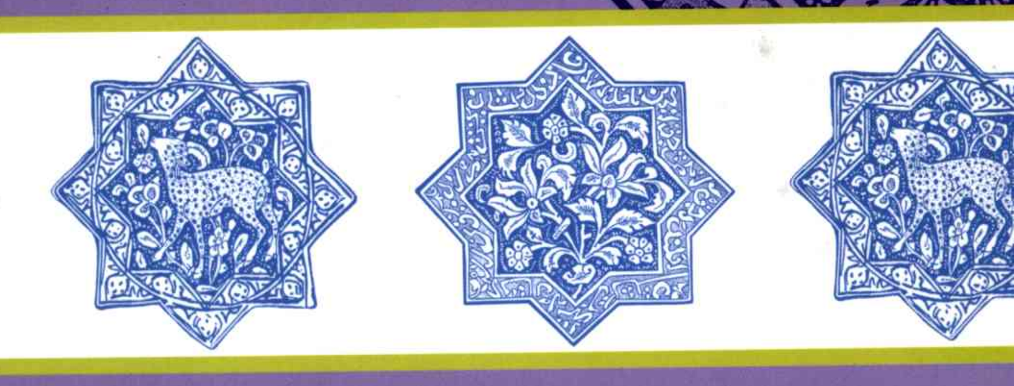
فرهنگ (جدید)

ترجمه :

منجد الطلاب



عربی ـ فارسی



مترجم :

محمد بندرریگی (محدث)

فرهنگ

جدید

عربی - فارسی

ترجمهٔ:

منجد الطلاب

به ضمیمه فرائد الادب

مترجم: محمّد بندر ریگی

(ویرایش جدید)

انتشارات اسلامی

سرشناسه : بستانی، فواد افرام، ۱۹۰۶ - م.
عنوان قراردادی : منجدالطلاب .فارسی — عربی
عنوان و نام پدیدآور: فرهنگ جدید عربی - فارسی: ترجمه منجدالطلاب به ضمیمه.
فرائدالادب/ مولف فوادافرام البستانی؛ مترجم محمد بندرریگی.
مشخصات نشر: تهران: اسلامی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری : ۱۰۵۵ ص.
شابک : ۹ - ١٦ - ٠٥٤٩٠ - ٦٠٠ - ۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
عنوان دیگر: ترجمه منجدالطلاب
عنوان دیگر: : فرائدالادب
موضوع : زبان عربی — واژه نامه ها — فارسی
موضوع :ضرب المثل های عربی
شناسه افزوده : بندرریگی ، محمد ، مترجم
رده بندی کنگره : pj ۶۶۳۶/ب۵م۴۱ ۱۳۸۹۸۰
رده بندی دیویی : ۴۹۲/۷۳فا
شماره کتابشناسی ملی : ۵۶۸۷۴۰۲

نام کتاب: فرهنگ جدید (عربی - فارسی) ترجمه منجد الطلاب (ویرایش جدید)

مولف: فواد افرام البستانی مترجم: محمّد بندر ریگی

ناشر: انتشارات اسلامی

نوبت چاپ: اوّل ۱۳۸۹ شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

حروفچینی: مهدی فیروزخانی لیتوگرافی: سازمان چاپ ۱۲۸ چاپخانه: قم - چاپ قدس

قیمت: ۱۸۰،۰۰۰ ریال



مرکز پخش
مقابل دانشگاه تهران - خیابان فخر رازی خیابان شهید نظری غربی کوی فرزانه پلاک ۸
تلفن: ۶۶۹۵۸۵۵۳ - ۶۶۴۰۵۲۵۱ - ۰۹۱۲۲۰۲۳۲۹۱
eslamibook@gmail.com

بسم الله الرحمن الرحیم

اکنون که بیست و اندی سال از چاپ ترجمه‌ی منجدالطلاب می‌گذرد و با وجود مشکلات عدیده‌ای که بر سر راه چاپ و توزیع آن وجود داشته، بارها به چاپ رسیده و در اختیار دوستداران علم و ادب قرار گرفته، فرصتی می‌طلبید که بازنگری مجددی برای رفع اشکالات و اغلاط احتمالی آن صورت پذیرد و سره از ناسره جدا گردد. بویژه که ناشر محترم درصدد تغییر اساسی در قطع کتاب برآمده و برای این کار لازم بود که فیلم و زینک و حتی حروفچینی آن تغییر یابد. لذا از این فرصت طلائی سود جسته و دست به کار تحقیق مجدد شدم و از اغلاطی که پیش از این یادداشت کرده بودم یاری جسته و با کمک کتب لغتی که در اختیار داشتم به رفع اغلاط کتاب پرداختم. ضمن اصلاح اشتباهاتی را که از ناحیه‌ی اینجانب بود برطرف نمودم همچنین اغلاطی را که از منجد الطلاب عربی بود پیدا کردم!

کاری که در آغاز ترجمهٔ منجد الطلاب نه تجربهٔ آن را داشتم و نه کتب دیگری در اختیارم بود!

چون ترجمه‌ی منجدالطلاب نخستین کار من بود، و اولین کار انسان قطعاً خالی از عیب و نقص نیست. بویژه اگر کار، کاری سنگین و توان بر و خسته کننده باشد و انسان مجبور باشد (با نداشتن کتب مرجع و مصادر زبان عربی) چنین کتاب سنگینی را ترجمه و تدوین کند!

گرچه بحمدالله اغلاط آن چنان نبود که من گمان می‌کردم و وحشت آن را داشتم و این مطلبی است که استقبال گسترده‌ی اهل ادب در حوزه و دانشگاه بر آن گواهی می‌دهد. باری به هر جهت اکنون این مهم انجام شده و امید است که کتاب عاری از اغلاط باشد هر چند بشر است و مرکز خطا و اشتباه!!

با توجه به اینکه حروف چینی جدید است و اغلاط چاپی جدیدی از جلو چشم گریخته باشد که با اغلاط چاپهای قبل متفاوت باشد! لذا از دوستان و فرهنگ دوستان درخواست می‌نمایم که با یادداشت آن اغلاط و با در جریان گذاشتن اینجانب، ما را یاری دهند تا در چاپهای بعدی در رفع این نقیصهٔ احتمالی بکوشیم! چرا که این حقیر از جمله افرادی هستم که نقد و انتقاد را دوست دارند و برای رفع عیب کار، دیگران را به یاری می‌طلبند، دوست ندارم که کسی مرا به خاطر وجود اغلاط احتمالی مورد عفو قرار دهد، بلکه دوست دارم از من و کار من انتقاد کند هرچند به صورت تند و افشاگرانه و در سطح جراید و مطبوعات مربوطه باشد.

در پایان از ناشر محترم باید سپاسگزاری و قدردانی کرد که هم در آغازِ چاپ و هم امروز با تغییر قطع مرا یاری داده تا این کتاب را به جامعه عرضه و خدمتی هر چند ناچیز در عرصه علم و ادب به جامعه‌ی فرهنگی این مرز و بوم اسلامی بنمایم. چرا که اسلام همه چیز من و تبلیغ و نشر آن وظیفه‌ی همگان است!

همچنین باید از جامعه‌ی علمی، فرهنگی و ادبی کشور که با استقبال مافوق تصور از این کتاب، حقیر را مورد تشویق قرار دادند قدردانی و سپاسگزاری نمود.

از خداوند متعال توفیق همگان را در تمام زمینه‌ها از جمله‌ی در رشتهٔ امور فرهنگی خواهانم.

و ما توفيقى إلا بالله عليه توكلت و هو وليى فى الدنيا و الآخرة و الصلاة و السلام على جميع الأنبياء و المرسلين و على سيد الانبياء محمدﷺ و على سيد الأوصياء اميرالمؤمنين على بن ابى‌طالبعليه السلام و الأئـمة الطـيبين الطـاهرين المعصومين من ولدهما عليهم السلام أجمعين.

تهران – محمد بندر ريگى
۱۳۸۶/۶/۲۳ مطابق با ۲ رمضان المبارک ۱۴۲۸.



انا انزلناه قرآناً عربیا

عربی زبان دین ماســت و آنانکه می‌خواهند به سرچشــمه معارف اسلام دســت یابند ناچارند عربی را بیاموزند، تا ضمن آشــنایی با کلام الهی و کتب احادیث، با شــناخت معیارها و ضوابط و روش‌های توصیه شده از طرف پروردگار و ائمه اطهار علیهم‌السلام در مسیر خودسازی خویش و تعالی جامعه قدم بردارند.

در ایــن راه نیــاز به کتب مرجع در حــوزه ادبیات عرب علی الخصوص لغت نامه‌های عربی - فارســی می‌بوده تا دانشــجویان و طلاب علوم دینی به آســانترین راه و جامع‌ترین بیان به استفاده از مفهوم کلمات بپردازند.

لذا دانشــمندان و دانش‌پژوهان زبان و ادبیات عرب اقدام به گردآوری و تدوین لغت نامه‌های مختلفی نموده‌اند. از جمله آنان می‌توان به لغت نامه المنجد که توســط لویس مالوف دانشــمند مسیحی لبنانی به رشته تحریر در آمده است اشاره کرد.

ذکر این نکته را لازم و ضروری می‌دانیم که همواره جای خالی لغت‌نامه‌ای جامع، که توسط دانشمندان مســلمان، علی الخصوص شــیعیان امیرالمومنین علیه‌السلام تهیه شــده باشــد حس می‌گردد، تا بتواند نسبت به شــناخت بیشتر مفاهیم قرآن و معارف اهل بیت عصمت و طهارت علیهم‌السلام که به راستی معادن علم می‌باشند، یاری دهنده پژوهشگران و اندیشمندان باشد.

بهر صورت فرهنگ منجد الطلاب توســط فواد افرام البســتانی با بهره‌گیری از کتاب المنجد و با تهیه خلاصــه‌ای مکفی از آن و همچنیــن اضافه نمودن لغات جدید و معاصر و کثیرالاســتعمال که در المنجد نبوده است تدوین شده است.

در حدود سال ۱۳۵۹ این کتاب توسط دانشمند پرتلاش و محترم جناب آقای محمد بندرریگی(محدث) ترجمه گردید، که در آن سال‌ها با توجه به وقوع انقلاب اسلامی و علاقه وافری که به یادگیری زبان عربی در بین مردم علی‌الخصوص جوانان ایجاد شده بود، با استقبال فوق‌العاده‌ای روبرو شد. بعدها این کتاب در سال ۱۳۶۹ مورد ویرایش و بازبینی مجدد ایشان قرار گرفت.

اما استقبال بی‌نظیر جامعه علمی از طلاب گرفته تا دانشجویان در طی گذشت بیش از ۳ دهه از چاپ این اثر، ما را بر آن داشــت تا با اعمال تغییرات جدید و تعویض حروفچینی آن، نســبت به حسن استقبال جامعه علمی و فرهنگی کشــور احســاس مســئولیت نموده و کتاب را به صورت جدید در قطع وزیری و با حروفچینی ۲ رنگ منتشر کنیم.

این امر ابتدا در سال ۱۳۸۳ شروع گردید و پس از گذشت ۴ سال و اعمال بیش از ۵ نوبت تصحیح و نمونــه خوانی و همچنین تغییرات لازم در خصوص تفکیک رنگ به جهت چاپ نمودن کتاب به صورت ۲ رنگ (قرمز - مشکی) تا لغات اصلی با رنگ قرمز به راحتی از لغات فرعی قابل تشخیص باشند ادامه یافت.

در ســال ۱۳۸۷ به توصیه مجدد مترجم محترم یکبار دیگر کل کار به صورت رنگی پرینت گرفته شد و دوبــاره تصحیح گردید، تا اغلاطی که به چشــم نیامده و از آن گریخته باشــد، مــورد بازبینی دقیق قرار گرفته و اصلاح شود.

پس پایان غلط گیری و اعمال آن در سال ۱۳۸۸ متاسفانه در تیرماه همان سال، بهار عمر این دانشمند متخصص به خزان گرائید و ما را در حسرت بهره نبردن کافی از وجود خود باقی گذاشت.

از افتخارات مجموعه انتشــارات اســلامی چاپ قریب ۳۰ ســال فرهنگ منجد الطــلاب، چندین چاپ کتاب معجم الوســیط، ترجمه المنجد و کتب دیگر، همچنین تصحیح و ویرایش تنها کتاب چاپ نشــده از مرحوم مهدی الهی قمشه‌ای به نام مشاهدات العارفین فی احوال السالکین و آثار دیگری که در این مقال نمی‌گنجد از این دانشمند گرانقدر بوده است.

مرحوم محمد بندرریگی (محدث) در امر ترجمه اســتادی بســیار توانا و دقیق بوده و شاهد این مدعا اســتقبال فوق‌العاده جامعه حوزوی و دانشــگاهی در طول بیش از ۳ دهه از آثار ایشــان در بالاترین سطح می‌باشد.

اینکه چرا هیچگاه در زمان حیاتش تقدیر و تشــکری از طرف نهادهای مربوطه حتی جامعه حوزوی و دانشگاهی از شخصیت و جایگاه علمی ایشان صورت نپذیرفت برای ما جای بسی تامل و افسوس می‌باشد.

این امر در جایی بیشــتر مایه تعجب اســت که شــهرت آثار نامبرده در داخل کشور که هیچ، حتی در خارج از مرزهای میهن عزیزمان در کشورهایی نظیر تاجیکستان، پاکستان، افغانستان، عراق، آذربایجان و ... رفته، و کتب ایشان مورد استقبال قرارگرفته بود، باز هم از سوی نهادهای مربوطه، تجلیلی از تلاش‌های این استاد بنام ادبیات عرب کشورمان به عمل نیامد. افسوس و صد افسوس که او دیگر در میان ما نیست.

به هر حال اطمینان داریم که تلاش‌های خالصانه ایشان فقط و فقط در درگاه احدیت مورد قبول قرار می‌گیرد . چرا که از امام رضاعليه‌السلام نقل است که: **من لم یشکر المخلوق و لم یشکر الخالق**

از درگاه احدیــت بــرای این عنصر خدوم و فرهیخته آرزوی علو درجات را نموده و از خداوند باریتعالی می‌خواهیم این خدمت ناچیز را ذخیره‌ای برای آخرت ما قرار دهد.

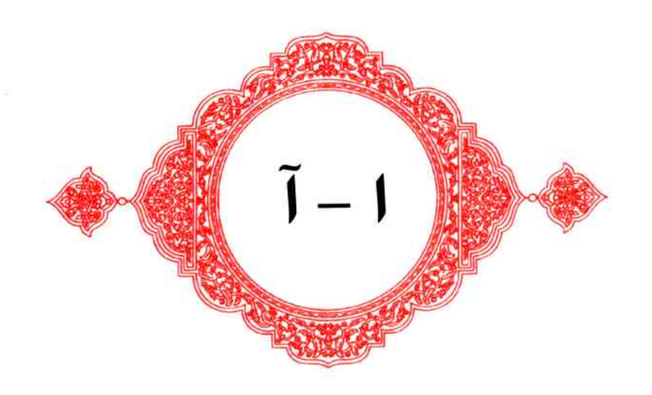
همچنین از زحمات دوست عزیزمان آقای مهدی فیروزخانی و همکارانشان که در امر حروفچینی این اثر کمال همکاری را داشته‌اند تشکر می‌نماییم.

در پایــان جامعــه علمی کشــور می‌خواهیم ما را از انتقادات و پیشــنهادات خود بی‌بهره نگذاشــته و یاری‌رسان ما در انجام این مهم باشند.

توفیقات روز افزون همه طلاب و دانشــجویان گرامی را در عرصه مختلف خدمت رسانی برای این مرز و بوم در سایه توجهات ولی نعمتمان حضرت علی ابن موسی الرضاعليه‌السلام در مسیر پیشرفت و تعالی خدمات فرهنگی شایان از درگاه خداوند تبارک و تعالی خواستاریم.

و من ا.. التوفیق و الیه اتکلان

انتشارات اسلامی - ۱۳۸۹



☆ **الالف**: **الأَلِف**: الف یا ساکن است که آنرا لِیْنَه گویند مانند الف قامَ و یا متحرک است که آنرا همزه گویند مانند اَ و همزه بر چند قسم است ۱ استفهام. مثل اَقَرأتَ آیا خواندی. اَما قَرأتَ و اَفلَمْ تَقْرَأ: آیا نخواندی و اَفی البیتِ اَخوکَ: آیا برادرت در خانه است. ۲ برای ندای نزدیک می‌آید مثل: أَزَیدُ أَقبلْ: ای زید بیا جلو. برای تسویه می‌آید و قاعدهٔ کلی آن امکان تبدیل به مصدر شدن جمله‌ای است که همزهٔ تسویه بر آن داخل شده مثل لاأُبالی أَقُمتَ اَم قعدتَ: اهمیت نمی‌دهم تو بنشینی یا برخیزی که عبارت چنین می‌شود: سواءٌ عَلَیَّ قیامُک و قعودُک.

☆ **آ**: **آ**: حرف ندا برای دُور و شبه دُور مثل غافل و بی‌توجه یا فراموشکار است.

☆ **آب**: **آب**: هشتمین ماه از سالهای شمسی رومی و دارای ۳۱ روز و میان ماه تموز وایلول واقع شده.

☆ **ابجد**: **ابجد**: اولین الفاظ ترکیبی حروف الفباست بدین ترتیب: ابجد. هوز. حطی. کلمن. سعفص. قرشت. ثخذ. ضظغ و بدین ترتیب جمله‌بندی شده برای اختصار و در ساختن مادّهٔ تاریخ در شعر و غیره بکار می‌رود و به آن حساب جمل نیز گویند. و ترتیب آن چنین است الف ۱. ب ۲. ج ۳. د ۴. هـ ۵. و ۶. ز ۷. ح ۸. ط ۹. ی ۱۰. ک ۲۰. ل ۳۰. م ۴۰. ن ۵۰. س ۶۰. ع ۷۰. ف ۸۰. ص ۹۰. ق ۱۰۰. ر ۲۰۰. ش ۳۰۰. ت ۴۰۰. ث ۵۰۰. خ ۶۰۰. ذ ۷۰۰. ض ۸۰۰. ظ ۹۰۰. غ ۱۰۰۰.

☆ **ابد**: **أَبَد** ـَـِ **أُبُوداً** بالمکانِ. درجائی اقامت گزید. ماندگار شد اَبَدَ الشاعرُ: شاعر جفنگ گفت. واژهٔ مشکل بکار برد. أَبَدَ ـُـِ أُبُوداً الحیوانُ: حیوان وحشی شد. رمنده شد. **أَبَّدَهُ**: جاودانه‌اش کرد. **تَأَبَّدَ**: وحشی شد. رمنده شد. جاودانه شد. ابدی شد. جاوید شد. تَأَبَّدَ المکانُ: آنجا از مردم خالی شد و حیوانات وحشی در آن ساکن شدند. **الأَبَد**: روزگار. ج آباد و أُبُود. جاوید. همیشه. دائم. زمانِ بی‌نهایت. لاآتیه أَبَدَ الآبدینَ و أَبَدَ الدهرِ: هیچگاه به نزد او نخواهم آمد. **أَبَداً**: ظرف زمان است برای تأکید در آینده نفیاً یا اثباتاً مثل لا أَفعلُهُ أَبَداً: هرگز آن را انجام نخواهم داد. یا أَفْعَلُهُ أَبَداً: همیشه آنرا انجام می‌دهم. **الآبِدَة**: وحشتناک. هیولا. وحشت‌انگیز. حیوانات وحشی. غریب. بیگانه. ج أَوابِد. الأَوابِد: مرغهائی که زمستان و تابستان در یکجا زندگی می‌کنند و مهاجرت نمی‌کنند و به مرغهائی که مهاجرت می‌کنند قَواطِع گویند. أَوابِدُ الشِعْرِ: اشعار بی‌نظیر. أَوابِدُ الکلامِ: کلمات نامأنوس. **الأَبَدِیّ**: ابدی. بی‌نهایت. جاودانی. **الأَبَدِیَّة**: ابدیت. جاودانگی. آخرت.

☆ **ابر**: **أَبَرَ** ـُـِ **أَبْراً** و إِباراً العقربُ فلاناً: عقرب او را نیش زد و گزید. أَبَرَهُ: از او غیبت کرد. بدگوئی کرد. به او

سوزن زد. نابودش کرد. الإِبْرَة: نیش حشرات گزنده مثل عقرب و زنبور. و به آن حُمَة نیز گویند. سوزن خیاطی. ج إِبَرو إِبار و إِبَرات. المِئْبَر والمِئْبار: سوزن دان. الأَبّار: سوزن ساز. الإِبَرِیّ: سوزن فروش.

☆ **ابریز**: الإِبْرِیزُ و الإِبْرِیزِیّ من الذهبِ: طلای خالص.

☆ **ابریسم**: الإِبْرِیْسِم و الإِبْرِیْسَم: ابریشم.

☆ **ابرشیه**: الأَبْرَشِیَّة: بخشی از شهرستان که تحت قیمومت کشیش جداگانه باشد. راعِی الأَ بْرَشِیَّةِ: أسقفی که بر یک بخش قیمومت دارد.

☆ **ابریق**: الإِبْرِیق: آفتابه. ج أَبارِیْق.

☆ **ابریل**: أَبْرِیل: نیسان. ماه چهارم فرنگی. ماه اول بهار.

☆ **ابزیم**: الإِبْزِیم و الإِبزام: چنگک. ج أَبازِیْم.

☆ **ابض**: الأُبْض ج آباض و المَأْبِض ج مَآبِض: باطن زانو. مفصل کف دست.

☆ **ابط**: تَأَبَّطَ الشیءَ: آن چیز را زیر بغل گرفت. الإِبْط: زیر بغل. ج آباط. الإِباط: چیزی که زیر بغل گذاشته شده.

☆ **ابق**: أَبِقَ ـَـُ إِباقاً و أَبْقاً و أَبَقاً العبدُ: برده گریخت. فرار کرد. الآبِق: بردهٔ فراری. گریزپا. ج أُبَّق و أُبّاق.

☆ **ابل**: أَبِلَ ـَ أَبْلاً و أَبَلَ ـُ أَبالَةً: از شتر خوب نگهداری کرد. الأَبِل و الآبِل: کسی که خوب شترداری می‌کند. ج أُبّال. الأَبابِیْل: جمع بدون مفرد: دسته‌ها. طیرٌ أَبابِیْلُ: مرغهای دسته جمعی و پشت سر هم.

☆ **ابلیس**: إِبْلِیس: اسم جنس شیطان.

☆ **ابن**: أَبَّنَهُ: برای او مرثیه خواند. نوحه‌سرائی کرد. إِبّانُ الشیءِ: آوان. موسم. وقت. زمان. مجال. فرصت. الأُبْنَة: خارش مقعد. عیب و عار. کینه. گره چوب. ج أُبَن. أُبَنُ القدم: گره‌هائی در انگشت پا. الإِبْن: در بَنَی.

☆ **ابنوس**: الأَبْنُوس: درخت آبنوس.

☆ **ابه**: أَبَهَ ـَ أَبْهاً لهُ: متوجه او شد. توجه کرد. ملتفت شد. لایُؤْبَهُ لهُ: ناچیز و بی‌ارزش است. بی‌اهمیت است. الأُبَّهَة و الأُبْهَة: عظمت. تکبر نخوت. شکوه. ابهت. جاه و جلال و حشمت.

☆ **أبو**: أَبا ـُ إِباوةً أُبُوَّةً و أَبُوًّا: پدر شد أَبا الیتیمَ: یتیم پروری کرد. برای او پدری کرد. أَبوُتُه و أُممتُه: هم پدر و هم مادرش بودم. الأَب: پدر. پرورش دهنده یا سازنده یک چیز. جاءَ أَبوکَ و رأَیتُ أَباکَ و مررتُ با بیکَ: پدرت آمد و پدرت را دیدم و بر پدرت سرزدم. عبور کردم. و در منادی گویند: یا أَبِی و یا أَبَتِ: ای پدر. ج آباء و أَبُون. بأَبِی انتَ: پدرم فدای تو باد. الآب: اقنوم اول از خدایان نصاری. أَبُومِنْجَل: پرنده‌ای است با منقار دراز و پاهای بلند.

☆ **ابی**: أَبَی ـَـِ إِباءً و إِباءَةً و تَأَبَّی الشیءَ: چیزی را نپذیرفت. امتناع کرد. ابا کرد. الآبِی: امتناع کننده. رد کننده. ج آبُون و أُباة و أُبّاء. أَبِیَ علیهِ و تَأَبَّی: امتناع کرد. رد کرد. الأَبِیّ: رد کننده. امتناع کننده. تسلیم‌ناپذیر.

☆ **اتابک**: أَتابِک: امیر. آقا. و در قدیم به معلم فرزندان سلاطین گفته می‌شد.

☆ **اترج**: الأُتْرُج و الأُتْرُنْج: بالنگ و در اصطلاح محلی به آن کبّاد گویند.

☆ **اتم**: المَأْتَم: انجمن. اجتماع مردم. بیشتر به مجالس ختم و ترحیم گفته می‌شود.

☆ **أتن**: اسْتَأْتَنَ: ما چه خری خرید. کانَ حماراً فاسْتَأْتَنَ: خرنر بود و ماده شد مثلی است برای عزیزی که ذلیل شده. الأَتان: ما چه خر. ج أُتُن و آتُن. الأَتُّون: گلخن گرمابه، تون حمام. کوره آجر و آهک و گچ‌پزی.

☆ **اتی**: أَتَی - إِتْیاناً و أَتْیاً و إِتْیانَةً و مَأْتاةً: آمد أَتَی المکانَ حاضر شد. أَتَی الشیءَ: انجام داد. أَتَی عَلَی الشیءِ: با تمام رسانید، به پایان رسانید. أَتَی علیهِ الدهرُ: روزگار کُشتش. أَتَّی تَأْتِیَةً وَ تَأَتِّیاً الماءَ: مجرای آب را هموار کرد. صاف کرد. آتاهُ مُؤاتاةً عَلَی الشیء: با او توافق کرد. موافقت کرد. آتیٰ إِیْتاءً فلاناً الشیءَ: باو بخشید. باو داد. آتَی الیهِ الشیءَ: بسوی او کشانید. آتَی الرجلَ: با او راه افتاد. تَأَتَّی الامرُ: مهیا شد. آماده شد. تَأَتَّی للامرِ: آماده انجام آن شد. درصدد آن برآمد.

تَأَتَّى لمعروفِهِ: خواستار احسان و نیکی او شد. **الأَتِيّ**و **الأَتاوِيّ**: غریب. بیگانه. سَيْلُ أَتِيٌّ و أَتاوِيٌّ: سَیْلی که از جایی که قابل پیش بینی نبوده جاری شده. **المَأْتَى**و **المَأْتاة** جهت آمدن هر چیز. جهت حل و انجام. أَتَى ألأَمرَ من مأْتاهُ او مأْتاتِهِ: از راه صحیح درصدد انجام آن برآمد.

☆ **أثّ: أَثَّــِـ** أَثاثاً و أُثوثاً و أَثاثَةً النباتُ: گیاه به هم پیچیده و زیاد شد. أَثَّ الشَعَرُ: مو مجعد شد. زیاد و به هم پیچیده شد. **الأَثّ**و **الأَثِيث**: موی بهم پیچیده و زیاد. ج إِثاث. أَثَّثَ الفراشَ: گسترد. پهن کرد. تَأَثَّثَ: چیزی بدست آورد. الأَثاث: اسباب و اثاثیهٔ خانه. مال و دارایی.

☆ **اثر: أَثَرَــُـِـ** أَثْراً و أَثارَةً و أُثْرَةً الحديثَ. روایت کرد. نقل کرد. **مَأْثُور**: روایت شده. سینه به سینه. **أَثِرَــَـ** أَثَراً عليهم: بهترین چیزها رابه خود اختصاص داد. **أَثَّرَ** فيهِ: اثر کرد. اثری در آن گذاشت. **آثَرَهُ** إِيْثاراً: برگزید. به او احترام کرد. ترجیح داد. آثَرَ كذابكذا: دنبال هم آورد. یکی را در پی دیگری آورد. **تَأَثَّرَ**و **ائْتَثَرَ** فلاناً. در پی او رفت. دنبال او رفت. تَأَثَّرَ و ائْتَثَرَ منهُ و بِهِ: اثرپذیر شد. تحت تأثیر او قرار گرفت. اسْتَأْثَرَ بالشيءِ عَلَى الغيرِ: به خود اختصاص داد. برای خود انتخاب کرد. اسْتَأْثَرَ اللّهُ بِهِ: فوت شد. مُرد. **الأَثَر**: نشان. جای پا. رد. حدیث. روایت. سنت. اجل. مهلت. ج آثار و أُثور. علمُ الآثارِ در نزد مسلمین: سنت پیامبر اسلام است که نسل بعد از نسل و سینه به سینه به نسلهای دیگر می‌رسد نصاری بآنِ عِلْم التقليد می‌گویند.عِلْمُ الآثارِ ایضاً: باستانشناسی. خَرَجَ فِي أَثَرِهِ: و في إِثْرِهِ. در پی او بیرون آمد. پس از او بیرون آمد. عَلَى الأَثَرِ: فوری. بی‌درنگ. زود. **الأَثَرِيّ**: باستانشناس. **الأَثَرَة** انتخاب. برگزیدن. به خود اختصاص دادن. خودپسندی. **الأَثْر**و **الأُثُر**: اثر زخم و جراحت. ج آثار و أُثُور. **الأَثِير**بقول قدما: فلک نهم. هوا. جَوّ. اتر. **المَأْثَرَة**و **المَأْثُرَة** کار نیکو. کار پسندیده. عمل خیر به یادگار مانده. ج مَآثِر.

☆ **اثل: أَثَلَــِـ** أُثُولاً و أَثُلَ ــُـ أَثالَةً: ریشه‌دار شد. اصالت دار شد. شرافت یافت. **الأَثِيل**و **المُؤَثَّل**: با اصالت. با مجد و شرف. ریشه‌دار. **الأَثْل**: نوع بزرگ درخت گز که چوبی محکم دارد و از آن ظرف درست می‌کنند. **أَثْلَة** یک درخت گز. ج أَثْلات و آثال و أُثُول.

☆ **اثم أَثِمَــَـ** إِثْماً و آثاماً و مَأْثَماً: گناه کرد. خطا کرد. مرتکب جنایت شد. **الأَثِيم**ج أُثَماء و **الآثِم**ج أَثَمَة: بزهکار. گنهکار. خطاکار. **أَثَّمَهُ** مجرم شناخت. او را تبهکار دانست. **آثَمَهُ** به گناه کشاند. او را به جنایت کشاند. **تَأَثَّمَ** از گناه دست کشید. توبه کرد. **الإِثْم**ج آثام و **المَأْثَمَة**و **المَأْثَم**: گناه. جنایت. بزه. خطا.

☆ **أجّ أَجَّــُـ** أَجِيجًا: شعله‌ور شد. زبانه کشید. **الأَجَّاج**و **الأُجُوج** شعله‌ور. سوزان. أَجَّ أُجُوجاً الماءُ: آب تلخ و شور شد. **أَجَّجَ**النارَ: شعله‌ور کرد. بر افروخت. أَجَّجَ عَلَى العَدُوِّ: حمله کرد. یورش برد. **آجَّ**الماءَ: آب را تلخ و شور کرد. **تَأَجَّجَ**و **تَآجَّوَ** **إِئْتَجَّ** شعله‌ور شد. **الأَجَّة** شدت گرما. ج إِجاج. **الأَجِيْج** همهمه. درهم پیچیدن صداهای مختلف. درهم پیچیدن صدای راه رفتن و غیره.

☆ **أجر: أَجَرَــُـِـ** أَجْراً و إِجارَةً و **آجَرَ**إِيْجاراً: پاداش داد. مزد داد. **أَجَّرَ**الطِينَ: گِل را پخت. آجر پخت. سفال درست کرد. **آجَرَ**مُؤاجَرَةً الرجلَ: آن مرد را اجیر کرد. آجَرَ إِيْجاراً الدارَ: خانه را اجاره داد. **المُؤجِر**: صاحبخانه. اجاره دهنده. مؤاجر غلط است. **اسْتَأْجَرَ** الدارَ: کرایه کرد. خانه را اجاره کرد. اسْتَأْجَرَ الرَجُلَ: او را اجیر کرد. استخدام کرد. **الأَجْر**: مزد. پاداش. ج أُجُوروآجار. **الآجُرَّة**ج الآجُرّ: آجر. و عامهٔ عرب به آن قرمید گویند. **الأُجْرَة** ج أُجَر و الإِجَارَة: کرایه. **الأَجِير**: کارگر. خدمتگزار. مزد گیر. مزدور. ج أُجَراء.

☆ **اجاص: الإِجّاص**: گلابی. **الإِجّاصَة** یک گلابی.

☆ **اجل أَجِلَــَـ** أَجَلاً: به تأخیر افتاد، عقب ماند. دیر کرد. **أَجَّلَ**الشيءَ: وقت تعیین کرد. مدت قرار داد. به تاخیر انداخت. به عقب انداخت. **تَأَجَّلَ**: تاخیر کرد. به تاخیر افتاد. مهلت خواست. **أَجَلْ**: بلی. آری. **الأَجَل**: سر رسید. وعده. موعد پرداخت. دوره. مهلت. زمان

مرگ. اجل. ج آجال. الْأَجْل : تاخیر کردن. عقب افتادن. سبب. جهت. بخاطر. مِن أَجْلِک فعلتُ هٰذا: بخاطر تو چنین کردم. الآجِلُ وَالآجِلَة : دیِر آینده. مدت دار. غیرفوری. ضد عاجل. آخرت. روز بازپسین.

☆**اجم** :تَأَجَّمَ الأَسَدُ: شیر به بیشه رفت. الأَجَمَة : بیشه. جنگل. درخت زار. ج أَجَم و أُجُم وأَجَمات. جج آجام.

☆**اجن** :أَجَن ـِـ أَجْناً و أُجُوناً وأَجِنَ ـَـ أَجْناً الماءُ: رنگ و مزهٔ آب تغییر کرد. الأَجِن والآجِن : تغییر رنگ و بو داده. آبی که رنگ و بویش عوض شده. الإِجَّانَة : تغار. ظرفی است شبیه تشت. ج أَجاجین.

☆**اح** :أَحَّ ـُـ أَحًّا: سرفه کرد. الأُحاح : تشنگی.

☆**احد** :أَحَّد ووَحَّد المتعدّدَ. یکی ساخت. متحد کرد أَحَّد و وَحَّد العددَ: یکی بر آن افزود. اتَّحَدَ بِهِ: یکی شد. به او پیوست. با او یکی شد. الأَحَد : یک. یگانه. بی‌همتا. یکی. إِحْدَی : مونث الأَحَد. فلان أَحَدُ الأَحَدَیْنِ. او بی‌نظیر است. إِحْدیٰ الأَحَدِ: کار بسیار زشت و مهم. عمل منکر بسیار مهم. الأَحَد ایضاً: یکشنبه. ج آحاد. أُحاد : یکی‌یکی. جاؤوا أُحادَ یا أُحادَ أُحادَ: یکی‌یکی آمدند. الأَحَدِیَّة : یگانگی. یکتایی. یگانه بودن.

☆**اخبوط** :الأُخْبُوط والأُخْطُبُوط : اختبوط. حیوانی است دریایی و دارای ۸ پا می‌باشد.

☆**اخذ** :أَخَذَ ـُـ أَخْذاً و تَأْخاذاً: دریافت کرد. گرفت. أَخَذَهُ و أَخَذَبِهِ: او را گرفت. نگهداشت. أَخَذَهُ بِذَنْبِهِ: تنبیه کرد. مجازات کرد. أَخَذَ عَلیٰ یدِهِ: جلو آزادی عمل او راگرفت. أَخَذَ عَنْهُ: از او یاد گرفت و نقل کرد. أَخَذَ علیٰ نَفْسِهِ: با خود پیمان بست. أَخَذَ فیه الخَمرُ: الکل دراو اثر کرد. مشروب در او اثر کرد. أَخَذَ یفعلُ: شروع بکار کرد. أَخَذَ فِی کَذا: ابتدا کرد. أَخَذَ إِخْذَهُ و بِإِخْذِهِ: از او تقلید کرد. دنباله رو او شد. روش او را پیشه کرد. آخَذَ هُ مُؤاخَذَةً: او را مؤاخذه کرد. سرزنش کرد. ملامت کرد. آخَذَهُ عَلیٰ ذَنْبِهِ و بِذَنْبِهِ: او را عقوبت کرد. مجازات کرد. اتَّخَذَهُ و تَخِذَهُ ـَـ تَخْذاً صَدِیقاً: با او دوستی کرد. دوست خود قرار داد. اسْتَأْخَذَ : از شدت درد خوار شد و به گوشه‌ای نشست و سر به زیر افکند. الأَخِیذ : اسیر. ج أَخْذَیٰ. الأَخِیذَة : غنیمت جنگی. چیز بتاراج رفته‌ای که پس گرفته می‌شود. المَأْخَذ : روش. طرز. شیوه. طور. مسلک. زمان گرفتن. جای گرفتن. ج مَآخِذ. المَآخِذ : دامها و تله‌ها. سرچشمه‌ها.

☆**اخر** :أَخَّرَ هُ تَأْخِیراً عَنْهُ: به تاخیر انداخت. عقب انداخت. تَأَخَّرَ و استَأْخَرَ : تاخیر کرد. دیر کرد. عقب ماند. الآخَر : یکی دیگر. دیگری. ج آخَرون. الأُخْریٰ و الأُخراة : مؤنث. ج أُخَر و أُخْرَیات. الآخِر : سرانجام. پایان. ضد اول. ج آخِرون. الأُخْریٰ : مونث. ج أُخْرَیات: أُخْرَیاتُ الجنینةِ: اطراف و پایین و کناره‌های دستمال ابریشمی: جنینة: دستمال ابریشمی. الآخِرة و الأُخْریٰ : آخرت. روز باز پسین. أُخْرَوِی : اخروی. آخرتی. مربوط به آن جهان. مُؤَخَّرُ الشيِء: پایان. انتها. پسین.

☆**اخو** :أَخاه ـُـ أُخُوَّةً : برادر او شد. دوست او شد. آخَی إِخاءً و مُؤاخاةً و إِخَاوَةً: برادری کرد. دوست شد. تَأَخَّاهُ : به برادری پذیرفت. با او برادر شد. با او دوست شد. تَأَخَّیٰ و تَوَخَّی الشیءَ: آهنگ آن کرد. جستجو کرد. دنبال چیزی بود. تآخَیا: با هم برادری کردند. الأَخُ و الأَخُّ و الأَخُو والأَخْوُ : برادر. دوست. رفیق. همراه. یار. تثنیه‌اش أَخَوان ج إِخْوَة و أُخْوَة و إِخْوان و أَخُون و آخاء و گفته شده الإِخْوان جمع أَخْ است به معنی دوست و الإِخْوة جمع أَخ است به معنی برادر. أَخَوِیّ و أَخِیّ : برادرانه. دوستانه. برادروار. برادری. الأُخْت : خواهر. ج أَخَوات. الأَخَوِیَّة: گروهی که به جهت اشتراکِ در عقیدهٔ دینی یا فکری تشکیل شده است.

☆**اخور** :الأَخُور : طویله.

☆**ادب** :أَدُب ـُـ أَدَباً: مهذب شد. با تربیت شد. با تربیت بود. ادیب و دانشمند شد. أَدَبَ ـِـ أَدْباً وآدَبَ إِیداباً: سفرهٔ مهمانی انداخت. أَدَبَهُ و آدَبَهُ: به مهمانی دعوتش کرد. أَدَّبَهُ : او را تربیت کرد. تعلیم داد. ادبیات به او آموخت. تادیب کرد. مجازات کرد. تَأْدِیباتُ الکَنَسِیَةِ: مجازات و عقوبتهای کلیسا. تَأَدَّبَ : با تربیت شد. مؤدب شد. مهذب شد. ادبیات خواند. تَأَدَّبَ عَنْ فلانٍ:

رفتار و اخلاق او را کسب کرد. تَأَدَّبَ بِهِ: به او اقتدا کرد. **الأَدَب** تربیت. تهذیب. نکته سنجی. ج آداب. عِلْمُ الأَدَبِ: ادبیات. الأَدَب ایضا: فرهنگ. دانش. ظرافت. الآداب: عادات. رسوم. علوم. معارف. و همچنین به چیزی که در خور شأنِ کسی یا کاری باشد. مِثلِ آدابُ الدَرْسِ: آداب درس که باید مراعات شود. آدابُ القاضِی. آدابی که در خور شأن قاضی است. **الأُدْبَة** و **المَأدَبَة** و **المَأْدُبَة** میهمانی. پذیرایی. ضیافت. ج مَآدِب.

☆ **ادم**: **أَدَمَ** ـِ أَدَماً الخبزَ: نان را با خورشت خورد. با نانخورش خورد. **المَأْدُوم** و **الأَدِيم**: نانی که با نان خورش مخلوط شده. ترید و نحوه. **أَدِمَ** ـَ أَدَماً و **أَدُمَ** ـُ أُدْمَةً: سبزه شد. گندمگون شد. **ائتَدَمَ**: نان و خورش خورد. **الإِدام**: موافق طبع. إدامُ الطعامِ و **الأُدْم**: خورش و نحوه. ج آدام و أُدُم. **الأَدَمَة** و **الأَدَم**: پوست. **آدَم**: آدم ابوالبشر. حضرت آدم. انسان. آدم. **آدَمِيّ**: مسنوب به آدم. آدمی. انسانی. **الآدَم**: سبزه. گندمگون. **الأَدْماء** مؤنث الآدَم. ج أُدْم. **الأَدَّام**: تاجر چرم. **الأَدِيم**: پوست دباغی شده. چرم. **أَدِيمُ** الأَرْضِ. روی زمین. أَدِيمُ السَماءِ. آنچه از آسمان دیده می‌شود. ج أَدَم و أُدُم و أَدِمَة و آدام. **الأُدْمَة**: قرابت. نزدیکی. وسیله. سبزه‌بودن. گندمگونی.

☆ **ادو**: **تَأَدَّىَ** و **تَآدَى**: ابزار و آلت را تهیه کرد. آماده شد. مهیا شد. **الأَداة**: ابزار. ج أَدَوات.

☆ **ادی**: **أَدَى** ـِ أَدْياً و **أَدَّى** تَأْدِيَةً الشَيءَ: رسانید. پرداخت. ادا کرد. **آدىٰ** إِيْدءً: آماده شد. نیرومند شد. آداهُ علیهِ: بر ضد او یاری‌اش کرد. **تَأَدَّىٰ** لهُ من حقِّهِ: حق او را ادا کرد. تَأَدَّىٰ إِلَيْهِ الخَبَرُ: خبر به او رسید. خبر به او داده شد. **الأَدَاء**: بجا آوردن. انجام دادن. رساندن.

☆ **إذ**: **إِذْ**: سپس. از آن پس. در آن هنگام. آن گاه: **فَحينئذٍ**: سپس. از آن پس. در آن هنگام. بنابراین. مَتَى جاءَكم المُوتُ فَحِينَئِذٍ تعلمون: وقتی مرگ شما رسید در آن هنگام خواهید دانست. إذایضاً برای مفاجاة می‌آید. مثل بینما انا جالِسٌ إِذْجاءَ زیدٌ: در وقتی که من نشسته بودم زید نزد من آمد. و إِذْبه معنی لام تعلیل نیز می‌آید. مثل ضَربتُ إِبنِی إِذْأساءَ: هنگامی که فرزندم بدی کرد به او زدم.

☆ **إذا**: **إِذا**: زمانی که. وقتی که. اگر. إِذا اجتهدتَ نَجحتَ: زمانی که کوشش کنی پیروز می‌شوی. إذاایضاً به معنی مفاجات می‌آید مثل. خرجتُ فَإِذا أَسدٌ بالبابِ: بیرون رفتم ناگهان شیری را دَمِ در دیدم.

☆ **اذار**: **أَذار** و **آذار**: ماه اول بهار که بعد از ماه شُباط و قبل از نَیْسان واقع می‌شود و ۳۱ روز است.

☆ **اذما**: **إِذْما**: زمانی‌که. وقتی که. اگر: إِذْماتقُم اقُم: اگر برخیزی یا زمانی‌که برخیزی برمی‌خیزم.

☆ **إذن**: **إِذَنْ**: در این صورت. بنا بر این. و برای جواب می‌آید مثلاً اگر کسی بگوید فردا نزد تو می‌آیم در جواب گویی إِذَن أُكْرِمك: در این صورت به تو احترام می‌گذارم.

☆ **اذن**: **أَذِنَ** ـَ أَذَناً الیهِ و لهُ: به او گوش فرا داد. حدّثتُه فأَذِنَ لِی احسنَ الأَذَنِ: برای او تعریف کردم و او به بهترین وجه به من گوش فرا داد. **أَذِنَ** ـَ إِذْناً و أَذِيناً لَه فِی الشَيْ: اجازه داد. اذن داد. أَذِنَ إِذْناً و أَذَناً و أَذاناً و أَذانَةً بِالشَيءِ: دریافت. درک کرد. دانست. **أَذَنَهُ** ـُ أَذْناً: به گوش او زد. تو گوش او زد. **أُذِنَ**: دردِ گوش گرفت. گوش او درد گرفت. **آذَنَ** إِيذاناً فُلاناً من الامرِ و بالامرِ: او را آگاه کرد. خبر کرد. اعلام کرد. آذَنَ العشبُ: علف شروع به خشکیدن کرد. آذَنَ و **أَذَّنَ** تَأْذِيناً بالصّلاةِ: اذان گفت. **اسْتَأْذَنَه**: از او اجازه خواست. اسْتَأْذَنَ علیهِ: اجازهٔ ورود خواست. اذن دخول طلبید. **الإِذْن**: اجازه. آگاهی. فعلَهُ بِإِذْنِی: با آگاهی من انجام داد. **الأُذُن**: گوش. مونث لفظی است. ج آذان. **أُذَيْنَة**: مصغّر آن است. أُذْنُ الكوزِ: دستهٔ کوزه. آذانُ الفارِ: علفِ گوشِ موش. آذانُ الْجَدْیِ: علفِ گوشِ بزغاله. نوعی بارهنگ. آذانُ الأَرْنَبِ: خرگوشک. آذانُ الفِیلِ: علفِ گوشِ فیل. **الأَذان**: اذان. اعلام کردن. اذان گفتن. **المِئْذَنَة**: گلدسته. جای اذان. منازه ج مَآذِن.

☆ **اذی**: **أَذِيَ** ـَ أَذىً و أَذاةً: اذیت شد. آسیب دید.

متاذی شد. آذَیٰ إِیْذاءً: اذیت کرد. آزار رساند. تَأَذَّی: اذیت شد. رنجید. آزرده شد. الأَذَیٰ والأَذِیَّة والأَذَاة: ضرر. آسیب، آزار. خسارت.

☆**ارب**:أَرِبَ ـَ أَرَباً: مهارت پیدا کرد. أَرِبَ بِالشَیءِ: در آن چیز ماهر شد. حاذق و زبردست شد. شیفته و شیدای آن شد. الأَرِب والأَرِیب: ماهر. زبردست. حاذق. آگاه. با بصیرت. أَرُبَ ـُ أَرَابَةً و إِرَباً: عاقل و آگاه و روشن شد. أَرَّبَ الشيءَ: آن را محکم کرد. قابل اطمینان کرد. سفت کرد. أَرَّب الّشاةَ: گوسفند را قطعه قطعه کرد الأَرِیبَة: مونثِ الأَرِیْب. آرَبَه مُؤارَبَةً: او را فریب داد. تَأَرَّبَ: خود را زرنگ نشان داد و به زیرکی و هوشیاری زد. الأَرَب: نیاز. خواهش. مقصد. پایان. سرانجام. ج آراب. الإِرْب: قطعه. عضو: قطعتُ الذبیحةَ إِرباً إِرباً: قربانی را قطعه قطعه و تکه تکه کردم. نیاز، خواهش. ج آراب. الإِرْب والإِرْبَة: زیرکی. هوشیاری. حیله. مکر. الأُرْبَة: گره. ج أُرَب. المَأْرَب و المَأْرُبَة راء مَأرِبَة به سه حرکت خوانده می‌شود: حاجت. خواهش. نیاز. ج مَآرِب.

☆**ارج**:أَرِجَ ـَ أَرَجاً و أَرِیجاً و تَأَرَّجَ: از آن بوی خوش برخاست. الأَرِجُ: معطر. خوشبو.

☆**ارجوان**:الأُرْجُوان: درخت ارغوان. رنگ ارغوانی. لباسهای ارغوانی رنگ.

☆**ارخ**:أَرَّخَ تَأْرِیخاً و آرَخَ مُؤارَخَةً الْکِتابَ: تاریخ نامه یا کتاب را گذاشت. تاریخ گذاشت. تاریخ آن را معلوم کرد. التارِیْخ: سالمه. تاریخ‌گذاری. تارِیخُ الشیءِ: زمان. وقت. دوره. پایان. غایت. ج تَواریخ. عِلْمُ التارِیخ: واقعه‌نگاری، تاریخ‌نویسی. ذکرکردن حوادث و زمان آن‌ها.

☆**ارخبیل**:الأَرْخَبِیل: مجمع الجزایز. مجموعهٔ جزیره‌های نزدیک به هم.

☆**ارز**:الأَرْز: نوعی درخت صنوبر. صنوبر نر و مشهورترین نوع آن لبنانی آن است. الأَرُز و الرُزّ و الآرْز و الأَرُزّ: برنج

☆**ارستقراطی**:الأَرِسْتُقْراطِیّ: از اشراف. اریستوکرات. الأَرِسْتُوْقراطِیَّة: اریستوکراسی. طبقهٔ اعیان و اشراف.

☆**ارشمندریت**:الأَرْشَمَنْدریت: راهب بزرگ.

☆**ارض**:أَرَضَ ـُ أَرْضاً وأَرُضَ ـُ أَراضَةً المکانُ: زمین پرسبزه شد. زیبا شد. سبز و خرم شد. الأَرِیْض: سبز و خرم. سرسبز. أَرِضَتْ ـَ أَرَضاً و أُرِضَتْ الخشبةُ: موریانه چوب را خورد. الأَرْض: زمین. ج أَرَضُون و أُرُوض و أَراض و آراض. أَرْضُ النعلِ: ته کفش که به زمین ساییده می‌شود. الأَرَضَة: موریانه. ج أَرَض. الأَرْضِیّ شَوکِیّ: انگناز. کنگرفرنگی و الخرشوف هم گویند.

☆**ارغل**:الأُرْغُل: فلوت: قره نی. مزمار.

☆**ارغن**:الأُرْغُن والأَرْغَنُون: آلت موسیقی. نوعی ساز شبیه پیانو.

☆**ارق**:أَرِقَ ـَ أَرَقاً و ائْتَرَقَ: خواب از سرش پرید. الأَرِق و الآرِق و الأَرُق و الأَرْق: کسی که خواب از سرش پریده و بی‌خوابی به جانش افتاده. أَرَّقَهُ تَأْرِیقاً و آرَقَهُ إِیْراقاً: او را به شب‌زنده‌داری واداشت. بی‌خوابی به جانش انداخت. االأُرُقان و الیَرَقان و الأَرْقان و الإِرْقان والإِرِقان و الأُراق: یرقان. زردی. مرضی است که به زراعت یا مردم می‌زند و رنگها را زرد یا سیاه می‌کند.

☆**ارک**:الأَرَاک: درخت اراک. درخت مسواک. مفرد آن الأَراکَة است ج أُرْک و أَرائِک. الأَرِیکَة: تخت سلطنت. اریکه. ج أَرِیک و أَرائِک.

☆**ارم**:الأُرَّم: دندان آسیا. دندان، یحرّق علیهِ الأُرَّم: دندانها را از شدت غیظ و غضب بر او به هم می‌مالد. الأُرُوْمَة و الأَرُومَة و الأَرُوم:کُندهٔ درخت: بیخ و بن درخت. ج أُرُوم.

☆**ارن** -أَرِنَ ـَ أَرَناً و أَرِیناً و إِراناً البعیرُ: شتر به وجد آمد. به رقص آمد. الأَرِین و الأَرُون: به وجد آمده.

☆**اروبه**:الأُرْوِیَّة و الإِرْوِیَّة: گوسفند کوهی در مذکر و مونث یک لفظ استعمال می‌شود. ج أَراوِیّ و أَراوِی و أَرْوَی.

☆ **ازّ**: أَزَّتْ ـِ أَزّاً و أَزازاً و أَزیزاً القِدْرُ: دیگ به جوش آمد. غل‌غل کرد. أَزَّ القِدْرَ: دیگ را به جوش آورد. زیر دیگ را روشن کرد. تَأَزَّزَ المجلسُ: مجلس غلغله شد. غوغا شد. داد و فریاد به راه افتاد. مجلس به هم ریخت. الأَزَّة: غلغله. داد و فریاد. به هم ریختن. غلغله کردن. الأَزیز: صدای رعد.

☆ **ازب**: المِئْزاب و المِیزاب: ناودان. آبراهه. ج مَآزِیب و مَیازِیب

☆ **ازدرخت**: الأَزْدَرَخْت و الأَزادارِخت یا زنزَلَخت: درختی است، آزاد درخت.

☆ **ازر**: أَزَرَ ـِ أَزَراً بِالشَیءِ: دَورش را گرفت، احاطه کرد. أَزَرَ النَباتُ: گیاه به هم پیچیده شد. أَزَرَوأَزَّرَ فلاناً: او را تقویت کرد. او را پوشاند. رویش را انداخت. آزَرَهُ مُؤازَرَةً: به او کمک کرد. تَأَزَّرَ و اتَّزَرَ و ائْتَزَرَ: لباس پوشید. خود را پوشانید. الأَزْر: قدرت، نیرو. پشت. شَدَّبِه أَزْرَهُ: پشت خود را به او محکم کرد. الإزار: پوشش. چادرشب. ملافه. پاکدامنی. پارسائی. دیوارَکِی که در کنار دیوار می‌سازند تا جلو ریزش دیوار اصلی را بگیرد، شمعک. ج آزِرَة و أُزُر. المِئْزَر و المِئْزَرة: ازار. پوشش ج مَآزِر.

☆ **ازف**: أَزِفَ ـَ أَزَفاً و أُزُوفاً: نزدیک شد. أَزِفَ الرَجُلُ: شتاب کرد. عجله کرد. أَزِفَ الجُرْحُ: زخم بهبود یافت. آزَفَهُ إیزافاً: او را واداشت بشتابد.

☆ **ازق**: المَأْزَق: تنگنا. جای جنگ. جای تنگ. تنگه. ج مَآزِق.

☆ **ازل**: الأَزَل: آنچه اول و ابتدا نداشته باشد. آنچه همیشه بوده. الأَزَلِیّ: ازلی. همیشگی. دائم الوجود که همیشه بوده و هست.

☆ **ازم**: أَزَمَ ـِ أَزْماً و أُزُوماً: گاز گرفت، دندان گرفت. أَزِمَ الحبلَ: طناب را محکم بافت. أَزِمَ الدهرُ علیهِ: روزگار بر او سخت گرفت. تَأَزَّمَ القومُ: گرفتاری برای آن‌ها رخ داد. از گرفتاری دنیا اذیت شدند. الأَزْم: پرهیز و رژیم گرفتن. أَصلُ کلّ دواءٍ الأَزْمُ: اصل معالجه پرهیز کردن است. الأَزْمَة و الآزِمَة: شدت و تنگی. تنگنا. بحران. خشکسالی. ج إِزَم و أَزْم و أَزَمات و أَوازِم. المَأْزِم: تنگنا. جای تنگ. تنگه. جای جنگ. آوردگاه. ناوردگاه. میدان جنگ. ج مآزِم.

☆ **ازی**: آزَی مُؤازاةً الرَجُلَ: او را روبرو و موازی خود قرار داد، در برابر خود قرار داد. تَآزیٰ تَآزیاً القَومُ: نزدیک هم شدند. إِزاء: روبرو. مقابل. جلو. جَلَسَ إِزاءَهُ و بِإِزائِهِ: روبرویش نشست.

☆ **آس**: الآس: مورد. آس.

☆ **أسّ**: أَسَّ ـُ أَسّاً الدارَ: خانه را بنا کرد. شالوده‌گذاری کرد. أَسَّسَ البیتَ: شالودهٔ خانه را ریخت. تَأَسَّسَ البیتُ: شالودهٔ خانه ریخته شد. الأَسّ و الإِسّ و الأُسّ ج إِساس و الأَساس و الأَسَس ج أُسُس و آساس: شالوده. ابتدای هر چیز. المجلسُ التَأسِیسِیُّ: مجلس مؤسسان. مُؤَسَّسَة: بنگاه. تجارتخانه. اداره. ساختمان. محل تدریس علوم. مُؤَسَّسَةٌ علمیَّةٌ و مُؤسَّسَةٌ خیریَّةٌ: بنگاه خیریّه و علمی.

☆ **اسباناخ**: إِسْباناخ و إِسْفاناخ: اسفناج.

☆ **اسبیداج**: إِسْبِیداج و إِسْفِیداج: سفید آب.

☆ **استاذ**: الأُستاذ: معلم. دانشمند. ماهر. استاد. ج أَساتِذة و أَساتِید و در عرف تجار به سر حسابدار گویند.

☆ **استبرق**: الإِسْتَبْرَق: دیبا. پارچهٔ زری. پارچه‌ای که با ابریشم و زری دوخته شود.

☆ **استراتیجیه**: الإِستَراتِیجِیَّة: استراتژی. تاکتیک و فن حرکت دادن سربازان و به کار انداختن نیروی نظامی. تدبیر جنگ.

☆ **استودیو**: إِسْتُودیُو او إِسْتِیدیُو: عکاسی. عکاسخانه.

☆ **اسد**: أَسِدَ ـَ أَسَداً: با دیدن شیر زهره کرد. ترسید. مثل شیر شد. أَسِدَ علیهِ: جرأت پیدا کرد بر او. تَأَسَّدَ و اسْتَأْسَدَ: مثل شیر شد. تَأَسَّدَ و إِسْتَأْسَدَ علیهِ: جری شد بر او. الأَسَد: شیر درنده. مؤنث و مذکر را گویند. مثل هُوالأَسَدُ یا هِیَ الأَسَدُ ج أُسُد و أُسُوْد و آسُد و آساد: به ماده شیر لبوئه‌گویند. داءُالأَسَدِ: جذام. خوره. المَأْسَدَة:

سرزمین پر از شیر درنده ج مَآسِد.

☆**اسر**: **أَسَرَهُ** ـِ أَسْراً و إِسارَةً: با تسمه او را بست. با بند چرمی بست. أَسَرَهُ أَسْراً و إِساراً و **اسْتَأْسَرَهُ**: او را به اسارت گرفت. اسیر کرد. اسْتَأْسَرَ: تسلیم شد. اسیر شد. تن به اسارت داد. **الأَسْر**: بستن. اسیر کردن. همگی. هذالکَ بأَسْرِهِ: همهٔ اینها از تو باشد. **الإِسار**: تسمه. بند چرمی. **الأُسْرَة**: خانواده. ج أُسَر. **الأَسِيْر**: اسیر، گرفتار. ج أَسْرَى و أُسَراء و أُسارَى و أَسارَى.

☆**اسرب**: **الأُسْرُب** و **الأُسْرُوْب**: سرب.

☆**اسطبل**: **الإِسْطَبْل**: طویله. ج إِسْطَبْلات.

☆ **اسطرلاب**: **الأُسْطُرْلاب**: اسطرلاب. ابزار منجمین که با آن مسافت ستاره‌ها را اندازه می‌گیرند.

☆**اسطورة**: **الأُسْطُوْرَة**: افسانه. رمان. قصه. داستان ج أَساطِيْر.

☆**اسطوانه**: **الأُسْطُوانَة**: ستون. استوانه. رکن. پایه. ج أَساطِيْن و أَساطِنَة. هُم أَساطِيْنُ الزمانِ: آنها پایه و حکمای زمانه‌اند. أُسْطُوانَة ایضاً: صفحهٔ گرامافون.

☆**اسف**: **أَسِفَ** ـَ أَسَفاً علیهِ: تأسف خورد. افسوس خورد. دریغ خورد. **الأَسِف**: متاسف. اندوهگین. غمین. **آسَفَهُ** إِيسافاً: او را خشمگین کرد. غمگین کرد. محزون کرد. **تَأَسَّفَ**: افسوس خورد. تاسف داشت. یا**أَسَفِي** و یا **أَسَفا** عَلىٰ كَذا: افسوس که... آه که... دریغا، حیف که... .
الأَسِيف: غمین. محزون: متأسِّف. ج أُسَفاء. **الأَسِيفَة**: مونثِ الأَسِيف.

☆ **اسفنج**: **الإِسْفَنج**: اسفنج. ابرمُرده. ابر کهن.
الإِسْفَنْجَة: واحد الإِسْفَنْج.

☆ **اسقنقور**: **الإِسْقَنْقُور**: سَقَنْقُور. ریگ ماهی.

☆**اسكلة**: **الإِسْكِلَة**: بندر. بارانداز کشتی. ج أَساكِل.

☆**اسل**: **أَسُلَ** ـُ أَسالةً و **أَسِلَ** ـَ أَسَلاً: صاف و مرمری و دراز شد. **الأَسِيل**: صاف. **الأَسِيْلَة**: مؤنَّث. **أَسَّلَ الرُمْحَ**: نیزه را تیز کرد. **تَأَسَّلَهُ**: در اخلاق و شمایل به او شباهت پیدا کرد. **الأَسَل**: بوریا. نی. نیزه‌ها. **الأَسَلَة**: نوک زبان. واحد الأَسَل.

☆**اسم**: **الاسْم**: در سَ مَ وَ.

☆**اسمنت**: **الأَسْمَنْت** و **السمنتو**: سیمان.

☆**اسن**: **أَسَنَ** ـُ ـِ أَسْناً و أُسُوناً و **أَسِنَ** ـَ أَسَناً و **تَأَسَّنَ** الماءُ: آب متغیر شد. گندید. تَأَسَّنَ وُدُّه: محبتش تغییر کرد. دوستی‌اش عوض شد. **أَسِنَ** ـَ أَسَناً الرَجُلُ: داخل چاه و دچار گازگرفتگی شد. **الأَسِن**: کسی که در چاه دچار گاز گرفتگی شده. **الآسِن**: آب تغییر یافته. گندیده. راکد.

☆**أسو**: **أَسا** يَأْسُو أَسْواً و أَساً الجُرحَ: زخم را پانسمان کرد. أَسا الرَجُلَ: او را تسلی داد. دلجویی کرد. **الأَسِيّ** و **المَأْسُوّ**: کسی که تسلیت و دلداری داده شده. أَسابَيْنَهُم: آنها را آشتی داد. أَساهُ بِفُلانٍ: فلانی را برای او سرمشق قرار داد. **أَسَّى** تَأْسِيَةً الرَجُلَ: به او سرسلامتی گفت. کمکش کرد. مداوایش کرد. معالجه‌اش کرد. درمانش کرد. **آسىٰ** مُؤ اساةً الرَجلَ فِی مالِهِ: او را در مال خود صاحب اختیار کرد. آسَيْتُه بِنَفْسِي: او را با خود یکی دانستم. برابر دانستم. **تَأَسَّى**: صبر پیشه کرد، تسلی یافت، مصیبت بر او آسان گشت. **تَآسَى** الْقَومُ: به یکدیگر سر سلامتی گفتند. همدیگر را تسلیت دادند. **الأُسْوَة** و **الإِسْوَة**: نمونه. سمبل. الگو. مایه تسلیت. عبرت. ج أُسًى و أَسًى.
الآسِي: طبیب. دکتر. پزشک. ج أُساة و إِساء. **الآسِيَة**: پزشک زن. خانم دکتر. ج آسِيات و أَواسِي.

☆**اسی**: **أَسِيَ** ـَ أَسًى: محزون شد. **الآسِي** و **الأَسْيان**: اندوهگین. غمین. محزون. ج أَسْيانُون. **آسِيَة** و **آسِيانَة**: زن یا دختر اندوهگین. ج أَسايا و أَسْيانات و أَسْيَيات.
الآسِيَة: ستون، پایه، ج أَواسٍ. مُلكٌ ثابِتُ الأَواسِي: سلطنتی که پایه هایش استوار است. **المَأْساة**: نمایش غم‌انگیز. فاجعه، اسف‌انگیز، اسفناک.

☆ **اشب**: **أَشَبَ** ـَ أَشَباً و **تَأَشَّبَ** الشَجَرُ: درختها به هم پیچیدند. درهم فرو رفتند. **الأَشِب**: درهم پیچیده شده یا درخت درهم پیچیده. **تَأَشَّب** و **ائتَشَب** الْقَومُ: درهم رفتند. با یکدیگر مخلوط شدند. **الأَشَب**: زیاد بودن درخت که نتوان از میان آنها عبور کرد. **الأُشابَة**: اراذل. اوباش. مردم فرومایه. کسب مخلوط به حرام.

نسبٌ مُؤَتَشِبٌ: نژاد نامعلوم و قاطی.

☆**اشر**:أَشِرَ ـَ أَشَراً: زیادی نعمت زیر دلش زد، از زیادی نعمت طغیان کرد، سرکشی کرد. الأَشِر و الأَشُر و الأَشْران: سرمست. کسی که از زیادی نعمت دهشت زده شده. ج أَشارَی و أُشارَی و أَشِرُوْن و أَشُرُوْن. أَشَرَ ـِ و أَشَّرَ الأَسنانَ: دندانها را تیز کرد. الآشِر: تیغکهای ران ملخ. گرهی که در نوک دم ملخ است ج أَواشِر.

☆**اشن**: الأُشْنَة: خزه. گل سنگ. الأَشْنان و الإِشْنان: چوبک. گیاه اشنان.

☆**اصّ**: الأَصِیْص: گلدان.

☆**اصد**:أَصَّدَ و آصَدَ البابَ: در را بست. قفل کرد.

☆**اصر**:أَصَرَ ـِ أَصْراً فلاناً علیهِ: فلانی را به طرف او برد. به سوی او کشاند. آصَرَهُ مُؤاصَرَةً: همسایهٔ او شد. تَآصَرُوا: همسایهٔ هم شدند. الآصِرَة: هر چیزی که باعث محبت باشد مثل قرابت، احسان، بخشش، نیکی، عهد و پیمان زناشویی. همخونی. ج أَواصِر.

☆**اصف**: الأَصَف: درخت کبر. به زبان محلی القَبار گویند.

☆**اصل**:أَصُلَ ـُ أَصالَةً: استوار شد. جایگیر شد. ریشه دوانید. اصیل و نجیب بود. با اصل و نسب بود. أَصُلَ رأْیُهُ: خوش فکر بود یا شد. نظرش درست بود یا شد. الأَصِیْل: ریشه‌دار. نجیب. اصیل. واقعی. أَصَّلَهُ: ریشه‌دارش کرد. اصل و نسب دارش کرد. اصل آن را نشان داد. آن را استوار کرد. آصَلَ إِیْصالاً: تنگ غروب شد بر او یا هنگام غروب به جایی رفت. تَأَصَّلَ: ریشه کرد. رسوخ کرد. پابرجا شد. إِسْتَأْصَلَ: از بیخ درآورد. از ریشه کند. إِسْتَأْصَلَتِ الشَجَرَةُ: درخت استوار شد. ریشه‌دار شد. الأَصْل: بیخ. ریشه. اصل. علت. سبب. پدر. اساس، دودمان، تبار، سرچشمه. مافعلتُهُ أَصْلاً: من آن را اصلاً انجام ندادم. ج أُصُول. الأُصُول: قواعد. قوانین. دستورها. نظامات. الأَصِیل: تنگ غروب. ج آصال و أَصائِل و أُصْلان و أُصُل. الأَصِیل: کسی که به تنهایی و بدون کمک دیگری کارهایش را انجام می‌دهد. الأَصِیلَة: مؤنث. ریشه‌دار. نجیب، اصیل.

☆**اطّ**:أَطَّ ـِ أَطِیْطاً: صدا کرد. فریاد زد. أَطَّتِ الابلُ: شتر ناله کرد.

☆**اطر**: الإِطار: چارچوب. قاب.

☆**اطم**: الأَطُوم: جانور پستاندار دریایی، جانوری است که دنبش به ماهی شباهت دارد. ۲ دست دارد و حدود ۸ قدم طول آن است. ج أُطُم و آطِمة.

☆**افّ**:أَفَّ ـُ ـِ أَفًّا وَ تَأَفَّفَ و أَفَّفَ: آه کشید. گفت آخ. گفت اف. غرغر کرد. نق زد. غرولند کرد. الأَفَف: غُرغُر. غرولند. اوان. وقت. زمان. هنگام. الأُفّ: ریزه‌های ناخن که با چیدن ناخن از کنارهٔ ناخن می‌افتد. چرک گوش. أُفّ: اوف. آه. آخ. الأَفّاف: غُرغُرو. کسی که زیاد غر می‌زند و نق نق می‌کند.

☆ **افرنج**: الإِفْرَنْج و الإِفْرَنْجَة و الفَرَنْج و الفَرَنْجَة: فرنگیها. اروپائیها.

☆ **افز**: أَفَزَ ـِ أَفْزاً: جهید. پرید. خیزگرفت. جست.

☆ **افسنتین**: الأَفْسَنْتِین: گیاه افسنتین.

☆**افق**:أَفَقَ ـِ أَفْقاً: جهانگردی کرد. به این طرف و آن طرف سفر کرد. الأُفُق و الأُفْق: افق. ناحیه. کرانه. کرانهٔ آسمان. دائره‌ای که در امتداد آن چشم انسان کرهٔ زمین را می‌بیند. محل وزش باد. ج آفاق. الأَفّاق: آواره. کسی که در شهرها به دنبال کسب و کار می‌رود.

☆ **افک**:أَفَکَ ـِ أَفْکاً و أُفُوکاً و أَفِکَ ـَ أَفَکاً و أَفَّکَ: دروغ گفت. الأَفِیک: دروغگو. ج أُفَکاء. أَفُوک: دروغگو. ج أُفُک. الأَفّاک: زیاد دروغگو. ج أَفّاکُون. الإِفْک و الإِفْکة و الأَفِیکة: دروغ. و جمع أَفِیکة أَفائِک است. الأَفِیک و المَأْفُوک: بی‌خیر. ضعیف الرأی. کوتاه فکر.

☆ **افل**: أَفَلَ ـُ ـِ و أَفِلَ ـَ أُفُولاً القمرُ: ماه غایب شد. ماه غروب کرد. الآفِل: غروب کننده. ناپدید شونده. ج أُفَل و أُفُول.

☆ **افن**: أَفِنَ ـَ أَفَناً و أُفِنَ: اندیشه و رأیش ضعیف شد الأَفِینُ و المَأْفُون: کسی که اندیشه و رأیش ضعیف است.

☆ **افوکاتو**: الأَفُوکاتُو: نوعی گلابی. شاید شاه میوه

باشد. **الأَفُوكاتُو**أیضًا: وکیل مدافع.

☆ **افیون: الأَفْیُون**: افیون. عصارهٔ خشخاش.

☆ **اقاقیا: الأَقاقِیا**: درخت آقاقیا. عصارهٔ درخت اقاقیا.

☆ **اقة: الأُقَّة**: نصف: رطل. ج أُقَق.

☆ **اقحوان: الأُقْحُوان**و **القُحوان** بـابونهٔ. گـاو چشـم. واحد آن **أُقْحُوانَة**و **قُحْوانَة** ج أَقاحِیّ و أَقاحِی. أَقاحِیُّ الأَمرِ: اول هر چیز. نوبر.

☆ **اکد: أَکَّدَو وَکَّدَ**العَهدَ: پیمان و عهد را مـحکم کـرد. تاکید کرد. أَکّدَ السرجَ: زین را محکم کرد. **أَکَّدَ**الشیءَ: مقرر کرد. تَأَکَّدَ و تَوَکَّدَ: محکم و مطمئن شد، مقرر شد. **الأَکِید**: محکم، مطمئن، پابرجا.

☆ **اکر: أَکَرَـ أَکْراً**و **تَأَکَّرَ**الارضَ: زمین را شخم زد و کشت کرد. **الأَکَّار**: برزگر. ج أَکَرَة و أَکّارُون. **الأُکْرَة** توپ، گودال. ج أُکَر.

☆ **اکف: أَکَّفَ**و **آکَفَ**إیکافاً الْحِمارَ: پالان را روی خر گذاشت. أَکَّفَ و آکَفَ الأُکافَ: پالان را دوخت. **الأُکاف**: پالان. ج أُکُف و آکِـفَة. **الأَکّـاف**: پـالان دوز. پـالان فروش.

☆ **أکل: أَکَلَـ أَکْلاً** و مَأْکَلاً الطعامَ: خورد. غذا را خورد. أَکَلَ الشیءَ: نابود کرد. از بین برد. أَکَلَهُـ إِکْلاً و أُکالاً و أَکالاً رأسُهُ: سرش بخارش آمد. **أَکِلَ**ـ أَکَلاً و **تَأَکَّلَ**السنُّ او العودُ: پوسید. کرم خورد. افـتاد. **أَکَّلَهُ**و **آکَلَهُ**إیکالاً الشیءَ: غذا داد. چیزی را به خورد او داد. **آکَلَهُ**مُؤاکَلَةً: با او غذا خورد. به او غذا خوراند. **اُتَّکَلَ**: خورده شد. خودبخود خورده شد. اُتَّکَلَ مـن الغـضبِ: از شـدت غضب آتش گرفت. برافروخته شد. اُتَّکَلَتْ النارُ: شعلهٔ آتش بیشتر شد. بیشتر زبانه کشید. **اسْتَأْکَلَهُ**الشیءَ: از او خـواست یک جـا بـخورد. یک لقـمه کُـند. فُـلانٌ یَسْتَأْکِل الضُّعَفاءَ: او اموال بیچاره‌ها را بزور مـی‌گیرد. **الأُکْل**و **الأُکُل**: میوه. ثمره. خوردنی فراوان. **الأَکْـلَة**: خوردنی. غذا. غیبت و بدگویی کـردن. **آکِـلُ** النـملِ: حیوان مورچه‌خوار. **الآکِلَة**: خـوره. جـذام. **الأَکّـال**و **الأَکِیل**و **الأَکُول**و **الأُکَلَة**: پرخور. **المَأْکَل**: خوردنی. ج مَآکِل. **المَأْکُلَة**: خورده شده. خـوردنی. شـاةٌ مَأْکُـلَةٌ: گوسفند خوردنی. گـوسفندی کـه بـرای کشـتن نگـه داشــته‌انـد. **المِـئْکَلَة**: بشـقاب، کـاسه، دَوْری. پـیاله. **المِئْکال**: چمچه، ملاغه، قاشق. ج مَآکِـیل. **المَأْکُـول**: خوردنی. ج مَآکِیل.

☆ **اکم: الأَکَمَة**: تپه. ج أَکَم و أَکَمات و جج آکام و أُکُم و إِکام.

☆ **اکارینا: أُکارِینا**: یک آلت موسیقی.

☆ **اکوردئون: الأَکُوْرْدِیُون** آکاردِئون. آلت موسیقی.

☆ **اکیدنیا: الأَکِیدِنْیا**: یک نوع میوه.

☆ **ال: أَلْ**: حرف تعریف و بر چند قسـم است ۱- أَلِ عهدِیه که بر سر چیز معهود در می‌آید: مِثلِ. اشْتریتُ عبداً ثم بعتُ العبدَ: بنده‌ای خریدم سپس همان بنده را فروختم. ۲- أَلِ جنسیه. برای تعمیم جنس یک چـیز استعمال می‌شود. خُلِقَ الإِنْسانُ ضَعِیفا: هـمهٔ انسـانها ضعیف خلق شده‌اند ۳- أَل اسم مـوصول است و بـر اسم فاعل و اسم مفعول در می‌آید.

☆ **الا: أَلا**: بر چند قسم است: ۱- حرفی است کـه در اول کلام واقع می‌شود و دلالت بر حتمی بودن ما بعد خود دارد مثل أَلا إِنَّهُم هُمُ السُّفَهاءُ: حتماً آن‌ها سفیه و سبک مغزند. ۲- حرف تنبیه است: مثل أَلا یانائِمُ قُمْ: ای خوابیده برخیز. ۳- حرف طلب است با نرمی. مِثلِ أَلا تَنْزِل بِنا: نزد ما نمی‌آیی. ۴- حرف تحضیض است. یعنی با تندی چیزی را خواستن: أَلاتَتُوبُ و تَرْتَد عَنْ غَیِّک: توبه کن و از گناه برگرد.

☆ **ألا: أَلّا**: نیز حرف تحضیض است: أَلّاتکرم أَبـویکَ: چرا پدر و مادرت را احترام نمی‌کنی.

☆ **إلا: إِلّا** ۱- حرف استثناء است. جاءَ القومُ إِلّازیـداً: آن‌ها آمدند به استثنای زید. ۲- به معنی غیر است. لِی رِجالٌ إِلّا رِجالک: من مردانی دارم که با مردان شـما فرق دارند و از آن‌ها بهترند. ۳- إِلّا پس از حرف نفی واقع می‌شود و معنی انحصاری می‌دهد مِثل مـاضَرَبَ إلا زیدٌ: فقط زید زد.

☆ **ألب: أَلَبَـ أَلْباً** و **تَأَلَّبَ**: بسیج کرد. لشکر آراست. أَلّبَ بینَهم: دو به هم زنی کرد. میانشان فـتنه‌انگـیزی

کرد. الإلْب: دشمنهای مشترک. گروهی که دشمن مشترکی دارند. هُمْ عَلَیَّ إلبٌ واحِدٌ: آن‌ها دشمن مشترک و متحدِ منند. فاصله میان انگشت سبابه و ابهام.

☆ الذی: اَلَّذی: آن که. کسی که. تثنیه‌اش اللَّذانِ. ج اَلّذِینَ والّذُونَ. مصغرش. اللَّذَیَّا و اللَّذَیّانِ و اللَّذَیُّونَ. مونث آن اَلّتی. ج اللَواتِی والّلاتِ و اللّائِی و تثنیه آن اللَتانِ و اللَتانّ و مصغر آن اللَتَیّا و اللُتَیّا است.

☆ الف: أَلِفَهُ ـَ أَلْفاً: با او مانوس شد. دوست شد. او را دوست داشت. الإلْف ج آلاف و الأَلِیف ج أَلائِف و الآلِف ج أُلّاف: دوست. مانوس. الفت گرفته. همدم. انیس. الأُلْفَة: خوگرفتن. أَلِفَ‌المکانَ و آلَفَهُ إیلافاً: به آن جا عادت کرد. انس گرفت، خو گرفت. آلَفَهُ‌إلافاً و مُؤالَفَةً: با او معاشرت کرد. انس گرفت. عادت کرد. آلَفَهُ إیلافاً المکانَ: به آن جا عادتش داد. آلَفَهُمْ: هزارتایشان کرد. آلفوا: هزار تا شدند. أَلَّفَ الکِتابَ: کتاب را جمع‌آوری کرد. تالیف کرد. أَلَّفَ الشیءَ: اجزاء چیزی را به یکدیگر رساند. أَلَّفَ‌بینهُم: میان آن‌ها الفت ایجاد کرد. أَلَّفَ الأَلْفَ: عدد هزار را تکمیل کرد. تَأَلَّفوا: تجمع کردند. تَأَلَّفَ الشَیءُ: منظم شد. تَأَلَّفَهُ: با او مهربانی کرد، مدارا کرد. ائْتَلَفُوا و تَآلَفُوا: اجتماع کردند. الأُلْفَة: دوستی. صداقت. خوگرفتن. الأَلْف: هزار. ج أُلُوف و آلاف. الأَلِف: اولین حرف هجا. اولین عدد هر چیز. أَوالِفُ الطیرِ: پرندگان خانگی. الأَلْفِیَّة: هزاره. هزارتایی. بر اشعار هزارتایی هم اطلاق می‌شود که در آن‌ها قواعد علوم عربی به نظم درآمده است. التَأْلِیف: جمع آوری کردن. دوستی کردن. الفت دادن. چیزهای پراکنده را به هم پیوند دادن. کتاب تالیف شده. الأَلُوف: زیاد انس گیرنده ج أُلُف. المُؤَلِّف: کسی که هزار تا از چیزی دارد. نویسنده. مُؤَلَّف.

☆ الق: أَلَقَ ـِ أَلْقاً وَ تَأَلَّقَ و ائْتَلَقَ البرقُ: درخشید. پرتو افکند. نور افشاند.

☆ الکترون: إلِکْتِرُون: الکترون.

☆ الم: أَلِمَ ـَ أَلَماً: درد گرفت. الأَلِمُ: به درد آمده. آَلَّمَهُ تَأْلِیماً و آلَمَهُ إیْلاماً: به دردش آورد. تَأَلَّمَ: درد گرفت. الأَلَم: درد شدید. رنج. ج آلام. الأَلِیم: دردناک، دردآور.

☆ الماس: الأَلْماس: الماس.

☆ اله: أَلَهَ ـَ أُلُوهةً و إلاهَةً و أُلُوهِیَّةً: عبادت و بندگی کرد. أَلَّهَهُ: او را خدای خود قرار داد. به بردگی کشاند. به بندگی کشاند. تَأَلَّهَ: پرستیده شد، مورد پرستش قرار گرفت. عبادت کرد. بندگی کرد. الإلَه: معبود، خدا، پرستیده شده. ج آلِهَة. اللّه: خدا، ایزد، یگانه، واجب الوجود اَللَّهُمَّ: پروردگارا. یا الله: خداوندا. الأُلُوهَة و الإلٰهِیَّة و الأُلُوهِیَّة: الوهیت: خدایی. صفت خدایی عِلْمُ الإلٰهیّات علم خداشناسی.

☆ الا: أَلا ـُ أَلْواً و أُلُوّاً فی الأَمرِ: کوتاهی کرد. کُندی کرد. لَمْ یَألُ جهداً: فروگذاری نکرد. آلَی إیلاءً و تَأَلّی و ائْتَلَی: سوگند خورد.

☆ الی: أَلِیَ ـَ أَلْیاً الکَبْشُ: دنبه کرد. دنبه‌اش بزرگ شد. کَبْشٌ أَلْیانُ و آلِی: قوچ دنبه بزرگ. الأَلْیاء و الأَلْیانَة: میش دنبه بزرگ. ج أُلْی. الأَلْیَة: دنبه. الأَلْیان: تثنیه. ج أَلایا و أَلَیات. الإلْی و الإلَی و الأَلَی: نعمت. روزی. ج آلاء.

☆ الای: الأَلای: لشکر. ج أَلایات. این کلمه ترکی و عربی آن الفیلق است.

☆ الی: إلَی: حرف جر است و اسم را جر می‌دهد و معانی مختلفی دارد: ۱- انتهایِ مقصد زمانی و مکانی: درسَ الی المساء: تا شب درس خواند. سارَ إلَی البَیتِ: تا خانه رفت. ۲- به معنی نزد: کلامُهُ أَشهی إلَیَّ من الرحیقِ: سخن او نزد من از آب حیات بهتر است. ۳- به معنی لام: الامرُ إلیکَ: یعنی الامرُلک: اختیار برای شما است. ۴- به معنی با: ضَمَّ هٰذا إلیٰ ذاکَ: این را با آن ضمیمه کن. إلیک: دُور شو. بگیر. إلَیْک عنی: دور شو از من. إلَیْکَ الکِتابَ: کتاب را بگیر.

☆ الی: أُلَی: بجای أُولَی استعمال می‌شود. العربُ الأُلَی: عربهای پیشین. أُولیٰ: اینها. اینان.

☆ أم: أَمْ: حرف عطف و حرف ربط است به معنی یا.

مِثلِ أقَريبٌ أمْ بَعيدٌ: نزدیک است یا دور. و همچنین به معنی بلکه آمده مِثلِ هل یستوِی الأعمی و البصیر أمْ هل تستوِی الظلماتُ و النورُ: یعنی آیا کور و بینا مثل همند بلکه آیا نور و تاریکی مثل همند.

☆ **أمّ**: أمَّهُ ـُـ أمّاً و أمّمَ و تأمَّمَ و ائْتَمَّ: آهنگ او کرد. به قصد او رفت. أمَّ ـُـ إمامَةً و أمّاً و إماماً القومَ و بالقومِ: پیشوای آن‌ها شد. رهبر آن‌ها شد. أمَّتْ ـُـ أُمُومَةً: مادر شد. ائْتَمَّ بِهِ: به او اقتدا کرد. ائْتَمَّهُ و إسْتَأمَّهُ: او را پیشوا قرار داد. الأُمّ: مادر. اصل و سرچشمهٔ چیز. ج أُمّات و أُمَّهات. گفته شده که أُمَّهات جمع أُمّ است برای انسان و أُمّات برای حیوانات. أُمُّ الطریقِ: معظم و بیشتر راه. أُمُّ الرّأسِ و أُمُّ الدّماغِ: پوست دور مغز سر. لا أُمَّ لَکَ: بی‌مادر: این جمله در ذم و گاهی در مدح و نیکی استعمال می‌شود. أُمّ اربع و أربعین: گوش خزک، هزار پا. الأمام: جلو، پیش، روبرو. أمامَک: جلو را نگاه کن. مواظب جلو باش. الإمام: پیشوا. مقتدا. پیشرو. رهبر. به مرد و زن گفته میشود. ج أیِمَّة و أئِمَّة. نخ تراز که در ساختمان از آن استفاده می‌کنند، الگو و سرمشق. کسی که به او مَثل زده می‌شود. راه مستقیم و راست. الإمامَة: پیشوایی کردن. رهبری. الأُمَّة: جماعت. گروهی از مردم. راه و روش. امت. الأُمِّیّ: بی‌سواد. الأُمِّیَّة و الأُمُومَة: مادری.

☆ **اما**: أما: هان. آگاه باش. أما و اللّهِ: هان به خدا سوگند. وایضاً أما به معنی درخواست است مثل أما تنزِل بِنا: نزد ما پیاده نمی‌شوی؟ أمّا ۱- برای شرط و تاکید می‌آید. و جوابش با فاء همراه است: أمّا الذین آمَنُوا فیعلمونَ أنهُ الحقُّ: اما مومنین محققاً می‌دانند که آن حق است. فیعلمُونَ جواب أمّا است ۲- حرف تفصیل است و جوابش همیشه با فا همراه است. أمّا زیدٌ فربحَ: ولی زید سود برد. فَرَبحَ جواب أمّا است. إمّا ۱- حرف تفصیل است. إنَّا هدیناهُ السبیلَ إمَّا شاکراً وإمَّا کفوراً: ما او را هدایت کردیم یا شاکر است یا کافر. ۲- حرف شک وابهام و تخییر و جواز است. جاءَ إمَّا زیدُ و إمَّا عمرٌو: زید یا عُمرو یکیشان آمدند اما روشن نیست کدامیک آمدند این مثال شک و ابهام است. مثال جواز و تخییر: درس بخوان یا فقه را و یا زبان را.

☆ **امد**: الأمَد: مقصد. انتها. آخرِ هر چیز. ج آماد. طالَ علیهُم الأمَدُ: دوران آنان طولانی شد.

☆ **امر**: أمَرَهُ ـُـ أمْراً و آمِرَةً و إماراً: به او فرمان داد، امر کرد. دستور داد. أمَرَهُ الشیءَ و بالشیءِ: به او دستور انجام کاری را داد. الآمِر: فرمانده، امر کننده، دستور دهنده. المَأمُور: مامور. فرمانبر. فرمان داده شده. أمِرَ ـَـ أمْراً و أمُرَ ـُـ إمْرَةً و إمارَةً: امارت یافت. امیر شد. رئیس شد. أمُرَ علیهِ: بر او امارت یافت. أمَّرَهُ: به او امارت داد. آمَرَهُ مُؤامَرَةً فی أمرٍ: با او مشورت کرد. نظرخواهی کرد. تأمَّرَهُ و ائتَمَرَهُ واسْتَأمَرَهُ: با او مشورت کرد. تأمَّرَ علیهِ. بر او تسلط یافت. پیروز شد. فرمانروا شد. أئتَمَرَ الامرَ و به: امر او را امتثال کرد. ائْتَمَرُوا و تآمَرُوا: با همدیگر مشورت کردند. ائْتَمَرُوا بفلانٍ: توطئه کردند. علیه او تبانی کردند. نقشهٔ قتل او را ریختند. الأمْر ج أوامِر: دستور. فرمان. حکم. الأمْر ج أُمُور: امورات. شأن وکار، شیء. حادثه. لأمرٍ ما کانَ کَذا: بدان جهت چنین شد. أُوْلُوْالأمْرِ: علما، دانشمندان، روسا، حکام، فرمانفرمایان، سلاطین. الأمارَة: علامت، نشانه، دلیل. ج أمارات. الأمّار: زیاد امر کننده. مرد فریب دهنده و تشویق کنندهٔ برای کار بد. الأمّارَة: مونثِ الأمّار. زن فریب دهنده و براه بد کشاننده. الأمِیْر: فرمانده، فرمانروا، حاکم. نجیب زاده. همسایه یا پناه دهنده. طرف مشورت. أمِیْرُ المؤمنینَ: لقب علی ع است ولی اهل سنت به همهٔ خلفا و حکام اموی و عباسی امیرالمومنین می‌گویند. أمِیْرُ البحرِ: دریا سالار. أمِیْرُ الايِ: ارتشبد، فرماندهٔ لشکر، جمع أمِیْر أُمَراء است. المالُ الأمِیْرِیّ: خراج، جزیه، مالیات. المُؤْتَمَر: کنفرانس. میزگرد. المُؤْتَمِر: مشورت کننده. دیکتاتور، مستبد.

☆ **امس**: أمسِ: دیروز. الأمْس: یکی از روزهای گذشته. ج آماس و آمُس و أُموس. إمْسِیّ: مربوط به

دیروز، دیروزی.

☆**امل**: أَمَلَهُ ـُـ أَمَلاً و أَمَّلَهُ تَأْمِیْلاً: به او امیدوار شد. تَأَمَّلَ الأمرَ و فیهِ: دقت کرد، بررسی کرد، اندیشه کرد. الأَمَل و الأَمْل: امید، آرزو. ج آمال. المَأْمَل: امید، آرزو. آنچه امید آن را دارند.

☆**امن**: أَمَنَ ـُـ أَمانَةً: امانت نگه داشت، امین بود. امانت‌داری کرد. أَمین: امین، مورد اعتماد. ج أُمَناء. أَمَنَهُ ـِـ أَمْناً: به او اعتماد کرد. الآمِن: مطمئن، بی‌ترس و بیم. أَمِنَ ـَـ أَمْناً و أَمَناً و أَماناً و أَمَنَةً: مطمئن شد. الأَمِن و الأَمِیْن و الأَمِن: اطمینان کننده. أَمَّنَ: آمین گفت. أَمَّنَهُ: او را امان داد، زینهار داد. پناه داد. أَمَّنَ و ائْتَمَنَ فلاناً عَلیٰ کذا: به او اعتماد کرد. نزد او به امانت گذاشت. ائْتَمَنَهُ: او را امین دانست. آمَنَهُ إِیْماناً: پناه داد، به او زینهار داد. آمَنَ بِهِ: به او ایمان آورد، معتقد شد. آمَنَ لَهُ: تسلیم و مطیع او شد. اسْتَأْمَنَهُ: از او امان خواست. او را امین دانست. اسْتَأْمَنَهُ عَلیٰ کذا. او را امین دانست و نزد او چیزی به امانت گذاشت. الأُمَنَة: مورد اطمینان. امانت‌دار. درستکار. الأُمْنِیَّة: در مَنَی. آرزو. الأَمانَة: امانت داری، درستکاری، امین بودن، ضد خیانت. ودیعه. ج أَمانات. احکام دین. الإِیْمان: اعتقاد، گرویدن، عقیده داشتن، نقیض کفر. الأَمِین: امین. مورد اعتماد. امانت‌دار. اطمینان کننده. ج أُمَناء. آمِین و أَمِین: بپذیر. اجابت کن. قبول کن. المُؤْمِن: عکس کافر، ایمان آورده. المَأْمُون: مورد اعتماد. المَأْمَن: جای امن، پناهگاه.

☆**امه**: الأَمَة: کنیز، کلفت. ج إِماء و أَمَوات و آمٌ. الأَمَوِیّ: منسوب به أَمَة. الأُمَیَّة: مصغّر آن است. أُمَیَّة: بنی امیه. أُمَوِیّ و أَمَوِیّ: یکی از بنی‌امیه.

☆**أن**: أَنْ: این که. أَنْ تَصوموا خیرٌ لَکم: این که روزه بگیرید برای شما بهتر است. أَنْ: بدرستیکه، به یقین، قطعاً. علمَ أَنْ ستقعُ الحربُ: دانست که یقیناً به زودی جنگ شروع خواهد شد. و نیز به معنی که می‌آید مِثلِ أَوْحینا الیهِ أَنِ اصنعِ الفلکَ: به او وحی کردیم که کشتی بسازد. در اینجا أَنْ به معنی که آمده. و گاهی در جمله‌ای بدون معنی است مِثلِ لَمّا أَنْ جاءَ: چون آمد. و اگر لَمّا جاءَ: هم بگویی به همان معنی است.

☆**إن**: إِنْ: اگر. حرف شرط است. إِنْ تضرِبْ اضرِبْ: اگر بزنی می‌زنم. حرف نفی است. نیست، نمی‌باشد. إِنْ أَحدٌ فی الدارِ: کسی در خانه نیست. إِنْ أَدرِی أَبعیدٌ أَم قریبٌ: معلوم نیست دُور است یا نزدیک. و گاهی زائد است مِثلِ ما إِنْ زیدٌ قائمٌ: زید نایستاده است. در اصل زیدٌ قائمٌ بوده است.

☆**إن**: إِنَّ: بدرستیکه، قطعاً، حتماً، به یقین. إِنَّ زیداً قائمٌ: بدرستیکه زید ایستاده است. حرف جواب است به معنی همچنین، همینطور، آری، مثلاً در جواب لعنَ اللّهُ ناقةً حملَتْنِی إِلیکَ: خدا لعنت کند شتری را که مرا به سوی تو آورد. می‌گویی إِنَّ وراکبَها: همچنین لعنت بر آن شتر سوار نیز باد.

☆**أن**: أَنَّ: حرف تاکید و مصدر است به معنی بدرستیکه، بلکه، محققاً. بلغَنِی أَنَّ زیداً قائم: به من رسید که محققاً زید ایستاده است، به من رسید که زید ایستاده است.

☆**أن**: أَنَّ ـِـ أَنِیْناً و أَنًّا و أَناناً و تَأْناناً: گفت آخ، ناله کرد. الأَنّان و الأُنا ن و الأُنَنَة: کسی که بسیار آه و ناله می‌کند. الأَنَّة و الأَنانَة: آخ، وای.

☆**انا**: أَنَا: من. این جانب. الأَنانَة: مَن مَن کردن، مَن گفتن. الأَنانِیَّة: لاف زدن، خودخواهی، خودپسندی، خود برتربینی.

☆**انب** أَنَّبَهُ: ملامتش کرد، به سختی او را سرزنش کرد. توبیخ کرد.

☆**انبیق**: الإِنْبِیق: وسیلهٔ عرقگیری و تقطیر. ج أَنابِیْق.

☆**انت**: أَنْتَ: تو. تو ای مرد. یک مرد مخاطب. ج أَنْتُم. أَنْتِ: تو یک زن یا دختر، یک دختر یا زن طرف خطاب. ج أَنْتُنَّ.

☆**انث**: أَنُثَ ـُـ أَنَثاً الحدیدُ: نرم شد. آهن نرم شد یا نرم بود. الأَنِیْث نرم. آهن نرم. مکانٌ أَنِیْثٌ: زمینی که گیاه به سرعت در آن سبز می‌شود و رشد می‌کند. سیفٌ أَنِیْثٌ: شمشیر کُند. أَنَّثَهُ: او را مُؤَنَّث ساخت. او را

مُؤَنَّث شمرد. أَنَّثَ لهُ: نرم شد برای او و آسان گرفت. آنَثَتْ إيْناثاً المرأةُ: دختر زائيد. المُؤْنِث: زن دختر زائيده. تَأَنَّثَ: زن شد، دختر شد، ماده شد. تَأَنَّثَ لهُ: نرم شد و سستی گرفت در برابر او. الأُنْثَى: ماده. جنس مخالف نر. ج إناث و أَناثَى. جج أُنُث. المُؤَنَّث: مردِ زن نما، ظريف اندام. المِئْناث: زن دخترزا. مردی که از نطفه‌اش دختر به وجود می‌آيد.

☆**انجر**: الأَنْجَر: لنگر کشتی.

☆**انجيل**: الإِنْجِيل: کتاب مقدس نصاری. ج أَناجِيل.

☆**انس**: أَنِسَ ـَـ و أَنُسَ ـُـ أَنْساً و أَنَسَةً و أَنَسَ ـِـ أَنْساً: رام شد. انس گرفت. خو گرفت. أَنَسَ و أَنُسَ و أَنِسَ بِهِ وإليهِ: به او انس گرفت، خو گرفت. عادت به او کرد. أَنَّسَهُ: به او آرامش بخشيد، او را مأنوس کرد. أَنَّسَ الشيءَ: آن را دانست، درک کرد، ديد. آنَسَهُ يُؤانِسُهُ مُؤانَسَةً: به او ملاطفت کرد، مهربانی کرد، مانوس کرد، سرگرم کرد، آرامش بخشيد. آنَسَهُ يُونِسُهُ إِيْناساً: به معنی أَنَّسَهُ. آنَسَ الصوتَ: صدا را شنيد. آنَسَ الشيءَ: ديد. آنَسَ من جانبِ الطورِ ناراً: از طرف طور آتشی را ديد. تَأَنَّسَ: انسان شد. رام شد. اهلی شد. تَأَنَّسَ السبعُ: درنده بوی شکار را از دور حس کرد. تَأَنَّسَ بِهِ: به او انس گرفت. خو گرفت. اسْتَأْنَسَ: رام شد. اهلی شد. اسْتَأْنَسَ بِهِ وإليهِ: به او انس گرفت. خو گرفت. مانوس شد. إِسْتَأْنَسَ لهُ: به او گوش فرا داد، خوب گوش کرد. به او نگاه کرد. الإِنْس: انسان، نوع انسان. ج أُناس و أَناسِيّ. الإِنْسِيّ: يک انسان. الأُنْس و الأُنْسَة: خو گرفتن. همدم شدن. الفت گرفتن. الآنِسَة: زن يا دختر پاکيزه خو. دختر بکر و مجرد. ج أَوانِس. الإِنْسان: انسان. آدمی، مردم. إِنْسانُ العين: مردمک چشم. ج أَناسِيّ و أَناسِية و آناس. الإِنْسانِيَّة: انسانيت، مردمی، اخلاق نيکو. بخشش. الأَنُوس: بسيار زود جوش، بسيار انس گيرنده. الأَنِيْس: انس گيرنده، همدم، ما بالدارِ أَنِيْسٌ. در خانه کسی نيست. الأَنِيْس ايضاً: پرنده‌ای است دريايی صدايش شبيه گاو است.

☆**انيسون**: الأَنِيْسُون: باديان رومی.

☆**انف**: أَنِفَ ـَـ أَنَفاً من العارِ: زيرْ بار عار و ننگ نرفت. الأَنُوْف: کسی که زير بار ننگ و عار نمی‌رود. الأَنَفَة: زير بار عار و ننگ نرفتن. أَنَفَهُ ـُـِ أَنْفاً: به بينی‌اش زد. ائْتَنَفَ و اسْتَأْنَفَ الشيءَ: از سر گرفت. از نو شروع کرد. اسْتَأْنَفَ الدَعْوَى. پرونده را به محکمهٔ استيناف فرستاد. الأَنْف: بينی. ابتدای هر چيز. ماتَ حتفَ أَنْفِهِ. به مرگ طبيعی مرد. رَغِمَ أَنْفُهُ: خوار شد. بينی‌اش به خاک ماليده شد. حَمِيَ أَنْفُهُ: عزيز شد. عزت يافت. ج آناف و أُنُوف و آنُف. آنِفاً: چند لحظه پيش. ذکرتُهُ آنفاً: چند لحظه پيش از او نام بردم. الأُنُفُ من الرياضِ: مرغزاری که هنوز چريده نشده. کأسٌ أُنُف: جام نو که در آن ننوشيده‌اند. المُسْتَأْنَف: بِکر، نو. کار يا چيزی که برای اولين بار انجام می‌شود.

☆**انق**: أَنِقَ ـَـ أَنَقاً: شاد شد، شادی کرد. أَنِقَ الشيءَ: دوست داشت. أَنِقَ بِهِ: پسنديد و انتخاب کرد. أَنِقَ الشيءُ: نيکو شد. شگفت‌انگيز شد. الأَنِق و الأَنِيْق و المُؤْنِق: نيکو، شگفت‌انگيز، روضةٌ أَنِيقٌ و أَنِيْقَةٌ: مرغزار بسيار سرسبز و خرم. آنَقَهُ إِيْناقاً و نِيْقاً: او را به شگفتی واداشت. تَأَنَّقَ: چيز خوب و نيکو و شگفت‌انگيز انتخاب کرد. تَأَنَّقَ فی الکلامِ أَو العملِ: نيکو ساخت. نيکو سخن گفت، سخن نغز گفت. محکم کاری کرد. تَأَنَّقَ المکانَ: آن جا را پسنديد و رحل اقامت درآن افکند. الأَناقَة و الإِناقَة: زيبايی شگفتی‌آور و شگفت‌انگيز. الأَنُوق: عقاب. هوَ أَعزُّمِنْ بيضِ الأَنُوقِ: دسترسی به او سخت‌تر از به دست آوردن تخم عقاب است. برای چيز ناياب مثل می‌زنند.

☆**انم**: الأَنام و الآنام: مردم، مخلوقات.

☆**انی**: أَنَی ـِـ أَنْياً و إِنیً و أَناءً و أَنَّی تَأْنِيَةً: نزديک شد. حاضر شد. آنَی إِيْناءً فلاناً: او را عقب انداخت و معطل کرد. تَأَنَّی و اسْتَأْنَی فی‌الأَمرِ و بالأَمرِ: در کار دقت به خرج داد، با تأنی و حوصله انجام داد. تَأَنَّی و اسْتَأْنَی الرجلَ: به او مهلت داد. الأَناة: سنگينی، وقار، بردباری، حلم، حوصله، فرصت دادن، مهلت دادن. الأَناء و الأَنْی و الإِنَی: داخل شدن وقت، رسيدن وقت.

رسیدن. پختن. الأَنَی : بردباری، ارفاق، گذشت. روز کامل یا قسمتی از روز. ج آناء و أُنِیّ. آناءُ اللیلِ و أَطرافُ النهارِ: شب و روز. رجلٌ آنِی : مرد بردبار و صبور. الإِناء : ظرف. ج آنِیَة و أَوان.

☆انی :أَنّی : ظرف مکان است ۱- به معنی مکان و جا. و دو فعل را جزم می‌دهد: أَنّی تَجْلِس أَجْلِس: هرکجا بنشینی می‌نشینم. ۲- به معنی از کجا. أَنّی لَکَ ذلکَ: از کجا آورده‌ای. ۳- ظرف زمان است به معنی: کَی، چه وقت: أَنّی جئتَ: کی آمدی. ۴- به معنی چگونه که حرف استفهام باشد. أَنّی یکونُ ذلکَ: چگونه این طوری می‌شود؟.

☆آه :أَهْ وأَهِ وآهْ وآهِ وآهٍ وآهاً : آه، اوف، آخ، وای. أَهَّ ـُـ أَهّاً و أَهَّةً و إِهَّةً و أَهَةً و تَأَهَّهَ : آه کشید، گفت آخ.

☆اهب :أَهَّبَ وتَأَهَّبَ للأَمرِ: مهیا شد، آماده شد. الأُهْبَة : مهیا شدن. أَخَذَ للسفرِ أُهْبَتَهُ: برای مسافرت آماده شد. الإِهاب : مطلق پوست یا پوست دباغی نشده. ج أُهُب و أَهَب و آهِبَة.

☆اهل :أَهَلَ ـُـِ أَهْلاً و أُهُولاً الرجلُ: آن مرد زن گرفت. أَهَلَ امراةً: با زنی ازدواج کرد. أَهِلَ ـَـ أَهَلاً بهِ: با او مأنوس شد، خو گرفت. أَهِلَ المکانُ أوالبلدُ: آباد شد، پر سکنه شد. الآهِل والمَأْهُول : محلِ آباد. أَهَّلَهُ للأَمرِ: به او صلاحیت داد، شایسته کرد. شایسته دید. أَهَّلَ بهِ: به او خوش آمد گفت. تَأَهَّلَ وإِتَّهَلَ : خانواده‌دار شد. تَأَهَّلَ للأَمر: شایستهٔ آن کار شد. اسْتَأْهَلَ الشیءَ: سزاوار آن چیز شد. مستحق و لایق شد. استَأْهَلَ الرجلَ: او را لایق دید، سزاوار دید. المَأْهُوْلَة : زن شوهردار. أَهْلاً و سَهْلاً: خوش آمدی، خیر مقدم، خانه خانهٔ تو است. الأَهْل : فامیل، طایفه، قوم و خویش. ج أَهْلُون و أَهال و آهال و أَهْلات و أَهَلات. أَهْلُ الرجلِ: همسر، زوجه. أَهْلُ الأَمرِ: سرپرست کار، شایسته. أَهلُ المذهبِ: مومنین و معتقدین به مذهب. أَهْلُ المدرِ و الحضرِ: ساکنین شهر، افراد ساختمان‌نشین. الأَهْلِیَّة : شایستگی، سزاواربودن. الأَهِل و الأَهْلِیّ : حیوانات خانگی.

☆او :أَوْ : حرف عطف است بدین معنی: ۱- شک و تردید. بِتنایوماً أَوْیومین: یک یا دو روز ماندیم. ۲- گنگ و مبهم بودن. نحنُ أَوْ أَنْتم عَلیٰ هدیً: یا ما بر حقیم یا شما. ۳- معنی اجازه و جایزبودن می‌دهد. مثل: جالِسِ العلماءَ أَوالزُهّادَ: می‌توانی با دانشمندان یا با پارسایان مجالست کنی. ۴- برای تخییر است. مِثلِ. سِرْماشیاً أَوْراکباً: برو پیاده یا سواره. ۵- برای تقسیم می‌آید. الکلمةُ اسمٌ أَوْ فعلٌ أَو حرفٌ: کلمه بر ۳ قسم است: اسم است یا فعل یا حرف. ۶- گاهی به معنی إِلیٰ استعمال می‌شود. لَأَ لزمَنَّکَ أَو تَفِیَنی حقِّی: که إِلیٰ أَنْ تَفِیَنی حقِّی بوده: ترا ملزم می‌کنم تا حق مرا بدهی. ۷- به معنی إِلاّ‌ِ استثنائیه استعمال می‌شود: لَأَقتلَنَّ العدوَّ أَوْیخضَع: که إِلاّ أَنْ یخضَع بوده: دشمن را می‌کشم مگر تسلیم شود.

☆اوب :آبَ ـُـ أَوْباً و مَآباً من‌السفرِ: مراجعت کرد. بازگشت. آبَ إِلیَ اللّهِ: توبه کرد، به طرف خدا بازگشت. آبَتْ الشمسُ: آفتاب غروب کرد. الآئِب : بازگردنده. ج أَوْب و أُیّاب و أُوّاب. آبَهُ ـ أَوْباً: به جانب او رفت. آبَ إِلیهِ: شبانه نزد او رفت. أَوَّبَ و آوَبَ مُؤاوَبَةً القومُ: تمام روز راه رفتند و شب خوابیدند. تَأَوَّبَ و تَأَیَّبَ و ائْتابَ : مراجعت کرد. الأَوْب : قصد کردن. راه. عادت. جاؤوا مِن کلِّ أَوْبٍ: از هر سو آمدند. کنتُ عَلیٰ صوبِ فلانٍ و أَوْبِهِ: من بر طریقه و روش فلانی بودم. الأَوّاب : توبه کننده، تائب. المَآب : بازگشت، محل برگشتن. ج مَآوب. بینهَما ثلاث مَآوِبٍ: فاصلهٔ میان آن دو ۳ روز راه است.

☆اوتوبوس :الأُتوبوس أَو الأُوْتُوْبِیْس : اتوبوس. در عربی محلی بوسطه و بص گویند. لفظ عربی نیست.

☆أُوتوماتیک :أُوْتُوْماتِیک : اتوماتیک، خودکار. الهاتِفُ الأُوْتُوماتِیْکِی: تلفن خودکار.

☆اوج :الأَوْج : عُلوّ، بلندی. اوج گرفتن. آهنگی از موسیقی است.

☆اح :الآح : سفیدهٔ تخم مرغ.

☆اود :أَوِدَ ـَـ أَوَداً و تَأَوَّدَ : کج و منحنی شد. تَأَوَّدَهُ

الأَمرُ: کار بر او گران آمد، مشکل شد، سخت شد. الأَوِد: کج، معوج. الأَوْداء: مُؤنثِ الأَوِد. الأَوَد: زحمت، رنج، سختی. کجی. الأَوْدَة: بار و بنه.

☆ **اور**: الأُوار: تشنگی. گرما. دود. ج أُوْر. الآرَة: اجاق، آتشدان، کوره.

☆ **اوز**: الإِوَزَّة: الوَزَّة؛ غاز، مرغابی ج إِوَزّ. المَأْوَزَة: جای پر از غاز و مرغابی.

☆ **آس**: الآس و یقالُ لهُ الریحانُ: مورد. حَبُّ الآسِ: دانهٔ مورد. الاسُ البرّیُ: مورد بیابانی که در زبان محلی به آن شرابةُ الراعِی گویند.

☆ **آف**: الآفَة: آفت، مرض. ج آفات.

☆ **أَق**: الأُوْقِيَّة: ۱/۱۲ رطل. ج أَواقِیّ و أَواقِي.

☆ **اوقیانوس**: الأُوقیانُوس: اقیانوس.

☆ **اوکسیجین**: الأُوکسیجین: اکسیژن. یکی از ترکیبات آب و هوا.

☆ **آل**: آل: سراب. آلُ الرجلِ: خانواده. کَسان. بستگان. خویشاوندان. الآلَة: ابزار، وسایل. ج آل و آلات. الآلَةُ الحدباءُ: تابوت. الآلاتِیّ: نوازشگر. ابزار دار، دارنده یا سرپرست ابزار و وسایل.

☆ **اول**: الأَوَّل: ابتدا، نخست. ج أَوائِل و أَوال و أَوَّلُون. الأُوْلَی: مونث. ج أُوَّل و أُوْلَیات. اگر اول صفت قرار بگیرد صرف نمی‌شود. لقیتُهُ عاماً أَوَّلَ: سال اول او را دیدم و اگر صفت نباشد منصرف است. ما رایتُ لهُ أَوَّلاً و لا آخراً: برای او اول و آخری ندیدم.

☆ **أول**: آلَ ـُ أَوْلاً و مَآلاً إِليهِ: به سوی او بازگشت. آلَ ـُ إِيالاً و أَوْلاً الرعیةَ: با مردم مهربانی کرد. سرپرستی کرد، آن‌ها را خوب اداره کرد. آلَ أَوْلاً و إِيالاً و إِيالَةً عَلَی القومِ: بر مردم ولایت و حکومت یافت. پیشوا شد. أَوَّلَهُ إِليهِ: به سوی او بازش گرداند. أَوَّلَ و تَأَوَّلَ الكلامَ: تشریح کرد، تاویل کرد، تفسیر کرد. تَأَوَّلَ فيهِ الخيرَ: در او آثار خیر و نیکی دید. المَآل: بازگشت. نتیجه، عاقبت. مَآلُ الكلامِ: مفاد، مدلول، معنی کلام. الإِيالَة: سیاست، تدبیر، استان. ج إِيالات. أُولاء و أُولی و أُولئِكَ و هٰؤُلاء: اینها، اینان، این زنها، این مردها. أُولاء و أُوْلَی: آن‌ها که، آنان که، کسانی که.

☆ **اولو**: أُولُو: دارندگان، صاحبان أُولات: مونثِ أُولُو: زنهای دارنده، جاءَنِی أُولُوالعلمِ: صاحبان علم نزد من آمدند. أُولاتُ الفضلِ: زنها یا دختران با فضیلت.

☆ **أون**: الآن و الأَوان: وقت، هنگام، دم. ج آوِنَة. الآن: اکنون.

☆ **ایوان**: الإِيْوان: ایوان، صفه، درگاه، ایوان کسری: طاق کسری. ج إِيوانات و أَواوِين.

☆ **أوه**: آهَ ـُ أَوْهاً و أَوَّهَ و تَأَوَّهَ: نالید، آه کشید. آه و آهاً و أَوَّهْ و أَوِّهِ: آه. آخ. الأَوّاه: کسی که بسیار آه می‌کشد، بسیار ناله می‌کند. الآهَة: آه کشیدن.

☆ **اوی**: أَوَی ـِ أُوِيّاً و إِواءً البیتَ و إِلی البیتِ: وارد خانه شد، مأوی گرفت. أَواهُ و آواهُ و أَوّاهُ البیتَ و إِلَی البیتِ: او را به خانه آورد. أَوَی ـِ أَوْيَةً و إِيَّةً و مَأْوِيَةً و مَأْواةً لَهُ: دلش برای او سوخت و به او ترحم کرد. تَآوَتْ و تَأَوَّتْ الطیورُ: پرندگان جمع شدند. المَأْوَی و المَأْواة: پناهگاه، مأوی، مکان، محل، جایگاه. ابنُ آوَی: شغال. ج بَناتُ آوَی. الآيَة: نشان، علامت. الآيَةُ من الكتابِ: یک جمله از کتاب. آیه قرآن. مایه عبرت و اندرز. ج آیات و آی.

☆ **ای**: أَيْ: به چند معنی است: ۱- حرف ندا مثل: أَيْ زید. ۲- حرف تفسیر است، یعنی مقصود این که. رأَيتُ أَسداً أَيْ شجاعاً: شیری را دیدم یعنی آدم شجاعی را دیدم. مقصود این که آدم شجاعی دیدم. إِي: بلی. إِي و اللّهِ: آری به خدا قسم.

☆ **ایّ**: أَيُّ: بر چند معنی است: ۱- حرف شرط. أَيّاً تضربْ اضربْ: اگر بزنی می‌زنم. ۲- حرف استفهام. أَيُّكم أَفْضل: کدامیک فاضل‌ترید؟ ۳- به معنی هر کدام. هر یکی که. سَلّم عَلیٰ أَيّهم أَفْضل: به هر کدام که برترند سلام کن. ۴- به معنی: آن هم چه کسی، آن هم چه چیزی. که به معنی مدح و فضیلت است. زیدٌ رجلٌ أَيُّ رجلٍ: زید مَرد است آن هم چه مردی، خیلی آقا است. ۵- به‌ها ملحق شده و بر سر منادایی که ال بر آن داخل شده در می‌آید. مثل یا أَيُّها الرجلُ. أَيَّة: مونثِ

أیّ و مانند أیُّ برها داخل شده و بر سر منادایِ الف و لام‌دار در می‌آید. مِثلِ. یا أَیُّتُها المرأَةُ: ای زن.

☆ **ایّا**: إِیّا: بر سر ضمیر در می‌آید. مثل إِیّاکَ و إِیّاکُما و إِیّاکُم و إِیّانا و إِیّاهُم و إِیّاهُ و امثال اینها. أَیا: حرف ندا برای دور است و گاهی هَیا می‌گویند.

☆ **أید**: أَیَّدَهُ تَأْیِیداً و آیَدَهُ مُؤایَدَةً: او را تایید کرد، یاری کرد، به او کمک کرد. المُؤْیِد و المُؤَیِّد: یاری دهنده، کمک دهنده، تایید کننده. المُؤْیَد و المُؤَیَّد: تایید شده، یاری شده. تَأَیَّدَ: تقویت شد، تایید شد، یاری شد. الآد و الأَیْد: قدرت، نیرو. الإِیاد: کسی یا چیزی که به کمک گرفته شود. سِتْر، پوشش. پشت و پناه. هوا، فضا. إِیادَا الجیشِ: میمنه و میسرهٔ لشکر. الأَیِّد: قوی، نیرومند.

☆ **ایار**: أَیار: ماه پنجم از سال شمسی رومی ۳۱ روز است و بین نیسان و حزیران واقع است.

☆ **أیس**: أَیِسَ ـَ إِیاساً منهُ: از او قطع امید کرد. مایوس شد. الآیِس: ناامید، مایوس. أَیَّسَهُ و آیَسَهُ إِیْئاساً: او را مأیوس کرد، ناامید کرد.

☆ **أیض**: آضَ یَئِیضُ أَیْضاً: بازگشت فعلَهُ أَیضاً: دوباره انجام داد.

☆ **ایقونة**: الأَیْقونة: عکس، شمایل.

☆ **ایک**: الأَیْک: بیشه. الأَیْکَة: یک بیشه.

☆ **ایل**: إِیْل: نیرومند، قادر، مقتدر. خدا. لغت عبری است. الأَیِّل و الأَیَّل و الأُیَّل: گاو وحشی، گوزن. ج أَیائِل.

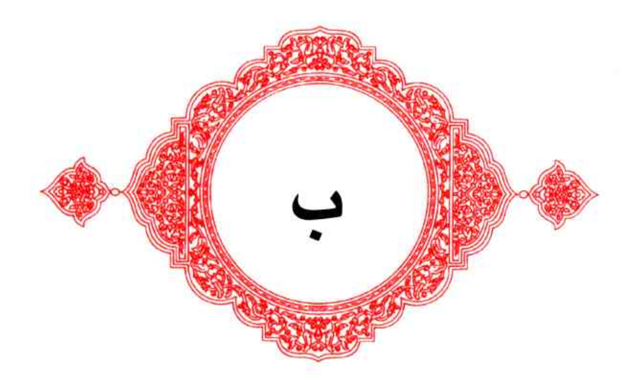
☆ **ایلول**: أَیْلُول: ماه نهم شمسی رومی ۳۰ روز دارد میان ماه آب و تشرین اول واقع است.

☆ **أیم**: آمَ یَئِیمُ أَیْمَةً و أُیُوماً و أَیْماً: همسر خود را از دست داد. زن خود را از دست داد. شوهر خود را از دست داد. الأَیِّم ج أَیائِم و أَیامَى و أَیِّمُون و أَیِّمات: عزب. بی‌زن. بدون شوهر. آدم مجرد. أَیَّمَهُ: زنش را ازش گرفت. زنش را کشت. أَیْمُ اللّٰهِ: در یَمَن.

☆ **أین**: آنَ یَئِینَ أَیْناً: زمان فرا رسید. آنَ لَکَ أَن تذهبَ: زمان رفتنت فرا رسید. الأَیْن: ماندگی، خستگی. رنج الآن و الأَوان: در أَوَنَ.

☆ **ایّان**: أَیّانَ: هر زمان. هر وقت. کی. چه وقت. أَیّانَ تضربْ أَضْرِبْ: هر زمان بزنی می‌زنم. أَیّانَ ترجع: چه وقت برمی‌گردی.

☆ **این**: أَیْنَ: کجاست. أَیْنَ یوسفُ: یوسف کجاست و أَیْنَ حرف شرط است. أَیْنَ تقفْ اقفْ: هر کجا بایستی می‌ایستم. أَیْنَما: حرف شرط. اَیْنَما تقفْ أَقفْ: هر کجا بایستی می‌ایستم.



☆**ب** :**الباء** : حرف جر است بدين شرح: ١- الصاق: چسبيدن و گرفتن: أَمسكتُ بالرجُلِ: او را گرفتم، نگه داشتم. ٢- استعانه: كتبتُ بالقلمِ: به كمك قلم نوشتم ٣- مصاحبت. اذهَب بسلامٍ: برو به سلامت. ٤- ظرف: سارَ بالليلِ: شبانه رفت. ٥- مبادله كردن. باعَ الكفرَ بالإيمانِ: ايمان را به كفر فروخت. ٦- براى تعديه. ذهبتُ بِهِ إِلى البيتِ: او را به خانه بردم. ٧- حرف قسم. باللّهِ: به خدا، و اللـه. ٨- حرف سبب. لقيتُ بزيدٍ الأَهوالَ: به سبب زيد گرفتاريهاى زيادى ديدم. ٩- حرف تاكيد و در جمله معنى ندارد. مثل بِحسبكَ دِرْهمٌ. كه حسبُكَ دِرْهمٌ است. و فَما رجعتُ بخائبٍ. يا خرجتُ فِإذا بزيدٍ فى الطريقِ. ١٠- به معنى بَر، از، تا.

☆**بابا** : البابا: پاپ. ج بابَوات. بابَوِىّ: منسوب به پاپ.

☆**بؤ بؤ** :**البُؤْبُؤ** : اصل، بيخ، دل، ميان، وسط، مردمك چشم.

☆**بابل** :**البابِلِىّ** : ساحر، جادوگر.

☆**بابوج** :**البابُوج** : نوعى كفش، معرب پاپوش. ج بَوابِيْج.

☆**بابونج** :**البابُونَج** و**البابونِج** : بابونه.

☆**باج** :**البَأْج** و**الباج** : باجى كه از گوسفند مى‌گيرند.

☆**بادزهر** :**البادِ زَهْر** : پادزهر.

☆**باذنجان** :**الباذِنْجان** : بادنجان.

☆**بئر** :**البِئْر** : چاه. ج آبار و أَبْآر و بِئار و أَبْؤُر. البِئْرُ الأَرْتوازِيَّة: چاه آرتزين. **البُؤْرَة** : منقل. اجاق، كوره، آتشدان. گودال، چاله. ذخيره. پس‌انداز. مركز تجمع نور در عدسى.

☆**بارة** :**البارة** : يک چهلم ($\frac{1}{40}$) پول تركى. ج بارات.

☆**بارنامج** :**البارِنامَج** و **البَرْنامَج** : برنامه، فهرست دفترخانه‌ها. كتاب رجال كه اسامى رواة و محدثين در آن نوشته شده.

☆**بارود** :**البارُود** : باروت، بارود، گوگرد. **البارُودَة** : تفنگ. ج بَوارِيْد

☆**بارومتر** :**البارومتر** : هواسنج.

☆**باز** :**البَأْز** ج بِئْزان و **الباز** و **البازى** ج بِيْزان و بُزاة: بازشكارى. شاهين. قوش. **البازِدار** : بازدار، قوشچى، ميرشكار.

☆**بازار** :**البازار** : بازار. **البازِرْكان** : بازرگان، تاجر.

☆**بأس** :**بَؤُسَ** ـُ بَأْساً: شجاع شد، نيرومند شد. **البَئِس** و **البَئِيْس** : نيرومند، شجاع، دلير، دلاور. **بَئِسَ** ـَ بُؤْساً و بَئِيْساً و بُؤُوْساً و بُؤْسَى: بينوا شد، مفلوک شد، فقير شد. **البائِس** : فقير، بينوا. ج بُؤْس. **بِئْسَ** : بد. بدا. چه بد. بِئْسَ الرجلُ زيدٌ: زيد بد مردى است. **أَبْأَسَ** : بيچاره شد، بينوا شد، مفلوک شد. أَبْأَسَهُ: بينوايش كرد، مفلوكش كرد. **تَباءَسَ** : خود را بينوا معرفى كرد، خود را به

فقیری زد. ابْتَأَسَ، غمین شد. اندوهگین شد. لاتَبْتَئِس بِما کانُوا یعملونَ: از کار آن‌ها غمین مشو، شکایت و گله نکن. البَأس: شجاعت، دلیری، نیرومندی. ترس. شکنجه، عذاب. لابَأْسَ بِهِ: ضرری ندارد، مانعی نیست. لابَأْسَ علیکَ: نترس. بیم نکن. لابَأسَ فیهِ: جایز است، اشکالی ندارد. لَابَأْسَ أَنْ تعرفوا: یادگرفتن برای شما سخت و مشکل نیست. البُؤس ج أَبْؤس و البَأْساء و البُؤسَی: تیره‌روزی، فلاکت، بیچارگی، سیه روزی. البَأْساء: جنگ، کارزار. بِئْسُ و بَئِسُ العذابِ. عذاب و شکنجهٔ شدید.

☆ **با سیلیق**: الباسیلیق: رگی در بازو.

☆ **باش**: الباش: رییس، نخست. باش کاتب: سرپرست نویسندگان و منشی‌ها. سردبیر.

☆ **باشا**: الباشا: لقبی بزرگ از دورهٔ عثمانیها. ج باشاوات و باشات.

☆ **باشق**: الباشَق: بازک، باز کوچک، نوع کوچک قوش.

☆ **باقة**: الباقَة: دسته گل.

☆ **بال**: البال: وال. بال. البالین: دندانهای وال که مثل دو شاخ هستند. البالة: عدل کالا، لنگه، عربی آن الإبَالَة است.

☆ **بالو**: البالُّو: رقاصخانه، سالن رقص، تالار رقص.

☆ **بالون**: البالُون: عربی آن مُنْطاد است، بالون.

☆ **باميا**: الباميا: بامیه، نوعی گیاه و ثمر آن.

☆ **ببر**: البَبْر و البَبِر: ببر. ج بُبُور.

☆ **ببغاء**: البَبْغاء و البَبَّغاء و البَبَغاء: طوطی. ج بَبْغاوات.

☆ **بتّ**: بَتَّهُ ـُـ بَتّاً و أَبَتَّهُ إبْتاتاً: برید. آن را قطع کرد. بَتَّالأَمرَ. انجام داد، به پایان رسانید. بَتَّ النیةَ: عزم کرد، تصمیم قطعی گرفت. بَتَّ الرجلَ: خسته‌اش کرد. بَتَّتَهُ: قطعه قطعه‌اش کرد. به او توشه داد. بَتَّتَهُ الوعدَ: وعدهٔ قطعی به او داد. انْبَتَّ: قطع شد، بریده شد. الباتّ: بُرنده، قطع کننده. لاغر. حتمی، قطعی. بیعٌ باتٌّ: معاملهٔ قطعی و بدون حق رجوع. البَتّ: لباسی است کُلُفت. ج بُتُوت. البَتات: توشه، اسباب، اثاثیهٔ منزل. ج أَبِتَّة. هوَ عَلیٰ بَتاتِ أَمرٍ: او برکار تسلط دارد. أَلبَتَّة: یکبار قطع کردن و عزم کردن. البَتّة و بَتَّةً و بَتاتاً: قطعاً، بطور قطع، حرف آخر. لاافعله البَتَّةَ: قطعاً انجام نمی‌دهم. البَتّات و البَتِّيّ: کسی که لباس کُلفت می‌فروشد یا می‌دوزد.

☆ **بتر**: بَتَرَهُ ـُـ بَتْراً: پاره‌اش کرد. بَتِرَ ـَـ بَتَراً و إنْبَتَرَ: پاره شد. أَبْتَرَهُ اللّهُ: خدا دُم او را برید. نسلش را قطع کرد. او را پاره کرد. الباتِر و البَتّار: شمشیر برّ او تیز. ج بَواتِر. الأَبْتَر: بریده شده. دُمْ بریده. آدمی که اولاد ندارد الأَبْتَرُمن الحیّاتِ: مار کوتاه یا خطرناک. الأَبْتَران: بنده و گورخر. البَتْراء: کنیز. گورخر ماده. مؤنَّثِ الأَبْتَر. البَتراءُ من الخطبِ: خطبهٔ بدون حمد و سپاس.

☆ **بتل**: بَتَلَ ـِـ بَتْلاً و بَتَّلَ الشیءَ: پاره کرد، برید. بَتَّلَ و تَبَتَّلَ: زهد پیشه کرد، از دنیا برید. اصلاً ازدواج نکرد. البَتُول: کسی که از ازدواج خودداری می‌کند. دوشیزه. لقب حضرت مریم﵉ . لقب حضرت فاطمه﵍ . پاکدامن. البَتُولَة و البَتُولِیَّة: ازدواج نکردن. باکِرَگی. همسر نگرفتن. دوشیزه‌ای.

☆ **بثّ**: بَثَّ ـُـ بَثًّا و بَثَّثَ الخبرَ: خبر را پخش کرد. بَثَّ الشیءَ: متفرق کرد، پراکنده کرد. بَثَّ الغبارَ: گردوخاک ایجاد کرد. بَثَّ و باثَّ و أَبَثَّ فلاناً الخبرَ: به او خبر داد. او را آگاه کرد. تَباثَّ القومُ الاسرارَ: خبر را برای یکدیگر نقل کردند. انْبَثَّ: منتشر شد، متفرق شد، تهییج شد، برانگیخته شد. البَثّ: چیزهای پراکنده. چگونگی. شدیدترین حزنها و اندوهها.

☆ **بثر**: بَثَرَ ـِـ و بَثِرَ ـَـ و بَثُرَ ـُـ بَثَراً و بَثْراً و بُثُوراً و تَبَثَّرَ وجْهُهُ: دمل در آورد، کورک در آورد، جوش زد. البَثِر و البَثِیر: کورک‌دار، جوش‌دار. الباثِر: چشمهٔ آب خود جوش. حسود. کسی که دمل در می‌آورد یا بدنش جوش زده. البَثْر: دمل، جوش، کورک. البَثْرَة: یک جوش، یک دمل. ج بُثُور.

☆ **بثق**: بَثَقَ ـُـ بَثْقاً و تَبْثاقاً و بَثَّقَ السیلُ الموضعَ: سیل آن جا را سوراخ کرد. شکافت. بَثَقَ النهرَ: جلو رود را باز کرد، سد جلو نهر را برداشت. انْبَثَقَ الماءُ: آب از

زمین جوشید. إِنْبَثَقَ بالکلامِ: ناگاه به سخن آمد. الروحُ القدسُ یَنْبَثِقُ من الابِ و الابنِ: روح‌القدس متجلی از خدا و عیسیﷺ است. البَـثْق و البِـثْق: شکـاف کـنار رودخانه. ج بُثُوق.

☆ **بجّ**: بَجَّهُ ـُـ بَجّاً: آن را شکافت. پاره کرد. با نیزه زد. انْبَجَّ: شکافته شد، پاره شد. با نـیزه زده شـد. الأَبَـجّ: گشاد چشم، چشمْ درشت. البَجّاء: مونثِ الأَبَجّ. عـینٌ بَجّاءُ: چشمِ درشت و گشاد.

☆ **بجح**: بَجِحَ ـَـ بَجَحاً بهِ: از او خوشحال شد، شادان شد. تَبَجَّحَ: افتخار کـرد. مـباهات کـرد. تکـبر کـرد. البَجّاح: بسیار فخر فـروش، بسـیار مـباهات کـننده. بسیار متکبر.

☆ **بجد**: بُجْدَةُ الأَمرِ و بَجْدَتُهُ و بُجُدَتُهُ: اصـل مـطلب، حقیقت، لب، مغز و واقعیت کار و مطلب. عندَهُ بـجدةُ الأَمرِ و هوَ ابنُ بجدةِ الأَمرِ: او کاملاً آشنا است، اهل فن است. البِجاد: لباسی است مقلم و خط خطی. ج بُجُد.

☆ **بجر**: البُجْرَة: ناف. صورت، روی. عیب. زشتی. ج بُجَر. ذکر عُجَرَهُ وَ بُجَرَهُ: زشتیها و عیوب او را شمرد، او را رسوا کرد.

☆ **بجس**: بَـجَسَ ـِـ بَـجْساً و بَـجَّسَ الجـرحَ: زخـم را شکافت. بَجَسَ و انْبَجَسَ و تَبَجَّسَ المـاءُ: آب جـاری شد، جریان یافت

☆ **بجع**: البَجَع: مرغ سقا. البَجَعَة: یک مرغ سقا.

☆ **بجل**: بَجَلَ ـُـ و بَجِلَ ـَـ بَجَلاً و بُجُولاً: شـادان شـد. وضعش خوب شد. الباجِل: خوشحال. بَجُلَ ـُـ بَجالَةً و بُجُوْلاً: بزرگ منزلت بود یا شد، بلند پایه بود یا شـد. البَجِیْل: با عظمت، بلند پایه. بَجَّلَهُ: او را تـعظیم کـرد. قدرش را بالا برد. الأَبْجَل: رگ ضـخیمی در پـایا در دست. ج أَباجِل.

☆ **بحّ**: بَحَّ ـَـ بَحّاً و بَحاحَةً و بَحاحاً و بُحُوحاً و بَـحَحاً و بُحُوحَةً: صدایش گرفته و خشن شد. الأَبَحّ: کسی کـه صدایش خشن و گرفته شده. البَحّاء و البَـحَّة: مـونث الأَبَحّ. ج بُحّ. أَبَحَّهُ و بَحَّحَهُ: صدایش را خشن و گرفته کرد. البَحَّة: خشونت و گرفتگی صدا.

☆ **بحبح**: بَحْبَحَ و تَبَحْبَحَ: مقام و پُستی به دست آورد. راحت شد. تَبَحْبَحَ الدارَ: در خانه سکوت کرد، در خانه نشست. تَبَحْبَحَتْ العربُ فی لغاتِها: عرب زبان و لغت خود را بسط داد بَحْبُوحَةُ الدارِ: وسط خانه. بَـحْبُوحَةُ العیشِ: ناز و نعمت.

☆ **بحت**: بَحُتَ - بُحُوتَةً: خالص شد. باحَتَهُ الوُدَّ: با او صمیمی شد، صمیمانه دوستی کرد. باحَتَ فـلاناً: او را آگاه کرد. البَحْت: ناب، خالص شرابٌ بَحْتٌ: نـوشابهٔ خالص. مسکٌ بَحْتٌ: نـافه و مِشک خـالص و بـدون مخلوط. عربیٌّ بَحْتٌ: عربی که نسبش با غـیر عـرب ممزوج نشده. البَحْتَة: مونثِ البَحْت. برای مفرد و تثنیه و جمع به کار می‌رود و می‌توان لفظش را تثنیه و جمع بست.

☆ **بحتر**: البُحْتُر و البُحْتُرِیّ: کوتاه قـد. خـوش قـد و قامت.

☆ **بحث**: بَحَثَ ـَـ بَحْثاً فی الأَرضِ: زمین را شکـافت، کاوش کرد. الباحِثُ عن حتفِهِ بظلفِهِ: مثلی است برای کسی که با دست خود گور خود را می‌کند. بَحَثَ عنهُ: او را جستجو کرد. حـال او را پـرسید. مـطرح کـرد. باحَثَهُ: با او گفتگو کرد، مباحثه کرد. تَباحَثُوا: بـا هـم مباحثه و گفتگو کردند. تَبَحَّثَ و ابْتَحَثَ و اسْتَبْحَثَ عنهُ: جویای او شد، جستجو کرد، بـررسی کـرد، پـرسید. البَحْث: تفحص، کاوشگری در زیر خـاک، حـفاری. بازرسی، بررسی. تحقیق، پژوهش. کاوش برای معادن زیـرزمینی. البَـحّاث: پـژوهشگر، کـاوشکر، مـحقق. المَبْحَث: موضوع بحث. مباحثه کـردن. جـای بـحث. کاوش. محل کاوش. ج مَباحِث. المَبْحِثَة: کاوش، دقت، تحقیق، بررسی.

☆ **بحر**: بَحِرَ ـَـ بَـحَراً: بُـهت زده شـد، مـبهوت شـد، سرگردان شد. گیج شد. تشنه شد. تشنگی بر او غـلبه کرد که از آب سیر نشد. البَحِرُ: بسیار تشنه، عطش‌دار. أَبْحَرَ: به سفر دریا رفت. أَبْحَرَ المـاءُ: آب شـور شـد. أَبْحَرَتْ الأَرضُ: از زیادی آب زمین مانند دریا شـد. تَبَحَّرَ فی العِلْمِ: دانشمند و عامل ماهر شد، موشکافی

کرد. اسْتَبْجَرَ فی العلمِ أو المال: دانش یا سرمایه‌اش زیاد شد. البَحْر: دریا، آب شور، رودخانهٔ بسیار بزرگ. أُبَیْحِر: مصغر آن است. ج أَبْحُر و بُحُور و بِحار. البَحْرُ المحیط: اقیانوس. البَحْرَة: بِرکه، گودال بزرگ آب، تالاب، استخر، مرداب. شهری که در زمین پَست واقع شده. باغ بسیار بزرگ. ج بِحار و بُحُر. البَحْرِیّ: دریایی. البَحْرِیّ و البَحّار: ملوان، دریانورد. البُحَیْرَة: دریاچه: مصغرِ بَحْرَة. البُحْران: بحرانی شدن حال مریض. سرسام. پرت‌گویی. حالت شبیه به خواب سنگین. البَحْرَیْن: کشور بحرین. بَحْرانِیّ: اهل بحرین.

☆ **بخ**: بَخْ: زهی، آفرین، احسنت، به‌به. بَخٍ بَخٍ: خوشا.

☆ **بخت**: البَخْت: بخت، شانس، نصیب، قسمت. البَخِیْت و المَبْخُوت: خوشبخت، سعادتمند، خوش اقبال.

☆ **بختر**: بَخْتَرَ بَخْتَرَةً و تَبَخْتَرَ: خرامید. خرامان رفت. متکبرانه راه رفت. البَخْتَرِیَّة و التَبَخْتَرِیَّة: خرامیدن، با خودنمایی و برازندگی راه رفتن، به ناز و غرور خرامیدن. تکبر و خودنمایی.

☆ **بخر**: بَخَرَتْ ـَ بَخْراً القِدْرُ: دیگ بخار کرد، بخار بیرون داد. بَخِرَ ـَ بَخَراً الفَمُ: بوی دهان بد شد. الأَبْخَر: دهان گنده بو. بَخَّرَ: بخار را خارج کرد. بَخَّرَهُ و بَخَّرَ علیهِ: بخورش داد، تَبَخَّرَ: عود و بخور سوزاند. چیزی خوشبو را روی آتش ریخت که دود معطر از آن بلند شد. البُخار: بخار، دمه، هر چیزی که از مایعات مانند دود به هوا برود. ج أَبْخِرَة. الباخِرَة: کشتی بخاری. ج باخِرات و بَواخِر. البَخُور: بخور. ج أَبْخِرَة و بَخُورات. بَخورُالبرّ وَبخورُ الأَکرادِ و بَخُور السودانِ و بَخورُالبربرِ: همهٔ اینها گیاه‌اند. بَخورُ مریمَ: پنجهٔ مریم، گیاهی است. المِبْخَرَة: مجمره، بخوردان، آتش دان.

☆ **بخس**: بَخَسَهُ ـَ بَخْساً: ناچیزش کرد. حقش را نداد، به او ظلم کرد. لا تَبْخَس أَخاکَ حقَّهُ: حق برادرت را پایمال نکن. تباخَسَ القومُ: حق یکدیگر را خوردند، سر همدیگر را کلاه گذاشتند. البَخْس: ناچیز گرداندن. ناقص، ناچیز، درحکم مفت. شروهُ بثمنٍ بخسٍ: به قیمت ناچیزی او را فروختند.

☆ **بخشیش**: البَخشِیْش: إنعام، پول چای.

☆ **بخص**: بَخِصَ ـَ بَخَصاً الرجلُ: گوشت زائد روی پلک چشمش بود یا پیدا شد. الأَبْخَص: کسی که روی پلک چشمش گوشت زائد باشد. البَخْصاء: مؤنث. ج بُخْص.

☆ **بخق**: بَخَقَ ـَ بَخْقاً و أَبْخَقَ عینَهُ: یک چشمش را کور کرد، از کاسه بیرون آورد. الأَبْخَق و الباخِق و البَخِیق و المَبْخُوْق: مردی که یک چشمش را کور کرده‌اند. البَخْقاء و الباخِقَة و البَخِیْق و البَخِیْقَة و المَبْخُوْقَة: چشمِ از کاسه درآمده. بَخِقَتْ عَیْنُهُ تَبْخَقُ بَخَقًا: چشمش به بدترین شکلی لوچ یا کور شد.

☆**بخل**: بَخِلَ ـَ بَخَلاً و بَخُلَ ـُ بُخْلاً خسیس شد بَخِلَ علیهِ و عنهُ: به او نداد، بخل ورزید. الباخِل و البَخِیْل: خسیس، ژکور. جمعِ باخِل بُخَّل و جمعِ بَخِیْل بُخَلاء. أَبْخَلَهُ: او را بخیل دید، دید خسیس است. بَخَّلَهُ: او را بخیل شمرد. المَبْخَلَة: عزیز، به بند دل بسته. مورد علاقهٔ شدید. سبب بخل ورزیدن. الولدُ مَبْخَلَةٌ: فرزند مایه و سبب بخل ورزیدن است، جگر گوشه و مورد علاقهٔ شدید است.

☆ **بدّ**: بَدَّ ـُ بَدًّا رجلَیْهِ: وسط پاها را باز گذاشت. بَدَّ الرجلَ عن الشیءِ: او را منع کرد، دُور کرد. بازداشت. بَدَّ ـَ بَدَداً: رانهایش از هم فاصله گرفت. بَدَّدَ الشیءَ: پراکنده‌اش کرد. بادَّهُ مُبادَّةً و بِداداً: با او معاوضه کرد، جنسی را با جنس دیگر عوض کرد. هذا بَدُّهُ و بدیدهُ: این مِثل و عوض آن است بادَّالقومُ فی سفرٍ: آنان در مسافرت پولشان را روی هم ریختند و با هم خرج کردند. أَبَدَّ الشیءَ بینَهم: به هر یک قسمت و بهره‌اش را داد. البُدُّ و البَداد: نصیب، قسمت، بهره. تَبَدَّدَ: متلاشی شد، پراکنده شد. تَبَدَّدَ القومُ الشیءَ. آن را قسمت قسمت کردند. ابْتَدَّ الرجلانِ فلاناً بالضربِ: آن دو فلانی را از دو طرف به باد کتک گرفتند. تَبادَّ القومُ: به جنگ پرداختند و هر کدام با حریف خود در آویختند. دوبدو عبور کردند و یکدیگر را گرفته هول می‌دادند.

اِسْتَبَدَّ: به حرف هیچکس گوش نداد، حرف خود را روی کرسی نشاند، مستبدانه عمل کرد. اسْتَبَدَّ الأَمرُ بفلانٍ: سر رشتهٔ کار از دستش بیرون رفت و درهم و برهم شد. البِدّ و البَدِيْد: شبیه، مانند، نظیر، مِثل. البُدّ: چاره، راه چاره لابُدَّ: حتماً، چاره‌ای نیست، ناگزیر، باید انجام داد. البُدّ: عوض، مقابل، ازاء، نصیب. البُدَّة و البُداد: نصیب، بهره. البَداد: جنگ، مبارزه، هماوردها. لقُوا بَدادَهُم: هماورد خود را برگزیدند، هرکدام با حریف خود درافتادند. بَدادِ أو بَدادِبَدادِ: هرکسی حریف خود را انتخاب کند جاءَتِ الخیلُ بَدادِ: لشکریان به صورت پراکنده آمدند. البَدَد و البِدَّة: قدرت، نیرو، خواهش. نیاز. الأَبَدّ: کسی که دستها و یا رانهایش از هم فاصله دارند. تنومند، هیکل‌دار. البَدّاء: مونثِ الأَبَدّ. ذهبوا أَبادِيْدَ تَبادِيْدَ: پراکنده شدند. متفرق شدند. طیرٌ أَبادِيْدُ و تَبادِيْدُ: پرندگان پراکنده. المُسْتَبِدّ: کسی که هر کاری را شروع کرد به پایان می‌رساند.

☆ **بدأ**: بَدَأَ ـَ بَدْءًا و ابْتَدَأَ و تَبَدَّأَ الشيءَ وبِهِ: ابتدا کرد. آغازید. جلو انداخت. بَدَأَ بفلانٍ: از او شروع کرد. بر دیگران مقدم داشت. بَدَأَ الشيءَ و بِهِ: آغازید، ابتدا کرد، به وجود آورد. بَدَأَ و أَبْدَأَ اللّهُ الخلقَ: خداوند موجودات را آفرید البادِئ و المُبْدِئ: به وجود آورنده، صانع، خالق، آفریننده. أَبْدَأَ الرجلُ: اختراع کرد، کشف کرد. مايُبْدِئُ و ما يُعِيْدُ: از آغاز و انجام سخن نمی‌گوید. اصلاً حرفی نمی‌زند. هیچ کاری نمی‌کند یا یارای گفتن هیچ سخنی را ندارد یا توان انجام هیچ کاری را ندارد. بَدَّأَهُ: او را به کار واداشت. به آغاز کردن واداشت. او را مقدم داشت، بر دیگران ترجیح داد. البَدْء و البَدْأَة و البَداءَة و البَدِيْئَة: ابتدا، اول، آغاز. به وجود آوردن. افعلْهُ بَدْأً و بَدْءَ بَدْءٍ و أَوَّلَ بَدْءٍ و بادِئَ بَدْءٍ و بُدْأَةَ ذی بَدْءٍ: به آن اغاز می‌کنم، از همه زودتر به آن آغاز می‌کنم. البَدْأَة: ابتدای سفر. آغاز مسافرت. اکتریتُ الفرسَ للبَدْأَةِ و الرجعةِ: اسب را برای رفت و برگشت کرایه کردم. جمعِ بَدْء أَبْداء و بُدُوْء است. المَبْدَء: سرچشمه، سرآغاز. اصل. سبب. ج مَبادِئ. المُبْتَدَأ: نخست. آغاز کلام، مبتدا.

☆ **بدر**: بَدَرَ ـُ بُدوراً إلَى الشيءِ: مبادرت کرد، عجله کرد، شتاب کرد. بدرَهُ إِلَى الشيءِ: بر او سبقت گرفت، زودتر از او انجام داد. زودتر به دست آورد. بادَرَمُبادَرَةً و بِداراً إلَى الشيء: سرعت گرفت به سوی آن. بادَرَ الشيءَ: زودتر آن را انجام داد. بادَرَ فلاناً الشيءَ و إليهِ. از او سبقت گرفت، زودتر به دست آورد. زودتر رسید. تَبادَرَ القومُ: شتاب کردند. تَبادَرَ و ابْتَدَرَ القومُ أمراً: پیشدستی کردند. پیشی جستند. أَبْدَرَ: ماه شب ۱۴ بر او طلوع کرد. در شب ۱۴ ماه حرکت کرد. البَدْر: ماه کامل. ليلةُالبَدْرِ: شب ۱۴ ماه. ج بُدُور. البادِر: سبقت گیرنده. ج بَوادِر. البَدْرِيّ: باران پاییزی. البَدَرَى: مسابقه، پیشی گرفتن. اسْتَبَقْنا البَدَرَى: مسابقه گذاشتیم. البَدْرَة: ده هزار درهم. البَدْرَةُ من المالِ: اموال زیاد. همیانی که ۱۰ هزار درهم می‌گیرد. ج بِدَرو بُدُور. فلانٌ یهب البُدورَ: فلانی همیانهای ده هزار درهمی می‌بخشد. البادِرَة: خشم، غضب یا آنچه در هنگام غضب از انسان سر می‌زند، آثار غضب. ج بَوادِر. بَدَرَتْ منهُ بَوادِرُ الغضبِ: از روی عصبانیت کار کرد، آثار غضب در او ظاهر شد. البادِرَة: نوک تیر که پیکان بر آن می‌نشیند. أَصابَهُ بادِرَةُ السهمِ: پیکان تیر بر بدنش نشست. البادِرَة ایضاً: رویِ شانه. بَدارِ: بشتاب. عجله کن. البَيْدَر: خرمنگاه. ج بَيادِر.

☆ **بدع**: بَدَعَ ـَ بَدْعاً الشيءَ: چیز نوظهور آورد، اختراع کرد، آغازید. ایجاد کرد، ساخت. بَدُعَ ـُ بَدْعاً و بَداعَةً و بُدُوعاً: بی‌نظیر بود، نوظهور و بدون مثال بود. بَدَّعَهُ: او را مخترع شمرد. بدعت گذار دانست. أَبْدَعَ: خوب انجام داد، بی‌نظیر ساخت. أَبْدَعَ بِهِ: مهمل گذاشت، خوار کرد. أَبْدَعَ و ابْتَدَعَ الشيءَ: آن را به وجود آورد. ساخت. أَبْدَعَ و ابْتَدَعَ الرجلُ: بدعت گذاشت. اختراع کرد. تَبَدَّعَ: مخترع شد. بدعت‌گذار شد. اسْتَبْدَعَ الشيءَ: از آن چیز تعجب کرد. آن را چیز بدیعی دانست. البِدْع: چیز تازه، کاری که قبلاً نظیر نداشته. ما كنتُ بِدْعاً من الرسلِ: من اولین پیامبر نیستم. البِدْع ایضاً: مرد جاهل

و نفهم. ج أَبْداع و بُدُع. **البِدْعَة** بدعت، اختراع تازه که قبلاً نبوده، بدعت در دین یعنی چیزی را که جزء دین نیست به دین نسبت دادن و در آن وارد کردن. **البَدِيْع** از اسماء پروردگار است. بَدِيْعُ السمواتِ و الأَرضِ: ایجاد کنندهٔ آسمانها و زمین. چاق. عِلمُ **البَدِيْع** علم معانی و بیان، علمی است که به وسیله آن زیبایی و فصاحت و بلاغت کلام سنجیده می‌شود. **المُبْتَدِع** به وجود آورنده. **المُبْتَدَع** به وجود آمده. **المُبْتَدِعُوْن** بدعت گذاران. مخترعين.

☆ **بدل: بَدَلَ**ـُ بَدْلاً و **أَبْدَلَ**و **بَدَّلَ**الشيءَ: آن چیز را تغيير داد. آن چیز را با چیز دیگری مبادله و عوض کرد. بَدَّلَ و أَبْدَلَ الشيءَ منهُ: چیزی را به عوض آن گرفت. بدَّلَ الشيءَ شيئاً آخرَ: آن چیز را با چیز دیگر عوض کرد. بَدَّلَ اللّٰهُ الخوفَ أَمناً: خداوند ترس را به امنیت تبدیل کرد. **بادَلَهُ**بِكذا: مبادله کرد آن چیز را با چیز دیگر. **تَبَدَّلا**و **تَبادَلا**ثوبَيْهما: جامه‌های خود را با یکدیگر عوض کردند. **تَبَدَّلَ**: تغيير كرد، عوض شد. تَبَدَّلَهُ و **اسْتَبْدَلَهُ**بكذا: آن را به جای چیز دیگری قرار داد. تَبَدَّلَتْ الدارُ بأُنسِها وحشاً: خانه الفت و سکونت را با تنهایی و وحشت عوض کرد، خانه از اهلش خالی شد. **البِدْل**و **البَدَل**و **البَدِيْل**: عوض و بدل، جانشين. کریم. با سخاوت. شریف. بزرگ. با عزت. رجلٌ بِدْلٌ و بَدَلٌ: مرد بزرگ و با شرافت. مرد خدا. ج أَبْدال و بُدَلاء. **الأَبْدال**: مردان صالح و پرهیزکاری هستند که دنیا از آنان خالی نمی‌شود و اگر یکی بمیرد خداوند بدل و عوض آن کس دیگری را می‌گذارد.

☆ **بدن: بَدَنَ**ـُ بَدَناً و بُدْناً و **بَدُنَ**ـُ بَدانَةً و بَداناً: تنومند شد، چاق و فربه شد. **البادِن** تنومند. البادِن و **البادِنَة** مونث. ج بُدَّن. **البَدِيْن** تنومند. ج بُدْن. **البَدَن** بدن، تن، پیکر. ج أَبْدان. **البَدَنَة** پیراهنی است بدون آستین که زنها می‌پوشند. **المِبْدان**و **المُبَدَّن** تنومند، فربه، چاق.

☆ **بده: بَدَهَ**ـَ بَدْهاً و **بادَهَ**الرجلَ: او را غافلگیر کرد. **البادِه** غافلگیر کننده. **بادِهَة**مونثِ البادِه. ج بَوادِه. **تَبادَهُوا**الشعرَأو الخطبَ: ارتجالاً وبالبداهه و بدون تصميم ناگهانی شعر سرود يا خطبه‌ای با کمال فصاحت و بلاغت خواندند. **اِبْتَدَهَ**الخطبةَ: بدون مقدمه و بطور ناگهانی خطبه خواند. **المُبْتَدِه**و **المِبْدَه** کسی که ناگهانی خطبه خوانده یا می‌خواند. **البُداهَة**و **البَداهَة**ابتدای هر چيز. مفاجاة، ناگهانی. لحقهُ فی بَداهَةِ جريِهِ: در ابتدای حرکتش به او رسید. **بَدِيْهاً**و علَى **البَدِيْهِ**: بداهتاً، ناگهانی و پشت سرهم. **البَدِيْهَة** مفاجاة، ناگهانی، بدون تصميم قبلی انجام دادن. أَجابَ عَلى البَدِيْهَةِ: فوری و بدون معطلی جواب داد. ج بَدائِه. هذا معلومٌ فی بَدائِهِ العقولِ: بدون تفکر و اندیشه معلوم است. لفلانٍ بدائِهُ فی الكلامِ: در کلام فلانی عجائب و غرائبی موجود است. سخن نغز می‌گوید. **البَدِيْهِيّ**: روشن، ناگهانی، بدیهی. **المِبْدَه** کسی که بدون تامل و بطور ناگهانی می‌گوید یا انجام می‌دهد.

☆ **بدا: بَدا**ـُ بُدُوًّا و بَداءً و بَدْواً و بَداءَةً: ظاهر شد، آشکار شد. بَدا لهُ فی أَمرٍ: فکری به نظرش رسید، به مغزش خطور کرد. **البادِي**: ظاهر، آشکار. ج بادُوْن و بُدًّى و بُدَّى. بَدا ـُ بَداوَةً و بِداوَةً و **تَبَدَّى**: به بادیه رفت، به بیابان رفت، صحرانشین شد. تَبَدَّى أَيضاً: ظاهر شد. **البَدَوِيّ**: صحرانشين. **أَبْدَى**الأَمرَ: کار را ظاهر و آشکار کرد. أَبْدَى فی كلامِهِ: ناسزا گفت. حرف زور زد. السلطانُ ذوعَدَوانٍ و **ذوبَدَوانٍ**: پادشاه متجاوز و ستمگر است. **بادَى**بالعداوةِ: دشمنی را ظاهر کرد. باداهُ: روشن و واضح و آشکار کرد آن را. با او مبارزه کرد. **تَبادَى**: مثل چادرنشينها شد. **البَدْو**و **البادِيَة**و **البِداوَة** دشت، بادیه، صحرا، بیابان. ج بادِيات و بَواد. البَدْو: عرب چادرنشین. **البَدْوِيّ**و **البَدَوِيّ**: بیابان‌نشین. **البَدَوِيَّة** مؤنَّث، زن بیابان نشین. ج بَداوِيّ. **البَدْوَة** کنار دره، لب دره. **البَداة** قارچ و دنبلان. خاک. فکر و نظری که به ذهن می‌رسد. ج بَدَوات. **بَداوَةُ**الأَمرِ: اول و آغاز کار. **البَدَوات**: آرا و افکار مختلفه.

☆ **بذأ: بَذَأَ**ـَ و **بَذِئَ**ـَ و **بَذُؤَ**ـُ بَذاءً و بَذاءَةً: فحش داد،

ناسزا گفت. سفاهت و جهالت به خرج داد. البَذِيءُ: فحاش، ناسزاگو، بددهن. أَبْذَأَ: ناسزا گفت، دشنام داد. باذَأَهُ متقابلا: با او دشمنی کرد. متقابلا کلمات رکیک و زشت به او گفت، دشنام داد.

☆ **بذخ**: بَذَخَ ـُ بَذاخةً و تَبَذَّخَ و بَذَخَ ـَ بَذْخاً و بَذِخَ ـَ بَذَخاً: تکبر کرد. بلندرتبه شد. بالا رفت. بزرگی نشان داد. مقامش بالا رفت. الباذِخ ج بَواذِخ و البَذِيْخ ج بُذَخاء: متکبر. بالا. عالی. بلندمرتبه. باذَخَهُ: با او مفاخرت کرد. فخر فروشی کرد. البَذّاخ: متکبر.

☆ **بذر**: بَذَرَ ـُ بَذْراً الحَبَّ: دانه را کاشت. بَذَرَ المالَ: مال برباد داد، ریخت و پاش کرد. بَذَرَ العِلْمَ: دانش را انتشار داد. بَذَرَتِ الأَرضُ: زمین سبز کرد، گیاه رویاند. ذهبوا شَذَر بَذَر و شِذَر بِذَر: از هر طرف پراکنده شدند. بَذَّرَ المالَ: تلف کرد، از بین برد، برباد داد. البَذِر و التِبْذار و التِبْذارَة: اسراف کار، ریخت و پاش کن. برباد ده، مال تلف کن. تَبَذَّرَ و انْبَذَرَ: متفرق شد. پراکنده شد. البَذْر: هر تخمی که برای کاشتن به کار می‌رود. نسل، فرزند. إنَّهُ بَذْرُسوءٍ: او فرزند ناخلفی است. ج بُذُوْر و بِذار. البَذِر والبَيْذار و البَيْذارَة و التِبْذار: وراج، پرحرف، دری وری گو. ریخت و پاش کن، اسراف کار، مال تلف کن. البَذُور والبَذِيْر: نمّام، سخن چین. کسی که نمی‌تواند سِرّی را نگه دارد. ج. بُذُر.

☆ **بذرق**: بَذْرَقَ المالَ: مال را از بین برد، تباه کرد، ریخت‌وپاش کرد.

☆ **بذل**: بَذَلَ ـُـِ بَذْلاً الشيءَ: آن را بخشید، عطا کرد. بَذَلَ نَفْسَهُ دونَ فلانٍ یا عن فلانٍ: جانش را در راه او داد. بَذَلَ جهدَهُ: نهایت سعی و کوشش خود را کرد. المَبْذُوْل: بذل شده، بخشیده شده. الباذِل و البَذُول: بخشنده. عطا کننده. بَذَّلَ و ابْتَذَلَ الثوبَ: لباس را برای هنگام کار گذاشت، لباس کار پوشید. کلامٌ مُبْتَذَلٌ: حرف رکیک، ناسزا، پیش پا افتاده. تَبَذَّلَ و ابْتَذَلَ: سبک و خوار و بی‌ارزش شد. ابْتَذَلَ: لباس کهنه پوشید، لباس کار پوشید. البَذْل: بخشش، سخاوت، جود. رجلٌ بَذْلٌ: مرد بزرگوار. البِذْلَةُ من الثیابِ: لباسی که هر روز می‌پوشند. لباس کار. البَذّال و المِبْذال: بسیار سخاوتمند و بخشنده. المِبْذَل و المِبْذَلَة: پیش‌پا افتاده، بی‌ارزش. جامهٔ کهنه و پوسیده. ج مَباذِل.

☆ **بذا**: بَذا ـُ بَذْواً و أَبْذَی إبْذاءً علیهِ: به او ناسزا گفت. فحش داد. بَذُوَ ـُ بَذاءً و بَذاءَةً: زشت بود، قبیح بود. البَذِيّ: قبیح. زشت. ج أَبْذِیاء. البَذِيَّة: مونثِ بَذِيّ، زشت، ناشایست. البَذاء: کلام زشت، رکیک.

☆ **برّ**: بَرَّ ـُـِ بِرًّا و مَبَرَّةً والدَهُ: از پدر اطاعت کرد، با او خوشرفتاری کرد. البَرّ ج أَبْرار و البارّ ج بَرَرَة: خوش‌رفتار. نیکو. بَرَّ ـَ بِرّاً و بَرارَةً و بُرُوراً فی قولِهِ: راست گفت. بَرَّ خالقَهُ: خدای را اطاعت کرد. بَرَّتْ الیمینُ: سوگند درست از آب درآمد. بَرَّتْ الصلاةُ: نماز قبول شد بَرَّ اللّٰهُ الصلاةَ: خدا نماز را قبول کرد. بَرَّرَهُ: او را تزکیه کرد. او را خوب و پاک معرفی کرد. بارَّهُ: به او نیکی کرد، با او ملاطفت کرد. أَبَرَّ: سفر بیابان کرد، از راه زمین به سفر رفت. أَبَرَّ علیه: او را شکست داد و بر او پیروز شد. أَبَرَّ اللّٰهُ حِجَّتَهُ: خداوند حج او را پذیرفت. أَبَرَّ الیمینَ: به سوگند و قسم عمل کرد. تَبَرَّرَ: خوب و نیکوکار شد. اظهار نیکی کرد. خود را خوب معرفی کرد. تَبارَّ القومُ: به هم احسان کردند، با یکدیگر نیکی کردند. ابْتَرَّ: از همراه و دوست خود کناره گرفت. البَرّ: از اسماء خداوند متعال است. نکوکار، درستکار. زمین، خشکی. پرهیزکار. ج بُرُور. **جلستُ بَرّاً**: بیرون خانه نشستم. خَرجَ بَرّاً: به صحرا و بیابان رفت. البِرّ: عطیه، بخشش. اطاعت کردن. صلاح. صداقت. نیکی، خوبی. البُرّ: گندم. البُرَّة: یک دانهٔ گندم. البُرّ و البارّ: احسان کننده، نیکوکار. بسیار نیکی کننده. راستگو. ج أَبْرار و بَرَرَة. البَرِّيّ: بیابانی. گیاه بیابانی. کوهی. حیوان بیابانی. وحشی. البَرِّيَّة: بیابان. ج بَرارِيّ. البَرانِيّ: بیرونی، برخلاف اندرونی. البَرْمائِي: مرکب از بَرّومایی. حیوان دوزیستی. السیارةُ البَرْمائِيَّة: ماشینی که در آب و خشکی حرکت می‌کند. الأَبَرّ: اسم تفضیل. بیابانی‌تر. نیکوکارتر. پرهیزکارتر. صالح‌تر. أَصلحُ العربِ أَبَرُّهُم: فصیحترین عرب کسی است که بیابانی‌تر

باشد. المَبَرَّة: علت نیکی کردن. سبب بخشیدن. آنچه انسان را به نیکی وا می‌دارد عطیه، بخشش. ج مَبارّ و مَبَرّات. المَبْرُور من الأَفعالِ: عمل پاک و بدون ریا و مخلصانه و بدون غل و غش.

☆ **برأ**: بَرَأَهُ ـَ بَرْأً و بُرُوْأً من العیبِ أَوالدَّیْنِ: تبرئه شد، بیگناه تشخیص داده شد. بی‌عیب و نقص تشخیص داده شد. بَرِیَ ـَ و بَرَأَ ـَ و بَرُؤَ ـُ بَرْأً و بُرُوءًا و بُرْءًا من المرضِ: شفا یافت، خوب شد. بَرَّأَهُ تَبْرِئَةً: او را تبرئه کرد، بی‌گناه شناخت. أَبْرَأَ المریضَ: مریض را شفا داد، خوب کرد. أَبْرَأَهُ من الدَّیْنِ: بدهی او را بخشید. بدهی او را به طلبکار پرداخت. تَبَرَّأَ من الذَّنْبِ: تبرئه شد، بیگناه شناخته شد. تَبارَأَ الزوجانِ: زن و شوهر از هم جدا شدند. اسْتَبْرَأَ: خواست او را تبرئه کنند، خواست او را بدهکار ندانند. البَرِیْء و البَرِیّ: بی‌گناه، بری، دور از گناه، ضد متهم، بی‌تقصیر. ج بَرِیْئُون و بُرآء و بِراء و أَبْراء و أَبْرِیاء. البَرِیْئَة و البَرِیَّة: زن بی‌گناه و بی‌تقصیر. ج بَرِیْئات و بَرِیّات و بَرایا. أَنَابَرَاءٌ مِنْ کَذا: من بی‌تقصیرم یا بری و منزجرم از این کار. تثنیه و جمع بسته نمی‌شود مونث هم ندارد. البُرْأَة: اطاقکی که شکارچی می‌سازد تا از دید شکار پنهان بماند. ج بُراء. البَراءَة: تبرئه، رهایی، خلاصی، بیزاری جستن. منشور. اعلامیه. نامه‌های سرگشاده. اجازه. اذن. ج بَراءات. البارِئُ: پروردگار. مریضِ روبه بهبود. البَرِیَّة: مخلوقات، مردم. ج بَرایا.

☆ **برأل**: برأَلَ و تَبَرْأَلَ و ابْرَأَلَّ الطائِرُ: پرنده حالت جنگی به خود گرفت، پرهای دور گردن خود را برای جنگ سیخ کرد. البُرائِل و البُرائِلیّ: پرهای دورگردن مرغ و پرنده.

☆ **بربر**: بَرْبَرَ: وراجی کرد، چرت و پرت گفت، جیغ و داد به راه انداخت، جنجال به پا کرد. تَبَرْبَرَ: وحشی و بربری شد. البَرْبار: وراج، جیغ جیغو، جنجال به پا کن. تَبَرْبَرَ: بربری شد، وحشی شد. البَرْبَرِیّ: یک نفر از طایفهٔ بربر. بومیان ساکن نوبهٔ مصر. بومیان افریقا. سنگدلی. قساوت عملٌ بَرْبَرِیٌّ: عمل وحشیانه. ج بَرابِر و بَرابِرَة.

☆ **برتقال**: البُرْتُقال و البُرْتُقان: پرتقال. درخت پرتقال.

☆ **برثن**: البُرْثُن: چنگال مرغ و پرنده. ج بَراثِن.

☆ **برج**: بَرَجَ الشیءُ: بلند و آشکار شد. بَرَّجَ و أَبْرَجَ: برج و بارو بنا کرد. تَبَرَّجَتْ المرأَةُ: زن برای مردهای غریبه خود را آراست. البَرَج: زیبا. روشن و آشکار. واضح ج أَبْراج. البُرْج: برج، بارو، قلعه، رکن، پایه، کاخ، قصر. ج بُرُج و أَبْراج و أَبْرِجَة. البُرْج: برج و ماه. یکی از برجهای ۱۲ گانه بدین شرح. حمل. ثور. جوزاء. سرطان. اسد. سنبله. میزان. عقرب. قوس. جدی. دلو. حوت. بُرْجُ المراقبةِ: برج مراقبت. البارِج: ملوان زبردست. ناخدا. البارِجَة: ناوگان جنگی. ج بَوارِج. ما فلانٌ إلّا بارِجَةٌ قد جُمعَ فیهِ کلُّ شرٍّ: فلانی مِثل کَشتی جنگی همه شرارتها را دارد. سفینةٌ بارِجَةٌ: کَشتی بدون روپوش. تَبارِیْجُ النباتِ: گلهای گیاهان.

☆ **برجم**: البُرْجُمَة: مفاصل انگشتان دست و پا یا استخوانهای کوچک. ج بَراجِم.

☆ **برح**: بَرِحَ ـَ بَراحاً و بَرَحاً المکانَ و منهُ: از آن جا رد شد. دور شد. مابَرِحَ و لابَرِحْتَ غنیّاً: هنوز تو و او غنی و بی‌نیاز هستید. بَرِحَ الخفاءُ مطالب پوشیده برملا شد، پوشیده‌ها از بین رفت. بَرَحَ ـُ بُرُوحاً الصیدُ: شکار از طرف راست شکارچی فرار کرد. البارِح و البَرُوح و البَرِیْح: صیدی که از طرف راست فرار کرده. بَرَّحَ بهِ الأَمرُ: کار او را به زحمت شدیدی انداخت و زیاد اذیتش کرد. بَرَّحَ اللّٰهُ عنکَ: خداوند سختی‌ها را از تو دور کرد یا دور بگرداند. أَبْرَحَهُ: از مکانش دورش کرد، جابجایش کرد. بارَحَ المکانَ: از آن مکان دور شد. البَرْح ج أَبْراح و التَبْرِیح و البُرَحاء: گرفتاری و سختی و اذیت، شَرّ. البَراح: زمین وسیع بدون آب و درخت و ساختمان لابَراحَ: هیچ تحولی و حرکتی در کار نیست. جاءَنا الأَمرُ بَراحاً: مطلب واضح و روشن شد. معلوم شد، جاءَ بالکُفْرِ براحاً: اظهار کفر کرد. البارِح و البارِحَة: دیشب. البارِحَةُ الأُولیٰ: پریشب. هذِهِ فعلةٌ بارحةٌ: این کار بدون قصد و تصمیم قبلی انجام

شده. بَرْحَی را در وقت خطا رفتن تیر استعمال می‌کنند و مَرْحَی را در وقت به هدف خوردن. التَّبارِیح: با جان کندن پول به دست آوردن. تَبارِیْحُ الشوقِ: برافروخته شدن آتش شوق.

☆ **برد**: بَرَدَ ـُـ بَرْداً و بَرُدَ ـُـ بُرُودَةً: سرد شد. **بَرَدَ الحقَّ علیهِ أَولَهُ**: حق له یا علیه او ثابت شد. بَرَدَ فلانٌ فلانی خوابید. سست شد. **جَدَّ فی الأَمرِ ثمَّ بَرَدَ**: جدیت در کار کرد سپس سرد شد. **بُرِدَ القومُ**: سرما زده شدند یا تگرگ بر آنان بارید. **بُرِدَتْ الأَرضُ**: تگرگ بارید. البَرْد و البارد و البَرود و البُراد: سرد. بَرَدَ ـُـ بَرْداً الحدیدَ: آهن را با سوهان سایید. بَرَدَهُ ـُـ بَرْداً وَ بَرَّدَهُ: سردش کرد. سرما به جانش انداخت. بَرَّدَ الوجعَ: درد را سبک کرد. بَرَّدَ الحقَّ: حق را ثابت کرد. **بَرَدَنا اللیلُ و بَرَدَ عَلَیْنا**: سرمای شب بر ما اثر کرد، سردمان شد. أَبْرَدَ: در سرما یا تگرگ رفت و وارد شد. أَبْرَدَ إِلیهِ البریدَ: قاصد را فرستاد. أَبْرَدَ الشیءَ: سردش کرد. **أَبْرَدَهُ المرضُ**: بیماری او را ضعیف کرد. تَبَرَّدَ: طلب سرما کرد. تَبارَدَ: خود را سرمازده نشان داد. ابْتَرَدَ: در آب یخ آب تنی کرد. اسْتَبْرَدَهُ: او را سرد یافت. اسْتَبْرَدَ علیهِ لسانهُ: به او دشنام داد، با فحش و بدزبانی به جانش افتاد. البَرْد: سرما. البَرْدانِ و الأَبْرَدانِ: صبح و شب. البَرَد: تگرگ. البَرَدَة: یک دانه تگرگ. البُرْد: برد، لباسی است مقلم و خط خطی ج بُرُوْد و أَبْراد و أَبْرُد. عبای پشمی سیاه. ج بُرَد. البُرْدَة: یک عبای پشمی سیاه. ج بُرَد. البَرْدِیّ: پاپیروس. مصریان قدیم روی پوست آن می‌نوشتند. البُرْدِیّ: یک نوع از بهترین خرما. البُرادَة: نرمه آهن، برادهٔ آهن. البُرَداء: تب لرز. أَلبَرّاد: یخچال برقی. البَرّادَة: آب سرد کن. البَرِیْد: پیک، فرستاده، قاصد. ج بُرُد. مسافتی که پیک در گذشته در یک روز طی می‌کرد. در اصطلاح رایج بوسطة گویند. البارِد: سرد. عیشٌ بارِدٌ: زندگی شیرین و گوارا. غنیمةٌ بارِدَةٌ: غنیمتی که بدون جنگ و جدال به دست آید. حجَّةٌ بارِدَةٌ: دلیل ضعیف. المرهفاتُ البوارِدُ: شمشیرهای تیز و بران. المِبْرَد: سوهان، تیزکن. المَبْرَدَة: علت و سبب سرما. **هذا مَبْرَدَةٌ للبدنِ**: این باعث سرد شدن یا سرما خوردن بدن است.

☆ **بردع**: البَرْدَعَة و البَرْذَعَة: پالان.

☆ **برذن**: بَرْذَنَ الفرسُ: اسب مثل قاطر یا یابو راه رفت. البِرْذَون: قاطر یا یابو. اسب ترکی. ج بَراذِیْن.

☆ **برز**: بَرَزَ ـُـ بُرُوزاً: خَرَجَ إِلَى البرازِ: به فضای آزاد رفت. بَرَزَ ـُـ و بَرِزَ ـَـ بَرَزاً: آفتابی شد، آشکار شد. البارِز: آشکار. بَرُزَ ـُـ بَرازَةً: در فضیلت یا شجاعت سرآمد شد. البَرْز: مرد سرآمد در شجاعت یا فضیلت. البَرْزَة: مؤنثِ البَرْز. أَبْرَزَهُ: آشکارش کرد، بیرونش آورد. أَبْرَزَ الکتابَ: کتاب را انتشار داد. أَبْرَزَ الرجلُ: ارادهٔ سفر کرد. بَرَّزَ: مدفوع کرد، غائط کرد، سرگین انداخت. بَرَّزَ الشیءَ: آن را ظاهر کرد. بَرَّزَ الفرسُ: اسب مسابقه را برد. بَرَّزَ الرجلُ فی الْعِلْمِ: آن مرد در علم و دانش سرآمد شد. بارَزَهُ مُبارَزَةً و بِرازا: با او جنگید، مبارزه کرد، زد و خورد کرد. تَبارَزا: با هم جنگیدند. تَبَرَّزَ: در محوطهٔ باز برای قضای حاجت رفت. اسْتَبْرَزَهُ: او را خارج کرد، بیرون آورد. البِراز: غائط، مدفوع. زد و خورد، جنگ، مبارزه. البَراز: زمین سرباز و بدون درخت. قضای حاجت، غائط کردن. المَبْرز و المُتَبَرَّز: مستراح، کنار آب، توالت.

☆ **برزخ**: البَرْزَخ: حائل و حاجز میان دو چیز. زمینی که میان دو دریا واقع شده است. از هنگام مرگ تا روز قیامت. ج بَرازِخ.

☆ **برسم**: بَرْسَمَهُ: مبتلای به بر سامش کرد. به سینه درد مبتلایش کرد. البِرْسام: برسام، ذات الجنب. ورم سینه، درد سینه، التهاب پردهٔ بین کبد و قلب. بُرْسِمَ: ذات الجنب گرفت، برسام گرفت. المُبَرْسَم: مبتلای به برسام، مبتلای به ذات الجنب.

☆ **برش**: بَرِشَ ـَـ بَرَشاً و أَبْرَشَ: خال خالی شد، پیسه شد. الأَبْرَش و المُبْرَش: خال خالی. خالدار. پیسه. **مکانٌ أَبْرَشُ**: جایی که گلها و گیاهان زیاد و رنگارنگ در آن است. سنةٌ بَرْشاءُ: سال سرسبز و خرم. البُرْشَة: سفیدی بیخ ناخن. خال‌های بدن اسب.

☆ **برشن**: بَرْشَنَ الرسالةَ: نامه را لاک و مهر کرد. البُرْشان: لاک برای مهر کردن نامه‌ها. قرص نازکی از فطیر که درعشای ربانی می‌خورند. کپسول دارو.

☆ **برص**: بَرِصَ ـَ بَرَصاً: پیس شد الأَبْـرَص: پیس. البَرْصاء: مؤنَّثِ الأَبْرَص. ج بُـرْص. الأَرضُ البَـرْصاءُ: زمینی که تکه‌تکه علفش چریده شده. حيَّةٌ بَرصاءُ: مار خالدار و خوش خط و خال. أَبْـرَصَهُ: پیسش کـرد. البَرَص: پیسی. لکه‌های سفید که روی پوست بدن پیدا می‌شود. سامُّأَبْرَص: ماترنگ که شبیه چلپاسه است. أَبُوبُرَيْص نیز نامند. سامّاأَبْـرَص: دو عدد ماترنگ. سوامُّأَبْرَص وأَبارِص: ماترنگها.

☆ **برض**: بَـرَضَ ـُ بُـرُوضاً النباتُ: گیاه نوک زد. بارِضُ النباتِ: نوک گیاه که از خاک بیرون می‌آید. بَرَّضَ و أَبْرَضَ المكانُ: گیاهان آن جا جوانه زدند. البَرْض: کم. ناچیز. ج بِراض و بُرُوض و أَبْراض. هـذا بَرْضٌ من عِدٍّ: این کمی از بسیار است.

☆ **برطش**: البُرْطاش: عتبهٔ سنگی، آستانهٔ سنگی در.

☆ **برطل**: بَرْطَلَهُ بَرْطَلَةً: به او رشوه داد. تَبَرْطَلَ: رشوه قبول کرد.

☆ **برع**: بَرَعَ ـُ وَ بَرِعَ ـَ وَبَرُعَ ـُ بَـراعَـةً و بُـرُوعاً: از جهت علم یا فضیلت یـا زیـبایی بـرتر از هـمه شـد. البارِع: زبَردست. ماهر، استاد. دلربـا. بَـرَعَهُ: از نـظر دانش یافضل و یا جمال از او برتر شد. تَبَرَّعَ بالعطاء: بقصد قربت به کسی کمک کرد. فعلَهُ تَبَرُّعاً و مُـتَبَرِّعاً: بقصد قربت انجام داد.

☆ **برعم**: بَرْعَمَ بَرْعَمَةً و تَبَرْعَمَ الشجرُ: درخت جوانـه کرد. البُرْعُم و البُرْعُمَة ج بَراعِم و البُرْعُوْم و البُرْعُوْمَة ج بَراعِيْم: غنچه. جوانه.

☆ **برغث**: بَرْغَثَ المكانُ: کک در آن جـا زیـاد شـد. البُرْغُوْث: کک، کیک. بُرْغُوْثُ البحرِ: ربیان. میگو.

☆ **برغش**: البَرْغش: پشه. بَرْغَشَة: یک پشه.

☆ **برغ**: البِرْغِيّ و البُرْغِيّ اللَوْلَب: پیچ. ج. بَراغِيّ.

☆ **برفير**: البِرْفِيْر: ارغوانی. پیراهن برنگ ارغـوانـی، زرشکی.

☆ **برق**: بَرَقَ ـُ بَرْقاً و بُرُوقاً و بَـرِيْقاً البـرقُ: بـرق زد. بَرَقَ الشيءُ: درخشنده شد. تلألؤ کرد. بَـرَقَتْ السـماءُ: آسمان برق زد. بَرَقَ الرجلُ: تهدید کرد. بَرِقَ ـَ بَرَقاً: از شدت دهشت و حیرت جایی را ندید. جلو چشـمش تاریک شد. بَرَّقَةُ: تزیین و آرایشش کرد. بَرَّقَ عينَه أو بعينِه: چشم را باز کرد و تند نگاه کرد. أَبْرَقَ: صاعقه زده شد. تهدید کرد. مسافرت دوری رفت. أَبْرَقَ بسيفِهِ: شمشیرش را در هوا چرخاند و به تلألؤ در آورد. أَبْرَقَ عن وجهِهِ: صورتش را باز کرد. أَبْرَقَتْ السماءُ: آسمان برق زد. أَبْرَقَ: تلگراف زد. البَـرْق: آذرخش، آسـمان درخش. ج بُرُوْق. بَرْقُ خُـلَّب و بَـرْقُ خُـلَّبٍ و بَـرْقُ الخُلَّبِ: برقی که باران در پی ندارد. البَرْقْ: تلگرافخانه. البارِقَة: ابر رعد و برق دار. شمشیرها. سحابةٌ بَرّاقـةٌ: ابر پر رعد و برق. البَـرْقة: خـوف و دهشت. البَـرَق: ترس، وحشت. رجلٌ بَرُوْقٌ: مرد ترسو. البُرْقَة ج بُرَق و الأَبْرَق ج أَبارِق: زمین که در آن سنگ و شن و گِل مخلوط است. الأُبَيْرَق: مصغر أَبْرَق است. الأَبْرَق: سیاه و سفید. بَرْقِيَّة: تلگراف. مَبْرَقُ الصبحِ: طلیعهٔ صـبح. ج مَبارِق وَ مَبارِيْق.

☆ **برقش**: بَرْقَشَهُ بَرْقَشَةً: رنگ‌آمیزی‌اش کـرد، چـند رنگش کرد. تَبَرْقَشَ: چند رنگ شد. رنگ‌آمیزی شد. بَرْقَشَ فی الکلامِ: هذیان گفت. البِرْقِش: پرندهٔ ریـز و خوش صدا با پرهای رنگارنگ. أَبُوبَراقِش: پـرنده‌ای است که چون پرهایش را سیخ کند رنگارنگ می‌شود.

☆ **برقع**: بَرْقَعَها: به آن زن روبنده زد. البُرْقُع: پوشیه. روبنده. نقاب. تَبَرْقَعَتْ: آن زن روبنده زد.

☆ **برقیل**: البِرْقِيْل: منجنیق، وسیلهٔ جنگی کـه بـا آن سنگ و امثال آن می‌انداختند.

☆ **برقوق**: البُرْقُوق: شفتالو، آلو، شلیل.

☆ **برک**: بَرَكَ ـُ بُرُوكاً و تَبْراكاً و بَرَّكَ و اسْتَبْرَكَ البعيرُ: شتر خوابید. بَرَكَ بالمكانِ: ماندگار شد، سکنی کـرد، اقامت کرد. بَرَّكَ فيهِ: دعا کرد برکت دار شود. بارَكَ الرجلَ: دعا کرد که با برکت شـود. از او راضـی شـد. بارَكَ اللّهُ لكَ و فيكَ و عليكَ و باركَكَ: خدا به تو

برکت دهد. بُورِکَ فیکَ: خدا بـه تـو بـدهد. بـه گـدا می‌گویند که برود و چیزی نخواهد. أَبْرَکَـهُ: بـه زانـو نشاندش، زانوی او را به زمین زد و نشاند. تَبَرَّکَ بِهِ: با آن برکت‌دار شد. بوسیلهٔ او متبرک شـد. از بـرکت... نجات یافت. تَبارَکَ بِهِ: او را فال نیک دانست. تَبارَکَ اللّهُ: پاک و منزه است خداوند. اِبْتَرَکَ القومُ: زانو زدند و جنگیدند. اِبْتَرَکُوا فی العَدْوِ: به سرعت دویدند. اِبْتَرَکَ فلاناً: او را به زمین زد و زیـر سـینهٔ خـود قـرار داد. اِبْتَرَکَ فی عِرْضِهِ و علیهِ: به او دشنام داد. اهانت کرد. اِسْتَبْرَکَ: فال نیک زد. البَـرْک: سـینه. رمـهٔ شـتران خوابیده. ج بُرُوک. البارِک: یک شـتر نـر خـوابـیده. البارِکة: یک ماده شتر خوابیده. البَرَکَة: نمو، رشدِ زیاد، وفور، فراوانی، سعادت، خوشبختی. برکت. البِـرْکـة: نحوهٔ زانو به زمین زدن. کیفیت روی دو زانو نشستن. استخر، گودال آب، حوض ج بِرَک الْـبُرْکـة: اجـرت آسیابان. ج بُرَک و أَبْراک و بُرْکان. البَرّاک: آسیابان. المَبْرَک: جای نشستن یا خوابیدن شـتر. لیسَ لفـلانٍ مَبْرَکُ جملٍ: فلانی جای خوابیدن شتری را ندارد.

☆ **برکار**: البِرْکار و البَیْکار: پرکار.

☆ **برکان**: البُرْکان: کوه آتشفشان. بُـرکانٌ نـائِرٌ: کـوه آتشفشان فعال.

☆ **برم**: بَرَمَ ـُـ بَرْماً و بَرَّمَ الحـبلَ: طـناب را دو رشـته بافت. المَبْرُوم و البَرِیْم: طنابِ بافته. محکم. بَرَمَ الأَمرَ: کار را محکم کرد. بَرِمَ ـَـ بَرَماً: خسته و مـلول شـد، منزجر شد، رنجید، آزرده شد. دلتنگ شد. بَرِمَ بحجّتِهِ: نتوانست استدلال کند. دلیلش یادش رفت. أَبْرَمَ الحبلَ والأَمرَ: محکم کاری کرد. محکم بـافت. أَبْـرَمَهُ: او را آزرده خاطر ساخت. غمگین کرد، دلتنگ کرد. أَبْـرَمَ علیهِ فی الجدالِ: در بحث و گفتگو اصرار کرد تا او را مغلوب کند. اِنْبَرَمَ الحبلُ: طناب بافته شـد. تَـبَرَّمَ: بـه ستوه آمد، ملول شد. البَرّام: پـیچاننده، تـاب دهـنده، محکم کننده. البَرِیْم و البَرام: نخ و هر چه که قـابلیت تاب دادن را داشته باشد. طناب تاب داده شده البَرِیْم ایضاً: لشکر. البَرِیْمَة: مته، سوراخ کـن. المِـبْرَم: دوک ریسندگی. ج مَبارِم. المُبْرَم: محکم، قرص، پـابرجـا. قضاءٌ مُبْرَمٌ: قضاء حتمی و مسلمِ بدون راه گریز.

☆ **برمیل**: البِرْمِیْل: بشکه. ج بَرامِیْل.

☆ **برنامج**: البَرْنامَج: وسیلهٔ سنجش. لایحه، بـرنامه. بَرْنامَجُ الحفلةِ و بَـرْنامَجُ الامـتحانِ: بـرنامهٔ جشـن و برنامهٔ امتحانات.

☆ **برنس**: بَرْنَسَهُ: شب کلاه به سر او گذاشت. البُرْنُس: کلاه: شب کلاه یا هر چیزی که به سر می‌گذارند. هر لباسی که کلاه به او متصل باشد مثل بارانی.

☆ **برنیطه**: البُرْنَیْطَة: کلاه. کلاه فرنگی.

☆ **برنیة**: البَرْنِیَّة: ظرف سفالی. ج بَرانِیّ.

☆ **بره**: البُرْهَة و البِرْهَة: یک دوره. مدت. و نوعاً بـه دورهٔ طولانی گویند. ج بُرَه و بُرْهات.

☆ **برهمن**: بَرَهْمَن: خـدمتکار خـدای هـندیها یـعنی برهما. ج بَراهِمَة.

☆ **برهن**: بَرْهَنَ الشیءَ و علیهِ و منه: با دلیل ثابت کرد. معلوم کرد. با استدلال ثابت کرد. دلیـل آورد. تَبَرْهَنَ: روشن شد، ثابت شد. البُرهان: دلیل، ملاک. مدرک. ج بَراهِیْن.

☆ **برواز**: البِرْواز اوأَلكِفاف و الإِطار: چهارچوبه. قاب عکس یا عینک و نظائر اینها.

☆ **بری**: بَرَیَ ـِـ بَرْیاً و اِبْتَرَی السهمَ و القلمَ: تیر یا قلم را تراشید و تیز کرد. بَرَیَ الشخصَ: او را لاغر و رنجور کرد. إِنْبَرَی: تراشیده شد. بَرِیٌّ و مَبْرِیٌّ: تراشیده شده. بارَی الرجلَ: با او مسابقه گذاشت. بارَی امرأَتَهُ: زنش را برای طـلاق گـرفتن راضـی کـرد. تَـبارَیا: مسـابقه گذاشتند. تَبَرَّی لِمَعروفِهِ: خود را در مـعرض نـیکی و احسان او قرار داد. اِنْبَرَی لهُ: بر او شد. البَرَی: خاک. البارِی: خالق و به وجود آورنده. تراشنده تـیر. اعـطِ القوسَ بارِیْها: کمان را به سازندهٔ آن بده. کنایه از این است که کار را به اهل آن بسپار که اصلاحش کـنند. البُرایَة و البُراء: تراشه. البَرِیَّة: دربَرَاً. مردم، مخلوقات. الإِبْرِیَة و التِبْرِیَة: پـوشهٔ سـر. شـورهٔ سـرکه در وقت شانه‌کردن موی سر با شانه می‌ریزد و به صورت یک

پوستهٔ نازک در سر موجود است. البَرّاءَة و المِـبْراء و المِبْراة: چاقو، قلم تراش، مداد تراش.

☆ **بزّ**: بَزَّهُ ـُـ بَزًّا و بِزّيْزَى: دستبرد زد، ربود، اختلاس کرد. دزدی کرد. او را مغلوب کرد. بَزَّ الشیءَ منهُ: با قهر و غلبه و قدرت از او گرفت. ابْتَزَّ منهُ الشیءَ: بزور از او گرفت، با قهر و قدرت گرفت. البَزّ: لباس پـنبه‌ای یـا کتانی. اسلحه: ج بُزُوْز. البَزَّة: لباس. اسلحه. هیئت و نمود، نما، مـظهر، صـورت ظـاهر، چگـونگی وضـع ظاهری. البَزّاز: بزاز، پارچه فروش. البِـزازَة: بـزازی، پارچه فروشی.

☆ **بزر**: بَزَرَ ـِـ بَزْراً الحبوبَ: دانه‌ها را کـاشت. بَـزَرَ و بَزَّرَ القـدرَ: ادویـه و چـاشنی در غـذا ریـخت. فـلانٌ بَزَرَ کلامَهُ و توبلهُ: لعاب تخمه داد، به کلام خود چاشنی داد. خوش نقلی کرد. بَزَرَ الإنـاءَ: ظـرف را پـر کـرد. البِزْر: دانهٔ کاشتنی: ج بُزُوْر. ادویهٔ غذا از قبیل فلفل و زردچوبه و زیره. ج أَبْزار و جج أَبازِیْر: مِثلی لایـخفَی علیهِ أَبازِیْرُکَ: حرفهای لاف و گزاف‌های تو بر مـثل منی مخفی نمی‌ماند. البِزْرَة: یک دانه کاشتنی. البَزّار: بزر فروش، کسـی کـه دانـه‌های کشت و ادویـه‌جات مـی‌فروشد. البَیْزَر: چـوب گـازر، چـوب رخـتشوی. البَیْزار: پرورش دهندهٔ قوش و باز شکاری. برزگر. ج بَیازِرَة: کلمهٔ عربی نیست.

☆ **بزغ**: بَزَغَتْ ـُـ بَزْغاً و بُزُوغاً الشمسُ: آفتاب طلوع کرد. بَـزَغَ الحـاجمُ: اسـتاد حـجامت کـار پـوست را شکافت تا خون بگیرد. بَزَغَ دمَهُ: خونش را ریـخت. ابْتَزَغَ الربیعُ: اول بهار آمد. نجومٌ بَـوازِغُ: سـتاره‌های طلوع کننده. المِبْزَغ: وسیلهٔ حجامت.

☆ **بزق**: بَزَقَ ـُـ بَزْقاً: آب دهان انداخت. البَزّاق: یک نوع حلزون که بزاقش زیاد است. البَزّاقَـة: یک دانـه حلزون فوق.

☆ **بزق**: بُزُق: طنبور، سه تار

☆ **بزل**: بَزَلَ ـُـ بَزْلاً و بَزَّلَ الشیءَ: آن را سوراخ کـرد. بَزَلَ الشرابَ: نوشابه را صاف کرد. بَزَلَ الأَمـرَ: کـار را امضاء کرد. قطعی کرد بَزَلَ رأْیَهُ: رای و نـظر تـازه‌ای آورد. بَزَلَ ـُـ بُزُولاً البعیرُ: دندان نیش شتر شکافته شد. بَزَلَ نابُ البعیرِ: دندان نیش شتر رویید. البازِل: شتر نر یا ماده‌ای که دندان نیشش رویید است ج بَوازِل و بُزَّل و بُزُل. تَبَزَّلَ و ابْتَزَلَ الخمرَ: ظـرف شـراب را سـوراخ کرد. تَبَزَّلَ و ابْتَزَلَ الجسدُ: خون از جسد چکید. تَبَزَّلَ و إِبْتَزَلَ السقاءُ: آنچه درون مشک بود قطره قطره ریخت. تَبَزَّلَ و انْبَزَلَ: سوراخ شد. اسْتَبْزَلَ الشیءَ: آن چـیز را باز کرد. اسْتَبْزَلَ الخمرَ: شراب را صاف کـرد. المِـبزال: مته. البُزال: سوراخ خیک یا بشکهٔ شراب. البازِل: اولِ بیرون آمدن دندان. مرد آگاه. رُمِیَ بِأَشْهَبَ بازِلٍ: در کار سخت و مشکلی گرفتار شد. المِبْزَل: چیزی که با آن مایعات را صاف می‌کنند. مته.

☆ **بزی**: تَبازَى: مثل باز شد. کـفلش را بـلند کـرد و تکان داد و راه رفت.

☆ **بستن**: البُسْتان: باغ. ج بَساتِیْن. البُسْتانیّ: باغدار، باغبان. نباتٌ بُسْتانِیّ: گیاه باغی، کـاشتنی. بـرخـلاف کوهی.

☆ **بسر**: بَسَرَهُ ـُـ بَسْراً: در انجام آن شتاب کرد. بَسَرَ و أَبْسَرَ القرحةَ: زخم رافشـار داد و بست. بَسَـرَ و أَبْسَـرَ الحـاجةَ: بـی‌موقع خـواهش کـرد. بـی‌موقع چـیزی خواست. بَسَرَ و أَبْسَرَ النخلةَ: درخت خـرما را قـبل از وقت تلقیح و باروری بارور کرد. بَسَرَ و أَبْسَرَ النباتَ: گیاه تازه را چرید. أَبْسَرَ النخلُ: خرمای نارس رنگین شد. تَبَسَّرَ و ابْتَسَرَ الحـاجةَ: بـی‌موقع خـواهش کـرد، بی‌موقع چیزی درخواست کرد. ابْتَسَرَ بالأَمرِ: شروع به کار کرد. ابْتَسَرَ الشیءَ: آن چـیز را تـازه‌تازه گـرفت. أُبْتُسِرَ لونُهُ: رنگش تغییر کرد. البُسْر: تازه از هر چیز. میوهٔ درخت خرما بعد از رنگ انداختن و قبل از نـرم شدن و به آن خلال نیز گویند فارسی آن: خارَک است. البُسْرَة: یکدانهٔ آن است. ج بِسار. الباسُور ج بَواسِیْر: بواسیر. المَبْسُور: انسانِ مبتلای به بواسیر.

☆ **ستاده بسط**: بَسَطَ ـُـ بَسْطاً الثوبَ. جـامه را پـهن کرد. بَسَطَ الرجلَ: به آن مرد جرات داد. او را شاد کرد. بَسَطَ الیدَ: دست را دراز کرد. بَسَطَ المکـانُ القـومَ: آن

مکان برای آن قوم کافی شد. بَسَطَ فلاناً علیه: فلانی را بر او ترجیح داد. بَسَطَ العذرَ: عذر آورد یا عذر را پذیرفت. بَسَطَ ـُ بَساطَةً: صاف و ساده بود. صاف و ساده شد. بذله‌گو شد، زبان به لودگی گشود. بَسَّطَ الثوبَ: لباس را پهن کرد. باسَطَهُ: به او روی خوش نشان داد. تَبَسَّطَ و انْبَسَطَ: پهن یا پراکنده شد. باز شد. جری و جسور شد و جسارت کرد. به گردش و تفریح پرداخت. الباسِط: یکی از نام‌های خداوند متعال. زیرا او است که روزی بندگان را گشایش می‌دهد. البَسْطَة: گشایش. عطا و بخشش. کمال. کامل بودن. سرآمد بودن یا شدن. بَسْطَةُ العیشِ: زیادی روزی. زندگانی مرفه. ناز و نعمت. البِساط: بساط، گسترده، قالیچه، گلیم، ج بُسُط. البَساط: زمین پهناور. البَسِیْط: گسترده. برخلاف مرکب. گشاد. ساده. خالص. زمین پهناور. کسی که زبانش گویا است. ج بُسَطاء. بَسِیْطُ الیدینِ: دست و دلباز. با سخاوت. بَسِیْط نیز: ساده لوح، خوش قلب، خوش نیت. البَسِیْطَة: زمین. روی زمین. زمین صاف و هموار.

☆ **بسق**: بَسَقَ یَبْسُقُ بُسُوْقًا النَّخْلُ: نخل بلند شد، قد کشید. الباسِق: بلند، بالا، قدکشیده. نخل بلند. الباسِقَة: ابر سفید روشن. مصیبت، فاجعه. ج بَواسِق. بَواسِقُ السحابِ: ابرهای تازه پیدا شده.

☆ **بسل**: بَسُلَ ـُ بَسالاً و بَسالَةً: شجاع و دلاور شد. بَسَلَ ـُ بُسُولاً الرجلُ: مرد از روی غضب یا شجاعت روترش کرد. البَسِیْل و البَسْل: روترش کرده. أَبْسَلَهُ: او را تسلیم مرگ کرد. او را اگرو گذاشت. أَبْسَلَ اللّٰهُ الشیءَ: خدا آن چیز راحرام کرد. أَبْسَلَهُ لِکذا: او را در معرض... گذاشت. أَبْسَلَ نَفْسَهُ للموتِ: آمادهٔ مرگ شد. بَسَّلَهُ: بیزارش کرد، متنفرش کرد. بَسَّلَ و ابْتَسَلَ نَفْسَهُ للموتِ: آمادهٔ مرگ شد. باسَلَهُ: با او در میدان جنگ به جست و خیز پرداخت، دست و پنجه نرم کرد. تَبَسَّلَ: از روی غضب یا شجاعت روترش کرد. اسْتَبْسَلَ: به میدان جنگ رفت یا پیروز یا کشته شود. البَسْل: سختی. حلال. حرام. مفرد و جمع مذکر مونث در آن یکسان است. هذا بسلٌ علیکَ: این بر تو حرام است. هذا بَسْلٌ لکَ: این بر تو رواست. الباسِل: شجاع، دلاور. شیردرنده. ج. بَواسِل یومٌ باسِلٌ و غضبٌ باسِلٌ: روزی سخت و غضبی سخت. البَسالَة: شجاعت. کراهت، بی میلی. البِسِلّی: نخودفرنگی، بسله، خل.

☆ **بسم**: بَسَمَ ـِـ و تَبَسَّمَ و ابْتَسَمَ: تبسم کرد. لبخند زد. الباسِم و المُبْتَسِم: خنده‌رو، خوشرو، تبسم کننده. المَبْسِم: دهان. ج مَباسِم. البَسّام و المِبْسام: بسیار خندان، خنده‌رو.

☆ **بسمل**: بَسْمَلَ: بسم اللّٰهِ گفت. بسم اللّٰهِ نصاری بسمِ الابِ و الابنِ و روح القدسِ است و مسلمین بسم اللّٰهالرحمنِ الرحیمِ گویند.

☆ **بشّ**: بَشَّ ـَ بَشًّا و بَشاشَةً: خوشرو و شاد شد، بشاش شد. بَشَّ للشيءِ: از آن چیز خوشحال شد. به پیشواز آن رفت. بَشَّ بالصدیقِ: از دیدن دوست خوشحال شد. البَشّ و الباشّ و البَشُوْش و البَشّاش: خوشحال، شاد، مسرور، بشاش.

☆ **بشبش**: بَشْبَشَ الرجلُ: آن مرد شاد و خوشحال شد. اظهار شادی کرد.

☆ **بشتخته**: البِشْتَخْتَة: صندوق کوچک.

☆ **بشر**: بَشَرَ ـُ بَشْراً الجلدَ: موی پوست را تراشید. روی پوست را برداشت. بَشَرَ الشاربَ: شارب و سبیل خود را تا ته تراشید. بَشَرَالجرادُ الأَرضَ: ملخ علفهای زمین را تا ته جوید و خورد. بَشَرَ ـِـ و بَشِرَ ـَ و أَبْشَرَ و اسْتَبْشَرَ بِهِ: بواسطه او خوشحال شد و ذوق کرد. أَبْشَرَتْ الأَرضُ: گیاهان زمین سبز شد. بَشَرَنِی بوجهٍ حسنٍ: با روی باز مراد دیدار کرد. بَشَّرَهُ: او را شاد کرد. بشارت و مژده داد، خبر خوشی را به او رسانید. البُشْرَی أَو البِشارَة: خبر خوش، مژده. ج بِشارات و بَشائِر. بَشائِرُ الوجهِ: زیبایی‌های صورت. بَشائِرُ الصبحِ: اوائل صبح. أَبْشَرَ فلاناً: به او بشارت و مژده داد. أَبْشَرَ الأَمرُ وجهَهُ: مطلب او را خوشحال و صورتش را شاد کرد. أَبْشَرَ الشيءَ: پوست آن راکند. باشَرَ الأَمرَ: کار را بر عهده گرفت. انجام داد. باشَرَهُ النعیمُ: نعمتهای او زیاد

شد. **تَباشَرُوا** بالأَمرِ: یکدیگر را به آن بشارت و مژده دادند. **البِشْر**: بشاشت. خوشرویی، خنده‌رویی. **البَشِیْر**: بشارت و مژده دهنده، خبر خوش‌رسان، مژده‌رسان. ج بُشَراء. **البَشارَة**: زیبایی و قشنگی. **البُشارَة**: پوست تراشیده شده. مژدگانی. **البَشَر**: انسان، بشر، آدمی، بنی آدم. **البَشَرَة**: ظاهر پوست. سبزی. سبزه. ج بَشَر. **التَباشِیْر**: مژده. اوائل هر چیز. **مِبْشَرَة**: رنده. در زبان محلی مِبْرَشَة گویند.

☆ **بشع**: **بَشِعَ** ـَ بَشَعاً و بَشاعَةً الشيءُ و المرءُ: بدقیافه شد، بدنما و زشت شد. **البَشِع** و **البَشِیْع**: قبیح، بدمنظر، زشت، ناخوشایند. **تَبَشَّعَ**: بدمنظر و زشت و بدنما شد. **اسْتَبْشَعَهُ**: به نظرش زشت و بدنما آمد. او را زشت و بدمنظر شمرد.

☆ **بشق**: **البــاشَق**: قرقی. بازک. یک نوع قوش شکاری. ج بَواشِق.

☆ **بشم**: **بَشِمَ** ـَ بَشَماً من الطعامِ: تُرش کرد، رو دل کرد، رودلش ترش شد. بَشِمَ من الشيءِ: دلتنگ شد، دلگیر شد. **البَشِم**: کسی که دلگیر شده. کسی که غذا در معده‌اش ترش شده. **أَبْشَمَهُ** الطعامُ: غذا اسیدِ معده‌اش را زیاد کرد. باعث تُرشی معده شد. **البَشام**: درختی است خوشبو و از چوب آن برای خلال کردن دندان استفاده می‌شود. **البَشامَة**: یکدانه از این درخت و از ثمر آن به جای حَبِّ بلسان معروف استفاده می‌شود.

☆ **بصّ**: **بَصَّ** ـِ بَصِیْصاً و بَصًّا: برق زد، درخشید. بَصَّ الماءُ: آب تراوش کرد. بَصَّ لِي بِیسیرٍ: یک چیز کمی به من داد. **بَصَّصَ** الجروُ: توله سگ چشم باز کرد. بَصَّصَتِ الأَرضُ: زمین گیاه سبز کرد. رویاند. بَصَّصَتِ الشجرةُ: برگ درخت باز شد. **البَصّاصَة**: چشم. **البَصِیْص**: درخشیدن، تابش.

☆ **بصبص**: **بَصْبَصَ**: به معنيِ بَصَّصَ است. **بَصْبَصَ** و **تَبَصْبَصَ** الکلبُ: سگ دُم تکان داد. **بَصْبَصَ** فلانٌ: فلانی تملق گفت، چاپلوسی کرد.

☆ **بصر**: **بَصُرَ** ـُ و **بَصِرَ** ـَ بَصَراً و بَصارَةً بِهِ: به آن آگاه شد. آن را دید. **بَصَرَ** ـُ بَصْراً الشيءَ: آن چیز را تکه کرد. **بَصَّرَهُ** الأَمرَ: به او اطلاع داد. آگاه کرد. **بَصَّرَ**: به بصره آمد. **بَصَّرَ** الجروُ: توله سگ چشم باز. **باصَرَ** الشيءَ: از دُور و جای بلند به او نگاه کرد. **أَبْصَرَهُ**: او را دید. او را بینا یا آگاه کرد. أَبْصَرَ الرجلُ: به شهر بصره آمد. **أَبْصَرَ** الطریقُ: راه روشن و آشکار شد، پیدا شد. **تَبَصَّرَ** الشيءَ: خیره شد، چشم دوخت. تَبَصَّرَ فیهِ: در آن تامل و دقت کرد. **تَباصَرُوا**: برای نگاه کردن از هم پیشی گرفتند، پیشدستی کردند. یکدیگر را نگاه کردند. **اسْتَبْصَرَ** الأَمرُ: مطلب روشن شد، آشکار شد. اسْتَبْصَرَ الأَمرَ: مطلب را روشن و آشکار کرد. دقت کرد. غور و بررسی کرد. **اسْتَبْصَرَ فیه**: آن را بررسی کرد. در آن تأمل و دقت کرد. **البَصَر**: حس بینایی. چشم، آگاهی، بصیرت. ج أَبْصار. أَتیتُه بینَ سمعِ الأَرضِ و بَصَرِها: از جای خلوتی نزد او رفتم که احدی مرا ندید. **البَصِیْر**: باهوش، آگاه، بینا، برعکس کور. با بصیرت. ج بُصَراء. **البَصِیْرَة**: عقل. زیرکی. بصیرت. فطانت. هوشیاری. عبرت گرفتن اندرز گرفتن. گواه. دلیل. جوارحُهُ بَصِیْرَةٌ علیهِ: اعضاء و جوارح او علیه او شاهدند. فراسةٌ ذاتُ بَصِیْرَةٍ: بینش و فراست واقعی. ج بَصائِر. **الباصِرَة**: چشم، دیده. ج بَواصِر. **خیرُ العشاءِ بَواصِرُهُ**: بهترین وقت شام خوردن قبل از تاریک شدن هوا است. **التَبْصِیْر**: کف بینی، طالع بینی، فال زنی، بخت و شانس کسی را بیان کردن و همهٔ اینها خرافات است. **المَبْصَر** و **المَبْصَرَة**: دلیل روشن و قاطع. **المُبْصِر**: نگهبان، نگهدارنده، حفاظت کننده. رَتَّبْتُ عَلىٰ بستانِي مُبْصِراً: نگهبانی برای باغ خود گذاشتم. **المُبَصِّر** و **البَصّارَة**: طالع بین، کف بین.

☆ **بصق**: **بَصَقَ** ـُ بَصْقاً: آب دهان انداخت. **البُصاق**: آب دهان، خدو. تف.

☆ **بصل**: **البَصَل**: پیاز. **البَصَلَة**: یک دانه پیاز. بَصَلُ الفارِ: پیاز صحرایی، پیاز موش، پیاز دشتی. و در اصطلاح محلی **البِصَّیْلَة** گویند.

☆ **بصم**: **بَصَمَ** ـُ بَصْماً القماشَ: پارچه را مهر یا مارک زد. **البَصْمَة**: اثر انگشت. علامت، نشان. مارک.

اصطلاح محلی است.

☆ **بضّ**: بَضَّ ــِـ بَضاضَةً و بُضُوضَةً: پوست نازک شد. ظریف و چاق شد. بَضّ و باضّ و بَضیْض: چاق و چله، پوست نازک. البَضّة و الباضّة و البَضِیْضة: مونث، زن چاق و چله یا پوست نازک. بَضَّ ــِـ بَضًّا و بُضُوضاً و بَضِیْضاً الماءُ: آب کم‌کم رفت. بَضَّ الحجرُ. کم‌کم از سنگ آب جاری شد. نم پس داد. فلانٌ ما یبضُّ حَجَرُهُ: فلانی نم پس نمی‌دهد، خیلی کنس و بخیل است. بَضَّتْ العینُ: اشک از چشم جاری شد. فلانٌ ما تبضُّ عینُهُ: اشک از چشم فلان در نمی‌آید، یعنی در گرفتاریها و مصیبتها صبر و تحملش زیاد است. بَضَّ اوتارَالعودِ: تارهای عود را برای زدن امتحان کرد. به حرکت درآورد. بَضَّ و أَبَضَّ لهُ: به او چیز کم یا کمی آب بخشید و عطا کرد. البَضَض و البُضاضَة: چیز کم. مقدار کمی آب. بَضَّضَ تَبْضِیْضاً: متنعم و پولدار شد، مرفه شد. ابْتَضّ القومَ: آنان را بیچاره کرد، تارومار کرد، آواره کرد. تَبَضَّضَ فلاناً: همهٔ دارایی او را گرفت. تَبَضَّضَ حقَّهُ من فلانٍ: بتدریج حق خود را از او گرفت. بئرٌ بَضُوضٌ: چاه کم آب. البَضِیْضَة: آنچه در دست انسان و تحت تصرف انسان است. أَخرجتُ لهُ بَضِیْضَتِی: آنچه در دست و تصرفم بود به او دادم.

☆ **بضع**: بَضَعَ ــَـ بَضْعاً و بَضَّعَ الشیءَ: قطعه قطعه کرد. تکه پاره کرد. انْبَضَعَ: تکه پاره شد، قطعه قطعه شد. المِبْضَع: چاقوی کوچک، نیشتر، چاقوی جراحی، چاقوی کوچک جراحی. ج مَباضِع. أَبْضَعَ الشیءَ: آن را مال التجاره قرار داد، سرمایه قرار داد. البِضاعَة: مال التجاره. ج بَضائع. تَبَضَّعَ واسْتَبْضَعَ: سرمایه تهیه کرد. تَبَضَّعَ و اسْتَبْضَعَ الشیءَ: آن چیز را سرمایه قرار داد. تَبَضَّعَ العَرَقُ: عرق کم‌کم از بدن جاری شد. اسْتَبْضَعَ الرجلُ الشیءَ: آن مَرد آن چیز را مال‌التجاره قرار داد. الباضِع: تاجر، کسی که کالا را به این طرف و آن طرف می‌برد. شمشیر تیز و برا. البِضْعَة و البَضْعَة: پاسی از شب. یک پاره گوشت. ج بَضْع و بِضْع و بِضاع و بَضَعات. البِضْع و البَضْع: چندتا، اندی از ۳ تا ۹. برای مؤنث گویند: بِضْعَ سنین: چند سال از ۳ تا ۹ بضع عشرةَمِنَ النساء: ده زن و اندی از ۱۱ تا ۱۹. و بضعَ و عشرونَ امرأة: بیست و چند زن. و برای مذکر گویند: بضعة و عشرونَ رجلاً: بیست و چند مرد. و در همه جا کلمه بِضْع مقدم است عشرونَ و بضعَ نگویند برخلاف فارسی که همیشه عدد مقدم است مثل بیست و اندی ...

☆ **بطّ**: بَطَّ ــُـ بَطًّا الجرحَ. زخم را شکافت. بَطَّط: خسته شد، از کار بازماند. البَطّ: اردک، مرغابی. ج بُطُوط و بِطاط. مذکر و مؤنث یکی است. البَطَّة: یک مرغابی. تُنگ. المِبَطّ ج مَباطّ و المِبَطَّة: نیشتر، چاقوی جراحی.

☆ **بطاطا**: البَطاطا: سیب زمینی. القلقاس الافرنجی نیز گویند.

☆ **بطوء**: بَطُؤَ ــُـ بَطْأً و بِطاءً و بُطُوءًا و أَبْطَأَ: کندی و معطل کرد، درنگ کرد. البَطِیءُ: کند. ج بِطاء. البَطِیْئَة: مونثِ بَطِیْءُ. أَبْطَأَ و بَطَّأَ علیهِ فی الأَمرِ: او را معطل کرد یا کار او را به تاخیر انداخت. باطَأَهُ: او را سرگرداند، امروز و فردا کرد. تَبَطَّأَ و تَباطَأَ فی سیرِهِ: کند راه رفت. تأخیر کرد. آهسته آهسته حرکت کرد. اسْتَبْطَأَهُ: او را کُند یافت. کُند شمرد، کُند کار دانست. المَبْطَأَة: علت کندی و آهسته بودن، باعث کند شدن و درنگ کردن.

☆ **بطبط**: بَطْبَطَ البَطُّ: اردک یا مرغابی قات قات کرد، خواند. در آب فرو رفت. بَطْبَطَ الرجلُ: قدرت تفکر و اندیشه‌اش ضعیف شد. نظرش بی‌ارزش شد.

☆ **بطح**: بَطَحَهُ ــَـ بَطْحاً: پهن کرد آن را. او را به رو بر زمین انداخت. بَطَّحَ البیتَ: شن و ریگ در منزل ریخت تا گرد و خاک بلند نشود و در وقت باران زمین گِل نگردد. یا رطوبت پس ندهد. تَبَطَّحَ و انْبَطَحَ و اسْتَبْطَحَ الوادیُ: دره گسترده شد، گشاد و وسیع شد. انْبَطَحَ الرجلُ: به رو در افتاد. الباطِح: به رو دراندازنده. گسترنده. پهن کننده. دمر خوابیده. البَطْحاء ج بِطاح و بَطائح و بَطْحاوات و الأَبْطَح ج أَباطِح و البَطِیْحَة ج بَطائح و البَطح: مسیل. جلگهٔ بی درخت و گیاه و پر از

شن و ماسه. البَطْحَة: قد و بالا، قدوقامت. مسافت. شیشهٔ پهن مثل کف دست. البُطاح: مرضی است که از تب عارض می‌شود البُطاحِیّ: مرضی است شبیه برسام.

☆ **بطخ**: البِطِّیْخ: خربوزه، خربزه. المَبْطَخَة: جالیز خربزه، محل کشت خربزه. ج مَباطِخ.

☆ **بطر**: بَطِرَ ـَ بَطَراً: ناز و نعمت زیاد زیر دلش زد. از پول زیاد بدمستی کرد، راه فساد پیش گرفت. بَطِرَ الحقَّ: حق را نپذیرفت. در مقابل حق سرپیچی و تکبر کرد. بَطِرَ الشیءَ: خوشی زیردلش زد. از چیز خوبی بدش آمد. بَطِرَ النعمةَ: نعمت را خوار شمرد و کفران کرد. البَطِر: ناسپاس. أَبْطَرَهُ او را دهشت زده کرد، او را به ناسپاسی واداشت. أَبْطَرَهُ ذَرْعَهُ: بیش از حدمعمول بارش کرد، به او تکلیف مالایطاق کرد. البَطّارِيَّة: در اصطلاح ارتش: توپخانه یا چند عدد توپ که برای سرکوبی دشمن در جایی می‌گذارند. البَطّارِيَّةُ الکهربائِيَّةُ: باطری. قوه برای روشنایی.

☆ **بیطر**: بَيْطَرَ الدابَّةَ: چهارپا را معالجه کرد. به سُم آن نعل کوبید. المُبَيْطِر و البَيْطِر و البَيْطار: دامپزشک یا کسی که کارهای چهارپایان را ترتیب می‌دهد. ج بَیاطِرَة. البَيْطَرَة دامپزشکی، نعلبندی.

☆ **بطرشیل**: البَطْرَشِيْل و البَطْرَشِيْن: نواری که کشیش در وقت خدمت به گردن و سینه می‌آویزد.

☆ **بطریق**: البِطْرِيْق: لقبی برای سرداران رومی، یک سردار رومی. ج بَطارِق و بَطارِيْق و بَطارِقَة. البِطْرِيْق أیضاً: پنگوئن.

☆ **بطرك**: البَطْرَك و البَطرِيْرَك و البَطْرِيْك: أسقف بزرگ در یک منطقه یا در یک طایفه از نصاری. ج بَطارِكة و بَطارِيْك.

☆ **بطش**: بَطَشَ ـُـِ بَطْشاً بِهِ: به سختی به او حمله کرد. به شدت یورش برد. بَطَشَ علیهِ: بر او غضب کرد. از جا جست که او را درهم بکوبد و خرد کند. فلانٌ یبطشُ فی العلمِ بباعٍ بسیطٍ: فلانی دانش را به سرعت یاد می‌گیرد. باطَشَهُ: با هم به زدو خورد پرداختند. الباطِش و البَطّاش و البَطِيْش: غضب کننده. یورش برنده، حمله کننده.

☆ **بطع**: الأَبْطَع: کسی که دندانهای پایین و جلو دهانش ریخته باشد.

☆ **بطق**: البِطاقَة: نامه. برگ کاغذ. بِطاقَةُ الثوبِ: برچسب، اتیکت. ج بَطائِق.

☆ **بطل**: بَطَلَ ـُـ بُطْلاً و بُطُولاً و بُطْلاناً: باطل شد، ساقط شد، از درجهٔ اعتبار و ارزش افتاد، لغو شد. زیان یافت. ضایع شد. الباطِل: بی خاصیت، بی ارزش، ساقط. بَطَلَ بَطالَةً فی کلامِهِ: شوخی کرد. کلام غیرجدی گفت. بَطَلَ الفاعِلُ من العملِ: از کار دست کشید، بیکار شد. بَطُلَ ـُـ بَطالَةً و بُطُولَةً: شجاع و قهرمان شد. البَطّال: بیکاره. البَطَل: قهرمان، پهلوان. ج أَبْطال. البَطَلَة: زن قهرمان و پهلوان. ج بَطَلات. بَطَّلَهُ از عمل بازش داشت، بیکارش کرد. أَبْطَلَ: باطلی انجام داد. المُبْطِل: باطل کننده. کسی که کار بی نتیجه انجام می‌دهد. أَبْطَلَ الشیءَ: آن چیز را باطل کرد، از بین برد و ضایعش کرد. أَبْطَلَ الرجلُ: شوخی کرد. تَبَطَّلَ: قهرمان شد. بیکار شد. تَبَطَّلُوا بینَهم: کار باطلی را با هم انجام دادند. به بطالت پرداختند. البِطالَة: بیکارگی، ولگردی. الباطِل: دروغ. ناراستی. بی نتیجه. بی ارزش. بیهوده. پوچ. ساحر. ج بَطَلَة. البُطْل: باطل. دروغ. ذهبَ دمُهُ بُطْلاً: خونش هدر رفت.

☆ **بطم**: البُطْم و البُطُم: درخت سقز، درختبن یا بنک. پستهٔ کوهی.

☆ **بطن**: بَطَنَ ـَ بُطُوناً و بَطْناً: مخفی شد، پنهان شد. الباطِن پنهان. بَطَنَهُ و بَطَنَ لهُ: به شکمش زد. بَطَنَ الأَمرَ: باطن و حقیقت مطالب را دریافت. بَطَنَ بُطُوناً و بَطانَةً بفلانٍ و من فلانٍ: از خواص و محارم او شد. بَطِنَ ـَ بَطَناً و بَطُنَ ـُـ بَطانَةً: شکمش بزرگ و برآمده شد. البَطِيْن و البَطِن و المِبْطان: شکم گنده، شکمو. بُطِنَ بَطَناً: شکم درد گرفت. المَبْطُون: کسی که شکمش درد گرفته. بَطَّنَ و أَبْطَنَ الثوبَ: برای لباس آستر گذاشت. بَطَّنَ و أَبْطَنَ الدابَّةَ: تنگ زیر شکم چهار پا را بست.

أَبْطَنَ الشیءَ: پنهان کرد. پوشیده داشت. **البِطان**: تَنگ زیر شکم چهارپا که با آن پالان را به شکم حیوان می‌بندند. پارچه‌ای که به زیر شکم چهارپا می‌بندند که پشه و امثال آن به حیوان اذیت نکند. **باطَنَهُ**: با او یک رنگی و همراز شد. **تَبَطَّنَ** و **اسْتَبْطَنَ** الشیءَ: وارد شکم آن چیز شد. تَبَطَّنَ و اسْتَبْطَنَ الأَمرَ: باطن و حقیقت مطلب را دریافت. **البَطْن**: شکم. داخل هر چیز. **بَطْنُ الأَرضِ**: پستی‌های زمین. اندرون زمین. دل خاک. زمینهای پَست. **بَطْنٌ من‌القومِ**: شاخه‌ای از یک فامیل و عشیره. ج **بُطُون** و **أَبْطُن** و **بُطْنان**. صاحَتْ عصافیرُ بَطْنِهِ: گرسنه شد. **البَطَن**: شکم درد. **البِطْنَة**: امتلا. و پرخوری. تا خرخره خوردن. **بِطانَةُ** الثوبِ: آستر لباس. بِطانَةُ الرجلِ: اهل و عیال. فامیل نزدیک، نزدیکان، اقارب. خصوصیات پنهانی انسان، برخلاف خصوصیات ظاهری. ج بَطائِن. **الباطِن**: درون و داخل هر چیز. چیز پنهانی. الباطِنُ من الأَرضِ: جاهای پنهانی یا پَست زمین. الباطِنُ من القدمِ: کف پا. ج **أَبْطِنَة** و **بُطْنان**. **الباطِنَة**: سریرت، خصوصیات پنهانی انسان. **المُبَطَّن**: کَمرْ باریک. **المُبَطَّنَة**: یک نوع قایق.

☆**بطی**: **الباطِیَة**: پارچ. ج بَواطٍ.

☆**بعّ**: **بَعَّ** ـُـِ بَعّاً الماءَ: آب را فراوان ریخت. **البَعاع**: کالا، جنس، متاع. آب موجود در ابر. **أَلْقَى السحابُ بَعاعَهُ**: ابر هر چه آب داشت ریخت.

☆**بعبع**: **البَعْبَعَة**: پشت سر هم و با سرعت حرف زدن. ادای بعضی صداها را در آوردن.

☆**بعث**: **بَعَثَهُ** ـَـ بَعْثاً و تَبْعاثاً: او را به تنهایی فرستاد. بَعَثَ بِهِ: او را به همراه کسی فرستاد. **بَعَثَهُ**: او را تهییج کرد، برانگیخت. **بَعَثَهُ من نومِهِ**: او را از خواب بیدار کرد. **بَعَثَهُ عَلَی الشیءِ**: او را تحریک کرد انجام دهد، برانگیخت و تشویق کرد. بَعَثَ المیتَ: مُرده را برانگیخت. **یومُ البَعْثِ**: روز قیامت و برانگیخته شدن مردگان، روز رستاخیز. **بَعِثَ** ـَـ بَعَثاً: از خواب بیدار شد یا بد خواب شد. **تَبَعَّثَ** الشیءُ: برطرف شد، دفع شد. تَبَعَّثَ الشِعْرُ منهُ. ساده و روان و بدون تکلف شعر گفت. **تَباعَثُوا** عَلَی الشیءِ: یکدیگر را برای انجام چیزی تشویق کردند و برانگیختند. **انْبَعَثَ**: تنها رفت. با دیگری فرستاده شد. تحریک شد و به هیجان آمد. از خواب بیدار شد. وادار به کاری شد. مرده برانگیخته شد. دفع شد. انْبَعَثَ فی السیرِ: راه رفتن خود را تند کرد. به سرعت خود افزود. **البَعْث** و **البَعَث**: کسی که از خواب می‌پرد. کسی که در اثر فکر زیاد تا بخوابد از خواب می‌پرد. لشکر یا هر چیز فرستاده شده. ج **بُعُث** و **بُعُوث**. **باعِثَةُ الأَشباحِ**: آپارات سینما. **الباعُوث**: نماز عید پاک و مقدس نصاری. نماز استسقا و طلب باران. ج بَواعِیْث. واژه سریانی است. **البَعِیْث**: برانگیخته شده. فرستاده شده. **الباعِث** و **الباعِثَة**: علّت. سبب. داعی.

☆**بعثر**: **بَعْثَرَهُ** بَعْثَرَةً: آن را پراکنده کرد. متفرق کرد. **بَعْثَرَ** المتاعَ: جنس و کالا را زیرورو کرد. **تَبَعْثَرَ**: منقلب و آشفته یا زیرورو شد. تَبَعْثَرَتْ نَفْسِی. حالم به هم خورد. زیرورو شد. استفراغ کردم.

☆**بعج**: **بَعَجَ** ـَـ بَعْجاً البطنَ: شکم را درید. شکافت. پاره کرد. بَعَجَ المطرُ الأَرضَ و بَعَّجَ المطرُ فی‌الأَرضِ: بارانِ تند زمینها را شست و خاکها را نمایان کرد. بَعَجَ الأَرضَ آباراً: در زمین چاههای زیادی کند. **تَبَعَّجَ** و **انْبَعَجَ** السحابُ: ابر بارید. انْبَعَجَ السیلُ: سیلاب راه افتاد. تَبَعَّجَ و انْبَعَجَ عَلَیَّ بالکلامِ: مسلسل‌وار حرف زد با من. **الباعج**: شکافنده **المَبْعُوْج** و **البَعِیْج**: شکافته شده. بَعِیْج برای مذکر و مؤنث استعمال می‌شود. ج بَعْجَی. **الباعِجَة**: درهٔ سیل‌زا که از آن سیل راه می‌افتد. ج بَواعِج.

☆**بعد**: **بَعُدَ** ـُـ بُعْداً و **بَعِدَ** ـَـ بَعَداً: دور شد. هلاک شد. مُرد. **الباعِد**: دور شونده. ج بَعَد. **البَعِد** برای مفرد و جمع به معنی بَعِیْد است و **بَعِیْد** یعنی دُور. ج **بُعَداء** و **بُعُد** و **بُعْدان**. **أَبْعَدَ**: دُور شد. أَبْعَدَهُ و **بَعَّدَهُ** و **باعَدَهُ**: دورش کرد. **تَباعَدُوا**: یکدیگر را دور کردند. تَباعَدَ و **ابْتَعَدَ** و **اسْتَبْعَدَ** عنهُ: از او دوری گرفت. **تَبَعَّدَ**: دور شد. **اسْتَبْعَدَ** الشیءَ: آن چیز را دور و بعید شمرد یا دور و بعید یافت. **البُعْد** و **البَعَد** و **البُعْدَة**: دُور. تدبیر و

دوراندیشی. بُعْداً لهُ: خدا او را از رحمت خود دور کند. البُعاد: بعید، دُور. بَعْدُ: پس، سپس، پس از، بعد از. بَعْداً و من بَعْدُ: از این پس، بعد از این، بعداً. الأَبْعَد: دُورتر. خائن. ج أَباعِد. رجلٌ مِبْعَدٌ: کسی که به مسافرتهای دُور می‌رود.

☆ **بعر**: بَعِرَ ـَ بَعَراً الجملُ: دندان نیش شتر درآمد. بَعَّرَالمعی و أَبْعَرَهُو تَبَعَّرَهُ: پشکل روده را درآورد. البَعْر و البَعَر ج أَبْعار: پشکل. البَعْرَة: یک پشکل. ج بَعَرات. البَعْیر: شتری که دندان نیشش درآمده. ج بُعْران و أَبْعِرَة و جج أَباعِر و أَباعِیْر. المَبْعَر و المِبْعَر: مخرج حیوان پشکل‌انداز مثل شتر و گوسفند.

☆ **بَعزق**: - بَعْزَقَهُ بَعْزَقَةً: متفرق و پراکنده‌اش کرد.

☆ **بعض**: بُعِضَ الرجل: پشه آن مرد را گزید و نیشش زد. البَعُوض: پشه. البَعُوضَة: یک پشه. بَعَّضَهُ: قسمتش کرد. تَبَعَّضَ: قسمت شد. أَبْعَضَ المکانُ: پشه در محل زیاد شد. مکانٌ بَعِضٌ و مَبْعُوضٌ: جای پر از پشه. بَعْضُ الشیءِ: جزء و قسمت و حصه و سهم از چیز و گاهی به معنی واحد یک چیز استعمال می‌شود. مثلِ بَعْضُ اللیالی: یکی از شبها. ج أَبْعاض.

☆ **بعل**: بَعَلَ ـُ بَعالَةً و بُعُولَةً الرجلُ المرأةَ: آن مرد شوهر آن زن شد. بَعَلَتْ المرأَةُ: زن شوهر کرد. بَعِلَ ـَ بَعَلاً بأَمرِهِ: در کار خود سرگردان شد. البَعِل: مرد سرگردان. البَعِلَة زن سرگردان. تَبَعَّلَتْ المرأَةُ: زن از شوهر اطاعت کرد. شوهرداری کرد. باعَلَ القومُ قوماً: با یکدیگر ازدواج کردند. اسْتَبْعَلَ المکانُ: زمین با آب باران آبیاری شد. اسْتَبْعَلَ الرجلُ للمرأَةِ: مرد شوهر زن شد. البَعْل ج بُعُول و بِعال و بُعُولَة: شوهر. البَعْل: پروردگار. آقا. بزرگ. و به همین معنی است که کنعانیها و دیگر بت‌پرستان نام بت بزرگ خود را بَعْل گذاشته بودند. البَعْلُ من الأَرضِ: زمینی که فقط با آب باران آبیاری می‌شود. البَعْلة: زوجه. عیال.

☆ **بغت**: بَغَتَهُ ـَ بَغْتاً و باغَتَهُ: ناگهان بر او وارد شد. لستُ آمنُ مِن بَغَتاتِ العدوِّ: از شبیخون زدن و آمدن ناگهانی دشمن بیمناکم.

☆ **بغث**: البَغْثاءُ من الناسِ: عامهٔ مردم. البُغاث و البَغاث و البِغاث: مرغی است از کرکس کوچکتر و کُند پرواز. إِنَّ البُغاثَ بأَرضِنا یستنسرُ: هر کس همسایهٔ ما شد عزیز می‌شود.

☆ **بوغاز**: البُوغاز: تنگه، بغاز، راه باریک آبی که دو دریا را به هم متصل می‌کند.

☆ **بغش**: بَغَشَتْ ـَ بَغْشاً السماءُ: نم‌نم باران آمد. البَغْشَة: باران ریز و کم. بُغِشَتْ الأَرض: باران ریز و کم به زمین بارید.

☆ **بغض**: بَغَضَ و بَغُضَ ـُ و بَغِضَ ـَ بَغاضَةً: کینه‌اش زیاد شد. دشمنی‌اش سخت شد. ما أَبْغَضَهُ إِلَیَّ: او را زیاد دشمن دارم. بَغَّضَهُ إِلیهِ: با او دشمنش کرد. أَبْغَضَهُ: با او دشمنی کرد. ما أَبْغَضَنِی لهُ: من او را زیاد دشمن دارم. تَبَغَّضَ إِلیهِ: با او دشمنی کرد. تَباغَضُوا: با یکدیگر دشمن شدند. البُغْض: دشمنی، کینه، عداوت، دشمن داشتن. البِغْضَة و البَغْضاء و البَغاضَة: بغض شدید. دشمنی سخت و زیاد. البِغْضَة: مردمی که دشمنی می‌کنند.

☆ **بغل**: البَغْل: حیوانی که از دو نوع حیوان به وجود می‌آید و بیشتر به قاطر گویند که از اسب و الاغ به وجود می‌آید. ج بِغال و أَبْغال. البَغْلَة: ماده قاطر. ج بَغْلات و بِغال. البَغّال: قاطرچی.

☆ **بغم**: بَغَمَتْ ـُ بُغُوماً و بُغاماً و تَبَغَّمَتْ الظبیةُ: آهو آهسته صدا کرد. الباغِمَة و البَغُوم: آهویی که آهسته صدا می‌کند. باغَمَهُ: با او نرم نرم سخن گفت. البُغام: صدای ماده آهو.

☆ **بغو**: بَغا ـُ بَغْواً الشیءَ: با تامل و دقت به چیزی نگریست. بَغا علیهِ: بر او تعدی و تجاوز کرد. البَغُوّ: متجاوز. البَغْوَة: میوهٔ نارس. البَغْوَةُ من النباتِ: گیاه تازه روییده که هنوز سر آن سفید است.

☆ **بغی**: بَغَی ـِ بُغاءً و بَغْیاً و بُغیً و بُغْیَةً و بِغْیَةً الشیءَ: رغبت به آن پیدا کرد، خواست. بَغَی الرجلُ: مرد از حق سرپیچی کرد. بَغَی: عصیان کرد. بَغَی علیهِ: بر او تعدی کرد، تجاوز کرد، ظلم کرد. بَغَتْ السماءُ: آسمان

بسیار بارید. بَغَتْ الأَمَةُ: زنا داد، روسپی شد. بَغَی الجرحُ: زخم متورم شد، چرک کرد، طولانی شد. الباغِي: ستمگر، متجاوز. ج بُغاة و بُغْیان. ابْتَغَی و تَبَغَّی الشیءَ: آن را طلب کرد، خواست، به آن مایل شد. أَبْغاهُ الشیءَ: به چیزی مایل کرد. بر سر اشتها آورد، راغب کرد. کمک کرد که به دست آوَرَد. أَبْغِنِی ضالتی: مرا کمک ده تا گمشدهٔ خود را بیابم. باغَتْ الأَمَةُ بِغاءً و مُباغاةً: روسپی شد. زنا داد. تَباغَی القومُ: به یکدیگر ستم کردند. تعدی کردند. انْبَغَی: سهل و آسان شد. لایَنْبَغِی لکَ أَنْ تفعلَ ذلکَ: این کار را نمی‌توانی انجام دهی. ماضی ینبغی استعمال نمی‌شود. اسْتَبْغَی الشیءَ: آن را طلبید. خواست. اسْتَبْغَی القومَ فبغَوهُ أَو بَغَوالَهُ: از مردم کمک برای انجام چیزی خواست و آن‌ها نیز مساعدت کردند. البَغْی: ظلم، ستم، جنایت، تجاوز، معصیت. باران زیاد. فساد. آلودگی. بَرِئَ جرحُهُ عَلیٰ بَغْیٍ: زخم او در ظاهر خوب شد در حالی که از درون چرکین بود. البُغْیَة و البِغْیَة و البَغِیَّة و البُغاء: مطلوب، آرزو، مقصود. البَغِیّ: زن بدکاره، روسپی. فاحشه. ج بَغایا. المَبْغَی و المَبْغاة: چگونگی طلب کردن. مکانی که مطلوب و مقصود در آن است.

☆**بقّ**: بَقَّ ـُـ بَقًّا الماءَ من فیهِ: آب را با دهان پاشید. بَقَّ بَقّاً و بُقُوقاً النبتُ: گیاه رویید. بَقَّتْ السماءُ: باران زیاد و پی در پی آمد. بَقَّ البیتُ: جُوجُو در خانه زیاد شد. بَقَّ بَقاقاً و بَقًّا و أَبَقَّ عَلَی القومِ: بسیار حرف زد. بَقَّقَ و أَبَقَّ البیتُ: ساس در خانه پیدا شد. البَقّ: ساس. پشه. البَقَّة: یک عدد پشه و ساس.

☆**بقبق**: بَقْبَقَ بَقْبَقَةً الکوزُفی الماءِ: کوزه در موقع فرو رفتن در آب بق‌بق کرد. غل غل کرد. بَقْبَقَتْ القِدْرُ: دیگ غلغل کرد. جوش زد. بَقْبَقَ الرجلُ: پر حرفی کرد. البَقْباق: وراج، پرگو، یاوه‌گو. رجلٌ لقلاقٌ بَقْباقٌ: مرد وراج، یاوه‌گو.

☆**بقج**: البُقْجَة: بقچه و بخچه، بستهٔ لباس و غیره.

☆**بقدونس**: البَقْدُونَس: جعفری

☆**بقر**: بَقَرَهُ ـَـ بَقْراً: آن را شکافت. بازش کرد. گشاد و پهناورش کرد. ابْتَقَرَ: شکافته شد. باز شد. گشاد و پهناور شد. از وسط دو نیم شد. أَبْقَرَ المرأةَ عن جنینِها: شکم زن حامله را درید. البَقَر: گاو. البَقَرَة: یک گاو. ج بَقَرات و بَقَر و بُقُر و أَبْقُر و أَبْقار و أَباقِر و أَباقِیْر. جوعُ البَقَرِ: گرسنگی شدید؛ بیماری گرسنگی. بَقَرُ الوحشِ یا البَقَرُ الوحشیُّ: گاو کوهی. گوزن. گوره‌خر. بزکوهی. یا هر حیوان از این نوع. عیونُ البَقَرِ: یک نوع انگور. بَقَرُالماءِ: گراز ماهی، گاو دریایی. البَقّار: گاودار، گاوچران. الباقِر و الباقُور و البَیْقُور: گله و رمهٔ گاو. این سه اسم جمعند.

☆**بقس**: البَقْس: درخت شمشاد. چوبی محکم دارد و با آن قاشق و امثال آن می‌سازند. البَقْسَة: یک درخت شمشاد.

☆**بقط**: تَبَقَّطَ الشیءَ: آن را کم‌کم به دست آورد. تَبَقَّطَ الخبَرَ: خبر را کم‌کم به دست آورد.

☆**بقع**: بَقِعَ ـَـ بَقَعاً الطیرُ: پرنده چند رنگ شد. بَقِعَ فلانٌ بالشیءِ: به آن قناعت کرد. بَقَعَ ـَـ بَقْعاً و بَقَّعَ: رفت. ما أَدْرِی أَینَ بَقَعَ: نمی‌دانم کجا رفت. بَقَّعَ الثوبَ: در وقت رنگرزی بعضی قسمت‌های لباس را رنگ نکرد. لباس را به طور خالدار رنگ کرد. تَبَقَّعَتْ الثیابُ: بعضی قسمت‌های لباس رنگ شد. بعضی قسمت‌های لباس خیس شد. لباس لکی شد. أُبْتُقِعَ لوْنُهُ: از ترس یا ناراحتی رنگش تغییر کرد. أُمْتُقِعَ برای این معنا بهتر است. البَقْعَة و البُقْعَة: جا، محل، مکان ج بِقاع و بُقَع البَقْعَة أَیضاً: آبگیر، استخر، تالاب، حوض. البَقِیْع: جایی که درخت‌های مختلف یا کُندهٔ درختهای مختلف باشد. الباقِعَة: مؤنثِ الباقِع. مرغی است که از ترس گرفتاری در مردابها زندگی می‌کند. مرد هوشیار و آگاه و دانا که فریب نمی‌خورد. ج بَواقِع: ما فلانٌ إِلّا باقِعَةٌ من البَواقِعِ: فلانی داهیه‌ای است، مرد بسیار زرنگ و باهوشی است. الأَبْقَع: خاکستری رنگ. سیاه سفید. البَقْعاء: مؤنَّث. ج بُقْع. سنةٌ بَقْعاءُ: سالی که نه فراوانی نعمت است و نه قحطی.

☆**بقل**: بَقَلَ ـُـ بَقْلاً و بُقُولاً و أَبْقَلَ المکانُ: آن مکان سبز

کرد. رویاند. علف و گیاه و سبزه درست کرد. بَقَلَ وجهُ الغلامِ: مو رویاند. مو در آورد. بَقَلَ لبعیرِهِ: برای آن علف وگیاه جمع کرد. أَبْقَلَ القومُ: به سبزه‌زار رسیدند. یا چهارپایان آن‌ها سبزه را چریدند. بَقَّلَ وجهُ الغلامِ: موی صورتش رویید. مو در آورد. الباقِل و البَـقِل و البَـقِيْل: جای سرسبز و خرم. تَـبَقَّلَ و ابْـتَقَلَ: بـه جستجوی مرغزار پرداخت. تَبَقَّلَتْ و ابْتَقَلَتْ الماشيةُ: چهارپایان سبزه و علف را چریدند. البَقْلُ: گیاهان و سبزه‌هایی که فقط با دانه می‌رویند. ج بُقُول و أَبْـقال. البَقْلَة: یک سبزی. بَقْلَةُ الحمقاءِ: کاسنی یا خرفه است و در جنوب ایران خاصه در دشتستان پَرْپهن گـویند. بَقْلَةُ الزهراءِ والبَقْلَةُ اللينةِ و الفرفحين: خـرفه، پـرپهن. البَقْلَةُ الباردةُ: لبلاب. گُل پیچ یا گُل پیچی. بَقْلَةُ الأَنصارِ: کلم. الباقِلاء و الباقِلَّى و الباقِلَى: باقلا، بـاقلی. أَرضٌ بَقِلَةٌ و بَقِيْلَةٌ و بَقّالَةٌ و مَـبْقَلَةٌ و مَـبْقُلَةٌ: زمـين سـرسبز. البَقّال: بقال یا سبزی فروش. المَـبْقَلَة: دکـان سـبزی فـروشی. البُوقال و الباقُول: کـوزهٔ بـدون دسـته. جـا مرکّب سفالی. ج بَواقِيل.

☆ **بقم**: بَقَّمَ الثوبَ: رنگ قرمز کرد. لباس را بـه رنگ سرخ کرد. البَقَّم: درختی است تنومند و بلند برگهایش مانند بـادام و گـلش ریـز و زرد و در هـندوستان و زنگبار می‌روید و چوبش قرمز و از آن برای رنگرزی استفاده می‌شود؛ بکم. البُقامَة: پشم ریزه کـه در وقت حلاجی می‌ریزد.

☆ **بقی**: بَقِيَ ـَ بَقاءً و بَقَى ـِ بَقْياً: ماندگار و پا بـرجـا شد. باقی ماند. أَبْقَى علیه: بر او رحم کرد. أَبْقاهُ و تَبَقّاهُ و اسْتَبْقاهُ: بر جای استوارش کرد، ماندگار کرد، رها کرد یا واداشت که بماند. اسْـتَبْقَى مـنهُ: مـقداری از آن را نگهداشت. تَبَقَّى ایضاً: ماند، بـاقیماند. البـاقِي: بـاقی مانده. دائمی. ماندگار، ماندنی. خدای متعال. البـاقِيَة: مونثِ الباقِي. ج الباقِيات و البَواقِي. البَقْوی و البُقْوَى و البُقْيا و البَقِيَّة: ته مانده. ج بَقايا. فلانٌ بَقِيَّةُ قومِهِ: او از گزیدگان قوم خویش است. المَبْقَى: باقی ماندن، بقاء، برجای ماندن. ج مَباقِي.

☆ **بکبک**: بَكْبَكَ و تَبَكْبَكَ القومُ علیهِ: مـردم دور او جمع شدند. دورش را گرفتند. جمعٌ بَكْباكٌ: جـمعیت فراوان. رجلٌ بَكْباكٌ: مرد خشن.

☆ **بکأ**: بَكَأَتْ ـَـو بَكُؤَتْ ـُـ بُكُوءًا و بَكاءَةً و بَكـاءً و بُكاءً الناقةُ: شیرش کم شد. بَكَأَتْ البئرُ: آب چـاه کـم شد. بَكَأَتْ العينُ: اشک چشم کم شد. البَكِيْء و البَكِيْئَة و البَكِيّ و البَكِيَّة: چیزی که آب یـا شـیر و یـا چـیز دیگرش کـم شـده است. ج بِكـاء و بَكـايا. أَيـدٍبِكاءٍ: دستهای بی سخاوت.

☆ **بکت**: بَكَتَهُ ـُـ بَكْتاً: او را با عصایا شـمشیر زد. بـا دلیل محکومش کرد. بَكَتَهُ حتّى أَسكتَهُ: با دلیل محکوم و ساکتش کرد. بَكَّتَهُ: با او به خشونت رفتار کرد. او را سرزنش و ملامت کرد. به معنای بَكَتَهُ. تَبكِيتُ الضميرِ: سرزنش وجدان، ناراحتی وجدان.

☆ **بکر**: بَكِرَ ـَـ بَكَراً إِلَى الشيءِ: عجله کرد و زود دست به کار شد. بَكَرَ ـُـ بُكُوراً: جلو آمد. بَكَرَ عليهِ و إِليـهِ: صبح زود نزد او آمد. بَكَرَ فی الشيءِ: کار را صبح زود انجام داد. بَكَّرَ و أَبْكَرَ: پیش افتاد، سرعت گرفت. أَبْكَرَ فـلاناً: صـبح زود نـزد او رفت. بَكَّـرَهُ عـليهم: او را واداشت صبح زود نزد آن‌ها برود. بَكَّرَ المـصلّيُ: اول وقت نماز خواند. باكَرَهُ: صـبح زود نـزد او رفت. در اولین فرصت نزد او رفت. تَـبَكَّرَ: جـلو رفت. پـیش رفت. ابْتَكَرَ: نوبرِ چیزی را بدست آورد. ابْتَكَرَ فلاناً و على فلانٍ: اول وقت نزد او رفت. ابْتَكَرَ الفاكهةَ: میوهٔ نوبرانه خورد. الباكِر: کسی که اول وقت کارها را انجام می‌دهد. روندهٔ در اول صبح. البِكْر: نخستین فرزند پدر و مادر. ابتدای هر چیز. ج أَبْكار. گاو جوان نزایـیده. دوشیزه. اختراع نو، کشف تازه. الضربةُ البِكْرُ: ضـربت کاری. کشنده. كَرْمٌ بِكْرٌ: تا کِی که برای اولین بار بثمر نشسته. نارٌ بِكْرٌ: آتشی که مستقلاً افروخته شده باشد و از آتش دیگری نگرفته باشند. خَلٌّ بِكْرٌ: سِرکه بسیار ترش البَكْر: شتر نر جوان. ج أَبْكُر و بُكْران و بِكـار و بِكارَة. البَكْرَة: ماده شتر جوان. ج بِكار. البُكْرَة: صبح زود. أَتيتُه بُكْرَةً: صـبح زود نـزد او آمـدم. البَكْـرَة و

البَکَرَة: قرقره. ماسوره. قرقرهٔ جرثقیل و غیره. ج بَکَر و بَکَرات. البَکْرَة: جماعت، گروه، دسته جاؤُوا علیٰ بَکْرَةِ أَبیهِم همگی آمدند. البَکارَة: بکارت، دوشیزگی. البِکْرِیَّة و البَکُورِیَّة: دوشیزه بودن. باکرگی. نوبر بودن. خصوصیات و امتیازات بکر و نوبر بودن. الباکُورَة: میوهٔ نوبر. اول هر چیز. ج بَواکِیْر و بَاکُوْرات. البَکِیْر و الباکُوْر و البَکُور: هر چیز پیش رس. زود رس. باران اول فصل. البَکِیْرَة: میوه یا خرمای پیش رس. المُبْکِر: پیشتاز. شتابنده. کسی که صبح زود به دنبال کار برود. باران اول بهار. المِبْکار: میوه یا نخل پیش رس. أَرضٌ مِبْکارٌ: زمینی که درخت و گیاهان آن زود سبز می‌شوند. ج مَباکِیْر.

☆ **بکم**: بَکِمَ ـَ بَکَماً و بَکامَةً: کَر شد. الأَبْکَم. ج بُکْم و البَکِیْم: کَر. ج بُکْمان. بَکُمَ ـُ بَکامَةً: ساکت ماند. خاموش ماند.

☆ **بکی**: بَکَی ـِ بُکاءً و بُکیً: گریه کرد. الباکِی: گریان. ج بُکاة. الباکِیَة: مؤنثِ الباکی. زن و دختر گریان. ج باکِیات و بَواکٍ. بَکَی و بَکَّی المیتَ: نوحه و زاری کرد، مرثیه خوانی و گریه کرد. بَکَّی و أَبْکَی و اسْتَبْکَی الرجلَ: او را گریانید. تَباکَی: حالت حزن و اندوه و گریه به خود گرفت. البَکّاء و البَکِیّ: بسیار گریان. التَبْکاء و التِبْکاء: گریه یا گریهٔ بسیار. المَبْکَی: جای گریه. ج مَباکٍ.

☆ **بل**: بَلْ: اما. لکن. با همه اینها. هر چند. ولی، بلکه. ما ذهبَ زیدٌ بَلْ عمرُو: زید نرفت بلکه عمر رفت. ولی عمرو رفت.

☆ **بلّ**: بَلَّهُ ـُ بَلًّا و بِلَّةً و بَلَلاً بالماءِ: تر کرد. خیس کرد. بَلَّ یدَهُ: به او چیزی عطا کرد. بَلَّ ـَ بَلَلاً و بِلالاً بِکَذا: بر آن دست یافت. پیروز شد. إِذا بَلَّت بقائِمِهِ یَدِی: یعنی اگر بر او دست یافتم. اگر دستم به او رسید. بَلَّ ـِ بَلَلاً وَ بَلًّا وَ بُلُولاً من مرضِهِ: خوب شد، بهبود یافت. بَلَّ ـِ بَلًّا فی الأَرضِ: مسافرت رفت. بَلَّتْ ـِ بُلُولاً الریحُ: باد سرد همراه با باران وزید. بوران شد. أَبَلَّ الشجرُ: درخت میوه کرد. بارور شد. أَبَلَّ العودُ: آب در چوب رفت. أَبَلَّ من مرضِهِ: شفا و بهبودی یافت. أَبَلَّهُ فی الأَرضِ: او را به سفر برد. بَلَّلَ الثوبَ: تر کرد، خیس کرد. تَبَلَّلَ و ابْتَلَّ: خیس شد.تر شد. ابْتَلَّ و تَبَلَّلَ و اسْتَبَلَّ من مرضِهِ: خوب شد. بهبود یافت. البِلّ: شفا یافتن. البَلَّة: نشاط جوانی. شادابی. البِلَّة: رطوبت. رزق و روزی. برکت. البَلال و البِلال و البُلال: رطوبت. چیزی که گلو راتر کند. آب. البُلالَة: رطوبت کم که چیزی راتر کند. یک چیز کم.تری و رطوبت. البَلِیْل و البَلِیْلَة: بوران. الأَبَلّ: فاجروگناهکار. تبهکار. بسیار پست فطرت. البَلّاء: مونثِ الأَبَلّ. ج بُلّ. لاشیءَ أَبَلُّ للجسمِ من کَذا: هیچ چیزی برای بدن بهتر از فلان چیز نیست. البَلّان: دلاکِ حمام. البَلّان ج بَلّانات: گرمابه. البَلّانَة: گیاهی است خاردار و از آن جارو می‌سازند و به جاروی آن نیز بَلّانَة گویند.

☆ **بلبل**: بَلْبَلَ بَلْبَلَةً و بَلْبالاً القومَ: ولوله و آشوب در آنان انداخت. اندوهگینشان کرد، غمگین‌شان کرد. بَلْبَلَ الأَلسنةَ: زبانها را با یکدیگر مخلوط کرد. بَلْبَلَ الأَمتعةَ: کالاها را متفرق کرد. بَلْبَلَ الآراءَ: آرا و افکار را فاسد کرد، اختلاف ایجاد کرد. تَبَلْبَلَ: در هم و برهم و متفرق و فاسد شد. البُلْبُل: بلبل. هزار. هزار آوا. ج بَلابِل. و به زبان محلی بُلبُل قطعهٔ چوبی است گِرد مثل فرفرهٔ میخدار که بچه‌ها نخ به دور آن می‌پیچند و بالا برده به زمین می‌زنند مثل فرفره می‌چرخد به زبان فصیح دُوّامة گویند. بُلْبُلَةُ الإبْرِیقِ: لولهٔ آفتابه. البَلْبال: اندوه زیاد.

☆ **بلج**: بَلَجَ ـُ بُلُوجاً و أَبْلَجَ و تَبَلَّجَ و انْبَلَجَ و ابْتَلَجَ الصبحُ: روشنایی صبح دمید، سپیده دم دمید. بَلِجَ ـَ بَلَجاً صدرُهُ: سینه‌اش باز شد، شرح صدر پیدا کرد. صبر و تحملش زیاد شد. بَلِجَ الرجلُ: گشاده‌رو شد. بَلِجَ الحقُّ: حق روشن و آشکار شد. الأَبْلَج: روشن و آشکار. البَلْجاء: مؤَنَّثِ الأَبْلَج. الأَبْلَج ایضاً: کسی که ابروانش از هم فاصله دارد. تَبَلَّجَ إلیهِ: با او خوش و بش کرد. البُلْجَة و البَلْجَة: اول طلوع صبح، سپیده صبح. البَلَج: فاصله داشتن دو ابرو از یکدیگر. البَلْج و

البَلِج: خوش خُلق، گشاده‌رو، خوشرو.
☆ **بلح**: أَبْلَحَ النخلُ: ثمر خرما سفت شد، به مرحلهٔ قبل از نرم شدن و رطب شدن رسید. البَلَح: میوهٔ خرما قبل از نرم شدن. البُلَح: پرنده‌ای است از کرکس بزرگتر. ج بِلْحان.
☆ **بلد**: بَلَدَ ـُ بُلُوداً بالمکانِ: در آن محل ماندگار شد. آن جا را وطن گرفت. البالِد: ماندگار در محلی. ج بَلَدَة. بَلِدَ ـَ بَلَداً: ابروهایش از هم فاصله دارند. الأَبْلَد: کسی که ابروهایش از هم فاصله دارد. بَلُدَ ـُ بَلادَةً: کودن شد. البَلِيْد و الأَبْلَد: کودن، بی‌استعداد. بَلَّدَ: بی‌همت بود یا شد. بی‌شعور بود یا شد. بَلَّدَ الفرسُ: اسب عقب ماند. مسابقه را باخت. بَلَّدَتْ السحابةُ: ابر نبارید. بَلَّدَ الرجلُ: بخیل شد. بَلَّدَهُ: به هوای آن شهر عادتش داد، آن را به آب و هوای تازه عادت داد. حديقةُ التَبْلِيْد: گلخانه. محلی که گلها و گیاهان و حیوانات مناطق دیگر را در آن نگهداری می‌کنند و با کم و زیاد کردن درجهٔ حرارت آن‌ها را به هوای محل عادت می‌دهند. أَبْلَدَ القومُ: شهر نشین شدند. أَبْلَدَهُ البلدَ: او را شهرنشین کرد. تَبَلَّدَ: کودن شد یا خود را به کودنی واداشت. از حیرت پرسه زد و به این سوی و آن سوی رفت. از روی حسرت و تأسف آه کشید. تَبَلَّدَ الصبحُ: صبح دمید، سپیده دمید. تَبَلَّدَ القومُ: در جایی که هیچ کس نبود وارد شدند. المَبْلُود: سرگردان، مات و مبهوت. البَلْدَة و البَلَد: دیار. کشور. سرزمین. البَلْدَة: شهر.
☆ **بلور**: تَبَلَّرَ و تَبَلْوَرَ: بلورین شد، در سفیدی و شفافی مثل بلور شد. البَلُّور و البِلَّور: بلور.
☆ **بلس**: أَبْلَسَ: کم درآمد و بی‌پول شد. دلشکسته و محزون شد. أَبْلَسَ من رحمةِ اللّٰهِ: از رحمت خدا مایوس شد. أَبْلَسَ فی أَمرِهِ: در کار خود سرگردان شد. أَبْلَسَهُ: او را سرگردان کرد. البَلَس: مرد بی‌چیز و بی‌مال. البَلاس: پلاس، گلیم. البَلّاس: گلیم فروش. إِبْلِيس: ابلیس، شیطان. ج أَبالِيْس و أَبالِسَة. البَلِس و المُبْلِس: سرگردان.
☆ **بلسم**: البَلْسَم: پماد. مرهم. مایعی است معطر.
☆ **بلسان**: البَلَسان: درخت بلسان. دهنُ بَلَسان: روغن بلسان.
☆ **بلشون**: البَلَشُون: مالک الحزین، مرغ بوتیمار، مرغ غم‌خورک.
☆ **بلص**: بَلَّصَ فلاناً من مالِهِ: مال او را بزور گرفت. بالَصَهُ: متقابلاً روی او پرید. تَبَلَّصَ الشیءَ: مخفیانه به جستجوی آن پرداخت.
☆ **بلط**: بَلَطَ ـُ بَلْطاً و بَلَّطَ و أَبْلَطَ الدارَ: خانه را سنگ فرش یا موزاییک یا آجر فرش کرد. أَبْلَطَ و أُبْلِطَ: زمین‌گیر و فقیر شد، بی‌چیز شد. بالَطَ و تَبالَطَ القومُ: با شمشیر جنگیدند بالَطَهُ از ترس او فرار کرد. بالَطَ فی أُمورِهِ: در کارهای خود مبالغه کرد. البَلاط: زمین صاف، موزاییک شده. اسفالت. سنگ صاف یا موزاییک که با آن زمین را فرش می‌کنند. بَلاطُ الملکِ: کاخ سلطنت و به طور استعاره به دربار و هم صحبتهای سلطان گفته می‌شود. البَلُّوط: بلوط. درخت بلوط. البَلُّوطُ العفصيّ: درخت مازو. بَلُّوطُ الارضِ: گیاهی است برگش مانند برگ کاسنی است. شاه بَلّوط: شاه بلوط. البَلْطَجی: بلدچی. راهنما. کسی که جلو لشکر حرکت می‌کند تا راه را برای لشکر هموار سازد، درختها را قطع کند، پل و قلعه بسازد. البُلْطِيّ: کفشک ماهی.
☆ **بلطح**: بَلْطَحَ: به زمین افتاد. بَلْطَحَ الشیءَ: آن را به زمین انداخت و ولو کرد. تَبَلْطَحَ: ولو شد روی زمین.
☆ **بلع**: بَلَعَ ـَ بَلْعاً و ابْتَلَعَ الشیءَ: چیزی را بلعید. قورت داد. بَلَّعَهُ و أَبْلَعَهُ: او را واداشت قورت دهد. بَلَّعَهُ ريقَهُ: او را به اندازهٔ قورت دادن آب دهان مهلت داد. البُلْعَة: دهانهٔ آسیا. ج بُلَع. البُلَعَة: مرد پرخور و شکمو. البَلُوع: پرخور. المَبْلَع: مجرای غذا از دهان تا معده. المِبْلَع: پرخور. البالُوعَة و البَلّاعة و البَلُّوعَة ج بَوالِيْع و بَلالِيْع: چاه فاضلاب.
☆ **بلعم**: بَلْعَمَ اللقمةَ: لقمه را بلعید، قورت داد. البُلْعُم و البُلْعُوم: مری، مجرای غذا از دهان تا معده. البَلْعَم:

بسیار خور و تندخور.

☆**بلغ**: بَلَغَهُ ـَـ بُلُوغاً: نزد او رسید. بَلَغَ الثمرُ: میوه رسید. بَلَغَ الغلامُ: پسربچه بالغ شد. بَلَغَتْ العلَّةُ: درد شدت گرفت. بَلَغَ مِنّی کلامُک: سخنت سخت در من اثر کرد. بُلِغَ الرجلُ: خسته شد. غمین شد. بَلُغَ ـُـ بَلاغَةً: با فصاحت بود یا شد. البَلِیْغ: سخنور، سخن‌پرداز، زبان‌آور. ج بُلَغاء. بَلَّغَهُ و أَبْلَغَهُ إِلیهِ: به او رساندش. بَلَّغَ عنهُ الرسالةَ إِلَی القومِ: نامه‌اش را به مردم رسانید. بَلَّغَ الفارِسُ: سوار دستش را به طرف دهنه اسب برد تا تندتر برود. بالَغَ فی‌الأَمرِ: نهایت کوشش خود را کرد، کوتاهی نکرد. تَبَلَّغَ بالشیءِ: قناعت کرد. تَبَلَّغَتْ بِهِ العلةُ: مرضش شدت یافت. تَبالَغَ فیهِ المرضُ: مرضش شدت یافت و به نهایت درد رسید. تَبالَغَ الرجلُ فی کلامِهِ: می‌خواست سخنوری کند و نتوانست، از عهدهٔ سخنوری برنیامد. تَبالَغَ الدِباغُ فی الجلدِ: دباغی در پوست اثر کرد. البِلْغ و البَلْغ: سخن‌پرداز. دارای آخرین درجه یک چیز هو أَحمقُ بِلْغٌ: او در نهایت دیوانگی است. هیَ حمقاءُ بِلْغَةٌ: آن زن در نهایت دیوانگی است. أَمرُاللّٰهِ بَلْغٌ: امر خدا نافذ و انجام شدنی است. جیشٌ بَلْغٌ: لشکری که همه جا را فتح می‌کند. البُلْغَة و البَلاغ و التَبَلُّغ: زندگی قانعانه داشتن. البَلاغ: خبر یا چیزی که باید رسانده شود. رسیدن به مقصود. کافی و به اندازه. نوشته‌ای است دربارهٔ یک چیز که نویسنده آن را به امانت نزد داور می‌گذارد. ج بَلاغات. البَلاغات: گزارشها. البالغ: بالغ، به رشد رسیده. غلامٌ بالِغٌ: نوجوان، تازه بالغ شده. جارِیَةٌ بالغٌ و بالِغَةٌ: دختر بالغ و به حد رشد رسیده. أَمرٌ بالِغٌ: امر و دستوری که همه جا نفوذ دارد و انجام می‌شود. البَلاغِی و البُلاغِی: مرد سخنور و بلیغ که می‌تواند مقصود خود را بیان کند. الأَبْلَغ: بلیغ‌تر، رساتر. کسی که درباره‌اش مبالغه شده. المَبْلَغ: مَبلَغ، مقدار، اندازه. انتهای چیز. حد و حدود ج مَبالِغ.

☆**بلغم**: البَلْغَم: بلغم.

☆**بلق**: بَلِقَ ـَـ و بَلُقَ ـُـ بَلَقاً و أَبْلَقَ و ابْلَقَّ و ابْلاقَّ و ابْلَوْلَقَ: سیاه و سفید بود یا شد الأَبْلَق: سفید و سیاه. البَلْقاء: مؤنَّثِ أَبْلَق. ج بُلْق. بَلِقَ ـَـ بَلَقاً: سرگردان شد. البَلَق: سنگ مرمر. خیمه. البَلَق و البَلْقَة: سیاهی و سفیدی. الأَبْلَقُ الفَرْدُ: قلعهٔ ساموئل که با سنگ سیاه و سفید ساخته شده بود. مرغی است که در شام به آن أَبُوبُلَیْق گویند. پرنده‌ای است آواز خوان. طَلَبَ الأَبْلَقَ العَقُوقَ: کنایه از امر محال. البَلُوق و البَلُّوقَة: بیابان بی آب و علف. سرزمینی که اصلاً در آن گیاه سبز نمی‌شود. ج بَلالِیْق. المُبَلَّق: سیاه و سفید، خاکستری.

☆**بلقع**: بَلْقَعَ المکانُ: آن جا بی‌آب و علف شد. البَلْقَعُ: سرزمین بی آب و علف. بیابان. البَلْقَع و البَلْقَعَة: سرزمین خشک. بی‌حاصل. بیابان. ج بَلاقِع. البَلْقَع و المرأَةُ البَلْقَعَةُ: زن بی‌خیر و بی‌ارزش که هیچ محاسنی ندارد.

☆**بلم**: بَلَّمَ الرجلَ: او را تقبیح کرد. رسوا کرد. أُبْلِمَتْ شفتُهُ: لبش ورم کرد. الأَبْلَم: دارای لب ورم کرده. البَلَم: نوعی ماهی دریایی ریز.

☆**بله**: بَلِهَ ـَـ بَلَهاً و بَلاهَةً: ابله شد، سبک مغز شد. الأَبْلَه: سبک مغز. البَلْهاء: مونث. ج بُلْه. أَبْلَهَ الرجلَ: مَرد را سبک مغز و ابله دید. تَبَلَّهَ: أَبله شد. نتوانست دلیلی اقامه کند. تَبَلَّهَ الطریقَ: به راهی رفت که آشنا نبود و راهنمایی هم نداشت و از کسی هم نپرسید. به جستجوی گمشده پرداخت. تَبالَهَ: خود را به سبک مغزی زد، خُل نشان داد بَلْهَ: بگذار. ترک کن.

☆**بلهن**: بُلَهْنِیَةُ العیشِ: زندگانی با رفاه و آسایش، ناز و نعمت.

☆**بلو**: بَلا ـُـ بَلْواً و بَلاءً الرجلَ: او را آزمایش کرد. به بوتهٔ آزمایش گرفتار کرد.

☆**بلی**: بَلِیَ ـَـ بِلیً و بَلاءً الثوبُ: پوسید. البالِی و البَلِیّ: پوسیده. بَلَّی تَبْلِیَةً و أَبْلَی إِبْلاءً الثوبَ: مندرس کرد. پوساند. بالَی مُبالاةً و بِلاءً و بالَةً و بالاً الأَمرَ و بالأَمرِ: بسیار اهمیت به کار داد. أَبْلَی فی الحربِ بلاءً حسناً: شجاعتش را در جنگ نشان داد و به قلب لشکر زد و لشکریان گِرد او را گرفتند و به زحمتش انداختند.

اِبْتَلاهُ: به بوتهٔ آزمایشش انداخت. اِبْتَلَی الشیءَ: آن را شناخت. به آن پی‌برد. اسْتَبْلاهُ: او را به بوتهٔ آزمایش انداخت. البَلْوَی و البِلْوَة و البِلْیَة و البَلِیَّة: مصیبت، حادثهٔ ناگوار. آزمایش و امتحان. ج بَلایا. البَلاء: غم و غصه که بدن را می‌کاهد. امتحان خوب یا بد. البِلْو و البِلْی: کهنه و پوسیده. هوَ بِلوُ أَسْفارٍ و بِلْیُها: یعنی مسافرتهای زیاد تحلیلش برده. بِلوُشرٍّ و بِلْیُهُ: بر گرفتاریها پیروز می‌شود. ج أَبْلاء. البَلِیَّة: شتری که در جاهلیت کنار قبر صاحبش بدون آب و علف نگهداری می‌شد تا می‌مرد. المُبَلِّیات: زنانی که اطراف شترِ سواری یا اسب میت جمع می‌شوند و گریه و زاری می‌کنند.

☆**بلی**: بَلَی: آری، بله، بَلَی. در جواب سؤال به کار برند وقتی که گفته می‌شود. و وقتی استعمال می‌شود که جواب مثبت باشد خواه سؤال منفی و یا مثبت باشد. مثلِ أَقامَ زیدٌ؟: آیا زید ایستاد. جواب داده می‌شود بَلَی یعنی ایستاد. أَما قامَ زیدٌ؟: آیا زید نایستاد. جوابش بَلَی است یعنی زید ایستاد.

☆**بلیار**: البِلْیار: بازی بلیارد. میز بازی بلیارد.

☆**بمّ**: البَمُّ من العودِ: محکمترین تار عود، صدای بم. بلندترین صدای عود. ج بُمُوم.

☆**بنّ**: البَنان: انگشت یا سرانگشت. البَنانَة: یک سر یک انگشت. یک انگشت. بند انگشت که ناخن به آن متصل است. ج بَنانات. البُنّ: دانهٔ قهوه که بو می‌دهند و می‌کوبند و از آن قهوه می‌سازند. البَنَّة: بوی بد یا خوب.

☆**بنج**: بَنَّجَهُ: او را با بنج بیهوش کرد. البَنْج: داروی بیهوشی.

☆**بنجر**: البَنْجَرة: دهانهٔ توپ. ج بَناجِر.

☆**بند**: البَنْد: پرچم، بیرق، درفش. یک فصل کتاب. بندی که با آن پای چهارپا را می‌بندند. حیله، مکر. ج بُنُود. فلانٌ کثیرُ البُنودِ: او حیله باز و پر مکر و فریب است.

☆**بندر**: البَنْدَر: بندرگاه. اسکله. شهر ساحلی. شهر تجارتی. ج بَنادِر: الشاه بَنْدر: رئیس و بزرگ تجار. البَنْدِیر: دف بزرگ. طبل بزرگ.

☆**بندق**: البُنْدُق: گلوله، فشنگ. البُنْدُقِیَّة: تفنگ. فندق. درخت فندق. بُنْدُقَة: یکدانه فندق. درخت فندق.

☆**بنصر**: البِنْصِر: انگشتِ میانِ انگشت کوچک و وسط. ج بَناصِر.

☆**بنفسج**: البَنَفْسَج: بنفشه.

☆**بنک**: البَنْک: بانک. واژه لاتینی است. عربی آن المَصْرِف است. ج بُنُوک.

☆**بنی**: بَنَی ـِ بَنْیاً و بِناءً و بُنْیاناً و بِنْیَةً و بِنایَةً البیتَ: خانه را بنا کرد، ساخت. بَنَی الأَرضَ: در زمین ساختمان کرد. بَنَی عَلَی أَهلِهِ و بِها: با همسر (زن) خود درآمیخت و عروسی کرد. بَنَی‌الرجلَ: به او نیکی و احسان کرد. بَنَی الطعامُ بدَنهُ: غذا او را چاق و فربه کرد. بَنَی الکلمة: آن کلمه را مبنی کرد. بَنَی‌عَلَیٰ کلامِهِ: سخن او را پذیرفت و بدان عمل کرد. بَنّاهُ تَبْنِیَةً: بِنایش کرد یا مبنی‌اش کرد و تشدید آن برای کثرت و بسیاری است. أَبْناهُ: ساختمانی به او داد. یا چیزی داد که ساختمانی بسازد، وادارش به خانه ساختن کرد. باناهُ: در ساختن خانه با او رقابت کرد. تَبَنّاهُ: به فرزندی‌اش گرفت. ابْتَنَی بیتاً: خانه‌ای ساخت. ابْتَنَی الرجلُ: دارای چند پسر شد. ابْتَنَی الرجلَ: به او نیکی و احسان کرد. ابْتَنَی علیٰ أَهْلِه: با زن خود عروسی کرد و درآمیخت. اسْتَبْنَی المنزلُ: خانه احتیاج به تعمیر و نوسازی پیدا کرد. اسْتَبْنَی الرجلُ: زن گرفت. البِناء: ساختمان. ج أَبْنِیَة و جج أَبْنِیات. بِناءً علیهِ: به این دلیل، لهذا: علیهذا. به این استناد. البِنایَة: شرافت و بزرگی. آپارتمان بزرگ و چند طبقه. مجتمع ساختمانی. البُنْیَة و البِنْیَة: ساختمان. ج بُنًی و بِنیً. البِنْیَة: نیروی بدن. اسکلت بندی انسان. فلانٌ صحیحُ البِنْیَةِ: او صحیح و سالم است، تندرست است، بنیه‌اش قوی است، بِنْیَةُ الکلمةِ: ریشه و اصل و مصدر کلام. البُنْیان: ساختن. ساخته شده. کأَنَّهُم بُنْیانٌ مرصوصٌ: گویا بنیانی استوارند. در

این جا بُنْیان که مصدر است به جای بِنا و مَبْنیّ استعمال شده است. البانِی: بنا کننده، سازنده. ج بُناة. البانِیَة: زن سازنده. ج بَوانِی. البَوانِی: دنده‌های سینه. چهار دست و پای شتر. بَنَی البیتَ عَلیٰ بَوانِیهِ: خانه را بر شالوده‌اش بنا ساخت. البَنّاء: بَنّا، کسی که شغلش ساختمان سازی است ج بَنّاؤُون. الابْن: پسر. ج بَنُون و أَبْناء. بُنَیّ: پسرک. إِبْنِیّ و بَنَوِیّ: پسرانه: ابْنَة: دختر. ابْنُ السبیلِ: مسافر. ابْنُ جَلا: مرد مشهور. ابْنُ لَیْلِها: متصدی امورات مهم. ابْنُ ذکاء: صبح. ابْنُ الطودِ: انعکاس صدا در کوه. پژواک. ابْنُ یومِهِ: کسی که به فکر فردا نیست. ابْن بطنِهِ: شکم پرست. شکم دوست. البِنْت: دختر. ج بَنات. بِنْتِیّ و بَنَوِیّ: دخترانه. بِنْتُ شفةٍ: یک سخن. بِنْتُ الأَرضِ: ریگ. بِنْتُ الیَمَنِ: قهوه. بِنْتُ العینِ: اشک. بِنْتُ العنقودِ و الکَرْمِ: دختر رز یعنی مشروب الکلی. بَناتُ الدهرِ: گرفتاریها. بَناتُ اللیلِ و بَناتُ الصدرِ: غصه‌ها و اندوهها. بَناتُ نعشِ الکُبْری: دُبّ اکبر. بَناتُ نعشِ الصُغْری: دُبِّ اصغر. هفت برادران و آن ۷ ستاره‌اند در جهت قطب شمالی به نام دُبِّ اکبر و دنبال آن‌ها ۷ ستاره است به نام دُبِّ اصغر. بُنَیّاتُ الطریقِ: راههای فرعی منشعب از راه اصلی. دَعْ بُنَیّاتِ الطریقِ: اصل مطلب را بگو یا انجام ده یا برتو باد به اصول مطالب و از این شاخه به آن شاخه پریدن را رها کن. المَبانِی: ساختمان، عمارت. حروف هجا یعنی الف با. البُنُوَّة: پسری.

☆ **بهت**: بَهِتَ ـَـ و بَهُتَ ـُـ و بُهِتَ بَهْتاً و بَـهَتاً: مات و متحیر و مدهوش شد، بهت زده شد، زبانش بند آمد. بَهَتَهُ ـَـ بَهْتاً: دفعتاً و ناگهانی او را گرفت. بَهَتَهُ بَهْتاً و بُهْتاناً: به او تهمت زد، افتری بست. البَهّات و البَهُوت: تهمت زننده. ج بُهُت. أَبْهَتَهُ و باهَتَهُ: تهمتی به او زد که با شنیدن آن متحیر و گیج و مبهوت شد. باهَتَ الرجلُ: بهتان زد: تهمت بست. البَهِیْتَة: حیرت. دروغ، افترا. البُهْت و البُهْتان: دروغ، افترا، تهمت. البَهُوت: کسی که با تهمتهایش افراد را مات و مبهوت می‌کند. ج بُهُت.

☆ **بهج**: بَهَجَهُ ـَـ بَهْجاً و أَبْهَجَهُ: شاد و خوشحالش کرد. بَهِجَ ـَـ بَهَجاً بِهِ: بواسطه آن شاد و خرم شد. البَهِج و البَهِیْج شاد و خرم. بَهُجَ ـُـ بَهاجَةً و بَهَجاناً: با شکوه و آراسته شد. البَهِج: مرد با شکوه و خرم و زیبا. المِبْهاج زن آراسته و باشکوه و زیبا. بَهَّجَهُ: با شکوه و زیبا و آراسته‌اش کرد. باهَجَهُ: متقابلاً در زیبایی و قشنگی به او فخر فروخت. أَبْهَجَ و تَباهَجَ المکانُ. در زیبایی مفاخرت کرد. زمین سبز و خرم شد. ابْتَهَجَ و تَبَهَّجَ و تَباهَجَ و اسْتَبْهَجَ بِهِ: خوشحال و مسرور شد به آن چیز. تَبَهَّجَ: زیبا و با جلوه شد. البَهْجَة: زیبایی. خُرَّمی. شکوه. جلوه. شادمانی. شادمانی کردن.

☆ **بهر**: بَهَرَهُ ـَـ بَهْراً: بر او غلبه کرد و برتر از او شد. بَهَرَفلاناً: به او تهمت زد. بیچاره‌اش کرد. بَهَرَ الرجلُ: سرآمد همقطارانش شد. بَهَرَ القمرُ: نور ماه ستارگان را پنهان کرد. بَهَرَتْ ـَـ بَهْراً و بُهُوْراً الشمسُ: درخشید نورافشانی کرد. بُهِرَ و انْبَهَرَ: نفَسش بند آمد، نفَسش برید. البَهِیْر و المَبْهُوْر: کسی که در اثر دویدن زیاد یا کارکردن نفَسش بند آمده. انْبَهَرَ: نهایت جدیت و کوشش خود را کرد. باهَرَهُ مُباهَرَةً و بِهاراً: مفاخره کرد، بر او فخر فروخت. أَبْهَرَ: کار شگفت‌آمیزی کرد. در گرما قرار گرفت. بُهْرَةُ النهارِ: وسط روز. ابْتَهَرَ: نهایت جدیت و کوشش خود را کرد. به دروغ کاری را به خود نسبت داد. ابْتَهَرَهُ: رسوایش کرد. عیبش را بر ملا کرد. ابْتَهَرَ السیفُ: شمشیر دو تکه شد، شکست. ابْهارَّ اللیلُ و النهارُ: نیمه شب شد، نیمروز شد. ابْهارَّ عَلَینا اللیلُ: شب بر ما طولانی شد. تَبَهَّرَ الإناءُ: پُر شد. مملو شد. تَبَهَّرَتْ السحابةُ: ابر روشن شد، درخشید. البُهْر: از نَفَس افتادن. بریدن نفَس از خستگی. بُهْراً لَهُ: خاک بر سرش. بدا به حال او، وای بر او. البُهْرَة من المکانِ و الزمانِ: وسط، میانه. وسط زمان یا مکان. البَهار: زیبایی. نوعی بابونه. البُهار: بت. پرستو، چلچله. پنبه حلاجی شده. نهنگ سفید. البَهِیْرَة: زن با وقار، سنگین وزن و با حیا. ج بَهائِر. الأَبْهَر: پشت، کمر. فلانٌ شدیدُ الأَبْهَر: کمر او محکم است. پشتش نیرومند است. الأَبْهَران: دو شریان دریچهٔ قلب. مازالَ

یراجعُهُ الأَلَمُ حتَّی قطعَ أَبهَرَهُ: همیشه درد همراه او بود تا او را کشت.

☆ **بهرج**: تَبَهْرَجَتْ المرأَةُ: زن آرایش کرد. البَهْرَج: ناحق، پوچ، باطل، ضد حق. پَست. پول تقلبی. لؤلؤٌ بَهْرَجٌ: مروارید نامرغوب.

☆ **بهظ**: بَهَظَهُ ـَـ بَهْظاً و أَبْهَظَهُ الحِمْلُ اوالأَمرُ: سختی بار یا کار او را به مشقت انداخت. الباهِظ: مشقت آور. رنج آور. الباهِظة: مونثِ الباهِظ. حادثهٔ ناگوار. المَبْهُوظ: کسی که به او تکلیف مالا یطاق شده. القِرْنُ المَبْهُوظُ: هماورد شکست خورده.

☆ **بهق**: البَهَق: لک سفید در بدن. بَهَقُ الحجرِ: گیاه گُلسنگی. خزه‌ای که روی سنگ نمناک سبز می‌شود، جلبک روی سنگ.

☆ **بهل**: بَهَلَهُ ـَـ بَهْلاً اللّٰهُ: خدا لعنتش کرد. بَهَلَهُ و أَبْهَلَهُ: رهایش کرد. از او مفارقت جست. اسْتَبْهَلَ الوالِی أَبناءَ رعیَّتِهِ: حاکم و بزرگ محل مردم را به حال خود رها کرد. بَهِلَتْ الناقةُ: کیسه‌ای که به پستان شتر بسته بود باز کردند تا شتر به بچه‌اش شیر دهد. ابْتَهَلَ إِلیَ اللّٰهِ: به درگاه خدا گریه و زاری و تضرع کرد. باهَلَ بعضُهُمْ بعضاً: مباهله کردند. یکدیگر را نفرین و لعنت کردند. البُهْلَة و البَهْلَة: نفرین و لعنت. الباهِل: پرسه زننده. چوپان بدون عصا و چوب، غیرمسلح. ناقةٌ باهِلٌ: شتری که پستانش را در کیسه نگذاشته‌اند. ج بُهْل و بُهَّل. البُهْلول: بسیار خندان. خنده‌رو. انسان با سیادت و جامع جمیع فضائل. ج بَهالِیل. البُهْلَوان: بند باز.

☆ **بهم**: أَبْهَمَ البابَ: در را بست. أَبْهَمَ الأَمرَ: مطلب را مبهم و نامعلوم کرد. أَبْهَمَهُ عن الأَمرِ: او را از مطلب یا کار دور کرد. أَبْهَمَ و تَبَهَّمَ و اسْتَبْهَمَ الأَمرُ علیهِ: مطلب بر او مشتبه شد. أُسْتُبْهِمَ علیهِ: راه سخن بر او بسته شد و نتوانست حرف بزند. البَهْم و البَهَم و البِهام: بچه گاو و بز و میش. البَهْمَة و البَهَمَة: یک بچه گاو.... البُهْمَة: فرد دلیری که هماوردهای او از آمدنش مطلع نمی‌شوند و آنی حاضر می‌شود. روش خشونت‌آمیز. ج بُهَم. البُهَم: مشکلات و گرفتاریها. البُهْمَی: گیاهی است به جو شباهت دارد. البَهِیْم: سیاه. فرسٌ بَهِیْمٌ: اسب یک رنگ. لیلٌ بَهِیْمٌ: شب تاریک که تا صبح هیچ روشنایی نباشد. ج بُهْم و بُهُم. البَهِیْمَة: چهارپا. هرچهار پا غیر از درندگان. الأَبْهَم: گنگ، لکنت‌دار. ج بُهْم. الإِبْهام: ابهام، پیچیدگی. شک. تیرگی. شست پا و دست. ج أَباهِم و أَباهِیمْ. المُبْهَم: مشکوک. تیره. ناروشن. پیچیده. أَمرٌ مُبْهَمٌ: پیچیده. معما شکل. کلامٌ مُبْهَمٌ: سخن مبهم. نامفهوم. طریقٌ مُبْهَمٌ: راه سردرگم. حائطٌ مُبْهَمٌ: دیوار بدون در.

☆ **بهو**: بَهاـُـ و بَهِیَ ـَـ و بَهُوَ ـُـ بَهاءً: زیبا و ظریف شد. البَهِیّ: ظریف. زیبا. البَهِیَّة: مونثِ بَهِیّ. ظریف. بَهاهُ زیباتر از او شد. بَهِیَ ـَـ بَهیً: پاره شد. بیهوده گردید. بی‌استفاده شد. پوچ شد. باهاهُ فی الحُسنِ: در زیبایی با او مفاخره کرد. أَبْهَی: صورتش زیبا شد. أَبْهَی الإِناءَ: ظرف را خالی کرد. ابْتَهَی بِهِ: به او فخر کرد. نازید، بر خود بالید. تَباهَوا: مباهات و مفاخره کردند، بر یکدیگر فخر فروختند. البَهْو: اتاق پذیرایی. سالن یا محل پذیرایی. ج أَبْهاء و بُهُوّ و بُهِیّ.

☆ **بوء**: باءَ یَبُوءُ بَوْأً إِلیهِ: به سوی او برگشت. باءَهُ و باءَبِهِ: او را برگرداند. باءَ بالحقِّ: به حق اعتراف کرد. باءَبالذَّنْبِ: به گناه اقرار کرد. باءَ یَبُوءُ بَواءً فلانٌ بفلانٍ: به انتقام خون فلانی کشته شد. دمٌ بَواءٌ دمٍ: خونی به خونی. بُؤْ بِهِ: از آن‌ها باش که انتقام خونش گرفته می‌شود. بَوَّأَ المکانَ: در محل و مکان سکونت گزید. بَوَّأَ الرمحَ نحوَهُ: نیزه را به طرف او گرفت. بَوَّأَهُ و بَوَّأَ لهُ منزلاً: خانه‌ای برای او تهیه دید. أَباءَ منهُ: از او فرار کرد. أَباءَ بالمکانِ: در محل اقامت کرد. أَباءَ الشیءَ الیهِ و أَباءَ بالشیءِ علیهِ: چیزی را به طرف او برگرداند. أَباءَهُ منزلاً و فی المنزلِ: او را در خانه فرود آورد. أَباءَ القاتِلَ بالقتیلِ: قاتل را در عوض مقتول کشت. تَبَوَّأَ المکانَ و تَبَوَّأَ بالمکانِ: در محل اقامت گزید، مسکن کرد. تَباوَأَ الشیئانِ: آن دو با هم متعادل شدند، آن دو مساوی شدند. الباءَة و البِیْئَة و المَبْوأ و المَباءَة: منزل، خانه. وضعیت زندگی. حَسَنُ البِیْئَةِ: وضعش خوب

است، در رفاه است. البِيئَة: اجتماعی که انسان در آن زندگی می‌کند. البُواء: مار بوا.

☆ **بوب**: بابَ ـُ بَوْباً لهُ: دَربانَش شد. البَوّاب: دربان. بَوَّبَ الکتابَ: کتاب را باب باب کرد، فصل‌بندی کرد. تَبَوَّبَ الرجلَ: او را دربان خود قرار داد. الباب: در. درِ خانه یا هر چیز. البابُ من الکتابِ: آغاز هر فصل کتاب. ج أَبْواب و بِيْبان. البابَة: نهایت و پایان در محاسبات و حدود و اندازه‌ها. شرط، قید. بابت چیزی. نوع، صنف. خصلت، خوی. طرز اخلاق. هذا شَیءٌ من بابَتِک: این با اخلاق شما جور است. به درد شما می‌خورد. ج بابات. البِوابَة: دربانی. حقوق دربانی.

☆ **بوت**: البُوْت: گیاه کوهی است که به علف خرس شباهت دارد.

☆ **بوتق**: البُوْتَقَة و البُوْدَقَة: ظرفی که زرگر فلزات را در آن می‌ریزد و آب می‌کند. بوته.

☆ **باح**: باحَ ـُ بَوْحاً و بُؤُوْحاً و بُؤُوْحَةً الشیءُ: ظاهر شد، آشکار شد. باحَ إلیهِ بالسِرِّ: راز را پیش او آشکار و ابراز کرد. أَباحَ السرَّ. راز را آشکار ساخت. أَباحَ شیئاً: مباح و جایز و روایش کرد. الإِباحِيّ: کسی که معاصی را مرتکب می‌شود و همه چیز را حلال و روا می‌داند. اسْتَباحَ الشیءَ: آن را جایز دانست یا اجازهٔ انجامش را داد. اقدام به آن کرد. اسْتَباحَ القومَ: آن قوم را قتل عام و ریشه کن کرد. الباحة: آب. آب متراکم. انباشته. درخت‌های زیاد خرما. حیاط خانه. باحةُ الطریقِ: وسط راه. ج بُوح. البَواح: ظاهر، آشکار. فعلَهُ بَواحاً: آشکارا انجامش داد. البَؤُوح: کسی که راز نگهدار نیست و در سینه‌اش سِرّی نگه نمی‌دارد، دهن لق. البَوْحَی: روی زمین افتاده‌ها. تَرَکَهُم بَوْحَی: آنان را بر زمین افتاده گذاشت کنایه از این که آن‌ها کشته شده‌اند.

☆ **بور**: بارَ ـُ بَوْراً و بَواراً: به هلاکت رسید. نابود شد. بارَتْ السوقُ: بازار کساد شد. بارَتْ السلعةُ: کالا کساد شد. بارَالعملُ: کار و عمل بی‌ثمر شد. بارَتْ الأَرضُ: زمین کاشته نشد. بَوَّرَ الأَرضَ: زمین را بدون زراعت گذاشت. زمین را بایر کرد. أَبارَهُ: نابودش کرد. تَبَوَّرَ نَفْسَهُ: به حال خود گریه کرد. از بخت بد خود نالید. البائِر: زمین بایر و غیر معمور. ج بُوْر. حائِرٌ بائِرٌ: کسی که راهنمایی افراد را نمی‌پذیرد و به هیچ چیز توجه ندارد. البُور: فاسد شده. از بین رفته. کسی که امید هیچ خیری از او نیست. امرأَةٌ بُورٌ: زن بی‌ارزش و بی‌خیر. قومٌ بُورٌ: مردمی که بود و نبودشان یکی است. البُورُ من الأَرضِ: زمین کِشت نشدهٔ بایر. البَوار: هلاکت، تباهی، خرابی. دارُ البَوارِ: جهنم، دوزخ.

☆ **بورصه**: البُوْرصَة: بورس. بنگاه خرید و فروش سهام بازرگانی. سمساری. صرافی.

☆ **بورق**: البُورَق: بورک، بوره.

☆ **بوری**: البُورِيّ: نوعی ماهی رودخانه است که انواع مختلفی دارد. ج بَوارِيّ. البُورِيَّة و البُوْرِياء: بوریا. البَوّارِيّ: بوریا فروش.

☆ **باز**: الباز و البازی: باز شکاری. شاهین. ج بِيْزان و أَبْواز و بُزاة. البازدار: قوشچی، بازدار. ج بَزادِرَة.

☆ **بوس**: باسَهُ ـُ بَوْساً: او را بوسید.

☆ **بوسر**: البُوسیر: بواسیر، بباسیر. زخم مقعد. ج بَواسِیْر در بَسَر گذشت.

☆ **بوسطه**: البُوسْطَة: پُست.

☆ **باش**: باشَ ـُ بَوْشاً و بَوَّشَ و تَبَوَّشَ القومُ: همهمه کردند، غلغله کردند، جارو جنجال راه‌انداختند. البُوْش و البَوْش: مردم سطح پایین. گروه‌های مختلف مردم. ترکَهم هَوْشاً بَوْشاً: آنان را قاطی پاطی رها رها کرد. الأَوْباش: اراذل و افراد شرور و پَست، مردم فرومایه.

☆ **بوط**: البُوط: پوتین.

☆ **بوع**: باعَ ـُ بَوْعاً: دست کرم از آستین بیرون آورد. باعَ‌الفرسُ: تندرفت. باعَ و تَبَوَّعَ الحبلَ: طناب را با دو دست اندازه‌گیری کرد. باعَ و تَبَوَّعَ للمساعِي: دست را برای انجام کار گشود. انْباعَ العَرَقُ: عرق از بدن سرازیر شد. انْباعَتْ الحیَّةُ: مار آمادهٔ پریدن شد. انْباع الشجاعُ من الصفِّ: مرد دلاور مبارز و هم‌آورد طلبید. انْباعَ الرجلُ الیهِ: مَرد به سوی او کشیده شد و به او میل پیدا

کرد. انْباعَ لهُ فی البضاعةِ: در فروش کالا مراعاتش کرد، به او تخفیف داد. الباع: اندازهٔ سرانگشتهای دست راست تا سر انگشتهای دست چپ وقتی دستها را بطور افقی دراز کنند. طویلُ الباعِ و رحبُ الباعِ: با قدرت. با سخاوت. قصیرُ الباعِ و ضیّقُ الباعِ: بخیل. ضعیف. بی‌قدرت. ج أَبْواع و باعات و بِیْعان. البَوْع: دست کرم گشودن. به معنی الباع. البُوع: به معنای الباع. استخوانی که شَست پا به آن متصل است. لایعرفُ بُوعَهُ من کوعِهِ: هِررا از بِر تشخیص نمی‌دهد. خیلی بی‌شعور است.

☆ **بوق**: باقَ ـُـ بَوْقاً و بُؤُوْقاً: شرارت و دشمنی همراه آورد. باقَ القومَ: به آنان خیانت کرد. آنان را غارت کرد. باقَتْ البائِقةُ القومَ: حادثهٔ ناگوار برای آنان پیش آمد. باقَ القومُ علیهِ: دستجمعی بر او حمله کردند و از روی بیدادگری او را کشتند. باقَتْ السفینةُ: زیر آب رفت. غرق شد. باقَ الشیءُ: فاسد شد. ظاهر و آشکار شد. غایب شد. بوَّقَ فی البوقِ: در بوق دمید. تَبَوَّقَ: دروغ گفت. تَبَوَّقَ الوباءُ فی الماشیةِ: مرض وبا در چهارپایان شیوع پیدا کرد. انْباقَ علیهِمُ الشرُّ: حادثهٔ ناگوار برای آن‌ها پیش آمد. انْباقَ بِهِ: به او ستم کرد. البُوق: بوق. شیپور. ج أَبْواق و بِیْقان و بُوقات. الباقَة: دستهٔ گُل یا سبزی ج باقات. البائِقُ من المَتاعِ: کالای بی‌ارزش. متاعٌ بائِقٌ: کالای بنجل. بی‌ارزش. البائِقَة: حادثهٔ ناگوار. بدی. گرفتاری. ج بَوائِق. البَوّاق: کسی که در بوق می‌دمد. المُبَوَّق: حرف پوچ، بیهوده.

☆ **بوقیصا**: البُوْقِیْصا: دردار. سپیدار.

☆ **بول**: بالَ ـُـ بَوْلاً و مَبالاً: ادرار کرد، بول کرد، پیشاب کرد. البَوْل: پیشاب. ج أَبْوال. بَوَّلَهُ و أَبالَهُ: او را وادار کرد ادرار کند. البال: ذهن، حافظه. ما خطرَ ببالِی: در ذهنم نیامد، به فکرم نرسید. یادم نیامد. زندگانی و وضع معیشت. فلانٌ رخیُّ البالِ: فلانی فکرِ راحتی دارد. فلانٌ کاسِفُ البالِ: فلانی افسرده یا نادار است. مهم، دارای اهمیت. لیسَ هذا من بالِی: به او اهمیت نمی‌دهم، اعتنا نمی‌کنم. أَمرٌ ذوبالٍ: کار با اهمیت. مهم. ما بالُکَ: در چه حالی هستی، چه می‌کنی، چه شده، تو را چه می‌شود. البال: وال. بال که شبیه نهنگ است. البالَة: شیشه، شیشهٔ عطر. عدل و بستهٔ پارچه. البُوال: مرضی است که ادرار را زیاد می‌کند. البُوَلَة: کسی که بسیار ادرار می‌کند. المَبْوَلَة: مُدر، ادرار آور. المِبْوَلَة: لگن مخصوص ادرار. ورقُ البُولِ: تمبرپست. تمبرهای مالیاتی.

☆ **بولص**: البُولِیْصَة او البُولِصَة: رسید. سند. حواله. سفته. اعلامیه. بُوْلِیْصَةُ الشحنِ: بارنامه. بُولِیْصَةُ التأمینِ: کارت بیمه. ج بَوالِص.

☆ **بولس**: البُولِیْس: پلیس. در عربی شرطی گویند ج شُرَط. جِلْو از نیز گویند.

☆ **بوم**: البُوم و البُومَة: جغد، بوف. ج أَبْوام.

☆ **بون**: البُوْن و البَوْن: دُوری، بعد. مسافت. فاصلهٔ میان دو چیز. اختلاف جهت و روش بین دو مطلب. فضیلت. البان: درختی است دارای برگ سبز و لطیف که از دانهٔ آن روغن معطری می‌گیرند. البانَة: یک درخت بان. از جهت بلندی قدوقامت را به آن تشبیه می‌کنند.

☆ **بوه**: البُوْهَة: مؤنث و بُوْه مذکّر: پرنده‌ای است شبیه به جغد و شاید خود جغد باشد. مردِ خُل. احمق. دیوانه. پاره پشمی که برای داخل دواة تهیه می‌کنند و هنوز نگذاشته‌اند و وقتی در دواة گذاشته شد. آن را لیقة نامند.

☆ **بوّ**: البَوّ: بچه شتر. پوست بچهٔ مردهٔ شتر که می‌کَنند و در آن کاه یا چیز دیگر می‌ریزند و جلو مادر می‌گیرند و او فریب می‌خورد و آن را می‌لیسد و می‌گذارد شیرش را بدوشند. و مثل فلانٌ أَخدعُ من البَوِّ: به همین معنی است یعنی او از همچو مجسمه‌ای فریبکارتر است.

☆ **بیت**: باتَ ـِـ بَیْتاً و بَیاتاً و بَیْتُوتَةً و مَبِیْتاً و مَباتاًفی‌المکانِ: شب را در آن جا به سر برد. بیتوته کرد. باتَ فلاناً و باتَ عندَهُ و باتَ بِهِ: شب نزد او به سر برد. باتَ یفعلُ کذا: شب آن کار را انجام داد. وظلَّ

يفعلُ كَذا: روز آن كار را انجام داد. باتَ يَبِيْتُ بَيْتاً الرجلُ: زن گرفت. باتَ الرجلَ: او را زن داد. به ازدواج وادار كرد. بَيَّتَ الشيءَ: آن را در شب انجام داد و يا نقشه‌اش را شبانه كشيد. بَيَّتَ العدوَّ: بر دشمن شبيخون زد. بَيَّتَ الشيءَ: آن را خانه خانه كرد. بَيَّتَ البيتَ: خانه را ساخت. بَيَّتَ رأْيَهُ: دربارهٔ نظری كه داشت بسيار تامل و تدبر كرد. بُيِّتَ الشيءُ: انجام يا ممكن شد. اسْتَباتَ: شام شب را تهيه ديد. البَيْت: خانه، مسكن. ج بُيُوت و أَبْيات و جج بُيُوتات و أَبابِيْت و گفته شده اين دو لفظ اخير به اعيان و اشراف اختصاص دارد. بُيَيْت: مصغر و كوچک شده بَيْت است. خانهٔ گِلی و خيمه و هر مسكن را بَيْت نامند بَيْت: شرافت، بزرگواری، آبرو. بَيْتُ الرجلِ: خانواده. بَيْتُ الشِعْرِ: يک بيت شعر. بَيْتُ القصيدةِ: بهترين شعر يک قصيده يا بيت شعری كه شاعر هدف خود را در آن بيان كرده. بَيْتُ المالِ: ادارهٔ دارايی. بيت‌المال. بَيْتُ العنكبوتِ: خانهٔ عنكبوت. هوَجارِی بيتَ بيتَ: او همسايه ديوار به ديوار من است. البَيات: شبيخون. البِيْت و البِيْتَة: قُوْت و روزی. غذای خوردنی. له بِيْتُ ليلةٍ: شامِ يک شب را دارد. البائِت و البَيُّوت: شير يا آب شب مانده. اسقنی من بَيُّوتِ السقاءِ: از شير شب دوشيده كه تا صبح در خيک نگهداری و سرد شده به من بده. البَيُّوت: كاری كه فكر انسان در هنگام خواب به آن مشغول است.

☆ **بيد**: بادَ ـِ بَيْداً و بَياد أو بُيُوداً و بَيْدُودَةً: نابود شد. از بين رفت. پنهان شد. از انظار دور شد. أَبادَهُ: آن را نابود كرد. بَيْدَ: غير، جز اين. و هميشه قبل از إنَّ و اسم و خبر آن واقع می‌شود مثل فلانٌ كثيرُ المالِ بَيْدَ أنَّه بخيلٌ: فلانی ثروتمند است جز اين كه بخيل است. البَيْداء: پايان ج بِيْد و بَيْداوات. البَيّادة: پياده‌نظام. بَيّادِي: يک سرباز پياده. فارسی است.

☆ **بيدر**: بَيْدَرَ الحنطةَ: گندم را خرمن كرد، به خرمنگاه آورد. البَيْدَر: زمين خرمن كوبی.

☆ **بيدق**: البَيْدَق: پرنده‌ای است مانند قرقی.

☆ **بيذق**: البَيْذَق: راه بلد، راهنما. پياده. پيادهٔ شطرنج. ج بَياذِق.

☆ **بيرق**: البَيْرَق: پرچم. ج بَيارِق. البَيْرَقْدار: پرچمدار.

☆ **بيرمون**: البَيْرَمون و البارامون: روز جلوتر بعضی از عيدهای نصاری مثل ميلاد مسيح عليه‌السلام كه روزه می‌گيرند و عبادت می‌كنند.

☆ **بيزر**: البَيْزار: بازدار، اميرشكار، قوشچی. شخم‌زن، دروگر. البَزْدَرَة: قوش‌داری، نگهداری قوش و پرندگان شكاری. دروگری، زراعت.

☆ **بيش**: البِيْش: تاج الملوک. گياهی است دارای زهر كُشنده و زود تأثير. البِيْش ج أَبْياش: گودالی است كه نهال را در آن می‌كارند. اصطلاح محلی است.

☆ **بيض**: باضَ ـِ بَيْضاً الطائرُ: تخم كرد. تخم گذاشت. البائِض: تخم‌گذار. ج بَوائِض. بَيُوْض: بسيار تخم‌گذار. ج بُيُض و بِيْض. باضَ بالمكانِ: در محل اقامت گزيد. سكنی كرد. بَيَّضَهُ: سفيدكاری كرد. سفيدش كرد. تَبَيَّضَ: سفيد شد. تَبْيِيْضُ الآنيةِ: سفيدگری ظرف با قلع. بَيَّضَ اللّهُ وجهَهُ: خدا رويش را سفيد كند. أَباضَتْ المرأةُ: آن زن بچهٔ سفيد پوست زاييد. بايَضَهُ: در سفيدی با او رقابت كرد. از روشنايی روز استفاده كرد. ابْتاضَ: كلاهخود پوشيد. البَيْضَة: كلاهِ خُود. ابْيَضَّ و ابْياضَّ: سفيد شد. البَياض: سفيدی. سفيدهٔ تخم‌مرغ و نحوه. بَياضُ البَيْضَةِ: سفيدهٔ تخم‌مرغ. بَياضُ العينِ: سفيدی چشم. بَياضُ الجلدِ: جاهايی از پوست كه مو ندارد. بَياضُ الوجهِ: روسفيدی، خوش‌نامی. بَياضُ النهارِ: روشنايی روز. بَياضُ اليومِ: طول روز. روز كامل. بَياضُ الأَرضِ: زمين خالی از ساختمان. بَياضُ البطنِ: پيه شكم و كُلْيه و نحوه. البَياض ايضاً: غذاهايی كه مسيحيان در اوقات معين نمی‌خورند به استثناء گوشت. البَيْضَة: تخم‌مرغ و پرندگان. ج بَيْضات و جج بَيْض و بُيُوض. بيضهٔ انسان و حيوان، خايه. گُنْد. كلاهخود. بَيْضَةُ القومِ: حريم قوم. بَيْضَةُ البلدِ: محترمترين و بهترين سكنهٔ شهر. بَيْضَةُ الديکِ: تخم خروس و كنايه از چيز غير ممكن يا از چيزی است كه يک بار بيشتر به وجود نمی‌آيد. بَيْضَةُ الحرِّ: شدت

گرما. بَیْضَةُ الخِدرِ: دختر پرده‌نشین. بَیْضَةُ العُقْرِ: آخرین فرزند. **الأَبْیَض**: شمشیر. سفید. ج بِیْض. **البَیْضاء**: مونثِ الأَبْیَض. الموتُ **الأَبْیَضُ** مرگِ در اثر سکته. الخیطُ الأَبْیضُ: سپیده‌دم. الیدُ **البَیْضاءُ**: برکت و نعمت. اللَّیالِی **البِیْض**: شبهایی که ماه تا صبح می‌تابد یعنی: شبهای ۱۳ تا ۱۵ ماه قمری. **البَیّاضَة**: بسیار تخمگذار. **البِیْضانُ** من الناسِ: مردم سفیدپوست.

☆**بیع**: **باعَ** ـِ بَیْعاً و مَبِیْعاً: خرید و فروش کرد. **البائع**: فروشنده. **الباعَة**: فروشندگان. **المَبِیْع**: کالای مورد معامله. **بایَعَهُ** مُبایَعَةً: با او قرارداد خرید و فروش بست. با او معاهده و پیمان بست. **بایَعُوهُ** بالخلافةِ و **بُویِعَ** لهُ بالخلافةِ: او را به خلافت برگزیدند یا حکومت او را به گردن نهادند. **أَباعَ** الشیءَ: چیزی را در معرض فروش گذارد. **تَبایَعا**: قرارداد بستند، معاهده بستند. با یکدیگر بیعت کردند. **اِبْتاعَ** الشیءَ: چیزی را خرید. **اِنْباعَ** الشیءُ: فروش رفت. **اِسْتَباعَهُ** الشیءَ: تقاضای خرید چیزی را از او کرد. **البَیْع**: خرید و فروش. **البَیْعَة**: حکومت. قرارداد و بیعت برای حکومت. **البِیْعَة**: معبد یهود و نصاری ج بِیَع و بِیَعات و بِیْعات. **البِیاعَة**: کالای فروشی. ج بِیاعات: **البَیِّع** و **البَیّاع**: خریدار. فروشنده.

☆**بیق**: **البِیْقَة**: گاو دانه. کرسنه. در زبان محلی باقیة گویند.

☆**بیکار**: **البِیْکار**: البرکار. پرگار. **بیکر** و **بوکر**: برگار.

☆**بیلسان**: **البَیْلَسان** و **البَلَسان**: درخت بلسان. دهنُ بَلَسان: روغن بلسان.

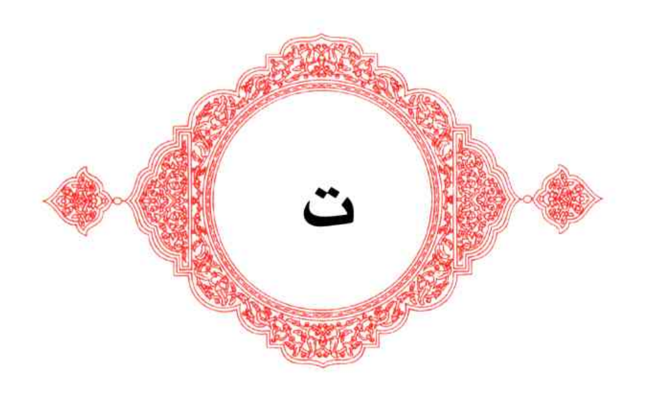
☆**بیمارستان**: **البِیْمارِسْتان** و **المارِسْتان**: بیمارستان. عربی آن مستشفی است.

☆**بین**: **بانَ** ـِ بَیْناً و بُیُوناً و بَیْنُونَةً عنهُ: با او قطع رابطه کرد، از او جدا شد. بانَ ـِ بَیاناً و تَبْیاناً و تِبْیاناً: روشن و آشکار و معلوم شد. **البَیِّن** و **البائِن**: روشن. آشکار. ج أَبْیِناء و بُیَناء و أَبْیان. **أَبانَ** الشیءَ: چیزی را توضیح داد، معلوم و آشکار کرد. پاره کرد. أَبانَ الشیءُ: روشن و آشکار شد. **المُبِیْن**: روشن و آشکار. جدا شده. ضربَهُ فأَبانَ رأْسَهُ من جسدِهِ: زد و سرش را از بدن جدا کرد. **بَیَّنَ** الشیءُ: واضح شد، ظاهر شد. بَیَّنَ الشجرُ: برگ درخت پیدا شد. بَیَّنَ الشیءَ. چیزی را معلوم و روشن کرد. بَیَّنَ البنتَ: دختر را شوهر داد. **بایَنَهُ**: با او قطع رابطه کرد. **تَبَیَّنَ** الشیءُ: واضح و آشکار شد. تَبَیَّنَ الشیءَ: در آن تامل و دقت کرد. دقت و کنجکاوی کرد، بررسی کرد. **تَبایَنا**: با یکدیگر قطع رابطه کردند. از هم جدا شدند. تَبایَنَ الشیئانِ: دو چیز با هم تفاوت و اختلاف پیدا کردند. **اِسْتَبانَ** الشیءَ: آن را واضح کرد. معلوم کرد. **البائِنَة**: جهازیهٔ عروس. **بَیْنَ**: وسط، میان. **بَیْنَ بَیْنَ**: بینابین، حدوسط، متوسط. **بَیْنا** و **بَیْنَما** نحنُ نضربُ: وقتی ما می‌زدیم. **البَیْن**: مفارقت کردن. نزدِ یکدیگر رفتن، رابطه. تقطَّع بینَهُما: روابط آن‌ها قطع شد. ذاتُ البَیْنِ: نسب و فامیلی و قوم و خویشی. دشمنی. فساد. سعَی فی اصلاحِ ذاتِ بینِهم: برای آشتی دادن آنان تلاش کرد. **البِیْن**: ناحیه و قسمت. مرزبندی میان دو زمین. یک قطعه زمین بزرگ به اندازهٔ یک چشم‌انداز ج بُیُون. و در اصطلاح ترکی بِیْن یعنی هزار. بِک و **بِیْنباشی** یا **بِکباشی**: رئیس هزار. **البَیان**: پیدا و آشکار شدن. فصاحت و زبان‌آوری. توضیح دهنده. روشن کننده. بیان‌رسا. **البَیِّنَة**: مونث البَیِّن. دلیل برهان. بینه. ج بَیِّنات.

☆**بیانو**: **البیانو**: پیانو.

☆**بیوردی**: **البُیُوْرِدِی** و **البُیُورُلْدِی**: نامهٔ سلطان یا وزیر یا اعلامیهٔ آنان و معنایش حکم شد می‌باشد. نشان حکومت از طرف وزیر یا امیر.

☆**بیاک**: **بَیّاکَ** اللّٰهُ: خدا به تو قدرت و حکومت دهد یا مقامت را بالا برد. هیُّ بنُ بیّ و هَیّان بن بَیّان: کسی که خود و پدرش را نشناسند. لستُ أَدری أَیُّ هیّ‌بن بیّ هو: نمی‌دانم او از چه مردمی است.



☆ **ت: التاء**: ۱- سومین حرف الفبا و لفظا مونث است ج تاءات. **التائِیّ** و **التاوِیّ** و **التَیَوِیّ**: منسوب بـه تـاء. قصیدةٌ **تائیَّةٌ** و **تاوِیَّةٌ** و **تَیَوِیَّةٌ**: اشعاری که حرف آخرش تاء باشد. ۲- ضمیر است بدین معنی که در آخر کلمه در می‌آید و دلالت بر اسم دارد و برای اختصار می‌آید مثل قمتَ: ایستادی‌ای مرد و قمتِ: ایستادی ای زن و قمتُ: من ایستادم. قمتُما: شما دو تا زن یا دو تا مرد ایستادید و قمتُم: شما مردها ایستادید. قمتُنَّ: شما زنها ایستادید. ۳- حرف علامت تانیث یعنی نشانه مـؤنث بودن است مثل قائمة که مونث قائِم است و تاء بر این معنی دلالت دارد. و ضربَتْ یعنی آن زن زد که تاء دلیل بر مؤنث بودن زننده است. ۴- حرف است برای بیان واحد از جـنس و نـوع. مـثل شـجرة: یک درخت از جنس شجر: درخت. و در آخر کـلمه در مـی‌آید تـا دلالت بر مبالغه داشته باشد مثل عـلّامة: مـرد یـا زن بسیار دانشمند. و فهّامَة: مرد یا زن بسیار فهمیده. ۵- حرف است برای قسم و بـر کـلمه اللّـه در مـی‌آید و حرکت زیر به آن می‌دهد مثل تاللّهِ: به خدا قسم و چه بسا به سر کلمه‌ای غیر از اللّه در آید و به آن حرکت زیر دهد مثل تَرَبیّ: به پروردگارم قسم. ۶- و گاهی در آخرِ صیغهٔ منتهی الجموع می‌آید و آن جمعی است که دیگر جمع بسته نمی‌شود و در صورت ملحق شدن به جمع منتهی الجموع دو معنی دارد یکی بـرای نسـبت است مثل مهالِبة که جمع است و منتسب به مهلبیّ و یا برای عوض قرار گرفتن به جای محذوف است. مـثل زنادقة که جمع زندیق است و به جای یـاء افـتاده از کلمه تا استفاده شده است. ۷- تاء در اول و وسط فعل در می‌آید مثل تَقاتَل که از ماده قـتل است و تـاء در اولش درآمده و اِقْتَتَلَ که از همین ماده است و یک تاء در وسط اضافه شده. و در آخر اسم می‌آید مثل تاء که به آخر ملک اضافه شده و ملکوت گویند. و به جای افتادن حرف اول کلمه می‌آید مثل عِظة کـه از وعـظ است یا به جای افتادن حرف آخر کلمه مثل شَفَة که از شفی است می‌آید.

☆ **تا: تا**: اسم اشاره است برای یک مونث و بـرای دو مؤنث تانِ و برای جمع اولاء گویند و هاء تنبیه بر سر آن در می‌آید مثل هاتا: این مؤنث و هـاتان: ایـن دو مؤنث و هؤلاء: این مونث‌ها. و اگر خواستی خـطاب کنی گویی تاکَ و تِلْکَ و تیکَ و تَلْکَ همهٔ اینها به یک معنی است به معنی آن مؤنث و تَـلْک قـول ضـعیفی است. و برای دو مؤنث تانِکَ و تانِّکَ می‌آید. و برای جمع أُولَئکَ و أُولاکَ و أُلالِک گویند و در همه اینها به جز تلک هاء تنبیه در می‌آید و تنبیه به مـعنی تـوجه دادن و آگاه‌کردن است.

☆ **تابوت: التابُوت**: صندوق چوبی. تابوتُ المیتِ: صندوق چوبی که مُرده را در آن می‌گذارند، تابُوت، کشتی. ج تَوابِیْت.

☆ **تأتأ: تَأْتَأَ تَأْتَأَةً و تَأْتاءً**: هنگام سخن گفتن تاء را تکرار کرد. التَأْتاء: کسی که وقت سخن گفتن تاتا می‌کند.

☆ **تأر: التارَة** یکبار. یکدفعه. گاهی. گاه بگاه. تأرة بوده و همزهٔ آن به خاطر کثرت استعمال افتاده. فعلتُ تارَةً هذا و تارَةً ذاکَ: یکبار این و یک بار آن را انجام دادم. تارَةً بعدَ تارَةٍ: یکبار بعد از بار دیگر. ج تارات و تِیَرو تِئَر.

☆ **تأم: أَتْأَمَتْ المرأَةُ**: دو قلو زایید. **المُتْئِم** دو قلو زاییده. **المِتآم** ج مَتائِیْم: زن دو قلوزا. زنی که دوقلو می‌زاید. **تاءَمَ** أَخاهُ: با برادرش دوقلو بودند. **التَـئِم** و **التُؤْم** و **التَئِیم** کسی که دو قلو به دنیا آمده است. **تاءَمَ** الثوبَ: نخ تار و پود دو لایه در بافت لباس به کار برد. ثوبٌ **مِتْئامٌ** لباس بافته شده با نخ دولا. **التَوْأَم** دو قلو. ج تَوائِم و تُؤام. **التَوْأَمَة** مؤنث است. هذا توأَمُ هذا: این پسر تایِ آن پسر است و هذهِ توأَمَةُ هذهِ: این دختر تا و همزاد آن دختر است. **التَوْأَمانِ** و **تَوْأَم** دو نفر که با هم دوقلو هستند. **التَوْأَم** یکی از تیرهای بازی قمار. تَوْأَمُ النجومِ أوالُّلؤلؤِ: ستاره‌های دَرْهم. مرواریدهای دَرْهم.

☆ **تبب: تَبَّ ـُـ تَبًّا الشیءَ**: آن را تکه کرد و برید تَبَّ فلاناً. او را از بین برد. تَبَّ تَبّاً و تَبَباً و تَباباً و تَبِیْباً: نابود شد. تَبّاً لَهُ: خدا نابودش کند. تَبَّتْ یداهُ: دستهایش بریده باد. تَبَّبَ فلاناً: به او گفت هلاک شوی. نابودش کرد. **أَتَبَّهُ** او را ضعیف کرد. **اسْتَتَبَّ** الأَمرُ: استوار و پا برجا و همیشگی شد. اسْتَتَبَّ الرجلُ: ضعیف و درمانده شد. اسْتَتَبَّ الطریقُ: راه صاف و هموار شد. **التَباب** کمبود. زیان. نابودی.

☆ **تبر: التِبْر**: طلای غیر مسکوک یا آب نشده یا طلای مخلوط با خاک معدن. **التِبْرَة** واحدِ التِبْر.

☆ **تبع: تَبِعَهُ ـَـ تَبَعاً و تَباعاً و تَباعَةً** و **اتَّبَعَهُ** از او پیروی کرد. دنبال او رفت. همراه او رفت. **التَبَع** پیرو. دنباله‌رو. **أَتْباع** پیروان. دنباله‌روها. **التابِع** پیرو. دنباله رو. ج تَبَع و تَبَعَة و تَوابِع و تُبّاع. التابِع: خدمتکار. یک جن. تَبِعَ و إِتَّبَعَ الشیءَ: آنرا جستجو کرد. **تَبَّعَهُ** جستجویش کرد. دنبال کرد. تَبَّعَ بِهِ کذا: دنبال او فرستاد. به او رساندش. **تابَعَ** بینَ الأَعمالِ: کارها را پی در پی انجام داد. تابَعَ الحدیثَ: سخن را پشت سر هم خواند و خوب بیان کرد. تابَعَ العملَ: کار را محکم و با سلیقه انجام داد. تابَعَ فلاناً عَلَی الأَمرِ: در انجام کار با او توافق کرد. تابَعَنِی بمالَهُ عندی: طلب خود را از من مطالبه کرد. **أَتْبَعَهُ** دنبال او رفت و به او پیوست. أَتْبَعَهُ کَذا: دنبال او فرستاد و به او رساندش. **تَتَبَّعَ** الأَمرَ: بدقت بررسی کرد. تَتَبَّعْتُ أَحوالَهُ: با دقت و از روی صبر اوضاع او را بررسی کردم. **تَتابَعَتْ** الأَخبارُ: خبرها پی در پی رسید. **اسْتَتْبَعَهُ** از او خواست دنبالش بیاید. **التِبْع** دنباله‌رو، پیرو. عاشق و خاطر خواه. هوَتِبْعُ الکرمِ: او دوستدار و عاشق بزرگواری کردن است. **التَبِع** بسیار پیروی کننده. **التَبِعَة** ج تَبِعات و **التِباعَة** ج تِباعات: نتیجهٔ کار. نتیجهٔ کار بد. پاداش. مکافات عمل. لِهذاَ الفعلِ تَبِعَةٌ: این کار پی آمد بد دارد. **تُبَّع** لقب سلاطین یمن. ج التَبابِعَة. ملکهٔ زنبور عسل ج تَبابِیْع. **التَبِیْع** یاور. پیرو ج تِباع و تَبائِع. **التابِعَة** کُلْفَت، زن خدمتکار. جن ماده. **التابِعیّ** یاء حرف نسبت است و تابِعیّ منسوب بتابِع و تابِعَة است. **التابِعِین** مسلمینی که خود پیامبر را ندیدند و از اصحاب پیامبر پیروی کردند واسلام را یاد گرفتند. **التِباع** پشت سر هم آوردن و انجام دادن. محکم و نیکو انجام دادن. موافقت کردن. مطالبه کردن. دنبال کردن. شهد ناهنَّ أَیّاماً تِباعاً: آن‌ها را در روزهای پی در پی مشاهده کردیم. **الإِتْباع** دنبال کردن. دنبال فرستادن. آوردن کلمه‌ای بر وزن کلمه‌ای دیگر که جلوتر آمده تا معنی آن را جلوه دهند مثل خبیثٌ نبیثٌ خبیث اصل کلمه است و نبیث بر وزن آن است. یا کثیرٌ بثیرٌ؛ کثیر اصل کلمه است. و در فارسی هم داریم مثل

بارمار شب مب، کار مار و پول مول.

☆**تبغ** :**التِبْغ** : توتون. تنباکو.

☆**تبل** :**تَبَلَهُ** ـُـ تَبْلاً و**أَتْبَلَهُ** الحُبُّ أوالدهـرُ: عشـق یـا روزگار بیمار و رنجورش کرد. عقل او را فاسد کـرد. دیوانه‌اش کرد. **المَتْبُول** و **التَبِيْل** : مریض. بیمار عشـق. **تَبَّلَ** و **تابَلَ** و **تَوْبَلَ** الطعامَ: در غذا ادویه‌جات خـوشبو مثل فلفل و زردچوبه و زیره ریخت. **التَبْل** : بـیماری. بیماری عشق. کینه و دشمنی. ج أَتْبال و تُبُول. **التابَل** و **التابِل** و **التَأْبَل** : ادویه جات خوشبو کنندهٔ غذا. **التَبّال** : عطار. فروشندهٔ ادویه‌جات.

☆**تبن** :**تَبَنَ** ـِـ تَبْناً الدابَّةَ: به چهار پا کاه داد. **تَبَّنَ** : کاه در آخور ریخت. **التِبْنَ** : کاه. **التِبْنَة** : واحدِ التِبْن. **المَتْبَن** : آخور. کاهدانی. **التِـبْنِيّ** : بـه رنگ کـاه. **التَـبّان** : کـاه فروش. **التُبّان** : مایو. شلوار کوچکی که کشتی گیران و شناگران می‌پوشند.

☆**تتر** :**التَتَر** : قوم تاتار. **التَتَرِيّ** : یک تاتاری. جاءَ القومُ **تَتْرَى** و**تَتْرًى** : مردم پی در پی آمدند. اصـل تَـتْرى وَتْرَى است.

☆**تتن** :**التُتُن** : توتون. تنباکو.

☆**تجر** : **تَجَرَ** ـُـ تَجْر أَو تِجارةً و**تاجَرَ** و**اتَّجَرَ** و**أَتْـجَرَ** : تجارت و خرید و فـروش کـرد. **التِـجارَة** : خـرید و فروش. کالای تـجارتی. **التـاجِر** : بـازرگان. و عـرب فروشندهٔ مشروبات الکلی را تاجر می‌گفتند. ج تِجار و تُجّار و تَجْر. بضاعَةٌ **تـاجِرَةٌ** : کـالای پُـر خـریدار. ج تَواجِر. برعکس بـضاعةٌ کـاسدةٌ: کـالای بـی‌خریدار. کسـاد. **المَـتْجَر** : تـجارت، خـرید و فـروش. کـالای تجارتی. **المَتْجَرَة** : محل تجارت و کسب. أَرضٌ مَتْجَرَةٌ: سرزمینی که محل داد و ستد است و کالاهای تجارتی به سوی آن حمل می‌شود. ج مَتاجِر.

☆**تحت** :**تَحْتَ** : زیر. همیشه به کلمه‌ای دیگـر اضـافه می‌شود مثل تَحْتَها و تَحْتَکَ و اگر اضافه نشد مبنی بر ضمه است مثل جاءَ من تَحْتُ: از زیر آمد. ج تُحُوت. **التَحْتانِيّ** : زیرین. **التُحُوت** : اراذل و اوباش.

☆**تحف** :**أَتْحَفَهُ** الشيءَ و بالشيءِ و **اتَّحَفَهُ** بهِ: تـحفه و هدیه‌ای برای او برد یا به او داد. **التُحْفَة** و **التُحَفَة** : هدیه، ره آورد، ارمغان. چیز بـا ارزش. کـمیاب. احسـان و لطفی که کسی به کس دیگری می‌کند ج تُحَف.

☆**تخ** :**تَخَّ** ـُـ تُخُوخَةً العجينُ: خـمیر ورآمـده و کـمی ترش شد. تَخَّ تَخًّا العجينُ أوالطينُ: آبِ خمیر یا گِل را زیادتر گرفتند تا نرم شود. **أَتَخَّ** العجينَ: کاری کرد کـه خمیر ترش شود و برسد. آب آن را زیادتر گرفت که نرم شود. **التَخّ** : خمیر مایه. ارده.

☆**تخت** : **التَخْت** : نشیمنگاه. تـخت. جـالباسی. تَـخْتُ الملکِ: مسند پادشاهی. تَخْتُ المملکةِ: پایتخت، مرکز کشور. ج تُخُوت.

☆**تخذ** :**تَخِذَهُ** ـَـ تَخْذاً: گرفتش.

☆**تخم** :**تَخَمَهُ** ـِـ تَخْماً: برای آن حد و مرزی قرار داد. **التُخْم** و **التَخْم** : حد و مرز. ج تُخُوم. **تَـخِمَ** ـَـ تَـخْماً و **اتَّخَمَ** : غذا در معده‌اش ترش شد. **أَتْخَمَهُ** الطعامُ: غذا او را سنگین کرد. در معده‌اش ترش شـد. **تـاخَمَ** مـلکی ملکَکَ: زمین من هم مرزِ با زمین تو شد.

☆**تدرج** :**التَدْرَج** و **التَذْرَج** : تذرو. قرقاول.

☆**تر** :**تَرَّ** ـِـ تَرّاً و تُرُوراً العظمُ: استخوان شکست و جدا شد و افتاد. تَرَّ عن قومِهِ: از فامیل و طایفهٔ خود جدا و دُور شد. تَرَّتَرارَةً الرجُلُ: چاق و فربه شد به حدی که حرکتش سخت شد. **التارّ** : چاق. فربه. خیلی سـنگین وزن. **أَتَرَّهُ** : دُورش کرد. أَتَرَّ يدَهُ: دستش را جدا کـرد. **التُرّ** : اصل. ریشه. نخی که روی ساختمان می‌گذارند و با آن اندازه‌گیری می‌کنند از تراز فارسی گرفته شـده است. **التُرَّى** من الأَيدي: دستهای قطع شده.

☆**ترب** :**تَرِبَ** ـَـ تَرَباً المکانُ. خاک آن جا زیاد شد. تَرِبَ الشيءُ: خاک روی آن نشست. تَـرِبَ ـَـ تَـرَباً و مَتْرَباً الرجلُ: مَرد خاک‌نشین و فـقیر شـد. **التَـرِيْب** و **التَرُوب** : فقیر. خاک‌نشین. ج تِراب. تَرِبَ بعدَأَنْ‌أَتْرَبَ: ثروتمند بود و فقیر شد. **تَرَّبَ** و**أَتْرَبَ** : دارایی او زیاد شد گویا به اندازهٔ خاک ثروت دارد. دارایی او کم شد. تَرَّبَ و أَتْرَبَ الشيءَ: خاک روی آن ریخت. **تـارَبَهُ** : دوست او بود یا هم سن و سال او بود. **التِرْب** : همسال.

و بیشتر برای زنها استعمال می‌شود مثل هذهِ تِرْبُ فلانَة: این زن همسال آن زن است. تَتَرَّبَ: خاک شد. خاک مال شد. التُراب: خاک. ج أَتْرِبَة و تِرْبان. التُرْب و التَرْب: خاک. التُرْبَة: خاک. تربت. خاک قبر. آرامگاه. ج تُرَب. تُرْبَةُ الإنسانِ: آرامگاه انسان. التَرِب: فقیر و خاک‌نشین. لحمٌ تَرِبٌ: گوشت خاک آلوده. مکانٌ تَرِبٌ: جای پرخاک. ریحٌ تَرِبَةٌ: بادی که گرد و خاک می‌آورد. التَرِیْبَة: استخوان سینه. بالای سینه. ج تَرائِب. المَتْرَبَة: فقر و فاقه. بیچارگی. فلاکت. مسکینٌ ذُومَتْرَبَةٍ: تهیدست. مفلوک. بسیار بینوا.

☆ **ترتر**: تَرْتَرَتَرْتَرَةً: تند تند و پی‌درپی حرف زد. بدنش را شُل کرد. شل شل حرف زد. تَرْتَرَ الشیءَ: آن را تکان داد. به لرزه درآورد. تَتَرْتَرَ: متزلزل شد. التَراتِر: گرفتاریها. سختیها.

☆ **ترجم**: تَرْجَمَ الکلامَ: ترجمه و برگردان کرد. التَرْجُمان و التُرْجُمان: مترجم. ج تَراجِمَة و تَراجِم. تَرْجَمَ الرجلَ: شرح حال او را نوشت یا گفت. تَرْجَمَهُ بالفارسیّةِ: آن را به زبان فارسی برگرداند و ترجمه کرد. تُرْجِمَ الکلامُ: آن سخن پیچیده و مشتبه شد. التَرْجَمَة: تفسیر کردن. بیان حالات یک شخص یا اشخاص. ج تَراجِم. تَرْجَمَةُ الکتابِ: مقدمهٔ کتاب.

☆ **ترح**: تَرِحَ ـَ تَرَحاً و تَتَرَّحَ: محزون و اندوهگین شد. تَرَّحَهُ و أَتْرَحَهُ: اندوهگینش کرد. التَرَح: حزن. اندوه. فقر. نداری ج أَتْراح. التَرِح: فقیر، نادار. بسیار اندوهناک و محزون.

☆ **ترس**: تَرَّسَهُ: سپر به او داد یا بر او سپری پوشانید. او را به سپر برداشتن واداشت. تَرَّسَ و تَتَرَّسَ: سپر پوشید یا زیر سپر قرار گرفت. التارِس: سپر پوشیده یا زیر سپر رفته. أَتْرَسَ البابَ: در را بست. أَتْرَسَ بالترسِ أو غیرِهِ: خود را در پناه سپر یا چیز دیگر قرار داد. التُرْس: سپر. ج أَتْراس و تِراس و تُرُوس و تِرَسَة. المِتْرَس و المِتْرَسَة ج مَتارِس و المِتْراس ج مَتارِیْس: چوبی که پشت در می‌گذارند تا کمک در باشد. قلعه. بارو. سنگر. دژ. التَرّاس: سپر ساز. صاحب سپر. حامل و دارندهٔ سپر. التِراسَة: سپرسازی. التَرسانة و التَرسْخانَة: زراد خانه. انبار اسلحه. کارخانه کشتی‌سازی.

☆ **ترع**: تَرِعَ ـَ تَرَعاً الکوزُ أو الحوضُ: مملو شد. حوض یا کوزه پر از آب شد. التَرِع: پرآب. مملو. کوزه یا حوض پر آب. أَتْرَعَ الإناءَ: آن را پر آب کرد. ظرف را مملو کرد. اتَّرَعَ الإناءُ: پُرآب شد. مملو شد. ظرف پُر شد. التُرْعَة: در. فَتَحَ تُرْعَةَ الدارِ: در خانه را گشود. گُلزار. سبزه‌زار. مرغزار. باغ. گلستان. جدول. کانال آب. کانالی که دو دریا را به هم وصل می‌کند مثل کانال سوئز. ج تُرَع. التَرّاع: دربان. التَرّاعُ و الأَتْرَعُ من السیلِ: سیلابی که دره را پر کند.

☆ **ترغل**: التِرْغَلَّة: کبوتر صحرایی.

☆ **ترف**: تَرِفَ ـَ تَرَفاً و تَتَرَّفَ: متنعم و مترف و مرفه شد. التَرِف و التَرِیْف: مرفه و در ناز و نعمت. تَرَّفَهُ و أَتْرَفَهُ المالُ: ثروت او را به طغیان واداشت. ثروت او را فاسد و بدعمل کرد. أَتْرَفَ الرجلُ: مَرد خوش‌گذرانی و عیاشی پیشه کرد. التُرْفَة: رفاه و آسودگی. نعمت و فراوانی. شکاف لب. زائدهٔ روی لب بالا بطور مادرزادی. الأَتْرَف: آدم لب شکری. المُتْرِف و المُتْرَف: ستمگر و سرکش. انسان پولداری که همه‌جور عیاشی و کثافتکاری می‌کند و کسی نمی‌تواند جلوش را بگیرد.

☆ **ترق**: التَرْقُوَة: ترقوه. چنبرهٔ سینه. آخورک. تثنیه‌اش. تَرْقُوتان. ج التَراقِي و التَرایِق. بلغَتْ روحُهُ التَراقِي: به حال احتضار افتاد.

☆ **ترک**: تَرَکَهُ ـُ تَرْکاً و تِرْکاناً و أَتْرَکَهُ: از او دست برداشت. مهمل و بی استفاده‌اش گذاشت. از آن غافل ماند. تَرْکش کرد. تارَکَهُ مُتارَکَةً و تِراکاً: رهایش کرد. تارَکَ الرجلَ: با آن مرد به مسالمت رفتار کرد. تَتارَکُوا الأَمرَ بینَهم: کار را رها کردند. التَرْکَة و التَرِیْکَة: تخم متروک شتر مرغ. پوست تخم پس از بیرون آمدن جوجه. کلاهخود.. زنی که خواستگار ندارد و در خانه پدر می‌ماند. التِرْکَة و التَرِکَة: بازمانده و ترک شده.

ترکه و میراثی که از میت می‌ماند. التَریْک. تَرْک شده.التَرِیْکُ من الکَرْمِ أَوالنخلِ: خوشه انگور یا خرما که انگور و خرمایش خورده شده یا کمی مانده باشد.

☆ **ترموای**: الترموای أوالترامـوای: قطار یا واگن برقی. قطار شهری.

☆ **ترمس**: تَرْمَسَتْ الدابَّةُ: درون فک چهار پا دانه و کُورَکی به اندازهٔ باقلای مصری پیدا شد. التُرْمُس: باقلای مصری. از باقلای معمولی ریزتر و تلخ مزه و در آب خیسانده شیرین می‌کنند و می‌خورند. التِرْمُس: ترموس. فلاسک یخ یا آب یا چای.

☆ **ترمومتر**: التِرْمُومتر: گرماسنج. دماسنج. ترمومتر.

☆ **ترنج**: التُرُنْج: ترنج. بالنگ. و به زبان محلی کبّادگویند.

☆ **تره**: تَرِهَ ـَ تَرْهاً: دری وری و چرت و پرت گفت. درهم و برهم حرف زد. التُرَّهَة: باطل. بی‌فایده. پوچ. بد. برخلاف حق. ج التُرَّهات. التُرَّهات: راههای فرعی و کوچک. التُرَّه: به معنی التُرَّهَة. باطل و برخلاف حق. پوچ و بیهوده ج تَرارِیْه.

☆ **تریاق**: التِرْیاق: پادزهر. ضدزهر. معرب تریاک است.

☆ **تسع**: تَسَعَ ـَـِ تَسْعاً القومَ: نهمین نفر بود. افراد را با آمدن خود نُه نفر گرداند. یک نهم اموال آنان را گرفت. تَسَعَ المالَ: یک نهم آن مال را گرفت. أَتْسَعَ القومُ: نُه نفر شدند. التِسْعَة: عددِ نُه برای مذکر اما برای مؤنث تِسْع می‌آید. تِسْعَةُ رجالٍ: نُه مرد. تسع نساءٍ. نُه زن و تِسْعَة عشرَ رجلاً: ۱۹ مرد. تِسْعَ عشرةَ امرأةً ۱۹ زن. ج تِسْعات. التُسْع و التَسِیْع: یک نهم. جمعِ تُسْع أَتْساع است. التاسِع: عدد نُه، ۹. تِسْعُون: ۹۰، نود. تُساع: نه تا نه تا ۹ تا ۹. جاءَ القومُ تُساعَ: ۹ تا ۹ آمدند. در دسته‌های نه نفری آمدند. تساع صرف نمی‌شود یعنی تساعتان و تساعات نگویند. التُساعِیّ: نُه گانه. دارای نُه تا. حَبْلٌ مَتْسُوعٌ: طنابی که از ۹ رشته بافته شده.

☆ **تشرین**: تِشْرِیْن: نام دو ماه از ماههای شمسیِ رومی است؛ تِشْرِیْنُ الاولِ که ۳۱ روز و ماه ۱۰ رومی و تِشْرِیْنُ الثانیُ که ۳۰ روز و ماه ۱۱ رومی است ج تَشارِیْن. این دو ماه بین ماههای ایلول و کانون اول واقع شده‌اند. ج التَشارِین. التشارین. پاییز.

☆ **تعب**: تَعِبَ ـَ تَعَباً: خسته و کوفته شد. التَعِب: خسته، کوفته، وامانده. أَتْعَبَهُ: به زحمتش انداخت، خسته‌اش کرد. أَتْعَبَ الإناءَ: پُر کرد. ظرف را مملو کرد. أَتْعَبَ القومُ: چهارپایان آن‌ها خسته شده و واماندند. التَعَب: خستگی. ج أَتْعاب. المَتْعَب و المَتْعَبَة: خستگی. جای زحمت کشیدن. کار زحمت‌دار و خسته کننده. استخراجُ المعمَّی مَتْعَبَةٌ للخواطرِ: حل معما باعث خستگی فکر می‌شود. ج مَتاعِب.

☆ **تعتع**: تَعْتَعَهُ: به شدت تکانش داد و لرزاندش. تَعْتَعَ فی‌الکلامِ: در وقت سخنرانی به لرزش افتاد و نتوانست سخن بگوید. التَعاتِع: اخبار بی‌اساس و درهم و برهم. سخنان بیهوده و بی‌اصل.

☆ **تعس**: تَعَسَ ـَ و تَعِسَ ـَ تَعْساً و تَعَساً: نابود شد. لغزید و به رو در افتاد. التَعِس و التاعِس و التَعِیس: نابود شده، به رو در افتاده. تَعَسَهُ و أَتْعَسَهُ اللّٰهُ: خداوند بدبخت و نابودش کند. التَعْس: لغزیدن. نابودی. فساد و بدی. پستی و انحطاط. برو در افتادن. تَعْساً لهُ: خداوند نابودش کند. التَعْسَة: لغزش، خطا. المَتْعَسَة: سبب لغزش و خطا.

☆ **تف**: تَفَّفَهُ: به او گفت: تُفًّا أُوتُفٍّ لکَ: کثافت بر تو. التُفّ: چرک زیر ناخن. ج تِفَفَة.

☆ **تفح**: التُفّاح: سیب. درخت سیب. التُفّاحَة: یک سیب ج تَفافِیْح. المَتْفَحَة: باغ سیب.

☆ **تفرج**: التَفارِیْج: فاصلهٔ نرده‌های منظمی که در کنار پلکان یا بهار خواب درست می‌کنند تا از سقوط و افتادن افراد جلوگیری کنند. شکافهای بین انگشتان التِفْراج: یک شکاف انگشت یا چیز دیگر.

☆ **تفل**: تَفَلَ ـُـِ تَفَلاً: آبِ دهان انداخت. تَفِلَ ـَ تَفَلاً الرجلُ: به علت ترک استحمام و عطر و روغن مالیدن بوی بدن او بد شد. التَفِل: مردی که بدنش بوی بد می‌دهد. التَفِلَة و المِتْفال: زن بدبو. أَتْفَلَهُ: بوی بدنش را

بد کرد. المِتْفَلَة: ظرف یا چیز مخصوص انداختن آب دهان. التُفَل و التُفال: آب دهان. التَتْفُل و التِتْفَل و التُتْفُل: روباه.

☆ **تفه**: تَفِهَ ـَ تَفَهاً و تُفُوهاً الشیءُ: کم شد، ناچیز و پست شد. خوار شد. تَفِهَ عَطاءُ فُلانٍ: عطا و بخشش او ناچیز و بی‌ارزش بود. تَفِهَ ـَ تَفاهَةً الطعامُ: غذا هیچ مزه‌ای نداشت. بیمزه شد. التَفِه و التافِه: غذا یا هر چیز بی‌مزه. تَفِهَ تُفُوهاً الرجلُ: مرد کم عقل بود. بی‌شعور بود التافِه: مرد کم عقل و بی‌شعور. أَتْفَهَ الشیءَ: کم کرد آن را أَعطیتَ فأَتْفَهْتَ: بخشیدی ولی خیلی کم.

☆ **تقن**: أَتْقَنَ الأَمرَ: درست انجام داد، محکم کرد، محکم کاری کرد. التِقْن و التَقِن: مردی که کارها را با دقت انجام می‌دهد، استاد فن و ماهر در کار. ج أَتْقان.

☆ **تک**: اسْتَتَکَّ التکَّةَ: کش را به زیر شلواری کرد. التِکَّة: کش زیر شلواری. ج تِکَک. المِتَکّ: چیزی که با آن کش را به زیر شلواری می‌کنند.

☆ **تکتک**: تَکْتَکَ تَکْتَکَةً الساعةُ: ساعت تیک تیک کرد.

☆ **تکنیک**: التِکْنِیک: فنی. آزمایش فنی. هنر و کار فنی. قاعدهٔ فنی. تکنیک.

☆ **تل**: تَلَّهُ ـُ تَلّاً: به زمینش زد. تَلَّ الشیءَ إِلیهِ: او را به طرفش راند. تَلَّ الحبلَ فی البئرِ: طناب را در چاه آویزان کرد و فرستاد. تَلَّ الشیءَ فی یدِهِ: آن را در دستش گذاشت. أَتَلَّ الدابَّةَ: چهارپا را بست. افسار چهارپا را گرفت و کشید و برد. التَلّ: تپه. ج تِلال و تُلُول. التَلَّة: یک تپه. التِلَّة: چگونگی. به زمین زدن و غیره. التِلَّة و التَلَّة: خوابیدن. روی زمین افتادن. التَلِیْل ج أَتِلَّة و تُلُل و تَلائِل: گردن. التَلِیْل ج تَلّی: بر روی خاک افتاده.

☆ **تلد**: تَلَدَ ـِ تُلُوداً المالُ کالإبلِ و الغنمِ: چارپا مثل شتر و گوسفند خانه‌زا بود. از جلوتر در خانه نگهداری می‌شد. حیوان در خانه زاییده شد یا از کوچکی در خانه نگهداری شد. التالِد و التَلْد و التُلْد و التَلَد و التِلاد و التَلِیْد: حیوان در خانه زاییده شده یا از کوچکی در خانه نگهداری شده، بر عکس طارِف که به معنی تازه وارد است. تَلَدَ ـُ و تَلِدَ فی القومِ و بالمکانِ: در میان آن‌ها یا در آن محل اقامت گزید. تَلِدَ فلانٌ عندَنا: پدر و مادر او نزد ما به دنیا آمده‌اند. أَتْلَدَ الرجلُ: از قدیم پولدار بود. دارایی قدیمی داشت. از اول پولدار بود برعکس نو کیسه. تَلَّدَ: ثروت اندوخت.

☆ **تلسکوب**: التِلِسْکوب: تلسکوب، دوربین نجومی.

☆ **تلع**: تَلَعَ ـَ تَلْعاً و تُلُوعاً الرجلُ أَوالظبیُ: سرکشید و نگاه کرد. سَرش را بیرون کرد. تَلِعَ ـَ تَلَعاً الإناءُ: مملو شد. پُر شد. تَلِعَ تَلَعاً و تَلاعَةً عنقُهُ: گردنش دراز شد. تَلِعَ الرجلُ: قامت یا گردنِ او دراز شد. الأَتْلَع و التَلِیْع: قَدْ بلند یا گردَنْ دراز. أَتْلَعَ و تَتالَعَ و تَتَلَّعَ فی مشیتِهِ: در وقت راه‌رفتن گردن کشید. التَلِع: کسی که پی در پی به این سوی و آن سوی می‌نگرد. إِناءٌ تَلِعٌ: ظرف. مملو، پُر، لبریز. التَلْعَة: زمین بلند. زمین پست و گود. ج تَلَعات و تِلاع و تَلْع.

☆ **تلغراف**: التِلِغْراف: تلگراف. تلگراف فرستادن. نامهٔ تلگرافی فرستادن.

☆ **تلف**: تَلِفَ ـَ تَلَفاً: نابود شد. تلف شد. أَتْلَفَهُ: نابودش کرد. تلفش کرد. التَلِیْفَة: تلف شده، نابود شده. المِتْلاف و التَلّاف: بسیار تلف کننده. المَتْلَف و المَتْلَفَة: جای تلف‌شدن یا سبب و علت تلف‌شدن. فقر، بیچارگی، نداری.

☆ **تلفز**: التَلْفَزَة: از جای دور دیدن. التِلِفِیزِیُون: عکسهایی را از راه دور به وسیلهٔ امواجِ فضا فرستادن. تلویزیون. لاتین است.

☆ **تلفن**: تَلْفَنَ تَلْفَنَةً: تلفنی سخن گفت و حرف زد. التِلِفُون و الهاتِف: تلفن.

☆ **تلک**: تِلْکَ: آن مونث. آن زن. آن دختر. اسم اشاره برای یک مؤنث دور.

☆ **تلم**: التَلَم: شیار. خراش و شکافی که به وسیلهٔ گاو آهن در زمین به وجود می‌آید. ج أَتْلام.

☆ **تلمذ**: تَلْمَذَ و تَتَلْمَذَ لفلانٍ: شاگرد فلانی شد. تَلْمَذَ و تَتَلْمَذَ الولدَ: بچه را به شاگردی پذیرفت. التِلْمِیْذ:

شاگرد. تلمیذ. ج تَلامِیْذ و تَلامِذَة.

☆ **تلمود**: التَلْمُود: کتاب شرایع و احکام و سنتهای یهود و دستورالعملهای دینی آنان.

☆ **تلو**: تَلا ـُ تُلُوًّا: پیروی کرد. متابعت کرد. تبعیت کرد. تَلا عنهُ: او را رها و خوار و ذلیل کرد. تَلا ـُ تَلاوَةً الکتابَ: کتاب را خواند. تَلِیَ ـَ تَلیً من الشهرِ یومٌ: از ماه یک روز باقی ماند. أَتْلاهُ: از او جلو زد و او را عقب انداخت. أَتْلا فلاناً: او را وادار به متابعت از خود کرد. أَتْلاهُ علیٰ فلانٍ: به او حوالهاش داد. تَلّاهُ تَتْلِیَةً: از او متابعت کرد. تَتَلّاهُ: پی گرد کرد آن را. تَتَلَّیْتُ حقّی: به دنبال حقم رفتم تا آن را گرفتم. تَتالَتْ الأُمورُ اوالخیلُ: کارها یا اسبها یا اسب سواران پی در پی آمدند. تالاهُ: پیروی و متابعت از او کرد. با او موافقت کرد. اسْتَتْلاهُ الشیءَ: از او خواست آن چیز را به دنبال او بفرستد. اسْتَتْلاهُ: در انتظارش ماند. التالِی: دنبالهرو، پیرو. از پی آینده. چهارمین اسب در مسابقهٔ اسبدوانی. ج تالِیات. التالِیَة: مؤنثِ تالِی ج التَوالِی. التَوالِی: دنبالهها. تَوالِی الخیلِ: قسمتهای عقب اسب یعنی دم و پاهای آن. التِلْو: دنباله. دنبالهرو. بچه شتر بزرگ که همراه مادر به چرا میرود. ج أَتْلاء. التِلْوَة: مؤنثِ التِلْو. التُلاوَة و التَلِیَّة: تتمه. باقی مانده. تُلاوَةُ الدَیْنِ: تتمهٔ بدهکاری. ذهبَتْ تَلِیَّةُ الشبابِ: بازمانده جوانی نیز تمام شد. فلانٌ بقیّةُ الکرامِ و تَلِیَّةُ الأَحرارِ: او باقیماندهٔ بزرگواران و بازماندهٔ آزادمنشان است. المُتالِی: دنبالهرو. کسی که با آواز مطرب زمزمه میکند و با صدای بلند با او میخواند.

☆ **تمّ**: تَمَّ ـِ تَمّاً و تِمّاً و تُمًّا و تَماماً و تِماماً و تُماماً و تَمامةً و تِمامةً: به إتمام رسید. کامل شد. تَمَّ... بالشیءِ و علیهِ: آن را به اتمام رساند. کامل کرد. تَمَّ علی أَمرِهِ: آن کار را امضا و قطعی و مسلّم کرد. تَمَّ إِلی موضعِ کذا: تا فلان موضع رفت. به آن جا رسید. تمَّ عنهُ العینَ: با آویختن دعای چشمِ زخم چشمِ بد را از او دور کرد. تَمَّمَهُ و أَتَمَّهُ: إتمامش کرد. کاملش کرد. تکمیل کرد. به پایان رسانید. تَمَّمَ عَلَی الجریحِ: زخمی را کشت. تَمَّمَ المولودَ: دعای چشمِ زخم بر نوزاد آویخت. أَتَمَّ إِلیَ المحلِ: به قصد آن محل حرکت کرد. أَتمَّتْ الحُبْلَی: زاییدنش نزدیک شد. پابماه شد. أَتَمَّ القمرُ: ماهِ شب چهارده شد. تَتامَّ القومُ: همهٔ مردم آمدند. اسْتَتَمَّ الشَّیْءَ: آن را به پایان رسانید. از او خواست به پایان رساند. التَمّ: پرندهٔ قو. التِمام و التَمام و التُمام: پایان. همه. درست. کامل. التَمّ و التِمّ و التُمّ و التَمامَة و التِمامَة: تمام. کامل. لیلةُ تَمامِ القمرِ: شب ۱۴ ماه. بدرُ تمامٍ و بدرٌ تمامٌ: ماه شب ۱۴. التُمامَة: باقیمانده. تتمه. التَتِمَّة: آنچه چیزی به آن اتمام شود. تتمه. مابقی. دنباله. التَمِیْم: شدید و سخت. تام الخلقه. کسی که نقص عضوی ندارد. التَمِیْمَة: طلسم. افسون. دعا. حرز، چیزی که عربهای بیاباننشین برای دفع چشم زخم و دفع ارواح همراه فرزندان خود میکردند. ج تَمائِم و تَمِیْمات. إماطةُ التَمائِم: دور کردن تعویذ که کنایه از پیری است زیرا آدم پیر را چشم زخم نمیزنند.

☆ **تمتم**: تَمْتَمَ تمتمةً فی الکلامِ: تند تند و با سرعت حرف زد و مقصود او معلوم نشد. التَمْتام: مَرد و تَمْتامَة: زنی که با سرعت حرف میزند و مرادش روشن نمیشود.

☆ **تمر**: تَمَرَهُ ـُ تَمْراً و تَمَّرَهُ: خرما به او خورانید. تَمَرَ و تَمَّرَ اللحمَ: گوشت را قرمه کرد. ریز کرد خشکاند. أَتْمَرَ و تَمَّرَ الرطبُ: رطب خرما شد. خرمای تازه خشک شد. کاملاً رسید. أَتْمَرَ و تَمَّرَ النخلُ: درخت خرما بارور شد. أَتْمَرَ القومُ: خرمای آن قوم زیاد شد. تَتَمَّرَ اللحمُ: گوشت خشک شد و به صورت قرمه درآمد. التَمْر: خرما. خرمای کاملاً رسیده و خشک شده. التَمْرَة: یک دانه خرما. ج تَمَرات و تُمُور و تُمْران. التَمْرُ الهندیُّ: تمرهندی. التَمّار: خرمافروش. التامِر: کسی که بسیار خرما دارد یا خرما نزد او موجود است. المَتْمُور: کسی که خرما دریافت کرده است.

☆ **تمز**: تَمُوز و تَمُّوز: ماه هفتم از ماههای رومی که میان ماه حریزان و آب واقع شده و ۳۱ روز است.

☆ **تمسح**: التِمْساح: تمساح. کروکودیل. ج تَماسِیْح.

☆ **تنّ: التِنّين:** نهنگ. اژدها. ج تَنانِيْن.

☆ **تنبک: التَنْبَک**و **التُنْباک:** تنباكو.

☆ **تنبل: التِنْبَل**و **التِنْبال**و **التُنْبُول**و **التِنْبالَة:** کوتاه‌قد. تنبل. کودن. **التَنْبُل**و **التانَبُول:** گیاهی است هندی شبیه به مَو برگش را می‌جوند.

☆ **تنجر: التَنْجَرَة** دیگ مسی.

☆ **تنک: التَنَک:** پیت. حلب.

☆ **تنوب: التَنُّوب:** نوعی صنوبر. **التَنُّوبَة:** واحد التَنُّوْب.

☆ **تنور: التَنُّور:** تنور. ج تَنانِيْر. **التَنُّورَة** دامن.

☆ **تهم: أَتْهَمَ**و **تاهَمَ**و **تَتَهَّمَ:** در تهامه سکنی کرد. **تِهامَة:** شهر مکه. منطقهٔ جنوب غربی حجاز. **تَهامِيّ**و **تَهامِي:** اهل تهامه. ج تَهامِيُّون و تَهامُون.

☆ **تهم: اتَّهَمَ**و **تُهْمَة:** در وَهَم.

☆ **توّ: التَوّ:** فرد، تک، تنها. طناب یک رشته بافته شده. ج أَتْواء. جاءَ تَوّاً: با عزم تمام آمد، مصممانه آمد، تصمیم قطعی گرفت.

☆ **توب: تابَ**ـُـ تَوْباً و تَوْبَةً و تابَةً و مَتابًا و تَتْوِبَةً إِلَى اللّٰهِ: از گناه توبه کرد. به سوی خدا بازگشت. **التائِب:** توبه کننده. تابَ اللّٰهُ عليهِ: خداوند توبهٔ او را پذیرفت. **التَوّاب:** خداوند. خدای توبه‌پذیر. **اسْتَتابَهُ:** از او خواست توبه کند.

☆ **توت: التُوت:** توت. درخت توت. التُوتُ الشامِيّ: توت شامی، شاه توت. تُوتُ العليقِ: تمشک. التُوتُ الافرنجِي: توت فرنگی.

☆ **توتیا: التُوتِيا:** توتیا. سرمه. نوعی صدف دریایی که خارهای ریز دارد. التُوتِيا المعدنِيَّةُ: فلز روی.

☆ **توج: تاجَ**ـُـ تَوْجاً: تاج بر سر گذاشت. **التاج:** تاج. تاجُ الجَبّارِ: نام ستاره‌هایی است. تاجُ العمودِ: آنچه در بالای ستون است، سر ستون. **تَوَّجَهُ:** تاج بر سر او گذاشت. **تَتَوَّجَ:** تاج بر سر گذاشت.

☆ **توح: تاحَ**ـُـ تَوْحاً لهُ الشيءُ: چیزی برایش فراهم آمد.

☆ **توراة: التَوْراة**و **التَوْرِيَة:** تورات. کتاب مقدس یهود. ج تَوْرات و تَوْرِيات.

☆ **توع: التَيُّوع** هر سبزی یا درختی که وقتی شاخه‌اش رابشکنی شیر از آن می‌چکد.

☆ **توق: تاقَهُ**ـُـ تَوْقاً و تُؤُوْقاً و تَوْقاناً و تِياقَةً: مشتاق دیدارش شد. تاقَ إِليهِ: مشتاق دیدارش شد. تاقَ إِلَى الغايةِ: سرعت گرفت. تاقَ عينُهُ بالدموعِ: اشکهایش جاری شد. تاقَ منهُ: از او حذر کرد. تاقَ بنَفْسِهِ، جانبازی کرد. **تَتَوَّقَ**إِلَى الشيءِ: اظهار علاقهٔ شدید کرد. اظهار محبت کرد. **التائِق**و **التَوّاق:** مشتاق، شتابان.

☆ **توه: تاهَ**ـُـ تَوْهاً: رفت. نابود شد. راه را گم کرد. تکبر ورزید. عقلش پریشان شد. **التَوْه**و **التُوْه:** نابودی. هلاکت. ج أَتْواه و جج أَتاوِيْه. **تَوَّهَهُ**و **أَتاهَهُ:** نابودش کرد.

☆ **تیاترو: التِياتْرُو:** تئاتر. تماشاخانه. نمایش دادن. عربی آن المُمَثَّل و اصطلاح جدید آن المَسْرَح است.

☆ **تیح: تاحَ**ـِـ تَيْحاً لهُ: تهیه شد برای او. فرصت به دستش آمد. انجام آن برایش آسان شد. تاحَ فی مشيِهِ: در راه رفتن به راست و چپ متمایل شد. مارپیچی رفت یا تلوتلو خورد. **أَتاحَهُ**إِتاحَةً: آماده‌اش کرد. تهیه‌اش کرد. أَتاحَ اللّٰهُ لهُ الشرَّ: خداوند به درد سرش انداخت. یا به دردسرش بیاندازد. **المُتاح**و **المِتْياح:** کار ممکن شده، آماده.

☆ **تیر: تارَ**ـِـ تَيَراناً البحرُ: دریا به موج افتاد. طوفانی شد. **التَيّار:** موج. طوفان دریا. فرد متکبر که خودش را گم کرده. فرسٌ تَيّارٌ: اسبی که راه رفتنش موج دارد. التَيّارُ الكهربائِي: امواج الکتریسیته که در سیمهای برق یا در هوا وجود دارد.

☆ **تیس: تاسَ** يَتِيْسُ **تَيْسًا**الجدیُ: بزغاله بزرگ شد. بز شد. **تَتايَسَ** الماءُ: امواج آب روی همدیگر سوار شد. به همدیگر کوبید. **تَتايَسَتْ**و **اسْتَتْيَسَتْ** العنزُ: بز ماده مثل بز نر شد. **التَيْس:** بزنر. آهوی نر. بز نر کوهی. ج تُيُوس و أَتْياس و تِيَسَة. لحيةُ التَيْسِ: شنگ. گیاهی است بیابانی که با سرکه می‌خورند. **التَيْسِيَّة**و **التَيُوسِيَّة:** بز صفتی. شباهت به بز پیدا کردن. فی فلانٍ تَيْسِيَّةٌ و

تَیُوسِیَّةٌ: فلانی بز صفت است. التَیّاس: بزدار. صاحب بز. الأَتْیَس: بز صفت.

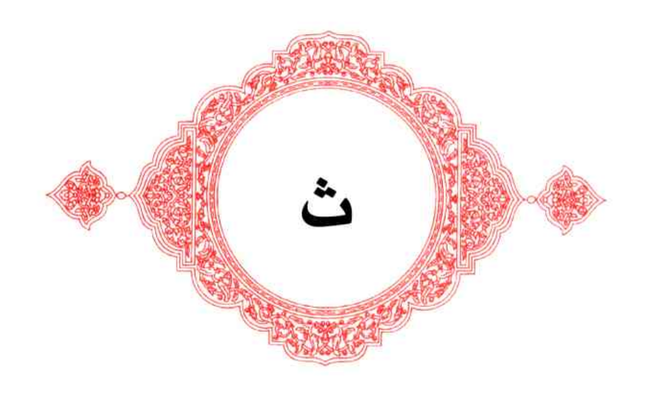
☆**تیع**: تاعَ ـِ تَیْعاً و تَیَعاً و تَیْعاناً القیءَ: قی و استفراغ کرد.

☆**تیک**: تِیْکَ و هاتِیک: اسم اشاره است برای مؤنث با فاصلهٔ متوسط. تَیّاک: مصغر تِیْک.

☆**تیم**: تامَهُ ـِ تَیْماً وتَیَّمَهُ الحُبُّ: عشق بیچاره‌اش کرد. شیفته و سرگردانش کرد. التَیْم: ضایع شدنِ عقل. بنده. کسی که به بندگی گرفته شده است. تَیْمُ اللّهِ: بندهٔ خدا. التَیْماء: بیابان. اسم یک محل است.

☆**تین**: التِیْن: انجیر. التِیْنَة: یک انجیر. المَتانَة: باغ انجیر. التَیّان: انجیرفروش. انجیر خشک کن.

☆**تیه**: تاهَ ـِ تِیْهاً: تکبر ورزید. تکبر کرد. تاهَ ـِ تَیْهاً و تَیَهاناً: متحیرانه رفت. در حال سرگردانی رفت. راه گم کرد. التَیّاه و التَیْهان: سرگردان. گم شده. تَیَّهَهُ وأَتاهَهُ: گمراهش کرد. او را به بیراهه کشاند. گمش کرد. التائِه والتَیْهان و التَیّاه: متکبر. خودخواه. التِیْه: خودستایی. لاف زدن. تکبر. خود برتربینی. گمراهی. دربدری. ویلانی. سرگردانی. ج أَتْیاه و أَتاوِیْه و أَتاوِهَة. أَرضٌ تَیْهاءُ و مَتْیَهةٌ و مَتِیْهَةٌ و مَتْیَهُ وتِیْهٌ: زمینی که افراد در آن گم می‌شوند و راه را پیدا نمی‌کنند.



☆**ث**: الثاء: چهارمین حرف الفبا.
☆**ثأب**: ثَئِبَ ـَـ ثَأَباً و ثُئِبَ و تَثاءَبَ: خمیازه کشید. دهن دره کرد. المَثْؤُوب: کسی که خمیازه کشیده.
☆**ثأر**: ثَأَرَ ـَـ ثَأْراً القتیلَ و بالقتیلِ: خونخواهی کرد. انتقام گرفت. قاتل را کشت. الثائِر: خونخواه. انتقام گیرنده. ثَأَرَهُ بکذا: بدان وسیله انتقام خود را از او گرفت: ثُئِرَ زیدٌ: زید بانتقام خون مقتول کشته شد. أَثْأَرَ و إِثَّأَرَ منهُ: از او انتقام خود را گرفت. اسْتَثْأَرَ: برای انتقام گرفتن کمک طلبید. الثَأْر و الثُؤْرَة: کینه‌جویی، انتقام گرفتن، تلافی کردن، معاملهٔ به مثل، خونخواهی. ج أَثْآر و آثار و ثَآئِر. هَوَ ثَأْرُکَ: او یکی از نزدیکان تو را کشته است. یاثَأْرات فلانٍ: ای کشندگان فلانی. الثَأْرُ المُنِیمُ: کاملاً انتقام گرفتن. بحد کافی انتقام گرفتن.
☆**ثأل**: ثُئِلَ و تَثَأْلَلَ: جسدُهُ. بدنش زگیل درآورد. الثُؤْلُول: زگیل. دگمهٔ پستان که از آن شیر بیرون می‌آید. ج ثَآلِیل.
☆**ثبت**: ثَبُتَ ـُـ ثَباتَةً و ثُبُوتَةً: شجاع و دلیر بود یا شد. الثَبِیْت: شجاع. دلیر. بیباک. ثَبَتَ ـُـ ثَباتاً و ثُبُوتاً فی‌المکانِ: در آن جا پایدار شد. ثَبَتَ عَلی‌الأَمرِ: پشتکار به خرج داد. با جدیت کامل کار را به انجام رسانید. الثابِت و الثَبِیْت و الثَبْت: پایدار. استوار. ماندگار. ثَبَتَ الأَمرُ عندَهُ. مطلب نزد او روشن شد. ثَبَّتَهُ و أَثْبَتَهُ: پایدار و پابرجایش کرد. ثَبَّتَ و أَثْبَتَ الحقَّ: با آوردن دلائل و شواهد حق را ثابت کرد. أَثْبَتَ اسمَهُ فی الدیوانِ: اسم خود را در دفتر حقوق بگیران نوشت. ثَبَّتَ الولدَ در عرف نصاری: شعاری که حضرت عیسی؈ برای تزکیه و تهذیب به پیروانش یاد داده است به کودک داد. أَثْبَتَ و ثابَتَ الأَمرَ: آن را به خوبی شناخت و درک کرد. اسْتَثْبَتَ و تَثَبَّتَ فی‌الأَمرِ و الرأْیِ: در کار تامل و دقت به خرج داد. مشورت و جستجو کرد. بررسی کرد. دقت به خرج داد. الثَبَت: ثبات. پایداری. دلیل. برهان. لاأَحکمُ إِلّا بِثَبَتٍ: بدون دلیل قضاوت نمی‌کنم. الثِبات: بند چرمی که با آن زین را می‌بندند. الثُبات: مرضی که انسان را از حرکت می‌اندازد. مرد شجاع و بیباکی که صادقانه می‌جنگد. الإِثْبات: ثابت کردن. لازم کردن. الأَثْبات: مردم مورد اعتماد. ثَبَت: فرد مورد اعتماد. فلانٌ ثَبَتٌ من الأَثْباتِ: فلانی فردی از افراد مورد اعتماد وثقه است. الثَوابِتْ من‌النجومِ: ستاره‌های ثابت که حرکت انتقالی ندارند. الثابِتَة: یک ستارهٔ ثابت و بی‌حرکت. المُثْبَت: مثبت. ثابت شده. پابرجا. بابند چرمی بسته شده. مریضٌ مُثْبَتٌ: مریضی که نمی‌تواند از بستر برخیزد.
☆**ثبج**: ثَبَّجَ و تَثَبَّجَ الراعیُ بِالعَصا: چوپان عصا را پشت گردن خود گذاشت و دستها را به دور آن پیچید.

الثَّبَج: از پشت گردن تا کمر. الثَّبَجُ من كلِّ شيءٍ: وسط. میانهٔ هر چیز. عمده و بیشتر هر چیز. بالای هر چیز. ج أَثْباج و ثُبُوج.

☆ **ثبر**: ثَبَرَهُ ـُـ ثَبْراً: لعنت و نفرینش کرد. طردش کرد. ناامیدش کرد. نابودش کرد. ثَبَرَهُ عنْ كَذا: از آن بازَش داشت. منعش کرد. ثَبَرَ ـَـ ثُبُوراً: نابود شد. هلاک شد. ثابَرَ ثِباراً أو مُثابَرَةً عَلَى الأَمرِ: پشت کار داشت. استقامت به خرج داد. پایداری کرد.

☆ **ثبط**: ثَبَطَهُ ـُـ ثَبْطاً و ثَبَّطَهُ عنِ الأمرِ: او را از کار بازداشت. او را سرگرم کرد. نگذاشت به کارش برسد. ثَبَطَهُ و ثَبَّطَهُ علَى الأَمرِ: او را به کار واداشت. أَثْبَطَهُ المرضُ: بیماری او خوب نشد. تَثَبَّطَ عنِ الأَمرِ: از کار بازماند. عقب ماند. نتوانست انجام دهد.

☆ **ثبن**: ثَبَنَ ـِـ ثَبْناً و ثِباناً الثوبَ: لب لباس را تا کرد و دوخت. ثَبَنَ و تَثَبَّنَ الشيءَ: آن چیز را در دامن خود گذاشت و نزد او آورد. زیرکش شلوار خود پیچید. الثُّبْنَة ج ثُبَن و الثِبان. ج ثُبُن: جیب لباس. الثَّبِيْن: دامن لباس وقتی که به دست بگیری و جمع کنی. المَثْبَنَة: کیف دستی زنانه.

☆ **ثجّ**: ثَجَّ ـُـ ثُجُوجاً الماءُ: آب جاری شد و راه افتاد. ثَجَّ ـُـ ثَجّاً الماءَ: آب را ریخت و جاری کرد. راه آب را باز کرد. انْثَجَّ الماءُ: آب راه افتاد. مطرٌ ثَجَاجٌ: بارانی که خیلی تند است و به مجرد باریدن سیلاب راه می‌افتد. عینٌ ثَجُوجٌ: چشمهٔ بسیار جوش و پرآب. الثَجِيْج: سیلِ بنیان کن.

☆ **ثجم**: ثَجَمَتْ ـِـ ثَجْماً و أَثْجَمَتْ السماءُ: آسمان بارانش را زود بارید.

☆ **ثخن**: ثَخُنَ ـُـ ثِخَناً و ثَخانَةً و ثُخُونَةً: سفت و غلیظ شد. صلب و سخت شد. أَثْخَنَ فی‌الأَمرِ: زیاده‌روی کرد. افراط کرد. أَثْخَنَ فی‌الأَعْداءِ: در کشتار دشمن افراط کرد. بی‌شمار از آنان کشت. أَثْخَنَ فی‌الأَرض: در زمین کشتار بسیار کرد. أَثْخَنَتْهُ الجراحُ: زخم‌کاری برداشت. زخم‌کاری او را از پا در آورد. اثَّخَنَ: در اثر جراحت از پا در آمد و ضعیف شد. الثَّخِين: غلیظ، ستبر، درشت. سفت، محکم. ج ثُخَناء.

☆ **ثدو**: ثَداهُ ـُـ ثَدْواً: آن را تر کرد. خیسش کرد. ثَدِيَ ـَـ ثَدًى: تر شد. خیس شد. ثَدّاهُ تَثْدِيَةً: او را تغذیه کرد. غذا داد. الثَدْي و الثَدَى: پستان زن و دختر. ج ثُدِيّ و ثِدِيّ و أَثْدٍ. الثَدْياء: زن و دخترِ پستان بزرگ.

☆ **ثرّ**: ثَرَّ ـِـ ثَرّاً و ثُرُوراً و ثُرُورَةً و ثَرارَةً الشيءُ: باز و پهناور و گشاد و جادار شد. ثَرَّتْ السحابةُ أَوالعينُ: ابر یا چشمه آبش زیاد شد یا بود. الثَرَّة و الثَرُور: ابر یا چشمه پر آب. الثَرّ: ابر یا چشمه پرآب. ج ثِرار. مطرٌ ثَرٌّ: باران پرآب. فرسٌ ثَرٌّ: اسب تندرو. ثَرَّهُ ـُـ ثَرّاً: پراکنده‌اش کرد. ثَرَّتْ السحابةُ ماءَها: ابر بارانش را بارید. الثَرارَةُ من العیونِ: چشمهٔ پرآب.

☆ **ثرثر**: ثَرْثَرَ ثَرْثَرَةً الشيءَ: پراکنده‌اش کرد. ثَرْثَرَالكلامَ: یاوه گویی کرد. بیهوده گفت. پرحرفی کرد. الثَرْثار: یاوه‌گو. وراج.

☆ **ثرد**: ثَرَدَ ـُـ ثَرْداً و أَثْرَدَ و اثَّرَدَ الخبزَ: ترید کرد. نان را در غذای آبکی ریز و خیس کرد. الثَرِيْد و المَثْرُود: ترید. ثَرَدَ الثوب: لباس را در رنگ خیس کرد. الثَرْد: باران نم‌نم و کم آب. الثَرَد: تَرَک هایی که در لبها ایجاد می‌شود. الأَثْرَد: کسی که در لبهایش شکاف باشد. أَرضٌ مَثْرُودَةٌ و مُثَرَّدَةٌ: زمینی که باران‌ریز و متفرقه در آن باریده و همه جای آن‌تر نشده است.

☆ **ثرغل**: الثُرغَل: روباه ماده. الثُرْغُلَة: پرهای دورگردن خروس. الثُرْغُول: گیاهی است.

☆ **ثرم**: ثَرَمَهُ ـِـ ثَرْماً و أَثْرَمَهُ فَثَرِمَ ثَرَماً و انْثَرَمَ: دندانش را از بیخ شکست. الأَثْرَم: شکسته دندان. الثَرْماء: مؤنثِ الأَثْرَم. ج ثُرْم. الثَرْمان: درختی است بی‌برگ.

☆ **ثرو**: ثَرا ـُـ ثَراءً و ثَرِيَ ـَـ ثَرِيَ الرجلُ: ثروتمند شد. ثَراهُ: ثروتمندتر از او شد. ثَرا اللّٰهُ القومَ: خدا آنان را زیاد کرد. بر جمعیت آنان افزود. أَثْرا إِثْراءً: دارایی‌اش زیاد شد. الثَرِيّ و المُثْرِي و الأَثْرَى: ثروتمند. الثَرْواء: زن یا دختر ثروتمند. الثَراء و الثَرْوَة: ثروت. دارایی. زیاد بودن فامیل. الثُرَيّا: ستارهٔ پروین و آن مجموعه‌ای است از ستارگان شبیه گلوبند. چلچراغ، لوستر. چراغ.

☆**ثری**: ثَرِیَ ـَ ثَرىً وأَثْرَی الترابُ: خاک نمناک و گل شد. الثَرِیّ و الأَثْرَی گِل. الثَرِیَّة و الثَّرْیاء: زمین گِل. أَثْرَتْ الأَرضُ: رطوبت زمین زیاد شد. أَثْرَی المطرُ: باران زمین را تر کرد. ثَرّاهُ: تر و خیسش کرد. ثَرَّی المکانَ. آب به روی آن پاشید. الثَرَی: رطوبت. شبنم. الثَرَی و الثَراء: گِل. رفاه و فراوانی نعمت و برکت. ج أَثْراء. الثَرِیُّ و الثَرِیُ من‌المالِ. مال فراوان. رماحٌ ثَرِیَّةٌ: نیزه‌های بسیار فراوان.

☆ **ثعبان**: الثُعْبان: اژدها. ج ثَعابِیْن.

☆ **ثعل**: ثَعِلَتْ ـَ ثَعَلاً أَسنانُهُ. دندانهای او روی هم درآمد. الأَثْعل: مَرد و الثَعْلاء: زنی که دندانهایش روی هم روییده باشد. ج ثُعْل. الثَعْل: یک دگمهٔ اضافی در پستان میش یا شتر. الثُعْل: حشره‌ای که در مشک آب ایجاد می‌شود هنگامی که مشک بوی بد بگیرد. مَرد پست فطرت. ثُعالَه: روباهِ ماده. أَرضٌ مَثْعَلَةٌ: زمین پر از روباه.

☆ **ثعلب**: ثَعْلَبَ و تَثَعْلَبَ: روباه صفت شد. حیله باز شد. مثل روباه شد. الثَعْلَب: روباه. الثَعْلَبَة: روباه ماده. ثُعْلُبان: روباه نر و ثَعْلَب: روباه نر و ماده. ج ثَعالِب و ثَعال: مکان مُثْعِلِب و أَرضٌ مُثَعْلِبَةٌ: جایی که روباه زیاد دارد. الثَعْلَب: نوک نیزه که در سر نیزه داخل می‌شود. داءُ الثَعْلَبِ: مرضی است که باعث ریزش مو می‌شود عنبُ الثَعْلَبِ: تاجریزی.

☆**ثغر**: ثَغَر ـَ ثَغْراً الإِناءَ. تَرَک داد یا شکست. ثَغَرَ سِنَّهُ: دندانش را کند. ثَغَرَ الثُلْمةَ. شکاف را پُر کرد. ثَغَرَ الجدارَ: دیوار را خراب کرد ثَغَرَ الرجلَ. دندانهای پیشین او را شکست. ثَغَرَهُم و ثَغَرَ علیهم: از شکاف کوه راه را بر آنان بست. ثُغِرَ و أَثْغَرَ: دهانش شکست. ثُغِرَ و أَثْغَرَ و اثَّغَرَ و اثْغَرَّ الصبیُّ: دندان کودک افتاد یا درآمد. الثَغْر: دندانهای پیشین. دهان. کمینگاه یا جایی که خطر حملهٔ دشمن وجود داشته باشد. مرز و حدود. شهر ساحلی. شهر برج و بارودار در کنار مرز. شکاف کوه یا دره. ج ثُغُور. الثُغْرَة: شکاف. گودی بالای سینه و زیر گلو. راه صاف. الثُغْرُور: مرزها و حدودی که امکان تجاوز از آن باشد. المَثْغَر: جایی که با دشمن برخورد ایجاد می‌شود. یا جایی که با دشمن هم مرز است. منفذ و شکاف. ج مَثاغِر.

☆ **ثغم**: أَثْغَمَ الوادیُ: درختِ الثَغام: در دره رویید و آن درختی است با گلهای سفید: الثَغامَة: یک درخت فوق. أَثْغَمَ الرَأْسُ: موی سر سفید شد. الثاغِم: سر مو سفید.

☆ **ثغی**: ثَغَتْ ـُ ثُغاءً الشاةُ. گوسفند یا بز و امثال آن بع‌بع کردند. مالهُ ثاغِیَةٌ و لاراغِیَةٌ: نه گوسفندی دارد نه شتری. أَثْغَی إِثْغاءً الشاةَ: گوسفند را به صدا در آورد. أَتیتُهُ فما أَثْغَی و لا أَرْغَی: نزد او رفتم ولی نه گوسفندی به من داد نه شتری.

☆ **ثفد**: الثَفافِیْد: ابرهای سفید متراکم روی همدیگر. الثَفافِیْد و المَثافِیْد: آسترهای لباس. مِثْفَد: یک آستر لباس.

☆ **ثفر**: أَثْفَر و ثَفَّرَ الحمارَ: چهارپا را راند. آخوری برای آن درست کرد یا آن را به آخور بست. اسْتَثْفَرَ الکلبُ بذَنَبِهِ: سگ دم خود را وسط پاهایش پنهان کرد. اسْتَثْفَرَ المصارعُ: کُشتی گیر دامن خود را به کمر بست. پیراهن خود را از وسط رانها رد کرد و به کمر بست. الثَفْر و الثَفَر: بند چرمین که در انتهای زین است. ج أَثْفار.

☆ **ثفل**: أَثْفَلَ الخمرُ: شراب ته‌نشین شد. الثُفْل و الثافِل: دُرد. رسوبات هر چیز. أَثْفَلَ الشرابُ: نوشابه درد درست کرد. الثِفال: پوستی که زیر آسیا دستی پهن می‌کنند. الثِفال و الثُفال: سنگ زیرین آسیا.

☆ **ثفن**: ثَفِنَتْ ـَ ثَفَنًا یدُهُ: دستش پینه بست. أَثْفَنَ العملُ یدَهُ: کار دست او را پینه‌دار کرد.

☆ **ثقب**: ثَقَبَ ـُ ثَقْباً الشیءَ: آن را سوراخ کرد. انْثَقَبَ و تَثَقَّبَ: سوراخ شد. ثَقَبَتْ ـُ ثُقُوباً النارُ: آتش روشن شد و گرفت. ثَقَبَ النجمُ: ستاره روشنایی داد. ثَقَبَ الطائِرُ: پرنده بسیار اوج گرفت. ثَقَبَتْ الناقةُ: شیر شتر زیاد شد. ثَقَبَ رأْیُهُ: نظرش صائب در آمد و اجرا شد. ثَقَبَتْ‌الرائحةُ: بوی بد یا خوب در هوا پخش شد. ثَقَّبَ و تَثَقَّبَ الشیءَ: سوراخ کرد چیزی را. ثَقَّبَهُ الشیبُ و

ثَقَّبَ فيهِ الشيبُ: پير شد. ثَقَّبَ و أَثْقَبَ النارَ: آتش را روشن كرد. الثَقْب: سوراخ عميق. ج أَثْقُب و ثُقُوب. الثُقْبَة: سوراخ كوچک. ج ثُقْب و ثُقَب. الثاقِب: نافذ. سوراخ كننده. روشن، تابان، درخشان. تيز. تيزبين. رأيٌ ثاقِبٌ: نظر و رأى صائب و خوب و استوار. عقلٌ ثاقِبٌ: عقل تيزبين. حسبٌ ثاقِبٌ. حسب و شرف. بزرگى. حسب و نسب بزرگ و مشهور. الثِقاب و الثُقُوب: آنچه با آن آتش مى‌افروزند از قبيل نفت و چوبهاى ريز و كوچک. چوب كبريت. المِثْقَب و المَثْقَب: بزرگراه، شاهراه. راه سخت و پر از سنگلاخ. المِثْقَبَ: مته. المُثَقَّب: سوراخ شده.

☆**ثقف**: ثَقِفَ ـَـ و ثَقُفَ ـُـ ثَقْفاً و ثَقَفاً و ثَقافَةً: حاذق و فرز شد. پر تحرک شد. الثَقْف و الثَقُف و الثَقِف و الثَقِيْف: حاذق، ماهر، متخصص. ثَقِفَهُ ـَـ ثَقْفاً: بر او پيروز شد يا او را گرفت. ثَقِفَ ـَـ ثَقْفاً و ثَقافَةً و ثُقُوفَةً الكلامَ: زود معنى حرف را درک كرد و فهميد. ثَقَفَهُ ـُـ ثَقْفاً: از او حاذق‌تر شد. تخصصش از او بيشتر شد. ثَقَفَهُ بالرمحِ: با نيزه به او زد. ثَقَّفَ الرمحَ: نيزه را صاف كرد. كجيهاى آن را گرفت. ثَقَّفَ الولَدَ: كودک را تربيت كرد و آموزش داد. پرورش داد. ثاقَفَهُ: با او مسابقهٔ شمشيربازى گذاشت. مسابقهٔ تيراندازى و نيزه‌زنى و غيره گذاشت. در حذاقت و تخصص با او رقابت كرد. با او مخاصمه و دشمنى كرد. تَثاقَفا: با يكديگر دشمنى كردند. در تخصص و مهارت مسابقه گذاشتند. الثَقافَة: زيركى. مهارت. روشنفكرى. فرهنگ. پرورش و تعليم و تهذيب. پرورش جميع قواى فكرى و عقلانى. روشنگرى. پرورش شخصيت انسانى تا آخرين درجهٔ امكان. الثِقاف: دشمنى كنندگان. وسيله‌اى كه با آن نيزهٔ كج را راست مى‌كنند. امْرأَةٌ ثَقافٌ: زن باهوش. زرنگ. الثِقِّيْف: بسيار ماهر. حاذق. خَلٌّ ثِقِّيْفٌ: سِركهٔ بسيار ترش. المُثَقَّف در اصطلاح شعرا: نيزه، روشن‌فكر، با تربيت. درس خوانده.

☆**ثقل**: ثَقُلَ ـُـ ثِقْلاً و ثَقالَةً: سنگين شد. الثَقِيْل و الثُقال و الثَقال: سنگين. ج ثُقَلاء و ثِقال و ثُقُل. ثَقُلَ السمعُ: گوش سنگين شد. شنوايى‌اش كم شد. ثَقُلَ القولُ: سخن آهسته گفته شد كه افراد نشنيدند. ثَقُلَتْ المرأَةُ: زن سنگين و آثار حمل در او ظاهر شد. ثَقَلَهُ ـُـ ثَقْلاً: وزن آن را با دست سنجيد. ثَقِلَ ـَـ ثَقَلاً المريضُ: سنگين و بسترى شد. ثَقَّلَهُ: سنگينش كرد. ثَقَّلَ الحرفَ: تشديد روى حرف گذاشت. ثَقَّلَ عليهِ: بارش را سنگين كرد. ثاقَلَ: غذاى سنگين خورد يا به مردم داد. أَثْقَلَهُ: بارش را سنگين كرد. أَثْقَلَهُ المرضُ: بيمارى‌اش شدت كرد. أَثْقَلَتْ المرأَةُ: پابماه شد. زاييدنش نزديک شد. المُثْقِل و المُثْقِلَة: پابماه. حامله‌اى كه زاييدنش نزديک است. تَثاقَلَ: سنگين شد. تَثاقَلَ عنهُ: دير جنبيد. اهمال كارى كرد. تَثاقَلَ القومُ: كمک نكردند. دير جنبيدند. به فرياد نرسيدند. اثّاقَلَ إِلَى الدنيا: به دنيا روى كرد. اسْتَثْقَلَ الشيءُ: سنگين شد. إِسْتَثْقَلَ الشيءَ: به نظرش سنگين آمد. اسْتَثْقَلَ بفلانٍ: سنگينى او را احساس كرد. الثاقِل: سنگين. مرضٌ ثاقِلٌ: بيمارى سخت. دينارٌ ثاقِلٌ: دينارِ طلاى كامل و بدون نقص. ج ثَواقِل. أَصبحَ ثاقِلاً: مريض سخت شد. الثَقَل: زاد و توشه. باروبنه و حيوانات مسافرين. هر چيز گرانبها. ج أَثْقال. الثَقَلان: انس و جن. الثِقْل: بار سنگين. وزن. ج أَثْقال. الأَثْقال: گنجينه‌ها و معادن زير زمين. مردگان مدفون در زمين. أَخرجَتِ الأَرضُ أَثْقالَها: زمين آنچه را در شكم داشت بيرون انداخت. الثِقَل: سنگينى. الثَقْلَة و الثِقْلَة و الثَقَلَة و الثِقَلَة و الثَقِلَة: كالا. ج أَثْقال. الثَقْلَة: سنگينى غذا در معده. چُرت و غلبهٔ خواب. وجدتُ ثَقْلَةً فى جسدِى: احساس بيمارى و سنگينى و كسالت كردم. المِثْقال: آلت وزن چه كم باشد چه زياد. مِثْقالُ الشيءِ: وزن هر چيز يا مقدار آن. ج مَثاقِيْل. المِثْقال: يک مثقال كه عبارت از ۲۴ نخود باشد و در اصطلاح عربى يک دِرْهم و نيم است و ممكن است كمتر يا بيشتر باشد.

☆**ثكل**: ثَكِلَ ـَـ ثُكْلاً و ثَكَلاً و ثَكْلاً ابْنَهُ: پسرش را از دست داد. الثاكِل و الثَكْلان: مَردِ پسر مُرده. الثاكِل و الثاكِلَة و الثَكْلَى: زن پسر مرده ج ثَواكِل و ثَكالَى. أَثْكَلَ الأُمَّ ولدَها و أَثْكَلَ الولَدامَّهُ: فرزند را از مادر

گرفت. داغش را بدل او گذاشت. أَثْكَلَتْ المرأةُ: آن زن داغ فرزند دید. الثَكُول و المِثْكال: بسیار داغدیده. ج مَثاکِیْل. المَثْكَلَة: علت داغدیدن. علت و سبب از دست رفتن فرزند.

☆ **ثکن**: الثُكْنَة: دستهٔ کبوتران. سربازخانه. گروهی از مردم و چهارپایان. گلوبند. پرچم. ج ثُكَن.

☆ **ثلّ**: ثَلَّ ـُـ ثَلًّا البئرَ: خاک چاه را بیرون کشید. ثَلَّ الوعاءَ: آنچه را در ظرف بود برداشت. ثَلَّ ثَلًّا و ثَلَلاً القومَ: آنان را نابود کرد. ثَلَّ البیتَ: خانه را خراب کرد. ثَلَّ اللّٰهُ عرشَهم: خداوند خانهٔ قدرت و حکومتشان را خراب کند یا خراب کرد. ثَلَّ الترابَ: خاک را ریخت. انْثَلَّ الترابُ: خاک ریخته شد. ثَلَّ کلُّ ذی حافرٍ: چهارپا پشکل انداخت. أَثَلَّ فمُهُ: دندانهایش افتاد: الثَلَل: نابودی. افتادن دندان. الثَلَّة: یک گلهٔ بسیار زیاد گوسفند. پشم. خاکی که از چاه کشیده‌اند. ج ثِلَل و ثِلال. پشم و مو و کرک جمع شده. الثُلَّة: یک گروه از مردم.

☆ **ثلب**: ثَلَبَهُ ـِـ ثَلْباً: از او عیبجویی و او را سرزنش کرد. بدگویی و غیبت او کرد. دشنامش داد. طرد و دورش کرد و از خود راندش. ثَلَبَ الشیءَ: آن را شکاف داد. ثَلِبَ ـَـ ثَلَباً الشیءُ: شکاف خورد. ثَلَبَ الجلدُ: پوست منقبض و جمع شد. المِثْلَب: عیبجو. غیبت کن. ملامتجو. المَثْلَبَة: ننگ و رسوایی. فحاشی. ج مَثالِب. مَثالِبُ الأَمرِ: معایب کار، کارهای ننگ آور.

☆ **ثلث**: ثَلَثَ ـُـ ثَلْثاً الشیءَ: $\frac{1}{3}$ آن را گرفت. ثَلَثَ القومَ: $\frac{1}{3}$ دارایی آن قوم را گرفت. سومین نفر آنان شد. ثَلَّثَ الاثنینَ: سومین نفر آنان شد. ثَلَّثَ الشیءَ: سه گانه کرد. سه پایه کرد. سه جزو کرد. ثلاثی کرد. ثَلَّثَ الشرابَ: نوشیدنی یا مایع را جوشاند تا $\frac{1}{3}$ آن باقی ماند. ثَلَّثَ الشیءَ: چیزی را سه بار انجام داد. أَثْلَثَ القومُ: آن قوم سه نفر یا ۳۰ نفر شدند. و بواسطه قرینه فهمیده می‌شود ۳ نفر است تا ۳۰ نفر. الثَلاثة: ۳، سه الثَلاث: سه، ۳. فعلَهُ ثلاثاً: ۳ بار آن را انجام داد. الثِلْث: سومین بچهٔ شتر. سقَى زرعَهُ الثِلْث: سه روز یکبار زراعت خود را آب داد. الثُلْث و الثُلُث: $\frac{1}{3}$ از هر چیز. ج أَثْلاث. الثَلِیْث: $\frac{1}{3}$ از هر چیز. أَتَوْا ثُلاثَ أَو مَثْلَثَ: سه نفر سه نفر آمدند. الخطُّ الثُلُثِیّ: خط درشت، خط ثلث، خطی که حروفش درشت است. الثَلاثاء و الثُلاثاء و یومُ الثَلَثاء: سه شنبه. ثُلاثاءَ ان: دوتا سه‌شنبه. ثُلاثاوات و ثُلاثاءات و أَثالِث: سه‌شنبه‌ها. الثَلاثون: ۳۰. سی. سِرُّ التَثْلِیْث: اصالت تثلیت. رمز اعتقاد سه خدایی در یک خدایی. الثالُوث: سه تایی. الثالُوثُ الأَقدس. اقانیم سه گانه. المِثْلَث: سه تار. سومین تارعود. ج مَثالِث. المُثَلَّثُ من الأَحرفِ: حرفهایی که سه نقطه دارند. المُثَلَّثُ فی الهندسةِ: سه گوش. مثلّث. المَثْلُوث: سه گانه. هر چه $\frac{1}{3}$ آن گرفته شده باشد. المَثْلُوْثُ من الحبال: طناب ۳ رشته. کساءٌ مَثْلُوثٌ: بافته شدهٔ از پشم و کرک و مو.

☆ **ثلج**: ثَلَجَتْ ـُـ ثَلْجاً و أَثْلَجَتْ السماءُ: برف بارید. ثَلَجَتْنا السماءُ: برف روی ما بارید. همچنان که گوییم مطرَتْنا: باران بر ما بارید. ثَلَجَتْ ـُـ ثُلُوجاً نَفْسی إِلیهِ و بِهِ: دلم به وسیلهٔ او آرام شد. به او اطمینان قلبی و آسایش خیال پیدا کردم. ثَلِجَتْ ـَـ ثَلَجاً و أَثْلَجَتْ نَفْسی بِهِ: به او دلم خنک شد. شاد شدم. ثُلِجَ فؤادُهُ: کودن شد. المَثْلُوجُ الفؤادِ: کودن. ثُلِجَتْ و أَثْلَجَتْ الأَرضُ: برف بر زمین بارید. أَثْلَجَهُ: خوشحالش کرد. أَثْلَجَ القومُ: وارد برف و یخبندان شدند. أَثْلَجَتْ عنهُ الحُمَّى: تب از بدنش رفت. الثَلْج: برف یا تگرگ. ج ثُلُوج. الثَلْجَة: یک دانه تگرگ یا برف. ماءٌ ثَلِجٌ و ثَلْجٌ: آب یخ. الثَلّاج: یخ فروش. المَثْلَجَة: یخدان. المَثْلُوج: جایی که یخ و برف در آن افتاده یا نشسته. رجلٌ مَثْلُوجُ الفؤادِ: مَرد کودن. ماءٌ مَثْلُوجٌ: آب یخ.

☆ **ثلم**: ثَلَمَ ـِـ ثَلْماً و ثَلَّمَ الحائطَ: شکافی در دیوار ایجاد کرد. ثَلَمَ الإِناءَ: لب ظرف را شکاف داد. ثَلِمَ ـَـ ثَلَماً و تَثَلَّمَ و انْثَلَمَ الإِناءُ: ظرف تَرَک خورد. ثُلِمَ ثَلْمَةً فی مالِهِ: مقداری از دارایی‌اش را از دست داد. الثَلْمُ ج أَثْلام و الثُلْمَةُ فی الحائطِ و نحوِهِ: شکاف دیوار و غیره. محل شکاف خورده. الأَثْلَم: چیزی که شکاف در آن آشکار

باشد.

☆ **ثمّ**: ثُمَّ: پس. سپس، پس از آن. در آن موقع. در نتیجه. ثَمَّ: آن جا. آن سو. آن طرف. ثَمَّة: آن جا. آن سو. آن طرف. الثُمام: گیاهی است شبیه گندم. الثُمامَة: یک دانه از این گیاه.

☆ **ثمد**: الاِثْمِد و الأُثْمُد: سنگی است که نرم کرده به چشم می‌کشند و دانشمندان شیمی به آن انتیموان گویند.

☆ **ثمر**: ثَمَرَ ـُ ثُمُوراً و أَثْمَرَ الشجرُ: درخت بارور شد. أَثْمَرَ الشجرُ الثَمَرَ: درخت میوه داد. أَثْمَرَ القومَ: به آن قوم میوه داد. ثَمَّرَ مالَهُ: دارایی‌اش را زیاد کرد. اسْتَثْمَرَ الشيءَ: بارور کرد. میوه‌دار کرد. اسْتَثْمَرَ الرجلُ: به میوه رسید. الثامِر و المُثْمِر: ثمر دهنده. میوه دهنده. الثَمَر: میوه. الثَمَرَة: یک میوه. ج ثِمار و جج أَثْمار و ثُمُر الثَمَرَة: فرزند. اولاد. ثَمَرَةُ اللسانِ: خوش‌زبانی. ثَمَرَةُ السوطِ: گره تازیانه. أَرضٌ ثَمْراءُ: زمین قوی که حاصل درختش بسیار است. شجرةٌ ثَمْراءُ: درخت باردار.

☆ **ثمل**: ثَمِلَ ـَ ثَمَلاً: الكل در او اثر کرد. مست شد. أَثْمَلَهُ: او را مست کرد. أَثْمَلَ اللبنُ: چربی ماست زیاد شد. ثَمَّلَ و أَثْمَلَ اللبنَ: ماست را تکان داد که کره‌اش جدا شود. تَثَمَّلَ مافی الإناءِ: محتوای ظرف را تا ته خورد. الثَمِل: مست. الثَمَلَة ج ثُمُول. و الثُمَلَة ج ثُمَل و الثَمِيْلَة ج ثَمِيْل و ثَمائِل و الثُمالَة ج ثُمال: ته‌نشین. دُرد. رسوب. باقیمانده. الثُمالَة: چربی روی شیر. الثُمال و المُثَمَّل: زهری که خیسیده و به صورت خمیر نرم شده باشد. الثَمِيْل: ماست یا دوغ. المَثْمَلَة: حوض آب.

☆ **ثمن**: ثَمِنَ ـُ ثَمْناً الرجلَ: $\frac{1}{8}$ مال آن مرد را گرفت. ثَمِنَ الشيءَ: $\frac{1}{8}$ آن را گرفت. ثَمِنَ القومَ: نفر هشتم آن قوم شد. ثَمُنَ ـُ ثَمانَةً الشيءُ: گرانبها شد. الثَمِيْن: گرانبها. قیمتی. ثَمَّنَ الشيءَ: قیمت برای آن تعیین کرد. برای آن ۸ پایه یا هشت ضلع و غیره قرار داد. أَثْمَنَ القومُ: آن مردم ۸ نفر شدند. أَثْمَنْتُ المالَ زیداً و لزیدٍ: قیمت دارایی را به زید دادم. الثَمَن: بها. قیمت. عوض جنس. ج أَثْمان و أَثْمِنَة و أَثْمُن. الثُمْن و الثُمُن ج أَثْمان و الثَمِين: $\frac{1}{8}$. أَتَوْا ثُمانَ و مَثْمَنَ: در گروههای هشت نفری آمدند. الثَمانِيَة: ۸، هشت. و برای مؤنث ثَمان گفته می‌شود مثل ثَمانيةَ عشرَ رجلاً: ۱۸ مرد. ثَمانِيَ عَشْرَةَ امرأَةً: ۱۸ زن. الثامِن: هشتم. الثَمانُون: ۸۰، هشتاد. المُثَمَّن: جنس و کالایی که به قیمت در آمده. دارای ۸ پایه یا رکن. هشت گوشه و غیره.

☆ **ثند**: الثُنْدُوَة و الثُنْدُوَة: پستان مرد. ج ثَنادٍ.

☆ **ثنی**: ثَنَى ـِ ثَنْياً الشيءَ: آن را برگرداند. تا کرد. پیچانید. حاشیه و لبه برای آن گذاشت. ثَنَى زيداً: زید را از کارش برگرداند. نفر دومی بود. هذا واحدٌ فاثْنِهِ: این یکی است تو دومی باش. ثَنَى صدرَهُ: کینه بدل گرفت. یا آنچه در دل داشت مخفی کرد. ثَنَّى الشيءَ تَثْنِيَةً: آن را دوتا قرار داد. ثَنَّى بالأَمرِ: آن کار را انجام داد و کار دیگری هم به آن اضافه کرد. ثَنَّى الكلمةَ: علامت تثنیه بر سر کلمه وارد کرد. ثَنَّى الحرفَ: بر سر حرف دو نقطه گذاشت. أَثْنَى الرجلَ: نفر دومی او شد. أَثْنَى عليهِ: او را مدح و ستایش کرد. أَثْنَى عليهِ بالضربِ: دوباره او را زد. تَثَنَّى الشيءُ: تمایل پیدا کرد. از این طرف به آن طرف متمایل شد. تَثَنَّى فی صدرِی كَذا: دُودِلی در من ایجاد شد. تَثَنَّى فی مشيِهِ: در راه رفتن تلوتلو خورد. أَثْنَى و انْثَنَى: تلوتلو خورد. رویهم برگردانده شد. انْثَنَى عنهُ: از آن منصرف شد. انْثَنَى عليهِ بالضربِ: او را پی در پی زد. تَثانَوا عليهِ: الطاف و محبتهای او را بیان و آشکار کردند. اسْتَثْنَى الشيءَ: آن را استثنا کرد. او را از دیگران جدا کرد. الثِنْيُ من الثوبِ: تاوچین لباس. أَرسلتُه ثِنْيَ كتابِي: آن را وسط نامه گذاشتم و فرستادم. الثِنْيُ من الوادِي: پیچ دره. الثِنْيُ من الليلِ: یک ساعت یا پاره‌ای از شب. الثِنْيُ من الحيَّةِ: چنبر مار، تابی که در وقت حرکت مار یا چنبر زدن ایجاد می‌شود. ج أَثْناء. أَثْناءُ الكلامِ: وسط حرف زدن. هنگام سخن گفتن. جاؤُوا فی أَثْناءِ الأَمرِ: درخلال انجام دادن آن کار آمدند. الثِنَى: کار دوباره، کاری که دوبار انجام می‌شود. ج ثِنْيَة. الثِنَى و الثُنْيان: معاون

رئیس یا مدیر. دارای مقام دوم در هر کار. الثَّناء: مدح. ستایش. ج أَثْنِیَة. الثِناء: زانو بند شتر. طنابی که زانوی شتر را با آن می‌بندند. یا هر بند تسمه‌ای که مثل زانوبند شتر باشد. أَتَوا ثُناءَ و مَثْنیَ: دونفر دونفر آمدند. این دو کلمه جمع و تثنیه بسته نمی‌شوند. مذکر و مؤنث در آن‌ها یکسان است. الثَنِيّ ج ثِناء و ثُنْیان: کسی که دندانهای جلوش می‌افتد یا افتاده است. الثَنِیَّة ج ثَنایا: دندانهای پیشین. الثَنِیَّة: راه پرسنگلاخ. استثنا کردن. حلفَ یمیناً لیسَ فیها ثَنِیَّةٌ: سوگندی خورد که برخلاف آن عمل نمی‌کند. فلانٌ طَلّاعُ الثَنایا: فلانی در راههای دشوار قدم می‌گذارد. الثُنائِيُّ من الأَلفاظِ. کلمات دوحرفی. إِثْنان: ۲، دو عدد. اثْنَتان و ثِنْتان: مؤنّث. ۲. دوعدد. الاثْنان و یومُ الاثْنَیْنِ: روز دوشنبه. الثانِي: دوم. الثانِیة: مؤنث. دوم. الثانِیَة: $\frac{1}{60}$ دقیقه. ج ثَوانِي. الثَنْوی و الثُنْیا: استثنا شده. المَثْنَی: دومین تار عود. مَثْنَی الوادِي: پیچ دره. ج المَثانِي: المَثانِي. آیه‌های قرآن مجید. مَثانِي الشیءِ: نیرو و انرژی و قدرت هر چیز. المَثْناة: طناب پشمی یا مویین یا از هر چیز دیگر. کجی و خمیدگی. پیچیدن و تاب دادن. ج مَثانِیَة.

☆ **ثوب**: ثابَ ـُـ ثَوْباً و ثُؤُوْباً: برگشت. ثابَتْ النـاسُ: اجتماع کردند. گردهم جمع شدند. ثابَ الماءُ: آب در حوض جمع شد. ثابَ ثَوَباناً و أَثْوَبَ إِثْواباً المریضُ: بهبود یافت. ثَوَّبَهُ مِنْ کَذا: عوض و پاداش به او داد. ثواب به او داد. ثَوَّبَ الداعِي: لباس خود را تکان داد که او را به بینند و به او توجه کنند. ثَوَّبَ الرجلُ: پس از رفتن بازگشت. أَثابَ إِثابَةً الرجلُ: صحت خود را بازیافت. سالم شد. أَثابَ الرجلَ: به آن مرد پاداش داد. أَثابَهُ جزاءَهُ: پاداش او را داد. أَثابَ الحوضَ: حوض را پر کرد. تَثَوَّبَ: کسب ثواب کرد. اسْتَثابَ المالَ: مال را طلبید که آن را برگردانند. اسْتَثابَ‌الرجلَ: از او پاداش خواست. الثـائِب: برگردنده. اجتماع کننده. خوب شونده. بهبود یابنده. طوفان و باد شدیدی که در اول باران می‌وزد. الثائِبُ من البحرِ: سَیلان آبی که بعد و جزر پایین نشستن و برگشتن آب دریا بر روی ساحل می‌ماند. الثَوْب: لباس. ج ثِیاب و أَثْواب و أَثْوُب. الثَواب و المَثْوَبَة و المَثُوبَة: ثواب و پاداش خوب یا بد ولی اکثراً در پاداش خوب استعمال می‌شود. الثَوّاب: لباس‌فروش. صاحب لباس. الثِیابِيّ: نگهبان لباس. المَثاب و المَثابَة: اجتماع مردم. المَثابَة: بورس.

☆ **ثور**: ثارَ ـِـ ثَوْراً و ثَوَراناً و ثُؤُوراً: به جوش و خروش آمد. ثارَ الغبارُ و الدخانُ: غبار یا دود بلند شد. ثارَ الجرادُ: ملخ نمودار شد. ثارَ نَفْسُهُ: حال تهوع به او دست داد. ثارَ إِلیهِ و بِهِ: به او پرید. حمله کرد. ثاوَرَهُ مُثاوَرَةً و ثِواراً: متقابلاً روی او پرید. ثَوَّرَهُ و أَثارَهُ و اسْتَثارَهُ: او را به جوش و خروش واداشت. تَثَوَّرَ: به جوش و خروش آمد. ثَوَرانُ الشفقِ: سرخی افق وقت غروب. ثَوْرُ الشفقِ: سرخی شفق و پخش شدن آن در آسمان. الثَوْر: گاو نر. نام دومین برج از برجهای دوازده گانه منطقة البروج. ج ثِیْران و أَثْوار و ثِیار و ثِیَرَة و ثِوَرَة. الثَوْرَة: گاو ماده. جوش و خروش. آشوب و غوغا. انقلاب و شورش علیه حکومت. الثائِر: خشمناک. غضبناک. آتشی. از جا در رفته. عصبانی. ثارَ ثائِرُهُ و فارَ فائِرُهُ: غضبناک شد. رأَیتُهُ ثائِرَ الرأسِ: دیدم موی سر او سفید شده بود یا موها را پریشان کرده بود. الثـائِرَة: همهمه. غوغا. اخلال و آشوب. ج ثَوائِر. المَثْوَرَة: زمینی که گاو نر بسیار در آن باشد.

☆ **ثول**: انْثالَ انْثِیالاً علیهِ الترابُ: خاک بر او ریخته شد. انْثالَ علیهِ الناسُ من کلِّ وجهٍ: مردم از هر طرف بر سر او ریختند. انْثالَ علیهِ القولُ: کلام و سخن بر زبان او جاری شد. خیلی خوب سخن گفت. الثَوْل: یک دسته زنبور عسل. لفظ مفرد ندارد.

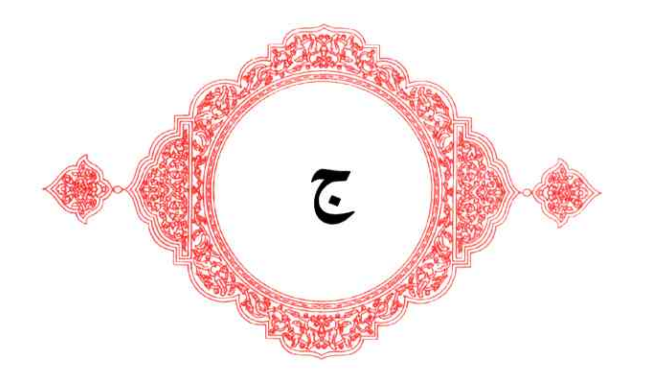
☆ **ثوم**: الثُوْم: پیاز سیر. الثُوْمَة: یک دانه سیر.

☆ **ثوی**: ثَوَی ـِـ ثَواءً و ثُوِیًّا المکانَ و فیهِ و بِهِ: در آن ۸۳مکان اقامت کرد. ثَوَی الرَجلُ: مُرد. در گذشت. فوت کرد. ثُوِيَ: به خاک سپرده شد. ثَوّاهُ تَثْوِیَةً فی المکانِ: او را به اقامت در محل واداشت. أَثْوَی: به

معنيِ ثَوَى است. أَثْواهُ: او را میهمان کرد. أَثْـواهُ فـى المكانِ: او را در آن جا وادار به اقامت و ماندن کـرد.
الثُّوَّة: اثاثیهٔ خـانه. فـلش و تـابلو راهـنما. ج ثُـوىً.
الثَّوِيّ: میهمان. اطاق پذیرایی. اسیر. به بند کشیده شده. ج أَثْوِياء. الثَوِيَّة: سنگی است که چوپان برپا می‌دارد که هنگام شب که به طرف گله می‌رود به وسـیله آن سنگ گله را پیدا کند. مؤنثِ الثَـوِيّ. المَـثْوَى: مـنزل. خانه. ج مَثاوِى. أَبُوالمَثْوَى: مـیهمان. أَبُـومَثْواهُ: مـرد خانه‌اش. أُمُّ مَثْواهُ: زن خانه‌اش.

☆ **ثیب**: تَثَيَّبَتْ و ثَيَّبَتْ المرأَةُ زوجَها: زن بی‌شوهر شد. شوهرش مرد یا او را طلاق داد. الثَـيِّب: زن یـا مـرد ازدواج کرده. رَجُلٌ ثَيِّبٌ: مرد ازدواج کرده. امرأَةٌ ثَيِّبٌ: زن بیوه. ج ثَيِّبات. المُثَيَّب: زن بیوه.

☆ **ثیل**: الثِيْل و الثَيِّل: بیدگیاه. مَرغ.



☆ **ج:** ج: پنجمین حرف از حروف الفبا.

☆ **جأب:** جَأَبَــَـ جَأْباً: کـاسبی کـرد. گِـلِ سـرخ را فروخت. الجَأْب: گِل سرخ. گِـل اخـرا. خشـن و تـند اخلاق و زورگو. شیردرنده. ج جُؤُوب.

☆ **جؤجؤ:** الجُؤْجُؤُ من السفینةِ و الطائرِ: سینهٔ کشتی و مرغ. ج جَآجِی.

☆ **جأر:** جَأَرَــَـ جَأْراً وجُؤاراً إِلَی اللّٰهِ: خدا را به صدای بلند خواند و دعا کرد. تضرع و زاری به درگـاه خـدا کرد.

☆ **جأش:** جَأَشَــَـ جَأْشاً قـلبُه: از حـزن و انـدوه یـا گرفتاری دلش تپیدن گرفت. الجَأْش: سینه. قلب. رابطُ الجَأْشِ: شجاع، دلیر. ج جُؤُوش. الجائِشَة: جان. روح و روان.

☆ **جاموس:** الجامُوس: گاومیش.

☆ **جاورس:** الجـاوَرْس :گـاو رس، گـیاهی است از جنس ارزن.

☆ **جبّ:** جَبَّهُــُـ جَبًّا: آن را برید و قطع کرد. بر او پیروز شد. جَبَّ ـُـ جَباباً النخلةَ: درخت خرما را بارور کـرد. گَرد خوشه درخت خرمای نـر را بـر خـوشهٔ درخت خرمای ماده گذاشت. تَجابَّ الرجلانِ: خواهر یکدیگر را بزنی گرفتند. اِجْتَبَّ: جبّه و لباده پوشید. الجُبَّة: لباس گشاد و بلندی است که روی لباسها مـی‌پوشند. زره. الجُبَّةُ من السنانِ: ته سرنیزه که چوب نیزه در آن فرو می‌رود. کاسهٔ چشم. گودی سُـم حـیوان. ج جُـبَب و جِباب. الأَجَبُّ من الأَبعرةِ: شتر کـوهان بـریده. الجُبّ: حفره. گودال. چاه بلند یا عمیق. ج أَجْباب و جِباب و جِبَبَة.

☆ **جبخ:** الجَـبَخانَة: انـبار اسـلحه و مـهمات و مـواد منفجره. در عربی مَسْلَحة گویند. مهمات جنگی.

☆ **جبر:** جَبَرَــُـ جَبْراً و جُبُوراً و جِـبارةً و جَـبَّرَالعـظمَ: استخوان شکسته یا از جـا دررفـته را بست. جَـبَرَ ـُـ جُبُوراً و جَبْراً و اِنْجَبَرَو تَجَبَّرَو اِجْتَبَرَالعَـظْمُ: اسـتخوان شکسته و دررفته جوش خورد. خوب شد. جَبَرَ الفقیرَ: فقیر را دارا کرد. به او سرمایه داد. پول داد. جَبَرَهُ عَلَی الأَمرِ: به اجبار وادار به آن کرد. مجبور کرد. أَجْبَرَهُعَلَی الامرِ: او را بـه انـجام آن مـجبور کـرد. او را جـبری دانست. اِجْتَبَرَو اِسْتَجْبَرَ: چیزدار شد. دارا شد. پول‌دار شد. تَجَبَّرَ: تکبر ورزید. عـصیان کـرد. گسـتاخ شـد. سرکشی کـرد. تَـجَبَّرَ المـریضُ: بـهبود یـافت. خـوب شد. الجِبِّیْر: بسیار متکبر و خودخواه. گستاخ. سرکش. عاصی. الجَبْر: بستن استخوان شکسته. بزرگسال بودن. مجبور بودن. اختیاری نداشتن. اثبات انجام شدن قضا و قدرالهی. یکی از علوم ریاضی که در آن حروف به جای اعداد به کار می‌رود و با به کاربردن حـروف و

علامات مجهولات زیادی را کشف می‌کنند. الجِبارَة: شکسته بندی. الجَبِیْرَة: وسائل شکسته بندی. ج جَبائِر. الجَبائِر: دستبندها. النگوها. الجَـبْرُوت و الجُـبْرُوت و الجَبَرُوت: صیغهٔ مبالغه به معنای قدرت. تسلط. عظمت. عظمت الهی. الجابِر: شکسته بند. گردنکش. جبار. ستمکار. مجبور کننده. أَبُوجابِر: نان. أُمُّ جابِر: هلیم. الجُبار: هدررفتن. ذهبَ دمُهُ جُباراً: خونش هدر رفت. أَنَا منهُ خَلاوةٌ و جُبارٌ: من از او بری و بیزارم. الجَبّار: از صفات خداوند متعال؛ چیره. بسیار چیره و غالب. متکبر. خودخواه. متمرد. گردن کش. سومین برج از منطقهٔ البروج. طلَعَ الجَبّارُ: ستارهٔ جوزا طلوع کرد. نخلةٌ جَبّارةٌ: درخت خرمای بسیار بلند. الجَبَرِیَّة و المُجَبِّرَة: مذهب جبریها که همهٔ افعال را به خدا نسبت می‌دهند و انسان را در انجام کارهایش مجبور می‌دانند، برخلاف قدریه.

☆**جبس**: الجِبْس: ترسو. پست. سنگین روح. سنگین روان. فاسق. گناهکار. گچ. بچه خرس. ج أَجْـباس. الجَبِیْس: بچه خرس. الجَبِیْس و الجَـبُوس و الأَجْـبَس: پست فطرت. بد. تباه. بی‌ارزش. الأَجْـبَس: ضعیف. رنجور. ترسو.

☆**جبل**: جَـبَلَهُ ـُ جَـبْلاً اللّٰهُ: خداوند او را آفرید. جَبَلَ التراب: خاک را گِل کرد. أَجْبَلَ و تَـجَبَّلَ و جـابَلَ المسافرُ: به کوه رفت. وارد در کوه شد. در کوه سکونت گزید. طلبَ حاجةً فأَجْبَلَ: دنبال کاری رفت ولی ناکام شد. الجَـبْلَة و الجِـبْلَة و الجَـبَلَة و الجِـبِلَّة: صورت. رخ. چهره. رو. مزاج. طبیعت. خو. نهاد. اصل. بنیاد. قدرت. نیرو. سختی زمین. الجُبْل و الجُبْلَة: یک گروه از مردم. الجَبَل: کوه. ج جِبال و أَجْبال و أَجْـبُل. الجَبَل ایضاً: خشن و درشت. ابنةُ الجَبَلِ: مار. حادثهٔ سخت و ناگوار. انعکاس صدا در کوه. پژواک. الجِبِلِیّ: طبیعی. فطری. جبلّی. ذاتی. در سرشت. الجُبُلَّة: سال قحط و خشکی. کثرت و فراوانی هر چیز. اصل، ریشه.

☆**جبن**: جَبُنَ ـُ جُبْناً و جُبُناً و جَبَانَةً: ترسو شد. الجَبان: ترسو. ج جُبَناء. الجَبانَة و الجَـبان: مؤنثِ الجَـبان. ج جَبانات. جَبَّنَ اللبنَ: شیر را پنیر کرد. جَبَّنَ الرجلَ: او را ترسو کرد. ترسو بار آورد. أَجْبَنَ و اجْتَبَنَ الرجلَ: او را ترسو خواند یا ترسو دید. تَجَبَّنَ اللبنُ: شیر تبدیل به پنیر شد یا سفت شد مثل پنیر. تَجَبَّنَ الرجلُ: آن مرد ستبر و تناور شد. الجُبْن و الجُبُن و الجُبُّن: پنیر. الجُبْنَة: یک قطعه پنیر. الجَبِیْن: پیشانی. ج أَجْبُن و جُبُن و أَجْبِنَة. الجَبّان: پنیر فروش یا صاحب پنیر. بسیار ترسو. الجَبّانه: زن بسیار ترسو. مؤنثِ الجَبّان. زمین صاف و بلند و بدون درخت. آرامگاه، گورستان. بیابان. ج جَبابِیْن. المَجْبَنَة: انبار پنیر یا محل ساختن پنیر. و در زبان محلی: مایه پنیر که از شکم گوسفند در می‌آورند.

☆**جبه**: جَبَهَ ـَ جَبْهاً الرجلَ: به پیشانی او زد. ناگهان بر او وارد شد. او را مأیوس کرد. نومید برگرداند. جَبَهَهُ بالمکروهِ: با بدی از او استقبال کرد. جَبَهَ الشتاءُ القومَ: زمستان چهره‌نشان داد و مردم تهیهٔ آن را ندیده بودند. جَبَّهَهُ: سر او را پایین آورد. اجْتَبَهَ الماءَ و غیرَهُ: از آن آب یا چیز دیگر بدش آمد و به او مزه نکرد. بدگوارش بود. الجَبَه: پهنی و زیبایی پیشانی. الجَبْهَة: پیشانی. ج جِباه و جَبَهات. جَبْهَةَ القومِ: پیشوای آن‌ها. رئیس فامیل. الجَـبْهَةُ من الناسِ: گروهی از مردم. الجَبْهَة: ذلّت. خواری. لقیتُ منهُ جَبْهَةً: ذلت و خواری از او دیدم. الأَجْبَه: زیبا پیشانی. شیردرنده. الجَـبْهاء: زن زیبا پیشانی.

☆**جبو**: جَبا ـُ جَباً و جَبْواً و جَبْیاً و جَبْوَةً و جَباوَةً و جَبَی ـِ جِبایَةً الخراجَ: مالیات را جمع آوری کرد. جَبَی الماءَ فی الحوضِ: آب را در حوض جمع کرد. جَبَّی تَـجْبِیَةً: در وقت رکوع دستها را به زانو و در وقت سجود به زمین گذاشت. أَجْبَی زرعَهُ: زراعت را قبل از به ثمر نشستن فروخت. اجْتَباهُ: او را برگزید. اختیار کرد. الجَبا ج أَجْباء و الجابِیَة ج جَوابِی: حوضی که آن را برای شترها آب کرده‌اند. المَجْبَی: خراج، مالیات.

☆**جثّ**: جَثَّهُ ـُ جَثًّا و اجْتَثَّهُ: آن را از ریشه کند. الجَثّ و الجُثّ: ملخ یا زنبور مُرده. غلاف خرما. موم یا بال زنبور که با عسل مخلوط شده. الجُثَّة: هیکل انسان.

جسد، آدم مُرده. ج جُثَث. **الجَثِيثُ** من النخلِ: درخت خرما که از مادر جدا کرده کاشته باشند نه با وسیله هستهٔ خرما. **الجَثِيثَة**: یک درخت خرما که از مادر جدا کرده و کاشته‌اند. **المِجَثّة** و **المِجْثاث**: قطعه آهنی که با آن گیاه را می‌کنند.

☆ **جثل**: **جَثِلَ** ـَـ و **جَثُلَ** ـُـ جَثالَةً و جُثُولَةً الشجرُ والشَعَرُ: درخت یا موز یاد شد و درهم پیچید و سیاه شد. **الجَثْل** و **الجَثِيل**: درخت یا موی به هم پیچیده و سیاه. **اِجْثَأَلَّ** الطيرُ: پرهای پرنده سیخکی و از هم جدا شد. **اِجْثَأَلَّ** النبتُ: گیاه. بلند شد و درهم پیچید. اِجْثَأَلَّ الرجلُ. غضبناک و آمادهٔ جنگ شد. **الجَثْلَة**: یک مورچه. ج جَثْل. **الجُثالَة**: برگهای زرد که زیر درخت جمع می‌شود.

☆ **جثليق**: **الجَثْلِيْق** و **الجاثِلِيْق**: اُسْقف بزرگ. خلیفهٔ نصاری. مطران. ج جَثالِقَة.

☆ **جثم**: **جَثَمَ** ـُـِـ جَثْماً و جُثُوْماً الليلُ: شب نیمه شد. جَثَمَ الرجلُ أوالطائرُا و الحيوانُ: مَرد یا پرنده یا حیوان خود را به زمین چسباند. **الجاثِم** ج جُثَّم: به زمین چسبیده. رجلٌ **جُثَمَةٌ** و **جَثّامَةٌ** و **جُثَمٌ** و **جَثُوْمٌ**: مردی که زیاد می‌خوابد یا روی زمین دراز می‌کشد. **الجُثْمان**: بدن. جسم. شخص. فرد. **المَجْثَم**: محلِ دراز کشیدن یا خوابیدن. ج مَجاثِم.

☆ **جثو**: **جَثا** ـُـ جُثُوًّا و **جَثَى** ـِـ جَثِيًّا و جُثِيًّا: زانوها را به زمین گذاشت و نشست یا انگشتها را به زمین گذاشت و برخاست. **الجاثِي**: روی زانو نشسته. روی انگشتها بلند شده و ایستاده. ج جُثِيّ و جِثِيّ. **الجاثِيَة**: مونثِ الجاثِي: زنی که روی زانو نشسته یا روی انگشت پا برخاسته. **جاثاهُ**: روبروی او نشست به طوری که زانوهای آن دو به هم چسبید. **الجَثْوَة** و **الجُثْوَة** و **الجِثْوَة**: یک تل سنگ. تل خاک. گور. ج جُثًى و جِثًى.

☆ **جحد**: **جَحَدَهُ** ـَـ جَحْداً و جُحُوداً: کافر شد به او. تکذیبش کرد. دروغگویش خواند. جَحَدَهُ حقَّهُ و جَحَدَ بحقِّهِ: حق مسلم او را انکار کرد. **الجاحِد**: انکار کننده. کافر. حق‌کش. لامُ **الجُحودِ**: لامی است اضافی که بعد از کان که معنی نفی بدهد در می‌آید. ما کانَ ربُّک لِیَتوبَ عَلَی الظالمین. خداوند توبهٔ ستمگران را نمی‌پذیرد که لامِ لِیَتُوبَ لامِ جَحْد و إنکار است و پس از کانَ واقع شده که ماءِ نافیه معنی نفی به او داده است. این قولِ نحویها است.

☆ **جحر**: **جَحَرَ** ـَـ جَحْراً و **تَجَحَّرَ** و **انْجَحَرَ** الضبُّ أوالسبعُ: به لانه رفت. به لانه خزید. **جَحَرَتْ** العينُ: آب چشمه خشک شد. **أَجْحَرَ** و **جَحَّرَ** السبعَ: درنده را به لانه‌اش خزاند. به لانه‌اش فرستاد. رَم داد که به لانه‌اش برود. **أَجْحَرَهُ** و **جَحَّرَهُ**: بر او سخت گرفت. أَجْحَرَهُ و جَحَّرَهُ إلیٰ کَذا. او را واداشت. بر آن کار ناچار کرد. مجبور کرد. **تَجَحَّرَتْ** العينُ: چشم به کاسهٔ سر فرو رفت. عينٌ **جَحْراءُ**: چشم به کاسهٔ سر فرو رفته. **الجَحْر**: غاری که ته آن معلوم نباشد. **الجُحْر**: لانهٔ جانوران در زیرزمین. ج أَجْحار و جِحَرَة و أَجْحِرَة. **الجاحِر**: عقب مانده. تاخیر کرده. وامانده. از دیگران عقب مانده. **الجَواحِر**: حیوانات وحشی و غیره که لانه درست می‌کنند یا در زیر زمین لانه درست می‌کنند. **المَجْحَر**: کمینگاه. پناهگاه ج مَجاحِر.

☆ **جحش**: **الجَحْش**: کره خر. بچه اسب. ج جِحاش و جِحْشان و جِحَشَة. **الجَحْشَة**: ماچه خر. پشمی که به دور دست می‌پیچند و می‌ریسند.

☆ **جحظ**: **جَحَظَتْ** ـَـ جُحُوظاً عينُهُ: چشمش درشت و برآمده شد. **جاحِظُ** العينِ: مرد چشم درشت که چشمهایش از حدقه بیرون زده. **جَحَّظَ** إليهِ: به او خیره شد. تند نگاه کرد. **الجاحِظَتان**: دو حدقهٔ چشم.

☆ **جحف**: **جُحِفَ** الرجلُ: اسهال گرفت. **أَجْحَفَ** السيلُ بِهِ: سیل او را برد. أَجْحَفَ الدهرُ بالناسِ. روزگار مردم را بیچاره و نابود کرد. **أَجْحَفَ** فلانٌ بعبدِهِ:فلانی به بنده خود اجحاف و ظلم کرد و بیش از قدرت بر او فشار آورد. و بطور استعاره به نقص زیاد هم **إجْحاف** گویند. **تَجاحَفُوا**: با شمشیر و عصا به جان یکدیگر افتادند. **تَجاحَفُوا** بالکرةِ: توپ بازی کردند. چوگان بازی کردند. **اِجْتَحَفَهُ**: او را غارت کرد. او را ریشه کن کرد.

اجْتَحَفَ ماءَالبئرِ: همهٔ آب چاه را کشید. اجْتَحَفَ السيلُ الوادىَ: سيل هر چه در دره بود با خود برد. الجَحْفَة و الجُحْفَة: ته ماندهٔ آب در گوشه و کنار حوض. سيلاب. مرگ. الجُحاف: اسهال. السيْلُ و الموتُ الجُحافُ: سيل يا مرگ فراگير كه همه جير را از بين مى‌برد و چيزى بر جاى نمى‌گذارد. المَجْحُوف: اسهال گرفته. مبتلاى به اسهال. الجِحاف: جنگ. خونريزى. المُجْحِفَة: حادثهٔ ناگوار.

☆ جحفل: تَجَحْفَلُوا: اجتماع كردند و جمع شدند. الجَحْفَل: لشكر بسيار انبوه. ج جَحافِل. الجَحْفَلَة: لب حيوانات فرد سم.

☆ جحم: جَحَمَ ـَ جَحْماً النارَ: آتش را برافروخت. جَحَمَ العينَ: چشم را باز كرد. جَحَمَهُ عن‌الأَمرِ: او را از كار بازداشت. جَحِمَتْ ـَ جَحَماً و جَحْماً و جَحُمَتْ ـُ جُحُوماً النارُ: آتش شعله‌ور شد. جَحَّمَهُ بعينيهِ: به او خيره شد و تند نگاه كرد. أَجْحَمَ عن‌الأَمرِ: از كار دست باز داشت. أَجْحَمَتْ النارُ: آتش شعله‌ور و برافروخته شد. تَجَحَّمَ: به سختى و تنگنا افتاد. سوخت. الجاحِم: فروزان. افروزنده. بازدارنده. بازكننده. آتش سرخ شده. الجاحِمُ من الحربِ: جنگ شديد. جنگ خانمانسوز. الجَحِيْم: جهنم. دوزخ. آتش متراكم و بسيار سوزان. جاى بسيار گرم. جُحْمَةُ النارِ: شعلهٔ آتش. ج جُحَم. الجُحام: ورم هردوچشم. الأَجْحَم: كسى كه چشمش بسيار قرمز شده يا ورم كرده باشد. الجَحْماءِ: مؤنثِ الأَجْحَم. زن يا دخترى كه چشمش بسيار قرمز است. ج جُحْم و جُحُم و جَحْمَى.

☆ جحن: جَحِنَ ـَ جَحَناً الصبىُّ: كودك كم غذا و ضعيف شد. بد تغذيه شد. الجَحِن: بچهٔ ضعيف و كم غذا. جَحَنَ ـَ جَحْناً و أَجْحَنَ و جَحَّنَ: بر خانوادهٔ خود از روى فقر يا بُخل سخت گرفت. أَجْحَنَهُ: غذاى بد و ناقص به او داد.

☆ جخف: جَخَفَ ـِ و جَخِفَ ـَ جَخْفاً و جَخَفاً و جَخِيْفاً: بيش از اندازه افتخار كرد. الجَخّاف: افتخار كنندهٔ بيش از حد. الجَخِيْف: مباهات بيش از اندازه. لشكر انبوه و فراوان. مطلق بسيارى و زيادى. متكبر و خودخواه. قرقر شكم.

☆ جدّ: جَدَّ ـِ جَدًّا فى أَعْينِ القومِ: در چشم مردم بزرگ شد. جَدَّ ـِ جِدَّةً الثوبُ: جامه نو بود. نو شد. جَدَّ ـُ جَدًّا الشيءَ: آن را قطع كرد. جَدَّ ـِ جِدًّا: كوشش و جديت كرد. جَدَّ فى‌الأَمرِ: در آن باره تحقيق كرد. اهميت داد. شتاب كرد. جَدَّ بِهِ‌الأَمرُ: آن كار بر او دشوار شد. سخت شد. جَدَّ ـَ جَدَداً الثديُ أَوالضرعُ: پستان زن يا حيوان خشك و بى‌شير شد. الأَجَدّ: پستان بى‌شير. ناقةٌ جَدّاءُ: شترى كه شيرش خشك شده. سنةٌ جَدّاءُ: سال خشك و بى‌حاصل. جَدَّ ـَ جَدّاً و جُدّاً: بهره‌مند شد. خوش اقبال شد. الجَدّ. بهره و نصيب. المَجْدُود: خوش اقبال. جُدِدْتَ يافلانُ: اى فلانى تو با حظ و بهره‌مندى. خوش شانس شدى. شانس آوردى. جَدَّدَ و أَجَدَّ الشيءَ: آن را نو كرد. أَجَدَّ الرجلُ: از راه سفت و محكم عبور كرد. أَجَدَّالأَمرَ: كار را انجام داد. محكم كرد. أَجَدَّ فى الأَمرِ: در كار جديت به خرج داد. بطور جدى كار كرد. كوشش كرد. أَجَدَّ الطريقُ: راه سفت و محكم شد. أَجَدَّ ثوباً: لباس نو پوشيد. تَجَدَّدَ: نو شد. جادَّهُ مُجادَّةً فى‌الأَمرِ: با او دعوى كرد و خود را به آن كار يا مطلب محق‌تر دانست. سزاوارتر دانست. اسْتَجَدَّ الشيءُ: جديد و نو شد. اسْتَجَدَّ الشيءَ: آن را نو كرد آن را نو ديد. اسْتَجَدَّ الثوبَ: لباس نو پوشيد. الجَدّ: پدر بزرگ. ج أَجْداد و جُدُود و جُدُودَة. بهره. پسر كوچك. رزق و روزى. كنارهٔ رود. عَثَرَ جَدُّهُ يا تَعِسَ جَدُّهُ: زيان كرد يا نابود شد. الجَدَّة: مادربزرگ. ج جَدّات. الجِدّ: كوشش. حقيقى. تلاش. عجله و شتاب. غيرشوخى. جدّى. مبالغه در چيز تحقق يافته مثل فلانٌ عالِمٌ جِدّ عالم: فلانى بسيار دانشمند و عالِم است. عظيمٌ جِدّاً: جدّاً با عظمت است، بزرگ است، جدّاً عظيم است، واقعاً بزرگ است. الجُدّ: بهره، قسمت. چاه پرآب و جوشان. چاه كم آب. آبِ كم در بيابان. ساحل و كنارهٔ دريا. كناره هر چيز يا جاى بريده شده هر چيز. الجُدّ و الجُدِّيّ: بسيار با بهره و قسمت و خوش نصيب. بسيار

خوش‌شانس. الجَدَد: زمین هموار و سفت و محکم که آدم در آن لیز نمی‌خورد. من سلکَ الجَدَدَ أَمِنَ العِثارَ: هر کس در زمین سفت قدم برداشت نمی‌لغزد. الجَدَد: قطعهٔ شنزار باریک دارای شیب. ج أَجْداد. الجِدَّة: کنارهٔ نهر. طوق گردن سگ. تکهٔ لباس. جِدّةُالثوبِ: نو بودن لباس. الجُدَّة: علامت. راه و روش. رکب جُدَّةَ الأَمرِ یا جُدَّةً من‌الأَمرِ: در آن کار صاحب‌نظر شد. ج جُدَد. الجادّ: کوشش کننده. جِدّی. الجادَّة: زن کوشش کننده. عمدهٔ راه و وسط آن. ج جَوادّ. الجُدّاد: نخ یا شاخه یا هر چیز دیگر که گره زیاد داشته باشد یا گره خورده باشد. الجَدِیْد: نو. تازه. الجَدِیْد و الجَدِیْدَة: مونث الجَدِیْد. الجَدِیْدان و الأَجَدّان: شب و روز. این دو لفظ تثنیه‌اند و به صورت فردی استعمال نمی‌شود مثلاً جَدِیْد به معنی شب یا روز نمی‌آید.

☆ **جدب**: جَدَبَ ـِ جَدْباً و جَدُبَ ـُ جُدُوبَةً و تَجَدَّبَ المکانُ: باران در آن‌جا نبارید. زمین خشک شد. الجَدْب و الأَجْدَب و الجَدِیْب و الجَدُوب و المَجْدُوب: محلی که از بی‌بارانی خشک شده. جَدَبَ فلاناً: از او عیبجویی کرد. أَجْدَبَ المکانُ: باران در آن محل نبارید و زمینها خشک شد. أَجْدَبَ القومُ: دچار خشکسالی شدند. أَجْدَبَ الأَرضَ: زمین را خشک و بی‌حاصل دید. أَجْدَبَ فلاناً: میهمان او شد ولی از او پذیرایی ندید. أَرضٌ جَدْباءُ: زمین خشک و بی‌حاصل. الجَدْب: عیب کردن. خشکسالی و قحطی. ننگ و عار. مؤنثش الجَدْبَة است. ج جُدُوب. أَرضون جُدوب و أَرضون جَدْب: زمینهای خشک و باران نخورده. الجَدُوب و الجَدِیْب: خشک و بی‌حاصل. مکانٌ مَجْدُوبٌ: جای خشک و بی‌حاصل. المِجْدابُ من‌الأَراضي: زمینهای بایر. ج مَجادِب. الأَجادِب: زمین‌های خشک و بدون سبزه.

☆ **جدث**: الجَدَث: گور، قبر، ج أَجْداث و أَجْدُث.

☆ **جدجد**: الجَدْجَد: زمین هموار و سخت و محکم. الجُدْجُد: جیر جیرک. ج جَداجِد.

☆ **جدح**: جَدَحَ ـَ جَدْحاً و أَجْدَحَ و اجْتَدَحَ السویقَ: آرد را با آب یا شیر و امثال این دو مخلوط کرد. جَدَحَ السویقَ فی اللبنِ: آرد را با شیر مخلوط کرد. جَدَحَ جُوَیْنٌ من سویقِ غیرِهِ: کنایه از بخشش با اموال دیگران است. از مال دیگران حاتم بخشی کرد. المِجْدَح: ابزار مخلوط کردن آرد و امثال آن. ستاره‌ای است. المِجْداح: ساحل دریا. مَجادِیْحُ السماءِ: ستاره‌هایی که بزعم عرب جاهلیت در هنگام غروب آن حتماً باران می‌آید. واحدش مِجْدَح. ارسلَتْ السماءُ مَجادِیْحَ الغیثِ: آسمان ستاره‌هایی را که هنگام غروب آن‌ها باران می‌آید فرستاد یا به غروب برد.

☆ **جدر**: جَدَرَ ـُ جَدْراً و جُدِرَ و جُدِّرَ: آبله گرفت. المَجْدُور و المُجَدَّر: آبله گرفته. مبتلای به آبله. جَدَرَهُ ـُ جَدْراً: او را اهل و شایسته گردانید. جَدَرَالجدارَ: دیوار را بنا کرد. جَدَرَ الرجلُ: پشت دیوار پنهان شد. جَدَرَ و جَدُرَ ـُ جَدارةً و جَدَّرَ و أَجْدَرَ النبتُ: گیاه نوک زد. به اندازه آبله بزرگ شد. جَدُرَ ـُ جَدارَةً بِکذا: شایسته و سزاوار آن بود. الجَدِیْر: شایسته. سزاوار. ج جَدِیْرُوْن و جُدَراء. جَدِیْرَة: مؤنثِ جَدِیْر. شایسته. لایق. ج جَدِیْرات و جَدائِر. جَدَّرَ و إِجْتَدَرَ الحائِطَ: دیوار را بنا کرد. الجُدَر و الجَدَر: دمل. آثار ضرب برآمده روی بدن. الجُدَرَة و الجَدَرَة: یک دمل یا اثر ضرب برآمده روی بدن. الجَدِرُ بالشیءِ ولهُ: شایسته و سزاوار چیزی. ج جَدِرُون. الجَدْر ج جُدْران و الجِدار ج جُدْر و جُدُر: دیوار. الجُدَرِیّ و الجَدَرِیّ: آبله. المِجْدار: مترسک سر خرمن. آدمک. المَجْدَرَة: سزاوار. شایسته. انَّهُ مَجْدَرَةٌ لِأَن یفعل کذا: او شایسته برای انجام کار است. ارضٌ مَجْدَرَةٌ: سرزمین آبله‌خیز. جایی که آبله فراوان دارد. المَجْدُور: آبله گرفته. کم گوشت.

☆ **جدع**: جَدَعَ ـَ جَدْعاً الأَنفَ: دماغ و گوش و غیره را برید. قطع کرد. جَدَعَ فلاناً: او را زندانی کرد. جَدَعَ‌الرجلُ عیالَهُ: خانواده‌اش را از هر جهت در تنگنا گذاشت. جَدَعَ و جَدَّعَ و أَجْدَعَ الولَد: بچه را بد تغذیه کرد. جَدِعَ ـَ جَدَعاً: غذای بد خورد. جَدِعَ الرجلُ: دماغش بریده شد. الجَدِع: مرد بد غذا. الأَجْدَع: مرد

دماغْ بریده. **الجَدْعاء**: مؤنثِ الأَجْدَع. زن دماغ بریده. **جَدَّعَهُ**: به او گفت: جَـدْعاً لکَ: خـدا تـو را نـاقص و معیوب گرداند. **جادَعَهُ مُجادَعَةً و جِداعاً**: دشنامش داد. به او به نزاع پرداخت. **تَجادَعا**: بـه هـم نـاسزا گـفتند. دشمنی کردند. **الجَدَعَة**: باقیمانده از عضو بریده شده. محل بریدن. **المِجْدَع**: چاقو. کارد. آلت بریدن.

☆ **جدف**: **جَدَفَ** ـَ **جُدُوفاً** الطیرُ: پرنده با پرهای بریده پرواز کرد. جَـدَفَ الظـبیُ: آهـو قـدمهایش را کـوتاه برداشت. جَدَفَ الرجلُ: مرد تند راه رفت و دستها را به عقب و جلو برد. جَدَفَ ـِ جَـدْفاً الشـیءَ: آن را بـرید جَدَفَ الملّاحُ السفینةَ: کشتی را با پارو رانـد. جَـدَفَتْ السماءُ بالثلج: برف بارید. جَدَّفَ: کـفران نـعمت کـرد. جَدَّفَ الملّاحُ: پارو زد. قایق را با پـارو رانـد. جَـدَّفَ عَلَی اللّٰهِ: مطالب و حرفهای کفرآمیز زد. **التَجْدِیْف** ج تَجادِیْف: حرفهای کفرآمیز زدن. **جُـدِفَ** عـلیهِ: بـر او سخت گرفته شد. **أَجْدَفَ** القومُ: مـردم گـریه و غـوغا کردند. **الجَدَفَة**: غوغا و فریاد و همهمهٔ زیـاد. رجـلٌ **مَجْدُوفُ**الیدِ: مرد دست کوتاه. مرد دست بریده. مَـردِ بخیل. مَجْدُوفُ الإزارِ أو القمیصِ: مرد کوتاه لباس یـا کوتاه ردا. **المِجْداف**: پـارو. پـاروی کِشـتی و قـایق. مِجْدافا الطیرِ: بالهای پرنده. ج مَجادِیْف.

☆ **جدل**: **جَدَلَ** ـُـِ **جَدْلاً** الحبلَ: طناب را بـافت و تـاب داد. **جَدِلَ** ـَ جَدَلاً الرجلُ: دشمنی‌اش شدت کرد. جدل کرد. کینه‌اش زیاد شد. جَدِلَ و جَدَلَ ـُ جَدْلاً الحَبُّ: دانه در خوشهٔ گیاه شیره بست و سفت شد. جَدَلَ و جَدِلَ الولدُ. بچه قوی شد. استخوانش محکم شد. جَـدَلَهُ ـُ جَدْلاً و **جَدَّلَهُ**: به زمینش انداخت. جَدَّلَ الشَعرَ: مـو را بافت و گیس کرد. **جادَلَهُ جِدالاً و مُجادَلَةً**: با او مجادله و مخاصمه کرد. **تَجادَلا**: مخاصمه و مـجادله کـردند. **تَجَدَّلَ** و **انْجَدَلَ**: بر زمین افتاد. **الجَـدْل**: سـفت شـدن خوشه. محکم شدن اسـتخوان بـچه. بـه زمـین زدن. سخت. قوی. محکم. عضوی از بدن. ج جُدُول. **الجَدَل**: دشمنی بسیار. استادی در جَدَل و دشـمنی. مـباحثه. مجادله. **الجَدْلَة**: دسته هاون. **الجَدالَة**: زمـین. جَـدالَـةُ الخلقِ: زیبا بودن بدن. خوشقوارگی. **الجَدِیْل**: بند بافته شده. ج جُدُل. جُدُلُ الإنسانِ: استخوانهای دست و پا. **الجَدِیْلَة**: راه و روش و شباهت. قـبیله. ایـل. طـائفه. ناحیه و جهت. تصمیم جدی. عزم جـزم. **الأَجْـدَلِیّ** و **الأَجْدَل**: چرغ شکاری. ساعدٌ أَجْدَلُ: بازوی عضلانی و بهم پیچیده و قوی. ج أَجادِل. درعٌ **جَدْلاءُ**: زره قوی و مـحکم. ج جُـدْل. **الجَـدّال** و **الجَـدِل** و **المِـجْدَل** و **المِجْدال**: بسیار مجادله کننده. المِجْدَل: قصر. کاخ. ج مَجادِل. **المَجْدَل**: گروهی از مردم. **المَجْدُول**: مفتول. به هم پیچیده شده یا به هم پیچیدهٔ خیلی محکم. **الجَدْوَل** و **الجِدْوَل**: جدول. نهرکوچک. جدول کلمات متقاطع. ج جَداوِل.

☆ **جدم**: **جَدَمَهُ** ـُ **جَدْماً**: آن را برید و جدا کرد. **انْجَدَمَ**: بریده شد. جدا شد. **الجَدَمَة**: کوتوله. قدکوتاه.

☆ **جدو**: **جَدا** ـُ **جَدْواً** علیهِ: بر او بخشش کرد. بـه او بخشید. **الجَدْوَی**: عطیه. بـخشش. جَـدَی و **اجْـتَدَی** و **اسْتَجْدَی** فلاناً: از او چیزی طلبید و خواست. عطیه و بخشش از او خواست. اجْتَداهُ: به او عطیه و بخششی داد. **أَجْدَی إِجْداءً**: عـطیه و بـخششی بـه دست آورد. أَجْدَی فلاناً: به او عطیه و بخشش داد. أَجْدَی الأَمـرُ: آن کار منفعت داشت. بی‌نیازی آورد. **الجَدا**: باران همه جا گـیر. **الجَـدا** و **الجَـداء**: مـنفعت. عـطیه. بـخشش. **الجادِی**: سائل. سؤال کننده. بخشش دهنده. **الجـادِیّ**: زعفران. **الجَدْوَی**: عطیه. بـخشش. **الأَجْـدَی**: نـافع‌تر. مفیدتر. **الجَدِیّ**: با سخاوت.

☆ **جدی**: **جَدَی** ـِ **جَدْیاً**: عـطیهِ و بـخشش خـواست. **الجَدْی**: بزغاله تا یک سالگی. ج أَجْد و جِداء و جِدْیان. الجَدْی: ستاره‌ای در قطب که به آن قبله را می‌شناسند. برج ۱۲ از منطقه البروج. **الجَدْیَة**: چیزی که زیرزین یا پالان می‌اندازند. **جَدْیَتان**: تثنیه. ج جَدًی و جَدَیات.

☆ **جذّ**: **جَذَّهُ** ـُ **جَذّاً**: آن را برید یـا شکست. جَـذَّ فـی سیرِهِ: تند رفت. **انْجَذَّ**: شکسته یا بریده شـد. **تَـجَذَّذَ**: شکسته شـد. **الجُـذاذ** و **الجَـذاذ** و **الجِـذاذ**: شکسـته. تکه‌های شکسته و جدا شده. تراشه. **الجَذاذَة**: زیـادی

هر چیز. **الجُذاذات**: تراشه‌ها. عندِی جُذاذاتٌ من الفضّةِ: تراشه‌ها و پوشه‌هایی از نقره نزد من است. **الجِذّ**: تراشه و ریزه‌هایی که در وقت تراشکاری و بریدن به زمین می‌ریزد. ج أَجْذاذ. **الجُذَّة**: قطعه. تراشه. تکهٔ بریده شده. **الأَجَذّ**: شکسته. **الجَذّاء**: مؤنث. شکسته.

☆ **جذب**: **جَذَبَهُ** ـِ جَذْباً و **اجْتَذَبَهُ** إِليهِ: جذبش کرد. آن را به طرف خود کشید. جَذَبَ المهرَ عن أُمِّهِ: کره اسب را از مادر جدا کرد. جَذَبَ الشهرُ: بیشترِ ماه گذشت. **انْجَذَبَ**: جذب شد انْجَذَبَ فی‌السیرِ: تند رفت یا دور شد. **جاذَبَهُ** و **تَجاذَبا** الشیءَ: بر سر آن چیز با او نزاع کرد یا با هم نزاع کردند. **الجَذْبَة**: راه دور. **الجاذِبِيَّة**: جذبه. قوهٔ جاذبه. کشش.

☆ **جذر**: **جَذَرَهُ** ـُ جَذْراً: قطعش کرد. از ریشه درش آورد. **جَذَّرَ** العددَ: حاصل ضرب عدد را پیدا کرد. **الجِذْر**: حاصل‌ضرب. **جَذَّرَهُ** و **أَجْذَرَهُ**: از ریشه دَرش آورد. **انْجَذَرَ**: از ریشه درآمد. **الجِذْر** و **الجَذْر**: بُن، ریشه، بیخ. جِذْرُ النباتِ: ریشهٔ گیاه و درخت. ج **جُذُور**. الجِذْرُ: عددی که آن را درخود عدد ضرب کنند مثل ۱۰ که در ۱۰ ضرب شود. و به حاصل ضرب آن که ۱۰۰ می‌شود **المَجْذُور** گویند. **الجِذْرِيَّة**: دندان نیش. **الجَوْذَر** و **الجُوْذُر** و **الجُوذُر**: بچهٔ گاو و گوزن و گوره‌خر و بزکوهی و هر حیوانی از این نوع. ج **جَواذِر** و جَآذِر.

☆ **جذع**: **الجَذَعُ** من البهائمِ: چهارپای کوچک. ج **جِذاع** و **جُذْعان**. نوجوان. **الجِذْع**: تنهٔ درخت خرما. ج **جُذُوع** و **أَجْذاع**. جِذْعُ الإنسانِ: تنهٔ انسان باستثنای سرودستها و پاها.

☆ **جذف**: **جَذَفَ** ـِ جَذْفاً و **أَجْذَفَ** الطائِرُ: مرغ تیز پرید و سرعت گرفت. جَذَفَتْ و أَجْذَفَتْ المرأَةُ: گامها را کوتاه برداشت. **جَذَفَ** و **جَذَّفَ** القاربَ: پارو زد. کَشتی را با پارو راند. جَذَفَ و جَذَّفَ الشیءَ: آن را برید و قطع کرد. **تَجَذَّفَ** فی مشیهِ: تند رفت. **المِجْذاف**: پارو.

☆ **جذل**: **جَذِلَ** ـَ جَذَلاً و **اجْتَذَلَ**: خوشحال و شادان شد. **الجَذِل** و **الجَذْلان** ج **جُذْلان**: مرد شادان و فرحناک. **الجَذِلَة** و **الجَذْلَى**: زن خوشحال و مسرور. **جَذَلَ** ـُ جُذُولاً و **اسْتَجْذَلَ**: صاف ایستاد. **أَجْذَلَهُ**: شاد و مسرورش کرد. **الجِذْلُ** من الشجرةِ: تنهٔ درختی که همهٔ شاخ و برگش را زده باشند. چوبی که برای شتر مبتلای به خارش نصب می‌کنند تا بدن خود را به آن بکشد و بخاراند. **الجُذَيْل**: تصغیر آن است. **أَنَا جُذَيْلُها المُحَكَّكُ**: من کسی هستم که از هر طرف به آن کشیده می‌شود. این مثل برای کسی گفته می‌شود که زیاد به او مراجعه می‌شود و حرفش در رو ندارد. ج **جِذال** و **أَجْذُل** و **جُذُول** و **جُذُولَة**.

☆ **جذم**: **جَذَمَهُ** ـِ جَذْماً و **جَذَّمَهُ**: با سرعت برید و قطع کرد. **انْجَذَمَ** و **تَجَذَّمَ**: قطع شد. بریده شد. **الأَجْذَم** و **الجَذِيْم**: بریده شده. قطع شده. **جَذِمَ** ـَ جَذَماً: دست یا انگشتانش بریده شد. **الأَجْذَم**: مرد دست یا انگشت بریده. **جُذِمَ**: جذام و خوره گرفت. **الجُذام**: مرض خوره. جذام. **الأَجْذَم** و **المَجْذُوم** و **المُجَذَّم**: جذامی. **أَجْذَمَ** عن‌الشیءِ: آن را ترک و رها کرد. أَجْذَمَ علیهِ: عزم و اراده کرد. أَجْذَمَ فی سیرِهِ: تند رفت. أَجْذَمَ يَدَهُ: دستش را قطع کرد. **الجِذْم** و **الجَذْم**: اصل و بیخ هر چیز. سرچشمه. محل به وجود آمدن. ج **جُذُوم** و **أَجْذام**. **الجَذْمَة** و **الجَذَمَة**: جای بریدگی در دست. **الجِذْمَة**: وصله. قطعه. تازیانه. **الجُذْمَة**: کمبود. نقصان. **الأَجْذَم**: بریده دست. بی‌دست. **الجَذْماء** و **الجَذْمَى**: مؤنثِ الأَجْذَم. زن یا دختر دست بریده. **الجُذامَة**: خوشه‌هایی که از دست دروگر بر روی زمین می‌افتد. **المِجْذام** و **المِجْذامَة**: کسی که کارها را حل و فصل می‌کند. فیصله دهنده. کسی که دوستی خود با دیگران را زود بر هم می‌زند.

☆ **جذو**: **الجَذْوَة** و **الجُذْوَة** و **الجِذْوَة**: آتش سرخ شده و گل انداخته. ج **جُذیً** و **جِذیً** و **جِذاءً**.

☆ **جرّ**: **جَرَّهُ** ـُ جَرّاً و جَرَّ بِهِ: او را جذب کرد. او را کشید. جَرَّ الإبلَ. شتر را به نرمی راند. جَرَّ الکلمةَ: کلمه را حرکت زیر داد یا آن را به حرکت زیر خواند. جَرَّ

علیٰ نَفْسِهِ جریرةً: مرتکب گناه و معصیتی شد. الجَرِیْرَة: گناه. معصیت. جَرَّهُ و جَرَّرَ بِهِ: او را به سختی و فشار کشید. اِنْجَرَّ: کشیده شد. جذب شد. جَرَّ واجْتَرَّ البعیرُ: نشخوار کرد. أَجَرَّهُ الرمحَ: با نیزه به او زد و نیزه را در بدن او باقی گذاشت و او نیزه را با خود کشید و برد. أَجَرَّهُ الدَّیْنَ: وامش را تمدید کرد. مدت پرداخت را به عقب انداخت. اسْتَجَرَّ الشیءَ: آن را کشید. اسْتَجَرَّ المالَ: مال را به تدریج و کم کم گرفت. اسْتَجَرَّ لفلانٍ: تسلیم او شد. الجَرّ: کشیدن. جذب کردن. آهسته راندن. مرتکب گناه شدن. کلمه را جر دادن. کانَ ذلکَ عام کذا و هلُمّ جرّاً إِلَی الیومِ: این مطلب مربوط به فلان سال بود و تا امروز کشیده شد و ادامه یافت. الجَرّ ایضاً: زمین پَست. حرکت زیر کلمات. الجِرَّة: هیئت و شکل کشیدن یا جر دادن کلمه. الجِرَّة والجَرَّة: نشخوار و آن غذایی است که نشخوارکنندگان آن را نشخوار می‌کنند. الجَرَّة: اسم مره است از جَرَّ. بَشتو. سبو. کوزهٔ سفالی که دهانی گشاد دارد. ج جَرّ و جِرار. الجُرَّة: ظرفی ته سوراخ که دانه را با آن می‌پاشند. چوبی است که برای شکار آهو می‌گذارند. ج جُرّ. فعلتُ ذلکَ مِن جَرّاک وجَرّائِک وجَراک وجَرائِک: آن را به خاطر تو انجام دادم. الجِرّی و الحنکلیس: مار ماهی. الجارُور: مجرای آب. نهری است که سیل در زمین ایجاد کرده باشد. کشو میز. بئرٌ جَرورٌ: چاه عمیق. الجَرِیْرَة: گناه. معصیت. جنایت. فعلتُ ذلکَ مِن جَرِیْرتِک: به جهت تو آن را انجام دادم. الجَرّار: صیغهٔ مبالغه. بسیار کَشنده. بسیار جر دهنده. بسیار جذب کننده. سبوساز. سبو فروش. جیشٌ جَرّارٌ: لشکر بسیار فراوان. و در زبان محلی جَرّار یعنی کشو. الجَرّارَة: عقرب جرّاره که دُم خود را بر روی زمین می‌کشد. المَجَرّ: مجرای آب. تیر چوبی که به پهنای دیوار گذاشته و سرچوبهای دیگر را روی آن می‌گذارند. المَجَرَّة: ستاره‌های انبوه معروف به کهکشان و به عربیِ محلی دربُ التبّانة گویند.

☆**جرؤ**: جَرُؤَ ـُـ جَراءَةً و جُرْأَةً و جُرَةً و جَرائِیَةً علیهِ: دلیر شد بر او ورویش به او باز و جسارت پیدا کرد. الجَرِیْءُ: دلیر. متهور. بیباک. ج أَجْراء و أَجْرِئاء. جَرَّأَهُ تَجْرِئَةً: دلیر و بیباکش کرد. جرأت به او داد. اجْتَرَأَ: جرأت پیدا کرد. جری شد. اسْتَجْرَأَ: خود را جسور نشان داد. بزور خود را به جسارت زد.

☆**جرب**: جَرِبَ ـَـ جَرَباً: مرض‌گری گرفت. الجَرِب و الجَرْبان و الأَجْرَب: مبتلای به گری. ج جِراب و جَرْبی و أَجارِب و جُرْب. جَرِبَ السیفُ: شمشیر زنگ زد. جَرَّبَهُ تَجْرِیْباً و تَجْرِبةً: او را آزمایش کرد. أَجْرَبَ القومُ: شترهایشان به گری مبتلا شدند. أَجْرَبَهُ: او را به گری مبتلا کرد. الجَرَب: گری. جرَب. عیب. نقصان. زنگ شمشیر. الجَرْباء: مؤنثِ الأَجْرَب. زنِگر. زمین متروک و بی‌حاصل. الجِراب: غلاف شمشیر. کیف یا ساک که از چرم می‌سازند. داخل چاه. ج أَجْرِبَة و جُرُب و جُرْب. الجُراب: کَشتی خالی و بی‌بار. الجَرَبَّة: مردمان خشن یا قوی‌هیکل و نیرومند. هر چیز ستبر و تناور. خانوادهٔ بسیار پرخور و بی‌خاصیت. الجِرْبیاء: باد شمال یا سرمای آن. جِرْبارَة: نوعی گُلِ مناطق گرمسیر. جَرَبِیَّة: نوعی گل و گیاه. الجِرِبّانُ و الجُرُبّانُ من القمیصِ: یخهٔ پیراهن. الجِرِبّانُ و الجُرُبّانُ من‌السیفِ: غلاف و بند و حمائل و تیزی شمشیر. المُجَرَّب: با تجربه. دانا. مجرب. الجَوْرَب: جوراب. ج جَوارِب و جَوارِبَة. فارسی است. جَوْرَبَهُ: به او جوراب پوشانید. تَجَوْرَبَ: جوراب پوشید.

☆**جرثم**: الجُرْثُوم و الجُرْثُومَة من الشیءِ: اصل هر چیز یا خاکهای چسبیده به ریشه درخت. میکروب. ج جَراثِیم. جُرْثُومَةُ النملِ: شهر مورچه.

☆**جرجر**: جَرْجَرَ الجملُ: شتر نر غرغر کرد و صدایش را در گلو پیچاند. جَرْجَرَ الماءُ فی حلقِهِ: آب در گلویش صدا کرد. جَرْجَرَ وتَجَرْجَرَ الماءَ: غرغره کرد با آب. الجَرْجَر: داس. گلو. حلق. ج جَراجِر. الجَرْجارَة: آسیا. الجِرْجِیْر: سبزی تره تیزک.

☆**جرح**: جَرَحَهُ ـَـ جَرْحاً: زخمی‌اش کرد. جَرَحَهُ بلسانِهِ: زخم زبان به او زد. جَرَحَ الشهادَةَ. شهادت

شهود را بی‌ارزش کرد. جَرَحَ الرجلُ: کاسبی کرد. الجارِح: مرد کاسب. مالهُ جارِحَةٌ: کاسبی ندارد. جَرِحَ ـَ جَرَحاً: زخمی شد. جَرَّحَهُ: خیلی زخم به او زد. جَرَّحَ الشهادةَ: شهادت را رد کرد. اجْتَرَحَ الشیءَ: چیزی را کسب کرد. اجْتَرَحَ الإثمَ: مرتکب معصیت شد. الجُرْح: زخم. ج جُرُوح و أَجْراح. الجُرْحَة: دلیلی که شهادتِ یا دلیل را رد می‌کند. الجِراحَة: زخم. جراحت. ج جِراح و جِراحات. جراحی. گناه. الجَرّاح و الجِراحِیّ: جراح. الجارِحَة: چاقو. حیوانات شکار کننده مثل سگ و درندگان و مرغهای شکاری. عضو بدن خصوصاً دست. ج جَوارِح. الجَوارِحُ مِن‌الطیرِ: پرنده‌های شکاری مثل قوش و باز. المَجْرُوح ج مَجارِیْح و الجَرِیْح ج جَرْحَی: زخمی.

☆ **جرد**: جَرَدَ ـُ جَرْداً و جَرَّدَ العودَ: پوست چوب را کند. جَرَدَ و جَرَّدَ الجلدَ: موهای پوست را کند. جَرَدَ و جَرَّدَ السیفَ: شمشیر را از غلاف کشید. جَرَدَ و جَرَّدَ القحطُ الأَرضَ: قحطی زمین را از سبزه و درخت خالی کرد. جَرَّدَهُ من ثوبِهِ و جَرَّدَهُ ثوبَهُ: برهنه‌اش کرد. جَرَّدَ الکتابةَ: آداب کتابت را مراعات نکرد یا نقطه و حرکت برای نوشته نگذاشت. جَرَدَ الجریدَةَ: چوبدستی را پرتاب کرد و آن نوعی بازی سواره است. جَرِدَ ـَ جَرَداً: بی‌گیاه و سبزه شد. بی‌مو شد. موهایش کوتاه شد. جَرِدَ المکانُ: ملخ به آن جا حمله کرد. جَرِدَالفرسُ: موهای اسب کوتاه شد. جُرِدَتْ الأَرضُ: ملخ همهٔ سبزه و گیاهان زمین را خورد. تَجَرَّدَ: برهنه شد. تَجَرَّدَ للأَمرِ: خود را برای آن کار آماده کرد. تَجَرَّدَ الفرسُ: اسب مسابقه را برد. انْجَرَدَ العودُ. پوست چوب کنده شده. انْجَرَدَ الجلدُ: موی پوست کنده شد. انْجَرَدَ السیفُ: شمشیر از غلاف کشیده شد. انْجَرَدَ من ثوبِهِ: برهنه و لخت شد. انْجَرَدَتْ الکتابةُ: نوشته از قانون کتابت خالی شد. انْجَرَدَتْ الجریدةُ: چوبدستی در بازی مخصوص به نام الجرید پرتاب شد. انْجَرَدَ بِنَاالسیرُ: حرکت ما بدون توقف ادامه پیدا کرد. انْجَرَدَ الثوبُ: لباس ساییده و پوسیده شد. اجْتَرَدَ القطنَ: پنبه را زد و از پنبه دانه جدا کرد. حلاجی کرد. الجَرْد: پوست کندن. موکندن. برهنه کردن. لخت کردن. مکانٌ جَرْدٌ: جای بی‌گیاه و سبزه. الثوبُ الجَرْدُ: لباس کهنه و پوسیده. الجَرْد: سپر. باقیماندهٔ مال. ج جُرُود. الجَرَد و الجَرِد: جای بدون سبزه و گیاه. الجَرْداء: زمین خشک و خالی. کوتاه بودن مو. الجُرْدَة: برهنگی. الجَرْدَة: لباس پوسیده. الجَراد: ملخ. الجَرادَة: یک ملخ. الجُرادَة: چوب پوست کنده. الجَرِیْد: چوب درخت خرما که برگهایش را کنده باشند. الجَرِیْدَة: واحد الجَرِیْدِ به معنی فوق. گروه اسب سواران. باقیماندهٔ مال. ورقی که روی آن می‌نویسند. روزنامه. ج جَرائِد. الأَجْرَد و المُنْجَرِد: جای بی‌گاه. بی مو. کوتاه مو. الجَرْداء: مؤنثِ الأَجْرَد. جمعِ الأَجْرَد جُرْد است. الأَجْرَدُ من الخیلِ: اسب تیز تک و بَرنده مسابقه. لبنٌ أَجْرَدُ: شیر بی‌چربی. یا بدون کف. صخرةٌ جَرْداءُ: سنگ صاف. خَمْرةٌ جَرْداءُ: شراب صاف و زلال و بدون دُرد. الجُرْد: اسب‌سواران که پیاده در آنان نیست. الجارُودُ و الجارُودةُ من السنینِ: سالهای بسیار سخت و قحطی زده. التَجْرِیْدَة: گروهی از لشکر که از سپاه جدا شده‌اند. المِجْرَد: مسواک. خلال. کمان حلاجی و پنبه‌زنی. خاک‌انداز یا جارو. الجَرّاد: سفیدگر. رویگر.

☆ **جرذ**: جَرِذَ ـُ جَرْذاً الجرحُ: زخم ورم کرد و سفت شد. الجَرَذ: ورمی که در پشت پای چهارپا ایجاد شود. الجُرَذ: موش صحرائی. ج جِرْذان. أَرضٌ جَرِذَةٌ: زمین پرموش.

☆ **جرز**: جَرَزَهُ ـُ جَرْزاً: قطعش کرد. آن را از بیخ در آورد. جَرَزَهُ الزَّمَانُ: روزگار او را نابود و ریشه‌کن کرد. جَرَزَهُ بالشتمِ: دشنامش داد. جَرُزَ ـُ جَرازَةً: بسیار پرخور شد به طوری که چیزی در سفره نمی‌گذارد. الجَرُوز: بسیار پرخور که چیزی در سفره باقی نمی‌گذارد. جَرِزَتْ ـَ جَرَزاً الأَرضُ: زمین بایر شد. گیاهان آن به طور کلی خورده شد. الجارِزَة ج جَوارِز: زمین بایر یا زمینی که گیاهش خورده شده. جارَزَهُ جِرازاً و مُجارَزَةً: شوخی شوخی به او فحش و

ناسزا گفت. تَجارَزَ القومُ: به یکدیگر دشنام دادند. الجَرْز و الجَرَز و الجُرُز: زمین بایر یا زمینی که گیاهش خورده شده. ج أَجْراز. الجَرَز: سال قحط و خشک. جسم. تن. سینهٔ انسان. گوشت راستهٔ شتر. الجَرْزَة: نابودی. الجُرْزَة: یک بستهٔ هیزم. ج جُرَز. الجُراز: شمشیر برّا و تیز. المَجْرُوزُ من الأَمکنةِ: جایی که گیاهش کَنده شده.

☆ **جرس**: جَرَسَ ـِ جَرْساً: سخن گفت. جَرَسَ الکلامَ: زمزمه کرد. آهسته خواند. جَرَسَ الشیءَ: آن را لیسید. أَجْرَسَ الطائرُ: صدای پرواز پرنده شنیده شد. أَجْرَسَ الحادِی: برای شتر آواز خواند. أَجْرَسَ الجرسَ: زنگ را به صدا درآورد. أَجْرَسَ و انْجَرَسَ الحلیُ: زیور آلات صدا کرد. جَرَّسَهُ الدهرُ: زمان او را به بوتهٔ آزمایش انداخت. جَرَّسَ بِهِم: آنان را رسوا و مفتضح کرد. تَجَرَّسَ: صحبت کرد. زمزمه کرد. الجِرْس و الجَرْس: صدا. زمزمه. الجِرْس: اصل. ریشه. ج أَجْراس. الجَرَس: زنگ. ناقوس. ج أَجْراس. ذاتُ الأَجْراسِ: مار زنگی. الجُرْسَة: تجربه. کارکشتگی. المُجَرَّس: مرد باتجربه و کار کشته. الجُرَیْسِیَّة: گیاهی است که گلش مثل زنگوله‌های کوچکی است. ج جُرَیْسِیّات.

☆ **جرش**: جَرَشَ ـُ جَرْشاً الحَبَّ و القمحَ: دانه یا گندم را بلغور کرد. جَرَشَ و جَرَّشَ الرأسَ: سر را خاراند یا شانه کرد تا شورهٔ سر بریزد. اجْتَرَشَ لعیالِهِ: برای خانواده‌اش کاسبی کرد. اجْتَرَشَ الشیءَ: اختلاس کرد. آن را کِش رفت. الجارُوش و الجارُوشَة: آسیادستی. ج جَوارِیشْ. الجَرْش: بلغور کردن. خاراندن یا شانه کردن سر. صدای بیرون آمدن مار از پوست خود وقتی آن را به هم می‌مالد. جُراشَةُ الحَبِّ: بلغور. دانه‌های آرد نشده. شورهٔ سر. پوشهٔ سر. الجَرِیْش و المَجْرُوش: بلغور.

☆ **جرض**: جَرِضَ ـَ جَرَضاً بِرِیقِهِ: آب دهان را به زور و ناراحتی از گلو پایین داد. جَرِضَ ریقَهُ: آب دهان را یکباره فرو داد. جَرَضَهُ ـُ جَرْضاً: خفه‌اش کرد. أَجْرَضَهُ بریقِهِ: با او کاری کرد که آب دهان در گلویش گیر کرد، آب دهان را به گلویش شکست. الجَرَض و الجَرِیْض: گلوگیر. آب دهان که به گلو بشکند و گیر کند. الجَرِیْض: محزون. اندوهناک. ج جَرْضَی. أَفلَتَ فلانٌ جَرِیْضاً: از خطر قطعی جست. از مرگ نجات یافت. الجَرّاض و الجِرْیاض و الجِرْآض: بسیار اندوهناک.

☆ **جرع**: جَرَعَ ـَ جَرْعاً و جَرِعَ ـَ جَرَعاً و اجْتَرَعَ اجْتِراعاً الماءَ: آب را با یک نَفَس نوشید. لاجرعه سرکشید. جَرَّعَهُ الماءَ: آب را جرعه جرعه به او داد. تَجَرَّعَ الماءَ: آب را جرعه جرعه نوشید. تَجَرَّعَ الغیظَ: خشم خود را فرو خورد. أَجْرَعَتْ الناقةُ: شیرِ شتر خیلی کم شد. المُجْرِع: شترِ خیلی کم شیر. ج مَجارِع و به ندرت مَحارِیْع گویند. الجُرْعَةُ و الجَرْعَةُ و الجِرْعَةُ من الماءِ: یک جرعه آب یا یک جرعه آب خورده شده.

☆ **جرف**: جَرَفَ ـُ جَرْفاً و جَرَّفَ و تَجَرَّفَ و اجْتَرَفَ الشیءَ: همه یا بیشتر چیز را برد. جَرَفَ الطینَ: گِل را با بیل جمع کرد یا کَند. أَجْرَفَ المکانُ: سیل بنیان کن آن جا را برد. الجَرْف: از ته با خود بردن. با بیل و غیره زمین را پاک کردن. کَندن یا بردن. دارایی فراوان مثل چهارپایان و طلا و نقره. فراوانی و وفور نعمت. الجُرُف ج جِرَفَة و الجُرْف ج أَجْرُف: کنارهٔ رود که آب آن را خورده. الجُرافُ من السیلِ: سیل بنیان کن. رجلٌ جُرافٌ: مردی که همهٔ غذا را می‌خورد. الجُراف و الجِراف: کیل. اندازه. پیمانه. الجارِف: بَرنده. از بیخ‌کننده. طاعون. مرگ همه‌گیر و بنیان کن. الجارُوف: پرخور. بنیان کن. شُوم. وسیله‌ای است که ماهی ریز با آن صید می‌کنند. الجارُوفَة: مؤنثِ الجارُوف. الجَرّاف: بسیار بنیان کَن و از بین برنده. المُجَرَّف و المُجْتَرَف: فقیر و بیچاره‌ای که دنیا اموال او را از بین برده. المِجْرَف و المِجْرَفَة: بیل و نظائر آن.

☆ **جرم**: جَرَمَ ـِ جَرْماً الشیءَ: آن را قطع کرد. به اتمامش رساند. جَرَمَ الناقةَ: موی شتر را قیچی کرد. جَرَمَ ـِ جَرْماً و جَراماً و جِراماً النخلَ: خرما را چید. جَرَمَ ـِ جَرْماً و اجْتَرَمَ لأَهلِهِ: برای خانوادهٔ خود کاسبی

کرد. جَرَمَ ـِ جَرِيْمَةً و أَجْرَمَ و اجْتَرَمَ إليهِ و عليهِ: در حق او مرتکب گناه و جرم شد. جَرُمَ ـُ جَرِيْمَةً: گناهش بزرگ شد. جَرَّمَهُ: قطعش کرد. جَرَّمَهُ و تَجَرَّمَ عليهِ: به گناه متهمش کرد. تَجَرَّمَ الزمانُ أَوالشتاءُ. زمان طی شد. زمستان گذشت، سپری شد. الجَرَم: بریدن یا چیدن خرما. از خرمای ریخته خوردن. الجُرْم و الجَرَم: خطا. جرم. گناه. ج جُرُوم و أَجْرام. لاجَرَمَ و لاجُرْمَ: لابد. ناچار. حتماً. هر آینه. و گاهی به معنی قَسَم است مِثلِ لاجَرَمَ لأَفْعلنَّ: سوگند می‌خورم که این کار را حتماً انجام می‌دهم. الجَرْم: قطع کردن. بریدن. تمام کردن. کسب کردن. چیدن پشم و خرما. کَشتی کوچک. زورق. سرزمین بسیار گرم. ج جُروم. الجُرُومُ من البلادِ: بلاد گرمسیر. الجِرْم: تَن. بدن. هیکل. جسمِ حیوان یا چیز دیگر. رنگ. ستاره. ج أَجْرام و جُرُم و جُرُوم. الجَرِيْم: تنومند. تناور. الجَرِيْمَة: مؤنثِ تنومند. ج جِرام. جرم. گناه. سرپیچی.

☆جرمق: الجُرْمُوق: گالش. کفش.

☆جرن: الجُرْن: ظرف سنگی برای آب و غیره. ج أَجْران و جِران. الجُرْن و الجَرِيْن: خرمن. خرمنگاه. محلی که خرما و امثال آن را خشک می‌کنند. ج جُرُن. الجِرانُ من البعيرِ: جلوگردن شتر. ج جُرُن و أَجْرِنَة.

☆جرو: أَجْرَتْ إِجْراءً الكلبةُ: ماده سگ زایید یا بچه همراه او بود. الجَرْو و الجُرْو و الجِرْو: کوچک از هر چیز حتی انار و خربزه. ولی اغلب به توله سگ و بچه شیر گویند. ج جِراء و أَجْرٍ و جج أَجْرِيَة. الجَرْوَة و الجِرْوَة و الجُرْوَة: مؤنثِ جرو. المُجْرِی و المُجْرِيَة: سگ ماده وقتی بزاید یا بچه همراهش باشد.

☆جری: جَرَی ـِ جَرْياً و جَرَياناً و جِرْيَةً الماءُ: آب به جریان افتاد. جَرَی الفرسُ: اسب دوید. جَرَی الأَمرُ: رخ داد. واقع شد. جَرَی إِلَی الشيءِ: به قصد آن حرکت کرد. جَرَّی و أَجْرَی الماءَ: آب را به جریان انداخت. أَجْرَی لهُ الحسابَ: حساب را برای او نوشت. أَجْرَی عليهِ الحسابَ: حساب را علیه او نوشت. جَرَّی فلاناً: او را به وکالت خود فرستاد. أَجْرَی الأَمرَ: آن کار را انجام داد. أَجْرَی عليهِ الرزقَ: رزق و روزی برای او تعیین کرد. أَجْرَی القصاصَ: قصاص کرد. أَجْرَی الكلمةَ: به کلمه تنوین و حرکت زیر داد. جاراهُ: با او راه رفت. جاراهُ فی‌الأَمرِ: در کار با او موافقت کرد. تَجارَيا: با هم راه رفتند. تَجارَيا فی‌الأَمرِ. با هم متفق شدند. الجَرِيّ: یک یا دو یا چند وکیل. فرستاده. مزد بگیر. ضامن. ج أَجْرِياء. مِن جَراک أَو مِن جَرائِک: به خاطر تو. الجِرايَة: وظائف و مسؤولیتهای در دست انجام. جیرهٔ سرباز. الجَرايَة و الجَراء و الجِراء: جوانمردی و فتوت. الجِرايَة و الجَرايَة: وکالت. الإِجْرِيّا و الإِجْرِيّاء: روش عملی. خُلق و خوی. الجِرِيّ و الجِرِّيْث: الحنكليس؛ مار ماهی. الجارِي: جاری. در جریان. نهرٌ جارٍ: آب جاری. رُودِ در حال حرکت. الجارِيَة: مؤنثِ جارِی. دختر بچه. کنیز. آفتاب. کَشتی. مار. ج جارِيات و جَوار. المَجْرَی: مجرایِ آب. مجرای هر چیز مثل مجرای آفتاب یعنی محل سیر آن. ج مَجار. الماجَرَيات: ماجراها و حوادث. از لغات جدید است که از جَرَی ماجَرَی یعنی شد آنچه شد مشتق است.

☆جزّ: جَزَّ ـُ جَزّاً و جَزَّزَ و اجْتَزَّ الصوفَ أَو العشبَ أَوالنخلَ: پشم یا سبزه یا درخت خرما را قطع کرد و برید. جَزَّ و أَجَزَّ و اسْتَجَزَّ الغنمُ أَوالبرُّ أَوالنخلةُ: وقتِ بریدنِ پشمِ گوسفند یا دروِ گندم یا چیدنِ خرما نزدیک شد. أَجَزَّ التمرُ: خرما خشک شد. أَجَزَّ القومُ: پشم گوسفند یا زراعت آن قوم بریده شد. الجِزَّة: پشمی که سالیانه از گوسفند می‌برند. ج جِزَز و جَزائِز. الجَزَز: پشم استعمال نشده و نو. الجُزاز و الجُزازَة: ریزه‌هایی که در چیدن به زمین می‌ریزد. الجَزاز و الجِزاز: درو. وقت درو. الجَزُوزَةُ من الغنمِ: گوسفندی که پشمش بریده می‌شود. ج جُزُز. الجَزِيْز: بریده شده. الجَزِيْزَة: مقداری پشم. الجَزّاز: بُرنده و چیننده. کسی که پشم می‌بُرد. المِجَزّ: داس یا قیچی یا هر آلت بُرندهٔ دیگر.

☆جزأ: جَزَأَ ـَ جَزْأً الشيءَ: بخش کرد. قسمت کرد. جدا جدا کرد. از او یک جزء گرفت. جَزَأَ و تَجَزَّأَ و اجْتَزَأَ

بالشيءِ: اکتفا کرد به چیزی. راضی شد. قانع شد. جَزَّءَ تَجْزِئَةً و تَجْزِيْئاً الشيءَ: چیزی را جزء جزء کرد. تَجَزَّأَ: جزء جزء شد. جَزَّأَهُ و أَجْزَأَهُ بالشيءِ: او را راضی کرد به چیزی. أَجْزَءَعنهُ: کفایت کرد از او. الجَزْء: بعض. جزء. کفایت کردن. کافی بودن. بخش. الجُزْء: یک جزء. ج أَجْزاء. جَزْءو جَزاء: جــزء. بــخش. قســمت. مـقداری. الجُزْئِيّ: جزئی. خرده. برخلاف کلی و عمده. الجُزْئِيَّة: مؤنثِ جُزْئِي. ج جُزْئِيّات. الجُزْأَة: دستهٔ درفش یا مته و امثال اینها. المَجْزَأ و المَجْزَأَة و المُجْزَأ و المُجْزَأَة: کفایت و کافی بودن. الجَزِيْءُ و المُجْزِئ مـن الطـعامِ: غـذای کافی و بس.

☆ **جزدن**: الجِزْدان: کیف اوراق و کاغذهای با ارزش. کیف پول.

☆ **جزر**: جَزَرَ ـِ جَزْراً و جَزَراً و جِزاراً و اجْتَزَرَ الشـاةَ: سربرید. کُشت. ذبح کرد. جَزَرَ يَـجْزُرُ و يَـجْزِرُ جَـزْرًا النخلةَ: خرمای نخل را برید یـا چـید. جَـزَرَ ـِ جَـزْراً البــحرُ: آب دریـا فـروکش کـرد و پـایین نشست و برگشت. جَزَرَ الماءُ: آب کم یا خشک شد. أَجْزَرَ فلاناً: به او گوسفندی داد که بُکشد. تَجازَرا: به یکدیگر ناسزا گفتند. تَجَزَّرُ و هُم و اجْتَزَرُو هُم فی القتالِ: آنـان را در جنگ کشتند. طعمهٔ درندگان کردند. الجَـزْر: کُشـتن. پایین رفتن آب دریا. الجَزَر: حیوان یا پـرندهٔ حـلال گوشتِ کُشْتَنی. ذبـح کـردنی. جَـزَرُ السـباعِ: غـذای درندگان. الجَزَر: آخرین حد بالا آمدن آب دریـا در هنگام مدِّ آب کـه آب پـایین مـی‌رود. الجَـزَرَة: یک حیوان یا پرنده حلال گوشت. الجَزَر و الجِزَر: حویج. زردک. گزر. الجَزّار و الجِزِّيْر: قصاب. الجَزُور: آنـچه ذبح می‌شود مثل شتر یا گوسفند ج جُزُر و جَزُورات و جَزائِر. الجُزارَة: کله و پاچه. الجِزارَة: قصابی. الجَزِيْرَة: جـزیره. ج جَزائِر و جُزُر و جُزْر. المَـجْزَر: کشـتارگاه. مسلخ.

☆ **جزع**: جَزَعَ ـَ جَزْعاً الوادیَ: از دره رد شد. جَزَعَ لهُ من مالِهِ جَزْعَةً: از مال یا بهره و قسمت خود یک تکه برای او جدا کرد. یک تکه برای او برید. جَزِعَ ـَ جَزَعاً و جُزُوعاً منهُ: از آن به تنگ آمد و جزع و فزع کـرد. جَزَعَ علیهِ: بر او ترحم کرد. الجَزِع و الجازِع و الجَزُع و الجَزاع و الجَزُوع: جـزع و فـزع کـننده. رحـم‌آورنده. جَزَّعَهُ: جزع و فزعش را از بین بـرد. جَـزَّعَ الشـيءَ: چیزی را قطع کـرد. أَجْـزَعَهُ: او را بـه جـزع و فـزع واداشت. او را به ترحم واداشت. أَجْزَعَ منهُ جِزْعَةً: از او تتمه و باقیمانده‌ای نگه داشت. انْجَزَعَ و تَجَزَّعَ: قطع شد. شکست. اجْـتَزَعَهُ: قـطعش کـرد. آن را شکست. الجازِع: جزع کننده. رحم کننده. چوب داربست. هـر چوبی که دو طرفش را به جایی بـند کـنند و چـیزی روی آن بگذارند یا بیندازند. الجازِعَة: زن جزع کننده و رحم کننده و رحم آورنده. مونثِ الجازِع. الجَزْع: به پهنا قطع کردن. عرض چیزی را پیمودن. بریدن. جزع و فزع کردن. جزع یمانی. مهرهٔ یـمانی کـه در مـعدن عقیق به دست می‌آید. الجَزْعَة: یک دانه جزع یمانی. الجِزْع: محله. کوی. جِزْعُ الوادي: محلی در دره که از آن عبور می‌کنند. گـدار. ج أَجْـزُع. الجُـزْع و الجَـزْع: چوبی که چرخ چاه روی آن مـی‌چرخـد. الجِـزْعَة و الجُزْعَة: کمی از چیز مثل آب. باقیمانده از هر چیز. ج جِزَع. الجَزِيْعَة: یک گلهٔ گوسفند. ج جَزائِع. المِـجْزاع: بسیار جزع کننده ج مَجازِيْع. المُجَزَّعُ و المُجَزِّعْ مـن الرطبِ: غورهٔ خرما که نصفش رسیده باشد. هر چـیز سیاه و سفید. حوضٌ مَجَزَّعٌ: حوضی که تـه مـانده‌ای آب دارد.

☆ **جزف**: جَزَفَ ـُ جَزْفاً و اجْتَزَفَ الشيءَ: چیزی را به طور تخمینی خرید، بدون کیل یا وزن کردن یا شمردن خـرید. الجُـزاف و الجَـزاف و الجِـزاف و الجَـزِيْف: فروختن بطور تخمینی. جازَفَهُ مُجازَفَةً: بطور تخمینی با او معامله کرد. جازَفَ فی کلامِهِ: بدون قاعده و بدون آگاهی و بصیرت سخن گفت. جازَفَ بِنَفْسِهِ: جانش را به خطر انداخت. الجَزّاف: صیاد. شکارچی. الجَزُوفُ من الحوامِلِ: حـامله‌ای کـه وقت زایـیدنش گـذشته. المِجْزَفَة: تور یا هر وسیلهٔ صید ماهی.

☆ **جزل**: جَزُلَ ـُ جَزالَةً الشيءُ: بزرگ شد. غلیظ و قوی

شد. جَزُلَ منطقُهُ: منطق او قوی شد. جَزُلَ الرجلُ: رای او محکم و با ارزش شد. الجَزْل ج جِزال و الجَزِيْل ج أَجْزال و جِزال: منطق گويا. أَجْزَلَ العطاءَ وفی العطاءِ و من العطاءِ لفلانٍ أَوعلیٰ فلانٍ: به او عطای فراوان داد. اسْتَجْزَلَهُ: او را بزرگ و قوی و سخنور يافت. اسْتَجْزَلَ رأْيَهُ: رأی او را با ارزش و خوب يافت. الجَزْل: بزرگ، ستبر. زياد. وافر. بسيار قوی و بزرگ. کريم. با سخاوت. صاحبِ نظرِ خوب. سخن خوب و با ارزش. منطق فصيح و گويا. الجَزّال و الجَزِيْل: بزرگ. بسيار. زياد. الجَوْزَل: بچه کبوتر. ج جَوازِل.

☆**جزم**: جَزَمَهُ ـِ جَزْماً: آن را قطع کرد. جَزَمَ الحرفَ: حرف را جزم داد و ساکن کرد. جَزَمَ‌النخلةَ: خرمای روی درخت را تخمين زد. جَزَمَ الفعلَ: فعل را جزم داد. و جزم عبارت است از افتادن حرف آخر يا حرکت آخر فعل. مِثلِ لَم يکونُوا که لَم يکونونَ بوده. و لَم يقتُلْ که يقتلُ بوده است. جَزَمَ اليمينَ: به سوگند خود عمل کرد. جَزَمَ الأَمرَ: کار را قطعی و حتمی کرد. جَزَمَ علَی الأَمرِ: اقدام کرد بر آن کار. جَزَمَ عليهِ الشیءَ: آن را بر او واجب کرد. اجْتَزَمَ النخلةَ: خرمای روی درخت را تخمين زد. تَجَزَّمَ العودُ: چوب ترک ترک شد. انْجَزَمَ العظمُ: استخوان شکست. انْجَزَمَ الحرفُ: حرف ساکن و مجزوم شد. الجَزْم: قطعی شدن يا کردن. قلمٌ جَزْمٌ: قلم نوک صاف. الجازِم: قاطع. قصد کننده. مصمم. بی‌چون و چرا. يکی از ادات جزم مثل لم جازمه. ج جَوازِم.

☆**جزی**: جَزَی ـِ جَزاءً الرجلَ: به او پاداش داد جَزَیفلاناً حقَّهُ: حق او را داد. جَزاهُ الشیءَ: خود به جای او کفايت کرد آن چيز را. جَزَی و أَجْزَی الأَمرُمنهُ: أَو عنهُ. به جای او نشست و کار او را کرد. يجزی هٰذا مِن أَو عَن ذاکَ: اين جای آن است و کفايت می‌کند. جازاهُ مُجازاةً و جِزاءً: پاداشش داد. تَجازَی تَجازِياً دَيْنَهُ و بدَيْنِهِ علیٰ فلانٍ: طلب خود را از او خواست. اجْتَزاهُ: از او پاداش خواست. الجِزاء و الجَزاء و الجازِيَة و المُجازاة: پاداش نيکی يا بدی. مزد. سزا. جمعِ جازِيَة جَوازِی است. الجِزْيَة: خراج زمين. آنچه از کافر ذمی گرفته می‌شود ج جِزیً و جِزْیٌ و جِزاءٌ. الأَجْزَی: کافی‌تر.

☆**جسّ**: جَسَّهُ ـُ جَسّاً و اجْتَسَّهُ: با دست او را لمس کرد تا بشناسد. جَسَّ الأَرضَ: روی زمين گام نهاد. جَسَّ‌بعينِهِ: به او خيره شد که او را تميز دهد. جَسَّ و تَجَسَّسَ و اجْتَسَّ الأَخبارَ و الأُمورَ: تجسس کرد. بررسی کرد. کنجکاوی کرد. تفحص کرد. الجَسِيْس ج أَجِسَّة و الجاسُوس ج جَواسِيْس و الجَسّاس: جاسوس. خبرکش. کسی که اخبار و اطلاعات را جمع آوری کرده و در اختيار ديگری می‌گذارد. الجاسُوسِيَّة: سازمان اطلاعات و کسب اخبار. جاسوسی کردن. ضدُ الجاسُوسِيَّة: سازمان ضد اطلاعات. جَواسُّ الإِنسانِ: حواس پنجگانه. لامسه. باصره. سامعه. ذائقه. شامه. الجاسَّة: يک حس از حواس پنجگانه. المَجَسّ و المَجَسَّة: جای لمس شده. سينه. المَجَسَّة: نبض. مَجَسَّتُهُ حارَّةٌ: نبضش تند می‌زند. ج مَجاسّ. المِجَسّة: اسفيگموگراف. نبض سنج. نبض نگار. ج مَجاسّ و مِجَسّات.

☆**جسد**: جَسِدَ ـَ جَسَداً الدمُ بهِ: خون به او چسبيد. الجَسِد و الجاسِد: خون دلمه شده و چسبيده به جايی. جَسَّدَهُ: با زعفران رنگش کرد. الجِساد: زعفران. تَجَسَّدَ: تن آور شد. مجسم شد. به صورت جسم حيوان يا آدم شد. الجَسَد: جسم انسان. زعفران. خون خشک شده. ج أَجْساد. الجَسَدِيّ و الجُسْدانِيّ: جسمانی. زعفرانی. دلمه‌ای. الجُساد: شکم درد. الجَسِيْد: خون دلمه شده. المِجْسَد: زيرپوش. لباس زير.

☆**جسر**: جَسَرَ ـُ جَسارَةً و جُسُوْراً علَی‌الأَمرِ: اقدام کرد. جَسَّرَ و تَجاسَرَ: سرکشی نمود. سرکشی و تجاوز کرد. دلير شد. جسور شد. جَسَرَ ـُ جَسْراً: پل ساخت. جَسَرَ و اجْتَسَرَ المفازةَ: از بيابان عبور کرد و رد شد. جَسَّرَهُ: تشجيعش کرد. الجَسْر و الجِسْر: پل. ج جُسُور و أَجْسُر. الجَسْرُ من الإِبلِ: شتر خيلی بزرگ. الجَسْرُ من الرجالِ: مرد بلند بالا. قوی هيکل. الجَسْرَة: پل. شترِ

مادهٔ قوی هیکل. زن قوی هیکل. الجاسِر ج جُسّار و جاسِرُون و الجَسُور ج جُسُر و جُسْر: شجاع و دلیر. پیشرو در هرکار. الجاسِرَة و الجَسُور ج جَواسِر: مؤنث. زن یا دختر شجاع و پیشرو در هر کار. الجَسَرَة: جسارت. جرأت. دلیری. الجَسّار: بسیار جسور و با جرأت.

☆ جسم: جَسُمَ ـُ جَسامَةً: تنومند شد. الجُسام و الجَسِیْم: تنومند ج جِسام. الجُسامَة و الجَسِیْمَة: مؤنث. زن یا دختر تنومند. تَجَسَّمَ: تنومند شد. تَجَسَّمَ فی عَیْنی كَذا: جلو چشمم مجسم شد. جَسَّمَهُ: تنومندش کرد. جَسَّمَ الأَمرَ أَوالرَمْلَ: عمدهٔ کار را انجام داد. یا بالای تپه شن رفت. جَسَّمَ فلاناً بینَ‌القومِ: او را از میان مردم انتخاب کرد. جَسَّمَ الأَرضَ: به قصد آن محل و زمین حرکت کرد. الجِسْم: جسم. بدن. تن. هر چیزی که دارای عرض و طول و عمق باشد. ج أَجْسام و أَجْسُم و جُسُوم. الجِسْمِیّ و الجِسْمانِیّ: بدنی. تنی. الجُسْمان: جسم. تن. الجُسُم: امورات مهم. الأَجْسَم: ضخیمتر. جسیم‌تر. تنومندتر. المُجَسَّم: حاصل ضرب درازا و پهنا و عمق که این سه را درهم ضرب کنند. هر چیزی که طول و عرض و عمق داشته باشد.

☆ جش: أَجَشَّ الشیءَ: آن را کوبید. شکستش. أَجَشَّ‌البُرَّ: گندم را بلغور کرد. الجَشِیْش و المَجْشُوش: بلغور. الجَشّ: مص. موضعٌ جَشٌّ: جایی که سنگهای درشت دارد. الجَشَّة و الجُشَّة: صدای خشن و درشت. الأَجَشّ: انسان درشت صدا. الجَشّاء: مؤنث. زن یا دختر درشت صدا. المِجَشّ و المِجَشَّة: آسیای بلغور.

☆ جشأ: جَشَأَتْ نَفْسُهُ ـَ جُشُوءاً و جُشْأً و جَشَأً: از اندوه یا ترس هم خورده شد. جَشَأَ من المكانِ: از آن جا بیرون رفت. جَشَأَ البحرُ: دریا طوفانی شد. جَشَّأَ تَجْشِئَةً و تَجَشَّأَ تَجَشُّؤاً: آروغ زد. الجُشاء: آروغ. الجُشْأَة و الجُشَأَة: یک آروغ.

☆ جشع: جَشِعَ ـَ جَشَعاً و تَجَشَّعَ: حریص شد. طمع کرد. آزمند شد. طمع کار شد. الجَشِع: آزمند. طماع. حریص ج جَشِعُون و جَشاعَی و جُشَعاء و جِشاع.

☆ جشم: جَشِمَ ـَ جَشْماً و جَشامَةً و تَجَشَّمَ الأَمرَ: به تکلف و زحمت کار را قبول کرد. تحمل کرد. جَشَّمَهُ و أَجْشَمَهُ الأَمرَ: کار را بر گردن او گذاشت. به او تحمیل کرد. الجَشَم و الجُشْم: سنگین، طاقت‌فرسا. الجَشِم و الجَشِیْم: ستبر. درشت. سنگین.

☆ جوشن: الجَوْشَن: سینه. زره. زرهی که بر سینه می‌بندند.

☆ جص: جَصَّصَ البناءَ: ساختمان را گچ کاری کرد. جصَّصَ الجروُ: توله سگ یا بچه شیر چشم باز کرد. الجِصّ و الجَصّ: گچ. الجَصّاص: گچ فروش. صاحب گچ. الجَصّاصَة: کورهٔ گچ پزی.

☆ جعب: جَعَبَهُ ـَ جَعْبا و جَعَّبَهُ تَجْعِیْبا: وارونه‌اش کرد. به زمینش زد. جَعَبَ الجَعْبَةَ: تیردان را ساخت. الجَعْبَة: تیردان. ج الجِعاب. الجَعّاب: تیردان‌ساز. تَرکَش‌ساز. الجِعابَة: تیر دان سازی.

☆ جعجع: جَعْجَعَ البعیرَ: شتر را برای خواباندن یا برخواستن تکان داد. شتر را خواباند. جَعْجَعَ البعیرُ: شتر زانو زد. خوابید. تَجَعْجَعَ: از اثر دَرد بر روی زمین افتاد. الجَعْجَعَة: تکان دادن شتر برای خوابیدن یا برخاستن. خواباندن شتر. خوابیدن شتر. صدای همهمهٔ شتران. صدای آسیا. أَسمعُ جَعْجَعَةً ولا أَری طِحْناً: صدای آسیا را می‌شنوم ولی آردی نمی‌بینم. مثَل است برای آدم ترسو که تهدید می‌کُند ولی حمله نمی‌کند یا آدم بخیل که وعده می‌دهد ولی وفا نمی‌کند.

☆ جعد: جَعُدَ ـُ جَعادَةً و جُعُودَةً الشَعَرُ: مو مجعد و پیچ در پیچ شد. جَعَّدَالشَعَرَ: مو را مجعد و پیچ در پیچ کرد. تَجَعَّدَالشیءُ: منقبض شد. ترنجیده شد. تَجَعَّدَالشَعَرُ: مو مجعد شد. الجَعْدُ من الشَعَرِ: موی مجعد و پیچ پیچ.

☆ جعفر: الجَعْفَر: رُود. شترِ پر شیر.

☆ جعل: جَعَلَهُ ـَ جَعْلاً: آن را ساخت. خلق کرد آن را. جَعَلَ اللّٰهُ الظلماتِ: خداوند تاریکیها را خلق نمود. جَعَلَهُ: گردانید آن را. جَعَلَ الحسنَ قبیحاً: زیبا را زشت گرداند. گمان کرد آن را. جَعلَ الحقَّ باطلاً: به گمانش آن حق نیست و باطل است. او را منصوب کرد.

جَعَلَهُ حاکماً: او را به حکومت نصب کرد. جَعَلَ لهُ کذا علیٰ کَذا: با او شرط کرد. قرارداد بست. جَعَلَ یکتبُ: شروع کرد به نوشتن. و به معنی اعطاء و دادن نیز می‌آید. واجعَلْ لِی لسانَ صدقٍ: به من زبان راستی عنایت کن. کنایه از این که نام مرا نزد دیگران نیکو گردان که با زبان خوبی مرا یاد کنند. **جَعِلَ** ـَـ **جَعَلاً** الماءُ: سرگین گردان در آب زیاد شد. جَعِلَ الغلامُ: کوتاه قد و چاق شد. **جاعَلَهُ مُجاعَلَةً**: به او رشوه داد. **أَجْعَلَ** لهُ: برای او مزد در قبال کاری قرارداد. **أَجْعَلَ** الماءُ: سرگین گردان در آب زیاد شد. **أَجْعَلَهُ جُعْلاً**: به او پاداشی داد. **الجُعْل**: مزد. پاداش. **تَجاعَلُوا** الشیءَ: آن را میان خود قرار دادند. قرار داد بستند. **اجْتَعَلَهُ**: یعنی جَعَلَهُ. اجْتَعَلَ الشیءَ: آن را ساخت. گرفت آن را. **الجُعَل**: سرگین گردان. سرگین غلتان. ج **جِعْلان**. مرد سیاه چهره و زشت یا لجباز. نگهبان. مواظب. **ماءٌ جَعْلٌ** و **جَعِلٌ**: آبی که سرگین غلتان در آن زیاد شده باشد. **الجِعال** ج **جُعُل** و **الجُعْل** ج **أَجْعال** و **الجُعالة** و **الجَعالة** و **الجِعالة** و **الجَعِيْلَة** ج **جَعائِل**: مزد کارگر. مزدی که به مزدوران جنگی می‌دهند. **الجِعال**: دستمالِ دستگیره که ظرفهای داغ را از روی چراغ بر می‌دارند.

☆ **جعة**: **الجِعَة** و البیرة: آبجو.

☆ **جغرافیة**: **الجُغْرافِیَّة**: علم جغرافیا.

☆ **جفّ**: **جَفَّ** ـِـ **جَفافاً** و **جُفُوفاً**: خشک شد. **الجافّ** و **الجَفِیْف**: خشک. **جَفَّ** ـُـ **جَفّاً** المالَ: اموال را جمع کرد و برد. **جَفَّفَهُ تَجْفِیْفاً** و **تَجْفافاً**: آن را خشک کرد. **جَفَّفَ** الفرسَ: به اسب برگستوان پوشانید و آن لباس جنگی است برای اسب. **تَجَفَّفَ**: خشک شد. **اجْتَفَّ** ما فی الإِناءِ: آنچه را در ظرف بود خورد و ظرف را خشک کرد. **الجَفّ** و **الجَفَّة** و **الجُفّ** و **الجُفَّة**: گروهی از مردم. عدد زیاد. الجُفّ: هر چیز میان تهی مانند نی. پیرمرد سالخورده. **الجَفَف**: زمین سخت و خشک. **الجَفِیْف**: گیاه و علف خشک شده. **الجُفاف**: هر چیز خشک شده. آنچه که خشکش می‌کنی. **التِجْفاف** و **التَجْفاف**: زره‌ای که بر روی اسب می‌اندازند. ج **تَجافِیْف**.

☆ **جفت**: **الجِفْت**: تفنگ دولول. معرب جفت.

☆ **جفتک**: **الجِفْتِلِک**: زمین زراعتی، مزرعه، خانهٔ برزگر در مزرعه.

☆ **جفجف**: **تَجَفْجَفَ** الطائرُ: پرنده یا مرغ پرها و بالها را باز کرد و روی تخمها خوابید. تَجَفْجَفَ الثوبُ: لباس‌تر خشک شد ولی کمی رطوبت در آن ماند. **الجَفْجَفَة**: صدای خش خش لباس نو. جَفْجَفَةُ الموکبِ: صدای حرکت موکب پیاده یا سواره. **الجَفاجِف**: هیئت. شکل. ریخت. پزیسیون.

☆ **جفر**: **الجَفْر**: بزرگ شدن بچه حیوان و علف خوردن آن. گشاد شدن. چاه بزرگ و گشاد. ج جِفار. **عِلمُ الجَفْرِ** و **عِلْمُ الحُرُوفِ**: نام علمی که صاحبان آن مدعی هستند به وسیلهٔ آن از حوادث آینده آگاه می‌شوند.

☆ **جفل**: **جَفَلَ** ـُـ **جَفْلاً** الطائرَ: پرنده را رم داد. جَفَلَ القَنّاصُ الوحشَ عن مراعِیها: شکارچی حیوانات وحشی را از چراگاههایشان رم داد. جَفَلَ البحرُ السمکَ: دریا ماهی را به ساحل افکند. جَفَلَتْ الریحُ السحابَ: باد برأبْر وزید و آن را بُرد. **جَفَلَهُ**: به زمینش زد. جَفَلَ الطینَ: گِل را کند. **جَفَلَ** المتاعَ: کالا را روی هم ریخت. **جَفَلَ** ـِـ **جُفُولاً** و **جَفْلاً** و **أَجفَلَ** البعیرُ: شتر رم کرد و در رفت. جَفَلَتْ النعامةُ: شترمرغ فرار کرد. جَفَلَتْ الریحُ: وزش باد شدت گرفت. **جَفَلَ** و **انْجَفَلَ** و **تَجَفَّلَ** القومُ: آن قوم با سرعت فرار کردند. **جَفَّلَهُ**: او را برم دادن واداشت یا به دیگر معانی جَفَلَ. او را ترساند. جَفَّلَ الطینَ: گِل را کند. تراشید و از روی زمین پاک کرد. **تَجَفَّلَ** الدیکُ: خروس تاج خود را حرکت داد. **الجَفْل**: رم کردن. رم دادن. به ساحل انداختن دریا ماهی را. بردن باد أَبْر و غیره را. به زمین زدن. پاک کردن و روبیدن گِل و غیره. روی هم انباشتن. فرار کردن. تندوزیدن باد. ابری که پس از بارش رفته است. شترمرغ نر که از هر چیزی رم می‌کند. ج **جُفُول**. **الجَفْلَةُ** من الشجرِ: درخت پُربرگ. **الجُفْلَة**: پاره پشم. **الجافِل** و **الجَفال**: رم کرده. فرار کرده. **الجُفال**: سرشیر یا کف روی شیر. پشم بسیار.

آنچه را سیل به دو کنارهٔ خود بیاندازد. الجُفالَةُ من القِدْرِ: کف و غیره که با کفگیر از دیگ برمی‌دارند. الجَفُولُ ج الجُفْل و المُجْفِلُ و المِجْفالُ و المِجْفالَةُ من الریحِ: باد شدید و تند که ابرها را می‌بَرد. الجَفَلَی: دعوت بدون استثنا و عمومیِ مردم برای غذا خوردن.

☆ **جفن**: جَفَنَ ـُ جَفْناً الناقةَ: گوشت شتر را در ظرفهای بزرگ به مردم خورانید. جَفَنَ نَفْسَهُ. خود را از کثافات و آلودگیها بازداشت. **جَفَنَ** و تَجَفَّنَ الکرمُ: درخت انگور ساقه‌اش کلفت شد. الجَفْن: گوشت را در ظرفهای بزرگ به مردم خورانیدن. خود را از بدیها و کثافات دور نگهداشتن. پلک چشم. غلاف شمشیر. ج **أَجْفان** و **جُفُون** و **أَجْفُن**. ساقه یا شاخه‌های تاک. الجَفْنَة: یک ساقه یا شاخهٔ تاک. کاسهٔ بزرگ. خُم. خُمره. چاه کوتاه و کوچک. ج **جِفَن** و **جِفان** و **جَفَنات**.

☆ **جفو**: جَفا **يَجْفُو جَفاءً** و **جَفاءَةً**: در جای خود استوار نشد. جَفا علیهِ کَذا: بر او سنگینی کرد. جَفا الثوبُ: خشن و زبر شد. جَفا جنبُهُ عن‌الفراشِ: بر روی رختخواب آرام نگرفت. غلت خورد. جَفا ـُ جَفْواً و **جَفاءً** و **جَفاً** صاحبَهُ: از دوستش روگردان شد و قطع رابطه کرد با او. جافَی الرجلَ: با او قطع رابطه کرد. تَجافَی عن مکانِهِ: در جای خود آرام نگرفت. تَجافَی: رفت. در جای خود نماند. جَفّاهُ: او را به رفتن واداشت. او را به اعراض و باقی نماندن واداشت. أَجْفَی فلاناً: او را دور کرد. اجْتَفَی الشیءَ: آنچیز را از جای خود برکَنْد. اسْتَجْفَی **اسْتِجْفاءً** الشیءَ: آن چیز را خشن شمرد. اسْتَجْفاهُ: از او خواست دور شود. الجَفْوَة و الجِفْوَة: بداخلاق شدن. خشن و تند شدن. الجافِي: جفاکار. خشن. بداخلاق. جافِي الخُلقِ؛ بداخلاق. تند خو. ج **جُفاة**. الجافِيَة: زن بداخلاق. ج **جافِيات** و **جَواف**.

☆ **جلّ**: جَلَّ ـِ جَلالاً و جَلالَةً: بزرگ و با عظمت و با شوکت شد. قوی هیکل شد. الجَلِیْل: با عظمت. سالخورده. قوی هیکل. ج **أَجِلّاء** و **أَجِلَّة** و **جِلَّة**. الجِلّ و الجَلّ و الجَلال و الجُلّال: با عظمت. سالخورده. قوی هیکل. **جَلَّ** و تَجالَّ عَن کَذا: شأنش از آن کار بالاتر شد. تَجالَّ علیهِ: بزرگی نمود بر او. بزرگی فروخت. **جَلَّ جَلًّا** و جَلَّلَ الفرسَ: بر اسب پالان گذاشت. **جَلَّ** ـُ **جُلُولاً** و **جَلًّا**: هجرت و جلای وطن کرد. الجالّ: جلای وطن کرده. هجرت کرده. مهاجر. ج **جالَّة**. **جَلَّ** ـِ **جَلًّا** و **جَلَّةً** و اجْتَلَّ الشیءَ: عمدهٔ آن چیز را گرفت. جَلَّلَ الشیءُ: آن چیز عمومی و همه‌گیر شد. جَلَّلَ الشیءَ: روی آن را پوشانید. جَلَّلَ الرجلَ: او را تجلیل کرد. به بزرگی ستود. أَجَلَّهُ **إِجْلالاً**: او را تجلیل کرد. أَجَلَّهُ عن‌العیبِ: او را از عیب و عار منزه و دور دانست. أَجَلَّ عمرٌو زیداً: عمرو به زید چیز فراوان و بسیار داد. تَجَلَّلَ: بزرگوار و با جلالت و عظمت شد. **تَجَلَّلَ** بالثوبِ: بالباس خود را پوشاند. تَجَلَّلَهُ: بر روی آن رفت، بالای آن رفت. الجَلّ: مهاجرت کردن. عمدهٔ چیزی را گرفتن. گُل یاسمن. گُل زرد و سفید و سرخ. الجَلَّة: یک گُل یاسمن یا یک گُل زرد و سرخ و سفید. ج **جُلُول**. الجُلّ و الجَلّ: پالان. ج **جِلال** و **أَجْلال**. الجُلّ: ضخیم. جُلُّ‌الشیءِ: عمده و اکثر آن چیز. الجِلّ: غلیظ. خشن. زِبْر. الجِلُّ من‌المتاعِ: کالاهایی مانند گلیم و زیلو و پوشاک. رجلٌ جِلٌّ: مرد پیر. الجَلَلُ من الأُمورِ: کارهای بزرگ. کارهای آسان و بی‌اهمیت. الجَلَّة و الجِلَّة و الجُلَّة: پشکل. قومٌ جِلَّةٌ: مردمان بزرگوار و جلیل القدر. جِلَّة جمع جلیل است. الجُلَّة: سبد بزرگ. ج **جِلال** و **جُلَل**. الجالَّة: مردمی که از وطن خود مهاجرت کرده‌اند. الجُلَّی: مؤنثِ **الأَجَلّ** است به معنی بزرگتر و جلیل‌تر. کار بزرگ و شدید و مسئله بزرگ. ج **جُلَل**. التَجِلَّة: جلالت. عظمت. بزرگی. المَجَلَّة: کتاب حکمت و ادب. جزوه. مجلهٔ هفتگی یا ماهانه یا سالیانه. المُجَلِّل: همه‌گیر. پوشاننده. تجلیل کننده. سحابٌ مُجَلِّلٌ: ابری که همه جا می‌بارد. أَمرٌ مُجَلِّلٌ: مسئلهٔ همه‌گیر. عمومی. همه شمول.

☆ **جلب**: جَلَبَهُ ـُ جَلْباً و جَلَباً: او را جلب کرد. جَلَبَ الرجلُ: به پیش رانده شد. جَلَبَ الجرحُ: زخم بهبود یافت. **جَلَبَ** و أَجْلَبَ القومَ: آن گروه را جمع کرد. جَلَبَهُ

و أَجْلَبَهُ: او را تهدید کرد. جَلَبَ و أَجْلَبَ لأَهْلِهِ: برای خانوادهٔ خود کاسبی کرد. جَلَبَ و أَجْلَبَ علَى الفرسِ: اسب راهَی کرد که بتاخت برود. جَلَبَ و أَجْلَبَ الدمُ: خون دلمه بست و خشک شد. جَلَبَ و أَجْلَبَ القومُ: ضجه زدند. داد و فریاد براه انداختند. همهمه کردند. جَلِبَ ـَ جَلَباً: فراهم آمد. جَلَبَ ـُ جَلْباً عليهِ: در حق او جنایت کرد. بر او تعدی کرد. جَلَّبَ القومُ: آن گروه ضجه کردند و صداها را درهم آمیختند. جَلَّبَ علَى الفرسِ. اسب را هی کرد. جَلَّبَ و أَجْلَبَ القومُ: از هر طرف برای جنگ گرد آمدند. انْجَلَبَ: رانده شد. کشیده شد. اجْتَلَبَهُ: جلبش کرد و آورد. اسْتَجْلَبَهُ: باعث جلب او شد یا جلب شدن او را خواست. الجَلْب: راندن. جمع کردن. تهدید کردن. گناه. جنایت. آوردن. رانده شدن. بهبود یافتن. کاسبی کردن. هَی زدن. هَی کردن اسب. خشک شدن خون. هیاهو. داد و فریاد. الجَلَب: به معنی الجَلْب. آنچه از شهری به شهر دیگر صادر کنند. ج أَجْلاب. الجَلَب و الجَلَبَة: درهم پیچیدن صداها. غوغا. داد و فریاد. هیاهو. جیغ و جنجال. الجُلْب: ابر بدون باران یا ابر مانند کوه. سیاهی شب. الجُلْبَة: پوستی که در وقت بهبود یافتن روی زخم را می‌پوشاند. سنگهایی که روی هم انباشته شده بطوری که چهارپا نمی‌تواند از روی آن عبور کند. تکه سبزه‌ای که از مرتع جدا شده. درخت خاردار سبز. پارهٔ ابر. پوستی که روی زین می‌کشند. جُلْبَةُ الشتاءِ: شدت سرما. ج جُلَب. الجَلِيْب: جلب شده. ج جَلْبَى و جُلَباء. الجَلُوبَة: یک یا چند شتری که کالای افراد را حمل می‌کند. کالایی که از شهری به شهر دیگر می‌برند. الجَلِيْبَة: مؤنثِ جَلِيْب. زن جلب شده. ج جَلْبَى و جَلائِب. الجَلّاب: کسی که برده یا مواشی را از راه دور برای تجارت می‌آورد. الجُلاب و الجَلّاب: گُلاب. شربت شکر و گلاب یا عسل و گلاب. الجُلُبّان: گیاهی است بنام خُلَّر. کَرسَنَه. انبان چرمی. الجَلّاب و المُجَلِّب: فریاد کشِ بیهوده‌گو. هذیان‌گو. بداخلاق. المَجْلَبَة: چیز جالب. جلب کننده. چیزی که جلب می‌کند و می‌کَشد.

☆ **جلبب**: جَلْبَبَهُ: به او لباس گشاد پوشانید. تَجَلْبَبَ: لباس گشاد پوشید. الجِلْباب و الجِلِبّاب: پیراهن یا لباس گشاد. ج جَلابِيْب.

☆ **جلجل**: جَلْجَلَ الرجلُ: با صدای بلند فریاد زد. جَلْجَلَ السحابُ: ابر غرید و تُندَر زد. جَلْجَلَ البعيرَ: به گردن شتر زنگوله‌های کوچک آویزان کرد. تَجَلْجَلَتْ قواعدُ البيتِ: چهارستون خانه به لرزه درآمد. تَجَلْجَلَ فیالأَرضِ: داخل آن زمین شد. تَجَلْجَلَ الأَمرُ فی نَفْسِهِ: آن مطلب به ذهنش خطور کرد. الجَلاجِل: زنگوله‌های کوچک که به گردن شتر آویزند. الجُلْجُل: یک زنگوله. الجَلْجَلَة: سفت کردن زه‌کمان و غیره. صدای رعد و زنگ. فریاد زدن. آویزان کردن زنگولهٔ چهارپا. الجُلْجُلان: دانهٔ گشنیز و کنجد. المُجَلْجِل: مهتر و آغای نیرومند یا آواز بلند. ابری که می‌بارد و رعد و برق می‌زند.

☆ **جلح**: جَلَحَتْ ـَ جَلْحاً الماشيةُ الشجرَ: مواشی تمام شاخه و برگهای درخت را چریدند. جَلِحَ ـَ جَلَحاً: سرش طاس و بی‌مو شد. الأَجْلَح: طاس. کل. ج جُلْح و أَجْلاح و جُلْحان. الجَلْحاء: زن طاس. مؤنثِ الأَجْلَح. جَلَحَ الثورُ: گاو نر بی‌شاخ بود یا شد. جَلِحَتْ الأَرضُ: سبزه زمین خورده شد. جَلِحَتْ القُرَى: حصار و باروی آبادیها خراب شد. جُلِحَتْ الشجرةُ: شاخ و برگ درخت خورده شد. جُلِحَتْ الأَرضُ: سبزهٔ زمین خورده شد. الجَلَحَة: مقدار طاسی سر. جایی از سر که موی آن ریخته است. الجَلْحاء: أَرضٌ جَلْحاءُ: زمین بی‌درخت. بقرةٌ جَلْحاءُ: گاو بی‌شاخ. قريةٌ جَلْحاءُ آبادی بی‌برج و بارو. سطوحٌ جَلْحاءُ: پشت بامهای بدون دیوار و نرده. سَنَةٌ جالِحَةٌ: سال بسیار قحط و خشک. ج جَوالِح. الجَوالِح: ریزه‌هایی که از گُل نی و امثال آن در هوا پخش می‌شود و مثل ریزه‌های پنبه است. دانه‌های برف در وقت ریزش.

☆ **جلخ**: جَلَخَ ـُ جَلْخاً و جَلَّخَ الموسىَ: تیغ را صیقل داد. تیز کرد.

☆ **جلد**: جَلَدَهُ ـِ جَلْداً بالسیاطِ: با تازیانه به او زد. جَلَدَهُعلَی‌الأَمرِ: او را بر انجام آن کار مجبور کرد. جَلَدَ بِهِ الأَرضَ: او را بر زمین زد. جَلُدَ ـُ جَلْداً و جَلادَةً و جُلُودَةً و مَجْلُوداً: دلیر و پرطاقت و صبور و شکیبا شد. جَلِدَ ـَ جَلَداً و جُلِدَ و أُجْلِدَ المکانُ: آن جا یخ بندان شد. المَجْلُود: جای یخبندان شده. جَلَّدَ الکتابَ: کتاب را جلد کرد. جالَدَهُ بالسیفِ: متقابلاً او را به شمشیر زد. أَجْلَدَهُ إِلیهِ: نیازمند اویش کرد. تَجَلَّدَ: سختی را برخود هموار کرد. تَجالَدُوا و اجْتَلَدُوا بالسیوفِ: با شمشیرها به یکدیگر زدند. الجَلْد: تازیانه زدن. اجبار کردن. بر زمین زدن. نیرومند بودن. با صلابت و با تحمل بودن. نیرومند. سخت. ج أَجْلاد. أَجْلادُ الإِنسانِ و تَجالِیْدُ الإِنسانِ: بدن انسان. اعضا و جوارح انسان. الجَلْدَة: مؤنثِ الجَلْد. زن سرسخت و چابک و نیرومند. الجَلَد: یخبندان. آسمان. گنبد نیلگون. پوست. الجَلَد و الجَلَدَة: زمین سخت. الجِلْد: پوست. ج أَجْلاد و جُلُود. الجِلْدَة: یک پاره یا یک نوع پوست. ج جِلَد. الجَلِیْد: نیرومند. پرطاقت. صبور. چابک. چالاک ج جُلَداء و جِلاد و جِلْد. الجَلِیْد: یخبندان. الجَلّاد: میرغضب. جلاد. دژخیم. شمشیرزن یا شکنجه‌چی. پوست فروش. الجَلّادَة: یخهای متراکم روی قلهٔ کوههای بلند. المِجْلَدَة: تازیانه. المِجْلَد و المِجْلاد: پاره پوستی که زن نوحه‌گر در وقت نوحه‌گری بر صورت خود می‌زند. تازیانه. ج مَجالِد و مَجالِیْد.

☆ **جلذ**: الجُلْذ ج مَناجِذ با تعویض لام بنون: موش کور. خُلْد نیز به آن گویند.

☆ **جلوز**: جَلْوَزَ بینَ یدَیِ الأَمیرِ: جلو امیر و حاکم آهسته آمد و شد کرد. الجَلْوَزَة: آهسته آمد و شد کردن. الجِلْواز: پاسبان. کسی که در نزد امیر آهسته رفت و آمد می‌کند. ج جَلاوِزَة.

☆ **جلس**: جَلَسَ ـِ جُلُوساً و مَجْلَساً: نشست. الجالِس: نشسته. ج جُلُوس و جُلّاس. جالَسَهُ مُجالَسَةً: با او مجالسه و نشست و برخاست کرد. الجَلِیْس: همنشین. ج جُلَساء و جُلّاس. جَلَّسَهُ و أَجْلَسَهُ: او را نشانید. تَجالَسُوا فی‌المحاکمِ: در دادگاه یکدیگر را مقصر معرفی کردند. از خود دفاع و طرف خود را گناهکار دانستند. اسْتَجْلَسَهُ: از او خواست بنشیند. الجَلْسَة: یک نشستن. یک جلسه. الجِلْسَة: نوع و طرز نشستن. الجُلَسَة: بسیار نشسته. المَجْلِس: نشستنگاه. انجمن. دادگاه مَجْلِسُ الأَعیانِ: مجلس لردها. مَجْلِسُ الشوری: مجلسی که افراد برای مشورت تشکیل و گردهم جمع می‌شوند. مَجْلِسُ الشیوخِ: مجلس سنا. مَجْلِسُ البَلَدیّ: انجمن شهر. مَجْلِسُ النیابِیّ: پارلمان. مجلس شورای ملی. مجازاً: نمایندگان مجلس شورای ملی. مثل اجْتَمعَ مجلسُ النوّابِ: مجلس شوری امروز تشکیل جلسه داد.

☆ **جلط**: جَلَطَ ـِ جَلْطاً: سوگند دروغ یاد کرد. جَلَطَ الرأْسَ: موی سر را تراشید. جَلَطَ السیفَ: شمشیر را کشید. جَلَطَ الجلدَ: پوست را کند. جَلَطَ بسلحِهِ: مدفوع کرد. انْجَلَطَ البعیرُ و الشیءُ: شتر یا آن چیز برهنه شد. الجُلْطَة: لکهٔ شیر. لکهٔ ماست. لکهٔ خون. جُلْطَةٌ دمویةٌ: لکهٔ خون.

☆ **جلع**: جَلِعَ ـَ جَلَعاً: میان دو لبش باز ودندانهایش پیدا شد. الجَلِعُ و الأَجلَعُ: انسان یا حیوانی که لبهایش روی هم جفت نمی‌شود. الجَلِعَة و الجَلْعاء: زن یا حیوان ماده‌ای که لبهایش روی هم جفت نمی‌شود. انْجَلَعَ الشیءُ: پیدا و مکشوف شد. الجالِع: بی‌حجاب. بی‌حیا. پررو. الجَلَعَة: لب و دندان انسان که در وقت خندیدن پیدا می‌شود.

☆ **جلف**: جَلَفَهُ ـُ جَلْفاً: روی آن را زدود گویند: جَلَفَ الطینَ عنِ الحجرِ: گِل را از روی سنگ کند و پاک کرد. جَلَفَ الظفرَ: ناخن را از بیخ کند. جَلَفَهُ الدهرُ: روزگار تمام اموال او را از بین برد. جَلِفَ ـَ جَلَفاً و جَلافَةً: خشن و بداخلاق شد. جَلَّفَ الویلُ أَموالَهم: سال بد یا حادثهٔ بد دارایی آن‌ها را از بین برد. تَجَلَّفَ: ضعیف و لاغر و رنجور شد. الجِلْف: خشن. تندخو. احمق. بی‌شعور. خمرهٔ بزرگ و خالی. ظرف و هرچیز میان تهی. تن بدون سر. کنارهٔ نان. ج أَجْلاف و جُلُوف.

الجَلِيْف: المَجْلُوف. خشن. جفاكار. ستمگر. ج جَلائِف و جُلُف و جُلْف. الجَلِيْفَة: مـؤنثِ الجَـلِيْف. الجَـلائِف: سيلابها. المَجْلُوف: آنچه رويش را تراشـيده‌انـد مـثلاً سنگى كه گل و لاى آن را زدوده‌اند. الجُلْفَة: تـراشـهٔ پوست و امثال آن. الجِلْفَة: پارهٔ نان خشک. ج جِلَف. الجِلْفَةُ و الجَلْفَةُ من القلمِ: از ابتداى تراش تا نوک قلم. الجُلاف: گِل. المُجَلَّف: چيزى كه از چـهار طـرف آن بريده يا تراشيده‌اند. چيزى كه از او تتمه‌اى مانده.

☆ **جلفط:** جَلْفَطَ و جَلْفَظَ السفينةَ: درزهاى كشتى را با پارچه و كهنهٔ نفت‌آلود پر كرد و به زبان محلى گويند قَلْفَطَ. الجِلْفاط و الجِلْفاظ: كسى كه درزهاى كشتى را پر مى‌كند.

☆ **جلق:** جَلَقَ ـِ جَلْقاً القومَ بـالمنجنيقِ: بـامنجنيق بـه طرف مردم چيزى پرتاب كرد. الجُوالَق و الجِـوالِـق: عدل پشم يا مو. عربى نيست.

☆ **جلم:** جَلَمَهُ ـِ جَلْماً و اجْتَلَمَهُ: قطعش كرد و بريدش. جَلَمَ الصوفَ: پشم را چيد. جَـلَمَ الجـزورَ: گـوشتهاى روى استخوان را گرفت. الجَلَم و الجَلَمان بلفظِ تـثنيه: قيچى پشم چينى. جَلَمان را مى‌توانى بحالت تثنيه يـا مفرد بخوانى و بگويى شريتُ الجَلَمَيْنَ أوالجَلَمان: يک قيچى پشم چينى خريدم. جَلَمَيْن حالت تثنيه و جلمان حـالت مـفرد دارد ج جِـلام. الجَـلَم أيـضاً: پـرنده‌اى شكارى و كمى كوچكتر از باشه است. الجُلامَة: پشم چيده شده.

☆ **جلمد:** الجَـلْمَد ج جَـلامِد و الجُـلْمُود ج جَـلامِيْد: صخره و سنگ بزرگ. سنگ خارا. رجلٌ جَلْمَدٌ: مـرد قوى. أرضٌ جَلْمَدَةٌ زمين سنگلاخ. الجَلْمَد و الجُلْمُود: رمهٔ بزرگ شتر.

☆ **جلنار:** الجُلَّنار: گل انار.

☆ **جله:** جَلَهَ ـَ جَلْهاً الشىءَ. آن را پيدا كرد و كنار زد جَلَهَ المرءَ: او را برگرداند و يا مردد كرد، جَلَهَ العمامةَ: عمامه را از سر برداشت. جَلِهَ ـَ جَلَهاً: موى جلو سرش ريخت. الأَجْلَه: كسى كه موى جلو سرش ريخته.

☆ **جلهق:** الجُلاهِق: مُهره و گلولهٔ گِلى. گلوله. فشنگ. كمان گروهه. و آن كمانى است كه با آن گـلولهٔ گـلى پرتاب مى‌كنند.

☆ **جلو:** جَلا ـُ جَلاءً: روشن و آشكار شد. جَـلا عـن بلدِهِ: از شهرخود كوچ كرد. جَلا الشىءُ: بالا رفت. جَلا ـُ جَلْواً و جَلاءً الأَمـرَ: آن را آشكـار و ظـاهر كـرد. جَلاالرجلَ عن بلدِهِ: آن مرد را از شهرش بيرون كـرد. جَلا النحلَ: در كندوى عسل دود كرد كه زنبورها بروند و عسل را بردارد. جَلا عنه الهمَّ: همّ و غم او را برطرف كرد. جَلاالسيفَ: شـمشير را صـيقل داد. جَـلا البـصرَ بالكحلِ. چشم را با سرمه جلا داد. زيبا كرد. جَـلا ـُ جَلْوَةً و جُلْوَةً و جِلْوَةً و جِلاءً و اجْـتَلَى العـروسَ عـلىٰ زوجِها: عروس را آرايش كرده بر شوهر عرضه كـرد. جَلا ـُ و جَلَّى الزوجُ عروسَهُ هديَّةً: داماد در شب زفاف و وقت عروسى چشم روشنى و هديه به عروس داد. جَلِيَ ـَ جَلىً: موهاى جلو سرش ريخت. الأَجْلَى: مَرد و الجَلْواء: زنى كه موى جـلو سـرش ريـخته. جـبهةٌ جَلْواءُ: پيشانى پهن و بزرگ. جَلَّى فلاناً و عـن فـلانٍ الأَمرَ: مطلب را براى فلانى روشن كرد. جَـلَّى بـنظرِهِ. نظر انداخت. جَلَّى عن ضميرِهِ: مطلب درونى خـود را بيان كرد. جالَى فـلاناً بـالأَمرِ: مـطلب را نـزد فـلانى آشكار كرد. أَجْلَى عن بلدِهِ: از شهر خود خارج شـد. أَجْلاهُ عن بلدِهِ: او را از شهرش بيرون كرد. أَجْلا الرجلُ عن منزلِهِ: از ترس خانهٔ خود را رها كرد. تَجَلَّى تَجَلِّياً الشىءُ: ظاهر و آشكار شد. تَجَلَّى المكانَ: بر آن مكان بالا رفت. تَجَلَّى الشىءَ: از جاى بلند به آن نگريست. مشرف بر آن شد. تَجالَى القومُ: هر كدام نزد ديگـرى ظاهر شدند. انْجَلَى: آشكار شد. اجْتَلَى الشىءَ: به آن نگريست. اجْتَلَى العمامةَ: عـمامه را از سـر بـرداشت. اجْتَلَى النحلَ: در كندوى زنـبور عسـل دود كـرد كـه زنبورها پراكنده شده و او بـتوانـد عسـل را بـردارد. اسْتَجْلَى الشىءَ: به جستجوى آن پـرداخت. درصـدد كشف آن برآمد. اسْتَجْلَى العـروسُ: عـروس آرايش كرده نزد شوهر رفت. الجَلا: ابتداى ريزش موى سر. يا جلو سَر كه زودتر مويش مـى‌ريزد. سـرمه. آشكـار.

روشن. ابنُ جَلا: آن که امرش آشکار و روشن باشد. بامداد. ماه. **الجِلاء**: سرمه. **الجَلاء**: کوچ کردن. کوچ‌دادن. آشکار شدن. وضوح. روشنی. صراحت. بی‌پرده. دست کشی. عزیمت. صیقل دادن. زدودن زنگ فلزات و شیشه. واضح. روشن. بیرون کردن زنبور عسل به خاطر برداشتن عسل. سرمه کشیدن. **الجِلْوَة**: هدیه‌ای که داماد در وقت عروسی به عروس می‌دهد. **الجالِیَة**: مؤنثِ الجالِی است. آوارگان. اهل ذمه در کشور بیگانه. جزیه‌ای که از اهل ذمه می‌گیرند. هر جور جزیه. ج **جوال** و مفردش **الجالِی** است. **الجَلِیّ**: آشکار. جلی. واضح. روشن. جلا داده شده. **الجَلِیَّة**: مؤنثِ الجَلِیّ. عینٌ جَلِیَّةٌ: چشم تیزبین. جَلِیَّةُ الأَمرِ: آنچه از حقیقت مطلب روشن شده. خبر قطعی و مسلم. **الأَجْلَی**: کسی که دارای امر آشکاری است. زیباروی. ابنُ أَجْلَی: پگاه. صبح. بامداد. **الجَلْواء**: مؤنثِ الأَجْلَی. **المَجْلَی**: جلو سر. ج **مَجالِی**. **المَجْلُوّ**: موردنظر. به او نگاه شده.

☆**جلی**: **جَلَی** ـِ جَلْیاً السیفَ: شمشیر را صیقل داد. جَلَّی الأَمرَ: مطلب را روشن کرد. **جَلَّی** الفرسُ: اسب مسابقه را برد. **المُجَلِّی**: بَرندهٔ مسابقه. **الجِلِّیان**: آشکار کردن. سِفر یوحنا.

☆**جمّ**: **جَمَّ** ـُ ـِ جُمُوماً الماءُ: آبِ زیاد جمع شد. جَمَّ العظمُ: گوشت استخوان زیاد شد. جَمَّ البئرُ: آب زیاد در چاه جمع شد. جَمَّ الفراقُ: هنگام جدایی رسید. جَمَّ القومُ: آن قوم استراحت کردند. جمعیت آن‌ها زیاد شد. **جَمَّ** جَمًّا و جِماماً و جُماماً و جَماماً الکیلَ: پیمانه را تا سر پُر کرد. جَمَّ الماءَ: آب را گذاشت که جمع شود. جَمَّ المکیالَ: پیمانه را لبریز کرد. **جَمَّ** و **أَجَمَّ** و **أُجِمَّ** الفرسُ: برای سواری از اسب استفاده نشد و رها کردند که آزاد باشد. **جَمَّم** المِکیالَ: پیمانه را لبریز کرد. **جَمَّمَ** و **تَجَمَّمَ** النبتُ: گیاه زیاد شد و روی زمین را پوشاند. **الجَمِیْم**: گیاهی که زیاد شده و روی زمین را پوشانده است. ج **أَجِمّاء**. **أَجَمَّ** الأَمرُ: نزدیک شد. حاضر شد. أَجَمَّ الفراقُ: وقت جدایی آمد. أَجَمَّ الماءَ: آب را گذاشت تا جمع شود أَجَمَّ‌الفرسَ: اسب را گذاشت آزاد باشد و برای سواری از آن استفاده نکرد. **اسْتَجَمَّ** الماءُ: آب زیاد جمع شد. اسْتَجَمتْ الأَرضُ: گیاه زمین رویید. اسْتَجَمَّ البئرَ: آب چاه را نکشید تا جمع شود. **الجَمّ**: فراوان. کثیر. مملو. لبریز. فراوانی. رهاکردن اسب و نحوه. الجَمُّ من الماء: عمده و اکثر و معظم آب ج **جمام** و **جُمُوم**. **الجُمام** و **الجَمام** و **الجِمام** و **الجَمَم**: گنبدی بالای پیمانهٔ لبریز. **الجَمَم**: زیاد. فراوان. هر چیز بسیار. **الجَمَّة**: چاه بسیار پرآب. محل تجمع آب چاه. ج **جِمام**. **الجَمَّة** و **الجُمَّة**: عمده و معظم هرچیز، بیشتر هر چیز. الجُمَّة: قسمت. انبوه و پر پشت موی سر. ج **جُمَم**. **الجَمّام** و **الجَمّان**: پیمانهٔ لبریز. **الأَجَمّ**: قوچ بی‌شاخ. ج **جُمّ**. جنگجوی بدون نیزه. الحصنُ الأَجَمُّ: قلعهٔ بدون کنگره یا بدون برج نگهبانی. **الجَمّاء**: مملو. پُر. لبریز. میش بی‌شاخ. **المجَمّ** و **الجَمَم**: سینه. **الجَمُوم**: چاه پُر آب. **الجُمّانی** و **المُجَمَّم**: دارای سر پُر مو.

☆**جمجم**: **جَمْجَمَ** جَمْجَمَةً و **تَجَمْجَمَ** الکلامَ: سخن مبهم و غیر واضح گفت. **الجُمْجُمَة**: جمجمه. استخوان کاسه سر. ج **جَماجِم**.

☆**جمح**: **جَمَحَ** ـَ جَمْحاً و جِماحاً و جُمُوحاً الفرسُ: اسب سرکشی کرد و کنترل را از دست سوار گرفت و به میل خود بتاخت رفت. اسب سرکشی و چموشی کرد. جَمَحَتْ المرأةُ زوجَها: زن از فرمان شوهر سرپیچی کرد و بی‌اجازهٔ او به خانهٔ پدر رفت. جَمَحَتْ المفازةُ بالقومِ: بیابان آن قوم را گم کرد. **الجامِح**: سرکش. اسب سرکش. ج **جَوامِح**. **الجُمّاح**: لشکر شکست خورده و از هم پاشیده. تیر بی‌پیکان. ج **جَمامِح** و **جَمامِیْح**. **الجَمُوح**: اسبی که کنترل را از صاحبش گرفته و به میل خود می‌تازد و این جزء معایب اسب است. رجلٌ جَمُوحٌ: مرد خود رأی که از هوی و هوس پیروی می‌کند و نمی‌توان او را منصرف کرد.

☆**جمد**: **جَمَدَ** ـُ جَمْداً و جُمُودًا الماءُ: آب یخ بست. جامد شد. جَمَدَ الدمُ: خون دلمه بست. خشک شد. جَمَدَتْ یدُهُ: بخیل شد. جَمَدَتْ عینُهُ: اشکش خشک

شد یا ایستاد و نیامد. جَمادُو جُمُودُو جَمِيْدُالعينِ: خشک چشم. بدون اشک. جَمُود العَينِ: زن خشک چشم. أَجْمَدَ: خسیس و بخیل شد. داخل در ماه جمادی شد. أَجْمَدَ حقَّهُ عليهِ: حق خود را بر او واجب کرد. أَجْمَدَهُ و جَمَّدَهُ: منجمدش کرد. یخ بسته‌اش کرد. الجَمَد و الجَمْد: یخ، برف. الجَمَد و الجَمْد و الجُمْد و الجُمُد: زمین بلند و سخت و سفت. الجَماد ج جُمُد: زمین. سنةٌ جَمادٌ: سال بی‌باران و خشک. أَرضٌ جَمادٌ زمین خشک که باران به آن نرسیده. ناقةٌ جَمادٌ: ماده شتر کندرو. الجَماد ج جَمادات و الجامد. ج جَوامِد: جماد. بی جان. بی‌حرکت مثل فلزات و سنگها. الفعلُ الجامِدُ: فعلی که جامد است و تثنیه و جمع بسته نمی‌شود مثل لَيْسَ و عسی. جمادِلَه: با کسره داشتن همیشگی دال: نفرینی است در حق بخیل به معنی بیچارگی دائمی. جُمادَی الأُولَى: ماه پنجم و جُمادَى الأُخْرىٰ: ماه ششم قمری. ج جُمَاديات. عينٌ جمادَى: چشم خشک و بی‌اشک.

☆ **جمر**: جَمَرَ ـِ جَمْراً و جَمَّرَ و أَجْمَرَ و اسْتَجْمَرَ القومُ علىٰ أَمرٍ: آن گروه بر امری اجتماع کردند و صفها را فشردند. جَمَرَ القومَ علىٰ أَمرٍ: آن گروه را بر انجام کاری هم‌آهنگ و جمع‌آوری کرد. جَمَرَ الأَمرُ القومَ: آن مطلب باعث هماهنگی و یکپارچگی آن قوم شد. جَمَرَت المرأةُ شعرَها: زن موها را پشت سر جمع کرد و گره زد. جَمَرَهُ: پاره‌ای آتش به او داد. جَمَرَ اللحمَ: گوشت را بر آتش گذاشت. أَجْمَرَ: شتاب کرد در راه رفتن. أَجْمَرَ الثوبَ: بخور داد جامه را با بوی خوش. أَجْمَرَ النارَ: آتش را روشن کرد. أَجْمَرَ الأَمرُ القومَ: آن مسئله همه‌گیر شد. أَجْمَرَتْ المرأةُ: زن مویش را پشت سر جمع کرد و گره زد. تَجَمَّرَ الجيشُ: لشکر در زمین دشمن ماندگار شد و برنگشت. تَجَمَّرَ بالمجمرةِ: با بخوردان بخور داد. تَجَمَّرَتْ القبائلُ: قبایل جمع شدند. اجْتَمَرَ و اسْتَجْمَرَ بالمِجْمَرَةِ: با بخوردادن بخور کرد. الجَمْرَة: یک گُل آتش. ج جَمَرات. ریگ. هر طائفه‌ای که فشرده و با هم متحد شوند و با دیگری پیمان نبندند. الجَمْر: گُل آتش. الجَمار: جماعت و گروه. مردم اجتماع کرده. جَمارَّى و جَمارَى: همه. تمام. جمیع. جاءَ القومُ جُماراً و جَمارًى و جَمارَى: همهٔ آن قوم آمدند. الجَمِيْرَة: یک گیس. المِجْمَرَة و المِجْمَر: بخوردان. مجمره. آتش‌دان. ج مَجامِر. مُجْمِر و مُجْمَر: سُم سخت و محکم فردسمان.

☆ **جمرک**: الجُمْرک و الكُمْرک: گمرک.

☆ **جمز**: جَمَزَ ـِ جَمْزاً: راه افتاد و تند رفت. جَمَزَهُ: مسخره‌اش کرد. الجَمّاز: تندرو. الجَمَزَى: نوعی دویدن تند. حمارٌ جَمَزَى: خر تندرو. الجُمْزَة: غلاف دانهٔ گیاهان. ج جُمَز. الجُمَّيْز و الجُمَّيْزَة: نوعی انجیر. الجُمَّيْزَة: یک درخت از نوعی انجیر.

☆ **جمس**: الجامُوس: گاو میش. ج جَوامِيْس.

☆ **جمع**: جَمَعَ ـَ جَمْعاً المتفرقَ: پراکنده را جمع کرد. گرد آورد. جُمِعَتْ الجُمعةُ: نماز جمعه برپا شد. جَمَّعَ: بسیار گِرد آورد. جَمَّعَ المسلمُ: مسلمان در نماز جمعه حاضر شد. جامَعَهُ مُجامَعَةً و جِماعاً علىٰ كَذا: بر فلان مطلب با او موافقت کرد. همراه شد. توافق کرد. أَجْمَعَ القومُ علىٰ كَذا: آن گروه بر آن مطلب متفق شدند. أَجْمَعَ ماكانَ متفرقاً: پراکنده را گِردآوری و جمع کرد. أَجْمَعَ الأَمرَ و علَى الأَمرِ: ارادهٔ آن کار کرد. أَجْمَعَ الإبلَ: همه شترها را راند. اجْتَمَعَ الغلامُ: پسربچه جوان شد و به حد رشد رسید. به دختر نگویند. اجْتَمَعَ و تَجَمَّعَ القومُ: گِرد آمدند. اجتماع کردند. تَجَمَّعَ الشیءُ المتفرقُ: چیز پراکنده گِرد هم آمد. انْجَمَعَ الشیءُ: اجزای آن چیز به هم منضم شدند و افرادش به یکدیگر نزدیک. اسْتَجْمَعَ لهُ الأَمرُ: کار به مراد او پایان یافت. اسْتَجْمَعَ القومُ: آن گروه همگی رفتند. اسْتَجْمَعَ البقلُ: تمام سبزیها خشک شد. اسْتَجْمَعَ الفرسُ جرياً: اسب با تمام نیرو دوید. الجَمْع: جمع کردن. جمع‌آوری. برپا شدن نماز جمعه. گروههای مردم. ج جُمُوع. يومُ الجَمْعِ: روز قیامت. جُمْعُ الكفِّ. مشت گِره کرده. ج أَجْماع. الجُمْعَة: هفته. جمع شدن. دوستان گِردهم جمع‌شده. استأجرَ الأَجيرَ مُجَامَعَةً: اجیر را هفته‌ای اجیر کرد. الجُمْعَة و الجُمُعَة:

جمعه. آدینه. ج جُمَع و جُمْعات. الجَماعَة: گروه. جماعت. ج جَماعات. الجَماعات و الجِماعات: دفتر اخذ مالیات و ثبت معاملات. الجِماع: توافق کردن. نزدیکی کردن. جِماعُ الشیءِ: مجموعهٔ چیزی. قِدرٌ جِماعٌ: دیگ بزرگ. پاتیل. الجامِع: گرد آورنده. مسجد. ج جَوامِع. الکلامُ الجامِعُ: سخن کوتاه و پرمعنا. ج جَوامِع. الیومُ الجامِعُ: روز جمعه و آدینه. قِدرٌ جامِعٌ: دیگ بزرگ. ج جُمْع. أَبُوجامِع: سفرهٔ غذا. الجامِعَة: مؤنثِ جامِع. گِردآورنده. علاقه. نوعی گلوبند. غل جامعه. دانشگاه. قِدرٌ جامِعَةٌ: دیگ بزرگ. الجَمِیْع: گروه مردم گِرد هم آمده. برخلاف پراکنده. لشکر. و برای تأکید می‌آید. مثل جاؤُوا جَمِیْعاً: همگی آمدند. رأیٌ جَمِیْعٌ: نظر صائب و پسندیده. أَجْمَعُ: از الفاظ تأکید است برای جمعِ هر چیزی که قاعدتاً امکان جدایی دارد مثل جاؤُوا أَجْمَعُهُم و بأَجَمِعِهِم و بأَجْمُعِهِم: آمدند همگی آن‌ها. ج أَجْمَعُون. الجَمْعاء: مؤنثِ الأَجْمَع. المُجْتَمِع: اجتماع کننده. رجلٌ مُجْتَمِعٌ: مردی که به حد رشد کافی رسیده. مَشَی مُجْتَمِعاً: با سرعت و نشاط فراوان راه رفت. المُجْتَمَع: محل اجتماع. مردم یک کشور. اجتماع. المَجْتَمَعُ القومِیّ: جامعهٔ نژادی. المُجْتَمَعُ الإنسانِی: اجتماع مردمی که وابسته به هیچ طائفه و ملتی نباشند. بر مبنای انترناسیونالیسم. المَجْمَع: انجمن. جای جمع شدن. انجمن أُسقفهای مسیحی برای بررسی مسائل مذهبی مثل انجمن أُسقفهای لبنان. ج مَجامِع. المَجْمَعَة و المُجْمِعَة و المُجَمِّعَة: زمین بی‌نشان که مردم از ترس گم شدن دستجمعی در آن حرکت می‌کنند. المُجْمَعُ من‌الأُمورِ: کار مورد تأیید همه. المُجْمَع: کار قطعی و به تصویب همگان رسیده. المَجْمُوع: گردآورده شده. جمع شده. مجموعهٔ. هر چیزی که اشیاء متفرقی در آن باشد مثل مجموعهٔ شعر یا داستان. ج مَجامِیْع و در اصطلاح نحویها: جملگی و همگی.

☆**جمک**: الجامِکِیَّة ج جامِکِیّات و الجَوْمَک ج جَوامِک: حقوق ماهیانهٔ کارمندان دولت اعم از لشکری و کشوری.

☆**جمل**: جَمَلَ ـُ جَمْلاً الشیءَ: جمع کرد آن را. جَمَلَ و اجْتَمَلَ الشحمَ: پیه را گداخت. جَمُلَ ـُ جَمالاً: خوش اخلاق و نیکو روی گردید. جَمِیْل: زیبا. خوش اخلاق. جَمِیْلَة: مؤنثِ جَمِیْل. زن خوشگل و خوش اخلاق. جَمَّلَهُ: زیبایش گردانید. جَمَّلَ الشحمَ: پیه را آب کرد. گداخت. جَمَّلَ الجیشَ: لشکر را زیاد نگهداشت. مهمل گذاشت. جامَلَهُ: با او به نیکی معاشرت و معامله کرد. با او خوشرفتاری کرد. خوب تا کرد. أَجْمَلَ الشیءَ: بطور اجمال بیان کرد. بطور خلاصه جمع‌آوری کرد. أَجْمَلَ الشیءَ: آن را نیکو و بسیار گردانید. أَجْمَلَ الشحمَ: پیه را گداخت. أَجْمَلَ فی‌العملِ: کار را به نیکی و خوبی انجام داد یا نیکی کرد. أَجْمَلَ فی‌الطلبِ: در مطالبه و جستجو کردن حد اعتدال پیشه کرد. أَجْمَلَ القومُ: شتران آن‌ها زیاد شد. تَجَمَّلَ: آرایش و زینت کرد. بر مصائب دهر استقامت کرد و اظهار شکست و خواری ننمود. شرم پیشه کرد و اظهار گرفتاری نکرد. جزع و فزع نکرد. پیه گداخته خورد. تَجَمَّلَ فی‌الکلامِ: در سخن گفتن نرمش پیشه کرد و با لطف و محبت سخن گفت. اسْتَجْمَلَ البعیرُ: شتر نر بود. نر زاییده شد. اسْتَجْمَلَ‌الشیءَ: آن چیز را نیکو شمرد. الجَمَل: شتر نر یک کوهانه و دو کوهانه. ج جِمال و أَجْمال و جُمْل و جَمالة و جُمالة و جِمالة و جج جَمالات و جُمالات و جِمالات و جَمائِل. جَمَلُ الیهودِ: سوسمار ماترنگ و ماتورنگ. جَمَلُ الماءِ: مرغ سقا. الجَمَل و الجُمْل و الجُمَل و الجُمَّل و الجُمالَة: طناب کُلفت، طناب کَشتی. الجُمَّل: حساب ابجدیه. حساب ابجد و شعرا آن را برای ساختن مادهٔ تاریخ به کار می‌برند. رک ابجد. الجَمّال: ساربان. شتردار. ج جَمّالَة. الجُمّال: زیبا. زیباتر از زیبا. الجَمال: زیبایی. حُسن. قشنگی. خوشگلی. الجُمْلَة: جمله. همه. روی‌هم رفته. تمامی. همگی. عبارت. فراز. ج جُمَل. الجَمِیْل: احسان. نیکی. پیه‌گداخته. الجَمْلاء: مؤنثِ زیبا.

☆**جمن**: الجُمان: مروارید. الجُمانَة: یک مروارید.

☆ **جمهر**: **جَمهَرَ** جَمْهَرَةً الشيءَ: آن چيز را گـردآورى كرد. قسمت عمدهٔ آن را گرفت و برداشت. جَمْهَرَ عليهِ الخبرَ: قسمتى از خبر را به او گفت ولى مقصود خود را بيان نكرد. جَمْهَرَ و **تَـجَمْهَرَ** القـومُ: آن گـروه اجـتماع كردند و جمع شدند. **الجُمْهُور**: تپهٔ شن. بزرگان طايفه. اكثريت يک طايفه. يک گروه از مردم. معظم هر چيز. ج جَماهِير. **الجُمْهُورِيّ**: منسوب بـه جُـمْهُور. شـراب مست كـننده. شـراب كـهنه. **الجُـمْهُورِيَّة**: جـمهورى. حكـومت جـمهورى. رئـيسُ **الجُـمْهُورِيَّةِ**: رئـيس جمهورى. **المُجَمْهَرات**: نـام هـفت قـصيده از اشـعار جاهليت است كه پس از معلّقات قرار دارد.

☆ **جنّ**: **جَنَّ** ـُـ جَنًّا و جُنُوناً الليلُ الشيءَ و علَى الشيءِ: شب با تاريكى خود آن را پوشانيد. جَنَّ جنًّا و جُنُوناً و جَناناً الليلُ: شب تاريک شد. جَنَّ ـِـ جَـنًّا الجـنينُ فـى الرحمِ: طفل در رحم ما در پنهان گرديد يا بـه وجـود آمد يا پنهان است. **جُنَّ** جَنًّا و جُنُوناً: ديوانه شد. جُنَّ عنهُ: قايم شد. خود را از او پنهان كرد. جُنَّتْ الأَرضُ: زمين گُلهاى خود را رويانْد. جُنَّ النبتُ: گياه بلند شد و درهم پيچيد. جُنَّ الذبابُ: وِزوزِ مگس زياد شد. **المَـجْنُون**: ديوانه. ج مَجانِيْن. **أَجَنَّ** عنهُ: پنهان شد از او. قايم شد. أَجَنَّهُ الليلُ: شب او را پـنهان كـرد و پـوشانيد. أَجَـنَّ الميتَ: مرده را كفن كرد و به خاک سپرد. أَجَنَّهُ و **جَنَّنَهُ**: ديوانهاش كرد. **تَجَنَّنَ** و **اسْتُجِنَّ**: ديوانـه شـد. **تَـجانَّ** و **تَجانَنَ**: خود را به ديوانگى زد. **اجْتَنَّ** الشيءَ: آن چيز را پنهان كرد. اجْتَنَّ و **اسْتَجَنَّ**: پنهان شد. اسْتَجَنَّ فلاناً: او را به طرب و شادمانى خواند. ما **أَجَـنَّهُ**: چـه ديـوانـه است؟. چه احمق است؟. **الجِنّ** و **الجِـنَّة**: جـن. پـرى. **الجِنّي**: يک جن. **الجِنِّيَّة**: زن جنى. **الجِنَّة**: ديـوانگـى. **الجِنُّ** و **الجِنَّةُ** من الشبابِ: عنفوان جوانى. الجِنُّ و الجِنَّةُ من النبتِ: شكوفه. گل گياه. جِنُّ الليلِ: تـاريكى شب. جِنُّ الناسِ: عامهٔ مردم. لاجِنَّ بهٰذا الأَمرِ: در اين مطلب چيز پنهانى نيست. مبهم نيست. **الجانّ**: اسم فـاعل از جَنَّ. اسم جمع است براى جِنّ. ج جِنّان. **الجَنَّة**: بـاغ. بستان. بهشت زمينى يا آسـمانى. ج جِـنان و جَـنّات. **الجُنَّة**: پرده. ج جُنَن. **الجُنَّة** و **المِجَنّ** و **المِجَنَّة**: سـنگر. سپر. ج مَجانّ. قَلَبَ مِجَنَّهُ: شرم و حيا را كنار گذاشت و هر چه خواست كرد. قلبَ لَهُ ظهرَ المِجَنِّ: دوستى را با او به دشمنى بدل كرد. **الجَنَن**: گور. مُرده. كَـفَن. ج أَجْنان. **الجُنان** و **الجُنانَة**: سپر. **الجَنان**: قلب. دل. شب يا شدت تاريكى آن. مطلب پنهانى. اندرون هر چـيز. وسـط. مـيان. ج أَجْـنان. **الجُـنُون** و **الجُـنُن** و **الجِـنَّة**: ديوانگى. **الجَنِيْن**: هر چيز پنهان. گور. به گـور رفـته. جنين. ج أَجِنَّة و أَجْنُن. **المَجَنَّة**: زمين جـن‌دار. جـاى پنهان شدن. ديوانگى. بِهِ مَجَنَّةٌ: يک رگ ديوانگى دارد.

☆ **جنب**: **جَنَبَهُ** ـُـ جَنْباً: دُورش كرد. به كنارش زد. بـه پهلويش زد. جَنَبَهُ الشيءَ: او را از آن چيز دور كـرد. جَنَبَ ـُـ جَـنْباً و مَـجْنَباً البعيرَ: شـتر را يـدک كشـيد. **المَجْنُوب** و **الجَنِيْب** و **المُجَنَّب**: يدكى. اسب يا حيوان ديگر يدكى. فرسٌ جَنِيْبٌ و خيلٌ جَنائبُ: اسب يا اسبهاى يدكى. **الجَنِيْبَة**: مؤنثِ الجَنِيْب. **جَنَبَتْ** ـُـ جُنُوباً الريـحُ: باد از طرف جَنوب وزيد. جَنَبَ ـُـ جَنْباً و **جَنِبَ** ـَـ جَنَباً إِليهِ: شيفتهٔ او شد. مشتاق او شد. بى‌قرار او شد. جَنَبَ ـَـ جَنابَةً الرجلُ: جنب شد. نجس شد. **جُنِبَ**: پهلويش درد گرفت. ذات الجنب گرفت و آن ورم پردهٔ درونى پهلو است كه باعث درد پهلو و تب و تنگى نـفس و سرفه مى‌شود. **المَجْنُوب**: مبتلاى به ذات الجنب. **جُنِبَ** و **أَجْنَبَ** و **أُجْنِبَ** القومُ: باد جنوب بر آن‌ها وزيد. **جَنَّبَهُ** و **تَجَنَّبَهُ** و **تَـجانَبَهُ** و **اجْـتَنَبَهُ**: از او دورى گـرفت. جَـنَّبَهُ الشيءَ: از آن دُورش كرد. **جانَبَهُ**: كنار او راه رفت. در كنار او واقع شد. **أَجْنَبَهُ**: دُورش كرد. أَجْـنَبَ الرجـلُ. دور شد. **اسْتَجْنَبَ**: جنب شد. بـيگانه شـد. دُور شـد. سركش شد. **الجَنْب**: دُور كردن. بـه پـهلو زدن. كـنار زدن. شيفته و بى‌قرار شدن. پهلو. كنار. ناحيه. جـهت. پهلوى انسان. يا حيوان و غيره. سَمت. جـارُ الجَـنْبِ: همسايهٔ ديوار به ديوار. **الجُنُب**: نافرمان. غريب. دور. جنب كه احتياج به غسـل دارد. نـجس شـده. الجـارُ الجُـنُبُ: هـمسايهٔ غـير خـويشاوند. **الجَـنْبَة**: عـزلت. گوشه‌گيرى. جهت. سو. **الجَنْبَةُ** من النباتِ: درختچه. ج

جُنَب. جَنْبَتاالأَنفِ و جَنَبَتاهُ و جَنابَتاهُ: دوطرف بینی. الجُنَبَة: آن چه از آن اجتناب کنند. الجانِب: دُورکننده. به پهلو زننده. کنارگذارنده. یدک‌کش. بادِ جنوب و زنده. جُنب شونده. سرکش. نافرمان. غریب. بیگانه. اسبی که میان دو پایش گشاد است. ج جُنّاب. یک طرف بدن. پهلو. جنب. ناحیه. کنار. جهت. سَمت. جانب. ج جَوانِب. الجَناب: آستانه. جهت. جانب. حریم محلهٔ یک طائفه. ج أَجْنِبَة. الجِناب: در کنار کَسی یا چیزی راه‌رفتن. پهلوبه پهلو راه رفتن. فرسٌ طَوْعُ الجِنابِ: اسب رام. الجَنُوب: نقطهٔ مقابل شمال و به آن قبله نیز گویند. بادی که از طرف جنوب می‌وزد. ج جَنائِب. الجَنِيْب: یدک، حیوان یدک، فرمانبر، مطیع. الجَنِيْبَة: چهارپای یدکی. الجُنّاب: کسی که پهلوبه پهلوی دیگری راه می‌رود. الأَجْنَب ج أَجانِب: سرکش. نافرمان. الأَجْنَب و الأَجْنَبِيّ: غریب، بیگانه، اجنبی. المِجْنَب: پرده. ساتر. سپر. المُجَنِّبَة: مقدمه. المُجَنِّبَتانِ من‌الجيشِ: میمنه و میسرهٔ لشکر.

☆ **جنح**: جَنَحَ ـُـ جُنُوحاً إِلیهِ: به او متمایل شد. جَنَحَتْ‌السفينةُ: کشتی به گِل فرورفت. به گِل نشست. جَنَحَ الليلُ: شب نزدیک شد. جَنَحَ ـِـ جَنْحاً الطائرَ: به بال پرنده زد. جَنَّحَهُ: برای او بال گذاشت. جَنَّحَ الرجلَ: او را بزهکار دانست. متهم کرد. أَجْنَحَ و اجْتَنَحَ و اسْتَجْنَحَ إلیهِ: به او متمایل شد. به طرف او رفت. أَجْنَحَهُ و اسْتَجْنَحَهُ: متمایلش کرد. کجش کرد. تَجَنَّحَ و اجْتَنَحَ: به یک طرف خَم شد. به یک طرف کج شد. الجِنْح: طرف. جهت. سَمت. الجِنْحُ و الجُنْحُ من‌الليلِ: قسمتی از شب. جِنْحُ الطريقِ: کنارهٔ راه. الجَناح: بال. الجَناحُ من‌الإِنسانِ: دست و بغل و بازو. یک طرف انسان. طرف. جهت. حمایت. پناه‌دادن. یک قسمت از هر چیز. ج أَجْنُح و أَجْنِحَة. الجُناح: گناه. یک قسمت از هر چیز. الجانِح: خَم شونده. نزدیک شونده. به بال پرنده زنند. طرف، کِنار. ج جَوانِح. الجَوانِح ایضاً: استخوانهای بالای سینه نزدیک پهلو. الجانِحَة: یک استخوان بالای سینه.

☆ **جند**: جَنَّدَ الجُنُودَ: لشکر فراهم آورد. تَجَنَّدَ: سرباز شد. سرباز گرفت. تَجَنَّدَ للأَمرِ: مهیّا شد. آماده شد. الجُنْد: لشکر. سپاه. ج أَجْناد و جُنُود. شهر. ج أَجْناد. الجُنْدِيّ: یک سرباز. التَجْنِيْد: جمع‌آوری سپاه. التَجْنِيْدُ الإِجباريُ. خدمت اجباری زیر پرچم. خدمت سربازی.

☆ **جندر**: الجِنْدار: نگهبان پادشاه. ژاندارم. ج جَنادِرَة. جَنْدَرَ الكتابَ: نوشته‌های پاک شدهٔ کتاب را دوباره نوشت.

☆ **جندب**: الجُنْدُب و الجِنْدَب: یک نوع ملخ. ج جَنادِب.

☆ **جندل**: جَنْدَلَهُ: به خاکش افکند. الجَنْدَل: صخرهٔ بزرگ. ج جَنادِل. الجَنْدَلَة: یک صخرهٔ بزرگ.

☆ **جنز**: جُنِزَ: مُرد و در تابوتش گذاشتند. جَنَّزَ المیتَ: مرده را در تابوت گذاشت. جَنَّزَ الكاهنُ الميتَ: روحانی نصاری بر مرده نماز خواند. الجَنّاز: در اصطلاح نصاری: نماز خواندن بر مرده. الجَنازَة و الجِنازَة: مُرده. تابوت مُرده و تشییع کنندگان جنازه. مجلس سوک و عزا که بازماندگان و خویشان مرده از وقت مرگ تا دفن جنازه برپا می‌دارند. ج جَنائِز. الجَنائِزِيّ: کسی که جلو مرده می‌خواند.

☆ **جنزر**: الجِنْزار و الجِنْزِيْر: معکوس زنجار و زنجیر. زنجار مس. زنگ مس. الجِنْزِيْر: معکوس زنجیر و به معنی آن.

☆ **جنس**: جانَسَهُ جِناساً و مُجانَسَةً: هم جنس او شد. تَجانَسا: شبیه هم شدند. متجانس شدند. الجِنْس: جنس. نوع. قِسم. جور. نژاد. دسته. طبقه. ملّیّت: جنس نر یا ماده. جنس حیوان یا انسان. ج أَجْناس. أَلجِناس: در علم بدیع. تشابه دو لفظ در شعر بدون تشابه در معنی.

☆ **جنف** جَنَفَ ـِـ جُنُوفاً و جَنِفَ ـَـ جَنَفاً عن‌الطريقِ: کناره گرفت از راه. جَنَفَ و أَجْنَفَ فی وصيتِهِ: از حق عدول کرد. در وصیت کردن جانب حق را رعایت نکرد. الجَنِف و الأَجْنَف: متجاوز. ستمگر. از حق کناره گرفته.

جانَفَ جِنافاً أَهلَهُ: با خانوادهٔ خود قهر کرد. از آنان جدا گردید. تَـجانَفَ للإثـمَ: مـیل کـرد بـه گـناه. تَـجانَفَ عن‌الطریقِ: از راه عدول کرد. الجَنَف: تجاوز. تعدی. از حق دور شدن. الأَجْنَف: کـوژپشت. ج جُنْف. الجَنفاء: زن کوژپشت.

☆ جنق: جَنَقَ ـِ جَنْقاً و جَنَّقَ الحجرَ: سنگ را با منجنیق پرتاب کرد. المَنْجَنِیْق: منجنیق. منجنیک. ج مَجانِق و مَجانِیق و مَنْجَنِیْقات.

☆ جنک: الجُنْک: نوعی آلت طرب. ج جُنُوک.

☆ جنی: جَنَی ـِ جَنْیاً و جَنَّی الثمرَ: میوه را از درخت چید. جَنَی ـِ جِـنایَةً: جـنایت کـرد. الجـانِی: جـانی. جنایت کـار. ج جُـناة و أَجْـناء و جُـنّاء. الجـانِیَة: زن جنایتکار. ج جَوان و جـانِیات. أَجْـنَی الشـجرُ: مـیوهٔ درخت رسید. أَجْنَتْ الأَرضُ: آن زمین محصول بسیار داد. جانا مُجاناةً و تَجَنَّی علیهِ: او را بی‌جهت متهم کرد. تَجَنَّی و اجْتَنَی الثمرَ: میوه را چید. اجْـتَنَی مـاءَالمـطرِ: واردآب باران شد و از آن نوشید. الجَنَی: چیدنی مثل میوه. جمع کردنی مثل طلا و عسل. برداشتنی مثل طلا و عسل و غیره. ج أَجْناء و أَجْنٍ. الجَنِیّ: میوهٔ تازه چیده شده. الجَناة: هرچیز چیدنی مثل میوه. الجَـنِیَّة: گـناه. جُرم. المَجْنَی: مصدر میمی است. محل چیدن. درخت و گیاه که از آن میوه چینند. ج مَجانٍ.

☆ جهبذ: الجِهْبَذ: تمیز دهندهٔ خـوب از بـد. حـاذق. ماهر. ج جَها بِذَة.

☆ جهد: جَهَدَ ـَ جَهْداً فی‌الأَمرِ: کوشش کرد در کار و خســته شــد. جَـهَدَ بـالرجـلِ: او را آزمـایش کـرد. جَهَدَهُ‌المرضُ: بیماری ضعیفش کرد. جَهَدَ اللبنَ: تـمام چربی شیر را گرفت. جَهَدَ و أَجْهَدَ الطعامَ: اشـتهای بـه غذا پیدا کرد. جَهَدَ و أَجْهَدَ الدابَّةَ: بار بیش از طاقت بر چهارپا بار کرد. أَجْهَدَ المالَ: دارایی خود را ریخت و پاش کرد و از بین برد. أَجْهَدَ الحقُّ: حق آشکار شـد. أَجْهَدَ فیهِ الشیبُ: پیری در او ظاهر شد. تمام سـرش سفید شـد. أَجْـهَدَ فـی‌الأَمـرِ: در کـار احـتیاط کـرد. أَجْهَدَعلینا العدوُّ: کوشش کرد دشمن در دشـمنی مـا. کینه‌ورزی کرد. جُهِدَ: خسته شـد. طـاقتش سـرآمـد. غمین و محزون شد. لاغر شد. جَهِدَ ـَ جَـهَداً عـیشُهُ: زندگانی‌اش سخت شد. جاهَدَ مُجاهَدَةً و جِهاداً: تـمام کوشش خود را کرد. جاهَدَ العدوَّ: با دشـمن جـنگید. تَجاهَدَ و اجْتَهَدَ فی‌الأَمرِ: با تمام نیرو انجام داد. تـمام سعی خود را کرد. اسْتَجْهَدَ فی‌الأَمرِ: با بـصیرت شـد. وارد در امور و آگاه شد. الجُهْد و الجَهْد و المَـجْهُود: قدرت. طـاقت. اسـتقامت. الجـاهِد: خسـته شـونده. کــوشش کــننده. جـهدکننده. کـوشنده. کـوشا. شب زنده‌دار. جَهْدٌ جاهِدٌ: کـوشش بسـیار. تـلاش فـراوان. الجَهاد: زمین سخت بی‌گیاه. ج جُهُد. الجِهاد: کوشش کردن. کوشیدن. جهاد. مبارزهٔ فی سبیل‌الله. جهاد در راه خدا. الجَهْدان: خسـته و کـوفته شـده. الجُـهادَی: نهایت. غایت. حداکثر قدرت. جُهاداکَ أَن تفعلَ کـذا: حداکثر توان تو این است. انتهای کوششت همین است. بیش از این نمی‌توانی.

☆ جهر: جَــهَرَ ـَـ جَـهْراً و جِـهاراً و جَـهْرَةً الأَمـرَ و بالأَمرِ:کار را علنی انجام داد. جَهَرَ بالقولِ: بـا صـدای بلند سخن گفت. جَهَرَ الصوتَ: فریاد زد. جَهَرَ الرجلَ: رودررو بـا او مـلاقات کـرد. بـه او نگـاه کـرد و در چشمش بزرگ آمد. از او تجلیل کـرد. تـمجید کـرد. ستود. جَهَرَ القومَ: وقتی به آن قوم نگریست در نظرش زیاد آمدند. جَهَرَ الشـیءَ: بـرهنه کـرد. آشکـار کـرد. تخمین زد. از روی حدس گفت. جَهَرَ الأَرضَ: در آن زمین کورکورانه و بطور نابَلد راه رفت. جَـهَرَ الشـیءُ فـلاناً: آن چـیز او را شگـفت زده کـرد. از آن چـیز شگفتی‌اش گرفت. جَهَرَ الأَمرُ: علنی شد. آشکار شد. جَهِرَتْ ـَ جَهَراً العینُ: چشم در آفتاب ندید. الأَجْـهَر: کسی که در آفتاب نمی‌بیند. چشم داری که در آفتاب چشمش نمی‌بیند. ج جُهْر. الجَـهْراء: مـؤنثِ الأَجْـهَر. جَهُرَ ـُ جَهارَةً الصوتُ: صدا بلند شد. جَهُرَ الرجـلُ: او در چشم بیننده بزرگ و با عظمت جلوه کرد. الجَهر و الجَهِیْر: فریاد و صدای بـلند. جاهَرَهُ مُجاهَرَةً و جِـهاراً بالشیءِ: به او نشان داد. جاهَرَ بالقراءَةِ: بلند بلند خواند.

جاهَرَ القومَ بالأَمرِ: در آن کار با آن قوم رقابت و زورآزمایی کرد. أَجْهَرَ الأَمرَ و أَجْهَرَ بالأَمرِ: مطلب را آشکار کرد. أَجْهَرَ بالقراءَةِ: با صدای بلند قرائت کرد و خواند. أَجْهَرَ الرجلُ: از آن مرد بچه یا بچه‌های لوچ به وجود آمد. از او بچه یا بچه‌های خوش قد و قامت به وجود آمد. یا بچه‌های درشت صدا به وجود آورد. تَجاهَرَ بالأَمرِ: آشکار کرد آن کار را. علنی کرد و انجام داد. اجْتَهَرَ القومَ: آن گروه را بسیار دید یا بسیار دانست یا علاقه به بسیار شدن آنان داشت. اجْتَهَرَ الرجلَ: رودررو به او نگاه کرد و در نظرش بزرگ جلوه کرد. اجْتَهَرَ البئرَ:چاه را پاک کرد. اجْتَهَرَ الشيءُ فلاناً: آن چیز او را شگفت زده کرد. به شگفتی واداشت. به تحسین واداشت. الجَهْر: آشکارکردن. بلند حرف زدن. رو در رو دیدن. بی‌پرده نگاه کردن. زیاد به نظر آمدن. بزرگ جلوه کردن. تخمین زدن. پیدا کردن. آشکار شدن. دَوره. مقداری از روزگار. تپهٔ پهناور. کلَّمتُهُ جَهْراً و بالجَهْرِ: علنی و جهراً با وی حرف زدم. لقيتُهُ جَهْراً: بی‌پرده او را دیدم. الجُهْر: قد و بالا. زیبایی منظر. خوش قیافگی. الجِهار: بی‌پرده. آشکارا. رویارو دیدن. بلند حرف زدن. لقيتُهُ جِهاراً: او را آشکارا دیدم. الجَهارَة: درشت صدا بودن. خوب به چشم آمدن. الجَهارَة و الجُهُورَة: زیبایی قد و رخسار. الأَجْهَر: خوشگل. خوش منظر. جَهُورُ: الصوتِ: مرد بلند صدا و قوی صدا. ج جُهُر. الجَهِير: زیبا. خوب. سزاوار. شایستهٔ احسان و نیکی. كلامٌ جَهِيرٌ: سخن بلند. امرأَةٌ جَهِيرَةٌ: زن بلند صدا. هوعفيفُ السريرةِ والجَهِيرَةِ: آن مرد باطن و ظاهرش پاک است. الجَهْوَرِيّ: بلند و مرتفع. صدای بلند. مرد صدا بلند. المِجْهَر و المِجْهار: کسی که همیشه بلند بلند صحبت می‌کند. المُجْهِر: میکروسکوپ. ذره‌بین. ریزبین.

☆ **جهز**: جَهَزَ ـَ جَهْزاً و أَجْهَزَ علَى الجريحِ: زخمی را کشت. جَهَّزَهُ: مجهز و آماده‌اش کرد. جَهَّزَ الميتَ: مرده را کفن و دفن کرد. جَهَّزَ العروسَ: جهازیه به عروس داد. تَجَهَّزَ للسفرِ: آمادهٔ سفر گردید. لوازمات سفر را تهیه کرد. تَجَهَّزَ و اجْهازَّ للأَمرِ: آمادهٔ کار شد. الجِهازُ و الجَهازُ للبيتِ او للمسافرِ او للعروسِ: اثاثیهٔ خانه و لوازمات سفر یا جهازیهٔ عروس. الجِهازُو الجَهازُ من جسمِ الإِنسانِ: اعضای بدن انسان که با هم عمل معینی را انجام می‌دهند مثل جهاز تنفس و جهاز هضم. ج أَجْهِزَة و أَجْهِزات. الجَهِيز و المُجْهِز: مرگ ناگهانی.

☆ **جهش**: جَهَشَ و جَهِشَ ـَ جَهْشاً و جُهُوشاً و جَهَشاناً إِليهِ: گریه‌کنان یا بغض کرده و آمادهٔ گریه به او پناهنده شد مثل کودک که گریه‌کنان به ما در پناه می‌برد. أَجْهَشَ إِليهِ: مثل جَهَشَ. أَجْهَشَ بالبكاءِ: آمادهٔ گریه شد. أَجْهَشَتْ النَفْسُ: نَفْس انسان آمادهٔ گریه شد. أَجْهَشَهُ: شتابانید او را. الجَهْشَة اشک. الجَهْشَة و الجاهِشَة: گروه مردم.

☆ **جهض**: جَهَضَهُ ـُ جَهْضاً: بر او چیره شد. غلبه کرد. جَهَضَهُ عَن كَذا: او را از فلان کار دور کرد و بازداشت. أَجْهَضَهُ عنِ الأَمرِ: او را از آن کار دور کرد و کنار زد. أَجْهَضَهُ عن مكانِهِ: او را از جایش حرکت داد. أَجْهَضَ: فلاناً: لغزانید او را. أَجْهَضَتْ المرأَةُ: آن زن بچه‌اش را سقط کرد. الجِهْض و المُجْهَض و الجَهِيض: کودک سقط شده. المِجْهاضُ من الإِناثِ: زن یا حیوانی که بچه‌اش را سقط می‌کند. ج مَجاهِيض.

☆ **جهل**: جَهِلَ ـَ جَهْلاً و جَهالَةً: جاهل و نادان شد. جَهِلَ عليهِ: در حق او نادانی کرد. جَهِلَ: حماقت به خرج داد. خشن و جفاکار شد. جَهِلَ الحقَّ: حق را ضایع کرد. الجاهِل: نادان. احمق. ستمکار. ج جُهَّل و جُهّال و جُهَلاء و جُهْل و جُهُل و جَهَلَة. جَهَّلَهُ: او را جاهل شمرد. جاهَلَهُ: متقابلاً نادانی کرد با او. بدرفتاری کرد. تَجاهَلَ: به دروغ اظهار ندانستن و بی‌اطلاعی کرد. تجاهل کرد. اسْتَجْهَلَهُ: او را جاهل شمرد. سبک و خوارش کرد. الجَهْلَة: جهل. نادانی در جای مخصوص. الجاهِلِيَّة: حالت جهل و نادانی. دوران بت‌پرستی عرب قبل از اسلام و بر همه حالات و زندگانی عرب قبل از اسلام شامل می‌شود. الجَهُول: نادانِ مغرور. ج جُهَلاء. المَجْهَلَة: آنچه باعث جهل و

احمقی شود. **المَجْهَل**: بیابان بی‌کوه یا بدون علامت و نشان که افراد در آن گم می‌شوند. ج مَجاهِل. المَجاهِل: جمعِ جَهْل؛ نادانیها. إنّا لنصفحُ عَن مَجاهِلِ قومِنا: ما از نادانیهای قوم خود چشم می‌پوشیم. **الفعلُ المَجْهُولُ**: کاری که انجام دهندهٔ آن معلوم نیست.

☆ **جهم**: **جَهُمَ** ـُ **جَهامَةً و جُهُومَةً**: اخم کرد. روترش کرد. **الجَهْمُ**: اخم کرده. **جَهَمَهُ و جَهِمَهُ** ـَ **جَهْماً و تَجَهَّمَهُ و تَجَهَّمَ لهُ**: اخم کرده و ترش روی به استقبال او رفت. **أجْهَمَ** الجَوُّ: هوا ابری شد و ابرش بی‌باران بود. **جَهام**: ابر بدون باران. **اجْتَهَمَ**: به پایان شب نزدیک شد. **الجُهْمَة و الجَهْمَة**: آغاز اواخر شب.

☆ **جهنم**: **جَهَنَّم**: جهنم. دوزخ. تثنیه و جمع بسته نمی‌شود.

☆ **جوب**: **جابَ** ـُ **جَوْباً و تَجْواباً** البلادَ: شهرها را پیمود جابَ الثوبَ جَوْباً: لباس را تکه کرد. برید. **جابَ** ـُ **جَوْباً و جَوَّبَ** الثوبَ: برای لباس جیب گذاشت. **جَوَّبَ** الشيءَ: وسط آن چیز را برید. **جاوَبَهُ مُجاوَبَةً**: با او مباحثه و گفتگو کرد. پاسخش را داد. **أجابَهُ إجابَةً و إجاباً و أجابَ** سُؤالَهُ و عن سؤالِهِ و إلی سُؤالِهِ: پاسخ پرسش او را داد. **تَجاوَبُوا**: با یکدیگر گفتگو و جواب و سؤال کردند. **انْجابَ** الثوبُ: لباس شکافته شد. انْجابَتْ السحابةُ: ابر پیدا شد. **اجْتابَ** البلادَ: شهرها را پیمود. اجْتابَ الصخرةَ: سنگ را سوراخ کرد. اجْتابَ البئرَ: چاه را کند. حفر کرد. اجْتابَ القميصَ: پیراهن را پوشید. **اسْتَجابَهُ و اسْتَجابَ لهُ اسْتِجابَةً و اسْتَجْوَبَهُ و اسْتَجْوَبَ لهُ اسْتِجْواباً**: جواب او را داد. اسْتَجابَ اللّهُ فلاناً و لفلانٍ و من فلانٍ: خداوند دعای او را اجابت کرد. اسْتَجْوَبَ المتَّهَمَ: از متهم بازجویی کرد. اسْتَجْوَبَ الحكومةَ: دولت را استیضاح کرد. **الجَوْب**: سیاحت. جهانگردی. پاره کردن. بریدن. جیب برای لباس گذاشتن. پیراهنی است زنانه. کاوش. جستجو. دلو بزرگ. گلخن. آتشدان. اجاق، کوره، آتشدان. ج أجْواب. **الجَوْب و المِجْوَب**: سپر. **الجَوْبَة**: گودال. فاصلهٔ میان خانه‌ها. ج جُوَب. **الجَواب**: پاسخ. ج أجْوِبَة و جَوابات. **الجَوّاب**: سیاح و جهانگرد. صیغهٔ مبالغه است. **الجِيْبَة**: کیفیت و روش پاسخ دادن. **الاسْتِجْواب**: استیضاح. جواب خواستن. بازجویی کردن. **المِجْواب**: آلتی است برای چاک زدن یا سوراخ کردن یا شکافتن.

☆ **جوح**: **جاحَ** ـُ **جَوْحاً**: از راه کناره گرفت و به راه دیگر رفت. **جاحَهُ** ـُ **جَوْحاً و جِياحَةً و أجاحَهُ و اجْتاحَهُ**: ریشه کنش کرد. نابودش کرد. **الجائِحَة**: بلیه. گرفتاری. هلاکت. نابودی. حادثهٔ ناگوار. فاجعهٔ بزرگ. سنةٌ جائِحَةٌ: سال قحط. ج **جائِحات و جوائِح**.

☆ **جوخ**: **الجُوْخ**: پارچهٔ پشمی یا ماهوت. ج أجْواخ. **الجُوْخَة**: یک تکه پارچهٔ پشمی یا ماهوت.

☆ **جود**: **جادَ** ـُ **جَوْدَةً و جُوْدَةً**: نیکو و خوب و ممتاز و عالی شد. جادَ: کار نیکو انجام داد. **جادَ و جَوَّدَ و أجْوَدَ** الفرسُ: اسب را هوار شد. **جادهُ** ـُ **جَوْداً**: در سخاوت برتر از او شد. جادَهُ الهَوی: شیفتهٔ عشق شد. عشق بر او غلبه کرد. **جادَ** ـُ **جَوْداً** عليهِ: سخاوت و کرم کرد بر او. جادَبالمالِ: مال را بخشید. جادَ بِنَفْسِهِ: جانبازی کرد. جان خود را به خطر انداخت. جان باخت. **جادَتْ** ـُ **جَوْداً و جُؤُوداً** العينُ: اشک چشم زیاد شد. جادَالمطرُ: بسیار باران بارید. **الجائِد**: باران بسیار. ج جَوْد. **جِيْدَتْ** الأرضُ: باران بسیار بر زمین بارید. جِيْدَالرجلُ: مشرف به مرگ شد. تشنه شد. **جَوَّدَ** الشيءَ: آن چیز را زیبا کرد. او را نیکو کرد. جَوَّدَفی عَدْوِهِ: تند و سریع رفت. جَوَّدَ القارِئُ: قاری در خواندن مراعات تجوید را کرد و **تَجْوِيْد** در خواندن رعایت مخرج الفاظ است. **جاوَدَهُ مُجاوَدَةً**: خود را سخاوتمندتر از او معرفی کرد. **أجادَ**: کار را نیکو انجام داد. أجادَ بالولدِ: فرزند سخی زائید. أجادَهُ النقدَ: به او سکه‌های مرغوب داد. **أجادَ و أجْوَدَ** الشيءَ: آن چیز را نیکو قرار داد. أجادَ الرجلَ: او را کُشت. **أُجِيْدَتْ** الأرضُ: باران پرآب بر آن زمین بارید. **تَجَوَّدَ**: چیز نیکو برگزید. تَجَوَّدَ فی صنعِهِ: کار را نیکو و ظریف انجام داد. **تَجاوَدَ** القومُ: ادلهٔ یکدیگر را بررسی کردند تا مشخص شود که کدام

محکمتر است. هُم یَتَجاوَدُونَ الحدیثَ: آنان سخنان یکدیگر را گوش می‌دهند ببینند کدام یک بهتر است. سخنرانی گذاشتند. اسْتَجادَهُ: آن را نیکو شمرد. اسْتَجادَ الأَمیرَ: از امیر طلب بخشش و سخاوت کرد. الجاد: باطل. پوچ. بیهوده. ناحق. الجَوْد: باران بسیار و پرآب. الجَوْدَة و الجُوادَة: یک تشنگی. الجُواد: تشنگی یا شدت تشنگی. الجَیِّد: خوب. ممتاز. ج جِیاد و جج جِیادات و جَیائِد. بنابر قاعده باید جَیاوِد باشد ولی بر خلاف قاعده بدل به همزه شده. الجَواد: سخی. بخشنده. رجلٌ جَوادٌ: مرد سخی. امرأَةٌ جَوادٌ: زن سخی. ج أَجْواد و أَجاوِد و أَجاوِیْد و جُوْد و جُوَدَة و جُوَداء. فرسٌ جَوادٌ: اسب تیز تک. ج جِیاد و أَجْیاد و أَجاوِیْد. الجَوّاد: بسیار با سخاوت. الأَجْوَد: سخی‌تر. ج جُوْد و أَجاوِیْد. الجَوْداء: زن سخی‌تر. الجادِی: زعفران. التَجاوِیْد: بارانهای به موقع و مفید. مفرد ندارد. المُجِیْد و المِجْواد: شاعری که همیشه شعر خوب می‌گوید کسی که بیشتر کارهایش را خوب انجام می‌دهد.

☆ **جور**: جارَ ــُـ جَوْراً عن‌الشیءِ: روگردان شد از آن. کناره گرفت. به یکسو شد. جارَ علیهِ: بر او ستم کرد. الجائِر: ستمگر. ج جَوَرَة و جُوَرَة و جارَة. جارَ ــُـ جِوَراً: کمک طلبید. پناه خواست. جَوَّرَهُ: به او نسبت ظلم و ستم داد. به زمینش افکند. جاوَرَهُ مُجاوَرَةً و جِوارا و جُواراً: همسایهٔ او شد. با او در یک خانه نشست. جاوَرَ المسجدَ: ملازم مسجد شد. معتکف مسجد شد. أَجارَهُ إجارَةً: من‌العذابِ. از اذیت او جلوگیری کرد. أَجارَ فلاناً: به فریاد او رسید. أَجارَهُ عَنْ کَذا: او را از فلان کار برگرداند. أَجارَ المتاعَ: کالا را در ظرف گذاشت تا محفوظ بماند. تَجَوَّرَ الرجلُ: به زمین خورد. تَجَوَّرَ علَی الفراشِ: بر بستر خوابید. تَجَوَّرَ البناءُ: ساختمان خراب شد. تَجاوَرَ و اجْتَوَرَ القومُ: آن گروه همسایهٔ یکدیگر شدند. اسْتَجارَ فلاناً و بفلانٍ: به او پناهنده شد و از او کمک طلبید. اسْتَجارَهُ من فلانٍ: از شر فلانی به او پناه برد. اسْتَجْوَرَهُ: او را متجاوز و ستمگر دید. الجَوار: آب بسیار و عمیق. الجِوار: مصدرِ جاوَرَ است یعنی همسایگی یا سکونت با کسی در یک جا و سکونت در مسجد. پناه‌دادن. پیمان بستن. الجار: همسایه. پناه دهنده. پناه طلبنده. ج جِیْران و جِیْرَة و جِوار و أَجْوار. جارُ النهرِ. نیلوفر آبی. الجارَة: مؤنثِ الجار. همسر مرد. هوو، بناغ. ج جارات. الجَوْر: ظلم. ستم. ستمکار. ظالم. المُجَوَّر: گود. عمیق.

☆ **جورب**: جَوْرَبَهُ: جوراب پوشانید به او. تَجَوْرَبَ: جوراب پوشید. الجَوْرَب ج جَوارِب و جَوارِبَة: جوراب.

☆ **جاورس**: الجاوَرْس: گیاه گاورس.

☆ **جوز**: جازَ ــُـ جَوْزاً و جُؤُوزاً و جَوازاً و مَجازاً المکانَ و بالمکانِ: در آن مکان رفت. سَیر کرد. جازَ المکانَ: از آن جا گذشت و آن جا را پشت‌سر گذاشت. جازَ البیعُ: معامله قطعی بود و انجام شد. جازَ ــُـ جَوازاً الأَمرُ: جایز شد. روا شد. جازَلَهُ أَنْ یفعلَ کَذا: برای او انجام دادن آن کار جایز شد. روا شد. ممکن شد. جازَ الدرهمُ: آن پول رایج بود یا شد. رواج پیدا کرد. جازَ السهمُ إِلَی الصیدِ: تیز به شکار نخورد. جازَ السهمُ عنِ الصیدِ: تیر به هدف خورد و از آن طرفش بیرون آمد. جَوَّزَ الأَمرَ: آن مطلب را تجویز کرد و رواگردانید. جَوَّزَ الحکمَ: حکم را روا دانست. جَوَّزَ رأْیَهُ: نظر و رأی خود را پیش برد. جَوَّزَ الإِبلَ: شتران را کشاند که راه بیفتند و بگذرند. جَوَّزَ الدَراهمَ. پولها را رایج کرد. جاوَزَ المکانَ: از آن جا رد شد و گذشت. جاوَزَعن‌الذَنْبِ: از گناه در گذشت. عفو کرد. بخشید. جاوَزَ الرجلَ: به او اجازه داد. أَجازَ إجازَةً الشیءَ: تجویز کرد. روا گردانید. أَجازَ الرأیَ: عقیده و رأی خود را به خرج داد. أَجازَ الرجلَ: به او اجازه داد. أَجازَهُ بأَلفِ درهمٍ: هزار درهم به او داد. أَجازَ علیٰ إِسمِهِ: اسمی برای او گذاشت. أَجازَ الموضعَ: از آن موضع گذشت و آن جا را پشت سر گذاشت. أَجازَ القاضِی البیعَ: قاضی حکم به انجام معامله داد. أَجازَهُ العقبةَ: به او کمک داد تا از گردنه بگذرد. تَجَوَّزَ

فی‌الأمرِ: در آن مطلب آسان گرفت. چشم‌پوشی کرد. تَجَوَّزَ فی‌الصلاةِ: نماز را مختصر و به حداقل واجب خواند. تَجَوَّزَ فی‌کَذا: به حداقل از آن چیز قانع شد. تَجَوَّزَ عنهُ: از او چشم‌پوشی و گذشت کرد. تَجَوَّزَفی‌الکلامِ: سخن محاز گفت. تَجَوَّزَ الدراهمَ: پولها را با وجود تقلب قبول کرد و برنگرداند. تَجاوَزَ عنهُ: از او گذشت کرد. تَجاوَزَ فی‌الشیءِ: از حد تجاوز کرد. اجْتازَ: رفت. اجْتازَ بالمکانِ. از آن جا گذر رفت. اجْتازَ من مکانٍ إلی آخرَ: از آن جا گذر کرد و به جای دیگر رفت. اسْتَجازَ اسْتِجازَةً: اجازه خواست. اسْتَجازَ الأَمرَ: آن را جایز دانست. الجائِز: گذرکننده. عابر. جایز. روا. انجام شدنی. شاه تیر که دو سرش روی دو دیوار باشد. ج جَوائِز و جُوْزان و جِیْزان و أَجْوُز و أَجْوِزَة. الجائِزَة: مؤنثِ الجائِز. عطیه. بخشش. جایزهٔ برندهٔ مسابقه. یک شربت آب. ج جَوائِز. جَوائِزُ الأَشعارِ أَو الأَمثالِ: اشعار یا مثلهای مشهور که شهر به شهر و زبان به زبان بگردد. الجَوْز: مصدر جاز است. گردو. درخت گردو. جَوْزُ الشیءِ: میانه و عمده و معظم چیزی. جَوْزُ هندیّ: نارگیل. قطعُوا جَوْزَالفلاةِ: بیش از نیمی از بیابان را طی کردند. مضَی جَوْزُ اللیلِ: شب از نیمه گذشت. ج أَجْواز. الجَوْزاء: نام برج سوم از ۱۲ برج فلکی. میش سیاه میان سفید. الجَواز: مصدر جازَ است. گذرنامه. ج أَجْوِزَة. امکانات دادن و آسان گرفتن. آبی که مسافر در وسط راه از یک آبخور تا آبخور دیگر بر می‌دارد. الجِیْزَة: جهت. سو. کنارهٔ. یک شربت آب. ج جِیْز و جِیَز. الجَوْزَة: یک گردو. الإجازَة: اجازه و اذن دادن و در نزد راویان حدیث به معنی اجازه دادن برای نقل حدیث است کتباً و شفاهاً. المَجاز: لفظی را در معنای غیراصلی خود استعمال کردن. المَجاز و المَجازَة: راه. گذر. مَجازَةُ النهرِ: پل. المَجازَة: زمین پراز درخت گردو. المُجاز: ماذون، اجازه گرفته. مُجازٌ فی الحقوقِ: لیسانس یا دکترای حقوق دارد. مُجازٌ فی الآدابِ: لیسانس یا دکتر در ادبیات است. مِجْوَز: فلوت. نی لبک. المُجِیْز: اجازه دهنده. رواگرداننده. ولِیّ. قیِّم. سرپرست. بَرده‌ای که از طرف صاحب خود اجازهٔ تجارت کردن دارد.

☆**جوس**: جاسَ ـُـ جَوْساً و اجْتاسَ اجْتِیاساً الشیءَ: جستجو کرد. کنجکاوی کرد. تجسس کرد. جاسَ ـَـ جَوْساً و جَوَساناً القومُ بینَ البیوتِ و الدُورِ: آن گروه به خانه‌ها ریختند و تمام سوراخ سمبه‌ها را گشتند و هرچه بود بردند. الجَوّاس: کسی که در میان مردم می‌گردد و فساد می‌کند.

☆**جوسق**: الجَوْسَق: کاخ. ج جَواسِق و جَواسِیْق.

☆**جوشن**: الجَوْشَن: سینه. زره. الجَوْشَنُ من‌اللیلِ: اول یا نیمهٔ شب. ج جَواشِن.

☆**جوع**: جاعَ ـُـ جَوْعاً و مَجاعَةً: گرسنه شد. جاعَ إِلیهِ: مشتاق او شد. الجائِع و الجَوْعان: گرسنه. الجائِعَة و الجَوْعَی ج جِیاع و جُوْع: مؤنث. زن یا حیوان و پرندهٔ ماده که گرسنه باشد. هر جاندار مؤنث و گرسنه. جَوَّعَهُ تَجْوِیْعاً و أَجاعَهُ إِجاعَةً: گرسنه‌اش کرد. گرسنه نگهش داشت. تَجَوَّعَ: گرسنگی به خود داد. اسْتَجاع اسْتِجاعَةً: هرساعت چیز خورد. چیزی خورد و سیر نشد. الجُوع و المَجاعَة: گرسنگی. الجُوعُ الکلبیّ أَ والجُوعُ البقریّ: بیماری گرسنگی. عامٌ مَجاعَةٌ أَو مَجْوَعَةٌ: ج مَجاوِع: سال قحط. گرسنگی. خشکسالی.

☆**جوف**: جَوِفَ یَجْوَفُ جَوَفًا: توخالی شد. پوک شد. میان تهی بود. جافَهُ ـُـ جوفاً: گودش کرد. جافَهُ بالطعنةِ: نیزه را در شکمش فرو کرد. أَجافَهُ الطعنةَ و بالطعنةِ: نیزه را در شکمش فرو برد. جَوَّفَهُ: تو خالی‌اش کرد. گودش کرد. تهی‌اش کرد. پوکش کرد. تَجَوَّفَ: تو خالی شد. تهی شد. تَجَوَّفَهُ و اجْتافَهُ: به اندرون آن رفت. اسْتَجافَ و اسْتَجْوَفَ اسْتِجافَةً الشیءُ: گشاد شد. اسْتَجافَ و اسْتَجْوَفَ الشیءَ: آن را میان تهی دید. الجَوْف: درون. میان. بطن. باطن. شکم. الجَوْفُ من البیتِ. اندرون خانه. ج أَجْواف. الجَوَف: فراخی. وسعت. الجائِف: گود کننده. به اندرون رونده. الجائِفَه: مؤنثِ الجائِف. نیزه که شکم را سوراخ کند. ج جَوائِف. الأَجْوَف: میان تهی. میان گشاد. ج جُوْف. الفعلُ

الأَجْوَفُ: فعلی که عین‌الفعل یعنی حرف وسط از حروف اصلی آن و او یا یاء باشد مثل قال که از قول است و باع که از بیع است. **الجَوْفاء**: مؤنثِ الأَجْوَف: الجَوْفاءُ من الدلاءِ: دلو بزرگ و گشاد. الجَوْفاءُ مِنَ القَنا أَو الشجرِ: نیزه یا درخت تو خالی. **المَجُوف**: میان گشاد. فراخ. **المُجَوَّف**: میان تهی یا گود. رجلٌ مُجَوَّفٌ و أَجْوَفُ و مَجُوفٌ: مرد ترسو و بی‌دل و جگر.

☆**جوق**: **الجَوْق** ج أَجْواق و **الجَوْقة**: گروه. دسته. جَوْقَةُ التَمْثيلِ: گروه نمایش. جَوْقَةُ المغنّين: گروه نوازندگان و خوانندگان.

☆**جول**: **جالَ** ـُ جَوْلاً و جُوْلاً و جُؤُولاً و جَوَلاناً و جِيْلاناً و **جَوَّلَ** تَجْوالاً فی‌المكانِ: در آن مکان دَور زد. تاب خورد. جالَ الشيءَ: انتخاب کرد. برگزید. جالَ القومُ: آن گروه به میدان آمده و جولان دادند. جَوَّلَ الأَرضَ: در آن زمین جَوَلان بسیار داد. **جاوَلَهُ** مُجاوَلَةً: او را راند و تعقیب کرد و دور نمود. **أَجالَ** الشيءَ و بالشيءِ: آن چیز را گردانید. چرخاند. أَجالَ السيفَ: با شمشیر بازی کرد و گِرد سر چرخاند. **تَجاوَلَ** القومُ فی الحربِ: آن گروه در جنگ با یکدیگر جولان دادند و برای جنگیدن گِرد یکدیگر گشتند. **اجْتالَ** اجْتِيالاً: طواف کرد و دَور زد. اجْتالَ القومَ: آن گروه را از قصدشان باز داشت. اجْتالَ منهُم جَوْلاً: از اسبها و شترهای آنان رمه‌ای انتخاب کرد. اجْتالَ أَموالَهم: اموال آنان را برد. **انْجالَ** الغبارُ: گرد و خاک به هوا برخاست. و پخش شد. **اسْتَجالَ** اسْتِجالَةً أَموالَهم: اموال آنان را برد. **الجَوْل**: جولان. گشتن. دَوَران. رمهٔ حیوانات اهلی. طناب. ج أَجْوال. **الجَوْل** و **الجُوْل**: خاکی که باد آن را روی زمین می‌چرخاند. **الجال** و **الجُوْل**: دیوار چاه یا قبر. یک طرف کوه. جُوْلُ‌القبرِ: اطراف قبر. ج جِوال و جُوال و جِوالَة و جُوالَة و أَجْوال. **الجَوْلان** و **الجُوْلان**: خاکی که باد آن را می‌چرخاند. **الجَوَلان**: تاخت و تاز. گردیدن. دَور زدن. اموال یا چهارپایان کوچک و ریزه و کم‌ارزش. جَوَلانُ الهمومِ: اول غم و غصه. **الجَوّال** و **الجَوّالَة**: بسیار چرخنده، آواره، دربدر. **الأَجْوَل**: صفت تفضیلی است. کسی که بیشتر جولان می‌کند و بیشتر دَور می‌خورد. يومٌ أَجْوَلُ: روز طوفانی و پر گرد و غبار. **المَجال**: میدان. جای تاخت و تاز. **المِجْوَل**: سپر. خلخال. تعویذ و دعا. چیزی است هلالی شکل در وسط گردن‌بند.

☆**جوم**: **الجام**: پیاله. ساغر. ج جامات و أَجْؤُم و أَجْوام و جُوْم.

☆**جون**: **جانَ** ـُ جَوْناً: سیاه شد. **الجَوْن**: سیاه شدن. سفید. سیاه. قرمزِ یک رو. گیاهانی که سبزی آن‌ها به سیاه مایل باشد. روز. اسب و شتر خیلی سیاه. ج جُوْن. **الجَوْنَة**: آفتاب دم غروب. یکپارهٔ زغال. خُمی که قطران به آن مالیده‌اند. **الجُوْنَة**: عطردانِ عطرفروش. ج جُوَن. **الجُوْنِيّ**: یک نوع سنگواره که شکم و بالهایش سیاه است. ج جُوْن.

☆**جوه**: **جَوَّهَهُ** تَجْوِيْهاً و **أَجاهَهُ** إِجاهَةً: او را صاحب جاه و مقام گردانید. **تَجَوَّهَ**: بزرگی و تکبر کرد. به گزاف دعوی بزرگی کرد. **الجاه** و **الجاهَة**: قدر، منزلت، جاه، مقام.

☆**جوهر**: **الجَوْهَر**: مادّه. ذات. آنچه قائم به وجود خود باشد برخلاف عَرَض که ذاتی نیست و عارض می‌شود. معرب گوهر. هر سنگ گرانبها. ج جَواهِر. جَوْهَرُ الشيءِ: ذات و طبیعت آن چیز. جَوْهَرُ السيفِ: نگار شمشیر. الجَوْهَرُ الفردُ: جزء لایتجزی، اتم. **الجَواهِرُ** العلويةُ: افلاک یا ستارگان یا ارواح. **الجَوْهَرَة**: یک مادّه. یک چیز قائم به خود. **الجَوْهَرِيّ**: ذاتی. مادّی. اصلی. برخلاف عَرَضی و عارضی. جواهر فروش. جواهرساز.

☆**جوّ**: **الجَوّ**: جوّ زمین. فضایی که دَور زمین را گرفته. اتمسفر. دره‌های بزرگ. بیابان پهناور جَوُّالبيتِ: اندرون خانه. جَوُّ كلِّ شيءٍ: اندرون و شکم هر چیز. ج جِواء و أَجْواء. **الجَوّانِي**: اندرونی خانه. **الجومائيَّة** و الطائرةُ الجَوْمائِيَّة: هواپیمای آبی خشکی.

☆**جوی**: **جَوِيَ** ـَ جَوىً: آتش عشق یا اندوه در وجودش شعله‌ور گردید. جَوِيَ الماءُ: آب گندید. جَوِي

الشیءَ: از آن چیز بدش آمد. جَوِیَتْ نَفْسُهُ من البلدِ و عن البلدِ: آب و هوای شهر به او نساخت. اجْتَوَی البلدَ: از ماندن در آن شهر بدش آمد. اجْتَوَی و اسْتَجْوَی الطعامَ: از آن غذا بدش آمد. الجَوَی: سوز عشق. شدت اندوه. نفس‌تنگی. طولانی شدن بیماری. مبتلای به نفس تنگی. الجِواء: درهٔ گشاد. زمین گود. الجَوِی: گندیده. عاشق. مبتلای به نفس تنگی. الجَوِیّ: مبتلای به تنگی نفس. الجَوِیَّة: زن مبتلای به تنگی نفس. الجِیَّةُ: آب یا هر چیز گندیده. مرداب. گنداب. آب راکد. ج جِیّ.

☆**جیء**: جاءَ یجِیْء و یَجُوْءُ مَجِیئاً و مَجِیْئَةً و جَیْأً و جِیْئَةً: آمد. جاءَ بِهِ: او را آورد. جاءَهُ و جاءَ إلیهِ. نزد او آمد. جاءَالشیءَ: آن چیز را انجام داد. الجائِی: انجام دهنده یا کسی که می‌آید. الجائِیَة: مؤنثِ الجائِی. أَجاءَهُ: او را آورد. او را وادار به آمدن کرد. الجَیْئَة: آمدن. یکبار آمدن. الجِیْئَة: آمدن ج جِیْآت.

☆**جیب**: جابَ ـِ جَیْباً البلادَ: شهرها را گشت. جابَ‌القمیصَ: گریبان پیراهن را برید. جَیَّبَ القمیصَ: برای پیراهن گریبان گذاشت. الجَیْبُ من القمیصِ: یخه پیراهن، گریبان، قلب. دل. سینه. ناصحُ الجَیْبِ: راستگو. امین. ج جُیُوب. و در اصطلاح عامه: الجَیْب و جَیْبَة: جیب لباس. ج جِیاب.

☆**جید**: جادَ و جَیِدَ یَجادُ جَیْداً: بلند گردن و نیکوگردن شد. الجِیْد: گردن. ج أَجْیاد و جُیُود. الأَجْیَدُ: نیکوگردن. زیباگردن. ج جُوْد. عَنقٌ أَجْیَدُ: گردنِ زیبا. الجَیْداء: مونثِ الأَجْیَد.

☆**جیر**: جَیَّرَ الحوضَ: حوض را با آهک سفید کرد. الجِیْر: گچ. الجَیّار: آهک پخته قبل از خاموش شدن. حوضٌ مُجَیَّرٌ: حوض گود. حوض آهکی یا ساروجی.

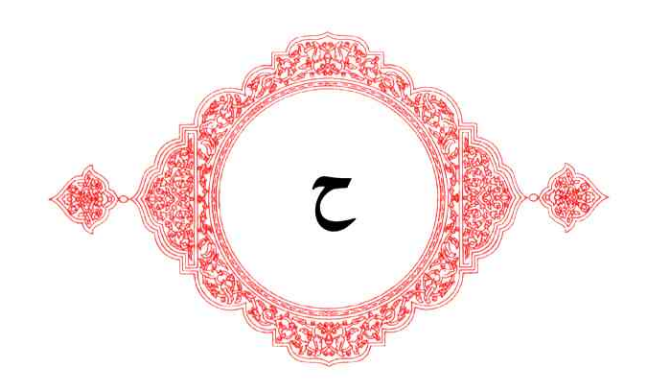
☆**جیش** - جاشَتْ ـِ جَیْشاً و جَیْشاناً و جُیُوشاً القِدرُ: دیگ جوش آمد. جاشَ البحرُ: دریا متلاطم و طوفانی شد. جاشَ الصدرُ: سینه در اثر غیظ و غضب به جوش آمد. جاشَتْ الحربُ بینَهم: نبرد و جنگ میان آنان به شدت شروع شد. جاشَتْ العینُ: اشک چشم سرازیر شد جاشَ الوادیُ. دره پرآب و لبریز شد. جاشَ المیزابُ: ناودان پر آب و سرازیر شد. جاشَتْ النَفْسُ: دل آدم دچار تهوع شد، همخورده شد. جاشَتْ نَفْسُ الجبانِ: آدم ترسو قصد فرار کرد. جَیَّشَ الجُیوشَ: لشکرها را فراهم کرد. سپاه گرد آورد. تَجَیَّشَ القومُ: آن گروه گِرد آمدند و سپاهی تشکیل دادند. تَجَیَّشَتْ نَفْسُهُ: حالت تهوع به او دست داد. اسْتَجاشَ الجیشَ: لشکر را گِرد آورد. اسْتَجاشَ الأَمیرَ: از پادشاه کمک و لشکر خواست. اسْتَجاشَ القومَ: آن قوم را تشویق به یاری و کمک کرد. الجائِشَة: جان. تن. خون. الجَیْشَة: یکبار جوش آمدن دیگ و یکبار از تمام معانی جاش. ج جَیْشات. الجَیْش: سپاه. ج جُیُوش. الجِیْش: گیاهی است بلند که دارای خوشهٔ پر از دانه است. الجَیّاش: متحرک. لرزان.

☆**جیف**: جافَتْ ـِ جَیْفاً و جَیَّفَتْ و تَجَیَّفَتْ و اجْتافَتْ و انْجافَتْ الجثّةُ: جسد بو گرفت و گندید. الجِیْفَة: مردار بو گرفته. ج جِیَف و أَجْیاف.

☆**جیل**: الجِیْل: یک صنف و گروه از مردم. تمام مردم یک دوره. قرن. سده. ج أَجْیال و جِیْلان.

☆**جیم**: الجیم: جرف جیم یا پنجمین حرف از حروف هجا مذکر و مؤنث است.

☆**جیولوجیا**: الجِیُولُوجِیا: علم زمین‌شناسی یا طبقات زمین.



☆ **ح**: **الحاء**: ششمین حرف الفبا.

☆ **حبّ**: حَبَّهُ ـِ حُبًّا و حِبًّا: او را دوست داشت. حَبَّالشیءَ: به آن چیز علاقه پیدا کرد. حَبَّ ـَ و حَبُبَ ـُ إلیهِ: محبوب او شد. حَبَّبَهُ إلیَّ: او را مورد علاقهٔ من گرداند. حَبَّبَ و أَحَبَّ الزرعُ: زراعت دانه بست. حابَّهُ مُحابَّةً و حِباباً: او را دوست داشت. به او محبت کرد. به او محبت رساند. أَحَبَّهُ: دوستش داشت. المُحِبّ: دوستدار. المَحْبُوب و المُحَبّ: مورد علاقه. محبوب. تَحَبَّبَ إلیهِ: به او محبت و دوستی کرد. تَحابَّ القومُ: یکدیگر را دوست داشتند. اسْتَحَبَّهُ: دوستش داشت. نیکویش شمرد. الحَبّ ج حُبُوب و حُبّان: دانه یا دانهٔ کشت. الحَبَّة: یکدانه. ج حَبّات. الحَبَّة ایضاً: مقدارِ وزنِ ۲ جو. $\frac{۱}{۶۰}$ دینار. المَحَبَّة: دوستی. علاقه. الحُبّ: دوستی. علاقه. دوست داشتن. علاقمند. دوستدار. مورد علاقه. ج أَحْباب و حِبّان و حَبَبَة و حُبّ و حُبُوب. الحُبّ ایضاً: دوستی. دوشتداشتن. سبوی بزرگ. خُم. ج حِباب و حَبَبَة و أَحْباب. الحَبَب: منظم بودن دندانها یا منظم کردن دندانها. الحَبَب و الحَباب: حباب. گنبدهٔ آب. حَبَبُ و حِبَبُ الماءِ أَو الرملِ: جزو عمدهٔ آب یا شن. الحُباب: دوستی. علاقه. محبوب. مورد علاقه. مار. أُمُّ حُباب: روزگار. دنیا. الحُبابَة: جانوری است سیاه که در آب زندگی میکند. ج حُباب. الحَبِیْب: علاقمند. محبوب. موردعلاقه. ج أَحِبَّة و أَحِبّاء و أَحْباب. الحَبّاب: بسیار مورد علاقه یا دوستدار. سازنده و فروشندهٔ سبو و خُم.

☆ **حبحب**: حَبْحَبَ حَبْحَبَةً الماءُ: آب کمی جریان یافت. حَبْحَبَتْ النارُ: آتش روشن شد. الحُباحِب و أُمُّ حُباحِب: کرم شبتاب. نارُ الحُباحِبِ: آتش کم که از کمی به کرم شبتاب میماند. سوسو.

☆ **حَبَّذا**: حَبَّذا: آفرین. بهبه. زهی، احسنت.

☆ **حبر**: حَبَرَ ـُ حَبْراً الشیءَ: آن چیز را آراست. مزین و رنگآمیزیاش کرد. حَبَرَهُ ـُ حَبْراً و حَبْرَةً و أَحْبَرَهُ: شاد و خرمش کرد. أَحْبَرَتْ الأَرضُ: گیاه زمین زیاد شد. حَبِرَ ـَ حُبُوراً و حَبَراً: شادمان شد. حَبَّرَالدواةَ: مرکب در مرکبدان ریخت. حَبَّرَ الکلامَ أَوالخطَ أَوالشِعرَ: سخن یا خط یا شعر را آراست. نیکویش گردانید. تَحَبَّرَ: آراسته شد. نیکو شد. تَحَبَّرَ السحابُ: ابر پیدا و گسترده شد. الحَبْر و الحِبْر: دانشمند صالح و نیکوکار. شادی. سُرُور. نعمت. رئیسی از رؤسای دین. الحَبْرُ الأَعظمُ: جانشین حضرت عیسیعلیه‌السلام روحالله. رئیس کهنهٔ یهود. ج أَحْبار و حُبُور. الحِبْر ایضا: مرکَّب. زیبایی. جمال. آرایش. ج حُبُور. الحَبَرَة و الحِبَرَة: یک نوع بُرد یمنی. چادر یا روپوش مِشکی زنها. ج حَبَرات و حِبَرات و حِبَر. الحَبْرَة: شادی. نعمت. هر نعمت نیکو. الحَبر و الحَبِیْرُ

من الثیابِ: لباس نرم و نو. بُـرد راه راه و بـا نـقش و نگار. جـمعِ حَـبِیْر حُـبْر است. **المِـحْبَرَة** و **المَـحْبَرَة** و **المَـحْبُرَة**: مـرکبدان. دوات. ج مَـحابِر. **الحُـبُورَة** و **الحَبْرِیَّة**: پیشوایی دین و از کـلمه حَـبْر مشـتق است. **الحُـبارَی**: پـرندهٔ هـوبره. ج حُـبارات. **الحُـبْرُور** و **الحِبْرِیْر**: بچه هوبره. ج حَبارِیْر.

☆ **حبس**: **حَبَسَهُ** ـِ حَبْساً و مَحْبَساً: زنـدانـی‌اش کـرد. حَبَسَهُ عـنِ الشـیءِ: مـمانعت کـرد. او را از آن چـیز بازداشت. حَبَسَ الشیءَ: آن چیز را نگه داشت. حَبَسَ الشـیءَ بـالشیءِ: چـیزی را درون چـیزی پـوشاند و گذاشت. حَبَسَ المالَ علیٰ کذا: آن مال را بر آن چیز وقف کرد. **أَحْبَسَ** و **حَبَّسَ** المـالَ: مـال را در راه خـدا وقف کرد. **حابَسَهُ** مُحابَسَةً: بازداشتش کرد. حـبسش کرد. **تَحَبَّسَ** و **احْتَبَسَ** فی الکلامِ: سخن خود را قطع کرد. توقف کرد. حرف نزد. تَحَبَّسَ علیٰ کذا: خود را از آن بازداشت. تَحَبَّسَ و احْتَبَسَ: زندانی کرد. زندانی شد. احْتَبَسَ الرجلَ: بازداشتش کـرد. **الحَبْس** ج حُـبُوس و **المَحْبِس** ج مَـحابِس: زنـدان. بـازداشـتگاه. **الحُـبَّس** واحدش حابِس و **الحُبُس** واحدش حَبُوس یـا حَـبِیْس: پیادگان. هرچیز وقفی در راه خدا. **الحُبْسَة**: مـاندن در سخن. گیرکردن در صحبت. **الحَبائِس**: شترانی کـه در خانه نگهداری می‌کنند که از منافع آن‌ها بهره ببرند. هر چیزی که برای عموم مردم وقف شده باشد. ج حَبِیْسَة. **الحَبِیْس**: زندانی. الحَبِیْسُ من الخـیلِ: اسـبهای وقـف جهاد در راه خدا. ج حُبُس. مَرِدِ از دنیا بریده و زاهد که به خدا پیوسته است. ج حُبَساء. **المَحْبَسَة**: جای زندان. زندان یا جای زندانیان. ج مَحابِس.

☆ **حبش**: **حَبَشَ** ـُ حَبْشاً و حُباشَةً و **حَـبَّشَ** و **احْـتَبَشَ** الشیءَ: آن را جمع‌آوری کرد. گِرد آورد. **تَحَبَّشَ** القومُ: گرد آمدند. **الحَبَش** و **الحَبَشَة**: سیاه پوستان. **الحَبَشِیّ**: یک سیاه پوست. ج حُبْشان. الحَبَشَة: حبشه. اتیوپی.

☆ **حبط**: **حَبِطَ** ـَ حَبْطاً و حُبُوطاً عملُهُ: عملش تباه شد. هدر رفت. حَبِطَ دمُ القتیلِ: خون کشته به هـدر رفت. حَبِطَ یَحْبَطُ حَبَطاً البعیرُ: شتر در اثـر خـوردن شـبدر وحشی شکمش باد کرد. **الحَبِط** ج حَباطَی: شتری که شبدر وحشی خورده و شکمش باد کرده. **الحُباط**: باد کردن شتر در اثر خوردن شبدر وحشی. **أَحْبَطَ** عملَهُ: عملش را طوری کرد که تباه و فاسد شود. عملش را باطل و بیهوه و پوچ کرد. أَحْبَطَ الضربُ زیدا: کتک در زید اثر کرد و ناراحتی برایش ایجاد نمود. أَحْبَطَ عنهُ: روی گردانید از او. إعراض کـرد. **الحَـبَط**: هـدررفتن خون. فاسد شدن. اثر زخم و تازیانه بر بدن. ورم بدن در اثر زخم یا تازیانه.

☆ **حبق**: **الحَبَق**: پونه. حَبَقُ الماءِ: پـونهٔ کـنار جـوی. حَبَقُ البقرِ: بابونه. حَبَقُ الفَتی أَو الفیلِ: مـرز نـجوش. **الحَبَقَة**: یکدانه پونه یا یک شاخه پونه.

☆ **حبک**: **حَبَکَهُ** ـُـِ حَبْکاً: آن را مـحکم و سـفت کـرد. حَبَکَ الحائِکُ الثوبَ: بافنده نیکو بافت جامه را. **حَبَّکَهُ**: آن را محکم کرد. سفت و قابل اطمینان کرد. **أَحْـبَکَهُ**: محکمش کرد. نیکو انجامش داد. **تَحَبَّکَ**: کِش شلوار خود را بست. لباس خود را به هم پیچید. **الحُبْکَة**: لیفهٔ شلوار. ریسمان کمربند. **احْتَبَکَ** الثوبَ: لباس را بافت. احْتَبَکَ بِالإزارِ: لُنگ را به دور کـمر بست. **الحِـباک**: ریسمان کمربند. چهاردیواری که از نی درست می‌کنند اول نی‌ها را به زمـین مـی‌کوبند سـپس آن‌هـا را بـه یکدیگر می‌بندند. راه ریگزار یـا راه در تـودهٔ ریگ و شن و ماسه و غیره. ج حُبُک. **الحَبِیْک** و **المَـحْبُوک**: بافته شده. محکم. **الحَبِیْکَة**: مؤنثِ الحَـبِیْک. چـین و شیار باد در شنزار. راه میان سـتاره‌ها. زره آهـنی. ج حَبائِک و حَـبِیْک و حُـبُک. **المَـحْبَک**: جـای بسـتن کمربند.

☆ **حبل**: **حَبَلَهُ** ـُ حَـبْلاً: آن را بـا طـناب بست. حَـبَلَ الصیدَ: شکار را بـه دام انـداخت. گـرفت. صـید کـرد. **الحابِل**: شکارچی. **حَبِلَتْ** ـَ حَبَلاً المرأَةُ: آن زن حامله شد. **الحُبْلَی**: حامله. آبستن. ج حُبالَی. **احْـتَبَلَ** الصـیدَ: شکار را به تور انداخت. صید کـرد. **احْـتَبَلَ** و **تَـحَبَّلَ** الصیدُ: شکار در دام افتاد. احْتَبَلَتْ و تَـحَبَّلَتْ الدابَّـةُ: دست و پای چهار پا در طناب پیچید. **الحَبْل**: طناب.

افسار. ج حِبال و أَحْبُل و حُبُول و أَحْبال. پیمان. زینهار. ضمانت. شنزار دراز. رگ بدن مثل حَبْلُ الذراعِ: رگ دست. حَبْلُ الوریدِ: رگ گردن. **الحَبَل**: تاک یا شاخه‌های درخت تاک. ج أَحْبال. الحَبَل ایضاً: پُری. امتلاء. پُر شدن. غضب. خشم. غم. غصه. جنین. **الحَبَلَة**: یک درخت تاک یا یک شاخه تاک. **الحابِل**: صیاد. شکارچی. ساحر. جادوگر. آستر لباس. اختلطَ الحابِلَ بالنابِلِ: کارها بهم آمیخته شد. مَثَلی است. **الحابُول**: طنابی است که از پوست درخت یا لیف خرما درست می‌کنند و با آن از نخل بالا می‌روند. **الحُبال**: امتلاء. پُربودن شکم. **الحِبالَة**: دام. تله. تور. ج حَبائِل. **الأُحْبُول** و **الأُحْبُولَة**: دام. تله. **الحَبّال**: بافنده یا فروشندهٔ طناب.

☆**حبو**: **حَبا** ـُـ حَبْواً: نزدیک شد. حَبَوْتُ إِلَى الخمسینَ: نزدیک ۵۰ سالگی رسیدم. حَبا الولدُ: بچه بر روی دستها و شکم خود راه رفت. حَبَتْ السفینةُ: کَشتی راه افتاد. حَباما حولَهُ: از حریم خود دفاع کرد. از اطرافیان خود دفاع کرد. حَبا الشیءُ لَهُ: آن چیز برای او پیش آمد. حَبا السهمُ: تیر نرسیده به هدف افتاد و روی زمین خزید. حَباهُ كَذا و بكذ: آن چیز را بدون عوض به او داد. حَباهُ عَنْ كَذا: منع کرد. بازداشت. **حَبّاهُ**: از او حمایت کرد. **حابَى** مُحاباةً و حِباءً الرجلَ: او را یاری کرد. او را مخصوص خود گردانید. از میان دیگران به او علاقمند شد. حاباهُ فی‌البیعِ: امتیاز داد. در معامله آسان گرفت. حابَى القاضی زیداً فی‌الحکمِ: قاضی بر خلاف حق به نفع او حکم داد. **أَحْبَى** الرامیُ: تیرانداز به هدف نزد. **احْتَبَى** احْتِباءً بالثوبِ: لباس را به خود پیچید. زانوها را به بغل گرفت و کمر و ساق پاها را با پارچه یا طنابی بست. **الحِباء** و **الحِبْوَة** و **الحَبْوَة** و **الحُبْوَة**: عطیه. بخشش. الحِباء ایضاً: مهریه. صداق. **الحَبْوَة** و **الحُبْوَة**: هر چیزی که انسان به خود می‌پیچد مثل لباس یا دستار و عمامه. ج حُبیً و حِبیً. **الحَبِیّ** و **الحَبا**: ابر پشت در پشت و ضخیم که به زمین نزدیک می‌شود.

☆**حتت**: **حَتَّ** ـُـ حَتّاً الشجرَ: برگهای درخت را کند و لختش کرد. حتَّ الشیءَ عن الثوبِ: لک لباس را پاک کرد. لباس را تراشید. حَتَّهُ عن الشیءِ: او را از آن چیز زدود. حَتَّ الورقُ أَوالقشرُ عن الشجرِ: برگ یا پوست درخت کنده شد. **تَحاتَّ** تَحاتّاً و **انْحَتَّ** انْحِتاتاً الورقُ من الشجرِ: برگ درخت ریخت. تَحاتَّ و انْحَتَّ شَعَرُهُ عن رأسِهِ: موی سرش ریخت. تَحاتَّتْ الأَسنانُ: دندانها کرم خورده شدند. **الحَتَت**: مرضی است که برگهای درخت می‌ریزاند. **الحُتات**: تراشه. ریزه‌هایی که از چیزی می‌ریزد.

☆**حتی**: **حَتَّی**: حتّی. تا. أَكلتُ السمكةَ حَتَّی رأْسَها: ماهی را تا سر خوردم و سر آن را نخوردم. سرتُ حَتَّی أَدخلَ المدینةَ: راه رفتم تا اینکه وارد شهر شوم. به معنای علت می‌آید مثل ترهبتُ حَتَّی أَتوبَ: برای عبادت گوشه‌گیری کردم که توبه کنم. به معنی و او می‌آید مثل أَكلتُ السمكةَ حَتَّی رأْسَها: ماهی و سر آن را خوردم. به معنی ابتدا هم می‌آید. فواعَجبا حتّی كُلَیبٌ تسبّنِی: شگفتا که کلیب به من ناسزا می‌گوید. **حَتّامَ**: تاکَی. تاچه وقت. تاچه زمان.

☆**حتد**: **حَتِدَ** ـَـ حَتَداً: اصیل بود. اصل‌دار بود. بی‌غل و غش بود **الحَتِد**: اصیل. خالص الاصل. **حَتَّدَ** الشیءَ: آن چیز را به جهت خوبی و خالص و ناب بودن برگزید. **المَحْتِد**: اصل. ریشه. فلانٌ كریمُ المَحْتِدِ: فلانی خانواده‌دار و با اصل و نسب است.

☆**حتف**: **الحَتْف**: مرگ. ماتَ حَتْفَ أَنفِهِ: به مرگ طبیعی مرد. ج حُتُوف.

☆**حتم**: **حَتَمَ** ـِـ حَتْما الشیءَ علیهِ: آن چیز به گردن او انداخت. مجبور کرد انجام دهد. حَتَمَ بالشیءِ: آن چیز را لازم و حتمی کرد. حَتَمَ و **انْحَتَمَ** الأَمرُ: آن مطلب لازم و ضروری شد و باید انجام شود. **تَحَتَّمَ** الشیءَ علیٰ نَفْسِهِ: آن چیز را تعهد کرد. به گردن گرفت. تقبل کرد. **الحاتِم**: حتم کننده. لازم کننده. قاضی. مجری حکم و رأی. سیاه. کلاغ. **الحَتْم**: محکم کردن کاری. واجب و لازم کردن. حکم کردن. خالص. ناب. سَرِه.

حق و حقيقت. قضاوت. ج حُتُوم. الحُتْمَة: سياهى. الأَحْتَم: سياه.

☆ **حثّ**: حَثَّ ـُ حَثًّا و حَثَّثَ تَحْثِيثاً و أَحَثَّ إِحْثاثاً و احْتَثَّ احْتِثاثاً و اسْتَحَثَّ اسْتَحْثاثاً الرجلَ علَى الأَمرِ: تشويق كرد. تحريص كرد. برانگيخت. حاثَّهُ: تشويقش كرد. تَحاثَ القومُ: يكديگر را تشويق كردند. احْتَثَّ: تشويق كرد. تشويق شد. برانگيخت. برانگيخته شد. الحَثِيث و الحَثُوث: سريع. تند. الحَثاث و الحِثاث: سرعت. تندى. خوب. كم. سبک. تندرو.

☆ **حثر**: حَثِرَ يَحْثَرُ حَثَرًا الجلدُ: پوست دمل درآورد. جوش زد. حَثِرَتْ العينُ: پلک چشم ورم كرد. حَثِرَ العسلُ: عسل دانه دانه شد. شكرک زد. الحاثِر و الحَثِر: عسل دانه دانه شده. حَثَّرَ الدواءَ: قرص دارو درست كرد. أَحْثَرَ و تَحَثَّرَ النخلُ: شكوفهٔ خرما باز شد و دانه‌اش پيدا گشت. الحَثَر: قرص درست كردن. دانه دانه شدن. شكرک شدن. گِل آلود. زنگ شمشير. اصل و ريشه. عادت. دانهٔ خوشه وقتى پيدا شود.

☆ **حثال**: الحُثال و الحُثالَة: سبوس. نخاله. حُثالَةُ الدهنِ: تەنشين. درد روغن. حُثالَةُ الناسِ: مردم فرومايه.

☆ **حثو**: حَثا ـُ حَثْواً و حَثَى ـِ حَثْياً و تَحْثاءً الترابَ: خاک را ريخت. حَثا و حَثَى الترابُ: خاک ريخته شد. حَثاوحَثَى لهُ: چيز كمى به او داد. اسْتَحْثُوا: خاک بروى هم پاشيدند. الحَثْواء: زمين نرم و پرخاک. الحَثَى: ريختن يا خاک ريختن. يک كف دست از خاک يا چيز ديگر. ج حَثَيات.

☆ **حجّ**: حَجَّهُ ـُ حَجًّا: با دليل و منطق او را شكست داد. حَجَّ الجرحَ: به زخم ميل فرو برد تا عمق آن را بداند. حَجَّهُ: آهنگ او كرد يا به قصد او حركت نمود. حَجَّ عليهِ: بر او وارد شد. حَجَّ عَنِ الأَمرِ: از انجام كار جلوگيرى كرد. دست بازداشت. امتناع كرد. المِحْجاج: مِيلى كه به زخم فرو مى‌كنند. الحاجّ: زاير اماكن مقدسه. حاجى. زائر خانهٔ خدا. ج حُجّاج و حَجِيْج و حُجّ. الحاجَّة: زن يا دختر زائر خانهٔ خدا. حاجيه. ج حَواجّ. حاجَّهُ حِجاجاً و مُحاجَّةً: با او محاجه كرد. مخاصمه كرد. تَحاجّا تَحاجًّا: باهم خصومت كردند. احْتَجَّ: استدلال كرد. احتجاج كرد. احْتَجَّ بالشيءِ: به آن چيز استدلال گردد. آن را دليل و عذر خود قرار داد. اسْتَحَجَّ: دليل خواست. مدرک خواست. الحاجّ: زائر. حاجى. قصد كننده براى جايى. آهنگ جايى كننده. حجاج. زائران بيت اللّٰه. الحِجَّة: زيارت اماكن مقدسه. يا يكبار زيارت اماكن مقدسه. حج يا يكبار حج كردن. سال. ذُوالحِجَّة: آخرين ماه سال قمرى. ج ذَواتُ الحِجَّة. الحَجَّة: گوش آويز. گوشواره. نرمه گوش. الحُجَّة: دليل. برهان. ج حُجَج و حِجاج. الحَجاج: استخوان ابرو. ج حُجُج و أَحِجَّة و حِجاج. حَجاجُ الشمسِ: كنارهٔ قرص خورشيد. المَحَجّ: زيارتگاه. اماكن مقدسه. المَحَجَّة: ميان راه. ج مَحاجّ. المِحْجاج: بسيار استدلال كننده. المَحْجُوج: كسى كه مغلوب دليل و برهان شده. مطلوب. خواسته. مقصود. مراد. زيارتگاه.

☆ **حجب**: حَجَبَهُ ـُ حَجْباً و حِجاباً و حَجَّبَهُ: پوشانيدش. جلوِ وارد شدنش را گرفت. حَجَبَ بينَهما: ميان آن دو حاجب و حايل شد. حَجَبَ صدرُهُ: سينه‌اش تنگى گرفت. فلانٌ يحجبُ للأَميرِ: فلانى حاجب و دربان پادشاه است. تَحَجَّبَ و احْتَجَبَ: پوشانيد خود را. مستور و پوشانده شد. اسْتَحْجَبَهُ: او را دربان و حاجب خود قرار داد. الحِجاب: حايل شدن. پوشاندن. مانع شدن. الحِجاب ج حُجُب: پرده. پوشش. لباس يا پارچه و هر چيزى كه چيزى را بپوشاند. هر مانع و حايل و فاصله ميان دو يا چند چيز. طلسم. دعائى است كه نوشته با خود بر مى‌دارند. حِجابُ الشمسِ: نور آفتاب حِجابُ القلبِ. پردهٔ دور قلب. الحاجِب ج حَواجِب و حَواجِيْب: ابرو. استخوان و گوشت و موى ابرو. حَواجِبُ الشمسِ: اشعهٔ خورشيد. حاجِبُ الشيءِ: لبه و كنارهٔ چيز. حاجِبُ الشمسِ: يک طرف خورشيد. اولين قسمت خورشيد كه طلوع مى‌كند. الحاجِب ج حُجّاب و حَجَبَة: دربان و بيشتر به دربان پادشاهان گويند.

الحِجابَة: دربانی.

☆**حجر**: **حَجَرَهُ** ـُـ حَجْرًا و حُجْرًا و حِجْرًا و حَجَرَاناً و حُجْرَاناً و حِجْرَاناً: منعش کرد. حَجَرَ علیهِ القاضیُ: قاضی او را از تصرف در اموالش بازداشت. **حَجَرَ حَجْراً و مَحْجَراً** علیهِالأَمرَ: آن کار را بر او حرام کرد. تحریم کرد. **حَجَّرَ** القمرُ: دور ماه هاله بست. حَجَّرَ الطینُ: گِل سفت شد. مثل سنگ شد. **أَحْجَرَهُ**: آن را پوشانید. **تَحَجَّرَ** و **استَحْجَرَ**: مثل سنگ شد. تَحَجَّرَ الرجلُ: حجره‌ای گرفت. تَحَجَّرَ علیٰ فلانٍ: بر او سخت گرفت. محرومش کرد. **احْتَجَرَ**: حجره‌ای گرفت. احْتَجَرَ الشیءَ: آن چیز را به دامن گرفت. احْتَجَرَ بِهِ: به او پناهنده شد. **الحَجْر**: مطلق منع کردن. از تصرف در اموال خود بازداشتن. الحَجْرُ من‌العینِ: کاسهٔ چشم. **الحَجْر** و **الحُجْر** و **الحِجْر**: دامن انسان. آغوش. بغل. حرم. جای مورد احترام. حریم. **الحَجْر**: عقل. مادیان. ج حُجُر و حُجُورَة و أَحْجار. **الحَجَر**: سنگ. ج أَحْجار و حِجار و حِجارَة و أَحْجُر. أَحْجارُ الخیلِ: اسبهایی که برای زاد و ولد نگه دارند. حجر الخیل. که مفرد باشد نگویند. **الحُجُر**: گوشت اطراف ناخن. **الحَجْرَة**: جهت، ناحیه، سمت و سو. ج حَجْر و حَجَرات و حَواجِر. **الحُجْرَة**: اطاق. گور. چهاردیواری. آغل چهارپایان. جهت. سو. ج حُجَر و حُجُرات و حُجَرات و حُجْرات. **الحَجِر** و **الحَجِیْر**: زمین سنگلاخ. **المَحْجِرُ** و**المِحْجَرُ** من العینِ: کاسهٔ چشم. باغچه. ج مَحاجِر. **المَحْجَر**: باغها و مزارع اطراف شهر یا ده. حریم. المَحْجَرُ الصحیُّ: قرنطینه.

☆**حنجر**: **الحَنْجَرَة**: حلق. گلو. حلقوم. ج حَناجِر. **الحُنْجُور**: حلقوم. گلو. سبد کوچک. شیشه ج حَناجِیْر.

☆**حجز**: **حَجَزَهُ** ـُـ حَجْزاً و حِجازَةً: مانع او شد. از او جلوگیری کرد. بازش داشت. دفعش کرد. دُورش کرد. حَجَزَ بینَهما: میان آن دو را جدا کرد. حَجَزَ علیهِ المالَ أَو العقارَ: اموال یا املاک او را بازداشت کرد. **أَحْجَزَ** و **انْحَجَزَ**: به حجاز رفت. انْحَجَزَ: ممنوع شد. بازداشته شد. دفع و طرد شد. انْحَجَزَ بینَهما: میانشان فاصله و مانعی ایجاد شد. انْحَجَزَ: اموال او بازداشت شد. **حاجَزَهُ**: متقابلاً از او ممانعت کرد. **تَحاجَزُوا**: یکدیگر را هول دادند. مانع هم شدند. **احْتَجَزَ** الشیءُ: جمع شد. احْتَجَزَ بِهِ: با آن برای خود مانعی درست کرد. منع کرد. احْتَجَزَ بالإِزارِ: لنگ را به کمر بست. احْتَجَزَالشیءَ: آن را در آغوش خود حمل کرد. احْتَجَزَ الرجلُ: به حجاز آمد. **الحِجاز**: کمربند. طنابی که شتر را می‌بندند. یکی از آهنگهای موسیقی. هر چه بر کمر بندند. **الحُجْزَة** ج **حُجَز** و **حُجَزات** و **حُجُزات** و **حُجْزات**: جای گره لنگ که به کمر گره می‌زنند. جای کش شلوار. **الحاجِز** ج حَجَزَة: مانع. حاجز. حایل. ستمگر. **الحاجِز** ج **حَواجِز**: تیزی شمشیر. برزخ. حدفاصل. **المُحْتَجَز**: جای بستن کمربند در کمر.

☆**حجل**: **حَجَلَ** ـِـ حَجْلاً و حَجَلاناً: یک پا را بلند کرد و با پای دیگر راه رفت. حَجَلَ المقیَّدُ: با پاهای به هم بسته خیز برداشت. حَجَلَ البعیرَ: شتر را بست. **حَجَلَتْ** ـُـ حُجُولاً و **حَوْجَلَتْ** العینُ: چشم به گودی نشست. **حَجَّلَ** العروسَ: برای عروس حجله بست. عروس را به حجله برد. حَجَّلَتْ المرأَةُ بَنانَها: ناخنهای خود را لاک زد. حَجَّلَتْ العینُ: چشم به گودی نشست. حَجَّلَ الرجلُ أَمرَهُ: آن مَرد مطلب خود را آشکار کرد. حَجَّلَ المقیَّدُ: با پاهای بسته خیز گرفت. **حُجِّلَ** و **تَحَجَّلَ** الفرسُ: در ۴ دست و پای اسب سفیدی بود. حُجِّلَتْ المرأَةُ: آن زن خلخال به پا کرد. **المُحَجَّل** و **المَحْجُول**: اسبی که در دستش سفیدی باشد **الحَجِیْل**: اسبی که در ۳ دست و پایش سفیدی باشد. **الحَجَل** ج حِجْلان و حَجْلَی:کبک. **الحَجَلَة**: یک کبک. **الحَجْل** و **الحِجْل** و **الحِجِل**: خلخال. پای برنجن. قید. بند. سفیدی در پای اسب. ج أَحْجال و حُجُول. **الحَجَلَة**. حجلهٔ عروس. ج حِجال و حَجَل. **المُحَجَّلُ** من الخیلِ: اسبی که در دست و پایش سفیدی باشد. یومٌ مُحَجَّلٌ: روز سُرور و شادمانی و چشم روشنی.

☆**حجم**: **حَجَمَ** ـُـِ حَجْماً البعیرَ: دهنه بر دهان شترمست گذاشت. حَجَمَ الحَجّامُ المریضَ: حجامتگر مریض را حجامت کرد. حَجَمَتْ الحیَّةُ: مار گزید. نیش زد. حَجَمَ

الصبیُّ أُمَّهُ: کودک پستان مادر را مکید. حَجَمَهُ عن الشیءِ: از آن چیز منعش کرد. حَجَمَ طرفَهُ عنهُ: روی از او برگردانید. **أَحْجَمَ** عنِ الشیءِ: از ترس سر به زیر انداخت یا دست بازداشت از آن چیز، خودداری کرد. **اِحْتَجَمَ**: خواست حجامت شود. **الحِجامَة**: حجامت کردن. **الحَجْم**: دهانه زدن. خون گرفتن. رگ زدن. مکیدن. نیش زدنِ مار و نحوه. حجم. عرض و طول و عمق. برآمدگی که با لمس دست حس شود ج حُجُوم. **الحِجّام**: دهنه‌ای که به دهان شتر می‌گذارند تا گاز نگیرد. **الحاجِم** ج حُجّام و حَجَمَة و **الحَجّام**: خونگیر. حجامت کننده. **المَحْجَم**: جایی در بدن که رگ می‌زنند و حجامت می‌کنند. **المِحْجَم** و **المِحْجَمَة**: شیشه و شاخ یا هر چیزی که با آن حجامت می‌کنند. ج مَحاجِم. **المِحْجام**: کسی که از ترس همیشه سر را به زیر می‌افکند.

☆ **حجن: حَجَنَ** ـُـ حَجْناً و **حَجَّنَ** العودَ: چوب را کج کرد. **تَحَجَّنَ**: کج شد. حَجَنَ و **اِحْتَجَنَ** الشیءَ: آن چیز را با عصای سرکج به طرف خود کشید. اِحْتَجَنَ المالَ: مال را به طرف خود کشید. جذب کرد. مال پراکنده را گِرد آورد. اِحْتَجَنَ علیهِ: او را رد کرد. باز داشت. محجور کرد. **الأَحْجَن**: کج. **الحَجُون**: تنبل، بی حال، کسل، کاهل. سِرنا عَقَبَةً حَجُوناً: از گردنه یا راه کوهستانیِ دراز گذشتیم. **المِحْجَن** و **المِحْجَنَة**: عصای سرکج. هرچیز سرکج. مِحْجَنُ الطائرِ: منقار پرنده.

☆ **حجی: حاجاهُ** مُحاجاةً: معمّا و کلمات لغز و پیچیده به او گفت و او را به اشکال انداخت یا در عقل و زیرکی با او رقابت کرد. **الحِجَی**: عقل. ج أَحْجاء. **تَحاجَوا**: معما به یکدیگر گفتند و حل آن را از هم خواستند. **الأُحْجِیَّة**: معما. سخن مغلق. ج أَحاجِیّ و أَحاجٍ.

☆ **حدّ: حدَّ** ـُـ حَدًّا و حَدَداً الدارَ: حدود خانه را تعیین کرد. حَدَّ المذنبَ: به گناهکار حد شرعی زد. مجازات شرعی کرد. حَدَّ الشیءَ عن الشیءِ: اشیاء را از هم متمایز کرد. حَدَّ اللّٰهُ عنّا الشرَّ: خداوند بدی و شر را از ما دفع کرد. حَدَّتْ ـُـ ـِـ حَدًّا و حِداداً المرأةُ: دست از آرایش برداشت و لباس مشکی پوشید به علت مرگ شوهر. **الحادّ**: زنی که در مرگ شوهر لباس مشکی پوشیده است. ج حَوادّ. **حَدَّ** حَدًّا و **حَدَّدَ** و **أَحَدَّ** السکینَ: کارد را تیز کرد. حَدَّتْ ـِـ حِدَّةً و **احْتَدَّتْ** السکینُ: تیز شد. کارد تیز شد. حَدَّ ـِـ حَدًّا و حَداداً و حِدَّةً علیهِ: بر او خشم گرفت. حَدَّدَ الأَرضَ: زمین را مرزبندی کرد. حدود آن را تعیین کرد. حَدَّدَ لهُ و إلیهِ: قصد او کرد. حَدَّدَ الأَمرَ: مطلب را فهمید. حَدَّدَ علیهِ: بر او خشمگین شد. حَدَّدَ الزرعُ: زراعت به تأخیر افتاد به جهت تأخیر باران. **حادَّهُ**: کینه‌اش را بدل گرفت. او را دشمن داشت. حادَّتْ أَرضِی أَرضَهُ: زمین من با او هم مرز شد. **أَحَدَّ** إلیهِ النظرَ: تند به او نگریست. أَحَدَّتْ المرأةُ: زن به علت مرگ شوهر خود را آرایش نکرد. **المُحِدّ** و **المُحِدَّة**: زنی که به علت مرگ شوهر آرایش خود را ترک کرده. **تَحَدَّدَ** بِهِم: متعرض آنان شد. **تَحادّا**: یکدیگر را غضبناک کردند. **احْتَدَّ**: سخت و قوی و استوار شد. إِحْتَدَّ علیهِ: بر او خشم گرفت. **اسْتَحَدَّ**: تیز کرد. چیزی را تیز کرد. **الحَدّ**: تیز کردن. حدود شرعی را اجرا کردن. دفع شر کردن. ترک آرایش کردن. تیز شدن. دارُهُ حَدُّدارِی: خانهٔ او هم دیوار خانهٔ من است. الحَدّ: انتهای هر چیز. الحَدُّ من السیفِ: لبهٔ شمشیر. الحَدُّ من الشرابِ: تیزی و سورت شراب. الحَدُّ من الإنسانِ: شجاعت و دلیری و خشم انسان. الحَدُّ من کلِّ شیءٍ: تیزی و تندی و سورت هر چیز. حَدُّ الشیءِ: تعریف کامل و تمام عیار یک چیز. توصیف کامل یک چیز. تعریف جامع افراد و مانع اغیار. الحَدّ: عقوبت کردن. ج حُدُود. حُدُودُ اللّٰهِ: اطاعت از خدا و تسلیم و عمل کردن به قوانین او. **الحِداد**: ترک کردن آرایش زن در هنگام مرگ شوهر. لباس عزا. **الحُداد**: تیز. برا. سکینٌ حُدادٌ: کارد تیز و برا. ج أَحِدَّة. **الحِدادَة**: آهنگری. **الحَدِیْد**: آهن. الذکرُ منَ الحَدِیْدِ: آهن سخت و محکم. الأُنثی و الأَنِیْثُ من الحَدِیْدِ: آهن نرم و سست. الحَدِیْدایضاً. ج أَحِدّاء و حِداد: بُرّا و تیز. رجلٌ

حَدِيْدٌ: مرد تیزفهم یا زود عصبانی. **الحَدِيْدَة**: یک پارهٔ آهن. ج حَدائِد و حَدِيْدات و جج حَدائِدات: حَدِيْدَةُ الحرثِ: گاو آهن. **الحَدّاد**: آهنگر. آهن فروش. دربان. زندانبان. **المَحْدُود**: دارای حد و حدود معین. محروم. ممنوع شده از چیز خوب یابد.

☆**حدأ**: **الحَدَأَة**: تبر یا تیشهٔ دو سر. ج حَداء و حِداء. **الحِدَأَة**: غلیوا ج. زغن. مرغ گوشت ربا. موش ربا. ج حَداء و حِداء و حِدْآن.

☆**حدب**: **حَدِبَ** ـَ حَدَباً و **أَحْدَبَ** الرجلُ: قوز درآورد. حَدِبَ علیهِ: به او محبت کرد. **الحَدِبُ** و **الأَحْدَبُ**: مَرد یا پسر قوزدار. ج حُدْب و أَحْداب. **الحَدِبَة** و **الحَدْباء**: زن یا دختر قوزدار. ج حَدِبات. **حَدَّبَهُ** و **أَحْدَبَهُ**: قوزش را در آورد. حَدَّبَ الشيءَ: آن چیز را برجسته کرد. **تَحَدَّبَ**: قوز درآورد. تَحَدَّبَ علیهِ: به او محبت کرد. تَحَدَّبَ بِهِ: به او در آویخت. تَحَدَّبَتْ المرأَةُ: زن پس از مرگ شوهر بچه هایش را بزرگ کرد و دیگر شوهر نکرد. **احْدَوْدَبَ** و **تَحادَبَ**: قوز درآورد. احْدَوْدَبَ الرملُ: توده شن دراز و بسیار پیچ‌دار شد. **الحَدَب**: گوژپشت شدن. غوز درآوردن. مهربانی کردن. برآمده و برجسته کردن. موج آب. روی هم سوار شدن آب در اثر موج. آثار روی پوست. زمین سفت و بلند. گیاهی است. **الحَدْباء** ایضاً: سال قحط و خشکی. کارهای مشکل. جنازه. تابوت. **الحَدَبَة**: غوز. گوژ. کوژ. کوژپشتی. فی ظهرِهِ حَدَبَةٌ:گوژپشت است. الحَدَبَةُ من الأَرضِ: زمین سفت و برآمده. **الأَحْدَب**: شمشیر. رگی است در آرنج تا مچ دست. أَمرٌ أَحْدَبُ: کار مشکل و سخت. **المُحَدَّب**: گوژپشت. المُحَدَّبُ من الخطوطِ: خطهای برجسته.

☆**حدث**: **حَدَثَ** ـُ حُدُوْثاً الأَمرُ: انجام شد. به وقوع پیوست. حَدَثَ حَداثَةً و حُدُوثاً: به وجود آمد. پدیدار شد. رخ داد. تازه به وجود آمد. **حَدَّثَ** عن فلانٍ: از او روایت کرد. سخنی را از او نقل نمود. حَدَّثَهُ كَذا و بِكَذا: او را به فلان چیز خبر داد. **حادَثَهُ**: با او صحبت کرد. حادَثَ السيفَ: شمشیر را صیقل داد. تیز کرد. **أَحْدَثَهُ**: اختراعش کرد. به وجودش آورد. أَحْدَثَ الرجلُ: تغوط کرد. مدفوع کرد. أَحْدَثَ السیفَ: شمشیر را جلا داد. **تَحَدَّثَ** بالشيءِ و عن الشيءِ: از آن چیز سخن گفت و خبر داد. **تَحادَثُوْا**: گفتگو کردند. **اسْتَحْدَثَهُ**: به وجودش آورد. اختراعش کرد. آن راتر و تازه یافت. **حِدْثُ** الملوكِ: کسی که برای سلاطین داستان می‌گوید و آنان را سرگرم می‌کند. قصه‌گوی پادشاه. **الحَدِث** و **الحَدُث**: خوش نقل. کسی که دهانش گرم است. خوش گفتگو. **الحَدَث**: مسئلهٔ حادث. نو. مطلب و کار مُنکَری که در سُنّت نبوده. بدعت گذاری در دین. مدفوع. غایط. الحَدَث: جوان. ج أَحْداث و حُدْثان. **الحَداثَة**: آغازکردن. نوبودن. نو. تازه. حَداثَةُ الامرِ: اول. ابتدای کار. **الحِدْثان**: اول. ابتدایی کار. حِدْثانُ الدهرِ وحَدَثانُ الدهرِ: گرفتاریها. حوادث روزگار. **الأُحْدُوثَة**: موضوع صحبت. قصه. سخن. ج أَحادِيْث. **الحادِث**: ابتدای هر چیز. تازه. نو. از عدم به وجود آمده. برخلاف قدیم. **الحادِثَة**: مؤنثِ الحادِث. حادثه. رویداد. پیش آمد. واقعه. ج حَوادِث و حادِثات: حَوادِثُ الدهرِ: گرفتاریها و حوادث و مشکلات روزگار. **الحَدِيْث** ج حِداث و حُدَثاء: تازه نو. الحَدِيْث. ج أَحادِيْث و حِدْثان و حُدْثان: حدیث. خبر. روایت. عِلمُ الحَدِيْثِ در اصطلاح مسلمین: علم به اخبار و روایات و افعال و کردار و حالات نبی‌اکرم. **الحِدِّيْث**: بسیار سخن‌گو. **الحُدّاث**: کسانی که گفتگو می‌کنند. **المُحْدَث**: به وقوع پیوسته. حادث شده. آنچه در کتاب و سنت و اجماع معروف نباشد. ج مُحْدَثات. تازه به وجود آمده. تازه پیدا شده. **مُتَحَدَّثُ** القومِ: مجلس گفتگوی آن قوم.

☆**حدج**: **حَدَجَ** ـِ حَدْجاً البعيرَ: کجاوه یا بار بر شتر بست. حَدَجَ الأَحمالَ: بارها را بست. حَدَجَ الإِبلَ: شتر را داغ کرد. علامت داغ رویش گذاشت. حَدَجَهُ: او را زد. حَدَجَهُ بالسهمِ: با تیر به او زد. حَدَجَهُ بالذَنْبِ: او را متهم به گناه کرد. **حَدَّجَ** و حَدَجَ ببصرِهِ: به او نگاه. **أَحْدَجَ** البعيرَ: کجاوه یا بار بر شتر بست. **الحِدْج**: بار. ج حُدُج و حُدُوج و أَحْداج. الحِدْج و **الحَداجَة**: هودج یا کجاوه.

ج حَدائِج. **الحَدَج**: حنظل سفت. هندوانهٔ ابوجهلِ نرسیده.

☆ **حدر**: **حَدَرَ** و **حَدُرَ**ـُـ حَدْراً و حُدُوْراً و حَدارَةً الرجلُ: چاق و گردل مردل شد. حَدَرُوا حولَهُ و بِهِ: دَور او ریختند. حَدَرَ ـُـِ حَدْراً و حُدُوراً: پایین آمد و سرازیر شد. حَدَرَ الشیءَ: آن چیز را پایین آورد. حَدَرَاللثامَ عن حَنَكِهِ: نقاب را از روی دماغ و دهن کنار زد. حَدَرَتْ العینُ الدمعَ: چشم اشکها را سرازیر کرد. حَدَرَ القراءَةَ و فی القراءَةِ: تند خواند. تند قراءت کرد. حَدَرَ الدواءُ بطنَهُ: دارو شکمش را به راه انداخت. حَدَرَ الجلدَ: پوست را متورم کرد. **أَحْدَرَ** الثوبَ: کنارەهای لباس را تا کرد و دوخت. أَحْدَرَالجلدُ: پوست ورم کرد. أَحْدَرَ الجلدَ: پوست را متورم کرد. أَحْدَرَ القراءَةَ: تند تند قراءت کرد و خواند. أَحْدَرَ المشیَ: به سرعت راه رفت. **تَحَدَّر** و **تَحادَرَ**: پایین آمد. **إِنْحَدَرَ**: سرازیر شد. پایین آمد. **الحَدَر**: سرازیری. شیب. جایی که از آن جا سرازیر شوند. لوچی. کجی چشم. **الحَدُور** و **الحَدْراء** و **الحادُور**: شیبِ تند. سرازیری. سراشیبی. **الحادُور**: مسهل. ج حَوادِیْر. **الحَدْرَة**: جراحتی که در داخل پلک چشم ایجاد میشود. عینٌ حَدْرةٌ: چشم پرگوشت و بزرگ. **الحادِر**: سرازیر شونده. نیکو. زیبا. چاق. فربه. درشت. جبلٌ حادِرٌ: کوه بلند. حبلٌ حادِرٌ: طناب محکم. سفت بافته شده. حیٌّ حادِرٌ: قبیلهای که اجتماع کردهاند و گِرد هَم و نزدیکِ هَم هستند. **الأَحْدَرُ** من الخیلِ: اسب چاق و فربه و پرگوشت. **الحَدْراء**: مادیان پرگوشت. **الحَدُورَة** و **الحُدُورَة** و **الحادُورَة**: چشم آب ریز یا پراشک. **المُنْحَدَر**: سراشیبی.

☆ **حدس**: **حَدَسَ** ـُـِ حَدْساً فیالأَمرِ: حدس زد. گمان برد. گمان کرد. حَدَسَ فیالأَرضِ: بدون هدف و آشنایی سیر کرد. حَدَسَ فی السیرِ. در راه رفتن سرعت گرفت. حَدَسَ بِهِ الأَرضَ: آن را به زمین زد. **تَحَدَّسَ** الأَخبارَ و عنالأَخبارِ: بطور پنهانی به تجسس و کسب معلومات پرداخت. **الحَدْس**: حدس زدن. گمان کردن. احتمال دادن. زود فهمیدن. نتیجهگیری کردن. **الحَدِیْس** و **المَحْدُوس**: انداخته شدهٔ بر روی زمین. **الحَدْسِیّات**: قضایا و حوادثی که از روی حدس و گمان فهمیده میشود. حدسیّات.

☆ **حدق**: **حَدَقَ**ـِـ حَدْقاً القومُ بِهِ: دور او ریختند. دور او را گرفتند. حَدَقَهُ بعینِهِ: به او نگاه کرد. حَدَقَهُ: به حدقهٔ چشمش زد. حَدَقَ المریضُ حُدُوقاً: بیمار چشمها را باز و بسته کرد. **أَحْدَقَ** القومُ بِهِ: مردم او را محاصره کردند. أَحْدَقَتْ الروضةُ: مرغزار و سبزەزار تبدیل به باغ شد. **حَدَّقَ**إِلیهِ: به او تند نگاه کرد. خیره شد. زل زد. حَدَّقَ بِهِ: او را محاصره کرد. **تَحادَقُوا**: یکدیگر را به تنگنا و محاصره انداختند. **الحَدَقَة**: مردمک چشم. ج حَدَق و حَدَقات و أَحْداق و حِداق. **الحَدِیْقَة**: باغ محصور و با دیوار. ج حَدائِق.

☆ **حدل**: **حَدَلَ**ـُـ حَدْلاً الطریقَ أَوالسطحَ: راه یا پشت بام را با غلتک صاف کرد. **المِحْدَلَة**: غلتک. مِحْدَلَةُ الطُرُقِ: ماشینهای راهسازی.

☆ **حدم**: **حَدَمَهُ**ـِـ حَدْماً: بسیار گرمش کرد. حَدَمَ الدمَ: خون را بسیار قرمز کرد به حدی که به سیاهی میزد. **اِحْتَدَمَتْ**النهار: هوای آن روز خیلی گرم شد. احْتَدَمَ الشرابُ: تندی نوشیدنی زیاد شد. احْتَدَمَتْ القِدْرُ: غلغل دیگ زیادتر شد. **تَحَدَّمَ**و **احْتَدَمَ** الرجلُ: مَرد از شدت خشم برافروخته شد. تَحَدَّمَ و احْتَدَمَ الدمُ: رنگ خون از شدت قرمزی به سیاهی زد. **الحَدْم**و **الحَدَم**: شدت و زیادی شعلهٔ آتش. **الحَدَمَة**: صدای لهیب آتش. **الحِدام**: خشن. تند.

☆ **حدو**: **حَدا**ـُـ حَدْواً و حِداءً و حُداءً: صدا را به آواز حدی بلند کرد. حَدا الإبِلَ و بالإبِلِ: با خواندن آوازِ حدی شتران را به رفتن واداشت. حَدَتْ الریحُ السحابَ: باد ابر را راند. حَداهُ علیٰ كَذا: او را برای فلان کار برانگیخت و فرستاد. **الحادِی** و **حادِیُ النجمِ**: نامهای دو ستاره. حادِی عَشَر. واحِد عَشَر بوده. **الحَدّاء**: صیغهٔ مبالغه است؛ کسی که بسیار آواز حدی میخواند و شتران را براند. **الحادِی**: کسی که آواز برای شتران میخواند. ج حُداة. **الحُداء**: آوازی است که

ساربان برای راندن شتر می‌خواند.

☆ **حدی**: حَدِيَ ـَ حَدًى بالمكانِ: در آن مكان ماندگار شد. تَحَدَّى الرجلَ: با او مسابقه گذاشت. تَحَدَّى و حَدَّى الشيءَ: قصد انجام آن كار را كرد.

☆ **حذّ**: حَذَّهُ ـُ حَذًّا: به شدت آن را بريد. الحَذَذ: سبک دستی. سبکی دُم. حَذَذُ القلبِ: ذكاوت و تيز فهمی. الأَحَذّ: سَبُک دست. سَبُک دُم. يا سَبُک دنباله. تندرو. كمرباريک. قلبٌ أَحَذُّ: بيدار. دلِ هوشيار و با استعداد. الحَذّاء: مؤنثِ الأَحَذّ.

☆ **حذر**: حَذِرَ ـَ حَذْراً و حِذْراً و مَحْذُورَةً الرجلَ و من الرجلِ: از او حذر كرد. پرهيز كرد. برحذر شد. الحَذِر و الحَذُر: فرد برحذر. حذر كننده. ج حَذِرُون و حَذارَى. حَذَّرَهُ: ترساندش. آگاه و متوجه‌اش كرد. برحذرش داشت. حاذَرَهُ: آن دو از هم حذر كردند. حاذَرَهُ و تَحَذَّرَ منهُ و احْتَذَرَهُ: از او حذر كرد. برحذر شد. الحاذِر: برحذر. حذركننده. پرهيزكننده. مستعد و پذيرا. آماده. مهيا. الحاذُورَة: آگاه. بسيار بيدار. آدم دوربين كه كلاه به سرش نمی‌رود. حَذارِ: مواظب باش. برحذر باش. الحُذارِيّات: حذر كنندگان. هشدار دهندگان. المَحْذُور: پرهيز شده. آنچه كه از او حذر كنند. المَحْذُورَة: ترس. وحشت. بيم. حادثهٔ ناگوار. جنگ.

☆ **حذف**: حَذَفَهُ ـِ حَذْفاً: حذفش كرد. از قلم انداختش. قطعش كرد. حَذَفَهُ بالعَصا أَوالحجرِ: سنگ و چوب را به طرف او پرتاب كرد. حَذَفَ في مشيتِهِ: آهسته راه رفت. گامهای كوتاه برداشت. حَذَّفَ الشيءَ: آن چيز را خيلی خوب و زيبا ساخت. گويا تمام نقائص را حذف كرده. حَذَّفَ شَعرَهُ: موهای زيادی را چيد و آرايش كرد. تَحَذَّفَهُ بالعَصا: عصا را به طرف آن پرت كرد. الحَذَف: يک نوع اردک. الحَذَفَة: يک اردک. الحُذافَةُ من الشيءِ: چيز كم. ناچيز. براده. ريزه‌های يک چيز.

☆ **حذفر**: الحِذْفار و الحُذْفُور ج حَذافِيْر: طرف. پهلو. همگی. تمامی. أَخَذَهُ أَوناله بِحذا فيرِهِ: همهٔ آن را يک سره گرفت.

☆ **حذق**: حَذَقَ ـِ و حَذِقَ ـَ حَذْقاً و حِذْقاً و حِذاقاً و حَذاقاً و حِذاقَةً و حَذاقَةً: ماهر شد. حاذق شد. حَذَقَ الكتابَ: تمام كتاب را ياد گرفت. حَذَقَ العمل: در آن استاد و ماهر شد. حَذَقَ ـِ حُذُوقاً الخلُّ: سركه خيلی ترش شد و زبان را سوزاند. حَذَقَ ـِ حَذْقاً الشيءَ: آن چيز را قطعه كرد. حَذَقَ الخلُّ فاهُ: سركه دهانش را گزيد. حَذَّقَهُ: حاذق و ماهرش گردانيد. تَحَذَّقَ: ماهر و حاذق شد. تَحَذَّقَ عليهِ: حاذقی و مهارت خود را به او نشان داد. الحاذِق: حاذق. ماهر. استاد. زيرک. ج حُذّاق و حِذاق. الحاذِقُ من الخلِّ: سركه بسيار ترش.

☆ **حذلق**: حَذْلَقَ و تَحَذْلَقَ: حاذق و ماهر بودن خود را نشان داد يا ادعای مهارت كرد. إِنَّهُ يتحَذْلَقُ فی كلامِهِ: در سخن خود ظرافت و فهميدگی ظاهر می‌كند. رجلٌ حِذْلِقٌ: مرد پرگویِ وراج و لاف و گزاف گوی پرمدعا كه بالاتر از آن حدی متصور نيست.

☆ **حذو**: حَذا ـُ حَذْواً و حِذاءً النعلَ: چرم را برای كفش اندازه گرفت و بريد. حَذا النعلَ بالنعلِ: از روی كفش اندازه گرفت و چرم را بريد. حَذاهُ و حَذا حَذْوَهُ: از او پيروی كرد. به دنبال او رفت. حَذاهُ و حَذا لَهُ و أَحْذاهُ نعلاً: كفش به پای او كرد. كفشی به او داد. كفش به پای او دوخت. حَذاهُ و حاذاهُ مُحاذاةً و حِذاءً: محاذی و روبروی او شد يا بود. مقابل او نشست. تَحاذَيا: روبروی هم قرار گرفتند. احْتَذَى: منتسب شد. نسبت داد خود را. احْتَذَى مثالَ فلانٍ و علىٰ مثالِهِ: اقتدا كرد به او. شبيه او شد. اسْتَحْذاهُ: از او كفشی خواست. الحِذاء و الحِذَة و الحَذْو و الحُذْوَة و الحِذْوَة: برابر. ازاء. مقابل. روبرو. دارِي حِذاءَ دارِهِ: خانهٔ من روبروی خانه اوست. الحِذاء: كفش. كف پا و دست شتر. سُم اسب. ج أَحْذِيَة. الحَذّاء: كفاش. ارسی دوز. ج حَذّاؤُون. مُحاذاک: محاذی تو. مقابل و روبروی تو.

☆ **حرّ**: حَرَّ ـَ حَراراً العبدُ: برده آزاد شد. حَرَّ حُرِّيَّةً: نجيب‌زاده بود. اصيل‌زاده بود. حَرَّحَرَّةً: تشنه شد. حَرَّ ـُ حَرًّا و حَرَّةً و حُرُوراً و حَرارَةً: گرم شد. حَرَّ ـِ حَرًّا

الماءَ: آب را گرم کرد. حَرَّ الأَرضَ: زمین را صاف کرد. حَرَّرَ العبدَ: بنده را آزاد کرد. حَرَّرَ الولدَ أَوالشيءَ: فرزند خود یا چیزی را در راه خدا وقف کرد. حَرَّرَ الکتابَ: کتاب یا نامه را نیکو نوشت. اصلاحش کرد. حَرَّرَالوزنَ:وزن را به دقت ضبط کرد یا سنگ و ترازو را درست میزان کرد. حَرَّرَ المعنَى: معنای یک واژه را روشن و واضح و خالص کرد. أَحَرَّ النهارُ: روز گرم شد. أَحَرَّ صدرَهُ: تشنه‌اش کرد. تَحَرَّرَ العبدُ: بنده آزاد شد. اِسْتَحَرَّ القتالُ: جنگ شدت گرفت. الحَرّ: گرما. ج حُرُور. الحَرُور: باد گرم. آفتاب. آتش. الحَرارَة: گرما. الحُرِيَّة و الحَرُورَة و الحَرُورِيَّة و الحُرُورَة و الحُرُورِيَّة: آزادی. آزادگی. آزادمنشی. الحُرِّيَّة ایضاً: اخلاص. خلوص. پاکی. بی‌آلایشی. حُرِّيَّةُ القومِ: اشراف ملت و مردم. الحَرِيْر: ابریشم. پارچهٔ ابریشمی. الحَرِيْروالمَحْرُور: کسی که از غضب و کینه یا امثال آن می‌سوزد. الحَرِيْرَة: یک قطعه پارچهٔ ابریشمی. حریره که با آرد و شیر یا روغن می‌پزند. زنی که از غضب و کینه می‌سوزد. الحُرّ: آزادمنش. آزاد، برخلاف بَرده و اسیر. با کرامت. با سخاوت. الحُرُّ من كلِّ شيءٍ: برگزیده از هر چیز. بهترین هر چیز. حُرُّالدارِ: وسط خانه. حُرُّ الأَرضِ: بهترین جای زمین. حُرُّالوجهِ: برجستگی گونه‌ها. ج أَحْرار. أَحْرارُ البُقولِ: هر سبزی که خام خورده شود مثل کاهو. الحُرّ: بچه کبوتر. پرنده‌ای شکاری به نام چرخ. باز شکاری. ساقُ حُرٍّ: قمری نر. الحُرَّة: مؤنثِ الحُرّ. زن یا دختر آزاد. زن آزادمنش و با کرامت. أَرضٌ حُرَّةٌ: زمین بدون شن. رملةٌ حُرَّةٌ: شن خالص و بدون گِل. ج حَرائِر و حُرّات. الحَرَّة: زمین دارای سنگهای منفذدار و سیاه که گویا با آتش سوخته‌اند. ج حَرّات و حِرار و أَحَرُّوْن و حَرُّون. الحَرَّة أَیضا: جوش کوچک بدن. شکنجهٔ دردناک. ظلمت. تاریکی زیاد.الحجرُ الحَرِّيّ: سنگ متخلخل. سوراخ سوراخ. حورانِيّ به آن نیز گویند و از آن آسیا می‌سازند. الحِرَّة: تشنگی. الحارّ: گرم. الحارُّ منَ الأَعمالِ: کار پرمشقت. الحَرّان: بسیار تشنه. ج حِرار

وحَرارِی. الحَرَّى: مؤنثِ الحَرّان. الحَرِيْرِيّ: ابریشمی. ابریشم فروش. فروشنده یا بافندهٔ پارچه‌های ابریشمی. المَحْرُور: گرْم مزاج، بر خلاف سرد مزاج.

☆ **حرب**: حَرَبَ ـُـ حَرْباً الرجلَ: تمام دارایی او را غارت کرد و برای او هیچ نگذاشت. الحَرِيْب: مردی که تمام دارایی‌اش را غارت کرده‌اند. ج حَرْبَى و حُرَباء. المَحْرُوب: مردی که تمام دارایی‌اش غارت شده. حُرِبَ الرجلُ مالَهُ: اموال او بُرده شد. حَرِبَ ـَـ حَرَباً: هار شد. خشمگین و بسیار برافروخته شد. حَرِبَ الرجلُ: فریاد زد. و احَرْباه گفت و آن کلمه‌ای است که در مصیبت و ناراحتی می‌گویند. حَرَّبَهُ: خشمگینش کرد. حارَبَهُ حِراباً و مُحارَبَةً: با او جنگید. أَحْرَبَ الحربَ: جنگ را بر پا کرد. برافروخت. أَحْرَبَ‌فلاناً: او را راهنمایی کرد که از دشمن غنیمت بگیرد. تَحارَبَ و احْتَرَبَ القومُ: آتش جنگ را برافروختند. الحَرْب: جنگ. مبارزه. دارُالحَرْبِ: کشور دشمن. رجلٌ حَرْبٌ: مرد شجاع. جنگجو. الحُرَيْب ج حُرُوب: مصغرالحَرْب. الحَرْبِيُّون: مردم در حال جنگ. دشمنان. الحَرْبَة: حربه. سرنیزه. ج حِراب. الحَرْبَة: ضربت نیزه. اموال غارت شده. بی‌دینی. بی‌دین شدن. ج حَرَبات و حَرْبات. الحَرّاب: حربه‌دار. حربه‌انداز. حامل حربه. سازندهٔ حربه. الحِرْبَة: چگونگی. کارزار و جنگ. الحِرْباء والحِرْباءَة: نوعی چلپاسه به نام ماترنگ. ج حَرابِيّ. الحَرِب: بسیار خشمگین. ج حَرْبَى. الحَرَب: تشنه شدن. هلاکت. نابودی. و احَرَباه:کلمه‌ای است که در عزای میت و برای ابراز ناراحتی می‌گویند. المِحْرَب و المِحْراب: مرد جنگی و شجاع. المِحْراب: صدرخانه. بهترین جای خانه. صدرمجلس. مجلس و محل اجتماع مردم. مِحْرابُ المسجدِ. محراب و محل ایستادن امام جماعت در مسجد. قبله. ج مَحارِيْب.

☆ **حرت**: الحَرْت: صدای جویدن چهارپا.

☆ **حرث**: حَرَثَ ـُـِ حَرْثاً الأَرضَ: زمین را شخم زد. زراعت کرد. حَرَثَ المالَ: مال را به دست آورد و جمع کرد. حَرَثَ النارَ: آتش را به هم زد. حَرَثَ الشيءَ:

درس آن را خواند و در آن استاد شد. حَرَثَ الأَمرَ: مطلب را به یاد آورد و برای آن به هیجان آمد. حَرَثَ الخبزَ: نان را خُرد کرد. حَرَثَ و أَحْرَثَ و احْتَرَثَ الدابَّةَ: چهارپا را خسته و لاغر کرد. احْتَرَثَ الأَرضَ: زمین را شخم زد. احْتَرَثَ المالَ: مال را به دست آورد. **الحَرْث**: زراعت کردن. شخم زدن. زمین زراعتی. **الحارِث**: شخم زننده. زارع. کسب کنندهٔ مال. به هم زنندهٔ آتش. درس خواننده و معانی دیگر حَرَث. ج حُرّاث. **الحَرِيثَة**: چهارپای خسته. واحدِالحَرائِث. **الحَرائِث**: مکاسب. چهارپایان خسته. **الحِراثَة**: زراعت. کشتکاری. شخم‌زدن. **المِحْرَث** ج مَحارِث و **المِحْراث** ج مَحارِيْث: گاو آهن. میله یا چوبی که آتش تنور را به هم می‌زنند. آتش کاو. **الحَرّاث**: زارع. شخم زننده زمین.

☆ **حرج**: **حَرِجَ** ـَ حَرَجاً الشيءُ: تنگ شد. حَرِجَ الرجلُ: مرتکب گناه شد. حَرِجَتْ العينُ: چشم به گودی نشست و منفذهای آن تنگ شد. حَرِجَ عليهِ الشيءُ: حرام شد بر او آن چیز. حَرِجَ إليهِ: از ناراحتی و فشار به او پناهنده شد. حَرِجَ الغبارُ: گردو خاک در جای تنگ بلند شد. **حَرَّجَهُ**: او را به تنگی انداخت. **أَحْرَجَهُ**: او را به گناه انداخت. او را به تنگنا کشاند. او را به تنگه پناهنده کرد. مجبورش کرد به تنگه پناه ببرد. أَحْرَجَ عليهِ الأَمرَ: کار را بر او حرام کرد. **تَحَرَّجَ**: تَجَنَّبَ الحَرَجَ؛ از گناه دوری کرد. **الحَرَج**: گناه. جای تَنگ و پردرخت. چهارچوبه‌ای که مُرده را بر آن حمل می‌کنند. حرمت. احترام. لاحَرَجَ علیکَ: بر تو گناه یا اعتراضی نیست. حَدِّثْ عنِ‌البحرِ و لاحَرَجَ: هرچه از خطرهای دریا بگویی بر تو حرجی نیست و کم گفته‌ای. **الحِرْج**: گناه. گوش ماهی. بهرهٔ سک از شکار. دامها و تله‌هایی که برای درندگان نصب کنند. گله گوسفند. ج أَحْراج و حِراج. **الحَرِج**: تنگ. تنگنا. سلحشور. جنگ آزموده. بسیار شجاع. جای تنگ و پردرخت. **الحَرَجَة**: انبوه درخت. گلهٔ گوسفند یا شتر. ج حَرَج و حَرَجات. **الحَراج**: حراج کردن. به مزایده گذاشتن. سوقُ الحَراجِ: بازار حراجی و به مزایده گذاشتن. **الحَرِيْج**: تَنگ. **المُحَرِّج**: تَنگه. حلف **بالمُحَرِّجات**: به مقدسات سوگند خورد. سوگندهای مغلظه یاد کرد.

☆ **حرد**: **حَرِدَ** ـَ حَرَداً و حَرْداً علیهِ: بر او خشمگین شد. حَرِدَ الوترُ: بعضی تارهای زِه از بعض دیگر درازتر شد. **الحَرْد**: زِهی که بعضی از تارهای آن درازتر است. **الحارِد** و **الحَرِد** و **الحَرْدان**: خشمگین. غضبناک. **حَرَدَهُ** ـِ حَرْداً: از او ممانعت کرد. آهنگ او کرد. حَرَدَالخشبَ: چوب را سوراخ کرد. **حَرَدَ** ـِ حُرُوداً: از فامیل خود بُرید و تنها شد. **الحَرْدُ** و **الحَرِدُ** ج الحِراد و **الحَرِيْد** ج حُرَداء: از قوم خود بریده و تنها شده. **انْحَرَدَ**: تنها شد. انْحَرَدَ النجمُ: ستاره سقوط کرد. **الحَرَد**: آهنگ کردن. سستی عصب دست شتر. غضب کردن. **الحَرِيْد**: دُور. ماهی دودی یا نمک سود. **الأَحْرَد**: مبتلای به سستی عصب دست. ج حُرْد.

☆ **حرذن**: **الحِرْذَوْن**: بزمجه. ج حَراذِيْن.

☆ **حرز**: **حَرَزَ** ـُ حَرْزاً المالَ: از مال حفاظت کرد. مال را گِردآوری کرد. **حَرِزَ** ـَ حَرَزاً: با تقوی و پرهیزگار شد. **حَرُزَ** ـُ حَرازَةً و حَرازاً المکانُ: استوار شد. غیرقابل نفوذ شد. **حَرَّزَ** الشيءَ: در نگهداری آن چیز کوشش بسیار کرد. حَرَّزَ و **أَحْرَزَ** المکانُ الرجلَ: آن جا پناهگاه آن مرد شد. أَحْرَزَ الشيءَ: آن چیز را حیازت و حفظ و ذخیره کرد. **تَحَرَّزَ** و **اِحْتَرَزَ** منهُ: از او حذر کرد. **اسْتَحْرَزَ**: به قلعه رفت. در حصار جا گرفت. **الحِرْز**: قلعه. سنگر. بهره. نصیب. أَخذَ حِرْزَهُ: قسمت خود را گرفت. الحِرْز ایضاً: صندوق و غیره. چیزی که باعث حفاظت می‌شود. چیزی که مانع تلف شدن می‌شود. حِرْز و دعا. تعویذ. ج أَحْراز. **الحَرَز**: حفظ کردن. جمع کردن. گردویی که بچه‌ها با آن بازی می‌کنند. هر چیز إحراز شده و بدست آمده ج أَحْراز. **الحَرِيْز**: چیز حیازت شده.

☆ **حرس**: **حَرَسَهُ** ـُ حَرْساً: از آن حراست کرد. حفظ کرد. **الحارِس**: حراست کننده. حفظ کننده. ج حُرّاس و

حَرَسَة و حَرَس و أَحْراس. حـارِسُ السـماءِ و حـارِسُ السِماک: نام دو ستاره. أَحْرَسَ بالمكانِ: در آن مکان به نگهبانی پرداخت. تَحَرَّسَ و احْتَرَسَ مـنهُ: از او پـرهیز کرد. برحذر شد. الحَرَس: نگـهبانان. حَـرَسُ المـلکِ: اعوان و انصار پادشاه. نگهبانان پادشاه. الحَرَسِيّ: یک نگهبان. الحَرَسان: شب و روز. الحَـراسَـة: نگـهبانی. حفاظت. الحَـرِيْسَة: چـهار دیـواری بـرای نگـهداری گوسفند. گوسفندی که شب بـه سـرقت رفـته بـاشد. دزدیدن گوسفند در شب. ج حَرائِس.

☆ **حرش**: حَرَشَ ـِـ حَرْشاً و تَحْراشاً الضبَّ: سوسمار را صید کرد. حَرَشَ البعيرَ: پشت شتر را سک داد که تند برود. حَرَشَ الرَجُلَ: به او چنگ زد. حَرِشَ ـَـ حَـرَشاً: خشن شد. حَرِشَ الرجلُ: گول زد. فریب داد. الأَحْرَش: خشن. حَرَّشَ بينَ القومِ أَو الكلابِ: مردم را به دشمنی یکدیگر تحریک کرد. همچنین سگها را به جـان هـم انداخت. فتنه‌گری کرد. تَحَرَّشَ بِهِ: بهانه‌جویی کرد از او. تَحَرَّشَ الضبَّ و بالضبِّ: سوسمار را شکـار کـرد. اِحْتَرَشَ الشيءَ: جمع کرد آن چیز را. احْـتَرَشَ القـومُ: مردم جمع شدند. احْتَرَشَ الرجلُ: گول زد. فریب داد. احْتَرَشَ لعيالِهِ: برای خانوادهٔ خود کسب معاش کـرد. احْتَرَشَ الضبَّ: سوسمار را شکار کرد. الحَرِش: خشن. کسی که نمی‌خوابـد. الحَـرِيْش: هـزارپـا. ج حُـرُش. الحَرِيْش ایـضاً: حـیوانـی است دریـایی. نـوعی مـار خالدار. کـرگدن. الحَـرّاشُ مـن الحـيّاتِ: مـار سـياه. الأَحْرَش: سوسمار خشن و درشت‌اندام. دينارٌ أَحْرَشُ: سکه‌ای که علامت چاپ آن برجسته مانده بـاشد. ج حُرْش.

☆ **حرص**: حَـرَصَ ـُـ حَـرْصاً الجـلدَ: پـوست را کـند. حَرَصَ القصّارُ الثوبَ: گازر پـیراهـن را بـا شسـتن و کوبیدن پـاره کـرد. حَـرَصَ ـِـ و حَـرِصَ ـَـ حِـرْصاً و اِحْتَرَصَ عَلَى الشيءِ: حرص زد. بـخل ورزیـد. طـمع کرد. الحَرِيْص: طماع. بخیل. حـريص. ج حُـرَصاء و حِراص و حُرّاص. الحَرِيْصَة: زن طمعکار و حریص. ج حَرائِص و حِراص. حَرَّصَهُ عَلَى الشيءِ: تحریصش کرد بر آن چیز. ترغیبش کرد. تَحَرَّصَ: حریص شد. منتظر فرصت شد. الحِـرْص: حـرص. طـمع. بـخل. بسـيار حریص و طماع و بخیل بودن.

☆ **حرض**: حَـرَّضَهُ عـلَى‌الأَمـرِ: او را بـر آن مـطلب تحریض و تشویق کرد. حَـرَّضَ فـلاناً: از او امـراض بدنی یا روانی را دور کرد. أَحْرَضَهُ عَلَى الشيءِ: او را بر آن چیز تحریک کرد. تَحارَضُوا علَى العملِ: یکدیگر را بر آن کار تشویق کردند.

☆ **حرف**: حَرَفَ ـِـ حَرْفاً الشيءَ عن وجهِهِ: آن چیز را از معنی اصـلی خـود بـرگردانـد و آن را تـحریف کـرد. حَرَفَ‌عن‌الشيءِ. از آن چیز روگردان شد. حَرَفَ لعيالِهِ: برای خانوادهٔ خود کسب معاش کرد. حُرِفَ حَرْفَةً فـی مالِهِ: کمی از دارایی او از بین رفت. حَرَّفَ القولَ: سخن را تحریف کرد. حَرَّفَ القلمَ: قلم را کج تراشید. حَـرَّفَ الشيءَ: برای آن چیز لبه یا کناره گـذاشت. آن را کـج کرد. حارَفَهُ: با او معامله کرد حارَفَ الرجلَ: به آن مرد پاداش بد یا نیک داد. حارَفَ الجرحَ: عمق جراحت را بررسی کرد. المِحْرَف و المِحْراف: میله‌ای است که بـه جراحت و زخم فرو می‌کنند و مقدار آن را تشـخیص می‌دهند. تَحَرَّفَ عنهُ و انْحَرَفَ و احْرَوْرَفَ: خود را به یک طرف کشید. کناره گرفت. تَـحَرَّفَ لعـيالِهِ: بـرای خانواده خود کسب معیشت کـرد. احْـتَرَفَ: حـرفه و شغلی پیشه کرد. طلب کرد. چاره‌جویی کرد یا طلبید و حیله کرد. احْتَرَفَ لأَهلِهِ: بـرای خـانواده خـود کسب معاش کرد. الحَرْف ج حِرفَ: کناره. لبه. تیزی. طَرَف. جانب هر چیز. حَرْفُ الجبلِ: پرتگاه یا تیزی و نـوک قله کوه. فلانٌ علىٰ حَرْفٍ من أَمرِهِ: فلانی در ابتدای کار خویش است و اگر چیز ناپسندی دید دست به آن کار نمی‌زند الحَرْف‌ایضاً: مسیل آب. حَرْفُ السفينةِ أَوالنهرِ کنار کشتی یا رود. الحَرْف ج حُرُوف و أَحْرُف: هر یک از حروف الفبا. سخن. کلمه. کلمه‌ای که نَه اسم باشد و نَه فعل و قبل از ترکیب با کلمه دیگر معنی مستقل از آن فهمیده نشود. مثل. هَلْ و مِنْ و إِلىٰ. الحُرْف: تـخم ترتیزک. خَردَل. محروم بودن. حرمان. الحُـرْفَة: یک

دانه ترتیزک. الحِرْفَة: صناعت. کاسبی. حِرفه. فن. پیشه. حَرِیْفُ الرجلِ: همکار. هم شغل. ج حُرَفاء. الحَرافَة: تندی غذا که دهان را بسوزاند. الحِرِّیْف: غذای تند. هذا بصلٌ حِرِّیْفٌ: این پیاز تند است و زبان را می‌سوزاند. المُحْتَرِف: پیشه‌ور. المُحَرَّف: ورشکسته. المُحارَف: محروم. بی‌بهره و نصیب.

☆ **حرق**: حَرَقَهُ ـُـ حَرْقاً بالنارِ: او را با آتش سوزاند. حَرَقَهُ بالمبردِ: با سوهان آن را سایید. حَرَقَ الشيءَ: آن چیز را به هم مالید و سایید. حَرَقَ ـُـ حَرْقاً و حَرِیْقاً و حُرُوقاً نابَهُ علیهِ: از شدت غضب بر او دندانهای نیش خود را روی هم فشار داد و سایید. فلانٌ یَحْرُقُ و یُحَرِّقُ عَلَيَّ الأُرَّمَ: فلانی دندانهایش را برای من روی هم می‌مالد. یعنی به شدت از من خشمگین است. حَرِقَ ـَـ حَرَقاً شَعَرُهُ: موی او ریخت. حَرَّقَهُ و أَحْرَقَهُ بالنارِ: او را با آتش سوزانید. تَحَرَّقَ و احْتَرَقَ: آتش گرفت. سوخت. الحَرَق و الحَرْق: سوختن. اثر آتش گرفتن. سوهان زدن. الحَرِقُ: ابری که برقهای زیاد دارد. موی کوتاه که بلند نشده. حَرِقُ الشَعَرِ: کسی که موی او ریخته. الحُرْقَة و الحَرْقَة: حرارت. داغی. الحَرِیْق: آتش‌سوزی. شعله. زبانهٔ آتش. سوخته شده. گیاه یا زراعتی که گرما یا سرما یا چیز دیگری آن را سوزانده باشد. ج حَرْقَى. الحَرّاقَة: اژدرافکن. و در اصطلاح محلی: مشمع یا چیز دیگری است که روی پوست می‌گذارند تا ایجاد تاول کند. الحَرُوق و الحَرُّوق: چیزی که زود مشتعل شود و آتش بگیرد. الحَرِیْقَة: حرارت. گرمی. الحَرِیْقَة و الحَرُوقَة: آبی که کمی بجوشد سپس آرد روی آن بریزید. الحَرِیْقَة ج حَرائِق: آتش‌سوزی. حریق. المِحْرَق: سوهان. المُحْرَقَة: قربانی که برای خدا کشته و گوشتش را می‌سوزانند. ج مُحْرَقات.

☆ **حرقص**: الحُرْقُوص: حشره‌ای است مثل کک و چه بسا پَر درآورده و پرواز می‌کند. ج حَراقِیْص.

☆ **حرقف**: الحَرْقَفَة: سر استخوان نشیمنگاه. ج حَراقِف و حَراقِیْف.

☆ **حرک**: حَرَکَ ـُـ حَرْکاً: از دادن حقی که بر گردن او بود امتناع کرد. استخوان‌های سرِ دوش او درد گرفت. حَرَکَهُ: به دوشش زد. حَرَکَ حارِکَهُ: دُوْشَش را قطع کرد. حَرَکَهُ بالسیفِ: با شمشیر به او زد. حَرِکَ ـَـ حَرَکاً: خاصره یا سرِ دوش او ضعیف شد. الحَرِیْک: کسی که یا حیوانی که تهیگاه یا سردوش او ضعیف است. الحَرِیْکَة: مؤنثِ الحَرِیْک. حَرُکَ ـُـ حَرَکاً و حَرَکَةً: حرکت کرد. حَرَّکَهُ: به حرکتش درآورد. تَحَرَّکَ: حرکت کرد. الحارِک: حرکت کننده. بالای دوش. کسی که حق دیگری را نمی‌دهد. الحَراک: حرکت. جنبیدن. الحَرِک: سَبُک. با ذکاوت. المِحْراک: آلت حرکت دادن و بر هم زدن. المَحْرَک: بیخ گردن از طرف سر.

☆ **حرم**: حَرَمَهُ ـِـ و حَرِمَهُ ـَـ حِرْماً و حَرِیْماً و حِرْماناً و حَرِماً و حِرْمَةً و حَرِیْمَةً الشيءَ: او را از آن چیز محروم کرد. ممنوعش کرد. حَرَمَ الأُسْقفُ فلاناً: أُسقف فلانی را با تکفیر از جمع مؤمنین اخراج و طرد کرد. المَحْرُوم: کسی که أُسقف او را تکفیر و از شرکت در جمع مؤمنین منع کرده. حَرِمَ ـَـ حَرَماً و حَراماً و حَرُمَ ـُـ حُرْماً و حُرُماً و حُرْمَةً و حَرِمَةً و حَراماً علیهِ الأمرُ: کار بر او مشکل شد. ممنوع شد. حَرِمَ ـَـ حَرَماً و حَراماً فی‌القمارِ: در قمار باخت. حَرَّمَ الشيءَ: تحریم کرد. حرام گرداند. حَرَّمَ و أَحْرَمَ: وارد ماه حرام شد. حَرَّمَهُ ـُـ أَحْرَمَهُ فی‌القمارِ: در قمار از او برد. أَحْرَمَ: وارد حرم شد. بست نشست. وارد محل امن شد. أَحْرَمَ الشيءَ: آن چیز را حرام کرد. أَحْرَمَ عن الشيءِ: از آن چیز دست باز داشت. تَحَرَّمَ منه بحُرْمَةٍ: از شَرّ او به جای امنی پناه برد. به حریم امنی پناه برد. تَحَرَّمَ بهِ: با او معاشرت کرد و دوستی آن‌ها دارای احترام زیاد شد. احْتَرَمَهُ: احترامش کرد. رعایت احترامش را کرد. احْتَرَمَ‌الشيءَ: از آن چیز محروم شد. اسْتَحْرَمَ الشيءَ: آن را حرام شمرد. الحِرْم: ممنوع کردن. محروم کردن. حرام. واجب. ترک نشدنی. ایّام إحرام. ج حُرُم. الحُرْم: محرم شدن در موسم حج. امتناع. باختن. ضررکردن.

الحَرَم: باختن. امتناع. حریم انسان که از آن حمایت و دفاع می‌کند. حرم و هر چیزی کـه احـترامش واجب باشد. ج أَحْرام. الحَرَمُ الأَقْصیٰ: بیت‌المقدس. الحَرَمان: مکه و مدینه. الحِـرْمان: مـحروم بـودن. مـحرومیت. الحُرْمَة و الحُرُمَة و الحُرَمَة: ضمانت کـردن. پـیمان و عهد بستن. ترس و مهابت. واجبات الهی. فرائض الهی. بهره. نصیب. حرمت. احترام. ذمه. آبرو. حُرْمَةُ الرجلِ: خانواده. ج حُرَم و حُرَمات و حُرُمات. الحَرْمَة: صیانت. محافظت. الحَرِیْم: ممنوع کردن. آنچه تحریم شـده و کسی دست به آن نمی‌زند. حَرِیْمُ الرجلِ: آنچه مرد از او دفاع و حمایت کند و به همین جهت خانوادهٔ مَرد را حَرِیْم نامیده‌اند. جای وسیع گِرداگِـرد قـصر پـادشاه. حریمِ هر چیز که حمایت از آن واجب باشد. ج حُرُم و أَحْرُم و أَحارِیْم. الحُرُم: زنهای یک مرد. الأَشْهُرُالحُرُمُ: چهارماهی که عرب جنگ را در آن‌ها حرام می‌دانست بدین ترتیب ذیقعده. ذیحجّه. محرم. رجب. الحَرام: منع کردن. تحریم کردن. امتناع کردن. باختن. ضرر کردن. حرام. ضد حلال. ج حُرُم. حَرامُ اللّٰهِ لاأَفعلُ کَـذا: بـه حرام خدا قسم این کار را انجام نمی‌دهم. مثل یمینُ اللّٰهِ لاأَفعلُ هذا: به خدا قسم این را انجام نمی‌دهم. رجـلٌ حَرامٌ و قومٌ حَرامٌ: مرد مُحرِم و مردمان مُحرِم. الشـهرُ الحَرامُ: ماه حرام. البلدُ الحَرامُ: شهر مکه. مسجدُ الحَرام: خانهٔ کعبه. الحَرامِـیّ: انـجام دهـنده کـارهای حـرام. مُحَرَّم: ماه محَرَّم کـه اولیـن مـاه سـال قـمری است. المُحَرَّم: کسی که ضمانت شده و احترا می‌دارد. جـلدٌ مُحَرَّمٌ: پوست دباغی نشده. سوطٌ مُحَرَّمٌ: تـازیانهٔ نـو. أَعْرابیٌّ مُحَرَّمٌ: مرد بادیه‌نشین که به شهر نیامده است. المَحْرَم: حرام ج مَحارِم. مَحارِمُ اللیلِ: خطرهای شب. المُحْرِم: آشتی کننده. سلیم النفس. با مسالمت. کسـی که در حمایت و پناه کسی بـاشد. المَحْرُوم: مـحروم. ممنوع از خیر و برکت. کسی که کـارها و دارایـی او برکت ندارد. بیچاره‌ای که درآمـدی نـدارد و کـاسبی نمی‌کند. المَحْرَمَة و المَحْرُمَة: محترم. دارای احترام. ج مَحارِم. و در اصطلاح محلی به هوله می‌گویند.

☆**حرمل**: الحَرْمَل: اسپند.

☆**حرن**: حَرَنَ و حَرُنَ ـُـ حُرُوناً و حِراناً البغلُ: اسـتر از توسن شد، چموشی کرد. حَرَنَ فی البیعِ: در مـعامله قیمت را کم و زیاد نکرد. الحَرُون: چهارپای تـوسن، چموش. ج حُرُن. حَرُنَ ـُـ حُرُونَةً بالمکانِ: در آن مکان اقامت کرد.

☆**حری**: أَحْرِ بِهِ: بهتر این بود کـه. شـایسته بـود کـه. تَحَرَّی: شایسته‌تر و سزاوارتر را طلبید و خواست یـا اولی‌ترین چیزی را طلبید. تَحَرَّی الأَمرَ: آهنگ آن کار کرد و آن را ترجیح داد. الحَرِیّ ج حَرِیُّون و أَحْـرِیاء: شایسته. الحَرِیَّة: مؤنثِ الحَـرِیّ. ج حَرِیّات و حَـرایـا. الحَرِیّ ج أَحْراء و الحَرَی: شایسته. سزاوار. إِنَّهُ لَحَرِیٌّ او حَرٍ اوحَرَی بِکَذا و أَن یفعلَ کَذا: او سزاوار و شایسته است که چیزی یا کاری را انجام دهد. الأَحْرَی: أَوْلَی. سزاوارتر. شایسته‌تر. التَحَرِیّ: افراد پـلیس مـتخصص بررسی جنایت و جنایت‌کاران.

☆**حزّ**: حَزَّهُ ـُـ حَزًّا و احْتَزَّهُ: قطعش کـرد. حَـزَّ العـودَ: بریدگی و دندانه بر روی چوب درست کـرد. تَـحَزَّزَ: بریده شد. حَزَّزَ أَسنانَهُ: دندانهایش را تیز کـرد. الحَـزّ: قطع کردن. بریدگی در چوب و امثال آن. الحَزَّة: یک بریدگی. دردی است در قلب. الحَزاز و الحَزازَة: شورهٔ سر. قوبا. الحَزازَة ایضاً: ناراحتی قلبی در اثر خشم و امثال آن. حرفی را بدون درک معنی پذیرفتن یا حرفی را بر غیر معنای ظاهری‌اش حمل کردن. ج حَزازات. الحَزّاز و الحُزّاز: هرچه که باعث تألم قلب و ناراحتی سینه باشد. حَوازُّ القلبِ: اموراتـی کـه بـاعث تألمـات روحی و دلگـیری مـی‌شود. واحـدش الحـازَّة است. المَحَزّ: موضع بریدگی. المِحَزّ: آلت بریدن. ج مَحازّ.

☆**حزب**: حَزَبَهُ ـُـ حَزْباً الویلُ والغمُّ: حادثهٔ بد یا غصه و اندوه بر او وارد و خیلی فشار آورد. حَـزَبَ القـرآنَ: قرآن را حزب حزب کرد به طریقهٔ معمولهٔ در قـرآن. حَزَّبَ القومَ: مردم را به چند دسته و حـزب تـقسیم و جمع کرد. حازَبَهُ: از حـزب او شـد. یـاری‌اش کـرد. تَحَزَّبَ القومُ: آن قوم گِرد آمدند. به چند دسته تقسیم

شدند. الحازِب ج حَوازِب و الحَزِيْب ج حُزْب و حُزُب: کار سخت. الحِزْب: یک دسته از مردم. اسلحه. پیروان و یارانِ همفکر انسان. بهره. یک حزب و قسمتی از قرآن و غیر آن. هر دسته از مردم همفکر که فکر و عملشان به یکدیگر شباهت داشته باشد. حزب. ج أَحْزاب. أَحْزاب: گروههای همفکر اگر چه همدیگر را هم ندیده باشند. الحَيْزَبُون و الحَيْزَبُور: انسان فرتوت و پیر، سالخورده.

☆ **حزر**: حَزَرَ ـِ حَزْراً و مَحْزِرَةً الشيءَ: تخمین زد. از روی حدس برآورد کرد. حَزَرَ و حَزُرَ ـُ حَزْراً و حُزُوراً النبيذُ أو اللبنُ: شربت یا شیر ترش شد. الحـازِر: ترشیده. ترش شده. الحَزْوَر و الحَزَوَّر: کودک قوی و نیرومند شده. ج حَزاوِرَة. الحَزُّوْرَة: لغتی محلی است به معنی معما.

☆ **حزیران**: الحَزِيْران: ماه ششم سال شمسی رومی دارای ۳۰ روز و بین ایار و تموز واقع است.

☆ **حزم**: حَزَمَهُ ـِ حَزْماً و حَزَّمَهُ: آن را بست. حَزَمَ الفرسَ: تَنْگِ زیر شکم اسب را بست. حَزِمَ ـَ حَزَماً: چیزی به گلویش ماند. حَزُمَ ـُ حَزْماً و حَزامَةً: با حزم و تدبیر شد. الحازِم ج حَزَمَة و حُزَّم و أَحْزام و الحَزِيْم ج حُزَماء: باحزم و تدبیر. زیرک. هوشیار. أَحْزَمَ الفرسَ: برای اسب تَنْگ ساخت. تَحَزَّمَ و احْتَزَمَ: کمر خود را با کمربند و نظائر آن بست. الحِزام ج حُزُم و الحِزامَة ج حَزائِم و المِحْزَم و المِحْزَمَة: تَنْگ اسب و چهارپا. الحَزْم: حزم و تدبیر. زمین سخت و بلند. تَنْگِ چهارپا را بستن. ج حُزُوم. الحَزَم: سختی هضم غذا. غصه و اندوه. گرفتگی سینه از غم و غصه. الحُزْمَة: یک بسته هیزم یا گندم و جو و نظایر اینها. الحَزِيْم: محل بستن تَنگ چهارپا. وسط سینه ج حُزُم و أَحْزِمَة. الأَحْزَم: کسی که پهلوهایش برآمده و بزرگ است. برخلاف كَمْز باریک که پهلوهایش فرو رفته است. الحَيْزُوم: وسط سینه. زمین سخت و برآمده و بلند. ج حَيازِم و حَيازِيْم. المَحْزِمُ من الدابَّةِ: محل بستن تَنگِ زیر شکم چهارپا.

☆ **حزن**: حَزَنَهُ ـُ حُزْناً: محزون و غمگینش کرد. حَزِنَ ـَ حَزَناً لهُ و عليهِ: برای او محزون و غمگین شد. الحَزِيْن ج حُزَناء و حِزان و حَزانَى و الحَزِن و الحَزْن و المَحْزُون و المُحْزَن و المِحْزان و الحَزْنان: محزون. غمگین. اندوهناک. حَزُنَ ـُ حُزُونَةً المكانُ: آن جا خشن و سخت شد. أَحْزَنَ: در زمین سخت و محکم راه رفت یا وارد شد. أَحْزَنَ و حَزَّنَ الرجلَ: محزونش کرد. حَزَّنَ القارئُ: قاری و خواننده در وقت خواندن صدایش را نازک کرد. تَحَزَّنَ و تَحازَنَ و احْتَزَنَ: اندوهگین شد. تَحَزَّنَ عَلَيْهِ و لِأَمْرِهِ: برای کار او متألم شد. الحُزْن و الحَزَن: غم. غصه. اندوه. ج أَحْزان. الحَزْن: زمین سخت و بلند. و به ندرت زمین سخت ولی غیر بلند را نامند. ج حُزُن و حُزُون. الحَزْنَةُ من الأَرضِ: زمین سخت و بلند. الحُزُنَة: کوه سخت. ج حُزَن. الحُزَن أیضا: شدائد و سختیها. الحُزُوْنَة: سختی و محکمی زمین. مالِكُ الحَزِيْن: مرغ بوتیمار.

☆ **حزو**: حَزا ـُ حَزْواً و حَزَى ـِ حَزْياً و تَحَزَّى الشيءَ: برآورد کرد. تخمین زد. حَزا و حَزَى الطيرَ: مرغ را رم داد که به پرواز درآید تا ببینند به کدام طرف می‌رود تا فابل بد و نیک بزنند. حَزا ـُ و حَزَّى السرابُ الشيءَ: سراب آن چیز را در فضا و بلند نشان داد. أَحْزَى إِحْزاءً الشيءُ: بلند و مرتفع شد. أَحْزَى بالشيءِ: به آن چیز آگاه شد. الحازِي: کف بین. فالگیر.

☆ **حسّ**: حَسَّهُ ـُ حَسّاً: کُشت او را. خانمانش را برانداخت. حَسَّ الدابَّةَ: بدن چهارپا را با قشو خاراند که گَرد و خاک و کثافتها را از بدن آن پاک کند. حَسَّ البردُ الزرعَ: سرما زراعت را سوزاند. حسَّ اللحمَ: گوشت را روی آتش گرفت. حَسَّ النارَ: آتش را گسترد و به همه طرف برگرداند که نان یا کباب پخته شود. حَسَّ ـِ حَسًّا و أَحَسَّ الشيءَ و بالشيءِ: آن چیز را دانست. درک کرد. فهمید. حس کرد. حَسَّ ـَ حَسًّا و حِسًّا بالخبرِ: یقین به خبر پیدا کرد. حَسَّ لفلانٍ: بر او رِقّت کرد. حَسَّهُ: او را به حس کردن واداشت. تَحَسَّسَ: گوش داد و خیره شد و تند نگاه کرد. تَحَسَّسَ الخبرَ:

کسب خبر کرد. برای دریافت و درک خبر خیلی جدیت کرد. تَحَسَّسَ الشيءَ: آن چیز را جستجو و شناسایی کرد با قوهٔ حاسّهٔ خود و آن قوه مدرکه یا حواس پنجگانه است. تَحَسَّسَ منهُ: اخبار او را به دست آورد. در جستجوی او برآمد. **احتسَّ** الشيءَ: آن را لمس کرد. از بیخ برکَند. **الحِسّ**: حرکت و صدای پنهانی. درک کردن. چیزی را حس کردن ولی آن را ندیدن. دردی است که زن وضع حمل کرده را می‌گیرد. حِسُّ الحُمَّى: احساس تب کردن در اول آن. **الحَسّ**: درک. حیله. نیرنگ. احساس. **الحاسَّة**: مؤنثِ الحاسّ. قوهٔ مدرکه. ج حَواسّ. الحَواسُّ الخمسُ: حواس پنجگانه یعنی شنوایی، بینایی، بویایی، چشایی و لامسه. **الحَسِيْس**: صدایی که بشنوی و کسی را نبینی. حرکت. کُشته. **حِساسُ** الحمَّى: ابتدای تب. **الحِسِّيّ**: حسی. محسوس. قابل درک. **الحُساس**: ماهی ریزی که خشک کنند. تکه‌های ریز سنگ. **الحُساسَة**: واحِدِ حُساس. الحُساس: شومی. بدبختی. بداخلاقی. **الحَسُوس**: سال قحط و خشک. **حَساساتُ** الحَیا: آثار شرم و حیا. **المَحْسُوس**: شوم. نحس. نامبارک. أرضٌ **مَحْسُوسَةٌ**: زمینی که تگرگ یا ملخ حاصل آن را از بین برده باشد. **المِحَسَّة**: قشو.

☆**حسب**: **حَسَبَهُ** ـُـ حَسْباً و حِساباً و حِسْباناً و حُسْباناً و حِسْبَةً و حِسابَةً: شمردش. شماره‌اش کرد. **حَسِبَهُ** ـَـِ حِسْباناً و مَحْسَبَةً و مَحْسِبَةً: گمان کرد آن را. پنداشت آن را. **حَسُبَ** ـُـ حَسَباً و حَسابَةً: دارای حسب و نسب بود. اصیل بود. **الحَسِيْب**: نجیب زاده. اصل و حسب دار. ج حُسَباء. **حاسَبَهُ** مُحاسَبَةً و حِسابًا: تصفیه حساب کرد با او. او را به پای حساب کشید. **تَحَسَّبَ**: اکتفا کرد. **تَحاسَبا**: یکدیگر را محاسبه کردند و به پای حساب کشیدند. **اِحْتَسَبَ** الأَمرَ: مطلب را پنداشت و به حساب آورد. اِحْتَسَبَ ماعندَفلانٍ: آنچه را نزد فلانی بود آزمود. اِحْتَسَبَ علیهِ الأَمرَ: کار او را تقبیح کرد. اِحْتَسَبَ بِهِ: اکتفا کرد به آن. اِحْتَسَبَ عنهُ: از آن دست کشید. اِحْتَسَبَ ولدألهُ: یک فرزند بزرگ از او مرد و اگر فرزند کوچک را از دست داده باشد گویند افترط ولداً. اِحْتَسَبَ عندَاللّٰهِ خیراً: کار نیکی برای رضای خدا انجام داد. **الحاسِب**: شمارنده. حساب کننده. دانای علم حساب. ج حَسَبَة. **الحَسْب**: کافی بودن. شمردن. حساب کردن. حَسْبُک و بحَسْبِکَ درهمٌ: یک درهم برای تو کافی است. **الحَسَب**: محسوب شده. اصل و تبار. عدد. مقدار. هذا بَحَسبِ ذاکَ: این به مقدار آن است. اعمل علیٰ حَسَبِ ما أَمرتُکَ: مطابق دستور من عمل کن. حَسَبَما ذُکِرَ: به مقدار ذکر شده. ج أَحْساب. **الحِساب**: شمارش. شمردن. گروه بسیار از مردم. حِسابُ الجُمَّلِ: حساب ابجد. یومُ الحِسابِ: روز قیامت. **الحِسابِيّ**: حسابدان. **الحِسْبَة**: شمردن. دفن کردنِ میت زیر سنگ یا با کفَن دفن کردن. اجر و ثواب ج حِسَب. **الحَسِيْب**: با حسب و نسب. محاسب. حساب کننده. حسابدار. **الحُسْبان**: حساب کردن. شمردن. تیرهای کوچک. **الحُسْبانَة**: واحِد الحُسْبان. صاعقه. آذرخش. ابر. یک تگرگ. الحُسْبانَة و **المِحْسَبَة**: بالش کوچک. **مُحْتَسِبُ** البلدِ: داروغه.

☆**حسد**: **حَسَدْتُ** حَسَداً و حَسادَةً و **حَسَّدْتُ** فلاناً نعمتَهُ و علیٰ نعمتِهِ: به فلانی حسد بردم. آرزو کردم نعمتها و دارایی او به من برسد یا مال من باشد یا از بین برود. **الحاسِد**: رشک بَرنده. حسود. ج حُسّاد و حَسَدَة و حُسَّد. **أَحْسَدَهُ**: او را حسود یافت. **تَحاسَدا**: به یکدیگر حسد بردند. **الحَسُود**: حسود. رشک بَرنده. کسی که به مردم حسد می‌برد. ج حُسُد. **الحَسّاد**: بسیار حسود. **المَحْسَدَة**: چیزی که موجب حسد دیگران می‌شود.

☆**حسر**: **حَسَرَ** ـِـ حُسُوراً البصرُ: دید چشم کم شد. حَسَرَ الشيءُ: آشکار شد آن چیز. حَسَرَ الماءُ: آب خشک شد. حَسَرَ ـَـ حَسْراً الرجل أوالدابه: خسته شد. مانده شد. **حَسَرَ** ـُـِ حَسْراً الشيءَ: آن چیز را آشکار کرد. حَسَرَتْالجاریةُ خِمارَها عن وجهِها: دختر روسری را از صورت خود برداشت. حَسَرَ الغصنَ: پوست شاخه را کند. حَسَرَ البیتَ: خانه را جارو کرد حَسَرَ الدابَّةَ. چهارپا را راند تا خسته‌اش کرد. **الحاسِر**:

سربرهنه. زن یا دختر سربرهنه ج حُسَّر و حَواسِر. الحُسَّر ایضاً: سربازان پیادهٔ بدون کلاهخود وزره. حَسِرَ ـَ حَسَراً: خسته و مانده شد. حَسِرَ ـَ حَسَراً و حَسْرَةً: تأسف و افسوس خورد. حَسَّرَ الطیرُ: پرهای پرنده ریخت. حَسَّرَهُ: به حسرتش انداخت. غمگینش کرد. به حسرت خوردن وادارش کرد. اذیتش کرد. تحقیرش کرد. أَحْسَرَ الدابَّةَ: چهارپا را تا سرحد ماندگی راند. خسته کرد. تَحَسَّرَ علیهِ: افسوس خورد بر او. تَحَسَّرَ الشَعرُ أَوالریشُ: مو یا پر ریخت. تَحَسَّرَ الطائرُ: پرنده پرهایش را ریخت. تَحَسَّرَتْ المرأَةُ: زن با سروصورت باز نشست. انْحَسَرَ الشیءُ: آن چیز آشکار شد. انْحَسَرَ الطیرُ: پرهای پرنده ریخت و پَرِ نو درآورد. الحاسِر: فاعل. سربرهنه. زن روباز. الحَسِر و الحَسِیْر: ضعیف. عاجز. درمانده متأسف. محزون. افسوس خورنده. خسته. ج حَسْری. الحَسْران: کسی که برای کار از دست رفته متأسف است. التَحاسِیْر: مصائب. گرفتاریها. التَحْسِیْر: گرفتاری. مصیبت. المِحْسَرَة: جارو. المَحْسُورُ البصرِ: کسی که چشمش ضعیف است.

☆ **حسف**: تَحَسَّفَ الجلدُ: پوست کنده شد. تَحَسَّفَتْ أَوْ بارُالإِبلِ. کُرک و پشم شتر ریخت. إِنْحَسَفَ الشیءُ فی یدِی: آن چیز در دست من خُرد و ریزه ریزه شد. الحُساف: ته مانده. باقیمانده. اندک از چیز خورده شده. الحُسافَة: آشغال و پوست خرما.

☆ **حسک**: حَسِکَ ـَ حَسَکاً علیهِ: بر او غضب کرد. حَسِکَتْ الدابَّةُ: چهارپا جوید. الحَسِک: غضبناک. عصبانی. أَحْسَکَ الدابَّةَ: به چهارپا کاه یا جو و غیره داد. أَحْسَکَ النباتُ: گیاه خار درآورد. الحَسَک: غضب کردن. خار خسک. تیغ ماهی. استخوانِ ریزه و باریک. الحَسَکَة: واحدِ الحَسَک. الحَسِیْکَة: جو و غیره که چهارپای می‌جود و می‌خورد. خارپشت. الحَسِیْکَة و الحَسَکَة و الحُساکَة: کینه. دشمنی.

☆ **حسل**: الحُسالَة: سبوس جو و امثال آن.

☆ **حسم**: حَسَمَهُ ـِ حَسْماً: آن را از بیخ کند. حَسَمَ العِرْقَ: رگ را قطع و سپس داغ کرد که خونریزی نکند. حَسَمَ الداءَ: بیماری را با دارو معالجه کرد. حَسَمَهُ الشیءَ: او را از آن چیز منع کرد. الأَحْسَم: کاربُر. فعال. الحُسام: شمشیر بُـرّاو تیز. حُسامُ السیفِ: لبهٔ تیز شمشیر. المَحْسَمَة: وسیلهٔ قطع کردن. هذا مَحْسَمَةٌ للداءِ: این ریشه کن کنندهٔ بیماری است. مثل دارو...

☆ **حسن**: حَسُنَ و حَسَنَ ـُ حُسْناً: زیبا شد یا بود. الحَسَن ج حِسان و الحُسان ج حُسانُون. و الحاسِن و الحَسِیْن: زیبا. قشنگ. الحَسَنَة و الحَسْناء: مؤنث. زیبا. قشنگ. ج الحِسان و حَسَنات. الحَسّان: برای مبالغه. بسیار زیبا. الحَسّانَة: مؤنثِ حَسّان. بسیار زیبا. حَسَّنَهُ: زیبایش کرد. آرایشش کرد. حاسَنَهُ مُحاسَنَةً: در زیبایی بر او پیروز شد. با او ملاطفت کرد. با او به خوبی رفتار کرد. أَحْسَنَ: کار نیک انجام داد. نیکی کرد. أَحْسَنَ الشیءَ: آن چیز را زیبا کرد. آن را قشنگ و نقش و نگار کرد. أَحْسَنَ إِلیهِ و بهِ: با او به نیکی و خوبی رفتار کرد. به او پاداش نیک داد. تَحَسَّنَ: زیبا شد. تَحَسَّنَ بِکَذا: به آن خود را آراست و زیبا کرد. موی خود را اصلاح کرد. اسْتَحْسَنَهُ: نیکویش شمرد. الحُسْن: جمال. زیبایی. ج مَحاسِن. المَحاسِن: مواضع زیبای بدن. حُسْنُ ساعةٍ: گُلی است که یک ساعت قبل از غروب باز می‌شود و پس از طلوع آفتاب پژمرده می‌شود و زیبایی آن یک ساعت بیش نیست. ستُّ الحُسْنِ: گیاهی است که به درخت پیچیده بالا می‌رود و گلی زیبا دارد. الحَسَن: زیبایی. نیکویی. استخوانی که نزدیک آرنج است. تپهٔ بلند شن. الحَسَنَة: نیکی. احسان کردن ج حَسَنات. المَحاسِن: جاهای زیبای بدن. الأَحْسَن: نیکوتر. ج أَحاسِن. حُسْنَی: مؤنثِ أَحْسَن. و گاهی أَحْسَن را مصغر کرده أُحَیْسِن گویند. أَحاسِنُ القومِ: نیکان و خوبان آن قوم. الحُسْنَی: پایان و عاقبت نیکو. توجه و نظر داشتن به خداوند متعال. پیروزی. شهادت ج حُسْنَیات و حُسَن. الاسْماءُ الحُسْنَی: اسامی خداوند متعال. الحَسُّون: پرنده‌ای است کوچک و خوش صدا و زیبا و رنگارنگ. المِحْسان:

بسیار با احسان و نیکوکار. التَحاسِین: چیزهای نیکو. المَحْسَنَة: چیزی که باعث نیکی و زیبایی است. هذا طعامٌ مَحْسَنَةٌ للجسمِ: این غذا باعث زیبایی بدن است.

☆ حسو: حَسَا ـُـ حَسْواً و تَحَسَّى و احْتَسَى المرقَ: شوربا را جرعه جرعه سرکشید. حَسا الطائِرُ الماءَ: پرنده آب را با منقار نوشید. حَسَّى و أَحْسَى و حاسَى الرجلَ المرقَ: شوربا را جرعه جرعه به او داد. تَحاسَيا: شوربا را به یکدیگر خورانیدند. الحَسْو و الحَسا و الحَساء و الحَسُوّ: نوشیدنی. غذایی که از آرد و آب درست می‌شود. الحَسُوّ: بسیار آشامنده. الحَسْوَة: جرعه. یکبار نوشیدن. ج حَسَوات. الحُسْوَة: اندازهٔ یک جرعه. ج أَحْسِيَة و أَحْسُوَة و جج أَحاس. الحَسِيَّة: آشامیدنی. چیز رقیق.

☆ حشّ: حَشَّ ـُـ حَشًّا العشبَ: علف و سبزه را چید. حَشَّ النارَ: آتش را روشن کرد و بر هم زد. حَشَّ الحربَ: جنگ را دامن زد. حَشَّ الفرسَ: علف برای اسب ریخت. حَشَّ المالَ: اموال را زیاد کرد. حَشَّ الصیدَ: شکار را از دو طرف فرا گرفت. حَشَّتْ الیدُ: دست خشک یا شَل شد. حَشَّ الولدُ فی بطنِ الناقةِ: بچه در شکم شتر خشکید. حَشَّ الفرسُ: اسب بسیار سرعت گرفت. أَحَشَّ الکلأُ: وقت چیدن سبزه‌زار رسید. أَحَشَّتْ الأَرضُ: علف و سبزه در زمین رویید یا زیاد شد. أَحَشَّهُ: در چیدن علف به او کمک کرد. أَحَشَّتْ الیدُ: دست خشک شد و شَل گردید. أَحَشَّتْ الناقةُ أَو المرأَةُ: بچه در شکم زن یا شتر خشک شد. أَحَشَّهُ عن حاجتِهِ: او را دست پاچه کرد که نتوانست کارش را انجام دهد. احْتَشَّ الحشیشَ: برای چیدن و بریدن علف کوشش کرد. اسْتَحَشَّ الرجلُ: تشنه شد. اسْتَحَشَّ الغصنُ: شاخه بلند شد. اسْتَحَشَّتْ الیدُ: دست خشک شد. اسْتَحَشَّ العظمُ: استخوان سست شد. الحَشِیْش: علف خشک شده. الحَشِیْشَة: یکدانه علف خشک شده. حشیش. الحُشاشَة و الحُشاش: واپسین دم. واپسین نفَس. الحَشّ و الحُشّ و الحِشّ: باغ. نخلستان ج حُشُوش. الحِشاش: جوالی که در آن علف خشک باشد. یک طرف هر چیز. ج أَحِشَّة. الحَشّاش: فروشنده یا گِردآورندهٔ علف. کسی که حشیش می‌کشد. ج حَشّاشُون و حَشّاشَة. الأُحْشُوش و المَحْشُوش: بچه‌ای که در شکم مادر خشک شده. المَحَشّ و المَحَشَّة: زمین پرعلف. ج مَحاشّ. المِحَشّ: داس. المُحِشّ: زن یا حیوانی که بچه در شکمش خشک شده باشد. المِحَشّ و المِحَشَّة: آهن یا چیزی که با آن آتش را بر هم می‌زنند، آتش کاو.

☆ حشد: حَشَدَ ـُـِ حَشْداً الشیءَ: جمع آوری کرد. حَشَدَ حُشُوداً الزرعُ: تمام زراعت رویید. حَشَدَتْ الناقةُ: شیر در پستان شتر جمع شد. حَشَدَ القومُ: بسیج شدند. به سرعت اجابت کردند و جمع شدند. حَشَّدَ الشیءَ: جمع کرد. گِرد آورد. أَحْشَدَ و تَحَشَّدَ و تَحاشَدَ و احْتَشَدَ القومُ: بسیج شدند. گِرد آمدند. الحَشْد جمع‌آوری. بسیج. الحَشْد و الحَشَد: جماعت. گروه. ج حُشُود. الحاشِد: جمع‌آوری کننده. گِرد آورنده. آماده. مستعد. مهیّا. بسیج کننده. الحَشِد: کسی که نهایت جدیت را در بذل مال و اعانه و کوشش دارد. ج حُشْد و حُشُد. عینٌ حُشُدٌ: چشمه‌ای که همیشه آب دارد. المَحْشُود: کسی که مردم از دل و جان خدمتش می‌کنند. المَحاشِد: محافل و مجالس.

☆ حشر: حَشَرَ ـُـِ حَشْراً الناسَ: مردم را جمع کرد. حَشَرَهُ عنْ وطنِهِ: او را از وطنش بیرون کرد. حَشَرَ الجمعَ: جمعیت را از جایی به جای دیگر منتقل کرد. حَشَرَ العودَ: چوب را تراشید و نازک کرد. حَشَرَتْ السنةُ الشدیدةُ المالَ: سال قحط دارایی را از بین برد. الحَشْر: جمع‌آوری. انتقال. الحَشْرُ منَ الآذانِ: گوش باریک و ظریف و لطیف. أُذُنٌ حَشْرٌ و أُذْنانٌ حَشْرٌ و آذانٌ حَشْرٌ: یک یا دو یا چند گوشِ ظریف که در همه به لفظ مفرد آمده. الحَشْرُ من الأَسِنَّةِ: سرنیزهٔ تیز و باریک. ج حُشْر. یومُ الحَشْرِ: روز قیامت. الحُشارَة: مردم فرومایه. الحَشَرَة: پوست چسبیده به دانه. ج حَشَر. جانور ریز. حشره. ج حَشَرات. المَحْشَر و المَحْشِر: جای تجمع مردم.

☆**حشرج**: **حَشْرَجَ** حَشْرَجَةً: در دم مرگ خرخر کرد.

☆**حشف**: **حَشَفَ** ـِ حَشْفاً الضرعُ: شیر در پستان خشک شد. شیر در پستان نماند. **أَحْشَفَتْ** النخلةُ: خرما بد شد. پَست شد. أَحْشَفَ ضرعُ الناقةِ: پستان شتر به هم چسبید. خشک شد. **حَشَّفَ** عینَهُ: ریزنگاه کرد. پلکها را روی گذاشت و نگاه کرد. **تَحَشَّفَ**: لباسِ پوسیده پوشید. **الحَشِیف**: لباسِ پوسیده. **اسْتَحْشَفَتْ** أُذنُ الإنسانِ: گوش انسان خشک شد و به هم چسبید. اسْتَحْشَفَتْ ضرعُ الأُنْثَی: پستان ماده به هم چسبید. خشک شد. **الحَشَف**: پَست‌ترین خرما. پستان خشک شده. **الحَشَفَة**: ساقه زراعت که پس از درو باقی می‌ماند. خمیر خشک. جزیره‌ای که آب بالای آن نمی‌رود و گِرد و کوچک است. ج حِشاف.

☆**حشک**: **حَشَکَ** ـِ حَشْکاً و حُشُوکاً الضَرْعُ: پستان پر از شیر شد. حَشَکَتْ السحابَةُ: ابر پر آب شد. حَشَکَتْ‌النخلةُ: درخت خرما خیلی باروَر شد. حَشَکَ القومُ: گِردآمدند. جمع شدند. حَشَکَتْ الریحُ: باد از هر جهت وزید. حَشَکَتْ الناقةُ لبنَها: شتر در پستان شیر را جمع کرد. حَشَکَ الناقةَ: شتر را نَدوشید تا شیر در پستانش جمع شود. **الحاشِک**: نخل پُر ثمر. **الحَشُوک**: حیوانی که شیرش را جمع کرده. **المَحْشُوکَة**: شتری که ندوشند تا شیر در پستانش جمع شود. **حَشِکَتْ** ـَ حَشَکاً الدابَّةُ: چهارپا جویدنی را جوید. حَشِکَ اللبنُ: شیر به سرعت در پستان جمع شد. **أَحْشَکَ** الدابَّةَ: به چهارپا علف یا جو و غیره داد. **تَحَشَّکَ** الضرعُ: پستان پُر از شیر شد. **الحَشْکَة**: یکبار باران آمدن. **الحَشَکَة**: جماعت. جمعیت. **الحَشِیکَة**: جویدنیِ چهارپا مثل جو. **الحَواشِک**: بادهایی که از جهات مختلف می‌وزند. **الحاشِکَة**: بادی که از جهات مختلف می‌وزد. **الحُشاکَة** و **الحِشاک**: چوبی که در دهان بزغاله یا حیوان دیگر می‌گذارند که شیر از پستان مادر نخورد.

☆**حشم**: **حَشَمَهُ** ـُـِ حَشْماً: به او زخم زبان زد. نیش زبان زد. دشنام داد. خجالتش داد. حَشَمَ الشیءَ: آن را طلبید. حَشَمَ ـِ حُشُوماً: خسته شد. رو به چاقی و فربهی گذاشت. حَشَمَ منهُ: از او شرم داشت. **حَشِمَ** ـَ حَشَماً: خشمگین شد. حَشِمَهُ حَشْماً: خشمگینش کرد. **حَشَّمَهُ**: اذیتش کرد. حَشَّمَهُ و **أَحْشَمَهُ**: خشمگینش کرد. خجالت زده کرد. **حاشَمَهُ**: متقابلاً خشمگینش کرد. **تَحَشَّمَ** من فلانٍ: از او شرم کرد. استنکاف کرد. تکبر کرد. از انجام آن شرم کرد و دست باز داشت. **احْتَشَمَ** منهُ و عنهُ: از او خشمگین شد. خجالت کشید. شرم کرد. **حَشَمُ** الرجُلِ: خدمتکاران انسان. خویشان. بَردگان. همسایگان. خانواده. خویشاوندی. **الحِشْمَة**: شرم. درهم کشیده شدن. انقباض. خشم. **الحُشْمَة**: زن. خویشاوندی. حق. احترام. حرمت. **الحَشِیم**: غضبناک. شرمگین. گرفته و درهم رفته. ج حُشَماء.

☆**حشو**: **حَشا** ـُ حَشْواً الوسادةَ بالقطنِ: بالش را با پنبه پُر کرد. حَشا الرجُلَ: بأَمْعا و أَحْشای او زد. **حاشاهُ**: چیز کمی به او داد. **احْتَشَی** احْتِشاءً: پُر شد. احْتَشَتْ المرأةُ الحَشِیَّةَ و بِها: زن لباس پُر پنبه به دور بدن خود پیچید که خود را چاق و فربه نشان دهد. **الحاشِیَةُ** من الناسِ و الإبلِ: مردم کوچک و شتران ریز که درشت در آن‌ها نیست. **الحَشا**: أَمْعا و أَحْشا. اعضای درونی بدن. دل. جگر. سپرز. شُش. کُلْیِه. ج أَحْشاء. **الحَشْو**: پرکردن. به شکم زدن. حرف زیادی. مردم فرومایه. آنچه درون چیزی گذارند. آنچه در شکم گوسفند بریانی از قبیل فلفل و زیره و چیزهای معطر گذارند. جمعش برخلاف قاعده المَحاشی آمده. **الحِشْوَةُ** و **الحُشْوَةُ** من البطنِ: أَمْعا و أَحْشا. پَست. ناچیز. هوَ مِن حِشْوَةِ بنی فلانٍ: او از افراد پَست فلان طائفه است. **الحَشِیَّة**: تشک و نظیر آن. چیزی که زنها به بدن بسته تا فربه‌تر جلوه کنند. ج حَشایا. **الحَشَوِیّ**: بیهوده‌گو. چرت و پرت‌گو. **المَحْشَی**: جای غذا در شکم.

☆**حَشی**: **حَشِیَ** ـَ حَشیً الرجلُ: سینه‌اش تنگی گرفت. ریه‌اش بیمار شُد که نفَسش تنگ شد. حَشِیَ السقاءُ: خشک شد. مشک خشک شد. **حَشَّی** الثوبَ: کناره و حاشیه برای لباس گذاشت. حَشَّی‌الکتابَ: حاشیه بر کتاب نوشت. **المُحَشَّی**: کتاب با حاشیه. حاشیه‌دار.

حاشَى مُحاشاةً زيداً من القومِ: زيد را از مردم جدا كرد. او را استثنا كرد. تَحَشَّى فلاناً: او را استثنا كرد. تَحَشَّى من الشيءِ و تَحاشَى عنِ الشيءِ: از آن چيز منزّه و دُور و شأنش بالاتر شد. پرهيز كرد. تَحَشَّى فلانٌ: استنكاف كرد. الحَشَى: مرضى است در ريه كه باعث تنگى نفس مى‌شود. اعضاى درونى بدن. ج أحْشاء. حاشا: باستثناى. سواى. بجز. مگر. هرگز. الحاشِيَة: كنارهٔ لباس و غيره. حاشيهٔ كتاب. جانب. ناحيه. خانواده. اطرافيان انسان. آنچه در حاشيهٔ كتاب مى‌نويسند. ج حَواش. الحَشِي و الحَشْيان: مبتلاى به تنگى نفس. الحَشِيَة و الحَشْياء: مؤنثِ الحَشِي و الحَشْيان.

☆ حصّ: حَصَّ ـُ حَصًّا الشَعرَ: موى را سترد. حَصَّ الجليدُ النبتَ: يخبندان گياه را سوزاند. حَصَّنِي منَ المالِ كَذا: قسمتى از مال را به من داد. حَصَّ الشيءَ: قسمت قسمت كرد آن چيز را. از آن چيز قطع كرد و بريد. حَصَّ ـَ حَصَصاً: موى سرش ريخت يا كم شد. حَصْحَصَ الأمرُ: مطلب آشكار و روشن شد. أحَصَّهُ: به او قسمتى داد. أحَصَّهُ المكانَ: او را در آن جا فرود آورد. حاصَّ مُحاصَّةً الغُرَماءُ: طلبكاران ميان خود قسمت كردند. تَحاصَّ القومُ الشيءَ: تقسيم كردند. ميان خود قسمت كردند. انْحَصَّ الشَعرُ: موريخت. انْحَصَّتْ اللحيَةُ: موى محاسن شكسته و كوتاه شد. انْحَصَّ الذَنَبُ: دُم بريده شد. الحَصَص: كمِي موي سر. كوتاهى موى سر. الحِصَّة: نصيب. بهره. قسمت. ج حِصَص. الحُصاصَة: آنچه پس از چيدن انگور بر تاك مى‌ماند. الحاصَّة: بيماريِ ريزشِ مويِ سر. الأحَصّ: مردى كه موى سرش كم باشد. مردى كه سينه‌اش مودار باشد. الأحَصُّ من الطيورِ: پرنده‌اى كه پرهاى بالش ريخته باشد. يومٌ أحَصُّ: روز بى‌ابر بسيار سرد، سيفٌ أحَصُّ: شمشير كُند و بى‌اثر. الحَصّاء: پرنده ماده‌اى كه پرهاى بالش ريخته. سنةٌ حَصّاءُ: سال خشك. الحُصَيْص: عدد. موهاى ريختهٔ الاغ و شتر. الحُصَيْصَة: موهاى كنده شده يا تراشيده كه يك جا جمع شده باشد. موهاى گوش.

☆ حصب: حَصَبَهُ ـِ حَصْباً: او را با سنگريزه زد. حَصَبَ و حَصَّبَ المكانَ: آن جا را با سنگريزه فرش كرد. حَصَبَ فى الأَرضِ: رفت در زمين. حَصَبَ عنهُ: به سرعت از او فرار كرد. حَصَبَهُ عَنْ كَذا: او را از فلان چيز دور كرد. حَصِبَ ـَ حَصَباً و حُصِبَ: مبتلاى به سرخك شد. حَصِبَ الوَتَرُ: زه از كمان برگشت. المَحْصُوب: مبتلاى به سرخك. أحْصَبَ الفرسُ فى عدوِهِ: اسب از شدت دويدن با سُمِ خود سنگريزه به هوا انداخت. أحْصَبَ عنهُ: پشت كرد به او. اعراض كرد. أحْصَبَهُ عَنْ كَذا: او را از آن چيز دُور كرد. تَحاصَبُوا: به يكديگر سنگريزه زدند. الحَصَب: سنگ. سنگريزه. هر چيزى كه بيفروزند مثل هيزم. الحَصْبَة و الحَصَبَة و الحَصِبَة: بيمارى سرخك. الحَصِبَة ايضاً: تندباد. أرضٌ حَصِبَةٌ: زمين شنزار. الحَصْباء: سنگريزه. شن. ريگ. الحَصَبَة: يک سنگريزه. الحاصِب: تندباد. پرتاب كنندهٔ ريگ. مبتلاى به سرخك. تگرگ. ابر تگرگ‌زا. ج حَواصِب. المَحْصَبَة: زمين ريگزار.

☆ حصحص: حَصْحَصَ حَصْحَصَةً الحقُّ: حق آشكار شد. روشن شد. حَصْحَصَ الترابَ و غيرَهُ: خاک يا نظير آن را چپ و راست و درهم كرد. تَحَصْحَصَ: به زمين چسبيد. با خاک يكسان شد. تَحَصْحَصَ الوبرُ أَو الزئبرُ: كرک يا مخمل روى لباس ساييده شد. الحَصْحاص و الحِصْحِص: خاک. الحِصْحِص: سنگ.

☆ حصد: حَصَدَ ـُ حَصْداً و حِصاداً و حَصاداً و اخْتَصَدَ الزرعَ: زراعت را درو كرد. حَصَدَ القومَ بالسيفِ: مردم را با شمشير درو كرد. الحاصِد: دروگر. ج حُصّاد و حَصَدَة. حَصِدَ ـَ حَصَداً الحبلُ أَوالدرعُ: بافتِ طناب يا زره محكم شد. ساختِ آن‌ها محكم و قوى شد. أحْصَدَ الزرعُ: وقتِ درو شد. أحْصَدَ الحبلَ: طناب را بافت. اسْتَحْصَدَ القومُ: جمع شدند. و به يكديگر كمک كردند. اسْتَحْصَدَ الزرعُ: وقتِ درو نزديک شد. اسْتَحْصَدَ الحبلُ: طناب محكم بافته شد. اسْتَحْصَدَ الرجلُ: مرد خشمگين شد. الحَصّاد: دروگر. الحِصاد و الحَصاد: درو كردن. وقت درو. الحَصاد: زراعت درو شده.

حَصادُ الشجرةِ: میوهٔ درخت. حَصادُ البقولِ البرّيّةِ: دانه‌های سبزیهای کوهی که بر روی زمین می‌ریزد. الحَصَد و الحَصِيْد و الحَصِيْدَة: زراعت درو شده. الحَصِيْدَة: ساقه‌های زراعت که نزدیک زمین است و داس آن را نمی‌بُرد. مزرعه. ج حَصائِد. حَصائِدُ الألسنةِ: سخن که در حق دیگری گفته می‌شود. الأَحْصَد: طناب محکم بافته شده. چیزی که در حال ایستاده خشک شده باشد. الحَصْداء: مؤنثِ الأَحْصَد. درعٌ حَصْداءُ: زره تنگ بافته و محکم. شجرةٌ حَصْداءُ: درختِ پُر برگ. المِحْصَد: آلت درو. داس.

☆ **حصر**: حَصَرَهُ ـُـِـ حَصْراً: محاصره‌اش کرد. حَصَرَالشيءَ: همهٔ آن چیز را گرفت. آن را از بیخ درآورد. حَصَرَ القومُ بفلانٍ: بر فلانی سخت گرفتند. حَصَرَ البعيرَ: نوعی پالان بر شتر بست. حُصِرَ: دچار یبوست شد. حَصِرَ ـَـ حَصَراً: بخیل شد. از سخنرانی عاجز شد. حَصِرَبالسرِّ: راز را فاش نکرد. حَصِرَ الرجلُ: سینهٔ او تنگی گرفت. حَصِرَ عن‌الشيءِ: از آن شرم داشت و آن را رها کرد یا نتوانست مراد خود را از آن به دست آورد. الحَصِر و الحَصُور و الحَصِيْر: مردی که از شرم دست از چیزی برداشته یا به مراد دل خود یا چیزی نرسیده. حاصَرُوا حِصاراً و مُحاصَرَةً العدوَّ: دشمن را محاصره کردند. أَحْصَرَهُ عنِ السفرِ: او را از مسافرت باز داشت. أَحْصَرَهُ المرضُ أَو البولُ: مرض یا ادرار او را در فشار قرار داد. أُحْصِرَ: دچار یبوست شد. انْحَصَرَ: در فشار و سختی قرار گرفت. احْتَصَرَ البعيرَ: نوعی پالان بر شتر گذاشت. الحِصار: چیزی است مثل ناز بالش که بر پشت شتر نهند و بر آن سوار شوند. برج و بارو. قلعه. حصار. الحُصْر و الحُصُر: یبوست مزاج. الحَصِيْر: حصیر. بوریا. هر چیز بافته شده. صف مردم و غیره. مجلس. نشستنگاه. پهلو. تهیگاه. سلول زندان. زندانی. پادشاه که خود را از مردم در حجاب می‌دارد و کسی او را نمی‌بیند. راه. ج حُصْر و أَحْصِرَة. حَصِيْرُ الماءِ: آبِ در دل کوه که چشمه‌ها از آن جاری می‌شود. ج حُصُر. حَصِيْرُ النفطِ: منبع نفت در دل زمین. الحَصِيرَة: بوریا. تهیگاهِ اسب ج حَصائِر.

☆ **حصرم**: حَصْرَمَ الكَرْمُ: تاک غوره کرد. الحِصْرَم: غورهٔ انگور. هر میوهٔ کال و نارس. الحِصْرَمَة: یکدانه غوره. یکدانه میوهٔ کال.

☆ **حصف**: حَصُفَ ـُـ حَصافَةً: صائب‌نظر و خردمند و نیکو رای گردید. الحَصِف و الحَصِيْف: صائب نظر و نیکورای و خردمند. حَصِفَ ـَـ حَصَفاً: مبتلای به گری و جرب خشک شد. الحَصَف: جرب. گری خشک و بدون چرک. أَحْصَفَ الأمرَ: کار را محکم و متقن انجام داد. أَحْصَفَ النسيجَ: بافتنی را محکم بافت. الحَصِيْف: هرچیز محکم و بدون رخنه.

☆ **حصل**: حَصَلَ ـُـ حُصُولاً و مَحْصُولاً الشيءُ: آن چیز ثابت شد. باقی ماند. حَصَلَ لهُ كَذا: برایش حاصل شد. به دست آمد. حَصَلَ عندَهُ كَذا: فلان چیز نزد او یافت شد. حَصَلَ عَلَى الشيءِ: آن چیز را به دست آورد. حَصَلَ لِي عليكَ كَذا: برای من چیزی بر تو ثابت شد. حَصِلَتْ ـَـ حَصَلاً الدابَّةُ: چهارپا در اثر خوردن خاک یا شن مبتلای به دل درد شد. حَصَّلَ الشيءَ أوالعِلْمَ: آن چیز یا علم را به دست آورد. حَصَّلَ الكلامَ: معنی و مقصود کلام را به دست آورد. حَصَّلَ الدَّيْنَ: طلب خود را دریافت کرد. تَحَصَّلَ الشيءُ: گِرد آمد. حاصل شد. تَحَصَّلَ من المسئلةِ كَذا: از مطلب چنین به دست آمد. الحاصِل: نتیجه. انجام. نقرهٔ خالص جدا شده از چیزهای معدنی دیگر. الحاصِلُ من كلِّ شيءٍ: باقی مانده. حاصل. نتیجهٔ کار. الحاصِلُ عندَالمحاسِبِيْن: حاصل ضرب. انبار. ج حَواصِل. الحَصَل و الحُصالَة: محصول کوبیده شدهٔ در خرمنگاه پس از جدا کردن کاه و چیزهای دیگر از آن. الحَصِيْل: اموال به دست آمده. گیاهی است. الحَصِيْلَة: تحصیل کردن. به دست آوردن. حاصل شده. به دست آمده. باقیمانده. ج حَصائِل. المَحْصُول: حاصل. نتیجهٔ بدست آمده.

☆ **حصن**: حَصُنَ ـُـ حَصانَةً: غیرقابل تسخیر شد. محکم شد. حَصُنَتْ حُصْناً و حِصْناً و حَصانَةً المرأةُ: آن

زن نجیب و عفیف شد. الحَصان ج حُصُن و حَصانات و الحاصِن و الحاصِنَة ج حَواصِن و حاصِنات و الحَصْناء: زنِ نجیب و عفیف. حَصَنَهُ ـُـ حَصْناً: او را در قلعه جا داد. به حصار برد. حَصَّنَ و أَحْصَنَ المکانَ: قلعه را استوار کرد. أَحْصَنَ المرأَةَ: آن زن را شوهر داد. أَحْصَنَتْ المرأَةُ: شوهر کرد. با نجابت و عفت بود. أَحْصَنَ الرجلُ: ازدواج کرد. المُحْصَن: مردِ زن‌دار. المُحْصَنَة: زنِ شوهردار. تَحَصَّنَ: سنگربندی کرد. متحصن شد. تَحَصَّنَتْ المرأَةُ: آن زن با عفت و نجابت بود. تَحَصَّنَ الفرسُ: اسب نجیب بود. الحِصْن: دژ. قلعه. اسلحه. ج حُصُون و أَحْصان و حِصَنَة. الحَصان: مروارید. الحِصان: اسب نجیب. اسب نر. ج أَحْصِنَة و حُصُن. الحَصانَة: واکسینه شدن. مصونیت بدن در مقابل امراض واگیر. الحَصانَةُ النیابِیَّةُ: مصونیت پارلمانی. الحَصِیْنُ من‌الأَماکنِ: دژ. قلعه. حصار. سنگر. جای استوار.

☆ **حصی**: حَصَی ـِـ حَصْیاً الرجلَ: با ریگ به او زد. حُصِیَ: سنگ در مثانه‌اش به وجود آمد. المَحْصِیّ: کسی که در مثانه‌اش سنگ به وجود آمده. حَصِیَتْ ـَـ حَصاً الأَرضُ: زمین ریگزار شد. المَحْصاة: زمین ریگزار. أَحْصَی الشیءَ: آن چیز را شمرد. سرشماری کرد. الإِحْصاءُ العامُّ: آمارگیری. سرشماری عمومی. تَحَصَّی: خود را نگاه داشت. الحَصَی: ریگ. سنگریزه. ج حَصَیات و حُصِیّ و حِصِیّ. طَرْقُ الحَصَی: یکی از اعمال سحر و جادو. الحَصاة: عدد. رقم. عقل. تدبیر. رأی. نظر. یک سنگریزه. یک دانه ریگ. الحَصِیَّة: زمین ریگزار. الحَصَوِیّ: رودخانه که ته آن ریگ باشد.

☆ **حضّ**: حَضَّهُ ـُـ حَضًّا و حَضَّضَهُ علَی‌الأَمرِ: او را در انجام کار تشویق کرد. الحَضِیْض: زمین پَست در کنار کوه. ج أَحِضَّة و حُضُض: و در اصطلاح منجمین: نقطهٔ مقابل اوج.

☆ **حضر**: حَضَرَ ـُـ حُضُوراً و حَضارَةً: حاضر شد. حضور یافت. حَضَرَ ـُـ حَضارَةً: شهرنشین شد. حَضِرَ ـَـ و حَضَرَ ـُـ حُضُوراً المجلسَ: در جلسه حاضر شد. حَضَرَ عنِ المکانِ: از آن جا کوچ کرد. حَضَرَهُ الأَمرُ: مطلب به ذهنش رسید. یادش آمد. حَضَرَهُ الموتُ: مرگ به سراغش آمد. حَضَرَ إِلیهِ: نزد او رفت. حُضِرَ: مشرف به مرگ شد. المَحْضُور: مشرف به مرگ. در حال احتضار. حَضَرَهُ و حَضَّرَهُ و أَحْضَرَهُ: حاضرش کرد. أَحْضَرَ الفرسُ: اسب به سرعت دوید. حاضَرَهُ مُحاضَرَةً و حِضاراً: با او دوید. با او مسابقه داد و زورآزمایی کرد. جواب او را داد. حاضَرَهُ الجوابَ: جواب او را بی‌درنگ داد. أَلْقَی مُحاضَرَةً: سخنرانی علمی کرد. درس داد. تَحَضَّرَ و احْتَضَرَ: حاضر شد. تَحَضَّرَ و احْتَضَرَ الرجلَ: او را حاضر کرد. احْتَضَرَ الفرسُ: اسب دوید. تَحَضَّرَالبدویُّ: مردِ چادرنشین و بیابانی شبیه شهرنشینان شد. تَحَضَّرَهُ الهمُّ: غصه‌دار شد. أُحْتُضِرَ: به حال احتضار افتاد. اسْتَحْضَرَ الشیءَ: آن چیز را حاضر کرد. فراخواند. اسْتَحْضَرَ الفرسَ: اسب را راند. هَی کرد. الحَضَر و الحَضارَة و الحاضِرَة: شهر. الحِضارَة و الحَضارَة: شهرنشینی. شهری بودن. تمدن. الحَضَر و الحَضْرَة: حضور داشتن. پهلو. کنار. ناحیه. نزدیکی. درگاه. محضر. جای حاضر شدن. الحَضْرَة: محضر. درحضور. پیشگاه. در پیشِ. کلَّمَهُ بحَضْرَةِ فلانٍ: در محضر فلانی با او سخن گفت. الحُضْر: دویدن. دویدن اسب. الحَضِر و الحَضُر: سورچران. طفیلی. الحَضُر: حاضر جواب. خوش بیان. الحَضِر: مردی که مسافرت برایش دشوار باشد یا ارادهٔ سفر نداشته شد. الحُضْرَة و الحِضْرَة و الحَضَرَة: پهلو. کناره. نزدیکی. درگاه. جمعَ الحَضَرَةَ: مصالح ساختمانی تهیه کرد. آجر و گچ و سیمان و غیره تهیه دید. الحَضَرِیّ: شهرنشین. برخلاف بیابان‌نشین. الحاضِر: حاضر. موجود. ساکن شهر. برخلاف بیابانی. ج حُضَّر و حُضّار و حُضُور و حَضَرَة. محله. قبیلهٔ بزرگ. جمع است که به مفرد اطلاق می‌شود مثلِ حاجّ که به حُجّاج گویند. الحاضِرَة: مؤنثِ الحاضِر. ج حَواضِر. الحَضِیْرَة: گروه مردم. مقدمهٔ لشکر. چرک و کثافتی که از زخم می‌آید. ج حَضائِر و

حَضِيْر. **المَحْضَر**: محضر. حضور. کتاب عهد و پیمان. کتاب احکام. پرونده و کتابی که قاضی دعاوی و شکایتها و حکم خود و چک‌های خرید و فروش را در آن می‌نویسد که نزد او باقی بماند. ج مَحاضِر. **المَحْضَر**: گروه حضار. **المِحْضار** و **المِحْضِيْر**: اسب و هر دوندهٔ با سرعت. ج مَحاضِيْر. **المُحْتَضِر**: شهرنشین. به شهر رونده. **المُحْتَضَر**: محتضر. در حالِ مرگ.

☆**حضن**: **حَضَنَ** ـُـ حَضْناً و حَضانَةً و **احْتَضَنَ** الصَّبيَّ: کودک را بغل کرد. در آغوش گرفت. او را پرورش داد. او را به سینه چسباند. حَضَنَهُ عَنْ كَذا: از فلان چیز دُورش کرد. حَضَنَ ـُـ حَضْناً و حِضانَةً و حِضاناً و حُضُوناً و احْتَضَنَ الطيرُ بيضَهُ و عليٰ بيضِهِ: پرنده روی تخمهایش خوابید که جوجه شوند. **حَضُنَتْ** ـُـ حِضاناً المرأةُ أوالشاةُ أوالناقةُ: یکی از پستانهای زن یا یکی از دکمه‌های پستان گوسفند یا شتر درازتر یا بزرگتر از دیگری بود. **الحَضُون**: زن یا حیوانی که یک پستانش از پستان دیگر بزرگتر باشد. **الحِضْن**: دامن. آغوش. اندازهٔ یک دامن. طرف. جانب. کنارهٔ هر چیز. دامنه. اصل کوه. ج أَحْضان و حُضُون. **الحُضْنَة**: خوابیدن پرنده روی تخمها به جهت جوجه‌کشی. **الحاضِنَة**: دایهٔ بچه. ج حَواضِن. **الحِضانَة**: دایگی. پرستاری. تربیت کردن. پرورش دادن.

☆**حطّ**: **حَطَّ** ـُـ حَطًّا: پایین آمد. فرود آمد. حَطَّ حَطًّا و حُطُوطاً السِعرُ: نرخ پایین آمد. حَطَّ و **أَحَطَّ** الوجهُ: صورت جوش غرور زد. **حَطَّ** ـُـ حَطًّا و **احْتَطَّ** احْتِطاطاً الشيءَ: آن چیز را تَرْک کرد. واگذارد. حَطَّ الحِمْلَ: بار را از روی چهارپا به زمین گذاشت. حَطَّ الجلدَ: پوست را به عمل آورد و آن را براق کرد. در پوست نقش و نگار ایجاد کرد. **انْحَطَّ**: پایین آمد. از هوا فرود آمد. نرخ پایین آمد. ارزان شد. انْحَطَّتْ الناقةُ في سيرِها: شتر در راه رفتن سرعت گرفت. **اسْتَحَطَّ**: پایین آمدن یا فرود آمدن را خواست. اسْتَحَطَّ من الثمنِ شيئاً: چک و چک کرد. چانه زد. **الحَطِيْطَة**: مقدار چانه زده شده. **الحَطاط**: جوشهای ریز صورت. سرشیر. **حَطاطَة**: واحدِ حَطاط. **الأَحَطّ**: کسی که کمرش صاف و نرم است. **المَحَطّ** و**المَحَطَّة**: منزل. ایستگاه. ج محاطّ و مَحَطّات. **المِحَطّ** و **المِحَطَّة**: آهن که با آن پوست را براق می‌کنند و نقش نگار روی آن ایجاد می‌کنند.

☆**حطيئة**: **الحُطَيْئَة**: مَرد کوتاه‌قد و بدقواره و زشت.

☆**حطب**: **حَطَبَ** ـِـ حَطْباً و**أَحْطَبَ** و**إِحْتَطَبَ**: هیزم جمع کرد. **الحاطِب**: هیزم جمع کن. حاطِبُ لَيلٍ: کسی که حرفهای ضد و نقیض می‌زند. **حَطَبَهُ**: هیزم برای او برد. حَطَبَ و **أَحْطَبَ**: المكانُ: آن جا پرهیزم شد. **مكانٌ حَطِيْبٌ** و أَرضٌ **حَطِيْبَةٌ**: مکان و زمین پر از هیزم. **حَطَبَ**: بِهِ و عليهِ: تهمت زد به او. دربارهٔ او سخن‌چینی کرد. حَطَبَ في حبلِهِ: او را یاری کرد. أَحْطَبَ و **اسْتَحْطَبَ**: الشجرُ: وقت هرس کردن درخت رسید. **الحَطَب**: هیزم. ج أَحْطاب. **الحَطَبَة**: یک قطعه هیزم. **الحَطّاب**: هیزم کن. هیزم فروش. **الحَطّابة**: زن هیزم کَن. هیزم فروش. جماعت هیزم کنان. هیزم فروشان. **المِحْطَب**: داس هیزم کَنی و خارکنی.

☆**حطم**: **حَطَمَهُ** ـِـ حَطْماً و**حَطَّمَهُ**: شکست آن را. **حَطِمَ** ـَـ حَطَماً: بسالخورده شد. **تَحَطَّمَ** و **انْحَطَمَ**: شکست، شکسته شد. **الحُطَم**: شبان ستمگر و بدرفتار با چهارپایان. **الحُطَم** و **الحُطُم**: پرخور که چیز خوردنی بر سر سفره نگذارد. **الحِطْمَة** و **الحُطامَة** و **الحُطام**: آنچه از چیزی خشک بشکنند. حُطامُ الدنيا: نعمتهای دنیا. حُطامُ البيضِ: پوست تخم‌مرغ و پرنده. **الحاطُوم**: دارو یا غذائی است که هضم را آسان می‌کند. **الحاطُوم** و **الحَطْمَة** و **الحُطْمَة**: سال قحط. **الحُطَمَة**: آتشِ شعله‌ور. یکی از اسامی دوزخ. گوسفند و شتر زیاد.

☆**حظّ**: **حَظَّ** ـَـ حَظًّا و **حُظَّ** و**أَحَظَّ**: بهره‌مند شد. **الحَظِيّ** و **الحَظِيْظ** و **المَحْظُوظ**: بهره‌مند. **الحَظّ**: بهره. نصیب. قسمت. روزی از چیزهای خوب. و گاهی برای قسمت و نصیب از بدیها استعمال می‌شود. آسانی. کامرانی. خوشی. سعادت. ج حُظُوظ و حِظاظ و أَحُظّ.

☆**حظر**: **حَظَرَ** ـُـ حَظْراً: الشيءَ و حَظَرَ عليهِ الشيءَ: آن چیز را ممنوع کرد. او را از آن چیز بازداشت. حَظَرَ

الشيءَ: آن چیز را در اختیار خود گرفت و دیگران را از آن جلوگیری کرد. حَظَرَ المواشيَ: چهارپایان را در آغل نگهداشت. حَظَرَ و اِحْتَظَرَ: آغل یا چهاردیواری برای خود ساخت. اِحْتَظَرَبِهِ: خود را در پناه آن حفظ کرد. أَحْظَرَ: آغل یا چهاردیواری برای دیگری ساخت. حَظَّرَ: مثل حَظَرَ و تشدید برای مبالغه است. الحَظِر: درختی که از چوب آن آغل یا چهاردیواری سازند مثل درخت خرما. خارتر. الحَظِيْرَة ج حَظائِر و الحَظار و الحِظار: هر چیزی که حایل میان دو چیز شود. آغل. حَظِيْرَةُالقدسِ: بهشت. المَحْظُورُ: ممنوع. تحریم شده. الضروراتُ تبيحُ المَحْظُوراتِ: در هنگام ضرورت حرام جایز می‌شود.

☆ **حظل**: حَظِلَ ـَ حَظَلاً: البعيرُ: شتر حنظل بسیار خورد. الحَظِلُ: شترِ بسیار حنظل خورنده. الحَظالَى: شتران بسیار حنظل خورنده. أَحْظَلَ: المكانُ: در آنجا هندوانهٔ ابوجهل فراوان شد.

☆ **حظو**: حَظا ـُ حَظْواً: آهسته حرکت کرد. خرامان خرامان رفت. حَظِيَ ـَ حُظْوَةً و حِظْوَةً و حِظَةً بالرزقِ: بهره‌ای از روزی به دست آورد. حَظِيَ و احْتَظَى: صاحب مقام و بهره‌مند شد. أَحْظاهُ: او را بهره‌مند و صاحب مقام کرد. أَحْظاهُ بالمالِ: او را به بهره‌گیری از مال واداشت. أَحْظاهُ علىٰ فلانٍ: او را بر فلانی ترجیح داد. الحَظْو: آهسته حرکت کردن. بهره. نصیب. الحَظِي: بهره‌مند و صاحب مقام. الحِظَة: بهره. نصیب. جاه، مقام. ج حِظاً و حِظاء. الحُظْوَة و الحِظْوَة: مکانت و منزلت داشتن نزد مردم. روزی به دست آوردن. الحَظِيّ: فرد مورد علاقه مردم که او را دوست داشته مقام و منزلتش را بالا می‌برند. الحَظِيَّة: مؤنثِ الحَظِيّ. کنیز محبوب و مورد علاقه پادشاه یا حاکم. ج حَظايا. الحُظَيّا: خرامان خرامان راه رفتن. مشَى حُظَيًّا: خرامید. الحُظَيَّة: تیرِ کوتاهِ بی‌پیکان. الحِظَى: حظّ. بهره. ج أَحْظٍ و جج أَحاظٍ.

☆ **حفّ**: حَفَّ ـُ حَفًّا و حِفافاً: الشيءَ: پوست آن را کند حَفَّ اللحيةَ: ریش را تراشید یا کوتاه کرد. حَفَّ الوجهَ: موی صورت را زدود. حَفَّ ـِ حَفًّا القومُ الرجلَ و بِهِ و حولَهُ: او را محاصره کردند. دَورش را گرفتند. دَورش حلقه زدند. حَفَّهُ بِكذا: با فلان چیز او را احاطه کرد. حَفَّتْهُ الحاجةُ. نیازمند و محتاج شد. حَفَّتْ ـِ حَفِيْفاً الشجرةُ اوالحيَّةُ: درخت یا مار صدا کردند. حَفَّتْ الارضُ ـِ حُفُوفاً: سبزهٔ زمین خشک شد. حَفَّتْ اللحيةُ: محاسن گَرد آلود و موهای آن بهم ریخته شد. حَفَّ سمعُهُ: شنوایی‌اش را از دست داد. حَفَّ الرجلُ: دردِ چشمِ شدید گرفت. یا چشمش خیلی شور بود. أَحَفَّ إِحْفافاً راسَهُ: به موی سر خود رسیدگی نکرد و آن را روغن و شانه نزد. أَحَفَّ: الرجلَ. به او دشنام داد. حَفَّفَ القومُ حولَهُ و حَفَّفُوهُ: دَور او حلقه زدند. حَفَّفَالرجلُ: فقیر شد. حَفَّفَهُ بِكذا: با چیزی دور او را گرفت و محاصره‌اش کرد. إِحْتَفَّ القومُ بِهِ: او را محاصره کردند. إِحْتَفَّ النبتَ: گیاه را کند. إِحْتَفَّ الشيءَ: پوست آن چیز را کند. الحافّ: پوست کننده. کوتاه کنندهٔ محاسن. تراشنده. محاصره کننده. شور چشم. سويقٌ حافٌّ: قاووت خشک که با آب یا روغن مخلوط نشده. خبزٌ حافٌّ: نان خالی و بدون خورش. الحِفاف: پوست کندن. تراشیدن. جانب. کنار. اثر. پَی. یک دسته مو در سرطاس. ج أَحِفَّة. الحَفّ: پوست کندن. تراشیدن. احاطه کردن. حلقه‌زدن. الحَفّ و الحَفَف: ناحیه. کنار. جانب. اثروپَی. الحَفَف: کمیِ مال. الحُفافَة: موهای ریخته شده و امثال آن. باقیماندهٔ کاه. الحَفَّة: بزرگواری تمام. چوبی که بافندگان پارچه را بدَور آن می‌پیچند. آن مقدار سبزه‌ای که شتر آن را چریده. زمینِ لبِ پرتگاه. این لغت جدید است. المِحَفَّة: وسیله سواری برای زنان مانند کجاوه. برانکار. تخت روان. المَحْفُوف: محاصره شده. نیازمند.

☆ **حفحف**: حَفْحَفَ: از خود صدایی شبیه گُرگُر آتش یا بال زدن پرنده درآورد.

☆ **حفد**: حَفَدَ ـِ حَفْداً و حُفُوداً و حَفَداناً و احْتَفَدَ فيالعملِ: در انجام کار شتاب کرد. حَفَدَهُ: خدمت کرد به او. أَحْفَدَ الظليمُ: شتر مرغ به سرعت گریخت. أَحْفَدَ

الظلیمَ: شتر مرغ نر را رم داد که به سرعت گریخت. **الحَفَد**: شتاب کردن، سرعت گرفتن. **الحَفِید**: نوه. ج حُفَداء. **الحافِد**: خادم. نوکر. دنباله‌رو. یاور. نَوِه. ج حَفَد و حَفَدَة. **الحَفَدَة**: رنگرزان، نقاشان. **المَحْفِد**: اصل. ریشه. نژاد. تبار. بیخ کوهان شتر. نقش لباس. ج مَحافِد. **المَحْفِد** وا **لمِحْفَد**: آخور. توبره و نظیر این دو. **المِحْفَد**: نوعی پیمانه. کنارهٔ لباس.

☆**حفر**: **حَفَرَ ـِ حَفْراً** و **احْتَفَرَ** الارضَ: زمین را کَند. حَفَرَ الطریقَ. رد پای او در راه باقی ماند. حَفَرَ الشیءَ: غوررسی کرد. پایان آن را بررسی کرد. **حَفَرَ ـِ حَفْراً** و **حَفِرَ ـَ حَفَراً** و **حُفِرَ**: دندانهایش فاسد شد و ریخت. **الحَفَر**: فساد دندان. **أَحْفَرَ** الصبیُّ: دندانهای پیشین کودک افتاد. أَحْفَرَهُ بئراً: در کندن چاه به او کمک کرد. **تَحَفَّرَ** السیلُ: سیل حفره‌ها و گودالهایی در زمین ایجاد کرد. **اسْتَحْفَرَ** النهرُ: وقت لایروبی رودخانه آمد. **الحَفْر** و **الحَفَر**: چاهِ گشاد. زردیی که روی دندان پوسته می‌شود. **الحَفَر**: خاکی که در اثر کندن بیرون می‌آید. ج أَحْفار و جج أَحافِیر. **الحُفْرَة**: ج حُفَر و **الحَفِیْرَة** ج حَفائِر و **الحَفِیْر**: حفره. گودال. گور. **الحافِر**: حفر کننده. گود کننده. کَننده. سُم حیوانات فرد سم مثل سم اسب. ج حَوافِر. **الحافِرَة**: مؤنثِ حافِر. گودال. **الحَفّار**: چاه‌کن. بیشتر به گورکن گویند. حفر کننده. **المِحْفَر** و **المِحْفَرَة** و **المِحْفار**: آلت حفر. **المَحْفُور**: حفر شده. کسی که دندانهایش سوراخ و تُو گود شده.

☆**حفز**: **حَفَزَهُ ـِ حَفْزاً**: از پشت او را هُول داد. حَفَزَهُ بالرمحِ. با نیزه به او زد. حَفَزَهُ عَنْ کَذا. او را از فلان چیز دُور کرد. شتابزده‌اش کرد. **تَحَفَّزَ** و **إِحْتَفَزَ**: دو زانو یا روی کفلهای خود نشست. خیز گرفت.

☆**حفش**: **حَفَشَهُ ـِ حَفْشاً**: پوست آن را کند. حَفَشَ السیلُ الوادیَ: سیل تمام دره را فرا گرفت. حَفَشَ المطرُ الأَرضَ: باران گیاه زمین را رویاند. حَفَشَ فلاناً: فلانی را طرد کرد. حَفَشَ السیلُ: آب سیل در یک بِرکه جمع شد. حَفَشَ القومُ علیهِ: گِرد او جمع شدند. حَفَشَ فی‌الأَمرِ: در کار جدیت و کوشش کرد. حَفَشَ الفرسُ: اسب مرتب بر سرعت خود افزود. **حَفِشَ ـَ حَفَشاً** السحابَةُ: ابر یک رگبار بارید. **الحَفْشَة**: یک رگبار. **حَفَّشَ** و **تَحَفَّشَ** الرجلُ: آن مَرد در خانهٔ کوچکی سکونت کرد. **الحافِشَة**: مسیل یا راه آب. ج **حافِشات** و **حَوافِش**. **الحِفْش**: زنبیل. خانهٔ کوچک. خیمهٔ موئین. کوهان شتر. چیز پوسیده. ج **أَحْفاش** و **حِفاش**: أَحْفاشُ البیتِ: اثاثیه و اسباب بی‌ارزش خانه. أَحْفاشُ الأَرضِ: سوسمارها. خارپشتها. موشهای زمین و امثال اینها.

☆**حفص**: **حَفَصَ ـِ حَفْصاً** الشیءَ: آن چیز را گِرد آورد. حَفَصَ الشیءَ من یدِهِ: آن چیز را از دست خود به زمین پرت کرد. **الحُفاصَة**: جمع شده. از دست بر روی زمین افتاده. **الحَفْص**: جمع‌آوری. انداختن. ساک یا زنبیلِ از پوست. خانهٔ کوچک. بچهٔ شیر که به حد شکار کردن رسیده. ج **أَحْفاص** و **حُفُوص**. **الحَفَص**: هستهٔ خرما و از گیل و غیره.

☆**حفظ**: **حَفِظَ ـَ حِفْظاً**: الشیءَ: آن چیز را حفظ کرد. از هدر رفتن آن جلوگیری کرد. حَفِظَ الکتابَ: کتاب را از بر کرد. حَفِظَ السرَّ: راز را پوشیده نگهداشت. حَفِظَ المالَ: از مال نگهداری کرد. **حَفَّظَهُ** الکتابَ: او را به حفظ کردن کتاب واداشت. **حافَظَ** **حِفاظاً** و **مُحافَظَةً**: علَی‌الأَمرِ: بر کار مداومت کرد. از آن کار مراقبت و محافظت کرد. حافَظَ عنهُ: از او دفاع کرد. **أَحْفَظَهُ**: خشمگینش کرد. **احْتَفَظَ**: خشمگین شد. **تَحَفَّظَ** عنهُ و منهُ: از او حذر و پرهیز کرد. تَحَفَّظَ بهِ: در حفظ آن کوشید. تَحَفَّظَ الکتابَ: کتاب را قسمت قسمت حفظ کرد. إِحْتَفَظَ بهِ: آن را حفظ کرد. احْتَفَظَ الشیءَ و بالشیءِ لنَفْسِهِ: آن چیز را برای خود اختصاص داد. **اسْتَحْفَظَهُ** مالاً او سِرًّا: از او خواست مال یا رازی را نگهدارد. **الحِفْظ**: محافظت. هوشیاری. به یادداشتن. حفظ کردن. نگهداری. از بر کردن. **الحَفِیْظَة**: جلوگیری از کارهای ناشایست. حمیّت و غیرت برای جلوگیری از کارهای زشت و حرام. حرز و دعائی که نویسند و به کودک برای حفاظت او می‌آویزند. ج **حَفائِظ**. أَهلُ الحَفائِظِ: کسانی که از محارم خود حفاظت و از آن‌ها

دفاع می‌کنند. **الحَفِيْظَة** و **الحِفْظَة**: حمایت و غیرت داشتن برای محافظت چیزی که باید حفظش کرد. **الحافِظ**: نگهبان. حامی. نگه دارنده. الطریقُ الحافِظُ: راه روشن که انسان در آن گم نمی‌شود. ج **حُفّاظ** و **حَفَظَة** و **حافِظُون**. **الحافِظُ** و **الحَفِيْظُ** من الملائکةِ: فرشتگانی که اعمال نیک و بد مردم را می‌نویسند. **الحَفِيْظ** و **المَحْفُوظ**: حفظ شده. مصون. در ذهن مانده. **الحافِظَة**: مونثِ حافِظِ. قوهٔ حافِظه. ذکاوت. **المُحافِظ**: حفظ کننده. نگهبان. استاندار. **المُحْفِظَة**: مطلبی که خشم را بر می‌انگیزد. ج **مُحْفِظات**. **المُحْفِظات**: مصائب و گرفتاریها. **المَحْفَظَة**: کیف پول.

☆ **حفل**: **حَفَلَ** ـِ **حَفْلاً** و **حُفُولاً** و **حَفِيْلاً** الماءُ: آب بسیار جمع شد حَفَلَ القومُ: قوم اجتماع کردند. حَفَلَ الدمعُ: اشکِ بسیار آمد. حَفَلَ الوادیُ بالسیلِ: دره از سیل لبریز شد. حَفَلَ السماءُ: آسمان بارانِ تند بارید. حَفَلَ الشیءَ: آن را واضح و آشکار کرد. **حَفَّلَهُ**: گِردآوری‌اش کرد. آرایش و تزیینش کرد. حَفَّلَ‌الشیءَ: آن را واضح و آشکار کرد. حَفَّلَ الناقةَ: چند روز شتر را ندوشید تا شیر در پستانش جمع شود. **تَحَفَّلَ** اللبنُ: شیر در پستان و غیره جمع شد. تَحَفَّلَ‌فلانٌ: آرایش کرد. زینت کرد. تَحَفَّلَ المجلسُ: جمعیتِ مجلس زیاد شد. **اِحْتَفَلَ** القومُ: اجتماع کردند. مجلس تشکیل دادند. اِحْتَفَلَ المجلسُ بالناسِ: مجلس از جمعیت مملو شد. اِحْتَفَلَ الوادیُ بالسیلِ: دره از سیلاب لبریز شد. اِحْتَفَلَ الطریقُ: راه روشن و آشکار شد. اِحْتَفَلُ الشیءُ: آن چیز روشن و آشکار و متجلی شد. ظاهر شد. اِحْتَفَلَ بالأَمرِ: کار را نیکو انجام داد. اِحْتَفَلَ فی‌الأَمرِ: بسیار کوشش و همت کرد در کار. **الحافِل**: جمع شده. انبوه. فراوان. گرد آمده. لبریز. باران تند. جلا دهنده. ضَرْعٌ حافِلٌ: پستان پر شیر ستور. وادحافِلٌ: درهٔ لبریز از سیل. جمعٌ حافِلٌ: جمعیت فراوان در مجلس. ناقةٌ اوشاةٌ حافِلٌ: شتر یا میش پر شیر. ج **حُفَّل** و **حَوافِل**. **الحافِلَة**: مؤنثِ الحافِل. دارٌ حافِلَةٌ: خانهٔ پرجمعیت. سوقٌ حافِلةٌ: بازار بزرگ. الحافِلَةُ الکهر بائِيَّةُ: قطار برقی. **الحَفْل**: جمع شدن. لبریز شدن. مجلس. انجمن. جمعٌ حَفْلٌ: جمعیت فراوان. **الحَفِيْل**: بسیار. مکانٌ حفیلٌ: جای پرجمعیت. رجلٌ حَفِيْلٌ: مردی که با دقت فراوان کارها را انجام می‌دهد. **الحُفال**: جمعیت بسیار انبوه. شیر فراوان. **الحُفالَة**: فرومایه از هر چیز. مردم فرومایه. حُفالةُ‌الطعامِ: چیزهای دور ریختنی غذا. حُفالةُ اللبنِ: کفِ شیر. **الحَفْلَة**: یک مجلس. **الحَفَلَی**: دعوت عمومی. **المَحْفِل**: مجلس و محفل. ج **مَحافِل**. **المَحْفِل** و **المُحْتَفَل**: اجتماع. انجمن. مجلس. مُحْتَفَلُ الأَمرِ: عمده و معظم کار.

☆ **حفن**: **حَفَنَ** ـُ **حَفْناً** الشیءَ: با کفِ دودست زیر آن چیز زد و آن را برداشت و فقط برای اشیاء خشک مثل آرد استعمال می‌شود. حَفَنَ لَهُ: به مقدار دو کف دست به او داد. **اِحْتَفَنَ** الشجرةَ: درخت را از بیخ درآورد. اِحْتَفَنَ الشیءَ لِنَفْسِهِ: آن چیز را برای خود انتخاب کرد. اِحْتَفَنَ من الشیءِ: از آن چیزِ زیاد برداشت. اِحْتَفَنَ‌الرجلَ: دستها را به زیر زانوهای او برد و او را بلند کرد. **الحَفْنَة** و **الحُفْنَة**: یک یا دو مشت از هر چیز. **الحُفْنَة**: چاله، گودی. سوراخ. ج **حُفَن**.

☆ **حفو**: **حَفا** ـُ **حَفْواً** فلاناً: به فلانی عطا داد. حَفا البرقُ: برقی در اطراف ابرها درخشید. حَفا شاربَهُ: شارب و سبیل خود را از ته تراشید. حَفاهُ مِن الشیءِ: او را از آن چیز باز داشت. حَفاهُ اللّٰهُ بِهِ: خداوند او را به آن چیز اکرام کرد. **حَفِيَ** ـَ **حَفاً**: از بسیاريِ راه رفتن کفِ پایش تاول زد. پابرهنه راه رفت. حَفِيَ الفرسُ: سم اسب از بسیاری راه رفتن ساییده شد. **الحَفِي** و **الحافِي**: پا برهنه. ج **حُفاة**. **حَفِيَ** **حِفاوَةً** و **حَفاوَةً** و **حِفايَةً** و **تِحْفايَةً** و **اِحْتَفَى** بِهِ: بسیار به او احترام کرد. از دیدن او اظهار شادمانی بسیار کرد حَفِيَ عنهُ: بسیار از احوال او پرسش کرد. **أَحْفَى** **إِحْفاءً**: سُم چهارپای او ساییده شد. أَحْفَى السُؤالَ: سؤال را تکرار کرد أَحْفاهُ: اصرار کرد بر او. اِبرام و الحاح کرد. او را به پی‌جویی از اخبار واداشت. أَحْفَى إِلیهِ فی الوصيّةِ: در سفارش به او مبالغه کرد. أَحْفَی بِهِ: ملامتش کرد. أَحْفَى شاربَهُ: سبیل خود

را از ته تراشید. **تَحَفَّی** فی الشیءِ: کوشش کرد در انجام آن چیز. تَحَفَّی لهُ: بسیار او را نوازش و محبت کرد. **تَحافَیا** إلَی السلطانِ: آن دو نزد پادشاه شکایت کردند. **احْتَفَی**: پابرهنه راه رفت. کفشها را درآورد. احْتَفَی البقلَ: به علت کوچک بودن سبزی آن را با انگشت گرفت و کَنْد. احْتَفَی القومُ المرعَی: مواشی خود را در چراگاه چرانیدند و از آن چیزی باقی نگذاشتند. **اسْتَحْفاهُ** عَنْ کَذا: پی‌درپی و بسیار از او پرسش کرد. **الحَفاء**: ساییده شدن پای انسان و سم حیوان. **الحَفِیّ**: دانشمند آگاه که اشیاء را آن طور که شایسته است می‌شناسد. فرد بسیار نوازش کننده و نیکی کننده و اظهار کنندهٔ سرور و شادی. بسیار پرسش کنندهٔ از حال انسان. بسیار اصرار و الحاح کننده. ج **حُفَواء**.

☆ **حقّ**: **حَقَّهُ** ـُـ **حَقًّا**: در حق بر او چیره شد. حَقَّ الأَمرَ: مطلب یا کار را ثابت و حقانیت آن را اثبات کرد. حَقَّ الخبَرَ: به حقیقتِ خبر واقف شد. حَقَّ العقدةَ: گِره زد یا گِره را محکم کرد. **حَقَّ** ـِـ **حَقًّا** علیهِ أَنْ یفعلَ کذا: بر او واجب شد که آن کار را انجام دهد. **حَقَّ** ـُـِ **حَقًّا** و **حَقَّةً** الأَمرُ: کار لازم و انجام آن واجب شد. **حَقَّتْ** الحاجةُ: حاجت و نیاز پیش آمد. **حَقَّ** ـَـ **حَقَقاً** الفرسُ: اسب در دویدن سم پا را جای سم دست گذاشت. **الأَحَقُّ**: اسبی که در دویدن سُم پا را جای سُم دست می‌گذارد. **حَقَّقَهُ**: تأکید بر آن کرد. آن را واجب و لازم کرد. حَقَّقَ القولَ أوالظنَّ: قول یا گمان را محقق و راست گردانید. **حاقَّهُ** **مُحاقَّةً** و **حِقاقاً** فی‌الأَمرِ: در کار ادعای حقانیت و اولویت کرد و آن را حق خود دانست. **أَحَقَّ**: حق‌گویی کرد أَحَقَّهُ: حق را به زور از او گرفت. در حق بر او غلبه کرد. أَحَقَّ الأَمرَ: حقیقت و حق بودن مطلب را طوری ثابت کرد که در آن جای شکی نماند. أَحَقَّ الرمِیَّةَ: شکار را به مجرد هدف‌گیری زد و کُشت. **تَحَقَّقَ** الخبرُ: خبر قطعی و ثابت شد. تَحَقَّقَ الرجلُ الأَمرَ: یقین کرد. **تَحاقّا**: با یکدیگر دشمنی کردند. مرافعه و نزاع کردند. **انْحَقَّ** الرباطُ: طناب بسته شد. **احْتَقَّ** الفرسُ: اسب کمر باریک شد. إحْتَقَّتْ الطعنةُ بِهِ: طعنهٔ نیزه او را در جا کُشت. احْتَقَّ القومُ: آن گروه هر کدام ادعای حقانیت کردند. **اسْتَحَقَّهُ**: مستوجب آن شد. سزاوار آن شد. اسْتَحَقَّ الدَیْنُ: مهلتِ وام سرآمد. اسْتَحَقَّتْ الناقةُ: شترچاق شد. اسْتَحَقَّ الرجلُ: مرتکب گناهی شد که عقوبت و پاداش بد دارد. **الحَقّ**: حق خود را ثابت کردن. حق، برخلاف باطل. یقین، قطعی. عدل. موجودِ ثابت، پابرجا. حظّ، نصیب، بهره. مال، دارایی. مصدر. سلطنت. حزم و تدبیر. کار حتمی و قطعی و واقع شدنی. مرگ. ج **حُقُوق**. حُقُوقُ الدارِ: منافع و استفاده‌های خانه مثل آب چاه و غیره. **الحَقَّة**: حق معین و مشخص: هذهِ حَقَّتِی: این حق معین و مخصوص من است. **الحَقَّة**: حقیقتِ مطلب. حادثهٔ ناگوار. **الحُقّ**: گودی روی کتف. نشیمنگاه. نوک بازو. زمین گِرد یا محکم و سفت. تار عنکبوت. حُقُّ الطیبِ: شیشهٔ عطر. ج حِقاق. **الحُقَّة**: ظرف کوچک. حادثهٔ تلخ و ناگوار. زن. ج **حُقّ** و **حُقَق** و **حِقاق**. **الحِقُّ** من الإبِلِ: شتری که پا به چهار سالگی گذاشته و به او حقّ گویند زیرا شایستهٔ بار بردن و نفع دادن است. شتری که از شدت پیری دندانهایش ریخته. **الحِقَّة**: حق. واجب. **الحَقِیْق**: شایسته. سزاوار. درخور. لایق. الحَقِیْق عَلی الشیءِ: حریص بر آن چیز. ج أَحِقّاء. **الحَقِیْقَة**: حق. حقیقت. راستی و درستی. برخلاف مَجاز. حَقِیْقَةُ الشیءِ: کُنْهِ آن چیز. ج حَقایِق. **الحاقّ**: دنبال حق رونده. خواهان حق. واجب شونده. میانه. وسط. **الحاقَّة**: مؤنثِ حاقّ. حادثهٔ بسیار تلخ و ناگوار. قیامت. **الأَحَقّ**: شایسته‌تر، سزاوارتر، ذیحق‌تر. **المُحَقَّق**: درست. استوار. محقق. قطعی. کلامٌ مُحَقَّقٌ: سخن متقن و محکم. سخن منظم و با نظم. ثوبٌ مَحَقَّقٌ: لباس محکم بافته شده. **المَحْقُوق**: لایق، شایسته و سزاوار. **الحَقّانِیّ**: منسوب به حَقّ.

☆ **حقب**: **حَقِبَ** ـُـ **حَقْباً** و **أَحْقَبَ** المطرُ: باران اصلاً نبارید. حَقِبَ العامُ: در آن سال باران نیامد. حَقِبَ المعدنُ: معدن تمام شد و دیگر چیزی در آن پیدا نشد.

حَقِبَ نائلُ فلانٍ: عطيه و بخشش فلانی کم شد. بریده شد حَقِبَ الأَمرُ: خراب شد. فاسد شد. أَحْقَبَهُ: او را پشت سر خود سوار کرد. احْتَقَبَ الإثمَ: گناه زیاد انجام داد. إحْتَقَبَ زيداً على ناقَتِهِ: او را پشت‌سر خود سوار کرد. احْتَقَبَ و اسْتَحْقَبَ الشيءَ: آن چیز را ذخیره کرد. چیزی را به دنبال پالان یا جهاز شتر بست. الحُقْب ج حِقاب و الحُقُب ج أَحْقاب و أَحْقُب: ۸۰ سال یا بیشتر. یک دَوره از زمان طولانی. یک سال یا چندین سال. الحَقَب: تَنگ شتر. کمربندی که زنها به کمر بسته و زیورآلات به آن آویزان می‌کنند. الحِقْبَة: یک مقدار از زمان. سال. ج حِقَب و حُقُوب. الحِقاب: چیزی که زنان به کمر می‌بندد و زیورآلات به آن آویزان می‌کنند. سفیدی ته ناخن. ج حُقُب. الحَقِيْبَة: خُرجین. باردان. جامه‌دان. ج حَقائِب.

☆ **حقد**: حَقَدَ ـِ حِقْداً و حَقْداً و حَقِيْدَةً و حَقِدَ ـَ حَقَداً و تَحَقَّدَ عليهِ: کینهٔ او را بدل گرفت. حَقَدَ و تَحَقَّدَ المطرُ: باران نبارید حَقَدَ و تَحَقَّدَ المعدنُ: معدن ته کشید. حَقَدَتْ و تَحَقَّدَتْ الناقةُ: شتر پیه بسیار گرفت. أَحْقَدَهُ: به کینه‌توزی واداشت او را. الحاقِد: کینه‌توز. ج حَقَدَة. تَحاقَدَ القومُ: به یکدیگر کینه ورزیدند. احْتَقَدَ المطرُ: باران اصلاً نبارید. احْتَقَدَ علىٰ فلانٍ: کینهٔ فلانی را بدل گرفت. الحِقد ج أَحْقاد و حُقُود و الحَقِيْدَة ج حَقائِد: کینه. الحَقُود: بسیار کینه‌توز.

☆ **حقر**: حَقَرَهُ ـِ حَقْراً و حُقْرِيَّةً: تحقیرش کرد. او را خوار و کوچک شمرد. حَقَرَ الشيءُ اوالرجلُ: خوار شد. بی‌ارزش شد. حَقِرَ ـَ حَقَراً و حَقُرَ ـُ حَقارَةً: خوار شد. بی‌ارزش شد. الحَقِيْر و الحَيْقَر و الحَيْقُر: خوار، بی‌ارزش. حَقَّرَهُ: خوار و ذلیلش کرد. أَحْقَرَهُ و احْتَقَرَهُ و اسْتَحْقَرَهُ: او را تحقیر کرد و پَست شمرد. تَحاقَرَ: خوار و بی‌ارزش شد. الحَقارَة و الحِقارَة و الحُقارَة و المَحْقَرَة: خواری. ذلت. المُحَقَّرات: خوارها. کوچکها. بی‌ارزشها.

☆ **حقل**: حَقِلَ ـَ حَقَلاً و حَقْلَةً البعيرُ أَوالفرسُ: شتر یا اسب در اثر خوردن خاک دل درد گرفت. حاقَلَهُ مُحاقَلَةً: با او معاملهٔ سلف کرد. پیش فروش کرد. أَحْقَلَتْ الأَرضُ: زمین قابل زراعت شد. الحَقْل: زمین قابل زراعت. زراعت سبز. ج حُقُول. الحَقْلَة: واحدِ الحَقْل.

☆ **حقن**: حَقَنَهُ ـِـُ حَقْناً: محبوس کرد او را. حَقَنَ دمَهُ: از ریختن خون او جلوگیری کرد. حَقَنَ ماءَ وجهِهِ: آبرویش را حفظ کرد. حَقَنَ اللبنَ: ماست را در خیک جمع‌آوری کرد که کَرهٔ آن را بگیرد. حَقَنَ المريضَ: بیمار را حقنه کرد. تنقیه کرد. أَحْقَنَ: شیرهای مختلف را جمع‌آوری کرد و روی هم ریخت که نیکو شود. احْتَقَنَ: المريضُ. بیمار شاش بند شد. تنقیه کرد. احْتَقَنَ الدمُ: در اثر فرورفتن نیزه در بدن خون‌ریزی داخلی کرد. الحُقْنَة: داروی تنقیه. ج حُقَن. الحَقْنَة: نوعی شکم درد. ج أَحْقان. الحاقِن: نگهدارنده. کسی که إدرارش خیلی جمع شده. حفظ کنندهٔ خون و آبرو و غیره. جمع کننده. الحاقِنَة: مؤنثِ الحاقِن. معده. الحَقِيْن: شیر جمع شده. حفظ شده. تنقیه شده. ج حَقْنَى. المِحْقَن و المِحْقَنَة: آلت إماله کردن. المِحْقَن: خیکی که شیرها را در آن جمع‌آوری می‌کنند. المِحْقان: کسی که بول خود را نگه می‌دارد. المِحْقَن و المِحْقان: آب انبار. مخزن آب.

☆ **حقو**: الحَقْو: خاصره. ازار. شلوار. دامنهٔ کوه. ج حِقاء و أَحْقٍ و أَحْقاء و حُقِيّ. الحَقاء و الحَقْوَة: شلوار یا لُنگ یا جای بستن آن به کمر.

☆ **حكّ**: حَكَّ ـُ حَكًّا الشيءَ بالشيءِ أَو عليهِ: آن چیز را به چیز دیگر یا روی چیز دیگر مالید. یا خاراند و کشید. حَكَّ الشيءَ: آن چیز را پوست کَنْد یا جدا کرد. حَكَّ و أَحَكَّ و احْتَكَّ الكلامُ فی صدرِهِ: سخن در دل او اثر کرد. حَكَّهُ و أَحَكَّهُ إحْكاكاً و احْتَكَّهُ و اسْتَحَكَّهُ رأْسُهُ: سرش خارید. به خارش افتاد. احْتَكَّ بالشيءِ: خود را با آن چیز خاراند. تَحَكَّكَ بِهِ: متعرض او شد. بهانه‌جویی کرد. تَحاكّا: خود را به یکدیگر مالیدند. آن دو مسابقه گذاشتند. الحِكّ: حواله. برات. الحِكّ و الحِكاك: ساقهٔ درختی که شتر خود را با آن

مـی‌خارانـد. الحُکّ: قـطب‌نما. لغت جـدید است. الحَکّاکات: وسوسه‌ها. اندیشه‌های بد در دل انسـان. الحَکّاکَة: یک وسوسه. الحَکَک: سـنگی است سـفید مثل مرمر. نوعی راه رفتن مثل راه‌رفتن زن کوتاه قد که در وقت راه رفتن شانه‌ها را تکـان مـی‌دهد. الحِکَّـة: خاراندن. خارش شدید. حِکَّةُ الأَنفِ: سوزش بینی در وقت تنفس در هـوای خـیلی سـرد کـه اشک را نـیز سرازیر می‌کند. شک و تردید. الحاکَّة: دندان. الحُکاک: بوره. زنگار. کفک. مـرض خـارش‌آور. الحُکـاکَـة: ریزه‌هایی که در وقت ساییدن می‌ریزد، براده. الأَحَکّ: بی‌دندان. سُم سائیده شدهٔ حـیوان. الحَکّـاک: بسـیار ساینده و تراشنده و خارنده. کسی که طلا را به سنگ محک می‌کشد که آن را آزمایش کند. المِحَکّ: سنگ محک.

☆ **حکر**: حَکِرَ ـَ حَکَراً: لج کرد. حَکِرَ بالأَمرِ: خود سر شد. مستبد و خود رأی شـد. احـتکار کـرد. الحَکِـر: لجباز. تَحَکَّرَ و احْتَکَرَ الشيءَ: احتکار کرد. انبار کرد که به قیمت گران بفروشد. الحَکَـر: خـودسری. احـتکار کردن. الحَکْر و الحُکْر: مقدار کمی آب یا غذا. قـدح. ساغر. پیالهٔ کوچک. الحَکَر و الحُکَر: احـتکار شـده. انبار شده به جهت گران فروختن. اندکی شیر یا غـذا. الحُکْرَة: احتکار. الحاکُورَة: قطعه زمینی که برای ایجاد فضای سبز در کنارخانه نگه می‌دارند. اصطلاح محلی است.

☆ **حکل**: حَکَلَ ـُ حَکْلاً و أَحْکَلَ و احْتَکَلَ الأَمـرُ عـلیهِ: مطلب بر او مشتبه و تشخیص آن مشکل شد. تَحَکَّلَ: از روی جهل و نادانی لجاجت کرد. الحُکْل: هر چیز که صدایی از آن شنیده نشود. الحُکْلَة: ابهام و ناروشنی در کلام.

☆ **حکم**: حَکَمَ ـُ حُکْماً و حُکُومَةً بـالأَمرِ و للـرجـلِ و علیهِ و بینَهم: حکم کرد. قـضاوت کـرد. داوری کـرد. حَکَمَ ـُ حُکْماً: مراجعت کرد. حَکَـمَ الفـرسَ: بـه اسب دهنه زد. حَکَمَهُ عَنْ کَذا: او را از فلان چیز جلوگیری کرد. حَکُمَ ـُ حِکْمَةً: دانشمند و حکیم و با حکمت شد. حَکَّمَهُ: حکومت به او داد. او را حاکـم کـرد. حَکَّـمَهُ فی‌الأَمرِ: او را داور قـرار داد. حَکَّـمَهُ عَـنْ کـذا: او را بازداشت. جلوگیری کرد. حاکَمَهُ: مرافعه و نزاع کرد با او. حاکَمَهُ إِلَی الحاکمِ: از او به قاضی شکـایت کـرد. أَحْکَمَ الشيءَ: آن چیز را محکم و متقن کـرد. أَحْکَـمَ السفیهَ: جلو آدم سفیه را گرفت یـا او را بـه مـوقعیت خود آشنا کرد. أَحْکَمَهُ عنِ‌الأَمرِ: او را از کار منع کرد و بازداشت. أَحْکَمَ الفرسَ: دهنه بـه اسب زد. أَحْکَـمَتْهُ التجاربُ: تجربه در کارها از او مردی دانشمند و حکیم ساخت. تَحَکَّمَ فی‌الأَمرِ: خود رأی شـد. مسـتبد شـد. بدون اقامهٔ دلیل مطلب را بیان کرد. رأی و نظرش در آن کار اجرا شد. طبق دلخواه خود در آن کار تصرف کرد. احْتَکَمَ فی‌الأَمـرِ: داوری دیگـران را در آن کـار پذیرفت. احْتَکَمَتْ الناسُ إِلَی الحـاکـمِ: نـزد حـاکـم شکایت کردند. احْتَکَمَ علیٰ فلانٍ: هرچه خواست از او طلب کرد. احْتَکَمَ فی الشيءِ: طبق دلخواه خود در آن تصرف کرد. احْتَکَمَ الأَمرُ: محکم و مورد اعتماد شـد. تَحاکَمُوا إِلَی الحاکمِ: نزد حاکم بـه دشـمنی رفـتند و شکایت کردند. اسْتَحْکَمَ الأَمرُ: ممکن و قـابل انـجام شد. محکم و استوار و پابرجـا شـد. اسْـتَحْکَمَ عـلیهِ الکلامُ: سـخن بـر او مشـتبه شـد. الحُکْـم: قـضاوت. برگشتن. نظر. رأی. ج أَحْکـام. الحَکَـم: اجـرا کـنندهٔ حکم. مُجرِی. حاکم و فیصله دهنده. حَکَـمُ المـباراةِ: داور مسابقه. رجلٌ حَکَمٌ: مَـرد سـالخورده. الحِکْـمَة: عدل. حلم. بردباری. فلسفه. سخن حق. مطلب صواب و برحق. ج حِکَم. الحَکَمَة: دهنه. دهنهٔ اسب. الحَکَمَةُ من‌الإِنسانِ: رخ. چهره. پیش روی انسان. قدر و اندازه. قدر و مـنزلت. الحُکُـومَة: دولت. حکـومت. داوری. قضاوت. فیصله دادن. الحاکِم: قاضی. فرمانده، حاکم. ج حُکّـام و حـاکِـمُون. الحَکِـیْم: صـاحب حکـمت. دانشمند. ج حُکَماء. الحَکِیْمَة: مؤنثِ الحَکِیْم. المَحْکَمَة: دادگاه. ج مَحاکِم. المُحَکَّم: به حکومت گماشته شده. تجربه شده. امتحان شده. المُحَکَّم و المُحَکِّم: با انصاف که حتی علیه خود نیز حق را می‌گوید.

☆**حکی**: حَکَی ــِ حِکایَةً عنهُ‌الکلامَ: از او حکایت کرد. از او نقل کرد. حَکَی الخبرَ: خبر را بیان کرد. حَکَی فلاناً: شبیه او شد. حَکَی الشیءَ: مثل آن چیز را آورد. حَکَی علیهِ. به ضرر او خبرچینی کرد. حاکاهُ **مُحاکاةً**: شبیه او شد. اِحْتَکَی **اِحْتِکاءً** الأَمرُ: محکم شد. الحَکِیّ: دو به هم‌زن. خبرچین. الحاکِی: گرامافون.

☆**حلّ**: حَلَّ ــُ **حَلًّا** العقدةَ: گره را باز کرد. **حَلَّ ــِ حُلُولاً** علیهِ أَمرُاللّٰهِ: امر خدا بر او واجب شد. امر خدا قطعی و حتمی شد. **حَلَّ ــِ حَلًّا** و **حَلَلاً** و **حُلُولاً** المکانَ: در آن مکان اقامت کرد. **حَلَّ ــِ حِلًّا** الشیءُ: آن چیز حلال و جائز و روا شد. حَلَّ الدَّیْنُ: وقتِ دادن بدهی رسید. حَلَّتْ الیمینُ. سوگند راست بود. حَلَّ الرجلُ: مَرد از حال إِحرام بیرون آمد. **حُلَّ** الجامدُ: ذوب شد. آب شد. حُلَّ المکانُ: محل سکنی شد. در آن نشستند و سکونت کردند. **حَلَّ ــَ حَلَلاً**: غوزک پا یا خودِ پا سست شد. الأَحَلُّ: کسی که پا یا غوزک پایش سست شده. حَلَّلَ **تَحْلِیْلاً** و **تَحِلَّةً** و **تَحِلًّا** الشیءَ: آن چیز را جائز و رواگردانید. حَلَّلَ الیمینَ: با دادن کفاره سوگند را حلال کرد. حَلَّلَهُ: به او بخشید. بری ذمه کرد. حلال کرد. حق خود را به او بخشید. حَلَّلَهُ بالمکانِ: او را در آن مکان فرود آورد. أَحَلَّ **إِحْلالاً**: از پیمان و ضمانتی که داده بود آزاد شد. أَحَلَّ المُحْرِمُ: از حال إِحرام بیرون آمد. از ماههای حرام بیرون آمد. ماههای حرام عبارت است از ذیقعده و ذیحجّه و محرّم و رجب. أَحَلَّ بنَفْسِهِ: مستوجب عقوبت شد أَحَلَّهُ بالمکانِ: او را در آن مکان فرود آورد. أَحَلَّ الشیءَ: آن چیز را حلال کرد. أَحَلَّ علیهِ الأَمرَ: آن کار را بر او واجب کرد. اِنْحَلَّ: باز شد. تَحَلَّلَ: فی یمینِهِ: سوگندِ مشروط خورد مثل و اللّٰهِ لأَفْعَلَنَّ ذلکَ إِن شاءَ اللّٰهُ: به خدا قسم اگر خدا بخواهد آن کار را انجام خواهم داد. و اللّٰهِ لأَفعَلَنَّ ذلکَ إِلّا أَن یکونَ کَذا: به خدا فلان کار را انجام می‌دهم مگر این که فلان جور بشود. تَحَلَّلَ من یمینِهِ: با دادن کفاره شکستن سوگند بر او حلال شد. تَحَلَّلَهُ: طلبِ حلیّت از او کرد. حلالیت طلبید. اِحْتَلَّ المکانَ و بالمکانِ: در محل اقامت کرد. اسْتَحَلَّ الشیءَ: آن چیز را حلال شمرد یا حلال کرد. اسْتَحَلَّهُ الشیءَ: از او خواست آن چیز را برای او حلال گرداند. الحالّ: فرود آینده در مکان. گره‌گشا و حل کننده. ج **حُلَّل** و **حُلُول** و **حُلّال**. الحَلّال: مبالغه الحالّ یعنی بسیار گره‌گشا. حل کننده. الحِلّ: حلال بودن. ضد حرام بودن. جایی که جزء زمین و مرز مکه نباشد. بر عکسِ حَرَم. فرود آیندهٔ در محل. الأَشهرُ الحِلُّ: ۸ ماهی که جزء ماههای حرام نیست. الحِلّ ایضاً. هدفِ برای تیراندازی. آماج. حلال و رواکردن سوگند با دادن کفاره. **الحِلّ** و الحُلّ: وقت إِحلال یعنی زمان بیرون آمدن از سوگند و بیرون آمدن از حال إِحرام. و تمام شدن ماه حرام و مستوجب عقوبت شدن و فرود آمدن و حلال یا واجب شدن یک کار. الحَلَّة: یکبار منزل گزیدن. زنبیلِ بزرگِ أز نَی. **الحَلَّة** و الحِلَّة: محله. کوی. مجلس. محل اجتماع. الحِلَّةُ من الشیءِ: طرف و جهت یک چیز. ج **حِلَل** و **حِلال**. هیئت فرود آمدن در جایی. قبیلهٔ بزرگ فرود آمده در جایی. **حَیٌّ حِلالٌ**: محله‌ای که زیاد در آن فرود آیند. الحُلَّة: لباس. ساتر بدن. لباس نو. اسلحه. ج **حُلَل** و **حِلال**. الحَلّالَة: آلتی است که ابریشم یا پارچهٔ ابریشمی و غیره را روی آن باز می‌کنند. الحَلال: جایز. روا. ضد حرام. خارج از إِحرام. السِحْرُ الحَلالُ: چشم‌بندی. تردستی. الحِلال: وسیلهٔ سواری برای زنان. حلال. الحَلِیْل: حلال. جایز. شوهر. **الحَلِیْل** و الحَلِیْلَة: زن. حَلِیْلُکَ: کسی که بر تو حلال است یا با تو در یک خانه زندگی می‌کند. ج **أَحِلّاء**. **الحَلِیْل** و **الحَلِیْلَة**: مؤنثِ الحَلِیْل. ج **حَلائِل**. الإِحْلال: تمام کردن کارهای حج، برعکس إِحرام که شروع به کارهای حج است. الإِحْلِیْل: مخرج ادرار انسان. مجرای شیرِ پستان. ج **أَحالِیْل**. المَحَلّ: جا. مکان. جای فرود آمدن. ج **مَحالّ**. مَحِلُّ الدَّیْنِ: هنگام پرداخت وام. المُحِلّ: از إِحْرام بیرون آمده. حلال کننده. رجلٌ مُحِلٌّ: مردی که مرتکب کارهای حرام می‌شود و حرمتها را می‌شکند و عهد و پیمانی ندارد. المَحَلَّة: محلّه. کوی. جای فرود

آمدن. المُحَلَّل: حلال شده. سوگندِ کفاره داده شده. از او گذشت شده. ماءٌ مُحَلَّلٌ: آبی که شترها در آن رفته و آن را گل آلوده کرده‌اند. مکانٌ مُحَلَّلٌ: جای پُر تردد که مردم بسیار در آن فرود می‌آیند.

☆ **حلب**: حَلَبَ ـُـ حَلْباً و حَلَباً و حِلاباً الشاةَ: میش یا شتر و غیره را دوشیده. حَلَبْتُ و أَحْلَبْتُ الرجلَ: برای مرد شیر دوشیدم. حَلَبْتُهُ و أَحْلَبْتُهُ ناقتی: شترم را به او دادم بدوشد. حالَبَهُ: به همراه او دوشید. تَحَلَّبَ و انْحَلَبَ العَرَقُ أوالدمعُ: عرَقِ بدن یا اشک چشم سرازیر شد. انْحَلَبَتْ عینُهُ: اشک چشمش سرازیر شد. انْحَلَبَ فمُهُ: آب از دهانش ریخت. احْتَلَبَ و اسْتَحْلَبَ: شیر را دوشید. احْتَلَبَ الناقةَ: شتر را دوشید. الحَلَب: دوشیدن. الحَلَب و الحَلِیْب: شیر دوشیده شده. به شیر در پستان اطلاق نمی‌شود. شرابِ خرما. شربت خرما. حَلَبُ الکرمِ و حَلَبُ العصیرِ: شراب. الحَلْبَة: یکبار دوشیدن. یک مسابقهٔ اسب دوانی. اسبهای آماده برای مسابقه. ج حَلَبات و حَلائِب. الحُلْبَة: شنبلیله. الحالِب: دوشندهٔ شیر. ج حَلَبَة. الحالِبَة: یکی از رگهای اطراف پستان. حَوالِب: رگهایی که در اطراف پستان است. حَوالِبُ البئرِ أوالعینِ: مجرای آب و اشک در چاه و چشم. حَوالِبُ الأَنْفِ: مجاری آب بینی. الحالِبانِ: ۲ مجرای بول از کلیه‌ها به مثانه. الحِلاب: هر ظرفی که در آن شیر نوشند. الحَلّاب: بسیار دوشندهٔ شیر. الحَلُوب و الحَلُوبَة: شتر یا گاو و گوسفند شیرده. دوشیده شده. ج حُلُب و حَلائِب. الحَلائِب: گروهها. جماعتها. عموزادگانِ طرفدار انسان. الحِلِبْلاب: گُل پیچک. الحُلَّب و الحُلَّبان و الحِلْباب و الحُلْبُوب: یک نوع گُل پیچک. المِحْلَب: ظرفی که در آن شیر دوشند. ج مَحالِب. المَحْلَب: جای دوشیدن حیوان. ج مَحالِب. درختی است که در فارسی نیز به آن محلب گویند و آن درختی است که دانه‌های خوشبو دارد. به دانه آن حَبُّ المَحْلَبِ گویند؛ درخت پیوند مریم

☆ **حلج**: حَلَجَ ـُـ حَلْجاً: الخبزةَ. چونهٔ خمیر را با وردنه پهن کرد. حَلَجَ فی المشیِ: نم نم راه رفت. حَلَجَ فی العدوِ: در دویدن سرعت کرد. حَلَجَ القومُ لیلتَهُم: تمام شب را راه پیمودند. حَلَجَ القطنَ: پنبه را زد: حلاجی کرد. پنبه دانه را از آن جدا کرد. حَلَجَ الحبلَ: طناب را بافت. حَلَجَ الرجلَ بالعصا: با عصا به او زد. الحَلْجَة و الحَلَجَة: مسافت. الحِلاجَة: حلاجی، پنبه‌زنی. المِحْلَج و المِحْلاج: کمان پنبه‌زنی. وردنه. ج مَحالِج و مَحالِیْج. المِحْلَج: آهن یا چوبی که چرخ چاه روی آن گردش می‌کند. الحَلّاج: پنبه‌زن. الحَلِیْج و المَحْلُوج: پنبهٔ زده شده. المِحْلَج و المِحْلَجَة: چیزی که پنبه را روی آن حلاجی می‌کنند.

☆ **حلحل**: حَلْحَلَ الشیءَ: آن چیز را جنبانید، حرکت داد. حَلْحَلَ القومَ: آن‌ها را از خانه‌های خودشان آواره کرد. تَحَلْحَلَ عن مکانِهِ: از جای خود جنبید. الحُلاحِل: بزرگ قبیله. کاملاً دلیر و شجاع. ج حَلاحِل. مُحَلْحَل: به معنی حُلاحِل.

☆ **حلزن**: الحَلَزُون: حلزون. الحَلَزُونَة: مهرهٔ پیچ. الحَلَزُونِیّ: مارپیچی. مارپیچ.

☆ **حلس**: الحِلْس و الحَلَس: عرقگیر زیر زین یا پالان. فرشهای کم قیمتی که زیر فرشهای خوب پهن می‌کنند. گلیم. پلاس. ج أَحْلاس و حُلُوس و حِلَسَة. أَحْلاسُ الخیلِ: اسب سواران که همیشه اسب سواری می‌کنند. الحِلس: پیمان، عهد، میثاق. چهارمین تیر قمار. مهتر، بزرگ مردم. دلیر. شجاع.

☆ **حلف**: حَلَفَ ـِـ حَلْفاً و حِلْفاً و حَلِفاً و مَحْلُوفاً و مَحْلُوفَةً و مَحْلُوفاءَ باللّٰهِ: به خدا سوگند خورد. أَحْلَفَهُ و حَلَّفَهُ و اسْتَحْلَفَهُ: او را سوگند داد. حالَفَهُ مُحالَفَةً: با او پیمان بست، هم عهد شد. حالَفَ فلاناً حزنُهُ: اندوه او همیشگی شد. تَحالَفُوا: با همدیگر پیمان بستند. الحَلِف و الحَلْف و الأُحْلُوفَة: سوگند. الحِلْف: سوگند خوردن. عهد، پیمان. دوستی. هم‌پیمان. ج أَحْلاف. الحَلْفاء: گیاه بردی. پیزر. الحَلْفَة و الحَلْفاء: واحدِ الحَلْفاء. الحَلِفَة و المُحْلِفَة: زمین پر از گیاه پیزر. الحُلافِیّ: جایی که زیاد گیاه پیزر می‌روید. الحَلّاف و الحَلّافَة: بسیار سوگند خورنده. الحَلِیْف: هم پیمان. دو چیز ملازم همدیگر. ج

حُلَفاء. **المُحْلِف**: هر چیزی که برای اثبات آن سوگند خورند.

☆ **حلق**: **حَلَقَ ــِ حَلْقاً** و **تَحْلاقاً** الراسَ: سر را تراشید. **حَلَقَ ــُ حَلْقاً** الرجلَ: به گلوی او زد. حَلَقَ الحوضَ: حوض را پر از آب کرد. حَلَقَ الشيءَ پوست آن چیز را کند. حَلَقَتْ السنةُ القومَ: آن سال قحط شد و مردم را بیچاره کرد. حَلَقَ القومُ بعضُهم بعضاً: آن گروه یکدیگر را کشتند. **حَلِقَ ــَ حَلَقاً**: گلو درد گرفت. **حَلَّقَ** الرأسَ: بسیار تراشید سر را. حَلَّقَ الطائرُ: پرنده بسیار اوج گرفت و دایره‌وار پرواز کرد. حَلَّقَ القمرُ: ماه خرمن زد. پیرامون ماه هاله ایجاد شد. حَلَّقَ الشيءَ: آن چیز را حلقه حلقه کرد. حَلَّقَ الإناءُ من الشرابِ: ظرف پر از مایع نوشیدنی شد. حَلَّقَ الحوضُ. آب حوض خالی شد. حَلَّقَتْ عينُ الحيوانِ: چشمهای حیوان به گودی نشست. حَلَّقَ النجمُ: ستاره بلند شد. حَلَّقَ ضَرْعُ الناقةِ: شیر شتر قطع شد. **حَلْقَى**: سال همراه با شر. **تَحَلَّقَ**: القومُ. آن گروه دایره‌وار نشستند. تَحَلَّقَ القمرُ: ماه هاله بست. **اِحْتَلَقَ** الرأسَ: سر را تراشید. **الحَلْق**: تراشیدن. تراشیدن مو. گلو. ج أَحْلاق و حُلُوق و حُلُق: حُلُوقُ الأَرضِ: دره‌ها و مجاری آب زمین. **الحَلْقَة**: دایره. حلقه. زره. طناب. ج حَلَق و حَلَقات. حَلْقَةُ القومِ: حلقهٔ مردم در وقت دایره نشستن. حَلْقَةُ الحوضِ: پر بودن حوض. حَلِقَةُ البابِ أوالقومِ: حلقهٔ دروَ حلقه زدن مردم. **الحَلِق**: چیزی که مو ندارد گویا موی آن را تراشیده‌اند. **الحَلاق** و **حَلاقِ**: مبنی بر کسر به معنی حالِقة است. مرگ. **الحِلاق**: الحَلْق. تراشیدن مو. گلو. **الحُلاق** و **الحَوْلَق**: دردی است در گلو. **الحَلّاق**: سلمانی، آرایشگر. **الحُلاقَة**: موی تراشیده شده. **الحِلاقة**: آرایشگری، شغل آرایشگر. **الحالِق**: تراشنده. بالا. بلند. ج حَلَقَة. **الحالِقُ** من الجبالِ: کوه بلند و بدون گیاه و سبزه که گویا آن را تراشیده‌اند. ضرعٌ حالِقٌ: پستان خشک شدهٔ چارپا. ج حُلَّق و حَوالِق. **الحالِقَة**: مؤنثِ الحالِق. مرگ. حرف بد. سال قحط که همه چیز را خشک می‌کند. ج حَوالِق. **الحالُوق**: مرگ. **الحالُوقَةُ** من السيوفِ: شمشیر برنده. الحالُوقَةُ من الرجالِ: مرد کاربُر. **الحَلِيْق**: تراشیده شده. مبتلای به گلو درد. کسی که به گلویش زده‌اند. حوض پر شده. چیز پوست کنده. ج حَلْقَى. **المِحْلَق**: وسیلهٔ تراشیدن مثل تیغ و ماشین. المِحْلَق علَى الكهرباءِ: ریش تراش برقی.

☆ **حلقم**: **حَلْقَمَهُ**: گلویش را برید. **الحُلْقُوم**: گلو. ج حَلاقِيْم.

☆ **حلک**: **حَلِکَ ــَ حُلُوكَةً** و **حَلَكاً** و **حُلُوكاً** و **احْلَوْلَکَ** و **اسْتَحْلَکَ**: به شدت سیاه شد. قیرگون شد. **الحالِک** و **الحَلِک**: قیرگون. خیلی سیاه. **الحَلَک** و **الحُلْكَة**: شدت سیاهی. **الحَلْكَة** و **الحَلْكاء** و **الحُلْكاء** و **الحَلَكاء** و **الحُلَكاء** و **الحُلُكَى**: مارمولک شنزار که در ماسه‌ها فرو می‌رود.

☆ **حلم**: **حَلَمَ ــُ حُلْماً** و **حُلُماً** فی نومِهِ: خواب دید. **حَلَمَ** و **احْتَلَمَ** الصبيُّ: پسربچه بالغ شد و به سرحد مردی رسید. **حَلَمَ ــُ حَلْماً** الجلدَ: کرمهای پوست را پاک کرد. **حَلُمَ ــُ حِلْماً**: بردباری کرد. بردبار شد. **الحَلِيْم**: بردبار. ج حُلَماء و أَحْلام. **الحَلِيْمَة**: زن بردبار. **حَلِمَ ــَ حَلَماً** الجلدُ: پوست گندید. کرم انداخت. **الحَلِم** و **الحَلِيْم**: پوست کرم انداخته. **حَلَّمَهُ تَحْلِيْماً** و**حِلّاماً**: او را بردبار کرد. حَلَّمَ الجلدَ: کرمهای پوستِ گندیده را کند. **تَحَلَّمَ**: به زور از خود بردباری نشان داد. تَحَلَّمَ الحِلْمَ: بردباری به خرج داد. **تَحالَمَ**: به گزاف تظاهر به بردباری کرد. **انْحَلَمَ** و **احْتَلَمَ**: خواب دید. **الحِلْم**: بردباری. شکیبایی. حوصله. خوش اخلاقی. و گاهی به معنی مخالف جهالت و سفاهت استعمال می‌شود. عقل. ج أَحْلام و حُلُوم. **الحُلْم**: رؤیا. خواب. ج أَحْلام. **الحَلَمة**: دکمهٔ پستان. کرمی است که در پوست می‌افتد و آن را می‌خورد. ج حَلَم. **الحُلَيْمات**: شوشه یا ستون مخروطی شکل که معلق در سقف غارها است که در اثر چکیدن آب از سقف به وجود می‌آیدو به آن الحُلَيْماتُ العليا: ستالاکتیت و در اصطلاح فارسی استالاکتیت گویند و یا در روی زمینِ غارها به شکل ستونهای مخروطی شکل است که در اثر چکیدن آب به وجود می‌آید و به

آن الحُلَيْماتُ السفلي یا ستالاغمیت گویند و آن استالاکمیت است.

☆ **حلو**: حَلا و حَلُوَ ـُـ و حَلِيَ ـَـ حَلاوَةً و حُلْواناً: شیرین شد. حَلَتْ و حَلِيَتْ و حَلُوَتْ الفاكهةُ: میوه شاداب شد، رسید. حَلا لَهُ الشيءُ: آن چیز برای او لذیذ شد. حَلا منهُ بخيرٍ: از او خیر و نیکی دید: حَلا و حَلَّى تَحْلِيَةً الشيءَ: آن را شیرین و لذیذ کرد. حالَى مُحالاةً الرجلَ: با آن مرد مطایبه و شیرینی و ملاطفه کرد. أَحْلاهُ إِحْلاءً: آن را شیرین یافت یا شیرین شمرد. تَحَلَّتْ المرأَةُ: آن زن زیور پوشید. تَحَلَّى و احْلَوْلَى و اسْتَحْلَى الشيءَ: آن چیز را شیرین یافت. احْلَوْلَى الشيءُ: آن چیز شیرین شد. تَحالَى: شیرین کاری کرد. کارهای خوب انجام داد. الحُلْو: شیرین. لذیذ. خوشمزه. زیبا. الحُلْوان: اِنعام. مژدگانی. بخشش. عطا. الحَلْواء و الحَلْوَى: حلوا. میوهٔ شیرین. ج حَلاوَى. الحَلْوانِيّ: حلواساز. حلوا فروش. الحَلِيّ: لذیذ. خوشمزه.

☆ **حلی**: حَلَى ـِـ حَلْياً المرأَةَ: به آن زن زیورآلات داد. زن را آرایش کرد. حَلِيَتْ ـَـ حَلْياً المرأَةُ: آن زیورآلات پوشید. حَلِيَ منهُ بخيرٍ: از او نیکی دید. الحالِي و الحالِيَة: زن یا دختر زیور پوشیده. ج حَوالٍ. حَلَّى تَحْلِيَةً المرأَةَ: زیورآلات برای زن خرید یا به او پوشانید. حَلَّى الشيءَ: آن چیز را تزیین کرد. تَحَلَّى: آرایش کرد. زیورآلات پوشید. الحَلْي ج حُلِيّ و حِلِيّ و الحِلْيَة ج حِلىً و حُلىً بر غیر قاعده: زیورآلات. حِلْيَةُ الإنسانِ: رنگ و رخسار و شکل ظاهری انسان.

☆ **حمّ**: حَمَّ ـُـ حَمًّا: التنُّورَ. تنور را گرم کرد. حَمَّ الشحمةَ: پیه را آب کرد. حَمَّ الماءَ: آب را گرم کرد. حَمَّ الارتحالَ: حرکت را به جلو انداخت. حَمَّ اللّٰهُ لهُ كَذا: خداوند فلان چیز را برای او مقدّر کرد. حَمَّ الأَمرُ فلاناً: آن کار فلانی را به اندوه شدید انداخت. حُمَّ الأَمرُ: قطعی شد یا به پایان رسید. حُمَّ الشيءُ: نزدیک شد: حُمَّ الرجلُ: تب کرد. حُمَّ لهُ كَذا: برای او فلان چیز مقدّر شد. حَمَّ ـَـ حُمَماً: سیاه شد. حَمَّ الماءُ: آب گرم شد. داغ شد. أَحَمَّهُ اللّٰهُ: خداوند تب دارش کرد. أَحَمَّ الشيءُ: نزدیک شد. أَحَمَّ المكانُ: تب در آن منطقه زیاد شد. أَحَمَّ الماءَ: آب را گرم کرد. أَحَمَّ اللّٰهُ لهُ كذا: خداوند برای او فلان چیز را تقدیر کرد. أَحَمَّ الشيءَ: آن چیز را سیاه کرد. أَحَمَّ الأَمرُ فلاناً: آن مطلب فلانی را بسیار اندوهگین کرد. تَحَمَّمَ: سیاه شد. اسْتَحَمَّ: آب تنی کرد. به گرمابه رفت. عرق کرد. الحَمّ: گرم کردن آب. گداختن پیه و دنبه. قصد کردن. شتابانیدن. تقدیر کردن. تب کردن. حَمُّ الظهيرةِ: شدت گرمای نیمروز. حَمُّ الشيءِ و حُمُّهُ: عمده و مُعظَم آن چیز. الحُمَّى: تب. ج حُمَّيات. الحَمَّة: چشمهٔ آب گرم. الحُمَّة: سیاهی. سیاه کم رنگ. تب. قضا و قدر. امر مقدّر. حُمَّةُ الفراقِ: دُوری، مفارقت حتمی و مقدّر. ج حِمام و حُمَم. الحُمَم: جمعِ حُمَّة. زغال. خاکستر. هر چیز سوخته شدهٔ به آتش. الحُمَمَة: واحدِ حُمَم. الحِمَّة: مرگ. عرق بدن. الحَمام: کبوتر. یک کبوتر. ج حَمائِم و حَمامات. عُنقُ الحمامِ. رنگ میان سرخ و کبود که مثل گردن کبوتر موج می‌زند. حَمامُ الزاجلِ أَوالزَجّالِ: کبوتر نامه بر. ساقُ الحَمامِ و رَعْيُ الحَمامِ: اسمهای دو گیاه. بیضُ الحَمامِ: یک نوع انگور دانه درشت. الحَمامَة: یک کبوتر. الحِمام: مرگ. الحُمام: تب چهارپایان خصوصاً اسب. پیشوای بزرگوار و شریف. الحُمامَى: گیاهی است. سرخي پوست. الحَمّام: گرمابه. ج حَمّامات. الحَمّامِيّ: گرمابه‌دار، گرمابه‌چی. الحَمِيْم: فامیل نزدیک. دوست. ج أَحِمّاء. آبِ گرم. آبِ سرد. آتش که با آن بُخور می‌کنند. ج حَمائِم. الحَمِيْم ایضاً: گرمای شدید. عَرَق بدن. باران بعد از گرمای شدید. الحَمِيْمَة: مؤنثِ حَمِيْم. آب گرم. شیر داغ. ج حَمائِم. الأَحَمّ: اخص یا خاص‌تر و برگزیده‌تر. نزدیک‌تر. سیاه. سفید. ج حُمّ. المِحَمّ: دیگ آب گرمکنی. المَحْمُوم: تب‌دار. مقدَّر. نصیب. قسمت. المُسْتَحَمّ: گرمابه یا جای شستشو. اليَحْمُوم: سیاه از هر چیز. دود.

☆ **حمأ**: حَمَأَ ـَـ حَمْأً البئرَ: چاه را لایروبی کرد. لجن چاه را بیرون ریخت. حَمِئَ ـَـ حَمْأً و حَمَأً الماءُ: آب لجنی شد. الحَمِیْء: آب مخلوط با گِل سیاه. أَحْمَأَ البئرَ: لجن

در چـاه ریـخت. **الحَـمّ** و **الحَـمَأ** و **الحَـمْو** و **الحَـما**: پدرشوهر. خویشاوندان شـوهر مـثل پـدر یـا بـرادر شوهر. **الحَمَأ** و **الحَمْئَة**: لجن، گِل سیاه.

☆ **حمحم**: **حَمْحَمَ** و **تَحَمْحَمَ** البِرذَوْنُ أَوالفرسُ: چهارپای باری یـا اسب شـیهه کشـید. **الحَـماحِم**: پـونهٔ بـاغی. **الحَماحِمَة**: یک پونهٔ باغی. **الحِمْحِم** و **الحُمْحُم**: پرنده‌ای است. گُل گاو زبان. **الحِـمْحِمَة** و **الحُـمْحُمَة**: یک گُـل گاوزبان.

☆ **حمد**: **حَمِدَهُ**ــَ حَمْداً و مَحْمَداً و مَـحْمَدَةً و مَـحْمِدَةً: ستایش کرد او را. تمجید کرد. ستود. حَمِدَهُ علیٰ أَمرٍ: پاداش کار نیک او را داد. حَـمِدَ الشـيءَ: آن چـیز را ستوده و پسندیده یافت. **حَمَّدَ** اللّٰهَ: خدا را ستایش کرد. مرتب گفت: الحَمْدُللّٰهِ: خدا را شکـر. **المَـحْمُود**: دارای اوصاف نیکو. **أَحْمَدَ**: کاری کرد که مورد ستایش قرار گرفت. مورد سپاس قرار گرفت. أَحْمَدَ الشيءُ: آن چیز پسندیده و نیکو شد. أَحْمَدَ الشيءَ: آن چیز را سـتوده یافت. أَحْمَدَهُ: کار او را پسندید. معلوم شد او سزاوار ستایش است. **تَحَمَّدَ** بالشيءِ علیٰ فلانٍ: فلان چیز را به او داد. **اسْتَحْمَدَ** اللّٰهُ إِلیٰ خلقِهِ: خداوند در عوض نعمتها و احسـان خـود از مـردم خـواست او را سـتایش و حمدگزاری کنند. **الحَمْد**: ستایش. ستوده بودن. پاداش. رضایت داشتن. مستحق ستایش بودن. مصدر. ستوده. برعکس مذمت. **حَمادِلهُ** و حمداً لهُ: ستایش باد او را. **الحُماد**: آخرین حد کوشش و سعی. **الحَمّاد** و **الحُمَدَة** بسیار ستایش و حمد کننده. **المَحْمَدَة** صفات حمیده و ستوده. اخلاق نـیکو. اوصـاف خـوب. ج مَـحامِد. **المُحَمَّد**: کسی که بسیار صفات پسـندیده دارد. دارای اوصاف و صفات نیکو. **الحَـمِیْد** و **الحَـمُود** و **الحـامِد**: ستاینده. شکرکننده. راضی. پاداش دهنده. ستوده شده. پسندیده. **الحَمِیْدَة**: مؤنثِ الحَمِیْد.

☆ **حمر**: **حَمَّرَ** الشيءَ: آن چیز را به رنگ قـرمز کـرد. حَمَّرَهُ: به او گفت ای الاغ. **احْمَرَّ** احْمِراراً: قرمز و سرخ رنگ شد. **احْمارَّ** احْمِیْراراً: به تدریج سرخی رنگ آن سیر و پر رنگ شد. **الحُمَر**: نوعی قیر که عـامیانه‌اش الحُمَّر است؛ مومیایی. **الحُمَر** و **الحُمَّر**: نام مرغی است قرمز رنگ. **الحُمَرَة** و **الحُمَّرَة**: یک مـرغ قـرمز رنگ. **الحُمْرَة**: قرمزی. سرخی. رنگ قرمز. مرض باد سرخ. حشیشةُ الحُمْرَةِ: گیاهی است سَمّی. **الحِمار**: الاغ. خر. الحِمارُ الوحشيّ و حِـمارُ الوحشِ و الحـمارُ الوحشُ: خر وحشی. ج حَمِیْر و أَحْمِرَة و حُمُر و حُمُور و حُمُرات. حِمارُ الزردِ: گورِ اسب. أُذُنُ الحِمارِ: گیاهی است. قِثّاءُ الحِمارِ: خیار دشتی که بسیار تلخ است و مصرف طبی دارد. **الحِمارَة** ماچه خـر. ج حَـمائِر. حِـمارةُ القـدَمِ: بالای انگشتان پا. **الحَمارَّة**: شـدت گـرما. ج حَـمارّ. **الحَمّارَة** خلجها. خرکچیان. اسبی که پدرش عربی و مادرش غیر عـربی بـاشد. **الحَـمّار**: یک چـهارواداد. **الأَحْمَر**: قرمز رنگ. ج أَحامِر. به رنگ قرمز شـده. ج حُمْر و حُمْران. الموتُ الأَحْمَرُ: کشته شدن. به سـختی مردن. **الحَمْراء**: مونثِ الأَحْمَر. سال قحط. شدت گرما. سه پایهٔ چوبی که خیک ماست یا مَشک آب را روی آن می‌گذارند. **الحَمائِر**: سه پایه از چوب که خـیک و نحوه را روی آن گـذارنـد. **الأَحْـمَرِيّ**: بسـیار سـرخ. **المِحْمَر**: کارد سلاخی. **الیَحْمُور**: قرمز رنگ. پرنده‌ای است. به قولی: خر وحشی.

☆ **حمز**: **حَمَزَ**ــِ حَمْزاً الخَر دَلُ اللسانَ: خَردَل زبـان را گزید. چیز تند زبان را گزید. حَمَزَ الشفرةَ: لبهٔ کارد و غیره را تیز کرد.

☆ **حمس**: **حَـمَسَهُ**ــُ حَـمْساً: خشـمگین کـرد او را. حَمَسَ اللحمَ. گوشت را قرمز کـرد. **حَـمِسَ**ــَ حَـمَساً: برای دِین به غیرت آمد و استوار شد. در جنگ استوار و پابرجا و خشمگین شد. شجاع و دلیر شد. حَـمِسَ الوغی: تنورِ جنگ گرم شد. حَمِسَ الأَمرُ: مطلب یا کار مشکلتر شد. **الحَمِس**: با حرارت و شجاع. اسـتوار و پایدار در جنگ یا دِین. **حَمُسَ**ــُ حَماسَةً و **حَـمَسَ**ــِ حَمْساً: دلیر و با شجاعت شد. **حَمَّسَهُ** و **أَحْمَسَهُ** تهییج و برانگیخته و برافروخته‌اش کرد. خشـمگینش کـرد. حَمَّسَ و أَحْمَسَ الدواءَ و نحوَهُ: دارو و غیره را بو داد. **تَحَمَّسَ**: به غیرت آمد و تحریک شد. به خشـم آمـد.

درشتی کرد. درشت شد. عصیان و سرپیچی کرد. **اِحْتَمَسَ**: به هیجان آمد. اِحْتَمَسَ القِرْنانِ: دو هم‌آورد با هم جنگیدند. **تَحامَسَ** القومُ: درشتی کردند و به جنگ درآمدند. **الحَماس**: شدّت. سختی. منع کردن. جنگیدن. **الحَماسة**: حماسه. سرسختی و صلابت و دلیری. **الأَحْمَس**: شدید. سخت. استوار. پابرجا و استوارِ در مذهب و دین و جنگ. شجاع. دلاور. **الحَمْساء**: مؤنثِ الأَحْمَس. ج **حُمْس** و **أَحامِس**. سنةٌ حَمْساءُ: سال خشک و سخت. سنونَ أَحامِسَ و حُمْس: سالهای سخت. **الحُمْس**: اماکن سخت و سفت. **الحَمِيس**: شجاع. دلاور. سخت و درشت. تنور. **الحَمِيسَة**: کم بودن.

☆**حمص**: **حَمَّصَ** الحَبَّ: دانه یا تخمه را بو داد. **تَحَمَّصَ** الرجلُ: آن مرد درهم کشیده شد. تَحَمَّصَ اللحمُ: گوشت خشک شد و به هم چسبید. **اِنْحَمَصَ** الورمُ: ورم خوابید. اِنْحَمَصَ منهُ: از او درهم کشیده شد. باریک و لاغر شد. **الحِمَّص** و **الحِمِّص**: نخود. **الحِمَّصَة** و **الحِمِّصَة**: یک دانه نخود. **الحَمِيص**: بو داده. **المِحْمَصَة**: در اصطلاح محلی: ظرفی است که در آن نخود و غیره بو می‌دهند.

☆**حمض**: **حَمَضَ** ـُ حَمْضاً و **حَمِضَ** ـَ حَمَضاً و **حَمُضَ** ـُ حُمُوضَةً: تُرش شد. حَمَضَ ـُ حَمْضا عنهُ: از او بدش آمد. حَمَضَ بِهِ: به او علاقمند شد. **حَمَضَ** و **أَحْمَضَ** و **حَمَّضَ**: الجملُ. شتر گیاهان تلخ و شور امثال گز خورد. حَمَّضَ و أَحْمَضَ الابِلَ: به شتر گیاه تلخ و شور داد. حَمَّضَ و أَحْمَضَ الشیءَ: آن چیز را ترش کرد. حَمَّضَ و أَحْمَضَ الشیءَ عنهُ: آن چیز را از او برگرداند. أَحْمَضَ المکانُ: درخت یا گیاه شوره در آن مکان زیاد شد. **تَحَمَّضَ** الرجلُ: از چیزی به چیز دیگر منتقل شد. **الحامِض**: ترش. **الحامِضَة**: مؤنثِ الحامِض. اشتها داشتن یا خواستن چیزی. ترش شدن غذا در معده. **الحَمْض**: گیاه یا درخت تلخ و شور. ج **حُمُوض**. **الحَمْضَة**: یک گیاه یا درخت تلخ و شور. اِشتهای غذا داشتن. **الحُمّاض** و **الحُمَّيضَة**: گیاه ترشک. حُمّاضُ الکَبّادِ: آنچه در وسط مغز بالنگ است. **الحُمّاضه**: یک گیاه ترشک. **الإِحْماض**: به شتر گیاههای تلخ و شور دادن. تُرش مزه کردن. نقل و انتقال دادن. درختهای تلخ و شور در جایی زیاد شدن. در سخن شیرین و سرگرم کننده وارد شدن. سخن جدی را به شوخی برگزار کردن. **الحَمِيْضَة** ج حُمْض و **المَحْمَض** و **المُحْمَض**: زمین پر از درختهای تلخ و شور. **المُسْتَحْمِضُ** من اللبنِ: شیری که دیر ماست می‌شود.

☆**حمق**: **حَمِقَ** ـَ و **حَمُقَ** ـُ حُمْقاً و حُمُقاً و حَماقَةً: بی‌عقل و احمق شد. **الأَحْمَق**: مَرْد و **الحَمقاء**: زن احمق و بی‌عقل. ج **حُمُق** و **حُمْق** و **حَمْقَی** و **حِماق** و **حَماقَی** و **حُماقَی**. **حَمَّقَهُ**: او را احمق و بی‌عقل خواند. **أَحْمَقَهُ**: او را احمق و بی‌عقل یافت. اَحْمَقَتْ المرأةُ: زن بچهٔ دیوانه زایید. **المُحْمِق** و **المُحْمِقَة**: زنی که بچهٔ بی‌عقل زاییده. **تَحامَقَ** و **تَحَمَّقَ**: خود را به بی‌عقلی زد. **اِنْحَمَقَ**: احمق شد. اِنْحَمَقَتْ السوقُ: بازار کساد شد. اِنْحَمَقَ الثوبُ: لباس پوسید. **اِسْتَحْمَقَ**: احمق شد. اِسْتَحْمَقَهُ: او را احمق و بی‌عقل شمرد. **الحُمْق**: بی‌عقل شدن. بی‌عقلی یا کم عقلی. شراب. **الحَمِق**: احمق. بی‌عقل. کوسه و کم ریش. **الحُماق** و **الحَماق** و **الحَمِيق** و **الحُمَيْقَى** و **الحُمَيْقاء**: آبله‌مرغان. البَقْلَةُ **الحَمْقاءُ** و بَقْلَةُ **الحَمْقاءِ**: سبزی خرفه. پر پهن. **الحَمُّوقه** و **الحُمَّيْقَة** و **الأُحْمُوقَة**: بسیار احمق. **المُحْمِقات**: شبهایی که ماه از اول شب طلوع می‌کند و تا پایان شب وجود دارد و هنگامی که ابر در آسمان نباشد از شدت سفیدی انسان گمان می‌کند صبح شده در حالی که این سفیدی از نور ماه است.

☆**حمل**: **حَمَلَ** ـِ حَمْلاً و حُمْلاناً الشیءَ علی ظهرِهِ: آن چیز را بر دوش خود حمل کرد، برداشت، برد. حَمَلَ الغضبَ. خشم خود را آشکار کرد. حَمَلَ علی نَفْسِهِ فی السیرِ: خود را در راه‌رفتن خسته کرد. حَمَلَهُ علی‌الأَمرِ: او را بر آن کار واداشت. حَمَلَ عنهُ: در برابر او بردباری کرد. حَمَلَ‌الشیءَ علی الآخر: حکم آن چیز را مانند دیگری قرار داد. حَمَلَتْ المرأةُ: آن زن آبستن

شد. حَمَلَتْ الشجرةُ: درخت بارور شد. حَمَلَ القرآنَ: قرآن را از بر کرد. حَمَلَ العِلْمَ: علم را نقل و روایت کرد. حَمَلَ ــِ حَمْلَةً: فی الحربِ علیهم: در جنگ بر آن‌ها حمله کرد. یورش برد. حَمَلَ ــِ حَمالَةً: بِهِ. کفیل و ضامن او شد. حَمَّلَهُ و أَحمَلَهُ الحِمْلَ: در بردن بار به او کمک کرد. حَمَّلَهُ تَحْمِیْلاً و حِمّالاً الشیءَ: او را به بردن آن چیز واداشت. آن چیز را به زور بر او بار کرد. تَحَمَّلَهُ تَحَمُّلاً و تِحِمّالاً: آن را حمل کرد و برد. تَحَمَّلَ الأَمرَ. انجام کار را به گردن گرفت. تَحَمَّلَ القومُ: کوچ کردند. تَحَمَّلَ الرجلُ. تحمل کرد، بردباری به خرج داد، صبر پیشه کرد، حوصله به خرج داد. تَحامَلَ فی الأَمرِ و بالأَمرِ: آن کار را با سختی و مشقت و خستگی زیاد انجام داد. تَحامَلَ علٰی فلانٍ: بر فلانی ستم و بی‌عدالتی روا داشت و بیش از طاقتش او را به کار وادار کرد. تَحامَلَ عنهُ: پشت به او کرد. تَحامَلَ إلیهِ: به او روی آورد. تَحامَلَ علیٰ نَفْسِهِ: چیزی را با خستگی و مشقت زیاد انجام داد. اِحْتَمَلَ الشیءَ: آن چیز را برداشت، حمل کرد. اِحْتَمَلَ الأَمرَ: کار را تحمل کرد. صبر کرد بر انجام آن. اِحْتَمَلَ ما کانَ منهُ: از او چشم پوشید، او را عفو کرد. اِحْتَمَلَ الصنیعةَ: از احسان و کار نیک تشکر کرد. اُحْتُمِلَ: خشمگین شد. اُحْتُمِلَ لونُهُ: رنگش تغییر کرد. اِسْتَحْمَلَ: برای بردن و حمل کردن نیرومند شد. اِسْتَحْمَلَ فلاناً: از فلانی خواست که بار را ببرد. الحَمْل: بردن. برداشتن. باردارشدن. حمل. بارور شدن درخت. یورش بردن. حمله‌کردن. جنین. ج أَحْمال و حِمال و حُمُول. الحِمْل: بار، محموله. ج أَحْمال. یک هود ج یا یک شتری که هود ج دارد. ج حُمُول. الحَمَل: برهٔ نر، بچهٔ کوچک گوسفند. ج حُمْلان و أَحْمال. ابر پرباران و آب. برج اول از منطقة البروج. لسانُ الحَمَلِ: بارهنگ. الحَمْلَة: یک محمولهٔ بار. یورش بردن. تاخت و تاز در جنگ. الحُمْلَة و الحِمْلَة: از جایی به جای دیگر نقل مکان کردن. الحامِل: باربردار، باربَر. آشکار کنندهٔ خشم. کوشش کنندهٔ در راه رفتن. برانگیزندهٔ بر کاری. صبر و حوصله کننده. چیزی را بر حکم چیز دیگری حمل کننده. یورش برنده. حفظ و از برکنندهٔ قرآن. حامل و ناقل و روایت کنندهٔ علم و دانش. کمک کنندهٔ در باربری. ج حَمَلَة. حَمَلَةُ القرآنِ: حافظین و از بردارندگان قرآن. الحامِلَة: مؤنثِ الحامِل. الحامِل و الحامِلَة: زن باردار. ج حوامل. الحامِلَة ایضاً: سبد انگور کشی و غیره. چوبی است در نورد جولا که نخها را به آن می‌بندند. الحَوامِل: پاها. عصب دست و پا. حامِلَةُ الطائِراتِ: کَشتی هواپیمابر. الحَمال: خونبها. غرامت و تاوانی که گروهی گروهی دیگر را ضمانت می‌کنند. ج حُمُل. الحَمالَة: ضمانت. خونبها و تاوان. الحِمالَة و الحَمِیْلَة ج حَمائِل و المِحْمَل ج مَحامِل: حمائل و بند شمشیر. هُوَ حَمِیْلَةٌ علَیْنا: او سربار و کَلّ بر ما است. الحِمالَة ایضاً: باربری. الحَمّال: باربر. حمّال. ساک دستی که به گردن می‌آویزند. الحَمُول: بردبار. صبور. با استقامت. حَمُولُ البحرِ: گیاهی است دریایی. الحَمُولَة: چهارپای باربر. الحُمْلان: چهارپای باربر که به کسی بخشند. مزد باربری. المَحْمِل: کجاوه. آنچه چیزی را در آن حمل کنند. الحَمِیْل: حمل شده. غریب. ضامن. جنین در شکم مادر. خس و خاشاک بر روی سیل. حرامزاده یا بچهٔ سرراهی که دیگری او را پرورش می‌دهد. پسرخوانده. الحامُولَة: آبی که در بارانهای تند در مسیل جریان می‌آید. ج حَوامِیْل. المَحْمُول: حمل شدهٔ از هر چیز. و در اصطلاح علمای منطق: محمول و موضوع به منزلهٔ مسند و مسندالیه در نزد علمای نحو است مثلاً زیدٌ کریمٌ زید موضوع و کریم محمول است.

☆ **حملق**: حَمْلَقَ: چشمها را گشاد و تند نگاه کرد. خیره شد. حُمْلاقُ و حِمْلاقُ و حَمْلُوقُ العینِ: داخل پلک چشم.

☆ **حمو**: الحَمْو الحَما و الحَمُو و الحَمْءُ: پدرزن. پدرشوهر. خویشان شوهر. در حالت نصبی حَما و جَرّی حَمِی و در حال رفع حَمُو خوانده می‌شود. همیشه در حال اضافه و مضاف است. حَمَوانِ و حَمّآنِ: تثنیه. ج أَحْماء. حَماةُ الرجُلِ: مادرزن. حَماةُ المرأَةِ:

مادر شوهر. ج حَمَوات. حَمْوُ الشَمسِ: گرمای آفتاب.
☆**حمی**: حَمَی ـِـ حَمْیاً و حِمْیَةً و حِمایَةً و مَحْمِیَةً الشیءَ من الناسِ: آن چیز را به مردم نداد. حَمَی ـِـ حِمْیَةً المریضَ: به مریض چیزهای مضر نداد. او را به پرهیز واداشت. حَمِیَ ـَـ حَمِیَّةً و مَحْمِیَّةً من الشیءِ: از انجام آن چیز سر باز زد. حَمِیَ ـَـ حَمْیاً و حُمِیًّا و حُمُوًّا النارُ: آتش گرفت. زبانه زد. شعله‌ور شد. حَمِیَ علیهِ: بر او خشم گرفت. حامَی مُحاماةً و حِماءً عنهُ: از او حمایت کرد. حامَی علَی الضیفِ: به مهمان نهایت احترام گذاشت. أَحْمی إحْماءً المکانَ: آن جا را قرق کرد. آن جا را قرق شده دید که کسی حق ندارد به آن نزدیک شود. أَحْمَی الحدیدَ: آهن را بسیار داغ کرد. تَحَمَّی و احْتَمَی المریضُ: بیمار از غذاهای مضر پرهیز کرد. احْتَمَی منهُ: از او حذر و پرهیز کرد. تَحاماهُ: از او دُوری کرد، از او حذر و پرهیز کرد. الحِمَی: آنچه از او حمایت و دفاع می‌شود. الحِمَیان: تثنیهٔ الحِمَی. حَمْیُ الشمسِ: گرمای آفتاب. الحِماء: حمایت شده. تحت حمایت. الحِمْیَة: حمایت شده. پرهیز مریض. الحَمِیَّة: حمیَّت. نخوت. غیرت. ننگ. عار. مروَّت. جوانمردی. الحُمَّی: تب. ج حُمَّیَّات. الحُمَیّا: آتش خشم. ابتدای خشم. شراب تندی و سورت مَی. شدت و اوائل هر چیز. الحُمَة: زهر. نیش عقرب و غیره. ج حُمات و حُمًی. حُمَةُ البردِ: سوزش سرمای شدید. الحامِی: گرم. حمایت کننده. مدافع. شیر درنده. سگ زیرا پاسداری و حمایت می‌کند. ج حُماة و حامِیَة. الحَمِیّ: کسی که تسلیم زور نمی‌شود. هر حمایت شده‌ای. مریض در حال پرهیز. الحامِیَة: مؤنثِ الحامِی. به معنیِ حامِی و تاء برای مبالغه است نه تأنیث. مدافعانی که از خود یا از دیگران دفاع و حمایت می‌کنند. ج الحَوامِی.
☆**حن**: حَنَّ ـِـ حَنِیْناً: بانگ برآورد خصوصاً از شادی و طرب یا حزن و اندوه. حَنَّ القوسُ: کمان صدا کرد. حَنَّ إلیهِ: مشتاق او شد. حَنَّ ـِـ حَنَّةً و حَناناً علیهِ: بر او مهربانی و شفقت آورد و ترحم کرد. الحَنُون: مهربان. دل رحم. حَنَّهُ ـُـ حَنًّا: او را بازداشت. او را منصرف کرد. حَنَّنَ الشجرُ: درخت گُل کرد. أَحَنَّ القوسَ: کمان را به صدا درآورد. أَحَنَّ الرجلُ: اشتباه کرد. تَحَنَّنَ علیهِ: بر او رحم کرد. تَحانَّ و اسْتَحَنَّ الیهِ: مشتاق او شد. اسْتَحَنَّ الشوقُ فلاناً: شور و شوق فلانی را به وجد و طرب درآورد. الحانّ: بانگ برآورنده. طربناک. التَحْنان: مهربانی. بخشایش. عطوفت. الحَنان: بخشایش. روزی. برکت. دلنرمی. دلرحمی. حَنانَیْکَ و حَنانَکَ یا ربِّ: خدایا رحمت تو را خواهانیم. الحَنّان: بخشاینده. یکی از نامهای خدای تعالی. فرد مشتاق و در آرزوی چیزی. سهمٌ حَنّانٌ: تیری که در وقت پرتاب صدا می‌کند. طریقٌ حَنّانٌ: راه روشن و واضح.
☆**حنأ**: حَنَأَ ـَـ حَنْأً المکانُ: سبزهٔ آن جا رویید. الحانِئ: جایی که سبزه‌اش روییده. حَنَّأَهُ تَحْنِیئاً و تَحْنِئَةً: با حنا او را خضاب کرد. الحِنّاء: حنا. ج حُنْآن. الحِنّاءَة: یک حنا. تَحَنَّأَ بالحِنّاءِ: حنا بست. أَبُوالحِنّاءِ: پرندهٔ سینه سرخ.
☆**حنت**: الحانُوت: دکان. مغازهٔ می‌فروشی. ج حَوانِیْت. الحانَوِیّ و الحانِیّ: منسوب به حانوت.
☆**حنث**: حَنِثَ ـَـ حِنْثاً: به باطل میل کرد. حَنِثَ فی یمینِهِ: سوگند خود را شکست و به آن عمل نکرد. أَحْنَثَهُ: او را به سوی انجام باطل سوق داد. به شکستن سوگند واداشت. تَحَنَّثَ: مرتکب گناه و شکستن سوگند نشد. برای عبادت کناره‌گیری کرد. بت پرستی را ترک کرد. تَحَنَّثَ مِنْ کَذا: از آن چیز دست برداشت. الحِنْث: میل به سوی باطل کردن. گناه. سوگند را شکستن. خلاف. ناروا. ج أَحْناث. المَحانِث: جاهایی که گناه انجام می‌شود.
☆**حندس**: حَنْدَسَ و تَحَنْدَسَ اللیلُ: شب تاریک شد. الحِنْدِس: شب دیجور و بسیار تاریک. تاریکی. ج حَنادِس. الحَنادِس: شبهای محاق یعنی سه شب آخر ماه قَمَری که بسیار تاریک و ماه در محاق است.
☆**حندق**: الحِنْدَقُوق و الحَنْدَقُوق و الحَنْدَقُوقِی و الحِنْدَقُوقِی: دیو اسپست، شبدر وحشی.
☆**حنش**: حَنَشَ ـِـ حَنْشاً الصیدَ: شکار را صید کرد.

حَنَشَتْ الحیَّةُ فلاناً: مار او را نیش زد. الحَنَش: یک نوع مار. چلپاسه. سوسمار. هر خزنده‌ای که سرش مثل سر مار باشد. ج أَحْناش و حُنْشان.

☆ **حنط**: حَنَطَ ـُ حُنُوطاً و أَحْنَطَ الزرعُ: وقت درو شد. حَنَطَ الشجرُ: میوهٔ درخت رسید. حَنِطَ ـَ حَنْطاً الجلدُ: پوست قرمز رنگ شد. حَنَّطَ و أَحْنَطَ الميتَ: جسد را مومیایی کرد. یا جسد را با ماده‌ای خوشبو مثل کافور حنوط کرد. تَحَنَّطَ: حنوط بر او پاشیده شد. الحانِط: مومیایی و حنوط کننده. دارای گندم بسیار. درخت و گیاه به ثمر رسیده. أَحمرُ حانِطٌ: سرخ سیر. جگری. الحِنْطَة: گندم. ج حِنَط. الحِنْطِیّ: بسیار گندم خوار. ورم کرده. باد کرده. الحِناطَة: گندم فروشی. مومیایی گری. الحَنّاط: مومیایی کنندهٔ اجساد. الحَنّاط و الحَنّاطِیّ: گندم فروش. الحِناط و الحَنُوط: هر بوی خوش که مانع فاسد شدن جسد شود و از پوسیدن آن مدتی دراز جلوگیری کند.

☆ **حنظل**: حَنْظَلَتْ الشجرةُ: میوهٔ درخت تلخ شد. الحَنْظَل: هندوانهٔ ابوجهل.

☆ **حنف**: حَنَفَ ـِ حَنْفاً: میل پیدا کرد، کج شد. حَنَفَ رِجْلَهُ: پای خود را کج کرد. حَنِفَ ـَ حَنَفاً و حَنُفَ ـُ حَنافَةً: پای او به طرف داخل کج شد. الأَحْنَفُ: کسی که پایش به طرف داخل کج شده. الحَنْفاء: پایِ به طرفِ داخل کج شده. حَنَّفَهُ: پای او را کج کرد. تَحَنَّفَ: به راه راست رفت. موحِّد شد. به دین حضرت ابراهیم‌ؑ رفت. یا عمل حنفیها را انجام داد. تَحَنَّفَ إِلیهِ: به سوی او مایل شد. الحَنِیْف: راست. مستقیم. پیروِ دین ابراهیم. موحِّد و خداپرست. ج حُنَفاء. الحَنِیْفِیّ: پیروِ مذهب ابوحنیفه. ج أَحْناف و حَنَفِیَّة. الحَنِیْفِیَّةُ فی‌الإِسلامِ أَوالدِّیْنِ: میل کردن به سوی اسلام یا دین و مذهب.

☆ **حنق**: حَنِقَ ـَ حَنَقاً منهُ و علیهِ: از او خشمگین شد. الحَنِق و الحَنِیْق: خشمگین. ج حُنُق. إِبلٌ حُنُقٌ و مَحانِقُ: شترهای چاق و فربه. أَحْنَقَهُ: خشمگینش کرد. أَحْنَقَ الدابَّةَ: چارپا را لاغر کرد. أَحْنَقَ الرجلُ: کینه شدیدی به دل گرفت. اِحْتَنَقَ: فربه شد. الحَنَق و الحَنِق: شدّت خشم.

☆ **حنک**: حَنَکَ ـُـِ حَنْکاً الشیءَ: آن چیز را فهمید. آن را محکم کرد. حَنَکَ و اِحْتَنَکَ الفرسَ: افسار یا دهنه به اسب زد. حَنَکَ و حَنَّکَ: نرم جوید و به سقف و اطراف دهان مالید. حَنَکَ ـُـِ حَنْکاً و حَنَکاً و حَنَّکَ و أَحْنَکَ و اِحْتَنَکَ الدهرُ الرجلَ: تجارب و گرفتاریهای دنیا او را مردی با تجربه و کار کشته بار آورد. حَنَّک الصبیَّ: کودک را مهذب و آراسته کرد. حَنَّکَ الطفلَ: کام کودک را باز کرد. اِحْتَنَکَ الجرادُ الأَرضَ: ملخ تمام گیاهان زمین را خورد. احْتَنَکَهُ: بر او مسلط شد. الحُنْک و الحِنْک و الحُنْکَة: با تجربه‌شدن از گرفتاریها و پیش‌آمدها. الحَنَک: سقف دهان. زیر زنخ. حَنَکُ الغرابِ: منقار یا سیاهی کلاغ. ج أَحْناک: مردمی که به دنبال چراگاه برای چرای مواشی خود می‌روند. تپه‌های کوچکی که سنگهای آن سفید و سست است. الحَنِیک: مرد باتجربه و کار آزموده. ج حُنُک. الحَنَکَة: واحدِ الحَنَک. الحُنُک: مرد با تجربه و آگاه. الحُنُکَة: مؤنثِ حُنُک. الحِناک ج حُنُک و المِحْنَک: نخی که چانه را با آن می‌بندند. تَحَنَّکَ: گوشهٔ دستار را از زیر گلو رد کرد. المُحَنَّک: مرد با تجربه. دنیا دیده. سرد و گرم روزگار چشیده.

☆ **حنکلیس**: الحَنْکَلِیْس: الجرّیّ. مارماهی.

☆ **حنو**: حَنو ـُ حَنْواً و حَنَی ـِ حِنایَةً الشیءَ: آن چیز را خَم کرد. تاب داد. حَنا الحَنِیَّةَ: کمان را ساخت. حَنا ـُ حُنُوًّا و أَحْنَی علیهِ: به طرف او کج کرد و رفت. حَنَّی تَحْنِیَةً الشیءَ: آن چیز را برگرداند و تا کرد. تَحَنَّی: کج شد. تَحَنَّی علیهِ: مهربانی کرد با او. انْحَنَی: کج شد. تا شد و برگشت. الحانِیَة ج حَوانِی و الحاناة و الحانُوت: دکان. صاحب دکان. الحانَوِیّ و الحانِیّ و الحَوانِی: بلندترین دنده‌های سینه و آن دو عدد است از هر طرف یکی. الحانِیَّة: مَی. مَی فروشان. مؤنثِ الحانِیّ. الحِنْو و الحَنْو: هر عضو بدن که کج باشد مثل دنده. هر چوب کج. حِنْوُ الشیءِ: جانب و یک طرف چیز. حِنْوُ

السرج: یک قربوس و کوههٔ زین. ج أَحْناء و حُنِیّ و حِنِیّ. أَحْناءُ الأمورِ: امورات و کارهای متشابه و دَرهم. **الحَنِیَّة**: کمان. جاهای کمانی و کج ساختمان مثل طاق. ج حَنایا و حِنِیّ. حَنِیَّةُ الکنیسةِ: نیم گنبدِ جلوِ کنیسه و معبد. **الأَحْنَی**: کوژپشت. **الحَنْواء**: زن کوژپشت. **المَحْنِیَة** و **المَحْنُوَة** و **المَحْناة** ج مَحانٍ و **المُنْحَنَی**: پیچ‌دره.

☆**حوب**: **حابَ** ـُ حَوْباً و حُوْباً و حَوْبَةً و حاباً و حِیابَةً بِکذا: فلان گناه یا فلان جُرم را مرتکب شد. **أَحْوَبَ** إِحْواباً: به گناه مایل شد. **تَحَوَّبَ**: از گناه پرهیز کرد. تَحَوَّبَ منهُ: از او اندوهگین و دردناک شد. تَحَوَّبَ فی دعائِهِ: تضرع و زاری کرد. **الحَوْب** و **الحُوْب**: اندوه. وحشت. ترس. **الحَوْب** و **الحُوْب** و **الحَوْبَة** و **الحُوْبَة** و **الحاب** و **الحابَة**: گناه. **الحَوْبَة** ایضاً: پدر. مادر. خواهر. دختر. **الحَوْبَة** و **الحِیْبَة** و **الحُوْبَة**: خویشاوندی از طرف مادر. نیاز. کیفیت. چگونگی. **الحُوْبَة**: مَرد ضعیف. **الأَحْوَب**: مرد گناهکار. **الحَوْباء**: زن گناهکار. جان. روح. ج حَوْباوَات.

☆**حوت**: **حاتَ** ـُ حَوْتاً و حَوَتاناً الطیرُ أَوالوحشُ علَی الشیءِ: پرنده یا حیوان درنده گِرد آن چیز دور زد. **حاوَتَهُ**: او را فریب داد مثل فریب دادن ماهی در آب. حاوَتَهُ عَنْ کَذا: او را از فلان چیز پس زد. مانع او شد. **الحُوْت**: ماهی و بیشتر به ماهی بزرگ گفته می‌شود. ج حِیْتان و أَحْوات و حِوَتَة. آخرین برج منطقة البروج.

☆**حوج**: **حاجَ** ـُ حَوْجاً: نیازمند شد. **حَوَّجَ** بِهِ عَنِ الشیءِ: او را از آن چیز منصرف کرد. **أَحْوَجَ** إِلیهِ: نیازمند به او شد. أَحْوَجَهُ: او را نیازمند ساخت. **تَحَوَّجَ**: نیاز خود را خواست. خرجَ فلانٌ یتحوَّجُ: بیرون رفت که احتیاجات خود را خریداری کند. **اِحْتاجَ** إِلیهِ: به او نیازمند شد. **الحاج**: گیاه اشتر خار. یک نوع گیاه خار. **الحَوْج**: نیازمندشدن. سلامتی. **الحُوْج**: فقر و فاقه. نیازمندی. **الحَوْجاء**: حاجت. نیاز. **الحاجَة**: نیاز. حاجت. خواسته. مورد نیاز. ج حاج و حِوَج و حاجات و حَوائِج. **المَحاوِیْج**: مستمندان.

☆**حود**: **حادَ** ـُ حَوْداً عنهُ: از او کناره گرفت. **حاوَدَتْهُ** الحُمَّی: تب ملازم او شد. هُوَ یُحاوِدُنا بالزیارَةِ: او مرتب به دیدن ما می‌آید.

☆**حوذ**: **اِسْتَحْوَذَ** علیهِ: بر او چیره شد. **الحَوْذان**: گیاهی است خوشمزه و گلشن قرمز که ته آن زرد است. **الحُوْذِیّ**: چهاروادار. درشکه چی.

☆**حور**: **حارَ** ـُ حَوْراً و حُؤُوراً و مَحارَةً و مَحاراً: برگشت. سرگردان شد. حارَ حَوراً الثوبَ: لباس را شست. لباس را سفید کرد. حارَ الشیءُ: آن چیز از رواج افتاد. **حَوِرَتْ** ـَ حَوَراً العینُ: سفیدی چشم سفیدتر و سیاهی آن سیاه‌تر شد. چشم زیبا شد. **الحَوْراء**: چشمِ زیبا. **الأَحْوَر**: دارندهٔ چشم زیبا. ج حُوْر. **حَوَّرَ** القرصَ: چانهٔ خمیر را پهن کرد. حَوَّرَ الثوبَ: لباس را سفید کرد. حَوَّرَهُ اللّٰهُ: خدا او را ناکام کرد. **حاوَرَهُ** مُحاوَرَةً و حِواراً و حَواراً: با او گفتگو کرد. **أَحارَ إِحارَةً**: الجَوابَ: پاسخ داد. **تَحاوَرَ** القومُ: آن گروه جواب یکدیگر را دادند. **اِحْوَرَّ** احْوِراراً: سفید شد. احْوَرَّتْ العینُ: به معنی حَوِرَتْ العینُ. **الحُوْر** ایضاً: هلاکت. نقصان. کمبود. **الحَوْر**: عمق. گودی. ته. قعر. **الحَوَر**: پررنگ بودن سفیدی و سیاهی چشم. پوستهای نازک و سفید. چرم قرمز. گاو. درخت تبریزی. ج أَحْوار. **الحُوار** و **الحِوار**: کُره شتر قبل از اینکه از شیر بگیرند. ج أَحْوِرَة و حِیْران. **الحارَة**: میدانگاه. محله و کوی. **الأَحْوَرِیّ**: سفید نرم. **الحُوّارِی**: آرد سفید. گچ. هر چیزی که با آن سفید می‌کنند. **الحَوارِیّ**: یار مهربان. گازر. خویشاوند. یار مددکار و طرفدار. یار پیامبران. **الحَوارِیُّون**: فرستادگان حضرت عیسی علیه السلام. یاران حضرت عیسی علیه السلام. **الحَوارِیَّة**: مؤنثِ الحواریّ. زن شهری. ج حَوارِیّات. **المِحْوَر**: محور قرقره. در اصطلاح هندسی: خط مستقیمی که دایره را نصف می‌کند. المِحْوَر ایضاً. وردنهٔ نانوا. هر چیزی که چیز دیگری روی آن سوار شود و دور آن بچرخد. ج مَحاوِر. **المَحارَة**: برگشتن. نقصان. جای بازگشت. جایی که انسان سرگردان می‌شود. پایین پای شتر که

مثل ناخن برای انسان است. زیر زنخ یا سقف دهان. صدف و هر استخوانی مانند آن. مَحارَةُ الأُذنِ: داخل گوش. **المُحَوَّر**: کفشی که آستر آن از چرم نازک باشد.

☆ **حوز**: **حازَ**ـُ حَوْزاً و حِیازَةً و **احْتازَ** احْتِیازاً الشیءَ: جمع‌آوری و حیازت کرد آن چیز را. آن را به دست آورد. حازَ الابلَ: شتر را آهسته آهسته راند. **حازَ**ـُ حَوْزاً الرجلُ: آن مَرد آهسته آهسته رفت. **تَحاوَزَ** الفریقانِ: آن دو گروه از هم کناره گرفتند. **انْحازَ** انْحِیازاً عنهُ: از او کناره گرفت. انْحازَ إِلیهِ: به او متمایل شد. انْحازَ القومُ: آن گروه پایگاه خود را ترک کردند. فرار کردند. **الحَوْزَة**: ناحیه. طبیعت: حَوْزَةُ المملکةِ: میانه و وسط مملکت. سراسر مملکت. **الحَوْز**: حیازت شده. مکان حصار شده و تصرف شده. حَوْزُ الدارِ: حریم خانه و متعلقات آن مثل: مستراح و غیره. **الحُوزِیّ**: کسی که شتر را می‌راند. منزوی و گوشه‌گیر. **الحَیِّز** و **الحَیْز**: مکان. جا.

☆ **حوس**: **حاسَ**ـُ حَوْساً الذئبُ الغنمَ: گرگ گوسفندان را پراکنده کرد. حاسَتْ المرأةُ ذیلَها: زن دامن کشان رفت. حاسَ الجزّارُ الإهابَ: سلاّخ پوست را کند. **الأَحْوَس**: دلاور: بی‌باک. کسی که از چیزی سیر نشود. کسی که تا کارش انجام نشده پافشاری می‌کند و دست بر نمی‌دارد. گرگ. ج حُوْس.

☆ **حوش**: **حاشَ**ـُ حَوْشاً الإبِلَ: شترها را جمع کرد و راند. حاشَ و **أَحاشَ** إِحاشَةً و **أَحْوَشَ** إِحْواشاً و **اسْتَحْوَشَ** **اسْتِحْواشاً** الصیدَ: شکار را به طرف دام رم داد. حاشَ و أَحْوَشَ و أَحاشَ علیهِ الصیدَ و أَحْوَشَهُ إِیّاهُ: در به دام انداختن شکار به او کمک کرد. **حَوَّشَهُ**: آن را جمع کرد. حَوَّشَ الرجلُ: دلاور شد. آماده شد. **حاوَشَهُ** علَی الأَمرِ: او را تحریض و تشویق به آن کار کرد. **تَحَوَّشَ** عنهُ: از او دوری گرفت. تَحَوَّشَ منهُ: از او شرم کرد. **انْحاشَ**: جمع شد. انْحاشَ عنهُ: از او رم کرد. انْحاشَ لهُ الصیدُ: شکار به طرف او کشانده شد. **تَحاوَشُوا** علیهِ: او را محاصره کردند. **احْتَوَشَ** القومُ الصیدَ: آن گروه شکار را به طرف همدیگر رم دادند. احْتَوَشَ القومُ الرجلَ و علَی الرجلِ: او را محاصره کردند. **الحَوْش**: محوطه. چهاردیواری. آغل. حیاط خانه. اطراف خانه. **الحُواشَة**: آنچه از آن حیا کنند. خویشاوندی. **الحُوشِیُّ** من الکلامِ: سخن ناآشنا و بیگانه. رجلٌ حُوشِیٌّ: مرد گوشه‌گیر. لیلٌ حُوشِیٌّ: شب تاریک.

☆ **حوص**: **حاصَ**ـُ حَوْصاً و حِیاصَةً الثوبَ: لباس را کوک زد. حاصَ حولَهُ: دَور او تاب خورد و گشت. حاصَ بینَهما: آن دو را به هم نزدیک کرد. میانشان را تنگ کرد. **حَوِصَ**ـَ حَوَصاً: گوشهٔ چشمش از طرف گوش آن‌قدر تنگ شد که گویا آن را به هم دوخته‌اند و چنین مردی را **الأَحْوَص**: چنین زنی را **الحَوْصاء**: نامند. ج حُوْص و أَحاوِص. **حاوَصَهُ**: زیرچشمی و از گوشهٔ چَشم و پنهانی به او نگاه کرد. **الحَوْص**: کوک زدن لباس. دَور چیزی گشتن. میان دو چیز را تنگ کردن. دل پیچه. **الحِیاصَة**: تنگ چهارپا. **الحِواص**: چوبی که با آن می‌دوزند. **الحَوَص**: مردم چشم‌ریز.

☆ **حوصل**: **حَوْصَلَ** الطائرُ: پرنده با غذا چینه‌دان خود را پر کرد. حَوْصَلَ الحنطةَ: گندم را جمع‌آوری کرد. **الحَوْصَل** و **الحَوْصَلَة** و **الحَوْصَلَّة** و **الحَوْصَلاء**: چینه‌دان.

☆ **حوض**: **حاضَ**ـُ حَوْضاً: حوض درست کرد. حاضَ الماءَ: آب را جمع کرد. **حَوَّضَ**: حوض درست کرد. حَوَّضَ حولَ الأَمرِ: بررسی کرد. زیر و بم آن را سنجید. **احْتاضَ** و **تَحَوَّضَ**: حوض درست کرد. **اسْتَحْوَضَ** الماءُ: آب در گودال جمع شد. **الحَوْض**: آبگیر. مخزن آب. استخر. ج أَحْواض و حِیاض و حِیْضان. حَوْضُ الأُذُنِ: فضای درونی گوش. **المُحَوَّض**: گودال کوچکی که پای تنهٔ درخت برای آب درست می‌کنند.

☆ **حوط**: **حاطَهُ**ـُ حَوْطاً و حِیْطَةً و حِیاطَةً: نگهداری و رسیدگی کرد از آن. حاطَ بِهِ: او را احاطه کرد. اطراف او را گرفت. **حَوَّطَهُ**: از آن نگهداری و حفاظت کرد. حَوَّطَ الساحَةَ: دور حیاط دیوار کشید. حَوَّطَ الحائطَ: دیوار را ساخت. حَوَّطَ حولَ‌الأَمرِ: اطراف کار گردش

کرد. **حاوَطَهُ**: دَور او را گرفت که کاری را بر خلاف میل انجام دهد. **أَحاطَ** و **احْتاطَ** بِهِ: او را محاصره کرد. أَحاطَ الرجلُ: احتیاط کرد. أَحاطَ عَلَى الشيءِ: از آن چیز محافظت کرد. أَحاطَ لنَفْسِهِ: محکم کاری کرد. **تَحَوَّطَهُ**: از او نگهداری کرد. **اسْتَحاطَ** فی أَمرِهِ أَو تجارتِهِ: در کار یا تجارت خود بی‌اندازه احتیاط کرد. **الحَوْطَة** و **الحِيْطَة** و **الحَيْطَة**: احتیاط کردن. الحِيْطَة ایضاً: زن بزرگوار و با عفت و نجابت. **الحَوْط**: حفاظت کردن. محاصره و احاطه کردن. چیزی کمانی شکل از نقره و غیره. نخی که مهره در آن کرده برای دفع چشم به میان بندند. **الحِوَط**: مقدار مالی که در عوض کمی پول می‌دهند. **الأَحْوَط**: نزدیکتر به احتیاط. پسندیده‌تر به احتیاط. **الحائِط**: دیوار. باغ. نگهدارنده و متعهد. محاصره کننده. ج **حِيْطان** و **حِياط**. **الحَوّاط**: بسیار حفاظت کننده. **حُوّاطُ** الأمرِ: قوام و اساس کار. **الحُواطَة**: انبار یا چهاردیواری برای حفظ غذا. **المَحاط**: محوطه. چهاردیواری برای حفظ مردم یا چهارپایان. **المُحِيْط**: احاطه کننده. خط گرداگرد دایره. منطقه. محیط زندگی انسان. البحرُ المحيطُ: اقیانوس.

☆**حوف**: **حافَ** ـُـ حَوْفاً و **حوَّفَ** الشيءَ: آن چیز را به کناری گذاشت. حَوَّفَ المکانَ: آن جا را دایره‌وار درست کرد. **تَحَوَّفَ** الشيءَ: از اطراف آن چیز گرفت. از لبه و کناره‌اش گرفت. **الحَوْف**: جانب. طرف. ناحیه. پوستی که مثل لُنگ درست کرده بچه‌ها می‌پوشند. کناری گذاشتن. **الحافانِ**: دو رگ سبز زیر زبان. **الحافَة**: جانب. کنار. سختی. نیاز. ج **حافات** و **حِيْف**. **حافَتاالوادی**: دو لب دره.

☆**حوق**: **حاقَ** ـُـ حَوْقاً بِهِ: او را احاطه کرد. **الحُوْق**: چهارچوبه.

☆**حوقل**: **حَوْقَلَ** حَوْقَلَةً و حِيْقالاً: گفت: لا حولَ و لا قوةَ إلّا باللّهِ العليِّ العظيمِ.

☆**حوک**: **حاکَ** ـُـ حَوْكاً و حِياكاً و حِياكةً الثوبَ: لباس را بافت. **الحائِک** ج **حاکَة** و **حَوَکة**: مَردِ بافنده. **الحائِکة** و **الحائِک** ج **حائِکات** و **حَوائِک**: زن بافنده. **الحَوْک**: ریحان کوهی. **المَحاکَة**: جای بافتن. کارخانهٔ بافندگی. **المَحْوَکَة**: نبرد. جنگ.

☆**حول**: **حالَ** ـُـ حَوْلاً و **حُؤُولاً** الشيءُ: دگرگون شد. حالَ الحَوْلُ: سال تمام شد. حالَ علیهِ الحَوْلُ: یک سال بر او گذشت. حالَتْ القوسُ: کمان کج شد و تاب برداشت. حالَ العهدُ: پیمان شکسته شد. حالَ إلی مکانٍ آخر: به جای دیگر رفت. حالَ فی ظهرِ الدابَّةِ: پرید و روی چهارپا نشست. حالَ الشخصُ: حرکت کرد. جنبید **حالَ** ـُـ **حِيْلَةً** و **مَحالاً**: حیله و مکر کرد. **حالَتْ** ـُـ **حُؤُولاً** و **حِيالاً** الأُنْثَى: حامله نشد. آبستن نشد. حالَتْ النخلةُ: درخت خرما یک سال در میان بارور شد. **حالَ** ـُـ **حَوْلاً** و **حُؤُولاً** و **حَيْلَوْلَةً** بينَهما: میان آن دو حاجز و مانع شد. **حَوِلَتْ** ـَـ **حَوَلاً** عينُهُ: چشمش لوچ شد. **الأَحْوَل**: مَرد و **الحَوْلاء**: زنِ لوچ. ج **حُوْل**. **حَوَّلَهُ** **تَحْوِيْلاً**: آن را جابجا کرد. آن را دُور کرد. حَوَّلَهُ إليهِ: به سوی آن برگرداندش. حَوَّلَ الأَرضَ: زمین را یک سال در میان کِشت کرد. حَوَّلَ الشيءَ: آن چیز را غیر ممکن کرد. **حَوَّلَ** و **أَحالَ** العينَ: چشم را لوچ کرد. **الحَوْلاء**: چشمِ لوچ. دوبین. **حاوَلَهُ** **مُحاوَلَةً** و **حِوالاً**: با نیرنگ و تقلب چیزی را از او گرفت. حاوَلَ لهُ البصرَ: تیز به او نگاه کرد. حاوَلَ الشيءَ: با حیله و مکر در پی به دست آوردن آن چیز رفت. **أَحالَ** اللّهُ الحَوْلَ: خداوند سال را تمام کرد. أَحالَ بالمکانِ: در آن جا یک سال ماند. أَحالَ الرجلُ: یک چیز محال و غیرممکن را آورد و دربارهٔ آن سخن گفت. أَحالَ الشيءُ: سالها بر آن گذشت. أَحالَ الغريمُ بدَيْنِهِ علیٰ آخر: بدهکار پرداختِ بدهی خود را به دیگری حواله داد. **المُحِيْل**: حواله دهنده. **المُحال**: گیرندهٔ حواله. **مُحالٌ** علیهِ: پرداخت کنندهٔ حواله. **مُحالٌ** بهِ: پول و مبلغ قابل پرداخت در حواله. **الحوالة**: چک. برات. حواله. **أَحالَ** عينَهُ: چشمش را لوچ کرد. أَحالَ علیهِ الماءَ من الدلوِ: دلو آب را روی او ریخت. أَحالَ فی ظهرِ الدابَّةِ: پرید و پشت چهارپا نشست. أَحالَ الأَمرَ علیٰ فلانٍ: انجام کار را بر گردن فلانی انداخت. **أَحْوَلَ** الصبيُّ: کودک یک

ساله شد. تَحَوَّلَ عنهُ: از نزد او سوی دیگری رفت. تَحَوَّلَ الرجلُ: نقل مکان کرد. تَحَوَّلَ فی الأَمرِ: در کار حیله و نیرنگ کرد. اِحْتالَ اِحْتِیالاً: حیله کرد و نیرنگ به خرج داد. اِحْتالَ الشیءُ: یک سال بر آن چیز گذشت. اِحْتالَ علیهِ بالدَّیْنِ: بدهی او را بر ذمه گرفت. اِحْتَوَلَهُ القومُ: آن گروه او را محاصره کردند. اِحْوَلَّتْ عینُهُ: چشمش لوچ شد اِحْوالَّتْ الأَرضُ: گیاه زمین سبز و بلند شد. اِسْتَحالَ اِسْتِحالَةً: دگرگون شد. محال و غیر ممکن شد. اِسْتَحالَ القوسُ: کمان کج و خراب شد. اِسْتَحالَ فلانٌ الشیءَ: فلانی به آن چیز نگاه کرد ببیند تکان می‌خورد. الحال: کیفیت. چگونگی. وصف یک چیز. خاکستر گرم. گِل سیاه. حالُ متنِ الفرسِ: وسط کمر اسب. ج أَحْوال و أَحْوِلَة. حالَةُ الشیءِ: کیفیت و چگونگی آن چیز. ج حالات. حالاتُ الدهرِ: تحولات و پیش‌آمدها و دگرگونیهای دنیا. الحَوْل: تحول. تغییر. تمام شدن. قدرت. نیرو. توانایی بر تصرف. مثل لاحَوْلَ و لا قوَّةَ الّاباللّهِ یعنی هیچ قدرت و حرکت و نیرویی نیست مگر به خواست خداوند. مهارت. نظر و رأی صائب و استوار. سال ج حُؤُوْل و أَحْوال. الحَوْلِیّ: یک ساله. ج حَوالِیّ. حَوْلِیّاتُ زهیر: اشعار زهیر که یک سال صرف سرودن و تنظیم و حک و اصلاح آن می‌کرد. الحِوَل: مهارت. رأی و نظر صائب. قدرت بر تصرف داشتن. ناپایداری و از بین رفتن. جابجا و منتقل شدن. الحَوَل: لوچی. چپ بودن چشم. حَوْلُ و حَوْلَی و حَوالُ و حَوالِیُ الشیءِ أَوالشخصِ: پیرامون آن چیز یا آن شخص. الحَوال و الحَوَلان و الحُوْلان: دگرگونی و ناپایداری و تحول. الحَوالِیّ و الحُوَّل و الحُوَّلِیّ: نیرنگ باز. بسیار حیله‌گر. روشن و آگاه به تحولات و پیش‌آمدها. دیربین. الحِوال: حاجز. حایل میان دو چیز. حِیال الشیءِ: روبرو یا موازی آن چیز. الحِیْلَة و الحَوْلَة: مهارت و استادی. رأی و نظر صائب. قدرت بر تصرف. ج حِیَل و حِوَل. الحُوْلَة: شگفتی. کار قبیح. حادثهٔ تلخ و ناگوار. الحَوِل: لوچ. بسیار حیله گر. الحائِل: حاجز. رنگ به رنگ شونده. یک ساله. هر ماده‌ای که آبستن نشود. حایل. مانع. ج حِیال و حَوائِل و حُوْل و حُوَّل. الحائِلَة: مؤنثِ الحائِل. حیله. مکر. المُحال: باطل. کج. هر چیز فاسد شدنی. غیرممکن. محال. المُحْوِل: کودک یک ساله. المُحِیْلُ: من النساءِ: زنی که پس از دختر پسر و پس از پسر دختر زاییده. المَحالَة: مهارت. استادی. قدرت بر تصرف. هر آلتی که بر محوری بچرخد. چرخ چاه. وسط کمر و ستون فقرات. ج مَحال و مَحاوِل. لامَحالَةَ مِنَ‌الأَمرِ: لابد. ناچار. ناگزیر. بدون شک این کار انجام شدنی است. المِحْوال: بسیار محال یا باطل. المُسْتَحِیْل: حرف مفت و بیهوده. مملو. پُر. المُسْتَحِیْلَةُ و المُسْتَحالَةُ من القسیِّ: کمان تا و کج شده. المُسْتَحِیْلَةُ و المُسْتَحالَةُ من الأَرضِ: زمینی که یک یا چند سال زراعت نشده.

☆**حوم**: حامَ ـُ حَوْماً و حَوَماناً عَلَی الشیءِ و حولَهُ: گرد آن چیز گشت. حامَ الرجلُ: تشنه شد. الحائِم ج حُوَّم: مَرد تشنه. الحائِمَة ج حَوائِم و حُوَّم: زن تشنه. حامَ یَحُوْمُ حَوْماً و حِیاماً و حُؤُوْماً حولَ غرضِهِ و علیهِ: مقصود خود را بررسی کرد. زیرورو کرد. حَوَّمَ فی‌الأَمرِ: در کار استوار و پایدار ماند. حَوْمَةُ القتالِ أَوالبحرِ أَوالرملِ: قسمت عمدهٔ جنگ یا دریا یا شنزار. حَوْمَةُ الموتِ: آمدن مرگ. حملهٔ مرگ.

☆**حوو**: حَوِیَ ـَ حَوًی و اِحْوَوَی اِحْوِواءً و اِحْواوَی اِحْوِیْواءً: سیاه مایل به سبز یا سرخ مایل به سیاه شد. الأَحْوَی: سیاهِ مایل به سبز یا سرخِ مایل به سیاه. ج حُوّ. الحَوّاء: مؤنثِ أَحْوَی. الحُوَّة: سیاه مایل به سبز یا سرخ مایل به سیاه.

☆**حوی**: حَوَی ـِ حَوایَةً و حَیًّا الشیءَ: آن چیز را جمع کرد. آن را احراز کرد. آن را به دست آورد. حَوّاهُ تَحْوِیَةً: آن را قبضه کرد و گرفت. تَحَوَّی: پیچید و تاب خورد. تَحَوَّتْ الحیَّةُ: مار چنبر زد. تَحَوَّی الشیءَ: آن چیز را گرفت. اِحْتَوَی اِحْتِواءً الشیءَ و علیهِ: آن را دربر گرفت. الحاوِی: دربرگیرنده. جمع کننده. حذر کننده. تصرف کننده. متضمن. حاوی. کسی که مار را افسون می‌کند. الحاوِیَة: مؤنثِ الحاوِی. ج حاوِیات و حَواوٍ.

الحَواء و **الحَواة**: آواز. بانگ. **الحَوِیّ**: مالک. به دست آورندهٔ پس از استحقاق. حوض کوچک. **الحَوِیَّة**: مؤنثِ الحَوِیّ. رودهٔ پیچ در پیچ درون شکم. حوض کوچک. پلاسی که کاه یا علف خشک در آن گذاشته و اطراف کوهان شتر در زیر پالان می‌گذارند. ج حَوایا: المَنایا علَی الحَوایا: مثلی است درباره کسی که با پای خود به سوی مرگ می‌رود. **الحَوّاء**: مارگیر.

☆ **حیث**: **حَیْثُ**: علت. مکان. جا. جهت. کجا. از آن جا که. نظر به این که. **الحَیْثِیَّة**: جهت. علت. خاطر. مِنْ هذهِ الحَیْثِیَّة: از این جهت. بدین خاطر.

☆ **حید**: **حادَ** ـِ حَیْداً و حَیَداناً و مَحِیْداً و حَیْدَةً و حُیُوداً و حَیْدُودَةً عن الطریقِ: از راه کناره گرفت. **حَیَّدَهُ** به زبان محلی: او را کنار گذاشت. حَیَّدَ السیرَ: تسمه را لبه‌دار و لبه تیز برید. **حایَدَهُ** مُحایَدَةً و حِیاداً: از او کناره گرفت. بی‌میل شد نسبت به او. **الحَیْد**: هر چیز برآمده و مشخص. برآمدگی کوه. گِرهِ شاخ بز کوهی. ج حُیُود و حِیَد و أَحْیاد. الحَیْد و **الحِیْد**: شبیه. مانند. **الحَیْدَة**: گِره شاخ بز کوهی. **المَحِیْد**: محل کناره‌گیری.

☆ **حیر**: **حارَ** ـَ حَیْراً و حَیْرَةً و حَیَراناً و حَیَراً: الماءُ. آب پیچ خورد که گویا دنبال راه می‌گردد پس از آن جمع شد در یک جا. حارَ الرجلُ: خیره شد طوری که چشمش تار شد. راه را گم کرد و سرگردان شد. حارَ فی‌أَمرِهِ: در کار خود حیران و سرگردان شد. **الحَیْران**: سرگردان. ج حَیارَی و حُیارَی. **الحَیْرَی**: زن سرگردان. **حَیَّرَهُ**: سرگردانش کرد. **تَحَیَّرَ** الماءُ: مثلِ حارَالماءُ. تَحَیَّرَ المکانُ بالماءِ: آن جا از آب پر شد. تَحَیَّرَ و **اسْتَحارَ**: سرگردان شد. اسْتَحارَ المکانَ و بالمکانِ: در آن جا چند روزی باقی ماند. اسْتَحارَ السحابُ: ابر در آسمان ماند و به هیچ طرفی نرفت. **الحَیْر**: قرق. چهاردیواری. باغ. **الحَیَر** و **الحِیَر**: خویشاوندِ بسیار. دارائیِ زیاد. **الحارَة**: هر محله یا دهی که خانه‌های آن به هم متصل و نزدیک باشد. **الحائِر**: سرگردان. جای تراکم و گردش آب به طوری که گویا دنبال راه فرار می‌گردد. زمین پَست. ج حُوْران و حِیْران. **المَحارَة**: صدف. ج مَحارٍ. آبگیر. **المَحارَتانِ**: کاسهٔ استخوانهای ران در لگن خاصره. **المِحْیار**: بسیار سرگردان. **المُتَحَیِّرات**: ستاره‌های سیار. **المُتَحَیِّرَة**: واحدِ مُتَحَیِّرات. **المُسْتَحِیْر**: سرگردان. راه بیابانی که معلوم نیست به کجا منتهی می‌شود. ابر سنگین که در آسمان مانده و بادی که آن را حرکت دهد نیست.

☆ **حیز**: **حازَ** ـِ حَیْزاً الإبلَ: شترها را راند. **تَحَیَّزَ** الشیءُ: آن چیز در یک جا ماندگار شد و به جای دیگر نرفت.

☆ **حیص**: **حاصَ** ـِ حَیْصاً و حَیْصَةً و حُیُوصاً و مَحِیْصاً و حَیَصاناً و **انْحاصَ** و **تَحایَصَ** عَنْ کَذا: از آن چیز عدول کرد. کناره گرفت. در حیص و بیص و چکنم چکنم افتاد. **المَحِیْص**: محل کناره‌گیری. راه چاره و فرار.

☆ **حیف**: **حافَ** ـِ حَیْفاً علیهِ: بر او ستم کرد. **الحائِف** ج حُیَّف و حُیُف و حافَة: ستمگر. متجاوز. حائِفُ الجبلِ: دامنهٔ کوه. **تَحَیَّفَ** الشیءَ: آن چیز را ناقص کرد. از گوشه و کنار آن گرفت. **الحِیْفَة**: ناحیه. گوشه. شکار یا هر چیز رم داده شده. یک تکه پارچهٔ ابریشمی و غیره. شترهای دزدیده شده. پارچه‌ای که خیس کرده به تنور می‌کشند. ج حِیَف. **الأَحْیَفُ** من الأَمکنةِ: زمینی که باران بر آن نباریده. **الحَیْفاء**: مؤنثِ الأَحْیَف.

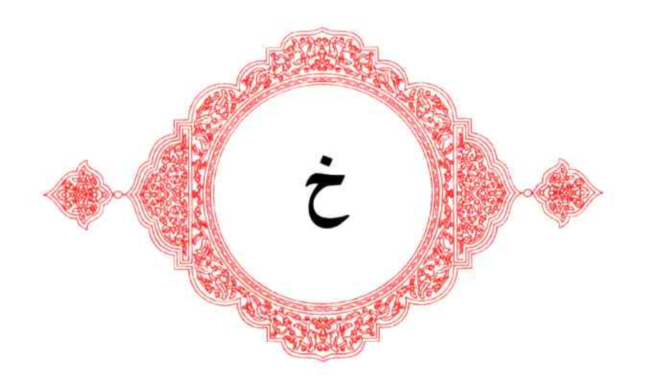
☆ **حیق**: **حاقَ** ـِ حَیْقاً و حُیُوقاً و حَیَقاناً و **أَحاقَ** إِحاقَةً بِهِ: او را محاصره کرد. احاطه کرد. حاقَ بهِمُ الأَمرُ: آن کار دامنگیر آنان شد. حاقَ بهِمُ العذابُ: عذاب بر آنان نازل شد. حاقَ فیهِ السیفُ: شمشیر بر او کارگر افتاد. أَحاقَ الشیءَ بِکَذا: آن چیز را با فلان چیز احاطه کرد. **احْتاقَ** علَی الشیءِ: احتیاط کرد. بر آن چیز ترسید.

☆ **حیک**: **حاکَ** ـِ حَیْکاً و حَیَکاناً: خرامان خرامان و متکبرانه راه رفت. **الحائِک** و **الحَیّاک**: مَرد و **الحَیّاکَة** و **الحَیْکانَة** و **الحَیْکَی**: زن خرامنده و متکبرانه رونده. **حاکَ** و **أَحاکَ** السیفُ: شمشیر برید. حاکَ و أَحاکَ السیفُ أَوالکلامُ فیهِ: شمشیر یا سخن بر او کارگر افتاد. **احْتاکَ** احْتِیاکاً بثوبِهِ: لباس را به خود پیچید. **الحِیْکَی**: خرامیدن. با تکبر راه رفتن.

☆**حیل**: **حالَ ـِ حُیُولاً** الشیءُ: آن چیز متغیر و دگرگون شد. حالَ الماءُ: آب در ته دره ماند. **الحَیْل**: نیرو. توان. آب جمع شده در ته دره. ج أَحْیال و حُیُول. **الأَحْیَل** و **الأَحْوَل**: نیرنگ بازتر. **الحِیْلَة**: مهارت. استادی. نظر و رأی صائب. قدرت. توانایی بر تـصرف در هـر گـونه امورات. چاره‌گری. نیرنگ. فریب. **الحَیْلَة**: گلهٔ بز یـا گوسفند. حیله‌کردن.

☆**حین**: **حانَ ـِ حَیْناً** و **حَیْنُونَةً** الشیءُ: وقت آن رسید حانَ فلانٌ: فلانی هلاک شد. در گرفتاری و بلا افتاد. توفیق را از دست داد. حانَ لهُ أَنْ یفعلَ کَـذا: وقت آن شد که او چنین کاری انجام دهد. حانَ السنبلُ: خوشه خشک شد و وقت درو آن رسید. **حَیَّنَهُ**: برای او مهلت و فرصتی قرار داد. حَیَّنَ اللّٰهُ فلاناً: خداوند توفیق را از او سلب کرد. **حایَنَهُ**: با او در وقت تعیین شده معامله کرد. **أَحْیَنَ إِحْیاناً** الرجلُ أَو الشیءُ: زمانی بر آن چیز یا آن مرد گذشت. أَحْیَنَ بالمکانِ: در آنجا مدتی اقامت کرد. أَحانَهُ اللّٰهُ: خداوند او را هلاک کرد. **تَـحَیَّنَ** مـنهُ غفلةً: مترصد فرصت شد که او را غافلگیر کند. توفیق کار نیک از او سلب شد. **اسْتَحِیْنَ**: در انتظار فـرصت مناسب به سر بـرد. **الحـانَة** و **الحـانُ**: مـیکده. دکـان می‌فروشی. **الحَیْن**: هلاکت. نـابودی. بـلا. گـرفتاری. محنت. **الحِیْن**: زمان. فرصت. مَجال. مدّت. ج أَحْیان و جج أَحایِیْن. **الحائِن**: احمق. بی‌شعور. **الحائِنَة**: مصیبت. گرفتاری. ج حَوائِن.

☆**حیی**: **حَیِیَ ـَ حَیاةً**: زنده شد. **حَیَّ یَحِیّ** بـا ادغـام یَحْیَیُ: زنده است. زندگی می‌کند **حَیِیَ ـَ حَیاءً** منهُ: از او شرم کرد. خجالت کشید. حَیِیَ الطریقُ: راه پـیدا شـد. **حَیّاهُ تَحِیَّةً**: به او گفت: حَیّاکَ اللّٰـهُ: خـدا بـه عـمرت بیافزاید. براو سلام کرد. تحیت و درود فرستاد. حَـیّاهُ اللّٰهُ: خداوند نگهداری‌اش کند. **حایا** مُحایاةً الصبیَّ: به کودک غذا داد. حـایا زیـداً: زیـد را بـه شـرم کـردن واداشت. حایا النارَ: آتش را برافروخت. **أَحْـیاهُ**: او را زنده کرد. أَحْیا النارَ: آتش را باد زَد که شعله‌ور شود. أَحْیا الأَرضَ: زمین را سبز و خرم دید. زمین را سبز و خرم کرد. أَحْیا اللـیلَ: شب زنـده‌داری کـرد. **أَحْـیاهُ** و **اسْتَحْیاهُ**: او را زنده رها کرد. **اسْتَحْیا** و **اسْتَحَی** منهُ: از او شرم کرد. خجالت کشید. کمرویی کرد. اسْـتَحْیاهُ و اسْتَحْیا منهُ: از او کناره گرفت. از آن امتناع کرد. **حَیَّ** و **حَیَّ هَلا** و **حَیْهَلَ**: پیش بیا، بشتاب. حَیَّ علَی الصـلاةِ: بشتاب برای نماز. **حَیَّ هَلْ** بـفلانٍ: فـلانی را بـطلب و بخوان. **الحَیا** و **الحَیاء**: باران. سرسبزی. خُرّمی. سبزه و گیاه. الحَیا ایضا: شرم. آزرم. کمرویی. خجالت کشیدن. رودربایستی. از ترس ملامت چیزی را تـرک کـردن. توبه. باران. سرسبزی. خُرَّمی. **الحَیاة**: زندگی. هستی. وجود. **الحَیّ**: زنده. کوی. محله. یک قبیلهٔ کوچک از یک قبیلهٔ بزرگ. ج أَحْیاء. **الحَـیَوِیّ**: حـیاتی. **الحَـیَّة**: مؤنثِ الحَیّ به معنی زنده. مار. افعی. أَرضٌ حَیَّةٌ:زمین سبز و خرم. ج حَیّات و حَیَوات. **الحَیِیّ** و **الحَیِّیّ**: کَم‌رو. شرمگین. **الحَیَوان**: هر موجود جنبنده. هـر ذی روح، جاندار. جانور. چهارپا. ج حَیَوانات. **المُسْتَحِیَّة**: گیاهی است کـه وقـتی دست بـه بـرگ آن مـی‌گذاری بـهم می‌چسبد از این جهت باید به آن الحسّاسَة گفت. گل قهر. **المَحْیا**: جای زندگی کـردن. ج مَـحایٍ. **المُـحَیّا**: صورت.



☆**خ**: **الخاء**: هفتمین حرف از حروف الفبا.
☆**خبّ**: خَبَّ ـُـ خَبًّا النباتُ: گیاه قد کشید. بلند شد. خَبَّ الرجلُ: از شدت بخل در جای گود و پَست منزل گرفت که کسی جای او را نداند. خَبَّ ـُـ خَبًّا و خَبِیْباً و خَبَباً و اخْتَبَّ الفرسُ فی عدوِهِ: اسب یورغه رفت. خَبَّ خِبًّا و خِباباً البحرُ: دریا طوفانی شد. خَبَّ ـَـ خَبًّا و خِبًّا: نیرنگ پیشه کرد. حقه‌باز شد. خَبَّبَهُ: او را فریفت. خَبَّبَ لحمُهُ: گوشت بدنش ریخت و پوستش چروک شد و به استخوان چسبید. أَخَبَّ الفرسَ: اسب را به یورغه رفتن واداشت. الخَبّ: یورغه رفتن. حیله‌گر. فریبکار. آشوب و فتنه. شیار در شنزار. گودی میان دو تپه. ج خُبُوب. الخُبّ: زمین پَست. پوست درخت. ج خُبُوب و أَخْباب. الخَبَّة و الخُبَّة و الخِبَّة: یک رشته دراز ابر. یک پارهٔ دراز ابر. پارچه‌ای مثل دستار. الخُبَّة ایضاً. بِرکهٔ آب. تهِ دره. یک تکه گوشتِ دراز بریده. ثوب خَبِبٌ و خَبائِبُ وأَخْبابٌ: لباس پاره پاره. الخَبّاب: نیرنگ باز.
☆**خبأ**: خَبَأَ ـَـ خَبْأً و خَبَّأَ الشیءَ: آن چیز را پنهان کرد. اخْتَبَأَ منهُ: خود را از او پنهان کرد. اخْتَبَأَ الشیءَ: آن چیز را پنهان کرد. الخَبْء و الخَبِیْء: چیز پنهان. نهفته. خَبْءُ الأَرضِ: گیاه. خَبْءُ السماءِ: باران. الخِباء: خیمه. چادر. ج أَخْبِیَة. الخَبِیْئَة: چیز پنهان و نهفته. ج خَبایا. الخابِئَة و الخابِیَة: خُم و سبوی بزرگ. ج الخَوابِی و الخَوابِئ. بنتُ الخابِیَةِ: مَی. شراب. المَخْبَأ: پنهانگاه. جای پنهان شدن.
☆**خبت**: خَبَتَ ـِـ خَبْتاً ذکرُهُ: نام او پوشیده ماند. أَخْبَتَ القومُ: آن گروه در دشت پهناور سکونت کردند. با ایمان به خدا اطمینان و آرامش پیدا کردند. الخَبْت: زمین گود و پهناور. ج أَخْبات و خُبُوت. الخَبْتَة و الخِبْتَة: تواضع و فروتنی.
☆**خبث**: خَبُثَ ـُـ خُبْثاً و خَباثَةً: پلید و خبیث شد. خَبُثَتْ نَفْسُهُ: معده‌اش سنگین شد و به تهوّع افتاد. خَبُثَ ـُـ خُبْثاً: فرومایه و نیرنگ باز شد. خَبُثَ و أَخْبَثَ: با فرومایگان دوستی کرد. أَخْبَثَهُ: او را پلید و فرمایه کرد. او را پلید و فرومایه شمرد. خَبَّثَهُ: او را خبیث و رذل کرد. خَبَّثَ الطعامَ: غذا را بدمزه کرد. تَخابَثَ: خباثت خود را ظاهر کرد. تَخَبَّثَ: برخلاف میل خباثت به خرج داد. اسْتَخْبَثَ: کار پلید و بدی انجام داد. اسْتَخْبَثَهُ: او را خبیث و فرومایه دید. الخَبَث: آنچه از آهن و غیره در اثر حرارتِ آتش می‌ریزد. زنجار. تقلبی که در طلا و غیره موجود است. چیز بی‌فایده. الخَبِیْث: پلید. پَست. غیرمطبوع. حرام. فاسد. ج خُبُث و خُبَثاء و أَخْباث و خَبَثَة. الخَبِیْثَة: مؤنثِ الخَبِیْث. ج خَبِیْثات و خَبائِث. الخَبائِث: ایضاً. کارهای ناپسند. المَخْبَثَة:

مفسده. کار فساددار.

☆ **خبر**: خَبَرَ ـُـ خُبْراً و خِبْرَةً الشیءَ: آن چیز را تجربه کرد و یاد گرفت. خَبَرَ ـُـ خُبْراً الأَرضَ: زمین را شخم زد. خَبَرَ الطعامَ: غذا را پُر چربی گرفت. خَبُرَ ـُـ و خَبَرَ ـُـ خُبْراً و خِبْراً و خُبْرَةً و خِبْرَةً و مَخْبُرَةً و مَخْبَرَةً الشیءَ و بالشیءِ: حقیقت و ماهیت آن چیز را فهمید و یاد گرفت. خَبَّرَهُ و أَخْبَرَهُ الشیءَ و بالشیءِ: او را خبر داد به آن چیز. خابَرَهُ: با او مزارعه کرد. به او اهمیت داد. با او گفتگو کرد. تَخابَرا: به همدیگر خبر دادند. تَخَبَّرَ الأَمرَ: حقیقت مطلب را دریافت. تَخَبَّرَهُ و اسْتَخْبَرَهُ: از او پرسید. از او خبر را پرسید. اخْتَبَرَ: الشیءَ. آن چیز را آزمایش و امتحان کرد. حقیقت آن را دریافت. اخْتَبَرَ: لأَهلِهِ: برای خانواده‌اش آذوقه یا ترید یا خورش یا نان و غذا تهیه کرد. الخُبْر: آزمایش. تجربه. شناسایی. معرفت. چیزی را دانستن. تجربه داشتن. مطلع بودن. رجلٌ خُبْرٌ و خَبِرٌ: آگاهِ به خبر. با خبر. الخَبَر: خبر. اطلاع. آگاهی. ج أَخْبار و أَخابِیْر. الأَخْبارِیّ: مخبر و خبر دهنده و خبرگزار. الخَبار: زمین نرم و سست. میکروب. جرثومه. الخَبارَة: واحدِ خَبار. الخَبِیْر: دانا. مُطلّع. آگاه. دانشمند. برزگر. ج خُبَراء. زراعت. کُرک و ریزه‌های مو که در وقت چیدن می‌ریزد. ج خَبائِر. الخَبِیْرَة: مقداری مو که در وقت چیدن می‌ریزد. الخابُور: درختی است. المَخْبَرَة و المَخْبَر و المَخْبُرَة: چیزی را به وسیلهٔ اخبار مطلع شدن و دانستن. مکانی که از آن خبر داده‌اند و دیده نشده بر خلاف منظر.

☆ **خبز**: خَبَزَ ـِـ خَبْزاً: الخبزَ: نان را پخت. خَبَزَ القومَ: نان به آن گروه خوراند. انْخَبَزَ: المکانُ: آن مکان گود شد. اخْتَبَزَ: الخبزَ: نان را پخت. الخُبْز: نان. خُبْزُ الغرابِ: قارچ سمی که به شکل قرص نان است. الخَبَز: زمین گود و صاف. الخابِز: نان پز. نانوا. صاحب نان. الخَبِیْز: نان پخته شده. ترید. الخِبازَة: نانوایی. الخَبّاز: نانوا. الخُبّازَی و الخُبّاز و الخُبّیْزَة و الخُبّازَة: گیاه پنیرک.

☆ **خبش**: خَبَشَ ـُـ خَبْشاً و تَخَبَّشَ: الأشیاءَ: آن چیزها را از این جا و آن جا جمع‌آوری کرد. الخَبّاش: کسب کننده. خُباشاتُ العیشِ: غذا. چیزهای خوردنی. خُباشاتُ الناسِ: گروههای مختلف مردم.

☆ **خبص**: خَبَصَ ـِـ خَبْصاً الشیءَ بالشیءِ: آن چیزها را با هم مخلوط کرد. خَبَصَ و خَبَّصَ و تَخَبَّصَ و اخْتَبَصَ: با خرما و روغن حلوا پخت. الخَبِیْص و الخَبِیْصَة: حلوای روغن و خرما. اخْتَبَصَ: الرجلُ: از خرما و روغن حلوا ساخت. از آن حلوا خورد. المِخْبَصَة: قاشق هم زدن حلوای خرما و روغن.

☆ **خبط**: خَبَطَهُ ـِـ خَبْطاً: کتک شدیدی به او زد. خَبَطَ الشیءَ: آن چیز را خیلی لگدمال کرد. خَبَطَ اللیلَ: در شب بدون راهنمایی راه رفت. خَبَطَ الشیطانُ زیداً: شیطان زید را لمس و اذیت کرد. خَبَطَ البعیرَ: درصورت شتر داغ گذاشت. خَبَطَ الشجرةَ: درخت را با طناب بست و تکان داد که برگش بریزد. خَبَطَهُ بخیرٍ: بدون آشنایی به او نیکی کرد. خُبِطَ: زکام شد. المَخْبُوط: مبتلای به زکام. تَخَبَّطَهُ: کتک شدیدی به او زد. تَخَبَّطَ الشیطانُ زیداً: شیطان زید را با لمس کردن آزرد. تَخَبَّطَتْ البلادُ: شهرها مبتلای به جنگ و غارت شدند. تخَبَّطَ الشیءَ: آن چیز را لگدمال کرد. اخْتَبَطَهُ: به او کتک شدیدی زد. اخْتَبَطَتْ البلادُ: فتنه و فساد در شهرها ایجاد شد. الخَبَط: برگهای درخت که با چوب و غیره ریزانده‌اند. الخَبْطَة: زکام. ته ماندهٔ آب در گودال یا در ظرف. ته ماندهٔ شیر در خیک. چیز کم. چیزی که جن آن را لمس کرده. ج خِبَط و خُبَط. الخِباط: داغ دراز که به پهنای صورت می‌زنند. ج خُبُط. الخُباط: مرضِ شبیه دیوانگی. الخَبُوطُ و الخَبِیْطُ و الأَخْبَطُ من الخیلِ: اسبی که پا را به زمین می‌کوبد. الخَبِیْط: آبشخوری که شترها آن را لگدمال و خراب کرده‌اند. شیری که مانده و سفت شده و شیر تازه‌روی آن می‌ریزند و می‌زنند که مخلوط شود. المِخْبَط و المِخْبَطَة و المِخْباط: وسیلهٔ کوبیدن. چوب گازر.

☆ **خبل**: خَبَلَهُ ـُـ خَبْلاً و خَبَّلَهُ: فاسدش کرد. خَبَلَهُ و خَبَّلَهُ الحزنُ: اندوه و حزن او را دیوانه کرد. خَبَلَ و خَبَّلَ یدَهُ: دستش را شَل کرد. خَبَلَهُ و خَبَّلَهُ عَنْ کَذا: او

را از فلان چیز منع کرد و بازداشت. **خَبِلَ** ـَ خَبَلاً و خَبالاً: دیوانه شد. خَبِلَتْ الیدُ: دست شَل شد. **أَخْبَلَهُ** ناقةً: ماده شتری به او عاریه داد تا از آن بهره‌برداری کُند و پس دهد. **اخْتَبَلَهُ**: دیوانه‌اش کرد. اخْتَبَلَتْ الدابَّةُ: قدمهای چهارپا استوار نشد و لغزید. **تَخَبَّلَتْ** الیدُ: دست شَل شد. **اسْتَخْبَلَهُ** الإبلَ: شتر را به او عاریه داد. **الخَبْل**: فاسد کردن. منع کردن. بی‌عقل کردن. شَل کردن. وام. عاریه گرفتن. فتنه و فساد. **الخَبْل** و **الخَبَل**: از کار افتادن أعضا و جوارح. فلج. جداکردن دستها و پاها. ج خُبُول. **الخَبَل**: مرغ حق. **الخَبِل** و **الأَخْبَل**: دیوانه. احمق. **الخَبِل**: روزگار نامساعد. روزگار سخت. **الخُبال**: فساد. نقصان. کمبود. زهر کشنده. **الخابِل**: تباهی‌گر. شیطان. جن. **الخابِلانِ**: روز و شب. **المُخَبَّل**: دیوانه. بی‌عقل. کسی که از درد آهسته راه برود.

☆ **خبن**: **خَبَنَ** ـِ خَبْناً و خِباناً الثوبَ: لباس را تا زد و دوخت. خَبَنَ الشاعرُ: شاعر در شعر خود خَبْن آورد و آن به معنای اسقاط حرف دوم از کلمه است در وقت سکون مثل الف فاعلاتن که فعلاتن شود. خَبَنَ و **أَخْبَنَ** الطعامَ: غذا را در دامن خود پنهان کرد. **الخُبْنَة**: دامن. طعامی که در دامن بریزند. ج خُبَن. **اخْتَبَنَ** الشیءَ: آن چیز را در دامن لباس خود گذاشت.

☆ **خبو**: **خَبَتْ** ـُ خَبْواً و خُبُوًّا النارُ أوالحِدَّةُ: آتش یا خشم فرو نشست. **أَخْبَى** النارَ: آتش را خاموش کرد.

☆ **خبی**: **خَبَى** الشیءَ: آن چیز را پنهان کرد. **أَخْبَى** و **خَبَّى** و **تَخَبَّى** و **اسْتَخْبَى** الخباءَ: خیمه را برافراشت. اسْتَخْبَى الخباءَ: داخل خیمه شد. **الخِباء**: خیمه. غلاف خوشه که دانه در آن است. کاسه گُل. ج أَخْبِیَة.

☆ **ختر**: **خَتَرَهُ** ـِ خَتْراً: او را به بدترین نیرنگها فریب داد. **الخاتِر** و **الخَتّار** و **الخَتِیر** و **الخَتُور** و **الخِتِّیر**: خائن. پَست. نیرنگ‌باز. **خَتَرَ** ـِ خَتْراً و خُتُوراً نَفْسُهُ: همخورده شد. دلش شوریده شد. **خَتِرَ** ـَ خَتَراً: در اثر خوردن دارو یا زهر بدنش تخدیر و سست شد. **تَخَتَّرَ**: سست شد. بدنش از مرض و غیره بی‌حال و سست شد. **خَتَّرَهُ** الشرابُ: نوشیدنی او را مست و بی‌حال و سست کرد.

☆ **ختل**: **خَتَلَهُ** ـُ ـِ خَتْلاً و خَتَلاناً و **خاتَلَهُ** مُخاتَلَةً: او را فریب داد. **تَخاتَلُوا**: یکدیگر را فریب دادند. **اخْتَتَلَ** لأَسْرارِ القومِ: به اَسْرار و رازهای آن قوم گوش داد. اخْتَتَلَ الرجلَ: آن مَرد را فریب داد. **الخِتْل**: پوشش برای هر چیز. لانهٔ خرگوش. **الخَتّال**: فریبکار. **الخَتّالَة**: زن فریبکار.

☆ **ختم**: **خَتَمَ** ـِ خَتْماً و خِتاماً الشیءَ و عَلَی الشیءِ: آن چیز را مهر کرد. خَتَمَ العملَ: آن کار را به پایان رسانید. خَتَمَ الکتابَ: مطالعهٔ کتاب را به پایان رسانید. خَتَمَ الإناءَ: درز ظرف را با گِل یا چیز دیگری گرفت. خَتَمَ اللّٰهُ لهُ بالخیرِ: خداوند او را عاقبت به خیر کرد. خَتَمَ علیٰ قلبِهِ: بر دل او مُهر زد که چیزی را نفهمد. خَتَمَ الزرعَ و عَلَی الزرعِ: برای اولین بار به زراعت آب داد. **خَتَّمَ**: به معنیِ خَتَمَ با مبالغه. خَتَّمَهُ: انگشتر به دست او کرد. **أَخْتَمَ** الکتابُ: کتاب نزدیک به پایان رسید. **تَخَتَّمَ** الخاتَم و بالخاتمِ: انگشتر را به انگشت کرد. تَخَتَّمَ بأَمرِهِ: کار خود را کتمان کرد. تَخَتَّمَ عنهُ: از او تغافل کرد و ساکت شد. دستار بر سر گذاشت. **اخْتَتَمَهُ**: به پایانش رسانید. **الخَتْم**: مُهرزدن و پایان دادن به هر چیز. عسل و شهد. **الخاتِم** و **الخاتَم** ج خَواتِم و خُتُم: انگشتر. مُهر. پایان هر چیز. گودی پشت کمر. کمترین سفیدی در دست و پای چهارپا. **الخاتِمَة**: مؤنثِ الخاتِم. انتهای یک چیز. ج خَواتِیْم و خاتِمات. **الخَتَم**: به معنیِ الخاتَم. **الخِتام**: پایان. سرانجام. انجام. نهایت. لاک. گِلی که با آن مُهر کنند. ج خُتُم. **المُخَتَّمُ** من الخیلِ: اسبی که در قوائمش کمی سفیدی هست.

☆ **ختن**: **خَتَنَ** ـُ ـِ خَتْناً: الشیءَ: آن چیز را قطع کرد. خَتَنَ الرجلَ: او را فریب داد. خَتَنَ الصبیَّ: کودک را ختنه کرد. **الخَتِیْن** و **المَخْتُون**: ختنه شده. عامٌ مَخْتُونٌ: سال قحط. **خَتَنَهُ** ـُ خُتُوناً و خُتُونَةً و **خاتَنَهُ**: داماد او شد. با او پیوندِ زناشویی کرد. خاتَنَ الرجلَ: او را فریب داد. **اخْتَتَنَ** الصبیُّ: کودک ختنه شد. **الخِتان** و **الخِتانَة**: ختنه کردن. الخِتانَة ایضاً: حرفهٔ ختنه کننده. **الخَتَن**:

فامیل زن مثل پدر و برادر و غیره. شوهر دختر. ج أَخْتان. الخَتَنَة: مؤنثِ الخَتَن. مادرزن. الخاتُون: خانم. بانو. کدبانو. و عرب به زن پادشاه گوید. ج خَواتِيْن. فارسی است.

☆ **ختر**: خَثَرَ ـُـ خَثْراً و خُثُوراً و خَثَراناً و خَثِرَ ـَـ خَثَراً و خَثُرَ ـُـ و تَخَثَّرَ اللبنُ: شیر بسته و سفت شد. ماست شد. الخاثِر: شیر بسته و سفت شده. ماست. خَثَرَتْ ـِـ خَثْراً نَفْسُ الرجلِ: حال آن مرد به هم خورد. قی کرد. خَثَّرَ و أَخْثَرَ اللبنَ: شیر را مایه زد که ببندد و سفت شود. ماست درست کرد. الخُثارَة: ته ماندهٔ یک چیز. ته ماندهٔ شیر بسته و سفت شده. ماست.

☆ **ختم**: خَثِمَ ـَـ خَثَماً: بینی او پهن یا ضخیم شد. خَثِمَتْ أَخْلافُ الناقةِ: سرهای پستان شتر مسدود شد. خَثَمَ ـُـ خَثْماً أَنفَهُ: دماغش را کوفت. خَثَّمَ الشیءَ: آن چیز را پهن کرد. الخُثْمَة: پهنی یا بزرگی بینی. الخَثِم و الأَخْثَم: دارای بینی پهن یا کلفت.

☆ **خجل**: خَجِلَ ـَـ خَجَلاً: خجالت کشید. خَجِلَ الثوبُ: دامن لباس پاره پاره و گشاد شد. خَجِلَ النباتُ: گیاه بسیار رشد کرد ودرهم پیچید. خَجِلَ البعیرُ بالحملِ: بار شتر سنگینی کرد بر آن. خَجِلَ بـأَمرِهِ: مطلب بر او مشتبه شد. خَجِلَ مِن كَذا: از آن چیز دلتنگ شد. خَجِلَ فی طلبِ الرزقِ: در طلب روزی سستی کرد. الخَجِل و الخَجْلان: شرمنده. شرمگین. الخَجِل: لباسی که دامنش پاره پاره و گشاد شده. گیاه زیاد و درهم پیچیده. خَجَّلَهُ و أَخْجَلَهُ: او را خجل و شرمنده کرد. أَخْجَلَ النباتُ: گیاه بلند شد و درهم پیچید. الخَجَل: شرم کردن. خجالت کشیدن. سستی کردن. مشتبه شدن. شرم و حیا.

☆ **خدّ**: خَدَّ ـُـ خَدًّا فیهِ الضربُ: کتک در او اثر کرد. خَدَّ الأَرضَ: زمین را شکافت. خَدَّدَ تخدِیْداً لحمَهُ: گوشتهای او ریخت. خَدَّدَ لحمَهُ: گوشت او را ریخت. خادَّهُ مُخادَّةً: متقابلا جلو کار او را گرفت. تَخادّا: با هم معارضه کردند. تَخَدَّدَ لحمُهُ: گوشتش در اثر لاغری شل و آویزان شد. تَخَدَّدَ القوم: دسته دسته شدند. الخَدّ: جوی آب. راه و روش. شیار. یک گروه از مردم. ج أَخِدَّة و خِداد و خِدّان. الخَدُّمِنَ الوجهِ: گونه، رخسار. ج خُدُود. الخُدُود: تخته‌های دو طرف کجاوه و غیره. الخُدَّة: شیار. ج أَخادِیْد. الأَخادِیْد: آثار تازیانه بر بدن. أَخادِیْدُ الأَرشیةِ: شیارهایی که طناب بر لبهٔ چاه ایجاد می‌کند. المِخَدَّة: بالش. گاوآهن. ج مَخادّ.

☆ **خدج**: خَدَجَتْ ـِـ خِداجاً و أَخْدَجَتْ الدابَّةُ: شتر بچه‌اش را سِقط کرد. أَخْدَجَ صلاتَهُ: نماز را به طور کامل انجام نداد. أَخْدَجَ الشیءُ: آن چیز ناقص شد. الخادِج و المُخْدِج: شتری که بچه‌اش را سقط کرده الخَدِیْج و الخَدُوج و المُخْدَج: بچه شتر سِقط شده. جمع خَدُوج خُدُوج و خِداج و خَدائِج است. خَدَّجَتْ الناقةُ: شتر بچه‌اش را سِقط کرد. الخِداج: هر کمبودی در چیزی.

☆ **خدر**: خَدِرَ ـَـ خَدَراً العضوُ: عضو و اندام بی‌حس شد. خَدِرَتْ العینُ: چشم سنگین و بی‌حال شد. خَدِرَ الحرّ أَوِ البردُ: گرما یا سرما شدت گرفت. خَدِرَ النهارُ: هوای روز دَم کرد و گرم شد. خَدَرَ ـُـ خَدْراً: سرگردان شد. خَدَرَ الظبیُ: آهو از گلهٔ خود جدا و سرگردان شد. خَدَرَ الأَسدُ فی عرینِهِ: شیر از بیشهٔ خود بیرون نیامد. خَدَرَ بالمکانِ: در آن جا اقامت کرد. خَدَرَ و خَدَّرَ و أَخْدَرَ البنتَ: دختر را پرده‌نشین کرد. خَدَّرَ و أَخْدَرَ العضوَ: اندام را بی‌حس کرد. أَخْدَرَ بالمکانِ: در آنجا اقامت گزید. أَخْدَرَ مع اهلِهِ: با خانواده خود زندگی کرد. أَخْدَرَ الأَسدُ: شیر از بیشه بیرون نیامد. أَخْدَرَ الأَسدَ عرینُهُ: بیشه شیر را در خود پنهان کرد. تَخَدَّرَ و اخْتَدَرَ: پنهان شد. الخادِر: سست. بی‌حال. تنبل. کاهل. سرگردان. الخِدْر: سراپرده برای زنان. گوشهٔ عزلت برای زنان. هر چیز که با آن خود را بتوان پوشید. بیشهٔ شیر. تاریکی شب. ج أَخْدار و خُدُور و جج أَخادِیْر. الخَدَر: خواب رفتگی اندام. کاهلی. سستی. تاریکی. جای تاریک. الخَدِرُ: مبتلای به سستی و خواب رفتگی عضو. لیلٌ خَدِرٌ: شب تاریک. مکانٌ خَدِرٌ: جای تاریک و گود. نهارٌ خَدِرٌ: روز نمناک. الخِدار: بیشه.

الخُدْرَة: تـاريکی شـديد. الأَخْـدَر و الخُـدارِيّ: شب ديجور. الخُدارِيّ: ابر سياه. الخُدارِيَّة: عقاب. الأَخْدَرو الخُدْرِيّ و الأَخْدَرِيّ: يک نوع خر وحشی. المَخْدُور: هود ج پوشيده.

☆ **خدش**: خَدَشَهُ ـِـ خَدْشاً و خَـدَّشَهُ: آن را خـراشـيد. پارەاش کرد. ملامتش کرد. الخَدْش: خراشـيدن. پـاره کردن. ملامت کردن. جای خراش و پارگی. ج خُدُوش و خِداش و أَخْداش. الخَدُوش: بسيار خراشنده و پاره کننده. کيک. مگس. المُخادِش و المُخَدِّش: گربه.

☆ **خدع**: خَدَعَهُ ـَـ خِدْعاً و خَدْعاً: او را فريب داد. خَدَعَ الضبُّ فی جُحْرِه: سوسمار در لانه خزيد. خَدَعَ المطرُ: بارانِ کم باريد. خَدَعَ الرجلُ: دارايی آن مرد کم شد. از بخشش خودداری کرد. خَدَعَتْ السوقُ: بازار کساد شد. بازار رواج پيدا کرد. خَدَعَتْ الأُمورُ. کـارها درهـم و برهم شد. خَدَعَتْ الشمسُ: آفتاب پـنهان شـد. خَـدَعَ الطريقُ: راه گم شد. خَدَعَ الشیءُ: آن چيز فاسد شـد. خَدَعَ الثوبَ: لباس را تا کرد. خَدَعَ الرجلَ: رگی را در گردن او زد. أَخْدَعَهُ: او را به نـيرنگ بـازی واداشت. أَخْدَعَ الشیءَ: آن چيز را کتمان کرد. پنهان کرد. خادَعَهُ مُخادَعَةً و خِداعاً و اخْـتَدَعَهُ و تَـخَدَّعَهُ: فـريبش داد. خادَعَ العينَ: خطای ديد بـه وجـود آورد. تَـخَدَّعَ لهُ: برخلاف عادت خود او را فريب داد. تَخادَعَ: خود را به دروغ فريب خورده نشان داد. تَخادَعَ القـومُ: آن قـوم همديگر را فريب دادند. انْخَدَعَ: فريب خورد. تـن بـه فريب داد. انْـخَدَعَ بـهِ: کـلاه سـرش رفت. إنْـخَدَعَتْ السوقُ: بازار کساد شد. الخَدِيْعَة ج خَدائِع و الخُدْعَة و الخِداع: مکر. حيله. فريب. وسـيله فـريب. الخُـدْعَة: فــريبخور. الخُــدَعَة و الخَـدّاع و الخَـيْدَع: بسـيار فريبکار. سنةٌ خَدّاعـةٌ: سـالی کـه بـهارش کـم است. الخادِع: فريب دهنده. مکر کننده. خدعه کننده. دورو. طريقٌ خادِعٌ: راهی که گاهی پيدا و گاهی گم میشود. دينارٌ خادِعٌ: پـول نـاقص. تـقلبی. الخـادِعَة: مـؤنثِ الخادِع. درِ کوچک که در وسط درِ بزرگ قـرار دارد. خانهٔ در وسطِ خانه. الأَخْدَع: فريبکارتر. الأَخْدَعانِ: دو رگ در دُو طرف گردن که از زير پوست پيدا نيست. ج أَخادِع. الخَيْدَع: کسی که به دوستیِ او نمیشود اعتماد کرد. راه مخالف مقصود که انسان متوجه آن نمیشود. سراب. گرگ حيلهگر. الخَدُوع: بسيار فريبگر. طـريقٌ خَدُوعٌ: راهی کـه گـاهی پـيدا مـیشود و گـاهی گـم میشود. ج خُدُع. المِخْدَع و المُخْدَع و المَخْدَع: خـانهٔ کوچک داخلِ در خانهٔ بزرگ. ج مَـخادِع. المُـخَدَّع: کسی که بارها فريب خورده. و بدين جهت خيلی بـا تجربه شده.

☆ **خدم**: خَدَمَهُ ـُـ ـِـ خِدْمَةً و خَدْمَةً: به او خدمت کـرد. الخادِم: خـدمتکار. ج خُدّام و خَدَم. الخادِم و الخادِمَة: زن خدمتکار. أَخْـدَمَهُ: خـدمتکاری بـه او داد. خَـدَّمَ الرجلُ امرأَتَهُ: خلخال به پای زنش کرد. تَخَدَّمَهُ: او را به خدمتکاری گرفت. اخْتَدَمَ: به خـود خـدمت کـرد. اخْتَدَمَهُ: از او خادمی خواست. او را خادم خود قـرار داد. اسْتَخْدَمَهُ: او را خـادم خـود قـرار داد. اسْـتَخْدَمَ الرجلَ: از آن مـرد خـواست يک نـوکر بـه او بـدهد. اَلخَدْمَة: يک ساعتِ از شب يا از روز. الخَدَمَة: پـای برنجن. خلخال. ساق. حلقهٔ مردم. الخَدَمَة و الخِدَمة: تسمهٔ چرمی که به مچ پای شتر میبندند. ج خَـدَم و خِـدام و خَـدَمات. الخـادِمِيَّة: خـدمتکاری. نـوکری. الخَدّام: خادم و نـوکر. المَـخْدُومِيَّة: آقـايی. اربـابی. الخَدِيْم: نوکر. برده. الأَخْدَم: اسبی که روی مچهای آن دايرهٔ سفيدی باشد. الخَدْماء: مؤنثِ الأَخْدَم. المَخْدُوم: مرد خدمت شده. ارباب. کتابٌ مَخْدُومٌ: کـتاب مـورد علاقهٔ مردم که شرح و حاشيهٔ بسيار بر آن نوشتهاند. المُخَدَّم و المُخَدَّمَة: جای خلخال در ساق پـا. تسـمهٔ چرمی. بند پاچهٔ شلوار که به مچ پـا مـیبندند. قـومٌ مُخَدَّمُونَ: مردمی که خدم و حشم فراوان دارند.

☆ **خدن**: خادَنَهُ مُخادَنَةً: با او دوستی و رفـاقت کـرد. الخِدْن: يار دمساز. مونس. همدم. ج أَخْدان. الخَدِيْن: يار دمساز. همدم. دوست. الخُدَنَة: کسی که با مـردم بسيار دوستی میکند.

☆ **خديوى**: الخُدَيْوِيّ: لقب عزيز مصر. فارسی است

به معنای پادشاه و وزیر و آقا.

☆ **خذرف**: خَذْرَفَ: شتاب کرد. خَذْرَفَهُ بالسیفِ: با شمشیر کناره‌های آن را برید. الخُذْرُوْف: تُنْدرَو. فرفرهٔ با صدا که خَرّارَة به آن نیز گویند. یک رمهٔ شتر که از شتران دیگر جدا شده. ج خَذارِیْف.

☆ **خذل**: خَذَلَـُ خَذْلاً و خَذْلاناً و خِذْلاناً فلاناً و عنهُ: دست از یاری او برداشت. خَذَلَتْ الظبیةُ: آهو از گلهٔ خود جدا شد. الخاذِل: کسی که از یاری و کمک دست برداشته. ج خُذّال. المَخْذُول: یاری نشده. ج مَخاذِیْل. الخاذِل و الخَذُول: آهویی که از رمه جدا شده. خَذَّلَ عنهُ أَصحابَهُ: یارانِ او را از اطرافش پراکنده کرد خَذَّلَهُ: او را به شکست و ترک جنگ واداشت. خاذَلَهُ مُخاذَلَةً: یاری‌اش نکرد. تَخاذَلَ القومُ. دست از یاری هم برداشتند. تَخاذَلَتْ رِجْلاهُ: دوپای او سست شدند. الخَذّال: بسیار خوار کننده. الخَذُول: بسیار خوار کننده. رجلٌ خَذُولُ الرِجْلِ: مردی که پایش در اثر ضعف یا مرض یا مستی سست شده.

☆ **خذی**: اسْتَخْذَی: تواضع و فروتنی و اطاعت کرد.

☆ **خرّ**: خَرَّـِ خَرِیْراً الماءُ أَوالریحُ: آب یا باد صدا کرد. خَرَّ النائمُ: در خواب خرخر کرد. خَرَّـُ خَرًّا و خُرُوراً: از بالا به پایین افتاد. خَرَّ لِلّٰهِ ساجداً: برای عظمت خداوند به زمین افتاد و سجده کرد. خَرَّلوجهِهِ: به صورت بر زمین افتاد. خَرَّ الرجلُ: جان سپرد. خَرَّ علیهِ: از جایی که فکرش را نمی‌کرد بر او حمله کرد و یورش کرد. الخُرّ: بیخ گوش. شیارهایی که سیل در زمین ایجاد کرده. ج خِرَرَة. الخُرّ و الخُرِّیّ: دهانهٔ آسیاب که گندم در آن می‌ریزند. الخَرُور: معومعو گربه. زمین دارای شیار که آب در آن جمع شده. الخَرِیْر: صداکردن آب یا باد. خرخر آدم خواب. زمین گودِ میان دو بلندی. ج أَخِرَّة. الخَرّار: بسیار خرخرکنندهٔ در خواب. الخَرّارَة مؤنثِ الخَرّار. فرفره.

☆ **خرب**: خَرِبَـَ خَرْباً و خَراباً البیتُ: خانه ویران شد. خراب شد. الخَرِب و الخَرِبَة ویرانه. خَرَبَهُـِ خَرْباً: ویرانش کرد. تباهش کرد. پاره یا سوراخش کرد. خَرَبَـِ خِرابَةً و خَرابَةً و خَرْباً و خُرُوباً: دزد شد. الخارِب: دزد. ج خُرّاب. خَرَّبَ البیتَ: خانه را ویران کرد خَرَّبَ المزادةَ: توشه‌دان یا مشک را سوراخ کرد. أَخْرَبَ البیتَ: خانه را ویرانه رها کرد. أَخْرَبَ المکانُ: آن جا و مکان خالی شد. تَخَرَّبَ الدودُ الشجرةَ: کرم درخت را سوراخ کرد. الخَرِب: خرابه. لبهٔ برجسته کوه. ترسو. الخُرْب و الخُرابَة و الخُرْبَة: مخرج غائط. سوراخ سوزن و به قولی: هر سوراخ گِردی که مانند سوراخ گوش باشد. ج خُرَب و أَخْراب و خُرُوب. الخُرْب و الخَرْبَة و الخُرْبَة: توشه‌دان شبان، تباهی دین الخَرْبَة: غربال. عیب. نقص. لغزش. خطا. عورت. شرم. فساد در دِین. ج خَرَبات. الخِرْبَة و الخَرِبَة ویرانه. ج خَرِبات و خِرَب و خَرِب و خَرائِب. الخِرْبَة نحوهٔ خرابی. کیفیت ویران شدن. الخَراب: ویران. ج أَخْرِبَة و خِرَب. خَرّابَةُ و خُرّابَةُ الإِبرةِ: سوراخ سوزن. الخَرُّوب و الخُرْنُوب: درخت خرنوب. الخَرُّوبَة و الخُرْنُوبَة: یک درخت خرنوب. التَخارِیْب والأَصحّ النخارِیْب: سوراخهای شبیه لانهٔ زنبور. لانهٔ زنبور. کندوی عسل. التُخْرُوب: واحدِ التَخارِیْب.

☆ **خربش**: خَرْبَشَ خَرْبَشَةً: الکتابَ أَوالعملَ: نوشته یا کار را خراب کرد. خَرابِیْشُ الخطِّ: خطهای دَرهم و برهم.

☆ **خرت**: خَرَتَـُ خَرْتاً الأُذنَ: گوش را سوراخ کرد خَرَتَ الأَرضَ: به آن زمین کاملاً آشنا شد و راههای آن را دانست. خَرِتَـَ خَرْتاً: به راه بیابان و کوره راهها آشنا شد. الخَرْت و الخُرْت: سوراخ سوزن و نظائر آن. یک دندهٔ کوچک در سینه. ج أَخْرات و خُرُوت: ذئبٌ خُرْتٌ: گرگِ سریع و چالاک. الخِرِّیت: راه بلدی که راه بیابان و کوره راهها را می‌داند. ج خَرارِیْت و خَرارِت. المَخْرُوت: سوراخ شده. کسی که گوش یا بینی یا لب او شکافته باشد.

☆ **خرج**: خَرَجَـُ خُرُوجاً و مَخْرَجاً من موضعِهِ: خارج شد. بیرون آمد. خَرَجَ فی‌العلمِ: نبوغ علمی پیدا کرد. خَرَجَ بِهِ: او را بیرون برد. خَرَجَ علیهِ: آماده جنگ او

شد. بر او شورید. خَرَجَتْ الرعيَّةُ علَى الملكِ: ملت عليه شاه طغيان كردند. خَرَجَ إلَى فلانٍ من دَيْنِهِ: بدهى خود به فلانى را پرداخت. **خَرَّجَهُ** منَ المكانِ: او را اخراج كرد. بيرون كرد. خَرَّجَ الأَرضَ: ماليات بر زمين بست. خَرَّجَ المسئلةَ: مطلب را جواب داد. روشن كرد. خَرَّجَ الولدَ فى الأَدبِ: كودك را تربيت كرد. پرورش داد. خَرَّجَ العملَ: كار را چند قسم انجام داد كه با هم ضد و نقيض بودند. خَرَّجَ الغلامُ اللوحَ: كودک قسمتى از لوحه را نوشت و قسمتى را ننوشت. خَرَّجَتْ الراعيةُ المرتعَ: چهارپايان قسمتى از چراگاه را چريدند و قسمتى را نچريدند. **تَخَرَّجَ**: پرورش يافت. تربيت شد. يک دوره را گذراند. فارغ‌التحصيل شد. **المُخَرَّج** و **الخِرِّيْج** و **المُتَخَرِّج**: فارغ‌التحصيل. پرورش يافته. **أَخْرَجَ** الشيءَ: آن چيز را بيرون آورد. أَخْرَجَ الرجلُ: خراج و ماليات خود را داد. أَخْرَجَتْ الراعيةُ المرتعَ: چهارپايان قسمتى از چراگاه را چريدند و قسمتى را نچريدند. **خارَجَ** السيِّدُ عبدَهُ: ارباب با بَردهٔ خود قرار دادى امضا كردند كه ارباب برده را آزاد كند و در عوض بَرده ماهيانه مقدارى پول به ارباب بدهد. **تَخارَجَ** الشركاءُ: شريكها دارايى خود را قسمت كردند و بعضى‌ها زمين و بعضى‌ها خانه را برداشتند. **اخْتَرَجَ** الشيءَ: آن چيز را كشف كرد. استنباط كرد. اخْتَرَجَ فلاناً: از او خواست بيرون رود. **اخْرَجَّ** و **اخْراجَّ** الحيوانُ: حيوان به رنگهاى سياه و سفيد بود. **الأَخْرَج**: حيوان نر كه در بدنش سياهى و سفيدى باشد. **الخَرْجاء**: حيوان ماده‌اى كه در بدنش سياهى و سفيدى باشد. **اسْتَخْرَجَ** الشيءَ: آن چيز را استنباط كرد. اسْتَخْرَجَهُ: او را بيرون كرد. اسْتَخْرَجَ المسئلةَ: مطلب را حلّ و روشن كرد. **أُسْتُخْرِجَتْ** الأَرضُ: زمين آمادهٔ زراعت شد. **الخَرْج**: خراج. ماليات. و خَرْج بيشتر در مورد مالياتى گويند كه به گردن فرد باشد و خراج در مورد زمين و ملک گفته مى‌شود. خرج. مخارج. ابر در ابتداى بوجود آمدن ج أَخْراج. **الخَرْجَة**: يكبار بيرون آمدن. **الخُرْج**: خرجين كه بر چهارپا مى‌گذارند ج خِرَجَة. **الخَراج** و **الخِراج** و **الخُراج**: باج و خراج و بيشتر در مورد ماليات گندم زمين و مال گفته مى‌شود. مالياتى كه بر زمين مى‌بندند. جزيه كه از اهل ذمّه مى‌گيرند. ج أَخْراج و أَخْرِجَة و جج أَخارِج. **الخُراج**: دمل يا هر چيز ديگرى نظير آن كه در بدن بيرون بزند. **خَرّاجٌ** و لاَّجٌ و **خُرَجَةٌ** وُ لَجَةٌ: بسيار خارج شونده و داخل شونده. مرد بسيار رند و زيرک و چاره ساز. **الخُراجَة**: يک دمل. ج خُراجات. **الخارِج**: بيرون و ظاهر هر چيز. خارج. بيرون. **الخارِجَة**: مؤنثِ الخارِج. ج خارِجات و خَوارِج. **الخَوارِج**: گروهى كه عليه قدرتها و حكّام طغيان مى‌كنند. **الخارِجيّ**: بيرونى. بيگانه. فرد با شخصيتى كه خود ساخته باشد و سيادت و بزرگى به او إرث نرسيده بلكه خود به دست آورده باشد. فرد شجاعى كه از پدرى ترسو متولد شده. اسب نجيبى كه پدر و مادرش اصيل نباشند. كسى كه عليه حاكم و شاه طغيان كند. كسى كه معتقد به مذهب خوارج باشد. **الخارِجِيَّة**: مؤنثِ الخارِجيّ. امور خارجى و برون مرزى هر كشور. **الخُرُوج**: خارج شدن. يومُ الخُروجِ: روز عيد. روز قيامت. **المَخْرَج**: بيرون آمدن. محل بيرون آمدن. مخرج بدن. ج مَخارِج و در اصطلاح اهل تجويد: طرز تلفظ و مخرج هر حرفى از حروف هجاء. **المُخْرَج**: بيرون رانده شده. جاى بيرون آمدن.

☆ **خرد**: **خَرِدَتْ** ـَـ خَرَداً و **تَخَرَّدَتْ** الجاريةُ: دختر يا كنيز بِكْر و با شرم و حيا بود. خَرِدَ و **أَخْرَدَ**: الرجلُ. كم حرف زد و بسيار سكوت كرد. از خوارى و ذلّت حيا كرد. أَخْرَدَ إلَى اللهوِ: به كار بيهوده روى كرد. **الخَرِيْد** و **الخَرِيْدَة** و **الخَرُود**: دختر باكره و با شرم و حيا و كم حرف. ج خَرائِد و خُرُد و خُرَّد: صوتٌ خَرِيْدٌ: صدايى كه در اثر شرم بلند نشود. لؤلؤةٌ خَرِيْدٌ: مرواريد سوراخ نشده. الخَرِيْدَة ايضاً: مرواريد سوراخ نشده. ج خَرائِد و خُرُد و خُرَّد. **الخُرْدَة**: خرده. جزئى. برخلاف كُلِّى. **الخُرْدَجِيّ**: خرده فروش.

☆ **خردق**: **الخُرْدُق**: ساچمه.

☆ **خردل: خَرْدَلَ** الطعامَ: بهترین غذاها را خورد. خَرْدَلَ اللحمَ. گوشت را ریز ریز کرد. **الخَرادِل:** پاره‌های گوشت. **الخَرادِیْل:** گوشت پاره پاره و تکه شده. **الخَرْدَل:** خَردَل. **الخَرْدَلَة:** یک دانه خَردَل.

☆ **خرز: خَرَزَ ـُـِ** خَرَزاً الجلدَ: پوست را با درفش سوراخ کرد و دوخت. **خَرِزَ ـَ** خَرَزاً: کار درهم ریختهٔ خود را سروسامان داد. **الخَرَز:** مهره. دانه‌های سوراخ شدهٔ شیشه‌ای و غیره. نگین‌های سنگی. خَرَزُ الظهرِ: ستون فقرات. مهره‌های کمر. **الخَرَزَة** یک مهره. یک دانه مهرهٔ شیشه‌ای سوراخ شده. ج خَرَزات. خَرَزاتُ الملکِ: جواهرات تاج پادشاه. **الخُرْزَة** یک بخیه. یک سوراخ سوزن با نخش. ج خُرَز. **الخِرازة** چرم دوزی. **الخَرّاز:** چرم دوز. **الخَرِیْز:** دَرْدی است که گویا درفش به بدن می‌کوبند مثل درد نقرس. **المُخَرَّز:** پرنده‌ای که بالش رنگارنگ مثل مهره باشد. **المِخْرَز:** درفش چرم دوزی. ج مَخارِز.

☆ **خرس: خَرِسَ ـَ** خَرَساً: لال شد. **أَخْرَسَهُ** اللّهُ: خدا او را لال کرد. أَخْرَسَتْ الأَرضُ: زمین غیر قابل زراعت شد. **اسْتَخْرَسَتْ** الأَرضُ: زمین غیرقابل زراعت شد. **خَرَّسَ** علَی النفساءِ: ولیمهٔ وضع حمل داد. سورِ زاییدن داد. **تَخارَسَ:** خود را به کَری زد. **تَخَرَّسَتْ** النفساءُ: زائو برای خود کاچی پخت. **الخُرْس** و **الخِراس:** ولیمهٔ زاییدن. **الخُرْسَة** و **التَخْرِسَة** کاچی. **الخَرْس** و **الخِرْس:** خمرهٔ بزرگ که زمین را کَنده و آن را نصب می‌کنند. ج خُرُوس. الخِرْس: زمین غیرقابل زراعت. **الخَرّاس:** خُم فروش یا خُم ساز. **الخَرُوس:** زائویی که برای او کاچی پخته‌اند. **الأَخْرَس:** لال. ج خُرْس و خُرْسان و أَخارِس. لبنٌ أَخْرَسُ: شیری که از شدت غلظت در وقت تکان دادن ظرفش صدا نمی‌کند. **الخَرْساء** بلا. ابر بدون رعد و برق. زن یا دختر لال.

☆ **خرش: خَرَشَهُ ـِ** خَرْشاً و **خَرَّشَهُ** و **خارَشَهُ** مُخارَشَةً و خِراشاً و **اخْتَرَشَهُ** خراشش داد. خَرَشَهُ الذبابُ: زنبور او را نیش زد. خَرَشَ و **خَرَّشَ** الغصنَ: شاخه را با چوبِ سرکج به جلو کشید. **خارَشَ** الکلبُ: سگ هار شد و حمله کرد. خَرَشَ و اخْتَرَشَ لعیالِهِ: برای خانوادهٔ خود به کسب معاش پرداخت. اخْتَرَشَتْ الجراءُ: توله سگها هار شده و حمله کردند. خارَشَهُ الشیءَ و اخْتَرَشَ منهُ الشیءَ: از او چیزی را به زور گرفت. **تَخارَشَتْ** الکلابُ: سگها به همدیگر حمله کردند و یکدیگر را پاره پاره کردند. **الخَرَش:** زنبور یا مگس. **الخَرَشَة** واحدِ الخَرَش. **الخَرَش:** اثاثیهٔ بی‌ارزش خانه. ج خُرُوش. **الخُراشَة** چیزهای ریزی که در وقت تکان دادن و بریدن چیزی به زمین می‌ریزد. تراشه. **الخِرْشاء** پوست مار. پوست تخم پرنده. گَرد و غبار. خِرْشاءُ العسلِ: موم عسل و زنبورهای مردهٔ در آن. ج خَراشِیّ.

☆ **خرشف: الخَرْشَفَة** دَرهم آمیختن سخنها. حرکت. الخَرْشَفَة و **الخِرْشاف** زمین سنگلاخ که سنگهایش دندانه دندانه است و نمی‌شود در آن راه رفت. **الخُرْشُوف** کنگر. فرنگی. آرتیشو. انگناز.

☆ **خرص: خَرَصَ ـُـِ** خَرْصاً: دروغ گفت. خَرَصَ فی‌الأَمرِ: از روی حدس و گمان چیزی را بیان کرد. از روی گمان اندازه گرفت. تخمین زد. خَرَصَ ـُ خِراصَةً: الشیءَ: آن چیز را اصلاح کرد. **تَخَرَّصَ** و **اخْتَرَصَ** علیهِ: به او افترا زد. دروغ گفت. هر چه می‌خواست در ساک دستی گذاشت. **الخِرْص:** خَرص زدن. تخمین زدن. ساک چرمی. نیزه که سر نیزهٔ آن کوتاه است. خمرهٔ بزرگ. ساک دستی یا زنبیل. کَمْ خِرْصُ أَرضِکَ: محصول زمینت چه مقدار تخمین زده می‌شود. الخِرْص و **الخُرْص** ج خِرْصان و خُرْصان: حلقهٔ طلا و نقره و غیره. الخِرْص: ج خِراص و أَخْراص: چوب درخت خرما. **الخَرّاص:** بسیار دروغگو. **المِخْرَص:** نیزه. ج مَخارِص.

☆ **خرط: خَرَطَ ـُـِ** خَرْطاً: الورقَ: برگ درخت را با دست ریخت. خَرَطَ العنقودَ: خوشه را در دهان گذاشت و دانه‌هایش را با دندان گرفته و چوبش را بیرون کشید. خَرَطَ الشجرةَ. برگهای درخت را با دست کند. خَرَطَ العودَ: چوب را خراطی کرد. خَرَطَ الحدیدَ:

آهـن را چـون عـمود دراز کـرد. خَـرَطَ الجـواهـرَ: جواهـرات را در کـیسه ریـخت. خَـرَطَ البـازیَ: بـاز شکاری را بـه دنـبال شکـار فـرستاد. خَـرَطَ الرجـلَ فی‌الأَمرِ: آن مرد را در کار دخالت داد. خَرَطَ الرجلُ: دروغ گفت. تَخَرَّطَ فی‌الأُمورِ: متهورانه و بی اندیشه و بررسی به آن کارها پرداخت. اِنْخَرَطَ الجسمُ: بـدن و جسم ضعیف شد. اِنْخَرَطَتْ الخرزَةُ فی السلکِ: دانه‌ها در نخ منظم شد. اِنْخَرَطَ فی‌المکانِ: شتابان وارد آن جا شد. اِنْخَرَطَ فی‌الأَمرِ: از روی نادانی دست به کار شد. اِنْخَرَطَ السقرُ: چرخ شکاری فرود آمد. اِنْخَرَطَتْ بطنُ الإِنسانِ: شکم انسان روان شد. اسهال گرفت. اِخْتَرَطَ السیفَ: شمشیر را کشید. اِخْتَرَطَ العنقودَ: خوشهٔ انگور و غیره را بـه دهـان بـرد و چـوبش را بـیرون آورد. الخَـرّاط: خـراط. چـوب تـراش. بسـیار دروغگـو. الخِراطَة: خراطی. چوب تراشی. الخُراطَـة: ریـزه‌های چوب کـه در وقت تـراشکـاری بـر زمـین مـی‌ریزد. الخَرِیْطَة: کیسهٔ چرمی و غیره که چیزی در آن گذاشته و آن را گره می‌زنند. نقشهٔ جغرافیا که به آن الخارِطَة نـیز گـویند و عـربی آن المُـصَوَّر و المُـخَطَّط است. المِخْرَطَة: آلتِ تراشکاری. ج مَخارِط. المَخْرُوط: مرد کم ریش. صورتِ کشیده. در اصطلاح هندسی: شکل قیفی. بئرٌ مخروطةٌ: چاهِ تَنگ.

☆ **خرطم**: خَرْطَمَهُ: به خرطومش زد. خـرطوم آن را قطع کرد. به دماغش زد. دماغ او را قطع کرد. الخُرْطُوم و الخُرْطُم: بینی و بیشتر به خـرطوم فـیل گـویند. ج خراطیم. خَراطِیْمُ القومِ. بزرگان فامیل.

☆ **خرع**: اِخْتَرَعَ الشیءَ: آن چیز را شکافت. آن را ایجاد کرد. آن را اختراع کرد. الخِرْعَة: شکافتن. ایجاد کردن. اختراع کردن. الخِرْوْع: درخت کرچک. زیتُ الخِرْوَعِ: روغن کرچک. الخِرْوَعَة: یک دانه کرچک. الخَرُوعُ و الخَرِیعُ و الخِرْوَعُ منالنساءِ: زنی که خرامان و نرم نرم راه می‌رود. ج خَرائِع و خُرُوَع. عیشٌ خِرْوَعٌ: زنـدگانی مرفه. رجلٌ خَرِیْعٌ: مرد ضعیف.

☆ **خرف**: خَرِفَ ـَ و خَرُفَ ـُ خَرَفاً: عقلش فاسد شد در اثر پیر شدن. خرف شد. الخَرِف: پیرمرد و الخَرِفَة: پیرزنی که در اثر پیری عقلش زایـل شـده. خَـرَفَ ـُ خَرْفاً و خِرافاً و خَرافاً و مَـخْرَفاً الثـمرَ: مـیوه را چـید. خُرِفَتْ الأَرضُ: بـاران پـاییزی بـر آن زمـین بـارید. خُرِفَتْ‌البهائمُ: چهارپایان دچار پاییز شـدند یـا گـیاه پاییزی برای آن‌ها رویید. المَخْرُوفَة: زمینی که بـاران پاییزی بر آن باریده. خَرَّفَهُ: او را خـرف و کـم عـقل شمرد. خارَفَهُ مُخارَفَةً و خِرافاً: در فصل پاییز با او داد و ستد کرد. أَخْـرَفَهُ: فـاسدش کـرد. أَخْـرَفَتْ الشـاةُ: گوسفند در پاییز زایید. أَخْرَفَ الرجلُ: وارد فصل پاییز شد. اِخْتَرَفَ الثمرَ: میوه را چید. اِخْـتَرَفَ فـی مکـانٍ: فصل پـاییز را در جـایی مـاند. الخَـرافَـة: داسـتان و حکایت دروغ و خـنده‌دار. مـطلب مـوهوم. افسـانه. الخَرُوف: بـره. قـوچ. ج خِـراف و أَخْـرِفَة و خِـرْفان. الخَـرُوفَة: برهٔ مـاده. الخَـرِیْف: پـاییز. بـاران پـاییز. الخَـرِیْفِیّ و الخَـرْفِیّ و الخَـرَفِیّ: پـاییزی. الخُـرافَـة: حکایت دروغ. ج خُرافات. المُخارِفُ منالرجالِ: آدم محروم. بی‌دست و پا.

☆ **خرفش**: خَرْفَشَ الشیءَ: آن چیز را به هم آمیخت.

☆ **خرق**: خَرَقَ ـِـ خَرْقاً الثوبَ: لبـاس را پـاره کـرد. خَرَقَ‌فلاناً بالرمحِ: فلانی را با نیزه زد. خَرَقَ الکـذبَ: دروغ را به هم بافت. خَرَقَ المفازَةَ: بیابان را طی کرد و از آن رد شد. خَرَقَ العادةَ: کار خارق‌العاده انجام داد. خَرَقَ‌البناءَ و فی‌البـناءِ: هـواکش یـا دریـچه‌ای بـرای ساختمان باز کرد. خَرَقَتْ الریحُ: باد طوفانی شد. خَرَقَ الرجلُ: آن مرد دروغ گفت. ترنا بازی کـرد. خَـرَقَ ـُ خُرُوقاً فی‌البیتِ: خانه‌نشین شـد. خَـرِقَ ـَ و خَـرُقَ ـُ خَراقَةً: احمق و کم عقل شد. کارهایش بی‌اساس و پایه شد. الأَخْرَق: بی‌شعور یا کسی که کارهایش بی‌پایه و اساس است. خَرَّقَهُ: پاره‌اش کرد. خَرَّقَ الرجلُ: بسیار دروغ گـفت. تَخَرَّقَ و اِنْخَرَقَ و اِخْـرَوْرَقَ: پـاره شـد. تَخَرَّقَ الکذبَ: دروغ را به هم بافت. تَخَرَّقَ فی‌الکَرَمِ: زیاد جود و بخشش کرد. تَخَرَّقَتْ و اِنْخَرَقَتْ الریحُ: باد تند شد. اِخْتَرَقَ الأَرضَ: از وسط زمین عبور کرد و از

جاده و راه عبور نکرد. اخْتَرَقَ القومَ: به میان آن طایفه رفت. اخْتَرَقَ الکذبَ: دروغ را جعل کرد. الخَرْق: سوراخ کردن. سوراخ. رَوزَن. بیابانِ خشک. زمین پهناور که در آن بادهای مختلف می‌وزد. ج خُرُوق. الخُرْق و الخَرَق و الخُرْقَة: سستی رأی. ناواردی در کارها. جهالت. دیوانگی. خشونت. الخِرْقَة: قطعهٔ لباس. ج خِرَق. الخارِق: معجزه‌آسا. فوق‌العاده. سوراخ کننده. خارق‌العاده. ج خَوارِق. الخَرْقاء: زن کم عقل و بی‌شعور. زنی که کارش دیوانه‌گری است. زمین پهناور. طوفان. المَخْرَق: بیابان خشک. ج مَخارِق. المَخارِق: ایضاً منفذهای بدن مثل بینی و دهان. المَخْرَقَة: دروغ. افترا. المَخارِيْق: ترنا. المُخْتَرَق: محل عبور و مرور. مُخْتَرَقُ الرياحِ: جای وزش بادها.

☆**خرم**: خَرَمَ ـِ خَرْماً: رخنه و شکاف داد به آن. آن را سوراخ کرد. خَرَمَ الخَرزَةَ: مهره یا دانهٔ شیشه‌ای و سنگی را با تراش دادن نصف کرد یا درز را شکافت. خَرَمَهُ: بینی او را شکافت. خَرَمَ الإبرةَ: سوراخ سوزن را شکست. خَرَم عن‌الطريقِ: از راه کناره گرفت. خَرِمَ ـَ خَرَماً: بینی‌اش شکافته شد. خَرُمَ ـُ خَرامَةً: بی‌شرم و حیا شد. الخارِم و الخَرِيْم: بی‌شرم و حیا. خَرَّمَ الخرزةَ: به معنی خَرَمَ الخرزةَ. تَخَرَّمَ: دونیم شد. تَخَرَّمَهُ و اخْتَرَمَهُ: نابود و ریشه‌کَنش کرد. اخْتَرَمَهُ المرضُ: بیماری او را رنجور کرد. تَخَرَّمَتْهُ و اخْتَرَمَتْهُ المنيَّةُ: مرگ او را فرا گرفت. أُخْتُرِمَ عنّا: مُرد. انْخَرَمَ أَنفُهُ: بینی‌اش شکافته شد. الخَرْم: سوراخ کردن. دماغه و برآمدگی کوه. ج خُرُوم. شکافتن. سوراخ کردن. الخَرَمَة: جای شکاف در بینی. الخَرْماء: گوشِ شکافته شده. عنزةٌ خَرْماءُ: ماده بزی که گوشش را از پهنا شکافته‌اند. الأَخْرَم: حیوان یا کسی که بینی‌اش شکافته شده. نوک پایین کتف الأَخْرَمان: دو استخوان در فک بالا. المَخْرِم: بریدگی دماغهٔ کوه. ج مَخارِم. مَخارِمُ الليلِ: اوایل شب.

☆**خزّ**: خَزَّ ـُ خَزًّا الحائطَ: خاربر دیوار گذاشت که کسی بالا نرود. التمرُ يَخْزَزُ: آن خرما کمی ترشی دارد. خَزَّهُ و اخْتَزَّهُ بالرمحِ: با نیزه به او زد. الخازّ: خرمایی که کمی ترش باشد. الخَزّ: ابریشم. پارچه که از پشم و ابریشم باشد. ج خُزُوز.

☆ **خزر**: خَزَرَ ـُ خَزَراً: از گوشهٔ چشم نگاه کرد. الخازِر: کسی که از گوشهٔ چشم نگاه می‌کند. خَزِرَتْ ـَ خَزَراً عينُهُ: چشمش تنگ شد. خَزِرَ الرجلُ: فرار کرد. گریخت. الأَخْزَر: چَشمْ تَنگ. الخَزْراء: مؤنثِ الأَخْزَر. زنِ چشم تنگ. ج خُزْر. خَزَّرَ الشيءَ: آن چیز را تنگ کرد. تَخازَرَ: پلکها را به هم نزدیک و تیز نگاه کرد. الخَزَر: تنگی چشم. مردم زاغ و بور. الخُزْرَة: پشت ورو شدنِ حدقهٔ چشم به طرف پلکها و آن بدترین نوع لوچی است. الخَيْزُران: نَی. نیزه‌ها. هر چوب نرم، ترکه. درختی است هندی که ریشه‌هایش زیاد به زمین می‌رود. ج خَيازِر. الخَيْزُرانَة: یک درخت هندی فوق.

☆ **خزعبل**: الخَزَعْبَل و الخُزَعْبِل و الخُزَعبِيْل: حکایات افسانه‌ای و بی‌اساس. اسطوره. الخُزَعْبَلَة: خوش طبعی. مزاح. شوخی.

☆**خزف**: الخَزَف: سفال. الخَزَفَة: یک دانه سفال. الخَزّاف و الخَزَفِيّ: سفالگر. سفال فروش.

☆**خزق**: الخازُوق: عمود بلند و نوک تیز که در سوراخ پشت جنایتکار فرو می‌کنند که بمیرد. ج خَوازِيْق. در اصطلاح جدید: خَوْزَقَهُ: او را با خازوق کشت. چوبه دار.

☆**خزل**: خَزِلَ ـَ خَزَلاً: کمرش شکست. الأَخْزَل و المَخْزُول: کَمَرْ شکسته. خَزَلَ ـِ خَزْلاً الشيءَ: آن چیز را برید. خَزَلَهُ عن حاجتِهِ: او را از کارش بازداشت. تَخَزَّلَ: بریده شد. کُند و خیلی آهسته راه رفت. تَخَزَّلَ السحابُ: ابر حالتی به خود گرفت که گویا با کُندی حرکت می‌کند. انْخَزَلَ: آهسته و لاک‌پشت‌وار رفت. انْخَزَلَ فی کلامِهِ: سخن او بریده شد. انْخَزَلَ عن‌الجوابِ: از روی بی‌اهمیتی پاسخی نداد. انْخَزَلَ من‌المكانِ: در آن جا از دیگران جدا و تنها شد. اخْتَزَلَ الشيءَ: آن چیز را حذف کرد و انداخت. آن را برید. اخْتَزَلَ الكلامَ: سخن را خلاصه و پرمعنا و با رمز و

اشاره بیان کرد. اِخْتَزَلَهُ: سرزنشش کرد. اِخْتَزَلَ برأيِهِ: مستبد به رأی شد. إخْتَزَلَهُ عن قومِهِ: او را از فامیل خودش جدا کرد. إخْتَزَلَ الوديعةَ: در امانت خیانت کرد و آن را پس نداد. **الاخْتِزال** در اصطلاح حسابداران و نویسندگان: کوتاه‌نویسی. **الخَوْزَلِى** و **الخَيْزَلِى**: از روی سستی و بی‌حیائی راه رفتن.

☆**خزم**: **خَزَمَ** ـِ خَزْماً اللآلئَ: مرواریدها را بهم چید و منظم کرد. خَزَمَ و **خَزَّمَ** البعيرَ: حلقه در بینی شتر گذاشت که افسار را به آن ببندد. **الخِزام** و **الخِزَمَة**: حلقه‌ای که در بینی شتر کرده و افسار را به آن بندند. **خازَمَهُ** مُخازَمَةً الطريقَ: به راهی رفت که سرانجام با او که از راهی دیگر رفته بود به هم رسیدند. **تَخَزَّمَ** الشوكُ في رجلِهِ: خار در پایش خلید. **تَخازَمَ** الجيشانِ: دو لشکر به جنگ درآمدند. **الخَزَم**: درختی است که از پوستش رَسن بافند. **الخَزام** و **الخُزامَى**: سنبل وحشی یا یک جور گُل میخک یا شب پری دشتی. **الخِزامَة**: تسمهٔ چرمی نازک که میان دو طرف نعلین عربی را به هم می‌بندند. ج خَزائِم. **المَخْزَم**: راه کوهستانی. ج مَخازِم. **المَخْزُوم**: تسمهٔ نعلین که پاره شده باشد.

☆**خزن**: **خَزَنَ** ـُ خَزْناً و **اخْتَزَنَ** المالَ: مال را ذخیره کرد. انباشت. خَزَنَ السرَّ: راز را پوشیده داشت. خَزَنَ اللسانَ: زبان در کام کشید و آن را از حرف زدن بازداشت. اخْتَزَنَ الطريقَ: نزدیکترین راه را انتخاب کرد. **خَزَنَ** ـُ خَزْناً و خُزُوناً و **خَزِنَ** ـَ خَزَناً و **خَزُنَ** ـُ خَزانَةً اللحمُ: گوشت گندید. **الخَزِين**: گوشت گندیده. **أَخْزَنَ**: آدمِ فقیر مال‌دار شد. **اسْتَخْزَنَهُ** المالَ: از او خواست مال را در انبار نگهدارد. ذخیره کند. اسْتَخْزَنَ المالَ: انبار کرد. مال را ذخیره کرد. **الخِزانَة** و **الخَزِينَة**: گنجینه. ج خَزائِن. الخِزانَة أيضاً: انبارداری. **الخازِن**: انبار کننده. خازِنُ الأَميرِ: خزانه‌دار پادشاه. ج خَزَنَة و خُزّان. **الخَزْنَة** و **الخَزِينَة**: مال انبار شده. **المَخْزَن**: انبار. گنجینه. ج مَخازِن. مَخازِنُ الطريقِ: نزدیکترین راه به مقصد.

☆**خزو**: **خَزاهُ** ـُ خَزْواً: سیاست و مجازات کرد او را. او را از خواسته و هوسش بازداشت. با او دشمنی کرد. خَزا الدابَّةَ: چهارپا را رام کرد.

☆**خزى**: **خَزِىَ** ـَ خِزْياً و خَزًى: خوار و ذلیل شد. به دردسر و گرفتاری دچار شد. خَزِيَهُ و خَزِىَ منهُ خَزايَةً و خَزًى: از او شرم کرد. **الخَزِى** و **الخَزْيان**: با شرم و حیا. **الخَزْياء** ج خَزايا و **الخَزِيَة**: زن یا دختر شرمگین. **خَزاهُ** ـِ خَزْياً: به خواری‌اش انداخت. رسوایش کرد. رسواتر یا خوارتر از او شد. **خازاهُ** مُخازاةً: او را خوار یا رسوا کرد. **أَخْزاهُ** إخْزاءً: خوارش کرد. اهانت کرد به او. **اسْتَخْزَى**: شرم کرد. **الخِزْى**: خواری. ذلّت. سَبُک شدن. کیفر. دوری معنوی. **الخِزْيَة** و **الخَزْيَة**: بليّه. مصیبت. گرفتاری. اخلاقی که انسان را به خواری می‌اندازد. **المَخْزاة**: آنچه باعث خواری و ذلت یا رسوایی است.

☆**خسّ**: **خَسَّ** ـَ خَساسَةً و خُسُوسَةً و خِسَّةً: فرومایه و پست شد. وزن یا ارزشش کم شد. **الخَسِيس**: پَست. فرومایه. کم ارزش. ج خِساس و أَخِسَّة. **خَسَّ** ـُ خَسًّا و **خَسَّسَ**: نصيبَهُ. بهرهٔ کم و بی‌ارزش به او داد. **أَخَسَّ**: فرومایگی کرد. أَخَسَّهُ: او را فرومایه دید. تحقیرش کرد. أَخَسَّ حظَّهُ: بهرهٔ او را کم قرار داد. **اسْتَخَسَّهُ**: او را فرومایه یافت. تحقیرش کرد. **الخَسّ**: کاهو. خَسُّ الحمارِ: گیاهی است. خَسُّ البقرِ: گیاهی است کوهی. **الخُساسَة**: مال کم و بی‌ارزش. **الخَسِيسَة**: مؤنثِ الخَسِيس. ج خَسائِس. خَسائِسُ الأُمورِ: کارهای بی‌ارزش. **الخُساس** و **المَخْسُوس**: چیز پست و بی‌ارزش. **الخُسّان**: ستاره‌هایی که غروب نمی‌کنند مثل هفت برادران.

☆**خسأ**: **خَسَأَ** ـَ خَسْأً الكلبَ: سگ را راند. آن را چخ کرد. خَسَأَ ـَ خَسْأً و خُسُوءًا البصرُ: چشم خسته و ناتوان شد. خَسَأَ و **خَسِئَ** ـَ خَسَأً و **إنْخَسَأَ** الكلبُ: سگ چخ کرده شد و رفت. **خاسَأَ** مُخاسَأَةً و **تَخاسَأَ** تَخاسُؤًا القومُ: آن گروه با سنگ به یکدیگر زدند. **الخَسِئُ**: پشم یا نظیر پشم که جنسش پَست باشد. **الخاسِئ**: سگ یا خوکی که آن را طرد کرده‌اند و می‌ترسد به مردم

نزدیک شود و اگر نزدیک شود آن را دوباره می‌زنند.

☆ **خسر**: خَسِرَ ـَ خَسْراً و خُسْراً و خَسَراً و خُسُرًا و خَسارًا و خَسارَةً و خُسْراناً: زیان کرد. گمراه و نابود شد. **الخاسِر** و **الخَسِيْر**: زیان کننده. بازنده. زیانکار. خَسَرَ ـِ خَسْراً و خُسْراناً المیزانَ: کم‌فروشی کرد. خَسَرَالمالَ: مال و دارایی را از دست داد. **خَسَّرَهُ** و **أَخْسَرَهُ**: به او ضرر زد. گمراهش کرد. نابودش کرد. أَخْسَرَ الرجلُ: زیان دید. أَخْسَرَ المیزانَ: کم‌فروشی کرد. **الخاسِر**: بازنده. کرَّةٌ **خاسِرَةٌ**: بازگشت بی‌نتیجه.

☆ **خسف**: **خَسَفَ** ـِ خُسُوفاً المکانُ: آن جا زیر زمین رفت. غرق شد. خَسَفَ القمرُ، ماه گرفت. خَسَفَتْ العینُ: چشم یا چشمه کور شد. خَسَفَ السقفُ: سقف فرو ریخت. خَسَفَ الشیءُ: آن چیز ناقص شد. خَسَفَ الرجلُ: آن مرد لاغر شد. خَسَفَ فی‌الأَرضِ و **خُسِفَ** بِهِ: به زمین فرو رفت. خَسَفَ ـِ خَسْفاً الشیءَ: آن چیز را قطع کرد. خَسَفَ‌العینَ: چشم را کور کرد. خَسَفَ اللّٰهُ الأَرضَ: خداوند زمین را با هر چه روی آن بود فرو برد. خَسَفَ‌اللّٰهُ الأَرضَ بفلانٍ: خداوند فلانی رابه زمین فرو برد. خَسَفَ البئرَ: در روی صخره چاه کند و آب آن فوران کرد. خَسَفَ فلاناً: فلانی را خوار و به انجام کاری که نمی‌خواست مجبور کرد. خَسَفَ الشیءَ: آن چیز را شکافت. خَسَفَ الشیءُ: آن چیز شکافته شد. **أَخْسَفَتْ** و **انْخَسَفَتْ** عینُهُ: چشم او کور شد. أَخْسَفَتْ الأَرضُ: زمین هر چه را روی خود داشت فرو برد. أَخْسَفَتْ البئرُ: چاه فرو ریخت. **الخَسَف**: فرو بردن. نقصان. خواری. **الخاسِف**: فروبرنده. چشمه‌های خشک شده. لاغر. مردی که تازه از بستر بیماری برخاسته. گرسنه. ج خُسُف. **الخَسِيْف** ج أَخْسِفَة و خُسُف و **الخَسُوْف** ج خُسُف مِنَ الآبارِ: چاهی که در سنگ کنده شده و آبش قطع نمی‌شود. چاه خشک شده. شتر پرشیر که شیرش در زمستان به سرعت قطع می‌شود. ابر پر آب.

☆ **خسل**: **خَسَلَهُ** ـُ خَسْلاً: خوار و بی‌ارزش و طردش کرد. **الخِسالَة** و **الخُسالَة**: هر چیز پَست و بی‌ارزش.

الخَسِيْل: پَست. فرومایه. ج خِسال و خَسائِل.

☆ **خشّ**: **خَشَّ** ـُ خَشًّا فیهِ: داخل آن شد. خَشَّ‌السحابُ: ابر نم‌نم بارید. خَشَّ زیداً: با نیزه به زید زد. خَشَّ البعیرَ: چوب در استخوان بینی شتر گذاشت. **الخَشّ**: داخل شدن. باران ریز و کم. شکافِ در چیزی. چیز خشن. پیادگان. **الخِشاش**: حشرات و گنجشکها و امثال آن. مار کوهی. چوبی که در نرمهٔ استخوانِ بینی شتر می‌گذارند تا آن را کنترل کنند. خشم و غضب. خِشاشا الشیءِ: دو طرف یک چیز. ج أَخِشَّة. **الخِشاشَة**: واحدِ الخِشاش. **الخُشاش**: پَست. فرومایه. دلاور. **الخُشّاء**: استخوان برآمدهٔ پشت گوش. **الخُشّاوان**: دواستخوان برآمدهٔ پشت گوش. **المِخَشّ**: کاربر و جسور. بی‌باک. اسب پردل و با جسارت.

☆ **خشب**: **خَشَبَ** ـِ خَشْباً الشیءَ بالشیءِ: آن دو چیز را با هم مخلوط کرد. خَشَبَ الشیءَ: آن چیز را برگزید. خَشَبَ السیفَ: شمشیر را صیقل داد. خَشَبَ و **اخْتَشَبَ** الشِعْرَ: شعر را همان طور که به نظرش آمد گفت و آن را اصلاح نکرد. اخْتَشَبَ السیفَ: شمشیر را صیقل داد یا شمشیر صیقل شده به دست گرفت. **خَشُبَ**الشیءُ: مثل چوب شد. **تَخَشَّبَ**: خس و خاشاک چراگاه را چرید. تَخَشَّبَ السیفَ: = اخْتَشَبَ. **اخْشَوْشَبَ**: در کارها سفت و مثل چوب شد. اخْشَوْشَبَ فی عیشِهِ: در زندگی و مشقات آن استقامت کرد. **الخَشَب**: تخته. ج خَشَب و خُشُب و خُشْب و خُشْبان. **الخَشِب** و **الأَخْشَب**: سفت و خشن. عیشٌ خَشِبٌ: زندگانی غیر مرفه. **الخَشّاب**: تخته فروش. ج خَشّابَة. **الخَشْباء**: زمین سنگلاخ که سنگ و ریگ و گِل در آن است. **الخَشِيْب**: قَدْ بلندِ خشن و استخوانی. شمشیر تازه ساخته شده و پرداخت نشده. صیقل شده. شمشیر. خوب. فرومایه. پَست. برگزیده. برگزیننده. کمان تراشیده شده. ج خُشُب و خَشائِب. **المَخْشُوب**: کسی که نسبش پاک نباشد. بی‌تربیت. چیز درست انجام نشده. **المِخْشاب**: کوتاه قدِ خشن.

☆ **خشخش**: **خَشْخَشَ** خَشْخَشَةً و **تَخَشْخَشَ** السلاحُ

اوالحُلی: اسلحه یا زیورآلات به هم خورد و صدا کرد. خَشْخَشَ فلانٌ بینَ الشجرِ وِ القومِ: فلانی در میان درختها یا مردم رفت و ناپدید شد. **الخَشْخاش**: خشخاش. **الخَشْخاشَة**: یک دانه خشخاش.

☆**خشر**: خَشَرَ ـِ خَشْراً: ته ماندهٔ غذا را روی سفره گذاشت. خَشَرَ الشیءَ: آشغال آن چیز را پاک کرد. **الخُشار** و **الخُشارَة**: آشغال هر چیز. ته ماندهٔ سفره. خوشهٔ پوک جو.. مردمِ فرومایه.

☆**خشرم**: **الخَشْرَم**: گروه زنبورعسل و هر زنبور دیگر. ملکهٔ زنبور عسل. کندوی عسل. سنگ گچ. ج خَشارِمَة.

☆**خشع**: خَشَعَ ـَ خُشُوعاً لهُ: فروتنی و اظهار عجز کرد در برابر او. خَشَعَ ببصرِهِ: چشمش را فروهشت. خَشَعَ بَصَرُهُ: چشمش فرو هشته شد: خَشَعَ الصوتُ: صدا خاموش شد. خَشَعَتْ الشمسُ: آفتاب به غروب نزدیک شد. خَشَعَ الورقُ: برگ درخت یا گیاه پژمرده شد. خَشَعَتْ الأَرضُ: زمین در اثر نیامدن باران خشک شد. **أَخْشَعَهُ**: او را به فروتنی واداشت. **تَخَشَّعَ**: تضرع و زاری کرد. تَخَشَّعَ و **تَخاشَعَ**: اظهار خشوع و فروتنی کرد. **اخْتَشَعَ** لهُ: برای او کرنش کرد و سر را به زیر افکند. **الخاشِع**: فروتنی کننده. خاشع. مکانٌ خاشِعٌ: جای سردرگم که به آن راه نمی‌برند. بلدةٌ **خاشعةٌ**: محلی که جای سکونت در آن نیست. جدارٌ خاشِعٌ: دیوار منهدم و با زمین مساوی شده. **الخِشْعَة**: بچه‌ای که مادرش مرده و آن را زنده از شکم مادر بیرون می‌آورند. **الخُشْعَة**: تپهٔ هموار. ج خُشَع.

☆**خشف**: **أَخْشَفَتْ** الظبیةُ: آهو دارای نوزاد شد. **الخَشْف** و **الخِشف** و **الخُشْف**: نوزاد آهو. ج خِشَفَة. **الخَشْف** و **الخَشْفَة** و **الخَشَفَة**: بانگ و آواز. زمزمه. **الخَشَف** و **الخَشِیْف**: برف درشت. یخ یا یخ‌ریزه. **الخِشاف**: حلوایی که از شیرهٔ کشمش می‌پزند. خِشافُ الرمانِ: حلوایی که با آب انار می‌پزند.

☆**خشم**: **خَشَمَهُ** ـِ خَشْماً: بیخ بینی‌اش را شکست. **خَشِمَ** ـَ خَشَماً و خُشُوماً: بینی‌اش گشاد شد. خَشِمَ الأَنفُ: بوی بینی بد شد. **الأَخْشَم**: مرد بینی گشاد. کسی که بینی‌اش گرفته و نمی‌تواند ببوید. أَنفٌ أَخْشَمُ: بینی بد بو شده. **الخَشْماء**: مؤنثِ الأَخْشَم. ج خُشْم. **الخَيْشُوم**: بیخِ بینی. ج خَیاشِیْم. الخَیاشِیْم ایضاً: رگهایی است در درون بینی. **الخُشام**: دارای بینی گنده.

☆**خشن**: **خَشُنَ** ـُ خُشْنَةً و خُشانَةً و خُشُونَةً و مَخْشَنَةً: خشن و زبر یا تند اخلاق شد. **الخَشِن**: با خشونت. ج خِشان. **خَشَّنَهُ**: خشنش کرد. **خاشَنَهُ**: با او به خشونت رفتار کرد. **تَخَشَّنَ**: خشونتش شدت گرفت. زندگانی را تلخ و سخت کرد. لباس درشت پوشید. **تَخاشَنَ**: خود را خشن نشان داد. چیز درشت و خشن آورد. **اسْتَخْشَنَ** الشیءَ: آن چیز را خشن دید. **اخْشَوْشَنَ**: به معنی تَخَشَّنَ. اخْشَوْشَنَ علیهِ صدرُهُ: بر او خشم گرفت. **الخَشِیْن**: با خشونت. خشن. **الأَخْشَن**: خشن. **الخَشْناء**: مؤنثِ الأَخْشَن. کتیبةٌ خَشْناءُ: یک دسته از لشکر که دارای اسلحهٔ فراوان است.

☆**خشی**: **خَشِیَهُ** ـَ خَشْیاً و خِشْیاً و خِشْیَةً و خَشاةً و خَشَیاناً و مَخْشِیَةً و مَخْشاةً: از او ترسید و پرهیز کرد. **خَشّاهُ** تَخْشِیَةً و خَشّاءً: آن را ترسانید. خَشّاهُ فلاناً: او را از فلانی ترسانید. **تَخَشّاهُ** تَخَشّیاً: از او ترسید. **الخَشِی** و **الخاشِی** و **الخَشْیان** و **الخَشِیّ**: ترسان. الخَشِیُ و الخَشِیُّ من النباتِ: گیاه خشک. **الخاشِیَة** و **الخَشِیَة** و **الخَشْیانَة** و **الخَشْیاء**: زن یا دختر ترسان. حیوان مادهٔ ترسان.

☆**خصّ**: خصَّ ـُ خَصًّا و خُصوصاً و خُصوصَةً و خُصوصِیَّةً و تَخَصَّةً و خِصِّیَّةً و خِصِّیْصَی و خِصِّیْصاء فلاناً بالشیءِ: آن چیز را ویژهٔ او قرار داد، مخصوص او قرار داد. خَصَّ ـُ خُصُوصاً الشیءُ: آن چیز اختصاصی شد. خَصَّ الشیءَ لنَفْسِهِ: آن چیز را به خود اختصاص داد. خَصَّ ـَ خَصاصَةً و خَصاصاً و خَصاصاءَ: فقیر و نادار شد. **خَصَّصَ** الشیءَ: آن چیز را مخصوص گردانید. خَصَّصَهُ بالشیءِ: او را مخصوص به آن چیز گردانید. **اخْتَصَّ**: نادار شد. اخْتَصَّ بالشیءِ: مختص آن چیز شد. اخْتَصَّهُ بالشیءِ: مختص آن گردانیدش.

اختصاص داد. تَخَصَّصَ بالشيءِ: مخصوص آن چیز شد. تَخَصَّصَ الرجلُ: آن مرد از خواص شد. اسْتَخَصَّ الشيءَ: آن چیز را فقط برای خود خواست. الخُصّ: خانه از نی یا از درخت. آلونک. کپر. دکان میفروش. ج أَخْصاص و خُصُوص و خِصاص. الخِصّ: ماهِ ۲۹ روزه. الخاصّ: مخصوص. ویژه. یگانه. الخاصَّة: مخصوصها. مخصوص و نزدیک و أرج و قرب‌دار. خاصَّةُ الملكِ: درباریان پادشاه. خاصَّةُ النباتِ: خاصیت گیاه. ج خَواصّ. الخاصَّةُ و الخَواصُّ و الخُصّانُ و الخِصّانُ من القومِ: بزرگان و نیکان قوم و ملت. الخاصِّيَّة: خاصیت. فایده. ج خاصِّیّات و خَصائِص. الأَخَصّ: برتر. برگزیده‌تر. بهتر. خصوصی‌تر. الخُصاصَة: انگوری که پس از چیدن برتاک می‌ماند. چیز بسیار کم. ج خُصاص. الخَصُوص و الخُصُوص: ویژه. مخصوص. محدود. علَی الخُصوصِ و خُصُوصاً: مخصوصاً، به ویژه. الخَصاص: شکاف و رخنهٔ در یا روبنده و ساختمان و غیره. الخَصاصَة: واحدِ الخَصاص.

☆ **خصب**: خَصَبَ ـِـ و خَصِبَ خِصْباً المكانُ: آن جا سبز و خرم شد. أَخْصَبَ المكانُ: آن مکان سرسبز و خرم شد. أَخْصَبَ اللّهُ المكانَ: خدا آن جا را سبز و خُرم کرد. أَخْصَبَ القومُ: آن گروه به جای سرسبز رسیدند. الخِصْب: فراوانی نعمت و سرسبزی. زندگانی مرفه. ج أَخْصاب. الخَصِب و الخَصِيب و المُخْصِب و المِخْصَاب: جای سبز و خرم. الخصيب أيضاً: مرد ثروتمند و پر ناز و نعمت.

☆ **خصر**: خَصِرَ ـَـ خَصَراً اليومُ: هوای آن روز سرد شد. خَصِرَ الرجلُ: سرما به دست و پای او اذیت کرد. أَخْصَر القرُّ أناملَهُ: انگشتهایش را سرما زد. خاصَرَهُ مُخاصَرَةً: در راه رفتن دست او را به دست خود گرفت. در کنار او راه رفت یا دست دور کمر او گرفت. اخْتَصَرَ: دستش را روی تهیگاه گذاشت. اخْتَصَرَ الكلامَ: سخن را خلاصه کرد. اخْتَصَرَ الطريقَ: از نزدیکترین راهها عبور کرد. اخْتَصَرَ في الشيءِ: زوائد و اضافات آن چیز را انداخت. اخْتَصَرَ الرجلُ: آن مرد المِخْصَرَة را به دست گرفت. اخْتَصَرَ بالعَصا: با عصا راه رفت. تَخاصَرَ: دستش را به تهیگاهش گذاشت. تَخاصَرَ القومُ: آن قوم دست یکدیگر را گرفتند. تَخَصَّرَ: دست بر تهیگاهش گذاشت. تَخَصَّرَ بالمخصرةِ: المِخْصَرَة را به دست گرفت. الخَصْر: تهیگاه. خَصْرُ القدمِ: گودی کف پا. ج خُصُور. الخَصَر: سرما. الخَصِر: سرد. الخِصار: اِزار. لنگوته یا شلوار. الخاصِرَة: لگن خاصره. تهیگاه. ج خَواصِر. المِخْصَرَة: خیزران یا چیزی تازیانه مانند. هر چیزی که بر آن تکیه کنند مثل عصا. چیزی که سلاطین به دست می‌گیرند و با آن اشاره به افراد می‌کنند. ج مَخاصِر. مَخاصِرُ الطريقِ: نزدیکترین راه. المُخَصَّر: دارای کمر باریک. باریک کمر. المَخْصُور: کسی که تهیگاه یا لگن خاصره‌اش دَرد می‌کند. الأَخْصَر: خلاصه‌تر. مختصرتر.

☆ **خصف**: خَصَفَ ـِـ خَصْفاً و أَخْصَفَ و اخْتَصَفَ النعلَ: کفش را وصله زد. أَخْصَفَ الشيءَ علَی الشيءِ: آن دو چیز را به هم چسباند. الخَصْف: وصله‌زدن. کفش. الخَصَف: رنگ سیاه و سفید. الخَصَفَة: زنبیلی که از برگ خرما می‌سازند. لباس خشن. ج خَصَف و خِصاف. الخَصَف و الخَصَفَة: چرمی که کفش را با آن وصله می‌کنند. الخُصْفَة: بخیه. الخَصّاف: بسیار دروغگو. پینه‌دوز. شیر دوشیده که بر شیر مایه کرده ریزند. الخَصِيْف و الأَخْصَف: هرچیزی که رنگ سیاه و سفید در آن باشد. اسب یا گوسفندی که روی تهیگاهش سفیدی باشد. المِخْصَف: درفش کفاشی. ج مَخاصِف. المَخْصُوفَة: گوسفند سیاه و سفید.

☆ **خصل**: خَصَلَ ـُـ خَصْلاً الشيءَ: آن چیز را تکه تکه کرد. خَصَلَ ـُـ خَصْلاً و خِصالاً القومَ: سرآمد آن گروه شد. خَصَّلَهُ: پاره پاره‌اش کرد. خَصَّلَ الشجرَ: درخت را هرس کرد. خاصَلَهُ خِصالاً و مُخاصَلَةً: مسابقهٔ تیراندازی گذاشت با او. أَخْصَلَ الرامِيُ: تیرانداز به هدف زد. تَخاصَلَ القومُ: مسابقهٔ تیراندازی گذاشتند. الخَصْل: سرآمد شدن. به هدف زدن. چیزی که به خاطر آن

مسابقه می‌دهند مثل پول. چیزی که روی آن بُرد و باخت شود. ج خُصُول. **الخَصْلَة**: خصلت بد یا خوب ولی بیشتر به خوبی گفته می‌شود. به هدف زدن. ج خِصال. الخَصْلَة و **الخُصْلَة**: خوشه. چوب خاردار. یک طرف چوب‌تر. ج خُصَل: الخُصَل ایضاً: شاخه‌هایی که اطراف درخت می‌ریزد. **الخُصْلَة**: یک دسته مو. یک قطعه گوشت. **الخَصِيْلَة**: گوشتی که رگ و پیه دارد. ج خَصِيْل و خَصائِل. **المِخْصال**: داس.

☆ **خصم**: **خَصَمَهُ**ـِ خَصْماً: در ستیزه بر او پیروز شد. **خاصَمَهُ** خِصاماً و مُخاصَمَةً: با او دشمنی و مبارزه و ستیزه کرد. **الخُصُومَة**: دشمنی. خصومت. ستیزه. **تَخاصَمَ** و **اخْتَصَمَ** القومُ: با هم دشمنی و ستیزه کردند. **الخَصْم**: بدخواه. دشمن. دشمنی کننده. ستیزنده. ج خُصُوم و خِصام و أَخْصام. **الخُصْم**: جانب. کنار. گوشه. ج أَخْصام و خُصُوم. **الخَصِيْم**: دشمنی کننده. دفاع کننده. ج أَخْصام و خُصَماء و خُصْمان. **الخَصِيْم**: ج أَخْصام و خَصِمُون. **الخَصُوم**: دشمنی کننده. دفاع کننده. مدافع.

☆ **خصى**: **خَصاهُ**ـِ خِصاءً: اختهاش کرد. به خایه‌اش زد. **الخَصِيّ**: مبتلای به درد خایه. خواجه، اخته. ج خِصْيَة و خِصْيان. **الخُصْيَة**: گُند. خایه. ج خُصًى.

☆ **خضب**: **خَضَبَ**ـِ خَضْباً و **خَضَّبَ** الشيءَ: چیزی را رنگ کرد. خَضَبَ ـُـ و **خَضِبَ**ـَ خُضُوباً و **خُضِبَ** و **أَخْضَبَ** الشجرُ و المكانُ: آن درخت و آن مکان سر سبز شد. **تَخَضَّبَ** و **اخْتَضَبَ** بالحِنّاءِ: حنا بست. **الخَضِيْب** ج خُضُب و **المَخْضُوب** و **المُخَضَّب**: حنا بسته. **الخَضْب**: رنگ کردن. خضاب بستن. سرسبزی درخت. سبزه‌ای که تازه پس از ریزش باران سبز می‌شود. ج خُضُوب. **الخِضاب**: خضاب. آنچه بدان رنگ کنند. **الخَضُوب**: گیاه تازه روییدهٔ پس از باران. مادهٔ سبزی که باعث سبزی گیاه می‌شود. کلروفیل. **الخَضِيْب**: خضاب شده.

☆ **خضد**: **خَضَدَ**ـِ خَضْداً العودَ: چوب را ترک داد. چوب را کج کرد. خَضَدَ الشجرَ: خارهای درخت را قطع کرد. خَضَدَ الرجلُ: تره‌بار خورد. **خَضَّدَهُ** قطعش کرد. **تَخَضَّدَ** و **انْخَضَدَ** العودُ: چوب شکسته شد. تَخَضَّدَتْ الثمارُ: میوه نرسیده ریخت. **الخَضَد**: چوب بریده شده یا شکسته. خشکی و کم آبی و پژمردگی میوه. شاداب نبودن گیاه. خَضَدُ البدنِ: کسالت و کوفتگی بدن. خَضَدُ السَفَرِ: خستگی راه. الخَضَد و **الخَضاد**: از جا در رفتن استخوان. دَردی در بدن که کمتر از شکستن استخوان نباشد. **الخَضِد** و **المَخْضُود**: عاجز. از کارافتاده. ضعیف. رنجور. **الأَخْضَد** و **المُتَخَضِّد**: خمیده. شکسته شده.

☆ **خضر**- **خَضِرَ**ـَ خَضَراً: سبز شد. خَضِرَ الزرعُ: زراعت سبز و خرم شد. **أَخْضَرَ** الريُّ النباتَ: آبیاری گیاه را سبز و خرم کرد. **خَضَّرَ** الشيءَ: آن چیز را سبز کرد. **الأَخْضَر**: سبز. **خاضَرَهُ** مُخاضَرَةً: میوهٔ روی درخت و نارس را به او فروخت. **اخْضَرَّ** و **اخْضَوْضَرَ**: سبز شد. اخْضَرَّ الليلُ: شب تاریک شد. **اخْتَضَرَ** الفاكهةَ: میوه را نرسیده خورد. اخْتَضَرَ العشبَ: گیاه را تروتازه کند. **أُخْتُضِرَ**: جوان مرگ شد. **الخَضِر**: سبز. شاخه. زراعت. سبزی تازه. سرزمین سبز و خرم. **الخَضار**: گیاه نورس. شیری که بیشتر آن آب است. **الخَضِيْر**: سبز. سبزی. گیاه سبز. **الخُضْرَة** رنگ سبز. سبزی. لطافت. ج خُضْر و خُضَر. خُضْرَةُ الدمنِ: سبزه‌ای که روی لجنزار و کثافت سبز می‌شود و کنایه از ظاهر خوب و باطن بد است. الخُضْرَةُ في‌أَلوانِ الإبلِ و الخيلِ: شتر یا اسبِ تیرهٔ مخلوط به سیاهی. الخُضْرَةُ في‌أَلوانِ الناسِ: سبزگی. گندم‌گونی. **الخَضّار**: سبزی فروش. **الخُضارَة** رنگ سبز سبزیجات. **الخُضارِيّ** و **الخُضَيْرِيّ**: مرغ سبز قبا، کلاغ سبز. ج خِضارِيّ. **الخَضْراء**: مؤنثِ الأَخْضَر. القبَّة الخَضْراءُ: آسمان. خَضْراءُ القومِ: بزرگ طایفه. ج خَضْراوات. **الأُخَيْضِر**: مگس. یک نوع چشم درد. **المَخْضَرَة**: جای سبز و خرم.

☆ **خضرم**: **خَضْرَمَ** الأُذنَ: تکهٔ گوش را برید. **الخِضْرِم**: چاه پرآب. دریای بزرگ پرآب. الخِضْرِم و **الخُضارِم**

ج خِضْرِمُون و خَضارِم و خَضارِمَة: مرد بسيار بزرگوار. پرتحمل و بردبار. **المُخَضْرَم**: كسى كه ختنه نشده. فرزند سياه از پدر سفيد. كسى كه پدرش معلوم نباشد. كسى كه زمان جاهليت و اسلام را درک كرده باشد. ماءٌ مُخَضْرَمٌ: آب شيرين مايل به شورى. ناقةٌ **مُخَضْرَمَةٌ**: شترى كه يک قطعه از گوشش بريده شده.

☆ **خضع**: **خَضَعَ**ـَ خُضُوعاً و خَضْعاً و خُضْعاناً: فروتنى كرد. آرام گرفت. خَضَعَ لَهُ: از او اطاعت كرد. خَضَعَ النجمُ: ستاره ميل به غروب كرد. خَضَعَ الرجلَ: او را آرام كرد. **الخاضِع** ج خُضَّع و **الخَضُوع** ج خُضُع: متواضع. فروتن. آرام. **خَضِعَ**ـَ خَضَعاً الرجلُ: بدن آن مرد خميد. **الأَخْضَع**: خميده بدن. **الخَضْعاء**: مؤنثِ الأَخْضَع. **خَضَّعَهُ**: فروتن و فرمانبردار و رامَش كرد. خَضَّعَ اللحمَ: گوشت را تكه و پاره كرد. **أَخْضَعَ**: به معنىِ خَضَعَ. أَخْضَعَهُ: او را به فروتنى واداشت. أَخْضَعَ الكِبَرُ فلاناً: پيرى او را شكسته و خوار كرد. **خاضَعَهُ**: با او به نرمى سخن گفت. **تَخَضَّعَ** و **اخْضَوْضَعَ**: شكسته نفسى كرد. **اخْتَضَعَ**: به معنى خَضَعَ. اخْتَضَعَ الصقرُ: چرغ شكارى آمادهٔ نشستن شد. اخْتَضَعَ فى‌سيرِهِ: در راه رفتن سرعت گرفت. **الخَضَع**: به جلو خم شدن گردن به طور مادرزادى. **الخُضَعَة**: كسى كه براى همه فروتن است. كسى كه هماوردان خود را شكست مى‌دهد. ج خُضَع. **الأَخْضَع**: ذلّت‌پذير. كسى كه در گردنش كجى باشد. **الخَضَعَة** و **الخَضْعَة**: صداى ضربت شمشير يا تازيانه. **الخَضِيْعَة**: صداى شكم چهارپا. صداى سيل.

☆ **خضل**: **خَضِلَ**ـَ خَضَلاً و **أَخْضَلَ** و **اخْضَلَّ** و **اخْضَوْضَلَ**: تَر شد. نمناک شد. **الخَضِل** و **الخاضِل**: تر. نمناک. **خَضَّلَ** و أَخْضَلَ الشيءَ: آن چيز را نم زد. **اخْضالَّ** و **اخْضَأَلَّ**: نمناک شد. شاخه و برگ درخت زياد شد. **الخَضَل** و **الخَضْل**: درّو مرواريد درخشان و صاف. يک نوع مهرهٔ شيشه‌اى. **الخَضْلَة**: واحدِ الخَضْل. **الخُضْلَة**: خرمى و سرسبزى. سير آبى. نعمت. در رفاه بودن. زندگى مرفه. **الخَضِيْلَة**: مرغزار سبز و خرم و سير آب. **المُخْضَل** و **المُخَضَّل**: مرفه و در ناز و نعمت.

☆ **خضم**: **خَضَمَ**ـِ خَضْماً و **اخْتَضَمَ** الشيءَ: آن چيز را بريد و تكه داد. خَضَمَ ـِ و **خَضِمَ**ـَ خَضْماً الطعامَ: غذا را با دندانهاى آسيابى جويد. **أَخْضَمَ** لهُ فى العطاءِ: عطاى فراوان به او بخشيد. **الخِضَمّ**: اقيانوس. سَرور. آقا. بسيار بخشايشگر. جمعيت فراوان. كارد تيز كن. سيفٌ خِضَمٌّ: شمشير برّا. **الخُضام** و **الخُضامَة**: آنچه با دندان آسيابى خورده شده. **الخَضِيْمَة**: گياه سبز. زمين سبز و پرگياه.

☆ **خطّ**: **خَطَّ**ـُ خَطًّا بالقلمِ: نوشت. خط كشيد. با قلم نوشت. خَطَّ الخِطَّةَ لَنَفْسِهِ: دَور زمين را براى خود خط‌كشى كرد و نشان گذاشت. خَطَّ الشيءَ: آن را كشيد. رسم كرد. نوشت. خَطَّ عَلَى الشيءِ: روى آن چيز خط يا علامتى كشيد. خَطَّ الغلامُ: پسربچه موى صورت درآورد. خَطَّ عذارُهُ: ريشش درآمد. خط القبرَ: گور را كند. خَطَّ الرياحُ الرملَ: بادها شيارهايى در شنزار به وجود آوردند. خَطَّ فى‌الأَرضِ: زمين را خط كشى كرد. خَطَّ الطعامَ و فى‌الطعامِ: كمى غذا خورد. خَطَّ فى نومِهِ: در خواب خرخر كرد. **خَطَّط**: خط كشى كرد. خَطَّطَ الخطوطَ: خطها را كشيد. خَطَّطَ البلادَ: براى شهرها مرز و حدود تعيين كرد. **اخْتَطَّ** الوجهُ أَو غيرُهُ: در صورت يا غير آن خطوطى پيدا شد. اخْتَطَّ الغلامُ: پسربچه موى صورت درآورد. اخْتَطَّ الأَرضَ أَوالدارَ: در زمين يا خانه براى خود نشانه گذاشت. اخْتَطَّ خُطَّةً: نقشه‌اى كشيد. نشانه‌اى گذاشت. حدود را معين كرد. **الخَطّ**: خط. نوشتن. شيار. خَطُّ الإِستواءِ: خط استواء. ج خُطُوط. خَطُّ المسرى: خط سير گلوله از لولهٔ اسلحه تا هدف. خُطُوطُ الكفِّ: خطوط كف دست. **الخَطّ** و **الخُطّ**: راه. خيابان. محله. كوى. **الخِطّ** و **الخِطَّة**: زمينى كه براى اولين بار انسانى در آن فرود آيد. زمينى كه انسان آن را براى خود علامت‌گذارى مى‌كند. ج خِطَط. **الخُطَّة**: مطلب. كار. خوى. صفت. جهالت. كار مشكل. درهم پيچيده. ج خُطَط. **الخَطِّيّ**: نيزهٔ مربوط به يكى از بنادر بحرين به نام خَطّ. ج خَطِّيَّة. **الخَطُوط**: كسى كه ردپايش بر زمين مى‌ماند. رنگى كه زنها ابروان خود را

با آن رنگ می‌کنند. الخَطّاط: نویسنده. کسی که بسیار می‌نویسد. خطّاط. المِخَطّ: چوبی که بافنده با آن بر روی پارچه نقش و نگار درست می‌کند. المُخَطَّط: خط دار. زیبا.

☆ **خطئ**: خَطِئَ ـَ خَطَأً: خطا کرد. خَطِئَ فی دِیْنِهِ: عمداً یا سهواً در دِیْن خود به خطا رفت: خَطِئَ ـَ خَطَأً و خِطْئَةً: گناه کرد. الخاطِئُ ج خَطَئَة: گناهکار. الخاطِئَة ج خَواطِئُ: زن گناهکار. خَطَّأَهُ تَخْطِئاً و تَخْطِئَةً: او را خطا کار شمرد. به او گفت اشتباه کردی. أَخْطَأَ إِخْطاءً و خاطِئَةً: به معنی خَطِئَ. أَخْطَأَ الطریقَ: به راه اشتباه رفت. أَخْطَأَ الرجلَ: او را به اشتباه انداخت. أَخْطَأَ الرامِیُ الغرضَ: تیرانداز به هدف نزد. أَخْطَأَ فی عملِهِ: در کار خود خطا کرد. تَخَطَّأَ و تَخاطَأَ: به معنی أَخْطَأَ. تَخَطَّأَهُ و تَخاطَأَهُ در اشتباه انداخت او را. تَخَطَّأَ و تَخاطَأَ السهمُ الرمیَّة: تیر به هدف نخورد. تَخَطَّأَ لهُ فی المسئلةِ و بها: در آن مسئله به تحقیق پرداخت که از او خرده بگیرد. الخِطْأُ: گناه. الخَطْءُ و الخَطَأُ و الخَطاءُ: گناه و گفته‌اند به معنی گناه غیر عمدی است. خطا. اشتباه. الخَطّاءُ: بسیار خطا کننده. الخَطِیْئَة: گناه. و گویند که گناه عمدی است. ج خَطایا و خَطِیْئات.

☆ **خطب**: خَطَبَ ـُ خُطْبَةً و خَطْباً و خَطابَةً: خطابه خواند. وعظ کرد. سخنرانی کرد. خَطُبَ ـُ خَطابَةً: سخنور شد. خَطَبَ ـُ خَطْباً و خِطْبَةً و خِطِّیْبَی الفتاةَ: از دختر خواستگاری کرد. خاطَبَهُ خِطاباً و مُخاطَبَةً و تَخاطَبا: با او سخن گفت. او را مخاطب کرد. اِخْتَطَبَ الفتاةَ: از دختر خواستگاری کرد. اِخْتَطَبَ القومُ فلاناً: نزد او به خواستگاری رفتند. از او زن خواستند اِخْتَطَبَ عَلَی المنبرِ: بر منبر سخن گفت. الخاطِب ج خُطَباء: گوینده. سخنور. خواستگار. خاطِبُ الدنیا: دنیا دوست. دنیادار. أَرسلتُهُ خاطِباً فتزوَّجَ: یعنی او را به خواستگاری فرستادم ولی او برای خودش خواستگاری کرد. مثلی است برای شخصی که دنبال کاری فرستاده شود ولی آن کار را برای خود انجام دهد. الخَطْب: خطابه خواندن. حال. شأن. پیش‌آمد. حادثهٔ بد. پیش‌آمد ناگوار. ج خُطُوب. الخِطاب: سخن رویاروی. سخنی که رودررو به کسی گویند. فصلُ الخِطابِ: فصاحت و سخنوری. قضاوت کردن از روی دلیل یا سوگند. کلمهٔ أَمّا بَعْدُ که خطیب بعد از نام خدا و درود بر پیامبر ﷺ می‌گوید. الخُطْبَة: خطابه. سخن. خطبه خواندن. خُطْبَةُ الکتابِ: مقدمهٔ کتاب. الخِطْب: خواستگار. نامزد. ج أَخْطاب. الخِطْبَة: خطبه خواندن. خواستگاری. نامزدی. نامزد. الخَطّاب: سخنور ماهر. بسیار سخنران. الخَطّابَة: مردیا زن بسیار سخن ران. مؤنثِ الخَطّاب. الخَطِیْب: به معنی خاطب. ناطق. سخنران. ج خُطَباء. الخِطِّیْب: خواستگار. ج خِطِّیْبُون. الخِطِّیْبَی: زن خواستگاری شده. الأَخْطَب: چرغ شکاری. الأَخْطَبُ مِنَ الحنظلِ: هندوانهٔ ابوجهل که دارای خطوط سبز است. سخنورتر. سخنگوتر.

☆ **خطر**: خَطَرَ ـِ خَطَراناً و خَطِیْراً فی مشیتِهِ: در راه رفتن دستها را تکان داد. خَطَرَ الرمحُ: نیزه به اهتزاز درآمد. خَطَرَ بسیفِهِ أَو رمحِهِ: با خود پسندی شمشیر یا نیزه را به حرکت درآورد. خَطَرَ بیدِهِ: در راه رفتن دستها را به عقب و جلو تکان داد. خَطَرَ ـِ خَطْراً و خَطَراناً و خَطِیْراً الجملُ بذَنَبِهِ: شتر دنب خود را پشت سرهم به چپ و راست کوبید. خَطَرَ ـُـِ خُطُوراً الأَمرُ لهُ: مطلب به ذهنش رسید. خَطَرَتْ الحوادثُ: حوادث به وقوع پیوست. خَطَرَ الأَمرُ ببالِهِ و علیٰ بالِهِ و فی بالِهِ: مطلب از یاد رفته به ذهنش رسید. خَطُرَ ـُ خَطَراً و خُطُورَةً: بلند مرتبه شد، والا مقام شد. الخَطِیْر: بلند پایه. صاحب مقام. ج خُطْر. خاطَرَ مُخاطَرَةً بنَفْسِهِ: خود را به خطر انداخت. خاطَرَهُ علیٰ کَذا: با او شرط بندی کرد. أَخْطَرَ الشیءَ فی بالِهِ و علیٰ بالِهِ و ببالِهِ: آن چیز را به یاد او آورد. أَخْطَرَهُ: در مقام و منصب مثل او شد. أَخْطَرَ المالَ: آن را جایزه قرار داد. بر سر آن شرطبندی کرد. أَخْطَرَ المریضُ: بیمار به خطر افتاد. المُخْطِر: مریضِ به خطر افتاده. تَخاطَرَ القومُ علَی الشیءِ: آن قوم بر چیزی شرطبندی کردند. الخَطْر: پیمانهٔ بزرگ. الخَطْر و الخِطْر: پشکلهایی که به پشمهای

ران شتر می‌چسبد. ابر تازه به آسمان بالا آمده. **الخِطْر**: شیر پر آب. رمهٔ فراوان شتر. شاخه. گیاهی است که با آن خضاب می‌کنند. ج أَخْطار. **الخَطَر**: خطر. ج أَخْطار. شرافت. بلندی پست و مقام. نظیر و شبیه ولی فقط در چیزهای مهم گفته می‌شود. آنچه بر آن شرط می‌بندند. ج خِطار و جج خُطْر. **الخاطِر**: آنچه در دل گذرد. اندیشه. قلب. ضمیر. ج خَواطِر. **الخَطّار**: مبالغهٔ در الخاطِر. عطار. نیزه‌زن. نیزه. فلاخن. روغن یا روغن زیتونی که با چیزهای خوشبو مخلوط می‌کنند. **الخَطِر**: صاحب منصب. کسی که با ناز و غرور و تکبر می‌خرامد. **الخَطِيْر**: بلندپایه. بزرگ منزلت. با شرافت. بزرگوار. افسار و طناب. چیزی مانند تار که در هوای گرم از آسمان فرود آید. تاریکی شب. وعدهٔ بد. نشاط و شادابی. شبیه و مانند اشیاء با ارزش. لیسَ لهُ خَطِيْرٌ: او مانندی ندارد. **المَخاطِر**: خطرها.

☆**خطف**: **خَطِفَ** ــَ خَطْفاً الشيءَ: آن چیز را به سرعت قاپید و ربود. خَطِفَ البرقُ البصرَ: برق چشم را خیره کرد. خَطِفَ السمعَ: استراق سمع کرد. خَطِفَ ــَ و خَطَفَ ــِ خَطَفاناً: به سرعت راه رفت. **الخَطِيْف** و **الخَيْطَف**: به سرعت رونده. **خَطَّف**: صیغه مبالغه خَطَفَ. به سرعت زیاد ربود. خیلی ربود. **أَخْطَفَهُ**: به اشتباهش انداخت. أَخْطَفَهُ المرضُ: بیماری از او رخت بست یا سَبُک شد. أَخْطَفَ الرجلُ: کمی مریض شد و به سرعت شفا یافت. **تَخَطَّفَ** و **اخْتَطَفَ** الشيءَ: آن را ربود. آن را به خود کشید. جذب کرد. آن را برکَنْد. جدا کرد. **الخُطْف** و **الخُطُف**: باریکی کمر. **الخَطْفَة**: اختلاس. ربودن. عضوی که حیوان درنده از چهارپایان به دندان می‌گیرد و قطع می‌کند. کمی شیردادن. **الخاطِف**: رباینده. درخشندگیی که چشم را خیره کند. تیری که به زمین بخورد و بعد به سوی هدف برود. ج خَواطِف. **الخاطُوف**: چیزی است شبیه داس که در دام و تله یا تور بسته با آن شکار کنند. **الخَطّاف**: بسیار رباینده. دزد. شیطان. پرستو. قلاب. چنگک. ج خَطاطِيْف: خَطاطِيْفُ السباعِ: چنگال درندگان.

☆**خطل**: **خَطِلَ** ــَ خَطَلاً و **أَخْطَلَ** في كلامِهِ: بسیار وراجی کرد. خَطِلَ في منطقِهِ أَو رأْيِهِ: در سخن یا نظر خود اشتباه کرد. **الخَطَل**: دیوانگی. خواری. سَبُکی. سرعت. وراجی. سخن سست. **الخَطِل**: سبک. خوار. شتابنده. وراج. احمق. سهمٌ خَطِلٌ: تیری که به طرف هدف نمی‌رود. ثوبٌ خَطِلٌ: لباس کلُفت و بلند که بر روی زمین می‌کشد. ج أَخْطال. خَطِلٌ بالمعروفِ: او برای بخشش کردن می‌شتابد. **الأَخْطَل**: دارای گوش دراز و شُل. ورّاج. سریع. ج خُطْل. **الخَيْطَل**: سگ. گربه. حادثهٔ ناگوار. عطار. انبوه ملخ.

☆**خطم**: **خَطَمَهُ** ــِ خَطْماً و **خَطَّمَهُ** بالخِطامِ: افسارش زد. خَطَمَهُ بالكلامِ: با منطق مغلوبش کرد. خَطَمَ الرجلَ: به بینی او زد. خَطَمَ خَطْماً و خِطاماً القوسَ بالوترِ: زه را به کمان بست. **اخْتَطَمَ** الخِطامَ: به چهارپا افسار زد. پوزه بند زد. **المَخْطِم** و **المِخْطَم**: پوزهٔ حیوان. بینی. **الخَطْم**: افسار زدن. بینی. منقار. پوزهٔ حیوان. حادثهٔ ناگوار. نوکِ بینی. پوزه. منقار پرنده. **الخِطام**: افسار. طنابی که در بینی شتر کرده و می‌کَشند. زهِ کمان. ج خُطُم. **الأَخْطَم**: دراز بینی. سیاه. ج خُطْم. **الخَطْماء**: مؤنثِ الأَخْطَم. **الخِطْمِيّ**: خطمی. گُل خطمی. **الخِطْمِيَّة**: یک خطمی. یک گُل خطمی.

☆**خطو**: **خَطا** ــُ خَطْواً: گام زد. **خَطَّا** و **أَخْطَى** الرجلَ: او را به گام زدن واداشت. **خُطِيَ** عنهُ الشيءُ: آن چیز از او دور شد. **تَخَطَّى** تَخَطِّياً و **اخْتَطَى** اخْتِطاءً إِلىٰ كَذا: از فلان چیز گذشت. رد شد. **الخُطْوَة**: گام. قدم. فاصلهٔ میان دو قدم. مسافت. ج خُطىً و خُطُوات و خُطَوات و خُطْوات. **الخَطْوَة**: به معنيِ الخُطْوَة. یک گام. و در مساحت شش قدم است. ج خَطَوات و خِطاء.

☆**خفّ**: **خَفَّ** ــِ خَفًّا و خِفَّةً و خَفَّةً: سبک وزن شد. سبک شد. سبک عقل شد. کم مال شد. خَفَّ المطرُ: باران کم شد. خَفَّ ــِ خَفًّا و خِفَّةً و خُفُوفاً إِلَى العدوِّ: به طرف دشمن سرعت گرفت. خَفَّ القومُ: آن گروه به سرعت کوچ کردند و کم شدند. **خَفَّفَ** الشيءَ: سَبُک کرد. از وزن آن کاست. خَفَّفَ الحرفَ: برای آن حرف تشدید

نگذاشت. خَفَّفَ الثوبَ: لباس را نازک درست کرد. **أَخَفَّ**: سبک بار شد. زندگی‌اش سخت شد. أَخَفَّ الرجلَ: او رابه سَبُکِی و جهالت واداشت. عیب و بدی او را گفت. **تَخَفَّفَ**: کفش پوشید. سرعت گرفت. **اسْتَخَفَّهُ**: به سبکباری‌اش واداشت. به جهل و بی‌خردی‌اش واداشت. از راه حق و درستی دُورش کرد. اسْتَخَفَّهُ الغناءُ: ثروت، او را از خود بی‌خود کرد. اسْتَخَفَّهُ الطربُ: شادی و خوشی او را به مستی واداشت. اسْتَخَفَّ بِهِ: به او توهین کرد. او را سبک کرد. **الخِفّ**: سبک. گروه اندک. **الخُفّ**: کف پای شتر و شترمرغ. کفش ج أَخْفاف و خِفاف. **الخِفَّة**: سبکی. سبکباری. سبک دستی. سبک عقلی. **الخَفِیْف**: سَبُک. چابک. چالاک. ج أَخِفّاء و خِفاف و أَخْفاف. یکی از انواع وزن شعر. **الخُفاف**: کم حوصله. **الخَفّاف**: کفش فروش. کفاش.

☆**خفت**: **خَفَتَ** ـُ خُفُوتاً الصوتُ: صدا قطع شد. **الخافِت** و **الخَفِیْت**: صدای آرام وناشنیدنی. **خَفَتَ** ـُ خُفاتاً: سکته کرد و مُرد. خَفَتَ ـُ خَفْتاً و **خافَتَ** و **تَخافَتَ** بکلامِهِ و بصوتِهِ: آهسته سخن گفت. پنهانی سخن گفت. خَفَتَ بالقراءَةِ: آهسته خواند. **خافَتَهُ**: آهسته با او حرف زد. **تَخافَتَ**: خود را به ضعیفی و بی‌حالی زد. **الخافِت**: ابر بی‌باران. زرعٌ خافِتٌ: زراعت کوتاه.

☆**خفر**: **خَفَرَهُ** ـُـِ خَفْراً و خَفَراً و بِهِ و علیهِ: او را پناه داد. در امان گرفت. خَفَرَهُ: از او پول گرفت که نگهبانی‌اش کند. خَفَرَ بالعهدِ: به پیمان وفادار ماند. خَفَرَ ـُـِ خَفْراً و خُفُوراً فلاناً: پیمانش را شکست. به او خیانت کرد. **خَفِرَتْ** ـَ خَفَراً و خَفارَةً الجاریةُ: دختر خیلی با شرم و حیا بود. **الخَفِر** و **الخَفِرَة** و **المِخْفار**: زن با حیا. بسیار شرمگین. بسیار عفیف. **خَفَّرَهُ**: امان و پناهش داد. دیوار دَورش کشید. **أَخْفَرَهُ**: پیمانش را شکست. به او خیانت کرد. **تَخَفَّرَ** بِهِ: او را پناه داد. به او پناه آورد. از او خواست نگهبانش باشد. تَخَفَّرَتْ الجاریةُ: کنیز یا دختر خیلی شرم کرد. خیلی با حیا بود. **الخَفارَة** و **الخِفارَة** و **الخُفارَة**: وفای به پیمان. امان و پناه دادن. نگهبانی کردن. خیانت کردن. احترام کردن. **الخُفارَة** ایضاً: مزد نگهبانی. **الخُفْرَة**: به معنی خَفارَة. **الخَفِیْر**: پناه داده شده. پناه دهنده. حمایت کننده. نگهبان. ج خُفَراء.

☆**خفش**: **الخُفّاش**: خفاش. شب پره. شب‌کور. ج خَفافِیْش.

☆**خفض**: **خَفَضَهُ** ـِ خَفْضاً: آن را پایین آورد. خَفَضَ الصوتَ: صدا را آهسته کرد. خَفَضَ الکلمةَ: آخر کلمه را کسره داد. خَفَضَ الصوتُ: صدا آرام و نرم شد. خَفَضَ بالمکانِ: در آن مکان اقامت کرد. خَفَضَ الرجلُ: مُرد. درگذشت. خَفَضَ البعیرُ: شتر آرام آرام راه رفت. **خَفُضَ** ـُ خَفْضاً العیشُ: زندگی خوش و گوارا شد. مرفّه شد. **الخَفِیْض** و **الخَفْض** و **الخافِض** و **المَخْفُوض**: زندگانی آرام و گوارا. **خَفَّضَ** الشیءَ: آن چیز را آسان کرد. نرمَش کرد. **تَخَفَّضَ** الأَمرُ: مطلب آسان شد. **انْخَفَضَ**: پایین آمد. انْخَفَضَ الصوتُ: صدا فروکش کرد. **الخَفْض**: پایین آوردن. **الخَفْض** و **الخَفِیْضَة**: گوارا بودن و آرام بودن زندگانی.

☆ **خفق**: **خَفَقَهُ** ـُـِ خَفْقاً بالسیفِ: با شمشیر ضربتِ آرامی به او زد. خَفَقَتْ النعلُ: کفش صدا کرد. خَفَقَ ـِـُ خَفْقاً و خُفُوقاً و خَفَقاناً الفؤادُ أَوالعَلَمُ أَوالبرقُ: قلب تپید. پرچم تکان خورد. برق درخشید. خَفَقَ ـِـُ خُفُوقاً: النجمُ: ستاره پنهان شد. خَفَقَ اللیلُ: بیشترِ شب گذشت. خَفَقَ الطائرُ: پرنده پرواز کرد. خَفَقَ‌الرجلُ فی‌البلادِ: به شهرها رفت. خَفَقَ المکانُ: آن جا خالی شد. **أَخْفَقَ**: تکان خورد. به دنبال کاری رفت و موفق نشد انجام دهد. ناکام شد. أَخْفَقَ القومُ: توشه آن گروه تمام شد. أَخْفَقَ بِرأْسِهِ: چُرت زد. أَخْفَقَ بثوبِهِ: لباسش را برای قشنگی و برق زدن تکان داد. أَخْفَقَ النجمُ: ستاره پنهان شد. أَخْفَقَ الطائرُ: پرنده بالش را بر هم زد. أَخْفَقَهُ: به زمینش زد. **اخْتَفَقَ** العَلَمُ أَوالسرابُ: پرچم یا سراب موج زد. **الخَفْقَة**: اسم مره از خَفَق. **الخِفْقَة**: چیزی است شبیه تسمهٔ چرمی که با آن می‌زنند. **الخَفِق** و **الخَفِقَة** و **الخُفَق** و **الخُفَقَة**: اسب کمر باریک. تاء در خَفِقَة و

خُفَقَة برای تأنیث نیست و برای مبالغه است. ج خِفاق و خَفِقات و خُفَقات. **الخافِق**: لرزنده. جنبنده. زننده. مکانٌ خافِقٌ: جای بدون مونس. رجلٌ خافِقٌ: مردی که چشمش فروهشته شده و به کاسهٔ سر فرو رفته است. **الخَفّاق**: حقه‌باز. حیله‌گر. خَفّاقُ القدمِ: کسی که سینهٔ کف پایش پَهن باشد. **الخافِقان**: مشرق و مغرب. **الخَوافِق** و **الخافِقات**: جمع الخافِقَة. پرچمها. خَوافِقُ السماءِ: جهت‌های چهارگانه. جهات اربعهٔ وزش بادها. **المَخْفَق**: زمین هموار که سراب در آن موج می‌زند. **المِخْفَق**: شمشیر پهن. **المِخْفَقَة**: تازیانه و به قولی. تازیانهٔ چوبی. **مَخافِقُ** النجمِ: محل غروب ستاره‌ها.

☆**خفن**: **الخُفّان**: سنگی است نرم مثل سفال. عامیانه و فصیحش الرَخْفَة است.

☆**خفو**: **خَفا** ـُـ خَفْواً و خُفُوًّا البرقُ: آذرخش درخشید. خَفاالشیءُ: آن چیز آشکار شد.

☆**خفی**: **خَفَی** ـِـ خَفْیاً و خُفِیًّا الشیءَ: آن چیز را آشکار کرد. مخفی و پنهان کرد. **خَفِیَ** ـَـ خَفاءً و خُفْیَةً و خِفْیَةً: پنهان شد. مخفی شد. **الخافِی** و **الخَفِیّ**: پنهان. مخفی. **خَفَّی** و **أَخْفَی** الشیءَ: آن چیز را پنهان کرد. أَخْفَی الرجلُ: آن مرد پنهان شد. أَخْفَی الشیءَ: پرده از آن چیز برداشت. **تَخَفَّی** و **اسْتَخْفَی**: پنهان شد. **اخْتَفَی** الشیءَ: آن چیز را آشکار و نمایان کرد. اخْتَفَی من فلانٍ: خود را از ترس فلانی پنهان کرد. اخْتَفَی البئرَ: چاه را حفر کرد. **الخَفاء**: پنهان شدن. پنهان نمودن. روپوش. عبا که لباس را می‌پوشاند. چیز پنهان. ج أَخْفِیَة: أَخْفِیَةُ الکری: چشمها أَخْفِیَةُ الزهرةِ: کاسبرگ، کاسهٔ گل. شکوفه. **الخَفِیّ**: گوشه‌گیر. کسی که مردم جای او را نمی‌دانند. **الخافِیَة**: مؤنثِ الخافِی. چیز پنهان. پنهانی. ضد آشکار. جن. ج خَوافِی. **الخَوافِی**: پرهای زیر بال پرنده که وقت بستن بالها پیدا نیست. **الخَفِیَّة**: چاه آب. ج خَفایا و خَفِیّات. **المُخْتَفِی**: کفن دزد. آشکار کننده. پنهان شونده.

☆**خقن**: **خَقَّنَهُ** القومُ علیٰ أَنفسِهم: او را رئیس خود قرار دادند. **خاقان**: پادشاه. ج خَواقِین.

☆**خلّ**: **خَلَّ** ـِـ خَلًّا و خُلُولاً لحمُهُ: لاغر شد. کم گوشت شد. خَلَّ ـُـ خَلًّا الشیءَ: آن چیز را سوراخ کرد. خَلَّالفصیلَ: زبان بچه شتر را سوراخ کرد و چوب در آن گذاشت که شیر نخورد. خَلَّ فی دعائِهِ: دعوت خصوصی کرد. **خَلَّلَ** العصیرُ: آب انگور یا میوه ترش و فاسد شد. آب انگور سِرکه شد. خَلَّلَ العصیرَ: آب انگور را سرکه کرد. خَلَّلَ الأَسنانَ: دندانها را مسواک کرد. خَلَّلَ فی دعائِهِ: دعوت خصوصی کرد. **خالَّهُ** مُخالَّةً و خِلالاً و خَلالاً: با او دوستی و رفاقت و برادری کرد. **أَخَلَّ**: فقیر شد. أَخَلَّ بالشیءِ: کوتاهی در آن چیز کرد. آن را انجام نداد. أَخَلَّ الوالیُ بالثغورِ: حاکم سربازانِ مرزها را کم کرد. أَخَلَّ بمرکزِهِ: محل ماموریت و کار خود را ترک کرد. أَخَلَّ بقومِهِ: از میان مردم خود رفت. أَخَلَّ بالرجُلِ: حق آن مرد را نداد. أَخَلَّ بالأَمرِ: آن کار را خراب کرد. أَخَلَّهُ اللّٰهُ: خدا او را فقیر کرد. **أُخِلَّ** بالرجلِ: آن مرد نیازمند شد. **تَخَلَّلَ** القومَ: به میان آن مردم رفت. تَخَلَّلَهُ بالرمحِ: با نیزه او را سوراخ سوراخ کرد. تَخَلَّلَ الشیءُ فیهِ: آن چیز در آن رسوخ کرد. تَخَلَّلَ المطرُ: بعضی جاها باران بارید. تَخَلَّلَ الرجلُ: آن مرد دندانها را خلال کرد. **اخْتَلَّ** الأَمرُ: آن کار سست و بی‌پایه شد. فاسد و خراب شد. اخْتَلَّ عقلُهُ: عقلش فاسد شد. اخْتَلَّ إِلیهِ: محتاج او شد. اخْتَلَّ العصیرُ: آب انگور سِرکه شد. اخْتَلَّ العصیرَ: آب انگور را سرکه کرد. اخْتَلَّ لحمُهُ: لاغر شد و گوشتش ریخت. اخْتَلَّ الرجلُ: آن مرد سِرکه به دست آورد. **تَخالُّوا** تَخالًّا: با هم دوستی کردند. **الخَلّ**: سِرکه. راه شنزار. باریک اندام. لاغر. چاق. فربه. لباس مندرس. شکاف لباس. ج أَخُلّ و خِلال. أُمُّ الخَلِّ: می **الخِلّ** و **الخُلّ**: دوستِ مهربان. ج أَخْلال. **الخِلّ** و **الخِلّة**: مؤنثِ الخِلّ. **الخَلَل**: سستی. إِخلال. اختلاف آراء. شکاف بین دو چیز. ج خِلال. **الخِلَل**: غذای میان دندانها. **الخِلَّة**: یک ریزه غذای میان دندان. **الخَلَّة**: خصلت. سوراخ. مقداری سِرکه و شراب تُرش. فقر. نیاز. ج خِلال و خَلَل. **الخُلَّة**: گیاه شیرین مزه. ج خُلَل: دوستی. خصلت.

همسرِ مرد، زوجه. دوست زن. دوست. دوستان. الخِلَّة: دوستی و رفاقت. غلاف شمشیر از پوست. پوست نقاشی شده. ج خِلَل و خِلال. الخِلال: سوراخ کن. چوبی است که در زبان بچه شتر می‌گذارند که شیر نخورد. ج أَخِلَّة. الخِلال و الخِلالَة: چوب خلال دندان. خِلالُ الديارِ: حدود و حريم شهرها يا حريم بين خانه‌های شهر. الخِلال و الخُلالَة: ریزه‌های غذا در وسط دندانها. الخَلالَة و الخِلالَة و الخُلالة: دوستی راستين. الخَلِيْل: دوست صمیمی. ج أَخِلّاء و خُلّان. لاغر اندام. فقير. شیءٌ خَلِيْلٌ: چیز سوراخ. منفذدار. الخَلِيْلَة: مؤنثِ الخَلِيْل. ج خَلِيْلات و خَلائِل. الخَلّال: سِرکه فروش. سِرکه ساز. الأَخَلّ: نیازمند. محتاج‌تر از دیگران. المُخَلّ: نیازمند.

☆ **خلب**: خَلَبَهُ ـُـ خَلْباً بظفرِهِ: با ناخن آن را خراشید و زخمی کرد. خَلَبَ السبعُ الفريسةَ: درنده شکار را به چنگال گرفت. خَلَبَ الفَتى: دل آن جوان را ربود. خَلَبَهُ ـُـ خَلْباً و خِلاباً و خِلابَةً و خالَبَهُ مُخالَبَةً و خَلَّبَهُ و اخْتَلَبَهُ: او را با لَطایف الحیل فریفت. الخالِب و الخَلُوب و الخَلّاب و الخَلَبُوت: فریبنده. نیرنگ‌باز. الخالِبَة و الخَلِبَة و الخَلُوب و الخَلّابَة و الخَلَبُوت: مؤنث. زن فریب دهنده. خَلِبَتْ ـَـ خَلَباً المرأةُ: آن زن بی‌شعور شد. الخَلْباء: زن بی‌شعور. أَخْلَبَ الماءُ: آب لجن گرفت. المُخْلِب: آبِ دارای لجن. اسْتَخْلَبَهُ بظفرِهِ: به معنی خَلَبَهُ. الخِلْب: پردهٔ جگر. برگ مو. ج أَخْلاب. الخِلْب و المِخْلَب: ناخن. چنگال درندگان. ج مَخالِب. المِخْلَب ایضاً: داس. الخُلْب و الخُلُب: لجن. پنیر نخل. لیف خرما. طناب از لیف. الخُلَّب: ابر بی‌باران. البرقُ الخُلَّبُ و برقُ الخُلَّبِ: برقی که باران در پی ندارد. المُخَلَّبُ من الثيابِ: لباس پُر نقش و نگار. الخُلْبُوب: بسیار فریبکار.

☆ **خلج**: خَلَجَهُ ـُـ خَلْجاً: آن را کند. آن را به خود کشید. خَلَجَهُ بعينِهِ: چشمک به او زد. خَلَجَ الشيءَ: آن چیز را تکان داد. خَلَجَهُ بالسيفِ: با شمشیر به او زد. خَلَجَ الولدَ: بچه را از شیر گرفت. خَلَجَهُ الأَمرُ کار او را سرگرم کرد. خَلَجَتْ ـُـ خَلْجاً و خُلُوجاً و خَلَجاناً العينُ: چشم بی‌اختیار تکان خورد. خَلِجَ ـَـ خَلَجاً: استخوانش از راه رفتن یا خستگی درد گرفت. خَلِجَ الشيءُ: آن چیز فاسد شد. خالَجَ قلبَه أَمرٌ: مطلبی فکر او را مشغول کرد. أَخْلَجَ حاجبيهِ: ابروان را تکان داد. تَخَلَّجَ: به حرکت و جنبش درآمد. کج شد. تَخَلَّجَ الشيءَ: آن چیز را به خود کشید و بر کند. تَخالَجَتْهُ الهمومُ: ناراحتیها او را بی‌قرار کرد. اخْتَلَجَ: تکان خورد. اخْتَلَجَتْ العينُ: پلکهای چشم بی‌اختیار به تکان آمد. اخْتَلَجَ الشيءُ في صدرِهِ: آن چیز دلش را مشغول کرد. بی‌قرار کرد. اخْتَلَجَ الشيءَ: آن چیز را کَنْد. به خود جذب کرد. اخْتَلَجَ الولدَ: بچه را از شیر گرفت. أُخْتُلِجَ من بينهم: درگذشت. مُرد. الخُلُج: لرزان بدنان. مردمی که نسبشان مشکوک است. الأَخْلَج: طناب. الخَلِيْجُ من البحرِ: خلیج. رودخانه. کشتی کوچک. طناب. ج خُلْجان و خُلُج. خَلِيْجا النهرِ: دوطرف رودخانه.

☆ **خلخل**: خَلْخَلَ العظمَ: گوشت استخوان را پاک کرد. خَلْخَلَ المرأةَ: خلخال پای زن کرد. تَخَلْخَلَ الشيءُ: سوراخ سوراخ شد. تَخَلْخَلَ: به حرکت و جنبش درآمد. تَخَلْخَلَتْ المرأةُ: آن زن خلخال پوشید. تَخَلْخَلَ الثوبُ: لباس پوسیده و نازک شد. الخَلْخال ج خَلاخِيْل و الخَلْخَل و الخُلْخُل ج خَلاخِل: خلخال. پای برنجن. الخَلْخال و الخُلْخُل: لباس نازک. المُخَلْخَل: جای خلخال در پا.

☆ **خلد**: خَلَدَ ـُـ خُلُوداً: جاوید شد. خَلَدَ ـُـ خَلْداً و خُلُوداً: با سِنّ زیاد شکسته نشد. خیلی عمر کرد ولی سرحال ماند. خَلَدَبالمكانِ و إِلَى المكانِ: در آن مکان اقامت کرد. خَلَدَ إِلَى الأَرضِ: دل به زندگی روی زمین بست. خَلَّدَ و أَخْلَدَ إِلَى المكانِ: در آن مکان اقامت گزید. خَلَّدَهُ و أَخْلَدَهُ: جاودانی‌اش کرد. أَخْلَدَ بصاحبِهِ: ملازم رفیقش شد. أَخْلَدَ إليهِ: به او علاقمند شد و دل بست. الخُلْد: جاودانگی. موش کور زیرزمینی. ج مَناجِذ از غيرِ لفظِ خُلْد. خُلْدُ الماءِ: یک نوع جوندهٔ دو زیستی الخُلْدايضاً. النگو. گوشواره. ج خِلَدَة. الخالِد و

المُخْلَد و المُخْلِد و المُخَلَّد: پايدار. پيرمرد شكسته نشده الخَلَد: ذهن. خاطر. جاودانه. الخَوالِد: كوهها. سنگ.

☆ **خلس**: خَلَسَ ـِ خَلْساً و خِلِّيْسَى الشيءَ: آن چيز را به سرعت و حيله ربود. اختلاس كرد. با تردستى دزديد. كش رفت. أَخْلَسَ النبتُ: گياهِتر و خشك به هم مخلوط شد. أَخْلَسَ الرأْسُ: بعضى موهاى سر سفيد شد. أَخْلَسَتْ الأَرضُ: مقدارى گياه در زمين روييد. الخَلْس و الخَلِيْس و المُخْلِس: موى سياه و سفيد. خالَسَهُ مُخالَسَةً: بر او پيشدستى كرد. اخْتَلَسَ الشيءَ: به معنى خَلَسَهُ. اخْتَلَسَ القارئُ الحركةَ: قارى حركت را تمام بيان نكرد. در مقابل آن اشباع است كه كشيدن لفظ است كه به آن مد گويند. الخُلْسَة: اختلاس. چيز اختلاس شده. فرصت مناسب. الخِلاسِيّ: بچه‌اى كه از پدر و مادر سفيد و سياه به دنيا آمده.

☆ **خلص**: خَلَصَ ـُ خُلُوصاً و خَلاصاً: رها شد. نجات يافت. خَلَصَ من الهلاكِ: از هلاكت نجات يافت. خَلَصَ الماءُ من الكدرِ: آب صاف و زلال شد: خَلَصَ إِلَى المكانِ و بالمكانِ: به آن مكان رسيد. خَلَصَ من القومِ: از آن مردم كناره گرفت. خَلَّصَهُ من كَذا: از آن چيز نجاتش داد. خَلَّصَ الشيءَ: آن چيز را خالص كرد. آشغالش را گرفت. چيز ناب و خالص آن را جدا كرد. خَلَّصَ الرجلُ: نظير و شبيه چيزى را داد. خالَصَهُ مُخالَصَةً فى العِشرةِ اوالمودَّةِ: با او دوستى و معاشرت خالصانه كرد. خالَصَهُ الودَّ: با او دوستى خالصانه كرد. تَخالَصا: باهم يكرنگى و صميمى شدند. أَخْلَصَ الشيءَ: زبدهٔ آن چيز را گرفت. آن را برگزيد. أَخْلَصَهُ اللّهُ: خداوند او را از بديها دور كرد. أَخْلَصَ الطاعةَ و فى الطاعةِ: عبادت خالصانه انجام داد. أَخْلَصَ لَه الحُبَّ أَو القولَ: با او دوستى بى‌غش داشت. سخن بى‌غش و غل گفت. تَخَلَّصَ منهُ: از آن نجات يافت. از آن جدا شد و كناره گرفت. تَخَلَّصَ من كَذا إِلَى كَذا: از فلان چيز به چيز ديگر منتقل شد. اسْتَخْلَصَهُ: آن را برگزيد. اسْتَخْلَصَ الشيءَ منهُ: آن چيز را از آن به دست آورد. الخَلاص: رها شدن. نجات يافتن. الخَلاص و الخِلاص: زبده. ناب. برگزيده. خالص. الخُلاصة و الخِلاصة: خالص. زبده. روغن خالص. خُلاصَةُ الكلامِ: زبده و ملخص سخن. الإِخْلاص و الإِخْلاصَة: كرهٔ خالص. كلمةُ الإِخْلاصِ يعنى لا إِلهَ الا اللّه. الخَلْص: هر چيز سفيد. الخِلْص ج خُلَصاء و الخُلْصان: دوست مهربان و دلسوز. يار صميمى. الخالِص: زبده. ناب. رنگ صاف. زلال. ج خُلَّص. الخُلُوص: يک نوع رُب كه از خرما درست مى‌كنند. ته ماندهٔ كرهٔ صاف شده. المُخَلِّص: لقب حضرت عيسى عليه‌السلام است.

☆ **خلط**: خَلَطَ ـِ خَلْطاً و خَلَّطَ الشيءَ بالشيءِ: دَرهم و برهم كرد. مخلوط كرد. خَلَّطَ المريضُ: بيمار پرهيز نكرد. خَلَّطَ فى‌الكلامِ: هذيان گفت. خَلَّطَ فى‌الشيءِ: آن چيز را فاسد و خراب كرد. خالَطَهُ مُخالَطَةً و خِلاطاً: مخلوطش كرد. داخلش چيزى زد. با او معاشرت كرد. خالَطَ الداءُ فلاناً: دَرد وارد بدن فلانى شد. خُولِطَ فى عقلِهِ: عقلش زايل شد. اخْتَلَطَ: ممزوج شد. اخْتَلَطَ الظلامُ: تاريكى شدت گرفت. اخْتَلَطَ الرجلُ: عقل آن مرد زايل شد. تَخالَطُوا: درهم لوليدند. مخلوط شدند. الخَلْط: مخلوط كردن. آميختن. كسى كه با طايفه‌اى آميخته و خود را به آنان مى‌بندد و كرنش مى‌كند. الخِلْط: تير و كمان كج. احمق. هر چيز مخلوط يا چيز ديگر. ج أَخْلاط الأَخْلاط ايضاً: انواع و اصناف مختلف و مخلوط با هم. أَخْلاطُ الجسدِ در اصطلاح قدما: خون و بلغم و سودا و صفرا. أَخْلاطُ القومِ: مردم فرومايهٔ يک طايفه. الخَلِط: ديوانه. الخُلْطَة: شركت. الخِلاط: مخلوط شدن مردم و چهارپايان. الخَلاطَة: زوال عقل. احمقى. الخَلِيْط ج خُلْط و خُلَطاء: مداخله كننده. معاشرت كننده. شركت كننده. مردمى كه سرنوشتشان مشترک است. شوهر. پناه‌دهنده. رفيق و همراه. كاه و گِل مخلوط و غيره. خَلِيْطُ الرجلِ: همدم انسان. همنشين. خَلِيْطٌ من الناسِ: مردم فرومايه.

☆ **خلع**: خَلَعَ ـَ خَلْعاً الشيءَ: آن چيز را كند. خَلَعَ كتفَهُ أَو وَرِكَهُ: استخوان ران يا كتف او را از جا كند. خَلَعَ

القائدَ: فرمانده را خلع کرد. خَلَعَ الدابَّةَ: چهارپا را از بند رها کرد. خَلَعَ العذارَ: حیا را کنار گذاشت. خَلَعَ علیهِ ثوباً: لباسی به او داد. خلعتی به او داد. خَلَعَ الشجرُ: برگ درخت ریخت. برگ تازه رویاند. خَلَعَ ـَ خَلْعاً و خُلْعاً ابنَهُ: از فرزند خود بیزاری اعلام کرد و نسبت به کارهای او از خود سلب مسئولیت نمود. خَلعَ امرأتَهُ: با گرفتن چیزی زن خود را طلاق داد. الخالع : زنی که با دادن چیزی طلاق گرفته. الخُلْعَة : طلاق خلع. خُلعَ المیتُ: کفن میت کنده شد. خَلُعَ ـُ خَلاعَةً: تسلیم هوای نفس شد. سَبُک و بی‌ارزش شد. تظاهر به فساد کرد. خالَعَ مُخالَعَةً الرجلُ زوجتَهُ أوالمرأةُ زوجَها: زن و شوهر یکدیگر را طلاق خلع دادند. خالَعَ الرجلَ: با او قمار کرد. خَلَّعَهُ: آن را از هم باز و تفکیک کرد. أَخْلَعُ السنبلُ: خوشه دانه بست. أَخْلَعَ الشجرُ: درخت برگهای تازه رویاند. تَخَلَّعَ فی‌المشيِ: بی‌شرمانه راه رفت. تَخَلَّعَ فی الشرابِ: بسیار نوشابه خورد. تَخالَعَ الزوجُ و الزوجةُ: زن و شوهر یکدیگر را طلاق خلع دادند. تَخالَعَ القومُ: آن گروه پیمان یکدیگر را شکستند. انْخَلَعَ : جابجا شد. اخْتَلَعَ الشيءَ: آن چیز را کند. اخْتَلَعُوا الرجلَ: اموال آن مرد را گرفتند. اخْتَلَعَتْ المرأةُ من زوجِها: زن مالی به شوهر بخشید که طلاق بگیرد و این را طلاق خُلْع گویند. الخَلْعَة : لباسی که می‌بخشند. لباسی که از تن در می‌آوری. برگزیدهٔ اموال. الخُلْعَة : برگزیدهٔ دارایی. ضعف. سستی. الخُلاع : یک نوع دیوانگی. الخَلِيْع : پسری که پدر از او بیزاری جسته. متظاهر به فسق. عزل شدهٔ از مقام. خبیث. بد طینت. قمارباز حرفه‌ای. ج خُلَعاء. گرگ. غول. ثوبٌ خَلِيْعٌ: لباس مندرس. الخَلِيْعَة : تظاهر به گناه. مؤنثِ الخَلِيْع. زنی که مطلق العنان و آزاد است و هر کاری که بخواهد می‌کند. الخَوْلَع : احمق. یک نوع غذا که با آرد می‌پزند. گوشتی که در سرکه جوش می‌دهند و در مسافرت بر می‌دارند. گرگ. الخَوْلَع و الخَيْلَع : ناراحتی و تپش قلب که ایجاد وسواس و ناراحتی می‌کند. الخَيْلَع : پیراهن بدون آستین. رجلٌ خَيْلَعٌ: مرد ضعیف. المُخَلَّع : جدا شده. المُخَلَّعُ من الرجالِ: مرد ضعیف. کسی که مفاصلش از هم جدا است. کسی که تمام یا بعضی اعضای بدنش بی‌حس شده.

☆**خلف** : خَلَفَهُ ـُ خِلافةً و خِلِّيْفَی: جانشین او شد: خَلَفَهُ ربُّهُ فی قومِهِ: اربابش او را جانشین خود در میان طایفه‌اش قرار داد. خَلَفَ الرجلَ: جانشین آن مرد شد. خَلَفَتْ ـُ خَلَفاً و خِلْفَةً الفاکهةُ بعضُها بعضاً: میوه‌ها جای یکدیگر را گرفتند. خَلَفَ ـُ خَلافَةً و خُلُوفاً الغلامُ: بی‌شعور شد. احمق شد. خَلَفَ ـُ خَلافَةً عن خُلُقِ أَبیهِ: اخلاق پدرش را کنار گذاشت. الخالِف و الخالِفَة : بی‌شعور. احمق. خَلَفَ ـُ خُلُوفاً و خُلُوفَةً فمُ الصائمِ: دهان روزه‌دار بدبو شد. خَلَفَ الطعامُ: مزه یا بوی غذا بد شد. خَلَفَ ـِ خَلْفاً الرجلُ: برای خانواده‌اش آب آورد. خَلَفَ البیتَ: پایه‌ای در انتهای خانه قرار داد. خَلَفَ أَباهُ: به جای پدر نشست یا جانشین او شد. خَلَفَ الثوبَ: لباس را تعمیر کرد. خَلَفَ عن أَصحابِهِ: از همراهان عقب افتاد. خَلَفَ فلاناً: او را از پشت گرفت. جانشین او شد. خَلِفَ ـَ خَلَفا: چپ دست یا چپ چشم یا احمق بود. خَلِفَتْ الناقةُ: شتر حامله شد. خَلَّفَ الشيءَ: آن چیز را پشت‌سر گذاشت. آن را عقب انداخت. خَلَّفَهُ: او را جانشین خود قرار داد. خالَفَهُ خِلافاً و مُخالَفَةً: با او مخالفت کرد. خالَفَ عَنْ كَذا: از فلان چیز تخلف کرد. خالَفَ بینَ رجلیهِ: یک پا را جلو و دیگری را عقب گذاشت. أَخْلَفَ : بویش تغییر کرد. فاسد شد. أَخْلَفَ الثوبَ: لباس را تعمیر کرد. أَخْلَفَ لأَهلِهِ: برای خانواده‌اش آب آورد. أَخْلَفَ وعدَهُ و بوعدِهِ: خلاف وعده کرد. أَخْلَفَهُ: وعده او را دروغ دید. أَخْلَفَ الغیثُ: باران رفت ببارد ولی نبارید. أَخْلَفَتْ الشجرةُ: درخت به جای شاخه‌های قطع شده شاخهٔ نورویاند. أَخْلَفَ الطائرُ: پرنده دوباره پر درآورد. أَخْلَفَ الغلامُ: پسربچه بالغ شد. أَخْلَفَ لنَفْسِهِ: چیزی از دستش رفت و به جای آن چیز دیگر گذاشت. أَخْلَفَهُ: او را به پشت سر برگرداند. أَخْلَفَ الدواءُ فلاناً: دارو فلانی را ضعیف کرد. أَخْلَفَ اللّهُ علیهِ: آنچه از او رفته

بود خداوند برگرداند. **تَخَلَّفَ** عنهُم: به همراه آنان نرفت. تَخَلَّفَ القومَ: از آن گروه پیشی گرفت. **تَخالَفُوا** و **اخْتَلَفُوا**: با هم مخالفت کردند. **اخْتَلَفَهُ**: جانشین او شد. او را پشت‌سر گذاشت. از پشت، او را گرفت. إخْتَلَفَ الَی المکانِ: به آن مکان رفت و آمد کرد. **اسْتَخْلَفَهُ**: او را جانشین خود قرار داد. اسْتَخْلَفَ فلاناً من فلانٍ: فلانی را به جای کسی دیگر گذاشت. اسْتَخْلَفَتْ الأَرضُ: زمین گیاه تابستانی سبز کرد. **الخَلْف**: جانشین. پشت. عقب. پشت سر. نسلی پس از نسلی. هٰؤُلاء خَلْفُ سوءٍ: به مردمی گفته می‌شود که از پیشینیان خود کمتر باشند. الخَلْف ایضاً: سخن پست و یاوه و در مثل گویند: سکتَ أَلفاً و نطق خَلْفاً: سالها سکوت کرد و چون سخنی گفت یاوه گفت. طبر یا تیشه. لبهٔ تیشه یا طبر. آدم بی‌خیر. کوتاهترین دنده‌های پهلو. ج خُلُوف. **الخُلْف**: خلف وعده کردن در حال یا آینده. آنچه مشخص نیست و نمی‌توان با آن استدلال کرد. بر خلاف تصور. جمعِ الخَلِیْف است. قیاسُ الخُلْفِ در اصطلاح اهل منطق: چیزی است که با آن در امتناع یکی از نقیضین برای تحقق دیگری استدلال می‌شود. **الخِلْف**: اختلاف کننده. دکمهٔ پستان شتر. گیاه تابستانی. ج أَخْلاف و خِلَفَة. **الخِلْفانِ**: دو نفر یا دو چیز مخالف با هم. لهُ ولدانِ خِلْفانِ: او دو بچه دارد که یکی عاقل یا بلند و دیگری دیوانه یا کوتاه قد است. ولدَتْ الناقةُ خِلْفَيْنِ: شتر یک سال ماده و سال دیگر نر زایید. ذات الخِلْفَيْنِ: تیشهٔ دوسر. **الخَلَف**: فرزند. فرزند صالح. عوض. بدل. باقیمانده از هر چیز. ذریه و بازماندگان. **الخالِف**: احمق. کسی که پس از رفتن دیگری می‌نشیند. نبیذٌ خالِفٌ: شراب فاسد شده. **الخالِفَة**: مؤنثِ الخالِف. ملّتی که پس از نابودی ملّت دیگر به وجود می‌آید. یکی از ستونهای منزل در آخرخانه. رجلٌ خالِفَةٌ: مرد احمق. لجوج. بسیار مخالفت کننده. **الخَوالِف**: زنها. زمینهایی که گیاه آن‌ها دیر سبز می‌شود. **الخِلاف**: مخالفت کردن. درخت بید یا بیدمشک. آستین پیراهن. المسائلُ **الخِلافِيَّةُ**: مسائل مورد اختلاف. **الخِلافَة**: حکومت کردن. جانشین دیگری شدن. رهبری. **الخَلْفَة**: کور شدن اشتها در اثر بیماری. **الخِلْفَة**: رفت و آمد کردن. مخالفت کردن. مختلف و جور واجور. وصلهٔ لباس. گیاه تابستانی. چیزی که سوار به پشت می‌آویزد. باقیمانده یا دنباله‌رو. **الخُلْفَة**: مخالفت کردن. احمقی. عیب. ننگ. مزه‌ای که پس از خوردن غذا باقی می‌ماند. **الخَلِيْف**: راه میان دو کوه یا راه کوهستانی به طور عموم. کسی که به جای ملاقات نرفته. خلاف وعده کننده. ج خُلْف و خُلُف و خَلَف. الخَلِیْف ایضاً: زنی که موها را پشت سر جمع کرده یا ریخته. **الخَلِيْفَة**: جانشین. رهبر کلّ. ج خُلَفاء و خَلائِف. **الأَخْلَف**: چپ دست. چپ چشم. کم عقل. سیل. مار نر. **المِخْلاف**: مرد زیاد خلف وعده کننده. ج **مَخالِيف**. زمینی که آبادیها و دهات زیاد در آن هست.

☆ **خلق**: **خَلَقَهُ** ـُـ خَلْقاً و خَلْقَةً: آفریدش. به وجودش آورد. خَلَقَ الکذبَ: دروغی تراشید. خَلَقَ الأَدیمَ: چرم را قبل از تکه کردن اندازه گرفت. خَلَقَ الشیءَ: آن چیز را ساخت. صافش کرد. نرمَش کرد. خَلَقَ ـَـ خَلْقاو **خَلُقَ** ـُـ خُلُوقاً و خُلُوقَةً و خَلاقَةً: نرم و صاف و مرمری شد. **خَلَقَ** ـُـ و **خَلِقَ** ـَـ و **خَلُقَ** ـُـ خُلُوقَةً و خَلَقاً الثوبُ: لباس مندرس شد. خَلُقَ الشیءُ لهُ: آن چیز در خور شأن او بود. **خَلُقَ** الغلامُ: پسربچه زیبا شد. **خَلَّقَهُ**: او را با نوعی عطر خوشبو کرد. **خَلَّقَ** العودَ: چوب را راست کرد. خَلَّقَ القدحَ: چوب تیر را قبل از سوارکردن پیکان نرم کرد. **خالَقَهُم** **مُخالَقَةً**: با خوش اخلاقی با آنان رفتار کرد. **أَخْلَقَ** الثوبُ: لباس مندرس شد. أَخْلَقَ الشبابُ: جوانی پشت کرد. **أَخْلَقَ**: الثوبَ: لباس را مندرس کرد. **أَخْلَقَهُ** الثوبَ: لباس مندرس بر تن او کرد. **تَخَلَّقَ**: با نوعی عطر خود را خوشبو کرد. تَخَلَّقَ بغیرِ خُلْقِهِ: برخلاف اخلاق خود رفتار کرد. **تَخَلَّقَ** و **اخْتَلَقَ** الکذبَ: دروغی تراشید. **اخْلَوْلَقَ** الثوبُ: لباس مندرس شد. اخْلَوْلَقَ الرسمُ: پایه‌های خانه مساوی باخاک شد. اخْلَوْلَقَ متنُ الفرسِ: پشت اسب صاف شد. اخْلَوْلَقَتْ

الدارُ: خانه خراب شد. اخْلَوْلَقَ: نزدیک شد که. امید است. نزدیک است. اخْلَوْلَقَتْ السماءُ أَنْ تمطُر: امید است یا نزدیک است آسمان ببارد. الخَـلْق: فطرت. خلقت. آفریدن. آفرینش. سرشت. نهاد. طبیعت. مروت. صاف. مرمری. الخِلْقَة: فطرت. خلقت. قیافه. صورت. ج خِلَق. الخُلْق و الخُلُق: خوی. اخلاق. طبع. طبیعت. مروّت. گذشت. عادت. اخلاق. ج أَخْلاق. علمُ الأَخْلاقِ: علم و دانش مسائل اخلاقی. الحکمةُ الخُلْقِيَّة نیز به آن گویند. الخَلَق: مندرس. کهنه شدن. ج أَخْلاق و خُلْقان. الخَـلِق: ابری که اثر باران در آن هست. الخَلاق: بهرهٔ فراوان از خوبیها. الخُلاق: نرم و مرمری. الخِلاق و الخَلُوق: یک نوع عطر که مخلوطی از اشیاء مختلف است و عمدهٔ اجزاء آن زعفران است. الخَلِيْق: شایسته. لایق. خوش اندام و کامل الخلقه. ج خُـلُق و خُلَقاء. الخَلِيْقَة: طبیعت. مخلوقات خدا. چاه در وقت حفر کردن. ج خَلائِق. الأَخْـلَق: سزاوارتر. نرمتر و صافتر. فقیر و ندار. الخَلْقاء: مونثِ الأَخْلَق. المُخْتَلِق: زیبا اندام و کامل خلقت. المُخْتَلَق: بزرگوار. خوش اخلاق.

☆**خلقن**: الخِـلْقِيْن: پاتیل، دیگ بسیار بزرگ. ج خَلاقِيْن.

☆**خلو**: خَلا ـُ خُلُوًّا و خَلاءً الإِناءُ: ظرف خالی شد.. خَلاالمکانُ: آن مکان از سکنه خالی شد. خَلا الرجلُ: به تنهایی در محلی سکونت کرد. خَلا علیٰ الشیءِ: به آن چیز اکتفا کرد. خَلا علیٰ فلانٍ: به فلانی اعتماد کرد. خَلابِهِ: او را فریب داد. خَلا الشیءُ: آن چیز گذشت. خَلا عن الشیءِ: آن چیز را فرستاد یا رها کرد. خَلا بِالشیءِ: چیزی را در انحصار خود قرار داد. خَلا عن الأَمرِ و منهُ: از آن کار بیزاری جست. فعلتُهُ لخمسٍ خَلَوْنَ من الشهرِ: در پنجم ماه آن را انجام داد. خَلا ـُ خَلْوَةً و خَلْواً و خَلاءً بِهِ و معهُ و إِليهِ: با او خلوت کرد. خَلا للأَمرِ: آمادهٔ آن کار شد. خَلا بالمکانِ: در آن مکان اقامت کرد. خَلا بالُهُ: فکرش راحت شد و آرام گرفت. خَلا الحزنَ: اندوهش تمام شد. افْعَل کَذا و خَلاکَ ذمٌّ: فلان کار را انجام ده و آسوده خاطر باش که کسی تو را مذمت نمی‌کند. الخالِي: آسوده خیال. ج خُلُوّ. خَلّی تَخْلِيَةً الأَمرَ و عن الأَمرِ: آن کار را ترک کرد. خَلّی مکانَهُ: دنبال کار خودش رفت. مُرد. خَلّی سبیلَهُ: آزادش کرد. خَلّی بینَ المشتریِ و المبیعِ: جنس را تحویل مشتری داد. خَلّی بینَهما: آن دو را به حال خودشان واگذاشت. أَخْلیٰ إِخلاءً المکانَ: آن جا را خالی کرد یا خالی یافت. أَخْلیٰ المَکانُ: آن جا خالی شد. اخْلیٰهُ و أَخْلیٰ بِهِ و اخْلیٰ معهُ: با او خلوت کرد. أَخْلیٰ فلاناً معهُ: او را به خلوت کردن با دیگری واداشت. أَخْلیٰ عنهُ: او را ترک کرد. تَخَلّیٰ: به خلوت رفت. تَخَلّیٰ منهُ و عنهُ: آن را ترک کرد. تَخَلّیٰ لهُ: خود را آماده کرد برای آن. تَخَلّی خَلِيَّةً: زنی بی‌شوهر و فرزند را به زنی گرفت. اخْتَلَی: با خود خلوت کرد. اسْتَخْلاهُ: از او خواست با هم خلوت کنند. إِسْتَخْلیٰ بالملکِ: ملک را برای خود قرار داد. اسْتَخْلیٰ المکانُ: آن جا خالی شد. الخَلاء: جای خالی. مکانٌ خلاءٌ: جای خالی از مردم. الخَلاء ایضاً: مستراح. الخِلْو: تهی. خالی. ج أَخْلاء. الخِلْوَة: خالی. تهی. خَلا و ماخَلا: بغیر. بجز. سوا. باستثنای: جاءَ أَتْباعُ الأَميرِ خَلا أَو ما خَلا زیداً: پیروان امیر آمدند به جز زید. خَلا زیدٍ: به جز زید. الخَلْوَة: جای خلوت. ج خَلَوات. الخَلِيَّة: مؤنثِ الخَلِيّ. لانهٔ زنبور که عسل خود را در آن می‌ریزد. ج خَلایا. الخَلِيَّة ایضاً: کَشتی بزرگ. بیشهٔ شیر. الخَـلِيّ: خالی. میان تهی. بی‌غم و اندوه. مرد بی‌زن. ج أَخْلِياء و خَلِيُّون. لانهٔ زنبور که زنبور عسلِ خود را در آن می‌سازد. الخالِي: زن و مرد مجرد. تهی. خالی. ج أَخْلاء.

☆**خلی**: خَلَی ـِ خَلْياً النباتَ: گیاه را برید. خَلَی‌الماشيَةَ: برای چهارپایان علف برید. خَلَی الشعیر فی المخلاة: جورا در توبره گذاشت. أَخْلیٰ المکانُ: گیاه در آن مکان زیاد شد. أَخْلیٰ الدابَّةَ: علف برای چهارپا چید. اخْتَلَی العشبَ: علف را چید. انْخَلیٰ الخَلَی: علف چیده شد. الخَـلَی: علف. ج أَخْلاء. الخَـلاة: یک دانه علف.

المِخْلاة: جوال. خُرج. توبره. ج مَخالِي.

☆ **خمّ**: خَمَّ ـُـِ خَمًّا و خُمُوماً و أَخَمَّ اللحمُ: گوشت فاسد شد. خَمَّ اللبنُ: شير فاسد شد. الخَمّ و الخامّ و المُخِمّ: گنديده. فاسد. خُمَّ الدجاجُ: مرغ در قفس محبوس شد. الخُمّ: قفس مرغ. ج خِمَمَة. الخُمّان و الخَمّان و الخِمّان: مردم فرومايه. درخت يا كالاى كم ارزش. بنجل.

☆ **خمد**: خَمَدَتْ ـُـ و خَمِدَتْ ـَـ خَمْداً و خُمُوداً النارُ: آتش فروكش كرد ولى خاموش نشد. خَمِدَتْ الحُمَّى: تب آرام شد. خَمِدَ المريضُ: بيمار بيهوش شد. درگذشت. أَخْمَدَ الرجلُ: آرام و ساكت شد. أَخْمَدَ أنفاسَهُ: او را كُشت يا خوارش كرد. أَخْمَدَ النارَ: شعلهٔ آتش را فروخواباند. الخَمُّود: جايى كه آتش را در آن ريخته و خاك رويش مى‌ريزند تا خاموش شود.

☆ **خمر**: خَمَرَهُ ـُـِ خَمْراً: پنهانش كرد. خَمَرَ الشهادةَ: شهادت را كتمان كرد. خَمَرَ الرجلَ: به او شراب داد. خَمَرَ العجينَ: خميرمايه در خمير گذاشت. خَمَرَ فلاناً: از او خجالت كشيد. خَمِرَ ـَـ خَمَراً عنهُ: از او خود را پنهان كرد. خَمِرَ عنهُ الخبرُ: خبر به گوشش نرسيد. خَمِرَ الشيءُ: آن چيز تغيير ماهيت داد. خَمَّرَ العجينَ: خميرمايه در خمير گذاشت. خَمَّرَ وجهَهُ: نقاب به صورت زد. خَمَّرَ بيتَهُ: خانه نشين شد. خامَرَ مُخامَرَةً: در معامله غش كرد. خامَرَ القلبَ: در دل نشست. داخل قلب شد. خامَرَ الشيءُ الآخرَ: آن چيز با چيز ديگرى مخلوط شد. خامَرَهُ الداءُ: مريض شد. خامَرَ بيتَهُ: خانه‌نشين شد. خامَرَ بهِ: خود را با آن چيز پوشانيد. أَخْمَرَ: پنهان شد. أَخْمَرَ لهُ: كينه‌اش را به دل گرفت. أَخْمَرَ الشيءَ: آن چيز را پوشانيد. آن را مهمل گذاشت. أَخْمَرَ العجينَ: خميرمايه در خمير گذاشت. أَخْمَرَ الأَمرَ: مطلب را كتمان كرد و پوشانيد. أَخْمَرَتْ الأَرضُ: درخت و گياهانِ بلند زمين فراوان شد. أَخْمَرَهُ الشيءَ: آن چيز را به او هديه داد. تَخَمَّرَتْ و اخْتَمَرَتْ المرأةُ: آن زن مِقْنَعه پوشيد. اخْتَمَرَ العجينُ: خمير رسيد و ترش شد. اخْتَمَرَ العصيرُ: آب انگور شراب شد. الخَمْر و الخَمْرَة: مَى. باده. مستى‌آور. الخَمَر: درخت و غيره كه انسان را بپوشاند و استتار كند. الخَمِر: جايى كه محل استتار در آن زياد است خواه درختان انبوه باشد خواه چيز ديگر. رجلٌ خَمِرٌ: مردى كه شراب در او اثر اندكى كرده. الخُمار: خمار شدن. خمارى. الخِمار: مقنعه. پوشش. ساتر. ج أَخْمِرَة و خُمُر و خُمْر. الخَمِير و الخَمِيرَة خميرمايه. الخَمِير ايضاً: نانى كه خميرش رسيده و ترش شده. الخُمْرَة ظرف تخمير چيزى. دُرد شراب. ناراحتىِ عرق آشاميدن و خمارىِ آن. خُمْرَةُ اللبنِ: ماست مايه. ج الخُمَر. الخُمْرَة و الخَمْرَة و الخِمْرَة رايحه و بوى خوب و خوشبو كه به انسان نشاط مى‌دهد. الخَمْرِيُّ من الأَلوانِ: رنگ سياهِ مايل به سرخى. شرابى رنگ. جگرى رنگ. الخَمّار: مى‌فروش. الخَمّارَة مى‌فروشى. الخِمِّير و المُسْتَخْمِر: دايم الخمر. الكلى. المَخْمُور: مستِ شراب.

☆ **خمس**: خَمَسَ ـُـِ خَمْساً القومَ: پنجمين نفر آن گروه شد. يک پنجم اموالشان را گرفت. خَمَسَ المالَ: $\frac{1}{5}$ مال را گرفت. خَمَسَ الحبلَ: طناب را به طور ۵ رشته‌اى بافت. خَمَّسَ الشيءَ: ۵ پايه براى آن چيز گذاشت. التَخْمِيس در اصطلاح شعرا: شُعِرِ مُخَمَّس ساختن. أَخْمَسَ القومُ: آن گروه ۵ نفر شدند. الخُمْس و الخُمُس: $\frac{1}{5}$ يک پنجم. ج أَخْماس. الخُماسِيّ: پنج عددى يا پنجگانه. الخَمْسَة: ۵ مذكر. الخَمْس: ۵ مؤنث. الخَمْسُون: پنجاه. عيدُ الخَمْسِيْنِ: يكى از اعياد نصارى و يهود است. الخَمِيْس: پنجشنبه. يومُ الخَمِيْسِ: روز پنجشنبه. ج أَخْمِسَة و أَخْمِساء. الخَمِيْس ايضاً: لشكر. المُخَمَّس: پنجه يا داراى ۵ رشته يا پايه. يک نوع جرثقيل كه داراى قرقره‌هاى متعددى است.

☆ **خمش**: خَمَشَ ـُـِ خَمْشاً و خُمُوشاً الوجهَ: چنگ به صورت زد و آن را خراشيد. خَمَّشَهُ: خيلى به او چنگ زد و خراشيد. الخَمْش: چنگ زدن. خراشيدن. الخُماشَة: خراشيدن بدن. زخمى كه جريمهٔ شرعى معينى ندارد. ج خُماشات. الخَمُوْش: پشه.

☆ **خمص**: خَمَصَ ـُـ خَمْصاً و خُمُوصاً و انْخَمَصَ الجرحُ: آماس زخم خوابيد. خَمَصَهُ ـُـ خَمْصاً و خُمُوصاً و

مَخْمَصَةً الجوعُ: گرسنگی شکمش را به کمر چسباند. خَمَصَ و **خَمِصَ** ـَـ خَمَصاً و **خَمُصَ** ـُـ خَمْصاً و خُمُوصاً و مَخْمَصَةً البطنُ: شکم به کمر چسبید. **الخَمْصَة**: گرسنگی. **خَمِيْصٌ** و **خَمْصانٌ** و **خُمْصانُ** الحَشَى: باریک کمر. ج خِماص. **خَمِيْصَة** و **خَمْصانَة** و **خُمْصانَة الحَشَى**. ج خِماص و خَمْصانات و خُمْصانات: زن یا دختر یا حیوانِ مادهٔ کمر باریک. **الخَمِيْصَة**: مؤنثِ الخَمِيْص. پارچه‌ای است ۴ گوش سیاه یا سرخ. ج خَمائِص. **أَخْمَصُ** القدمِ: شکمِ پاو چه بسا به همهٔ پا اطلاق می‌شود. أَخْمَصُ البدنِ: میانهٔ بدن یعنی شکم و ناف. ج أَخامِص.

☆ **خمل**: **خَمَلَ** ـُـ خُمُولاً ذكرُهُ أَو صوتُهُ: اسم یا صدایش کم و خاموش شد. گمنام شد. خَمَلَهُ اللّهُ: خدا او را مبتلا کرد. **خُمِلَ**: دَردِ مفاصل گرفت. **الخُمال**: درد مفاصل. **أَخْمَلَهُ**: گمنامش کرد. صدایش را ضعیف کرد. أَخْمَلَتْ الأَرضُ: زمین درختهای زیاد و به هم پیچیده پیدا کرد. أَخْمَلَ القطيفةَ: جامه را کرک‌دار درست کرد مثل مخمل. **اخْتَمَلَتْ** الماشيةُ: چهارپایان زمینهای گود یا درختان انبوه را چریدند. **الخامِل**: مرد پست و گمنام. کودن. ج خَمَل. **الخَمْل**: کرکهای روی پارچه مثل پارچهٔ مخملی. الخَمْل و **الخُمالَة** و **الخَمِيْلَة**: پَر شتر مرغ. **الخَمْلَة**: لباس کرک‌دار مثل مخمل یا قطیفه و حوله. **الخَمِيْل**: لباس کرک‌دار مثل مخمل. غذای نرم. ابر متراکم. **الخَمِيْلَة**: قطیفه. درخت بسیار و به هم پیچیده. جای پردرخت. زمین پست و پایین. واحد الخميل. ج خَمائِل. **المُخْمَل**: مخمل.

☆ **خمن**: **خَمَنَ** ـُـ خَمْناً و **خَمَّنَ** الشيءَ: آن چیز را تخمین زد. برآوُرد کرد. قیمت آن را برآوُرد کرد.

☆ **خنّ**: **خَنَّ** ـِـ خَنِيْناً: تو دماغی حرف زد یا تو دماغی خندید یا گریه کرد. **الأَخَنّ**: کسی که تودماغی حرف می‌زند یا تودماغی گریه می‌کند یا می‌خندد. **اسْتَخَنَّتْ** البئرُ: آب چاه گندید. **الخُنَّة**: تودماغی حرف زدن. **الخُنان** و **الخِنان**: زکام شتر. مرضی است در بینی. مرضی است که در دهان پرنده ایجاد می‌شود.

☆ **خنث**: **خَنِث** ـَـ خَنَثاً الرجُلُ: آن مرد زن صفت شد. **الخَنِث**: مرد زن صفت. **خَنَّثَهُ**: آن را برگرداند. آن را نرم کرد. زن صفتش کرد. **تَخَنَّثَ** و **انْخَنَثَ**: زن صفت شد. **خَناثِ**: صفتِ مؤنث است و فقط برای ندا استعمال می‌شود مثل یا خَناثِ: ای شکننده و لطیف بدن. **المِخْناث**: لطیف بدن و شکننده. رجلٌ مِخْناثٌ و امرأَةٌ مِخْناثٌ: مرد و زن نرم بدن. ج مَخانِيْث. **المُخَنَّث**: نرم بدن و لطیف.

☆ **خنجر**: **الخَنْجَر** و **الخِنْجِر**: چاقو یا چاقوی بزرگ. خنجر. ج خَناجِر.

☆ **خنخن**: **خَنْخَنَ** خَنْخَنَةً: تودماغی حرف زد. خَنْخَنَ في كلامِهِ: نیم جویده حرف زد.

☆ **خندق**: **خَنْدَقَ** خَنْدَقَةً: خندق حفر کرد. **الخَنْدَق**: خندق. گودال. ج خَنادِق.

☆ **خنز**: **خَنِزَ** ـَـ خُنُوزاً اللحمُ: گوشت گندید. فاسد شد. **الخَنِز** و **الخَنَز**: فاسد. گندیده. **الخُنْزُوان** و **الخُنْزُوانَة**: بزرگی. تکبر. **الخَنْزَوان**: بوزینه. خوک نر.

☆ **خنزر**: **الخِنْزِيْر**: خوک. ج خَنازِيْر. خِنْزِيْرُ البحرِ: دلفین. خوک دریایی. خِنْزِيْرُ الهندِ: خوکچهٔ هندی. خِنْزِيْرَةُ البئرِ: چرخ چاه. **الخَنازِيْر**: غده‌های سفتی است که غالباً در گردن پیدا می‌شود و دانه‌های ریزی شبیه گره روی آن پیدا می‌شود.

☆ **خنس**: **خَنَسَ** ـُـ خَنْساً و خُنُوساً و خِناساً عنهُ: از او دور شد. درهم کشیده و جمع شد. خَنَسَ بينَ أَصحابِهِ: در میان یاران خود پنهان شد. خَنَسَهُ ـُـ خَنْساً: دُورش کرد. خَنَسَ إِبهامَهُ: انگشت شست را جمع کرد. أَشارَ بأَربعٍ و خَنَسَ إِبهامَهُ: با چهار انگشت اشاره کرد و ابهامش را جمع کرد. **خَنِسَ** ـَـ خَنَساً: بینی‌اش فرو رفت و نوک آن برآمده شد. **الأَخْنَس**: کسی که بینی‌اش فرو رفته و نوک آن برآمده است. **الخَنْساء**: مؤنثِ الأَخْنَس. **الخَنَس**: فرورفتگی بینی و برآمدن نوک آن. **انْخَنَسَ** عنهُ: از آن دُور ماند. جمع شد و درهم فرورفت. تخلّف کرد و عقب ماند و همراهی نکرد. **الخُنُس**: آهو. جای آهو. گاو وحشی. **الخُنَّس**: ستارگان به طور عموم یا

ستارگان سیّاره عموماً یا بعضی از سیاره‌ها و به قولی: ستارهٔ زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد. **الخَنْساء**: گاو کوهی. **الخَنّاس**: شیطان. **الخِنَّیس**: نیرنگ‌باز. حیله‌گر.

☆ **خنشر**: **الخِنْشار**: گیاه سرخس.

☆ **خنص**: **الخِنَّوص**: بچهٔ نر خوک. ج خَنانِیْص. **الخِنَّوصَة**: بچهٔ مادهٔ خوک.

☆ **خنصر**: **الخِنْصِر** و **الخِنْصَر**: انگشت کوچک. ج خَناصِر.

☆ **خنع**: **خَنَعَ**ـَ خُنُوعاً لهُ و إلیهِ: ذلیل و خوار او شد. خَنَعَ إلَی اللّٰهِ: به درگاه خدا تضرع و زاری کرد ولی عمل صالح نداشت. خَنَعَ بفلانٍ: پیمان فلانی را شکست و به او خیانت کرد. خَنَعَ إلَی الأمرِ السیِّئِ: به کارِ بد رُو کرد. **أَخْنَعَهُ**الحاجةُ لهُ و إلیهِ: احتیاج ذلیل اویش کرد. **الخَنَع**: ذلّت و خواری. **الخانِع** و **الخَنُوع**: گناهکار مشکوک و متهم و بدنام. ج خَنَعَة و خُنُع.

☆ **خنف**: **خَنَفَ**ـَ خَنْفاً صدرُهُ أو ظهرُهُ: یک طرف سینه یا کمرش با طرف دیگر یکسان و هم شکل نبود. **الأَخْنَف**: کسی که یک طرف سینه یا کمرش با طرف دیگر یکسان نباشد. ج خُنْف.

☆ **خنفس**: **الخُنْفُس** و **الخِنْفِس** و **الخُنْفَس** و **الخُنْفَساء** و **الخُنْفَساءَة**: سوسک سیاه. ج خَنافِس.

☆ **خنق**: **خَنَقَهُ**ـُ خَنْقاً و خَنِقاً و **خَنَّقَهُ** تَخْنِیْقاً: خفه‌اش کرد. خَنَّقَ الإناءَ: ظرف را پُر کرد. خَنَّقَ السرابُ الجبلَ: سراب نزدیک شد که کوه را بپوشاند. خَنَّقَ زیدٌ الأَربعینَ: زید به چهل سالگی نزدیک شد. **اخْتَنَقَ**: خفه شد. **انْخَنَقَ**: به خودی خود خفه شد. **الخَنِق** و **الخَنِیْق** و **المَخْنُوق**: خفه شده. **الخُناق**: دیفتری. خناق. گلودرد. **الخُناقِیَّة**: مرضی است در گلوی پرندگان و اسب و بیشتر کبوتر مبتلا می‌شود. **الخِناق**: طناب یا چیز دیگری که با آن خفه کنند. گردن. **الخانِق**: خفه کننده. راه تنگ. راه صاف. خانِقُ‌الذئبِ: گیاهی است کُشنده به نام بیش. خانِقُ النمرِ: گیاه ما زریون یا اسقیل. خانِقُ الکلبِ: گیاهِ کچوله. **الخَنّاق**: کسی که کارش خفه کردن است. **المِخْنَقَة**: گردن‌بند. چیزی که با آن خفه می‌کنند. ج مَخانِق و مَخانِیْق. **المُخَنَّق**: خفه شده. بیخ گلو که طناب روی آن قرار گرفته و خفه می‌کند. گردن. **المُخْتَنَق**: تنگه.

☆ **خنو**: **خَنا**ـُ خَنْواً و **خَنِیَ**ـَ خَنیً و **أَخْنَی** علیهِ فی‌الکلامِ: به او دشنام داد. أَخْنَی الجرادُ: ملخ تخم‌ریزی بسیار کرد. أَخْنَی المَرْعی: گیاه چراگاه زیاد شد. أَخْنَی علیهِ الدهرُ: روزگار بر او طولانی شد. او را هلاک کرد. روزگار بر او ستم و خیانت کرد. **الخَنَی**: دشنام دادن. خَنَی الدهرِ: گرفتاریهای دنیا. **الخَناة**: یک گرفتاری دنیا.

☆ **خوخ**: **الخَوْخ**: درخت و میوهٔ هلو. **الخَوْخَة**: روزنه نورگیر منزل. درِ کوچک که در شکمِ درِ بزرگ باشد. یک درخت هلو. یک هلو.

☆ **خود** - **تَخَوَّدَ**الغصنُ: شاخه کج شد. **الخَوْد**: زن جوان. ج خَوْدات و خُوْد.

☆ **خوذ**: **الخُوْذَة**: کلاه خود. ج خُوَذ.

☆ **خور**: **خارَ**ـُ خُواراً البقرُ: گاو بانگ کرد. خارَـُ خُؤُوراً و **خَوِرَ**ـَ خَوَراً: سست و ضعیف شد. شکست. خارَتْ قوَّةُ المریضِ: قوای بیمار تحلیل رفت. **خَوَّرَ**: رنجور شد. سست شد. خَوَّرَتْ الأَرضُ: زمین به سبب زیادی بارندگی سست و شل شد. خَوَّرَالرجلَ: او را سست شمرد. **تَخاوَرَتْ**الثیرانُ: گاوهای نر بر روی هم بانگ زدند. **اسْتَخارَهُ** از او خواست دربارهٔ او تجدید نظر کند. اسْتَخارَ المنزلَ: خواستار تمیز کرن خانه شد. **الخَوْر**: زمینِ پَستِ میان دو بلندی. **الخُوار**: صداکردن گاو. صدای گاو. صدای گوسفند و آهو و تیر. **الخَوّار**: ترسو. رنجور. سست. فرسٌ خَوّارُ العنانِ: اسب فرمان‌بر و تندرو. الخَوّارُ من‌الزنادِ: سنگ آتش‌زنه‌ای که روشنایی و آتش داده و می‌دهد. **الخُوْرِیّ**: دانشمند اهل کتاب. ج خَوارِنَة. غیر عربی است.

☆ **خورس**: **الخُوْرُس**: مقام خدمتکاریِ معبد یهود و نصاری.

☆ **خوس**: **خاسَتْ**ـُ خَوْساً الجیفةُ: مردار گندید. خاسَتْ

البضاعةُ: کالا بی‌مشتری شد. خاسَ العهدَ و بالعهدِ: پیمان را شکست. خاسَ بالوعدِ: خلف وعده کرد. خاسَ بفلانٍ: به فلانی نارو زد. خیانت کرد. خَوَّسَ الشیءَ: آن چیز را کم کرد.

☆ **خوش**: الخَوْشان: گیاهی است تُرش مزه. الخَوْشانَة: یک گیاه تُرش مزه.

☆ **خوص**: خَوِصَ یَخْوَصُ خَوَصاً: چشمش به گودی نشست. خَوِصَتْ الشاةُ: رنگ میش و یک چشم آن سفید و چشم دیگرش سیاه بود. الأَخْوَص: کسی که چشمش به گودی نشسته. ج خُوْص. الخَوْصاء: مؤنثِ الأَخْوَص. خاوَصَ و تَخاوَصَ: تیز نگاه کرد مثل کسی که به آفتاب نگاه می‌کند. خاوَصَتْ النجومُ: ستاره‌ها آهنگ غروب کردند. خاوَصَهُ مُخاوَصَةً و خاوَصَهُ البیعَ: در معامله با او معارضه کرد. أَخْوَصَ النخلُ: درخت خرما شاخه کرد. الخُوْص: برگ خرما. الخُوْصَة: یک برگ خرما. الخَوّاص: فروشندهٔ برگ خرما. الخِیاصَة: فروش برگ خرما.

☆ **خوض**: خاضَ ـُ خَوْضاً و خِیاضاً الماءَ: وارد آب شد. خاضَ الشرابَ: شراب را مخلوط کرد. خاضَ الغمراتِ: وارد گود مشکلات شد. خاضَ فی‌الحدیثِ: سرگرم سخن شد. خاضَ الجوادُ: اسبِ نجیب در میدان جنگ پیش تاخت. خاضَ بالفرسِ: اسب را به آبخور درآورد. خاضَ بالسیفِ: شمشیر را پس از زدن به کسی در بدنش چرخاند. خَوَّضَ الماءَ: وارد آب شد. خاوَضَ مُخاوَضَةً و أَخاضَ إخاضَةً الفرسَ: اسب را به آبخور وارد کرد. أَخاضُوا الماءَ: با چهارپایان خود وارد آب شدند. تَخَوَّضَ: به سختی و تکلف وارد آب شد. اخْتاضَ الماءَ: وارد آب شد. تَخاوَضَ القومُ فی الحدیثِ: آن گروه سرگرم گفتگو شدند. الخَوْضَة: یک بار فرورفتن در آب. یک مروارید. الخَوّاض: بسیار فرو رونده در آب. المَخاضَة: محل آب تنی در آب. ج مَخاوِض و مَخاض و مَخاضات.

☆ **خوط**: الخُوْط: شاخهٔ نرم یا هر نوع تَرْکه. ج خِیْطان.

☆ **خوف**: خافَ یَخافُ خَوْفاً و خَیْفاً و مَخافَة و خِیْفَةً و تَخَوَّفَ: ترسید. حذر و پرهیز کرد. احساس خطر کرد. خافَ منهُ و خافهُ: از او ترسید. خافَ علیهِ: بر او ترسید. الخائِف: ترسان ج خُوَّف و خُیَّف و خِیَّف و خائِفون. تَخَوَّفَ الحقَّ: حق کشی کرد. تَخَوَّفَ الشیءَ: از آن چیز به تدریج کم کرد. تَخَوَّفَ علیهِ شیئاً: از خطر چیزی بر او ترسید. خَوَّفَهُ: او را ترسانید. خَوَّفَ الطریقَ: ناامنی در راه ایجاد کرد. أَخافَهُ إخافَةً: او را ترسانید. أَخافَ الطریقُ: راه ناامن شد. خاوَفَهُ: در ترسیدن با او رقابت کرد. الخاف: بسیار ترسان. الخافَة: لباسِ بلندپوستی که کارگران می‌پوشند. چیزی که با آن میوه می‌چینند. الخِیْفَة: چگونگی ترسیدن. ج خِیَف. الخَواف: ضجه و زاری. المَخُوف: ترساننده.

☆ **خول**: خالَ یَخُولُ خَوْلاً و خِیالاً المواشیَ: سرپرستی چهارپایان را بر عهده گرفت. خالَ فلانٌ علیٰ أَهلِهِ: فلانی امورات خانواده خود را به گردن گرفت. خالَ یَخالُ خَوْلاً: خانواده‌دار شد. خَوَّلَهُ الشیءَ: آن چیز را به او بخشید. أَخْوَلَ و أُخْوِلَ: دایی‌دار شد. أَخالَ فیهِ خالاً من‌الخیرِ و أَخالَهُ: آثار نیکی در او دید. تَخَوَّلَ فیهِ خالاً من الخیرِ و تَخَیَّلَ تَخَوُّلاً و تَخَیُّلاً: در او آثار نیکی دید. تَخَوَّلَ خالاً: دایی‌دار شد. تَخَوَّلَ فلاناً: متکفل او شد. اسْتَخْوَلَهُم: آن‌ها را از عائلهٔ خود قرار داد. اسْتَخْوَلَ و اسْتَخالَ فیهِم: آن‌ها دایی او شدند یا بعضی از آن‌ها دایی او شدند. الخَوَل: جمعِ خَوْلِیّ. بردگان و دیگر اطرافیان شخص. و به لفظ واحدی برای جمع و مفرد استعمال می‌شود و چه بسا برای مفرد الخائِل گویند. الخال: دایی. ج أَخْوال وأَخْوِلَة و خُوَّل و خُؤُول و خُؤُولَة. الخال ایضاً: آثار نیکی. پرچم لشکر. صاحب هر چیز. الخالَة: داییزه. خاله. ج خالات. الخُؤُولَة: خویشاوندیِ از طرف مادر و دایی. الخَوْلِیّ: مسؤول یک مؤسسه یا مال. ج خَوَل. الخائِل: نگهدارنده. تدبیر کننده. واحدِ الخَوَل. الأَخْوَل: کسی که چند دایی دارد. المُخْوِل و المُخْوَل و المُخال: مردی که دایی‌های

بزرگواری دارد.

☆ **خام**: الخام: پارچهٔ پنبه‌ای. ج أَخْوام.

☆ **خون**: خانَهُ ـُـ خَوْناً و خِیانَةً و مَخانةً و خانَةً فی کَذا: در امانت او خیانت کرد. خانَ سیفُهُ: شمشیرش نبرید. خانَتْهُ رِجْلاهُ: پاهایش از حرکت باز ماند. خانَ الدلوَ الرشاءُ: طناب دلو پاره شد. خانَ العهدَ: پیمان را شکست. الخائِن: خیانتکار. ج خُوّان و خانَة و خَوَنَة. خانَ ـُـ خَوْناً: ضعیف و رنجور شد. خَوَّنَهُ: او را خیانتکار شمرد. خَوَّنَهُ و خَوَّنَ منهُ و تَخَوَّنَهُ: آن را کم کرد. خَوَّنَهُ و تَخَوَّنَهُ: به او سرکشی کرد. پی‌درپی به دیدنش رفت و ملازم او شد. تَخَوَّنَهُ الدهرُ: دینا به او خیانت کرد. اسْتَخانَهُ: قصد خیانت به او کرد. الخان: دکان. کاروانسرا. مهمانخانه یا مسافرخانه. لغت غیر عربی است. ترکها به پادشاه خان گویند. الخانَة در اصطلاح موسیقی: مقطع صدا در زیر و بم شدن. الخائِنَة: مؤنثِ الخائِن. مرد خیانت پیشه. تاء برای مبالغه است نه تأنیث. الخُوَان و الخِوان: سفرهٔ غذا. ج أَخْوِنَة و خُوْن. الخَؤُون و الخَوّان: بسیار خائن.

☆ **خوی**: خَوَی ـِـ خِواءً البیتُ: خانه فرو ریخت. خالی شد. خَوَی رأْسُهُ: از کثرتِ خون دماغ سرش پوک شد. خَوَی ـِـ خَوًی و خَواءً الرجلُ: آن مرد گرسنه شد. خَوَی‌الزندُ: آتش زنه روشن نشد. خَوَتْ النجومُ: ستاره‌ها باعث خشکسالی شدند. ستاره‌ها میل به غروب کردند. خَوَی خوًی و خَوایَةً الشیءَ: آن چیز را ربود. خَوِیَ ـَـ خَیًّا و خُوِیًّا و خَوایَةً المکانُ: آن مکان خالی شد. أَخْوَی اخْواءً الزندُ: آتش زنه روشن نشد. أَخْوَتْ النجومُ: ستاره‌ها باعث خشکسالی شدند. أَخْوَی الرجلُ: آن مرد گرسنه شد. أَخْوَی ما عندَ فلانٍ: از فلانی همه چیز را گرفت. الخَوَی و الخَواء: گرسنگی. فضای میان دو چیز. خَواءُ الفرسِ: فاصله میان پاها و دستهای اسب. الخَوِیّ: شکم دره یا زمین پست. الخَوِی: گرسنه.

☆ **خیب**: خابَ ـِـ خَیْبَةً و تَخَیَّبَ: ناامید شد. به آرزویش نرسید. خَیَّبَهُ و أَخابَهُ: ناامیدش کرد. الخَیّاب: فندکی که روشن نمی‌شود. چوب آتش زنه که روشن نمی‌شود. المَخْیَبَة: باعث نومیدی.

☆ **خیر**: خارَ ـِـ خَیْراً: با خیر و برکت شد. خارَ اللّٰهُ لکَ فی‌الأَمرِ: خداوند در آن کار برای تو خیر و برکت دهد. خارَ ـِـ خِیْرَةً و خِیَرَةً و خِیَراً الشیءَ علیٰ غیرِهِ: آن چیز را بر دیگری برگزید. خارَهُ: آن را برگزید. انتخاب کرد. خَیَّرَهُ و خایَرَهُ فی‌الأَمرِ و بینَ الأَمرینِ: میان انجامِ کار یا انتخاب دو چیز مخیّرش کرد. خایَرَهُ فی‌العلمِ فَخارَهُ: در طلب دانش با او رقابت کرد پس بر او پیشی گرفت. تَخَیَّرَهُ و اخْتارَهُ: انتخابش کرد. برگزیدش. ذخیره‌اش کرد. اسْتَخارَ اسْتِخارَةً: طالب کار بهتر شد. اسْتَخارَ اللّٰهَ: از خداوند خواست او را به انجام کار بهتر راهنمایی کند. الخَیْر ج خُیُور: نیکی. به حد کمال خود رسیدن هر چیز. هر نوع دارایی. ج أَخْیار و خِیار. فردِ پُر خیر. الخَیْر ایضاً: مخفف أَخْیَر. بهتر. نیکوتر. الخَیْرَة: مؤنثِ الخَیْر. الخِیْر: شرافت. کرامت. بزرگواری. اصل. ریشه. هیئت. چگونگی. الخَیْرَة: مؤنث پرخیر. نیکو. برکت‌دار. برگزیده از هر چیز. ج خَیْرات. الخِیْرَةُ و الخِیَرَةُ من الشیءِ أَو القومِ: بهترین یک چیز یا یک طایفه. الخِیار: اختیار و انتخاب کردن. خِیارُ الشیءِ: بهترین آن چیز. الخِیار: خیار. خِیار شَنْبَر: فلوس که در طب به کار می‌رود و ملین و مسهل است. الخِیارَة: یک دانه خیار. الخَیْرِیّ: گُل شب‌بو. الخَیْرِیَّة: نیکی. فضیلت. الخَیِّر: بزرگوار. باگذشت. الخَیِّرَة: زن یا دختر بزرگوار و باگذشت. الأَخْیَر: بهتر. برگزیده‌تر. ج أَخایِر. الخَیْرَی و الخُوْرَی: مؤنثِ أَخْیَر. ج أَخایِر.

☆ **خیس**: خاسَ ـِـ خَیْساً اللحمُ: گوشت فاسد شد. گندید. خاسَ البیعُ: داد و ستد کساد شد. خاسَ الرجلُ: دروغ گفت. خوار شد. خاسَ الرجلَ أَوالدابَّةَ: آن مرد یا چهارپا را تسلیم و خوار کرد. خاسَ ـِـ خَیْساً و خَیَساناً بالعهدِ: پیمان را شکست. غدر و خیانت کرد. خاسَ بالوعدِ: خلف وعده کرد. خَیَّسَهُ: خوار و ذلیلش کرد. در بند و زندانش کرد. الخَیْس: غم و اندوه. گمراهی. دروغ. خَیْر. نیکی. الخِیْس: درخت زیاد و به هم

پیچیده. ج أَخْیاس. الخِیْسَة: بیشهٔ شیر. ج خِیَس.

☆ **خیش**: الخَیْش: بـافته‌ای است کـتانی و سـتبر. ج خُیُوش و أَخْیاش. مَرد پَست فطرت. الخَیْشَة: یک بافتهٔ کتانی ستبر. الخَیّاش: فروشندهٔ بافتهٔ ستبر کتانی.

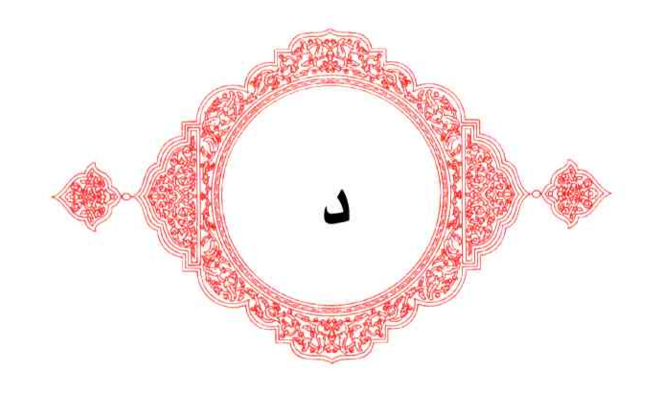
☆ **خیط**: خاطَ ـِ خَیْطاً الثوبَ: لباس را دوخت. خاطَتْ الحیَّةُ: مار خزید. خاطَ إلیهِ خَیْطَةً: یکبار به او سر زد یا بر او گذشت یا به سرعت بر او گذشت. خَیَّطَ الشـیبُ فی رأسِهِ: موی سفید در سـرش پـیدا شـد. اخْـتاطَ و اخْتَطَی إلیهِ: یکبار به او سر زد یا بر او گذشت یـا بـه سرعت بر او گذشت. الخَیْط: دوختن. نخ. ج خُیُوط و خُیُوطَة و أَخْیاط. الخَیْطُ الأَبیضُ: سفیدهٔ صبح. الخَـیْطُ الأَسودُ: سیاهی شب. الخَیْطُ من الرقبةِ: رگ نـخاع در گردن. الخِیْطُ و الخَـیْطَی مـن النـعامِ أَوالجـرادِ: انـبوه شترمرغ یا ملخ. جمعیت. گروه. ج خِیْطان. خَیْطُ باطلٍ: هوا. تارهایی است که در گرمای نیم روز در فضا پیدا می‌شود. الخِیاطَة: دوزندگی. الخَیّاط: دوزنده. خَیّاط. الخِیاط و المِخْیَط: سوزن. الخائِط و الخاط و الخَیّاط: دوزنده. المَخِیْط و المَخْیُوط: دوخته شده.

☆ **خیف**: خَیِفَ یَخْیَفُ خَیَفاً: یک چشمش زاغ و چشم دیگرش خیلی سیاه بود. الأَخْـیَف: دارای یک چشـم سـیاه و یک چشـم زاغ. ج خِـیْف. الخَـیْفاء: مـؤنثِ الأَخْیَف. خَیَّفَ عن القتالِ: از جنگ فـرار کـرد. خَـیَّفَ القومُ: آن گروه در جایی منزل کـردند. خَـیَّفَتْ المـرأَةُ بأَولادِها: زن از چند شوهر بـچه‌هایی زایـید. تَـخَیَّفَ أَلواناً: رنگارنگ شد. الأَخْیاف: گروههای مختلف. هُم إخوةٌ أَخْیافٌ أَو هُـم بَـنو أَخْـیافٍ: آنـان بـرادران یـا فرزندان یک مادر از چند پدرند.

☆ **خیل**: خالَ یَخالُ خَیْلاً و خِیْلاً و خالاً و خَیْلَةً و خِیْلَةً و خَیَلاناً و خَیلُولَةً و مَخِیْلَةً و مَخالَةً الشـیءَ: آن چـیز را گمان کرد. فعل مفرد مضارع آن إخـالُ و أَخـالُ است. خَیَّلَ تَخْیِیْلاً و تَخَیُّلاً علیهِ: او را متهم کرد. به او تـهمت زد. خَیَّلَ تَخْیِیْلاً السحابُ: ابر برق و رعد زد و آمـادهٔ بارندگی شد. خَیَّلَ فیهِ الخیرَ: آثار نـیکی در او دیـد. خَیَّلَ عن القومِ: از آن گروه ترسید. خُیِّلَ إلیه و لهُ أَنَّـهُ کَذا: گمان کرد که چنین یا چنان است. خـایَلَهُ: بـا او مفاخرت کرد. خـایَلَتْ السـحابةُ: ابـر امـید بـارندگی داشت. أَخْیَلَتْ السماءُ: آسمان آمادهٔ بارش شد. أَخْیَلَتْ الناقةُ: شتر شیردار شد. أَخْیَل و أَخالَ القومُ: آن گروه به ابر نگاه کردند که کجا می‌خواهد ببارد. أَخْیَل و اخْتالَ المکانُ بالنباتِ: آن مکان با روییدن گیاه زیبا شد. أَخالَ علیهِ الشیءُ: در آن چیز اشتباه کرد. تَخَیَّلَتْ السحابَةُ: ابری پیدا شد و در آن آثار باران بود. تَخَیَّلَ الرجلُ: آن مرد تکبر کرد. تَخَیَّلَ لهُ أَنَّهُ کَذا: گمان و توهم کرد که مطلب چنین است. تَخَیَّلَ فیهِ الخیرَ: آثار نـیکی در او دید. تَخَیَّلَهُ: به او چشم دوخت یا چیزی را در او بـه فراست دریافت. تَخَیَّلَ علیهِ: آثار نیکی در او دید و او را برگزید. تَخایَلَ تَخایُلاً و اخْتالَ اخْتِیالاً: تکبر و تبختر کرد. اسْتَخالَ السحابَةَ: به ابر نگاه کرد و آن را بارنده گمان کرد. الخال: ابر بی‌باران. برق. بزرگی. کوه بزرگ و بلند. پرچم. لباس نرم. مرد با گذشت و بزرگوار. مرد متکبر. گمان و توهم. مرد بی‌زن. مرد ضـعیف دل یـا بدن. تپهٔ کوچک. دهنهٔ اسب. کفن. خال کـه در بـدن می‌روید و بیشتر به خال صورت گـویند. ج خِـیْلان. الخال: دایی در خَوَلَ گذشت. الخـالَة: زن حـیله‌گـر. الخَیْل: گمان کردن. رمهٔ اسب. ج خُیُول و أَخْیال. الخَیْل أَیضاً مجازاً: اسب سـواران. الخَـیْلان: حـیوانـی است دریایی نصف آن انسان و نصفش ماهی است. الخَیال: خیال. گمان. ج أَخْیِلَة. الخَیال و الخَیالَة: خواب. رؤیا. شبح انسان. وَهْـم و خـیال. هـیکل و دیـدار انسـان. چیزهایی که انسان در خواب می‌بینند. آدمک توی باغ. الخَیالات: اشباحی که در اثر جنون یا تب به نظر انسان می‌آید. الخائِل: متکبر. ج خالَة. المُخَیِّلَة و الخَیالِیَّة: قوهٔ خیالیه و مـخیله. الأَخْیَل: خـالدار. ج خِـیَل و أَخـائِل: پرنده‌ای است که آن را شوم می‌دانند. الخَیْلاء: مـؤنثِ الأَخْیَل به معنی خالدار. المَخِیْل و المَـخُول: خـالدار. الخَیّال: اسب سـوار. صـاحب رمـهٔ اسب. ج خَـیّالَة. الخُیَلاء و الخِیَلاء و الخَیْلَة: تکبر. خودپسندی. المُخْیِلَة و المَخِیْلَة و المُخَیِّلَة و المُخْتالَة: ابری کـه گـویا بـاران

دارد. **المُخِیْل**: بشارت دهندهٔ بـه چـیز خـوب. کـلامٌ مُخِیْلٌ: کلام مشکل. **المَخایِلُ** من السُحُبِ: ابرهایی کـه علامت باران دارند. ظهرَتْ فیهِ مخایلُ النـجابَةِ: آثـار نجابت در او ظاهر شـد. المَـخایِل جمع مَـخِیْلَة است. یعنی مظنه و گمان. **المُتَخَیِّلَةُ** و **المُتَخایِلَةُ**: مـن‌الأَرضِ. زمینی که گیاهانش بزرگ شده و گُل کرده.

☆ **خیم**: **خَیَّمَ**: خیمه افراشت. در خیمه سکونت کـرد. خَیَّمَ بـالمکانِ: در آن مکـان سکـونت کـرد. خَـیَّمَتْ الکرمةُ: درخت تاک روی داربست مـثل خـیمه شـد. خَیَّمَتْ البقرُ: گاو در آغل ماند و بـیرون نـیامد. خَـیَّمَ الریحَ: شیشهٔ عطر را زیر لباس گـرفت تـا بـویش در لباس بماند. **أخامَ** إخامَةً و **أَخْیَمَ** إخْیاماً الخیمةَ: خیمه را برافراشت. أَخامَ و أَخْیَمَ الفرسُ: اسب روی ۳ پا ایستاد و پای چهارم را بـه سُـم تکـیه داد. **تَـخَیَّمَ** المکـانَ و بالمکانِ و فی‌المکانِ: خیمه را در آن مکان برافراشت. تَخَیَّمَتْ الریحُ الطَیِّبَةُ بالثوبِ و فی‌الثوبِ: بوی عطر در لباس ماند. **الخِیْم**: فطرت. سرشت. جوهر شمشیر که مثل گرد روی شمشیر پیدا است. **الخام**: هر چیز خام مثل نفت خام و الماس و سنگ نـتراشـیده و پـوست دباغی نشده. پارچه‌ای است از پنبه. ج أَخْوام. **الخامَة**: گیاه‌تر و تازه و ترد. ج خام و خامات. **الخَیْمَة**: خیمه. سایبان بزرگ. خرگاه. ج خِیَم و خِیام و خَیْمات و خَیْم. الخِیام ایضاً: هودجها. **الخَـیّام**: خـیمه نشـین. الخَـیّام و **الخِیَمِیّ**: سازنده و فروشندهٔ خیمه. **المُخَیَّم**: خیمه‌گاه.



☆ **د**: الدال: هشتمین حرف الفبا.

☆ **دأب**: دَأَبَ ـَ دَأْبًا و دَأَبًا و دُؤُوبًا فی‌العملِ: در آن کار جدیت و کوشش کرد. خسته شد در کار و ادامه داد. الدائِب و الدَؤُوب: جدیت کننده. خسته شدهٔ از کار و ادامه دهنده. دَأَبَ ـَ دَأْبًا و دَأْبًا الدابَّةَ: چهار پا را تند راند. دَأَبَهُ طردش کرد. أَدْأَبَهُ إِدْآبًا: خسته‌اش کرد. او را به زحمت کشیدن و ادامه دادن کار واداشت. او را به ادامه‌دادن واداشت. خسته و وامانده‌اش کرد. الدَأْب و الدَأَب: عادت. شأن. خوی.

☆ **دارصینی**: الدارصِیْنِی: دارچینی.

☆ **دایة**: الدایَة: قابله. ج دایات.

☆ **دبّ**: دَبَّ ـِ دَبًّا و دَبِیْباً: بر روی زمین خزید. دَبَّ السقمُ فی الجسمِ أَو البلی فی الثوبِ: مرض در بدن یا پوسیدگی در لباس ایجاد شد. دَبَّ الجدولُ: جوی راه افتاد. أَدَبَّ: الصبیَّ. کودک را به خزیدن واداشت. أَدَبَّ إِلی أَرضِهِ جدولاً: جوی آبی به سوی زمین خود کشید و جاری کرد. الدُبّ: خرس. ج أَدْباب و دِبَبَة. الدُبّ الأَکبرُ: ستاره‌های هفت برادران بزرگ. الدُبُّ الأَصغرُ: ستاره‌های هفت برادران کوچک. الدُبَّة: ماده خرس. الدَبَّة: ظرف روغن و غیره. شیشهٔ خیلی بزرگ. غرابه. کُپ. زمین شنزار. ج دِباب. مو ریزهٔ صورت. ج دَبّ. الدَبَب: ریزهٔ صورت. موی زیاد. گوساله در اول تولد. الدَبّاب: تندخزنده. رنجوری که از ضعف بر روی زمین می‌خزد. الدَبّابَة: مؤنثِ الدَبّاب. نوعی سپر که داخل آن می‌رفتند و سر آن را به دیوار برج گذاشته و مشغول خراب کردن آن می‌شدند. تانک. ج دَبّابات. الدَبِیْب: خزیدن. خزندگان. جانوران ریز در آب. الدَبُوب و الدَیْبُوب: مرد سخن چین موذی که سخن چینی‌اش کارگر می‌باشد. الدابَّة: مؤنثِ الدابّ. یک چهارپا. حیوان. ستور باری یا سواری. ج دَوابّ. الدُوَیْبَّة: حشره. جانور ریز. الدَبّاء: کدوی حلوایی یا تنبل. الدَبّاءَة: یک کدوی تنبل یا حلوائی. الدَبّان: موی ریز و کرک مانند. زیادی مو. الأَدَبّ: کسی که موی صورتش تازه رویید و مثل کرک است. شتر نر پرمو. الدَبّاء: دختری که تازه صورتش کرک ریزه درآورده. المَدَبّ: مَجْرَی. گذرگاه. المَدَبَّة: سرزمین پر از خرس.

☆ **دبج**: دَبَجَهُ ـُ دَبْجاً و دَبَّجَهُ: نقاشی‌اش کرد. تزیینش کرد. زیبایش کرد. دَبَجَ و دَبَّجَ الطیلسانَ: کلاه را با ابریشم آراست. الدِیْباج: دیبا. ج دَبابِج و دَبابِیْج. الدِیْباجَة: یک دیبا. صورت. دِیْباجَةُ الکتابِ: مقدمهٔ کتاب. دیباجَةُ الوجهِ: زیباییهای صورت. الدِیْباجَتان: گونه‌ها. الدَبّاج: دیبا فروش. المُدَبَّج: آراسته شدهٔ با دیبا. زشت صورت. بدریخت. مرغی است آبی بدریخت.

☆ **دبدب**: دَبْدَبَ دَبْدَبَةً الحافرُ علَى الأَرضِ: سم چهارپا روی زمین صدا کرد. الدَّبْداب: طبل. ج دَبادِيْب.

☆ **دبر**: دَبَرَ ـُـ دَبْراً و دُبُوراً النهارُ أَو الصيفُ: روز يا تابستان تمام شد. دَبَرَ الرجلُ: درگذشت. مُرد. پشت كرد. پير شد. دَبَرَتْ الريحُ: باد غربی وزيد. دَبَرَ ـُـ دَبْراً السهمُ الهدفَ: تير هدف را سوراخ كرد و از پشت آن افتاد. دَبَرَ الكتابَ: كتاب را بازنويسی كرد. دَبَرَ بالشيءِ: آن چيز را برد. دَبَرَهُ: به دنبال او آمد. دَبَرَالحديثَ عن فلانٍ: پس از مردنش از او آن سخن را از او نقل كرد. دُبِرَ: باد مغرب بر او وزيد. دَبِرَ ـَـ دَبْراً البعيرُ: پشت شتر در اثر پالان يا غيره زخم شد. دَبَّرَ الأَمرَ: آن كار را سنجيد و عاقبت آن را درنظر گرفت. آن را مرتب و منظم كرد. دَبَّرَ الحديثَ: روايت را از ديگری نقل كرد. دَبَّرَ علىٰ هلاكِهِ: نقشهٔ قتل او را ريخت. توطئه مرگ او را چيد. أَدْبَرَ البعيرُ: پشت‌شتر زخم شد. أَدْبَرَهُ القتبُ: پالان پشتش را زخم كرد. أَدْبَرَ فلانٌ: درگذشت. مُرد. باد مغرب بر او وزيد. أَدْبَرَ عنهُ: پشت به او كرد. أَدْبَرَهُ: او را پشت‌سر خود قرار داد. أَدْبَرَتْ الدنيا: دنيا پشت كرد. أَدْبَرَ الأَمرُ: آن كار پايان يافت. تَدَبَّرَ الأَمرَ: عاقبت كار را سنجيد. تَدابَرَ القومُ: آن گروه با هم خصومت كردند. اختلاف پيدا كردند. قطع رابطه كردند. اسْتَدْبَرَهُ: پشت به او كرد. او را برگزيد. دنبال او رفت اسْتَدْبَرَ الأَمرَ: در پايان كار چيزی ديد كه در اول آن نديد. الدَّبْر: پشت كردن. سپری شدن. انبوه زنبوران. ج أَدْبُر و دُبُور. مال بسيار. مرگ. كوه. جزيره‌يی كه آب روی آن می‌رود و پايين می‌آيد. پشت هر چيز. الدِبْر: به معنيِ الدَبْر. مال زياد. الدُبْر و الدُبُر: انتهای هر چيز. ج أَدْبار. دُبُرُ الصلاةِ: پس از نماز. دُبُرُ البيتِ: كنج خانه. الدَبْرَة: نهايت. عاقبت. فرار از جنگ. قطعهٔ زمين زراعتی. ج دِبار. الدِبْرَة: پشت هر چيز. الدَبِر: حيوانی كه پشتش در اثر زين يا پالان زخم شده. الدَبَرَة: زخم پشت چهارپا از زين يا پالان. ج دَبَر و أَدْبار. الدَبار: هلاكت. الدِبار: جويهای آب در زراعت. حوادث. وقايع. چاههای پرآب. الدَبُور: باد مغرب. الدَبِيْرُ مِن الرِجْلِ: پشت پا. الدَبُّور: ريخت و قيافه. ج دَبابِيْر. الدَبُّورَة: سوهان سنگ صاف كنی. الدَبَران: منزلی است برای ماه و مشتمل ۵ ستاره است در برج ثور. الدابِر: پشت كننده. متابعت كننده. پايان. آخر هر چيز. اصل. بيخ. گذشته. قطعَ اللّهُ دابِرَهم: خداوند آنان را نابود كرد. الدابِرَة: مؤنثِ الدابِرِ. هزيمت. فرار. شُوم. رگ پشت پا. دابِرَةُ الطيرِ: ناخن كوچک پشت پای پرنده. ج دَوابِر. الدَبْرِيّ: نمازِ آخر وقت. الدَبَرِيّ: چيزی كه پس از فوت وقت به دست می‌آيد و فاقد ارزش است. المُدابِر: صاحب سنگ آتش‌زنه‌ای كه خاموش نمی‌شود. المُقابَلُ و المُدابَرُ: كسی كه پدر و مادرش بزرگوارند. المَدْبُور: زخمی. بسيار مالدار.

☆ **دبس**: دَبَّسَ الشيءَ: آن چيز را پنهان كرد. دَبَّسَ الشيءُ: آن چيز پنهان شد. دَبَّسَ العنبُ: انگور مثل شيره شيرين شد. دَبَّسَ العصيرُ المغليُّ: آبِ انگورِ جوش آمده شيره شد. دَبَّسَ الرجلُ العصيرَ: آن مرد آب انگور را شيره كرد. دَبَّسَ القماشَ أَوالثوبَ أَوالورقَ: پارچه يا لباس يا ورق را با سوزن يا سنجاق به هم چسباند. ادْبَسَّ ادْباسًّا: الفرسُ: رنگ اسب شيره‌ای شد. الأَدْبَس: اسب شيره‌ای رنگ. الدَبْس: سياه از هر چيز. گروه زياد مردم و غيره. الدِبْس: شيره. الدَبّاس: شيره پز. شيره فروش. الدِبِس: عسل. شيرهٔ خرما و غيره. الدُبْسَة: سرخی تيرهٔ مايل به سياهی. الدَبُّوس و الدُبُّوس: چماق. گرز چوبی يا آهنين. سنجاق ته گرد. ج دَبابِيْس. الدَبُّوسُ الانگليزيُّ: سنجاق قفلی.

☆ **دبغ**: دَبَغَ ـُـِ دَبْغاً و دِباغاً و دِباغَةً الجلدَ: پوست را دباغی كرد. انْدَبَغَ الجلدُ: پوست دباغی شد. الدِبْغ و الدِبْغَة و الدِباغَة: چيزی كه با آن پوست را دباغی می‌كنند. داروی دباغی. الدَبِيْغ: پوست دباغی شده. الدِباغَة: دباغی كردن. الدَبّاغ: كسی كه پوست را دباغی می‌كند. پوست پيرا. المَدْبَغَة و المَدْبُغَة: جای دباغی.

☆ **دبق**: دَبِقَ ـَـ دَبَقاً الصائدُ الطيرَ: شكارچی پرنده را با

چسب شکار کرد. دَبِقَ ـَ دَبَقاً بِهِ: به او چسبید و از او جدا نشد. دَبَّقَهُ: با چسب سبز آن را صید کرد. أَدْبَقَهُ: چسباندش. تَدَبَّقَ الطيرُ: پرنده بـا چسب شکـار شـد. تَدَبَّقَ الشيءُ: آن چیز چسبو شد. الدِبْـق و الدابُـوق و الدَبُوقاء: چسبی است سبز رنگ که به درخت مالیده و پرنده بر روی آن نشسته و می‌چسبد.

☆ **دبل**: دَبَلَ ـُ دَبْلاً و دُبُولاً الأَرضَ: به زمین کود داد. دَبَلَ الشيءَ: عیوب آن چیز را اصلاح کرد. دَبَلَهُ ـُـ دَبْلاً بالعَصا: با عصا مرتب به او زد. دَبَلَ و دَبَّلَ اللقمةَ: لقمهٔ بزرگ به دست گرفت. دَبَلَ و دَبَّلَ الشيءَ: آن چـیز را جمع کرد مثل لقمه که با دست جمع مـی‌شود. دَبِلَ ـَ دَبَلاً: چاق شد. الدَبْل: کوددادن. طاعون. حادثهٔ ناگوار. مردن فرزند. جوی آب. تـعمیر کـردن. پشت سـرهم زدن. بزرگ گرفتنِ چیزی. جمع کردن چیزی مثل لقمه. ج دُبُول. الدَبْلَة: لقمهٔ بزرگ. انباشته شدهٔ از هر چیز. سوراخ تیشه. ج دُبُل و دُبَل. الدَبْلَة و الدُبَـيْلَة: حـادثهٔ ناگوار. مرضی است در بـدن یـا دُمـلی است در آن. الدُبال: کود. الدَبُول: زن پسر مُرده. حـادثهٔ نـاگـوار. پیش آمد بد. الدَوْبَل: خوک نر. خرکوچکی که بزرگ نمی‌شود. الدِبْلوماسيّ: دیپلومات. السلكُ الدبلوماسيُّ: نـمایندگان سـیاسی یک کشـور در کشـور دیگـر. الدِبْلُوماسِيَّة: دیپلوماسی. کارهای دیپلوماسی. **دبی** - الدَبَى: کوچکترین ملخها. مورچه. دَباة: یک ملخ‌ریز. یک مورچه.

☆ **دثر**: دَثَرَ ـُ دُثُوراً الرسمُ: آثارو باقیماندهٔ یک چیز محو شد. دَثَرَ السيفُ: شمشیر زنگ زد. دَثَـرَ الشـجرُ: درخت برگ کرد. دَثَرَ الثوبُ: جامه. کثیف شد. چرک شد. دَثَرَالرجلُ: پیر شد. الداثِر: محو شـده. ج دَواثِـر. دَثَّرَهُ: نابودش کرد. لباسِ روتنش کرد. تَـدَثَّرَ و ادَّثَـرَ بالثوبِ: لباس دَورِ خود پیچید. تَدَثَّرَ فرسَهُ: روی اسب خود پرید. المُدَّثِّر: جامه به دور خود پیچیده. اصل آن مُتَدَثِّر بوده و تاء در دال ادغام شده. انْدَثَرَ: محو شد. ادَّثَرَ: برای خود مال زیادی جمع کرد. تَداثَـرَ الرسـمُ: آثار یک چـیز از بـین رفت. الداثِـر: نـابود شـونده. پوسیده شونده. یا کثیف شونده. الدَثْر: بسیار. مالٌ دَثْرٌ: مال بسیار. هو دِثْرُ مالٍ: او تنظیم کننده و سر و سامان دهندهٔ دارایی است. الدِثار: لباس رو. روانداز خواب.

☆ **دجّ**: دَجَّ ـِ دَجِيْجاً و دَجَجاناً القومُ: آن گـروه آهسـته آهسته حرکت کردند. دَجَّ البيتُ: سقف خانه چکه کرد. دَجَّ دَجًّا السترَ: پرده یا ساتر را انداخت. دَجَّجَهُ: اسلحه بر تن او کرد. دَجَّجَتْ السماءُ: آسمان ابری شد. تَدَجَّجَ: اسلحه دربر کرد. الداجّ: آهسته رونـده. خـانه‌ای کـه سـقفش چکـه مـی‌کند. انـدازنـدهٔ پـرده. بـاربرها و خدمتکاران. ج داجُّون و داجَّة. الدُجَّة: شدت تاریکی. الدَجَاج و الدُجاج و الدِجاج اما الدَجاج بهتر است: مرغ خانگی. ماکیان. الدَجاجُ الهنديُّ و الدَجاجُ الحـبشُ و الدَجاجُ الروميُّ: مرغ بـوقلمون. ج دُجُـج. الدجـاجَة: واحد الدجاج. الدُجُج: شدت تاریکی. کوههای سـیاه. الدَجاجَة: خانواده. کلاف نخ. الدَجُـوجِيّ و الدَيْـجُوج: شب دیجور. ج دَياجِيْج. الدُجاجِيّ: مرغ فروش. اسودُ دُجاجِيٌّ: بسیار سیاه. المُدَجَّج و المُدَجِّج: مسلح. اسلحه پوشیده. خارپشت.

☆ **دجر**: دَجِرَ ـَ دَجَراً: سرگردان شد. مست شد. الدَجِر و الدَجْران: مست. ج دَجْرَى و دَجارَى. الدِجْران: پـایهٔ کپر. چوب‌داربست. الدِجْرانَة: یک پایهٔ کپر یا چـوب داربست. الدَيْجُور: تاریکی زیاد. گَرد و خاک تیره مثل خاکستر. ج دَياجِيْر و دَياجِر.

☆ **دجل**: دَجَلَ ـُ دَجْلاً البعيرَ: شتر را با قـطران چـرب کرد. دَجَلَ بالمكانِ: در آن مکان ماندگار شد. دَجَلَ و دَجَّلَ الشيءَ: آن چیز را پوشاند: دَجَلَ و دَجَّلَ البـعيرَ. شتر را با قطران چرب کـرد. دَجَـلَ الإنـاءَ: ظـرف را روکش آب طلا زد. دَجَلَ الأَرضَ: زمـین را بـا کـود اصلاح کرد. الدَجال: کود. الدَجّال: آب طلا. دروغگو. و دَجّالِ آخر الزمان به همین معنی است. ج دَجّالُون و دَجاجِلَة. الدَجّالَة: گروه یا یاران زیاد. دِجْلَة و الدِجْـلَة: رودخانهٔ دجله در عراق.

☆ **دجن**: دَجَنَ ـُ دَجْناً و دُجُوناً اليومُ: آن روز بارانی شد. دَجَنَ الليلُ: شب تاریک شد. دَجَنَ ـُ دُجُوناً بالمكانِ: در

آن مکان اقامت کرد. دَجَنَ‌الحمامُ و غیرُهُ: کبوتر و غیره اهلی شد. **الأَدْجَن**: روز بارانی یا شب تاریک. **الدَّجْناء**: شب تاریک. ج دُجْن. **الداجِن**: خانگی. اهلی. رام. حیوان اهلی. الداجِن و **الداجِنَة**: مؤنث. حیوانات اهلی. ج دَواجِن. **أَدْجَنَ** القومُ: آن گروه وارد روز بارانی یا ابری شدند. أَدْجَنَتْ السماء: باران ادامه یافت. أَدْجَنَ الحُمَّی أوالمطرُ: باران یا تب ادامه یافت. أَدْجَنَ اللیلُ: شب تاریک شد. **داجَنَهُ** مُداجَنَةً: فریبش داد. **ادْجَوْجَنَ** الیومُ: آن روز بارانی یا ابری شد. **الدَّجْن**: باران زیاد. ابر متراکم و سیاه. ج دُجْن و دِجان و دُجُون و أَدْجان. **الدُّجْنَة**: ظلمت و تاریکی. ج دُجَن و دُجُنات. الدُّجْنَة فِی أَلوانِ الإِبِلِ: زشت‌ترین رنگ سیاه شتران. **الدُّجُنَّة** و **الدَّجِنَّة** و **الدِجِنَّة**: تاریکی. ابر متراکم و تاریک و پرآب. ج دُجُنّات. **الداجِنَةُ** و **المُدْجِنَةُ** من السحابِ: ابر پرباران.

☆**دجو**: **دَجا** ـُـ دَجْواً و دُجُوًّا اللیلُ: شب تار شد. دَجاالثوبُ: لباس گشاد شد. لیلٌ **داجٍ** و لیلةٌ **داجِیَةٌ**: شب تاریک. **داجاهُ** مُداجاةً: پنهانی با او دشمنی کرد. او را میان سختی و خوشی نگه داشت.**أَدْجَی** إِدْجاءً و **تَدَجَّی** تَدَجِّیاً و **ادْجَوْجَی** ادْجِیْجاءً اللیلُ: شب تاریک شد. أَدْجَی البیتَ: پرده‌های خانه را انداخت. **الدُّجَة**: دکمهٔ پیراهن. ج دُجات و دُجیً. **الدُّجْیَة**: تاریکی یا تاریکیِ با ابر. اطاقکی که شکارچی در آن مخفی می‌شود. ج دُجیً. **الداجِی**: تاریک. گشاد. الداجِیُ من العیشِ: زندگانی مرفه. نعمةٌ **داجِیَةٌ**: نعمت فراوان. **الدَّجِیّ**: شب تاریک. **الدَّیاجِی**: ظلمات.

☆**دحر**: **دَحَرَهُ** ـَـ دَحْراً و دُحُوراً و مَدْحَرَةً: طردش کرد. دُورش کرد. هولش داد. **الداحِر** و **الدَّحُور**: طرد کننده. دُور کننده. هُول دهنده. **المَدْحُور**: طرد شده. دور شده. هول داده شده.

☆**دحرج**: **دَحْرَجَهُ**: غلتاندش. **تَدَحْرَجَ**: چرخید. غلتید. **الدُّحْرُوجَة**: آنچه سرگین غلتان می‌غلتاند. ج دَحارِیْج.

☆**دحس**: **دَحَسَ** ـَـ دَحْساً بینَ القومَ: میان آن گروه فساد انداخت. دَحَسَ الشیءَ: آن چیز را پُر کرد. دَحَسَ برجلِهِ: پا بر روی زمین کشید شبیه آدم در حال جان کندن. دَحَسَ الجزّارُ: سلاخ دست خود را در پوست گوسفند کرد که پوستش را بکَند. دَحَسَ الثوبَ فی الوعاءِ: لباس را در ظرف گذاشت. دَحَسَ بالشرِّ: به طور غیرمعلوم فتنه برانگیخت. **دَحِسَتْ** ـَـ دَحَساً اصبعُهُ: انگشتش ورمی کرد که ناخن را می‌اندازد. **المَدْحُوس**: کسی که انگشتش ورم کرده. **المَدْحُوسَة**: انگشت ورم کرده. **الدَحّاس** و **الدُحّاس**: کِرمی است زرد رنگ زیر خاک. ج دَحّاسات و دَحاحِیْس. **الداحِس** و **الداحُوس**: ورمی است در گوشهٔ انگشت که ناخن را می‌اندازد.

☆**دحض**: **دَحَضَ** ـَـ دَحْضاً و دُحُوضاً الحجَّةَ: دلیل را باطل کرد. دَحَضَتْ الشمسُ: آفتاب رو به غروب رفت. دَحَضَتْ الحجَّةُ: دلیل باطل شد. دَحَضَ ـَـ دَحْضاً: پاهایش را مثل آدم در حال جان‌دادن روی زمین کشید. دَحَضَتْ رجلُهُ: پایش لیز خورد. دَحَضَ المَطَرُ التلاعَ: باران زمین بلند یا کوتاه را لیز کرد. دَحَضَ عن‌الأَمرِ: دربارهٔ آن کار کاوش و بررسی کرد. **أَدْحَضَ** الرِجْلَ: پا را لغزاند. أَدْحَضَ الحجَّةَ: دلیل را باطل کرد. **انْدَحَضَ** البرهانُ: دلیل باطل شد. **الدَحْضُ** و **الدَحَضُ** من الأَمکنةِ: جای لیز. ج دِحاض. **المَدْحَضَة**: جای لیز.

☆**دحل**: **دَحِلَ** ـَـ دَحَلاً: شکمش شُل و فروهشته شد. **الدَحْل** و **الدُحْل**: حفره‌ای در زمین که بالای آن تنگ و پایین آن گشاد است. ج دِحال و أَدْحال و أَدْحُل و دُحُول و دُحْلان. **الدَحِل**: حیله‌گر. کوتوله. کسی که شکمش فروهشته و شُل است. **الدَحُول** و **الدَحْلاء**: چاهِ سرتَنْگ و ته‌گشاد. **الداحُول**: تلهٔ چوبی که شکارچی برای شکار آهو درست می‌کند. ج دَواحِیْل. **الدَحّال**: شکارچی با تلهٔ چوبی.

☆**دحو**: **دَحا** یَدْحُو و یَدْحَی دَحْواً البطنُ: شکم گنده شد و به پایین افتاد. دَحا اللّٰهُ الأَرضَ: خداوند زمین را پهن کرد. دَحا الحجرَ بیدِهِ: سنگ را با دست پرتاب کرد.

☆**دحی**: **دَحَی** یَدْحَی دَحْیاً الشیءَ: آن چیز را پهن کرد. **تَدَحَّی** تَدَحِّیاً الشیءُ: آن چیز پهن شد. **انْدَحَتْ** البطنُ: شکم گشاد و جادار شد. **الأُدْحِیّ** و **الإِدْحِیّ** و **الأُدْحُوَّة** و

الأُدْحِیَّة: شنزاری که شتر مرغ در آن تخم می‌گذارد.

☆ **دخس**: دَخِسَ ـَـ دَخَساً الحافرُ: سُم حیوان فرد سم ورم کرد. الدَخِس: سُم ورم کردهٔ حیوان فرد سم. الدَخْس: خرس نر. مرد فربه با بدنی به هم پیچیده. الدَخَس: ورمی است در سُم چهارپای فرد سم. الدُخَس: دلفین. الدِخاس: عدد زیاد. درعٌ دِخاسٌ: زرهی که حلقه‌هایش به هم نزدیک است. الدَخِیس: گیاه فراوان و به هم پیچیده. عدد زیاد.

☆ **دخل**: دَخَلَ ـُـ دُخُولاً و مَدْخَلاً الدارَ: وارد خانه شد. دَخَلَ بِهِ: واردش کرد. دَخَلَ علیهِ: به دیدن او رفت. دُخِلَ فی عقلِهِ أَو جسدِهِ و دَخِلَ ـَـ دَخَلاً: عقل یا بدنش فاسد شد. دُخِلَ أَمرُ فلانٍ: کار فلانی خراب شد. دَخَّلَهُ: واردش کرد. داخلش گرداند. داخَلَهُ مُداخَلَةً العجبُ: خود پسند شد. داخَلَهُ فی أُمورِهِ: در کارهای او مداخله کرد. أَدْخَلَهُ إِدْخالاً و مُدْخَلاً: واردش کرد. تَدَخَّلَ: وارد شد. تَدَخَّلَ الشیءُ: آن چیز به تدریج وارد شد. تَداخَلَهُ: وارد آن شد. تَداخَلَ الشیءُ: اجزاء آن چیز به هم مخلوط شدند. تَداخَلَتْ الأُمورُ: کارها به هم ریخت. ادَّخَلَ و انْدَخَلَ: وارد شد. الدَخْل: درآمد. بیماری. عیب. شک. تهمت. گمان. دَخْلُ الرجلِ: مسائل داخلی انسان. الدَخَل: فساد عقل یا ناراحتی بدن. فریب. حیله. اصیل نبودن. مردمی که خود را به دروغ وابسته به کسی می‌دانند. دَخْلةُ الرجُلِ و دِخْلَتُهُ و دُخْلَتُهُ: امور داخلی انسان. الدِخْلَة أَیضاً: باطن مطلب. چند رنگ را به هم مخلوط کردن که رنگ دیگری به دست آید. الدُخَّل: مرد تنومند با بدنی به هم پیچیده. علفهای روییده در بیخ درخت. پرندهٔ کوچکی است. ج دَخاخِیْل. دُخَّلُ و دُخَّیْلاءُ و دُخَیْلاءُ الرجُلِ: امورات داخلی انسان. الداخِل: وارد شونده. اندرون. میان. تُو. الداخِلَة: مؤنثِ الداخِل. داخِلَةُ الأَرضِ: زمین گود. داخِلَةُ الإِزارِ: آن طرف شلوار یا لنگ که به بدن چسبیده است. داخِلَةُ الإِنسانِ: نیَّت. مذهب. خانوادهٔ انسان. ج دَواخِل. الدِخال: یال اسب که از وسط گوشها روی پیشانی می‌ریزد. داخل شدن بعضی مفاصل در بعضی دیگر. الدَخِیْل: کسی که جزء یک طایفه شده و از آنان نیست. ج دُخَلاء. لغت غیر عربی که وارد عربی شده. دَخِیْلُ الرجُلِ: خانواده و کارهای داخلی انسان. الدَخِیْلَةُ من الشیءِ: داخل هر چیز. دَخِیْلَةُ المرءِ: باطن و ضمیر انسان. المَدْخَل: داخل شدن. جای داخل شدن. المُدْخَل: داخل گردیده شده. آدم پست فطرت که خود را به دروغ به دیگری نسبت می‌دهد. المَدْخُول: کسی که حادثه‌ای عقلش را کم کرده. لاغر. معیوب. نخلةٌ مَدْخُولَةٌ: نخلی که جوف آن متعفن شده. مَدْخُولٌ علیهِ: کم عقل. مریض. المُتَداخِل: مرد تنومند و عضلانی بدن.

☆ **دخن**: دَخِنَ ـَـ دَخَناً الطعامُ و اللحمُ و غیرُهما: غذا و گوشت و غیره در وقت طبخ و غیره بوی دود گرفت. دَخِنَتْ النارُ: دود آتش به هوا رفت. دَخِنَ خُلْقُهُ: بداخلاق شد. دَخِنَ و دَخُنَ ـُـ دُخْنَةً: دودی رنگ شد. الأَدْخَن: دودی رنگ. الدَخْناء: مؤنثِ الأَدْخَن. دودی رنگ. دَخَنَتْ ـِـ دَخْناً و دُخُوناً و دَخَّنَتْ و أَدْخَنَتْ و ادَّخَنَتْ النارُ: دود آتش به هوا رفت. ادَّخَنَ الزرعُ: دانهٔ زراعت سفت شد. دَخَّنَ الشیءَ: کاری کرد که دود از آن چیز بالا رفت. تَدَخَّنَ: آن چیز دود کرد. الدُخْن: ارزن. الدَخَن: دود. کینه. فساد. تغییر عقل و دین و حسب و نسب. الدُخْنَة: یک دانه ارزن. تیرهٔ مایل به سیاهی. چیزی است که خانه را با آن دود می‌دهند. أَبُودُخْنَة: پرنده‌ای است. الدُخان و الدُخّان: دود. ج أَدْخِنَة و دَواخِن و دَواخِیْن. و در اصطلاح جدید: توتون. الداخِنَة: دودکش ساختمان. ج دَواخِن. المَدْخَن: جای دود. المِدْخَنَة: مجمر و منقل که در آن بخور می‌کنند ج مَداخِن. المَدْخَنَة: دودکش.

☆ **دد**: الدَدُ و الدَدا: لهو و لعب. الدَدُ ایضاً: زمان. مضَی دَدٌ من الدهرِ: مقداری از روزگار گذشت.

☆ **ددن**: الدَدَن: لهو و لعب. سرگرمی. الدَیْدَن و الدَیْدان: روش. عادت.

☆ **دیدب**: الدَیْدَب و الدَیْدُبان: نگهبان. دیدبان. طلیعه. دلیل و راهنما.

☆ **درّ**: دَرَّ ـُـِ دَرًّا الحليبُ: شیر زیاد شد. دَرَّتْ الدُنیا علیٰ أَهلِها: نعمت دنیا برای مردم زیاد شد. دَرَّتْ الناقةُ بلبنِها: شتر زیاد شیر داد. دَرَّ النباتُ: گیاه رویید و به هم پیچید. دَرَّ ـُـِ دَرًّا و دُرُوراً العرقُ: عرق بدن جاری شد. دَرَّتْ السماءُ: آسمان بارید. دَرَّ السراجُ: چراغ نور افشاند. دَرَّتْ السوقُ: بازار رواج یافت. دَرَّتْ العروقُ: رگها پرخون شدند. دَرَّ ـِـ دَرًّا وجهُهُ: صورتش پس از عیبناک بودن زیبا شد. دَرَّ ـِـ دَرِیْراً الفرسُ: اسب بسیار تند رفت. أَدَرَّ المغزلَ: دوک را خیلی تند چرخانید. أَدَرَّ الشیءَ: آن چیز را حرکت داد. أَدَرَّ علیهِ الضربَ: پشت سرهم به او زد. أَدَرَّتْ الریحُ السحابَ: باد ابر را آورد. أَدَرَّتْ الناقةُ: شیر شتر زیاد شد و جریان یافت. اسْتَدَرَّ اللبنُ: شیر زیاد شد. اسْتَدَرَّهُ: آن را زیاد کرد. اسْتَدَرَّتْ الریحُ السحابَ: باد ابر را آورد. الدَرّ: شیر. زیادی شیر. روح. للّٰهِ دَرُّهُ: برای خدا است خیر و نعمتی که از او سر می‌زند. لادَرَّ دَرُّهُ: نعمت و خیرش زیاد نشود. الدُرّ: مروارید درخشان و بزرگ. ج دُرَر. الدُرَّة: یک مروارید بزرگ و درخشان. ج دُرّات. الدارّ: شتر پرشیر. ج دُرُور ودُرَّر و دُرّار. الدِرَّة: شیر. زیادی شیر. به جریان افتادن شیر. خون. تازیانه. ج دِرَر. دِرَرُ الطریقِ: جای صاف و وسط راه. دِرَرُالریحِ: جای وزش باد. الدَرّارة: دوک ریسندگی. کارخانهٔ ریسندگی. الدَرِّی و الدِرِّیّ و الدُرِّیّ: ستارهٔ درخشان. فرسٌ درِّیٌّ: اسب تیزتک. دُرِّیُّ السیفِ: درخشش و برق شمشیر. الدَرُور: شتر پرشیر. حربٌ دَرُورٌ: جنگ خانمان سوز. الدَرِیْر: چراغ پرنور. چهارپای تندپا. المِدْرار: بسیار پرجریان و ریزنده.

☆ **درأ**: تَدَرَّأَ تَدَرُّؤاً الصائدُ: شکارچی پنهان شد که شکار او را نبیند. أَدْرَأَ الصیدَ و للصیدِ: مخفی گاهی برای فریب شکار درست کرد. انْدَرَأَ السیلُ: سیل به راه افتاد و به هم کوبید. انْدَرَأَ الحریقُ: حریق پخش شد. انْدَرَأَ فلانٌ علَیْنا: فلانی یکباره بر ما وارد شد. الدَرْء: کجی نیزه و غیره. مخالفت. اختلاف. الدُرِّیْءُ و الدِرِّیْءُ: ستارهٔ درخشان. الدَرارِیُ: ستاره‌های بزرگ که اسامی آن‌ها معلوم نیست. الدَرِیْئَة: حلقه یا سوراخی که نیزه‌زدن را روی آن تمرین می‌کنند. چیزی که شکارچی خود را با آن پنهان می‌کند تا شکار را فریب دهد. المِدْرَأ: چیزی که با آن هُول می‌دهند.

☆ **درب**: دَرِبَ ـَ دَرَباً و دُرْبةً: ماهر شد. حاذق شد. استاد فن شد. دَرِبَ بالشیءِ: در اثر تمرین به آن چیز عادت کرد. به آن چیز علاقه پیدا کرد. الدَرِب و الدارِب: حاذق. ماهر. عادت کرده. علاقمند. الدَرِبَة و الدارِبَة: مؤنث حاذق. ماهر. عادت کرده. علاقمند. دَرَّبَهُ بالشیءِ و فی الشیءِ و علَی الشیءِ: تمرینش داد. دَرَّبَ الجندیُّ: سرباز هنگام فرار پایداری کرد و نگریخت. تَـدَرَّبَ: تمرین کرد. الدَرْب: دروازه. درِ خیلی بزرگ. راه. ج دُرُوب و دِراب. الدُرْبَة: شجاعت در جنگ و هر کاری. المُدَرَّب: کار آزموده، با تجربه در گرفتاریها. المُدَرَّبُ من‌الإِبلِ: شتری که به سواری و راه رفتن عادت کرده. الدِرْبان و الدَرْبان: دربان. ج دَرابِنَة. فارسی است.

☆ **دربز**: الدَرْبَزِیْن و الدَرابَزِیْن و الدَرابَزُون: نرده. ج دَرابَزُونات.

☆ **درج**: دَرَجَ ـُـِ دُرُوجاً و دَرَجاناً الشیخُ أَوالصبیُّ: پیرمرد یا کودک راه رفت. دَرَجَ الرجلُ: از پله‌ها بالا رفت. دَرَجَ القومُ: آن طایفه مُردند. منقرض شدند. دَرَجَ‌الرجلُ: آن مرد مُرد و از او نسلی باقی نماند. دَرَجَ البناءَ: خانه را چند طبقه ساخت. دَرَجَ ـُـِ دَرْجاً و دَرَّجَ و أَدْرَجَ الثوبَ أَوالکتابَ: لباس یا کتاب یا نامه را تا کرد و پیچاند. دَرَّجَ البناءَ: پله برای ساختمان گذاشت. درَّجَهُ إِلٰی کَذا: به تدریج به آن چیز نزدیکش کرد. دَرَّجَهُ الأَمرُ: آن کار از توان او خارج شد. أَدْرَجَ الشیءَ فی الشیءِ: آن چیز را ضمیمهٔ چیز دیگر کرد. دَرِجَ ـَ دَرَجاً: به راه خود رفت. مرتبهٔ بلند یافت. سخن یا دِیْن میانه و آشکار را گرفت. تَدَرَّجَ إِلٰی کَذا: به تدریج به فلان چیز نزدیک شد. انْدَرَجَ القومُ: آن طایفه منقرض شدند. انْدَرَجَ فی‌کَذا: در آن چیز وارد شد. اسْتَدْرَجَهُ

إلی کَذا: به فلان چیز نزدیکش کرد. از پله‌ای بـه پـلهٔ دیگر بالایش برد. او را به راه رفتن واداشت. فریبش داد. **الدَرْج** : نوشتن. کاغذ. چیزی که در آن می‌نویسند. الدَرْجُ فی القـراءَةِ: آداب قـراءت را رعـایت نکـردن. **الدُرْج** :کـیف دسـتی زنـها یـا جـعبهٔ لوازم آرایش. ج أَدْراج و دِرَجَة. **الدَرَج** : به معنیِ الدَرْج. راه. واسطهٔ میان دو نـفر بـرای آشـتی دادن. ج أَدْراج و دِراج. رجـعتُ أَدْراجی: از راهی که آمده بـودم. بـرگشتم. ذهبَ دمُـهُ دَرَجَ أَو أَدْراجَ الریاحِ: خونش به هدر رفت. **الدَرَجَة** ج دَرَج: نردبان. دَرَجُ السُلَّمِ: چوبهای پله که از آن بـالا می‌روند. **الدَرَجَة** ج دَرَجات: طبقه. رتبه. منزلت. یک درجه از ۳۶۰ درجهٔ مساحت دایـره. **الدارِج** : عـادت کرده. انس گرفتهٔ با هر چیز. ترابٌ دارِجٌ: خاکی که باد آن را به هر طرف مـی‌برد. **الدارِجَـة** : دست یـا پـای چــهارپا. ج دَوارِج. اللـغةُ الدارِجَـةُ: زبـان عـامیانه. **الدَرُوجُ** من الریاحِ: باد تند گذر. **الدُرَّج** : کارهای شاق و خسته کننده. مهم. **الدَرّاج** : بسیار دَور زننده. سـخن چـین. خـارپشت. **الدَرّاجَـة** : دوچـرخـه. دوچـرخـهٔ موتوری. موتورسیکلت. آلتی است که در قدیم زیر آن رفته و به قلعه حمله می‌کردند. **الدُرّاج** : پرندهٔ دراج. ج دَرارِیْج. **الدُرّاجَـة** : یک دانـه پـرندهٔ درّاج. **المَـدْرَج** : مذهب. طومار و نامهٔ تا شده. ج مَدارِج. مدرجُ النملِ: جای عبور مورچه‌ها. **المُدْرَج** و **المُدْرَجَة** : نامهٔ تا شده. طـومار. ج مَدارِج. **المَدْرَجَة** ج مَـدارِج: چـیزی کـه باعث بلندی رتبه می‌شود. راه. عمده و جای بهتر راه. کاغذی که در آن نامه یا کـتاب مـی‌نویسند. مَـدارِجُ الأَکمةِ: راههایی کـه در تـپه‌ها است. أَرضٌ مَـدْرَجَةٌ: زمینی که پرندهٔ درّاج در آن زیاد است. **المُدَرَّج** : آمفی تئاتر. نمایشگاه و سالن بیضی شکل. سالن سخنرانی. سالن ورزشگاه. سالن سینما.

☆**درد** :**دَرِدَ** ـَـ دَرَداً: دندانهایش ریخت. **الأَدْرَد** : بدون دندان. آدم یا حیوان بی‌دندان. ج دُرْد. **الدَرْداء** : مؤنثِ الأَدْرَد. **أَدْرَدَهُ** : دندانـهایش را انـداخت. أَدْرَدَ أَسـنانَهُ: دندانهایش را انداخت. **الدُرْدِیُّ** من الزیتِ و نحوِهِ: دُرد و تفالهٔ روغن و غیره.

☆**دردر** :**دَرْدَرَ** الشـیخُ أَوالصـبیُّ البسـرةَ: پـیرمرد یـا کودک خرمای نرسیده را در دهـان جـوید. **الدَرْدار** : درخت پشه. سفیددار. دردار. **الدُرْدُر** : لثهٔ کـودک. ج دَرادِر. **الدُرْدُور** : جای گود در دریا کـه خـطر غـرق شدن دارد.

☆**درز** :**دَرَزَ** ـُـ دَرْزاً الثـوبَ: لبـاس را درز گـرفت. دَرَزَالخیّاطُ الدروزَ: خیاط درزها را ریز گرفت. **الدَرْز** : درز لباس. ج دُرُوز. أَولادُ**دَرْزَةٍ** : بافنده‌ها. دوزنده‌ها. مردم فرومایه. أُمُّ دَرْزَة: دنیا. **الدَرْزِیّ** : خیاط. ج دَرَزَة.

☆**درس** :**دَرَسَ** ـُـ دُرُوساً الرسمُ: شالوده و اساس خانه از میان رفت. دَرَسَ الشیءُ: آثار آن چیز از میان رفت. **الدارِس** : از مـیان رفـته. ج دَوارِس. **دَرَسَ** ـُـ دَرْساً الرسمَ: آثـار را از بـین بـرد. دَرَسَ‌الثـوبَ: لبـاس را مندرس کرد. دَرَسَ الثوبُ: جامه فرسوده شـد. دَرَسَ الناقةَ: شتر را رام کرد. دَرَسَ ـُـ دَرْساً و دِراسَةً: الکتابَ أَوالعِلْمَ: کتاب یا علم را خواند. دَرَسَ ـُـ دَرْساً و دِراساً الحنطةَ: گندم را با گندم کوب کوبید. **دَرَّسَهُ** و **أَدْرَسَـهُ** الکتابَ: او را به خواندن کتاب واداشت. دَرَّسَ البعیرَ: شتر را رام کرد. **دارَسَهُ** مُدارَسَةً و دِراساً: درس را با او مباحثه کرد. دارَسَ الکتبَ: کـتابها را خـوانـد. دارَسَ الذنوبَ: مرتکب گناهان شد. **تَدارَسَ** الطـلبةُ الکـتابَ: کتاب را با هم مباحثه کردند. **إِنْدَرَسَ** الرسمُ: آثار نابود شد. إِنْدَرَسَ الخبرُ: خبر پـخش نشـد و از بـین رفت. **الدَرْس** : از بین رفتن آثار. یک درس. راه مـخفی. ج دُرُوس. **الدِرْس** و **الدَرْس** و **الدَرِیْس** : لباس مندرس. دُم شتر. یک نـوع بـازی است. ج أَدْراس و دِرْسـان. **الدُرْسَة** : ورزش. تمرین. **الدَرّاس** : بسیار درس خوان. **المَدْرَسَة** : مدرسه. **المِدْرَس** : کتاب درسی. جای درس خواندن. **المِـدْراس** : جـایی کـه تـورات در آن درس می‌دهند. **المَدْرُوس** : زدوده شده. لباس مندرس. طریقٌ مَدْرُوسٌ: راهِ پر رفت و آمد. فراشٌ مَدْرَوْسٌ: فرش پهن شده.

☆**درص** :**دَرِصَتْ** ـَـ دَرَصاً الناقةُ: دندانهای آن از پیری

ریخت. **الدَرْصاء**: حیوان یا آدمی که در اثر پیری دندانش ریخته. **الدَرْص** و **الدِرْص**: بچهٔ موش و گربه و خرگوش و غیره. ج أَدْراص و دِرَصَة و دِرْصان و دُرُوص و أَدْرُص. امُّ أَدْرصٍ: نوعی موش. گرفتاری. حادثهٔ ناگوار.

☆ **درع**: **دَرَّعَهُ**: زره به تنش کرد. دَرَّعَ المرأةَ: پیراهن به تن زن کرد. **أَدْرَعَ** و **تَدَرَّعَ** و **إِدَّرَعَ**: زره پوشید. **أَدْرَعَ** و إِدَّرَعَ الليلَ: وارد ظلمت شب شد. أَدْرَعَ الشيءَ فی جوفِ الشیءِ: آن چیز را در جوف چیز دیگر کرد. **الدِرْع**: زره. ج دُرُوع و أَدْرُع و دِراع. دِرْعُ المرأةِ: پیراهن زن یا پیراهنی که در خانه میپوشد. ج أَدْراع. لباس کوچکی که دختربچه در خانه میپوشد. **الدُرَيْع**: زره کوچولو. **الدَرِعُ** من العشبِ: گیاه تازه و خرم. **الدارِع**: زره پوشید. زره پوشنده. **الدارِعَة**: مؤنثِ الدارع. ناوگان جنگی. زره پوش. **الدُرْعَة**: لیف خرما. ج دُرَع. **الدِرْعِيَّة**: تیری که در زره فرو میرود. ج دَراعِيّ. **الدُرّاعَة** ج دَرارِيْع و **المِدْرَعَة** ج مَدارِع: لباسی است بلند که جلوش شکافدار است. المِدْرَعَةُ عندَالیهودِ: لباسی است که بزرگترین فرد مذهبی یهود به تن میکند. **المُدَرَّع**: زرهدار. لاک پشت. المُدَرَّعَة: ناوگان زرهپوش.

☆ **درق**: **الدَرَقَة**: سپر از پوست خالص. ج دَرَق. **الدَرّاق**: هلو. درخت هلو. مَی. شراب. **الدَرّاقَة**: یک هلو. یک درخت هلو. **الدُرّاقِن**: یک نوع هلو. **الدَوْرَق**: سبو یا کوزهٔ بزرگ که دو دسته دارد ولی لوله ندارد. ج دَوارِق. الدَوْرَق ایضاً: نوعی کلاه که زُهّاد میپوشیدند و **دَوْرَقِيُّون** نام داشتند.

☆ **درک**: **دَرَّکَ** المطرُ: قطرههای باران پشت سرهم آمد. **أَدْرَکَ** الشیءُ: وقت آن چیز رسید. أَدْرَکَ الثمرُ: میوه رسید. أَدْرَکَ الولدُ: بچه بالغ شد. أَدْرَکَ الشیءَ: به آن چیز رسید. أَدْرَکَ المسألَةَ: آن مسئله را دانست. أَدْرَکَ بثارِهِ. انتقام خون خود را گرفت. أَدْرَکَ الشیءَ ببصرِهِ: آن چیز را دید. **دارَکَهُ** مُدارَکَةً و دِراکاً: به او پیوست. دارَکَ الشیءَ: بعضی از آن چیز را به دنبالبعضی دیگرش آورد. دارَکَ الطعنَ: پی در پی نیزه زد. **تَدارَکَ** و **ادّارَکَ** القومُ: آن گروه به هم ملحق شدند. تَدارَکَ الخطأَ بالصوابِ: خطا را اصلاح کرد. تَدارَکَ مافاتَ: گذشته را جبران کرد. **ادَّرَکَهُ**: به او پیوست. **اسْتَدْرَکَ** الشیءَ بالشیءِ: آن چیز را با چیز دیگر خواست که به دست آورد. اسْتَدْرَکَ مافاتَ: گذشته را جبران کرد. اسْتَدْرَکَ الخطأَ بالصوابِ: خطا را اصلاح کرد. إسْتَدْرَکَ علیهِ القولَ: نسبت اشتباه به سخن او داد. **الدَرَک** و **الدَرْک**: پیوستن. رفع نیاز. ته یک چیز عمیق. نتیجهٔ کار خصوصاً کار بد. ژاندارمری. رجالُ الدَرْکِ: ژاندارمها. **الدَرْکِي**: یک ژاندارم. **الدَرَکَة**: پله و رتبه برای پایین. بر عکس الدرجه که برای بالا است. ج دَرَکات. **الإدْراک**: قوهٔ مدرکه. درک کردن. **دَراکِ**: درک کن. بفهم. دریاب. **الدِراک**: متصل. پیوسته. **الدَرّاک**: کسی که به آرزویش میرسد. **الدَرِيْکَة**: شکار رم داده شده برای صید. **الاسْتِدْراک**: درک کردن. دریافتن. تدارک کردن. طلب دریافت چیزی کردن. جبران کردن. تلافی کردن. **المُدْرِکَة**: مَرد بسیار تیزفهم. **مَدارِکُ** الشرعِ: اسناد و مدارک احکام شرعی. **المُدْرِکات** و **المَدارِک**: حواس پنجگانه.

☆ **دربک**: **الدِرْبَکَّة**: آلتی برای موسیقی. **الدَرْبَکَة**: درهم لولیدن. شلوغ و ازدحام شدن.

☆ **درم**: **دَرِمَ** ـَ دَرَماً العضوُ: گوشت استخوان آن عضو را پوشانید. دَرِمَتْ الساقُ: ساق پا کشیده و صاف و زیبا شد. دَرِمَتْ الأَسنانُ: دندانها را کرم خورد. افتادن آنها نزدیک شد. دَرِمَ البعیرُ: دندانهای شتر افتاد. **دَرَمَ** ـِ دَرْماً و دَرَماً و دَرَماناً و دَرامَةً القنفذُ أَوِ الأَرنبُ و نحوُهما: خارپشت یا خرگوش و شبیه این دو قدمها را کوتاه و تند برداشتند. **دَرَّمَ** أظفارَهُ: پس از چیدن ناخنها آنها را سوهان زد. **أَدْرَمَ** الصبيُّ: دندانهای کودک تکان خورد که از نو دندان درآورد. **الدَرِم** و **الدارِم** و **الدَرِيْم** و **الأَدْرَم**: عضوی که استخوانش پوشیده از گوشت است. **الأَدْرَم**: پسر و **الدَرْماء**: دختری که دندان شیریاش شل شده که دندان تازه درآورد. **الدَرْماء**:

گیاهی است قرمز برگ. الدَرِمَة: مؤنث الدَرِم. خرگوش. درعٌ دَرِمَةٌ: زره صاف یا نرم. الدَرّام و الدَرّامَة: خارپشت. خرگوش. الدَرّام: کسی که بد راه می‌رود. کوتاه قد. الدَرّامَة: مؤنثِ الدّرّام. المُدَرَّمَة: زره صاف و بدون زبری.

☆**درن**: دَرِنَ ـَ دَرَناً الثوبُ: لباس چرک شد. کثیف شد. الدَرِن و المِدْران: کثیف. چرک. الدَرِنَة و المِدْران: مؤنث. کثیف. چرک. أَدْرَنَ الثوبَ: آن را چرک کرد. کثیف کرد. أَدْرَنَ الثوبُ: لباس چرک شد. أَدْرَنَتْ الماشيةُ: چهارپایان علفِ تَر شده را خوردند. الدَرَن: چرک. ج أَدْران. أُمُّ دَرَنٍ: دنیا. الدَران: روباه. الدَرِيْن: گیاه آب دیده که چهارپا آن را نمی‌خورد. لباس مندرس. أُمُّ دَرِيْنٍ: زمین خشکی زده.

☆**درهم**: دَرْهَمَتْ الخبّازیُ: برگ گیاه پنیرک مثل سکه شد. الدِرْهَم و الدِرْهِم و الدِرْهام: کلمهٔ یونانی است به معنی سکه نقره. و در اصطلاح جدید: هر نوع پول. المُدَرْهَم: بسیار پولدار.

☆**دروش**: الدَرْوِيش: زاهد. گوشه‌گیر. عابد. درویش.

☆**دری**: دَرَى ـِ دَرْياً و دِرْياً و دَرْيَةً و دَرَياناً و دِرْياناً و دُرِيًّا و دِرايَةً الشيءَ و بالشيءِ: آن چیز را دانست. دِرایَـه معروفترین مصادر آن است. دَرَى ـِ دَرْياً و تَدَرَّى وادَّرَى الصيدَ: شکار را فریب داد. دَرَى الرأْسَ: سر را با شانه خاراند. داراهُ مُداراةً: با او مدارا کرد. فریبش داد. أَدْرَى الرجلَ بكَذا: به او فلان چیز را یاد داد. المِدْرَى و المِدْراة و المَدْرِيَة: شانهٔ مو. شاخ.

☆**دسّ**: دَسَّ ـُ دَسًّا و دِسِّيْسَى الشيءَ تحتَ الترابِ و فی‌الترابِ. آن چیز را زیر خاک پنهان کرد. دَسَّ عليهِ: نیرنگی در کار او کرد. دسیسه کرد. دَسَّسَ تَدْسِيْساً: به معنِی دَسَّ و تشدید برای مبالغه است. تَدَسَّسَ بهِ إِلى أَعدائِهِ: نیرنگی در کار او و نزد دشمنانش به کار برد. دسیسه چید. انْدَسَّ: دفن شد. الدَسِيْسَة: مکر. حیله. دسیسه. دشمنی مخفیانه. نقشه ریختن. الدَسّاس و الدَسّاسَة: مار کوچک و قرمز رنگی است که زیر خاک پنهان می‌شود. الدَسّاسَة ایضاً: قارچ یا دنبلان زمین. الداسُوس: جاسوس. الدَسِيْس: کسی که برای کسب خبر رفته است. چیزی که زیر خاک پنهان شده. کباب میان خاکستر. ج دُسُس. الدُسُس ایضاً: ریاکاران. المِدَسّ: میلی است که در جراحت و زخم فرو می‌برند تا عمق زخم را بدانند.

☆**دست**: الدَسْت: نیرنگ. فریب. صدرخانه. مجلس. بالش. برگ. لباس. صحرا. ج دُسُوت. بردن بازی شطرنج. الدَسْتُ لِی: من بردم. الدَسْتُ عَلَيَّ: با ختم. و در زبان محلی: دیگ بزرگ.

☆**دستر**: الدُسْتُور: قاعده. دستور. فرمان. اجازه. وزیر. کتابچهٔ قانون. دفتر اسامی سربازان برای حقوق. دفتر حساب تجار. ج دَساتِیْر.

☆**دستن**: الدَسْتان در اصطلاح موسیقیدانان: تارِ عود و نظیر تار در سایر آلات موسیقی.

☆**دسکر**: الدَسْكَرَة: دِهِ بزرگ. صومعه. زمین صاف. خانه‌هایی که در آن شراب و بساط عیش و نوش و لهو و لعب هست. ساختمانی است قصر مانند که اطراف آن خانه‌هایی است. ج دَساكِر.

☆**دسم**: دَسِمَ ـَ دَسَماً و دُسُومَةً: پُرچربی شد. الدَسِم و الأَدْسَم: چرب. ج دُسْم و دُسُم. الدَسِمَة و الدَسْماء: مؤنث. چرب. دَسِمَ و تَدَسَّمَ الشیء: آن چیز چرک شد. رنگش تیرهٔ مایل به سیاهی شد. تَدَسَّمَ الرجُلُ: چربی خورد. دَسَّمَ الشيءَ: چیزی را چرب کرد. سیاهش کرد. دَسَّمَ‌المطرُ الأَرضَ: باران زمین را خیس کرد. الدَسَم: چربی. کثافت چربی. چرک. الدُسْمَة: تیرگی مایل به سیاهی. الدَيْسَم: خرس. بچهٔ خرس. روباه. تولهٔ روباه. گیاهی است. تاریکی. سیاهی. کسی که ملایم و با نرمی کار را انجام می‌دهد. مهربان.

☆**دشن**: دَشَنَ ـُ دَشْناً الشيءَ: آن چیز را داد. دَشَّنَ الثوبَ: لباس را برای اولین بار پوشید. دَشَّنَ‌المعبدَ: قبل از دیگران و برای اولین بار در معبد نماز خواند. تَدَشَّنَ الشيءَ: آن چیز را گرفت. الداشِن: دهنده. برای اولین بار چیزی را پوشنده. الداشِنُ من الثيابِ: لباس نو که هنوز پوشیده نشده است. الداشِنُ من الدُورِ: خانهٔ

نوساز که کسی در آن سکونت نکرده است.

☆ **دعب**: دَعَبَهُ ـَ دَعْباً و دَعابَةً: هُولش داد. با او شوخی کرد. داعَبَهُ مُداعَبَةً: با او بازی کرد. شوخی کرد. تَداعَبَ القومُ: با هم شوخی کردند. تَدَعَّبَ علیهِ: ناز کرد بر او. الدَعِب و الداعِب: بازی کننده. شوخی کننده. الدَعّاب و الدَعّابَة: بازی یا شوخی کننده و تاء برای مبالغه است نه تأنیث. الدُعابَة: بازی. شوخی.

☆ **دعج**: دَعِجَتْ ـَ دَعَجاً العینُ: چشم بسیار مشکی و بزرگ بود یا شد. الأَدْعَج: شب تاریک. دارای چشم درشت و سیاه. الدَعْجاء: چشم سیاه و درشت. یا زن و دختر یا حیوان ماده‌ای که چشم سیاه و درشت دارد. ج دُعْج. شب ۲۸ ماه قمری. الدُعْجَة: سیاهی و بزرگی چشم.

☆ **دعدع**: دَعْدَعَ دَعْدَعَةً و دَعْداعاً: به طور مارپیچی و با سرعت کم دوید. دَعْدَعَ الجفنةَ: ظرف بزرگ را پر کرد. دَعْدَعَ المکیالَ: پیمانه را تکان داد که بیشتر جا بگیرد. تَدَعْدَعَ: مثل پیرمرد سالخورده راه رفت. تَدَعْدَعَ الشیءَ: آن چیز را پُر کرد.

☆ **دعر**: دَعِرَ ـَ دَعَراً العودُ: چوب آتش نگرفت و دود کرد. چوب پوسید. دَعِرَ الزندُ: فندک یا سنگ چخماق روشن نشد. الدَعِر: چوبی که دود می‌کند و روشن نمی‌شود. چوب پوسیده. الأَدْعَر: چوب آتش زنه‌ای که روشن نمی‌شود. دَعَرَ ـَ و دَعِرَ ـَ دَعارَةً الرجلُ: فسق و فجور کرد. تَدَعَّرَ وجهُهُ: لکهای زیادی در صورتش پیدا شد. تَدَعَّرَ الرجلُ: پست فطرت و پلید شد. الدَعَر و الدَعَرَة و الدَعارَة و الدِعارَة: خباثت. فسق. فجور. فساد. هرزگی. الدَعارَة و الدَعارَّة: بداخلاقی. الداعِر: فاسق. بدکاره. هرزه. چوب آتش زنه که روشن نمی‌شود. چیزی که نمی‌سوزد و دود می‌کند. ج دُعّار. الداعِرَة: مؤنثِ الداعِر. الدُعْر: کِرم چوب خوار. الدُعْرَة: یک کرم چوب خوار. الدُعَر و الدُعَرَة: مرد خائنی که از یاران خود بدگویی می‌کند.

☆ **دعس**: دَعَسَ ـَ دَعْساً الشیءَ: آن چیز را لگدمال کرد. پامال کرد. دَعَسَ الوعاءَ: ظرف را پُر کرد. دَعَسَ فلاناً: او را هول داد. دَعَسَهُ و دَعَّسَهُ بالرمحِ: با نیزه به او زد. داعَسَهُ مُداعَسَةً: متقابلاً به او نیزه زد. الدَعْس: لگدمال کردن. له کردن. هول دادن. زدن. اثر. پی. رد. طریقٌ دَعْسٌ: راهی که پَی و اثر پا در آن زیاد باشد. المَدْعَس: چیزی که باعث طمع می‌شود. المِدْعَس و المِدْعاس: راه پرگذر. نیزه. ج مَداعِس و مَداعِیس. المِدْعَس: نیزه زن.

☆ **دعک**: دَعَکَ ـَ دَعْکاً الثوبَ: آهار لباس را از بین برد و نرمَش کرد. دَعَکَ الخصمَ: دشمن را نرم کرد. دَعَکَ الجلدَ: پوست را مالش داد. دَعَکَ الشیءَ فی الترابِ: آن چیز را در خاک مالید. دَعِکَ ـَ دَعَکاً: احمق شد. الداعِک و الداعِکَة: مرد احمق. الداعِکَة: زن یا دختر احمق. داعَکَهُ مُداعَکَةً: با او شدیداً خصومت و دشمنی کرد. امروز و فردایش کرد. تَداعَکَ القومُ: دشمنی میان آنان شدت یافت. تَداعَکُوا فی الحربِ: در میدان جنگ با یکدیگر پیکار کردند. المِدْعَک و المُداعِک: خیلی دشمنی کننده، دشمن سرسخت و کینه توز.

☆ **دعم**: دَعَمَ ـَ دَعْماً الشیءَ: آن چیز را تکیه داد که کج نشود. دَعَمَهُ: کمک و تقویتش کرد. ادَّعَمَ: تکیه کرد. تَداعَمَ الأَمرُ فلاناً: کار بر فلانی متراکم و انباشته شد. الدِعْمَة ج دِعَم و الدِعام ج دُعُم و الدِعامَة ج دَعائِم: ستون. پایهٔ خانه. چوبی که برای کپر در زمین می‌کوبند. الدِعْمَتانِ و الدِعامَتانِ: دو چوبی که قرقرهٔ چاه و غیره را روی آن کار می‌گذارند. دِعامَةُ القومِ: بزرگ فامیل. الدُعْمِیّ: نجار. درودگر. تکیه گاه محکم. عمدهٔ راه. فرسٌ أَدْعَمُ و دُعْمِیّ: اسبی که در سینه‌اش سفیدی هست. المُدَّعَم: پناهگاه.

☆ **دعمص**: دَعْمَصَ الماءُ: کِرم سیاه در آب زیاد شد. الدُعْمُوص: کرمی است سیاه که در آبهای راکد تولید می‌شود. ج دَعامِص و دَعامِیص.

☆ **دعو**: دَعاهُ ـُ دُعاءً و دَعْوًی: آن را خواند. صدا زد. علاقمند شد. از او کمک خواست. دَعاهُ إِلَی الأَمرِ: او را به انجام آن کار دعوت کرد. دَعا بِهِ: او را طلبید.

دَعاهُفلاناً و بفلانٍ: فلان اسم را روی او گذاشت. دَعا المیتَ: بر مرده سوگواری کرد. دَعاهُ ـُ دَعْوَةً و مَدْعاةً: به مهمانی دعوتش کرد. دَعا ـُ دُعاءً لهُ: در حق او دعا کرد. دَعا علیهِ: او را نفرین کرد. دَعا إلیهِ: دعوت کرد که به نزد او بروند. **داعاهُ** مُداعاةً: با او دشمنی کرد. با او محاجّه کرد. متقابلا دلیل علیه او آورد. داعَی الحائطَ: دیوار را خراب کرد. **ادَّعاهُ** ادِّعاءً: او را حرام زاده معرفی کرد. **تَدَعَّتْ** تَدَعِّیًا النائحةُ: زن نوحه‌گر صدا را به نوحه و شعرِ مصیبت بلند کرد. **تَداعَی** العدوُّ: دشمن آمد. تَداعَی القومُ: هم دیگر را خواندند و دعوت کردند. تَداعَوا الشیءَ: ادعای آن چیز را کردند. تَداعَتْ الحیطانُ: دیوارها کج شدند ولی نیفتادند. تَداعَی القومُ علیهِ: به دشمنی او برخاستند. **انْدَعَی** انْدِعاءً لدعوتِهِ: دعوتش را پذیرفت. **ادَّعَی** الشیءَ: به دروغ یا راست ادّعای آن را کرد. ادَّعَی بِهِ: آن را به خود نسبت داد و گمان کرد که از او است. ادَّعَی علیهِ: از او به قاضی شکایت برد. ادَّعَی إلی غیر أبیهِ: خود را فرزند کسی دیگر خواند. ادَّعَی الشیءَ: آن چیز را آرزو کرد. ادَّعَی فیالحربِ: در جنگ به تعریف خود پرداخت. **اسْتَدْعاهُ** استِدْعاءً: او را صدا زد. او را طلبید. **الدُّعاء**: خواندن. ادّعا کردن. صدا کردن. دعا کردن. دعا. ج أَدْعِیَة. **الدَّعْوَة**: مهمانی کردن. خواندن. طلبیدن. **الدَّعْوة** و **الدَّعاوَة** و **الدِعاوَة**: تبلیغ کردن. **الدَّعایَة**: تبلیغات. وزارةُ الدَعایَةِ و دائرةُ الدَعایَةِ: ادارهٔ تبلیغات و آگاهی و پرپاگاند. **الدَّعْوَی**: نزاع. دعوی. ادّعا. دادخواهی. ج الدَعاوِی و الدَعاوَی. **الدَّعّاء**: بسیار دعا کننده. بسیار دعوت کننده. **الأُدْعِیَة** و **الأُدْعُوَة**: ادّعاها. **الدَّعِیّ**: پسر خوانده. کسی که نسبش مشکوک است. کسی که شخص دیگری را پدر خود می‌داند یا خود را از طایفهٔ دیگری می‌خواند. ج أَدْعِیاء. **الداعِی**: دعوت کننده. مبلِّغ دینی و مذهبی. ج دُعاة. **الداعِیَة**: مؤنث. الداعی. ج داعِیات و دَواعٍ. الداعِی و **الداعِیَة**: علّت. سبب. ج الدَواعِی. داعِی اللبنِ و داعِیَتُهُ: تهماندهٔ شیر که در پستان می‌ماند. دَواعِی الصدرِ: غصه‌ها. اندوهها. دَواعِی الدهرِ: حوادث و گرفتاریهای روزگار. **المَدْعاة**: دعوت به غذا. علّت. سبب.

☆ **دغدغ**: **دَغْدَغَ** دَغْدَغَةً فلاناً بکلمةٍ: به فلانی زخم زبان زد، به او طعنه زد. **الدَغْدَغَة**: حرف رکیک. جاهایی از بدن که قلقلک می‌آورد و به خنده می‌اندازد. **المُدَغْدَغ**: کسی که در حسب و نسبش متهم است.

☆ **دغر**: **دَغَرَهُ** ـَ دَغْراً: هُولش داد. دَغَرَتْ المرأةُ حلقَ الصبیِّ: زن داخل گلوی کودک را با انگشت زور داد. دَغَرَتْ الأُمُّ ابنَها: مادر بچه‌اش را کمی شیر داد و او را سیر نکرد. دَغَرَ الشیءَ فی الشیءِ: آن چیز را با چیز دیگر مخلوط کرد. دَغَرَهُ: فشارش داد تا مُرد. دَغَرَ فیالبیتِ: واردخانه شد. دَغَرَ علیهِ: بر او یورش برد. **دَغِرَ** ـَ دَغَراً الرجلُ: آن مرد بداخلاق و پَست فطرت شد. دَغِرَ ـَ دَغْراً و دَغْرَی: ناگهان و بی‌وقفه بر او یورش برد. **الداغِر**: خوار. حقیر. پَست. خبیث. پست فطرت. مفسد. فساد کننده. مرد بداخلاق و فرومایه. **الدَغْرَة**: اختلاس کردن چیزی. **المَدْغَرَة**: جنگ پرکشتار.

☆ **دغش**: **دَغَشَ** ـَ دَغْشاً و **أَدْغَشَ**: وارد تاریکی شد. دَغَشَ علیهِم: بر آنان یورش برد. **الدَغَش** و **الدُغْشَة** و **الدَغَیْشَة**: تاریکی. **داغَشَهُ**: در جای تنگ بر او فشار آورد و مزاحمش شد. داغَشَ حولَ الماءِ. با لب تشنه دَور آب چرخید. داغَشَ الماءَ: آب را لاجرعه سرکشید. داغَشَ فیالشیءِ: به دنبال آن چیز رفت با حیله و مکر. **تَداغَشَ** القومُ و دَغْوَشُوا: در جنگ یا سروصدا و آشوب، هیاهو و همهمه کردند.

☆ **دغص**: **الداغِصَة**: استخوان گِرد سرزانو. گوشت عضلانی و محکم. آب زلال. ج دَواغِص.

☆ **دغفل**: **الدَغْفَل**: بچهٔ فیل یا گرگ. پُر زیاد. عیشٌ **دَغْفَلِیٌّ**: زندگانی مرفَّه. عامٌ دَغْفَلِیٌّ: سال پربرکت.

☆ **دغل**: **دَغَلَ** ـُ دَغْلاً فیهِ: به طور مشکوکی داخل آن شد. **أَدْغَلَ** الرجلُ: آن مرد در درختهای به هم پیچیده پنهان شد. أَدْغَلَتْ الأَرضُ: کمینگاه آن زمین زیاد شد.

أَدْغَلَ بِهِ: به او خیانت کرد. تِرُورش کـرد. دربـارهٔ او سخن چینی کرد. أَدْغَلَ الشـیءَ: چـیز مـخالف در آن ریخت و باعث فساد آن شد. **الدَغَل** ج **أَدْغال و دِغال** و **الدَغِیْلَة**: چیز مخالف که باعث به هم زدن و خراب کردن چیز دیگر مـی‌شود. جـای خـطر کـه احـتمال غافلگیر شدن زیـاد است. **الدَغِـل**: جـایی کـه خـطر غافل‌گیر شدن زیاد است. پنهانی. **الداغِلَة**: کینهٔ پنهانی. عیب و خیانت کسی را جستجو کردن. **المَدْغَل**: شکم دره. ج مَداغِل.

☆ **دغم**: **دَغَمَهُم** و **دَغِمَهُم** ـَـ دَغْماً و دَغَماناً الحرُّ أَوالبردُ: گرما زده یا سرمازده شـدند. دَغَـمَ أَنْـفَهُ: بـینی‌اش را شکست. دَغَمَ الإناءَ: روی ظرف را پوشانید. **أَدْغَمَ** اللّهُ فلاناً: خداوند روی فلانی را سـیاه و خـوارش کـرد. أَدْغَمَهم الحرُّ أَوالبردُ: در سرما یا گرما گـرفتار شـدند. أَدْغَمَ الفرسَ اللجامَ: دهنه را به دهان اسب فـرو بـرد. أَدْغَمَهُ الشیءُ: آن چیز به او ضرر زد. أَدْغَـمَ و **ادَّغَـمَ** الشیءَ فی الشیءِ: آن دو چیز را درهم فرو برد. و إِدغام در اصطلاح علمای صرف به همین معنی است. **الدَغَم** و **الدُغْمَة**: اسبی که رنگش به سیاهی می‌زند. **الأَدْغَم**: تیره رنگِ مایل به سیاهی. سیاه‌بینی. کسی که تودماغی صحبت می‌کند. ج دُغْم.

☆ **دفّ**: **دَفَّ** ـِـ دَفّاً و دَفِـیْفاً: آهسـته راه رفت. دَفَّ لَهُ الأَمرُ: کار برایش آسان شد. دَفَّ الطائرُ: پرنده بال زد. دَفَّ ـِـ دَفّاً الشیءَ: آن چیز را از بیخ ویران کرد. **دَفَّفَ** و **دافَّ**: سرعت گرفت. دَفَّفَ الجریحَ و دافَّهُ و دافَّ عـلَی الجریحِ: زخمی را کشت. دَفَّـفَ الرجـلُ: دف زد. **أَدَفَّ** إِدْفافاً الطائرُ: پرنده بال زد. أَدَفَّتْ علیهِ الأَمورُ: کارها بر سر او انباشته شدند. أَدَفَّ و **تَدافَّ** القومُ: آن گروه سوار هم شـدند. **اسْـتَدَفَّ** الطـائرُ: پـرنده از نـزدیک زمـین گذشت. اسْتَدَفَّ الأَمرُ: آن کار درست شـد. انـجامش آسان شد. اسْتَدَفَّ الرجلُ بـالموسی: آن مـرد بـا تـیغ اصلاح کرد. سر یا صورت خود را بـا تـیغ تـراشـید. **الدَفّ**: آهسته راه رفتن. آسان شدن کار. از بیخ کندن. طرف. سو. کناره. الدَفّ و **الدُفّ**: دف. دایره. ج دُفُوف. **الدَفَّة**: کنار یا سطح هر چیز. فرمان کَشتی. دفَّتا الطبل: دو طرف طبل که به آن‌ها مـی‌کوبند. **الدافَّـة**: لشکـر. گروهی از مردم که از شهری به شهر دیگر مـی‌روند. **الدَفّاف**: دف زن. سـازندهٔ دف. **الدَفُـوفُ** مـن الطـیرِ: پرنده‌ای که در وقت پایین آمدن یکبار از اوج به زمین نزدیک می‌شود.

☆ **دفأ**: **دَفِئَ** یَدْفَأُ دَفَأً و دُفُوءاً و **دَفُؤَ** یَدْفُؤُ دَفاءَةً من البردِ: سرما از تنش رفت. گرم شد. احساس گرما کرد. **دَفَّأَهُ** گرمش کرد. **أَدْفَأَهُ** لباس گرم‌کن تنش کرد. چیز زیاد به او داد. گرمش کرد. **تَدَفَّأَ** و **ادَّفَأَ** و **اسْتَدْفَأَ**: گرم‌کن پوشید. گرم شد. **الدِفْء**: نقیض شدت سرما. ج أَدْفاء. بخشش. دِفْءُ الحائطِ: پناه دیوار. اقْعُد فی دِفْءِ الحائطِ: در پناه دیوار بنشین. الدِف أَیضاً: لباسِ گرم کن. **الدَفَأ**: سـایه انداختن و مشرف شدن کتف بر روی سینه. **الدِفاء**: هر وسیلهٔ گرم‌کن مثل لباس و غیره. **الدَفِیُّ** و **الدَفِیْء**: گرم شونده. کسی کـه لبـاس گـرم‌کـن پـوشیده. **الدَفِـئَة** و **الدَفِیْئَة**: مؤنثِ الدَفِئ و الدَفِیْء. الدَفِئَةُ مـنَ الأَراضـیِ: سـرزمین بسـیار گـرم. **الدَفْآن**: گـرم شـونده. **الدَفْآی**: مؤنثِ الدَفْآن. **المَدْفَأَة**: زمین بسـیار گـرم. **المُـدْفِئَة** و **المُدْفَأَة** و **المُدَفِّئَة** و **المُـدَفَّأَة**: شـتر پـر کـرک و پـیه. **المِدْفَأَة**: بخاری. گُلخانه. اکواریوم.

☆ **دفتر**: **الدَفْتَر**: دفتر کاغذ. ج دَفاتِر.

☆ **دفع**: **دَفَعَهُ** ـَـ دَفْـعاً و دَفـاعاً و مَـدْفَعاً: هُـولش داد. دُورش کرد. بَرش گرداند. دَفَعَهُ فی کَذا: در فلان مطلب داخلش کرد. دَفَعَ إِلیهِ الشیءَ: آن چیز را به او داد. دَفَعَ القولَ: سخن را با دلیل رد کرد. دَفَعَهُ إِلی کَذا: به فلان کار مجبورش کرد. دَفَعَ عنهُ الأَذی: از او دفاع و اذیت را از او دور کرد. دَفَعَ عن الموضعِ: از آن مکان کـوچ کرد. دَفَعَ إِلیهِ: به آن رسید. **دُفِعَ** إِلَی المکانِ: به آن جا رسید. **دافَعَهُ** مُدافَعَةً و دِفاعاً: متقابلا او را هول داد و در جای تنگ در فشار گذاشت. دافَعَهُ عن حقِّهِ: از حقش محرومش کرد. دافَعَ عنهُ: از او حمایت کرد. دافَعَ عنهُ الأَذی: از او حمایت کرد. **تَـدَفَّعَ** السـیلُ: سـیلِ زیـاد جاری شد و با شدت به هم کوبید. **انْدَفَعَ** السیلُ: سیل

جاری شد و با شدت به هم کوبید. اِنْدَفَعَ الفرسُ فی سَیرِهِ: اسب به شتاب رفت. اِنْدَفَعَ الرجلُ فی الحدیثِ: نقل حدیث کرد. اِنْدَفَعَ یقولُ: شروع به سخن کرد. اِنْدَفَعَ الرجلُ: کنار رفت. **تَدافَعَ** القومُ: هم دیگر را دفع کردند. تَدافَعُوا الشیءَ: آن چیز را به سوی یکدیگر هول دادند. **اِسْتَدْفَعَ** اللّهَ الشرَّ: از خدا دفع شر را خواست. **الدَفْعَة**: یکبار دفع کردن. یکبار هول دادن. **الدُفْعَة**: یکبار باریدن. یکبار ریزش آب از مَشک و غیره. ج دُفَع و دُفُعات. **الدَوافِع**: زمینهای گود که آبها در آن جمع می‌شود. **الدَفُوع**: بسیار دفع کننده الدَفُوعُ من الدوابِّ: چهارپایی که زیاد پا به زمین می‌کوبد یا در وقت دویدن دست و پا را محکم به زمین می‌کوبد. **الدِفاع**: دفاع کردن در جنگ و غیره. **الدَفّاع**: بسیار دفاع کننده. **الدُفّاع**: قدرت موج یا سیل. جمعیت زیاد. **المَدْفَع**: مجرایِ آب. ج مَدافِع. **المِدْفَع**: هر آلت دفاع. توپ. ج مَدافِع. بسیار دفع کننده. **المِدْفَعِیَّة**: توپخانه. المِدْفَعِیَّةُ البَرِّیَّةُ: توپخانهٔ صحرایی. المِدْفَعِیَّةُ الجَبَلِیَّةُ: توپخانهٔ کوهستانی. مِدْفَعِیَّةُ الشاطِئِ: توپخانهٔ دریایی.

☆ **دفق**: **دَفَقَ** ـُـِ دَفْقاً الماءَ: آب را با فشار ریخت. دَفَقَ اللّهُ روحَهُ: خدا او را کشت. دَفَقَ الکوزَ: آب کوزه را ریخت. دَفَقَ ـُ دَفْقاً و دُفُوقاً الماءُ: آب ریخت. دَفَقَ النهرُ: نهر لبریز شد. اجماع نحویین بر این است که دَفَقَ فقط متعدّی استعمال می‌شود. **دَفَّقَ**: خیلی ریخت. **تَدَفَّقَ** و **اِسْتَدْفَقَ** الماءُ: آب ریخت. تَدَفَّقَتْ و اِسْتَدْفَقَتْ الدابَّةُ: چهارپا شتاب گرفت. تند رفت. **اِنْدَفَقَ** و اِسْتَدْفَقَ الماءُ: آب ریخت. **الدُفْقَة**: یکبار ریزش آب. **الدُفاق**: سیلِ پُر آب که درّه را لبریز می‌کند.

☆ **دفل**: **الدِفْل**: تیر. قطران. گُل خر زهره. **الدِفْلَی**: خرزهره. گُل خرزهره.

☆ **دفن**: **دَفَنَ** ـِ دَفْناً المیتَ: مرده را دفن کرد. دَفَنَ الحدیثَ: آن سخن را نقل نکرد. **تَدَفَّنَ** و **اِنْدَفَنَ**: پنهان شد. **تَدافَنَ** القومُ: کتمان کردند. **دافِنُ** الأَمرِ: داخل و عمق مطلب. **الدَفْن**: دفن کردن. خاک کردن. دفن شده. ج أَدْفان. زمین‌زیر خاک رفته. ج دُفُن. **الدِفْن** و **الدَفِن**: مرض پنهانی که آشکار شده. **الدَفِین**: دفن شده. ج دُفُن و دُفَناء و أَدْفان. حوض. رکیةٌ دَفِیْنٌ: چاه آب پر شده از خاک. امرأةٌ دَفِیْنٌ: زن پرده نشین. ج دَفْنَی. داءٌ دَفِیْنٌ: مرض پنهانی که آشکار شده. **الدَفِیْنَة**: دفن شدنی. گنجینه. ج دَفائِن. **الدَفافِیْن**: چوب کَشتی. **الدَفّان**: یک چوب کَشتی. **الدَفّانَة**: سنگ بزرگ در زیر خاک که گاو آهن به آن گیر می‌کند و می‌شکند. **المَدْفِن**: جای دفن و زیر خاک کردن. **المَدْفُونَة**: سبزی پلو.

☆ **دقّ**: **دَقَّ** ـِ دِقَّةً: باریک و نازک شد. کوچک شد. مبهم و ناپیدا و پنهان شد. دَقَّ ـُ دَقًّا الشیءَ: آن چیز را شکست. دَقَّ البابَ: در خانه را به صدا در آورد. دَقَّ الشیءَ: آن چیز را ظاهر کرد. دَقَّ الشیءَ علی الشیءِ و بالشیءِ: آن دو چیز را به هم کوبید یا یکی را بر دیگری کوبید. **دَقَّقَ** الشیءَ: آن چیز را نرم کوبید. نرمَش کرد. دَقَّقَ فی الحسابِ و غیرِهِ: در حساب و غیره دقّت کرد. **أَدَقَّهُ** إِدْقاقاً: نرمَش کرد. أَدَقَّ الرجلُ: آن مرد از روی بخل و فرومایگی در پی چیزهای بنجل و بی‌ارزش رفت و از چیز بنجل هم گذشت نکرد. **داقَقْتُهُ** مُداقَّةً الحسابَ و فی‌الحسابِ: حسابِ دقیق از او کشیدم. **اِنْدَقَّ** اِنْدقاقاً: کوبیده شد. اِنْدَقَّتْ عنقُهُ: گردنش شکست. **تَداقَّ** الرَجُلانِ: آن دو مرد در دقّت با هم رقابت کردند. **اِسْتَدَقَّ** اِسْتِدْقاقاً: دقیق شد. نرم شد. **الدِقّ**: نرم. کم. حُمَّی الدِقِّ: تب دق، تب لازم، بیماری سل. **الدَقَّة**: یکبار کوبیدن. **الدِقَّة**: دقت کردن. چگونگی دقت. کنس بودن. کوچکی و ریزی. رقیق و نازک و شکننده بودن. **الدُقَّة**: خاک نرم. ادویهٔ غذا. نمک. گشنیز. **الدُقاق**: ریزه‌های هر چیز کوبیده یا آرد. الدُقاق و **الدُقاقَة**: خاک نرم که مثل سرمهٔ کوبیده باد آن را می‌برد. دُقاقُ العیدانِ و **دِقاقُها**: ریزه‌های چوبها. **الدَقِیْق**: نرم. نازک. آرد. کار دقیق. کم. ج أَدِقَّة و أَدِقّاء. **الدَقِیْقَة**: مؤنثِ الدَقِیْق. یک دقیقه. ج دَقائِق. **الدَقّاق**: بسیار کوبنده. آرد فروش. **الدَقّاقَة**: وسیلهٔ کوبیدن.

المِدَقّ و المُدُقّ ج مَداقّ و المِدَقَّة: وسیلهٔ کوبیدن. المُدَقَّقَة: گوشت چرخ کرده. و عوام الکفته گویند. المَدْقُوق: کوبیده شده. مبتلای به تب دق. کوبیده. نرم شده. مُسْتَدَقُّ الساعد: ابتدای ساق دست از آرنج به پایین. تُرد و شکننده و جای نازک هر چیزی که شکننده و نارک شود.

☆ **دقع**: دَقِعَ ـَ دَقَعاً: به حداقل زندگی راضی شد. از شدت فقر خاک‌نشین شد. از تنگدستی خسته شد. أَدْقَعَهُ: فقیر و خوارش کرد. أَدْقَعَ بِهِ و إِلیهِ فیالشتمِ و نحوِهِ: در دشنام دادن و غیره به او مبالغه کرد و از حد گذراند. أَدْقَعَ الرجلُ: خاک نشین‌شد. الأَدْقَع: خاک. جوعٌ أَدْقَعُ: گرسنگی شدید. الدَّقْعاء: خاک. زمین بدون گیاه. المُدْقِع: خاک‌نشین. خوار. فراری. لاغر. جوعٌ مُدْقِعٌ: گرسنگی شدید.

☆ **دقل**: الدَّقَل: خرمای بی‌ارزش. دکل کِشتی.

☆ **دکّ**: دَکَّ ـُ دَکًّا الحائطَ: دیوار را با خاک یکسان کرد. دَکَّ الأَرضَ: زمین را هموار کرد. دَکَّ الترابَ: خاک را کوبید و هموار کرد. دَکَّ البئرَ: چاه را پُر کرد. دَکَّ الترابَ علَی المیتِ: خاک روی مُرده ریخت. دَکَّهُ: هُولش داد. دَکَّ‌الدابَّةَ فی السیرِ: چهارپا را در راه رفتن خسته کرد. دُکَّ: مریض شد. دَکَّکَ الشیءَ بالشیءِ: آن دو چیز را با هم مخلوط کرد. انْدَکَّ: پُر شد یا چاه پُر شد. دیوار فرو ریخت. زمین صاف شد. چهارپا خسته شد. خاک روی مرده پاشیده شد. انْدَکَّ الرملُ: شنها انباشته شدند و به هم چسبیده و سفت شدند. انْدَکَّ السنامُ علَی الظهرِ: کوهان پهن شد. تداکَّ علیهِ القومُ: بر او یورش بردند. الدَکّ: زمین هموار. جای صاف. ج دُکُوک. الدُکّ ج دِکَکَة و الدَکّاء ج دَکّاوات: تپهٔ کوچک. کوه کوچک. الدِکَّة: در اصل تِکّة بوده و به معنی کِش شلوار است. الدَکَّة: شنزار صاف. ساختمان مسطح برای نشستن یا صندلی گذاشتن. ج دِکاک. الدَکّاک: بسیار پُر کننده یا خراب کننده یا کوبنده. الأَدَکّ: اسب کوتاه قدِ کمر پهن. شتر بی‌کوهان. الدَکَک: بی‌کوهان بودن شتر. الدَکِیْک: یک سال یا یک ماه یا یک روز تمام. الدَکّاء: مؤنث الأَدَکّ. المِدَکّ: مرد تنومندِ نیرومند که محکم قدم بر می‌دارد. آلت کوبیدن.

☆ **دکتاتور**: الدِکْتاتور: مستبد. شاه مستبد. دیکتاتور.

☆ **دکن**: دَکَنَ ـُ دَکْناً و دَکَّنَ المتاعَ: کالا را مرتب چید. دَکَّنَ الدکانَ: دکان را ساخت. دَکِنَ ـَ دَکَناً: رنگش به سیاهی گرایید. دَکِنَ الثوبُ: لباس کثیف شد. الأَدْکَن: تیره رنگ مایل به سیاهی. ج دُکْن. دَکْناء: مؤنثِ أَدْکَن. الدُکْنَة: رنگ مایل به سیاهی. الدُکّان: دکان. سکوکه روی آن می‌نشینند. فارسی است. الدُکّانِیّ: دکاندار.

☆ **دلّ**: دَلَّهُ ـُ دَلالَةً و دُلُولَةً و دِلِّیلَی الَی الشیءِ و علیهِ: به آن چیز راهنمایی‌اش کرد. دَلَّ ـِ دَلًّا و دَلالاً و دلَّ ـَ دَلَلاً: خرامید. دَلَّتْ المرأَةُ علٰی زوجِها: زن برای شوهرش ناز کرد. دَلَّ الرجلُ: مَرد افتخار کرد. با بخشش خود منت گذاشت. أَدَلَّ إِدْلالاً علیهِ: بر او ناز فروخت. بر او جرأت پیدا کرد. أَدَلَّ علٰی أَقرانِهِ: بر هماوردان خود مسلط شد. أَدَلَّ البازیُ علٰی صیدِهِ: باز بر سر شکار خود فرود آمد و آن را گرفت. أَدَلَّ بالطریقِ: راه را یاد گرفت. تَدَلَّلَ علیهِ: بر او ناز کرد. تَدَلَّلَتْ المرأَةُ علٰی زوجِها: زن برای شوهرش ناز کرد. انْدَلَّ: نازش خریده شد. دلالت شد. انْدَلَّ الماءُ: آب ریخت. اسْتَدَلَّ علیهِ: راهنمایی خواست. اسْتَدَلَّ بِکَذا علَی الأَمرِ: برای فلان چیز دلیل اقامه کرد. الدالَّة: مونثِ الدالّ. دلیل و برهان. جرأت و جسارت. الدَلّ: آرامش. وقار. الدَلالِ: ناز. کرشمه. خرامیدن. آرامش. الدِلالَة: دلالی. واسطه‌گری. اجرت واسطه‌گری. حق دلالی. الدَلّال: دلال. واسطه. الدَلِیْل ج أَدِلَّة و أَدِلّاء و الدَلالَة ج دَلائِل: دلیل. برهان. راهنمایی. الدَلِیْل ایضاً: راهنما. دفترچهٔ راهنمایی راهها و شهرها. دَلِیْلُ الاصطیافِ: دفترچهٔ راهنمای مسافرت و گردش ییلاقی. دَلِیْلُ التلفونِ: دفترچهٔ تلفن. الدَلَّة: منّت. نازکردن و خرامیدن. الأَدَلّ: خیلی منت‌گذار. المُدِلّ: نازکننده. مغرور. المُدِلُّ بالشجاعةِ: بی‌باک.

☆ **دلب**: الدُلْب: درخت چنار. الدُلْبَة: یک چنار. المَدْلَبَة: زمین پر از درخت چنار. الدَوْلاب و الدُوْلاب:

هر چیز قرقره مانند. ج دَوالِیْب. عربی نیست.
☆ **دلج: دَلَجَ ـِ دُلُوجاً**: از آب چاه آب کشید و حوض را پر کرد. **الدالِج**: پرکنندهٔ حوض از آب چاه ج دُلَّج. **أَدْلَجَ إِدْلاجاً** و **إِدَّلَجَ إِدِّلاجاً**: همهٔ شب را راه رفت یا آخر شب حرکت کرد و به سفر رفت. **الدَلْجَة** و **الدُلْجَة**: همهٔ شب یا آخر شب را راه رفتن. **الدَلَج** و **الدَلَجان** و **الدُلْجَة**: آخر شب. **المِدْلَجَة**: قمقمهٔ بزرگ که شیر در آن حمل می‌کنند. دلو چاه. **المِدْلاج**: کسی که همیشه شبها یا آخر شبها مسافرت می‌کند.
☆ **دلح: دَلَحَ ـَ دُلُوْحاً**: با کوله‌بار خود آهسته آهسته راه رفت. **تَدالَحَ** الرجلانِ الشیءَ بینَهما: آن دو مرد بار را روی چوب گذاشتند و حمل کردند. **الدالِح** ج دُلَّح و دَوالِح و **الدَلُوح** ج دُلُح: ابر پر آب.
☆ **دلدل: دَلْدَلَ دَلْدَلَة**: اعضای بدن یا سر را در هنگام راه‌رفتن حرکت داد. **تَدَلْدَلَ** فی مشیِهِ: در راه رفتن تکان خورد. خرامید. تَدَلْدَلَ الشیءُ: آن چیز سست شد. در هوا تاب خورد. **الدُلْدُل** و **الدُلْدُول**: خارپشت.
☆ **دلس: دَلَّسَ** البائعُ: فروشنده تدلیس کرد. عیب جنس خود را از مشتری پوشاند. دَلَّسَ المُحَدِّثُ: سخنگو در غیر موضوع بحث خود به سخن پرداخت. **دالَسَهُ** مُدالَسَةً: فریبش داد. بر او ستم کرد. **أَدْلَسَ** المکانُ: در آن جا گیاه آخر تابستانی سبز شد. **الدَلَس**: گیاهی است که در آخر تابستان سبز می‌شود. ج أَدْلاس. **تَدَلَّسَ** الرجلُ: پنهان شد. تَدَلَّسَ الطعامَ: غذا را کم کم گرفت. تَدَلَّسَتْ الدابَّةُ: چهارپا علفِ کم را در مزرعه خورد. **انْدَلَسَ** الشیءُ: پنهان شد. **الدَلْس**: مکر. حیله. **الدَلَس** و **الدُلْسَة**: تاریکی.
☆ **دلص: دَلَصَ ـُ دَلِیْصاً**: برق زد. نرم شد. **الدَلِص** ج دِلاص و **الدَلِیْص** ج دُلُص: برق زننده. نرم. **دَلِصَ ـَ دَلاصَةً**: تراشیده و صاف شد. **الأَدْلَص**: تراشیده شده. **الدَلْصاء**: مؤنثِ الأَدْلَص. **دَلَّصَ** الشیءَ: آن چیز را تراشید و مرمری کرد. دَلَّصَ السیلُ الحجرَ: سیلاب سنگ را صاف کرد. دَلَّصَ الدرعَ: زره را نرم کرد. دَلَّصَ الجبینَ: موهای پیشانی را کَند. **الدَلِص** و **الدَلِصَة**: زمین صاف. **الدِلاص**: نرم و براق. درعٌ دِلاصٌ: زره صاف و نرم. **الدَلّاص**: نرم. صاف مرمری.
☆ **دلع: دَلَعَ ـَ دَلْعاً** و **أَدْلَعَ** لسانَهُ: زبانش را از کام بیرون آورد. دَلَعَ ـُ دَلْعاً و دُلُوعاً و **انْدَلَعَ** و **ادَّلَعَ** لسانُهُ: زبانش از دهان بیرون آمد. إِنْدَلَعَتْ البطنُ: شکم بزرگ شد و فرو افتاد. انْدَلَعَ السیفُ: شمشیر از غلاف بیرون آمد. **الدَلِیْع** و **الدَلُوع**: راه گشاد. راه هموار. ج دَلائِع. الدَلُوعُ من النوقِ: شتری که از همه جلو می‌افتد. **الدُلّاع** و **الدَوْلَعَة**: یک نوع صدف دریایی. **المُدَلَّع**: کسی که در ناز و نعمت بزرگ شده. **الدَلاعَة**: در ناز و نعمت بزرگ شدن.
☆ **دلغان: الدِلْغان** به زبان محلی: گِل چسبو.
☆ **دلف: دَلَفَ ـِ دَلْفاً** و دَلَفاً و دُلُوفاً و دَلِیْفاً و دَلَفاناً: مثل آدم پا بسته راه رفت. دَلَفَتْ الناقةُ بحملِها: شتر با بار برخاست. دَلَفَ الجیشُ: لشکر جلو آمد. **الدالِف**: لشکر جلو آمده. ج دُلَّف و دُلُف. **أَدْلَفَ** لهُ القولَ: سخن درشت به او گفت. أَدْلَفَهُ الکبرُ: پیری او را به آهسته راه رفتن واداشت. **تَدَلَّفَ** إِلیهِ: آهسته نزد او رفت. **الدالِف**: تیری که قبل از رسیدن به هدف بر زمین می‌افتد و جست و خیز می‌کند. **الدِلْف**: شجاع. دلیر. دلاور. **الدَلُوف**: کرکس تند پرواز. شتر فربه. نخل پربار ج دُلُف.
☆ **دلفین: الدُلْفِیْن**: دلفین. ج دَلافِین. عربی نیست و عربی‌اش الدُخَس است.
☆ **دلق: دَلَقَ ـُ دَلْقاً** و **أَدْلَقَ** السیفَ من غمدِهِ: شمشیر را از نیام بیرون کشید. دَلَقَ البابَ: در را با شتاب و تند باز کرد. دَلَقَ علیهِمُ الغارَةَ: بطور گسترده بر آنان شبیخون زد. دَلَقَ البعیرُ شقشقتَهُ: شتر چیز ریه مانند را از گلو بیرون آورد. دَلَقَ ـُ دَلْقاً و دُلُوقاً السیفُ: شمشیر به خودی خود از نیام بیرون آمد. دَلَقَتْ الخیلُ: اسبها یا اسب سواران به ترتیب خارج شدند. **الدُلُق**: اسبها یا اسب‌سواران به ترتیب خارج شونده. **الدَلُوق** و **الدالِق**: واحدِ الدُلُق. **انْدَلَقَ** الشیءُ: آن چیز از جای خود بیرون زد. انْدَلَقَ السیلُ علیهِ: سیلاب روی آن ریخت. انْدَلَقَ السیفُ: شمشیر به خودی خود از نیام بیرون آمد. **تَدَلَّقَ**

السیلُ علیهِ: سیلاب روی آن ریخت. الدَلَق: دله یا گربهٔ صحرایی. الدَلِق و الدالِق و الدَلُوق: شمشیری که به آسانی از غلاف بیرون می‌آید. غـارةٌ دَلُـوقٌ: یـورش شدید. ج دُلُق.

☆ **دلک**: دَلَکَ ـُـ دَلْکاً الشیءَ: آن چیز را مالِش داد. دَلَکَهُ الدهرُ: دنیا او را در بوتهٔ آزمایش گذاشت و او را کار کشته و آزموده کرد. دَلَکَ وجهَهُ بالطیبِ: عطر را به صورتش مالید. تَدَلَّکَ: در وقت شستن بدن خود را مالش داد. تَدَلَّکَ بالطیبِ: عطر بر خود مالید. الدَلَک: سستی. فی رکبتیهِ دَلَکٌ: در زانوانش سستی هست. الدَلُوک: چیزی که به بدن می‌مالند مثل عطر و دارو و غیره. الدَلِیک: کسی که در بوته آزمایش قرار گرفته و سرد و گرم روزگار را چشیده. ج دُلُک. المِدْلَک و المِدْلَکَة: وسیلهٔ مالش. المَدْلوک: مالیده شده. البعیرُ المَدْلُوکُ: شتری که زانوهایش سست است. شتری که در سفرها خسته شده.

☆ **دلم**: دَلِمَ ـَـ دَلَماً و ادْلامَّ ادْلِیْماماً: صاف و سیاه‌رنگ شد. دَلِمَتْ الشفةُ: لب شُل و آویزان شد. ادْلامَّ اللیلُ: شب بسیار تاریک شد. أدْلَمَ شفتَهُ: لبش را شُل کرد. الدُلَم: فیل. الدَلام: سیاه. سیاهی. الدَلْماء: شب ۳۰ ماه قمری. مؤنثِ الأَدْلَم. الأَدْلَم: تیرهٔ مایل به سیاهی. بلند. سیاه. مار. صاف سیاه‌رنگ. الدَیْلَم: حادثهٔ ناگوار. تجمع مورچه‌ها و کَنه‌ها نزد حوضچه‌های آب. لشکر زیاد که به مورچه تشبیه می‌کنند. دُرّاج نر. یک نوع مرغ سنگ خواره.

☆ **دله**: دَلِهَ ـَـ دَلَهاً و دَلْهاً و دُلُوهاً و تَدَلَّهَ: از غم و اندوه بی‌قرار شد. بی‌تاب شد. سرگردان شد. دَلَهَ ـَـ دَلْهاً عنهُ: تسلای خاطر یافت و آن را از یاد برد. دَلَّهَهُ: سرگَردانش کرد. مدهوشش کرد. الدالِه و الدالِهَة: سست اراده. کسی که عقل و اراده‌اش را در اثر عشق و غیره از دست داده است.

☆ **دلهم**: ادْلَهَمَّ اللیلُ: سیاهی شب زیاد شد. ادْلَهَمَّ الظلامُ: تاریکی شدت یافت. ادْلَهَمَّ الرجلُ: پیر و سالخورده شد.

☆ **دلو**: دَلا ـُـ دَلْواً و دَلّیٰ الدلوَ: دلو را در چاه کرد. دلو را کشید و از چاه بیرون آوَرد. دَلا حاجتَهُ: حاجت و نیاز خود را طلبید. دَلاهُ: با او مدارا کرد. دَلَوْتُ بفلانٍ إلیکَ: از فلانی نزد تو شفاعت کردم. دَلَوْتُ بالدلوِ: با دلو آبیاری کردم. دَلّاهُ بالحبلِ من السطحِ: او را با طناب از پشت بام آویزان کرد. أدْلَی إدْلاءً: دلو را به چاه فرستاد. أَدْلَیٰ فیه: از او بدی گفت. أَدْلَی بقرابتِهِ: به مسئلهٔ خویشاوندی متوسل شد. أَدْلَی بحجَّتِهِ: دلیل خود را بیان و با آن استدلال کرد. أَدْلَی إلیهِ بمالٍ: مالی به او داد. أُدْلِیَ إلیٰ فلانٍ: نزد فلانی شکایت بردند. تَدَلّیٰ الثمرُ من الشجرِ: میوه از درخت آویزان شد. الدَلْو: دلو آب. دلو را در چاه کردن. از چاه کشیدن. ج دِلاء و أَدْلٍ و دُلِیّ و دِلِیّ و دَلیً. برج یازدهم منطقة البروج. الدَلاة: دلو کوچک. ج دَلیً و دَلَوات. الدالِی: انگوری است جگری رنگ. آویزان کننده. الدالِیَة: دولاب. زمینی که با دولاب یا دلو آبیاری می‌شود. درخت تاک. ج دَوالٍ.

☆ **دمّ**: دَمَّ ـِـُ دَمامَةً: فرومایه و زشت منظر شد. الدَمِیْم: پَست. زشت. بدریخت ج دِمام. الدَمِیْم و الدَمِیْمَة: مؤنثِ الدَمِیْم. بدریخت. ج دَمائِم و دِمام. أَدَمَّ الرجلُ: آن مرد کار بدی کرد یا فرزند زشتی از او به دنیا آمد.

☆ **دمث**: دَمُثَ ـُـ دَماثَةً: اخلاقش نرم شد. خوش اخلاق شد. دَمِثَ ـَـ دَمَثاً المکانُ و غیرُهُ: آن مکان و غیره صاف و نرم شد. دَمَّثَ المضجعَ: بستر خواب را نرم کرد. دَمَّثَ المکانَ: آن مکان را صاف کرد. دَمَّثَ لَهُ الحدیثَ: سخن را برای او نَقل یا آماده کرد. الدَمْث و الدَمَث و الدَمِث و الدَمِیْث: جای نرم و دارای شن و ماسه. ج دِماث و أَدْماث. رجلٌ دَمِثُ الأَخلاقِ: مرد خوش اخلاق. الدَمْثاء: زمین نرم و هموار. الدُمُوثَة: خوش اخلاقی. الدَمائِث: چیزهای نرم و آسان. الدَمِیْثَة: یک چیز نرم و آسان.

☆ **دمج**: دَمَجَ ـُـ دُمُوجاً و انْدَمَجَ و ادَّمَجَ فی‌الشیءِ: ترکیب شد. با آن یکی شد. جزو آن شد. ضمیمه شد.

دَمَجَ الأَمرُ: محکم شد. دَمَّجَهُ فی‌الشیءِ: ضمیمه‌اش کرد. أَدْمَجَ الشیء فی الثوبِ: آن چیز را در لباس پیچید. أَدْمَجَ الحبلَ: طناب را محکم بافت. أَدْمَجَ الکلامَ: مرتب و منظم سخن گفت. تَدامَجَ القومُ علیهِ: بر ضد او متحد شدند. همگی بر ضد او شدند. تَدَمَّجَ فی ثیابِهِ: خود را در لباسهایش پیچید. الدامِج: ترکیب کننده. تاریک. ضمیمه کننده. الدَمْجَة: روش. علیٰ تلکَ الدَمْجَةِ: بر آن روش. الدُماج و الدِماج: محکم. قوی. تمام. کامل. راست. مستقیم. المُدْمَج: ضمیمه شده. ترکیب شده. تیر نتراشیده. الدِمْجانَة: غَرابَه. کُپ. و در اصطلاح محلی: دِمِلْجانَة و دامَجانَة. ج دِمْجانات.

☆ **دمدم**: دَمْدَمَ دَمْدَمَةً علیهِ: خشمگینانه با او حرف زد. دَمْدَمَ اللّهُ علیهم: خداوند آنان را هلاک کرد. دَمْدَمَ‌الشیءَ: به زمینش چسباند.

☆ **دمر**: دَمَرَ ـُـ دُمُوراً و دَماراً و دَمارَةً: هلاک شد. دَمَّرَهُم و دَمَّرَ علیهِم: نابودشان کرد.

☆ **دمس**: دَمَسَ ـِـ دَمْساً و دُمُوساً الظلامُ أَو اللیلُ: تاریکی شدید شد. شب قیرگون شد. دَمَسَ الموضعُ: با زمین یکسان شد. دَمَسَهُ ـُـ دَمْساً و دَمَّسَهُ: روی آن را پوشانید. به خاکش سپرد. پنهانش کرد. دَمَسَ علیهِ السرَّ أَو الخبرَ: راز یا خبر را بر او کتمان کرد. به او خبر نداد. دَمِسَتْ ـَـ دَمَساً یدُهُ: دستش به کثافت آلوده شد. أَدْمَسَ اللیلُ: شب تاریک شد. أَدْمَسَ الشیءَ: چیزی را پنهان کرد. مخفی کرد. تَدَمَّسَ: آلوده شد. انْدَمَسَ: وارد گور شد. وارد سیاه چال شد. وارد حمام شد. الدَمَس و الدَمِیْس: آنچه پوشیده شده. الدِماس: پوشش. پوشش روی مشک آب. الدامُوْس: جایی که صیاد خود را برای شکار پنهان می‌کند. ج دَوامِیْس. الدَیْماس و الدِیْماس: گودال زیر زمین. گرمابه. گور. ج دَیامِیْس و دَمامِیْس. الدَیامِیْس: جاهای بسیار گود که نور به آن نمی‌رسد. المُدَمَّس: غذای باقلیِ آب‌پز با ادویه.

☆ **دمستق**: الدُمُسْتُق: لقب سردار رومی. ج دَماسِق.

☆ **دمشق**: دَمْشَقَ الأَمرَ: کار را با شتاب انجام داد. دَمْشَقَ الشیءَ: آن چیز را تزیین کرد. تَدَمْشَقَ: به شهر دمشق آمد. خود را تزیین کرد. دَمَشَقُ‌الیدینِ: فرز. چابک دست. چالاک. دِمَشْق و دِمِشْق: پایتخت سوریه. دمشق. دِمِشْقِیّ: منسوب به دمشق. ج دَماشِقَة.

☆ **دمع**: دَمَعَتْ ـَـ دَمْعاً و دَمِعَتْ ـَـ دَمَعاً و دَمَعاناً و دُمُوعاً العینُ: چشم اشک ریخت. دَمِعَ الإِناءُ: آن ظرف پُر شد. مملو شد. أَدْمَعَ الإِناءَ: ظرف را پُر کرد. لبریز کرد. اسْتَدْمَعَ: چشمهایش پر از اشک شد. الدَمْع: سرشک. اشک. ج دُمُوع و أَدْمُع. الدَمْعَة: یک قطره اشک. دَمْعَةُ الکَرْمِ: می. الدَمِعَة و الدَمِیْع: زنی که فوری اشکش جاری می‌شود و بسیار اشک می‌ریزد. ج دَمْعَی و دَمائِع. رجلٌ دَمِیْعٌ: مرد پُر گریه. ج دُمَعاء و دَمْعَی. الدامِع: اشک‌ریز. مملو. مکانٌ دامِعٌ: جای نمناک که آب از آن چکه می‌کند. شجَّةٌ دامِعَةٌ: زخم خون چکان. الدُمّاع: آبی که در وقت بریدن شاخهٔ درخت از آن بیرون می‌آید. ریزش آب چشم به علت بیماری یا پیری. الدَمّاع و الدَمُوع: آدم بسیار پراشک. الدَمّاع: خاک نمناک و آب‌دار. یومٌ دَمّاعٌ: روزی که باران نم‌نم می‌آید. الدَمْعان: ظرف لبریز. المَدْمَع: مجری و جای اشک. ج مَدامِع.

☆ **دمغ**: دَمَغَهُ ـَـ دَمْغاً: مغزش را شکافت. دَمَغَتْهُ الشمسُ: آفتاب به مغزش اثر کرد. دَمَغَهُ: مغلوبش کرد. دَمَغَ الحقُّ الباطلَ: حق باطل را کوبید. الدامِغَة: زخمی که مغز را می‌شکافد. الدِماغ: مغز سر. ج أَدْمِغَة. أُمُّ الدِماغِ: پوست دور مغز.

☆ **دمقس**: الدِمَقْس و الدِمْقاس: ابریشم سفید. دیبا. المُدَمْقَس: پارچهٔ ابریشمی سفید. دیبا.

☆ **دمک**: دَمَکَ ـُـ دُموکاً الأَرنبُ: خرگوش تند دوید. دَمَکَ الشیءُ: صافِ مرمری شد. دَمَکَ ـُـ دَمْکاً الشیءَ: آن چیز را آرد کرد. دَمَکَ الرشاءَ: طناب را بافت. الدامِکَة: حادثهٔ بد. ج دَوامِک. الدَمُوک: تندگذر. المِدْمَک: وردنه. المِدْماک: ردیف خشت یا سنگ و آجر ساختمان. ج مَدامِیْک.

☆ **دمل**: دَمَلَ ـُـ دَمْلاً و دَمَلاناً و أَدْمَلَ الأَرضَ: زمین را کود داد. دَمَلَ ـُـ دَمْلاً الدُمَّلَ: دمل را خوب کرد. دَمَلَ و

دَوْمَلَ بینَهم: آنان را با هم آشتی داد. دَمِلَ ــَ دَمَلاً و انْدَمَلَ و ادَّمَلَ الجرحُ: زخم رو به بهبود گذاشت. دامَلَهُ: با او مدارا کرد. تَدَمَّلَ القومُ: آشتی کردند. الدَمْل: بهبود یافتنِ زخم. نرمش. مدارا. الدُمَل و الدُمَّل: دمل. کورک. ج دَمامِل و دَمامِیْل. الدُمَّلَة: یک دمل. الدَمال: خس و خاشاکی که دریا به ساحل می‌ریزد. خرمای کهنه و گندیده. پشکل و خاک زیر دست و پای چهارپایان. کود. الدَمّال: کسی که به زمین کود می‌دهد.

☆ **دملج**: دَمْلَجَ دَمْلَجَةً و دِمْلاجاً الشيءَ: آن چیز را خوب و محکم ساخت. ظریف ساخت. الدُمْلُج و الدِمْلَج ج دَمالِج و الدُمْلُوج ج دَمالِیج: دستبند زینتی. النگو. الدِمِلْجانَة: کُپ. غَرابَه.

☆ **دملک**: دَمْلَکَ الشيءَ: آن چیز را صاف و مرمری کرد. تَدَمْلَکَ: صاف و مرمری شد. الدُمْلُوک: سنگ مرمری و گِرد.

☆ **دمن**: دَمَنَ ــُ دَمْناً الأَرضَ: به زمین کود داد. دَمِنَ ــَ دَمْناً النخلُ: نخل سیاه شد و گندید. دَمِنَ علیهِ: کینه‌اش را به دل گرفت. دَمَّنَ البعیرُ المکانَ: شتر در آن جا پشکل انداخت. دَمَّنَ بابَ فلانٍ: ملازم درِ خانه او شد. دَمَّنَ فلاناً: به او اجازه داد. أَدْمَنَ الشيءَ: به چیزی ادامه داد. تَدَمَّنَ المکانُ أَوالماءُ: در آن مکان یا آب پشکلِ شتر یا گوسفند و غیره افتاد. الدَمْن: کوددادن. گندیدن درخت و غیره. فاسد و سیاه شدن درخت خرما. الدِمْن و الدَمان: پشکل. زباله. کود. خاکستر. گندیدگی درخت خرما. الدِمْنَة: آثارخانه. ته‌ماندهٔ آب در حوض. زباله دانی. ج دِمَن و دِمْن. الدِمْنَة: کینه و دشمنی قدیمی و طولانی.

☆ **دمی**: دَمِيَ ــَ دَمیً و دُمِیًّا الجرحُ: از جراحت خون آمد. الدَمِي: زخم خون چکان. دَمَّی تَدْمِیَةً و أَدْمَی إِدْماءً الجرحَ: زخم را به خون‌ریزی انداخت. أَدْمَی الرجلَ: او را خون‌آلود کرد. دَمَّی لفلانٍ: راه را برای فلانی هموار یا نزدیک کرد. اسْتَدْمَی من غریمِهِ: از بدهکار خود با رفق و مدارا طلب خود را وصول کرد. اسْتَدْمَی الرجلُ: در حالی که سر را به زیر افکنده بود خون از دماغش جاری شد. اسْتَدْمَی الذبیحَ: خون کشته را گرفت. الدامِي: خون آلوده. دامِي الشفةِ: فقیر یا آزمند و حریص در طلب کردن. الدامِیَة: مؤنثِ الدامِي. زخم یا ضربت خون‌ریز. الدَم: خون. اصل آن دَمَيٌ و بنابر قولی: دَمَو بوده و حرف آخر آن حذف شده و گاهی به جای حرف آخر میم به آن اضافه شده و به آن دَم گویند. تثنیه آن دَمان و دَمَیان و دَمَوان. ج دِماء و دُمِيّ. دَمُ الأَخوینِ: خون سیاوشان. الدُمَيّ: مصغرِ الدَم. الدَمِيّ والدَمَوِيّ: دموی. خونی. الدُمْیَة: عروسک. بت. ج دُمًی. المُدَمَّی: اسب یا هر چیز دیگر با رنگ بسیار قرمز. تیر خون آلوده.

☆ **دنّ**: دَنَّ ــُ دَنًّا و دَنَّنَ الذُبابُ: مگس وزوز کرد. دَنَّ ــُ دَنِیْناً الرجلُ: زمزمه کرد. به طور نامفهومی سخن گفت. الدَنّ: خمرهٔ بزرگ که باید در زمین نصب شود. ج دِنان. الدَنِّیَّة: کلاه خمره‌ای شکل.

☆ **دنأ**: دَنَأَ ــَ و دَنُؤَ ــُ دُنُوْءَةً و دَناءَةً: خوار و پست و خسیس شد. الدَنِیْءُ ج أَدْناء و دُنَآء: پَست. خوار. خسیس. لئیم. دَنِئَ ــَ دَنَأً الرجلُ: سینه‌اش تو رفت و شانه‌اش جلو آمد. الأَدْنَأ: کسی که سینه‌اش تو رفته و شانه‌اش جلو آمده. الدَنْأَی: مؤنثِ الأَدْنَأ. دَنَّأَهُ: پَست و خوارش کرد. تَدَنَّأَهُ: به پَستی وادارش کرد. الدَنِیْئَة: نقصان. پستی. رذالت.

☆ **دند**: دَنْدَنَ دَنْدَنَةً الذبابُ: مگس وزوز کرد. دَنْدَنَ الرجلُ: به طور نامفهومی زمزمه کرد. دَنْدَنَ حولَ الماءِ: با حال تشنگی دَور آب چرخید.

☆ **دنر**: دَنَّرَ الدینارَ تَدْنِیْراً: دینار را چاپ کرد. دَنَّرَ الوجهُ: صورت مثل سکهٔ طلا درخشید. دُنِّرَ: پول‌دار شد. الدِیْنار: سکهٔ طلا. ج دَنانِیْر. حشیشةُ الدینارِ: گیاه رازک.

☆ **دنس**: دَنِسَ ــَ دَنَساً و دَناسَةً عرضُهُ أَو ثوبُهُ أَو خُلُقُهُ: آبرو یا لباسش یا اخلاقش به بدی آلوده شد. لکه‌دار شد. الدَنِس: آلوده. لکه‌دار. ج أَدْناس و مَدانِیْس. دَنَّسَهُ: آلوده‌اش کرد. لکه‌دارش کرد. تَدَنَّسَ: آلوده شد. الدَنَس: لکه‌دار شدن. کثافت. آلودگی. ج أَدْناس.

المَدانِس: عیبها. ننگها. جاهای کثیف و آلوده.
☆ **دنف**: دَنِفَ ـَـ دَنَفاً المریضُ: بیمار مشرف به مرگ شد. دَنِفَتْ الشمسُ: آفتاب به غروب نزدیک شد. دَنِفَ الأمرُ: آن مطلب نزدیک شد. أَدْنَفَ المریضُ: بیمار مشرف به مرگ شد. أَدْنَفَتْ‌الشمسُ: آفتاب زرد و به غروب نزدیک شد. أَدْنَفَهُ المرضُ: بیماری او را سنگین و بستری کرد. أَدْنَفَ الشیءَ: آن چیز را نزدیک کرد. الدَنَف: بیماری سخت و دامنگیر. مبتلا یا مبتلایان به بیماری سخت. الدَنِف: بیمار بستری. ج أَدْناف. الدَنِفَة: مؤنث الدَنِف. ج دَنِفات.
☆ **دنو**: دَنا یَدْنُودُنُوًّا و دَناوةً للشیءِ و منهُ و إلیهِ: به آن چیز نزدیک شد. الدانِی: نزدیک. نزدیک شونده. ج دُناة. دَنِیَ یَدْنَی دَناً و دَنایَةً: پست و فرومایه شد. الدَنِیّ: پَست. فرومایه. ج أَدْنِیاء. دَنّاهُ تَدْنِیَةً: نزدیکش کرد. دَنَّی فی‌الأُمورِ: کارهای ریز و درشت را دنبال کرد. دانَی مُداناةً القیدَ: حلقهٔ قید و پابند را تنگ‌تر کرد. دانَی بینَ الأَمرینِ: دو مطلب را به هم نزدیک کرد. دانَی الأَمرَ: به آن کار نزدیک شد. أَدْنَی إِدْناءً: با تنگدستی زیست. نزدیک شد. أَدْناهُ: نزدیکش کرد. أَدْنَی السترَ: پرده را انداخت. تَدَنَّی: به تدریج نزدیک شد. تَدانَی تَدانِیاً القومُ: آن گروه به هم نزدیک شدند. تَدانَتْ إِبِلُهُ: شترانش کم شدند. ادَّنَی: نزدیک شد. اسْتَدْناهُ: از او خواست نزدیک شود. الدَناوَة: قرابت. خویشاوندی. الأَدْنَی: نزدیکتر. ج أَدانٍ و أَدْنَون. الأَدْنَون ایضاً: نزدیکترین خویشاوندان انسان. الدُنْیا: دنیا. مونثِ الأَدْنَی. نزدیکتر. روزگار. ج دُنیً. الدُنْیَوِیّ و الدُنْیاوِیّ و الدُنْیِیّ: دنیایی. مربوط به دنیا.
☆ **دهر**: دَهَرَ ـَـ دَهْراً القومَ و بالقومِ أَمرٌ مکروهٌ: برای آن قوم حادثهٔ بدی روی داد. الدَهْر: زمان طولانی. روزگار. مدت خیلی زیاد. عصر و زمان. گرفتاری دنیا. نهایت و غایت. عادت. غلبه. دَهْرُ الإنسانِ: زمان زندگانی انسان. ج أَدْهُر و دُهُور. الدَهْرِیّ: کسی که می‌گوید دنیا بدون خدا همیشه بوده و خواهد بود. الدَهْرِیَّة: گروه کفار دهری. الدُهْرِیّ: کسی که بسیار عمر کرده.
☆ **دهس**: دَهِسَ ـَـ دَهَساً المکانُ: آن مکان صاف و هموار بود. نَه گِل بود نَه‌شن بود نَه خاک آلود. الأَدْهَس: جای هموار بدون گِل و خاک و شن. ج دُهْس. الدَهْساء: مؤنثِ الأَدْهَس. الدَهْس: گیاه تازه روییده که هنوز رنگ سبز و گیاه به خود نگرفته.
☆ **دهش**: دَهِشَ ـَـ دَهَشاً و دُهِشَ: مات و مبهوت شد. مدهوش شد. الدَهِش و المَدْهُوش و الدَهْشان: مدهوش. مات. مبهوت. دَهَّشَهُ و أَدْهَشَهُ: مدهوشش کرد.
☆ **دهق**: دَهَقَ ـَـ دَهْقاً الکأسَ: جام را پر کرد. دَهَقَ‌الماءَ: آب را با شتاب خالی کرد. دَهَقَ الشیءَ: آن چیز را شکست و جدا کرد. دَهَقَهُ: به او زد. أَدْهَقَ الکأسَ: جام را پر کرد. أَدْهَقَهُ: به شتاب و تعجیلش وادار کرد. ادَّهَقَتْ الحجارةُ: اجزای سنگ سفت به هم چسبیدند. الدَهَق:کُند. بخو. الدِهاقُ من الکؤوسِ: جام پُر. لبریز.
☆ **دهقن**: دَهْقَنَ القومُ فلاناً: آن گروه فلانی را رئیس یک ایالت قرار دادند. دُهْقان و دِهْقان: رئیس یک ایالت. ج دَهاقِنَة و دَهاقِیْن. الدَهْقان: تاجر. تَدَهْقَنَ: تاجر شد. رئیس یک ایالت شد. الدَهْقَنَة: ریاست یک ایالت.
☆ **دهک**: دَهَکَ ـَـ دَهْکاً الشیءَ: آن چیز را آرد کرد. خرد کرد. شکست. دَهَکَ الأَرضَ: پا بر روی آن زمین گذاشت.
☆ **دهلز**: الدِهْلِیْز: دالان. دهلیز. راه باریک و دراز. ج دَهالِیْز. أَبْناءُ الدَهالِیْزِ: بچه‌های سرراهی.
☆ **دهم**: دَهَمَهُ ـَـ و دَهِمَهُ ـَـ دَهْماً الأَمرُ: آن مطلب تمام فکر او را به خود گرفت. دَهَّمَتْ النارُ القِدْرَ: آتش دیگ را سیاه کرد. أَدْهَمَهُ: اذیتش کرد. ادْهَمَّ ادْهِمامًا و ادْهامَّ ادْهِیْماماً الفرسُ: رنگ اسب سیاه شد یا بود. الدَهْم: عدد بسیار. ج دُهُوم. الأَدْهَم ج دُهْم: سیاه. آثار نو. آثار کهنه. الأَدْهَم ایضاً: قیدوبند. ج أَداهِم. الدُهْم: سه شب آخر ماه قمری. الدُهْمَة: سیاهی. الدَهْماء: مؤنثِ

الأَدْهَم. دیگ. گروهی از مردم. شب ۲۹ ماه قمری. گیاهی است پهن که با آن دباغی میکنند. الدَهْماء و المُدْهامَّة: باغچهٔ سبز که در اثر سبزی و آبداری به سیاهی میزند.

☆**دهن**: دَهَنَ ـُـ دَهْناً و دَهْنَةً الرأْسَ: بر سر خود روغن یا عطر مالید. دَهَنَ الشيءَ: آن چیز را تر کرد. با روغن یا عطر آن را مالید. دَهَنَهُ ـُـ دَهْناً و داهَنَهُ مُداهَنَةً و أَدْهَنَهُ: فریبش داد. نیرنگ به او زد. أَدْهَنَ علیهِ: بر او شفقت آورد. بر او رحم کرد. دَهَّنَ الشيءَ: به معنیِ دَهَنَهُ. آن را تر کرد. تَدَهَّنَ وادَّهَنَ: روغن بر خود مالید. الدَهْن: روغن مالیدن. مقدار بارانی که زمین را تر کند. الدُهْن: ترکردن یا روغن مالی کردن. دُهْنُ الشيءِ: روغن آن چیز. ج أَدْهان و دِهان. الدُهْنَة: اندکی روغن. الدَهّان: روغن چرب کن. روغن فروش. الدِهان: پوست قرمز. چیزی که با آن چرب میکنند. جای لیز. المُدْهُن: آلتی که با آن چرب میکنند. شیشهٔ روغن ج مَداهِن.

☆**دهور**: دَهْوَرَ الشيءَ: آن چیز را از بلندی به زیر انداخت. تَدَهْوَرَ: از بالا به زیر افتاد. تَدَهْوَرَ اللیلُ: شب پشت کرد.

☆**دهي**: دَهَي ـَـ دَهْياً و دَهَّي فلاناً: او را زیرک و با فطانت دانست. از او عیبجویی کرد. گرفتارش کرد. به دردسرش انداخت. دَهِيَ ـَـ دَهْياً و دَهاءَةً و دَهاءً: از روی فطانت و زیرکی عمل کرد. هوشیارانه کار کرد. الداهِي ج دُهاة و الدَهِي ج دَهُون و الداهِيَة ج دَواهٍ: مَرد زیرک و با فطانت. داهَي مُداهاةً و دِهاءً القومَ: بلایی بر سرشان درآورد. تَداهَي: خود را به زیرکی زد. الدَهاء: زیرکی. نیرنگ. مکر و حیله کردن. الداهِيَة: مطلب و کار بد. مصیبت. ناراحتی. کار بسیار مهم. ج دَواهِي داهِيَةٌ دَهْياءُ: مصیبت خیلی ناگوار. دَواهِي الدهرِ: گرفتاریهای دنیا.

☆**دوء**: داءَ یَداءُ داءً و دَوْءًا و أَدْوَأَ إِدْواءً و إِداءً و إِداءَةً: مریض شد. أَدْوَأَهُ: بیمارش کرد. الدائِي و المُدِيْء: بیمار. الداء: بیماری. ج أَدْواء. داءُ الذئبِ: گرسنگی. داءُ الثعلبِ: مرضی است که موی سر را میریزد. و اگر پوست را بکند به آن داءُ الحيّةِ گویند. داءُ الفیلِ: بیماری واریس.

☆**دوح**: داحَ ـُـ دَوْحاً البطنُ: شکم باد کرد و آویزان شد. داحَتْ الشجرةُ: درخت خیلی بزرگ شد. الدائِحَة: درخت خیلی بزرگ. ج دَوائح. دَوَّحَ المالَ: دارایی را به باد داد. دَوَّحَ البطنُ: شکم باد کرد و آویزان شد. الدَوْحَة: درخت بسیار بزرگ. سایبان بزرگ. ج دَوْح و جج أَدْواح. الدَوْح ایضاً: خانهٔ بسیار بزرگ. الداح: نقاشی برای سرگرمی بچهها. النگو یا دستبند به هم بافته. الداحَة: دنیا.

☆**دوخ**: داخَ ـُـ دَوْخاً: خوار و ذلیل شد. داخَ البلادَ: آن شهرها را فتح کرد و بر مردمش مستولی شد. دَوَّخَ و دَیَّخَ البلادَ: در آن شهرها گشت و تمام جاهای آن را یاد گرفت. آن شهرها را فتح کرد. دَوَّخَ الرجلَ: آن مرد را خوار کرد. دَوَّخَ الوجعُ رأْسَهُ: سردرد سرش را گیج کرد. أَداخَهُ إِداخَةً: خوار و ذلیلش کرد. الدَوْخَة: سرگیجه. فصیحش الدُوار و الهُدام است.

☆**دود**: دادَ یَدادُ دَوْداً و دَوَّدَ و دِیْدَ و أَدادَ إِدادةً الطعامُ: آن غذا کرم گذاشت. المَدُود: غذای کرم گذاشته. هر چیز کرم گذاشته. الدُوْدَة: کرم. ج دُوْد و دِیْدان. الدُواد: کرمهای کوچک. الدُوَیْد: کرمک.

☆**دور**: دارَ ـُـ دَوراً و دَوَراناً: چرخید. دارَ الدهرُ: روزگار گردش کرد. دارَ بالشيءِ و علیهِ و حولَهُ: گرد آن چیز چرخید. دِیْرَ بِهِ: سرگیجه گرفت. دَوَّرَهُ: گرد و مدوَّرش کرد. دَوَّرَهُ و دَوَّرَبِهِ: او را به چرخش واداشت. داوَرَهُ مُداوَرَةً و دِواراً: با او چرخید. داوَرَ علَی الأُمورِ: درصدد اصلاح آن کارها برآمد. داوَرَ الأُمورَ: راه چارهای برای انجام آن امور جستجو کرد. أَدارَ إِدارَةً الشيءُ: آن چیز تاب خورد. أَدارَهُ و أَدارَ بِهِ: آن را به چرخیدن واداشت. أَدارَ الشيءَ:آن چیز را گرفت. أَدارَ الأَمرَ: بر آن کار احاطه یافت. أَدارَهُعلیهِ: آن را محوَّل به او کرد. بر عهدهٔ او گذاشت. أَدارَهُ عن حقِّهِ: او را از حقش محروم کرد. أُدِیْرَ بِهِ: سرگیجه گرفت. تَدَوَّرَ:

مدوَّر و گِرد شد. تَدَيَّرَ البقعةَ: در آن مكان اقامت كرد. اسْتَدارَ اسْتِدارَةً: چرخيد. اسْتَدارَ الشيءَ و بالشيءِ: آن چيز را مدوَّر ساخت. الدار: خانه. منزل. ج دُور و دِيار و أَدْؤُر و أَدْوُر و أَدْوِرَة و دِيـــارَة و أَدْوار و دُوْرات و دِيارات و دُوران و دِيْران. شهر. قبيله. سال يا روزگار. دارُ القرارِ: آخرت. الدارانِ: دنيا و آخرت. دارُ الحربِ: بلاد دشمن در حال جنگ، دارالحرب. الدارَة: محل. قبيله. هر سرزمين پهناور ميان كوهها. دايره. هالهٔ ماه. ج دارات و دُور. الدارِيّ: عطار از اهل دارين كه بندرى است در بحرين و از هند به آن جا عطر مى‌آوردند. ملوانى كه مسؤول بادبان كشتى است. چهار وادار. الدُورِي: گنجشكى است كه در خانه‌ها انس مى‌گيرد. الدَوْر: حركت. چرخيدن. ج أَدْوار. الدَوْر ايضاً: مداومت يک چيز. تب نوبه. و در اصطلاح اهل موسيقى: قطعهٔ شعر مركب از دو شعر و بيشتر. عِــلْمُ الأَدْوارِ: موسيقى. الدَوْرَة: يكبار چرخيدن. الدَوْرِيَّة: گروه گشت شبانه. الدُوار و الدَوار: سرگيجه. الدَوّار و الدَوّارِي: بسيار گردش كننده و چرخنده. دَوّارُالشمسِ: گل آفتاب گردان. الدُوّار: تپهٔ شن. خانه. الدَوّارَة: پَرگار. الدَوّارةُ و الدُوّارةُ من الرأس: گردى سر. دُوّارَةُ البطنِ: قسمت گِردى شكم كه محتوى روده‌هاى گوسفند است. الدائِرَة: دورِ چيزى را گرفته. دايره. موى جلو پيشانى. موهاى دايره‌اى بدن اسب. گرفتارى. حادثه‌اى از حوادث دنيا. الدائِـرَةُ عندالمهندسينَ: دايره. مركزُ الدائِرَةِ: مركز دايره. قطرُ الدائِرَةِ: خط مستقيمى كه دايره را به دو نصف متساوى قسمت مى‌كند. ج دَوائِر. الدَيْـر: دير راهب. منزل راهب. ج أَدْيِرَة و دُيُوْرَة و أَدْيار. الدَيْرانِـيّ و الدَيّـار: صاحب دير يا ديرنشين. الإدارَة: گرداندن. چرخاندن. اداره كردن. اداره. مؤسّسه. مَدارُ الشيءِ: مركز. محور. مدار. مَدارُ الأَمرِ: اصل مطلب. محور كار. المَدارَة: دلو پوستى. المُدِيْر: مدير. رئيس يک اداره يا مؤسّسه و غيره. اداره كنندهٔ يک چيز.

☆ **دوزن**: دَوْزَنَ القانونَ و نحوَهُ: تارهاى شُلِ ساز قانون و غيره را محكم كرد. الدُوْزان: سفت كردن تارهاى سازهاى زهى. فارسى است.

☆ **دوس**: داسَ ـُـ دَوْساً و دِياساً و دِياسَةً الشيءَ: آن چيز را لگدمال كرد. داسَ فلاناً: او را خوار و ذليل كرد. داسَ‌السيفَ: شمشير را صيقل زد. داسَ و أَداسَ الزرعَ: زراعت را كوبيد. إِنْداسَ الشيءُ: آن چيز لگدمال شد. الدُواسَة و الدَوِيْسَة: جماعت. جمعيت. گروه. الدَوّاس: دلير. شير درنده. الدَوّاسَة: بينى. ركاب دوچرخه يا موتور. ركابِ چرخ بافندگى و غيره. المَداس: كفش. المَداسَة: خرمنگاه.

☆ **دوف**: دافَ ـُـ دَوْفاً و أَدافَ الدواءَ و نحوَهُ: دارو و نحو آن را مخلوط كرد. دارو را در آب مخلوط كرد و زد تا سفت شود. المَدُوف و المَدْوُوف و الدائِف: داروى مخلوط شدهٔ با آب و غيره.

☆ **دوک**: داکَ ـُـ دَوْكاً و مَداكاً القومُ: آن گروه به هم زدند. مريض شدند. داکَ الشيءَ: آن چيز را كوبيد. نرمَش كرد. آردش كرد. تَداوَکَ القومُ: آن سخت دشمنى كردند با يكديگر. به هم سخت گرفتند. الدُوْكَة و الدَوْكَة: دشمنى. شرارت. المِدْوَک و المَداک: سنگى كه با آن يا روى آن چيزهاى خوشبو را مى‌كوبند.

☆ **دول**: دالَ ـُـ دَوْلَةً الزمانُ: روزگار گردش كرد. دالَ‌الرجلُ فى مشيِهِ: در راه رفتن سرعت گرفت. پاها را به سرعت و كوچک برداشت. دالَتْ بطنُهُ: شكمش شُل شد. دالَ الثوبُ: لباس مندرس شد. دالَ ـُـ دالةً و دَوْلاً: مشهور شد. داوَلَ مُداوَلَةً اللّٰهُ الأَيّام بينَ الناسِ: خداوند دنيا را هر روز به يكى داد. هر روز دَور را دست يكى داد. داوَلَ‌الماشىُ بين قدميهِ: گاهى روى اين پا و گاهى روى آن پا ايستاد. أَدالَ إدالَةً الشيءَ: آن چيز را دست به دست و نوبتى قرار داد. أَدالَ اللّٰهُ بَنى فلانٍ من عدُوِّهِم: خداوند فلان طايفه را بر دشمنانشان پيروز ساخت. أَدالَ اللّٰهُ زيداً من عمرٍو: خداوند قدرت را از عمرو گرفت و به زيد داد. تَداوَلَتْهُ الأَيـدىُ: آن چيز اين دست به آن دست گشت. إِنْـدالَتْ بطنُهُ: شكمش بزرگ شد و پايين افتاد. إِنْدالَ ما فى بطنِهِ: هر

چه در شکمش بود خارج شد. إنْدالَ الشیءُ: آن چیز آویزان و معلق شد. إنْدالَ القومُ: آن گروه نقل مکان کردند. الدَوْلَة: دولت. الدَوْلَة و الدُوْلَة: چیزی که گاهی از کسی و گاهی از کسی دیگر است. مال و قدرت. الدَوْلَة در نزد سیاستمداران: پادشاه و وزیران، دولت. ج دِوَل و دُوَل. الدالة: شهرت. ج دال. الدُوَلَة: حادثه. ج دُوَلات. الإدالَة: پیروزی. دَوالَیْک: پی در پی انجام ده، برای تأکید است، پی در پی دست گردان کن.

☆ **دوم**: دامَ یَدُومُ و یَدامُ دَوْماً و دَواماً و دَیْمُومَةً: دوام یافت. دامَ الشیءُ: آن چیز پا برجا شد. چرخید. دامَ الدلوُ: دلو پُر شد. مادامَ: مادامی که. تا زمانی که. تا هنگامی که. لایجرِی الإصلاحُ مادامَ فلانٌ حاکماً: تا فلانی ریاست میکند اصلاحات نخواهد شد. دامَتْ دَیْماً السماءُ: به طور مداوم و بدون رعد و برق باران بارید. دِیْمَ بِهِ و أُدِیْمَ بِهِ: سرگیجه گرفت. دَوَّمَتْ تَدْوِیْماً الشمسُ: آفتاب در وسط آسمان چرخید. دَوَّمَ الخمرُ شاربَها: باده سرش را گرم کرد. مست کرد. دَوَّمَتْ عینُهُ: چشمش چپ شد. دَوَّمَ الشیءَ: آن چیز را تر کرد. دَوَّمَ العمامَةَ: عمامه را دَور سر پیچید. دَوَّمَ الطائرُ: پرنده در آسمان اوج گرفت و دَور زد. دَوَّمَ الزعفرانَ فی الماءِ: زعفران را در آب حل کرد. دَوَّمَ القِدْرَ: با کمی آب سرد دیگ را از جوشش انداخت. دَوَّمَ بالدوّامَةِ: با فرفرهٔ چوبی که نخ به آن میپیچند بازی کرد. دَیَّمَتْ السماءُ: آسمان باران طولانی و بدون رعد و برق بارید. داوَمَ علَی الأَمرِ: از آن کار مواظبت کرد. داوَمَ الشیءَ: در آن چیز تأنّی و تأمل به خرج داد. ادامه آن را خواست. أَدامَ إدامَةً الشیءَ: آن چیز را همیشگی کرد. أَدامَ الأَمرَ: بر آن مطلب مداومت کرد. أَدامَتْ السماءُ: آسمان به طور مرتب و بدون رعدوبرق بارید. أَدامَ الدلوَ: دلو را پر کرد. أَدامَ القِدْرَ: با کمی آب سرد دیگ را از جوشش انداخت. تَدَوَّمَ: منتظر ماند. إسْتَدامَ إسْتَدامَةً الشیءَ: آن چیز را ادامه داد. دوام آن را خواست. اسْتَدامَ الطائرُ: پرنده در اوج آسمان دور زد. إسْتَدامَ غریمَهُ: با بدهکار خود مدارا کرد. الدائِم: همیشگی. خدای متعال. ثابت. پابرجا. دائمی. ماءٌ دائِمٌ: آب راکد. الدَأْماء: دریا. الداما: نوعی بازیِ شطرنج مانند. الدَوْم: همیشگی. دائمی. درختی است شبیه نخل. درخت بزرگ. الدُوام: سرگیجه. الدَوَمان: دَور زدن پرنده. الدِیْمَة: باران مداوم و بدون رعدوبرق. ج دِیَم و دُیُوم. الدُوّامَة: فرفرهٔ چوبی که نخ به آن میبندند و به زمین زده تاب میخورد. الدَیُّوم: دائمی. همیشگی. ثابت. پابرجا. المُدام و المُدامَة: می. المُدام ایضاً: باران طولانی. المُدِیْم: کسی که خون دماغ کرده. المَدِیْم: چیزی که باران طولانی بر آن باریده.

☆ **دون**: دانَ یَدُونُ دَوْناً: پست و ناچیز شد، بی مقدار شد. دَوَّنَ الدیوانَ: دیوان شعر را جمعآوری کرد. اسمش را در دیوان نوشت. دُوْنَ: پایین. جلو. غیر. بجز. خسیس. پَست. بیارزش. حالَ القومُ دُوْنَ فلانٍ: آن گروه مانع رسیدن فلانی به مطلبش شدند. دُوْنَکَ: انجام بده، بگیر. الدِیْوان و الدَیْوان: دفترخانه. کتاب شعر. دفتری که اسامی سربازان و جیره بگیران و غیره را در آن مینویسند. ج دَواوِین و دَیاوِیْن. دادگاه. عدالتخانه. دفترخانه. الدُوَیْن: مصغر الدُون.

☆ **دوی**: دَوَّیَ: در بیابان راه رفت. الدَوّ و الدَوِّیَّة: بیابان.

☆ **دوی**: دَوِیَ ــِ دَویً: بیمار شد. دَوِیَ صدرُهُ: سینهاش پرکینه شد. کینه به دل گرفت. دَوَیِ ــِ دَوِیًّا: صدا از او شنیده شد. دَوَّی تَدْوِیَةً السحابُ: ابر رعد زد. دَوَّی الصوتُ: صدا برخاست. داوَی مُداواةً المریضَ: بیمار را معالجه کرد. تَداوَی: خود را دوا و درمان کرد، خود را معالجه کرد. الدَوَی: بیماری. کینه به دل گرفتن. بیمار. احمق. یک جا نشسته. الدَواء و الدُواء و الدِواء: دارو. ج أَدْوِیَة. الدَواة: مرکّبدان. ج دَوًی و دُوِیّ و دِوِیّ و دَوَیات. الدَوِی: بیمار. هر چیزی که اندرونش فاسد شده. احمق. یک جا نشسته. الدَوِیّ: صدا. و به قولی: صدای رعد. مکانٌ دَوِیٌّ: جایی که برای سلامتی مضر است.

☆ **دیدن**: الدَیْدَن و الدَیْدان: عادت. روش. اخلاق.

☆ **دیر**: الدَّیْر: دَیْـر. دیـر راهب. ج أَدْیِـرَة و أَدْیـار و دُیُورَة. الدَّیْرانِیّ: برغیر قاعده یعنی اهل دیـر. الدَّیّار: صاحب دَیْر. ساکن دَیْر.

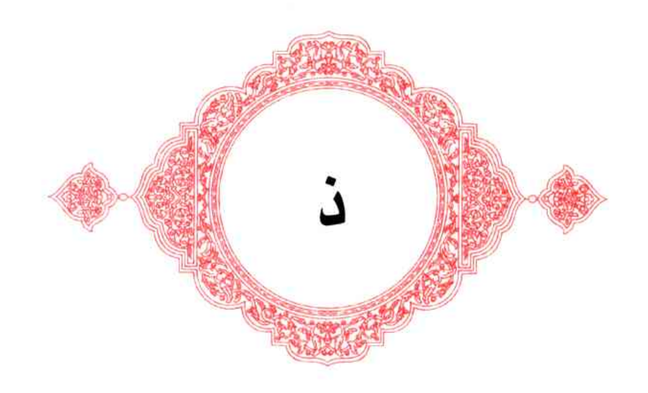
☆ **دیص**: داصَ ـِ دَیَصاناً الغدَّةُ بینَ الجلدِ و اللحمِ: غده میان پوست و گوشت لیز خورد.

☆ **دیک**: الدِیْک: خروس. ج دُیُوک و أَدْیاک و دِیَکَة. بیضةُ الدِیْکِ: تخم خروس. مثلی است برای کاری کـه فقط یکبار انـجام مـی‌شود. المَـداکَـة و المُـداکَـة و المَدِیْکَة: زمینی که خروس بسیار دارد.

☆ **دین**: دانَهُ یَدِیْنُهُ دَیْناً: به او وام داد. دانَ الرجلُ: وام گرفت. دانَ فلاناً: فلانی را پاداش یا کیفر داد. الدائِن: وام گیرنده. وام دهـنده. دانَـهُ ـِ دِیْـناً: مـالِکَش شـد. بَردهاش کرد. به کار خلاف میلش واداشت. خـوارش کرد. بر او حکم کرد. خدمتش کرد. به او احسان کرد. دانَ الرجلُ: عزیز شد. ذلیل شد. مطیع شد. عصیان کرد. دانَ ـِ دِیْناً و دِیانَةً و تَدَیَّنَ بالنصرانیَّةِ أَو غیرِها: به دینی درآمد. دینی را قبول کرد مثل نصرانیت و غیره. دَیَّنَهُ: او را به دین خود درآورد. او را آزاد گـذاشت کـه بـه دینش درآید. دَیَّنَهُ الشیءَ: مالک آن چیزش کـرد. بـه اویش داد. دایَنَهُ مُدایَنَةً: محاکمه‌اش کرد. متقابلا به او وام داد، باهم داد و ستد نسیه کـردند. أَدانَ إدانَـةً: وام گرفت. أَدانَهُ: به او وام داد. تَدَیَّنَ: وام گرفت. تَدایَـنَ القومُ: از یکدیگر وام گرفتند. معاملهٔ نسیه کردند. إدّانَ إدِّیاناً و اسْتَدان اسْتِدانَةً: وام گرفت. أَدانَ الشـیءَ: آن چیز را بـه طـور نسـیه خـرید. الدَّیْـن: وام دادن. وام گرفتن. وام. ج دُیُون و أَدْیُن. الدِیْن: حساب. یومُ الدِیْنِ: روز محاکمه و حساب. الدِیْن ایضاً: حکومت. مملکت داری. سلطنت. دِین. مسلک. هر چیزی که با آن خدا را عبادت کنند. شأن. عادت. حال. کیفیت. قـضاوت. سیرت. اخلاق. تدبیر. سیاست. معصیت. گناه. اجـبار کردن. تقوا. پرهیزکاری. طاعت. بندگی. پاداش. پاداش بـد. پـیروزی. خـواری. ج أَدْیـان. الدِیـانَة: دیـانت. شـریعت. دِیـن. مـذهب. مسـلک. ج دِیـانات. الدَّیِّن: صاحب دیانت. مـتدیّن بـه دیـنی. الدِیْـنَة: وام مدت‌دار. طاعت و بندگی. عادت. الدَّیْنُونَة: قـضاوت. حساب. الدَّیّان: قاضی. پیروز. یکی از اسامی خـدای متعال. حاکم. سیاستمدار. حساب کننده، حسـابرس. پاداش دهنده. المَدِیْن: بنده. المَدِیْنَة: مـؤنثِ المَـدِیْن. المُدان: مدیون. بدهکار. المِدْیان: بسیار وام دهنده یا وام گیرنده. ج مَداین.

☆ **دینامیت**: الدِیْنامِیْت: دینامیت.

☆ **دینامو**: الدِیْنامُو: دینام. الدِیْـنامُومِتْر: دیـنامومتر. نیروسنج.



☆ **ذ: الذال**: نهمین حرف الفبا.

☆ **ذا: ذا**: این. **ذانِ** و **ذَیْنِ**: این دو. ج أُوْلاء. **ذَیّا** و **هٰذا**: این. **ماذا**: چه. ماذا فعلتَ: چه کردی. مَنْ ذا: چه کسی. مَنْ ذا فِی الدارِ: چه کسی در خانه است. **لِماذا**: چرا. لِماذا تَرَکْتَنَا: برای چه ما را ترک کردی؟ **ذاکَ**: آن. ج أُولٰئِکَ. **ذانِک** و **ذَیْنِک**: آن دو. **ذالِکَ**: آن. ج أُولٰئِکَ. **ذانِکَ**: آن دو. **ذَیّالِکَ**: آن.

☆ **ذئب: ذُئِبَ**: از گرگ ترسید. گرگ در گله‌اش افتاد. **ذَئِبَ** ـَ ذَأَبًا و **ذَؤُبَ** ـُ ذَآبَةً: مثل گرگ هوشیار و درنده شد. از گرگ ترسید. **أَذْأَبَ**: از گرگ ترسید. أَذْ أَبَتْ الأرضُ: گرگِ زیاد در زمین پیدا شد. أَذْأَبَ و **ذَأَّبَ** الغلامَ: برای پسر بچه زلف ساخت. ذَأَّبَهُ: ترساندش. **تَذَأَّبَ**: مثل گرگ شد. تَذَأَّبَ الشیءَ: آن چیز را نوبتی قرار داد. تَذَأَّبَتْ و **تَذاءَبَتْ** الریحُ علیهِ: باد گاهی از این جهت و گاهی از آن جهت بر او وزید. تَزَأَّبَتْهُ و تَذَاءَبَتْهُ الرِّیْحُ: باد از هر جهت بر او وزید. تَذَأَّ بَهُ و تَذاءَبَهُ الجنُّ: جن او را ترسانید. تَذَأَّبَ و تَذاءَبَ للناقةِ: در قیافهٔ گرگ شتر را ترساند تا شتر را بر غیر فرزند خود مهربان کند. **اسْتَذْئَبَ** اسْتِذْآباً: مثل گرگ شد. **الذِئْب** و **الذِیْب**: گرگ. ج ذِئاب و أَذْؤُب و ذُؤْبان. داءُ الذِئْبِ: گرسنگی. ذُؤْبانُ العربِ: دزدها و راهزنان عرب. **الذِئْبَة**: گرگ ماده. مرضی است در گلوی چهارپایان. گودی زین و پالان که روی آن می‌نشینند. **الذِئْبان**: موهای گردن و دَور لب و بینی شتر. ته ماندهٔ کرک شتر پس از چیدن. **الذُؤابَة**: زلف جلو پیشانی. بند شمشیر. ذُؤابَةُ کلِّ شیءٍ: بالای هر چیز. ذؤابَةُ الرحلِ: قطعه پوست آویزان انتهای پالان و زین. ذؤابَةُ النعلِ. لبهٔ برگشتهٔ جلو کفش از ته کفش، گیسوی کفش. ج ذَوائِب. **المَذْأَبَة**: سرزمین پر از گرگ.

☆ **ذبّ: ذَبَّ** ـُ ذَبًّا عنهُ: از او دفاع کرد. حمایت کرد. **الذُباب**: مگس. ج أَذِبَّة و ذِبّان. انواع زنبور و پشه. ذُبابُ السیفِ: لبهٔ شمشیر. ذُبابُ العینِ: مردمک چشم. الذُباب ایضاً: دیوانگی. طاعون. شومی. شرِّ همیشگی. **الذُبابَة**: واحدِ الذُباب. یک دانه مگس. ذُبابَةُ الشیءِ: ته ماندهٔ یک چیز. **الذَبّاب** و **المِذَبّ**: دفاع کنندهٔ از خانواده و فامیل. **المِذَبَّة**: مگس کش. مگس ران. ج مِذَبّات و مَذابّ. **الذَبُوبَة** و **المَذْبُوبَة**: زمین پر از زنبور و مگس و پشه.

☆ **ذبح: ذَبَحَهُ** ـَ ذَبْحاً و ذَباحاً: شکافتش. سرش را برید. خفه‌اش کرد. ذَبَحَ الدنَّ: خمره را سوراخ کرد. **ذَبَّحَ** القومَ: بسیار از آن قوم کشت. **اذَّبَحَ**: ذبیحه‌ای تهیه کرد. **تَذابَحُوا**: همدیگر را کُشتند. **الذِبْح**: کُشتنی. کُشته. **الذابِح**: کُشنده. ذبح کننده. **الذُباح** و **الذُبّاح** و **الذِباح** و **الذِبْحَة** و **الذُبْحَة** و **الذُبَحَة** و **الذِبَحَة**: دَردی است در

گلو. الذَبِيْح: کُشته. قربانی حج. ذبیحه. الذَبِيْحَة: مؤنثِ الذَبِيْح. گوسفندی که برای کشتار تهیه شده. ج ذَبائِح. المِذْبَح: وسیلهٔ کشتار. ج مَذابِح. المَذْبَح: کشتارگاه. ج مَذابِح: مَذابِحُ الكنائِسِ: قربانگاه کلیسا.

☆ **ذبذب**: ذَبْذَبَ الشيءُ المعلَّقُ في‌الهواءِ: چیز معلق در هوا به این طرف و آن طرف تکان خورد. ذَبْذَبَ‌الرجلُ: سرگردان شد. ذَبْذَبَهُ: او را سرگردان کرد. تَذَبْذَبَ: تکان خورد. الذَبْذَبَة: سرگردانی. زبان. آنچه در هوا تکان می‌خورد و حرکت می‌کند. چیزهایی که به هود ج برای زینت آویزان می‌کنند. ج ذَباذِب. الذَباذِب ایضاً: کنارهٔ لباس.

☆ **ذبل**: ذَبَلَ و ذَبُلَ ـُ ذُبُولاً و ذَبَلاً النباتُ: گیاه پژمرده شد. ذَبُلَ الفرسُ: اسب لاغر شد. ذَبَلَ لسانُهُ أَو شفتُهُ: زبان یا لبش خشک شد. زرد شد. أَذْبَلَ النباتَ أَو الفرسَ: گیاه را پژمرده و اسب را لاغر گردانید. تَذَبَّلَ في‌المشيِ: خرامید. آهسته رفت. الذابِل: نازک و شکننده و ظریف و نرم. لاغر. پژمرده. ج ذُبَّل و ذُبُل. الذابِلَة: مؤنثِ الذابِل. عينٌ ذابِلَةٌ: چشمی که پلکهایش سست شده. ج ذَوابِل. الذَوابِل ایضاً: صفتی است برای نیزه‌ها. الذُبالَة و الذُبّالَة: فتیله. ج ذُبال.

☆ **ذحل**: الذَحْل: خونخواهی. دشمنی. کینه. ج ذُحُول و أَذْحال.

☆ **ذخر**: ذَخَرَ ـَ ذَخْراً الشيءَ: آن چیز را ذخیره کرد. انبار کرد. اذَّخَرَ و ادَّخَرَ: ذخیره کرد. الذُخْر: ذخیره کردن. ذخیره شده. ج أَذْخار. الذاخِر: فربه. چاق. انبار کننده. ذخیره کننده. الذَخِيْر: چاشنی برای اسلحهٔ گرم. الذَخِيْرَة: پس‌انداز. ج ذَخائِر. ذَخائِرُ القِدّيْسِين: پس‌انداز قدیسها. ذَخائِرُ الحربِ: ذخیرهٔ جنگی. آذوقه. المَذْخَر: انبار. جای ذخیره. ج مَذاخِر. المُذْخِر: مسؤول ذخایر جنگ. المَذاخِر: اندرونها. رگها. روده‌ها. پایین شکم.

☆ **ذر**: ذَرْ: بگذار. در وَذَرَ می‌آید.

☆ **ذرّ**: ذَرَّ ـُ ذَرًّا الملحَ: نمک را پاشید. ریخت. ذَرَّالحبَّ في‌الأَرضِ: دانه را کاشت. ذَرَّتْ الأَرضُ النباتَ: زمین گیاه را سبز کرد. ذَرَّ ـُ ذَرّاً و ذُرُوراً القَرنُ أَو النباتُ: شاخ یا گیاه کمی بالا آمد. ذَرَّتْ الشمسُ: آفتاب طلوع کرد. ذَرَّ اللحمُ: گوشت در اثر لاغری ترنجیده و شیار شیار شد. ذَرَّ ـُ ذَرًّا و ذُرُوراً: موهای جلو سرش سفید شد. الذَرّ: مورچه‌های کوچک. ریزه‌های پخش شدهٔ در هوا. نسل. ذریه. الذَرَّة: واحدِ الذَرّ. ج ذَرّات. ذرّه یا اتم. کوچکترین جزء و به آن الجوهَرُ الفردُ و الأُتُوم نیز گویند. الذَرُور: دارویی که در چشم یا جراحت می‌ریزند. نوعی عطر. ج أَذِرَّة. الذَرِيْرَة: نوعی عطر است. الذَرِّيّ: جوهر و آب شمشیر. ذُرِّيَّةُ الرجُلِ به تثلیثِ ذال: ذریّهٔ مرد و نسل او. ج الذَرارِيّ و الذُرِّيّات. الذُرارَة: ریزه‌های عطر یا دارویی که در چشم یا زخم می‌ریزند. المِذَرَّة: چارشاخ، هسک، افشون.

☆ **ذرأ**: ذَرَأَ ـَ ذَرْأً اللّٰهُ الخلقَ: خداوند مخلوقات را آفرید. ذَرَأَ الشيءَ: آن چیز را زیاد کرد. ذَرَأَ الأَرضَ: زمین را کاشت. ذَرَأَ و ذَرِئَ ـَ ذَرَأً شعرُهُ: مویش در اثر پیری سفید شد. الذُرْأَةُ: سفیدی موی سر در اثر پیری. الأَذْرَأ: پیرمردِ مو سفید. ذَرْآء: پیرزنِ مو سفید. الذَرْء: چیز کم. الذَرِيْءُ: بذرِ پاشیده شده. زراعت در ابتدای کاشتن.

☆ **ذرب**: ذَرِبَ ـَ ذَرَباً و ذَرابَةً و ذُرُوبَةً السيفُ: شمشیر تیز شد. ذَرِبَ الجرحُ: زخم فاسد و بیشتر شد. ذَرِبَ‌الرجلُ: زبان او باز شد. گویا و فصیح شد. ذَرِبَتْ المعدةُ: معده خراب شد. معده سالم شد. ذَرَبَ ـُ ذَرْباً و ذَرَّبَ و أَذْرَبَ السيفَ: شمشیر را تیز کرد. الذَرَب: تیزی و برّایی شمشیر. سخنور شدن. زخم زبان. دشنام. مرض غیرقابل علاج. زنگ فلزات. ج أَذْراب. الذِرْب: نوعی بیماری کبد. غمباد یا گواتر. رجلٌ ذِرْبٌ: مرد زبان دراز. الذَرِب: گزن کفاشی. ذَرِبُ اللسانِ: تیز زبان. ج ذُرْب. لسانٌ ذَرِبٌ: زبان فصیح و سخنور. زبان بد. الذِرْبَة: غدّه. زن بی‌حیا و زبان دراز. ج ذِرَب. المِذْرَب: زبان. الأَذْرَبِيّ: آذربایجانی.

☆ **ذرح**: ذَرَحَ ـَ ذَرْحاً و ذَرَّحَ الشيءَ في الريحِ: آن چیز

را در هوا پخش کرد. ذَرَحَ الطعامَ: سّم کُشنده در غذا ریخت. ذَرَّحَ الزعفرانَ فی الماءِ: کمی زعفران در آب ریخت. الذُراح و الذُرُّوح و الذِرّيْح و الذُرّاح و الذَرُّوح و الذُرَّح و الذَرُّوح و الذَرِيْحَة: سَم کُشنده. ج الذَرارِيْح. الذَرارِيْح ايضاً: حشرات قاب بال، قاب بالان. الذَراح: شیر مخلوط با آب. الذَرِيْحَة: تپه. ج ذَرِيْح. المُذَرَّح: شیر یا عسل که بیشتر آن آب است.

☆ **ذرع**: ذَرَعَ ـِ ذَرْعاً الثوبَ: لباس را با آرنج اندازه گرفت. ذَرَعَهُ: از پشت سر گلوی او را با آرنج گرفت و خفه‌اش کرد. ذَرَعَهُ القيءُ: استفراغ به او مهلت نداد. ذَرَّعَ فی السباحهِ: در شنا دستها را خیلی باز کرد. ذَرَّعَ فی المشيِ: در راه رفتن دستها را حرکت داد. ذَرَّعَ الرجلُ: آرنجها را به علامت هشدار یا بشارت بلند کرد. ذارَعَ الرجلَ: به او از روی اندازهٔ آرنج چیز فروخت نه با شمارش. ذارَعَ صاحبَهُ فذَرَعَهُ: مسابقهٔ پیاده‌روی گذاشت و از او برد. أَذْرَعَ الشيءَ: با آرنج آن چیز را گرفت. أَذْرَعَ ذراعَيْها من تحتِ الجبَّةِ: آرنجها را از زیر جبّه درآورد. أَذْرَعَ فی الكلامِ: خیلی حرف زد. تَذَرَّعَ فی الكلامِ: بیش از اندازه حرف زد. تَذَرَّعَ الشيءَ: با آرنج اندازهٔ آن چیز را گرفت. تَذَرَّعَتْ الإِبلُ الماءَ: شترها تا آرنج وارد آب شدند. تَذَرَّعَ بذَرِيْعَةٍ: به وسیله‌ای متوسل شد. تَذَرَّع الشيءُ: آن چیز به اندازهٔ آرنج قطعه قطعه شد. تَذارَعَتْ الإِبلُ المفازَةَ: شتران بیابان را پیمودند. اسْتَذْرَعَ بالشيءِ: خود را با آن چیز پنهان کرد. آن را وسیله قرار داد. الذَرْع: با آرنج اندازه گرفتن. با آرنج خفه‌کردن. باز بودن دست. ضقتُ بالأَمر ذَرْعاً: نتوانستم کار را انجام دهم. الذِراع: از آرنج تا نوک انگشت. ساعد. توان. طاقت. ج أَذْرُع و ذُرْعان. الذِراع در گاو و گوسفند بالای پاچه و در اسب و شتر بالای کف پا است. الذِراع ايضاً: ۵۰ تا ۷۰ سانتیمتر است. الذَرِع: بدزبان. زبان دراز. کسی که شب و روز در حال حرکت است. خوش معاشرت. الذَرِعَة: مؤنث الذَرِع. ج ذَرِعات. الذُرْعَة: وسیله. ج ذُرَع. الذَرِيْع: واسطه، میانجی. سریع. موتٌ ذَرِيْعٌ: مرگ سریع یا همه‌گیر. الذَرِيْعَة: وسیله. شتری که از پشت آن به شکار تیراندازی می‌کنند. ج ذَرائِع. المِذْراع: آبادی و روستای میان بیابان و رودخانه. ج مَذارِيْع و مَذارِع: المِذْراع ايضاً: چهاردست و پای چهارپا. المُذَرَّع: کسی که مادرش اصیل‌تر از پدرش باشد.

☆ **ذرف**: ذَرَفَ ـِ ذَرْفاً و ذَرِيْفاً و ذُرُفاً و ذَرَفاناً و تَذْرافاً الدمعُ: اشک جاری شد. ذَرَفَتْ العينُ دمعَها: چشم اشک ریخت. ذَرِفَ ـَ ذَرَفاناً: آهسته راه رفت. ذَرَّفَ تَذْرِيْفاً و تَذْرِفَةً و تَذْرافاً الدمعُ: اشک ریخته شد. إِسْتَذْرَفَ الشيءَ: آن چیز را قطره قطره ریخت. إِسْتَذْرَفَ الضرعُ: پستان چهارپا پر شیر و زمان دوشیدن آن شد. الذَرِيْف و المَذْرُوف: اشک جاری. الذَرّاف: سریع. المَذارِف: مجاری اشک، جمع المذرف است. المَذْرَف: مجرای اشک. ج مَذارِف.

☆ **ذرق**: ذَرَقَ ـُـِ ذَرْقاً و أَذْرَقَ الطائرُ: پرنده چلغوز انداخت. أَذْرَقَ المكانُ: آن جا شبدر وحشی رویانید. الذُرَق: شبدر وحشی. الذَرْق: فضله. چلغوز. چلغوز انداختن.

☆ **ذرو**: ذَرا يَذْرُو ذَرْواً و ذَرَیَ يَذْرِيُ ذَرْياً و ذَرَّی تَذْرِيَةً و أَذْرَی إِذْراءً الريحُ الترابَ: باد خاک را در فضا پراکند. ذَرا و ذَرَی و ذَرَّی الحنطةَ: گندم را در باد پاک کرد. أَذْرَی الشيءَ: آن چیز را انداخت همان طور که دانه را می‌کارند. أَذْرَتْ العينُ دمعَها: چشم اشک ریخت. ذَرَّی الشاةَ: پشم گوسفند را چید و کمی برای نشانه باقی گذاشت. ذَرا يَذْرُو ذَرْواً الشيءُ: آن چیز در هوا پراکنده شد. ذَراالظبيُ: آهو تند حرکت کرد. ذَرا إِلیٰ فلانٍ: به قصد فلانی رفت. ذَرا فُوه: دندانهایش ریخت. تَذَرَّی: در فضا پراکنده شد. تَذَرَّی الجبلَ أَو المكانَ: از کوه یا مکان بالا رفت. اسْتَذْرَی: بِهِ. به او پناه برد. اسْتَذْرَی بالشجرةِ: زیر سایهٔ درخت رفت. الذَرَی: آستانه و حریم خانه. پناهگاه. به باد داده شده. اشک جاری. الذُراوَة: آنچه وقت باد دادنِ چیزی می‌ریزد. آنچه را باد می‌برد. الذِرْوَة و الذُرْوَة: بلندی. جای بلند. بالای هر چیز. ج ذُرًی و ذِرًی. الذُرْوَة ايضاً: پیری.

الذُرَة: ذرت. بلال. المِذْرَى و المِذْراة: هسک، افشون، چارشاخ. ج مَذارٍ.

☆ **ذعر**: ذَعَرَهُ ـَ ذَعْراً: ترساندش. ذُعِرَ: ترسید. المَذْعُور: ترسیده. ذَعِرَ ـَ ذَعَراً: وحشت کرد. أَذْعَرَهُ: ترساندش. تَذَعَّرَ: ترسید. انْذَعَرَ: وحشت کرد. الذُعْر: ترسیدن. ترس. الذاعِر: ترسان. بیمناک. متوحش. پلید خبیث. الذاعِر و الذُعَرَة و الذُعْرَة: مرد دارای عیوبات. الذُعَرَة ایضاً: پرندهٔ دم جنبانک.

☆ **ذعف**: ذَعَفَهُ ـَ ذَعْفاً: زهر هلاهل به او داد ذَعَفَ الطعامَ: سَم در غذا ریخت. ذَعِفَ ـَ ذَعَفاناً: مُرد. درگذشت. أَذْعَفَهُ: به سرعت او را کُشت. إنْذَعَفَ: قلبش ایستاد و به سرعت مُرد. در اثر دویدن و غیره نفسش برید. الذَعْف و الذُعاف: سَمی که فوری می‌کُشد. موتٌ ذُعافٌ: مرگ سریع.

☆ **ذعن**: ذَعِنَ ـَ ذَعَناً و أَذْعَنَ لهُ: از او فرمان برد. تن در داد. فروتنی کرد. أَذْعَنَ بالحقِّ: اقرار به حق کرد. اعتراف کرد. المِذْعان: فرمانبر. مطیع.

☆ **ذفّ**: ذَفَّ ـِ ذَفًّا و ذَفَفاً و ذِفافاً علَى الجريحِ: زخمی را کشت. ذَفَّ فی‌الأمرِ: در کار سرعت گرفت. ذَفَّ ـِ ذَفًّا الطاعونُ فلاناً: طاعون فلانی را کشت. ذَفَّفَ و ذافَّ و أَذفَّ الجريحَ و ذافَّ علَى الجريحِ و للجريحِ: زخمی را کشت. ذَفَّفَ جهازَراحلتِهِ: بار شتر سواری خود را سبک کرد. الذِفاف و الذُفاف: سَم قاتل. آب کم. ج ذُفُف و أَذِفَّة. الذُفاف ایضاً: سبک بار. تندرو.

☆ **ذفر**: ذَفِرَ ـَ ذَفَراً الشیءُ: بوی آن چیز بلند شد چه بوی بد چه خوب و بیشتر در بوی بد استعمال می‌شود. ذَفِرَ النبتُ: گیاه زیاد شد. الذَفر و الذَفَرَة: بوی تند. بوی گَند. الذَفِر و الأَذْفَر: دارای بوی خیلی بد. الذَفِرَة و الذَفْراء: مؤنثِ الذَفِر و الأَذْفَر. الذَفِرَة: نوعی گیاه. الذَفْراء: گیاهی است بهاری و بدبو. الذِفْرَى: استخوان پشت گوش. ج ذِفْرَيات و ذَفارَى و ذَفارٍ.

☆ **ذقن**: ذَقَنَهُ ـُ ذَقْناً: به چانه‌اش زد. ذَقَنَ و ذَقَّنَ علىٰ يدِهِ أَو عصاهُ: چانه را روی دست یا عصایش گذاشت. الذَقَن و الذِقَن: چانه. ج أَذْقان. الأَذْقَن: دارای چانهٔ دراز. ج ذُقْن. الذَقْناء: مؤنثِ الأَذْقَن.

☆ **ذکر**: ذَكَرَ ـُ ذِكْراً و تَذْكاراً اللّٰهَ: خدا را تسبیح گفت. خدا را تمجید کرد. ذَكَرَ الشیءَ: چیزی را به ذهن سپرد. از حفظ کرد. ذَكَرَ لفلانٍ حديثاً: سخنی را برای فلانی بیان کرد. ذَكَرَ الأمرَ: آن مطلب را به یاد آورد. ذَكَرَ اسمَ اللّٰهِ: نام خدا را بر زبان آورد. ذَكَرَ حقَّ فلانٍ: حق فلانی را حفظ کرد. ذَكَّرَ الكلمةَ: کلمه را مُذکَّر لفظی قرار داد. ذَكَّرَهُ الشیءَ و ذَكَّرَهُ بِهِ: آن را به یادش آورد. ذَكَّرَ القومَ: آن قوم را موعظه کرد. أَذْكَرَهُ الشیءَ: آن را به یادش آورد. أَذْكَرَتْ المرأَةُ: آن زن پسر زایید. ذاكَرَهُ مُذاكَرَةً فی أَمرٍ: در آن مطلب با او وارد بحث شد. با او مذاکره و گفتگو کرد. تَذَكَّرَ الشیءَ: آن چیز را به یاد آورد. تَذاكَرُوا فی‌الأمرِ: با هم کار را انجام دادند. تَذاكَرُواالشیءَ: آن چیز را به یاد آوردند. اذَّكَرَ و ادَّكَرَ و اذْدَكَرَ و اسْتَذْكَرَ الشیءَ: آن چیز را به یاد آورد. إسْتَذْكَرَ الشیءَ: آن چیز را درس گرفت. حفظ کرد. إسْتَذْكَرَ الرجلَ: نخی به انگشت او بست که مطلبی یادش نرود. الذِكْر: شهرت. آوازه. نام نیک. حمد و ثنا. شرافت. نماز و دعاکردن. مرد قوی و دلیر و تسلیم‌ناپذیر. سخن محکم و قوی و با ارزش. باران بسیار تند. ذِكْرُ الميتِ: نام نیک انسان پس از مرگ. ذِكْرُ الحقِّ: چک و سفته یا رسید پول. ج ذُكُور. الذَكِير و الذَكِر و الذَكُور و الذِكِّير: بسیار ذکر کننده. خوش حافظه. مردِ یادآور. الذَكِير من الحديدِ: بهترین و سخت‌ترین آهنها. رجلٌ ذَكِيرٌ: مرد تسلیم‌ناپذیر. امرأَةٌ ذَكِرَةٌ: زنِ شبیه مرد. الذِكْرَة: ذهن. حافظه. الذَكَر: نر. الذَكَرُ من الحديدِ: بهترین نوع آهن برخلاف أَنِيْث که آهن پَست است. الذَكَرُ من النحاسِ: مس سخت. سيفٌ ذَكَرٌ: شمشیری که لبه‌اش از جنس خوب و باقی آن از جنس بد است. مطرٌ ذَكَرٌ: باران تند. الذَكَرُ من النخلِ: نخل نر که ثمر نمی‌دهد. ج ذُكُور و ذُكُورَة و ذُكْران و ذِكار و ذِكارَة و ذِكَرَة. ذُكُورُ البقلِ: سبزیهای سفت شده که رو به تلخی است. الذِكْرَى: یادآوردن. ذکر زبانی یا قلبی. الذُكْرَة: شهرت. نام نیک. قطعهٔ فولاد در نوک تیشه و غیره. ذُكْرَةُ السيفِ:

تیزی شمشیر. **الذاكِرَة**: مؤنثِ ذاكِر. قوهٔ حافظه. ذاکره. **التَذْكِرَة**: چیزی که مطلب را با آن یاد می‌آورند. و در اصطلاح جدید: گواهینامه. گذرنامه. ج تَذاكِر. **الذَكُور**: قوی حافظه. كُنْ ذَكُوراً إذا كنتَ كَذُوباً: اگر دروغگویی حافظهٔ قوی داشته باش. **الذُكُورَة**: نر بودن. **المُذْكِر**: زن پسرزا. يومٌ مُذْكِرٌ: روز ترسناک. طريقٌ مُذْكِرٌ: راه ناامن. داهيةٌ مُذْكِرٌ: حادثهٔ ناگوار و بسیار بد. **المُذَكَّر**: نر. المُذَكَّرُ من السيوفِ: شمشیر جوهردار و تیز. طريقٌ مُذَكَّرٌ: راه ترسناک. يومٌ مُذَكَّرٌ: روز سخت و پر گرفتاری. **المُذَكِّرَة** ج مُذَكِّرات: دفتر یادداشت. **المِذْكار**: زن و مرد پسرزا. أرضٌ مِذْكارٌ: زمینی که سبزی غیرقابل خوردن سبز می‌کند.

☆ **ذكى**: **ذَكَتْ** تَذْكُو ذُكُوًّا و ذَكاً و ذَكاءً و **اسْتَذْكَتْ**النارُ: شعلهٔ آتش فزونی گرفت. ذَكَتْ و اسْتَذْكَتْ الشمسُ: سوزش آفتاب زیاد شد. ذَكَتْ و إسْتَذْكَتْ الحربُ: آتش جنگ شعله‌ور شد. ذَكَى يَذْكِي و **ذَكِيَ** يَذْكَى و **ذَكُوَ** يَذْكُوُ ذَكاءً: با فهم و ذکاوت شد. هوشیار شد. **الذَكِيّ**: مشک پر بو. با ذکاوت. ج أَذْكِياء. **الذَكِيَّة**: زن یا دختر با ذکاوت. **ذَكا** يَذْكُو ذَكاً و ذَكاةً الذبيحةَ: گوسفند و غیره را کشت. ذَكا ـُـ ذَكاءً المسكُ: بوی مِشک بلند شد. **ذَكَّى**النارَ: آتش را برافروخت. ذَكَّى الحربَ: آتش جنگ را برافروخت. ذَكَّى الرجلُ: آن مرد خیلی عمر کرد و تنومند شد. ذَكَّى الذبيحةَ: حیوان را سربرید و حلال کرد. **أَذْكَى** النارَ: آتش را برافروخت. أَذْكَى الحربَ: آتش جنگ را برافروخت. **اسْتَذْكَى**اسْتِذْكاءً النارَ: آتش را برافروخت. إسْتَذْكَتْ‌النارُ: شعلهٔ آتش زیاد شد. **الذَكاء**: ذکاوت. تیزهوشی. هوشیاری. زرنگی. **الذُكاء**: آفتاب. **الذُكْوَة**و **الذُكْيَة**: عود و بخور. **الذَكا**: آتش سرخ شده و شعله‌ور. الذَكا و **الذَكاة**: کُشتن. سربریدن. **المُذْكِيُ**و **المُذَكِّيُ**من السحابِ: ابر پر باران. المُذَكِّيُ من الخيلِ: اسبی که به حد کمال رسیده. ج المَذاكِي و المُذَكِّيات.

☆ **ذلّ**: **ذَلَّ** ـِـ ذُلًّا و ذِلَّةً و ذَلالَةً و مَذَلَّةً: ذلیل و خوار شد. **الذَلِيل**و **الذُلّان**: خوار. ج أَذِلّاء و أَذِلَّة و ذِلال. ذَلَّ ـِـ ذُلًّا و ذِلًّا البعيرُ: شتر فرمان‌بر شد. **الذَلُول**: شتر فرمان بر. ج أَذِلَّة و ذُلُل. **ذَلَّلَهُ**و **أَذَلَّهُ**و **اسْتَذَلَّهُ**: خوارش کرد. أَذَلَّهُ و اسْتَذَلَّهُ: او را خوار یافت. أَذَلَّ الرجلُ: آن مرد مستحق و سزاوار خفت و خواری شد. یاران او خوار شدند. ذُلِّلَ الكرمُ: خوشه‌های انگور صاف یا آویزان شدند ذُلِّلَ النخلُ: خوشهٔ خرما را روی شاخهٔ نخل گذاشتند که نشکند. **تَذَلَّلَ** لهُ: برای او تواضع و فروتنی کرد. **الذِلّ**: رحمت و عطوفت. رفق و مدارا. ذِلُّ الطريقِ: راه هموار شده در اثر رفت و آمد. ج أَذْلال. أَذْلالُ الناسِ: مردم طبقهٔ پایین. **الذُلّ**: خواری. فرمانبرداری. تواضع. فروتنی. تَن دردادن. **الذَلُولِيّ**: خوش اخلاق. نرمخو. **المُذَلَّل**: راه هموار شده از کثرت تردد. راه عبور و مرور. شجرةٌ **مُذَلَّلَةٌ**: درختی که دست همه به آن می‌رسد.

☆ **ذلف**: **ذَلِفَ** ـَـ ذَلَفاً الأَنفُ: بینی کوچک و خوش ترکیب شد. **الأَذْلَف**: دارای بینی خوش ترکیب. ج ذُلْف. **الذَلْفاء**: مؤنثِ الأَذْلَف.

☆ **ذلق**: **ذَلَقَ** ـُـ ذَلْقاً و **أَذْلَقَ**الطائرُ: پرنده چلغوز انداخت. ذَلَقَ اللسانُ: زبان گویا شد. توانا و برا شد. ذَلَقَ و أَذْلَقَ و **ذَلَّقَ**السكينَ: چاقو را تیز کرد. ذَلَقَهُ و أَذْلَقَهُ و ذَلَّقَهُ: لاغر و رنجورش کرد. ذَلَّقَ الضبَّ: آب در لانهٔ سوسمار ریخت که بیرون آید. **ذَلِقَ** ـَـ ذَلَقاً السيفُ أَو اللسانُ: تیز شد. شمشیر یا زبان بُرّا شد. ذَلِقَ السراجُ: چراغ روشن شد. ذَلِقَ الرجلُ: بی‌قرار شد. مضطرب شد. ذَلِقَ من العطشِ: از تشنگی در خطر مرگ قرار گرفت. **ذَلُقَ** ـُـ ذَلاقَةً اللسانُ: زبان گویا شد. با فصاحت شد. **الذَلْق**: چلغوز انداختن. ذَلْقُ الشيءِ و ذَلْقَةُ الشيءِ: تیزی آن چیز. ذَلْقُ اللسانِ: نوک زبان ذَلْقُ السهمِ. نوک تیر. **الذَلْقُ**و **الذَلَقُ**و **الذُلْقُ**و **الذُلُقُ**و **الذَلِقُ**و **الذَلِيْقُ**: من الأَلسنةِ أَو الأَسنَّةِ: زبان یا سر نیزهٔ تیز. **الأَذْلَقُ** من الالسنةِ أَو الأَسنَّةِ. ج ذُلْق زبان یا سرنیزهٔ تیز وبرا. **المُذَلَّق**: تیز. شیر مخلوط با آب.

☆ **ذمّ**: **ذَمَّهُ** ـُـ ذَمًّا و مَذَمَّةً: مذمتش کرد. **ذَمَّمَهُ**: بسیار مذمتش کرد. **ذامَّ**عيشَةُ: به زندگانی ساده بسنده کرد.

أَذَمَّهُ: او را مذمت شده یافت. او را پناه داد. در حمایتِ خود گرفت. أَذَمَّ الرجلُ: عمل بدی کرد. کار زشتی کرد. أَذَمّ عليهِ: برای او أمان گرفت. أَذَمَّ المكانُ: آن مکان خشک و بی‌آب و علف شد. أَذَمَّ بِهِم: آنان را سبک شمرد و بی‌ارزش کرد یا با آنان کاری کرد که سرزنش شدند. تَذامَّ القومُ: یکدیگر را سرزنش کردند. تَذَمَّمَ منهُ: از آن شرم کرد و دست بازداشت. اسْتَذَمَّ: کار بدی کرد. کار زشتی کرد. اسْتَذَمَّ بهِ: از او پناه خواست. اسْتَذَمَّ إلیٰ فلانٍ: کاری کرد که فلانی او را مذمت کند. الذَمّ: مذمت کردن. عیب و ننگ. ج ذُمُوم. الذَمّ ایضاً: مذمت شده. الذِمام: حق. حرمت و احترام و پاس گرفتن. ج أَذِمَّة. الذَمامَة و الذِمامَة: کفالت کردن. الذُمامَة: باقیمانده. الذِمَّة: امان دادن. پیمان بستن. ضامن شدن. ج ذِمَمٌ. أَهلُ الذِمَّةِ: اهل ذمه یعنی نصاری و یهود که در پناه حکومت اسلامی هستند. مردمی که با هم پیمان بسته‌اند. الذِمّیّ: کسی که در پناه حکومت اسلامی است و در مقابل جزیه می‌دهد. الذَمِيم: مذمت شده. جوش صورت. شبنم. آب بینی. آب ناگوار. بئرٌ ذَمِيمٌ: چاه کم آب. چاه پرآب. ج ذِمام. المُذِمّ: بی‌حرکت. ثابت. پابرجا. أَمرٌمُذِمٌّ: مطلب غیر صحیح. المَذَمَّة: مذمت کردن. حق حرمت. پاس. المُذَمَّم: مذمت شده.

☆**ذمر**: ذَمَرَهُ ـُـ ذَمْراً: تهدیدش کرد. ذَمَرَهُ علَى الأَمرِ: نکوهشش کرد. سرکوفتش زد که بیشتر جدیت کند. ذَمَرَ الأَسدُ: شیر غرید. تَذَمَّرَ: برای فرصت از دست رفته تأسف خورد. غضب کرد. تَذَمَّرَ علیٰ فلانٍ؛ فلانی را تهدید کرد. تَذَمَّرَ و تَذامَرَ القومُ: هم دیگر را برای جنگیدن تشویق کردند. همدیگر را ملامت کردند. الذَمِر و الذِمْر و الذِمِرّ و الذَمِير: دلیر. بی‌باک. ج أَذْمار. الذِمار: آنچه حمایت آن بر انسان واجب است. خانواده.

☆**ذمل**: ذَمَلَ ـِـ ذَمْلاً و ذَمِيْلاً و ذُمُولاً و ذَمَلاناً البعيرُ: شتر آهسته راه رفت. ذَمَّلَ البعيرَ: شتر را به آهسته روی واداشت. الذَمُول: آهسته رونده یا حیوان و شتری که آهسته می‌رود. الذَمِيل: راه رفتن آهسته.

☆**ذمی**: ذَمَى ـِـ ذَماءً: بیماری اش طولانی شد. مشرف به مرگ شد. از او بوی بد خارج شد. ذَمَى ـِـ ذَمَياناً: سرعت گرفت. أَذْمَى إِذْماءً فلاناً: به قصد کشت به او کتک زد. الذَمَى: بوی بد. الذَماء: باقیماندهٔ روح.

☆**ذنب**: ذَنَبَهُ ـُـ ذَنْباً: چون سایه به دنبالش رفت. ذَنَّبَ العمامةَ: یک طرف عمامه را آویزان کرد. ذَنَّبَ الكتابَ: تتمهٔ کتاب را به آن ملحق کرد. ذَنَّبَ الضبَّ: دم سوسمار را گرفت. ذَنَّبَ الضبُّ: سوسمار دم خود را از سوراخ بیرون کرد. ذَنَّبَ الجرادُ: ملخ دم خود را در زمین فرو برد که تخم بگذارد. أَذْنَبَ الرجلُ: گناه کرد. معصیت کرد. تَذَنَّبَ عليهِ: بر او تعدی و تجاوز کرد. تَذَنَّبَ الرجلُ: گوشه عمامهٔ خود را آویزان کرد. تَذَنَّبَ الطريقَ: راه را گرفت و رفت. تَذانَبَ السحابُ: ابرها دنبال هم رفتند. اسْتَذْنَبَهُ: دنبالش رفت. او را گناهکار یافت یا شمرد. إِسْتَذْنَبَ الأَمرُ: مطلب ادامه یافت. برقرار شد. الذَنْب: گناه. ج ذُنُوب و جج ذُنُوبات. الذَنَب: دُم. ج أَذْناب. أَذْنابُ الناسِ: مردم فرومایه. ذَنَبُ العقربِ: نیش عقرب. ذَنَبُ السوطِ: نوک تازیانه. ذَنَبُ الثعلبِ: گیاه دم روباه. ذَنَبُ الفرسِ: گیاهی است. ذَنَبُ الخيلِ: ریشهٔ گیاهی است. الذِناب: نَخی است که با آن دُم شتر را می‌بندند. ذِنابُ الشيءِ: دنباله و انتهای آن چیز. ج ذَنائِب. الذِنابَة: خویشاوندی. الذِنابَة و الذُنابَةُ و الذَنَبَةُ من الوادي: جایی که آب دره به آن جا می‌رود. الذَنَبَة ایضاً: دُم. ذَنَباتُ الناسِ و ذُناباتُهُم: مردم فرومایه. الذُنابَى: دُم پرنده. الذَنُوب من‌الخيلِ: اسب دُم بلند و دُم کلفت. دلوٌ ذَنُوبٌ: دلوی که دنباله دارد. ج ذَنائِب و ذِناب و أَذْنِبَة. الأَذْنَب: سوسمارِ دُم دراز. المِذْنَب: دُمِ دراز. مسیر آب و جوی آب اگر که گشاد نباشد. المِذْنَب و المِذْنَبَة: ملعقه. کفگیر. المُذَنَّب: دُم‌دار. نجمٌ مُذَنَّبٌ: ستارهٔ دنباله‌دار.

☆**ذه**: ذِهْ و ذِهِ: اسم اشاره است برای مؤنث نزدیک هٰذِهِ و هٰذِهْ: نیز گویند.

☆**ذهب**: ذَهَبَ ـَـ ذَهاباً و ذُهُوباً و مَذْهَباً: رفت. گذشت.

مُرد. ذَهَبَ الأَمرُ: مطلب پایان یافت. ذَهَبَ عَلَيَّ الشيءُ: چیزی از یادم رفت. ذَهَبَ بِهِ: او را به همراه برد ذَهَبَ فی المسئلةِ إلیٰ کَذا: در مسئله فلان رأی به نظرش رسید. ذَهِبَ ـَ ذَهَباً: معدن طلای زیاد پیدا کرد و در اثر آن ماتش زد. أَذْهَبَ و ذَهَّبَ الشيءَ: آن چیز را آب طلا داد. الذَهِیْب و المُذْهَب و المُذَهَّب: چیز آب طلاکاری شده. أَذْهَبَهُ و أَذْهَبَ بِهِ: او را فرستاد. الذَهَب: طلا. طلا پیدا کردن. ج أَذْهاب و ذُهُوب و ذُهْبان. زردهٔ تخم‌مرغ. ج ذِهاب و أَذْهاب و جج أَذاهِیْب. الذَهَبَة: یک قطعه طلا. الذِهْبَة: باران کم یا زیاد. ج ذِهاب و أَذْهاب و جج أَذاهِیْب. الذَهُوب: رونده. المَذْهَب: عقیده. مذهب. روش. طریقه. اصل. تَمَذْهَبَ بالمَذْهَبِ: دنبال مذهب رفت. المُذَهَّبات: هفت قصیده از اشعار شعرای جاهلیت که در طبقهٔ دوم أَشعار و بعد از معلَّقات سبع بوده.

☆ **ذهل**: ذَهَلَ ـَ ذَهْلاً و ذُهُولاً الشيءَ و عن الشيءِ: به چیزی سرگرم شد و چیز دیگر را فراموش کرد. آن را ترک کرد. ذَهَلَ ـَ ذُهُولاً: بُهت زده شد. أَذْهَلَهُ: به فراموشی و تَرْک چیزی وادارش کرد. بُهت‌زده‌اش کرد. المَذْهَل: جایی که انسان در آن چیزی را فراموش می‌کند یا ترک می‌کند یا بهت‌زده می‌شود. ج مَذاهِل.

☆ **ذهن**: ذَهَنَ ـَ ذَهْناً الأمرَ: مطلب را درک کرد. فهمید. ذَهَنَ فلاناً: تیزهوش‌تر از او بود. ذَهَنَ و أَذْهَنَ و اسْتَذْهَنَ الرجلَ عن‌الأمرِ: آن مطلب را از یاد او برد. ذَهِنَ ـَ ذَهَناً الشيءَ: آن چیز را فهمید. ذَهُنَ ـُ ذَهانَةً: به حافظه سپرد. به ذهن سپرد. ذاهَنَهُ: در تیزهوشی با او رقابت کرد. الذِهْن: ذهن و حافظه. هوش. پیه. نیرو. قوت. قدرت. ج أَذْهان. الذِهْن و الذَهِن: مرد هوشیار. خوش حافظه.

☆ **ذو**: ذُو: دارا. مند. ذُوقوَّةٍ: نیرومند. دارای نیرو. ذَاوذِي: مند. دارا. ذامالٍ و ذِي مالٍ: دارای مال. تثنیه‌اش ذَوان. ج ذَوُون. ذَوُوالأَرحامِ: خویشاوندان. الذَوُون و الأَذْواء: پادشاهان یمن که پیشوند لقبشان ذو بوده مثل. ذُویزن، ذُونوانس و ذُوریاش. ذاتَ: مؤنثِ ذُو. تثنیه‌اش ذَواتان. ج ذَوات. ذاتُ الصدرِ: فکر. راز. ذاتُ البینِ: امورات. أَصْلِحُوا ذاتَ بینِکُم: کارهای خود را اصلاح کنید. ذاتُ الیدِ: آنچه در ملکیت انسان است. قَلَّتْ ذاتُ یدِهِ: دارایی‌اش کم شد. اموالش کم شد. ذاتُ الرئةِ: سینه پهلو. ذاتُ الجنبِ: ورم درونی پهلو که باعث درد پهلو و سینه تنگی می‌شود. ذاتُ الصدرِ: ورم پردهٔ سینه. الذات ایضاً: جوهر. عین. ماهیت. حقیقت. ذاتُ الشيءِ: خود آن چیز. اسمُ الذاتِ در نزد نحویها: چیزی است که بر مادّه اطلاق می‌شود مثل مَرد و شیر. و در مقابل آن اسم معنی است مثل دانش و شجاعت. الذَوات در اصطلاح جدید: بزرگان طایفه. الذاتِيّ: منسوب به ذات. ذاتی.

☆ **ذوب**: ذابَ ـُ ذَوَباناً و ذَوْباً الثلجُ أَوالسمنُ: یخ یا روغن وارفت. آب شد. ذوب شد. ذابَ دمعُهُ: اشکش جاری شد. ذابَتْ‌الشمسُ: سوزش آفتاب زیادتر شد. ذابَ الرجلُ: بی‌شعور شد. احمق شد. زیاد عسل خورد. ذَوَّبَ السمنَ: روغن را آب کرد. ذَوَّبَ الغلامَ: برای پسربچه زلف گذاشت. أَذابَ إذابَةً السمنَ: روغن را آب کرد. الذَوْب: ذوب کردن. آب کردن. عسل خالص. ذَوْبُ الذهبِ: آب طلا یا طلای ذوب شده. المِذْوَب: جای آب کردن یا ذوب کردن. المِذْوَبَة: ملاغه. چمچه. ج مَذاوِب.

☆ **ذود**: ذادَهُ ـُ ذَوْداً و ذِیاداً: طرد و دُورش کرد. ذادَ و ذَوَّدَ عن حسبِهِ: از شرافت خود دفاع کرد. الذائِد: دفاع کنندهٔ از شرافت خود. ج ذُوَّد و ذُوّاد و ذادَة. أَذادَهُ إذادَةً و أَذْوَدَهُ إذْواداً: در دفاع از شرافتش به او کمک کرد. الذَوّاد: دفاع کننده. حامی حق و حقیقت. المَذاد: چراگاه. المِذْوَد: طویله. وسیلهٔ دفاع. شاخ. زبان.

☆ **ذوق**: ذاقَ ـُ ذَوْقاً و ذَوَقاً و مَذاقاً الشيءَ: چیزی را چشید. ذاقَ العذابَ: شکنجه شد. ذاقَ الرجلَ و ما عندَ الرجلِ: آزمایش کرد. آن را امتحان کرد. أَذاقَهُ إذاقَةً الشيءَ: به او چشانید چیزی را. تَذَوَّقَ الشيءَ: چیزی را کم کم چشید. تَذاوَقَ القومُ الشيءَ: چیزی را چشیدند. إسْتَذاقَهُ: آزمایش کرد آن را. امتحان کرد. اسْتَذاقَ لَهُ

الأَمرُ: مطلب برای او آسان شد. الذَوْق و الذائِقَة: قوهٔ ذائقه. چشایی. الذَوْق ایضاً و الذَواق: ذوق. طبع. الذَواق و المذاق: طعم، مزهٔ چیزی.

☆ **ذوی**: ذَوَی ــِ و ذَوِیَ ــَ ذُوِیًّا النباتُ: گیاه پژمرده شد. أَذْواهُ إِذْواءً: پژمرده‌اش کرد. الذِوَی: بَره‌های ماده و کوچک. الذَواة: پوست خربزه یا انگور و غیره.

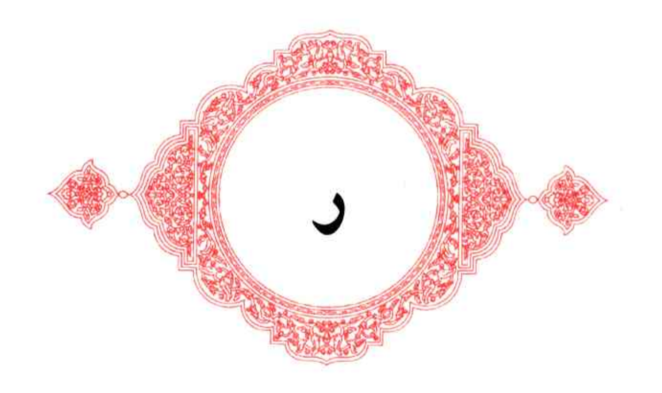
☆ **ذی**: ذِی و هٰذِی: اسم اشاره برای مؤنث نزدیک.

☆ **ذیع**: ذاعَ ــِ ذَیْعاً و ذُیُوعاً و ذَیْعُوعَةً و ذَیَعاناً الخبرُ: خبر انتشار یافت. أَذاعَ إذاعَةً الخبرَ و بالخبرِ: خبر را انتشار داد. پخش کرد. أَذاعَ السرَّ و بالسرِّ: راز را برملا کرد. الإِذاعَة در اصطلاح جدید: سخن پراکنی. الإِذاعَة أَو محطَّةُ الإذاعَةِ: ایستگاه سخن پراکنی. ایستگاه رادیو. المِذْیاع: دهن لق. ج مَذایِیع. المِذْیاع ایضاً: رادیو.

☆ **ذیفان**: الذَیْفان و الذِیْفان و الذَیَفان: زهر کشنده.

☆ **ذیل**: ذالَ ــِ ذَیْلاً الثوبُ: لباس بلند شد به طوری که بر زمین کشیده شد. ذالَ الطائِرُ: پرنده دُمش را پهن کرد یا به زمین کشید. ذالَتْ الناقةُ بِذَنَبِها: شتر دُمش را روی رانهایش پهن کرد. ذالَتْ الجاریةُ: دختر دامن کشان و خرامان راه رفت. ذالَ الشیءُ: بی‌ارزش شد. ذالَتْ حالُهُ: وضعش بد شد. ذالَ فلانٌ إلی فلانٍ: در حق او بی‌شرمی کرد. حیا را کنار گذاشت. ذَیَّلَ الثوبَ: لباس را بلند درست کرد. ذَیَّلَ الکتابَ: پاورقی بر کتاب نوشت. أَذالَ إذالَةً و أَذْیَلَ إِذْیالاً الثوبُ: لباس بلند شد که روی زمین کشید. أَذالَ الرجلُ ثوبَهُ: لباسش را بلند دوخت که به روی زمین کشید. لباس را طوری بلند کرد که خیلی به روی زمین کشید. أَذالَ مالَهُ: مالش را با بخشیدن از دست داد. أَذالَهُ: خوارش کرد. أَذالَ فرسَهُ أَو غلامَهُ: به اسب یا غلامش رسیدگی نکرد تا لاغر شدند. أَذالَتْ المرأَةُ قناعَها: زن مقنعهٔ خود را پوشید. أَذالَ الدمعَ: اشک ریخت. تَذَیَّلَ فی الکلامِ: از روی بی‌شرمی حرف زد. تَذَیَّلَتْ الجاریةُ: دخترک خرامان و دامن‌کشان رفت. تَذَیَّلَ الفرسُ فی استِنانِهِ: اسب سرمستانه به عقب و جلو رفت و دُم تکان داد. تَذایَلَتْ حالُهُ: وضعش بد شد. الذَیْل: دنباله. پایان. ذَیْلُ الثوبِ: دامن لباس بلند که به زمین می‌کشد. ذَیْلُ الریحِ: بادی که بر روی شنها کشیده می‌شود که گویا دامن می‌کشاند. خاکی که باد آن را روی زمین می‌کشد. ذَیْلُ الفرسِ: دُم اسب یا قسمتی از دُم آن که آویزان است. ج أَذْیال و ذُیُول و أَذْیُل. أَذْیالُ الناسِ و ذُیُولُهم: مردم طبقهٔ پایین. الذائِل: دنباله‌دار. درعٌ ذائِلٌ أَو ذائِلَةٌ: زرهی که دامنش بلند است. الذَیّال: بلند دامن المُذال و المُذَیَّل: لباسی که دامنش زیاد روی زمین می‌کشد. المِذْیال: کسی که لباسهایش خیلی روی زمین می‌کشد.

☆ **ذیم**: ذامَهُ ــِ ذَیْماً و ذاماً: مذمت و عیبش کرد. المَذِیْم و المَذْیُوم: مذمَّت شده. الذام و الذَیْم: عیب. مذمت.



☆ر: الراء: دهمین حرف الفبا.

☆رأب: رَأَبَ ـَ رَأْباً الصدَع: شکاف را تعمیر کرد. پیوند کرد. رَأَبَ الشيءَ: چیزی را جمع کرد و آهسته بست. رَأَبَ بینَهم: میان آنان را اصلاح کرد. أَرْأَبَ إِرْآباً الصدعَ: شکـاف را دوخت. پُر کـرد. الرَأْب: تـعمیر کـردن. شکافتگی. پـارگی. آقـا. بـزرگ. ج رِئـاب. الرُؤْبَـة: قطعه‌ای چوب و غیره که با آن شکافتگی را وصل یا درست می‌کنند. هر چیزی که با آن شکاف را پر کنند یا وصله زنند. ماست. ج رِئـاب و رُؤْبـات. الرَأّاب و المِرْآب: کسی که شکافتگی را اصلاح می‌کند. المَرْأَب: گاراژ. تعمیرگاه اتومبیل.

☆رئبل: الرِئْبال و الرِيْبال: شیر درنده. گرگ. ج رَآبِل و رَآبِيْل و رَآبِلَة و رِيابيل.

☆راتينج: الراتِـيْنَج: راتـيانج. راتـيانه. صـمغ درخت کاج.

☆ رأد ـ رَؤُدَ ـُ رُؤُوْدَةً الغصنُ: شـاخه خـیلی تـرد و شکننده بود یا شد. الرَؤُدَ: شاخهٔ خیلی ترد و شکننده. جوانه. رَأْدُ و رائِدُ الضُحَى: وقت بلند شـدن آفـتاب و پخش نور آن.

☆رأرأ: رَأْرَأَ: چشمها را پشت و رو و تند نگاه کـرد. رَأْرَأَ بعينيهِ: چشمها را حرکت داد و در حدقه چرخاند رَأْرَأَتْ الظِباءُ: آهـوان دم خـود را تکـان دادنـد. رَأْرَأَ السـحابُ أوالسـرابُ: ابـر یـا سـراب درخشـید. رَأْرَأْ الرجلُ: آن مرد حرف راء را هنگام تلفظ تکرار کرد، را را کرد.

☆رأس: رَؤُسَ يَرْؤُسُ رِئـاسَةً: رئـیس شـد. رَأَسَ ـَ رِئاسَةً القومَ: رئیس آن طایفه شد. رَأَسَهُ ـَ رَأْساً: به سر او زد. رُئِسَ: سرش درد گرفت. رَأَّسَهُ: رئیسش کـرد. تَرَأَّسَ و ارْتَأَسَ: رئیس شد. ارْتَأَسَهُ: با دست گردنش را گرفت و به طرف زمین فشارش داد. ارْتَأَسَ الشيءَ: بر آن چیز سوار شد. الرَأْس: سر. ج أَرْؤُس و رُؤُوس و رُوْس و آراس: یک حیوان. أَربعونَ رَأْسًا مـن الغـنمِ: چهل رأس گوسفند. سر هر چـیز. بـزرگ قـوم. رَأْسُ الشهرِ او العامِ: سر ماه یا سال. فعلَهُ رَأْسـاً: نـخست و بدون مقدمه آن را انجام داد. هذا قِسْمٌ بِرَأْسِهِ: یعنی این به خودی خود مستقل است. الرائِس: رئیس. پـیشوا. سرکَرده. ج رُؤّآس. الرَئِيْس و الرَيِّس: رئیس. کارفرما. رهبر. ج رُؤَسا. الرَوائِس: جاهای بلند تپه. ابرِ پیشتاز. الرَئِيْسَة: واحدِ الرَوائِس. الرَأّآس: کلّه فروش. الأَرْأَس: کلّه گنده. الرَأْساء: مؤنثِ الأَرْأَس. الرُؤَاسِيّ: کلّه گنده. المَرْؤُوس: پایینْ دست. کلّه گنده المَرْؤُوس و الرَئِيْس: کسی که سرش شکافته یا درد می‌کند.

☆ رأف: رَأَفَ ـَ رَأْفَةً و رَؤُفَ يَرْؤُفُ رَآفَةً و رَئِـفَ ـَ رَأَفًا و تَرَأَّفَ بِهِ: با او مهربانی کرد. مهربان شد. الرَؤُوف

و الرَؤُف و الرَئِف و الرَائِف: مهربان. رؤوف. تَراءَفُوا: به همدیگر محبت و مهربانی کردند. رَأَفَهُ و اسْتَرْأَفَهُ: از او مهربانی و محبت خواست. به مهربانی و رأفت وادارش کرد.

☆ **رئل**: الرَأْل: بچهٔ شتر مرغ. ج رِئال و أَرْؤُل و رِئْلان و رِئالَة. الرَأْلَة: بچهٔ مادهٔ شترمرغ.

☆ **رئم**: رَئِمَ ـَ رَأْماً و رِئْماناً الجرحُ: زخم به هَم آمد. بهبود یافت. رَئِمَ الشیءَ: آن چیز را دوست داشت و با آن انس گرفت. رَئِمَتْ الناقةُ ولدَها: شتر بـه بـچه‌اش محبت کرد. الرائِم و الرائِمَة و الرَؤُوم: شتری که بـچهٔ خود را نوازش می‌کند. ج رَوائِم. الرِئْم: آهوی سفید. ج أَرْآم و آرام. الرِئْمَة: آهوی سفید ماده.

☆ **رأی**: رَأَی یَرَی رَأْیًا و رُؤْیَةً و راءَةً و رِئـیاناً: دیـد. مشاهده کرد. نگاه کرد. اصلِ یَرَی یَرْأَی بوده ولی بـه اصلِ خود استعمال نمی‌شود مگر ندرتاً. صیغهٔ امر آن رِ می‌باشد یعنی نگاه کن. ببین. یاتَرَی و هَلْ تَـرَی: آیـا می‌بینی. گمان می‌کنی. مضارعِ رَأَی به معنیِ ظَنَّ یعنی گمان کرد نمی‌آید مگر به صیغه مجهول. رَأَیْتُهُ تَرْئِیَةً: خود را بهتر از آنچه بودم به او نشان دادم. ریا کردم. راءَیْتُهُ مُراءاةً و رِئاءً: ریا کردم. تظاهر کـردم. خـود را برخلاف آنچه بودم نشان دادم. راءَیـتُهُ مُـراءاةً: بـا او مشـورت کـردم. أَرأَی إِرْءَاءً: عـاقل و هـوشیار شـد. حماقت از قیافه‌اش ظاهر شد. در آیـینه نگـاه کـرد. عملی ریاکارانه انجام داد. رِیتَیْن او درد گرفت. خواب زیاد دید، رؤیاهایش زیاد شدند. در وقت نگاه کردن پلکها را تکان داد. أَرْأَی الرایةَ: پرچـم را ثـابت نگـاه داشت. أَراهُ یُرِیْهِ إِراءَةً و إِراءً الشیءَ: او را واداشت که در او نگاه کند. أَرِنِی بِرَأْیِکَ: رأی خود را به من بگو. المُرِی: کسی که وادار به نگاه کردن مـی‌کند. المُـرِیَة: مؤنثِ المُرِی. تَرَأَّی و تَراءَی فی المِرْآةِ: در آیینه نگاه کرد. تَرَأَّی و تَراءَی لَهُ: متوجه او شد کـه او را بـبیند. تَراءَی الناسُ: به هم نگاه کردند. تَراءَیْـنَا الهِـلالَ: بـه آسمان نگاه کردیم شاید ماه شب اول را ببینیم. ارْتَأَی الأَمرَ: در مطلب نظر و دقت کرد. در آن تشکیک کرد. در آن تدبر کرد. الرَأْی: رأی و نظر انسان. تدبر صائب داشتن. ج آراء و أَرْآء. الرِئْی و الرُئِیّ و الرُؤاء و الرِیّ: منظره یا منظرهٔ زیبا. الرُؤْیا: خـواب. رؤیـا. ج رُؤًی. الرُؤْیَة: نظرکردن. دیـدن. مشـاهده کـردن. رؤیت. ج رُؤًی. الرِئاء: ریا کردن. الرِئَة: شُش، ریه. ج رِئات و رِئُون. الرِئَوِیّ: ریوی. المِرْآة: آیینه. ج مَراء و مَـرایـا یَتَمَرْأَی: در آب نگاه می‌کند. المَرْأَی و المَـرْآة: مـرآ، منظر.

☆ **ربّ**: رَبَّ ـُ رَبًّا القومَ: آن گروه را رهبری کرد. رهبر آن‌ها شد. رَبَّ النعمةَ: مال و نعمت را پـرورش داد و زیاد گردانید. رَبَّ الشیءَ: آن چیز را جمع‌آوری کرد. مالک آن شد. رَبَّ الأمرَ: مطلب را اصلاح کـرد. رَبَّ الدهنَ: روغن را خـوب پـرورش داد و درست کـرد. رَبَّ‌بالمکانِ: در آن مکان اقامت کرد. رَبَّ رَبًّا و رُبًّـا الزقَّ: خیک را با خرمای پخته پرورش داد که خوشبو شده و مانع فساد روغن شود. رَبَّ رَبًّا و رَبَّبَ تَرْبِیْباً و تَرِبَّةً و ارْتَبَّ ارْتِـباباً الولدَ: بـچه را بـزرگ کـرد. رَبَّبَ الدهنَ: روغن را خوب پرورش داد. أَرَبَّ بالمکانِ: در آن مکان اقامت کرد. أَرَبَّ منهُ: نزدیک او شد. در آن جا مستقر و پایدار شد. تَرَبَّبَ القومُ: اجـتماع کـردند. تَرَبَّبَ الصبیَّ: کودک را پرورش داد. بزرگ کرد. تربیت کرد. أُرْتُبَّ العنبُ: انگور پخت تـا شـیره شـد. الرَبّ: مالک. صاحب. آقـا. بـزرگوار. مُـصْلِح. ج أَرْبـاب و رُبُوب. از اسامی خداوند متعال است. الرَبِّیّ و الرَبّانِیّ و الرَبُوبِیّ: خدایی. ربوبی. الرَبّانِیّ: خداشناس. ربانی. عالِمِ ربانی. الرَبَّة: مؤنثِ رَبّ. هر بتی که به قیافهٔ زن باشد مثل لات. الرِبَّة: جماعت انبوه. درخت خَردَل. ج أَرِبَّة و رِبـاب. الرُبّ: رب انـار و غـیره. ج رِبـاب و رُبُوب. رُبَّة و رُبَّ و رُبَّما و رُبَّـتَما: چـه بسـا. شـاید. ممکن است. بدون تشدید هم خوانده می‌شود. رُبَـما: شاید. چه بسا. ممکن است. الرابّ: ناپدری. الرابَّة: زن پدر. الرَباب: آلت موسیقی. رباب. ابـرسفید. الرَبـابَة: واحدِ الرَباب. الرِباب: عهد. پیمان. یاران. گروههای ده نفری. الرِبابَة: خدایی کردن. پرورش دادن. مـملکت.

عهد و پیمان. الرُّبُوبَة و الرُّبُوبِيَّة: ربوبیت. خدایی. پرورش دادن. الرُّبّان: ناخدا. الرُّبّان و الرَبّان: جماعت. گروه. الرُّبّانی: ناخدا. الرَبِیْب و الرَبُوب: پسرِ زنِ انسان از شوهر دیگر. شوهر زنی که بچه‌ای از شوهر دیگر دارد. ناپدری ج أَرِبَّة. الرَبِیْبَة: دایه. نرس. پرستار. دخترزن انسان از شوهر قبلی‌اش. زن انسان اگر از شوهر قبلی‌اش بچه داشته باشد. ج رَبائِب. المَرْبُوب: پرورش داده شده. بَرده. بنده. المَرَبّ: محل سکونت یا اجتماع. مردی که مردم را جمع می‌کند. المُرَبَّب: کسی که به او نعمت داده‌اند. المُرَبَّبات: چیزهایی که رُبّ به آن‌ها می‌زنند.

☆ **ربأ**: رَبَأَ ـَ رَبْأً: بالا رفت و بلند شد. رَبأ علی جبلٍ: به کوه بالا رفت. رَبَأَ القومَ و للقومِ: برای آن گروه مامور امنیتی شد. إنّی أَرْبَأُ بکَ عن ذلکَ: من برای تو فلان چیز را نمی‌پسندم. اَرْبَأُ بِهِ: برای حفظ آن حریصم. الرَبِیْئَة: مامور امنیتی یا دیدبان یا جاسوس. الرَبِیْءُ و الرَبِیْئَة: مقدمة الجیش. ج رَبایا.

☆ **ربح**: رَبِحَ ـَ رِبْحاً و رَبَحاً و رَباحاً فی تجارتِهِ: در معامله‌اش سود برد. الرابِحَة: معامله و تجارت سوددار. رَبَّحَهُ: به او سود رسانید. رابَحَهُ مُرابَحَةً و أَرْبَحَهُ علیٰ سلعتِهِ: در خرید کالایش به او سود داد. أَرْبَحَ الناقَةَ: شتر را در نیمه‌روز دوشید. تَرَبَّحَ و اسْتَرْبَحَ: طلبِ سود کرد. اسْتَرْبَحَ الشیءَ: سود آن چیز را خواست. الرابِح: سود بَرنده. مالٌ رابِحٌ: مال سود ده. الرِبح ج أَرْباح و الرَبَح و الرَباح: سود. الرُباح و الرُبّاح: بوزینهٔ نر. بزغاله. کره شتر. ج رَبابِیْح. الرَبِیْح: تجارت سودمند.

☆ **ربد**: ارْبَدَّ ارْبِداداً و إِرْبادَّ إِرْبِیْداداً: تیره‌رنگ شد. الأَرْبَد: تیره رنگ. عامٌ أَرْبَدُ: سال قحط و خشک. الرَبْداء: کار بد. مونثِ الأَرْبَد. الرُبْدَة: تیره. المِرْبَد: جای بستن شتر و غیره. سکوی پشت یا جلو منزل. جای خشک‌کردن خرما.

☆ **ربذ**: رَبِذَ ـَ رَبَذاً: در راه رفتن و کار کردن فرز و چابک وچالاک شد. الرَبِذ: فرز و چالاک در کار کردن و راه رفتن.

☆ **ربرب**: الرَبْرَب: رمهٔ گاو وحشی.

☆ **الربس**: الرِیْباس: ریواس.

☆ **ربص**: رَبَصَ ـُ رَبْصاً بِهِ: منتظر بود نیکی یا بدی به او برسد یا در کمین بود به او ضرری وارد کند. تَرَبَّصَ: انتظار کشید. تَرَبَّصَ عنِ‌الأَمرِ: از آن کار بازماند. تَرَبَّصَ فی‌المکانِ: در آن مکان توقف کرد. تَرَبَّصَ بفلانٍ: به معنی رَبَصَ بِهِ. تَرَبَّصَ بسلعتِهِ الغلاءَ: انبار کرد. احتکار کرد و منتظر گرانی کالایش شد. الرُبْصَة: منتظر بودن. کمین کردن. در پی فرصت بودن.

☆ **ربض**: رَبَضَتْ ـِ رَبْضاً و رُبُوضاً و رِبْضَةً الدابَّةُ: چهارپا زانو به زمین زد که بخوابد. رَبَضَ الأَسدُ علیٰ فریستِهِ: شیر خود را روی شکارش انداخت و روی آن نشست. رَبَضَ القِرنُ علی قرنِهِ: هم آورد بر روی سینه هم آورد خود نشست. رَبَضَ ـُ ـِ رَبْضاً و رُبُوضاً فلاناً أو المکانَ: به فلانی یا فلان جا پناه برد. رَبَّضَهُ بالمکانِ: او را در آن مکان اقامت داد. رَبَّضَ‌الدوابَّ: چهارپایان را به آغل برد. أَرْبَضَ الدوابَّ: چهارپا را در آغل جا داد. أَرْبَضَ الرجلَ: او را فشار داد تا به زانو درآمد. أَرْبَضَتْ الشمسُ: گرمی آفتاب شدت گرفت به حدی که حیوانات وحشی به زانو در آمدند. الرابِض: مقیم. ساکن. زانو به زمین زننده. شیر درنده. الرابِضَة: مؤنثِ الرابِض. کسی که از انجام کارهای مهم در می‌ماند. الرَبّاضُ: شیر درنده. الرَبَض: آغل گوسفند. جایگاه یک قبیله یا گروه از مردم. خانه‌های اطراف شهر. اطراف شهر. حومهٔ شهر. حصار شهر. روده‌ها. تَنگ چهارپا. زن و اهل و خانواده و فامیل یا مال و خانه که باعث آسایش انسان است. ج أَرْباض. الرَبِیْض: گلهٔ گوسفند در آغل آرمیده به همراه شبان. أَمعا و أَحشاء. المَرْبِض: آغل. ج مَرابِض. المَرْبِض و المَرْبَض: امعا و احشاء.

☆ **ربط**: رَبَطَهُ ـُ ـِ رَبْطاً: آن را بست. محکمش کرد. رَبَطَ‌اللّٰهُ علیٰ قلبِهِ: خدا دل او را قوی گردانید. به او آرامش داد. رَبَطَ ـُ رِباطَةً جأْشُهُ: دلیر شد. رابَطَ رِباطاً و مُرابَطَةً الأمرَ: بر آن مطلب مواظبت کرد. رابَطَ

الجیشُ: لشکریان در برابر دشمن اردو زدند. اقامت کردند در مواضع جنگ. اِرْتَبَطَ فرساً: اسبی را برای سواری و جنگ برگزید. اِرْتَبَطَ فی الحبلِ: با طناب بسته شد. الرِباط: بند. گره. دِل. لشکر سواره یا اسبهای سواری. قلعه و هر چیزی که جای لشکر باشد. ج رُبُط. الرِباط ایضاً: مهمانخانه یا کاروانسرای وقفی برای فقرا. ج رِباطات. الرابِط: گروه زننده. متصل کننده. راهب. زاهد. دانشمندِ منزوی. رابِطُ الجأشِ: دلیر، بی‌باک. دارای آرامش خاطر. الرابِطَة: مونثِ الرابِط. رابطه داشتن. پیوستگی. علاقه. دلبستگی. الرَبِیْط: بسته شده. راهب، زاهد. حکیم. دانشمند. رَبِیْطُ الجأشِ دلیر: بی‌باک. دارای آرامش خاطر. الرَبِیْطَة: چهارپای بسته. الرَبّاط: گره زنندهٔ میان بندها و تارها. الرُبُط: اسبهایی که در خانه می‌بندند و نگهداری می‌کنند. الرَبِیْط: واحدِ الرُبُط. المَرْبَط و المَرْبِط: جای بستن چهارپایان و غیره. ج مَرابِط. المِرْبَط و المِرْبَطَة: آنچه چهارپا و غیره را با آن می‌بندند. ج مَرابِط. المُرابِطَة: گروهی که در جلو دشمن ایستاده‌اند. ج مُرابِطات.

☆ **ربع**: رَبَعَ ـَ رَبْعاً: ایستاد. منتظر ماند. رَبَعَ بالمکانِ: در آن جا اقامت کرد. رَبَعَ عنهُ: از او دست برداشت. رَبَعَ علیهِ: بر او عطوفت کرد. رَبَعَ الرجلُ: در جای سبز و خرم اقامت کرد. با سنگ زورآزمایی کرد. رَبَعَ بعیشِهِ: از زندگی خود راضی شد. رَبَعَتْ الأبلُ: شترها پس از ۳ روز تشنگی روز چهارم آب خوردند. رَبَعَتْ علیهِ الحُمَّی: هرچهار روز یکبار تب کرد. رَبَعَ ـَ رُبُوعاً الربیعُ: بهار آمد. رَبَعَ ـَـُ رَبْعاً الحبلَ: طناب را چهار رشته بافت. رَبَعَ القومَ: با آمدنش آن گروه را چهل یا چهار نفر تمام کرد. $\frac{1}{4}$ اموال آن‌ها را گرفت. رُبِعَ القومُ أوالأَرضُ: باران بهار بر آن‌ها بارید. رُبِعَ الرجلُ: هر چهار روز یکبار تب کرد. المَرْبُوعَة: زمینی که باران بهار بر آن باریده. رَبَّعَ البیتَ أوالحوضَ: خانه یا حوض را چهار گوش ساخت. رابَعُوا الحِمْلَ: چوب را زیر بار کردند که آن را روی چهار پا بار کنند.

المِرْبَعَة: چوبی که زیر بار می‌گذرانند تا آن را بر چهارپا بار کنند. أَرْبَعَ: چهارساله شد. أَرْبَعَ القومُ: آن گروه چهارنفر شدند. وارد فصل بهار شدند. وارد علف یا باران بهاری یا جای پر آب و علف شدند. أُرْبِعَ الرجُلُ: دچار تبی شد که هر ۴ روز یکبار می‌آید. تَرَبَّعَ فی جلوسِهِ: چهارزانو نشست. تَرَبَّعَ و ارْتَبَعَ الجملُ: شتر سبزهٔ بهاری خورد و فربه شد. تَرَبَّعَ و ارْتَبَعَ بالمکانِ: فصل بهار را در آن جا اقامت کرد. تَرَبَّعَ و ارْتَبَعَ الحجرَ: سنگ را بلند کرد و برداشت. الرَبْع: خانه. اطراف خانه. محله. کوی. مقام. منزلت یا محل نزول و فرودآمدن. جایی که فصل بهار را در آن می‌گذرانند. گروه مردم. ج رِباع و رُبُوع و أَرْبُع و أَرْباع. الرَبْع و الرَبَع: مرد میان بالا. الرُبْع و الرُبُع: یک چهارم. ج أَرْباع و رُبُوع. الرُبَع: کره شتری که در بهار به دنیا آمده. ج رِباع و أَرْباع. الرُبَعَة: مؤنثِ رُبَع. ج رُبَعات و رِباع. الرِبْع: بازداشتِ شتر از آب به مدت ۳ روز و در روز چهارم به آن آب دادن. حُمَّی الرِبْعِ: تبی که هر چهارروز یکبار می‌آید. الرابِع: چهارم. رَبِیْعٌ رابِعٌ: بهار سبز و خرم. الرَوابِع: شترانی که پس از ۳ روز تشنگی روز چهارم آب می‌نوشند. رُباع: چهار تا چهار تا. الرَبْعَة: آدم میان بالا. ج رَبَعات و رَبْعات. الرَباع: خوش و سرحال بودن. الرَباعَة و الرِباعَة: خوشی. سرحال بودن. خرَّم بودن. ریاست. دارایی که انسان به واسطهٔ آن خوش و خرم است. الرَباعِیَّة: چهار دندان پیشین بین دندانهای ثَنایا و نیش. ج رَباعِیّات. الرَباعِیّ: کسی که دندانهای رباعی او افتاده است. ج رُبْع و رُبُع و رِبْعان و رِباع و رُبَع و أَرْباع. الرَباعِیَّة: مؤنثِ الرَباعِیّ. ج رَباعِیّات. الرُباعِیّ: چهارگانه. الرَبِیْع ج أَرْبِعَة و رِباع و أَرْبِعاء: فصل بهار. باران بهاری. سبزهٔ بهاری. الرَبِیْع ج أَرْبِعاء و رُبْعان: بهرهٔ زمین از آب. ج رُبُع. یک چهارم. الرَبِیْعِیُّ من المساکِنِ: زمین خلوتی که انسان در فصل بهار در آن سکونت می‌کند. الرَبِیْعَة: سنگی که با برداشتن آن زور افراد معلوم می‌شود. مرغزار. کلاهخود. توشه‌دان. أَرْبَع: چهار تا مؤنث.

الرياحُ الأَرْبَعُ: باد صبا. باد از طرف جنوب و شمال و مغرب. ذواتُ الأَرْبَع چهارپا. أُمُّ أَرْبَعَ و أَرْبَعِيْنَ هزارپا. أَرْبَعَة: چهار تا مذكر. الأَرْبَعاء و الأَرْبُعاء والأَرْبِعاء: چهار شنبه. ج الأَرْبَعاوانِ: ۲ چهارشنبه أَرْبَعاءات و أَرْبَعاوات. الأَرْبُعاء: يكى از ستونهاى خانه. أَرْبَعُون: ۴۰، چهل. المَرْبَع: باران بهارى. المَرْبَع و المُرْتَبَع: جايى كه انسان فصل بهار را در آن به سر مى‌برد. المِرْبَع و المِرْبَعَة: چوبى است كه براى برداشتن بار و گذاشتن آن بر روى چهارپا استفاده مى‌شود. المُرْبِع: شترى كه در بهار مى‌زايد. المُرْبَع: كسى كه هر چهار روز يكبار تب مى‌كند. المُرَبَّع: چهارگوش. چهارتايى. مربع. حاصل ضرب هر عددى كه در خودش ضرب شود مثل ۹ كه حاصل ضرب عدد ۳ در ۳ مى‌باشد. چهار برابر. المِرْباع: جايى كه گياهش در اول بهار سبز مى‌شود. چهار يک غنائم كه در جاهليت سهم رئيس قبيله بوده. شترى كه در بهار مى‌زايد. المِرْباع و المُرْتَبِع و المَرْبوع: ميان بالا. المَرابِيْع: بارانهاى اول بهار. اليَرْبُوع: موش دو پا. ج يَرابِيْع.

☆ **ربق**: رَبَقَهُ ـُـ رَبْقاً و رَبَّقَهُ: او را در گره طناب بست. رَبَقَهُ و رَبَّقَهُ فى‌الأمرِ: او را در آن كار وارد كرد. ارْتَبَقَ: فى‌الحبالةِ: در دام افتاد. ارْتَبَقَ فى‌الأمرِ: در آن كار افتاد. گير كرد. الرِبْق: طناب خِفْت‌دار، طنابى كه گرههاى متعددى همچون حلقه دارد. الرَبْقَة و الرِبْقَة: گره طناب. ج رِبَق و أَرْباق. الرَبِيْق: كسى كه او را گره زده‌اند. يا در دام افتاده.

☆ **ربك**: رَبَكَ ـُـ رَبْكاً الشىءَ: آن چيز را مخلوط كرد. رَبَكَ الربيكةَ: گِل ساخت يا كره‌اى كه با دوغ مخلوط است ساخت. رَبَكَهُ: به گِل انداختش. رَبِكَ ـَـ رَبَكاً: گرفتار شد. پريشان شد. آشفته شد. گير افتاد. الرَبِك و الرَبِيك: گير افتاده. گرفتار. پريشان. ناراحت. ارْتَبَكَ فى‌الوحلِ: در گِل و لاى فرو رفت. ارْتَبَكَ فى‌الأمرِ: در كار گير افتاد. راه چاره بر او بسته شد. إرْتَبَكَ فى كلامِهِ: در سخن فروماند. ارْتَبَكَ الصيدُ فى الحبالةِ: شكار در دام افتاد يا دست و پا زد در دام. ارْتَبَكَ الأمرُ: مطلب آشفته و درهم شد. الرَبِيْكَة: آب گل آلود. كرهٔ مخلوط با دوغ.

☆ **ربل**: الرَبْل: درختى است كه برگش در آخر تابستان با شبنم سبز مى‌شود. الرَبَل: افسنتين كوهى يا گياه بو مادران. الرَبِل: مرد تنومند. الرَبَلَة و الرَبْلَة: بيخ ران. هر گوشت بدن كه كلُفت باشد. ج رَبَلات. الرَبالَة و الرَبِيْلَة: زيادى گوشت. الرِبْيال: گياه بلند و به هم پيچيده. شير درنده. ج رَبابِيْل.

☆ **ربن**: الرُبّان و الرُبّانِيّ: ناخدا. ج رَبابِنَة و رَبابِيْن. رُبّانُ كلِّ شىءٍ: عمده و معظم هر چيز يا دسته و گروه از هر چيز.

☆ **ربو**: رَبا يَرْبُو رَباءً و رُبُوًّا المالُ: مال سود كرد. زياد شد. رَبا الرابيةَ: از تپه بالا رفت. رَباـُ رَبْواً الفرسُ: شكم اسب باد كرد. به نفس زدن افتاد. رَباـُ رَبْواً و رُبُوًّا الولدُ: فرزند نشو و نما كرد. رَبَيْتُ و رَبِيْتُ رَباءً و رَبِيًّا: نشو و نما كردم. رَبَّى تَرْبِيَةً و تَرَبَّى الولدَ: كودک را پرورش داد. تربيت كرد. بزرگ كرد. رَبَّى التفاحَ بالسكرِ: مرباى سيب پخت. كمپوت سيب ساخت. رابَى مُراباةً: پول بهره‌اى به كسى داد. نزول داد. رابَى الرجلَ: با او مدارا كرد. أَرْبَى إِرْباءً: سود پول گرفت. أَرْبَى الشىءَ: آن چيز را به زياد شدن واداشت. أَرْباهُ: به او اميدوار بود يا شد. أَرْبَى عليهِ فى كَذا و ارْتَباهُ ارْتِباءً: بر آن فزونى يافت. برترى يافت. سبقت جست. الرِبا: زيادتى. سود پول. بهره. الرَبَوِيّ: سوددار. معاملهٔ ربوى. معامله يا وامى كه بر اساس ربا گرفتن باشد. الرَباء: زيادتى، فزونى بخشش واحسان. الرابِيَة: ج رَوابٍ و الرُبْوَة و الرَبْوَة و الرِبْوَة ج رُبىً و رُبِيّ: تپه. الرَبْوَة: يک ميليون. الرِبْوَة: گروه فراوان مثل ۱۰ هزار. ج رِبىً. الرَبْو: تپه. نَفَس بلند. گروه. جماعت. ج أَرْباء. الرَبْو و الرَبْوَة: نفخ شكم. باد كردن شكم. تنگى نَفَس.

☆ **رتّ**: الرَتّ: هر چيز نيرومند يا خوک نر نيرومند. خوک بيابانى، گراز. ج رِتَتَة.

☆ **رتب**: رَتَبَ ـُـ رَتْباً و رُتُوباً الشىءُ: مرتب شد. پابرجا شد. ايستاد. رَتَّبَهُ: ثابتش كرد، آن را مرتب و

منظم کرد. أَرْتَبَ: ایستاد. أَرْتَبَ الغلامُ الکعبَ: پسربچه قاب را در بازی ایستاند. تَرَتَّبَ: در رتبهٔ او بود. ایستاد. حرکت نکرد. الرَتَب: تنگدستی. سختی. زمین بلند. صخره‌های نزدیک به هم که بعضی از بعضی دیگر بلندتر است. الرَتَب و الرَتْب: شکاف بین انگشت کوچک و پهلویی آن و شکاف بین آن و انگشت وُسْطَی و بزرگ. الرَتَبَة: شکاف میان انگشتان. الرُتْبَة: منزلت. رتبه. ج رُتَب. الراتِب: عیشٌ راتِبٌ: زندگی مرتب و همیشگی. ماهانه. مستمری. ج رَواتِب. الرَواتِب: ایضاً. فرائض. وظائف. واجبات. فرائض یومیه. المَرْتَبَة: منزلت. مقام بلند. ج مَراتِب.

☆ **رتج**: رَتَجَ ـُـ رَتْجاً البابَ: در را بست. رَتَجَ ـُـ رَتَجاناً الصبیُّ: کودک نو پا اندکی راه رفت. رَتِجَ ـَـ رَتَجاً الخطیبُ: گوینده در سخن ماند و گیر کرد. أَرْتَجَ البابَ: در را محکم بست. أَرْتَجَ الثلجُ: برف یا یخ زیاد شد. أَرْتَجَ الخصبُ: سبزه در همه جا رویید. أَرْتَجَتْ الدجاجةُ: شکم مرغ پر از تخم شد. أَرْتَجَ البحرُ: دریا طوفانی شد. أُرْتِجَ و أُرْتُتِجَ و أُسْتُرْتِجَ عَلَی الخطیبِ: گوینده در سخن ماند. الرَتَج و الرِتاج: درِ بزرگ. درِ بزرگ که در وسط آن درِ کوچکی قرار دارد. المِرْتاج: قفل. کلون. چفت.

☆ **رتع**: رَتَعَ ـَـ رَتْعاً و رُتُوعاً و رَتاعاً: در ناز و نعمت کامل قرارگرفت. رَتَعَ فی‌المکانِ: در آن جا با ناز و نعمت زندگی و اقامت کرد. رَتَعَ فی مالِ فلانٍ: در اموال او و ناز و نعمتش غوطه‌ور شد. رَتَعَ فی لحمِ فلانٍ: پشت سر او غیبت کرد. الراتِع: مرفَّه، در ناز و نعمت. ج رُتُع و رُتَّع و رِتاع و رُتُوع و راتِعُون. أَرْتَعَ القومُ: در ناز و نعمت افتادند. أَرْتَعَتْ الأَرضُ: زمین با علف خود چرندگان را سیر کرد. أَرْتَعَ الغیثُ: باران علف سبز کرد. أَرْتَعَ الدوابَّ: چهارپایان را چرانید. الرِتْعة: بسیاری سرسبزی و خرمی. الرَتِع: در ناز و نعمت به سر برنده. کلأٌ رَتِعٌ: سبزه و علفی که چرندگان را کفایت کند. الرَتّاع: چراننده. المُرْتِع: در ناز و نعمت. مرفه. المَرْتَع: چراگاه. مرتع.

☆ **رتق**: رَتَقَ ـِـ رَتْقاً الثوبَ: لباس را دوخت. رفو کرد. وصله زد. رَتَقَ الفَتْقَ: شکافتگی را وصله زد یا رفو کرد. رَتَقَ الشیءَ: آن چیز را بست. ارْتَتَقَ الشیءُ: شکافتگی آن چیز التیام یافت و به هم برآمد. الرِتاق: دو لباسی که حاشیهٔ آن‌ها را به هم دوزند. الرَتَقَة: شکاف میان انگشتان. ج رَتَق.

☆ **رتل**: رَتِلَ ـَـ رَتَلاً الشیءُ: آن چیز منظم و مرتب شد. الرَتِل: منظم. مرتب. رَتَّلَ الکلامَ: سخن را خوب ادا کرد. در سخن گفتن قواعد سخن را مراعات کرد. رَتَّلَ القرآنَ: قرآن را با آهنگ خوب خواند. تَرَتَّلَ فی القولِ: آواز خواند. سرود خواند، با آهنگ خواند و صدا را کشید. الرَتَل: منظم بودن یا شدن. کلام زیبا. هر چیز خوب. ثغرٌ رَتَلٌ: لب و دهان زیبا. التَرْتِیْل: آوازخوانی. با صوت خواندن. با آهنگ خواندن. و در اصطلاح جدید: با آهنگ خواندن و کشیدن صدا. با آهنگ خواندن دعا و صلوات و غیره. ج تَراتِیْل. التَرْتِیْلَة: واحدِ التَرْتِیْل. الرُتَیْلاء: مطلق حشرات گزنده مثل زنبور و مگس و عنکبوت و غیره. ج رُتَیْلاوات. گیاهی است با گلی مثل گل سوسن.

☆ **رتم**: رَتَمَهُ ـِـ رَتْماً: آن را شکست یا کوبید. رَتَمَ فی بنی فلانٍ: در فلان طایفه زاییده یا بزرگ شد. أَرْتَمَ و تَرَتَّمَ و ارْتَتَمَ: نخی به انگشت بست که مطالبی را فراموش نکند. أَرْتَمْتُ زیداً: نخی به انگشت او بستم که مطلب را فراموش نکند. الرَتَم: گل پر طاوسی که درختی است و دانه‌اش مثل عدس است. الرَتَمَة: یک گُل پر طاوسی. الرَتْمَة ج رَتْم ورِتام و الرَتِیْمَة ج رَتائِم: نخی که به انگشت می‌بندند تا مطلبی را از یاد نبرند.

☆ **رثّ**: رَثَّ ـِـ رَثاثَةً و رُثُوثَةً الثوبُ: لباس مندرس شد. پوسید. کهنه شد. الرَثّ: مندرس. کهنه. ج رِثاث. أَرَثَّ إرْثاثاً الثوبُ: لباس مندرس شد. أَرَثَّ الثوبَ: لباس را مندرس کرد. الرَثّ: اثاثیهٔ بی‌ارزش خانه. ج رِثاث. الأَرَثّ: مندرس. پوسیده. کهنه. الرَثِیْث: مندرس. آدم زخمی که رمقی در بدن دارد. الرِثَّة: بنجل اثاثیهٔ منزل. ج رِثَث و رِثاث. الرِثَّة

ایضاً: مردم ضعیف.

☆ **رثأ**: رَثَأَ ـَ رَثْأً اللبنَ: به شیر مایه زد که ماست یا پنیر شود. رَثَأَ الشیءَ بالشیءِ: آن دو چیز را با هم مخلوط کرد. رَثَأَ غضبُهُ: غضبش تسکین یافت. أَرْثَأَ و إِرْتَثَأَ اللبنُ: شیر سفت شد. ماست شد. ارْتَثَأَ فی رأیِهِ: رأی و نظرش فاسد بود. ارْتَثَأَ علیهم الامرُ: مطلب بر آنان مشتبه شد. ارْتَثَأَ الرَثیئَةَ: شیرِ مخلوط با ماست را نوشید. الرَثیئَة: شیر سفت شده. شیر مخلوط با ماست.

☆ **رثم**: رَثَمَ ـِ رَثْماً الأَنفَ: بینی را شکست که خون از آن جاری شد. الرَثیم و المَرْثُوم: بینی شکسته که از آن خون جاری است. رَثِمَ ـَ رَثَماً و أَرْثَمَ الفرسُ: یک طرف بینی اسب سفید بود. الرَثِم و الأَرْثَم: اسبی که یک طرف بینی‌اش سفید است. ج رُثم. الرَثِمَة و الرَثْماء: مؤنثِ الرَثِم و الأَرْثَم. الرَثَم و الرُثْمَة: سفیدیی در یک طرف بینی اسب. المَرْثِم و المِرْثَم: بینی. ج مَراثِم.

☆ **رثو**: رَثا یَرْثُو رَثْواً و رَثَی یَرْثِی رَثْیاً و رِثاءً و رِثایَةً و مَرْثاةً و مَرْثِیَةً المیتَ: بر مرده مرثیه خواند. نوحه خواند. رَثَی لهُ: دلش برای او سوخت. رَثَیَ یَرْثِی رِثایَةً عنهُ حدیثاً: سخنی را از او حفظ و نقل کرد. رَثِیَ یَرْثَی رَثیً و رَثْیاً: ضعیف بود یا شد. احمق شد یا بود. رَثَّی و تَرَثَّی المیتَ: بر مرده مرثیه خواند. الرَثّاءَة و الرَثّایَة: زن یا دختر نوحه‌گر. الرَثْیَة: درد مفاصل. الرَثْیَة و الرَثِیَّة: ضعف. سستی. دیوانگی. المَرْثاة و المَرْثِیَة: مرثیه. ج مَراثٍ.

☆ **رج**: رَجَّهُ ـُ رَجًّا: تکانش داد. رَجَّ ـُ و رُجَّ رَجًّا: تکان خورد. ارْتَجَّ البحرُ: دریا طوفانی شد. ارْتَجَّ الکلامُ: سخن مشتبه شد. الرَجَّة: لرزش. تکان. رَجَّةُ القومِ: همهمه و هیاهوی مردم. رَجاجُ الغنمِ أَوالناسِ: گوسفند یا انسان لاغر.

☆ **رجأ**: أَرْجَأَ الأَمرَ: مطلب را تأخیر انداخت. أَرْجَأَتْ الحاملُ: وقت زاییدن حامله نزدیک شد. أَرْجَأَ الصائدُ: شکارچی دست خالی برگشت.

☆ **رجب**: رَجَبَ ـُ رَجْباً منهُ: از او خجالت کشید. رَجَبَهُ بکلامٍ سَیِّءٍ: حرف زشتی به او زد. رَجَبَ ـَ رَجْباً و رُجُوباً و أَرْجَبَ الرجلَ: از او واهمه کرد. به ا و تعظیم کرد. رَجِبَ ـَ رَجَباً منهُ: از او ترسید. شرم کرد. رَجِبَهُ: از او واهمه کرد. تعظیمش کرد. رَجَّبَهُ: از او واهمه کرد. تعظیمش کرد. رَجَّبَ النخلةَ: درخت خرما را به جایی تکیه داد. اطراف آن خار گذاشت که کسی به آن دست نزند. رَجَبَ و رَجَّبَ الرجلُ: در ماه رجب قربانی کشت. تَرَجَّبَ: ترسید. تَرَجَّبَ الرجلَ: از او واهمه کرد. تعظیمش کرد. رَجَب: هفتمین ماه قمری. ج أَرْجاب و رُجُوب و رِجاب. الرُجْبَة: چیزی که نخل را به آن تکیه می‌دهند. ساختمانی است که برای شکارکردن می‌سازند. الرَواجِب: پیوندهای بیخ انگشتان. الراجِبَة: یک پیوند بیخ انگشت. المُرَجَّب: خوفناک. بزرگ. با عظمت.

☆ **رجح**: رَجَحَ ـَ رُجْحاً و رُجُوحاً المیزانُ: کفهٔ ترازو سنگین شد و پایین آمد. رَجَحَ الرأْیُ: رأی و نظر بهتر از نظریه‌های دیگر شد. رَجَحَهُ: از آن بهتر بود. رَجَحَهُبیدِهِ: وزن آن را با دست سنجید. رَجَحَ رَجاحَةً: ترجیح داده شد. سنگین‌تر شد. با ارزش‌تر شد. رَجَّحَهُ و أَرْجَحَهُ: ترجیحش داد. مزیت و برتری‌اش داد. رَجَّحَ و أَرْجَحَ لهُ: چیزی برتر و بهتر به او داد. راجَحَهُ: بر او مزیت یافت. برتر شد. تَرَجَّحَ الرأْیُ عندَهُ: آن رأی در نظرش رجحان و برتری یافت. تَرَجَّحَ فی‌القولِ: در آن سخن مردد شد. تَرَجَّحَ الشیءُ: آن چیز به لرزش و حرکت درآمد. تَرَجَّحَتْ الأُرْجُوحَةُ بِهِ: در تاب‌خوردن اختیار از دستش در رفت. ارْتَجَحَ فی الأُرْجُوحَةِ: در بازی تاب به یک طرف کج شد. الرُجُحُ من الجفانِ: کاسهٔ بزرگ و مملو. الرُجُحُ‌من‌الکتائبِ: لشکر جرّار و زیاد. الأُرْجُوحَة ج أَراجِیح و الرُجاحَة و الرُجّاحَة و المَرْجُوحَة: تاب. الأَراجِیح: بیابانها.

☆ **رجد**: رَجَدَ ـُ رِجاداً: خوشهٔ زراعت درو شده را به خرمنگاه حمل کرد. الرَجّاد: کسی که زراعت را به خرمنگاه می‌برد.

☆ **رجرج**: رَجْرَجَ: خسته و آشفته شد. رَجْرَجَهُ:

تکانش داد. رَجْرَجَ الماءَ: آب را استخراج کرد. بیرون آورد. تَرَجْرَجَ: تکان خورد. آشفته و لرزان شد. به اهتزاز و جنبش درآمد. تَرَجْرَجَ الشیءُ فی محلِّهِ: لرزید. از جایش تکان خورد. الرَجْرَج: آشفته. لرزان. الرِجْرِج: لرزان. لق. آب دهان که می‌ریزد. الرُجْرُج: گیاهی است. الرَجْراج: نوعی دارو است. ردفٌ رَجْراجٌ: کفلی که هنگام راه رفتن می‌لرزد. ناسٌ رَجْراجٌ: مردم کم عقل و بی‌شعور. سفیه. الرِجْرِجَة: گِل و لای ته حوض. گروه فراوان در جنگ. آب دهان. آدم بی‌عقل.

☆ **رجز**: رَجَزَ ـُـ رَجْزاً: رجز سرود. رجزی خواند. رَجَزَبِهِ: برای او رجز خواند. الراجِز و الرَجّاز و الرَجّازَة: رجز خوان. سرایندهٔ رجز. رَجَّزَهُ: ارجوزه‌ای بر او خواند. راجَزَ صاحبَهُ: با رجز خواندن با هم مخاصمه کردند. تَرَجَّزَ: رجز خواند. رجز سرود. تَرَجَّزَ الرعدُ: صدای رعد پشت سرهم آمد. تَرَجَّزَ السحابُ: ابر به علت پُر آبی آهسته حرکت کرد. إرْتَجَزَ: رجز خواند. ارْتَجَزَ الرعدُ: صدای رعد پشت سرهم آمد. ارْتَجَزَ بفلانٍ: دربارهٔ او رجزی سرود. ارْتَجَزَ الرجزَ فی‌القتالِ: در جنگ رجز خواند. تَراجَزَ القومُ: آن گروه در میان خود رجز خواندند. الرُجْز و الرِجْز: پلیدی. عذاب. شکنجه. بت‌پرستی. الرِجْز ایضاً: گناه. جُرم. الرَجَز: یک نوع شعر. دَردی است در کپل شتر که در وقت بلند شدن رانهایش می‌لرزد و سپس از هم باز می‌شود. الرِجازَة: مرکبی است غیر از هودج. زینتی که به هودج می‌بندند. ظرف یا پارچه‌ای است که پر از شن یا ریگ کرده در طرف دیگر هودج می‌بندند که نیفتد. الأُرْجُوزَة: یک قصیده از نوع رجز. ج أَراجِيْز.

☆ **رجس**: رَجَسَ ـُـ رَجْساً البعیرُ: شتر صدایش را در گلو پیچاند. رَجَسَتْ السماءُ: آسمان صدا داد. رَجَسَ فلاناً عن‌الأَمرِ: فلانی را از آن کار بازداشت. رَجَسَ و أَرْجَسَ: عمق آب را با وسیلهٔ مخصوص اندازه گرفت. رَجِسَ ـَـ و رَجُسَ ـُـ رَجاسَةً: عمل زشتی انجام داد. الرَجِس: عمل زشت انجام دهنده. ارْتَجَسَتْ السماءُ: آسمان صدا داد. ارْتَجَسَ البناءُ: ساختمان لرزید و صدا کرد. الرِجْس و الرَجَس و الرَجِس: پلیدی. الرِجْس ایضاً: کار زشت. کیفرِ کار زشت. وسوسهٔ شیطانی. تکان آهسته. الرَجّاس: دریا. الرَجُوس و المِرْجَس: شتری که صدا را به شدت در گلو می‌غلتاند. المِرْجاس: آلتی است که با آن عمق آب را می‌سنجند.

☆ **رجع**: رَجَعَ ـِـ رُجُوعاً و مَرْجِعاً و مَرْجِعَةً و رُجْعَی و رُجْعاناً: برگشت. رجوع کرد. رَجَعَ ـِـ رَجْعاً و مَرْجِعاً و مَرْجَعاً الکلامُ فیهِ: سخن در او اثر کرد. رَجَعَ العلفُ فی الدابَّةِ: علف گوارای چهارپا شد. رَجَعَ الشیءَ عنهُ أوإلیهِ: آن چیز را از او یا به سوی او باز گرداند. رَجَعَ ـِـ رُجُوعاً و رِجاعاً الطیرُ: پرنده از گرمسیر به سوی سردسیر حرکت کرد. رَجَّعَ فی صوتِهِ: صدا را در گلو پیچاند. آواز خواند یا چه چه زد. رَجَّعَ و تَرَجَّعَ فی المصیبةِ: در مصیبت إِنّاللّهِ و إِنّا إِلیهِ راجِعُون گفت. رَجَّعَتْ الدابَّةُ: چهارپا قدم برداشت. تَرَجَّعَ فی صدرِی کَذا: مردد شدم. دچار شک و تردید شدم. تَرَجَّعَ الناقةَ: شتر را فروخت و با قیمت آن شتری دیگر خرید. راجَعَهُ فی‌الأَمرِ: به او مراجعه کرد. راجَعَهُ الکلامَ: در آن سخن با او صحبت کرد. او را وادار به اعادهٔ سخن کرد. راجَعَ الرجلُ: به عمل پیشین خود برگشت. أَرْجَعَهُ: باز گرداندش. منصرفش کرد. أَرْجَعَتْ الدابَّةُ: چهارپا قصد بازگشت کرد. أَرْجَعَتْ الناقةُ: شتر لاغر شد. فربه شد. أَرْجَعَ الرجلُ فی المصیبةِ: در مصیبت إِنّاللّهِ و إِنّاالیهِ راجِعُون گفت. أَرْجَعَ اللّهُ بَیْعتَهُ: خدا معاملهٔ او را سود آور کرد. ارْتَجَعَ الناقةَ: شتر را فروخت و با پول آن شتری دیگر خرید. ارْتَجَعَ إِلَیَّ الشیءَ: آن چیز را به من برگرداند. ارْتَجَعَهُ: برش گرداند. ارْتَجَعَتْ المرأةُ جلبابها: زن صورت خود را با چادر پوشاند. ارْتَجَعَ عَلَی‌الغریمِ: از بدهکار طلب خود را درخواست کرد. تَراجَعَ القومُ: به مواضع خود برگشتند. تَراجَعُوا القومُ الکلامَ بینَهُم: به نوبت سخن گفتند. اسْتَرْجَعَ منهُ الشیءَ: از او برگرداندن آن چیز را خواست. چیزی را که به او داده بود پس گرفت. اسْتَرْجَعَ فی‌المصیبةِ: در مصیبت گفت: إِنّاللّهِ و إِنّاالیهِ راجِعُون. اسْتَرْجَعَ‌الحمامُ فی غنائِهِ:

کبوتر صدا را در گلو چرخاند. الرَجْع: اثر کردن سخن. جواب نامه. فایده دادن غذا در بدن. باران در پی باران. منفعت. گیاه بهاری. بِرکهٔ آب. ج رِجاع و رُجْعان و رِجْعان. الرَجْع ایضاً: سرگین چهارپا مثل اسب. الرَجْعُ منالأَرضِ: زمینی که سیل در آن امتداد یافته است. الرَجْعُ من الکتفِ: پایین کتف و شانه: رَجْعُ الصَدَی: منعکس شدن صدا. انعکاس صدا. الرَجِیْعُمنالکلامِ: حرفی که به گوینده برگردانده شود. سرگین چهارپا. برکهٔ آب. گیاه بهاری. نشخوار شتر و غیره که آن را نشخوار میکند. هر چیز برگردانده شده. لباس مندرس. عرق بدن. غذایی که یکبار از آن خورده و سرد شده و دوباره گرم میکنند. بعیرٌ رجیعٌ: شترِ خیلی خستهٔ در اثر مسافرت. ج رُجُع. دابَّةٌ رَجِیْعُ اسفارٍ: چهارپای زیاد سفر رونده. ناقةٌ رَجِیْعَةٌ: ماده شتر خیلی خستهٔ در اثر مسافرت . ج رَجائِع. الراجِع: زن بیوه که به خانهٔ بستگانش بر میگردد. بازگردنده. ج رَواجِع. الرِجْعَة: نوع و طرز برگشتن. برهان. دلیل. شتران بیمشتری که از بازار بر میگردند. الرَجْعَة: برگشتن. الرُجْعَةو الرُجْعَیو الرُجْعانو الرَجُوعَة: جواب نامه. المَرْجِع: مرجع. جای رجوع. پایین کتف و شانه. المَرْجُوعو المَرْجُوعَة: جواب نامه. خال کوبیده شدهٔ رویهم. ج مَراجِیْع. المُراجِعُ من النساءِ: زن شوهر مرده که به خانهٔ بستگان خود مراجعت میکند.

☆ **رجف**: رَجَفَهُـُـ رَجْفاً و رَجَفاناً و رُجُوفاً و رَجِیْفاً: به شدت تکانش داد. رَجَفَ الرجلُ: لرزید. از ترس لرزه بر اندامش افتاد. رَجَفَتْ الأَرضُ: زمین لرزید. رَجَفَ القومُ: آن قوم آماده جنگ شدند. رَجَفَ الرعدُ: رعد غرید. رَجَفَتْ الأَسنانُ: دندانها ریخت. أَرْجَفَ: فتنه و آشوب به پا کرد. أَرْجَفَ القومُ بالشیءِ و فی الشیءِ: آن قوم غرق در انجام آن چیز شدند. أَرْجَفَتْ الریحُ الشجرَ: باد درخت را به شدت تکان داد. أَرْجَفَتْ و أُرْجِفَتْ الأَرضُ: زمین لرزید. تَرَجَّفَو ارْتَجَفَ: به شدت لرزید. الرَجْفَة: یکبار لرزیدن. زلزله. الراجِف: تب لرز. لرزنده. لرزاننده. الراجِفَة: نفخهٔ صور. الرَجّاف: بسیار لرزان. دریا. روز قیامت. الأَراجِیْف: اخبار دروغ و فتنهانگیز. المِرْجَفَة: زلزله سنج.

☆ **رجل**: رَجَلَـُـ رَجْلاً الفصیلَ: کره شتر را به همراه مادر فرستاد که شیر بخورد. رَجَلَ الشاةَ: پاهای گوسفند را بست. رَجَلَهُ: به پایش زد. رَجِلَ ــَـ رَجَلاً: پیاده رفت. به پایش زد رَجِلَتْ الدابَّةُ: در یکی از پاهای چهارپا سفیدی بود. رَجِلَ الشعرُ: موی صاف شد. رَجِلَ الفصیلُ: کره شتر به همراه مادر فرستاده شد تا شیر بخورد. رَجَّلَهُ: تقویتش کرد. رَجَّلَ الشَعَرَ: موی را صاف کرد یا شانه زد. أَرْجَلَهُ: مهلتش داد. پیادهاش کرد. أَرْجَلَ الفصیلَ: کره شتر را به همراه مادر فرستاد. تَرَجَّلَ: پیاده شد. پیاده رفت. تَرَجَّلَتْ المرأَةُ: آن زن مردنما شد. تَرَجَّلَتْ الشمسُ: آفتاب برآمد. تَرَجَّلَ البئرَ و فی البئرِ: بدون طناب و غیره در چاه رفت. تَرَجَّلَ الزندَ: کف دست را زیر پا گذاشت. ارْتَجَلَ: در دیگ بزرگ غذا پخت. إِرْتَجَلَ الشاةَ: پاهای گوسفند را بست. إِرْتَجَلَهُ: پایش را گرفت. ارْتَجَلَ الزندَ: مچ دست را زیر پا گذاشت. ارْتَجَلَ الکلامَ: به طور ناگهانی و بدون مقدمه سخن گفت. ارْتَجَلَ برأیِهِ: منفرد شد در رأی خود. ارْتَجَلَ الرجلُ: پیاده رفت. ارْتَجَلَالنهارُ: روز، بلند شد. الرَجْل: بستن پا. به همراه مادر فرستادن بچهٔ حیوان. به پا زدن. شَعَرٌ رَجْلٌ: موی صاف. الرِجْلج أَرْجل: پا. الرِجْل ج أَرْجال: یک گروه از هر چیز. یک دستهٔ بزرگ ملخ و این جمع بر لفظِ واحدِ خود نیست. عهد و پیمان. زمان. شلوار. کاغذ سفید. تنگدستی. فقر و نداری. مرد فرومایه. مرد خوابآلوده. ترس. پیش رفتن. رِجْلُ البحرِ: خلیج. رِجْلا السهمِ: دو طرف تیر. رِجْلُ الغرابِ: گیاه پا کلاغ. گیاهی است که بدان زَرنَب نیز گویند. رِجْلُ الجرادِ: گیاهی است شبیه پای ملخ. رِجْلُ الجَبّارِ و رِجْلُ الجوزاءِ و رِجْلُ قنطورسِ: ستارههایی هستند. الرَجُل: مَرد. پیاده. ج رِجال و رَجَلَة و رَجْلَة و أَراجِل و رِجالات. الرَجَل: موی صاف. ج أَرْجال و رَجالَی. الرَجِل: پیاده. برخلاف سواره. پیاده رونده. الرَجِلُ من الشَعَرِ: موی صاف. الراجِل: پیاده

رونده. ج رَجْل و رَجّالَة و رُجّال و رِجال و رُجالَى و رَجالَى و رُجْلان. الرِجْلَة: خرفه گیاه. جای رویيدن خرفه. ج رِجَل. الرُجْلَة: قدرت پیاده‌روی. قوهٔ مردی. سفیدی در یک پای چهارپا. الرَجُلَة: زن. الرَجِيْل ج أَرْجِلَة و أَراجِل و أَراجِيْل: پیاده. الرَجِيْل ج رَجْلَى و رُجالَى و رَجالَى: کسی که خیلی می‌تواند پیاده برود. كلامٌ رَجِيْلٌ: سخن فوری. سخنی که بدون مقدمهٔ قبلی گفته می‌شود. رَجُلٌ رَجِيْلٌ: مَرد محکم و سفت و سخت. مكانٌ رَجِيْلٌ: جای دور از دو طرف راه. فرسٌ رَجِيْلٌ: اسب خوب و نجیب که هنگام دویدن عرق نمی‌کند. الأَراجِيْل: شکارچیان. الرُجُولَة و الرُجُولِيَّة و الرَجُولِيَّة و الرُجْلِيَّة: مردی. رجولیت. مردانگی. الرَجْلان: پیاده. ج رُجالَى و رَجالَى و رَجْلَى. الرَجْلَى: زن یا دختر پیاده. ج رِجال و رَجالَى. الأَرْجَلُ من الدوابّ: چهارپایی که در یک پایش سفیدی هست. رَجُلٌ أَرْجَلُ: مرد پا دراز. هوَأَرْجَلُهُم: او مردتر از آن‌هاست. المِرْجَل: دیگ. شانه. ج مَراجِل. المُرَجَّلُ من النسيجِ و نحوِهِ: چیز بافتنی وغیره که عکس مَرد در آن باشد. خیک پر از شراب.

☆**رجم**: رَجَمَهُ ـُ رَجْماً: او را سنگ‌باران کرد. بر او لعنت کرد. او را دشنام داد. از او دوری جست. او را طرد کرد. رَجَمَ القبرَ: علامت روی قبر گذاشت. رَجَمَ الرجلُ. از روی حدس و گمان سخن گفت. رَجَّمَ: از روی گمان حرف زد. رَجَّمَ القبرَ: علامت روی قبر گذاشت. راجَمَهُ مُراجَمَةً: متقابلا او را سنگ‌باران کرد. راجَمَ عن قومِهِ: از قوم و قبیلهٔ خود دفاع کرد. راجَمَهُ فیالحربِ أَوالكلامِ أَوالعَدْوِ: در جنگ یا سخن گفتن یا دویدن با او مسابقهٔ شدید گذاشت. تَراجَمُوا: یکدیگر را سنگ‌باران کردند. تَراجَمُوا بالكلام: به یکدیگر ناسزا گفتند. الرَجْم: سنگسار کردن. سنگ. تهمت. لعنت. نفرین و دورکردن. طردکردن. ج رُجُوم. الرَجْم ایضاً: از روی حدس و گمان سخن گفتن. الرَجَم: چاه. تنور. قبر. ج رِجام. الرُجْم: سنگ شهابی. سنگ آسمانی. سنگ یا علامت روی قبر. ج رُجُم. الرَجْمَة و الرُجْمَة: قبر. سنگ روی قبر. لانهٔ کفتار. ج رُجَم و رِجام. الرِجام ایضاً: چیزی که روی چاه ساخته و چوب دلو را روی آن می‌گذارند. سنگ یا آهن و غیره که به طناب بسته با آن عمق آب را می‌سنجند. تپه‌ها. الرُجْمَة: واحِدِ الرِجام. الرِجامانِ: دو چوبی که روی چاه نصب کرده و قرقره روی آن می‌گذارند. الرَجِيْم: سنگ‌باران شده یا لعنت شده. دشنام داده شده. المِرْجَمُ من الرجالِ: مرد نیرومند. فرسٌ مِرْجَمٌ: اسب تند و محکم رو که گویا با سم زمین را می‌کند. المُرَجَّم: روایت غیر معتبر و مشکوک. المِرْجام: آلت پرتاب سنگ. المِرْجامُ من الإِبلِ: شتر قوی. نیرومند. المَراجِم: سخنهای زشت.

☆**رجو**: رَجا ـُ رَجاءً و رَجْواً و رَجاةً و مَرْجاةً و رَجاوَةً و رَجاءَةً: امیدوار شد. رَجا الشيءَ: در آرزوی آن چیز بود. از آن ترسید. رَجا الرجلُ: امیدوار شد. رَجَّى و تَرَجَّى و ارْتَجَى الشيءَ: به آن چیز امیدوار شد. رَجَّى و ارْتَجَى فلاناً: به فلانی امیدوار شد. أَرْجَى الأَمرَ: آن کار را به تأخیر انداخت. أَرْجَى الصيدَ: به شکار دست نیافت. الرَجا و الرَجاء: جانب. کنار. ناحیه. ج أَرْجاء. رَجَوا البئرِ: دو کنارهٔ چاه. الرَجاء ایضاً: بی‌اشتهایی. سیری یا آبستنی کاذب. الرَجِيَّة: امید. آرزو. الأُرْجِيَّة: به تأخیر افتاده. عقب مانده. التَرَجِّي: به امید نشستن. امید داشتن.

☆**رحب**: رَحِبَ ـَ رَحَباً و رَحُبَ ـُ رُحْباً و رَحابَةً المكانُ: آن مکان وسعت یافت. الرَحْب و الرَحِيْب و الرُحاب: وسیع. گشاده. رَحَّبَ المكانَ: آن جا را گشاد کرد. وسعت داد. رَحَّبَ بِهِ و مَرْحَبَهُ: به او خیر مقدم و خوش آمد و مرحبا گفت. أَرْحَبَ المكانُ: آن مکان وسعت یافت: أَرْحَبَ المكانَ: گشاد کرد. وسعت داد. تَراحَبَ: وسعت یافت. الرَحْب: وسیع. رَحْبُ الصدرِ: پرحوصله. صبور. رَحْبُ الفهمِ: خوش درک. با شعور. رَحْبُ الباعِ: با سخاوت. الرُحْبَى: پهن‌ترین دنده‌های سینه. الرُحْبَيانِ: دو دندهٔ زیر بغل. الرَحَبَة و الرَحْبَة: سرزمین پهناور و سرسبز که زیاد در آن فرود آیند.

فاصلهٔ میان خانه‌ها. حیاط منزل. محل عبور آب از دو طرف دره. ج رحاب و رَحْب و رَحْبات و رَحَب و رَحَبات. **التَرْحاب**: برخورد خوب. خوش آمد گویی. **رَحائِبُ** التخومِ: سرزمینهای پهناور. **الرَحِیْبَة**: یک سرزمین پهناور. **المَرْحَب**: وسعت. مَرْحَباً بکَ: خوش آمدی. صفا آوردی. أهلاً و مَرْحَباً: خوش آمدید. صفا آوردید. قدم بر چشم.

☆ **رحرح**: **رَحْرَحَ**: به عمق و ته آنچه می‌خواست نرسید. رَحْرَحَ الشیءَ عن فلانٍ: آن چیز را از فلانی پوشانید. رَحْرَحَ بالکلامِ: درست معنی سخن را نرساند. **تَرَحْرَحَ** الفرسُ: اسب پاها را گشاد گذاشت که بول کند. **الرَحْرَح** و **الرَحْراح** و **الرَحْرَحان**: باز. گشاد. کم عمق. عیشٌ رَحْرَحٌ و رَحْراحٌ: زندگانی مرفه.

☆ **رحض**: **رَحَضَ** ـَـ رَحْضاً و **أَرْحَضَ** الثوبَ: لباس را شست. **رُحِضَ** المحمومُ: تب دار عرق کرد. **ارْتَحَضَ** الرجلُ: رسوا شد. **الرَحْض**: لباسی که در اثر شستن کهنه و مندرس شده. **الرُحاض**: عرق کردن تبدار شستن. **الرُحاضة**: آبی که با آن شستشو داده‌اند. **الرُحَضاء**: عرق تب‌دار. جاری شدن عرق زیاد از بدن. **الرَحِیْض**: شسته شده. **المِرْحاض**: محل شستشو. چوب گازر که عوام آن را المِخْباط نامند. مستراح. توالت. ج مَراحِیْض. **المِرْحَضَة** و **المِرْحاضَة**: ظرف بزرگی است که در آن وضو می‌گیرند.

☆ **رحق**: **الرُحاق** و **الرَحِیْق**: شراب. الرَحِیْق ایضاً: نوعی عطر. حسبٌ رَحِیْقٌ: شرافت زیاد خانوادگی. مسکٌ رَحِیْقٌ: مِشک خالص.

☆ **رحل**: **رَحَلَ** ـَـ رَحْلاً و رَحِیْلاً و تَرْحالاً عن‌المکانِ: از آن مکان کوچ کرد. رَحَلَ إِلَی المکانِ: به آن مکان کوچ کرد. رَحَلَ البعیرَ: پالان روی شتر گذاشت. سوار آن شد رَحَلَ البلادَ: در شهرها گشت. **رَحَّلَهُ**: کوچش داد. وادارش کرد که بکوچد. رَحَّلَ‌الثوبَ: لباس را نقاشی کرد. **راحَلَهُ**: در کوچ کردن کمکش کرد. **أَرْحَلَ**: شتران باری و سواری او زیاد شد. أَرْحَلَتْ الدابَّةُ: چهارپای لاغر، فربه و چاق شد. أَرْحَلَهُ: مرکب سواری به او داد. أَرْحَلَ الإِبلَ او الناقةَ: شترها یا ماده شتر را برای سواری آماده کرد. **تَرَحَّلَ** القومُ عن المکانِ: از آن جا کوچ کردند. تَرَحَّلَ فلاناً: بدی به او رسانید. **ارْتَحَلَ** عن‌المکان: از آن مکان کوچ کرد. ارْتَحَلَ البعیرَ: پالان روی شتر گذاشت. سوار آن شد. ارْتَحَلَ الأمرَ: واردآن کار شد. **اسْتَرْحَلَهُ**: از او مرکب سواری خواست. از او خواست به جهت او کوچ کند. اسْتَرْحَلَ الناسَ نَفْسَهُ: خود را جلو مردم خوارو بی ارزش کرد که سوار او شوند (او رابیازارند). **الرَحْل**: کوچ کردن. پالان به شتر بستن. پالان. شتر که شبیه زین است. منزل و مأوَی. اثاثیه‌ای که در مسافرت همراه انسان باشد. ج رِحال و أَرْحُل. الرِحال ایضاً: گلیم یا لباس یا حصیرِ ساخت یکی از شهرهای عراق به نام حیره. **الرِحْلَة**: کوچ کردن. سرگذشت مسافرت. **الرُحْلَة**: مقصد مسافر. یک مسافرت. عالمٌ رُحْلَةٌ: دانشمندی که از همه دنیا به دیدنش می‌روند. بعیرٌذُو رُحْلَةٍ و رِحْلَةٍ: شتر قوی. **الرَحِیْل**: پالان به شتر بستن. کوچ کردن. شتری که پالان روی آن می‌نهند. جملٌ رَحِیْلٌ: شتر قوی در راه رفتن. ناقةٌ **رَحِیْلَةٌ**: ماده شتر قوی در راه رفتن. **الراحِل**: کوچ کننده. ج راحِلَون و رُحَّل و رُحّال. **الراحِلَةُ** من‌الإِبلِ: شتری که می‌شود بر آن پالان گذاشت. شتر قوی برای بار و مسافرت. ج رَواحِل. **الرِحالَة**: زین از پوست خالص. ج رَحائِل. **الرَحّال**: دوزندهٔ پالان شتر. سیاح. جهانگرد. ج رَحّالَة. **الرَحّالَة** و **الرَحُول**: سیاح، جهانگرد. **المَرْحَلَة**: مسافت یک روز راه. ج مَراحِل. **المُرَحَّلُ** من‌الإِبلِ: شتری که پالان بر آن بسته‌اند. المُرَحَّلُ من الثیابِ: لباسی که نقش آن پالان شتر باشد. **مُرْتَحَلُ** البعیرِ: کوهان شتر.

☆ **رحم**: **رَحِمَهُ** ـَـ رَحْمَةً و مَرْحَمَةً و رُحْماً و رُحُماً: بر او مهر ورزید. شفقّت و عاطفه به خرج داد. بر او بخشایش آورد. رحم کرد. **رَحَّمَ** و **تَرَحَّمَ** علیهِ: از خدا آمرزش او را خواست. **تَراحَمَ** القومُ: بر یکدیگر مهر ورزیدند. **اسْتَرْحَمَهُ**: طلب بخشش کرد از او. **الرَحِم** و **الرِحْم**: خویشاوندی. بچه‌دان. قوم و خویش. ذُوالرَحِمِ:

فامیل. خویشاوند. ج أَرْحام. الرَحْمَة و الرُحْمَی و الرُحْم: رحمت. شفقت. دلسوزی. بخشایش. الراحِم و الرَحُوم: بخشاینده. الرَحِيْم: بخشاینده. بخشیده شده. ج رُحَماء. یکی از اسماء خدای متعال. الرَحْمان: بخشاینده. از اسماء خدای متعال. المَرْحَمَة: رحمت. شفقت. ج مَراحِم. المُرَحَّم: بخشیده شده. المُرَحَّم و المَرْحُوم: مرحوم. مُرده. فوت شده.

☆**رحو**: رَحَتْ يَرْحُو رَحْواً و رَحَتْ يَرْحِيُ رَحْياً و تَرَحَّتْ الحيَّةُ: مار چنبر زد. رَحا الرَحی: آسیاب را به گردش درآورد. الرَحَی: آسیاب. الرَحَوان و الرَحَيان: دو آسیاب. ج أَرْحاء و أَرْحِيَة و أَرْحٍ و رُحِيّ و رِحِيّ و أُرْحِيّ. الرَحَى أَيضاً: سینه. میدان جنگ. بزرگ قبیله. دندان آسیابی. ابر. قبیله‌ای که کوچ نمی‌کند. ج أَرْحاء. المُرَحِّي: آسیابان. المَرْحَی: معظم جنگ. تنور جنگ.

☆**رخ**: رَخَّهُ ـُـ رَخًّا: آن را زیرِ پا لِه کرد. لگدکوبش کرد. رَخَّ الشرابَ: می را با آب مخلوط کرد. رَخَّ ـِـ رَخًّا: العجينَ: خمیر را زیاد شُل و آبکی گرفت. أَرَخَّ فی الأَمرِ: کار و مطلب را خیلی انجام داد. أَرَخَّ العجينَ: خمیر را آبکی گرفت. ارْتَخَّ الرجلُ: سست و شُل شد. آشفته و مضطرب شد. الرُخّ: سیمرغ. مرغ بزرگ افسانه‌ای است. ج رِخاخ و رِخَخَة. رخ شطرنج. الرُخَّة: یک سیمرغ. الرَخاخ: گیاهی است ترد و شکننده. عيشٌ رَخاخٌ: زندگانی مرفه. رَخاخُ العيشِ: رفاه. آسودگی. أَرضٌ رَخاخٌ: زمین سست و فرو ریزندهٔ زیر پا. الرَخَّاء: زمین نرم و فرو ریزندهٔ زیر پا. ج رَخاخِيّ.

☆**رخص**: رَخُصَ ـُـ رُخْصاً الشيءُ: ارزان شد. الرَخِيْص: ارزان. رَخُصَ رَخاصَةً و رُخُوصَةً: نرم و نازک شد. الرَخْص و الرَخِيْص: نرم. نازک. ج رَخائِص. الرَخْصَة: مؤنثِ الرَخْص. رَخَّصَ السِعْرَ: نرخ را پایین آورد و ارزان کرد. رَخَّصَ لهُ كَذا و فی كَذا: به او اجازه داد. تجویز کرد. أَرْخَصَهُ: ارزانش کرد. آن را ارزان یافت یا ارزان خرید. تَرَخَّصَ فی الأَمرِ: در کار اجازه گرفت. تَرَخَّصَ فی كَذا: به او اجازه داده شد. ارْتَخَصَهُ: آن را ارزان یافت یا ارزان خرید. إِسْتَرْخَصَ الشيءَ: آن چیز را ارزان شمرد. الرُخْصَة و الرُخُصَة: اجازه. تخفیف دادن. رُخْصَة البناءِ: جواز ساختمان. رَخْصَةُ فتحِ المتجرِ: جواز کسب.

☆**رخف**: رَخَفَ ـُـ رَخْفاً و رَخِفَ ـَـ رَخَفاً و رَخُفَ ـُـ رَخافَةً و رُخُوفَةً الْعَجِيْنُ: خمیر آبکی شد. الرَخْف و الراخِف: آبکی. خمیر شل. أَرْخَفَ: الْعَجِيْنَ. خمیر را آبکی درست کرد. الرَخْف و الرَخْفَة: كَرهٔ شُل. خمیرِ آبکی. ج رِخاف. الرَخْفَة و الرَخِف: سنگ تُرد که گویا سفال است.

☆**رخم**: رَخَمَ ـُـ رَخْماً و رَخُمَ ـُـ رَخامَةً الصَوتُ أَو الْكَلامُ: صدا یا سخن آهسته گفته شد. رَخَمَتْ الجارِيَةُ: دخترک خوش گفتار شد. الرَخِيْم: سخن یا صدای نرم و نازک. الرَخِيْمَة و الرَخِيْم: دختر خوش گفتار. رَخَمَتْ ـُـ رَخْماً و رَخَماً و رَخْمَةً الدَجاجَةُ الْبَيْضَ و عَلَى الْبَيْضِ: مرغ روی تخم خوابید. أَرْخَمَتْ الدَجاجَةُ عَلَى الْبَيْضِ: مرغ رویِ تخم خوابید. الراخِم و المُرْخِم و المُرْخِمَة: مرغ کرچ که روی تخم خوابیده. رَخَّمَ تَرْخِيْماً الشيءَ: دنبالهٔ آن چیز را کوتاه کرد. رَخَّمَ الدَجاجَةَ: مرغ را روی تخم خواباند. تَرْخِيْمُ الْمُنادَى در اصطلاح اهل نحو: حذف آخر اسمی که منادی واقع شده. مثل یاحارُ هَمْدان مَنْ يمُتْ يَرِنِی که یا حارث همدان بوده یعنی ای حارث همدانی هر که بمیرد مرا می‌بیند. از کلمات علی‌علیه‌السلام است. مترجم. رَخَّمَ الدجاجَةَ: مرغ را روی تخم خواباند. الرَخَم: کرکس. لاشخور. ج رُخْم. الرَخَمَة: یک کرکس. الرُخام: سنگ مرمر. الرُخامَة: یک قطعه سنگ مرمر. الرُخامَی: نسیم باد. گیاهی است. الأَرْخَمُ مِنَ الخَيْلِ: اسبی که سرش سفید و باقی بدنش سیاه است. ج رُخْم. الرَخْماء: مؤنثِ الأَرْخَم. التَراخُوما: تراخم.

☆**رخی**: رَخِيَ ـَـ رَخاً و رِخْوَةً و رَخُوَ ـُـ رَخاوَةً: نرم و سست شد. آسان شد. شکننده و ترد شد. الرُخْو و الرَخْو و الرِخْو: نرم. سست. آسان. شکننده. رَخا ـُـ و رَخَى ـَـ و رَخِيَ ـَـ و رَخُوَ ـُـ رَخاءً العيشُ: زندگانی مرفه شد. گوارا شد. الراخِي و الرَخِيّ: زندگانی مرفه و

گوارا. **راخاهُ مُراخاةً**: دُورش گردانید. راخا الشیءَ: آن چیز را سست گردانید. راخَی العقدةَ: گره را باز کرد. **أَرْخَی ارْخاءً**: الشیءَ: آن چیز را سست گردانید أَرْخَی‌الفرسَ و للفرسِ: بند اسب را بلند بست. أَرْخَی السترَ: پرده را انداخت. أَرْخَی دابَّتَهُ. چهارپا را در راه رفتن آزاد گذاشت. أَرْخَی زمامَ الناقةِ: افسار شتر ماده را رها کرد و آن را نکشید. **تَراخَی تَراخِیاً** عنهُ: از او دوری جست. از او کناره گرفت. از او عقب ماند. تَراخَی الفرسُ: اسب در دویدن سستی گرفت. **اِرْتَخَی** و **اسْتَرْخَی**: سست شد. اسْتَرْخَتْ به: وضع و زندگانی اش به آن خوب شد. **الرَخاء**: رفاه. آسودگی. **الرُخاء**:نسیم گوارا.

☆ **ردّ**: **رَدَّهُ** ـُـ رَدًّا و مَرَدًّا و مَرْدُوداً و رِدِّیْدَی عَنْ کَذا: از آن چیز منصرفش کرد. برش گرداند. بازش داشت. رَدَّفلاناً: فلانی را رد کرد. رَدَّ البابَ: در را چفت کرد. بست. رَدَّ علیهِ الشیءَ: آن چیز را از او قبول نکرد. رد کرد. رَدَّ إِلیهِ جواباً: جواب او را داد. رَدَّهُ إِلیٰ بیتِهِ: او را به خانه‌اش برگرداند. رَدَّ الشیءَ: چیزی را تغییر داد. عوض کرد. رَدَّ القولَ تَرْداداً: سخن را تکرار کرد. **رَدَّدَ** القولَ: زیاد آن سخن را تکرار کرد. **رادَّهُ** الشیءَ: آن چیز را به او برگرداند. رادَّهُ فی‌الکلامِ: با او گفتگو کرد. **تَرَدَّدَ**: تردد و رفت و آمد کرد. تَرَدَّدَ فی‌الأَمرِ: مردد شد. تَرَدَّدَ إِلیهِ: نزد او رفت و آمد کرد. تَرَدَّدَ و تَرادَّفی الجوابِ: نتوانست جواب بدهد. **تَرادّا** البیعَ: خریدار و فروشنده به فسخ معامله راضی شدند. تَرادَّالماءُ. آب به مانعی برخورد و از مسیر خود برگشت. **اِرْتَدَّ** الشیءَ: آن چیز را برگرداند. برگشتن آن چیز را خواست. اِرْتَدَّ علی أَثَرِهِ أَو عن طریقِهِ: از همان راهی که آمده بود بازگشت. اِرْتَدَّ عن دِیْنِهِ: مرتد شد. اِرْتَدَّ عن هِبَتِهِ: بخشش خود را پس گرفت. اِرْتَدَّ إِلَی الصوابِ: به راه درست بازگشت. **اسْتَرَدَّ** الشیءَ: آن چیز را طلبید. برگرداندنش را خواست. اسْتَرَدَّهُ الشیءَ: از او خواست آن چیز را به او برگرداند. اسْتَرَدَّ الهِبَةَ: بخشش را پس گرفت. **الرَدّ**: رد کردن. گرفتن زبان. محصول زمین. شیءٌ رَدٌّ: چیز پست. أَمْرٌرَدٌّ: کار مخالفِ با سنّت و مرسوم. دِرْهَمٌ رَدٌّ: پول تقلبی. **الرِدّ**: پایهٔ هر چیز. اصل هر چیز. **الرُدَّی**: رها شده. طلاق داده شده. **الرَدَّة**: یکبار رد کردن. زشتی با کمی زیبایی. فی وجْهِهِ رَدَّةٌ: در صورتش زشتی با کمی زیبایی آمیخته است. **الرِدَّة**: مرتد شدن. از دین برگشتن. برآمدگی در چانه. انعکاس صدا در کوه. پر شدن پستان در اثر زاییدن. **الرَداد** و **الرِداد**: برگرداندن. بازگرداندن. **التَرْداد**: رد کردن. تکرار کردن. **الأَرَدّ**: با منفعت‌تر. **الرادَّة** و **المَرَدَّة**: فایده. نفع. **المُرِدُّ**: رد کننده. کسی که سفرش زیاد طولانی شده یا مجرد بودنش زیاد طول کشیده. غضبناک. شتر نری که زیاد آب نوشیده. ج مَرادّ. المِرَدُّ من الرِجالِ: مرد بسیار تکرار کننده. **المَرْدُود**: رد شده. مردی که مسافرت یا بی‌زن بودنش بسیار طول کشیده. مردود. **المَرْدُودَة**: مونثِ المَرْدُود. تیغ. **المُرَدَّد**: مشکوک. متحیّر. سرگردان.

☆ **ردء**: **رَدُؤَ** ـُـ رَداءَةً: فاسد شد. پَست شد. **الرَدِیْء**: فاسد. پست. ج أَرْدِیاء و أَرْدِئاء. **أَرْدَأَ**: کار پَست و زشتی مرتکب شد. یا چیز پستی به دست آورد. أَرْدَأَهُ: فاسدش کرد.

☆ **ردب**: **الإِرْدَبّ**: پیمانهٔ بزرگی است که حدود ۷۲ کیلو می‌گیرد. جوی آب. ج أَرادِب. **الإِرْدَبَّة**: چاه بزرگ فاضلاب که آجرچینی شده.

☆ **ردع**: **رَدَعَهُ** ـَـ رَدْعاً عَنْ کذا: بازش داشت. برش گرداند. رَدَعَهُ بالشيءِ: او را به آن چیز آغشته کرد. رَدَعَ السَهْمَ: پیکان تیر را به زمین کوبید تا محکم شود. **رُدِعَ** رَدْعةً: رنگش به زردی گرایید. رُدِعَ بِهِ: به زمین زده شد یا افتاد. **رَدَّعَهُ** بالزعفرانِ: زعفران به آن مالید. **تَرَدَّعَ**: آلوده شد. آغشته شد. **تَرادَعَ** القومُ: یکدیگر را رد کردند یا جلو هم را گرفتند و مانع هم شدند. **اِرْتَدَعَ**: رد شد. بازگردانده شد. آلوده شد. اِرْتَدَعَ بالطِیْبِ: بدنش به عطر آغشته شد. اِرْتَدَعَ السهمُ: تیر به هدف خورد و شکست. **الرَدْع**: مالیدن. آلوده کردن. آغشته کردن. گَردن. زعفران. بو یا اثر عطر در بدن. **الرادِع**: پیراهن که در آن اثر عطر باشد. **الرِداع**: گِل. گِلاب.

الرُداع: بو یا اثر عطر در بدن. برگشتن بیماری. **الرَدِیْع**: به زمین افتاده. ثَوْبٌ رَدِیْعٌ: لباسی که با زعفران رنگ شده. **الرَدِیْع** و **المِرْدَع**: تیری که پیکانش افتاده. المِرْدَع: کسی که ناامید برگشته. کسل، بی حال. کوتاه. کسی که اثر یا بوی عطر در بدنش هست.

☆**ردف**: **رَدَفَهُ** ـُـ و **رَدِفَ** لَـه ـَـ رَدْفاً: دنبال او رفت. پشت سر او سوار شد رَدِفَ الْأَمْرُ الْقَومَ: آن کار آن گروه را فرا گرفت. **رادَفَهُ**: به ردیف او نشست. به ترک او سوار شد. بر ترک او نشست. **أَرْدَفَ**: متوالی و پی در پی شد. أَرْدَفَهُ: او را پشت‌سر خود سوار کرد. أَرْدَفَ الشَیءَ بالشَیءِ و عَلَی الشَیءِ: آن دو چیز را دنبال هم قرار داد. أَرْدَفَ لَهُ: بعد از او آمد. أَرْدَفَ الأَمرُ القومَ: کارها پی‌درپی برای آن قوم پیش آمد. **تَرادَفا**: آن دو به یکدیگر کمک کردند. دنبال هم رفتند. پشت‌سر یکدیگر سوار شدند. تَرادَفَتْ الکلماتُ: کلمه‌ها مرادف و شبیه هم شدند. **ارْتَدَفَهُ**: دنباله رو او شد. ارْتَدَفَ العدوَّ: دشمن را غافلگیر کرد و از پشت او را گرفت. ارْتَدَفَهُ: او را پشت‌سر خود سوار کرد. **تَرَدَّفَهُ**: پشت سر او سوار شد. **اسْتَرْدَفَهُ**: از او خواست پشت سرش سوار شود. **الرِدْف**: کسی که پشت‌سر دیگری سوار شده. دنباله‌رو. نتیجهٔ کار. نهایت. پایان. ج أَرْداف. الرِدْف ایضاً: ستاره‌ای است نزدیک ستارهٔ نَسْرِ واقع. **الرِدْفانِ**: شب و روز. **الرِدْفُ** و **الرِدافُ** من الدابَّةِ: کمر چهارپا. کفل چهارپا. **الرَدِیْف**: کسی که دو ترکه نشسته. ج رِداف و رُدَفاء. ستاره‌ای است نزدیک ستارهٔ نَسْر. و در اصطلاح جدید: سرباز ذخیره. **الرَوادِف**: کفلها. دنباله‌ها. دمبها. دنباله‌روها. مردم عقب مانده. **الرُدافَی**: اعوان و انصار.

☆**ردم**: **رَدَمَ** ـِـ رَدْماً الثلمةَ أَوالبابَ: شکاف یا در را بست. رَدَمَ القوسَ: زه کمان را کشید که صدا بدهد. رَدَمَ‌البعیرَ: به شتر سیخوله کوبید که تندتر برود. رَدَمَ ـُـ رَدْماً الشیءُ: جاری و روان شد. رَدَمَ السحابُ: ابر ماند و نرفت. رَدَمَتْ الحمَّی علیهِ: تب بر او ماند. رَدَمَتْ‌الشجرةُ: درختِ خشک سبز شد. **رُدِمَ** الشیءُ: اجزای آن چیز درهم فرورفت. **أَرْدَمَ** السحابُ: ابرباقی ماند. أَرْدَمَتْ‌الحمَّی علیهِ: تب بر او ماند. **رَدَّمَ** الثوبَ: لباس را وصله زد. رَدَّمَتْ الناقةُ علیٰ ولدِها: ماده شتر به بچه‌اش مهربانی کرد. **تَرَدَّمَ** ثوبَهُ: به لباسش وصله زد. تَرَدَّمَ الثوبُ: لباس کهنه و مندرس شد. تَرَدَّمَتْ الخصومةُ: دشمنی طولانی شد. تَرَدَّمَهُ: او را تعقیب کرد و از کار او سر درآورد. تَرَدَّمَتْ‌الناقةُ علیٰ ولدِها: ماده شتر به بچه‌اش مهر ورزید. تَرَدَّمَ القومُ الأَرضَ: چهارپایان خود را زیاد در آن زمین چرانیدند. **الرَدْم**: بستنِ در، گرفتنِ شکاف. آنچه از دیوار خراب فرو ریزد. صدای کمان. الرَدْم و **الرُدام** و **المِرْدام**: بی‌خیر. بی‌ارزش. **الرَدَم**: بستن. ج رُدُوْم. **الرَدِیْمُ** من الثیابِ: لباس کهنه و مندرس. ج رُدُم. **الأَرْدَم**: ملوان ماهر. ج الأَرْدَمُون. **المُرَدَّم** و **المُرْتَدَم**: لباس کهنه و وصله‌دار. **المُتَرَدَّم**: جای پارهٔ لباس که وصله می‌شود.

☆**ردن**: **رَدَنَ** ـِـ رَدْناً الأَشیاءَ: آن چیزها را مرتب چید. رَدَنَتْ المرأةُ: آن زن با دوک نخ ریست. رَدَنَ النارَ: آتش را به دود کردن انداخت. **رَدَّنَ** و **أَرْدَنَ** القمیصَ: برای پیراهن آستین دوخت. **ارْتَدَنَتْ** المرأَةُ: آن زن دوک ساخت یا خرید. **الرُدْن**: بیخ آستین. طرف گشاد آستین. عربها در قدیم پول در آن می‌گذاشتند. ج أَرْدان. **الرَدْن**: صدای به هم خوردن اسلحه. **الرَدَن**: ریسیدن. پوست خز. ج أَرْدان. **الرادِن**: چیننده. زعفران. منظم کننده. **الرُدَیْنِیّ**: نیزهٔ ساخت **رُدَیْنَه** و آن زنی بود که به ساختن نیزهٔ خوب معروف بود. **المِرْدَن**: دوک ریسندگی. **المَرْدُون**: نخ وصله و گره خورده با نخ دیگر.

☆**رده**: **رَدَهَ** ـَـ رَدْهاً فلاناً بحجرٍ: سنگ به او پراند. رَدَهَ‌البیتَ: خانه را بزرگ کرد. **رَدَّهَ** الرجلُ: آن مرد با شجاعت و سخاوتمندی و غیره رئیس و پیشوایِ قومِ خود شد. **الرَدْهَة**: گودال در کوه یا در سنگ که آب باران در آن جمع می‌شود. خانهٔ بسیار بزرگ. بزرگترین اطاق خانه. سالن پذیرایی. ج رِدَهٌ و رِداهٌ و رُدَهٌ.

☆ **ردی**: رَدَی ـِـ رَدْیاً و رَدَیاناً الشیءَ: آن چیز را شکست. رَدَاهُ: تنه به او زد. به او کوبید. رَدَاهُ بحجرٍ: با سنگ به او زد. رَدَتْ الفرسُ: اسب سم به زمین کوبید. رَدَتْ الجاریةُ: دختر یک پا را برداشت و با پای دیگر جستن و بازی کرد. رَدیٰ فلانٌ: فلانی رفت. از کوه بلند افتاد. رَدَی فی‌البئرِ: در چاه افتاد. رَدَی علَی الخمسینِ من عمرِهِ: سنش از ۵۰ سال بالا رفت. رَدِیَ ـَـ رَداً: نابود شد. افتاد. رَدَّی الرجلَ: او را نابود کرد. ردا یا عبا بر تن او کرد. رَدَّاهُ فی البئرِ: در چاهش افکند. أرْدَی الرجلَ: او را نابود کرد. أرْداهُ فی البئر: در چاهش افکند. أرْدَی مالُهُ: مالش زیاد شد. أرْدَی علَی الخمسینِ: سنش بیش از ۵۰ سال شد. أرْدَی الفرسَ: کاری کرد که اسب سم به زمین کوبید. رادَی مُراداةً الرجلَ: با او مدارا کرد. رادَی عن‌القومِ: با سنگ از آن‌ها دفاع کرد. عوض آنان سنگ زد. تَرَدَّی: ردا پوشید. تَرَدَّی فی‌البئرِ: در چاه افتاد. ارْتَدَی: ردا پوشید. شمشیر حمایل کرد. ارْتَدَتْ الجاریةُ: دختربچه یک پا را بلند کرد و به جست و خیز پرداخت. الرِداء: عبا. لباده. شمشیر. کمان. چیزی است گردنبند مانند از پارچه که جواهر به آن می‌دوزند و زنها به سینه می‌زنند. عقل. جهالت. هر چیز زیبا. هر چیز بد و زشت. رِداءُ الشبابِ: عنفوان بعد از شباب: بهار جوانی. رِداءُ الشمسِ: درخشندگی و نور آفتاب. الرَداة: صخره. ج رَدیً. الرَدِی: نابود شونده. المِرْداة: میدان جنگ، آسیاب جنگ. المِرْداة و المِرْدَی: ملافه. لُنگ. إزار. صخره‌ای که با آن سنگ خُرد می‌کنند. ج المَرادِی. المَرادِی ایضاً: دست و پای اسب و شتر. اسبی که با دست و پا به زمین می‌کوبد. المُرْدِیّ: چوبی است دراز که ملوان در کنار ساحل آن را به زمین می‌کوبد و قایق را به عقب یا جلو می‌برد. ج مَرادِیّ.

☆ **رذّ**: رَذَّتْ ـُـ رَذّاً و أرَذَّتْ السماءُ: آسمان نم‌نم بارید. أرَذَّتْ القِربةُ: آبِ مَشک ریخت. الرَذاذ: باران ریز.

☆ **رذل**: رَذُلَ ـُـ و رَذِلَ ـَـ رَذالَةً و رُذُولَةً: رذل و فرومایه شد. زشت و ناپسند شد. الرَذْل ج أرْذال و رُذال و رُذُول و رَذُول و رَذْلُون و رَذِیل ج رُذَلاء و رِذال: پَست. فرومایه. رَذَلَهُ ـُـ رَذْلاً و أرْذَلَهُ: پَست و فرومایه‌اش کرد. آن را انتخاب نکرد. برنگزید. أرْذَلَ: کار زشتی انجام داد. یاران و همراهیان او پست و فرومایه شدند. أرْذَلَهُ: پست و فرومایه‌اش کرد. او را پست شمرد و بر نگزید. أرْذَلَ الدارهمَ: پولها را تقلبی شمرد و پس داد. اسْتَرْذَلَهُ: خوار و ناچیز شمرد او را. الرُذال: پَست. فرومایه. الرُذال و الرُذالَة: بنجل. بی‌ارزش. رُذالَةُ کلِّ شیءٍ: هر چیز پَست. بنجل. الرَذِیلَة: هرزگی. فساد. ضد فضیلت. ج رَذائِل. الأَرْذَل: پَست. پَست‌تر. ج أَراذِل و أَرْذَلُونَ. المُرْذِل: کسی که رفیق یا چهارپایش پست و فرومایه است.

☆ **رذی**: رَذِیَ ـَـ رَذاوَةً و أُرْذِیَ: سست شد. در اثر مرض بی‌حال شد. الرَذِی: بیمار بستری. لاغر، رنجور. ج رُذاة. الرَذِیَّة: مؤنثِ الرَذِی. أرْذاهُ: بیمار و رنجورش کرد. دُورش انداخت. المُرَذَّی: بیمار. دور انداخته شده.

☆ **رزّ**: رَزَّتْ ـِـ رزًّا الجرادةُ: ملخ دُم در زمین فرو برد که تخم‌ریزی کند. رَزَّتْ السماءُ: از اثر باران آسمان صدا کرد. رَزَّهُ: با نیزه به او زد. رَزَّ البابَ: برای در چفت گذاشت. رَزَّ السهمَ فی الحائطِ: تیر را محکم در دیوار کوبید. أَرَزَّتْ الجرادةُ: ملخ دم به زمین فرو کرد که تخم‌ریزی کند. رَزَّزَ الورقَ: ورق فلزی را صیقل داد. رَزَّزَ الأَمرَ: آن کار را آمادهٔ انجام کرد. مقدمه‌اش را درست کرد. ارْتَزَّالسهمُ فی‌الحائطِ: تیر در دیوار محکم شد ارْتَزَّالبخیلُ عندَ المسئلةِ: آدم بخیل نداد. جواب نداد. بخل ورزید. چیزی نداد. الرُزّ: برنج. الرِزّ: صدای دُور. قرقر شکم. صدا. بانگ. صدای رعد. الرَزَّة: چفتِ در. میخ طویله یا چوبی که در زمین یا دیوار کوبیده چهار پا را به آن می‌بندند ج رِزاز و رَزّات و رُزَز. دردی است در کمر. الرزاز: سرب یا قلع. الرَزّاز: برنج فروش. الإِرْزِیز: لرزه. ضربت محکم نیزه. یخ ریزه که از هوا می‌بارد. دارای صدایی رسا. الرَزِیْز: گیاهی است که در رنگرزی به کار می‌رود. رَزِیْزُ الرعدِ: صدای

رعد. **المُرَزَّزُ** من الطعامِ: غذایی که برنج در آن باشد. **المَرَزَّة**: جای کاشتن یا جمع‌آوری و کوبیدن برنج یا جایی که برنج در آن فراوان است.

☆ **رزأ**: **رَزَأَهُ**ـَـ رَزْأً و رُزْأً و مَرْزِئةً الرجلَ مالَهُ: به اموال او دست درازی کرد. رَزأَ و **رَزِئَ**ـَـ رُزْأً و **ارْتَزَأَ** الرجلَ: از آن مرد نیکی به او رسید ارْتَزَأَ الشيءُ. آن چیز کم شد. ارتَزَأَهُ الشيءَ: چیزی را کم و ناقص به او داد. **الرُزْء** ج أَرْزاء و **الرَزِيْئَة** و **الرَزِيَّة** ج رَزايا: مصیبت بزرگ. **المُرَزَّأ**: مرد بزرگوار و با سخاوت. ج مُرَزَّؤُوْن **المُرَزَّؤُونَ**:ایضاً: مردمی که بزرگان و نیکان آن‌ها مرده‌اند. **المَرْزِئَة**: مصیبت بزرگ.

☆ **رزب**: **المَرْزُبان**: سرحددار. نگهبان مرز. مأمور مرز. و در قدیم به حکّام مرزها می‌گفتند و فارسی است. ج مَرازِبَة: **المَرْزَبَة**: مرزبانی یا حکومت شهرهای مرزی.

☆ **رزح**: **رَزَحَ**ـَـ رَزْحاً و رُزُوحاً و رَزاحاً الجملُ: شتر از شدت لاغری یا خستگی به زمین افتاد و نتوانست بلند شود. رَزَحَ الرجلُ: ضعیف شد و آنچه داشت از دست داد. رَزَحَ الرجلَ بالرمحِ: با نیزه به او زد. رَزَحَ و **أَرْزَحَ** العنبَ: زیر درخت انگور داربست و غیره گذاشت و آن را از زمین بلند کرد. رَزَحَتْ و **تَرازَحَتْ** حالُه: اوضاع و احوالش بد شد. خراب شد. **الرازِح**: شتری که از خستگی یا لاغری به زمین افتاده و نتواند بلند شود. ج رُزَّح. **رَزَّحَ** الناقةَ: شتر را لاغر کرد. **الرَزاحَى** و **الرَزْحَى** و **الرُزَّح** و **الرَوازِح**: شترهای لاغر و ضعیف. **المِرْزَح** و **المِرْزَحَة**: داربست درخت مو و غیره یا چوبی که زیر شاخه‌های آن می‌گذارند. ج مَرازِح. **المِرْزاحُ** من‌الإبِلِ: شتر بسیار لاغر که نای حرکت ندارد. ج مَرازِيْح.

☆ **رزق**: **رَزَقَهُ**ـُـ رَزْقاً: روزی‌اش داد. **رُزِقَ**: رزق و روزی به او رسید. کامیاب شد. **ارْتَزَقَهُ**: از او روزی خواست. إِرْتَزَقَ الجندُ: سربازان جیرهٔ خود را گرفتند. **اسْتَرْزَقَهُ**: از او روزی خواست. **الرِزْق**: روزی. ج أَرْزاق. باران. الرِزْقُ الحَسَنُ: روزی فراوان. الرِزْق و **الرَزْقَة** ج رَزَقات: جیره یا حقوق سرباز. **الرازِقِيّ**: ضعیف. رنجور. انگور رازقی. مَی. **الرازِقِيَّة**: جامهٔ کتانی سفید. مَی. **الرَزّاق**: روزی رسان. به کسی جز خدا رزّاق نگویند. **المُرْتَزِق**: روزی گیرنده. هر چیزی که از آن انتفاع برند. **المُرْتَزِقَة**: گروهی که روزی خود را گرفته‌اند. مزدوران جنگی. مزدوران. **المَرْزُوق**: روزی داده شده. مرفَّه. خوش رزق و روزی.

☆ **رزم**: **رَزَمَ**ـُـ رَزْماً الشيءَ: آن را بسته‌بندی کرد. رَزَمَ‌بالشيءِ: آن چیز را گرفت. رَزَمَ علىٰ عدوِّهِ: بر دشمن پیروز شد و روی سینه‌اش نشست. رَزَمَـُـِ رُزُوماً و رُزاماً البعيرُ: شتر از شدت لاغری نای برخاستن نداشت. **الرازِم**: شتری که از شدت لاغری نمی‌تواند برخیزد. ج رُزّام. **رَزَمَ**ـُـِ رَزْمَةً الشتاءُ: زمستان سرد شد. **رَزَّمَ**الثيابَ: لباسها را بسته‌بندی کرد. **رازَمَ** بينَهُما: میان آن دو را جمع کرد. رازَمَ في المطاعمِ: از هر غذایی به نوبت خورد. **أَرْزَمَ**الرعدُ: صدای رعد شدت گرفت. أَرْزَمَتْ الناقةُ: ماده شتر با بچه‌اش مهربان شد. **الرَزْمَة**: یک وعده غذا در روز. **الرِزْمَةُ**من الثيابِ و غيرِها: بغچهٔ لباس. بسته‌بندی شده از هر چیز. ج رِزَم. **الرَزَمَة**: صدای کودک. صدای زیاد. صدای شتر ماده در وقتی که به بچه‌اش محبت می‌ورزد ولی دهانش را در وقت صدا باز نمی‌کند. **الرَزِمُ** من الغيثِ: باران یا ابری که صدای رعد آن قطع نمی‌شود. **الرِزام**: مرد نیرومند. تنومند. هیکل‌دار. ج رُزَّم. **الرَزّام** و **المُرْزِم**: شیری که به شکار خود حمله کرده و نعره بر آن می‌کشد. **المِرْزَم**: طناب. بند.

☆ **رزن**: **رَزَنَ**ـُـ رَزْناً الشيءَ: آن چیز را برای سنجش وزن بلند کرد. رَزَنَ بالمكانِ: در آن جا اقامت کرد. **رَزُنَ**ـُـ رَزانَةً: سنگین و با وقار شد. سنگین شد. **الرَزِيْن**: سنگین وزن با وقار. **الرَزان**: مؤنثِ الرَزِيْن. رَزِيْنَة استعمال نمی‌شود. **تَرَزَّنَ** في‌الأَمرِ أَو في مجلسِهِ: موقر بود. موقرانه رفتار کرد. سنگین و باوقار شد. **الرَزْن** و **الرِزْن**: جای بلندی که در آن گودی باشد که آب در آن جمع شود. ج رُزُن و رِزان و أَرْزان. الرِزْن ایضاً: ناحیه. کنار. جانب. **الرِزْنَة**: گودال آب. ج رِزان. **الأَرْزَن**: ارژن. **الرَزِيْن**: آرام. صائب نظر.

☆ **رسّ**: رَسَّ ـُ رَسًّا البئرَ: چاه را کند. رَسَّ الشيءَ: به خاک سپرد. زیرخاک کرد. رَسَّ لهُ الخبرَ: خبر را برای او بیان کرد. رَسَّ الميتَ: مرده را به خاک سپرد. رسَّ رسًّا و رَسِيْسا و أَرَسَّ السقمُ في بدنِهِ: بیماری در بدنش وارد شد و ماند. راسَّهُ مُراسَّةً بالأمرِ: کار را به او ابتدا کرد. تَراسَّ القومُ الخبرَ: خبر را برای هم و به صورت نجوی و درِ گوشی بیان کردند. ارْتَسَّ الخبرُ في الناسِ: خبر در مردم پخش شد. الرَسّ: حفر کردن. دفن کردن. چاه کهنه. نشان. معدن. ابتدای هر چیز. ابتدای تب. رَسُّ الحُبِّ: ابتدای دوستی. اثر و باقیماندهٔ دوستی. بلغَني رَسٌّ من الخبرِ: مقداری از خبر به من رسید. الرَسَّة: ستون محکم. الرَسِيْس: ثابت و پا برجا. عاقل. خبر دروغ. ريحٌ رَسِيْسٌ: باد آرام. رَسِيْسُ الحُمَّى: اول تب. رَسِيْس الحُبِّ: اول دوستی. تتمه و اثر دوستی.

☆ **رسب**: رَسَبَ ـُ و رَسُبَ ـُ رُسُوباً و رَسَباً الشيءُ: في الماءِ. ته‌نشین شد. به ته آب رفت. رَسَبَتْ و رَسُبَتْ العينُ: چشم در حدقه فرو رفت. أَرْسَبَهُ: ته‌نشینش کرد. به پایین فرویش برد. الراسِبُ و الرَسُوبُ من الرجالِ: مرد با وقار، آرام. الراسِب ایضاً. شاگرد مردود در امتحانات. الرَواسِب و الرُسُوبِيّات و المَوادُّ الرُسُوبِيَّةِ: گِل و لای سیل و غیره. ج رُسُوبات.

☆ **رسح**: رَسِحَ ـَ رَسَحاً: سرین و رانش کم گوشت شد. الأَرْسَح: مردی که رانها و سرینش کم گوشت باشد. ج رُسْح. الرَسْحاء: مؤنثِ الأَرْسَح. امرأةٌ رَسْحاءُ: زن زشت. أَرْسَحَهُ: لاغرش کرد.

☆ **رسخ**: رَسَخَ ـُ رُسُوخاً: استوار شد. پابرجا شد. رَسَخَ الغديرُ: آب بِرکه در زمین فرو رفت. خشک شد. تَرَسَّخَ في التُقى: در پرهیزکاری ثابت قدم ماند.

☆ **رسع**: رَسَعَ ـَ رَسْعاً العضوُ: عضو فاسد و شل گردید رَسَعَتْ عينُهُ: پلکهای چشمش به هم چسبید. رَسَعَ الصبيَّ و غيرَهُ: به کودک و غیره مُهرهٔ دفع چشم‌زخم بست. رَسِعَ ـَ رَسَعاً: پلکهای چشمش تباه شد. الأَرْسَع: کسی که پلک چشمش تباه شده. الرَسْعاء: چشمی که پلکهایش تباه شده. رَسَّعَ: مجرایِ اشک چشمش خراب شد. در جایی اقامت کرد و از آن جا نرفت. رَسَّعَ الشيءَ: آن چیز را چسباند. رَسَّعَ السيرَ: تسمهٔ چرمی را شکافت و تسمهٔ دیگری در آن گذاشت. الرِساعَة: واحدِ الرَسائِع که تسمه‌های به هم بافته در پایین حمایل شمشیر و غیره باشد. الرُسُوع: تسمه‌های بافته شدهٔ در وسط کمان. الرَسِيْع: چسبیده. تسمه‌ای که شکافته و تسمهٔ دیگری در آن گذارند.

☆ **رسغ**: رَسَغَ ـُ رَسْغاً البعيرَ: مچ‌دست شتر را با بند بست. رَسَّغَ المطرُ: به اندازهٔ مچ دست و پای چهارپا باران بارید. رَسَّغَ العيشَ: زندگانی را مرفه گردانید. رَسَّغَ الكلامَ: کلمات را به یکدیگر ربط داد. راسَغَهُ: مچش را گرفت و با هم کشتی گرفتند. ارْتَسَغَ علىٰ عيالِهِ: زندگی را برای خانواده‌اش مرفَّه گردانید. الرُسْغ و الرُسُغ: مچ‌دست یا پای انسان یا چهارپا. ج أَرْساغ و أَرْسُغ. الرَسِيْغُ من العيشِ: زندگانی مرفه. الرَسِيْغُ من الطعامِ: غذای فراوان. الرَسَغ: سستی دست و پای چهارپا. الرِساغ: طنابی که به مچ پای حیوان بسته و سر دیگرش را به درخت و غیره می‌بندند.

☆ **رسف**: رَسَفَ ـِـُ رَسْفاً و رَسِيْفاً و رَسَفاناً: مثل کسی که بند برپا دارد راه رفت. أَرْسَفَ: الدابَّةَ. حیوان پا بسته راهَی کرد و رم داد.

☆ **رسل**: رَسِلَ ـَ رَسَلاً و رَسالَةً: الشَعَرُ. موی سر و غیره صاف شد یا بود رَسِلَ البعيرُ. شتر خوش‌رو شد یا بود. رَسَّلَ: في القراءَةِ: آداب خواندن را مراعات کرد. با تأنّی خواند. راسَلَهُ: في الأَمرِ و علَى الأَمرِ و بالأَمرِ: با او مراسله کرد. به او نامه نوشت. راسَلَه الغناءَ: با او همخوانی و همنوایی کرد. أَرْسَلَهُ: فرستادش. رهایش کرد. أَرْسَلَ القولَ: سخن را مقید نکرد، آزاد سخن گفت أَرْسَلَ فلاناً عليهِ. فلانی را بر او مسلط گرداند. أَرْسَلَ بهِ إليهِ: نزد او فرستادش. أَرْسَلَ قولَهُ مثلاً: سخن خود را برای مردم مَثَل قرار داد. تَرَسَّلَ: سرفرصت انجام داد. با رفق و مدارا رفتار کرد. پیامبری کرد. ادعای نبوت و رسالت کرد تَرَسَّلَ في الركوبِ. در سواری پاها را باز کرد و لباسها را روی پاهایش انداخت. تَرَسَّلَ

فی‌القعودِ: چهارزانو نشست و لباسها را به اطراف خود و روی پاها انداخت. تَراسَلَ القومُ: آن گروه به یکدیگر نامه نوشتند. مثل هم با یکدیگر رفتار کردند. اشْتَرْسَلَ الشَّعَرُ: مو نرم و صاف شد. اشْتَرْسَلَ الشیءُ. آن چیز نرم و آسان گردید. اشْتَرْسَلَ إِلیهِ. به او انس گرفت اشْتَرْسَلَ فی‌الکلامِ. به روانی سخن گفت. داد سخن داد. الرَّسْلُ من‌السیر: را هواری، راه رفتن آسان و نرم. الرَسْلُ من الشَعرِ: موی صاف و نرم. الرَسْلُ من الإبلِ: شتر نرم و آسان رو. الرِسْل: فراوانی نعمت. شیر نوشیدنی. سربازوی اسب. ج رِسال. الرِسال ایضاً: دست و پای شتر. الرِسْل و الرِسْلَة: رفق. مدارا. محبت. علی رِسلِک یا رجلُ: آهسته باش. مدارا کن. الرِسْلَة: جماعت. گروه. جاؤُوا رِسْلَةً: گروه گروه آمدند. الرَسَل: جماعت. دسته و گروه یا پاره‌ای از هر چیز. ج أَرْسال. الرَسْلَة: کسالت. سستی. تنبلی. نرم. ناقةٌ رَسْلَةٌ: ماده شتر خوش‌رفتار. هوَفِی رَسْلَةٍ منَ العیشِ: او در رفاه و آسایش است. الرِسالَة و الرَسالَة: رسالت. پیامبری. نامه. ج رَسائل و رِسالات. الرَسول: پیامبر. فرستاده شده. رسالت. پیامبری. هم‌رزم و غیره. ج رُسْل و رُسُل و أَرْسُل و رُسَلاء. الرَسِیْل: فرستاده شده. رسالت. فرستنده. هم‌رزم. اسب یدک در مسابقه. وسیع و پهناور یا وسعت دهنده. نر یا درخت خرمای نر. آب خوشگوار. ج أَرْسُل و رُسُل و رُسَلاء. المُرْسَلَة: سینه بند. قلاده. ج مُرْسَلات. المُرْسَلات ایضاً: بادها یا ملائکه یا اسبها. المِرْسال: تیر کوچک. پیامبر. فرستاده شده. قاصد. ناقةٌ مِرْسالٌ: ماده شتر خوش‌رفتار. ج مَراسِیْل.

☆ **رسم**: رَسَمَ ـُ رَسْماً المطرُ الدیارَ: باران شهرها و آبادیها را خراب و با خاک یکسان کرد. رَسَمَ لهُ کَذا: او را به فلان چیز امر کرد. رَسَمَ علیٰ کَذا: بر آن چیز نوشت یا خط کشید. رَسَمَ الکتابَ: کتاب یا نامه را نوشت رَسَمَ‌نحوَهُ: شتابان به سوی او رفت. رَسَمَهُ الأُسقُفُ: اسقف به او درجهٔ کنیسه‌داری داد. الرِسامَة: درجهٔ کنیسه‌داری. رَسَمَ ـِ رَسِیْماً البعیرُ: جای پای شتر در زمین ماند. تند راه رفت. الرَسُوم: تندرو. شتری که جای پایش بر روی زمین می‌ماند. رَسَّمَ الثوبَ: لباس را خط خطی درست کرد. رَسَّمَ و أَرْسَمَ الناقةَ: شتر را تند راند. با عنف و خشونت راند. تَرَسَّمَ الدارَ: خانه را به دقت بازدید کرد. تَرَسَّمَ الشیءَ: آن چیز را به یاد آورد یا ذکر کرد. تَرَسَّمَ البانیُ أَوالحافرُ: بنا کننده یا حفر کننده نگاه کرد که کجا بنا کند یا حفر کند. ارْتَسَمَ‌الأَمرَ: امر را اطاعت کرد. ارْتَسَمَ للّٰهِ تَعالیٰ: خدا را به بزرگی یاد کرد. دعا خواند. ارْتَسَمَ الرجلُ: به مقام کنیسه‌داری رسید. الرَسْم: آثار خانه که با خاک یکسان شده. چاهِ آبِ با خاک یکسان شده. عکس. علامت. نشان. ظاهری. خلاف واقع. شاعر می‌گوید: أَریٰ وُدَّکُم رَسْماًو ودِّی حقیقةً: دوستی شما را بی‌حقیقت ودوستی خود را واقعی می‌بینم. ج رُسُوم و أَرْسُم: الرَسْم ایضاً. امر. دستور یا کار. مطلب. مالیات. الراسِم: نقشه کش. آب روان. نویسنده. اثرگذار. الرَسَم: خرامیدن. خوب راه رفتن. الراسُوم ج رَواسِیْم و الرَوْسَم ج رَواسِم: مُهر. مهری است که با آن تاپو و انبار را مهر می‌کنند. مهری است از چوب که با آن خرمن گندم را مهر می‌کنند که اگر دزدیده شود معلوم گردد. الرَوْسَم ایضاً: علامت. نشان. حادثهٔ ناگوار. الرَواسِم ایضاً: شتران محکم‌رو تندرو. الراسِم و الراسِمَة: واحدِ الرَواسِم. مِرْسَمَةُ الضغطِ: هواسنج. المَرْسُوم: عادت و روش. مرسوم. مقرر. آداب و رسومات. دستور. نامه. نامهٔ حاکم و پادشاه. ج مَراسِم و مَراسِیْم. الرَسّام: نقاش. عکاس.

☆ **رسن**: رَسَنَ ـُ ـِ رَسْناً و أَرْسَنَ الدابَّةَ: افسار به چارپا زد. أَرْسَنَ المهرُ: بچهٔ اسب گذاشت تا افسار به سرش. رَسَنَ و أَرْسَنَ الدابَّةَ: چهارپا را آزاد گذاشت بچرد. المَرْسِنُ و المِرْسَنُ من الدابَّةِ: سر حیوان که افسار را به آن می‌بندند. ج مَراسِن. الرَسَن: افسار. ج أَرْسان و أَرْسُن.

☆ **رسو**: رَسا ـُ رَسْواً و رُسُوًّا: ثابت و استوار شد. رَسَتْ‌السفینةُ: کشتی لنگر انداخت. رَسا بینَ القومِ: آن

گروه را آشتی داد. رَسا عنهُ حدیثاً: سخنی را از او بیان کرد. رَسا لهُ الحدیثَ: کمی از سخن را برای او بیان کرد. الراسی: ثابت. استوار. ج رَواسٍ. الراسِیَة: مؤنثِ الراسی. ج رَاسِیات. راساهُ: مسابقهٔ شنا با او گذاشت. أَرْسَی إرْساءً الشیءَ: آن چیز ثابت و استوار ماند. أَرْسَیالسفینةَ: لنگر کشتی را انداخت. أَرْسَی الوتدَ فیالأَرضِ: میخ را در زمین کوبید. الرَسْو: مقداری از سخن. الراسِی: لنگر انداخته. پابرجا. قِدْرٌ راسِیَةٌ: دیگ بسیار بزرگ. الرَواسِی: کوههای بلند و استوار. الرَسِی: ثابت. پابرجا. عمود وسط خیمه. المَرْسَی: بندرگاه. لنگرانداز کشتی. ج مَراسِی. المِرْساة: لنگر.

☆**رشّ**: رَشَّ ـُـ رَشًّا و تَرْشاشاً الماءَ: آب را پاشید. رَشَّتْ السماءُ: آسمان بارید. رَشَّ الشیءَ: آن چیز را شست. أَرَشَّتْ السماءُ: آسمان بارید. أَرَشَّتْ الطعنةُ: گشاد شد زخم نیزه و خون از اطرافش بیرون زد. أَرَشَّ الشواءُ: آب و چربی کباب ریخت. أَرَشَّ الفرسَ: اسب را دواند که عرق کرد. تَرَشَّشَ علیهِ الماءُ: آب روی او پاشیده شد. الرَشّ: پاشیدن. شستن. باران کم. ج رِشاش. ضربت دردناک. الرَشاش: آب یا خون پاشید شده. الرَشّاش: مسلسل. تفنگ خودکار. المِرَشَّة: آب پاش.

☆**رشأ**: رَشَأَ ـَـ رَشْأً الظبیُ: بچهٔ آهو قوی شد و با مادر به راه افتاد. رَشَأَتْ الظبیةُ: ماده آهو زایید. الرَشَأ: بچه آهو یا بچه آهوی به راه افتاده. ج أَرْشاء.

☆**رشت**: الرِشْتَة: غذایی است از رشته و عدس.

☆**رشح**: رَشَحَ ـَـ رَشْحاً و رَشَحاناً و أَرْشَحَ و ارْتَشَحَ الإناءُ: آب از ظرف تراوید. رَشَحَ و أَرْشَحَ و ارْتَشَحَ الجسدُ. بدن عرق کرد. رَشَحَ الظبیُ ـَـ رُشُوحاً: آهو خیز گرفت و پرید. لمْ یَرْشَحْ لهُ بشیءٍ: به او چیزی نداد. رَشِحَ: خیس عرق شد. رَشَّحَ المالَ: از مال و دارایی یا چهارپایان خوب نگهداری کرد. رَشَّحَ الولدَ: فرزند را برای کار مخصوص تربیت کرد و برگزید. هوَ یُرَشَّحُ لولایةِ العهدِ: او برگزیده و تربیت شدهٔ برای ولیعهدی است. رَشَّحَ الغیثُ النبتَ: باران گیاه را پرورش داد. تَرَشَّحَ الماءُ: آب تراوید. تَرَشَّحَ الرجلُ للأَمرِ: برای آن کار برگزیده و نامزد شد. اسْتَرْشَحَ النباتُ: گیاه بلند شد. اسْتَرْشَحَ النباتَ: گیاه را پرورش داد. الرَشْح: تراویدن. عرق بدن. عرق کردن. الراشِح: ترشح کننده. آبی که می‌تراود. الراشِحُ من‌الفصلانِ: بچه شتری که خوب می‌تواند راه برود. الراشِح ایضاً: کوهی که از پایینش آب می‌تراود. حشرات. خزندگان. ج رَواشِح. الرَشِیْح: عرق بدن. گیاهی است. المِرْشَح و المِرْشَحَة: عرق‌گیر چهارپا که زیر زین یا پالان می‌گذارند. المُرَشَّح: نامزد انتخابات و غیره. مُرَشَّحُ الضابِطِ: به درجهٔ افسری رسیده.

☆**رشد**: رَشَدَ ـُـ رُشْداً و رَشاداً و رَشِدَ ـَـ رَشَداً: به راه راست هدایت شد. تصمیم درست اتخاذ کرد. رَشِدَ أَمرُهُ: در کار خود رشد و نمو کرد. ترقی کرد. رَشَّدَهُ و أَرْشَدَهُ الیٰ کَذا و علیٰ کَذا و لِکَذا: او را برای فلان چیز راهنمایی کرد. رَشَّدَهُ القاضیُ: قاضی او را بالغ و رشید دانست. إسْتَرْشَدَ لأَمرِهِ: برای کار خود راهنمایی شد. اسْتَرْشَدَهُ: از او راهنمایی خواست. الرُشْد: به حد رشد رسیدن. خرَد. شعور. راه راست. پایداری در راه حق. هدایت یافتن. الرَشِیْد: عاقل. رشید. هدایت کننده. هدایت شده. الرَشاد و الرَشَد: تر تیزک. شاهی. الرَشادَة: صخره. سنگی که کف دست را پُر کند. ج رَشاد. المَراشِد: راههای راست و صاف.

☆**رشف**: رَشَفَ ـُـِ رَشْفاً و رَشِیْفاً و تَرْشافاً و رَشِفَ ـَـ رَشَفاً و رَشَفاناً الماءَ و نحوَهُ: آب و غیره را مکید. رَشِفَ‌الإناءَ: هرچه در ظرف بود نوشید. رَشَّفَ و أَرْشَفَ و تَرَشَّفَ و ارْتَشَفَ الماءَ: آب را به شدت مکید. الرَشْف و الرَشَف: ته ماندهٔ آب حوض. الرَشّاف: بسیار مکنده. المِرْشَف ج مَراشِف: تلمبه. المَراشِف ایضاً: لبها.

☆**رشق**: رَشَقَهُ ـُـ رَشْقاً بالسهمِ: او را با تیر زد. رَشَقَهُ ببصرِهِ: به او خیره شد. رَشَقَهُ بلسانِهِ: زخم زبان به او زد. رَشُقَ ـُـ رَشاقَةً الغلامُ: پسربچه خوش قد و بالا شد. سبک دست و فرز شد. الرَشِیْق: خوش قد و بالا. فرز. ج رَشَق. راشَقَهُ مُراشَقَةً: دوش به دوش او راه

رفت. یکدیگر را تیرباران کردند یا خیره به هم نگاه کردند یا به یکدیگر زخم زبان زدند. **تَراشَقَ** القومُ: همدیگر را تیرباران کردند. **أَرْشَقَ** النظرَ إليهِ: به او خیره شد. أَرْشَقَ القومَ ببصرِهِ: به آن گروه خیره شد و تند نگاه کرد. أَرْشَقَتْ الظبيةُ: آهو گردن کشید و تند نگاه کرد. أَرْشَقَ الرامیُ: تیرانداز به روبروی خود تیر انداخت. **الرَشَق**: کمانی که تیرش به سرعت می‌رود. **الرَشْق** و **الرِشْق**: صدای قلم. الرِشْق ایضاً: تیراندازی. ج أَرْشاق. **الأَرْشَق**: خوش‌اندام. راست قامت. **الرَشِيْق**: لطیف. زیبا. الرَشِيْقُ منَ اللفظِ أَو الخطِّ: سخن یا خط قشنگ.

☆ **رشم**: **رَشَمَ**ـُـ رَشْماً بیدرَالحنطةِ: خرمن گندم را مهر کرد. رَشَمَ و **رَشَّمَ**: نوشت. **رَشِمَ**ـَـ رَشَماً: بوی غذا را شنید و دنبال خوردنش بود. **الأَرْشَم**: کسی که بوی غذا شنیده و منتظر آوردن آن است. **أَرْشَمَتْ** الأَرضُ: گیاه زمین رویید. أَرْشَمَ الشجرُ: درخت برگ کرد. أَرْشَمَ البرقُ: برق درخشید. أَرْشَمَتْ الماشيةُ: چهارپایان گیاه تازه روییده را چریدند. أَرْشَمَ و **ارْتَشَمَ**الإناءَ: ظرف را مُهر کرد. **الرَشَم**: گیاه در ابتدای روییدن. الرَشَم و **الرَشْم**: اثر باران در زمین. هر علامت و اثر چیزی. **الأَرْشَم**: کسی که در او علامت و نشانی باشد. سگی که وسط دو سوراخ دماغش سیاه باشد. الأَرْشَمُ من الغيثِ: باران کم. عامٌ أَرْشَمُ: سال کم علف. **الرَوْشَم** و **الراشُوم**: مهری است چوبین که خرمن را با آن مهر می‌کنند که اگر سرقت شد بدانند.

☆ **رشن**: **رَشَنَ** ـُـ رَشْناً و رُشُوناً: طفیلی و منتظر سور خوردن شد. رَشَنَ الكلبُ فیالإناءِ: سگ دهان در ظرف فرو برد. **الرَشْن** و **الرَشَن**: روزنه و شکاف و سوراخی که آب از آن سرازیر می‌شود. **الراشِن**: طفیلی. شاگردانه. انعام. **الرَوْشَن**: روزنهٔ سقف. ج رَواشِن.

☆ **رشو**: **رَشاهُ**ـُـ رَشْواً: به او رشوه داد. **راشَى** مُراشاةً فلاناً: با او مدارا کرد. **أَرْشَى** الدلوَ: طناب به دلوبست. أَرْشَى الشجرُ: شاخه‌های درخت کشیده و بلند شد. أَرْشَى القومُ فی دمِهِ: دست جمعی در خونش شریک شدند. أَرْشَوا بسلاحِهِم فيهِ: با اسلحه‌های خود به سوی او نشانه رفتند. **تَرَشَّى** الرجلَ: با آن مرد نرمش و مدارا کرد. **ارْتَشَى**: رشوه گرفت. ارْتَشَى منهُ رشوةً: از او رشوه گرفت. **اسْتَرْشَى** فی حكمِهِ: در داوری خود رشوه طلبید. اسْتَرْشَى الفصيلُ: بچه شتر شیر خواست. إِسْتَرْشَى‌مافِی الضرعِ: هرچه شیر در پستان چهارپا بود دوشید. **الرَشْوَة** و **الرِشْوَة** و **الرُشْوَة**: رشوه. ج رُشًى و رِشًى. **الرِشاء**: طناب یا طناب دلو. ج أَرْشِيَة. أَرْشِيَةُ النباتِ: شاخه‌های گیاه وقتی که بلند شود. **الرَشاة**: گیاهی است. ج رَشا.

☆ **رصّ**: **رَصَّ**ـُـ رَصًّا الشيءَ: اجزای آن چیز را به هم چسباند. **رَصَّصَهُ**: آن را به هم چسباند. آن را با قلع سفید کرد. **تَرَصَّصَ** و **ارْتَصَّ**: به هم چسبید. **تَراصَّ** القومُ: به هم فرو رفتند. به هم چسبیدند. **الرَصاص**: سرب یا قلع. **الرَصاصَة**: یک قطعه سرب یا قلع. **الرَصاصِيّ**: سُربی رنگ. **الرَصَص**: به هم چسبیده بودن دندانها. **الرَصِيْص**: به هم چسبیده. پرس شده. ج رَصائِص. **الرَصِيْصَة**: مؤنثِ رَصِيْص. **الأَرَصّ**: کسی که دندانهایش به هم چسبیده. **الرَصّاء**: مونثِ الأَرَصّ. فخذٌرَصّاءُ: ران به هم چسبیده.

☆ **رصد**: **رَصَدَهُ**ـُـ رَصْداً و رَصَداً: مراقبش بود. در کمینش نشست. رَصَدَ النجمَ أَوالكوكبَ: در رصدخانه حرکت ستاره‌ها را زیر نظر گرفت. **رُصِدَ** المكانُ: در آن جا یکبار باران بارید. **المَرْصُود**: جایی که یکبار بر آن باران باریده. **راصَدَهُ**: مراقبش بود. **أَرْصَدَ** الرقيبَ: نگهبان در راه گذاشت. أَرْصَدَ لهُ شيئاً: چیزی برای او آماده کرد. أَرْصَدَ لهُ خيراً أَو شراً: به او پاداش داد. کیفر داد. أَرْصَدَ الحسابَ: حساب را روشن کرد. **ارْتَصَدَهُ** و **تَرَصَّدَهُ**: از او مراقبت کرد. تَرَصَّدَ لهُ: در کمینش نشست. **تَراصَدَ** الرجلانِ: آن دو در کمین هم نشستند. **الراصِد**: نگهبان. مراقب. شیر درنده. در کمین نشسته. ج رُصَّد و رَصَد. **الرَصَد**: راه. باران یا سبزهٔ کم. ج أَرْصاد. الرَصَد ایضاً: نگهبانان. خدمتکاران. نگهبان.

خدمتکار. الأَرْصاد: خدمتکاران. نگهبانان. الرَصْدَة: یک باران. ج رِصاد. الرَصُود: ماده شتری که منتظر آب نوشیدن دیگران است که پس از آن‌ها آب بنوشد. الرَصِید: به کمین نشسته. المِرْصاد و المَرْصَد: کمینگاه. سنگر. المِرْصاد ایضاً: راه. المَرْصَد: رصدخانه. ج مَراصِید و مَراصِد.

☆ **رصرص**: رَصْرَصَ البِناءَ: ساختمان را محکم ساخت. رَصْرَصَ فیالمکانِ: در آن مکان ماند. الرَصْراصَة: زمین سفت. سنگهای اطراف چشمه.

☆ **رصع**: رَصَعَهُ ـَ رَصْعاً بیدِهِ: با دست به او زد رَصَعَهُبالرمحِ: با نیزه محکم به او زد. رَصَعَ السنانَ فی المطعونِ: سر نیزه را در بدن نیزه خورده فرو برد. رَصَعَالحَبَّ: دانه را روی سنگ گذاشت و با سنگ دیگر روی آن کوبید. رَصِعَ ـَ رَصَعاً بالشیءِ: به آن چیز چسبید. رَصِعَ بالطیبِ: بوی عطر در آن پیچید. رَصَّعَ الشیءَ: آن را تنظیم کرد. رَصَّعَ الذهبَ بالجواهرِ: طلا را با جواهر زینت کرد. رَصَّعَ العِقْدَ بالجواهرِ: جواهرات را در گردنبند تنظیم کرد. ارْتَصَعَ الحَبَّ: دانه را میان دو سنگ گوبید. ارْتَصَعَ بهِ: به او چسبید. ارْتَصَعَتْ أَسنانُهُ: دندانهایش به هم چسبیده شد. تَرَصَّعَ: مرصع و جواهر نشان شد. شاد و مسرور شد. الرَصِیْعَة: دانهٔ کوبیده. گره لجام. حلقه یا زینت گِرد در شمشیر یا زین و غیره. ج رَصائِع.

☆ **رصف**: رَصَفَ ـُ رَصْفاً الحجارَةَ: سنگها را در کنار هم چید. رَصَفَ المصلّیُ قدمیهِ: نمازخوان پاها را به هم نزدیک کرد یا به هم چسباند. رَصُفَ ـُ رَصافَةً العملُ: آن کار محکم و ثابت شد. رَصِفَتْ ـَ رَصَفاً و رُصِفَتْ رَصْفاً أَسنانُهُ: دندانهایش ردیف و مرتب و منظم شد. تَرَصَّفَتْ و تَراصَفَتْ و ارْتَصَفَتْ الحجارةُ: سنگها در کنار هم چیده شد. تَرَصَّفَ و تَراصَفَ و ارْتَصَفَ القومُ فیالصفِ: در صف به هم چسبیدند. منظم صف کشیدند. تَراصَفَتْ أَسنانُهُ: دندانهایش به هم چسبیده و منظم شد. الرَصَف: سنگهای ساخته شده در جوی آب. سدّ. ماءُ الرَصَفِ: آبی که از کوهها سرازیر و در سنگها صاف میشود. الرَصَفَة: یک سنگ جوی آب. الرَصَفَتانِ: زانوها. ۲ رگ هستند در کاسهٔ زانو. الرِصاف: رگ و پی که با آن پیکان را به تیر میبندند. رگ و پی اسب. استخوانهای پهلو. ج رَصَف و رُصُف. الرَصِیْف: شبیه. مانند. مونس. همدم. عملٌ رَصِیْفٌ: کار محکم. الرَصِیْف ایضاً: پیاده‌رو. المِرْصافَة: چکش. پتک.

☆ **رصن**: رَصُنَ ـُ رَصانَةً: محکم شد. استوار شد. رَصَّنَ الشیءَ معرفةً: چیزی را خوب فهمید. أَرْصَنَهُ: آن را محکم و خوب ساخت. الرَصَن: گیاهی است. الرَصِیْن: مرد دلسوز و کار راه‌انداز. دَرد گرفته. به درد آمده. ثابت. استوار. خوب. المِرْصَن: آهنی است که چهارپایان را با آن داغ میکنند.

☆ **رضّ**: رَضَّهُ ـُ رضًّا: خُردش کرد. آردش کرد. نرم کوبیدش. رَضَّضَ الشیءَ: زیاد آن را کوبید. خیلی نرمش کرد. تَرَضَّضَ: خیلی کوبیده و نرم شد. أَرَضَّ: شیری را که خرما در آن خیسیده بود زیاد خورد. تند دوید. أَرَضَّ فیالأَرضِ: رفت در زمین. أَرَضَّ التعبُ العرقَ: خستگی باعث ریزش عرق شد. ارْتَضَّ الشیءُ: خُرد شد. الأَرَضّ: نشسته‌ای که از جا بر نمیخیزد. الرَضِیْض: خُرد شده. الرُضاض: ریزه‌های چیز شکسته. المُرِضَّة و المِرَضَّة و الرَضّ: خرمای هسته در آورده‌ای که در شیر میخیسانند. المِرَضَّة: آلت کوبیدن.

☆ **رضب**: رَضَبَ ـُ رَضْباً و أَرْضَبَ المطرُ: بارانِ تند و زیاد بارید. رَضَبَتْ السماءُ: آسمان بارید. رَضَبَ و تَرَضَّبَ الریقَ: آب دهان را مکید. الراضِب: باران تند و زیاد. مکندهٔ آب دهان. الرُضاب: آب دهان که میبلعند. موم عسل. ریزه‌های مِشک. ریزه‌های یخ و شکر و غیره. تگرگ. ماءٌ رُضابٌ: آب گوارا.

☆ **رضح**: رَضَحَ ـَ رَضْحاً النوی أَو الحَصی: هسته یا ریگ را شکست. رَضَحَ رأْسَهُ بالحجرِ: سرش را با سنگ شکست. تَرَضَّحَ الحَصی: ریگ شکسته شد تَرَضَّحَ الخبزَ: نان را شکست. تَراضَحُوا بالنشابِ: به

هم تیر افکندند. ارْتَضَخَ من‌الأَمرِ: عذر خواست. عذر آورد. الرَّضْح: شکستن. شکستن هسته و غیره. بخشش کم. الرَّضِيْخ: هستهٔ شکسته. الرَّضْحَة: هسته‌ای که زیر سنگ می‌پَرد. یا پریده است. ج رِضاح. المِرْضاح: سنگی که با آن هسته و غیره را می‌شکنند.

☆ **رضخ**: رَضَخَ ـَـ رَضْخاً النوی أوالحَصی: هسته و غیره را شکست. راضَخَهُ: با سنگ به او زد. راضَخَهُ الشیءَ: با إکراه چیزی را به او داد. راضَخَ منهُ شیئاً: از او چیزی به دست آورد. أَرْضَخَ للرجلِ: کمی از بسیار به او داد. تَراضَخَ القومُ بالحجارةِ: با سنگ به هم زدند. تَرَضَّخَ الحَصی: سنگریزه شکسته شد. تَرَضَّخَ الخبزَ: نان را شکست و خورد. تَرَضَّخَ الخبرَ: خبر را شنید و یقین نکرد. الرَّضْخ: بخشش کم. خبری که می‌شنوی و یقین نمی‌کنی. الرَّضِيْخ: هستهٔ شکسته. الرَّضِيْخَة و الرُضاخَة: بخشش کم. المِرْضاخ ج مَراضِيْخ و المِرْضَخَة: سنگی که با آن یا روی آن چیزی می‌شکنند.

☆ **رضرض**: رَضْرَضَهُ: آن را نرم نکوبید. تَرَضْرَضَ الحجرُ: سنگ شکست. تکان خورد و نایستاد. الرَّضْراض: شن. مرد فربه. الرَّضْراضَة: مؤنثِ الرَّضْراض. زن فربه. سنگ که روی زمین تکان بخورد و نایستد.

☆ **رضع**: رَضِعَ ـَـ و رَضَعَ ـِـ رَضْعاً و رَضَعاً و رَضِعاً و رَضاعاً و رِضاعاً و رَضاعَةً و رِضاعَةً و ارْتَضَعَ الولدُأُمَّهُ: بچه از مادر شیر خورد. الراضِع: شیرخوار. ج رُضَّع. رَضُعَ ـُـ رَضاعَةً: پَست فطرت شد. الراضِع: پَست فطرت. ج رُضَّع. راضَعَهُ رِضاعاً و مُراضَعَةً: با او شیر خورد. راضَعَ ابنَهُ: پسرش را به دایه داد که شیر دهد. راضَعَ الطفلُ: کودک از مادر حاملهٔ خود شیر خورد. أَرْضَعَهُ: شیرش داد. أَرْضَعَتْ المرأَةُ: زن بچهٔ شیرخوار داشت. المُرْضِع: زنی که بچهٔ شیرخوار دارد ولو به آن شیر ندهد. المُرْضِعَة: زن بچه شیرده گرچه به بچهٔ دیگری شیر دهد. ج مُرْضِعات و مَراضِع. اسْتَرْضَعَ: شیر خواست یا زن شیرده خواست. الرَّضَع: پَستی. زنبور کوچک عسل. الرَّضَعَة: یک زنبور کوچک عسل. یک پَستی. الراضِع: زنی که پر شیری را ارث برده. پست. فرومایه. گدا. الراضِعَة: مؤنثِ الراضِع. الراضِعَتانِ: دو دندان شیری کودک. ج رَواضِع. الرَّضِيْع ج رُضَعاء و الرَّضِع ج رُضُع: شیرخوار. فرومایه. رَضِيْعُکَ: برادر رضاعی تو. أَنْتَ رَضِيْعُهُ: تو برادر رضاعی او هستی. أَنْتُما رَضِيْعانِ: شما دو تا برادر رضاعیِ یکدیگرید. الرَّضاعَة: شیرخوردن. الرَّضُوعَة: شیرده، زن بچه شیرده. الرَّضاعَة و الرِضاعَة: شیرخوارگی. الرَّضّاع: بسیار شیرده. فرومایه.

☆ **رضف**: رَضَفَهُ ـِـ رَضْفاً: او را داغ کرد. رَضَفَ اللبنَ: شیر را داغ کرد. رَضَفَ اللحمَ: گوشت را بریان کرد. رَضَّفَهُ: خشمگینش کرد به حدی که گویا روی سنگ داغ ایستاده. الرَّضْف: سنگ تفتیده. کاسهٔ زانو. الرَّضْفَة: یک سنگ تفتیده. الرَّضَفَة: سنگ تفتیده. علامتی است که با سنگ تفتیده ایجاد می‌کنند. ج رَضَفَ و رَضَفات. الرَّضِيْف: سنگ تفتیده. الرَّضِيْف و الرَّضِيْفَة: شیری که سنگ تفتیده در آن انداخته و گرمش کرده باشند. الرَّضِيْف و المَرْضُوف: گوشتی که روی سنگ تفتیده بریان کنند. الرَّضِيْفَة و المَرْضُوفَة: شکنبهٔ پاک کرده که در مسافرت گوشت را در آن گذاشته و سنگ را گداخته در آن اندازند تا گوشت پخته شود. المِرْضافَة: سنگِ گداخته.

☆ **رضم**: رَضَمَ ـِـ رَضْماً البیتَ: خانه را با سنگ ساخت. الرَّضِيْم و المَرْضُوم: خانهٔ سنگی. الرَّضْم و الرَّضَم و الرِضام: سنگهای صخره‌ای که با آن خانه می‌سازند. الرَّضْمَة: واحدِ الرَّضْم.

☆ **رضی**: رَضِيَ ـَـ رُضیً و رِضیً و رُضْواناً و رِضْواناً و مَرْضاةً عنهُ و علیهِ: از او راضی شد. رَضِيَ الشیءَ و رَضِيَ بِهِ و فیهِ: به آن چیز راضی شد و قناعت کرد. به چیزی خشنود شد. المَرْضِيّ و المَرْضُوّ: مورد رضایت. راضَی رِضاءً و مُراضاةً الرجلَ: رضایت آن مرد را خواستار شد. در راضی بودن با او اقابت کرد. أَرْضَی و رَضَّی الرجلَ: او را راضی کرد. به او چیزی داد که

راضی شد. تَرَضَّی الرجلَ: رضایتش را خواست. تَراضَی القومُ الشیءَ: به آن چیز راضی و خوشنود شدند. اِرْتَضاهُ لخدمتِهِ أَو لصحبتِهِ: او را به خدمتکاری یا به همراهی خود برگزید. اِسْتَرْضاهُ: خوشنودی‌اش را خواست. إِسْتَرْضَيْتُهُ: از او خواستم که مرا خشنود کُند. الرَضِی ج رَضُونَ و الرَضِیّ ج أَرْضِیاء و رُضاة و الراضِی ج رَاضُون و رُضاة: راضی، خشنود، خرسند. الراضِیَةَ: زندگانی که مورد طبع باشد. الرِضاء: رضایت. خوشنودی. الرَضِیّ: دوستدار. لاغر.

☆ **رطب**: رَطَبَ ـُ رَطابَةً البسرُ: غورهٔ خرما رطب شد. رَطَبَ ـُ رَطْباً و رُطُوباً الدابَّةَ: به چهار پا علف تازه خوراند. رَطَبَهُ و رَطَّبَهُ: به او رطب خوراند. رَطَبَ ـَ و رَطُبَ ـُ رُطُوبةً و رَطابَةً: تَر شد. نرم شد. رَطُبَ البسرُ: غورهٔ خرما رطب شد. رَطَّبَ و أَرْطَبَ الثوبَ و نحوَهُ: لباس و غیره را تر کرد. رَطَّبَ و أَرطَبَ البسرُ: غورهٔ خرما رطب شد. رَطَّبَ القومَ: به آن قوم رطب خوراند. أَرْطَبَتْ الأَرضُ: رطب آن زمین زیاد شد. أَرْطَبَ النخلُ: اول رطب شدن غورهٔ درخت خرما شد. أَرْطَبَ القومُ: نخلهای آن‌قوم رطب دادند. تَرَطَّبَ: تر شد. خیس شد. الرَطْب و الرَطِیْب: تر. شاخه یا پَرِ نازک و شکننده. الرُطْب و الرُطُب: دستهٔ علف سبز. الرُطَب: خرمای رسیده قبل از خرما شدن مثل انگور قبل از کشمش شدن. ج رِطاب و أَرْطاب. الرُطَبَة: یک دانه رطب.

☆ **رطل**: رَطَلَ ـُ رَطْلاً الشیءَ: آن چیز را بلند کرد که وزن آن را بفهمد. رَطَلَ الرجلُ: دوید. رَطَّلَ الشعرَ: به مو روغن مالید و با شانه نرمش کرد. رَطَّلَ الشیءَ: آن چیز را با رطل وزن کرد. رَطَّلَ و أَرْطَلَ الرجلُ: گوشهای او شل و آویخته شد. راطَلَ: با رطل چیز فروخت. الرَطْل و الرِطْل: ۸۴ مثقال. ج أَرْطال. الرَطْل ایضاً: مرد احمق. سبک مغز. سست. بزرگسال. بزرگ. ضعیف. نوجوان ترکه‌ای. اسب سبک. الرُطَيْلاء: رتیلا.

☆ **رطم**: رَطَمَهُ ـُ رَطْماً: او را در گِل انداخت. گرفتار کرد. به درد سرش انداختن. رُطِمَ البعیرُ: شتر دچار یبوست شد. الرُطام: یبوست شکم. اِرْتَطَمَ: در گِل فرو رفت. در کار گیر افتاد. گرفتار شد. اِرْتَطَمَ فی‌الأَمرِ: سرگردان شد. گیج شد. اِرْتَطَمَ‌علیهِ‌الأَمرُ: مطلب بر او مشتبه شد اِرْتَطَمَ الشیءُ: متراکم شد. انبوه شد. الرُطْمَة: کار مشکل و سردرگم.

☆ **رطن**: رَطَنَ لهُ ـُ رِطانَةً و رَطانَةً و راطَنَهُ مُراطَنَةً: به زبان غیر عربی یا لفظ غیر مفهوم با او سخن گفت. تَراطَنَ القومُ و تَراطَنُوا فیما بینَهم: با هم غیرعربی یا به زبان نامفهوم سخن گفتند. الرُطَيْنَی: سخن نامفهوم.

☆ **رعّ**: الرَعاع: مردم فرومایه.

☆ **رعب**: رَعَبَ ـَ رَعْباً و رُعْباً: ترسید. رَعَبَ الرجلَ: او را ترسانید. رَعَبَ ـَ رَعْباً الإناءَ أَو الحوضَ: ظرف یا حوض را پر کرد. رَعَبَ السنامَ و نحوَهُ: کوهان شتر و غیره را شرحه شرحه کرد. رَعَّبَ تَرْعِیْباً و تَرْعاباً الرجلَ: او را ترساند. به وحشت انداخت. رَعَّبَ الإناءَ: ظرف را پر کرد. رَعَّبَ السنامَ: کوهان شتر را شرحه شرحه کرد. اِرْتَعَبَ: ترسید. الرَعْب: افسون. طلسم. الرُعْب و الرُعُب: ترس، وحشت. ج رِعَبَة. الرَعِیْب: ترسیده. هراسناک. فربه و چاق که از آن چربی بچکد. الرَعّاب: دعانویس. طلسم‌ساز. الرَعّابَة: مرد بسیار ترساننده. المَرْعَبَة: خیز ناگهانی که جلو پای کسی انجام بدهی و او بترسد.

☆ **رعبل**: رَعْبَلَ اللحمَ: گوشت را تکه تکه کرد که آتش به همه جای آن برسد و زودتر بپزد. رَعْبَلَ الثوبَ: لباس را پاره کرد.

☆ **رعد**: رَعَدَ ـَـُ رَعْداً و رُعُوداً السحابُ: ابر صدا کرد. رعد و برق زد. أَرْعَدَ الرجلُ: دچار رعد و برق شد. صدای رعد شنید. أَرْعَدَ زیداً: زید را تهدید کرد. أَرْعَدَهُ الخوفُ: ترس و وحشت لرزه بر اندامش انداخت. أُرْعِدَ: لرزه بر اندامش افتاد. تَرَعَّدَ: لرزید. اِرْتَعَدَ: لرزید. تکان خورد. جنبید. الرَعْد: تندر، رعد. الرَعْدَة و الرِعْدَة: لرزه. الرَعّاد: ابر پر رعد و برق. مرد ورّاج و یاوه سرا. الرَعّاد و سَمَکَةُ الرَّعْدِ: ماهی برقی. الراعِدَة: ابر با رعدوبرق. ج رَواعِد. ذاتُ الرَواعِدِ: حادثهٔ

ناگوار.
☆ **رعدد**: **الرِعْدِيْد** و **الرِعْدِيْدَة**: ترسو که در اثر ترس بسیار می‌لرزد. ج رَعادِيْد.
☆ **رعرع**: **رَعْرَعَ** الماءُ: آب روی زمین موج برداشت. رَعْرَعَ الفرسَ: سوار اسب شد که آن را به سواری عادت دهد. رَعْرَعَهُ اللّهُ: خدا آن را رویاند. **تَرَعْرَعَ** الصبيُّ: کودک بزرگ شد. نشوونما کرد. تَرَعْرَعَ الماءُ أَو السرابُ: آب یا سراب موج زد. تَرَعْرَعَ السنُّ: دندان لق شد و تکان خورد.
☆ **رعش**: **رَعِشَ** ــَ رَعَشاً و **ارْتَعَشَ**: مرتعش شد. لرزید. **الرَعِش** و **الرَعِيْش**: لرزان. **أَرْعَشَهُ** و **رَعَّشَهُ**: به لرزه‌اش انداخت. عاجزو خسته‌اش کرد. **الرِعْش** و **الرِعْشِيْش**: ترسو. بزدل. تند. سریع. **الرِعْشَة**: عجله. شتاب. **الرُعاش**: لرزه. لقوه. رعشه. **الرَعُوش**: شتری که سرش از فرط پیری می‌لرزد. **الرَعْشاء**: شتر مرغ سریع. شتری که در اثر تندروی می‌لرزد. **المُرْعَش** و **المَرْعَش**: کبوتر سفید که در هوا دور می‌زند.
☆ **رعف**: **رَعِفَ** ــَ رَعَفاً الدمُ: خون از دماغ جاری شد. رَعِفَ و **رَعَفَ** ــُ رَعْفاً و رُعافاً الرجلُ: خون دماغ شد. **الرُعاف**: خون دماغ. باران زیاد. **الرَعّاف**: کسی که زیاد خون دماغ می‌کند. **الرُعافِيّ**: مرد بسیار بخشنده. **الراعِف**: نوک بینی. دماغهٔ کوه. ج رَواعِف. الرَواعِف: نیزه‌ها. **المَراعِف**: بینی و اطراف آن.
☆ **رعن**: **رَعَنَ** ــُ رَعْناً و **رَعِنَ** ــَ رَعَناً و **رَعُنَ** ــُ رُعُونَةً: احمق شد. سست و شل شد. نسنجیده حرف زد. رَعَنَتْهُ ــُ رَعْناً الشمسُ: آفتاب به مغزش تابید و بی‌هوشش کرد. **الأَرْعَن**: کسی که نسنجیده حرف می‌زند. احمق. سست. شل. کوه دماغه‌دار. مرد بینی دراز. **الرَعْن**: احمق شدن. سست و شل شدن. نسنجیده حرف زدن. دماغهٔ کوه. کوه دراز. ج رِعان و رُعُون.
☆ **رعو**: **ارْعَوَى** ارْعِواءً: بازگشت. ارْعَوَى من الجهلِ: از راه جهالت بازگشت. **المُرْعَوِي**: برگشته از راه جهالت برگشته.
☆ **رعی**: **رَعَتْ** تَرْعَى رَعْياً و رِعايَةً و مَرْعىً الماشيةُ الكلأَ: چهارپایان چراگاه‌ها را چریدند. رَعَى الماشيةَ: چهارپایان را چرانید. رَعَى النجومَ: در رصدخانه ستاره‌ها را کنترل کرد. **رَعَى الأَميرُ رَعِيَّتَهُ رِعايَةً**: پادشاه ملت خود را پاسداری و حمایت کرد. رَعَى عليهِ حرمتَهُ: احترام او را حفظ کرد. رَعَى الأَمرَ: آن مطلب را حفظ کرد. از آن نگهداری کرد. **راعَى** مُراعاةً النجومَ: ستاره‌ها را در رصدخانه کنترل کرد. راعَى الأَمرَ: آن مطلب را حفظ کرد. توجه کرد که به کجا منتهی می‌شود. راعَى الرجلَ: او را مراعات کرد. راعَى الحمارُ الحُمُرَ: دراز گوش با درازگوشان دیگر به چرا رفت. راعَتْ الأَرضُ: زمین پر از چراگاه شد. راعَيْتُهُ سَمْعِي: به او گوش فرا دادم. **أَرْعَى** ارْعاءً الماشيةَ: چهارپایان را چرانید. أَرْعَى المكانَ: آن مکان را چراگاه قرار داد. أَرْعَتْ الأَرضُ: چراگاه زمین زیاد شد. أَرْعا اللّهُ الماشيةَ: خداوند برای چهارپایان علف رویاند. أَرْعَى عليهِ: او را مراعات کرد. أَرْعَيْتُهُ سَمْعِي: به او گوش فرا دادم. **رَعّاهُ** تَرْعِيَةً: دعا کرد که خدا او را مراعات کند. **ارْتَعَتْ** و **تَرَعَّتْ** الماشيةُ: چهارپایان چریدند. **اسْتَرْعَى** اسْتِرْعاءً الماشيةَ: داوطلب شبانی برای گوسفندان شد. استرعاهُ ماشيتَهُ: از او خواست گوسفندانش را شبانی کند. اسْتَرْعاهُ السمعَ: از او خواست گوش فرا دهد. اسْتَرْعاهُ الشيءَ: از او خواست آن را حفاظت کند. **الرِعْيَة**: چَرا، چریدن. مراعات کردن. **الرَعْي**: چریدن. چرانیدن. مواظبت. حفاظت. رَعْياً لكَ: محفوظ باشی. سالم باشی. **الرِعْي**: چراگاه. ج أَرْعاء. رِعْيُ الحمامِ: گاو مشنگ. رِعْيُ الإِبلِ: اشترخار. خار شتر. **الرَعِيَّة**: چهارپایان چرنده. چهارپای چرانیده شده. گروه. طایفه. ملت. ج رَعايا. رَعِيَّةُ الملكِ و رَعاياهُ: افراد یک مملکت. **الراعِي**: بسیار انس گیرنده. بسیار الفت گیرنده. امیر. رهبر. راعِي الماشيةِ: شبان. ج رُعاة و رُعْيان و رُعاء و رِعاء. **الراعِيَة**: مؤنثِ الراعِي. ج رَواعٍ. راعِيَةُ الشيبِ و رَواعِيْهِ: اوایل پیری. راعِي الجوزاءِ و راعِي النعامِ: نام دو ستاره است. راعِي البستانِ و راعِيَةُ الأُتُنِ: نوعی

ملخ است. راعِيَةُ الرأْسِ: شپش. المَرْعى: چراگاه. مرغزار. چريدن. مراقبت. مواظبت. حفاظت. ج مَراعٍ. المَرْعاة: چراگاه. المَرْعِيّ: رعايت شونده.

☆ **رغب**: رَغِبَ ـَ رَغْباً و رُغْباً و رَغْبَةً فيهِ: خواهان و دوستدار او شد. رَغِبَ عنهُ: از او بيزار شد. رَغِبَ بِهِ عن غيرِهِ: او را بر ديگران ترجيح داد. برگزيد. رَغِبَ ـَ رَغَباً و رَغْبَى و رُغْبَى و رُغْبَةً و رَغَبَةً و رَغَبُوتاً و رَغَباناً و رَغْباءً إليهِ: در نزد او تضرع و زارى نمود. رَغَّبَهُ و أَرْغَبَهُ فى‌الشىءِ: علاقمند به آن چيزش كرد. رَغَّبَهُ: خواسته‌اش را داد. ارْتَغَبَ فيهِ: خواهان او شد. تَراغَبَ الوادىُ: دره وسيع شد. تَراغَبَ الناسُ فى الخيرِ: مردم به كار خير علاقمند شدند. الرَغَب: مرغوب. الرُغُب و الرَغاب: زمينى كه آب باران را مى‌بلعد و فقط باران خيلى زياد در آن سيل راه مى‌اندازد. الرَغِب: راه وسيع. ج رُغُب. الرَغِيْب: شكَمْ گنده. شكَمْ گشاد. حملٌ رَغِيْبٌ: بارگران. ج رِغاب. الرَغُوب: راغب. علاقمند. الرَغِيْبه: مؤنثِ الرَغِيْب. چيز مورد علاقه. بخشش فراوان. ج رَغائِب. المَراغِب: آرزوها. خواسته‌ها.

☆ **رغد**: رَغِدَ ـَ رَغَداً و رَغُدَ ـُ رَغادَةً عيشُهُ: در ناز و نعمت شد. مرفه شد. عيشٌ رَغْدٌ و رَغَدٌ و رَغِيْدٌ: زندگانى مرفّه. ناز و نعمت. أَرْغَدَ القومُ: مرفّه شدند. در ناز و نعمت شدند. أَرْغَدَ القومُ مواشيَهم: چهارپايان خود را رها كردند آزادانه بچرند. أَرْغَدَ اللّهُ عيشَهُ: خداوند زندگانى‌اش را مرفه گرداند. اسْتَرْغَدَ العيشَ: زندگانى را مرفه يافت. الراغِد: مرفه. ج رَغَد. قومٌ رَغَدٌ و نساءٌ رَغَدٌ: مردمان در ناز و نعمت و زنان در ناز و نعمت و مرفه. الرَغِيْدَة: شير پخته با آرد.

☆ **رغف**: رَغَفَ ـَ رَغْفاً العجينَ: خمير را چانه كرد. رَغَفَ البعيرَ: به شتر غذا داد يا لقمه در دهانش گذاشت. الرَغِيْف: چانهٔ خمير. قرص نان. ج أَرْغِفَة و رُغُف و رُغْف و رُغْفان و تَراغِيْف. وَجهٌ مُرَغَّفٌ: روى خشن و زبر.

☆ **رغم**: رَغَمَهُ ـَ رَغْماً: ناچارش كرد. به زور واداشتش. رَغَمَ الشىءَ: از آن چيز بدش آمد. رَغِمَ ـَ و رَغَمَ ـُ رَغْماً و رَغَماً أَنفَهُ لِلّهِ: در پيشگاه خدا تضرع و زارى كرد. رَغِمَهُ: از او نفرت داشت. رَغَّمَهُ: خوارش كرد. رَغَّمَ أَنفَهُ: دماغش را به خاك ماليد. رَغَّمَ فلانٌ أَنفَهُ: فلانى فروتنى كرد. راغَمَهُ: خشمگينش كرد. با او دشمنى كرد. با دشمنى از او جدا شد. برخلاف ميل او از او جدا شد. أَرْغَمَهُ: خوارش كرد. خشمگينش كرد. مجبورش كرد. على‌رغم ميلش او را مجبور كرد. أَرْغَمَهُ الذُلُّ: خوارى زمين‌گيرش كرد. أَرْغَمَ أَهلَهُ: از خانوادهٔ خود قهر كرد. أَرْغَمَ اللقمةَ من فيهِ: لقمه را از دهان به خاك انداخت. أَرْغَمَ اللّهُ أَنفَهُ: خدا ذليلش كرد. أَرْغَمَتْ الغنمُ أَو الضباءُ: آب بينى گوسفند يا آهو جارى شد. تَرَغَّمَ عليهِ: براو خشمگين شد. تَرَغَّمْتُ الرجلَ: كارى بر خلاف ميل آن مرد انجام دادم. الرَغْم و الرُغْمْ و الرِغْم: اجبار. اكراه. خوارى. خاك. أَتَى علىٰ رغمِهِ: برخلاف ميل او آمد. الراغِم: اجبار كننده. راغِمِ الأَنْفِ: خوار. خوارى كننده. ج رُغْمُ الأُنوفِ. الرَغام: خاك. يا خاك و شن. الرُغام: آب بينى. ج أَرْغِمَة. المَرْغِم و المَرْغَم ج مَراغِم و الرُغامَى: بينى. المَرْغَمَة: إجبار. إكراه.

☆ **رغن**: الأُرْغُن و الأُرْغُنُون: ارگ. ارغنون. عربى نيست.

☆ **رغو**: رَغا ـُ رُغاءً البعيرُ أَوالنعامُ أَوالضبعُ: شتر يا شترمرغ يا كفتار زوزه كشيد يا فرياد زد. رَغا الصبيُّ: كودك به شدت گريه كرد. رَغا الرعدُ: رعد به شدت غريد. رَغا ـُ رَغْواً و رَغَّى تَرْغِيَةً و أَرْغَى إرْغاءً اللبنُ و نحوُهُ: شير و غيره رو بست. رَغاهُ: خوار و مقهورش كرد. رَغَّى فلاناً: فلانى را خشمگين كرد. ارْتَغَى اللبنَ: روىِ شير را گرفت. ارْتَغَى الرغوةَ: روشير را خورد. الرَغْوَة و الرُغْوَة و الرِغْوَة ج رُغىً و رِغىً و الرُغايَة و الرِغايَة و الرِغاوَة و الرُغاوَى و الرَغاوَى من اللبنِ: سرشير. كف روى شير. الراغِيَة: ماده شتر. المِرْغاة: كفگير.

☆ **رفّ**: رَفَّ ـِ رَفًّا: پرخورى كرد. رَفَّهُ: به او خدمت و نيكى كرد. عملى كرد كه مقامش بالا رفت. عملى

کرد که مقامش پایین آمد. رَفَّتْ ا لناسُ بهِ: مردم گِرد او را گرفتند. رَفَّ بهِ: به او احترام گذاشت. رَفَّ البیتَ: برای خانه رف درست کرد. رَفَّ إلیٰ کَذا: به فلان چیز شاد شد. رَفَّ البرقُ: آذرخش درخشید. رَفَّ شفتیهِ: لبانش را مکید. رَفَّاللبنَ. هر روز شیر نوشید. رَفَّ ثوبَهُ: به لباسش وصله زد که گشاد شود. رَفَّ الدابَّةَ: به چهارپا کاه داد. رَفَّتْ عینُهُ: پلک چشمش پرید. رَفَّ ـِ رَفًّا و رَفِیْفاً وارْتَفَّ النباتُ: گیاه از سر سبزی و خرمی درخشید. رَفَّتْ العینُ: چشم پرید. رَفَّ البرقُ: آذرخش درخشید. رَفَّ لونُهُ: رنگش برق زد. أَرَفَّ إرْفافاً الطائِرُ: پرنده بالها را باز کرد. الرَفّ: رف. شنزار باریک و کم عمق و نامتراکم. رمهٔ چرندگان یا دستهٔ پرندگان. آغل گوسفند. لباس نرم. ج رُفُوف و رِفاف. الرِفّ: رمهٔ شتران. جیرهٔ روزانه آب. الرَفِیْف: پریدن چشم. سقف. سرسبزی و خرّمی. فتیً رَفِیْفُ الأَخلاقِ: جوان خوش اخلاق. الرَفّاف: بسیار درخشنده. ثغرٌ رَفّافٌ: لب و دهن زیبا و درخشان.

☆**رفأ**:رَفَأَ ـَ رَفْأً الثوبَ: لباس را رفو کرد. رَفَأَ بینَهم: میان آنان صلح برقرار کرد. رَفَأَ السفینةَ: کشتی را به ساحل نزدیک کرد. رَفَّأَهُ تَرْفِئَةً و تَرْفِیْئاً: به او تبریک گفت و به او گفت: بالرِفاءِ و البَنِیْنِ: مبارک باشد. خدا پسران خوبی به شما بدهد. به عروس و داماد می‌گویند. أَرْفَأَ إلیهِ: به او پناه برد و نزدیک شد. أَرْفَأَ إلیهِ الشيءُ: به او نزدیک شد. أَرْفَأَتْ السفینةُ: کشتی به ساحل نزدیک شد. تَرافَأَ القومُ علَی الشيءِ: بر آن چیز موافقت و به هم کمک کردند. الرِفاء: توافق. موافقت. الرَفّاء: رفوگر. المَرْفَأُ و المُرْفَأُ من البحرِ: اسکله. بندرگاه. ج مَرافِئ.

☆**رفت**:رَفَتَ ـُ رَفْتاً الشيءَ: آن چیز را شکست و کوبید. رَفَتَ وارْفَتَّ وتَرَفَّتَ: شکست. خُرد شد. رَفَتَ العظمُ: استخوان پوسید. رَفَتَالحبلُ: طناب پاره شد. الرُفَت: کاه. کوبنده. خُرد کننده. الرُفات: پوسیده. شکسته. خُرد شده.

☆**رفد**:رَفَدَهُ ـِ رَفْدًا وأَرْفَدَهُ: به او بخشید. به او داد. به او کمک کرد. رَفَدَ الحائطَ: برای دیوار تکیه‌گاه درست کرد. رَفَدَ الدابَّةَ و علَی الدابَّةَ و أَرْفَدَ لَها: برای چهارپا زین یا عرق‌گیر درست کرد. رافَدَهُ: به او کمک کرد. رَفَّدَهُ: او را بزرگ و رئیس قرار داد. تَرافَدَ القومُ: به هم دیگر کمک کردند. ارْتَفَدَ المالَ: دارایی را به دست آورد. اسْتَرْفَدَهُ: از او عطا و بخشش خواست. از او کمک خواست. الرَفْد: کمک کردن. قسمت. بهره. قدح بزرگ. الرِفْد: تکیه گاه. پشتوانه. بخشش. مساعدت. کمک. قدح. کاسهٔ بزرگ. ج أَرْفاد و رُفُود. الرِفْدَة: دسته‌ای از مردم. ج رِفَد. الرافِد: جانشین پادشاه در وقت مسافرت. ج رُفَّد. الرافِدانِ: رودخانهٔ دجله و فرات. الرافِدَة: چوب بالای تیر سقف که در زبان محلی الوصلة گویند. ج رَوافِد. الرِفادَة: پارچهٔ روی زخم. زین. اسکلت زین یا پالان. الرَفُود: ماده شتری که با یکبار دوشیدن ظرف را پر از شیر می‌کند. ج رُفُد. المَرْفَد و المُرْفَد: کمک. مساعده. ج مَرافِد. المِرْفَد: کاسهٔ بزرگ. ج مَرافِد.

☆**رفرف**:رَفْرَفَ الطائرُ: پرنده بال زد. رَفْرَفَ الشيءُ: صدا کرد. الرَفْرَف: به معنيِ الرَفّ. کنارهٔ خیمه. کنارهٔ زره. آن چه از زره آویزان است. شاخه و برگهای آویزان درخت و گیاه. هر چیز زیادی که تا زده می‌شود. بستر. گلیمها. نازبالش. دیبای نازک. پارچه‌ای که پایین سراپرده و چادر می‌دوزند. رَفْرَفُ الدرعِ: زره‌ای که به کلاه خود متصل است و پشت سر را می‌گیرد. ج رَفارِف. الرَفْراف: پرنده‌ای است.

☆**رفس**:رَفَسَهُ ـُ رَفْساً و رِفاساً: به سینه‌اش زد. رَفَسَالبعیرَ: زانوی شتر را با زانوبند بست. رَفَسَ اللحمَ و نحوَهُ: گوشت و غیره را کوبید. الرِفاس: زانوبند شتر. الرَفْسَة: با لگد به سینه کوبیدن. الرَفُوس: شتری که لگد می‌زند.

☆**رفش**:رَفَشَ ـُ رَفْشاً القمحَ: پوست گندم راکند. رَفَشَ الشيءَ: آن چیز را کوبید. رَفَشَ ـُ رُفُوشاً فيالأَمرِ: در کار وسعت ایجاد کرد. رَفِشَ ـَ رَفَشاً: گوشش پهن شد. الأَرْفَش: پهن گوش.

ج رُفْش. الرَفْشاء: مؤنثِ الأَرْفَش. رَفَّشَ لحيتَهُ: ریشش را شانه زد و بلند کرد تا مثل بیل شد. الرَفّاش: کسی که پوست گندم و غیره را می‌گیرد. الرَفْش: پوست کندن حبوبات. بیل. پارو. المِرْفَشَة: بیل.

☆ **رفض**: رَفَضَ ـُـ ـِـ رَفْضاً الشیءَ: آن چیز را رها کرد. دُور انداخت. الرافِض: رها کننده. ترک کننده ج رافِضُون و رَفَضَة و رُفّاض. رَفَضَ و أَرْفَضَ الأبِلَ: شتران را در چراگاه رها کرد که به میل خود بچرند و به هر طرف بروند. رَفَضَ و أَرْفَضَ الوادِیُ: دره گشاد شد. رَفَضَتْ ـُـ رُفُوضاً الابِلُ: شتران به میل خود چرا کردند و ساربان ایستاده تماشا می‌کرد. تَرَفَّضَ: متفرق شد. شکست. تَرَفَّضَ الدمعُ: اشک جاری و درهم و برهم و پخش شد. ارْفَضَّ الدمعُ: اشک سرازیر شد. إرْفَضَ الجرحُ: چرک از جراحت جاری شد. ارْفَضَّ الشیءُ: آن چیز پراکنده شد و رفت. ارْفَضَّ الوجعُ: دَرد زایل شد. الرَفْض ج رِفاض و الرَفَض ج أرْفاض: گلهٔ شتر یا آهوی پراکنده شده. هر چیز خرد شده و پراکنده شده. هر چیز کم. الرافِضَة: گروهی از رَوافِض است و به آن‌هایی گفته می‌شود که در جنگ و غیره رهبر خود را تنها بگذارند. الرافِضَة ایضاً: شیعیان علی ابن‌ابی طالب‌ؑ. الرافِضِی: شیعهٔ علی‌ؑ. الرُفُوض: علفهای پراکنده. رُفُوضُ الناسِ: فرقه‌ها و گروههای مختلف مردم. رُفُوضُ الأرضِ: زمینهای بدون مالک. زمین‌های متروکه. الرَفِیْض: تَرْک شده. رها شده. عرق بدن. نیزهٔ شکسته. الرَفِیْض و المَرْفُوض: متروک. رها شده. المَرْفِضُ من الوادِی: آن جای دره که سیل از آن جریان می‌یابد. ج مَرافِض.

☆ **رفع**: رَفَعَ ـَـ رَفْعاً الشیءَ: آن چیز را بلند کرد. بالا برد. رَفَعَ فلاناً علیٰ صاحِبِهِ فی‌المجلسِ: فلانی را در مجلس بر رفیقش مقدم داشت. رَفَعَ الکلمةَ: کلمه را مرفوع کرد. علامت فاعلی به آن داد. رَفَعَ الشیءَ: آن چیز را گرفت. برداشت. رَفَعَ الشیءَ فی خزانَتِهِ: آن چیز را در خزانهٔ خود پنهان کرد. رَفَعَ الجملُ فی‌السیرِ: شتر تند رفت. رَفَعَ القومُ: به شهرها رفتند. رَفَعَ الجملَ: شتر را هَی کرد. راند. رَفَعَ الحدیثَ: راویان حدیث را شمرد. رَفَعَ ـَـ رَفْعاً و رَفاعاً و رَفاعَةً القومُ الزرعَ: زراعت را به خرمنگاه بردند. رَفَعَ رَفْعاً و رُفْعاناً زیداً إلیَ الحاکمِ: از زید نزد حاکم شکایت کرد. رَفَعَهُ إِلَی السلطانِ: او را مقرب درگاه سلطان کرد. رَفُعَ ـُـ رِفْعَةً و رَفاعَةً: بلند مرتبه شد. رَفُعَ الثوبُ: لباس نازک شد. رَفُعَ ـُـ رَفاعَةً: صدایش رسا و بلند شد. الرَفِیْع: بلند مرتبه. لباس نازک. رُفِعَ لَهُ الشیءُ: آن چیز را از دور دید. رَفَّعَهُ: به معنیِ رَفَعَهُ. رَفَّعَ القومَ: دور نمود آن گروه را در جنگ. رافَعَهُ إلَی الحاکمِ: او را به نزد حاکم برد و از او شکایت کرد. رافَعَهُ: متارکه کرد او را. رافَعَ بِهِم: بر آنان رحم کرد. تَرَفَّعَ: رفعت یافت. تَرَفَّعَ الشیءَ أَو الرجلَ: آن چیز یا آن مرد را بلند کرد یا رفعت داد. تَرافَعا: یکدیگر را بلند کردند. تَرافَعَ الخصمانِ إلَی الحاکمِ: دو دشمن نزد حاکم از یکدیگر شکایت کردند. المُرافَعَة: طرح شکایت. دادخواهی. دعوی. منازعه. المُرافِع: طرح کنندهٔ شکایت. دعوی کننده. ارْتَفَعَ: بلند و مرتفع شد. ارْتَفَعَ السعرُ: نرخ بالا رفت. گران شد. ارْتَفَعَ النهارُ. روز بالا آمد یا طولانی شد. ارْتَفَعَ من بینِهِم الخصامُ: دشمنی میان آن‌ها بر طرف شد. ارْتَفَعَ الشیءَ: آن چیز را بلند کرد. برداشت. اسْتَرْفَعَ الشیءَ: بلند کردن آن چیز را خواست. إسْتَرْفَعَ‌الخوانُ: وقت جمع کردن سفره شد. الرافِع: بردارنده. برقٌ رافِعٌ: برق درخشنده. رافِعَةُ الأَثقالِ: جرثقیل. الرِفْعَة: رفعت. بلندی شان و مقام. الرَفاع و الرِفاع: ذخیره کردن زراعت. بردن زراعت به خرمنگاه. الرَفاعَةُ و الرُفاعَةُ و الرِفاعَةُ من الصوتِ: بلندی و شدت صدا. الرَفِیْعَة: شکایتی که نزد حاکم طرح شده. المِرْفاع: جرثقیل. جراثقال. المَرْفُوْع: هروله رفتن. المَرْفُوعُ من الکلامِ: سخن با صدای بلند. الحدیثُ المَرْفُوعُ: حدیثی که سندش به پیامبرﷺ می‌رسد. المِرْفَع: اهرم. بالابر. المَرْفَع و المَرافِع در نزد نصاری: عید روزه‌گیران.

☆ **رفغ**: رَفُغَ ـُـ رَفاغَةً العیشُ: زندگانی مرفه بود یا شد. الرافِغ و الرَفِیْغ و الأَرْفَغ: زندگانی مرفه. أَرْفَغَ لَهُ

المعاشَ: روزی‌اش را زیاد کرد. تَرَفَّغَ: در ناز و نعمت زندگی کرد. الرَّفْغ ج أَرْفُغ و رِفاغ: بدترین جای رودخانه از نظر خاک. زمین پر از خاک. کناره. جانب. الرُّفْغ ج أَرْفاغ و رُفُوغ: محل جمع شدن چرک در بدن. کاهِ ذرَّت. أَرْفاغُ الناسِ: مردم فرومایه. الرَّفْغ و الرَّفاغَة و الرَّفاغِيَّة: ناز و نعمت. كِلسٌ رَفْغٌ: گچ یا آهک نرم. المَرافِغ: بیخ دستها و رانها. مفرد ندارد.

☆ **رفق**: رَفَقَهُ ـُ رَفْقاً: به او کمک کرد و سود رساند. به آرنجش زد. رَفَقَ الناقةَ: بازوی شتر را بست. رَفَقَ العملَ: کار را محکم انجام داد. رَفَقَ و رَفُقَ ـُ و رَفِقَ ـَ رِفْقاً و مَرْفِقاً و مَرْفَقاً و مِرْفقاً بِهِ ولهُ و عليهِ: با او به رفق و مدارا رفتار کرد. رَفِقَ ـَ رَفَقاً البعيرُ: آرنج شتر از پهلو باز شد. الأَرْفَق: شتری که بازویش از پهلو باز شده. رَفُقَ ـُ رَفاقَةً الرجلُ: دوست شد. رافَقَهُ: رفیق او شد. با او مصاحبت و همراهی کرد. أَرْفَقَهُ: به او ارفاق کرد. مدارا کرد. به او منفعت رسانید. تَرَفَّقَ بهِ: با او مدارا کرد. تَرَفَّقَ عليهِ: به او تکیه کرد. تَرافَقَ الرجلانِ: با یکدیگر رفاقت کردند. دوست شدند. ارْتَفَقَ: به آرنج خود یا به متکّا تکیه کرد. کمک طلبید. ارْتَفَقَ الإِناءُ: پُر شد. إِرْتَفَقَ القومُ: در مسافرت رفاقت کردند. إِرْتَفَقَ بِهِ: به واسطه آن به او منفعت رسید. اسْتَرْفَقَهُ: از او خواست با او مدارا کند و به او نفع رساند. تَمَرْفَقَ: متکائی گرفت یا ساخت. الرِفْق: نرمی. مدارا. چیزی که از آن کمک می‌جویند. الرَّفَق: آسان. الرِفْقَة و الرَّفْقَة و الرُّفْقَة و الرُّفاقَة: دوستان. یاران. رفقا. همراهان. ج رِفاق و رِفَق و رُفَق و أَرْفاق. الرافِقَة: نرمش. لطف. مدارا. الرِفاق: بندی که به بازوی شتر می‌بندند. ج رُفُق. الرَّفِيْق: رفیق. دوست. همراه. نرم. لطیف. ج رُفَقاء. المِرْفَق و المَرْفِق: آرنج. تکیه‌گاه. ج مَرافِق. المَرْفِق: چیزی که از آن استفاده برند. مَرافِقُ الدارِ: منافع خانه از قبیل چاه فاضلاب و چاه و غیره. مَرافِقُ البلادِ: چیزهای شهر که عموم مردم از آن بهره می‌گیرند. المِرْفَقَة: متکّا. المِرْفَق و المُرْتَفَق: تکیه گاه. المُرْتَفَق: پُر، مملو، ثابت. استوار.

☆ **رفل**: رَفَلَ ـُ رَفْلاً و رُفُولاً و رَفَلاناً: دامن‌کشان خرامید. الرَّفِل: خرامنده. الرَّفِلَة: مؤنثِ الرَفِل. أَرْفَلَ: دامن‌کشان رفت. خرامید. أَرْفَلَ ثيابَهُ: دامن را فروهشت. رَفَّلَهُ: بزرگداشت او را. او را رئیس و آقا قرار داد. او را مالک گردانید. خوارش کرد. رَفَّلَ الإِزارَ: دامن را فروهشت و خرامید. تَرَفَّلَ عليهِ: رئیس و بزرگ او شد. الرِفْل: دامن. الرِفَلّ: کسی که دامن لباسش بلند است. اسب دراز دم. پرگوشت. فربه. لباس گشاد. عيشٌ رِفَلٌّ: زندگانی مرفه. الرَفالُ مِنَ الشَعَرِ: موی دراز. المِرْفالُ من الرجالِ و النساءِ: مردها و زنهای بسیار خرامنده و دامن‌کشان.

☆ **رفه**: رَفَهَ ـَ رَفْهاً و رِفْهاً و رُفُوهاً: مرفه شد. رَفَهَتْ الإِبلُ: شتران آزاد شدند هر وقت بخواهند آب بنوشند. الرافِه و الرَّفْهان: مرفَّه. در ناز و نعمت. الرافِهَة: شتران آزاد در آب خوردن. ج رَوافِه. رَفُهَ ـُ رَفاهاً و رَفاهِيَّةً و رَفاهَةً العيشُ: زندگانی مرفه شد. الرافِه و الرَّفِيْه: زندگانی مرفه. رَفَّهَ و أَرْفَهَ الرجلَ: او را مرفَّه گرداند. رَفَّهَ عنهُ: غمش را زدود. آسایش و آرامش به او داد. وسعت و گشایش به او داد. أَرْفَهَ و رَفَّهَ الراعيُ الإِبِلَ: شتران را آزاد گذاشت به میل خود آب نوشند. أَرْفَهَتْ الإِبلُ: شتران نزدیک آب اقامت کردند. أَرْفَهَ القومُ: چهارپایان آن قوم در آسایش شدند. رُفِّهَ عنهُ: در آسایش و آرامش قرار گرفت. أَرْفَهَ و تَرَفَّهَ و اسْتَرْفَهَ: آسود. آرام گرفت. در ناز و نعمت شد. الرَّفْهَة: رحمت. بخشایش. رأفت. مهربانی. هُوَ رافِهٌ بِهِ: او رحم کنندهٔ به او است.

☆ **رفو**: رَفا ـُ رَفْواً الثوبَ: لباس را رفو کرد. رفاهُ: ترسش را ریخت. آرامش به او داد. گرفتاری‌اش را برطرف کرد. الرافِي: رفوکننده. ج رُفاة. المَرْفُوْء: رفو شده. رَفَّى تَرْفِيَةً العِرِّيْسَ: به داماد دعا کرد و گفت: بالرِفاءِ و البنين: مبارک باشد. خدا پسران خوبی به تو بدهد. الرِفاء: متفق شدن. متحد شدن.

☆ **رقق**: رَقَّ ـِ رِقَّةً: آبکی و رقیق شد. رَقَّ لهُ: دلش برای او سوخت. رَقَّ الرجلُ: بیچاره و فقیر شد. رَقَّ

وجهَهُ: خجالت کشید. رَقَّ ـِ رِقّاً العبدُ: بنده شد یا در بندگی ماند. **رَقَّقَهُ**: رقیق و شُل گردانید آن را. رَقَّقَ اللفظَ: ساده و روان تلفظ کرد. رَقَّقَ الکلامَ: خوب سخن گفت. رَقَّقَ مشیَهُ: خوب راه رفت. رَقَّقَ بینَ القومِ: میان آن گروه فساد کرد. **أَرَقَّ**الشیءَ: آن چیز را رقیق گرداند. أَرَقَّ الواعظُ قلبَهُ: واعظ و اندرز گوینده قلبش را نرم کرد. أَرَقَّ الرجلُ: آن مرد فقیر شد. أَرَقَّ العنبُ: انگور آب‌دار شد. أَرَقَّ العبدَ: او را به بردگی گرفت. **تَرَقَّقَ**الشیءُ: رقیق و آبکی شد. تَرَقَّقَ لهُ: دلش به حال او سوخت. **اسْتَرَقَّ**الشیءُ: رقیق شد. اسْتَرَقَّ العبدَ: او را به بندگی گرفت. اسْتَرَقَّ اللیلُ: بیشتر شب گذشت. اسْتَرَقَّ الماءُ. آب به زمین فرو رفت. **الرِقّ**: بندگی. بَردگی. چیز رقیق. روان. پوست نازک که در آن می‌نویسند. کاغذ سفید. برگ یا شاخه‌های پایین درخت که چهارپایان می‌خورند. **الرَقّ**: پوست نازک که در آن می‌نویسند. کاغذ سفید. رقیق. نرم. شُل. لاک‌پشت بزرگ یا نر. حیوانی دریایی شبیه تمساح. ج رُقُوق. **الرِقّ** و **الرُقّ** و **الرَقَق**: زمین نرم و پهناور. **الرُقّ**: آب خیلی کم عمق رودخانه یا دریا. **الرَقَق**: ضعف. سستی. نرمی. کوبیده بودن. آبکی بودن غذا. **الرَقّة**: زمینی که آب روی آن را می‌پوشاند و سپس کنار می‌رود. ج رِقاق. **الرِقَّة**: دلسوزی. ترحم. شرم کردن. نرم. کوبیدگی. رِقَّةُ العیشِ: رفاه، فراخی زندگانی. رِقَّةُ الجانبِ: ضعف. سستی. **الرُقاق**: رقیق. روان. نان لواش. زمین پهن که خاکش نرم است یا زمینی که آب از آن کنار رفته. **الرُقاقَة**: یک نان لواش. **الرَقِیْق**: رقیق. روان. ج أَرِقّاء. الرَقِیْق ایضاً: بَرده، غلام. بردگان، غلامان. مثلِ عبدٌ رَقِیْقٌ و عبیدٌ رَقِیْقٌ: ج أَرِقّاء برای مؤنث رَقِیْق و **رَقِیْقَة** گویند. رَقِیْقُ الأَنفِ: پرک بینی. الرَقِیْقان: نرمه‌های بینی. **الرَقِیْقَة**: مؤنثِ الرَقِیْق به معنی روان. ج رِقاق. **مَراقُّ** البطنِ: جای نرم شکم. **المُرَقَّق**: نان لواش. **المِرْقاق**: وردنه. **المُسْتَرَقّ**: رقیق. روان یا جای نازک از هر چیز.

☆ **رقأ**: **رَقَأَ** ـَ رَقْأً و رُقُوءًا الدمعُ أَوالدمُ: اشک یا خون ایستاد. رَقَأَ ـَ رَقْأً بینَهم: میان آنان فساد ایجاد کرد. میان‌شان را اصلاح کرد. رَقَأَ فی‌الدرجةِ: از پله بالا رفت. **أَرْقَأَ**: الدمَ أَوالدمعَ: جلو ریزش خون یا اشک را گرفت. **الرَقُوْء**: چیزی که بر جراحت بگذارند که خون آن بایستد. فرد مصلحِ میان مردم. **المِرْقاء** و **المِرْقَأَة**: نردبان.

☆ **رقب**: **رَقَبَهُ** ـُ رُقُوْباً و رَقُوْباً و رَقابَةً و رِقْباناً و رِقْبَةً و رَقْبَةً: از او مراقبت و حراست کرد. انتظار او را کشید، از او حذر کرد. رَقَبَ النجمَ: در رصدخانه ستاره را زیر نظر گرفت. رَقَبَهُ: طناب بر گردنش بست. **راقَبَهُ**: از او مراقبت و حراست کرد. راقَبَ اللّٰهَ فی أَمرِهِ: در کارهای خود خدا را درنظر داشت. أَرْقَبَهُ الدارَ: خانه را به او داد و گفت اگر قبل از من مُردی خانه از من و اگر قبل از تو مردم خانه از تو. أَرْقَبَهُ الرُقْبَی: با شرایط فوق با او معامله کرد. **تَرَقَّبَهُ** و **ارْتَقَبَهُ**: منتظر او ماند. إِرْتَقَبَ المکانَ: از آن مکان بالا رفت. **تَراقَبا**: آن دو از یکدیگر مراقبت کردند. **الرَقَب**: کلفتیِ گردن. **الرُقْبَی**: معامله‌ای که در آن شرط شود هر کدام زودتر مردند آن جنس مال زنده باشد. **الرِقْبَة**: محافظت کردن. حراست. نگهبانی کردن. ترس. **الرَقَبَة**: گردن یا بیخ گردن. ج رِقاب و رَقَبات و رَقَب و أَرْقُب. الرَقَبَة ایضاً: بَرده. بنده. **الرُقْبَة**: گودالی که به جهت شکار پلنگ حفر می‌کنند. **الأَرْقَب** و **الرَقَبان** و **الرَقَبانِیّ**: دارای گردن کلُفت. **الرَقُوب**: زنی که در انتظار مرگ شوهر نشسته تا از او ارث برد. زنی که فرزندش مرده یا زنی که بچه هایش می‌میرند. الرَقُوبُ من الشیوخِ و الأَراملِ: پیرمرد و بیوه زنی که کسبی ندارند و نمی‌توانند کاسبی بکنند. **الرَقِیْب** ج رُقَباء: نگهبان. محافظ. گزمه. منتظر. رَقِیْبُ الجیشِ: طلیعه لشکر. طلایه. الرَقِیب ایضاً: بازماندگان انسان. پسر عمو. تیر سوم از تیرهای قمار. اسم ستاره‌ای است. الرَقِیْب ج رُقُب و رَقِیْبات: مار سمی بدی است. **الرَقّابَة**: نگهبان اموال مردم در وقت نبودن آنان. **المَرْقَب** و **المَرْقَبَة**: برج نگهبانی. برج مراقبت. ج مَراقِب. **المِرْقَب**: تلسکوپ. دوربین نجومی.

☆ **رقد**: رَقَدَ ـُ رَقْداً و رُقُوداً و رُقاداً: خوابید. رَقَدَتْ‌السوقُ: بازار کساد شد. رَقَدَ الحرُّ: گرما کم شد. رَقَدَ عن‌الأَمرِ: از آن مطلب غفلت کرد. رَقَدَ عن ضيفِهِ: مهمان داری نکرد. أَرْقَدَهُ: خوابش کرد. أَرْقَدَ بالمكانِ: در آن مکان اقامت کرد. تَراقَدَ: خود را به خواب زد. تَراقَدَ القومُ علىٰ فلانٍ: یکدیگر را علیه او یاری دادند. اسْتَرْقَدَ: خواب بر او غلبه کرد. الرَقْدَة: یکبار خوابیدن. الرَقُوْد: آدم همیشه خواب آلود. الرَقَدان: جست و خیز بزغاله و بره و بازی کردن آن‌ها. الراقُوْد: خمرهٔ بزرگ که در زمین نصب می‌شود. عربی نیست. ج رَواقِيْد. الراقِد: خوابیده. ج رُقُود و رُقَّد. التَرْقِيْد: نوعی راه رفتن. تَرْقِيْدُ البيضِ: خواباندن مرغ روی تخم برای جوجه‌کشی. المَرْقَد: خوابگاه. آرامگاه. ج مَراقِد. المُرْقِد: داروی خواب‌آور. راه واضح.

☆ **رقرق**: رَقْرَقَ الماءَ: آب را کم‌کم ریخت. رَقْرَقَ‌العينَ: اشک چشم را جاری کرد. رَقْرَقَ الخمرَ: می را با آب مخلوط کرد. رَقْرَقَ الطيبَ في‌الثوبِ: عطر را به لباس مالید. تَرَقْرَقَ الماءُ: آب آهسته جاری شد. آب موج زد. تَرَقْرَقَتْ العينُ: چشم اشک آلود شد. تَرَقْرَقَ الدمعُ: اشک در چشم حلقه زد. تَرَقْرَقَتْ الشمسُ: آفتاب طوری جلوه کرد که گویا دَور خود می‌چرخد. الرَقْراق: براق. درخشنده. موج زننده. الرَقْراقُ من الدمعِ: اشکی که در چشم حلقه می‌زند و جاری نمی‌شود. الرَقْراقُ من السحابِ: ابری که رفته و برگشته.

☆ **رقش**: رَقَشَهُ ـُ رَقْشاً: آن را نقاشی کرد. رَقَشَ الكلامَ: سخن را نوشت و تزیینش کرد. رَقَّشَ الكلامَ: سخن را نوشت. آن را آراست. سخن را عوضی گفت. رَقَّشَ الصحيفةَ: کاغذ را خط کشی کرد. رَقَّشَ الرجلُ: نما می‌کرد. تَرَقَّشَ: آراسته شد. الرَقاش: مار. ارْتَقَشَ: آراسته شد، تزیین شد. ارْتَقَشَ الجيشُ: لشکر در میدان جنگ با هم مخلوط شدند. الأَرْقَش: سیاه و سفید. الرَقْشاء: مؤنثِ الأَرْقش. الرَقْش و الرَقَشَة: رنگی که در آن تیرگی و سیاهی و غیره باشد. الرَقْشاء: مارِ دارای خالهای سیاه و سفید. جانور یا حشرهٔ کوچکی است. بادکنکی است در گلوی شتر که در وقت هیجان از دهان بیرون می‌دهد.

☆ **رقص**: رَقَصَ ـُ رَقْصاً: رقصید. آشفته و مضطرب شد. رَقَصَ النبيذُ: می به جوش آمد. رَقَصَ في‌الكلامِ: در سخن گفتن شتاب کرد. رَقَصَ ـُ رَقْصاً و رَقَصاً و رَقَصاناً الجملُ: شتر دوید. رَقَّصَهُ و أَرْقَصَهُ: رقصانید او را. تَرَقَّصَ الشيءُ: به سرعت بالا و پایین رفت. رقصید. الرَقّاص: بسیار رقصنده. رَقّاصُ الساعةِ: رقاصک ساعت. الرَقّاصَة: مؤنثِ الرَقّاص. نوعی بازی در عرب. زمینی که حتی با باران نیز علف سبز نمی‌کند. المُرَقِّص: شعر رقص‌آور.

☆ **رقط**: رَقِطَ ـَ رَقَطاً: خال خالی شد. منقط شد. رَقَّطَ علَى الثوبِ: لباس را نقاشی یا خال خالی کرد. تَرَقَّطَ تَرَقُّطاً و ارْقَطَّ ارْقِطاطاً و ارْقاطَّ ارْقِيْطاطاً: منقط شد. خال خالی شد. الأَرْقَط ج رُقْط: نقطه‌دار. خال خالی. پلنگ. الرَقْطاء: مؤنثِ الأَرْقَط به معنی نقطه‌دار و خال خالی. الرُقطَة: سیاهی با نقطه‌های سفید یا بالعکس.

☆ **رقع**: رَقَعَ ـَ رَقْعاً الثوبَ: لباس را وصله کرد. رَقَعَ‌الغرضَ بسهمِهِ: تیر را به هدف زد. رَقَعَ ذَنَبَهُ بالسوطِ: با تازیانه به دُمش زد. رَقَعَ في السيرِ: در رفتن شتاب گرفت. رَقَعَ الرجلَ: آن مرد را هجو و مذمت کرد. رَقَعَ الشيخُ: پیرمرد کف دستها را بر زمین گذاشت که برخیزد. رَقُعَ ـُ رَقاعَةً: بی‌شعور و بی‌شرم شد. الرَقِيْع و الأَرْقَع و المَرْقَعان: بی‌شعور. بی‌شرم. رَقَّعَ تَرْقِيْعا الثوبَ: لباس را وصله زد. أَرْقَعَ الثوبُ: لباس پاره شد. وقت وصله زدنش رسید. أَرْقَعَ الرجلُ: با حال بی‌شرمی و بی‌شعوری آمد. اسْتَرْقَعَ الثوبُ: وقت وصله کردن لباس شد. الرَقْعَة: صدای برخورد تیر به هدف. الرُقْعَة: یک برگ کاغذ. وصله یا تکه. رُقْعَةُ الشطرنجِ: تختهٔ شطرنج. رُقْعَةُ الغرضِ: چیزی که برای نشان‌گیری می‌گذارند. رُقْعَةُ الأَرضِ: یک قطعه زمین. رُقْعَةُ الشيءِ: اصل و جوهر چیزی. ج رُقَع و رِقاع. الرَقْعاء: مونثِ الأَرْقَع. بقرةٌ رَقْعاءُ: ماده گاو چند رنگ. الرَقِيْع: آسمان یا آسمان اول در اصطلاح پیشینیان. ج

أَرْقِعَة. المُرْتَقَع: جای وصله در لباس.

☆ رقم: رَقَمَ ـُ رَقْماً و رَقَّمَ: نوشت. رَقَمَ و رَقَّمَ الكتابَ: نوشته را نقطه و حرکت‌گذاری کرد و شرح داد. رَقَمَ الثوبَ: لباسِ خط خطی دوخت. رَقَمَ البعيرَ: شتر را داغ زد. رَقَمَ‌الخبزَ: نقش زد بر نان. الرَقْم: نوعی بُرد و لباس زینتی مخطَّط. ختم کردن یا مهرزدن هر چیز. ج أَرْقام و رُقُوم. الأَرْقامُ الهنديَّةُ: شمارش ۱ و ۲ تا آخر. الرَقْمُ القياسِيّ: رکورد. حد نصاب در ورزش. ضربَ الرَقْمَ القياسِيَّ: رکورد را شکست. رکورد دار شد. الرَقْمَة: مرغزار. کنارهٔ دره. محل تجمع آب دره. گیاه پنیرک. الرَقَمَة: گیاهی است. الرَقِيْم: نامهٔ نوشته شده و خوانا. الأَرْقَم: بدترین مارها. مار سیاه و سفید. ج أَراقِيْم. مادهٔ این مار را رقشاءنامند نه رقماء. الأَرْقَم ایضاً: قلم. الرَقَم و الرُقْمَة: رنگ سیاه و سفید. فلفل نمکی. المِرْقَم: قلم. هر وسیلهٔ نوشتن یا نقاشی. وسیله داغ کردن. ج مَراقِم. المَرْقُوم: نوشته شده. کتابٌ مَرْقُومٌ: نامه خوش خط و خوانا. ثورٌ مَرْقُومُ القوائِم: گاو نری که دست و پایش خطوط سیاه داشته باشد. أَرْضٌ مَرْقُومَةٌ: زمینی که گیاه کمی در آن روییده است.

☆ رقی: رَقِيَ ـَ رَقْياً و رُقِيًّا الجبلَ و فی‌الجبلِ و إِلَی الجبلِ: از کوه بالا رفت. رَقاهُ ـِ رَقْياً و رُقِيًّا و رُقْيَةً و عليهِ: طلسم و تعويذ بر او بست. او را طلسم کرد. رَقّاهُ تَرْقِيَةً: بر آن بالا رفت. ارْتَقَى ارْتِقاءً و تَرَقَّى تَرَقِّياً الجبلَ و فی الجبلِ و إِلَی الجبلِ: بر کوه بالا رفت. ارْتَقَى فی‌السلَّمِ: از نردبان بالا رفت. ارْتَقَى و تَرَقَّى بِهِ‌الأَمرُ: به پایان آن کار رسید. تَرَقَّى‌الرجلَ: به استخوان ترقوهٔ آن مرد زد. تَراقَى أَمرُهم إِلَی الفسادِ: کار آن‌ها به تباهی کشید. إِسْتَرْقاهُ: از او خواست طلسمی برایش بنویسد. اسْتَرْقالِزَيْدٍ: از کسی خواست برای زید طلسم و تعویذ بدهد. الرُقْيَة: دعا. طلسم. تعویذ. ج رُقیً و رُقْيات و رُقَيات. الراقِي: مترقی. بلندپایه. طلسم‌نویس. دعانویس. جادوگر. ج رُقاة و راقُوْن. الراقِيَة: مؤنثِ الراقِي. ج رَواقٍ. الرَقّاء: افسونگر. کوه پیما. التَرْقُوَة: آخورک، چنبر سینه. المَرْقَى و المِرْقاة و المَرْقاة: نردبان. ج مَراقٍ. المُرْتَقَى: جای بالا رفتن.

☆ رکّ: رَكَّ ـِ رَكاً و رِكَّةً و رَكاكَةً: ضعیف و لاغر شد. رَكَّ‌الرجلُ. علم یا عقل او کم شد. رَكَّ ـُ رَكاًّ الشيءَ: آن چیز را روی هم ریخت یا انداخت. رَكَّ الأَمرَ فی عنقِهِ: کار را به گردن او انداخت. رَكَّ‌الشيءَ بيدِهِ: به آن چیز دست کشید تا حجم آن را بفهمد. رَكَّكَ و أَرَكَّ السحابُ: ابر خیلی کم بارید. أَرَكَّ الحقُّ فلاناً: حق بر او پیروز شد. أُرِكَّتْ و رُكِّكَتْ الأَرضُ: بارانِ خیلی کم بر آن زمین بارید. ارْتَكَّ: لرزید. إِرْتَكَّ فی‌الأَمرِ: در آن مطلب تردید کرد. اسْتَرَكَّهُ: ضعیفش دید. ضعیفش شمرد. الرَكّ و الرِكّ ج رِكاك و أَرْكاك و الرَكَّة و الرَكِيْكَة: باران کم. أَرضٌ رِكٌّ: زمینی که باران کم بر آن باریده. الرِكّ ایضاً: لاغر. الرُكاك و الأَرَكّ: مرد کم عقل یا سست رأی. الرَكِيْك: ج رِكاك و رَكَكَة: کم عقل یا سست رأی. آدم شُل و بی‌همّت و اراده. الرَكِيْكُ من‌الكلامِ: حرف رکیک. رجلٌ رَكِيْكُ العلمِ: مردم کم علم. ثوبٌ رَكِيْكُ النسجِ: لباس شل. الرُكُوْكَة: ضعف. سستی.

☆ رکب: رَكِبَ ـَ رُكُوْباً و مَرْكَباً الدابَّةَ و عَلَی الدابَّةِ: سوار چهارپا شد. رَكِبَ البحرَ: سفر دریا کرد. رَكِبَ الطريقَ: از آن راه رفت. رَكِب أَثرَهُ: دنبال او و رفت. رَكِبَ هواهُ: تابع هوای نفس خود شد. رَكِبَ رأْسَهُ: بدون فکر و تامل به کاری دست زد. رَكِبَ الذَنْبَ: مرتکب گناه شد. رَكِبَ‌الخطرَ: خود را به خطر انداخت. رَكِبَهُ الدينُ: مقروض شد. رَكِبَ ـَ رَكَباً: زانویش بزرگ شد. رَكَبَهُ ـُ رَكْباً: به زانویش زد. رُكِبَ: زانویش درد گرفت. رَكَّبَ الشيءَ: آن چیز را روی هم سوار کرد. رَكَّبَهُ الفرسَ: سوار اسبش کرد. أَرْكَبَهُ: به او مال سواری داد. أَرْكَبَ المهرُ: کرهٔ اسب سواری شد. تَرَكَّبَ: سوار شد. ترکیب شد. ارْتَكَبَهُ: به معنیِ رَكِبَهُ. ارْتَكَبَ الذَنْبَ: مرتکب گناه شد. ارْتَكَبَ الأَمرَ: آن مطلب را متهورانه انجام داد. إِرْتَكَبَ‌الدينَ: زیاد قرض گرفت. تَراكَبَ الأَمرُ: کار متراکم و زیاد شد. الرَكْب: سوارها. اسب سواران. شترسواران. جمع و به قولی اسم جمع

است. ج أَرْكُب و رُكُوْب. **الرِّكْبَة**: سوار شدن. نوعی سوار شدن. **الرُّكْبَة**: زانو. ج رُكُب و رُكُبات و رُكْبات و رُكَبات. رُكْبَةُ الدجاجةِ و رُكْبَةُ الرامِي: نام دو ستاره است. **الرِكاب**: رکاب ج رُكُب. شترها. راحِلَة واحدِ آن از غير لفظ. ج رُكُب و رَكائِب و رِكابات. رِكابُ السحابِ: بادها. **الرَكُوْب**: بسيار سواركار. الرَكُوب و **الرَكُوْبَة**: شتر يا هر چيز سوارى. ج رَكائِب. طريقٌ ركوبٌ: راه هموار. **الرَكّاب**: بسيار سوار شونده. **الرَكّابَة**: مؤنثِ الرَكّاب. **الراكِب**: سوار. ج رُكّاب و رُكْبان و رُكُوب و رِكَبَة و رَكْب و رَكَبَة. **الراكِبَة**: مؤنثِ الراكِب. ج رَواكِب. الراكِبَة و **الراكُوب** و **الراكُوبَة**: نهال درخت خرما كه به بالاى درخت چسبيده و به زمين نرسد. **الرَكِيْب**: تركيب شده. سوار شدهٔ بر روى چيز ديگر مثل نگين در انگشتر. كسى كه به ترک ديگرى سوار مى‌شود. سوار. مزرعه. نخلٌ رَكِيْبٌ: درختان خرما كه رديف كاشته باشند. ج رُكْب. **الأَرْكَب**: داراى زانوى بزرگ. **المَرْكَب**: كشتى. ارّابه. كالسكه. هر وسيلهٔ سوارى. ج مَراكِب. **المَـرْكَبَة**: درشكه. دليجان. ج مَرْكبات. **المُرَكَّب**: تركيب شده. الجهلُ المُرَكَّبُ: جهل مركب و آن جهلى است كه انسان در عين جهالت خود را دانا احساس مى‌كند لذا جهلش از دو جهل مركب شده يكى جهل به كارها يكى جهل به نادانى خود. مُرَكَّبُ النقصِ: احساس حقارت و كمبود. **المَرْكُوب**: سوار شده. اسب و شترسوارى و غيره. ج مَراكِيْب.

☆ **ركد**: **رَكَدَ** ـُ رُكُوْداً الماءُ أَو الريحُ: آب يا باد ايستاد. راكد شد. رَكَدَ الميزانُ: ترازو برابر ايستاد. رَكَدَ عصيرُ العنبُ: آب انگور از جوشش افتاد. رَكَدَ العَكَرُ و الثُقْلُ: گِل و لاى و رسوبات ته‌نشين شد. رَكَدَتْ الشمسُ: آفتاب به شدت تابيد كه گويا نمى‌خواهد غروب كند. **الراكِد**: راكد. ثابت. **الرَكُوْد**: كاسهٔ مملو. شترى كه شيرش قطع نمى‌شود.

☆ **ركز**: **رَكَزَ** ـُـِ رَكْزاً الرمحَ و نحوَهُ: نيزه و غيره را به زمين كوبيد. زير خاكش كرد. ثابت و پابرجا گردانيد آن را. رَكَزَ العِرْقُ: رگ پريد. جهيد. **رَكَّزَ** الرمحَ و نحوَهُ: به معنى رَكَزَهُ. **أَرْكَزَ** المعدنُ: در معدن طلا و غيره پيدا شد. أَرْكَزَ الرجلُ: معدن پيدا كرد. **ارْتَكَزَ العِرْقُ**: رگ پريد. ارْتَكَزَ الشيءُ: آن چيز ثابت و پابرجا ماند. ارْتَكَزَ عَلَى العصا: به عصا تكيه داد. **الرِكْز**: صداى آرام. حس. إِدراک. مرد بزرگوار. حكيم. **الرِكْزَة**: تدبير. حكمت. عقل. شعور كافى. واحدِ الرِكاز. نخلى كه از ساقه كنده شده. **الرَكِيْزَة**: يک پاره از جواهرِ زمين و مدفونِ در آن. ج رَكائِز. **الرِكاز**: معدن طلاو نقره و غيره. ج أَرْكِزَة و رِكْزان. **الرِكْزَة**: يک معدن. **المَرْكَز**: مركز و محور دايره. محل اقامت انسان يا حاكم. ج مَراكِز. مَراكِزُ الأَسنانِ: محل روييدن دندانها.

☆ **ركض**: **رَكَضَ** ـُ رَكْضاً: دويد. پاى جنبانيد. رَكَضَهُ: هولش داد. رَكَضَ الفرسَ برجليهِ: ركاب زد به اسب. رَكَضَ الطائرُ بجناحيهِ: پرنده با شتاب بال زد. رَكَضَتْ النجومُ: ستاره‌ها حركت كردند. رَكَضَ القوسَ: با كمان تير انداخت. رَكَضَ الأَرضَ و الثوبَ: زمين و لباس را با پا زد. **رُكِضَ** الفرسُ: اسب دوانيده شد. **المَرْكُوْض**: دوانيده شده. **راكَضَهُ** مُراكَضَةً: با او مسابقهٔ دوگذاشت. **تَراكَضَ** القومُ: آن گروه با هم دويدند. **ارْتَكَضَ**: تكان خورد. لرزيد. إِرْتَكَضَ الجنينُ: بچه در شكم مادر تكان خورد. ارْتَكَضَ الرجلُ فى‌أَمرِهِ: در كار خود تلاش و تقلا كرد. ارْتَكَضَ خيلُهم إِليهِ: اسبهاى خود را به سوى او تازاندند. ارْتَكَضَ القومُ فى‌الميدانِ: آن گروه مسابقهٔ دو يا اسب‌سوارى گذاشتند. **الرَكْضَة**: يكبار دويدن يا حركت كردن و هول دادن. **الرَكُوْض**: سريع. با شتاب. **المِرْكاض**: بسيار دونده. **المِـرْكَـض**: آتش‌گيرانه. المِرْكَضُ من‌القوسِ: كنارِ كمان. ج مَراكِض. مَراكِضُ الحوضِ: لبه‌هاى حوض كه آب به آن مى‌خورد. **المِرْكَضَة**: كنارهٔ كمان. اسبى كه پاها را به زمين مى‌كوبد. **المُرْكِضَة**: كمانى كه تير را تند پرتاب مى‌كند.

☆ **ركع**: **رَكَعَ** ـَ رَكْعاً و رُكُوعاً: پشت خم كرد. دولا شد. ركوع نماز به همين معنى است. رَكَعَ إِلَى اللّٰهِ: به خدا ايمان و سرفرود آورد. رَكَعَ الرجلُ: فقير و بدحال شد. لغزيد. ليز خورد. **رَكَّعَهُ** و **أَرْكَعَهُ**: او را به ركوع كردن

واداشت. **الراکِع**: رکوع کننده. هر چیزی که سر را فرود آورد. ج راکِعُون و رُکَّع و رُکُوْع. **الرُّکْعَة** و **الرَّکْعَة**: مغاک، چالهٔ گود زمین. **الرَّکْعَة**: یکبار خم شدن. یک رکعت.

☆**رکل**: **رَکَلَهُ** ـُـ رَکْلاً و **رَکَّلَهُ**: لگد زد به او. رَکَّلَتْ الخیلُ الأَرضَ: اسبها سم به زمین کوبیدند. **راکَلَ** صاحِبَهُ: متقابلا به همراهش لگدزد. **تَراکَلَ** القومُ: به یکدیگر لگد زدند. **تَرَکَّلَ** الحافِرُ المسحاةَ و علَی المسحاةِ: با پا روی بیل فشار داد که در زمین برود. تَرَکَّلَتْ الأَرضُ: زمین زیر سم چهارپایان لگدکوب شد. **الرَّکْل**: تره. **الرَّکّال**: تره فروش. **الرَّکْلَة**: یک لگد زدن. یک دسته سبزی. **المَرْکَل**: راه. پهلوی چهارپای سواری که سوار پا به آن می‌کوبد که تند برود. ج مَراکِل. **المِرْکَل**: پای سوار. ج مَراکِل.

☆**رکم**: **رَکَمَ** ـُـ رَکْماً الشیءَ: آن چیز را روی هم انباشت و جمع کرد مثل تل شن. **تَراکَمَ** و **ارْتَکَمَ** الشیءُ: آن چیز متراکم و انباشته شد. **الرَّکَم**: ابر متراکم. **الرُّکْمَة**: تپهٔ گِل. **الرُّکام**: ابر متراکم. تپهٔ شن و غیره. **مُرْتَکَمُ** الطریقِ: شاهراه. بزرگراه. **المَرْکُوْم**: روی هم انباشته شده. سحابٌ مَرْکُومٌ: ابر متراکم. ناقَةٌ **مَرْکُومَةٌ**: ماده شتر فربه.

☆**رکن**: **رَکَنَ** ـُـ و **رَکِنَ** ـَـ رُکُوْناً إِلیهِ: به او مایل شد و بر او تکیه کرد. **رَکُنَ** ـُـ رَکانَةً و رُکُوْنَةً: با وقار و استوار شد. **رَکَّنَهُ**: استوارش کرد. با وقارش گرداند. **أَرْکَنَ** إِلیهِ: به او اعتماد کرد. **تَرَکَّنَ**: سنگین و با وقار شد. **الرُّکْن**: پشتیبان. عزَّت و بزرگ نفسی. أَمر بزرگ الرُّکْنُ من الشیءِ: جزء آن چیز. جزء بزرگتر آن. رکنُ الرجلِ: سرمایه و قوم و خویش مرد. ج أَرْکان و أَرْکُن. الأَرْکان ایضاً: اجسام غیر مرکب که با ترکیب آنها مادّه درست می‌شود و قدما آن را چهار چیز می‌دانستند. آتش. هوا. آب. خاک. **الرَّکْن**: موش. موش صحرایی. **الرَّکِیْن**: استوار. گرانمایه. باوقار. الرَّکِیْنُ من‌الجبالِ: کوه بلند و استوار. **الأُرْکُون**: رئیس. پیشرو. سَرْوَر. رئیس دِه. بزرگ. آقا. ج أَراکِنَة. لغت یونانی است. **المِرْکَن**: طشت لباسشویی و غیره. ج مَراکِن.

☆**رکوة**: **الرَّکْوَة** و **الرَّکَوَة** و **الرُّکْوَة**: کَشتی کوچک. ظرفی که زیر آب میوه‌گیری می‌گذارند که آب میوه در آن بریزد. الرَّکْوَة ایضاً: کوزهٔ پوستی. ظرف قهوه‌پزی. ج رِکاء و رَکَوات. **الرَّکِیَّة**: چاه آب. ج رَکایا و رَکِیّ.

☆**رمّ**: **رَمَّ** ـُـ ـِـ رَمًّا و مَرَمَّةً البناءَ أَوالأَمرَ: ساختمان را مرمت کرد. کار را اصلاح کرد. رَمَّ السهمَ بعینِهِ: تیر را برانداز و عیبش را اصلاح کرد. رَمَّتْ البهیمةُ: چهارپایان چوبها را به دهان گرفتند. رَمَّ الشیءَ: آن چیز را خورد. رَمَّ ـِـ رِمَّةً و رَمًّا و رَمِیْماً العظمُ: استخوان پوسید و خاکستر شد. رَمَّ الحبلُ: طناب تکه تکه شد. **الرَمِیْم**: استخوانِ پوسیده. ج أَرِمّاء و رِمام. **أَرَمَّ** العظمُ: استخوان پوسید. استخوان مغزدار شد. أَرَمَّ إِلَی اللهوِ: به لهوولعب پرداخت. أَرَمَّ القومُ: ساکت شدند. **رَمَّمَ** البناءَ: ساختمان را ترمیم کرد. **تَرَمَّمَ** الشیءَ: به اصلاح آن پرداخت. تَرَمَّمَ العظمَ: گوشتهای استخوان را پاک کرد. **ارْتَمَّتْ** البهیمةُ: چهارپا چوبها را به دهان گرفت. إِرْتَمَّ ما علَی الخوانِ: هر چه روی سفره بود جارو کرد و خورد. **إِسْتَرَمَّ** البناءُ: وقت تعمیر ساختمان رسید. اسْتَرَمَّ الرجلُ: تعمیر چیزی را خواست. **الرَمّ**: درست کردن. **مالِیَ منهُ حَمٌّ ولارَمٌّ**: چاره‌ای جز این کار ندارم. **مالهُ حَمٌّ و لارَمٌّ**: چیزی ندارد. **الرِمّ**: نم. زمین نمناک. ثروت. مغز. **الرُمّ**: عزم و همت. جماعت. گروه. **الرُمَّة**: یک پاره طناب پوسیده. ج رُمَم. أَعطاهُ الشیءَ بِرُمَّتِهِ: تمامی آن چیز را به او داد. **الرِمَّة**: به معنیِ الرُمَّة. مورچهٔ بالدار. استخوان پوسیده. ج رِمَم و رِمام. **الرامَّة** من الجَواري: دختر یا کنیز ماهر و زبر دست واصلاح کننده. ج رُمُم. **الرِمام** و **الأَرْمام** و **الرِمَم**: طناب پوسیده. **الرَمِیْم** و **الرُمام**: پوسیده. **المَرِمَّة** و **المَرَمَّة**: لب چار پای شکافته سم.

☆**رمح**: **رَمَحَ** ـَـ رَمْحاً البرقُ: برق پشت سرهم و به مقدار کم درخشید. رَمَحَهُ: با نیزه به او زد. رَمَحَتْهُ الدابَّةُ: چهارپا به او لگد زد. **رامَحَهُ**: با نیزه به او زد. **تَرامَحَ** القومُ: با نیزه به هم زدند. **الرُمْح** ج رِماح و

أَرْماح: نیزه. فقر وفاقه. **الرامِح**: نیزه‌دار. نیزه‌زن. ثورٌ رامِحٌ: گاو شاخدار. السَماکُ الرا مِحُ: ستاره‌ای است. **الرَمّاح**: نیزه‌ساز. نیزه‌دار. ج رَمّاحَة. **الرَمّاحَةُ** من القسِيّ: کمانی که تیر را به شدت پرتاب می‌کند. **الرِماحَة**: نیزه فروشی. **الرَمّاحَة** و **الرَمُّوح**: چهارپای چموش که گاز می‌گیرد.

☆ **رمد**: **رَمِدَتْ** ـَ رَمَداً العینُ: چشم درد گرفت و قرمز شد. رَمِدَ الرجلُ: چشم آن مرد درد گرفت. رَمِدَ عیشُ القومِ: به هلاکت رسیدند. **رَمَّدَ** الشیءَ: آن چیز را در خاکستر گذاشت. رَمَّدَتْ الناقةُ: ماده شتر پستان در آورد. **أَرْمَدَ**: فقیر شد. أَرْمَدَ القومُ: دچار خشکسالی شدند. چهارپایانشان هلاک شدند. أَرْمَدَ العینَ: چشم را به درد آورد. **أَرْمَدَهُ**: مثل خاکسترش کرد. نابودش کرد. **الرَمَد**: دَرد چشم. هر چیزی که چشم را اذیت کند. **إِرْمَدَّ** الشيءُ: خاکستری رنگ شد. إِرْمَدَّتْ العینُ: چشم درد گرفت. **الرَمِد**: مبتلای به چشم درد. الرَمِدُ منَ المیاهِ: آب گندیده. الرَمِدُ من الثیابِ: لباس کثیف. **الرَمِدَة**: مؤنثِ الرَمِد. **الأَرْمَد**: مبتلای به چشم درد. خاکستری رنگ. ثوبٌ أَرْمَدُ: لباس چرک. **الرَمْد**: مؤنثِ الأَرْمَد. شترمرغ. ج رُمْد. **الرَماد**: خاکستر. ج أَرْمِدَة. **الرُمْدَة**: رنگ خاکستری. **الرَمادِيّ**: خاکستری رنگ. **المُرْمَد** و **المُرْمَدّ**: مبتلای به چشم درد. **المُرَمَّد**: بریانی که در آتش می‌گذارند و بریان می‌کنند.

☆ **رمرم**: **رَمْرَمَ**: کارش را اصلاح کرد. **تَرَمْرَمَ**: لبها را تکان داد که حرف بزند و نزد.

☆ **رمز**: **رَمَزَ** ـُـِ رَمْزاً إِلیهِ: به او اشاره کرد. او را نشان داد. رَمَزَهُ بِکَذا: او را با فلان چیز تشویق کرد. رَمَزَ القِربَةَ: مَشک را پر کرد. **تَرَمَّزَ** القومُ: آن گروه برای دشمنی و غیره در مجلس خود به جنب و جوش افتادند، به هم برآمدند. **تَرامَزَ** القومُ: به همدیگر اشاره کردند. **الرَمْز** و **الرُمْز** و **الرَمَز**: اشاره کردن و نشان دادن. ج رُمُوْز.

☆ **رمس**: **رَمَسَهُ** ـُـِ رَمْساً: آن را پوشانید. دفنش کرد. رَمَسَ الخبرَ: خبر را کتمان کرد و پوشانید. رَمَسَ القبرَ: خاک روی قبر را صاف کرد یا قبر را با زمین یکسان کرد. رَمَسَهُ بالحجرِ: سنگ به او پراند. **الرَمِیْس** و **المَرْمُوس**: کسی که به او سنگ زده‌اند. **أَرْمَسَ** المیتَ: مرده را به خاک سپرد. **ارْتَمَسَ** فی الماءِ: در آب فرو رفت. **الرَمْس**: دفن کردن. پوشانیدن. قبر مساوی با زمین. خاک قبر. صدای آرام. ج رُمُوس و أَرْماس. **الرَوامِس**: پرندگان شب پرواز. حیواناتی که در شب بیرون می‌آید. **الرامِس**: پرنده و حیوانی که در شب بیرون می‌آید. الرَوامِس و **الرامِسات**: بادهایی که شهرها را زیر خاک می‌کند یا راهها را می‌پوشاند. **الرامُوْس**: قبر. ج رَوامِیْس. **المَرْمَس**: جای قبر.

☆ **رمش**: **رَمَشَ** ـُـِ رَمْشاً الشیءَ: آن چیز را با نوک انگشتان برداشت. رَمَشَتْ الغنمُ: گوسفندان کمی چریدند. **أَرْمَشَ** الشجرُ: درخت برگ کرد. ثمرش پیدا شد. أَرْمَشَ الرجلُ: از شدت ضعف پلکها را بسیار بست. أَرْمَشَ فی الدمعِ: کمی اشک ریخت. **الرَمَش**: قرمزی پلک چشم و ریزش آب از آن. پیچیدگی در بیخ مژه‌ها. **الرَمْش**: پلک چشم. یک دستهٔ ریحان و غیره. **الرُمْش**: سفیدی در ناخن. **الأَرْمَش** و **المُرَمَّش**: کسی که چشمش قرمز و فاسد شده. **المِرْماش**: کسی که در وقت نگاه‌کردن پلک چشمش زیاد تکان می‌خورد. ج مَرامِیْش.

☆ **رمص**: **رَمِصَتْ** ـَ رَمَصاً عینُهُ: چشمش چرک کرد. رَمِصَ الرجلُ: چشمهای مَرد چرک کرد. **الأَرْمَص**: کسی که از چشمش چرک می‌آید. ج رُمْص. **الرَمْصاء**: مؤنثِ الأَرْمَص. **الرَمَص**: چرک چشم.

☆ **رمض**: **رَمِضَ** ـَ رَمَضاً النهارُ: هوای روز به شدت گرم شد. رَمِضَتْ الشمسُ: آفتاب به شدت تابید. رَمِضَ الرجُلُ: گرمای زمین کف پایش را سوزاند. رَمِضَ الطائرُ: جگر پرنده در اثر گرما آتش گرفت. رَمِضَتْ عینُهُ: چشمش گرم شد که گویا آتش گرفته. رَمِضَ للأَمرِ: برای آن کار از شدت خشم آتش گرفت. **أَرْمَضَ** الشیءَ: آن چیز را سوزاند. أَرْمَضَ الرجلَ: او را به درد آورد. أَرْمَضَ الحرُّ القومَ: گرما به شدت بر آن

قوم تابید و آنان را اذیت کرد. أَرْمَضَ الأَمرُ فلاناً: آن مطلب او را آتش زد. تَرَمَّضَ الصیدَ: شکار را در گرمای شدید گرفت. ارْتَمَضَ من الحزنِ: از شدت اندوه آتش گرفت. ارْتَمَضَ لفلانٍ: برای او اندوهگین شد. إِرْتَمَضَتْ کبدُهُ: کبدش از گرما یا به خودی خود خراب شد. الرَمَض: شدت گرما. باران قبل از پاییز که بر زمین داغ می‌بارد. الرَمَضِيُّ من‌السحابِ و المطرِ: ابر یا باران آخر تابستان و اول پاییز. رَمَضان: ماه رمضان که نهمین ماه قمری و بین شعبان و شوال واقع است. ج رَمَضانات و رَماضِيْن و أَرْمِضاء و أَرْمِضَة. الرَمْضاء: شدت گرما. زمین بسیار گرم شده از تابش آفتاب. الرَماضَة: تیزی و تندی به هم خوردن دو چیز.

☆**رمق**: رَمَقَهُ ـُ رَمْقاً: با گوشهٔ چشم کمی به او نگاه کرد. به او خیلی نگاه کرد. رَمَّقَ: بسیار نگریست. رَمَّقَ الکلامَ: راست و دروغ را به هم بافت. رَمَّقَ العملَ: آن کار را بد انجام داد. رَمَّقَهُ‌بالشيءِ: با آن چیز سد رمقش کرد. رامَقَ مُرامَقَةً العملَ: آن کار را بد انجام داد. رامَقَ الرجلَ: از ترس آن مرد با او مدارا کرد. دنبال او نگاه کرد و مراقبش بود. تَرَمَّقَ الماءَ أو اللبنَ: آب یا شیر را اندک اندک نوشید. الرَمِق و الرِماق: زندگانی سخت. الرِماق: نفاق. دورویی. تند و از روی دشمنی نگاه کردن. الرَمَق: واپسین دم. رمق. الرَمَقُ منَ العیشِ: زندگانی سخت به اندازهٔ سد رمق. ج أَرْماق. الرُمْقَة و الرَماق و الرِماق من‌العیشِ: سد رمق. قوت لایموت. المُرامِق: بداخلاق. کم محبت.

☆**رمل**: رَمَلَ ـُ رَمْلاً الطعامَ: شن در غذا ریخت. رَمَلَ‌النسیجَ: بافتنی را شل یا نازک بافت. رَمَلَ السریرَ: تخت را با جواهر و غیره آراست. رَمَلَ الثوبَ بالدمِ: لباس را با خون آلوده کرد. رَمَلَ ـُ رَمَلاً و رَمَلاناً و مَرْمَلاً: هروله دوید. سراسیمه شتافت و تند دوید. رَمَّلَتْ المرأةُ من زوجِها: زن بیوه شد. رَمَّلَ النسیجَ: بافتنی را شل یا نازک بافت. رَمَّلَ الکلامَ: سخن حق و باطل را به هم آمیخت و آراست. رَمَّلَ الخطَّ: شن روی خط ریخت. رَمَّلَ الثوبَ بالدمِ: لباس را آغشته به خون کرد. أَرْمَلَ القومُ: توشه آن قوم تمام و فقیر شدند. أَرْمَلَ القومُ زادَهم: توشه خود را خوردند. أَرْمَلَتْ المرأةُ: زن بیوه شد. أَرْمَلَ السهمُ بالدمِ: تیر خون‌آلود شد: أَرْمَلَ النسیجَ: بافتنی را شل یا نازک بافت. تَرَمَّلَتْ المرأةُ: زن بیوه شد. تَرَمَّلَ و ارْتَمَلَ بالدمِ: به خون آغشته شد. الرَمْل: شن. ماسه. ج رِمال و أَرْمُل. عِلْمُ ألرملِ: علم رمل و اسطرلاب. الرَمَل: باران کم. زیادی در چیز. خطوطی در پای گاو وحشی که با رنگ بدنش فرق دارد. یکی از اوزان شعر. یک نوع آهنگ موسیقی. الرَمْلَة: شنزار. یک دانه شن. الرُمْلَة: خط سیاه. ج رُمَل و أَرْمال. الأَرْمَل: بیچاره. بی‌خانمان. مرد همسر مُرده. ج أَرامِل و أَرامِلَة. عامٌ أَرْمَلُ: سال کم خیر و منفعت. الأَرْمَلَة: مردم فقیر و محتاج. ضعیف‌الحال. زن بیوه. الرَمْلاء: سال کم باران و منفعت. نعجةٌ رَمْلاءُ: میشی که دست و پایش سیاه و بدنش سفید است. الرَمّال: شن و ماسه فروش. رمّال. فالگیر.

☆**رمن**: الرُمّان: انار. درخت انار. الرُمّانَة: یک دانه انار. المَرْمَنَة: محل روییدن درخت انار.

☆**رمی**: رَمَی ـِ رَمْياً و رِمايَةً الشيءَ و بالشيءِ: چیزی را انداخت. پرت کرد. پرتاب کرد. رَمَی المکانَ: به قصد آن جا رفت. رَمَی اللّٰه له: خدا یاری‌اش کرد. رَماهُ بکَذا: به او تهمت زد. عیبش کرد. رَمَی علَی الخمسینِ: عمرش از ۵۰ سال بالا رفت. رَمَی المالُ: اموال زیاد شد. رَمَی بِهِ علَی‌البلدِ: حکومت آن شهر را به او داد. أَرْمَی ارْماءً: الشيءَ من يدِهِ: آن چیز را از دست انداخت. پرتاب کرد. أَرْماهُ عَنْ فرسِهِ: او را از اسب به زمین افکند. أَرْمَی علَی‌الخمسینَ: از ۵۰ سال بالا رفت. أَرْمَتْ به البلادُ: از شهرها اخراج شد. راماهُ مُراماةً و رِماءً و تَرْماءً: پسش زد. هولش داد. به یکدیگر تیراندازی کردند. یا یکدیگر را انداختند. رامَی عن قومِهِ. از قوم خود دفاع کرد. تَرامَی تَرامِياً القومُ: به یکدیگر تیراندازی و سنگ‌پرانی کردند. تَرامَی الأَمرُ: آن مطلب به پایان خود رسید. تَرامَی السحابُ: ابرها به یکدیگر پیوستند. تَرامَتْ به البلادُ: از شهرها اخراج

شد. تَرامَی الشيءُ: چیزی پشت سر هم آمد. پی‌درپی آمد. **ارْتَمَی ارْتِماءً**: پرتاب شد. ارْتَمَی الصیدَ: به شکار تیراندازی کرد. ارْتَمَتْ به البلادُ: از شهرها اخراج شد. **ارْتَمَیا**: به یکدیگر تیر انداختند. **تَرَمَّی**: تیراندازی و شکار کرد. **الرَمْیَة**: یکبار انداختن و پرتاب کردن. **الرامِي**: پرتاب کننده. قصد کننده. تهمت زننده. ج رُماة و رامُون. ستاره‌ای است. **الرَمِيّ**: ابر به شدت بارنده، ج أَرْماء و أَرْمِیَة و رَمایا. **الرَمِیَّة**: شکار که به آن تیراندازی می‌شود. ج رَمایا. **المِرْمَی**: آلت تیراندازی. ج مَرامِي. **المِرْماة**: تیر کوچک کم قدرت. **المَرْمَی**: جای پرتاب کردن و تیراندازی. ج مَرامِي.

☆ **رنّ**: **رَنَّ**ـِ رَنِيْناً و **أَرَنَّ**: صدا به گریه بلند کرد. رَنَّ و أَرَنَّ إِلیهِ: به او گوش فرا داد. رَنَّتْ و أَرَنَّتْ القوسُ: کمان صدا کرد. رَنَّ و أَرَنَّ و **اسْتَرَنَّ** لِکذا: به فلان چیز سرگرم شد و وقت‌گذرانی کرد. **رَنَّنَ** القوسَ: کمان را به صدا درآورد. رَنَّنَ تَرْنِیْناً و تَرْنِیْنَةً: فریاد زد. بانگ زد. **الرَنَّة**: هر نوع صدا یا صدای کمان و غیره. **الرَنِیْن**: صدا. بانگ. صدای حزین و اندوهناک. **المُرِنَّة** و **المِرْنان**: کمان بسیار صدادار.

☆ **رنأ**: **رَنَأَ**ـَ رَنْأً: صدا کرد. بانگ برآورد. رَنَأَ إِلیهِ: به او نگاه کرد. رَنَأَ فی مشیتِهِ: گرانبار راه رفت.

☆ **رنب**: **الأَرْنَب**: خرگوش. نوعی زیور. ج أَرانِب الأَرْنَب و **الیَرْنَب**: موش صحرایی. **الأَرْنَبَة**: یک خرگوش. نوک‌بینی. ج أَرانِب. **المُؤَرْنَب** و **المُرْنَب**: پارچه‌ای که نخ آن با کرک خرگوش مخلوط و بافته شده. **المُرْنِبَة** و **المُؤَرْنِبَة** و **المُؤَرْنَبَة**: زمین پر خرگوش.

☆ **رنح**: **رَنَّحَهُ** تَرْنِیْحاً: ضعیفش کرد. رَنَّحَتْ الریحُ الغصنَ: باد شاخه را کج کرد. **رُنِّحَ** علیهِ: بیهوش شد. از ترس سست شد. از پا درآمد. از شدت ترس یا اندوه بی‌حال شد. از شدت ترس یا اندوه یا در حال فرار تلوتلو خورد. **المُرَنَّح**: خمیده شدهٔ در اثر ضعف. **تَرَنَّحَ** و **ارْتَنَحَ**: تلوتلو خورد. بزرگ یا بزرگ قدر شد. **الرَنْح**: سرگیجه. **المُرْنَحَة**: دماغهٔ کَشتی.

☆ **رند**: **الرَنْد**: درخت مورد کوهی یا صندل.

☆ **رنق**: **رَنَقَ**ـُ رَنْقاً و رُنُوقاً و **رَنِقَ**ـَ رَنَقاً الماءُ: آب گِل شد یا رنگش برگشت و تیره شد. **الرَنْق** و **الرَنِق** و **الرَنَق**: گِل آلود و تیره یا آب گِل آلود. **رَنَّقَ** الماءَ: آب را آلوده کرد. صاف و زلال کرد. رَنَّقَ القومُ بالمکانِ: در آن مکان اقامت کردند، ماندگار شدند. رَنَّقَ الطائرُ: پرنده بال زد ولی پرواز نکرد. رنَّق النومُ فی عینیهِ: چشمانش خواب آلوده شد. رَنَّقَ جناحُ الطائرِ: بال پرنده شکست و به زمین درغلتید. رَنَّقَتْ عیناهُ: چشمانش از گرسنگی و غیره فروهشته شد. رَنَّقَ جسمُهُ أَو رأیُهُ: بدن یا قوهٔ تفکر او ضعیف شد. رَنَّقَتْ السفینةُ: کَشتی در جای خود دور زد ولی راه نرفت. رَنَّقَ الرجلُ: سرگردان شد. رَنَّقَتْ المنیَّةُ منهُ: اجلش نزدیک شد. رَنَّقَ النظرَ إِلیهِ: به او خیره شد. **الرَنْق**: دروغ. رسوبات ته آب از گل و لای و غیره. **الرَنْقاءُ** من الطیرِ: مرغ یا پرندهٔ کُرچ. أَرضٌ رَنْقاءُ: زمین بایر. ج رَنْقاوات. **الرَنْقَة**: آب کم که در ته حوض می‌ماند یا آب گِل آلود. ج رَیانِق. **الرَوْنَق**: درخشش. فروغ. زیبایی.

☆ **رنم**: **رَنِمَ**ـَ رَنِیْماً و **رَنَّمَ** و **تَرَنَّمَ**: آواز خواند. سرود خواند. **الرَنَم** و **الرَنْمَة**: صدا. آواز خواندن. **الرَنَمَة**: گیاهی است. **الرُنُم**: زنان آوازه خوان خوش صدا. دختران یا کنیزان زیبا یا خوش فهم.

☆ **رنو**: **رَنا**ـُ رُنُوّاً و رَناً إِلیهِ و لهُ: پلکها را فروهشت و به او خیره شد. رَنا الرجلُ: به ساز و آواز سرگرم شد. رَنا و **تَرانَی** عنهُ: از او تغافل کرد. **رَنَّی** تَرْنِیَةً: آوازه‌خوانی کرد. رَنَّی إِلیهِ: مشتاق او شد. رَنَّی و **أَرْنَی** الحسنُ فلاناً: زیبایی نظر او را به خود جلب و به خود خیره کرد. أَرْناهُ إِلَی الطاعَةِ: او را به اطاعت واداشت و عادت داد. **راناهُ**: با او مدارا کرد. به او نیکی کرد. **تَرَنَّی**: به فرد مورد علاقه‌اش خیره شد. **الرَنا**: چیزی که به جهت زیبایی‌اش زیاد به او نگاه می‌شود. خیره شدن. **الرَناء**: زیبایی. **الرُناء**: صدای نیکو. شادی. طرب. **الرَنّاء** و **الرَنُوّ**: کسی که به چیز زیبا خیره می‌شود و زیبایی را بسیار می‌پسندد.

☆ **رهب**: **رَهِبَ** ـَ رَهْبَةً و رُهْباً و رَهْباً و رَهَباً و رُهْباناً و رَهْباناً: ترسید. **تَرَهَّبَ**: ترک دنیا کرد. پارسا شد. تَرَهَّبَهُ: تهدیدش کرد. ترساندش. **اسْتَرْهَبَهُ**: ترساندش. **الرَهْبَة** و **الرَهْبَى** و **الرُهْبَى** و **الرَهْباء**: خوف. ترس. **الرَهْبانِيَّة** و **الرُهْبانِيَّة**: گوشه‌نشینی. پارسایی. **الراهِب**: خائف. راهب. تارک دنیا. ج رُهْبان. **الراهِبَة**: زن رهبان. ج راهِبات و رَواهِب. حالت خوفناک. **الرَهْبان**: بسیار ترسو. ج رَهابِيْن و رَهابِنَة و رَهْبانُونَ. **الرَهْبانَة**: مؤنثِ الرَهْبان. ج رَهْبانات. **الرُهْبان**: پارسا. گوشه‌نشین. ج رَهابِيْن. **الرُهْبانَة**: مؤنثِ الرُهْبان ج رُهْبانات. **الرَهْبَنَة**: ترک دنیا. پارسایی. **الرَهِيْب** و **المَرْهُوْب**: ترسناک. ترساننده.

☆ **رهج**: **أَرْهَجَ**: گردوخاک کرد. أَرْهَجَ بينَ‌القومِ: آن قوم را به جان هم انداخت. أَرْهَجَتْ السماءُ: آسمان آمادهٔ باریدن شد. **الرَهْج** و **الرَهَج**: گرد و خاک. الرَهَج: فتنه. فساد. آشوبگری. ابر بی‌باران. **الرَهَجَة**: واحدِ الرهج.

☆ **رهره**: **رَهْرَهَ** رَهْرَهَةً مائدتَهُ: از جود و سخاوت خوان خود را گسترش داد. **تَرَهْرَهَ** السرابُ: سراب موج زد. تَرَهْرَهَ جسمُهُ: بدنش فربه و خوش آب و رنگ شد. **الرَهْرَهَة**: درخشش رنگ چهره. **الرَهْرَه** و **الرَهْراه** و **الرُهْرُوْه**: بدن نرم و ناز پرورده. طستٌ رَهْرَهٌ و رَهْراهٌ: تشت گشاد وکم عمق. ماءٌ رَهْراهٌ و رُهْرُوهٌ: آب زلال.

☆ **رهس**: **رَهَسَ** ـَ رَهْساً الشيءَ: آن چیز را لگدمال کرد. **ارْتَهَسَ** القومُ: ازدحام کردند و به هم فشار آوردند.

☆ **رهط**: **رَهَطَ** ـَ رَهْطاً اللقمةَ: لقمه را بزرگ گرفت. هوَيَرْهَطُ: او لقمه‌های بزرگ می‌گیرد و تند تند می‌خورد. **ارْتَهَطَ** القومُ: اجتماع کردند. **الرَهْط** و **الرَهَط**: قوم و قبیله. گروه ۳ تا ده که زن در آنان نباشد. مفرد از لفظ خود ندارد. ج أَرْهُط و أَرْهاط و جج أَراهِط و أَراهِيْط.

☆ **رهف**: **رَهَفَ** ـَ رَهْفاً السيفَ: شمشیر را نازک یا تیز کرد. **رَهُفَ** ـُ رَهافَةً و رَهَفاً: باریک و ترکه‌ای و با لطافت شد. **أَرْهَفَ** السيفَ: شمشیر را تیز کرد. أَرْهَفَ بالكلامِ: نسنجیده سخن گفت. **الرَهِيْف**: لاغر. باریک. لبه تیز. ترکه‌ای. **المُرْهَف**: تیز. لاغر. باریک. سيفٌ مُرْهَفٌ: شمشیر خیلی تیز. فرسٌ مُرْهَفٌ: اسب کمر باریک و دنده‌ها به هم چسبیده که عیب محسوب می‌شود. خصرٌ مُرْهَفٌ: کمرِ باریک. جسمٌ مُرْهَفٌ: بدنِ لاغر.

☆ **رهق**: **راهَقَ** الغلامُ: پسربچه بالغ شد. **المُراهِق**: پسربچهٔ به حد بلوغ رسیده. نوجوان. **أَرْهَقَهُ** ظلماً: به او ستم کرد. أَرْهَقَهُ اثماً: به گناه وادارش کرد یا گناهی به گردنش انداخت. أَرْهَقَهُ عُسْراً: او را در تنگنا انداخت. أَرْهَقَهُ: به او رسید. او را دریافت. او را به انجام کار مافوق طاقت واداشت. أَرْهَقَ الصلاةَ: نماز را به آخر وقت انداخت. **الرَهَق**: شتاب کردن. گناه. تهمت. سبک مغزی. جهالت. به کار بیش از طاقت واداشتن. **الرَهِيْق**: می. شراب. **المُرْهَق**: بازداشت شده برای کشتن. کسی که بر او تنگ و سخت گرفته‌اند. **المُرَهَّق**: متهم. جاهلِ سبک مغز. بی‌دین و فاسد.

☆ **رهل**: **رَهِلَ** ـَ رَهَلاً: گوشتهایش شل شد و باد کرد. **الرَهِل**: کسی که گوشت بدنش شل و آویزان شده. **رَهَّلَهُ** و **أَرْهَلَهُ** النومُ: خواب زیاد گوشت بدنش را شل و آویخته کرد. **تَرَهَّلَ**: گوشت بدنش شل و آویخته شد. **الرِهْل**: ابر نازک که شبیه شبنم است. **المُتَرَهِّل**: کسی که گوشت بدنش شل و فروهشته است.

☆ **رهم**: **أَرْهَمَتْ** السماءُ: آسمان به طور مداوم نم‌نم بارید. **الرِهْمَة**: باران نم‌نم و مداوم. ج رِهَم و رِهام. **المَرْهَم**: مرهم. پماد. روغن زخم. **المَرْهُوْم**: جایی که باران مداوم و نم‌نم باریده.

☆ **رهن**: **رَهَنَ** ـَ رَهْناً الشيءَ فلاناً و عندَ فلانٍ: آن چیز را نزد او رهن و گرو گذاشت. رَهَنَ الشيءُ: باقیماند. رَهَنَ الشيءَ: آن چیز را باقی نگه داشت. نگهداری کرد: رَهَنَ بالمكانِ: در آن مکان اقامت کرد. **راهَنَهُ** رِهاناً و مُراهَنَةً علَى الخيلِ: با او مسابقهٔ اسب‌سواری گذاشت. راهَنَهُ علىٰ كَذا: در فلان چیز با او شرط‌بندی

و گروگذاری کرد. أَرْهَنَهُ الشیءَ: آن چیز را نزد او گروگان گذاشت. أَرْهَنَ فلاناً: او را ضعیف کرد. به او وام بدون بهره داد. أَرْهَنَ فی السلعةِ: کالا را با قیمت گزاف خرید. أَرْهَنَ لضیفِهِ الطعامَ و الشرابَ: برای میهمان خود به طور مرتب آب و غذا حاضر کرد. أَرْهَنَ المیتَ القبرَ: مرده را به خاک سپرد. تَراهَنَ القومُ: آن گروه با همدیگر گروبندی کردند. ارْتَهَنَ الشیءَ منهُ: آن چیز را از او به گروگان گرفت. ارْتَهَنَ بالأَمرِ: به آن مطلب پای‌بند شد. اسْتَرْهَنَهُ الشیءَ: آن چیز را از او به گرو خواست. الراهِن: آماده. مهیا. نیرومند، قوی. استوار. پابرجا. ثابت. غذای زیاد و ادامه‌دار و غیره. الرَهْن: رهن. گرو گرفتن. نگهداری. حبس هر چیز. چیز گرو گذاشته شده. ج رِهان و رُهُون و رَهِیْن و رُهُن. الرِهْن: گروی. هذا رِهْنُ مالٍ: این به جای آن مال گرو باشد. الرِهان: مسابقه. گروبندی. خیلُ الرِهانِ: اسبهای مسابقه. الرَهِیْن: گروگان. گرو. گرو گذاشته شده. هر چیزی که بدهند و در عوض چیز دیگری را به گرو آن بردارند. الرَهِیْنَة: گرو. گروی. چیزی که به گرو گذارند. المُرْتَهَن: در گرو. گروگان. المُرْتَهَنُ بالأَمرِ: ملتزم کار.

☆ **رهنامج**: الرَهْنامَج و الراهَنامَج: معرَّبِ راهنامه. دفترچه‌ای است که نام بنادر و غیره در آن نوشته و ناخدای کشتی از آن استفاده می‌کند.

☆ **رهو**: رَها ـُـ رَهْواً: رفق و مدارا کرد. آهسته راه رفت رَها البحرُ: دریا آرام شد. رَها بینَ رجلیهِ: میان پاها را گشاد گذاشت. رَها الطائرُ: پرنده بال گشود. تَراهَی القومُ: آن گروه با یکدیگر نرمش و مدارا کردند. الرَهْو: درنا، کلنگ. ج رِهاء. الرَهْو و الرَهْوَة: گروه مردم. جای کوتاه یا بلند. بئرٌ رَهْوٌ: چاه دهان گشاد. ثوبٌ رَهْوٌ: لباس نازک. غارةٌ رَهْوَةٌ: شبیخون مکرر و پشت سرهم. الرَهاءُ منَ الأَماکنِ: جای وسیع. الرَهاءُ من کلِّ شيءٍ: صاف و معتدل و راست از هر چیز. الراهِیُ من العیشِ: زندگانی مرفه و آرام. الراهِیَة: مؤنثِ الراهِي. یک زنبور عسل. الرَهِیَّة: غذایی است از گندم که خوشه‌اش را با دست مالیده و سپس می‌کوبند و با شیر می‌پزند. الرَهْوان: زمین پَست. قاطر یا اسب ترکی خوش حرکت. عربی نیست. الأَرْهاء: اطراف. جوانب. المُرْهِي من‌الخیلِ: اسب راهواری که دویدنش طوری است که گویا دارد آهسته می‌دود اما کسی هم به آن نمی‌رسد. ج المَراهِي.

☆ **روأ**: رَوَّأَ تَرْوِیْئاً و تَرْوِئَةً فی الأَمرِ: اطراف و جوانب و عواقب کار را سنجید. الرَوِیْئَة و الرَوِیَّة: روش و رویه و سنجش اطراف و جوانب کار. الارْتِیاء: تأمل و تفکر. الراء: حرفِ راء. کف دریا. درختی است. الراءَة: واحدِ الراء.

☆ **روب**: رابَ ـُـ رَوْباً و رُؤُوْباً اللبنُ: شیر ماست شد. رابَ الرجلُ: سرگردان شد. دروغ گفت. دیوانه شد. از چُرت یا مستی یا خواب یا سیری بدنش سست شد. رَوَّبَ و أَرابَ اللبنَ: شیر را ماست کرد. الرائِب: شیر بسته مثل پنیر یا ماست. الرائِبُ من الأُمورِ: کار و مطلب سر راست و بدون غل‌وغش. کار سردرگم و شبهه ناک. الرَوْب: ماست. الرُوْبَة و الرَوْبَة: مایهٔ ماست که به شیر می‌زنند تا ماست شود. ته ماندهٔ شیر. الرُوْبَة: نیاز. مایهٔ قوام زندگانی. فقر. نداری. گیجی و کسالت از زیادی نوشیدن شیر. الرُوْبَةُ من‌اللحمِ: یک پاره گوشت. الرُوْبَةُ من‌اللیلِ: پاره‌ای از شب. الرَوْبَی: کسانی که خستگی راه آنان را سنگین و خواب‌آلود کرده. مرد خسته و سست. مردمی که زیاد ماست خورده و گیج شده‌اند. الرائِب و الرَوْبان: واحدِ الرَوْبَی. المِرْوَب: ظرفی که ماست در آن می‌سازند. المُرَوَّب: خیک ماست.

☆ **روث**: راثَ ـُـ رَوْثاً الفرسُ: اسب سرگین انداخت. الرَوْث: سرگین اسب و هر حیوان فرد سم. ج أَرْواث.

☆ **روج**: راجَ ـُـ رَوْجاً و رَواجاً الأَمرُ: کار سرعت گرفت. راجَتْ السلعةُ: کالا رواج یافت. راجَت الدراهمُ: پولها رایج شد. راجَ الطعامُ: غذا پخته و آماده شد راجَتْ‌الریحُ: بادها از هر طرف وزیدند و موضع وزش آن‌ها نامعلوم شد. رَوَّجَ: الشیءَ و بالشيءِ: آن چیز را پیش برد و به جلو انداخت. رَوَّجَ السلعةَ و الدراهمَ:

کالا یا پولها را رواج داد. رَوَّجَ فلانٌ کلامَهُ: سخن خود را آراست که معلوم نشد مقصودش چیست. **الرَوْجَة**: شتاب.

☆ **روح**: راحَ ـُ رَواحاً: آمد. رفت. شبانه آمد و رفت و کار کرد. راحَ ـُ رَواحاً و رَوْحاً القومَ و إلَی القومِ و عندَ القومِ: نزد آن قوم رفت. شبانه نزد آنان رفت. راحَ ـُ رَوْحاً الیومُ: در آن روز باد می‌وزید یا باد تند می‌وزید. راحَ یَریْحُ رَیْحاً الشیءَ: بوی آن چیز را شنید. راحَ یَراحُ رِیْحاً الیومُ: آن روز باد می‌وزید یا باد تند می‌وزید. راحَ البیتُ: باد وارد خانه شد. راحَتْ الریحُ الشیءَ: باد بر آن چیز وزید. راحَ القومُ الریحَ: آن گروه در باد رفتند. راحَ یَراحُ راحَةً للمعروفِ: شتابان و با شادی به انجام کار نیک پرداخت. راحَتْ یدُهُ للأمرِ: دستش فرز شد. راحَ‌الشجرُ: پس از تابستان درخت پربرگ شد. راحَ‌الشیءَ: بوی آن چیز را شنید. راحَ یَراحُ رَواحاً و راحاً و راحَةً و رِیاحَةً و رُؤُوحاً و أَرْیَحِیَّةً للأمرِ: شادمانه به آن کار روی آورد. راحَتْ تَراحُ رائِحَةً الاِبِلُ: شتران شبانه به خانه باز گشتند. **رَوِحَ** یَرْوَحُ رَوَحاً: وسیع و گشاد شد. **رِیْحَ**: باد بر او وزید. **المَرُوْح** و **المَرِیْح**: کسی یا چیزی که باد بر او وزیده. **رَوَّحَ** القومَ:، شبانه نزد آن گروه رفت. رَوَّحَ الرجلَ: او را راحت و آسوده گردانید. رَوَّحَ الاِبِلَ: شتران را از چرا بازگرداند. رَوَّحَ بالجماعةِ: با جماعت نماز تراویح خواند. رَوَّحَ قلبَهُ: دلش را شاد کرد. رَوَّحَ الدهنَ: روغن را نیکو گردانید. رَوَّحَ علیهِ بالمِرْوَحَة: با باد بزن او را باد زد. أَراحَ اراحَةً القومُ: آن گروه وارد باد شدند. أَراحَهُ: راحت و آسوده‌اش کرد. أَراحَ علیٰ فلانٍ حقَّهُ: حق فلانی را به او داد. أَراحَ الاِبِلَ: شتران را به خانه برگرداند. أَراحَ المعروفَ: کار نیک انجام داد. أَراحَ‌الشیءَ. بوی آن چیز را شنید أَراحَ الماءُ أَو اللحمُ: آب یا گوشت گندید. أَراحَ الرجلُ: آن مرد نفَس کشید. وارد شب شد. مُرد. **أَرْوَحَ** الماءُ: آب گندید. أَرْوَحَ الشیءَ: بوی آن چیز را شنید. أَرْوَحَ علیهِ حقَّهُ: حقش را به او داد. **راوَحَ** بینَ العَملینِ: به نوبت کارها را انجام داد. راوَحَ‌بینَ رجلیهِ: گاهی روی این پا و گاهی روی آن پا ایستاد. **تَرَوَّحَ**: در شب راه رفت یا کار کرد. تَرَوَّحَ القومَ: شبانه نزد آن گروه رفت. تَرَوَّحَ الشجرُ: پس از گذشتن تابستان درخت برگ رویاند. تَرَوَّحَ النبتُ: گیاه قد کشید. تَرَوَّحَ‌الماءُ: آب بوی چیز دیگری را که نزدیکش بود گرفت. تَرَوَّحَ بالمِرْوَحَةِ: خود را با بادبزن باد زد. تَرَوَّحَ‌الشیءُ: بوی آن چیز پخش شد. **تَراوَحَ** الرجلانِ الأَمرَ: به نوبت کار را انجام دادند. **ارْتاحَ**: شاد شد. ارْتاحَ اللّٰهُ لهُ برحمتِهِ: خدا او را از گرفتاری نجات داد. **اسْتَراحَ** اسْتِراحَةً: آسوده شد. اسْتَراحَ إلیهِ: به واسطهٔ او آرام گرفت. **اسْتَرْوَحَ** اسْتِرْواحاً: آسوده شد. اسْتَرْوَحَ الشیءَ: آن چیز را بویید. إسْتَرْوَحَ الغصنُ: شاخه در اثر باد تکان خورد اسْتَرْوَحَ الصیدُ: شکار بوی آدم را شنید. اسْتَرْوَحَ‌الشجرَ: درخت را زنده کرد. **الرائِح**: بوکننده. بودهنده. ج رَوْح. **الراح**: شراب. مَی. کفهای دست. شادی. آسودگی. یومٌ راحٌ: روزی که بادهای تند می‌وزد. **الراحَة**: سبکباری. راحتی. آسوده‌بودن. یک کف دست. میدانگاه. گودی کف دست. تای لباس. ج راحات. لیلةٌ راحَةٌ: شبی که بادهای تند می‌وزد. **الرَوْح**: آسودگی. نسیم باد. عدالتی که به فریاد شاکی می‌رسد. یاری کردن. شادی. مهربانی. بخشایش. یومٌ رَوْحٌ: روز خوب. **الرَوْحَة**: یکبار رفتن یا یکبار در شب رفتن. ج رَوْحات. لَیْلةٌ رَوْحَةٌ: شبی نیکو. **الرُوْح**: روح. جان. روان. خون یا تن. وحی. حکم و امر خداوند. فرشته. الرُوْحُ الأَعْظَمُ: خدای متعال. رُوْحُ القدسِ: روح القدس که مسیحیان آن را اقنوم سوم می‌دانند. ج أَرْواح. اَلْأَرْواحُ الْخَبِیْثَةُ: شیاطین. حکمای قدیم به معادنی از قبیل جیوه، شیرهٔ میوه‌جات، حبوبات و گیاهان اَلْأَرْواح می‌گفتند. **رُوْحانیّ**: روحی. معنوی. روانی. برخلاف جسمانی. **الرُوحانِیَّة**: عقیده کسانی که می‌گویند نَفْس انسان غیر مادی است. **الرَوَح**: شکاف و فاصلهٔ میان دوپا. وسعت. گشادگی. **الرَواح**: شب یا از ظهر تا شب و الصباح در مقابل آن است. الرَواح و **الرَوِیْحَة** و **الرَواحَة** و **الراحَة**: شاد شدن در اثر یقین

قلبی. **الرِيْح**: باد. هوا. ج أَرْياح و أَرْواح و رِياح و رِيَح و جج أَراوِيح و أَرايِيْح. الرِيْح ایضاً: بو. هر چیز خوب. رحمت. بخشایش. یاری. پیروزی. قدرت. بادی که از چهار طرف می‌وزد: از جنوب و به آن القبليّة گويند، از شمال و به آن الشماليّة گويند، الصَبا باد از طرف شرق و الدَبور باد مغربی است. **الرِيْحَة**: باد. بو. **الرَيْحان**: هرگیاه و سبزی خوشبو. رزق. روزی. ج رَياحِيْن. **الرَيْحانَة**: یک دسته گیاه و سبزی خوشبو. **الرَيِّحُ**: مِنَ الأَيامِ: روزی که بادهای تند می‌وزد یا باد خوب می‌وزد. **الرائِحَة**: مؤنثِ الرائِح. بوی بد. بوی خوب. ج رائِحات و رَوائِح. الرائِحَة ایضاً: باران یا ابر شبانه. ج رَوائِح. **الأَرْوَح**: کسی که پاهایش از هم باز باشد. **الرَوْحاء**: مونثِ الأَرْوَح. **الأَرْوَح** و **الأَرْيَح**: وسیع. **الأَرْيَحِيَّة**: مردانگی. بزرگواری. **التَرْوِيْحَة**: نشستن. نشستن برای استراحت بعد از چهار رکعت نماز در شبهای ماه رمضان. ۴ رکعت نماز در هر زمان که باشد. هر چهار رکعت نماز در شب ماه رمضان. بیست رکعت نماز در شبهای رمضان. ج تَراوِيْح. **المَراح**: جایی که شبانه به سوی آن می‌روند یا از آن جا حرکت می‌کنند. **المُراح**: خانهٔ شتر یا گاو یا گوسفند. **المَرُوح** و **المَرِيْح**: چیزی که باد بر آن وزیده. يومٌ مَرُوحٌ: روزی که باد نیکو می‌وزد. **المِرْوَح** و **المِرْوَحَة**: بادبزن. المِرْوَحَة الكهربائيّةُ: بادبزن برقی. پنکه. **المَرْوَحَة**: بیابان بی‌آب و علف. ج مَراوِح. **المُرَوَّح**: راحت شده. دهنٌ مُرَوَّحٌ: روغن خوشبو شده. **المُسْتَراح**: مستراح. کنار آب.

☆**رود**: **رادَ** يَرُودُ رَوْداً و رِياداً الشيءَ: آن چیز را خواست. رادَ الأَرضَ: زمین را برای آب و چراگاه جستجو کرد که در آن فرود آید. رادَ قومَه مرعىً أَو منزلاً: برای قوم خود چراگاه و محل مناسب برای فرودآمدن جستجو کرد. رادَ يَرُودُ رَوَداناً و رِياداً: در طلب چیزی رفت و آمد و گردش کرد. رادَتْ الابلُ: شتران در چراگاه گردش کردند. رادَتْ تَرُودُ رَوْداً و رَوَداناً المرأَةُ: آن زن زیاد به خانهٔ همسایه‌ها رفت و آمد کرد. رادَتْ الريحُ: باد کمی وزید. رادَتْ الماشيةُ: چهارپایان چریدند. **راوَدَهُ** مُراوَدَةً و رِواداً: او را خواست. راوَدَهُ عَنْ نَفْسِهِ و علىٰ نَفْسِهِ: او را به انجام فحشای با خود دعوت کرد. راوَدَ علىٰ كَذا: فلان چیز را خواست. **رَوَّدَهُ**: او را به رفت وآمدِ زیاد واداشت. **أَرادَ** إرادَةً الشيءَ: آن چیز را خواست. نسبت به آن رغبت نشان داد. أَرادَهُ علَى‌الأَمرِ: او را به آن کار واداشت. **أَرْوَدَ** إِرْواداً و مَرْوَداً و مُرْوَداً و رُوَيْداً و رُوَيْداءَ و رُوَيْدِيَةً فی‌السيرِ: آهسته و با تأنی راه رفت. **ارْتادَ** ارْتياداً الشيءَ: آن چیز را خواست. **اسْتَرادَ**: مطیع شد. إِسْتَرادَ لأَمرِ اللّٰهِ: تسلیم امر خداوند شد. إِسْتَرادَتْ الدابَّةُ: چهارپا چرید: اسْتَرادَ الرجلُ: درپی رزق و روزی این طرف و آن طرف رفت. **الرائِد** ج رادَة و رُوّاد و رائِدُون و الراد: جاسوس پیش قراول قبیله که در پی آب و علف جلوتر حرکت می‌کند. کسی که برای کشف و اکتشاف گردش می‌کند. دستهٔ دستاس. رائِدُ العينِ: خاشاک که در چشم رفته و در آن می‌گردد. **الرادار**: رادار. **الرادِيُو**: رادیو. **الرادَة** و **الرائِدَة** و **الرُوادَة**: زنی که همیشه به خانهٔ همسایه‌ها رفت و آمد می‌کند. **الرَوْد**: خواستن. رِيْحٌ رَوْدٌ و **رائِدَةٌ**: باد ملایم، نسیم. **رُوَيْد**: مصغر أَرْوَد. رُوَيْداً: آهسته. مهلت بده. رُوَيْدَكَ زيداً و رُوَيْدَزيدٍ: به زید مهلت بده. ساروا سيراً رُوَيْداً و ساروا رُوَيْداً: آهسته و با ملایمت راه رفتند. **الأَرْوَد**: آهسته کار. کسی که آهسته کار می‌کند. **المِرْوَد**: میل سرمه. حلقهٔ لجام. محور چرخ. میخ. ج مَراوِد. **المَراد** و **المُسْتَراد**: چراگاهی که شتران در آن رفت و آمد می‌کنند. مُسْتَرادُ الرجلِ: جایی که انسان در آن گردش می‌کند. **الرِيْد**: خواستن. طلب کردن. **المَراوِيْد**: چارپایانی که آزادانه به طویله رفت و آمد می‌کنند.

☆**روز**: **رازَ** ـُ رَوْزاً الحجرَ: سنگ را برداشت که سنگینی‌اش را بسنجد. رازَ الرجلَ: او را امتحان و آزمایش کرد. رازَ الدينارَ: وزن سکهٔ طلا را سنجید تا قیمتش را بداند. رازَ الأَراضيَ: در زمینها ماند و آن‌ها را آباد کرد. رازَ ما عندَهُ: آنچه راکه نزد او بود

خواست. **الرائِز:** طلب کننده. خواهان. ج رازَة. **رَوَّز** الکلامَ أو الرأیَ: در سخن یارأی تأمل کرد تا ارزش آن را بسنجد. **رازاهُ** آزمایشش کرد. اصلش راوَزَهُ بوده. **الراز:** معمار. اصلش الرائِز بوده. **الرازِیّ:** اهل ری. **الریازَة** معماری. **المَراز** و **المَرازَة** وزن. مقدار.

☆ **روزنامة: الرُوْزنامَة:** تقویم. کلمهٔ فارسی است.

☆ **روض: راضَ** یَـرُوضُ رَوْضاً و رِیاضَةً و رِیاضاً المهرَ: کره اسب را برای سواری تربیت کرد. **الرائِض:** مربی اسب. ج راضَة و رُوّاض و رُوَّض و رائِضُون. **المَرُوْض:** اسب تربیت شده. **المَرُوْضَة:** مادیان رام و تربیت شده. **رَوَّضَ** المهرَ: کره اسب را بسیار خوب تربیت کرد. رَوَّضَ الرجلُ: در سبزه‌زار و باغها سکونت کرد. رَوَّضَ المطرُ الأَرضَ: باران زمین را گلستان کرد. **راوَضَهُ** علَی الأَمرِ: با ریشخند و فریب وادار به آن کارش کرد. **أَراضَ** اراضَةً: سیرآب شد. أَراضَ القومَ: آن گروه را سیرآب کرد. أَراضَ المکانُ: آن جا پر از مرغزار شد. أَراضَ اللّهُ الأَرضَ: خداوند زمین را گلستان کرد. أَراضَ الحوضُ: پایین حوض را آب گرفت. **أَرْوَضَ** المکانُ: آن مکان گلستان شد. أَرْوَضَتْ الأَرضُ من المطرِ: زمین از باران تر شد. **تَراوَضَ** القومُ فی الأَمرِ: پس و پیش آن کار را بررسی کردند. تَراوَضَ فی البیعِ و الشراءِ: چک و چک کرد. چانه زد. **ارْتاضَ** المهرُ: کره اسب تربیت شد. **اسْتَراضَ** اسْتِراضَةً المکانُ: آب روی آن مکان را پوشاند. آن مکان وسعت یافت. اسْتَراضَتْ النَفْسُ: دل آرام گرفت. اسْتَراضَ المکانُ: آن سرزمین پر از گُلزار شد. **الرَوْض:** اهلی کردن. پرورش. تمرین. مرغزار. چمن زار. **الرَوْضَة:** گلزار. ج رَوْض و رِیاض و رَوْضات و رِیْضان. رَوْضاتُ الجَنّاةِ: بهترین جاهای باغها یا بهشت الرَوْضَةایضاً: تەماندهٔ آب در حوض. **الرِیاضَة** ورزش. تقویت کردن. تهذیب اخلاق. گوشه‌نشینی برای تفکر و عبادت. ریاضت. العِلمُ **الرِیاضِیُّ** و عِلمُ **الرِیاضیات:** علم ریاضی، ریاضیات. **الرَیِّض:** چهارپا اولی که تربیت می‌شود. أَمرٌ رَیِّضٌ: کار نا استوار. **المَراض:** جای سفتِ زیر جای نرم که آب را نگه می‌دارد. ج مَرایِض و مَراضات. **المُسْتَرْوِضَة:** زمینی که گیاهان خوب می‌رویاند. نباتٌ مُسْتَرْوِضٌ: گیاهی که به اندازهٔ کافی رشد کرده.

☆ **روع: راعَ** یَرُوعُ رَوْعاً و رُؤُوْعاً منهُ: از او ترسید. راعَ فی یدِی کَذا: فلان چیز در دستم ماند. راعَهُ الأَمرُ: آن کار ترساندش. به تعجبش انداخت. راعَ یَرُوعُ و یَریْعُ رُواعاً: برگشت. رِیْعَ فلانٌ: ترسید. راعَهُ و **رَوَّعَهُ** ترساندش. بند دلش را لرزاند. به تعجبش انداخت. رَوِعَ ـَ رَوَعاً: شجاع یا زیبا شد. موردپسند شد. **ارْتاعَ** و **تَرَوَّعَ** لهُ: برای او ترسید. ارْتاعَ للخبر: از شنیدن آن خبر آرامش یافت. ارْتاعَ و تَرَوَّعَ منهُ: از او ترسید. **الرَوْع:** ترس. جنگ. **الرَوْعَة:** ترس. بهره‌ای از زیبایی. **الرُوْع:** قلب یا بند دل. هوش. ذکاوت. **الرَوَع:** زیبایی. حسن. جمال. **الأَرْوَع:** زیبای شگفتی‌انگیز. دلیر شگفت‌انگیز. هوشیار. تیزهوش. خوش فهم. ج رُوَّع و أَرْواع. قلبٌ أَرْوَعُ: دلِ ترسو. **الرَوْعاء:** مؤنث الأروع. **الرائِع:** شگفت‌انگیز. زیبا. کلامٌ رائِعٌ: سخن زیبا و جالب. الرائِع و الرَوِع: ترسیده. **رائِعَةُ** الشیبِ: اولِ پیری. رائِعَةُ النهارِ أو الضُحی: روشنایی ظهر. **المُرَوَّع** بسیار ترسیده.

☆ **روغ: راغَ** ـُ رَوْغاً و رَوَغاناً الصیدُ: شکار به هر طرف پرید. راغَ الرجلُ عن‌الطریقِ: آن مرد از راه کناره گرفت و این طرف وآن طرف رفت که فریب دهد. راغَ إلیٰ کَذا: مخفیانه به سوی آن رفت یا قلبا متمایل به او شد. **رَوَّغَ** اللقمةَ فی الدسمِ: لقمه را در روغن شناور کرد. **راوَغَهُ** مُراوَغَةً: فریبش داد. با او کُشتی گرفت راوَغَهُ‌علَی‌الامرِ: بر آن کار تحریصش کرد. راوَغَ القومُ: از روی مکر و حیله در طلب یکدیگر برآمدند. **أَراغَهُ** إراغَةً و **ارْتاغَهُ** ارْتیاغاً: با مکر و حیله در پی دستگیری‌اش شتافت. أَراغَهُ عن أَمرٍ و علیٰ أَمرٍ: آن کار را از او خواست. أَراغَ الرجلَ: آن مرد را فریب داد. **تَراوَغا:** یکدیگر را فریب دادند. با هم کشتی گرفتند. **الرائِغ:** طفره رونده. مایل و کج. حیله‌گر. طریقٌ رائِغٌ:

راه کج. الرَواغ و الرُوَيْغَة: مکر. حیله. الرَوّاغ: بسیار حیله‌گر. روباه.

☆**روق**: راقَ يَـرُوْقُ رَوْقاً الشـرابُ: نـوشابه صـاف و زلال شد. راقَ علیهِ: بر او برتری و فضیلت یافت. راقَهُ يَرُوْقُهُ رَوْقاً و رَوَقاناً الشیءُ: آن چیز را پسندید. چیزی در نظرش جلوه کرد. رَوَّقَ الشرابَ: نوشیدنی را صاف و زلال کرد. رَوَّقَ بضاعتَهُ: جنسش را فروخت و از آن بهتر خرید. رَوَّقَ وأَرْوَقَ إرْواقاً اللـيلُ: تـاریکی شب خیمه زد و شروع شد. رُوِّقَ البیتُ: برای خـانه ایـوان ساخته شد. أَراقَ اراقَةً الماءَ: آب را ریخت. أَراقَ دمَهُ: خونش را ریخت. او را کُشت. الرائِـق: صـاف. زلال. شگفت‌انگـیز. ج رَوْق ورَوْقَـة. الرَوْق: شـاخ. الرَوْقُ من‌البیتِ: ایوان خانه. جلو خـانه. الرَوْقُ مـن‌الشـبابِ: اوج جوانی. الرَوْقُ من‌الخیلِ: اسب زیبا و خوش منظر. الرَوْقُ من‌اللیلِ: پاره‌ای از شب. الرَوْقُ من السحابِ: آب ابر. ابری که مثل ایوان خانه باشد. الرَوْقُ من الماءِ: آب صاف و زلال. الرَوْق ایضاً: دوستی صمیمانه. زیادی از هر چیز. باران. عُمْر. ستر، پرده، پوشش. چادر. خیمه. جماعت. آقا. بزرگوار. دلیر. تَن. جای شکارچـی. ج أَرْواق. الرُواق و الرِواق: ایوان خانه. چادری که روی بام منزل تا پایین می‌اندازند. ج أَرْوِقَـة و رِواقـات و رُوْق. رِواقُ العینِ: ابرو. رواقُ اللیلِ: اول شب. الراوُوْق: صاف کن. توری. پالونه. جام. رَيِّقُ الشـبابِ: عـنفوان جوانی. الرَوْقَة: زیبایی بسیار. الرُوْقَـة: جـمعِ الرائِـق. مردم. نیکو. غلامٌ رُوْقَةٌ: پسربچهٔ زیبا. جـاريةٌ رُوْقَـةٌ: دختربچهٔ زیبا. جوارٍ رُوْقَةٌ: دختران زیبا. الأَرْوَق: شاخ دار. کسی که دندانهای بالایش درازتـر از دنـدانـهای پایین است. المُرَوَّق: تصفیه شده. بیتٌ مُـرَوَّقٌ: خـانهٔ ایوان‌دار.

☆**روم**: رامَ ـُـ رَوْماً و مَـراماً الشـیءَ: آن چـیز را خواست. اراده کرد. الرائِم: خواستـار. اراده کـننده. ج رُوَّم و رُوّام. رَوَّمَ: ماند. درنگ کرد. رَوَّمَ فلاناً و بفلانٍ: فلانی را به خواسـتن واداشت. رَوَّمَ رأيَـهُ: اراده نـمود چیزی را پس از چـیزی دیگـر. الرام: درختـی است. الرامَة: گـودال آب. مـوضعی است در بـادیه. الرَوْم و الرُوْم: نرمه گوش. الرُوم و الأَرْوام: رومیها. یک فرقه از نصاری. بحرُ الرُومِ: دریای روم. دریای مـدیترانـه. الرُومِيّ: یک رومی. رُوْمَة و رُوْمِيَة: شهر رم. رُومانِيّ و رُومِيّ: اهـل رم. المَـرام: مـراد. مـطلب. مـقصود ج مَرامات.

☆**رون**: رانَ يَرُونُ رَوْناً الأَمرُ: کار سـخت شـد. رانَتْ اللیلةُ: شب هولناک شد. رُوْنَةُ الشيءِ: عمدهٔ چیز. فشار و گرفتاری چیز. الأَرْوَنان: سخت. مشکل. الأَرْوَنان و الأَرْوَنانِيّ: شدت هر چیز از قبیل گرما و سرما و فریاد و اندوه و خوشحالی. الأَرْوَنانَة و الأَرْوَنـانِيَّة: مـونثِ أَرْوَنان و أَرْوَنانِيّ. مَرُوْنٌ بهِ: شکست خورده.

☆**روند**: الرَوَنْد و الرِوَنْد و الراوَنْد: ریواس.

☆**روی**: رَوَى ـِـ رِوايَةً الحـدیثَ: حـدیث را روایت کرد. نقل کرد. رَوَى الرَحْلَ: پالان را با بند بر شتر بست رَوَى القومَ: برای آن گروه آبکشی کرد. رَوَى الحـبلَ: طناب را بافت. رَوِيَ ـَـ رِيًّا و رَيًّـا و رِوًى مـن‌المـاءِ: سیرآب شد. رَوِيَ‌الشجرُ: درخت سرسبز و خرم شـد. رَوَّى تَرْوِيَةً: برای توشه آب برداشت. رَوَّاهُ الشِعرَ: او را وادار به ذکر آن شعر کرد. رَوَّى النباتَ: گیاه را آبیاری کرد. رَوَّى فی‌الأَمرِ: در مطلب تفکر و تدبر کرد. أَرْوَى ارْواءً فلاناً الشِعْرَ: فلانی را به ذکر شعر واداشت. أَرْوَى القومَ: آن گروه را سیرآب کرد. أَرْوَى الرواءَ علَى البعیرِ: طناب باربندی را بر شتر بست. تَرَوَّى تَرَوِّياً: سیرآب شد. اندیشید. تَرَوَّى الحدیثَ: سخن را نقل کرد. تَرَوَّى القومُ: آن گروه آب با خود برداشتند. تَرَوَّتْ مـفاصِلُهُ: مفاصلش قوی و نیرومند شد. ارْتَوَى ارْتِواءً: من‌الماءِ: سیرآب شد. ارْتَوَى الحبلُ: طناب بافته شـد. ارْتَـوَتْ مفاصلُهُ: مفاصلش نیرومند شد. الرِيّ: سیرآبی. رفـاه. ناز و نعمت. الرِوَى: آبِ زیـاد سـیرآب کـننده. الرَيّ: سرسبزی واصلش رَوْيٌ بوده سپس یاء آن بدل به و او شده. الرَيّا: باد ملایم. نسیم. الرَيَّة: چشمهٔ پرآب. الرِيَّة: سیرآب شدن. شُش. رِيَّةُ البحرِ: جـانوری است شـبیه شـیشه کـه در وقت زنـده و تـازه‌بودن لعـابی از آن

می‌ریزد که بدن را به سوزش می‌آورد. مدوز. **الرَوِیُّ** من‌الشربِ: نوشیدن کامل. ماءٌ رَوِیٌّ: آب زیاد و سیرآب کننده. الرَوِیّ ایضاً: ابر پرباران. انسان کامل الخلقه و بسیار عاقل. آب دهنده. حرفِ وزن و قافیهٔ شعری. **الرَوِیّة**: مؤنثِ الرَوِیّ. تدبر. اندیشه. نیاز. باقیماندهٔ بدهکاری و غیره. **الرَیّان**: سیرآب. شاخه نازک درخت و غیره. وجهٌ رَیّانُ: صورت فربه. ج رِواء. **الرَیّا**: مونثِ الرَیّان. **الرِواء** ج أَرْوِیَة و **المِرْوَی**. ج مَراوٍ و مَراوَی: طنابی که بار را با آن روی چهارپا می‌بندند. **الرَواء**: آب گوارا. آب زیاد و سیرآب کننده. **الرُواء**: زیبایی. خوش قیافگی. طراوت و شادابی صورت. **الراوِیَة**: بسیار نقل کنندهٔ شعر و روایت و تاء برای مبالغه است. ج رَوایا. الراوِیَة ایضاً: حیوان آبکش. مشک بزرگ که از ۳ پوست می‌دوزند. **الأُرْوِیَّة** و **الإِرْوِیَّة**: بز کوهی. ج أَراوِیّ و أَراوٍ و أَرْوَی.

☆ **ریب**: **رابَهُ** یَرِیبُهُ رَیْباً: به شک و شبهه‌اش انداخت. در مظان تهمت قرارش داد. آشفته‌اش کرد. از او چیز مشکوکی دید. **أَرابَهُ** ارابَةً: به شکّش انداخت. به او تهمت زد. آشفته و پریشانش کرد. أَرابَ الرجلُ أوالأمرُ: آن مرد یا آن کار مشکوک شد. **تَرَیَّبَ** تَرَیُّباً منهُ: از او ترسید. تَرَیَّبَ بِهِ: از او چیزی دید که به شک افتاد. **ارْتابَ** ارْتِیاباً من‌الشیءِ: در آن چیز شک کرد. ارْتابَ‌بفلانٍ: به فلانی تهمت زد و از او چیزی دید که به شک افتاد. **اسْتَرابَ** اسْتِرابَةً: به شک افتاد. اسْتَرابَ بِهِ: چیزی از او دید که به شک افتاد. **الرَیْب**: تهمت. شک و شبهه. گمان. نیاز. رَیْبُ المنونِ: سختیهای زمانه. **الرِیْبَة**: شک و تردید. تهمت. آشفتگی و پریشانی. ج رِیَب. **الرَیّاب**: کار هولناک.

☆ **ریث**: **راثَ** یَرِیثُ رَیْثاً و **تَرَیَّثَ**: تأخیر کرد. کُندی کرد. **رَیَّثَ**: خسته و درمانده شد. رَیَّثَ الشیءَ: آن چیز را نرم کرد. **أَراثَهُ** إِراثَةً: به کندی و تاخیر وادارش کرد. **اسْتَراثَهُ** اسْتِراثَةً: از او خواست به کندی و آهستگی کار کند. **الرَیْث**: مدت. مهلت. یک دوره زمان. وقفَ رَیْثَما صلَّیْنا: به مقدار نماز خواندن ما صبر کرد و ایستاد. ما قعدتُ عندَهُ إِلّارَیْثَ اعقدُ شِسْعِی: نزد او بیش از مقدار بستن بند کفشم ننشستم. **الرَیِّث**: کُند و بطیء. **المُرَیَّثُ**العینینِ: سست‌نظر. کُند نگاه کن.

☆ **ریش**: **راشَ** یَرِیشُ رَیْشاً: پول‌دار شد. راشَهُ: سیرش کرد. پوشاندش. کمکش کرد. پول‌دارش کرد. راشَهُ‌مالاً: چیزی به او داد. راشَ من حالِهِ: وضعش را روبه‌راه کرد. راشَ و **أَراشَ** و **رَیَّشَ** السهمَ: پَری به تیر بست. رَیَّشَ السقمُ فلاناً: بیماری او را ضعیف کرد. **ارْتاشَ**السهمَ: پَر به تیر چسباند. ارْتاشَ و **تَرَیَّشَ**: وضعش نیکو و خوب شد. **الرِیْش** ج رِیاش و أَرْیاش: پَر مرغ و پرندگان. لباس فاخر و گرانقیمت. کالا. اثاث خانه. دارایی زیاد. رزق. معاش. **الرِیْشَة**: یک پر مرغ و پرنده. **الرَیَش**: زیادی مو در گوشها یا صورت. **الرَیاشُ** منَ‌النوقِ: شتری که صورت یا گوشهایش پر از کرک و پشم است. **الرِیاش**: لباس و کالا و أثاث گران قیمت. سرسبزی. رزق. معاش. دارایی. مال. **الرَیّاش**: کسی که پَر می‌چسباند. **الرائِش**: واسطهٔ رشوه گرفتن و دادن. تیر پَردار. اطعام کننده و پوشاننده. **الأَرْیَش**: دارای گوشها یا صورت پُرمو. رجلٌ أَرْیَشُ: مرد پول‌دار. ج رِیْش. **الرَیْشاء**: مؤنثِ الأَرْیَش به معنیِ اولِ آن. **المَرِیْشُ** و **المُرَیَّشُ** من السهامِ: تیری که پر به آن چسبانده‌اند. البردُ المُرَیَّشُ: بردی که عکس پر روی آن باشد. المُرَیَّش ایضاً: پشمالو. کم گوشت. سست کمر المُرَیَّشُ من الرجالِ: کسی که نشانِ پَر از پادشاه گرفته.

☆ **ریط**: **الرَیْطَة**: چادر یک تکه. هر لباسی که شبیه ملافه باشد. کَفَن. ج رَیْط و رِیاط.

☆ **روع**: **راعَ** یَرِیعُ رَیْعاً و رُیُوعاً و رِیاعاً و رَیَعاناً: الشیءُ: نشو و نما کرد. زیاد شد. راعَ الزرعُ: زراعت خوب شد. راعَ یَرِیعُ رَیْعاً السرابُ: سراب موج زد. راعَ منهُ: از او ترسید. راعَ عنهُ و إِلیهِ: از نزد او برگشت. به سوی او بازگشت. **رَیَّعَ** القومُ: جمع شدند. گِرد آمدند. رَیَّعَ الطعامُ: غذا نمو کرد و فراوان شد. رَیَّعَ الطعامَ: غذارا رشد و نمو داد. **أَراعَ** إِراعَةً الزرعُ: زراعت خوب

شد. أَراعَ اللّٰهُ الزرعَ: خداوند زراعت را خوب پرورش داد. أَراعَ القومُ: زراعت آن گروه خوب و بارور شد أَراعَتْ‌الإبلُ: شتران بچه‌های فراوان پیدا کردند. **الرَّیْع**: نشوونما. موج زدن سراب. ترس. وحشت. الرَّیْعُ من کلِّ شیءٍ: نوبر. برگزیدهٔ هر چیز. الرَّیْعُ من‌الضحی: درخشش و روشنایی نیمروز. الرَّیْعُ من‌الدرعِ: اضافی دامن و آستینهای زره. الرَّیْع ایضاً: نمو و برکت هر چیز مثل آرد و خمیر و دانه و غیره. لیس لهُ رَیْعٌ: محصولی ندارد. **الرِّیْع**: تپهٔ بلند. مکان بلند و مرتفع. راه کوهستانی. مسیر آب در هر جای مرتفع که به دره می‌ریزد. صومعه. برج کبوتران. ج رِیاع و رُیُوع و أَرْیاع. **الرِّیْعَة**: زمین مرتفع. گروه به هم پیوسته و تجمع کرده. **الرَّیْعانُ** من کلِّ شیءٍ: نوبر و برگزیده از هر چیز مثلِ رَیْعانُ الشبابِ: عنفوان جوانی. رَیْعانُ السرابِ: پرموج‌ترین جاهای سراب. **المَرِیْعَة**: زمین پرحاصل و سرسبز. **المُرِیْع**: بارانی که محصول خوب پرورش می‌دهد. **الرَّیْعانَة** و **المِرْیاع**: شتر پُر شیر که زود شیرش را می‌دهد.

☆**ریف**: **رافَ** یَرِیْفُ رِیفاً و **أَرْیَفَ** ارْیافاً و **تَرَیَّفَ**: به سرزمین آب و علف‌دار رفت. رافَتْ الماشیةُ: چرندگان علفها را چریدند. **أَرافَ** إرافَةً و**أَرْیَفَ** إرْیافاً المکانُ: آن مکان سرسبز شد. **الراف**: مَی. **الرِّیْف**: مزرعهٔ سرسبز و خرم. رِیْفُ مصر: منطقه‌ای است پر آب و علف در مصر که شهرت دارد. زمینی که نزدیک آب باشد. ج أَرْیاف و رُیُوف. **الرَّیِّف**: زمین سرسبز. **الرَّیِّفَة**: مؤنثِ الرَّیِّف.

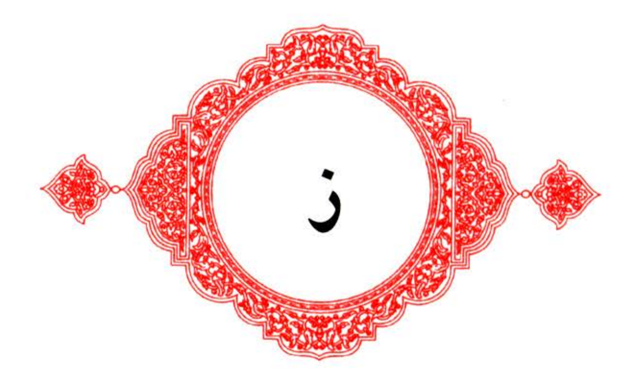
☆**ریق**: **راقَ** یَرِیْقُ رَیْقاً الماءُ علیٰ وجهِ الأَرضِ: آب روی زمین موج زد. ریخته شد. راقَ الشیءُ: برق زد. درخشید. راقَ السرابُ: سراب موج زد. **رَیَّقَهُ** الشرابَ: با شکم ناشتا نوشابه به او نوشانید. **أَراقَ** اراقَةً الماءَ: آب را ریخت. **تَرَیَّقَ** السرابُ: سراب موج زد. **الرَّیْق**: موج زدن. باطل. آب. خبزٌ رَیْقٌ: نان خالی. **الرَّیْقُ** و **الرَّیِّقُ** و**الرَّیُّوقُ** من کلِّ شیءٍ: نوبر. برگزیده. دست اول. **الرِّیْق**: ج أَرْیاق و رِیاق و **الرِّیْقَة**: آب دهن. إنِّی علَی **الرِّیْقِ**: من ناشتا هستم. **الرائِق**: موج زننده. خالص. ناب. ناشتا بودن. تهیدست. خبزٌ رائِقٌ: نان خالی. الماءُ الرائِقُ: آبی که ناشتا خورده شود. **الرَّیِّق**: آدم ناشتا.

☆**ریل**: **رالَ** یَرِیْلُ رَیْلاً الصبیُّ: آب دهان کودک سرازیر شد. **الرِیال**: آب دهان. نوعی پول مثل ریال ایران و سعودی. به این معنی عربی نیست.

☆**ریم**: **رامَ** یَرِیْمُ رَیْماً حملُ‌البعیرِ: بار شتر کج شد. رامَ‌المکانَ و من المکانِ: از آن مکان کوچ کرد. رامَ‌بالمکانِ: در آن مکان اقامت کرد. رامَ عنهُ: از او دوری گرفت. رامَ یَرِیْمُ رَیْماً و رَیَماناً الجرحُ: دهانهٔ زخم بسته شد. بهبود یافت. **رِیْمَ** بِهِ: تنها گذاشته شد. **رَیَّمَ** تَرْیِیْماً بالمکانِ: در آن مکان اقامت کرد. رَیَّمَ علیٰ کَذا: افزون بر فلان چیز شد. رَیَّمَتْ السحابةُ: ابر ماند و نرفت. **الرَّیْم**: کج شدن. کوچ کردن. اضافی. زیادی. کوه کوچک. قبر. وسط قبر. آخر روز تا تاریکی هوا. ساعت طولانی. نردبان. الرَّیْم و **الرِّیْم**: آهوی کاملاً سفید.

☆**رین**: **رانَ** یَرِیْنُ رَیْناً و رُیُوناً الشیءُ فلاناً و علیٰ فلانٍ و بفلانٍ: آن چیز بر او چیره شد. رانَتْ نَفْسُهُ: همخورده شد. رانَ الموتُ علیهِ و بِهِ: مرگ او را ربود. رِیْنَ بِهِ: در گرفتاری افتاد که نه تاب تحمل و نه راه خروج داشت. مُرد. غصه‌دار شد. **أَرانَ** إرانَةً القومُ: چهارپایان آن قوم مُردند. **الران**: کفشی است از گالش بلندتر.

☆**ریی**: **أَرْیَی** إرْیاءً الرایَةَ: پرچم را برافراشت. **رَیَّی** الرایَةَ: پرچم درست کرد. **الرایَة**: علامت نصب شده. درفش لشکر که از پرچم معمولی بزرگتر است. ج رایات و رایٌ. **الرَّیّ**: شهر ری. **الرازِی**: اهل ری. **الرِیّ**: قیافه و هیکل زیبا. **الرِّیَّة**: چشمهٔ پرآب و جوشان.



☆ **ز: الزاي**: حرف یازدهم الفبا.
☆ **زأبر: زَأْبَرَ** الثوبُ: لباس چاک‌دار یا درزدار شد. لباس دارای درز برآمده یا کرک‌دار و مخملی شد. **الزِئْبِر** و **الزُؤْبُر** و **الزَوْبَر**: درز یا درز برآمدهٔ لباس یا کرک روی لباس که به شکل مخمل باشد.
☆ **زأبق: زَأْبَقَ** الشیءَ: چیزی را جیوه زد. **الزِئْبَق** و **الزِئْبِق**: الزیبق. جیوه.
☆ **زأر: زَأَرَ ـَـ** و **زَئِرَ ـَـ** زَئِیْراً و زَأْراً و تَزْآراً و **أَزْأَرَ** إِزْآرًا و **تَزَأَّرَ** الأَسدُ: شیر غرید. **الزَئِر** و **الزائِر** و **المُزْئِر**: شیر غرّان. **الزَأْرَة**: یک غرش شیر. بیشه. نیزار. باغ و بوستان. الزَأْرَةُ من‌الإِبلِ و الغنمِ: رمهٔ بسیار شتر و گلهٔ بسیار گوسفند که گویا نیزار است.
☆ **زأم: زَأَمَ ـَـ** زَأْماً و زُؤاماً: سکته کرد. فوری مُرد. پرخوری کرد. زَأَمَهُ: وحشت زده‌اش کرد. ترساندش زَأَمَهُ البردُ. سرما به لرزه‌اش انداخت. زَأَمَ لی کلمةً: سخنی به من گفت که نمی‌دانست حق است یا باطل. **الزُؤام**: مرگ شنیع. مرگ ناگهانی. **الزَأْمَة**: نیاز. با شدت خوردن و آشامیدن. باد. فریاد. کلمه. سخن. الزَأْمَةُ من الطعامِ: خوراک کافی.
☆ **زون: الزُؤان**: گیاه تلخک. **الزُؤانَة**: یک گیاه تلخک.
☆ **زبّ: زَبَّ ـَـ** زَبَباً: موی صورت و گوشهایش زیاد شد. **زَبَّبَ** العنبَ: انگور را کشمش یا مویز کرد. زَبَّبَ الرجلُ: دهان او در اثر وراجی و غیره کف کرد. **أَزَبَّ** إِزْباباً العنبَ: انگور را کشمش یا مویز کرد. **تَزَبَّبَ** العنبُ: انگور کشمش یا مویز شد. تَزَبَّبَ الرجلُ: بسیار غضبناک شد. تَزَبَّبَ فی‌الکلامِ: وراجی کرد به طوری که دهانش کف انداخت. **الزَبَب**: زیادی و بلندی مو. **الزَبابَة**: موش بزرگی است که در دزدی به آن مثل می‌زنند. **الزَبِیْب**: مویز. کشمش. انجیر خشک. زهر داخل دهان مار. **الزَبّاب**: فروشندهٔ کشمش یا مویز یا انجیر خشک. **الزَبِیْبَة**: واحدِ الزَبِیْب. زخمی است که در دست ایجاد می‌شود. کف دهان در اثر ورّاجی. **الزَبِیْبَتان**: دو خال سیاه بالای چشمهای مار. **الأَزَبّ**: کسی که صورت و گوشهایش پرمو است. عامٌ أَزَبُّ: سال پر برکت. **الزَبّاء**: زن یا دختری که صورتش مو دارد. **الزَبِیْبِیّ**: فروشندهٔ کشمش یا مویز یا انجیر خشک. شربت کشمش و مویز. آب انجیر. شراب کشمش و مویز.
☆ **زبد: زَبَدَهُ ـُـ** زَبْداً: کَره به او خوراند. زَبَدَ السقاءَ: خیک را تکان داد که کره از ماست جدا شود. زَبَدَ ـِـ زَبْداً السویقَ: با آرد و کره حلوا ساخت. زَبَدَ لهُ: به او کره داد. **زَبَّدَ** اللبنُ: کره بر روی ماست جمع شد. زَبَّدَ شدقُهُ: دهانش کف کرد. زَبَّدَ القطنَ: پنبه را زد. **أَزْبَدَ** البحرُ أَوالقِدْرُ أَوالفَمُ: دریا یا دیگ یا دهان کف کرد.

أَزْبَدَ الشيءُ: از شدت سفیدی برق زد. أَزْبَدَ السدرُ و نحوُهُ: درخت سدر و نحو آن گُل سفید کرد مثل کف روی آب. تَزَبَّدَ الشدقُ: گوشهٔ لُبها کف کرد. تَزَبَّدَ الرجلُ: آن مرد خشمگین شد و تهدید کرد. تَزَبَّدَ الزُبْدَةَ: کَره را گرفت. کره درست کرد. تَزَبَّدَ الشيءَ: نخبه یا مغز آن چیز را گرفت. آن چیز را بلعید. **الزُبْدَة** و **الزُبْد** ج زُبَد: کَره. زُبْدَةُ الشيءِ: سرگل. نخبه. برگزیده. زبده. **الزَبَد** ج أَزْباد و **الزَبَدَة** ج زَبَد: کف آب و غیره. زنگار. **الزَباد**: مادهای است خوشبو که از گربهٔ زباد میگیرند سنَّورُ الزَبادِ و قطُّ الزَبادِ: گربهٔ زباد. **الزُبّاد**: گیاهی است. زُبّادُ اللبنِ: شیر بیارزش. **الزِبْدِيَّة**: بشقابی است سفالین که کَره در آن میگذارند. ج زَبادِيّ. **المِزْبَد**: خیک یا دستگاهی که با آن کَره میگیرند. ج مَزابِد. **المُزْبِد**: کف درست کن. بحرٌ مُزْبِدٌ: دریای طوفانی که کف میکُند. **المُزْدَبِد**: دارندهٔ کَره.

☆ **زبأر**: **ازْبَأَرَّ** ازْبِئْرارًا الكلبُ: سگ موهای بدن خود را سیخ کرد. ازْبَأَرَّ الشعرُ: موها سیخ شد. ازْبَأَرَّ الرجلُ: آن مرد آمادهٔ درگیری شد. ازْبَأَرَّ النباتُ أَو الوبرُ: گیاه یا کرک رویید.

☆ **زبرج**: **زَبْرَجَ** الشيءَ: آن چیز را آراست. **الزِبْرِج**: آراستن. نقاشی و غیره. زیبا. خوب. طلا. ابر نازک که کمی قرمز رنگ باشد. ج زَبارِج.

☆ **زبرجد**: **الزَبَرْجَد**: زبرجد. ج زَبارِج.

☆ **زوبع**: **الزَوْبَعَة**: گرد باد. انقلاب هوا. ج زَوابِع. الزَوابِع ایضاً: گرفتاریها. مشکلات. حوادث روزگار.

☆ **زبل**: **زَبَلَ** ـِ زَبْلاً و **زَبَّلَ** الأَرضَ: کود به زمین داد. **الزابِل** و **الزابَل**: کوتاه. **الزبال** و **الزُبال**: آنچه مورچه به دهان گیرد. **الزِبْل**: کود. سرگین. **الزُبالَة**: کمی آب. **الزِبْلَة** و **الزَبِيْل**: سرگین. کود. **الزَبِيْل** ج زُبُل و زُبْلان و **الزِبِّيْل** ج زَبابِيْل و **الزَنْبِيْل** و **الزِنْبِيْل** ج **زَنابِيْل**: زنبیل. سبد. ظرف. کیسهٔ چرمی. **المَزْبَلَة** و **المَزْبُلَة**: مزبله. آشغالدانی. ج مَزابِل.

☆ **زبن**: **زَبَنَهُ** ـِ زَبْناً: راندش. هولش داد. با او تصادم کرد. دُورش کرد. زَبَنَتْ الناقةُ: شتر در وقت دوشیدن لگد زد. زَبَنَ الثمرَ: میوه را روی درخت فروخت. **أَزْبَنَ** بيتَهُ عنِ الطريقِ: خانهاش را دُور از راه ساخت. **زابَنَهُ** مُزابَنَةً: با هیکل خود به او زد. او را هول داد. تنه زد. **تَزابَنَ** القومُ: آن گروه یکدیگر را هول دادند. به هم تنه زدند. **الزَبانِيَة**: پلیس. شکنجه چی. فرشتهٔ عذاب. **الزَبُونُ** من النوقِ: شتری که در وقت دوشیدن زیاد لگد میزند. حربٌ زَبُونٌ: جنگ سخت. زَبُونُ التاجرِ أَوالبائعِ أَوالمشتري: مشتری تاجر و فروشنده. طرف معاملهٔ مشتری. طرف حساب خریدار. **زُبانَى** العقربِ: نیش عقرب. ج زُبانَيات. **زُبانَيا** العقربِ: شاخکهای عقرب. **المُزابَنَة**: خرید و فروش تخمینی. خرید و فروش چکی. تنهزدن.

☆ **زبی**: **زَبَی** و **تَزَبَّی** الزُبْيَةَ: گودالی برای شکار درندهها کند. تَزَبَّى فى الزُبْيَةِ: در گودال برای شکار کردن پنهان شد. **الزُبْيَة**: گودال که برای شکار درندگان حفر میکنند. چالهای که در آن گوشت بریان میکنند و نان میپزند. تپهای که آب بر آن بالا نمیرود. ج زُبيً.

☆ **زجّ**: **زَجَّ** ـُ زجًّا: دوید. زَجَّهُ: با آهن ته نیزه به او زد. زَجَّهُ بالرمحِ: با نیزه به او زد. زَجَّ بالشيءِ: آن چیز را پرتاب کرد. زَجَّ ـَ زَجَجًا و **ازْدَجَّ** حاجِبُهُ: ابروانش باریک و دراز شد. **الأَزَجّ**: آدم باریک و دراز ابرو. کسی که ساقهایش دراز است. ابروی باریک و دراز. ج زُجّ. **الزَجّاء**: مؤنثِ الأَزَجّ. **زَجَّجَ** الحاجبَ: ابرو را نازک و دراز کرد. زَجَّجَ الموضعَ: آن موضع را اصلاح و ترمیم کرد. **أَزَجَّ** الرمحَ: آهنِ نوک تیزی در ته نیزه کوبید. آهنِ تهِ نیزه را کند. **الزُجّ**: آهنِ نوک تیز تهِ نیزه. پیکان تیر. ج زِجاج و أَزِجَّة و زِجَجَة. **الزَجاج** و **الزُجاج** و **الزِجاج**: شیشه. حشيشةُ الزجاجِ: آبگینه گیاه. گیاهی است که با آن شیشه را پاک میکنند. **الزَجاجَة** و **الزُجاجَة** و **الزِجاجَة**: یک تکه شیشه. آبگینه. **الزُجاجِيّ**: شیشه فروش. **الزَجّاج**: شیشهساز. شیشهگر. شیشهبُر. **الزِجاجَة**: شیشهگری. شیشه فروشی. **المِزَجّ**: نیزهٔ کوتاه یا حربه. **المُزَجّ**: نیزهای که ته آن آهن تیز باشد. **المِزَجَّة**: موچین برای نازک کردن ابروها.

☆**زجر**: زَجَرَهُ ـُ زَجْراً عَنْ كَذا: او را از فلان چیز یا فلان كار بازداشت. منع كرد. به سرش داد زد. تشر زد. طردش كرد. زَجَرَتْ الريحُ السحابَ: باد ابر را برانگیخت و آورد. زَجَرَ الكلبَ و بالكلبِ: سگ را چخ كرد. زَجَرَ الطائرَ: پرنده را رم داد كه اگر از طرف راست بپرد فال نیک و اگر از طرف چپ بپرد فال بد بگیرد. زَجَرَ الرجلُ: پیشگویی كرد. اِزْدَجَرَهُ: او را منع كرد. بازداشت. برسرش تشر زد. داد كرد. راندش. اِزْدَجَرَ و اِنْزَجَرَ: مورد سرزنش قرار گرفت. منع شد. بازداشته شد. تَزاجَرَ القومُ عن‌الشرِّ: یكدیگر را از شرارت و بدی بازداشتند. الزَجْر: نهیب دادن. راندن. بازداشتن. هی كردن. الزَجْر و الزَجَر: ماهیِ خیلی بزرگی است. ج زُجُور. الزاجِر: بازدارنده. تشر زننده. طرد كننده. منع كننده. زاجِرُ الإنسانِ: وجدان. الزَجّار: بسیار منع كننده و طرد كننده و بازدارنده. تشر زننده. الزَجُوْر: شتری كه تا او را نزنند شیر ندهد یا نگذارد بدوشند. المَزْجَر: جای داد زدن و راندن و منع كردن و بازداشتن و غیره. المَزْجَر و المَزْجَرَة: باعث و سبب طرد كردن و راندن و تشر زدن و بازداشتن.

☆**زجل**: زَجَلَهُ ـُ زَجْلاً و زَجَلَ بِهِ: انداختش. پرتابش كرد. راندش. هولش داد. زَجَلَهُ بالرمحِ: با نیزه به او زد. زَجَلَ الحمامَ: كبوتر را به راه دور فرستاد. حَمامُ الزاجِلِ أوالزَجّال: كبوتر نامه‌بر. زَجِلَ ـَ زَجَلاً: آوازخوانی و پایكوبی كرد. زَجِلَ القومُ: بازی كردند. الزَجِلُ و الزاجِل: داد و فریاد و غوغا كننده. الزَجَل: نوعی شعرِ نو. سحابٌ ذو زَجَلٍ: ابر رعد و برق‌دار. زَجَلُ الجنِّ: همهمهٔ جنیان و پریان. الزَجْلَة: همهمه. داد و فریاد. غوغا. ج زَجَلات. الزُجْلَة: جماعت مردم. پاره‌ای از هر چیز. پوست میان دو چشم. كیفیت. حالت. چگونگی. ج زُجَل. الزَجُول: راه دراز و دور. الزاجِل و الزاجَل: حلقهٔ چوبی كه بر سر طناب بندند. حلقه‌ای كه در آهن ته نیزه است. فرماندهٔ لشكر. ج زَواجِل. الزَجّالَة: حربه اندازان. المِزْجَل و المِزْجال: حربه. سرنیزه یا نیزهٔ كوچک. المَزْجَل: جای پرواز دادن كبوتر نامه‌بر.

☆**زجو**: زجاهُ ـُ زَجْواً و زَجّاهُ تَزْجِيَةً و أَزْجاهُ إِزْجاءً و اِزْدَجاهُ: به جلو راندش. أَزْجَى الأَمرَ: كار را به عقب انداخت. أَزْجَى الدرهمَ: پول را رایج كرد. زَجا ـُ زَجْواً و زُجُوًّا و زَجاءً الأَمرُ: آن كار آسان شد. انجام گرفتنی شد. زَجا الخراجُ: جمع‌آوری خراج آسان شد. زَجا فلانٌ: خندهٔ فلانی قطع شد. تَزَجَّى تَزَجِيّاً بالشيءِ: به آن چیز اكتفا كرد. المُزْجَى: چیز كم یا بی‌ارزش. المُزْجاة: مؤنثِ المُزْجَى. المُزَجَّى: ضعیف. عقب افتاده. نیازمندِ به كمک در كارها.

☆**زحر**: زَحَرَ ـِ زَحِيْراً و زُحاراً و زُحارَةً: اسهال یا اسهال خونی گرفت. از گرفتاری یا كاركردن ناله كرد. زَحَرَتْ بِهِ أُمُّهُ: مادر او را زایید. زَحَرَهُ بالرمحِ: با نیزه زخمی‌اش كرد. زُحِرَ: اسهال گرفت. اسهال خونی گرفت. دل پیچه گرفت. الزُحار و الزَحِيْر: اسهال. اسهال خونی. دل پیچه. دیسانتری. زاحَرَهُ: با او دشمنی كرد. الزُحَر و الزَحّار و الزَحْران: بخیل.

☆**زحزح**: زَحْزَحَهُ عن مكانِهِ: جابجایش كرد.از جایش بلندش كرد. تكانش داد. تَزَحْزَحَ: از جایش برخاست. تكان خورد. الزَحْزَح: دُوری.

☆**زحف**: زَحَفَ ـَ زَحْفاً و زَحَفاناً و زُحُوْفاً: خزید. چهاردست و پا راه رفت. زَحَفَ إِليهِ: به سوی او رفت. زَحَفَ الشيءَ: آهسته آن چیز را كشید. زَحَفَ البعيرُ: شتر خسته و مانده شد. زَحَفَ السهمُ: تیر نرسیده به هدف بر زمین افتاد سپس به سوی هدف خزید. الزاحِف و الزاحِفَة: خسته. مانده. الزاحِف ایضاً: تیری كه بر زمین می‌افتد سپس به طرف هدف می‌خزد. ج زَواحِف. الزاحِفَة: مونثِ الزاحِفُ. الزَحُوف: مؤنثِ الزاحِف. ج زُحُف. أَزْحَفَهُ طولُ‌السفرِ: طولانی بودن مسافرت خسته و مانده‌اش كرد. أَزْحَفَ البعيرُ: شتر درمانده و خسته شد. أَزْحَفَ الرجلُ: مركب سواری او خسته و درمانده شد. أَزْحَفَ بَنُو فلان: فلان قبیله یورش بردند. زاحَفْناهُم: متقابلاً بر آنان یورش بردیم. تَزَحَّفَ و اِزْدَحَفَ إِليهِ: به سوی او رفت. تَزاحَفَ القومُ فی‌الحربِ: در جنگ بر یكدیگر یورش بردند. الزَحْف:

لشکر زیاد که سوی دشمن یورش بَرَد. ج زُحُوف. **الزُحْفَة**: کسی که فقط به سفرهای نزدیک می‌رود. **الزِحاف** فی‌العروضِ: کم و زیاد شدن جزوِ شعر. **الزَحّاف**: لشکر بسیار یورش برنده. بسیار خزنده. بسیار خسته شده. الجرادُ الزَحّافُ: ملخی که روی زمین راه می‌رود و نمی‌پرد. **الزَحّافَة**: مؤنثِ الزَحّاف. **الزَحّافاتُ** من‌الحیوانِ: حیوانات خزنده مثل ریگ ماهی یا سقنقور و سنگ پشت؛ خزندگان. **المَزْحَف**: جای یورش. جای خزیدن. جای مانده و خسته‌شدن. ج مَزاحِف. مَزاحِفُ السحابِ: جای بارش ابر. مَزاحِفُ الحَیّاتِ: جای خزیدن مار. **المِزْحاف**: شتری که زیاد در می‌ماند. ج مَزاحِف و مَزاحِیْف.

☆ **زحل**: **زَحَلَ** ـَـ زُحُولاً عن مکانِهِ: از جای خود کنار رفت. دُور شد. زَحَلَ ـَـ زَحْلاً: خسته و مانده شد. **الزاحِل** و **الزَحِل**: کنار رونده و دور شونده از جای خود. **أَزْحَلَهُ** إلیهِ: به او پناهنده‌اش کرد. أَزْحَلَهُ و **زَحَّلَهُ**: دُورش کرد. **تَزَحَّلَ** عن‌مکانِهِ: از جای خود کنار رفت. دُور شد. **زُحَل**: ستارهٔ کیوان. ساتورن. رجلٌ زُحَلٌ: مردی که از کار بد یا خوب کنار رود. **الزُحَلَة**: مرد کناره‌گیر از کارها. کسی که فقط به مسافرت نزدیک می‌رود. جانوری است که از دُم به لانه می‌رود. **الزَحُوْل**: مسافت دور. **المَزْحَل**: جایی که انسان به آن جا می‌رود. جایی که انسان به آن جا دور می‌شود.

☆ **زحلف**: **زَحْلَفَ** الشیءَ: آن چیز را غلتاند. قل داد. کنارش بُرد. دُورش کرد. زَحْلَفَ الإناءَ: ظرف را پر کرد. زَحْلَفَ فی‌الکلامِ: تند صحبت کرد. **تَزَحْلَفَ**: غلتید. قل خورد. کنار رفت. تَزَحْلَفَتْ الشمسُ: آفتاب رو به غروب رفت یا از نیمروز گذشت. **الزُحْلُوفَة**: سرسره. ج زَحالِف و زَحالِیْف. **الزَحالِف**: حشرهٔ کوچکی است مثل مورچه.

☆ **زحلق**: **زَحْلَقَ** و **زَحْلَکَ**: غلتاند. کنار زد. **الزُحْلُوقَة** و **الزُحْلُوکَة**: بازی آلا کلنگ.

☆ **زحم**: **زَحَمَهُ** ـَـ زَحْماً و زِحاماً: در جای تنگ به او فشار آورد. جا را بر او تنگ کرد. به زحمتش انداختِ. **زاحَمَهُ**: در تنگنایش انداخت. فشارش داد. زاحَمَ الخمسینَ: به سن ۵۰ سالگی نزدیک شد. **ازْدَحَمَ** و **تَزاحَمَ** القومُ: به یکدیگر فشار آوردند. ازدحام کردند. یکدیگر را هُول دادند. ازْدَحَمتْ و تَزاحَمَتْ‌الأَمواجُ: امواج آب به یکدیگر زدند. **الزَحْم**: هول دادن. فشار آوردن بر یکدیگر. گروهی که بر یکدیگر فشار می‌آورند. **الزَحْمَة**: به هم فشار آوردن. هُول دادن. **الزِحام**: به هم فشار آوردن. همدیگر را هول دادن. یومُ الزِحامِ: روز قیامت. **المِزْحَم**: بسیار فشار آورنده و هول دهنده.

☆ **زخ**: **زَخَّ** ـُـ زَخًّا: خشمگین شد یا بسیار خشمگین شد. زخَّ بالإبلِ: شتران را با خشونت راند. زَخَّهُ: هُولش داد. به گودالش انداخت. زَخَّ ـِـ زَخًّا و زَخِیْخاً الجمرُ: اخگر جرقه زد یا درخشید. **الزَخّ**: خشم. کینه. هول دادن. **الزَخَّة**: خشم، کینه.

☆ **زخر**: **زَخَرَ** ـَـ زَخْراً و زُخُوراً و تَزْخاراً البحرُ: دریا متراکم شد. لبریز شد. موج زد، طغیان کرد. زَخَرَ الوادیُ: آب دره بالا آمد. زَخَرَ القومُ: برای جنگ یا کوچ کردن به جنب و جوش آمدند. زَخَرَتْ الحربُ أَو القِدْرُ: تنور جنگ گرم شد. دیگ به جوش آمد. زَخَرَهُ: لبریزش کرد. فربه‌اش کرد. زینتش کرد. به طرب و شادی‌اش درآورد. زَخَرَ بِماعندَهُ: به آنچه داشت افتخار کرد. زَخَرَ النباتُ: گیاه بلند شد. **تَزَخَّرَ** البحرُاو ألوادیُ: دریا یا دره لبریز شد. **الزاخِر**: بزرگوار. شاد. مسرور. پُر. لبریز. سرشار. الزاخِرُ من‌الشَرفِ: شرافت زیاد. نجابت و اصالت زیاد. **زَواخِر** الوادیِ: گیاهان و علفهای دره. **الزَخّار**: بسیار پر و لبریز. صفت مبالغه است از زَخَرَ. نَباتٌ **زَخْوَرٌ** و **زُخارِیٌّ** و **زَخْوَرِیٌّ**: گیاه بلند و به هم پیچیده. زُخارِیُّ النباتِ: نضارت و طراوت و زیبایی گیاه سبز و خرم و گلدار. کلامٌ زَخْوَرِیٌّ: سخن از روی تکبر و تهدید.

☆ **زخرف**: **زَخْرَفَهُ**: زینتش کرد. آراستش زَخْرَفَ‌الکلامَ: سخن را با حرف دروغ آراست. **تَزَخْرَفَ** الرجلُ: خود را آراست. **الزُخْرُف**: طلا. زیبایی

هر چیز. زُخْرُفُ الکلامِ: سخن دروغ با ظاهر خوب. زُخْرُفُ الأَرضِ: گیاهان رنگارنگ زمین. ج زَخارِف. الزَخارِف ایضاً: کَشتی‌ها. حشراتی مثل ملخ که روی آب می‌پرند. زَخارِفُ الماءِ: شیارهای روی آب.

☆ **زدو**: **زَدا** ـُـ زَدْواً الصبیُّ الجوزَ و بالجوزِ: کودک با گردو بازی کرد. آن را در گودال انداخت. **المِـزْداة** و **المِزْداء**: گودالی که بچه‌ها کَنده و گردو یا تیله در آن می‌اندازند و بازی می‌کنند. **أَزْدَی** ازْداءً: کار نیکی انجام داد.

☆ **زرّ**: **زَرَّ** ـُـ زَرّاً القمیصَ: دکمهٔ پیراهن را بست زَرَّالشیءَ: آن چیز را جمع کرد و بست. زَرَّ المتاعَ: کالا را افشاند و تکانید. زَرَّ الرجلَ: او را طرد کرد. راند. گازش گرفت. زَرَّهُ بالرمحِ: با نیزه به او زد. زَرَّ الشَعَرَ: مو را کند. زَرَّعینَهُ: چشمش را کمی تنگ کرد. زَرَّ ـَـ زَرّاً الرجلُ: دکمهٔ خود را بست. به دشمن خود تجاوز کرد. تجربه و عقلش زیاد شد. زَرَّ ـِـ زَرِیْراً سنانُ الرمحِ: سرنیزه برق زد. زَرَّتْ العینُ: چشم سرخ شد. **أَزَرَّ** القمیصَ: دکمه برای پیراهن گذاشت. زَرَّرَ ثوبَهُ: دکمه‌های پیراهن را بست. برای آن دکمه گذاشت. **تَزَرَّرَ** القمیصُ: دکمه برای پیراهن گذاشته شد. دکمه‌اش بسته شد. **الزِرّ**: دگمه. ج أَزْرار و زُرُور: استخوان کوچکی است زیر قلب. گودیی است که سر استخوان کتف در آن جا می‌گیرد. گِردی سر استخوان ران که در گودی استخوان لگن خاصره می‌رود و به آن دو زِرّان گویند. تخته‌ای از تخته‌های خیمه. زِرُّ السیفِ: لبه و تیزی شمشیر. زِرُّ الشيءِ: مایهٔ قوام آن چیز. اس و اساس. **الزَرَّة**: یکبار گاز گرفتن. زخم شمشیر. **الزِرَّة**: جای گاز گرفته شده. **الزارَّة**: خرمگس. **الزُرارَة**: هر چیزی که به دیوار بزنی و به آن بچسبد. **الزُرّار** و **الزَرِیْر**: تیزهوش. الزَرِیْر: گیاهی است که با آن رنگ می‌کنند. **الزَرِیْـرَة**: یک دانه گیاهی که با آن رنگ می‌کنند. **المِزَرّ**: خری که گاز می‌گیرد.

☆ **زرب**: **زَرَبَ** ـُـ زَرْباً المواشيَ: چهارپایان را در آغل جا داد. زَرَبَ للغنمِ: برای گوسفندان آغل ساخت. **زَرِبَ** ـَـ زَرَباً الماءُ: آب جاری شد. **انْزَرَبَ**: به آغل رفت. **أَزْرَبَ** النباتُ: گیاه زرد شد. قرمز شد که کمی در آن سبز بود. **الزَرْب**: مدخل. پناهگاه صیاد. **الزَرْب** و **الزِرْب**: آغل. اصطبل. ج زُرُوْب. الزِرْب: مسیر آب. **الزارُوب**: کوچهٔ باریک و دراز فصیح آن الزَقَب است. **الزُرْبِيّ** و **الزَرْبِيَّة**: فرش. متکا. الزُرْبِيُّ من‌النبتِ: گیاه زرد شده. گیاه قرمز شده که در آن سبزی باشد. ج زَرابِيّ. **الزَرْبِيَّة**: چاپلوسان. متملّقان. **الزَرِیْـبَة**: آغل. اصطبل. بیشهٔ شیر. پناهگاهِ شکارچی. ج زِراب و زَرائِب. **المِزْراب**: ناودان. ج مَزارِیْب.

☆ **زرجن**: **الزَرَجُون**: شاخه‌های تاک. رنگی است قرمز. **الزَرَجُونَة**: یک شاخهٔ تاک.

☆ **زرد**: **زَرَدَهُ** ـُـ زَرْداً: خفه‌اش کرد. زَرَدَ الدرعَ: زره را بافت. **زَرِدَ** ـَـ زَرَداً و **ازْدَرَدَ** و **تَزَرَّدَ** اللقمةَ: لقمه را به سرعت بلعید و قورت داد. **الزَرَد**: زره. ج زُرُود. حمارُ الزَرَدِ: گور اسب. **الزَرِد**: کسی که به سرعت قورت می‌دهد و می‌بلعد. **الزَرْدَة**: یکبار خوردن یا غذای یک وعده. **الزِراد** و **المِزْرَد**: طنابی که به گلوی شتر بندند تا نشخوار نکند و از دهنش نپاشد و صاحبش را کثیف نکند. **الزَرّاد**: بسیار خفه کننده. زره‌ساز. **الزِرادَة**: زره‌سازی. **المَزْرَد**: گلو. بلعوم.

☆ **زرزر**: **زَرْزَرَ** الزُرْزُورُ: سارجیک جیک کرد. زَرْزَرَالرجلُ: خیلی غذای گنجشک سیاه خورد. زَرْزَرَ بالمکانِ: در آن مکان اقامت کرد. **تَزَرْزَرَ**: تکان خورد. حرکت کرد. **الزُرْزُور** و **الزُرْزُر**: پرندهٔ‌سار. ج زَرازِیْر و زَرازِر. **الزُرْزُورِيّ**: چیزی که به رنگ سار باشد.

☆ **زرط**: **زَرَطَ** ـِـ زَرْطاً اللقمةَ: لقمه را بلعید. قورت داد.

☆ **زرع**: **زَرَعَ** ـَـ زرْعاً و **ازْدَرَعَ**: تخم افشاند. زراعت کرد. زَرَعَ الأَرضَ: زمین را کاشت. آن را شخم زد. زَرَعَ اللّٰهُ النباتَ: خداوند گیاه را رویاند. **زارَعَ** مُزارَعَةً: زراعت کرد. تخم افشاند. زارَعَ فلاناً: برای فلانی مزارعه کرد. **أَزْرَعَ** الزرعُ: زراعت برگ کرد. هنگام درو شد. أَزْرَعَ‌القومُ: امکان زراعت کردن یافتند. **ازْدَرَعَ**

الرجلُ و ازْدَرَعَ الأَرضَ: زراعت کرد. زمین را کاشت. تَزَرَّعَ إِلَی الشرِّ: به سوی شر و بدی شتاب کرد. الزارِع: زارع. زراعت کار. ج زارِعُون و زُرّاع. الزَرْع: کاشتن. زراعت. حاصل. درخت. گیاه. فرزند. ج زُرُوع. الزُرْعَة: تخم. بذر. الزُرْعَة و الزِرْعَة و الزَرْعَة و الزَرَعَة: زمین کشاورزی. الزِراعَة: کشاورزی. زراعت. محصول. الزَرِيعَة: محصول. کِشت. زمین کشت شده. الزَرّاع: بسیار زراعت کننده. سخن چین که کینه در دلها می‌کارد. ج زَرّاعُون و زَرّاعَة. الزَرّاعَة: مؤنثِ الزَرّاع. زمین کشاورزی. ج زَرّاعات. الزَرِيع: زراعت دیم. الزِرِّيع: آنچه از دانه که در وقت درو افتاده بروید و سبز شود. المَزْرَعَة و المَزْرُعَة: مزرعه. کشت‌زار. ج مَزارِع. المُزْدَرَع: کشت‌زار.

☆ **زرف**: زَرَفَ ـُـ زَرْفاً: جستن کرد. خیز گرفت. زَرَفَ فی‌الکلامِ: سخن را تحریف کرد و بر آن افزود. زَرِفَ ـَـ زَرَفاً الجرحُ: زخم پس از بهبودی سر وا کرد. بدتر شد. زَرَّفَهُ: کِنارش زد. دُورش کرد. زَرَّفَ الشیءَ: چیزی را زیاد کرد. اضافه کرد. زَرَّفَ فی الکلامِ. سخن را تحریف و جعل کرد. زَرَّفَ القومَ: آن قوم را چند دسته کرد. زَرَّفَ‌الرمحَ فیهِ: نیزه را در او فرو برد. أَزْرَفَ: جلو رفت. در فرار و غیره شتاب به خرج داد. أَزْرَفَ الجرحُ: زخم پس از بهبودی سروا کرد. أَزْرَفَ‌الناقةَ: شتر را به رفتن تشویق کرد. أَزْرَفَ الرجلُ: زرافه خرید. الزَرافَة و الزُرافَة و الزَرافَّة و الزُرافَّة: زرافه. ج زَرافِیّ و زُرافَی و زَرائِف. الزُرافَة: بسیار دروغگو. الزَرافَة و الزَرافَّة: جماعت مردم از ۱۰ نفر یا ۲۰ نفر بیشتر. ج زَرافات. الزَرّافَة و الزَرافَة: تلمبهٔ آب. ج زَرّافات و زَرافات.

☆ **زرق**: زَرَقَ ـُـ زَرْقاً: الطائرُ. پرنده چلغوز انداخت زَرَقَتْ عینُهُ نحوِی: چشم او به طرف من برگشت به طوری که سفیدی‌اش پیدا شد. زَرَقَ الطائرَ: حربه به طرف پرنده انداخت. زَرَقَ الرجلَ ببصرِهِ: به او تند نگاه کرد. زَرَقَ الناقةُ الرَحْلَ: شتر پالانش را به عقب برد. زَرِقَ ـَـ زَرَقاً الرجلُ: کور شد. زَرِقَتْ عینُهُ. چشمش زاغ بود یا شد. زَرِقَ الشیءُ: کبود شد. آبی شد. أَزْرَقَتْ عینُهُ نحوِی: چشمش به طرف من برگشت که سفیدی آن پیدا شد. انْزَرَقَ: به عقب رفت. به پشت (طاقباز) خوابید. انْزَرَقَ السهمُ: تیر فرو رفت. الزَرَق و الزُرْقَة: رنگ آبی. آسمانی. کبود. زاغ. الزَرَق‌ایضاً. سفیدیِ روی سُم اسب. ازْرَقَّ ازْرِقاقاً و ازْراقَّ ازْرِیقاقاً: کبود شد. زاغ شد. ازْرَقَّتْ و ازْراقَّتْ عینُهُ نحوِی: چشمش به طرف من متوجه شد به طوری که سفیدی آن پیدا شد. الزَرْقَة: مهره‌ای است برای افسون و طلسم. الزُرَّق: پرنده‌ای شکاری است میان باشه و باز. ج زَرارِق. سفیدی پیشانی اسب. تندنظر. تند نگاه کننده. الأَزْرَق: زاغ. آبی چشم. الأَزْرَق ایضاً: باز شکاری. نصلٌ أَزْرَقُ: تیر خیلی صاف. ماء أَزْرَقُ: آب صاف. عدوٌّ أَزْرَقُ: دشمن بسیار دشمنی کننده زیرا رومیها زاغ چشم بودند و با عربها زیاد جنگیدند لذا هر دشمنی را أَزْرَق نامیدند و زُرْق کنایه از پیکان تیر و سرنیزه است که کمی کبود رنگند. الزَرْقاء: مؤنثِ الأَزْرَق. ج زُرْق. مَی. آسمان. الزُرَيْق و أَبوالزُرَيْق: پرنده‌ای است کمی از گنجشک بزرگتر. الزُرَيْقاء: ترید از شیر و روغن. حیوانی است شبیه به گربهٔ زباد ولی دست و پایش کمی کوتاهتر و بدنش درازتر است. الزَرّاقَة و در اصطلاح محلی الزارُوقَة: تلمبهٔ امشی. تلمبه. الأَزارِقَة: فرقه‌ای از خوارج. الأَزْرَقِيّ: یک نفر از فرقهٔ فوق. المِزْراق: نیزهٔ کوچک یا حربه المِزراق مِن‌الاباعرِ: شتری که بارش را به عقب می‌دهد. ج مَزارِيق.

☆ **زرکش**: زَرْكَشَ الحریرَ: پارچهٔ ابریشمی را با نخهایی زرین بافت. زری بافت. المُزَرْكَش: پارچهٔ ابریشمی زربافت، زری باف.

☆ **زرنب**: الزَرْنَب: گیاه زرنب. زعفران. گاو کوهی.

☆ **زرنخ**: الزِرْنِيخ و الزِرْنِيق: زرنیخ.

☆ **زری**: زَرَی ـِـ زَرْياً و زُرْياً و زِرايَةً و مَزْرِيَةً و مَزْراةً و أَزْرَی و تَزَرَّی علیهِ عملَهُ: برکارش خرده گرفت. سرزنشش کرد. أَزْرَی بالامر: کار را خوار و سبک شمرد. أَزْرَی بهِ و أَزْراهُ: سرزنشش کرد. خوارش

شمرد. اِزْدَراهُ و اِسْتَزْراهُ: خوار و پَستش شمرد. الزَرِیّ: پَست. فرومایه. خوار. بی‌ارزش.

☆ **زطّ**: زَطَّ ـُـ زَطّاً الذبابُ: مگس وزوز کرد.

☆ **زعب**: زَعَبَ ـَـ زَعْباً الإناءَ: ظرف را پُر کرد. زَعَبَ‌القربةَ: مَشکِ پُر را به دوش کشید و برداشت. زَعَبَتْ القربةُ: مَشک تراوش کرد. آب پس داد. زَعَبَ‌السیلُ: سیلاب همه جای دره را گرفت. زَعَبَ‌الوادیُ: دره پر شد. زَعَبَ الشیءَ: آن چیز را قطع کرد. زَعَبَ ـَـ زِعْباً و زَعْبَةً و زُعْبَةً لهُ من‌المالِ: مقداری از اموال را به او داد. زَعَبَ ـَـ زَعِیْباً الغرابُ: کلاغ قارقار کرد. تَزَعَّبَ: خشم گرفت. شاد شد. تَزَعَّبَ فی اکلِهِ أَو شربِهِ: زیاد خورد. زیاد نوشید. تَزَعَّبَ القومُ المالَ: اموال را قسمت کردند. الزاعِب و الزَعُوب: سیلابی که دره را پر کند.

☆ **زعج**: زَعَجَهُ ـَـ زَعْجاً و أَزْعَجَهُ: جا کنده و بی‌قرارش کرد. آشفته خاطرش کرد. عرصه را بر او تنگ کرد. طردش کرد. راندش. زَعَجَ الرجلُ: فریاد زد. أَزْعَجَهُ اَلَی المعصیةِ: به طرف گناه سوقش داد. اِنْزَعَجَ: آشفته خاطر شد. از جا کنده شد. الزَعَج: آشفتگی خاطر. ناآرامی.

☆ **زعر**: زَعِرَ ـَـ زَعَراً و ازْعَرَّ و ازْعارَّ شَعَرُهُ أَو ریشُهُ: مو یا پَرش ریخت و پوستش پیدا شد. زَعِرَ الرجلُ: بی‌خیر شد. الزَعارَة و الزَعارَّة: بداخلاقی. تندخویی. الزَعِر و الأَزْعَر: کم مو. موضعٌ زَعِرٌ و أَزْعَرُ: جای کم علف. الزَعِرَة و الزَعْراء: مؤنثِ الزَعِر و الأَزْعَر. الأَزْعَر ج زُعْر و زُعْران: جیب‌بر. دزد. أَهلُ الزَعارةِ: ولگرد و هوسران. الزُعَرَة: مرغی است همیشه ترسان. الزُعْران: نوجوانان، افراد کم سال. الزُعْرُور: زعرور، علفِ شیران و به قولی: ازگیل. رجلٌ زُعْرُورٌ: مرد بداخلاقِ کم خیر. ج زَعارِیْر الزَعارِیْرایضاً: آشغالهای جمع شده در کناره‌های چشم. الزُعْرُورَة: واحد الزُعْرُوْر: یک دانه ازگیل یا علف شیران.

☆ **زعزع**: زَعْزَعَهُ زَعْزَعَةً: به شدت تکانش داد. زَعْزَعَ‌الإِبِلَ فی‌السیرِ: شتران را به رفتن تشویق کرد.هَی کرد. راند. تَزَعْزَعَ: تکان خورد. ناآرام و آشفته خاطر شد. الزَعْزَعَة: تکان دادن. ناآرام کردن. ج زَعازِع. الزَعازِع أَیضاً: گرفتاریها. شدائد روزگار. الزَعْزَع و الزُعْزُع والزَعْزاع و الزُعازِع و الزَعْزَعان: طوفان. باد تند. جریٌ زَعْزَعٌ: راه رفتن تند.

☆ **زعف**: الزُعاف: سمٌّ زُعافٌ: زهر هلاهل. المُزْعِف: مرگ سریع و ناگهانی.

☆ **زعفر**: زَعْفَرَهُ: با زعفران رنگش کرد. زَعْفَرَ الطعامَ: زعفران در غذا ریخت. تَزَعْفَرَ: با زعفران خود را خوشبو کرد. الزَعْفَران: زعفران. ج زَعافِر. زَعْفَرانُ الحدیدِ: زنگار آهن.

☆ **زعق**: زَعَقَ ـَـ زَعْقاً: فریاد زد. زَعَقَهُ و زَعَقَ بهِ: ترساندش. زَعَقَ بالدابَّةِ: چهارپا را با تشر زدن راند، به چارپا نهیب زد. زَعَقَتْ الریحُ الترابَ: باد گرد و خاک کرد. زَعَقَهُ‌العقربُ: کژدم او را گزید. زَعَقَ القِدْرَ: نمک زیاد در دیگ ریخت. زَعُقَ ـُـ زَعاقةً الماءُ: آب بسیار تلخ و غیرقابل آشامیدن بود یا شد. زَعِقَ ـَـ زَعَقاً: شاد و مسرور شد. زَعِقَ و زُعِقَ و انْزَعَقَ الرجلُ: در شب ترسید. انْزَعَقَ الفرسُ: اسب تند رفت و جلو افتاد. أَزْعَقَهُ: ترساندش. بیمش داد. أَزْعَقَ السیرَ: به شتاب رفت. أَزْعَقَ القِدْرَ: نمک زیاد در دیگ ریخت. الزَعِق: کسی که شبها می‌ترسد. خوشحالی که در عین شادی و نشاط می‌ترسد. الزَعْقَة: فریاد. الزُعاق: آبی که از شدت تلخی قابل آشامیدن نباشد. الزُعُوقَة: تلخی و غیرقابل آشامیدن بودن آب. الزَعّاق من‌الخیلِ: اسب سریع و تندرو. کسی که چهارپایان را می‌راند و به آن‌ها نهیب می‌دهد که تند بروند. الزَعِیْق: ترسیده. بیمناک.

☆ **زعل**: زَعِلَ ـَـ زَعَلاً: شاد شد. زَعِلَ من‌المرضِ و غیرِهِ: از بیماری و غیره به تنگ آمد و آشفته شد. دلگیر شد. أَزْعَلَهُ: شاد و مسرورش کرد. أَزْعَلَهُ من مکانِهِ: جاکنده‌اش کرد. از جایش بلندش کرد. الزَعِل و الزَعْلان و الاِزْعِیْل: شاد. مسرور. الزَعِل ایضاً:بسیار گرسنه.

☆**زعم**: زَعَمَ ـُـ زَعْماً و زِعْماً و زُعْماً و مَزْعَماً: از روی گمان حرف زد. از روی شک و تردید حرف زد. گمان کرد. زَعَمَ ـُـ زعامَةً علَی القومِ: بر آن گروه ریاست یافت. رهبر شد. زَعَمَ ـُـ زَعْماً بالمالِ: سرپرستی اموال را به عهده گرفت. الزَعَم و الزَعامَة: سرپرستی اموال. زَعِمَ ـَـ زَعَماً فیهِ: در او طمع کرد. أَزْعَمَ الأَمرُ: ممکن شد. امکان‌پذیر شد. أَزْعَمَ إلیهِ: مطیع و منقاد او شد. أَزْعَمَ عَلَی القوم: رهبر آن گروه شد. أَزْعَمَتْ الأَرضُ: اولین گیاه زمین سبز شد. أَزْعَمَهُ: او را به طمع انداخت. أَزْعَمَهُ المالَ: او را سرپرست اموال کرد. تَزَعَّمَ: دروغ و اکاذیب زیاد گفت. دروغ به هم بافت. تَزاعَمَ القومُ علَی الأَمرِ: آن گروه در انجام آن کار با همدیگر معاونت کردند. با یکدیگر حرفهای غیرقابل اعتماد زدند. الزَعِمُ من الشواءِ: بریانی چرب که روغنش زود روی آتش می‌ریزد. الزَعْمَة: یکبار گمان کردن. یکبار سخنی گفتن که حق و ناحق آن معلوم نباشد. یکبار سرپرستی اموال کردن ج زَعَمات. الزُعْمِیّ: دروغگو. راستگو. الزَعامَة: زعامت. شرافت. بزرگواری. رهبری. پیشوایی. اسلحه. زره. برگزیده. نخبهٔ دارایی یا بیشتر آن. الزَعِیْم: سرپرست. آقا. بزرگ. رئیس. پیشوا. ج زُعَماء.

☆**زعنف**: زَعْنَفَتْ الماشطةُ العروسَ: زن آرایشگر عروس را بزک کرد. آرایش کرد. الزِعْنَفَة و الزَعْنَفَة: کوتاه. مقداری از هر چیز. کنارهٔ پوست مثل دست و پا. پَست. فرومایه. یک شاخه یا گروهی از قبیله که از اصل خود جدا شود یا به قبیلهٔ دیگر بپیوندد. یک پاره از لباس یا کناره‌های پایین آن که پاره شده باشد. حادثهٔ ناگوار. ج زَعانِف. الزَعانِف ایضاً: باله‌های ماهی. هر جماعتی که نسب آنان یکی نباشد.

☆**زغب**: زَغِبَ ـَـ زَغَباً و زَغَّبَ و ازْغابَّ الصبیُّ اوالفرخُ: صورت پسربچه کرک درآورد. جوجه پرهای ریز درآورد. الزَغِب: پسربچه که صورتش کرک درآورده جوجه تازه پردرآورده. أَزْغَبَ الکَرْمُ: تاک آغاز به برگ زدن کرد. الزَغَب: ابتدای روییدن مو یا پر. مو یا پرهای ریز. الزَغَبَة: یک مو یا پر ریز. الأَزْغَب ج زُغْب: هر کس یا موجودی که تازه مو یا پَر درآورده. جوجهٔ مرغ اسفرود و سنگخواره. الزَغْباء: مؤنثی که تازه مو یا پَر درآورده از انسان یا حیوان. الزُغْبَة: نوعی موش که در زمستان به خواب می‌رود.

☆ **زغبر**: زَغْبَرَ الثوبُ: لباس کرک درست کرد. الزَغْبَر و الزِغْبَر و الزِغْبِر: کُرک. مو ریزه. الزُغْبُرَة در اصطلاح محلی: پرهای ریز؛ فصیحش الزَغَب است. الزُغْبَرَة ایضاً: کرک و مخمل حوله و غیره فصیحش الزئبرَة است.

☆ **زغرد**: زَغْرَدَ زَغْرَدَةً البعیرُ: شتر صدا را در گلو پیچاند. زَغْرَدَةُ النساءِ فی الفرحِ: هلهله. لیلی کردن زنها. ج زَغارِیْد.

☆**زغل**: زَغَلَ ـَـ زَغْلاً الماءَ: آب را چند مرتبه و تکه‌تکه ریخت یا پاشید. زَغَلَ الشرابَ: نوشیدنی را با دهان پاشید. زَغَلَ الصبیُّ أُمَّهُ: کودک از مادر شیر نوشید. الزَغَل: غل و غش. کلک. تقلب. الزُغْلِیّ: غل و غش کننده. متقلب. کلک زننده. الزُغْلَة: مایعی که آن را با دهان بپاشی. یکبار آب ریختن. الزُغْلُول: کودک. مرد فرز و چابک ج زَغالِیل.

☆**زفّ**: زَفَّ ـِـ زَفًّا و زُفُوفاً و زَفِیْفًا: شتاب گرفت. تند کرد. زَفَّتْ الریحُ: باد ملایم وزید. زَفَّ زفًّا و زَفِیْفاً الطائرُ: پرنده بال گشود و خود را انداخت. زَفَّ ـُـ زَفًّا و زِفافاً العروسَ الیٰ زوجِها: عروس را به خانهٔ شوهر برد یا فرستاد. زَفَّ البرقُ: برق درخشید. برق زد. أَزَفَّ العروسَ الیٰ زوجِها: عروس را به خانهٔ شوهر بُرد یا فرستاد. أَزَفَّ الرجلُ: شتاب کرد. تند کرد. أَزَفَّهُ: او را به عجله کردن واداشت. ازْدَفَّ الحِمْلَ: بار را برد. أَزْدَفَّ العروسَ: عروس را به خانهٔ شوهر برد یا فرستاد. اسْتَزَفَّهُ السیلُ: سیل او را برد. إسْتَزَفَّهُ السیرُ: راه رفتن سبکش کرد. الزِفّ: پَر ریز. الزَفَف: پیچیده بود پرهای پرنده به دور هم. الزُفَّة: گروه. جماعت. دسته. الأَزَفّ: تند. سریع. هر چیز که در آن به هم پیچیدگی باشد. الزَفِیْف و الزَفّان و الزَفّاف: سریع.

چابک. **الزَّفُوف** : شتر مرغ. الزَّفُوف مِنَ‌النوقِ: شتر چابک و چالاک و تندرو. قوسٌ زَفُوفٌ: کمان صدا کننده. **المِزَفَّة** : تختِ روان یا مرکبی که عروس را با آن می‌برند.

☆**زفت** :**زَفَّتَ** السفینةَ: کَشتی را قیراندود کرد. **الزِفْت** : قیر.

☆**زفر** :**زَفَرَتْ** ـِ زَفْراً و زَفِیْراً النارُ: آتش در وقت گرفتن صدا کرد. زَفَرَتْ الأَرضُ: گیاه زمین روییده و بلند شد. زَفَرَ الرجلُ: نفس عمیق کشید. زَفَرَ الحمارُ: خر عرعر کرد. زَفَرَ زَفْراً الشیءَ. چیزی را برد. حمل کرد زَفَرَالماءَ: آب کشید. آب داد. **اِزْدَفَرَ** الشیءَ: چیزی را برداشت. حمل کرد. **تَـزَفَّرَ** در اصطلاح نصاری: گوشت و روغن و چربی خورد. **الزَفَر** : چربی. گوشت. **الزِفْر** : بارگران. مَشک. وسیله و اسباب مسافر. جماعت یا دسته‌ای از لشکر. ج أَزْفار. **الزَفَر** : چیزی که درخت را به آن تکیه می‌دهند. **الزُفَر** : شیر درنده. دلیر. بیباک. دریا. رودخانهٔ پرآب. سخی، با سخاوت. بزرگوار. آقا. مرد نیرومند در برداشتن مَشک. عطا و بخشش زیاد. یک دسته از لشکر. **الزَفِیْر** : حادثهٔ ناگوار. فروبردن نَفَس. **الزَفْرَة** و **الزُفْرَة** : نفس عمیق کشیدن. آه. زَفْرَةُ الدابَّةِ و زُفْرَةُ الدابَّةِ: پهلوی چهارپا که در اثر نفس کشیدن باد می‌کند. زَفْرَة الشیءِ و زُفْرَةُ الشیءِ: وسط و میان آن چیز. الزَفْرَة ایضاً: نفس عمیق کشیدن انسان یا عرعر کردن خر. ج زَفَرات و در تنگی قافیه زَفْرات گویند. **الأَزْفَر** : اسب شکم گنده. ج زُفْر. **الزافِرَة** : جماعت. گروه. دستهٔ لشکر. حادثهٔ ناگوار. زیر پیکان تیر یا زیر قسمتی از تیر که پر به آن نصب می‌کنند. بالای شانه تا زیر گردن. کمان. سرور بزرگوار. زافِرَةُ الرجُلِ: اقوام. فامیل. یاران انسان. زافِرَةُ البناءِ: چیزی که دیوار را به آن تکیه می‌دهند. ج زَوافِر. **الزَوافِر** : دنده‌های بدن. کنیزانی که مَشک به دوش می‌کشد. داربست انگور و غیره. زَوافِرُ المجدِ: اسباب و وسایل بزرگواری و مجد.

☆**زفزف** :**زَفْزَفَ** الرجلُ: تند راه رفت. خوب راه رفت. زَفْزَفَ الطائرُ: پرنده بال گشود و خود را انداخت. زَفْزَفَتْ الریح الحشیش: باد گیاهان خشک را برد و در آنها صدا کرد. زَفْزَفَ المرکبُ: صدای مرکب و وسیلهٔ سواری شنیده شد. **الزَفْزَف** و **الزَفْزاف** و **الزَفْزافَة** : باد تند و طوفانی و پشت سرهم. الزَفْزاف ایضاً: شترمرغ. سبک.

☆**زفن** :**زَفَنَ** ـِ زَفْناً: رقصید. زیاد هول داد و با پا لگد زد مثل کسی که می‌رقصد. **الزِفْن** : سایبانی که روی بام می‌سازند. **الزافِنَة** و **الزَفُون** : شتر لَنگ یا شَل. **الزَفّان** : رقّاص.

☆**زیزف** :**الزَیْزَفُون** : درخت زیزفون. ناقةٌ زَیْزَفُونٌ: ماده شتر تندرو.

☆**زفی** :**زَفَی** ـِ زَفْیاً و زَفَیاناً القوسُ: کمان ناله کرد. زَفَتْ الریحُ السحابَ و الترابَ و نحوَهما: باد ابر و خاک و غیره را برد. زَفَی الرجلُ بنَفْسِهِ: آن مرد جان داد. **الزَفَیان** : ناله کردن کمان و غیره. سبکی یا سبک مغزی. سبک. ناقةٌ زَفَیانٌ: شتر تند و چالاک.

☆**زق** :**زَقَّ** ـُ زَقًّا الطائرُ فرخَهُ: پرنده دانه به دهان جوجه‌اش گذاشت. زَقَّ الکبشَ: قوچ را پوست کند. **زَقَّقَ** الکبشَ: قوچ را پوست کند. زَقَّقَ الجلدَ: موهای پوست را کند. **الزِقّ** : پوستی که مویش را می‌چینند ولی نمی‌کنند و برای آب یا مَی درست می‌کنند. زِقُّ الحدادِ: دَم آهنگری. ج أَزْقاق و زُقّان و أَزُقّ. **الزُقّ** : می. ج زَقَقَة. **الزَقَقَة** : کبوترهای طوق‌دار در حال دانه دادن به جوجه‌های خود. کسانی که به بچه‌های کوچک ترحم و مهربانی می‌کنند. **الزَقاق** : کوچه. راه تنگ. ج أَزِقَّة و زُقّان. **الزُقَّة** و **الزُقَّق** : پرنده‌ای آبی است که می‌ایستد تا نزدیک است گرفته شود سپس به زیر آب می‌رود و به فاصلهٔ دور بیرون می‌آید. **الزَقّاق** : کسی که از پوست مَشک و دَمِ آهنگری می‌سازد.

☆**زقزق** :**زَقْزَقَ** زَقْزَقَةً و زِقْزاقًا الطائرُ: پرنده چلغوز انداخت. بانگ کرد. زَقْزَقَ الطائرُ فرخَهُ: پرنده دانه به دهان جوجه‌اش گذاشت. زَقْزَقَ الصبیَّ: کودک را رقصاند. زَقْزَقَ الرجلُ: تبسم کرد. کمی خندید. سبک

شد. الزَقْزاق: سبک راه رونده. نرم رونده. نوعی مورچه.

☆ **زقف**: زَقَفَ ـُ زَقْفاً و تَزَقَّفَ و ازْدَقَفَ الشیءَ: چیزی را ربود، دزدید. تَزَقَّفَ و ازْدَقَفَ اللقمةَ: لقمه را قورت داد.

☆ **زقم**: زَقَمَهُ ـُ زَقْماً و ازْدَقَمَهُ: لقمه‌اش کرد و قورتش داد. أَزْقَمَهُ الشیءَ: وادارش کرد آن چیز را قورت دهد. زَقَّمَهُ: به او خوراک زهری و بسیار تلخ داد. تَـزَقَّمَ: لقمه گرفت. لقمه درست کرد. غذای بسیار تلخ از زقوم خورد. تَزَقَّمَ اللبنَ: بسیار شیر خورد. الزَقُّوم: درختی است در جهنم که غذای اهل جهنم از آن درخت است. گیاه یا درختی است بیابانی و گلش چون گل یاسمن است. هر غذای کُشنده.

☆ **زقو**: زَقا ـُ زَقْواً و زُقاءً و زُقِيًّا و زِقِيًّا و زُقُوًّا و زَقَى ـِ زَقْياً الطائرُ: پرنده فریاد زد. بانگ برآورد. جیک جیک کرد. زَقا الصبیُّ: گریهٔ بچه زیادتر شد. الزاقِی: پرندهٔ فریاد زننده. بانگ زننده. ج زَواقٍ. الزاقِيَة: مؤنثِ الزاقِی. ج زَواق. أَزْقاهُ: به گریه‌اش انداخت. الزَقْيَة: صیحه. فریاد.

☆ **زکر**: زَكَرَ ـُ زَكْراً و زَكَّرَ الإناءَ: ظرف را پر کرد. زَكَّرَ و تَزَكَّرَ الإناءُ: ظرف پُر شد. الزُكْرَة: ظرفی است پوستی که در آن می و غیره می‌ریزند. ج زُكَر.

☆ **زکزک**: زَكْزَكَ الشیخُ: پیرمرد از شدت ضعف گامها را نزدیک به هم برداشت و راه رفت.

☆ **زکم**: زَكَمَهُ ـُ زَكْماً و أَزْكَمَهُ: باعث زکام و سرماخوردگی‌اش شد. زَكَمَ القربةَ: مَشک را پر کرد زَكَمَتْ بِهِ أُمُّهُ: مادرْ او را زایید. زُكِمَ: زکام شد. سرما خورد. الزُكام: زکام. سرماخوردگی. مَزْكُوم: سرماخورده. الزَكْمَة: زکام. سرماخوردگی. الزُكْمَة: مرد گران جان و تناور. آخرین فرزند پدر و مادر. ته تغاری.

☆ **زکن**: زَكِنَ ـَ زَكَناً الأَمرَ: پی به آن کار برد. آن را دریافت. آن را درک کرد. آن را گمان کرد. زَكِنَ منهُ عداوةً: از او دشمنی دید. زَكِنَ ـَ زُكُوناً إليهِ: به او پناه برد و با او معاشرت کرد. زَكَّنَ: گمان کرد. زَكَّنَ عليهِ: امر را بر او مشتبه کرد. به شک انداخت. أَزْكَنَهُ الامرَ: مطلب را به او فهماند. أَزْكَنَ الشیءَ: چیزی را گمان کرد و گمانش درست بود. الزَكانَة و الزَكانِيَّة: درست بودنِ گمان. درست از آب درآمدن ظن و گمان. الزَكِن: مرد هوشیار.

☆ **زکو**: زَكا يَزْكُو زَكاءً و زُكُوًّا و زَكِيَ ـَ زَكِيَّ الزرعُ: زراعت نشوونما کرد. زَكِي الرجلُ: وضعش خوب شد و در ناز و نعمت افتاد. پاک و نکوکار شد. زَكَتْ الأَرضُ: زمین نیکو شد. زَكَّى: نشوونما کرد و زیاد شد. تشنه شد. زَكّاهُ اللّٰهُ: خداوند نشو و نمایش داد. پاکیزه‌اش کرد. اصلاح و نیکوکارش کرد. زکاتش را گرفت. زَكَّى مالَهُ: زکاة مالش را داد. زَكَّى نَفْسَهُ: خود را ستود، خود را مدح کرد. أَزْكَى الزرعُ: زراعت نشو و نما کرد. أَزْكاهُ اللّٰهُ: خداوند نشو و نمایَش داد. تَزَكَّى: صدقه داد. پاک شد. پارسا شد. تَزَكَّى الشیءُ: آن چیز نشوونما کرد و زیاد شد. الزَكاة: نخبه. برگزیده. زکاة اموال. صدقه. طهارت. پاکیزگی. ج زَكاً و زَكَوات. التَزْكِيَة: تهذیب اخلاق. تزکیه. اصلاح نفس. تهذیب نَفْس. زکاة. الزاكِي: پاک و پاکیزه. ج زُكاة. الزَكِيّ: برگزیده. طیب و طاهر. پارسا. نشوونمو کننده. ج أَزْكِياء. الزَكِيَّة: مؤنثِ الزَكِيّ.

☆ **زلّ**: زَلَّ ـِ زَلًّا و زَلَلاً و زُلُولاً و زَلِيْلاً و مَزِلَّةً و زِلِّيْلَى و زِلِّيْلاءَ: لیز خورد و افتاد. زَلَّ عن الحقِّ أَوالصوابِ: از راه حقیقت منحرف شد. زَلَّ عمرُهُ: عمرش تمام شد. زَلَّ ـِ زَلِيْلاً و زُلُولاً: به سرعت رد شد. زَلَّ ـِ زُلُولاً الدرهمُ: وزن پول کم شد. الزالّ: پولی که وزنش کم باشد. ج زَوالّ. زَلَّ ـِ زَلَلاً: کفلش لاغر بود. أَزَلَّهُ: لغزاندش. باعث لغزیدنش شد. اسْتَزَلَّهُ: لغزاندش. به زور به لغزشش انداخت. از او خواست لیز بخورد. الزُلّ: جای لغزنده. مذکّر و مؤنث یکسان است. الزَلَل: مرتکب گناهان شدن. لغزیدن. جای لیز و لغزنده. الزَلَّة: یکبار لغزیدن. یک لغزش. یکبار افتادن. گناه. و لیمه. میهمانی. عروسی. چیزی که از سفرهٔ دوست یا فامیل

برمی‌دارند. ج زَلّات. الزِلَّة: سنگ صاف و مرمری. الزِلّ: یک سنگ صاف. الزُلَّة: هنر. کارنیکو. تنگی نفس. الزُلال و الزَلُول و الزَلِیل و الزُلازِل: آب گوارا و سبک و صاف و زلال. الزُلال ایضاً: زیاد لغزنده. الأَزَلّ: تند. لاغر سرین. ج زُلّ. زَلّاء: مؤنثِ الأَزَلّ. قوسٌ زَلّاءُ: کمانی که تیر را به سرعت می‌پراند. المَـزَلَّه و المَزِلَّة: لغزشگاه. ج مَزالّ.

☆ **زلب**: زَلِبَ ـَـ زَلَباً بهِ: به او چسبید و از او جدا نشد. الزُلْبَة: لقمه. الزَلابِیَة: زولوبیا.

☆ **زلج**: زَلَـجَ ـِـ زَلْجاً و زَلِیْجاً و زَلَجاناً: چست و چالاک رفت. زَلَجَ ـُـ زَلْجاً و أَزْلَجَ البابَ: کشو و کلون و چِفت در را بست. زَلَجَ ـُـ زَلَجاناً فلاناً: از فلانی جلو افتاد و پیشی گرفت. زَلِجَ ـَـ زُلُوجاً و تَزَلَّجَ: لیز خورد. لغزید. زَلِجَ الکلامُ من فیهِ: سخن از دهانش پرید. زلجَ الماءُ عن‌الحنجرَةِ: آب از گلو پایین لغزید. زَلَّجَ الکلامَ: سخن را میان مردم پخش کرد. زَلَّجَ عیشَهُ: با اقلّ معاش زندگی کرد. الزَلج و الزَلَج و الزَلِیْج: جای لیز و لغزنده. الزالِج: بیرون آیندهٔ از شداید و گرفتاریها. کسی که قورت قورت چیز می‌نوشد. سهمٌ زالِجٌ: تیری که به زمین می‌خورد سپس به جلو می‌رود. الزَلُـوج: تـند. سریع. سهمٌ زَلُوجٌ: تیری که تند از کمان می‌پرد. عقبةٌ زَلُوجٌ: گردنهٔ دراز و طولانی. الزُلُج: صخره‌های صاف و مرمری. الزِلاج و المِزْلاج: چفت در. کلون. الزَلّاجَة: کفشک چوبی یا آهنی که به پا می‌بندند و سرسره بازی می‌کنند. اسکی روی یخ. اسکی روی اسفالت یعنی کفشک چرخک‌دار که به پا بسته روی اسفالت قل می‌خورند. المَزْلَج ج مَزالِج: سورتمه. المُزَلَّج: کم. بخیل. کسی که در میان مردمی‌باشد و از آنان نباشد. بی‌مروت. هر چیز پست و فرومایه.

☆ **زلحف**: زَلْحَفَهُ: دُورش کرد. کنارش زد. تَزَلْحَفَ و ازْلَحَفَّ: دُور شد. کنار رفت. الزِلْحَفَة: لاک‌پشت.

☆ **زلزل**: زَلْـزَلَ زَلْـزَلَةً و زِلْـزالاً و زَلْـزالاً و زُلْـزالاً اللّٰهُ‌الأَرضَ: خداوند زمین را لرزانید. زَلْزَلَهُ: بیمش داد. برحذرش کرد. زَلْزَلَ الابلَ: شتران را با خشونت راند. تَزَلْزَلَتْ‌الأَرضُ: زمین لرزید. تَزَلْزَلَتْ نَفْسُهُ: در وقت مرگ روحش در سینه لرزید. الزَلْـزَلَة: زلزله. زمین‌لرزه. ج زَلازِل. الزَلازِل: گرفتاریها. شداید روزگار.

☆ **زلف**: زَلَفَ ـُـ زَلْفاً و زَلَفاً و زَلِیْفاً و تَزَلَّفَ و ازْدَلَفَ: جلو افتاد. نزدیک شد. مقرب شد. منزلت یافت. زَلَفَ ـُـ زَلْفاً و زَلَّفَ الشیءَ: آن چیز را جلو آورد، نزدیکش کرد. زَلَّفَ فی‌الکلامِ: بر سخن افزود. أَزْلَفَهُ: نزدیکش کرد. أَزْلَفَ الاشیاءَ: چیزها را گِرد آورد. جمع نمود. أَزْلَفَ الدلیلُ القومَ: راهنما آن گروه را منزل به منزل پیش برد. الزَلْف و الزَلَف و الزُلْفَی: نزدیکی. قرب. منزلت. رتبه. مقام. درجه. بلندی. مقام. الزُلْفَة: قرب. منزلت. رتبه. مقام و درجه. بلندی. مقام. پاره‌ای از شب. کاسهٔ بزرگ. ج زُلَف و زُلَفات و زُلُفات و زُلْفات. الزُلَف ساعت میان شب و روز. الزَلَفَة: حوض لبریز از آب. یک صدف. کاسهٔ بزرگ. تشت. صخرهٔ صاف و مرمری. زمین سخت یا جارو شده. مرغزار. ج زَلَف. الزَلُوف: گردنهٔ بلند و طولانی. المَزْلَفَة: آبادی و دهی که بین بیابان و جاهای پرآب و علف واقع شده. ج مَزالِف. المَزالِف ایضاً: جاهای فرود آمدن و کوچ کردن کاروانها و مسافرین. واحدش المَزْلَفَة.

☆ **زلق**: زَلِقَتْ ـَـ و زَلَـقَتْ ـُـ زَلْـقاً القدمُ: پا لغزید. سرخورد زَلِقَ و زَلَقَ بمکانِهِ: از آنجا دلتنگ شد و کوچ کرد. زَلَقَهُ ـِـ زَلْقاً و زَلَّقَهُ و أَزْلَقَهُ: لغزاندش. سُرش داد. زَلَقَهُ و زَلَّقَهُ و أَزْلَقَهُ عن مکانِهِ: او را از جایش دور ساخت. کنارش زد. زَلَقَ و زَلَّقَ و أَزْلَقَ رأسَهُ: سرش را تراشید. زَلَّقَ الموضعَ: آنجا را لغزنده کرد. زَلَّقَ بدنَهُ: بدنش را چرب کرد. أَزْلَقَهُ و زَلَّقَهُ ببصرِهِ: تند و از روی خشم به او نگاه کرد. تَزَلَّقَ: خود را آرایش کرد که صورتش برق بزند و بدرخشد. الزَلْق و الزَلَق و الزَلِق و الزَلّاقَة: لغزشگاه. جای لیز. سُرسُری. أَرضٌ زَلَقٌ. زمین صاف. الزَلِـق: زود عصبانی. بـه سرعت خشمگین شونده. الزَلَقَة: صخرهٔ صاف و مرمری. آئینه. الزَلُوق: شتر تندرو و چالاک. عقبةٌ زَلُوقٌ: گردنهٔ طولانی و

بلند. **الزُّلَّيْق** : شليل. شفتالو. **الزُّلَّيْقَة** : واحد الزُّلَّيْق. **الأَزْلَق** : کسی که از نو مو درآورده. **المَزْلَق** و**المَزْلَقَة** : لغزشگاه. جای لیز.

☆**زلم** :**الزَلَم** : تیری که پَررویش نصب نشده. ج أَزْلام الأَزْلام ایضاً: نوعی قرعه‌کشی در جاهلیت بوده الزَلَم ایضاً: گیاهی است بدون گُل و دانه که در وسط ریشه‌های آن در زمین دانه‌هایی چرب وجود دارد. **الزَلَمَة** : پارهٔ گوش حیوان که می‌برند و آویزان باقی می‌ماند. **زَلُومَةُ** الابریقِ در اصطلاح محلی: لولهٔ آفتابه.

☆**زم** :**زَمَّهُ** ـُ زَمًّا: بستش. زَمَّ القِربَةَ: مَشک را پُر کرد زَمَّ البعیرُ بأَنفِهِ: شتر از درد سر، سرِ خود را بلند کرد. زَمَّ بأَنْفِهِ: فخر فروخت. تکبر کرد. خود پسند شد. زَمَّ القومَ: در راه رفتن از آن قوم جلو افتاد. زَمَّ الرجلُ برأسِهِ. سر خود را بلند کرد. زَمَّ و**زَمَّمَ** الجمالَ: به شترها افسار زد. یا بند در بینی آنها کرد. زَمَّ النعلَ: بند برای کفش گذاشت. زَمَّ الذئبُ السخلةَ: گرگ بز را با دندان بلند کرد و برد. **زَمَّتْ** ـُ زُمُوماً القِربَةُ: مَشک پُر شد. زَمَّ ـُ زَمِيْماً الزنبورُ: زنبور وزوز کرد. **أَزَمَّ** النعلَ: بند برای کفش گذاشت. **زامَّ** مُزامَّةً: تکبر کرد. زامَمْتُ فلاناً: با او معارضه کردم. **انْزَمَّ** : بسته شد. **الزِمام** : بند و غیره که با آن می‌بندند. افسار. ج أَزِمَّة: زِمامُ النعلِ: بند کفش. زِمامُ الأَمرِ: زمام امر. قوام کار. اساس واسّ کار. **الزَمَم** : نزدیک. دارِي منْ دارِهِ زَمَمٌ: خانه من نزدیک خانهٔ اوست. أَمرُالقومِ زَمَمٌ: کارها یا مطالب آن گروه به هم نزدیک است. وجهِی زمَمَ بیتِهِ: صورت من روبروی خانهٔ اوست.

☆**زمت** :**زَمُتَ** ـُ زَماتَةً و**تَزَمَّتَ** : با وقار و سنگین و جلیل‌القدر شد یا بود یا هست. **زَمَتَهُ** ـَ زَمْتاً: خفه‌اش کرد. **الزَمِيْت** ج زُمَتاء و**الزِمِّيْت** : جلیل‌القدر. باوقار. سنگین.

☆**زمج** :**الزُمَّج** : پرنده‌ای است شکاری و گویا در فارسی چرغ یا دو برادران گویند. ج زَمامِيْج. زُمَّجُ الماءِ: پرنده‌ای است آبی که به جز ماهی چیزی نمی‌خورد. نوعی مرغ ماهی خوار.

☆**زمجر** :**زَمْجَرَ** زَمْجَرَةً: داد و فریاد و غوغا کرد. زَمْجَرَ و**تَزَمْجَرَ** الأَسدُ: شیر غرید. نعره زد. **ازْمَجَرَّ** : صدا کرد. بانگ زد. **الزَمْجَرَة** : غوغا کردن. نی یا فلوت. زَمْجَرَةُ کلّ شیءٍ: صدای هر چیز. ج زَماجِر و زَماجِيْر.

☆**زمخر** :**زَمْخَرَ** النمرُ: پلنگ خشمگین شد و نعره زد. زَمْخَرَ العشبُ: گیاه شکوفه کرد و بلند شد. زَمْخَرَ و **ازْمَخَرَّ** الصوتُ: صدا بلندتر شد. خشن‌تر شد. **تَزَمْخَرَ** النمرُ: پلنگ خشمگین شد و نعره زد. **الزَمْخَر** : قره‌نی بزرگ. درختهای زیاد و به هم پیچیده. رجلٌ زَمْخَرٌ: مرد عالی مقدار و جلیل‌الشان. الزَمْخَر و**الزَمْخَرِيّ** : هر استخوان توخالی و بدون مغز. **زَمْخَرَةُ** الشبابِ: اوج جوانی. زَمْخَرَةُ الشجرِ: زیادی و به هم پیچیدگی درختان.

☆**زمر** :**زَمَرَ** ـِ زَمْراً و زَمِيْراً: نای و سرنا و غیره نواخت. زَمَرَ بالحدیثِ: سخن را پخش کرد. زَمَرَ ـُ ـِ زَمْراً القِربَةَ: مَشک را پُر کرد. زَمَرَ فلاناً بفلانٍ: فلانی را به فلان چیز مغرور کرد. زَمَرَ ـِ زَمَراناً الظبیُ: آهو رمید. زَمَرَ ـِ زِماراً النعامُ: شترمرغ بانگ زد. **زَمِرَ** ـَ زَمَراً: کم مو شد. بی‌مروّت شد. زَمِرَتْ الشاةُ: میش کم پشم شد. **زَمَّرَ** : نای و سرنا و غیره نواخت. زَمَّرَ القِربَةَ: مَشک را پُر کرد. **ازْمَأَرَّ** : طوری غضب کرد که چشمهایش قرمز شد. **الزَمْر** : فلوت زدن. الزَمْر و**الزَمَر** : صدا. ج زُمُور. **الزَمِر** : نی زن. غناءٌ زَمِرٌ: آوازه‌خوانی و غنای نیکو. الزَمِرایضاً: کم مو یا کم پشم. بی‌مروّت. **زَمِرَة** : مؤنثِ الزَمِر. عطیةٌ زَمِرَةٌ: عطا و بخشش کم. **الزِمار** : صدای شترمرغ. **الزَمِيْر** : کوتاه. ج زِمار. غناءٌ زَمِيْرٌ: آواز و غنای نیکو. **الزِمِّيْر** و**الزَمِّيْر** : نوعی ماهی که خاری به پشت دارد و بیشتر در آبهای شیرین زندگی می‌کند. **الزَمّار** : نی زن. **الزَمّارَة** : نَی. قره‌نَی. فلوت. زَمّارَةُ الراعِي: گیاهی است. **الزُمْرَة** : جماعت. دسته. گروه. ج زُمَر. **الزَمارَة** و**الزُمُورَة** : بی‌مروّتی. **الزِمارَة** : فلوت زنی. نی‌زنی. **المِزْمار** : قره‌نی. فلوت. المِزْمار و**المَزْمُور** و**المُزْمُور** : سرود. ج مَزامِيْر. مزامیرُ داود: زبور داود.

☆ **زمرد: الزُمُرُّد**: زمرّد. **الزُمُرُّدَة**: یک دانه زمرُّد.

☆ **زمز: الزَمْزَرِيْق**: درختی است با گل قرمز مایل بـه سفیدی که خورده می‌شود ولی ثمری ندارد.

☆ **زمزم: زَمْزَمَ** زَمْزَمَةً الشيءُ: صدای آن چیز از دور شنیده شد که ناله می‌کرد و مـی‌غرید. زَمْـزَمَتْ النـارُ: آتش در وقت شعله‌ور شدن صدا کرد. زَمْزَمَ المـغنيُّ: آوازخوان زمزمه و ترنُّم کرد و صدا را در گلو پیچاند زَمْزَمَ العلوجُ: مردان تنومند هنگام خوردن با خرخـر کردن حرف زدند. زَمْزَمَهُ: آن را جمع کرد و هر چـه اطرافش ریخته بود روی هم ریخت. زَمْزَمَ الشيءَ: از آن چیز محافظت کرد. **تَزَمْزَمَ** الجملُ: شتر صدا در گلو پیچاند. تَزَمْزَمَتْ بِهِ شفتاهُ: لبهایش زمزمه کرد. **الزَمْزَم** و **الزَمْزام** و **الزُمَـزِم** و **الزُمـازِم**: آب بسـیار. آبـی کـه حدفاصل بین شوری و شیرینی باشد. **الزَمْزَمَة**: زمزمه کردن. غرش رعد. صدای گرفتن آتش. غرش شیر. ج زَمازِم. **الزِمْزِمَة**: رمهٔ شتران. گروه مردم. ج زَمـازِم و زِمْزِم. **الزُمْزُوم** و **الزِمْزِيْم** من‌الإبلِ: شتران خـوب یـا نخبهٔ‌شتران. دسته‌ای از شتران. ج زَمازِيْم.

☆ **زمع: زَمِعَ** َـ زَمَعاً منهُ: از او وحشت کـرد. دهشت زده شد. بی‌تابی و جزع فـزع کـرد. **زَمَـعَ** َـ زَمْـعاً و زَمَعاناً الأَرنبُ: خرگوش بر سرعت خود افزود. **أَزْمَعَ** و **زَمَّعَ** الأَمرَ و علَى الأَمرِ و بالأَمرِ: برانجام آن کار مصمم شد. أَزْمَعَ الكَرْمُ. گرههایی در شاخهٔ تاک پیدا شد. زَمَّعَ الزنبورُ: زنبور وزوز کرد. أَزْمَـعَتْ الأَرنبُ: خـرگوش سبک پا و تند دوید. **الزَمَع**: مسیرهای کوچک و تَنگ آب. مردم فرومایه. گِرههای چوب تاک کـه جـوانـه می‌زند و خوشه یا برگ از آنجا بیرون می‌آید. سیلاب کم. بیش از پنج انگشت داشتن. بی‌آرامی و اضطراب. لرزشی که در وقت کار مهم به انسان دست می‌دهد. ج أَزْماع. الزَمَع و **الزَماع**: عزم راسخ داشتن. **الزُمْعَة**: پاره. قطعه. **الزَمَعَة** ج زَمَع و زِماع: موهای آویزان پشت پا و روی سُم گوسفند یا آهو. بـلندی یـا پسـتی کـوچک زمین. **الزُمَّع**: زنبور بی‌نیش. کسی که در انجام کارها چالاک نیست. **الزَمِيْع**: دلیر. بـی‌باک. آهـنین عـزم. خوب رأی. ج زُمَعاء. الزَمِيْع و **الزَمُوع**: تند. چـالاک. چابک. **الأَزْمَع**: مرد بسیار زیرک و با سیاست. کار بد. ج أَزامِع. رجلٌ أَزْمَعُ: مـردی کـه بـیش از ۵ انگشت دارد. **المُزْمِع**: با اراده. استوار در کارها.

☆ **زمک: الزِمِكِّي** و **الزِمِكّ**: دُم یا بیخ دُم پرنده.

☆ **زمل: زَمَلَ** ُـ زِمالاً الأَعرجُ: آدم شَل کج و لنگـان لنگان راه رفت. زَمَلَتْ ُـ زَمْلاً و زَمَلاً و زَمالاً و زَمَلاناً الدابَّةُ: چهارپا با حالت سرمستی راه رفت. زَمَـلَتْ ُـ زُمُولاً القوسُ: کمان ناله کرد. زَمَلَ زَمْلاً الرفيقَ: دوست را به ترک خود نشاند. زَمَلَ‌الرجلَ: از آن مرد متابعت کرد. دنبال او رفت. زَمَلَ الشيءَ: آن چیز را حمل کرد. **زَمَّلَ**‌الشيءَ: آن چیز را مخفی و پنهان کرد. زَمَّلَ‌الشيءَ بثوبِهِ أَو فی ثوبِهِ: آن چیز را لای لباس خود پـیچید. **زامَلَ**‌الرفيقَ: در سواری با رفیقش هم کجاوه شد و او را در یک طرف کجاوه نشاند و خود در طرف دیگر نشست. زامَلَهُ: همکار او شد. **تَزَمَّلَ** و **ازَّمَلَ** و **ازْدَمَـلَ** بثوبِهِ: لباسش را دور خود پیچید. ازْدَمَلَ الحِمْلَ: همهٔ بار را یک مرتبه برد. **الزِمْل**: کسی که بر تـرک کسـی دیگر می‌نشیند. بار. **الزُمْلَة**: دوستان. همراهان. یاران. رفقا. جماعت. گروه. **الزامِلَة**: مؤنثِ الزامِل. چهارپا که بار می‌کشد مثل شتر و غیره. ج زَوامِل. **الزَمِيْل**: هـم تَرْک. همکار. هم شغل. **الأَزْمَـل**: صـداهـای بـه هـم پیچیده. ج أَزامِل و أَزامِيْل. الأَزْمَل أَيـضاً: تـمامی هـر چیز. **الإِزْمِيْل**: گزن کفاشی. قلم آهنی که با آن سنگ و چوب را می‌تراشند. چکش. پـتک. چـوب پـنبه‌زنی. **المُزَّمِّل** و **المُتَزَمِّل**: جامه به خود پیچیده و کنایه است از آدم سهل‌انگار. **المُزَّمَّلَة**: مؤنثِ المُزَّمَّل. کوزه یا خمرهٔ آب. زن جامه به خود پیچیده.

☆ **زمن: زَمِنَ** َـ زَمَناً و زُمْنَةً: بیمار شد. ناقص‌العـضو شد. قوایش تحلیل رفت. **أَزْمَنَ** الشيءُ: زمان زیادی بر آن چیز گذشت. أَزْمَنَهُ اللّٰهُ: خـداونـد بـیمارش کـرد. ناقص العضوش کرد. قـوایش را تـحلیل بـرد. أَزْمَـنَ بالمكانِ: مدتی در آن جا اقامت کرد. **الزَمَن** ج أَزْمان و أَزْمُن و **الزَمان**: ج أَزْمِنَة و **الزَمَنَة**: زمان. وقت. مدت کم

یا زیاد. أَزْمِنَةُ السنةِ: چهارفصل سال. الزامِن: سال یا زمان سخت. الزَمانَة: بیماری. نقص عضو. تحلیل رفتن قوا. عجز و ضعیفی. دوست داشتن و عشق جان سوز و جانکاه و و آزاردهنده. الزَمِن ج زَمِنُون و الزَمِيْن ج زَمْنَی و زَمْنَة: بیمار. ناقص‌العضو. عاجز. تحلیل رفته. المُزامَنَة: مدت‌دار معامله کردن. مدت گذاشتن. به قید زمان گذاشتن. المُزْمِن: طولانی. زمان‌دار. بیماریهای کهنه. مدت دار.

☆**زمهر**: زَمْهَرَتْ العینُ: چشمها از شدت غضب قرمز شدند. ازْمَهَرَّ الیومُ: هوای روز بسیار سرد شد. ازْمَهَرَّ الوجهُ: چهره عبوس شد. درهم کشیده شد. ازْمَهَرَّتْ الْکَواکِبُ: ستاره‌ها درخشیدند. ازْمَهَرَّتْ العینُ: چشمها از شدت خشم قرمز شدند. الزَمْهَرِیْر: سرمای شدید. المُزْمَهِرّ: آدم بسیار عصبانی. خنده‌رو.

☆**زنبور**: الزُنْبُور: زنبور. ج زَنابِیْر. الزُنْبُورَة: یک زنبور.

☆**زنبرک**: الزُنْبُرُک: فنر ساعت. فارسی است.

☆**زنبق**: الزَنْبَق: گُل زنبق. روغن یاسمن. نَی. فلوت. ج زَنابِق. أُمُّ زَنْبَق: مَی. الزَنْبَقَة: یک گُل زنبق.

☆**زنج**: الزَنْج و الزِنْج: سیاه پوستان. الزِنْجِیّ: یک سیاه پوست. و گاهی به یک سیاه پوست الزَنْج گویند. ج زُنُوج.

☆**زنجبیل**: الزَنْجَبِیْل: مَی. زنجبیل.

☆**زنجر**: زَنْجَرَ: ناخن ابهام خود را به ناخن سبابه‌اش کوبید. الزِنْجار: زنگار. الزِنْجِیْر و الزِنْجِیْرَة: سفیدی روی ناخن. الزِنْجِیْر ایضاً: تکهٔ ناخن. زنجیر. زَنْجَرَهُ: آن را بست، به زنجیرش کشید. تَزَنْجَرَ: بسته شد. به زنجیر کشیده شد.

☆**زنجفر**: الزِنْجَفْر و الزُنْجُفْر: شنگرف.

☆**زنخ**: زَنِخَ ـَ زَنَخاً الدهنُ: روغن خراب شد. فاسد شد. کهنه شد. الزَنِخ: خراب شده. فاسد شده. کهنه شده. زانَخَهُ: متقابلا هُولش داد.

☆**زنخر**: زَنْخَرَ بمنخرِهِ: باد کرد به دماغش.

☆**زند**: زَنَدَ ـُ زَنْداً الإناءَ: ظرف را پُر کرد. زَنَدَ النارَ: آتش را با سنگ آتش زنه بر افروخت. زَنِدَ ـَ زَنَداً الرجلُ: تشنه شد. زَنَّدَ: دروغ گفت. چخماقش روشن شد. زَنَّدَ السقاءَ: مَشک را پُر کرد. زَنَّدَ فی‌الأَمرِ: در آن کار طاقت نیاورد و حوصله‌اش تنگ شد. زَنَّدَ علیٰ أَهلِهِ: بر خانوادهٔ خود سخت گرفت. أَزْنَدَ الشیءُ: آن چیز زیاد شد. أَزْنَدَ الرجلُ فی وجعِهِ: مرض و دردِ آن مرد برگشت و عود کرد. تَزَنَّدَ: خشم گرفت. نتوانست جواب دهد. تَزَنَّدَ فی أَمرِ کَذا: در آن مطلب ماند و حوصله‌اش سر رفت. الزَنْد: مچ دست. چوب بالای آتش زنه و الزَنْدَة: چوب پایین آن و به هر دو الزَنْدان: گویند. ج زِناد و أَزْنُد و أَزْناد. المُزَنَّد: تنگ. ضد فراخ. بخیل. پسر خوانده. لباس کم پهنا. عطاءٌ مُزَنَّدٌ: بخشش کم.

☆**زندق**: تَزَنْدَقَ: باطناً کافر شد. الزِنْدِیْق: کافر. زندیق. بی‌دین. کافر باطنی با ظاهر اسلام. ج زَنادِقَة و زَنادِیْق. الزَنْدَقَة: کفر باطن با تظاهر به اسلام.

☆**زنر**: زَنَرَ ـُ زَنْراً الغلامَ: به کمر پسربچه زنّار بست. تَزَنَّرَ: زنّار به کمر بست. تَزَنَّرَ الشیءُ: نرم شد. نازک شد. الزُنّار ج زَنانِیْر و الزُنّارَة: چیزی است که به کمر بندند.

☆**زنم**: الزَنَمَة: گوش شتر یا گوسفند خوب که برای علامت ببرند و آویزان کنند. زبان کوچک که در گلو است. علامت. نشان. زَنَمَتا الأُذُنِ: دو برآمدگی روی نرمه‌گوش. الزَنِمُ من الجمالِ: شتر گوش چاک خورده. الزَنِمَة: شتر مادهٔ گوش چاک خورده. الزَنِیْم: پَست. فرومایه. پسرخوانده یا حرامزاده. الزَنِیْم و المُزَنَّم: کسی که در میان مردمی‌باشد که از آنان نباشد و به او نیازی نداشته باشند.

☆**زنی**: زَنَی ـِ زِنیً و زِناءً و زانَی مُزاناةً و زِناءً: زنا کرد. به طور خلاف شرع با زنی آمیزش کرد. الزانی: زناکار. ج زُناة. الزانِیَة: زن زناکار. ج زَوانٍ. زَنّاهُ: نسبت زنا به او داد. أَزْناهُ إِزْناءً: او را وادار به زنا کرد. الزانِیَة: مرد زناکار و تاء برای مبالغه است. الزَنّاءَة: روسپی. فاحشه. زن بسیار زنا دهنده.

☆ **زه**: زِه: احسنت. بارک الله. ولی بیشتر برای ریشخند و مسخره کردن است. زکی.

☆ **زهد**: زَهَدَ و زَهِدَ ـَ و زَهُدَ ـُ زُهْداً و زَهادَةً فیالشيءِ و عن الشيءِ: آن چیز را ترک کرد. نسبت به آن بیمیل شد. چشمپوشی کرد. المَزْهُودُفيهِ و عنهُ: رها شده. ترک شده. کنار گذاشته شده. زَهَّدَهُ فیالشيءِ و عن الشيءِ: نسبت به آن چیز بیمیلش کرد. تَزَهَّدَ: پارسا شد. عابد و زاهد و گوشهگیر شد. تَزاهَدَ القومُ فلاناً: او را خوار داشتند. تحقیرش کردند. ازْدَهَدَ الشيءَ: آن چیز را کم و بیارزش شمرد. الزُهْد و الزَهادَة: از چیزی کنارهگیری کردن. آن را خوار شمردن. الزاهِد: پارسا. تارک دنیا. ج زُهَّد و زُهّاد و زاهِدُوَن. الزَهِيْد: پَست. فرومایه. بیارزش. ج زُهْدان. الزَهِيْدَة: مؤنثِ الزَهِيْد. الزِهِّيْد: بسیار پارسا. خیلی گوشهگیر.

☆ **زهر**: زَهَرَ ـَ زُهُوراً السراجُ أَو القمرُ أَوالوجهُ: چراغ یا ماه یا چهره درخشید. نورانی شد. زَهَرَ الشيءُ: آن چیز خوش رنگ شد. رنگش صاف شد. زَهَرَ الزندُ: آتشِ آتش زنه روشنایی داد. زَهِرَ ـَ زَهَراً و زَهُرَ ـُ زُهُورَةً الرجلُ: زیبا و خوش قیافه شد. أَزْهَرَ: النباتُ: گیاه گل کرد. أَزْهَرَ النارَ: آتش را بر افروخت. ازْدَهَرَ: درخشید. روشنایی داد. ازْدَهَرَ بالأَمرِ: به آن مطلب توجه کرد و به آن اهمیت داد. ازْهَرَّ و ازْهارَّ النباتُ: گیاه گل کرد. تَزاهَرَ السراجُ. و نحوُهُ: چراغ و غیره روشنایی داد. الزَهْر و الزَهَر: گُل. زَهْرُالنردِ: تاس تخته نرد. الزَهْرَة و الزَهَرَة: یک گُل. زَهْرَةُ الدنیا: زیبایی دنیا. ج أَزْهُر و أَزْهار و زُهُور و جج أَزاهِر و أَزاهِيْر. الزُهْرَة: زیبایی. جمال. خوش آب و رنگی. الزُهَرَة: ستارهٔ ناهید. ونوس. الههٔ زیبایی. الزاهِر: گیاه سبز و خرم. رنگ صاف و درخشنده. الزاهِرِيَّة: خرامیدن. تکبر. خودنمایی. هوَ يَمْشِي زاهِرِيَّةً: او میخرامد. با ناز راه میرود. الأَزْهَر: نورانی. خوش رنگ. خوشگل. قشنگ. گاو کوهی. ج زُهْر. الزَهْراء: مؤنثِ الأَزْهَر. الأَزْهَرانِ: ماه و آفتاب. الزَهّار: بسیار درخشنده. المِزْهَر: عود. بربط. ج مَزاهِر. المُزْهِر: گُل کننده. کسی که برای مهمانان آتش میافروزد. المَزْهَرِيَّة: گُلدان.

☆ **زهق**: زَهَقَ ـَ زُهُوقاً العظمُ: استخوان محکم و پر مغز شد. زَهَقَ الباطلُ: باطل نابود شد. زَهَقَتْ ـَ زَهْقاً و زُهُوقاً النَفْسُ: روح از بدن خارج شد. زَهَقَتْ الراحلةُ: حیوان سواری جلو افتاد. زَهَقَ الشيءُ: فاسد شد. پوچ و بیارزش شد. خراب شد. نابود شد. زَهَقَ السهمُ: تیر به هدف نخورد و در پشت آن افتاد. أَزْهَقَ الباطلَ: باطل را درهم کوبید. أَزْهَقَ الناقةُ السرجَ: شتر زین را جلو راند و به گردن آویخت. أَزْهَقَ فیالسيرِ: با شتاب و تند رفت. زاهَقَ الحقُّ الباطلَ: حق باطل را درهم کوبید. الزاهِق: رونده. فاسد. هلاک شونده. الزاهِقُ من السهامِ: تیری که به هدف نمیخورد و در پشت آن میافتد. ج زُهْق و زُهُق. الزاهِق و الزَهُوق: هلاک شونده. باطل. فاسد. چاه عمیق.

☆ **زهم**: زَهَمَ ـُ زَهْماً و أَزْهَمَ العظمُ: مغز استخوان محکم شد. زَهِمَ ـَ زَهَماً: غذا در معدهاش ترش و دچار سوء هاضمه شد. چاق و فربه و پیهدار شد. الزَهْمان: کسی که غذا در معدهاش ترش شده. الزَهِم: فربه. پیهدار. الزَهِمَة: مؤنث الزَهِم. الزُهْم: بوی گند. پیه. عطر ز باد. الزُهْمَة و الزُهُومَة و الزَهَم: بوی گوشت چاق و گندیده.

☆ **زهو**: زَها ـُ زَهْواً و زُهُوّاً و زُهاءً: درخشید و نورانی شد. تابید. نشو و نما کرد. زَها النخلُ: درخت خرما بلند شد. زَهاالبسرُ: میوهٔ نارس خرما رنگین شد. زَها الغلامُ. پسربچه به سن جوانی رسید. زَها النبتُ: میوهٔ گیاه یا درخت پیدا شد. زَهَتْ الشاةُ: پستان گوسفند پر شیر و زاییدنش نزدیک شد. زَهَتْ الريحُ: باد وزید. زَها الرجلُ: دروغ گفت. تکبر کرد. زَها ـُ زَهْواً فلاناً: او را خوار شمرد. زَهاالكبرُ فلاناً: تکبر او را به خود پسندی واداشت. زَهاالسراجَ: چراغ را برافروخت. زَهَتْ الريحُ النباتُ: باد گیاه را که شبنم بر آن نشسته بود تکان داد. زَهَتْ الأَمواجُ السفينةَ: امواج آب کشتی را بلند کرد. زَها فلانٌ بالسيفِ: شمشیر را در هوا

چرخاند. زَهَا فلاناً بالعصا. فلانی را با عصا زد. زَهـا يَزْهَا السرابُ الأكمةَ: سراب روی تپه موج زد. يَـزْهو نگويند. زُهِيَ الرجلُ بكذا: خود را باخت. خود را گم كرد. تكبر كرد. أَزْهَى: خود را گم كرد و تكبر ورزيد. أَزْهَى النخلُ: درخت خرما قد كشيد و بلند شد. أَزْهَى البسرُ: غورهٔ خرما رنگ گرفت. زَهَّـى البسـرُ: غـورهٔ خرما رنگ گرفت. زَهَّتْ المروحةُ الريحَ: بادبزن هوا را به گردش درآورد. ازْدَهَـى الرجـلَ: او را بـه تكـبر و خودپسندی واداشت. با طرب و شادی از راه به درش برد. ازْدَهاهُ علَى‌الأَمرِ: او را به انجام آن كـار مـجبور كرد. ازْدَهَاهُ‌وازْدَهَى بهِ: سـبكش كـرد. بـه جـهالتش واداشت. از راه به درش بـرد. الزُّهاء: مـقدار وانـدازه. عندِي زُهاءَ خمسينَ درهماً: مقدار پنجاه درهـم پـول دارم. الزَهْو: فخر و مباهات كردن. تكبر. خودپسندی. دروغ. باطل. ستم. گياه سرسبز و خرم. غورهٔ رنگـين خرما. الزَهْو والزُّها: زيبايی. خوش قيافگی. زُهَاالدنيا: زيبايی و نقش و نگارهای دنيا. الزاهِي: زيـبا روی. خــوشگل. الزاهِــيَة: مـؤنثِ الزاهِـي. زن خـوشگل. المُزْدَهَى والمَزْهوّ: متكبر. خود پسند.

☆زوج: زاجَ ـُـ زَوْجاً بينَهم: سـخن‌چينی كـرد مـيان آنان. آنان را به جان هم انداخت. زَوَّجَهُ امرأَةً أَو بامرأَةٍ أَولامرأَةٍ: زنش داد. زن برايش عقد كرد و گرفت. زَوَّجَ الشيءَ و بالشيءِ و إِلَى الشيءِ: آن چيز را جفت كرد. زاوَجَهُ: با او همنشينی كرد. زاوَجَ وأَزْوَجَ بـينَهما: آن دو را به هم نزديک كرد. تَزَوَّجَ امرأَةً و بامرأَةٍ: با آن زن ازدواج كرد. تَزَوَّجَ فی قـومٍ: از آن مـردم زن گـرفت. ازْدَوَجَ و تَزاوَجَ الكلامُ: كلمات هم وزن و هـم قـافيه شدند. ازْدَوَجَ و تَزاوجَ القومُ: از يكـديگر زن گـرفتند. الزاج: زاج. به زبان محلی جاز گويند. الزَوْج: همسر. همنشين. همجنس يا جفت يک چيز. همازَوْجان: آن دو جفت يكديگرند. الزَوْج ايضاً: صنف و نوع از هـر چيز. ج أَزْواج و زِوَجَة و جج أَزاوِيْج. الزَوْجَة: زوجه. همسر مرد. ج زَوْجات. الزَواج: ازدواج كردن.

☆زوح: زاحَ يَزُوحُ زَوْحًا و زَواحًا عن المكـانِ: از آن مكان كوچ كرد و دور شد. كـنار رفت. زاحَتْ العـلَّةُ: بيماری بـهبود يـافت. زَاحَ ـُـ زَوْحاً الإبِـلَ: شـتران را متفرق و پراكنده كرد. أَزاحَهُ: كـنارش زد. از جـايش بيرونش كرد. أَزاحَ الأَمرَ: آن كار را انجام داد. انْـزاحَ: بركنار شد. از جايش كنار رفت. كوچ كرد.

☆زود: زادَ يَزُودُ زَوْداً: زاد و توشه تهيه كـرد. أَزادَهُ و زَوَّدَهُ: به او زاد و تـوشه داد. ازْدادَ و اسْـتَزادَ الرجـلُ: توشه طلب كرد. تَزَوَّدَ: توشه برداشت. الزاد: توشه. ج أَزْوِدَة و أَزْواد. المِزْوَد و المَزاد و المَزادَة: توشه‌دان. ج مَزاوِد. نُـفاضةُ المَـزاوِدِ: تـه‌ماندهٔ تـوشه پس از اتـمام مسافرت كه در اثر تكان دادن توشه دان مـی‌ريزد. و اين مثلی است در كنسی و خسيس بودن.

☆زور: زارَهُ يَزُورُهُ زِيارةً و مَـزاراً و زَواراً و زُواراً و زُوارَةً و ازْدارَهُ: به ديـدنش رفت. از او ديـدن كـرد. الزائِر: ديدار كننده. به ديدن رونده يا به ديدن رفته. ج زائِرُون و زُوَّر و زُوّار. الزائِرَة: مؤنثِ الزائِر. ج زُوَّر و زَوَّر و زائِرات. زارَ ـُـ زِواراً الفرسَ: لبهای اسب را با چوب بست. زَوِرَ يَزْوَرُ زَوَراً: خميد. استخوان جـناغ سينه‌اش كج شد. زَوَّرَ: دروغ را لعاب تخمه داد. زَوَّرَ الكلامَ: كلام را باطل كرد و دروغ شمرد. زَوَّرَ الشهادَةَ: شهادت و گواهی را باطل و رد كرد. زَوَّرَنَفْسَهُ: خود را دروغگو معرفی كرد. زَوَّرَ عليهِ: دربارهٔ او دروغ گفت. زَوَّرَ عنهُ: از او روی گرداند يا بی‌ميل شد نسبت به او. زَوَّرَ فلاناً علىٰ نَفْسِهِ: فلانی را به كاری عليه خود متهم كرد. زَوَّرَ الشيءَ: آن چيز را صاف كرد. نيكويش كرد. زَوَّرَ الشيءَ لِنَفْسِهِ: آن چـيز را بـرگزيد و بـرای خـود نگهداشت. زَوَّرَ الزائرَ: ديدار كننده يا مهمان را احـترام كرد. زَوَّرَ القومُ صاحبَهم: آن گـروه دوست يـا هـمراه خود را احترام و به او نيكی كردند. أَزارَهُ: وادارش كرد به ديدن برود. أَزارَهُ الشيءَ: آن چيز را به طرف او راند و سَوق داد. تَزَوَّرَ: دروغ گفت. تَزَوَّرَ الشيءَ: آن چيز را برای خود نگهداشت. تَزاوَرَ القومُ: آن گروه بـه ديـدن يكديگر رفتند. تَزاوَرَ و ازْوَرَّ و ازْوارَّ عنهُ: از او روی گرداند. از او دلگير شد. اسْتَزارَهُ: از او دعوت كرد به

دیدنش برود. **الزَوْر**: دیدن کردن. جناغ یا مفصل استخوان‌های سینه. ارادهٔ محکم. عقل. خِرَد. شبح. سیاهیی که از دور پیدا است. دیدار کننده یا دیدار کنندگان. بزرگوار. آقا. رهبر. پیشوا. **الزُوْر**: عقل. خِرَد. باطل. شرک به خدا. قدرت. دروغ. رأی. نظر. بزرگوار. آقا. رهبر. پیشوا. لذت غذا. عطر غذا. نرمی و خوبی لباس. مجلس طرب و آوازخوانی. **الزَوَر**: کج‌کردن. کج شدن. خم شدن جناغ سینه. **الزِیْر**: خمرهٔ بزرگ. پارچهٔ کتانی. تارهای نازک. عادت. کسی که دوست دارد با زنها از راه خوبی معاشرت کند. ج أَزْوار و أَزْیار و زِیَرَة. **الزِیْرَة** یک تکه پارچهٔ کتانی. **الزِیار**: دو قطعه چوب است که به لب‌های اسب می‌بندند و آن را نعل می‌کنند. **زَیَّرَ**الفرسَ: چوب به لبهای اسب بست که آن را نعل کند. **الزِیار**و **الزِوار**: هر چیزی که به صلاح و مصلحت و کمک چیز دیگر باشد. تَنگ شتر که بین تهیگاه و سینه‌اش بسته می‌شود. ج أَزْوِرَة. **الزارَة** رمهٔ شتران. بیشهٔ دارای آب و نی و علفِ پیزر. **الزارَة**و **الزاوِرَة**و **الزاوَرَة**و **الزاوُوْرَة** چینه‌دان مرغ. زاوِرَةُ القطاةِ: چیزی است که مرغ اسفرود یا سنگخواره در آن آب برای جوجه‌هایش می‌برد. **الزَوْرَة** یکبار دیدن کردن. دُوری. شتر تیزبین که از گوشهٔ چشم نگاه می‌کند. **الزِیْرَة** نحوه و چگونگی و کیفیت ملاقات و دیدن. **الأَزْوَر**: کسی که در بدنش خمیدگی یا کجی باشد. کسی که وسط سینه‌اش نازک یا کوبیده شده. خمیده. کسی که با گوشه چشم نگاه می‌کند. ج زُوْر. **الزَوْراء**: مؤنثِ الأَزْوَر. چاه عمیق. کمان. قدح. ظرفی است نقره‌ای. فلاةٌ زَوْراءُ: بیابان پهناور: کلمةٌ زَوْراءُ: حرف پَست و عوضی. منارةٌ زَوْراءُ: گلدستهٔ خمیده یا دور از راه. **الزَوّار**و **الزَوُوْر**: بسیار دیدار کننده. **المَزار**: دیدن. جای دیدن و ملاقات کردن. زیارتگاه. اماکن مقدسه. ج مَزارات.

☆ **زورق**: **الزَوْرَق**: کَشتی کوچک.

☆ **زوغ**: **زاغَ** یَزُوغُ زَوْغاً الشیءَ: آن چیز را خم کرد. زاغَ الناقةَ: افسار شتر را کشید. زاغَ یَزُوغُ زَوْغاً و زَوَغاناً: خمید. کج شد، کج کرد از راه. زاغَ البصرُ: چشم آشفته و در هم بر هم دید. **أَزاغَهُ**ازاغَةً: وادارش کرد که بخماند. **الزاغ** پرنده‌ای است به نام زاغ از کلاغ کوچکتر.

☆ **زوف**: **زافَت**تَزُوفُ زَوْفاً الحمامةُ: کبوتر بالها و دُم خود را گسترد و روی زمین حرکت کرد. زافَ الطائرُ فی‌الهواءِ: پرنده در فضا دور زد. زافَ الرجلُ: تلوتلو خورد. زافَ الماءُ: حباب روی آب پیدا شد. زافَ و **تَزاوَفَ**: ژیمناستیک بازی کرد. **الزُوُوْف**: تلوتلو خوردن. **الزُوْفَی**و **الزُوْفاء** گیاهی است.

☆ **زوق**: **زَوَّقَ**الکلامَ: به سخن لعاب و تخمه داد. آن را آراست. زَوَّقَ البیتَ: خانه را نقاشی کرد. زَوَّقَ الدرهمَ: پول را جیوه کاری کرد. **الزَوَّقَة** صنف رنگرز و نقاش.

☆ **زول**: **زالَ**یَزُولُ زَوْلاً و زَوَالاً و زَوَلاناً و زُؤُوْلاً و زُوُوْلاً و زَوِیْلاً: زایل شد. نیست و نابود شد. کنار رفت. زالَ ـُـ زَوْلاً: حرکت کرد. جنبید. تکان خورد. زالَتْ ـُـ زَوالاً و زُوُلاً و زَوَلاناً و زِئالاً الشمسُ: آفتاب از نیمروز گذشت. زالَتْ الخیلُ برکبانِها: اسبها سواران خود را بردند. زالَ زائِلُ الظِلِّ: ظهر شد. **أَزالَهُ**و **زَوَّلَهُ**و **ازْدالَهُ** کِنارش زد. دُورش کرد. **زاوَلَهُ**: دست و پنجه با او نرم کرد. برای انجام آن تمرین کرد. برای آن چاره‌جویی کرد. آن را مطالبه کرد. **تَزاوَلَ**القومُ: با یکدیگر جنگیدند. **انْزالَ**عنهُ: از او مفارقت کرد. **ازْوَلَّ** ازْوِلالاً الشیءُ: نابود شد. **الزَوْل**: شگفت. شگفتی. شبح و سیاهی انسان از دور. سخاوتمند. سبک. هوشیار. ظریف. دلیر. گرفتاری و بلا. ج أَزْوال. **الزَوال**: زوال. نابودی. گذشتن آفتاب از نیمروز. الساعةُ الرابعةُ زَوالِیَّةً: ساعت ۴ بعدازظهر. **الزَوّال**: پرحرکت. زیاد حرکت کننده. خیلی متحرک. **الزائِلَة**: مؤنثِ الزائِل. دُور شونده. برطرف شونده. نابود شونده. هر ذیروح. هر جنبنده ج زَوائِل. الزَوائِل ایضاً: ستاره‌ها. زنها. شکار. **الزَوِیْل**: حرکت. کِنار. جانب. **المِزْوَلَة**: شاخص یا ساعت آفتابی. ج مَزاوِل.

☆ **زوی**: **زَوَی** یَزْوِی زُوِیّاً و زَیّاً الشیءَ: چیزی را کِنار

زد. جلوش را گرفت. جمعش کرد. گرفتش. زَوَی المالَ و غیرَهُ: اموال و غیره را حیازت و تصرف کرد. زَوَی عنهُ الشرَّ: بدی را از او دور کرد. زَوَی عنهُ حقَّهُ: حقش را به او نداد. زَوَی الدهرُ القومَ: دنیا آن قوم را نابود کرد. **زَوَّی** و **تَزَوَّی** و **انْزَوَی**: منزوی و گوشه‌نشین شد. به کنجی رفت. تَزَوَّی و انْزَوَی: دَرهم کشیده شد. گرفته شد و دَرهم رفت. زَوَّی الکلامَ: سخن را در ذهن خود آماده کرد. انْزَوَی القومُ بعضُهم إلیٰ بعضٍ: آن گروه در یکدیگر فرو رفتند. به هم چسبیدند. **الزاوِیَةُ** من البیتِ: گوشهٔ و کنج خانه. ج زَوایا. گونیا.

☆ **زیت**: زاتَ یَزِیْتُ زَیْتاً و **زَیَّتَ** الطعامَ: روغن در غذا ریخت. زاتَ الشیءَ: چیزی را روغن مالی کرد. زاتَ القومَ: به آن‌ها روغن خورانید یا توشه آن‌ها را روغن قرار داد. **أَزاتَ** إزاتَةً: دارای روغن بسیار شد. **اسْتَزاتَ**: روغن خواست. **الزَیْت**: روغن زیتون. ج زُیُوْت: هر روغن مثل روغن خوراکی. روغن چراغ. عطر. **الزَیّات**: روغن زیتون فروش. کسی که روغن زیتون می‌گیرد. عَصّار. **الزَیْتُون**: زیتون. درخت زیتون. **الزَیْتُونَة**: یک زیتون. **الزَیْتُونِیّ**: رنگ زیتونی. **المُزِیْت** و **المَزْیُوت**: چیزی که در آن روغن گذاشته شده. دارای روغن. **المِزْیَتَة**: روغن دان.

☆ **زیج**: **الزِیْج**: تراز بنایی. جدولی که از روی آن به حرکات سیارات پی می‌برند. ج زِیْجات و زِیَجَة.

☆ **زیح**: **زاحَ** یَزِیْحُ زَیْحاً و زُیُوحاً و زِیُوحاً و زَیَحاناً و **انْزاحَ**: رفت. دُور شد. زاحَ اللثامَ: نقاب از رو برداشت. **أَزاحَهُ**: دُورش کرد. بردش. **المَزاح**: جایی که به سوی آن می‌روند. یا به آن سو دور می‌شوند. **الزَیّاح** در اصطلاح نصاری: جلسهٔ مذهبی است که چیزهای مقدسی را بر مردم عرضه می‌کنند یا میان آن‌ها می‌چرخانند. **زَیَّحَ** الایقونَةَ: تمثال مقدس را به مردم عرضه کرد.

☆ **زید**: **زادَ** یَزِیْدُ زَیْداً و زِیْداً و زَیَداً و زِیادةً و مَزِیْداً و زَیْداناً: زیاد شد. افزوده شد. زادَ الشیءَ: آن را زیاد کرد. افزود. زادَ فلانٌ: زیاد کرد. افزود. **زَیَّدَهُ**: افزودش. زیادش کرد. زایَدَهُ فزادَهُ: در زیادتی با او رقابت کرد و از او برد، بیشتر از آن شد. **تَزَیَّدَ** السعرُ: نرخ گران شد. بالا رفت. تَزَیَّدَ الرجلُ فی حدیثِهِ: در سخن خود دروغ افزود. تَزَیَّدَ فی‌الشیءِ: با سختی و زحمت آن چیز را زیاد کرد. **تَزایَدَ** فی حدیثِهِ: در گفتار خود دروغ افزود. تَزایَدُوا فی ثمنِ السلْعَةِ: در قیمت کالا روی دست همدیگر رفتند. مزایده گذاشتند. **ازْدادَ**: زیاد شد. افزوده شد. افزود. زیادی طلبید. زیادی خواست. **اسْتَزادَهُ**: از او زیادی خواست. او را مقصر دانست. از او شکوه یا شکایت کرد. **الزائِد**: زائد. زیادی. ج زَوائِد. **الزائِدَة**: مؤنثِ الزائِد. زائِدَةُ الکبدِ: گوشهٔ جگر که کنارهٔ جگر سیاه است. ج زَوائِد. الزَوائِدُ من الأَسنانِ: دندانهای پشت دندان نیش. **الزِیادَة**: زیادی. ج زِیادات و زَیائِد. زِیادَةُ الکبدِ: گوشهٔ جگر که در کنارهٔ آن واقع شده. **المَزادَة**: دلوپوستی برای نگهداری آب. ج مَزاد و مَزایِد.

☆ **زیز**: **الزِیْز**: حشره‌ای است بالدار و کوچکتر از ملخ که غالباً روی درخت می‌نشیند و صدای زیر و نازکی دارد و وقتی بانگ می‌کند گویا می‌گوید زیز.

☆ **زیزفون**: **الزَیْزَفُون**: درخت زیرفون، زیزفون.

☆ **زیغ**: **زاغَ** یَزِیْغُ زَیْغاً و زَیَغاناً و زَیْغُوغَةً: خمید. کج شد. زاغَ البصرُ: چشم کم سو شد. **زَیَّغَهُ**: کجش کرد. کجی آن را صاف کرد. **أَزاغَهُ** عن‌الطریقِ: از راه کنارش برد. از راه به درش بُرد. أَزاغَ‌الرجلَ: او را گمراه کرد. به بیراهه کشاند. **تَزَیَّغَ**: خود را آراست. خودنمایی و جلوه کرد. **تَزایَغَ**: خمید. کج شد. منحرف شد. **الزائِغ**: کج. منحرف. خمیده. ج زاغَة و زائِغُونَ. **الزاغ**: زاغچه. الزاغُ الجیفیّ: زاغچهٔ مردار خوار. ج زِیْغان. **الزَیْغ**: منحرف شدن. خم و کج شدن. منحرف شدن از حق. شک و شبهه. **الزُیُوغ**: خمیدن. کج‌شدن. منحرف شدن.

☆ **زیف**: **زافَتْ** ـِ زُیُوفاً الدَراهُم علیهِ: پولهایش به علت تقلبی بودن باد کرد و به فروش نرفت. زافَ ـِ زَیْفاً الدراهمَ: پولها را تقلبی درست کرد یا آن‌ها را تقلبی دانست. زافَ الحائطَ: از روی دیوار پرید. زافَ

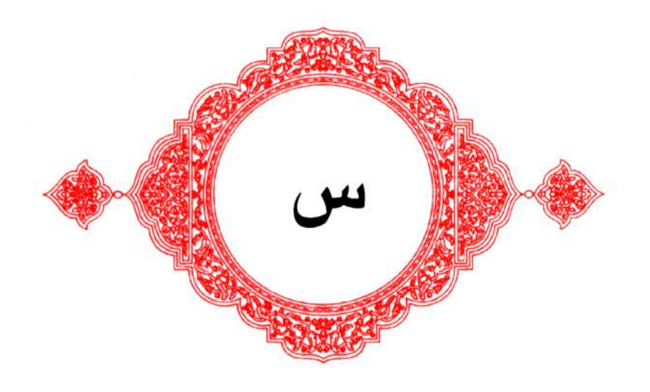
ـِ زَيْفاً و زَيَفاناً: خرامان رفت. باز ناز و عشوه راه رفت. زافَ البعيرُ: شتر تند و کج رفت. **زَيَّفَ** الدراهمَ: پولها را تقلبی درست کرد. زَيَّفَ الرجلَ: او را تحقیر کرد. زَيَّفَ البناءُ: ساختمان بلند و مرتفع شد. **تَزَيَّفَتْ** الدراهُم: پولها قلابی ساخته شدند. **الزائِف**: خرامنده. الزائِفُ من الدراهمِ: پول قلب. ج زُيَّف و زُيُوف. **الزَّيْف**: کنگرهٔ لب دیوار. بالاخانه. ج زِياف و أَزْياف و زُيُوف. **الزَّيّاف**: خرامنده. کسی که متکبرانه راه می‌رود. **الزَّيّافَة**: مؤنثِ الزَّيّاف.

☆**زيق**: **زَيَّقَ** الثوبَ: برای لباس یقه گذاشت. **تَزَيَّقَتْ** المرأةُ: زن سرمه به چشم گذاشت و خود را آرایش و بزک کرد. **الزِيقُ** من الثوبِ: یقهٔ لباس. الزِيْق ايضاً: تراز بنایی.

☆**زايل**: **زالَهُ** يَزالُهُ و يَزِيْلُهُ زَيْلاً: عن مكانِهِ. از جایش بلندش کرد. دُورش کرد. کنارش کرد. **أَزالَهُ** إزالَةً و إزالاً عن مكانِهِ: از جایش دورش کرد. بلندش کرد. **زَيَّلَهُ**: پراکنده‌اش کرد. دُورش کرد. **زايَلَهُ**: از او مفارقت کرد. از او دور شد. **تزايَلُوا** و **تَزَيَّلُوا**: پراکنده شدند. تَزايَلُوا و تَزَيَّلُوا عنهُ: از او شرم کردند.

☆**زين**: **زانَهُ** يَزِيْنُهُ زَيْناً: خوبش کرد. زیبایش کرد. زانَ‌الشيءَ: آن چیز را آراست و تزیین کرد و جلوه داد. **زَيَّنَهُ** تَزْيِيْناً و **أَزانَهُ** إزانَةً و **أَزْيَنَهُ** إِزْياناً: زیبایش کرد. تزیینش کرد، آراستش. **تَزَيَّنَ** تَزَيُّناً و **ازْدانَ** ازْدِياناً: زیبا شد. آراسته و قشنگ شد. **الزائِن**: تزیین کننده. امرأةٌ زائِنٌ: زن آرایش کرده. **الزَّيْن**: نیکی. خوبی. زیبایی. ج أَزْيان. درختی است که از آن چوبِ نیزه می‌سازند. زَيْنُ الديكِ: تاج خروس. **الزِيْنَة**: زینت. زینت کردن. تزیین کردن. أَمراضُ الزِيْنَةِ عندَالاطبّاءِ: بیماری‌های جلدی. بیماریهای ناخن و غیره. **الزِيان**: وسایل آرایش. **المُزَيِّن**: آرایشگر. بزک کننده. تزیین کننده. حجامت کننده. سلمانی.

☆**زيی**: **زَيّاهُ** تَزْيِيَةً: پوشاندش. آراستش. **تَزَيّا**: پوشید. آراست. دربر کرد. تَزَيّا بزيِّ القومِ: مثل آن گروه لباس پوشید. لباس محلی آنان را پوشید. **الزِيّ**: شکل یا طرز لباس. مد لباس و کفش و کلاه. ج أَزْياء.



☆ **س: السين**: سین حرف دوازدهم از حرف الفبا است و بر سر فعل مستقبل که برای حال و آینده است در می‌آید و آن را به آینده اختصاص می‌دهد مثلِ سَيَضْرِبُ.

☆ **سؤر: السُؤر**: ته‌ماندهٔ آب. ته‌مانده هر چیز. آب یا غذایی که پس ماندهٔ دیگری باشد. **السُؤْرَة**: کمی از جوانی مانده. السُؤرَةُ من‌المالِ: نخبه و برگزیدهٔ دارایی.

☆ **سأسأ: سَأْسَأَ** سَأْسَأَةً بالحمارِ: خر را هَی کرد. صدا زد که خر برود یا بایستد. برای نوشیدن آب آورد.

☆ **سأف: سَأَفَتْ** ـَ سَأْفاً و **سَئِفَتْ** ـَ سَأَفاً يدُهُ: پوست اطراف ناخن او شکافته شد. قاچ خورد. **السَئِفَة**: دستی که پوستش قاچ خورده. **سَئِفَ** و **انْسَأَفَ** ليفُ النخلِ: لیف خرما ریش‌ریش شد و ریخت.

☆ **سأل: سَأَلَ** ـَ سُؤالاً و سَأَلَةً و سَآلَةً و مَسْأَلَةً و تَسْآلاً: طلب کرد. گدایی کرد. درخواست کرد. سؤال کرد. سأَلَ به تنهایی دو مفعول می‌گیرد مثلِ سَأَلْتُ اللّهَ نعمَةً: از خدا نعمتی را خواستم. اللّه و نعمت هر دو مفعولِ سَأَلْتُ است. و زمانی که به معنی پرسش باشد مفعول اولش را خود می‌گیرد و مفعول دوم را به واسطه عَنْ می‌گیرد. مثل سَأَلْتُهُ عن حالِهِ: از حالش پرسیدم. جویای حالش شدم. **ساءَلَهُ** و سايَلَهُ مُساءَلَةً و مُسايَلَةً وساءَلَ عنهُ: به معنی سَأَلَهُ است. **أَسْأَلَهُ** سُؤْلَهُ و سُؤْلَتَهُ و مَسْأَلَتَهُ: سؤالش را پاسخ داد. نیازش را برطرف کرد. حاجتش را برآورد. **تَساءَلَ** و **تَسَوَّلَ**: گدایی کرد. سؤال کرد. درخواست کرد. تَساءَلَ و **تَساوَلَ** القومُ: از یکدیگر سؤال کردند. درخواست کردند. **السُؤْل** و **السُوْل** و **السُؤْلَة** و **السُوْلَة**: حاجت. نیاز. چیز در خواست شده. سؤال شده. **السَأَّل** و **السُؤَلَة** و **السَؤُوْل**: بسیار درخواست کننده. بسیار جستجوکننده. کنجکاو. بسیار سؤال کننده. **السائِل**: سؤال کننده. گدا. ج سائِلُون و سُؤَّل و سُؤّال و سَأَلَة. **المَسْأَلَة**: مسئله. حاجت. موردنیاز. مطلب. ج مَسائل. **المَسْؤُولِيَّة**: مسئولیت.

☆ **سئم: سَئِمَ** ـَ سَأَمَةً و سَأَماً و سَأْمَةً و سَأْماً و سَآمَةً الشيءَ و من الشيءِ: از چیزی به ستوه آمد. به تنگ آمد. دلگیر شد. **السَؤُوم**: به ستوه آمده. **أَسْأَمَهُ** إسْآمًا: به ستوهش آورد.

☆ **سبّ: سَبَّهُ** ـُ سَبّاً و سِبِّيبَى: به او دشنام زشت داد. ناسزا گفت. سَبَّ ـُ سَبّاً الحبلَ: بند را پاره کرد. سَبَّ الفرسَ: اسب را پی کرد. **سَبَّبَهُ**: به او بسیار ناسزا گفت. سَبَّبَ الأَسبابَ: وسیله را فراهم کرد. سَبَّبَ للماءِ مجرىً: مجرای آب درست کرد. سَبَّبَ الأَمرَ: سبب و باعث انجام کار شد. **سابَّهُ** مُسابَّةً و سِباباً: ناسزایش گفت. **تَسَبَّبَ**: وسیله جویی کرد. تَسَبَّبَ بِهِ إِلیهِ: آن را

پارتی خود نزد او قرار داد. وسیلهٔ تقرب نزد او قرار داد. تَسَبَّبَ بالأَمرِ: وسیلهٔ انجام کار شد. تَسابَّ الرجلانِ: آن دو از هم بریدند و به هم ناسزا گفتند. اسْتَبَّ القومُ: به یکدیگر ناسزا گفتند. اسْتَسَبَّ لهُ: او را در معرض ناسزا قرار داد. او را در معرض دشنام شنیدن درآورد. اسْتَسَبَّ لهُ الأَمرُ: کار برای او انجام شد. السِبّ و السُبَبَة و المِسَبّ و المَسَبَّة: بددهن. بسیار ناسزاگو. السِبّ ایضاً ج سُبُوب: طناب. دستار. میخ. پارچهٔ کتانی نازک. وسیلهٔ پوشش. السَبَّةُ من الحرِّ أَو البردِ أَو الدهرِ: گرما یا سرمای طولانی. زمان طولانی. السِبَّة: انگشت سبّابه که میان انگشت شست و انگشت وسط واقع است. و در اصطلاح جدید: هفته. السُبَّة: کسی که مردم زیاد به او دشنام و می‌دهند و ناسزا می‌گویند. عار و ننگ. السَبَب: طناب. وسیله. سبب. پارتی. واسطه. راه. دوستی. علاقهٔ خویشاوندی. و در اصطلاح علم عروض: دو حرف متحرک یا یک حرف متحرک که بعدش ساکن باشد ج أَسْباب. أَسْباب السماءِ: اطراف و اکناف آسمان یا راههای آسمانی. السَبِيب و السَبِيبَة: موی به هم پیچیده. دُم و یال و کاکل اسب. ج سَبائِب. السَبِيبَة: پاره‌ای پارچهٔ نازک کتانی. السَبّاب: بددهن. بسیار فحاش. السَبّابَة: مؤنثِ السَبّاب. السَبّابَة و المِسَبَّة: انگشت میان شست و انگشت میانی. انگشت سبابه.

☆ **سبأ**: سَبَأَ ـَ سَبْأً و سِباءً و مَسْبَأً الخمرَ: مَی خرید که بنوشد. سَبَأَ الجلدَ: پوست را کند. سلاخی کرد. سَبَأَالجلدَ بالنارِ: پوست را با آتش سوزاند. سَبَأَ الرجُلَ: به او تازیانه زد. با او مصافحه کرد. سَبَأَتْ النارُ الجلدَ: آتش رنگ پوست را تغییر داد. اسْتَبَأَ اسْتِباءً الخمرَ: مَی خرید که بنوشد. السِباء و السَبِيئَة: مَی. شراب. السَبِيءُ من الحيَّةِ: پوست مار. المَسْبَأ: راه. راه کوهستانی.

☆ **سبت**: سَبَتَ ـُ سَبْتاً: داخل روز شنبه شد. استراحت کرد. به کارهای روز شنبه پرداخت. سَبَتَ الشيءَ: چیزی را تکه کرد. برید. پاره کرد. سَبَتَ الرأسَ: سر را تراشید. سَبَتَ الرجلُ: سرگردان شد. سَبَتَ الشَعَرَ: مو را شانه کرد یا بلند و صافش کرد. سَبَتَ عنقَهُ: گردنش را زد. سُبِتَ الرجلُ: چُرت زد یا خوابش برد. أَسْبَتَ: به روز شنبه وارد شد. اسْتَبَتَ: به انجام کارهای شنبه پرداخت. السَبْت: به روز شنبه داخل شدن. استراحت کردن. به کارهای شنبه پرداختن. قطع کردن. سرتراشیدن. گردن زدن. شنبه. ج أَسْبُت و سُبُوت. السَبْت ایضاً: چُرت آلود. بسیار خواب‌آلود. اسب نجیب. پسربچهٔ جسور. مرد بسیار زیرک و داهیه. روزگار. السَبْت و السَبْتَة: پاره‌ای از زمان. السِبْت: پوست دباغی شده. السُبْت و السَبْت: گیاهی است مثل خطمی. السُبات: چُرت. خواب. روزگار. مرد بسیار زیرک و داهیه. ابْناسُبات: شب و روز. السَبَنْتَى: جسور. پردل. بی‌باک. پلنگ. ج سَبانِت و سَباتِي. السَبَنْتاة: مؤنثِ السَبَنْتَى. المُسْبِت: آدم مریض و غیره که مثل آدم خواب بی‌حرکت افتاده و حتی چشمش را هم باز نکند. المَسْبُوت: مرده یا بی‌هوش.

☆ **سبح**: سَبَحَ ـَ سَبْحاً الرجلُ: آن مرد در امورات زندگی و معاش خود تصرف کرد. خوابید و آرام گرفت. راه دور رفت. سَبَحَ فی‌الکلامِ: زیاد سخن گفت سَبَحَ فی‌الأَرضِ: زمین راکند. سَبَحَ القومُ: پراکنده شدند و به هر طرف رفتند. سَبَحَ عن‌الأَمرِ: از کار یا مطلب فراغت یافت. سَبَحَ ـَ سَبْحاً و سِباحَةً فی‌الماءِ و بالماءِ: شنا کرد. اسب دوید. ستاره‌ها در فضا شناور شدند یا بودند و امثال این مطلب. سَبَحَ ـَ سُبْحاناً: سبحان اللّٰه گفت. خدا را ستایش کرد. سَبَّحَ تَسْبِيْحاً: نماز خواند. سبحان اللّٰه گفت. سَبَّحَ اللّٰهَ و سَبَّحَ لِلّٰهِ: خدا را ستایش کرد. تسبیح گفت و منزّه شمرد. أَسْبَحَهُ: او را به ستایش وا داشت. السَبْحَة: یکبار شنا کردن. لباسهای پوستی. السُبْحَة: نیایش. نماز نافله. تسبیح. سُبْحَةُ اللّٰهِ: جلال و عظمت پروردگار. ج سُبَح و سُبُحات. سُبُحاتُ وجهِ اللّٰهِ: انوار خداوندی. نشانه‌های عظمت خداوندی. سُبْحانَ: تنزیه کردن. به پاکی و قدس خدا را یادکردن و بر شمردن. سُبْحانَ اللّٰهِ: خدا پاک و منزه است. سُبْحانَ

مِنْ كَذا: در مقام تعجب گفته می‌شود و در اصل سُبْحانَ اللّٰهِ مِنْ كَذا است. التَّسْبِحَة: تسبیح گفتن. سبحان اللّٰهِ گفتن. ج تَسابِیْح. السابِح: شناور. شنا کننده. ج سابِحُونَ و سُبّاح و سُبَحاء. السابِحُ: مِن‌الخیلِ. اسب چالاک و سریع. السابِحَة: مؤنثِ السابح. ج سابِحات و سَوابِح. السَوابِح: اسبهای چالاک و سریع. السابِحات: کشتیها. ستاره‌ها. السَبّاح: شناگر. بسیار شنا کننده. السَبُوح: شناور. شنا کننده. ج سُبَحاء. فرسٌ سَبُوحٌ: اسب چالاک و سریع. السُبُّوح و السَبُّوح: از صفات خدای متعال. بسیار منزّه. المُسَبَّح: لباس محکم و سخت. المَسَبِّحَة و السَبّاحَة: انگشت سبابه که وسط شست و انگشت میانی واقع شده. المِسْبَحَة به زبان محلی: تسبیح.

☆ سبحل: سَبْحَلَ سَبْحَلَةً: سبحانَ اللّٰهِ گفت.

☆ سبحن: سَبْحَنَ: سبحانَ اللّٰهِ گفت.

☆ سبخ: سَبِخَ ـَ سَبَخاً المكانُ: آن مکان شوره‌زار شد. السَبِخ: زمین شوره‌زار. أَسْبَخَ فی‌الحفرِ: زمین را کند که به شوره‌زار رسید. أَسْبَخَ‌المكانُ: زمین شوره‌زار شد. تَسَبَّخَ الحرُّ أَو الغضبُ: گرما یا خشم و غضب آرام گرفت. السَّبْخَة و السَّبَخَة: زمین شوره‌زار. خزه. جلبک. ج سِباخ و سَبِخات. السِباخُ من‌الأَرضِ: زمین شوره‌زار. بایر. مَوات. السَبِیْخ: پنبه یا پشم و پَر و غیره که از هم پاشیده شده باشد. السَبِیْخَة: یک پاره پشم و غیره که از هم پاشیده شده. ج سَبائِخ. طارَتْ سَبائِخُ القطنِ: ریزه‌های پنبه به هوا رفت.

☆ سبد: سَبَدَ ـُ سَبْداً الشَعَرَ: مو را تراشید. سَبَدَ شارِبُهُ: سبیلش دراز شد و روی لبها ریخت. سَبَّدَ الشَعَرُ: مو پس از تراشیدن رویید. سَبَّدَ الفرخُ: جوجه پَر درآورد سَبَّدَ الرجلُ: روغن به موهای خود نمالید. سَبَّدَ رأْسَهُ: موی سرش را شانه زد و سپس خیسش کرد و گذاشتش. سَبَّدَ شَعَرَهُ: مویش را با تیغ تراشید. سَبَّدَ العشبُ: گیاه تازه در وسط گیاهها رویید. السِبْد: گرگ. آدم زیرک وداهیه و هوشیار. ج أَسْباد. الأَسْباد ایضاً: لباسهای مِشکی. أَسْبادُ العشبِ: جوانه‌های گیاه تازه روییده. السَبَد: مقدار کمی مو. مالهُ سَبَدٌ و لالَبَدٌ: مو و پشمی ندارد. کنایه از فقر و نداشتن است. السُبَد: کهنه‌ای که جلو راه فاضلاب حوض می‌گذارند که آبش نرود. شومی و بدیمنی. ج سِبْدان: السُبَد ایضاً: مرغ پشه‌خوار.

☆ سبر: سَبَرَ ـُ ـِ سَبْراً و أَسْبَرَ و اسْتَبَرَ الجرحَ أَو البئرَ أَو الماءَ: زخم یا چاه یا آب را غوررسی کرد که عمق آن چقدر است. سَبَرَ الأَمرَ. آن کار یا مطلب را آزمایش کرد. السُبَر و السُبْرَة: پرنده‌ای است شکاری از باشه بزرگتر. السِبار ج سُبُرو المِسْبَر و المِسْبار ج مَسابِر و مَسابِیْر: میل یافتیله که در زخم فرو برده آن را اندازه می‌گیرند. بندی که سنگ یا آهن به آن بسته یا هر چیزی که اندازهٔ آب چاه یا دریا را با آن می‌گیرند السِبار ایضاً: یکی از درندگان افریقایی که به کفتار شبیه است. السِبارَة: نوعی کَشتی است. السابِرِیّ: منسوب به شاهپور. شاهپوری. نوعی خرمای خوب است. زرهی خوب و محکم است. السَبُّورَة: تخته سیاه. لَوْحُ الحجرِهم گویند. المَسْبَر: آنچه از ظاهر هر کس و هر چیزی بدست آید. صورت ظاهر. المِسْبار: کسی که میل یا فتیله به زخم می‌اندازد که عمق آن را بداند. مَسْبُرَة الجرحِ: ته زخم. انتهای عمق زخم. المِسْبَرَة: چیزی که به وسیلهٔ خبر و نقل قول از آن مطلع شوند نه به وسیلهٔ دیدن.

☆ سبسب: سَبْسَبَ الماءَ: آب را ریخت. جاری کرد سَبْسَبَ الرجلُ: آهسته راه رفت. ناسزای بدی گفت. تَسَبْسَبَ الماءُ: آب ریخت. جاری شد. السَبْسَب: بیابان بی‌آب و علف. زمین پهناور و صاف. ج سَباسِب. السَباسِب ایضاً: آخرین یکشنبه قبل از عید فصحِ نصاری.

☆ سبط: سَبِطَ ـَ سَبْطاً و سَبَطاً و سُبُوطاً و سَبُطَ ـُ سُبُوطَةً و سَباطَةً الشعرُ: موصاف و نرم شد. سَبُطَ ـُ سَباطَةً المطرُ: باران همه جاگیر شد و زیاد بارید. السِبْط: نوه. و بیشتر به نوهٔ دختری اطلاق می‌شود و الحَفِیْد به نوهٔ پسری. السِبْط در نزد یهود یعنی قبیله.

طایفه. ایل. ج أَسْباط. السَبْطُ و السَبِطُ من الشَعَرِ: موی صاف و نرم برخلاف مجعَّد که به هم پیچیده باشد. السَبْطُ من‌المطرِ: باران پرآب. ج سِباط. السَبَط: موی صاف و نرم. غیر مجعَّد. سُباط: شباط. ماه رومی که بین کانون دوم و اذار واقع شده و ۲۸ روز دارد. السُباطَة: مویی که در وقت شانه کردن می‌ریزد. خاکروبه. زباله‌دان. آشغال دانی. السابُوط: حیوانی دریایی است. الساباط: دالان. راهرو رو پوشیده بین دو خانه یا دو دکان. گذر سرپوشیده. ج سَوابِیط و ساباطات.

☆ **سبطر**: اسْبَطَرَّ اسْبِطْراراً: به پهلو دراز کشید. إِسْبَطَرَّتْ الإِبِلُ: شتران به سرعت رفتند. اسْبَطَرَّتْ لهُ البلادُ: شهرها مطیع او شدند. تسلیم او شدند.

☆ **سبع**: سَبَعَ ـَـ سَبْعاً القومَ: هفتمین نفر آن گروه شد. یک هفتم اموال آنان را گرفت. سَبَعَ الحبلَ: طناب را هفت رشته بافت. سَبَعَ الشیءَ: آن چیز را هفت دانه قرار داد. سَبَعَ الرجلَ: از او بدگویی و غیبت کرد. دشنامش داد. سَبَعَ الشیءَ: آن چیز را دزدید. سَبَعَ الذئبُ الغنمَ: گرگ گوسفند را درید. سُبِعَتْ البقرةُ الوحشیَّةُ. درنده بچه گاو کوهی را خورد. المَسْبُوعَة: حیوانی که درندگان بچه‌اش را خورده باشند. سَبَّعَهُ: هفت دانه‌اش کرد. هفت پایه یا ضلع و گوشه برایش درست کرد. سَبَّعَ الإِناءَ: ظرف را هفت بار شست. سَبَّعَ اللّهُ لکَ: خدا هفت بار به تو پاداش دهد یا هفت برابر به تو دهد یا هفت فرزند به تو بدهد سَبَّعَتْ‌المرأَةُ: زن هفت ماهه زایید. سَبَّعَ القومُ: هفتصد نفر شدند. أَسْبَعَ القومُ: هفت نفر شدند. أَسْبَعَ الراعیُ: درنده در چهارپایانِ چوپان افتاد. أَسْبَعَ الشیءَ: آن چیز را هفت عددگرداند. أَسْبَعَ المکانُ: درنده در آن مکان زیاد شد. أَسْبَعَهُ: گوشت درنده به او خوراند. أَسْبَعَ الرجلُ: شتران آن مرد روز هفتم آب خوردند. السَوابِع: شترانی که هفت روز یک بار آب می‌خورند. اسْتَبَعَ الشیءَ: آن چیز را دزدید. اسْتَبَعَ الغنمَ: گوسفندان را درید. اسْتَبَعَ القومُ: هفت نفر شدند. السابِع: هفتم. ج السَبَعَة و السابِعُون. السَبْعَة: هفت تا مذکر. السَبْع: مؤنثِ السَبْعَة. یومُ السَبْعِ: روز قیامت. السَبْعُ المثانیُ: سورهٔ الحمد یا هفت سورهٔ اول قرآن. السَبْع و السَبُع و السَبَع: حیوان درنده. ج أَسْبُع و سِباع و سُبُوع و سُبُوعَة. السَبُعُ من الطیرِ: پرندهٔ گوشت خوار. السَبُعَة و السَبْعَة: حیوان درندهٔ ماده. السُبْع: یک هفتم. ج أَسْباع. حمَّی السُبْعِ: تبی که هفت روز یکبار بر می‌گردد. السِبْع: هفت روز یکبار آب خوردنِ شتران. السُباعِیّ: هفت حرفی. هفت گوشه. هفت ضلعی. شتر نر خیلی تنومند. سُباعِیُّ البدنِ: دارای بدن کامل‌الخلقه. مولُوْدٌسُباعیٌّ: بچه‌ای که هفت ماهه به دنیا آمده. السَبْعُوْنَ من العددِ: ۷۰. هفتاد. السَبِیْع: یک هفتم. الأُسْبُوع: هفته. ج أَسابِیْع. المَسْبَعَة: سرزمین درندگان. المُسْبَع: کسی که هفت ماهه به دنیا آمده. بچه‌ای که مادرش مرده و زن دیگری او را شیر می‌دهد. پسرخوانده. المَسْبُوع: کسی که از حیوان درنده ترسیده.

☆ **سبغ**: سَبَغَ ـُـ سُبُوغاً العیشُ: زندگانی مرفه شد. با ناز و نعمت شد. سَبَغَ الثوبُ: لباس بلند شد تا روی زمین. سَبَغَ الشیءُ: تمام و کامل شد. سَبَغَ إِلیٰ وطنِهِ: میل و هوای وطن کرد. سَبَغَ المطرُ: باران به زمین نزدیک شد. أَسْبَغَ اللّهُ علیهِ النعمةَ: خداوند نعمت را بر او تمام کرد. أَسْبَغَ الثوبَ: لباس را گشاد و بلند و دراز دوخت. أَسْبَغَ‌الرجلُ: زره‌گشاد پوشید. أَسْبَغَ لهُ النفقةَ: تمام مخارجش را تأمین کرد. السابِغ: وسیع و گشاد. دِرْعٌ سابِغَةٌ: زره گشاد. ذَنَبٌ سابِغٌ: دُمِ دراز و بلند. السَبْغَة: رفاه. وسعت. ناز و نعمت.

☆ **سبق**: سَبَقَهُ ـِـ سَبْقاً إِلیٰ کَذا: بر او پیشی گرفت. جلو افتاد. سَبَقَهُ علیٰ کذا: از او جلو افتاد. از او برد. سَبَقَ‌علیٰ قومِهِ: از جهت سخاوت و کرم بر قوم خود برتر شد. سَبَّقَهُ: جایزهٔ مسابقه را به او داد یا از او گرفت. سَبَّقَتْ‌الشاةُ: گوسفند بچه‌اش را سِقط کرد. سَبَّقَ الطیرَ: بند به پای پرنده بست. سَبَّقَ البدرةَ بینَ الشعراءِ: کیسهٔ ده هزار درهمی را جایزه برای شاعری گذاشت که از همه بهتر شعر بگوید. أَسْبَقَ القومُ إِلَی الأَمرِ: آن

گروه در انجام آن کار بر یکدیگر پیشی گرفتند. سابَقَهُ سِباقاً و مُسابَقَةً: با او مسابقه گذاشت. تَسابَقَ و اسْتَبَقَ القومُ: از یکدیگر بردند. اسْتَبَقا البابَ أَو إِلَى البابِ: از یکدیگر پیشی گرفتند به طرف در. اسْتَبَقا الصراطَ: از راه منحرف شدند و راه را گم کردند. السَبَق ج أَسْباق و السُبْقَة: جایزهٔ مسابقه. السِبْقان: دو نفر که با یکدیگر مسابقه گذاشته‌اند. السابِق: پیشین. پیشی گرفته. مسابقه را برده. جلو افتاده. اسبی که مسابقه را برده. و به آن المجلِّی نیز گویند. و چه بسا که به صورت اسم درآمده و جمع آن سَوابِق: می‌شود. السابِقَة: مؤنثِ السابِق. پیشینه. سابقه. لهُ سابِقَةٌ فی هذاالأَمرِ: او در این کار سابقه‌دار است ج سَوابِق و سابِقات. السَوابِق ایضاً: اسبها. السَبّاق: بسیار پیشی گیرنده. السِباق: مسابقه دادن. بند. قید. سِباقُ الخَیلِ: مسابقهٔ اسب دوانی. السَبُوق و المُسَبَّق من‌الخیلِ: اسب پیشتاز. اسبی که مسابقه را می‌برد.

☆ **سبک**: سَبَکَ ــُـِ سَبْکاً و سَبَّکَ الفضَّةَ: نقره را گداخت و در قالب ریخت. سَبَکَ و سَبَّکَ الکلامَ: حرف را در قالب خوبی بیان کرد. سَبَکَتْهُ التجارِبُ: تجربه‌های زندگی پخته‌اش کرد. أنسَبَکَ الذهبُ و نحوُهُ: طلا و غیره گداخته و در قالب ریخته شد. السَبِیک: گداخته. آب شده. ذوب شده. السَبِیکَة: طلا و نقره و غیره که گداخته و قالب‌ریزی شده. ج سَبائِک. المَسْبَک: کارخانهٔ ذوب فلزات. ج مَسابِک.

☆ **سبکتر**: السِبِکْتروسکوب: اسپکترسکپ. دستگاه تجزیهٔ نور.

☆ **سبل**: سَبَّلَ المالَ: اموال را در راه خدا وقف کرد. سَبَّلَ الشیءَ: آن چیز را مباح برای همه قرار داد. سَبَّلَ‌السترَ: پرده را انداخت. أَسْبَلَ الدمعَ: اشک ریخت. أَسْبَلَ الماءَ: آب را ریخت. أَسْبَلَ الطریقُ: شاهراه شد. راه عمومی شد. أَسْبَلَتْ‌السماءُ: آسمان بارید. أَسْبَلَ الدمعُ أَو المطرُ: اشک یا باران زیاد آمد. أَسْبَلَ الزرعُ: زراعت خوشه کرد. أَسْبَلَ‌علیٰ فلانٍ: فلانی را بسیار مذمت کرد. أَسْبَلَ السترَ: پرده را انداخت. السَبَل: بارانی که هنوز به زمین نرسیده و در هوا پیدا است. شبه پرده‌ای که جلو چشم را می‌گیرد. باران یا خونی که جاری می‌شود. خوشه. بینی. ریزش باران یا اشک. السَبَلَة: سبیل. گودی روی لب بالا. جلو موهای ریش. ج سِبال. السَبَلَة و السُبُولَة و السَبُولَة: خوشه یا یک خوشه. السَبِیْل: راه یا راه روشن و واضح. ج سُبُل و سُبْل و أَسْبُل و أَسْبِلَة و سُبُول. ابنُ السَبِیْلِ: مسافر. سَبِیْلُ اللّٰهِ: راه خدا مثل جهاد در راه خدا علیه کفار و ستمگران. اندوختن دانش. حج کردن. هر کار نیکی که خدا دستور داده. السَبِیْلَة: راه یا راه روشن و واضح. السابِلَة: راهی که از آن عبور و مرور می‌کنند. مردمی که از راه عبور و مرور می‌کنند ج سَوابِل. السَبْلاء: چشم دارای مژگان بلند. امرأَةٌ سَبْلاءُ: زن سبیلو. الأَسْبَل و المُسْبِل و المُسْبَل و المُسَبّل و المُسَبَّل من الرجالِ: مرد سبیلو. سبیل دراز.

☆ **سبنتی**: السَبَنْتَی: جسور. بی‌باک. پلنگ. ج سَبانِت و سَبانِی.

☆ **سبه**: سُبِهَ سَبْهاً و سُبِّهَ تَسْبِیْهاً: از شدت پیری خرف شد. المَسْبُوه و المُسَبَّه: پیر خرف شده. السَبَه: خرف شدن در اثر پیری. السُباه: سکته. بی‌عقل شدن. رَجُلٌ سُباهِیّ: مرد خرف شده از پیری

☆ **سبی**: سَبَی یَسْبِی سَبْیاً و سِباءً العدوَّ: دشمن را اسیر کرد. سَبَی الرجلَ: او را تبعید کرد و به غربت فرستاد. سَبَی الخمرَ: می را از شهری به شهر دیگر برد. سَبَی‌الحافرُ الماءَ: مقنی زمین را کند تا به آب رسید. سَبَی فلاناً: فلانی را اسیر عشق خود کرد. اسْتَبَی اسْتِباءً العدوَّ: دشمن را اسیر کرد. اسْتَبَی قلبَ فلانٍ: دل او را ربود. اسْتَبَی الخمرَ: می را از شهری به شهر دیگر برد. تَسابَی القومُ: آن گروه از یکدیگر اسیر گرفتند. تَسَبَّی فلانُ لفلانٍ: فلانی دل دیگری را به دست آورد. دلجویی‌اش کرد. السَبْی: اسیر کردن. اسیر. و بیشتر به زنها گفته می‌شود و دربارهٔ مردها الأَسْر گویند. ج سُبِیّ. سَبْیُ الحیَّةِ: پوست افتادهٔ مار. السَبِیّ: مرد یا زن اسیر شده. غلامٌ سَبِیٌّ و جاریةٌ سَبِیٌّ: پسربچهٔ اسیر و

دختربچهٔ اسیر. سَبِیُّ الحَیَّةِ: پوست افتادهٔ مار. السَبِیَّة: زن اسیر. مَی که از شهری به شهر دیگر برند. مرواریدی که غواص آن را بیرون می‌آورد. السَبِیّ و السَباء: چوبی که سیلاب می‌آورد.

☆ستّ: السِتَّة: شش عدد. شش دانه. السِتّ: شش عددِ مؤنث. السِتُّون: شصت.

☆ستر: سَتَرَ ـُـ سَتْراً و سَتَراً و سَتَّرَ الشیءَ: آن را پوشانید. سَاتَرَهُ مُساتَرَةً العداوةَ: دشمنی‌اش را با او پنهان کرد. تَسَتَّرَ و اسْتَتَرَ و انْسَتَرَ: پوشیده شد. السِتْر: پوشش. پرده. ترس. شرم. ج سُتُور و أَسْتار. السِتار: پوشش. پرده. ج سُتُر. السُتْرَة ج سُتَرو السِتارَة ج سَتائِر: پوشش. سُتْرَةُ السطح: دیوار دَور بام. السَتِیْر: پوشیده. عفیف. باحیا. ج سُتُور وأَسْتار. شجرٌ سَتِیْرٌ: درخت پرشاخ و برگ. المَسْتُور: پوشیده. عفیف. باحیا. ج مَسْتُورُونَ و مَساتِیْر. السَتّار: بسیار پوشاننده. از صفات خداوند متعال است. الإِسْتار مِن‌العددِ: چهاردانه. الاسْتارُ فی‌الوزنِ: چهار مثقال. ج أَساتِر و أَساتِیْر. المِسْتَر و الاسْتارَة: وسیلهٔ پوشش. المُسَتَّر: پوشیده شده. جاریةٌ مُسَتَّرَةٌ: دختر یا حجب و حیا.

☆ستق: السَتُّوق و السُتُّوق: پول قلب که روکش نقره دارد.

☆سجح: سَجَحَتْ ـَـ سَجْحاً الحمامةُ: کبوتر بغبغو کرد. سَجَحَ و سَجَّحَ لهُ بکلامٍ: به طور تعریضی و کنایه با او حرف زد. أَسْجَحَ الوالیُ: حاکم عفو و بخشش پیشه کرد. أَسْجَحَ الرجلُ: سخن را آسان و آراسته بیان کرد.

☆سجد: سَجَدَ ـُـ سُجُوداً: از روی خضوع و خشوع خم شد. پیشانی به زمین گذاشت برای عبادت. سجده کرد. الساجِد: سجده کننده ج سُجَّد و سُجُود. ساجِدَة: مؤنثِ الساجِد. ج ساجِدات و سَواجِد. سَجِدَتْ ـَـ سَجَداً رِجلُهُ: پایش باد کرد. الأَسْجَد: کسی که پایش ورم کرده. أَسْجَدَ: سربه زیر انداخت و خم شد. أَسْجَدَ عینَهُ: چشمها را فروهشت. السَجّاد: بسیار سجده کننده. السَجّادَة و المِسْجَدَة: جانمازی. السِجْدَة: سجده کردن. المَسْجَد و المَسْجِد: سجده‌گاه. عبادتگاه. ج مَساجِد المَسْجَدُ الحرامُ: خانه کعبه. المَسْجَدُ الأَقصی: مسجداقصی که در بیت المقدس است. المَسْجَدان: مسجد مکه و مدینه. المَسْجَد: پیشانی. سجده‌گاه. ج مَساجِد.

☆سجر: سَجَرَ ـُـ سَجْراً التنُّور: تنور را آتش کرد. برافروخت. سَجَرَ الماءُ النهرَ: آب رودخانه را پر کرد. سَجَرَ البحرُ. دریا لبریز شد. به تلاطم آمد. سَجَرَ الماءَ فی حلقِهِ: آب را در گلویش ریخت. سَجَرَ الکلبَ: سگ را با چوبی که به گردنش آویزان می‌کنند بست. سَجَرَالشیءَ: آن چیز را فرستاد. سَجَرَتْ سَجْراً و سُجُوراً الناقةُ: ماده شتر ناله طولانی کرد. سَجَّرَ الماءَ: جائی را ترکاند یا سوراخ کرد که آب بیرون بزند. سَجَّرَ التنُّورَ: تنور را برافروخت. سَجَّرَتْ الناقةُ: ماده شتر ناله طولانی کرد. سُجِّرَ البحرُ: دریا متلاطم شد. ساجَرَهُ: با او دوستی کرد و یکرنگ شد. إِنْسَجَرَ الاناءُ: ظرف پُر شد. إِنْسَجَرَتْ الابلُ فی سیرِها: شترها پشت سرهم رفتند. السَجْر: روشن کردن آتش. لبریز شدن. صدای رعد. بئرٌ سَجْرٌ: چاه پرآب. السُجْرَة: آب زیادی که رودخانه را پر کند. ج سُجَر. السُجْرَةُ و السَجَرُ فی‌العینِ: قرمز شدن چشم. الساجِر: سیلابی که همه جا را پر می‌کند. جائی که سیلاب آن را پر کرده. الساجُور: چوبی که به گردن سگ می‌آویزند. ج سَواجِیْر. المِسْجَر و السَجُور: هیزم یا هر چیزی که با آن تنور را داغ می‌کنند. الأَسْجَر: کسی که سفیدی چشمش قرمز شده. برکهٔ آب که فقط گِل رس دارد. المُسَجَّر و المُنْسَجَر: موی صاف. المُسَجَّر ایضاً: جایی که آب آن خشک شده. المَسْجُور: آرام و مملو. پُر. خالی. شیری که نصف بیشترش آب است. اللُؤْلُؤُ المَسْجُورُ: مروارید به رشته کشیده و منظم. مروارید غیرمنظم. لُؤْلُؤَةٌ مَسْجُورَةٌ: مروارید آب‌دار.

☆سجس: سَجِسَ ـَـ سَجَساً الماءُ: آب تیره و کدر شد. السَجْس و السَجِس و السَجِیْس: کدر. تیره. سَجَّسَ المنهلُ: آب چشمه یا آبخور کدر و تیره و آلوده شد. السَجَس: فساد. تباه شدن. تیره. تیرگی. آلودگی.

☆ **سجع**: سَجَعَ ـَ سَجْعاً الخطيبُ: گوینده قافیه‌پردازی و سخنوری کرد. سَجَعَتْ الحمامةُ: کبوتر بغبغو کرد و خواند. سَجَعَتْ الناقةُ: ماده شتر ناله‌اش را کشید. سَجَعَ القوسُ: زه کمان ناله کرد. **السـاجِع** و **السَـجّاع** و **السَجّاعَة**: گویندهٔ سخنور و توانا. **الساجِعَة** و **السَجُوع**: کبوتر که می‌خواند و بغبغو می‌کند. **سَجَّعَ** الخطیبُ و الحمامةُ: به معنی سَجَعَ. **الساجِع**: کسی که مصمم است در سخن گفتن یا رفتن و از قصد خود منصرف نمی‌شود. وجهٌ ساجِعٌ: صورت زیبا و خوشگل. ناقةٌ **ساجِعَةٌ**: ماده شتری که با آهنگ ناله می‌کند و می‌خواند. **السَجْع**: حرفِ با وزن و قافیه. ج أَسْجاع. **السِجْعَة** و **الأُسْجُوعَة**: یک قطعه کلام با وزن و قافیه. ج أَساجِیْع. **المَسْجَع**: مقصد و محلی که آهنگ آن می‌کنند.

☆ **سجف**: سَجَفَ ـُ سَجْفاً و **سَجَّفَ** البیتَ: بر در خانه پرده آویخت. **سَجِفَ** ـَ سَجَفاً: کمر باریک شد. **أَسْجَفَ** السترَ: پرده را آویخت. أَسْجَفَ اللیلُ: تاریکی شب طولانی شد. أَسْجَفَ البیتَ: پرده به خانه آویخت. **السَجْف** و **السِجْف**: ج سُجُوف و أَسْجاف و **السِجاف** و **السَجِیْف**: پرده‌ای که بالایش را دوخته‌اند ولی میان آن باز است و دو طرف آن را در وقت جمع کردن به دو طرف دیوار می‌بندند. هر نوع پرده. السِجاف ایضاً: سجاف که به دامن لباس و کنار آن می‌دوزند. **السِجافَة**: ستر. حجاب. پرده. پوشش.

☆ **سجل**: سَجَلَ ـُ سَجْلاً بِهِ: از بالا به زیرش افکند. سَجَلَ الماءَ: آب را ریخت. سَجَلَ الکتابَ: کتاب را باب باب و پشت سرهم خواند. **سَجَّلَهُ** بِالشیءِ: از بالا آن چیز را به او پرتاب کرد. سَجَّلَ الرجلُ: سجل را نوشت. سَجَّلَ الاوراقَ: اوراق را در دفتر دادگاه یا مجلس ثبت کرد. سَجَّلَ القاضیُ علیهِ: قاضی علیه او حکم داد. سَجَّلَ علیهِ بکَذا: او را به چیزی شهرت داد. سَجَّلَ لهُ بمالِهِ: مالش را برای او مقرر و ثابت گردانید. **ساجَلَهُ** مُساجَلَةً و سِجالاً: با او مسابقهٔ شعر یا سخنرانی یا راه روی گذاشت. **أَسْجَلَ**: خیر و منفعتش زیاد شد. أَسْجَلَهُ: عطای فراوان به او داد. أَسْجَلَ الحوضَ: حوض را پر کرد. أَسْجَلَ الکلامَ: سخن را مقید نکرد و آن را بطور مطلق بیان کرد. أَسْجَلَ الناسَ: مردم را ترک کرد. متارکه با آن‌ها کرد. أَسْجَلَ لهمُ الامرَ: کار را در اختیار آن‌ها گذاشت. أَسْجَلَ الأَنْعامَ فی‌الزرعِ: چهارپایان را در زراعت رها کرد. **تَساجَلا**: آن دو با یکدیگر مسابقه گذاشتند. **انْسَجَلَ**: از بالایِ سر زده شد یا ریخته شد. متصل و پی‌درپی خوانده شد. **السَجْل**: دلو بزرگ که آب کم یا زیاد در آن باشد. به اندازهٔ پری یک دلو. عطا. بخشش. مرد سخاوتمند. پستانِ بزرگ حیوان. ج سِجال و سُجُول. السَجْل ایضاً: بهره. قسمت. نصیب. **السِجِلّ**: عهدنامه. کتاب دستورات و احکام. دفتر بایگانی دادگستری. آرشیو. ج سِجِلّات. **السِجِّیْل**: سنگی است شبیه گِل خشک. **السَجُول**: چشمی که زیاد اشک می‌ریزد. **السَجِیْل**: بهره. شیءٌ سَجِیْلٌ: چیز سخت و محکم. ضرعٌ سَجِیْلٌ: پستان بزرگ و آویزان چارپا. دلوٌ سَجِیْلٌ و **سَجِیْلَةٌ**: دلو بزرگ. **السَجْلاء**: شتر بزرگ پستان. **المُسْجَل**: دارای خیر بسیار. حوض پُر. ترک شده. رها شده. جایز و مباح برای همه.

☆ **سجم**: سَجَمَ ـُ سُجُوماً و سِجاماً الدمعُ: اشک جاری شد. ریخت. **الساجِم**: ریخته. جاری شده. سَجَمَ ـُ سَجْماً و سُجُوماً عن‌الامرِ: توقف کرد. درنگ کرد. سَجَمَتْ ـُ سَجْماً و سُجُوماً و سَجَماناً العینُ اوالسحابةُ: چشمه یا ابر آب را جاری کرد. **سَجَّمَ** تَسْجاماً و تَسْجِیْماً و **أَسْجَمَ** الماءَ: آب را ریخت. أَسْجَمَتْ السحابةُ: ابر به مدت طولانی بارید. **إِنْسَجَمَ** الماءُ: آب ریخت. إِنْسَجَمَ الکلامُ: کلام مرتب شد. منظم شد. **تَساجَمَتْ** الدموعُ: اشکها جاری شد. **السَجَم**: آب. اشک. **السَجُوم**: چشم اشک ریز. ج سُجُوم. السَجُوم و **المِسْجام**: شتر پرشیر. ج سُجُوم و مَساجِیْم. **المَسْجُوم**: جای که باران بر آن باریده. **الانْسِجام** فی‌الکلامِ: صریح و خالی بودن کلام از کنایه. روان بودن. الفاظ خوب و ساده در آن به کار بردن. کلام مؤثر در دلها. هماهنگ بودن الفاظ.

☆ **سجن:** **سَجَنَهُ ـُ سَجْناً**: زندانش کرد. سَجَنَ الهمَّ: غم و غصه خود را پنهان کرد. **سَجَّنَ**الشيءَ: آن را پاره پاره کرد. **السِجْن**: زندان. ج سُجُون. **السَجّان**: زندان‌بان. صاحب زندان. **السَجِيْن**: زندانی. ج سُجَناء و سَجْنَی. السَجِيْن و **السَجِيْنَة**: مؤنث. زن زندانی. ج سَجْنَی و سَجائِن. ضربٌ سَجِيْنٌ: زدنی که طرف را میخکوب می‌کند که از جایش تکان نخورد. **الساجِنَة**: مؤنثِ الساجِن. مسیر آب در کوه. ج سَواجِن.

☆ **سجو:** **سَجا يَسْجُو سَجْواً و سُجوّاً** الليلُ: آرامش شب برقرار شد. شب طولانی شد و دوام یافت. سَجَتْ‌الناقةُ: شتر ناله خود را کشید. **سَجَّى** تَسْجِيَةً الميتَ: پارچه روی مرده انداخت. **أَسْجَتْ**إسْجاءً الناقةُ: شیر شتر زیاد شد. أَسْجَى البحرُ: امواج دریا آرام شد. أَسْجَى الرجلُ: چیزی را پوشاند. **الساجِي**: نرم. آرام. طولانی. **السَجِيَّة**: خُلق و بار. خوی. اخلاق. ج سَجِيّات و سَجايا.

☆ **سحح:** **سَحَّ ـُ سَحّاً**: بی‌نهایت فربه شد. سَحَّ الماءَ: آب را به شدت و پشت سرهم ریخت. سَحَّهُ: به او زد. سَحَّ سَحّاً و سُحُوحاً و **تَسَحَّحَ**: به شدت ریخته و جاری شد. سَحَّتْ ـِ سُحُوحاً و سُحُوحَةً الشاةُ: گوسفند بی‌نهایت فربه شد. **الساحّ** و **الساحَّة**: بی‌نهایت فربه. ج سِحاح و سُحاح. **إِنْسَحَّ** ابطُ البعيرِ عرقاً: زیربغل شتر عرق ریخت. **السَحّ** و **السُحّ**: خرمای خشک و پراکنده. **السَحاح**: هوا. **السَحُوح**: ابری که بشدت می‌بارد. **السَحّاء**: چپاول و یغمایی که خانهٔ دشمن را خراب می‌کند. **السَحّاحَة**: چشم بسیار اشک ریز. **المِسَحّ**: اسب چابک. چالاک.

☆ **سحب:** **سَحَبَهُ ـَ سَحْباً**: به روی زمین کشیدش. **إِنْسَحَبَ**: به روی زمین کشیده شد. **السُحْبَة**: پردهٔ روی چشم. السُحْبَة و **السُحابَة**: ته ماندهٔ آبِ بِرکه. **السَحاب**: ابر. ج سُحُب. **السَحابَة**: یک پاره ابر. ج سَحائِب.

☆ **سحت:** **سَحَتَ ـَ سَحْتاً** و **سَحَّتَ**: مال حرام به دست آورد. سَحَتَهُ و سَحَّتَهُ: نابود و ریشه کنش کرد. سرش را برید. سَحَتَ الشحمَ عنِ‌اللحمِ: پیه را از گوشت جدا کرد سَحَتَ و سَحَّتَ وجهَ الارضِ: روی زمین را پاک کرد. **أَسْحَتَهُ**: فاسدش کرد. نابود و ریشه کنش کرد. أَسْحَتَتْ‌تجارتُهُ: تجارتش با مال حرام مخلوط شد. **أُسْحِتَ**: اموالش از بین رفت. **السَحْت**: لباس مندرس. عذاب و شکنجه. مال حرام به دست آوردن. نابود کردن. **السُحْت**و **السُحُت**: مال حرام. درآمد پَست و بد مثل رشوه. ج أَسْحات. مالٌ سُحْتٌ و سُحُتٌ و **سَحِيْتٌ**و **مُسْحَتٌ**و **مَسْحُوتٌ**: مال از بین رفته. رجلٌ سُحْتٌ و سَحِيْتٌ: مرد پرخور شکم گنده که سیر نمی‌شود. **الأَسْحَت**و **السَحْتاء**: سال و سرزمین خشک و بدون گیاه. **السُحْتُوت**و **السِحْتِيْت**: حلوای آردی کم روغن و آبکی. چیز کم. السُحْتُوت و **السَحْتِيّ**: لباس مندرس.

☆ **سحر:** **سَحَرَهُ ـَ سِحْراً**: فریبش داد. سحر و جادویش کرد. عقلش را دزدید. مفتونش کرد. سَحَرَهُ عن‌كَذا: از فلانچیز دورش کرد. بازش داشت. سَحَرَ عن‌الامرِ: از آن کار دوری گزید. سَحَرَ الفضَّةَ: نقره را آب طلا کاری کرد. سَحَرَهُ ـَ سَحْراً: به ریه‌اش زد. سَحَرَ المطرُ الطينَ: باران گِل را آبکی و خراب کرد. **المَسْحُور**و **السَحِيْر**: کسی که ریه‌اش ضرب دیده یا سوراخ شده. **سَحِرَ ـَ سَحَراً**: سحر خیز شد. ریه‌اش در اثر کشیدن آب و غیره پاره شد. **السَحِر**و **السَحِيْر**: کسی که در اثر دویدن یا کشیدن آب پاره شده. **سَحَّرَهُ** سِحر و افسونش کرد. غذای سَحَری به او داد یا خوراند. آب و غذا به او داد. **أَسْحَرَ**: شب را سَحَر کرد. در سَحَر بیرون رفت. **تَسَحَّرَ**: سَحَری خورد. **إِسْتَحَرَ**: شب را سحر کرد یا در سحر بیرون رفت. إِسْتَحَرَالديكُ: خروس آواز سَحَری خواند. **السِحْر**: هر چیز که اصل و مأخذ آن لطیف و دقیق باشد. سِحْر. جادو. باطل را به صورت حق جلوه‌دادن. فساد. افسون. ج أَسْحار و سُحُور. السِحْرُ الكلامِيُّ: سِحْرآمیز بودن سخن. **السَحَر**: سَحَرگاه. کنار هر چیز. السَحَرُ الأَعْلَى: فجر کاذب. السَحَرُ الآخرُ: فجر صادق. ج أَسْحار. **السَحْر**و **السَحَر**و **السُحْر**: ریه. ج سُحُور و سُحُر و أَسْحار. **السَحَرِيّ**و **السَحَرِيَّة**: سَحَرگاه. **السُحْرَة**: طلوع کاذب. **السُحارَة**:

ریه. السُحارَةُ من‌الشاةِ: تکهٔ پی و رگ یا غیره که قصاب از شُش و گلوی گوسفند جدا می‌کند. **السَحُور**: غذای سَحَری. **السَحِير**: مبتلای به دل درد. السَحِيْرُ من الخيلِ: اسب شکم گنده. **السَحّار**: ساحر. جادوگر. **الساحِر**: جادوگر. دانشمند. ج سَحَرَة و سَحّار و سُحّار و ساحِرُون. **الساحِرَة**: زن یا دختر جادوگر. زن دانشمند. ج ساحِرات و سَواحر. **السَوْحَر**: درخت بید. **السِحار** و **الإِسْحار** و**الإِسْحارَة**: گیاهی است که حیوانات را فربه می‌کند. **المُسَحَّر**: کسی که ریه‌اش فاسد شده. ترسانده شده. سِحر و جادو شده. **المَسْحُور**: سِحر شده. افسون شده. غذا یا جایی که از باران و غیره گندیده است. عنزةٌ**مَسْحُورَةٌ**: بز کم شیر. ارضٌ مَسْحُورَةٌ: زمینی که گیاه نمی‌رویاند.

☆**سحسح** :**تَسَحْسَحَ** الماءُ: آب از بالا سرازیر و جاری شد. **السَحْسَحُ** و **السَحْساحُ** من‌المطرِ: باران خیلی تند.

☆**سحف** :**سَحَفَ** ـَـ سَحْفاً الشَعَرَ عن الجلدِ: موها را از پوست کند و پاک کرد. سَحَفَ الرأسَ: سر را تراشید سَحَفَتْ و**أَسْحَفَتْ** الريحُ السحابَ: باد ابر را برد. أَسْحَفَ السَحْفَةَ: پیه کمر را فروخت. **السَحْفَة**: پیه کمر. ج سِحاف. **السُحاف**: مرض سل. **السَحِيْف**: صدای گردش آسیاب در وقت آرد کردن. صدای دوشیدن شیر. **السَحِيْفَة**: باران رگبار و تند. پیه از گوشت جدا شده. ج سَحائِف. **السَحُوف**: باران رگبار و تند. ناقةٌ سَحُوفٌ: ماده شتری که پیه‌هایش آب شده. **مَسْحَفُ** الحيَّةِ: اثر و جای عبور مار در زمین. **المِسْحَفَة**: کاردی که پیه را با آن می‌تراشند و پوست حیوان را می‌کَنند. **المَسْحُوف**: مرد مسلول. **المُسْحَفَة**: زمینی که علف آن تُنُک و دور از هم باشد.

☆**سحق** :**سَحَقَهُ** ـَـ سَحْقاً: آن را سایید. خوب نرم و له کرد. نابودش کرد. سَحَقَتْ الريحُ الارضَ: باد به شدت روی زمین را روبید. سَحَقَ الرأسَ: سر را تراشید. سَحَقَ الشيءَ الشديدَ: چیز سفت را له کرد. سَحَقَ القملةَ: شپش را کُشت. سَحَقَ الثوبَ: لباس را مندرس کرد. سَحَقَتْ العينُ دمعَها: چشم اشکش را سرازیر کرد. **سَحِقَ** ـَـ و**سَحُقَ** ـُـ سُحْقاً: دُور شد. به جای دور رفت. سَحُقَ ـُـ سُحُوقَةً الثوبُ: لباس کهنه شد. سَحُقَتْ النخلةُ. نخل خرما خیلی بلند شد و قد کشید. **السَحُوق**: نخل بلند. ج سُحُق. **أَسْحَقَهُ**: دُورش کرد. تبعیدش کرد. نابودش کرد. أَسْحَقَ‌الرجلُ. دُور شد. أَسْحَقَ الثوبُ: لباس کهنه و مندرس شد. کرکِ لباسِ نو ریخت. اسحق خُفُّ البعيرِ: کف پای شتر در اثر راه رفتن سفت و محکم شد. أَسْحَقَ‌الضرعُ: پستان خشک شد و به شکم چسبید. **إِنْسَحَقَ**: ساییده و نرم شد. إِنْسَحَقَ القلبُ: دل شکست. فروتنی کرد. إِنْسَحَقَ الشيءُ: گشاد شد. دُور شد. إِنْسَحَقَ‌الثوبُ: کرکِ لباسِ نو ریخت. إِنْسَحَقَ الدلوُ: هرچه در دلو بود رفت. **تَساحَقا**: یکدیگر را کوبیدند. **السُحْق** و **السُحُق**: دُوری. سُحْقاًلَهُ: خدا او را از رحمت خود دور گرداند. **السَحِيْق**: دُور. مسکٌ سَحِيْقٌ: مِشک کوبیده. **السَحِيْقَة**: مؤنثِ السَحِيْق. باران رگبار. ج سَحائِق. **المِسْحَق**: هاون و هر آلت کوبیدن

☆**سحل** :**ساحَلَ** القومُ باولادِهم: آن گروه فرزندان خود را به ساحل آوردند. **الساحِل**: به ساحل آورنده. کرانه. ساحل. ج سَواحِل. **السُحالَة**: برادهٔ طلا و نقره. سبوس گندم و غیره. مردم فرومایه. **الأَساحِل**: جدولها و مجاری آب. **المِسْحَل**: رنده. قلم تراشکاری. تیشه. سوهان. ج مَساحِل.

☆**سحم** :**سَحِمَ** ـَـ و**سَحُمَ** ـُـ سَحَماً: سیاه شد. **الأَسْحَم**: سیاه. ج سُحْم. **السَحْماء**: مؤنثِ الأَسْحَم. **سَحَّمَ** وجهَهُ: صورتش را سیاه کرد. **أَسْحَمَتْ** السماءُ: آسمان بارید. **السُحام** و**السَحام** و **السُحْمَة**: سیاهی. **الأَسْحَم**: شاخ. ابر. دگمهٔ پستان. خیک می. خونی که هم پیمانان دستهای خود را در آن فرو می‌برند. **السَحَم**: آهن السَحَم و**السَحِيْم** و **الأُسْحُمان**: درختی است. **السَحَمَة**: تودهٔ آهن. **السُحُم**: پتکهای آهنگران.

☆**سحن** :**سَحَنَ** ـَـ سَحْناً الحجرَ: سنگ را شکست. سَحَنَ الخشبةَ: تخته را سابید تا نرم یا نازک شد. سَحَنَ‌الشيءَ: آن چیز را کوبید. **ساحَنَهُ**: با او ملاقات

کرد. با او نیکو معاشرت کرد. ساحَنَهُ الشيءَ: در آن چیز شریکش کرد. ساحَنَهُ و تَسَحَّنَهُ: به قیافه‌اش نگاه کرد. هیکلش را برانداز کرد. السَّحْنَة و السَّحَنَة و السَحْناء و السَحَناء: قیافه. شکل. ریخت و بار. نرمی و خوش آب و رنگ بودن بشره و پوست صورت. المِسْحَنَة: دستهٔ هاون. پتک. ج مَساحِن.

☆ **سحو**: سَحاهُ يَسْحاهُ و يَسْحُوْهُ و يَسْحِيْهِ سَحْياً: پوستش را گرفت. سَحا الطينَ: گِل را از روی زمین پاک کرد. سَحا الشَعَرَ: مو را تراشید. الساحِي: پاک کنندهٔ گِل و غیره از روی زمین. ج سُحاة و ساحُون. الساحِية: مؤنثِ الساح. سَحا و أَسْحا إِسْحاءً و سَحَّى تَسْحِيَةً الكتابَ: کتاب را صحافی کرد، شیرازه بندی و جلد کرد. إِسْتَحَى إِسْتِحاءً الشيءَ: آن چیز را پوست کند. إِسْتَحَى الشَعَرَ: مو را تراشید. إِسْتَحَى منهُ: از او شرم کرد. السِحاء: چیزی که با آن نامه را مهر می‌کنند یا می‌بندند یا چیزی که با آن کتاب را می‌بندند. السِحاءَة: واحدِ السِحاء. پوست دور مغز. ج سَحايا. السَحاة: میدانگاه. کنار. ناحیه. گیاهی خاردار است. ج سَحىً. السِحايَة: پارهٔ ابر. پوست مغز سر. پوست یا تراشیدهٔ هر چیز. بیل سازی. الساحِيَة: سیلاب و رگبار که سیلاب به راه می‌اندازد و زمین را می‌تراشد و می‌برد. السَحّاء: بیل‌ساز. المِسْحاة: بیل. ج مَساحِي.

☆ **سختيان**: السِخْتِيان و السَخْتَيان: پوست دباغی شدهٔ بز.

☆ **سخر**: سَخِرَهُ ــَـ سِخْرِيّاً و سُخْرِيّاً و سَخَّرَهُ و تَسَخَّرَهُ و إِسْتِسْخَرَهُ: از او بیگاری کشید. سَخَرَهُ و سَخَّرَهُ: او را مقهور و خوار کرد. سَخَرَتْ تَسْخَرُ سَخْرًا السَّفِيْنَةُ: کشتی حرکت کرد و خوب راه رفت. سَخِرَ يَسْخَرُ سَخَرًا و سُخْرًا و سُخُرًا و سُخْرَةً و مَسْخَرًا و تَسَخَّرَ و اسْتَسْخَرَ بِهِ و منهُ: ریشخندش کرد. مسخره‌اش کرد. السُخْرَة: مسخره. کسی که مردم استهزا و ریشخندش می‌کنند. هرکس یا هر چیزی که استثمارش کرده و به بیگاری‌اش کشیده باشند. السُخْرِيّ و السِخْرِيّ: بیگاری کردن. السُخْرِيّ و السِخْرِيّ و السُخْرِيَّة: ریشخند. استهزاء. المَسْخَرَة: ریشخند. مسخره. لوده. اصطلاح محلّی است. الساخِرَة: کَشتی خوب رونده.

☆ **سخط**: سَخِطَ ــَـ سَخَطاً الرجلَ و علَى الرجلِ: بر او خشمگین شد. سَخِطَ الشيءَ: آن را دوست نداشت. از آن چیز بدش آمد. أَسْخَطَهُ: خشمگینش کرد. تَسَخَّطَهُ: از او بدش آمد. بر او خشم گرفت. تَسَخَّطَ العطاءَ: بخشش را کم شمرد و ناخشنود گشت از آن. السُخْط و السُخُط و السَخَط: خشم. غضب. گفته شده که این واژه ویژهٔ خشم بزرگان و رؤسا است. المَسْخُوط: مورد خشم و غضب واقع شده. ناپسند. ناپسندیده. المَسْخَط و المَسْخَطَة: کاربد. چیزی که مایهٔ خشم و غضب می‌شود. ج مَساخِط.

☆ **سخف**: سَخُفَ ــُـ سُخْفاً و سَخافَةً: سبک مغز و کم عقل شد. سَخُفَ الغزلُ: ریسیدنی نازک و باریک شد. سَخُفَ السقاءُ: مشک پاره شد. سَخَّفَهُ: سبک مغزش کرد. سخیفش کرد. ساخَفَهُ: به سبک مغز و کم عقل شدنش کمک کرد. السُخْفَة و السَخْفَة: ضعیفی. لاغری. سبک مغزی. السَخْف: خراب بودن وضع مالی. السَخْف و السُخْف: سبک مغزی. السَخِيْف: رنجوری. ضعف. ثوبٌ سَخِيْفٌ: لباس شل بافت. رجلٌ سَخِيْفٌ: مرد سبک و کم عقل. سَخِيْفُ العقلِ: کم عقل. رأيٌ سخيفٌ: رأی و تدبیریست و بی‌ارزش. سحابٌ سَخِيْفٌ: ابر نازک. السَخافَة: سستی و ضعف در هر چیز و کار. سفاهت. کم عقل بودن. المُسْخِفَة: زمین کم علف.

☆ **سخل**: السَخْل: ضعیف. سست. السَخْلُ من‌القومِ: آدم پَست فامیل. ج سُخَّل و سُخّال. السَخْلَة: بره. بزغاله. ج سَخْل و سِخال و سُخْلان و سِخَلَة.

☆ **سخم**: سَخَّمَ اللحمُ: گوشت گندید. سَخَّمَ الماءَ: آب را داغ کرد. سَخَّمَ اللّٰهُ وجهَهُ: خدا رویش را سیاه کند یا کرد. سَخَّمَهُ بصدرِهِ: خشمگینش کرد. تَسَخَّمَ عليهِ: بر او خشمگین شد و کینه‌اش را به دل گرفت. السَخَم: سیاهی. السُخْمَة: سیاهی. کینه. خشم. السُخام: زغال. سیاهی دیگ. پرهای نرم زیر بالهای پرندگان. ليلٌ سُخامٌ: شبی قیرگون. السُخام و السُخامَى و السُخامِيَّة:

مَی گوارا و خوش نوش. الأَسْخَم: سیاه. ج سُخْم. السَخْماء: مؤنثِ الأَسْخَم. السُخامِيّ: سیاه. السَخِيْمَة: کینه. ج سَخائِم. المُسَخَّم: کینه توز یا کینه‌دار.

☆سخن: سَخَنَ ـُ و سَخِنَ ـَ و سَخُنَ ـُ سُخُونَةً و سَخانَةً و سَخَناً و سُخْناً و سُخْنَةً: داغ شد. گرم شد. سَخَنَهُ ـُ سَخْناً بالضربِ: کتک مفصّلی به او زد. سَخِنَتْ ـَ سَخَناً و سُخُوناً و سُخْنَةً عينُهُ: اندوهگین شد. غمناک شد. دلگیر شد. أَسْخَنَ و سَخَّنَ الشيءَ: آن چیز را گرم کرد. السَخْن و السَخْنَة و السُخْنَة و السِخْنَة و السَخَنَة و السُخُونَة: گرما. تب. السُخْن و السَخْناء و السُخْنان و السَخْنان: گرم. السِخِّيْن: آبِ گرم. ضربٌ سِخِّيْنٌ: کتک دردناک. السِخِّيْن: بیل. کارد سلاخی. دستهٔ گاو آهن. دستهٔ میله‌ای که آتش را با آن زیرورو می‌کنند. ج سَخاخِيْن. الساخِن: گرم. ج سُخّان. الساخِنَة: مؤنثِ الساخِن. السَخِيْن: ولرم. نیم‌گرم. السَخِيْنَة: غذائی است از آرد. غذای گرم. المِسْخَنَة: دیگ. ج مَساخِن.

☆سخو: سَخا يَسْخُو و سَخِيَ يَسْخَى و سَخُوَ يَسْخُوُ سَخاً و سَخاءً و سَخاوَةً و سُخُوّاً و سُخُوَّةً: بخشنده و با سخاوت و دست و دل باز شد. سَخاالنارَ يَسْخُوها سَخْواً و يَسْخاها سَخْواً و سَخْياً: خاکستر آتش را پاک کرد که بهتر روشن شود و برافروزد. سَخَاالقِدْرَ: به روشن شدن آتشِ زیرِ دیگ کمک کرد. سَخَا الرجلُ: از حرکت ایستاد. تَساخَى و تَسَخَّى: خود را بخشنده و با سخاوت وانمود کرد. السَخاوَة: جود. بخشش. سخاوت. السَخاءَة: گیاهی است. ج سَخاء. السَخِيّ: بخشنده. با سخاوت. ج أَسْخِياء و سُخَواء. السَخِيَّة: زن با سخاوت. ج سَخايا و سَخِيّات. مَسْخَى النارِ: چالهٔ زیر دیگ که آتش در آن می‌افروزند.

☆سدّ: سَدَّ ـُ سَدّاً الإناءَ: ظرف را بست. سَدَّ الثلمةَ: شکاف را پر کرد. سَدَّ البابَ: در را بست. سَدَّ ـِ سَدَداً و سَداداً: درست گفتار و درست رفتار بود. کارهایش با منطق و عقل مطابق بود. سَدَّ الشيءُ: صاف شد. راست شد. بی‌عیب و نقص شد. سَدَّدَ الرمحَ: نیزه را راست کرد. سَدَّدَهُ: به راه راست راهنمایی‌اش کرد. أَسَدَّ الشيءُ: چیزی راست شد. صاف شد. بی‌عیب و نقص شد. أَسَدَّ الرجلُ: عمل صواب و درست انجام داد یا عمل صواب را خواستار شد. تَسَدَّدَ: صاف شد. راست شد. بی‌عیب و نقص شد. إِنْسَدَّ و إِسْتَدَّ إِنْسِداداً و إِسْتِداداً: بسته شد. إِسْتَدَّ الشيءُ: صاف و راست و بی‌عیب و نقص شد. السَدّ و السُدّ ج أَسْداد: سَدّ. مانع و حائل میان دو چیز. سد آب جلو رودخانه. کوه. السَدّ ج أَسِدَّة: عیب و نقص مهم مثل کوری. السُدّ: ابر سیاه که جلو افق را می‌گیرد. السُدّ ج سِدَدَة: دره‌ای که سنگ و صخره دارد و آب مدتی در آن می‌ایستد. هر گونه دره. سایه. السِدّ: کلام درست. السَدَد: هر چیز درست. السَداد: درستی و راستی. درست کرداری. السِداد: وسیلهٔ بستن. آن چه به آن چیزی دیگر را مسدود کنند. شیری که در دکمهٔ پستان حیوان خشک شده و جلو مجرای شیر را می‌گیرد. السِدادَة: وسیلهٔ مسدود کردن. السُداد: مرضی است در بینی که جلو بویایی یا تنفس را می‌گیرد. السَدّاد: مرد درست کردار. درست رفتار. السُدَّة: درِ خانه. اطراف خانه از قبیل ایوان و غیره. چیزی که بر آن می‌نشینند مثل منبر. مرد درست گفتار. درست کردار. ج سُدَد. السادَّة: چشمی که تیزبین نیست. ج سُدُد. الأَسَدّ ج سُدّو السَدِيْد: استوار. پابرجا. درست. راست. درست گفتار. درست کردار. حقیقت‌جو. المَسَدّ: جای بستن و مسدود کردن. سَدَّ مَسَدَّهُ: جای او نشست.

☆سدح: سَدَحَهُ ـَ سَدْحاً: سرش را برید و به زمین پهنش کرد. به زمینش زد. سَدَحَ بالمكانِ: در آن مکان اقامت کرد. سَدَحَهُ و سَدَّحَهُ: او را به قتل رسانید. إِنْسَدَحَ: به پشت خوابید و پاها را از هم باز کرد. السادِح: به زمین زننده. مرد ثروتمند. السادِحَة: مؤنثِ السادِح. السادِحَة ايضاً: ابر بسیار محکم و انبوه. السَدِيْح و المَسْدُوح: طاقباز خوابیده.

☆سدر: سَدَرَ ـِ سَدْراً و سُدُوراً الشَعَرَ: مو را شانه کرد. سَدَرَ الثوبَ: لباس را درید. لباس را آویزان کرد. سَدَرَالرجلُ فیالبلادِ: آن مرد به شهرها رفت و

برنگشت. سَدِرَ ـَ سَدَراً و سَدارَةً: سرگردان شد. نسبت به کارهای خود لاابالی شد. سَدِرَ البعیرُ: چشم شتر از شدت گرما تار شد. السادِر: حیوانی که چشمش از گرما تار شده. إِنْسَدَرَ الشَعَرُ: مو صاف شد. سرازیر شد. به حالت خود ماند. تَسَدَّرَ بثوبِهِ: خود را با لباس پوشاند. السِدْر: درخت سدر. کنار. ج سُدُور. السِدْرَة: یک درخت سدر و کنار. ج سِدْرات و سِدِرات و سِدَرات و سِدَر. السَدِر: سرگردان. دریا. ناقةٌ سَدِرَةٌ: ماده شتر پیر. السِدار: پارچهٔ توری که برای دفع پشه و غیره جلوِ درِ خیمه می‌زنند. السَدّار: سدر فروش که برگ سدر می‌فروشد. السَدِیْر: علف. نام نهری است در ناحیهٔ حیرهٔ عراق. کاخ سدیر متعلق به نعمان پادشاه حیره. محلی است در یمن که بُردِ سَدِیری را از آنجا می‌آورند. سَدِیْرُ النخلِ: انبوه درختان خرما. الأَسْدَرانِ: دو رگی است در چشمها. شانه‌ها و کتف‌ها.

☆ **سدس**: سَدَسَ ـِ سَدْساً القومَ: ششمین نفر آن گروه شد. سَدَسَ ـُ سَدْساً القومَ: یک ششم اموال آن گروه را گرفت. سَدَّسَ الشیءَ: آن چیز را شش پایه یا شش ضلع و غیره قرار داد. أَسْدَسَ القومُ: آن گروه شش نفر شدند. شتران آن‌ها روز ششم آمدند یا آب خوردند. أَسْدَسَ البعیرُ: دندان نیش شتر افتاد. السِدْس: شش روز یکبار به شتر آب دادن. السُدْس و السُدُس: یک ششم. ج أَسْداس. السادِس: ششم السادِسَة: مؤنث السادِس. السُداسِیّ: شش‌تائی، کلمه شش حرفی مثل زنجبیل. جائواسُداسَ: شش تا شش تا آمدند، غیر منصرف است. السَدِیس: یک ششم. ج سُدْس، مرکب از شش چیز، شش تائی، دارای شش چیز. گوسفند شش ساله. المُسَدَّس: شش گوش، شش تیر، کلت.

☆ **سدف**: سَدَفَ ـِ سَدْفاً الحجابَ: پرده یا هر وسیله پوشش دیگر را انداخت، آویزان کرد. پوشانید. المَسْدُوْف: پوشش یا پردهٔ افتاده، آویزان شده. أَسْدَفَ: خوابید، از گرسنگی یا پیری چشمهایش خیره یا تار شد. أَسْدَفَ اللیلُ: شب تیره و تار شده. أَسْدَفَ السترَ: پرده را کنار زد. أَسْدَفَتْ المرأةُ القناعَ: زن روسری پوشید. أَسدَفَ عَن کَذا: از چیزی دوری کرد. الأَسْدَف: شب تیره. ج سُدْف. السَدْفاء: مؤنث الأَسْدَف. السَدْفَة و السُدْفَة: تاریکی. السُدْفَة ایضاً: در. سقف و پوشش روی در. السَدِیْف: چربی کوهان شتر، پاره‌های کوهان شتر. ج سِداف و سَدائِف. السَدِیْفَة: ماده شتر فربه ج سَدائِف. السِدافَة: ستر و پوشش، پرده.

☆ **سدق**: السِیْداق: درخت نیرومندی است که با خاکستر چوبش پارچه کتانی را سفید می‌کنند.

☆ **سدل**: سَدَلَ ـِ سَدْلاً وَ سَدَّلَ الشَعَرَ اوالثوبَ: مو یا لباس را فروهشت سَدَلَ الثوبَ: لباس را پاره کرد، درید. سَدَلَ و سَدَّلَ فی البلادِ: به شهرها رفت. تَسَدَّلَ و إِنْسَدَلَ: آویخته شد یا پرده و لباس آویخته شد. السِدْل: گردن بند. السِدْل و السُدْل: پوشش. ج أَسْدال و أَسْدُل و سُدُول. السَدِیْل: پردهٔ جلو کجاوه و غیره. پردهٔ حجلهٔ عروس. پردهٔ جلو خیمه و خرگاه. ج سدل و أسدل و سدائل. المُسَدَّل: موی زیاد و آویخته.

☆ **سدم**: سَدَمَ ـُ سَدْماً البابَ: در را روی هم گذاشت و بست. سَدِمَ یَسْدَمُ سَدَمًا: اندوهگین شد. غصّه‌دار شد. سَدِمَ بالشیءِ: خیلی علاقمند به چیزی شد. سَدِمَ الماءُ: آب گندید و خزه در آن درست شد و سرانجام خاک آن را پر کرد. سَدَّمَ الماءَ طولُ عهدِهِ: زیاد ماندن آب آن را گنداند. السَدَم و السُدُم و السَدِم و السُدْم: آب راکدی که گندیده یا پر از خاک شده. میاهٌ سُدْمٌ و أَسْدامٌ و سِدامٌ: آبهای راکد و گندیده یا زیر خاک رفته. السَدَم: اندوهِ به همراه پشیمانی. خشم به همراه اندوه. السَدْمان: اندوهگین. السَدِیْم ج سِدام: دارای حافظه قوی. السَدِیْم ج سُدُم: مِه یا مِه کم پشت.

☆ **سدن**: سَدَنَ ـُ سَدْناً و سَدانَةً: پرده‌دار کعبه یا بتخانه شد. السادِنُ: پرده‌دار کعبه یا بتخانه. ج سَدَنَة. سِدانَةُ الکعبةِ: خدمتکار و پرده‌داری کعبه. السَدّان: سندان.

☆ **سده**: السادَه: ساده. قماشٌ سادَهٌ: پارچهٔ ساده. ماءٌ أوخمرٌ سادَهٌ: آب یا شراب خالص.

☆ **سدی**: سَدِیَ یَسْدَی سِدیً الارضُ اوالليلةُ: زمین یا

آن شب شبنم زیـاد داشت. **السَـدِيَّة**: زمـين يـا شبِ نمناک و شبنم‌دار. **سَدَى** يَسْدِي سَدْياً الثوبَ: تار لباس را برای بافتن آماده کرد. **سَدَّى** الثوبَ تَسْدِيَةً: تار لباس را برای بافتن آماده کرد. سَدَّى اليـهِ: بـه او احسـان و نیکی کرد. سَدَّى معروفاً: کار نیکی پیشه کرد. انـجام داد. سَدَّى الارضَ: زمین را تـر کـرد. **أَسْـدَى** إسْـداءً الثوبَ: تار لباس را برای بافتن آماده کرد. أَسْدَى اليهِ: به او نیکی کرد. أَسْدَى الارضَ: زمین را تر کرد. أَسْدَى بينَهما: میان آن دو را اصلاح کرد. آشتی داد. **السَـدَى** من‌الثوبِ: تار پارچه. برخـلاف پـود. ج أَسْـدِيَة. نـم. شبنم. نیکی. عسل. السَدَى و **السَداء**: غورهٔ سبز خرما. **السَداةُ** من‌الثوبِ: تار لباس و پارچه. برخـلاف پـود. **السُدَى** و **السَدَى**: شتر یا شتران واگذاشته و رها شدهٔ به حال خود. ذهبَ كلامُهُ سُدىً: کلامش پوچ و باطل شد. **المِسْداة**: آلتی است در بافندگی که تارهای پارچه را با آن تنظیم می‌کنند.

☆**سذب**: **السَذاب**: سداب.

☆**سذج**: **الساذَج**: ساده. بی‌نقش و نگار. معرَّب سادهٔ فارسی. و در اصطلاح جدید ج سُـذَّج: بـی‌آلایش و خوش‌اخلاق. **السَذاجَة**: بی‌آلایش. بی‌پیرایگی.

☆**سرّ**: **سَرَّهُ** ـُـ سُرُوراً و مَسَرَّةً و سُرّاً و سُرّىً و تَسِرَّةً: راضی‌اش کرد. خوشنودش ساخت. سَرَّهُ ـُـ سَـرّاً: بـه نافش زد یا با نیزه به نافش زد. سَرَّ الصبيَّ: ناف کودک را برید. سَرَّ فلاناً: با دسته گُل به فلانی شادباش گفت. سَرَّ ـَـ سَرّاً: نافش درد گرفت. **سُرَّ** سُرُوراً: شاد شد. سُرَّ الصبيَّ: ناف کودک را بریدند. **أَسَرَّهُ** إسْرارِ: شادش کرد. آن راز و سِرّ دانست. أَسَرَّ السِرَّ: راز را کتمان کـرد و پوشانید. أَسَرَّ اليهِ بكَذا: فلان سِرّ یا فلانچیز را به طور سِرّی به او گفت. أَسَرَّ اليهِ المودَّةَ و بالمودَّةِ: مـحبّت و دوستی خود را به او اظهار کرد. **سَرَّرَهُ**: شادش کـرد. **سارَّهُ**: رازی را با او در میان گذاشت. در گوشی با او صحبت کرد. **تَسَرَّرَ**: کنیزی برای نگـهداریِ در خـانه تهیه کرد. و **تَسَرَّى** هم به معنای تَسَـرَّرَ است. **تَسـارَّ** القومُ: رازی را با یکدیگر در میان گـذاشـتند. **إسْـتَسَرَّ** إسْتِسْراراً: کنیزی در خانه نگه داشت. إسْتَسَرَّ عـنهُ: از او خود را پنهان کرد. إسْتَسَرَّ القمرُ: ماه یک شب یا دو شب پنهان شد که مربوط به شبهای آخر ماه باشد که ماه یکی دو شب اصلاً دیده نمی‌شود. إسْتَسَرَّ الشـيءَ: سعی زیاد در پنهان کردن آن چیز کرد. إسْتَسَرَّ الرجلُ: شادمان شد. إسْتَسَرَّالرجلَ: أَسرار خود را به او گـفت. **السِرّ** ج أَسْـرار: سِـرّ. راز. السِرّ ایـضاً: طـریقه. راه و روش. میان یا میانه. وسـط. تـه و شکـم دره. نـاب. خالص هر چیز. بهترین و نخبهٔ هر چیز. زمین خوب. اصل. بیخ. وسط. مـغز هـر چـیز. ج أَسِـرَّة. السِـرّ در اصطلاح نصاری: شعار دینی. السِرّ و **السُرّ** ج أَسْرار و جج أَسارِيْر: خطوط کـف دست و پـیشانی. الأَسـارِيْر ایضاً: زیباییهای صورت. السُرّ ج أَسِرَّة: ناف یـا نـاف کودک که قابله آن را قطع می‌کند و می‌برد. السُرّ ایضاً: سُرور. شادی. **السَرَر** و **السُرُر**: خـطوط کـف دست و پیشانی. ناف کودک. السَرَر ایضاً: شب آخری که مـاه پیدا است. توخالی و أَجوف بودن. **السَرَّة**: دسته گُـل. **السُرَّة**: ناف. ناف جنین که مـجرای غـذای اوست. ج سُرّات و سُرَر. سُرَّةُ الوادي: شکم دره یا بهترین جاهای دره. سُرَّةُ البلدِ: ناف شهر. وسط شهر. سُـرَّةُ الحـوضِ: شیب‌ترین جاهای حوض. سُرَّة الفرسِ: ستاره‌ای است. امرئةٌ سُرَّةٌ: زن شاد کنندهٔ دیگـران. **السَـرُور**: شـادی. **السُـــرُور**: شـــادی و خـــوشحالی. دســـته‌های گُـل. شادی‌کردن. **السَرِيْر** ج أَسِرَّة و سُرُر: تخت. بستر. بیخ گردن که سر به آن چسبیده. ناز و نعمت. شن روی تپه. **السَرِيْرَة**: راز پنهانی. کار و مـطلبی کـه انسـان آن را پنهان می‌کند. نیَّت. ج سَرائِر. **السُرِيَّة**: کـنیز. کُـلْفَت. و بیشتر از کلمه سرّ مشتق می‌شود. ج سَرارِيّ. **السَرّاء**: ناز و نعمت. رفاه. نقیضش الضرّاء است. مسیل بزرگ آب. ارضٌ سَرّاءُ: زمـین خـوب. السَـرّاء ایـضاً: نـیزه توخالی. **السِرار**: خطوط کف دست و پیشانی. هرگونه خطوط. ج أَسِرَّة. شب آخر ماه. **السَرار**: خالص‌ترین و بهترین نسب‌ها. سَـرارُ الشهرِ: شب آخـر مـاه. سَـرارُ الوادي: بهترین جـاهای دره. **السَرارَة**: خـالص‌ترین و

بهترین نسب‌ها. شکم دره. سَرارَةُ الشيءِ: نخبه و برگزیدهٔ آن چیز. ج سَرار. السَرارَة ایضاً: سادگی. بی‌آلایشی. پاکی. خلوص. **الأَسَرّ**: چوب آتش زنهٔ میان‌تهی. الأَسَرُّ من‌الرجالِ: مردی که در میان قبیله‌ای زندگی کند و از نسب آنها نباشد. فربه‌تر. **المَسَرَّة**: شادی. خوشحال و شادمان بودن. سَر کیف بودن. دسته‌های گُل. ج مَسارّ. **المِسَرَّة**: لوله‌ای میان تهی که با آن پیام رد و بدل می‌کنند. **المَسْرُور**: شادمان. **المَسْرُورَة**: مؤنثِ المَسْرُور. زن یا دختر شادان و خوشحال.

☆ **سرء**: **السَرْء** و **السِرْء** و **السَرْأَة** و **السِرْأَة**: تخم ملخ و ماهی و سوسمار و امثال اینها. **السَرْوْء** من السمکِ و نحوِها: ماهی تخمگذار و امثال آن. ج سُرُوْء و سُرَّاء.

☆ **سرب**: **سَرَبَ** ـُـ سُرُوباً الماءُ: آب جاری شد. سَرَبَ‌الرجلُ: ناخودآگاه و بدون هدف حرکت کرد و رفت. سَرَبَتْ الابلُ: شتران برای چریدن روانه شدند. سَرِبَ ـَـ سَرَباً الإناءُ: آنچه در ظرف بود جاری شد و ریخت. سَرِبَ الماءُ من الإناءِ: آب ظرف ریخت. **سُرِبَ**: گاز سرب یا نقره گداخته به بینی‌اش زد و دچار تنگی نَفس شد. **المَسْرُوب**: کسی که گاز نقره گداخته و غیره به بینی او رفته و دچار تنگی نفس شده. **سَرَّبَ** الابلَ: شتران را دسته دسته فرستاد. سَرَّبَ إِليَّ الاشیاءَ: آن چیزها را دانه دانه به من داد. سَرَّبَ الحافرُ: حفار از طرف راست یا چپ مشغول کندن شد. سَرَّبَ القِرْبةَ: مَشک را آب کرد: سَرَّبَ و **أَسْرَبَ** الماءَ من‌الاناءِ: آب ظرف را ریخت. **تَسَرَّبَ** من‌الماءِ: از آب پُر شد. تَسَرَّبَ الوحشُ فی جُحره. حیوان وحشی به لانه‌اش رفت. **إِنْسَرَبَ**: کبوتر با آهو و نحوه بدستهٔ هم جنسان خود پیوست. إِنْسَرَبَ الماءُ من‌الاناءِ: آب از ظرف جاری شد و ریخت. **السَرْب**: چهارپایان. جانب. کِنار. سینه. راه. **السِرْب**: رمهٔ آهو. دستهٔ حیوانات و پرندگان و غیره. انبوه درخت خرما. راه. دل. ج أَسْراب. **السَرَب**: لانهٔ جانور. حفرهٔ زیر زمین. مجرای زیرزمینی آب. آبی که از مَشک می‌ریزد. ج أَسْراب. **السَرِب**: آب جاری. مزادةٌ **سَرِبَةٌ** مَشکی که آب از آن می‌ریزد. **السُرْبَة**: گلهٔ آهوان و اسبها و غیره. راه و روش. طریقه. یک ردیف درخت مو. انبوه نخل خرما. موی وسط سینه تا شکم. ج سُرْب. **السَراب**: سراب. **السارِب**: آشکار. پیدا. ظَبیةٌ **سارِبَةٌ** آهوی به چراگاه رونده. **السارِب** و **السَرُوب**: کسی که بدون مقصد می‌رود. **المَسْرَب** ج مَسارِب: مذهب. مسلک. طریقه. روش. مَسْرَبُ الماءِ: مسیل آب. مجرای آب. **المَسْرَبَة** و **المَسْرُبَة**: چراگاه. موی وسط سینه تا شکم. مجرای اشک و غیره. ج مَسارِب. **المُنْسَرِب**: بلند. دراز. آب تند و با فشار.

☆ **سربل**: **سَرْبَلَهُ** لباس به او پوشانید. **تَسَرْبَلَ** بالسربالِ: لباس پوشید. **السِرْبال**: لباس. ج سَرابِيْل.

☆ **سرج**: **سَرَجَ** ـُـ سَرْجاً: دروغ گفت. سَرَجَتْ المرأَةُ شعرَها: زن موهایش را گیس کرد. گیس بافت. **سَرِجَ** ـَـ سَرَجاً: دروغ گفت. زیبارو شد. **سَرَّجَ** بالشيءِ: آن چیز را زیبا کرد. سَرَّجَهُ اللّٰهُ: خداوند موفقش کرد. سَرَّجَ الشَعَرَ: مو را گیسو بافت. سَرَّجَ‌الحديثَ: سخن را جعل کرد. سَرَّجَ الثوبَ: لباس را شلال دوزی کرد. این واژه عامیانه است. **أَسْرَجَ**‌الفرسَ: اسب را زین کرد. أَسْرَجَ السراجَ: چراغ را افروخت. **السَرْج**: پالان هر چهارپا و بیشتر به زین اسب گفته می‌شود. ج سُرُوج. **السِراج**: چراغ. ج سُرُج. سِراجُ الليلِ: کرم شب تاب. **السِيْرَج**: روغن کنجد. **السَرّاج**: دروغگو. زین ساز. **السِراجَة**: زین‌سازی. **الأُسْرُوجَة**: دروغ. **السُرَيْجِيّات**: شمشیرهای ساخت مردی به نام **سُرَيْج** که شمشیرهای خوبی می‌ساخته. **المَسْرَجَة**: جا چراغی. جای چراغ. ج مَسارِج. **المِسْرَجَة**: چراغ. ج مَسارِج.

☆ **سرجن**: **السِرْجِن** و **السِرْجِيْن** و **السِرْجُون**: سرگین.

☆ **سرح**: **سَرَحَتْ** ـَـ سَرْحاً و سُرُوحاً المواشيُ: چهارپایان برای چرا رفتند. سَرَحَ السيلُ: سیلاب آهسته جریان یافت. سَرَحَ ـَـ سَرْحاً المواشيَ: چهارپایان را به چرا فرستاد. سرحَهُ: او را فرستاد. سَرَحَ ما فی صدرِهِ: راز خود را افشا کرد یا آنچه در

سینه داشت بیرون ریخت. سَرِحَ ـَ سَرَحاً الرجلُ: آن مرد برای انجام کارهای خود بیرون رفت. سَرَّحَ المواشيَ: چهارپایان را به چرا فرستاد. سَرَّحَ القومَ: آن‌ها را رها کرد و فرستاد. سَرَّحَ الزوجةَ: زن را طلاق داد. سَرَّحَ الامرَ: کار را آسان کرد. سَرَّحَ اللّٰهُ فلاناً للخيرِ: خداوند او را برای کار خیر موفق کرد. سَرَّحَ الشَعَرَ: مو را شانه زد سَرَّحَ عنهُ: گره کارش را گشود. السَراح: طلاق دادن زن. رها کردن. إنْسَرَحَتْ الدابَّةُ: چهارپا تند و خوب راه رفت. إنْسَرَحَ الرجلُ: مرد طاقباز خوابید و پاها را از هم باز کرد. برهنه شد. تَسَرَّحَ من‌المكانِ: از آن مکان خارج شد. تَسَرَّحَ عنهُ: گرفتاری‌اش برطرف شد. تَسَرَّحَ الكتانُ: اجزای کتان از هم باز شد. السَرْح: چهارپا. آستانهٔ در. هر درخت بلند یا بی‌خار. ج سُرُوح. السَرْحَة: واحدِ السَرْح. الخَيْلُ السُرُحُ و النَّاقَةُ السُرُحِ: اسبها و ماده شتر تندرو و خوش رفتار و حرکت. مشيةٌ سُرُحٌ: راه رفتن خوب و آسان. عطاءٌ سُرُحٌ: بخشش و عطای بدون درنگ. السِرْحان: گرگ. شیردرنده. وسط حوض. ج سِراح و سَراح و سَراحِيْن: ذنبُ السِرْحانِ: فجر کاذب. السِرْحانَة: گرگ و شیر ماده. السَرِيْحُ من‌الامورِ: کار آسان. کاری که با شتاب انجام شده. شتاب و عجله. السَرِيْحَة: نخ چرمی برای دوختن مشک و غیره. یک قطعه لباس یا پارچه. راه آشکار و تَنْگ در زمین. ج سَرائِح. السارِح: چوپانی که شتران را برای چرا رها می‌کند. چهارپایان. السارِحَة: مؤنث السارِح. المِسْرَح ج مَسارِح و المِسْرَحَة: شانه و چیزی که مو و کتان و غیره را با آن پاک می‌کنند. المَسْرَح: چراگاه. ج مَسارِح. المَسْرَح در اصطلاح جدید: سن و پردهٔ تئاتر و نمایشخانه و تماشاخانه. المُنْسَرِح: وزنی از اوزان شعر. السَراح: رها کردن. یله کردن. طلاق دادن. فرستادن.

☆**سرد**: سَرَدَ ـُـِ سَرْداً و سِراداً الجلدَ: پوست را با درفش سوراخ کرد و دوخت. سَرَدَ الشيءَ: آن را سوراخ کرد. سَرَدَ الدرعَ: زره را بافت. سَرَدَ الحديثَ او القراءَةَ: سیاق و اسلوب سخن یا خواندن را مراعات کرد. سَرَدَ الصومَ: روزه گرفتن را ادامه. سَرَدَ الكتابَ: کتاب را به سرعت خواند. سَرَدَ و سَرِدَ ـَ سَرَداً: به روزه گرفتن ادامه داد. سَرَّدَ و أَسْرَدَ الاديمَ و نحوَهُ: چرم و غیره را سوراخ کرد و دوخت. سَرَّدَ و أَسْرَدَ النخلُ: بی‌آبی درخت خرما را اذیت کرد. تَسَرَّدَ الدُرُّ: مرواریدها در نخ منظم شد. السَرْد: هر نوع زره یا حلقه. السَرَد: پی‌درپی انجام دادن. پشت سرهم انجام دادن. السِراد و السَرِيْد و المِسْرَد: درفش کفاشی و هر چیزی که با آن سوراخ کنند. المِسْرَد ایضاً: زبان. کفش وصله‌دار. السَرّاد: زره‌ساز. سازندهٔ حلقهٔ آهنی. المَسْرُود و المُسَرَّد و المَسْرُودَة: زره.

☆**سردب**: السِرْداب: سرداب. زیرزمینی. ج سَرادِيْب.

☆**سردق**: سَرْدَقَ البيتَ: سراپرده برای خانه زد. چادر بالای خانه زد. السُرادِق: چادر روی حیاط خانه. خیمه. چادر. غبار یا بخاری که یک محوطه را پوشانده. ج سُرادِقات.

☆**سرسم**: السِرْسام: سرسام.

☆**سرط**: سَرَطَ ـُ و سَرِطَ ـَ سَرَطاً و سَرَطاناً و تَسَرَّطَ و إسْتَرَطَ الشيءَ: آن را بلعید و قورت داد. إنْسَرَطَ الشرابُ في حلقِهِ: آشامیدنی به آسانی از گلویش پایین رفت. السِراط: راه پیدا و آشکار. السُراطُ من‌السيوفِ: شمشیرهای بران. السُراطِيّ: شمشیربران. السُرَط و السِرْواط و السُرَطَة و السَرّاط و السِرْطِيْط: به سرعت بلعنده. پرخور. السَرَطان: خرچنگ. برج چهارم از منطقه البروج. مرض سرطان. المَسْرَط و المِسْرَط: بلعوم. گلو. المِسْرط ایضاً: تندخور. سريع‌الاكل.

☆**سرع**: سَرِعَ ـَ و سَرُعَ ـُ سُرْعَةً و سِرَعاً و سَرَعاً و سِرْعاً و سَرْعاً و سَراعَةً: سرعت کرد. شتاب کرد. سارَعَ اليهِ: به سویش شتافت. سارَعَ فيالامرِ: در آن کار جدیت و شتاب به خرج داد. أَسْرَعَ فيالمشيِ: تند و با عجله راه رفت. تَسارَعَ و تَسَرَّعَ الَی الامرِ: در کار عجله کرد. تَسَرَّعَ الامرُ: آن کار زود انجام شد. السَرْع و السِرْع: چوب نازک مو یا هر چوب‌تر و نازک.

ج سُرُوع. سَرْعانَ و سِرْعانَ و سُرْعانَ: بشتاب. عجله کن. به معنی تعجب می‌آید. مثل: سَرْعانَ ما فعلتَ: چه زود انجام دادی. السَرِيْع: سریع. شتابان. ج سُرْعان: وَزْنی از اوزان شعر. السَرِيْعَة: مؤنثِ السَرِيْع. ج سِراع. الأَسارِيْع: خطوط کمان. کرمی است با بدن سفید و سرقرمز. الأَسْرُوع و اليُسْرُوع: واحدِ الأَسارِيْع. المِسْرَع و المِسْراع: شتابان در کارهای نیک یابد. ج مَسارِع و مَسارِيْع.

☆ **سرف**: سَرَفَتْ ـُـ سَرْفاً السُرْفَةُ الشجرةَ: کرمی که نامش سُرْفَه است برگهای درخت را خورد. سَرَفَتْ الأُمُّ ولَدَها: مادر بچه را با دادن شیر زیاد بیمار کرد. سَرِفَ ـَـ سَرَفاً الامرَ: آن مطلب یا کار را مهمل گذاشت. آن را ندانست. در آن اشتباه کرد. سَرِفَ القومَ: از آن قوم گذر کرد و آنان را پشت سر گذاشت. سَرِفَ الطعامُ: غذا طوری تجزیه شد و همدیگر را خوردند که گویا کرم گرفته است. أَسْرَفَ المالَ: اموال را تباه و ریخت و پاش کرد. أَسْرَفَ فی کَذا: در آن چیز از حد گذشت و افراط کرد. در آن چیز اشتباه کرد. از آن چیز غفلت کرد. المُسْرِف: اسراف کننده. ریخت و پاش کننده. السَراف: خوردن کرم برگ درخت را. السَرَف: اسراف کردن. از حد گذشتن. افراط کردن. اقتصادی زندگی نکردن. اشتباه. ریخت و پاش کردن. السَرِف: السَرِفُ الفُؤَادِ: مرد غفلت زده. سَرِفُ العقلِ: مرد کم عمل. مرد بی‌عقل. السُرْفَة: کرمی است با سر سیاه و بدن سرخ که چوبهای نازک را با لعاب دهان به هم چسبانده و به درون آن رفته و می‌میرد. السَرِفَة: زمینی که کرم ذکر شدهٔ در بالا در آن زیاد باشد.

☆ **سرق**: سَرَقَ ـِـ سَرَقاً و سَرِقاً و سَرَقَةً و سَرِقَةً و سَرْقاناً منهُ الشيءَ و سرقَهُ الشيءَ: آن چیز را از او دزدید. سُرِقَ الرجلُ: خانهٔ آن مرد را دزد زد. سُرِقَ صوتُهُ: صدایش گرفت. مَسْرُوقُ الصوتِ: کسی که صدایش گرفته. سَرِقَ ـَـ سَرَقاً الشیءُ: مخفی ماند. سَرِقَتْ مفاصلُهُ: مفاصل بدنش سست شد. سَرَّقَهُ: او را دزد دانست. سَرَّقَ الشيءَ: آن را دزدید. سارَقَهُ النظرَ: متقابلا دزدکی به او نگاه کرد. سارَقَ النظرَ اليهِ: منتظر فرصت ماند که دزدکی به او نگاه کند. تَسَرَّقَ: کم کم دزدی کرد. تَسَرَّقَ النظرَ أَوالسمعَ: دزدکی نگاه کرد. استراق سمع کرد. إِنْسَرَقَ عنهُ: از او کنار کشید. إِنْسَرَقَتْ مفاصلُهُ: مفاصلش سست شد. إِسْتَرَقَ منهُ الشيءَ: آن چیز را از او دزدید. إِسْتَرَقَ السمعَ: گوش ایستاد. استراق سمع کرد. إِسْتَرَقَ الكاتبُ بعضَ المحاسباتِ: حسابدار بعضی از ارقام را از قلم انداخت. السَرِقَة: دزدیدن. دزدی. مال دزدی. السارِق: دزد. سارق. ج سَرَقَة و سُرّاق و سارِقُون. السَرَقَة: دزدی. پارهٔ دیبا. ج سَرَق. السَرّاق: دزد حرفه‌ای. بسیار دزدی کننده. السَرُوق: دزد. ج سُرُق. السُراقَة: مال دزدی. چیز دزدیده شده. المُسْتَرِق: دزد. استراق سمع کننده. ناقص. ضعیف. مُسْتَرِقُ العنقِ: دارای گردن کوتاه.

☆ **سرمد**: السَرْمَد: همیشه. علی‌الدوام. ليلٌ سَرْمَدٌ: شب طولانی. السَرْمَدِيّ: همیشگی. سرمدی. ازلی و ابدی.

☆ **سرو**: سَرا يَسْرُو و سَرُوَ يَسْرُو و سَرِيَ يَسْرَى سَرْواً و سَراوَةً و سَراً و سَراءً: با فتوَّت و مروَّت بود. با سخاوت بود. سُرِّي و إِنْسَرَى إِنْسِراءً عنهُ الهمُّ: غم و غصه‌اش برطرف شد. سُرِّيَ القومُ: رئیس با مروت و با سخاوت آن قبیله کشته شد. ساراهُ مُساراةً: با او مفاخره و فخرفروشی کرد. تَسَرَّى تَسَرِّياً: خود را سخاوت‌مند نشان داد. کنیزی برای کارهای خانه نگهداشت. السَرْو: فضیلت. سخاوت و جوانمردی. درخت سرو. السَرْوَة: یک درخت سرو. السَراة: کمر. نیمروز. السَراةُ من‌الطريقِ: بالاترین نقطهٔ راه. وسط راه. ج سَرَوات. سَرَواتُ القومِ: بزرگان طایفه و قبیله. السَرِيّ: با مروَّت. با شرافت. سخاوتمند. مرد بزرگوار و دارای تمام اوصاف خوب و برگزیده. هر چیز خوب و برگزیده. ج سُرًى و سُراة و سَراة و أَسْرِياء و سُرَواء. السَرِيَّة: مؤنث السَرِيّ. ج سَرِيّات و سَرايا.

☆ **سرول**: سَرْوَلَهُ: شلوار به پایش کرد. تَسَرْوَلَ: شلوار به پا کرد. السِرْوال و السِرْوالَة و السِرْوِيْل: شلوار. زیر شلواری. المُسَرْوَل: اسبی که سفیدی دست

و پایش از بازوها و رانها بالاتر رفت.
☆ **سری**: سَرَى يَسْرِي سُرىً و سَرْيَةً و سُرْيَةً و سِرايَةً و سَرَياناً و مَسْرىً و إِسْتَرَى: شبروی کرد. سَرَى بِهِ: شبانه او را برد. سَرَى عرقُ الشجرةِ: ریشهٔ درخت در زمین فرو رفت. سَرَى الدمُ فی العروقِ: خون در رگها گردش کرد. سَرَى الهمُّ. حزن و اندوه برطرف شد. سُرِيَ عنهُ: خشم یا حزن و اندوهش برطرف شد. أَسْرَى إِسْراءً: شبروی کرد. أَسْرَى الرجلُ: به بلندی صعود کرد. سَرَّى عنهُ او عن قلبِهِ: غم و اندوهش را برطرف کرد. سَرَّى قائدُ الجيشِ: فرمانده فوج یک گروه را بسیج کرد و فرستاد. سارَى صاحبَهُ: با رفیقش شبروی کرد. السُّرَى و السَّرَيان و السُّرْيَة: شبروی کردن. ابنُ السُّرَى: مسافر شبرو. السَّراة: بالای هر چیز. سراةُ الجبلِ: قله کوه. سَراةُ الضحى: اول روز. اول برآمدن آفتاب. السَّراء: درختی است که کمان از آن درست می‌کنند. السَّراءَة: واحدِ السَراء. السَّرّاء: کسی که بیشتر شبها بیرون می‌رود. السارِي: شبرو. ج سُراة. السارِي و المُسارِي و المُسْتَرِي: شیر جنگل. السارِيَة: مؤنثِ السارِي. گروهی که شب راه می‌روند. ابری که شب می‌آید. استوانه. دکل کِشتی. ج سَوارِي. السَرايَة و السَرايا: دربار شاه. کاخ. مرکز حکمرانی. ج سَرايات. السَرِيّ: رود کوچک. ج أَسْرِيَة و سُرْيان. السَرِيَّة: یک دسته از لشکر. پیکان کوچک و گِرد. ج سَرايا.
☆ **سطب**: المَسْطَبَة و المِسْطَبَة: سکو برای نشستن. سندان. کهکشان. اردوگاهِ فقرا و گدایان. کاروانسرا برای افراد غریبه. ج مَساطِب. مَصْطَبَة با صاد بهتر است.
☆ **سطح**: سَطَحَهُ ـَ سَطْحاً: گستردش. خواباندش. به زمین افکندش. سَطَحَ و سَطَّحَ البيتَ: خانه را صاف و هموار کرد یا با مش را درست کرد. سَطَحَ و سَطَّحَ الناقةَ: شتر را خواباند. تَسَطَّحَ: صاف شد. هموار شد. دراز کشید. إِنْسَطَحَ: طاقباز خوابید و تکان نخورد. دراز کشید. السَطْح: پشت‌بام. سطح هر چیز. ج سُطُوح. السَطِيْح: گسترده. کسی که از جهت بیماری یا ضعف آهسته بر می‌خیزد. السَطِيْح و السَطِيْحَة: توشه‌دان یا مشک بزرگ آب که از چند پوست می‌دوزند. السُطّاح: گیاهی است. گیاهی که روی زمین یا در و دیوار پهن شود. السُطّاحَة: واحدِ السُطّاح. المِسْطَح: غلتک که زمین یا پشت‌بام را با آن صاف و هموار می‌کنند. وردنه. عمودی است در خیمه. خرمنگاه. جای گستردن و خشک کردن خرما و غیره. المِسْطَح و المِسْطاح: حصیر از برگ خرما. المُسَطَّح: بینی بسیار پهن.
☆ **سطر**: سَطَرَهُ ـُ سَطْراً: نوشت آن را. سَطَرَهُ بالسيفِ: با شمشیر تکه‌اش کرد. سَطَرَ الرجلَ: افکندش. به زمینش زد. سَطَّرَ: افسانه باقی کرد. سَطَّرَ عليهِ: افسانه‌سرایی کرد برایش. قصه‌های دروغین را برایش تعریف کرد و لعاب تخمه داد. سَطَّرَ القرطاسَ: کاغذ را برای نوشتن خط‌کشی کرد. السَطْر و السَطَر: سطر کتاب یا کاغذ و غیره. ردیف درخت و گُل و گیاه و غیره. ج أَسْطُر و سُطُور و أَسْطار. جج أَساطِيْر. السَطْر ایضاً: خط. نوشتن. الساطِر و السَطّار قصاب. الساطُور. ساطور قصابی. ج سَواطِيْر. المَسْطَرَة و المِسْطَرَة: خط کش. ج مَساطِر. المَسْطَرَة در اصطلاح جدید: مسطوره و نمونهٔ کالا. الگو. المِسْطار و المِسْطارَة و المُسْطار و المُسْطارَة: شراب مردافکن. شراب فشار اول قبل از طبخ. گردوخاک برخاسته به هوا.
☆ **سطع**: سَطَعَ ـَ سَطْعاً و سُطُوعاً و سَطِيْعاً الغبارُ أَوالرائحةُ أَوالنورُ: گردوغبار یا بو برخاست و بلند شد. نور درخشید و روشنایی داد. سَطَعَ بيديهِ: کف زد. سَطَعَ ـَ سَطْعاً رأسَهُ: گردن کشید و سربلند کرد. سَطَعَ البعيرَ: شتر را داغ کرد. سَطِعَ ـَ سَطَعاً: گردنش دراز شد. الأَسْطَع: دارای گردن دراز. السَطْعاء: مؤنث الأَسْطَع. سَطَّعَ: گردوخاک ایجاد کرد. سَطَّعَ البعيرَ: شتر را داغ کرد. السَطْع: بلندشدن گردوخاک و بو و غیره. درخشیدن نور. گردوخاک برخاسته یا نور درخشنده. السَطَع: کف‌زدن. صدای زدن یا تیراندازی. السِطاع:

شتر نر و تنومند. بلندترین ستون خیمه یا خانه. داغ یا نشانی که در گردن یا پهلوی شتر به درازا باشد. ج سُطُح و أَسْطِعَة.

☆**سطل**: **السَطْل**: سطل. ج أَسْطال و سُطُول. السَطْل ایضاً: مرد قد بلند. **السَیْطَل**: سطل و گویند: طشت است و سطل معروف نیست. **الأُسْطُول**: ناوگانِ دریایی. غیر عربی است. ج أَساطِیْل.

☆**سطم**: **سَطَمَ** ـُـ سَطْماً البابَ: در را پیش کرد و بست. **السِطام**: میلهٔ آتش کاو. چوب پنبه. سرشیشه‌ای. لبه یا تیزی شمشیر. **السَطْم**: بستن در و غیره. تیزی شمشیر. **الإِسْطام**: میله یا چوب آتش کاو. **الأُسْطُم** و **الأُسْطُمَة**: وسط و میان هر چیز. الأُسْطُمُ و الأُسْطُمَةُ من‌البحرِ: گودترین جاهای دریا. أُسْطُمَةُ القومِ: اجتماع مردم. اشراف و بزرگان آنها. ج أَساطِم.

☆**سطن**: **الأُسْطُوانَة**: ستون. دکل کِشتی. پایه. یک پا یا دست حیوان. عربی نیست. ج أَساطِیْن. هم أَساطِیْنُ الزمانِ. آنها حکما و افراد مهم زمانه هستند. الأُسْطُوانَةایضاً: صفحهٔ گرامافون.

☆**سطو**: **سَطا** یَسْطُو سَطْواً و سَطْوَةً بِهِ و علیهِ: بر او هجوم و یورش برد و او را مقهور کرد. سَطا الفرسُ: اسب به سرعت دوید. سَطا الماءُ: آب زیاد و رویهم انباشته شد. **أَسْطَى** إِسْطائاً علیهِ: بر او یورش برد و رویش پرید. **ساطَى** الرجلَ: بر آن مرد سخت گرفت. با او مدارا کرد. **الساطِي**: یورش برنده. اسب بلند گام و تندرو. اسبی که در وقت دویدن دمش را بلند می‌کند.

☆**سعتر**: **السَعْتَر**: آویشم یا آویشن. **صَعْتَر** یا صاد بهتر از سَعْتَر است. **السَعْتَرِيّ**: بزرگ منش و کریم. دلیر و دلاور. زیرک. زرنگ. بی‌باک.

☆**سعد**: **سَعَدَ** ـَـ سَعْداً و سُعُوداً الیومُ: آن روز مبارک و میمون شد. **سَعِدَ** ـَـ و **سُعِدَ** سَعادَةً: سعادتمند شد. کامیاب شد. **السَعِیْد**: با سعادت. کامیاب. ج سُعَداء. **المَسْعُود**: با سعادت. کامروا. ج مَساعِیْد. **ساعَدَهُ** علَی‌الأَمرِ: کمک و یاری‌اش کرد. **أَسْعَدَهُ** اللّهُ: خداوند. کامروا و سعادتمندش کرد. أَسْعَدَهُ علَی الأَمرِ: او را در کاری مساعدت و یاری کرد. **المَسْعُود**: سعادتمند. کامروا. مفعول است از أَسْعَدَهُ و مُسْعَد نگویند. **تَسَعَّدَ**: به فال نیک گرفت. تَسَعَّدَ الراعيُ: چوپان در طلب خارستان مورد علاقه شتر برآمد. **إِسْتَسْعَدَ** بالشيءِ: چیزی را مبارک و میمون شمرد. **السَعْد**: خجسته. مبارک. نیک‌بختی. ج أَسْعُد و سُعُود. سُعُودُ النجومِ: ده ستاره‌اند که به هر یک آنها سَعْد گویند. **الساعِد** رئیس. ساق دست. ساعِدا الطیرِ: بالهای پرنده. ج سَواعِد. **الساعِدَة**: چوب محور قرقره. النگو. دستبند. واحدِ السَواعِد که جویبارهای مختلف باشد که به دریا یا رودخانه می‌ریزد یا رگهای شیر در پستان یا مجراهای مغز در استخوانها. **السَعادَة**: سعادت. کامیابی. کامرانی. خوشبختی. السَعادَة: جناب ... سَعادَةُ فلانٍ: جناب آقای. صاحبُ السَعادَةِ: حضرت آقای ... أَصْحابُ السَعادَةِ: حضرات و جنابانِ آقایانِ... **السَعْدان**: گیاهی است دارای خارهای سه پهلو که شتر آن را به رغبت می‌خورد و بدان مثل زنند مثل مَرْعی ولاکسَعْدان: هیچ چراگاهی مثل گیاهِ سَعْدان نیست. **السُعْدان**: یاری کردن. سعادتمند کردن.

☆**سعر**: **سَعَرَ** ـَـ سَعْراً و **أَسْعَرَ** النارَ: آتش را برافروخت. شعله‌ور کرد. سَعَرَ القومَ شرّاً: بدی به همهٔ آن گروه رسانید. سَعَرْنا هُم بالنبلِ: با تیرهای خود آتش به جانشان زدیم. سَعَرَ اللیلَ بالمطسيّ: تمام شب را سواره راه رفت. سَعَرَتْ الناقةُ في سیرِها: شتر تند رفت. سَعَرَ البعیرُ الابلَ بجربِهِ: شترگر شتران دیگر را مبتلا کرد. **السَعُور**: تندرو. **سَعَّرَ** النارَ: آتش را برافروخت. سَعَّرَ الشيءَ: نرخ آن را معین کرد. سَعَّرَ القومُ: بر نرخ واحدی موافقت کردند. **ساعَرَهُ** مُساعَرَةً: با او بر سر قیمت چانه زد. **تَسَعَّرَتْ** النارُ: آتش افروخته شد. تَسَعَّرَ الحطبُ: هیزم شعله‌ور شد. **إِسْتَعَرَ**: برافروخته شد. إِسْتَعَرَ الشرُّ: بدی در همه جا پخش شد. إِسْتَعَرَ الجربُ فی‌البعیرِ: گری ابتدا زیر بغل و کشاله رانهای شتر پیدا شد. **السَعْر**: برافروختن. سرایت کردن. همه‌گیر شدن. سوزاندن. قطع مسافت و غیره‌کردن. رَميٌ سَعْرٌ:

تیراندازیِ سخت و دردآور. السِعْر: نرخ. بها. ج أَسْعار. السُعْر: گرما. گرسنگی زیاد. السَعْرَة: ابتدا و شدت هر چیز و هر کار. سرفه. السَعَر و السُعْرَة: رنگ مایل به سیاهی. السَعِیْر: زبانهٔ آتش. آتش شعله‌ور. ج سُعُر. السُعار: گرما. گرسنگی زیاد. تشنگی زیاد. الساعُور: آتش. تنور. الساعُورَة: آتش. الأَسْعَر: لاغر و ضعیف‌اندام. سبزهٔ سیر. تیره رنگ. ج سُعْر. السَعْراء: مؤنثِ الأَسْعَر. المِسْعَر: آتش‌افروز. سخت و قوی. گردنِ دراز. کلبٌ مِسْعَرٌ: سگ هار. المِسْعَر و المِسْعار: چیزی که با آن آتش روشن می‌کنند. مَساعِرُ البعیرِ: زیربغلها و کشاله رانهای شتر.

☆ سعط: سَعَطَهُ ـُـ سَعْطًا و سَعَّطَهُ سَعْطَةً و أَسْعَطَهُ الدواءَ: دارو را به بینی‌اش چکاند. إِسْتَعَطَ الدواءَ: دارو را به بینی ریخت. إِسْتَسْعَطَهُ: از او خواست دارو به بینی‌اش بچکاند. السَعُوط: قطرهٔ بینی. انفیّه. و به زبان محلی العَطُوس گویند. المِسْعَط و المُسْعَط: انفیّه دان. ظرف داروی بینی.

☆ سعف: سَعَفَهُ ـَـ سَعْفاً بحاجتِهِ: حاجتش را برآورد. کمکش کرد. سَعِفَ ـَـ سَعَفاً: اطراف ناخنش ریش ریش شد. سُعِفَ الوجهُ: صورت دمل چرکی درآورد. المَسْعُوف: سروصورتی که دملهای چرکی درآورده. ساعَفَهُ: کمک و یاری و إمدادش کرد. أَسْعَفَهُ بحاجتِهِ: کمکش کرد. نیازش را برآورد. أَسْعَفَهُ علَی الأَمرِ: با او عهد و پیمان بست برای یاری و انجام کار او. أَسْعَفَ لَهُ الصیدُ: شکار به حیطهٔ تصرفش درآمد. أَسْعَفَتْ الحاجةُ: وقت انجام آن کار یا حاجت و نیاز نزدیک شد. أَسْعَفَ إلیهِ: به قصد او رفت. آهنگ او کرد. تَسَعَّفَتْ اظفارُهُ: ناخنهایش شکست و خُرد شد. السَعْف: کالا. مرد فرومایه. السَعْفَة: جوش‌های چرکین سر یا صورت. السَعَف: جهیزیهٔ عروس. اثاث خانه. ج سُعُوف. مرضی است در لب و دهان شترها مثل کچلی. شاخهٔ درخت خرما. السَعَفَة: یک شاخهٔ درخت خرما. الأَسْعَفُ من‌الابلِ: شتری که لب و دهان آنان مرضی شبیه کچلی گرفته. الأَسْعَفُ من‌الخیلِ: اسب پیشانی سفید. ج سُعْف. السَعْفاء: مؤنثِ الأَسْعَف. السُعاف: ترکیدگی اطراف ناخن.

☆ سعل: سَعَلَ ـُـ سُعالاً و سُعْلَةً: سرفه کرد. سرفه‌اش گرفت. إِسْتَسْعَلَتْ المرأَةُ: آن زن مثل ماده غول بدهیبت و زشت شد. السُعال: سرفه. قصبُ السُعالِ: نای. نایژه. السِعْلاء و السِعْلاة و السِعْلَی: غول یا ماده غول. ج سَعالَی و سِعْلَیات. السَعالِی: گیاه فنجیون. الساعِل و المَسْعَل: گلو یا جای بیرون آمدن سرفه.

☆ سعنن: السَعانِیْن و المشهورُ الشَعانِیْن: عیدِ یکشنبه قبل از عید فصح.

☆ سعی: سَعَی یَسْعَی سَعْیاً: کرد. انجام داد. کوشش کرد. سعی کرد. راه رفت و دوید. سَعَی الیهِ: به قصد او شتافت. سَعَی فی حاجةِ الرجلِ. در انجام نیاز آن مرد کوشش کرد. سَعَی لعیالِهِ: برای خانواده‌اش به کسب و کار پرداخت. سَعَی ـَـ سِعایَةً التِصدِّقُ: مامور مالیات جمع‌آوری مالیات را به عهده گرفت. سَعَی ـَـ سِعایَةً وسَعْیاً بفلانٍ عندَالامیرِ: از فلانی نزد امیر سخن‌چینی و بدگویی کرد. ساعاهُ: در سعی و کوشش با او مسابقه داد. بیش از او کوشش کرد. در کوشش کردن با او رقابت کرد. أَسْعَی إِسْعاءً الرجلَ: آن مرد را به کوشش کردن واداشت. أَسْعَوْابـِهِ: در طلب و جستجوی او برآمدند. إِسْتَسْعَی إِسْتِسْعاءً الرجلَ: آن مرد را عهده‌دار گرفتن و جمع‌آوری مالیات کرد. إِسْتَسْعَی العبدَ: با بَردهٔ خود شرایطی گذاشت که در عوض کارکردن معینی آزادش کند. السِعایَة: سخن‌چینی کردن. متصدی جمع‌آوری مالیات شدن. الساعِی: کوشنده. کُننده. دونده. کاسب. نمّام و سخن‌چین. کارگزار و سرپرست هرامری و بیشتر به کارگزار امور مالیاتی گفته می‌شود. ج سُعاةالساعِیایضاً: پُست. پُستچی. المَسْعَی: کوشش. راه و روش و طریقه. تصرف کردن. ج مَساعٍ. المَسْعاة: بزرگی. جوانمردی. ج مَساعِی.

☆ سغب: سَغَبَ ـُـ و سَغِبَ ـَـ سَغْباً و سُغُوباً و سَغَباً و سَغابَةً و مَسْغَبَةً: گرسنه شد. الساغِب و السَغِب و السَغْبان: گرسنه. ج سِغاب. السَغْبَی: مؤنثِ السَغْبان.

اسْغَبَ القـومُ: آن گـروه دچـار قـحط سـالى شـدند. گرسنگى آنان را فراگرفت. **السَغاب**: گرسنگى.

☆**سغسغ**: **سَغْسَغَ** رأسَهُ بالدهنِ: روغن به كف دست ريخت و به سر ماليد. سَغْسَغَ الدهنَ فى رأسِهِ: روغن را لابلاى موهايش ريخت.

☆**سفّ**: **سَفَّ** ـُـ سَفِيْفاً الطائرُ أوالسحابُ: پرنده يا ابر از نزديک زمين عبور كرد. سَفَّ الخوصَ: بـرگ درخت خرما را بافت. سَفَّ الماءَ: آبِ زياد نوشيد و سيرآب نشد. سَفَّ ـَـ سَفّاً الدواءَ والسويقَ و نحوَهما: دارو و آرد و غيره را مخلوط نكرده مصرف كرد يا برداشت. **أَسَفَّ** إِسْفافاً الخوصَ: برگ خرما را بافت. أَسَفَّ الرجلُ: فرار كرد. به دنبال كارهاى بد و پَست رفت. أَسَفَّ البعيرَ: به شتر گياه خشک داد. أَسَفَّ الفرسَ اللجامَ: لگام به دهان اسب زد. أَسَفَّ الطـائرُ اوالسـحابُ: پـرنده يـا ابـر از نزديک زمين عبور كرد. أَسَفَّ النظرَ تـيز نگـاه كـرد. أَسَفَّ الشيءَ: اجزاى آن چيز را به هم چسباند. أَسَـفَّ الامرَ: به آن كار يا مطلب نزديک شد. أَسَـفَّ وجـهُهُ: رنگ صورتش تغيير كرد و مثل خاكستر شـد. **إِسْتَفَّ** الدواءَ: دارو را مخلوط نكرده مصرف كرد يا برداشت. **السِفّ** و **السُفّ**: مارى تركه‌اى است كه خيز مـى‌گيرد بطورى كه انسان فكر مى‌كند كه مى‌پرد. **السُفَّة**: حصير يا زنبيل و غيره كه از برگ خرما مى‌بافند. يک مشت گندم و غيره. چيزى كه زن به موهايش پيوند مى‌زند يا وصل مى‌كند. السُفَّة و **السَفوف**: داروى كوبيده و غيره. **السَفِيْف**: يكى از اسامى شيطان. حصير و زنبيل و غيره كه از برگ خـرما مـى‌بافند. تَـنْگ پـالان و كـجاوه. **السَفِيْفَة**: تَنْگ پالان و زين. السَفِيْفَةُ منالخـوصِ: هـر چيزى كه از برگ خرما ببافند. ج سَفائِف.

☆**سفتج**: **سَفْتَجَهُ**: به او جنس داد و حواله گرفت كه در جاى ديگر از نماينده‌اش تحويل بگيرد. با او معامله سفته‌اى كرد. **السُفْتَجَة**: سفته. ج سَفاتِج.

☆**سفح**: **سَفَحَ** ـَـ سَفْحاً و سُفُوحاً الدمَ اوالدمعَ: خون يا اشک را ريخت. سَفَحَ سَفْحاً و سُفُوحاً و سَفَحاناً الدمـعُ: اشک جارى شد. **السافِح**: جـارى. ريـخته شـده. ج سَوافِح. **سَفْحُ** الجبلِ: دامنهٔ كوه. كوهپايه. جاى پهن كوه كه آب در آن مـى‌ريزد. ج سُـفُوح. **السَـفّاح**: بسـيار ريزنده. خونخوار. خونريز. بسيار بخشنده. سخنگوى توانا و مقتدر. **السَفِيْح**: عبا يا لباس كـلُفت. چـوبى از چوبهاى قمار كه بـرنده نـيست. خـرجـين. **السِـفاح**: خونريزى. زنا. بى‌عفتى.

☆**سفد**: **سَفَّدَ** اللحمَ: گوشت را به سيخ كشيد. **السَفُّود**: سيخ كباب. ج سَفافِيْد.

☆**سفر**: **سَفَرَ** ـُـ سُفُوراً: به سفر رفت. سَفَرَتْ المرأَةُ: زن بى‌حجاب شد. سَفَرَ الصبحُ: صبح دميد و روشن شـد. سَفَرَتْ الحربُ: جنگ پشت كرد. سَفَرَ ـُـ سَفْراً البيتَ: خانه را جارو كرد. سَـفَرَتْ الريـحُ الغـيمَ: بـاد ابـر را پراكنده كرد. سَفَرَ الشـيءَ: چـيزى را پـراكـنده كـرد. آشكــارش كــرد. سَـفَرَ الكـتابَ: كـتاب را نـوشت. سَفَرَالبعيرَ: مـهار بـر بـينى شـتر گـذاشت. شـتر را در ساقه‌هاى زراعت درو شده چرانيد. سَـفَرَ ـُـِـ سَـفْراً و سَفارَةً و سِفارَةً بينَ‌القومِ: ميان آن گـروه مـيانجيگرى كرد. **أَسْفَرَ**: نقاب از چهره گرفت. صورت را باز كرد. أَسْفَرَالصبحُ: صبح درخشيد و روشن شد. أَسْفَرَ الوجهُ: صورت زيبا شـد. درخشـنده شـد. أَسْـفَرَتْ الحـربُ: جنگ شدت يافت. أَسْفَرَ مُقَدَّمُ رأسِـهِ: مـوهاى جـلو سرش ريخت. أَسْفَرَ البعيرَ: افسار بر بينى شتر گذاشت. شتر را در ساقه‌هاى زراعت درو شده چـرانـيد. **سَـفَّرَ** الرجلَ: آن مرد را به مسافرت فرستاد. سَفَّرَ البعيرَ: شتر را افسار زد. سَفَّرَ النارَ: آتش را بـرافـروخت. روشـن كرد. **سافَرَ** سِفاراً و مُسافَرَةً إِلىٰ بلدِ كذا: مسافرت كرد. سافَرَفلانٌ: مُرد. سافَرَتْ عنهُ الحُمَّى: تبش قـطع شـد. **تَسَفَّرَ** المـرأَةَ: از زن خـواست رويش را بـرهنه كـند. إِنْسَــفَرَ شعرُهُ عـن راسِـهِ: مـوهاى سـرش ريـخت. إِنْسَفَرَالغيمُ: ابر پراكنده شد. **إِسْـتَسْفَرَ** المـرأَةَ. از آن زن خواست رويش را بـرهنه كـند. **السَـفْر**: جـاروكردن. پراكندن. آشكاركردن. نوشتن. اثرى كه روى پوست و غيره مى‌ماند. ج سُفُور. رجلٌ سَفْرٌ: مرد مسـافر. قـومٌ سَفْرٌ: مردم مسافر. ناقةٌ سَفْرٌ: ماده شتر در مسـافرت.

السَفْر ایضاً: افراد مسافر که جمعِ سافِر باشد. **السِفْر**: کتاب بزرگ. یک جزو از أَجزای توراه. ج أَسْفار. **السَفَر**: مسافرت. روشنایی بعد از غروب آفتاب. ج أَسْفار. **السُفْرَة**: توشهٔ مسافر. سفرهٔ غذا. ج سُفَر. **السِفار** و **السِفارَة**: آهن یا پارهٔ چرمی که بر بینی شتر بندند و چه بسا به افسار شتر گویند. ج أَسْفِرَة و سُفْر و سَفائِر. **السافِر**: روباز. بی‌حجاب. برهنه‌رو. مسافر. ج أَسْفار و سَفْر و سَفْرَة و سُفّار. جج أَسافِر. السافِر ایضاً: نویسنده. ج سَفَرَة. **السافِرَة**: مؤنثِ السافِر. ج سَوافِر. السافِرَة ایضاً. گروه مسافران. **السَفِیْر**: میانجی میان مردم. ج سُفَراء. سفیر کشوری در کشور دیگر. مُو یا برگ ریخته. تـه ماندهٔ ساقه‌های زراعت پس از درو. **السَفِیْرَة**: سینه بند از طلا یا نقره. ج سفائر. **السِفارَة** و **السَفارَة**: میانجیگری. مقام سفارت. سفارتخانه. **السَفّارَة**: مسافران. **السَفُّور**: ماهی کروی شکلی است با خارهای زیاد. **المِسْفَر** و **المِسْفار**: بسیار مسافرت کننده. توانای بر مسافرت. **المِسْفَرَة**: مؤنثِ المِسْفَر. جارو. ج مَسافِر. مَسافِرُ الوجهِ: قسمتهای نمایان چهره. **المَسْفُور**: کسی که در مسافرت خسته شده.

☆ **سفرجل**: **السَفَرْجَل**: درخت و میوهٔ به. ج سَفارِج و گاهی سفارِل گویند. **السَفَرْجَلَة**: یک درخت بـه. یک دانه به.

☆ **سفسط**: **السَفْسَطَة** و **السِفْسِطَة**: مغالطه. مغلطه. استدلال و قیاس باطل. انکار حسیّات. ج سَفْسَطات. **السَفْسَطِیّ** و **السُوْفِسْطائیّ**: منسوب بسفسطة. **السُوفِسْطائِیَّة**: فرقه‌ای هستند که منکر حسیّات و بدیهیات می‌شوند.

☆ **سفسف**: **السَفْساف**: هر چیز پست و بی‌ارزش. غیرقابل توجه. السَفْسافُ منالدقیقِ: گردِ آرد. السَفسافُ منالترابِ: خاک نرم. السَفْسافُ منالشِعْرِ: شعر بند تنبانی.

☆ **سفط**: **السَفَط**: پلکِ ماهی. سبد. زنبیل. دستگیره یا خُرجین. کیف دستی بانوان که لوازم آرایش و غیره را در آن گذارند. ج أَسْفاط. **السَفّاط**: دوزندهٔ جوال یا زنبیل باف یا سازنده کیف زنانه.

☆ **سفع**: **سَفَعَهُ** ـَ سَفْعاً: کتک و سیلی بـه او زد. سَفَعَ‌الشیءَ: نشان و علامت بر آن گذاشت. سَفَعَ بناصیتِهِ: موهای پیشانی‌اش را گرفت و کشید. سَفَعَتْ و **سَفَّعَتْ** السَمومُ وجهَهُ: باد گرم صورتش را سبزهٔ سیر کرد. سوزاند. **سَفِعَ** ـَ سَفَعاً: رنگش سبزه سیر شد. **سافَعَهُ**: متقابلا به او سیلی و کتک زد. با او روبوسی و معانقه کرد. با او جنگید و متقابلا طردش کرد. **تَسَفَّعَ** بالنارِ: خود را با آتش گرم کرد. **أُسْتُفِعَ** لونُهُ: از ترس و غیره رنگش تغییر کرد. **السَفْع**: کتک و سیلی زدن. علامت گذاشتن. موی پیشانی و غیره را با چنگ گرفتن. گندم گون و سبزه شدن. لباس. لباس رنگ شده. ج سُفُوع. **السَفَع** و **السُفْعَة**: تخمه هندوانهٔ ابوجهل. **سُفَعُ** الشمسِ: لکه‌های سیاهِ جلو قرص خورشید. سُفَعُ الثورِ: خالهای سیاه در صورت گاو نر. **السَوافِع**: داغیها و گرمیهای باد سموم. **السافِعَة**: مفردِ السَوافِع. **الأَسْفَع** ج سُفْع: سبزه. گندمگون سیر. گاو نر کوهی. چرغ شکاری. **السَفْعاء**: مؤنثِ الأَسْفَع بـه معنای سبزه و گندمگون. **المُسَفَّع**: گاو نری که در صورتش لکه‌های سیاه باشد. کَمِیٌّ مُسَفَّعٌ: کسی که زره رنگ بدنش را سیاه کرده.

☆ **سفک**: **سَفَکَ** ـِ سَفْکاً الماءَ أَوالدمَ: آب یا خون را ریخت. **سَفَّکَهُ**: تنقلات قبل از غذا برایش آورد. **إِنْسَفَکَ**: ریخته شد. **السُفْکَة**: تنقلات قبل از غذا. **السَفُوک** و **السَفّاک**: بسیار ریزنده. خونریز.

☆ **سفل**: **سَفَلَ** ـُ و **سَفِلَ** ـَ و **سَفُلَ** ـُ سُفُولاً و سَفالاً: پَست شد. به زیرآمد. فرومایه شد. **السافِل**: پایین. زیرین. پست. فرومایه. ج سافِلُون و سَفَلَة و سُفَّل و سُفّال و سُفْلان. **سَفُلَ** ـُ سَفْلاً و سُفْلاً و سَفالاً فی علمِهِ أَو خلقِهِ: دانش جزئی به دست آورد. بداخلاق شد. کمترین علم و بدترین اخلاق را داشت. سَفُلَ ـُ سُفُولاً فی‌الشیءِ: به پایین چیزی رفت. فرود آمد. **سَفَّلَهُ**: آن را پائین آورد. بزیر آورد. **سافَلَهُ**: در پَستی و فرومایگی با او مسابقه گذاشت. **تَسَفَّلَ**: پایین آمد. تنزّل کرد. به

کارهای پَست پرداخت. إِسْتَفَلَ: پایین آمد. السِفْل و السُفْل: پایین. پَست. زیر. ته. السِفْلَة: پَست. فرومایه. ناکس. سِفْلَةُ القومِ و سَفِلَتُهم: افراد پَست و فرومایهٔ قوم. السُفالَة: پایین. ته چیزی. سُفالَةُ کلِّ شیءٍ: پایین یا ته هر چیز. سُفالَةُ الریحِ: جهت پایین باد که برخلاف جهت وزش باشد. السَفالَة: پَستی. فرومایگی. دناءت. ناکَسی. السافِلَةُ من‌الرمحِ: نصفهٔ نیزه به طرف ته آن. سافِلَةُ النهرِ: پایین رودخانه. الأَسْفَلَ: پایین‌ترین. ته. قعر. ج أَسافِل. السُفْلِيّ: پایینی. پَستی. پَست. نقیضِ علوی. السُفْلِيَّة: پایین. یا منسوب به پایین. یا پایینها. السُفُول: پَست شدن. فرومایه شدن. پستی و فرومایگی. السَفِيْل: پَست. پایین. بدبخت. بدشانس بی‌نصیب. المَسْفَلَة: پائین. پایین‌تر. پست‌تر.

☆**سفن**: سَفَنَ ـِـ سَفْناً الشيءَ: پوست آن چیز را کند. سَفَّنَهُ: آن را سوهان زد. سنباده کشید. آن را نرم کرد. السَفَن: پوست محکمی است که روی قبضهٔ شمشیر می‌کشند. سمباده. سوهان. تیشه و غیره. السَفِيْن: قلم آهنی یا چوبی که در شکاف کنده‌های خشک گذاشته و با تیشه آن را می‌کوبند که قطعه قطعه کنند. عربی نیست. السافِيْن: رگی است در وسط تیره‌های کمر که به رَگ قلب متصل است. السَفِيْنَة: کَشتی. ج سُفُن و سَفِيْن و سَفائِن. السَفّان: کَشتی ساز. السِفانَة: کَشتی سازی. سَفائِنُ البرِّ: شتران.

☆**سفنج**: السَفَنْج و السِفَنْج و السُفِنْج: اسفنج.

☆**سفه**: سَفَهَ ـُـ سَفْهاً الرجلَ: در ناسزا گفتن از او پیشی گرفت. او را به سفاهت و بداخلاقی و بی‌شعوری واداشت یا او را بی‌شعور و سفیه و بداخلاق دانست. سَفِهَ ـَـ سَفَهاً: نادان بود یا جاهل یا بی‌شعور بود. سفیه بود. السَفِيْه: بی‌حلم. بی‌شعور. جاهل. سفیه. ج سِفاه و سُفَهاء. السَفِيْهَة: مؤنثِ السَفِيْه. ج سِفاه و سُفَّه و سَفائِه و سَفِيْهات. سَفُهَ ـُـ سَفاهَةً و سَفاهاً: جاهل شد. سفیه بود. بی‌شعور بود. بی‌حلم بود. سَفَّهَ الرجلَ: آن مرد را بی‌شعور و دیوانه کرد یا به بی‌شعوری و دیوانگی منسوب داشت. سافَهَهُ: متقابلا ناسزا به او گفت. سافَهَ الدنَّ: نزد خمره نشست و مرتب آب خورد. سافَهَ الشرابَ: نوشیدنی زیاد خورد. در نوشیدن اسراف کرد. أَسْفَهَ اللّهُ فلاناً الماءَ: خداوند فلانی را به مرض تشنگی مبتلا کرد که هر چه بنوشد سیرآب نشود. تَسَفَّهَ الرجلُ: آن مرد خود را به دیوانگی زد. خود را به نادانی زد. تَسَفَّهَتْ الریحُ: باد طوفانی شد. تَسَفَّهَتْ الریحُ الغصونَ: باد شاخه‌ها را به این طرف و آن طرف خم کرد. تَسَفَّهَ فلاناً عن مالِهِ: با خدعه مال او را گرفت. تَسافَهَ علَيْنا: در حق ما بدی کرد. با ما بدرفتاری کرد. السَفَه: نادانی بی‌خِرَدی. بدخویی. گستاخی. خودسری. المَسْفَهَة: غذائی که آب زیاد می‌طلبد.

☆**سفو**: سَفا يَسْفُو سُفُوّاً: شتابان رفت. تند رفت. شتابان پرواز کرد. تند پرواز کرد. أَسْفَى الزرعُ: خوشه‌های زراعت شیره بست. سفت شد. أَسْفَتْ الریحُ: باد وزید. السَفا: کم مو بودن جلو سر. خاک. لاغری. هر درخت خاردار. السَفامنَ السنبلِ: خارهای اطراف خوشه. السَفاة: یک درخت خاردار. الأَسْفَى: استری که پیشانی‌اش کم مو است. تیزرو یا استر تیزرو. السَفْواء: مؤنثِ الأَسْفَى. ریحُ سَفْواءُ: گِرد باد.

☆**سفی**: سَفَتْ يَسْفِي سَفْياً و أَسْفَتْ إِسْفاءً الریحُ الترابَ: باد خاک را به هوا برداشت و به هر سو برد. السافِيَة: بادگردوخاک کننده و به هوا برندهٔ خاک. ج سافِيات و سَوافٍ. سَفِيَ يَسْفَى سَفْياً الترابُ: خاک به هوا رفت. پراکنده شد. السَفَى: چیزی که باد آن را به هوا می‌برد. السَفِيّ: خاکِ به هوا برخاسته و به هر طرف پراکنده شده.

☆**سقر**: سَقَرَتْهُ ـُـ سَقْراً الشمسُ: آفتاب بر او تابید و مغزش را آتش زد. أَسْقَرَتْ النخلةُ: از خرمای بالای درخت دوشاب چکید. المِسْقار: نخلی که از خرمایش دوشاب می‌چکد. السَقْر: تابش و سوزش آفتاب. چرغ شکاری. دوشاب. سَقَرُ: اسم جهنم. صرف نمی‌شود. السَقْرَة: شدت تابش آفتاب ج سَقَرات. الساقُور: گرما. آهنی است که گرم کرده و حیوان را با آن داغ می‌کنند.

☆**سقط**: سَقَطَ ـُـ سُقُوطاً و مَسْقَطاً: به زمین افتاد.

سَقَطَ فی‌الکلامِ: اشتباه کرد در سخن. سَقَطَ النجمُ: ستاره غروب کرد. سَقَطَ الحرُّ: گرما آمد. سَقَطَ الحرُّ عنّا: گرما تمام شد. سَقَطَ علیٰ ضالتِهِ: گم شدهٔ خود را یافت. سَقَطَ القومُ الیَّ: آن گروه بر من فرود آمدند. سَقَطَ فی یدِهِ: پشیمان شد. سُقِطَ و أُسْقِطَ فی یدِهِ: لغزید و اشتباه کرد. پشیمان شد. سرگردان شد. گیج شد. ساقَطَهُ سِقاطاً و مُساقَطَةً: او را انداخت یا درصدد انداختن او برآمد. ساقَطَهُ الحدیثَ: به نوبت با یکدیگر حرف زدند. أَسْقَطَهُ: او را انداخت. أَسْقَطَتْ المرأةُ السقطَ: زن بچه را سقط کرد. أَسْقَطَ لهُ بالکلامِ: به او دشنام داد. أَسْقَطَ الرجلَ: کاری کرد که آن مرد اشتباه کند یا دروغ بگوید یا راز خود را فاش کند. تَسَقَّطَهُ: عیبجویی کرد از او. در صدد رسوایی‌اش برآمد تَسَقَّطَ الخبرَ: کم کم خبر را بدست آورد. تَساقَطَ و إِسّاقَطَ الشیُّ: پشت سرهم فرو ریخت. السَقْط: شبنم یا برف فرو افتاده. پَست و فرومایه السَقْط و السِقْط و السُقْط: جنین سقط شده السِقْط ایضاً: کنار خیمه. بال پرنده. گوشه و کنار ابر. السَقْطَة: به شدت یک لغزش. یک خطا. السَقَط: هر چیز بیهوده و بی‌فایده. کالای بنجل. فضیحت و رسوایی و بدنامی. اشتباه در نوشتن و گفتار و محاسبه. ج أَسْقاط. الساقِط: پست و فرومایه. ج سُقّاط و سِقاط. الساقِطَة: مؤنثِ الساقِط. پست و فرومایه و کم عقل. میوه‌های نارس که از درخت می‌ریزد. ج سَواقِط. السِقاط: جمعِ الساقِط. لغزش و خطا. میوه‌های نارس ریخته. بال پرنده. السُقّاط و السُقّاطَة: هرچه از چیزی بیفتد. السَقُوط: ساقط و پَست. السَقِیْط: احمق. بی‌شعور. کم عقل. تکه‌های یخ و برف و غیره. السَقِیْطَة: مؤنث السَقِیْط. السَقّاط: بسیار لغزنده و سقوط کننده. شمشیر خیلی تیز که به هر چه بزنی دو تکه کند. السَقّاط و السَقَطِیّ: بنجل فروش. السَقّاطَة: مؤنثِ السَقّاط که به معنیِ بسیار سقوط کننده است. سَقّاطَةُ البابِ: نوعی چفت درهای قدیمی که با میخی به چارچوب کوبیده می‌شود و همیشه به پایین افتاده و وقتی بخواهند در را باز کنند یا ببندند آن را کنار می‌زنند. المَسْقِط و المَسْقَط: محل سقوط. محل افتادن ج مَساقِط. زادگاه. المَسْقِط ایضاً: بال پرنده. المَسْقَطَة: لغزشگاه. علت و سبب سقوط.

☆ **سقع**: الأَسْقَع: پرنده‌ای است مثل گنجشک با پرهای سبز و سر سفید که در نزدیک آبها می‌نشیند. ج أَساقِع.

☆ **سقف**: سَقَفَ ـُـ سَقْفاً و سَقَّفَ البیتَ: سقف خانه را زد. سَقَفَ ـُـ سِقِّیْفَی و سُقِّفَ و تَسَقَّفَ: به مقام أُسقفی رسید. أَسْقَفَهُ و سَقَّفَهُ علیهم: او را به مقام أُسقفی آنها گماشت. او را رهبر مذهبی آنها قرار داد. سَقِفَ ـَـ سَقَفاً: بطور مارپیچی دراز شد. سَقِفَتْ الرِجْلُ: پا به طرف راست کج شد. السَقْف: پوشش روی خانه. سقف. ج سُقُوف. السَقِیْف: سقف. ج سُقُف و سُقْف. السَقِیْفَة: آلونک. سایبان. تخته پهن که با آن سقف را می‌پوشانند. قطعه‌های ریخته شده از طلا و نقره که باریک و دراز باشد. دندهٔ شتر. ج سَقائِف. الأَسْقَف: دارای استخوان درشت. کج و دراز. منحنی و دراز. الأَسْقَفُ مِنَ‌الجِمالِ: شتر بدون کرک. الأَسْقَفُ‌من‌الظلمانِ: شتر مرغ گردن کج. الأُسْقُف و الأُسْقُفّ: أُسقف. کشیش بزرگ. کلمهٔ یونانی است. ج أَساقِفَة و أَساقِف. الأُسْقُفِیَّة: مقام أُسقفی. پیروان و تبعهٔ أُسقف. آنچه منسوب به أُسقف است. المُسَقَّف: سقف‌دار. بلند.

☆ **سقل**: الإِسْقالَة و السِقالَة: داربست ساختمانی. واژهٔ عامیانه است. ج أَساقِیْل و سِقالات.

☆ **سقلب**: السَقْلَب: مردم اسلاو. السَقْلَبِیّ: یکی از مردم اسلاو. ج سَقالِبَة.

☆ **سقم**: سَقِمَ ـَـ و سَقُمَ ـُـ سَقَماً و سُقْماً و سَقاماً و سَقامَةً: بیمار شد یا بیماری‌اش طول کشید. السَقِیْم: بیمار. ج سِقام و سُقَماء. أَسْقَمَهُ و سَقَّمَهُ: بیمارش کرد. أَسْقَمَ الرجلُ: خانوادهٔ آن مرد بیمار شدند و بیماریها بر او هجوم آوردند. السَقَم و السُقْم ج أَسْقام و السَقام: بیماری. السَقِم و السَقِیْم: بیمار. کلامٌ سَقِیْمٌ: سخن باطل. مکانٌ سَقِیْمٌ: جای ترسناک. المِسْقام: بسیار

بیمار یا کسی که چند بیماری دارد. **المَسْقَمَة**: جایی که در آن بیماری بسیار است.

☆ **سقی**: **سَقَى** ـِ سَقْياً الرجلَ: به او آب داد. نوشابه داد. نوشاند. سَقَى الثوبَ: لباس را رنگ کرد. رنگ به خوردش داد. سَقاهُ اللّٰهُ الغيثَ: خداوند بر او باران فرستاد. سَقَتْ بطنُهُ: شکمش آب آورد. **سُقِيَ** قلبُهُ عداوَةً: کینه به دلش نشست. سُقِيَ بطنُهُ. شکمش آب آورد. **سَقَّى** تَسْقِيَةً الرجلَ: به او آب زیاد داد. سَقَّى الثوبَ: لباس را چندبار در رنگ فرو برد. **أَسْقَى** إسْقاءً الرجلَ: آب به او داد. به آب راهنمایی‌اش کرد. به چهارپایان یا زمینش آب داد. أَسْقاهُ اللّٰهُ الغيثَ: خداوند بر او باران فرستاد. **ساقاهُ** و **تَساقَيا**: به یکدیگر آب یا نوشابه دادند. ساقاهُ في أَرضِهِ: زمین خود را در اختیار او گذاشت که در آن کار کند و سهمی از محصول را ببرد. شركةُ **المُساقاةِ** به معنی فوق است. **تَسَقَّى** تَسَقِّياً: آبیاری شد. آب خورد. سیرآب شد. **إسْتَقَى** إسْتِقاءً و **إسْتَسْقَى** إسْتِسْقاءً منهُ: از او آب خواست یا نوشیدنی خواست. إسْتَقَى من‌النهرِ: از رودخانه آب برداشت. إسْتَسْقَى الرجلُ: بیماری استسقا گرفت. قی کرد. **السَقْي** و **السِقْي**: آبی که به واسطهٔ مرض استسقا در بدن جمع می‌شود. السِقْي ایضاً: زمین یا زراعت که آبیاری می‌شود. ابر. قسمت و سهم آب. كَمْ سَقْيُ ارضِك: سهم زمین تو از آب چقدر است. ج أَسْقِيَة. **سَقْياً** و **سُقْياً** لفلانٍ: دعا است و در اصل سَقاهُ اللّٰهُ سَقْياً است. **السِقاء**: مَشک. خیک. ج أَسْقِيَة و أَسْقِيات و أَساقٍ. **السَقايَة** و **السِقايَة**: جای آب خوردن یا جای آبیاری. ظرف آب خوری. السَقايَة و السِقايَة و **السُقايَة**: آب انبار. حوض. استخر. تالاب. **الساقِي**: ساقی. آب دهنده. آبیاری کننده. ج سُقاة و ساقُون و سُقّاء و سُقِيّ. **الساقِيَة**: مؤنثِ الساقِي. رود کوچک. ج سَواقٍ و ساقِيات. **السُقْيا**: آب دادن و آب خواستن. **السَقِيّ**: جایی که با آب رودخانه آبیاری می‌شود. ابری که رگبار می‌بارد. نخل. گیاه پاپیروس. **السَقِيَّة**: یک نخل. یک گیاه پاپیروس. **السَقّاء**: سَقّا. آب دهنده. آب‌آور. **السَقّايَة** و **السَقّائَة**: مؤنثِ السَقّاء است. **الإسْتِسْقاء**: آب طلبیدن. و در اصطلاح شرع: در وقت خشکسالی از خدا باران خواستن. الإسْتِسْقاء ایضاً: مرض إسْتسقا. **المَسْقَى**: وقت آبیاری و آبدادن. **المِسْقاة** و **المَسْقاة**: جای آبدادن یا جای آبیاری.

☆ **سکّ**: **سَكَّ** ـُ سَكّاً البابَ: در را بست. در را چفت کرد. سَكَّ البئرَ: چاه را کند. حفر کرد. سَكَّ أُذْنيهِ: گوشهایش را از بیخ کند. سَكَّ‌النعامُ ما في بطنِهِ: شترمرغ آنچه در شکم داشت آبکی بیرون داد. سَكَّ ـَ سَكَكاً: گوشهای کوچک داشت. **الأَسَكّ**: دارای گوش کوچولو. ج سُكّ. **السَكّاء**: مؤنثِ الأَسَكّ. كلُ سَكّاء بَيوضٌ: هر حیوانی که گوشش مثل گوش مرغ باشد تخم می‌گذارد. **إسْتَكَّ** إسْتِكاكاً النباتُ: گیاه به هم پیچید. إسْتَكَّتْ المسامعُ: گوشها کر شدند. إسْتَكَّ البيتُ: روزنه و شکاف خانه بسته و پُر شد. **السَكّ** و **السُكّ** ج سِكاك و سُكُوک: چاه تنگ. زره تنگ حلقه. راه بسته. السَكّ ایضاً: میخ. ساختمان راست و صاف. **السَكَک**: دارایِ گوشِ کوچک بودن. کری. **السَكّاء**: زره تنگ حلقه. **السِكَّة**: راه صاف و هموار. سِكَّةُ الحديدِ: ریل قطار. راه‌آهن. قطار. گاو آهن. یک ردیف درخت. آلتی است که با آن پول فلزی ضرب زنند. پُستخانه. ج سِكَک. اصحابُ السِكَکِ: پُستچیهای آماده برای کارهای مهم. **السِكِّيّ**: پول. پُست. **السَكِّيّ**: میخ. **السُكاک**: طبقات بالای جوّ. جای نصب کردن پَر در تیر. **السَكُوک**: چاهی که مجاری آبش تنگ است. **السُكاكَة**: طبقات بالای جوّ. مستبدّ و دیکتاتور. دارای گوش کوچولو. **السَكّاكَة**: مسافرها. مسافران در راه مانده.

☆ **سکب**: **سَكَبَ** ـُ سَكْباً و تَسْكاباً الماءَ و نحوَهُ: آب و غیره را ریخت. سَكَبَ ـُ سُكُوباً و **إنْسَكَبَ** الماءُ: آب ریخت. ریخته شد. **تَساكَبَ** الدمعُ: اشک جاری شد. **السَكْب**: ریزش مداوم باران و غیره. السَكْبُ من‌الخيلِ: اسب تندرو. ماءٌ سَكْبٌ: آب ریخته شده یا ریزان. امرٌ سَكْبٌ: امر مهم. واجب. لازم. رجلٌ سَكْبٌ: مرد شاد و

الأُسْكُفُّ من‌العینِ: جای رویدن مژه‌ها در پلک. پلک پایین چشم. **الأُسْكُفَّة** و **الأُسْكُوفَة**: آستانهٔ در. چهارچوب پایین در. **الأَسْكَف** و **الإِسْكاف** و **الأُسْكُوف** و **السُّكّاف** و **السَّيْكَف**: كفّاش. كفش دوز. كفش فروش. **السِكافَة**: كفاشی. كفش‌دوزی. كفش فروشی.

☆ **سكم**: **الإِسْكِيْم**: لباس راهب یا كلاهی كه به سر می‌گذارد.

☆ **سكن**: **سَكَنَ** ـُ سُكُوناً: از حركت ایستاد. آرام گرفت. سَكَنَ إِلَيهِ: به واسطهٔ او آرامش یافت. سَكَنَ عنهُ‌الوجعُ: دَردش ساكت شد. آرام گرفت. سَكَنَ الحرفُ: آن حرف ساكن و بدون حركت شد. سَكَنَ سَكْناً و سُكْنىً الدارَو فی‌الدارِ: در آن خانه نشست. سكونت كرد. **الساكِن**: بی‌حركت. آرمیده. آرام. مقیم. ساكن. ماندگار. اهل. ج سُكّان و ساكِنُون. **سَكَنَ** ـُ سُكُوناً و **سَكُنَ** ـُ سُكُونَةً: بیچاره و فقیر شد. **سَكَّنَ** المتحرِّكَ: متحرك را از حركت انداخت. سَكَّنَ‌الحرفَ: حرف را ساكن گردانید. **ساكَنَهُ** فی‌دارٍ واحدةٍ: با او در یک خانه نشست. **أَسْكَنَ**‌الرجلُ: آن مرد مسكین و فقیر و بیچاره شد. أَسْكَنَهُ: مسكین و بیچاره و فقیرش كرد. أَسْكَنَهُ الدارَ: به او منزل و محل سكونت داد. أَسْكَنَ الفقرُ فلاناً: فقر و بیچارگی تحرّک را از فلانی گرفت. **تَسَكَّنَ** و **تَمَسْكَنَ**: مسكین و فقیر شد. بیچاره شد. تَسَكَّنَ‌ایضاً: اطمینان خیال و آرامش یافت. **تَساكَنُوا** فی‌الدارِ: دست‌جمعی در یک خانه سكونت كردند. **إِسْتَكانَ** إِسْتِكانَةً و **إِسْتَكَنَ**: خضوع و فروتنی كرد. خوار و ذلیل شد. **السَّكْن**: اهل خانه. ساكنین خانه. خانه. منزل. **السَّكَن**: آتش. مهربانی. بخشایش. رقّت قلب. بركت. مایهٔ انس و الفت. واحدِ أَسْكان كه محل نگهداری آذوقه و غذا باشد. **السَّكَن** و **السُّكْنَى**: آرام گرفتن. سكونت كردن. منزل و مسكن. **السَكِنَة**: بیخ‌گردن كه متصل به سر است ج سَكِنات. **السَكِيْنَة**: آرامش. وقار. طمأنینه. مهابت. **السُّكُون**: آرامش. قرارگرفتن. ضد حركت. **السُّكّانُ** من‌السفینةِ: فرمان كِشتی. ج سُكّانات. **السِكِّيْن**: كارد. چاقو. ج سَكاكِيْن. **السَكّان**: چاقوساز. كاردساز. **السِكِّيْنَة**: كارد. چاقو. طمأنینه. وقار. **المَسْكِن** و **المَسْكَن**: خانه. منزل. ج مَساكِن. **المَسْكَنَة**: فقر. ذلّت و خواری. ضعف و سستی. **المِسْكِيْن**: فقیر. بیچاره. كسی كه به اندازه مصرف درآمد ندارد. ذلیل. خوار. شكست خورده. مقهور. ج **مِسْكِيْنُون** و مَساكِيْن. المِسْكِيْن و **المِسْكِيْنَة**: مؤنثِ المِسْكِيْن.

☆ **سلّ**: **سَلَّ** ـُ سَلّاً و **إِسْتَلَّ** الشیءَ مِن الشیءِ: دو چیز را به نرمی از هم جدا كرد و بیرون كشید. سَلَّ ـِ سَلّاً: دندانهایش ریخت. **السَلُّ**: بی‌دندان. **السَلَّة**: مؤنثِ السَلّ. **سُلَّ**: سل گرفت. مسلول و لاغر شد. **المَسْلُول**: مسلول. سل گرفته. مبتلای به مرض سل. **أَسَلَّ** إِسْلالاً اللّهُ فلاناً: خداوند به مرض سل مبتلایش كرد. أَسَلَّ الشیءَ: آن چیز را كف زد. آهسته دزدید. كِش رفت. **تَسَلَّلَ** و **إِنْسَلَّ** من‌الزحامِ: ناپدید شد. آهسته و پنهانی از میان جمعیت دک شد. **السَلّ**: به نرمی جدا كردن. آهسته بیرون كشیدن. سلّه. سبد. زنبیل. ج سِلال. **السِلّ** و **السُلّ** و **السُلال**: لاغری. مرض سلّ. **السَلَّة**: كِش رفتن. كف زدن. دزدی پنهانی. مرض سل. لاغری. عیبِ در حوض. زنبیل. ج سِلال. **السَلِيْل**: مسلول. فرزند. نوشابه خالص و مخلوط نشده. مغز میان ستون فقرات. كوهان شتر. مجرای آب در دره. ج سُلّان. **السَلِيْلَة**: دختر. گوشت راسته پشت. ماهی بلندی است. **السُلالَة**: آنچه از چیزی كشیده شود. خلاصه. زبده. نسل و فرزند. **السالّ**: دزد. راه تنگ آب در دره. بیرون كَشنده برفق و نرمی. كسی كه دندانش می‌ریزد. ج سُلّان و سَوالّ. **السَلّال**: سبدباف. سبدساز. سبدفروش. دزد. **الأَسَلّ**: دزد. **المِسَلَّة**: سوزن جوالدوز. ج مِسَلّات و مَسالّ. المِسَلَّة ازنظر باستان‌شناسی: ستون هرمی شكل از زمان فراعنه.

☆ **سلأ**: **سَلَأَ** ـَ سَلْأً و **إِسْتَلَأَ** السمنَ: كره را آب كرد. صاف كرد. تصفیه كرد. سَلَأَ و إِسْتَلَأَ السمسمَ: روغن كنجد را گرفت. سَلَأَ و إِسْتَلَأَ الجذعَ: خار تنهٔ درخت را

گرفت. السِلاءُ: آب کردن کره. صاف کردن روغن. کندن خار. گرفتن خار. کره آب کرده. ج أَسْلِئَة. السُلّاءُ: خارنخل. تیری است مثل خار نخل. پرنده‌ای است. السُلّاءَة: یک خار نخل.

☆**سلب**: سَلَبَ ـُـ سَلْباً و سَلَباً الشیءَ: چیزی را به قهر و زور گرفت. غارت کرد. سَلَبَ القصبةَ او الشجرةَ: نی یا درخت را پوست کند. پوست گرفت. سَلَبَ السیفَ: شمشیر را از غلاف کشید. سَلَبَهُ و إِسْتَلَبَهُ ثوبَهُ: لباسش را از تنش کند و ربود. السالِب: سلب کننده. غارت کننده. برهنه کننده یا کننده پوست چیزی. ج سُلّاب و سالِبُون. السالِبَة: مؤنثِ السالِب. ج سالِبات و سَوالِب. سَلِبَ ـَـ سَلَباً: لباس عزا به تن کرد. أَسْلَبَتْ الشجرةُ: میوه یا برگ درخت ریخت. أَسْلَبَتْ و سَلَّبَتْ الناقةُ او المرأَةُ: شتر یا زن بچه‌اش را سقط کرد یا بچه‌شان مرد. السَلِیب و السَلُوب ج سُلُب و سَلائِب. و السالِب و السُلُب و المُسْلِب و المُسَلِّب: زن یا حیوانی که بچه‌اش مرده یا بچه‌اش را سِقط کرده. إِنْسَلَبَ: به سرعت و خیلی با عجله رفت که گویا در پوست خود نمی‌گنجد و بیشتر در مورد شتر استعمال می‌شود. السَلْب: لباس عزا به تن کردن. پوست کندن. برهنه کردن شمشیر و غیره. نهب و غارت. غنیمت. تاراج. چپاول. حرکت و رفتن سبک و سریع. فرسٌ سَلْبُ القوائمِ: اسب سبک پا و چالاک. السَلَب: ربوده شده. کنده شده. به تاراج رفته. ج أَسْلاب. درخت بلندی است. سَلَبُ الذبیحةِ: پوست و پاچه‌ها و شکمبه گوسفند. السَلَبُ من القصبةِ: پوست نی. السَلَب ایضاً: لیف و پوست درخت که با آن طناب می‌بافند. السَلِب: دراز. سَبُک. السُلْبَة: برهنگی. السَلّاب: بسیار چپاولگر. کسی که از پوست و لیف درخت طناب می‌بافد. السَلّابَة و السَلَبُوت: چپاولگر. کسی که کارش غارتگری است مذکّر و مؤنث در آن دو یکسان است. السِلاب: لباس عزا و مشکی. ج سُلُب. السَلِیب: بی‌عقل. غارت شده. شجرةٌ سَلِیبٌ: درختی که برگها و شاخه‌های آن را کنده‌اند. ج سَلْبَی. الأُسْلُوب: راه. اسلوب. طرزکار. شیوه. طرز گفتار. ج أَسالِیب. باد بینی، تکبر و خود برتر بینی.

☆**سلت**: سَلَتَ ـُـِ سلتاً المعی: روده را بیرون کشید. سَلَتَ الشَعَرَ و الرأسَ: مو را تراشید. سَلَتَتْ المرأةُ الخضابَ عن یدِها: زن خضاب را از دست پاک کرد. سَلَتَ الشیءَ. آن چیز را تکه کرد. سَلَتَهُ: به او زد. تازیانه‌اش زد. سَلَتَ بسلحِهِ: فضله انداخت. سَلَتَ و إِسْتَلَتَ القصعةَ: با انگشت کاسه را لیسید. إِنْسَلَتَ: جیم شد. زد به چاک. دزدکی رفت. السُلْت: جو یا نوعی جو که پوست ندارد. السُلاتَة: آنچه بیرون کشیده می‌شود یا تراشیده می‌شود یا تکه می‌شود یا انداخته می‌شود. آنچه با انگشت از کناره‌ها و ته مانده‌های ظرف لیسیده می‌شود. الأَسْلَت: کسی که بینی او از ته بریده شده. ج سُلْت. السَلْتاء: مؤنثِ الأَسْلَت. امرأَةٌ سَلْتاءُ: زنی که خضاب نمی‌کند.

☆**سلجم**: السَلْجَم: شلغم. ریشِ‌توپی. سرِ دراز. چاه قدیمی و پرآب. السَلْجَم و السُلاجِم: اسب و آدم و تیرِ دراز. شتر نر بزرگسال و خشن و نیرومند. ج سَلاجِم.

☆**سلح**: سَلَحَ ـَـ سَلْحاً: سرقدم رفت. مدفوع کرد. و مختص به فضله انداختن پرندگان و حیوانات است و از باب تساهل به انسان هم گفته می‌شود. سَلَّحَهُ: اسلحه به تنش کرد. سَلَّحَهُ السیفَ و بالسیفِ: به شمشیر مسلّحش کرد. سَلَّحَهُ و أَسْلَحَهُ: مسلّحش کرد. اسلحه به تنش کرد. تَسَلَّحَ: اسلحه پوشید. مسلَّح شد. السَلْح: مدفوع آبکی. ج سُلُوح و سُلْحان. السُلْح: شیره‌ای است که خیکِ روغن را با آن می‌مالند. السَلَح: آب جمع شدهٔ باران در برکه‌ها و گودالها. السُلَح ج سِلْحان و السُلَحَة: بچه کبک. السِلَح و السُلْحان: اسلحه. السالح: مسلَّح. اسلحه‌دار. السِلاح: اسلحه. جنگ‌افزار. مذکّر و مؤنث یکسان است. ج أَسْلِحَة و سُلُح و سُلْحان. السِلاحْدار: فارسی است به معنی مسلّح. حامل سلاح. ج سِلاحْدارِیَّة. السُلاح: مدفوع آبکی آدم و حیوان و پرنده. السَلِیْح: لغت سُریانی است به معنی رسول و فرستاده. المَسْلَحَة: انبار اسلحه. جای بلندِ دیده‌بانی. پُست مراقبت. ج مَسالِح. مردم مسلّح.

☆ **سلحف**: السُّلَحْفاة و السِّلَحْفاة و السُّلَحْفاء و السُّلَحْفَى و السُّلَحْفِيَة: لاک پشت ماده. به نر آن الغَيْلَم گويند. ج سَلاحِف.

☆ **سلخ**: سَلَخَ ـَـ ـُـ سَلْخاً الخروفَ: پوست قوچ را كند. سَلَخَتْ المرأةُ درعَها: زن لباسش را درآورد. سَلَخَتْ‌الحيَّةُ: مار پوست انداخت. سَلَخَ اللّٰهُ النهارَ من الليلِ: خداوند روز را از شب جدا كرد. سَلَخَ الشهرُ: ماه تمام شد. سَلَخَ الرجلُ الشهرَ: ماه را سر كرد. گذراند. سَلَّخَ الحرُّ جلدَهُ: گرما بدنش را پوست پوست كرد. گرما پوستش را كند. انْسَلَخَ من ثيابِهِ: لباسهايش را كند. انْسَلَخَ الشهرُ من سَنَتِهِ: يک ماه از سالش گذشت. انْسَلَخَ النهارُ من‌الليلِ: روز از شب جدا شد. انْسَلَخَتْ الحيَّةُ من قشرِها: مار پوست انداخت. تَسَلَّخَ جلدُهُ: پوستش كنده شد. سَلْخُ الشهرِ و مُنْسَلَخُهُ: آخر ماه. سَلْخٌ و سِلْخٌ و سَلْخَةُ الحيَّةِ: پوست مار. السِلْخ ايضاً. پوست كنده شدهٔ حيوان. السَلَخ: نخ ريسيده‌اى كه روى دوک است. السَلِيْخ: كنده و جدا شده. السَلاخَة فى‌الشيءِ: بى‌مزگى. بى‌طعم بودن. السَلِيْخَة: فرزند. روغن درختِ بان قبل از پروردن. السَلِيْخَةُ من شجرِ الرِمْثِ و نحوِهِ: چوب خشک از درختهاى شور كه نشود آن را چريد. السالِخ: كچلى شتر. مار سياه كه سالى يكبار پوست مى‌اندازد. مادهٔ آن مارها را أَسْوَدَة گويند و سالِخَة نگويند. و سالِخانِ در وقت تثنيه نگويند بلكه أَسْوَدُ سالِخٌ و أَسْوَدانِ سالِخٌ گويند. ج أَساوِدَ سالِخَة و سُلَّخ و سُلَّخَة. الأَسْلَخ: مرد كله طاس. قرمزِ سير. السَلّاخ: سلّاخ. پوست كن. المَسْلَخ: كشتارگاه. المِسْلاخ: پوست افتادهٔ مار. پوست كندهٔ حيوان. المِسْلاخُ من‌النخلِ: نخل خرمايى كه غوره‌اش نارس بريزد. مُنْسَلَخ الشهرِ: آخر ماه.

☆ **سلر**: السِلَّوْر: اسبله ماهى.

☆ **سلس**: سَلِسَ ـَـ سَلَساً و سَلاسَةً و سُلُوساً: رام شد، سربه راه شد. السَلِس و السالِس: رام. سربه راه. مطيع. سُلِسَ سُلاساً و سَلْساً و سَلَساً: عقل از كله‌اش پريد. بى‌عقل شد. المَسْلُوْس: بى‌عقل. بى‌خرد. سَلَّسَ الحليَ: زيورآلات را مرصّع نشان كرد. أَسْلَسَ قيادَهُ: زمامش را به دست گرفت. مهارش كرد. تَسَلَّسَ الشيءُ: شُل شد. آويزان شد. السَلْس: نخ تسبيح و مرواريد و غيره. گوشواره. ج سُلُوس. السَلَس: آسان بودن. سهولت. رام بودن. مطيع بودن. بى‌اختيارى در إدرار و سَلَسُ البول بودن. بى‌عقل شدن. السَلِس: آسان. نرم. مطيع و رام. مسمارٌ سَلِسٌ: ميخ لغ. شرابٌ سَلِسٌ: نوشيدنى گوارا.

☆ **سلسبيل**: السَلْسَبِيْل: نرم. ج سَلاسِب و سَلاسِيْب. نام چشمه‌اى است در بهشت. مى. آب گوارا. السَلْسَبِيْلَة: مؤنث. ج سَلْسَبِيْلات.

☆ **سلسل**: سَلْسَلَ سَلْسَلَةً الشيءَ بالشيءِ: چيزى را پشت سر چيز ديگر آورد. مسلسل‌وار آورد و گفت. به هم متصل كرد. سَلْسَلَ الماءَ: آب را در سرازيرى انداخت و جارى كرد. تَسَلْسَلَ الماءُ: آب به سوى نشيب روان شد. تَسَلْسَلَ‌الثوبُ: لباس آن قدر پوشيده شد كه نازک گرديد. تَسَلْسَلَ فَرَنْدُ السيفِ: شمشير برق زد و درخشيد. السَلْسَل و السَلْسال و السُلاسِل: آب گوارا. مَى خوشگوار. السَلْسَلَة: يک پاره دراز از كوهان شتر. السِلْسِلَة: زنجير. يک پارهٔ دراز از كوهان شتر. ج سَلاسِل. سَلاسِلُ البرقِ: شاخه‌هاى برق در آسمان. سَلاسِلُ الكتابِ: سطرهاى كتاب. المُسَلْسَلُ من‌الثيابِ: لباسهاى مقلم. شَعَرٌ مُسَلْسَلٌ: موى مجعد. سيفٌ مُسَلْسَلٌ: شمشير براق و درخشنده. المُسَلْسَلُ و المُتَسَلْسِلُ من‌الثيابِ: لباس بد بافت يا پوسيده.

☆ **سلط**: سَلِطَ ـَـ و سَلُطَ ـُـ سَلاطَةً و سُلُوطَةً: خشن بود. تند و تيز بود. بد زبان بود. زبان دراز بود. سَلَّطَهُ عليهِ: بر او چيره‌اش كرد. مسلطش كرد. اختيارش را بدست او داد. تَسَلَّطَ عليهِ: بر او چيره شد. اختيارش را به دست گرفت. السَلْط: سخت. قوى. تند. آدم زبان دراز. زبانِ دراز. زبانِ بلند. السَلِط: تيرِ صاف و بدون گره. ج سِلاط. السُلْط: دست و پاى دراز. السُلْطَة: قدرت. توانايى. چيرگى. حكومت. فرمانروايى. السِلْطَة: تيرِ باريک و دراز. لباسى كه از كاه يا علف پر مى‌كنند. آدمک باغ. ج سِلَط و سِلاط. السَلِيْط: سخت.

قوی و تند. هر چیز تند و تیز. روغن زیتون خوب. روغنِ از دانه‌های گیاهی. لسانٌ سَلِیْطٌ: زبانِ دراز. رجلٌ سَلِیْطٌ: مرد زبان دراز. السَلِیْط ایضاً: مرد فصیح و زبان‌آور و زبان دراز که صفت خوبی برای مرد و صفت بدی است برای زن. امرأَةٌ **سَلِیْطَةٌ**: زن بددهن و زبان‌دراز. **السَلَطانَة** و **السِلْطانَة** اللسانِ: زن زبان دراز و بدزبان و بددهان. زن سلیطه. **السُلْطان**: دلیل. حجّت. برهان. قدرت و تسلّط. پادشاه. ج سَلاطِیْن. **سَلْطَنَهُ** سَلْطَنَةً: به او پادشاهی داد. او را پادشاه قرار داد. **تَسَلْطَنَ**: پادشاه شد. **المِسْلاط**: دندانه کلید. ج مَسالِط. **المَسْلُوط** رجلٌ مَسْلُوطُ الحیة: مردی که موهای صورتش کم پشت است.

☆**سلع**: **سَلَعَ** ـَ سَلْعاً الرأسَ: سر را شکافت. سَلَعَ جلدَهُ بالنارِ: پوست او را داغ کرد. **سَلِعَ** ـَ سَلَعاً الرجلُ: پیس شد. سَلِعَتْ قدمُهُ: پایش ترکید. قاچ قاچ شد. **أَسْلَعَ**: بدنش ترَک ترَک شد. **سَلَّعَهُ**: شکاف شکافش کرد. قاچ قاچش کرد. صبر زرد به آن آویزان کرد. **تَسَلَّعَ** عَقِبُهُ: پاشنهٔ پایش ترکید. **إِنْسَلَعَ**: شکاف خورد. ترکید. پاره شد. **السَلْع**: شکاف و ترکیدگی پا. ج سُلُوع. **السَلْعَة**: یک ترَک و شکاف پا. السَلْع و **السِلْع**: همتا. نظیر. مانند. السَلْعُ و السِلْعُ فی‌الجبلِ: شکاف کوه. ج أَسْلاع و سُلُوع. **السَلَع**: درخت تلخی است. سبزی خیلی بدمزه‌ای است. نوعی صبر زرد. آثار سوختگی آتش روی بدن. **السَلْعَة** و **السَلَعَة**: شکافتگی و جراحت پوست. ج سَلَعات و سِلاع. **السِلْعَة**: کالای تجارتی. ج سِلَع. السِلْعَة و **السَلْعَة** و **السَلَعَة** و **السِلَعَة**: دنبل و غدهٔ زیر پوست. دمل. جوش. زالو. **الأَسْلَع**: پیس. گوژپشت. کسی که پایش ترَک خورده. کسی که آثار سوختگی در بدنش مانده. **السَلْعاء**: مؤنثِ الأَسْلَع.

☆**سلف**: **سَلَفَ** ـُ سَلْفاً الارضَ: زمین را با شانه صاف و هموار کرد. سَلَفَ المزادةَ: مشک بزرگ آب را چرب کرد. سَلَفَ ـُ سَلَفاً و سُلُوفاً: گذشت. سپری شد. پیشی گرفت. جلو افتاد. سَلَفَ القومَ: بر آن گروه پیشی گرفت. **سَلَّفَهُ** مالاً: به او وام داد. سَلَّفَ الشیءَ: چیزی را پیش انداخت. پیش فرستاد. سَلَّفَ الضیفَ: قبل از غذا تنقلات آورد برای میهمان. سَلَّفَ الرجلُ: قبل از غذا تنقلات خورد. **أَسْلَفَ** الأَرضَ: زمین را برای زراعت هموار کرد. أَسْلَفَهُ مالاً: به او وام داد. أَسْلَفَ فی‌الشیءِ: چیزی را به او داد. تسلیمش کرد. **سالَفَهُ** فی‌الأَمرِ: با او برابری نمود. مساوات نمود. سالَفَهُ فی‌الأَرضِ: با او رفت. با او قدم زد. سالَفَ الجملُ: شتر جلو افتاد. **تَسَلَّفَ** و **اسْتَلَفَ** المالَ: وام خواست. تَسَلَّفَ و اسْتَلَفَ الرجلُ: تنقلات قبل از غذا خورد. **تَسالَفَ** الرجلانِ: آن دو مرد هم زلف و باجناق شدند. **اسْتَسْلَفَ** المالَ: وام خواست. **السَلْف**: انبان ضخیم. ج سُلُوف و أَسْلُف. **السِلْف**: پوست. سِلْفُ الرجلِ: باجناق. هم‌زلف. و در اصطلاح جدید عدیل گویند. ج أَسْلاف. هُماسِلْفان: آن دو باجناق یکدیگرند. **السَلَف**: وام بی‌بهره. قرض‌الحسنه. هر عمل صالح و نیکی که در گذشته انجام داده باشند. نیاکان و گذشتگان انسان. ج أَسْلاف. مَذاهِبُ السَلَفِ: مذاهب گذشتگان. **السَلِف**: پوست. هم‌زلف. باجناق. رجلٌ سَلِفٌ: جلو افتاده. پیشی گرفته. ج أَسْلاف. أَرضٌ **سَلِفَةٌ**: زمین کم درخت. **السُلَف**: بچه کبک. ج سِلْفان و سُلْفان. **السُلْفَة**: تنقلاتِ قبل از غذا. گذشتگان. پیشینیان. آستر کفش. ج سُلَف. السُلْفَة ایضاً: زمین هموار شده. صاف شده. **السُلاف** و **السُلافَة**: مَی و شرابی که قبل از فشردن انگور و غیره از خُم بر می‌دارند که می ناب و بهترین انواع آن است. سُلافُ العسکرِ: مقدمهٔ لشکر. سُلافَةُ کلِّ شیءٍ: اولین فشار از هر چیز فشردنی مثل فشار اول روغن زیتون. ج سُلافات. **السالِف**: گذشته. قبلی. پیشین. متقدم. ج سَلَف و سُلّاف. **السالِفَة**: گذشته. پیشین. بناگوش. سالِفَةُ الفرسِ: جلوگردن اسب. ج سَوالِف. **المِسْلَفَة**: شانهٔ زمین صاف کن که زمین را با آن صاف کرده دانه‌ها را زیر خاک می‌کنند.

☆**سلق**: **سَلَقَ** ـُ سَلْقاً البیضَ أَو البقلَ: تخم پرنده یا سبزی را آب‌پز کرد. سَلَقَهُ بالکلامِ: زخم‌زبان به او زد. سَلَقَهُ بالرمحِ: با نیزه به او زد. سَلَقَهُ بالسوطِ: با تازیانه

آن قدر به او زد که پوستش را کَند. سَلَقَ اللحمَ عن‌العظمِ: گوشت را از استخوان جدا کرد. سَلَقَ الشیءَ بالماءِ الحارِّ: کله و پاچه و غیره را با آب گرم پاک کرد. سَلَقَتْ‌الدابَّةُ الراکبَ: چهارپا بیخ رانهای سوار را زخم کرد. سَلَقَ المزادةَ: مشک بزرگ آب را چرب کرد. سَلَقَ البردُ النباتَ: سرما گیاه را سوزاند. سَلَقَ الرجلَ: پشت او را به زمین رسانید. سَلَقَ العودَ فی‌العروةِ: چوب را در دستهٔ جوال و غیره کرد. سَلَقَ القدمُ فی‌الطریقِ: ردپا در راه ماند. سَلَقَ الرجُلُ: از دیوار بالا رفت. أَسْلَقَ العودَ فی‌العروَةِ: چوب در دستهٔ جوال و غیره کرد. تَسَلَّقَ: به پشت خوابید. تَسَلَّقَ الجدارَ: از دیوار بالا رفت. تَسَلَّقَ علیٰ فراشِهِ: از درد و ناراحتی و اندوه در بستر غلتید. از این دست به آن دست خوابید. اِنْسَلَقَ اللسانُ: زبان قاچ خورد. ترکید. سَلْقَيْتُهُ سِلْقاءً: به پشت خواباندمش. اِسْتَلْقَى اِسْتِلْقاءً و اِسْلَنْقَى اِسْلِنْقاءً: به پشت خوابید. طاقباز خوابید. السَلْق: آب‌پز کردن. السَلْق و السَلَق: اثر زخم. السِلْق: علف خوردنی مثل کاسنی و پنیرک. جوی آب. راه آب. گرگ. ج سُلْقان و سِلْقان. السِلْقَة: گرگ ماده. ج سِلْق و سِلَق. زن بد زبانِ بدکاره. ملخ تخم گذاشته. السالِقَة من‌النساءِ: زنی که در هنگام عزا سیلی به صورت می‌زند و شیون و زاری می‌کند. ج سَوالِق. السُلاق: دملی که روی زبان بیرون می‌آید یا زخم لثه. سفت و سرخ شدن پلک چشم. السَلاقَة: زخم زبان. السُلاقَة: عصیر دارو. جوشانده. السَلائِق: آثار و ردِ پای انسان و حیوانات در راه. السَلُوقِيّ و السَلاقِيّ من‌الکلابِ: سگ تازی. السَلُوقِيَّة: مؤنثِ السَلُوقِيّ. جای ناخدا در کشتی. السَلُوقِيَّةُ من‌الدروعِ: زره منسوب به محلی در یمن به نام سَلُوق. السَلّاق: صیغهٔ مبالغه است. خَطِيبٌ سَلّاقٌ و مِسْلَقٌ و مِسْلاقٌ: گویندهٔ توانا و سخنور. السُلّاق: عید صعود حضرت عیسی ع لغت سر یانی است. السَلِيق: درخت‌های کوچکِ کَنده شده و افتاده. لانهٔ زنبور عسل. سَلِيقُ الطریقِ: کنارهٔ راه. ج سُلُق. السَلِيقَة: غریزه. نهاد. رسم. ذوق. طبیعت. سرشت. ج سَلائِق: السَلِيقَة ایضاً: سبزی آب‌پز. السَلِيْقِيَّة: از روی سلیقه. فلانٌ یتکلَّمُ با لسَلِيْقِيَّةِ: فلانی طبق سلیقهٔ خودش حرف می‌زند بدون این که درس خوانده باشد.

☆ **سلک**: سَلَکَ ـُـ سَلْکا و سُلُوکاً المکانَ: به آن جا رفت. سَلَکَ الطریقَ: راه را پیمود. سَلَکَ و أَسْلَکَ الشیءَ فی الشیءِ: آن دو چیز را داخل هم کرد مثل نخ در سوزن. سَلَکَهُ و أَسْلَکَهُ المکانَ و فی‌المکانِ و علَی المکانِ: او را داخل آن مکان کرد. سَلَّکَهُ المکانَ و فی‌المکانِ و علَی المکانِ: او را داخل در آن مکان کرد. سَلَّکَ الغزلَ: نخ را دور دوک پیچید. اِنْسَلَکَ فی‌الشیءِ: در چیزی فرو رفت. داخل چیزی شد. السِلْک: نخ تسبیح و غیره. ج سُلُوک و أَسْلاک. السُلَک: جوجهٔ مرغ سنگ خواره یا کبک. السُلَکَة: جوجهٔ مادهٔ مرغ سنگ خواره یا کبک. ج سِلْکان. السِلْکَة: نخ خیاطی. ج سِلَک و جج أَسْلاک و سُلُوک. المَسْلَک: راه. ج مَسالِک. المَسْلَکَة: چاک لباس. المِسْلَکَة: چرخ پنبه ریسی، چرخی که نخهای ریسیده شده را دور آن می‌پیچند.

☆ **سلم**: سَلِمَ ـَـ سَلامَةً و سَلاماً من عیبٍ أَو آفةٍ: از عیب یا آفت و بلا جان سالم به در برد. عیبناک نشد. مبتلای به آفتی نشد، سالم ماند. سَلِمَ لهُ المالُ: آن مال ویژه و مخصوص او شد. سَلَمَتْهُ ـُـ سَلْماً الحَيَّةُ: مار او را گزید. سَلَمَ ـِـ سَلْماً الجلدَ: پوست را با برگ درخت کرت (کیکر) دباغی کرد. سَلَمَ الدلوَ: ساختن دلو را به پایان رسانید. سَلَّمَهُ و سَلَّمَ علیهِ: به او سلام کرد. سَلَّمَهُ من الآفةِ: او را از آفت و بلا حفظ کرد. سَلَّمَهُ إِلیٰ فلانٍ: او را تحویل فلانی داد. تسلیم کرد. سَلَّمَ بالأَمرِ: قبول کرد. راضی شد. تن در داد. سَلَّمَ إِلیهِ: تسلیم او شد. سَلَّمَ الشیءَ: آن چیز را تصفیه کرد یا زبده و خلاصهٔ آن را گرفت. سَلَّمَهُ الشیءَ: چیزی را تحویل او داد. سالَمَهُ: با او مصالحه کرد. أَسْلَمَ: تسلیم شد. مسلمان شد. أَسْلَمَ العدوَّ: دشمن را خوار و به تسلیم شدن واداشت. أَسْلَمَ أَمرَهُ إِلَی اللّهِ: کار خود را به خدا سپرد. أُسْلِمَ: او را مار

گزید. تَسَلَّمَ: مسلمان شد. تَسَلَّمَ الشیءَ: چیزی را تحویل گرفت. تَسَلَّمَ منهُ: از او بیزاری جست. تَسالَمَ القومُ: آن گروه با هم مصالحه و آشتی کردند. تَسالَمَتْ الخیلُ اسبها آرام با یکدیگر راه رفتند. اسْتَلَمَ الحجرَ: سنگ را لمس کرد. آن را بوسید. اسْتَلَمْتُ یَدَهُ: دستم را به دستش مالیدم. دستش را بوسیدم. اسْتَلَمَ‌الزرعُ: زراعت خوشه کرد. اسْتَسْلَمَ: تسلیم شد. مطیع شد. تَمَسْلَمَ: مسلمان نامیده شد. مسلمان شمرده شد. السَّلْم: دلو یک دسته. ج أَسْلُم و سِلام. صلح. آشتی. السِلْم: آشتی. آسودگی. مسالمت. قومٌ سِلْمٌ: مردم در حال صلح و صفا. السِلْم ایضاً: آدم در حال صلح. سلامتی. تسلیم بودن. مطیع بودن. السَلَم: سلامتی. تسلیم شدن. اسارت. اسیر. گرفتار. درخت کرت، کیکر. السَلَمَةُ: یک درخت کرت. السُلَّم: نردبان. مذکر و مؤنث یکسان است. ج سَلالِم و سَلالِیْم. السُلَّم ایضاً: وسیلهٔ رسیدن به چیزی. السَلِمَة: سنگ. ج سِلام. زن ظریف و نازک اندام. السَلام: سلامتی. سلام کردن. درود. تحیَّت. مطیع و تسلیم شدن. یکی از اسامی خداوند است. دارُ السَلامِ: بهشت. شهر بغداد. السَلام و السِلام: درخت تلخی است. السَلامَة و السِلامَة: یک درخت فوق. السَلامَة: سلامتی. تندرستی. السُلامَی: هر استخوان کوچک و میان تهی مثل استخوانهای انگشت. ج سُلامَیات. السَلامَی: باد وزندهٔ از طرف قبله. السُلَیْمانِیّ: سَمّ‌دار اشکنه که از جیوه میگیرند. السالِم: سالم. تندرست. پوست میان بینی و چشم. بی‌عیب و نقص. السَلِیْم: مار گزیده. مشرف به مرگ. بدین جهت به مار گزیده و مشرف به مرگ سلیم گویند که فال نیک برای شفای او باشد یعنی انشاءالله سالم می‌شود. ج سَلْمَی. السَلِیْم ج سُلَماء: سالم تندرست. بی‌عیب. الأَسْلَم: تندرست‌تر. سالم‌تر. بی‌عیب‌تر. السَلْمَی: مؤنثِ الأَسْلَم. الأُسَیْلِم: رگی است میان انگشت کوچک و انگشت بغلی آن. الإِسْلام: تسلیم و اطاعت محض. دین اسلام. مسلمین. المُسْلِم: مسلمان. ج مُسْلِمُونَ. المُسْلِمَة: زن مسلمان. ج مُسْلِمات.

التَسْلِیْم: تسلیم شدن. گردن نهادن. رضایت. تحویل دادن و تسلیم کردن.

☆ **سلو**: سَلا یَسْلُو سَلْواً و سُلُوًّا و سُلْواناً و سَلِیَ یَسْلَی سُلِیًّا الشیءَ و عن الشیءِ: چیزی را فراموش کرد. سرگرم شد. از یاد برد. أَسْلاهُ عن همِّهِ: غم و غصه‌اش را برطرف کرد. سَلَّی تَسْلِیَةً فلاناً عن‌الشیءِ: او را سرگرم کرد. آن چیز را از یاد او برد. سَلّاهُ عن همِّهِ و من همِّهِ: غم و اندوهش را زدود. تَسَلَّی تَسَلِّیاً: تسلیت یافت. غم و غصّه را از یاد برد. سرگرم شد. تَسَلَّی و انْسَلیٰ الهمُّ: اندوه برطرف شد. السَلْوَة و السُلْوَة: سرگرمی. تسلّی یافتن. تسکین یافتن. السُلْوان: فراموش کردن. سرگرم شدن. تسلیت یافتن. السُلْوان و السُلْوانَة: مهره‌ای که برای دفع چشم زخم با خود بر می‌دارند. مهرهٔ افسون. السَلْوَی: عسل. هر چیز که مایهٔ تسلی دل و آرامش خیال باشد. مرغ بلدرچین. السَلْواة: یک مرغ بلدرچین. المَسْلاة: تفرّجگاه. جاهای تفریح و سرگرمی. هر چیزی که باعث آرامش خیال است. مایه تسلّی. المُسَلِّی: تسلی دهنده. سومین اسب برنده در مسابقه.

☆ **سلی**: سَلِیَتْ تَسْلَی سَلیً الشاةُ: پردهٔ بچه‌دان میش پاره شد. السَلْیاء: مادر و حیوانی که پردهٔ بچه دانش پاره شده. أَسْلَتْ الشاةُ: میش پردهٔ بچه‌دان خود را بیرون انداخت. سَلَّی الشاةَ: پردهٔ بچه‌دان میش را بیرون کشید. السَلَی: پردهٔ بچه‌دان در شکم مادر که اگر قطع شود مادر و بچه می‌میرند. ج أَسْلاء.

☆ **سمّ**: سَمَّهُ ـُ سَمًّا: سَم به او خوراند. سَمَّ الطعامَ: زهر در غذا ریخت. سَمَّ القارورةَ: سرشیشه را بست. سَمَّ‌الشیءَ: چیزی را اصلاح کرد. درست کرد. تعمیر کرد. سَمَّ بینَهما: آن دو را آشتی داد. سَمَّ الأَمرَ: اطراف و جوانب آن کار را سنجید. سَمَّ النعمةَ إِلیهِ: آن مال و نعمت را ویژهٔ او گردانید. سَمَّ الشَیءُ: چیزی شیوع پیدا کرد. همه گیر شد. فراگیر شد. سَمَّتْ ـُ سُمُوْماً الریحُ: باد سموم وزید. سُمَّ الْیَوْمُ: آن روز گرم شد. باد سموم وزید، باد گرم وزید. سَمَّ النَباتُ: گیاه در اثر باد گرم

سوخت. سَمَّمَ الطعامَ: زهر در غذا ریخت. أَسَمَّ اسْماماً الیومُ: بادهای سوزان وزید. باد گرم در آن روز وزید. السُّمّ و السَّمّ و السِّمّ: سوراخِ مثل سوراخ سوزن. زهر. ج سِمام و سُمُوم. السَّمّ: اشیائی مثل گوش ماهی و صدف که از دریا می‌گیرند. سَمّ الحمارِ: گیاه خر زهره. سَمُّ السمکِ: درختی است که به آن قلومس و بوصیر نیز گویند. سَمُّ ساعَةٍ: زهر هلاهل. سُمِیَّةُ الشیءِ: مقدار سمیّت چیزی. مقدار تأثیر سَمّ. السَّمام: سبُک. لطیف. تند و سریع از هر چیز. مرغی است مثل پرستو. السَّمامَة: واحدِ السَّمام. السِّمامُ و السُّمُومُ من‌الإنسانِ: سوراخ گوش و بینی و دهان انسان. السَّمُوم: باد گرم. باد سموم. مؤنث است. ج سَمائِم. السَّمامَة: شبح. کالبد. تن و بدن انسان. سیما. قیافهٔ انسان. آثار باقیمانده از آبادی خراب شده. پرچم. دایرهٔ زیبا در گردن اسب. واحدِ السَّمائِم که پرنده‌ای است شبیه پرستو. السامّ: چیز سمّی. زهردار. السامَّة: مؤنثِ السامّ. خاصیت و اثری که در چیزی هست. سامُّ أَبْرَص و سَمُّ أَبْرَص: ماترنگ که جانوری است شبیه چلپاسه. سامّا أَبْرَص: تثنیه. ج أَبارِص و سَوامُّ أَبْرَص. السامّ و المُسِمّ و المَسْمُوم: روزی که بادهای سموم و گرم می‌وزد. المَسْمُوم ایضاً: گیاهی که بادِ سوزان آن را سوزانده باشد. الأَسَمّ: بینی تنگ سوراخ. المَسامُّ من‌الجلدِ: منافذ پوست مثل منفذ عرَق و مو و غیره. و بعضیها جمعِ سُمّ به معنیِ سوراخ می‌دانند.

☆ **سمت**: سَمَتَ ـُـِ سَمْتاً: به راه افتاد. در راه گام برداشت. جهت وسمت خوبی را انتخاب کرد. به سمت خوبی رفت. از روی حدس و گمان به راهی رفت. سَمَتَ‌الشیءَ و سَمَتَ نحوَهُ: به طرف آن رفت. سَمَتَ لهمُ: مقدمه چینی کرد برای سخن یا اظهارنظر آنان. سَمَّتَ: به راه افتاد. از راه حرکت کرد. سَمَّتَ للمعاطِس: به آدم عطسه کننده دعا کرد و یرحَمکَ اللّٰهُ گفت. یعنی خدا به تو رحم کند. سَمَّتَ علَی الشیءِ: اسم خدا را بر آن چیز برد. سامَتَهُ با او مواجه شد. روبرو شد. السَّمْت: راه. وسط راه. ج سُمُوت. سَمْتُ الرأسِ در اصطلاح هیئت: نقطه‌ای از فلک که وقتی شخص به آسمان نگاه کند درست بالای سرش باشد. سَمْتُ القدمِ أوالرِجْلِ: پایین پای انسان. السَّمْت ایضاً: هیئت و سیمای اهل خیر. ما أَحْسَنَ سَمْتَ فلانٍ: سیمای فلانی چقدر خوب است. آثار خوبی در چهره‌اش پیدا است.

☆ **سمج**: سَمُجَ ـُـ سَماجَةً و سُمُوجَةً: زشت و ناهنجار شد. گستاخ شد. بی‌شرم شد. السَّمْج و السَّمِج و السَّمِیْج: زشت. ناهنجار. گستاخ. سمج. پررو. سَمَّجَهُ: گستاخ و ناهنجار و زشتش کرد. او را بی‌شرم کرد. اسْتَسْمَجَهُ: او را گستاخ و ناهنجار دانست.

☆ **سمح**: سَمُحَ ـُـ سَماحاً و سُمُوحاً و سَماحَةً و سُمُوحَةً و سَمْحاً و سِماحاً: بخشنده شد. با گذشت شد. بلندنظر شد. السَّمْح و السَّمِیْح و المِسْمَح و المِسْماح: باگذشت. بخشنده. بلندنظر. ج سِماح و سُمَحاء و مَسامِیْح. سَمَحَ ـَـ سَماحاً و سَماحَةً بِکَذا: چیزی را بخشید. ارزانی داشت. سَمَحَ لهُ بالشیءِ: آن چیز را به او داد. سَمَحَ العودُ: چوب نرم شد. سَمَحَتْ الناقةُ: شتر رام شد و به سرعت رفت. أَسْمَحَ الرجلُ: بخشنده شد. بلندنظر شد. با گذشت شد. أَسْمَحَتْ الدابَّةُ: چهارپای چموش رام شد. سامَحَهُ فی‌الأَمرِ و بالأمرِ: در آن کار با او مسامحه کرد و نرمش به خرج داد. با خواستهٔ او موافقت کرد. سامَحَ‌بذَنْبِهِ: گناهش را بخشود. تَسَمَّحَ و تَسامَحَ فی‌کَذا: در آن چیز مسامحه و سهل‌انگاری کرد. السَّماح: گذشت. بیعُ السَّماحِ: خرید و فروشی که اهمیتی به کمی بها ندهند.

☆ **سمد**: سَمَّدَ الأَرضَ: کود به زمین داد. سَمَّدَ الشَّعَرَ: مو را با تیغ تراشید. السَّماد: کود. السَّمِیْد: آرد سفید.

☆ **سمدر**: السَّمَنْدَر و السَّمَیْدَر: سمندر.

☆ **سمذ**: السَّمِیْذ: آرد سفید.

☆ **سمر**: سَمَرَ ـُـ سَمْراً العینَ: با میخ گداخته چشم را درآورد. سَمَرَ ـُـ سَمْراً و سُمُوراً: شب زنده‌داری و شب نشینی کرد. سَمَرَ ـُـِ سَمْراً و سَمَّرَ اللبنَ: آب در شیر ریخت. سَمَرَ و سَمَّرَ الخمرَ: می را نوشید. سَمَرَتْ و سَمَّرَتْ الماشیةُ النباتَ: چهارپایان گیاهان را چریدند.

سَمَّرَ البابَ و غيرَهُ: ميخ به در و غيره كوبيد. سَمَّرَ السهمَ: تير را پراند. سَمِرَ ـَ و سَمُرَ ـُ سُمْرَةً و اسْمَرَّ اسْمِراراً و اسْمارَّ اسْمِيْراراً: گندم‌گون شد يا بود. سبزه بود. الأَسْمَر: گندمگون. سبزه. ج سُمْر. السَمْراء: مؤنثِ الأَسْمَر. سامَرَهُ: با او به شب‌نشينى پرداخت. تَسَمَّرَ: شير و غيره با آب مخلوط شد. مى نوشيده شد. گياه چريده شد. در و غيره با ميخ كوبيده و درست شد. تير پرتاب شد. تَسامَرَ القومُ: آن قوم شب نشينى كردند. السَمْر: شب‌نشينى. قومٌ سَمْرٌ: مردمى كه شب نشينى مى‌كنند. السَمَر: شب‌نشينى كننده. السَمَر ج أَسْمار: شب. تاريكى شب. شب‌نشينى. سايهٔ ديوار و غيره در زير نور ماه. و گاهى سَمَر را ضد قَمَر مى‌دانند يعنى هر كجا نور قمر نمى‌تابد سَمَر و هركجا مى‌تابد قَمَر گويند. السَمَر ايضاً: روزگار. مجلس شب‌نشينى. السَمَرَة: داستانهايى كه شب نشينى كنندگان براى هم تعريف مى‌كنند. السَمُر: درخت مغيلان. ج أَسْمُر. السَمُرَة: يک درخت مغيلان. السامِر: شب‌نشينى كننده. ج سُمَّر و سُمّار. مجلس شب‌نشينى. السامِر و السامِرَة: اسم جمع است به معنى شب‌نشينى كنندگان. الأَسْمَر: نيزه. بچه آهو. السَمُور: نجيب. ماده شتر تندرو. السَمُّور: حيوان سمور. پوست سمور. ج سَمامِيْر. السَمِيْر: شب‌نشينى كننده. روزگار. ابْناسَمِيْرٍ: شب و روز. المِسْمار: ميخ. ج مَسامِيْر. المَسْمُور: داراى هيكلِ استخوانى و كم گوشت. زندگانى مخلوط و ممزوج از بدو خوب.

☆ **سمرمر**: السَمَرْمَر: مرغ ملخ خوار.

☆ **سمسر**: سَمْسَرَ سَمْسَرَةً: دلالى كرد. السِمْسار: دلال. مالک. سرپرست. سِمْسارُ الأَرضِ: زمين‌شناس. ج سَماسِرَة و سَماسِر و سَماسِيْر. السَمْسَرَة: دلّالى. واسطه‌گرى. اجرت دلّالى و واسطه‌گرى.

☆ **سمسم**: السِمْسِم: كنجد. السِمْسِمَة: يک دانه كنجد. المُسَمْسَم: مردى كه صورتش خال خال مثل دانه‌هاى كنجد است.

☆ **سمط**: سَمَطَ ـُ سَمْطاً الجدىَ: موهاى بزغاله را سترد و كبابش كرد. سَمَطَ الشيءَ: چيزى را آويزان كرد سَمَطَ السكينَ: كارد را تيز كرد. سَمَّطَ الشاعِرُ: شاعر شعر مُسَمَّط سرود. سَمَّطَ قصيدةَ فلانٍ: قصيدهٔ فلانى را مربع يا مخمس يا مسدس كرد كه در مجموع مسمط گويند. أَسْمَطَ: خاموش شد. السِمْط: نخ تسبيح و غيره وقتى كه دانه‌هاى تسبيح و غيره در آن باشد. تكهٔ چرم درازِ زين كه چيزى را به آن آويزان مى‌كنند. السِمْطُ منَ العمامةِ: سَرِدستار كه آويزان است. السِمْط ايضاً: گلوبند بلند. السِمْطُ من‌الثيابِ: لباسى كه از زير عبا پيدا است. السِمْطُ من الرملِ: تودهٔ دراز شن. ج سُمُوط. السُمْط: لباسى است پشمى. السُمْط و الأَسْماط: كفش بى‌وصله يا يک تكه. سَراوِيلُ أَسْماطٌ: زير شلوارى. شلوار بدون آستر. السامِط: تيز كنندهٔ چاقو و غيره. ماءٌ سامِطٌ: آب جوش. السِماط: صف. رَدِه. سفرهٔ غذا. سِماطُ الطريقِ: دو طرف راه. سِماطُ القومِ: صف آن گروه. ج سُمُط. السَمِيْط: پاک شده. آويخته. آجر روى هم چيده شده. نعلٌ سَمِيْطٌ: كفش بدون وصله يا يک تكه. السُمَيْط: آجر روى هم چيده. المُسَمَّط من‌الشِعْرِ: شعرى كه چند بند آن يک قافيه داشته باشد و بعد يک مصراع با قافيه ديگر داشته باشد مثل:

خيزيد و خز آريد كه هنگام خزانست
اين برگ رزان است كه بر شاخ رزانست
گويى به مثل پيرهن رنگرزانست
دهقان به تعجب سر انگشت گزانست
كاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

☆ **سمع**: سَمِعَ ـَ سَمْعاً و سِمْعاً و سَماعاً و سَماعَةً و سَماعِيَةً و مَسْمَعاً الصوتَ: صدا را شنيد. سَمِعَ لهُ اللّهُ: خداوند او را اجابت كرد. سَمِعَ منهُ و لهُ: به او داد. سَمِعَ إليهِ: به او گوش فرا داد. سَمَّعَهُ الصوتَ: صدا را به گوش او رسانيد. سَمَّعَ بِهِ: او را رسوا كرد. طورى به او ناسزا گفت كه بشنود. سَمَّعَ بِكذا: آن چيز را ميان مردم پخش كرد. سَمَّعَ بفلانٍ فى‌الناسِ: از فلانى در ميان مردم تعريف كرد. أَسْمَعَهُ: به گوشش رسانيد. دشنامش داد. تَسَمَّعَ و اسَّمَّعَ الرجلَ و إِلَى الرجلِ: به آن مرد گوش

فراداد. تَسامَعَ بِهِ الناسُ: مردم آن را برای همدیگر تعریف کردند. اسْتَمَعَ لهُ و إليهِ: به او گوش فرا داد. اسْتَسْمَعَهُ: آن را شنید. السَمْع: گوش دادن. حسّ شنوایی. گوش. چیزی که شنیده می‌شود. ذکر شنیده شده. ج أَسْماع و أَسْمُع و جج أَسامِع و أَسامِيْع. السِمْع: نام نیک. نوعی درنده که پدرش گرگ و مادرش کفتار باشد. السِمْعَة: مؤنثِ السِمْع. السَمْعَة: یکبار شنیدن. أُذُنٌ سَمْعَةٌ: گوش شنوا. السُمْعَة شهرت. آوازه. فعلَهُ رئاءً وسُمْعَةً آن کار را برای شهرت انجام داد. السَماع: شهرت و آوازه. آواز طرب‌انگیز. برخلافِ قاعده یعنی هر لغتی که از عرب شنیده شود و آن را طبق موازین نمی‌سنجند. سَماعِ: اسم فعل است به معنی گوش کن. السَمّاع: بسیار شنوا. فرمانبردار. جاسوس. السَمِيْع: شنوا. کسی که می‌شنواند. برای مبالغه است. یکی از اسامی خدای متعال. شنیده شده. ج سُمَعاء. أُمُّ السَمِيْعِ: مغز. أُذُنٌ سَمِيْعٌ و سَمِيْعَةٌ: گوش شنوا. السامِعَة: گوش. السامِعان: دو گوش انسان و حیوان. السَمْعَة و السَمِعَة و السَمُوع و السَمِيْع و السَمّاعَة: گوش شنوا. السَمّاعَة ایضاً: بلندگو. المَسْمَع: صدارس. جایی که صدا از آن می‌آید. المِسْمَع و المِسْمَعَة: گوش. ج مَسامِع. المُسْمِعَة: زن خواننده.

☆ **سمق**: سَمَقَ ـُ سَمْقاً و سُمُوقاً النباتُ: گیاه قد کشید. بلند شد. السامِق و السَمِق: گیاه بلند و طولانی. السُماق: ناب. زبده. خالص. السُمّاق و السَمُوق: سماق. درخت سماق. السُمّاقَة و السَمُوقَة: یک دانه سماق.

☆ **سمک**: سَمَکَ ـُ سَمْکاً الشيءَ: چیزی را بلند کرد. بالا برد. سَمَکَ ـُ سَمْکاً و سُمُوکاً و سَمُکَ ـُ سَماکَةً: بلند شد. بالا رفت. سَمَّکَ الشيءَ: آن را ضخیم و ستبر درست کرد. تَسَمَّکَ: بالا رفت. بلند شد. اسْتَسْمَکَ الثيابَ: لباس کلُفت پوشید یا انتخاب کرد. ماهی خورد. السَمْک: سقف خانه. ارتفاع خانه. ارتفاع و بلندی هر چیز ستبر و بلند. السَمَک: ماهی. ج سِماک و سُمُوک و أَسْماک. السَمَکَة: یک دانه ماهی. السِماک ایضاً: آنچه چیزی را با آن بالا برند مثل جرثقیل. ج سُمُک. السِماکُ من الزورِ: بالای سینه تا چنبر گردن. السِماکان: دو ستارهٔ درخشنده است که یکی را السِماکُ الرّامِحُ و دیگری را السِماکُ الأَعْزَلُ گویند. السُمَيْکاء: موریانه، رشمیز. السَمّاک: ماهی فروش. المِسْماک: عمود خیمه و غیره.

☆ **سمل**: سَمَلَ ـُ سَمْلاً عينَهُ: میل به چشمش فرو کرد. سَمَلَ الحوضَ: ته ماندهٔ آب حوض را خالی کرد. سَمَلَ بينَهم: آنان را آشتی داد. سَمَلَ الدلوُ: دلو کمی آب برداشت. سَمَلَ ـُ سُمُولاً و سُمُولَةً و سَمُلَ ـُ سَمالَةً الثوبُ: لباس پوسید. السَمِل: لباس پوسیده. سَمَّلَ الحوضُ: کمی آب از حوض رفت. سَمَّلَ الحوضَ: ته ماندهٔ آب حوض را بیرون ریخت. سَمَّلَ فلاناً بالقولِ: با فلانی ساده و روان سخت گفت. أَسْمَلَ الثوبُ: لباس پوسید. أَسْمَلَ بينَهم: آنان را آشتی داد. تَسَمَّلَ: آب ته لیوان یا دلو یا آب کم را نوشید. تَسَمَّلَ النبيذَ: شراب و مِی زیاد نوشید. اسْتَمَلَ عينَهُ: چشمش را میل کشید و در آورد. السَمّال: کسی که چشمها را میل می‌کشد و در می‌آورد. السَمِل: لباس کهنه و پوسیده. ج أَسْمال. ته ماندهٔ آب ته حوض. السَمَلَة و السَمُول و السَمِيْل: لباس کهنه و پوسیده. السَمال: کرمهای مرداب. السُمْلَة و السَمَلَة: آب کم. ج سَمَل و أَسْمال و سِمال و سُمُول. السُمْلان من الماءِ و النبيذِ: ته ماندهٔ آب و شراب.

☆ **سمن**: سَمِنَ ـَ سِمَناً و سَمانَةً: فربه شد. پیه آورد. السامِن و السَمِيْن: چاق و فربه. ج سِمان. سَمَنَ ـُ سَمْناً و سَمَّنَ الطعامَ: غذا را با روغن کره درست کرد. سَمَّنَهُ: فربه‌اش کرد. سَمَّنَ القومَ: روغن کره به آن گروه داد. سَمَّنَ لهُ: عطای فراوان به او داد. أَسْمَنَ: فربه شد. روغنش زیاد شد. چهارپایانش فربه شدند. چیز چاق و فربه خرید یا مالک آن شد یا آن را بخشید. أَسْمَنَ الفرسَ: اسب را فربه کرد. أَسْمَنَ الخبزَ: نان را به روغن کره مالید. أَسْمَنَ الرجلَ: به آن مرد روغن کره خورانید. تَسَمَّنَ: فربه شد. إِدّعای زیادی کرد. اسْتَسْمَنَ: روغن کره طلب کرد. روغن کره خواست.

إسْتَسْمَنَهُ: او را فربه دید یا فربه گمان کرد. **السامِن**: چاق. دارای روغن بسیار. فربه. **السَّمْن**: روغن کَره. ج أَسْمُن و سُمُون و سُمْنان. **السَّمْنَة**: پاره‌ای روغن کره. **السُّمْنَة**: گیاه نُقل خواجه. دارویی است فربه کننده. **السَّمِيْن**: فربه. السَّمِيْنُ من‌الكلامِ: سخن متین و سنگین. **السَّمِيْنَة**: مؤنثِ السَّمِيْن. ج سِمان: أَرضٌ سَمِيْنَةٌ: زمین پرخاک و بدون سنگ. **المُسْمِن**: فربه مادرزادی. **المَسْمَنَة**: غذای فربه کننده. **السُّمانَى**: بلدرچین. السَّلْوَى نیز گویند. واحدش **سُماناة** است. ج سُمانَيات. **السَّمّان**: فروشندهٔ روغن حیوانی.

☆ **سمدر**: **السَّمَنْدَر**: سمندر.

☆ **سمند**: **السَّمَنْد** و **السَّمَنْدَل** و **السَّنْدَل**: پرنده‌ای است که در هند زندگی می‌کند.

☆ **سمهر**: **اسْمَهَرَّ**: سفت و سخت شد. صاف و راست شد مثل نیزه. اسْمَهَرَّ الظلامُ: تاریکی شدت یافت. **السَّمْهَرِيّ**: نیزهٔ محکم.

☆ **سمو**: **سَما** يَسْمُو سُمُوًّا: بالا رفت. اوج گرفت. سَماالبصرُ: چشم به چیزی نگاه کرد یا دوخته شد. سَما بِهِ: بالایش برد سَما القومُ: به شکار رفتند. سَما يَسْمُو سَمْواً الرجلَ زيداً و بزيدٍ: آن مرد را زید نام گذاشت. **سَمَّى** الرجلَ زيداً او بزيدٍ: آن مرد را زید نامید. سَمَّى‌الشارعُ فی‌العملِ: شروع کننده در ابتدای کار نام خدا را برد. **أَسْمَى** الشيءَ: آن چیز را بالا برد أَسْمَى الرجلَ زيداً و بزيدٍ: آن مرد را زید نامید. أَسْماهُ من بلدٍ إلىٰ بلدٍ: او را از شهری به شهری دیگر فرستاد. **سامَى** مُساماةً الرجلَ: متقابلا بر آن مرد فخرفروشی و مباهات کرد. **تَسامَى** تَسامِياً القومُ: مفاخرت و مباهات کردند. یکدیگر را به نام صدا زدند. تَسامَوا علَى الخيلِ: سوار اسبها شدند. **تَسَمَّى**: نامگذاری شد. نامیده شد. تَسَمَّى إِلَى القومِ و بالقومِ: به آن گروه منتسب شد. **اسْتَسْمَى** اسْتِسْماءً الرجلَ: نام آن مرد را پرسید. **السامِي**: بالا رونده. نگاه کننده. نامگذارنده. ج سامُونَ و سُماة. **السامِيَة**: مؤنثِ السامِي. ج سامِيات و سَوامٍ. **السَّماء**: آسمان. جوّ زمین. هر چیزی که بالای سر قرار گرفته باشد. پشت اسب. سقف هر چیز. باران. ابر. سبزه و علف. جای ارواح نیکان. ج سَماوات و سَمَوات و سُمِيّ و سِمِيّ و أَسْمِيَة. السَماء و **السَماوَة**: ایوان خانه. سَماوَةُ كلِّ شيءٍ: کالبد هر چیز. **الإِسْم** و **الأُسْم**: نام. اسم. ج أَسْماء و أَسامٍ و أَسامِيّ و أَسْماوات. همزه إسم در بسم‌اللّه می‌افتد و در غیر بسم‌اللّه نمی‌افتد. و بسم‌اللّهِ در اصطلاح نصاری بسمِ الابِ و الابنِ و الروحِ القدسِ است. و در اصطلاح مسلمانها بسمِ‌اللّهِ الرحمنِ الرحيمِ. است. إِسْمُ الجلالةِ: اسم خداوند. **السَمِيّ**: بالارونده. نامگذارنده. به بالا نگاه کننده سَمِيُّکَ: همنامت. مانندت. **السَمَوِيّ**: نامی. اسمی. **المِسْماة**: جوراب پشمی که شکارچی می‌پوشد. و در اصطلاح عامه پوتین را گویند. **المُسَمَّى**: نام گذاشته شده. معیَّن. معلوم.

☆ **سنّ**: **سَنَّ** ـُـ سَنًّا السكينَ: کارد را تیز کرد. سَنَّ‌الرمحَ: سرنیزه و سنان نیزه را روی نیزه سوار کرد. سَنَّ الأَسْنانَ: دندانها را مسواک کرد. سَنَّ العقدةَ: گره را باز کرد. سَنَّ الإبلَ: شتران را به سرعت راند. سَنَّ الرجلَ: با سر نیزه به او زد. گازش گرفت. دندانهایش را شکست. مدحش کرد و بسیار ستودش. سَنَّ الأَمرَ: مطلب را روشن و آسان کرد. انجام داد. سَنَّ الطريقةَ: در آن راه و روش گام گذاشت. سَنَّ عليهم السُنَّةَ: آن سنَّت را برای آنان وضع کرد. سَنَّ الطينَ: گِل را پخت. سَنَّ الشيءَ: عکس آن چیز را کشید. سَنَّ الماءَ أَوالترابَ: آب یا خاک را کم کم ریخت. سَنَّتْ العينُ الدمعَ: چشم اشک را ریخت. سَنَّ الأَميرُ رعيَّتَهُ: پادشاه با رعیت خود خوشرفتاری کرد. **سَنَّنَ** السكّينَ: کارد را تیز و صیقلی کرد. سَنَّنَ الرمحَ: سرنیزه برای نیزه گذاشت. سَنَّنَ الرمحَ إِليهِ: نیزه را به طرف او گرفت. سَنَّنَ القولَ: سخن را آراست. سَنَّنَ‌الأَسْنانَ: دندانها را مسواک کرد. **أَسَنَّ** الرجلُ: پیر شد. أَسَنَّ الصبيُّ: دندانهای کودک درآمد. أَسَنَّ اللّٰهُ سِنَّهُ: خدا دندان او را رویاند. أَسَنَّ الماءَ: آب را ریخت. أَسَنَّ الرمحَ: برای نیزه سرنیزه گذاشت. **اسْتَنَّ** الماءُ: آب ریخت. اسْتَنَّ الطريقُ: راه پیدا

و آشکار شد. اسْتَنَّ الفرسُ: اسب عقب و جلو رفت. اسْتَنَّ السرابُ: سراب موج زد. اسْتَنَّ الرجلُ: آن مرد دندانها را تمیز و خلال کرد. اسْتَنَّ و تَسَنَّنَ بسُنَّتِهِ: به سنّت او عمل کرد. تَسَنَّنَ فی عدوِهِ: ناآگاهانه و بدون هدف دوید. اسْتَسَنَّ: پیر و سالخورده شد. اسْتَسَنَّ الطریقةَ: در آن طریقه و روش گام گذاشت. اسْتَسَنَّ الطریقُ: راه درست و رفت و آمد در آن شروع شد. اسْتَسَنَّتْ العینُ: اشک از چشم ریخت. اسْتَسَنَّ بالشیءِ: از آن چیز متابعت و پیروی کرد. المُسْتَسِنّ و المُسْتَسَنّ: راه آماده که رفت و آمد در آن شروع شده. السِنّ ج أَسْنان و أَسِنَّة و أَسُنّ: دندان. مؤنث لفظی است. دندانهٔ شانه و غیره. یک حبّه پیاز سیر. جای تراش و نوک قلم. تیزی ستون فقرات. چراگاه. السِنّ ج أَسْنان: سِنّ و عُمْر. السَنَن: راه و روش. السَنَن و السِنَن و السُنَن و السُنُنُ من‌الطریقِ: قسمت عمده و پیدا و آشکار راه. السَنَّة: اسم مرّه است از سَنَّ به معنی یکبار تیز کردن و تمام معانی که در سَنَّ گذشت. ماده خرس. یوزپلنگ ماده. السُنَّة: سِیْره. راه و روش. سنّت. سرشت. نهاد. شریعت. دین. مذهب. صورت یا گردی صورت. ج سُنَن. أَهلُ السُنَّةِ: برادران سُنِیّ. السُنِیَّة: سُنّی‌ها. برادران اهل تسنن. السُنِّی: یک نفر سُنّی. السِنَّة: تیشه یا تبرِ دو سر. سِنَّةٌ من‌الثومِ: یک حبّه پیاز سیر. السِنان: سرنیزه. ج أَسِنَّة. کارد تیز کن. سوهان و غیره. السَنُون: خمیر دندان و هر چیزی که دندان را پاک می‌کند مثل خمیر دندان. السَنِین: تیز شده. سنگریزه که در وقت تراش سنگ می‌ریزد. زمینی که گیاهش خورده شده. سَنِینُ المرءِ: همزاد مرد که با او به دنیا آمده. السَنِینَة: زن همزاد. باد در صورتی که از یک جهت بوزد. شنزار بلند و دراز. ج سَنائِن. المِسَنّ: تیزکن. سوهان و غیره. المُسِن من الدوابّ: چهارپای پیر. ج مَسانّ. المَسْنُون: تیز. حَمأٌ مَسْنُونٌ: گِل سیاهِ گندیده. رجلٌ مَسْنُونُ الوجهِ: مرد کشیده صورت یا زیبا روی یا مردی که صورت و بینی‌اش کشیده است. مرمرٌ مَسْنُونٌ: سنگ مرمر صاف. مُسْتَن الطریقِ: جای پیدا و روشن راه.

☆ **سنبذ**: السُنْباذَج: سنگ سمباده.

☆ **سنبق**: السَنْبُوسَق و السَنْبُوسَک: غذایی است مرکّب از گوشت کوبیده و گِرد و که در قطعه‌های سه‌گوش خمیر ریخته و می‌پزند یا قرمز می‌کنند. معرب سمبوسه. السُنْبُوق: کَشتی کوچک.

☆ **سنبک**: السُنْبُک: نوک سُم حیوان. السُنْبُکُ من السیفِ: کنار زیوردار شمشیر. السُنْبُکُ من بیضةِ الحدیدِ: نوک کلاه خود. السُنْبُکُ من‌المطرِ: اول ریزش باران. السُنْبُک ایضاً: ابتدای هر چیز. زمین سفت و کم حاصل. ج سَنابِک.

☆ **سنبل**: سَنْبَلَ الزرعُ: زراعت خوشه کرد. سَنْبَلَ الرجلُ ثوبَهُ: لباس خود را بلند دوخت که به زمین کشید. السُنْبل من‌الزرعِ کالبُرِّ و الشعیرِ: خوشهٔ گندم و جو و امثال اینها. ج سَنابِل: گیاه سُنْبُل الطیبِ که در فارسی علف گربه هم گویند. السُنْبُلُ الرومیُّ: گیاه سنبل رومی که ناردین و نردین نیز گویند. السُنْبُلَة: نام ششم از دوازده برج فلکی. یک خوشه. ج سُنْبُلات.

☆ **سنجب**: السِنْجاب و السُنْجاب: سنجاب. لونُ السِنْجابِیُّ: خاکستری رنگ.

☆ **سنجق**: السِنْجَق: پرچم. ج سَناجِق.

☆ **سنح**: سَنَحَ ـ سُنْحاً و سُنُحاً و سُنُوحاً الأَمرُ أَو الرأْیُ: مطلب یا رأی انجام شد. خطور کرد. رخ داد. سَنَحَ لِیَ الشِعْرُ: شعر گفتن برای من آسان شد. سَنَحَ بکَذا: به کنایه آن چیز را بیان کرد. سَنَحَ الرجلَ عن رأیِهِ: رأی او را زد. سَنَحَ ـ سُنُوحاً و سانَحَ سِناحاً و مُسانَحَةً الطیرُ أَو الظبیُ: پرنده یا آهو از طرف چپ به طرف راست رفت. تَسَنَّحَهُ و اسْتَنَحَهُ عن کَذا: از او دربارهٔ فلان چیز کاوش کرد. آن را جستجو کرد. السُنْح: خیروبرکت. السُنْحُ من‌الطریقِ: میانه و قسمت آشکار و وسط راه. السانِح: عارض شونده. خطور کننده. آسان شونده. کنایه زننده. منصرف کننده. هرکس یا حیوانی که از طرف راست می‌آید و مقابلِ البارِح است که از طرف چپ می‌آید. ج سَوانِح. و عرب به آدم یا حیوان

یا پرنده‌ای که از طرف راست می‌آید فال نیک و به آنچه از طرف چپ آید فال بد می‌زند. السَنِیْح: به معنیِ السانِح. مروارید. زیورآلات. ج سُنُح.

☆ **سند**: سَنَدَ ـُـ سُنُوداً و اسْتَنَدَ و تَسانَدَ إلیهِ: به آن تکیه داد. سَنَدَ فی‌الجبلِ: از کوه بالا رفت. سَنَدَ للأَربعینَ: نزدیک چهل سالگی شد. سَنَدَ ذَنَبُ الناقةِ: دم شتر به راست و چپ رانش کوبیده شد. سَنَّدَ: نوعی بُرد پوشید. سَنَّدَ الشیءَ: آن چیز را تکیه داد. سانَدَ مُسانَدَةً و سِناداً شِعْرَهُ و فی شِعْرِهِ: شعر با قافیهٔ معیوب گفت. سانَدَ الرجلَ: به او کمک و مساعدت کرد. سانَدَهُ علَی‌العملِ: پاداش کار را به او داد. سانَدَهُ إلَی الشیءِ: او را تکیه داد. أَسْنَدَ فی‌الجبلِ: از کوه بالا رفت. أَسْنَدَهُ فی‌الجبلِ: از کوه بالایش برد. أَسْنَد فی‌العَدْوِ: کوشش و جدیت کرد که بهتر بدود. أَسْنَدَ الحدیثَ إلیٰ فلانٍ: سخن را به فلانی نسبت داد. أَسْنَدَهُ إلَی الشیءِ: به آن چیز تکیه‌اش داد. السِنْد: نام ولایتی است در هند. اهالی سند. السِنْدِیّ: یک نفر از اهالی سند. السَنَد: نوعی بُرد. سند و دلیل. رسید. قبض. نوشتهٔ وام و بدهکاری. ج سَنَدات. آن مقدار از کوه که از دامنه بالاتر است. ج أَسْناد. السَنْدَة: گیاهی است. السِناد: هر عیب در قافیه قبل از حرف «روی» در حرکات و حرف مد یا در تاسیس و حذو. الإسْناد: إسناد دادن. بالا رفتن. بالا بردن. جدیّت در دویدن و غیره کردن. نسبت دادن. منسوب کردن و در اصطلاح اهل مباحثه و مناظره سَنَد را گویند.و در اصطلاح نحوی نسبت تام و کامل دادن میان دو کلمه است مثل نسبت خبر به مبتدا مثلِ زیدٌ قائمٌ. السَنْدان: سندان آهنگری. فارسی است. ج سَنادِیْن. السِنْدِیان: درخت بلوط. السِنْدِیانَة: یک درخت بلوط. لغت فارسی است. السَنِیْد: پسرخوانده. المُسْنَد من‌الحدیثِ: روایتی که سندش به گویندهٔ آن متصل باشد. ج مَسانِد و مَسانِیْد. خطی است که قبیلهٔ حِمْیَر به آن می‌نوشته‌اند. پسر خوانده. روزگار. المَسْنَد و المِسْنَد: تکیه گاه. پشتیبان. ج مَسانِد. المُسانَدَة در اطلاح ارتش: پشتیبانی توپخانه از قوای پیاده برای پیشروی. المُسْتَنَد: تکیه گاه. مورد استناد و تیکه. سند.

☆ **سندر**: السِنْدَرُوس: سندروس.

☆ **سندس**: السُنْدُس: دیبا.

☆ **سندل**: السَنْدل: پرنده‌ای است. جوراب.

☆ **سنر**: السِنَّور: گربه. ج سَنانِیْر.

☆ **سنقر**: السُنْقُر و السُنْقُور: مرغ شکاری. باز شکاری.

☆ **سنکر**: السِنْکِسار و السِنَکْسار: مجموعهٔ شرح حال صلحا و مردان خدا که در معابد مسیحیان بر مردم خوانده می‌شود.

☆ **سنم**: سَنِمَ ـَـ سَنَماً البعیرُ: کوهان شتر بزرگ شد. سَنِمَ النبتُ: گیاه گل یا خوشه کرد. سَنَّمَ الکلأُ البعیرَ: چراگاه کوهان شتر را بزرگ کرد. سَنَّمَ‌الإناءَ: ظرف را پر کرد. سَنَّمَ الشیءَ: آن چیز را بلند کرد و برداشت. سَنَّمَ القبرَ: قبر را از روی زمین بلندتر کرد. سَنَّمَ المکیالَ: پیمانه را پر کرد و رویش را مثل گنبد ساخت. أَسْنَمَ الکلأُ البعیرَ: چراگاه شتر را فربه کرد. أَسْنَمَ‌الدخانُ: دود به هوا برخاست. أَسْنَمَتْ النارُ: شعلهٔ آتش زبانه کشید و زیاد شد. تَسَنَّمَ‌الناقةَ: بر روی کوهان شتر نشست. تَسَنَّمَ الشیءَ: بر آن چیز بالا رفت. سوار آن شد. تَسَنَّمَ فلاناً: فلانی را غافلگیر و دستگیر کرد. تَسَنَّمَهُ الشیبُ: بیشتر موهایش سفید شد. السَنِمُ من‌الإبلِ: شتر بزرگ کوهان. السَنِمُ من‌النباتِ: گیاه بلند و قد کشیده. گیاهی که گل یا خوشه‌اش بیرون آمده. السَنام: کوهان شتر. ج أَسْنِمَة. سَنَمةُ النباتِ: گل یا خوشهٔ گیاه. السَنِیْم: مرد بزرگوار و عالی مقدار. المُسَنَّم منِ‌الجِمالِ: شتر رها شده که سوارش نمی‌شوند.

☆ **سنمر**: السَنَمْوَرَة: نوعی ماهی نمکسود.

☆ **سنه**: سَنِهَ ـَـ سَنَهاً: سالخورده شد. سَنِهَ الطعامُ أَوالشرابُ: غذا یا نوشابه فاسد شد. سانَهَ الرجلَ: با آن مرد معاملهٔ سالیانه کرد. سانَهَتْ النخلةُ: درخت خرما همه ساله خرما داد. تَسَنَّهَ: سالخورده شد. تغییر کرد. تَسَنَّهَ الخبزُ: نان بو گرفت و گندید. تَسَنَّهَ عندَهُ: یک

سال نزد او ماند. السَّنْهاء من النخلِ: نخلی که همه ساله خرما برآورَد. نخلی که دچار خشکسالی شده. السُّنَيْهَة: مصغر سَنَة است به معنای سال. السَّنِه: سالدار که سالها بر آن گذشته.

☆سنو: سَنا يَسْنُو سَنْواً و سَناوَةً و سُنُوًّا و سِنايَةًالسحابُ الأَرضَ: ابر زمین را سیرآب کرد. سَنا البرقُ: برق درخشید. پرتو افکند. سَنا البابَ: در را باز کرد. سَنَتْ النارُ: آتش زبانه کشید و شعله‌اش زیاد شد. سَنَتْ السماءُ: آسمان بارید. سَنا علَى‌الدابَّةِ: با چهارپا آبکشی کرد. سَنا الدلوَ: دلو را از چاه کشید. سانَى سِناءً و مُساناةً الرجلَ: با آن مرد پیمان یکساله بست یا یکساله او را اجاره کرد. السَّنَة: سال. ج سِنُون و سُنُون و سَنَوات و سَنَهات. سال قحط. السُّنَيَّة و السُّنَيْنَة و السُّنَيْهَة: مصغر السَنَة. السَنَوِيّ و السَنَهِيّ: سالانه. سالی. در سال. السَنْواء: سال قحط. سال خشک و بی‌باران. السَنا: گیاه سنا. سنای مکی معروف است. السانِي: ابر بارنده. برق درخشنده. درِ باز شونده. آتش شعله‌ور. آبکش. ج سُناة. السانِيَة: دولاب. ماده شتری که با آن از چاه آب می‌کشند. ج سَوانِي. المَسْنُوُّ و المَسْنِيُّ من‌الأَراضي: زمینی که با دولاب آبیاری می‌شود. المُسَنّاة: سیل شکن. ج مُسَنَّوات و مُسَنَّيات.

☆سنى: سَنِيَ ـَ سَناءً: بلندپایه و رفیع‌القدر شد. سَنَى ـِ سَنْياً البابَ: در را گشود. سَنَى العقدةَ: گره را گشود. سَنَّى تَسْنِيَةً الأَمرَ: کار را آسان کرد. سانا مُساناةً و سِناءً الرجلَ: آن مرد را راضی کرد. با او مدارا کرد. در مطالبهٔ طلب خود با او نرمش به خرج داد. أَسْنَى إِسْناءً البرقُ: برق درخشید. پرتو افکند. أَسْنَى‌النارَ: آتش را شعله‌ور کرد. أَسْنَى لهُ الجائزةَ: جایزهٔ نیکو به او داد. أَسْنَى القومُ: آن گروه یک سال در جایی ماندند. تَسَنَّى الأَمرُ: آن مطلب یا کار آماده شد. انجام شد. تَسَنَّى‌الرجلُ: آن مرد در کارهای خود مدارا پیشه کرد. تَسَنَّى الرجلَ: او را راضی کرد. السَّنَى: برق. دیبا. گیاه سنا. السَّناء: بلندی مرتبه. بلندی مرتبه و مقام. روشنایی. السَّنِيّ: بلند مقام و مرتبه. السَّنِيَّة: مؤنثِ السَّنِيّ. السِّنايَة: تمامی هر چیز. همهٔ یک چیز.

☆سنونو: السُنُونُو: یک نوع پرستو. السُّنُونُوَة و السُّنُونِيَّة: واحدِ السُنُونُو.

☆سهب: أَسْهَبَ الكلامَ و فی‌الكلامِ: زیاده‌گویی کرد. أَسْهَبَ الرجلُ: بسیار بخشش کرد. آزمند شد. أَسْهَبَ‌الفرسُ: اسب پاها را گشاد برداشت و خیلی تند رفت. أُسْهِبَ: دیوانه شد یا از بیماری یا عشق یا ترس رنگش تغییر کرد. أُسْهِبَتْ البئرُ: به علت عمق چاه دسترسی به آبش ممکن نشد. السَّهْبَة و المُسْهَبَة: چاه عمیق. اسْتَهَبَ: عطای بسیار داد. السَّهْب. وقت. زمان. بیابان. السَّهْبُ من‌الخيلِ: اسب بسیار سریع. المُسْهِب و المُسْهَب: آدم روده‌دراز. زیاده‌گو. السُّهْبُ و السُّهُبُ من‌الأَرضِ: صحرای پهناور و هموار. ج سُهُوب.

☆سهد: سَهِدَ ـَ سَهَداً و تَسَهَّدَ: خواب به چشمش نرفت. کم خواب شد. سَهَّدَهُ: خواب زده‌اش کرد. بی‌خوابی به جانش انداخت. السُّهْد و السُّهاد: بی‌خوابی. خواب زدگی. السُّهُد: کم خواب. خواب زده. السَّهْدَة: بیداری. المُسَهَّد: خواب زده. کم خواب.

☆سهر: سَهِرَ ـَ سَهَراً: شب زنده‌داری کرد. أَسْهَرَهُ: به شب زنده‌داری‌اش وا داشت. ساهَرَهُ: با او شب زنده‌داری‌کرد. السَهار: شب زنده‌داری. الساهُور: شب زنده‌داری. زیادی و فراوانی. خرمن ماه. ساهُورُ عينِ الماءِ: محل جوشش چشمهٔ آب. السَهّار و السُّهَرَة: بسیار شب زنده‌دار. الساهِر و السَهْران: شب زنده‌دار. الساهِرَة: مؤنثِ الساهِر. ليلةٌ ساهِرَةٌ: شبی که در آن شب‌زنده‌داری می‌کنند. الساهِرَة ايضاً: زمین یا روی زمین. چشمهٔ جوشان. ماه، قرصِ قمر. الأَسْهَرانِ: دو رگ در بینی. دو رگ در چشم. المِسْهار: معتاد به شب زنده‌داری.

☆سهل: سَهُلَ ـُ سُهُولَةً المكانُ: مکان نرم و هموار شد. سَهُلَ ـُ سُهُولَةً و سَهالَةً الأَمرُ: سهل شد. آسان شد. سَهَّلَ الأَمرَلهُ و عليهِ: کار را برای او یا بر او آسان ساخت. سَهَّلَ الموضعَ: آن موضع را هموار کرد. ساهَلَهُ مُساهَلَةً: با او به نرمی و مدارا رفتار کرد. أَسْهَلَ: از کوه

پایین آمد و در زمین هموار قدم گذاشت. أَسْهَلَهُ الدواءُ: دارو مزاجش را نرم کرد. أَسْهَلَ الرجلُ: آن مرد با مردم نرمش و مدارا پیشه کرد. أَسْهَلَ الأَمرَ: آن کار یا مطلب را آسان یافت. أُسْهِلَ الرجلُ: اسهال گرفت. تَسَهَّلَ الأَمرُ: آن مطلب یا کار آسان شد. تَساهَلا: آن دو با یکدیگر نرمش و مدارا کردند. تَساهَلَ الأَمرُ علیهِ: آن مطلب بر او آسان شد. اسْتَهَلَ المکانَ: در آن مکان اقامت کرد. السَهْل و السَهِل. آسان. سهل. السَهْل: زمین هموار. ج سُهُول و سُهُولَة. أَرضٌ سَهْلٌ: زمین هموار. سَهْلُ الوجهِ: کسی که صورتش کم گوشت است. سَهْلُ الخلقِ: خوش اخلاق. أَهلاً و سَهْلاً: خوش آمدی. السُهْلِيّ: منسوب به سهل یعنی زمین هموار و دشت. بعیرٌ سُهْلِيٌّ: شتری که در دشت می‌چرد. السِهْلَة و السِهْل: ماسه‌ای که با آب می‌آید. السِهْلَة ایضاً: إسهال. الإِسْهال: إسهال. شکم روش. السَهُول: مسهل. سُهَيْل: ستارهٔ سهیل.

☆ **سهم**: سَهَمَ ـَ و سَهُمَ ـُ سُهُومَةً و سُهُوماً: به واسطهٔ لاغری رنگش تغییر کرد. سَهَمَ وجهُهُ: ترشرو شد. اخم کرد. سَهَمَهُ: قرعه را از او برد. سُهِمَ: گرمازده شد. ساهَمَهُ: با او در قرعه‌کشی شرکت کرد. أَسْهَمَ لهُ فی کَذا: در آن چیز بهره‌ای برای او قرار داد. أَسْهَمَ بینَ القومِ: میان آن گروه قرعه‌کشی کرد. أَسْهَمَ فی الکلامِ: زیاده‌گویی کرد. المُسْهِم و المُسْهَم: زیاده‌گو. تَساهَمَ و اسْتَهَمَ القومُ: آن گروه قرعه‌کشی کردند. تَساهَمُوا الشیءَ: قسمت کردند. الشرکةُ المُساهَمَةُ: شرکت سهامی. السَهْم ج سِهام: تیر. تیر قرعه. سَهْمُ الرامي: ستاره‌ای است. السَهْم ج أَسْهُم و سُهْمَة و سُهْمان: بهره. نصیب. بخت. السُهْمَة: خویشاوندی. قسمت. بهره. السُهُم: شعاع اطراف چشمه خورشید. گرمای زیاد. خرمندان. عقلا. حکما. الساهِمَةُ من النوقِ: شتر کمر باریک. ج سَواهِم. السَهام: تَف گرما. گرمای تابستان. تارهایی که در اثر گرما در هوا پیدا می‌شود. مرضی است مربوط به شتر. السُهام: تغییر کردن رنگ در اثر لاغری. مرضی که به شتر می‌زند. السَهِيْم: شریک، سهیم. المُسْهَم: زیاده‌گو. اسبی که پدرش عربی و مادرش غیرعربی باشد. المُسَهَّمَة مِنَ الثِیابِ: لباس خط خطی. المُسَهَّم و المَسْهُوم من الإِبِلِ: شتر لاغر و تغییر رنگ یافته.

☆ **سهو**: سَهَا يَسْهُو سَهْواً و سُهُوًّا فِي الأَمْرِ وعَنِ الأَمْرِ: از یادش رفت. فراموشش کرد. سَهَا إِلیهِ: آرام و بدون پلک زدن به او نگاه کرد. ساهَى الرَجُلَ فی المعاشرةِ: در معاشرت با او خوش اخلاقی و خوش رفتاری کرد. ساهاهُ: به غفلت و فراموشی‌اش انداخت. مسخره‌اش کرد. سَهَّاهُ: در ماهیتابه تابش داد تا خشک شد. السَهْو: غفلت. فراموشی. آرمیدن. نرمش. ماءٌ سَهْوٌ: آبِ زلال. جَمَلٌ سَهْو: شترِ راهروِ خوش‌رفتار. أَمرٌ سَهْوٌ: کار آسان. ریحٌ سَهْوٌ: باد آرام. ج سِهاء. السُهَى و السُهَا: ستاره‌ای است در دُبِّ اصغر. الساهِي و السَهْوان: فراموش کرده. فراموش‌کار. السَهْوَة: مؤنثِ السَهْو. یکبار غفلت و فراموشی. السَهْوَة ج سِهاء: طاقچه. روزن و شکافِ خانه. سراپردهٔ خانه. خانه‌ای که عرب روی آب برای استفاده از سایه‌اش درست می‌کند. حجلهٔ عروس. کمان نرم. سایبان روی در، سردری.

☆ **سوء**: ساءَ يَسُوْءُ سَواءً الشيءُ: زشت شد. بد شد. سَاءَ يَسُوْءُ سَوَاءً و سَوْأً و سَوَاءَةً و سَوَايَةً و سَوَائِيَةً و مَساءً و مَساءَةً و مَسايَةً و مسائِيَةً و مَسائِيَّةً الأَمرُ فلاناً: مطلب او را دلگیر و دلتنگ ساخت. به او ضرر زد. سَاءَ بِهِ ظَنًّا: به او بدگمان شد. سَوَّأَهُ تَسْوِئَةً و تَسْوِيْئًا: فاسدش کرد. سَوَّأَ علیهِ عملَهُ: او را سرزنش کرد. از کارش ایراد گرفت. أَساءَ إِساءَةً الشیءَ: آن را فاسد کرد. خراب کرد. أَساءَ بِهِ الظَّنَ: به او بدگمان شد. أَساءَ إِلیهِ: به او بدی کرد. إِسْتاءَ: دلگیر شد. خسارت دید. زشت شد. بد شد. مورد بدبینی قرار گرفت. السُوء: بدی. شر. فساد. آفت. بلا. ج أَسْواء. السَوْء: بدی. رجُلُ سَوْءٍ و رجُلُ السَوْءِ: مرد بد. شرور. السَوْء ایضاً: فساد. آتش. ضعف چشم. السَيِّئ: زشت. ناپسند. السَيِّئَة: مؤنث السَيِّئ: نکوهیده. گناه. ج سَيِّئات. السَوْءَة: زنا. کار

بسیار زشت. خوی زشت. شرمگاه. ج سَوْءات. الأَسْوَأ: زشت‌تر. بدتر. زشت. السَوْأَى: آتش جهنم. زشت‌تر. مؤنثِ الأَسْوَأ. السَوْأَء: خویِ زشت. نازیبا، زشت. المَساءَة: گفتار یا کردارِ زشت. ج مَساوِئ. المَساوِئ ایضاً: عیبها. نقصها.

☆ **سوج**: سَوَّجَ و سَيَّجَ الكَرْمَ و نحوَهُ أَو علَى الكَرْمِ: دور درخت تاک و غیره دیوار کشید. السِیاج: دیوار. دیوار باغ. ج سِیاجات و أَسْوِجَة و سُوْج. السَاج: درخت ساج. ج سِيْجان. روپوش گشاد. طَيْلَسان. السَاجَة: یک درخت ساج. المُسَوَّج: روپوش مدوَّر و گِرد.

☆ **سوح**: السَاحَة: ناحیه. حیاط. میدان. ج سَاح و سُوْح و ساحات.

☆ **سوخ**: سَاخَ يَسُوخُ سَوْخاً و تَسَوَّخَ فِي الطِّينِ: تا سر در گِل فرو رفت. سَاخَ الشيءُ فِي الماءِ: چیزی در آب ته‌نشین شد. رسوب کرد سَاخَتْ سُيُوخاً و سُؤُوخاً و سَوَخاناً بهمُ الأَرضُ: زمین آنها را در خود فرو برد. السُواخ و السُوَّاخ و السُوَّاخَى و السُوَاخِيَة: گِلِ زیاد.

☆ **سود**: سادَ يَسُودُ سِيادَةً و سُوْدَدا و سُؤْدُداً و سَيْدُودَةً و سُوْداً: آقا و بزرگ شد. سَادَ قَوْمَه: رئیس و پیشوای قوم خود شد. سَادَهُ: در مجد و شرف و بزرگواری بر او پیشی گرفت. سَوِدَ يَسْوَدُ سَوَداً و اسْوَدَّ اسْوِداداً و اسْوادَّ اسْوِيداداً: سیاه شد. سَوَّدَ: دلیر و بیباک شد. سَوَّدَهُ: او را آقا و مهتر و بزرگ گرداند. سَوَّدَ الشيءَ: آن چیز را سیاه گرداند. سَاوَدَهُ: فریبش داد. در تاریکی شب او را ملاقات کرد. در بزرگواری یا سیاهی با او رقابت کرد. رازی را به او گفت. در گوشی با او صحبت کرد. ساوَدَ الأَسَدَ: شیر را دور کرد. أَسْوَدَتْ إِسْواداً و أَسادَتْ إِسادَةً المَرْأَةُ: بچهٔ سیاهی زایید یا بزرگ و سروری زایید. اسْتَادَ الْقَوْمَ: پیشوای آن گروه را کشت یا به اسارت گرفت. اسْتادَ فِي بَنِي فُلانٍ: از آن قبیله دخترِ مهتری را به زنی خواست. السَوْد: زمین صاف که پر از سنگ ریزهٔ سیاه باشد. ج أَسْواد. السَوْدَة: یک قطعه از آن زمین. سرزمینی که درخت خرما در آن باشد. السُوْد: آقایی. پیشوایی. گیاهی است. السَوَاد: سیاهی. شَبَح. سیاهیی که از دور پیداست. ج أَسْوِدَة و جج أَساوِد. السَواد: مال فراوان. عدد زیاد. سَوادُ البلدةِ: باغها و آبادیهای اطراف شهر. سَوادُ العراقِ: میان بصره و کوفه وباغها و آبادی‌های اطراف این دو شهر. سَوادُ الليلِ: سراسر شب. سَوادُ الناسِ: عامهٔ مردم. سَوادُ العسكرِ: ادوات و آلاتِ لشکر. سَوادُ العينِ: سیاهی چشم. مردمک چشم. سَوادُ القلبِ: سویدای دل، دانهٔ دل، خال دل. السُواد: مرضی است در دندانها. زردی رنگ. السَوادِيَّة و السُودانِيَّة: سار. السُودان: سیاه پوستان. السُودانِي: یک سیاه پوست. ج أَسْوَد. السِيْد: گرگ. شیر درنده. ج سِيْدان. السِيْدَة: گرگ ماده. السَيِّد: آقا. مهتر. سرور السَيْد و السِيْد: آقا. مهتر. ج أَسْياد و سَادَة و سَيائِد: و در اصطلاح نصاری: حضرت عیسی﴿ع﴾ و در اصطلاح مسلمین: ذریهٔ پیامبر اکرم﴿ص﴾. و در اصطلاح جدید: آقا. السَيِّدَة: خانم. لقب حضرت مریم﴿ع﴾. السائِد: زبردست. چیره. حکمفرما. رئیس. رهبر. پیشوا. ج سادَة و جج سَادات. الأَسْوَد: سیاه. ج سُوْد و سُوْدان. الأَسْوَد مِنَ‌العَيْنِ: مردمک چشم الأَسْوَد مِنَ‌القَوْمِ: بزرگ و پیشوای قوم. السَهْمُ الأَسْوَدُ: تیر متبرک. الأَسْوَد أَيْضاً: مارِ بزرگِ سیاه. الأَسْوَدَة: مارِ بزرگِ سیاه. ج أَساوِد. الأَسْوَدان: آب و خرما. مار و عقرب. الأُسَيْوِد و الأُسَيِّد: پیشوای قوم. رهبر. السَوْداء و السُوَيْداء عندَ الأَطباءِ: یکی از اخلاط چهارگانه، سودا. مالیخولیا. الحَبَّةُ السوداءُ: سیاهدانه. سَوْداءُ و سُوَيْداءُ القلبِ: دانهٔ دل، خال دل. السَوْداء أَيْضاً: مؤنثِ الأَسْوَد به معنای سیاه. السُوْدَد و السُؤْدَد: آقایی. بزرگواری. بلندی مرتبه. جاه و مقام. المَسْؤُوْد: مبتلای به مرض دندان یا مبتلای به زردی رنگ. المُسْوَدَّة و السَواد: چرکنویس.

☆ **سور**: سَارَ يَسُوْرُ سَوْراً الحائطَ: بالای دیوار رفت. سَارَ سَوْراً و سُؤُوْراً إِليهِ: خیز گرفت و روی آن پرید. سَارَ الشَرابُ فی رأْسِهِ: نوشابه در سر او اثر کرد. سَوَّرَ المدينةَ: دور شهر را دیوار کشید. سَوَّرَ المرأَةَ: دست برنجن در دست زن کرد. سَوَّرَ الحائطَ: روی دیوار

رفت. سَاوَرَهُ سِواراً و مُساوَرَةً: روی آن پرید. سَاوَرَه الشرابُ: نوشابه گیجش کرد. تَسَوَّرَ: دست برنجن در دست کرد. تَسَوَّرَ الحائطَ و علَى‌الحـائطِ: روی دیـوار رفت. السُّوْر : بارهٔ شهر. دیوارِ دور شهر. ج أَسْـوار و سِيْران. السُّوْر ایضاً: شتران خوب. السَّوْرَة : یکبار بالا رفتن. یکبار پریدن. یکبار اثرکردن آشامیدنی در سر. سَوْرَةُ و سُوارُ الخَمْرِ: تندی شـراب. سَـوْرَةُ السُـلْطانِ: اُبَّهت و قهر پادشاه. سَوْرَة البردِ: سوزش سرما. شدت سرما. السُّوْرَة : مقام و منزلت. شرافت. علامت. نشان. آسمان خراش. السُّوْرَة من‌الكـتابِ: یک فـصل کـتاب السُّؤْرَة نیز گویند. ج سُوَر و سُوْر و سُوَرات و سُوْرات. السِوار و السُوار و الأُسْوار : النگو. دستبند. ج سُوْر و أَسْوِرَة و أَسَاوِرَ و أَسَاوِرَة و سَؤُور. الأَسَـاوِرَة أیـضاً: گروهی از مردم غیر عرب که سـابقا در شـهر بـصره سکونت کردند. السَوّار : کسی که شراب به سرعت در سرش اثر می‌کند. کسی که وقتی عرق خورد روی هم پیالهٔ خود می‌پرد. كلبٌ سَوَّارٌ: سگ جسور و بیباک که از کسی نمی‌ترسد. الأُسْوار و الإِسْوار : سوارکارِ ماهر. تیرانداز. و در فارسی به معنی سردار است. ج أَساوِر و أَساوِرَة. المِسْوَر و المِسْوَرَة : بالش پوستی. ج مَساوِر. المُسَوَّر : جای النگو در دست. ملكٌ مُسَـوَّرٌ: پـادشاه نیرومند و پرقدرت.

☆**سورنج** : السُّـــورَنْجان و السَّــوْرَنْجان : گـیاه سورَنجان.

☆**سوس** :سَاسَ يَسُوسُ سِياسَة الدوابَّ: دامداری کرد. دامپروری کرد. سَاسَ القومَ: امور سـیاسی و رهـبری قوم را در دست گرفت. سَاسَ الأَمـرَ: بـه انـجام کـار پرداخت. السائِس : سیاستمدار. رام کننده. دامپرور. با تدبیر. ج سَاسَة و سُوَّاس. سَاسَ يَسَاسُ وسَوِسَ يَسْوَسُ وسِيْسَ يُسـاسُ سَوْساً و تَسَـوَّسَ الطـعامُ: غـذا کـرم گذاشت. سَاسَتْ الشَاةُ: گـوسفند کـنه گـرفت. سَـوَّسَ الطعامُ: غذا کرم گذاشت. سَوَّسَ له أَمراً: کاری را برای او نیکو جلوه داد. أَساسَ الطَـعامُ: غـذا کـرم گـذاشت. أَساسَه الناسُ: مردم او را پیشوای خـود قـرار دادنـد. أَساسَتْ الشاةُ: گوسفند کـنهٔ زیـاد گـرفت. المُسِـيْس : گوسفندی که کنه زیاد گرفته. السَاسُ : به معنيِ السائِس. چیز کرم خورده و تجزیه شده. اصلش السائِس بوده. السُّوْس : بید. موریانه. کرم گندم. کرم هـر چـیز. بـیخ. اصـل. طـبیعت. سـرشت. درختِ شـیرین‌بیان. رُبُّ السُوسِ: رب شیرین‌بیان. السُّوْسَة : یک دانـه بـید یـا موریانه. السِياسَة : مملکت‌داری. اصلاح امور مـردم و اداره‌کردن کارهای مملکت. السِياسَةُ المدنِيّةُ: سیاست اجتماعی. مردم‌داری.

☆**سوسن** :السُّـــوْسَن و السَّــوْسَن و السُّـوْسان : گـلِ سوسن. ج سَواسِن. السُّوْسَنَة : یک گل سوسن.

☆**سوط** :ســاطَهُ يَسُـــوطُهُ سَوْطاً: تـازیانه‌اش زد. ساطَ‌الشيءَ: آن چیز را مخلوط کـرد. سـاطَ الحَـرْبَ: جنگید. ساطَ الأَمرَ: مـطلب را وارونـه کـرد. سـاطَتْ تَسُوطُ سَوَطاناًنَفْسُهُ: قی کرد. سَوَّطَ الكُرّاثُ: تره جوانه زد و برگهایش سبز شد: سَوَّطَ الأَمرَ: مطلب را درهم و برهم کرد. سَوَّطَ الحربَ: جنگید. اسْتَوَطَ الأَمرُ: مطلب درهم و برهم شد. السَّوْط : بهره. نصیب. شدت. سختی. گودال آب السَوْط‌ایضاً: تـازیانه. ج أَسْواط و سِياط. السِياط ایضاً: برگهای تره. السَوَّاط : پلیس تازیانه در دست. السَوِيْط : درهم و برهم. المِسْواط : اسبی که اگر تــازیانه نــخورد نـمی‌رود. المِسْـواط و المِسْـوَط : مخلوط‌کن چوبی و غیره. المِسْياط : ته ماندهٔ آب در حوض.

☆**سوع** :ساوَعَهُ مُساوَعَةً و سِواعاً: ساعتی با او معامله کرد یا قرارداد بست. ساوَعَ الرجلُ: یک ساعت وقت گذراند. أَسْوَعَ إِسْواعاً: یک ساعت تأخـیر کـرد. یک ساعت وقت گذراند. السَّوْع و السُواع : پاره‌ای از شب. السائِع : هلاک شده یا شونده ج ساعَة. السـاعَة : یک ساعت. زمان حاضر. ساعت. الساعَةُ الرمليَّةُ: سـاعت شنی و ماسه‌ای. الساعَةُ الشمسيَّةُ: سـاعت آفتابی. ج ساعات و ساع. ساعَةٌسَـوْعاءُ : سـاعت سـخت و بـد. السُوَيْعَة : مصغر ساعت.

☆**سوغ** :ساغَ ـُـ سَوْغاً و سَوَاغاً و سَوَغاناً الأَمرُ: مطلب

جایز شد. روا شد. ساغَ الشرابُ: نوشابه گوارا شد. خوشگوار شد. مزه کرد. ساغَتْ بِهِ الأَرضُ: زمین او را در خود فرو برد. السائغ و السَیِّغ و الأَسْوَغ: گوارا. خوشگوار. السائغ ایضا: روا، جایز. ساغَ یَسُوغُ سَوْغاً و ساغَ یَسِیغُ سَیْغاً الشَرابَ: نوشابه را خوشگوار و خوشمزه درست کرد. سَوَّغَ الأَمرَ: مطلب را تجویز کرد. سَوَّغَ له کذا: به او داد. به او بخشید. أَساغَ الطعامَ أَو الشرابَ: غذا یا نوشابه را خوشمزه و گوارا درست کرد. اسْتَساغَ الشرابَ: نوشابه به او مزه کرد. السَیِّغ من‌الشرابِ: نوشابهٔ خوشگوار. السِواغ: هر چیز مایع که با آن قرص و غیره را می‌بلعند.

☆ **سوف**: سافَ یَسُوْفُ و یَسافُ سَوْفاً المالُ: دارایی تباه شد. مواشی و حیوانات بیمار شدند یا مردند. سافَ یَسُوفُ سَوْفاً علیهِ: بر آن پایداری کرد. صبر کرد. سافَ و اسْتافَ اسْتِیافاً الشیءَ: چیزی را بویید. سَوَّفَهُ: او را امروز و فردا کرد. سَوَّفَهُ الأَمْرَ: او را در مطلب مخیر کرد. اختیار کار را بدست او داد. ساوَفَهُ مُساوَفَةً: بوییدش. رازی را با او در میان گذاشت. دست به سرش کرد. امروز و فردایش کرد. أَسافَ إِسافَةً: اموالش تباه شد. فرزندش مرد. أَسافَهُ اللّهُ: خداوند نابودش کرد. المُسِیْف: آدم بچه مرده. المُساف: بچهٔ مرده. سَوْفَ: علامت استقبال است به معنی به زودی و از سین که علامت استقبال است زمانش طولانی‌تر است. السَوَاف و السُوَاف: بیماری چهارپایان. مرگ چهارپایان. الساف و السافَة: ردیف گِل یا خشت و آجر. ج آسُف و سافات. الساف ایضاً: پرنده‌ای شکاری است. السافَة و السُوْفَة: زمینی که نه سفت و سخت است و نه شنی و ماسه‌ای. ج سُوْف و سُوَف. المَسافَة و المَساف ج مَساوِف و السِیْفَة: مسافت. بُعد. دُوری. فاصله. المِسْیاف: زن بچه مرده. المُسْتاف: کسی که مسافتها را قطع می‌کند. جای بوییدن. المُسَوِّف: پایدار و صبور. فعّال مایشاء که هر کاری بخواهد می‌کند و به حرف هیچ‌کس گوش نمی‌کند.

☆ **سوق**: ساقَ یَسُوْقُ سَوْقاً و سِیاقاً و سِیاقَةً و مَساقاً و اسْتاقَ اسْتِیاقاً الماشیةَ: راند. پیش برد. جلو برد ساقَ‌الحَدِیثَ. روایت کرد. خواند. السائِق: راننده. سَوق دهنده. ج ساقَة و سُوّاق و سائِقُونَ. المَسُوقَة: رانده شده. ساقَهُ یَسُوقُهُ سَوْقاً و سِیاقاً: به ساق پایش زد. ساقَ إِلیهِ المالَ: مال را پیش او فرستاد. نزد او حاضر کرد. ساقَ‌المریضُ نَفْسَهُ عندالموتِ و سِیْقَ نَفْسُه: بیمار به حال احتضار افتاد. سَوِقَ یَسْوَقُ سَوَقاً: ساقهای پاهایش محکم و خوب و کلفت شد. سَوَّقَ النبتُ: گیاه ساقه‌دار شد سَوَّقَهُ الأَمرَ: مطلب را در اختیار او گذاشت. سَوَّقَ الماشیةَ: چهارپایان را راند. ساوَقَهُ: مسابقهٔ رانندگی و راندن با او گذاشت. أَساقَهُ إِساقَةً و اسْتَساقَهُ اسْتِساقَةً: الماشیةَ: چهارپایان را به او داد که براند و ببرد. تَسَوَّقَ: خرید و فروش کرد. تَساوَقَتْ الماشیةُ: چهارپایان پشت‌سرهم رفتند. در راه رفتن به همدیگر تنه زدند. انْساقَ: رانده شد. انْساقَت الإِبِلُ: شتران پشت سرهم رفتند. الساق: مابین زانو و مچ پا. مؤنث لفظی است. ج سُوق و سِیْقان و أَسْوُق: ساقُ الشجرةِ. ساقه و تنهٔ درخت. ساقُ الحَمام: گیاه گاو مشنگ. ساقُ الغرابِ: گیاه کلاغ پا یا پا کلاغ که رِجلُ الغرابِ و غازایاقی نیز نامند. ساقُ حُرٍّ: فاخته یا قمری نر. السافَة: موکب. انتهای لشکر. السُوق: بازار. مذکر و مؤنث استعمال می‌شود. ج أَسْواق. سُوقُ الحربِ: میدان جنگ. رزمگاه. السَوَق: بلندی ساق. السُوقَة: مردم معمولی. مفرد و جمع مذکر و مؤنث در آن یکسان است. السَیِّق من‌السحابِ: ابری که باد آن را ببرد. السَیِّقَة: چهارپایانی که دشمن غارت کرده. ج سَیائِق و سَیِّقات. السَوِیْق: آرد سبوس گرفتهٔ گندم و جو. ج أَسْوِقَة: می. شراب. السِیاق: مهریهٔ زن. سِیاقُ الکلامِ: اسلوب کلام: طرز جمله‌بندی کلام. سیاق. السَوّاق: راننده. فروشندهٔ آرد سبوس گرفته. کسی که آرد سبوس گرفته تهیه می‌کند. الأَسْوَق: دارای ساق دراز. السَوْقاء: مونث الأَسْوَق. السُوّاق: دارای ساق دراز. گیاه ساقه دار. المِسْوَق: شتری که انسان برای شکار پشت آن کمین می‌کند. المِسْواق: خریدار به

جزئی و روزمره، کسی که کم کم چیز می‌خرد. **المُنْساق**: پیرو. نزدیک. کوه دراز و شیب‌دار.

☆**سوک**: **تَسَوَّکَ** تَسَوُّکاً و **اسْتاکَ** اسْتِیاکاً: مسواک زد. **السِواک**: آهسته راه رفتن السِواک ج سُوُک و **المِسواک** ج مَساوِیْک. مسواک.

☆**سول**: **سالَ** یَسالُ سُوالاً و سَوالاً: پرسید. مخفف سَأَلَ است. **سَوِلَ** یَسْوَلُ سَوَلاً: پوست زیر نافش شل و آویخته شد. **الأَسْوَل**: کسی که پوست زیر نافش شل و آویخته است ج سُول. **السَوْلاء**: مونث الأَسْوَل است. **سَوَّلَ** لهُ الشیطانُ: شیطان فریبش داد. عمل بدی را در نظرش خوب جلوه داد. **تَسَوَّلَ** البطنُ: شکم شل و آویخته شد. **السُول**: مخفف السُؤْل. درخواست. حاجت. مورد سؤال. **السُوَلَة**: بسیار سؤال کننده.

☆**سوم**: **سامَ** یَسُوْمُ سَوْماً و سُواماً السلعةَ: کالا را در معرض فروش گذاشت. سامَ المشتری السلعةَ: قیمت جنس را پرسید یا خواست آن را بخرد. سامَتْ الماشیةُ: چهارپایان به چراگاه رفتند. سامَهُ الأَمرَ: کار را به گردن او گذاشت. سامَه خسفاً: خوارش کرد. سام الطیرُ علَی الشیءِ: پرنده دور آن چیز به پرواز درآمد. سامَتْ‌الریحُ: باد وزید و رد شد یا دوام یافت. سامَ ناقتَهُ علَی الحوضِ. ماده شترش را کنار حوض آورد. **سَوَّمَهُ** الأَمرَ: آن کار را به گردنش انداخت. سرپرست آن کارش کرد. سَوَّمَهُ فی مایملکهُ: دارایی خود را در اختیار او گذاشت. سَوَّمَ فلاناً: او را آزاد گذاشت. اختیاردارش کرد. سَوَّمَ الخیلَ: اسبها را به چرا فرستاد. اسبها را رها گذاشت. سَوَّمَ علیهِم: آنان بر شبیخون زد و به آنان خرابی و ضرر بسیار رسانید. سَوَّمَ الفرسَ: نشان و علامت روی بدن اسب گذاشت. **ساوَمَ** سِواماً و مُساوَمَةً بِالسلعةِ: کالا را به مزایده گذاشت. **تَساوَما** السلعةَ: قیمت کالا را تعیین کردند. تَساوَمافی‌السلعةِ: بر سر قیمت کالا چانه زدند. چک و چک کردند. **أَسامَ** إِسامَةً الماشیةَ: چهارپایان را به چراگاه برد. أَسامَ إِلیهِ ببصرِهِ: به او نگریست یا چشم دوخت. **اسْتامَ** فلاناً السلعةَ: از فلانی قیمت کالا را پرسید. إِسْتامَ‌بِها: آن را گران کرد. گران خرید. **تَسَوَّمَ**: علامت و نشانی بر خود گذاشت. **السَام**: مرگ. خیزران. **السامَة**: یکخیزران. مرگ. زر یا سیم ریخته و آب شده. گودال کنارهٔ چاه. ج سِیَم. **السِیْمَة** و **السُوْمَة** و **السِیْماء** و **السِیْمَی**: علامت. نشان. **السِیْمِیا** و **السِیْمِیاء**: علامت. نشان. حُسن. زیبایی. **السائِم**: کسی که بی‌هدف به همه جا می‌رود. چوپان. شبان. رمه‌بان. گله‌بان. **السائِمَة** و **السَوام**: حیوانات اهلی که از راه چرا زندگی می‌کنند. ج سَوائِم. **السُوام**: نام پرنده‌ای است. **المَسام**: به سرعت گذشتن. **المَسامَة**: درگاه. آستانهٔ در. **المُسَوَّم**: خوش‌اخلاق. نشانه‌گذاری شده. الخیلُ **المَسَوَّمَةُ**: اسبهایی که در مراتع می‌چرند. اسبهای رها شده.

☆**سوی**: **سَوِیَ** یَسْوَی سِوًی الرجلُ: کار او درست شد. مرتب شد. روبه‌راه شد. **سَوَّی** الشیءَ: چیزی را صاف کرد. راست و درست کرد. انجام داد. کرد. الأَبّارُ یُسّوِی الإِبرَ: سوزن‌ساز سوزن می‌سازد. سَوَّی و **ساوَی** بَیْنَهُما و سَوّاه و ساواهُ بِهِ: آن دو را یکسان و همانند قرار داد. ساوَی الشَیءَ: همتای آن چیز شد. ساوَی الرجلُ قِرْنَهُ: آن مرد مانند همتای خود شد. با او از جهت قدر و ارزش یکسان شد. در عِلم یا دلاوری مثل او شد. **أَسْوَی** إِسْواءً: کارش درست شد. أَسْوَی الشیءَ: آن چیز را صاف و مرتب کرد. أَسْواهُ بِهِ: با او برابرش کرد. میزانش کرد. **تَسَوَّی**: معتدل شد. درست شد. **تَساوَیا** فی کَذا: در آن چیز با هم یکسان شدند **اسْتَوَی** الشیءُ: معتدل شد. درست شد. راست و صاف شد. اسْتَوَی الرجلُ: کار او درست شد. به اوج جوانی رسید. إِسْتَوَی الطعامُ: غذا پخته شد. اسْتَوَی علیهِ: بر او چیره شد. مسلّط شد. اسْتَوَی علیٰ ظَهرِ الدابةِ: سوار چهارپا شد. اسْتَوَی إِلَی الشیءِ: قصد چیزی کرد. اراده کرد. اسْتَوَتْ بِهِ الأَرضُ. مُرد و به خاک سپرده شد. **السَوَی**: میانه‌روی. میانه راه رفتن. آهنگ کردن. **السَواء**: عدل. برابر. مساوی. یکسان. میانه. حدوسط. صاف و هموار. مکانٌ سَواءٌ: جایی که عرض و طولش یکی است. سَواءُ السبیلِ: راه راست. هٰذا درهمٌ سَواءٌ:

این پول بی‌عیب و نقص است. سَواءُ الجبلِ: قلهٔ کوه. السَواء أَیضاً: مانند. شبیه. لیلةُ السَواءِ: شب ۱۳ یا ۱۴ ماه که قرص قمر تمام است. مررتُ برجلٍ سَوَاءٍ والعدم: به مردی برخورد کردم که بود و نبودش یکسان است و زمانی که پس از کلمه سواء همزهٔ تساوی بودن باشد حتماً أَم باید بیاید مثل: سَواءٌ علَیَّ أَزیدٌ جاء أَم عمرٌو: برای من مساوی است زید بیاید یا عمرو. سَواءٌ علَیَّ أَقمتَ أَمْ قعدتَ: نشستن و برخاستن تو برای من مساوی است و اگر بعد از سَواء دو فعل باشد و همزه مساوی بودن نباشد فعل دومی با کلمه أَو عطف می‌شود مثل: سَواءٌ عَلَیَّ قمتَ أَو قعدتَ: نشستن و برخاستن تو برای من یکسان است. و اگر بعد از سواء دو مصدر باشد مصدر دومی با واو یا أَو عطف می‌شود مثل: سَواءٌ عَلَیَّ قیامُکَ و قعودکَ أَو قعودُکَ: نشستن و برخاستنت برای من یکسان است. **السِوَی** و **السُوَی**: راست. صاف. میانه. غیر. دیگری. یکی از ادات استثنا است مثل جاؤوا سِوَی زیدٍ: آمدند به جز زید. مَرَرْتُ بِرجلٍ سِوًی و العدمُ: به مردی عبور کردم که بود و نبودش یکسان است. هما علیٰ حدٍّ سِوًی: آنها یکسان و برابرند. **السَوِیّ**: برابر. هموار. راست. درست. برابر شدن. مساوی شدن. راست شدن. برابری. یکسانی. عدل و انصاف. مَکانٌ سَوِیٌّ: جای میانه. وسط جاها. غُلامٌ سَوِیٌّ: پسربچهٔ کامل‌الخلقه و بی‌عیب ج أَسْوِیاء. **السَوِیَّة**: مؤنث السَوِیّ. برابر شدن. یکسان شدن. برابری. یکسانی. وسیله‌ای برای سواری کنیزان و مردم فقیر و بیچاره. ج سَوایا. **السِیّ**: بیابان پهناور. برابر. همتا. مثل. مانند. هُماسِیّان: آن دو مثل همند. ج أَسْواء. مَکانٌ سِیٌّ: جای صاف و هموار. **لاسِیَّما**: خصوصاً. لاسیّما در اصل لاسوما بوده است **الأَسْوَی**: مساوی‌تر. صاف‌تر. هذاالمکانُ أَسْوَی هذهِ الأَمکنةِ: این جا صاف‌ترین و هموارترین این جاها است. **الاسْتِواء**: برابر شدن. یکسان شدن. برابری. یکسانی. راست و درست. حد وسط. معتدل. میانه خطُّ الاسْتِواء: خط استوا.

☆ **سیب**: **سابَ** یَسِیْبُ سَیْباً الماءُ: آب جاری شد و به هر طرف رفت. سابَ الرَجُلُ: شتابان رفت. سابَ فِی کَلامِهِ: بی‌رویه سخن گفت. سابَتْ الدابَّةُ: چهارپا آزادانه به هر طرف رفت. **سَیَّبَهُ**: رهایش کرد. ترکش کرد. سَیَّبَ العبدَ: برده را آزاد کرد. **انْسابَ** انْسِیاباً: به سرعت رفت. انْسابَتْ الحَیَّةُ: مار خزید. انْسابَ فُلانٌ نحوَنا: فلانی به طرف ما برگشت. **السَیْب**: باران در حال ریزش. عطا و بخشش. مال و دارایی. دویدن. جریان یافتن. کارهای مستحب. موی دم اسب. ج سُیُوب. **السَائِبَة**: مهمل و رها گذاشته شده. بنده که آزاد می‌شود. ماده شتر نذری در جاهلیت و شتری که ده بچهٔ ماده زائیده، عرب جاهلی این شتر را سوار نمی‌شد و شیرش را نمی‌خورد و فقط به مهمان و کره‌اش می‌داد و آب و علف فراوان به او می‌داد تا می‌مرد. ج سُیَّب و سَوَائِب. السائِب و **السائِبَة** در اصطلاح جدید: چیزی که آزاد و بدون محافظ باشد. المالُ السائِبُ یعلمُ الناسَ الحَرامَ: مال بدون محافظ به مردم دزدی می‌آموزد.

☆ **سیج**: **سَیَّجَ** الکَرْمَ: دور درخت انگور دیوار کشید. **السِیاج**: دیوار. دیوار باغ. دیوار سیمی. ج سِیاجات و أَسْوِجَة و سُوْج.

☆ **سیح**: **ساحَ** یَسِیْحُ سَیْحاً و سَیَحاناً الماءُ: آب جاری شد. روان شد. ساحَ الظِلُّ: سایه گردش کرد. ساحَ یَسِیْحُ سَیْحاً و سَیَحاناً و سِیاحَةً و سُیُوحاً: برای گردش و عبادت و گوشه‌گیری دَور دنیا گشت. به گردش در شهرها پرداخت. **السائح** و **السَیْح**: آب روانِ روی زمین. السائح: جهانگرد. ج سُیّاح و سائِحُونَ. روزه‌دار ملازم مسجد. **سَیَّحَهُ** و **أَساحَهُ**: جاری‌اش کرد. او را به گردش واداشت. او را به جهانگردی واداشت. أَساحَ الفرسُ بذَنَبِهِ: اسب دمش را فروهشت. **انْساحَ** بطنُهُ: شکمش گنده و آویزان شد. انْساحَ الثوبُ: لباس پاره پاره شد. انْساحَ بالُهُ: فکرش آرام شد یا سعهٔ صدر یافت. انْساحَتْ الصخرةُ: صخره شکاف خورد. **السَیْح**: جهانگردی کردن. آب روانِ روی زمین. ج سُیُوح و

أَشیاح. السَیّاح: جهانگرد. المِشیاح: فتنه‌گر. سخن چین. دو به‌هم‌زن. ج مَسایِیح. المُسَیَّح مِنَ‌الثیابِ: لباس خط خطی.

☆ **سیخ**: ساخَ یَسِیْخُ سَیْخاً و سَیَخاناً: راسخ و استوار شد. فرورفت. ساخَتْ قدمُهُ فی‌الطینِ: پایش در گِل فرو رفت. السِیْخ: کارد بزرگ. فارسی است.

☆ **سیر**: سارَ ـِـ سَیْراً و تَسْیاراً و مَسِیْراً و مَسِیْرَةً و سَیْرُورَةً: راه رفت. به راه افتاد. حرکت کرد. سارَهُ و سارَبِهِ: به راهش انداخت. به رفتن وادارش کرد. سارَالدابَّةَ: سوار چهارپا شد. سارَ السُنَّةَ: به آن سنت عمل کرد. سارَ الکلامُ أَو المثَلُ فی الناسِ: آن سخن یا مثل در میان مردم معروف شد. سَیَّرَ و أَسارَ الرجُلَ: آن مرد را به رفتن واداشت. سَیَّرَوَأَسارَ الجلَّ عن ظهرِالدابةِ: پالان را از پشت چهارپا برداشت. سَیَّرَ الثوبَ أَو السهمَ: روی لباس یا تیر خطهای دراز کشید. سَیَّرَالمثَلَ: مثل را مشهور کرد. سَیَّرَ سِیْرَةً: سرگذشت پیشینیان را بیان کرد. سَیَّرَهُ من بلدِهِ: از شهر خود اخراجش کرد. سایَرَهُ: با او حرکت کرد و رفت. تَسَیَّرَ الجلدُ: پوست شکاف شکاف شد. تَسایَرا: با هم راه رفتند تَسایَرَ عن وجهِهِ الغضبُ: خشمش زایل شد. اسْتارَ اسْتِیاراً: سر راه خود مایحتاجش را خریداری کرد. اسْتارَ بِسیرةِ فلانٍ: از سنّت فلانی پیروی کرد. السَیْر: حرکت کردن. راه رفتن. یک پارهٔ دراز چرم. ج سُیُوْر و سُیُورَة و أَسْیار. السِیْرَة: حرکت. رفتن. سنت. روش. مذهب. هیئت. سِیْرَةُ الرجُلِ: زندگی نامهٔ انسان. طرز رفتار و معاشرت او. ج سِیَر. السِیَراء: بُردهای خط خطی یا مخلوط با ابریشم. طلای ناب. گیاهی است شیرین مزه. پوست روی هستهٔ خرما. پردهٔ میان دل و شکم. چوب درخت خرما. السائِر: رونده. حرکت کننده. سائِرُ الشیء: باقیماندهٔ آن چیز. المَثَلُ السایِرُ: مَثَلِ معروف. السَیّار و السُیَّرَة و السَیُّور: بسیار سیر و گردش کننده. کسی که همیشه در حرکت است. سیّار. هر چیز متحرک و غیر ثابت. السَیّارَة: مؤنثِ السَّیّار. کاروان. هر ستاره‌ای که دور خورشید می‌چرخد. هر ستاره غیر ثابت. ج سَیّارات. التَسْیار: بسیار حرکت کردن و رفتن. المَسِیْرَة: مسافت. فاصله. المُسَیَّرُ من‌الثیابِ: لباس خط خطی.

☆ **سیرج**: السِیْرَج: روغن کنجد.

☆ **سیطر**: سَیْطَرَ سَیْطَرَةً و تَسَیْطَرَ علیهم: بر آنان مسلط شد. حکمفرما شد. مواظب و مسؤول اعمال آنان شد.

☆ **سیع**: سَاعَ یَسِیْعُ سَیْعاً و سُیُوعاً الشیءُ: آن چیز گم شد. سَاعَ و انْساعَ و تَسَیَّعَ الماءُ: آب بر روی زمین جاری شد و سراسیمه به هر طرف رفت. انْساعَ الجامدُ: آب شد. ذوب شد. أَساعَ الشیءَ: چیزی را گم کرد. السَیْع: آبی که روی زمین در جریان است.

☆ **سیف**: سافَتْ تَسِیفُ سَیْفاً الیدُ: کناره‌های ناخن دست ریش ریش شد. سافَهُ: با شمشیر به او زد. سایَفُوا و تَسایَفُوا و اسْتافُوا اسْتِیافاً: با شمشیر به یکدیگر زدند. أُسْتِیْفَ القومُ: با شمشیر زده شدند. السَیْف: شمشیر. ج أَسْیاف و سُیُوف و أَسْیُف و مَسْیَفَة. سَیْفُ الجبّارِ: سه ستاره است. سَیْفُ الریاحِ: گیاهی است. السَیْف و السِیْف: اره ماهی. کوسه ماهی. السِیْف أَیضاً: کنارهٔ دریا یا ساحل هر چیز. ج أَسْیاف. لیف نخل که در ته چوب نخل است. السَیّاف: شمشیردار. جنگجوی با شمشیر. ج سَیّافَة. رجُلٌ سَیّافٌ: مرد خون‌ریز. سَیّافُ الأَمیرِ: جلاد. میرغضب. السائِف: دارای شمشیر. مسلّح به شمشیر. کسی که با شمشیر می‌زند یا می‌جنگد. المُسِیْف: حامل شمشیر. دلیر. دلاور. فقیر. نادار. المُسَیَّفُ من‌الدراهمِ: پول ساده و بدون نقش. المُسَیَّفُ من‌البرودِ: بُرد عکس دار یا بردی که دارای خطوطی مثل شمشیر باشد.

☆ **سیکاه**: السِیْکاه: یکی از آهنگهای موسیقی.

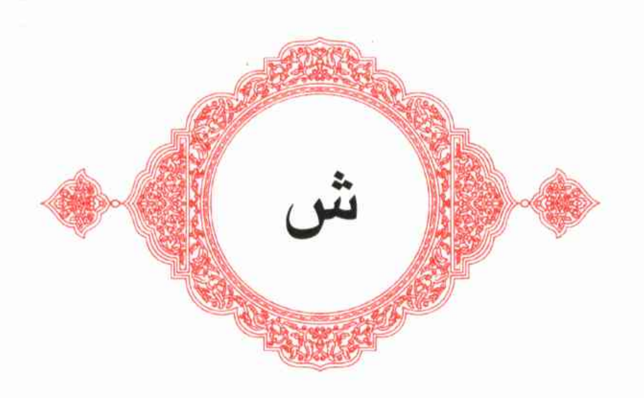
☆ **سیل**: سالَ ـِـ سَیْلاً و سَیَلاناً و مَسِیلاً و مَسالاً الْماءُ: آب جاری شد. روان گشت. سالَتْ غُرَّةُ الفرسِ: سفیدی پیشانی اسب دراز و پهن شد. زیاد شد. أَسالَ إِسالَةً و سَیَّلَ تَسْیِیْلاً الماءَ: آب را جاری کرد. روان کرد. أَسالَ الجامدَ: جامد را ذوب کرد. أَسالَ غرارَالنصلِ: نوک تیر را کشیده و تیز درست کرد.

تَسایَلَ القومُ: آن گروه مثل سیل از هر طرف ریختند. السائِلَةُ من غررِالخیلِ: سفیدی پیشانی اسب که روی بینی‌اش را گرفته. ج سَوائِـل. السَـیْل: جـاری شـدن. جاری. سیلاب. ج سُیُول. السَیْلَة: دره. نـهر. گـذرگاه سیل. یکبار جاری شدن. السِیْلَة: جـاری شـدن آب. السِیْلان: نوعی یاقوت سرخ. آن مقدار از شـمشیر و کارد که در داخل دسـته قـرار مـی‌گیرد. ج سَـیالِیْن. السَوائِل: مایعات. السَیال: گـیاهی است بـا خـارهای سفید و دراز کـه در وقت کـندن خـارش شـیر از آن می‌ریزد. السَیالَة: یک گیاه فوق. السَیّال: بسیار روان. السَیّالَة: مؤنثِ السَیّال. مَسِیْلُ‌الماءِ: دره. نـهر. مسـیل. رودخانه. جای عبور آب. ج مَسایِل و مُسُل و أَمْسِلَة و مُسْلان.

☆ سیمون: السِیْمُونِیَّة: منسوب بـه سـیمون سـاحر. درصدد برآمدن برای کسب مناصب معنوی با پول مثل کسب کردن مقام اسقفی و غیره.

☆ سینما: السِیْنَما تُوغَراف: سینما. فـرانسـوی است. السِیْنَمائِی: متعلقات سینما. صاحب یا کارگر سینما.

☆ سیی: سِیَةُ‌القَوْسِ: دو طرف برگشتهٔ کمان.



☆**ش**: **الشِين**: حرف ۱۳ از حروف هجا.
☆**شئب**: **الشُؤْبُوب**: یکبار ریزش باران. شدت تابش خورشید. لبهٔ تیز هر چیز. شدت رانده شدن هر چیز. ابتدای زیبا شدن. ج شَآبِیب.
☆**شأشأ**: **شَأْشَأَ** شَأْشَأَةً و شَأْشاءً الراعیُ الغنمَ أَو الحمیرَ و بالغنمِ أَوالحمیرِ: شبان گوسفندها یا خران را راند. هون کرد **شَأْشَأْ** و **شُؤْشُؤْ**: کلمه‌ای است که برای راندن الاغ و گوسفند استعمال می‌شود.
☆**شئف**: **شَئِفَتْ** ـَ شَأَفاً الرِجْلُ: کف پا تاول زد. دمل درآورد. شَئِفَتْ أَصابِعُهُ. کنارهٔ دور ناخنهایش ریش ریش شد. شَئِفَ ـَ شَأْفاً و شَآفَةً فلاناً و لفلانٍ: فلانی را دشمن داشت. **المَشْؤُوفَة**: پایی که کف آن دمل درآورده. **شُئِفَ**: ترسید. وحشت کرد. شُئِفَتْ الرِجْلُ: کف پا دمل درآورد. **المَشْؤُوْف**: ترسیده. وحشت کرده. **شَأْفُ** الجرحِ: چرک کردن زخم. فاسد شدن زخم. **الشَأْفَة**: بیخ. اصل. ریشه. دمل یا زخم کف پا. استاصلَ شَأْفَتَهُ: آن را از بیخ درآورد. از ریشه کند.
☆**شأم**: **شَأَمَ** ـَ شَأْماً القومَ و علیَ القومِ: برای آن گروه شومی و نحسی آورد. **شَؤُمَ** ـُ شَآمَةً و **شُئِمَ** علیهم: شوم و بد شگون شد برای آنها. **شَأَمَهُم**: آنان را به شام برد. **شاءَمَ مُشاءَمَةً بِهِ**: آن را به طرف چپ برد. شاءَمَ الرجلُ: به شام رفت. **أَشْأَمَ**: آهنگ شام کرد یا به شام رفت. **تَشاءَم** و **تَشَأَّمَ**: خود را شامی دانست. به ناحیهٔ شام سفر کرد. به طرف چپ رفت. تَشاءَمَ و **اسْتَشْأَمَ** بِهِ: او را به فال بد گرفت. **الشُؤْم**: نحسی. بدیمن بودن. نامبارکی. شوم بودن. **الشام** و **الشَأْم**: سوریه. شام. **الشامِیّ** و **الشَآمِی** و **الشَآمِیّ**: اهل شام. **الشائِم**: شوم. کسی که شومی می‌آورد. **الشَأْمَة** و **المَشْأَمَة**: طرف چپ. المَشْأَمَة ایضاً: ناخجستگی. **الشِیْمَة** و **الشِئْمَة**: خوی. سرشت. عادت. ج شِیَم. **الأَشْأَم**: شومتر. نحسی‌آور. **الشُؤْمیٰ**: مؤنثِ الأَشْأَم. الیدُ الشُؤْمَی: دست چپ. **الأَشائِم**: چپها. جمع أَشأم. **المَشُوم** و **المَشْؤُوْم**: شوم. نحس. نامیمون. ج مَشائِیم.
☆**شأن**: **شَأَنَ** ـَ شَأْناً: کاری برایش رخ داد. پیش آمد کرد. **الشَأْن** ج شُؤُوْن و شِئان و شِئِیْن: کار مهم. هر نوع کار و پیش آمد. الشَأْن ج شُؤُن و شُؤُوْن: جای پیوند استخوانهای سر. رگهٔ خاک در کوه که نخل در آن می‌روید. **الشَأْن** ج شُؤُوْن و أَشْؤُن: مجریٰ اشک چشم الشُؤُون ایضاً: حاجتها. نیازها. شُؤُوْنُ الخَمْرِ: اثر می در رگهای بدن.
☆**شأی**: **شَأَی** یَشْؤُوْشَأْواً و **اشْتَأَی** اشْتِئاءً القومَ: بر آن قوم پیشی گرفت. شَأَی الترابَ منَ البئرِ: خاک چاه را کشید. **الشَأو**: خاکی که از چاه می‌کشند. غایت. مقدار. نهایت چیزی. هدف و غایت: فلانٌ بعیدُ الشَأْوِ: او بلند همت است. عداشَأْواً: یک نفس دوید. مسافتی را یکباره و بدون وقفه دوید. **المِشْآة**: خاکی که از چاه

می‌کشند. زنبیل. سبد. ج المَشائِی.

☆ **شبّ**: شَبَّ ـِ شَباباً و شَبِیْبَةً الغلامُ: پسربچه جوان شد. شَبَّ ـِ شَبِیْباً و شِباباً و شُبُوباً الفرسُ: اسب دستها را از زمین بلند کرد. روی دو پا ایستاد. با نشاط شد. چموش شد. شَبَّ ـُ شَبًّا و شُبُوباً النارَ: آتش را برافروخت. روشن کرد. شَبَّتْ النارُ: آتش روشن شد. شَبَّ الشیءُ: آن چیز زیاد و بلند شد. شُبَّتْ النارُ: آتش روشن شد. شُبَّ لهُ الشیءُ: آن چیز از خدا به او داده شد. شَبَّبَ و تَشَبَّبَ: به یاد ایام جوانی افتاد و به آوازخوانی و پایکوبی پرداخت. شَبَّبَ و تَشَبَّبَ الشاعرُ بالفتاةِ: شاعر دربارهٔ دختر جوان غزل عشقی سرود و زیباییهایش را ستود. شَبَّبَ قصیدتَهُ: غزل عشقی سرود. و رسم است که در ابتدای قصیدهٔ مدح یک یا چند شعرِ عشقی می‌سرایند ولی این مطلب به ابتدای هر چیزی گفته می‌شود اگرچه دربارهٔ عشق و جوانی نباشد و این کار را تَشْبِیْب گویند. شَبَّبَ الکِتابَ: ابتدای به نوشتن یا خواندن نامه یا کتاب کرد. تَشَبَّبَتْ النارُ: آتش روشن شد. أَشَبَّ الغلامُ: پسربچه جوان شد. أَشَبَّ الرجُلُ: فرزندان آن مرد به سن جوانی رسیدند. أَشَبَّ اللّٰهُ الغلامَ: خداوند پسربچه را به سن جوانی رساند. أَشَبَّ الفرسَ: اسب را برانگیخت و به هیجان آورد. أَشَبَّ الثورُ: تمام دندانهای گاو نر درآمد. المُشِبّ و المُشَبّ و الشَبَب و المِشَبّ: گاو نر که تمام دندانهایش درآمده. أُشِبَّ لَهُ کَذا: فلان چیز برای او میسر شد. الشَبّ: زاج. جوان. شَبُّ اللیلِ: گیاهی است. الشَباب و الشَبِیْبَة: جوانی. ابتدای هر چیز. الشَبائِب: جمع الشَبِیْبَة. الشَبُوب: آرایش و تزیین کننده. اسبی که پاهایش از دستهایش می‌گذرد. الشَبُوب و الشِباب: چیزی که با آن آتش روشن می‌کنند. الشَبّابَة: نوعی نای که شبیه سرنا است. اصطلاح جدید است. الشابّ و الشَبّ: جوان. ج شَبَاب و شُبّان و شَبَبَة. الشابَّة و الشَبَّة ج شابّات و شَبّات و شَوابّ و شَبائِب: مؤنث الشابّ و الشَبّ. المَشْبُوْب من‌الرجالِ: مرد با ذکاوت. باهوش. نارٌ مَشْبُوبَةٌ: آتش روشن. نارٌشَابَةٌ نگویند.

☆ **شبت**: الشِبِتُّ: سبزیِ شوید.

☆ **شبث**: شَبِثَ ـَ شَبَثاً و تَشَبَّثَ بکَذا: به چیزی چنگ زد. متشبّث شد. رجلٌ شُبَثَةٌ: مردی که ملازم و همراه هماورد خود است و از او جدا نمی‌شود. الشِبْث: یک سبزی است. الشَبَث: عنکبوت. هزارپا. ج أَشْباث و شِبْثان. الشَبِث: مرد بسیار متشبّث شونده.

☆ **شبح**: شَبَحَ ـَ شَبْحاً الشیءَ: آن چیز را شکافت. شقه کرد. شَبَحَ الجلدَ: پوست را میان میخها دراز کرد و کشید. شَبَحَ الرجلَ: پا را کشید که تازیانه زند. پا را مثل دار کشیده آویزان کرد. شَبَحَ الداعِیُ: دعاکننده دستها را برای دعا برداشت. شَبَحَ فلانٌ: فلانی ظاهر شد. آشکار شد. شَبُحَ ـُ شَبَاحَةً: دراز دست شد. دراز آرنج شد. الشَبْح و المَشْبُوح: دراز آرنج. پهن آرنج. پهن دست. دراز دست. شَبَّحَ: از ضعف پیری یکی را دو دید. شَبَّحَ الشیءَ: پوست آن چیز را کند. آن را پهن کرد. تَشَبَّحَ الحرباءُ علَی العُودِ: سوسمار هفت رنگ خود را روی چوب دراز کرد. الشَبْح و الشَبَح: شبح. سایه یا سیاهی چیزی از دور. دِرِ بلندِ ساختمان. ج شُبُوح و أَشْبَاح. أَشْباحُ المالِ: هر مالی که با چشم دیده و شناخته شود. مثل شتر و گوسفند و غیره. الشَبْحَة: اسم مرّه. و در اصطلاح جدید: بخو. پابند چهارپا. الشَبْحان: دراز. الشَبَحان: دو چوبی که با آن حمل و نقل کنند.

☆ **شبر**: شَبَرَ ـُ شَبْراً الثوبَ و نحوَهُ: لباس و غیره را وجب کرد. با وجب اندازه گرفت. شَبَرَهُ مالاً مالی را به او داد. شَبَّرَ الشیءَ: چیزی را اندازه گرفت. مقدارش را سنجید. شَبَّرَ فلاناً: فلانی را تعظیم کرد. تَشابَرَ الفریقانِ فِی‌الحربِ: دو گروه جنگجو به هم نزدیک شدند که گویا یک وجب میانشان فاصله است. الشَبْر: وجب کردن. مهریه. ازدواج. سن و سال. قدوقامت. مقدار. الشِبْر: سن و سال. وجب. ج أَشْبار. الشَبَر: عطیه و بخشش. خیر و برکت. الشَبْرَة: قدوقامت. الشِبْرَة: عطیه و بخشش. الشَبُور: کَرنا یا شیپور ج شَبابِیْر و شَبُوْرات. الأَشْبَر: مرد وجب درازتر. الأُشْبُوْر: نام یک

نوع ماهی است. المَشابِر: رودهای پَست که آب زمینها به آن می‌ریزد. المَشْبَر و المَشْبَرَة: واحدِ المَشابِر.

☆ **شبرق**: شَبْرَقَهُ: پاره‌اش کرد. شَبْرَقَ اللحمَ: گوشت را تکه کرد. شَبْرَقَتْ الدابَّةُ فی مشیِها: چهارپا در راه رفتن پاها را از هم زیاد باز کرد. شَبْرَقَ البازیُ الصیدَ: باز شکار خود را از هم درید. الشَبارِق و الشُبارِق: پاره‌ها. قطعه‌ها. الشِبْرِق: بچه گربه. ج شَبارِق. الشِبْرِقَة: یک پاره از لباس. الشِبْراق: شدت و سختی هر چیز.

☆ **شبط**: الشُباط: ماه آخر سال رومی دارای ۲۹ روز در سال کبیسه و در غیر آن ۲۸ روز است. الشُبُّوط و الشَبُّوط و الشَبُوط: نوعی ماهی است ج شَبابِیط.

☆ **شبع**: شَبِعَ ـَ شَبْعاً و شِبَعاً من‌الطعامِ: به حد کافی غذا خورد. سیر شد. شَبُعَ ـُ شَبَاعَةً عقلُهُ: بسیار با عقل شد. شَبَّعَتْ غنمُهُ: گوسفندانش نزدیک سیری رسیدند ولی سیر نشدند. أَشْبَعَهُ: سِیرش کرد. أَشْبَعَ الشیءَ: آن چیز را فراوان کرد. أَشْبَعَ الثوبَ من الصبغِ: لباس را از رنگ سیر کرد. أَشْبَعَ‌الکلامَ: سخن را محکم و تمام بیان کرد. تَشَبَّعَ: به دروغ وانمود سیری کرد. زیاد غذا خورد. الشِبْع و الشِبَع: غذا و چیزی که سیر می‌کند. الشُبَاعَة: غذای ماندهٔ بعد از سیری. الشُبْعَة: یک وعده خوراک کافی. الشَبْعَان: سِیر. برخلاف گرسنه ج شِباع و شَباعَی. الشَبْعَی و الشَبْعانَة: مؤنثِ الشَبْعان. الشَبِعَة: به معنیِ الشَبْعانَة. الشَبِیْع: فراوان. ج شُبُع.

☆ **شبق**: شَبِقَ ـَ شَبَقاً: شهوتران شد. هرزه شد. شَبِقَ‌اللحمُ: گوشت فاسد شد. الشَبِق: شهوتران. هرزه. الشَبِقَة: مؤنثِ الشَبِق. الشَوْبَق: وردنهٔ نانوایی. ج شَوَابِق. معرب چوبک است. و در عربی شُوْبَک معروف‌تر است.

☆ **شبک**: شَبَکَتْ ـِ شَبْکاً الأُمُورُ: کارها در هم ریخت. درهم و برهم شد. شَبَکَهُ عنهُ: سرش را گرم کرد و آن چیز را از یادش برد. شَبَکَ و شَبَّکَ الشیءَ: چیزی را درهم فرو برد. قاطی کرد. أَشْبَکَ القومُ: چاههای زیاد و نزدیک به هم کندند. أَشْبَکَ المَکانُ: چاههای زیادی در آن جا حفر شد. شَابَکَ بینَ الأَصابعِ: انگشتهای دستها را درهم فرو برد. تَشابَکَتْ الأُمورُ: کارها درهم‌وبرهم شد. درهم فرو رفت. اشْتَبَکَ و تَشَبَّکَ: مخلوط شد. درهم فرو رفت. اشْتَبَکَ و تَشَبَّکَ الکلامُ و الأُمورُ: سخن یا کارها مشتبه شد. نامعلوم شد. الشَبَکَة: تور شکار و ماهیگیری. ج شَبَک و شَبَکات و شِباک: زمینی که چاههای زیاد و نزدیک به هم دارد. الشَبْکَة: خویشاوندی. الشَابِک: راه پرپیچ‌وخم و دارای راههای فرعی و درهم و برهم. ج شَوَابِک. الشَبَّاک: توریاف. الشُبَّاک: پنجره. هر نوع دریچه و روزنه. ج شَبابِیْک: تور شکار و ماهیگیری. شکارچی‌ها. ماهیگیران. الشَبائِک: دشمنی‌ها. المُشَبَّک: نوعی حلوا.

☆ **شبل**: الشِبْل: بچهٔ شیر وقتی که بتواند شکار کند. ج أَشْبال و شِبال و أَشْبُل و شُبُول. أَبُوالأَشْبال: شیر درنده. المُشْبِل: شیر ماده با بچه‌هایش. المَشْبُول: جایی که بچه شیر زیاد دارد.

☆ **شبم**: شَبَمَ ـُ شَبْماً و شَبَّمَ‌الجدیَ: چوب پوزبند به دهان بزغاله بست که شیر نخورد. شَبِمَ ـَ شَبَماً الماءُ: آب سرد شد. الشَبِم: سرمازده. گرسنهٔ سرمازده. الشَبِمَة: مؤنثِ الشَبِم. الشِبَم و الشِبَام: پوزبند چوبی که به دهان بزغاله و غیره گذارند که شیر نخورد. هر یک از دو تکه‌بندی که زن با آن روبنده را به صورت می‌بندد. المُشَبَّم: بزغاله و غیره که پوزبند چوبی بر دهانش گذاشته‌اند. گرسنه.

☆ **شبن**: الشَبِیْن و الإِشْبِیْن: ساقدوشِ داماد. الشَبِینَة و الإِشْبِیْنَة: ساقدوشِ عروس. لغتِ سریانی است.

☆ **شبه**: شَبَّهَهُ إِیّاهُ و شَبَّهَهُ بِهِ: او را شبیه دیگری دانست. به او تشبیهش کرد. شَبَّهَ علیهِ‌الأَمرَ: کار را بر او مشتبه کرد. شَبَّهَ الشیءُ: آن چیز سخت و مشکل شد. شُبِّهَ علیهِ‌الأَمرُ. مطلب بر او مشتبه شد. أَشْبَهَهُ و شَابَهَهُ: شبیه و مثل او شد. تَشَبَّهَ بِهِ: شبیه و مانند او شد. تَشَابَهَ الرَجُلانِ: شبیه هم شدند. مانند هم شدند. تَشابَهَ‌الأَمْرُ: مطلب متشابه و دوپهلو و غیرمعلوم شد. المُتَشابِه:

غیرمعلوم، چند پهلو. اشْتَبَها: آن دو مانند هم شدند. اشْتَبَهَ فی‌الأَمرِ: در صحت آن مطلب تردید کرد. اشْتَبَهَ الأَمرُ علیهِ: مطلب بر او مشتبه شد. الشِبْه و الشَبَه: مانند. مِثْل. شبیه. ج أَشْباه و مَشابِه. الشَبَهُ‌ایضاً: شباهت به هم داشتن. گیاهی است خاردار با گل قرمز و دانه‌ای شبیه شاهدانه. الشِبْه و الشَبَه و الشَبَهان و الشِبْهان: فلزِ برنج. الشُبْهَة: مانند. مشتبه شدن. چیزی که حق و باطل در آن معلوم نیست. ج شُبَه و شُبُهات. الشَبیه: مثل و مانند. ج شِباه. المُشَبَّه و المُشْتَبَه مِنَ‌الأُمُورِ: کار سخت و مشکل. کار درهم و برهم. در هم ریخته.

☆**شبو**: شَبَا یَشْبُو شَبْواً الشَیءُ: آن چیز بالا رفت. شَباالفرسُ: اسب روی دوپا ایستاد. شَبا الوجهُ: چهرهٔ زشت زیبا شد. شَبا النارَ: آتش را برافروخت. الشَباة: عقرب زرد یا بچه عقرب در ساعتی که به دنیا می‌آید. اسبی که روی دو پا می‌ایستد. الشَباةُمن‌السیفِ: آن مقدار از شمشیر که با آن می‌برند. نیش عقرب. تیزی هر چیز. ج شَباً و شَبَوات.

☆**شَتَّ**: شَتَّ ـِ شَتاً و شَتاتاً و شَتِیْتاً: پراکنده شد. شَتَّ و شَتَّتَ و أَشَتَّ الأَشیاءَ: چیزها را متفرق کرد. پراکنده کرد. تَشَتَّتَ و انْشَتَّ و اسْتَشَتَّ الشملُ: جمع پراکنده شد. متفرق شد. الشَتّ: پراکندگی. پراکنده شدن. الشَتّ و الشَتات: کارِ گَل و گشاد. پراکنده. جمع و جور نشده. ج أَشْتات. شَتّانَ: با فتح و کسر نون: بعید است. شَتّانِ بینهُما و ما بینَهما و شَتّان ماهُما و شَتّانَ مازَیدٌ و أَخوه: زید و برادرش از هم دورند. از نظر مکانی یا معنوی با هم فاصله دارند. الشَتِیْت: پراکنده شدن. پراکنده شده. متفرق. ج شَتّی. ثغرٌ شَتِیْتٌ: دندان‌های پیشین که از هم گشاده باشند. الشَتّی و الشُتُوت: مردمی که از فامیل‌های مختلف باشند. أَشیاءُ شَتّی: چیزهای مختلف.

☆**شتر**: شَتَرَ ـُـِ شَتْراً الشیءَ: آن چیز را قاچ کرد. تکه کرد. پاره کرد. برید. شَتَرَ الرجلَ: آن مرد را زخمی کرد. شَتَرَ العَیْنَ: پلک چشم را پشت و رو کرد. شَتِرَ ـَ شَتَراً: تکه شد. بُرید. پاره شد. لب زیرینش شکری و پاره شد. شَتِرَ بِهِ: دشنامش داد. شَتِرَ و شُتِرَ: پلک چشمش پشت و رو یا پلک زیرینش شل و آویخته بود یا شد. شَتَّرَ عینَهُ: پلک چشمش را وارونه یا پاره کرد. شَتَّرَ بِهِ: ناقص و معیوبش دانست. دشنامش داد. مذمتش کرد. انْشَتَرَتْ عَیْنُهُ: پلک چشمش پشت و رویا شکافته یا پایینش آویزان شد. الشَتَر: بریده شدن. گسستن. پشت و روشدن پلک چشم. عیب و نقصان. الشُتْرَة: شکاف میان دو انگشت. الشِتِّیْر: بسیار شرور. پرعیب و نقص. بد اخلاق. الأَشْتَر: کسی که پلک چشمش پشت ورو یا شکافته یا پایینش آویزان شده. کسی که لب زیرینش شکافته است. ج شُتْر. الشَتْراء: مؤنثِ الأَشْتَر.

☆**شتل**: شَتَلَ و شَتَّلَ الشَتْلَ: نشاء گیاه را کند که در جای دیگر بکارد. نهال را کاشت. الشَتْل: نشای گیاه و گل و غیره. نهال. الشَتْلَة: یک نشا. یک نهال. المَشْتَل: محل نشا کاری. جایی که قلمه و بزر کاشته نهال و نشایِ آن را به جای دیگر می‌برند.

☆**شتم**: شَتَمَهُ ـُـِ شَتْماً و مَشْتَمَةً و مَشْتُمَةً و مَشْتِمَةً و تَشْتاماً: دشنامش داد. شَتَمَهُ ـُـِ شَتْماً: با فحش سرکوبش کرد. بیشتر به او فحش داد. شَتُمَ ـُ شَتامَةً: زشت و بد صورت شد. الشَتِیْم: زشت. بدصورت. شَتَّمَهُ: زیاد دشنامش داد. شاتَمَهُ: دشنامش را با دشنام پاسخ گفت. تَشاتَمَ القَوْمُ: به یکدیگر دشنام دادند. تَشَتَّمَ: خود را در معرض دشنام قرار داد. الشَتامَة: قلمبه سلمبه و زشت رو بودن. الشَتِیْمَة: فحاشی. دشنام. ناسزا. ج شَتائِم. الشَتّام و الشَتّامَة: بسیار ناسزاگوی.

☆**شتو**: شَتا یَشْتُو شَتْواً و شَتّی تَشْتِیَةً و تَشَتّی تَشَتِّیاًبِالبَلَدِ: زمستان را در آن شهر گذراند. شَتّی و تَشَتّی المَکانَ: زمستان را در آن مکان بسر برد. شَتّاه نیاز زمستانی‌اش را تأمین کرد. شَتا یَشْتُو شَتْواً و شُتِیَ و أَشْتَی القَوْمُ: وارد زمستان شدند. در زمستان دچار کمبود آذوقه شدند. شَتا الشِتاءُ: زمستان سرد شد.

شَاتَى مُشاتَاةً و شِتاءً الرَجُلَ: در زمستان با آن مرد معامله کرد یا معاملهٔ زمستانی با او کرد. الشِتَاء: زمستان. ج أَشْتِيَة و شُتِيّ. فاكِهَةُ الشِتاءِ: آتش. الشَتْوِيّ و الشَتَوِيّ: زمستانی. الشَتَوِيّ ایضاً: بارانِ زمستانی. الشِتَاء و الشِتا: قحطی. خشک سالی. الشَتَاة و الشَتْوَة: زمستان. صاحِبُ الشَتْوَة: کسی که در زمستان به مردم کمک می‌کند. الشَتِيّ: باران زمستانی. الشَاتِي: دارای زمستان یا دارای سرما. يَوْمٌ شَاتي: روز سرد. غَداةٌ شَاتِيَةٌ: صبح سرد. المَشْتَى و المَشْتاة: فصل زمستان یا جای سردسیر یا جای گرم که زمستان را در آن بسر برند. ج المَشاتِي.

☆ **شتّ**: الشَتّ: درختی است مثل سیب کوچک خوشبو و تلخ مزه و بدون خار که با برگش دباغی کنند. گردوی کوهی. زنبور عسل. بالای کوه که می‌ریزد و مثل دماغه باقی می‌ماند. ج شِثاث. الشَتَّة: واحد الشَتّ.

☆ **شجّ**: شَجَّ ــُـ شَجًّا الرَأْسَ: سر را زخمی کرد. آن را شکافت. شَجَّ المَفازَةَ: بیابان را طی کرد. شَجَّ المَرْكَبُ البَحْرَ: کشتی دریا را شکافت. شَجَّ الشَرابَ بِالماءِ: نوشابه را با آب مخلوط کرد. شَجَّ ــَـ شَجَجاً: سرش زخم شد یا اثر زخم در آن ماند. الأَشَجّ و الشَجِيج: کسی که سرش زخم‌دار یا اثر زخم در آن است. ج شَجَّى. المَشْجُوج و المُشَجَّج: به معنی أَشَجّ و شَجِيج. الشَجِيج و المُشَجَّج ایضاً: میخ. شَجَّجَهُ: سرش را خیلی شکست. شَجَّجَ عَلَى الأَمْرِ: بر آن کار مصمم شد. شَاجَّ مُشَاجَّةً و شِجاجاً و تَشَاجَّ القَوْمُ: آن گروه سر یکدیگر را شکستند. الشَجَّة: زخم سر. جراحت سر. ج شِجاج. الشَجَج: شکستن سر. اثر شکاف در پیشانی. الشَجَّاج: کسی که زخم عمیق در سر ایجاد می‌کند.

☆ **شجب**: شَجَبَهُ ــُـ شَجْباً: نابودش کرد. اندوهگینش کرد. او را کشید. سرگرم و مشغولش کرد. از کار بازش داشت شَجَبَ القِنينةَ بِشِجابٍ: در شیشه را با سر شیشه‌ای بست. شَجَبَ ــُـ شَجْباً و شُجُوباً و شَجِبَ ــَـ شَجَبًا: نابود شد. مُرد. اندوهگین شد. شَجَبَ و شَجِبَ الشَيءُ: آن چیز رفت. الشَجِب و الشَاجِب: نابود شده. مُرده. اندوهگین. شَجِبَ ــُـ شَجِيباً الغُرابُ: کلاغ بانگ جدایی برآورد. أَشْجَبَهُ: اندوهگینش کرد. تَشاجَبَ الشَيءُ: آن چیز مخلوط شد و درهم فرو رفت. تَشَجَّبَ اندوهگین شد. الشَجْب: نیاز. قصد. اراده. حزن. اندوه. یکی از پایه‌ها و ستونهایِ خانه. مشکی که نصفش می‌کنند و قسمت پایین آن را دلو می‌کنند. ج شُجُوب و أَشْجاب. الشَجَب: ضعف که از بیماری یا نبرد حاصل آید. ج شُجُوب. الشاجِب ایضاً: وراج. پرگو. الشَاجِبْ مِنِ الغربانِ: کلاغی که محکم صدا می‌کند. الشِجاب: چوب پنبه و غیره که در شیشه را با آن می‌بندند. ج شُجُب. الشِجاب و الشُجُب و المِشْجَب: چوب لباسی.

☆ **شجر**: شَجَرَ ــُـ شَجْراً الشَيءَ: آن چیز را بست. شَجَرَفُلاناً: فلانی را کنار زد و از چیزی بازداشت. شَجَرَ الرَجُلَ بِالرُمْحِ: با نیزه به او زد. شَجَرَ فَمَهُ: دهانش را با چوب باز کرد. شَجَرَ الدَابَّةَ: دهنهٔ چهارپا را کشید بطوری که دهانش باز شد. شَجَرَ الشجرةَ: مقداری از درخت را گرفت. شَجَرَ البيتَ: ستون برای خانه گذاشت.شَجَرَ النباتَ: شاخه‌های فروهشتهٔ گیاه را بلند کرد. شَجَرَ ــُـ شَجْراً و شُجُوراً بَيْنَهُم أَمْرٌ: بر سر آن مطلب با یکدیگر نزاع کردند. شَجِرَ ــَـ شَجَراً الرَجُلُ: جمعیت آن مرد زیاد شد. شَجَّرَ النَباتُ: نهال بزرگ شد. شَجَّرَ النَخْلَ: خوشه‌های خرما را روی شاخهٔ نخل گذاشت که خوشه نشکند. شَاجَرَهُ مُشاجَرَةً: با او مشاجره و نزاع کرد. دعوا کرد. دشمنی کرد. شَاجَرَتْ الماشِيَةُ: در اثر نبودن علف و گیاه چهارپایان درختها را چریدند. شَاجَرَ الماشِيَةَ: چهارپایان را چرانید. أَشْجَرَ المَكانُ: در آن جا درخت رویید. تَشاجَرَ القَوْمُ: با یکدیگر مشاجره و نزاع کردند. به زد و خورد پرداختند. تَشاجَرُوا بالرماحِ: با نیزه به یکدیگر زدند. تَشَاجَرَ الشيءُ: اجزای آن چیز درهم فرو رفت. اشْتَجَرَ القَوْمُ: آن گروه با یکدیگر نزاع و دعوا کردند اشْتَجَرَ الرَجُلُ: پیش آمد. جلوآمد. به سرعت رها شد. دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و آرنج را به زمین تکیه داد. اشْتَجَرَ نَوْمُهُ:

خواب از چشمش رفت. الشَجَر: درخت. ج أَشْجار و شَجْراء. الشَجَرَة: یک درخت. ج شَجَرَات. شَجَرَةُ النَسَبِ: شجره‌نامه. الشَجَرَةُ الْمَلْعُونَةُ: درخت زقوم. شَجَرَةُ الحَیاةِ و شَجَرَةُ مَعْرِفَةِ الخَیْرِ مِنَ‌الشَرِ: درختی که خداوند آدم را از نزدیک شدن به آن در بهشت برحذر داشت. الشَجْر: مطلب اختلافی. وسط چانه. دهان و کناره‌های آن. ج أَشْجار و شُجُور و شِجار. الحروفُ الشَجَرِیَّةُ: شین و ضاد و جیم و به قولی شین و جیم و قاف و کاف و یاء. الشَجْرَة: یکبار بستن و درو کردن و بازداشتن و با نیزه‌زدن و غیره که در شَجَرَ گذشت. نقطهٔ کوچک در چانه پسر بچه. الشَجِر و الشَجیر و الأَشْجَر و المُشْجِر: جای درخت دار یا پر درخت. الشَجِرَة و الشَجیرَة و الشَجْراء و المُشْجِرَة: مؤنث الشَجِر و الشَجیر و الأَشْجَر و المُشْجِر. الشَجْراء: درختهای زیاد و به هم پیچیده مثل بیشه. زمینی که درختهایش به هم پیچیده است و مرداء بعکس شَجْراء زمین بی‌درخت است. الشَجار و الشِجار: چوب هودج. کجاوهٔ از هودج کوچکتر که رویش باز است. الشِجار چوبی است که پشت در گذارند. چوبی است که در دهان بزغاله گذارند که شیر نخورد. چوب چاه. اثر داغی است روی بدن شتر که بدان علامت گذارند. ج شُجُر. الشَجیر: شمشیر. شتر و مردم بیگانه. رفیق و همراه پست. الشَجّار: گیاه شناس. درخت شناس. ج شَجّارُونَ. الشَواجِر: مشغول کننده‌ها. موانع و باز دارنده‌ها. رِماحٌ شَواجِرُ: نیزهایی که در جاهای مختلف زده شود. المَشْجَر و المِشْجَر: چوب هودج. کجاوه‌ای است از هودج کوچکتر و سرباز. المَشْجَر ایضاً. جای روییدن. درختْ المِشْجَر: چوب بست که رخت روی آن پهن کنند، چوب لباسی. ج مَشاجِر. المُشَجَّر: لباسی که عکس درخت روی آن باشد. خط اهل چین.

☆**شجع**: شَجُعَ ـُ شَجاعَةً: دلیر و دلاور شد. شَجَعَهُ ـَ شَجْعاً: از او شجاع‌تر و دلیرتر شد. شَجِعَ ـَ شَجَعاً: بلند شد. الأَشْجَع: بلند. الشَجْعاء: مؤنثِ الأَشْجَع. شَجَّعَهُ: تشجیعش کرد. دلدارش کرد. شَجَّعَهُ علی‌الأَمر: بر آن کار تشجیع و تحریصش کرد. شاجَعَهُ: در دلاوری با او رقابت کرد و مسابقه داد. تَشَجَّعَ: دلدار شد. دلیر شد. جرأت یافت. با تکلف خود را به دلاوری زد. با سختی به خود شجاعت داد. الشُجاع و الشَجاع و الشِجاع: جسور. دلاور. دلیر. بی‌باک. شجاع. پیشتاز. پردل در جنگ. ج شُجْعان و شِجْعان و شِجاع و شُجَعاء و شُجْعَة و شَجْعَة و شِجْعَة و شَجَعَة. الشُجاع و الشِجاع ایضاً: نوعی مار. ج شَجْعان و شِجْعان و أَشْجِعَة. الشَجْعَة و الشُجْعَة: مرد ضعیف و ترسو. بلند و آشفته و لرزان. الأَشْجَع: شجاع‌تر. دلیرتر. بیباک‌تر. دلیر و دلاور. شجاع. ج شُجْع. شیردرنده. دراز. شتر پیشرو. نوعی مار. روزگار. الشَجْعاء: مؤنث الأَشْجَع. به معنی شجاع یا شجاع‌تر. الأَشاجِع: بیخ انگشتان که به کف دست متصل می‌شود یا رگهای آشکار مچ دست. الأَشْجَع و الإِشْجَع: واحد الأَشاجِع. الشَجِع: دلاور. شتر دیوانه. جَمَلٌ شَجِعُ القَوائِم: شتر چابک و چالاک. الشَجیع: شجاع. دلیر. ج شُجْعان و شُجَعاء و أَشْجِعَة. الشَجیعَة: مؤنث الشَجِیع. ج شَجائِع و شِجاع و شُجُع. الشُجُع: ریشه‌های درخت. الشَجاعَة: دلیری. دلاوری. بی‌باکی. پیشگامی. دلداری در جنگ.

☆**شجن**: شَجِنَ ـَ و شَجُنَ ـُ شَجَناً و شُجُوناً: اندوهناک شد. الشاجِن: اندوهگین. شَجَنَهُ ـُ شَجْناً و شُجُوناً و مَشْجَنَةً: اندوهگینش کرد. شَجَنَتْ ـُ شُجُوناً الحَمامَةُ: کبوتر به طور حزن‌آور خواند. اندوهگین شد و نوحه کرد. أَشْجَنَهُ: اندوهگینش کرد. أَشْجَنَ الكَرْمُ: درخت انگور در هم پیچید و مشبک شد. تَشَجَّنَ: حرکت کرد. تکان خورد. اندوهگین شد. تَشَجَّنَ‌الأَمْرَ: مطلب را به یاد آورد. تَشَجَّنَ الشَجَرُ: درخت در هم پیچیده گشت. الشَجْن ج شُجُون و الشاجِنَةُ ج شَواجِن: راه در دره یا در قسمت بالای دره. الشَجَن: قصد و اراده. اندوه. هوای نفْس. ج شُجُون و أَشْجان. الشَجَن و الشِجْنَة و الشَجْنَة و الشُجْنَة: شاخهٔ درهم پیچیده و مشبک شده. شاخه درخت و هر چیز منشعب شده از اصل. الشِجْنَة ایضاً: شکاف کوه. جمع شجنه می‌شود. شِجْن و شُجْن و

شِجْنات و شُجْنات و شُجُنات. الحَدِيثُ ذُو شُجُونٍ: سخن شاخه‌های زیادی دارد که انسان را به این طرف و آن طرف می‌کشاند.

☆ **شجو**: شَجا ـُ شَجْواً و أَشْجَى إشْجاءً الرَّجُلَ: او را اندوهگین کرد. شادش کرد. او را برانگیخت و به هیجان آورد. راه گلویش را گرفت و بند آورد. أَشْجَى الغَرِيمَ أَوالسائِلَ: بدهکار یا گدارا با دادن چیزی راضی کرد. شَجِيَ ـَ شَجاً: اندوهگین شد. شَجِيَ بالشَجا: استخوان و غیره در گلویش گیر کرد. تَشاجَى: خود را اندوهگین نشان داد. الشَجا: استخوان و غیره که در گلوگیر کند. حزن و اندوه. اندوهگین شدن. الشَجْو: حزن. اندوه. نیاز. حاجت. گریهٔ کافی کردن. تا آخرین حد گریه‌کردن. بَكىٰ فلانٌ شَجْوَهُ: فلانی تا آخرین حد گریه کرد. الشَجِي و الشَجِيّ: اندوهگین. نگران. در آرزو. الشَجِيَة و الشَجِيَّة: مؤنث الشَجِي و الشَجِيّ. الشَجْوِيّ: نگرانی، اندوهناکی. الشَجْواء: بیابان بی‌آب و علف و صعب العبور.

☆ **شح**: شَحَّ ـَـِ شَحًّا و شِحًّا و شُحًّا بالشَيءِ و عَلَى‌الشَيءِ: چیزی را نداد. بخل ورزید. تنگ‌نظری کرد. حریص و آزمند شد. شاحَّ بِالشَيءِ عَلَى فُلانٍ: چیزی را از فلانی دریغ کرد. بخل ورزید. شاحَّهُ: با لجاجت و سرسختی و بگومگو خسته‌اش کرد. لامُشاحَّةَ فِي الأَمْرِ: در این کار لجاجت و بگومگو نباید کرد و قطعی است. تَشاحَّ القَوْمُ عَلَى الأَمرِ و فِي الأَمْرِ: نسبت به یکدیگر در کاری بخل ورزیدند. از یکدیگر دریغ کردند. تَشاحَوا عَلَى الشَيءِ: هر کدام از آنان چیزی را برای خود خواست. برای خود انتخاب کرد. تَشاحَّ الخَصْمانِ فِي الجَدَلِ: با جدل خواستند یکدیگر را مغلوب کنند. الشَح: بخیل. تنگ‌نظر. بخل ورزیدن. الشَحِيْح: بخیل. حریص. آزمند. ج شِحاح و أَشِحَّة و أَشِحّاء. الشَحِيحَة: مؤنثِ الشَحِيح. ج شَحائِح. إبِلٌ شَحائِحُ: شتر کم شیر. الشَحَاح: بخیل. آزمند. الشَحاحُ مِنَ الأَرْضِ: زمینی که آبها را می‌بلعد و تنها باران زیاد در آن سیلاب راه می‌اندازد. زَنْدٌ شَحاحٌ: چوب یا سنگ آتش گیرانه‌ای که روشن نمی‌شود گویا بخل می‌ورزد. ماءٌ شَحاحٌ: آب کم.

☆ **شحب**: شَحَبَ ـَـُ و شَحُبَ ـُ و شَحِبَ شُحُوبَةً و شُحُوباً لَوْنُهُ: از بیماری یا گرسنگی و غیره رنگش تغییر کرد. الشاحِب: لاغر یا تغییر رنگ داده.

☆ **شحج**: شَحَجَ ـَـِ شَحِيجاً و شُحاجاً و شَحَجَاناً و تَشْحاجاً و تَشَحَّجَ البَغْلُ أَو الغُرابُ: استر یا کلاغ بانگ برآورد یا صدایش خشن شد. الشَحّاج و المِشْحَج و الشاحِج: گورخر. بَناتُ شَحّاجٍ و بَناتُ شاحِجٍ: استرها. شُحاجُ و شَحِيجُ البَغْلِ أَو الْغُرابِ: صدای استر یا کلاغ. الشَواحِج: کلاغها.

☆ **شحذ**: شَحَذَ ـَ شَحْذاً السِكِّينَ و نَحْوَه: کارد و غیره را تیز کرد. شَحَذَهُ بِبَصَرِه: به او تند نگریست، به او چشم دوخت. شَحَذَ الجُوعُ مِعْدَتَه: گرسنگی آتش به معده‌اش زد. شَحَذَ الشيءَ: پوست آن را کند. شَحَذَ فِي التَسوّلِ: در گدایی سماجت به خرج داد. شَحَذَ عَلَيْهِ: بر او خشم گرفت. شَحَذَ الدابَةَ. چهارپا را با خشونت راند. شَحَذَهُ و تَشَحَّذَهُ: او را از خود راند. طردش کرد. تَشَحَّذَالرجلُ: آن مرد در سؤال سماجت به خرج داد. الشَحِيْذ و الشَحُوذ: تیز شده. بران. أَشْحَذَالسِكِينَ: کارد را تیز کرد. شاحَذَهُ: نامه به او نوشت. در تیزکردن شمشیر و غیره با او رقابت و هم چشمی کرد. الشَحّاذ: گدا. ج شَحاحِذَة. الشِحاذَة: گدایی. المِشْحَذ: سنگ کارد تیزکن. کسی که با خشونت و تندی حیوانات و غیره را می‌راند. المِشْحاذ: تپه یا قلهٔ تیز کوه. ج مَشاحِيذ. المَشْحَذَة: آنچه باعث سماجت و غضب و دیگر معانی شَحَذَ می‌شود.

☆ **شحر**: شَحَرَ ـَ شَحْراً: دهان باز کرد. الشَحْر: دهان واکردن. مجرای آب. وسط دره. الشَحْر و الشِحْر: رودخانهٔ بزرگ. شَحْر عُمان و شِحْر عُمان: ساحل دریا میان عمان و عدن. الشِحْرَة: رودخانهٔ تنگ. الشُحْرُور: پرنده‌ای است سیاه بزرگتر از گنجشک و خوش صدا. ج شَحارِيرْ. الشَحْوَر نیز نامند.

☆ **شحط**: شَحَطَ ـَ شَحْطاً و شَحَطاً و شُحُوطاً و

مَشْحَطاًالإناءَ: ظرف را پُر کرد. شَحَطَ اللَّبَنَ: آب زیاد در شیر ریخت. شَحَطَ العَقْرَبُ الرَّجُلَ: عقرب او را گزید. شَحَطَ الطَّائِرُ: پرنده چلغوز انداخت. شَحَطَ فُلاناً: از فلانی جلو زد و فاصله گرفت. شَحَطَ و شَحِطَ ـَ شَحَطاًالمَكانُ: آن جا دُور بود. شَحَطَ و شَحِطَ الجَمَلَ: شتر را کشت. ذبح کرد. شُحِطَ بِالدَمِ: در خون غلتید. شَحَّطَهُ: او را در خون غلتاند. أَشْحَطَهُ: دُورش کرد. تَشَحَّطَ بِالدَمِ: به خون آغشته شد. در خون غلتید. الشَحْط: غلتیدن در خون و غیره. چلغوز پرنده. الشَحْط و المِشْحَط: چوب دو شاخی که زیر شاخهٔ انگور میگذارند. در اصطلاح عامیانه آن را المسموک نامند. الشاحِط: منزلگاه دُور. الشَحّاط: دُور. شَواحِطُ الأَوْدِيَةِ: درههای دُور دست.

☆**شحل**: شَحَّلَ الكَرْمَ: درخت انگور را هرس کرد. زبان عامیانه است و فصیحش قَضَبَ الكَرْمَ است.

☆**شحم**: شَحَمَهُ ـَ شَحْما: پیه به او خوراند. شَحُمَ ـُ شَحامَةً: دارای پیه زیاد شد. الشَحِم: دارای بدن پیهدار. شَحِمَتْ ـَـ شُحُوماً الناقَةُ. ماده شترِ لاغر فربه شد. شَحِمَ ـَ شَحَماً: هوس پیه کرد. أَشْحَمَ: پیه زیاد به دست آورد. أَشْحَمَ و شَحَّمَ القَوْمَ: به آن گروه پیه خوراند. الشَحْم: پیه. ج شُحُوم. الشَحِم: هوس پیه کرده دارای پیه زیاد. انگور کم آب. الشاحِم او الشَحّام: پیه فروش. الشَحّام ایضاً: کسی که زیاد به مردم پیه میخوراند. الشَحْمَة: یک پاره پیه. شَحْمَةُ الأَرْضِ: دنبلان و قارچ. شَحْمَةُ الأَرْضِ و شَحْمَةُ الرَمْلِ: نوعی سوسمار که در زمین و شنزار فرو میرود. شَحْمَةُ العَيْنِ: پیه یا سیاهی و سفیدی چشم. شَحْمَةُ الأُذُنِ: نرمهٔ گوش. شَحْمَةُ الرُمّانِ: پیه انار. گوشتهای درون انار. شَحْمَةُ المَرْجِ: گل خطمی. الشَحِيم: فربه. الشَحِيم و الشَحِيمَة: کتاب نماز در نزد سُریانیها. خودِ کلمه نیز سُریانی است. المُشَحِّم و المُشْحِم: کسی که پیه زیاد جمع کرده. المُشَحَّم و المَشْحُوم: ساخته شده با پیه.

☆**شحن**: شَحَنَ ـَ شَحْناً السَفِينَةَ: کشتی را بارگیری کرد. شَحَنَ المَدِينَةَ بِالخَيْلِ: شهر را پر از لشکر سواره کرد. شَحَنَ الرَجُلَ: او را طرد کرد. راند. دور کرد. شَحِنَ ـَ شَحَناً عَلَيْهِ: بر او کینه ورزید. أَشْحَنَ المَكانَ: آن مکان را پر کرد و انباشت. شاحَنَهُ: متقابلاً دشمنی ورزید با او. تَشاحَنوا: دشمنی کردند با یکدیگر. الشَحْناء: عداوت و دشمنی زیاد. الشَحْن: بار. سَيّارَة الشَحْنِ: کامیون. الشِحْنَة: دشمنی. بارِکشتی. آذوقهٔ ۲۴ ساعت چهارپایان. پلیس. یک رمه اسب. شِحْنَةُ البَلَدِ: داروغه. ج شِحَن. الشاحِن: کَشتی پُربار. الشاحِنَة: قطارباری. قطاربرقی. حافله نیز گویند. ج شاحِنات. المُشاحِن: کینهتوز. عَدُوٌّ مُشاحِن: دشمن کینهتوز.

☆**شحو**: شَحا يَشْحُو و يَشْحا شَحْواً الرَجُلُ: دهانش را باز کرد. گامهایش را بلند بلند برداشت. شَحا اللِجامُ فَمَ الفَرَسِ: دهنه دهان اسب را باز کرد. شَحا الفَمُ: دهان باز شد. أَشْحَى فاهُ: دهانش را باز کرد. الشَحا: گشاد. فراخ. الشَحْو: جوف. اندورن. الشَحْوَة: یکبار دهان بازکردن. یکبار باز شدن دهان. یکبار بازکردن دهنه دهانِ اسب را. یک گام. الشَحْواء: چاه گشاد.

☆**شخب**: شَخَبَ ـُـ شَخْباً و مَشْخَباً اللَبَنَ: شیر را دوشید. شَخَبَ اللَبَنُ: شیر جاری شد. بیرون جست. شَخَبَ أَوداجُ القَتِيل دَماً: از شاهرگهای کشته خون فواره زد. انْشَخَبَ: شیر دوشیده شد. جریان یافت. فواره زد. الشِخاب: شیر دوشید شده یا شیر تازه دوشیده شده. الشَخْب: دوشیدن. خون. الشَخْب و الشُخْب: مقدار شیری که با یک دفعه فشردن از پستان میریزد. ج شِخاب. الشُخْبَة: یکبار دوشیدن یا جاری شدن شیر و غیره. الأُشْخُوب: صدای ریزش شیر از پستان ج أَشاخِيب. الشَخِيب: شاهرگی که بریده شده و خون از آن فواره میزند. الشِنْخاب و الشُنْخُوب و الشُنْخُوبَة: قلهٔ کوه. بالای کوه. سر کوه. ج شَناخِيب.

☆**شخت**: شَخُتَ ـُ شُخُوتَةً: کمرش باریک شد. باریک و خوشقواره شد. الشَخْت و الشَخَت: کمرباریک. باریک اندام. ج شِخات.

☆**شختر**: الشَخْتُور و الشَخْتُورَة: کشتی کوچک که یک دکل دارد.

☆ **شخر**: شَخَرَ ـِ شَخِيْراً: خرخر كرد. شَخَرَ ـِ شَخِيْراً و شَخْراً الفرسُ أَو الحمارُ: اسب يا الاغ صدايش را بلند كرد. الشَخْر: خرخر كردن. الشَخْر مِنَ الشَبابِ: عنفوان جوانى. اول شباب. الشَخْر مِنَ الرَحْلِ: وسط پالان يا زين. الشِخِّيْر: بسيار خرخر كننده.

☆ **شخشخ**: الشَخْشَخَة: چكاچک اسلحه. خش خش كاغذ و لباس نو و صداى اصطكاک هر چيز خشک.

☆ **شخص**: شَخَصَ ـَ شُخُوصاً الشيءُ: آن چيز بلند و مرتفع شد. شَخَصَ عَنْ قَوْمِهِ أَو مِنْ بَلَدٍ إلىٰ بَلَدٍ: از شهرى به شهر ديگر رفت. شَخَصَ إِلَيْهِم: به سوى آنان برگشت. شَخَصَ النَجْمُ: ستاره طلوع كرد. شَخَصَ الجُرْحُ: جراحت چرک كرد. شَخَصَ بَصَرُهُ: چشم دوخت. خيره شد. شَخَصَ الميتُ بَصَرَهُ و بِبَصَرِهِ: چشمهاى مرده رو به آسمان بازماند. شُخِصَ بِهِ: به تنگ آمد. پريشان شد. آشفته شد. مضطرب شد. شَخُصَ ـُ شَخاصَةً: تنومند شد. شَخَّصَ الشيءَ: چيزى را تشخيص داد. شناخت. تَشْخِيصُ الأَمْراضِ: شناخت بيماريها. أَشْخَصَهُ: كلافه‌اش كرد. به تنگش آورد. أَشْخَصَ الرجلُ: وقت رفتن او شد. أَشْخَصَ بِهِ: غيبت او را كرد. بدگويى او را كرد. أَشْخَصَ لَهُ فِي الْمِنْطِقِ و أَشْخَصَ إِلَيْهِ: در سخن گفتن و غيره اخم كرد و باروى ترش با او ملاقات كرد. أَشْخَصَهُ إلى قومه: او را به سوى فاميلش برگرداند. أَشْخَصَ الرامِيُ: تير تيرانداز از بالاى هدف گذشت يا تيرانداز تيرش را از بالاى هدف رد كرد. تَشَخَّصَ: مشخص شد. تشخيص داده شد. تَشَخَّصَ لَهُ: به نظرش آمد. نمودار شد. الشَخْص: شبح. سياهى كه از دور پيداست. ج أَشْخُص و أَشْخاص و شُخُوص.

☆ **شدّ**: شَدَّ ـِ شَدًّا الرَجُلُ: دويد. شَدَّ النَهارُ: روز بالا آمد و گسترده شد. شَدَّ عضدَهُ: قوت بازويش داد. شَدَّ الشَيءَ: آن چيز را بست. شَدَّ عَلىٰ يَدِهِ: كمک و تقويتش كرد. شَدَّ العقدةَ: گره را محكم كرد. شَدَّ ـِ شَدًّا و شَدَّةً و شُدُوداً عَلَى الْعَدُوِ: بر دشمن حمله كرد. يورش برد. شَدَّ ـِ شِدَّةً: نيرومند شد. شَدَّدَهُ: تقويتش كرد. نيرومندش كرد. شَدَّدَ الضَرْبَ: به شدت زد. با تمام نيرو زد. شَدَّدَ الحَرْفَ: تشديد روى حرف گذاشت. شَدَّدَ الشَيءَ: چيزى را محكم كرد. شَدَّدَعَلَيْهِ: بر او تنگ گرفت. شادَّهُفِي‌الأَمْرِ: در كار با او رقابت و كشمكش و زورآزمايى كرد. أَشَدَّ: به سن رشد رسيد. بالغ شد. عقلش كامل شد. تَشَدَّدَ: نيرومند شد. در كارهايش نيرومند و قوى شد. اشْتَدَّ: قوى شد. اشْتَدَّ فِي‌السَيْرِ: به سرعت رفت. اشْتَدَّعَلىٰ قِرْنِهِ فِي الحرْبِ شَدَّةً: در نبرد بر هم آورد خود تاخت و يورش برد. اشْتَدَّ عَلَيْهِ المَرَضُ: مرضش شدت يافت. تَشادَّ الشيءُ: آن چيز محكم شد. الشَدّ: بستن. محكم كردن. الشَدُّ مِنَ‌النَهارِ: وقت بالا آمدن روز. الشَدَّة: يكبار دويدن. يكبار تقويت كردن. يكبار بستن يا يورش بردن در جنگ. الشِدَّة: توانايى. نيرو. زور. سختى. شدت و فشار. ج شِدَد. الشِدَّة ج شَدائِد. گرفتاری‌هاى روزگار. شِدَّةُ الأَرْضِ: سختى و سفتى زمين. الشَدِيد: دلاور. شجاع. نيرومند. بلند. بلندمرتبه. محكم. استوار. بخيل. تنگ‌نظر. شيردرنده. ج أَشِدّاء و شِداد و شُدُود. الشَدِيدَة ج شَدائِد: مؤنث الشَدِيد. الحُرُوف الشَدِيدَةُ: هشت حرف است. ا ـ ب ـ ت ـ ج ـ د ـ ط ـ ق ـ ک. الأَشُدّ و الأَشَدّ: كمال قدرت و نيرو. بَلَغَ فلانٌ أَشُدَّهُ: فلانى بالغ شد و به رشد رسيد و آن رسيدن به سن ۱۸ تا ۳۰ سالگى است. جمع است و مفرد ندارد يا مفرد است و مثل جمع آمده. المِشَدّ: شكم‌بند. المُتَشَدِّد: بخيل. تنگ‌نظر. سختگير و محكم در كارها.

☆ **شدخ**: شَدَخَ ـَ شَدْخاً :از قصد و ارادهٔ خود بازگشت. شَدَخَ الرَأْسَ. سر را شكست. شَدَخَ الرَجُلَ: گردن او را زد يا به گردنش زد. شَدَّخَ الرَأْسَ: سر را شكست. تَشَدَّخَ و انْشَدَخَ الرَأْسُ: سرشكست. الشادِخ: كوچولو و ترد و شكننده. غلامٌ شادِخٌ: پسربچهٔ نوپا و تازه به دوران رسيده. أَمرٌ شادِخٌ: كارى كه از مسير خود عوض شده. المُشَدَّخ: بندگردن. سَرِ شكسته شده.

☆ **شدق**: شَدِقَ ـَ شَدَقاً: لُپش گشاد شد. الأَشْدَق: داراى لُپ گشاد. ج شُدْق. الشَدْقاء: مؤنث الأَشْدَق.

تَشَدَّقَ: لُپش را تاب داد که فصیح حرف بزند. تَشَدَّقَ بِالکلامِ و فِي الکلامِ: سخنش را بدون احتیاط و پرهیز بسط داد. به مردم دهن کجی کرد و بر آنان خندید و ریشخند کرد. الشِدْق و الشَدْق: گوشهٔ لُپ. شِدْقُ الوادِي: کنارهٔ دره. ج أَشْداق و شُدُوق. الأَشْدَق: بلیغ. سخنران. توانای در سخن. الشَدِيقُ مِنَ الوادِي: کنارهٔ دره. ج شُدُق. الشَدْقَم و الشُداقِم: دارای لُپ گشاد. شیر درنده. الشِدْياق: در نزد نصاری کسی است که مقامش یک درجه از کاهن پایین‌تر باشد. عربی نیست. ج شَدايِقَة.

☆ **شدن**: شَدَنَ ـُ شُدُوْناً الظبيُ: آهو بزرگ و از مادر جدا شد. این لغت را درباره همهٔ حیوانات سُم‌دار و سُم شکافته یا پَهن مثل شتر گویند. أَشْدَنَتْ الظَبْيَةُ: ماده آهو بچه‌اش را بزرگ کرد و از او جدا شد. المُشْدِن: ماده آهو که بچه‌اش را بزرگ کرده و از آن جدا شده. ج مَشادِن و مَشادِين. الشَدْن: درختی است که گلش مثل گل یاسمن است. الشادِن: آهوبچه.

☆ **شده**: شَدَهَ ـَ شَدْهاً الرَأْسَ: سر را شکست. شَدَهَ و أَشْدَهَ الرَجُلَ: او را سرگردان کرد. گیج کرد. شُدِهَ: سرگردان شد. گیج شد. انْشَدَهَ و اشْتَدَهَ: گیج شد. سرگردان شد. الشُداه و الشُدْه و الشَدْه و الشَدَه: حیرت. سرگردانی. گیجی.

☆ **شدو**: شَدا يَشْدُوْ شَدْواً الرَجُلُ: خواند. چهچه زد. شَدا الإِبِلَ: برای راندن شتران آواز خواند. شَدا الشِعْرَ: شعر را با آواز خواند و نغمه سرایی کرد. شَدا مِنَ العِلْمِ شَيْئاً: کمی دانش آموخت. شَدا شَدْوَهُ: کاری همچون کار او کرد. الشادِي: چهچهه زن. نغمه‌سرا. خواننده برای راندن شتر. کمی دانش‌اندوز. ج شُداة و شادُون. أَشْدَى إِشْداءً: در نغمه سرایی استاد شد. الشَدَا: باقیماندهٔ نیرو. گرما. گری. کناره. الشَدامِنَ الشَيءِ. انتها یا لبه یا تیزی هر چیز. الشَدْو: اندکی از بسیار.

☆ **شذ**: شَذَّ ـِ شَذًّا و شُذُوْذاً عَنِ الجمهورِ أَو الجماعةِ: از میان مردم یا آن گروه یک دانه و بدون مانند شد. شَذَّ القولُ: آن گفتار بر خلاف معمول و بی‌قاعده بود. شَذَّ عَنِ الأُصولِ: مخالف اصل و قاعده شد. الشاذّ و الشَواذّ: بی‌قاعده. کمیاب. استثنائی. برخلاف عادت. برخلاف قاعده. ج شَواذّ. الشاذَّة: مؤنثِ الشاذّ. الشُذّاذ مِنَ الناسِ: افراد متفرقه از مردم که در قبیله‌ای هستند و نسبتی به آن عشیره ندارند. شُذّاذُ الآفاقِ: مردم غریب. شَذَّهُ ـُ شَذًّا و شَذَّذَهُ: شاذ و نادر و کمیابش کرد. منحصر به فردش کرد. أَشَذَّ: سخن عجیبی گفت. أَشَذَّ الشَيءَ: آن چیز را کنار زد. دورش کرد. آن را شاذ و نادر و کمیاب و منحصر به فرد کرد. الشُذّان و الشَذّان: سنگریزه‌های پراکنده و غیره. شُذّانُ الناسِ: مردم متفرقه و مختلف النسب.

☆ **شذب**: شَذَبَ ـِ شَذْباً و شَذَّبَ اللحاءَ: پوست درخت یا چوب را کند. شَذَبَ الشيءَ: چیزی را تکه کرد. شَذَبَ الشَجَرَ: شاخه‌های درخت را کند. شَذَبَ المالَ: اموال را بپراکند. شَذَبَ عَنْهُ: از او دفاع و حمایت کرد. شَذَّبَهُ: طردش کرد. راندش. دورش کرد. تَشَذَّبَ: پوست درخت کنده شد. تکه شد. شاخه‌های درخت افتاد. اموال پراکنده شد. تَشَذَّبَ القومُ: متفرق شدند. پراکنده شدند. الشَذَب تکه‌های درخت. چوب‌های پراکنده. اثاثیهٔ خانه. باقیماندهٔ چراگاه چریده شده. پوستهای درخت و میوه‌جات و غیره. ج أَشْذاب. الشَذَبَة: واحد الشَذَب که شاخه‌های متفرق و افتادهٔ درخت باشد. الشاذِب: دور از وطن. تکه کننده. المِشْذَب: داس و غیره که چوبهای درخت را با آن قطع می‌کنند. المُشَذَّب: ساقهٔ درختی که خارهای آن را کنده‌اند. فرسٌ مُشَذَّبٌ: اسب دراز و کم گوشت.

☆ **شذر**: شَذَّرَ النَظْمَ: مهره‌هایی در وسط دانه‌های مروارید و غیره به ترتیب گذاشت. شَذَّرَ بفلانٍ: عیوب او را شمرد. دشنامش داد. تَشَذَّرَ: برای جنگ یا شرارت آماده شد. غضب کرد. به شوق آمد و با شتاب به کارها پرداخت. تَشَذَّرَهُ: تهدیدش کرد. تَشَذَّرَ القَوْمُ: به هر طرف پراکنده شدند. تَشَذَّرَالقومُ فِيالحربِ: در جنگ گردنکشی و زیاده‌روی کردند. الشَذْر: تکه‌های طلا است که از معدن به دست می‌آید. مهره‌هایی است

که در وسط رشتهٔ مروارید به فاصلهٔ معینی می‌گذارند. مروارید کوچک. تفرَّقوا شَذَرَمَذَرَ و شِذَرَمِذَرَ: به هر طرف پراکنده شدند. الشَذْرَة: واحد الشَذْر ج شَذَرات و شُذُور.

☆**شذو**: شَذا يَشْذُ و شَذْواً: مِشک بر خود مالید. عطر زد. الشَذْو: عطر مالیدن. مِشک. بوی مِشک. الشَذا: تندی بوی خوش. اذیت و آزار. الشَذاة: واحد الشَذا. ج شَذَوات.

☆**شرّ**: شَرَّ ـُـِـ شَرًّا و شَرارَةً و شَرَراً: شرارت و بدی کرد یا متصف به شرارت و بدی شد. الشَرّ: بد. شرور یا متصف به بدی و شرارت. ج أَشْرار و شِرار و أَشِرّاء. الشَرَّة: مؤنثِ الشَرّ. شَرَّ ـُ شَرًّااللَحْمَ أوالثَوْبَ: گوشت یا لباس را در آفتاب پهن کرد که خشک شود. شَرَّ فلاناً: از او بدی گفت و عیب گرفت. شَرَّرَ وأَشَرَّ اللَحْمَ أوالثَوْبَ: گوشت یا لباس را پهن کرد که خشک شود. شَرَّرَ و أَشَرَّ فلاناً: او را شرور خواند. شرور دانست. در میان مردم معروف و مشهورش کرد. طردش کرد و راندش. أَشَرَّالشيءَ: آن چیز را ظاهر کرد. شارَّهُ: با او دشمنی کرد. تَشارّا تَشارًّا: آن دو با یکدیگر دشمنی کردند. تَشَرَّرَ: خود را به شرارت زد. الشَرّ: بدی. پلیدی. تبهکاری. گزند. گناه. ج شُرُوْر. هُوَشَرُّالناسِ: او بدترین مردم است. هُمْ شِرارُ وأَشْرارُ و أَشِرّاءُ الناسِ: آنان بدترین مردمند. هِيَ شَرَّةُ أَوْ شُرَّى النِساءِ: آن زن بدترین زنها است. اصل شَرّ أَشَرّ بوده و همزه آن به علت کثرت استعمال افتاده. الشِرَّة: بدی. شرارت. تندی و سورت. نشاط و شادی. خشم. سبکسری. سبک مغزی. حرص. آز. شِرَّةُ الشَبابِ: عنفوان و غرور جوانی. الشَرَر و الشَرار: جرقهٔ آتش. الشَرَرَة و الشَرارَة: یک جرقهٔ آتش. الشَرير: بد. شرور. تبهکار. گنهکار. بدجنس. مردم آزار. ج أَشْرار و أَشِرّاء. الشَرير ایضاً: کنار دریا. ج أَشِرَّة. الشَريرَة: مؤنث الشَرير. الشِرِّير: بسیار شرور. نام شیطان. ج شِرِّيْرُونَ. الشَرّان: حشره‌ای است مثل پشه که به صورت انسان می‌نشیند ولی نمی‌گزد. الشَرّانَة: واحد الشَرّان.

☆**شرب**: شَرِبَ ـَ شُرْباً و شَرْباً و شِرْباً و مَشْرباً و تَشْراباًالماءَ: آب نوشید. سیراب شد. آشامید. شَرَبَ ـُ شَرْباً الكلامَ: معنای سخن را فهمید. شَرَّبَهُ: به او نوشانید. آب یا نوشیدنی دیگر به او نوشانید. شَرَّبَ القِرْبَةَ: آب و گِل در مَشک نو گذاشت که طعمش خوب شود. شَرَّبَ قَصَبُ الزَرْعِ: آب در ساقهٔ زراعت گردش کرد. أَشْرَبَهُ: به نوشیدنش واداشت. نوشیدنی به او داد. أَشْرَبَ‌للونَ: رنگ را سیر کرد. أَشْرَبَ الثوبَ حمرةً: لباس را رنگ قرمز کرد. أَشْرَبَ بِهِ: درباره او دروغ گفت. شارَبَهُ مُشارَبَةً و شِراباً: با او نوشید. تَشارَبا: با یکدیگر نوشیدند. تَشَرَّبَ الثوبُ العَرَقَ: لباس عرق بدن را به خود گرفت و خشکاند. اشتَشْرَبَ لونُهُ: رنگش سیر شد. اشْرَأَبَّ لِلشيءِ و إلَى الشَيءِ: گردن کشید و نگاه کرد. الشُرَأْبِيبَة: گردن کشیدن برای نگاه کردن. الشَرْب: نوشیدن. آشامندگان. الشِرْب: نوشیدن. آب آشامیدنی. بهره و قسمت از آب. آبخور. زمان آشامیدن آب. ج أَشْراب. الشَرْبَة: یکبار نوشیدن. یک شربت آب. یک جرعه. الشُرَبَة: سرخی صورت. مقدار آب که سیرآب کند. الشَرَبَة: زیادی آب خوردن. تشنگی. تَف و شدت گرما. ج شَرَب و شَرَبات. الشَرُوب و الشَرِيب: آب آشامیدنی. الشَرِيب ایضاً: بسیار آشامنده. حریص برآشامیدن. کسی که شترانش با شتران دیگری آب می‌خورند. الشَرّابَة: مؤنث الشَرّاب. منگولهٔ کلاه و غیره. ج شَرارِيب. شَرابَّةُ الراعِي: مورد کوهی. الشَرَبَّةُ: چمنزار بدون درخت. کنارهٔ دره. الشَراب: نوشابه. ج أَشْرِبَة. الشَرْبَة: کوزه. و در اصطلاح اطباء: مسهل. الشُرْبَة و الشَرُوب و الشَرّاب و الشِرِّيب: بسیار آشامنده. دوستدار نوشیدن. الشارِب: آشامنده. ج شَرْب. شارِبُ الرَجُلِ: سِبیل. به یک شاخهٔ سبیل شارب گویند و به هر دو شاخه شارِبان. شارِ باالرَجُلِ: دو شاخهٔ سبیل مرد. شَوارِبُ الرَجُلِ: سِبِيلْ الشَوارِب ایضاً: رگهایی است در دهان و مجرای آب در گلو. الشارِبَة: مؤنث الشارِب. ج شارِبات و شَوارِب. الشارِبَة أيضاً: مردمی که در کنارهٔ

رودخانه مسکن می‌کنند. الشُروب: مردم آشامنده. الشَرابِيّ: سقا. آب‌آور. المَشْرَب: آب. آبخور. مشرب. ذوق. هوای نفس: وافَقَ الأَمْرُ مَشْرَبَهُ: آن مطلب با مشرب و ذوق او موافق شد. ج مَشارِب. المَشْرَبَة و المَشْرُبَة: زمین نرم که همیشه گیاه و علف دارد. اطاقی که در آن می‌نوشند. آبخور، جای آشامیدن. ج مَشارِب. المِشْرَبَة: ظرف آبخوری. ج مَشارِب. المَشْرُوب: نوشیده شده. نوشابه.

☆ **شربين**: الشَرْبِين: درخت شربین.

☆ **شرث**: شَرِثَتْ ـَ شَرَثاً و انْشَرَثَتْ يَدُهُ: پشت دستش از سرما و غیره زِبر و قاچ قاچ شد. شَرِثَ الرَجُلُ: پشت دست آن مرد از سرما و غیره زِبر و قاچ قاچ شد. شَرِثَتْ النعلُ: کفش، کهنه واز هم باز شد. الشَرِث: مردی که پشت دستش زِبر و قاچ قاچ شده. الشَرْث: کهنه. الشَرِث مِنَ السيوفِ و الأَسِنَّة: شمشیر و نیزهٔ تیز و برا. الشَرْثَة: کفش کهنه.

☆ **شرج**: شَرَجَ ـُ شَرْجاً: دروغ گفت. شَرَجَ الشَيءَ: آن را جمع کرد. شَرَجَ الشَرابَ بِالماءِ: نوشابه را با آب مخلوط کرد. شَرَجَ و شَرَّجَ و أَشْرَجَ الحِجارَةَ: سنگها را منظم در کنار هم و روی هم چید. شَرَجَ و شَرَّجَ و أَشْرَجَ الخريطةَ: ظرف پوستی را به هم کشید و بست. شَرَّجَ الثَوْبَ: لباس را کوک زد. شلیله دوزی کرد. عوام سَرَّجَ الثوبَ گویند. تَشَرَّجَ الشَيءُ فِي الشَيءِ: اجزای آن چیز درهم فرو رفت. انْشَرَجَ الشيءُ: چیزی دوپاره شد. الشَرَج: قسمت گشاد دره . شکافتگی در کمان. دستهٔ آفتابه و غیره. ج أَشْراج. الشَرِيجَة: خورجینهایی که از برگ درخت خرما می‌بافند. بافته‌ای از نی که جلو دکانها گذارند. جای چسباندن پَر در تیر. ج شَرائِج. المُشَرَّج: تیر پَردار یا تیری که جای چسباندن پر دارد. الشِيْرِج روغن کنجد. غیر عربی است. التَشْرِيج: شلیله دوزی. کوک زدن. عوام تَسْرِيج گویند.

☆ **شرح**: شَرَحَ ـَ شَرْحاً اللَحْمَ: گوشت را شرحه شرحه کرد. شَرَحَ المَسْئَلَةَ: مسئله را توضیح و شرح داد. شَرَحَ الكلامَ: سخن را تشریح کرد. شَرَحَ الشَيءَ: آن چیز را باز کرد. گشاد کرد. حفظ و نگهداری کرد. شَرَحَ صَدْرَهُ لِلشَيءِ و بِالشَيءِ: با آن چیز شاد و خوشحالش کرد. شَرَحَ إِلى الشَيءِ: به آن چیز اظهار تمایل کرد. شَرَّحَ الشَيءَ: آن چیز را تکه‌تکه و پاره‌پاره کرد. بازش کرد. گشودش. معلومش کرد. شَرَّحَ قطعةَ اللحمِ: گوشت را نازک نازک برید. عِلْمُ التَشْرِيْح: کالبد شکافی، آناتومی. أَشْرَحَ صدَره: شاد و مسرورش کرد. انْشَرَحَ شرح داده شد. شرحه شرحه شد. باز شد. گشاد شد. نگهداری شد. شاد و مسرور شد. نسبت به آن اظهار تمایل شد. الشَرْحَة: پاره گوشت. الشَرِيْح و الشَرِيْحَة: پارهٔ گوشت. پارهٔ گوشت دراز و چاق. ج شَرائِح.

☆ **شرخ**: الشَرْخ: بیخ. اصل. ریشه. عنفوان جوانی. ابتدای کار. ج شُرُوخ.

☆ **شرد**: شَرَدَ ـُ شَرْداً و شُرُوداً و شُراداً و شِراداً: رم کرد. فرار کرد. در رفت. شَرَدَ عَلَى اللهِ: از اطاعت خدا سرپیچی کرد. الشارِد: رَم کننده. فرار کننده. از اطاعت خدا سرپیچی کننده. ج شَرَد. الشَرُوْد به معنىِ الشارِد. ج شُرُد. الشارِدَة مؤنثِ الشارِد. ج شَوارِد و شُرَّد. شَوارِدُ اللغَةِ: لغات عجیب و غریب. شَرَّدَهُ و أَشْرَدَهُ از خود راندش. طردش کرد. فراری‌اش داد. رَمش داد شَرَّدَ شَمْلَهُم: آنان را متفرق کرد. شَرَّدَ بفلانٍ: عیوبات او را به همهٔ مردم گفت. تَشَرَّدَ القَوْمُ: آن گروه رفتند. الشَرِيْد: رانده شده. طرد شده. فراری. الشَرِيْدَة مؤنثِ الشَرِيد. تتمه. بازماندهٔ چیزی. ج شَرائِد.

☆ **شرذم**: الشِرْذِمَة: جماعت کمی از مردم. ج شَراذِم و شَراذِيم. ثيابٌ شَراذِمُ: لباسهای پاره پاره.

☆ **شرس**: شَرِسَ ـَ شَراسَةً و شَرَساً و شَرِيْساً: بداخلاق شد. شَرِسَتْ الماشِيَةُ: چهارپایان به خوردن درختهای کوچک خار سرگرم شدند. الشَرِس و الشَرِيس و الأَشْرَس: بداخلاق. شَرَسَهُ ـُ شَرْساً: با سخنان درشت و بد ناراحتش کرد. شَرَسَ الناقَةَ: افسار ناقه را کشید. شارَسَهُ مُشارَسَةً و شِراساً: با او به خشونت رفتار کرد. تَشارَسَ القَوْمُ: آن گروه با یکدیگر دشمنی کردند. شَرَسَتْ ـَ شَراسَةً الماشِيَةُ: چهارپایان با عجله و تند تند

خوردند. **الشَرَس** و **الشِرْس**: درخت کوچک خار. **الشَرْساء**: مؤنثِ الأَشْرَس. ابر سفید و نازک. **الشَرِیس**: بداخلاق. لجوج و بسیار مخالفت کننده. بداخلاقی. لجاجت. مخالفت زیاد کردن. شَرِیسُ الأَکْلِ: تندخور. الشَرِیس ایضاً: شیردرنده. گیاهی است بدمزه. **الشَرِیسَة** و **المُشْرِسَة**: زمینی که درخت‌های کوچک خار زیاد دارد. **الشِراس**: سریش.

☆**شرشر**: **شَرْشَرَ** الشَیءَ: آن را قطعه قطعه وپاره پاره کرد. گازش زد سپس دور انداخت. شَرْشَرَ السِکینَ: کارد را با سنگ تیز کرد. شَرْشَرَتْ الماشِیَةُ النَباتَ: چهارپایان گیاه را خوردند. **تَشَرْشَرَ** مِنْهُ: از گردِ آن پراکنده شد. **الشَرْشَر** و **الشِرْشِر**: گیاهی است که بر روی زمین پهن می‌شود و مثل بند می‌ماند و خار ندارد. شِواءٌ شَرْشَرٌ: بریانیی که چربی از آن می‌چکد. **الشِرْشِرَة**: واحد الشِرْشِر. گیاهی است. یک پاره از هر چیز. **الشَراشِر**: سنگینیها. شَراشِرُالذَنَبِ: موهای دم. **الشُرشُور**: پرندهٔ سهره. ج شَراشِیر.

☆**شرشف**: **الشَرْشَف** ج شَراشِف: ملافه‌ای که روی فرش می‌اندازند که کثیف نشود.

☆**شرط**: **شَرَطَ** ـُـِ شَرْطاً عَلَیْهِ فِی بَیْعٍ وَ نَحوِهِ: شرط کرد. قید کرد. معاملهٔ شرطی کرد. کار شرطی کرد. شَرَط الجِلْدَ: پوست را تیغ زد. نیشتر زد. **شَرِطَ** ـَ شَرَطاً: در کار بزرگی وارد شد. **شَرَّطَ** الجِلْدَ: پوست را شکافت. شَرَّطَ الشَیءَ: آن چیز را بست. **شارَطَهُ**: با هم شرط کردند. **أَشرَطَ** الإبلَ: شتران را از شترهای دیگر جدا کرد و در معرض فروش قرار داد. أَشْرَطَ إِلَیْهِ رَسولاً: به شتاب فرستاده‌ای نزد او فرستاد. أَشْرَطَ نَفْسَه أَو مالَهُ فِی أَمْرٍ: جان یا مال خود را در کاری به به کار برد. أَشْرَطَ نَفْسَهِ لکَذا: خود را مهیا کرد. برای چیزی آماده شد. أَشْرَطَ بِالشیءِ و فِی الشیءِ: چیزی را خوار شمرد. پست و سبک شمرد. **تَشَرَّطَ** فِی‌العَمَلِ: محکم کاری کرد. کار اضافی انجام داد. **تَشارَطَ** القَوْمُ: با همدیگر شرط کردند. تَشارَطُواعَلَی الشیءِ: آن چیز را تقبل کردند. **اشْتَرطَ** لَه کَذا: چیزی را برای او تقبل کرد. **اسْتَشْرَطَ** المالُ: آن مال تباه شد. **الشَرْط**: شرط. ملتزم شدن. متقبل چیزی شدن. ج شُرُوط. پَست. فرومایه. پایین. ج أَشْراط. **الشَرَط**: علامت. نشان. ابتدای هر چیز. آبراه کوچک. چیزهای پست از مال و دارایی. اموال کوچک. ج أَشْراط الأَشْراط ایضاً: مردم فرومایه. **الشُرْطَة**: مشروط. شرط شده. اولین دستهٔ لشکر که به جنگ می‌پردازند. شُرْطَةُ کلِّ شیءٍ: برگزیده و ناب چیزی. الشُرْطَة و **الشُرْطِیّ**: بهترین یاران حکام و أُمَرا. پلیس. ج شُرَط. الشُرَط ایضاً: اولین دستهٔ لشکر که به جنگ می‌پردازد و آمادهٔ مرگ می‌شود. **الشَرِیط**: مشروط. شرط شده. بندی که از برگ نخل یافته و تخت و غیره را با آن می‌بندند. کیف دستیِ زن. ج شُرُط. **الشَرِیطَة**: شرط. شتر گوش بریده. ج شَرایِط. الشَرِیْطَة: روبان که زنها به موی خود می‌بندند یا لباس را با آن تزیین می‌کنند. **أَشْرَطُ** الناسِ: فرومایه‌ترین مردم. **المِشْرَط** و **المِشْراط** و **المِشْرَطَة**: نیشتر، چاقوی کوچک - نیشترزنی. ج مَشارِط و مَشارِیط.

☆**شرطن**: **شَرْطَنَهُ** الأُسْقُفُ: أُسقف به او مقامی از کهانت داد. لغت عربی نیست و نویسندگان امروز کَهَنَهُ و سامَهُ کاهِنًا استعمال می‌کنند. **الشَرْطُونِیَّة**: کتابی است که فهرست درجات و مقامهای معنوی مسیحیت در آن نوشته شده.

☆**شرع**: **شَرَعَ** ـَ شَرْعاً لِلْقَوْمِ: سنتی را در میان آن گروه رواج داد. شَرَعَ لَهُمُ الطَرِیقَ: راه را برای آنان روشن و آشکار کرد. شَرَعَ الرَجُلُ: حق را آشکار و باطل را سرکوب کرد. شَرَعَ البَیْتُ: خانه در کنار راه عبور و مرور ساخته شد. شَرَعَ البابَ إِلَی الطَرِیقِ: در را مقابل راه کار گذاشت. شَرَعَ البابُ إلی الطریقِ: در رو به روی راه کار گذاشته شد. شَرَعَ الحَبْلَ: بند را گره زد و دو سر آن را در دسته داخل کرد. شَرَعَ الشَیءَ: چیزی را خیلی بالا برد. شَرَعَ ـَ شَرْعاً و شُرُوعاً فِی‌الماءِ: وارد آب شد یا با دو دست آب خورد. شَرَعَ الوارِدُ: وارد آب شد و با دهان آب خورد. شَرَعَ

الماشِيَة: چهارپایان را وارد آب کرد. شَرَعَ الأَمْرَ: ابتدای به کار کرد. شَرَعَ فِي‌الأَمْرِ. در کار وارد شد. مشغول به کار شد. شَرَعَ الرِماحَ: نیزه‌ها را به سوی دشمن راست گرفت. شَرَعَتْ الرِّمَاحُ: نیزه‌ها به بسوی دشمن نشانه رفت. شَرَعَ الطَرِيقُ: راه پیدا شد. شَرَعَ بفلانٍ: او را وارد آب کرد. شَرَعَ فلانٌ عَلَيْنا: فلانی به ما نزدیک شد. مشرف بر ما شد و از بالای سر درآمد. شَرَعَ يَضْرِبُ: مشغول زدن شد. از افعال مقاربه است. **شَرَّعَ** و **أَشْرَعَ** الطَرِيقَ: راه را آشکار و واضح کرد. شَرَّعَهُ و أَشْرَعَهُ فِي‌الماءِ: او را وارد آب کرد. شَرَّعَ الْحَبْلَ: سرِ بند را گره زد. شَرَّعَ السَفِينَةَ: بادبان برای کشتی گذاشت. أَشْرَعَ بابَهُ إِلىٰ أَو عَلَى الطَرِيقِ: در خانهٔ خود را روبروی راه باز کرد. أَشْرَعَ عَلَيْهِ الرُمْحَ: نیزه را به طرف او نشانه گرفت. أَشْرَعَ الشيءَ: آن چیز را خیلی بلند کرد. **اشْتَرَعَ** الشَرِيعَةَ: سنتی را بنیان گذاشت. **الشَرْع**: شریعت و راه خداوندی. الشَرْع و **الشِرْع** و **الشَرَع**: مِثل و مانند. الشِرْع ایضاً: بند نعلین. **الشِرعَة** و **الشِرْعَة**: زه کمان. الشِرْعَة ایضاً: دامی است که مرغ سنگخواره را با آن شکار می‌کنند. شریعت. مثل و مانند. راهی که به طرف آب می‌رود. عادت. ج شِرْع و شَرْع و شِرَع و شِراع. **الشَرَعَة**: کشتی. ج أَشْراع. **الشَرِيع**: دلاور. کتان خوب. الشَرِيعُ مِنَ‌اللِيفِ: نخهای محکم لیف که می‌شود با آن دوخت. **الشَرِيْعَة**: سنت. شرع و شریعت خداوندی. آستانهٔ در. جای برداشت آب از رودخانه. ج شَرائِع. **الشارِع**: اسم فاعل. ج شُرَّع و شُرُوع و شَوارِع. إِبِلٌ شُرَّعٌ و شُرُوعٌ: شترانی که وارد آب شده‌اند. بیتٌ شارِعٌ: خانهٔ نزدیک راه. الشارِع ج شَوارِع: خیابان. راه عمومی. بزرگراه: رماحٌ **شارِعَةٌ** و **شَوارِع**: نیزه‌های نشانه رفته به سوی دشمن. الشَوارِعُ‌مِن‌النجومِ: ستاره‌های نزدیک به غروب. **الشارِعَة**: مؤنثِ الشارِع. **الأَشْرَع**: بینی نوک دراز. **الشِراع**: هر چیزی که نصب شده و بالابرده می‌شود. بادبان کشتی. زه‌کمان وقتی که روی کمان باشد. گردن شتر. ج أَشْرِعَة و شُرُع. **الشَراعَة**: دلاوری. **الشَرّاع**: فروشندهٔ کتان خوب. **الشَرْعِيّ**: موافق با شرع. شرعی. **تَثْنِيَةُ الاشْتِراع**: سفر پنجم تورات. **المَشْرَع** و **المَشْرَعَة** و **المَشْرُعَة**: جای برداشتن آب از رودخانه. جای آب خوردن. ج مَشارِع. **المُشَرَّعُ** مِنَ البُيُوتِ: خانهٔ بلند. **المَشْرُوع**: راست و درست. مشروع. جایز. الأَمْرُ المَشْرُوعُ: کار آغاز شده.

☆ **شرف: شَرَفَهُ** ـُـ شَرْفاً: شریف‌تر از او شد. شَرَفَ‌الحائِطَ: برای دیوار کنگره ساخت. **المَشْرُوف**: کسی که در شرف کمتر از دیگری باشد. **شَرُفَ** ـُـ شَرافَةً و شَرَفاً: برتری و شرافت دین یا دنیا به دست آورد. با شرافت شد. **شَرِفَ** ـَـ شَرَفاً: بالا رفت. **شارَفَهُ**: متقابلا بر او فخر فروخت. با او مفاخره کرد. شارَفَ المَكانَ: بر آن مکان بالا رفت. شارَفَ الشَيءَ: بر او مشرِف شد. به او نزدیک شد. **شَرَّفَهُ**: تمجیدش کرد. به ا و شرف داد. شَرَّفَ البَيْتَ: خانه را دو طبقه درست کرد. شَرَّفَ المكانَ: بر آن مکان بالا رفت. **أَشْرَفَ** الشيءُ: بالا رفت. بلند شد. برپا و استوار شد. أَشْرَفَ المكانَ: بر آن مکان بالا رفت. أَشْرَفَ عَلَيْهِ: بر او مشرِف شد. أَشْرَفَتْ لَكَ الشَيءُ: آن چیز برای تو ممکن شد. امکان آن را به دست آوردی. أَشْرَفَ عَلَى‌المَوْتِ: مشرِف به مرگ شد. أَشْرَفَتْ عَلَيْهِ: بر او شفقت و مهربانی ورزید. أَشْرَفَتْ الخَيْلُ: اسبها به شتاب دویدند أَشْرَفَتْ‌نَفْسُه عَلَى الشيءِ: نسبت به چیز آن حریص و آزمند شد. **تَشَرَّفَ** الرَجُلُ: مفتخر شد. سرافراز شد. تَشَرَّفَ بِكَذا: به چیزی تشرّف یافت. مفتخر شد. تَشَرَّفَ البَيْتُ: خانه دو یا چند طبقه شد. تَشَرَّفَ المكانَ: بر آن مکان بالا رفت. تَشَرَّفَ الشيءَ: دستها را روی ابرو گذاشت و نگاه کرد. تَشَرَّفَ لِلشَيءِ: به آن چیز نگاه کرد. تَشَرَّفَ عَلَى الشَيءِ: از بالا به آن چیز نگاه کرد. **اسْتَشْرَفَ**: ایستاد. اسْتَشْرَفَ الشَيءَ: دستش را بالای ابرو گذاشت و به چیزی نگاه کرد. **الشَرَف**: مجد و بزرگی. نجابت و اصالت خانوادگی. الشَرَف ج أَشْراف. جای بلند و مرتفع. بینی. با شرافت شَرَفُ البَعِيرِ: کوهان شتر. **الشَرْفَة**: حسب و آوازهٔ بلند

از طرف پدران. **الشُرْفَةُ** مِنَ‌القَصْرِ: طبقه‌های بالای کاخ. ج شُرَف. الشُرْفَةُ مِنَ‌المالِ: برگزیده و نخبهٔ مال. أُعِدُّ زِيارَتَكُمْ شُرْفَةً: دیدن و زیارت کردن شما را شرف و افتخار می‌دانم. **الشَرَفَة**: یک کنگرهٔ روی دیوار یا کاخ. **الشَرَفات**: کنگره‌های روی دیوار. **الشارِف**: کسی که به زودی شریف می‌شود. سَهْمٌ شارِفٌ: تیر کهنه. دَنٌّ شارِفٌ: خُمی که شراب کهنه دارد. الشارِفُ من‌النُوقِ: شتر خیلی پیر. ج شُرُف و شُرَّف و شُرُوف و شُرْف. **الشارِفَة**: مؤنثِ الشارِف. شتر خیلی پیر. ج شارِفات و شَوارِف. الشَوارِف: ظرف‌های شراب مانند خم و غیره. **الشَرِيف**: شریف. با شرافت. ج شُرَفاء و أَشْراف. **الشَرِيفَة**: مؤنثِ الشَرِيف ج شَرائِف و شَرِيفات: أَشرافُ الإنْسانِ: گوشها و بینی انسان. **الأَشْرَف**: شریفتر. خفاش. قَصْرٌ أَشْرَفُ: کاخ چند طبقه یا کنگره‌دار. رَجُلٌ أَشْرَفُ: مردی که شانه‌اش روی سینه‌اش سایه افکنده. منكبٌ أَشْرَفُ: کتف و شانهٔ بلند و زیبا. **الشَرْفاء**: مؤنث الأَشْرَف. الشَرْفاءُ مِنَ الآذانِ: گوشِ دراز. **المُشْرِفُ** مِنَ الأَماكِنِ: ساختمان مشرف بر ساختمانهای دیگر. **المُشْرَف**: جای بلند که مشرف بر جاهای دیگر است. ج مَشارِف: مَشارِفُ الأَرْضِ: زمینهای بلند. **المُسْتَشْرِف**: بلند و مرتفع.

☆ **شرق**: **شَرَقَتْ** ـُـ شَرْقاً و شُرُوقاً الشمسُ: آفتاب طلوع کرد. شَرَقَ النخلُ: نخل قد کشید و بلند شد. **شَرِقَ** ـَـ شَرَقاً بِرِيقِهِ: آب دهان به گلویش شکست. شَرِقَتْ عينُهُ: چشمش سرخ شد. شَرِقَ لَونُهُ: از خجالت سرخ شد. شَرِقَ الجرحُ بِالدمِ: زخم پر از خون شد. شَرِقَ الدَمُ فِي عَيْنِهِ: چشمش خون‌آلود شد. شَرِقَ المَوضِعُ بِأَهْلِهِ: آن مکان پر از جمعیت و تنگ شد. شَرِقَتْ الشَمْسُ: رنگ خورشید زرد و به غروب نزدیک شد. شَرِقَ الشَيءُ: قاطی شد. مخلوط شد. شَرِقَتْ الأَرْضُ: زمین آب را خورد و نگذاشت جریان یابد. شَرِقَتْ الشاةُ: گوش میش به درازا چاک خورد. **الشَرْقاء**: میشی که گوشش به درازا چاک خورده. **شَرَّقَ**: رو به مشرق کرد. زیبا روی شد. درخشنده روی شد. شَرَّقَ اللحمَ: گوشت را تکه‌تکه و در آفتاب خشک کرد. شَرَّقَ البِناءَ: به ساختمان ساروج مالید. شَرَّقَ الشَيءَ بِالزَعْفرانِ: آن چیز را با زعفران رنگ کرد. **أَشْرَقَتْ** الشَمْسُ: خورشید طلوع و پرتو افشانی کرد. أَشْرَقَ وَجْهُهُ: صورتش درخشید. أَشْرَقَ المكانُ: آن مکان با نور خورشید روشن شد. أَشْرَقَ الرَجُلُ: در وقت طلوع خورشید وارد شد. أَشْرَقَتْ الشمسُ: المكانَ: آفتاب آن مکان را روشن کرد. أَشْرَقَ الثوبَ فی‌الصبغِ: رنگ زیاد به لباس خوراند. أَشْرَقَهُ بِرِيقِهِ: آب دهان را به گلویش شکست. أَشْرَقَ النخلُ: نخل قد کشید و بلند شد. **تَشَرَّقَ**: در زمستان در جای آفتاب‌گیر نشست. **انْشَرَقَتْ** القوسُ: کمان شکاف خورد. **اشْرَوْرَقَتْ** اشْرِيراقاً العينُ بالدمعِ: چشم پر از اشک شد. سرخ شد. **الشَرْق**: آفتاب. مَشرق. شکافتن. ج أَشْراق. الشَرْق و **الشِرْق**: نوری که از روزنه می‌تابد. **الشَرَق**: خورشید. **الشَرْقَة**: یکبار سرخ شدن رنگ از خجالت. یکبار پرخون شدن جراحت و دیگر معانیِ شَرَقَ. جای نشستن در آفتاب در زمستان. الشَرْقَة و **الشَرِقَة**: آفتاب در وقت تابش یا طلوع. **التَشْرِيق**: به طرف شرق رفتن. أَيامُ التَشْرِيق: سه روز پس از عید قربان. التَشْرِيق ايضاً: نماز عید. **الشارِق**: آفتاب در هنگام طلوع. طرف خاوری کوه و غیره. ج شُرُق. **الشارُوق**: ساروج. **المَشْرِق** و **المَشْرَق** و **المَشْرُق**: مشرق. خاور. ج مَشارِق. **المَشْرِقَة** و **المَشْرَقَة** و **المَشْرُقَة** و **المِشْراق** و **المِشْرِيق**: جای نشستن در آفتاب در زمستان. **المُشَرَّق**: اندود شدهٔ با ساروج. **المُسْتَشْرِق**: خاورشناس. مستشرق. **الاسْتِشْراق**: خاورشناسی.

☆ **شرقرق**: **الشَرَقْرَق** و **الشَرَقْراق** و **الشِرِقْراق** و **الشَقِرَّاق**: مرغ سبز قبا.

☆ **شرک**: **شَرِكَتْ** ـَـ شَرَكاً النَعْلُ: بند کفش پاره شد. شَرِكَه ـَـ شَرْكاً و شِرْكاً و شِرْكَةً و شَرِكَةً: با او شریک شد. **شَرَّكَ** النَعْلَ: بند برای کفش گذاشت. **أَشْرَكَهُ** فِي أَمْرِهِ: او را در کار خود شریک کرد. أَشْرَكَ بِاللهِ: برای خدا

شریک قائل شد. أَشْرَکَ النعلَ: بند برای کفش گذاشت. **المُشْرِک** و **المُشْرِکيّ**: مشرک. **شارَکَهُ** و **تَشارَکا**: با هم شراکت کردند. شریک شدند. **اشْتَرَکَ** الأَمرُ: مطلب مشتبه شد. إِشْتَرَکَ القومُ فِی‌کذا: در چیزی شریک شدند یا شرکت کردند. **الشِرْک**: شرک ورزیدن به خدا. شریک. بهره. ج أَشْراک. **الشِرْکَة**: بهره شریک. شرکت. بطور مشاع در چیزی شریک بودن. **الشَرَک**: تور شکار. ج شُرُک و أَشْراک. حفره‌هایی که چهارپایان در وسط راه می‌کنند. **الشَرَکَة**: یک حفره که چهارپا با سم خود می‌کَند. **الشِراک**: بند کفش. راهِ از سبزه‌زار. ج أَشْرُک و شُرُک. **الشُرَکِيّ** و **الشُرَّکِيّ**: تندرفتن. تندروی. **الشَرِیک**: شریک. ج شُرَکاء و أَشْراک. **الشَرِیکَة**: مؤنثِ الشَریک. ج شَرائِک. **المُشْتَرَک**: مشترک. لَفْظٌ مُشْتَرَکٌ: لفظی که چند معنی دارد مثلِ شیر. رَجُلٌ مُشْتَرَکٌ: مردی که مثل افراد غصه‌دار با خود حرف می‌زند. **الاشْتِراکِي**: سوسیالیست. **الاشْتِراکِیَّة**: سوسیالیزم.

☆ **شرم**: **شَرَمَ**ـِ شَرْماً الشَیءَ: آن چیز را شکافت. شَرَمَ‌الأَنفَ: نوک بینی را برید. شَرَمَ الثَرِیدَةَ: از کناره‌های ترید خورد. شَرَمَ لفلانٍ مِنْ مالِهِ: به فلانی کمی از مال خود داد. **شَرِمَ**ـَ شَرَماً: بینی‌اش بریده شد. **الأَشْرَم**: مرد بینی بریده. ج شُرْم. **الشَرْماء**: مؤنث الأَشْرَم. **شَرَّمَه**: پاره پاره‌اش کرد. شَرَّمَ الصَیْدُ شکار زخم خورده فرار کرد. **تَشَرَّمَ** و **انْشَرَمَ** پاره‌پاره شد. شکاف خورد.

☆ **شرنق**: **شَرْنَقَ** الشَیءَ. آن را قطعه کرد. **الشَرانِق**: پوست افتادهٔ مار. و در اصطلاح جدید: پیلهٔ کرم ابریشم. **الشَرْنَقَة**: واحد الشَرانِق.

☆ **شره**: **شَرِهَ**ـَ شَرَهاً و شَراهَةً إِلَی الطَعامِ: میل به غذا پیدا کرد. **الشَرِه** و **الشَرْهان**: بسیار مایل به غذا. **الشَرْهاءُ** مِنَ‌السِنِینَ: سال قحط.

☆ **شری**: **شَرَی** یَشْرِی شِراءً و شِرًی الشَیءَ. چیزی را خرید. فروخت. شَرَیَ اللَحْمَ أَوالثوبَ و نَحْوَهُما: لباس و غیره را در آفتاب انداخت. در آفتاب پهن کرد. شَرَی بِنَفْسِهِ عَن قومِهِ. خود را فدایی قبیله‌اش کرد و در جلو آنان به جنگ پرداخت. در نزد پادشاه رفت و خود را به خطر انداخت و به نیابت قبیلهٔ خود سخن گفت: شَرَاهُ: مسخره‌اش کرد. به او بدی کرد. شَرَی اللّٰهُ فلاناً: خداوند فلانی را به کهیر مبتلا کرد. **شَرِیَ** یَشْرَی شَرًی البرقُ: برق بسیار درخشید و تلؤلؤ کرد. شَرِیَ الجِلْدُ: کهیر روی پوست پیدا شد. شَرِیَ‌الشَرُّ بَیْنَهم: شر و بدی در میان آنان رواج یافت. **الشَرِي**: پوست کهیر بیرون ریخته. **أَشْرَی** البرقُ. برق به شدت درخشید. أَشْرَی بینَهم: آنان را بر یکدیگر شوراند. أَشْرَی القومُ: آن گروه سرکشی و طغیان کردند. از اطاعت رهبر خود سرپیچی کردند. **شَرَّی** اللحمَ أَوالثوبَ و نحوَهما: گوشت و لباس و غیره را در آفتاب پهن کرد. **شارَی** مُشاراةً و شِراءً الرَجلَ: با آن مرد معامله و خرید و فروش کرد. با او لجاجت و مجادله کرد. **اشْتَرَی** الشیءَ: چیزی را خرید. فروخت. **تَشَرَّی** تَشَرِّیاً: پراکنده شد. طغیانگر شد. از خوارج شد. **اسْتَشْرَی** اسْتِشْراءً الفرسُ فِی سَیْرِهِ: اسب خیلی تند رفت. اسْتَشْرَی الرجلُ فِی‌الأَمرِ: آن مرد در کار جدیت زیاد کرد. اسْتَشْرَتْ الأُمورُ: کارها بزرگ و با عظمت شدند. اسْتَشْرَی الرجلُ: خشمگین شد. **الشِراء** ج أَشْرِیَة و **الشِرَی**: خریدن. فروختن. **الشَرَی**: کهیر. ج أَشْراء. **الشَرْوَی**: مثل و مانند. و در مفرد و جمع یکسان است. لایَمْلِکُ شَرْوَی نَقِیرٍ: آه در بساط ندارد. **الشَرْیان**: درختی که از آن کمان درست می‌کنند. سرخ رگ. **الشَرایین**: سرخ رگها. **الشِرْیانات**: رگهای کوچک بدن. **الشارِي**: اسم فاعل. ج شُراة. و بعضی از دانشمندان معاصر به معنای برقگیر و صاعقه‌گیر ساختمان استعمال کرده‌اند الشُراةایضاً: خوارج. **المُشْتَرِي**: ستارهٔ مشتری. پرنده‌ای است.

☆ **شزر**: **شَزَرَ**ـِ شَزْراً الرجُلَ و إِلَی الرجُلِ: با اخم به آن مرد نگاه کرد. به او از گوشهٔ چشم نگاه کرد. چپ چپ نگاه کرد. شَزَرَ فلاناً: از چپ و راست با نیزه به فلانی زد. چشم زخم به او زد. **شَزَرَ**ـُ شَزْراً و

اشْتَشْزَرَ الحَبْلَ: بند را بافت. طناب را بافت. تَشازَرَ القومُ: به هم اخم کردند. زیرچشمی و با حال غضب به هم نگاه کردند. الأَشْزَرْ: قرمز. عَین شَزْراءُ: چشمِ سرخ شده از شدت غضب.

☆**شسع**: شَسَعَ ـَ شَسْعاً و شُسُوعاً المنزلُ: منزل دور بود. الشُسُوع ج شُسُع و الشاسِع: دُور. شَسَعَ ـَ شَسْعاً و شَسَّعَ و أَشْسَعَ النعلَ: بند برای نعلین گذاشت. أَشْسَعَ الشيءَ: آن چیز را دور کرد. شَسِعَ ـَ شَسَعاً النعلُ: بندکفش پاره شد. شَسِعَ بِهِ. او را دور کرد. الشِسْع: بندنعلین. زمین تنگ. کنارهٔ جایی. مال کم. ج أَشْساع.

☆**شصّ**: الشِصّ و الشَصّ: قلاب ماهیگیری. ج شُصُوص.

☆**شطّ**: شَطَّ ـِـُ شَطًّا و شُطُوطاً: دورشد. شَطَّ فلاناً: فلانی را تبعید کرد. به او ظلم کرد. شَطَّ ـِ شَطَطاً: زیاده‌روی کرد. از حق دور شد. شَطَّ عَلَيْهِ فی قولِهِ و حکمِهِ: در گفتار یا داوری و قضاوت خود ستم پیشه کرد. شَطَّ فی سلعَتِهِ: کالای خود را بسیارگران داد. أَشَطَّ إشْطاطاً و اشْتَطَّ اشْتِطاطاً: زیاده‌روی کرد. از حق دور شد. أَشَطَّ عليهِ: بر او ستم کرد. شَطَّطَ: خیلی زیاده‌روی کرد. خیلی از حق دور شد. شاطَّهُ: در زیاده‌روی و تجاوز از حد با او رقابت کرد.

الشَطّ: کنارهٔ دریا یا رودخانه. ج شُطُوط و شُطّان. الشِطَّة و الشَطاطَة و الشَطاط و الشِطاط: دوری. دور بودن. الشَطاط و الشِطاط: خوش قد و قامت بودن. الشاطّ: دورشونده. رجلٌ شاطٌّ: مرد سینه پهن. خوش قد و قامت. الشاطَّة: مؤنثِ الشاطّ.

☆**شطأ**: شَطَأَ ـَ شَطْأً و شُطُوءًا: در کنارهٔ دریا یا رودخانه راه رفت شَطْأً و أَشْطَأَ الزرعُ: زراعت برگ کرد. أَشْطَأَ الشجرُ بغصونِهِ: درخت شاخه کرد. أَشْطَأَ الرجلُ: سرما خورد. زکام شد. أَشْطَأَ الوادِيُ: آب از دو طرف دره سررفت. شاطَأَهُ: هرکدام از آن دو روی یک ساحل راه رفتند. الشُطْأَة: زکام. الشَطْء: کنار دریا و رودخانه. ج شُطُوء. الشَطْء و الشَطَأ: برگ زراعت. بچهٔ نخل. یا جوش درخت ج أَشْطاء. الشاطِئ: کنار رودخانه. ساحل دریا. ج شَواطِئ و شُطْآن.

☆**شطب**: شَطَبَ ـُ شَطْباً الشيءَ: آن چیز را به درازا تکه یا پاره کرد. شَطَبَهُ و شَطَبَ فوقَه: خطی روی آن کشید. شَطَبَ الرجلُ: دور شد. شَطَبَ عنهُ: از او کناره گرفت. شَطَبَ الرمحُ عن مقتلِهِ: نیزه به جای حساس بدنش نرسید. شَطَّبَهُ: شرحه شرحه‌اش کرد. تَشَطَّبَ: شرحه شرحه شد. تَشَطَّبَ و انْشَطَبَ الماءُ و نحوُهُ: آب و غیره جاری شد. الشَطْب: رعنا قامت. شاخهٔ سبز و خرم نخل. ج شُطُوب. الشَطْبَةُ مِنَ‌النَخْلِ: شاخهٔ سبز نخل. شمشیر. ج شُطَب. خطی که روی نوشتهٔ غلط می‌کشند. الشِطْبَة و الشُطْبَة و الشُطَبَة: خط یا تراش دراز روی شمشیر و غیره. ج شُطَب. الشَطِيبَة: پارهٔ دراز کوهان شتر. ج شَطائِب. الشَطائِب: فرقه‌های مختلف. سختیها و شدائد. سَيفٌ مَشْطُوبٌ و مُشَطَّبٌ: شمشیر کنده‌کاری شده. رجلٌ مُشَطَّبٌ: مردی که آثار زخم شمشیر و غیره روی صورت دارد.

☆**شطر**: شَطَرَ ـُ شَطْراً الشيءَ: آن چیز را دو نصف کرد. شَطَرَ بيتَ الشِعْرِ: یک مصراع بیت شعر را حذف کرد. شَطَرَ الناقَةَ أَوالشاةَ: قسمتی از پستان شتر یا میش را دوشید و باقی را ندوشید. شَطَرَ ـُ شُطُوراً بصرُهُ: دوبین شد. شَطَرَتْ الدارُ: خانه دور شد. شَطَرَ ـُ شَطارَةً: حیله‌گر و بد ذات شد. شَطَرَ ـُ شُطُوراً و شُطُورَةً و شَطارَةً عنهم: از آنها جدا و دور شد. شَطَرَ عَلىٰ أَهلِهِ: با خانوادهٔ خود ناسازی کرد. از روی پستی آنان را اذیت کرد. شَطَرَ إليهم: به آنها روی آورد. شَطُرَ ـُ شَطارَةً: به حیله و مکر و پست فطرتی و زیرکی معروف شد. شَطَّرَ الشيءَ: چیزی را دو نصف کرد. شَطَّرَ الشِعْرَ: به هر قسمتی از شعر شعر دیگر افزود. لغت جدید است. شَطَّرَ الناقَةَ و بالناقَةِ: دو پستان شتر را دوشید و دو پستان دیگر را ندوشیده گذاشت. شاطَرَهُ مالَهُ: مال خود را با او نصف کرد. شاطَرَ فلاناً: همسایهٔ دیوار به دیوار او شد. الشَطْر: جزء جزء کردن. یک قسمت چیزی. نصف چیزی. دوری. جهت و ناحیه. ج أَشْطُر و شُطُور. و به هر یک از دو پستان شتر شَطْر

گویند. حلبَ أَشْطُرَالدهرِ: تلخی‌ها و شیرینی‌های روزگار را چشید. الشاطِر: زیرک و بدجنس و بد ذات. جُزء جُزء کنندهٔ چیزی. ج شُطّار.

☆**شطرنْج**: الشِطْرَنْج: شطرنج. ج شِطْرَنْجات.

☆**شطف**: شَطَف ـُـ شَطْفاً الثَوْبَ و غَيْرَهُ: لباس و غیره را شست.

☆ **شطن**: شَطَنَهُ ـُـ شَطْناً: با نیت و هدفِ او مخالفت کرد. تبعیدش کرد. او را با طناب بست. شَيْطَنَ شَيْطَنَةً و تَشَيْطَنَ: شیطانی کرد. الشاطِن: مرد خبیث. پلید. از حق دُور. مخالفت کننده. الشَطَن: طناب. ج أَشْطان. الشَطُون: چاه عمیق. حربٌ شَطُونٌ: جنگ سخت و شدید. نيةٌ شَطُونُ: نیت دور و دراز. رمحٌ شَطُونٌ: نیزهٔ دراز و کج. الشَيْطان ج شَياطِين: ابلیس. شیطان. اهریمن. انسان و هر جاندار متمرد و نافرمان. مار. شَيْطانُ الفَلا: تشنگی. مُخاطُ الشَيْطانِ: تارهایی که در روزهای گرم در هوا مقابل نور خورشید پیدا است.

☆**شظف**: شَظِفَ ـَـ شَظَفاً العيشُ: زندگانی سخت شد. شَظَفَ الرجلُ: تنگدست شد. شَظَفَتْ اليدُ: دست زبر و خشن شد. شَظَفَ السهمُ: تیرمیان گوشت و پوست فرو رفت. شَظِفُ العيشِ: تنگدست. نادار. فقیر. شَظِفَ و شَظُفَ ـُـ شَظافَةً الشَجَرُ: درخت محکم شد. الشَظِيْف: درخت سخت و محکم. الشَظَف ج شِظاف و الشَظاف: تَنگی. سختی. تنگدستی. الشِظْف: نان خشک. چوبِ مثلِ میخ. ج شِظَفَة. الشَظِف: بداخلاق. جنگجوی سرسخت. عودٌ شَظِف چوب شکسته. أَرضٌ شَظِفَةٌ: زمین خشن و سفت.

☆**شظی**: شَظِيَ يَشْظَى شَظىً: شکافته شد. شَظِيَ القومُ: پراکنده شدند. شَظَى يَشْظِي شَظِيًّا السقاءُ: مَشک پُر شد به طوری که چهار دست و پای آن بالا آمد. شَظَى الميتُ: دست و پای مرده برآمده و بلند شد. شَظَّى تَشْظِيَةً القومَ: آن گروه را پراکنده کرد. شَظَّى الفرسَ: استخوانِ کوچک زانو یا آرنج یا عصبی در آرنجِ اسب را شکافت. أَشْظاهُ: به استخوان کوچک زانو یا آرنج یا عصب آرنج او زد. تَشَظَّى: شکافته شد. پراکنده شد. تَشَظَّى العودُ: پاره چوب به هوا جست. الشَظَى: استخوان کوچکی است در زانو یا آرنج یا عصبی است در آرنج. دنباله‌روان قوم. کسانی که در نسب از قبیله‌ای نیستند و با پیمان جزو آنان شده‌اند. الشَظِيَّة: کمان. استخوان ساق. پارهٔ چوب یا استخوان و غیره. ج شَظايا و شَظِيّ.

☆**شعع**: شَعَّ ـِـ شَعًّا و شَعاعاً الماءُ: آب پخش و پراکنده شد. پاشیده شد. شَعَّ ـُـ شَعاً و شَعاعاً الماءَ: آب را پخش و پراکنده کرد. پاشید. أَشَعَّ إِشْعاعاً الماءَ و نحوَهُ: آب و غیره را پراکنده کرد و پاشید. أَشَعَّتْ الشمسُ: نور آفتاب همه جا را گرفت. أَشَعَّ الزرعُ: خارهای خوشهٔ زراعت سبز شد. أَشَعَّ السنبلُ: خوشه شیره بست و سفت شد. انْشَعَّ الذئبُ فی الغنمِ: گرگ در گلهٔ گوسفند افتاد. الشُعّ: لانهٔ عنکبوت. شُعُّ الشمسِ: پرتو آفتاب. الشُعاع: پرتو آفتاب. ج أَشِعَّة و شُعُع و شِعاع. الشَعاع: پخش شدن خون و نحوه. سایهٔ کم پشت. هر چیز پخش و پراکنده. الشَعاعُ مِنَ اللبنِ: شیر کم مایه و زلال. شَعاعُ السنبلِ و شُعاعُهُ و شِعاعُهُ و شَعُّهُ: خار خشک شدهٔ خوشهٔ گندم و جو تا از خوشه جدا نشده. الشَعُّ مِنْ كلِّ شَيءٍ: پراکنده از هر چیز.

☆**شعب**: شَعَبَ ـَـ شَعْباً الشيءَ: چیزی را جمع کرد. بپراکند. درستش کرد. خرابش کرد. شکافتش. شَعَبَ‌الشَيءُ: چیزی آشکار شد. شَعَبَ القومُ: پراکنده شدند. شَعَبَ الرجلُ: مُرد. فوت شد. شَعَبَتْهُ المنيّةُ: ناگهان مُرد. سکته کرد. شَعَبَ فلاناً: فلانی را مشغول کرد. شَعَبَ اللجامُ الفَرَسَ: لگام جلو حرکت اسب را گرفت. شَعَبَ إلى القومِ: از دوستان خود بُرید وبه آن گروه پیوست. تَشَعَّبُوا: پراکنده شدند. تَشَعَّبَ الزرعُ: زراعت چند شاخه و خوشه کرد. تَشَعَّبَ النهرُ: رودخانه دارای شاخه‌های فرعی شد. تَشَعَّبَ عنهُ: از او دُور شد. تَشَعَّبَتْهُمُ الفِتْنَةُ: فتنه و آشوب آنان را پراکنده و دربدر کرد. تَشَعَّبَتْ أَغْصانُ الشجرِ: شاخه‌های درخت پخش و پراکنده شد. تَشَعَبَ‌الشيءُ: اصلاح شد. درست شد. انْشَعَبَ عنهُ: از او دُور شد. انْشَعَبَتْ اغصانُ

الشجرةِ: درخت پا جوش زد. انْشَعَبَ الطريقُ أوالنـهرُ: راه یا رودخانه منشعب شد. انْشَعَبَ الشیءُ: اصلاح شد. درست شد. انْشَعَبَ بِهِ القولُ: سخن زمام را از دست او در آورد و از این شاخه به آن شاخه‌اش کشاند. انْشَعَبَ الرجلُ و انشَعَبَتْ نفسُهُ: مُرد. در گذشت. **الشَّعْب:** قبیلهٔ بزرگ. ملّت. مِثل. مانند. دُوری. دُور. جای پیوند استخوانهای کاسهٔ سَر. شکاف. ج شُعُوب. **الشُّعُوبِيَّة:** حرکتی سیاسی است از طرف گروههای اسلامی غیرعرب که در درجهٔ اول هدفشان برقرای مساوات میان همهٔ مسلمانان عرب و غیر عرب بود و سپس عربها را پست‌تر شمردند. **الشُّعُوبِيّ:** یکی از افراد شُعُوبِيَّة. **الشِّعْب:** راه کوهستانی. جدول آبهای زیرزمینی. شکاف میان دو کوه. قبیلهٔ بسیار بزرگ. ناحیه و کنار. ج شِعاب. **الشَّعَب:** فاصلهٔ میان دو شانه یا دو شاخ. **الشُّعْبَة:** گروه. دسته. یک پاره از هر چیز. شاخهٔ درخت. فاصلهٔ میان دو شاخ یا دو شاخه و غیره. مسیر آب. آب‌ریز بزرگ دره. شکاف کوه. ج شُعَب و شِعاب. شُعَبُ الدهرِ: حوادث و پیش‌آمدهای روزگار. شُعَبُ السفودِ: شاخه‌های سیخ به هم چسبیدهٔ کباب. شُعَبُ اليدِ: انگشتها. شُعَبُ الفرسِ: دستها و پاها و سَرِ اسب. شُعَبُ الجسمِ: دستها و پاهای بدن. **شُعْبَتا** الرَّحْلِ: برآمدگی عقب و جلو زین و نحوه. کوههٔ زین. **شَعْبان:** ماه شعبان که ماه هشتم از سال قمری است و میان ماه رجب و رمضان واقع است. ج شَعابِين و شَعْبانات. **شَعُوب:** مرگ. **الأَشْعَب:** دارای کتف پهن. حیوانی که میان شاخ‌هایش فاصلهٔ زیاد باشد. شکسته شاخ. ج شُعْب. **الشَّعْباء:** مؤنث الأَشْعَب. **الشَّعّاب:** کاسه بند زن و غیره. **الشِّعابَة:** بندزدن کاسه و غیره. **المَشْعَب:** راه. ج مَشاعِب. **المِشْعَب:** مته. ج مَشاعِب. **المُشَعَّب:** اصلاح شده.

☆ **شعبذ: شَعْبَذَ** و **شَعْوَذَ:** شعبده‌بازی کرد.

☆ **شعث: شَعِثَ** ـَـ شَعَثاً الأمرُ: مطلب پخش و پراکنده شد. شَعِثَ ـَـ شَعَثاً و شُعُوثَةً الشَعْرُ: موژولیده شد. به هم ریخته شد. **الأَشْعَث:** ژولیده موی. ج شُعْث. **الشَّعْثاء:** مؤنثِ الأَشْعَث. **شَعَّثَ** الشَيءَ: چیزی را پخش و پلا کرد. پراکنده کرد. شَعَّثَهُ بِخيرٍ: به او نیکی کرد. شَعَّثَ الشاعِرُ: شاعر در شعر خود تَشْعِيْث آورد و آن حذف کردن یکی از دو حرف متحرک است که از وزن فاعلاتن بمفعولن‌منتقل می‌شود. **تَشَعَّثَ:** پراکنده شد. تَشَعَّثَ مِنَ‌الطَعامِ: کمی غذا خورد. تَشَعَّثَ الشَعْرُ: موژولیده شد. **الشَّعَث:** پراکندگی و درهم و برهم بودن.

☆ **شعر: شَعَرَ** ـُـ شِعْراً و شَعْراً الثوبَ: مو در لای لباس دوخت. شَعَرَ الرَجُلُ: شعر گفت. شَعَرَ لفلانٍ: شعری برای او سرود. شَعَرَ ـُـ و شَعُرَ ـُـ شِعْرا و شَعْرا و شَعْرَى و شُعْرَى و شِعْرَى و شَعْرَةً و شِعْرَةً و شُعَرَةً و شُعُوْراً و شُعُورَةً و مَشْعُوراً و مَشْعُورَةً و مَشْعُوراءَ بِهِ: آن را دریافت. حس کرد. شَعَرَ لَهُ: آن را با زیرکی درک کرد. از روی فطانت به آن پی برد. شَعِرَ ـَـ شَعَراً: پُرمو شد. دراز مو شد. **شَعَّرَ** الثوبَ و نحوَهُ: لایهٔ لباس و غیره را مو گذاشت. أَشْعَرَ الثوبَ: مو لایهٔ لباس گذاشت. أَشْعَرَهُ الأَمرَ و بالأَمرِ: مطلب را به او خبر داد. أَشْعَرَهُ الشِعارَ: لباس زیر بر تن او کرد. أَشْعَرَهُ بِكَذا: به آن چیز چسباندش. أَشْعَرَ‌القومُ: آن گروه برای خود شعاری گذاشتند. با شعار مخصوص خود شعار دادند. أَشْعَرَ أَمرَ فلانٍ: مطلب یا کار فلانی را مشهور و معروف کرد. أَشْعَرَهُ شَرًّا: بدی به او رساند. **شاعَرَهُ**‌فَشَعَرَهُ: با او مشاعره کرد و بر او پیروز شد. **تَشاعَرَ:** خود را شاعر معرفی کرد. به زحمت شعر سرود. **اسْتَشْعَرَ** الشعارَ: لباس زیر پوشید. اسْتَشْعَرَ القومُ: آن گروه در جنگ شعار خود را تکرار کردند. اسْتَشْعَرَ‌بالثوبِ: لباس زیر پوشید. **الشَّعْر** و **الشَّعَر:** مو. ج أَشْعار و شِعار و شُعُور. شَعْرُ الغولِ: پرسیاوشان یا گیاهی است شبیه پرسیاوشان. **الشَّعْرَة:** یک تار مو. ج شَعْرات. **الشِّعْر:** شعر. ج أَشْعار. لَيْتَ شِعْرِي فلاناً أَوْعَنْ فلانٍ أولفلانٍ ماصَنَعَ: کاش می‌دانستم او چه کرد. **الشِّعْرَة:** یک پارهٔ مو. الشِّعْرَة و **الشِّعْراء:** موی روی آلت تناسلی. **الشَّعِر** و **الشَّعْرانِيّ:** پُر مو. پشمالو. **الشَّعار:** جای درخت‌دار. درخت به هم پیچیده در زمین گود که زمستانها از

سرما و تابستانها از گرما به آن پناه می‌برند. هر نوع درخت. زیرپوش. زیرپیراهن. شَعارُالحَجّ: مناسک حج. الشَّعارَة: یکی از مناسک حج. الشِعار شعار جنگی و غیره. علامت در جنگ یا مسافرت. زیرپوش. زیرپیراهنی. پوشاک اسب. رعد. درخت به هم پیچیده. ج أَشْعِرَة و شُعُر. شِعارُ الحَجّ: مناسک حج. شِعارُ المملكةِ: علائم و نشانه‌های مملکت مثل آرم پرچم و غیره. الشِعارَة: یک علامت مملکتی. الشَعِير: جو. بتهٔ جو. الشَعِيرَة: یک دانه جو. ج شَعِيْرات. مساحت شش دانه موی قاطر. ورمی که کنارهٔ پلک چشم ایجاد می‌شود و مثل دانه جو می‌ماند. الشَعِيرَة: علامت. ج شَعائِر. یکی از اعمال و مناسک حج. الشَعِيرِيّ: مثل جو. جوفروش. منسوب به الشَعِير. الأَشْعَر: پُرمو. پشمالو. ج شُعْر. الأَشْعَر ایضاً ج أَشاعِر: موهای اطراف سم چهارپا. گوشتی که زیرناخن می‌روید. الشَعْراء: مؤنث الأَشْعَر. پوستین. سگ مگس. خرمگس. ازدحام جمعیت. نوعی هلو. درختی است شور و تلخ مزه. أَرضٌ شَعْراء: زمین پردرخت. رمالٌ شَعْراءُ: شنزارهایی که در آن خار می‌روید. الشَعْراءُ مِن الدَواهِي: حوادث سخت. ج شُعْر. الشاعِر: شاعر. ج شُعَراء. الشاعِرَة: زن شاعر. ج شَواعِر و شَاعِرات. الشِعْرَى: ستاره‌ای است. الشُعْرُور: شاعر بسیار بدقریحه. خیار چنبرریز. ج شَعارِير. الشُعْرُورَة: یک خیار چنبر ریز. الشَعْرِيَّة: ج شَعْرِيّات. تور سیمی یا چوبی و غیره. المَشْعَر: لباس زیرین. درخت سایه‌دار. جای انجام مناسک حج. ج مَشاعِر: المَشاعِر أَيضاً: حواس پنجگانه. المَشْعُور: ظرف ترک خورده. ترک‌دار. رجلٌ مَشْعُورٌ: مردخُل. کم عقل. ابله.

☆ **شعشع**: شَعْشَعَ الشَرابَ: نوشابه را با آب ممزوج کرد. شَعْشَعَ الشَيءَ: آن چیز را قاطی کرد. شَعْشَعَتْ الشمسُ: آفتاب نورافشانی کرد. شَعْشَعَ الضوءُ: نور همه جا پرتو افکند. شَعْشَعَ عليهم الخيلَ: با سواران خود بر آنها یورش برد. تَشَعْشَعَ الشَهْرُ: ماه به پایان نزدیک شد. الشَعْشُوع: جوانه و شاخه‌های نو درخت بنه و سقز که سرخ رنگ و لذیذ است.

☆ **شعف**: شَعَفَهُ ـَـ شَعْفاً الحُبُّ: عشق او را اسیر کرد. به دام خود مبتلا کرد. شَعِفَ ـَـ شَعَفاً بفلانٍ و بحُبِّ فلانٍ: شیفتهٔ او شد. دلباختهٔ او شد. اسیر عشق او شد. شَعِفَتْ الناقةُ: شتر به مرض ریزش مژه‌ها مبتلا شد. الشَعْفاء: ماده شتر مبتلای به مرض ریزش مژه‌ها. الشَعَف: عاشق شدن. بالای کوهان شتر. مرضی است که مژه‌های شتر را می‌ریزاند.

☆ **شعل**: شَعَلَ ـَـ شَعْلاً النارَ: آتش را برافروخت. شَعَلَ الأَمرَ: پایان کار را نگریست. شَعَّلَ النارَ: آتش را برافروخت. أَشْعَلَ النارَ: آتش را برافروخت. أَشْعَلَهُ: خشمگینش کرد. أَشْعَلَ الجمعَ: جمعیت را پراکنده کرد. أَشْعَلَ الخيلَ في الغارةِ: سواران را برای یورش برانگیخت و فرستاد. اشْعَلَّ اشْعِلالاً و اشْعالَّ اشعيلالاً رأْسُ الرجلِ: موی سر او ژولیده شد. تَشَعَّلَتْ و اشْتَعَلَتْ النارُ: آتش شعله‌ور شد. الشُعْلَة: سفیدی پیشانی یا دم اسب و گاهی پشت‌سر و وسط دو گوشش نیز هست. شعلهٔ آتش. آتش برافروخته. آنچه که آتش را با آن شعله‌ور کنند. ج شُعَل. الشَعِيل: حبابهایی که در وقت داغ شدن در ته دیگ ایجاد می‌شود. آب بسیار سوزان. الشَعِيلَة: آتش برافروخته. آتش در فتیله. ج شُعُل. الأَشْعَل مِن الناسِ: کسی که به طور مادرزاد چشمهایش قرمز باشد. المِشْعَل و المِشْعال: صاف کن. ج مَشاعِل و مَشاعِيل. المَشْعَل و المَشْعَلَة: مشعل. قندیل. ج مَشاعِل. المَشْعَلَة: جای افروختن آتش.

☆ **شعو**: شَعا يَشْعُو شَعْواً الشَعْرُ: مو ژولیده شد. شَعِيَتْ تَشْعَى شَعاً الغارةُ: غارت و تاراج همه‌گیر شد. غارَةٌ شَعْواءُ: تاراج پخش و پراکنده و همه‌گیر و مداوم. شَجَرَةٌ شَعْواءُ: درختی که شاخه‌هایش به هر طرف پراکنده شده.

☆ **شعوذ**: شَعْوَذَ شَعْوَذَةً: تردستی کرد. چشم‌بندی کرد. شعبده بازی کرد. المُشَعْوِذ و المُشَعْوَذ: شعبده‌باز.

☆ **شغب**: شَغَبَ ـَـ و شَغِبَ شَغْباً و شَغَباً و شَغَّبَ القومَ و بِهم و عليهم: در میان آن قوم فتنه ایجاد کرد.

اخلالگری کرد. الشَغِب و الشِغَبّ و الشَغّاب و المِشْغب و المُشاغِب و ذومَشاغِبٍ: فتنه‌گر. آشوبگر. اخلالگر. شَغَبَ ـَ شَغْباً عَنِ‌الطَرِيقِ: از راه کنار رفت. شاغَبَهُ: متقابلاً با او خیلی ستیزه و کشمکش و فتنه‌گری کرد. تَشاغَبَ الرَجُلُ: عصیان کرد. الشَغْب و الشَغَب: اخلالگری. آشوبگری. الشَغُوب: اخلالگر. آشوبگر.

☆ **شغر**: شَغَرَتْ ـُ شُغُوراً الأَرضُ: زمین خالی شد. بی‌سرپرست شد. بی‌سکنا شد. شَغَرَ الرَجلُ: دُور شد. شَغَرَ السعرُ: نرخ پایین آمد. شَغَرَتْ الناسُ: مردم پراکنده شدند. مَكانٌ شاغِرٌ: جای تهی. خالی. الشاغِرَة: زمین خالی از سکنه و بی‌صاحب و سرپرست. وظيفَةٌ شاغِرَةٌ: کار و مسؤولیت بدون مسؤول و سرپرست. شَغَرَهُ ـُ شَغْراً و شِغاراً عن بلدِهِ: او را از شهر بیرون کرد. تبعیدش کرد. الشاغُور: آبشار.

☆ **شغرب**: الشَغْرَبِيَّة أَوِالشَغْزَبِيَّة: یکی از فنون کشتی که پای خود را بر پای حریف پیچیده بر زمینش زنند.

☆ **شغف**: شَغَفَهُ ـَ شَغْفاً: به پرده یابند دلش زد. شَغَفَ فؤ ادَهُ: دلش را ربود. شَغِفَ ـَ شَغَفاً و شُغِفَ بِهِ: خاطرخواه او شد. شَغِفَ حُبُّهُ: عشق او بر دل نشست. الشَغْف: به پردهٔ دل زدن. پردهٔ دل. الشَغَف: عاشق شدن. عشق سوزان. عشق آتشین. شَغَفُ القَلْبِ: پردهٔ دل. الشَغاف: پردهٔ دل. جایگاه محبت در دل. ج شُغُف وِ أَشْغِفَة. الشَغاف و الشُغاف: بیماریی است که زیر پهلوی راست عارض می‌شود.

☆ **شغل**: شَغَلَهُ شَغْلاً و شُغْلاً و أَشْغَلَهُ بِكَذا: او را به چیزی سرگرم کرد. به چیزی مشغول کرد. أَشْغَلَهُ عَنْهُ: فکر او را از چیزی منصرف کرد. مطلب را از یاد او برد. شُغِلَ عَنْهُ بِكَذا: به چیزی سرگرم شد و چیز دیگری را از یاد برد. شَغَّلَهُ: خیلی سرگرمش کرد. تَشَغَّلَ و تَشاغَلَ و اشْتَغَلَ بِكَذا: به فلان چیز مشغول شد. اشْتَغَلَ قَلْبُهُ: افکارش پریشان شد. آشفته شد. اشْتَغَلَ فيهِ السَّمُّ: زهر در او اثر کرد. اشْتَغَلَ الدَواءُ فِيهِ: دارو در او کارگر افتاد. تَشاغَلَ عَنْهُ: به کاری مشغول شد و مطلب را فراموش کرد. الشُغْل و الشُغُل و الشَغَل: کار. پیشه. ج أَشْغال و شُغُول. الشُغْل ایضاً: پُربودن. الشَغْلَة: یک کار. یک شغل. خرمن گاه. زراعت کوبیده شده. ج شَغَل. الشَغّال: پُرکار. بسیار شاغل و کاری. الأُشْغُولَة و المَشْغَلَة: سرگرمی. گرفتاری. مشغولیت. المَشْغُول: مشغول. سرگرم. پُر. المَشْغَل: کارگاه. کارخانه. ج مَشاغِل.

☆ **شفّ**: شَفَّ ـِ شُفُوفاً و شَفِيفاً و شَفَفاً الشَيءُ: نازک شد. پشت‌نما شد. مثل شیشه شد. شفاف شد. شَفَّ‌عنه‌الثوبُ: لباس او کوتاه شد. شَفَّ ـِ شُفُوفاً الجسمُ: بدن لاغر شد. شَفَّ شَفًّا الشَيءُ: زیاد شد. بسیار شد. حرکت کرد. تکان خورد. شَفَّ لَهُ الأَمرُ: مطلب برای او ثابت ماند. شَفَّ ـِ شَفِيفاً فَمُ‌فلانٍ: سرما دندانها و دهان او را اذیت کرد. الشَفِيف و الشَفّاف: پشت‌نما. نازکِ بلورینِ شفاف. شَفَّهُ ـُ شَفاً و شُفُوفاً و شَفَّفَهُ المرضُ أَوالهمُّ: بیماری یا غم و غصه رنجورش کرد. شَفَّ الماءَ: همهٔ آب را آشامید. أَشَفَّهُ عَلىٰ فلانٍ: برترش دانست. او را فضیلت داد. أَشَفَّ الفَمُ: دهان بد بو شد. أَشَفَّ عَلىٰ فلانٍ: بر او فزونی یافت. ارجحیت پیدا کرد. أَشَفَّ الدِرهمَ: پول را زیاد یا کم کرد. اشْتَفَّ و تَشافَّ مافِي‌الإِناءِ: ظرف را تا ته سرکشید. هرچه در ظرف بود آشامید. اسْتَشَفَّ له‌السترُ: پشت پرده را دید. اسْتَشَفَّ الثوبَ: لباس را جلو روشنایی گرفت که اگر عیب و نقصی دارد ببیند. اسْتَشَفَّ الشَيءَ: در آن چیز تأمل و تعمق کرد. اسْتَشَفَّ الكِتابَ: در مطالب کتاب تأمل و تدبر کرد. اسْتَشَفَّهُ: به پشت آن نگاه کرد. اسْتَشْفَّ ما فِي‌الإِناءِ: هر چه در ظرف بود نوشید. اسْتَشَفَّ إِليهِ: دوستدار آن شد و به او علاقه پیدا کرد. اسْتَشَفَّ فی تجارتِهِ: در تجارت خود سود برد. الشَفّ و الشِفّ: لباس یا پردهٔ نازک. تُور. سود. برتری. کمبود. دمل چرکین و بدبو. ج شُفُوف. چیز کم. الشَفِيف: شفاف شدن. تَف آفتاب. سوز سرما. باد سرد. ج شِفاف. ثَوْبٌ شَفِيفٌ: لباس نازک. الشَفّان: باد سرد که با ریزش باران می‌وزد. الشُفافَة: ته ماندهٔ آب در ظرف. شُفافَةُ النهارِ: تتمه و باقیماندهٔ روز. المَشْفُوف:

کسی که دمل چرکین و بدبو درآورده.

☆ **شفر**: الشَفْر و الشُفْر ج أَشْفار و الشَفِير: کنارهٔ پلک چشم. کرانهٔ هر چیز. بالای کنارهٔ دره. الشَفْرَة: کارد بزرگ و پهن. لبهٔ شمشیر. نوک تیز. گزن کفاشی. ج شَفْر و شِفار و شَفَرات. المِشْفَر: سختی و صلابت. یک قطعه زمین یا شنزار. لب و بیشتر به لب شتر گویند. ج مَشافِر.

☆ **شفع**: شَفَعَ ـَـ شَفْعاً الشیءَ: چیزی را زوج کرد. جفت قرار داد. شَفَعَ جارَهُ: حق شفع به همسایه‌اش داد. شَفَعَتْ الناقَةُ: شتر حامله شد و بچه‌ای شیری نیز به همراه داشت. شَفَعَ لِیَ الأَشْخاصُ: یکی را دو دیدم. لوچ شدم. از ضعیفِ چشم دوبین شدم. الشافِعَة: چشمِ دوبین. لوچ. شَفَعَ ـَـ شَفاعَةً لِفلانٍ أَوْفِی فلانٍ إِلیٰ زیدٍ: واسطه شد. از او نزد زید شفاعت کرد. شَفَعَ لِفلانٍ فِی المَطْلَبِ: برای فلانی در کاری کوشش کرد. شَفَّعَ الشَیءَ: چیزی را زوج قرار داد. شَفَّعَنِی فِی فلانٍ: واسطه‌گریِ مرا دربارهٔ او قبول کرد. تَشَفَّعَ لِی وإِلیّ بفلانٍ أَوْ فِی فلانٍ: مرا واسطه نزد فلانی قرار داد. خواست واسطه شوم. اسْتَشْفَعَ زَیْدًا إِلیٰ عمرٍو: از زید خواست نزد عمرو واسطه شود. او را واسطه قرار داد. اسْتَشْفَعَ بفلانٍ علی فلانٍ: از او علیه دیگری کمک خواست. الشَفْع: زوج قرار دادن. زوج. جفت. ج أَشْفاع و شِفاع. الشُفْعَة: در اصطلاح فقهی: حق شفعه را گویند که شریک در ملک یا همسایه حق دارد ملک مورد معامله را جبراً از خریدار با همان قیمت خریده شده بخرد. ج شُفَع. الشَفِیع: شفاعت کننده. دارای حق شفعه. ج شُفَعاء. الشَفِیعُ مِنَ العَدَدِ: عدد زوج. المُشَفَّع: کسی که شفاعتش قبول شده یا می‌شود. المُشَفِّع: قبول کنندهٔ شفاعت.

☆ **شفق**: شَفِقَ ـَـ شَفَقاً عَلَیْهِ: بر او شفقت ورزید. مهربانی کرد. دلسوزی کرد. شَفِقَ مِنَ الأَمْرِ: از مطلب ترسید و حرص ورزید. شَفِقَ عَلَی الشَیءِ: بخل ورزید. دریغ کرد. چیزی را نداد. الشَفِق و الشَفُوق و الشَفِیق: مهربان. شفیق. دلسوز. شَفَّقَهُ: او را به شفقت و مهربانی واداشت. شَفَّقَ الشیءَ: آن را کم کرد. شَفَّقَ الثوبَ: لباس را بد بافت. أَشْفَقَ الشیءَ: آن چیز را کم کرد. أَشْفَقَ عَلَیْهِ و مِنْهُ: بر او و از او برحذر شد و ترسید و حرص ورزید. أَشْفَقَ عَلَی الصغیرِ: بر خُردسال ترحم کرد. دلسوزی و مهربانی کرد. أَشْفَقَ الرَجُلُ: آن مرد وارد اول غروب شد. أَشْفَقَتْ‌الریحُ: باد شدت گرفت و خاکها را با خود برد. الشَفَق: روشنایی بعد از غروب آفتاب. شفقت و مهربانی. عطوفت. چیز پست. روز. ترس. ناحیه و جانب. ثَوْبٌ شَفَقٌ: لباس سست. ج أَشْفاق. الشَفَقَة رقّت قلب. انعطاف. مهربانی. عطوفت و برحذر کردن و ترسیدن. شفقت.

☆ **شفه**: شَفَهَ ـَـ شَفْهاً فلاناً: به لب فلانی زد. در سئوال اصرار زیاد بر او کرد تا همه چیزش را گرفت شَفِهَ‌الإِناءَ. ظرف را تا ته سرکشید. شَفِهَهُ عَنِ‌الأَمرِ: او را از کاری بازداشت. منع کرد. شُفِهَ زیدٌ: سئوال کنندگان از زید زیاد شدند. شُفِهَ‌الطعامُ: خورندگان آن غذا زیاد شدند. المَشْفُوه: غذای پرمشتری که زیاد خورنده دارد. شافَهَهُ شِفاهاً و مُشافَهَةً: به طور شفاهی با او سخن گفت. شافَهَ الشَیءَ. به آن چیز نزدیک شد. الشَفَةُ و الشِفَةُ مِنَ الإِنْسانِ: لب انسان. ج شِفاه و شَفَهات. الشَفَتان: لب بالا و پایین. الشَفِیّ و الشَفَهِیّ و الشَفَوِیّ: شفاهی. زبانی. الشُفَیْهَة: مصغر شَفَة. الشُفاهِی والأَشْفَه: دارای لب کُلفت. الشَفَهِیَّةُ مِن‌الحروفِ: سه حرفی که با فشار لب ادا می‌شود؛ ب. ف. میم. المَشْفُوه: کسی که به لبش زده شده. المَشْفُوه مِنَ‌الماءِ: آبی که زیاد از آن می‌نوشند. آبی که از کثرت ازدحام مردم نتوان از آن نوشید.

☆ **شفو**: شَفا یَشْفُو شَفْواً الهلالُ: ماه نو طلوع کرد. شَفاالشَخْصُ: شبح ظاهر شد. شَفَتْ الشمسُ: آفتاب به غروب نزدیک شد. الشَفا: ماه نو کمی قبل از غروب کردن. لبه و تیزی هر چیز. تثنیه‌اش شَفَوانِ. ج أَشْفاء. الأَشْفَی: کسی که لبهایش به هم جفت نمی‌شود.

☆ **شفی**: شَفَی یَشْفِی شِفاءً اللهُ فلاناً مِن مَرَضِهِ: خداوند فلانی را شفا داد. شَفَی زیدٌ فلاناً: زید برای فلانی طلب

شفا کرد. شَفَتْ الشمسُ: آفتاب به غروب نزدیک شد. شَفِیَ ـَ شَفِیَّ الهلالُ: ماه نو غروب کرد. شُفِیَ المریضُ:بیمار شفا یافت. خوب شد. أَشْفَی إِشْفاءً فلانا: برای فلانی شفا طلبید. أَشْفَی عَلیهِ: بر او مشرف شد. أَشْفَی العلیلُ: بیمار خوب نشد. همزه برای نفی است. أَشْفَی المُسافِرُ: مسافر در آخر شب حرکت کرد. أَشْفَی المریضَ: داروی خوبی برای بیمار نوشت. أَشْفاهُ الشیءَ: آن چیز را به او داد که با آن مداوا کند. تَشَفَّی مِن غَیْظِهِ: خشمش فرو نشست. تَشَفَّی مِن فلانٍ: از فلانی انتقام کامل گرفت. تَشَفَّی و إِشْتَفَی بِکذا: بواسطهٔ فلان چیز شفا یافت. إِسْتَشْفَی بِهِ: با آن معالجه کرد. إِسْتَشْفَی المریضُ مِن عِلّتِهِ: بیمار شفا یافت. خوب شد. الشِفاء: شفا یافتن. خوب شدن. دارو. ج أَشْفِیَد و جج أَشافٍ. الشافِی: شفادهنده. الشافِی مِنَ الأَدْوِیَةِ و نحوها: دارو یا هر چیز شفابخش. الجَوابُ الشافِیُ: جواب کافی. المُسْتَشْفَی: بیمارستان. ج مُسْتَشْفَیات.

☆ **شقّ**: شَقَّ ـُ شَقّاً الشیءَ: چیزی را شکافت. پراکنده‌اش کرد. شَقَّ ـُ شُقّاً و مَشَقَّةً الامرُ: مطلب مشکل شد. سخت شد. شَقَّ عَلیٰ فلانٍ: فلانی را در مشقت انداخت. شَقَّ البرقُ: برق در وسط آسمان به طور افقی قد کشید. شَقَّ الفرسُ: اسب در رفتن خود کج رفت. شَقَّ شُقُوقاً النَبْتُ: گیاه رویید. شَقَّ نابُ البعیرِ: دندان نیش شتر درآمد. شَقَّ شَقّاًالصبحُ: سپیده دمید. شَقَّقَ الحَطَبَ: هیزم را شکافت. شَقَّقَ الکلامَ: سخن را به زیباترین نحو ادا کرد. شاقَّهُ شِقاقاً و مُشاقَّةً: با او مخالفت کرد. با او دشمنی کرد. تَشَقَّقَ الحطبُ: هیزم شکافته شد. تَشَقَّقَ الفرسُ: اسب لاغر شد. تَشاقَّ القَوْمُ: آن گروه با یکدیگر دشمنی و مخالفت کردند. تَشاقَّ الرجُلانِ: آن دو مرد در دشمنی اصرار کردند و به هر طرف در دشمنی فعالیت کردند. تَشاقُّوا ثِیابَهم: لباسهای همدیگر را پاره کردند. إِنْشَقَّ الشیءُ: آن چیز سوراخ شد و شکاف خورد. إِنْشَقَّ الامرُ: آن کار به جهت مخالفت درهم و برهم شد. إِنْشَقَّ الفجرُ: سپیده صبح دمید. إِشْتَقَّ الشیءَ: آن چیز را دو شقه کرد و یک شقه آن را برداشت إِشْتَقَّ الکلمةَ من الکلمةِ: کلمه را از کلمه دیگر مشتق کرد. إِشْتَقَّ الفَرَسُ فِی عَدْوِهِ: اسب به چپ و راست تاخت. إِشْتَقَّ فِیالکلامِ اوالخصومَةِ: در سخنرانی یا دشمنی بی‌هدف به هر طرف زد. إِشْتَقَّ الطریقَ فِیالفَلاةِ: راه بیابانی را پیمود. الشَقّ: شکافتن. شکاف. پارگی. بامداد. جای شکافته شده. رنج. مشقت. نصف هر چیز. ج شُقُوق. الشِقّ: جانب. کنار. یک طرف بدن انسان. هر چیز که به آن نظر افتد. رنج و مشقت. برادرتنی. نیمه چیزی. الشِقَّة: لباس و غیره که به درازا شکافته شده. نیمه جدا شده هر چیز. ج شِقَق و شِقاق. الشِقَّة و الشُقَّة: دُوری و مقصد مسافر. مسافتی که انسان طی می‌کند. راه صعب‌العبور. مسافرت دور و دراز. رنج و مشقت. ج شُقَق. الشَقِیق: هر کدام از دو نیمه یک چیز نصف شده. برادرتنی. مِثل و نظیر. الشَقِیقة: خواهر. زمین سفت در وسط باغ و گلزار. باران بسیار تند و پرآب. الشَقِیقَةُ مِنَ‌البَرْقِ: برقی که در آسمان پخش شود. درد نصف سر. ج شَقائِق. شَقائِقُ النُعْمان: گُل لاله. شَقِیقَةُ النُعْمان: یک گُل لاله. المَشَقَّة و المِشَقَّة: رنج. محنت. مشقَّت. ج مَشاقّ و مَشَقّات.

☆ **شقر**: شَقَرَ ـَ و شَقُرَ ـُ شَقَراً و شُقْرَةً: رنگش قرمز مایل به زردی شد. الشُقْرَة: رنگ سرخ مایل به زردی. الأَشْقَر: بور. سرخ متمایل به زردی. ج شقر. الشَقْراء: مؤنث الأَشْقَر. إِشْقَرَّ: سرخ رنگ متمایل به زرد شد. بور شد.

☆ **شقرق**: الشَقِرّاق و الشِقِرّاق الشُقُرُّق و الشَرَقْرَق: مرغ سبزقبا.

☆ **شقشق**: شَقْشَقَ شَقْشَقَةً الجَمَلُ: شتر صدایش را در گلو پیچاند. شَقْشَقَ الطَیْرُ: پرنده آواز داد. الشِقْشِقَة: چیزی است ریه مانند در گلوی شتر که در وقت هیجان از دهانش بیرون می‌آید و صدایش در گلو می‌پیچد. ج شَقاشِق.

☆ **شقف**: الشَقَف: سفال. شکسته‌های سفال. الشَقَفَة: واحد الشَقَف. الشاقُوف: چکش سنگ شکنی.

الشَقِيف: صخره بزرگ سرازیر شده از کوه. سنگ کوچک.

☆**شقل**: **شَقَلَ** ـُـ شَقْلاً الدَرَاهِمَ: پولها را وزن کرد.

☆**شقو**: **شَقا** يَشْقُو شَقْواً و **أَشْقَى** اللهُ فلاناً: خداوند فلانی را شقی و تیره بخت کرد. **شَقِيَ** يَشْقَى شَقاً و شَقاءً و شَقاوَةً و شِقاوَةً و شَقْوَةً و شِقْوَةً: بدبخت شد. **الشَقِيّ**: بدبخت. با شقاوت. ج أَشقِياء. **شاقَى** فلاناً: در شقاوت با فلانی رقابت کرد. شاقاهُ فِي‌الحربِ و نحوها: در جنگ و غیره با او دست پنجه نرم کرد. شاقاهُ عَلَىٰ كَذا: در فلان چیز با او مسابقهٔ صبر و شکیبایی داد. **الشَقا** و **الشَقاء**: تنگی و سختی. شقاوت.

☆**شكّ**: **شَكَّ** ـُـ شَكّاً فِي‌الامرِ: در آن مطلب شک کرد. مشکوک شد. شَكَّهُ بالرمحِ: نیزه را تا استخوان او فرو کرد. شَكَّتْ الشَوْكَةُ رِجْلَهُ: خار به پایش خلید. شَكَّ القومُ بيوتَهم: آن گروه خانه‌های خود را در یک راه یا به صف هم ساختند. شَكَّ الخياطُ الثوبَ: خیاط لباس را کوک زد. شَكَّ إِلَيهِ البلادَ: شهرها را پیمود و به طرف او رفت. شَكَّ الشيءَ الى الشيءِ: آن دو چیز را به هم جمع کرد. شَكَّ عَلَيْهِ الأَمْرُ: در آن کار به شک افتاد و ندانست چه کند. کار بر او سخت شد. شَكَّ فِي‌السلاحِ: غرق اسلحه شد. **شاكُّ** السلاحِ و شاكٌّ فِي‌السلاحِ: غرق اسلحه. تا دندان مسلح. ج شُكّاك. **شَكَّكَهُ**: مشکوکش کرد. او را به شک انداخت. **تَشَكَّكَ** فِي‌الأَمرِ: در آن مطلب شک کرد. **الشَكّ**: شک کردن. شک و تردید. ترک کوچک استخوان. مرگ موش. ج شُكُوك. **الشِكّ**: حواله پولی و مالی. چک. **الشِكَّة**: نوع شاکی السلاح بودن. چوب‌ریزه که در کنار دسته تیشه در رخنه تیشه می‌گذارند که محکم شود. ج شِكَك. **الشُكَّة**: مسافت. **الشاكَّة**: مؤنث الشاكُّ. ورم گلو. ج شَواكّ. **الشَكاكَة**: کناره زمین. **الشِكاك**: خانه‌های ردیف هم. **الشَكِيكَة**: راه و روش. اخلاق. فرقه و گروه. سبد میوه. ج شَكائِك و شُكُك. **المِشَكّ**: مشکوک. زره. ج مَشاكّ.

☆**شكر**: **شَكَرَ** ـُـ شُكْراً و شُكُوراً و شُكْراناً الرجلَ و للرجلِ: از او تشکر کرد. او را ستود. شَكَرَ لِلرجلِ فصیح‌تر از شَكَرَ الرجلَ است. **الشاكِر**: شکرگزار. تشکر کننده. سپاسگذار. ج شاكِرُون و شُكَّر. شاكِرُ ربِّهِ: گیاهی است. **أَشْكَرَ** الضَرْعُ: پستان چهارپا پر شیر شد. أَشكَرَ الشَجَرُ: درخت پاجوش زد. **الشَكْران**: پستان پر شیر، مملو. ج شُكارَى و شَكارَى. **الشَكْرَى**: مؤنثِ الشَكْران. عَيْنٌ شَكْرَى: چشم پراشک. **شاكَرَهُ**: از او تشکر کرد. سپاسگزاری کرد. شاكَرَهُ‌الحديث: با او ابتدا به سخن کرد. **تَشَكَّرَ** لَهُ: از او تشکر کرد. **الشَكُور**: بسیار شکرگزار. مذکر و مؤنث در آن یکسان است. ج شُكُور. الشَكُور ایضاً: یکی از اسامی خدای تعالی است که پاداش زیاد در برابر علم کم می‌دهد. **الشَكِير**: پاجوش درخت. گیاهان. پرها و موهای ریز در وسط گیاهان و پَرها و موهای بزرگ. موی پشت و دو طرف گردن. پوست درخت. ج شُكُر. **الشَكْرَة**: یکبار تشکر کردن. الشَكْرَة و **الشَكَرِيَّة**: پر شدن پستان چهارپا از شیر. **المَشْكَرَة**: هر گیاه که شیر را زیاد کند. **الشَوْكَران** و **الشَيْكَران** و **الشَيْكُران**: گیاه شوکران. عربی نیست. **الشاكِرِيّ**: معرب چاکر. چاکر. خدمتکار. ج شاكِرِيَّة. **الشاكِرِيَّة**: مزد چاکر و خدمتکار. و به زبان محلی نوعی چاقوی سرکج را گویند.

☆**شكس**: **شَكُسَ** ـُـ شَكاسَةً و **شَكِسَ** ـَـ شَكَساً: بخیل شد. تند خوشد. بداخلاق شد. **الشَكِس** و **الشَكُس**: بداخلاق. تندخو. ج شُكْس. **شاكَسَهُ** مُشاكَسَةً: با او مخالفت کرد و در تنگنایش گذاشت. **تَشاكَسَ** القومُ: آن گروه با هم مخالفت کردند.

☆**شكل**: **شَكَلَ** ـُـ شَكْلاً و **شَكَّلَ** الأَمرُ: مطلب یا کار مشکل شد. مشتبه شد. شَكَلَ و شَكَّلَ العنبُ: انگور شروع برسیدن کرد. شَكَلَ و شَكَّلَ الكتابَ: برای کتاب یا نامه حرکت‌گذاری کرد. شَكَلَ و شَكَّلَ الدابَةَ بالشِكالِ: دست وپای چهارپا را با بند مخصوص بست. شَكَّلَ الشيءَ: عکس آن چیز را کشید. شَكَلَتْ و شَكَّلَتْ المَرْأَةُ شَعْرَها: زن موی خود را دو شاخه بافت. **شَكِلَ** ـَـ شَكَلاً: سرخ و سفید شد. شَكِلَ الشيءُ: در

سفیدی آن چیز قرمزی بود. شَکِلَتْ المَرْأَةُ: آن زن عشوه‌گری و غمزه‌گری‌کرد. غمزه‌گر بود. أَشْكَلَ الأَمْرُ: مطلب مشتبه شد. أَشْكَلَ العِنَبُ: انگور ابتدا برسیدن کرد. أَشْكَلَ النخلُ: غوره خرما رسید و رطب شد. أَشْكَلَ الكتابَ: نامه یا کتاب را حرکت‌گذاری کرد. أَشْكَلَ الشيءُ: آن چیز سرخ و سفید شد. أَشْكَلَ المَرِيضُ: بیمار بهبود یافت. شاكَلَهُ مُشاكَلَةً: شبیه و مثل او شد. با او موافق و هم رأی شد. تَشَكَّلَ: صورت پذیرفت. شکل یافت. تَشَكَّلَ العنبُ: انگور ابتدای برسیدن کرد. تَشاكَلا: آن دو مانند هم شدند. با یکدیگر توافق کردند. إِشْتَكَلَ و إِسْتَشْكَلَ الامرُ: مطلب مشتبه شد. الشَكْل: شبیه. مِثل. مانند. همتا. امر مشکل. هدف. مقصد. عشوه‌گری. ناز و غمزه زنها. شکل. قیافه. ج أَشْكال و شُكُول. الأَشْكال ایضاً: زینت‌آلات مروارید یا نقره که به همدیگر شبیه‌اند. شَكْلُ الكِتابِ: حرکت‌گذاری کلمات کتاب یا نامه. الشَكْلَة: یک حرکت روی کلمه. الشِكْل: مِثل. مانند. ناز و غمزه زن. الشُكْلَة: سرخ و سفید. الشُكْلَة و الشاكِل: شبیه. مانند. شباهت. الشَكِلَة: زن عشوه‌گر. الشِكال: کُند. زنجیر. پابند چهارپا. بندی است که از وسط پاهای چهارپا تا وسط دستهای آن برود و به سینه می‌رسد. بندی است میان دست و پای چهارپا. ج شُكُل. الشِكال فِي الخَيْلِ: اسبی که در سه تا از دست و پایش سفیدی باشد و در یکی نباشد. الشاكِلَة: مؤنثِ الشاكِل. مِثل و مانند. کرانه و جانب مِقلِ کناره راه. راه و روش. مسلک. نیت. حاجت و نیاز. تهیگاه. ج شَواكِل: الشَواكِل ایضاً: راههای فرعی منشعب از راه اصلی. الأَشْكَل: سفیدی که به سرخی می‌زند. کسی که چشمش کمی قرمز است. ج شُكْل. الشَكْلاء: مؤنثِ الأَشْكَل. حاجت و نیاز. الشَكِيل: کف دهان چهارپا که با خون مخلوط شده روی دهنه حیوان جمع می‌شود. التَشْكِيلَة در اصطلاح نظامی: دسته و گروه. تَشْكِيلَةٌ مِنَ الدَبّاباتِ: یک دسته تانک. و در اصطلاح محلی گُل‌سر را گویند. هر نوع گُل. المُشْكِل و المُشْكِلَة: مطلب مشکل و مشتبه. ج مَشاكِل و مُشْكِلات. المَشْكُول مِن الخيل: اسبی که پایش را کند زده‌اند. المُشَكَّل: دارای شکل و قیافه.

☆ **شکم**: شَكَمَهُ ـُ شَكْماً: به او پاداش داد. شَكَمَ فلانا: به فلانی حق سکوت داد. شَكَمَهُ ـُ شَكْماً و شَكِيماً: گازش گرفت. الشَكِيمَة: ناز. تکبر. تسلیم ظلم نشدن. عهد و پیمان. خوی و سرشت. شباهت. الشَكِيمَةُ مِنَ اللجامِ: آهن و دهنه. ج شَكائِم و شُكُم و شَكِيم.

☆ **شکو**: شَكا يَشْكُو شَكْوَى و شَكْواً و شَكاةً و شَكاوَةً و شِكايَةً و شَكِيَّةً إِلَيْهِ زيداً: از زید نزد او شکایت کرد. شَكَر الامرَ اوالعِلَّةَ: از آن کار یا آن بیماری اذیت شد یا گله و شکایت کرد. شَكا مَرَضَهُ لِلطَّبِيبِ: بیماری خود را برای دکتر توضیح داد. شَكا أَمْرَهُ إِلَىَ اللّهِ: از گرفتاریهای خود به خدا پناه برد. الشاكِي: شکایت کننده. شاکی. مَشْكُوٌّ إِلَيْهِ: کسی که به او شکایت کرده‌اند. المَشْكُوّ و المَشْكِيّ: کسی که از او شکایت شده. الشَكْوَى: شکایت. گله‌کردن. شَكا يَشْكُو شَكْواً و شَكْوَى و شَكاةً المرضُ فلاناً: بیماری او را اذیت کرد. شَكَّى تَشْكِيَةَ الشاكِيَ: شکایت شاکی را پذیرفت. شاكاهُ: از او شکایت کرد یا ناراحتی خود را به او گفت. تَشَكَّى: مریض شد. تَشَكَّى إِلَيْهِ: نزد او شکایت کرد. تَشَكَّى مِنْ جرحٍ: بدنش در اثر زخم درد گرفت. تَشاكَى تَشاكِياً القومُ: آن گروه به یکدیگر شکایت کردند. الشَكْو و الشَكْوَى و الشَكاء و الشَكاة و الشَكْواء: بیماری. الشَكْوَى ایضاً: شکایت. گله. ناله. گله‌کردن. ج شَكاوِى. الشَكْو ایضاً: شتر نر و کوچک. الشَكاة ایضاً: عیب. الشَكْوَة: یکبار شکایت کردن. یک بیماری. ج شَكَوات و شَكاء. الشَكْوَة و الشُكَيَّة: ظرفی است پوستی برای آب یا شیر. الشَكِيّ: شکایت شده از آن. درد آمده. ج شَكايا. الشَكِيّ و الشاكِي: شاکی. دادخواه. کسی که کمی بیمار شده. رَجُلٌ شاكِي السلاحِ: مرد تا دندان مسلح و خیلی با هیبت و شوکت. اصلش شائِک بوده. الشَكِيَّة: مؤنثِ الشَكِيّ. المِشْكاة: طاقچه.

جا چراغی. جائی که روی آن چراغ می‌گذارند.

☆ **شکی**: شَکَی یَشْکِی شَکْیاً إلیهِ: به معنی شَکا که آخرش واو است و گذشت.

☆ **شلّ**: شَلَّ ـُـ شَلًّا الثوبَ: لباس را بخیه درشت زد. کوک زد. شَلَّتْ العینُ دمعَها: چشم اشک ریخت. شَلَّ الدرعَ و شَلَّ الدرعَ علیهِ: زره را پوشید. شَلَّ الشیءَ: آن چیز را قطعه کرد. شَلَّ ـُـ شَلًّا و شَلَلاً الابلَ: شتران را راند و دُور کرد. شَلَّتْ ـَـ شَلًّا و شَللاً و شُلَّتْ و أُشِلَّتْ إشْلالاً یدُهُ: دستش شَل شد. الأَشَلّ: شَل. ج شُلّ. الشَلّاء: دستِ شَل. أَشَلَّ: دستش شَل شد. إنشَلَّ المَطَرُ: باران سرازیر شد. إنْشَلَّ السیلُ: سیلاب از بالا جریان یافت. إنْشَلَّ الذئبُ فِی‌الغنمِ: گرگ به گله زد. إنْشَلَّتْ الابلُ: شتران رانده شدند. الشَلَل: شَل شدن. لک شدن لباس که پاک نشود. فلج‌شدن دست. الشِلال: مردمان متفرقه. الشَلَّة: یکبار کوک‌زدن و یکبار تمام معانی شلّ. هدف و مقصد مسافر. الشَلَّة و الشُلَّة و الشُلَّی: آرزوی دُور و دراز. هدف و مقصد مسافر. الشِلَّة: کلاف نخ. الشَلِیْل: پلاسی که روی کفل چهارپا یا پشت زین یا پالان می‌گذارند. زره کوچک زیر زره بزرگ یا پارچه‌ای است که زیر زره می‌پوشند. عمده مجری آب در دره. ج أَشِلَّة. الشَلّالات: آبشارها. الشَلّال:آبشار.

☆ **شلح**: شَلَّحَهُ تَشْلِیْحاً: برهنه‌اش کرد. المُشَلَّح: برهنه گردیده شده. رخت‌کن حمام.

☆ **شلشل**: شَلْشَلَ شَلْشَلَة و شِلْشالاً الماءُ: آب چکه کرد. شَلْشَلَ الماءَ و بالماءِ: آب را پاشید. شَلْشَلَ الماءَ: آب را چکانید. شَلْشَلَ السَیْفُ الدمَ: شمشیر خون را ریخت. الشَلْشَل و المُشَلْشِل و المُشَلْشَل: آب یا خون و غیره ریخته شده. تَشَلْشَلَ الماءُ: آب پاشیده شد. تَشَلْشَلَ السیفُ بالّدمِ: شمشیر خون را ریخت. الشَلْشَل: مَشکی که آب می‌دهد. ماءٌ شَلْشَلٌ: آب چکه کننده. الشَلْشَل و الشُلْشُل مِنَ‌الرِجالِ: مرد چالا و چابک دست. مرد خوش‌طینت.

☆ **شلو**: الشِلْو: اندام. بچه شتر. هر پوست کنده‌ای که مقداری از آن خورده شده و مقداری مانده. ج أَشْلاء. أَشْلاءُ اللجامِ: تسمه‌ها یا بندهای جلو افسار. أَشْلاءُ الانسانِ: اندام پوسیده انسان. الشِلْو و الشَلا: تن، بدن، جسم هر چیز. الشَلِیّ: باقیمانده‌های هر چیز. الشَلِیَّة: ته مانده مال و دارائی. پاره‌ای گوشت. ج شَلایا.

☆ **شمّ**: شَمَّ ـُـ شَمّاً و شَمِیماً و شِمِّیْمَی الوَرْدَ: گل را بوئید. شَمَّ شَمَماً: تکبر کرد. شَمَّ الجَبَلُ او الأَنْفُ: نوک بینی یا کوه بلند گردید. الأَشَمّ و الشَمِیْم: برآمده. بلند. شَمَّمَ‌الزَهْرَ: گُل را بویید. شَمَّمَهُ الزَهَرَ: گُل را به او داد که ببوید. أَشَمَّ: برافراشته سر عبور کرد. أَشَمَّهُ الوَرْدَ: گُل را به او داد ببوید. أَشَمَّ عنِ الامرِ: از آن مطلب صرفنظر کرد. أَشَمَّ القاریُ الحرفَ: قاری حرف را اشمام کرد. شامَّ‌مُشامَّةً و تَشامّاتَشامّاً: آن دو یکدیگر را بوئیدند. إشْتَمَّ‌الشیءَ: آن چیز را بویید. تَشَمَّمَهُ آن را سر فرصت بویید. إسْتَشَمَّهُ خواست آن را ببوید. استشمامش کرد. الشَمّ: بوییدن. الشامَّة: حس بویائی. الشَمَم: نزدیکی. دُوری. قلمی و کشیده بودن بینی. الشَمِیم: بلند. بوی خوش. الأَشَمّ: مهتر و سالارِ بزرگی فروش. کریم و با سخاوت. دارای بینی قلمی و کشیده. ج شُمّ. الشَمّاء: مؤنثِ الأَشَمّ. الشَمّام و الشَمُوم: بسیار بو کننده. الشَمّام ایضاً: نوعی خربزه. الشَمّامَة: یک خربزه. ج شَمّامات. الشَمّامات ایضاً: هر بوی خوشی که می‌بویند. الإشْمام در نزد قُرّاء و نحویین: ظاهر نکردن حرکت و در بینی سخن گفتن. المَشْمُوم: بوییدنی. مِشک. بوئیده شده.

☆ **شمت**: شَمِتَ ـَـ شَماتاً و شَماتَةً بفلانٍ: فلانی را سرکوفت زد. شماتت کرد. در ناراحتی او اظهار شادمانی کرد. الشامِت: شماتت کننده. ج شُمّات. المَشْمُوتُ بِهِ: شماتت شده. شَمَّتَ‌العاطِسَ و شَمَّتَ عَلَیْهِ: به کسی که عطسه کرده گفت: یَرْحمکَ اللهُ: خدا ترا بیامرزد یا به تو ترحم کند یا دعا کرد که وضعی پیش نیاید که کسی تو را شماتت کند. شَمَّتَهُ: ناامیدش کرد. شَمَّتَ بَیْنَهما: آن دو را با یکدیگر جمع کرد. أَشْمَتَهُ اللهُ بِعَدُّوِهِ: خداوند او را بر دشمنش مسلط کرد که او را شماتت کند یا دشمنش را خوار کرد که او

بتواند او را شماتت کند. تَشَمَّتَ القومُ: آن گروه ناامید و با دست خالی برگشتند. الشامِتَة : مؤنثِ الشامِت. یک پای چهارپا. ج شَوامِت.

☆شمخ :شَمَخَ ــَـ شَمْخاً و شُمُوْخاً الجَبَلُ: کوه بسیار بلند بود. الشامِخ : بسیار بلند. ج شُمَّخ. الشامِخَة : مؤنثِ الشامِخ. ج شَوامِخ و شامِخات. شَمَخَ وشَمَّخَ أَنْفَهُ و بِأَنْفِهِ: تکبر کرد. دیگران را ناقابل دانست. تَشامَخَ : بلند گردید. تکبّر کرد. تَشَمَّخَ بِأَنْفِهِ: تکبر ورزید. الشامِخ : بلند. نَسَبٌ شامِخٌ: نسب پرافتخار. رَجلٌ شامِخٌ: مرد از خود راضی بسیار متکبر. الشَمّاخ : بسیار متکبر. جَبَلٌ شَمّاخٌ: کوه بسیار بلند. الشَمُوخ والشَمَخ : بیابان دراز و طولانی.

☆شمر :شَمَرَ ــُـ شَمْراً: به سرعت یا متکبرانه رد شد و گذشت. شَمَرَ النخلَ: خرما را چید. شَمَّرَ تَشْمِيراً: به سرعت گذشت. شَمَّرَهُ: وادارش کرد بشتابد. شَمَّرَ الشيءَ: آن چیز را جمع کرد و به هم کشید. شَمَّرَ السفينَةَ أوالصَقْرَ: کشتی یا باز شکاری را فرستاد. شَمَّرَ الثوبَ عن ساقَيْهِ: دامن لباس را بالا زد. شَمَّرَفِي الامرِ: چالاکی به خرج داد. شَمَّرَ لِلْأمرِ: برای کار آماده شد. مهیا شد. شَمَّرَ إلىَ المكانِ: به قصد آنجا حرکت کرد. شَمَّرَتْ الحربُ و شَمَرَتْ الحربُ عن ساقَيْها: تنور جنگ داغ شد. أَشْمَرَهُ : وادارش کرد بشتابد. أَشْمَرَهُ بالسيفِ: با شمشیر او را درهم پیچید یا شمشیر را در او فرو برد. تَشَمَّرَ وإِنْشَمَرَ : شتابانه یا متکبرانه رد شد. تَشَمَّرَ لِلْأمرِ: آماده کار شد. مهیا شد. الشِمْر : با سخاوت. با بصیرت. آگاه. سَرَه کننده. زرسنج. کارآمد. با تجربه. الشُمْرَة و الشَمار : رازیانه یا انیسون. الشامِر والشامِرة : شتر یا گوسفندی که پستانش به شکم چسبیده و جمع شده. لِثَةٌ شامِرَةٌ: لثه‌ای که به بیخ دندان چسبید. ج شَوامِر. المُشَمِّر : کارآمد. با تجربه. کوشش کننده.

☆شمز :إِشْمأَزَّ إِشْمِئْزازاً: ترسید. چندِشَش شد. از شدت نفرت به هم لرزید. إِشْمأَزَّ الشيءَ: از آن چیز نفرت پیدا کرد. إِشْمأَزِ مِنْهُ: از او چندِشَش آمد. الشُمَئْزِيزَة : ترسیدن. از شدت نفرت به هم لرزیدن.

☆شمس :شَمَسَ ــُـ شُمُوساً و شِماساً: سرپیچی کرد. نپذیرفت. ابا کرد. شَمَسَ لَهُ: آماده بدی کردن به او شد و به او اظهار عداوت کرد. شَمَسَ الفَرَسُ: اسب توسنی کرد. سرکشی کرد. الشَمُوس ج شُمْس و شُمُس و الشامِس ج شَوامِس: سرکش. نافرمان. تَوسَن. شَمَسَ ــِـ شَمْساً و شَمِسَ ــَـ شَمَساً وأَشْمَسَ اليَوْمُ: آن روز آفتابی شد. شَمِسَ لِي: اظهار دشمنی با من کرد و نتوانست دشمنی خود را پنهان کند. الشامِس و المُشْمِس : روز آفتابی. شَمَّسَ الكافِرُ: آفتاب را پرستش کرد. شَمَّسَ الشيءَ: آن چیز را در آفتاب پهن کرد. شَمَّسَهُ: رمش داد. شَمَّسَ فلانٌ: به رتبه پائین‌تر از کشیش رسید و در آن رتبه تمرین کرد. تَشَمَّسَ : در آفتاب نشست یا ایستاد. الشَمْس : خورشید. ج شُمُوس. الشُمَيْسَة : مصغرالشَمْس. الشَمْس والشَمِس و الشَمُوس مِنَ الايّامِ: روز آفتابی. الشَمُوس: کینه‌توز. ج شُمْس و شُمُس. الشامِس : امتناع کننده. الشامِسُ مِنَ الأَيّامِ: روز آفتابی. الشامِسُ مِنَ الخَيْلِ: اسب توسن و سرکش. الشامِسُ مِنَ الرِجالِ: مرد تندخو. ج شَوامِس. الشَمْسِيَّة در اصطلاح جدید: چتر. الشَمّاس : پائین‌تر از رتبه کشیش. ج شَمامِسَة. این لغت سریا نی و معنایش خدمتکار است.

☆شمط :شَمِطَ ــَـ شَمَطاً و اشْمَطَّ إِشْمِطاطاً و إِشْمَاطَّ إِشْمِيطاطاً و اشْمَأَطَّ إِشْمِئْطاطاً سرش سیاه و سفید شد. الأَشْمَط ج شُمْط و شُمْطان: کسی که موی سرش سیاه و سفید است. الشَمْطاء . مؤنثِ الأَشْمَط. ج شُمْط. شَمَّطَهُ وأَشْمَطَهُ بِهِ: با آن مخلوطش کرد. أَشْمَطَ الرَجُلُ: موی سر آن مرد سیاه و سفید شد. الشَمِيط : مخلوط. ممزوج. سپیده دم که هوا گرگ و میش است. الشَمَطاتُ فِي‌الرَأسِ: موهای سفید در سر. الشَمُّوط به زبان محلی: بلال. کلاف نخ.

☆شمع :شَمَّعَ الشَيءَ: چیزی را موم اندود کرد. شمع آجین کرد. أَشْمَعَ السراجُ: چراغ پرتو افکند. روشنائی داد. الشَمْع و الشَمَع : موم عسل. شمع. الشَمْعَة و

الشَمْعَة: یک دانه شمع یا موم. ج شَمْعات. الشَمّاع: شمع‌ساز. شمع فروش. المَشْمَعَة: دکان شمع‌فروشی یا جای شمع سازی. الشَمْعَدان: گل دسته که بر آن چراغ گذارند. شمعدان. ج شَماعِد و شَمْعَدانات. المُشَمَّع: مشمع. موم آلود. پارچهٔ موم آلوده. بارانی.

☆ **شمعل**: شَمْعَلَ و تَشَمْعَلَ و إِشْمَعَلَّ القومُ: متفرق شدند. پراکنده شدند. إِشْمَعَلَّتْ الحَرْبُ: تنور جنگ گرم شد. إِشْمَعَلَّتْ الغارَةُ: تاراج همه گیر شد. إِشْمَعَلَّتْ الإِبلُ: شترها با شادی و مستی و هیجان به هر طرف رفتند. إِشْمَعَلَّ الرَجُلُ: تند رفت. در رفتن کوشش کرد.

☆ **شمل**: شَمَلَتْ ـُ شُمُولاً الريحُ: باد شمال وزید. شَمَلَ شَمْلاً الشَيءَ: آن چیز را در معرض باد شمال گذاشت. شَمَلَ بِهِ: او را به طرف چپ برد. شَمِلَهُ ـَ شَمْلاً و شُمُولاً: با چادرشب او را پوشاند. شَمَلَ ـُ و شَمِلَ ـَ شَمْلاً و شَمَلاً و شُمُولاً الامرُ القومَ: آن مطلب همه را دربر گرفت. همه‌گیر شد. شَمَلَ القومَ خيراً او شرّاً: بدی یا خوبی را درباره همه انجام داد. شَمَّلَهُ تَشْمِيلاً: او را در عبا یا چادر شب پیچید. شَمَّلَ الرجلُ: آن مرد شتاب کرد. از طرف چپ رفت. أَشْمَلَ القومُ: آن گروه در معرض باد شمال قرار گرفتند. أَشْمَلَتْ الرِيحُ: باد به طرف شمال رفت. أَشْمَلَ الرَجُلُ: آن مرد دارای خنجر یا عبا یا چادر شب شد. أَشْمَلَهُ: به او ملافه داد دور خود بپیچد. تَشَمَّلَ تَشَمُّلاً بالشَمْلَةِ: چادرشب دور خود پیچید. إِشْتَمَلَ: شتابید. إِشْتَمَلَ فِي الحاجَةِ: آماده برآوردن حاجت و نیاز شد. إِشْتَمَلَ بِالثوبِ: لباس را دور خود پیچید. إِشْتَمَلَ الأَمْرُ عَلَيْهِ: مطلب او را احاطه کرد. إِشْتَمَلَ عَلىٰ فلانٍ: خود را سپر بلای فلانی کرد. الشَمْل: باد شمال. کار و مطلب جمع و جور. کار پخش و پراکنده. الشَمَل: پناه، حمایت. باد شمال. باران کم. رطب کم. مردمان اندک و غیره. ج أَشْمال. الشَمْلَة: عبا یا چادرشب که به دور خود پیچند. ج شَمَلات. الشَمال و الشِمال و الشَمْأَل و الشَمْأَلّ و الشَمِيل و الشَمُول و الشَوْمَل و الشَيْمَل: باد شمال. هَبَّتْ الشَمالُ أَوْرِيحُ الشَمالِ: باد شمال وزید. ج شَمالات. الشِمال ج أَشْمُل و شُمُل و شِمال و شَمائِل: طرف چپ. مقابل جنوب. شومی. نشانه‌ای در پستان گوسفند. یک دسته از زراعت که دروگر برای درو بدست می‌گیرند. طَيْرٌ شِمالٌ: هر پرنده‌ای که آن را به فال بد می‌گیرند. ناقَةٌ شِمالٌ: ماده شتر سریع. تندرو. الشِمال ج شَمائِل: طبع و سرشت. الشَمِيلَة: خوی. سرشت. ج شَمائِل. الشَمِل: کسی که عبا یا چادر شب به دور خود پیچیده. الشَمُول: می یا می سرد. المِشْمَل: قمه و بیشتر به خنجر گویند. المِشْمَل و المِشْمَلَة و المِشْمال: عبا. جبه. ردا. ملافه یا لحاف. المَشْمُول: شامل شده. مشمول. در معرض باد شمال قرار گرفته. خوش اخلاق. المَشْمُولَة: می یا می سرد. لَيْلَةٌ مَشْمُولَةٌ: شب سرد أَخْلاقٌ مَشْمُولَةٌ: اخلاق ناپسند و بد و مذموم.

☆ **شمندر**: الشَمَنْدَر و الشَمَنْدُور: چغندر.

☆ **شن**: شَنَّ ـُ شَنّاً الماءَ: آب را پاشید. شَنَّ و أَشَنَّ عَلَيْهِمُ الغارَةَ: از چهار طرف بر آنها یورش برد. تَشَنَّنَ و تَشانَّ الجِلْدُ: پوست خشک و چروک شد ـ تَشَنَّنَ و تَشانَّ جِلْدُالإِنْسانِ: پوست انسان در اثر پیری چروک شد. تَشَنَّنَ و تَشانَّ و إِشْتَنَّ السقاءُ: مَشک پوسید. الشَنّ ج شِنان و أَشْنان و الشَنَّة: مَشک کوچک و پوسیده. قوس شَنَّةٌ: کمان کهنه. الشَنِين: هر شیری که آب روی آن بریزند. الشُنان: آب سرد. ابر بارنده. ماءٌشُنانٌ: آب پخش و پراکنده. الشُنانَة: آبی که از مَشک یا درخت می‌چکد.

☆ **شنأ**: شَنَأَ ـَ و شَنِيءَ ـَ شَنْأً و شِنْأً و شُنْأً و شُنْأَةً و شَنْآناً و شَنَآناً و مَشْنَأَةً و مَشْنُؤَةً الرجلَ: نسبت به آن مرد کینه‌توزی کرد و دشمن شد و با او بداخلاقی کرد. الشانِيء: دشمن کینه‌توز و بداخلاق. ج شُنَآء. الشانِئَة: مؤنث الشانِئ. ج شَوانِئ. المَشْنُوء: کسی که نسبت به او کینه‌توزی و دشمنی و بداخلاقی شده. شُنِئَ: ناپسند بود ولو قشنگ باشد. تَشانَأَ القومُ: آن گروه همدیگر را دشمن داشتند. الشَناءَة: دشمنی و کینه همراه بداخلاقی. الشَوانِئ: مؤنثِ الشانِئَة. شَوانِئُ المالِ:

اموالی که از دادن آن دریغ نشود. الشَنْآن: دشمن دارنده. الشَنْآنَة و الشَنْئی: مؤنثِ الشَنْآن. المَشْنَأ: زشت و ناپسند. مذکر و مؤنث و مفرد و جمع در آن یکان است. کسی که با مردم دشمن است.

☆شنب: شَنِبَ ـَـ شَنَباً اليَوْمُ: روز سردی شد. شَنِبَ‌الرجلُ: آن مرد دارای دندانهای سفید و قشنگ بود. الشانِب و شَنِب: سرد. روز سرد. الشُنْبَة: ما، سردی هوا. الأَشْنَب و الشانِب و الشَنِيب و المِشْنَب: مردی که دارای دندانهای زیبا و سفید است. المَشانِب: دهانهای نیکو.

☆شنت: الشَنْتَة: ساک. کیف دستی. عامیانه است.

☆شنج: شَنِجَ ـَـ شَنَجاً و أَشْنَجَ و تَشَنَّجَ و إِنْشَنَجَ الجِلدُ: پوست چروک شد. جمع شد. الشَنِج و الأَشْنَج: مردی که پوستش چروک یا منقبض شده. الأَشْنَج ایضاً: پوست چروک شده. شَنَّجَهُ: متشنجش کرد. منقبضش کرد. التَشَنَّج: تشنج. انقباض.

☆شنر: شَنَّرَ عَلَيْهِ: از او بدگویی کرد. رسوایش کرد. الشَنار: بدنامی. ننگ و عار. رسوایی. افتضاح.

☆شنشن: الشِنْشِنَة: خوی وسرشت. عادت. یک پاره گوشت. ج شَناشِن.

☆شنع: شَنَعَهُ ـَـ شَنْعاً: زشتش کرد. رسوایش کرد. فضیحتش کرد. دشنامش داد. شَنِعَ ـَـ شُنْعاً بِهِ: دشنامش داد. رسوایش کرد. شَنُعَ ـُـ شَناعَةً و شُنْعاً و شَنَعاً و شُنُوعاً: زشت و مفتضح شد. رسوا شد. الشَنِيع ج شُنُع و الشَنِع و الأَشْنَع: زشت. رسوا. بد. شَنَّعَ الرجلَ: بسیار مفتضح و رسوا کرد او را. شَنَّعَ‌عليه‌الامرَ: کارش را زشت دانست. شَنَّعَ الرجلُ: به سرعت گذشت. شَنَّعَ و أَشْنَعَ البعيرُ: شتر چالاکانه راه رفت. تَشَنَّعَ: در راه رفتن کوشش کرد. تَشَنَّعَ لِلْأَمرِ: برای کار آماده شد. تَشَنَّعَ السِّلاحَ: جامهٔ جنگ را بر تن کرد، مسلح شد. تَشَنَّعَ الغارَةَ: از همه طرف یورش برد. تَشَنَّعَ‌القومُ: کارهای آن گروه به جهت اختلاف آراءشان بد و ناجور شد. تَشَنَّعَ الرَجلُ: آن مرد ارادهٔ کاری زشت را کرد. تَشَنَّعَ الفرسَ: سوار اسب شد. تَشَنَّعَ‌الثوبُ. لباس پوسید. إِسْتَشْنَعَهُ: زشت و مستهجنش کرد. الشُنْعَة و الشَناعَة و الشُنُوع: زشتی. المُشَنَّع: زشت و قبیح. شایعه‌ساز.

☆شنف: شَنَفَ ـُـِ شَنْفاً اليهِ: از روی اعتراض یا تعجب چپ چپ به او نگاه کرد. شَنِفَ ـَـ شَنَفاً فلاناً و لِفلانٍ: فلانی را دشمن داشت. شَنِفَ لَهُ: به او توجه کرد. متوجه او شد. شَنِفَ بِهِ: آن را درک کرد. به آن پی‌برد. شَنَّفَ الکلامَ: سخن را لعاب تخمه داد. آراستش. شَنَّفَ‌إِليهِ: با گوشه چشم به او نگاه کرد. شَنَّفَ و أَشْنَفَ الجارِيَةَ: گوشواره در گوش دختر کرد. تشَنَّفَتْ الجارِيَةُ: دختر گوشواره گرفت و به گوش کرد. الشانِف: چپ چپ نگاه کننده. خیره شده. دشمن دارنده. اعراض کننده و روی گرداننده. الشَنْف: گوشواره. ج شُنُوف و أَشْناف. الشَنِف: دشمن دارنده.

☆شنق: شَنَقَ ـُـ شَنْقاً البَعِيرَ: شتر سوار افسار شتر را سخت کشید که سرش را بلند کرد. شَنَقَ القِربَةَ: دهان مَشک را بست سپس نخ آن را به دسته‌های مشک بست. شَنَقَ رَأس الدابَّةِ: سرچهارپا را به جای بلندی بست. شَنَقَ الشَیءَ: آن را آویزان کرد. شَنَقَهُ: دارش زد. الشَنْق: دارزدن. اعدام کردن. شَنَقَ ـِـ شَنْقاً و شَنِقَ ـَـ شَنَقاً: علاقمند شد. خاطرخواه شد. دوست داشت. شَنَّقَ الشیءَ: آن چیز را قطعه قطعه کرد. أَشْنَقَ البعيرَ و القِربَةَ: شترسوار افسار شتر را کشید که سرش را بلند کرد. دهان مَشک را بست. أَشْنَقَ البعيرُ: شتر سر را بلند کرد. أَشْنَقَ علی فلانٍ: برفلانی گردنکشی و تعدی و تجاوز کرد. أَشْنَقَ الرجلُ: تاوان گرفت. تاوان داد. أَشْنَقَ الشیءَ: آن را آویزان کرد. أَشْنَقَ‌غَنَمهُ إِلی غَنَمِ زيدٍ: گوسفندان خود را با گوسفندان او مخلوط کرد. أَشْنَقَ اليدَ الی العنقِ: دست را به گردن آویخت. شانَقَهُ مُشانَقَةً و شِناقاً: اموال خود را با اموال او مخلوط کرد. تَشانَقا: آن دو اموال خود را با یکدیگر آمیختند. الشَنَق: تاوان. طناب. دراز بودن سر. جوال. گاله. الشِناق: بندی که با آن دهانهٔ مَشک را می‌بندند. زه کمان. درازی سر. هر نخی که چیزی به آن آویزان می‌کنند. افسار شتر. طنابی که دست را به گردن

می‌بندد. ج شُنُق و أَشْنِقَة. الأَشْنَق: اسب و شتر کله دراز. الشَنْقاء و الشِنْقاء: مؤنثِ الأَشْنَق. المِشْناق: خیره شونده به همه چیزها. المَشْنَقَة: جای به دار آویختن تبهکاران. المِشْنَقَة: چوبه‌دار.

☆ شنک: الشَنْكَل ج شَناكِل: چنگک که با آن پنجره را می‌بندند. چفت پنجره. میخ‌های کوچک که به دیوار کوبیده لباس به آن آویزان می‌کنند.

☆ شنی: الشانِيَة: ناوگان جنگی. ج شَوان. و خیلی کم به صورت مفرد ذکر می‌شود.

☆ شهب: شَهِبَ ـَ و شَهُبَ ـُ شَهَباً: رنگش سفید و سیاه شد. خاکستری رنگ شد. الشاهِب و الأَشْهَب: هر چیزی که رنگش سیاه و سفید باشد. خاکستری رنگ. عامٌ أَشْهَبُ: سال قحط. یومٌ أَشْهَبُ: روز سرد و برفی. جَيْشٌ أَشْهَبُ: لشکر جرار و نیرومند. جمعِ أَشْهَب شُهْب است. شَهَبَهُ ـَ شَهْباً و شَهَّبَهُ الحرُّ: گرما رنگ او را عوض کرد. أَشْهَبَ العامُ القومَ: سال قحط آن مردم را بیچاره کرد. إِشْهَبَّ و إِشْهابَّ و إِشْتَهَبَّ: رنگش سفید و سیاه شد. زراعت خشک شد و کمی سبزی در آن باقی ماند. الشَهْب: کوهی که برف روی آن است. الشَهَب و الشُهْبَة: سفید و سیاه. خاکستری رنگ. الشِهاب: شعله آتش. شهاب. ستاره. سرنیزه. ج شُهُب و شُهْبان و أَشْهُب. الشُهُب: سه شب ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ ماه قمری. الشَهْباء: مؤنثِ الأَشْهَب. لقب شهر حَلَب. الشَهْباءُمِنَ‌الكَتائِبِ: دسته بزرگی از لشکر. دسته‌ای از لشکر که اسلحه زیاد دارند. سَنَةٌ شَهْباءُ: سال پر برف یا سال قحط و بدون آب و علف.

☆ شهد: شَهِدَ ـَ شُهُوداً المَجْلِسَ: حاضر در مجلس شد. شَهِدَ الشَيءَ: آن چیز را دید. مشاهده کرد. بر آن آگاهی یافت. شَهِدَ الجمعةَ: نماز جمعه را درک کرد. شَهِدَعَلىٰ كَذا: بر آن چیز شهادت داد. شَهِدَ ـَ و شَهُدَ ـُ شَهادَةًعِنْدَالحاكِمِ لفلانٍ أَوْ عَلىٰ فلانٍ: به نفع یا به ضرر فلانی در نزد حاکم گواهی داد. شَهِدَاللهُ: خداوند شاهد است یا دانا است. شَهِدَ بِكذا: به فلانچیز سوگند خورد. شاهَدَهُ مُشاهَدَةً: مشاهده‌اش کرد. دیدش. أَشْهَدَهُ: حاضرش کرد. أَشْهَدَ فلاناً عَلىٰ كَذا: فلانی را بر آن چیز شاهد قرار داد. إِسْتَشْهَدَهُ: از او گواهی خواست. إِسْتَشْهَدَ بِهِ: در گواهی از او کمک خواست. به آن استشهاد کرد. أُشْهِدَ و أُسْتُشْهِدَ: در راه خدا شهید شد. تَشَهَّدَ: شهادت خواست. تَشَهَّدَ المُسْلِمُ: مسلمان تشهد نماز را خواند. الشَهْد و الشُهْد: عسلی که از موم جدا نشده. ج شِهاد. الشَهْدَة و الشُهْدَة: پاره‌ای عسل صاف نکرده. الشَهادَة: خبر قطعی. گواهی دادن. سوگند. شهادت در راه خدا. دنیائی که مشاهده می‌شود. برخلاف عالم غیب که مشاهده نمی‌شود. و در اصطلاح جدید: گواهینامه یا اجازه و تصدیق. الشاهِد: گواه. شهادت دهنده. زبان. دلیل و شهادت. ستاره. سخن کسی که در لغت عربی استاد و به حرفش در مورد لغات عربی اعتماد می‌شود. صَلاةُ الشاهِدِ: نماز مغرب. ج شُهُود و شُهَّد. الشاهِدَة: مؤنث الشاهِد. زمین. ج شاهِدات و شَواهِد. الشَهيد و الشِهيد: شاهد. گواه. راستگو در شهادت. آگاه به همه امور. شهید در راه خدا. ج شُهَداء. الشَهِيْدَة: مؤنثِ الشَهِيْد. المَشْهَد: محضر. در حضور. اجتماع مردم. انجمن. جای به شهادت رسیدن شهید. یک قسمت از نمایشنامه. ج مَشاهِد. المَشْهَدَة و المَشْهُدَة: در حضور مردم. المُشْهَد: شهید در راه خدا. المَشْهُود: دیده شده. مشهود. روز جمعه. روز قیامت.

☆ شهر: شَهَرَهُ ـَ شَهْراً و شُهْرَةً بكذا: به فلانچیز معروف و مشهورش کرد. شَهَرَ و شَهَّرَ السَيْفَ: شمشیر را کشید. شَهَّرَ فلاناً: فلانی را بدنام کرد. رسوا و مفتضح کرد. أَشْهَرَ: یک ماه بر او گذشت. أَشْهَرَتْ المَرْأَةُ: زن وارد ماه زائیدنش شد. پابماه شد. أَشْهَرَ الامرَ: مطلب را شهرت داد. شاهَرَهُ شِهاراً و مُشاهَرَةً: ماهیانه استخدامش کرد. إِشْتَهَرَ الأَمرُ: مطلب مشهور شد. إِشْتَهَرَ الامرَ: مطلب را شهرت داد. إِشْتَهَرَ بالفضلِ: به فضیلت شهرت یافت. الشَهْر: دانشمند. ماه نو. قرص ماه. یکی از ماههای سال. ج أَشْهُر و شُهُور. الشُهْرَة: رسوایی. افتضاح شدن. روشن شدن کار یا مطلب. الشَهِير:

مشـــهور. مـــعروف. بـلند آوازه. بـزرگوار. هـوشیار. **الشَهیرَة**: مؤنثِ الشَهیر. **المَشْهُور**: مشـهور. مـعروف. بلند آوازه. **المَشْهُورَة**: مؤنث المَشْهُورُ.

☆**شهق**: **شَهَقَ** ـِـ و **شَهِقَ** ـَـ شَهیْقاً و تَشْهاقاً الحـمارُ: خر عرعر کرد. شَهَقَ شُهُوْقاً الجبلُ و غیرهُ: کوه و غیره بسیار بـلند و مـرتفع شـد. **الشـاهِق**: بسـیار مـرتفع. ذُوشاهِقٍ: آتشین مزاج. عصبانی. **تَشَـهَّقَ** عَـلَیْهِ: بـر او خیره خیره نظر کرد که چشمش خوب در او اثر کند یا که چشمش بزند. **الشَهْقَة**: یکبار عـرعر کـردن خـر. یکبار گریه را در گلو یا سینه چـرخـاندن. صـیحه و فریاد.

☆**شهل**: **شَهِلَ** ـ شَهَلاً و **إِشْهَلَّ** إِشْـهِلالاً: دارای چشـم مـیشی شـد یـا بـود. **الأَشْـهَل**: دارای چشـم مـیشی. **الشَهْلاء**: مؤنث. عَینٌ شَهْلاءُ: چشمِ مـیشی. **الشَـهَل** و **الشُهْلَة**: میشی بودن چشم.

☆**شهم**: **شَهُمَ** ـُـ شَهامَةً و شُهُومَة: دانا شد. زیرک شد. تیزفهم شد. **الشَهْم**: هوشیار. زیرک. تیزفهم. رادمرد با نفوذ و کاربر. ج شِهام.

☆**شهن**: **الشاهِین**: مرغِ شاهین. ج شَـواهِـین. زبـانهٔ ترازو.

☆**شهو**: **شَها** یَشْهُو و **شَهِیَ** یَشْهَی شَـهْوَةً و **إِشْـتَهَی** الشیءَ: به آن چیز میل و رغبت پیدا کرد. **شَهُوَ** یَشْهُو الطعامُ: غذا لذیذ شد. **شَهَّی** الرجلَ: آن مرد را به اشتها آورد. شَهَّی عَلَیْهِ کَذا: فلان چیز را به او پیشنهاد کرد. **أَشْهاهُ**: خواستهاش را داد. او را چشم زخم زد. **تَشَهَّی** الشَّیْءَ: به آن چیز رغبت پیدا کرد. تَشَهَّی عَـلیهِ کَـذا: فلان چیز را پی در پـی بـه او پـیشنهاد کـرد و از او خواست. **الشَهْوَة**: اشتها. میل به غذا. شهوت جنسی و غیره. ج شَهَوات و شُهِیّ. **الشَهّاء**: بسیار پراشـتها. پُـر شهوت. پُر میل. **الشَهِیّ**: اشتهادار. الشَهِیّ و **المُشْتَهِیّ**: خواسته. لذیذ. شَـیءٌ شَـهِیٌّ: چیز لذیـذ. **الشَـهْوان** و **الشَهْوانِیّ**: پراشتها. آزمند. حریص. شهوتی. **الشَـهْوَی**: مؤنث الشَهْوان. **الشاهِیَة**: اشتها. میل.

☆**شوب**: **شابَ** یَشُوب شَوْباً و شِیاباً الشیءَ: آن چیز را درآمیخت. مخلوط و ممزوج کرد. شابَ الرَجُلَ: به او خیانت کرد. به او نیرنگ زد. در معامله و غیره فریبش داد. شابَ و **شَوَّبَ** تَشْوِیباً عَنْهُ: به طور نـاکـافی از او حمایت و دفاع کرد. **إِنْشابَ** إِنْشِیاباً و **إِشْتابَ** إِشْـتِیاباً: مخلوط شد. **الشَوْب**: مخلوط و ممزوج شده با چـیز دیگر. چانه خمیر. عسل و در اصطلاح محلی به گرما نیز گویند. **الشَوْبَة**: یکبار مخلوط کردن. یکبار دفـاع کردن. مکر و فریب. **الشائِبَة**: مؤنث الشـائِب. عـیب. آلودگی. ترس. هراس. **الشَوائِب**: عیبها. آلودگیها. ترس و بـیم و هـراسـها. **المَشُـوب** و **المَشِـیب**: مـخلوط و ممزوج.

☆**شوح**: **الشُوحَة**: مرغ زغن. درخت کـاج. **الشُـوح**: درختهای کاج.

☆**شور**: **شارَ** یَشُورُ شَوْراً و شِیاراً و شِیارَةً و مَشاراً و مَشارَةً العَسَلَ: عسل را از کندو جمعآوری کرد. **أَشارَ** العَسَلَ: عسل را از کندو جمعآوری کرد. أَشارَ النارَ و بِالنارِ: آتش را بـلند کـرد. أَشـارَ بِـهِ: او را شـناساند. أَشارَإِلَیْهِ بِیَدِهِ: با دست به او اشاره کـرد. أَشـارَ عَـلَیْهِ: نصیحتش کرد. أَشارَ فلاناً عسَلًا: بر جمعآوری عسل از کندوها به او کمک کرد. **شاوَرَهُ** فیالأَمرِ: در کار با او مشورت کرد. **إِشْتارَ** إِشْتِیاراً العَسَلَ: عسل را جمعآوری کرد. إِشْتارَتْ الابِلُ: شتران کمی چاق شدند. **تَشاوَرَ** و **إِشْتَوَرَ** القومَ: آن گروه بـا یکـدیگر مشـورت کـردند. **إِسْتَشارَ**: لباس نیکو پوشید. إِسْتَشارَ العَسَلَ: عسـل را جمعآوری کرد. إِسْتَشارَتْ الابلُ: شترها چاق و فربه و زیبا شدند. إِسْتَشارَ الأَمرُ: آن کار روشن و واضح شد. إِسْتَشارَهُ: بـا او مشـورت کـرد. از او نـظر خـواست. **الشَوْر**: عسل جمعآوری شـده. **الشـارَة** و **الشُـورَة** و **الشَوار** و **الشِوار** و **الشُوار** و **الشِیار**: زیـبائی. جـمال. شکل و صورت. قیافه و منظر. لباس. زینت و زیـور. کالای زیبای خـانه. الشُـورَة ایضاً: کـندوی عسـل. **الشَوْرَة**: یکـبار اسـتخراج کـردن عسـل. شـرمندگی. **الشَوْرَی**: اسم گیاهی دریایی است. **الشُوْرَی**: مشورت یا اشـاره کـردن. مـجلسُ الشُـوْرَی: مـجلس شـورا.

المَشار: كندوى عسل. المَشارَة: قطعه زمين زراعتى. ج مَشاور و مَشائِر. المَشُور: عسل جمع‌آورى شده و غيره. زينت داده شده. آراسته. المِشْوَر: وسيله جمع‌آورى عسل از كندو. ج مَشاوِر. المُشِير: راهنما. دلسوز. رايزن. اشاره كننده. مشورت كننده. مارشال. سردار. ارتشبد. المُشِيرِيَّة: مقام سپهبدى. المُشِيرَة: انگشت پهلوى ابهام. المَشُورَة و المَشْوَرَة: نصيحت. پند و اندرز. مشورت. مشورت كردن. ج مَشُورات. المِشْوار: قيافه. صورت ظاهر. جاى فروش چهارپايان. وسيله جمع آورى عسل از كندو. زه‌كمانِ حلاجى. و در اصطلاح محلى: گردش يا دنبال كارى رفتن.

☆ **شورب**: الشَوْرَبَة: شوربا.

☆ **شوس**: شاسَ يَشاسُ و شَوِسَ يَشْوَسُ شَوَساً و تَشاوَسَ: متكبرانه نگاه كرد. چپ چپ و خشم آلوده نظر كرد. چشمها را به هم گرفت و نگاه كرد. بى‌باك و دلاور بود در جنگها. الأَشْوَس: دلاور. جنگجو. متكبرانه يا خشم آلوده نگاه كننده. ج شُوس. الشُوس ايضاً: دراز يا درازها.

☆ **شوش**: شَوَّشَ الأَمرَ: مطلب را درهم و برهم كرد. آشفته‌اش كرد. پريشانش كرد. عبارةٌ مُشَوَّشَةٌ عبارت درهم و برهم و نامعلوم از جهت كتابت يا معنى. تَشَوَّشَ عَلَيْهِ الأَمْرُ: مطلب بر او نامعلوم شد. سركلاف را گم كرد. تَشاوَشَ القومُ: آن گروه به هم ريختند. درهم و برهم شدند. التَشْواش: اختلاف و درهم و برهم شدن. آشفته و پريشان شدن. الشاش: پارچه تور يا وال نخى. وال ابريشمى كه با آن دستار مى‌پيچند. الشاشِيَّة: كلاهى است از پارچه پشمى كه منگوله كوچكى به آن آويزان است. الشاوِيش: گروهبان.

☆ **شوط**: شاطَ يَشُوط شَوْطاً بِهِ الغَضَبُ: از شدت خشم آتش گرفت. شَوَّطَ: مسافرتش طول كشيد. شَوَّطَ القِدْرَ: ديگ را به جوش آورد. شَوَّطَ اللَحْمَ: گوشت را پخت. شَوَّطَ الصقيعُ النباتَ: برف و يخبندان گياه را سوزاند. الشَوْط: هدف. مقصد. يک نفس تا به مقصد دويدن يا راه رفتن. ج أَشْواط.

☆ **شوظ**: شاظَ يَشُوظُ شَوْظاً بفلانٍ: به فلانى دشنام و ناسزا گفت. شاظَ بِهِ الغَضَبُ: برافروخته و آتشين شد. تَشاوَظَ القومُ: آن گروه به يكديگر دشنام دادند. الشُواظ و الشِواظ: شعلهٔ برافروخته و بدون دود. گرمى آتش و آفتاب. سوزتشنگى. دود و فرياد و همهمه. به يكديگر دشنام دادن.

☆ **شوف**: شافَهُ يَشُوفهُ شَوْفاً: صيقل و جلايش داد. شافَ الجَمَلَ بالقَطِرانِ: به شتر قطران ماليد. شِيْفَتْ الجارِيَةُ: دختر آرايش داده شد. شَوَّفَ الجارِيَةَ: دختر را آرايش كرد. أَشافَ إِشافَةً عِليهِ: مشرف بر او شد. أَشافَ مِنْهُ: از او ترسيد. أَشافَ الشَىءُ: آن چيز بالا رفت و مرتفع شد. تَشَوَّفَ تَشَوُّفاً: آراسته و مزين شد. تَشَوَّفَ مِنَ السَطْحِ: از پشت بام نگاه كرد. تَشَوَّفَ إِلَى الشىءِ: به آن چيز نگاه كرد. تَشَوَّفَ الشَىءُ: آن چيز بالا رفت. بلند و مرتفع شد. إِشْتافَ إِشْتِيافاً إِلَيْهِ: گردن كشيد و به او نگاه كرد. إِشْتافَ البرقَ: افق آسمان را نگاه كرد ببيند كجا برق مى‌زند و كجا مى‌بارد. إِشْتافَ و إِسْتَشافَ الجرحُ: جراحت سفت و محكم شد. الشَوْف: زمين صاف كن. الشِياف: داروئى است كه به چشم مى‌كشند. الشَيِّفَة و الشَيِّفان: ديده‌بان لشكر. الشَوّافُ مِنَ الرِجالِ: مرد تيزبين.

☆ **شوق**: شاقَنى يَشُوقُنِى شَوْقاً و تَشْواقاً الحُبُّ إِلَيْهِ: از دوستى و علاقه دلم به هواى او پر زد. دوستى مرا به طرف او كشيد. الشائِق: تشويق كننده. مشتاق كننده. المَشُوق: تشويق شده. شَوَّقَهُ إِلَيْهِ: مشتاق اويش كرد. تَشَوَّقَ الشَىءَ و إِلَيْهِ: بسيار اظهار اشتياق و علاقه نسبت به او كرد. إِشْتاقَهُ و إِشْتاقَ إِلَيْهِ: دلش به هواى او كنده شد. الشَوْق: پرزدن و كنده شدن دل در هواى كسى يا چيزى. ج أَشْواق.

☆ **شوک**: شاكَهُ يَشُوكُهُ شَوْكاً: خار به او كوبيد. شاكَتْهُ الشَوْكَة: خار در بدنش فرو رفت. شاكَ يَشاكُ شاكَةً و شِيْكَةً: در خارستان افتاد. شاكَهُ بالشَوْكَةِ: خار به او كوبيد. شاكَ الشَوْكَ: در خارستان افتاد. شاكَ يَشُوكُ

شَوْكاً: شوکت و هیبت و فروشکوه او ظاهر و نمایان شد. **شِیْکَ** : خار در بدنش فرو رفت. شِیْکَ الجَسَدُ: در بدن لکه‌های سرخی پیدا شد. **المَشُوک** : بدنی که لکه‌های سرخ در آن پیدا شده. **أَشاکَهُ** : با خار به او کوبید. **أَشْوَکَ** المکانُ: آن مکان خارزار شد. أَشْوَکَتُ الشَجَرَةُ: درخت خاردار یا پرخار بود. **المُشْوِکَة** : درخت خاردار یا پر خار. **شَوَّکَ** الشَجَرُ: درخت خاردار بود. خار درخت روئید. شَوَّکَ الحائِطَ: خار روی دیوار گذاشت. شَوَّکَ الفَرْخُ: سر پرهای جوجه درآمد. شَوَّکَ شارِبُ‌الغلامِ: سبیل پسربچه زبر شد. شَوَّکَ الرَأْسُ بَعْدَالحَلْقِ: موی سر پس از تراشیدن درآمد. **الشَوْک** : خار درخت و گیاه. ج أَشْواک. **الشَوْکَة** : یک خار. نیش عقرب. لکه‌های قرمز روی بدن. اسلحه و لبه تیز آن. شوکت و قدرت. دلاوری. جسارت. کشتار و شکست دادن دشمن. شَوْکَةُ الحائِکِ: شانهٔ دستگاه بافندگی. الشَوْکَةُ المبارکَةُ و الشَوْکَةُ الیهودیَّةُ: نام دو گیاه دارویی است. الشَوْکَةُ البیضاءُ: گیاه باد آورد. ریحُ الشَوْکَةِ: دملی است که غالباً روی انگشت ابهام دست در می‌آید و خیلی دردآور است که گویاخار در دست فرو رفته است. **الشائِک** ج شاکَة و **الشَوِک** : دارای خار. شائِکُ السلاحِ و شَوِکُ السلاحِ: مرد کاملاً مسلح و با هیبت و چالاک در کاربرد اسلحه. شاکُّ السلاحِ و شاکُ السلاحِ و شاکِیُ السلاحِ نیز گویند. **الشاکَة** : زمین یا درخت پرخار. **الأَشْوَک** مِنَ‌الثِیابِ و نَحْوِها: لباس آهاردار. هر چیز نو که مثل لباس نو خشن و زبر باشد. **الشَوْکاء** : مؤنثِ الأَشْوَک.

☆**شول** : **شالَ** یَشُول شَوْلاً و شَوَلاناً الذَنَبُ و غَیْرُهُ: دُم و غیره برافراشته شد و بالا رفت. شالَ الشیءَ و بِالشیءِ: آن چیز را برداشت. شالَ المِیزانُ: یک کفه ترازو سنگین‌تر شد. شالَتْ القربةُ اوالزقُّ: چهار دست‌وپای خیک یا مشک در وقت پرشدن از آب یا باد بالا آمد. **أَشالَ** الشیءَ: آن چیز را برداشت و حمل کرد. **شَوَّلَ** تَشْوِیلاً لَبَنُ الناقَةِ: شیرشتر کم شد. شَوَّلَتْ النوقُ: شیر شترها خشک شد. شَوَّلَ الماءُ: آب کم شد. شَوَّلَتْ المَزادَةُ: کمی آب در مشک بزرگ باقی ماند. شَوَّلَ فِی المزادَةِ: کمی آب در مشک بزرگ باقی گذاشت. **إِنْشال** إِنْشِیالاً: بلند شد. برداشته شد. بالا رفت. **إِشتَشالَتْ** الناقَةُ ذَنَبَها: ماده شتر دُم خود را بلند کرد. **الشَوْل** : سَبُک. ته ماندهٔ آب در دلو و غیره. آب کم. ج أَشْوال. **الشَوِل** : چابک. چالاک. **الشَوْلَة** : یکبار برداشتن و بالا رفتن. کشاله دم عقرب که هلالی به دوش می‌کشد. **الشِوال** : در اصطلاح محلی: جوال است که اصلش جوالق بوده است. **الشَالُ** : شال. ج شِیْلان و شالات. **الشالَة** : یک شال معین. لغت فارسی است. **شَوّال** و **الشَوّال** : ماه شوال که بعد از رمضان است. ج شَوّالات و جج شَواوِیل.

☆**شون** : **شانَ** یَشُونُ شَوْناً الرُؤُوسَ: استخوان کاسه سر را برداشت که کرم‌های چسبیده به مغز را بیرون بیاورد. **الشُوْنَة** : انبار گندم. سیلو. کشتی جنگی. ج شَوان. **الشَوّان** : انبار کننده گندم.

☆**شوه** : **شاهَ** یَشُوهُ شَوْهاً و شَوْهَةً الوَجْهُ: چهره از ریخت افتاد. مسخ شد. شاهَ الرَجُلَ: آن مرد را ترساند. به او حسد برد. چشمش کرد. **شَوِهَ** یَشْوَهُ شَوَهاً الوَجْهُ: صورت زشت شد. مسخ شد. از شکل افتاد. شَوِهَ العُنُقُ: گردن دراز و بلند شد. کوتاه شد. **شَوَّهَ** اللهُ وَجْهَهُ: خداوند شکل وی را برگرداند. صورتش را مسخ کرد. لاتُشَوِّهُ عَلَیّ: مرا بدریخت نکن یعنی به من نگو: ما أَحْسَنَکَ: چه زیبایی زیرا مرا چشم می‌کنی. **تَشَوَّهَ** : صورتش مسخ شد. بدشکل و زشت شد. تَشَوَّهَ‌الرَجُلُ شاةً: گوسفندی را گرفت. شکار کرد. تَشَوَّهَ لِفلانٍ: خود را برای فلانی زشت و ناشناس کرد. بداخلاق و زشت شد. به او نگاه کرد که چشمش کند. هُوَ یَتَشَوَّهُ أَمْوالَ الناسِ لِیُصِیبَها بِالعَیْنِ: او به اموال مردم نگاه می‌کند که آنها را چشم کند. **الشَوَهُ** : زشتی. بدمنظرگی. درازی گردن. بلند بودن سر. **الشُوْهَة** : دُوری. قبح و زشتی. **شاهِیّ** و **شاهانِیّ** : شاهانه. سلطنتی. **الشائِه** : حسود. ج شُوَّه. **شاه** : پادشاه. شاه بَنْدَر: رئیس تجار. شاه بَلُّوط:

شاه بلوط. الشاهُ البَصَرِ و الشائِهُ البَصَرِ و الشاهِی البَصَرِ: مرد تیزبین. قوی چشم. الشاة: یک گوسفند نر یا ماده. ج شاءٌ و شِیاهٌ و شِواهٌ و أَشاوِهُ و شِیَه و شَیَهٌ و شَوِیٌّ. الشُوَیَّة و الشُوَیْهة: مصغرشاة است. ج شُوَیْهات. الشاوِی: گوسفنددار. گوسفندی. الشاهِیّ: صاحب گوسفند. الأَشْوَه: زشت. گردَنْدراز. خیلی زود چشم زخم زننده. متکبر. ج شُوْه. الشَوْهاء: مؤنث الأَشْوَه. زن ترشرو و زشت و بدقیافه. زن بد قدم و شوم. فَرَسٌ شوهاءُ: اسب تیزبین. المَشاهَة: سرزمین پرگوسفند. المُشَوَّه: مسخ شده. زشت. بدقیافه. هر مخلوقی که اعضایش متناسب نباشد. ناهنجار.

☆**شوی**: شَوَی یَشْوِی شَیّاً اللَحْمَ: گوشت را کباب کرد. شَوَی الماءَ. آب را گرم کرد. المَشْوِیّ: کباب. شَوَّی و أَشْوَی القومَ: به آن گروه کباب خوراند. شَوَّی و أَشْوَی الرَجُلَ: به جای غیرحساس آن مرد زد. أَشْوَی السَهْمُ: تیر به سنگ خورد. أَشْوَی الزَرْعُ: خوشه زراعت نیم‌بند شد بطوری که می‌توان از آن بریان کرد و خورد. إِنْشَوَی إِنْشِواءً و إِشْتَوَی إِشْتِواءً: کباب شد. گرم شد. إِشْتَوَی الرَجُلُ: کباب خرید. کباب بدست آورد. الشَوَی: اشیاء بنجل و بی‌ارزش. کار آسان یا کم اهمیت. شاخه‌های بدن مثل سر و دستها و پاها. جاهای غیرحساس بدن که زخم رسیدن به آنها خطری ندارد. الشِواء و الشُواء: کباب گوشت و غیره. الشِواءَة و الشُواءَة و الشَواة: یک پاره کباب. الشَوَّاء: کبابی. کباب درست کن. الشَوِیّ: کباب. بریانی. المِشْواة: سیخ کباب. کباب پز. ج مَشاوٍ.

☆**شیء**: شاءَهُ یَشاؤُهُ شَیْئاً و مَشِیئَةً و مَشاءَةً و مَشائِیَةً: او را خواست. شاءَهُ اللهُ: خداوند آن را مقدر کرد. و در مقام تحسین و تعجب گفته می‌شود ماشاءَاللّهُ. الشَیْءُ: شیء. چیز. ج أَشْیاء و جج أَشاوَی و أَشْیاوات و أَشاوَات و أَشایَا. الشُیَیءُ و الشِیَیءُ: مصغرِ الشَیْءِ. الشِیْئَة: خواست، اراده. الشِیْئَة و المَشِیْئَة: اراده کردن.

☆**شیب**: شابَ یَشِیبُ شَیْباً و شَیْبَةً و مَشِیباً: مویش سفید شد. پیر شد. أَشابَ و شَیَّبَ الحزنُ فلاناً و بفلانٍ: حزن و اندوه فلانی را پیر کرد. الأَشْیَب: سفید مو. پیر. الأَشْیَبُ مِنَ الأَیّامِ: روز ابری و برفی. ج شِیْب و شُیُب. الشِیب ایضاً: کوههای پوشیده از برف. الشائِب: سفید مو. پیر. ج شُیَّب. الشائِبَة: مؤنثِ الشائِب. الشَیْبان: روز سرد ابری و برفی. الشَیْبان و شِیْبان: ماهِ کانونِ اول که همه جا برف و یخبندان است. الشَیْبَة: یک موی سفید. پیرشدن. سفید شدن مو. گیاه افسنتین.

☆**شیح**: أَشاحَ إِشاحَةً فِی أَمْرٍ: در کاری جدیت کرد. حذر کرد. أَشاحَ وَجْهَهُ و بِوَجْهِهِ و أَشاحَ عَنْه وَجْهَهُ: با حالت نفرت روی خود را از او برگرداند. أَشاحَ المکانُ: گیاه خوشبو در آن مکان رویید. أَشاحَ الفَرَسُ بِذَنَبِهِ: اسب دم خود را شل و آویزان کرد. الشِیْح: درمنه. الشِیحَة: یک گیاه درمنه.

☆**شیخ**: شاخَ یَشِیخُ شَیْخاً و شِیْوخَة و شُیُوخَةً و شِیُوخِیَّةً و شَیْخُوخَةً و شَیْخُوْخِیَّةً: پیر شد. شَیَّخَ: پیر شد. شَیَّخَهُ: او را پیر خواند یا از روی تعظیم به او یا شیخ گفت. تَشَیَّخَ: پیر شد. الشَیْخ: آدم پیر. ج شُیُوخ و شِیُوخ و أَشْیاخ و شِیْخَة و شِیَخَة و شِیْخان و مَشْیَخَة و مَشِیْخه و جج مَشایِخ و أَشایِیْخ: شَیْخُ النارِ. شیطان. کلمهٔ الشَیْخ اطلاق می‌شود بر استاد و دانشمند و بزرگ فامیل و استادفن. و به هر فرد محترمی در نظر مردم از جهت علم و فضیلت یا مقام و غیره گفته می‌شود. الشِیَیْخ و الشُیَیْخ: مصغرِ شَیْخ. الشَیْخَة: زن پیر.

☆**شید**: شادَ یَشِیْدُ شَیْداً و شَیَّدَ البناءَ: ساختمان را مرتفع ساخت. شادَ و شَیَّدَ الحائِطَ: گچ و آهک و غیره به دیوار مالید. شادَ و شَیَّدَ جلدَهُ بالطِیبِ: عطر به بدنش مالید. شادَ الرَجُلُ: آن مرد در گذشت. مُرد. شادَ الاِبِلَ شِیاداً: شتران را خواند. صدا کرد. أَشادَهُ إِشادَةً: نابودش کرد. أَشادَ بِذِکْرِهِ: او را ستود. تعریف کرد. به عرش رسانید. أَشادَ عَلَیْهِ: او را به بدی نسبت داد و رسوا کرد. أَشادَ المُغَنِّیُ: آوازخوان صدا را به آواز بلند کرد. أَشادَ صَوْتَهُ و بِصَوْتِهِ: داد و فریاد به راه انداخت و دری وری گفت. أَشادَ الضالَّةَ: نشانیهای گم شده را داد. أَشادَ البنیانَ: ساختمان را خیلی بلند ساخت. أَشادَ عَلَیْهِ

قَبِیحاً و بِقَبِیحٍ: رسوایش کرد. در ملأ عام نسبتهای بد به او داد. **الشِّیدُ**: گچ و آهک و غیره که بـه دیـوار و ساختمان می‌مالند. **المَشِید**: با گچ و آهک اندوده شده. **المَشِید** و **المُشَیَّد**: استوار و بلند.

☆**شیش**: **الشِّیشَة**: غَلْیان، قلیان.

☆**شیط**: **شاطَ** یَشِیطُ شَیْطاً و شِیاطَةً و شَیْطُوطَةً الشَیءُ: آن چیز سوخت. شاطَ القِدْرُ: غذای دیگ سـوخت و بته‌اش چسبید. شاطَ الزَیْتُ: روغن روی آتش خوب به عمل آمد و نـزدیک شـد بسـوزد. شـاطَ الذَبِـیحَةَ: گوشت گوسفند را میان خود تقسیم کردند. شاطَ فلانٌ: فلانی نابود شد. شاطَ فِی‌الأَمْرِ: در کـار عـجله کـرد. شاطَ دَمُهُ: خونش هدر رفت. شاطَ فلانُ الدِماءَ: فلانی خونها را به هم در آمیخت که گویا خون قاتل را بالای خون مقتول ریـخت. **شَـیَّطَ** و **أَشـاطَ** الصـقیعُ النَـبْتَ اوالدَواءُ الجرحَ: یخبندان گیاه و دارو زخم را سوزانـد. شَیَّطَ و أَشاطَ الرأسَ اوالکراعَ: موهای کله و پـاچه را روی آتش سوزاند و پرزاند. شَیَّطَ و اشاطَ القِدْرَ: دیگ را جوش آورد. أَشاطَ فلاناً: فلانی را نابود کرد. شَیَّطَ و أَشاطَ اللَحْمَ عَلَی القَوْمِ: گـوشتها را مـیان آن گـروه تقسیم کرد. شَیَّطَ و أَشاطَ السلطانُ دَمَهُ و بِدَمِهِ: پادشاه او را در معرض قتل گذاشت. خـونش را هـدر کـرد. **تَشَیَّطَ**: سوخت. **إِشْتاطَ** إِشْـتِیاطاً عـلیهِ: بـر او خشـم گرفت و آتشین شد. **إِسْتَشاطَ** علیه: بر او خشم گرفت و آتشین شد. إِسْتَشاطَ‌الحَـمامُ: کـبوتر شـادان پـرید. إِسْتَشاطَ مِنَ‌الأَمْرِ: کار برای او سـبک شـد. إِسْـتَشاطَ فِی‌الحَرْبِ. در جنگ آماده مرگ شد. **الشِّـیاط**: بـوی سوختگی پنبه و غیره. **التَشْـیِیط** و **المُشَـیَّط**: گـوشت بریان. **المُسْتَشِیط**: بسیار خنده کننده. شتر فربه.

☆**شیع**: **شاعَ** یَشِیعُ شَیْعاً بِالخَبَرِ: خـبر را شـایع کـرد. شاعَ‌الإِناءَ: ظرف را پُر کرد. شاعَ یَشِیعُ شَیْعاً و شُیُوعاً و مَشاعاً و شَیَعاناً و شَیْعُوعَةً الخَبَرُ: خبر شایع و پراکنده شد. شاعَ فِیهِ الشَیْبُ: در اثر پیری همه موهایش سفید شد. شاعَهُ شِیاعاً: به دنبال او رفت و با او همراهی کرد. **أَشـاعَ** إِشـاعَةً الخَـبَرَ و بِـالخَبَرِ: خـبر را شـایع کـرد. أَشاعَ‌بِالإِبِلِ: شتران عقب مانده را به جلو خواند. **شَیَّعَهُ**: بدرقه‌اش کرد. شَیَّعَ الرَجُلَ: آن مرد را تشجیع و تقویت کرد. شَیَّعَ النارَ: هیزم در آتش انـداخت. شَـیَّعَ‌الشـیءَ بالنارِ: آن چیز را به آتش سوزاند. شَیَّعَ الرَجُلُ: آن مرد ادعای تشیع کرد. شَیَّعَ الشَیءَ: آن چـیز را فـرستاد و دنبالش کرد. **شایَعَهُ**: به دنبال او رفت و بر انجام کاری به او کمک کرد شایَعَ بِهِمْ الدَلِیلُ: راهنما آنان را صـدا زد. شایَعَ بِالإِبِلِ: به سر شتران داد زد و آنها را خواند. **تَشَیَّعَ**: ادعای تشیع کرد. تَشَیَّعَ اللَبَنُ فِی‌الماءِ: شـیر در آب پخش شد. تَشَیَّعَهُ الغضبُ: غضب دلش را آتش زد. تَشَیَّعَ فلانٌ فِی الشَیءِ: فلانی پاک باخته و خاطرخواه آن چیز شد. تَشَیَّعَهُ الشَیْبُ: به کلی پیری در او اثر کرد. **تَشایَعَ** تَشایُعاً القومُ: آن گروه فرقه فرقه یا پیرو شدند. تَشـایَعُوا عَـلَی الأَمْـرِ: بـر آن کـار مـوافـقت کـردند. تَشایَعُوا فِی‌دارٍ: به شرکت در خانه‌ای نشستند یا خانه‌ای را خریدند. تَشایَعَتْ الإِبِلُ: شتران پراکنده شدند. **إِشْتاعا** إِشْتِیاعاً فِی‌دارٍ: آن دو به شراکت خانه‌ای را خـریدند. **الشَیْع**: مقدار. اندازه. مِثل. مانند. ج أَشْیاع. **الشُیُوعِیَّة**: کمونیسم. **الشاعَة**: اخبار پخش شـده. **الشـائِع**: خـبر پخش شده. **شِیْعَةُ** الرَجُلِ: پیروان و یـاران انسـان. ج شِیَع و أَشْیاع. الشِیْعَة ایضاً: فرقه و گروه. مفرد و جمع و مذکر و مؤنث در آن یکسـان است و کـلمه شـیعه را بیشتر به پیروان علی‌ؑ و خاندانش گویند به طوری که اسم آنها شده. **الشِیْعِیّ**: یک شیعه. **الشَیِّع**: شریک. ج شُیَعاء. **شَیِّعَة**: مؤنثِ الشَیِّع. الدارُ شَیِّعَةٌ بَیْنَهُما: خانه میان آن دو مشترک است. **الشِیاع**: چیزی کـه بـا آن آتش می‌افروزند. نی چوپان یا صـدای نـی چـوپان. **الشَیُوع**: چیزی که بـا آن آتش افـروزند. **الشُـیُوعِیّ**: کمونیست. **الشائِع**: شیوع یافته. حَدِیثٌ شائِعٌ و **شـاعٌ**: سخن پخش و پراکنده شده. سَهْمٌ شائِعٌ و شاعٌ: سهمیه مشاع و مشترک. **المَشاع** و **المُشاع**: پخش و پراکـنده شده. مشترک و مشاع. مُشاعُ القُرَی: زمین و جنگل و بیشه‌زار و آبی که مشترک است میان مردم. **المَشِیع**: ظرف پُر. کینه‌توزِ پست فطرت. **المِشْـیَعَة**: دسـتگیره

زنها که پنبه و غیره در آن می‌گذارند. **المُشَیَّع**: دلاور. شجاع. شتابزده. **المِشْیاع**: میله آهنی که آتش تنور را با آن به هم می‌زنند. رَجُلٌ مِشْیاعٌ: مرد دهان لق. **المُتَشایِع** و **المُشْتاع**: شریک.

☆**شیق**: **شاقَهُ** یَشِیْقُهُ شَیْقاً الیهِ: به سوی اویش کشید و بستش. شاقَ الطُّنُبَ الی الوَتَدِ: طناب خیمه را به میخ بست. **الشِیْق**: قلهٔ کوه. و به قولی سخت‌ترین جاهای کوه. کنار. تنگهٔ کوه. موهای دم چهارپا. الشِیْق ایضاً: نوعی ماهی دریایی. **الشِیْقَة**: واحد الشِیْق.

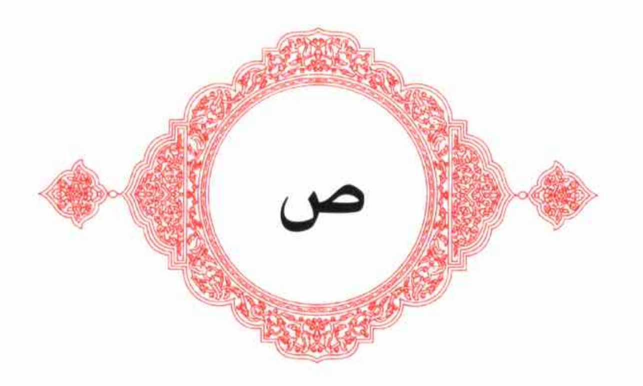
☆**شیل**: **شالَ** الشیءَ: آن چیز را بالا برد. برداشت. بلند کرد. شالَ دودَالقزِ: کرم ابریشم را پرورش داد. **الشَیْلَة**: هالتر. **الشَیّال**: حمال. **الشِیالَة**: حمالی. **الشَیّالَة**: دستگیره که با آن دیگ را می‌گیرند و از روی آتش بر می‌دارند.

☆**شیم**: **شامَ** یَشِیمُ شَیْماً: بدنش خال زد. شامَ البَرْقَ: به آسمان نگاه کرد که برق کجا می‌زند و کجا می‌بارد. شامَ شَیْماً و شُیُوماً الرَجُلُ: آن مرد در جنگ حمله پیروزمندانه‌ای کرد. شامَ فِی الشَیءِ: در آن چیز داخل شد. شامَ الشَیءَ فِی‌الشَیءِ: آن چیز را زیر چیز دیگر پنهان کرد. شامَ الشیءَ: آن چیز را تخمین زد. **شَیَّمَ** و **أشامَ** و **إنشامَ** و **إشْتامَ** فِی‌الشَیءِ أَوِالأَمْرِ: در آن چیز یا آن کار داخل شد. شَیَّمَ یَدَیْهِ فِی رَأسِ فلانٍ اوثَوْبِهِ: موی سر یا لباس او را چنگ زد و با او جنگید. **تَشَیَّمَ** أَباهُ: اخلاق پدرش را ارث برد. تَشَیَّمَ الشیءُ فی‌الشیءِ: آن چیز در چیز دیگر فرو رفت. تَشَیَّمَ الشیبُ فلاناً: سرفلانی سفید شد. سفید و سیاه شد. **الشامَة**: خال. اثر سیاهی روی زمین. لکه‌هائی که در ماه دیده می‌شود. ماده شتر سیاه رنگ. ج شامٌ و شامات. **الأَشْیَم**: مردی که صورت یا بدنش خال دارد. ج **شِیْم** و **شُوْم**. **الشَیْمَاء**: مؤنث الأَشْیَم. **الشِیْمَة** و **الشِیْمَة**: خوی. سرشت. فطرت. طبیعت و عادت. ج شِیَم.

☆**شین**: **شانَهُ** یَشِینُهُ شَیْناً: از او بدی گفت. رسوا و مفتضحش کرد. **شَیَّنَ** الشِیْنَ: حرف شین را نوشت. **المَشایِن**: عیب و نقصها. بدیها.

☆**شیه**: **شاهَهُ** یَشِیْهُهُ شَیْهاً: زخم چشم به او زد. **الشَیُوه**: آدم بدچشم که زخم چشم می‌زند.

☆**شای**: **الشای**: چای.



☆ **ص**: **الصاد**: حرف چهارم الفبا.

☆ **صئب**: **صَئِبَ** ـَ صَئَباً مِنَ‌الشَرابِ: از نوشابه سیر شد. صَئِبَ و **أَصْأَبَ** الرَأْسُ: سر دارای رشک شد یا پر از رشک شد. **الصُؤابَة**: رشکِ شپش. ج صُؤاب و صِئْبان.

☆ **صأصأ**: **صَأْصَأَ** الجروُ: توله سگ نزدیک شد چشم باز کند. صَأْصَأَ الرَجُلُ: ترسو شد. صأْصَأَ و **تَصَأْصَأَ** مِنْهُ: از او ترسید. خوار و ذلیل شد در برابر او. **صِئصِئَةُ** الدِيْكِ: چنگال خروس.

☆ **صئی**: **صَأَیَ** یَصْئِیُ و یَصْأَی صَئْیاً و صُئِیاً و صِئْیاً و **تَصَاءَی** الفَرْخُ و العَقْرَبُ: جوجه و عقرب صدا کردند. جاءَ بِما صَأَی و صَمتَ: اموال ذیروح و غیر ذیروح را آورد. **أَصْأَی** الفَرْخَ: جوجه را به صدا درآورد.

☆ **صبّ**: **صَبَّ** ـُ صَبّاً الماءَ: آب را ریخت. صَبَّ‌فِی‌الوادِی: از دره سرازیر شد. صَبَّ الدِرْعَ: زره را پوشید. صَبَبْتُ الدرعَ عَلیٰ فلانٍ: زره را تن فلانی کردم. صَبَّ ـِ صَبّاً الماءُ: آب ریخته شد. صَبَّ ـَ صَبابَةً إِلَيْهِ: سخت شیفتهٔ او شد. **أَصَبَّ** إِصْباباً القومُ: آن گروه سرازیر شدند. **إِنْصَبَّ** الماءُ: آب ریخت. إِنْصَبَّ عَلَيْهِ: بر او سرازیر شد. **الصَبّ**: ریختن. واله. شیفته. خاطرخواه. شیدا. مبتلا به عشق جانسوز. ج صَبّوُنْ. ماءٌ صَبٌّ: آب ریخته شد. **الصَبَّة**: مؤنثِ الصَبّ. ج صَبّات. **الصُبّ** و **الصُبَّة**: غذای ریخته شده یا کشیده شده و نحو آن. الصُبّة: گروه مردم. رمه و گله اسب یا شتر یا گوسفند. مال اندک. ته مانده آب یا شیر در ظرف. شوربا. **الصَبَبُ**: ریزش یا جریان رودخانه در سرازیری. راه سراشیب. زمین سراشیب. راه سرازیر و شیب‌دار. ج أَصْباب. **الصُبابَة**: ته مانده آب و غیره در ظرف. ج صُبابات. **الصَبابَة**: عشق پرشور. عشق سوزان. **الصَبِیب**: خسکدانه. یخ. عسل درجه یک. عرق بدن. خون. خون سیاوشان. رنگ قرمز. ریخته شده. کناره شمشیر. **المِصَبّ**: آلتی است برای ریختن حروف و غیره. **المَصَبّ**: جای ریختن. ج مَصابّ. **المَصْبُوب**: ریخته شده. المَصْبُوب عَلَی الشیءِ: تشویق و تحریص شده بر آن چیز.

☆ **صبأ**: **صَبَأَ** ـَ و **صَبُؤَ** ـُ صَبْأً و صُبُوءًا: از دین خود دست برداشت و دین دیگری انتخاب کرد. به دین صابئین درآمد. صَبَأَ و صَبُؤَ علیهم: بر آنها یورش برد. صَبَأَ و صَبُؤَ العَدُوَّ عَلَيْهِم: آنها را به دشمن نشان داد. صَبَأَ و **أَصْبَأَ** إِصْباءً النابُ اوالنباتُ: دندان نیش یا گیاه بیرون آمد. أَصْبَأَ القومَ: بر آن قوم یورش برد. **الصابِئ**: یک پیرو دین صابئین. **الصابِئُونَ** و **الصابِئَة**: ستارهٔ پرستان. و به قولی پیروان دین نوحؑ. **الصَبَأُوت** و **الصَباؤُوت**: جمع صِبْئ لغت عبرانی است و معنایش

زیبائی و مجد است. رَبُّ الصَبَأْتِ: پروردگار مجد و عزت.

☆ **صبح**: صَبَحَ صَبْحاً القومَ: بامدادان بر آن گروه وارد شد. صَبَحَ عَنِ الحَقِّ. حق را روشن کرد. صَبِحَ ـ صَبَحاً و صُبْحَةً: درخشنده و زیبا شد. صَبِحَ الشَعْرُ: موی بور بود یا بور شد. صَبِحَ الحَدِيدُ: آهن درخشید. صَبُحَ ـُ صَباحَةً الوَجْهُ: صورت نورانی و زیبا و درخشنده شد. صَبُحَ الغلامُ: پسربچه زیبا شد. صَبَّحَهُ: بامدادان نزد او رفت. ناشتایی به او داد. صَبَّحَ القومَ الماءَ: شبانه آن گروه را حرکت داد و بامدادان به آب رسانید. صَبَّحَ الرَجُلَ: به آن مرد گفت. صَبَّحَکَ اللهُ بِخَيْرٍ: خداوند صبح تو را به خیر دارد. أَصْبَحَ: صبح کرد. نیمه شب بیدار شد. أَصْبَحَ المِصْباحَ: چراغ را روشن کرد. أَصْبَحَ الحَقُّ: حق آشکار شد. أَصْبَحَ زَيْدٌ عالِماً: زید دانشمند شد. از افعال ناسِخه است. تَصَبَّحَ: صبح خوابید. ناشتائی کمی چیز خورد تا غذا حاضر شود. تَصَبَّحَ بِهِ: بامدادان او را دید. إِصْطَبَحَ: روشن کرد. برافروخت. ناشتائی بدست آورد یا خورد. إِسْتَصْبَحَ الرَجُلُ: چراغ روشن کرد. الصُبْح: بامداد. صبحگاهان. ج أَصْباح. الصُبْحَة: ناشتایی یا غذای کمی که بامدادان خورند. رنگ جگری. الصُبْحَة و الصَبْحَة: خواب صبحگاهی. الصَباح و الصَبِيْحَة و الأُصْبُوحَة: بامداد. صبحگاهان که نقیض شبگاهان باشد. الصُباح: شعلهٔ قندیل. غُلامٌ صُباحٌ: پسربچهٔ زیبا. ج صِباح. الصُباحَة: مؤنث الصُباح. الأَصْبَح: موی بور. دارای رنگ جگری. ج صُبْح. الصَبْحاء: مؤنثِ الأَصْبَح. الصَبُوح: غذا یا نوشابه صبحگاهی. شیری که بامدادان می‌دوشند. الصَبِيح: زیباروی. ج صِباح. الصَبِيحَة: مؤنثِ الصَبِيح. ج صِباح. الصَباحِيَّة: مثل صَباحَة. چیزی که بعنوان عیدی سرسال به بچه‌ها می‌دهند. زیبائی. جمال. المُصْبَح: بامداد کردن. بامدادان. جای صبح کردن. المِصْبَح: کاسه بزرگ. قدح. جای چراغ. المِصْباح: چراغ. سرنیزه پهن. کاسه بزرگ. قدح. ج مَصابِيح. مَصابِيحُ النُجومِ: ستاره‌های نورانی و درخشنده.

☆ **صبر**: صَبَرَ ـِ صَبْراً عَلَى الأَمْرِ: بر آن کار شکیبایی کرد. صَبَرَ عَنِ الشَىءِ: آن چیز را انجام نداد. خودداری کرد. صَبَرَ الدابَّةَ: چهارپا را بدون علف نگهداشت. صَبَرَهُ: مجبورش کرد. صَبَرَهُ عَنِ الأَمْرِ: از آن کار بازش داشت. قُتِلَ صَبْراً: با مرگ تدریجی کشته شد. زیرشکنجه کشته شد. صَبَرَ ـُ صَبْراً و صَبارَةً بِهِ: متکفل او شد. صَبَرَهُ: کفیل و ضامنی به او داد. صَبَّرَهُ: به شکیبایی‌اش واداشت. به صبر و شکیبایی امرش کرد. صَبَّرَ المَيِّتَ: مرده را مومیایی کرد. صَبَّرَ الكأسَ: جام را مملو و لبریز کرد. أَصْبَرَ اللَبَنُ: ماست بسیار ترش شد. أَصْبَرَ الشَيْءُ: آن چیز مثل صبر زرد تلخ شد. أَصْبَرَهُ: به شکیبایی‌اش واداشت. أَصْبَرَ الرجلُ: آن مرد گرفتار حوادث شد. سرشیشه را بست. أَصْبَرَ القاضِي فلاناً: قاضی انتقام او را گرفت. صابَرَهُ صِباراً و مُصابَرَةً: در بردباری و شکیبائی با او رقابت کرد. تَصَبَّرَ: به زحمت زیاد شکیبائی و صبر کرد. تَصَبَّرَ عَلَيْهِ: آن را تحمل کرد. پایداری کرد. إِصْطَبَرَ و إِصَّبَرَ عَلَيْهِ: بر آن صبر کرد. إِصْطَبَرَ و إِصَّبَرَ مِنْهُ: از او انتقام گرفت. الصَبْر: صبر کردن. بردباری و شکیبایی. شَهْرُالّصَبْرِ: ماه رمضان. يَمِينُ الّصَبْرِ: سوگند اجباری. الصِبْر و الصُبْر: لبه و کنارهٔ چیزی. ابر سفید. ج أَصْبار. الصُبْر و الصُبُر: زمین شنزار و نرم. الصَبِر: شیره درختی است به نام صبر زرد. ج صُبُوْر. الصَبِرَة: واحد الصَبِر. و باء آن ندرتاً ساکن می‌شود. الصُبْرَة: غذای جمع شده بدون وزن وکیل. سنگهای روی هم انباشته. ج صِبار. الصابُورَة: چیز سنگینی که در ته کشتی می‌گذارند که کج نشود. الصَبْرَة: یکبار صبرکردن. صَبْرَةُ الشتاءِ: چلهٔ زمستان. الصَبْرَة و الصَبارَّة: سوز سرما. شدت سرما. الصِبار: سرشیشه و غیره. تمرهندی. الصَبارَة: کفالت و ضمانت کردن. سوز و شدت سرما. الصَبارَة و الصُبارَة: سنگ صاف و مرمری. الصُبار و الصُبَّار: تمرهندی ترش. درخت صبر. میوه درخت صبر. الصُبارَة و الصُبّارَة: واحد الصُبار و الصُبّار. الصَبّارَة: زمین سفت و بدون گیاه. الصَبُور ج صُبُر: بردبار. شکیبا. یکی از اسامی

خداوند متعال. **الصَبُور** و **الصَبّار**: بسیار بردبار و شکیبا و پرحوصله. **الصَبِير**: بردبار. شکیبا. کفیل و ضامن. بزرگ مردم در کارها. کوه. ج صُبَراء. **الصَبِير** و **الصَبِيرَة** نوعی سفرهٔ نازک. **الصابُورِيَّة عِنْدَ البَنّائِين**: زنبیلی است با ته تنگ و سرگشاد که در ساختمان‌سازی خاک و غیره با آن کشند.

☆ **صبع**: **صَبَعَ ـَ صَبْعاً بِهِ و عَلَيْهِ**: با انگشت به او اشاره کرد و او را نشان داد. صَبَعَ فلاناً عَلَيْهِ: با اشاره او را به فلانی نشان داد. صَبَعَهُ ـَ صَبْعاً و مَصْبَعَةً: به انگشتش زد. صَبَعَ الشَيءَ: انگشت در آن چیز فرو برد. صَبَعَ بَيْنَ‌القَوْمِ: دیگری را به آن گروه دلالت و راهنمایی کرد. صَبَعَ فِي‌الطَعام: انگشتش را در غذا فرو برد. **الأَصْبُع** و **الإِصْبُع** و **الأُصْبُع** و **الأَصْبَع** و **الإِصْبَع** و **الأُصْبَع** و **الأَصْبِع** و **الإِصْبِع** و **الأُصْبِع**: انگشت. مؤنثِ لفظی است و گاهی مذکر می‌شود. ج أَصابِع. **أَصابِعُ الفَتَيات**: گیاه فرنجمشک. أَصابِعُ العُذارى أَوْ أَصابِعُ العَرُوسِ: انگور مهرهٔ سیاه که ریش بابا نیز نامند. **المُصَبَّع**: سیخهای چنگالی کباب.

☆ **صبغ**: **صَبَغَ ـُ صَبْغاً و صِبْغاً الثَوْبَ**: لباس را رنگ کرد. صَبَغَ يَدَهُ فِي‌الماءِ: دستش را در آب فرو کرد. صَبَغَ‌يَدَهُ بِالعَمَلِ: دست به کار شد. صَبَغَ فلاناً فی‌النَعِيمِ: فلانی را غرق نعمت کرد. صَبَغَهُ بِالماءِ: غسل تعمیدش داد. **إِصْطَبَغَ** بِالصِبْغ أَيِ الأَدامِ: خورش را خورد. إِصْطَبَغَ‌بِكَذا: رنگ آن چیز را به خود گرفت. إِصْطَبَغَ: غسل تعمید داده شد. **الصِبْغ** و **الصِبَغ** ج أَصْباغ و الصِباغ ج أَصْبِغَة و **الصِبْغَة** رنگ. الصِبْغ ایضاً: خورش زیرا نان را رنگ می‌کند. **الصِبْغَة** طرز. شیوه. سَبْک. ملت. دین. غسل تعمید. **الصِباغَة** رنگرزی. **الصابِغ** لقب یوحنای تعمید دهنده. **الصَبِيغ** رنگ شده. **الصَبّاغ** رنگرز. دروغ پرداز. **المَصْبَغَة** کارگاه رنگرزی.

☆ **صبن**: **الصابُون** صابون. **الصابُونَة** یک قطعه صابون. **الصَبّان** و **الصابُونِيّ** صابون‌ساز. صابون فروش. **الصابُونِيَّة** چوبک که ریشه گیاه اشنان باشد و به جای صابون مصرف می‌شود. **المَصْبَنَة** کارخانه یا کارگاه صابون‌پزی.

☆ **صبو**: **صَبا يَصْبُو صَبْوَةً و صُبْوَةً و صُبُوّاً إِلَيْهِ و لَهُ**: مشتاق و آرزومند او شد. صَبا يَصْبُو صَبْواً و صُبُوّاً و صِباً و صَباءً: به یاد بچگی و کارهای بچگانه افتاد. **الصابِي**: مردی که به یاد بچگی و کارهای بچگانه افتاده. **الصابِيَة** زنی که به یاد بچگی و کارهای بچگانه افتاده. **صَبَتْ** صَباءً و صُبُوًّا الرِيحُ: باد صبا وزیدن گرفت که باد مشرق باشد. **صُبِيَ** و **أَصْبَى**القَوْمُ: آن گروه در معرض باد صبا قرار گرفتند. أَصْبَى الرَجُلُ: آن مرد بچه‌دار شد. أَصْبَى الشَيءُ فلاناً: آن چیز دل فلانی را ربود. شیفته‌اش کرد. **صَبِيَ** يَصْبَى صَباءً و **إِسْتَصْبَى**: کارهای بچه‌گانه کرد. صَبِيَ إِلَيْهِ: دلش هوای او را کرد. إِسْتَصْباهُ: با او چون کودکان رفتار کرد. **تَصَبَّى**تَصَبِّياً و **تَصابَى**تَصابِياً: به بازی و لهو و لعب مشغول شد. تَصَبَّى و تَصابَى المرأَةَ: زن را فریب داد. تَصَبّاهُ الشَيءُ: آن چیز دلش را ربود. **الصَبا** باد صَبا که از طرف مشرق می‌وزد و دبور در جهت مخالفت آن است. تثنیه‌اش صَبَوانِ و صَبَيانِ. ج صَبَوات و أَصْباء. **الصِبا** اشتیاق. شوق. الصِبا و **الصَباء** دوران طفولیت. **الصَبْوَة** غرور جوانی. بی‌تجربگی جوانی. **الصَبِيّ** کودک. پسربچه. ج صُبْيان و صِبْيان و صُبْوان و صِبْوان و أَصْبِيَة و صِبْيَة و صَبْيَة و صُبَيَة و صِبْوَة و أَصْبٍ. **الصَبِيَّة** دختربچه. ج صَبايا. الصَبِيَّة ایضاً: به مطلق دختر گویند مثل بنت. **الصُبَيَّة**و **الأُصَيْبِيَة** تصغیر صَبِيَّة و أَصْبِيَة.

☆ **صحّ**: **صَحَّ ـِ صُحّاً و صِحَّةً و صَحاحاً**: شفا یافت. صحیح و سالم شد. صَحَّ الشَيءُ: آن چیز درست و بی‌عیب و نقص شد. صَحَّ الخَبَرُ: خبر صحیح و درست بود. **صَحَّحَ**المَرِيضَ: بیمار را مداوا و خوب کرد. صَحَّحَ‌الكِتابَ: کتاب را تصحیح کرد. غلط‌گیری کرد. **أَصَحَّهُ**إِصْحاحاً: او را سالم کرد یا سالم و بی‌عیب و نقص دید. بیماری‌اش را معالجه کرد. أَصَحَّ الرَجُلُ: خانواده یا مواشی آن مرد سالم و بی‌عیب و نقص شدند. **تَصَحَّحَ**بِكَذا: به فلان چیز خود را معالجه کرد.

إِسْتَصَحَّ مِنْ مَرَضِهِ: از بیماری‌اش نجات یافت. إِسْتَصَحَّ الكَلامَ: سخن را عاری از عیب دید. الصِحَّة: صحت و سلامتی. الصَحِيح: سالم. بی‌عیب و نقص. خالی از بیماری. صحیح و مورد اعتماد. خبر درست. ج أَصِحّاء و صِحاح و أَصِحَّة و صَحائح. المَصَحّ: درمانگاه. آسایشگاه. المَصَحَّة و المَصِحَّة: علاج‌کننده. مداواکننده. بهداشت. الصَحاح: بی‌عیب. سالم. صحیح.

☆ صحب: صَحِبَهُ ـَ صُحْبَةً و صَحابَةً و صِحابَةً و صاحَبَهُ مُصاحَبَةً: همراه او شد. با او رفاقت کرد. با او معاشرت کرد. أَصْحَبَ الرَجُلُ: آن مرد دوست و معاشر و همراه پیدا کرد. پسرش بزرگ و به اندازهٔ خود او شد. تسلیم شد. سربراه شد. أَصْحَبَ الماءُ: خزه و جلبک روی آب درست شد. أَصْحَبَ فلاناً: فلانی را حفاظت کرد. أَصْحَبَهُ عَنْ كَذا: از آن چیز ممانعتش کرد. أَصْحَبَهُ الشَيءَ: چیزی را همراه او فرستاد. إِصْطَحَبَ فلاناً: فلانی را حفاظت کرد. إِصْطَحَبُوا: با یکدیگر مصاحبت و همراهی و معاشرت کردند. إِسْتَصْحَبَهُ: ملازم او شد. با او نرمش به خرج داد. مصاحبت او را خواستار شد. او را از یاران و همراهان خود قرار داد. إِسْتَصْحَبَهُ الشَيَّ: آن چیز را همراه او فرستاد. إِسْتَصْحَبَ الشَيءَ: آن چیز را به همراه برد. با خود برد. الصاحِب: رفیق. یار. همدم. معاشر. صاحِبُ الشَيءِ: صاحب، مالک چیزی. صاحِبُ أَمْرِالمَلِكِ: وزیر پادشاه. ج صَحْب و أَصْحاب و صُحْبَة و صِحاب و صُحْبان و صِحابَة و صَحابَة. اصاحِيب جمع اصْحاب است. يا صاحُ به معنی ای صاحب است. الصاحِبَة: مؤنثِ الصاحِب. زن انسان. ج صاحِبات و صَواحِب. الصَحابَة: صحابهٔ پیغمبرﷺ اسلام. الصَحابِيّ: منسوب به صحابه. یکی از اصحاب پیامبر اکرمﷺ. المُصاحِب: هم صحبت. یار و همدم. ملازم و معاشر. تسلیم شده. سر به فرمان آورده. مطیع.

☆ صحر: صَحَرَ ـَ صَحْرًا اللَبَنَ: شیر را جوشاند. صَحَرَتْهُ الشَمْسُ: آفتاب مخش را جوش آورد. صَحَرَ ـَ صَحِيراً و صُحاراً الحِمارُ: الاغ به شدت عرعر کرد. صَحَرَ ـَ صَحْراً: تیره رنگ مایل به سرخ شد. جگری رنگ شد. الأَصْحَر: تیره رنگ مایل به سرخی. جگری رنگ. ج صُحْر. الصَحْراء: مؤنثِ الأَصْحَر. الصُحْرَة: رنگ تیره مایل به سرخی. جگری رنگ. أَصْحَرَ: به بیابان رفت. أَصْحَرَ المكانُ: آن جا مثل بیابان گل و گشاد شد. أَصْحَرَ الامرَ و بِالامرِ: مطلب را آشکار کرد. الصَحْراء: بیابان بی‌آب و علف. ج صَحارَى و صَحارٍ و صَحارِيّ و صَحْراوَات. الصَحِيرَة: شیری که می‌جوشانند و روی آرد و روغن می‌ریزند.

☆ صحصح: صَحْصَحَ الأَمرُ: آن مطلب روشن شد. معلوم شد. الصَحْصَح و الصَحْصاح و الصَحْصَحان: زمین صاف و بی‌گیاه. ج صَحاصِح: التُرَّهاتُ الصَحاصِح و تُرَّهاتُ الصَحاصِحِ: خرافات. مزخرفات.

☆ صحف: صَحَّفَ الكلِمَةَ: سخن را بد ادا کرد. غلط خواند. غلط تلفظ کرد، سخن را تحریف کرد. أَصْحَفَ الكتابَ: کتاب را جمع‌آوری کرد. تَصَحَّفَ القارِئُ: قاری غلط خواند. الصَحْفَة: کاسه بزرگ که غذای پنج نفر را می‌گیرد. ج صِحاف. الصِحاف ایضاً: گودالهای کوچک آب. الصِحافَة در اصطلاح جدید: روزنامه‌نگاری. عالَمُ الصِحافَةِ: روزنامه‌نگاران. الصَحِيفَة: یک برگ کتاب یا نامه. یک صفحه. صَحِيفَةَ الوَجْهِ اوالمحيّا: بشرهٔ صورت. ج صَحائِف و صُحُف. الصَحِيف: روی زمین. الصَحّاف: کسی که نوشته را غلط می‌خواند. روزنامه‌فروش. الصَحَفِيّ: کسی که بدون معلم درس بخواند. الصَحَفِيّ و المُصَحِّف: کسی که هنگام خواندن نوشته‌ای بعضی از کلمات را تغییر دهد یا غلط تلفظ کند. اصطلاح جدید است. الصَحَفِيّ و الصَحافِيّ: روزنامه‌نگار. المَصْحَف و المِصْحَف و المُصْحَف: کتاب. ج مَصاحِف. المُصَحَّف: کلمه‌ای که غلط خوانده یا نوشته شود. هٰذااللَفْظُ مُصَحَّفٌ عَنْ كَذا: این لفظ تغییر داده شده است از چیزی.

☆ صحل: صَحِلَ ـَ صَحَلاً صَوْتُهُ: صدایش دو رگه و خشن و گرفته شد. الصَحِل و الأَصْحَل: کسی که صدایش دو رگه و گرفته شده است.

☆ **صحن**: صَحَنَهُ ـ صَحْناً: به او زد. صَحَنَهُ بِرِجْلِهِ: با پایش به او زد. صَحَنَ الرَجُلَ: چیزی در بشقاب گذاشت و به آن مرد داد. صَحَنَهُ دِیْناراً: یک دینار به او داد. صَحَنَ بَيْنَهُم: آنها را اصلاح داد. الصَحْن: بشقاب. دَوری. قدح. داخل سم چهارپا. صَحْنُ الدارِ: وسط خانه. حیاط منزل. الصَحْنُ مِنَ الأَرْضِ: زمین صاف و هموار. ج صُحُون. الصَحْنان: دو طشتک کوچک که با دست بهم می‌زنند و از آلات موسیقی است. سنج. صَحْنَا الأُذُنَيْنِ: فضای داخل گوش. الصَحْنَى و الصَحْناة و الصَحْناء و الصِحْناة: ماهی ریز نمک سود.

☆ **صحو**: صَحا يَصْحُو صَحْواً و صُحوًّا و صَحِيَ يَصْحَى صَحاً و أَصْحَى إِصْحاءً اليَوْمُ: هوای آن روز صاف و بی‌ابر شد. صَحَى و صَحِيَ و أَصْحَى السَكْرانُ. مست به هوش آمد. مستی از سرش پرید. صَحَى و صَحِيَ و أَصْحَى الرجلُ: آن مرد از کارهای بچگانه و بی‌فایده دست برداشت. أَصْحاهُ: از مستی درش آورد. أَصْحَى القوم. آسمان برای آنها صاف شد. الصاحِي و المُصْحِي: روز صاف و بی‌ابر. الصاحِي: کسی که مستی از سرش پریده. ج صاحُون و صُحاة. الصاحِيَة: مؤنثِ الصاح. ج صاحِيات و صواح. الصَحْو: صاف شدن هوا. سَماءٌ صَحْوٌ و يَوْمٌ صَحْوٌ: آسمان و روز صاف و بدون ابر. المَصْحاة: باعث هوشیار شدن مست. چیزی که مستی را می‌پراند. المِصْحاة: ساغر.

☆ **صخب**: صَخِبَ ـَ صَخَباً: نعره زد. فریاد کشید. صاخَبَهُ مُصاخَبَةً: با او به داد و فریاد و نعره‌کشیدن پرداخت. سرهم نعره و فریاد کشیدند. تَصاخَبَ القَوْمُ: آن گروه سر همدیگر فریاد کشیدند و زد و خورد کردند. جیغ و داد کردند. إِصطَخَبَتْ الطَيْرُ أَوِالضَفادِعُ: پرنده‌ها و غورباغه‌ها داد و فریاد راه انداختند و صدای آنها بهم پیچید. جیغ و داد کردند. الصَخَب: داد و فریاد. بهم پیچیدن صداها. غوغا. الصاخِب و الصَخِب و الصَخّاب و الصَخُوب و الصَخْبان: جیغ و دادکن. فریادزن. نعره‌کش. دارای صدای قوی. جمع صَخْبان صُخْبان است. الصَخِبَة و الصُخُبَّة و الصَخّابَة و الصَخُوب و الصَخْبَى: مؤنثِ صاخِب و صَخِب و صَخّاب و صَخوب و صَخْبان.

☆ **صخد**: صَخِدَ ـَ صَخَداً و صَخَداناً اليَوْمُ: آن روز به شدت گرم شد. صَخَدَتْهُ ـَ صَخْداً الشمسُ: آفتاب سوزاندش.

☆ **صخر**: أَصْخَرَ المَكانُ: صخره سنگ در آن مکان زیاد شد یا زیاد بود. المُصْخِر: جای پر از صخره. الصَخْرَة و الصَخَرَة: صخره. سنگ بزرگ و صاف و مرمری. ج صَخْر و صَخَر و صُخُور و صُخُورَة و صَخَرات. الصَخِر مِنَ الأَمْكِنَةِ: جای پر صخره.

☆ **صدّ**: صَدَّهُ ـُ صَدّاً عَنْ كَذا: او را از چیزی بازداشت. از او ممانعت به عمل آورد. صَدَّ ـِ صَدّاً و صُدُوداً عَنْهُ: از او روی گرداند و إعراض کرد. الصادّ: روی‌گردان. إعراض کننده. ج صُدّاد. الصادَّة: مؤنث الصادّ. ج صَوادّ و صُدّاد. صَدَّ ـِ صَدِيداً مِنَ الشَیء: از آن چیز ترسید و داد و فریاد به راه انداخت. ضجّه زد. صادَّهُ: متقابلا هولش داد و کنارش زد. صَدَّدَ: کف زد. صَدَّدَ الجرحُ: جراحت چرک کرد. أَصَدَّهُ عَنْ كَذا: بازش داشت. جلوگیری‌اش کرد. أَصَدَّ الجرحُ: جراحت چرک گرد. خون و چرک از زخم جاری شد. تَصَدَّدَ لَهُ: در صدد انجام آن برآمد. او را خواست. متعرض آن شد. الصَدّ: ممانعت کردن. الصَدّ و الصُدّ: کوه. ابر کوه مانند. کرانه و کنار دره. ج أَصْداد و صُدُود. الصَدَد: قصد. هدف. خمیدن. برگشتن. ناحیه و کنار و جانب. رویاروی. الصَدُود: روی گرداننده. اعراض کننده. به یک طرف منحرف شونده. الصَدِید: چرکِ آلوده با خون. الصُدّاد: مار. ماترنگ که شبیه چلپاسه است. راه به سوی آب. ج صَدائِد.

☆ **صدئ**: صَدِئَ ـَ صَدْأً و صَدُؤَ ـُ صَداءَةً الحدیدُ: آهن زنگ زد. صَدِئَ و صَدُؤَ الشیء: آن چیز به رنگ زنگار شد. الأَصْدَأ: زنجاری رنگ. الصَدْآء: مؤنث الأَصدأ. صَدَأَ ـَ صَدْأً و صَدَّأَ تَصْدِئَةً الشَيءَ: زنگار آن چیز را زدود. صَدَّأَ المِرْآةَ: آئینه را جلا داد. أَصْدَأَهُ: زنگ زده‌اش کرد. تَصَدَّأَ لَهُ: در صدد آن برآمد. آن را

خواست. الصَدَأ: زنجار. رَجُلٌ صَدَأٌ: مرد نازک اندام. ظریف. الصَدِئ: چیز زنگاردار. الصَدِئَة: مؤنث الصدئ. الصُدْأَة: رنگ زنجار.

☆ صدح: صَدَحَ ـَ صَدْحاً و صُداحاً الرَجُلُ أوالطائِرُ: آن مرد یا پرنده چهچه زد. خواند. صادِح و صَدّاح و صَیْدَح و صَیْداح و صَدُوح و صَیْدَحِیّ و مِصْدَح و مِصْداح: چهچه زننده. خواننده. فریاد کننده.

☆ صدر: صَدَرَ ـُ صَدْراً و مَصْدَراً عَنِ‌المَکانِ و عَنِ الماءِ: از آن جا یا از آب برگشت. صَدَرَ الرَجُلَ عَنْ‌کَذا: آن مرد را برگرداند. او را منصرف کرد. صَدَرَ صُدُوراً الأَمرُ: آن مطلب به وجود آمد و انجام پذیرفت. صَدَرَ مِنْهُ: از او صادر شد. ظاهر شد. از او سرچشمه گرفت. صَدَرَهُ صَدْراً: به سینه‌اش زد. صُدِرَ: سینه‌اش درد گرفت. از درد سینه ناله کرد. صَدَّرَهُ: برش گرداند. او را در صدر مجلس نشانید. صَدَّرَ الکِتابَ بِکَذا: کتاب یا نامه را با فلان چیز افتتاح کرد. صَدَّرَ الفَرَسُ: اسب سینه را جلو داد و گردن کشید و از اسبها جلو افتاد. أَصْدَرَهُ عن کذا: از آن چیز برش گرداند. أَصْدَرَ الأَمْرَ: مطلب را ابراز کرد. روشن کرد. أَصْدَرَ الرَجُلَ: آن مرد را برد. صادَرَهُ‌عَلَی الشَیءِ و بِالشَیءِ: آن چیز را با اصرار و ابرام از او درخواست کرد. تَصَدَّرَ: در صدر مجلس نشست. سینه را سپر کرد و نشست. تَصَدَّرَ الفَرَسُ: اسب سینه را سپر کرد و از اسبها جلو افتاد. تَصادَرُواعَلیٰ ماشاؤُوا: به هر چه می‌خواستند رسیدند و برگشتند. الصَدْر: قسمت جلو هر چیز. سینه. ابتدای روز و اول کتاب. یک پاره از هرچیز. صَدْرُ القومِ: رئیس. بزرگ فامیل. الصَدْرُالأَعْظَمُ: نخست‌وزیر. ج صُدُور. بَناتُ الصَدْرِ: اندوهها. ذاتُ الصَدْرِ: بیماری سینه. صُدُورُ الوادِي: بلندیها و قسمتهای پیشین دره. الصَدَر: برگشتن از آبشخور. برگشتن مسافر از مقصد خود. اسم جمع صادر است. الصادِر: برگرداننده. و برای برگردنده از آب علم شده است. طَرِیقٌ صادِرٌ: راه برگشتن از آب. طَرِیقٌ وارِدٌ صادِرٌ: راه رفتن و برگشتن از آب. یا راه رفت و برگشت. الصُدْرَةُ‌مِنَ‌الإِنْسانِ: سینهٔ انسان یا قسمت بالای سینه. الصُدْرَة ایضاً: سینه بند. پستان بند. التَصْدِیر: برگرداندن. تسمه که به سینه شتر می‌بندند. الصِدار: پیراهن یا زیرپوش رکابی. نشانه‌ای است در سینه شتر. الصَدارَة: پیش‌افتادن. مقام صدارت و نخست‌وزیری. الأَصْدَر: سینه پهن. سینه بزرگ. الأَصْدَرانِ: دو رگ است در دو طرف گیجگاه. المَصْدَر: اصل. سرچشمه. ریشه. محل صدور. ریشه کلمه. ج مَصادِر. المُصْدِر: صادر کننده. رَجُلٌ مُصْدِرٌ: مردی که کار را درست تا آخر انجام می‌دهد. المُصَدَّر: دارای سینه بزرگ و پهن. دارای سینه محکم. اسب سبقت گیرنده از دیگر اسبها. گرگ. شیر درنده. المَصْدُور: مسلول. مبتلا به مرض سل.

☆ صدع: صَدَعَ ـَ صُدُوعاً إِلیٰ کَذا: به فلان چیز میل و رغبت پیدا کرد. صَدَعَ ـَ صَدْعاً الشَیءَ: آن چیز را شکافت. صَدَعَ القومَ: آن گروه را بپراکند. صَدَعَ الامرَ: مطلب را بیان کرد. کشف کرد. حل کرد. صَدَعَ بالحقِّ: حقیقت را آشکارا گفت. صَدَعَ فِی‌الأَمْرِ: در آن کار وارد شد. پیش رفت. صَدَعَ‌الامرَ بالحقِّ: مطلب را به طور حق فیصله داد. صَدَعَ فلاناً: به خاطر جود و کرم فلانی آهنگ او کرد. صَدَعَهُ عَنْ کَذا: از فلان چیز بازش داشت. صَدَعَ النهرَ: از رودخانه عبور کرد. صَدَعَ فِی‌المکانِ: در آن مکان رد شد. صَدَعَ اللیلَ: در شب راه رفت. صُدِعَ و صُدِّعَ: سر درد گرفت. المَصْدُوع: مبتلای به سر درد. صَدَّعَ‌الشَیءَ: آن چیز را شقه کرد یا شکافت. صَدَّعَ‌الفلاةَ أَوِالنَهرَ: از بیابان یا رودخانه عبور کرد. تَصَدَّعَ‌القومُ: آن گروه پراکنده شدند. تَصَدَّعَتْ الأَرْضُ بِهِ: فرار کرد تا از نظر پنهان شد. تَصَدَّعَ و إِنْصَدَعَ‌الشَیءُ: آن چیز شکافته شد. ترک خورد. إِنْصَدَعَ الصباحُ: سپیده دم دمید. الصادِع: شکافنده. قضاوت کننده میان مردم. جَبَلٌ صادِعٌ: کوهی که به درازا در زمین کشیده شده. سَبِیلٌ صادِعٌ و وادٍ صادِعٌ: راه یا درهٔ کشیده شدهٔ در زمین. صُبْحٌ صادِعٌ: بامداد روشن. الصَدْع: شکافتن. شکاف در چیز سخت. ج صُدُوع الصَدْع و الصَدَع: مرد کم گوشت. هر چیز نو و

جوان. صَدَعُ الحَدِيدِ: زنگار آهن. الصِدْع: گروه مردمان. یک پاره از چیز دو نصف شده. یک شقه. الصَدْعَة: یک شکاف. یکبار پراکندگی. یکبار کشف و بیان کردن. یکبار اعلام و اعتراف کردن. و یکبار تمام معانی صدع. ج صَدَعات. الصِدْعَة ج صِدَع. و الصَدِیع ج صُدُع: یک گله گوسفند. نصف هر چیز دو نصفه شده. الصَدِیع ایضاً: مبتلای به سر درد. بامداد. لباس چاک خورده. لباسی که زیر زره می‌پوشند. الصُداع: سردرد. التَصْداع: پراکندن. المَصْدَع: جاده صاف در زمین سخت. ج مَصادِع. المِصْدَع: پیکان پهن.

☆ **صدغ**: صَدَغَهُ ـَ صَدْغاً عَنِ‌الأَمْرِ: از آن کار منصرفش کرد و برش گردانید. مانعش شد. کجی‌اش را راست کرد. پیچیدگی‌اش را برطرف کرد. صَدَغَ النَمْلَةَ: مورچه را کشت. صَدَغَهُ ـَ صَدْغاً: دوش بدوش او راه رفت. صَدَغَ ـُ صَدَغاً و صُدوغاً إِلَى الشَيءِ: به آن چیز مایل شد. یا به طرف آن کج شد یا به طرفش رفت. صَدُغَ ـُ صَداغَةً الرَجُلُ: آن مرد ضعیف و رنجور شد. صُدِغَ: گیجگاهش درد گرفت. از درد گیجگاه ناله کرد. صادَغَهُ: دوش بدوش او راه رفت و نگذاشت از او جلو بیفتد. الصُدْغ: گیجگاه. موی روی گیجگاه. صُدْغان: دو گیجگاه. ج أَصْداغ. الصَدَغ: کجی. کژی. الصِداغ: نشانی است در گیجگاه. الصَدِیغ: ضعیف. کودک سه روزه. الأَصْدَغان: دو رگ است در دو طرف گیجگاه. المِصْدَغَة: بالش. متکا.

☆ **صدف**: صَدَفَ ـِ صَدْفاً و صُدُوفاً: کج کرد و برگشت. صَدَفَ ـِ صَدْفاً عَنْهُ: از او روی گرداند و اعراض کرد. صَدَفَ فلاناً: فلانی را منصرف کرد و برگرداند. صَدِفَ ـَ صَدَفاً: رانهایش بهم چسبیده و ساق پاهایش از هم جدا شد. أَصْدَفَهُ عنه: از آن‌بازش داشت و جلوگیری‌اش کرد و برش گرداند. صادَفَهُ: به او برخورد. با او برخورد کرد. تَصادَفا: بهم برخوردند. رودرروی هم قرار گرفتند. تَصَدَّفَ: تعرض کرد. متعرض شد. تَصَدَّفَ عَنْهُ: از او روی برگرداند. اعراض کرد. الصَدَف: صدف. واحدش صَدَفَة ج أَصْداف. صَدَفَةُ الأُذنِ: داخل گوش. الصَدَفُ فِي الخَيْلِ: نزدیک بودن رانها بهم و دور بودن سمهای اسب. الصَدَف و الصَدَفَة: جانب و کنار. الصَدَفَةایضاً: یک دانه صدف. الصَدَف و الصُدُف و الصُدَف و الصَدُف: بریدگی کوه. کنارهٔ کوه. الأَصْدَف: اسبی که رانهایش بهم نزدیک و سمهایش از هم فاصله دارد. الأَصْداف: امواج دریا. الصِدْفَة: به طور اتفاقی. تصادفاً. الصَدُوف: بدبو. بسیار اعراض کننده. روی گرداننده. المَصْدُوف: پوشیده شده. مستور

☆ **صدق**: صَدَقَ ـُ صَدْقاً و صِدْقاً و مَصْدُوقَةً و تَصْداقاً: راست گفت. درست گفت. صَدَقَ فِي وَعْدِهِ أَو وَعِيدِهِ: وعده یا تهدید خود را عمل کرد. صَدَقَ‌فِي‌الحَمْلَةِ: در یورش خود جسارت و شجاعت نمایاند. صَدَقَ النَصِيحَةَ اوالمَحَبَّةِ: نصیحت یا محبت خالصانه کرد. صَدَقَهُ الحَدِيثَ: در نقل سخن به او امانت به خرج داد. صَدَّقَهُ: تصدیقش کرد. صادَقَهُ صِداقاً و مُصادَقَةً: با او دوستی کرد. دوست او شد. صادَقَهُ المَوَّدَةَ: با او خالصانه دوستی کرد. أَصْدَقَ الإِبْنَةَ: مهریهٔ دختر را تعیین کرد. تَصَدَّقَ: صدقه داد. تَصَدَّقَ عَلَى‌الفَقِيرِ بكذا: فلان چیز را صدقه داد. به فقیر داد. تَصادَقا: آن دو با یکدیگر دوستی کردند. تصادَقا الحَدِيثَ أَوِالمَوَّدَةَ و فِيهِما: آن دو در نقل سخن و گفتگو و دوستی خالصانه با هم رفتار کردند. الصَدْق: نیزه و غیره که صاف و سخت باشد. هر چیز کامل. ج صُدْق و صُدُق و صَدْقُون. الصَدْقَة: مؤنثِ الصَدْق. الصِدْق: راست. درست. فضیلت. برتری. مصلحت. جدیت. سختی و صلابت و محکمی. الصَدَقَة: صدقه. ج صَدَقات. الصَدْقَة و الصُدْقَة و الصَدُقَة و الصُدُقَة و الصَداق و الصِداق ج أَصْدِقَة و صُدُق: مهریه. الصَداقَة: دوستی. دوستی خالصانه. الصادِق: راستگو. درستگو. تَمرٌ صادِقُ الْحَلاوَةِ: خرمای بسیار شیرین. نِيَّةٌ صادِقَةٌ: نیت خالصانه. حَمْلَةٌ صادِقَةٌ: یورش سخت. الصَدُوق: راستگو. همیشه راستگو. ج صُدْق و صُدُق. الصَدِيق: دوست مهربان. ج أَصدِقاء و صُدَقاء و صُدْقان و جج

أَصادِق. الصَّدِيقَة: مؤنث الصَّدِيق. الصِّدِّيق ج صِدِّيقُون: بسیار راستگو. درستکار. درست گفتار. صدیق. کسی که عملش یا گفتارش صدق می‌کند. نیکوکار و نیک‌منش. المِصْداق: مصداق. دلیل بر راستی و درستی چیزی. إِنَّهُ ذُو مَصْدَقٍ أَوْ ذُو مِصْدَق: او دلیر و جسور و در همه کارهایش صادق است.

☆ صدم صَدَمَهُ ـِ صَدْماً: با او تصادم کرد. صادَمَهُ مُصادَمَةً: به او زد. إِصْطَدَمَ و تَصادَمَ الفارِسانِ: آن دو اسب سوار خود را به یکدیگر کوبیدند. الصِّدام: مرضی است در سر چهارپایان. الصَّدْمَةُ: یک ضربت. یک صدمه. الصَّدْمَتانِ و الصَّدِمتانِ: دوطرف پیشانی. الأَصْدَم: کله طاس. دارای سر طاس. المِصْدَم: مردم دلاور و جنگجو.

☆ صدو: صَدا یَصْدُ و صَدْواً و صَدَّى بِیَدَیْهِ: کف زد. دست زد.

☆ صدی: صَدِیَ یَصْدَی صَدًی: بشدت تشنه شد. الصَّدِی و الصادِی و الصَّدْیان: بسیار تشنه. الصَّدْیا و الصادِیَة: مؤنثِ خیلی تشنه. ج صَواد. صَدَّی تَصْدِیَةً بِیَدَیْهِ: کف زد. دست زد. أَصْدَی إِصْداءً: مرد. أَصْدَی الجَبَلُ: کوه صدا را برگرداند. تَصَدَّی لَهُ: متعرض آن شد. به آن پرداخت. تَصَدَّی لِلْأَمْرِ: سر را برای آن کار بلند کرد. الصَّدَی: تشنگی زیاد. انعکاس صدا. بازگشت آواز. مغز سر. داخل سر یا اجزای داخلی سر. جسد انسان. متعرض شدن. ج أَصْداء. نوعی جغد.

☆ صرر: صَرَّ ـُ صَرّاً الصُّرَّةَ: همیان را بست. صَرَّ الدَراهِمَ فی الصُّرَّةِ: پولها را در همیان گذاشت. صَرَّ الفَرَسُ اذنَهُ و بِأُذُنِهِ: اسب گوشها را تیز کرد. صَرَّ الناقَةَ و بالناقَةِ: کیسه روی پستان شتر بست که بچه‌اش شیر نخورد. صَرَّ ـِ صَرّاً و صَرِیراً الشَیءُ: آن چیز صدا کرد. صَرَّ الرَجُلُ: آن مرد نعره کشید. فریاد زد. تشنه شد. صَرَّ الأُذُنُ: گوش صدا کرد. صُرَّ النَباتُ: گیاه سرمازده شد. صَرَّرَتْ الناقَةُ: ماده شتر جلو رفت. صَرَّرَ اذنَه: گوشها را تیز کرد. أَصَرَّ عَلَی الأَمْرِ: بر آن مطلب پافشاری و اصرار کرد و بیشتر به معنی اصرار در کارهای بد و معاصی استعمال می‌شود. أَصَرَّ السنبلُ: ساقهٔ خوشه سفت شد. أَصَرَّ الفَرَسُ أُذْنَهُ و بِأُذُنِهِ: اسب گوشها را تیز کرد. الصَّرّ در اصطلاح تجارتی: پول بسته‌بندی شده. همیان. الصِّرّ و الصِّرَّة سرما. رِیحٌ صِرٌّ: باد بسیار سرد یا پرصدا. الصِّرَّة: ضجه و داد و فریاد. نعره. شدت جنگ یا گرما و غیره. ترشرویی. جماعت و گروه. مهرهٔ طلسم. الصُّرَّة همیان. ج صُرَر. یَمِینُ الصِّرَّی: سوگند محکم. سوگند مغلظه. الصَّرَر: خوشه پس از محکم شدن ساقه آن. الصَّرَرَة واحد الصَّرَر. الصَّرُوْر و الصارُور و الصَّرُورِیّ و الصارُورِیّ: کسی که ازدواج نکرده یا حج نرفته. الصَّرارِیّ: ملوان. ج صَرارِیُّون. الصِّرار: نخی که به نوک پستان شتر می‌بندند که بچه‌اش شیر نخورد. جای بلند که آب روی آن نمی‌رود. ج أَصِرَّة. صَرّارُ اللَیْلِ: جیرجیرک. الصَّرارَة و الصَّرُورَة و الصارُورَة و الصارُوراء کسی که ازدواج نکرده یا حج نرفته. برای مفرد و جمع استعمال می‌شود. الصَّرّارَة نوعی عقاب که مار می‌خورد. الصَّرِیرَة پول داخل همیان. ج صرائر. المِصَرّ در اصطلاح جدید: کیسهٔ پول. المَصارّ: روده‌ها. المَصْرُور: اسیر بزنجیر کشیده شده.

☆ صرج صَرَّجَ الحوضَ: حوض را با ساروج ساخت. صَرَّجَ الحوضَ بالنُورَةِ: حوض را با آهک سفید کرد.

☆ صرح صَرُحَ ـُ صَراحَةً و صُرُوحَةً: صریح و آشکار شد. صاف و بی غش و خالص شد. الصَّرِیح خالص. بیغش. صریح و رک. ج صُرَحاء. الصَّرِیحَة: مؤنثِ الصَّرِیح. صَرَحَ ـَ صَرْحاً الأَمرَ: مطب را روشن کرد. صَرَّحَ المُتَکلِمُ: گوینده صاف و پوست کنده حرف زد. صَرَّحَ بِما فِی نَفْسِهِ: آنچه در دل داشت آشکارا و با صراحت بیان کرد. صَرَّحَ الامرَ: مطلب را روشن کرد. صَرَّحَ الأَمرُ: مطلب روشن و آشکار شد. صَرَّحَ النهارُ: ابرها رفت و هوا آفتابی شد. صَرَّحَ الخَمْرُ: کفهای روی شراب صاف شد. صَرَّحَتْ السنةُ: آن سال به شدت قحط شد. صَرَّحَ الرامِیُ: تیرافکن تیرش به هدف نخورد. أَصْرَحَ الامرَ: مطلب را روشن کرد. صارَحَهُ

صِراحاً و صُراحاً و مُصارَحَةً: با او پوست کنده حرف زد. صارَحَ بِما فِی نَفْسِهِ: آنچه در دل داشت پوست کنده بیان کرد. إنْصَرَحَ الحَقُّ: حق روشن و آشکار شد. تَصَرَّحَ الزَبَدُ عَنِ‌الخَمْرِ: کفهای روی شراب رفت و صاف شد. الصَرْح: کاخ. ساختمان بلند. ج صُرُوح. الصَرْحَة: اسم مَرّه است. زمین بلند و صاف. صَرْحَةُ الدارِ: حیاط منزل. ج صَرَحات. الصَرَح و الصَراح و الصِراح و الصُراح: هر چیز خالص، ناب. الصَراحَة و الصُروحَة: صراحت. رو راستی. پاکی. یکرنگی. الصُراحِیَةُ مِنَ‌الخَمْرِ: شراب خالص. الصُراحِیّ: روشن. آشکار. الصُراحِیَّة صراحی. شیشه یا پیالهٔ شراب. المُصَرَّح و المُصَرِّح: روز صاف و بدون ابر.

☆ **صرخ**: صَرَخَ ـُ صُراخاً و صَرِیْخًا: نعره کشید. فریاد زد. داد و بیداد به راه انداخت و کمک طلبید. صَرَخَ‌القومَ. به فریاد آن گروه رسید. أَصْرَخَهُ: به فریاد او رسید. تَصَرَّخَ: به زور فریاد کشید. تَصارَخَ و إصْطَرَخَ القَوْمُ: آن گروه فریاد زدند و از یکدیگر کمک خواستند. إصْطَرَخَ الرَجُلُ: به معنی صَرَخَ است. إسْتَصْرَخَهُ: از او کمک خواست. او را به فریاد زدن و کمک خواستن واداشت. الصارِخ: فریاد زننده. خروس. الصارِخَة: مؤنثِ الصارِخ. به فریاد رسیدن. کمک کردن. کمک طلبیدن. داد و فریاد برای کمک خواستن. الصَرّاخ: بسیار فریاد زننده. طاووس. الصارُوخ: موشک. الصَرِیْخ: داد زدن. فریادرس. کمک طلبنده. ج صُرَخاء.

☆ **صرد**: صَرِدَ ـَ صَرَداً السَهْمُ: تیر به هدف نخورد. تیر به هدف خورد. صَرِدَ الرَجُلُ: آن مرد در مقابل سرما بسیار مقاومت داشت. در مقابل سرما کم تحمل شد. صَرِدَ السقاءُ: کرهٔ خیک تکه تکه بیرون آمد. صَرَدَ ـُ صَرْداً و أَصْرَدَ الرامِیُ السَهْمَ: تیرانداز به هدف زد. أَصْرَدَ السَهْمُ: تیر به هدف نخورد. صَرَّدَ الشَیءَ: آن چیز را قطعه قطعه کرد. صَرَّدَ العَطاءَ: کم بخشید. صَرَّدَ الرَجُلَ: آن مرد را درست سیرآب نکرد. الصَرْد: هر چیز ناب و خالص. جای بلندِ کوهسار. لشکر انبوه. سرما. یَوْمٌ صَرْدٌ: روز سرد. ماتَ صَرْداً: از سرما مرد. أَرْضٌ صَرْدٌ: سرزمین سردسیر. ج صُرُود. الصَرَد: لشکر انبوه. میخی است در سر نیزه که به نیزه فرو می‌رود. الصارِد: به هدف زننده. سهمٌ صارِدٌ: تیر به هدف خورده. الصَوارِد: بادهای سرد. الصُرَد: مرغ سبزک یا سبز قبا. ج صِرْدان. الصُرَدان: دو رگ است زیر زبان. الصَرِدُ مِنَ‌الخَیْلِ: اسبی که زین کمرش را زخم کرده. الصَرِدُ مِنَ‌الرِجالِ: مردی که خیلی طاقت سرما دارد. مردی که در برابر سرما عاجز است. ج صَرْدَی. یَوْمٌ صَرِدٌ: روز بسیار سرد. الصَرّاد و الصُرَّیْد: ابر نازک بدون باران. الصَرِیْدَة: میشی که سرما آن را لاغر و رنجور کرده. ج صَرائِد. المِصْراد: زمین بدون درخت. قوی یا ضعیف در برابر سرما. سَهْمٌ مِصْرادٌ: تیر به هدف خورده. المُصَرَّد: تیر به هدف خورده.

☆ **صرصر**: صَرْصَرَ الصردُأو الصقرُ: سبز قبا یا چرغ شکاری صدا کرد. صَرْصَرَ الرَجُلُ: نعره کشید. فریاد زد. صَرْصَرَ الشَیءَ: دوروبر آن چیز را جمع و جور کرد. الصَرْصَرُ مِنَ‌الرِیاحِ: باد تند یا خیلی سرد. الصَرْصَرایضاً: خروس. الصَرْصَرْ و الصُرْصُر ج صَراصِر و الصُرْصُور ج صَراصِیْر: جیرجیرک. الصُرْصُوْر ایضاً: کَشتی.

☆ **صرط**: الصِراط: راه. ج صُرُط. الصُراط: شمشیر تیز و دراز.

☆ **صرع**: صَرَعَهُ ـَ صَرْعاً و صِرْعاً و مَصْرَعاً: به زمینش زد. صَرَعَ و صَرَّعَ الشِعْرَأَوِالبابَ: شعر دو مصراعه گفت. در دو لنگه درست کرد. صَرَعَهُ بشدت بر زمینش زد. صُرِعَ: دچار مرض صرع شد. صارَعَهُ صِراعاً و مُصارَعَةً: با او کُشتی گرفت. دست و پنجه نرم کرد. تَصارَعَ و إصْطَرَعَ الرجُلانِ: آن دو مرد کُشتی گرفتند. إنْصَرَعَ: به زمین افتاد. به زمین خورد. تَصَرَّعَ لِصاحِبِهِ: در برابر دوست و یارش فروتنی کرد. الصَرْع: حمله غش. مثل و مانند. یک نوع چیز. ج أَصْرَع و صُرُوع. الصَرْعانِ: شب و روز یا صبح و شام. أَتَیْتُهُ صَرْعَی النهارِ: صبح و شام نزد او رفتم. هو ذو صَرْعَینِ:

او دو رنگ است. دو چهره است. دورو است. **الصِرْع**: مثل و مانند. یک نوع جنس و چیز. یک لای طناب. ج أَصْرُع و صُرُوع. الصِرْع ایضاً: کُشتی‌گیر. **الصَرْعَة**: یکبار به زمین خوردن یا زدن. کیفیت و چگونگی. **الصُرْعَة**: کسی که همه او را به زمین می‌زنند. **الصُرَعَة** و **الصَرّاع** و **الصُرّاعَة** و **الصِرّیْع** و **الصَروع** ج **صُرُع**: کُشتی‌گیر نیرومند. الصُرَعَة ایضاً: صبور و بردبار در وقت غضب و عصبانیت. **الصِراعَة**: فن کُشتی‌گیری. **الصَرِیع** ج صَرْعَی: به زمین افتاده. غش کرده. دیوانه. الصَرِیع ج صُرُع: شاخه دراز درخت که آویزان شده و سرش به زمین رسیده. **المَصْرَع**: جای افتادن. قتلگاه. **المِصْراع** مِنَ‌البابِ: یک لنگه در. المِصْراعُ مِنَ‌الشِعْرِ. نیم بیت شعر. ج مَصارِیع.

☆ **صرف**: صَرَفَهُ ـِ صَرْفاً: برش گرداند. منصرفش کرد. ردش کرد. صَرَفَ الشَرابَ: نوشابه را مخلوط نکرد یا خالص نوشید. صَرَفَ الدنانِیرَ: پول را خورد کرد یا با پول و ارز دیگری عوض کرد. صَرَفَ المالَ: مال را مصرف و خرج کرد. صَرَفَ الکلمةَ: کلمه را صرف کرد. صَرَفَ ـُ صَرِیفاً بِنابِهِ: دندان نیش خود را روی هم مالید. صَرَفَ البابُ: هنگام باز یا بستن صدا کرد. **صَرَّفَهُ**: مبالغه صَرَفَ است. صَرَّفَ الشَیءَ: آن چیز را فروخت. صَرَّفَ الدراهِمَ: پولها را صرف کرد. تبدیل کرد. صَرَّفَ الخَمْرَ: می را خالص نوشید. صَرَّفَ الکلامَ: کلام را از کلام دیگری مشتق کرد. صَرَّفَهُ فِی‌الأَمْرِ: مطلب یا کار را در اختیار او گذاشت. صَرَّفَ الماءَ: آب را جاری ساخت. صَرَّفَ اللهُ الرِیّاحَ: خداوند جهت باد را تغییر داد. **صارَفَهُ**: با او مبادله کرد. صارَفَ نَفْسَهُ عَنِ الشَیءِ خود را از آن چیز منصرف کرد و بازداشت. **أَصْرَفَهُ** عَنْ کَذا: از فلان چیز ردش کرد. دورش کرد و هولش داد. أَصْرَفَ الشَرابَ: نوشابه را ممزوج نکرد. **تَصَرَّفَ** فِی‌الأَمْرِ: آن مطلب یا کار را زیرورو کرد. آن را بررسی کرد. تَصَرَّفَتْ بِهِ الأَحْوالُ: اوضاع و احوالاتش عوض شد. **إِنْصَرَفَ** الرَجُلُ: آن مرد منصرف شد. إِنْصَرَفَتْ الکلمةُ: کلمه صرف شد. **إِسْتَصْرَفَ** اللهَ المکارِهَ: از خدا خواست بدیها و ناراحتی‌ها را دفع کند. **الصَرْف**: برتری. اخراج. فضیلت. خرج کردن. علم صرف که علم اشتقاق کلمه باشد. صَرْفُ الدَهْرِ و **صُرُوفُ** الدَهْرِ: ناراحتی‌ها و گرفتاری‌های روزگار. صَرْفُ الحَدِیثِ اوالکلامِ: اضافه و زیباکردن سخن یا جمله و کلام. صَرْفُ المالِ: خرج کردن مال. **الصِرْف**: خالص. صِرف. یکدست. پاک. **الصَرْفانِ** و **الصِرْفانِ**: شب و روز. **الصَرَفان**: مرگ. مس. قلع و روی. **الصِرافَة**: صرّافی. **الصَرْفَة**: اسم مره است. مهره طلسم و افسون. منزلی است از منازل ماه. ۲۴ ساعت یکبار در صبح دوشیدن شتر. **الصَرُوف**: شتری که دندانهایش بهم می‌خورد و صدا می‌کند. **الصَرِیف**: نقرهٔ خالص. صَرِیفُ البابِ: صدای باز و بسته‌شدن در. صَرِیفُ القَلَمِ صدای قلم در وقت نوشتن الصَرِیف و **المَصْرُوف**: هر چیز خالص. ناب. درخت خشک. **الصَرِیفَة**: مؤنث الصریف. چوبِ خشکِ نخل. ج صُرُف و صِراف و صَرِیف. **تَصارِیفُ** الدَهْرِ: حوادث و گرفتاریهای روزگار. **الصَرّاف** و **الصَیْرَف** و **الصَیْرَفِیّ** ج صَیارِفَة: صراف. الصَرّاف ایضاً و **الصَرْفِیّ**: دانشمند علم صرف. **المُتَصَرِّف**: استاندار. **المُتَصَرِّفِیَّة**: استانداری.

☆ **صرم**: **صَرُمَ** ـُ صَرامَةً السیفُ أَوالرَجُلُ: شمشیر تیز و برا شد. مرد کاربر بود یا شد. صَرَمَ ـِ صَرْماً و صُرْماً الحَبْلُ: طناب تکه شد. صَرَمَ‌الشَیءَ: آن چیز را تکه کرد. برید. صَرَمَ فلاناً: با فلانی قطع رابطه کرد. تو حرفش دوید. حرفش را قطع کرد. صَرَمَ‌فلانٌ عِنْدَناشهراً: فلانی یک ماه نزد ما ماند. **صُرِمَتْ** أُذُنُهُ: گوشش از بیخ کنده شد. **صَرَّمَهُ**: آن را خیلی برید و قطع کرد. **صارَمَهُ** مُصارَمَةً: با او قطع رابطه کرد. **أَصْرَمَ** الرجلُ: آن مرد فقیر و نادار شد. أَصْرَمَ النخلُ: وقت بریدن خرما آمد. **تَصَرَّمَ**الرَجُلُ: آن مرد چابک و نیرومند شد. تَصَرَّمَ و **إِنْصَرَمَ**: قطع شد. جدا شد. تَصَرَّمَتْ و إِنْصَرَمَتْ السَنَةُ: یک سال گذشت. **تَصارَمَ** القَوْمُ: آن گروه با یکدیگر قطع رابطه کردند. **الصَرْم**: بریدن. معرب چرم. **الصَرّام**: چرم فروش. **الصِرْم**:

جماعت. گروه. یک ردیف خانه یا چندین خانه. صنف. نوع. کفشی که ته آن نعل کوبیده‌اند. ج أَصْرام و أَصارِم و أَصارِیم و صُرْمان. الصُّرْم : قطع کردن. بریدن. جدائی و بریدگی. الصِرْمَة : نوع. یک رمه شتر یا یک پاره ابر یا نقره. ج صِرَم. الصارِم : برّا. قطع کننده. دلاور. شجاع. شیر درنده. شمشیر برا. ج صَوارِم. الصَرُوم : شمشیر خیلی تیز. خیلی برا. الصُرام : جنگ. حادثه ناگوار. رَجُلٌ صُرامٌ: مرد قوی در بریدن و جدا شدن و جدا کردن. الصَرِیم : قطع شده. شب یا پاره از شب. بامداد. چوبی که در دهان بزغاله می‌گذارند که شیر نخورد. زمینی که زراعتش را درو کرده‌اند. زراعت درو شده. صَرِیْما اللیلِ: اول و آخر شب. أَمْرٌصَرِیمٌ: کاری که انجامش قطعی است. الصَرِیمَة : عزیمت. قصد و اراده. یک پاره از شب. الأَصْرَم : کسی که دو گوشش بریده. ج صُرْم. الأَصْرَم و المُصْرِم : آدم فقیر و عیالمند. الصَرْماء : مؤنثِ الأَصْرَم به معنی دو گوش بریده. الأَصْرَمانِ : شب و روز. گرگ و کلاغ.

☆**صرن** :الصُرْنایَة : سرنا. لغت غیر عربی است.

☆**صری** :الصارِی : ملوان. ج صُرّاء و صَرارِی و صَرارِیُّون. الصارِی ایضاً: دکل کشتی. ج صَوار. الصارِیَة : مؤنثِ الصارِی. چاهی که آبش در اثر ماندن گندیده است.

☆**صطب** :المِصْطَبَة و المِصْطَبَّة : سکو. المِصْطَب : سندان.

☆**صطح** :المِصْطَح : بیابان بدون چراگاه. زمین صاف که در آن خرمن می‌کوبند. ج مَصاطِح.

☆**صعب** :صَعُبَ ـُـ صُعُوبَةً علیهِ‌الأَمرُ: مطلب بر او دشوار شد. أَصْعَبَ الامرُ: مطلب مشکل شد. أَصْعَبَ الشَیءَ: آن چیز را مشکل دید. أَصْعَبَ الجملَ: سوار شتر نر نشد و در نتیجه او را چموش کرد. أُصْعَبَ الجَمَلُ: شتر آزاد گذاشته شد و کسی سوار آن نشد و در نتیجه سرکش و نافرمان شد. صاعَبَهُ مُصاعَبَةً: بر او سخت گرفت. صَعَّبَهُ : سخت و مشکلش کرد. تَصاعَبَ : سخت گرفت. إِسْتَصْعَبَ : سخت و مشکل شد. إِسْتَصْعَبَ الشیءَ: چیزی را مشکل شمرد. مشکل یافت. الصَعْب : مشکل. سخت. صعب. رام نشدنی. تسلیم‌ناپذیر. شیردرنده. المَصاعِب : مشکلات. سختیها. صعوبتها. المُصْعَب : نر. اسبی که در اثر سوار نشدن سرکش و توسن شده. ج مَصاعِب و مَصاعِیب.

☆**صعتر** :صَعْتَرَ النحلُ: زنبور عسل روی آویشن نشست و خورد. صَعْتَرَ الرجلُ الشیءَ: چیزی را تزیین کرد. آراست. الصَعْتَر : آویشن.

☆**صعد** :صَعِدَ ـَـ صُعُوداً و صَعَداً و صُعُدا فِی‌السلَّمِ: بالا رفت. صَعِدَ بِهِ: او را بالا برد. صَعِدَ صُعُوداً المکانَ: بر آن مکان بالا رفت. صَعَّدَ فِی و عَلَی الجَبَلِ: بر کوه بالا رفت. صَعَّدَفِی‌الوادِی: به دره سرازیر شد. صَعَّدَ فِیهِ النَظَرَ: ورانداز کرد. به سراپای او نگاه کرد. أَصْعَدَ : به مکه رفت. أَصْعَدَ فِی‌الأَرْضِ: از زمین پست و سراشیب بالا رفت. أَصْعَدَ فی‌الوادِی: به دره سرازیر شد. أَصْعَدَ فی‌العَدْوِ: سریعتر دوید. أَصْعَدَهُ: بالایش فرستاد. أَصْعَدَتْ السفینةُ: بادبان کشتی بالا رفت و باد آن را حرکت داد. تَصَعَّدَ و تَصاعَدَ : بالا رفت. تَصَعَّدَهُ و تَصاعَدَهُ الأَمْرُ: مطلب بر او دشوار شد. تَصَعَّدَتْ و تَصاعَدَتْ النَفَسُ: نفس کشیدن سخت شد. إِصْطَعَدَ : بالا رفت. الصاعِد : بالا رونده. به طرف بالا. بَلَغَ کَذا فَصاعِداً: به فلان مقدار رسید و رو به بالا رفت. الصَعّاد : بسیار بالا رونده. الصُعُد : بلندی. علو. درختی است. الصَعَد : سختی و مشقت. عَذابٌ صَعَدٌ: عذاب و شکنجه سخت. الصَعِید : خاک. گور. راه. زمین بلند. ج صُعُد و صُعُدات و صُعْدان. الصَعِید ایضاً: جایی است در مصر علیا. الصُعُود : بالا رفتن. خَمِیسُ الصُعُودِ: عید صعود حضرت عیسی‌ع. الصَعُود : جای بلند. سربالائی. گردنه صعب‌العبور. ج صُعُد و أَصْعِدَة و صَعائِد. الصُعَداء : نفس عمیق. آه بلند. از خستگی یا ناراحتی آه بلند کشیدن. الصَعْدَة : یکبار بالا رفتن. نیزه صاف و راست. ج صِعاد و صَعَدَات. المِصْعَد ج مَصاعِد: آسانسور. المُصَعَّد مِنَ‌الأَشْرِبَةِ: نوشابه‌ای که با آتش به عمل می‌آورند. المُصَعِّد : کوه مرتفع. المِصْعاد :

طنابی که با آن از نخل بالا می‌روند. آسانسور.

☆ **صعر**: صَعِرَ ـَ صَعَراً وجهُهُ: صورتش کج شد. الأَصْعَر: کسی که صورتش کج و کوله است. ج صُعْر. الصَعْراء: مؤنثِ الأَصْعَر. صَعَّرَ و صاعَرَ و أَصْعَرَ خَدَّهُ: از روی تکبر و خودپسندی در وقت نگاه کردن به مردم صورت خود را کج کرد و یا خلقتًا صورتش کج بود. تَصَعَّرَ و تَصاعَرَ: از روی تکبر و خودپسندی صورت خود را کج کرد.

☆ **صعق**: صَعَقَتْ ـَ صاعِقَةً السماءُ القومَ: آسمان بر آن گروه صاعقه افکند. صَعَقَتْهُمُ الصاعِقَةُ: صاعقه بر آنها فرود آمد. صَعِقَ ـَ صَعَقاً الرَعْدُ: رعد به شدت غرید. صَعِقَتْ‌الركيَّةُ: آب چاه خشک شد. صَعِقَ و صُعِقَ صَعْقاً و صَعَقاً و صَعْقَةً و تَصْعاقاً: بیهوش شد. أَصْعَقَتْهُ السماءُ: آسمان صاعقه بر او افکند. أَصْعَقَهُ: به قتلش رسانید. الصَعَق: شدت فریاد. مرگ. الصُعاق: صدای رعد. الصاعِقَة: صاعقه. آذرخش. مرگ. هر عذاب کشنده. فریاد و صدای عذاب و بلا. ج صَواعِق. المَصْعُوق: بیهوش. کسی که با سکته می‌میرد.

☆ **صعلک**: صَعْلَكَهُ صَعْلَكَةً: فقیرش کرد. لاغرش کرد. تَصَعْلَكَ: فقیر و نادان شد. الصُعْلُوک: فقیر. ضعیف. ج صَعالِيك. صَعالِيكُ العَرَبِ: دزدها و فقرای عرب.

☆ **صغر**: صَغِرَ ـَ و صَغُرَ ـُ صَغْراً و صَغارَةً و صِغَراً و صُغْراناً: خوار و ذلیل شد. صَغُرَتْ الشَمْسُ: آفتاب به طرف غروب رفت. صَغُرَ - صِغَرًا و صُغْرًا و صَغارًا و صَغارَةً و صُغْرانًا: خوار و ذلیل شد. صَغُرَتْ الشمسُ: خورشید به سمت غروب رفت. صَغَرَ ـُ صَغِرَ ـَ صَغْراً القومَ: از همهٔ آن گروه کوچکتر بود. صَغَرَ و صَغِرَ فلاناً: از فلانی کوچکتر بود. صَغَّرَهُ و أَصْغَرَهُ: کوچکش کرد یا خوارش کرد. أَصْغَرَتْ الأَرْضُ: گیاه زمین کوچک شد. أَصْغَرَ القَوْمُ: آن گروه دارای بچه‌های کوچک شدند. تَصاغَرَ الرجلَ: آن مرد خود را کوچک شمرد. إِسْتَصْغَرَهُ: کوچکش کرد یا کوچکش یافت. إِسْتَصْغَرَ فلانٌ: کوچک را برگزید. الصِغْرَة: کوچکترین بچه‌ها یا کوچکترین مردم. الصَغار و الصُغْر: ذلت و خواری. ظلم و ستم. الصَغارَة: کوچکی. خردی. و گویند الصَغاره برای کمیت و الصِغَر برای کیفیت است. الصاغِر: خوار. بی‌مقدار. ستم‌پذیر. ج صَغَرَة و صاغِرُونَ. الصَغِير: کوچک. ریز. ج صِغار و صُغَراء. الأَصْغَر: کوچکتر. ج أَصاغِر و أَصاغِرَة و أَصْغَرُون. الصُغْرَى: مؤنثِ الأَصْغَر. ج صُغْر. الأَصْغَران: قلب و زبان.

☆ **صغو**: صَغا يَصْغُو و يَصْغَى صَغْوًا و صَغِيَ يَصْغَى صَغًى و صَغِيّاً إِلَيْهِ: به او متمایل شد. صَغَتْ النجومُ اوالشمسُ: ستاره‌ها یا آفتاب رو به غروب رفتند. الصَغْواء: روبزوال. رو به غروب کرده. آفتاب در حال غروب. الصَواغِي: ستاره‌های در حال غروب. أَصْغَى إِصْغاءً إِلىٰ حَدِيثِهِ: به صحبتش گوش داد. أَصْغَى‌إِلَيْهِ: به او گوش فرا داد. أَصْغَى الإِناءَ: ظرف را کج کرد. الصِغْو: کنارهٔ چاه. کناره‌های دلو که کج می‌شود و بر می‌گردد. کف دست. داخل کفگیر. ج أَصْغاء. صاغِيَة الرَجُلِ: اقوام و خویشاوندان مرد.

☆ **صفّ**: صَفَّ ـُ صَفّاً و صَفَّفَ الشَيءَ: آن چیز را صف داد. منظم چید. به صف کرد. صَفَّ القومَ: آن گروه را در جنگ و غیره به صف واداشت. صَفَّ القومُ: آن گروه صف بستند. صَفَّ الطائِرُ جناحَيْهِ: پرنده بالها را بی‌حرکت باز کرد. صَفَّتْ الابلُ قوائِمَها: شتران دست و پاها را منظم و صاف نگهداشتند. صَفَّ اللحمَ: گوشت را به درازا شرحه شرحه کرد. صَفَّ السرجَ: چیزی روی زین انداخت. صافَّ مُصافَّةً القومُ فی‌القتالِ: آن گروه در جنگ صف بستند. صافَّ فلانٌ فلاناً: آلونک یا کپر آن دو در کنار همدیگر بود. هُوَمُصافِّي: او با من در یک صف ایستاده است. أَصَفَّ السرجَ: رواندار برای زین گذاشت. تَصافَّ القومُ: آن گروه در یک صف جمع شدند. إِصْطَفَّ القومُ: آن گروه ایستاده صف کشیدند. الصَفّ: صف بستن. صف و رده. کلاس درس. مردم صف کشیده. ج صُفُوف. الصَفَف: چیزی که زیر زره پوشند. الصُفَّة: یک کف دست گندم و غیره. صُفَّةُ السرجِ اوالرَحْلِ: چیزی که وسط زین یا پالان

می‌اندازند. صُفَّةُ المَسْجِدِ: غرفه ماننده در مسجد که در آن نشینند. الصُفَّة ایضاً: اطاقک تابستانی که با چوب خرما رویش را می‌پوشانند. صُفَّةٌ مِنَ‌الدَهْرِ: پاره‌ای از زمان و روزگار. ج صُفَف و صُفّات و صِفاف. الصُفَّة ایضاً: سکوی بلند و تنگ. **الصافّ**: صف بسته. **الصافَّةُ** مِنَ‌الإِبِلِ: شترانی که دستها و پاها را منظم نگه داشته‌اند. ج صافّات و صَوافّ. الصافّات ایضاً: فرشته‌ها. **الصَفُوف**: شتر پر شیر که چند ظرف را پر می‌کند یا پاها را در هنگام دوشیدن صاف نگه می‌دارد. **الصَفِيف**: چیزی که در آفتاب چیده‌اند که خشک شود یا روی آتش گذاشته‌اند که بریان شود. **المَصَفّ**: جای صف بستن. میدان جنگ. جای ایستادن. ج مَصافّ.

☆**صفح**: صَفَحَ ـَ صَفْحاً عَنْهُ: از او روی گرداند. از او اعراض کرد و جدا شد. صَفَحَ السائِلَ عَنْ حاجَتِهِ: سائل را ناامید برگرداند. صَفَحَهُ بِالسيفِ: با پهنای شمشیر به او زد. صَفَحَ الشیءَ: آن چیز را پهن کرد صَفَحَ الناسَ: به یک یکی چهره‌های مردم نگاه کرد. احوال و اوضاع آنان را بررسی کرد. صَفَحَ ورقَ المصحَفِ: کتاب را ورق زد. صَفَحَ فی‌الأَمرِ: در آن مطلب یا کار نظر کرد. **صَفَّحَ** الشیءَ: آن چیز را پهن کرد. صَفَّحَ المکانَ: آن مکان را با سنگ فرش کرد. صَفَّحَ بيدَيْهِ: کف زد. دست زد. **أَصْفَحَ** السائلَ: سائل را ناامید برگرداند. أَصْفَحَ الشَیءَ: آن چیز را پشت و رو کرد. **صافَحَهُ** صِفاحاً و مُصافَحَةً: با او دست داد. **صُفْحَا** الكفينِ: دو کف دست. **تَصَفَّحَ** الشیءَ: آن چیز را به دقت بررسی کرد. زیرورُوی آن را بررسی کرد. تَصَفَّحَ القومَ: چهره‌های آن گروه را به دقت نگاه کرد که اوضاع و کارهای آنها را بداند. اوضاع و احوال آنها را رسیدگی کرد. **تَصافَحَ** القومُ: آن گروه به هم دست دادند. **إِسْتَصْفَحَهُ** الذنبَ: گناه او را بخشید. **الصَفْح**: بخشیدن. کناره. الصَفْحُ مِنَ‌الإِنْسانِ: یک طرف بدن انسان. الصَفْحُ مِنَ‌السيفِ: پهنای شمشیر. الصَفْحُ مِنْ الوجهِ: گونه، برجستگی چهره. ج صِفاح. **الصَفْحَةُ** مِنَ‌الشَیءِ: کناره و روی چیز. الصَفْحَةُ مِنَ‌الكتابِ: یک صفحه کتاب. صَفْحَةُ الرَجُلِ: پهنای سینه مرد. ج صَفَحات. **الصِفاح**: مصافحه کردن الصِفاح و **الصَفَح**: پهنی زیاد صورت یا پیشانی. **الصَفِيح**: آسمان. روی هر چیز پهن. **الصَفِيحَة**: شمشیر پهن. سنگ پهن. روی هر چیز پهن. صَفِيحَةُ الوَجْهِ: بشرهٔ صورت. ج صَفِيح و صَفائِح. الصَفائِح ایضاً: استخوان‌های سر. تخته‌های در. **الصَفِيحه**: ساندویچ یا قطعه‌های کوچک نان که گوشت و ادویه‌جات در آن می‌ریزند. **الصُفّاح**: سنگ پهن و نازک. شتران بزرگ کوهان. ج صُفّاحات و صَفافِيح. **الصَفّاح** و **الصَفُوح**: بخشنده. با گذشت. عفو کننده. الصَفُوح ایضاً: بزرگوار. کریم. **المُصْفَح**: پهن. واژگون. یک وری شده. المُصْفَحُ‌مِنَ‌الوُجُوهِ: صورت صاف و زیبا. المُصْفَحُ مِنَ‌الانوفِ: بینی خوش ترکیب. المُصْفَحُ مِنَ‌الرءُوسِ: سر دراز و کشیده. المُصْفَحُ مِنَ‌القلوبِ: دلی که ایمان و کفر را توأم کرده. المُصْفَحُ من‌الناسِ: آدم دورو. منافق. **المُصَفَّح**: سنگ فرش شده. چیز پهنِ روکش شده. **المُصَفِّحَة** و **المُصَفَّحَة**: شمشیر. ج مُصَفِّحات و مُصَفَّحات. **المُصَفَّحات**: زره‌پوشها. **المُصَفَّحَه**: یک زره‌پوش.

☆**صفد**: **صَفَدَهُ** ـِ صَفْداً و صُفُوداً و **صَفَّدَهُ**: کند و زنجیرش کرد. **أَصْفَدَهُ**: پابند یا دست بند به او زد. أَصْفَدَهُ مالاً: مالی به او داد. **الصَفَد**: بخشش. کند. زنجیر. پابند. دست‌بند.

☆**صفر**: **صَفَرَ** ـِ صفیراً: سوت زد. صَفَرَ بالفرسِ عند و رودِهِ: برای اسب سوت زد که آب بنوشد. **صُفِرَ** صَفْراً: شکمش آب زرد آورد. **المَصْفُور**: کسی که شکمش آب زرد آورده. **صَفِرَ** ـَ صَفَراً و صُفُوراً و صُفُورةً الاناءُ: ظرف خالی شد. **صَفَّرَ** الشیءَ: آن چیز را زرد کرد. صَفَّرَ الثوبَ: لباس را رنگ زرد کرد. صَفَّرَ البيتَ: خانه را خالی کرد. صَفَّرَ‌للدابَّةِ: برای چهارپا سوت زد. صَفَّرَ بالدابَّةِ: برای چهارپا سوت زد که آب بنوشد. **أَصْفَرَ**: فقیر و نادار شد. أَصْفَرَ الاناءُ: ظرف خالی شد. أَصْفَرَ البيتَ: خانه را خالی کرد. **إِصْفَرَّ** و **إِصْفارَّ**: زرد رنگ شد. زرد شد. **الصَفْر** و **الصِفْرَ** و

الصُفْر: تهی. خالی. الصُفْر ایضاً: طلا. فلز برنج یا مس. الصِفْر ایضاً: نقطهٔ صفر که قبل از عدد یک است. صَفَر: ماه صفر که پس از محرم است. ج أَصْفار. الصَفَران: دو ماه محرم و صفر که هر دو صفر نام داشته و در اسلام یکی را محرم نامیده‌اند. الصَفَر: زردی و یرقان. گرسنگی. الصَفِر: تهی. خالی. ج أَصْفار. الصَفْرَة: اسم مره است. گرسنگی. الصُفْرَة: رنگ زرد. سیاهی. الصُفار: سوت یا سوت‌زدن. آب زرد که در شکم جمع می‌شود. یک نوع کرم روده. زردی روی دندان. الصُفار و الصِفار: ریزهٔ کاه و غیره در بیخ دندان چهارپا. الصَفّارَة: سوت. الصُفارِيَة: پرنده‌ای است زردرنگ. الصُفارَة: گیاه پژمرده و زرد رنگ. الصَفِير: سوت زدن. سوت. به سه حرف ز و سین و صاد حروف صفیر گویند. الصَفّار: رویگر. الصافِر: دزد. پرنده‌ای است که شب سوت می‌زند. هر پرنده‌ای که صید نشود. هر پرنده صدادار. سوت زننده. الأَصْفَر: زرد. زرد رنگ. ج صُفْر. الصُفْر ایضاً: پولهای طلا. الصُفارَة: گیاه پژمرده و زرد. الأَصْفَران: زعفران و طلا. الصَفْراء: مؤنث الأَصْفَر. طلا. زرد آب که صفرا نیز گویند. ملخ تخم گذاشته. گیاهی است برگش مثل برگ کاهو است.

☆ **صفرد**: الصِفْرِد: پرنده‌ای است بسیار ترسو که بدان مثل زنند.

☆ **صفصف**: الصَفْصَف: زمین صاف و هموار. قاعٌ صَفْصَفٌ: زمین صاف و پست. الصَفْصاف: بید. الصَفْصافَة: یک درخت بید.

☆ **صفع**: صَفَعَهُ ـَ صَفْعاً: به او سیلی زد. به او چک زد. صافَعَهُ و تَصافَعا: آن دو به یکدیگر سیلی زدند.

☆ **صفق**: صَفَقَه ـِ صَفْقاً: چنان به او زد که صدای زدنش بلند شد. صَفَقَ البابَ: در را بست. در را باز کرد. صَفَقَ الرجلَ عَنْ مرادِهِ: آن مرد را از هدف خود باز داشت. منصرفش کرد. صَفَقَ الطائِرُ بجناحَيْهِ: پرنده بالها را بهم زد. صَفَقَ عَيْنَهُ: چشمش را بست. صَفَقَ العودَ: تار زد. عود را به صدا درآورد. صَفقَ الشرابَ: نوشابه را ازین ظرف به آن ظرف کرد که صاف شود. صَفَقَ لَهُ بالبيعِ و صَفَقَ عَلىٰ يَدِهِ و صَفَقَ يَدَهُ بالبيعةِ: به عنوان تمام شدن معامله با او دست داد. با او بیعت کرد. صَفَقَ الرجلُ: آن مرد رفت. صَفقَهُ بالسيفِ: با شمشیر به او زد. صَفقَتْ الريحُ الاشجار: باد درختها را تکان داد و بهم زد. صَفُقَ ـُ صَفاقَةً الرجلُ: آن مرد و قیح و پررو و بی‌شرم بود یا شد. صَفُقَ الثوبُ: بافت لباس محکم و کلفت شد. أَصْفَقَ الثوبَ: لباس را کلفت بافت. صَفَّقَ الطائِرُ بجناحيه: پرنده بالها را بهم زد. صَفَّقَ الرجلُ يَدَيْهِ: آن مرد کف زد. دست زد. صَفَّق بِيَدَيْهِ: کف زد. دست زد. صَفَّقَ حولَ الشَيءِ: دور آن چیز گشت. تاب خورد. صَفَّقَ الرَجُلُ: آن مرد رفت. صَفَّقَ الشرابَ: نوشابه را از این ظرف به آن ظرف کرد که صاف شود. صافَقَ الرَجُلانِ عَنْدَالبَيْعِ: آن دو مرد بعنوان ختم معامله با هم دست دادند. صافَقَ الرجلُن بَيْنِ جَنْبَيْهِ: آن مرد غلتید. صافَقَ بَيْنَ ثوبَيْنِ: دو لباس را روی هم پوشید. تَصافَقَ القومُ: آن گروه با همدیگر بیعت کردند ودست دادند. إِنْصَفَقَ: برگشت. منصرف شد. مراجعت کرد. إِنْصَفَقَ القومُ عَلَيْهِ: آن گروه به سوی او رفتند. إِصْطَفَقَ العودُ: تارهای عود به حرکت درآمدند. إِصْطَفَقَ البَحْرُ: دریا طوفانی شد. إِصْطَفَقَ القَوْمُ: آن گروه به یکدیگر زدند. إِصْطَفَقَتْ الأَشْجارُ: درختها با باد تکان خوردند و به یکدیگر خوردند. إِصْطَفَقَتْ النِساءُ علی‌المَيِّتِ: زنها بر مرده نوحه و شیون کردند. الصَفْق: کف‌زدن. دست‌زدن. کنار و ناحیه. لنگه در. صَفْقُ الجَبَلِ: روی کوه یا نمای کوه. صَفْقَاالعُنُقِ: دو طرف گردن. صَفْقَا الفَرَسِ: دو گونهٔ اسب. ج صُفُوق. الصِفْق: لنگه در. الصَفْقَة: معامله. خرید و فروش. دست دادن بعنوان پایان معامله. الصِفاق: پوست زیرین بدن. پوست دور امعا و احشاء. پوستی که روی سپر چوبی می‌کشند ج صُفُق. الصافِق: فاعل از صفق. الصَفّاق: مبالغه الصافق. بسیار سفر کننده و معامله کننده. الصَفِيق: بی‌شرم. پررو. ثوبٌ صَفِيقٌ: لباس کلفت.

☆ **صفن**: صَفَنَ ـِ صُفُوناً الفرسُ: اسب روی سه دست

و پا ایستاد و نوک سم پای چهارم را برزمین گذاشت. **صافَنَ** القومَ: به همراه آن گروه و در ردیف آنها ایستاد. صافَنَ الماءَ بینهم: آب را میان آنان قسمت کرد. **تصافَنَ** القومُ الماءَ: آن گروه آب را میان خود قسمت کردند. **الصافِن**: رگی که پایین ساق پا است و آن را برای فصد (رگ زدن) می‌زنند. الصافِنُ مِنَ الخَيْلِ: اسبی که روی سه پا ایستاده و نوک سم پای چهارم را به زمین گذاشته. ج صافِنات و صوافِن و صُفُون.

☆ **صفو**: **صَفا يَصْفُو** صَفْواً و صَفائاً و صُفُوّاً: هوا صاف شد. صَفا الجَوُّ: هوا صاف و بدون ابر شد. صفا القِدْرَ: محتوای زبدهٔ دیگ را برداشت. **صَفَّى تَصْفِيَةً** الشيءَ: آن چیز را صاف کرد. **أَصْفَى** إِصْفاءً فلانا الودَّ و أَصْفَى لَهُ الوُدَّ: با فلانی دوست صمیمی شد. أَصْفَى الّذِي يحفرُ: مقنی در وقت حفر به سنگ رسید و نتوانست حفر کند. أَصْفَى الدجاجَةُ: مرغ از تخم افتاد. أَصْفَى الشاعرُ: شعر شاعر ته کشید. أَصْفَى من‌المالِ: دستش از مال دنیا تهی شد. أَصْفاهُ بِكَذا: فلان چیز را ویژهٔ او قرار داد. أَصْفَا الشَيءَ: همه آن چیز را برداشت. **صافَى مُصافاةً** فلاناً: با فلانی دوست صمیمی شد. **تَصافَى** القومُ: آن گروه با یکدیگر دوست صمیمی شدند. **إِسْتَصْفَى** المالَ: همهٔ آن مال را برداشت. إِسْتَصْفَى‌الرَجُلَ: آن مرد را دوست صمیمی دانست. **الصَفْو**: صمیمیت. صفا. یکرنگی. الصَفْو و **الصَفْوَةُ** و **الصِفْوَةُ** و **الصُفْوَةُ** مِنْ كُلِّ شَيءٍ: هر چیز خالص. ناب. صاف. برگزیده. ممتاز. **الصافِي**: صاف. خالص. يومٌ صافِي: روز صاف و بدون ابر و مه و غبار. كَلَأٌ صافِي: چراگاهی که علفش یک دست و خوب است. **الصافِيَةُ**: مؤنثِ الصافِي. زمینی که ساکنینش آنجا را رها کرده یا همگی آنها مرده‌اند. ج صَوافِي. **الصِفْوَة**: دوست صمیمی. یار مهربان. پاکی. صاف و بی‌غل و غش بودن. الصِفْوَةُ مِنَ الماءِ و نحوِهِ: آب کم و غیره. **الصَفا**: جمع الصَفاة. لقب سمعان‌بن یونا که بطرس رأس الرسل به او گویند. کلمه الصفا سریانی است به معنی صخره. **الصَفاة** ج صَفاً و صَفَوات و جج أَصْفاء و صُفِيّ و صِفِيّ و **الصَفْوانَة** ج صَفْوان و صَفَوان و **الصَفْواء**: صخره بزرگ و محکم. **الصَفْوان**: صخره صاف و مرمری. يومٌ صَفْوانٌ: روز صاف و بدون ابر و دود و مه. **الصَفِيّ**: یار مهربان. دوست صمیمی. ج أَصْفِياء. الصَفِيّ و **الصَفِيّة**: مؤنثِ الصَفِيّ. الصَفِيّ ايضاً: برگزیده. ممتاز. الصَفِيُّ و الصَفِيَّةُ مِنَ الغَنِيمةِ: برگزیده غنیمت که فرمانده برای خود بر می‌دارد. الصَفِيَّة ايضاً: شتر پر شیر. نخل پرخرما. ج صَفايا. **المِصْفاة**: صاف کن. آبکش. پالونه. ج مَصافِي. **المُصْطَفَى**: برگزیده. اختیار شده. الاناءُ المُصْطَفَى: لقب بولس الرسول است در اعلام المنجد آمده است.

☆ **صقب**: **المُصاقَبَة**: هم رأی و هم فکرشدن. توافق کردن.

☆ **صقر**: **تَصَقَّرَ**: با چرخ شکاری شکار کرد. **الصَقْر**: هر پرندهٔ شکاری غیر از کرکس و عقاب. چرخ شکاری. ج أَصْقُر و صُقُور و صُقُورَة و صِقار و صِقارَة و صُقْر. **الصُقْرَة**: چند رنگ بودن پرهای پرنده. **الصاقُور**: چکش بزرگ سنگ‌شکن. کلنگ.

☆ **صقع**: **صُقِعَ** و **أُصْقِعَ** المكان: در آنجا یخبندان شد. شبنم یخ بسته آمد. **أَصْقَعَ** الرجلُ: آن مرد وارد برف و یخبندان شد. أَصْقَعَ‌الصَقِيعُ الارضَ: زمین یخبندان شد یا شبنم یخ بسته در آن فرود آمد. **الصُقْع**: ناحیه. کناره. ج أَصْقاع. **الصَقِع**: جایی که یخبندان شده. جائی که شبنم یخ بسته به زمین نشسته. **الصَقْعَة**: یک یخبندان. سرمای بسیار سخت. **الصَقِيع**: یخبندان. شبنمی که یخ بسته فرود می‌آید. **المِصْقَع**: فصیح. رسا. کسی که صدایش خیلی رسا است. سخنگوی ماهر. خَطِيبٌ مِصْقَعٌ: سخنگوی توانا. ج مَصاقِع.

☆ **صقل**: **صَقَلَ** ـُ صَقْلاً و صِقالاً الشَيءَ: آن چیز را جلا داد. براق کرد. صیقل داد. **صَقِلَ** ـَ صَقَلاً: براق شد. با جلا شد. **الصاقِل**: جلادهنده. براق کننده. ج صَقَلَة. **المَصْقُول**: جلا داده شده. براق شده. **الصِقالَة**: داربست ساختمان. **الصَيْقَل**: بسیار جلا دهنده. شمشیر تیزکن. ج صَياقِل و صَياقِلَة. **الصَقِيل**: جلا داده شده. شمشیر. **صِقِلِّيَّة** و **صَقَلِّيَّة**: جزیره‌ای است در جنوب غربی

ایتالیا. المِصْقَل من‌الخطباءِ: سخنگوی بلیغ و توانا. الصَّقّال: بسیار جلا دهنده. المِصْقَلَة: آلت صیقلی کردن و جلا دادن. تیزکن. سمباته.

☆ **صقلب**: الصَّقْلَب و الصَّقْلَبِيّ و الصِّقْلابِيّ: یک نفر از مردم سیسیل. الصَّقالِبَة: مردم سیسیل.

☆ **صکّ**: صَكَّهُ ـُ صَكّاً: محکم به او زد. سیلی به او زد. صَكَّ البابَ: در را بست. صَكَّ ـَ صَكَكاً الرَّجُلُ اوالفَرَسُ: آن مرد یا اسب زانوهایش در وقت راه رفتن لرزید. إصْطَكَّتْ رکبتاهُ: زانوهایش در وقت راه رفتن لرزید و بهم خورد. إصْطَكَّ القومُ بالّسیوفِ: آن گروه با شمشیر بهم زدند. تَصاكَّتْ الرُّكَبُ: زانوها بهم مالیده شدند. اصطکاک پیدا کردند. الصَّكّ: نامه. سند. مدرک. چک. ج أَصُكّ و صُكُوك و صِكاك. الأَصَكّ: آدم یا حیوانی که در وقت راه رفتن زانوهایش می‌لرزد و بهم می‌خورد. کسی که همه دندانهایش بهم چسبیده و از هم فاصله ندارد. انسان یا حیوان نیرومند. ج صُكّ. الصَّكّاء: مؤنثِ الأَصَكّ. الصَّكّاک: کسی که محکم می‌زند یا سیلی سفت می‌زند. نامه‌نویس. سند نویس. چک نویس. نگهدار نامه. نگهدار سند و چک و غیره. المَصْكُوكات: مسکوکات. سکه‌ها.

☆ **صلّ**: صَلَّ ـِ صَلِيلاً السلاحُ: چکاچاک اسلحه به هوا خاست. صَلَّ الشيءُ: آن چیز صدا کرد. صَلَّ المِسْمارُ: میخ را کوبیدند که به زور فرو رود. صَلَّ ـُ صَلّاً الشرابَ: نوشابه را صاف کرد. صَلَّ الحَبَّ المختلطَ بالترابِ: دانه مخلوط با خاکم را در آب ریخت که از هم جدا شوند. الصِلّ: افعی. مار خطرناک مثل مار عینکی و زنگی و غیره. آدم زیرک و حقه‌باز. شمشیر برا. ج أَصْلال. الصِلالَة: آستر کفش. ج أَصِلَّة. صُلالَةُ الحَبِّ: خاکی که از دانه جدا شده. الصَّلِيل: چکاچاک اسلحه و آهن. المِصَلَّة: ظرفی که در آن نوشابه صاف کنند.

☆ **صلب**: صَلَبَهُ ـُ صَلْباً: دارش زد. صَلَبَ اللحمَ: گوشت را بریان کرد. صَلَبَ العِظامَ: مغز استخوان را درآورد. صَلَبَتْهُ الشمسُ: آفتاب آن را سوزاند. صَلَبَتْ عَلَيْهِ الحُمَّى: تبش شدید شد. مَصْلُوبٌ عَلَيْهِ: کسی که تبش شدید شده. صَلُبَ ـُ و صَلِبَ ـَ صَلابَةً: صلب و سفت شد. صَلُبَ عَلَى المالِ: بخل ورزید. نداد. صَلَّبَ الشَيءَ: آن چیز را سفت و محکم کرد. صَلَّبَ الشَيءُ: آن چیز سخت و محکم و خشک شد. صَلَّبَ اللصَّ: دزد را به دار آویخت. صَلَّبَ المَسِيحِيُّ: مسیحی با اشاره دست روی بدن خود صلیب کشید. تَصَلَّبَ: سخت و محکم شد. إصْطَلَبَ العِظامَ: مغز استخوان را بیرون آورد. الصَلَب: تیره کمر. چربی. زمین سخت و محکم. ج صِلَبَة و أَصْلاب. الصُلْب: سخت و محکم. ستون فقرات. ج أَصْلاب و أَصْلُب و صِلَبَة. هُوَمِنْ صُلْبِ فلانٍ: او فرزند فلانی است. الصُلْبُ ایضاً: قوت و قدرت. اصل و تبار. زمین سنگلاخ. ج صِلَبَة. الصالِب: دار زننده. حُمَّیٌ صالِبٌ: تب لرز. الصالِب و الصالَب: ستون فقرات. الصُلَّب: سخت و شدید. سنگ چاقو تیزکن. الصُلَّبَة: سنگ چاقو تیزکن. الصُلَّبِيّ: شدید و سخت. سنگ چاقو تیزکن. وسیله جلادادن مانند سمباته و غیره. سَنانٌ صُلَّبِيٌّ: سرنیزهٔ تیز. الصَلِيب: صلیبی که حضرت عیسیؑ را بر آن میخکوب کردند. صلیب. دار. ج صُلْبان و صُلُب. الصَلِيبُ ایضاً: شدید و سخت. دار زده شده. چربی. پرچم. داغ و نشانه‌ای است در شتر. ج صُلُب. نسب. خالص و بدون اختلاط. الصَلِيبِيُّ: یک نفر صلیبی. الصَلِيبِيَّة: لشکر نصارای وقتی که برای فتح بیت‌المقدس با مسلمین جنگیدند و هرکجا را فتح کردند قتل عام کردند. المُصَلَّب و المَصْلُوب: شتری که مانند صلیب روی بدنش داغ گذاشته‌اند. سنانٌ مُصَلَّبٌ: سرنیزه تیز. شَيءٌ مُصَلَّبٌ عَلَيْهِ: چیزی که علامت صلیب روی آن کشیده‌اند. ثوبٌ مُصَلَّبٌ: لباسی که نقش صلیب دارد. المُصَلَّبَة و المَصْلُوبَة: شتر ماده‌ای که به علامت صلیب داغش کرده‌اند.

☆ **صلت**: أَصْلَتَ السيفَ: شمشیر را کشید. از غلاف درآورد. إِنْصَلَتَ فِي عَدْوِهِ: در دویدن از همه جلو افتاد. المُصالَتَةُ: با شمشیر جنگیدن. شعر دیگری را به

خود نسبت دادن.

☆ **صلج**: الصَّوْلَجان و الصَّوْلَجانَة: عصای سرکج. صَوْلَجانُ المَلِكِ: عصای پادشاه. ج صَوالِجَة.

☆ **صلح**: صَلُحَ ـُ و صَلَحَ ـُ صَلاحاً و صُلُوحاً و صَلاحِيَّةً: خوب شد. اصلاح شد. عیبش برطرف شد. صَلُحَ الرَّجُلُ: صالح شد. پاک و با تقوی شد. صَلُحَ فِي عَمَلِهِ: پرهیزکاری پیشه کرد. عمل نیک انجام داد. صَلُحَ لَهُ الشَيءُ: آن چیز موافق و مطابق طبع او شد. صالَحَهُ صِلاحاً و مُصالَحَةً: با او مصالحه کرد. به توافق رسید. آشتی کرد. أَصْلَحَ الشَيءَ: آن چیز را بهبود بخشید. درست کرد. تعمیر کرد. أَصْلَحَ بَيْنَهُم: آنان را آشتی داد. أَصْلَحَ إِليهِ: به او نیکی کرد. تَصالَحَ و إِصْتَلَحَ و إِصْطَلَح و إِصَّلَحَ القومُ: آن گروه با هم آشتی کردند. إِسْتَصْلَحَ الشَيءُ: آن چیز درست شد. خوب شد. الصُلُح: آشتی. صلح. مصالحه. الصَلاحِيَّة: صلاحیت. شایستگی. در خور بودن. الإِصْطِلاح: اصطلاح. اسلوب. شیوه. ج إِصْطِلاحات. الصالِح: نیکو. خوب. کارآمد. پرهیزکار. انجام وظیفه کننده. هُوَ صالِحٌ لِكَذا: او شایسته فلان چیز است. و چه بسا به معنی کثرت و زیادی می‌آید. مثل: لَهُ حظٌّ صالحٌ مِنَ الأَدبِ: بهره وافری از ادبیات دارد. ج صالِحُون و صُلّاح. المَصْلَحَة: مصلحت. صلاح. فایده. سود. بهره. ج مَصالِح.

☆ **صلد**: صَلَدَ ـِ صُلُوداً الزندُ: چوب آتش زنه صدا کرد ولی روشن نشد. صَلَدَتْ الارضُ: زمین سخت و محکم شد. أَصْلَدَ الزندُ: چوب آتش گیرانه صدا کرد و روشن نشد. أَصْلَدَ الرَجُلُ: چوب آتش‌گیرانهٔ آن مردصدا کرد ولی روشن نشد. أَصْلَدَتْ الارضُ: زمین سخت و محکم شد. أَصْلَدَالزندَ: چوب آتش‌گیرانه را کاری کرد که صدا کند ولی روشن نشود. الصَلْد: سخت و محکم. صاف و مرمری. زمینی که چیزی نمی‌رویاند. ج أَصْلاد. الصالِد: چوب آتش گیرانه‌ای که روشن نمی‌شود. الصَلُود: چوب آتش‌گیرانه که روشن نمی‌شود. سخت و محکم. تنها. بسیار بخیل. خشک. الصَلّاد و المِصْلاد: چوبی که آتش نمی‌گیرد.

☆ **صلر**: الصِلُّور: یک نوع ماهی رودخانه است.

☆ **صلص**: الصالِصَة: چاشنی غذا مثل رب انار و گوجه فرنگی و ادویه‌جات و غیره.

☆ **صلصل**: صَلْصَلَ صَلْصَلَةً الحلیُّ او اللجامُ: زیورآلات یا لجام بهم خورد و صدا کرد. صَلْصَلَ الرعدُ: صدای رعد صاف شد. صَلْصَلَ الجَرَسُ: صدای زنگ پیچید. تَصَلْصَلَ اللجامُ أوالحليُّ: لجام یا زیورآلات بهم خورد و صدا کرد. الصَلْصال: گل کوزه‌گری.

☆ **صلط**: الصَلَطَة او الصَلاطَة: سالاد.

☆ **صلع**: صَلِعَ صَلَعاً: موی جلو سرش ریخت. الأَصْلَع: طاس. کله بیمو. ج صُلْع و صُلْعان. صَلَّعَتْ و تَصَلَّعَتْ و إِنْصَلَعَتْ الشمسُ: آفتاب از زیر ابر بیرون آمد. تَصَلَّعَتْ و إِنْصَلَعَتْ الحَيَّةُ: مار بیرون آمد. تَصَلَّعَتْ السماءُ: ابرها رفتند و آسمان صاف شد. الصُلْعَة و الصَلْعَة: جلو سر اگر طاس باشد. الصَلْعاء: مؤنث الأَصْلَع. بیابان خشک و خالی. حادثه بد و ناگوار. رَمْلَةٌ صَلْعاءُ: شنزار بدون درخت. ج صُلْع.

☆ **صلف**: صَلِفَ ـَ صَلَفاً: خودستایی کرد. لاف زد. گزافه‌گویی کرد. تَصَلَّفَ: لاف‌زنی کرد. گزافه گویی کرد. چاپلوسی کرد. خودستائی کرد. الصَلِف: گزافه‌گو. خودستا. ج صَلِفُون و صُلَفاء و صَلافَى. الصَلِفُ ایضاً: غذای بی‌مزه. ظرف سنگین. إِناءٌ صَلِفٌ: ظرف کم ظرفیت. سحابٌ صَلِفٌ: ابر پر رعد و کم باران. أَرضٌ صَلِفَةٌ: زمینی که چیزی نمی‌رویاند. الأَصْلَف: زمین سفت که چیزی نمی‌رویاند. ج أَصالِف. الصَلْفاء و الصِلْفاء و الصَلْفاءَة و الصِلْفاءَة: زمین سفت که چیزی نمی‌رویاند. ج الصَلافِي.

☆ **صلم**: صَلَمَ ـِ صَلْماً و صَلَّمَ الشيءَ: از بیخ درش آورد. از ریشه درش آورد. صَلَمَهُ و صَلَّمَهُ: گوش و بینی‌اش را از بیخ کند. إِصْطَلَمَهُ: ریشه‌کنش ساخت. از بیخ وبن برش آورد. الأَصْلَم مِنَ‌الانسانِ: کسی که به طور مادرزاد مثل آدم گوش بریده می‌ماند. ج الصَلْماء: مؤنثِ الأَصْلَم. الصَيْلَم: شمشیر.

☆ **صلو**: صَلا يَصْلُو صَلْواً فلاناً: به وسط کمرش زد. به

مهره‌های کمرش زد. صَلَّی صَلاةً: نماز خواند. صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ: خداوند بر او درود فرستاد. درود خدا بر او. صَلَّی تَصْلِیَةً الفرسُ: اسب برنده دوم شد. المُصَلِّی: برندهٔ دوم یا اسب برندهٔ دوم. الصَّلا: تیره پشت انسان و حیوانات. ج صَلَوات و أَصْلاء. الصَّلاة و الصَّلوة: نماز. دعا. طلب رحمت. و اگر از جانب خدا باشد به معنی درود است. ج صَلَوات. المُصَلَّی: مسجد. کلیسا. جای نماز خواندن.

☆ **صلی**: صَلَی یَصْلِیُ صَلْیاً اللحمَ: گوشت را بریان کرد. صَلَی فلاناً النارَ و فِیها و عَلَیْها: داخل آتش کرد او را. در آتش جایش داد. صَلَی الرَّجُلَ: با او مدارا کرد یا فریبش داد. صَلَی لِلصَّیْدِ: برای شکار دام گسترد. المَصْلِیّ: گوشت کبابی. صَلِیَ ـَ صَلًی و صُلِیّاً النارَ و بِها: سوخت. حرارت و آتش را چشید. با آتش دست و پنجه نرم کرد. صَلِیَ الأَمرَ و بالأَمرِ: مطب را تحمل کرد. دست و پنجه با آن نرم کرد. صَلَّی العَصا عَلَی النارِ او بالنارِ: عصا را روی آتش گرفت و صافش کرد. صَلَّی و أَصْلَی یَدَهُ: دستش را گرم کرد. أَصْلاهُ النارَ: به آتشش انداخت. در آتش جایش داد. تَصَلَّی تَصَلِّیاً النارَ و بالنارِ: حرارت آتش را چشید. با آتش خود را گرم کرد. تَصَلَّی عَصاهُ عَلَی‌النارِ: عصای خود را روی آتش گرفت که نرم شود. إِصْطَلَی إِصْطِلائاً بالنارِ: با آتش خود را گرم کرد. الصِلاء و الصَلَی: آتش یا آتش بزرگ و فراوان. سوخت یا هر چیزی که با آن آتش درست می‌کنند. انرژی. المِصْلاة و المِصْلَی: تور. دام. ج مَصال.

☆ **صمّ**: صَمَّ ـُ صَمّاً القارُورةَ: درِ شیشه را بست. صَمَّ‌الجرحَ: زخم را پانسمان کرد. صَمَّ عَزِیمَتَهُ: قصد و نیت. خود را عملی کرد. صَمَّ الرَّجُلَ بِحَجَرٍ: با سنگ به او زد. صَمَّ ـَ صَمَماً و صَمّاً: گوشش سنگین شد. کَر شد. الأَصَمّ: کَر. سنگین گوش. ج صُمّ و صُمّان. الصَمّاء: مؤنث الأَصَمّ. صَمَّمَهُ: او را کر کرد. صَمَّمَ عَلَی‌الأَمرِ و فِی‌الأَمْرِ: مصمم شد. تصمیم به انجام کار گرفت و به کسی گوش نداد. صَمَّمَ السَّیْفُ: شمشیر استخوان را قطع کرد. أَصَمَّ: کَر شد. أَصَمَّهُ: او را کَر کرد یا دید او کَر است. أَصَمَّ‌القارُورةَ: سرِ شیشه را بست. أَصَمَّ دعاؤُهُ: با مردمی برخورد کرد که گویا کَرند و حرف او را نمی‌شوند. تَصامَّ عَنِ الحَدِیثِ: خود را به کَری زد. الصِمَّة: نوع بستن و پانسمان کردن و مصمم شدن و زدن و کَر شدن. دلیر. شیر درنده. مار نر. خارپشت ماده. چوب پنبه و غیره برای سرِ شیشه. ج صِمَم. الصَمَمُ: کَرشدن. کَری. سنگینی گوش. الصِمام ج أَصِمَّة و الصِمامَة: سر شیشه مثل چوب پنبه و غیره. الصَمِیم: استخوان اصلی هر عضو. خالص هر چیز. محض. الصَمِیمُ مِنَ‌الحَرِّأو و البَرْدِ: شدت گرما و سرما. هُوَمِنْ صَمِیمِ القومِ: او جزو افراد اصیل قوم و طایفه است. الصَمِیمَة: مؤنثِ الصَمِیم. الأَصَمّ: سخت و استوار. الصَمّاء: مؤنثِ الأَصَمّ. زمین سفت و محکم. حادثهٔ فجیع و بسیار ناگوار. ج صُمّ. الصَمّانة و الصَمّان: زمین سنگلاخ و سفت. المُصَمِّم: کَر کننده. دارای عزم و اراده. پابرجا و مصمم برای انجام کار. السَّیْفُ المُصَمِّمُ: شمشیر برا. التَصْمِیم ج تَصامِیم: طرح. نقشه تقسیم‌بندی مسائل و موضوعات علمی یا ادبی.

☆ **صمت**: صَمَتَ ـُ صَمْتاً و صُمُوتاً و صُماتاً: حرف نزد. ساکت شد یا ساکت ماند. صَمَتَ و أَصْمَتَ: حرف نزد. ساکت شد. صَمَتَهُ و أَصْمَتَهُ: ساکتش کرد. او را خاموش کرد. الصُمات: خاموشی. سکوت. زود تشنه شدن. الصامِت: خاموش. ساکت. سکوت کننده. شیر بسته و دلمه شده. المالُ الصامِتُ: طلا و نقره. الصِمِّیت و الصَمُوت: خاموش. کم حرف. کم سخن. ضَرْبَةٌ صَمُوتٌ: ضربتی که استخوانی را سالم نگذارد و همه را قطع کند. المُصْمَت: ساکت شده. خاموش گردانیده شده. تُوپُر. بابٌ مُصْمَتٌ: درِ بسته که معلوم نباشد از کجا باز می‌شود. حائِطٌ مُصْمَتٌ: دیوار بدون روزن و شکاف. فَرَسٌ مُصْمَتٌ: اسب یک رنگ. إِناءٌ مُصْمَتٌ: ظرف سالم و نشکسته. أَلْفٌ مُصْمَتٌ و مُصَمَّتٌ: هزارتای تمام.

☆ **صمخ**: صَمَخَهُ ـُ صَمْخاً: چیزی در سوراخ گوش او

فرو کرد. الصِمْخ: مادهٔ غلیظی که هنگام آبستنی در پستان جمع شده و پس از زاییدن با بیرون آمدن این ماده راه شیر باز می‌شود. الصِماخ ج صُمُخ و أَصْمِخَة: داخل گوش. سوراخ گوش.

☆ صمد: صَمَدَ ـُـ صَمْداً و صَمَّدَ فلاناً ولَهُ و إِلَيْهِ: آهنگ او کرد. صَمَدَهُ بالعَصا: با عصا به او زد. صَمَدَتْ الشمسُ وَجْهَهُ: آفتاب صورتش را سوزاند. صَمَدَ القارُورَة: سرشیشه را بست. صامَدَهُ صِماداً و مُصامَدَةً: با او ستیزه کرد. کشمکش کرد. أَصْمَدَ إِلَيْهِ الأَمْرَ: کار یا مطلب را به او نسبت داد. تَصَمَّدَ لَهُ بِالعَصا: با چوب آهنگ او کرد. الصَمْد: آهنگ و قصد کردن. زدن. در شیشه و غیره را بستن. سوزش آفتاب. جای بلند. ج أَصْماد و صِماد. الصَمَد: مهتر و سروری که همه به او نیازمندند. توپر. مردی که در جنگها تشنه و گرسنه نمی‌شود. جاودانی. ابدی. بلند. بلندپایه. شریف. یکی از اسامی خدایتعالی. نفوذناپذیر. الصَمْدَة: یکبار آهنگ کسی کردن. یکبار بستن در چیزی. الصَمْدَة و الصُمْدَة: صخره بلند و استوار. الصِماد: چوب پنبه. درِ شیشه. الصِماد و الصِمادَة: پارچه‌ای که دور سر می‌بندند و غیر از عمامه است.

☆ صمصم: الصَمْصام و الصَمْصامة: شمشیر تیز و برا و شمشیری که کج نمی‌شود.

☆ صمع: صَمِعَتْ ـَـ صَمَعاً أُذُنُهُ: گوشش کوچک و به سرش چسبیده بود. الأَصْمَع: مونثش صَمْعاء ج صُمْع: گُوشْ کوچولو. دارای گوش کوچک. الأَصْمَع ج صُمْعان: آن که به بالاترین جاها رسیده. شمشیر برا. دل هوشیار. الأَصْمَعان: دل هوشیار و رأی انجام شدنی. الصَمِع: هوشیار دلِ تیزهوش. دلاور.

☆ صمغ: صَمَّغَ الشيءَ: صمغ در آن ریخت. أَصْمَغَ الشدقُ: دهان کف کرد. أَصْمَغَتْ الشَجَرَةُ: درخت صمغ داد. إِسْتَصْمَغَ الشَجَرَةَ: درخت را شکافت که صمغ بیرون بیاید و جمع شود. الصَمْغ و الصَمَغ: صمغ. انگم. زنج. ج صُمُوغ. الصَمْغُ العَرَبِيُّ: صمغ عربی. الصَمْغَة و الصَمَغَة: یک تکه صمغ. الصَمْغان: کسی که چرک یا آب از چشم و بینی و دهان و چرک از گوشش می‌آید. الصِمْغان و الصِمْغَتان و الصامِغان و الصِماغان: دو گوشهٔ لب.

☆ صمی: أَصْمَی إِصْماءً الصیدَ: شکار را با تیر زد که درجا جلو چشمش جان داد.

☆ صنّ: أَصَنَّ: بدبو شد. زیربغلش بو گرفت. أَصَنَّ الماءُ: آب گندید. أَصَنَّ اللحمُ: گوشت بو گرفت. الصُنان ج أَصِنَّة و الصِنَّة: بوی گند زیربغل. بوی بد و گندیدگی.

☆ صنبر: الصِنَّبْر: باد سرد. الصَنَوْبَر: ناژو. کاج. الصَنَوْبَرِيّ: صنوبری مانند. آنچه به شکل ثمر کاج است.

☆ صنج: صَنَجَهُ ـُـ صُنُوجاً بِالعَصا: با عصا به او زد. صَنَّجَ تَصْنِيجاً بِهِ: به زمینش زد. صَنَّجَتْ رقبتُهُ: رگهای گردنش خشک شد این لغت عامیانه است. الصَنْج: سنج. ج صُنُوج. الصُنُوج ایضاً: حلقه‌هایی است که دور دف می‌گذارند. الصَنْج ایضاً: آلتی است در موسیقی و دارای تار است. صَنْجُ الجِنّ: صدای جنیان. الصَنّاج و الصَنّاجَة: صاحب سنج. صَنّاجَةُ الجَيْشِ: طبل.

☆ صندد: الصِنْدِيد مِنَ‌الريحِ أَوالبردِ: باد یا سرمای شدید. الصِنْدِيدُ مِنَ الغَيْثِ: باران درشت قطره. رگبار. الصِنْدِيدُ و الصِنِدد: سرور و مهتر شجاع و دلاور. ج صَنادِيد. الصَنادِيد ایضاً: افراد زیرک و نابغه. گروه لشکریان.

☆ صندق: الصُنْدُوق: صندوق. جعبه. ج صَنادِيق.

☆ صندل: الصَنْدَل: سندل.

☆ صنر: الصِنار و الصِنّار: درخت چنار. الصِنارَة و الصِنّارَة: یک درخت چنار. الصِنّارَة: آهن سرکجی است در سر دوک. صِنّارَةُ الصَيّادِ: قلاب شکار. ج صَنانِير.

☆ صنع: صَنَعَ ـَـ صَنْعاً و صُنْعاً الشيءَ: آن را ساخت. صَنَعَ إِلَيْهِ معروفاً: به او نیکی کرد. صَنَعَ به صَنِيعاً قَبِيحاً: در حق او بدی کرد. صَنَّعَ الشيءَ: با استادی و مهارت آن را زیبا ساخت. قشنگ درست کرد. أَصْنَعَ الرَجُلُ:

استاد شد. ماهر شد. یاری کرد. صانَعَهُ مُصانَعَةً: از او چاپلوسی کرد. با او مدارا کرد. به او رشوه داد. صانَعَهُ عَنِ‌الشیءِ: با فریب چیزی را از او گرفت. صانَعَ الرَّجُلَ: با او رفاقت کرد. تَصَنَّعَ: ظاهرسازی کرد. به زور خود را آراسته و زیبا جلوه داد. تظاهر کرد. إِصْطَنَعَ شیئاً: دستور ساختن آن را داد. إِصْطَنَعَ عِنْدَه صنیعَةً: به او نیکی کرد. إِصْطَنَعَهُ: تعلیمش داد. تربیتش کرد. إِصْطَنَعَهُ لِنَفْسِهِ: او را برای خود برگزید. إِصْطَنَعَ فلانٌ: غذائی درست کرد که در راه خدا انفاق کند. إِصْطَنَعَ الرِزْقَ: روزی را جلو فرستاد. تقدیم کرد. إِسْتَصْنَعَهُ الشَیءَ: دستور ساختن چیزی را به او داد. الصَنْع: ساختن. انجام دادن. کردن. حشره یا جانوری است. رَجُلٌ صَنْعُ الیَدَیْنِ: مرد ماهر. زبردست. چیره. استاد. ج رِجالٌ صَنْعُونَ. الصُنْع: کردن. انجام دادن. نیکی کردن. احسان. روزی. الصِنْع: ساخته شده. کرده شده. لباس. عمامه و دستار. حوض. دژ. جای محکم و استوار. سیخ کباب. دوزنده. ج أَصْناع. رَجُلٌ صِنْعُ الیَدَیْنِ: مرد چیره و ماهر و استادکار. ج رِجالٌ صِنْعُون. الصَنْعَة: کار. پیشه. هنر. صنعت. یکبار کردن و انجام‌دادن. صَنْعَة الفَرَسِ: پرورش و خوب نگه داشتن است. الصَناع: چوبی که جلو آب گذاشته تا موقتاً جلو رفتنش را بگیرد. رَجُلٌ صَناعُ الیَدَیْنِ و صَنَعُ الیَدَیْنِ: مرد چیره‌دست و ماهر و استادکار. إِمْرَأَةٌ صَناعُ الیَدَیْنِ و امْرَأَتانِ صَناعانِ و نسوةٌ صُنُعٌ: زن یا زنهای چیره دست و استادکار. الصِناعَة و الصَناعَة: حرفه و پیشه و هنر مثل خیاطی و بافندگی و غیره. صنعت. علم مربوط به چگونگی عمل مثل علم منطق. و به قولی: الصَناعَة در صنعت و کارهای مادی است و الصِناعَة در معنویات است. ج صِناعات و صَنائِع. الصِناعِیّ: ساختگی. صنعتی. مصنوعی. غیر طبیعی. الصَنِیع: عمل. کار. ساخته شده. شمشیر صیقلی شده. تیز. لباس خوب و پاکیزه. اسبی که خوب پرورش داده شده. غذا. نیکی. فلانٌ صَنِیعِی: او تربیت شده من است. ساخته و پرورده من است. ج صُنُع. رَجُلٌ صَنِیعُ الیَدَیْنِ: مرد چیره و چابک و استادکار. الصَنْعَی الأَیْدِی و الصِنْعَی الأَیْدِی و الصَنَعَی الأَیْدِی و الصُنْعَی الأَیْدِی و الأَصْناع الأَیُدِی: چیره‌دستان. چابکان. زبردستان و ماهران در کار. الصَنِیعَة: نیکی. ج صَنائِع. هو صَنِیْعَتِی: او پرورده و تربیت شده من است. او را نیکو پرورده‌ام. صَنِیعَةُ الیَدَیْنِ: زن یا دختر فرز و چابک. الصانِع: سازنده. کارگر. عامل مزدور. خدمتکار. ج صُنّاع. صَنْعاء: شهر صنعا در یمن شمالی. صَنْعانِی و صَنْعائِی: اهل صنعا. مال صنعا. الصَنّاعَة: چوبی که در مجرای آب می‌گذارند و موقتاً جلو آب را می‌بندند. المَصْنَعَة و المَصْنُعَة و المَصْنَع: برکه و تالاب و آبگیر که آب باران در آن جمع می‌شود. ج مَصانِع. المَصانِع ایضاً: آبادیها. دژها. قلعه‌ها. کاخها. المَصْنَعَة ایضاً: مهمانی کردن. جای نگه‌داری کندوی عسل در بیرون منزل. المَصْنَع ایضاً ج مَصانِع: کارگاه. کارخانه.

☆**صنف**: صَنَّفَ الشَیءَ: دسته بندی‌اش کرد. جور کرد. از هم جدا کرد. صَنَّفَ الکتابَ: کتاب را نوشت. تألیف کرد. صَنَّفَ الشَجَرُ: درخت برگ کرد. صَنَّفَ‌التمرُ: بعض از دانه‌های خرما رنگ گرفت و رسید. تَصَنَّفَ الشجرُ أَوالنباتُ: درخت یا گیاه جوانه زد. درختهای مختلف رویید. تَصَنَّفَ الشَفَةُ: لب انسان یا حیوان ترک ترک شد. تَصَنَّفَتْ الساقُ: ساق پا شکاف شکاف شد. الصِنْف: صفت. جور. دسته. گروه. صنف. صِنْفُ الثوبِ: حاشیه لباس. کناره لباس. الصِنْف و الصَنْف: نوع و قسم. گونه. ج أَصْناف و صُنُوف. الصِنْفَةُ و الصَنِفَةُ مِنَ‌الثوبِ: حاشیه و کنارهٔ لباس. التَصانِیف: کتابهای تألیف و تصنیف شده. التَصْنِیف: یک تألیف. المُصَنَّف: کتاب تألیف شده. ج مُصَنَّفات.

☆**صنم**: صَنِمَ ـَ صَنَماً العبدُ: بنده نیرومند شد. صَنِمَتْ‌الرائِحَةُ: بو بد شد. الصَنِم: نیرومند. الصَنِمَة: مؤنثِ الصَنِم. ج صَنِمات. صَنَّمَ: صدا کرد. الصَنَم: بت. بغ. خدای دروغی. ج أَصْنام. الصَنَمَة: قسمت محکم پر مرغ. حادثهٔ ناگوار.

☆**صنو**: الصَنْو و الصِنْو: برادر تنی. پسر. عمو. ج

أَصْناء و صِنْوان. الصَّنْوة و الصِّنْوة: مؤنثِ الصَّنْو و الصِّنْو.

☆ **صه**: صَهْ: ساکت‌شو. خاموش. ساکت شوید. برای مؤنث هم به همین لفظ استعمال می‌شود. صَهٍ با تنوین: کمی ساکت شو.

☆ **صهب**: صَهِبَ ـَ صَهَباً و صُهْبَةً و صُهُوبةً و اصْهَبَّ و اصْهابَّ الشَّعْرُ: مو بور شد. رنگ مو سرخ و سفید شد. الصُّهاب: جایی است که شتران صهابیه منسوب به آن جا است. الصُّهابِیّ: گندم‌گون. الصُّهابِیُّ مِنَ‌الجمالِ: شتر منسوب به موضعی که آن را الصُّهاب گویند. الأَصْهَب: آدم سرخ و سفید. شیر درنده. روز سرد. أَصْهَبُ السِّبالِ: دشمن. ج صُهْب. الصَّهْباء: مؤنثِ الأَصْهَب. شراب. می. المُصَهَّب: گوشت مخلوط با پیه. گوشتی که کم بریان شده. الصُّهابِیّ: فراوان و زیاد که کم نشود. سخت و شدید. الموتُ الصُّهابِیُّ: مرگ سخت مثل کشته‌شدن. الصَّیْهَب ج صَیاهِب: مرد قد بلند. صخره محکم. زمین صاف و هموار. شدت گرما. سوز گرما. روز گرم. جایی که آفتاب به شدت بر آن می‌تابد به طوری که گوشت را بریان می‌کند.

☆ **صهد**: صَهَدَتْهُ ـَ صَهْداً الشمسُ: آفتاب او را سوزانید. الصَّهَدان: شدت گرما. الصَّهْوَد: تنومند. الصَّیْهَد و الصَّیْهُود: بیابان بی‌آب و علف. سراب و آب نمای مواج. شدت گرما. عِزٌّ صَیْهُودٌ: عزت منیع و استوار.

☆ **صهر**: صَهَرَ ـَ صَهْراً الشَیءَ: آبش کرد. گداختش. با پیه گداخته چربش کرد. صَهَرَ الخُبْزَ: نان را با پیه گداخته خورد. صَهَرَتْهُ الشمسُ: آفتاب داغش کرد. صَهَرَ فلاناً بالیمینِ: او را سوگند مغلظه داد. إِصْطَهَرَ الشَیءَ: آبش کرد. گداختش. إِصْطَهَرَ و إِصْهارَّ الحرباءُ: پشت سوسمار هفت رنگ در آفتاب درخشید و تلألؤ کرد. إِنْصَهَرَ الشَیءُ: آب شد. گداخته شد. الصَّهْر: گداختن. آب کردن. ذوب کردن. با پیه گداخته چرب کردن. گرم. الصَّهِیر و المَصْهُور: با پیه گداخته چرب شده. الصُّهارَة: گداخته و ذوب شده. مغزاستخوان. پاره پیه. الصَّهُور: گدازنده. ذوب کننده. کباب‌پز. کبابی. ج صُهُر. الصَّهِیر: ذوب شونده. ذوب شده. آب شده. حل شده. صَهَرَ ـَ صَهْراً الشَیءَ: نزدیک کرد آن را. صاهَرَه مُصاهَرَةً القومَ و فی القومِ: داماد آنها شد. أَصْهَرَهُ: نزدیک کرد آن را. أَصْهَرَ بالقومِ و فی‌القومِ: داماد آنها شد. أَصْهَرَ الجَیْشُ للجیشِ: لشکر به لشکر دیگر نزدیک شد. الصِّهْر ج أَصْهار: خویشاوندی داماد شوهر دختر یا خواهر. الصِّهْرَة: عروس.

☆ **صهرج**: صَهْرَجَ الغرفَةَ: اطاق را ساروج مالید. الصِّهْرِیج و الصَّهارِج: حوض آب. الصِّهْرِیج ایضاً: مخزن نفت. کشتی نفتکش. تانک نفتکش. ج صَهارِیج.

☆ **صهل**: صَهَل ـِ صَهِیلاً و صاهِلَةً و صُهالاً الفرسُ: اسب شیهه کشید. تَصاهَلَتْ‌الخیلُ: اسبها برای هم دیگر شیهه کشیدند الصَّهَل: خشونت صدا. بم بودن صدا. الصاهِل: شیهه کشنده. اسب. ج صَواهِل. الصاهِلَة: شیهه کشیدن. مؤنثِ الصاهِل. ج صَواهِل. الصُّهال و الصَّهِیل: شیهه اسب. الصَّهّالُ مِنَ الخیلِ: اسب بسیار شیهه کننده.

☆ **صهو**: الصَّهْوَة ج صِهاء و صَهَوات: پشت اسب. جای گذاشتن زین بر کمر اسب. انتهای کوهان. الصَّهْوَة ج صُهیً: بارو و قلعه روی قلۀ کوه.

☆ **صوب**: صابَ یَصُوبُ صَوْباً و مَصاباً المَطَرُ: باران آمد. فرو ریخت. نازل شد. صابَ الشَیءُ: از بالا فرود آمد. به پایین آمد. صابَ صَوْباً الماءَ: آب را ریخت. صابَتْ السماءُ الأَرضَ: آسمان بر زمین بارید. صابَهُ‌المَطَرُ: باران بر آن بارید. صابَ صَوْباً و صَیْبُوبَةً السَّهْمُ نَحْوَ الرمیةِ: تیر به طرف هدف رفت. صَوَّبَ رأیَهُ: نظرش را تصویب کرد. پسندید. حکم به راستی و درستی نظرش داد. صَوَّبَ فلاناً: او را درست رأی و درست فکر و نظر و درست‌کردار دانست. صَوَّبَ السهمَ: تیر را راست کرد. کجی آن را درست کرد. صَوَّبَ الفرسَ: اسب را راند. افسارش را شل کرد که برود. صَوَّبَ الاناءَ: ظرف را کج کرد که محتوایش

خالی شود. صَوَّبَ الماءَ: آب را ریخت. صَوَّبَ رَأسَهُ: سرش را پایین آورد. صَوَّبَ المکانُ و غیرُهُ: سرازیر شد. شیب پیدا کرد. أَصابَ‌السَهْمُ: تیر به هدف خورد. أَصابَ الرَجُلُ: کارش درست بود. حق با او بود. اشتباه نکرد. درست انجام داد أَصابَ الشَیءَ: آن را درست پنداشت. نیکویش دانست. أَصابَ مِنَ الشَیءِ: از آن برداشت. گرفت. أَصابَ الشَیءَ: چیزی را پیدا کرد. آن را یافت. آن را از بیخ کند. پایینش آورد. أَصابَ إصابَةً و مُصابَةً الدهرُ القومَ باموالِهم او نفوسِهم: روزگار بدبخت و سیاه روزشان کرد. اموال و جانشان را گرفت. اصابَتْ المُصِیبَةُ فلاناً: بدبختی برایش روی داد. مصیبت زده شد. أَصابَهُ بِعَیْنِهِ: چشم زخم به او زد. تَصَوَّبَ: خود را پَست کرد. فرود آمد. پایین آمد. إنْصابَ إنْصِیاباً الماءُ: آب ریخته شد. إسْتَصابَ إسْتَصابَةً و إسْتَصْوَبَ إسْتِصْواباً الرأیَ أَوالفعلَ: آن را تصویب کرد. با آن موافقت کرد. آن را پسندید. الصاب: درخت تلخی است. عصاره درخت تلخ. الصابَة: یک درخت تلخ. الصَوْب: فرود آمدن. باریدن. ریختن. به هدف خوردن. به هدف رسیدن. حق گفتن. جهه. طرف. ناحیه. عطا. بخشش. راست و درست. الصَوب و الصَیِّب: ابر بارنده. الصَواب: راست. درست. حق. لایق. سزاوار. ضد خطا. الصائِب: بارنده. ریزنده. فرود آینده. خورنده و رسنده. بی‌خطا. لغزش‌ناپذیر. مصلحت. صوابدید. ج صِیاب. المُصِیب: درست کردار. درست رفتار. اصابت کننده. الصَیُوب: بسیار اصابت کننده. بسیار به هدف زننده. الصَیُّوب: باران ریزان. صُوّابَةُ القومِ و صُیّابُهُم و صُیّابَتُهُم: برگزیده و افراد خردمند قوم و گروه. المُصِیبَة ج مَصائِب و مَصاوِب و مُصِیبات و المُصاب و المُصابَة و المَصُوبَة: بلیه. فاجعه. مصیبت. بلا. گرفتاری. المُصاب: بی‌خرد. کم عقل. کمی دیوانه.

☆ **صوبج**: الصَوْبَج و الصُوْبَج: وردنه.

☆ **صوت**: صاتَ یَصُوتُ و یَصاتُ صَوْتاً: صدا کرد. بانگ زد. فریاد زد. صدا زد. صَوَّتَ تَصْوِیتاً و أَصاتَ إصاتَةً: صدا کرد. بانگ زد. فریاد زد. داد زد. فریاد کشید. أَصاتَ بفلانٍ: رسوایش کرد. به بدی مشهورش کرد. اصاتَ الطَسْتَ و صَوَّتَهُ: طشت را به صدا درآورد. صَوَّتَ فی‌الانتخاباتِ: در انتخابات رأی داد. إنْصاتَ الرَجُلُ: مخفیانه رفت. قد کمانی‌اش راست شد. الصَوْت: صدا. آواز. بانگ. صوت. هر نوع آهنگ و آواز. ج أَصْوات. و در اصطلاح نحویین: مطلق صدا مثل صدای برخورد دو سنگ یا هَلَا که برای راندن اسب و عَدَس برای راندن استر یا لفظ تعجب مثل وَیْ که در فارسی وا می‌گویند و یا در وقت دردمندی مثل آخ و آه کشیدن که آه گویند. الصَوْت و الصات و الصِیْت و الصِیْتَة: نوع. گونه. صنف. الصات و الصَیِّت: شخص بلندآواز. درشت صدا. المُصَوِّت: رأی دهندهٔ در انتخابات. ج مُصَوِّتُون.

☆ **صوج**: الصاج: تاوه‌ای که روی آتش گذاشته و روی آن نان می‌پزند.

☆ **صوح**: صَوَّحَتْهُ‌الشمسُ أَوالریحُ: آفتاب یا باد آن را خشک کرد. صَوَّحَ البقلُ: سبزه یا سبزی خشک شد. تَصَوَّحَ: قاچ قاچ شد. خشک شد. إنْصاحَ إنْصِیاحاً: شکافته شد. إنْصاحَ الفجرُ: سپیده دم همه جا را روشن کرد. الصُوْحان: خشک.

☆ **صوخ**: صاخَ یَصُوخُ صَوْخاً فی‌الارضِ: در زمین فرو رفت. أَصاخَ إصاخَةً لَهُ و إلَیهِ: به او گوش فرا داد. به او گوش داد. توجه خود را به او معطوف کرد. الصاخَة: بلا. حادثه ناگوار. اثر ضربت و فشار بر استخوان. ج صاخ و صاخات. الصُوّاخ: زمین یا شهری که پا در آن فرو می‌رود.

☆ **صور**: صارَ یَصُورُ صَوْراً: صدا کرد فریاد زد. صارالشَیءَ: چیزی را کج کرد. آن را به طرف خود کج کرد. صَوِرَ یَصْوِرُ صَوَراً: کج شد. خم شد. صَوَّرَهُ تصویرش راکشید. عکسش را انداخت یا کشید. صُوِّرَ لِیَ: به نظرم آمد. أَصارَهُ‌خمیده‌اش کرد. کجش کرد. به شدت درهمش کوبید. تَصَوَّرَ الشَیءَ: چیزی را درنظر گرفت. به نظر مجسم کرد. در ذهن خود فرض کرد.

تَصَوَّرَ لَهُ الشَيءُ: صورت و شكل چيزى در نظرش مجسم شد. چیزی به نظرش آمد. تَصَوَّرَ الرَجُلُ: افتاد يا لغزيد و خم شد كه بيفتد. إنْصارَ إنْصِياراً: خميد. كج شد. درهم فرو ریخت. الصَوْر: نخل کوچک. ج صِيْران و أَصْوار. الصَوْر ايضاً. كناره گردن. كناره رودخانه. ج صِيْران. الصُوْر: شاخی که مثل سرنا در آن می‌دمند. بوق. الصَوَر: کج شدن. کجی. خمیدگی. الصَوْرَة: اسم مره. يكبار خميده شدن. خارشِ سر به حدی که گویا شپش گذاشته و انسان می‌خواهد دانه دانه آنها را در سر خود پیدا کند. الصُوْرَة: شكل. قيافه. عكس. تمثال. ج صُوَر و صِوَر و صُوْر. الصُوْرَة ايضاً: صفت. نوع. گونه. صورت. چهره. روی. الصُوار و الصِوار: رمهٔ گاو. بوی خوش. کمی مِشک. شیشه عطر و مِشک. ج صیران. الصَيِّر: زيبا روى. خوشگل. الأَصْوَر: كج. خميده. التَصْوِيْرَة: عكس. تمثال. ج تَصاوِير. المُصَوِّر: نقاش. رسام. عكاس. مُصَوِّرُ الكائِناتِ: خداوند.

☆**صوع**: صاعَ يَصُوعُ صَوْعاً الحَبَّ: دانه را پیمانه کرد. كيل كرد. إنْصاعَ إنْصِياعاً: به سرعت برگشت. گذر کرد. رد شد. الصاع و الصَوْع و الصُوْع: كيل. پيمانه. ج أَصْواع و أَصْوُع و أَصْؤُع و صُوْع و صِيْعان: مقداری زمین که یک پیمانه گندم و غیره در آن می‌کارند.

☆**صوغ**: صاغَ يَصُوغُ صَوْغاً الشَيءَ: چيزى را قالب‌ریزی کرد. به شکلی درآورد. صاغَ الكَلِمَةَ: كلمه را از کلمهٔ دیگر ایجاد کرد مثل ایجاد فعل از مصدر. صاغَ يَصُوغُ صِيغةً و صِياغَةً و صَيْغُوغَةً الشَيءَ: ریخته‌گری کرد. چیزی را قالب‌ریزی کرد. إنْصاغَ إنْصِياغاً: ريخته شد. قالب‌گیری شد. الصَوْغ و الصَوْغَةُ مِنْ أَخِيهِ: کسی با برادرش در یک وقت به دنیا آمده. با او در غلو است. شکم بعد از او به دنیا آمده. الصِيْغَة: نوع. گونه. شكل. اصل، بنياد. ج صِيَغ. الصائغ: ریخته‌گر. زرگر. جواهری. ج صاغَة و صُيّاغ و صُوّاغ. الصِياغَة: ریخته‌گری. زرگری. الصَوّاغ و الصَيّاغ و الصَيِّغ: دروغگو که سخن را آرایش دهد. المَصاغ: جواهر. زينت‌آلات.

☆**صوف**: صافَ يَصُوفُ صَوْفاً و صَؤُوْفاً و صَوِفَ يَصْوَفُ صَوَفاً الكَبْشُ: قوچ پشمالو شد. پُر پشم شد. الأَصْوَف: پشمالو. پُرپشم. صَوَّفَهُ: به فرقهٔ صوفيه درش آورد. تَصَوَّفَ: صوفی شد. درویش و صوفی مسلک شد. الصُوف: پشم. ج أَصْواف. الصُوفَة: يک پاره پشم. الصَوّاف: پشم فروش. الصُوفِيَّة: فرقهٔ صوفيه. الصُوفِيّ: يک صوفی. الصاف و الصافِي و الأَصْوَف و الصائِف: پشم‌دار. پشمالود. پشمالو. الصَوْفان: پُرپشم. خیلی پشمالو. الصَوْفانَة: مؤنثِ الصَوْفان. الصُوْفان: آتش زنه. چیزی است که از دل درخت بیرون می‌آید و با آن آتش روشن می‌کنند. الصَيِّفَة: جبه پرپشم.

☆**صول**: صالَ يَصُولُ صَوْلاً و صَوْلَةً عَلَيْهِ: روی او پرید. صالَ صَوْلاً و صِيالاً و صَآلاً و صُؤُوْلاً و صَيَلاناً و مَصالَةً عَلَيْهِ: بر او یورش برد. مغلوب و منکوبش کرد. صَوَّلَ البيدرَ: اطراف خرمنگاه را جارو کرد. صَوَّلَ الشَيءَ: پاكش كرد. با ریختن آب آشغالهای آن را بیرون برد مثل پاک کردن گندم از چوب و آشغال با آب. صاوَلَهُ مُصاوَلَةً و صِيالاً و صِيالَةً: متقابلاً روی او خیز گرفت و پرید و حمله کرد. تَصاوَلا: بر روی دیگر پريدند. الصَوْلَة: سطوت. قدرت. نفوذ. حمله. غلبه. یورش. صُوْلَةُ الحِنْطَةِ: آشغال گندم که با شستن بیرون می‌رود. الصُوَلَة: آشغال گندم و جو که به همراه آب می‌رود. آشغال اطراف خرمنگاه. الصَؤُوْل: مِنَ الرِجالِ: کسی که بر مردم یورش می‌برد و آنها را می‌زند. متجاوز. متعدی. المِصْوَل: ظرفی است که گندم و غیره را در آن می‌شویند. ج مَصاوِل. المِصْوَلَة: جاروب که اطراف خرمنگاه را با آن جاروب می‌کنند.

☆**صوم**: صامَ ـــ صَوْماً و صِياماً و اصْطامَ: روزه گرفت. صامَ الشَهْرَ: یک ماه روزه گرفت. صامَ النهارُ: ظهر شد. صامَتْ الشمسُ: آفتاب به وسط آسمان رسید صامَتْ الريحُ: باد ایستاد. صَوَّمَهُ: او را به روزه گرفتن واداشت. الصَوْم: روزه گرفتن. روزه. خوداری از انجام

کار. روزه‌دار. روزه‌داران. شَهرُ الصَوْمِ: ماه رمضان. **الصائِم**: روزه‌دار. ج **صائِمُونَ و صُوّام و صُیّام و صُوَّم و صُیَّم و صِیام**. یومٌ صائِمٌ: روزی که در آن روزه می‌گیرند. **الصائِمَةُ** مِنَ السَکاکینِ: کاردِ کند. الصائِمَةُ مِنَ الخَیْلِ: اسبی که نگه می‌دارند و آب و عَلَفش نمی‌دهند. **الصائِمَةُ** من البکراتِ: قرقره و چرخی که ثابت است و نمی‌چرخد. **الصَوّام**: آدم همیشه روزه.

☆ **صومع**: **صَوْمَعَ** الشیءَ: چیزی را جمع کرد. صومَعَ‌البناءَ: ساختمان را بلند درست کرد. **الصَوْمَعَة** و **الصَوْمَع**: عبادتگاه راهب بالای کوه یا مکان مرتفع. دیر راهب.

☆ **صون**: **صانَهُ یَصُونُهُ** صَوْناً و صِیاناً و صِیانَةً و **إصْطانَهُ** إصْطِیاناً: حفظ و نگه‌داری‌اش کرد. صانَ الثوبَ أَوالعرضَ: لباس یا ناموس خود را از لکه‌دار شدن نگهداری کرد. **المَصُون**: نگهداری و حفاظت شده. **تَصَوَّنَ** و **تَصاوَنَ** مِنَ‌العیبِ: خود را از عیب و ننگ دور داشت. تَصَوَّنَهُ: نگهداری‌اش را به عهده گرفت **الصَوان** و **الصِوان** و **الصُوان** و **الصِیان** و **الصُیان** و **الصَیان**: گنجینهٔ لباس. گنجینهٔ کتاب. کمد. قفسهٔ کتاب. ج أَصْوِنَة. **الصَوّانَة**: سنگ چخماق. ج صَوّان. **التَصْوِینَة**: دیوار بلند باغ یا خانه.

☆ **صیب**: **صابَ یَصِیبُ** صَیْباً: اشتباه نکرد. درست گفت. درست انجام داد. صابَهُ السهمُ. تیر به او خورد. **الصَیُوب**: تیر به هدف خورده. ج صُیُوب. **الصائِب**: ضدخاطی. کسی که حرف یا کار یا نظرش درست و خوب از آب درآید. **الصُیّاب** و **الصُیّابَة** و **الصُیاب** و **الصُیابَة**: خالص. ناب. حقیقی. اصلی. برگزیده از هر چیز. صُیّابَةُ القَوْمِ: جماعت و جمعیت آنها.

☆ **صیح**: **صاحَ یَصِیحُ** صَیْحاً و صَیْحَةً و صُیاحاً و صَیَحاناً: فریاد زد. صیحه کشید. داد زد. صاحَ بِهِ: او را صدا کرد. صاحَ عَلَیْهِ: نهیبش داد. به سرش تشر زد. به سرش داد زد. **صِیْحَ** بِهِم: ترسیدند. وحشت کردند. صِیْحَ فِیهِم: نابود شدند. هلاک شدند. **صَیَّحَ**: زیاد داد و فریاد کرد. صَیَّحَ‌الشَیءَ: چیزی را شکست. دو تکه‌اش کرد. صَیَّحَتْ الریحُ أَوالشمسُ البقلَ: باد یا آفتاب سبزی را خشک کرد. **صایَحَ** و **تَصایَحَ** القومُ: به سر یکدیگر داد زدند. صایَحَ بِهِ: صدایش کرد. تَصایَحَ جفنُ السیفِ: غلاف شمشیر ترَک ترَک شد. **تَصَیَّحَ** و **إنْصاحَ**: ترَک خورد. شکافت. تَصَیَّحَ البَقْلُ. سبزی کمی خشک شد. ظاهرش خشک شد. إنْصاحَ الفجرُ اوالبرقُ: سپیده صبح دمید و برق تلألؤ کرد. إنْصاحَتْ الارضُ: بعضی جاهای زمین گیاه روئید. **الصَیْحَة**: یک فریاد. یکبار داد زدن. عذاب و بلا. شبیخون. **الصائِحَة**: مؤنثِ الصائِح. صدای گریه و زاری. ناله و شیون. **الصَیّاح**: بسیار فریادزن. بسیار داد و فریاد کن.

☆ **صید**: **صادَ یَصِیدُ** و **یَصادُ** صَیْداً و **تَصَیَّدَ** و **إصْطادَ** الطَیْرَ: پرنده را شکار کرد. به تورش انداخت. صادَ فلاناً: برایش شکار کرد. صادَ و إصْطادَ المکانَ: در آن جا شکار کرد. صادَ زیداً: گردن او را کج کرد که کج ماند. **صَیِدَ یَصْیَدُ** صَیَداً: گردنش کج شد و کج ماند. **أَصادَهُ**: به شکار کردنش واداشت. **الأَصْیَدُ**: دارای گردن کج. کسی که از روی تکبر راه می‌رود و سر را بالا نگه می‌دارد. شتری که از دماغش آب می‌آید و بدین جهت سر را بلند نگه می‌دارد. شاه زیرا به چپ و راست نگاه نمی‌کند. شیر درنده. ج صِیْد. **الصَیْداء**: مؤنث الأَصْیَد. **الصاد**: یکی از حروف الفبا. مس. روی. ج صِیْدان. مرضی است که مرتب از بینی شتر آب می‌اید و بدین جهت سر خود را بالا نگه می‌دارد. شیر درنده. بعیرٌ صادٌ: شتر مبتلا به مرضی که آب از بینی‌اش جاری می‌کند. ناقةٌ صادٌ: ماده شتر مریض که از بینی‌اش آب جاری می‌شود. **الصَیْد**: شکار کردن. شکار. **الصَیْداء**: مؤنث الأَصْیَد. ریگ. ارضٌ صَیْداءُ: زمین سفت و سخت و درشت. **الصَیَد**: کج شدن گردن. الصَیَد و **الصِیْد**: بیماری شتر که آب از بینی‌اش جاری می‌شود. **الصَیّاد**: شکارچی. شیردرنده. **الصَیُود**: شکارچی. ج صِید و صُیُود. **المِصْیَد** و **المِصْیَدَة** و **المَصْیَدَة** و **المَصِیدَة**: دام. تورشکاری. تله. ج مَصایِد. **المَصِید**: شکار به تور افتاده. **المَصاد** و **المُصْطاد** و **المُتَصَیَّد**:

شکارگاه.

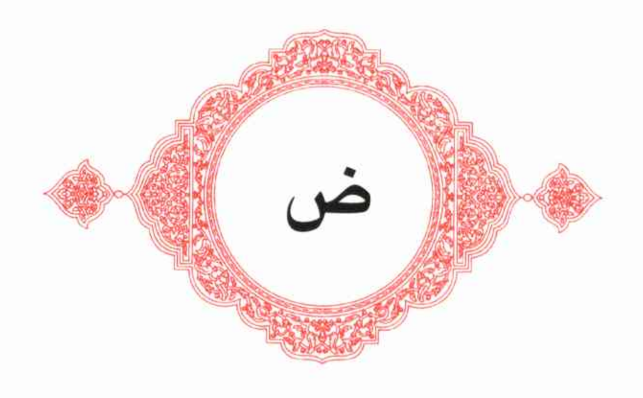
☆ **صیدل**: الصَیْدَلَة: داروفروشی. الصَیْدَلِيّ و الصَیْدَلانِيّ: داروفروش. ج صَیادلَة. الصَیْدَلِیَّة: داروخانه.

☆ **صیر**: صارَ یَصِیرُ صَیْراً و صَیْرُورَةً و مَصِیراً: برگشت. گردید. تغییر یافت. تحول پیدا کرد. منتقل شد. حالی به حالی شد. صارَ إِلیٰ کَذا أَوْإِلیٰ فلانٍ: رفت. کشیده شد. انجامید. صَیَّرَهُ و أَصارَهُ إِصارَةً: تغییرش داد. وضعش را عوش کرد. تَصَیَّرَهُ: شبیه او شد. مثل او شد. مانند او شد. الصِیارَة و الصِیْرَة: آغل گاو و گوسفند. ج صِیْر و صِیَر. المَصِیر: برگشتن. تحول یافتن. منتقل شدن. سرنوشت. پایان کار. جائی که آبها به سویش می‌روند. ج مَصایِر.

☆ **صیص**: الصِیْصَة و الصِیْصِیَّة: خاری که بافنده با آن تار و پود را تنظیم می‌کند. آهن سرکجی که با آن می‌ریسند و می‌بافند. ناخن عقب پای خروس. شاخ آهو و گاو. میخی که با آن خرما را می‌کنند. حصار. قلعه. دژ. سنگر. بارو. ج صَیاصِي.

☆ **صیف**: صافَ یَصِیفُ صَیْفاً و صَیَّفَ و تَصَیَّفَ و إِصْطافَ إِصْطِیافاً بالمکانِ: تابستان را در آن جا به سر برد. صافَ و صَیَّفَ و تَصَیَّفَ و اصَّیَّفَ المکانَ: فصل گرما را در آن جا به سر برد. صِیْف و صُیِفَ المکانُ اوالرجلُ: باران تابستانی بر آن بارید. المَصِیْف و المَصْیُوف و المُصَیَّف: هر موجودی که باران تابستانی بر آن باریده. صایَفَهُ مُصایَفَةً و صِیافاً: معامله تابستانی با او کرد. بر سر کار در تابستان با او پیمان بست. أَصافَ إِصافَةً القومُ: وارد تابستان شدند. أَصافَ اللهُ عَنْهُ الشَرَّ: خداوند بدی را از او دور کرد. أَصافَتْ الدابَّةُ: چهارپا در تابستان زایید. الصَیْف: تابستان. ج أَصْیاف. الصَیْفَة: تابستان معین. الصَیِّف و الصَیِّفَة: باران تابستانی یا یکباران تابستانی. الصَیِّف و الصَیْفِيّ: سیفی‌جات. مثل خیار و هندوانه و غیره. الصائِف و الصاف: گرم. الصائِفَة: مؤنثِ الصائِف. اول تابستان. جنگ تابستانی. صائِفَةُ القومِ: توشه تابستانی قوم. ج صَوائِف. المَصِیف و المُتَصَیَّف و المُصْطاف: ییلاق. المِصْیاف: جایی که سبزی و میوه‌اش دیر به دست می‌آید و تابستان باران زیاد می‌بارد. ج مَصاییْف. المَصاییْف ایضاً: دختر یا حیوان ماده‌ای که در تابستان به دنیا آمده.

☆ **صین**: الصِیْن: مملکت چین. الصَوانِيّ: ظروف چینی. الصِیْنِیَّة: یک ظرف چینی. الصِیْنِیَّة ایضاً: سینی. الصِیْوان: خیمه و چادر بزرگ پارچه‌ای. ج صَواوِین.



☆ **ض**: الضاد: حرف ۱۵ از حروف الفبا.

☆ **ضأضأ**: ضَأْضَأَ ضَأْضَأَةً و ضَوْضَأَ ضَوْضَأَةً القومُ فِي‌الحربِ: در جنگ داد و فریاد به راه انداختند. غوغا کردند. الضَأْضاء و الضَوْضَی: غوغا و داد و فریاد مردم در جنگ، جاروجنجال.

☆ **ضؤل**: ضَؤُلَ ـُ ضَآلَةً و ضُؤُولَةً: کوچک شد. ضعیف و حقیر شد. ضَاءَلَ شَخْصَهُ: خرد و حقیر و بی‌مقدارش کرد. تَضاءَلَ: خرد و حقیر شد. کوچک و ضعیف و لاغر شد. تَضاءَلَ الشَیءُ: گرفته و بهم چسبیده شد. الضَئِیل: خرد. کوچک. خوار و بی‌مقدار. رنجور. لاغر. نحیف. ج ضُؤَلاء و ضِئال و ضَئِیلُون. الضُؤَلَة: ضعیف و نحیف. لاغر و رنجور. الضَئِیلَة: مؤنثِ الضَئِیل. مار ترکه‌ای. گوشت انتهای سقف دهان.

☆ **ضأن**: ضَأَنَ ـَ ضَئْناً الضَئْنَ: گوسفند را از بزها جدا کرد. أَضْأَنَ إِضْآناً: گوسفندان او زیاد شد. الضَأْن: گوسفند. الضَأْنِيّ او الضانِي: گوشت گوسفند.

☆ **ضب**: ضَبَّ ـِ ضَبّاً الشيءُ: به زمین چسبید. ضَبَّ عَلَيْهِ: بر او سفت و سخت گرفت. او را محکم گرفت. ضَبُبَ يَضُبُّ و ضَبِبَ يَضَبُّ ضَبابَةً المكانُ: سوسمار در آنجا زیاد شد. الضَبِب: جای پر سوسمار. الضَبِبَة: مؤنثِ الضَبِب. ضَبَّبَ عَلَى‌الشيءِ: چیزی را محکم گرفت. دربر گرفت. در خود جا داد. محتوی آن شد. ضَبَّبَ عَلَى‌الضَبِّ: سوسمار را گرفت. ضَبَّبَ البابَ: چفت با کلون برای در گذاشت. أَضَبَّ اليومُ: هوا مه آلود شد. أَضَبَّ المكانُ: سوسمار در آن جا زیاد شد. أَضَبَّتْ الارضُ: گیاه در آن زمین فراوان شد. أَضَبَّ عَلَى‌الأَمرِ: چیزی را دربر گرفت. محتوی آن شد. أَضَبَّ عَلَى‌الشيءِ: چیزی را در خود جا داد. دربر گرفت. پنهان کرد. تَضَبَّبَ الصَبِيُّ: کودک به گوشت نشست. چاق شدن آغازید. فربه شد. الضَبّ: سوسمار. ج أَضُبّ و ضُبّان و ضِباب و مَضَبَّة. بَقْلَةُ الضَبِّ: گیاهی است خوشبو و صحرائی از تیره پودنه در فارسی باد رنگبویه و بادرنجبویه و یا رنگبوی نامند. ورمی است در سینه یا کف پای شتر. مرضی است در آرنج شتر. مرضی است در لب که خون از آن جاری می‌شود. الضَبَّة: ماده سوسمار. سیمی که با آن ظرف شکسته را بند می‌زنند. چفت در. کلون در. ج ضِباب. الأَضَبُّ من‌الجمالِ: شتر مبتلا به ورم سینه یا ورم کف پا. مبتلا به مرض آرنج. الضَبّاء: مؤنثِ الأَضَبّ. ج ضَبّ. الضَبابَة: مِه. ج ضَباب. الضَبِيبَة: کره مربا. المَضَبَّة: سرزمین پر سوسمار. ج مَضابّ.

☆ **ضبح**: ضَبَحَتْ ـَ ضَبْحاً و ضُباحاً الخيلُ فِي عَدْوِها: اسب در دویدن تندتند و به طور صدادار نفس کشید. ضَبَحَ ضُباحاً الأَرنبُ و الثعلبُ و القوسُ: خرگوش یا

روباه یا کمان صدا کرد. ضَبَحَتْ ضَبْحاً النارُ العودَ: آتش رنگ چوب را تغییر داد ولی آن را نسوزانید.

☆**ضبر**: ضَبَرَ ـُ ضَبْراً الحجارةَ: سنگها را مرتب کرد. ضَبَرَ الکتبَ: کتاب‌ها را مرتب کرد و درست چید. **الضَبْر**: سپر بزرگی که در قدیم روی سر گذاشته و به طرف قلعهٔ دشمن می‌رفتند که قلعه را فتح کنند. ج ضُبُور. الضَبْر و**الضَبِر**: درخت گردوی کوهی. **الضِبْر**: زیر بغل. **الضِبارَة** و **الضُبارَة** ج ضَبائِر و **الإِضْبارَة** ج أَضابِیْر: پرونده. دوسیه. بستهٔ کاغذ یا تیر.

☆**ضبط**: ضَبَطَهُ ـِ ضَبْطاً و ضَباطة: آن را نگه داشت. ضبط کرد. دستگیر کرد. خوب نگه‌داری کرد. ضَبَطَ العَمَلَ: کار را نیکو انجام داد. با دقت انجام داد. ضَبَطَ الکتابَ: تصحیح کرد کتاب یا نامه را. ضَبَطَ علیهِ: او را دستگیر کرد. بازداشت کرد. **ضَبِطَ** ـَ ضَبَطاً: دو دستی کار کرد. **الأَضْبَط**: کسی که دو دستی کار می‌کند. ج ضُبْط. **ضَبْطاء**: دختر یا زنی که دو دستی کار می‌کند. **إِنْضَبَطَ**: ضبط شد. نگهداری شد. بازداشته شد. دستگیر شد. تصحیح شد. تنظیم شد. **الضَبْط**: نگاهداری. حفظ کردن. محکم کردن. بایگانی. بازداشت کردن. **الضابِط**: نگهدارنده. بازداشت کننده. نیرومند. حاکم. قائد. حفظ کننده. افسر. با تدبیر. ج ضُبّاط. الضابِط و **الضابِطَة**: قاعده. قانون کلی. حکم کلی.

☆**ضبع**: ضَبَعَ ـَ ضَبْعاً و ضُبُوعاً و ضَبَعاناً البعیرُ: شتر تند رفت. به سرعت قدم برداشت. ضَبَعَ الرَجُلُ: ستم کرد. تجاوز کرد. تعدی کرد. ضَبَعَ عَلىٰ فلانٍ: دستها را به هوا برداشت که او را نفرین کند. **ضَبَّعَتْ** الخیلُ اوالابلُ: اسبها یا شتران قدمها را بلند بلند برداشتند. **ضابَعَهُ** مُضابَعَةً: به روی یکدیگر شمشیر کشیدند. ضابَعَ الرجلَ: با او دست داد. مصافحه کرد. **إِضْطَبَعَ**: یک بازو یا زیربغل خود را نشان داد. عبا را به دوش چپ انداخت و سر آن را زیربغل راست خود گرفت. إِضْطَبَعَ الشَیءَ: چیزی را زیر بغل‌های خود گرفت. **الضَبْع** و **الضَبُع**: کفتار نر یا ماده. ج ضِباع و أَضْبُع و ضُبْع و ضُبُع و ضُبُوعَة و ضَبُعات و مَضْبَعَة و گاهی به کفتار ماده ضَبُعَة گویند. الضَبْع ایضاً: بازو. وسط بازو. زیربغل. **الضَبُع**: سال قحط. خشکسالی. **الضَبْع** و **الضِباع**: دست به دعا برداشتن. **الضِبْعان**: کفتار نر. تثنیه آن ضِبْعانِ است و ضِبْعاذانِ نیست. ج ضَباعِین. **الضِبْعانَة** ج ضَباعِین و ضِبْعانات: مؤنثِ الضِبْعان.

☆**ضبن**: ضَبَنَ ـُ ضَبْناً المکانُ: جا تنگ شد. ضَبَنَ عَنْهُ الهدیَّةَ: هدیه را به او نداد. جلوگیری کرد از آن ضَبَنَهُ: بغل کرد او را. به آغوش کشید. **الضَبِن**: جای تنگ. **أَضْبَنَ** و **إِضْطَبَنَ** الشَیءَ: چیزی را بغل کرد. به بغل کشید. **الضَبْن**: به آغوش کشیدن. بغل کردن. **الضِبْن**: پهلو. بغل. آغوش. میان تهیگاه و زیربغل. **الضَبان**: توکفشی. کف توی کفش یا آستر کفش.

☆**ضجّ**: ضَجَّ ـِ ضَجّاً و ضَجِیْجاً و ضَجاجاً و ضُجاجاً: فریاد کشید. سر و صدا راه انداخت. جیغ کشید. **أَضَجَّ** إِضْجاجاً القومُ: سر و صدا راه انداختند. جیغ کشیدند. فریاد زدند. **ضاجَّهُ** ضِجاجاً و مُضاجَّةً: مجادله و جر و بحث کردند. فتنه کردند دربارهٔ هم و آشوب کردند. **الضَجَّة**: داد و فریاد. ضجه. جیغ. آشوب و غوغا. **الضَجّاج**: جیغ جیغو. جیغ و داد کن.

☆**ضجر**: ضَجِرَ ـَ ضَجَراً و **تَضَجَّرَ** مِنْهُ و بِهِ: از او دلتنگ شد. دلش گرفت. به ستوه آمد. ملول شد. بی‌قرار شد. **الضَجِر**: دلتنگ. به ستوه آمده. ملول. بی‌قرار. **أَضْجَرَهُ**: او را ملول کرد. دلتنگ کرد. به ستوه آورد. بی‌قرار کرد. **الضَجَر**: نالیدن. بی‌قراری کردن. ملول شدن. بی‌قراری. **الضَجِر**: جای تنگ. **الضُجْرَة**: بی‌قراری. دلتنگ شدن. نالیدن. **الضَجُوْر** و **الضَجَرَة**: بسیار بی‌قرار. بسیار دلتنگ. بسیار ملول. بسیار ناله کننده. **المُضْجِر**: به ستوه آورنده. بی‌قرار کننده. دلتنگ کننده. ج مَضاجِر و مَضاجِیر.

☆**ضجع**: ضَجَعَ ـَ ضَجْعاً و ضُجُوعاً و **إِنْضَجَعَ** و **اضَّجَعَ** و **إِضْطَجَعَ**: به پهلو دراز کشید. به پهلو خوابید. **أَضْجَعَهُ**: او را به پهلو خوابانید. أَضْجَعَ الحرفَ: حرف را جر داد. کسره داد. أَضْجَعَ جوالِقَهُ: جوال را خالی کرد. **ضَجَّعَتْ**

الشمسُ: آفتاب رو به غروب رفت. ضَجَّعَ و تَضَجَّعَ فيالأَمْرِ: در كار كوتاهى كرد. درست انجام نداد. ضاجَعَهُ: با او هم خواب شد. هم بستر شد. با او خوابيد. المُضاجِع: همبستر. همخوابه. همبستر شونده. الضَجْعَة: يكبار خوابيدن. يكبار به پهلو خوابيدن. افتادگى. فروتنى. الضِجْع: كجى. خميدگى. الضِجْعَة: هيئت بر پهلو خفتن. تنبلى. بى‌حالى. كاهلى. الضُجْعَة: سستى رأى. الضُجْعَة و الضُجَعَة و الضُجْعِيّ و الضِجْعِيّ و الضُجْعِيَّة و الضَجْعِيَّة: خيلى خواب‌آلود. پرخواب. تنبل. كاهل. الضاجِع: مصب رودخانه. جاى منحنى رودخانه. احمق. بى‌شعور. الضاجِع مِنَ الدوابِ: چهارپاى بى‌ارزش. الضاجِعُ مِنَ الدوابِ: چهارپاى بى‌ارزش. الضاجِعُ مِنَ النجومِ: ستارهٔ رو به غروب. ج ضَواجِع. رجلٌ ضاجِعٌ: مرد پرخواب. تنبل. كاهل. الضَجُوع و المَضْجُوع: سست رأى. بى‌سياست. الضَجُوع ايضاً: مَشك پرآب و سنگين. دلو گشاد. ابر پر آب. الضَجِيْع: همخوابه. هم بستر. الضَجِيْعَة: مؤنث الضَجِيْع. المَضْجَع ج مَضاجِع و المُضْطَجَع: جاى خواب. اطاق خواب. بستر. خوابگاه. مَضاجِعُ الغَيْثِ: محلهاى ريزش باران.

☆ ضحّ: الضِحّ: آفتاب. نور آفتاب. هر چه آفتاب بر آن بتابد.

☆ ضحضح: ضَحْضَحَ و تَضَحْضَحَ السرابُ: سراب موج زد. ضَحْضَحَ الأَمرُ: مطلب روشن شد. معلوم شد. واضح شد. الضَحْضَح: آب كم. الضَحْضاح: آب كم يا كم عمق.

☆ ضحك: ضَحِكَ ـَ ضَحْكاً و ضِحْكاً و ضَحِكاً و ضِحِكاً: خنديد. ضَحِكَ مِنْهُ و عَلَيْهِ: به او خنديد. مسخره‌اش كرد. او را دست انداخت. ضَحِكَ عَليهِ: او رافريب داد. مچل كرد. گول زد. ضَحِكَ بِهِ: به واسطهٔ آن خنده‌اش گرفت. ضَحِكَ السحابُ: ابر برق زد. ضَحِكَ الطريقُ: راه پيدا شد. معلوم شد. ضَحِكَتْ الارضُ عَنِ النباتِ: گياه از زمين روييد. ضَحِكَ الشيبُ بِرَأْسِهِ: موى سفيد در سر او پيدا شد. سرش سفيد شد. ضَحِكَ طلعُ النخلةِ: غلاف خوشهٔ خرما شكافته شد. ضَحِكَ ضَحَكاً الرَجُلُ: به شگفت آمد. تعجب كرد. ضاحَكَهُ: با هم خنديدند. با او مسابقهٔ خنده گذاشت. أَضْحَكَهُ: به خنده‌اش انداخت. أَضْحَكَ الحوضَ: حوض را لبريز كرد. تَضَحَّكَ و تَضاحَكَ و إِسْتَضْحَكَ: خنديد. تَضاحَكَ الرجلُ: به زور خنديد. خندهٔ زوركى كرد. تَضاحَكَ القومُ: يكديگر را خنداندند. به خنده انداختند. الضَحْك: دندانهاى سفيد. گُل. كَره يا كف. وسط راه. تعجب. عسل يا عسل با شمع. غلاف شكافتهٔ خوشهٔ خرما. خنديدن. خنده. برف يا يخ. الضاحِك: خندان. سنگ بسيار سفيد در كوه. الضاحِكَة: مؤنثِ الضاحِك. دندانهاى پيشين كه هنگام خنده پيدا است. ج ضَواحِك. الضُحَكَة و الضُحُكَة و الضَحّاك و الضَحُوك و المِضْحاك: بسيار خندان. خنده‌رو. الضَحُوك ج ضُحُك و الضَحّاك: وسط راه كه خوب پيدا است. الضُحْكَة: مايه خنده، كسى كه مردم بر او بخندند. الضُحَكَة: كسى كه به مردم مى‌خندد. الأُضْحُوكَة: مايهٔ خنده. خنده‌آور. ج أَضاحِيْك.

☆ ضحل: ضَحَلَ ـَ ضَحْلاً الغديرُ: بركه كم آب شد. كم عمق شد. ضَحَلَ الماءُ. آب كم عمق شد. الضَحْل: آب كم عمق. آب سطحى. ج ضِحال و أَضْحال و ضُحُول. المَضْحَل: جاى كم آب. منطقهٔ خشك.

☆ ضحو: ضَحا يَضْحُو ضَحْواً و ضُحُوّاً و ضَحِيّاً الرَجُلُ: در آفتاب رفت. ضَحا الشيءُ: آفتاب بر آن تابيد. ضَحَى الطَرِيقُ: راه پيدا شد. آشكار شد. ضَحِيَ يَضْحَى ضَحاً و ضَحاءً: آفتاب بر آن تابيد. در آفتاب رفت. آشكار شد. رو آمد. ظاهر شد. ضَحَتْ الليلةُ: شب بى‌ابر شد. هواى آن صاف و بى‌ابر شد. ضَحَّى تَضْحِيَةً فلاناً: غذاى چاشتگاه به او داد. ضَحَّى بالشاةِ: قربانى كرد. گوسفند را سربريد. در عيد قربان قربانى سربريد. ضَحَّى الغنمَ: چاشتگاه گوسفندان را به چرا برد. ضاحَى مُضاحاةً الرَجُلَ: در چاشتگاه نزد او رفت. أَضْحَى: در چاشت درآمد. چاشت كرد. أَضْحَى يَفْعَلُ كَذا: انجام داد. در چاشتگاه انجام داد. و در اين جور مواقع

أَضْحَى عملِ کان را انجام می‌دهد. تَضَحَّى تَضَحِّياً: چاشت خورد. تا چاشتگاه خوابید. در آفتاب رفت. إِسْتَضْحَى إِسْتِضْحاءً للشمسِ: در آفتاب نشست. الضَحاء: چاشتگاه. قبل از ظهر. الضَحْو: در آفتاب رفتن. الضَحْو و الضَحْوَة: چاشتگاه. بلندشدن آفتاب. پیش از ظهر. الضُحَى: آفتاب چاشتگاه. وقت بلند شدن آفتاب. پیش از ظهر. روشن شدن. آشکار شدن. ظاهر شدن. وضوح و روشنی یا منطق واضح و روشن. الضَحْيان: کسی که چاشت می‌خورد. الضَحْيانَة: مؤنثِ الضَحْيان. الضَحِيَّة: بالا آمدن آفتاب. بلندشدن آفتاب. قربانی. گوسفند قربانی. ج ضَحايا. الأَضْحاة ج أَضْحَى و الأُضْحِية و الإِضْحِيَّة ج أَضاحِيّ: وقت بالا آمدن آفتاب. قربانی. گوسفند قربانی. الأَضْحَى من‌الایام: عیدقربان. الأَضْحَى من‌الخيلِ: اسب خاکستری رنگ. الضَحْياء: مؤنثِ الأَضْحَى. الضاحِي: در آفتاب نشسته. در آفتاب رفته. ضاحِيُ الجلدِ: جاهای آشکار پوست. الضاحِيَة: مؤنثِ الضاحِي. طرف ظاهر و بارز از هر چیز. ج ضَواحِي. ضَواحِي البلدةِ: اطراف و نواحی شهر. حومه. ضَواحِي الحوضِ: کناره‌های حوض. المَضْحاة: زمین آفتاب‌گیر. زمینی که همیشه آفتاب بر آن می‌تابد.

☆**ضخّ**: المِضَخَّة: تلمبه.

☆**ضخم**: ضَخُمَ ـُـ ضَخامَةً و ضِخَماً: بزرگ بود یا بزرگ شد. ضخیم بود یا ضخیم شد. الضَخْم: بزرگ. ضخیم. ج ضِخام. الضَخْمَة: مؤنثِ الضَخْم. ج ضَخْمات. ضَخَّمَهُ: بزرگ کرد. آن را ضخیم درست کرد. الضُخام: هر چیز بزرگ. ضخیم. الأَضْخَم: ضخیم. ضخیمتر. المِضْخَمّ: کوبنده. محکم زن. بزرگوار. عظیم‌القدر.

☆**ضدّ**: ضَدَّ ـُـ ضَدّاً فلاناً فی الخصومةِ: بر او غلبه کرد. پیروز شد. ضَدَّهُ عَنْ کَذا: با آرامش او را منصرف کرد. با ملایمت او را برگرداند. ضادَّهُ مُضادَّةً: با او مخالفت کرد. ضدیت کرد. أَضَدَّ: غضب کرد. خشم کرد. ضد کرد. ضدیت کرد. تَضادّا تَضادّاً: با هم ضدیت کردند. مخالفت کردند. الضِدّ: مخالف. دشمن. ج أَضْداد و ضِدّ. الأَضْداد: اضداد. جمع ضد. چند چیز مخالف با هم.

☆**ضرّ**: ضَرَّ ـُـ ضَرّاً و ضُرّاً فلاناً و بفلانٍ: به او ضرر زد. زیان زد. ضَرَّهُ إِلىٰ کَذا: او را به چیزی مجبور کرد. ناچار ساخت. ضُرَّ بَصَرُهُ: کور شد. نابینا شد. ضارَّهُ ضِراراً و مُضارَّةً: به او خسارت زد. ضرر زد. با او مخالفت کرد. او را ضمیمه کرد. ضارَّ امرأَتَهُ: زن دوم گرفت. هوو به سر زنش آورد. ضَرَّرَهُ تَضْرِيْراً: خیلی به او ضرر زد. به او خیلی خسارت وارد کرد. أَضَرَّهُ: به او ضرر زد. زیان وارد کرد. أَضَرَّهُ علَى‌الأَمرِ: او را به کاری مجبور ساخت. ناچارش کرد. أَضَرَّ بِهِ: به او نزدیک شد. چسبید. أَضَرَّ الرجلُ: زن دوم گرفت. کور شد. تَضَرَّرَ: ضرر کرد. زیان دید. إِضْطَرَّهُ إِلىٰ کَذا: او را ناچار کرد. به کاری مجبور کرد. محتاج کرد. به اضطرار انداخت. أُضْطُرَّ: مضطر شد. ناچار شد. مجبور شد. إِسْتَضَرَّ بِهِ: از چیزی زیان دید. ضرر کرد. الضَرّ و الضُرّ و الضَرَر: زیان. خسارت. ضرر. تنگی. سختی. بدحالی. کم‌آوردن. ج أَضْرار. الضِرّ و الضُرّ: چند زنی. چند همسر گرفتن. الضَرّاء: روزِ بد. بدبختی. فلاکت یا ضرر جانی و مالی. قحط. خسارت. زیان. الضُرَّة: خسارت جانی و مالی. الضَرَّة: یکبار ضرر زدن. اسم مره است. نیاز. سخن. اذیت. آزار. پستان. بیخ پستان. مال بسیار. ضَرَّةُ المَرْأَةِ: هوو. ج ضَرائِر. الضَرَّتانِ: دو سنگ آسیا. دو زن هوی یکدیگر. الضَرُورَة و الضارُورَة و الضارُور و الضارُوراء: ضرورت. احتیاج. نیاز. الضارُورَة ایضاً: ضرر. زیان. خسارت. الضَرارَة: کوری. نابینایی. خسارت مالی و جانی. الضَرِيْر: کور. بیمار لاغر. نقصان. مضر. ج أَضِرّاء و أَضْرار. الضَرِيْر ایضاً: دیه. تاوان. ضرر زدن. مخالفت کردن. چندزنی. صبر. لب دره. جان. خون. تن. جسد. شخص انسان. بهترین اعضاء. الضَرِيْرَة مؤنثِ الضَرِيْر. ج ضَرائِر. الضَرُورِيّ: ضروری. لازم. موردنیاز قطعی. واجب. اجباری. غیراختیاری. المَضَرَّة: مضرت. ضرر. گزند.

زیان. خلاف منفعت. ج مَضارّ.

☆ **ضرب**: ضَرَبَ ـِ ضَرْباً الشَیءُ: تکان خورد. حرکت کرد. ضَرَبَ العِرْقُ: رگ زد. تپید. جهید. ضَرَبَ الجرحُ أو الضرسُ: زخم یا دندان به شدت درد گرفت. دردش شدیدتر شد. ضَرَبَتْ العقربُ: گزید نیش زد. ضَرَبَ اللیلُ: شب طولانی شد. ضَرَبَ الزمانُ: زمان گذشت. سپری شد. ضَرَبَ الطیرُ: پرنده دنبال دانه رفت. دنبال طعمه رفت. ضَرَبَهُ: به او زد. کتک زد. با عصا یا شمشیر و غیره به او زد. ضَرَبَهُ البردُ: به او سرما زد. سرما زده شد. ضَرَبَ الخیمةَ: خیمه زد. نصب کرد. ضَرَبَتْ العنکبوتُ نَسِیجَها: خانه تنید. ضَرَبَ الأَجَلَ: مدت معین کرد. ضَرَبَ المَثَلَ: مَثَل زد. ضَرَبَ الدِرْهَمَ: سکه زد. ضَرَبَ الخاتمَ: انگشتر درست کرد. ضَرَبَ الصلاةَ: نماز خواند. ضَرَبَ الشَیءَ: دو چیز را بهم آمیخت. مخلوط کرد. ضَرَبَ الحاسبُ کَذا فی کَذا: عدد را ضرب کرد. ضَرَبَ الجزیةَ عَلَیهِم: خراج بست. خراج تعیین کرد. ضَرَبَ عَلَیهِم الذلةَ: آنها را خوار کرد. ذلیل کرد. ضَرَبَ لَهُ سَهماً مِنْ مالِهِ: از مال خود برای او سهمی تعیین کرد. سهم قرار داد. ضَرَبَ عَلیٰ یدِهِ: جلو او را گرفت. از او جلوگیری کرد. ضَرَبَ القاضِیُ عَلیٰ یدِهِ: قاضی او را از تصرف در اموال خود منع کرد. ضَرَبَ بِنفْسِهِ الارضَ: سکونت کرد. مسافرت کرد. ضَرَبَ فِی الماءِ: شنا کرد. آب تنی کرد. ضَرَبَ بینَهُم: نما می‌کرد. دوبهم زنی کرد. ضَرَبَ فلاناً عن فلانٍ: فلانی را از دیگری بازداشت. جلوگیری‌اش کرد. منع کرد. ضَرَبَ عن فلانٍ کَذا: چیزی را به او نداد. ضَرَبَ بِیدِهِ: اشاره کرد. ضَرَبَ الدَهْرُ بَیْنَنا: روزگار ما را از هم جدا کرد. ضَرَبَ بالقداحِ: چوبهای قمار یا تیرها را درهم مخلوط کرد و چرخاند و قرعه‌کشی کشید. ضَرَبَ عَلیٰ أُذُنِهِ: نگذاشت بشنود. ضَرَبَ عَلَی المکتوبِ: نامه را مهر کرد. ضَرَبَ فِی البوقِ: بوق زد. کرنا زد. ضَرَبَ إِلیهِ: به طرف او کج کرد. به او میل کرد. ضَرَبَ عنهُ صفحاً: از او روی گرداند. اعراض کرد. او را مهمل گذاشت. ضَرَبَ فِی الارضِ ضَرْباً و ضَرَباناً: به تجارت رفت. به جنگ رفت. ضَرُبَ ـُ ضَرابَةً: محکم زد. به طور جدی زد. ضَرَّبَ: خیلی زد. ضَرَّبَ الشَیءَ بالشَیءِ: دو چیز را مخلوط کرد. درهم آمیخت. ضَرَّبَ المَظَلَّةَ بالخیوطِ: سایه‌بان را با نخ محکم دوخت. ضَرَّبَتْ عَیْنُهُ: چشمش گود شد. فرو رفت. ضَرَّبَ بَیْنَهُم: میان آنها را بهم زد. ضَرَّبَهُ فِی الحربِ: او را به جنگ تحریض کرد. تشویق کرد. تشجیع کرد. ضارَبَهُ مُضارَبَةً و ضِراباً: با او کتک‌کاری کرد. با او دست و پنجه نرم کرد. متقابلاً به او زد. ضارَبَهُ و ضارَبَ لَهُ فِی المالِ و بالمالِ: با سرمایه او تجارت کرد. أَضْرَبَ فِی المکانِ: در مکانی سکونت کرد. ماند. سر را پایین انداخت و به زمین نگاه کرد. أَضْرَبَ عَنْهُ: از او اعراض کرد. به او پشت کرد. روگرداند. أَضْرَبَ القومُ: برف بر آنها بارید. یخ‌ریزه بر آنها فرو ریخت. أَضْرَبَ الخبزُ: نان پخته شد. تَضَرَّبَ الشَیءُ: حرکت کرد. تکان خورد. موج زد. تَضارَبَ القومُ: با یکدیگر جنگیدند. بهم زدند. إِضْطَرَبَ: حرکت کرد. تکان خورد. موج زد. بهم کوفت. آشفته شد. به جوش و خروش افتاد. إِضْطَرَبَ الأَمرُ: کار مختل شد. إِضْطَرَبَ القومُ: با یکدیگر جنگیدند. بهم زدند. إِضْطَرَبَ فی امورِهِ: در کارهایش مردّد شد. سرآسیمه شد. سرگردان شد. إِضْطَرَبَ مِنْ کذا: از چیزی دلتنگ شد. ملول شد. بی‌قرار شد. إِسْتَضْرَبَ العَسَلُ: عسل سفید و غلیظ شد. الضَرْب: زدن. نوع. گوناگونی. صنف. مِثل. مانند. ج أَضْراب. باران کم. مرد چالاک. کاربر. جزء آخر بند دوم شعر. ج ضُرُوب و أَضْراب و أَضْرُب. دِرْهَمٌ ضَرْبٌ: سکهٔ ضرب شده. سکه. دارُالضَرْبِ: ضرابخانه. الضَرْب و الضَرَب: عسل غلیظ و سفید. الضَرْبَة: یک ضربت. یکبارزدن. اسم مره است. بلا. فساد. الضَرَبان: زدن قلب. تپیدن قلب. ضَرَبانُ الدَهْرِ: حوادث روزگار. الضَرِب و الضَرُوب: زننده. الضَرّاب: بسیار زننده. سخت زننده. الضَرِیْب ج ضُرَباء: زننده. الضَرِیْب ج ضَرْبی: زده شده. الضَرِیْب ج ضَرائِب: مِثل. شکل. مانند. همتا. بهره. قسمت. یک نژاد از مردم. برف. یخ. یخ‌ریزه که از آسمان می‌ریزد. الضَرِیبَة:

سرشت. خوی. عادت. طبیعت. سجیه. زده شدهٔ با شمشیر. جای ضربت و زدن در بدن. خراج. جزیه. الضَرِیبَةُ مِنَ‌السَیْفِ: لبهٔ تیز شمشیر. تیزی شمشیر. الضَرِیبَةُ مِنَ الصُوفِ و نحوه: دستهٔ زده شدهٔ پشم و امثال آن که آماده برای ریسیدن است. ج ضَرائِب. الإضْراب ج إضْرابات: اعتصاب. المَضْرِب: جای زدن. وقت زدن. اصل. بیخ. المَضْرِب و المَضْرَب: شمشیر یا تیزی شمشیر. استخوان مغزدار مثل قلم. ج مَضارِب. المِضْرَب والمِضْراب: توپ زن. راکت. آلت کوچک فلزی که با آن تار می‌زنند. چوبه یا میله‌ای که با آن ناقوس را به صدا در می‌آورند. بسیار زننده. المِضْرَب ایضاً: چادر بزرگ. خیمه بزرگ. ج مَضارِب. مَضْرِبَةُ السَّیْفِ و مَضْرَبَتُهُ: لبهٔ تیز شمشیر. المُضَرَّب: لحاف مانند. المُضَرَّبَة: لحاف.

☆ **ضرج**: ضَرَجَ ـُ ضَرْجاً الشَیءَ: چیزی را شکافت. چاک زد. پاره کرد. ضَرَجَ الثوبَ بالدمِ: لباس را خون‌آلود کرد. ضَرَجَ الشیءَ إلَی‌الأَرضِ: چیزی را به زمین انداخت. افکند. ضَرَّجَهُ: آغشته‌اش کرد. آن را خون آلود کرد. ضَرَّجَ الثوبَ: لباس را گلگون کرد. سرخ رنگ کرد. ضَرَّجَ‌الانفَ بالدمِ: دماغ را به خون انداخت. خون آورد. ضَرَّجَ الکلامَ: کلام را آراست. لعاب تخمه داد. تَضَرَّجَ الزهرُ: گل وا شد. شکافت تَضَرَّجَ الخَدُّ: گونه گُل انداخت. سرخ شد. تَضَرَّجَتْ المرأَةُ: زن بی‌حجاب شد. إنْضَرَجَ: شکاف خورد. چاک خورد. إنْضَرَجَ لَناالطَرِیقُ: راه برای ما باز شد. إنْضَرَجَ مابَینَ القومِ: میان آنها فاصله افتاد. إنْضَرَجَتْ العقابُ: عقاب برای شکار فرود آمد. آهنگ گرفتن شکار کرد. الضَرِیْج: رنگ شدهٔ به رنگ سرخی که نه خیلی پررنگ است و نه خیلی کم رنگ. عَدْوٌ ضَرِیْجٌ: دویدن تند. الإضْرِیْج: عبای زرد. خز قرمز. رنگِ سرخ. اسب چالاک و تندرو. المِضْرَج: لباس کهنه و پوسیده. ج مَضارِج. المَضارِج ایضاً: سختیها. مشقات.

☆ **ضرح**: ضَرَحَ ـَ ضَرْحاً الشَیءَ: چیزی را چاک زد. شکافت. هول داد. دور کرد. کنار زد. ضَرَحَ القبرَ: گور را کند. حفر کرد. ضَرَحَ للمیتِ: گور کند برای مرده. إضْطَرَحَ الشیء: چیزی را پرت کرد. افکند. انداخت. الضَرِیح: دُور. گُور. ج ضَرائح.

☆ **ضرس**: ضَرَسَ ـِ ضَرْساً الشَیءَ: چیزی را به شدت گاز زد. به شدت گاز گرفت. ضَرِسَتْ ـَ ضَرَساً الأَسْنانُ: دندانها به واسطه خوردن ترشی کند شد. ضَرَّسهُ الزمانُ: روزگار بر او سخت گرفت. ضَرَّسَتْهُ الحُرُوبُ أوالأَیّامُ: جنگ‌ها یا روزگار او را باتجربه و پخته کرد. أَضْرَسَ الحامِضُ الأَسنانَ: ترشی دندانها را کند کرد. أَضْرَسَهُ: بی‌تابش کرد. بی‌قرارش کرد. ضارَسَهُ: با او جنگید. دشمنی کرد. ضارَسَ الأمورَ: در کارها با تجربه شد. تَضارَسَ القومُ: با هم دشمنی کردند. جنگیدند. تَضارَسَ‌البناءُ: ساختمان کج و کوله شد. ساختمان کج شد. الضِرْس: دندان. ج أَضْراس و ضُرُوس. بیشتر به دندانهای آسیا گویند. تپهٔ ناهموار که بالارفتن بر آن دشوار باشد. سنگهایی که با آنها چاه را سنگ‌چین می‌کنند. باران اندک. ج ضُرُوس. الضَرِس: تندخو. بداخلاق. کسی که هنگام گرسنگی عصبانی می‌شود. بسیار سفر کرده. جنگ آزموده. با تجربه. الضَرُوس مِنَ‌النُوقِ: شتر بداخلاق که دوشنده خود را گاز می‌گیرد. حَرْبٌ ضَرُوسٌ: جنگ خانمان سوز. الضَرِیس: چاه سنگ چین شده. مهره‌های پشت. گرسنه. ج ضَراسَی. المُضَرَّس: مجرَّب، کار کشته، سختی کشیده. المُضَرَّسُ مِنَ الوَشْیِ: نقش و نگار به شکل دندان. دندانه‌دار. التَضْرِیْس: دندانه دانه کردن. ج تَضارِیس. تَضارِیْسُ الأَرضِ: دندانه‌های زمین که به شکل دندان از زمین بیرون است.

☆ **ضرع**: ضَرَعَ ـُ ضُرُوعاً من‌الشیءِ: به چیزی نزدیک شد. ضَرَعَتْ الشمسُ: آفتاب غروب کرد یا نزدیک غروب آن شد. ضَرَعَ ـُ ضَرْعاً فرسَهُ: اسب خود را رام کرد. ضَرَعَ ـَ ضَراعَةً و ضَرِعَ ـَ ضَرَعاً و ضَرُعَ ـُ ضَراعَةً: ضعیف شد. رنجور شد. ضَرَعَ إلَیْهِ.: برای او فروتنی کرد. تواضع کرد. دست به دامن او شد. الضارِع و الضَرِع: فروتن. خاضع. متواضع. ج ضارِعُون الشاةُ:

پستان گوسفند درآمد یا پستانش بزرگ شد. قبل از زاییدن شیر از پستانش بیرون آمد. أَضْرَعَ الرَّجُلَ: آن مرد را خوار کرد. ذلیل کرد. أَضْرَعَ لفلانٍ مالاً: مالی به او بخشید. داد. هبه کرد. أَضْرَعَتْ الحُمَّی فلاناً: تب او را از حال برد. أَضْرَعَتْهُ الحاجَةُ إِلیٰ فلانٍ: نیاز او را به سوی فلانی کشاند. نیاز او را محتاج فلانی کرد. تَضَرَّعَ: زاری کرد. لابه کرد. ذلت به خرج داد. جلو آمد مثل کسی که می‌خواهد فرار کند. تَضَرَّعَ إِلَی اللهِ: به درگاه خدا تضرع کرد. گریه و زاری کرد. الضَّرْعاء و الضَّرُوْع و الضَّرِیْع و الضَّرِیْعَة: حیوان پستان گُنده. حیوانی که پستانش درآمده. تَضارَعا: شبیه هم شدند. مثل هم شدند. إِسْتَضْرَعَ لَهُ: برای او کُرنش کرد. فروتنی کرد. در برابرش خوار شد. الضَّرْع: خوارکردن. رام کردن. پستان حیوان. ج ضُرُوع. الضَّرَع: ضعیف شدن. خوارشدن. ضعیف. رنجور. ترسو. الضارِع: نحیف. نزار. لاغر. ضعیف. کوچک از هر چیز. الضارِع و الضَرِع: خواری کننده، فروتن، متواضع. ج ضارِعُونَ و ضُرُوع و ضَرَعَة. الضَّرْعاءُ و الضَّرِیعَةُ مِنَ‌الشاءِ و البقرِ: حیوان بزرگ پستان. الأَضْرَع: به معنی الضارع. المُضارِع: مشابه. همانند. آینده. مستقبل. یکی از اوزان شعر.

☆ **ضرغم**: ضَرْغَمَ و تَضَرْغَمَ: مثل شیر حمله کرد. مثل شیر شد. الضَّرْغَم: شیر درنده. ج ضَراغِم. الضِرْغام و الضِرْغامَة: شیردرنده. شجاع. دلاور. نیرومند.

☆ **ضرم**: ضَرِمَ ـَ ضَرَماً: به شدت گرسنه شد. به شدت خشمگین شد. ضَرِمَتْ النارُ: آتش گرفت. مشتعل شد. شعله‌ور شد. ضَرِمَ عَلَیْهِ: به شدت از دست او خشمگین شد. أَضْرَمَ و ضَرَّمَ و إِسْتَضْرَمَ النارَ: آتش زد. شعله‌ور کرد. آتش را بر افروخت. إِضْطَرَمَتْ و تَضَرَّمَتْ النارُ: شعله‌ور شد. آتش گرفت. تَضَرَّمَ الرَّجُلُ عَلَیْهِ: به شدت بر او خشم گرفت. إِضْطَرَمَ المَشِیْبُ: پیری همه موها را سفید کرد. الضُّرْم و الضِرْم: اسطو خودوس. الضِرُم ایضاً: جوجه عقاب. الضَّرَم: شعله‌ور شدن. به شدت گرسنه شدن. به شدت خشم گرفتن. آتش زدن. شعله‌ور کردن. هیزم. الضَّرِم: گرسنه. جوجه عقاب. الضَّرَمَة: اخگر. آتش. ج ضَرَم. الضِرام: برافروختگی. آتش گرفتن. زبانه کشیدن آتش. شعله‌ور شدن. هیزم نازک و ریزه. زمین پهناور. الضِرامَة: هیزم برافروخته. درخت سقز. درخت‌بن. الضَّرِیم: حریق. آتش سوزی.

☆ **ضری**: ضَرِیَ یَضْرَیُ ضَراوَةً و ضَرِیً و ضَرْیاً و ضَراءَةًبالشیء: به چیزی عادت کرد. آموخته شد. مواظبت کرد. ضَرِیَ ضَرِیً و ضِراءً الکلبُ بالصیدِ: سگ آموختهٔ شکار شد. علاقمند به شکار شد. مزهٔ خون یا گوشت شکار را چشید. ضَرِیَ النَّبِیذُ: شراب پرزور شد. قوی شد. ضَرَّی و أَضْرَی الکلبَ بالصیدِ: سگ را به شکار کردن عادت داد. آموخته شکار کرد. إِسْتَضْرَی للصیدِ: شکار را با فریب گرفت. الضَّراء: آموختنِ شکار کردن. چشیدن سگ خون و گوشت شکار را. درختان انبوه و درهم فرو رفته. پنهان شدن. الضَّرِیّ والضارِی: سگی که خون و گوشت شکار را چشیده. ج ضَواری. الضارِیَة: مؤنثِ الضارِی. الضَّرَی: آموخته شدن. آموختن. اوج نبرد. الضِرْو: تازی. سگ شکاری. ج ضِراء و أَضْرٍ. نوعی درخت. الضِرْوَة: تازی ماده. ماده سگ شکاری. الضَّوارِی: جمع الضارِی. الضَوارِیُ مِنَ الحَیَواناتِ: درندگان مثل شیر و پلنگ.

☆ **ضعضع**: ضَعْضَعَهُ: آن را ویران کرد. با خاک یکسان کرد. تَضَعْضَعَ: فروتنی کرد. خوار شد. در اثر بیماری و غیره ضعیف و لاغر شد. تَضَعْضَعَ مالُهُ: دارایی او کم شد.

☆ **ضعف**: ضَعَفَ ـُ ضَعْفاً و ضُعْفاً و ضَعُفَ ـُ ضَعافَةً و ضَعافِیَةً: ضعیف شد. ناتوان شد. ضَعَفَ ـَ ضَعْفاً القومَ: تعدادشان از آن گروه بیشتر شد. ضَعَفَ الشیءَ: دو چندان کرد. ضَعَّفَهُ: آن را مضاعف کرد. دوبرابر کرد. ناتوان کرد. ضَعَّفَ الحَدِیثَ: حدیث را ضعیف و غیرقابل اعتماد شمرد. ضَعَّفَهُ و تَضَعَّفَهُ و إِسْتَضْعَفَهُ: او را ضعیف دانست. دید ضعیف است. أَضْعَفَهُ: آن را دو چندان کرد. آن را ناتوان کرد. أَضْعَفَ‌الرَّجُلُ: چهارپای

او ناتوان شد. سست شد. المَضْعُوف: دو چندان شده. ضعیف شده. ولی قاعدتاً باید مُضْعَف گفته می‌شد که مفعول أَضْعَفَ باشد. ضاعَفَهُ: دو چندانش کرد. تَضاعَفَ الشَيءُ: دوچندان شد. الضَعْف و الضُعْف: سستی. ناتوانی. ضعف. ضِعْفُ الشيءِ: هم وزن چیزی. چند برابر چیزی. ج أَضْعاف. أَضْعافُ الكِتابِ: میان سطرها. لابلای سطور. الأَضْعافُ مِنَ الجَسَدِ: اعضای بدن یا استخوانهای بدن. الضَعَف: ناتوانی. ضعف. سستی رای و اندیشه. ضعف عقل. الضَعْفان ج ضَعافَى و الضَعُوف: ناتوان. الضَعِيف: ناتوان. ضعیف. سست. ج ضِعاف و ضُعَفاء و ضَعَفَة و ضَعْفى. الضَعِيفُ مِنَ الكلامِ: سخن نارسا. غیرفصیح و بلیغ. الضَعِيفَة: مؤنثِ الضَعِيْف. المُضاعَفَةُ مِنَ الدروعِ: زرهی که دو حلقه دو حلقه بافته شده. المَضْعَف: گیاهی است که دور گلش سفید و وسط آن زرد و بوی خوبی دارد.

☆ **ضغب**: ضَغَبَ ـَ ضَغْباً: مثل گرگ یا خرگوش زوزه کشید. مثل گرگ و خرگوش صدا کرد. الضَغِيب و الضُغاب: زوزهٔ گرگ و خرگوش. صدای گرگ و خرگوش.

☆ **ضغث**: ضَغَثَ ـَ ضَغْثاً الحَدِيثَ: حدیث یا سخن را درهم و برهم کرد. بهم آمیخت. ضَغَثَ الثوبَ: لباس را نیمه شوی کرد. ضَغَثَ الشَيءَ: چیزی را جمع‌آوری کرد. أَضْغَثَ الحالِمُ الرُؤيا: خواب بیننده خواب را آشفته بیان کرد. درهم و برهم نقل کرد. ضَغَّثَ النباتَ: گیاه را تر و خشک با هم مخلوط کرد. تر و خشک با هم بست. الضِغْث: دستهٔ علف تر و خشک بهم مخلوط شده. الضِغْثُ مِنَ‌الخَبَرِ و الامرِ: خبر یا کار و مطلب درهم و برهم و آشفتهٔ بدون حقیقت. ج أَضْغاث. أَضْغاثُ أَحْلامٍ: کابوس. خوابهای آشفتهٔ درهم و برهم. الضَغْث و الضَغَث: سخن بی‌ارزش. حرف مفت.

☆ **ضغط**: ضَغَطَهُ ـَ ضَغْطاً و أَضْغَطَهُ: آن را فشرد. چلاند. آب گرفت. روی هم چسباند. در فشار و تنگنا گذاشت. ضاغَطَهُ ضِغاطاً و مُضاغَطَةً: متقابلا بر او فشار آورد و آن را فشار داد. زور داد. تَضاغَطُوا: بهم فشار آوردند. همدیگر را زور دادند. إِنْضَغَطَ: مغلوب شد. مقهور شد. الضُغْطَة: فشار. تنگی. زوردادن. انبوهی کردن. سختی. مشقت. رنج. الضَغْطَة: چیره‌شدن. غلبه کردن. چیرگی. تنگی. اضطرار. ناچاری. بیچارگی. ضَغْطَةُ القَبْرِ: فشار قبر. الضاغِط: فشارنده. نگاهبان. مراقب. امین بر چیزی.

☆ **ضغم**: ضَغَمَ ـَ ضَغْماً الشيءَ و بِهِ: دهان را از چیزی پر کرد. یا به اندازهٔ پُرِ دهانش از چیزی گاز زد. الضُغامَة: چیزی که دهان از آن پُر شده و پس از گاز زدن دور انداخته شده. الضَيْغَمَ ج ضَياغِم و الضَيْغَمِيّ: شیر درنده. الضَيْغَم ایضاً: گاز گیرنده.

☆ **ضغن**: ضَغِنَ ـَ ضَغَناً عَلَيْهِ: بر او کینه ورزید. کینه‌اش را در دل گرفت. ضَغِنَ إِلَيْهِ: به او متمایل شد. کج کرد به طرف او. ضاغَنَهُ: کینه او را به دل گرفت یا متقابلاً کینه او را بدل گرفت. إِضْطَغَنَهُ: او را به آغوش کشید. إِضْطَغَنَ و تَضاغَنَ القَوْمُ: با هم دشمنی کردند. کینه‌توزی کردند. الضِغْن: کینه. دشمنی. شور و شوق، کجی. آغوش. ناحیه. کنار. بغل کوه. ج أَضْغان. الضاغِن و الضَغِين: کینه‌توز. کینه جو. دشمن. فَرَسٌ ضاغِنٌ و ضَغِنٌ: اسبی که تا نزنی نمی‌رود. عُودٌ ضَغِنٌ: چوب کج. الضَغِينَة: کینه. دشمنی. ج ضَغائِن.

☆ **ضغو**: ضَغا يَضْغُو ضَغْواً المُقامِرُ: قمارباز کلک زد. تقلب کرد. در بازی خیانت کرد. ضَغا إِلَيْهِ: لابه کرد. نزد او زاری و خواری کرد. ضَغا ضَغْواً و ضُغاءً السِنَّوْرُ: گربه معومعو کرد. أَضْغاهُ إِضْغاءً: به معومعو کردن او را واداشت. تَضاغَى: از کتک یا گرسنگی ناراحت شد و جیغ و داد کرد. الضُغاء: زاری کردن. لابه کردن. لابه.

☆ **ضفّ**: الضَفَّة: گروه. جماعت. الضَفَّة و الضِفَّة: کنار رودخانه. کناره. ساحل دریا. ج ضِفاف. الضَفَف: کمی درآمد و زیادی خرج. عیالواری. حاجت. نیاز. ناتوانی. عجله و شتاب در کار. تنگدستی.

☆ **ضفدع**: ضَفْدَعَ الماءُ: آب قورباغه درست کرد. قورباغه در آب تولید شد. ضَفْدَعَ الرَجُلُ: مشمئز شد. منزجر شد. منقبض شد. الضِفْدَع: غوک. غورباغه. ج

ضِفادِع و گاهی ضفادی گویند. الضِفْدَعَة: یک غورباغه.

☆ **ضفر**: ضَفَرَ ـِ ضَفْراً و ضَفَّرَ الحبلَ: طناب را تاب داد. بهم یافت. ضَفَرَ الشَعْرَ: مو را بافت. گیس درست کرد. ضَفَرَ البناءَ: با چیدن سنگ خالی روی هم ساختمان درست کرد. ضَفَرَ الرَجُلُ: در وقت دویدن پرید. خیز برداشت. ضَفَرَ الدابَّةَ: لجام به دهان چهارپا زد. ضافَرَهُ عَلِى‌الأَمْرِ: متقابلا به او کمک کرد. معاونت کرد. یاری کرد. تَضافَرُوا عَلَى‌الأَمرِ: بهم کمک کردند. یاری کردند. إِنْضَفَرَ: بافته شد. تاب داده شد. الضَفْر: بافتن. تاب‌دادن. تنگ چهارپا. گیس. هر چیز بهم تاب داده شده و بافته. توده عظیم شن. ج ضُفُور و أَضْفار. الضَفار: تنگ چهارپا. ج ضُفُر. الضَفِرَة: تودهٔ عظیم شن. کنانَةٌ ضَفِرَةٌ: ترکش پُر از تیر. الضَفير: طناب موئی. ساحل دریا. تَنْگ چهارپا. الضَفِيرَة: یک گیس. ج ضَفائِر.

☆ **ضفو**: ضَفا يَضْفُو ضَفْواً الرَأْسُ: سر پرمو شد. پرپشت شد. ضَفا الحَوْضُ: لبریز شد. ضَفا الثوبُ: لباس از جهت بلندی به زمین کشیده شد. الضافِي: لباس بلند که به زمین می‌کشد. الضَفا: جانب. کنار. طرف. الضَفَوانِ: تثنیه الضفا. ضَفوَةُ العَيْشِ: وسعت. رفاه. ناز و نعمت.

☆ **ضلّ**: ضَلَّ ـِ ضَلالاً و ضَلالَةً: گمراه شد. از حق دور شد. منحرف شد ضَلَّ الطريقَ أوعنة: راه را گم کرد. بیراهه رفت. ضَلَّ الشَیءُ عَنْهُ. از او چیزی گم شد. ضَلَّ سَعْيُهُ: نتیجه نداد کوشش او و به هدر رفت. بی‌نتیجه ماند. ضَلَّ‌الشَیءُ: تلف شد. از بین رفت. ضَلَّ الرَجُلُ: مُرد و بدنش پوسید. ضَلَّ الرجلَ: او را از یاد برد. او را فراموش کرد. ضَلَّلَهُ تَضْلِيلاً و تَضْلالاً: او را گمراه کرد. گمراه شمرد. أَضَلَّ الشَیءَ: چیزی را گم کرد و نابود کرد. او را به زیر خاک کرد. أَضَلَّهُ اللهُ: خدا گمراه کرد او را. أَضَلَّ فلانٌ فَرَسَهُ: اسب خود را گم کرد. أَضَلَّ الشَیَّ أَوالرَجُلَ: چیز گم شده یا آدم گم کرده را دید. تَضالَّ: گفت من گم شده‌ام. إِسْتَضَلَّ: طلب گمراهی کرد. الضَلّ و الضُلّ و الضَلال و الضَلالَة: گمراهی. ضلالت. باطل. پوچ. نابودی. الضَلَل: گمراهی. آبی که زیر سنگ یا لابلای درختها جریان دارد و آفتاب به آن نمی‌خورد. الضَلَّة: یکبار گم کردن و گمراه شدن. سرگردانی. گمراهی. سرآسیمگی. به دنبال حق یا باطل رفتن. الضِلَّة: گمراهی. الضالَّة: مؤنث الضالّ. گمشده. ج ضَوالّ. الضُلول: گمراه. گم کرده. الضِلِّيل: بسیار گمراه. الأُضْلُولَة: گمراهی. ج أَضالِيل. المَضَلّ: جایی که انسان در آن راه را گم کند. المُضِل: گمراه کننده. سراب. فریب دهنده. المَضَلَّة و المَضِلَّة: گمراهی. ارضٌ مَظَلَّةٌ و مَضِلَّةٌ: جایی که انسان راه را در آن گم کند. ج ارضونَ مَضَلّاتٌ: المُضَلَّل: بسیار گمراه. کسی که دنبال باطل می‌رود. کسی که موفق به کار خیر نمی‌شود.

☆ **ضلع**: ضَلُعَ ـُ ضَلاعَةً: نیرومند بود یا شد. ضَلَعَ ـَ ضَلْعاً الشَیءُ: کج شد. ضَلَعَ الرَجُلَ: به دنده‌هایش زد. ضَلَعَ عَلَيْه: بر او تجاوز کرد. تعدی کرد. ضَلِعَ ـَ ضَلَعاً و ضَلْعاً: به طور طبیعی و خلقتاً کج آفریده شد. ضَلِعَ مَعَ فلانٍ: فلانی را دوست داشت. یا به همراه او کج کرد. ضَلِعَ الرَجُلُ: سیر شد. سیرآب شد. تا خرخره آب نوشید یا غذا خورد. الضَلِع: کجِ طبیعی. کجِ خلقتاً. ضَلَّعَهُ: آن را خم کرد. کج کرد. سنگین کرد. ضَلَّعَ الثوبَ: لباس را مثل دنده نقش و نگار کرد. أَضْلَعَهُ: آن را خماند. خَم کرد. آن را سنگین کرد. تَضَلَّعَ: شکم او تا خرخره از آب یا غذا پر شد. تَضَلَّعَ مِنَ العُلُومِ: متبحر شد. بسیار مطلع شد. علم فروان بدست آورد. إِضْطَلَعَ: نیرومند شد. إِضْطَلَعَ بِحَمْلِهِ: توانست حمل کند. بر دوش کشید و با قدرت تمام حمل کرد. الضَلْع: خم شدن. خمیدگی. کجی. کج‌شدن. الضَلَع: کج بودن به طور طبیعی و خلقتی. نیرو. قوت. اخلاق نیکو. الضَلَع و الضِلْع: دندهٔ بدن. ج أَضْلُع و ضُلُوع و أَضْلاع. یک قاچ خربزه یا هندوانه. رگ ضخیم برگ چغندر و غیره. الضِلَع ایضاً: کوه تنها و باریک. ابرو. دام. تور. تله. الضالِع: کج شده به طور غیرطبیعی. الضِلَعَة: ماهی ریز و سبز رنگ. الأَضْلَع: مرد تنومند و هیکل‌دار. ج ضُلْع.

الضَلِيْع: سینه پهن. تنومند. پرزور. زورآور. نیرومند ج ضُلُع. الضَلِيعَة: مؤنثِ الضَلِيع. المُضَلَّع: دندەدار. لباس راه راه.

☆ ضمّ: ضَمَّ ـُـ ضَمّاً الشَيءَ: چیزی را ضمیمه کرد. جمع‌آوری کرد. گِرد آورد. ضَمَّ الشيءَ اليهِ: چیزی را به سوی خود کشید. ضَمَّ عَلَى‌الشيءِ: چیزی را گرفت. قبضه کرد. ضَمَّ فلاناً إِلَيْهِ: با فلانی دوستی کرد. مصاحبت کرد با او. ضَمَّهُ إِلىٰ صَدْرِهِ: او را به سینه چسباند. در آغوش کشید. ضَمَّ الحرفَ: حرف را ضمه داد. به حرف حرکت پیش داد. تَضامَّ القومُ: گِرد آمدند. متحد شدند. دور هم جمع شدند. إِنْضَمَّ: ضمیمه شد. پیوست. إِنْضَمَّ عَلىٰ كَذا: چیزی را دربرداشت. چیزی را شامل بود یا شد. الضَمّ: گِردآوری. ضمیمه شدن. جزو شدن. الضَمّ و الضَمَّة: حرکت پیش. ضمه. حرکتِ حالتِ رفعی. الضِمام: گیرهٔ کاغذ. سنجاق تهِ‌گرد. مطلقِ گیره. الضَمِيم: رفیق. یار. همراه. الضَمِيمَة: مؤنث الضَمِيم. الإِضْمامَةُ مِنَ الكتبِ: یک دسته کتاب. المُنْضَمُّ عَلىٰ كَذا: ضمیمه شده به چیزی. پیوسته. ملحق شده.

☆ ضمحل: إِضْمَحَلَّ: مضمحل شد. نابود شد. منحل شد. متلاشی شد. إِضْمَحَلَّ السحابُ: ابر پراکنده شد. رفت.

☆ ضمخ: ضَمَخَ ـُـ ضَمْخاً و ضَمَّخَ جسدَهُ بالطيبِ: بر بدنش عطر زد. روغن مالی کرد. تَضَمَّخَ و إِنْضَمَخَ و إِضْطَمَخَ بالطيبِ: روغن مالی شد. عطرمالی شد.

☆ ضمد: ضَمَدَ ـِـ ضَمْداً و ضَمَّدَ الجرحَ: زخم را پانسمان کرد. نوار پیچ کرد. أَضْمَدَ القومَ: قوم را متحد کرد. گِرد آورد. تَضَمَّدَ الجرحُ: زخم پانسمان شد. نوارپیچی شد. الضَمَد: ظلم. ستم. کسی که از حق روگردان است. الضِماد و الضِمادَة: باند پانسمان. پارچه‌ای که با آن دست شکسته را به گردن می‌بندند.

☆ ضمر: ضَمَرَ ـُـ و ضَمُرَ ـُـ ضُمُوراً: لاغر شد. ترکه‌ای شد. باریک اندام شد. الضامِر: لاغر اندام. باریک. الضامِر و الضامِرَة: مؤنثِ الضامِر. ج ضُمَّر و ضَوامِر. أَضْمَرَ الامرَ: مطلب را مخفی کرد و پوشیده داشت. پنهان کرد. أَضْمَرَ فِي نفسِهِ شَيْئاً: چیزی را قصد کرد. عزم کرد. نیت کرد. أَضْمَرَ الخَبَرَ: صحت و سقم خبر را جویا شد. بررسی کرد. أَضْمَرَتْ الأَرضُ فلاناً: به سفر رفت. مُرد. أَضْمَرَ و ضَمَّرَ الفرسَ: اسب را لاغراندام کرد. اسب را تمرین داد. تَضَمَّرَ وجهُهُ: پوست صورتش به استخوان چسبید. إِنْضَمَرَ الغُصْنُ: شاخه پلاسید. پژمرد شد. خشک شد. الضَمْر: لاغر. کمرباریک. خوش‌اندام. الضَمْر ایضاً: تَنگ. ضمیر. وجدان. الضَمْرَة: مؤنث الضَمْر به معنی کمرباریک و خوش‌اندام و لاغر. الضَمْر و المُضْمَر: مخفی. پنهان. پوشیده. الضُمْر و الضُمُر: لاغری. باریک اندامی. الضَمِير: وجدان. انگور پژمرده. و در اصطلاح نحويين: ضمير. مثل هُوَ و أَنَا و انتَ. ج ضَمائِر. الضِمار: پنهان. پوشیده. وعده امروز و فردا دادن. غیرمطمئن. غیرقابل اعتماد. مالی که امید بدست آوردن آن نباشد. الضِمارُ مِنَ الدَيْنِ: بدهی بدون سررسید که زمانی برای پرداخت آن معین نشده. المِضْمار: آخرین حد مسافت اسب‌دوانی. میدان اسب‌دوانی. مدت تمرین اسب‌دوانی. جای پرورش اسب برای اسب‌دوانی. جای تمرین اسب‌دوانی.

☆ ضمن: ضَمِنَ ـَـ ضَمَناً و ضَماناً الشَيءَ و بِهِ: ضامن چیزی شد. ضمانت کرد. کفیل شد. ضَمِنَهُ: او را دربر گرفت. در خود جا داد و پوشاند. در درون خود پذیرفت. ضَمِنَ ـَـ ضَمَناً و ضَمانَةً الرَجُلُ: مرض غیر قابل علاج گرفت. الضَمِن: مبتلای به مرض صعب‌العلاج یا غیرقابل علاج. ضَمَّنَ الشَيءَ الوعاءَ: چیزی را در ظرف گذاشت. ضَمَّنَهُ‌الشَيءَ: چیزی را به گردنش گذاشت بدهد. جریمه کرد. مجبورش کرد بدهد. ضَمَّنَ الشاعِرُ: شاعر یک بیت یا مصراع از شخصی دیگر در شعر خود آورد. تَضَمَّنَ‌الشَيءُ: شامل شد. دربرداشت. متضمن شد. تَضَمَّنَ الشَيءَ عَنِّي: چیزی را عوض من به گردن گرفت. تعهد کرد. الضَمَن و الضُمْنَة و الضَمان و الضَمانَة: مرض خوب‌نشدنی. تَضامَنَ الغرماءُ: بدهکاران از یکدیگر ضمانت کردند. ضامن هم شدند. هُمْ مُتَكافِلُونَ مُتَضامِنُونَ: همه در قبال

چیزی تعهد دارند و با هم هستند. تَضامَنَ القومُ عَلیٰ أَمْرٍ: بر سر چیزی با هم متحد شدند. با هم متحد شدند. الضِمْن: درون. توی. میان. در ضمن. الضِمْنُ مِنَ‌الکتابِ:در ضمن‌نامه یا کتاب. همراه و جزو کتاب. الضامِن: ضامن. کفیل. متعهد. الضَمِن: دلداده. شیفته. عاشق یا مبتلای به درد. بیمار. رنجور. الضَمان: ضمانت کردن. ضمانت. کفالت. تعهد. قبول مسئولیت. الضَمانُ الإِجْتَماعِیُ: تامین اجتماعی تأسیس بیمارستان و مدرسه و بقیه کارهای اجتماعی. الضَمانَةُ الدُولِیَّةُ: تضمین استقلال دولتی کوچک از طرف دولتهای بزرگ. الضَمِیْن: ضامن. کفیل. مبتلای به مرض غیرقابل علاج. ج ضَمْنَی. المَضْمُون: ضمانت شده. معتبر. بیمه شده. معنی. مفهوم. مضمون. ج مَضامِین. المُضَمَّن: ضمنی. در ضمن. المُضَمَّنُ مِنَ‌الأَصواتِ: صدایی که نمی‌شود در آن توقف کرد مگر اینکه به صدای دیگر وصل شود.

☆ ضنّ: ضَنَّ ـِ ضَنّاً و ضِنّاً و ضِنَّةً و ضَنانَةً و مَضَنَّةً و إِضْطَنَّ بالشَيءِ: بخل ورزید. دریغ داشت. از دادن چیزی خودداری کرد. ضَنَّ بالمکانِ: آن جا را ترک نکرد. در آن مکان ماندگار شد. الضِنّ و الضِنَّة: دریغ داشتن. دریغ شده. چیز داده نشده. مختص. ویژه. الضَنِین: بخیل. خسیس. لئیم. الضَنائِن: چیزهای با ارزش. عتیقه. چیزهای کمیاب که خاص خود نگهدارند و به کسی ندهند. المَضَنَّة و المِضَنَّة: آنچه به کسی داده نشود و دریغ شود. ج مَضانّ.

☆ ضنک: ضَنُکَ ـُ ضَناکَةً: جسمش ناتوان شد. اندیشه و تفکر او ضعیف شد. عقل او ضعیف شد. ضَنُکَ ضَناکَةً و ضَنْکاً و ضُنُوکَةً: تنگ شد. ضُنِکَ ضنکاً: زکام شد. سرما خورد. أَضْنَکَهُ اللّٰهُ: خداوند زکامش کرد. الضَنْک: تَنگ شدن. زکام شدن. هر چیز تنگ. الضُناک و الضُنْکَة: زکام. الضَناکَة: ضعیف شدن عقل یا اندیشه یا جسم. تَنگ‌شدن. زندگانی تنگ. زندگانی سخت. فلاکت. الضَنِیْک: زندگانی فلاکت بار. کسی که نان شکمی کار می‌کند. هر چیز بریده شده.

☆ ضنو: ضَنِیَ ـَ ضَنیً: در اصل ضَنِوَ بوده: بیماری و ضعف بر او مسلط شد. لاغر شد. تکیده شد. تحلیل رفت. فرسوده شد. الضَنَی و الضَنِی: تحلیل رفته. علیل. همیشه بیمار. ج أَضْناء. ضانَی مُضاناةً الشیءَ أَوِالأَمْرِ: با چیزی یا کاری دست و پنجه نرم کرد. مزهٔ تلخ آن را چشید. سختی آن را تحمل کرد. أَضْنَی إِضْناءً المرضُ فلاناً: بیماری او از پا درآورد. بستری کرد. أَضْنَی الرَجُلُ: بستری شد. تَضَنَّی: خود را به مریضی زد. الضَنَی: بیماری. لاغری. فرسودگی. بدحالی. کوفتگی. الضِنْو و الضَنْو و الضُنَی: فرزندان. الضِنَی: امراض مهلک. بیماریهای خطرناک.

☆ ضنی: ضَنَتْ تَضْنِی و ضَنِیَتْ تَضْنَی ضَنًّی و ضَناءً المرأةُ: زیاد زایید. خیلی بچه‌دار شد. ضَنَی نصیبُ فلانٍ: بهرهٔ فلانی زیاد شد. بسیار سهم برد.

☆ ضهب: ضَهَبَهُ ـَ ضَهْباً بِالنارِ: با آتش آن را تغییر داد. روی آتش گرفت. ضَهَبَ ـَ ضُهُوباً: ناتوان شد. ضعیف شد. ضَهَّبَ اللحمَ: کباب یا گوشت را آب‌دار برداشت. نیم‌پز کرد. ضَهَّبَ القوسَ: کمان را روی آتش گرفت که صاف کند. الضَهْباء: کمان یا چوبی که روی آتش گرفته شده تا راست و صافش کنند. الضَیْهَب: قسمتی از کوه که گوشت را روی آن انداخته و با تابش آفتاب پخته می‌شود.

☆ ضهد: ضَهَدَهُ ـَ ضَهْداً: به او ستم کرد. به او تعدی کرد. أَضْهَدَهُ و أَضْهَدَ بِهِ و إِضْطَهَدَهُ: سرکوب کرد او را. به او ستم کرد. به او تجاوز کرد. به او اذیت و آزار کرد. او را شکنجه کرد.

☆ ضوء: ضاءَ یَضُوءُ ضَوْءًا و ضُوْءًا و ضِیاءً القمرُ و غیرُهُ: ماه و غیره نورافشانی کرد. تابید. درخشید. روشنی داد. ضَوَّأَ تَضْوِئَةً البیتَ: خانه را روشن کرد. أَضاءَ إِضاءَةً البیتُ: خانه روشن شد. نورانی شد. أَضاءَالبیتَ: روشن کرد. نورانی کرد. تَضَوَّأَ: در تاریکی ایستاد و روشنایی را پایید. تَضَوَّأَهُ: جایی ایستاد که او را در نور ببینند. إِسْتَضاءَ بِهِ: آن را برای روشنائی به کار برد. از نور آن استفاده کرد. إِسْتَضاءَ من فلانٍ: از فکر او

استفاده کرد. کمک فکری گرفت. الضُوْء و الضَوْء ج أَضْواء و الضِياء و الضِواء: روشنایی. پرتو. روشنی. نور. الضَوِیْءُ و المُضِیْءُ: تابان. درخشان. فروزان. روشنی‌بخش.

☆ ضور: ضارَ یَضُورُ ضَوْراً: به شدت گرسنه شد. ضارَهُالأَمرُ: مطلب به او لطمه زد. خسارت زد. ضرر زد. تَضَوَّرَ: از شدت درد به خود پیچید. از شدت گرسنگی به خود پیچید. تَضَوَّرَ الذِئْبُ و نحوه: گرگ و غیره از گرسنگی زوزه کشیدند. الضَوْر: به شدت گرسنه شدن. ضرر زدن. گرسنگی شدید.

☆ ضوض: ضَوْضَی ضَوْضاةً و ضِیْضاءً: غوغا به پا کرد. ولوله کرد. هیاهو کرد. الضَوْضَی و الضَوْضاء و الضِیْضاء: هیاهو. غوغا. ولوله. جیغ و داد.

☆ ضوع: ضاعَ ـُ ضَوْعاً المسکُ: بوی مِشک پخش شد. پراکنده شد. تَضَوَّعَ المسکُ: بوی مِشک پراکنده شد. بویش پخش شد. تَضَوَّعَ و إِنْضاعَ الفرخُ: جوجه بالها را گشود و به طرف مادر رفت.

☆ ضوی: ضَوِیَ یَضْوَی ضَویً: استخوانش خلقتاً یا در اثر بیماری باریک یا سست شد. ضَوَی ـِ ضَیّاً و ضُوِیّاً إِلَیْهِ: به او پیوست و پناه برد. ضَوَیالرَجُلُ: شبانه آمد. ضَواهُ إِلَیْهِ: به طرف او خَمش کرد. أَضْوَی: ناتوان بود یا شد. نزار شد. أَضْوَی الرجلَ: او را ناتوان کرد. ضعیف کرد. أَضْواهُ حَقَّهُ: حقش را خورد. أَضْوَی الأَمرَ: محکم‌کاری نکرد. ناقص انجام داد. أَضْوَتْ المرأَةُ: بچهٔ ضعیف و لاغری زایید. أَضْواهُ إِلَیْهِ: به طرف او خمش کرد. به طرف او گرداندش. إِنْضَوَی إنضواءً إِلَیْهِ: به او پیوست. منضم شد. الضاوِی: باریک استخوان. سست استخوان. پناهنده. کسی که شب آمده یا می‌آید. الضاوِیّ: لاغر. استخوانی. باریک اندام. ریزه‌نقش خلقتاً. کم جثه شده در اثر بیماری و لاغر شدن. الضاوِیَّة: مؤنثِ الضاویّ.

☆ ضیر: ضارَهُ یَضِیرُهُ ضَیْراً الأَمرُ: مطلب یا کار به او ضرر و خسارت زد.

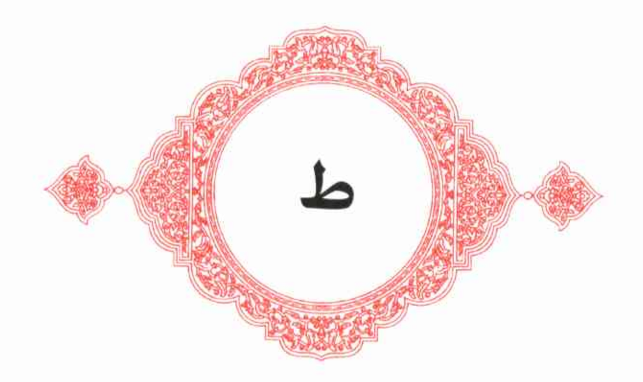
☆ ضیع: ضاعَ یَضِیعُ ضَیْعاً و ضِیْعاً و ضَیْعَةً و ضَیاعاً: گم شد. مفقود شد. نابود شد. مرد. تلف شد. بی‌ارزش شد. ضایع شد. الضایِع: گم شده. ناپیدا. نابود شده. ضایع شده. بی‌ارزش. ج ضُیَّع و ضِیاع. ضَیَّعَ الشیءَ: چیزی را بی‌ارزش کرد. از بین برد. ضایع کرد. به آن رسیدگی نکرد. نابودش کرد. گمش کرد. آن را از دست داد. أَضاعَهُ: به معنی ضیّعه. أَضاعَ الرجلُ: ملک و املاک زیاد به دست آورد. تَضَیَّعَ المسکُ: بوی مِشک پخش شد. پراکنده شد. الضَیاع: گم شدن. نابود شدن. ضایع شدن. نوعی عطر. ماتَ ضَیاعاً و ضِیْعاً و ضِیَعاً: مُرد و کسی از او یاد نکرد. الضَیْعَة: یکبار گمشدن و تلف شدن و نابودی. املاک. زمین زراعتی. زمین غله‌خیز. مصغر آن ضُیَیْعَة ج ضِیَع و ضِیاع و ضَیْعات. المِضْیاع: ول خرج. مُسرِف. تلف کن. المَضْیَعَة و المَضِیْعَة: چیزی که علت نابودی و گم‌کردن و گم‌شدن در آن زیاد است.

☆ ضیف: ضافَ یَضِیْفُ ضَیْفاً إِلَیْهِ: به طرف او خم شد. به او رو کرد. به طرف او رفت. ضافَتْ الشمسُ: آفتاب رو به غروب رفت. نزدیک غروب شد. ضافَ السهمُ عَنِ الهدفِ: تیر به هدف نخورد. ضافَ الرجلُ: ترسید. ضافَ منهُ: از او پرهیز کرد. از او حذر کرد و ترسید. ضافَهُ یَضِیفُهُ ضَیْفاً و ضِیافَةً: میهمان او شد. از او پذیرائی خواست. ضَیَّفَهُ: از او پذیرائی کرد. میهمانداری کرد. دعوت کرد. ضَیَّفَهُ إِلَیْهِ: به طرف او خمش کرد. برگرداندش. ضَیَّفَالرجلُ: برگشت. روگرداند. منصرف شد. ضَیَّفَتْ الشمسُ: آفتاب به طرف غروب رفت. أَضافَ الرجلُ: دوید. تندرفت. ترسید. أَضافَ الشَیءَ إِلَی الشَیء: دو چیز را بهم اضافه و ملحق کرد. أَضافَالرجلَ: به او پناه داد. از او حمایت کرد. أَضافَ مِنْهُ: از او پرهیز کرد. أَضافَ عَلَیْهِ: بر او مشرف شد. بر او مسلط شد. أَضافَ فلاناً عَلیٰ فلانٍ: میهمان برای او آورد. أَضافَ الکلمةَ إِلی الکلمةِ: اضافه کرد دو کلمه را بهم نسبت داد میان دو کلمه. مِثلِ کتابُ اللغةِ: کتاب به لغت اضافه شده. کتاب را مضاف و لغت را مضاف الیه گویند. تَضَیَّفَهُ: میهمان او شد. از او

پذیرایی خواست. تَضَيَّفَ الرَجُلُ: برگشت. منصرف شد. تَضَيَّفَتْ الشمسُ. آفتاب رو به غروب رفت. إنْضافَ: اليهِ. به او پیوست. إسْتَضافَهُ: از او سور خواست. إسْتَضافَ بِهِ: به او پناه برد. به او پناهنده شد. إسْتَضافَ من فلانٍ إلىٰ فلانٍ: از کسی به کسی دیگر پناه برد. الضَيْف: میهمان. میهمانها. ج أَضْياف و ضُيُوف و ضِياف و ضِيْفان و أَضائِف. الضَيْف و الضَيْفَة: مؤنثِ الضَيْف. الضَيْفَن: طُفَيلِي. الضِيافَة: پذیرائی. میهمانی کردن. المُضافُ فِي‌الحربِ: کسی که در جنگ محاصره شده. کسی که خود را به طایفه‌ای وابسته است. کسی که از فامیلی نباشد و به آنها نسبت داده شود. المَضِيْف و المَضْيَفَة: میهمان‌خانه. اطاق پذیرائی. اطاق میهمان. المُضِيْفَة: میهماندار دختر در هواپیما. ج مُضِيْفات. المِضْياف: مهمان نواز. مهیمان دوست. کسی که بسیار مهمان برایش می‌آید.

☆ ضيق: ضاقَ يَضِيقُ ضِيْقاً و ضَيْقاً: تنگ شد. ضاقَ‌الرَجُلُ: بخل ورزید. ضَيَّقَهُ تَضْيِيْقاً: آن را تنگ کرد. ضُيِّقَ عَلَيْهِ: در فشار واقع شد. سختگیری شد نسبت به او. به او فشار آمد. الضَيْق و الضائِق و الضَيِّق: تنگ. أَضاقَهُ إضاقَةً: تنگ کرد آن را. أَضاقَ الرَجُلُ: نیازمند شد. محتاج شد. فقیر شد. ضايَقَهُ مُضايَقَةً: او را در تنگنا گذاشت. او را زیرفشار گذاشت. بر او سخت گرفت. تَضَيَّقَ و تَضايَقَ: تنگ شد. تَضايَقَ الامرُ بِهِ أَوْ عَلَيْهِ: مطلب یا کار بر او فشار وارد کرد. الضَيْق و الضِيْق: تَنگ شدن. تَنگی. سختی. در فشار افتادن و واقع شدن. الضِيْقَة و الضَيْقَة: سختی. بدحالی. فشار. ناراحتی. فقر. هلاکت. ج ضِيَق و ضَيْق. المَضِيق: تنگنا. جای تنگ. تَنگه. ج مَضايِق.

☆ ضيم: ضامَهُ يَضِيْمُهُ ضَيْماً: به او ستم کرد. ظلم کرد. ضامَهُ و إسْتَضامَهُ حقَّهُ: حق او را پایمال کرد. الضَيْم: ظلم. ستم. ج ضُيُوم.



☆ **ط: الطاء**: حرف ۱۶ از حروف هجا.

☆ **طأطأ: طَأْطَأَ** الرأسَ و غيرَهُ: سر و غیره را پایین آورد. طَأْطَأَ فلانٌ مِنْ فلانٍ: فلانی دیگری را سبک کرد. مقام او را پائین آورد. **تَطَأْطَأَ**: پایین آمد.

☆ **طبّ: طَبَّهُ** ـُـِ طَبّاً: معالجه‌اش کرد. طَبَّ الرَجُلُ: با نرمی و رفق و مدارا به کارها پرداخت. **طُبَّ** الرَجُلُ: جادو شد. سِحر شد. **طَبَّبَهُ**: مداوایش کرد. او را معالجه کرد. طَبَّبَ الخيّاطُ الثوبَ: خیاط لباس را تکه زد و گشاد کرد. طَبَّبَ القِربَةَ: وصله زد. وصله کرد مَشک را. **طابَّ** مُطابَّةً الأَمرَ: مطلب را زیرورو کرد. با آن دست و پنجه نرم کرد. آن را بررسی کرد. **تَطَبَّبَ**: معالجه شد. تحت معالجه قرار گرفت. وصله زده شد. تَطَبَّبَ الرجلُ: به دروغ ادعای طبابت کرد. تَطَبَّبَ لفلانٍ: از پزشکان دربارهٔ او سؤال کرد. **اسْتَطَبَّ**: به پزشک مراجعه کرد و از او مداوا خواست. برای مداوا نزد پزشک رفت. **الطَبّ**: مداوا. معالجه. مدارا کردن. استادکار. کاهر. طبیب. **الطِبّ**: مداوا. معالجه. مدارا کردن. استادکار. ماهر. طبیب. **الطِبّ**: اراده. خواست. اشتها. میل. رغبت. شأن. امر بزرگ و مهم. حال. عادت. خوی. **الطَبّ** و **الطِبّ** و **الطُبّ**: درمان. علاج. مدارا کردن. سِحر. افسون. **الطِبَّة** ج طِبَب و **الطِبابَة** ج طِباب: یک پاره دراز لباس یا ابر یا زمین و چرم و نحوه. **الطِبابَةُ** مِنَ الخرزةِ: یک بخیه. یک کوک. **الطَبِيب**: پزشک. دکتر. طبیب. به هر فرد ماهر و استادکاری گویند. ج أَطِبَّة و أَطِبّاء. **الطَبِيبَة**: خانم دکتر. زن پزشک.

☆ **طبخ: طَبَخَ** ـُـ طَبْخاً و **طَبَّخَ** اللحمَ: گوشت را پخت. طبخ کرد. طَبَّخَ الصَبِيُّ: کودک رشد کرد. بالید. نزدیک بلوغ شد. **إِنْطَبَخَ**: پخته شد. **إِطَّبَخَ** الرَجُلُ: پختنی خرید. غذا پخت. إِطَّبَخَ اللحمَ: گوشت را پخت. طبخ کرد. **الطَبْخ**: پختن. طبخ کردن. **الطَبْخ** و **الطِبْخ**: پختنی. **الطُباخَة**: سرجوش دیگ. پختنی. **الطِباخَة**: آشپزی. **الطَبّاخ**: آشپز. الطَبّاخ ایضاً: چراغ خوراک‌پزی. سه پایهٔ زیر دیگ. **الطَبِيخ**: پخته شده. گچ. آجر. ج أَطْبِخَة. **الطابِخ**: پزنده. تب شدید. **الطابِخَة**: مؤنثِ الطابِخ. زن یا دختر پزنده. گرمای نزدیک ظهر تا بعدازظهر و عصر. **المَطْبَخ**: آشپزخانه. ج مَطابِخ. **المِطْبَخ**: وسیله آشپزی. ج مَطابِخ.

☆ **طبر** - **الطَبَر** و **الطَبَرْزِين**: معرب تبرزین.

☆ **طبش: الطَبْشَة**: چوب درازی است که به بچه‌ها می‌زنند.

☆ **طبشر: الطَبْشُورَة** ج طَباشِير: معرب تباشیر که نوعی دارو است. گچ تخته سیاه.

☆ **طبطب: طَبْطَبَ** طَبْطَبَةً الماءُ أَوالسيلُ: آب شرشر کرد. طَبْطَبَ الوادِيُ: دره پراب شد. لبریز شد

طَبْطَبَ‌الماءَ: آب را به جریان انداخت. به حرکت درآورد. **الطَّبْطابَة**: توپ زن. راکت.

☆ **طبع**: **طَبَعَ**ـَ طَبْعاً الشَیءَ: چیزی را چاپ کرد. طَبَعَ علیهِ: چیزی را مهر کرد. طَبَعَ الدِرْهَمَ: پول را سکه زد. طَبَعَ السیفَ: شمشیر ساخت. درست کرد. طَبَعَ اللهُ الخَلْقَ: خدا خلق را آفرید. خلقت کرد. به وجود آورد. طَبَعَ الدولوَ: دلو را پر کرد. مملو کرد. **طُبِعَ‌عَلَی‌الجَهْلِ**: جهالت در سرشتش بود. در فطرتش بود. **تَطَبَّعَ**: چاپ خورد. مهر خورد. سکه زده شد. لبریز شد. تَطَبَّعَ بِطِباعِ أَبیهِ: مثل پدر خود شد. **إِنْطَبَعَ**: چاپ شد. مهر خورد. نقش پذیرفت. لبریز شد. سرشته شد. ساخته شد. **الطَبْع**: چاپ کردن. مهرکردن. آفریدن. چاپ. نهاد. سجیه. خوی. سرشت. فطرت. مقدار. مانند. شکل. هیئت. ج طِباع. **الطِبْع**: محلی که آب جمع شده و در زمین فرو می‌رود. به اندازه یک پیمانهٔ پر. مَشک. رودخانه. ج طُبوع و طِباع. **الطابِع**: سرشت. خوی. فطرت. نهاد. الطابِع و **الطابَع**: مُهر. مُهرشده. یک تمبر پست. ج طَوابِع. الطَوابِعُ البَریدیَّةُ: تمبر پست. الطَوابِعُ الأَمیْریَّةُ: تمبر مالیاتی. الطَوابِعُ القنصلیَّةُ: تمبری که در سفارتخانه‌ها مصرف می‌شود. **الطِباعَة**: صنعت چاپ. دارُالطباعَةِ: چاپخانه. **الطَبّاع**: بسیار چاپ کننده یا مهر زننده. **الطَبیْعَة**: سرشت. فطرت. نهاد. سجیه. ج طَبایِع. الطَبایِعُ الأَرْبَعُ: اخلاط چهارگانه. **الطَبیْعِیُّ**: طبیعی. منسوب به طبیعت. آنچه اختصاص به طبیعت دارد. کسی که هر چیز را به طبیعت نسبت دهد. کسی که در رشته طبیعی درس می‌خواند. **المَطْبَعَة** و **المَطْبَع**: چاپخانه. ج مَطابِع. **المِطْبَعَة**: ماشین چاپ. ج مَطابِع. **المَطْبُوع**: چاپ شده. مطبوع. دلپذیر. مورد پسند. المَطْبُوعُ مِنَ‌الشُعَراءِ: شاعر بدیهه‌گو.

☆ **طبق**: **طَبِقَتْ**ـَ طَبَقاً و طَبْقاً یدُهُ: دستش بسته شد. دستش خشک شد و به پهلو چسبید. **طَبَّقَ‌الشَیءُ**: پخش شد. منتشر شد. طَبَّقَ السحابُ الجَوَّ: ابر هوا را پوشاند. طَبَّقَ الماءُ وجهَ الارضِ: آب روی زمین را پوشاند. طَبَّقَ السیفُ المفصلَ: شمشیر مفصل را قطع کرد. از بدن جدا کرد. طَبَّقَ الحاکِمُ فی حُکْمِهِ: مطابق واقع حکم کرد. طَبَّقَ الفَرسُ: اسب تند دوید. **طابَقَهُ** طِباقاً و مُطابَقَةً: با او موافقت کرد. توافق کرد. طابَقَ بینَ الشَیْئَیْنِ: دو چیز را در ردیف هم گذاشت. طابَقَ بَیْنَ قَمِیْصَیْنِ: دو پیراهن را با هم مطابقت کرد. از روی هم اندازه گرفت. یکی را روی دیگری برید و دوخت. طابَقَهُ عَلَی‌الأَمْرِ: آن را مطابق آن کار انجام داد. طابَقَ‌الرَجُلُ عَلَی العملِ: تمرین کرد. طابَقَ بالحقِّ: اعتراف کرد به حق. اقرار کرد. طابَقَ المُقَیَّدُ: با پاهای بسته راه رفت و قدمها را کوچک برداشت. طابَقَ‌الفرسُ فِی جریِهِ: اسبِ دونده سمِ پا بر جایِ سمِ دست گذاشت. **أَطْبَقَ**‌الشیءَ: چیزی را پوشانید. بست. أَطْبَقَ اللیلُ: شب تاریک شد. ظلمانی شد. أَطْبَقَتْ‌النجومُ: ستاره‌ها زیاد شدند. ستاره‌ها پیدا شدند. أَطْبَقَ الرَحی: سنگ آسیاب را روی هم گذاشت. أَطْبَقُوا عَلَی‌الأَمرِ: بر مطلبی اجماع کردند. متحد شدند. أَطْبَقَتْ الحُمَّی عَلَیْهِ: شب و روز در تب سوخت. **تَطابَقَ**‌القومُ: متحد شدند. متفق شدند. **تَطَبَّقَ** و **إِنْطَبَقَ** الشَیءُ: بسته شد. قفل شد. **الطِبْق**: مطابق. برابر. یکسان. یکنواخت. **الطَبَق**: بسته‌شدن. یکسان. مطابق. یکنواخت. سرپوش. پوشش. پرده. سینی. دوری. طبق. ج أَطْباق. **الطِبْقَة**: دام. تور. تله. ج طِبَق و طِبَق. **الطَبَقَة**: دسته. ردیف. مرتبه. درجه. حالت. چگونگی. الطَبَقَةُ مِنَ‌البنایَةِ: آشکوب. طبقه ساختمان. **الطَبِق**: بسته. قفل شده. **الطَبِیق** و **الطِباق**: مطابق. یکنواخت. برابر. طِباقُ الأَرضِ: آنچه روی زمین است. **الطابِق** و **الطابَق**: ماهی‌تابه. یک شقه گوسفند. ج طَوابِق و طَوابِیق. الطابِق و الطابَق و **الطاباق**: شیشه. آجر بزرگ. **المُطْبِق**: سیاه‌چال. الجنونُ المُطْبِقُ: دیوانگی شدید. سَنَةٌ **مُطْبِقَة**: سال قحط. **المُطْبِقات**: حوادث تلخ. فجایع. الحُرُوفُ المُطْبِقةُ: حروف ص.ض.ط.ظ. **المُطَبَّق**: درست‌اندیش. خوش‌فکر که نظرش در کارها مطابق با واقع است. سحابةٌ **مُطَبِّقَةٌ**: ابر همه‌جا بارنده.

☆ **طبل**: **طَبَلَ**ـُ طَبْلاً و **طَبَّلَ**: طبل زد. دهل زد. **الطَبْل**

طبل. دهل. ج طُبُول و أَطْبال. الطَبّال: صاحب‌طبل. دهل‌زن. طبل‌زن. الطِبالَة: طبل‌زنی. شغل طبل‌زنی. الطَبْلَة: طبل کوچک. الطَبْلِيَّة: پول خراج. ج طَبْلِيّات. و به زبان محلی به میز گردی که مثل طبل است گویند.

☆**طبن**: الطَبَنْجَة: معرب تپانچه. هفت‌تیر. ج طَبَنْجات.

☆**طبی**: الطِبْی و الطُبْی: یک دکمهٔ پستان چهارپایان و جانوران. ج الأَطْباء.

☆**طجن**: طَجَنَ ـُ طَجْناً و طَجَّنَ الشیءَ: چیزی را سرخ کرد. در روغن قرمز کرد. الطاجِن و الطَيْجَن: ماهی‌تابه. ج طَياجِن و طَواجِن. المُطَجَّن: سرخ شدهٔ در روغن.

☆**طحر**: طَحَرَتْ ـَ طَحْراً العینُ قَذاها: چشم آشغال را بیرون انداخت. طَحَرَ ـِ طَحْراً و طَحِيراً و طُحاراً: آه کشید. ناله کرد. الطُحار: نوعی زحیر که باعث تنگی نفس می‌شود.

☆**طحل**: طَحَلَهُ ـَ طَحْلاً: به طحال او زد. طَحِلَ ـَ طَحْلاً و طَحَلاً: طحال او بزرگ شد. طَحِلَ الماءُ: آب فاسد شد. گندید. طُحِلَ طَحْلاً: طحال او درد گرفت. المَطْحُول: مبتلا به درد طحال. الطِحال: طحال، سپرز. ج أَطْحِلَة و طُحُل و طِحالات. الطُحال: آماس سپرز. مرضی است در طحال. الطُحْلَة: رنگِ خاکستری. الأَطْحَل: خاکستری رنگ. ج طحل. الطَحْلاء: مؤنثِ الأَطْحَل. الطَحِل: دارای طحال بزرگ. خشمگین. لبریز. مملو. آب خزه‌دار.

☆**طحلب**: طَحْلَبَ الماءُ: آب خزه بست. آب خزه گرفت. طَحْلَبَتْ الأَرضُ: زمین از گیاه سبز شد. الطِحْلِب و الطُحْلُب و الطُحْلَب: خزه. جلبک. الطَحْلَبَة: یک قطعه خزه.

☆**طحن**: طَحَنَ ـَ طَحْناً و طَحَّنَ البُرَّ: گندم را آرد کرد. طَحَنَتْ المَنِيَّةُ القَوْمَ: مرگ در آنها افتاد. همه مُردند طَحَنَتْ الافعیَ: افعی چنبر زد. المِطْحان: مار چنبرزده. تَطَحَّنَ: آرد شد. الطِحْن و الطَحِين: آرد. الطاحِنَة: مؤنثِ الطاحِن. آردکن. گاو خرمن کوب. دندان آسیایی. ج طَواحِن. الطَحّان: آسیابان. آرد فروش. الطِحانَة: آرد فروشی. آسیابانی. الطاحُون و الطاحُونَة: آسیاب. ج طَواحِين. الطَحُون و الطَحّانَة: جنگ. یک دسته بزرگ لشکر. المِطْحَنَة: آسیاب. ج مَطاحِن. المَطْحَنَة: محل آسیاب کردن. ج مَطاحِن.

☆**طحو**: طَحا يَطْحُو طَحْواً: دور شد. نابود شد. طَحاالشَیءَ: چیزی را پس زد. دور کرد. راند. طَحا بِالكرةِ: توپ را انداخت. پرت کرد. پرتاب کرد. طَحا القومُ: یکدیگر را پس زدند. دور کردند. راندند. الطَحا: زمین باز و فراخ و پهن و گسترده. الطاحِی: دورشونده. نابود شونده. دور کننده. پرتاب کننده. مرتفع و بلند. گسترده و پهن. جمعیتِ انبوه.

☆**طرّ**: طَرَّ ـُ طَرّاً الماشِيَةَ: چهارپایان را به شدت راند. طَرَّ الابلَ: شترهای پراکنده را دورهم جمع کرد. طَرَّالشَیءَ: چیزی را قطع کرد. برید. طَرَّ الثوبَ: لباس را شکافت. چاک زد. طَرَّ السکّینَ: کارد را تیز کرد. طَرَّالبنیانَ: ساختمان را از نو ساخت. دوباره بنا کرد. طَرَّ الحوضَ: حوض را سیمان مالید. طَرَّ المالَ: مال را دزدید. غارت کرد. طَرَّ فلاناً: به او سیلی زد. او را راند. او را پس زد. طَرَّ ـُ طَرّاً و طُرُوراً الشارِبُ و النباتُ: سبیل یا گیاه رویید. سبز شد. درآمد. طَرَّتْ النجومُ: ستاره‌ها درخشیدند. نور افشاندند. طَرَّتْ يَدُهُ: دستش افتاد. قطع شد. جدا شد. طَرَّ الرَجُلُ مِنَ السَطْحِ: از بام به زیر افتاد. أَطَرَّهُ: او را انداخت. برید. آن را پس زد. راند. طرد کرد طَرَّرَتْ الجارِيَةُ: زلف گذاشت. الطُرّ: طرف و ناحیه. انتها و حداکثر هر چیز. ج أَطْرار جاؤُواطُرّاً: همگی آمدند. الطُرَّة: پیشانی. جلو سر. زلف و موی جلو سر. کنار هر چیز. لبه هر چیز. حاشیه کتاب. لبه رودخانه و دره. پاره ابر دراز که مثل راه می‌ماند. ج طُرّات و طُرَر و طِرار و أَطْرار. و به معنی خط طغراء استعمال می‌شود که عبارت است از چند خط منحنی تو در تو که روی سکه یا مهر شخص نقش می‌کنند. الطَرّار: جیب بر تردست. الطارّ او الطَرِير: جوان نو خط. سنانٌ طَرِيرٌ: تیز. سرنیزهٔ تیز.

☆**طرأ**: طَرَأَ ـَ طَرْأً و طُرُوأً عَلَيْهِم: بی‌خبر بر آنها وارد شد. سرزده بر آنان وارد شد. طَرُؤَ ـُ طَراءَةً و طَرْأً طَراءً

النباتُ و نحوُهُ: گیاه و غیره تازه بود یا شد. الطَرِیْء: تر و تازه. أَطْرَأَهُ: او را بسیار ستود. زیاد از او تعریف کرد. الطارِئُ: تازه. غریب. بیگانه. بَدَلی. غیراصلی. ناگهانی. ج طُرّاء و طُراء. الطارِئَة: مؤنثِ الطارِئ. حادثۀ ناگوار. ج طَوارِئ و طارِئات. و به مردمی که به شهری مهاجرت کرده‌اند گفته می‌شود.

☆ **طرب**: طَرِبَ ـَ طَرَباً: به وجود آمد. از شادی در پوست خود نگنجید. از شدت ناراحتی بی‌قرار شد. الطَرِب: به وجود آمده. شاد و مسرور. بی‌قرار، ناآرام. طَرَّبَ: آواز خواند. طَرَّبَ فِی صَوْتِهِ: چهچه زد. طَرَّبَ عَنِ الطَرِیقِ: منحرف شد از راه. به یک سو رفت. طَرَّبَهُ و أَطْرَبَهُ و تَطَرَّبَهُ: او را به وجد آورد. به طرب درآورد. إِسْتَطْرَبَ: شادتر شد. بیشتر به وجد آمد. بر شادی‌اش افزوده شد. إِسْتَطْرَبَ فلاناً: از او خواست به طرب در آورد. إِسْتَطْرَب الأِبِلَ: برای شترها آواز خواند و آنها را به طرب درآورد. المَطْرُوْب و المِطْراب و المِطْرابَة: با نشاط و بسیار طرب کننده. المَطْرَب و المَطْرَبَة: راه تنگ و باریک. ج مَطارِب. المَطارِب ایضاً: راههای متفرقه و دور از هم. المُطْرِب: مطرب. نوازنده. رامشگر. الطَرْبُون: شاخه تازه روئیده.

☆ **طرح**: طَرَحَ ـَ طَرْحاً الشیءَ و بالشیءِ: چیزی را انداخت. افکند. پرت کرد. پرتاب کرد. طَرَحَ عنهُ: آن را دور کرد. انداخت. طَرَحَتْ الأُنثی: زن یا حیوان ماده بچه‌اش را سِقط کرد. طَرَحَ الحاسِبُ: تفریق کرد. طَرَحَ علیهِ مسألةً: مسئله‌ای را از او پرسید. طَرَحَ الثوبَ عَلَیْهِ: لباس را روی او کشید. لباس را روی او انداخت. طَرَّحَ: خیلی انداخت. خیلی دور کرد. بسیار تفریق کرد. خیلی مسائل را مطرح کرد. طَرَّحَ بِهِ السَفَرُ إِلیٰ ناحیةٍ کَذا: مسافرت او را به فلان منطقه کشاند. طَرَّحَ الأُنْثی: کاری کرد که بچه‌اش را سقط کند. طَرَّحَ البِناءَ: آسمان خراش ساخت. طارَحَهُ مُطارَحَةً الکلامَ أوالشِعْرَ أوالغناءَ: با او مباحثه کرد. تبادل‌نظر کرد در سخن یا شعر یا موسیقی. إِطَّرَحَهُ: آن را پرتاب کرد. افکند. دور انداخت. دورکرد. تَطارَحَ القومُ الکلامَ أوالغناءَ: با یکدیگر تبادل‌نظر کردند. بررسی کردند. بحث و گفتگو کردند. با هم عنوان کردند. سخن یا آوازخوانی و موسیقی را با هم بررسی کردند. الطِرْح: طرح شده. افکنده شده. عنوان شده. دورانداخته شده. بچه سقط شده. الطَرْحَة: یکبار طرح کردن و دور انداختن و افکندن. طیلسان. جامه گشاد. و در اصطلاح محلی به مقنعه گویند. الطَرِیْح: افتاده. طرح شده. دورافکنده. پرت شده. ج طَرْحَی. الأُطْرُوحَة: سؤال عنوان شده. مطرح شده. مورد بحث. تز. رساله اجتهاد. رساله دکتری. المَطْرَح: جای افکندن. محل طرح کردن و انداختن. زباله‌دان. فرش. گلیم. ج مَطارِح.

☆ **طرد**: طَرَدَهُ ـُ طَرْداً: او را راند. پس زد. طرد کرد. دور کرد. طَرَدَهُ مِنْ بلادِهِ. او را تبعید کرد. اخراج کرد. طَرَدَالإِبِلَ: شترهای پراکنده را داخل رمه کرد و راند. طَرِدَ ـَ طَرَداً: شکار را تعقیب کرد طَرَّدَ السوطَ: تازیانه را کشید. تازیانه را دراز کرد. طَرَّدَهُ عَنِ البلدِ: او را تبعید کرد. طارَدَ طِراداً و مُطارَدَةً الأَقرانُ: هماوردها به یکدیگر حمله کردند. أَطْرَدَهُ: دستور داد او را برانند و دور کنند و طرد نمایند. او را به فرار واداشت. به دررفتن واداشت. فراری داد. تَطارَدَ القومُ: به یکدیگر حمله کردند. إِطَّرَدَ: دور شد. إِطَّرَدَ الامرُ: مطلب پی‌درپی رخ داد. یکی بعد از دیگری و شبیه هم واقع شد. إِطَّرَدَتْ الأَنهارُ: رودها جاری شدند. إِطَّرَدَ القومُ إِلیَ المَسِیرِ: به دنبال هم راه افتادند. به دنبال هم رفتند. إِسْتَطْرَدَ لَهُ: به دروغ از او گریخت. از این شاخه به آن شاخه پرید. گریز زد. إِسْتَطْرَدَ إِلَیْهِالأَمْرُ: مطلب به او رسید. از مطلب با خبر شد. الطَرَد: بچه درخت خرما. ج طُرُود. الطَرّاد: بسیار طرد کننده. بسیار راننده و دور کننده. رزومنا و سریع‌السیر. جای گشاد و وسیع. روز دراز. الطَرِید: طرد شده. رانده شده. فراری. برادری که قبل از انسان به دنیا آمده باشد. برادری که بعد از انسان به دنیا آمده باشد. الطَرِیدُ مِنَ‌الأَیامِ: روز دراز. الطَرِیدَة: شکار تحت تعقیب. فراری. تحت تعقیب. حریر پاره دراز و غیره. شتردزدی. پارچه‌ای که خیس

کرده به تنور و غیره می‌کشند. ج طَرائِد. **المِطْرَد**: نیزهٔ کوتاه. ج مَطارِد. **المُطَّرِد**: حکم کلی. همه شمول. عام. بدون استثناء.

☆**طرز**: **طَـرِزَ** ـَ طَـرَزاً: اخـلاق بـد او عـوض شـد. خوش‌اخلاق شد. طَرِزَ فِي‌المَلبَسِ: لباس شیک پوشید. شیک‌پوش شد. اهل مد شد. **طَـرَّزَ** الثـوبَ: لبـاس را گلدوزی کرد. زری‌دوزی کرد. **تَـطَرَّزَ** الثـوبُ: لبـاس گلدوزی شد. نقش و نگار شد. تَطَرَّزَفی‌لبسِهِ: اهل مد بود. شیک‌پوش بود. **الطَرْز**: کیفیت. طرز. چگـونگی. راه و روش. شیوه. سَبْک. **الطِراز**: نقش و نگار لباس. ملیله‌دوزی. زری‌دوزی. گلدوزی لباس. دوزندگیِ مدِ روز. محلی که لباسهای فاخر در آن می‌دوزند. سبک. روش. جور. چگـونگی. ج طُرُز. **الطِـرازَة**: گـلدوزی لباس. نقش و نگارزدن روی لباس. **الطَرّاز** و **المُطَرِّز**: کسی که لباس راگلدوزی و زری دوزی و ملیله‌دوزی و نقاشی می‌کند.

☆**طرس**: **طَرَسَ** ـِ طَرْساً الشَیءَ: چیزی را محو کرد. پاک کرد. طَرِسَ الکتابَ: کـتاب یـا نـامه را نـوشت. نگاشت. **طَرَّسَ** الکتابَ: نوشته را خـوب مـحو کـرد. درست پاک کرد. نـامه یـا کـتاب را نـوشت. طَـرَّسَ الکاتِبُ: دوباره نوشت. **الطِرْس**: کاغذ. کاغذی که متن آن را زدوده و دوباره نوشته‌اند. ج أَطْراس و طُرُوس.

☆**طرش**: **طَرِشَ** ـَ طَرَشاً: کَر شد. **الأَطْـرَش**: کَـر. ج طُرْش. **الطَرْشاء**: مؤنث الأَطْرَش. **تَطارَشَ**: خود را بـه کَری زد. **الأُطْرُش** و **الأُطْرُوش**: کَر.

☆**طرطر**: **الطُرْطُور**: مرد قدبلند و باریک. کلاه باریک و دراز. پیش از این کلاه باریک و دراز. پیش از ایـن کلاه بلندی بوده که زنـها مـی‌پوشیده‌انـد و چـه بسـا طنطور می‌خوانده‌اند. **الطَرَطُور**: نوعی ادویه و چاشنی که از چیز ترش و پیاز سیر و صنوبر درست می‌کنند.

☆**طرف**: **طَرَفَهُ** ـِ طَرْفاً: به او سِیلی زد. طَرَفَ عَنْهُ: او را برگرداند. منصرف کرد. طَرَفَ بصرَهُ او طَرَفَ بِعَیْنِهِ: چشـم خـود را بست. طَـرَفَ عَـینَهُ: چشـمش را آب انداخت. طَرَفَتْ عَـیْنُه: چشـم او جـنبید. نگـاه کـرد. طَرَفَ‌فلانٌ: نگاه کرد. پائید. ملاحظه کرد. به این طرف و آن طرف با دقت نگاه کرد. **طُرِفَتْ** عینُهُ: چیزی بـه چشمش خورد و اشکش جاری شـد. **الطُرْفَة**: چشـم بهم زدن. چیزی به چشم زدن. **طَرُفَ** ـُ طَرافَةً: کمیاب بود یا کمیاب شد. **طَرَّفَهُ**: آن را آخر قـرار داد. بـرای نوبت آخر گذاشت. بـه چشـمش زد. طَـرَّفَ الخـیلَ: اسبهای جلو را به عقب برگرداند. طَرَّفَ بنانَهُ: ناخنها را لاک زد. حنا گذاشت. طَرَّفَ الشیءَ: چیزی را برگزید. **أَطْرَفَ**: سخن‌نو آورد. مطلب نو گفت. پلکها را جفت کرد. أَطْرَفَ کَذا بِکَذا: دو چیز را بهم پیوست داد. بهم ملحق کرد. أَطْرَفَهُ الشَیءَ: چیزی را به او بعنوان تحفه و هدیه داد. پیش‌کش داد. **تَطَرَّفَ**: به آخر رسـید. کـنار گرفت. تَطَرَّفَ الشیءُ: کنا رفت. تَطَرَّفَتْ الشمسُ: افتاب به غروب نزدیک شد. تَطَرَّفَ‌الشَیءَ: اطرافش را گرفت. برگزید. انتخاب کرد. **إِطَّرَفَ** الشَیءَ: چیز تازه خـرید. **إِسْتَطْرَفَهُ**: آن را نو یا کمیاب دانست. به وجـود آورد. اخـتراع کـرد. از آن اسـتفاده کـرد. آن را بـرگزید. **المَطْرُوفَة**: چشمی که چـیزی بـه آن خـورده لذا آب مـی‌ریزد و بـهم مـی‌خورد. **الطَـرْف**: سِیلی زدن. برگرداندن. منصرف کردن. چشم. لبهٔ هر چیز. کنار هر چیز. انتهای هر چـیز. ج أَطْراف. بـزرگوار. بـخشنده. **الطِرْف**: کسی که پدر و مادرش بـزرگوار و بـخشنده بوده‌اند. ج أَطْراف. اسب و حیوانی که از پدر و مـادر خوب و نجیب متولد شـده‌انـد. ج طُـرُف و أَطْـراف. الطِرْف‌ایضاً: چیز نو. دارایی تازه بدست آمده. الطِـرْفُ مِنَ‌النباتِ: تازه جـوانـه زده. الطِـرْفُ مِـنَ‌النـاسِ: آدم دلتنگی که نمی‌تواند دوستی خود را با کسی ادامه دهد. آدم حریصی که هر چه ببیند دوست دارد آن را بدست آورد. رَجُلٌ طِرْفُ فِی نسبِهِ: مردی که تـازه بـه نسب نیکو رسیده. امرأَةٌ طِرْفُ الحدیثِ: زن خـوش‌سـخن. **الطِرْفَة**: مؤنثِ الطِرْف. **الطَرَف**: پایان هر چـیز. کـنار. مقداری از هر چیز. مرد بخشنده و بزرگوار. ج أَطْراف و جج أَطارِیف. أَطْرافُ البـدنِ: دسـتها و پـاها و سـر. أَطْرافُ الناسِ: مردم عـادی. تـوده. اعـیان و اشـراف.

رؤسا و بزرگان. أَطْرافُ الرَجُلِ: خویشان. نزدیکان. الطَرِف: کسی که پشت کار ندار. کسی که در یک جا نمی‌ماند. کسی که دوستی خود را با هیچکس ادامه نمی‌دهد. کسی که تازه به نسب نیکو رسیده. الطَرْفَة: یک چشم گرداندن. یکبار برهم زدن پلک. نقطهٔ سرخ رنگی که در چشم پیدا شود. الطُرْفَة: سخن نغز. جدید. نو. تازه. شگفت. خوش‌آیند. ج طُرَف. الطَرْفاء: درخت گز. الطارِف: مال تازه بدست آمده یا تازه بوجود آمده. نو. تازه. الطارِفَة: مؤنثِ الطارِف. ج طَوارِف. الطَوارِف ایضاً: چشمها. طَوارِفُ الخَباءِ: اطراف چادر که بلند می‌کنند و به بیرون نگاه می‌کنند. طَوارِفُ القرائِح: سلیقه‌های نو. قریحه‌های تازه. الطَرِيف: هر چیز کمیاب. دارایی تازه به دست آمده. آدم نوکیسه. کسی که تازه به نسب خوب رسیده. ج طُرْف و طِراف. الطَرِيفَة: مؤنث الطَرِيف. الطَرِيْفَة ج طَرائِف. سخن نغز و کم‌نظیر. لطیفه. بذله. الأُطْرُوفَة: سخن نغز و کم نظیر. الطِراف: خانهٔ پوستی. آنچه از اطراف و کناره‌های زراعت گرفته می‌شود. ج طُرُف. مجد و شرف. المُطْرِفُ مِنَ‌المالِ: مال تازه به دست آمده. المِطْرَف و المُطْرَف: ردا یا جامهٔ خز با نقش و نگار. ج مَطارِف. المَطْرُوف: کارخانه روغن‌کشی که با آب می‌چرخد.

☆ **طرق**: طَرَقَهُ ـُـ طَرَقاً: آن را کوبید. چکش به آن زد. طَرَقَ النجّادُ الصوفَ: پشم را زد. حلاجی کرد. طَرَقَ‌الشَيءَ. چیزی را بهم زد. طَرَقَ البابَ: در را به صدا درآورد. در زد. طَرَقَتْ الابلُ الماءَ: شتران وارد آب شدند. طَرَقَ الرجلُ: با ریگ فال گرفت. طَرَقَ طُرُوقاً و طُرُوقاً القومَ: شب هنگام بر آنها وارد شد. طَرَّقَ لَهُ: راهی برایش درست کرد. طَرَّقَ الموضِعَ: راه در آن مکان درست کرد. طَرَّقَ طَرِيقَةً حَسَنَةً: راه و روش نیکوئی به وجود آورد. طَرَّقَ الحديدَ: آهن را پهن کرد. نازک کرد. طارَقَ بينَ‌الثوبينِ: لباسها را روی یکدیگر پوشید. طارَقَ الظلامُ اوالغمامُ: تاریکی یا ابر پشت سرهم و پی‌درپی آمدند. أَطْرَقَ: ساکت شد. سکوت کرد. سر رابه زیر انداخت و به زمین نگاه کرد. أَطْرَقَ إِلَى اللهوِ: به لهو و لعب پرداخت. أَطْرَقَ الصيدَ: برای شکار دام پهن کرد. أَطْرَقَتْ الابلُ: شترها دنبال هم رفتند. أَطْرَقَ الرَجُلُ:پیاده رفت. تَطَرَّقَ إِلَيْهِ: رفت تا به او رسید. تَطَرَّقَ إِلَى‌الامرِ: درصدد چاره کار برآمد. در صدد جستجوی راهی برای آن برآمد. تَطارَقَ الشَيءُ: پشت سرهم آمد. پی‌درپی آمد. إِسْتَطْرَقَ الشيءَ: چیزی را راه قرار داد. بعنوان راه از آن استفاده کرد. إِسْتَطْرَقَ بينَ‌الصفوفِ: وسط صفها رفت. صفها را شکافت و رفت. إِسْتَطْرَقَهُ: از او خواست با ریگ فال بگیرد. الطَرْق و الطُرْق و الطَرْقَة: یکبار زدن. یکبار کوبیدن. یکبار به آب زدن و وارد شدن در آب. الطِرْقَة: نوع زدن. روش زدن. راه و روش. اسلوب. ج طِرَق. الطُرْقَة: گذرگاه. راه برای رسیدن و کسب چیزی. خوی و سرشت. عادت. طمع. سنگهای رویهم چیده. ج طُرَق. الطِراق: چرم کفش. ورق فلزی. وصلهٔ کفش. ج طَرْق. الطَرِيق. راه. ج طُرُق و أَطْرُق و أَطْرِقَة و أَطْرِقاء و جج طُرُقات. الطَرِيقَة: روش. کیفیت. چگونگی. حالت. کیش. آئین. خط کشیده شده در چیزی. بافتهٔ دراز. نخل بلند. عمود خیمهٔ بزرگ یا دسته چتر و پایهٔ چتر سایبان. بزرگ یا بزرگان فامیل. ج طَرائِق. طرائِقُ الدهرِ: حوادث روزگار. نوائب و گرفتاری‌های روزگار. الطارِق: کوبنده. کوبندهٔ در. وارد شوندهٔ به آب. به آب زننده. کسی که شبانه وارد می‌شود. ج طُرّاق و أَطْراق. الطارِقَة: مؤنثِ الطارِق. فاجعه. حادثه ناگوار. فامیل و قوم و خویش. تخت کوچک. ج طَوارِق و طارِقات. المِطْرَق و المِطْرَقَة: چوبِ پنبه‌زنی. چکشِ پنبه‌زنی. چکش. پتک. ج مَطارِق. المَطْرُوق: چکش خورده. کوبیده شده. لگدمال شده. راه پر رفت و آمد. کسی که در بدنش سستی و فروهشتگی باشد. آدم خُل و کم عقل. ماءٌ مَطْرُوقٌ: آبی که شترها در آن وارد شده و نوشیده‌اند و بول کرده و پشکل انداخته‌اند.

☆ **طرو**: طَرُوَ يَطْرُو و طَرِيَ يَطْرَى طَراوَةً و طَراءَةً و

طَراءً و طَرَاةً الغصنُ اواللحمُ: شاخه یا گوشت نازک بود.تر و تازه بود. نرم بود. ترد بود. طَرا یَطْرُو طَرواً علیهم: از راه دور رسید و بر آنها وارد شد. طَرَّی الشَیءَ: چیزی را ترد درست کرد. تر و تازه کرد. طَرَّی الطیبَ: عطر را با چیزهای خوشبوی دیگر مخلوط کرد. طَرَّی الطَعامَ: به غذا چاشنی زد. ادویه زد. أَطْرَی إِطْراءً فلاناً: فلانی را بسیار ستود. مدح کرد. الطَرِیّ: تر و تازه. ترد. نرم. الإِطْرِیَّة: ماکارونی یا رشته فرنگی یا رشته آشی.

☆**طست**: الطَسْت: تشت. ج طُسُوت.

☆**طسم**: الطَسْمَة: قطعه چرمی که آرایشگران تیغ را با آن تیز می‌کردند.

☆**طش**: طَشَّتْ ـِ طَشّاً و إِطَّشَّتْ السماءُ: آسمان نم‌نم بارید. الطَشاش: ضعف چشم. الطَشِیش و الطَشّ: باران نم‌نم. الطُشَّة زکام. سرماخوردگی. الطَشْت: تشت.

☆**طعم**: طَعِمَ ـَ طَعْماً و طُعْماً الشَیءَ: چیزی را چشید. مزه کرد. طَعِمَ عَلَیْهِ: بر آن قدرت یافت. توانست انجام دهد. طَعِمَ ـَ طَعْماً و طَعاماً الطعامَ: غذا را خورد. طَعِمَ طَعْماًالغصنُ: شاخه از درخت دیگر پیوند زده شد. طَعَمَ ـَ طَعْماً: سِیر شد. به حد کافی خورد. طَعَّمَ الغصنَ: شاخه را با درخت دیگر پیوند زد. و در اصطلاح پزشکی: واکسینه کرد. أَطْعَمَ الغصنَ: شاخه را پیوند زد. أَطْعَمَهُ: به او خوراند چشانید. غذائی به او داد. أَطْعَمَ الشَجَرُ: درخت میوه داد. أَطْعَمَ الشَیءُ: مزه پیدا کرد یا مزه آن عوض شد. طاعَمَهُ: با او غذا خورد. با او خورد. تَطَعَّمَ الشَیءَ: چیزی را چشید. آن را مزه کرد. اطَّعَمَ: با مزه شد. اطَّعَمَتْ الشَجَرَةُ: میوه درخت رسید. إِسْتَطْعَمَ: مزه چیزی را دریافت. اسْتَطْعَمَهُ: از او غذا خواست. إِسْتَطْعَمَ الطعامَ: غذا را چشید. الطَعْم: مزه. طعم. ج طُعُوم. غذای لذیذ. الطُعْم: غذا. قدرت. نیرو. دانه یا طعمه که برای شکار می‌گذارند. الطِعْمَة: نوع خوردن و چشیدن. طریقه ارتزاق و کسب. الطُعْمَة: طعمه. خوردنی. روزی. میهمانی کردن. راه ارتزاق و کسب. ج طُعَم. الطَعام: خوردن. خوردنی. غذا. ج أَطْعِمَة و جج أَطْعِمات. گندم. الطَعِم و الطاعِم: آدم خوش خوراک. الطَعامِیّ: غذافروش. المَطْعَم: رستوران. چلوکبابی. جای غذا خوردن. خوراک. غذا. خوردنی. ج مَطاعِم. المِطْعَم: پرخور. المِطْعَمَة: مؤنثِ المِطْعَم. المِطْعام: میهمان نواز. میهمان دوست. المُطْعَم: پیوند زده شده. چشیده شده. خورده شده. غذا داده شده. روزی داده شده. المَطْعُوم: چشیده شده. خورده شده. پیوند شده. خوردنی. چشیدنی. واکسن.

☆**طعن**: طَعَنَهُ ـُ طَعْناً بالرمحِ: با نیزه به او زد طَعَنَ فی‌المفازَةِ: از راه بیابان رفت. طَعَنَ فِی‌السنَ: سالخورده شد. طَعَنَ الفَرَسُ فِی‌العنانِ: اسب عنان از دست گرفت و به میل خود تاخت زد. طَعَنَ طَعْناً و طَعاناً فِی‌الرجلِ و عَلَیْهِ: او را رسوا کرد. بدنام کرد. طَعَنَ اللیلَ: تمام شب راه رفت. طُعِنَ الرَجُلُ: طاعون گرفت. تَطاعَنَ القومُ تَطاعُناً و طِعاناً و اِطَّعَنُوا: به یکدیگر زدند. با نیزه به یکدیگر زدند. الطَعْنَة: یک ضربت. یک ضربت نیزه. اثر نیزه در بدن. ج طَعْن و طَعَنات. الطاعُون: طاعون. ج طَواعِین. الطَعّان و المِطْعَن و المِطْعان: بسیار نیزه‌زن به دشمن. نیزه‌باز. ج مَطاعِن و مَطاعِیْن. الطَعِیْن: نیزه زده شده. ج طُعْن. الطِعِّین: نیزه‌زن حرفه‌ای، استاد نیزه‌زنی در جنگ. المَطْعَنَة: نیزه‌زدن. نیزه‌بازی.

☆**طغم**: الطُغْمَة: دسته. جماعت. یک گروه متحد. یک حزب. لغت جدید است. ج طُغْمات و طُغَم. الطَغام: اراذل. اوباش. پرندگان پست و بی‌ارزش. الطَغامَة: واحد الطَغام.

☆**طغو**: طَغا یَطْغُو طُغْواً و طُغُوّاً و طُغْواناً: طغیان کرد. از حد گذراند. طَغا البحرُ: دریا طوفانی شد. طَغا السیلُ: سیلِ فراوان راه افتاد. تَطاغَی الموجُ: موج خروشید. امواج به هر طرف کوبیدند. أَطْغاهُ و طَغّاهُ: او را به طغیان واداشت. باعث شد از حد بگذراند. أَطْغاهُ المالُ و نحوُه: پول و غیره او را طاغی کرد. پول باعث طغیان او شد. الطاغُوت: متعدی. سرکش. هر شاهِ خائن. شیطان. هر خدای قلابی. ج طَواغٍ و طَواغِیت. الطَواغِی

و الطَواغِيت ايضاً: بتخانه. بتكده.

☆ **طغی**: طَغَی و طَغِی يَطْغَی طَغْياً و طُغْياناً و طِغْياناً: طغيان كرد. از حد گذراند. طَغَیَ الكافرُ: كافر كفر خود را از حد گذراند. طَغَیَ الرجلُ: سركشی كرد. بسيار ستمگری كرد. مرتكب گناهان زياد شد. طَغَیَ الماءُ: آب بالا رفت. آب طغيان كرد. طَغَّی و أَطْغَی فلاناً: او را به طغيان واداشت. او را طاغی و ياغی كرد. الطاغِی: از حد گذراننده. ستمگر. ياغی. سركش. ج طُغاة و طاغُون. الطاغِيَة: مؤنثِ الطاغِی. ستمگر. گردنكش. جبار مثل فرعون و يزيد. متكبر گستاخ.

☆ **طفّ**: طَفَّفَ المكيالَ: كم‌فروشی كرد. طَفَّفَ الطائِرُ: پرنده بال گشود. طَفَّفَ عَلیٰ عيالِهِ: بر خانواده خود سخت گرفت. خرجی نداد. طَفَّفَتْ الشمسُ: آفتاب به غروب نزديک شد. طَفَّفَ بِهِ مَوضِعَ كَذا: او را به جائی نزديک كرد. به جائی كشانيد. أَطَفَّ عَلَيهِ: مشرف شد بر او. أَطَفَّ الكيلَ: پيمانه را لبريز كرد. أَطَفَّ لَهُ: در صدد فريب او برآمد. أَطَفَّ عَلَيْهِ: شامل آن شد. أَطَفَّ عَلَيهِ بحجرٍ: سنگ برداشت كه به او بزند. أَطَفَّ لَه السيفَ: شمشير را بر او فرود آورد. الطَفّ: زمين بلند. كنار. طرف. كرانه. ساحل. آستانه در. دامنهٔ كوه. ج طُفُوف. الطَفّ و الطَفَف و الطَفاف و الطِفاف و الطُافَة فِی‌الاناءِ: لبهٔ ظرف و نحوه. بالاريز ظرف و پيمانه پس از پُر شدن. الطَفاف و الطِفاف ايضاً: تاريكی شب. طَفافُ الشمسِ: به غروب نزديک شدن آفتاب. الطَفِيف: كم. ناچيز. ناقص. پَست. بی‌ارزش. بخيل. خسيس.

☆ **طفئ**: طَفِئَتْ ــَ طُفُوْءًا النارُ: آتش خاموش شد. طَفِئَتْ عينُه: كور شد. نابينا شد. أَطْفَأَ النارَ: آتش را خاموش كرد. إِنْطَفَئَتْ إِنْطِفائاً النارُ: آتش خاموش شد. الإِطْفائِیّ: مأمور آتش‌نشانی. ج الإِطْفائِيُّونَ. الإِطْفائِيَّة: آتش‌نشانی. المُطْفِئ: آتش‌نشان. خاموش كننده. مُطْفِئُ الجمرِ: روز چهارم يا پنجم از روزهای برد العجوز. مُطْفِئُ الرضفِ: فاجعه. حادثهٔ تلخ و ناگوار. مُطْفِئَةُ الرَضْفِ: پيه كه روی سنگ گرم آب می‌شود و سنگ را سرد می‌كند. المِطْفَأَة: ماشين آتش‌نشانی. تلمبهٔ آتش نشانی. ج مَطافِئ.

☆ **طفح**: طَفَحَ ــَ طَفْحاً و طُفُوحاً الإِناءُ: ظرف پر شد و سر رفت. لبريز شد. طَفَحَ الإِناءَ: ظرف را پر كرد. لبريز كرد. طَفَحَ السكرانُ: زياد عرق خورد. تا خرخره عرق خورد. طَفَّحَ و أَطْفَحَ الاناءَ: ظرف را لبريز كرد. پُر كرد. إِطَّفَحَ القِدْرَ: كف ديگ. سر جوش ديگ را گرفت. الطِفاح: گنجايش هر چيز. به اندازهٔ پُرِ يک چيز. الطُفاحَة: كف ديگ و غيره. الطَفْحان: لبريز. مالامال. انباشته. الطَفْحَی: مؤنث الطَفْحان. الطافِحَة: مؤنث الطافِح. خشک. سفت و سخت. الطافِح: خيلی مست. الطَفّاح: اسب تندرو و بسيار چالاک. المِطْفَحَة: كفگير.

☆ **طفر**: طَفَرَ ــِ طَفْراً و طُفُوراً: پريد. خيز گرفت و جَست. طَفَّرَ اللبنُ: شير رو بست. سرشير بست. طَفَّرَ و أَطْفَرَ الفرسَ النهرَ: اسب را از روی نهر پرانيد. الطَفْرَة: برجستن. يكبار برجستن. پرش. خيزگرفتن. الطَفْرَةُ مِنَ‌اللبنِ: سرشير.

☆ **طفطف**: الطَفْطَفَة و الطِفْطِفَة: خاصره. تهيگاه. پهلو. كمر. گوشت آويزان و شل و فروهشته. ج طَفاطِف. الطَفْطاف: طرف. كِنار. كرانه. ساحل. كرانه. جوانه‌های ترد اطراف درخت.

☆ **طفق**: طَفِقَ ــَ و طَفَقَ ــِ طَفْقاً و طُفُوقاً يفعلُ كَذا: دست به كار شد. آغاز كرد.

☆ **طفل**: طَفُلَ ــُ طُفُولَةً و طَفالَةً: نرم و لطيف و نازک شد. طَفَلَ ــُ طُفولاً: در تاريكی رفت. طَفَلَتْ الشمسُ: آفتاب به غروب نزديک شد. نزديک غروب آفتاب شد. طَفَّلَ الليلُ: شب نزديک شد. طَفَّلَتْ الشمسُ: نزديک غروب آفتاب شد. طَفَّلَ الرَجُلُ: به طور طفيلی به مهمانی رفت. طَفَّلَ الكلامَ: آن را سنجيد. در سخن تدبر و تأمل كرد. أَطْفَلَ: وارد ظلمت شد. أَطْفَلَتْ الشمسُ: آفتاب در وقت غروب سرخ رنگ شد. أَطْفَلَتْ الأُنْثی: زن يا حيوان ماده بچه‌دار شد. تَطَفَّلَ: بچه صفت شد. مثل بچه‌ها شد. به صورت طفيلی به مهمانی رفت. الطَفْل: هر چيز ترد و نرم و شكننده. ج

طِفال و طُفُول. الطَفْلَة: مؤنثِ الطَفْل. الطِفْل: کودک. هر چیز کوچک. بچهٔ حیوانات. ج أَطْفال. الطِفْلَة: دختربچه. مؤنثِ الطِفْل. بچه ماده حیوانات. الطَفَل: حالت کودکانه. تاریکی. طَفَلُ الغداةِ: بعد از طلوع آفتاب. طَفَلُ العشيِّ: قبل از غروب آفتاب. الطُفُولِيَّة و الطَفالَة و الطُفُولَة: طفولیت. حالت کودکانه. الطُفَيْلي: طفیلی. کسی که بدون دعوت به مهمانی می‌رود. منسوب به طفیل که شخصی بوده که بدون دعوت به مهمانی می‌رفته. المُطْفِل: دارای کودک. انسان یا حیوان دارای بچه کوچک. ج مَطافِل و مَطافِيل.

☆ **طفو**: طَفَا يَطْفُو طَفْواً و طُفُوّاً: روی آب ایستاد و زیر آب نرفت. طَفا الظبيُ: آهو بر سرعت خود افزود. طَفافوق الفرسِ: روی اسب پرید. الطَفاوَة: کف. کف روی دیگ و غیره. هاله دور ماه و خورشید.

☆ **طق**: طَقْ: صدای برخورد سنگ با سنگ.

☆ **طقس**: الطَقْس: راه و روش. اسلوب. نظم و ترتیب حکومتی و در اصطلاح محلی: حالات جوّی و هوائی. ج طُقُوس.

☆ **طقطق**: طَقْطَقَتْ طَقْطَقَةً الدوابُ: سُم چهارپایان در اثر کوبیده‌شدن به زمین صدا کرد.

☆ **طلّ**: طَلَّ ــُ طَلّاً الغريمَ: طلبکار را سرگرداند. امروز و فردایش کرد. طَلَّهُ حَقَّهُ: حق او را خورد یا کمی از حق او را خورد. طَلَّتْ السماءُ الارضَ: آسمان نم‌نم بر زمین بارید. طَلَّهُ بالدهنِ: روغن به آن مالید. طَلَّ ــَ و طُلَّ طَلّاً و أَطَلَّ الدمُ: خون ضایع شد و انتقام آن گرفته نشد. الطَلِيل و المَطْلُول و المُطَلّ: خونی که به هدر رفته. أَطَلَّ الدمَ: خون را هدر داد. أَطَلَّ الزمانُ: زمان نزدیک شد. أَطَلَّ عَليهِ: مشرف بر آن شد. أَطَلَّ عَلىٰ حَقِّي: حق مرا خورد. تَطالَّ: گردن کشید و به چیزی نگاه کرد. إِسْتَطَلَّ عَليهِ: مشرف بر آن شد. بر آن اشراف پیدا کرد. إِسْتَطَلَّ الفرسُ ذنبَهُ و بِذنبِهِ: اسب دُم خود را بلند کرد. الطَلّ: مماطله کردن. بارانِ نم‌نم. شبنم. ج طِلال و طِلل. زیبای شگفت‌انگیز. الطَلَّة: اسم مره. مؤنث الطَلّ به معنی زیبای شگفت‌انگیز. نسیم لذت‌بخش. شراب گوارا. مرغزاری که باران ریز بر آن باریده. رفاه در پوشاک و خوراک. الطَلَل: جای بلند. باقیماندهٔ ویرانه‌ها. هیکل و بدن و جسم هر چیز. ج أَطْلال و طُلُول. الطَلَلُ من الدارِ: سکوی خانه که روی آن می‌نشینند الطَلالَة: هیکل یا قسمت مشخص هر چیز. ریخت و بار و قیافه زیبا. حالت خوب و نیکو. خوش منظرگی. الطَلِيل: حصیر پوسیده. ج طِلَّة و أَطِلَّة و طُلُل. المُطَلّ: جای بلند و مرتفع. المَطْلُول: حق ضایع شده. المَطْلُولُ من الأَماكنِ: جائی که باران ریز بر آن باریده. المُطَلَّل: مِه.

☆ **طلب**: طَلَبَ ــُ طَلَباً الشَيءَ: چیزی را طلبید. طَلَبَ إِليهِ: به او علاقمند شد. تَطَلَّبَ و إِطَّلَبَ الشَيءَ: چیزی را پی‌درپی و با سختی طلب کرد. طالَبَهُ طِلاباً و مُطالَبَةً: از او مطالبه کرد. چیزی را یا حقی را از او خواست. أَطْلَبَهُ: او را وادار یا اجبار به طلبیدن کرد. الطَلَب و اَلطِلْبَة: حقی که بر گردن کسی باشد. الطِلْبَة: مطالبه. درخواست حق. نوع خواستن و طلبیدن الطِلْبَة و الطَلِبَة: خواسته. آنچه درخواست می‌شود. الطَلْبَة: یکبار طلبیدن. دعا. مناجاة. الطالِب: جوینده. جویا. خواهنده. محصِّل. دانش‌آموز. دانشجو. ج طَلَبَة و طُلّاب و طَلَب و طُلَّب. المَطْلَب: طلبیدن. مقصود. مطلب. مقصد. مسئله علمی. مطلب علمی. ج مَطالِب. المَطْلُوب: خواسته. موردنیاز. مطلوب. مقصود. مورد مطالبه. ج مَطالِيب.

☆ **طلح**: طَلَحَ ــُ طَلاحاً: فاسد شد. بدکار شد. بدعمل شد. الطَلْح: فاسد شدن. بدکاره شدن. شکوفه خرما. موز. گل‌ولای ته‌مانده حوض. نوعی درخت اقاقیا. شکوفه. الطَلْحَة: واحد الطَلْح. الطَلِح: جائی که نوعی درخت اقاقیا در آن زیاد است. الطَلِحَة: مؤنثِ الطَلِح. الطالِح: فاسد. بدکار. برخلاف صالح. ج طالِحُوْن و طُلَّح. الطَلْحِيَّة: یک برگ کاغذ. ج طَلاحِيّ.

☆ **طلس**: طَلَسَ ــِ طَلْساً البَصَرُ: چشم از بین رفت. کور شد طَلَسَ وَ طَلَّسَ الكتابَةَ. نوشته را پاک کرد. طَلِسَ ــَ طَلَساً و طَلُسَ ــُ طُلْسَةً: تیرهٔ مایل به سیاهی شد.

خاکستری شد. الأَطْلَس: تیره‌رنگ. خاکستری رنگ. ج طُلس. تَطَلَّسَ الکتابُ: نوشتهٔ کتاب یا نامه پاک شد. تَطَلَّسَ و تَطَیْلَسَ الرَجُلُ: طیلسان پوشید. جامه گشاد پوشید. إِنْطَلَسَ الأَمرُ: مطلب مخفی ماند. مطلب پوشیده ماند. الطَلْس: خاکستری رنگ بودن یا شدن. جامهٔ گشاد و سیاه. طَیْلسانِ سیاه. الطِلْس: کاغذی که نوشته‌اش پاک شده. لباس چرک. ج أَطْلاس. الطُلْسَة: تیرگی رنگ. ابر نازک. ج طُلَس. الطَلّاسَة: پاک کنِ تخته سیاه. الطَیْلَس ج طَیالِس و الطَیْلَسان و الطَیْلِسان و الطَیْلُسان ج طَیالِس و طَیالِسَة: طَیْلسان. جامهٔ گشاد. پوستین. جبّهٔ سبز که بزرگان و دانشمندان می‌پوشند. الأَطْلَس: گرگ مو ریخته و خاکستری رنگ. لباس مندرس. دزد. پارچهٔ دیبا. پارچهٔ اطلسی. المُحِیطُ الأَطْلَسِی: اقیانوس اطلس.

☆ **طلسم**: الطِلَسْم ج طَلاسِم و الطِلَّسْم ج طِلَّسْمات: طلسم. خطوطی که جادوگر می‌کشد.

☆ **طلطل**: الطُلاطِلَة: زبان کوچک که در دهان آویزان است.

☆ **طلع**: طَلَعَ ـُ طُلُوعاً و مَطْلَعاً و مَطْلِعاً الکوکَبُ و نحوه: ستاره و خورشید و غیره طلوع کرد. دمید. بیرون آمد. طَلَعَ عَنْهُم: از آنان دور شد. از نظرشان غائب شد. طَلَعَ ـُ و طَلِعَ ـَ طُلُوعاً الجبلَ: از کوه بالا رفت. طَلِعَ عَلَی الأَمرِ: از مطلب مطّلع شد. مطلب را دانست. طَلَعَ البلادَ: آهنگ مسافرت به آن شهرها نمود. طَلَعَ المکان: به آن مکان رسید. طَلَعَ مِنَ البلادِ: از شهرها بیرون رفت. طَلَعَ و طَلِعَ و طَلَّعَ النخلُ: درخت خرما غلاف شکوفه‌اش رویید. طَلَّعَ الکیلَ: پیمانه را لبریز کرد. طالَعَهُ مُطالَعَةً و طِلاعاً: در آن دقت کرد. آن را بررسی کرد. مطالعه کرد. طالَعَ الکتابَ: کتاب را مطالعه کرد. کتاب را خواند. طالَعَهُ بالامرِ: مطلب را بر او عرضه کرد. أَطْلَعَ الکوکبُ: ستاره طلوع کرد. أَطْلَعَ النباتُ: گیاه سبز شد. أَطْلَعَ النخلُ: = طَلَّعَ. أَطْلَعَ الشَجَرُ: درخت برگ کرد. أَطْلَعَتْ النخلةُ: درخت خرما قد کشید. بلند شد. أَطْلَعَ عَلَی الشیءِ: بر چیزی مشرف شد. بر آن چیز از بالا نگاه کرد. أَطْلَعَ الفجرَ: در هنگام دمیدن فجر به افق نگاه کرد. أَطْلَعَهُ عَلَی السِرِّ: راز را به او گفت. أَطْلَعَ إِلَیْهِ معروفاً: به او نیکی کرد. أَطْلَعَهُ طِلْعَ امرِهِ: جهت کار خود را به او گفت. سِرِّ کار خود را به او گفت. إِطَّلَعَ الأَمرَ و عَلَیْهِ: مطلب را دانست. إِطَّلَعَ عَلَیْنا: ناگهان به نزد ما آمد. إِطَّلَعَ الفجرَ: هنگام دمیدن فجر به افق نگاه کرد. إِطَّلَعَ طِلْعَ العَدُوِّ: حقیقت کار و نظر دشمن را دریافت. تَطَلَّعَهُ: آن را دانست. به طلعت و رؤیت او نظر کرد. تَطَلَّعَ الرَجُلَ: او را گرفت. بر او پیروز شد. تَطَلَّعَ المکیالُ: پیمانه لبریز شد. تَطَلَّعَ الماءُ من الاناءِ: آب از اطراف ظرف ریخت. إِسْتَطْلَعَهُ: خارج شدنش را خواست. از او حقیقت حال را جویا شد. إِسْتَطْلَعَ رأیَ فلانٍ و إِسْتَطْلَعَهُ رَأیَهُ: نظر او را جویا شد. الطَلْع: مقدار. اندازه. شکوفهٔ درخت خرما. خرمائی که برای اولین بار می‌رسد. الطَلْع و الطِلْع: جای بلندتر از سایر اماکن. جای مشرف. ناحیه. کنار. جانب. الطَلْعَة: یکبار بیرون آمدن. یکبار طلوع کردن. رؤیت. دیدار. طلعت. الطُلَعَة: زن بسیار نگرنده و بسیار دانا و مطّلِع. الطَلّاع: بسیار طلوع کننده. بسیار پیدا شونده. بسیار بیرون رونده. صیغهٔ مبالغهٔ الطالِع. الطَلِیْعَةُ مِنَ الجَیشِ: دیده‌بان لشکر. طلایه. مقدمه لشکر. پیشرو لشکر. ج طَلائِع. الطالِع: بیرون رونده. طلوع کننده. مطلع شونده. ماه شب اول. فجر کاذب. طالع. سرنوشت. بخت. ج طَوالِع. الطُلُوع ج طُلُوعات: دمل بزرگ. لغتِ عامیانه است. المَطْلَع و المَطْلِع: طلوع کردن. خارج شدن. جای ستارگان یا جهت طلوع ستارگان. نردبان. آنچه بر آن اطلاع حاصل می‌شود. مَطْلَعُ الامرِ: آغاز کار. آغاز مطلب. مَطْلَعُ القَصِیدَةِ: اولین بیتِ شعر از قصیده. المُطَّلِع: آگاه. باخبر. با اطلاع. نیرومند. با قدرت. قوی شوکت. المُطَّلَع: آگاه شده از آن. مورد اطلاع قرار گرفته. آمده، کسی که آمده یا می‌آید. جائی که انسان آن را از بالا به پائین نگاه می‌کند.

☆ **طلق**: طَلَقَ ـِ طَلْقاً الشَیءَ فلاناً: آن چیز را به فلانی داد. طَلَقَ یِدَهُ بِخَیْرٍ: دستش را به کار نیکی گشود. کار

نیکی انجام داد. طَلَقَتْ ـُـ طَلاقاً المرأَةُ مِنْ زَوْجِـها: از شوهر خود طلاق گرفت. الطالِق ج طُلَّق و الطالِقَة ج طَوالِق: زن یا دختر طلاق گرفته. طَـلِقَ ـَـ طَـلَقاً: دُور شد. دُوری گزید. طَلُقَ ـُـ طُلوقاً و طُلُوقَةً اللسانُ: زبان گویا و سخنور شد یا بود. طَـلُقَ ـُـ طُـلُوقَةً و طَـلاقَةً الرَّجُلُ: بشاش و خنده‌رو بود یا شـد. طَـلَّقَ قـومَهُ: از قبیلهٔ خود جدا شد. با آنها متارکه کـرد. طَـلَّقَ المـرأَةَ زوجُها: شوهر زن خود را طلاق داد. أَطْلَقَ المرأَةَ: زن را طلاق داد. أَطْلَقَ المواشِيَ: مواشی را به چرا فرستاد. أَطْلَقَ الاسيرَ: اسیر را آزاد کرد. أَطْلَقَ يَدَهُ بِخَيْرٍ: دستش را بکار خیری گشود. أَطْلَقَ فِـي كـلامِهِ: سـخن کـلی گفت. کلی گوئی کرد یا چیزی را بطور مـطلق گـفت. تَطَلَّقَ وَجْـهُهُ: گشـاده‌رو شـد. تَـطَلَّقَتْ الخـيلُ: اسـبها بی‌نهایت آزاد ورها شدند. إِنْطَلَقَ: رفت. رهسپار شد. إِنْطَلَقَ لِسانُه: زبانش گویا شد. سـخنور شـد یـا بـود. إِنْطَلَقَ وجهُه: گشاده‌رو شد. خنده‌رو شد. إِنْطَلَقَتْ نَفْسُه لِلْاَمْرِ: آماده انجام آن کار شد. پذیرای آن شد. أُنْطُلِقَ بِهِ: بُرده شد. إِسْتَطْلَقَ البطنُ: شکم لینت پیدا کرد. اسهال گرفت. إِسْتَطْلَقَ الظبیُ: آهو با شتاب و سرآسیمه دوید. إِسْتَطْلَقَ الامرَ: کار را با شتاب انجام داد یـا بـا عـجله انجام آن را خواست. الطَلْق: دادنِ چیزی. باز کـردن. آهو. ج أَطْلاق. الطَلْق و الطِلْق و الطُلْق و الطُلُق و الطَلِق و الطَلِيق: آزاد. رها. یله. يومٌ طَلْقٌ: روزی که هوایش ملایم است. فرسٌ طَلْقُ اليَدِ: اسبی کـه در دسـتهایش سفیدی نباشد. رَجُلٌ طَـلْقُ اليـدينِ: مـرد سـخاوتمند. گشاده دست. رجلٌ طَلْقُ الوَجْهِ و طِلْقُهُ و طُلُقُهُ و طَلِقُهُ و طَلِيقُهُ: مرد خنده‌رو. خوش‌اخلاق. طَـلْقُ اللسـانِ و طَلِيْقُهُ: سخنور. گویا. ناطق زبردست. الطِلْق و الطَـلَق ایضاً: طلق. تلک. الطَلَق: دُور شدن. دوری گزیدن. یک تاخت اسب. رُوده‌ها. طناب محکم بافته. بند چـرمی. قید چرمی. ج أَطْلاق. عَلَى الإِطْـلاقِ و مُـطْلَقاً: کـلاً. مطلقاً. بدون استثنا. الطَـلّاق و المِـطْلاق و المِـطْلِيْق: بسیار طلاق دهنده. بسیار رها کننده. المُـطْلَق: رهـا. آزاد. یله. المُطْلَقُ مِنَ الخيلِ: اسبی که در یکی از قوائم آن سفیدی نباشد.

☆ **طلم**: طَلَمَ ـُـ طَلْماً و طَلَّمَ الخبزةَ: نان را پـهن کـرد. طَلَّمَ العرقَ عَنْ جَبِينِهِ: عرق را از چهره پاک کرد. الطُلْم: چیزی که نان را روی آن پهن می‌کنند. الطَلَم: چـرک دندان. الطُلْمَة: یک دانه نان. یک قرص نـان. ج طُلَم. المِطْلَمَة: وردَنه.

☆ **طلمس**: طَـلْمَسَ: روتُـرش کـرد. اخـم کـرد. طَلْمَسَ الكتابَ: نـوشته را پـاک کـرد. محوش کـرد. إِطْلَمَّسَ الليلُ: شب قیرگون شد. الطِـلْمِساء: تـاریکی. ظلمت. زمینی که علامتی در آن نباشد. ابر نازک.

☆ **طلو**: الطَلا و الطَلْو: بچه آهو وقتی به دنیا مـی‌آید. کوچک از هر موجودی. ج أَطْلاء و طِـلاء و طُـلِيّ و طِلْيان و طُلْيان. الطُلاوَة و الطَلاوَة و الطِلاوَة: زیبائی. حُسن. جمال. ته‌ماندهٔ غـذا در دهـان. سِـحر. جـادو. پوسته نازک روی شیر و خون. الطُلاوَة ایضاً: چیزی که با آن چرب می‌کنند.

☆ **طلی**: طَلَى يَطْلِيُ طَلْياً: البعيرَ القطرانَ و بالقطرانِ: به شتر قطران مـالید. طَـلِيَ ـَـ طَـلِيَّ فُـوهُ: دنـدانـهایش زردرنگ شد. الطَلَى: تَن. هـیکل. شـبح. کـالبد. هـر موجودی که قطران به آن مالیده شـده. بـچه آهـو. ج أَطْلاء. الطِلاء: قطران. شراب. شیره انگـور. الطِـلاء و الطُلايَة: قطران. روغن. هر چـیزی کـه بـا آن چـرب می‌کنند. الطُلاء: یک پوسته از خون. الطُلْيَة و الطُلاة: گردن. ج طُلىً. الطَلِيّ: بَره. ج طُلْيان. الطَلِيّ و الطِلْيان: زردی دندان.

☆ **طمّ**: طَمَّ ـُـ طَمّاً و طُمُوماً الاناءَ: ظـرف را پُـر کـرد. لبریز کرد. طَمَّ الشَعْرَ: مو را چید. گیس بافت. طَمَّ الماءُ: آب روی هم انباشته و متراکم شد. طَمَّ الشَـيءُ: زیـاد شد. انبوه شد. متراکم شد. طَمَّ الأَمرُ: مطلب مهم و بـا عظمت شد. طَمَّ ـِـ طَمّاً البئرَ: چاه را پر کرد. با خاک یکسان کرد. أَطَمَّ و إِسْتَطَمَّ الشَعْرُ: وقت چیدن مُو رسید. الطِمّ: آب. دریا. عدد بسیار. اسب نجیب. خودپسندی. شگفت‌انگیز. عجیب. الطَمُوم: اسب چالاک و تندرو. الطامَّة: حادثهٔ ناگوار و بسیار مهم. برانگـیخته شـدن

پس از مرگ. روز قیامت.

☆**طمح**: طَمَحَ ـَ طَمْحاً و طِماحاً و طُمُوحاً بَصَرُهُ إِلَيهِ: چشمایش به سوی او خیره و تند نگاه کرد. طَمَحَ بِبَصَرِهِ إِلَيهِ: ناظر بر او شد. از بالا به او نگاه کرد. طَمَحَ بِأَنْفِهِ: خود را گرفت. تکبر کرد. طَمَحَ بِهِ: او را برد. طَمَحَ فِي‌الطلبِ: همه‌جا را جستجو کرد. تلاش زیاد در طلب کرد. طَمَحَتْ ـَ طِماحاً و طُمُوحاً الدابَّةُ: چهارپا چموشی کرد. طَمَحَتْ المرأَةُ عَلىٰ زَوْجِها: زن از دستور شوهر سرپیچی کرد. الطامِحُ: چموش، سرکش، توسن، نافرمان. زن نافرمان از شوهر. ج طَوامِح. طَمَّحَ الفرسُ: اسب دستها را بلند کرد. طَمَّحَ بالشيء فِي‌الهواءِ: چیزی را به هوا انداخت. أَطْمَحَ بَصرَهُ إِلَيهِ: سربلند کرد و به او نگاه کرد. الطَمُوحُ مِنْ مَوْجِ البحرِ: موجِ بلند و متلاطمِ دریا. الطَمّاح: بعیدالنظر. دوربین. آزمند. حریص.

☆**طمر**: طَمَرَ ـُ طَمْراً الشيءَ: چیزی را به خاک سپرد. دفن کرد. پوشاند. زیرخاک کرد. طَمَرَ طَمْراً و طُموراً و طِماراً و طَمَراناً: به پائین پرید. به بالاپرید. خیزگرفت. طَمَرَ ـُ طَمْراً المَطْمُورَةَ: انبار زیرزمینی گندم را پر کرد. زندان یا سیاهچال را پر کرد. طَمَّرَ الشيءَ: آن را دفن کرد. به خاک سپرد. طَمَّرَ البيتَ: پرده‌های خانه را انداخت. إِطَّمَرَ علىٰ فرسِهِ: از پشت رویِ اسب خیز گرفت و سوار شد. الطِمْر: لباس کهنه و مندرس. کسی که هیچ چیزی ندارد. ج أَطْمار. الطِمْر و الطِمِرّ و المَطْمُوْر و الطِمْرِير و الطُمْرُور: اسب قوی هیکل و بلند و دراز و نجیب. الطامِر: دفن کننده. به خاک سپارنده. حشرهٔ کک. ج طَوامِر. الطامُور و الطُومار: تومار. طومار. ج طَوامِير. المِطْمَر و المِطْمار: ریسمان بنائی. نخ‌بنا. المَطْمُورَة: انبار زیرزمینی برای گندم و حبوبات. سیاهچال یا زندان. ج مَطامِير.

☆**طمس**: طَمَسَ ـُ طُمُوساً: دور شد. طَمَسَ بِعينِهِ. فاصلهٔ دور را نگاه کرد. طَمَسَ ـِ طَمْساً و طُمُوساً و تَطَمَّسَ و إِنْطَمَسَ: محو شد. پاک شد. مندرس شد. پوسید. طَمَسَ البصرُ: چشم کور شد. طَمَسَ النجمُ: ستاره ناپدید شد یا نورش ناپدید شد. طَمَسَ ـِ طَمْساً الشيءَ: آن را محو کرد. پاک کرد. نابودش کرد. آن را پوشانید. اثرش را ریشه‌کن کرد. طَمَسَ الغَيْمُ النجومَ: ابر ستاره‌ها را پوشاند.

☆**طمطم**: الطِمْطِم و الطِمْطِمِيّ و الطُمْطُمانِيّ: کسی که زبانش لکنت دارد.

☆**طمع**: طَمِعَ ـَ طَمَعاً و طَماعاً و طَماعِيَةً فِي‌الشيءِ و بِهِ: در آن طمع کرد. آزمند شد. الطامِع و الطَمِع و الطَمُع: طمعکار. حریص. آزمند. ج طَمِعُون و طُمَعاء و أَطْماع و طَماعَى. طَمُعَ ـُ طَماعَةً: بسیار آزمند و حریص شد. طَمَّعَهُ: او را به طمع واداشت. أَطْمَعَهُ: او را به طمع انداخت. تَطَمَّعَ: به طمع افتاد. الطَمَع: آزمندی. طمع. حرص. آنچه که چشم طمع در آن دوخته شده. جیرهٔ سرباز. ج أَطْماع. الطَماعَة: طمع کردن. آزمندی. الطَمّاع و المِطْماع: بسیار آزمند. المَطْمَع: آنچه چشم طمع بدان دوخته شده. آنچه مورد طمع واقع شود. ج مَطامِع. المَطْمَعَة: آنچه دیگ طمع را به جوش آورد.

☆**طمأن**: طَمْأَنَ طَمْأَنَةً و طَأْمَنَ ظهرَهُ: پشت خم کرد. کمر خم کرد. طَمْأَنَ و طَأْمَنَ الشَيءَ: آن را آرام کرد. بی‌حرکت کرد. ساکن کرد. تَطَمْأَنَ: پائین آمد. إِطْمَأَنَّ إِطْمِئْناناً و طُمَأْنِينَةً إِليهِ: به آن اعتماد کرد. اطمینان یافت. پائین آمد. المُطْمَئِنّ: آرام. ساکن. مطمئن. آسوده. راحت. المِطْمَئِنُّ مِنَ‌الارضِ: زمین پست و هموار.

☆**طمو**: طَما يَطْمُو طُمُوًّا و طَمَى يَطْمِي طَمْياً الماءُ: آب زیاد و لبریز شد و رودخانه و غیره را پر کرد. طَما و طَمَى البحرُ: دریا پر شد. به حال مدّ درآمد. طَمىٰ النبتُ: گیاه بلند و دراز شد. طَمَتْ همتُهُ: همت بلند داشت. طَما بِهِ الهَمُّ اوالخوفُ. اندوه یا ترس او زیاد شد.

☆**طنّ**: طَنَّ ـِ طَنّاً و طَنِيناً و طَنَّنَ الذبابُ: مگش وزوز کرد. طَنَّ و طَنَّنَ الناقوسُ: ناقوس به صدا آمد. زنگ زد. طَنَّ فلانٌ: مُرد. درگذشت. أَطَنَّهُ: به صدایش درآورد. أَطَنّ الساقَ. ساق را قطع کرد. الطُن: تُن. ۱۰۰۰ کیلوگرام. الطَنّان: بسیار طنین‌انداز. پرصدا.

☆ **طنب**: طَنَبَ ـَ طَنْباً الرمحُ: نیزه کج شد. نیزه خم شد. طَنَبَ الفرسُ: کمر و پاهای اسب دراز و شل شد. الأَطْنَب: اسبی که کمر و پاهایش دراز و شُل است. الطَنْباء: اسبِ مادهٔ کمر و پا دراز و شُل. طَنَّبَ الخیمةَ: طنابهای خیمه را بست. طَنَّبَ بالمکانِ: در آن مکان اقامت کرد. در آنجا ماندگار شد. طَنَّبَ الذِئبُ: گرگ زوزه کشید. طَنَّبَ السقاءَ: مَشک را خوشبو کرد و خوب پرورش داد. طانَبَ القومَ: طنابهای خیمه خود را در میان طنابهای خیمه آن قوم بست. أَطْنَبَتْ الریحُ: باد به شدت وزید و گرد و خاک کرد. أَطْنَبَتْ الابلُ: شتران پشت هم رفتند. أَطْنَبَ فِیالوَصْفِ اوالعَدْوِ: در وصف کردن یا دویدن مبالغه کرد. زیاده‌روی کرد. بسیار تند دوید. تَطانَبَ القومُ: خیمه‌های خود را در وسط یکدیگر برافراشتند. الطُنُب: طناب خیمه. رگ و پیِ بدن. ریشهٔ درخت. ج أَطْناب و طِنَبَة. المُطْنِب: گزافه‌گوی. کسی که همه را مدح می‌کند. المِطْناب: لشکر جرّار. انبوه.

☆ **طنبر**: الطُنْبُور و الطِنْبار: تنبور. ج طَنابِیر.

☆ **طنجر**: الطَنْجَرَة: کماجدان. دیگ مسی. دیگچه. الطِنْجِیر: ظرفی است که در آن حلوا و غیره می‌سازند.

☆ **طنطن**: طَنْطَنَ طَنْطَنَةً الجرسُ و الطستُ و الذبابُ و نحوها: زنگ و طشت و مگس و نحوه صدا کرد.

☆ **طنف**: طَنَّفَ الجدارَ: خار بالای دیوار گذاشت. روی دیوار پیش‌آمدگی درست کرد. کلاهک روی دیوار گذاشت. الطَنْف و الطُنْف و الطَنَف و الطُنُف: دماغه کوه. قسمت برآمدهٔ کوه. سایبان روی در. سَردَری. پیش‌امدگی لبهٔ بام. ج طُنُوف و أَطْناف. المُطْنِف: کسی که بام یا دیوارش پیش‌آمدگی یا سایبان دارد. کسی که روی دماغهٔ کوه یا سر در و سایبان خانه ایستاده.

☆ **طنفس**: الطُنْفُسَة و الطَنْفَسَة و الطِنْفِسَة: گلیم. حصیر. ج طَنافِس.

☆ **طهر**: طَهَرَ ـُ و طَهُرَ ـُ طَهْراً و طَهُوراً و طَهارَةً: طاهر شد. پاک شد. پاکیزه شد. الطاهِر ج أَطْهار و الطَهِر ج طَهِرُون و الطَهِیْر ج طَهارَی: طاهر. پاک. پاکیزه. ضد نجس. طَهَّرَهُ: طیب و طاهرش کرد. پاکیزه‌اش کرد. طَهَّرَ الشیءَ بالماءِ: چیزی را آب کشید. شستشو داد. تَطَهَّرَ: پاک شد. از آلودگیها منزَّه شد. خود را آب کشید. خود را شستشو داد. الطَهُوْر: پاک شدن. تمیزی. آب. هر چیز پاک کننده. الطُهْرَة: طهارت. ضدآلودگی. شستشو. المَطْهَر: عالَم برزخ ابرار و نیکان. المَطْهَرَة و المِطْهَرَة: آفتابه. ظرف تطهیر و شستشو. حمام. محل شستشو و تطهیر. ج مَطاهِر. المُطَهِّرَة: وسیلهٔ شستشوی البسهٔ مریض که آنها را ضد عفونی می‌کند.

☆ **طهم**: المُطَهَّم: فربه. چاق. لاغر اندام. هر چیز تمام‌الخلقه و زیبا و نیکو منظر.

☆ **طهو**: طَها یَطْهُو و یَطْهَی طَهْواً و طُهُوًّ و طُهِیًّا و طَهایَةًاللحمَ: از گوشت غذا درست کرد. أَطْهَی إِطْهاءً: ماهر شد. حاذق شد. استاد فن شد. استادکار شد. الطاهِی: آشپز. کبابی. نانوا. ج طُهاة و طُهِیّ. الطاهِیَة: زن آشپز یا نانوا یا کبابی. ج طَواهٍ و طاهِیات. الطِهایَة: آشپزی. کبابی. الطُهاوَة: پوستهٔ نازک روی خون یا شیر.

☆ **طوب**: الطُوْب: آجر. الطُوْبَة: یک دانه آجر. الطَوّاب: آجرپز. فخار. آجرساز. الطُوبُو غرافِیا: نقشه‌برداری از جائی.

☆ **طوح**: طاحَ یَطُوحُ طَوْحاً: گم کرد. گم شد. مشرف به مرگ شد. سردرگم شد. از راه خود دور افتاد. طاحَ‌السهمُ: تیر به هدف نخورد. طَوَّحَهُ: بیرونش کرد. تبعیدش کرد. طَوَّحَ بِهِ: او را به کارهای خطرناک واداشت. به هوا و هوس انداخت او را. طَوَّحَ تَطْوِیحاً و طَیَّحَ تَطْیِیْحاً الشَیءَ: چیزی را گم و تضییع کرد. طاوَحَهُ مُطاوَحَةً بِکَذا: چیزی به طرف او پرتاب کرد. جواب پرتاب‌کردن او را با پرتاب چیزی داد. أَطاحَهُ: نابودش کرد. او را برد. از بینش برد. أَطاحَ الشَعْرَ: مو را ریزاند. تَطَوَّحَ فیالبلادِ: به آن شهرها رفت. تَطَوَّحَ فِیالبئرِ: در چاه افتاد. تَطاوَحَ تَطاوُحاً القومُ فلاناً بالامرِ و بالضربِ: بر سر کاری با او دعوی کردند. هر کدام کاری را به

عهده او گذاشتند. بر سر زدن او با هم دعوی کردند. همگی به او زدند. تَطاوَحَتْ بِهِالنَوَی: گرفتاریها او را دربدر و آواره کرد. الطَوَح: دور. بعید. المَطاوِح: مهالک. مهلکه‌ها. جاهای خطرناک. المَطاحَة: مهلکه. جای خطرناک.

☆**طود**: إنْطادَ: پرواز کرد. در هوا بالا رفت. الطَوْد: ثبوت. پایداری. کوه سر به فلک کشیده. یک رشته کوه تنها و غیرمتصل به کوه‌های دیگر. ج أَطْواد و طِوَدَة. المُنْطاد: بلند. مرتفع. بالون. ج مَناطِيْد.

☆**طور**: طارَ يَطُورُ طَوْراً و طَوَراناً بفلانٍ: به فلانی نزدیک شد. الطَوْر: نزدیک‌شدن. اندازه. مقدار. حد. نهایت. هٰذاطَوْرُهُ: این مقدار آن است. اندازه آن است. نهایت آن است. جاوَزَ طَوْرَهُ: از حد و اندازه خود گذشت. هیئت. حال. کیفیت. شکل. یکبار. یکدفعه: أَتَيْتُهُ طَوْراً بعدَ طَوْرٍ: چندین بار نزد او رفتم. آنچه در ازاء چیزی باشد. آنچه به اندازهٔ چیز دیگری باشد. ج أَطْوار. الطُوْر: کوه. الطُوْرِبِيْل و الطُوْرِبِيد: موشک زیردریائی. أژدر. الطُوْرِيّ و الطُوْرانِيّ: آدم وحشی. پرنده وحشی. طارَةُ المنخلِ: چهارچوبهٔ الک. الطارَة و الطار: دایره که از آلات طرب است. چهارچوبهٔ دایره، دف.

☆**طوس**: طَوَّسَهُ: آن را آراست. زینت داد طَوَّسَ المُصَوِّرُ: عکس طاووس کشید یا انداخت. تَطَوَّسَ للحمامَةِ: کبوتر نر برای کبوتر ماده خرامید. تَطَوَّسَتْ المرأَةُ: زن خود را آراست. هفت قلم آرایش کرد. مثل طاووس خود را آراست. الطاس: جام. قدح. ظرف آبخوری. ج طاسات. الطاؤُوس و الطاوُوس: طاووس. ج أَطْواس و طَواوِيس. الطُوَيْس: مصغر طاووس.

☆**طوع**: طاعَ يَطُوعُ و يَطاعُ طَوْعاً لفلانٍ: از او اطاعت کرد. مطیع او شد. فرمانبردار او شد. الطائِع: مطیع. فرمانبردار. ج طُوَّع و طائِعُون. طَوَّعَهُ: فرمانبردارش کرد. مطیعش کرد. طَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُه كَذا: نفس و ارادهٔ او در انجام چیزی به او کمک کرد طاوَعَهُ مُطاوَعَةً فیالأَمرِ و علیهِ: در آن مطلب با او توافق و موافقت کرد. أَطاعَهُ إطاعَةً و طاعَةً: از او اطاعت کرد. فرمان برد. مطیع او شد. إنْطاعَ إنْطِياعاً لَهُ: فرمانبردار او شد. تَطَوَّعَ: داوطلبانه حاضر شد. تَطَوَّعَ بالشيءِ: چیزی را بخشید. تَطَوَّعَ بالشیء و للشيءِ: انجام آن را تعهد کرد. به گردن گرفت. تَطَوَّعَ الشَيءَ: درصدد انجام آن برآمد. تَطاوَعَ للامرِ: انجام آن را به عهده گرفت. إسْتَطاعَ إسْتِطاعَةً الامرَ: بر انجام کاری قادر شد. إسْطاعَ يَسْطِيعُ: قادر شد. الطَواعَة: فرمانبرداری. اطاعت. الطَواعِيَة: اطاعت. فرمانبرداری. الطاع و الطَوْع و الطَيِّع: فرمانبردار. مطیع. المِطْواع و المِطْواعَة: اطاعت کننده. فرمانبردار. المُطَّوِّعَة: کسانی که داوطلبانه به جهاد می‌روند. المُتَطوِّع و المُطَّوِّع: کسی که داوطلبانه و بیش از وظیفه خود کارهای نیک انجام می‌دهد.

☆**طوف**: طافَ يَطُوفُ طَوْفاً و طَوافاً و طَوَفاناً بالمكانِ و حولَهُ: گرد آن جا گشت. طواف کرد. دور زد. طافَفیالبلادِ: در شهرها گشت. گردش کرد. طافَ بِهِالخيالُ طَوْفاً: خواب دید. طَوَّفَهُ تَطْوِيْفاً و تَطْوافاً: او را گرداند. چرخاند. طَوَّفَفیالبلادِ: در شهرها گردش کرد. طَوَّفَ و تَطَوَّفَ و إسْتَطافَ إسْتِطافَةً بالشيءِ و حولَهِ: دَور آن گردش کرد. تاب خورد. طَوَّفَ النَاسُ او الجرادُ: مردم یا ملخها مثل سیل بنیانکن آمدند. إسْتَطافَهُ: آن را چرخاند. گرداند. طوافش داد. أَطافَ بالشيءِ: آن را جمع‌آوری کرد. نسبت به آن احاطه پیدا کرد. به آن نزدیک شد. أَطافَ عليهِ و بِهِ: شبانه نزد او رفت. أَطافَ عليهِ: دَور آن چرخید. تاب خورد. الطَوْف: آنچه روی آب شناور است. مَشکهای بهم بسته و پرباد یا تخته‌های بهم بسته که به جای قایق از آن استفاده می‌شود. شبگردها. عسسها. ج أَطْواف. الطُوْفان: طوفان. سیل بنیانکن. قیرگونی شب. شدت تاریکی شب. مرگ سریع و همه‌گیر مثل وبا. الطُوْفانُمِنْ كلِ شيءٍ: هر چیز فراوان. الطائِف: طواف کننده. چرخنده. شبگرد. گزمه. الطائِفَة: مؤنثِ الطائِف. زن شبگرد. زن طواف کننده. طایفه. ایل. قبیله. یک

پاره از هر چیز. افراد زیر یک پرچم. افراد دارای یک عقیده و نظر. ج **طائِفات** و **طَوائِف**. **الطَّوّاف**: بسیار طواف کننده. بسیار چرخ زننده. بسیار دَورزننده. خادم. خدمتکار. کسی که مَشکهای باد کرده و بهم بسته یا تخته‌های بهم بسته مثل قایق دارد. یا کسی که مَشکها یا تخته‌ها را بهم می‌بندد و مثل قایق از آن استفاده می‌کند. **الطَّوّافَة**: مشعل. **المَطاف**: جائی که دَور آن گردش می‌کنند. چیزی که گِرد آن می‌گردند.

☆ **طوق**: **طاقَ يَطُوقُ طَوْقاً** و **طاقَةً** و **أَطاقَ الشَّیءَ**: توانست چیزی را انجام دهد. طاقت آن را داشت. أَطاقَ عَلَی الشیءِ: توانست آن را تحمل کند. قدرت آن را داشت. **طَوَّقَهُ** الشَیءَ: انجام آن را به عهده او گذاشت. طَوَّقَهُ الطوقَ: گلوبند به گردنش انداخت. **إِطَّوَقَ** و **تَطَوَّقَ**: گلوبند به گردن انداخت. *تَطَوَّقَتْ الحَيَّةُ*: مار چنبر زد. **الطاق**: طاق: سقف قوسی شکل. فارسی است. ج **طاقات** و **طِيْقان**. الطاق ایضاً: لباسی است بدون گریبان. **الطَّوْق**: گلوبند. گردنبند. گردن. یخه. طوق هر چیز. هر چیز حلقه مانند. ج **أَطْواق**. **الطَّوْق** و **الطاقَة**: قدرت بر انجام چیزی. استطاعت بر انجام چیزی. توانستن. طاقت و تحمل. الطاقَة ایضاً: کلاف نخ و نحوه. بسته مو یا دسته سبزی و غیره. و در اصطلاح محلی دریچه دیوار را گویند. **المُطَوَّقَة**: کبوتر طوقی. غرابه.

☆ **طول**: **طالَ يَطُولُ طُوْلاً**: بلند شد. دراز شد. قد کشید. طالَ عَلَيهِ: بالای آن رفت. مقامش از او بالاتر شد. به او مساعدت کرد. **طَوَّلَهُ**: درازش کرد. بلندش گردانید. **طَوَّلَ لَهُ**: به او مهلت داد. طَوَّل للدّابَّةِ: بند چهارپا را در چراگاه بلند بست. **تَطَوَّلَ تَطَوُّلاً** عَلَيهِ: به او کمک کرد. **أَطالَهُ** و **أَطْوَلَهُ** **إِطالَةً** و **إِطْوالاً**: درازش کرد. بلندش گرداند. **طاوَلَهُ مُطاوَلَةً**: او را دست بسر کرد. امروز و فردایش کرد. در فضیلت یا بخشش یا قدرت یا درازی یا بلندی با او رقابت کرد. **تَطاوَلَ**: گردن کشید که به جای دورنگاه کند. تکبر کرد. تعدی و تجاوز کرد. بلندی و درازی را نشان داد. تَطاوَلَ عَليهِ العمرُ: سالخورده شد. تَطاوَلا: مسابقه دادند. **إِسْتَطالَ إِسْتِطالَةً**: بلند شد. دراز شد. إِسْتَطالَ عَلَيهِ: به او نیکی کرد. به او تجاوز کرد. إِسْتَطالَ عَلیٰ عرضِهِ: نسبت بدناموسی به او داد. **الطَّوْل**: برتری. افزونی. فضیلت. بخشش. عطا. قدرت. ثروتمندی. **الطُّوْل**: درازی. درازا. بلندی.. ج **أَطْوال**. **الطِيْلَة**: عُمْر. به درازی دنیا. **الطُّوَّل**: مرغ پا بلند. **الطِيَل** و **الطِوَل** و **الطَوال** و **الطِيال**: به درازی دنیا. **الطائِل** و **الطائِلَة**: قدرت. برتری. فضیلت. ثروتمندی. ج **طَوائِل**. **الطَوِيْل**: دراز. کشیده. ج **طِوال** و **طِيال**. **الطَوِيْلَة**: مؤنثِ الطَوِيْل. ج **طَوِيْلات**. **الأَطْوَل**: درازتر. بلندتر. ج **أَطاوِل**. **طُوْلَى**: مؤنثِ أَطْوَل. ج **طُوَل**. الطُوْلَى ایضاً: بلندپایگی. **الطُوال**: طویل. دراز. **الطُوالَة**: مؤنث الطُوال. **الطاوِلَة**: میز غذاخوری. **المِطْوَل**: طناب. افسار. زمام. ج *مَطاوِل*.

☆ **طوی**: **طَوَى يَطْوِي طَيّاً** الثيابَ: لباس را تا کرد. لباس‌ها را پیچید. طَوَى اللهُ عُمْرَه: خدا عمر او را درهم پیچید. طَوَى الحَدیثَ: آن سخن را کتمان کرد. نقل نکرد. طَوَى كَشْحَه عَلَى الأَمرِ: مطلب را کتمان کرد. طَوَى البلادَ: شهرها را درهم پیچید و گَردش کرد. طَوَى البئرَ: چاه را سنگ‌چین کرد. طَوَى الرجلُ: گرسنگی به خود داد. طَوَى السَيْرُ فلاناً: راه روی او را لاغر کرد. **طَوِيَ يَطْوَى طَوىً** و **إِطَّوَى**: گرسنه شد. **الطَّيّان** و **الطَوِي** و **الطاوِي**: گرسنه. **الطَيّا** و **الطَوِيَة** و **الطاوِيَة**: زن گرسنه. دختر گرسنه. حیوان ماده گرسنه. **تَطَوَّتْ** الحَيَّةُ: مار چنبر زد. **إِنْطَوَى** القومُ عليهِ: مردم دَور او را گرفتند. گِرد او جمع شدند. **إِنْطَوَى** و **إِطَّوَى**: پیچیده شد. کتمان شد. **الطَوَى**: گرسنگی. مَشکِ آب. **الطُوَى** و **الطِوَى**: تاخورده. تاشده. بهم پیچیده. **الطَيّ**: تازدن. پیچیدن. طَيُّ الشیء: پیوست چیزی. ضمیمه چیزی. **الطِيَّة**: نیاز. خواسته. آرزو. نیت. اندیشه. کیفیت تازدن. ناحیه. جهت. **طاوِي البَطْنِ**: دارای شکم کوچک. **الطِوايَة**: ماهی تابه. **الطَوِيّ**: یک دسته گندم خوشه‌دار. یک ساعت از شب. ج **الأَطْواء**. **الطَوِيّ** و **الطَوِيَّة**: چاه سنگ‌چین شده. الطَوِيَّة ایضاً. نیّت. اندیشه. **الأَطْواء**:

گرههایِ دمِ ملخ. الطَوَی: یک گره دم ملخ. المَطْوَی: تـاب خوردگی روده. تـای لبـاس. یک تـای مـار چنبرزده. ج مَطاوِی. المِطْوَی: قرقره و کلافی که نخ به دور آن پیچند.

☆ **طیب**: طابَ یَطِیبُ طِیْباً و طاباً و طِیْبَةً و تَطْیاباً: لذیذ و خوشمزه شد. شیرین شد. نیکوشد. خوب شد. طابَتْ النفسُ بِکَذا: بـه چیزی دلخوش شد. شاد شد. طابَ عیشُه: مرفَّه شد. در نـاز و نـعمت قـرار گـرفت. طابَ عن الشیء نفساً: از چیزی دست کشید. چیزی را رهـا کـرد. طـابَ الشَـیءَ: چـیزی را نـیکو گـرداند. طابَتْ الارضُ: زمین سبز و خرم شد. طَـیَّبَ الشَـیءَ: نیکویش گرداند. به نظرش نیکو آمد. عطر به آن مالید. طَیَّبَ خاطرَهُ: بـه او ارامش داد. آسـایش خـیال داد. أَطابَ إطابَةً الشَیءَ: آن را نیکو گرداند. سخن یا چیز نیکو آورد. أَطْیَبَ إطیاباً الشَیءَ: آن را نیکو دانست. به نظرش خوب آمد. طایَبَهُ مُطایَبَةً: با او شوخی کرد. خوش و بش کرد. تَطَیَّبَ بالطیبِ: به خود عطر مالید. إسْتَطابَ و إسْتَطْیَبَ إسْتِطْیاباً الشَیءَ: آن را نیکو یافت. به نظرش نیکو آمد. الطِیْب: نیکو شـدن. خـوشبو. ج أَطْیاب و طُیُوب. و نیز به معنی هـر چـیز بـهتر است. الطابَة: توپ. گوی. الطِیْبَة: خـوبی. نـیکوئی. طِـیْبَةُ الخمرِ: شراب زلال. فَعَلْتُ ذلکَ بِطِیْبَةٍ: بـا رضـایت و طِیب خاطر آن را انجام دادم. الأَطْیَب: بهتر. نـیکوتر. لذیذتر. ج أَطایِب. الطُوبَی: مؤنث أَطْیَب. ج طُوبَیات. الطُوبَی ایضاً: خـوشبختی. خـوشی. بـرکت. سـعادت. خوبی. نیکی. ناز و نعمت. بـرگزیده. الطَـیِّب: نـیکو. خوب. لذیذ. گوارا. پاک و پاکیزه. ضد خبیث. حلال. روا. الطَیِّبَة: مؤنث الطَیِّب. ج طَیِّبات و طُوبَی. الأَطایِب و المَطایِب مِنَ الشَیء: برگزیدهٔ یک چیز. نخبه.

☆ **طیح**: طاحَ یَطِیْحُ طَیْحاً: نابود شد. گم شد. أَطـاحَهُ: نابودش کرد. تَطایَحَ الشَیءُ: پراکنده شد. متفرق شد.

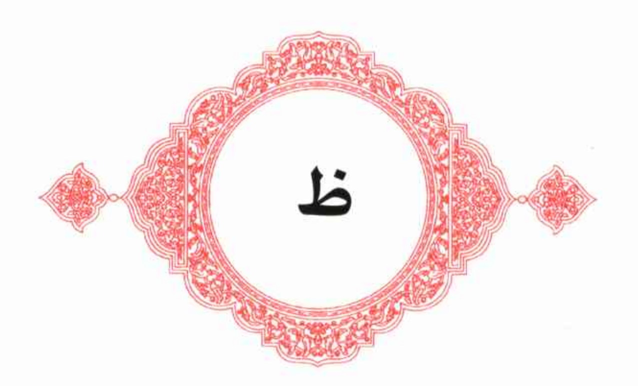
☆ **طیر**: طارَ یَطِیْرُ طَـیْراً و طَـیَراناً و طَـیْرُورَةً الطـائرُ: پرنده بال زد. پرید. پرواز کرد. طـارَ صـیتُهُ: آوازه‌اش همه‌جا را گرفت. طارَ الشَعْرُ: مو بلند شد. طارَ بِکَذا: با چیزی پیشی گرفت یا زودتر چیزی را بـدست آورد. طارَ إلیٰ کذا: به سوی چیزی شتاب گـرفت. سـرعت کرد. طَیَّرَهُ و طَیَّرَبِهِ و أَطارَهُ إطارَةً و طـایَرَهُ مُـطایَرَةً: پروازش داد. أَطارَ و طَیَّرَ المالَ: مال را قسمت کرد. طَیَّرَ نومَهُ: خواب را از سرش پراند. إطَّیَّرَ و تَطَیَّرَ بالشیءِ و مِنْهُ: چیزی را بفال بد گرفت. تَطایَرَ: پراکنده شد. تَطایَرَ السحابُ فیالسماءِ: ابر تمام فضا را پوشاند. إسْـتَطارَ إسْتِطارَةًالشَیءُ: پراکنده شد. پخش شد. إسْتَطارَالحائِطُ: دیوار شکاف خورد. إسْتَطارَ السیفَ: برق‌آسا شـمشیر کشید. إسْـتَطارَ الطـیرَ: پـرنده را پـرواز داد. أُسْـتُطِیرَ: ترسید. به سرعت بُرده یا ربوده شد که گویا پرنده او را به هوا برد. أُسْتُطِیْرَ الصدعُ فیالحائِطِ:شکاف دیوار پیدا شد. أُسْتُطِیرَ الفرسُ: اسب شتاب کرد. تند دوید. الطائِر: پرنده. پرواز کننده. مـرغ. ج طَـیْر و طُـیُور و أَطْـیار. پرنده‌ای است. آنچه آن را به فال بد یا نیک می‌گیرند. بهره. قسمت. رزق و روزی. مغز سـر. الطَیْر: پـریدن. پخش شدن. پـرندگـان. پـرنده. فـال‌زدن. الطِـیْرَة و الطِیَرَة: فال بد یا آنچه به آن فال بد می‌زنند. الطَیْرَة و الطَیْرُورَة: سـبکسری. خـواری. سـبکی و بـی‌عقلی. الطُوَیْر: پرنده کوچک. الطَیّار: پراکـنده. پـخش. ولو. شاهین ترازو. زبانه ترازو. ترازوی سنجش طلا و نقره. الطَیّار و المُطار مِنَ الخـیلِ: اسب تـیزهوش و تـندرو. المَطارَة: سرزمین پر از پرنده. الطَیّارَة: سرزمین پر از پرنده. الطائِرَة: هواپیما. المَطار: فرودگاه. المُطَیَّر: پرواز داده شد. پخش شده. شکافته شده. شکسته. نوعی برد. المُسْتَطِیْر: پراکنده. شکافته. درخشان. پرواز دهنده.

☆ **طیش**: طاشَ یَطِیشُ طَیْشاً: سبک مغز شد. بـی‌فکر شد. بی‌خیال شد. طاشَ السهمُ عن الغرضِ: تیر به هدف نخورد. الطائِش: تیر به هـدف نـخورده. آدم بـی‌فکر. سبک مغز. آدمی که تیرش به هدف نمی‌خورد. أَطاشَ إطاشَةً السهمَ عَنِ الغرضِ: تیر را به هدف نزد. الطَیّاش: سبک مغز. بی‌خیال. بی‌هدف. لاابالی.

☆ **طیف**: طافَ یَطِیْفُ طَیْفاً و مَطافاً الخیالُ: به خـواب آدم آمد. در عالم خواب نمایان شد. طَـیَّفَ تَـطْیِیْفاً و

أَطافَ إِطافَةً و تَطَيَّفَ تَطَيُّفاً: بسیار دور زد و طواف کرد. الطَّيف: خواب دیدن. آنچه در خواب دیده می‌شود. خشم. غضب. دیوانگی.

☆**طین**: طانَ يَطِينُ طَيْناً و طَيَّنَ الحائِطَ: به دیوار کاهگل مالید. کاهگل‌کاری کرد. طَيَّنَ الكتابَ: نامه را با گِل مُهر کرد. طَيَّنَهُ اللّٰهُ علَى الخيرِ: خداوند گل او را به نیکی سرشت. خداوند نیکویش آفرید. تَطَيَّنَ: کاهگل شد. کاهگل مالی شد. الطِّين و الطِّينَة: گِل. شفته. الطِّينَة ایضاً: یک پاره گِل. طینت. سرشت. فطرت. الطِّيانَة: گِل‌سازی. کاهگل سازی. الطَّيّان: کاهگل ساز.



☆ **ظ**: الظاء: هفدهمین حرف از حروف هجا.

☆ **ظئر**: ظَأَرَ ـَـ ظَأْرًا و ظِئاراً و أَظْأَرَ إِضْآراً و ظاءَرَ مُظاءَرَةًالناقَةَ اوالمرأَةَ عَلىٰ وَلدِ غَيرِها: زن یا شتر و هر حیوان ماده را نسبت به بچه دیگری مهربان کرد. ظَأَرَتْ و اظْأَرَتْ الأُنثی: زن یا حیوان ماده نسبت به بچه دیگری مهربان شد. الظُؤْر و الظُؤُوْرَة: زن یا حیوان ماده‌ای که نسبت به بچهٔ دیگری مهربان با شد. ج أَظْآر و ظُؤار. ظاءَرَ الرَجُلُ: برای بچه خود دایه مهربان گرفت. ظاءَرَتْ المرأَةُ: زن بچهٔ دیگری را برای شیردادن قبول کرد. دایه شد. إِظَّأَرَ لِوَلَدِهِ ظئراً: دایه‌ای برای فرزندش گرفت. الظِئْر: دایه. زن یا حیوانی که به بچه دیگری شیر می‌دهد یا مهربانی می‌کند. ج أَظْؤُر و أَظْآر و ظُؤُوْرَة و ظُؤار. الظُؤْرَة: دایه. شیرده.

☆ **ظبو**: الظُبَة: لبه تیز شمشیر یا تیزی شمشیر. تیزی نوک نیزه و سرنیزه و غیره. ج ظُبات و ظُبيٌ و ظُبُون و ظِبُون و أَظْبي.

☆ **ظبی**: أَظْبَی المکانُ: آهو در آنجا زیاد شد. الظَبْي: آهو. ج ظِباء و أَظْبٍ و ظُبِيٌّ و ظَبْيات. الظَبْيَة: ماده آهو. گوسفند. گاو. ج ظِباء و ظَبَيات. الظَبْيَة ایضاً: خَمِ رودخانه. کیسه‌ای از پوست آهو که مویش را پاک نکرده باشند. المَظْبَأَة: سرزمین پُر آهو.

☆ **ظرّ**: الظِرّ و الظُرَر و الظُرَرَة: سنگ یا سنگ تیز که مثل چاقو تیز است. ج ظُرّان و ظِرّان و ظِرار و أَظِرَّة. الظِرّانایضاً: ادوات و ظروفی که در قدیم با سنگ می‌تراشیدند. الطَوْرُ الظِرّی و الظُرّانِيّ: عصر حجر.

☆ **ظرب**: الظَرِبان و الظَرِبّاء: نوعی راسوی بدبو. به موش خرمای بدبو نیز گفته شده. ج ظَرابِيّ و ظَرابِيْن. الظِرْبَی و الظِرْباء: چند عدد موش خرمای بدبو.

☆ **ظرف**: ظَرُفَ ـُـ ظَرْفاً و ظَرافَةً: زبردست و زیرک و زیبا بود. باهوش بود. خوش فهم بود. ظَرُفَهُ: از او ظریفتر بود. با هوش‌تر و زیباتر و خوش هیکل‌تر از او بود. الظَرِيْف: زیرک. زیبا. خوشگل. خوش هیکل. ظریفِ نکته سنج. ج ظُرَفاء و ظِراف و ظُرُف و ظُرُوف و ظَرِيْفُون. الظَرِيْفَة: زن یا دختر ظریف و باهوش و خوش فهم و نکته‌سنج. مؤنثِ الظَرِيف. أَظْرَفَ: دارای فرزندانی ظریف و زیبا و خوش هیکل شد. أَظْرَفَ المتاعَ: کالا را در ظرفی گذاشت. ظرفی برای آن تهیه کرد. تَظَرَّفَ و تَظارَفَ: ظرافت نشان داد. إِسْتَظْرَفَ: زیبا شمرد. پسندید. چیز ظریف خواست. در پی آدم ظریف برآمد. الظَرْف: ظرافت. کیاست. ماهر بودن. حاذق بودن. شایستگی. زیرکی. ظرف. الظَرْف: ظرف. هر چه چیزی را در آن جا دهند. ج ظُرُوف. الظُرُوف ایضاً: اوضاع و احوال. ظرف زمان یا مکان. الظُراف و الظُرّاف: ظریف. زیبا. خوش فهم. ج ظُرَفاء و ظُرّافُون.

☆**ضعن**: ظَعَنَ ــَـ ظَعْناً و ظَعَناً و ظُعُوناً و مَظْعَناً: کوچ کرد. بار کرد و رفت. أَظْعَنَهُ: او را کوچاند. کوچ داد. إِظَّعَنَ الهودجَ: در هودج نشست. الظِعان و الظَعُوْن: طنابی که هودج را با آن می‌بندند. **الظَعُون** و الظَعُونَة: شتر بارکش. ج **ظُعُن**. الظَعِیْنَة: هودج. کجاوه. ج **ظَعائِن و ظُعُن و ظُعْن و جج أَظْعان و ظُعُنات**: زن یا زنی که در هودج نشسته.

☆**ظفر**: ظَفَرَهُ ــُـ **ظَفْراً**: به صورتش چنگ زد. ناخن کشید. ناخنش را شکست. ظَفِرَ ــَـ **ظَفَراً** و إِظَّفَرَ: پیروز شد. به مراد رسید. به مطلوب دست یافت. ظَفِرَتْ عینُه: چشمش ناخنک درآورد. ظَفِرَ: چشمش ناخنک درآورد. الظَفِرَة: چشمی که ناخنه دارد. المَظْفُور: کسی که چشمش ناخنه درآورده. ظَفَّرَهُ: پیروزی او را خواست. ظَفَّرَ الشیءَ: ناخن در آن فرو برد. چنگ زد. ظَفَّرَ الثوبَ: ماده خوشبو در لباس ریخت. ظَفَّرَ الجلدَ: پوست را مالید. **ظَفَّرَهُ** و أَظْفَرَهُ **بِعَدُوِّهِ**: او را بر دشمنش پیروز کرد. أَظْفَرَ فلاناً: به صورت او چنگ زد. ناخن کشید. تَظافَرَ القومُ: به یکدیگر کمک کردند. الظِفْر و الظُفْر و الظُفُر: ناخن. ج **أَظْفار و جج أَظافِیر**. **ظُفُرُ القطِّ** و ظُفْرُالنسرِ و ظُفُرُ العقابِ: نام ۳ گیاه است. **الظُفْر** و الظَفَرَة: ناخنه که در چشم ایجاد می‌شود. الظَفِر و الظَفِیْر و الظِفِّیْر: پیروزمند. کاربر. کسی که دست به هر کاری بزند پیروز می‌شود. الأَظْفَر: دارای ناخن پهن و بلند. الأَظْفار: ناخنِ پَریان. أَظْفارُ الثوبِ: پلیسه‌های لباس. چینهای لباس. الأَظْفار ایضاً: نام ستاره‌هایی است. المُظَفَّر و المِظْفار: کسی که دست به هر کاری بزند پیروز می‌شود.

☆**ظلّ**: ظَلَّ ــَـ ظَلّاً و ظُلُولاً: دوام یافت. ماندگار شد. **ظَلَّ ظَلالَةً**: سایه افکند. سایه‌دار شد. ظَلَّ الشَیءُ: دراز شد. طولانی شد. ظَلَّلَهُ: بر او سایه افکند. أَظَلَّ الیومُ: سایه‌دار شد. أَظَلَّهُ: سایه بر او افکند. او را در حمایت خود قرار داد. أَظَلَّ الامرُ فلاناً: مطلب او را دربر گرفت. نزدیک او شد. أَظَلَّکَ الشَهْرُ: ماه به تو نزدیک شد. مراد یکی از ماههای سال است. تَظَلَّلَ بالشجرةِ: در سایه درخت نشست. إِسْتَظَلَّ بالظِلِّ: در سایه نشست. إِسْتَظَلَّ الکَرْمُ: شاخه‌های انگور بهم پیچید. إِسْتَظَلَّتْ العیونُ: چشمها به چشمخانه فرو رفتند. إِسْتَظَلَّتْ الشمسُ: آفتاب زیر ابر رفت. إِسْتَظَلَّ من‌الشیءِ. در سایه چیزی نشست. الظِلّ: سایه. ج **ظِلال و أَظْلال و ظُلُول**. عزتِ نَفْس. بلندنظری. رفاه و آسایش. الظِلُّ مِنَ اللیلِ: اول شب. یا تاریکی شب. الظِلُّ مِنَ القیظِ: شدت گرما. الظِلُّ مِنَ‌الثوبِ: کُرک لباس. ظِلُّ الشَبابِ: عنفوان جوانی. ظِلُّ الشتاءِ: اول زمستان. مُلاعِبُ ظِلِّهِ و خاطِفُ ظِلِّهِ: نوعی مرغ ماهی‌خوار، قرلی. الظَلَل: آب زیر درخت که آفتاب به آن نمی‌تابد. الظَلَّة: اسم مره. اقامت‌گزیدن. الظُلَّة: سایبان کوچک و تنگ. سایبان. آلونک. سایه هر چیز سایه‌دار. ج **ظُلَل و ظِلال**. الظَلال و الظِلال و الظِلَّة و الظِلالة. هر چیز سایه‌دار مثل ابر. ظِلالُ البَحْرِ: امواج دریا. الظَلِیل: سایه‌دار یا همیشه سایه‌دار. الظَلِیلَة: سایه‌دار یا همیشه سایه‌دار. مؤنثِ الظَلِیلِ. مرغزار پردرخت. گودالِ آب در تهِ دره. المِظَلَّة و المَظَلَّة: سایبان. چادر بزرگ. خیمه بزرگ. چتر. ج مَظالّ. عیدُ المَظالّ: عید خروج یهود از مصر. المَظَلَّة ایضاً: چتر نجات. المَظَلِّیُّون: چتر بازان. المَظَلِّیّ: یک چترباز. المُظِلّ: روزی که سایه‌اش دوام دارد.

☆**ظلع**: ظَلَعَ ــَـ ضَلْعاً البعیرُ: شتر لنگید. کج‌کج راه رفت. الظَلْع: لنگیدن. کج‌کج راه‌رفتن. عیب و عار. الظَلَع: لنگیدن. کج‌کج راه رفتن. الظالِع: لنگان. کج خمیده. زن متهم. مرد متهم. ج **ظُلَّع**. الظالِعَة: زن یا دختر متهم.

☆**ظلف**: ظَلَفَهُ ــِـ ظَلْفاً: به سم آن زد: ظَلَفَ نَفْسَهُ عَنِ الشَیءِ: خود را از چیزی بازداشت. ظَلَفَ ــُـ ظَلْفاً القومَ: دنبال آنان رفت. **ظَلَف** و ظالَفَ **مُظالَفَةً** أَثَرَهُ: ردپای خود را گم کرد که کسی او را تعقیب نکند. ظَلِفَتْ ــَـ **ظَلَفاً** الارضُ: زمین سنگلاخ بود. ظَلِفَتْ‌معیشةُ فلانٍ: به تنگی افتاد. زندگانی‌اش سخت شد. ظَلِفَتْ نَفْسُهُ عَنْ کَذا: طبعش به چیزی میل نکرد. خود را از چیزی

بازداشت. الظِلْف: سم حيواناتی از قبيل گاو و گوسفند که دو تکه است. ج ظُلُوف و أَظْلاف. الظَلَف و الظَلِف: جای بلند. جای بلندی که آب و گل به آن نمی‌رسد. رَجُلٌ ظَلِفُ النَفْسِ: مرد منزه و پاک و دور از آلودگيها. الظَلْفَة و الظَلِفَة و الظَلَفَة: زمين سنگلاخ. الظَلِيفُ النَفْسِ مِنَ‌الرجالِ: مرد پاک و دور از آلودگيها.

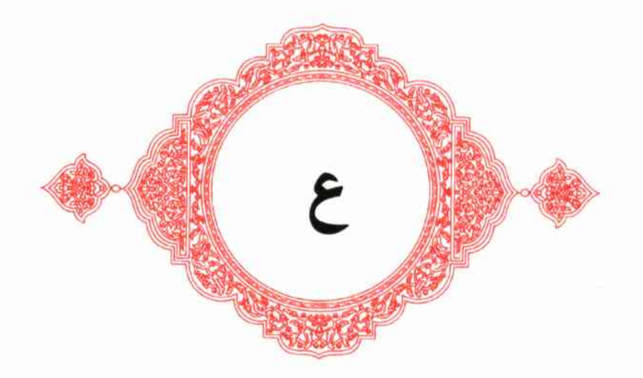
☆ **ظلم**: ظَلَمَ ـِ ظُلْماً و ظَلْماً و مَظْلِمَةً: چيزی را در غير محل خود قرار داد. ظَلَمَهُ حَقَّهُ: حق او را نداد. به او ستم کرد. ظَلَمَ الارضَ: جائی را که نبايد حفر کند حفر کرد. ظَلِمَ ـَ ظَلْماً و أَظْلَمَ الليلُ: شب تاريک شد. ظلمانی شد. أَظْلَمَ اللهُ الليلَ: خداوند شب را تاريک کرد. أَظْلَمَ‌الرجلُ: به تاريکی رفت. ستمی کرد. ظَلَّمَهُ: او را ستمگر دانست. ظَلَّمَهُ الحاکِمَ: حاکم به داد او رسيد. حقش را از ظالم گرفت. تَظَلَّمَ مِنْهُ. از ستم او ناليد. از او شکايت کرد. تَظَلَّمَهُ حَقَّهُ: حق او را خورد. تَظَلَّمَ الرجلُ: زير بار ظلم رفت. ظلم را تحمل کرد. تَظالَمَ القومُ: به يکديگر ستم کردند. الظَلْم: ستم کردن. تاريک شدن. يخ. برق زدن دندانها. ج ظُلُوم. الظُلْم: چيزی را در غير محل خود قرار دادن. ظلم. ستم. حق کسی را خوردن. الظُلْمَة و الظُلُمَة: ظلمت. تاريکی. تيرگی. ج ظُلَم و ظُلَمات و ظُلُمات. الظُلامَة و المَظْلَمَة: ظلم و ستمی که به کسی شده. چيزی که به ستم از کسی گرفته شده. ج مَظالِم. الظالِم: ظالم. ستمگر. غيرعادل. بيدادگر. ج ظالِمُون و ظَلَمَة و ظُلّام. الظَلام و الظَلْماء: تاريکی. اول شب. مغرب. ليلةٌ ظَلْماءُ: شب ديجور. الظَلّام و الظَلِّيم و الظَلُوم: جبار. بسيار ستمگر. الظَلِيم: ستمديده. مظلوم. شتر مرغ نر. ج ظِلْمان و أَظْلِمَة.

☆ **ظمئ**: ظَمِئَ ـَ ظَمَأً و ظَماءً و ظَماءَةً: بسيار تشنه شد. ظَمِئَ إليهِ: مشتاق او شد. دلش هوای او کرد. الظَمِئ و الظامِئ و الظَمْآن: بسيار تشنه. مشتاق ج ظِماء. الظَمِئَة و الظامِئَة و الظَمْآی و الظَمْآنَة: مؤنث. دختر يا زن و هر حيوان مؤنث بسيار تشنه. مشتاق. ج ظِماء. ظَمَّأَهُ و أَظْمَأَهُ: تشنه‌اش کرد. ظَمَّأَ الفرسَ: اسب را لاغر کرد. تَظَمَّأَ: تشنگی را تحمل کرد. الظَمْأ ج أَظْماء و الظَمَأ و الظَماء: تشنگی. المَظْمَأ: زمينی که تشنگی در آن می‌خورند.

☆ **ظنّ**: ظَنَّ ـُ ظَنّاً الشیءَ: چيزی را دانست. به آن يقين کرد. آن را گمان کرد. خيال کرد. ظَنَّهُ و أَظَنَّهُ و إِظَّنَّهُ و إِظْطَنَّهُ‌بکذا: او را به چيزی متّهم کرد. أَظَنَّهُ الشیءَ: او را به گمان انداخت. أَظَنَّ فيه‌الناسَ: او را در معرض تهمت مردم قرار داد. تَظَنَّنَ و تَظَنَّى: به گمان عمل کرد. الظَنّ: گمان قوی. يقين. شک و ترديد. ج ظُنُون و جج أَظانِين. الظِنَّة: تهمت. ج ظِنَن و ظَنائِن. الظِنانَة: تهمت. الظَنّان و الظَنُون: بدگمان. شکّاک. رجلٌ ظَنُونٌ: آدم کم دست و پا و غير مورد اعتماد. کسی که به حرفش نمی‌شود اعتماد کرد. هر چيز بی‌ارزش و غير مطمئن. بئرٌ ظَنُونٌ: چاهی که معلوم نيست آب دارد يا ندارد. دَينٌ ظَنُونٌ: وامی که پرداخت و عدم پرداخت آن معلوم نيست. الظَنِين: متهم. بدگمان. مورد اتهام و سوءظن. بی‌خير. بی‌منفعت. ج أَظِنّاء. الأَظَنّ: سزاوارتر که مورد ظنّ و گمان واقع شود. مَظَنَّةُ الشیءِ: جای گمان بردن. جائی که گمان وجود چيزی در آن برود. مظنه. ج مَظانّ.

☆ **ظهر**: ظَهَرَ ـَ ظُهُوراً: ظاهر شد. آشکار شد. ظَهَرَهُ ـَ ظَهْراً: به کمرش زد. ظَهَرَ بِعلمِهِ: به دانش خود افتخار کرد. ظَهَرَ الثوبَ: رويه برای لباس گذاشت. ظَهَرَ ظَهْراً و ظُهُوراً البيتَ: بالای خانه رفت. ظَهَرَ عليهِ: بالای آن رفت. ظَهَرَ بفلانٍ و عليهِ: بر فلانی پيروز شد. ظَهَرَ عليهِ: به او کمک کرد. ظَهَرَ عَلَى السِرِّ: پی به راز بود. ظَهُرَ ـُ ظَهارَةً: کمر نيرومند داشت. کمرش نيرومند بود يا شد. ظَهِرَ ـَ ظَهَراً: کمرش درد گرفت. الظَهِر: مبتلا به کمر درد. أَظْهَرَ الشَیءَ: چيزی را روشن کرد. بيان کرد. معلوم کرد. پشت سرگذاشت. أَظْهَرَهُ عَلیٰ عَدُوِّهِ: به او عليه دشمنش کمک کرد. أَظْهَرَهُ عَلَى‌السِرِّ: راز را با او درميان گذاشت. أَظْهَرَ بِهِ: مقام او را بالا برد. أَظْهَرَ و ظَهَّرَ: داخل در نيمروز شد يا هنگام ظهر حرکت کرد. ظاهَرَهُ مُظاهَرَةً و ظِهاراً: به او کمک کرد. مساعدت کرد. پشتيبانی کرد. ظاهَرَ بَيْنَ الثوبينِ:

دو لباس را روی هم اندازه گرفت. تَظاهَرَ: آشکار شد. نمایان شد. تَظاهَرَ بِالشیءِ: چیزی را آشکار کرد. نمایان کرد. تَظاهَرَ القومُ: پشت به یکدیگر کردند. به یکدیگر کمک کردند. بهم کمک نکردند. إِسْتَظْهَرَ: بی‌گدار به آب نزد. إِسْتَظْهَرَ الشَیءَ: از آن حمایت کرد. خود را جلو آن قرار داد و آن را حمایت کرد. إِسْتَظْهَرَ بِهِ: از آن کمک گرفت. یاری خواست. إِسْتَظْهَرَ لَهُ: مستعد شد. مهیّا و پذیرای چیزی شد. إِسْتَظْهَرَ عَلَيْهِ: بر آن بالا رفت. بر او پیروز شد. إِسْتَظْهَرَ الدرسَ: درس را حفظ کرد. از بر کرد. الظَهْر: رُو. سطح. ظاهر. کمر. پشت. قسمت خارجی. ج أَظْهُر و ظُهُور و ظَهْران. الظَهْر ایضاً: شترباری. مال فراوان. طرف کوتاهِ پَر. راه خشکی یا بیابانی. زمین سفت و سخت. الظِهْرِيّ: شتر آماده برای انجام کار یا بردن‌بار. چیزی که پشت سر می‌ماند و فراموش می‌شود. ج ظَهارِيّ. الظُهْر: ظهر. نیمروز. ج أَظْهار. الظِهْرَة: مساعدت. یاری الظِهْرَة و الظُهْرَة: یاور. کمک. مساعدت کننده. الظَهَرَة: اثاثیه منزل. اسباب خانه. الظَهِير: پشتیبان. یاور. کمک کار. دارای کمر نیرومند. مبتلا به کمر درد. الظَهِيرَة: مؤنث الظَهِير. ظهر. نیمروز. ج ظَهائِر. الظِهارَةُ مِنَ‌الثوبِ: رویهٔ لباس. الظاهِر: آشکار. ظاهر. نمایان. نمودار. ظاهِرُ البلدِ: حومهٔ شهر. اطراف شهر. خارج شهر. الظاهِرة: مؤنثِ الظاهِر. عارضه. پدیده. الظاهِرَةمِنَ‌العُيُونِ: چشم درشت و برآمده که گویا از حدقه بیرون آمده. ج ظاهِرات و ظَواهِر. ظاهِرَة الرَجُلِ: اقوام. فامیل. خویشاوندان. ظاهِرَةُ الجَبَلِ: قلهٔ کوه الظَواهِر ایضاً: جاهای بلند دره و زمین. المَظْهَر: محل ظهور. جای آشکارشدن. ج مَظاهِر. المُظْهِر: آشکار کننده. کسی که شتر باری دارد.



☆ ع: العَيْن. حرف هيجدهم از حروف هجا.

☆ عبّ: عَبَّ ـُ عَبّاً الماءَ: آب را لاجرعه سرکشید. عَبَّتْ الدلوُ: دلو در وقت پر شدن از آب صدا کرد. عَبَّ عُباباً البحرُ: دريا به تلاطم آمد. تَعَبَّبَ النبيذَ: شراب را زیاد نوشید. پی‌درپی نوشید. العَبّ: بیخ آستین. طرف گشاد آستین. ج عِباب. العَباب: آب نوشیدن. العُباب: سیلاب زیاد. ارتفاع سیلاب. عُبابُ البحرِ: موج دریا. اليَعْبُوب: رودخانهٔ پرآب که به شدت جریان دارد. اسب دراز و چالاک و تندرو. ابر. ج يَعابِيب.

☆ عبأ: عَبَأَ ـَ عَبْأً و عَبَّأَ تَعْبِئَةً و تَعْبِيْئاً المِتاعَ: کالا را آماده کرد. مهیایش کرد. عَبَّأَ الجيشَ للحربِ: سپاه را بسیج کرد. آماده جنگ ساخت. عَبَأَ إِلى فلانٍ ولَهُ: به قصد او رفت. آهنگ او کرد. لاأَعْبَأُبِهِ: به آن اهمیت نمی‌دهم. او بی‌اهمیت است. العِبْء: سنگینی. بار. وزن. لنگه‌بار. همتا. همانند. ج أَعْباء العِبْءُ و العُباء: مثل. نظیر. همتا. ج أَعْباء. العَباء ج أَعْبِئَة و العَباءَة: عبا. التَعْبِئَة: آمادگی. تجهیز. التَعْبِئَةُ العامَّةُ: بسیج عمومی.

☆ عبث: عَبَثَ ـِ عَبْثاً الشيءَ بالشيءِ: دو چیز را مخلوط کرد. آن دو را بهم آمیخت. عَبِثَ ـَ عَبَثاً: شوخی کرد. بازی کرد. کار بدون بازده و بی‌نتیجه انجام داد. عَبَثَ بالدِيْن و غيرِه: دین و مثل آن را بازیچه قرار داد و سبک شمرد. العابِث و العَبِيث: بازیچه شمرندهٔ دین و نحوه. کسی که کار بی‌ارزش انجام دهد. العَبَث: بازی. کار بی‌نتیجه انجام دادن. فَعَلَ ذلكَ عَبَثاً: چیزی را بدون هدف انجام داد.

☆ عبد: عَبَدَ ـُ عِبادَةً و عُبُودةً و عُبُوديَّةً و مَعْبَداً و مَعْبَدَةًاللهَ: خدا را پرستش کرد. خدا را پرستید. عَبُدَ ـُ عُبُودَةً و عُبُودِيَّةً: بَرده شد. بنده شد. عَبَّدَهُ: خوارش کرد. او را به بَردگی گرفت. او را بنده کرد. عَبَّدَ الطرِيقَ: راه را هموار کرد. راه را درست کرد. عَبَّدَ البعيرَ: شتر را قطران مالید. روغن مالید. أَعْبَدَهُ الغلامَ: بَرده را به او بخشید. أَعْبَدَ الغلامَ: او را به بندگی گرفت. بَرده کرد. أَعْبَدَ القومُ:جمع شدند. گِرد آمدند. اجتماع کردند. تَعَبَّدَ: برای عبادت گوشه‌گیری کرد. تَعَبَّدَهُ: او را به اطاعت خواند. او را بَرده کرد. او را بنده کرد. با او مثل بَردهٔ خود رفتار کرد. إِسْتَعْبَدَهُ و إِعْتَبَدَهُ: او را به بَردگی گرفت. او را بنده کرد. العَبْد: بنده خدا. انسان. بَرده. بنده. ج عَبِيد و عِباد و عَبَدَة و عَبْدُون و أَعْبُد و عُبْدان و عِبْدان و عِبِدّان و أَعْباد و جج أَعابِد و مَعابِد و أَعْبِدَة. عَبْدُقنٌّ و عَبْدٌقنٌّ: بندهٔ زرخرید. بَرده‌ای که پدر و مادرش نیز بَرده هستند یا بوده‌اند. العَبْدِيَّة و العُبُودَة و العُبُودِيَّة و التَعْبِيْدَة: اطاعت. بندگی. بَردگی. غلامی. پرستش. اظهاربندگی. العِباد: بندگان. مردم. بردگان. طوایف مختلفی از عرب که نصرانی شده و در حیره

گرد آمدند. العِبادِیّ: مردمی. بَردگی. بندگی. العَبادِید و العَبابِید: گروههای مردم. رمهٔ اسب. راههای دور. العابِد: پارسا. پرستنده. عبادت کننده. زاهد. عابد. خدمتکار. خادم. ج عَبَدَة و عُبّاد و عابِدُون. العابِدَة: زن یا دختر پرستندهٔ پارسا. خادمه. کُلفَت. ج عابِدات و عَوابِد. المَعْبَد ج مَعابِد و المُتعبَّد: عبادتگاه. مسجد. محل عبادت. کلیسا. المُعَبَّدُ: به‌بندگی گرفته شده. راه صاف و هموار شده. جای سنگ فرش شده. مکرَّم. معظَّم. بزرگوار.

☆ **عبر**: عَبَرَ ـُ عَبْراً: اشک ریخت. گریست. گریه به او دست داد. عَبَرَتْ العینُ: چشم اشک ریخت. عَبَرَالکتابَ: کتاب را آهسته مطالعه کرد. عَبَرَ الدارهمَ: پولها را ارزیابی کرد. سنجید. عَبَرَ ـُ عَبْراً و عُبُوراً السبیلَ: عبور کرد. گذشت. راه را طی کرد. مُرد. درگذشت. رد شد. عَبَرَالنهرَ: از رودخانه گذشت. عَبَرَ بِهِالماءَ: به کمک آن از آب گذشت. عَبَرَ ـُ عَبْراً و عِبارَةًالرؤیا: خواب را تعبیر کرد عَبِرَ ـَ عَبَراً: اشک ریخت. گریست. پند گرفت. عَبَّرَالرؤیا: خواب را تعبیر کرد عَبَّرَ عما فِی نفسِهِ: آنچه در دل داشت بیان کرد. عَبَّرَ عَنْ کذا: از چیزی صحبت کرد. سخن گفت. عَبَّرَهُ بالماءِ: به او کمک کرد از آب بگذرد. عَبَّرَ الدراهمَ: پولها را ارزیابی کرد. سنجید. عَبَّرَبِهِ: نابودش کرد. عَبَّرَ بِهِالامرُ: کار بر او سخت شد. إعْتَبَرَ الشیءَ: چیزی را بررسی کرد. آزمایش کرد. شمرد. إعْتَبَرَ مِنْهُ: از او تعجب کرد. إعْتَبَرَ بِهِ: از آن پند گرفت. إعْتَبَرَ الرَجُلَ: به او احترام کرد. او را محترم شمرد. إسْتَعْبَرَ: اشکش جاری شد. اندوهگین شد. إسْتَعبَرَالدراهمَ: پولها را سنجید. ارزیابی کرد. إسْتَعْبَرَهُ الرُؤْیا و الدَراهمَ: از او تعبیر خواب خواست. از او ارزیابی پولها را خواست. إسْتَعْبَرَتْ العینُ: چشم اشک ریخت. العابِر: مردگریان. زن گریان. گذرا. در حال عبور. عابر. ناظر. ج عابِرُون و عُبّار و عَبَرَة. العابِرَة: مؤنثِ عابِر. زن یا حیوان ماده در حال گذر. العَبّار: صیغهٔ مبالغهٔ عابر. بسیار عبور کننده. تعبیر خواب کننده. العَبْرُ و العِبْرُ مِنَالوادِي: کرانهٔ رود. بستر دره. العَبْرَة: یکبار عبورکردن. یک قطره اشک. ج عِبَر و عَبَرات. حالت گریه. اندوه شدید. العِبْرَة: پند. درس گرفتن. بررسی اوضاع. تعجب. شگفتی. مایه عبرت. ج عِبَر. العِبارَة: عبارت. شرح. توضیح. تعبیرکردنِ سخن یا خواب. جمله. الفاظ و کلمات که دلالت بر معنی و مطلبی بکند. العَبِر: اندوهگین. گریان. اشک‌ریز. العَبِرَة: زن اندوهگین. مؤنثِ العَبِر. العَبْران: گریان. اشک‌ریز. اندوهگین. العَبْرَی: مؤنث العَبْران. زن گریان. ج عَبارَی. العِبْری و العِبْرانِیّ: یهودی. زبان یهود. لغت عبری. العِبْرانِیَّة: لغت یهود. زبان یهود. زن یهودی. العَبِیر: مخلوطی از داروهای خوشبو. المَعْبَر: محلی از رودخانه که آماده عبور می‌کنند. المِعْبَر و المِعْبَرَة: پل. کَشتی. قایق.

☆ **عبس**: عَبَسَ ـِ عَبْساً و عُبُوساً: اخم کرد. روترش کرد. عَبَسَ و عَبَّسَ الوجهُ: چهره درهم کشیده شد. روترش شد. عَبَّسَ وجهُهُ: روترش کرد. اخم کرد. العَبُوس و العَبّاس: بسیار اخمو. بسیار ترشرو. یومٌ عَبُوسٌ: روز سخت.

☆ **عبط**: عَبَطَ ـِ عَبْطاً الذبیحَةَ: گوسفند و گاو و غیره را در حالی که فربه و بی‌عیب بودند سر برید. أَعْبَطَهُ الموتُ: در عین سلامتی و جوانی ناگهان مرگ به سراغ او آمد. إعْتَبَطَ الذَبِیحَةَ: به معنی عَبَطَهُ است. إعْتَبَطَهُ الموتُ: در عین سلامتی و جوانی مرگ به سراغش آمد. إعْتَبَطَالرجلَ: او را به ناحق کشت. إعْتَبَطَ العِرضَ: به کسی دشنام ناموسی داد. إعْتَبَطَ الرجلُ: زخمی شد. به شدت خسته شد. العَبِیط: گوسفند و گاو و نحوه که در چاقی و سلامتی کامل و جوانی کشته می‌شود. ج عُبُط و عِباط. أَدِیمٌ عَبِیطٌ: چرم شکافته. دَمٌ عَبِیطٌ: چرم شکافته. دَمٌ عَبِیطٌ: خون خالص و تازه. الإعْتِباط: بناحق کشتن. آمدن مرگ سراغ کسی در عین سلامتی. قربانی فربه و چاق کشتن. زخمی شدن. الحذفُ الاعْتِباطِیّ و در اصطلاح نحویین: کلمه‌ای را بدون علت حذف کردن.

☆ **عبق**: عَبِقَ ـَ عَبَقاً و عَباقةً و عَباقِیَةً الطیبُ بِهِ: بوی

خوش به او ماند. عَبِقَ بالمكانِ: در آن محل ماندگار شد. عَبِقَ المكانُ: بالطيبِ. بوی خوش در آنجا پيچيد. عَبَّقَ رائِحَةَ الطيبِ: بوی خوش را پخش كرد. العَبِق: خوشبو. دارای بوی خوش.

☆ **عبقر**: عَبْقَر: جائی است كه عربها گمان می‌كردند جن در آن جا فراوان است. العَبْقَرِيّ: منسوب بعَبْقَر. اهل عَبْقَر. نابغه. انسان برتر. هركس يا هر چيزی كه مهارت و قدرت و نيروی آن شگفت‌انگيز باشد. العَبْقَرِيَّة: مؤنثِ العَبْقَرِيّ. نبوغ. قوه خلاقه.

☆ **عبل**: عَبِلَ ـَ عَبَلاً و عَبُلَ ـُ عُبُولاً و عَبالَةً: درشت شد. كلُفْت شد. ضخيم شد. ستبر شد. العَبْل و العَبِل ج عِبال و العابِل ج عُبَّل: كُلُفت. ضخيم. العَبْلَة: مؤنث العَبْل. ج عَبْلات و عِبال. أَعْبَلَ: كُلُفت شد. ستبر شد. سفيد شد. العَبَل: برگ سوزنی درخت. برگ سوزنی كه از درخت كنده شده و افتاده ج أَعْبال.

☆ **عبى**: عَبَّى تَعْبِيَةً الجيشَ: لشكر را آماده كرد. بسيج كرد. تَعَبَّى: مهيا شد. آماده شد. العَبايَة و العَباءَة: عبا. ج عَبايات و عِبِيّ.

☆ **عتب**: عَتَبَ ـُـِ عَتْباً و عُتْباناً و مَعْتَباً و مَعْتَبَةً و مَعْتِبَةً عَلَيهِ: او را سرزنش كرد. او را نكوهش كرد. عَتَبَ عَتْباً و عِتاباً و عِتِّيبَى فلاناً: فلانی را ملامت كرد. او را مورد نكوهش و عتاب قرار داد. عَتَّبَ البابَ: آستانه برای درگذشت. عَتَّبَ عَتَبَةً: آستانه‌ای ساخت. عاتَبَهُ عِتاباً و مُعاتَبَةً عَلىٰ كَذا: برسر چيزی او را سرزنش كرد. با حال خشم با او سخن گفت. جسورانه با او سخن گفت يا علت غضب خود را به او گفت. با ناز و ادا با او حرف زد. أَعْتَبَهُ: علت خشم او را برطرف و او را راضی كرد. أَعْتَبَ عَنْهُ: از او منصرف شد. تَعَتَّبَ القومُ: با حال خشم با يكديگر سخن گفتند يا علت خشم خود را بيان كردند. تَعَتَّبَ بابَ فلانٍ: به آستانه فلانی قدم گذاشت. در آستانه خانه او نشست. تَعاتَبَ الرجلانِ: با حال خشم با هم سخن گفتند. يا علت خشم خود را برای يكديگر بيان كردند. با جرئت و جسارت و ناز با هم سخن گفتند. إسْتَعْتَبَهُ: از او رضايت خواست. او را راضی كرد. العَتَب: ميان انگشت سبابه و انگشت وسطی. ميان انگشت بزرگ و انگشتی كه بغل انگشت كوچك است. فساد و تباهی. العَتَب و العَتَبَة: زمين سفت و سخت. العَتَبَة ج عَتَب و عَتَبات: آستانهٔ در. يك سنگ پله. يك پله نردبان. عَتَباتُ الموتِ: شدائد و سكرات مرگ. العُتْبَة: خَم رودخانه. العُتْبَى: رضايت. المَعْتَبَة و المَعْتِبَة: ملامت كردن. نكوهش. سرزنش. سرزنش كردن. باعث غضب. باعث نكوهش كردن.

☆ **عتد**: عَتُدَ ـُ عَتاداً و عَتادَةً الشيءُ: آماده شد. مهيا شد. عَتَّدَ و أَعْتَدَ الشَيءَ: چيزی را فراهم كرد. آماده كرد. العَتاد: ساز و برگ. آنچه برای كار يا چيزی مهيا شده. هر چيز تهيه شده و آماده شده مثل اسلحه و چهارپا و غيره. ج أَعْتُد و عُتُد و أَعْتِدَة. العَتِيد: آماده. حاضر. مهيا. تنومند. العَتِيدَة: مؤنثِ العَتِيد. كيف عروس.

☆ **عتر**: العِتْرَة: ذُرِيّه. اولاد و أَحفاد. خانواده و فرزندان. افراد مرده قبيله انسان.

☆ **عتق**: عَتَقَ ـِ عَتْقاً و عِتْقاً و عَتاقاً و عَتاقَةً العبدُ: بنده آزاد شد. العَتِيق و العاتِق: بندهٔ آزاد شده. عَتَقَ ـِ عَتْقاً الفرسُ: اسب تند رفت و سبقت گرفت. عَتَقَ ـُ عَتْقاً و عِتْقاً و عَتُقَ ـُ عَتاقَةً: كهنه بود يا شد. نيكو و با ارزش شد. عَتَقَتْ و عَتُقَتْ الخمرُ: شراب كهنه و مرغوب شد. عَتَقَتْ و عَتُقَتْ اليمينُ عليهِ: سوگند از جلوتر بر او واجب بود و انجامش بر عهده او لازم شد. عَتَقَ و عَتُقَ الشيءُ: اصلاح شد. خوب شد. أَعْتَقَ العبدَ: بنده را آزاد كرد. أَعْتَقَ الفرسَ: اسب را هَی كرد و راند كه تند كرد و به تاخت رفت. أَعْتَقَ مالَهُ: مالِ خود اصلاح كرد و نيكو گرداند. عَتَّقَ الخمرَ: شراب را كهنه كرد. عَتَّقَ الثوبَ: لباس را كهنه كرد. عَتَّقَ فلاناً بفيهِ: او را گاز گرفت. العِتْق: بنده را آزاد كردن. نجابت. اصالت. ريشه‌دار بودن. جمال. زيبائی. شرف. حيثيت. آزادمنشی. قديمی‌بودن. سابقه داشتن. العُتْق: سابقه داشتن. قديمی بودن. حريَّت. آزادمنشی. جمع عاتِق به معنی شانه و دوش. العاتِق و العَتِيق و العُتاق: شراب

کهنه. العاتِق: آزاد شده. رها. شانه. دوش. ج عَواتِق و عُتُق. دختر در ابتدای بلوغ یا دختری که بالغ شده ولی هنوز زیاد از مدت آن نگذشته و به اصطلاح نترشیده است. ج عُتُق. عاتِقُ‌الشریا: نام ستاره‌ای است. **العاتِق** و **العاتِقَة**: کمان قدیمی و کهنه. **العُتاق**: شراب کهنه و مرغوب. **العَتِيق**: قدیمی. باستانی. بنده آزاد شده. کریم و بزرگوار. سرگُل و برگزیده از هر چیز. ج عُتَقاء و عُتُق. فرسٌ عَتِيقٌ: اسب نیکو و نجیب. ج عتاق. البيتُ العَتِيقُ: خانهٔ خدا. کعبه. **المُعَتَّقَة**: نوعی عطر. شراب مرغوب و کهنه.

☆ **عتل**: **عَتَلَهُ** عَتْلاً: او را به عنف کشید. او را به زور و فشار کشید. عَتَلَ الشيءَ: آن را حمل کرد. برد. **العَتَلَة**: یک پاره کلوخ بزرگ. دیلم که عبارت از میله بزرگ آهنی نوک تیز باشد که در کندن زمین و خراب کردن ساختمان به جای کلنگ از آن استفاده می‌شود. دسته کلنگ و بیل و غیره ج عَتَل. **العَتّال**: حمال. باربر. **العِتالَة**: حمالی. باربری.

☆ **عتم**: **عَتَمَ** ـِ عَتْماً الليلُ: مقداری از شب گذشت. عَتَمَ‌عن‌الامرِ: پس از ورود در کاری آن را رها کرد. عَتَمَ قِرَى‌الضيفِ: دیر از میهمان پذیرائی کرد یا بد پذیرائی کرد. **عَتَّمَ** عَنِ‌الامرِ: پس از ورود در کاری آن را رها کرد. عَتَّمَ قِراه: پذیرائی‌کردن او تأخیر افتاد. عَتَّمَ الرجلُ: در تاریکی شب یا در ثلث اول شب رفت. عَتَّمَ الطائِرُ: پرنده بالای سر انسان بال زد و دور نشد. **أَعْتَمَ** قِرى‌الضيفِ: پذیرائی از میهمان را به تأخیر انداخت. أَعْتَمَ قِرى‌الضيفِ: پذیرائی از میهمان به تأخیر افتاد. أَعْتَمَ حاجَتَهُ: برآوردن نیاز او را به تأخیر انداخت. أَعْتَمَتْ الحاجَةُ: برآمدن نیاز به تأخیر افتاد. أَعْتَمَ الليلُ: پاره‌ای از شب گذشت. أَعْتَمَ الرجلُ: وارد تاریکی شب شد. یا در تاریکی شب رفت أَعْتَمَ عن‌الامرِ. پس از شروع کاری آن را رها کرد. **العُتْم** و **العُتُم**: درخت زیتون کوهستانی. **العُتْمَة** و **العُتُمَة**: یک درخت زیتون کوهستانی. **العَتَمَة**: ثلث اول شب. تاریکی شب. تأخیر. دیرکردن. **العاتِمات**: ستاره‌هائی که در اثر گردوخاک هوا ناپدید می‌شوند. **المِعْتام**: درنگ کننده. تأخیر کننده.

☆ **عته**: **عَتِهَ** ـَ و **عُتِهَ** عَتَهاً و عُتْهاً و عَتاهاً و عُتاهاً و عَتاهَةً و عَتاهِيَة: سبک مغز شد. سفیه شد. مدهوش شد؛ دهشت زده و سرآسیمه شد. عَتِهَ و عُتِهَ فی‌العلمِ: عشق به درس خواندن پیدا کرد. عُتِهَ فلانٌ فی فلانٍ: فلانی درصدد اذیت دیگری برآمد. سادیست شد. **العَتِيه**: سادیست. کسی که علاقمند به اذیت دیگران باشد. **تَعَتَّهَ**: خود را به جهالت زد. دیوانه شد. تَعَتَّهَ عَنْهُ: از او تغافل کرد. **العَتاهِيَة** و **العَتاهَة**: سبک مغزی. دیوانگی. مردم گمراه در اثر سفاهت و بی‌عقلی. العَتاهَة ایضاً: گمراهی. دیوانگی. بی‌شعوری.

☆ **عتو**: **عَتا** يَعْتُو عُتُوّاً و عُتِيّاً و عِتِيّاً: ستم کرد. تعدی کرد. تجاوز کرد. عَتا عَنِ‌الادبِ: تربیت نپذیرفت. **العاتِي**: جبار. ستمگر. متجاوز. ج عُتاة و عُتِيّ. ليلٌ عاتِي: شب دیجور. شب قیرگون. **العَتِيّ**: متجاوز. ستمگر. ج أَعْتاء.

☆ **عث**: **عَثَّهُ** ـُ عَثّاً: بَر او اصرار کرد. الحاح کرد. عَثَّ العُثَّةُ الصوفَ: بید پشم را خورد. عَثَّتْ الحَيَّةُ فلاناً: مار او راگزید. دَم مار به او رسید ولی او را نگزید و در اثر آن موهایش ریخت. **العِثاث**: افعی‌هائی هستند که در سالهاین قحط یکدیگر را می‌خورند. **العِثّ**: واحد عِثاث. **العُثَّة**: بِيدِ لباس. ج عُثّ و عُثَث.

☆ **عثر**: **عَثَرَ** ـُـِ و **عَثِرَ** ـَ و **عَثُرَ** ـُ عَثْراً و عَثِيراً و عِثاراً: سکندری خورد. لیز خورد و افتاد. عَثَرَ و عَثِرَ و عَثُرَ الفرسُ: اسب سکندری خورد و برو افتاد. عَثَرَ و عَثُرَ العِرْقُ: رگ جهید. زد. عَثَرَ ـُ عَثْراً و عُثُوراً علی‌السِرِّ و غیرِهِ: به راز و غیره مطلع شد. از راز سَر درآورد. آن را پیدا کرد. **عَثَّرَهُ** و **أَعْثَرَهُ**: لیزش داد. او را لغزاند. أَعْثَرَهُ عَلَى السِرِّ و غَيرِهِ: رازی را با او در میان گذاشت. أَعْثَرَهُ عَلىٰ أَصْحابِهِ: او را بر یاران خود راهنمائی کرد. یاران خود را به او نشان داد. **تَعَثَّر**: لیز خورد. لغزید. تَعَثَّرَ لسانُهُ: زبانش لکنت پیدا کرد. زبانش بهم افتاد. **العَثْرَة**: یکبار لغزیدن و افتادن. جهاد. جنگ. ج عَثَرات.

العَثُور: بسیار لغزنده و لیز خورنده. **العَثِیر**: گردوخاک. غبار به هوا برخاسته.

☆ **عجّ**: **عَجَّ** ـِـ عَجّاً و عَجِیجاً: جیغ و داد کرد. **عَجَّتْ** و **أَعَجَّتْ** الریحُ: باد گرد و خاک بلند کرد. **عَجَّجَ** الغبارَ: گردوخاک برانگیخت. عَجَّجَ البیتَ مِنَ‌الدخانِ: خانه را پر از دود کرد. **تَعَجَّجَ** البیتُ مِنَ‌الدخانِ: خانه پر از دود شد. **العُجَّة**: خاگینه که از تخم مرغ و آرد و روغن درست کنند. **العَجاج**: گردوغبار. دود. مردم فرومایه. **العَجاجَة**: یک نفر آدم فرومایه. **العَجّاج**: جیغ و دادکن. داد و فریادکن. گردوخاک کن. یومٌ عَجّاجٌ: روزِ گَردُغباری.

☆ **عجب**: **عَجِبَ** ـَـ عَجَباً مِنَ‌الامرِ ولهُ: از چیزی به شگفت آمد. از چیزی تعجب کرد. عَجِبَ إلیهِ: آن را دوست داشت. پسندید. **أَعْجَبَهُ** و **عَجَّبَهُ**: او را به تعجب انداخت. به شگفتی انداخت. **أُعْجِبَ** بالشيءِ: آن را پسندید. از آن خوشش آمد. أُعْجِبَ بِنَفْسِهِ: خودپسند شد. **تَعَجَّبَ** و **إسْتَعْجَبَ** مِنْهُ: از او به شگفت آمد. **العَجْب**: دم هر چیز. بیخ دم. ج عُجُوب. **العُجْب**: خودپسندی. خود برتربینی. تکبر. نپسندیدن چیز خوب. از خود راضی بودن. **العَجَب**: شگفتی. تعجب. العَجَبُ مِنَ‌اللّهِ: رضای خدا. ج أَعْجاب. **العُجاب** و **العُجّاب** و **العَجِیْب**: شگفت‌انگیز. تعجب‌آور. العُجاب ایضاً: بسیار شگفتی‌انگیز. **العَجِیْبَة** ج عَجائِب و **الأُعْجُوبَة** ج أَعاجِیْب: تعجب‌آور. أُعْجوبه.

☆ **عجرف**: **تَعَجْرَفَ**: تکبر کرد. گردنکشی کرد. **العَجْرَفَة**: تکبر. درشتی در سخن.

☆ **عجز**: **عَجَزَتْ** و **عَجُزَتْ** ـُـ عُجُوزاً المرأةُ: زن پیر شد. عَجَزَ ـِـ و **عَجِزَ** ـَـ عَجْزاً و عُجُوزاً و عَجَزاناً و مَعْجَزاً و مَعْجِزاً و مَعْجِزَةً و مَعْجَزَةً عَنْ‌کَذا: از انجام چیزی ناتوان شد. واماند. عاجز شد. **العاجِز**: ناتوان. ضعیف. ج عَواجِز و عَجَز. **عَجَّزَهُ**: ناتوانش کرد. او را ناتوان معرفی کرد. او را از کار یا چیزی بازداشت. عَجَّزَتْ المرأةُ: زن پیر شد. عجوزه شد. فرتوت شد. **أَعْجَزَهُ**: عاجزش کرد. ناتوانش دید. ناتوانش کرد. أَعْجَزَهُ الشَيءُ: از انجام آن ناتوان شد. أَعْجَزَ فِي‌الکلامِ: در سخن گفتن معجزه کرد. **تَعَجَّزَ**: خود را به ناتوانی زد. ادعای عجز کرد. تَعَجَّزَ‌البعیرَ: روی کفل شتر نشست. **إسْتَعْجَزَهُ**: او را ناتوان دید. **العَجْز**: ناتوانی. عجز. شمشیر. **العَجْز** و **العُجْز** و **العِجْز** و **العَجُز** و **العَجِز**: عقب هر چیز. دُم هر چیز. عَجْزُبیتِ‌الشعرِ: مصراع دوم شعر. ج أَعْجاز. أَعْجازُ النخلِ: تنه‌های درختان خرما. **العَجُز** و **العَجِز**: مرد ناتوان. عاجز. **العُجْزَة** و **العِجْزَة**: کوچکترین فرزند. ته تغاری. ته‌تغاریها. **العَجُوز**: پیرزن. ج عُجُز و عَجائِز. و نیز به معنای مختلفی آمده. مثل شراب. حادثه ناگوار یا آدم زبر و زرنگ. کَشتی. راه. دیگ. کمان. مرگ. یک دانه درخت خرما. ماده شتر. أَیّامُ العجوزِ: بردالعجوز. **الأَعْجَز**: دارای کفل گنده. دارای دُم بزرگ. کیسٌ أَعْجَزُ: کیسهٔ مملو. **المُعْجِزة**: معجزه. خارق‌العاده. إعجاز. ج **مُعْجِزات**.

☆ **عجعج**: **عَجْعَجَ** عَجْعَجَةً: بسیار جیغ و داد کرد. **العَجْعاج**: جیغ و دادکن. جیغ جیغو. العَجْعاجُ مِنَ‌الخیلِ: اسب سالخورده. اسب نجیب. **العَجْعَجَة**: جیغ‌زدن. داد و فریاد کردن. ج **عَجاعِج**.

☆ **عجف**: **عَجَفَ** ـُـ **عُجُوْفاً**: از خوردن غذا خودداری کرد. عَجَفَ ـِـ و **أَعْجَفَ** الدابَّةَ: چهارپا را لاغر کرد. أَعْجَفَ‌القومُ: مواشی آنان لاغر شدند. **عَجِفَ** ـَـ و **عَجُفَ** ـُـ عَجَفاً: لاغر شد. نزار شد. عَجِفَتْ و عَجُفَتْ البِلادُ: شهرها دچار خشک‌سالی شدند. **العَجِف** و **الأَعْجَف**: لاغر. نزار. **العَجِف** و **العَجْفاء**: مؤنث. زن لاغر. حیوان ماده لاغر. ج عِجاف. **عَجَّفَ** الرَجُلُ: غذا خورد ولی سیر نشد. عَجَّفَ نَفْسَهُ عَنِ‌الطعامِ: از خوردن غذا خودداری کرد.

☆ **عجل**: **عَجِلَ** ـَـ عَجَلاً و عَجَلَةً: شتاب کرد. عجله کرد. تندی کرد. عَجِلَ الامرَ: مطلب را کنار زد و به کار دیگری پرداخت. **عَجَّلَ**: شتاب کرد. عَجَّلَهُ: از او پیشی گرفت. او را تشویق کرد. عَجَّلَ لَهُ: مِنَ‌الثمنِ کَذا: به او بیعانه داد. عَجَّلَ اللحمَ: گوشت را به شتاب پخت. **أَعْجَلَهُ**: بر او پیشی گرفت. او را تشویق کرد

أَعْجَلَ‌الشَیءَ: آن را به شتاب خورد. أَعْـجَلَتْ النـاقَةُ: شتر سقط جنین کرد. **عاجَلَهُ مُعاجَلَةً** بذنبِهِ: در مجازات او شتاب کرد. عاجَلَهُ‌بِضَرْبِهِ: زودتر بـه او زد. **تَـعَجَّلَ** فِی‌الامرِ: شتاب کرد. عجله کرد. تَـعَجَّلَ‌الامـرَ: انـجام سریع کار را به عهده گرفت. **إِسْتَعْجَلَهُ**: او را شتاباند. از او پیشی گرفت. **العِجْل**: گوساله. ج **عُجُول** و **عِـجَلَة** و **عِجال**. **العِجْلَة**: گوسالهٔ ماده. هر آلتی که بر مـحوری بچرخد. ج **عِجَل** و **عِجال**. **العُجْل** و **العُجْلَة** و **العُـجالَة**: هر چیزی که با شتاب انجام شود. غـذای حـاضری. غذائی که قبل از غذای اصلی برای مهمان مـی‌آورند. **العَجَلَة**: شتاب. سرعت‌کردن. عجله. گِـل. گِـلِ سـیاه. گندیده، لجن. گاری. درشکه. هر آلتی که بر محوری بچرخد. ج **عَجَل** و **عِجال** و **أَعْجال**. **العاجِل** و **العَجِل** و **العَجُل**: شتابان. سریع. اکنون. همین حالا. ضد آجِـل. **العاجِلَة**: مؤنث العاجِل. دنیا. **العَجْلان**: شتابان. سـریع. ج **عَجالَی** و **عِجال**. **العَجْلَی**: مؤنثِ العَجْلان. **العَجُول** ج **عُجُل** و **العَجِیل** ج **عِجال**: شتابان. سـریع. بـا عـجله. **العَجُول** و **العَجّال**: بسیار باعجله. **المِعْجال**: شتاباننده. سبقت گیرنده. پـیشی گـیرنده. ج **مَـعاجِیْل**. مَـعاجِیْلُ الطرقِ: راههای میان‌بر. **المِعْجَل**: کیلومتر سنج. سرعت سنج. **المُسْتَعْجَلَة**: راه میان‌بر.

☆ **عجم**: **عَجَمَ ـُ عَجْماً** و **عُجُوماً** العوْدَ: چوب را گاز زد که سفتی یا سستی آن را بداند. عَجَمَ السیفَ: شمشیر را برای آزمایش در هوا چرخـاند. عَـجَمَ الشـیءَ: آن را آزمایش کرد. **العاجِم** ج **عُجَّم**: امتحان کننده. **عَجَمَ ـُ عَجْماً** الکتابَ اوالحرفَ: کتاب یا حرف را نقطه‌گذاری کرد. عَجَمَ الکتابَ: در خواندن کتاب یا نامه حروف را خوب ادا نکرد. عَجَمَتْهُ الامـورُ: کـارها او را پـخته و آزموده کردند. **أَعْجَمَ** و **عَجَّمَ** الکتابَ: کتاب یا نـامه را مبهم نوشت. مقصود را خوب نرساند. کتاب یا نامه را خوب نوشت. نقطه‌گذاری و إعراب‌گذاری کرد. أَعْجَمَ الکلامَ: سخن را گنگ و مبهم بیان کرد. **عَجُمَ ـُ عُجْمَةً**: زبانش لکنت پیدا کرد. **الأَعْجَم**: کسی که زبانش لکنت دارد. ج **عُجْم**. **العَجْماء**: زن یا دختری که زبـانش‌گیر دارد. **تَعاجَمَ** القومُ: با زبان کنایه و توریه حرف زدند. تَعاجَمَ الرجلُ: خود را به لکنت زد. تظاهر به گیر کردن زبان کرد. **إِنْعَجَمَ** عَلیهِ‌الکلامُ: سخن برایش مبهم شـد. سخن برای او و غیرقابل فهم شـد. **إِسْـتَعْجَمَ**: نـتوانست حرف بزند. زبانش بندآمد. إِسْتَعْجَمَ‌القـراءَةَ: نـتوانست بخواند. إِسْتَعْجَمَ علیهِ‌الکـلامُ: سـخن بـرای او و مـبهم و نامعلوم بود. سخن برایش گنگ و نامفهوم شد یا بود. **العَجْم**: نقطه‌گذاری. اعراب‌گذاری. امتحان کردن. **العَجْم** و **العُجْم**: بیخ دم. **العَجَم**: ایرانیان. کشور ایران. **العَجَم** و **العُجْم**: غیرعرب. **العَجَم** و **العُجام**: هستهٔ خرما. هسـتهٔ میوه. **العَجَمَة** و **العُجامَة**: یک هسـتهٔ خـرما یـا مـیوه. العَجَمَة ایضاً: درخت خرمائی که با کاشتن هسته سبز می‌شود. **العُجْمَة** و **العِجْمَة**: ابهام داشـتن. مـبهم بـودن. فصیح و بلیغ نبودن کلام. پیچیدگی کلام. انبوه شن. تپه شن. **الأَعْجَم**: غیرعرب. آدم غیر فصیح و بلیغ در زبان عربی. گنگ. لال. ج **أَعْجَمُون** و **أَعاجِم**. **العَـجْماء**: زن غیرعرب. زن غیر فـصیح در زبـان عـربی. چـهارپا. حیوان. ج **عَجْماوات**. **الأَعْجام**: غیر عربها. **الأَعْجَمِیّ** و **العَجَمِیّ**: غیر عرب. **العَواجِم**: دندانـها. **العـاجِمَة**: یک دندان. **المُعْجَم**: پیچیده. مبهم. سربسته. دشوار. کسی که سخن را توضیح مـی‌دهد. حـرف نـقطه‌دار. فـرهنگ. کتاب لغت. حروفُ المُعْجَم: الف باء. بابٌ مُـعْجَمٌ: درِ قفل.

☆ **عجن**: **عَجَنَ ـِ عَجْناً** الدَقِیقَ: آرد را خـمیر کـرد و مالش داد. عَجَنَ عَلَی‌العَصا: به عصا تکیه کرد. عَـجَنَ الرَجُلُ: آدم پیر یا تنومند دستها را به زمین گذاشت و بلند شـد. **العـاجِن**: زمـین‌گیر یـا آدمـی کـه در وقت برخاستن دستها را به زمین می‌گذارد. ج **عُجُن**. **إِعْتَجَنَ** الدقیقَ: آرد را خمیر کرد. إِعْتَجَنَ فلانٌ: خمیر به دست آورد یا ساخت یا خرید. **تَعَجَّنَ** الشَـیءُ: خـمیر شـد. **العَجِیْن**: خـمیر. شُـل. نـرم. ج عُـجُن. العُـجُن ایـضاً: آدم‌های شل‌وول. آدم‌های سست. **العَجِینَة**: یک چانهٔ خمیر. یک قـطعهٔ خـمیر. آدم شـل‌وول. نـرم. گـروه. جماعت. **المِعْجَن** و **المِعْجَنَة**: لانجین، تغار خمیرگیری،

لاوک.

☆ **عدّ**: عَدَّ ـُـ عَدّاً و تَعْداداً الشَیءَ: چیزی را حساب کرد. آن را شمرد. عَدَّدَ المیتَ: اوصاف نیک مُرده را شمرد. مُرده را ستود. عَدَّدَ الشَیءَ: چیزی را شمرد. آن را حساب کرد. آن را چند عدد گرداند. عَدَّدَ المالَ: مال را پس‌انداز کرد. مال را برای روز مبادا ذخیره کرد. أَعَدَّهُ لأَمرٍ: آن را برای کاری آماده کرد. حاضرش کرد. عادَّهُ عِداداً و مُعادَّةً: در جنگ او مقاومت کرد. عادَّ الشیءُ القومَ: چیزی را میان خود به تساوی قسمت کردند و به همه رسید. تَعَدَّدَ و تَعادَّ: متعدد شد. بسیار شد. زیاد شد. إعْتَدَّ: به حساب آمد. شمرده شد. هذا شَیءٌ لایُعْتَدَّبِهِ: این ناچیز است. قابل توجه نیست. إسْتَعَدَّ لأَمْرٍ: برای کاری مهیا شد. آماده کار شد. العَدَد: شمردن. شمارش. شمرده شده. العَدَدُمن‌الانسانِ: سالهای عمر انسان. ج أَعْداد. العِداد: مقاومت در برابر هماورد. بخشش. کمی دیوانگی. هماورد. همتا. دَمِ مرگ. روز قیامت. العِدادُ و العِدَدُ مِنَ‌الوجعِ. مرضی که می‌رود و در وقت معینی می‌آید. بِهِ مَرَضٌ عِدادٌ: به مرضی مبتلاست که در وقت معینی می‌آید. العِدّ: آب جاری و همیشگی. فراوانی هر چیز. چاه آب قدیمی. هماورد. هُوَ عِدُّک: او هماورد تو است. ج أَعْداد. العِدَّة: عده. جماعت. عِدَّةُ المرأةِ: ایام اندوه زن در مرگ شوهر. ج عِدَد. العُدَّة: آمادگی. مهیاشدن. آنچه برای روز مبادا ذخیره می‌کنند. ج عُدَد. العُدَّة و العُدّ: جوش صورت. العَدّاد: کیلومتر شمار. کنتور برق و آب. العَدّان و العِدّان: دوران یک چیز. زمان یک چیز. یا بهترین دوران یک چیز. اول یک چیز. ج عَدادِیْن. العَدَدِیّ: شماره‌ای. عددی. آنچه عددی فروخته شود. العَدِیْد: شمردن. عدد. شمرده شده. هماورد. همتا. مثل. مانند. سهم. بهره. العَدِیدُ مِنَ‌القومِ. کسی از مردم که به حساب آید. ج عَدائِد. العَدائِد ایضاً: همتایان. همانندها. مال تقسیم شده. ارث. العَدِیدَة: مؤنثِ العَدِیْد. بهره. قسمت ایامٌ عَدِیدَةٌ: روزهای معین و شمرده شده. المُعِدّ: آماده کننده. دارای ساز و برگ. مهیا.

☆ **عدس**: عُدِس: جوشی به شکل عدس درآورد. المَعْدُوس: کسی که جوش عدسی درآورده. العَدَس: عدس. العَدَسَة: یک دانه عدس. العَدَسَة و العَدَسِیَّة: شیشهٔ عدسی. ذره‌بین.

☆ **عدل**: عَدَلَ: عَدَلَ ـِـ عَدْلاً السهمَ و نحوه: تیر و غیره را صاف کرد. راست کرد. عَدَلَ فلاناً بفلانٍ: میان آن دو مساوات برقرار کرد. عَدَلَ بِرَبِّهِ: شریک برای خدا قرار داد. عَدَلَ الطریقُ: راه کج شد. عَدَلَ عَدْلاً و عُدُولاًعَنِ‌الطریقِ: از راه به یکسو رفت. کناره گرفت. عَدَلَ عُدُولاً الیهِ: به سوی او برگشت. عَدَلَ فلاناً: هم وزن او شد. مثل او شد. عَدَلَهُ فی‌المحملِ: در طرف دیگر کجاوهٔ او نشست. عَدَلَ ـِـ عَدْلاً و عَدالَةً و عُدُولَةً و مَعْدَلَةً و مَعْدِلَةً: عدالت به خرج داد. عادل شد. دادگری کرد. العادِل: عادل. دادگر. مشرک. ج عُدُول. عَدُلَ ـُـ عَدالَةً: دادگر بود یا شد. عَدَّلَ الشاهدَ: شاهد و گواه را درستگو دانست. عَدَّلَ‌الشِعْرَ: شعر موزون و خوب گفت. عَدَّلَ المتاعَ: کالا را دولنگه ساخت. عَدَّلَ و أَعْدَلَ الشَیءَ: آن را صاف کرد. آن را راست و درست کرد. عادَلَهُ عِدالاً و مُعادَلَةً: با او برابری کرد. همتای او شد. عادَلَهُ فِی‌المحملِ: در کجاوه هم‌نشین و همتای او شد. عادَلَ الشَیءُ: کج شد. عادَلَ الامرَ: در کار دست و پایش را گم کرد و نتوانست انجام دهد. عادَلَ بَیْنَ الشَیئینِ: آن دو را مثل هم قرار داد. إنْعَدَلَ عَنِ‌الطریقِ: از راه به یکسو رفت. إعْتَدَلَ: معتدل شد. میانحال شد. راست شد. صاف شد. العَدْل: عدالت. راستی. درستی. عادل. نظیر. همتا. مثل. مانند. ج أَعْدال. العَدْل ایضاً: لنگه. کیل. پیمانه. پاداش. میانه روی. مساوات. برابری. کارمیانه. راست ایستادن. العِدْل: مثل. مانند. قیمت. ارزش. جوال. لنگه. ج عُدُول و أَعْدال. العَدَل: مساوات میان دو لنگه یا دو همانند یا دو هماورد. العَدَلَة و العُدَلَة: کسانی که گواهی شهود را تصدیق می‌کنند و معتبر می‌دانند. و به قولی العُدَلَة به معنی یک نفر و العَدَلَة به معنی جمع است. العَدِل: عادل. دادگر.

العَدِیْل: نظیر. مِثل. مانند. همسنگ و همتای در کجاوه. ج عُـدَلاء. الإِعْـتِدال: راستی. میانه‌روی. اعـتدال. الإِعْتِدالُ الرَّبِیعی: تساوی شب و روز در فـصل بـهار. الإِعْتِدالُ الخرِیفی: تساوی شب و روز در فصل پائیز.

☆ عدم: عَدِمَ ـَ عُدْماً و عَدَماً المالَ: مال را از دست داد. أَعْدَمَ إِعْداماً الرَّجُلُ: نادار شد. بی‌چیز شد. فـقیر شـد. أَعْـدَمَهُ الشَـیءَ: چـیزی مـتعلق بـه او را نـابود کـرد. أَعْدَمَنِی الشَیءُ: آن چیز در دسترس من قرار نگـرفت. أَعْدَمَ فلاناً: او را منع کرد. باز داشت. المُعْدِم و العَدِیْم: فقیر. نادار. بی‌چیز. العَدَم و العُدْم و العُـدُم: فـقدان. از دست دادن. العَدَم ایضاً: عدم. نیستی. نابودی. العَـدِم: فقیر. نادار. العَدِیْم: احمق. دیوانه. فقیر. نـادار. نـابود شده. معدوم. ج عُدَماء. المَعْدُوم: نابود شده. معدوم.

☆ عدن: عَدْن و جَنَّةُ عَدْنٍ: بهشت عدن. المَعْدِن: معدن. کان. ج مَعادِن. المِعْدَن: پتکِ سنگ کشی یـا کـلنگِ شکسـتنِ سـنگ از کـوه. المُـعَدِّن: کـاوشگرِ مـعدن. استخراج کننده معدن.

☆ عدو: عَدا یَعْدُو عَدْواً و عَدَواناً و عُـدُوّاً و تَـعْداءً و عَدَأً: دوید. عَدا عَدْواً و عُدْواناً فلاناً عن‌الامرِ: او را از کار باز داشت. از کارش جلوگیری کرد. عَـدا عـلیهِ: روی او پرید. عَدا الامرَ و عن‌الامرِ: کار را ترک کرد. ول کرد. عَدا عَدْواً و عُدُوّاً و عَداءً و عُدْواناً و عِدْوانا و عُدْوَی علیه: بر او تعدی کرد. بر او ستم کرد. تـجاوز کرد. ماعَدا مِمّابَدا: چه چیزی باعث شد از نظر خـود دربارهٔ من منصرف شوی. عَدا و ماعَدا: بـه اسـتثنای. بغیر. بجز: جاءَ القومُ عَدا زیداً و عَدا زیدٍ و ما عَدا زیداً: همه آمدند بجز زید.

☆ عدی: عَدِیَ یَعْدَی عَدَاً لفلانٍ: کینهٔ او را بدل گرفت. او را دشمن داشت. عُدِیَ علیٰ فلانٍ: بر فلانی ستم شد. مال او به سرقت رفت. عَدَّی عَنِ‌الامرِ: آن کار را رها کرد. آن را ترک کرد. عَدِّ عَمّاتَرَی: از آنـچه مـی‌بینی چشم پوشی کن و بگذر و صرف نظر کن. عَدَّی الشَیءَ: آن را به مرحـلهٔ اجـرا درآورد. عَـدَّی الفـعلَ: فـعل را متعدی قرار داد. عـادَی عِـداءً و مُـعاداةً فـلاناً: بـا او دشمنی کرد. عـداوت و مـخاصمه کـرد. عـادَی بَـیْنَ الصیدینِ: با یک تیر دو شکار زد. عادَی الشیءَ: چیزی را دور کرد. أَعْدَی الرجـلَ: او را بـه دویـدن واداشت. أَعْدَی فلاناً علیٰ فلانٍ: فلانی را علیه دیگری یاری داد. به او کمک کرد علیه دیگری. أَعْدَی الامرَ: کاری دیگر را ترک کرد و آن مطلب را انجام داد. أَعْداهُ شَرّاً: بدی به او رساند. أَعْداهُ من عِلَّةٍ او خُلقٍ: از او بیماری یـا اخلاق مخصوصی را گرفت. أَعْدَی علیهِ: بر او تعدی و ستم کرد. أَعْدَی کلامَهُ: سخن ناحق گفت. ناسزا گفت. تَعَدَّی الشَیءَ: از آن گذشت. رد شد. تَعَدَّی عَلیهِ: بر او ستم کرد. تعدی کرد. تَعَدَّی الفعلُ: فـعل مـتعدی شـد. تَعَدّی الشَیءَ إِلیٰ آخرَها: از آن گذشت. از چیزی بـه چیز دیگر روی آورد. تعادَی القومُ: با یکدیگر دشمنی کردند. مسابقهٔ دویدن گذاشتند. تَعادَی الرجلُ: دور شد. تَعادَی ما بَیْنَهُم: میان آنان بهم خورد. تَعادَی المکـانُ: آنجا صاف و هموار نـبود یـا نـاهموار شـد. تَـعادَتْ النوائِبُ: مصیبات و گرفتاریها پی در پی آمدند. إِعْتَدَی الحَقَّ و عَنِ الحَقِّ و فوق‌الحق: از حق دور شد. إِعْتَدَی علی فلانٍ: برفلانی ستم کـرد. إِسْـتَعْدَی الرجـلَ: از او کمک خواست. مساعدت طلبید. إِسْتَعْدَی الفرسَ: اسب را تاخت کرد. اسب را هَـی زد. العَـداء: ستم کـردن. تعدی کردن. کاری که پیش می‌آمد و جلو کار انسان را می‌گیرد. دُوری. العَداء و العِداء: یک تـاخت دویـدن. العِدَی: اعدا. دشمنان. غُرباء. افراد غریب. افـراد دُور. بستر دره و رودخانه. العِدَی: دشمنان. اماکن بـلند و مرتفع. العَدْوَی: فساد. تباهی. سرایت امراض واگـیر. العَداوَة: دشمنی. عداوت. کـناره گـرفتن از یکـدیگر. العُدْوَة: جای دور. العُدْوَة و العَدْوَة و العِـدْوَة: جـای بلند و مرتفع. ساحل رودخانه. کنارهٔ دره. ج عِـداء و عِدَوات. العَدْوَة: یکبار دویدن. یکـبار تـعدی کـردن. یکبار ترک چیزی کردن. ساحل دره. العُدْوان: دشمنی علانیه و آشکارا. العَدُوّ: دشمن. ج أَعْداء و جج أَعـادٍ. العادِی: دونده. دشمن. متجاوز. تعدی کننده. کسی که از حد خود تجاوز می‌کند. اختلاس کننده. شیر درنده.

عادِي العَوادِي: کار مهمی که پیش می‌آید و انسان را از زندگی باز می‌دارد. ج عُداة. عادِياً اللوحِ: دو طرف لوح. العادِيَة مؤنثِ العادِي. مردم آماده برای جنگ. سواران غارت کننده و شبیخون زننده. دُوری. کاری که انسان را از زندگی باز دارد. خشم. غضب. تندی. عادِيَة السَمّ: ضرر سَم. ج عَواد. عَوادِي‌الدهرِ: گرفتاری‌هایِ روزگار.

☆ عذب: عَذُبَ ـُ عُذُوبَةً و إعْذَوْذَبَ الشرابُ: نوشابه گوارا شد. أعْذَبَ: به آب گوارائی برخورد کرد. أَعْذَبَ الماءَ: آشغال و خزهٔ روی آب را گرفت. أَعْذَبَ القومُ: آب آنان گوارا شد. أَعْذَبَ اللهُ الماءَ: خدا آب را گوارا کرد. أَعْذَبَ عنهُ: خود را از آن باز داشت. از آن خودداری کرد. أَعْذَبَهُ‌عَنِ‌الامرِ: او را از کاری بازداشت. عَذَّبَهُ: عذابش کرد. شکنجه‌اش کرد. عَذَّبَهُ عَنِ‌الشَیءِ: از چیزی بازش داشت. عَذَّبَ السوطَ: برای تازیانه دسته گذاشت. إعْتَذَبَ: دو طرف دستار را آویزان کرد. إسْتَعْذَبَ الشَیءَ: چیزی را گوارا یافت. آبی گوارا طلبید. العَذْب: گوارا. نوعی درخت. ماءٌ عَذْبٌ: آب گوارا. العَذَب: آشغال چشم. نخ شاهین ترازو. شاخه‌های درخت و کناره‌های هر چیز. کناره عمامه که آویزان می‌کنند. العَذَبَة: واحد العَذَب. العَذاب: شکنجه. عذاب. ج أَعْذِبَة.

☆ عذر: عَذَرَهُ ـِ عُذْراً و عُذُراً و عُذْرَى و مَعْذُرَةً و مَعْذِرَةً‌علیٰ ما صَنعَ او فی ما صَنعَ: عذر او را قبول کرد. گناه او را بخشید. عَذَرَ ـُـِ عَذْراً و عُذْراً الفرسَ بالعِذارِ: افسار به کله اسب بست. عَذَّرَ: عذر غیرموجه آورد. عَذَّرَهُ: عذر زیاد برای او آورد. عَذَّرَ الغُلامُ: صورت پسربچه مو درآورد. عَذَّرَ فِي‌الامرِ: در کار کوتاهی کرد. در کار سرد شد. أَعْذَرَهُ: عذر او را قبول کرد. گناه او را بخشید. أَعْذَرَالرَجُلُ: عذر آورد. أَعْذَرَ مِنْ نَفْسِهِ: عذر موجه آورد. انصاف داد. با انصاف بود. أَعْذَرَ فِي‌الامرِ: کوتاهی کرد در حالی که منکر کوتاهی بود. معاصی زیادی مرتکب شد. أَعْذَرَ الفرسَ: افسار به اسب زد. أَعْذَرَهُ فی ظَهرِهِ: به کمرش زد و اثر زدن ماند. أَعْذَرَ بفلانٍ: اثر زخمی در بدنش ایجاد کرد. تَعَذَّرَ عَلَيْهِ الامرُ: کار برای او غیرممکن شد. از عهدهٔ کار بر نیامد. تَعَذَّرَ عَنِ الامرِ: دیر کرد. به آن کار نرسید. تَعَذَّرَ الرسمُ: آثار و رد محو شد. نابود شد. تَعَذَّرَالرجلُ: از خود دفاع کرد. فرار کرد. تَعَذَّرَ فلانٌ من‌الذنبِ: از گناه و تبرئه شد و بیرون آمد. إعْتَذَرَ: از خود دفاع کرد. إعْتَذَرَ عَنْ فلانٍ: از او خواست عذرش را بپذیرد. معذرت طلبید. إعْتَذَرَ الرجلُ: معذور شد. إعْتَذَرَ إليهِ: از او پوزش خواست. عذرخواهی کرد. العُذْر: پوزش. عذر. بهانه. ج أَعْذار. پیروزی. غلبه. العِذار: مقداری از افسار که به صورت حیوان قرار می‌گیرد. ج عُذُر. بناگوش. موی بناگوش. گونه. رخساره. شرم. حیا. العِذْرَة: عذر. بهانه. آنچه وسیله پوزش و عذرخواهی قرار گیرد. ج عِذَر. العُذْرَة: چیزی است که برای دفع چشم در پیشانی اسب برنده مسابقه می‌بندند. یک دسته مو. موی روی شانهٔ اسب. پیشانی یا موی جلو پیشانی. ستاره‌ای است که در وقت طلوع آن گرما شدیدتر می‌شود. مرضی است در گلو. ج عُذَر. العاذِر: عذرپذیر. اثر زخم. العَذِير: عذرپذیر. یاور. ج عُذْر. العَذِيرَة: مؤنثِ العَذِير. زن یا دختر عذرپذیر. العَذِير و العَذِيرَة: هر چیز خوبی که انسان به خاطر آن ولیمه دهد. العَذِيرَة ایضاً: اثر زخم. الإعْذار: عذرآوردن. عذرخواهی. غذائی که به یک مناسبت خوشی می‌دهند مثل عروسی و ختنه و غیره. العَذْراء: باکره. ج العَذارَى و العَذارِي و العَذْراوات. لقب حضرت مریم. العُذْرَى و المَعْذَرَة و المَعْذُرَة ج مَعاذِر و المِعْذار ج مَعاذِير: معذرت. عذر. بهانه. پوزش.

☆ عذق: عَذَقَ ـِ عَذْقاً و عَذَّقَ النخلةَ: چوب درخت خرما را قطع کرد. العاذِق: کسی که چوب خرما را می‌بُرد. کسی که به درختهای خرما رسیدگی می‌کند. ج عاذِقون و عُذّاق. العَذْق: درخت خرما با بار. ج أَعْذُق و عِذاق. العِذْق: خوشهٔ انگور. خوشه خرما. ج عُذُوق و أَعْذاق. هر شاخه‌ای که چند شاخهٔ فرعی دارد.

عزت. بزرگی. العَذِق: هوشیار و خوش‌اخلاق. هوشیار و لطیف و ظریف. طیبٌ عَذِقٌ: عطر خوشبو.

☆ **عذل**: عَذَلَهُ ـُـ عَذْلاً و عَذَّلَهُ: او را سرزنش کرد. ملامت کرد. العاذِل: سرزنش کننده. ج عُذَّل و عُذّال و عَذَلَة و عاذِلُون. العاذِلَة: زن یا دختر سرزنش‌کننده. ج عَواذِل و عاذِلات. تَعاذَلَ القومُ: یکدیگر را سرزنش کردند. تَعَذَّلَ و إعْتَذَلَ: خود را سرزنش کرد. سرزنش پذیرفت. العَذْل و العَذَل و التَعْذال: سرزنش. ملامت. العُذُل او المُعْتَذِلات: روزهای شدت گرما. العُذْلَة و العَذُول و العَذّال و العَذّالَة: بسیار ملامتگر. بسیار سرزنش کننده. المُعَذَّل: ملامت شده. کسی که به جهت بخشش زیاد و امثال آن ملامت می‌شود.

☆ **عذو**: عَذا یَعْذُو عَذْواً و عَذِیَ یَعْذَی عَذًی و عَذُوَ یَعْذُو عَذاوةً المکانُ: خوب بود. نیکو بود. خوش آب و هوا بود. إسْتَعْذَی المکانَ: آنجا را نیکو گرداند. العاذِیَة و العَذِیَة و العَذِیَّة و العَذاة: زمین نیکو. العِذْی: زراعت. دیم. ج أَعْذاء.

☆ **عرّ**: عَرَّ ـُـِ عَرّاً و عُرَّ الجملُ: شترگَر شد. العَرّ و الأَعَرّ و العارّ و المَعْرُور: گَر. شترگَر. عَرَّ ـِ عِراراً و عارَّ مُعارَّةً و عِراراً الظلیمُ: شترمرغ نر صدا کرد. أَعَرَّتْ الدارُ: خانه آلوده به سرگین شد. العَرّ: گَر. مبتلا به جرب. گری. عیب. شرارت. بدی. بچه‌ای که زود از شیر گرفته شده. العَرَّة: یک مرتبه گر شدن. یکبار صداکردن شترمرغ و نحوه. مؤنث العَرّ. با شدت جنگیدن. صفت بد. عیب. عاروننگ. العُرّ: گری. چلغوز. پسربچه. العُرَّة: گری. دختر. چلغوز. دریا. سرگین. چربی کوهان شتر. به بدی مبتلا شدن. جُرم. گناه. جنونی که به سراغ انسان می‌آید. الأَعَرّ: گَر. مبتلا به گری. العَرّاء مؤنثِ الأَعَرّ. ج عُرّ. العَرار: درختی است خوشبو. نرگس بیابانی. العَرارَة: واحدِ العَرار. العَرِیر: آدم غریب. حدیث یا سخن نامأنوس. المَعَرَّة: بدی. گناه. اذیت. رنج. سختی. تاوان. خونبها. تغییر رنگ رخسار از خشم. ستاره‌ای است. شهری است. کار زشت.

☆ **عرب**: عَرَبَ ـُـ عُرُوبَةً و عُرُوبِیَّةً و عَرابَةً و عَرَباً و عُرُوباً: به زبان عربی فصیح سخن گفت. عرب اصل و با فصاحت بود. عَرِبَ ـَـ عَرَباً: معده‌اش خراب شد. عَرِبَتْ المعدةُ: معده خراب شد. عَرِبَ الجرحُ: جراحت چرک کرد و فاسد شد. عَرِبَتْ البئرُ: آب چاه زیاد شد. عَرِبَ الرجلُ: زبانش باز شد. لکنت زبانش برطرف شد. عَرَّبَ المنطقَ: گفتار را فصیح گرداند. عَرَّبَ الکتابَ و نحوه: کتاب و غیره را ترجمه عربی کرد. عَرَّبَ عَلیهِ فعلَهُ: کار او را تقبیح کرد. عَرَّبَ قولَهُ: سخن او را رد و تقبیح کرد. عَرَّبَ عَنْهُ لسانُهُ: زبانش در آن گویا و فصیح شد. عَرَّبَ عن صاحِبِهِ: از رفیق خود دفاع کرد. به جای او سخن گفت و استدلال کرد. عَرَّبَ الرجلُ: اسب عربی خرید. عَرَّبَ المشتَرِیُ: خریدار بیعانه داد. عَرَّبَ بحجَّتِهِ: دلیل خود را خوب بیان کرد. عَرَّبَ الاسمَ الاعجمیَّ: اسم غیر عربی را معرب کرد. أَعْرَبَ الشَیءَ: چیزی را بیان کرد. روشن کرد. أَعْرَبَ عَنْ حاجَتِهِ: حاجت خود را گفت. أَعْرَبَ کلامَهُ: سخن خود را خوب و فصیح بیان کرد. أَعْرَبَ بالکلامِ: سخن را خوب و واضح بیان کرد. أَعْرَبَ بحجتهِ: دلیل خود را خوب بیان کرد. أَعْرَبَ الکلمةَ: إعراب کلمه را خوب بیان کرد یا گذاشت. أَعْرَبَ الفرسَ: اسب را تاخت. أَعْرَبَ الفرسَ العربیَّ: اسب عربی را با شیههٔ آن از غیرعربی تشخیص داد. أَعْرَبَ الرَجُلُ: دارای رمهٔ اسب یا شتر خوب و عربی شد. أَعْرَبَ المشتریُ: خریدار بیعانه داد. أَعْرَبَ الرَجُلُ: با فصاحت سخن گفت. ناسزا گفت. دشنام داد. تَعَرَّبَ: مثل عربها شد. بیابان‌نشین شد. بادیه‌نشین شد. إسْتَعْرَبَ: عرب شد. جزو عربها شد. العَرَب و العُرْب: عرب. ساکنان عربستان. ج أَعْرُب و عُرُوب. العَرَبُ العَرْباء و العارِبَة و العَرِبَة و العَرَبِیَّة: عربِ قُح. عرب خالص. العَرَبُ المُتَعَرِّبَة و المُسْتَعْرِبَة: عرب غیر خالص. افرادی که اصلاً عرب نبوده و عرب شده‌اند. العَرَب و العَرِب من‌الماءِ: آب بسیار و زلال. رجلٌ عَرِبٌ: مرد فصیح. بئرٌ عَرِبَةٌ: چاه پرآب. العَرْبان: مرد زبان‌آور و با فصاحت. العَرَبیّ: عرب اصیل. العَرَبِیَّة: زن عرب.

دختر عرب. مؤنث العَرَبِيّ. اللغةُ العَرَبِيَّةُ: زبـان عـربی. **الأَعْرابِيّ**: عرب چیز نفهم. یک بادیه‌نشین. **الأَعْـراب**: بادیه‌نشینان. **العَرَبَة**: درشکه. گاری. کالسکه. ج عَرَب و عَرَبات. **العَرّاب** در اصطلاح نصاری: نام‌گذار بـچه. پدر تعمید دهنده. واژهٔ غیر عـربی است. **الأَعْـرابِـيَّة**: بادیه‌نشینی. اخلاق بادیه‌نشینی. **أَعْرَبُهُم** أَحْساباً: کسی که حسب و نسبش از همه روشن‌تر و معلوم‌تر است. أَعْرَبُهُم أَلْسِنَةً: کسی که از هـمه بـهتر عـربی صحبت می‌کند. **العِراب** و **الأَعْرُبُ** مِنَ‌الخَيْلِ اوالإِبِـلِ: اسب یـا شتر اصیل. العُرْبان: عرب. مابِالدارِ **مُعْرِبٌ** او **عَـرِيبٌ**: در خانه هیچ کس نیست. **المُعَرَّب**: کلمهٔ غیرعربی که مثل عربی استعمال می‌شود. مثل ابریسم کـه ابـریشم بوده. ترجمه شده.

☆ **عربد**: **عَرْبَدَ** عَرْبَدَةً: بداخلاق شد. **العَرْبِيد** و **المُعَرْبِد**: بداخلاق.

☆ **عربن**: **عَرْبَنَهُ**: بیعانه به او داد. **العُرْبُون** و **العَرَبُون** و **العُرْبان**: بیعانه. پیش‌کرایه. ج عَرابِين.

☆ **عرج**: **عَرَجَ** ــُـ عُرُوجاً و مَعْرَجاً فی السلَّمِ: از نردبان بالا رفت. عَرَجَ عَلَى الشیءِ و فی الشیءِ: از آن بـالا رفت. **عُرِجَ** بِهِ: بالا برده شد. **عَرَجَ** و **عَرِجَ** ــَـ عَرَجاً: شَل شد. لنگید. **الأَعْرَج**: لَـنگ. شَـل. ج عُـرْج و عُـرْجان. **العَرْجاء**: زن یا دختر لَنگ. حیوان مادهٔ لَـنگ. **عَـرَّجَ**: ایستاد. مکث کرد. درنگ کرد. به طرف راست یا چپ پیچید. عَرَّجَ عَنِ‌الشَيءِ: چیزی را رها کرد. آن را یـله کـرد. عَـرَّجَ الثوبَ: لبـاس را بـه طـور مـارپیچی رنگ‌آمیزی کرد. عَـرَّجَ البـناءَ اوالنـهرَ: سـاختمان یـا رودخانه را کج کرد. عَرَّجَ الرجلُ: وارد غروب آفتاب شد. فلانٌ لايُعَرَّجُ عَلىٰ قولِهِ: به قول او نمی‌شود اعتماد کرد. عَرَّجَ و **تَعَرَّجَ**: کج شد. خمید. تَعَرَّجَ عَلَى المكانِ: وسیلهٔ سواری خود را ایستاند و در آنجا توقف کـرد. در جائی پیاده شد و ماند. **أَعْرَجَ**: هنگام غروب وارد شد یا هنگام غروب آمد. أَعْرَجَهُ اللّٰهُ: خدا او را لنگاند. خدا او را شَل و چلاغ کرد. **تعارَجَ**: بـه دروغ لنگـید. خود را به چلاغی زد. **إِنْعَرَجَ**الشَيءُ: کج شـد. خـمید. تاب برداشت. إِنْعَرَجَ الطريقُ: راه کج شد. إِنْـعَرَجَ عَـنِ الشيءِ: چیزی را رها کرد. إِنْعَرَجَ القومُ عَنِ الطريقِ: از راه به یکسو رفتند. **العَرَج** و **العَرَجان**: لنگان لنگان راه رفتن. شَلیدن. راه‌رفتنِ چلاغ. **العَرْجاء**: مؤنثِ الأَعْرَج. زن یا دختر لَنگ. حیوان ماده لَنگ. کفتار. **العَـرْجَة** و **العُرْجَة**: آنچه روی آن می‌ایستند یـا تـوقف مـی‌کنند. **المِعْرَج** و **المَعْرَج** و **المِعْراج**: نردبان. پله. ج مَـعارِج و مَعارِيج. **المُنْعَرَجُ**مِنَ‌الوادِي: پیچ دره.

☆ **عرد**: **العَرّادَة**: عَرّاده. یکـی از آلات جـنگی قـدیم شبیه منجنیق که برای سنگ انداختن بکار می‌رفته. ج عَرّادات.

☆ **عرزل**: **العِرْزال**: آلونک چوبی.

☆ **عرس**: **عَرَسَ** ــُـ عَرْساً: در شادی زیست. در مجلس شادی رفت. **أَعْرَسَ**: مجلس عروسی گرفت. أَعْـرَسَ الشَيءَ: با چیزی مأنوس شـد. خـو گـرفت. **العِـرْس**: همسر. زن. عِرْسُ المرأةِ: شوهر. ج أَعْراس. **إِبْنُ عِرْس**: راسو. موش خرما. ج بَناتُ عِرْس. **العُرْس** و **العُـرُس**: عــروسی. ولیــمه عـروسی. ج أَعْـراس و عُـرُسات. **العُرْسِيَّة**: دست‌انـدرکاران عـروسی یـا دست‌انـدکاران مجلس عروسی. **العَرُوس**: عروس. دامـاد. **العَـرُوسَة**: عروس. ج عَرائِس. **العَرِيس**: داماد.

☆ **عرش**: **عَرَشَ** ــُـِـ عَرْشاً: خانهٔ چوبی ساخت. آلونک ساخت. کپر درست کرد. عَرَشَ البيتَ: خانه را ساخت. عَرَشَ العَرْشَ: سایبان را درست کرد. عَـرَشَ عَـرْشاً و عُرُوشاً الكَرْمَ: داربست برای درخت تاک درست کرد. **عَرَّشَ**الكَرْمُ: مو روی داربست کشیده شد. عَرَّشَ‌الكَرْمَ: داربست برای مو ساخت. عَرَّشَ البيتَ: سقف خانه را زد. عَرَّشَ الطائِرُ: پرنده بالها را گشود و سایه افکـند. عَرَّشَ و **أَعْرَشَ**: کپری درست کرد. سـایبانی سـاخت. **إِعْـتَرَشَ**: کـپری سـاخت. سـایبانی درست کـرد. إِعْتَرَشَتْ‌الدوالِيُ عَلَى‌الخشبِ: شاخه‌ها روی تخته پهن و آویزان شدند. **العَرْش**: خـانهٔ چـوبی سـاختن. کـپر درست کردن. عرش پـادشاهی. رکـن و اسـاس یک چیز. مایه قوام یک چیز. سقف‌خانه. سـایبان. خـیمه.

کپر. کاخ. برآمدگی پشت‌پا. ساختمان روی دهانه چاه. عَرْشُ الطائِرِ: لانهٔ پرنده. عَرْشُ الکَرْمِ: داربست مو. ج أَعْراش و عُرُوْش و عُرُش و عِرَشَة. العَـرِیش: سـایبان. چیزی مانند خیمه. آغـل گـوسفند بـرای حـفاظت از سرما. داربست مـو. ج عُـرُش. العَـرِیش و العَـرِیشَة: چیزی است شبیه هودج. ج عَرائِش.

☆**عرص**: العَرَصَة: حیاط خانه. میدانگاه. هر فـضای باز و بدون عمارت. ج عِراص و أَعْراص و عَرَصات.

☆**عرض**: عَرَضَ ـِـ عَرْضاً الشَیءَ لفلانٍ: چیزی را بر او عرضه کرد. برای او آشکار کرد. عَرَضَ الشَیءَ عـلیه: چیزی را به ا و نشان داد. عَرَضَ المتاعَ للبیعِ: کـالا را در معرض فروش قرار داد. عَرَضَ الجندَ: از سـربازان سان دید. عَرَضَ لَهُ عارضٌ مِنَ الحمیَّ: تب کرد. عَرَضَ القومَ عَلَی السیفِ: آن قوم را از دم تیغ گذرانید. عَرَضَ الحصیرَ: حصیر را پهن کرد. عَرَضَ لِی عارِضٌ: مانعی برای من پیش آمد. عَرَضَ ـِـ و عَرِضَ ـَـ عَـرْضاً: رخ داد، پیش‌آمد کد، عارض شد. عَرَضَ ـُـ عَرْضاً العـودَ عَلَی‌الإناءِ: چوب را روی پهنای ظرف گذاشت. عُرِضَ: دیوانه شد. عَرَضَ ـُـ عَرْضاً: به مکه و مدینه و حـومه آن دو رفت. عَرَضَ الکتابَ: کتاب را از بـر خـوانـد. عَرُضَ ـُـ عِـرَضاً و عَـراضَـةً: پـهن شـد. العَـرِیض و العُراض: پهن. عریض. عَرَّضَ لَهُ و بِهِ: به کنایه از او یاد کرد. عَرَّضَ الشَیءَ: چیزی را پهن کرد. عَرَّضَ المتاعَ: کالا را با کالای دیگر عوض کـرد. عَـرَّضَ الکـاتِبُ: نویسنده کنایه زد. به صراحت ننوشت. عَرَّضَ الشَـیءَ للشَیءِ: چـیزی را در مـعرض چـیز دیگـر قـرار داد. عَرَّضَهُ مِنْ‌مالِهِ بِکَذا: از مـال خـود بـه او عـوض داد. عَرَّضَ فلانٌ: عارضه‌ای برایش پیش آمد. أَعْرَضَ عَنْهُ: از او اعراض کرد. روگـردانـد. پـرهیز کـرد. أَعْـرَضَ الشَیءَ: چیزی را پهن کرد. أَعْرَضَ المسأَلَةَ: مسـئله را شرح و بسط داد. أَعْرَضَ فِی‌المکارِمِ: خیلی بـزرگوار شد. بزرگواری پیشه کرد. أَعْرَضَ الامرُ: مطلب آشکار شد. أَعْرَضَ الثوبُ: لباس گشاد شد. عارَضَهُ مُعارَضَةً و عِراضاً: از او اعراض کرد. از او کناره گرفت. پرهیز کرد. عارَضَ الکتابَ بالکتابِ: دو کتاب را با یکدیگر مقابله کرد. مقایسه کرد. عارَضَ الرجلَ: سخن او را رد کرد. با او ستیزه و مـعارضه کـرد. مسـابقه گـذاشت. عارَضَ بِمِثْلِ صَنِیعِهِ: با او معاملهٔ به مثل کرد. عارَضَ الرجلُ: از یک طرف راه رفت. تَعَرَّضَ الامرَ و للامرِ و الی‌الامر: درصدد انجام کار برآمد. تَعارَضَ الرجلانِ: با یکدیگر معارضه کردند. إِعْتَرَضَ: مانع شد. جلوگیری کرد. إِعْتَرَضَ لَهُ: جلو او را گرفت. إِعْتَرَضَ لَهُ بِسَهْمٍ: جلو رفت و با تیر به او زد. إِعْتَرَضَ عِرْضَهُ: به آبروی او لطمه زد. إِعْتَرَضَ دونَ الشَیءِ: جـلو آن را گـرفت. إِعْتَرَضَ القائِدُ الجُنْدَ: فرمانده از سـربازان سـان دیـد. إِعْتَرَضَ عَلَیْهِ مِنْ قولٍ او فعلٍ: سخن یا کار او را اشتباه دانست. إِعْتَرَضَ الشیءَ: انجام آن را به عهده گـرفت. إِسْتَعْرَضَ: چیز پـهن و عـریض خـواست. إِسْـتَعْرَضَ الشَـیءَ: دیـدن آن را خـواست. خـواست بـبیند. إِسْتَعْرَضَ‌القومَ: بدون استثنا هـمه را در مـعرض قـتل درآورد. العَـرْض: بـه مـعرض درآوردن. نـمایش. پـیشکشی. واگـذاری. سـان‌دیدن. کـالا. جـنس. ج عُرُوض. کوه یا دامنهٔ کوه. لشکر انبوه. پهنا. وسـعت. گشادی. دیوانگی. دره. ملخ بسیار. ابر. روز قـیامت. العَرْضُ مِنَ‌اللیلِ: یک سـاعت از شب. ج عُـرُوْض و أَعْراض. العَرْض ایضاً: با خواهش چیزی را خواستن. عَرْضُ الحالِ عندَ الکُتّابِ: عرض حـال. دادخـواست. عُرُوضُ الأَحْوالِ: دادخواستها. عرض حالها. أَعْـراضُ الشَجَرِ: قسمتهای بالای درخت. العِرْض: اخلاق نیکو. مکارم اخلاق. آبرو. عزت. افتخار. نیک‌نامی. ناموس. بدن. بوی بدن. سوراخهای ریز بـدن کـه عـرق از آن بیرون می‌آید. کناره دره. کنار شهر. هر دره‌ای که آب و درخت و آبادی در آن باشد. انبوه ملخ. لشکر انبوه. ابر پرپشت. ج عُرْضان. العِرْض مِنَ‌الرجالِ: آدمی کـه بـه مردم دری وری می‌گوید. کسـی کـه مـتعرض مـردم می‌شود. العُرْض: جانب. کـنار. دامـنهٔ کـوه. العُـرْضُ من‌البحرِ اوالنهرِ: وسط دریا. وسط رودخانه. العُـرْضُ من‌الحدیثِ: قسمت بیشتر سخن یـا حـدیث. العُـرْضُ

مِنَ‌السیفِ اوالعُنُقِ: پهنای شمشیر یا پهنای گردن. نَظَرَ إلیهِ عَنْ عُرْضٍ و کَلَّمَهُ عَنْ عُرْضٍ: از یک سو بـه آن نگاه کرد. یک طرفی با او حرف زد. خَرَجُوا یَضْرِبُونَ النّاسَ عَنْ عُرْضٍ: از یک سو بیرون آمدند و شروع به زدن مردم کردند. إضْرِبْ بِهِ عُرْضَ الحـائِطِ: آن را بـه دیوار بزن واز آن روگردان شو. هُوَ مِنْ عُرْضِ النّاسِ: او از عامهٔ مردم است. **العَرَض**: کـالا. نـعمتهای دنـیا. مرضی که سراغ انسـان مـی‌آید. هـر چـیز نـاپایدار. هذاالأَمرُ عَرَضٌ: این مطلب عارضی و نـاپایدار است. العَرَض ایضاً. بخشش. عطا. غنیمت. العَرَضُ مِنْ کُـلِّ شیءٍ: عارضی. غیرذاتی. ج أعْراض. فَعَلَهُ عَرَضاً: بدون هدف و دقت آن را انجام داد. **العِـرْضَة**: نـوع عـرضه کردن. دختر یا زنی که مردم را مچل می‌کند و به آنها دری‌وری می‌گویند. **العُرْضَة**: همت. عـرضه. جُـربزه. یکی از فنون کشتی. کسی که در معرض چیزی قـرار می‌گیرد. هُو عُرْضَةٌ لِکَـذا: فـلان کـار از عـهده او بـر می‌آید. هُوَ عُرْضَةٌ لِلنّاسِ: او در معرض بدگوئی مردم است. **العُـراضَـة**: تـیرانـدازی و طـرقه در کـردن در عروسی‌ها و اعیاد. **العِریض**: مردم‌آزار. **العَرُوض**: وزن شعر. علم عروض و قافیه. حرف آخر از مصراع اول شعر. ج أعارِیض. شهر مکه و مدینه و حومه آن دو. کنار. ناحیه. جانب. راه در دامنه یا پهنای کوه. ابر. هر چیز فراوان. جائی که در وقت راه رفـتن دوشـادوش انسان باشد. العَرُوضُ مِنَ‌الکلامِ: مضمون کلام. فحوای سـخن. **العَـرُوضِیّ**: دانشـمند شـعرشناس. **العـارِض**: حـادثه. مـانع. پـیشامد. اتـفاقی. تـصادفی. زودگـذر. ناپایدار. گونه. رخسار. غیرذاتی. عارضی. ابـر. کـوه. **العارِضَة**: مؤنثِ العارِض. دندانهائی که در عرض دهان قرار دارد. یا دندانهائی که در هنگام خنده پیدا می‌شود. چیزی که رو در روی انسان پیدا می‌شود. چوب بالای درکه لنگه در میان آن قرار دارد. گونه. رخسار. جانب. ناحیه. نیاز. تیر حمال سـقف. ج عَـوارِض. العـارِضَة ایضاً: رأی و نظر نیکو و برگزیده. فلانٌ ذُوعارِضَةٍ: او دارای بیانی نیرومند و زبانی گـویا و حـاضر جـواب است. **العَرِیض** ج عِـراض: عـریض. پـهن. **العَـرِیْضَة**: مـؤنثِ العَـرِیْض. عـریضه. عـرض حـال. **التَّـعْرِیض** فِی‌الکلامِ: به کنایه سخن گفتن و مقصود را بیان کردن. **المَعْرِض**: نمایشگاه. نـمایشگاهِ آثـار صـنعتی. مـحل نشان دادن چیزی. ذَکَرْتُهُ فِی مَعْرِضِ کَذا: در جائی او را یاد کردم یا به یاد آوردم. **المُعَرَّض** مِن‌الکلامِ: سخن کنایه. ج مَعارِض و مَعارِیض. **المَعْرُوض**: دادخواست. عرض حال.

☆ **عرعر**: **العَرْعَر**: سروکوهی. أرس. أبـهُل. **العَـرْعَرَة**: یک درخت سروِ کوهی.

☆ **عرف**: **عَرَفَ**ـِ عِرْفَةً و عِرْفاناً و مَعْرِفَةً الشیءَ: آن را دانست. بدان آگاه شد. عَرَفَ بذنبِهِ: به گناه خود اقرار کرد. عَرَفَهُ: او را مجازات کرد یا پاداش داد یا کفایت کرد. عَرَفَ للامرِ: در کار پایداری کرد. صبر کرد. **عَرَفَ**ـُ عَرافَةً عَلَی‌القومِ: به کارهای آنـان رسـیدگی کـرد. امورات آنها رابه عهده گرفت. عَرَفَ عَرْفاً الفرسَ: یـال اسب را چید. **عَرُفَ** ـُ عَرافَةً: آگاه شـد. مـعاون شـد. رئیس شد. عَرُفَ عَرْفاً و عَرافَةً: زیـاد عـطر بـه خـود مالید. خوشبو شد. **عَـرِفَ**ـَ عَـرْفاً: از مـالیدن عـطر خودداری کرد. **عُرِفَ** الرَّجُلُ: دمل در کف دستش پیدا شد. **المَعْرُوف**: کسی که دمل در کف دستش پیدا شده. **عَرَّفَ** الشَیءَ: آن را نیکو گـرداند. خـوشبو گـردانـد. عَرَّفَهُ‌الامرَ: مطلب را به او گفت. او را آگاه کرد. عَرَّفَ بفلانٍ: اسم خود را به او گفت. عَـرَّفَ الضـالَّةَ: دنـبال گمشده گشت. نشانیهای گمشده را داد. عَرَّفَ الطـعامَ: خورش غذا را زیاد کرد. عَرَّفَ الإسْمَ: اسـم را مـعرفه کرد. عَرَّفَ الحُجّاجُ: حاجیها به عرفات رفتند. عَرَّفَ و **أعْرَفَ**فلاناً: گناهان او را شمرد سـپس او را بـخشید. أعْرَفَ الفرسُ: یال اسب دراز شد. **تَعَرَّفَ** الاسمُ: اسـم معرفه شد. تَعَرَّفَ الشَیءَ: کاوش کرد تا به چیزی پـی برد. تَعَرَّفَ الضالَّةَ: دنبال گمشده گشت. تَعَرَّف بـفلانٍ: نزد او شناخته شد. تَعَرَّفَ إلیهِ: به او مـعرفی‌اش کـرد. **تَعارَفَ** القومُ: یکدیگر را شناختند. **إعْتَرَفَ** بالشیءِ: به چیزی اعتراف کـرد. اقـرار کـرد بـه چـیزی. مـطیع و

فرمانبردار شد. إِعْتَرَفَ الشَیءَ: چیزی را شناخت. به آن پی برد. إِعْتَرَفَ بِهِ: آن را نشان داد. معرفی کرد. إِعْتَرَفَ الرجلَ: از او پرسید. از او جویا شد. إِعْتَرَفَ إِلیهِ: اسم و رسم خود را به او گفت. إِعْتَرَفَ لِلْأَمرِ: در کار پایداری کرد. آن را تحمل کرد. بردباری به خرج داد. إِعْتَرَفَ الضالَّةَ: نشانیهای گمشده را طوری داد که معلوم شود صاحب آن است. إِسْتَعْرَفَ الشَیءَ: چیزی را شناخت. إِسْتَعْرَفَ إِلیٰ فلانٍ: خود را معرفی کرد که فلانی بشناسدش. العَرْف: کشیدن یال اسب. عطر به خود نَزَدن. بسیار عطر مالیدن. خوشبوشدن. بو. رائحه. و بیشتر به بوی خوش می‌گویند. العُرْف: بخشش. نیکی. خوبی. نیکوکاری. آنچه بخشیده شود. کار خوب. اعتراف کردن. یال اسب. تاج خروس. العُرْف: موج دریا. هر چیز بلند مثل تپه شن و جای بلند. ج عُرَف و أَعْراف. العُرْف: عرف مردم. اصطلاح. رسم و رسومات. عُرْفُ اللسانِ: آنچه از معانی الفاظ به طور طبیعی فهمیده می‌شود. عُرْفُ الشرعِ: عرف شرع. آنچه مبنای احکام شرعی است. العَرْفَة: باد. دملی است که در کف دست پیدا می‌شود. العَرْفَة و العِرْفَة: پرسیدن. سئوال. العُرْفَة: حدفاصل میان دو چیز. هر چیز بلند مثل تپه شن و جای مرتفع. ج عُرَف. عَرَفَة: کوه عرفه نزدیک مکه. یومُ عَرَفَةَ: روز نهم ذیقعده. عَرَفات: عرفات. محلی است. در ۱۲ میلی مکه. العَرَفِی: منسوب به عرفات. العِرافَة: منجمی. فال‌گیری. طبابت. العَرّاف: منجم. فال‌گیر. پزشک. العِرْفان: شناختن. دانستن. اعتراف کردن. معروف. مشهور. نیکی. الإِعْتِراف: اعتراف کردن. اعتراف به گناه نزد کشیش. العارِف: دانا. شناسنده. خداشناس. شکیبا. بردبار. العارِفَة: مؤنث العارِف. زن یا دختر دانا. دختر یا زن شناسنده. معروف. بخشش. عطیه. ج عَوارِف. العَرِیف: دانا. آگاه. کسی که یاران خود را می‌شناساند یا معروف می‌کند. سرپرست. معاون. عَرِیْفُ المکاتِبِ: مبصر کلاس. ج عُرَفاء. أَمْرٌ عَرِیفٌ: مطلب مشهور. الأَعْرَف: معروفتر. هر حیوانی که یال داشته باشد مثل اسب. یا تاج داشته باشد مثل خروس. حَزْنٌ أَعْرَفُ: تپهٔ بلند. العَرْفاء: مؤنثِ الأَعْرَف. کفتار. قُلَّةٌ عَرْفاءُ: قلهٔ بلند. ج عُرْف. الأَعْراف: دیواری است بین بهشت و جهنم. نوعی درخت خرما. أَعْرافُ الریاحِ و السحابِ: اوائل باد و برآمدن ابر. بادهای بلند. ابرهای بلند. أَعْرافُ الحجابِ اوالرَمْلِ: جای بلند پرده و تپه شن. المَعْرَفَة: دانائی. شناسائی. علم. شناختن. المَعارِف: اعضای صورت انسان که مرکب از دماغ و دهان و چشم و غیره باشد. زیبائی‌های صورت. علوم. دانستنیها. مَعارِفُ الرَجُلِ: یاران انسان. المَعْرَف و المَعْرِف: یکی از اعضای صورت انسان. المَعْرَفَة. جای یال در گردن اسب. ج مَعارِف. المَعْرُوف: معروف. مشهور. نیکی. احسان. رزق و روزی. أَرْضٌ مَعْرُوفَةٌ: سرزمین خوشبو. المُعْتَرِف: اعتراف کننده. کسی که زیر شکنجه هم می‌گوید که مسیحی است.

☆عرق: عَرَقَ ـُـ عَرْقاً و مَعْرَقاً العظمَ: گوشتهای استخوان را خورد. استخوان را لیسید. عَرَقَ الطریقَ: راه را طی کرد. عَرَقَ عَرْقاً و عُرُوقاً فِی‌الأَرْضِ: در زمین حرکت کرد. راه رفت. عُرِقَ عَرْقاً: کم گوشت بود یا شد. عَرِقَ ـَـ عَرَقاً: عرق کرد. عَرِقَ الحائِطُ: دیوار مرطوب شد. عَرِقَ الرَجُلُ: کسل شد. تنبل شد. العَرْقان: عرق کرده. عرق کننده. عَرَّقَهُ: کاری کرد که بدن او عرق کند. عَرَّقَ و أَعْرَقَ‌الشَجَرُ: ریشهٔ درخت تا عمق زمین فرو رفت. عَرَّقَ و أَعْرَقَ‌الخمرَ: کمی آب به شراب آمیخت. عَرَّقَ و أَعْرَقَ الاناءَ: کمی آب در ظرف ریخت. أَعْرَقَ الرَجُلُ: به عراق رفت. نجیب. و شریف‌الاصل شد یا بود. إِعْتَرَقَ الشَجَرُ: ریشهٔ درخت در عمق زمین فرو رفت. إِعْتَرَقَ العظمَ: تمام گوشتهای استخوان را خورد. إِعْتَرَقَ‌القومُ: به شهرهای عراق رفتند. تَعَرَّقَ العظمَ: با دندان گوشتهای استخوان را کند و خورد. تَعَرَّقَ الشَجَرُ: درخت به عمق زمین ریشه دواند. إِسْتَعْرَقَ: حمام سونا گرفت. درجای گرم نشست که عرق کند. إِسْتَعْرَقَ الشَجَرُ: درخت تا اعماق زمین ریشه کرد. العَرْق: خوردن گوشتهای استخوان. کم

گوشت بودن. استخوانی که عمده گوشتش گرفته شده. ج عِراق و عُراق. **العِرْق**: ریشه. رگ. بدن، تن. کوه بلند و صعب‌العبور. کوه کوچک. آب کم. زمین شوره‌زار. شیرنوشیدنی. زاد و ولد زیاد حیوانات. توده دراز و باریک شن. ج عُرُوق و أَعْراق و عِراق: داءُ عِرْقِ النَساءِ: مرض سیاتیک. **العَرَق**: عرق کردن. عرق بدن. رطوبت دیوار. شیر نوشیدنی. یک ردیف سنگ یا آجر و خشت در دیوار و پی. راههای کوهستانی. رد پای شتر. یک تاخت دویدن. العَرَق من‌التمرِ: شیرهٔ خرما. عَرَقُ الخِلالِ: مزدی که به کسی دهند. یا چیزی که در اثر دوستی داده می‌شود. العَرَق ایضاً: می. شراب. نوشابه الکلی. **العَرَقِیَّة**: کلاه عرقگیر. **العُرَق** و **العُرَقَة**: بسیار عرق کننده. **العَرْقَة**: یکبار عرق کردن. **العِرْقَة** ج عِرَق و عِرْقات و **العَرْقاة** و **العِرْقاة**: اصل. بیخ. ریشه. تنهٔ درخت. **العَرْقاة** و **العَرْقُوَة**: چوب دلو. ج العَراقِی. **العَرَقَة**: یک ردیف خشت یا سنگ و آجر در دیوار. یک ردیف اسب یا پرنده. تیر حمّال. شاه تیر دیوار. منگوله کنار خیمه. ج عَرَق و عَرَقات. **العَرِیق** و **المُعْرِق**: اصیل. ریشه‌دار. غلامٌ عَرِیقٌ: پسربچه لاغراندام و فرز. **العَرِیق** و **الأَعْرَق**: ریشه‌دار. اصیل. **العِراق**: ساحل دریا به طور درازا. قسمت درونی پرِ پرنده یا مرغ. العِراقُ مِنَ‌الدارِ: آستانهٔ خانه. العِراقُ‌مِن‌الظفرِ: گوشت دور ناخن. العِراقُ مِنَ‌الاذنِ: ظاهر گوش. العِراقُ مِنَ‌النهرِ: بستر رودخانه از ابتدای جریان تا ریزش به دریا. یا پائین تا بالای بستر رودخانه. ج أَعْرِقَة و عُرْق و عُرُق. کشور عراق. **العِراقانِ**: کوفه و بصره. **العُراق**: استخوانی که گوشتش خورده شده. باران شدید و پرآب. **العُراقَة**: یک باران پرآب. **المُعَرَّق** و **المَعْرُوق** مِنَ‌الرجالِ: آدم استخوان باریک.

☆ **عرقب**: **عَرْقَبَ** الرجلُ: حیله کرد. نیرنگ زد. عَرْقَبَ‌الدابَّةَ: رگ پشت پا را برید. مچ پای حیوان را گرفت و کشید که برخیزد. **تَعَرْقَبَ**: نیرنگ زد. شبیه عرقوب شد و آن مردی بوده است دروغگو و خلف وعده کننده. تَعَرْقَبَ عَنِ‌الامرِ: از کار کناره‌گیری کرد. از گردنه‌ها و راههای کوهستانی عبور کرد. **العُرْقُوب**: پی‌پشت پا. پیچ و خم رودخانه. راه کوهستانی. نیرنگ. حیله. ج عَراقِیب. عَراقِیْبُ الأُمورِ: کارهای سخت و مهم. سَلَکَ العَراقِیبَ لِخَصْمِهِ: برای دشمن نقشه کشید.

☆ **عرقل**: **عَرْقَلَ**: از هدف خود دور شد. عَرْقَلَ الامرَ: کار را درهم ریخت. کار را دشوار کرد. عَرْقَلَ علیهِ‌الکلامَ: سخن را عوضی به او گفت. **تَعَرْقَلَ**الامرُ: مطلب درهم و برهم شد. تَعَرْقَلَ الکلامُ: سخن وارونه شد. **العَراقِیل**: گرفتاریها. موانع. عَراقِیلُ الامورِ: کارهای مشکل.

☆ **عرک**: **عَرَکَ** ـُـ عَرْکاً الأَدِیمَ: چرم را مالش داد. عَرَکَهُ‌الدهرُ: روزگار او را آب دیده کرد. عَرَکَ الشَیءَ: چیزی را مالاند تا پاک شد. عَرَکَتْ الماشِیَةُ النباتَ: چهارپایان گیاهان را از بیخ خوردند. عَرَکَتْ الماشِیَةُ الارضَ: چهارپایان تمام گیاهان و سبزه‌های زمین را چریدند. **عَرِکَ** ـَـ عَرَکاً: جنگجو بود. رزم‌آور بود یا شد. **العَرِک**: جنگجو. رزم‌آور. **عارَکَهُ** مُعارَکَةً و عِراکاً: با او جنگید. با او مبارزه کرد. **تَعارَکَ**الرَجُلانِ: آن دو با هم جنگیدند. مبارزه کردند. **إعْتَرَکُوا**: با هم جنگیدند. مبارزه کردند. إعْتَرَکَ الناسُ فِی‌المَعْرَکَةِ اوالخصومَةِ: مردم با هم وارد جنگ یا دشمنی شدند. إعْتَرَکَتْ الابلُ فِی‌الوِرْدِ: شتران در هنگام آب خوردن یکدیگر را هول دادند. إعْتَرَکَتْ الرجالُ فِی‌الحربِ: با یکدیگر جنگیدند. **العَرْکَة**: یکبار جنگیدن. **العُرْکَة**: بردبار. کسی که اذیت را تحمل می‌کند. **العَرِیکَة**: کوهان شتر. نَفْس. طبیعت. خو. اخلاق. ج عَرائِک. **المَعْرَک** و **المَعْرَکَة** و **المَعْرُکَة** ج مَعارِک و **المُعْتَرَک**. میدان جنگ. معرکهٔ قتال. آوردگاه. رزمگاه. مُعْتَرَکُ المَنایا: سنین میان ۶۰ تا ۷۰ سالگی. **المُعارِک**: جنگجو. مبارز. شجاع. **المَعْرُوک**: جنگ شده با او. کسی با او دعوی شده. ماءٌ مَعْرُوکٌ: آبی که بر سر آن شلوغ است. رملٌ مَعْرُوْکٌ و **عَرِیْکٌ**: شنتزارهای درهم

فرو رفته. ارضٌ مَعْرُوكَةٌ: زمینی که تمام گیاهان آن چریده شده.

☆ **عرم**: **العَرَمْرَم**: شدید. سخت. لشکر بسیار.

☆ **عرن**: **العَرِین**: آستانه خانه. درخت زیاد. پشته‌خار. ج عُرُن. العَرِین و **العَرِينَة**: لانهٔ مار. بیشه. لانه جانوران. ج عَرائِن. **العِرْنِيْن**: بینی یا استخوان آن. مرد بزرگوار و بلندپایه. العِرْنِيْنُ مِنْ كُلِّ شَيءٍ: ابتدای هر چیز. ج عَرانِين.

☆ **عرنس**: **العِرْناس**: دماغه کوه. پرنده‌ای است مانند کبوتر که ناگاه از جلو پا می‌پرد. میله یا چوبی که پنبه را به دور آن می‌پیچند سپس آن را می‌ریسند. ج عَرانِيس. العَرانِيْس ایضاً: میوهٔ ذرت. بلال.

☆ **عرو**: **عَرا يَعْرُوْ عَرْواً** فلاناً امرٌ: مطلبی او را آزرده کرد. عَرا القميصَ: مادگی برای پیراهن گذاشت. جا دگمه‌ای گذاشت. عَرَی و **عُرِیَ**: تب کرد. عُرِیَ الرَّجُلُ: از ترس بهم لرزید. **المَعْرُوّ**: تب کرده. مبتلا به تب. **العارِی**: مبتلا به تب. تب کرده. ج **عُراة**. **أَعْرَی** و **عَرَّی** القميصَ: جا دگمه‌ای برای پیراهن گذاشت. **إِعْتَرَی** إِعْتَراءً فلاناً: نزد او رفت و خواستار احسان او شد. إِعْتَراهُ أَمْرٌ: کاری برایش پیش آمد. **العُرَواء**: تب کردن. **العُرْوَةُ** مِنَ‌الابريقِ و نحوِه: دسته. دستگیرهٔ آفتابه و غیره. العُرْوَة و **العُرْیُ** و **العِرْیُ** من الثوبِ: جادگمه‌ای. مادگی لباس. **العُرْوَة**: درخت بهم پیچیده. درخت همیشه سبز. چیز نفیس و گرانبها. مورد اعتماد. قابل اطمینان. آنچه می‌شود روی آن حساب کرد و به آن متکی شد. ج عُرىً.

☆ **عری**: **عَرِیَ** يَعْرَی عُرْيَةً و عُرْياً من ثيابِهِ: لباسهای خود را کند. برهنه شد. عَرِیَ مِنَ العيبِ و غيرِهِ: بی‌عیب بود یا شد. **العارِی** و **العُرْيان**: برهنه. لخت. عریان. ج عُراة. **العارِيَة** و **العُرْيانَة**: مؤنث العاری و العُرْيان: زن یا دختر لخت. ج عَوارٍ و عارِيات. **العَرِی**: سالم. بی‌عیب. **عَرِيَتْ** عُرىً الليلةُ: هوای شب سرد شد. **عَراهُ** يَعْرِيهِ عَرْياً الامرُ: مطلب پاپیچ او شد. او را گرفتار کرد. **عَرَّی** تَعْرِيَةً الرجلُ الثوبَ و مِنَ الثوبِ: لباس خود را کند. عَرّاهُ مِن‌الامرِ: او را از آن مطلب نجات داد. او را رها کرد. عَرّا الرجلَ: او را ترک کرد. او را مهمل گذاشت. عَرَّی الشَیءَ: دسته برای آن گذاشت. **أَعْرَی** إِعْراءً الرجلَ الثوبَ و من‌الثوبِ: او را برهنه کرد. لباسش را کند. أَعْرَی فلاناً صَدیقُهُ: رفیقش او را ترک کرد و یاری ننمود. أَعْرَی الرجلُ: سرمای شب او را اذیت کرد. در فضای باز راه رفت یا اقامت کرد. **تَعَرَّی** تَعَرِّياً من ثيابِهِ: برهنه شد. لباسهای خود را کند. **العَرَی**: ناحیه. طرف. کنار. میدان. سرما. **العَراء**: فضای باز. ج أَعْراء. **العُرْی**: اسب بدون زین. ج أَعْراء. **العُرْيَة** و **العِرْيَة**: برهنگی. **العارِيَة**: عاریه. چیزی که برای انتفاع موقت و بطور عاریه گرفته شود. **العُرْيان**: برهنه. لخت. **العَرِیّ**: باد سرد. **العَرِيَّة**: باد سرد. ج عَرايا. **المَعْرَی** و **المَعْراة**: برهنگی. قسمتهائی از بدن که همیشه برهنه است مثل دست‌ها و صورت. ج مَعاری. المَعارِی‌ایضاً: قسمتهای سبز نشدهٔ زمین. فرشها.

☆ **عزّ**: **عَزَّ** ـِ عِزًّا و عَزازَةً: عزیز شد. دوست‌داشتنی شد. نیرومند شد. توانا شد. عَزَّ الشَیءُ: کمیاب شد. نایاب شد. سخت شد. انجام نشدنی شد. عَزَّ الماءُ: آب جاری شد. عَزَّ علیه عزّاً: نزد او بزرگوار و با ارزش شد. گرامی شد. عَزَّهُ ـُ عَزّاً: تقویتش کرد. نیرومندش کرد. از او عزیزتر شد. نیرومندتر از او شد. **عَزَّزَهُ**: یاری‌اش کرد. از او تجلیل کرد. او را ستود. او را عزیز گرداند. او را بزرگ و با عزت گرداند. **عازَّهُ** مُعازَّةً: در عزیز شدن با او رقابت کرد. در سخن گفتن او را مغلوب کرد. **أَعَزَّهُ** إِعْزازاً: او را عزیز گرداند. او را محترم گرداند. او را دوست داشت. **إِعْتَزَّ**: عزیز شد. إِعْتَزَّ بِهِ: خود را به واسطهٔ آن عزیز گرداند. به واسطه آن عزت یافت. إِعْتَزَّ عَلیٰ فلانٍ: بر او پیروز شد. **تَعَزَّزَ**: عزیز شد. محترم شد. نیرومند شد. تَعَزَّزَ بِهِ: بواسطهٔ آن عزت یافت و محترم شد. تَعَزَّزَ لحمُهُ: گوشتش سفت و محکم شد. **إِسْتَعَزَّ** علیهِ: بر او پیروز شد. إِسْتَعَزَّ اللهُ بفلانٍ: خدا فلانی را کشت. او را میرانید. **العِزّ**: عِزَّت. بزرگی. مجد. شرافت. بارانِ تند. **العَزّ**: مرد نیرومند و

توانا. **العِزَّة**: عـزيز شـدن. گـرامـی شـدن. ارجـمندی. مناعت. شرافت نفس. زيربار نـرفتن. **العَـزِيز**: عـزيز. شريف. نيرومند. كمياب. بـزرگوار. پـادشاه. يكـی از اسامی خداوند متعال. ج عِزاز و أَعِـزّاء و أَعِـزَّة. لقب صدراعظم مصر. **الأَعَزّ**: نيرومندتر. كمياب‌تر. عزيزتر. عزيز. كمياب. نيرومند. **العُزَّى**: مـؤنثِ الأَعَـزّ. زن يـا دختر عزيز شده. نام يكی از بتهای قريش.

☆ **عزب: عَزَبَ**ـُ عُزْبَةً و عُزُوبَةً: مجرد بود. عزب بود. ازدواج نكرده بود. عَزَبَ ـُـِ عُزُوباً: دور شد. مـخفی شد. از چشمها غايب شد. **العازِب**: دُور. مخفی. غايب. **أَعْزَبَ**: دُور شد. أَعْزَبَهُ: دُورش گرداند. همسرش را از او گرفت. **تَعَزَّبَ**: مدتی بدون همسر زيست و سـپس ازدواج كرد. **العَزَب**: بدون همسر. ازدواج نكرده. و به قولی به مرد زن نگرفته گويند و به دختر يا زن بدون همسر **العَزَبَة**گـويند. ج عُـزّاب و أَعْـزاب. **الأَعْـزَب**: ازدواج نكرده. بدون همسر. ج عُزْب. **العَزْباء**: زن يـا دختر مجرد و بدون همسر.

☆ **عزر: عَزَرَهُ**ـِ عَزْراً: او را سرزنش كرد. او را ملامت كرد. عَـزَرَهُ عَـنْ كَـذا: از چـيزی بـازش داشت. از او جـــلوگيری بـــه عـمل آورد. **عَـزَّرَهُ**: تأديـبش كـرد. سرزنشش كرد. به شدت او را كـتک زد. **عِـزْرائِـيل**: عزرائيل.

☆ **عزف: عَزَفَتْ**ـُـِ عَزْفاً و عُزُوفاً نَفْسُهُ عن‌الشیء: از چيزی سير شد. از چيزی دلتنگ شد از چيزی متنفر شـد. عَزَفَ عَزْفاً نَـفْسَهُ عَـنْ كَـذا: خـود را از چـيزی بازداشت. عَزَفَ عَزْفاً و عَزِيفاً: بـانگ زد. صـدا كـرد. خواند. آوازه‌خوانی كرد. **عَزَّفَ**: بانگ زد. صـدا كـرد. **تَعازَفُوا**: رجز خواندند. مفاخرت كـردند. يكـديگر را هجو كردند. از همديگر عـيبجوئی كـردند. **العـازِف**: طنبورزن. تارزن. مطرب. رامشگـر. **العَـزْف**: دلسـرد شدن. از چيزی سير و ملول شدن. خودداری كـردن. آوازه‌خوانی. ساز و آواز. عَزْفُ الرِياحِ: صدای غرش بادها. **العَزُوفَة**و **العَزُوف**: كسی كه در دوستی نا پايدار است. هُوَ عَـزُوفٌ عَـنِ اللـهوِ: اولهـوو لعب را دوست ندارد. ج عِزاف. **العَزّاف**: كسی كـه كـارش تـار زنـی است. رامشگر. سحابٌ عَـزّافٌ: ابـر رعـد و بـرق‌دار. **المِعْزَف**و **المِعْزَفَة**: يک آلت طرب. ج مَعازِف.

☆ **عزل: عَزَلَهُ**ـِ عَزْلاً عَنْ كَذا: از چيزی دورش كرد. عَزَلَ فلاناً عَنْ منصبِهِ: او را از مقام خود عـزل كـرد. عَزَلَهُ عَنْ عَمَلِهِ: از كارش جـلوگيری كـرد. **عَـزَّلَهُ**: بـه يكسويش زد. **تَعَزَّلَ**و **إِعْتَزَلَ** الشیءَ و عَنْهُ: از چـيزی كناره گرفت. **إِنْعَزَلَ**عَنْهُ: از او كناره گرفت. **تعازَلَ**القَوْمُ: از يكديگر كناره گرفتند. **العَزَل**: غيرمسلح بودن. **العُزْل** و **العِزال**: ضعف. سستی. **العُزْلَة**: عزلت. گـوشه‌گـيری. **العُزُل**: آدم بدون سلاح. غيرمسلح. ج أَعْزال. **الأَعْزَل**: يک قطعه شنزار. ابر بدون باران. آدم غـير مسـلح. ج عُزْل و أَعْـزال و عُـزَّل و عُـزْلان. الأَعْـزَل ايـضاً: نـام ستاره‌ای است. **العَزْلاء**: مؤنثِ الأَعْـزَل. زن يـا دخـتر بـدون اسـلحه. دهـانه مَشک و غـيره. ج العَـزالِـی و العَزالَى. **المِعْزَل**: بركنار. به يكسو شده. هُوَ عَنِ الحَـقِّ بِمِعْزَلٍ: او از حق دور است. **المُعْتَزِلَة**و **العُـزّال**: فـرقهٔ معتزله. **المِعْزال**: شبانی كه دور از مردم و بـه تـنهائی گوسفندان خود را می‌چراند. كسی كه در مسافرت تنها و دور از مـردم مـنزل مـی‌كند. مستبد و ديكـتاتور. خودرأی. آدم غيرمسلح. آدم ضـعيف و بـی‌شعور. ج مَعازِيْل.

☆ **عزم: عَزَمَ**ـِ عَزْماً و عُزْماً و مَعْزَماً و مَعْزِماً و عَزِيماً و عَزَمَةً و عَزِيمَةً و عُزْماناً الامرَ و علی‌الامرِ: تصميم بـر كاری گرفت. اراده كاری كرد. عَـزَمَ الرَجُـلُ: در كـار كوشش كرد. جديت كرد. عَزَمَ الامرُ: تصميم بر آن امر گرفته شد. عَزَمَ زيدٌ عَلیٰ فلانٍ: زيد سوگند خورد كه دربارهٔ فلانی كاری انجام دهد. عَزَمَهُ عَزِيمَةً ايضاً: او را به مهمانی دعوت كرد. **العازِم**: دعوت كنندهٔ به مهمانی. **المَعْزُوم**: دعوت شدهٔ به مهمانی. **عَزَمَ**و **عَـزَّمَ**الراقِـیُ: دعانويس دعا خواند. ورد خواند. **إِعْتَزَمَ**الامرَ و عَلَيْهِ: تصميم به انجام آن گرفت. إِعْتَزَمَ‌الطريقَ: به آن راه رفت و منصرف نشد. إِعْتَزَمَ‌الفرسُ فِی عـنانِهِ: است تـاخت كرد و عنان از دست گرفت. **تَعَزَّمَ**الامرَ و عَلَى‌الامـرِ:

تصمیم به انجام کاری گرفت. العَزْم: اراده و تصمیم قطعی. رأی. تصمیم قبلی. العَزْمَة: واجب. لازم. حق. ج عَزَمات. عَزَماتُ اللّهُ و عَزائِمُ اللّهِ: واجبات الهی. العَزِيمَة: اراده آهنین. تصمیم قطعی. دل بر کاری نهادن. افسون. جادو. سِحر. طلسم. ج عَزائِم. العَزِيمَة ایضاً: میهمانی. العَزْمِي: منسوب به عزم. وفا کننده به عهد. العازِم: عزم کننده. تصمیم گیرنده. مصمم. عازِم. ج عَزَمَة و عازِمُون. امرٌ عازِمٌ: مطلب قطعی و حتمی. العَزُوم: کسی که بر تصمیم خود استوار است. المُعَزِّم: وردخواندن. دعانویس.

☆ عزو: عَزا يَعْزُو عَزْواً الشَیءَ او زیداً الی فلانٍ: چیزی را یا زید را به فلانی نسبت داد. عَزا عَزاءً الرَجُلُ: صبر کرد. بردباری کرد. عَزا يَعْزُو عَزْواً و تَعَزَّى تَعَزِّيًا و إعْتَزَى إعْتِزاءً لِفلانٍ و الی فلانٍ: خود را به فلانی نسبت داد. العَزاء: نسبت دادن خود به کسی. العِزْوَة: نسبت یافتن. بردباری. تحمل. صبر.

☆ عزی: عَزَى يَعْزِى عَزْياً الشَیءَ او فلانا الی زیدٍ: چیزی یا کسی را به زید نسبت داد. عَزِى يَعْزَى عَزاءً: بردباری به خرج داد. مشکلات را تحمل کرد. العَزِي: بردبار. تحمل کننده. العَزِيَة: زن یا دختر بردبار و تحمل کننده. عَزَّى تَعْزِيَةً الرَجُلَ: به او تسلیت گفت. تعزیت گفت. به او سر سلامتی گفت. به او تسلی داد. به او آرامش بخشید. تَعَزَّى تَعَزِّياً إليهِ: به او منسوب شد. تَعَزَّى عَنْهُ: آن را تحمل کرد. در برابرش بردباری به خرج داد. تَعازَى تَعازِياً القومُ: یکدیگر را تسلی دادند. دلداری دادند. العِزْيَة: نسبت دادن. الإعْتِزاء: نسبت دادن. ادعا. دعوی داشتن. شعار جنگ.

☆ عسّ: عَسَّ ـُـ عَسّاً و عَسَساً: شبگرد شد. گزمه شد. به شبگردی پرداخت. عَسّ القومَ: کمی غذا به آنها داد. إعْتَسَّ: به شبگردی پرداخت. گزمه شد. إعْتَسَّ الشَیءَ: شبانه دنبال چیزی رفت یا آن را طلبید. إعْتَسَّ البَلَدَ: شهر را زیرپا گذاشت و اوضاع آن را بررسی کرد. العَسَس: شبگردها. گزمه‌ها. العُسّ: قدح. ظرف بزرگ. ج عِساس و عِسَسَة و أعْساس و عُسُس. العاسّ: شبگرد. گزمه. ج عَسَس و عَسِيس. العَسّاس: گزمه. شبگرد.

☆ عسب: اليَعْسُوب: زنبورِ عسلِ نر. پادشاه زنبوران عسل. ج يَعاسِيب.

☆ عسج: العَوْسَج: درخت خار. العَوْسَجَة: یک درخت خار.

☆ عسجد: العَسْجَد: طلا. جواهرات مثل در و یاقوت.

☆ عسر: عَسَرَ ـِـ عِسْراً و عُسْراً الغَرِيمَ: بدهکار را زیرفشار قرار داد. به او سخت گرفت. عَسَرَ الزمانُ: روزگار سخت شد. عَسَرَ عَلَىٰ فلانٍ: با فلانی مخالفت کرد. عَسَرَ علیهِ ما فِي بَطْنِهِ: شکمش کار نکرد. عَسَرَهُ ـِـ عَسْراً: از طرف چپ او آمد. عَسِرَ ـَـ عَسَراً: چپ دست بود. الأَعْسَر: آدم چپ دست. ج عُسْر. العَسْراء: زن یا دختر چپ دست. عَسِرَ ـَـ عُسْراً و عُسُراً و عَسَرًا و مَعْسُوراً و عَسُرَ ـُـ عُسْراً و عَسارَةً: سخت شد. مشکل شد. دشوار شد. عَسِرَ الرجلُ: کج خلق شد. اخمو شد. العَسِير و العَسِر: بداخلاق. عَسَّرَ الامرَ: مطلب را دشوار کرد. عَسَّرَ علیهِ: بر او سخت گرفت. با او مخالفت کرد. عَسَّرَهُ: از طرف چپ او آمد. أعْسَرَ: فقیر شد. نادار شد. أعْسَرَ الغَرِيمَ: بدهکار را زیرفشار گذاشت. بر او سخت گرفت. عاسَرَهُ مُعاسَرَةً: او را زیرفشار گذاشت. با او به سختی رفتار کرد. تَعَسَّرَ و تَعاسَرَ عَلَيْهِالأَمْرُ: کار بر او سخت شد. کارش درهم پیچید. تَعَسَّرَ و تَعاسَرَ علیهِالقولُ: سخن بر او ملتبس و مشتبه شد. تَعاسَرَ البَيِّعانِ: خریدار و فروشنده به توافق نرسیدند. معامله آنها بهم خورد. إعْتَسَرَهُ: او را مجبور کرد. زیرفشار گذاشت. إعْتَسَرَهُالكلامُ: سخن از دهانش پرید. إسْتَعْسَرَ الامرَ: مطلب را سخت یافت. إسْتَعْسَرَالامرُعلیهِ: مطلب بر او سخت شد. بهم پیچیده شد برای او. العُسْر و العُسُر: سختی. عسرت. تیره‌بختی. بینوائی. تنگدستی. تنگی. العُسْرَة و العُسْرَى و المَعْسَرَة و المَعْسُرَة: تنگی. سختی. شدت. العُسْرَى: سختی. تنگی. المِعْسَر: کسی که به بدهکار خود سخت می‌گیرد. المَعْسُور: سخت. مشکل. دشوار.

☆ **عسف**: **عَسَفَ** ـِ عَسْفاً السلطانُ: شاه ظلم کرد. ستم کرد. عَسَفَهُ: به او ستم کرد. او را به خدمت گرفت. عَسَفَ‌الشَیءَ: آن را با قهر و فشار گرفت. به زور گرفت. عَسَفَ الطریقَ و عن‌الطریقِ: از راه دور شد. به یکسو رفت. عَسَفَ المَفازةَ: بیابان را پیمود و از راه نرفت. **أَعْسَفَ**: شبانه و بدون راهنما حرکت کرد. به غلام خود فشار آورد. کار سختی به او واگذار کرد. **عَسَّفَ**: بدون راهنما و دلیل حرکت کرد. عَسَّفَ البعیرَ: شتر را زیاد راند و خسته کرد. **تَعَسَّفَ** فی‌القولِ: بی‌ترتیب حرف زد. سخن را به معنی غیرظاهری خود تاویل کرد. تَعَسَّفَ عَنِ‌الطریقِ: از راه به یکسو رفت. تَعَسَّفَ الامرَ: بی‌ترتیب کار کرد. بی‌رویه انجام داد. تَعَسَفَ فلاناً: به او ستم کرد. او را به خدمت گرفت. **إِعْتَسَفَ** عَنِ‌الطریقِ: از راه به یکسو رفت. از راه کناره‌گیری کرد. إِعْتَسَفَ الطریقَ: بدون راه بلد و راهنما و بلد بودن به راه زد. إِعْتَسَفَ الامرَ: بی‌ترتیب کار کرد. بی‌رویه انجام داد. إِعْتَسَفَ فلاناً: به او ستم کرد او را به خدمت گرفت. **العَسْف**: استبداد. ستم. جور. مرگ. به خدمت گرفتن. **العَسُوف** و **العَسّاف** و **المِعْسَف**: بسیار ستمگر. بسیار مستبد. **العَسِیف**: اجیر. مزدور. ج عُسَفاء و عِسَفَة. **العِسِّیف**: کسی که به راه ناآشنا و بدون راه‌بلد می‌رود. أَخَذُ وافِی **مَعاسِیفِ** البِیْدِ و مَعامِیها: در راههای سردرگم بیابان حرکت کردند.

☆ **عسکر**: **عَسْکَرَ** القومُ: اجتماع کردند. گِردهم آمدند. عَسْکَرَ اللیلُ: تاریکی شب انبوه و متراکم شد. عَسْکَرَ‌الشَیءَ: آن را جمع کرد. گِرد آورد. **العَسْکَر**: جمعیت. لشکر. سپاه. ج عَساکِر. هر چیز انبوه و بسیار. **المُعَسْکَر**: گِردآمده. اردوگاه. لشرگاه.

☆ **عسل**: **عَسَلَ** ـِـ عَسْلاً و **عَسَّلَ** الطعامَ: غذا را با عسل مخلوط کرد. عَسَلَ و عَسَّلَ القومَ: به آنان عسل خوراند یا در توشهٔ آنها عسل گذاشت. عَسَّلَتْ النحلُ: زنبورِ عسل عسل درست کرد. عَسَّلَ الشَیءُ: مثل عسل شد. عَسَّلَ‌النائِمُ: کمی خوابید. **عَسَلَ** ـِـ عَسْلاً و عُسُولاً و عَسَلاناً الرمحُ: نیزه لرزید. به شدت تکان خورد. **عَسَلَ** ـُـ عَسَلاً و عَسَلاناً الماءُ: آب موج برداشت. **إِسْتَعْسَلَ**: عسل خواست. إِسْتَعْسَلَتْ النحلُ: زنبور عسل عسل داد. **العَسَل**: موج برداشتن آب. عسل. انگبین. شهد. ج أَعْسال و عُسْل و عُسُل و عُسُول و عُسْلان. العَسَل ایضاً: شیرهٔ رطب. **العَسَلَة**: یک مقدار عسل. **العَسَلِی**: آنچه به رنگ عسل باشد. عسلی. **العاسِل**: مخلوط کنندهٔ با عسل. کسی که عسل بِخُورد دیگری می‌دهد. **العاسِل** و **العَسُول**: کسی که کارش نیکو است و مورد ستایش قرار می‌گیرد. ج عُسُل. **العاسِل** ج **عُسَّل** و **عَواسِل** و **العَسّال**: کسی که عسل را از کندو بر می‌دارد. رمحٌ **عاسِلٌ** و عَسّالٌ و **عَسُولٌ**: نیزهٔ نرم که در دست بازی می‌کند. خَلِیَّةٌ **عاسِلَةٌ**: کندوی دارای عسل. **العَسّالَة**: کندوی عسل. **العَسِیل**: جاروی عطار که با آن مواد عطری را جمع می‌کند. ج عُسُل. **المَعْسَلَة** و **المَعْسُلَة**: کندوی عسل. **المَعْسُوْل**: با عسل آمیخته شده یا با عسل درست شده. رجلٌ مَعْسُولُ الکلامِ: مرد خوش نقل. شیرین زبان. رَجُلٌ مَعْسُولُ المواعِیدِ: مردی که به وعده عمل می‌کند.

☆ **عسلج**: **العُسْلُج** ج عَسالِج و **العُسْلُوج** ج عَسالِیج: شاخه‌هایِ نرمِ درخت. ترکه.

☆ **عسی**: **عَسَی**: شاید. امکان دارد. ممکن است.

☆ **عشّ**: **عَشَّشَ** الطائرُ: پرنده لانه ساخت. عَشَّشَتْ‌النخلةُ: شاخه‌های درخت خرما کم شد. عَشَّشَ الکلأُ: سبزه خشک شد. **إِعْتَشَّ**: لانه ساخت. آشیانه ساخت. **العَشّ** و **العُشّ**: لانه پرنده. آشیانه. ج عِشاش و عِشَشَة و أَعْشاش و عُشُوش. **المُعَشَّش**: لانهٔ ساخته شده. سبزه خشک شده. آشیانه.

☆ **عشب**: **عَشِبَ** ـَـ عَشَباً: خشک شد. عَشِبَ ـَـ عَشَباً و **عَشُبَ** ـُـ عَشابَةً المکانُ: علف آنجا سبز شد. **العاشِب**: دارای سبزه و علف. علف‌زار. **أَعْشَبَ** القومُ: به علف‌زار رسیدند. أَعْشَبَ و **عَشَّبَ** المکانُ: علف آنجا سبز شد. **إِعْتَشَبَ** و **تَعَشَّبَ**: علف را چرید. فربه شد. **إِعْشَوْشَبَ**: به گیاه زار برخورد کرد. إِعْشَوْشَبَ المکانُ: گیاه آنجا سبز شد. **العُشْب**: علف سبز. ج أَعْشاب. **العُشْبَة**: یک

علف سبز. العَشابَة: زیادی علف. العَشِب و العَشِیب و المُعْشِب و المِعْشاب: دارای علف. دارای علف زیاد. العاشِبَة و العَشِبَة و العَشِیبَة و المُعْشِبَة و المِعْشاب: زمین علفزار. التَعاشِیب: قطعه‌های علفزار پراکنده. العَشّاب: گیاه‌شناس.

☆ عشر: عَشَرَ ـِ عَشْراً: یک دهم را گرفت. چیزی را ده تا گرداند. عَشَرَ القومَ: نفر دهمی آنان شد. عَشَرَتْ النّاقَةُ: ماده شتر وارد هشتمین ماه یا دهمین ماه آبستنی شد یا زائید. عَشَرَ ـُ عَشْراً و عُشُوراً و عَشَّرَ المالَ: یک دهم مال را گرفت. عَشَرَ و عَشَّرَ القومَ: یک دهم اموال آنان را گرفت. دهمین نفر آنان شد. یک نفر از آن ده نفر را کم کرد. عَشَّرَتْ النّاقَةُ: شتر زائید یا وارد هشتمین یا دهمین ماه حاملگی شد. أَعْشَرَ العددَ: عدد را ده تا گرداند. أَعْشَرَ القومُ: ده نفر شدند. أَعْشَرَتْ النّاقَةُ: شتر زائید یا وارد هشتمین یا دهمین ماه حاملگی شد. عاشَرَهُ مُعاشَرَةً: با او معاشرت کرد. رفت و آمد کرد. با او مصاحبت و همنشینی کرد. إِعْتَشَرَ و تَعاشَرَ القومُ: با یکدیگر معاشرت و رفت و آمد کردند. مصاحبت و همنشینی کردند. العِشْر: یک دهم. آب دادن به شتر پس از ۸ روز یا ۹ روز آب نخوردن. ج أَعْشار. العُشْر: یک دهم. ج عُشُور و أَعْشار. الأَعْشار ایضاً: شاه‌پرِ پرندگان. العَشَرَة: دَه. ۱۰. برای مذکر. مثل عَشَرَة رِجال. دَه مرد. و اگر عددی قبل از آن درآید برای مؤنث استعمال می‌شود مِثلِ: خمس عَشَرَة امرأَةً: ۱۵ زن. ج عَشَرات. عَشَر: دَه مؤنث. عَشَر نساء: ۱۰ زن و اگر قبل از آن عددی باشد برای مذکر استعمال می‌شود مثل: خمسة عَشَرَ رجلاً: ۱۰ مرد. ج عَشَرات. العِشْرُون: بیست. العِشْرَة: معاشرت. رفت و آمد. نشست و برخاست. العاشِر: کسی که یک دهم را می‌گیرد یا بر می‌دارد. دَهم. شتری که پس از ۹ روز آب نخوردن روز دهم آب بخورد. ج عُشَّر. العاشِرَة: مؤنثِ العاشِر. ج عَواشِر. العَواشِر ایضاً. شاه‌پر پرندگان. العَشُورِی و العاشُور و العاشُوراء و العاشُورَی: عاشورا. دهم محرم. العُشَراءُ من‌النوقِ: شتر تازه زائیده. یا شتری که ۸ ماهه یا ۱۰ ماهه حامله است. ج عِشار و عُشَراوات. جاؤُوا عِشارًا و مَعْشَر: ده تا ده تا آمدند. العُشارِیّ: لباسی که ۱۰ ذراع و حدود ۴ متر بلند است. غلامٌ عُشارِیٌّ: پسربچه ۱۰ ساله. العُشارِیَّة: دختر ۱۰ ساله. عُشارَة الشَیءِ: یک دهم چیزی. الأَعْشارِیّ: اعشاری. منسوب به أَعْشار که جمع عَشر باشد به معنی یک دهم. العَشِیر ج عُشَراء: قبیله. طایفه. خویشاوند. دوست. شوهر. زن. العَشِیر ج أَعْشِراء: یک دهم. العَشِیرَة: قبیله. طایفه. عَشِیرَةُ الرجلِ: برادران انسان، خویشان نزدیک پدری. ج عَشائِر و عَشِیرات. المَعْشَر: گروه. جماعت. خانواده. جن. انسان. ج مَعاشِر. المِعْشار: یک دهم. ناقَةٌ مِعْشارٌ: شتر پر شیر. العَشّار: کسی که ده یک می‌گیرد. کسی که ده یک می‌پردازد.

☆ عشق: عَشِقَهُ ـَ عِشْقاً و عَشَقاً و مَعْشَقاً: عاشق او شد. خاطرخواه او شد. دلباخته او شد. دلداده او شد. عَشِقَ بالشیءِ: به آن چسبید. عاشِق: دلداده. دلباخته. خاطرخواه. عاشق. ج عُشّاق و عاشِقُون. العاشِقَة و العاشِق: زن یا دختر دلباخته و خاطرخواه. ج عَواشِق. تَعَشَّقَ: عشق ورزید. تَعَشَّقَهُ: دلدادهٔ او شد. العِشْق: دلدادگی. عاشق شدن. خاطرخواهی. العَشَقَة: جلبوب. دارپیچ. گیاهی است دارای ساقه نازک و برگ درشت که از درخت بالا می‌رود. یک درخت ارک. ج عَشَق. العَشِیْق: عاشق. معشوق. العَشّاق و العِشِّیق: بسیار دلباخته.

☆ عشو: عَشا یَعْشُو عَشْواً: کورمال کورمال راه رفت. عَشا الابلَ: شتران را شب به چرا برد. عَشا الرجلَ: شبانه آهنگ دیدن او کرد. عَشاهُ و الیهِ: به نزد او رفت که از نعمت او استفاده کند. عَشا عَنْهُ: از او اعراض کرد و به دیگری روی آورد. عَشا عَشْواً و عَشْیاً الرجلَ: شام به او داد. عَشا عَشْواً و عُشُوّاً النارَ و الی النارِ: شبانه سوسوی آتشی را دید و به سوی آن رفت. عَشا عَشْواً و عَشِیَ یَعْشَی عَشاً: چشمش تار شد یا شب کور شد. عَشِیَ العشاء: شام خورد. عَشِیَ علیهِ: به او

ستم کرد. عَشِيَتْ الابلُ: شتران شبانه چريدند. العَشيان: کسی که شام می‌خورد. العَشِی و الأَعْشَی: دارای چشم تار. شب‌کور. العاشِيَة: شترانی که شب به چرا می‌روند. ج عَواش. عَشّی تَعْشِيَةً الرجلَ: شام بـه او خـورانـد. عَشَّی الطيرَ: در شب با نور پرنده را شکار کرد. عَشَّی عن‌الشیء: با چيزی نرمش و مدارا کرد. عَشَّی الابـلَ: شتران را در شب چرانيد. أَعْشَی إعْشاءً الرجلَ: شام به او داد. به او شام خورانيد. أَعْشَی‌اللهُ الرجلَ: خدا او را شب‌کور کرد. تَعَشَّی: شام خورد. تَعاشَی تَعاشِياً: خود را به شب‌کوری زد. تَعاشَی عَنْهُ: تجاهل کرد. خود را به نفهمی زد. إعْتَشَی إعْتِشاءً: شب هنگام رفت. إعْتَشَی النارَ: شبانه آتشی ديد و به سوی آن رفت. إسْتَعْشَی إسْتِعْشاءً ناراً: به وسيلهٔ آتشی که ديد و به سـوی آن رفت راهنمائی شد. إسْتَعْشَی الرجلَ: او را ستمگر ديد. العَشاء: شام. غذای شب. ج أَعْشِيَة. العَشا و العَشاوَة: تيرگیِ چشم يا شب کوری. العِشْی: شام شب. العِشاء و العَشِیّ: اول تاريکی شب. و به قولی از غروب آفتاب تا آخر روز يا تا پاسی از شب. بعيرٌ عَشِیٌّ: شتری که شب زياد می‌چرد. العِشاءان: مغرب و پـاسی از شب رفـته. العَشِيَّة: شـبانگاه. شب. ج عَشِـیّ و عَشـايا و عَشِيّات العَشِيّة‌ايضاً: ابـر. العَشَـوِیّ: شـبانه. العَشْـوَة: تـاريکی. يک چـهارم اول شب. العُشْـوَة و العِشْـوَة: سوسوی که شبانه از راه دور ديده می‌شود و انسان به سوی آن می‌رود. العُشْوَة و العِشْوَة و العَشْوَة: بی‌رويه کار کردن. کورکورانه دست بـه کـار زدن. العَشْـواء: مؤنثِ الأَعْشَی. زن يا دختر شب‌کور. ج عُشْی. نـاقَةٌ عَشْواءُ: ماده شتری که جلوش را نمی‌بينند.

☆ **عصص**: العُصَص و العُـصُص: بـيخ دم. دم مـغازه. دنبالچه.

☆ **عصب**: عَصَبَ ـِ عَصْباً الشَیءَ: آن را پيچيد. تا کرد. تاب داد. خم کرد. بست. عَصَبَ القطنَ: پنبه را ريسيد. عَصَبَ الريقُ بالفمِ: آب دهان خشک شد. عَصَبَ الرجلُ بيتَهُ: مرد خانه‌نشين شد. عَصَبَ الغبارُ راسَهُ: گردوغبار به سرش نشست. عَصَبَ القومُ بِهِ: قوم او را مـحاصره کردند. عَصَبَ عَصْباً و عِصاباً الشیءَ: چيزی را گرفت. عَصِبَ ـَ عَصَباً اللحمُ: رگ و پـیِ گـوشت زيـاد شـد. عَصِبَ‌القومُ بِهِ: گِرد او را گرفتند. العَصِيب: گوشت پر از رگ و پی. عَـصَّبَهُ: گـرسنه‌اش کـرد. نـابودش کـرد. نوارپيچش کرد. با پارچه آن را بست. عَصَّبَ فلاناً: او را بزرگوار و آقا قرار داد. أَعْصَبَتْ الابلُ: شتران تند تند رفتند. تَعَصَّبَ: دستار بست. پارچه پيچی کرد. تعصب به خرج داد. بزرگوار و آقا شد. تَعَصَّبَ لَهُ و مَعَهُ: به او پيوست و در ياری او جديت کرد. تَعَصَّبَ عليهِ: بر ضد او تعصب ورزيد و عليه او مبارزه و ستيزه کرد. تَعَصَّبَ فِی دِينِهِ و مذهبِهِ: شـديداً بـه ديـن يـا مـذهب خـود وابستگی و علاقه نشان داد. تَـعَصَّبَ بـالشیءِ: بـه آن خرسند شـد. راضـی شـد. إعْـتَصَبَ القـومُ: مـتحد و يکپارچه شـدند. يک گـروه تشکـيل دادنـد. إعْـتَصَبَ المَلِکُ: پادشاه تاج‌گذاری کرد. إعْـتَصَبَ التـاجَ عَـلی رَاسِهِ: تاج را بر سر گذاشت. إعْتَصَبَ بالشیءِ: بـه آن چيز خرسند و راضی شد. إعْصَوْصَبَ الشَـرُّ: فسـاد و بدی بالا گرفت. إعْصَوْصَبَ‌القومُ: متحد شدند. يکپارچه شدند. به صورت گروههائی متشکل شدند. العَـصْب: پيچيدن. تاب دادن. خم کردن. عمامه. دسـتار. نـوعی بُرد. العَصْب و العُصْب: گُل پيچک. العَصَب: زيادشدن رگ و پِـی گـوشت. گِـرد آمـدن. اعـصاب. عَـصَب. برگزيدگان مردم. گُل پيچک. ج أَعْصاب. العَصَبَة: يک عصب. يک پِی. قوم و خويش انسـان کـه شـديداً از انسان دفاع می‌کنند. ج عَصَبات. العِصْبَة: طرز بسـتن عمامه و دستار و شال. العُصْبَةُ مِـنَ‌الرجـالِ و الخـيلِ والطيرِ: گـروه مـردم. رمـه اسب. دسـتهٔ پـرندگان. ج عُصَب. العِصاب: دستار. شال. بـاند زخـم. العِـصابَة: گروه مردم. رمه اسب. دستهٔ پرندگان. عمامه. دسـتار. آنچه به کمر يا سر ببندند مثل شال و هوله. ج عَصائِب. العَصِيب: ريه‌ای که در روده کرده بريان می‌کنند. يـومٌ عَصِيبٌ: روز بسيار گرم. التَعَصُّب: تـعصب بـه خـرج دادن. غـيـرت بـه خـرج دادن. زيـربار حـق نـرفتن. سرسختی و پافشاری کـردن در عـقيده شـخصی. ج

تَعَصُّبات. العَصَبِیّ: آدم متعصب و طرفدار قوم و خویش خود که به شدت از آنها دفاع می‌کند. العَصَبِیَّة: عصبیت. همبستگی شدید. طرفداری حزبی یا فامیلی و عقیدتی. المُعَصَّب: گرسنه شده. نابود شده. بزرگوار. آقا. تاج‌دار. فقیر. گرسنه. المَعْصُوب: گوشت رگ و پی‌دار. پیچیده شده. تاب خورده. شمشیر نازک.

☆ **عصر**: عَصَرَ ـِ عَصْراً العنبَ اوالثوبَ و غیرَهما: انگور یا لباس و غیره را فشرد. آب آن را گرفت. عَصَرَالدّملَ: دمل را فشار داد و چرک آن را گرفت. عَصَرَ الرکضُ الفرسَ: دویدن اسب را به عرق کردن انداخت. عَصَّرَ الشَیءَ: چندبار آب چیزی را گرفت. چندبار آن را فشار داد. عَصَّرَ الزرعُ: شکوفه زراعت سبز شد. أَعْصَرَ: وارد عصر شد. در واپسین روز قرار گرفت. أَعْصَرَتْ المرأَةُ: زن بالغ شد. أَعْصَرَتْ الریحُ: گِردباد آمد. المُعْصِر: دختر بالغ. ج مَعاصِیر و مَعاصِر. عاصَرَهُ مُعاصَرَةً: هم دوره او بود. معاصر او بود. تَعَصَّرَ: آب آن گرفته شد. فشار داده شد. إِعْتَصَرَ العنبَ اوالثوبَ و نحوَهما: انگور یا لباس و غیره را فشرد و آب آنها را گرفت. إِعْتَصَرَ العَصِیرَ: آب چیزی را گرفت. عصیر چیزی را گرفت. إِعْتَصَرَ العَطِیَّةَ: بخشش را پس داد. إِعْتَصَرَ من فلانٍ مالاً: مالی را به زور یا به لطایف‌الحیل از او گرفت. إِعْتَصَرَ من الشیءِ: از آن چیز مقداری به دست آورد. إِعْتَصَرَ بفلانٍ: به او پناهنده شد. إِعْتَصَرَ علیهِ: بخل ورزید. چیزی را به او نداد. إِنْعَصَرَ: فشرده شد. فشار داده شد. إِنْعَصَرَ العنبُ و نحوُهُ: انگور و غیره فشار داده شد. آب آن گرفته شد. العاصِر: فشارنده. آب گیرنده. ج عَصَرَة و عاصِرُون. رجلٌ عاصِرٌ: مرد کم خیر. بخیل. العاصِرَة: مؤنثِ العاصِر. زن یا دختر فشارندهٔ و آب‌گیرنده. ج عَواصِر و عاصِرات. العَصْر: افشردن. آب گرفتن. روز. شب. عصر. واپسین روز. پسین. پگاه. صبحدم. بخشش. ج أَعْصُر و عُصُور. العَصْرانِ: صبح و شام. شب و روز. العَصْر و العِصْر و العُصْر: روزگار. ج عُصُور و أَعْصُر و عُصُر و أَعْصار. و أَعاصِر جمعِ أَعْصار است. العُصْر و العَصَر و العُصْرَة و المُعَصَّر: پناهگاه. جای نجات. العَصْرِیّ: منسوب به عصر. تازه. باب روز. مد روز. آدم تابع مُد. العَصْرِیَّة: مُد روز بودن. باب روز زندگی کردن. العُصُر و العَصَر: روزگار. العَصَرَة: پخش شدن بوی عطر. فشارنده‌ها. آبگیرنده‌های میوه و غیره. گَردوغبار. گِردباد. العَصِیر و العَصِیرَة و العُصار: عصیر. آب میوه. آب هر چیز با فشار گرفته شده. العَصِیر ایضاً: فشرده شده. العِصار: گردوغبار زیاد. هنگام. دَم. وقت. العُصارَة: عصاره. شیره. افشره. چکیدهٔ هر چیزِ فشرده شده. آب میوه. تفالهٔ چیزی که آب آن را گرفته باشند. الإِعْصار: گردباد. ج أَعاصِر و أَعاصِیر. المَعْصَرَة و المَعْصَر: جای آب میوه‌گیری و فشردن. جای آب میوه و غیره گرفتن. ج مَعاصِر. المِعْصَر و المِعْصَرة: وسیلهٔ آب میوه‌گیری. ماشین آب میوه‌گیری. المِعْصار: آلتی که در آن چیزی بگذارند و فشار دهند تا آب آن گرفته شود.

☆ **عصعص**: العُصْعُص و العَصْعَص ج عَصاعِص و العُصْعُوص ج عَصاعِیْص: دنبالچه. مغازه.

☆ **عصف**: عَصَفَتْ ـِ عَصْفاً و عُصُوفاً الریحُ: هوا طوفانی شد. باد شدید وزید. عَصَفَتْ الناقَةُ براکِبِها: ماده شتر سوار خود را مثل باد برد. عَصَفَ الرجلُ: به شتاب رفت. عَصَفَ الشَیءُ: کج شد. خمید. عَصَفَ ـُ عَصْفاً الزرعَ: زراعت را قبل از اوان دروچید. أَعْصَفَ الزرعُ: وقت درو شد. أَعْصَفَتْ الریحُ: باد تند شد. هوا طوفانی شد. أَعْصَفَ الرجلُ: مُرد. درگذشت. از راه به یکسو شد. أَعْصَفَتْ الحربُ بِهِم: جنگ ریشه آنها را درآورد. بی‌خانمانشان کرد. إِسْتَعْصَفَ الزرعُ: زراعت ساقه درست کرد. العَصْف: باد شدید وزیدن. برگ زراعت. مثل باد دویدن. عَصْفُ التبنِ: کاهِ خُرد شده. عَصْفُ الاثمدِ و نحوِهِ: سرمهٔ کوبیده و امثال آن. العَصْفَة: یک تندباد. بوی شراب. برگ زراعت. العاصِف: شتابان. رونده مثل باد. باد شدید. کج، خمیده. سهمٌ عاصِفٌ: تیری که باد آن را از هدف به یک سو می‌برد. العاصِفَة: مؤنثِ العاصِف. باد تند. هوای طوفانی. ج عاصِفات و عَواصِف. العَصُوف ج

عُصُف و العَصِيْف: طوفان. باد تند. العَصِيْفَة: پوست خوشه گندم و جو و غیره یا پوست جدا شده خوشهٔ گندم و جو و غیره. العُصافَة: کاهِ خوشهٔ گندم و جو و غیره. آنچه باد تند به آن خورده. المُعْصِف و المُعْصِفَة: باد تند و طوفانی. ج مَعاصِيف و مَعاصِيْف.

☆ **عصفر**: عَصْفَرَ الثوبَ: لباس را رنگ زرد کرد. تَعَصْفَرَ الثوبُ: به رنگ زرد رنگ‌آمیزی شد. العُصْفُر: رنگ زرد. العُصْفُوْر: گنجشک. هر پرنده‌ای که از کبوتر کوچکتر باشد. ج عَصافِيْر. رستنگاه موی پیشانی. تخته‌ای که به سرِ پالان شتر می‌بندند. استخوان برآمده در پیشانی اسب. کتاب یا نامه. میخِ کَشتی. آقا و بزرگوار. العُصْفُوران: دو استخوان دو طرف پیشانی اسب. العُصْفُورة: گنجشک ماده. پرندهٔ ماده که از کبوتر کوچک‌تر باشد. العُصَيْفِرَة: گُل شب‌بوی زرد.

☆ **عصل**: عَصَلَ ـَ عَصَلاً الشيءُ: کج و سفت شد. خمید و محکم شد یا به طور محکمی کج شد. العَصِل و الأَعْصَل: کج شدهٔ محکم. ج عِصال و عُصْل. العَصِلَة و العَصْلاء: مؤنثِ العَصِل و الأَعْصَل. عَصِلَ يَعْصَلُ عَصَلاً و أَعْصَلَ: سفت شد. محکم شد. شدید شد. عَصَلَ ـُ عَصْلاً العودَ: چوب را کج کرد. عَصَّلَ السهمُ: تیر هنگام پرتاب کج شد و تاب خورد. تند نرفت. درنگ کرد. العِصْل و العَصَل: روده. ج أَعْصال. المِعْصال و المِعْصِيل: چوب سرکج که شاخه درخت را با آن به جلو می‌کشند. عصای سرکج. ج مَعاصِيْل.

☆ **عصم**: عَصَمَ ـِ عَصْماً الرجلُ: به دست آورد. کسب کرد. عَصَمَ الشيءَ: آن را باز داشت. عَصَمَ اللّٰهُ فلاناً من المكروهِ: خدا فلانی را حفظ کرد. عَصَمَ القِرِبَةَ: بند به مَشک بست که بتوان آن را به دوش کشید. عَصَمَ الى فلانٍ: به او پناهنده شد. عَصِمَ ـَ عَصَماً الظبيُ: در آرنجهای آهو سفیدی بود و باقی آن سیاه یا قرمز بود. أَعْصَمَ بِهِ: آن را گرفت. نگهداشت. أَعْصَمَ بالفرسِ: یال اسب را گرفت. أَعْصَمَ بالفرسِ: یال اسب را گرفت. أَعْصَمَ من الشَرِّ: از ترس بدی و شرّ به کسی پناه برد. أَعْصَمَ القربَةَ: بند به مَشک بست که بتوان آن را به دوش کشید. إِعْتَصَمَ بِهِ: آن را نگهداشت. گرفت. إِعْتَصَمَ بصاحبِهِ: با رفیق خود همراه شد. إِعْتَصَمَ باللّهِ: به خدا پناه برد که معصیت نکند. إِعْتَصَمَ من الشرِّ والمكروهِ: از ترس شرّ و حادثه بد به کسی پناه برد. إِسْتَعْصَمَ بِهِ: آن را گرفت. نگهداشت. به او پناه برد. دنبال پناهگاه گشت. العِصام: سرمه و آنچه به چشم کَشند. عهد و پیمان. جای باریک کنار دُم. یا یک طرف دُم العِصام من القِربَةِ: بندی است که به مَشک بسته و آن را به دوش می‌کشند. العِصامُ مِنَ الوعاءِ: دسته ظرف. دستگیره ظرف. ج أَعْصِمَة و عُصْم و عِصام. العِصامِيّ: منسوب بِعِصام حاجب نعمان که یکی از ملوک عرب است. کسی که خودش شخصیت پیدا کرده. خودساخته. العِصمَة: منع. بازداشتن. ملکه اجتناب از گناه و خطا. قلاده. گردن‌بند. ج عِصَم و أَعْصُم و عِصَمَة و جج أَعْصام. العَصَمَة: قلاده. گردن‌بند. طوق در گردن سگ. الأَعْصام: طوقهای گردن سگها. العَصِيْم: عرق بدن. تتمه هر چیز. اثر هر چیز مثل خضاب و رنگ مو و غیره. العاصِمَة: شهر. پایتخت. مرکز کشور. ج عَواصِم. المِعْصَم: مچ دست. ج مَعاصِم. المُعْتَصِم: پناه‌گاه. جائی که انسان به آن چنگ می‌زند و متوسل می‌شود.

☆ **عصو**: عَصا يَعْصُو عَصْواً الرجلَ: با عصا به او زد. عَصا الجرحَ: زخم را بست. عَصا القومَ: آنان را گِرد آورد. جمع کرد. عَصِيَ يَعْصَى عَصاً: عصا به دست گرفت. عَصِيَ و إِعْتَصَى بالسيفِ: با شمشیر زد همانطور که با عصا می‌زنند. إِعْتَصَى الشيءَ: از آن چیز مثل عصا استفاده کرد. إِعْتَصَى عَلَيهِ: به آن تکیه داد. عاصاهُ مُعاصاةً فَعَصاه: با او متقابلاً با عصا جنگید و بر او پیروز شد. العَصا: عصا به دست گرفتن. عصا. چوب. تکیه‌گاه. هرچه بر آن تکیه کنند. ج عُصِيّ و عِصِيّ و أَعْصٍ و أَعْصاء. العَصا ایضاً: اتحاد. ائتلاف. گروه. جماعت. استخوان ساق پا. زبان. شَقَّ العَصا: اتحاد را بهم زد. إِنْشَقَّتْ عَصا القومِ: اختلاف میان آنها روی داد.

قرعَ لهُ العَصا: او را آگاه کرد. متوجه کرد. أَلْقَی المسافِرُ العَصا: مسافر به مقصد رسید. أَلْقَی عَصا الترحالِ: در جائی اقامت گزید. العَصَوانِ: تثنیه عَصا. العُصَیَّة: چوب دستی. عصای کوچک.

☆ **عصی**: عَصَی یَعْصِی عَصْیاً و مَعْصِیَةً سیِّدَهُ: از فرمان آقای خود سرپیچی کرد. نافرمانی کرد. عصیان کرد. عَصَی الطائِرُ: پرنده پرید. عَصَی العِرقُ: خونِ رگِ بریده بند نیامد. عاصاه مُعاصاةً و تَعَصَّی علیهِ تَعَصِّیاً: از دستورات او سرپیچی کرد. تَعَصَّی الامرُ: کار نافرمان شد. از دست در رفت. پیچیده شد. إِعْتَصَتْ إِعْتِصاءً النَواةُ: هسته سفت شد. إِسْتَعْصَی سَیِّدَهُ: از فرمان آقای خود سرپیچی کرد. إِسْتَعْصَی الشَیءُ عَلیهِ: برای او مشکل شد. سخت شد. العِصْیان: سرپیچی. نافرمانی. عصیان. المَعْصِیَة: گناه‌کردن. گناه. لغزش. خطا. ج المَعاصِی.

☆ **عضّ**: عَضَّهُ ـَ عَضّاً و عَضِیْضاً: او را گاز گرفت. عَضَّهُ‌الزمانُ: روزگار بر او سخت گرفت. عَضَّ الشَیءَ: سخت به آن چسبید. عَضَّضَ: بسیار گاز گرفت. عاضَّتْ مُعاضَّةً و عِضاضاً الدوابُ: چهارپایان یکدیگر را گاز گرفتند. أَعَضَّهُ الشَیءَ: او را واداشت چیزی را گاز بزند. تَعاضّا: یکدیگر را گاز گرفتند. العِضّ: بداخلاق. تندخو. پلید. بخیل. تند. شدید. نیرومند. داهیه. بسیار زیرک. هماورد. سرپرست مال. ج أَعْضاض و عُضُوض. العِضّ ایضاً: درخت کوچک خار. ج أَعْضاض. العُضّ: جو. گندم. إِسْپست گیاه. علف خشک. درخت کوچک خار. العَضاض: آنچه گاز می‌زنند و می‌خورند. درخت سِتبر و بزرگ. العَضِیْض: گاز گرفتن. گاز سخت گرفتن. محکم گاز زدن. یار. همنشین. العَضُوْض و العَضاض: بسیار گاز گیرنده. بئرٌ عَضُوضٌ: چاه پرآب.

☆ **عضب**: العَضْب: شمشیر تیز و برا.

☆ **عضد**: عَضَدَهُ ـُ عَضْداً: به او کمک کرد. او را یاری کرد. به بازویش زد. عَضَدَ ـِ عَضْداً الشجرةَ: درخت را برید. برگ درخت را ریخت که چهارپایان بخورند. عَضِدَ ـَ عَضَداً و عُضِدَ عَضَداً: بازویش درد گرفت. از درد بازو نالید. العَضِد: مبتلای به بازو درد. العَضِدَة: مؤنثِ العَضِد. عاضَدَهُ مُعاضَدَةً: یاری‌اش کرد. مساعدتش کرد. تَعاضَدُوا: به یکدیگر یاری کردند. مساعدت کردند. إِعْتَضَدَ بِهِ: از آن کمک گرفت و تقویت شد. العَضْد: قطع کردن درخت و غیره. درد گرفتن بازو. یاور. کمک کار. جانب. ناحیه. ج أَعْضاد. العَضُد و العُضُد و العَضِد: بازو. ج أَعْضاد و أَعْضُد. عَضُدُ کلِّ شَیءٍ و عَضَدُهُ و أَعْضادُهُ: هر چیزی که دَور چیز دیگر ساخته شود مثل دیوارەهای کنار حوض و غیره. عَضُدُ الطریقِ: کنارهٔ راه. فَتَّ فی عَضُدِهِ: یاران او را از دَورش متفرق و پراکنده کرد. العِضاد: النگو. دستبند. بازوبند. آهن تیزی است مثل داس. العِضادَةُ مِنَ‌الطریقِ: کناره راه. عِضادَتا البابِ: دو چهارچوب ایستاده در. العِضادِیّ و العَضادِیّ و العُضادِیّ: دارای بازوی کلفت و ستبر. العَضِیْد: یک ردیف درخت خرما. درخت قطع شده. ج عِضْدان. الأَعْضَد: دارای بازوی باریک. کسی که یک بازویش کوتاه است. العَواضِد: درخت‌های خرمائی که کناره رودخانه سبز می‌شوند. المِعْضَد: آهن تیزی است مثل داس برای قطع درخت. ج مَعاضِد. المِعْضاد: النگو. دستبند. ساطور یا کارد بزرگ قصابی برای قطع استخوان. داس بزرگ برای قطع درخت.

☆ **عضل**: عَضَلَ ـُ عَضْلاً علیهِ: بر او سخت گرفت. مانع او شد. عَضَلَ بِهِ‌الامرُ: کار بر او سخت شد. عَضَلَ‌الرجلَ: به عضلات او زد. عَضِلَ ـَ عَضَلاً: بسیار پرعضله شد. عضلانی شد. ماهیچه پایش کلفت و ستبر شد. العَضِل و العَضُل: عضلانی. کسی که ماهیچه پایش ستبر شده. عَضَّلَ علیهِ: مانع او شد. جلوش را گرفت. به تنگنایش انداخت. عَضَّلَ المرأةَ عن الزواجِ: جلو ازدواج آن زن را گرفت. عَضَّلَ المکانُ: جا تنگ شد. أَعْضَلَ بِهِ الامرُ: کارش معضل شد. بهم پیچیده شد. أَعْضَلَ الامرُ فلاناً: کار او را خسته و درمانده کرد. أَعْضَلَنِی فلانٌ: کار فلانی مرا خسته کرد. أَعْضَلَ و

تَـعَضَّلَ الداءُ الاطـباءَ: بـیماری پـزشکان را خسـته و درمانده کرد. العَضَلَة ج عَضَل و عَضَلات و العَضِلَة ج عَضائِل: عضله. ماهیچه. العَضَلَة ایـضاً: درخـتی است مثل خرزهره. العُضْلَة: حادثهٔ ناگوار و بهم پیچیده. ج عُضْل و عُضَل. العُضال: سـخت. شـدید. داءٌ عُـضالٌ: بیماری طـولانی و خسـته کـننده. المُـعْظِل: سـخت. دشوار. گیج‌کننده. خسته کننده. حیرت‌آور. داءٌ مُعْضِلٌ: بیماری خسته کننده یا بدون درمان. المُعْضِلَة: مـؤنثِ المُعْضِل. مسئلهٔ مـبهم و پـیچیده. مشکـل. مـعما. ج مُعْضِلات. المُعْضِلات: گرفتاریها. سختیها. شدائد.

☆ **عضه**: عَضَهَ ـَ عَضْهاً و عَضَهاً و عِضْهَةً و عَـضِيْهَةً: دروغ گفت. سخن‌چینی کرد. جادو کرد. عَضِهَ ـَ عَضَهاً و أَعْضَهَ: تـهمت زد. افـترا بست. العـاضِه: دروغگـو. تهمت‌زننده. جادوگر. العِضَه: دروغ. جادو. ج عِضُون. العِضاه: درخت بزرگ خـار یـا خـاردار. العِـضاهَة و العِضَة: یک درخت بزرگ خار یا خاردار. العَـضِيْهَة: دروغ گفتن. جادوگری. سخن چـینی. بـهتان. تـهمت. افترا. سخن زشت و قبیح. ج عَضائِه. العاضِهَة: مؤنثِ العاضِه. دروغ. افترا. حَيَّةٌ عاضِهَةٌ و عاضِهٌ: مـاری کـه نیشش درجا می‌کُشد. ج عَواضِه.

☆ **عضو**: عَضا يَعْضُو عَضْواً و عَضَّى تَـعْضِيَةً الشَـیءَ: چیزی را بپراکند. متفرق کرد. عَضا الشاةَ: پشم گوسفند را چید. عَضَّى القومَ: آنها را دسته دسته کرد. العُضْو و العِضْو: یک عضو بـدن. یک عـضو از یک گـروه. ج أَعْضاء.

☆ **عطب**: عَطِبَ ـَ عَطَباً و إِعْتَطَبَ: نابود شـد. هـلاک شد. عَطِبَ الفرسُ و نحوُهُ: اسب و غیره شکسته شـد. خسته و مانده شد. أَعْطَبَهُ: نـابودش کـرد. المَـعْطَب: جای خطرناک. جای هلاکت. جـای نـیست‌شدن. ج مَعاطِب.

☆ **عطر**: عَطِرَ ـَ عَطَراً: بوی خوش به خود زد. عـطر مالید. العَطِر: کسی که بوی خوش به خود زده. عَطَّرَهُ: خوش بویش کرد. معطرش کرد. تَعَطَّرَ و إِسْتَعْطَرَ: بوی خوش به خود زد. به خود عـطر مـالید. مـعطر شـد. خوشبو شد. العِطْر: عطر. بوی خوش. گیاهی است. ج عُطُور. العاطِر: دوستدار عطر. دارای عطر زیاد یا کسی که زیاد عطر می‌زند. ج عُطُر. العَطّار: کسی که بسیار عطر می‌زند. عطر فـروش. العِـطارَة: عـطر فـروشی. المِعْطار و المِعْطِير: بسیار عطرزننده.

☆ **عطرد**: العُطارِد: ستاره عطارد. ستاره تیر.

☆ **عطس**: عَطَسَ ـُـ عَـطْساً و عُـطاساً: عـطسه کـرد. العَـطْسَة: عـطسه. اشـنوشه. اشـنوسه. عَـطَّسَهُ: بـه عـطسه‌اش انـداخت. العـاطُوس: عـطسه‌آور. انـفیه. المَعْطِس و المَعْطَس: بینی. ج مَعاطِس.

☆ **عطش**: عَطِشَ ـَ عَطَشاً: تشنه شد. عَطِشَ الیهِ: تشنه او شد. دلش هـوای آن را کـرد. العَـطْشان: تشـنه. ج عِطاش و عَطْشَى و عَـطاشَى. العَـطْشَى و العَـطْشانَة: مؤنثِ عَطْشان. ج عِطاش. أَعْطَشَهُ و عَـطَّشَهُ: بسـیار تشنه‌اش کـرد. أَعْـطَشَ الرجـلُ: چـهارپایان او تشـنه شدند. تَعَطَّشَ: خود را به زور تشـنه کـرد. العَـطِش و العَطُش: تشنه. العَطِشَة و العَـطُشَة: مـؤنثِ العَطِش و العَطُش. العُطاش: بیماری تشنگی. المَعْطَش: زمان یـا مکان تشنگی. ج مَعاطِش. المَعْطَشَة: سرزمین بی‌آب. ج مَعاطِش. المِعْطاش: بسیار تشنه شونده.

☆ **عطف**: عَطَفَ ـِـ عَطْفاً و عُطُوفاً الیهِ: به او مایل شد. عَطَفَ علیهِ: بـه سـوی او بـرای کـار نـیک یـا بـدی بازگشت. عَطَفَ عنهُ: از او منصرف و روی‌گردان شد. عَطَفَهُ‌عن‌الامرِ: از کار به یکسویش راند. عَطَفَ العنانَ: عنان باز کشید. عَطَفَ کلمةً علی أُخْریٰ: کلمه‌ای را به کلمهٔ دیگر عطف کرد. عَطَفَ الشَیءَ: آن را کج کـرد. خماند. عَطَفَتْ الناقَةُ عَلیٰ ولدِها: ماده شتر به بچه‌اش مهربانی کرد و پستانش پرشیر شد. عَطَفَ اللهُ قـلبَهُ و بـقلبِهِ: خـدا دلش را مـهربان کـرد. عَـطَّفَ الوسـادَةَ: نازبالش را تا زد. عَطَّفَ النـاقَةَ عـلی ولدِهـا: شـتر را نسبت به بچه‌اش مهربان کرد. عَطَّفَ الشَیءَ: آن را تاب داد. خماند. کج کرد. تَعَطَّفَ: کج شد. برگشته و خمیده شد. تَعَطَّفَ علیهِ: بر او ترحم آورد. مهربانی کرد. تَعَطَّفَ الثوبَ و بالثوبِ: لباس را مثل عـبا پـوشید. إِعْـتَطَفَ

الثوبَ و بالثوبِ: لباس را دور خود پیچید. إنْعَطَفَ: تا خورد. خم شد. تَعاطَفَ القومُ: به یکدیگر مهربانی کردند. تَعاطَفَ فی مشیتِهِ: تلوتلو خورد. إسْتَعْطَفَهُ: به او التماس کرد. مهربانی او را خواست. العَطْف: تازدن. برگرداندن. عطف کردن. عطف دادن. خمیدگی. انحراف. کجی. العِطْف: آغوش. زیربغل. العِطْفُ من کلِ شیءٍ: کنارهٔ هر چیز. عِطْفُ القوسِ: خمیدگی دوطرف کمان. عِطْفَا الرَجُلِ: دو طرف بدن انسان. ج أَعْطاف و عُطُوف و عِطاف. العَطَف: دراز بودن پلک چشم. گُل پیچک. العَطَفَة: یک گل پیچک. واحد العَطَف. العِطاف: ردا. عبا. آنچه دور خود پیچند. شمشیر. ج عُطُف و أَعْطِفَة. العاطِف: مهربان. خم کننده. کج کننده. اسبی که مقام ششم را به دست آورده. ج عُطُف و عَطَفَة و در اصطلاح نحویها: حرف عطف است مثل واو. العاطِفَة: مؤنثِ العاطِف. شفقت. مهربانی. ج عاطِفات و عَواطِف. العَطُوف: مهربان. رؤوف. نیکوکار. امرأَةٌ عَطوفٌ: زن شوهر دوست و بچه دوست. ج عُطُف. العَطُوف و العاطُوف: تلهٔ چوبی. ج عَواطِیف. المَعْطِف: گردن. ج مَعاطِف. المِعْطَف: عبا. ردا. شمشیر. ج مَعاطِف. مُنْعَطِفُ الوادِی و مُنْعَطَفُهُ: کمرکشِ دره. خم دره.

☆ **عطل:** عَطِلَ ـَـ عَطَلاً الرجلُ من المالِ اوالادبِ: مرد بی‌مال شد. از علم و ادب تهی شد. عَطِلَ القوسُ من الوترِ: کمان بی‌زه شد. عَطِلَ الفرسُ من الرسنِ: اسب بدون زمام شد. العاطِل و العُطْل و العُطُل: عاطل. تهی. بیهوده. آدم بی‌مال. بی‌ادب. کمان بدون زه. اسب بدون لگام. ج أَعْطال. عَطِلَتْ ـَـ و عَطَلَتْ ـُـ عَطَلاً و عُطُولاً المرأَةُ: زن زیور نپوشید. العاطِل و العاطِلَة و العُطُل: زن یا دختری که زیورآلات نپوشیده. ج عاطِلات و عَواطِل و عُطّل و أَعْطال. عَطَلَ ـُـ عَطالَةً الاجیرُ: کارگر بیکار شد. عَطَّلَ الشیءَ: آن را مهمل و عاطل و باطل گذاشت. عَطَّلَ المرأَةَ: زیورآلات زن را از تنش درآورد. عَطَّلَ القوسَ: زهِ کمان را کند. عَطَّلَ الابلَ: شترها را بی‌سرپرست رها کرد. عَطَّلَ البئرَ: آب از چاه نکشید. چاه را ترک کرد. و برای هر چیز رها شده و بی‌سرپرست اطلاق می‌شود. تَعَطَّلَ: بیکار ماند. تَعَطَّلَتْ و إِسْتَعْطَلَتْ المرأَةُ: زن زیورآلات نپوشید. العُطْلَة: بیکاری. تعطیل. فرصت. العَطْلاءُ من النساءِ: زنی که زیورآلات نپوشیده. العاطِلُ من الرجالِ: مرد بی‌چیز. مرد بی‌ادب. رَجُلٌ عاطِلٌ: مرد بدون بهره. المرأَةُ العاطِلَةُ: زن بی‌منزلت. غیرشریف. بی‌ارزش. العاطِلَة: زن یا دختر بی‌چیز. فاقد مال. بی‌ادب. المِعْطالُ من النساء: زنی که هیچ وقت زیورآلات نمی‌پوشد. التَعْطِیل: تعطیل کردن. بیکاری. مذهبُ التَعْطِیلِ: الحاد. کفر. المُعَطِّلَة: ملحدین. کفار.

☆ **عطن:** عَطِنَ ـَـ عَطَناً الجلدُ: پوست در داروی دباغی گذاشته و ترک شد تا گندید. العَطِن: پوستی که در داروی دباغی گذاشته شده و گندیده. عَطَّنَ الجلدَ: پوست را در لوازم دباغی گذاشت تا گندید. عَطَّنَ و أَعْطَنَ الابلَ: شتران را آزاد گذاشت که به میل خود آب بنوشند. عَطَّنَ للابلِ: جای خوابیدن برای شتران اطراف آبخورگاه درست کرد. عَطَّنَتْ الابلُ: شتران آب نوشیدند و خوابیدند. إنْعَطَنَ الجلدُ: پوست در لوازم دباغی آن قدر ماند که گندید. العَطَن: ماندن پوست در لوازم دباغی آن قدر که بگندد. العَطَن و المَعْطَن و المَعْطِن: جای خوابیدن شترها و گوسفندها و غیره در اطراف آبخورگاه: ج مَعاطِن.

☆ **عطو:** عَطا یَعْطُو عَطواً الشیءَ والیهِ: آن را به دست گرفت. به دست آورد. عَطا الیهِ یَدَهُ: دست خود را به سوی او بلند کرد. عَطَّی تَعْطِیَةً الرجلَ: او را به شتاب واداشت. با او منصفانه رفتار کرد. به او خدمت کرد. أَعْطاهُ إِعْطاءً الشیءَ: آن را به او داد. أَعْطَی البعیرُ اوأَعْطَی البعیرُ بیدِهِ: شتر فرمانبردار شد. عاطَی عِطاءً و مُعاطاةً الرجلَ الشیءَ: چیزی را به او داد. عاطاهُ: به او خدمت کرد. با او منصفانه رفتار کرد. تَعاطَی تَعاطِیاً الشیءَ: آن را گرفت. تَعاطَی الامرَ: عهده‌دار کار شد. آن را انجام داد. تَعاطَی الرجلُ: روی انگشتان پا ایستاد که چیزی را از جای بلندی بردارد. تَعَطَّی تَعَطِّیاً: شتاب کرد. عجله کرد. تَعَطَّی الامرَ: کار را به عهده گرفت.

وارد کار شد. تَعَطَّی و إِسْتَعْطَی إِسْتِعْطاءً: گدائی کرد. چیزی خواست. بخشش خواست. العَطا و العَطاء ج أَعْطِیَة و جج أَعْطِیات و العَطِیَّة ج عَطایا و عَطِیّات: عطیه. آنچه بخشیده شود. المِعْطاء: بسیار بخشنده. سخاوتمند. ج مَعاطٍ و مَعاطِیّ.

☆ عظل: عاظَلَ الکلامَ: سخن مبهم و پیچیده و تکراری گفت. عاظَلَ الشاعِرُ فی القافِیَةِ: شاعر تضمین گوئی کرد عاظَلَ بالکلامِ: سخنی که به خودش بر می‌گشت گفت.

☆ عظم: عَظُمَ ـُ عِظَماً و عَظامَةً: بزرگ بود یا بزرگ شد. عَظُمَ الامرُ علیهِ: کار برا و سخت شد. دشوار شد یا بود. عَظَمَ ـُ عَظْماً الکلبَ: استخوان به سگ داد. عَظَمَ عَظْمَةً الرجلَ: به استخوانهایش زد. أَعْظَمَ الامرُ: مطلب مهم شد. بزرگ شد. أَعْظَمَ الشَیءَ: چیزی را بزرگ کرد. آن را بزرگ پنداشت. أَعْظَمَ الکلبَ عظماً: استخوان به سگ داد. عَظَّمَهُ: او را تعظیم کرد. بزرگ کرد. بزرگ شمرد. تمجید کرد. ستود. تجلیل کرد. بزرگ گرداند. عَظَّمَ الشاةَ: گوسفند را قطعه قطعه کرد. تَعَظَّمَ: خود را بزرگ دانست. تکبر کرد. تَعاظَمَ: تکبر کرد. خود را بزرگ شمرد. تَعاظَمَهُ الامرُ. مطلب بر او بزرگ آمد. إِسْتَعْظَمَ: تکبر ورزید. إِسْتَعْظَمَ الامرَ: مطلب را مهم شمرد. بزرگ دانست. آن را انکار کرد. آن را اغراق‌آمیز دانست. إِسْتَعْظَمَ الشَیءَ: عمدهٔ چیزی را برداشت. العَظْم: به استخوان کسی زدن. به سگ استخوان دادن. استخوان. ج أَعْظُم و عِظام و عِظامَة. عَظْمُ الشیءِ و عُظْمُهُ: عمده و بیشتر یک چیز. ج أَعْظام. العِظْم و العِظَم و العُظْم: بزرگی. بزرگ بودن. برخلاف خُرد و کوچک بودن. عَظَمُ الطریقِ: میانه راه. وسط راه. العُظام و العُظّام: بزرگ. عظیم. العُظامَة و العُظّامَة: مؤنثِ العُظام و العُظّام. العَظْمَة: به استخوان زدن. قطعه استخوان. العَظَمَةُ من الیدِ اواللسانِ: قسمت ستبر و کلفت دست یا زبان. ج عَظَمات. عَظَماتُ القومِ: بزرگان قوم. العَظَمَة و العَظَمُوت و العُظّامَة: تکبر. نخوت. غرور. خودپسندی. العَظِیم: بزرگ. ج عُظَماء

العَظِیمَة: مؤنثِ العَظِیم. بدبختی بزرگ. مصیبت ناگوار. ج عَظائِم. عَظائِمُ اللّهِ: کارهای عظیم خداوندی. العَظْمِیّ: کبوتری است رنگش مایل به سفیدی است. مُعْظَمُ الشیءِ: قسمت عمده یک چیز. ج مَعاظِم.

☆ عظی: العَظایَة و العِظایَة و العِظاءَة و العَظاءَة ج عَظاء و عِظاء و عَظایا و عَظایات: نوعی سوسمار.

☆ عفف: عَفَّ ـِ عَفّاً و عِفَّةً و عَفافاً و عَفافَةً و تَعَفَّفَ: از کارهای حرام و زشت خودداری کرد. پارسائی پیشه کرد. عَفَّ عَنْ کَذا: از چیزی خود را بازداشت. العَفِیف و العَفّ: پارسا. پاکدامن. عفیف. پرهیزکار. ج أَعِفَّة و أَعِفّاء و عَفّون. العَفِیفَة و العَفَّة: زن یا دختر پارسا و پرهیزکار و پاکدامن. ج عَفِیفات و عَفائِف و عَفّات. أَعَفَّ اللهُ فلاناً: خدا او را عفیف و پاکدامن گرداند. تَعَفَّفَ: پرهیزکاری و عفت پیشه کرد. تَعافَّ المریضُ: بیمار خود را معالجه کرد. العِفَّة: پارسائی پیشه کردن. پاکدامنی. پرهیزکاری. عفت. پاکی بدن.

☆ عفر: عَفَرَهُ ـِ عَفْراً فی‌الترابِ: او را بر روی خاک کشید. خاک روی آن ریخت. آن را خاک مالی کرد. عَفَرَالشیءَ: چیزی را به زمین زد. عَفِرَ ـَ عَفَراً و إِسْتَعْفَرَ: رنگش تیره شد. گردوغبار روی آن نشست. الأَعْفَر: تیره رنگ. گردوخاک گرفته. عَفَّرَهُ فی‌الترابِ: خاک روی آن ریخت. خاک آلوده‌اش کرد. عَفَّرَ اللحمَ: گوشت را روی شنزار داغ انداخت و با آفتاب خشک کرد. عَفَّرَ الشَیءَ: آن را سفید کرد. عَفَّرَتْ‌المرأةُ فی‌الفطامِ: زن کمی خاک به پستان خود مالید که بچه‌اش را از شیر بگیرد. إِعْتَفَرَالشَیءُ: خاک آلود شد. إِعْتَفَرَ الثوبَ فی‌الترابِ: لباس را آغشته به خاک کرد. إِعْتَفَرَ فلانٌ: قوی شد. نیرومند شد. إِعْتَفَرَ الرجلَ: روی او پرید. او را به زمین زد. إِعْتَفَرَهُ الاسدُ: شیر او را درید. تَعَفَّرَ و إِنْعَفَرَفی‌الترابِ: آغشته به خاک شد. تَعَفَّرَ و إِنْعَفَرَالشَیءُ: خاک‌آلود شد. العَفْر و العَفَر: آغشته به خاک کردن. رنگ خاک. روی خاک. ج أَعْفار. العِفْر و العُفْر: خوک یا خوک نر. دلیر. سخت. محکم. سفت. درشت العُفْر ایضاً: دوری و طولانی شدن دیدار. العِفْر

و العِفِرّ والعِفِرِّی و العُفارِیَة: مرد پلید و خبیث. الأَعْفَر: نوعی آهو که از همه آهوها سرعتش کمتر است. العُفْرَة: رنگ تیره. خاکی رنگ. العُفْرَة و العَفَرَة مِن‌الدیکِ: پرهای گردن خروس. العُفْرَةُ و العَفَرَةُ من‌الانسانِ: موهای وسط سر انسان. العُفْرَة و العَفْرَةُ من الاسدِ: یال شیر. عُفْرَةُ الحرِّ: شدت گرما. العِفْرِیَة: پلید. آدم شیطان صفت. حقه‌باز. روباه صفت. العَفیر: گوشتی که در آفتاب روی شن‌زار خشک می‌کنند. خبزٌ عَفِیرٌ: نان خالی. العَفِیر و المَعْفُور: بر روی خاک افتاده. آغشته به خاک. خاک مالی شده. العَفْراء: مؤنثِ الأَعْفَر. ج عُفْر. زمین سفید.

☆ **عفرت**: تَعَفَّرَتْ: پلید شد. دیوصفت شد. حقه‌باز شد. العِفْرِیت: پلید. دیو. شیطان. حقه‌باز. ج عَفارِیت العِفْرِیت‌ایضاً: نوعی جرثقیل. العِفْرِیتَة: زن یا دختر پلید و حقه‌باز. دیو ماده.

☆ **عفص**: عَفَّصَ الثوبَ: لباس را با مازو رنگ کرد. العَفْص: با مازو رنگ کردن. درخت مازو. برآمدگیهائی است روی درخت بلوط. العَفْصَة: یک درخت مازو. العَفِص: گس. مزه‌ای که دهان را جمع کند مثل خرمالوی نرسیده.

☆ **عفن**: عَفَنَ ـِ عَفْناً و عَفَّنَ اللحمَ: گوشت را فاسد کرد. گنداند. عَفِنَ ـَ عَفَناً و عُفُونَةً و تَعَفَّنَ الشَیءُ: متعفن شد. گندید. بو گرفت. العَفِن و المَعْفُون و المُعَفَّن و المُتَعَفِّن: متعفن. گندیده. بوی بد گرفته. الامراضُ العَفِنَةُ: بیماریهای عفونی. واگیر. أَعْفَنَ الشیءَ: آن را گندیده یافت. العَفَن: گندیدن. بوگرفتن. کپک روی غذا و غیره.

☆ **عفو**: عَفا یَعْفُو عَفْواً عنهُ و لَهُ ذنبَهُ و عَفا عن ذنبِهِ: گناه او را بخشید. او را مجازات نکرد. عفا اللهُ عنهُ: خداوند از سر تقصیرات او گذشت. عَفا عن‌الشیءِ: چیزی را ترک کرد. ول کرد. صرفنظر کرد. عَفا الشَیءَ: آن را زیاد گرداند. عَفا علیه فی‌العِلْمِ: دانشش بر او فزونی گرفت. عَفا الصوفَ: پشم را چید و برید. عَفا فلاناً: نزد او رفت که از احسانش برخوردار شود. عَفَتْ الارضُ: گیاه و سبزه روی زمین را پوشاند. عَفا الشیءُ: زیاد شد. قد کشید. بلند شد. عَفَتْ الریحُ الأثَرَ اوالمنزلَ: باد همه چیز را با خاک یکسان کرد. عَفا عن الحقِ: از حق صرفنظر کرد. عَفا عَفْواً و عَفاءً و عُفُوّاً الأَثَرُ اوالمنزلُ: اثر و باقیماندهٔ چیزی یا منزل با خاک یکسان شد. عَفا أثَرُ فلانٍ: نابود شد. عَفا یَعْفُو عَفْواً و عَفَی یَعْفِی عَفْیاً الشعرَ: مو را نتراشید که بلند شود. عَفَّی تَعْفِیَةً: مویش بلند و زیاد شد. عَفَّتْ الریحُ المنزلَ: باد خانه را ویران کرد. عَفَّی ما کان عنهُ: کارهای بد خود را اصلاح و جبران کرد. عَفَّتْ العلةُ صاحِبَها: بیماری بیمار را کشت. عافَی مُعافاةً و عِفاءً و عافِیَةً اللهُ فلاناً: خدا او را عافیت بخشید. سلامتی داد. بدی را از او دور کرد. أَعْفَی إعْفاءً اللهُ فلاناً: خدا او را عافیت داد. أَعْفَی الشَعَرَ: مو را نتراشید که بلند شود. أَعْفَی الرجلُ: مالدار شد. ثروتمند شد. دارائی اضافی خود را بخشید. أَعْفاهُ مِن‌الامرِ: او را معاف کرد. انجام کار یا مطلبی را از او نخواست. أَعْفا زیداً بحقِّهِ: حق زید را داد. أَعْفاالمریضُ: بیمار بهبود یافت. أَعْفا الرجلَ: چیزی به آن مرد داد. إعْتَفَی إعْتِفائاً فلاناً: نزد فلانی رفت که از احسانش بهره‌ور شود. إعْتَفَتْ و إسْتَعْفَتْ الابلُ الیبیسَ: شتران گیاه خشک را با لبها از بیخ کندند. إسْتَعْفَی الرجلُن مُکلِّفَهُ: از تعیین کننده تکلیف خواست از او طرفنظر و معاف کند. العَفاء: محوشدن آثار هر چیز. خاک. باران. محوشدن آثار شهرها و آبادیها. نابودی. سفیدی روی حدقه چشم. العِفاء: موی بلند. پرهای زیاد شترمرغ. کرک شتر. العَفْو: بخشش. عفو. زدودن. پاک شدگی اثر. نخبه هر چیز. برگزیده. نیکوتر. احسان. العَفْوُ مِن‌المالِ: مال اضافه بر خرج. مالی که انفاق آن انسان را به تنگدستی نیاندازد. زمین بدون آبادی و اثر آبادی. العَفْوَة و العِفْوَة و العُفْوَة: کفهای روی دیگ. عِفْوَةُ الشیءِ: برگزیده یک چیز. عِفْوَةُ الشیءِ: برگزیدهٔ یک چیز. عِفْوَةُ الطعامِ و الشرابِ: غذا و نوشابه نیکو و برگزیده. العِفْوَة و العُفْوَة: موی سرانسان. العَفْوِیَّة: عملی را بدون محرک و تشویق کننده انجام دادن. کاری را از روی رغبت انجام دادن.

العِفاوَة: اولین غذائی که از دیگ برداشته و برای فرد مورد علاقه می‌برند. العُفاوَة: ته‌ماندهٔ غذا که به افراد غیرمورد علاقه داده می‌شود. یا ته‌مانده غذا در دیگ که به صاحب دیگ می‌دهند. العَفُوّ: بخشنده. عفوکننده. بسیار بخشنده و عفو کننده. العافِی: بخشنده. عفو کننده. دارای موی بلند. کهنه. پوسیده. از بین رفته. ج عُفِیّ. غذائی که به پاداش عاریه‌گرفتن ظرف داده می‌شود. پیش قراول. کسی که جلو قافله یا لشکر برای یافتن آب و چراگاه و خبریافتن از وضع دشمن حرکت می‌کند. وارد شونده. یا وارد شونده بر آب. میهمان. هر جوینده رزق و روزی و احسان دیگری. ج عُفاة و عُفِیّ و عافِیَة. العافِیَة: عافیت بخشیدن. عافیت. صحت بخشیدن. خوب‌کردن. سلامتی کامل. هر جوینده روزی. ج عافِیات و عَواف. المُعَفِّی: کسی که مویش بلند می‌شود. اصلاح‌کننده کارهای بدخویش. کسی که بدون طمع در منفعتی با انسان رفت و آمد می‌کند.

☆ **عقّ**: عَقَّ ـُـ عُقُوقاً و مَعَقَّةً الولدُ والدَهُ: فرزند از فرمان پدر سرپیچی و او را اذیت کرد. نامهربانی کرد نسبت به پدر. العَقّ و العاقّ ج عَقَقَة و أَعِقَّة و الأَعَقّ و العُقَق و العُقُق: کسی که نسبت به پدر یا مادر یا هر دو نامهربانی و بدرفتاری می‌کند. عَقَّ ـَـ عَقَقاً: شکافته شد. عاقَّ مُعاقَّةً أباهُ: با پدر خود مخالفت کرد. أَعَقَّ الکَرْمُ: درخت مَو پاجوش زد. أَعَقَّ فلانٌ: نافرمانی کرد. سرپیچی کرد. إنْعَقَّ الوادیُ: دره گود شد. إنْعَقَّ الغبارُ: گردوغبار بلند شد. إنْعَقَّتْ العقدةُ: گره محکم شد. إنْعَقَّ البرقُ: برق در پهنای ابر درخشید یا وارد ابر شد. إنْعَقَّ و إعْتَقَّ: شکافته شد. إعْتَقَّ السیفَ: شمشیر را کشید. إعْتَقَّ المعتذرُ: عذرخواهی کننده بسیار عذر خواست. العاقّ: سرپیچی کننده. نافرمانی کننده از دستورات پدر و مادر. ج عاقُّون و عَقَقَة و أَعِقَّة. العاقَّة: دختر یا زن سرپیچی کننده یا سرپیچی کننده از فرمان والدین. ج عَواق و عاقّات. العَقّ و العَقَّة: گودال عمیق. العُقّ و العُقاق من‌الماءِ: آب تلخ. العِقَّة: موی نوزاد. موی بچه تازه زائیدهٔ حیوانات ج عِقَق. العَقُوق من‌الخیلِ: اسب آبستن یا اسبی که آبستن نمی‌شود. ج عُقُق و جج عِقاق. العَقِیْق: سنگ عقیق. دره یا هر مسیر آبی که از سیلاب به وجود آمده و گشاد شده. ج أَعِقَّة. موی هر تازه زائیده شده. اسم چندین مکان در کشورهای عربی است. العَقِیقَة: یک دانه عقیق. موی هر تازه زائیده شده. توشه‌دان. رودخانه. عقیقه که برای نوزاد می‌کُشند. تیری که به آسمان پرتاب می‌کنند اگر خون‌آلود برگشت آشتی نمی‌کنند و اگر تمیز برگشت دستها را به ریش خود کشیده و این علامت صلح و آشتی این در زمان جاهلیت بوده است.

☆ **عقب**: عَقَبَهُ ـِـ عَقْباً: به پشت پای او زد. عَقَبَ القوسَ اوالسهمَ: به کمان یا تیر پِی بست. عَقَبَ ـُـ عَقْباً و عُقُوبا و عاقِبَةًالرجلَ او مکانَ الرجلِ: در پی او آمد. بعد از او آمد. دنبال او و قرار گرفت یا آمد. عُقِبَ عَقْباً: رگ روی پاشنه پایش درد گرفت. عَقَّبَهُ: پس از او آمد. پس از او چیزی آورد. عَقَّبَ الصلاةَ: تعقیب نماز خواند. عَقَّبَ الحاکمُ علیٰ حکمِ سلفِهِ: حاکم حکمی برخلاف حاکم قبلی خود صادر کرد. عَقَّبَ‌علیهِ: عیبجوئی کرد از او. عیوب او را برشمرد. عاقَبَهُ مُعاقَبَةً: پس از او آمد. عاقَبَهُ فی‌الراحلةِ: نوبتی سوار شدند. عاقَبَهُ عِقاباً و مُعاقَبَةً بذنبِهِ و علی ذنبِهِ: او را مجازات کرد. او را عقوبت کرد. أَعْقَبَهُ: پشت‌سر او آمد یا رفت. درپی او آمد. پاداش نیکو به او داد. أَعْقَبَهُ فی‌الراحلةِ: با او نوبتی سوار شد. أَعْقَبَ‌فلانٌ: فلانی مرد و از خود فرزندی به جا گذاشت. أَعْقَبَ الامرُ: پایان کار بخیر گذشت. عاقبت بخیر شد. أَعْقَبَ الرجلُ: از بدی به نیکی باز گشت. أَعْقَبَتْ‌الارضُ: زمین دوباره گیاه رویاند. تَعَقَّبَهُ: او را تحت تعقیب قرار داد. او را دنبال کرد. از او عیبجوئی کرد. او را مجازات کرد. تَعَقَّبَ عن‌الخبرِ: در خبر شک کرد و دوباره برای تأکید سؤال کرد یا از دیگری پرسید. تَعَقَّبَ من‌امرِهِ: از کرده خود پشیمان شد. تَعاقَبَ الرجلانِ اواللیلُ و النهارُ: آن دو مرد یا شب و روز پشت سرهم آمدند. تَعاقَبا علی الراحلةِ: نوبتی سوار شدند. تَعاقَبَ القومُ فی الشیءِ

اوالامرِ: نوبتی چیزی یا کاری را انجام دادند. به نوبت گرفتند. تَعاقَبُوا عَلی فلانٍ بالضربِ: به کمک هم به او زدند. إعْتَقَبَ البائِعُ السلعةَ: فروشنده کالا را نگهداشت تا پول آن را بگیرد. إعْتَقَبَ الرجلَ: او را زندانی کرد. إعْتَقَبَ‌من‌کذا ندامةً: در عاقبت کاری پشیمانی دید. إعْتَقَبَ القومُ علیهِ: آنها علیه او کمک بهم کردند. یا به کمک هم آن را انجام دادند. إسْتَعْقَبَهُ: از او عیبجوئی کرد. العَقْب: به پشت پازدن. رگ و پی به چیزی بستن. پس از کسی آمدن. دردآمدن پشت پا. هر چیزی که پس از چیزی دیگری بیاید. العَقْب و العَقِب: پاشنهٔ پا. فرزند. نوه، فرزندِ فرزند. ج أعْقاب. أعْقابُ الامورِ: اواخر کارها. العُقْب و العُقُب: عاقبت. پایان. ج أعْقاب. العَقَب: عصب و پی که با آن تار می‌سازند. ج أعْقاب. العُقْبَة: نوبت. فرصت. وقت انجام کاری یا چیزی. بدل. عوض. العُقْبَةُ مِن‌الجَمالِ: آثار زیبائی و جمال. العُقْبَةایضاً: شیرینی که به عنوان دسر می‌خورند. مقداری غذا که عاریه‌گیرنده ظرف به عاریه دهنده می‌دهد. شب و روز. العِقْبَةُ من‌الجَمالِ: آثار زیبائی و جمال. العَقَبَة: گردنه. راه بالای کوهستان. ج عِقاب و عَقَبات. العُقْبَی: پاداش. کیفر. جزا. آخر هر چیز. انتهای هر چیز. آخرت. قیامت. العُقُوبَة و العِقاب و المُعاقَبَة: کیفر. عقوبت. پاداش بد. العُقاب: عقاب. آله. قراقوش. ج عِقْبان و أعْقُب و جج عَقابِین. العُقاب: ستاره‌ای است. جدول حوض آب. تپه. تل. سنگ روی چاه که آدم آبکش روی آن می‌ایستد. العَقِیب: دنبالی. بعدی. هُوَعَقِیبُهُ: او بعدی است. او دنبالی است. او پس از دیگری می‌آید. العاقِب: پی‌آمد. کس یا چیزی که دنبال دیگری است. دنبال درآینده. نایب مناب. معاون. کسی که در امر خیر جانشین دیگری می‌شود. العاقِبَة: مؤنثِ العاقِب. عاقبت. پایان. خاتمه. انجام. نسل. نتیجه. پاداش نیک. ج عَواقِب. العُقْبان: عاقبت. پایان. انجام. العُقَیْب: پرنده‌ای است شکاری که موش و خرگوش شکار میکند. المُعاقِب: تعقیب کننده. درپی در آینده. انتقام خون گیرنده. به نوبت. یک‌درمیان. المُعَقِّبات: فرشتگان شب و روز. تسبیحات که یکی بعد از دیگری باشد.

☆ عقد: عَقَدَ ـِ عَقْداً الحبلَ: طناب را بافت. عَقَدَ البیعَ اوالیمینَ: معامله یا سوگند را قطعی کرد. عَقَدَ الحاسبُ: حسابگر حساب کرد. عَقَدَهُ علی‌الشیءِ: با او پیمانی بست. بر چیزی با او معاهده بست. عَقَدَ لهُ‌الشیءَ: چیزی را برای او تضمین کرد. عَقَدَ الخیطَ: نخ را گره زد. عَقَدَ البنّاءُ: بناطاق زد. عَقَدَ البناءَ بالجصِّ: ساختمان را گچکاری کرد. در ساختمان گچ مصرف کرد. عَقَدَالزهرُ: گُل تبدیل به میوه شد. عَقَدَ العسلُ و نحوه: عسل و غیره سفت و غلیظ شد. العاقِد: گُلی که سفت و تبدیل به میوه شده. عَقِدَ ـَ عَقَداً: زبانش‌گیر داشت. لکنت داشت. عَقِدَاللسانُ: زبان بسته شد. گیر کرد. الأعْقَد و العَقِد: زبانِ بسته شده. زبان دارای گیر و لکنت. عَقَّدَ البیتَ: برای خانه طاق زد. عَقَّدَ الیمینَ: سوگند را قطعی کرد. عَقَّدَ الحبلَ: طناب را بسیار محکم بافت. عَقَّدَ الکلامَ: سخن مبهم و پیچیده گفت. عَقَّدَ و أعْقَدَ الدبسَ و نحوه: شیره و غیره را جوشاند تا منعقد شد. عاقَدَهُ مُعاقَدَةً: با او پیمان بست. تَعَقَّدَ الدبسُ: شیره سفت شد. تَعَقَّدَ الرملُ: شن روی هم متراکم و سفت شد. تَعَقَّدَ السحابُ: ابر کمانی و قوسی شد. تَعَقَّدَ الامرُ: مطلب سخت شد. مشکل شد. تَعَقَّدَ الإخاءُ: برادری محکم شد. إنْعَقَدَ: سفت شد. منعقد شد. غلیظ شد. إنْعَقَدَ الامرُ لفلانٍ: مطلب خاص فلانی شد. مختص او شد. إنْعَقَدَ الدبسُ: شیره غلیظ شد. إنْعَقَدَ الزهرُ: گل تبدیل به میوه شد. تَعاقَدَ القومُ: با یکدیگر پیمان بستند. إعْتَقَدَ المالَ: اموال را جمع‌آوری کرد. إعْتَقَدَ الامرَ: مطلب را تصدیق کرد. به آن معتقد شد. به آن ایمان آورد. إعْتَقَدَالشیءُ: چیزی سفت و محکم شد. إعْتَقَدَ الاخاءُ بینَهما: برادری و اخوت آنها پایدار ماند. إعْتَقَدَ الشیءَ: چیزی را بست. گرهش زد یا مشکل و پیچیده‌اش کرد. إعْتَقَدَ الدرَّ و نحوَهُ: از دُر و غیره دانه تراشید و گلوبند درست کرد. العَقْد: بافتن. بستن. گره‌زدن. محکم کردن. منعقدشدن. عهد و پیمان. صیغه

معامله. طاق ساختمان. ج أَعْقاد و عُقُود. العُقُود من‌الأَعْدادِ: اعداد دهگان مثل ده بیست تا نود. العِقْد: گردن‌بند. قلاده. ج عُقُود. العَقِد و العَقَد: تپه‌شن. انبوه‌شن. العَقِدَة و العَقَدَة: یک تپه شن. العُقْدَة: گره. زمین زراعتی. ملک زراعتی. بیعت با حاکم. فرمانروائی شهر. العُقْدَةُ من کل شيءٍ: لزوم و وجوب و قطعی بودن هر چیز. هر چیز کفایت کننده. جای پردرخت و سبزه‌زار. گیره. ج عُقَد. العَقْدَة: بیخ زبان. العَقّاد: بسیار بافنده و محکم کننده. کسی که بسیار پیمان می‌بندد. قیطان باف. قیطان فروش. العِقادَة: قیطان بافی. قیطان فروشی. العَقِید: کسی که پیمان می‌بندد. سرهنگ دوم. العَقِیدُمن‌الدبسِ: شیره غلیظ و سفت. العَقِیدَة: عقیده. اعتقاد. ایمان. مورد اعتقاد. ج عَقائِد. الأَعْقَد: کسی که زبانش گیر دارد. هر چیز گره‌دار. سگ یا گرگی که دمش پیچ دارد. ج عُقْد. العَقْداء: مؤنثِ الأَعْقَد. العُنْقُود و العِنْقاد منَ‌العنبِ و نحوه: خوشهٔ انگور و غیره. ج عَناقِید. المَعْقِد: جای گره‌زدن. جای پیمان‌بستن. مفصَل. ج مَعاقِد. المُعْتَقَد: آنچه انسان به آن عقیده دارد. اعتقاد. عقیده.

☆ **عقر**: عَقَرَهُ ـِ عَقْراً: زخمی‌اش کرد. سرش را برید. عَقَرَالابلَ: شتر را پَی کرد. عَقَرَ بِهِ: او را از رفتن بازداشت. عَقَرَ بالصیدِ: شکار را زد یا گرفت. عَقَرَتْ ـِ عَقْراً و عُقْراً و عُقاراً و عَقُرَتْ ـُ عُقْراً و عَقارَةً و عُقِرَتْ المرأَةُ اوالناقةُ: نازا شد. نازا بود. عَقَّرَ الابلَ: شتران بسیاری را پَی کرد. عاقَرَ مُعاقَرَةً الشيءَ: به چیزی عادت کرد. انس گرفت. معتاد شد. عاقَرَ الخمرَ: دائم الخمر شد. عاقَرَهُ: دشنامش داد. مذمتش کرد. درپی کردن شتر با او مسابقه گذاشت. تَعَقَّرَ النباتُ: گیاه بلند شد. تَعَقَّرَ شحمُ الناقةِ. پیه شتر زیاد شد. تَعَقَّرَ الرجلُ: ملک زراعتی او زیاد شد. تَعَقَّرَ الغیثُ: باران طولانی شد. تَعَقَّرَ و إِعْتَقَرَ و إِنْعَقَرَ ظهرُ الدابةِ من‌الرجلِ اوالسرجِ: پشت چهارپا از زین یا پالان زخم شد. إِنْعَقَرَتْ قوائِمُ‌البعیرِ: شتر پَی شد. دست و پایش قطع شد. تَعاقَرَ الراعیانِ: مسابقه گذاشتند در پَی کردن شتر که کدام بهتر پَی می‌کند. العَقْر: پَی کردن اسب و شتر. وسط خانه. محله. کوی. ساختمان بلند. خانه. منزل. العُقْر: نازائی. نازا شدن. مهریه. محله. کوی. انتهای حوض یا جائی که از آن آب می‌نوشند. وسط خانه. سبزه خوب. بهترین شعر یا اشعار یک قصیده. کاخ. ج أَعْقار. العُقْر ایضاً: آدم بدون فرزند. العُقْر و العُقُر: قسمت عمدهٔ آتش. انبوه آتش. العَقْرَة و العُقْرَة و العَقارَة: نازائی. عقیم بودن. العَقار: اثاثیه خانه. زمین زراعتی. اموال غیرمنقول مثل خانه و زمین. رنگ قرمز. ج عَقارات. العُقار: اثاثیه خانه. کالای خوب. سبزه‌زار خوب. شراب. العُقَر و العُقَرَة و المِعْقَر: کسی که چهارپا را به شدت خسته کرده از پا در می‌آورد. العَقّار: بسیار پی کننده اسب و شتر. درخت. گیاهان داروئی. دارو. ج عَقاقِیر. العَقُور: حیوان و غیره که گاز بگیرد و زخمی کند. حیوان هار. ج عُقُر. العُقَرَة و العاقُور و المِعْقَر و المِعْقار و المُعَقِّر من‌السروجِ: زینی که پشت چهارپا را زخم کند. العَقِیرَة: شکار یا هر چیز ذبح شده. ساق قطع شده. صدای خواننده و گریه کننده و قراءت کننده. رَفَعَ عَقِیرَتَهُ: صدای خود را بلند کرد. العاقِر: زن نازا. ج عُقَّر و عَواقِر. رَجُلٌ عاقِرٌ: مرد عقیم، مردی که بچه‌دار نمی‌شود. ج عُقَّر.

☆ **عقرب**: العَقْرَب: عقرب. گژدم. عُقْرُبان: گژدم نر. العَقْرَبَة: گژدم ماده. ج عَقارِب. العَقارِب‌ایضاً: گرفتاریها. سختیها. سخن‌چینیها. فتنه‌گریها. العَقْرَب: برج عقرب. برج هشتم از بروج دوازده‌گانه فلکی. عَقْرَبُ الساعَةِ: عقربک ساعت. العَقْرَباء: گژدم ماده. المُعْقَرِبَة: زمین عقرب‌دار یا عقرب‌زار. المُعَقْرَب: پیچانده شده. عطف داده شده. کج. هر موجودی که خلقتاً سفت و محکم و بهم پیچیده باشد. یاور و مددکار بدردخور.

☆ **عقص**: عَقَصَ ـِ عَقْصاً الشعرَ: مو را بافت یا گیس درست کردم. عَقَصَتْ المرأَةُ شَعْرَها: زن مو را به پشت‌سر بست. العَقِیصَة ج عَقائِص و عِقاص: گیسِ بافته. العِقاص ایضاً: روبانی که مو را با آن می‌بندند. ج

عُقَص.

☆ **عقعق**: **العَقْعَق**: کلاغ یا پرنده‌ای مثل کلاغ.

☆ **عقف**: **عَقَفَ** ـِ **عَقْفاً** و **عَقَّفَ** العودَ و نحوَه: چوب و غیره را کج کرد. آن را خم کرد. **تَعَقَّفَ** و **إنْقَفَ** العودُ و نحوه: چوب و غیره خم شد. کج شد. **الأَعْقَف** و **المَعْقُوف**: کج. خم. **العَقْفاء**: مؤنثِ الأَعْقَف. ج عُقْف. میلهٔ سرکج. چوب سرکج. گوسفندی که شاخش دور گوشش پیچیده. **العُقاف**: بیماریی است در دست و پای گوسفند که دست و پایش کج می‌شود. **العاقِف**: گوسفندی که دست و پایش در اثر بیماری کج شده. ج عَواقِف. **العُقّافَة**: تخته سرکج. **العَقِيفَة**: خار سرکج مثل قلاب.

☆ **عقل**: **عَقَلَ** ـُ عَقْلاً الدواءُ بطنَهُ: دارو شکمش را بندآورد و قبض کرد. عَقَلَ البعيرَ: زانوی شتر را بست. عَقَلَتْ المرأةُ شَعْرَها: زن موی خود را شانه زد. عَقَلَ القتيلَ: دیه مقتول را داد. خونبهای کشته را داد. عَقَلَ عن فلانٍ: آنچه بذمه فلانی بود داد. عَقَلَ لَهُ دمَ فلانٍ: انتقام خون فلانی را نگرفت و به خونبها راضی شد. عَقَلَ ـِ عَقْلاً و مَعْقُولاً الغلامُ: پسربچه بالغ شد. عقل‌رس شد. عَقَلَ فلانٌ بعدَ الصبا: به اشتباه خود پی‌برد. عَقَلَ ـِ عَقْلاً الشَیءَ: آن را درک کرد. فهمید. **العاقِل**: عاقل. فهمیده. باشعور. ج عاقِلُون و عُقَلاء و عُقّال. **العاقِلَة**: زن یا دختر باشعور و عاقل. ج عاقِلات و عَواقِل. عَقَلَ ـِ عَقْلاً و عُقُولاً المُصارِعُ خَصْمَهُ: کشتی‌گیر پای خود را به پای هماورد خود پیچید و او را به زمین زد. عَقَلَ إليهِ: به او پناه برد. **عَقَّلَ** الغلامُ: پسربچه عاقل و باشعور بود. عَقَّلَ الغلامُ: پسربچه را عاقل و باشعور گرداند. عَقَّلَ البعيرَ: زانوی شتر را بست. عَقَّلَ الرجلَ عن حاجَتِهِ: او را از کارش باز داشت. **عاقَلَهُ** مُعاقَلَةً: با او کشتی گرفت که او را بر زمین زند یا در بستن زانوی شتران با او مسابقه داد. **أَعْقَلَهُ**: او را عاقل و با شعور دید. أَعْقَلَ الرجلُ: زکاة سالیانه بر او واجب شد. **تَعَقَّلَ** الغلامُ: پسربچه عاقل شد. تعقل کرد. خِرَد به خرج داد. تَعَقَّلَهُ: او را بازداشت. او را حبس کرد. تَعَقَّلَ الرِجْلَ: پا را کج کرد و روی ران گذاشت. تعقلَ الرحلَ أو السرجَ: پا را کج کرد و روی قربوس زین گذاشت. **تَعاقَلَ**: به دروغ خود را عاقل نشان داد. تَعاقَلُوا دَمَ القتيلِ: همگی با یکدیگر دیه و خونبها را دادند. **إعْتَقَلَ** الرمحَ: نیزه را میان پا و رکاب گذاشت. إعْتَقَلَ البعيرَ: زانوی شتر را بست. إعْتَقَلَ الرَحْلَ اوالسرجَ: پا را برگرداند و روی قربوس زین گذاشت. إعْتَقَلَ من دمِ فلانٍ: خونبهای فلانی را گرفت. إعْتَقَلَ الدواءُ بطنَهُ: دارو شکمش را قبض کرد. إعْتَقَلَ الرِجْلَ: پا را کج کرد و روی ران دیگر گذاشت. إعْتَقَلَهُ: بازداشتش کرد. پایش را دور پای او پیچید و او را به زمین زد. **أُعْتُقِلَ** لسانُهُ: زبانش بندآمد. **العَقْل**: بستن زانوی شتر. خونبها. قلب. عقل. خِرد. مغز. عاقل‌شدن. عقل‌رس شدن. ج عُقُول. **العَقْلِيّ**: عقلانی. فکری. آنچه به واسطهٔ عقل درک شود. عقلی. **العَقْلَة**: بسته شدن زبان. **العُقْلَة**: بند. نخ. قید. طناب. زنجیر. ج عُقَل. **العِقال** ج عُقُل: زانوبند شتر. بند کلفتی است که عربها با دستمال روی سر می‌گذارند. العِقال ایضاً ج عُقْل و عُقُل: زکاء سالیانه شتر و گوسفند. **العاقِل**: باخرد. باشعور. حکیم. ج عُقَلاء و عاقِلُون و عُقّال. به زن و دختر نیز عاقل گویند العاقِل ایضاً. باشرافت. کسی که خونبها می‌پردازد. ج عاقِلَة. **العاقِلَة**: مؤنثِ العاقِل. قوه تدبر و تعقل. عاقِلَةُ الرجلِ: فامیل نزدیک پدری. **العَقُول**: خردمند. عاقل. باشعور. داروی قبض کننده شکم. **العاقُول**: قسمت عمده دریا. موج دریا. خم‌وپیچ دره و رودخانه. سرزمین سردرگم. کارهای درهم و برهم. ج عَواقِيل. **العُقّال**: مرضی است در پای چهارپایان. **العَقِيلَةُ** من‌النساءِ: علیا مخدره. بانو. زن بزرگوار و کریمه. العَقِيلَةُ مِنَ‌الابِلِ: شتر خوب. العَقِيلَةُ من‌القومِ: رئیس قبیله. العقَقِيلَةُ من کلِ شیءٍ: برگزیدهٔ هر چیز. عَقِيلَةُ البحرِ: دُر دریا. مروارید. ج عَقائِل. **المَعْقِل**: پناهگاه. زمان یا مکان بستن زانوی شتر. کوه سر به آسمان کشیده. ج مَعاقِل. **المَعْقُول**: عقلانی. قابل درک. مقرون به دلیل. ج مَعْقُولات. عِلْمُ المَعْقُولاتِ:

علوم عقلیه.

☆ **عقم**: **عَقِمَ**ـَ عَقَماً: ساکت شد. خاموش شد. **عَقَمَتْ** ـُ عَقْماً و عُقْماً و **عَقُمَتْ** ـُ عَقْماً و **عَقِمَتْ**ـَ عَقَماً و **عُقِمَتْ** عَقْماً و عُقْماً المرأَةُ: زن عقیم شد. نازا شد. نازا بود. عَقَمَ ـِ عَقْماً و **أَعْقَمَ** و **عَقَّمَ** اللّهُ المرأَةَ: خدا زن را نازا گرداند. عَقَّمَهُ: ساکتش کرد. عَقَّمَ الشیءَ: آن را ضدعفونی کرد. پاستوریزه کرد. **العَقِیم**: زن نازا. ج عَقائِم و عُقْم. الرَجُلُ العَقِیمُ: مردی که بچه‌دار نمی‌شود. ج عُقَماء و عِقام و عَقْمَی. عَقْلُ عَقِیمٌ: عقل ناقص. حربٌ عَقِیمٌ: جنگ سخت. **العَقام** و **العُقام**: جنگ سخت. داءٌ عقامٌ: بیماری خطرناک. یومٌ عُقامٌ: روز سخت. العَقام ایضاً: کسی که بچه‌دار نمی‌شود. بداخلاق. **المَعْقِم**: سرِ استخوان. بندِ استخوان. آخرین مهره‌کمر **المَعاقِم**: سرهای استخوانها. مَعاقِمُ الخیلِ: مفاصل اسبها. **المَعْقُومُ** من‌الرجالِ: مردی که بچه‌دار نمی‌شود.

☆ **عکب**: **العَکُّوب**: گیاهی است خاردار.

☆ **عکر**: **عَکِرَ**ـَ عَکَراً الماءُ و نحوه: آب و غیره گل‌الود شد. تیره شد. کدر شد. **العَکِر**: گِل‌آلود. تیره. ناصاف. ضدزلال. **عَکَّرَ** و **أَعْکَرَ** الماءَ: آب را گِل‌آلود کرد. أَعْکَرَ اللیلُ: شب قیرگون شد. أَعْکَرَ الرَجُلُ: یک رمه شتر داشت. **إِعْتَکَرَ** علیهِ: بر او حمله برد. او یورش برد. إِعْتَکَرَ اللیلُ: شب قیرگون شد. إِعْتَکَرَ المطرُ: باران تند شد. إِعْتَکَرَتْ‌الریحُ: باد گردوخاک کرد. إِعْتَکَرَ و **تعاکَرَ** القومُ فی‌الحربِ: در هنگام جنگ بهم درآمیختند. **العَکَر**: زنگ شمشیر. العَکَرُ مِنْ کلِّ شیءٍ: دُرد. ته‌نشین. گِل و لای. ته‌مانده. سلف. **العَکَرَة**: یک رمه شتر. بیخ زبان. ج عَکَر. مشتبه شدن. دَرهم شدن.

☆ **عکز**: **عَکَزَ**ـُ عَکْزاً الرمحَ: نیزه را به زمین فشار داد. عَکَزَ بالشیءِ: به وسیله آن راهنمائی شد. عَکَزَ و **تَعَکَّزَ** علی عُکّازَتِهِ: به چوب‌دستی خود تکیه داد. تَعَکَّزَ قوسَهُ: به کمان خود به جای چوب‌دستی تکیه کرد. **عَکَّزَ** الرمحَ: آهن نوک تیزی به تهِ نیزه کوفت. **العُکّاز** و **العُکّازَة**: عصا. چوب‌دستی. عصای اسقف. ج عَکاکِیز و عُکّازات.

☆ **عکس**: **عَکَسَ**ـِ عَکْساً الکلامَ و نحوَه: سخن و غیره را وارونه بیان کرد. برعکس گفت. عَکَسَ الشیءَ: آن را واژگون کرد. زیروزبر کرد. آن را به پائین کشید و سخت فشار داد و به زمین کوبید. عَکَسَ البعیرَ: بندی در بینی شتر کرد و به دستش بست که فرمانبردار شود. عَکَسَ رأسَ البعیرِ: سر شتر را برگرداند. عَکَسَهُ‌عن‌الامرِ: او را از مطلبی منصرف کرد. عَکَسَ علی فلانٍ أَمْرَهُ: کار او را به خودش برگرداند. عَکَسَ الطَعامَ: شیر در غذا ریخت. **عاکَسَ** مُعاکَسَةً و عِکاساً الکلامَ: سخن را وارونه کرد. عاکَسَهُ: متقابلاً موی او را چنگ زد. **تَعَکَّسَ** فی مشیَتِهِ: مارپیچی راه رفت. **تَعاکَسَ** و **إِعْتَکَسَ** و **إِنْعَکَسَ**: معکوس شد. واژگون شد. زیروزبر شد. إِعْتَکَسَ: شاخهٔ درخت را به زیر خاک خواباند که ریشه کند. یا بندی درست کرد که در بینی شتر کند و به پایش ببندد یا شیر گرفت که روی غذا بریزد. **عِکاسُ** البعیرِ: طنابی است که در بینی شتر بسته و به پایش می‌بندند که سرکشی نکند. **العَکِیس**: شیری که در غذا می‌ریزند. بندی است که در بینی شتر بسته به پایش می‌بندند که رام شود. شاخه درخت که زیر خاک کرده تا ریشه کند. **الإِنْعِکاس** من الاشعَّةِ و الأَصْواتِ: انعکاس اشعه و صدا. برگشتن صدا و اشعه.

☆ **عکش**: **تَعَکَّشَ** الامرُ: مطلب مشکل شد. سخت شد. تَعَکَّشَ الشیءُ: ترنجیده شد. منقبض شد. درهم کشیده شد. تَعَکَّشَ الشَعرُ: مو بهم پیچید. مجعد شد. فرفری شد. **العَکِشُ** مِنَ‌الشَعرِ: موی مجعد. موی فرفری. مردی که کسی نفعی از او نمی‌بیند. شجرةٌ **عَکِشَةٌ**: درخت پرشاخه و بهم پیچیده.

☆ **عکف**: عَکَفَهُ ـُـِ عَکْفاً عن‌الامرِ: او را از کاری بازداشت. منعش کرد. عَکَفَهُ علی‌الامرِ: او را ملزم به انجام آن کار کرد. کار را به گردنش انداخت. **عَکَفَ** عَکْفاً و عُکُوفاً القومُ حولَهُ و بِهِ: قوم دورش را گرفتند. دورش حلقه زدند. عَکَفَ علی‌الامرِ: معتاد به کاری شد. پیوسته آن را انجام داد. عَکَفَ و **إِعْتَکَفَ** و **تَعَکَّفَ** فی‌المکانِ: در آنجا معتکف شد. منزوی شد. گوشه‌گیر

شد. عَکَّفَ الجوهرَ: جواهرات را به رشته کشید. عَکَّفَ‌الشَعرَ: مو را مجعد کرد. عَکَّفَهُ عن کذا: او را از کاری بازداشت. عاکَفَهُ مُعاکَفَةً: ملازم او شد. همیشه با او بود. العَکِفُ من‌الشَعرِ: موی مجعد. العاکِف: بازدارنده. منع‌کننده. ماندگار. منزوی. ج عاکِفُونَ و عُکَّف و عُکُوف. المَعْکُوف: گیس شانه شده و بافته. المُعَکَّف: موی مجعد شده. جواهرات به رشته کشیده شده. بازداشته شده. کج، خمیده.

☆ **عکو**: العَکْوَة و العُکْوَة: دنبالچه. دمغازه. بیخ‌دم. بیخ زبان. گره بزرگ لُنگ و غیره. جای ستبر و درشت و قسمت عمده هر چیز. العُکْوَة ایضاً: دوک ریسندگی. ج عُکاً و عِکاء.

☆ **علّ**: عَلَّ ـُـ عَلّاً و عَلَلاً و تَعِلَّةً: دوباره نوشید یا پی‌درپی نوشید. عَلَّهُ: دوباره به او نوشابه داد یا نوشاند یا پی‌درپی به او نوشاند. عَلَّهُ ضرباً: پی‌درپی به او زد. عُلَّ عِلَّةً: بیمار شد. عَلَّلَهُ: پی‌درپی به او نوشابه داد. عَلَّلَهُ بکذا: او را به چیزی سرگرم کرد. عَلَّلَ الشَیءَ: علت چیزی را بیان کرد. دلیل آن را ذکر کرد. عَلَّلَ الکلمةَ: یک یا دو حرف از حروف کلمه را به حرف دیگری تبدیل کرد. علت تبدیل کردن حرفی را به حرف دیگر بیان کرد. عَلَّلَ الثَمرَةَ: میوهٔ درخت را چندبار چید. عَلَّلَ المالَ: از مال خوب نگهداری کرد. عَلَّلَهُ: مداوایش کرد. معالجه‌اش کرد. أَعَلَّهُ: پی‌درپی به او نوشاند. پی‌درپی به او نوشابه داد. أَعَلَّهُ اللهُ: خداوند بیمارش کرد. أَعَلَّ الکلمةَ: حرفی از حروف کلمه را به حرف دیگری تبدیل کرد مثل تبدیل واو به الف. تَعَلَّلَ: دلیل آورد. استدلال کرد. خود را به کاری مشغول کرد. إِعْتَلَّ: مریض شد. إِعْتَلَّ بالامرِ: خود را به آن کار سرگرم کرد. عذر آورد. إِعْتَلَّتْ الریحُ: باد آهسته وزید. إِعْتَلَّهُ: به او تهمت زد. إِعْتَلَّتْ الکلمةُ: کلمه معتل بود یعنی یکی از حروف اصلی آن واو یا یاء یا الف منقلب از واو و یاء بود. إِعْتَلَّ الرجلُ: دوباره نوشید یا پی‌درپی نوشید. إِعْتَلَّ عَنْهُ: به واسطهٔ او بیمار شد. العَلّ: پی‌درپی نوشیدن. دوباره نوشیدن. رنجور و سالخورده. کسی که در اثر مرض پوستش بهم کشیده شده. بی‌خیر و منفعت. ج أَعْلال. العَلَّة: دلیل. آنچه به آن استدلال می‌شود. هوو. ج عَلّات. عَلَّ: شاید. ممکن است. العِلَّة: بیماری. کاری که وقت انسان را بگیرد. عِلَّةُ الشیءِ: سبب یک چیز. ج عِلّات و عِلَل و جج أَعْلال. العِلّات: حالات مختلف. حُرُوفُ العِلَّةِ: واو، یاء و الف. العَلَل: دوباره نوشیدن. پی‌درپی نوشیدن. نوشیدن بار دوم. العُلالَة و التَعِلَّة: آنچه به آن استدلال کنند. العَلِیل ج أَعِلّاء و المُعَلّ و المَعْلُول: بیمار. مریض. العَلِیلَة: مؤنث العَلِیل. زنی که پی‌درپی به خود عطر می‌زند. ج عَلِیلات و عَلائِل. الیَعْلُول: آبگیر سفید که آب آن جریان دارد. حباب روی آب. ابر سفید یا ابر سفید و متراکم. باران پی‌درپی. ج یَعالِیل.

☆ **علب**: عَلَبَ ـُـ عَلْباً و عَلَّبَ الشَیءَ: چیزی را قطع کرد. داغش کرد. در آن اثر گذاشت. آن را خراش داد. العَلْب: قطع کردن. علامت گذاشتن. خراش دادن. اثر گذاشتن. اثر زخم و غیره. العُلْبَة: جعبه. صندوق. قوطی. ج عِلاب و عُلَب.

☆ **علج**: عَلَجَهُ ـُـ عَلْجاً: در مداوا کردن بر او پیشی گرفت. در معالجه‌کردن از او جلو افتاد. عَلِجَ ـَـ عَلَجاً: نیرومند شد. زورمند شد. قوی شد. عالَجَهُ مُعالَجَةً و عِلاجاً: کوشید آن را انجام دهد. برای انجام آن تمرین کرد. عالَجَ المریضَ: مریض را مداوا کرد. معالجه کرد. تَعَلَّجَ الرملُ: شن جمع شد. متراکم شد. تَعالَجَ: تحت مداوا قرار گرفت. تحت معالجه درآمد. تَعالَجَ القومُ: آن گروه با یکدیگر جنگیدند. إِعْتَلَجَ القومُ: آن گروه با یکدیگر جنگیدند یا کُشتی گرفتند. إِعْتَلَجَ الوحشُ: حیوانات وحشی بهم پریدند. إِعْتَلَجَتْ الارضُ: گیاه زمین بلند شد. إِعْتَلَجَتْ الامواجُ: امواج بهم کوبیدند. إِعْتَلَجَ الرملُ: شن جمع شد. انبوه شد. العِلْج: خر. گورخر تنومند. کافر. کافر گردن کلفت غیرعرب. ج عُلُوج و أَعْلاج و عِلَجَة. العَلْج و العَلِج و العُلَج و العُلَّج: مرد کاربر. سفت و سخت. العِلاج: مداوا. معالجه. چاره. علاج. نیرومندی. دفاع‌کردن. دارو.

☆ **علف**: عَلَفَ ـِ عَلْفاً و عَلَّفَ و أَعْلَفَ الدابَّةَ: علف به چهارپا داد. عَلَفَ الرجلُ: بسیار نوشابه نوشید. العَلِيْف ج عَلائِف و المَعْلُوفَة: علف‌خوار. تَعَلَّفَ: دنبال علفزار گشت. إعْتَلَفَتْ الدابَّةُ: چهارپا علف خورد. إسْتَعْلَفَتْ الدابَّةُ: چهارپا با صدای مخصوص علف طلبید. العِلْف: پُرخور. شکمو. العَلَف: علف. گیاه. ج عُلُوفَة و أَعْلاف و عِلاف. العَلّاف: دارای علف. مالک علف. علف فروش. ج عَلّافَة. العَلِيفَة ج عَلائِف. و العُلُوفَة: حیوان پرواری. حیوانی که در خانه نگه دارند و به چرا نرود. العُلُوفَة ایضاً: گیاه. علف. علوفه. ج عُلُف. المَعْلَف و المِعْلَف: علفزار. ج مَعالِف.

☆ **علق**: عَلَقَ ـُ عَلْقاً و عُلُوقاً البعيرُ و نحوهُ النباتَ و منَ النباتِ: شتر و غیره نوک علفها را چریدند. عَلَقَ الصَبِيُّ: کودک انگشتان خود را مکید. عَلَقَ ـُ عَلْقاً الرجلَ: به او دشنام داد. عَلَقَهُ بلسانِهِ: زخم زبان به او زد. عَلِقَ ـَ عُلُوقاً الوحشُ بالحبالةِ: حیوان وحشی در دام‌گیر کرد. به دام افتاد. عَلِقَتْ الدابَّةُ: چهارپا زالو با آب خورد. عَلَقَ الشوکُ بالثوبِ: خار به لباس گرفت. عَلِقَ ـَ عُلُوقاً و عِلْقاً و عَلَقاً و عَلاقَةً فلاناً و عَلِقَ بِهِ: به او دل بست. هواخواه او شد. عَلِقَ حُبُّهُ بقلبِهِ: محبت او به دلش راه یافت. عَلِقَ دمَ فلانٍ: فلانی را کشت. عَلِقَ عِلْقاً امرَهُ: کار یا مطلب او را دانست. عَلِقَ دمَ فلانٍ: فلانی را کشت. عَلِقَ عِلْقاً امرَهُ: کار یا مطلب او را دانست. عَلِقَ يفعلُ كَذا: آغاز به انجام کاری کرد. عَلَّقَ الشيءَ بالشيءِ و عليهِ و مِنْهُ: چیزی را منوط به چیز دیگر قرار داد. چیزی را به چیز دیگر آویزان کرد. عَلَّقَ الامرَ: به مطلب یا کار اهمیت داد و سربست. عَلَّقَ البابَ: در را بست. عَلَّقَ باباً على دارِهِ: دری به خانهٔ خود کارگذاشت. عُلِقَ الرجلُ: زالو به گلویش گیر کرد. عُلِّقَهُ: او را دوست داشت. أَعْلَقَ الرجلُ: زالو روی بدن خود گذاشت. أَعْلَقَ القوسَ: برای کمان بندآویز درست کرد. أَعْلَقَ الصائِدُ: شکارچی شکار به دام انداخت. أَعْلَقَ ظفرَهُ بالشيءِ: به چیزی ناخن خود را گیر کرد. به چیزی چنگ زد. أَعْلَقَ الشيءَ بالشيءِ: چیزی را به چیز دیگر آویزان کرد یا شرط چیز دیگر قرار داد. تَعَلَّقَ الشيءَ: چیزی را آویزان کرد. تَعَلَّقَ الشوکُ بالثوبِ اوالصيدُ بالحبالَةِ: خار در لباس و شکار در دام‌گیر کرد. تَعَلَّقَ و إعْتَلَقَ فلاناً و بِهِ: به فلانی دل بست. العَلْق: چریدن نوک گیاه. مکیدن انگشت. زخم زبان زدن. دشنام دادن. العَلْق و العِلْق: هر چیز نفیس. انبان. ج أَعْلاق و عُلُق. العَلَق: دل بستن. گِل چسبو. خون. هر چیزی که آویزان می‌شود. درختهائی که چهارپا از آن می‌خورد و به آن اکتفا می‌کند یا شاخهٔ درختی که چهارپا آن را می‌چرد. زالو. العَلَقَة: یک زالو. العِلْقَة: پیراهن بدون آستین. لباس نفیس. نوع علاقه و وابستگی. العُلْقَة: مقداری از درخت که چهارپا می‌تواند آن را بچرد. آنچه قبل از غذا خود را به آن سرگرم می‌کنند. هر چیز کم. آویخته شدن. دلبستگی. درآویختن به چیزی. ج عُلَق. العَلاق: مقداری از درخت که چهارپا به آن اکتفا کند یا آن را بچرد. آنچه قبل از غذا خود را به آن سرگرم کنند. العَلاقَة: دلبستن. دوستی. دشمنی. مرگ. مقداری روزی که به آن اکتفا کنند. وابستگان انسان از قبیل زن و فرزند. رابطه. وابستگی. عشق. علاقه. ج عَلائِق. العِلاقَة: چیزی که دیگ و نحوه را به آن آویزان کنند. میوه روی درخت. ج عَلائِق. العَلُوْق: حادثهٔ ناگوار. مصیبت. مرگ. آنچه به انسان بستگی دارد. بسیار آویزان شونده. بسیار چسبنده. العَلِيق: علوفه. آنچه به چهارپا دهند. المَعْلُوق: آدم یا حیوانی که زالو در گلویش گیر کرده. العُلَّيْق و العُلَّيْقَى: تمشک. التَعْلِيقَة: حاشیه کتاب. ج تَعالِيق. المُعَلَّقَة: مؤنثِ المُعَلَّق. یکی از قصائد هفتگانه عرب جاهلیت که به **المُعَلَّقات** مشهور است. المِعْلاق: زبان. هرچه به آن آویزان شوند یا به آن آویزان کنند. و در اصطلاح عامیانه به دِل و جگر کشتار گویند. رجلٌ مِعْلاقٌ: مرد انتقامجو و کینه‌توز.

☆ **علقم**: عَلْقَمَ الشيءُ: تلخ بود یا شد. عَلْقَمَ الطعامَ: چیز تلخی در غذا ریخت. العَلْقَم: حنظل. هندوانه ابوجهل. هر چیز تلخ.

☆ **علک**: عَلَکَ ـُـ عَلْکاً العِلکَ و نحوَه: آدامس و غیره را جوید. عَلَکَ نابَیْهِ: دندانهای نیش خود را بهم سائید که صدا کرد. عَلَّکَ الجلدَ: پوست را خوب دباغی کرد. عَلَّکَ یَدَیْهِ عَلیٰ مالِهِ: دستهای خود را از روی بخل بست. بخل ورزید. العِلْک: آدامس. سقز. ج عُلُوک و أَعْلاک. العِلْکَة: یک قطعه آدامس. العَلِک: چسبو. العُلاک و العَلاک: آدامس. آنچه مثل آدامس جویده شود. العَلّاک: کسی که تندتند می‌جود. آدامس فروش.

☆ **علم**: عَلَمَهُ ـُـِ عَلْماً: روی آن علامت گذاشت. روی آن نشان‌گذاری کرد. عَلَمَ الشَفَةَ: لب را شکافت. عَلِمَ ـَـ عِلْماً الرجلُ: دانا شد. دانست. عَلِمَ الشَیءَ: چیزی رادانست. به آن پی برد. عَلِمَ الشیءَ و بِهِ: چیزی را درک کرد. به آن پی‌برد. عَلِمَ الامرَ: کار را محکم و خوب انجام داد. عَلِمَ ـَـ عَلَماً: لب بالایش شکافت. الأَعْلَم: کسی که لب بالایش شکافته. حیوانی که لب بالایش شکافته. عَلَّمَهُ تَعْلیماً و عِلّاماً الصنعَةَ و غیرَها: صنعت و غیره را به او یاد داد. عَلَّمَ لَهُ عَلامَةً: نشانه و علامتی برایش گذاشت. أَعْلَمَهُ الامرَ و بالامرِ: مطلب را به او گفت. او را مطّلع کرد. أَعْلَمَ الفرسَ: در میدان جنگ پارچه رنگی روی اسب انداخت. أَعْلَمَ الثوبَ: لباس را نقش‌دار درست کرد. أَعْلَمَ عَلی کَذا من‌الکتابِ و غیرِهِ: علامت گذاشت. عالَمَهُ فعَلَمَهُ: در دانش با او مسابقه داد و بر او چیره و دانشمندتر از او شد. تَعَلَّمَ: فراگرفت. یاد گرفت. درس خواند. آموخت. تَعَلَّمَ‌الامرَ: کار را محکم کرد. آن را خوب انجام داد. تَعَلَّمْ: یاد بگیر. درس بخوان. تَعالَمَ القومُ الشیءَ: قوم چیزی را دانستند. چیزی را فهمیدند. إسْتَعْلَمَهُ الخبرَ: خبر را از او پرسید. العَلَم ج أَعْلام: نقش و نگار لباس. پرچم و پارچه‌ای که روی نیزه می‌زنند. پیشوای طایفه. العَلَم ج أَعْلام و عِلام: تیر راهنما. فلش راهنمائی. کوه‌بلند. نشان و اثر. مناره. گلدسته. العِلْم: دانستن. آگاهی. خوانائی. سواد. بینش. یقین کردن. ج عُلُوم. العَلامَة: علامت. نشان. فلش راهنمائی. ج عَلام و عَلامات. العالَم: جهان. دنیا. گیتی. ج عَوالِم و عالَمُون و عَلالِم. العالِم: آگاه. دانشمند. عالِم. ج عُلّام و عالِمُون. العالِم و العَلِیم ج عُلَماء: متصف به دانش. دانشمند. العَلّام و العُلّام و العَلّامَة و التِعْلامَة: علّامه. بسیار دانشمند. فرزانه. فیلسوف. العُلام و العُلّام ایضاً: باشه. چرغ شکاری. العُلامِیّ: فرز. چابک. چالاک. هوشیار. الأَعْلَم: داناتر. آگاه‌تر. کسی که لب بالایش شکافته است. ج عُلْم. العَلْماء: زره. زن یا دختر دانشمند و فیلسوف. العُلْمَة و العَلْمَة: شکافتگی لب بالا. العَیْلَم: دریا. چاه پرآب. قورباغه. العَیْلَم و العَیْلام: کفتار نر. ج عَیالِم و عَیالِیم. المَعْلَم: تابلو راهنما. فلش راهنما. مَعْلَمُ الشیءِ: بنگاه یک چیز. مؤسسه یک چیز. ج مَعالِم.

☆ **علن**: عَلَنَ ـُـِ و عَلُنَ ـُـ و عَلِنَ ـَـ عَلَناً و عَلانِیَةً و عُلُوناً و إعْتَلَنَ و إسْتَعْلَنَ الامرُ: مطلب آشکار شد. علنی شد. العالِن و العَلِن و العَلِین: آشکار. علنی. عالَنَ مُعالَنَةً و عِلاناً العداوةَ و بالعداوةِ: دشمنی با او را آشکار کرد. به او اعلان دشمنی کرد. عالَنَهُ و أَعْلَنَهُ الامرَ و بالامرِ و عَلَّنَهُ الیه: مطلب را برای او گفت. آشکار کرد. او را در جریان گذاشت. إسْتَعْلَنَ الامرُ: مطلب در معرض آشکار شدن قرار گرفت. العَلانِیَة: آشکارشدن. آشکار. علنی. کسی که کارش علنی است. ج عَلانُون. العَلانِیّ: کسی که کارش علنی و آشکار است. ج علانِیُّون. العُلَنَة: آدم دهن‌لق. کسی که راز نگهدار نیست. الإعلان ج إعْلانات: اعلانیه. بیانیه. آگهی.

☆ **علو**: عَلا یَعْلُو عُلُوًّا و عَلِیَ یَعْلَی عَلاءً و إعْتَلَی الشیءُ اوالنهارُ: آن چیز بالا رفت. روز بالا آمد. عَلا الرجلَ: بر آن مرد پیروز شد. او را مغلوب کرد. عَلاهُ بالسیفِ: با شمشیر به او زد. عَلا المکانَ و بِهِ: بر آنجا بالا رفت. روی آن رفت. عَلا الدابةَ: سوار چهارپا شد. عَلا فی‌الارضِ: تکبر کرد. سرکشی کرد. طغیان کرد. بیدادگر شد. عَلابِهِ: او را بالابرد. بالایش قرار داد. عَلا الامرَ و لَهُ: بر انجام کار یا مطلبی توانا شد. عَلا بالامرِ: به تنهائی کار را انجام داد. عَلا قِرنَهُ: بر هم‌آورد خود پیروز شد. عَلَتْ العینُ عَنْ فلانٍ: چشم از دیدن فلانی متنفر شد. عَلا و عَلِیَ فی‌المکارِمِ: در بزرگی و

جوانمردی مقام والائی بدست آورد. إعْتَلَی الشیءَ: برانجام چیزی توانا شد. عَلَّی و أَعْلَی الشیءَ: بر آن بالا رفت. روی آن رفت. عَلَّی و أَعْلَی و عالَی الشیءَ: بر آن بالا رفت. عَلَّی الکتابَ: مقدمه بر کتاب نوشت. عَلَّی و أَعْلَی المتاعَ عن‌الدابّةِ: بار را از روی چهارپا برداشت. عَلّی اللهُ فلاناً: خدا به او رتبهٔ عالی داد. عالَی الشیءَ و بِهِ: بر آن بالا رفت. تَعَلَّی الرجلُ: آهسته بالا رفت. به تدریج بالا رفت. تَعالَی: بالا رفت. مرتفع شد. تَعالَ: بیا. عالٍ لِعَمَلٍ: توانای بر انجام کاری. إسْتَعْلَی النهارُ: روز بالا آمد. إسْتَعْلاهُ: بر او پیروز شد. او را شکست داد. عَلُ: بالا. قسمت فوقانی. من عَلُ: از بالا برای معرفه. اما برای نکره من علٍ گویند. العَلاء و العُلَی: مقام بلند. رفعت‌شان. شرافت. العَلْی و العِلْی و العَلایَة: جای بلند. مرتفع. هُمْ عِلْیُ القوم: آنها طبقهٔ بزرگان قومند. عَلْوُ الشیءِ و عُلْوُهُ و عِلْوُهُ و عَلاوَتُهُ: بالای یک چیز. العِلاوَة من کل شیءٍ: اضافهٔ هر چیز. زیادی هر چیز. آنچه بعد از بارکردن چهارپا به آن آویزان می‌کنند. کلهٔ سر یا قسمت بالای گردن. ج عَلاوَی و عَلاوِیّ. العَلِیّ: از اسامی خداوند متعال. بلند. مرتفع. با شراف. شریف. سخت. شدید. ج عَلِیُّون و عِلْیَة. العَلَوِیّ: منسوب به العَلِیّ. ج عَلَوِیَّة. العُلِّیَّة و العِلِّیَّة: بالا خانه. ج عَلالِیّ. هُوَ مِنْ عُلِّیَّةِ قومِهِ و عِلِّیَّتِهم و عِلِّیهم و عُلِّیهم: او از افراد شرافتمند فامیل خویش است. العالِي: بلند. بالا. رجلٌ عالِي الکعبِ: مرد شریف و بزرگوار. اتیته مِنْ عالٍ: از بالا نزد او رفتم. العالِیَة: مؤنث العالی. نوک نیزه یا نصف آن به طرف نوک نیزه. ج عالِیات و عَوالِی. العَوالِي ایضاً: نیزه‌ها. حومهٔ شهر. العالِیّ و العُلْوِیّ: منسوب به حومه شهر. عالِیَةُ الشیءِ: قسمت بالای یک چیز. عالِیَةُ الوادِي: قسمت بالای دره که آب از آن سرازیر می‌شود. الأَعْلَی: بالاتر. بالا. العُلْیا: مؤنث الأَعْلَی. ج عُلًی. العُلْیا ایضاً و العَلْیاء: جای بلند. مشرف. بالا. العَلْیاء ایضاً: قلهٔ کوه. آسمان. العِلِّیُّون: قسمت صدرنشین بهشت. و آن جمع عِلِّیّ است. کسانی که قسمت بالای شهر می‌نشینند. المَعْلاة: بلندی رتبه. شرف و عزت. ج مَعالٍ. المُعَلَّی: هفتمین تیر قمار. المُسْتَعْلِیَةُ منَ‌الحروفِ: حروف خ ص ض ط ظ غ ق.

☆ علی: عَلَی یَعْلِی عَلْیاً و عُلِیّاً السطحَ: روی بام رفت. عَلَی: بالا. روی. بر. حُمِلَ عَلَی الدابّةِ: روی چهارپا حمل شد. عَلَی: با وجودِ، علی‌رغم. بَذَلَ المال عَلَی فقرِهِ: با وجود فقر و تنگدستی بخشش کرد. عَلَی: به معنای «عَنْ: از» می‌آید: رَضِیَ عَلَیهِ: از او راضی شد. عَلامَ: بچه جهت. چرا؟ عَلامَ تَضْرِبُنِی: چرا به من می‌زنی. عَلَی: در: دَخَلَ المدینَةَ عَلَی حینِ غفلةٍ مِنْ اِهْلِها: در هنگام غفلت مردم شهر وارد شهر شد. عَلَی: به معنی باء. مثل إرْکَب عَلَی اسمِ اللّهِ: بنام خدا سوار شو. عَلَی: به تحقیق. قطعاً: عَلَی أَنَّ قربَ‌الدارِ خیرٌ من‌البعدِ: به تحقیق که نزدیک بودن خانه بهتر از دور است. عَلَی: به معنی بالا و فوق و بَر است اگر بعد از حرف مِن واقع شود. مثل: أَقامَ مِنْ عَلَی جناحِ الهیکلِ: روی ساختمان بلند رفت. عَلَیَّ کَذا اوبِکَذا: آن چیز را به من بده. عَلَیْکَ زیداً: زید را بگیر. عَلَیْکَ بِکَذا: به فلان کار بچسب. آن را انجام بده.

☆ عمّ عَمَّ ـُ عُمُوماً الشیءُ: عمومی شد. همه‌گیر شد عَمَّ‌المطرُ الارضَ: باران به همه جای زمین بارید. عَمَّ ـُ عَمّاً القومَ بالعطیّةِ: به همهٔ آن گروه بخشش کرد. عَمَّ ـُ عُمُومَةً: عمو شد. عُمَّ رَأْسُهُ ـُ عَمّاً و عُمِّمَ: دستار به سرش بسته شد. عُمِّمَ الرَجُلُ: پیشوا شد. رئیس شد. أَعَمَّ: عموهایش بزرگوار شدند. عَمَّمَ: تعمیم داد. همه‌گیر گرداند. عمومی‌کرد. عَمَّمَهُ: عمامه بر سر او گذاشت. عَمَّمَهُ الامرَ: مطلب را به عهدهٔ او گذاشت. إعْتَمَّ و تَعَمَّمَ و إسْتَعَمَّ: عمامه به سر گذاشت. تَعَمَّمَهُ: او را عمو خطاب کرد. إسْتَعَمَّهُ: او را عموی خود دانست. العَمّ: عمومی گردانیدن. انبوه جمعیت. العَمّ: عمو. ج عُمومَة و أَعْمام و أَعُمّ. العَمَوِیّ: منسوب به عمو. العَمَّة: عمه. خواهر پدر. ج عَمّات. العِمَّة: هیئت عمامه گذاشتن. العُمُم: کامل شدن بدن و جوانی و مال و غیره. العَمَم: کثرت. زیادی. اجتماع کردن. عموم. هر چیز

کامل و عمومی. رجلٌ عَمَمٌ: مردی که عقلش به همه چیز و خوبی‌اش به همه کس می‌رسد. العُمُوم: عمومی شدن. همه‌گیر شدن. العُمُومیّ: عمومی. همه‌گیر. العِمامَة: دستار. عمامه. زرهی که زیر کلاه می‌پوشند. ج عَمائِم و عِمام. العامّ: همه شمول. عمومی. العامَّة: مؤنثِ العامّ. عامَّةُ الناسِ: عامه مردم. همه مردم. ج عَوامّ. العَمِیم: انبوه. زیاد. کسی که از اصل و ریشه یک طایفه باشد. هر چیز تمام. ج عُمُم. الأَعَمّ: عمومی‌تر. همگانی‌تر. جمعیت انبوه. المِعَمّ: نیکوکار. المُعِمّ و المُعَمّ: کسی که عمو یا عموهایش بزرگوارند یا کسی که عموهای زیاد دارد. المُعَمَّم: پیشوای قوم که کارهای خود را به او واگذار می‌کنند و به او پناه می‌برند.

☆ عمد: عَمَدَ ـِ عَمْداً السقفَ: پایه زیر سقف زد. عَمَدَالشیءَ و إلی الشیءِ: آهنگ انجام چیزی را کرد. عَمَدَ الی الرَجُلِ: آهنگ دیدن او کرد. عَمَدَ الشیءَ: آن را انداخت. عَمَدَهُ: با عمود به او زد. با میله به او زد. عَمَدَهُ المرضُ اوالامرُ: بیماری او را به درد آورد. مطلب او را به تنگنا انداخت. عَمَدَ و عَمَّدَ الولدَ: کودک را غسل تعمید داد. عَمَّدَ السیلَ: جلو سیل را سد بست. أَعْمَدَ الشیءَ: پایه‌ای زیر آن گذاشت. تَعَمَّدَ الامرَ: آهنگ انجام آن را کرد. تَعَمَّدَ و إعْتَمَدَ: غسل تعمید داده شد. إعْتَمَدَ الحائطَ و عَلَی الحائِطِ: به دیوار تکیه کرد. إعْتَمَدَهُ و إعْتَمَدَ عَلیهِ: به او اعتماد کرد. إنْعَمَدَ الشَّیءُ: بر پایه‌ای استوار شد. العَمْد: پایه‌زدن. ستون‌زدن. به طور عمد انجام دادن. فعلَهُ عَمْداً و عَنْ عَمدٍ: عمداً آن را انجام داد. العُمْدَة: آنچه بر آن اتکاء کنند. آنچه بر آن اعتماد کنند. فرستاده لشکر. پیشگام لشکر. ج عُمَد. العِماد: تکیه‌گاه. آنچه به آن تکیه کنند. ج عَمَد و عُمُد. ساختمانهای بلند. غسل تعمید دادن. فرستادهٔ لشکر. اهلُ العِمادِ: کاخ نشینان. دارندگان ساختمانهای بلند و مرتفع. العِمادَة: یک ساختمان بلند و مرتفع. العَمُود: پایه. ستون. میلهٔ آهنی. ج أَعْمِدَة و عَمَد و عُمُد. العَمُودایضاً: آقا و بزرگوار. فرستادهٔ لشکر. رگی است که به کبد آب می‌رساند. قسمت عمدهٔ گوش. اصل گوش. آدم بسیار اندوهگین. عَمُودُ البطنِ: کمر. عَمُودُ المیزانِ: چوب یا میله‌ای که دو کفه ترازو به آن بسته شده یا آویزان است. عَمُودُ الصبحِ: سفیدی صبح. عَمُودُ النسبِ: نسبی که پشت در پشت به کسی برسد، شجره‌نامه. أَهْلُ العَمُودِ و أَهْلُ العُمُدِ: چادرنشینان. العَمُود اوالخطُ العَمُودِیّ: خط عمودی. العَمِیْد: بسیار اندوهگین. مرد بی‌قرار و دلشکسته از عشق. عَمِیْدُ القومِ: پیشوای قوم. تکیه‌گاه قوم. ج عُمَداء. عَمِیْدُ الامرِ: اساس مطلب. عَمِیْدُ الوجعِ: جای درد. مرکز درد. العَمِیْد ایضاً: بیماری که در اثر بیماری به بالش تکیه می‌دهد و می‌نشیند.

☆ عمر: عَمَرَـُ عَمْراً المنزلُ باهلِهِ: خانه مسکونی شد. عَمَرَ المنزلَ: در خانه سکونت گزید. عَمَرَ الدارَ: خانه را ساخت. بنا کرد. عَمَرَ بالمکانِ: در آن مکان اقامت کرد. عَمَرَهُ اللهُ: خدا او را نگهداشت. عَمَرَ عِمارَةً اللهُ منزلَهُ: خداوند با طولانی کردن عمر او منزلش را آباد نگهداشت. المَعْمُور: آبادان. دارای سکنه. عَمَرَـُ عُمُوراً و عَمارَةً و عُمْراناً الرجلُ بیتَهُ: در خانه خود نشست و سکنا گزید. عَمَرَـُ عَمْراً و عَمارَةً رَبَّهُ: خدای خود را پرستید. به خدای خود خدمت کرد. نماز خواند و روزه گرفت. عَمَرَـُ عُمْراً و عَمْراً و عَمارَةً و عَمِرَـَ عَمْراً و عَمَراً و عَمارَةً: عمرش طولانی شد. زیاد عمر کرد. عَمَرَ و عَمُرَـُ و عَمِرَـَ عَمارَةً المالُ: دارائی زیاد شد. عَمَّرَ و أَعْمَرَ المنزلَ: خانه را دارای سکنه کرد. آن را آباد کرد. أَعْمَرَهُ ارضاً: زمینی را مادام‌العمر به او داد. أَعْمَرَالرجلُ: سالیان دراز زندگی کرد. أَعْمَرَهُ اللهُ: خدا به او طول عمر داد. او را نگهداشت. أَعْمَرَ الثوبَ: لباس را خوب دوخت یا بافت. أَعْمَرَهُ المکانَ: او را واداشت آنجا را آباد کند. أَعْمَرَ الارضَ: زمین را آباد یافت. أَعْمَرَ علیهِ: او را بی‌نیاز گرداند. إعْتَمَرَ المکانَ: آهنگ رفتن به آن مکان کرد. از آنجا دیدن کرد. إعْتَمَرَ الرجلُ: عمامه بر سر گذاشت. إسْتَعْمَرَهُ فی‌المکانِ: او را واداشت آنجا را آباد

کند. **العَمْر**: زندگانی. ج أَعْمار. دِین. مسلک. **لَعَمْرِی**: به دِینم قسم. لَعَمْرِ اللّهِ و عَمْرُ اللّهِ: به خدا قسم. عَمْرَاللّهِ ما فعلتُ کذا: به خدا قسم فلانچیز را انجام ندادم. العَمْر ایضاً ج عُمُوْر: گوشت میان دندانها. **العُمْر** و **العُمُر**: زندگی. دوران زندگی. عمر. سن‌وسال. مسجد. معبد یهود و نصاری. گوشت میان دندانها. **عُمَر**: اسم است. نام خلیفهٔ دوم. **العُمَران**: ابوبکر و عمر. **عَمْرو**: اسم است مثل عمروابن عبدود. ج عَمْرون و أَعْمُر و عُمُور. أُمُّ عَمْرو: کفتار. **العُمْران**: آبادی. آباد کردن. آباد بودن ساختمان. پیشرفتگی اجتماع. عمران. **العَمَر**: زیاد عمر کردن. دین. مذهب. روسری. **العُمْرَة**: به سوی آبادی رفتن. و در اصطلاح شرعی به حج عمره گویند. ج عُمَر و عُمُرات. **العَمار**: سلام. درود. دسته‌گل که مجلس شراب را با آن تزیین می‌کنند. **العَمارَة**: عبادت کردن. خدمت کردن. هر چیز که بر سر نهند مثل تاج و عمامه و کلاه و غیره. پارچه رنگی که به چادر یا سایبان دوزند. دسته گلی که انسان به پادشاه می‌دهد و به او می‌گوید. عَمَّرَکَ اللّهُ: خدا عمرت بدهد. محلهٔ بزرگ. قبیله. ایل. ناوگان جنگی. **العِمارَة**: ساختن. آبادکردن. عمارت. ساختمان. آنچه باعث آبادانی باشد. ایل کوچک. **العُمارَة**: مزد بنائی و عمله‌گری. **العَمِیر**: جای آباد. ثوبٌ عَمِیرٌ: لباس کُلُفت. **العامِر** ج عَوامِر: عمارت کننده. آباد کننده. ساکن در منزل یا خانه. مکانٌ عامِرٌ: جای معمور و آباد. العامِر ایضاً: بچه کفتار. أُمُّ عامِرٍ: کفتار. عَوامِرُالبُیُوت: مارها. **العامِر**: یک مار **العامِرَة**: مؤنثِ العامِر به معنی آباد کننده و سکنا کننده. **العَمِیرَة**: چندین کندوی عسل که در کنار هم چیده شده‌اند. یک شاخهٔ بزرگ از یک ایل که به تنهائی می‌تواند زندگی کند. ج عَمائِر. **العَمّار**: بسیار تعمیر کننده. مردی که ایمان قوی دارد. مرد بردبار و باوقار در سخن گفتن. کسی که کارش امر به معروف و نهی از منکر باشد تا بمیرد. مرد خوشنام. **العُمّار**: جنها و پریان که در ساختمانی سکونت دارند. جمع عامِر است. **الإِسْتِعْمار**: آبادکردن. طلب آباد کردن. استعمار کردن. دست‌درازی قدرتهای بزرگ به کشورهای کوچک به عنوان متمدن‌کردن آنها برای چاپیدن ثروتهای آنان. **المَعْمَر**: محلی که آب و سبزه و سکنه زیاد دارد. **المُسْتَعْمَرَة**: کشور یاسرزمینی که بیگانه‌ای آن را تصرف کرده باشد. مستعمره. **المِعْمارِی**: معمار. بنا.

☆**عمش**: **عَمِشَتْ** ـَـ عَمَشاً عینُهُ: چشمش کم دید شد و آب از آن جاری گردید. **الأَعْمَش**: کسی که چشمش ضعیف است و از آن آب می‌ریزد. ج عُمْش. **العَمْشاء**: مؤنثِ الأَعْمَش. **عَمَّشَ** و **تَعامَشَ** عن‌الشیءِ: از آن تغافل ورزید. خود را از مطلب پرت کرد. عَمَّشَهُ اللّهُ: خدا چشم ضعیف و آبریز او را شفا داد. **العُمْشُوش**: خوشه‌ای که مقداری از آن خورده شده. ج عَماشِیش.

☆**عمق**: **عَمُقَ** ـُـ و **عَمِقَ** ـَـ عُمْقاً و عَماقَةً المکانُ اوالطریقُ: آن مکان یا آن راه گشاد و طولانی و دور و دراز شد. ژرف شد. **العَمِیق**: گشاد و دور و دراز. ژرف. ج عِمَق و عُمُق و عِماق. **عَمُقَتْ** ـُـ عُمْقاً و عَماقَةً البئرُ و نحوُها: چاه و غیره گود شد. **العَمِیقَة**: گود. عمیق. ژرف. مؤنثِ العَمِیق ج عَمائِق. **أَعْمَقَ** و **عَمَّقَ** و **إِعْتَمَقَ** البئرَ. چاهِ عمیق کَند. **تَعَمَّقَ** فی‌الامرِ: زیرورِوی کار را دید. غوررسی کرد. تَعَمَّق فِی‌کلامِهِ: با دقت و تعمق سخن گفت. **العَمْق** و **العُمْق** و **العُمُق**: ته. ژرفا. عمق. **العَمْق و العُمْق**: کرانه دشت. ج أَعْماق.

☆**عمل**: **عَمِلَ** ـَـ عَمَلاً: درست کرد. کارکرد. ساخت. عَمِلَ للامیرِ علی‌البلادِ: کارگزار امیر در شهرها شد. عَمِلَ عَلَی الصدقَةِ: به جمع‌آوری مالیات پرداخت. عَمِلَ البرقُ: برق ادامه یافت. عَمِلَتْ الکلمةُ فی‌الکلمةِ: کلمه در تجزیه و ترکیب کلمه‌ای دیگر اثر کرد. **عَمَّلَهُ**: به کارش گماشت. عَمَّلَهُ عَلَی‌البلدِ: او را کارگزار و حاکم شهر گرداند. **أَعْمَلَهُ**: او را کارگزار قرار داد. أَعْمَلَ الرمحَ: با نیزهٔ بدون سنان زد. أَعْمَلَ الآلَةَ اوالرأیَ: آلت یا رأی و نظر را به کار انداخت. أَعْمَلَ الکلمةَ فی‌الکلمةِ: کلمه را در کلمهٔ دیگر عامل گرداند که در إعرابش اثر گذارد. أَعْمَلَ الرجلَ: کار خود را به او داد

انجام دهد. عامَلَهُ مُعامَلَةً: با او معامله کرد. با او دادوستد کرد. با او رفتار کرد. تَعَمَّلَ لِکذا: چیزی را به عهده گرفت. عملی را به گردن گرفت. تَعَمَّلَ مِنْ اجلِ فلانٍ او فی‌حاجتِهِ: برای او یا برای انجام کار او سعی و کوشش کرد. تَعامَلَ القومُ: با یکدیگر معامله کردند. رفتار کردند. دادوستد کردند. إعْتَمَلَ: در کار گیج و سرگردان شد. ساخته شد. انجام شد. کاری را برای خود انجام داد. إسْتَعْمَلَهُ: او را کارگزار خود گردانید. از او خواست مشغول کار شود. إسْتَعْمَلَ الآلَةَ: آلت را به کار انداخت. إسْتَعْمَلَ الثوبَ: لباس را پوشید. از آن استفاده کرد. إسْتَعْمَلَ فلانٌ: فلانی کارگزار سلطان شد. العَمَل: کارکردن. عمل کردن. کارگزار شدن. کاری را از روی فکر و قصد انجام دادن. العَمَل و العامِلِيَّة: کار. عمل. کسب. شغل. ج أعْمال. أعْمالُ البلدِ: توابع شهر و حومه. العَمِل: مشغول به کار. مرد کارکن یا مردی که به کار عادت دارد. برقٌ عَمِلٌ: برق دائمی و پی‌درپی. العَمِلَة: مؤنثِ العَمِل. آنچه عمل شده. آنچه کرده شده و انجام شده. ساخته شده. العَمْلَة: یک کار. یک بار عمل کردن. العِمْلَة: نحوهٔ انجام دادن. نحوهٔ کار کردن. ساخته شده. انجام شده. کرده شده. العِمْلَة و العُمْلَة: کارمزد. پول نقد. العامِل: عمل کننده. سازنده. کارگر. کارکن. کارگزار. کسی که امور مالی یا ملکی دیگری را اداره کند. ج عُمّال و عامِلُون و عَمَلَة. رئیس. حاکم. استاندار. فرماندار. عامِلُ الرمح: قسمتی از چوب نیزه که در سر نیزه قرار می‌گیرد. العامِلَة: مؤنثِ العامِل. ج عامِلات و عَوامِل. عامِلَةُ الرمحِ: قسمتی از چوب نیزه که در سر نیزه قرار می‌گیرد. العَوامِل ایضاً: پاها. گاوهائی که با آنها زمین را شخم می‌زنند و خرمن می‌کوبند. العَمّال: بسیار کار کننده. بسیار عمل کننده. العَمّالَة: مؤنث العَمّال. العِمالَة: کارگری. العِمالَة و العَمالَة و العُمالَة: کارمزد. دستمزد. العَمِيل: طرف مورد معامله. مشتری. کسی که همیشه از او خرید می‌کنی. نمایندهٔ بازرگانی. ج عُمَلاء. المَعْمَل: کارگاه. کارخانه. ج مَعامِل. المُعامَلات: احکام شرعی مربوط به دنیا مثل تجارت و خرید و فروش و غیره. المُسْتَعْمَل: استعمال شده. رایج. معمول. کهنه. بکار رفته.

☆ **عمه**: عَمَهَ و عَمِهَ ـَ عَمَهاً و عُمُوهاً و عُمُوهِيَّةً و عَمَهاناً و تَعامَهَ: در کار خود سرگردان شد. گیج شد. گمراه شد. راه را گم کرد. العَمِه ج عَمِهُون و العامِه ج عُمَّه: سرگردان. گمراه. کسی که راه را گم کرده. عَمِهَ ـَ عَمَهاً المکانُ: آن مکان سردرگم بود. تابلو و فلشی نداشت. علامت و نشانی نداشت. الأعْمَه: راه سردرگم. جای بی‌تابلو و علامت و نشان. ج عُمْه. العَمْهاء: مؤنث الأعْمَه. عَمَّهَ فی‌ظلمِ فلانٍ: بدون دلیل به او ظلم کرد. از روی کوری باطن ظلم کرد. العَمَه: سرگردان شدن. گمراه شدن. سردرگم شدن. کوری باطن.

☆ **عمی**: عَمِيَ یَعْمَی عَمیً: کور شد. جاهل و کور باطن شد. عَمِيَ عن‌الشیءِ و عنده: به آن چیز راه نبرد. عَمِيَ‌علیهِ الامرُ: مطلب بر او مشتبه شد. عَمِيَ عَمايَةً: لجاجت کرد. عناد به خرج داد. گمراه شد. اغوا شد. عَمَّی تَعْمِيَةً المعنی: معنی را پوشیده داشت. مخفی کرد. عَمَّی و أعْمَی الرجلَ: او را کور کرد. او را کور دید. تَعامَی: خود را به کوری زد. تَعَمَّی تَعَمِّياً: کور شد. نابینا شد. العَمِيَّة و العُمِيَّة و العَمايَة و العَماءَة: لجاجت عناد. گمراهی. العَمِی: کور. نابینا. ج عَمُون. العَمِيَة: مؤنث العَمِی. زن یا دختر کور. ج عَمِيات. الأعْمَی: کور. ج عُمْی و عُمْيان و أعْماء و عُماة. جاهل. نادان. العَمْياء: مؤنث الأعْمَی به معنی کور. العَماء: ابر بلند و مرتفع یا ابر پرباران. الأعْمَيانِ: سیلاب و آتش‌سوزی. المَعْمِيَة: جای سردرگم. المَعامِی: جاهای سردرگم. العَمَی و الأعْمَی: جائی که انسان در آن راه را گم می‌کند. المُعَمَّی: پوشیده. المُعَمَّی من‌الکلامِ: معمی. لغز. چیستان.

☆ **عن**: عَنْ: بر چند معنا است. ۱– از؛ تَرَحَّلَ عَنْ مکانٍ فیه ضَیْمٌ: از جائی که ظلم در آن بود کوچ کرد. ۲– عوض. بجای: یوم لاتجزی نَفْس عن نَفْسٍ شیئاً: روزی که کسی به جای کسی دیگر کفایت نمی‌کند. ۳– از روی. بدلیل: مافَعَلَ ذلِکَ إلّا عَنْ اضطرارٍ: آن

کار را انجام نداد مگر به دلیل اضطرار و ناچاری. ۴- بعد از: عَنْ قليلٍ تَرى؛ بعد از کمی دیگر می‌بینی. ۵- بر؛ أَحْبَبْتُ الاحسانَ إِلَى الفُقَراءِ عَنْ كثرةِ الصَلاةِ: ترجیح می‌دهیم احسان به فقرا را بر زیاد خواندن نماز. ۶- از طرف. در طرف؛ جلَسَ مِن عَن يسارِ الخليفةِ: در طرف چپ خلیفه نشست.

☆ **عنّ**: عَنَّ ـُـ عَنّا و عَنَناً و عُنُوناً و إعْتَنَّ لهالشَيءُ: آن چیز برایش رخ داد. برایش پیش آمد. عَنَّ عنالشيءِ: از آن روی گرداند. اعراض کرد. عَنَّ و عَنَّنَ الكتابَ: دیباچه بر کتاب نوشت. عَنَّ و عَنَّنَ و أَعَنَّ اللجامَ: دوال برای لگام درست کرد. عَنَّ و أَعَنَّ الفرسَ: عنان اسب را کشید. عانَّهُ مُعانَّةً و عِناناً: با او معارضه کرد. العانّ: پیش آینده. رخ دهنده. طناب دراز و بلند. ابر برخاسته. العُنَّة: طناب. آغل چوبی برای شتر و اسب. پایه دیگ. ج عُنَن. العَنان: ابر. عَنانُ السماءِ: پهنهٔ آسمان. قسمتی از آسمان که پدید می‌آید. عَنانُ الدارِ: کنار خانه. العَنانَة: یک قطعه ابر. العِنان: معارضه کردن. دوالِ لگام. ج أَعِنَّة و عُنُن. شركةُ العِنانِ: شرکتی که دو نفر در قسمتی از مال خود تشکیل دهند و در بقیهٔ اموال خود به تنهائی فعالیت کنند. المِعَنّ: کسی که کارهای بیهوده انجام می‌دهد. خطیب. سخنگو. المِعَنَّة: مؤنث المِعَنّ.

☆ **عنب**: عَنَّبَ الكَرْمُ: تاک انگور کرد. العِنَب: انگور. ج أَعْناب. عِنَبُ الثَعْلَبِ: تاجریزی. العِنَبَة: یک دانه انگور. العَنّاب: انگور فروش. العُنّاب: عُناب. درخت عُناب. العُنّابَة: یک دانه عُناب.

☆ **عنبر**: عَنْبَرَ الشيءَ: آن را با عنبر خوشبو کرد. العَنْبَر: شاهبو. عنبر. زعفران. عنبرماهی. سپری که از پوست عنبر ماهی درست می‌کنند. ج عَنابِر. العَنْبَرِيّ: نوشابهٔ عنبربو.

☆ **عنت**: عَنِتَ ـَـ عَنَتاً: در کار سختی افتاد. در تنگنا افتاد. مرتکب گناه شد. عَنِتَ الشيءُ: فاسد شد. عَنِتَ العظمُ: استخوان پیوند شده دوباره سست شد و شکست. العَنِت: استخوان پیوند زده‌ای که دوباره شکسته. عَنَّتَهُ: به دردسرش انداخت. به زحمتش انداخت. در کار مشکل گرفتارش کرد. أَعْنَتَ الجابرُ الكسيرَ: شکسته‌بند نتوانست استخوان شکسته را درست پیوند زند و استخوان بدتر شد. أَعْنَتَ الراكبُ الدابَّةَ: بار زیاد بر چهارپا گذاشت. أَعْنَتَالرجلَ: او را در مهلکه انداخت. تَعَنَّتَهُ: او را به دردسر انداخت. او را اذیت کرد. او را به گرفتاری و مشقت انداخت. تَعَنَّتَ الرجلَ و عَلَيهِ فِيالسؤالِ: با سؤال‌های خود خواست که او را به اشتباه بیندازد.

☆ **عنتر**: عَنْتَرَ عَنْتَرَةً: در جنگ دلیر شد. عَنْتَرَهُ بالرمحِ: با نیزه به او زد.

☆ **عند**: عَنَدَ ـُـ و عَنِدَ ـَـ و عَنُد ـُـ عُنُوداً عنالطريقِ اوالقصدِ: از راه یا مقصد خود به یکسو رفت و منصرف شد. عَنَدَ الرَجُلُ: با حق ستیزه و عناد کرد. عَنَدَ و أَعْنَدَالعِرْقُ: رگ پاره شد و خون آن بند نیامد. أَعْنَدَ فلاناً: با او ستیزه کرد. معارضه کرد. عانَدَهُ مُعانَدَةً و عِناداً: با او ستیزه کرد. با او معارضه کرد. عانَدَ الشيءَ: چیزی را همراه خود کرد. با آن خو گرفت. عانَدَ الرجلَ: کاری مثل کار آن مرد انجام داد. تَعانَدَالقومُ: با یکدیگر ستیزه و معانده کردند. العانِد: ستیزه‌گر. کسی که از هدف خود منصرف شده. ج عُنَّد و عَوانِد. العَنُود: لجوج. ستیزه‌گر. ج عُنُد. عَقَبَةٌ عَنُودٌ: گردنهٔ صعب‌العبور. رجلٌ عَنُودٌ: مردی که با دیگران معاشرت نمی‌کند.

☆ **عند**: عِنْد: نزد. پهلو. وقفت عِنْدَ البابِ: پهلوی در ایستادم. عِنْد: هنگام. وقت. زمان. سافرتُ عِنْدَ مغيبِ الشمسِ: هنگام غروب آفتاب به سفر رفتم و عِنْدهمیشه ظرف است یا مِن بر سر او در می‌آید. مثل: اتيتُ مِنْ عِنْدِهِ: از نزد او آمدم.

☆ **عندل**: العَنْدَلِيب: بلبل. هزار دستان. ج عَنادِل.

☆ **عندم**: العَنْدَم: خون سیاوشان. بقم.

☆ **عنز**: العَنْز: بزماده. ج عِناز و أَعْنُز و عُنُوز. العَنْزَة: بز ماده. العَنَزَة: عصای سرکج که آهن نوک تیزی در ته آن است. عَنَزَةُ الفأسِ: تیزی تیشه یا تبر. ج عَنَز و

عَنَزات.

☆ **عنس**: عَنَسَتْ ـُـ و عَنِسَتْ ـَـ عُنُوساً و عِناساً و عَنَّسَتْ و عُنِّسَتْ و أَعْنَسَتْ الجارِيَةُ: دختر ترشید. زیاد در خانه پدر ماند. عَنَّسَ الجارِيَةَ اهلُها: والدین دختر خود را زیاد در خانه نگه داشتند و نگذاشتند شوهر کند. عَنَسَ الرجلُ: ازدواج نکرد. زن نگرفت تا پیر شد. **العانِس**: دختر سالخورده. دختر ترشیده در خانه پدر. ج عَوانِس و عُنْس و عُنَّس و عُنُوس. **العانِس** ایضاً: مردی که تا پیری زن نگرفته. **المُعَنَّسَة**: دختری که خانواده‌اش او را شوهر نداده‌اند. ج مُعَنَّسات و مَعانِس.

☆ **عنصر**: **العُنْصُر** و **العُنْصَر**: اصل. ریشه. بیخ. تبار. همت. نیاز. مادهٔ اولی. اصل هر چیز. ماده. جسم بسیط و غیرقابل تجزیه. ج عَناصِر. العَناصِر در اصطلاح پیشینیان: آب و آتش و هوا و خاک. عِيْدُ العَنْصَرَة: عید یادگاری نزول روح‌القدس. عید نزول‌الواح بر حضرت موسی﷤ در طور سینا.

☆ **عنعن**: عَنْعَنَ عَنْعَنَةً: همزه را مثل عین تلفظ کرد. عَنْعَنَ الراوِي: راوی سند حدیث را بیان کرد.

☆ **عنف**: عَنُفَ ـُـ عَنْفاً و عَنافَةً بالرجلِ و علیهِ: با او به عنف رفتار کرد. با او درشتی کرد. **العَنِيف**: خشن. سخت. درشتی کننده. ج عُنُف. **عَنَّفَهُ** و **أَعْنَفَهُ**: با او به درشتی و عنف رفتار کرد. عَنَّفَهُ: به شدت او را سرزنش کرد. او را نکوهش کرد. أَعْنَفَ‌الامرَ: به طور جدی و سرسختانه دست به آن کار زد. **إِعْتَنَفَ** الامرَ: به طور جدی یا با سختی و عنف دست به کار زد. إِعْتَنَفَ الشيءَ: ابتدای به چیزی کرد. إِعْتَنَفَ‌المجلسَ: از مجلس به جای دیگری رفت. **العَنْف** و **العِنْف** و **العُنُف**: عنف. خشونت. درشتی کردن. شدت. قساوت. **الأَعْنَف**: خشن. با خشونت. سخت. **عُنْفُوانُ** و **عُنْفُوُ** الشبابِ: عنفوان شباب. بهار جوانی. عُنْفُوانُ الخمرِ: سورت شراب. **المَعْنَفَة**: آنچه باعث عنف و خشونت شود.

☆ **عنفص**: **تَعَنْفَصَ**: سَبُکی پیشه کرد. خودستائی کرد. لاف و گزاف زد.

☆ **عنفق**: **العَنْفَقَة**: موهای پشت لب زیرین. ج عَنافِق.

☆ **عنق**: عَنِقَ ـَـ عَنْقاً: گردنش دراز شد. **عَنَّقَ** طلعُ النخلِ: شکوفه خرما دراز شد. عَنَّقَهُ: گلویش را گرفت. عَنَّقَ علیهِ: از طرف بالای آن عبور کرد. مشرف بر آن شد. **عانَقَهُ** مُعانَقَةً و عِناقاً: او را در آغوش کشید. **أَعْنَقَ** الزرعُ. زراعت بلند شد و خوشه کرد. أَعْنَقَ الکلبَ: گردن‌بند در گردن سگ کرد. أَعْنَقَ النجمُ: ستاره غروب کرد. أَعْنَقَتْ البِلادُ: شهرها دور شدند یا دور بودند. أَعْنَقَتْ الدابَّةُ: چهارپا تند رفت و گامها را گشاد برداشت. أَعْنَقَتْ الریحُ: باد گردوخاک کرد. **تَعانَقَ** الرَجُلانِ: یکدیگر را در آغوش کشیدند. **إِعْتَنَقَ** الشَيءَ: آن را به گردن گرفت. به تندی آن را گرفت. إِعْتَنَقَ الرَجُلانِ: در جنگ و غیره دست به یَخه شدند. **العُنْق** و **العُنُق**: گردن. ج أَعْناق. عُنُقُ کلِّ شيءٍ: ابتدای هر چیز. **العَناق**: بزغاله ماده‌ای که هنوز یک ساله نشده. ج أَعْنُق و عُنُوق. عَناقُ‌الارضِ: گربهٔ صحرائی. **الأَعْنَق**: دراز گردن. **العَنْقاء**: مؤنثِ الأَعْنَق. ج عُنْق. عَنْقاءُ مغرب و العَنْقاءُ المغربِ و المغربَةِ: عنقا. سیمرغ. پرنده افسانه‌ای. العَنْقاءایضاً: بلا. گرفتاری. سرتپه. هَضَبَةٌ عَنْقاءُ: تپهٔ بلند و مرتفع. **المُعْنِق**: شتابنده. سریع. زمین بلند و سخت. رَجُلٌ مُعْنِقٌ: مرد گردن دراز. ج مَعانِيق. **المِعْنَقَة**: قلاده. گردنبند.

☆ **عنکب**: **العَنْكَبُوت**: تارتن. عنکبوت. ج عَناكِب و عَنْكَبُوتات. **العَنْكَب**: عنکبوت نر. ج عَناكِب و عَناكِيب. **العَنْكَبَة** و **العَنْكَباة** و **العَكَنْباة**: عنکبوت ماده. ج عَناكِب و عَناكِيب.

☆ **عنم**: **عَنَّمَ**‌البنانَ: ناخنها را لاک زد. **أَعْنَمَتْ**‌الماشِيَةُ: چهارپایان پیچک‌ها را چریدند. **العَنَم**: گیاهی است که میوه‌اش قرمز است و ناخن لاک‌زده را به آن تشبیه می‌کنند. پیچک. تارهای تاک که به دور درخت و غیره می‌پیچد. **العَنَمَة**: واحدِ العَنَم به معنای درخت فوق. **العَنْمَة**: شکاف لب انسان.

☆ **عنو**: **عَنا** يَعْنُو عَناءً و عُنُوّاً لَهُ: تسلیم او شد. برای او فروتنی کرد. اظهار خواری کرد. عَنا الشيءَ: آن را

آشکار کرد. ظاهر نمود. عَنَتْ الارضُ بالنباتِ: زمین گیاه را سبز کرد. عَناهُ الامرُ: مطلب یا کار او را مضطرب و ناآرام کرد. عَنا الامرُ علیهِ: مطلب بر او دشوار شد. سخت شد. مشکل شد. عَنَتْ الامورُ بفلانٍ: کارها برای او پیش آمد کرد. عَنا یَعْنُو عَنْوَةً: چیزی را به زور و خشونت گرفت. به نرمی و مدارا گرفت. عَنا یَعْنُو و عَنِیَ یَعْنَی عَناً فی‌القومِ: به دست آنان اسیر شد. **العانِی**: اسیر. ج عُناة. **العانِیَة**: مؤنثِ العانِی. ج عانِیات و عَوان. **العانِی** و **العَنِیّ**: تسلیم. فروتن. خوار. **العانِیَة** و **العَنِیَة**: زن یا دختر تسلیم و فروتن. **عَنَّی** تَعْنِیَةً الرجلَ: او را محبوس کرد. او را زندانی کرد. **أَعْنَی** إعْناءً الرجلَ: او را خوار کرد. او را تسلیم کرد. أَعْنَتْ الارضُ النباتَ: زمین گیاه را رویاند. **العانِی**: آب یا خون جاری و روان.

☆ **عنون**: **عَنْوَنَ** عَنْوَنَةً الکتابَ: دیباچه بر کتاب نوشت. **عُنْوانُ** الکتابِ و **عِنْوانُهُ** و **عُنْیانُهُ** و **عِنْیانُهُ**: دیباچهٔ کتاب. عُنْوانُ کلِ شیءٍ: ظاهر هر چیز. سمبل هر چیز.

☆ **عنی**: **عَنَی** یَعْنِی عَنْیاً الامرُ لفلانٍ: مطلب یا کار برای او رخ داد. عَنَی فیهِ الاکلُ: غذا در بدنش هضم شد و گوارایش شد. عَنَتْ الارضُ بالنباتِ: زمین گیاه را رویاند. عَنَی عَنْیاً و عِنایَةً بِما قالَهُ کَذا: از گفتار خود چیزی را اراده داشت. عَنَی اللّهُ بِهِ عِنایَةً: خدا او را حفظ کرد. عَنَی یَعْنِی عَنایَةً و عِنایَةً و عُنِیّاً الامرُ فلاناً: مطلب او را به خود مشغول داشت. او را بی‌قرار و ناآرام کرد. **عُنِیَ** بالامرِ و عُنِیَ بِهِ یَعْنَی عَنیً: به کار مشغول شد و جدیت به خرج داد و در سختی و فشار افتاد. **العانِی** و **العَنِی**: کسی که به کاری مشغول شده و جدیت به خرج می‌دهد و در سختی و فشار قرار گرفته. عَنِیَ یَعْنَی عَناءً: به زحمت افتاد. خسته شد. **عَنَّی** تَعْنِیَةً و **أَعْنَی** إعْناءً الرجلَ: او را اذیت کرد و به کاری سخت واداشت. عَنَّی الکتابَ: دیباچه کتاب را نوشت. **عانَی** مُعاناةً الشیءَ: آن را تحمل کرد. رنج آن را بر خود هموار کرد. عانَی الرجلُ مالَهُ: اموال خود را سرپرستی کرد. عاناهُ: با او مدارا کرد. عانَتْ الهُمُومُ فلاناً: غصه‌ها و اندوهها بر فلانی هجوم آوردند. **عَنِیَ** یَعْنَی عَنَّی الاکلُ فیهِ: غذا به او ساخت. **تَعَنَّی** تَعَنِّیاً: خسته شد. تَعَنَّی الامرَ: سختی و رنج آن را تحمل کرد، تَعَنَّی فی‌الامرِ: درصدد انجام کار برآمد. تَعَنَّی الحُمَّی فلاناً: تب مرتب سراغ فلانی رفت. **إعْتَنَی** إعْتِناءً بالامرِ: در کار جدیت کرد. به کار اهمیت داد. إعْتَنَی الامرُ: مطلب پیش آمد. کار رخ داد. **العَنْیَة** و **العَناء** و **العَنا**: خستگی. کوفتگی. **المَعْنَی**: قصد کرده شده. مَعْنَی الکلمةِ: مدلول کلمه. آنچه کلمه بر آن دلالت دارد. مَعْنَی الکلامِ: مدلول سخن. مضمون کلام. **المَعْنَوِیّ**: منسوب به معنی. معنوی. ضد مادی. **المُعَنَّی**: نوعی شعر نو که بیشتر به قافیه آن توجه می‌شودن و وزن شعر و صحیح بودن معنی کلمات در آن به حساب نمی‌آید.

☆ **عهد**: **عَهِدَ**ـَ عَهْداً الامرَ: مطلب را شناخت. عَهِدَالشَیءَ: به آن رسیدگی کرد. به آن سرکشی کرد. عَهِدَ فلانٌ وَعْدَهُ: به وعدهٔ خود عمل کرد. عَهِدَ اللّهَ: خدا را به یکتائی ستود. عَهِدَ فلاناً بمکانٍ کذا: او را در فلانجا ملاقات کرد. عَهِدَ الیٰ فلانٍ: به او سفارش کرد. با او شرط کرد. عَهِدَ الیهِ فی کَذا: نسبت به چیزی اشاره و سفارش کرد به او. **عاهَدَهُ**: با او پیمان بست. معاهده بست. **أَعْهَدَ** فلاناً من کذا: ضامن فلانی شد. چیزی را از گردن او برداشت. **تَعاهَدَ** القومُ: با یکدیگر پیمان بستند. با هم هم‌سوگند شدند. تَعاهَدَ و **تَعَهَّدَ** و **إعْتَهَدَ** الشَیءَ: از چیزی محافظت کرد. مرتب به آن سر زد. آن را بررسی کرد. به عهده گرفت. تَعَهَّدَ و إعْتَهَدَ أَمْلاکَهُ: املاک خود را سرپرستی کرد. **تَعاهَدَ** أَمْلاکَهُ نیز گفته می‌شود. **إسْتَعْهَدَ**فلانٌ من صاحبِهِ: فلانی از یار و همراه خود تعهد گرفت. قراردادی را به امضای او رسانید. إسْتَعْهَدَفلاناً من نفْسِهِ: تعهدی به فلانی داد. ضمانتی به او داد. **العَهْد**: وفا. امان. ضمان. مودت. سفارش. زینهار. پیمان. میثاق. سوگند. تعهد. بخشنامه از طرف حاکم برای فرمانداران و استانداران برای اجرای

عدالت. ج عُهُود. جای دیده و شناخته شده. معروف. به خاطر سپرده شده. وليُّ العَهْدِ: ولی عـهد. جـانشین پادشاه پس از مرگ. العَهْدُ القديم: تورات. العَهْدُ الجديد: انجیل. **العَهْد** و **العَهْدَة** و **العِـهْدَة** ج عِـهاد و **العِـهادَة**: اولین باران بهاری. **العُهْدَة**: کفالت. ضمانت. سرکشی. ضعف عقل یـا بـهره. **العَـهِد**: کسـی کـه دوست دارد استاندار یا فرماندار شود. کسی که کارها را به عـهده می‌گیرد و به آنها سر می‌زند. **العِهْدان**: ضمانت. کفالت. **العَهِید**: هم‌پیمان. هم‌عهد. کهنه. قدیمی. **المَعْهَد**: مکانی که در آن قراری گذاشته شده و امری معهود گـردیده. بنگاه. مؤسسه. محل تردد. انجمن عـلمی. ج مَـعاهِد. **المَعْهُود**: عهد کرده شده. معروف. شناخته شده.

☆**عهر**: **عَهَرَ** ـَـ عَهْراً و عِهْراً و عُهُوراً و عَهارَةً و عُهُورَةً و **عَهِرَ** ـَـ عَهَراً: زنا کرد. بی‌عفتی کرد. **العاهِر**: زناکار. فاجر. فاسق. ج عُـهّار. **العـاهِر** و **العـاهِرَة**: روسپی. فاحشه. ج عَواهِر.

☆**عهل**: **العاهِل**: امپراطور. ملک الملوک. شاه شاهان. ج عَواهِل.

☆**عهن**: **العِهْن**: پشم یا پشـم رنگ کـرده. ج عُـهُون. **العِهْنَة**: یک پاره پشم یا یک پـاره پشـم رنگ کـرده. درختی است که گلهای قرمز دارد

☆**عوج**: **عاجَ** يَعُوجُ عَوْجاً و مَعاجاً بـالمكانِ: درجـائی اقامت کرد. ماندگار شد. عاجَ فلاناً بالمكانِ: فلانی را در جـائی اقـامت داد. مـاندگار کـرد. عـاجَ السـائِرُ: سیرکننده ایستاد. عاجَ إلى أو عَلَى المكانِ: بـه سـوی آنجا راه خود را کج کرد. به آن طرف رفت. عاجَ فلانٌ عَمّا عَزَمَ عليهِ: از تصمیم خود چشم پوشید و صرفنظر کرد. عاجَ البعيرَ: افسار شتر را کشید که سرش برگردد. عاجَ عِياجاً و عِوَجاً اليهِ: به سوی او رفت. **عَوِجَ** يَعْوَجَ عَوَجاً العودُ و نحوُهُ: چـوب و غـیره کـج شـد. عَـوِجَ الانسانُ: کج اخلاق شد. بدخوی شد. بداخـلاق شـد. **عَوَّجَ** تَعْوِيْجاً العودَ و نحوَهُ: چوب و غیره را کج کـرد. عَوَّجَ العَصا و نحوَها: چوب و غیره را با عاج مـنبت کاری کرد. عَوَّجَ الناقَةَ: ماده شتر را برگرداند. عَـوَّجَهُ عنِ الشيءِ: او را از چیزی مـنصرف کـرد. **المُـعَوَّجَة**: عصای منبت‌کاری شده با عاج. **تَعَوَّجَ** تَعَوُّجاً و **إعْـوَجَّ** إعْوِجاجاً العُودُ: چوب کج شد. تَعَوَّجَ الشَـيءُ: خـمیده شد. ناموزون شد. **إنْعاجَ** إنْـعِياجاً عـليهِ: بـه سـوی او برگشت. **العاج**: دندان فیل. عاج. **العـاجَة**: یک قـطعه عاج. **العَوّاج**: دارنده یا فروشندهٔ دندان فیل. **العِوَج**: کج شدن. خمیدگی. کـجی. **الأَعْـوَج**: کـج. نـاراست. آدم بدخوی. **العَوْجاء**: مؤنثِ الأَعْـوَج. کـج. نـاراست. زن یادختر بداخلاق. کمان. شتر لاغر. ج عُوْج. **المَـعاج**: اقامت کردن. اقـامت دادن. از راه رفـتن ایسـتادن. راه خود را به طرفی دیگر کج کردن. جای اقامت. جائی که انسان راه خود را بدان سو کج می‌کند.

☆**عود**: **عادَهُ** يَعُوْدُهُ عَوْداً: او را برگرداند. عادَ السائِلَ: سائل را رد کرد. عادَ فلاناً بالمعروفِ: به فلانی نـیکی کرد. عادَ يَعُودُ عَوْداً و عَوْدَةً و مَعاداً لِكَذا و الىٰ كَذا: به سوی او رفت. به سوی او برگشت. عادَ يَعُودُ عَـوْداً و عِياداً الشَيءَ: انجام آن را دوباره از سر گـرفت. عـادَ الامرُ كذا: مطلب چنین شد. تغییر یافت. عادَهُ عَوْداً: آن را عادت قرار داد. به آن عادت کرد. عادَ يَعُودُ عَوْداً و عِياداً و عِيادَةً و عُوادَةً المريضَ: از مریض عبادت کرد. از مریض دیدن کرد. **المَعُوْد** و **المَعُوْوْد**: بیمار عیادت شده. **عَوَّدَ** فلاناً كَذا: فلانی را به چیزی عادت داد. عَوَّدَ البعيرُ: شتر سالخورده شد. عَوَّدَ الرجلُ: آن مرد مسـن شد. سالخورده شد. **عَيَّدَ** تَعْيِيداً: عید گرفت. عید کرد. **عاوَدَ** مُعاوَدَةً و عِواداً الرجلُ: بازگشت. عاوَدَ الشَيءَ: به آن عادت کـرد. **عايَدَهُ**: آمـدن عـید را بـه او تـبریک گرفت. **أَعادَ** إعادَةً الامرَ أوالكلامَ: مطلب یـا سـخن را تکرار کرد. دوباره گفت یا انجام داد. أَعادَ الشَيءَ: آن را عادت خود قرار داد. أَعادَ الشَيءَ الى مكانِهِ: آن را به جای خود برگردانید. **تَعَوَّدَ** تَـعَوُّداً المـريضَ: از بـیمار عیادت کرد. تَعَوَّدَ الشَيءَ: آن را عادت خود قرار داد. **إعْتادَ** إعتِياداً الشَيءَ: به آن عادت کـرد. **تَـعاوَدَ** القـومُ فی‌الحربِ: در جنگ هر یک بـه سـوی رفـیق خـود بازگشتند. **إسْتَعادَهُ** إسْـتَعادَةً: از او خـواست بـرگردد.

إسْتَعادَ الشَیءَ فلاناً و من فلانٍ: از فلانی بازگرداندن چیزی را خواست. إسْتَعادَ الشَیءَ: به آن عادت کرد. عاد: نام مردی از عربهای پیشین. نام قبیله‌ای از عرب به اسم عاد. العادِیّ: معمولی. عادی. امری که مردم به آن عادت کرده‌اند و خو گرفته‌اند. چیز قدیمی. آثار باستانی که از ملتها بازمانده. ج العادِیّات: علمُ العادِیّات: باستانشناسی. العَوْد: بازگشتن. دوباره انجام دادن. عادت کردن. شتر و گوسفند پیر. ج عِوَدَة. راه قدیمی. العُوْد: تخته. شاخه بریده درخت. عود و بُخُور. استخوان بیخ زبان. عود وبربط. ج عِیْدان و أَعْواد و أَعْوُد. عُوْدُ الصلیبِ و عُوْدُ القرحِ و عُودُ الانجبارِ: اسامی سه گیاه است. العِیْد: فصل. موسم. عید. روز جشن. جشن. اصل عید عِوْد است. ج أَعْیاد. العِیْد ایضاً: آنچه انسان به آن عادت کرده مثل بیماری یا اندوه و غصه و غیره. العادَة: عادت. خوی. ج عادات و عاد و عِیْد و عَوائد. و گویا عَوائِد جمع عائِدَة است. العَوّاد: کسی که عود می‌نوازد. العائِد: عیادت کننده از مریض. ج عُوّاد و عُوْد و عَوْد. العائِدَة: زن یا دختر عیادت کننده از مریض. ج عُوَّد و عَوائِد و عائِدات. نیکی. احسان. بخشش. منفعت. بهره. ج عَوائِد. العَواد: لطف. مهربانی. محبت. نیکوئی. العُوادَة: عیادت بیمار. غذائی که یک بار خورده شده و دوباره آورده می‌شود. المَعاد: بازگشت. برگشتن. آخرت. قیامت. جای بازگشت. بهشت. حج. المَعاد و المَعادَة: انجمنی که دوباره تشکیل می‌شود یا انجمن سوگواری که دوباره تشکیل می‌شود. مجلس سوگواری. ج مَعاوِد. المُعِید: تکرارکننده. بازگرداننده. اعاده کننده. با تجربه در کارها. وارد در کارها و امورات. کسی که بارها جنگیده. المُعاوِد: بازگردنده. عادت کننده. مواظبت کننده. حاذق. کسی که در کار خود ماهر است. پهلوان. قهرمان.

☆ عوذ: عاذَ یَعُوذُ عَوْذاً و عِیاذاً و مَعاذاً و مَعاذَةً و تَعَوَّذَ و إسْتَعاذَ بفلانٍ من کذا: به او پناه برد. به او پناهنده شد. عاذَبالشیءِ: به آن عادت کرد. آن را با خود برداشت. عَوَّذَ تَعْوِیذاً و أَعاذَ إعاذَةً و أَعْوَذَ إعْواذاً الرجلَ: برای سلامتی او دعا کرد و گفت: أُعِیْذُکَ باللّٰهِ: در پناه خدا باشی. برای او تعویذ نوشت. تَعَوَّذَ و إسْتَعاذَ باللّٰهِ فَأَعاذَهُ و عَوَّذَهُ: به خدا پناه برد و خدا او را حفظ کرد. عَوَّذَ الرجلَ: برای او طلسم نوشت. العَوْذ: پناهبردن. العِیاذ: پناهبردن. پناهگاه. العُوذَة ج عُوَذ و التَعْوِیذ ج تَعاوِیذ و المَعاذَة ج مَعاذات: افسون. طلسم. تعویذ. العائِذ: پناه برنده. ج عُوَّذ. العائِذَة: مؤنثِ العائِذ. زن یا دختر پناه بَرنده. ج عَوائِذ و عائِذات. العَوائِذ ایضاً: نام چهار ستاره است. المَعاذ: پناهبردن. پناهگاه. طلسم. افسون. مَعاذَاللّٰهِ: به خدا پناه می‌برم. المُعَوَّذ: جای گلوبند در گردن. چراگاه شتران در اطراف خانه.

☆ عور: عارَه یَعُورُهُ عَوْراً: یک چشم او را کور کرد. عارَالشَیءَ: آن را برد و نابود کرد. عَوِرَ یَعْوَر عَوَراً و إعْوَرَّ: یک چشمش کور شد. عَوِرَتْ‌العینُ: چشم نابینا شد. عَوَّرَهُ: یک چشمش را کور کرد. عَوَّرَهُ عَنِ الامرِ: از کار یا مطلب او را بازداشت. عَوَّرَ علیهِ امرَهُ: کار او را تقبیح کرد. عَوَّرَ المکاییلَ: پیمانه‌ها را ارزیابی کرد. تخمین زد. عَوَّرَعینَ‌البئرِ: چاه را خشکاند. عَوَّرَ عَنْ فلانٍ: از طرف او تکذیب و رد کرد. عَوَّرَ فلاناً: او را مأیوس برگرداند. نیازش را بر نیآورد. أَعْوَرَهُ إعْواراً: یک چشمش را کور کرد. أَعْوَرَ الشَیءُ: ظاهر شد. آشکار شد. شکاف خورد. جای پنهانی آن آشکار شد. أَعْوَرَ الفارسُ: شکافتگی در زره اسب سوار یا جنگجو پیدا شد که نیزه و شمشیر در آن کارگر افتد. أَعارَهُ إعارَةً‌الشَیءَ و مِنَ الشیءِ: چیزی را به او عاریه داد. عاوَرَهُ الشَیءَ مُعاوَرَةً: چیزی را به او عاریه داد. عاوَرَالشمسَ: به طلوع و غروب آفتاب توجه کرد. عاوَرَهُ الشَیءَ: با او در مورد چیزی معامله به مثل کرد. عاوَرَ و عایَرَ المکاییلَ: پیمانه‌ها را سنجید و تخمین زد. إعْوَرَّ: یک چشمش کور شد. اعْوَرَّتْ و إعْوارَّتْ العینُ: چشم کور شد. تَعَوَّرَ العارِیَةَ: عاریه طلبید. چیزی را به عنوان عاریه خواست. یا عاریه را باز پس خواست. تَعَوَّرَ و تَعاوَرَ و إعْتَوَرَ القومُ الشَیءَ: به نوبت

از چیزی استفاده کردند. إِسْتَعارَ الشیءَ من فلانٍ و إِسْتَعارَ فلاناً الشَیءَ: از او چیزی را عاریه خواست. العَوْرَة: رخنه و شکاف خطرناک در سرحدات و مرزها یا در صفوف لشکر و غیره. العَوْرَةُ مِنَ‌الجبالِ: شکاف کوه. العَوْرَةُ من‌الشمسِ: جای طلوع و غروب آفتاب. العَوْرَة ایضاً: پناهگاه. کمینگاه. هر مطلبی که از آن شرم کنند. هر قسمتی از اعضای بدن که انسان از روی شرم و حیا آن را بپوشاند. ج عَوْرات و عَوَرات. العائِر: کسی که یک چشم را کور کند. تلف کننده. کسی که خس و خاشاک در چشمش رفته. دردچشم. خس و خاشاک چشم. هر چیزی که چشم را ناراحت کند و به درد آورد. العائِرُ من‌السهامِ اوالحجارَةِ: تیر یا سنگی که پرتاب کننده آن معلوم نباشد. العائِرَة: مؤنثِ العائِر. فراوانی. زیادی. عَینٌ عائِرَةٌ: چشمی که خس و خاشاک در آن رفته. ج عَوائِر. العَوائِرُمِنَ‌الجرادِ: دسته‌های پراکنده ملخ. العارَة و العارِیَة و العارِیَّة: عاریه‌دادن. عاریه. آنچه میان عده‌ای دستگردان شود. ج عَواری و عَوارِیّ. الأَعْوَر: حیوان یا انسانی که یک چشمش کور است. ج عُوْر و عُوْران و عِیْران. المَعانِی العُوْر: معانی غامض و دقیق و پیچیده. العَوْراء: مؤنثِ الأَعْوَر. کلمةُ عَوْراءُ: سخن قبیح. فَلاةٌ عَوْراءُ: بیابان بدون آب. الأَعْوَر ج أَعاوِر: کلاغ. هر چیز پَست بی‌ارزش. ضعیف. ترسو. کودن. راهنما و دلیلی که به خوبی راهنمائی نکند. نوشته یا کتاب پاک شده. کسی که برادر تنی ندارد راه بدون نشان و تابلو. العَوِر: بدسیرت. شَیءٌ عَوِرٌ: چیزی که محافظ ندارد. العَوِرَة: مؤنث العَوِر. العُوّار: خس و خاشاک. پرستو. کسی که راه را نمی‌بیند. ضعیف. ترسو. ج عَواوِیْر.

☆**عوز**: عازَ یَعُوزُ عَوْزاً الشَیءُ فلاناً: چیزی مورد نیاز او شد ولی به آن دست نیافت. عَوِزَ یَعْوَزُ عَوَزاً الشَیءُ: چیزِ مورد نیاز نایاب شد. عَوِزَالامرُ: مطلب یا کار سخت شد. عَوِزَ الرجلُ: فقیر شد. نادار شد. المُعْوِز و المُعْوَز: نیازمند. فقیر. العَوِز و العائِز و الأَعْوَز: فقیر. نادار. نیازمند. أَعْوَزَ إِعْوازاً الرجلُ: فقیر شد. تنگدست شد. أَعْوَزَهُ‌المطلوبُ: دسترسی به مقصود و خواسته برایش مشکل شد. أَعْوَزَ بِیَ‌الشیءُ: به چیزی نیاز پیدا کردم. به آن دست نیافتم. مشکل و دشوار شد برای من. أَعْوَزَالدهرُ فلاناً: روزگار او را تنگدست گرداند. العَوَز: نیاز. احتیاج. تنگی. تنگدستی.

☆**عوص**: عاصَ یَعاصُ و عَوِصَ یَعْوَصُ عِیاصاً و عَوَصاًالشَیءُ: دشوار شد. سخت شد. عاصَ و عَوِصَ الکلامُ: کلام مبهم بود. پیچیده بود یا مبهم و پیچیده شد. إِعْتاصَ إِعْتِیاصاً الامرُ علیهِ: مطلب بر او سخت شد. دشوار شد. پیچیده شد. سردرگم شد. عَوَّصَ: روی حرف خود نایستاد. به یک صراط مستقیم نبود. عَوَّصَ الشاعِرُ اوالخَطِیبُ: شاعر یا سخنگو شعر یا سخن مبهم و سردرگمی گفت. أَعْوَصَ عَوَصاً و عِیاصاً و إِعْواصاً بخصمِهِ و عَلی خصمِهِ: با ادله محکم دشمن خود را محکوم کرد. أَعْوَصَ‌فی‌الکلامِ: کلام مبهم و پیچیده و غامض گفت. الأَعْوَص: غامض. مبهم. پیچیده. سخن نامأنوس. سخن عجیب و غریب. العَوْصاء: مؤنثِ الأَعْوَص. تَنگی. سختی. نیاز. کلمةٌ عَوْصاءُ: سخن نامأنوس و عجیب و غریب. العَوَص: تَنگی. سختی. تنگدستی. العائِص و العَوْص و العَیْصاء: سختی. تنگدستی. نیاز. العَوْص ایضاً: نَفْس. قوت. قدرت. حرکت. العَوِیصُ مِنَ‌الامورِ: کارهای سخت و مشکل. العَوِیصُ‌من‌الکلامِ: سخن غامض و دشوار. العَوِیصُ من الدواهِی: حادثه سخت و بسیار ناگوار. العَوِیصُ ایضاً: نَفْس. قوت. قدرت. حرکت. العَوِیصَة: مؤنثِ العَوِیص.

☆**عوض**: عاضَ یَعُوضُ عَوْضاً و عِوَضاً و عِیاضاً و عَوَّضَ و عاوَضَ وأَعاضَ إِعاضَةً فلاناً من‌کذا: چیزی را به جای چیز دیگر به فلانی داد. عوض داد. تاوان داد. تَعَوَّضَ و إِعْتاضَ مِنْهُ: از او عوض گرفت. تاوان گرفت. إِعْتاصَ و إِسْتَعاضَ فلاناً: از او تاوان خواست. از او عوض خواست. العَوَض ج أَعْواض و العائِض و المَعُوضَة: بَدَل. تاوان. عوض. جانشین.

☆**عوف**: عافَ یَعُوفُ عَوْفاً الطائِرُ: پرنده گِردِ آب یا طعمه گشت که کنار آن بنشیند.

☆ **عوق**: عاقَهُ يَعُوقُهُ عَوْقاً و عَوَّقَهُ و أَعاقَهُ إعاقَةً و إعْتاقَهُ إعْتِياقاً عَنْ كَذا: از چيزى او را بازداشت. ممانعت به عمل آورد. جلوگيرى كرد. عايق شد. تَعَوَّقَ: به تأخير افتاد. به تعويق افتاد. تَعَوَّقَ فلاناً: او را از كارى بازداشت. مانع او شد. العَوْق و العُوْق: مانع. عايق. مرد بى‌خير. كسى كه مردم را از كار خير باز مى‌دارد. خَمِ رودخانه. ج أَعْواق. العُوَق و العَوِق و العِوَق و العَيِّق و العُوَّق و العُوَقَة: ترسو. مانع. بازدارنده. عايق. العَوْقَة و العُوَقَة و العُوَّق و العَيِّق و العَيَّق: مردى كه مردم را از كار خير باز مى‌دارد. العائِق: بازدارنده. عايق. مانع. ج عَوائِق و عُوَّق. عَوائِقُ الدهرِ: گرفتاريهاى روزگار. العائِقَة: مؤنثِ العائِق. بازدارنده. مانع. ج عَوائِق. العَيُّوق: ستاره عيوق.

☆ **عول**: عالَ يَعُولُ عَوْلاً و عِيالَةً الرجلُ: عيالوار شد. عالَ يَعُولُ عَوْلاً و عِيالَةً و عَؤُوْلاً الرجلُ عيالَهُ: مخارج عيال خود را تأمين كرد. عالَ اليَتِيمَ: از يتيم سرپرستى كرد. عالَ و عِيلَ صبرُهُ: صبرش تمام شد. حوصله‌اش سررفت. عالَ و عِيلَ الرجلُ: فقير شد. تنگدست شد. المَعُوْل: تنگدست. عيالوار. أَعالَ إعالَةً و أَعْوَلَ إعْوالاً و أَعْيَلَ إعْيالاً الرَجُلُ: عيالوار شد. عائله‌مند شد. أَعالَ الرَجُلُ: فقير شد. تنگدست شد. أعال و أَعْيَلَ: آزمند شد. حريص شد. أَعالَ عِيالَهُ: مخارج خانواده خود را داد. المُعْوِل و المُعِيل: آزمند. حريص. أَعْوَلَ: شيون كرد. گريه و زارى كرد. أَعْوَلَتْ القوسُ: كمان صدا كرد. أَعْوَلَ الرجلُ: حريص شد. آزمند شد. أَعْوَلَ عَلَى فلانٍ: به او اعتماد كرد. به او اتكاء كرد. عَوَّلَ: شيون كرد. گريه و زارى كرد. عَوَّلَ عَلَى فلانٍ و بِهِ: به او اعتماد كرد. به او اتكا كرد. از او كمک خواست. عَيَّلَ تَعْييلاً عِيالَهُ: خرج خانوادهٔ خود را داد. إعْتَوَلَ إعْتِوالاً: شيون كرد. گريه و زارى كرد. العائِل: عيالوار. سرپرست خانواده يا يتيم. العائِلَة: مؤنثِ العائِل. عائِلَةُ الرجلِ: خانوادهٔ مرد. افراد تحت تكفل انسان. مالَهُ عالٌ و لامالٍ: او چيزى ندارد. العَوْل و العَوْلَة و العَوِيل: شيون. گريه و زارى. العَوْلايضاً: آنچه حوصلهٔ انسان را سربياورد و پيمانهٔ صبر را لبريز كند. خرجى. معاش. گذرانِ خانواده. آنچه به آن استعانت مى‌جويند. العِوَل: متكى شدن. اعتماد. كمک گرفتن. آنچه به آن اعتماد و اتكاء مى‌شود. العالَة: شترمرغ. سايبانِ از درخت. عَيِّلُ الرَجُلِ: افراد تحت تكفل مَرد. ج عِيال و عالَة. المِعْوَل: كلنگ. ج مَعاوِل. المُعَوَّل: تكيه‌گاه و آنچه انسان به آن متكى مى‌شود. آنچه به فرياد انسان برسد.

☆ **عوم**: عامَ يَعُومُ عَوْماً فى‌الماءِ: در آب شنا كرد. شناور شد. عامَتْ السفينَةُ فى‌الماءِ: كَشتى در آب راه افتاد. عامَ‌الزمامُ: افسار تكان خورد. عامَتْ النحومُ: ستاره‌ها حركت كردند. عَوَّمَ: زراعت درو شده را دسته دسته گذاشت. عَوَّمَ‌السفينةَ: كَشتى را روى آب به جريان آورد. عَوَّمَ‌الكَرْمُ: درخت مَو يک سال پربار و سالى ديگر كم‌بار شد. عَوَّمَتْ و عاوَمَتْ‌النخلةُ: درخت خرما يک سال در ميان بارور شد. عاوَمَ فلانٌ فلاناً: معامله ساليانه با هم كردند. أَعْوَمَ إعْواماً: يک سال بر او گذشت. در اول سال قرار گرفت. العام: جمعِ العامَة. روز. سال. ج أَعْوام. العُوَيْم: مصغر العام. العامِيّ: سالى. ساليانه. العامَة: كلّهٔ سوار كه از دور به نظر مى‌رسد. كَلَک و آن عبارت است از چند خيک باد كرده و چند تخته كه به جاى قايق از آن استفاده مى‌كنند. دسته‌هاى روى هم گذاشتهٔ زراعت. ج عام. العُوْمَة: جانورى است دريائى. نوعى مار. ج عُوَم. العائِم: شناور. شناكننده. العَوّام: بسيار شناور. اسبى كه گويا در هنگام دويدن شنا مى‌كند. العُوّام: كلهٔ سوار كه از دور در حال حركت پيدا است. **لقيتُه ذات العُوَيْم**: سالى از سالها او را ديدم.

☆ **عون**: عانَتْ تَعُونُ عَوْناً المرأَةُ: زن نصف عمرش گذشت. ميان سال شد. عَوَّنَهُ تَعْويناً و عاوَنَهُ مُعاوَنَةً و عِواناً و أَعانَهُ إعانَةً عَلَى الشىءِ: به او كمک كرد. عَوَّنَتْ المرأَةُ: زن نصف عمرش گذشت. ميان سال شد. أَعانَهُ منهُ: از دست او نجاتش داد. تَعاوَنَ و إعْتَوَنَ القومُ: به يكديگر كمک كردند. إسْتَعانَ فلاناً و بفلانٍ: از او كمک طلبيد. العَوْن: به نصفه رسيدن عمر. كمک. مساعدت.

یاور. کمک کننده. نوکر. نوکرها. خادم. خادمها. کُلْفت یا کُلفَتها. ج أَعْوان. **العانَة**: ماچه‌خر. رمهٔ گورخر. ج عُوْن و عانات. **العَوان**: زمینی که در آن باران باریده. جنگی که چندین بار واقع شده. الحربُ العَوانُ: سخت‌ترین جنگها. جنگ بسیار شدید. العَوان ایضاً: هر چیزی که به نیمهٔ عمر خود رسیده. ج عُوْن. **العَوانَة**: درخت خرمای بلند. کِرم خاکی. حیوانی است از خارپشت کوچکتر. **التَّعاوُنِیَّة**: شرکت تعاونی. **المَعانَة** و **المَعُونَة** و **المَعُون**: کمک. مساعدت. **المِعْوان**: بسیار کمک کننده به مردم. نیکو کمک کننده. ج مَعاوِین. **المُتَعاوِنَة**: زن سالخورده و فرتوت.

☆**عوه**: **عاهَ** **يَعُوهُ** عُوُوْهاً و **عِيْهَ** الزرعُ: آفت به زراعت افتاد. عاهَ و عِیْهَ الرجلُ: آفت در زراعت یا چهارپایان او افتاد. **عائِه** و **عاهٍ** و **عاهٌ** و **أَعْوَه**: کسی که آفت در زراعت یا چهارپایان او افتاده. **عَوَّهَ** الرجلَ: او را مریض کرد. او را به آفتی مبتلا کرد. عَوَّهَ و **أَعاهَ** و **أَعْوَهَ** إعاهَةً و إعْواهاً و **تَعَوَّهَ** تَعَوُّهاً: آفت در زراعت یا چهارپایان او افتاد. **العاهَة**: آفت. بلا. آفتِ زراعت. گَرِي شتر و غیره. ج عاهات: اهلُ العاهاتِ: مبتلایان به آفات و بیماریها. **المَعُيُوهُ** و **المَعُوهُ** و **المَعِيْهُ** مِنَ‌المواشي و غیرِها: چهارپا و غیره که مبتلا به آفت و بیماری باشد.

☆**عوی**: **عَوَیَ** **يَعْوِي** عُواءً و عَيّاً و عَوَّةً و عَوِيَّةً الكلبُ و الذئبُ و ابنُ آوَی: سگ و گرگ و شغال و غیره زوزه کشیدند. **عاوَی** مُعاواةً الكلابَ: سگ‌ها را به صدا درآورد. **إنْعَوَی** إنْعِواءً: کج شد. خمید. **إسْتَعْوَی** إسْتِعْواءً القومَ: از قوم کمک طلبید. آنها را به فتنه و شر خواند. إسْتَعْواهُ: از او خواست داد و فریاد کند یا به زوزه‌اش انداخت. **العَوّاء**: سگی که بسیار عوعو می‌کند یا بسیار زوزه می‌کشد. **العَوَّة**: زوزه کشیدن. داد و فریاد. جاروجنجال. **المُعاوِيَة**: سگ ماده. بچه روباه.

☆**عيب**: **عابَ** **يَعِيبُ** عَيْباً الشَیءَ: آن را معیوب کرد. عابَ فلاناً: او را معیوب دانست. او را دارای عیب دانست. عابَ الشَیءُ: معیوب شد. ناقص شد. **العائِب**: ناقص کننده. ایجاد کننده عیب. عیبناک. **المَعِيب** و **المَعْيُوب**: عیبناک. معیوب. ناقص. **عَيَّبَ** و **تَعَيَّبَ** الرجلَ: او را عیبناک دانست. عَيَّبَ و تَعَيَّبَ‌الشَیءَ: چیزی را ناقص کرد. عیبناک کرد. **تَعايَبَ** القومُ: از یکدیگر عیبجوئی کردند. **العَيْب**: معیوب کردن. ناقص کردن. عیب. نقیصه. نقص.. لکه. ج عُيُوب. **العَيْبَة**: یکبار عیبجوئی کردن. یکبار ناقص و عیبناک‌کردن. عیب ونقص. صندوق. ساک‌پوستی. ساک لباس. چمدان لباس. ج عِيَب و عِياب و عِيَبات. **العَيّاب** و **العَيّابَة** و **العُيَبَة**: خرده‌گیر. نکته‌چین. عیبجو. **المَعاب** و **المَعابَة**: عیب. نقص. ج مَعايِب. **المَعِيب** و **المَعْيُوب**: ناقص. عیبناک. **المُعَيَّب**: زنبیل باف.

☆**عيث**: **عاثَ** **يَعِيثُ** عَيْثاً و عُيُوثاً و عَيَثاناً الشَیءَ: آن را فاسد کرد. عاثَ فی‌مالِهِ: ولخرجی کرد. مال خود را ریخت‌وپاش کرد. بر باد داد. **العَيْثان**: ولخرج. **العَيْثَی**: زن یا دختر ولخرج.

☆**عيج**: **عاجَ** **يَعِيجُ** عَيْجاً بالشیءِ: به آن اهمیت داد.

☆**عير**: **عارَ** **يَعِيرُ** عَيْراً: پرسه زد. رفت و برگشت کرد. تردد نمود. عارَ الفرسُ: اسب به شدت تاخت که هیچ چیز جلودارش نبود. عارَ فلاناً: او را سرزنش کرد. از او عیبجوئی کرد. عارَتْ القَصِيدَةُ: قصیدهٔ شعر در میان مردم پخش شد. **عَيَّرَ** فلاناً: او را نکوهش کرد. سرزنش کرد. عایَرَ مُعايَرَةً و عِياراً المکیالَ اوالمیزانَ: پیمانه یا ترازو را با ترازوی دیگری سنجید. عایَرَ فلاناً: با او مفاخرت و مباهات کرد. **أَعارَ** إعارَةً الفرسَ: اسب را رها کرد و آزاد گذاشت. اسب را چاق و فربه گرداند. **تَعايَرَ** القومُ: از یکدیگر عیبجوئی کردند. یکدیگر را سرزنش و ملامت کردند. **العار**: عیب و ننگ. مایه ننگ. ج أَعْيار. **العَيْر**: پرسه‌زدن. تردد کردن. درازگوش یا خر وحشی و بیشتر به خر وحشی گویند. ج أَعْيار و عِيار و عُيُور و عُيُورَة و عِيارات. عَيْرُ القَدَمِ: برآمدگی وسط مچ یا روی پا. عَيْرُ‌النَصْلِ: برآمدگی وسط پیکان تیر. عَيْرُ‌الوَرَقَةِ: خط میان برگ درخت. **العِيْر**: کاروان درازگوشها. و به هرکاروانی و قافله‌ای

گویند. ج عِیَرات و عِیَرات. **العائِر**: پرسه‌زن. در حال رفت و آمد. سیار. جهانگرد. سهمٌ عائِرٌ: تیری که پرتاب کننده آن معلوم نباشد. شاةٌ **عائِرَةٌ**: گوسفندی که مردد است که به کدام یک از گله‌ها برود. **العَیْرَة**: ماچه خر یا گورخر ماده. **العِیار**: تاخت اسب که هیچ چیز جلودارش نباشد. جمع العَیْر. عِیارُ الشَیءِ: وسیلهٔ سنجش و اندازه‌گیری برای چیزی. ج عِیارات. عِیارُ الدراهمِ و الدنانیرِ: مقدار درصد طلا و نقره‌ای که در دِرهم و دینار می‌باشد. عیار طلا و نقره. **العَیّار**: دوره‌گرد. جهانگرد. طواف. ولگرد. **المِعْیار**: اندازه. مقیاس. معیار. وسیلهٔ سنجش. ج مَعاییر. **المُعارُ** مِنَ‌الخیلِ: اسبی که سوار خود را به یک سوی راه می‌برد. **المَعایِر**: عیبها. ننگها. بدیها. زشتیها. **المُسْتَعِیْر**: شبیه به خر یا گورخر. اسب فربه.

☆ **عیس**: **عِیسَی**: حضرت عیسیعليه‌السلام. **عِیسَوِی** و **عِیسِیّ**: عیسوی. منسوب به حضرت عیسیعليه‌السلام. مسیحی.

☆ **عیش**: **عاشَ** **یَعِیشُ** عَیْشاً و عِیْشَةً و مَعاشاً و مَعِیْشَةً و عَیْشُوشَةً: زنده شد. زندگی کرد. زیست. **عَیَّشَهُ** و **أَعاشَهُ** إِعاشَةً: او را زنده کرد. زندگانی‌اش را اداره کرد. **عایَشَهُ**: با او زیست. **تَعَیَّشَ**: به دنبال کسب معاش رفت. نان خود را به دست آورد. **تَعایَشُوا** بالأُلْفَةِ و المَوَدَّةِ: با یکدیگر از روی صدق و صفا زندگی کردند. **العَیْش**: زنده‌شدن. زندگی. غذا. نان. **العَیْش** و **العِیشَة**: زندگانی. **العَیّاش**: نانوا. خوش‌گذران. نان فروش. **المَعاش** و **المَعِیْشَة**: وسیلهٔ زندگی. گذران. معاش. المَعاش ایضاً: محل کسب رزق و روزی. ج مَعایِش. **المُتَعَیِّش**: کسی که دنبال روزی می‌رود. کسی که دستش به دهانش می‌رسد.

☆ **عیط**: **عَیَّطَ** تَعْییطاً: داد زد. فریاد زد. **تَعَیَّطَ**: خشم کرد. خشمگین شد. تَعَیَّطَ القومُ: جیغ و داد کردند. داد و فریاد کردند. تَعَیَّطَ العنقُ: گردن دراز شد. تَعَیَّطَ العودُ: چوب شیره پس داد و سفت شد. **العِیاط**: داد و فریاد. جاروجنجال. **العائِط**: فریادزن. جیغ و دادکن. ج عُوْط و عِیْط و عُیَّط و عُوطاط و عِیْطات.

☆ **عیف**: **عافَ** **یَعِیفُ** و یَعافُ عَیْفاً و عِیافاً و عَیَفاناً الطعامَ و غیرَه: از غذا و غیره بدش آمد و استفاده نکرد. عافَ یَعِیفُ عِیافةً الطیرَ: پرنده را رم داد که بپرد و با چپ یا راست رفتن آن به فال بد یا نیک بگیرد. عافَتْ تَعِیفُ عَیْفاً الطیرُ: پرنده گِردِ آب یا چیز دیگر دور زد که روی آن بنشیند. **العَیْفَة**: دور زدن پرنده گرد آب و غیره برای فرودآمدن **أَعافَ** إِعافَةً القومُ: چهارپایان آنها آب زده شدند و آب ننوشیدند. **إِعْتافَ** إِعْتِیافاً: توشهٔ سفربست. إِعْتافَ الطعامَ و غیرَهُ: از غذا یا چیز دیگر بدش آمد و نخورد. **العائِف**: کسی که از غذا یا چیز دیگری متنفر می‌شود و استفاده نمی‌کند. کسی که با پریدن پرنده فال نیک یا بد می‌گیرد. **العَیْفَة**: کسی که یکبار از غذا یا چیز دیگری متنفر شده. یکبار فال بد یا نیک‌زدن. عَیْفَةُ الطائرِ: دورزدن پرنده گِرِد چیزی برای نشستن. **العَیْفان** و **العَیُوف**: کسی که از غذائی بدش آمده یا بدش می‌آید. کسی که با پرواز پرنده فال می‌گیرد. **العَوائِف**: مرغهای لاشخور که دَورِ مردار یا کشتار می‌چرخند. **المَعِیف**: ناپسند. نامطبوع. **المُتَعَیِّف**: فالگیر. کسی که پرنده‌ها را می‌پراند و فال می‌زند.

☆ **عیل**: **عالَهُ** **یَعِیلُهُ** عَیْلاً و مَعِیلاً الشَیءُ: نیازمند آن چیز شد. عالَ فی مشیِهِ: خرامان خرامان راه رفت. عالَ یَعِیلُ عَیْلاً و عَیُولاً و عُیُولاً فی‌الارضِ: گَردِش کرد. دَور زد. راه رفت. عالَ یَعِیلُ عَیْلاً و عَیْلَةً و عُیُولاً و مَعِیْلاً: نادار شد. تنگدست شد. عالَ الرجلُ: عیالوار شد. **العائِلَة**: زن یا دختر تنگدست و فقیر. **العَیْلَة**: فقر، تنگدستی، بینوایی. **عَیَّلَ**: عیالوار شد. عَیَّلَ عِیالَهُ: مخارج خانوادهٔ خود را تأمین کرد. عَیَّلَ القومَ: مخارج آنها را داد یا آنها را مهمل گذاشت. **أَعْیَلَ** إِعْیالاً: عیالوار شد. **المُعْیِل**: عیالوار. زن پربچه. **المُعْیِلَة**: زن عیالوار و نادار. **تَعَیَّلَ** فی‌المَشْیِ: خرامان خرامان راه رفت. **العائِل**: فقیر. تنگدست. گردش کننده. ج عالَة و عُیَّل و عِیْل و عَیْلَی. **عَیِّلُ** الرَجُلِ: خانواده انسان. ج عَیایِل. **عَیْلَةُ** الرجلِ و **عائِلَتُهُ**: خانواده. افراد تحت تکفل انسان.

العالَة: فقر و فاقه. **المُعَیَّل**: مردِ زن و بچه‌دار.

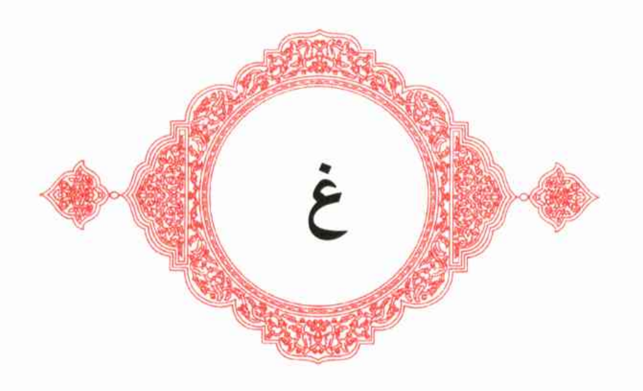
☆ **عیم**: **عامَ** یَعامُ و یَعِیمُ عَیْماً و عَیْمَةً: بسیار علاقمند به شیر بود یا شد. **أَعامَهُ** إِعامَةً اللّٰهُ: خدا او را بی‌شیر گرداند. أَعامَ الرجلُ: نتوانست شیر نوشیدنی به دست آورد. أَعامَ القومُ: شیر و لبنیات آنها کم شد **إِعْتامَ** إِعْتِیاماً: برگزیدهٔ مال را انتخاب کرد. **العَیْمَة**: علاقهٔ شدید به شیر نوشیدنی. **العَیْمان**: کسی که علاقهٔ شدید به شیر دارد. ج عَیامَی. **العَیْمَی**: مؤنثِ العَیْمان.

☆ **عین**: **عانَ** یَعِینُ عَیْناً الرجلَ: او را چشم کرد. **العائِن**: کسی که چشم زخم می‌زند. **المَعِین** و **المَعْیُون**: چشم زده شده. چشم زخم خورده. عانَ ـِ عَیْناً و عَیاناً و عَیَناناً الماءُ اوالدمعُ: آب یا اشک جاری شد. عانَتْ البئرُ: آب چاه زیاد شد. عانَ ـِ عِیانَةً القومَ. به آنها خبری داد. عانَ عَلَی‌القومِ: برای آنها جاسوسی کرد. **عَیِنَ** یَعْیَنَ عَیَناً و عِیْنَةً: مردمک چشمش بزرگ شد. **عَیَّنَ** تَعْیِیْناً الشَیءَ: آن را تخصیص داد. آن را تعیین کرد. معیَّن کرد. عَیَّنَ الشَیءَ لفلانٍ: چیزی را مخصوص او قرار داد. **عایَنَهُ** عِیاناً و مُعایَنَةً: آن را دید. به آن نگریست. عایَنَ الطبیبُ المریضَ مُعایَنَةً: پزشک او را معاینه کرد. **تَعَیَّنَهُ**: او را چشم کرد. تَعَیَّنَ الرجلَ: او را به چشم دید. قطعاً او را دید. تَعَیَّنَ الشَیءَ: آن را دید. تَعَیَّنَ الجلدُ: درپوست لکه‌های گِرد کوچکی بود. تَعَیَّنَ الرجلُ: به چیزی خیره شد که آن را چشم کند. تَعَیَّنَ السِقاءُ: مَشک کهنه شد و در آن دایره‌های کوچکی پیدا شد. إِعْتانَ الشَیءَ: زبده آن را انتخاب کرد. نسیه خرید آن را. إِعْتانَ القومَ: خبری را به آنها داد. إِعْتانَ لفلانٍ منزلاً: منزلی برای او طلب کرد. به جستجوی منزلی برای او پرداخت. **العَیْن**: چشم. ج أَعْیُن و عُیُون و عِیُون و أَعْیان و جج أَعْیُنات. العَیْن ایضاً: مردم شهر یا آبادی. اهل منزل. ساکنین خانه. چشم زخم‌زدن. انسان. ناب. خالص. واضح و روشن. گرانمایه. عزت. علم. دانش. دیدبان. جاسوس. جماعت. گروه. هر چیز حاضر مثل بِعتُهُ عَیْناً بِعَیْنٍ: این چیز حاضر را به آن چیز حاضر فروختم. برگزیده یک چیز. دائره‌های نازکی که روی پوست ایجاد می‌شود. دینار. طلای مسکوک. پول نقد. خُودِ یک چیز. عین یک چیز. هُوَ عوَعَیْناً او بِعینِهِ: این همان است. خودش است. و این آخری برای تأکید گفته می‌شود. ربا. بهره پول یا مال. بزرگوار. فرمانده لشکر. طلیعه لشکر. مقدمه لشکر. آفتاب یا شعاع آفتاب. مال. دارائی. مصب آب. ترعه. محل جوشش آب چاه. چشمهٔ آب. مرکز آب. ج أَعْیُن و عُیُون. کجی در ترازو. ناحیه. کنار. جانب. نگاه کردن. قیافه مرد. عَیْنُ الإِبْرَةِ: سوراخ سوزن. **العُیَیْنَة**: مصغر عَیْن. **العِیْن**: گاو کوهی. **العَیَن**: اهل شهر یا آبادی. جماعت. گروه. **العِیان**: شبح. آنچه به چشم دیده شود. آهنِ گاوآهن. ج عُیُن و أَعْیِنَة. **العِیْنَة**: برگزیدهٔ مال. عِیْنَةُ الخیلِ: بهترین اسبها. العِیْنَةُمن‌النَعْجَةِ: اطراف چشم میش. ج عِیْن. عِیْنَةُ الحربِ: مایهٔ جنگ. بَیْعُ العِیْنَة: چیزی را نسیه به قیمت بیش از نقد فروختن. **العِیانِیّ** من‌الشهودِ: کسی که آنچه را به چشم دیده شهادت می‌دهد. **العَیْنِیَّة**: منسوب به عَیْن. چشمی. **العَیُون**: کسی که شدیداً چشمش شور است. ج عِیْن و عُیُن. **الأَعْیَن**: کسی که سیاهی چشمش درشت و گشاد است. گاو نر کوهی. ج عِیْن. **العَیْناء**: زن یا دختری که سیاهی چشمش درشت و گشاد است. هر مؤنث دارای چشم زیبا. سخن خوب و زیبا. **المُعایَنَة**: دیدن. معاینه کردن. مشاهده کردن. برادری تنی. **المَعان**: منزل. خانه. **العَیّان** و **المِعْیان**: کسی که چشمش خیلی شور است. **المَعِیْن** و **المَعْیُون**: ظاهر. آنچه به چشم می‌آید. عَیْنٌ **مَعْیُونَةٌ**: چشمه پرآب. **المُعَیِّن**: تعیین کننده. معین کننده. و در اصطلاح هندسه لوزی را گویند. **المُعَیَّن**: تعیین شده. مُعَیَّن. گاو زیرا چشمش درشت است. لباسی است که به شکل چشم حیوانات وحشی نقاشی شده. نِیَّةٌ **مُعَیَّنَةٌ** و **مُعَیِّنَةٌ**: نیت تعیین شده. نیت مشخص شده.

☆ **عیه**: **عاهَ** یَعِیْهُ عاهاً: بیمار شد. آفت زده شد. **العاهَة**: آفت.

☆ **عیّ**: **عَیَّ** یَعَیُّ و **عَیِیَ** یَعْیَی عَیّاً و عَیاءً بـامرهِ و عـن امرهِ: در انجام کار خسته شد و نتوانست درست کند یا

نتوانست به مقود خود نایل آید. عَـیَّ و عَـیِیَ الامـرَ: مطلب را ندانست. بلد نبود. عَیِیَ یَعْیَی عِیّاً فی‌المـنطقِ: نتوانست درست صحبت کند. زبانش بند آمد. العَیّ و العَیِیّ: کسی که در صحبت گیر کرده. عَیّا تَعْیِیَةً و عایا مُعایاةً الرجلُ: سخن مبهم گفت. عایا صـاحبَهُ: سـخن مبهم برفیق خود گفت. أَعْیا إِعْیاءً الماشِی: از پیاده‌روی خسته شد. از راه‌رفتن بازماند. أَعْیاهُ: خسته‌اش کـرد. وامانده‌اش کرد. أَعْیاالداءُ الطبیبَ: بـیماری پـزشک را خسته کرد. اعْیا الامرُ علیهِ: مطلب یا کار او را خسته کرد. تَعایا الامرُ علیهِ و تَعَیّا عَلیهِ و تَعایاهُ: مطلب یا کار او را درمانده کرد. خسته کـرد. تَعایا و تَـعَیّا و إِسْـتَعْیا بالامرِ: از عهدهٔ آن کار بـرنیامد. العَـیاء: خسـته‌شدن. نتوانستن انجام کاری. عجز. داءٌ عَیاءٌ: بیماری غیرقابل علاج. العَیّ ج أَعْیاء و العَیِیّ ج أَعْیِیاء و أَعْیِیَة: خسته. درمانده. الإِعْیاء: خسته‌شدن. خستگی. العَیّان: خسته. درمانده. المُعْیِی: خسته. درمانده.



☆ **غ: الغَيْن**: حرف ۱۹ از حروف الفبا.

☆ **غبّ: غَبَّ ـُـ غَبّا و غِبّا**: پس از چند روز بـه دیـدن رفت و یا آمد. غَبَّ عنهُ: یک روز در میان نزد او رفت. غَبَّ علیهِ الحُمَّی: یک روز در میان تب کرد. غَبَّ عندَهُ: شب را نزد او بسر برد. غَبَّ الرأیَ: در رأی و نظر تأنی و تأمل کرد. بررسی کرد. **غَبَّ غَـبًّا و غِـباً و غُـبُوباً و غُبُوبَةً** الطعامُ: غذا بیات شد. شب مانده شد. بو گرفت. غَبَّتْ الامورُ: کارها رو به پایان رفت. **غَبَّتْ ـِـ غَبّاً و غِبّاً و غُبُوباً** المـاشیةُ: چـهارپایان یک روز در مـیان آب نوشیدند. **الغابَّة**: چهارپایانی که یک روز در میان آب مـی‌نوشند. ج غَـوابّ و غـابّات. **أَغَبَّ** المـاشِیَةَ: بـه چهارپایان یک روز در میان آب داد. أَغَبَّ القومَ: یک روز در میان نزد آنها رفت. أَغَبَّتْهُ الحُمَّی و أَغَبَّتْ عَلیهِ: یک روز در میان تب کرد. أَغَبَّ الطعامُ: غـذا گـندید. أَغَبَّ عندَهُ: شب را نزد او بسر برد. **الغِبّ**: بیات شدن. شب ماندن در جائی. یک روز در میان به جائی رفتن. یک روز در میان تب کـردن و غـیره. پـایان. بـعداز. سپس. ماءٌ غِبٌّ: آب دور. حُمَّی الغِبِّ: تب یک روز در میان. **الغَبَب**: غبغب خروس و دیگر پرندگان. گوشت آویزان زیر گلوی پرندگان و گـاو. ج أَغْباب. **المَـغَبَّة**: پایان. آخر یک چیز.

☆ **غبر: غَبَرَ ـُـ غُبُوراً**: رفت. مکث کـرد. درنگ کـرد. سپری شد. خاکی رنگ بود. تیره‌رنگ بود. **غَبِرَ ـَـ غَبَراً** الجرحُ: زخم چرکین شد. گردوخاک روی آن نشست. خاک آلود شد. **الغَبِر**: زخم چرکین. **غَـبَّرَ**: گـردوغبار کرد. غَبَّرَ الشَیءَ: چیزی را خاک مال کـرد. گـردآلود کـــرد. غَـبَّرَ الرجـلُ: هـلهله زد. چـه چـه زد. **أَغْـبَرَ**: گردوخاک برانگیخت. تیره رنگ شد. خاکی رنگ شد. أَغْبَرَ فی‌الامرِ: ابتدای بکار کرد. در کار جـدیت کـرد. أَغْبَرَتْ السماءُ: آسمان به شدت بارید یا بارشش تند شد. **إِغْبَرَّ**: تیره شد. خـاکـی رنگ شـد. إِغْـبَرَّ الیـومُ: گردوغبار در آن روز وزید. هـوایش گـردآلود شـد. **الغِبْر**: کینه. **الغُبْر** ج أَغْبار و **الغُبَّر** ج غُبَّرات: بـاقیماندهٔ یک چیز. **الغُبْرَة**: رنگ تـیره. رنگ خـاک. **الغُـبْرَة و الغُبار**: خاک. گردوغبار. **الغَبَر**: ماندن. خـاک. داهـیةُ الغَـبَر: بـلای سـخت و تـمام نشـدنی. **الغَـبْرَة**: کـمی گردوغبار. غبارآلودگی. **الغَـبِر**: زخـم شـدن رگـی در چشم و اطراف مقعد. نواسیر. فیستول. جرحٌ غَبِرٌ: زخم چرکین. زخمی که خوب نـمی‌شود. **الأَغْـبَر**: خـاکـی رنگ. تیره رنگ. گرگ. رونده. ج غُبْر. گرسنگی شدید. **الغَبْراء**: مؤنث الأَغْبَر. کبک مـاده. زمـین. بَـنُوغَبْراء و بَنُوالغَبْراء: فقرا. مستمندان. سنةٌ غَبْراءُ: سـال خشک و قحط. **الغُبَیْراء**: نوشابه‌ای است از ذرت. سنجد. **الغابِر**: گذرنده. رونده. ماندگار. ج غُبَّر و غابِرُون. غُبَّرُ الشَیءِ:

بقایای یک چیز. غُبَّرُاللیلِ: اوآخر شب. غُبَّرُالناسِ: مردمان پایین رتبه.

☆ **غبس**: غَبَسَ ـُ غَبْساً و أَغْبَسَ و إِغْبَسَّ و إِغْباسَّ اللیلُ: شب تیره شد. أَغْبَسَ الشیءُ: خاکستری رنگ شد. الأَغْبَس: شب تار. ج غُبْس. الغُبْسَة و الغَبَس: خاکستری رنگ. تاریکی اول شب.

☆ **غبش**: غَبَشَ ـَ غَبَشاً و أَغْبَشَ اللیلُ: هوا گرگ و میش شد. الغَبَش: نزدیک صبح. هوای گرگ و میش ج أَغْباش. الغُبْشَة: نزدیک صبح یا نزدیک سحر. الغَبِش و الأَغْبَش: شب تاریک و قیرگون. ج غُبْش. الغَبْشاء: مؤنث الأَغْبَش.

☆ **غبط**: غَبَطَ ـِ غَبْطاً الکبشَ: دست به پشت قوچ کشید که چاقی و لاغری آن را تشخیص دهد. غَبَطَهُ ـِ و غَبِطَهُ ـَ غَبْطاً و غِبْطَةً: به او رشک برد. به حال او غبطه خورد. الغابِط: رشک برنده. غبطه خورنده. ج غُبَّط. المَغْبُوط: کسی که به حال او غبطه میخورند. کسی که به او رشک میبرند. سعادتمند. خوشبخت. غَبَّطَهُ: کاری کرد که دیگری به او رشک ببرد. او را به غبطه خوردن واداشت. إِغْتَبَطَ و أُغْتُبِطَ: سرحال بود یا شد. مرفه بود یا شد. خوشحال بود یا شد. الغِبْطَة: سرِحال بودن. مرفهبودن. شادمانی. مسرت. رشک بردن. غبطه خوردن. لقب پیشوای مذهبی مسیحیان. الغَبِیْط: پالان که روی آن هودج بسته باشند. زمین هموار که دو طرفش بلند باشد. مسیر سیلی که زمین مرتفع را بشکافد. ج غُبُط.

☆ **غبق**: غَبَقَهُ ـُ ـِ غَبْقاً و غَبَّقَهُ: نوشابهٔ شامگاهی به او داد. غَبَقَ الغَنَمَ: گوسفندان را شبانه آب داد یا شبانه دوشید. إِغْتَبَقَ: نوشابه شامگاهی آشامید. إِغْتَبَقَ و تَغَبَّقَ النّاقَةَ: شتر را شبانه دوشید. الغَبُوق: آب یا هر چه شب هنگام نوشند. شیری که شبانه میدوشند. الغَبُوق و الغَبُوقَة: شتری که شب آن را میدوشند. ج غَبائِق.

☆ **غبن**: غَبَنَ ـِ غَبْناً الثوبَ: لباس را تنگ یا کوتاه کرد. غَبَنَهُ ـِ غَبْناً و غَبَناً فی‌البیعِ اوالشراءِ: در معامله کلاه سر او گذاشت. در معامله او را مغبون کرد. غَبَنَ فلاناً: قیمت کمتری در برابر کالا به او داد. الغابِن: مغبون کننده. کسی که در معامله کلاه بگذارد. آدم سست و تنبل در کارها. المَغْبُون: کسی که در معامله کلاه سرش رفته. مغبون. تَغابَنَ القومُ: سر یکدیگر کلاه گذاشتند. إِغْتَبَنَ الشَیءَ: چیزی را زیر بغل خود پنهان کرد. الغَبْن و الغَبَن: کلاهگذاری در خرید و فروش. تنگ یا کوتاه کردن لباس. الغَبِین و المَغْبُون: آدم ضعیف‌الرأی. کسی که رأی و نظرش بیارزش است. الغَبِینَة: مکر. فریب. المُغابَنَة: کلاهگذاری کردن. فریب در معامله. المَغْبِن: زیربغل. هرجائی از بدن که چرک در آنجا جمع شود. هر قسمتی از بدن که رویهم باشد مثل بیخ ران. ج مَغابِن.

☆ **غبی**: غَبِیَ یَغْبَی غَباً و غَباوَةً الشَیءَ و عَنْهُ: از چیزی بیخبر بود یا متوجه آن نشد. غَبِیَ الشیءُ علیهِ: آن را ندانست. چیزی بر او پوشیده شد. غَبِیَ عَنْهُ الخَبَرُ: خبر به گوش او نرسید. غَبِیَ منهُالشیءُ: چیزی بر او پوشیده ماند. تَغابَی عنهُ تَغابِیاً و تَغاباهُ: خود را به بیخبری زد. تغافل کرد نسبت به چیزی. تَغَبّاه و إِسْتَغْباهُ: او را کودن دانست. او را کودن شمرد. او را کودن یافت. الغَبْوَة و الغُبْوَة: بیخبری. غفلت. الغَباوَة و الغُبِیّ: جهالت. بیخبری. کودنی. الغَبِیّ: کودن. سبکمغز. ج أَغْبِیاء و أَغْباء.

☆ **غبی**: غَبَّی تَغْبِیَةً الشَیءَ: چیزی را پوشانید. پنهان کرد. غَبَّی الشَعرَ: مو را کوتاه کرد یا تراشید. أَغْبَی السحابُ: ابرباران معمولی یا یک رگبار بارید. الغَباء من‌الترابِ: گردوخاک بلند شده. الأَغْبَی من‌الاغصانِ: شاخهٔ بهم پیچیده. الغَبْیاء: مؤنثِ الاغْبَی. ج غُبْی. شجرةٌ غَبْیاءُ: درخت بهم پیچیده. الغَبْیَة: بارانِ کم یا یک رگبار باران. الغَبْیَةُ من‌الترابِ: گردوخاک به هوا خاسته.

☆ **غتّ**: غَتَّ ـُ غَتّاً الشَیءَ فِی‌الماءِ: چیزی را در آب غوطه‌ور ساخت. در آب فرو بردش. غَتَّ فلاناً: فلانی را خفه کرد. او را اندوهگین کرد. غَتَّ فلاناً بالامرِ: او را به زحمت انداخت. او را با کاری اندوهگین کرد.

غَثَّهُ بالکلامِ: با سخن او را مغلوب کرد. غَثَّ الضحکَ: با گرفتن دست یا لباس جلودهان نگذاشت صدای خنده‌اش بلند شود. غَثَّ الماءَ: ظرف را در دهان گرفت و جرعه جرعه نوشید.

☆ **غثّ**: غَثَّتْ ـَـِـ غثاثَة و غُثُوثَةً الشاةُ: گوسفند لاغر شد. غَثَّ اللحمُ: گوشت لاغر بود. غَثَّ حدیثُ القومِ: سخن آنان پست و بی‌ارزش بود یا حرفهای بیهوده زدند. غَثَّ ـِ غَثّاً و غَثِیثاً علیهِ‌المکانُ: آب و هوای آن مکان به او نساخت. غَثَّ الجرحُ: چرک زخم راه افتاد. أَغَثَّ: لاغر بود یا شد. فاسد شد. أَغَثَّ فِی‌الکلامِ: حرف مفت زد. أَغَثَّ اللحمَ: گوشت لاغر خرید. إِسْتَغَثَّ الجرحَ: چرک زخم را پاک و روی آن دارو گذاشت. الغَثّ: لاغر. الغَثُّ من‌الکلامِ: سخن پست و بی‌ارزش. الغَثَّة: مؤنثِ الغَثّ به معنی لاغر. الغَثِیث: لاغر. غَثِیثُ الجرحِ و غَثِیثَتُهُ: چرک زخم.

☆ **غثو**: غَثَا یَغْثُو غَثْواً و غُثُوّاً و أَغْثَی الوادِیُ: خس و خاشاک روی سیلاب دره زیاد شد. الغُثاء و الغُثّاء: کف. خس‌وخاشاک روی آب و سیل.

☆ **غثی**: غَثَی یَغْثِی غَثْیاً الوادِیُ: خس‌وخاشاک روی آب دره زیاد شد. غَثَی الکلامَ: سخن را مخلوط کرد. درهم و برهم حرف زد. غَثَتْ تَغْثِی غَثْیاً و تَغَثَّتْ النَفْسُ: حال آدم بهم خورد. غَثَتْ‌السماءُ: آسمان ابری شد. شروع به ابری شدن کرد. غَثِیَ یَغْثَی غَثْیاً الکلامَ: سخن را مخلوط کرد. درهم و برهم سخن گفت. غَثِیَتْ غَثًی الارضُ بالنباتِ: گیاه در زمین بسیار شد.

☆ **غدّ**: غَدَّ ـَـ غَدّاً و غُدَّ البعیرُ: شتر طاعون گرفت. غَدَّ و غُدّ و غَدِدَ و أُغِدَّ: در بدنش غده درست شد. أَغَدَّ: در بدنش غده درست شد. أَغَدَّ علیهِ: به شدت بر او خشم گرفت. الغَدَد: طاعون شتر. ج غِداد. الغُدَّة: مقداری مال. کالا. ج غَدائِد. الغُدَّة و الغُدَدَة: طاعون شتر. غده. دُشپِل. ج غُدَد و غَدائِد. الغُدَّة: دستگاهی در بدن که مایعات را جدا کرده و خون را تصفیه یا پاک می‌کند. المُغِدّ: غده‌دار یا شتر مبتلا به طاعون.

☆ **غدر**: غَدَرَ ـُـ و غَدِرَ ـَـ غَدْراً و غَدَراناً الرجلَ و بِهِ: به او خیانت کرد. او را فریب داد. پیمانش را شکست. به او نارو زد. غَدِرَ ـَـ غَدَراً المکانُ: سنگ‌زار شد آنجا. یا درخت و سنگ زیاد در آنجا بود. غَدِرَ عن اصحابِهِ: از یاران خود جدا شد. غَدِرَ الرجلُ: از آب برکه نوشید. أَغْدَرَهُ: از او رد شد و او را پشت سرگذاشت. او را نگه داشت. او را در سنگلاخ انداخت. أَغْدَرَ اللیلُ: شب تاریک شد. غادَرَهُ غِداراً و مُغادَرَةً: او را رها کرد. نگه داشت. تَغدَّرَ: عقب ماند. جدا شد. همراهی نکرد. إِغْتَدَرَ الرجلُ: گیس بافت. إِسْتَغْدَرَ المکانُ: برکه‌های آب در آنجا پیدا شد. الغَدَر: عقب‌ماندن. از آب بِرکه نوشیدن. جای سفت و پرسنگلاخ. سنگ به همراه درخت. گل و لای که ته رودخانه پس از خشک شدن آبش باقی می‌ماند. الغَدَر و الغَدَرَة و الغُدْرَة و الغُدارَة: آنچه از چیزی باقی می‌ماند. الغَدِیر: رودخانه. بِرکه آب. تالاب. پاره‌ای از گیاه. ج غُدُر و غُدْر و غُدْران و أَغْدِرَة. الغَدِیرَة: گیس بافته بانوان. ج غَدائِر. الغادِر: فریبکار. عهدشکن. پیمان شکن. خائن. بیوفا. ج غادِرُون و غَدَرَة و غُدّار. الغادِرَة: زن یا دختر عهدشکن و فریبکار و پیمان شکن و خائن. ج غادِرات و غَوادِر. الغُدَر و الغُدَرَة و الغِدِّیر و الغَدّار و الغَدُور: بسیار پیمان‌شکن و خیانتکار.

☆ **غدف**: أَغْدَفَ اللیلُ: شب سایه افکند. أَغْدَفَ الشبکةَ علی الصیدِ: تور را روی شکار انداخت. أَغْدَفَ البحرُ: امواج دریا شدت یافت. أَغْدَفَتْ المرأَةُ قناعَها علی وجهِها: زن روبنده زد. نقاب بست. إِغْتَدَفَ منهُ: از او چیزهای زیادی گرفت. إِغْتَدَفَ‌الثوبَ: لباس را تکه کرد. إِغْدَوْدَفَ اللیلُ: شب پرده افکند. شب شد. الغُداف: موی سیاه و دراز. بالِ سیاه. کلاغ. پرنده‌ای است پَر زیاد دارد و مانند کرکس است. ج غِدْفان. الغَدَف: رفاه. ناز و نعمت.

☆ **غدق**: غَدِقَ ـَـ غَدَقاً و أَغْدَقَ و إِغْدَوْدَقَ المطرُ: باران تند بارید. غَدِقَتْ و أَغْدَقَتْ و إِغْدَوْدَقَتْ عینُ الماءِ: آب چشمه زیاد و شیرین شد. أَغْدَقَ العیشُ: زندگانی مرفه شد. أَغْدَقَتْ الارضُ: زمین سبز و خرم شد. الغَدِقَة:

چشمه شیرین و پرآب. غَدَقَ ـِ غَدْقاً المكانُ: باران زياد بر آنجا باريد و سبز و خرم شد. الغَدِق: جای سرسبز و خرم.

☆ **غدو**: غَدا يَغْدُو غُدُوّاً: بامدادان حركت كرد. رفت. شد. گرديد. غَد ايَغْدُو غُدُوّاً و غُدْوَةً و إغْتَدَى عليهِ: صبح نزد او رفت. بامدادان نزد او رفت. غَدِيَ يَغْدَى غَداً: ناشتا خورد. صبحانه خورد. غَدَّى الرَّجُلَ: ناشتا به او داد. صبحانه به او خورانيد. غادَى مُغاداةً الرجلَ: بامدادان نزد او رفت. الغَد: فردا. يک روز معين در آينده دور. الغَدَوِيّ و الغَدِيّ: منسوبِ به الغَد. الغُدْوَة ج غُدىً و غُدُوٌّ و الغَداة ج غَدَوات و الغَدِيَّة ج غَدايا و غَدِيّات: پگاه. بامداد. از طلوع فجر تا طلوع آفتاب. الغُدَيَّة: بامداد. الغَداء: صبحانه. ناشتائی. ج أغْدِيَة. الغادِيَة: ابری كه بامدادان پيدا می‌شود. باران صبحگاهی. ج غَوادٍ و غادِيات. الغَدْيان: كسی كه ناشتا می‌خورد. الغَدْيا: زن يا دختری كه ناشتا می‌خورد. مؤنث الغَدْيان. المَغْدَى و المَغْداة: جائی كه انسان بامدادان بدانجا می‌رود.

☆ **غذو**: غَذا يَغْذُو غَذْواً الرجلَ بالطعامِ: غذا به او داد. غذا به او خورانيد. غَذا الطعامُ الصبيَّ: غذا در بدن كودک هضم شد. غَذَّى تَغْذِيَةً الرجلَ: او را تغذيه كرد. به او غذا خورانيد. او را تربيت كرد. او را پرورش داد. تَغَذَّى تَغَذِّياً و إغْتَذَى إغْتِذاءَ: غذا خورد. تغذيه شد. الغِذاء: خوراک. غذا. خوردنی و نوشيدنی. ج أغْذِيَة. الغَذِيّ ج غِذاء و الغَذَوِيّ: آنچه در شكم هر حامله باشد. يا آنچه در شكم گوسفند حامله است. چهارپايان كوچک.

☆ **غرّ**: غَرَّهُ ـُ غَرّاً و غِرَّةً و غُرُوراً: او را فريب داد. مغرور كرد. گول زد. غَرَّ الماءَ: آب را ريخت. غَرَّ ـُ غَرّاً و غِراراً الطائِرُ فرخَهُ: پرنده با منقار غذا به بچه‌اش داد. غَرَّ الرجلُ: ماكيانِ كوهی خورد. غَرَّ الراعِيُ: شبان شتران خود را چرانيد. غَرَّ الماءُ: آب به زمين فرو رفت. آب خشک شد. غَرَّ ـُ غَرّاً و غِراراً و غَرِرَ ـَ غَرارَةً: شريف و بزرگوار شد. جوانی بی‌تجربه و ساده‌لوح شد. گول‌خور شد. غَرَّ ـَ غَرَراً و غُرَّةً و غَرارةً الوجهُ: صورت زيبا شد. چهره درخشنده و خوشگل شد. غَرَّ الشَیءُ: سفيد شد. غَرَّرَ تَغْرِيراً و تَغِرَّةً بالشیءِ: آن را در معرض نابودی قرار داد. غَرَّرَ الطائِرُ: پرنده بالها را گشود و آمادۀ پرواز شد. غَرَّرَ القربَة: مَشک را پُر كرد. غَرَّرَتْ ثِنيَّةُ الغلامِ: دندانهای پيشين كودک برای اولين بار درآمد. غارَّتْ غِراراً و مُغارَّةً السوقُ: بازار كساد شد. غارَّ التحيةَ: تحيت و خوش‌آمد را ناقص گفت. غارَّتْ الناقَةُ: شير شتر كم شد. تَغَرَّرَ الفرسُ: سفيدی در پيشانی اسب بود. إغْتَرَّ و إسْتَغَرَّ بِكَذا: به چيزی فريب خورد. إغْتَرَّهُ و إسْتَغَرَّهُ: ناگهان بر او وارد شد. بی‌خبر وارد شد بر او. إغْتَرَّهُ: درصدد غافگير كردن او برآمد. الغَرّ: فريب‌دادن. غذادادن پرنده به جوجه خود. شكاف در زمين. ترک‌خوردگی در لباس يا پوست. رود باريک در زمين. ج غُرُوْر. الغِرّ و الغِرار: تيزی شمشير. لبه تيز شمشير. الغِرار ايضاً: خواب يا هر چيز كم. كسادی بازار. كمي شير شتر. ج أغِرَّة. الغِرار ايضاً: قالبی كه پيكان تير را روی آن صاف می‌كنند. هُمْ عَلىٰ غِرارٍ واحِدٍ: آنها شبيه و مانند همند. الغَرارَة: بی‌خبری. غفلت. كم سن‌وسال بودن. الغُرَّة: سفيدی پيشانی اسب. الغُرَّةُ من كلِ شیءٍ: ابتدای هر چيز. قسمت عمده هر چيز. رؤيت و ديدار هر چيز. الغُرَّة مِنِ القومِ: پيشوای قوم. آدم شريف و بزرگوار قوم. الغُرَّة مِنِ‌الرجلِ: چهرۀ انسان. الغُرَّة ايضاً: ابتدای هر چيز. ابتدای پيدايش هر چيز. سپيده صبح. بنده. بَرده. كنيز. ج غُرَر. الغُرَر ايضاً: سه شب اول ماه. الغِرّ: جوان بی‌تجربه و ناآزموده. الغِرّ و الغِرَّة: دختر جوان و ناآزموده. ج أغْرار. الغِرَّة: فريب دادن. غفلت. بی‌خبری. مردم ناآگاه و ناآزموده. ج غِرَر. الغُرَّة: يک نوع مرغابی سياه. الغَرَر: در معرض نابودی قرار دادن. الغَرُور: فريب دهنده. گول زننده. دنيا. داروی غرغره. الغُرُور: فريب‌دادن. چيزهای پوچ و بيهوده. الغارّ: فريب‌دهنده. زيبا. شريف. بزرگوار. غافل. بی‌خبر. چاه‌كن. الغارَّة: مؤنث الغارّ. الغَرّار: حيله‌گر. فريبكار.

الغَرِير: خلقت زیبا. زندگانی مرفه. ج غُـرّان. کـفیل. ضامن. متعهد به چیزی. مغرور. جـوان بـی‌تجربه. ج أَغِرَّة و أَغِرّاء. الغَرِيرَة: مـؤنثِ الغَـرِير. ج غَـرِيرات و غَرائِر. الغُرَير: گورکن؛ جانوری است از سگ کوچکتر و تیره رنگ با دست و پای کوتاه. الأَغَرّ: زیبا. نیکو. هـرچـیز سـفید. آقـامنش. بـزرگوار. نـجیب. الأَغَـرّ من‌الایامِ: روز بسیار گرم. الأَغَرّمن‌الخیلِ: اسبی کـه سفیدی در پیشانی‌اش بـاشد. ج غُرّ و غُـرّان. الغَـرّاء: مونثِ الأَغَرّ. الغِرارَة: جوال. ج غَرائِر. الغُرّان: حبابهای روی آب. المُغارّ: شتر کم شیر. ج مَـغارّ. المَـغْرُور: فریب خورده. کسی که به باطل چشم طـمع دوخـته. فریفته شده.

☆ **غرب**: غَرَبَ ـُـ غَرْباً: رفت. غَرَبَ فلانٌ عَـنّا: از مـا دور شد. غَرَبَ فِي سَفَرِهِ: مسافرت دور و دراز رفت. غَرَبَ ـُـ غُرُوباًالرجلُ: دور شد. غَـرَبَ النـجمُ: سـتاره غروب کرد. غَرَبَ ـُـ غُرْبَةً و غُرْباً و غَرابَـةً: بـه دیـار غربت رفت. ترک وطن کرد. غَرُبَ ـُـ غَرابَـةً الکـلامُ: نامأنوس بود. سخن مبهم و غامض بود. غَرُبَ الشَیءُ: عجیب و غـریب بـود. نـاآشنا بـود. غَـرِبَ ـَـ غَـرَباً: صورتش در اثر باد گرم سیاه شد. غَرَّبَ: دُور شد. به دیار غربت رفت. ترک وطن کرد. غَرَّبَهُ دورش کـرد. تبعیدش کرد. کنارش زد. به ترک وطن وادارش کرد. غَـرَّبَ فـی‌الارضِ. بـه سـرزمینهای دوردست رفت. أَغْرَبَ: بـه غـرب رفت. بـه طـرف مـغرب رفت. بـه شهرهای دوردست رفت. وضعش خوب شد. کـار و بارش خوب شد. چیز تازه و عجیب و غـریب آورد. فصیح و بلیغ شد و سخنان جالب بیان کـرد. أَغْـرَبَ فی‌الضحکِ و نحوِهِ: در خنده و غیره زیاده‌روی کرد. بی‌اختیار خندید. أَغْرَبَ‌الحوضَ: حوض را پـر کـرد. أَغْرَبَ الفرسُ فی جریِهِ: اسب خیلی تند رفت. أَغْرَبَ الفرسَ: اسب را به سرحد مرگ دوانید. أَغْرَبَهُ: دُورش کرد. کنارش زد. أَغْرَبَ و أُغْرِبَ المریضُ: دردِ مریض زیاد شد. أَغْرَبَ علیهِ و بِهِ: کار زشتی دربارهٔ او انجام داد. کار بدی با او کرد. تَغَرَّبَ: به دیار غربت رفت. از طرف مغرب آمد. إِغْتَرَبَ: ترک وطـن کـرد. از افـراد غریبه زن گرفت. إِسْتَغْرَبَ الشَیءَ: چیزی بـه نـظرش عجیب و غریب آمد یا آن را عجیب و غریب شمرد. إِسْتَغْرَبَ الدمعُ: اشک جاری شد. إِسْتَغْرَبَ و أُسْـتُغْرِبَ فی‌الضحکِ: بسیار خـندید. الغَرْب: دورشـدن. طـرف مغرب رفتن. مغرب. جای غروب آفتاب. ابتدای هـر چیز. لبهٔ تیز هر چیز. چابکی و چالاکی. دلو بـزرگ. رگی است در چشم که همیشه آب دارد. اشک. مجرای اشک. قسمت جلو چشم. قسمت عقب چشم. دُوری. جوش در چشم. ورم رگهائی در چشـم. زیـادی آب دهان. اسب تندرو. ج غُرُوب. الغَرْبَة: دُوری. الغَرَب: طلا. نـقره. قـدح. شـراب. قـطرات آب کـه از دلو در فاصله بین چاه و حوض می‌ریزد. گیاهی است نازک و شکننده. الغُراب: کلاغ. ج أَغْرُب و غُـرْب و غُـرْبان و أَغْرِبَة و جج غَرابِين. الغُراب ایضاً: تگرگ و برف. سَر. نوعی کَشتی قدیمی. الغُراب من کلِ شیءٍ: ابتدا و شدت هر چیز. تیزی هر چیز. مثل غُرابُ الفأسِ: لبهٔ تـیشه. أَغْرِبَةُ العربِ: عربهای سیاهپوست. الغُرابانِ: دو طرف ران کـمی پـائین‌تر از بـیخ‌ران. الغـارِب: رونـده. دورشونده. غروب کننده. پشت‌گردن. بالای شـانه تـا زیر گردن. میان دو کتف. قسمت بالای هـر چـیز. ج غَوارِب. الغَـرِیب: بـیگانه. دور از وطـن. ج غُـرَباء. عجیب. نامأنوس. الغَرِیبُ من‌الکلامِ: سخن غیرمالوف و نـامأنوس و دیـرفهم. ج غَـرائِب. الغَـرِیبَة: مـؤنثِ الغَرِیب. المَغْرِب: جای غروب آفتاب. مغرب. کشـور مغرب. المَغْرِبِیّ: منسوب به مغرب. مغربی. ج مَغارِبَة.

☆ **غربل**: غَرْبَلَ غَرْبَلَةً الحنطةَ: گـندم را غـربال کـرد. غَـرْبَلَ البـلدَ: حـالات مـردم شـهر را بـررسی کـرد. غَرْبَلَ‌فی‌الارضِ: در زمین سیر و گردش کـرد. غَـرْبَلَ الشَیءَ: آن را قطعه قطعه کرد. پراکنده‌اش کرد. غَـرْبَلَ القومَ: همه آنها را کُشت. الغِرْبال: سرند. غـربال. دف. مرد سخن‌چین. ج غَرابِیل. المُغَرْبَل: غربال شده. قطعه قطعه شده. پراکنده شده. پاک شـده. پست. فـرومایه. کشته که بدنش باد کرده. پادشاهی از دست رفته.

☆**غرد**:غَرِدَ ـَـ غَرَداً وأَغْرَدَ و تَغَرَّدَ الطائِرُ: پرنده خواند. چهچه زد. أَغْرَدَهُ الطائِرُ: پرنده با چهچهه‌زدن و خوانندگی او را به وجد آورد. إِسْتَغْرَدَهُ: به خوانندگی و چهچهه زدنش واداشت. الأُغْرُود و الأُغْرُودَة: چهچهٔ پرنده. ج أَغارِيد. الغِرْد و الغَرِد و الغِرِّيد: چهچهه زننده.

☆**غرز**:غَرَزَهُ ـِـ غَرْزاً بالابرةِ و نحوِها: با سوزن و غیره به او کوبید یا سوراخش کرد. غَرَزَ الابرةَ فی‌الشیءِ: سوزن را در چیزی فرو کرد. غَرَزَ الراکبُ رجلَه فی الغَرْزِ: سوار پایش را در رکاب گذاشت. غَرَزَعوداً بالارضِ: چوبی را در زمین فرو برد و محکم کرد. غَرَزَتْ الجرادةُ: ملخ دم خود را در زمین فرو برد که تخم‌ریزی کند. الغارِز و الغارِزَة: ملخی که دم به زمین فرو برده تا تخم‌ریزی کند. غَرَّزَ الابرةَ فی‌الشَیءِ: سوزن را در چیزی فرو برد. غَرَّزَتْ الجرادةُ: ملخ دم به زمین فرو برد که تخم‌ریزی کند. أَغْرَزَ الابرةَ: سوزن را به چیزی فرو برد. أَغْرَزَ الوادِیُ: دره گیاهی کوچک به نام غرز سبز کرد. إِغْتَرَزَ فی‌الشیءِ: در چیزی فرو رفت. در چیزی داخل شد. إِغْتَرَزَ السیرُ: حرکت نزدیک شد. إِغْتَرَزَ فلانٌ السیرَ: وقت حرکت فلانی نزدیک شد یا راهش نزدیک شد. حرکت کرد یا سوار شد. إِغْتَرَزَ الراکبُ رجلَهُ فی الغرزِ: سوار پایش را در رکاب کرد. الغَرْز: سوراخ کردن. پا به رکاب کردن. رکاب از پوست. چوب فروبرده در زمین. ج غُرُوز. الغَرَز: گیاهی کوچک است. الغَرِیْزَة: قریحه. سرشت. طبیعت. ج غَرائِز. الغارِز: سوراخ کننده. فروبرنده سوزن. شتر کم شیر. الغَوارِز: چشمه‌های خشک شده. التَغْرِیز: نهال درخت خرما که از مادر جدا شده و جای دیگر کاشته‌اند. ج التَغارِیز. المَغْرَز: جائی که ملخ تخم‌ریزی کرده. زمینی که چوب در آن فرو برده‌اند. محل سوراخ شده. ج مَغارِز.

☆**غرس**:غَرَسَ ـِـ غَرْساً و غِراسَةً وأَغْرَسَ الشجرَ: درخت را کاشت. غرس کرد. نهال نشانید. إِنْغَرَسَ: کاشته شد. غرس شد. الغَرْس: کاشتن. غرس کردن قلمه‌زدن. کاشته شده. ج غِراس و أَغْراس. الغِرْس: آنچه غرس می‌شود. نهال. قلمه. کلاغ کوچک. ج أَغْراس. الغَرِیْس: کاشته شده. میش. الغَرِیْسَة: درخت خرمای تازه سبز شده. هسته‌ای که کاشته می‌شود. نونهال. نهال تازه کاشته شده. ج غَرائِس و غِراس. الغِراس: نهال. درخت که کاشته می‌شود. زمان قلمه‌زدن. هنگام نهال زدن. المَغْرِس: قلمستان. جای نهال کاری.

☆**غرش**:الغِرْش: نوعی سکه در کشورهای عربی. ج غُرُوش.

☆**غرض**:غَرِضَ ـَـ غَرَضاً الیهِ: مشتاق و آرزومند او شد. غَرِضَ منهُ: از او متنفر شد. از او دلگیر شد. از او ترسید. الغَرِض: علاقمند. آرزومند. مشتاق. غَرَضَ ـِـ غَرْضاً الاناءَ: ظرف را پُر کرد. کمی سرظرف را خالی گذاشت. غَرَضَ الشیءَ: تازه تازه آن را چید. زودتر از وقت آن را چید. آن را رها کرد. از آن دست کشید. آن را ترک داد. غَرَضَ غَرِیْضاً لهُ: شیر ماست به او داد. غَرُضَ ـُـ غِرَضاً اللحمُ: گوشت تازه بود. الغَرِیض: تازه. ج أَغارِیض. غَرَّضَ: شوخی کرد. مزاح کرد. گوشت تازه خورد. غَرَّضَ الشَیءَ: آن را تازه چید. غَرَّضَ فی سقائِهِ: مَشک خود را پر نکرد. غَرَّضَ فلاناً: او را آماج تیرهای دشنام و غیره قرار داد. أَغْرَضَ فلاناً: او را دلتنگ کرد. بی‌قرار و ناآرام کرد. أَغْرَضَ الغرضَ: به هدف زد. أَغْرَضَ الاناءَ: ظرف را پر کرد. تَغَرَّضَ و إِنْغَرَضَ الغصنُ: شاخه شکست و آویزان شد. اغْتَرَضَ الشَیءَ: چیزی را مقصد و هدف خود قرار داد. أُغْتُرِضَ فلانٌ: جوان مرگ شد. الغارِض: مشتاق. آرزومند. ناآرام. بی‌قرار. کسی که بامدادان بر سر آبشخور رسیده. بینی دراز. الغَرْض: مصدر است. الغَرْض. ج غِرْضان و غُرضان و أَغْرُض: فرع نیمه تمام دره. الغَرَض: پرکردن. تازه چیدن. دست بازداشتن. هدف. مقصود. نیاز. غرض. هدف و نشانهٔ تیراندازی. ج أَغْراض. الغَرِیض: آواز طرب‌انگیز. آوازخوان خوش صدا و نیکو. هر چیز تازه و سفید. آب باران. آبی که بامدادان از آن استفاده می‌شود. الإِغْرِیض: شکوفه

خرما. هر چیز تازه و سفید. ج أَغارِیض.

☆ **غرضف**: الغُرْضُوف: غضروف. نرمه گوش و بینی و غیره. ج غَراضِیف. الغُرْضُوفانِ: دو چوب که به چپ و راست از قسمت میانی و آخر پالان می‌بندند.

☆ **غرغر**: غَرْغَرَ غَرْغَرَةً: غرغره کرد. آب یا داروی غرغره را در دهان و گلو چرخاند. غَرْغَرَتْ القدرُ: دیگ غلغل کرد و جوشید. غَرْغَرَ الرجلُ: با صدای گرفته داد زد. در دم مرگ خرخر کرد یا تسلیم مرگ شد. غَرْغَرَ اللحمُ: گوشت در هنگام کباب شدن جزجز کرد. تَغَرْغَرَ بالماءِ اوالدواءِ: با آب یا دارو غرغره کرد. الغِرْغِر: نوعی ماکیان کوهی. الغِرْغِرَة: یک ماکیان کوهی. الغُرْغُور: حیوانی است سیاه از سگ کوچکتر با دست و پای کوتاه، گورکن.

☆ **غرف**: غَرَفَ ـِ غَرْفاً الشَیءَ: چیزی را تکه کرد. چیزی را قطعه کرد. غَرَفَ ناصیتَهُ: موی پیشانی او را چید. زلفش را تراشید. غَرَفَ و إغْتَرَفَ الماءَ بِیدِهِ: با کف دست آب برداشت. تَغَرَّفَهُ: هرچه داشت از او گرفت. إنْغَرَفَ الشَیءُ: چیزی بریده شد. قطع شد. تا خورد و شکست. إنْغَرَفَ العظمُ: استخوان شکست. إنْغَرَفَ فلانٌ: مُرد. درگذشت. الغَرْف: بریدن. چیدن. با کف دست آب برداشتن الغَرْف و الغَرَف: گیاهی که با آن دباغی می‌کنند. الغِرْفَة: کیفیت بریدن و چیدن. کفش. دم‌پائی. ج غِرَف. الغُرْفَة ج غِراف و الغُرافَة: آب یا هر چیزی که با کف دست بر می‌دارند. الغُرْفَة ج غُرَف و غُرْفات و غُرَفات و غُرُفات: پستو. بالاخانه. طره موه. گیس. دسته مو. الغِراف: پیمانه بزرگ. الغَرّاف: بسیار قطعه قطعه کننده. بسیار چیننده. نهرٌ غَرّافٌ: رودخاه پر آب. غیثٌ غَرّافٌ: باران پرآب. الغَرُوفُ منالآبارِ: چاهی که دست به آبش می‌رسد. الغَرِیْفُ منالشجرِ: درخت زیاد و بهم پیچیده. نیزار. بیشه پیزر و غیره. الغَرِیْفَة: درخت زیاد و بهم پیچیده. پوستی است که ته غلاف شمشیر می‌گذارند. المِغْرَفَة: ملعقه. چمچه. ج مَغارِف.

☆ **غرق**: غَرِقَ ـَ غَرَقاً فیالماءِ: در آب غرق شد. در آب فرو رفت. الغَرِق و الغارِق و الغَرِیْق: غرق شده. در آب فرورفته. ج غَرْقَی. غَرَقَ ـُ غَرْقا مِنَاللبنِ: مقدار یک بار نوشیدن از شیر برداشت. أَغْرَقَ فیالامرِ: در کار یا مطلب مبالغه کرد. زیاده‌روی کرد. أَغْرَقَهُ و غَرَّقَهُ: غرقش کرد. به زیر آبش فروبرد. أَغْرَقَ و غَرَّقَ فی القوسِ: کمان را تا آخرین درجه کشید. أَغْرَقَ و غَرَّقَ اللجامَ بالفضةِ: لگام را با نقره زینت کرد. إغْتَرَقَ النَفَسَ: نفس عمیق کشید. إغْتَرَقَ. الفرسُ الخیلَ: اسب داخل اسبها شد و سپس از آنها سبقت گرفت. إسْتَغْرَقَ الشَیءَ: تمام یک چیز را گرفت یا برداشت. إسْتَغْرَقَ الغایَةَ: از حد گذراند. إسْتَغْرَقَ فیالنومِ: خوابش سنگین شد. إسْتَغْرَقَ فیالضحکِ: از خنده روده‌بر شد. بسیار خندید. إغْرَوْرَقَتْ العینُ: چشم پر از اشک شد. الغُرْقَة: یک شربت آب و شیر و غیره. ج غُرَق. الغارِیقُون و الأَغارِیْقون: ریشهٔ گیاهی است و برای دفع سموم مصرف می‌شود. الغِرْقِئ: پوست نازک دور سفیده تخم مرغ و پرنده.

☆ **غرم**: غَرِمَ ـَ غُرْماً و غُرْماً و غَرامةً و مَغْرَماً الدَینَ و نحوَهُ: بدهی را داد. جریمه را پرداخت. غَرِمَ فی التجارَةِ: تجارتش ضرر کرد. أَغْرَمَهُ و غَرَّمَهُ الدَیْنَ: او را مجبور به پرداخت وام کرد. أُغْرِمَ بالشَیءِ: خاطرخواه چیزی شد. عاشق شد. المُغْرَم: خاطرخواه. عاشق. تَغَرَّمَ: جریمه داد. جریمه را پرداخت. إغْتَرَمَ: خود را جریمه کرد. الغَرامَة و الغُرْم: جریمه. تاوان. زیان. ضرر. مشقت. الغَرام: اشتیاق. شیفتگی. عشق خانمانسوز. هلاکت. شکنجه. عذاب. الغَرِیم: بستانکار. طلبکار. بدهکار. مدیون. دشمن. ج غُرَماء و غُرّام. المَغْرَم: غرامت. تاوان. جریمه. ج مَغارِم. الغَرامَاتِیْق او الغَراماطِیْق: علم صرف و نحو و عروض و لغت. الغَرامانِیق ایضاً: کتاب تدریس لغت.

☆ **غرنق**: الغِرْنِیق و الغُرْنَیْق و الغُرْنُوق و الغُرانِق: پرندهٔ کلنگ. کاروانک. جوان سفید و زیبا. ج غَرانِق و غَرانِیق و غَرانِقَه.

☆ **غرو**: غَرا یَغْرُ و غَرْواً الرجلُ: پسندید. خوشش آمد.

غَرا الجلدَ: پوست را چسبانید. غَرا الشحمُ قلبَهُ: پیه دور قلبش را گرفت. غَرِيَ يَغْرَى غَرَاءً و غَرًا و غُرِيَ و غُرِّيَ و أُغْرِيَ بِكَذَا: شيفتهٔ چيزی شد. به چيزی دل داد و علاقمند شد. مفتون چيزی شد. غَرِيَ ـَ غَرَاةً بِهِ: به آن چسبيد. با او همراه شد. غَرّى تَغْرِيَةً الشَيءَ: چيزی را چسباند. أَغْرَى الرجلَ بكذا: آن مرد را به انجام چيزی تشويق كرد. أَغْرَى العداوةَ بينهم: آنها را دشمن يكديگر كرد. تخم دشمنی در دل آنها كاشت. الغَراء و الغِراء: روغنی كه با آن چيزی را چرب كنند. چسب. سريشم. الغَراء و الغَرْوَى: شيفتگی. علاقمند شدن. لاغَرْوَ لاغَرْوَى مِنْ كذا: از آن چيز تعجبی نيست. المِغْراة: چيزی است برای آب كردن و پهن كردن سريشم و غيره.

☆ **غزر**: غَزُرَ ـُ غَزْراً و غَزارَةً و غُزْراً الماءُ و غيرُه: آب و غيره زياد شد. غَزُرَتْ الناقةُ: شير شتر زياد شد. أَغْزَرَ المعروفَ: بسيار نيكی كرد. أَغْزَرَ القومُ: شترهای آنها شير زياد دادند. باران زياد بر آنها باريد. الغَزْر: فراوان شدن. فراوانی. ظرفی است كه با برگ خرما و نوعی گياه پيزر می‌بافند. الغَزْر و الغَزارَة فراوانی. وفور. الغَزّار: نی كه با آن مشق خط می‌كنند. الغَزِير: هر چيز زياد. ج غِزار. الغَزِيْرَة مؤنث الغَزِير. الغَزِيْرَةُ من‌النوقِ: شتر پر شير. الغَزِيْرَةُ من‌العيونِ: چشم پراشک. چشمی كه زياد اشک دارد. الغَزِيْرَةُ من‌الآبارِ والينابيعِ: چاه و چشمهٔ پر آب. ج غِزار. المِغْزارُ من‌الابلِ: شتر پرشير.

☆ **غزل**: غَزَلَ ـِ غَزْلاً و إِغْتَزَلَ الصوفَ: پشم را ريسيد. غَزِلَ ـَ غَزَلاً بالنساءِ: با زنها عشق‌بازی كرد. با زنها لاس زد. غازَلَ المرأةَ: با زن عشق‌بازی كرد. أَغْزَلَتْ الظبيةُ: ماده آهو جفت پيدا كرد. أَغْزَلَتْ المرأةُ: زن دوک را چرخاند. تَغَزَّلَ فلانٌ: عشق‌بازی كرد. تَغازَلَ القومُ: با يكديگر لاس زدند و عشقبازی كردند. الغَزْل: ريسيدن. ريسيده شده. الغَزَل: عشق‌بازی. لاس‌زدن. الغَزال: آهو. ج غِزْلَة و غِزْلان. دمُ الغَزالِ: گياهی است. الغَزالَة: ماده آهو. آفتاب بلند شده. غَزالَةُ الضُحى و غَزالاتُهُ: ابتدای چاشت. اول بلندشدن آفتاب. الغَزِل: عشق‌باز. كسی كه با زنها لاس می‌زند و عشق‌بازی می‌كند. كسی كه كم كوشش می‌كند. آدم شُل‌وول. الغازِلَة: مؤنثِ الغازِل. بافنده. عشق‌بازی كننده. ج غُزَّل و غَوازِل. الغَزِيل: عشق‌باز. لاس‌زن. الغَزّال: كسی كه كارش ريسندگی است. بسيار ريسنده. الأَغْزَل: بيشتر عشق‌بازی كننده. الأَغْزَلُ من‌الحُمَّى: تبی كه مرتب دچار انسان می‌شود. المِغْزَل و المَغْزَل و المُغْزَل دوک. آلت ريسندگی. ج مَغازِل.

☆ **غزو**: غَزاهُ يَغْزُوهُ غَزْوًا: آن را طلبيد. آهنگ او كرد. به قصد او رفت. غَزا غَزْواً و غَزاوَة و غَزَواناً القومَ: به جنگ آن قوم رفت. به سوی آنها لشكر كشيد. غَزَّى و أَغْزَى فلاناً: فلانی را به جنگ فرستاد. او را برای جنگ مجهز كرد. غَزّاهُ و أَغْزاهُ: پرداخت وام را برای او تمديد كرد. إِغْتَزَى إِغْتِزائاً فلاناً: به قصد ديدن او رفت. إِغْتَزَى بِهِ: از ميان ياران خود او را انتخاب كرد. الغَزْوَة يک جنگ. ج غَزَوات. الغازِي: جنگجو. سلحشور. مهاجم. ج غُزاة و غُزَّى و غُزِيٌّ و غُزّاء. الغازِيَة: زن يا دختر جنگجو. ج غَوازی و غازِيات. الغَزاة جنگ، يورش، پيكار. ج غَزَوات. الغِزْوَة آنچه به سويش رفته‌اند. قصد شده. طلب شده. المَغْزَى: جنگ. جائی كه جنگ واقع می‌شود. مَغْزَى الكلامِ: مقصود كلام. ج مَغازی. المَغازِي: شرح حال مبارزين و جنگجويان.

☆ **غسق**: غَسَقَ ـِ غَسْقاً و غَسَقاً و غَسَقاناً و أَغْسَقَ الليلُ: تاريكی شب شدت يافت. أَغْسَقَ الرجلُ: وارد تاريكی اول شب شد. الغَسَق: تاريكی اول شب. الغاسِق: ماه. شب هنگامی كه تاريكی‌اش شدت می‌يابد. مار سياه.

☆ **غسل**: غَسَلَ ـِ غَسْلاً و غُسْلاً الشَيءَ: چيزی را شست و آب كشيد. غَسَلَهُ: به او زد كه دردش آمد. غَسَّلَ الشَيءَ: چيزی را بسيار شستشو داد. چيزی را بسيار اب كشيد. إِنْغَسَلَ: شسته شد. إِنْغَسَلَ الشَيءُ: جاری شد. روان شد. إِغْتَسَلَ: خود را شستشو داد.

خود را آب کشید. دوش گرفت. آب‌تنی کرد. إِغْتَسَلَ بالطیبِ: عطر به خود زد. إِغْتَسَلَ الفرسُ: اسب عرق کرد. الغُسُل و الغُسْل: شستشو. آب‌تنی. الغِسْل و الغُسْل ج أَغْسال و الغِسْلَة و الغَسُول و الغَسُّول: صابون. مایع شستشو. چوبک و غیره. الغُسالَة من‌الشَّیءِ: آبی که چیزی را با آن شستشو داده‌اند. آبی که پس از شستن چیزی از آن خارج می‌شود. شستنی. آنچه باید شسته شود. الغَسِیل: شسته شده. ج غَسْلَی و غُسَلاء. الغَسِیلَة: مؤنث الغسِیل. ج غَسالَی. الغاسُول: صابون. چوبک. آنچه با آن شستشو دهند. الغَسّال: بسیار شوینده. الغَسّالَة: زن یا دختر بسیار شستشوگر. زن رختشوی. المَغْسَل و المَغْسِل ج مَغاسِل و المُغْتَسل ج مُغْتَسَلات: جای شستشو. وان. حوض. المُغْتَسل ایضاً: آبی که با آن می‌شویند. المِغْسَل و المَغْسِلَة: آنچه لباس یا چیزهای دیگر را با آن می‌شویند. المِغْسَلَة: ماشین لباسشوئی. ماشین ظرفشوئی.

☆غشّ: غَشَّهُ ـُـ غَشّاً و غَشَّشَهُ: او را فریب داد. او را گول زد. به او نیرنگ زد. أَغَشَّهُ: او را دچار تقلب و غش کرد. أَغَشَّهُ عن حاجتِهِ: او را از کارش بازداشت. إِغْتَشَّ و إِسْتَغَشَّ الرجلَ: به او گمان تقلب و نیرنگ برد. او را متقلب و نیرنگ باز دانست. او را مغرض دانست. الغِشّ: نیرنگ. فریب. حیله. کینه. خیانت. کورباطنی. تاریک‌دلی. ترشروئی. تیرگی در هر چیز. الغُشّ ج غُشُّون و الغاشّ ج غَشَشَة و غُشّاش: حیله‌باز. متقلب. کلاه‌بردار. الغِشاش و الغَشاش: اول تاریکی. آخر تاریکی. الغَشّاشَة: مردمان کلاهبردار. المَغْشُوش: تقلبی. گول خورده. مغبون. اغفال شده. ساختگی. ناخالص.

☆غشم: غَشَمَهُ ـِـ غَشْماً و تَغَشَّمَهُ: به او ستم کرد. به او بیداد کرد. الغاشِم و الغَشُوم و الغَشّام: ستمگر. غاصب. الغَشِیم: تازه کار. جاهل. نادان. و در اصطلاح بناها سنگ نتراشیده را گویند. الغَشِیمَة: زن یا دختر تازه‌کار و نادان. المِغْشَم: دلیر و شجاعی که وقتی اراده کاری کرد از هیچ چیز واهمه ندارد. ستمگر.

☆غشو: غَشا یَغْشُو غَشْواً فلاناً: نزد فلانی رفت. غَشِیَ ـَـ غَشاوَةً الامرُ فلاناً: مطلب یا کاری تمام فکر فلانی را مشغول کرد. غَشِیَ ـَـ غَشَیاناً فلاناً: نزد فلانی رفت. غَشِیَهُ بالسوطِ: با تازیانه به او زد. إِسْتَغْشَی ثوبَهُ و بثوبِهِ: لباس را روی خود کشید که دیده نشود. الغِشاء: روپوش. پوشش. پوسته. رویه. پرده‌روی چیزی. ج أَغْشِیَة. الغَشْوَة و الغَشاوَة: پوشش هر چیز. غین این دو با سه حرکت خوانده می‌شود. الغَشْوَة ایضاً. یکبار رفتن یا آمدن نزد کسی.

☆غشی: غَشِیَ ـَـ غَشْیاً و غَشایَةً الامرُ فلاناً: مطلب یا کار برایش پیش آمد و تمام فکر و ذکر او را مشغول کرد غَشِیَ المکانَ: به آن مکان رفت. غَشِیَ اللیلُ: شب تیره شد. غُشِیَ غَشْیاً و غُشْیاً و غَشَیاناً علیهِ: بیهوش شد. غش کرد. مَغْشِیٌّ علیهِ: بیهوش. غش کرده. أَغْشَی الامرَ فلاناً: فلانی را مبتلا و درگیر کاری کرد که همهٔ فکرش را به خود مشغول کرد. أَغْشَی اللیلُ: شب تیره شد. أَغْشَی اللّهُ عَلیٰ بَصرِهِ: خدا کورش کرد یا جلو دیدش را گرفت. أَغْشانِی فلاناً: مرا نزد فلانی برد یا خواست نزد فلانی بروم. غَشَّی الشیءَ و علَی الشیءِ: چیزی را پوشانید. غَشَّیْتُهُ الأَمرَ: او را درگیر کاری کردم که همهٔ فکرش را به خود مشغول کرد. تَغَشَّی بثوبِهِ: خود را با لباس پوشانید. تَغَشّاهُ الامرُ: مطلب یا کار تمام فکر او را به خود مشغول کرد. إِسْتَغْشَی ثوبَهُ و بثوبِهِ: لباس را دور خود پیچید. الغِشایَة و الغُشایَة و الغُشْیَة: پرده. روپوش. پوسته. الغَشْیَة و الغَشْی و الغُشْی و الغَشَیان: غش‌کردن. بیحال‌شدن. ضعف. بیهوشی. الغاشِیَة: مؤنث الغاشی. پوشش. روپوش. رویه. غشاء بیرونی قلب. ج غَواش. حادثهٔ ناگوار. مصیبت تلخ. قیامت. مرضی است داخلی. غاشِیَةُ فلانٍ: خدمتکاران فلانی. کسانی که به ملاقات او می‌روند. دوستان او که مرتب به دیدار او می‌روند. الغِشْیان: به دیدار کسی رفتن. نزد کسی رفتن.

☆غصّ: غَصَّهُ ـَـ غَصَصاً الطعامُ و الماءُ: غذا در گلویش گیرکرد. آب به گلویش شکست. غَصَّ المکانُ

بِهِم: جای آنها تنگ شد. ازدحام شد. غَصَّ ـُ غَصّاً الشیءَ: چیزی را برید. تکه کرد. أَغَصَّهُ: گلوگیرش کرد. چیزی را به گلویش شکاند. الغاصّ و الغَصّان: کسی که چیزی در گلویش گیرکرده. الغُصَّة: چیز گلوگیر. اندوه. غصه. ج غُصَص.

☆ غصب: غَصَبَهُ ـِ غَصْباً علَی‌الشیءِ: به انجام چیزی او را مجبور کرد. غَصَبَ الشَیءَ: چیزی را به زور و ناحق گرفت. غصب کرد. غَصَبَ الجلدَ: کرک و موی پوست را پاک کرد. غَصَبَهُ مالَهُ: مال او را غصب کرد. الغاصِب: کسی که حق دیگری را به زور گرفته. مجبور کننده. کسی که موی پوست را می‌سترد. ج غاصِبُون و غُصّاب. إِغْتَصَبَ الشَیءَ: چیزی را به ناحق از کسی گرفت. غاصَبَهُ: حق یکدیگر را غصب کردند. الغَصْب: غصب کردن. حق کسی را خوردن. چیز غصب شده.

☆ غصن: غَصَنَ ـِ غَصْناً الغصنَ: شاخه را کشید. شاخه را برید و قطع کرد. غَصَنَ الشَیءَ. چیزی را گرفت. چیزی را برداشت. غَصَنَهُ عن حاجتِهِ: او را از کارش بازداشت. مانع او شد. أَغْصَنَ و غَصَّنَ العنقودُ: دانه‌های خوشه انگور بزرگ شد. أَغْصَنَتْ و غَصَّنَتْ الشجرةُ: درخت شاخه جوانید. درخت شاخه کرد. الغُصْن: شاخهٔ درخت. ج غُصُوْن و أَغْصان و غِصْنَة. الغُصْنَة: شاخهٔ کوچک درخت.

☆ غضّ: غَضَّ ـُ غَضّاً و غَضاضاً و غِضاضاً و غَضاضَةً طرفَهُ و من طرفِهِ او صوتَهُ و من صوتِهِ: چشمش را فروهشت. چشمها را پائین انداخت. صدایش را کم کرد. آهسته سخن گفت. غَضَّ الغصنَ: شاخه را شکست ولی جدایش نکرد. غَضَّ الشیءَ: چیزی را ناقص کرد. چیزی را کم کرد. غَضَّ من فلانٍ: قدر و منزلت فلانی را پائین آورد. غَضَّ ـُ غَضاضَةً و غُضُوضَةً النباتُ و غیرُهُ: گیاه و غیره تر و تازه بود. شاداب و ترد و شکننده بود یا شد. الغَضّ: ترد. شکننده. شاداب. ج غِضاض. غَضَّضَ: گیاه تر و تازه خورد. چیز تر و تازه خورد. در ناز و نعمت افتاد. مرفه شد. دچار نقص و کمبود شد. خوار شد. إِنْغَضَّ الطرفُ: چشم فروهشته شد. تَغاضَضَ عنهُ: از او تغافل کرد. الغُضَّة ج غُضَض و الغَضِیْضَة و الغَضاضَة ج غَضائِض و المَغَضَّة ج مَغاضّ: خواری. کمبود. نقصان. الغَضّ: چشم فروهشتن. آهسته سخن گفتن. ترد. شکننده. نرم و نازک. ج غِضاض. الغَضِیْض: ترد. شکننده. ناقص. خوار. طرفٌ غَضِیْضٌ: پلک شُل و دارای مژهٔ شُل. ج أَغِضّاء و أَغِضَّة. الغَضِیْضَة: مؤنثِ الغَضِیْض. ج غَضائِض.

☆ غضب: غَضِبَ ـَ غَضَباً و مَغْضَبَةً علیهِ: بر او خشم گرفت. کینه‌اش را به دل گرفت. غَضِبَ لفلانٍ: به نفع او بر کسی خشم گرفت. غَضِب و غَضْب و غَضُوب و غَضْبان: خشمگین. غَضْبَی و غَضُوب و غَضْبانَة: مؤنث. زن یا دختر خشمگین. ج غَضْبَی و غِضاب و غَضابَی و غُضابَی. مَغْضُوبٌ علیهِ: مورد خشم قرار گرفته. دشمن. أَغْضَبَهُ و غاضَبَهُ مُغاضَبَةً: خشمگینش کرد. غاضَبْتُهُ: متقابلاً من او را خشمگین کردم. غاضَبَ فلاناً: برخلاف میل او رفتار کرد. أَغْضَبَتْ العینُ: چشم خس و خاشاک را بیرون انداخت. تَغَضَّبَ و إِسْتَغْضَبَ علیهِ: بر او خشم گرفت. الغَضْبَة: یکبار خشم گرفتن. پوست ماهی یا پوست ماهی بزرگ. پوست سر. الغُضابِیّ: کسی که در معاشرت و رفت و آمد مکدر و دلگیر است.

☆ غضر: غَضِرَ ـَ غَضْراً و غَضارَةً: سبز و خرم شد. سرسبز شد. مال بسیار به دست آورد. در ناز و نعمت افتاد. الغَضِر: سرسبز. سبز و خرم. مرفه. در ناز و نعمت. غَضَرَ ـِ غَضْراً و تَغَضَّرَ عنهُ: از او چشم پوشید. خود را از او کنار کشید. غَضَرَ علیهِ: بر او مهربان شد. به او محبت کرد. غَضَرَ لفلانٍ من مالِهِ: مقداری از مال خود را به فلانی داد. الغَضار: گِل. ورقِ گِل. سفال سبز که برای دفع چشم با خود حمل می‌کنند. الغَضارَة: سرسبز شدن. مالدار شدن. ناز و نعمت. سرسبزی. خرمی. سفال سبز که برای دفع چشم حمل می‌کنند. گِل رُس. گِل خالص و بدون شن. بشقاب بزرگ. دَوری بزرگ. ج غَضائِر. الغَضْراءُ من‌الاراضِی: زمین

خوب که گِلش چسبو است. زمینی که خاکش خالص و بدون سنگ و شن است. ج غَضارِیّ. الغاضِر: سرسبز. خرم. مالدار. کسی که چشم می‌پوشد و کناره‌گیری می‌کند. مانع. پوستی که خوب دباغی شده. کسی که صبح زود دنبال کار خود می‌رود. غاضِرَة: مؤنثِ الغاضِر. الغَضِیْر: هر چیز نرم و ترد. سبز و خرم. ارضٌ غَضِیْرَة: زمین دارای خاک رس و بدون شن. المُغْضِر ج مُغْضِرُون و مَغْضُور ج مَغْضُورُون و مَغاضِیر: آدم مرفه.

☆ **غضرف**: الغُضْرُوف: نرمه گوش و بینی و غیره. غضروف.

☆ **غضف**: غَضَفَ ــِ غَضْفاً العودَ: چوب را شکست. غَضَفَ الکلبُ اذنَهُ: سگ گوش خود را شُل کرد. غَضَفَ الوسادَةَ: نازبالش را تا زد و خم کرد. غَضَفَ غُضُوفاً: آسوده خاطر بود یا شد. أَغْضَفَ اللیلُ: شب تاریک شد. أَغْضَفَ السحابُ: ابر پیدا شد و آثار باران در آن بود. غَضَّفَ الشَیءَ: چیزی را آویزان کرد. الغاضِف: شکننده. آسوده‌خاطر. رفاه. ناز و نعمت. سگی که گوش خود را شل کرده. الغَضَف: درختی است مثل نخل. الغَضَفَة: مرغی است مثل مرغ سنگخواره. یک درخت مثل نخل. الأَغْضَف: سگی که گوشش شل و آویزان است. تیری که پر کُلُفتی به آن بسته‌اند. شب تاریک. عَیشٌ أَغْضَفُ: زندگانی مرفه.

☆ **غضن**: غَضَنَهُ غَضْناً عَن کَذا: او را از چیزی بازداشت. ممانعت کرد. أَغضَنَ السحابُ: ابر به طور مداوم بارید. أَغْضَنَ علیهِ الحُمّی: تب او ادامه یافت. أَغْضَنَ علیهِ اللیلُ: شب بر او تاریک شد. غَضَّنَ الشَیءَ: چیزی را چین داد. تاز زد. غَضَّنَتْ السماءُ: آسمان به طور مداوم بارید. تَغَضَّنَ: تا خورد. چین چین شد. چین‌دار شد. الغَضْن و الغَضَن: تاخوردگی. چین‌خوردگی. خستگی. غَضَنُ العینِ: پوست ظاهری چشم. ج غُضُون. غُضُون الاذنِ: چین و چروک گوش. کانَ الامرُ فی غُضُونِ ذلکَ: مطلب در اثنای آن چیز با لابلای آن بود. الغَضْنَة و الغَضَنَة: پوستهٔ نازک روی

آبله. الأَغْضَن: کسی که به طور مادرزادی چشمش کج است. کسی که از روی تکبر یا دشمنی چشم خود را کج می‌کند.

☆ **غضی**: أَغْضَی إِغْضاءً اللیلُ: شب تاریک شد أَغْضَی عینَهُ: چشم خود را بست. أَغْضَی عَلَی الامرِ: بر چیزی صبر کرد. سکوت اختیار کرد. چشم‌پوشی کرد. الغاضِی: شب تاریک. تَغاضَی: چشم خود را بست. تَغاضَی عَنْهُ: از او تغافل کرد. الغَضا: درختی است دارای چوب محکم که آتش آن دیرپا است. بیشه. الغَضاة: یک درخت فوق. الغَضْیاء: جای روئیدن درخت فوق‌الذکر. أَرضٌ غَضْیاءُ: زمینی که از درخت فوق زیاد دارد.

☆ **غطّ**: غَطَّ ــُ غَطّاً و أَغَطَّ الشَیءَ فی‌الماءِ: چیزی را در آب فرو برد. غوطه‌ور ساخت. غَطَّهُ ــُ غَطّاً: آن را فشار داد. زیاد فشرد. غَطَّ ــِ غَطِیطاً النائِمُ: آدم خواب خرخر کرد. غَطَّ البعیرُ. شتر صدا را در گلو پیچاند. تَغاطَّ الرجلانِ فی‌الماءِ: یکدیگر را در آب فرو بردند. إِنْغَطَّ فی‌الماءِ: در آب رفت.

☆ **غطرس**: غَطْرَسَ غَطْرَسَةً عَلَی‌فلانٍ: برای او ادعای بیجا کرد. تکبر کرد. غَطْرَسَ الرجلُ: هماوردان خود را جزو چیزی نگرفت. غَطْرَسَ بالشیءِ: چیزی را پسندید. غَطْرَسَهُ: خشمگینش کرد. تَغَطْرَسَ: خودنمائی کرد. تکبر کرد. خشمگین شد. بخل ورزید. الغِطْرِس ج غَطارِس و الغِطْرِیس ج غَطارِیس: متکبر. خودپسند.

☆ **غطرف**: تَغَطْرَفَ: با ناز و غرور راه رفت. خرامان خرامان راه رفت. تکبر ورزید. الغَطْرَفَة: خودپسندی. تکبر. الغِطْراف و الغِطْرِیف: سخاوتمند. با مروت. جوان ظریف. آقا و بزرگوار. نیکو. ج غَطارِفَة و غَطارِیف. الغِطْرِیف ایضاً: جوجهٔ باز. مگس. الغِطْرُوف و الغُطْرُوف: زیبائی. جوان ظریف و زیبا.

☆ **غطس**: غَطَسَ ــِ غَطْساً فی‌الماءِ: در آب فرو رفت. غوطه‌ور شد. غَطَسَهُ فی‌الماءِ: او را در آب فرو برد. غوطه‌ور ساخت. غَطَسَ فی‌الاناءِ: دهان را در ظرف

کرد و آشامید. غَطَّسَهُ فی‌الماءِ: در آب فرویش کرد. تَغاطَسُوا فی‌الماءِ: یکدیگر را در آب فرو بردند. تَغاطَسَ الرجلُ: تغافل کرد. خود را به بی‌خبری زد. الغاطِس: غوطه‌ور. شناور. فروبرنده در آب. لیلٌ غاطِسٌ: شب تاریک. الغِطاس در اصطلاح نصاری: عید تجلی حضرت مسیح. الغَطّاس: غواص. پرنده‌ای است آبی. الغَطُوس: آدم شجاع و پیشتاز در جنگها. المَغْطِس: حوض شنا. استخر. جای شنا. المِـغْطَس: وان. ج مَغاطِس.

☆ **غطو**: غَطا يَغْطُو غطواً و غُطُوّاً الشیءَ: چیزی را پوشانید. رویش را انداخت. غَطا الماءُ و غیرُهُ: آب و غیره بالا آمد. غَطا اللیلُ: تاریکی شب همه جا را گرفت. غَطّیٰ تَغْطِيَةً و أَغْطَیٰ إِغْطاءً الشیءَ: چیزی را پوشانید. أَغْطَی الکرمُ: درخت مو آب خورد و بزرگ شد و شاخه دوانید. تَغَطّیٰ و إِغْتَطَیٰ: مخفی شد. خود را پوشانید. الغِطاء: سرپوش. روپوش. پرده. روکش.

☆ **غطی**: غَطَی يَغْطِی غَطْياً و غُطْياً اللیلُ: شب تاریک شد. غَطَی الشبابُ: جوانی به حد اعلای خود رسید. غَطَی الماءُ: آب زیاد شد. غَطَی الشَیءَ و عَلَی‌الشَیءِ: چیزی را پوشانید. غَطَی و أَغْطَی الشجرُ. شاخه‌های درخت بلند شد. أَغْطاهُ: آن را پوشانید. الغاطِي: زیاد. تاریک. الغاطِيَة: مؤنثِ الغاطِي. درخت مو که روی داربست باشد.

☆ **غفر**: غَـفَرَ ـِ غَـفْراً الشَیءَ: چیزی را پوشانید. غَفَرَ الشَیْبَ بالخضابِ: موی سفید را رنگ کرد. مو را خضاب گرفت. غَفَرَ غَفْراً و غَفِيراً و غَـفِيْرَةً و غُـفْراناً و مَغْفِرَةً و غُفُوْراً لهُ‌الذنبَ: گناه او را بخشید. غَفَّرَ الشَیءَ: چیزی را پوشانید. غَفَّرَ الرجلَ: از خدا برای او طلب مغفرت کرد. أَغْـفَرَهُ: آن را پوشانید. تَـغافَرُوا: برای یکدیگر طلب آمرزش کردند. إِغْتَفَرَ اللّـهُ ذنبَهُ: خدا گناهش را بخشود. إِسْتَغْفَرَ اللّهَ الذنبَ و منَ‌الذنبِ: از خدا طلب بخشایش کرد. استغفار کرد. الغَفْر و الغَـفَر: کرک لباس. الغَفَر ایضاً: سبزه‌های کوچک. الغَفْر و الغَفَر و الغُفار: کرک صورت و پشت گردن. الغَـفِر: دارای کرک. دارای موهای ریز کرک مانند. الغِفار: اثر داغ در صورت یا زیبائی رخسار. الغُفْرَة: پوشش. سرپوش. روپوش. الغِفارَة: زرهی که زیر کلاهخود می‌پوشند. پاره‌ای که به جای بستن زه در کمان می‌بندند. دستمالی که زن زیر مقنعه می‌بندد. هر چیزی که چیز دیگری را با آن بپوشانند. الغَـفّارَة: جبهٔ کشیشان. الغافِر: پوشاننده. ساتر. بخشاینده. ج غافِرُون و غَفَرَة. الغَفُور: مرد و زن بسیار بخشاینده. یکی از اسامی خداوند. الغَفّار: بسیار بخشنده. از اسامی خداوند متعال است. الغَفّارَة: زن یا دختر بسیار بخشاینده. الغَفِير: بخشودن. کرک مو. موهای ریز مثل کُرک. جاؤُوا جَمّاً غَفِيراً و جَمَّ الغَفِيرِ و الجَمَّ الغَفِيرَ: عده انبوه و زیادی آمدند. گروه بی‌شماری آمدند. المِـغْفَر و المِغْفَرَة: زرهی که زیر کلاهخود می‌پوشند. ج مَغافِر.

☆ **غفل**: غَفَلَ ـُ غُفُولاً و غَفْلَةً و غَفَلاً عنهُ: از او غافل شد. غَفَّلَهُ: او را غافل کرد. او را غافل دانست. او را به غفلت واداشت. غَفَّلَ الشَیءَ: چیزی را پوشانید. أَغْفَلَ الشَیءَ: چیزی را مهمل گذاشت. آن را ترک کرد. أَغْفَلَهُ: او را غافل دانست. او را غافل نامید. أَغْـفَلَ الکتابَ: کتاب یا نامه را مبهم نوشت. أَغْفَلَهُ: در هنگام کار از او چیزی پرسید. غافَلَهُ و تَغَفَّلَهُ و إِغْتَفَلَهُ و إِسْتَغْفَلَهُ: او را غافلگیر کرد. إِغْتَفَلَهُ: او را غافل دانست. تَغافَلَ: خود را به فراموشی زد. تغافل کرد. تَغافَلَهُ: منتظر فرصت بود او را غافلگیر کند. تَغافَلَ عنِ‌الامرِ: از کاری غفلت کرد. الغَفَل: غافل‌شدن. رفاه. ناز و نعمت. الغُـفْل: چهارپا و غیره که علامت و نشانی نداشته باشد. آدم بی‌اصل و حسب. الغُفْلُ من‌الشِعْرِ: شعری که گوینده‌اش معلوم نباشد. الغُفْلُ من‌الارضِ: زمین بدون ساختمان. الغُفْلُ من الرجالِ: آدم بی‌خیر و بدون منفعت و بدون ضرر. الغُفْلُ من‌الکتبِ: کتابی که نویسنده‌اش معلوم نباشد. الغُفْلُ من‌الشعراءِ: شاعر گمنام. ج أَغْـفال. نِعَمٌ أَغْفالٌ: چهارپایان بدون علامت. الغافِل: فراموشکار. بی‌خبر. غافل. ج غافِلُون و غُفُول و غُفَّل. الغَفْلان: به معنی الغافِل. الغُفْلان: فراموشکار. غافل. خود را به

بی‌خبری زدن. تغافل. **المُغَفَّل**: فراموش شده. مورد غفلت قرار گرفته. کودن. سبک مغز.

☆ **غفو**: غَفا يَغْفُو غَفْواً و غُفُوّاً و غَفِي يَغْفَى غَفْيَةً و **أَغْفَى**: پینکی زد. چُرت زد. خوابش گرفت. **الغَفْوَة**: یک چُرت خوابیدن. یکبار چرت‌زدن.

☆ **غلّ**: غَلَّهُ ـُـ غَلّاً فی‌الشیءِ: در چیزی فرویش برد. غَلَّ المَفازَةَ: داخل بیابان شد. غَلَّ الشَیءَ: چیزی را کش رفت و میان اجناس خود گذاشت. غَلَّ الماءُ بین‌الاشجارِ: آب در وسط درختها جاری شد. غَلَّ بصرُهُ: چشمش از راه صواب منحرف شد. غَلَّ ـُـ غُلُولاً: خیانت کرد. غَلَّ فی‌البلادِ: در شهرها رفت و جزو مردم آنجا شد. غَلَّ ـُـ غَلّاً و **غَلَّلَ** الغِلالَة: لباس زیر پوشید. غَلَّهُ و غَلَّلَهُ: دستبند به او زد. به گردنش یا دستش زنجیر زد. غَلَّ ـِـ غَلّاً و غَلِيلاً صدرُهُ: سینه‌اش پرکینه شد. غُلَّ ـِـ غُلّاً و غُلَّةً: بسیار تشنه شد. **غَلِيل** و **مَغْلُول** و **مُغْتَلّ**: بسیار تشنه. **أَغَلَّ** الرجلُ: خیانت کرد. أَغَلَّتْ الارضُ: زمین محصول داد، غله داد. أَغَلَّ البصرُ: چشم تند نگاه کرد. أَغَلَّهُ: نسبت خیانت به او داد. أَغَلَّ علیٰ عيالِهِ: خرجی به خانوادهٔ خود داد. آذوقه برای آنان آورد. أَغَلَّ الخطيبُ: سخنگو اشتباه کرد. عوضی سخن گفت. أَغَلَّ الجازِرُ فِي‌الجلدِ: قصاب پوست را درست نکنَد و مقداری گوشت و پیه با آن جدا کرد. **إنغَلَّ** و **تَغَلَّلَ** فی‌الشیءِ: داخل چیزی فرو رفت. **إغْتَلَّ** الضيعةَ: محصول ملک را برداشت. إغْتَلَّ الثوبَ: لباس زیر پوشید. إغْتَلَّ و **تَغَلَّلَ** بالغالِيَةِ: عطر به خود مالید. **إسْتَغَلَّ** الارضَ: محصولات زمین را برداشت. إسْتَغَلَّ عبدَهُ: بَردهٔ خود را استثمار کرد. **الغِلّ**: کینه. غش و خیانت. **الغُلّ**: تشنگی. غُل. پابند. کند. زنجیر. ج أَغْلال و غُلُول. **الغَلَّة**: محصول. عایدی. درآمد. حبوبات ج غَلّات و غِلال. **الغُلَّة**: تشنگی جگرسوز. لباس زیر. آنچه در آن پنهان شوند. کهنه‌ای است به سر آفتابه می‌بندند. ج غُلَل. **الغَلَل**: تشنگی. آبی که میان درختان جریان دارد. آبکش. توريِ صاف‌کن. گوشتی که در وقت سلاخی به پوست چسبیده. ج أَغْلال. **الغِلالَة**: لباس زیر. لباس زیرزره. میخی که دو سرحلقه را به آن پرچ می‌کنند. ج غَلائل. **الغَلِيل**: بسیار تشنه. تشنگی شدید. کینه. سوزش عشق یا اندوه. **الغَلِيلَة**: مؤنثِ الغَلِيل. لباس یا زرهی که زیر زره می‌پوشند. **الغَلائِل**: زره‌ها و لباس‌هائی که زیر زره می‌پوشند. **المِغْلال**: دارای غلهٔ زیاد. دارای عایدات و محصول زیاد. **المُغْتَلّ**: تشنه. **المُغَلّات** و **المُسْتَغَلّات**: عایدات. محصولات زمین.

☆ **غلب**: **غَلَبَ** ـِـ غَلْباً و غَلَباً و غَلَبَةً و مَغْلَباً و مَغْلَبَةً **غِلِبَّی و** و غُلُبَّی و غُلُبَّةً و غَلابِيَةً و **إغْتَلَبَ** الرجلَ و علی‌الرجلِ: بر آن مرد پیروز شد. **غُلِبَ** علی‌الشیءِ: چیزی به زور از او گرفته شد. **غَلِبَ** ـَـ غَلَباً: گردنش کلفت شد. **غَلَّبَهُ** عليهِ: بر او پیروزش گرداند. **غالَبَهُ** غِلاباً و مُغالَبَةً: با او ستیزه کرد. کِشمکش کرد. درصدد شکست او برآمد. **تَغَلَّبَ** علی‌البلدِ: شهر را فتح کرد. **تَغالَبُوا** علی‌البلدِ: برای فتح شهر با یکدیگر ستیزه کردند. **إسْتَغْلَبَ** عليه‌الضحکُ: خنده از دستش گرفت. بی‌اختیار خندید. **الغَلّاب**: بسیار پیروزمند. ج **غَلّابُون**. **الغالِب**: پیروز. فاتح. چیره. ج غالِبُون و غَلَبَة. **غالِباً**: بیشتر اوقات. اکثراً. هذا ما يَحْدُثُ غالِباً و فی‌الغالِب: این مطلبی است که بیشتر اوقات پیش می‌آید. **الأَغْلَب**: گردَنْ کلُفت. چیره‌تر. بیشتر. عَلَی الأَغْلَبِ و فِی الأَغْلَبِ: بیشتر. اکثراً. **الغَلْباء**: مؤنثِ الأَغْلَب. باغ پر از درخت. تپه بلند و مشرف. قبیله نیرومند و مقتدر. **المُغَلَّب**: شکست خورده. کسی که بارها مغلوب شده. **المَغْلَبَة**: شکست‌دادن. پیروزی. محل فتح و پیروزی.

☆ **غلس**: **غَلَّسَ** فی‌العملِ: در هوای گرگ و میش مشغول کار شد. غَلَّسَ الماءَ: در هوای گرگ و میش به سراغ آب رفت. غَلَّسَ و **أَغْلَسَ**: سپیده‌دم حرکت کرد. **الغَلَس**: هوای گرگ و میش. سپیده دم. ج أَغْلاس.

☆ **غلصم**: **الغَلْصَمَة**: گوشت بین سرو گردن. گروه مردم. بزرگان قوم. ج غَلاصِم.

☆ **غلط**: **غَلِطَ** ـَـ غَلَطاً فی‌الامرِ. اشتباه کرد. خطا کرد. **الغالِط** اشتباه کننده. در اشتباه. **مَغْلُوطٌ** فيهِ: غلط‌دار.

ناصحیح. کار یا مطلبی که درست انجام نشده. **غَلَّطَهُ**: به او نسبت اشتباه داد. او را در اشتباه دانست. **غالَطَهُ** غِلاطاً و مُغالَطَةً و **أَغْلَطَهُ**: او را در اشتباه انداخت. **تَغالَطَ** القومُ. یکدیگر را به اشتباه انداختند. **المَغْلَطَة** ج مَغالِط و **الأُغْلُوطَة** ج أُغلُوطات و أَغالِیط و **الغَلُوطَة**: سخنی که باعث اشتباه شود. چیزی که باعث اشتباه شود. چیزی که زیاد در آن اشتباه می‌شود. وسیله مغالطه. **المِغْلاط**: پرغلط. غلط غلوط. پر از اشتباه.

☆ **غلظ**: **غَلَظَ** ـِـ و **غَلُظَ** ـُـ غِلْظاً و غَلْظَةً و غِلْظَةً و غُلْظَةً و غِلاظَةً: ستبر شد. سفت شد. کُلفت شد. غلیظ شد. غَلُظَتْ السنبلةُ: خوشه سفت شد. غَلُظَ الرجلُ: قوی هیکل شد. تنومند شد. **الغَلِیظ** ج غِلاظ و **الغالِظ** ج غَلَظَة: سفت. ستبر. خشن. غلیظ. **غَلَّظَهُ**: سفتش کرد. غلیظش گرداند. ستبرش گرداند. غَلَّظَ الیمینَ: سوگند محکم یاد کرد. سوگند شدید خورد. غَلَّظَ علیهِ فی الیمینِ: او را سوگندهای شدید داد. **أَغْلَظَ** الشَیءَ: چیزی را سفت یافت. أَغْلَظَ لَهُ فی‌القولِ: با او درشتی کرد. با او تند حرف زد. **غالَظَهُ** مُغالَظَةً: با او ستیزه کرد. دشمنی کرد. **إِسْتَغْلَظَ**: سفت شد. ستبر شد. غلیظ شد. محکم شد. إِسْتَغْلَظَ الشَیءَ: چیزی را غلیظ یافت. ستبر دید. **الغُلاظ**: شدید. سفت. محکم. ستبر. غلیظ. **الغَلْظ**: زمین درشت و سفت. **الغِلْظَة**: شدَّت. تندی. درشتی. درشت خوئی.

☆ **غلغل**: **غَلْغَلَ** غَلْغَلَةً و **تَغَلْغَلَ**: تند رفت. غَلْغَلَ و تَغَلْغَلَ فی الشیءِ: به سختی در چیزی داخل شد. رخنه کرد. غَلْغَلَ الیهِ رسالةً: از شهری دیگر برای او نامه فرستاد. **المُغَلْغَلَة**: نامه‌ای که از شهری به شهر دیگر فرستاده می‌شود. **الغَلْغَل**: ریشهٔ درخت که در عمق زمین باشد. ج غَلاغِل.

☆ **غلف**: **غَلَفَ** ـُـ غَلْفاً الشَیءَ: چیزی را پوشانید. پیچید. در غلاف گذاشت. جلد کرد. در پاکت گذاشت. **غَلَّفَ** الشَیءَ: چیزی را در غلاف گذاشت. در پاکت گذاشت. جلد کرد. پوشانید. پیچید. **أَغْلَفَ** الشَیءَ: چیزی را در غلاف گذاشت. در جلد یا پاکت گذاشت. غلاف برایش درست کرد. **تَغَلَّفَ** و **إِغْتَلَفَ**: درغلاف رفت. جلد شد. درجلد رفت. در پاکت رفت. تَغَلَّفَ الرجلُ: مِشک و غالیه به محاسن خود مالید. إِغْتَلَفَ بالغالیةِ: عطر و غالیه به خود مالید. **الغَلْف**: پوشانیدن. در غلاف گذاشتن. درختی است که در دباغی مصرف دارد. **الغِلاف**: پوسته. روکش. جلد. پاکت. نیام. ج غُلْف و غُلُف و غُلَّف. **المُغَلَّف**: پاکت. جلد. کتابٌ مُغَلَّفٌ: کتابی که جلدش کاغذی است.

☆ **غلق**: **غَلِقَ** ـَـ غَلَقاً: بی‌قرار شد. بی‌تاب شد. ناآرام و مضطرب شد. خشمگین شد. بدخوی شد. بداخلاق شد. غَلِقَ الرهنُ فی یدِالمرتهنِ: چیز رهنی و گروهی جزوملک گرو گیرنده شد زیرا گرودهنده نتوانست گروگان را آزاد کند. **أَغْلَقَ** و **غَلَّقَ** البابَ: در را بست. **غَلَقَ** ـِـ غَلْقاً البابَ: در را بست. این بندرت استعمال می‌شود. **أُغْلِقَ** علیه‌الامرُ: کار بر او سخت شد. أُغْلِقَ القاتِلُ فی‌یدِ الولیّ: قاتل در اختیار بستگان مقتول گذاشته شد. **الغَلاق**: قاتل را در اختیار بستگان مقتول گذاشتن. **أَغْلَقَهُ** علیٰ کَذا: برانجام چیزی او را مجبور کرد. **غالَقَهُ** مُغالَقَةً: با او مسابقه گذاشت. **تَغالَقَ** القومُ: با یکدیگر مسابقه گذاشتند. **إِنْغَلَقَ** البابُ: دربسته شد. بازکردن در مشکل شد. **إِسْتَغْلَقَ** البابُ: بازکردن در سخت شد. إِسْتَغْلَقَ الکلامُ علی فلانٍ: زبان فلانی بند آمد و نتوانست حرف بزند. در سخن‌گیر کرد. **الغَلَق**: کلونِ در. چِفت. قفل. دربزرگ. سنگِ سرطاق. سنگِ وسط گنبد. ج أَغْلاق و جج أَغالِیق. **الغَلِق** و **المُغْلَق**: سخن مبهم. سخن مغلق و پیچیده. **الغُلُق**: درِ بسته. **المِغْلَق**: یکی از تیرهای برنده قمار. ج مَغالِق. **الغَلِق**: بداخلاق. مضطرب. **المِغْلَق** و **المِغْلاق** و **المُغْلُوق**: چفتِ در. کلون. قفل. ج مَغالِیق.

☆ **غلم**: **الغُلام**: نوجوان. نوخط. پسربچه. بَرده. غلام. بنده. خدمتکار. اجیر. مزدگیر. مزدور. ج غُلْمان و غِلْمَة و أَغْلِمَة. **الغُلامَة**: دختر نزدیک بلوغ. کنیز. **الغُلُومَة** و **الغُلامِیَّة** و **الغُلومِیَّة**: نوجوانی. نوجوان شدن. غلامی، نوکری. **الغَیْلَم**: غوریاغه. لاک‌پشت نر. محل جوشش

آب چاه.

☆**غلو**: غَلا يَغْلُو غُلُوًّا: بالا رفت. زیاد شد. غَلا النَبْتُ: گیاه بزرگ شد و بهم پیچید. غَلا بالدِيْنِ: در دین غلو کرد. غَلا ـَ غَلًّا السعرُ: نرخ‌گران شد. نرخ بالا رفت. نرخ ارزان شد و پائین آمد. غَلا يَغْلُو غَلْوًا و غُلُوًّا السهمَ و بالسهمِ: تیر را با شدت هرچه بیشتر پرتاب کرد. غَلا فی‌الامرِ: در کار مبالغه کرد. غَلا بالشَيءِ: قیمت چیزی را گران کرد. چیزی را به قیمت گران خرید. غالَى الرجلَ: در فصل و برتری یا ثروت یا سخاوت یا قدرت یا بلندی با آن مرد رقابت کرد. أَغْلَى الشَيءَ: چیزی را گران دید. چیزی را گران خرید. أَغْلَى السِعْرَ: نرخ را گران کرد. أَغْلَى الكَرْمَ: کمی برگ‌های مو را چید. أَغْلَى و تَغالَى و إِغْلَولَى الشجرُ: درخت بزرگ شد و بهم پیچید. إِغْتَلَى البعيرُ: شتر تند رفت. إِسْتَغْلَى الشَيءَ: چیزی را گران قیمت دید. الغالِي و الغَلِيّ: گران. ارزان. الغالِي: غلوکننده. ج غُلاة. گوشت فربه. الغالِيَة: زن یا دختر غلوکننده. ج غالِيات و غَوال. الغَلاء: گران شدن. ترقی قیمت. نوعی ماهی کوچک. ج أَغْلِيَة. الغُلْوان: شور جوانی. الغُلْواء و الغُلَواء: غلوکردن. عنفوان شباب. شادابی جوانی. اول جوانی. الغَلْوَة: یکبار زیاد شدن. یکبار گران شدن یا ارزان شدن. یکبار مبالغه کردن. آخرین حد پرتاب تیر. ج غَلَوات و غِلاء.

☆**غلی**: غَلَتْ تَغْلِي غَلْياً و غَلَياناً القِدْرُ: دیگ جوشید. غَلَّى تَغْلِيَةً و أَغْلَى إِغْلاءً القِدْرَ: دیگ را جوشانید. غَلَّى و أَغْلَى الرجلُ: از دور با اشاره دست سلام کرد. تَغَلَّى: عطر و غالیه به خود مالید. الغالِيَة: مخلوطی از چند نوع عطر. غالیه. ج غَوال. الغَلْيُون: کشتی بادی. قلیان یا غلیان. ج غَلايِيْن. المِغْلاة: ظرفِ شیرجوش. ظرفی که دارو و غیره در آن می‌جوشانند غَلاَّيَة نیز گویند.

☆**غمّ**: غَمَّهُ ـُ غَمًّا: آن را پوشانید. اندوهگینش کرد. غَمَّ‌اليومُ: هوای آن روز به شدت گرم شد. غَمَّ القمرُ النجومَ: نور ماه ستارگان را در پرتو گرفت. غَمَّ الشيءُ الشيءَ: چیزی روی چیز دیگر قرار گرفت. غُمَّ عليهِ‌الامرُ: مطلب بر او پوشیده ماند. مطلب برای او مبهم شد. أَغَمَّهُ: اندوهگینش کرد. أَغَمَّ اليومُ: هوای آن روز به شدت گرم شد. أَغَمَّتْ السماءُ: آسمان ابری شد. غامَّهُ مُغامَّةً: یکدیگر را اندوهگین کردند. تغامَّ: خود را پوشانید. إِنْغَمَّ و إِغْتَمَّ: اندوهگین شد. إِغْتَمَّ‌النباتُ: گیاه بلند و زیاد شد. إِغْتَمَّ النباتُ: گیاه بلند و زیاد شد. إِغْتَمَّ الرجلُ: نَفَسش گرفت. نَفَسش بندآمد. الغامّ: اندوهگین کننده. يومٌ غامٌّ: روز گرم یا روز غصه و اندوه. الغَمّ ج غُمُوم و الغُمَّة ج غُمَم: اندوه. غصه. دلتنگی. يومٌ غَمٌّ: روز دردناک و پرغصه. روز گرم. الغَمّ و الغَمَّة: شب گرم یا شبی که انسان اندوهگین و غصه‌دار است. الأَغَمُّ من‌السحابِ: ابر یک تکه. ليلةٌ غَمّاءُ: شبی که ماه زیر ابر باشد. الغَمَّى: شدت. تاریکی. ظلمت. تیرگی. الغَمام: ابر. ج غَمائِم. الغَمامَة: یک پاره ابر. الغُمام: زکام. سرماخوردگی. الغِمامَة: پوزه‌بند که به دهان حیوان می‌بندند که نگزد یا نخورد. و گاهی به چشم‌بند گویند که به چشم حیوان بسته تا فقط جلو خود را ببیند. ج غَمائِم. الغَمّاء و الغُمَّى: اندوه. غصه. دلتنگی. مصیبت. حادثه ناگوار. الغُمُوم: اندوهها. غصه‌ها. ستاره‌های کوچک و ناپیدا. المُغَمِّم: ابر پرباران. المُغِمَّة: زمین علف‌زار و پرگیاه.

☆**غمد**: غَمَدَ ـِ غَمْداً السيفَ: شمشیر را در غلاف کرد. غَمَدَ الشَيءَ: چیزی را پوشانید. غَمَدَ الامرَ: کار را اصلاح کرد. غَمِدَتْ ـَ غَمَداً البئرُ: آب چاه زیاد شد. آب چاه کم شد. غَمِدَ الليلُ: شب تاریک شد. أَغْمَدَ السيفَ: شمشیر را در نیام کرد. أَغْمَدَ الاشياءَ: بعضی اشیاء را در بعضی دیگر فرو برد. غَمَّدَهُ و تَغَمَّدَهُ: بر کارهای او پرده‌پوشی کرد. تَغَمَّدَهُ‌اللّٰهُ برحمتِهِ: خدا او را غریق رحمت خود گردانید یا بگرداند. تَغَمَّدَ الإِناءَ: ظرف را پر کرد. إِغْتَمَدَ الليلَ: از تاریکی شب استفاده کرد. داخل شب شد. الغِمْد: نیام شمشیر. ج غُمُود و أَغْماد. الغامِد و الغامِدَة: کشتی بارگیری کرده. ج غَوامِد. الغامِد و الغامِدَة ايضاً: چاهی که آبش را با خاک پرکرده‌اند.

☆**غمر**: غَمَرَهُ ـُـ غَمْراً الماءُ: آب روی آن را پوشانید. غَمِرَ ـَـ غِمْراً و غَمَراً صَدرُهُ عَلَيَّ: سینه‌اش پر از کینهٔ من شد. غَمِرَتْ يدُهُ: چربی گوشت به دستش چسبید. غَمُرَ ـُـ غَمارَةً و غُمُورَةً الماءُ: آب زیاد شد. عمیق و گود شد. غَمُرَ الرجلُ: جاهل بود. بیشعور بود. غُمِرَ عليهِ: بیهوش شد. غَمَّرَ وجهَهُ: زعفران به صورت مالید. غَمَّرَ بالشيءِ: چیزی را هول داد یا پرتاب کرد. غامَرَهُ مُغامَرَةً: بدون واهمه از مرگ با او جنگید. إغْتَمَرَ و تَغَمَّرَ: زعفران به صورت مالید. إغْتَمَرَ و إنْغَمَرَ: درآب غوطه‌ور شد. إغْتَمَرَ الماءُ الشيءَ: آب روی چیزی را پوشانید. الغَمْر: آب زیاد. قسمت عمده و گود دریا. لباس بلند. بزرگوار و خوش‌اخلاق. ج غِمار و غُمُور. الغَمْر و الغِمْر و الغُمْر: آدم بی‌تجربه. جاهل. نادان. ج أَغْمار. الغِمْر ایضاً: عطش. تشنگی. کینه. الغُمْر: زعفران. رنگی است که از گیاه ورس می‌گیرند. الغَمَر: آدم بی‌تجربه. جاهل. نادان. کینه. گندیدگی گوشت، بوی بد گوشت. ج غُمُور. غَمَر الناسِ: گروههای مردم. الغُمَر: پیاله. کاسهٔ کوچک. ج غِمار و أَغْمار. غَمْرَةُ الشيءِ: شدت و فشار یک چیز. تراکم یک چیز. ج غَمَرات و غِمار و غُمَر. غَمَراتُ الموتِ: سکرات مرگ. سختی‌های جان کندن. الغُمْرَة: زعفران. الغَمِر: چرب. پُرچربی. الغَمارَة: جهل. بی‌خبری. الغَمارَة و الغُمار و الغَمار و الغُمارَة: جماعت مردم. گروههای مختلف مردم. الغامِر: زیاد. نادان. زمین خراب و غیر معمور. المالُ الغامِرُ: مال فراوان. الغَمِير: آب زیاد. المُغْتَمِر: مست. المَغْمُور: مجهول. نامعلوم. گمنام. مقهور. شکست خورده.

☆**غمز**: غَمَزَهُ ـِـ غَمْزاً: آن را با دست لمس کرد. با دست آن را فشار داد. غَمَزَ القناةَ: چوب نیزه را گاز زد که سفتی آن را بفهمد. غَمَزَهُ بالعينِ و الجفنِ و الحاجبِ: با چشم و مژه و ابرو به او اشاره کرد. غَمَزَ بالرجُلِ و عليهِ: به او طعنه زد. درصدد اذیت او برآمد. غَمَزَتْ الدابَّةُ: چهارپا لنگان لنگان راه رفت. غامَزَهُ مُغامَزَةً: از او متقابلاً عیب‌جوئی کرد. أَغْمَزَ فيهِ: او را تحقیر کرد. از او عیب‌جوئی کرد. تَغامَزَ القومُ: به یکدیگر با چشم اشاره کردند. إغْتَمَزَهُ: به او طعنه زد. از او عیب‌جوئی کرد. إغْتَمَزَ الكلمةَ: سخن را ضعیف شمرد. الغامِز: کسی که با چشم و ابرو اشاره می‌کند. کسی که چیزی را با دست لمس می‌کند. کسی که طعنه می‌زند و عیبجوئی می‌کند. کسی که سفتی چوب نیزه را با دندان آزمایش می‌کند. الغَمّاز: بسیار عیبجو. بسیار اشاره کننده با چشم و ابرو. الغَمّازَة: مؤنثِ الغَمّاز. الغَمِيز: عیب که کسی را به آن سرزنش کنند. المَغْمَز: ضعف اخلاقی. سستی. نقص. عیب. آنچه به آن طمع می‌کنند. ج مَغامِز. الغَمِيزَة: عیب. نقص. سستی عقل. سستی کار. الغَمِيْزَة: عیب. نقص. سستی عقل. سستی کار. المَغْمُوز: چیزی که با دست لمس شده. اشاره شده به آن با چشم و ابرو. متهم.

☆**غمس**: غَمَسَ ـِـ غَمْساً الشيءَ في‌الماءِ: چیزی را در آب فرو برد. غوطه‌ور ساخت. غَمَسَ السنانَ في‌صدرِهِ: نیزه را در سینه‌اش فرو برد. غَمَسَ غُمُوساً النجمُ: ستاره غروب کرد. غَمَّسَهُ: به شدت در آبش فرو برد. غَمَّسَ الشربَ: کمی نوشید. نوشیدن را کم کرد. غَمَّسَ الابلَ: شتران را آب داد و رفت. إنْغَمَسَ و إغْتَمَسَ في‌الماءِ: در آب فرو رفت. إنْغَمَسَ و إغْتَمَسَ في‌الشيءِ: در چیزی فرو رفت. الغَمُوس: امر شدید و سخت. الغَمُوْسُ من الرجالِ: مرد دلاور و شجاع. اليَمينُ الغَمُوْسُ: قسم دروغ. ج غُمُس. الغَمّاسَة: پرنده‌ای است آبی که در آب فرو می‌رود و بر چند قسم است. ج غَمّاس. طَعْنَة غَمّاسَةٌ: ضربتی که زخم آن گشاد است.

☆ **غمش**: غَمِشَ ـَـ غَمَشاً: چشمش ضعیف و آبریز شد. الأَغْمَشْ: کسی که چشمش ضعیف است و آب می‌ریزد.

☆**غمص**: غَمِصَ ـَـ غَمَصاً: چشمش چرک کرد. غَمِصَتْ عيْنَهُ: چرک از چشمش جاری شد. الأَغْمَص: کسی که چشمش چرک کرده یا چرک از آن می‌آید. ج غُمْص. الغَمْصاء: چشمِ چرک کرده، چشمِ

دارایِ چرک. إغْتَمَصهُ: او را تحقیر کرد، کوچک شمرد. الغَمَص: چرک کردن چشم. چرکِ چشم. الغَمُوص: دروغگو. یَمِینٌ غَمُوصٌ: سوگندِ دروغ. المَغْمُوص: مردی که حسب و نسبش مورد طعن و عیب جویی باشد.

☆ غمض: غَمَضَ ـُ و غَمُضَ ـُ غُمُوضاً الْکَلامُ: معنایِ کلام پیچیده بود، مبهم بود، غامض بود. غَمَضَ ـُ غَمْضاً السَیْفُ فِی اللَحْمِ: شمشیر در گوشت پنهان شد. غَمَضَ الرَجلُ فِی الأَرْضِ: حرکت کرد، در زمین رفت و پنهان شد. غَمَضَ عَنْهُ فِی الْبَیْعِ: در معامله به او تخفیف داد. غَمِضَ ـَ غُمُوضَةً و غَماضَةً الْمَکانُ: آن مکان پست و هموار شد. غَمَّضَ و أَغْمَضَ عَیْنَهُ: پلک‌های چشم را فرو بست. غَمَّضَ و أَغمَضَ عَنْهُ فِی البَیْعِ: در معامله به او تخفیف داد. غَمَّضَ الْکَلامَ: سخنِ مبهم و غامض گفت. انْغَمَضَ طَرْفُهُ: پلک‌هایش بسته شد. اغْتَمَضَ الْبَرْقُ: برق از درخشیدن افتاد. اغْتَمَضَ الرَجُلُ عَنِ الإِساءَةِ: از بدی کسی چشم‌پوشی کرد. الغَمْض: زمینِ پست و هموار. ج غُمُوض و أَغْماض. الغُمْض و الغِماض و الغَماض و التَغْماض: بسته شدن پلک‌های چشم، خواب. الغامِض: زمین پست و هموار. ج عَوامِض. گمنام، بی‌نام و نشان، خوار، ذلیل. أَمْرٌ غامِضٌ: مطلبِ مبهم و پیچیده. الغامِضُ مِنَ الْکُعوبِ والسُوقِ: پاشنه‌ها و ساق‌های چاق و فربه. غَوامِضُ الإِبِلِ: شترهای کوچک. الغامِضَة: مؤنث الغامِض. ج غامِضات و غَوامِض. الدارُ الغامِضَةُ: خانهٔ دور از خیابان. الغَمِیْضَة: عیب، نقص. الغُمَّیْضَة: بازی چشم بندانک. الغُمُوضَة: عیب، نقص. المَغْمَض: زمین پست و هموار. ج مَغامِض. المُغْمِضات: گناهانی که انسان دانسته مرتکب آن می‌شود. مُغمِضاتُ اللَیْلِ: شب‌های بسیار تاریک.

☆ غمط: غَمَطَهُ ـِ و غَمِطَهُ ـَ غَمْطاً: او را تحقیر کرد، او را سبک شمرد. غَمَطَ و غَمِطَ النِّعمَةَ: کفران نعمت کرد. غَمَطَ و غَمِطَ الْحقَّ: حق را انکار کرد. تَغَمَّطَ عَلَیْهِ التُرابَ: آن قدر برویش خاک ریخت که مُرد. الغَمْط: تحقیر کردن کفرانِ نعمت. انکار حق. زمینِ پست و هموار.

☆ غمغم: غَمْغَمَ غَمغَمَةً الثَورُ: گاو نر هنگامِ ترس فریاد کرد. غَمْغَمَتْ الأَبطالُ: پهلوانان در حین جنگ صدا کردند. غَمْغَمَ الْکَلامَ: سخن نامفهوم گفت. خیلی آهسته حرف زد. غَمْغَمَ الصَبِیُّ: کودک برای شیر گریه کرد. تَغَمْغَمَ الرَجُلُ: خیلی آهسته حرف زد. تَغَمْغَمَ الْغَرِیْقُ تَحْتَ الْماءِ: غریق زیر آب صدا کرد. الغَمْغَمَة: آهسته حرف زدن. صدایِ گاوِ نر در وقتِ ترسیدن. صدای مردانِ جنگی در وقتِ جنگ. سخنِ نامفهوم. ج غَماغِم.

☆ غمی: غُمِیَ و أُغْمِیَ الْیَوْمُ: سرتاسرِ روز ابری شد. غُمِیَ و أُغْمِیَ عَلَی المَرِیْضِ: بیمار بیهوش شد. المَغْمِیّ و المُغْمَی عَلَیهِ: بیهوش.

☆ غنّ: غَنَّ غَنًّا النَخْلُ: به ثمر رسید. غَنَّ الْوادِیُ: درخت‌های دره زیاد شد. غَنَّ غَنّاً و غُنَّةً: تو دماغی حرف زد. غَنَّنَ الرَوْضَ: درختِ زیاد در باغ کاشت أَغَنَّ الشَجَرُ: درخت به میوه نشست. أَغَنَّ الْوادِیُ: درختهای دره زیاد شد. أَغَنَّ الْرَوضَ: باغ راسرسبز و خرم کرد. أَغَنَّ الرَجُلُ: آهسته سخن گفت. أَغَنَّ الذُبابُ: مگس وزوز کرد. الغُنان: وزوزِ مگس. الغُنَّة: تودماغی حرف زدن. الأَغَنّ: کسی که تو دماغی حرف می‌زند. جای پر درخت. مرغزارِ پر از درخت. حَرْفُ أَغَنُّ: حرفی که تو دماغی گفته می‌شود. الْوادِی الأَغَنُّ: درهٔ پر درخت و سبزه. الغَنّاء: مؤنثِ الأغَنّ. الْقَرْیَةُ الغَنّاءُ: قریهٔ آبادان و پر جمعیت.

☆ غنج: غَنِجَ ـَ غَنْجاً و تَغَنَّجَ: ناز و عشوه کرد. الغَنِج و المِغْناج: ناز وغمزه کننده. الغَنِجَة و المِغْناج: زن یا دخترِ ناز و غمزه کننده. الغُنْج و الغُنُج و الغُناج: ناز و غمزه و کرشمه. الأُغْنُوجَة: مایهٔ ناز و غمزه، آنچه به وسیلهٔ آن ناز و عشوه کنند. ج أَغانِیْج.

☆ غندر: تَغَنْدَرَتْ الْمَرْأَةُ: زن با ناز و عشوه راه رفت، با کرشمه راه رفت. الغَنْدُور: کسی که با ناز و غمزه راه می‌رود. الغَنْدُوْرَة: زن یا دختری که با ناز و غمزه راه

می‌رود، مؤنثِ الغَنْدُور.

☆ **غنم**: غَنِمَ ــَ غُنْماً الشيءَ: چیزی را مفتی به دست آورد. غَنِمَ ــَ غُنْماً و غَنْماً و غَنَماً و غَنِيْمَةً و غُنْماناً: غنیمتی به دست آورد. غَنَّمَهُ كذا: چیزی به او داد، بیش از بهره‌اش به او داد. أَغْنَمَهُ الشيءَ: چیزی را به عنوان غنیمت به او داد. تَغَنَّمَ و اغْتَنَمَ و اسْتَغْنَمَ الشيءَ: چیزی را غنیمت شمرد، منتظرِ فرصت بود برای غنیمت گرفتنِ آن. تَغَنَّمَ فُلانٌ: گوسفند دار شد. الْغَنِيْمَة ج غَنائِم و الْغُنْم ج غُنُوم و الغَنِيْم: غنیمتِ جنگی، آنچه در جنگها به تاراج می‌برند. درآمد، عایدی، غنیمت. الغَنَم: غنیمت گرفتن، گوسفندها، لفظِ مفرد ندارد به مفردش شاة گویند. ج أَغْنام و غُنُوم و أَغانِيم. الغَنّام: صاحبِ گوسفندِ زیاد. شبان، چوپان، کسی که غنیمتِ زیاد به دست آورد. المَغْنَم: غنیمت، عایدی. ج مَغانِم.

☆ **غنی**: غَنِيَ ــَ غِنيً الرَّجُلُ: ازدواج کرد. غَنِيَتْ الْمَرأَةُ: زن ازدواج کرد. بسیار زیبا بود باشد که احتیاج به آرایش نداشت. غَنِيَ غِنيً و مَغْنيً بِالْمَكانِ: در مکانی اقامت کرد. غَنِيَ فُلانٌ: زنده شد. زندگی کرد. غَنِيَ غِنيً و غَناءً و غُنْياناً: ثروتمند شد. غَنِيَ بالشئِ عَنْ غَيره: با چیزی از چیزِ دیگری بی‌نیاز شد. غَنَّى تَغْنِيَةً: صدا کرد. غَنَّى الشِعْرَ و بِالشِعْرِ: آوازه خوانی کرد، ترانه خواند. غَنَّى بِالْمَرْأَةِ: بازن لاس زد و عشقبازی کرد. غَنَّ الشاعِرُ بَفُلانٍ: شاعر کسی را مدح یا ذم کرد. غَنّاهُ اللهُ: خدا او را بی‌نیاز گرداند. أَغْنَى إِغْناءً الرَّجُلَ: او را ثروتمند گرداند. أَغْنَى عَنهُ: از او کفایت کرد. أَغْنَى عَنْهُ غَناءَ فُلانٍ و مَغْناهُ و مُغْناهُ و مَغْناتَهُ و مُغْناتَهُ: به بجای فلانی کار کرد، نایب مناب او شد. أَغنَى عَنهُ كذا: چیزی را از او دور کرد. ما يُغْنِيْ عَنْكَ هذا شَيْئاً: این مطلب یا سخن و غیره سودی به تو نمی‌دهد. ما أَغنَى شيْئاً: چیزی سود نبرد. تَغَنَّى تَغَنِّياً: ثروتمند شد. تَغَنَّى بِالْمَرْأَةِ و بِالشِعْرِ و بِفُلانٍ: با زن عشقبازی کرد، با شعر و ترانه خواند. فلانی را مدح یا مذمت کرد. تَغَنَّتْ الْمَرْأَةُ: زن شوهر کرد. تَغانَى: ثروتمند شد. تَغانَى الْقَوْمُ: از یکدیگر بی‌نیاز شدند. إِغْتَنَى: ثروتمند شد. إِسْتَغْنَى: ثروتمند شد. إِسْتَغْنَى عَنهُ بِهِ: به واسطهٔ چیزی از چیز دیگر بی‌نیاز شد. استَغْنَى اللهَ: از خدا بی‌نیازی خواست، ثروت خواست. الغِنَى و الغِنْيَة و الغُنْيَة و الغُنْيان: ثروتمندی، بی‌نیازی. الغِنَى و الغَناء: کفایت کردن، بی‌نیازی، ثروت، آنچه باعث بی‌نیازی شود. الغِناءُ مِنَ الصَوْتِ: آواز، آوازِ طرب‌انگیز. الأُغْنِيَة و الإِغنِيَّة و الأَغْنِيَة و الإِغْنِيَة: ترانه، سرود. ج أَغانِي و أَغانِيّ. الغَنِيّ: ثروتمند، پولدار، بی‌نیاز. ج أَغنِياء. الغانِي: ساکنِ در مکانی. ثروتمند. ازدواج کرده. الغانِيَة: مؤنثِ الغانِي. زنِ زیبا که احتیاج به آرایش ندارد. زنِ شوهردار. ج غانِيات و غَوان. المَغْنَى: منزل. ج مَغانٍ. المُغَنّاة: اُپرا، تئاتری که در آن هنرپیشگان فقط شعر و آواز بخوانند.

☆ **غهب**: إِغْتَهَبَ: در تاریکی حرکت کرد و رفت. الغَيْهَب: تاریکی. اسب یا شبِ بشدت سیاه، مردِ کودن و ناآگاه و سست. ج غَياهِب.

☆ **غوث**: غاثَهُ يَغُوثُهُ غَوْثاً و أَغاثَهُ إِغاثَةً و مَغُوثَةً: به او یاری کرد، به او کمک کرد. غَوَّثَ الرَجُلُ: کمک خواست، یاری طلبید. إِسْتَغاثُ الرَجُلَ و بِهِ: از او کمک خواست، از او یاری خواست. واَغوثاه: کمک کنید، به دادم برسید. الغَوْث و الغَواث و الغُواث: کمک کردن، مساعدت. الغَوْث و الغِياث و الغَوِيْث: کمک، یاری آنچه به فردِ درمانده داده می‌شود یا به فریادش رسیده می‌شود.

☆ **غور**: غارَ يَغُورُ غَوْراً: به جایِ گود رفت. غارَ الْماءُ: آب به زمین فرو رفت. غارَ النَهارُ: هوای روز گرمتر شد. غارَ الرَجُلُ: هنگامِ ظهر خوابید. غارَ الشيءَ أَوِالْقَوْمَ: به دنبالِ آنها رفت، پیِ چیزی رفت، به طلبِ چیزی یا آن قوم رفت. غارَت تَغُورُ غَوْراً و غُؤُوْراً عَيْنُهُ: چشمش به گودی نشست غارَ يَغُورُ غَوْراً و غُؤُوْراً و غِياراً فِي الأَمْرِ: کار را بررسی کرد، غور رسی کرد، در آن دقت و تأمل کرد. غارَ فی الشيءِ: در چیزی فرو رفت. غارَتْ تَغُورُ غِياراً و غُؤُوْراً الشَمسُ: آفتاب غروب کرد. غَوَّرَ: به گودی رفت. غَوَّرَ الماءُ:

آب به زمین فرو رفت. غَوَّرَ الرَّجُلُ: هنگامِ ظهر حرکت کرد یا فرود آمد یا خوابید. غَوَّرَ الْقَومَ: آنان را شکست و فراری داد. غَـوَّرَتُ الشَـمْسُ أَوِالنُـجومُ: آفـتاب یـا ستاره‌ها غروب کردند. أَغارَ إغارَةً: تند حـرکت کـرد، تند رفت. به گودی رفت. حـرکت کـرد، رفت. أَغـارَ الْحَبْلَ: طناب را محکم بـافت. أَغارَ إغـارَةً و غـارَةً و مَغاراً عَلَيهِمْ: بر آنها یورش بـرد، شـبیخون زد. أَغـارَ الْفَرَسُ: اسب به شدت دوید. أَغارَ بِهِمْ و إِلَيهِمْ: به سوی آنان رفت و یاری طلبید. غاوَرَ مُغاوَرَةً الْعَدُوَّ: بر دشمن یورش برد، شـبیخون زد. غـاوَرَ الْـقَوْمُ: بـه یکـدیگر یورش بردند، شبیخون زدند. تَغَوَّرَ: بـه گـودی رفت. تَغَوَّرَ ظاهِرُ العَيْنِ: چشم به گودی سر فرو رفت، چشم به گودی نشست. تَغاوَرَ الْـقَوْمُ: بـر یکـدیگر یـورش بردند. یکدیگر را غارت کردند. إِسْتَغارَ عَلَيْهِم: بر آنها یورش برد. إِسْتَغارَ الرَّجُلُ: آمادهٔ رفتنِ به جـای گـود شد. نیرومند و قوی شد. إِسْتَغارَ الْجُرْحُ: زخم ورم کرد. الغار: غار. ج أَغْوار و غِيْران. گرد و غبار. لشکرِ انبوه. برگِ مو. غیرت، رشک بـردن. شکـافتگیِ دو طـرفِ درونِ دهـان. درختِ دهـم و دهـمست. الغـارانِ: دو استخوانِ کاسهٔ چشم. فکِ بالا و پایین. الغارَة: یورش، هجوم. تاراج، یورش بردن، حمله کردن، تاراج بردن. ج غارات. اسبِ سریع و تازنده برای هجوم و یورش. الغَوْر: زمینِ پست و گود. آبِ به زمین فرو رفته. تـهِ یک چیز. گودیِ یک چیز. غار. الغائر: فرو رفـتهٔ در زمین از آب و غـیره. الغـائِرَة: مـؤنث الغـائِر. ظـهر، نیمروز. خوابِ نیمروز. الغُورَة: آفتاب، خوابِ نیمروز. الغِوَر: دیه، تاوان، خونبها. المَغار و المُغار و المَغارَة و المُغارَةَ: غارت، یورش، هجوم، حمله، تاراج. ج مَغاوِر و مَغارات. المُغار أیضاً: جای یورش، جـای حـمله و هجوم. المِغْوار و المُـغاوِر مِـنَ الرِجـال: مـرد بسـیار یورش برنده و تاراج کننده. فَرَسَ مِغْوارٌ: اسبِ چابک و تندرو.

☆ **غاز**: الغاز: گاز. ج غازات.

☆ **غوص**: غاصَ يَغُوصُ غَوْصاً و غِياصاً و غِـياصَة و مُغاصاً فِي الْماءِ: در آب غوطه‌ور شـد. غـاصَ عَـلَى الشيءِ: هجوم آورد بـه طـرف چـیزی. غـاصَ عَـلَى الْمَعانِي: عمقِ معانی را فهمید، به عمقِ معانی پی بـرد. غَوَّصَهُ فِي الماءِ: در آب غوطه‌ورش ساخت. الغَوّاص: آب باز. غوّاص، کسی که مروارید و غیره از تهِ دریـا بـیرون مـی‌آورد. پـرنده‌ای است کـه در آب غـوطه می‌خورد. الغِياصَة: غواصی، صید مـروارید، در آب فرو رفتن برایِ استخراج مروارید. الغَـوّاصَـة: مـؤنثِ الغَوّاص. ناوگانِ زیـر دریـایی. المَـغاص: آب بـازی کردن. غوطه ور شدن در آب. جای غواصی. قسمتِ بالای ساق. ج

☆ **غوغ**: الغَوْغاء: مـلخِ آمـادهٔ پـرواز یـا مـلخی کـه بال‌هایش در آمده. جمعیت و طبقاتِ مختلفِ مـردم. مردمِ پست و فرومایه، اراذل و اوباش.

☆ **غول**: غالَهُ يَغُولُهُ غَـوْلاً و إغْتالَهُ: غـافگیرش کـرد. ترورش کرد، بی‌خبر او را کشت. غالَتْهُ الخَمْرُ: شراب خورد و مست شد یا سـلامتیِ خـود را از دست داد. تَغَوَّلَ الأَمرُ: مطلب ناشناخته شد. تَـغَوَّلَتْ الْـمَرْأَةُ: زن متلون المزاج شد. تَغَوَّلَتْهُم الْغِيْلانُ: غولها او را از جاده و راه دور کردند. تَغَوَّلَتْ الأَرضُ بِفُلانٍ: در سـرزمینی گم و نـابود شـد. الغَـوْل: سـردرد. مسـتی. دوری و پهناوریِ بیابان. مشقت، سختی. زمینِ گود. خاکِ زیاد. الغُوْل: مصیبت. نابودی. حادثهٔ نـاگـوار. ج أَغْـوال و غِيلان: دیو، غول. موجود افسانه‌ای زشت و بدترکیب. ج أَغْوال. مار. آنچه باعث زوالِ عقل شود. جن، پری. ساحر، جادوگر و غیره. مرگ. الغِيْلَة: ناگهانی کشتن، ترور کردن. الغائلَة: مؤنثِ الغائِل. حادثهٔ بد و ناگوار. فساد، تباهی. مهلکه، جایِ خطر. شر. بدی. آشوب. ج غَوائِل. المِغْوَل: آنچه باعث هلاکت و نابودی می‌شود. پیکانِ دراز تیر. تازیانه‌ای است که شمشیر نـازکی در میانِ آن است. المَغالَة: مهلکه، جایِ خطر.

☆ **غوی**: غَوَى يَغْوِيُ غيّاً و غَوِيَ يَغْوَى غَوايَـةً: گـمراه شد، سرگردان شد. ناامید شد، نابود شد. غَوَى و أَغْوَى و غَوَّى الرَّجُلَ: گمراهش کرد. سرگردانش کرد. تَغاوَى:

خود را به گمراهی زد. تجاهل کرد. تَغاوَی الْقَوْمُ عَلَیهِ: قوم با یکدیگر متحد شدند که او را بکشند. إنْغَوَی الرَّجُلُ: کج شد و افتاد، سقوط کرد. إسْتَغْوَی الرَّجُلَ: او را گمراه کرد. گمراهی او را خواست. بِتُّ غَوًیٰ و غَوِیّاً و مُغْوِیًا و مُغَوِّیًا و مَغْوِیًّا: تنها خوابیدم، تنها شب را ماندم. الغَیَّة و الغِیَّة: گمراهی، ضلالت. الغاوِی: گمراه. ج غاوُون و غُواة. رَأْسٌ غاوٍ: سرِ کوچک یا سری که زیاد به این طرف و آن طرف می‌گردد. الغاوِی و الغَوِی و الغَویّ و الغَیّان: گمراه، مطیع هوایِ نفس، اسیرِ شهوات. الغاوِیَة: مؤنثِ الغاوِی. مشکِ دارای آب. الأُغْوِیَّة: حادثهٔ ناگوار. جای خطرناک. مهلکه. گودال برایِ صیدِ درندگان. ج أَغاوِیّ. المَغْواة ج مَغاوِی و المُغَوّاة ج مُغَوَّیات: جایِ گمراهی و گم شدن.

☆ **غیب**: غابَ یَغِیبُ غَیْباً و غَیْبَةً و غِیاباً و غُیُوباً و مَغِیباً عَنْه: از او دور شد. ناپدید شد. غابَتْ الشَمسُ تَغِیبُ غِیاباً و غَیْبُوبَةً: آفتاب غروب کرد. غابَ الشیءُ عَنْ فُلانٍ: چیزی از نظرش غایب شد، نزدِ او نبود. غابَ عَن بِلادِهِ: به سفر رفت. غابَ یَغِیبُ غِیاباً و غَیاباً و غِیْبَةً و غِیابَةً و غُیوبَةً الشیءُ فِی الشیءِ: چیزی در چیزِ دیگر رفت یا در چیز دیگر پنهان شد. غابَهُ یَغِیْبُهُ غَیْبَةً و إغْتابَهُ اغْتِیاباً: از او غیبت کرد، بدگویی کرد. غَیَّبَهُ: دورش کرد. أَغابَتْ الْمَرْأَةُ: شوهرِ زن به مسافرت رفت. أَغابَ الْقَوْمُ: واردِ پنهانگاه شدند. المُغِیْب و المُغِیْبَة و المُغْیِب: زنی که شوهرش به مسافرت رفته. تَغَیَّبَ عَنهُ: از جلوِ چشمش دور شد، پنهان شد. تَغایَبَ الْقَوْمُ: پنهان شدند، غایب شدند الغَیْبُ: شک و شبهه، پنهان، ناپدید. زمینِ پست و هموار و گود. ج غِیاب و غُیُوب الغَیْبَة و الْغِیابَة: زمینِ گود. گور. قبر. الغَیابَةُ مِنْ کُلِّ شَیءٍ: هر چیزی که مانع دید چیزی شود. الغَیابَةُ مِنَ الوادِی أَوِالْجُبِّ: ته دره یا چاه. الغِیْبَة: غیبتِ کسی کردن، بدگویی کردن. الغائِب: پنهان، دور از نظر، ناپدید. ج غَیَب و غُیَّب و غُیّاب و غائبون. غائِبُک: چیزی که از تو غائب باشد. الغابَة: نیزار، بیشه. زمینِ پست، زمینِ گود و پَست. جمعیتِ مردم. نیزهٔ دراز. ج غاب و غابات. غابَةُ الْبَحْرِ: مجتمعِ جانوران سنگ شدهٔ دریایی. الغَیاب: قبر غَیابُ الشَجَرِ و غَیابَهُ: ریشه‌های درخت. الغَیُوب و الغَیّاب: بسیار ناپدید شونده. الغَیْبُوبَة: ناپدید شدن، غروب کردن.

☆ **غیث**: غاثَ یَغِیثُ غَیْثاً اللهُ البِلادَ: خداوند باران به شهرها فرستاد. غاثَ الْغَیْثُ الأَرضَ: باران بر زمین بارید. غاثَ النُورُ: نور درخشید. غِیْثَتْ الأَرضُ: باران به زمین باریده شد. المَغِیْثَة و المَغْیُوثَة: زمینی که باران بر آن باریده الغَیْث: باران، زراعت و سبزهٔ دیم. ابر. ج غُیُوث و أَغْیاث.

☆ **غید**: غَیِدَ یَغْیَدُ غَیَداً الْغُلامُ: گردنِ پسر بچه کج شد. اعضا و جوانبش نرم بود یا شد. تَغایَدَ فِی مَشْیَهِ: در راه رفتن از لطافت و نرمی به این طرف و آن طرف خم شد، تلو تلو راه رفت. الغَیَد: تردی، لطافت، نرمی. الأَغْیَد: نرم بدن، لطیف الاعضاء. گیاهِ ترد. مَکانٌ أَغْیَدُ: سبزه‌زار. جایِ پر گیاه. الغَیْداء: زن یا دخترِ نرم بدن، مؤنثِ الأَغْیَد. الغادَة: زنِ نرم اندام و بسیار لطیف بدن. درختِ‌تر وتازه و نازک. ج غادات.

☆ **غدق**: الغَیْدَق: آبِ زیاد.

☆ **غیر**: غارَ یَغارُ غَیْرَةً و غَیْراً و غاراً: غیرت ورزید. غیرت به خرج داد. الغَیْران و الغَیُور و المِغْیار: غیور، باغیرت، با حمیّت. الغَیُور و الغَیْرَی: زن یا دخترِ غیور و با رشک و غیرت. ج غَیارَی و غُیارَی و غُیُر و مَغاییر. الغَیْرَة: غیرت، حمیّت، رشک بردن. غَیَّرَ الشَیءَ: چیزی را تغییر داد، عوض کرد، دگرگون کرد. غایَرَهُ غِیاراً و مُغایَرَةً: تغییرش داد، دگرگونش کرد. رو دستش رفت. غیر از او بود، با او مغایر بود. تَغَیَّرَ: تغییر یافت، دگرگون شد. تَغایَرَتْ الأَشیاءُ: اشیاء با هم متفاوت و متغایر شدند. الغَیْر: تغییر دادن. تغییر کردنِ وضعِ انسان و رو به تباهی رفتن. سوایِ، مگر، جز، بجز. در حالی که نباشد. مِثل: فَمَنِ اضْطُرَّ غیرَ باغٍ وَ لا عادٍ: اگر کسی ناچار شد در حالی که یاغی و تجاوز کار و از حد گذران نباشد. غَیْرِ أَیضاً: به معنی نه ونیست می‌آید. مثلِ: قَبَضْتُ عَشْرَةً لَیسَ غَیْرُها و لَیسَ

غَیرَها و لَیْسَ غیرُ و لَیْسَ غَیراً و لَیْسَ غَیْرَ: ده تا برداشتم و بیشتر نیست، به معنی دویا چند بار، مثلِ: فَعَلَهُ غَیْرَ مَرَّةٍ: بیش از یک بار آن را انجام داد. الغِیْرَة: خونبها، غذایِ ذخیره. نخوت، تکبر. غیرت. رشک بردن. ج غِیَر. غِیَرُ الدَّهرِ: حوادث روزگار، تغییر و تبدیلاتِ زمانه. الغَیْرِیَّة: اختلاف دو چیز یا بیشتر با یکدیگر، غیرِ یکدیگر بودن.

☆ **غیض**: غاضَ یَغیضُ غَیْضاً و مَغاضاً و تَغَیَّضَ و إنْغاضَ الْماءُ: آب کم شد یا به زمین فرو رفت یا خشک شد. غاضَ الثَّمَنُ: قیمت کم شد. غاضَ و غَیَّضَ و أَغاضَ الْماءَ أَوِالثَّمَنَ: آب یا قیمت را کم کرد. غاضَ و غَیَّضَ و أَغاضَ دَمْعَهُ: جلو ریزش اشکِ خود را گرفت. الغَیْضَة: یکبار کم شدن یا خشکیدن یا فرو رفتنِ آب. بیشه، نیزار. انبوهِ درخت در محلِ فرو رفتن آب. ج غِیاض و أَغْیاض و غَیْضات. المَغِیْض: محل جمع شدن و فرو رفتن آب در زمین. ج مَغایِض.

☆ **غیظ**: غاظَهُ یَغِیظُهُ غَیْظاً و غَیَّظَهُ و أَغاظَهُ و غایَظَهُ: به شدت خشمگینش کرد. تَغَیَّظَ الْحَرُّ: گرما شدت یافت، هوا گرمتر شد. تَغَیَّظَ و إغْتاظَ: خشمگین شد. الغَیظ: خشم یا خشمِ شدید. المَغِیْظ: به خشم آمده، غضبناک.

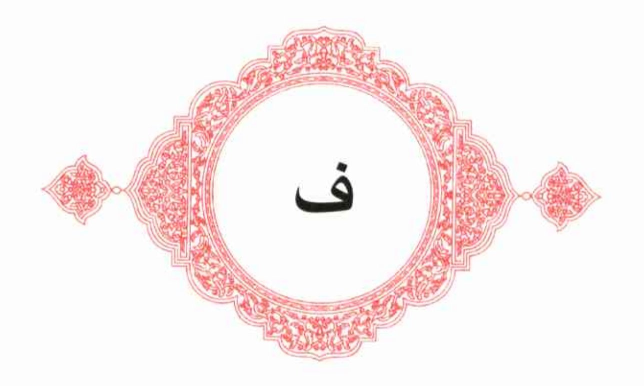
☆ **غیق**: الغاق: کلاغ الغاق و الغاقَة: کلاغِ آبی

☆ **غیل**: غالَتْ تَغِیْلُ غَیْلاً و أَغالَتْ إغالَةً الْمَرْأَةُ وَلَدَها: زن در حالِ حاملگی بچهٔ خود را شیر داد. الغائِلَة و المُغْیِل و المُغِیْل: زنی که با حالتِ آبستنی به بچه‌اش شیر می‌دهد. غالَهُ یَغِیْلُهُ غِیالاً و غِیالاً و غُؤُولاً: آن را دزدید. تَغَیَّلَ الْقَوْمُ: ثروتمند شدند. تَغَیَّلَتْ و إسْتَغْیَلَتْ الشَّجَرَةُ: شاخه هایِ درختِ به هم پیچید. الغَیْل: شیری که زن حامله به بچه‌اش می‌دهد. پسر بچهٔ چاق و چله و تنومند. آبِ جاریِ رویِ زمین. درهٔ آبدار. چیزِ دور که به نظر نزدیک می‌آید. ج أَغْیال. الغَیْلَة: دخترِ چاق و تنومند. الغِیْل: بیشه، نیزار. درختِ زیاد و به هم پیچیده. درهٔ دارای آب. کنامِ شیر. ج أَغْیال و غُیُول. الغِیْلَة: مکر، فریب. ترور. ناگهان کسی را کشتن. شیر دادنِ به بچه هنگام حاملکی. قَتَلَهُ غِیْلَةً: او را ترور کرد. او را غافلگیر کرد و کشت. الغائِلَة: شرارت. آشوب. کینهٔ باطنی. شکاف و ترکیدگیِ حوض. ج غَوائِل. الغَوائِل أیضاً: حوادثِ ناگوار، گرفتاریها. المِغْیال: درختِ بهم پیچیده و بزرگ و سایه‌دار.

☆ **غیم**: غامَتْ تَغِیْمُ غَیْماً و غَیَّمَتْ و أَغامَتْ إغامَةً و أَغْیَمَتْ إغْیاماً و تَغَیَّمَتْ السَّماءُ: آسمان ابری شد. غامَ الْبَعِیْرُ: شتر به شدت تشنه شد. أَغْیَمَ الْقَوْمُ: تشنه شدند. أَغْیَموا فِی المَکانِ: در محلی اقامت کردند. الغَیْمان: تشنه یا شترِ تشنه. الغَیْمَی: مؤنثِ غَیْمان. الغَیْمَة: یک پارهٔ ابر. الغَیُوْم: روزِ ابری

☆ **غین**: الغَیْنَة: درختهای به هم پیچیده و بدونِ آب الغِیْنَة: چرکِ مخلوطِ به خون. آب یا چرکی که از زیر مردار راه می‌افتد. بیشه. الأَغْیَنُ مِنَ الشَّجَرِ والنَّباتِ: درخت یا گیاهِ سبز و بلند. ج غِیْن. الغَیْناء: مؤنثِ الأَغْیَن.

☆ **غیی**: غَیّا تَغْیِیَةً و أَغْیا إغْیاءً الْغایَةَ أَوِالرایَةَ: پرچم را برافراشت یا نصب کرد. غَیّا لِلْقَوْمِ: پرچمی برای آنان نصب کرد. غیّا الطَیرُ عَلَی الشیءِ: پرنده دور چیزی پرواز کرد. أَغْیا الرَجُلُ: به نهایت مجد و شرف یا به پایان کار رسید. أَغیا الْفَرَسُ فِی سِباقِهِ: اسب به پایان مسابقه رسید. غایا مَغایاةً الْقَوْمُ فَوْقَ رَأسِهِ بِالسُّیُوفِ: قوم شمشیرها را بالای سرش برافراشتند. تَغایَتْ الطَّیْرُ عَلَی الشیءِ: پرنده‌ها دور چیزی چرخیدند و پرواز کردند. الغایَة: پایان، غایت، انتها، پرچم، بیرق. هدف، مقصود، نتیجه. ج غایات و غای. پرنده‌ای که بال‌ها را به هم می‌زند. نی که با آن پرنده را شکار می‌کنند. الغائی: نهایی: غائی، منسوبِ به غایت. الغَیایَة: نور آفتاب. ته چاه. هر چیزی که بر سرِ انسان سایه افکند مثلِ ابر و غیره. ج غَیایات.



☆**ف**: **الفاء**: حرفِ بیستم از حروف الفباء و به چند معنا آمده است. ۱ - به معنی سپس، بعد از آن، به علت آن، مثلِ: قامَ زَیْدٌ فَعَمْرو: زید ایستاد و بعد از آن عمرو نیز ایستاد. حَبَسَهُ فَقَتَلَهُ: اول او را زندانی کرد سپس به قتل رسانید. ضَرَبَهُ فَماتَ: او را زد و به علتِ کتک خوردن مرد. ۲ - به معنی پس، مِثل: إنْ کُنْتُم تُحِبّونِی فَاحْفَظَوا وَصایایَ: اگر مرا دوست دارید پس سفارش‌های مرا به کار بندید. ۳ - به معنی سبب می‌آید، مثلِ زُرْنِی فَأُکْرِمُکَ: به دیدنِ من بیا که بدین سبب تو را احترام کنم. ۴ - به معنیِ استیناف می‌آید و معنی جملهٔ قبل از خود را قطع کرده معنی دیگری شروع می‌کند، مِثلِ: یَقُولُ لَهُ کُن فَیَکونُ: به او می‌گوید باش پس می‌باشد. ۵ - زائده است، مِثلِ: زَیْدٌ فَلا تَضْرِبْهُ: به زید نزن. خَرَجْتُ فإذا الأَسَدُ فِی الدارِ: خارج شدم زمانی که شیر درنده در خانه بود. لَمّا قُمْتَ فَقُمْنا: وقتی ایستادی ایستادیم.

☆ **فأت**: **إفْتَأَتَ** بِرَأیِهِ: مستبدِ به رأی شد. إفتَأَتَ عَلَیَّ الْباطِلَ: دروغ در حق من تراشید، به من تهمت زد.

☆ **فأد**: **الْفُؤاد**: دل، قلب. عقل. ج أَفْئِدَة. **المُفْتَأَد**: جای برافروختنِ آتش و غیره. **المِفْأَد** و **المِفْآد** و **المِفْأَدَة**: میله یا چوبِ به هم زدن آتش. سیخِ کباب. ج مَفائِد و مَفائِیدِ. **المَفْؤود**: مبتلا به ناراحتی قلب. آدمِ بیدل، ترسو، بزدل

☆ **فئر**: **فَئِرَ** ـَـ فَأَرًا الْمَكانُ: موش در آن جا پیدا شد یا موشِ آن جا زیاد شد. **الفَأْر**: موش. ج **فِئْران** و **فِئَرَة**. **الفَأْرَة**: یک موش. شیشهٔ مشک و عطر. رندهٔ نجاری. **الفَئِر** و **الفَئِرَة** و**المَفْأَرَة**: محل یا سرزمینِ پر از موش.

☆ **فأس**: **فَأَسَ** ـَـ فَأْساً الْخَشَبَةَ: تخته را با تیشه شکافت. فأَسَ الرَجُلَ: با تیشه به آن مرد زد. به استخوانِ پشت سرش زد. **الفَأْس**: با تیشه زدن. تیشه. «فاس» نیز گویند. ج **أَفْؤُس** و **فُؤُوْس**. فَأْسُ الرَّأْسِ: استخوانِ نوک تیزِ پشتِ سر. فَأْسُ الفَمِ: جلو دهان که دندان در آن قرار دارد. فأسُ اللِجامِ: آهنِ لگام که زیرِ فکِ پایین حیوان قرار می‌گیرد.

☆ **فأفأ**: **فَأْفَأَ** فَأْفَأَةً الرَجُلُ: حرف فا را زیاد تلفظ کرد. **الفَأْفَأُ** و **الفَأْفَاء**: کسی که زیاد حرف فاء را تلفظ می‌کند.

☆ **فأق**: **فَأَقَ** ـَـ **فُؤاقاً**: سکسکه کرد. باد شکمش را گرفت یا فریادش در گلو پیچید. **الفُؤاق** و **الفُواق**: بادی که از معده خارج می‌شود، فریادی که در گلو می‌پیچد. **فأل**: **فَأَّلَهُ** تَفئِیلاً بالشَیءِ: به او گفت با چیزی فال بگیرد. **تَفاءَلَ** و **تَفَأَّلَ** و **إفْتَأَلَ** بِهِ: آن را به فال نیک گرفت. **الفَأْل**: فال نیک. **الفِئال**: نوعی گُل بازی که چیزی را زیر خاک کرده به چند قسمت کرده و

می‌پرسند در کدام قسمت است. **المُفائِل**: کسی که بازی فوق را می‌کند.

☆ **فئة**: **الفِئَة**: گروه، دسته. ج فِئات و فِئُون.

☆ **فت**: **فَتَّ** ـُـ فَتّاً و **فَتَّتَ** الشَیءَ: چیزی را با انگشت‌ها شکست. **إنْفَتَّ** و **تَفَتَّتَ**: خُرد شد، تکه‌تکه شد. **الفَتّ**: شکستن، شکافِ صخره. **الفُتات**: براده، ریزه هایِ یک چیزِ شکسته. **الفَتِیْتَة**: یکپاره از یک چیزِ شکسته. ج فَتائِت. **الفَتِیت** و **الفَتُوت**: شکسته

☆ **فتئ**: **فَتِئَ** ـَـ **فَتْأً** عَنْهُ: از آن دست کشید، دست برداشت. فراموشش کرد. **مافَتَأَ** ـَـ و **ما فَتِئَ** ـَـ یَفْعَلُ ذلِکَ. به طور مرتب و مداوم تاکنون چیزی را انجام داده و می‌دهد.

☆ **فتح**: **فَتَحَ** ـَـ فَتْحاً الْباب: در را باز کرد. فَتَحَ الْقَناةَ: کانال را افتتاح کرد. فَتَحَ الْبِلاد: شهرها را گشود، فتح کرد. فَتَحَ الْحاکِمُ بَیْنَ الناسِ: حاکم میانِ مردم قضاوت کرد. فَتَحَ اللهُ عَلَیْهِ: خدا او را معروف و مشهور گردانید. فَتَحَ سِرَّهُ عَلَی فُلانٍ: رازِ خود را به او گفت. فَتَحَ ـَـ فَتحاً و فَتاحَةً اللهُ عَلَی فُلانٍ: خداوند فلانی را یاری داد. **فَتَّحَ**: به معنی فَتَحَ، وتشدیدِ آن برای مبالغه است. **تَفَتَّحَ**: فتح شد، گشوده شد، باز شد. تَفَتَّحَ فِی الکلامِ و بِالْمالِ عَلَی فُلانٍ: با سخن یا با مال، خود را به رُخِ او کشید و فخر فروشی کرد. تَفَتَّحَتْ الأَکِمَّةُ عَنِ النَور: غنچه شکافته و گل شد. **إنْفَتَحَ**: باز شد، فتح شد، گشوده شد. إنْفَتَحَ عَنِ الشَیءِ: خود را از چیزی عاری و برهنه کرد، در بر نداشت چیزی را. **فاتَحَهُ**: او را به محاکمه کشید. فاتَحَهُ بِالأَمْرِ: او را مورد خطاب قرار داد. با او آغازِ به سخن کرد. فاتَحَ فُلاناً: با او چانه زد و به او چیزی نداد. فاتَحَ الْبَیْعَ: در معامله آسان گرفت. **إفْتَتَحَ** الْبِلادَ: شهرها را فتح کرد، گشود. إفْتَتَحَ و **إسْتَفْتَحَ** الأَبوابَ: درها را گشود، باز کرد. افْتَتَحَ و اسْتَفْتَحَ الأَمرَ بِکذا: مطلب را با چیزی آغاز کرد. اسْتَفْتَحَ الرَجُلُ: طلب یاری کرد، در صددِ فتح و پیروزی بر آمد. **الفاتِح**: گشاینده، فتح کننده، باز کننده. ج فَتَحَة و فاتِحُون. **الفَتْح**: پیروزی. یاری. روزیِ خدا داد. آبی که در رودها جریان دارد. اولِ بارانِ موسمی. ج فُتُوح. یکی از حرکاتِ حروف. زَبَر، فتحه. یَوْمُ الفَتْحِ: روزِ قیامت. **الفُتوحات**: شهرهای فتح شده و گشوده شده **الفَتْحَة**: شکاف، رخنه. پول یا دانشی که مایهٔ فخر فروشیِ انسان باشد. ج فُتَح. **الفاتِحَةُ** مِنَ الشَیءِ: ابتدای هر چیز، آغاز. فاتِحَةُ الکِتابِ: ابتدای کتاب. سورهٔ حمد. ج فَواتِح. **الفَتُوح**: اولین بارانِ موسمی. ج فُتُح. **الفَتّاح**: بسیار گشاینده و فتح کننده، صیغهٔ مبالغه است. حاکم. امیر. قاضی. **الإسْتِفْتاح**: باز کردن، آغازیدن، ابتدا کردن. گشایش خواستن. پیروزی خواستن. حَرْفُ الإسْتِفْتاح: کلمهٔ أَلا. **المَفْتَح**: مخزن، انبار. خزانه. گنج. ج مَفاتِح. **المِفْتَح** ج مَفاتِح و **الْمِفْتاح** ج مَفاتِیحُ: کلید.

☆ **فتخ**: **فَتِخَ** ـَـ فَتَخاً: مفاصلش سست و ضعیف شد. **أَفتَخَ** الرَجُلُ: خسته شد، از خستگی نفسش بند آمد. **الأَفْتَخ**: کسی که مفاصلش شل و سست و ضعیف شده. **تَفتَخَ**: حلقه به انگشت کرد. **الفَتْخَة**: حلقهٔ بدونِ نگین.

☆ **فتر**: **فَتَرَ** ـُـ فُتُوراً و فُتاراً و **تَفَتَّرَ**: آرام گرفت. نرم شد. آرام شد. فَتَرَ و تَفَتَّرَ الْماءُ: آب سرد شد، از جوش افتاد فَتَرَ و تَفَتَّرَ عَنِ العَمَلِ: در کار سست شد و کوتاهی کرد. فَتَرَ ـُـ فَتْراً و فُتُوراً الْحَرُّ: کمرِ گرما شکست، از شدتِ گرما کاسته شد. **فَتَرَهُ** ـُـ فَتْراً: با وجبِ کوچک اندازه‌اش را گرفت. **فَتَّرَ**: آرام گرفت. نرم شد. فَتَّرَ السَحابُ: ابر آمادهٔ بارش شد. فَتَّرَهُ: سستش گردانید، وادارِ به سستی‌اش کرد. فَتَّرَ الْماءَ: آب را سرد کرد، آب را از جوش انداخت. **أَفْتَرَ**: پلک‌های چشمش سست و شل و آویزان شد. أَفْتَرَهُ الداءُ أَوِالسُکْرُ: بیماری یا مستی بدنش را سست کرد. **الفَتْر**: ضعف، سستی، فتور. خستگی **الفِتْر**: وجبِ کوچک، از نوکِ انگشتِ شست دست تا نوکِ انگشتِ سبابه که چسبیده به شست است وقتی که این دو انگشت از هم باز باشد. **الفَتْرَة**: کُندی. سستی. آتش بس. شکستگی. ضعف. وقفه. آشتی. فاصلهٔ بینِ دو بار تب کردن. ج فَتَرات. **الفَتْرَة** و **الفِتَّر**: ماهیِ برقی. **الفاتُورَة**: سیاههٔ حساب، صورتحساب.

☆ **فتش**: **فَتَشَ** ـِـ فَتْشاً و **فَتَّشَ** الشیءَ: چیزی را بازدید

کرد. بازرسی کرد. بررسی کرد. جستجو کرد. فَتَشَ و فَتَّشَ عَنْهُ: در بارهٔ او بحث و بررسی و تحقیق کرد. المُفَتِّش ج مُفَتِّشون: بازرس. الفَتُّوش: غذایی است که از خیار و پیاز و جعفری و غیره درست کرده و با سماق آن را ترش کرده نان در آن می‌ریزند.

☆ **فتق**: فَتَقَ ـُ فَتْقاً و فَتَّقَ الشَیءَ: چیزی را شکافت، درید. فَتَقَ الثوبَ: لباس را شکافت، از هم باز کرد. فَتَقَ و فَتَّقَ الْمِسکَ: بوی مشک را بپراکند. فَتَقَ الْعَجِیْنَ: خمیر مایه در خمیر گذاشت. فَتَقَ و فَتَّقَ بَیْنَ القَومِ: شکاف و اختلاف میانِ آنان انداخت که به جنگ پرداختند. فَتَقَ و فَتَّقَ الْکَلامَ: کلام را نیکو گرداند، خوب سخن گفت. فَتِقَ ـَ فَتَقاً الْمَکانُ: مکان سرسبز و خرم شد. أَفتَقَ القَوْمُ: ابر از منطقهٔ آنها دور شد. أَفْتَقَ قَرْنُ الشَمْسِ: آفتاب از زیر ابر بیرون آمد. أَفْتَقَ السَحابُ: ابر از هم باز شد. أَفْتَقَ الرَجُلُ: دچار گرسنگی و آفات و بدهکاری و غیره شد. تَفَتَّقَ و إنْفَتَقَ: شکافته شد، پاره شد. إنْفَقَتَتْ الْماشِیَةُ: چهارپایان چاق شدند. تَفَتَّقَ فُلانٌ بِالْکَلامِ: به آسانی و روانی سخنی گفت. الفَتْق: شکافتن، شکاف. محلی که اطرافش باران آمده ولی در آن جا باران نیامده. ج فُتُوق. سرسبزی، خرمی. خشکی، خشکسالی. به هم خوردن وضع زندگانی. بادِ فتق. الفَتْق و الفَتَق: سپیده دم، بامداد، صبح الفِتاق: خمیر مایهٔ بزرگ. قسمت اول خورشید در هنگام طلوع. قرصِ خورشید. بیخ لیفِ نخل که سفید است. چهار گل، جوشانده، مخلوطی از داروها. الفُتُوق: آفات و بلاها مثل گرسنگی و بیماری و تنگدستی و غیره. الفَتیق: شکافته شده، دریده. چیزی که از چاقی می‌ترکد. المَفْتُوق: پاره شد، شکافته. مبتلا به بادِ فتق. مَفتَقُ الْقَمِیْصِ: شکافِ جامه.

☆ **فتک**: فَتَکَ ـُ فَتْکاً و فِتْکاً و فُتْکاً و فُتُوکاً الرَجُلُ: مردِ فتاک و بیرحم و جسور و شجاع و بی‌باکی بود یا شد. فَتَکَ بِفُلانٍ: ناگهان بر او یورش برد، او را ترور کرد. فَتَکَ فی الأَمْرِ: اصرار و کوشش در انجام کاری کرد. فَتَکَ ـُ فُتُوکاً فِی صِناعَتِهِ: در شغل خود ماهر و ماذق شد. فَتَکَ فی الخُبْثِ: خیلی خبیث و پلید شد. فاتَکَهُ مُفاتَکَةً: علناً با او جنگید. فاتَکَ الشَیءَ والأَمرَ: با سرسختی در صدد انجام چیزی یا کاری برآمد. تَفَتَّکَ بأَمرِهِ: کار خود را بدون مشورت انجام داد. الفاتِک: تروریست. بی‌باک، شجاع، دلیر، جسور. ج فُتّاک

☆ **فتل**: فَتَلَ ـِ فَتْلاً و فَتَّلَ الْحَبْلَ: طناب را بافت وتاب داد. فَتَلَ وَجْهَهُ عَنْهُمْ: صورت خود را از آنها برگرداند. فَتِلَ ـَ فَتَلاً: چهار شانه شد یا بود. الأَفْتَل: چهارشانه. الفَتْلاء: زن یا دختر چهار شانه. تَفَتَّلَ و إنفَتَلَ: بافته شد، تاب خورد، به هم پیچیده شد. الفَتْلَة: یک تاب، یک بار بافتن، پیچیدگی عضلاتِ بازوها. ج فَتْل الفَتَلَة: دانهٔ درختی است، ج فَتَل. ما أَغْنَی عَنْکَ فَتْلَةً أَوْ فَتَلَةً: او به درد تو نخورد، گرهی از کارت نگشود. الفَتِیْل: بافته شده، مفتول، به هم تاب خورده، نخی که در وسطِ شکافِ هستهٔ خرما است. الفَتِیْل و الفَتِیلة: چرکی که با کشیدن انگشت روی پوستِ بدن جمع می‌شود. ما أَغنَی عَنْکَ فَتِیْلاً: به اندازهٔ نخ درون شکاف هستهٔ خرما به دردِ تو نخورد. الفَتِیْلَةَ أَیضاً: مفتول. به هم پیچیده، تاب خورده. بافته شده. فتیلهٔ چراغ و غیره. ج فَتائِل و فَتِیْلات. الفَتّال: کسی که کارش بافتنِ طناب و غیره و تاب دادن است و مفتول درست می‌کند. المِفْتَل: وسیلهٔ بافتن و مفتول درست کردن. المَفْتُول: تابیده شده، بافته شده، پیچیده. مَفْتُولُ الْخَلْقِ: دارای بدن به هم پیچیده و عضلانی.

☆ **فتن**: فَتَنَهُ ـِ فَتناً و فُتْناً و فُتُوناً و فَتَّنَهُ و أَفْتَنَهُ: شیفته‌اش کرد. دلش را ربود. واله و حیرانش کرد. در فتنه‌اش انداخت. فَتَنَ الرَجُلُ: در فتنه افتاد. گمراه شد. فَتَنَ ـِ فِتْنَةً و مَفْتُوناً فُلاناً: فلانی را گمراه کرد. او را آزمایش کرد. فَتَنَ ـِ فَتْناً الشَیْءَ: چیزی را سوازنید. فَتَنَ فُلاناً عَنْ رَأْیِهِ: فلانی را از رأیِ خود منصرف کرد. فَتَنَ ـِ فِتْنَةً الصائِغُ الذَهَبَ: زرگر طلا را آب کرد که بدو خوبش را تمیز دهد. فُتِنَ و أُفْتُتِنَ: واله و حیران شد. مبتلای به بی‌عقلی یا فقر و نداری شد. فُتِنَ و أُفْتُتِنَ فِیْ دِیْنِهِ: از دینِ خود برگشت. إفْتَتَنَ: در فتنه افتاد، در بوتهٔ

آزمایش افتاد. افْتَتَنَهُ: مبتلایش کرد، به بلا و آزمایشش انداخت. تَفَتَّنَهُ: بزحمت او را خواست مبتلا و آزمایش کند. الفاتِن: گمراه. مبتلا. گمراه کننده. مبتلا کننده. در بوتهٔ آزمایش قرار گرفته. در بوتهٔ آزمایش قرار دهنده. دزد. شیطان. الفَتْن: شیفته کردن. فریفتن. صفت و هیئت و کیفیت چیزی. چگونگی. نوع. فن. الفِتْنَة: دلربایی. فریبندگی. نادانی. کفر. گمراهی. آزمایش. رسوایی. ننگ. بلا. محنت. دیوانگی. عبرت. پند. شکنجه. عذاب. بیماری. مال. دارایی. اولاد. فرزندان. اختلافِ آراء و عقایدِ مردم. فتنه و آشوب. ج فِتَن. الفَتّان: بسیار فتنه‌گر. دلفریب، دلربا، آشوبگر. دزد. شیطان. الفَتّانَة: مؤنثِ الفَتّان. زن یا دخترِ دلربا. دلفریب. آشوبگر. سنگِ محک. المَفْتُون: فریفتن. گمراه کردن. گمراه شده. فریفته شده. دیوانه. دلداده. واله. حیران.

☆**فتو** ـفَتا یَفْتُو فَتْواً الرَّجُلَ: در فتوت و جوانمردی و سخاوت از او برتر شد. فَتِیَ ـَ فَتًی و نَفَتّی تَفَتِّیاً: جوانمرد بود. جوان بود. تَفَتَّی الرَّجُلُ: با فتوت و جوانمرد بود. از خود جوانمردی و فتوت نشان داد. أَفْتَی إفتاءً فُلاناً فِی الْمَسْئَلَةِ: دربارهٔ مسئله‌ای به او فتوا داد. فاتَی الرَّجُلَ: در جوانمردی و فتوت از او برتر شد. تَفاتَی: جوانمرد شد. جوانمردی از خود نشان داد. تَفاتَوا إلَی العالِمِ: برای اظهارِ نظر و گرفتن فتوی نزد عالم رفتند. إسْتَفْتَی اسْتِفْتاءً الْعالِمَ فی مَسْئَلَةٍ: استفتا کرد از عالم، از عالم مسئله سؤال کرد. الفَتاء و الفُتُوَّة: جوانی. الفُتُوَّة أَیضاً: سخاوت. بزرگواری. بزرگ منشی. مروت، جوانمردی. الفُتْوَی و الفَتْوَی والفُتْیا: فتوی، نظرِ عالم. ج الفَتاوَی و الفَتاوِی. الفَتَی: جوان. سخاوتمند. بزرگوار. بَرده، بنده. تثنیه‌اش فَتَوان و فَتَیان. ج فِتْیان و فِتْیَة و فِتْوَة و فُتُوّ و فُتِیّ و فِتِیّ. الفَتاة: دخترِ جوان. دختر یا زن سخاوتمند و بزرگوار. کنیز. ج فَتَیات و فَتَوات. الفَتِیّ: هر چیز جوان و تازه به دوران رسید. ج فِتاء و أَفتا. الفَتِیَّة: مؤنثِ الفَتِیّ. المُفتِی: فتوا دهنده، فقیه، دانشمند دینی.

☆**فثأ**: فَثَأَ ـَ فَثْأً و فُثُوءًا الْقِدَرَ: دیگ را از جوش انداخت. فَثَأَ الْغَضَب: خشم و غضب را آرام کرد.

☆**فجّ**: فَجَّ ـُ فَجّاً ما بَیْنَ رِجْلَیْهِ: پاها را از هم گشاد گذاشت. فَجَّتْ النَاقَةُ لِلْحَلْبِ: شتر برای دوشیدن پاها را از هم باز کرد. فَجَّ ـَ فَجَجاً: در وقت راه رفتن پاهایش از هم گشاد شد. الأَفَجّ: از هم باز گذارندهٔ پا برای راه رفتن الفَجّاء: مؤنث أفَجّ. اَفجَّ. مابَیْنَ رِجْلَیْه: پاها را از هم باز کرد. أَفَجَّ فِی الْمَشْیِ: تندتر راه رفت. راه کوهستانی را پیمود. أَفَجَّ الأَرْضَ بِالْمِحْراثِ: زمین را شخم زد. المُفِجّ: باز گذارندهٔ پاها از هم الفَجّ ج فِجاج والفُجاج: راهِ روشن و گشادِ میان دو کوه. الفِجّ والفَجاجة مِنَ الفَواکِهِ و غَیْرِها: میوهٔ نرسیده، هر چیز کال و نرسیده. الفُجَّة: شکافِ میان دو کوه. فُلانٌ یَمْشِی مُفاجًّا: او در وقت راه رفتن پاها را از هم گشاد می‌گذارد.

☆**فجأ**: فَجَأَ ـَ و فَجِئَ ـَ فَجْأً و فَجْأَةً و فاجَأَ مُفاجَأَةً و إفْتَجَأَ افْتِجاءً الرَّجُلَ: ناگهان بر او وارد شد یا بر او یورش برد. الفُجاءَة: ناگهان وارد شدن یا هجوم بردن، کسی یا چیزی که ناگهان بر انسان وارد می‌شود. کلمهٔ اذا که به معنی ناگهان است، مثلِ: خَرَجْتُ فإذا أَسَدٌ بِالْبابِ: خارج شدم ناگهان شیری را بر در خانه دیدم. حَرْفَ المُفاجاةِ: إذا است، به معنی ناگهان و به آن إذایِ فُجائِیَّة نیز گویند.

☆**فجر**: فَجَرَ ـُ فَجْراً الْماءَ: آب را از زیر زمین بیرون آورد. زمین یا سنگ را شکافت و آب را جاری کرد. فَجَرَ الْقَناةَ: کانال را به جریان انداخت. فَجَرَ اللهُ الفَجْرَ: خداوند تاریکی شب را شکافت و سپیدهٔ صبح را دمید. فَجَرَ فُلاناً: او را تکذیب کرد. با او مخالفت و معارضه کرد. با او ستیزه کرد. فَجَرَ ـُ فُجُوراً عَنِ الحَقِّ: از راه حق به یک سو شد، از حق دور شد. فَجَرَ عَنْ سَرْجِهِ: از روی زین به یک سو خم شد. فَجَرَ ـُ فَجْراً و فُجُوراً: دروغ گفت. هرزگی کرد. مرتکبِ گناه شد، معصیت کرد. دید چشمش کم شد. فَجَرَ أَمْرُهُم: کارِ آنها تباه شد، خراب شد. فَجِرَ ـَ فَجَراً: بزرگوار شد، یا

بزرگواری به خرج داد. فَجَّرَ الْماءَ: با شکافتنِ سنگ یا زمین آب را استخراج کرد، تشدید برای مبالغه است. فَجَّرَ الرَّجُلَ: او را به گناه متهم کرد، گناهکار دانست، هرزه دانست. أَفْجَرَ: دروغ گفت. کافر شد. از حق دور شد. وارد سپیده دم شد. مالِ فراوان آورد. أَفْجَرَ الْيَنْبُوعَ: چشمه را جاری ساخت. أَفْجَرَ فُلاناً: فلانی را آدمِ بدکاره و هرزه‌ای دید. إِنْفَجَرَ عَلَيْهِمُ الْعَدُوُّ: دشمن با عده زیاد از هر سو بر آنان یورش برد. إِنْفَجَرَ و تَفَجَّرَ الْماءُ: آب به جریان افتاد. إِنْفَجَرَ و تَفَجَّرَ الصُبْحُ: سپیدهٔ صبح دمید. إِنفَجَرَ و تَفَجَّرَ بِالْعَطاءِ: بخشش کرد، عطا کرد، عطیه داد. إِنْفَجَرَ عَنْهُ اللَيلُ: شب او صبح شد. إِفتَجَرَ فِي الكَلامِ: بدون تقلید از دیگری سخن را بیان کرد. تَفاجَرَ الْقَوْمُ: به فسق و فجور پرداختند. الفَجَر: بخشش، سخاوت، عطا. نیکی - مال، دارایی. مال زیاد الفَجْر: ترکاندن. گناه کردن. مرتکب معصیت شدن. سپیده دم، صبحگاهان، پگاه. الفُجْرَةُ مِنَ الْوادِي: قسمتِ گشادِ دره که آب به سوی آن می‌رود. ج فُجَر. الفَجرَة و المَفْجَرَة و المُنْفَجَر: محل فوران و جوشش آب. مُنْفَجَرُ الرَمْلِ: محلی که شن در آن وجود دارد. الفِجار: راه گشادِ کوهستانی. الفاجر: دروغگو. فاسد. منفجر کننده. گناهکار، معصیت کار، هرزه، فاسق، بی‌عفت. ساحر، جادوگر. ج فاجِرون و فَجَرَة و فُجّار. الفاجِرَة: مؤنثِ الفاجِر. يَمينٌ فاجِرَةٌ: سوگندِ دروغ الفَجُوْر: هرزه، عیاش. ولگرد. بی‌حیا، بی‌عفت. ج فُجُر.

☆ فجع: فَجَعَهُ ـ فَجْعاً و فَجَّعَهُ: او را دردمند کرد. دچار فاجعه‌اش کرد. سوگوارش کرد. ثروت معتنابهی را از او گرفت. عزیزی را از او کشت. أَفْجَعَتْهُ المُصيبَةُ: مصیبت او را دچار فاجعه کرد، مصیبت سختی بر او وارد شد. تَفَجَّعَ: دردناک شد، مبتلای به درد شد. الفاجِع: بدبختی آورنده. مرگ. نابود کننده. فاجعه ایجاد کننده. بدبختی شدید. الفاجِع و المُتَفَجِّع مِنَ الرِجالِ: مرد بسیار اندوهگین وناراحت و مصیبت دیده. الفاجِع و الفَجُوع: مرگ. الفاجِعَة ج فَواجِع و الفَجِيْعَة ج فَجائِع: فاجعه، حادثهٔ ناگوار، مصیبتِ بزرگ. الفاجِعَة أَيضاً در عرف جدید: نمایشنامهٔ حزن‌انگیز، تراژدی.

☆ فجل: الفُجْل و الفُجُل: ترب. تربچه. الفُجْلَة: یک دانه ترب یا تربچه. الفَجّال: ترب فروش.

☆ فجو: الفَجْوَة: شکاف، درز. حیاطِ خانه. زمینِ پهناور. ج فَجَوات و فِجاء.

☆ فحّ: فَحَّ ـُ فَحًّا و فَحِيْحاً و تَفحاحاً النائِمُ: آدم خواب نفس کشید یا خرخر کرد. فَحّ الأفعَى: افعی فش فش کرد. الفُحُح: افعی‌های به هیجان آمده. الفَحِيْح: نفس کشیدن در خواب یا خرخر کردن در خواب. فَحِيْح الأَفْعَى: فش فش افعی.

☆ فحج: فَحَجَ ـَ فَحْجاً: تکبر ورزید. فَحَجَ ـَ فَحْجاً و فَحْجَةً و فَحَّجَ فِيْ مِشْيَتِهِ: سینهٔ پاها را به هم چسباند و پاشنهٔ پاها را از هم دور کرد و راه رفت. فَحَّجَ رِجْلَيْهِ: پاها را از یکدیگر دور کرد. الأَفْحَج: کسی که سینهٔ پاها را به هم چسبانده و پاشنهٔ پاها را از هم دور کرده و راه می‌رود. تَفَحَّجَ الرَجُلُ: پاها را از هم باز کرد. إِنْفَحَجَتْ ساقاهُ: ساقهایِ او از هم دور شدند.

☆ فحش: فَحُشَ ـُ فُحْشاً و فَحاشَةً الأَمْرُ: مطلب بیش از حدِ معمول بود یا قبیح بود. فَحُشَتْ الْمَرْأَةُ: زن پیر و بدریخت شد. فَحَّشَ بِهِ: او را تشنیع کرد، او را تقبیح کرد، او را سرزنش کرد، ملامت کرد. أَفْحَشَ و تَفاحَشَ: ناسزا گفت، دشنام داد. کار زشت انجام داد. بی‌عفتی کرد. أَفْحَشَ الرَجُلُ: بخل ورزید. تَفاحَشَ الأَمْرُ: مطلب بسیار قبیح شد. تَفَحَّشَ عَلَيْهِمْ بِلِسانِهِ: به آنان دشنام داد، به آنان ناسزا گفت. الفاحِش: زشت. بد. قبیح. بداخلاق. بسیار بخیل. هر چیز از حد گذشته. الفاحِشَة ج فواحِش و الفَحشاء: معصیت، گناه، فسق و فجور، هرزگی. گناه کبیره. الفَحّاش: بسیار زشت. بسیار بداخلاق، بددهان. الفَحّاشَة: مؤنثِ الفَحّاش.

☆ فحص: فَحَصَ ـَ فَحْصاً عَنْهُ: دربارهٔ او کاوش و جستجو کرد. فَحَصَ المَطَرُ التُرابَ: باران خاک را زیر و رو کرد. فَحَصَ التُرابَ: خاک را کند. فَحَصَ بِرِجْلِهِ:

با پایش زمین را کند. پایش را به زمین کشید. فَحَصَ الظَّبيُ: آهو خیلی تند دوید. فَحَصَ لِلْخُبْزَةِ: در آتش جا برای نان درست کرد. فاحَصَهُ فِحاصاً و مُفاحَصَةً: از یکدیگر عیبجویی کردند، دنبال عیب یکدیگر بودند، متقابلاً از او عیبجویی کرد. تَفَحَّصَ و إِفْتَحَصَ عَنْهُ: دربارهٔ او کاوش کرد، جستجو کرد. اَلْفَحص: کاوش، جستجو، آزمایش، جای مسکونی. ج فُحُوص. الفَحِيص: کسی که دنبالِ نکته جویی و عیبجویی دیگری باشد. الفَحّاص: بسیار کاوشگر، بسیار جستجوگر. المَفْحَص ج مَفاحِص و الأُفْحُوص ج أَفاحِيص: محلی که مرغ سنگ خواره خاکش را کنار می‌زند که تخم گذاری کند.

☆فحل: تَفَحَّلَ: شبیه نر شد. تَفَحَّلَ الشَجَرُ: درخت از ثمر افتاد. درخت نر بود. الفَحْل: نر. حیوانِ نر. ج فُحُول و أَفْحُل و فِحال و فِحالَة و فُحُولَة. فُحُولُ الشُعراءِ: شعرای برجسته. شعرایی که در مذمت کردن بر رقبای خود پیروز می‌شوند. الفَحْلَةُ مِنَ النساءِ: زن مرد نما، زن پتیاره، زنِ سلیطه و بدزبان. زن مردصفت. الفِحْلَة و الفُحُولَة و الفِحالَة: نری، نر بودن.

☆فحم: فَحَمَ ـَـ فَحْماً: نتوانست جواب دهد، زبان بند شد. فَحِمَ ـَـ و فَحِمَ فَحْماً و فُحاماً و فُحُوماً و أُفحِمَ الصَبِيُّ: کودک گریه کرد تا از نفس افتاد. فَحِمَ ـُـ فُحُوماً و فُحُومَةٍ: سیاه شد. فَحَّمَ الشيءَ: چیزی را سیاه کرد. أَفحَمَهُ: با دلیل ساکتش کرد، از جواب دادن عاجزش کرد. أَفْحَمَ الْهَمُّ الشاعِرَ: غم و اندوه جلو شعر گفتنِ شاعر را گرفت. الفَحْم و الفَحَم و الفَحِيْم: زغال. الفَحْمَة: یک تکهٔ زغال. فَحْمَةُ الليلِ: تاریکترین وقتِ شب. ج فِحام و فُحُوم. الفُحُومَة: سیاهی الفَحّام: زغال فروش. ج فَحّامَة. الفَحُوم: کسی که زبانش بند آمده و نمی‌تواند جوابی بدهد. الفاحِم: ساکت شده، کسی که زبانش بند آمده. الفاحِم و الفَحِيْم: سیاه. المُفْحِم: ساکت کننده. جَوابٌ مُفْحِمٌ: جوابِ دندان شکن. المُفْحَم: ساکت. کسی که زبانش بند آمده. کسی که نمی‌تواند شعر بگوید. المَفْحَمَة: زغال دانی.

☆فحوی: الفَحْوَى و الفَحْواء و الفُحَواء مِنَ الْكَلامِ: معنی سخن، مفادِ کلام. ج فَحاوِی.

☆فخ: الفَخّ: دام، تور، تله. ج فِخاخ و فُخُوخ.

☆فخت: فَخَتَ ـَـ فَخْتاً السَقْفَ: سقف را سوراخ کرد. فَخَتَ رَأسَهُ بِالسَيفِ: با شمشیر به سرش زد. فَخَتَ الشَيءَ: چیزی را تکه کرد. فَخَتَ الإناءَ: روی ظرف یا در ظرف را برداشت. فَخَّتَتْ الْفاخِتَةُ: فاخته آواز خواند. تَفَخَّتَ: مثل فاخته راه رفت. با ناز و ادا و غمزه راه رفت. إِنْفَخَتَ السَقْفُ: سقف سوراخ شد. الفَخْت: سوراخ کردن. زدن. تکه کردن. دام، تله. نقش‌های گرد در سقف. نورِ ماه. سایهٔ ماه. الفاخِتَة: قمری، فاخته. ج فَواخِت.

☆فخذ: فَخَذَهُ ـَـ فَخْذاً: به رانش زد. رانش را شکست. فُخِذَ: رانش شکسته شد الفَخْذ و الفِخْذ و الفَخِذ: ران. ج أَفْخاذ.

☆فخر: فَخِرَ ـَـ الفَخْرًا و فَخَراً و فَخاراً و فَخارَةً و فِخِّيْرَى و فِخِّيْراء و إِفْتَخَرَ: افتخار کرد. نازید. بالید. مباهات کرد. فَخِرَهُ: بیش از او فخر کرد. افتخارش بیشتر بود یا شد. فَخَرَهُ ـَـ و فَخَّرَهُ و أَفْخَرَهُ عَلَى فُلانٍ: او را بر دیگری افتخار بیشتری داد. فَخِرَ مِنْهُ ـَـ فَخْراً و تَفَخَّرَ: خود را بزرگ داشت و از آن احتراز کرد. خود را برتر از آن دانست. فاخَرَهُ فِخاراً و مُفاخَرَةً: در مفاخرت و مباهات با او هم چشمی کرد. تَفاخَرَ الْقَوْمُ: بر یکدیگر فخر ومباهات کردند. هر یک مایهٔ افتخار ومباهاتِ خود را ذکر کردند. إِسْتَفْخَرَ الشَيءَ: چیزی را فاخر دانست. چیزی را بسیار خوب و عالی دانست. چیز فاخری به دست آورد. الفَخْر و الفَخَر: فخر کردن، فضیلت. عظمت. افتخار. الفاخِر: فخر کننده. هر چیز نیکو و بسیار عالی. الفَخُور و الفِخِّيْر: بسیار فخر کننده. الفَخّار: سفال. الفَخّارَة: یک قطعه سفال الفَخّاري: سفال فروش. کوزه‌گر. کوزه فروش المَفْخَرَة و المَفْخُرَة: مایهٔ سربلندی و مباهات، موجب فخر. ج مَفَاخِر.

☆فخفخ: فَخْفَخَ فَخْفَخَةً الرَجُلُ: خودستایی کرد. لاف و

گزاف زد، به دروغ ادعای فخر کرد. الفَخْفَخَة: افتخار کردن. خش خش کاغذ و لباس نو و غیره.

☆ فخم: فَخُمَ ـُ فَخامَةً: ضخیم شد، ستبر شد. عالی مقام شد. فَخَّمَهُ: او را ستود، تمجیدش کرد. فَخَّمَ الحُرُوفَ فِي اللَفظِ: حرفی را با حرکتِ تمام خواند، حرکتِ آن را خوب تلفظ و ظاهر کرد. الفَخم: عظیم القدر. عالیرتبه. الفَخْمُ مِنَ المَنْطِق: منطقِ فصیح و بلیغ الأفخَم: عظیم‌تر، عالیمقام‌تر.

☆ فدح: فَدَحَهُ فَدْحاً الأمْرُ أوالْحَمْلُ أوالدَيْنُ: مطلب یا کار یا بار یا حاملگی یا بدهی او را سنگین کرد، بر او فشار آورد. أفْدَحَ و اسْتَفْدَحَ الأمْرَ: مطلب را مشکل یافت، در نظرش سخت آمد. الفادِح: سخت، مشکل الفادِحَة: حادثه، پیش آمد. ج فَوادِح. فَوادِحُ الدَهْرِ: گرفتاری‌های روزگار.

☆ فدر: فَدَّرَ الحِجارَةَ: سنگ را به تکه‌های ریز و درشت شکست. تَفَدَّرَ الْحَجَرُ: سنگ خرد شد. الفَدَر ج فُدُوْر و الفَدُوْر ج فَدَر: گاو کوهی، به معنی الوَعْل الفِدْرَة: یک پاره گوشتِ پختهٔ سرد شده. یک قطعه کوه. پاره‌ای از شب. ج فِدَر.

☆ فدع: فَدِعَ ـَ فَدَعاً: مفاصل دست یا پایش کج شد. مچ دست یا پایش کج شد. الأفدَع: دارای مفاصل کج، دارای مچ کج. ج فُدْع. الفَدعاء: مؤنثِ الافْدَع الفَدَع: کجی مفاصلِ دست یا پا، کجی مچ دست یا پا. الفَدَعَة: جای کجی در مفاصل یا مچ.

☆ فدغ: فَدَغَهُ ـَ فَدْغاً: شکست آن را. إنْفَدَغَ: شکسته شد یا سرش شکسته شد. المِفْدَغ: وسیلهٔ شکستن. ج مَفادِغ.

☆ فدفد: الفَدْفَد: بیابان، جای مرتفع، ج فَدافِد.

☆ فدم: فَدَمَ ـِ فَدْماً الإبريْقَ و عَلَى الإبْرِيْقِ: توری صاف کن یا پارچه روی آفتابه گذاشت که آبش را صاف کند. فَدُمَ ـُ فُدُومَةً و فَدامَةً: احمق شد. سبک مغز بود و زبانش گیر داشت یا خشن و غلیظ بود. فَدَّمَ و أفدَمَ فَمَ الآنِيَة: روی درِ ظرف توری یا صاف کن گذاشت. الفَدْم: کسی که زبانش شل است و گیر دارد و خودش سبک مغز است، احمق، بیشعور. خون. ج فِدام. الفَدْمَة: مؤنث الفَدْم. الفِدام و الفَدام ج فُدْم و الفَدّام و الفدّامَة و الفَدُّوم: توری یا صاف کن کوچک یا پارچه‌ای که روی ظرف یا دهانهٔ کوزه یا غیره می‌گذارند و آبش را صاف می‌کنند. الفِدام و الفِدامَة: پوزه بندِ شتر.

☆ فدن: فَدَّنَ الابِلَ: شتران را چاق کرد، پرواری کرد. فَدَّنَ الْبِناءَ: ساختمان را مرتفع درست کرد. فَدَّنَ الْثَوبَ: لباس را رنگِ قرمز کرد. الفَدَن: رنگِ قرمز. آسمان خراش. ج أفْدان. الفَدان و الفَدّان: یک جفت گاو شخم زنی ج فُدُن و أفْدِنَة و فَدادِيْن. الفدّان أيضاً: مزرعه. مساحت یک جریب. الفادِن: شاقول بنّایی. ج فَوادِن.

☆ فدی: فَدَى يَفْدِي فدیً و فِدیً و فِداءً الرَجُلَ مِنَ الأَسرِ و نَحْوِهِ: آن مرد را خرید و آزاد کرد. بهای آزادی او را داد. فَدَى و فَدَّى تَفْدِيَةً فُلاناً بِنَفْسِهِ: به کسی گفت: فدایت گردم، قربانت شوم. فادَى فِداءً و مُفاداةً الرَجُلَ: او را آزاد کردو بهای آزادی او را گرفت، او را آزاد کرد. أفْدَى إفْداءً فُلاناً الأسِيْرَ: بهای آزادی اسیر را از او پذیرفت. تَفادَى تَفادِياً الْقَوْمُ: بهای آزادی یکدیگر را پرداختند یا به یکدیگر گفتند: فدایت شوم. یکدیگر را سپر بلای خود ساختند. تَفادَى الرجُلُ مِن کذا: از چیزی برحذر بود، پرهیز کرد، مواظب بود. إنْفَدَى إنْفِداءً: بهای آزادی او پرداخته شد و آزاد گردید. افْتَدَى بِهِ: بهای آزادی او را داد. افْتَدَى مِنْهُ: از او حذر کرد، از او پرهیز کرد. الفَداء: حجمِ یک چیز. انبارِ گندم. جای انبار کردنِ خرما. محلی که تاجر کالای خود را می‌چیند یا حبوبات را می‌گذارد. ج أفْدِيَة الفِداء و الفَدَى و الفِدَى: بهای آزادی کسی را پرداختن. بهای آزادی. جُعِلتُ فِداکَ: فدایت گردم. فِداکَ أَبِي و فِدَى لَکَ أَبِي: پدرم به فدایت. دعاست. و گاهی کلمهٔ فدا حذف می‌شود. مثل: بِأَبِي أَنْتَ و أُمّي یا أَبا عَبْدِاللهِ: پدر و مادرم به فدایت ای ابا عبدالله‌؏. الفِدائِيّ: فداکار، فدایی، جان برکف عالِمٌ فِدائِيٌّ دانشمندِ جان بر کف. جُنْدِيٌّ فِدائِيٌّ: سربازِ داوطلب

مرگ. الفِدْيَة: تاوان، سربها. ج فِدًى و فِدَيات الْمَفْدِيّ: از اسارت خریداری شده. الفادِي: فدیه دهنده. پول. پرداخت کنندهٔ بها. لقبِ حضرت عیسی؈. المُـفاداة: تبادلِ اسرا.

☆**فذّ**: الفَذّ: تک، فرد، برخلافِ زوج، اولین تیرِ قمار. ج أَفْذاذ و فُذُوْذ. فـذلک ـ فَـذْلَکَ فَـذْلَکَةً الْـحِسابَ: از حساب فارغ شد. الفَذْلَکَة: مختصر، خلاصهٔ حساب یا هر چیز،

☆**فرّ**: فَـرَّ ـِ فَـرّاً و فِـراراً و مَـفَرّاً و مَـفِرّاً: در رفت، گریخت، فرار کرد. طفره زد. فَرَّ ـُ فَرّا و فَراراً و فِراراً و فُراراً إلَی الشَیءِ: به سوی چیزی رفت. فَرَّ عَنِ الأمْرِ: در مورد چیزی جستجو و کنجکاوی کرد. أفَرَّهُ: او را گریزاند، فراری داد. تَفارَّ الْقَوْمُ: فرار کردند. افْتَرَّ الْبَرْقُ: برق درخشید، تلألؤء کرد. افْتَرَّ الرَجُلُ: خـوب خـنده کرد. إفْتَرَّ الشیءَ: چیزی را بویید، استنشاق کرد. الفَرّ: فرار کردن. فراری. فراری‌ها . الفِرَّة: تبسم کردن. الأفَرّ: خوش لب و دندان، خوش خنده. الفَـرّار و الفَـرُور و الفُرَرَة و الفَرُورَة: بسیار گریزنده، گریز پا. الفَرّار أیضاً: جیوه. الْمَفَرّ: جای فرار، فرارگاه، گریزگاه. المِـفَرّ مِـنَ الخَیْلِ: اسب خیلی سریع. اسبی که می‌توان با آن فرار کرد و گریخت.

☆**فرأ**: الفَرَأ و الفَراء: گور خر. ج أَفْراء و فِراء. الفَرِیء: مطلب دروغ، جعلی. بزرگ، با عظمت.

☆**فرت**: الفُـرات: شـطِ فـرات. آبِ شـیرین و گـوارا. الفُراتان: شطِ دجله و فرات که در عراق جریان دارد.

☆**فرتک**: الفِرْتَیْکَة: چنگال میوه‌خوری یا غذاخوری.

☆**فرث**: أفرَثَ و فَرَّثَ الْکَرِشَ: مـحتویاتِ شکـمبه را بیرون ریخت. الفَرْث: محتویاتِ شکـمبه. ج فُـرُوث. الفُراثة: محتویات شکمبه.

☆**فرج**: فَرَجَ ـِ فَرْجاً و فَرَّجَ الشَیءَ: چیزی را باز کرد، گشاد کرد. فَرَّجَ اللهُ الغَمَّ عَـنْهُ: خـداونـد انـدوهش را برطرف کرد. أفرَجَ الْغُبارُ: گـرد و غـبار فـرو نشست. أَفرَجَ الْقَوْمُ عَنِ المَکانِ: قوم آن جـا را تـرک کـردند. أَفْرَجَتْ الدَجاجَة: مرغ جوجه‌دار شد. تَفَرَّجَ الْغَمُّ: اندوه برطرف شد. انْفَرَجَ: باز شد. انْفَرَجَ الغَمُّ: اندوه برطرف شد. انْفَرَجَ بَیْنَ الشَیْئَیْنِ: میان دو چیز گشاد یا باز شد. انْفَرَجَ الرَجُلُ مِنْ ضَیْقَةٍ: از تنگنا به در آمد. الفَرْج: باز کردن. گشاد کردن. فضایِ بـاز مـیان دو چـیز. لب و دهان یا شکاف و رخنه. الفَـرْجُ مِـنَ الثَـوْبِ: شکـاف لبـاس. ج فُـرُوج. فَـرْجُ الطـریقِ: وسـط راه. الفَـرَج: گشادگی. گشایش. فَرَج. الفُرْجَة: شکاف یا گشـادگی میان دو چیز. ج فُرَج الفُرْجَة و الفَرْجَة والفِرْجَة: رهایی از گرفتاری‌ها یا اندوه‌ها. الفُرْجَة در اصطلاحِ جـدید: تماشاگاه. الفَرُّوج: پیراهنِ نـوزاد. قـبائی کـه از پشت شکاف دارد. ج فرارِیْج. الفَـرُّوج و الفُـرُّوج: جـوجهٔ مرغ. ج فَرارِیْج. الفَرُّوجَة: یکدانهٔ جوجه مرغ. التِفْرَجَة: شکافِ میانِ دو انگشت یا دو عمود. ج تفارِج. تفارِیْج الْقَباءِ والدَرابَزِیْنِ و ما أَشْبَهَ: شکافِ قبا ونرده و غیره. المُفرَج: آدمی که در بیابان کشته شده و قاتلش معلوم نیست. آدمی که هیچ کسی ندارد. المُفَرَّج: شانه. کسی که آرنجش با پهلویش فاصله دارد.

☆**فرجر**: الفِرْجار: پرگار. الفِرجارِیّ: دایره.

☆**فرح**: فَرِحَ ـَ فَرَحاً بِالشَیءِ: شاد شد. ناز و نعمت او را به ناسپاسی واداشت. الفارِح و الفَرِح: شاد، مسرور، فرحناک. بسیار شاد به حدی که ناسپاس باشد. فَرَّحَهُ: شادش کرد، خوشحالش کرد. أَفْـرَحَهُ: شـادش کـرد. أَفْرَحَهُ الدَیْنُ: زیرِ بار بدهی رفت، بدهی غمگینش کرد. الفَرَح: شادی، سرور. الفَرْحَةَ و الفُرْحَة: شادی، ابتهاج، مسرت. مشتلق، مژدگانی. الفَرحان: شادان، خوشحال. ج فَرْحَی و فَراحَی. الفَرْحَی و الفَرْحانَة: مؤنث فَرْحان، زن یـا دخـتر شـاد و مسـرور. الفَـرُوح: خـوشحال، شادمان. ج فُرُح. المِفْراح: بسیار شـادمان و مسـرور. فرخ ـ فَرَّخَتْ الطائِرَةُ: پرنده جـوجه‌دار شـد. فَـرَّخَتْ البَیْضَةُ: تخم شکست و جوجه‌اش بـیرون آمـد. فَـرَّخَ الشَجَرُ: درخت پاجوش سبز کرد. فَرَّخَ الأمْرُ: مـطلب مشتبه روشن شد. فَرَّخَ الرَوْعُ:ترس برطرف شد. أَفرَخَ الرَوْعُ: ترس برطرف شد. أَفْرَخَتْ البَیْضَةُ و الطائِرَةُ: به معنی فَرَّخَتْ. أَفْرَخَ الأمْرُ: مطلب مشتبه روشن شـد.

اسْتَفْرَخَ الْحَمامَ: کبوتر خرید که تخم بگذارد و جوجه کند. اسْتَفْرَخَ الْحَمامُ: کبوتر جوجه‌دار شد. الفَرْخ: جوجهٔ پرندگان. نهالِ کوچکِ درخت. نوزادِ حیوان. پاجوش درخت. ج فِراخ و أَفْرُخ و أَفْرِخَة و فِرخان و فُرُوخ. الفَرْخ أَيضاً: مردِ خوار و ضعیف و رانده شده. فَرْخُ الرَأسِ: مغزِ سر. الفَرْخَة: جوجهٔ مادهٔ پرندگان. ج فِراخ. سرنیزهٔ پهن. المُفْرِخ: پرندهٔ جوجه‌دار. المَفْرَخ: محل جوجه‌کردنِ پرنده. ج مَفارِخ.

☆ **فرد**: فَرَدَ ـُـ و فَرِدَ ـَـ و فَرُدَ ـُـ فُرُوداً و انْفَرَدَ: فرد بود یا شد، تک بود یا شد. فَرِدَ و انْفَرَدَ بِالأَمْرِ: کاری را به تنهایی انجام داد. فَرَدَ عَنِ الشيءِ: از چیزی دوری گزید. أَفْرَدَ الشيءَ: چیزی را کنار گذاشت. از چیزی دوری کرد. أَفْرَدَ إِلَيْهِ رِسُولاً: فرستاده‌ای به سویش فرستاد. أَفْرَدَ بالأَمْرِ: کاری را به تنهایی انجام داد. أَفْرَدَتْ الأُنْثَى: یک بچه زایید. تَفَرَّدَ و إِنْفَرَدَ و إِسْتَفْرَدَ بِالأَمْرِ: بی‌نظیر بود در انجام کاری، به تنهایی کاری انجام داد. إِسْتَفْرَدَهُ: آن را تنها یافت. او را از میانِ یارانش انتخاب کرد و خارج نمود. إِنْفَرَدَ بِهِ: او را به عنوانِ یگانه و بی‌نظیر انتخاب کرد. الفَرْد: تک، تنها، یگانه. نصفِ زوج، ج فِراد. آدم بی‌نظیر. ج أَفْراد و فُرادَى. هَذا شيءٌ فَرْدٌ: این چیز بی‌نظیری است. أَفرادُ النُّجُومِ و فُرُودُها: ستاره‌های تک و تنها که در گوشه و کنار آسمان طلوع می‌کند. أَفْرادُ الناسِ: مردمِ بزرگ منزلت. الفَرْدَة: مؤنثِ الفَرْد. ج فَرْدات و أَفْراد و فُرَد. جاؤُوا فُرادَ و فُراداً و فَرْدَى و فِراداً و فُرادَّى: تک تک آمدند، یکی یکی آمدند. الفَرْد و الفَرِد و الفَرِيْد و الفَرْدان: تک، تنها. الفَرِيد: یک، تنها. یگانه، بی‌نظیر، بی‌همانند. مهره‌ای که میان مهره‌های مروارید و طلا می‌گذارند. مروارید که به ریسمان کشیده شده و به فاصلهٔ مهره‌هایش مهره‌های دیگری نیز باشد. گوهرِ گرانبها. ج فَرائِد. الفَرِيْدَة: مؤنث الفَرِيْد. گوهر گرانبها، مهرهٔ آخر کمر. ج فَرائِد. الفَرّاد: فروشندهٔ جواهراتِ گرانبها. المُفْرَد: تک، تنها، یکی، مفرد. گاوِ نرِ کوهی. المُفَرَّدُ مِنَ الذَهَبِ: طلائی که در فواصلِ معین از آن مهره باشد.

☆ **فردس**: الفِرْدَوْس: باغ، بوستان. مرغزار. سبزه‌زار. ج فَرادِيْس. فِرْدَوسُ النَعِيْمِ: بهشتی که خداوند آدم را در آن مسکن داد.

☆ **فرز**: فَرَزَ ـِـ فَرْزاً و أَفْرَزَ الشَيءَ مِنْ غَيْرِهِ: چیزی را از چیز دیگر جدا کرد، تفکیک کرد، سوا کرد. أَفْرَزَ الصَيْدُ الصائِدَ: شکار در تیر رسِ شکارچی قرار گرفت. أَفْرَزَ فُلاناً بِشَيءٍ: چیزی را مختصِ فلانی قرار داد. فارَزَ شَرِيْكَهُ: از شریکِ خود جدا شد. إِفْتَرَزَ الأَمْرَ: مطلب را قطعی و مسلم گرداند. تَفارَزَ الشَرِيكانِ الشَرِكَةَ: شرکاء شرکتِ خود را فسخ کردند. الفَرْز: تفکیک کردن. شکاف و گشادگی میان دو کوه. زمینِ پستِ میان دو بلندی. الفَرْزَة: شکاف در زمینِ سخت. الفِرْز: راه میان تپه. بهرهٔ جدا شده برای صاحب سهام. ج أَفراز و فُرُوز. الفِرْزَة: یک قطعهٔ تفکیک و جدا شد. الفُرْزَة: نوبت. فرصت. راه میانِ تپه. الفارِز: تفکیک کننده. كَلامٌ فارِزٌ: سخن روشن و واضح. لِسانٌ فارِزٌ: زبان گویا و برّا. الإِفرِيْز مِنَ الحائِطِ: پیش آمدگی روی دیوار.

☆ **فرزدق**: الفَرَزْدَق: نامِ شاعری از عرب. نانی که در تنور می‌افتد. نان ریزه. خردهٔ نان. چانهٔ خمیر. الفَرَزْدَقَة: واحد الفَرَزْدَق. الفُرَيْزِق و الفُرَيْزِد: مصغرِ الفَرَزْدَق.

☆ **فرزن**: تَفَرْزَنَ الْبَيْذَقُ: پیادهٔ شطرنج تبدیل به وزیر شد. فِرْزان: وزیر در بازیِ شطرنج. ج فَرازِيْن.

☆ **فرس**: فَرَسَ ـِـ فَرْساً و افْتَرَسَ الأَسَدُ فَرِيْسَتَهُ: شیر گردن شکار خود را در هم کوبید. شکار را گرفت. فَرَسَ الذَبِيْحَةَ: نخاع گردنِ حیوان را برید. سرش را از بدن جدا کرد. فَرَسَ الشيءَ: چیزی را پراکنده کرد. فَرَسَ ـِـ فِراسَةً بِالْعَيْنِ: چشم دوخت. تفرّس کرد. فَرُسَ ـُـ فَراسَةً و فُرُوسَةً و فُرُوسِيَّةً: در نگهداری و پرورش اسب ماهر بود یا شد. فَرَّسَهُ الشَيءَ: چیزی را در معرضِ دیدِ او قرار داد که به دقت بررسی کند. تَفَرَّسَ فيهِ: در آن چشم دوخت. تَفَرَّسَ فِيْهِ الخَيْرَ: آثارِ نیکی

در آن دید. تَفَرَّسَ الرَّجُلُ: خود را سوارکار معرفی کرد یا نشان داد. **الفُرْس** و **فارِس**: ایرانیان. **فـارِس**: ایـران. **فارِسيَّة**: زبانِ فارسی **الفارِسيّ**: ایرانـی، یک ایـرانـی. **الفِرْس**: گـیاهی است. **الفَرَس**: اسب. ج أفراس. ثَـلاثَةُ أَفْراسٍ: سه اسبِ نر. هُما كَفَرَسَيْ رهانٍ: آن دو در رتبه و مقام مثل یک دیگرند. فَرَسُ الْبَحْرِ و فَـرَسُ النَـهْرِ: اسبِ آبی.

☆**فرسخ**: **الفَرْسخ**: فرسنگ. ج فَراسِخ. لغتِ فـارسی است.

☆**فَرَشَ**: **فَرَشَ** ـُـ فَرْشاً و فِراشاً الشَیءَ: چیزی را پـهن کرد، فرش کرد، گستراند. فَرَشَ فُلاناً أَمْراً: مـطلبی را برای فلانی تشریح کرد. فَرَشَ الأمْرَ: مطلب را پـخش کرد، گسترش داد. فَرَشَ ـُـ فَـرْشاً النَـباتُ: گـیاه روی زمین پهن شد. **فَرَّشَ** فُلاناً بِساطاً: گلیمی برای فِـلانی پهن کـرد. فَـرَّشَ الدارَ: خـانه را سـنگ فـرش کـرد، موزائیک کرد. فَرَّشَ الزَرعُ: گیاه گسترده و پـهن شـد. فَرَّشَ الطائِرُ: پرنده روی چیزی پر زد ولی نـنشست. **أَفْرَشَهُ** بِساطاً: گلیمی برایش پهن کرد. أَفرَشَ السَـیفَ: شمشیر را نازک درست کرد. أَفْرَشَ الشَجَرُ: شاخه‌های درخت پهن و گسترده شد. أَفْرَشَ الْـمَكانُ: رسـوبات خشک شدهٔ ته آب در آن جا زیاد شد. أَفْرَشَ الشـاةَ لِلذِبْحِ: گوسفند را به زمین زد که سر ببرد. أَفرَشَ عَنْهُ المَوتُ: خطر مرگ از او دور شد. أَفرَشَ الرَجُلُ: فرش خریداری کرد، دارای فرش شد. **تَفَرَّشَ** الطائِرُ: پـرنده بال‌ها را به هم زد و دورِ چیزی پر زد ولی نـنشست. **إفْتَرَشَ** ذِراعَيْهِ: آرنج‌ها را روی زمین پهن کرد. إفتَرَشَ الشَیءَ: چیزی را زیر پـا گـذاشت، لگـد کـوب کـرد. إفتَرَشَ الطريقَ: از راهی عبور کرد. إفْتَرَشَ الرَجُل: آن مرد را به زمین زد. إفْتَرَشَ إِثْـرَ فُـلانٍ: در پـی فـلانی رفت، دنـبال او رفت. إفْـتَرَشَ عِـرْضَهُ: بـه او دشـنام ناموسی داد. افْتَرَشَ الشَجَّةُ الدَماغَ: ضـربت اسـتخوانِ سر را شکست ولی خرد نکرد. افْتَرَشَ الْمالَ: مـال را غصب کرد افْتَرَشَ الشَیْءُ: گسترده شد. **الفَرْش**: گستردن. پهن کردن. پخش کردن. فـرش. زیـلو. گـلیم. زمـینِ پهناور. شترِ کوچک. هیزم ریـزه. زراعتِ سـه بـرگه. جای پرگیاه. گوسفند و گاوی که فقط بـه دردِ کشـتن می‌خورد **الفَرْشَة**: یکبار فرش کردن. یکبار گستراندن. و در اصطلاحِ عامهٔ مردم: آن‌چه گسترانده شده **الفِرْشَة**: کیفیتِ گستراندن. **الفُرْشَة**: مسواک. ماهوت پاک کن. مو پاک کن. ناخن پاک کن. فرچه صورت تـراشـی. فرچهٔ کفش پاک کن **الفِرْشايَة** نیز گـویند. ج فَـراش. **الفَراش**: گِل خشک شده که پس از خشک شدنِ آب به روی زمین می‌ماند. دورگِ سبز زیـرِ زبـان. دهـنهٔ لجام. دو قطعهٔ آهنِ لجام کـه در دهـانِ حـیوان قـرار می‌گیرد. الفَراشُ مِنَ النَبيذِ: حباب روی شراب. الفَراشُ مِنَ الرِجالِ: مرد سبک و بی‌وقار. **الفِراش**: فرش. بستر. لانهٔ پرنده. بیخِ دهان که تهِ زبان درآن قرار گـرفته. ج أَفْرِشَة و فُرُش. **الفَرّاش**: بسیار فرش کننده و گستراننده. الفَراشَة: استخوانِ نازک. ورق آهن. آب کم. پـروانـه. برآمدگی‌های روی کتف. نرمهٔ یک طرف بـینی. مـردِ سبک و خوار و بی‌وقار. **الفَراشَةُ** مِنَ القُفْلِ: چیزی که قفل در آن قرار می‌گیرد. ج فَراش. **الفَريشُ** مِنَ النَباتِ: گیاهی که روی زمین پهن مـی‌شود. اسبِ تـازه زا. ج فَرائِش. **المِفْرَش**: بستر. **المِفْرَشَة**: پوشش روی زین. ج مفارِش.

☆**فرص**: **فَرَصَ** ـُـ فَرْصاً الشَیءَ: چیزی را قطعه کرد، تکه کرد. فَرَصَ الجِـلْدَ: پـوست را شکـافت و دریـد فَرَصَ الْفُرْصَةَ: فرصت به دست آورد. **فَرَصَ** ـِـ فَرْصاً الرَجُلَ: به وسط پهلو و کتفِ آن مرد یا وسطِ سینه و کتفش زد. **فُرِصَ** فَرْصاً و فَرَصاً: وسطِ سینه و کتف یا وسط پهلو و کتفش درد گرفت. **فَرَّصَ** النَعْلَ: کفش را با گزن تراشید و نقاشی کرد. **أَفْرَصَتْهُ** الْفُرْصَةُ: فرصت به دستش آمد. **أَفرَصَ** و **تَفَرَّصَ** الفُرْصَةَ: فرصت به دست آورد. **إفْتَرَصَ** الفُرْصَةَ: از فرصت استفاده کرد. **الفُرْصَة**: نوبت، فرصت، مجال، وقت مناسب. إنْتَهَزَ الْـفُرصَةَ: از فرصت استفاده کرد. ج فُرَص. **تَفارَصَ** الْقَوْمُ البِئْرَ: قوم به نوبت از چاه استفاده کردند. **الفُـرصَة** و **الفَـرْصَة** و **الفِرصَة**: یک قطعهٔ پشم یا پنبه. **الفَريص**: کسی که روی

نوبت استفاده می‌کند. رگ‌های گردن. **الفَرِیْصَة**: نوبت. گوشتِ میانِ پهلو و کتف یا گوشت میان سینه و کتف که در هنگام ترس می‌لرزد. ج فَرِیْص و فَرائِص. **المِفْرَص** ج مَفارِص و **المِفْراص** ج مَفارِیْص: میخ چین. انبردست. قیچی فلز بری.

☆ **فرصد**: **الفِرْصاد**: رنگی است قرمز. توت. درختِ توت.

☆ **فرض**: **فَرَضَ** ـِ فَرْضاً الْخَشَبَةَ و فِیها: چوب را برید. دندانه در چوب درست کرد. فَرَضَ الأمْرَ: مطلب را تصور کرد. واجبش گردانید، آن را فرض کرد. فَرَضَ لَه کذا فِی الدِیْوانِ: برای او مقرری گذاشت و نامش را در دفتر ثبت کرد. فَرَضَ لِفُلانٍ کذا: چیزی را برای فلانی واجب کرد. فَرَضَ لَهُ: وقتی برایش تعیین کرد. فَرَضَ اللهُ الأَحکامَ عَلی عِبادِه: خداوند احکام را بر مردم واجب گرداند.. **فَرُضَ** ـُ فَراضَةً: آگاه به واجبات و احکام شد. به احکامِ دینی وارد و آگاه شد. **فَرَّضَ** الْخَشَبَةَ: تخته را شکاف داد. دندانه درچوب درست کرد. فَرَّضَ الأمْرَ: مطلب را واجب گرداند. **أَفْرَضَ** فُلاناً شَیْئاً: چیزی به او داد. أَفْرَضَ لِفُلانٍ کذا: چیزی را برای او واجب کرد. أَفرَضَتْ الْماشِیَةُ: چهارپایان به حدِ نصاب رسیدند و زکاةِ آنها واجب شد. **افْتَرَضَ** اللهُ الأَحکامَ عَلیٰ عِبادِه: خداوند احکام را بر بندگان واجب گرداند. **الفَرْض**: دندانه در چوب درست کردن. فرض کردن. گمان. آنچه انسان بر خود لازم گرداند. جیرهٔ سپاه. امر واجب و لازم. آنچه خداوند بر بندگان واجب گردانیده. بخشش ماهیانه. جیرهٔ سرباز. سرباز جیره‌دار. الفَرْضُ مِنَ الْقَوْسِ: جای بستن زه در کمان. ج فُرُوض و فِراض. الفَرْض در اصطلاحِ نصاری: نماز واجب در اوقاتِ مخصوص. **الفُرْض**: شکاف، بریدگی. بریدن. رخنه. **الفُرْضَة**: تخته‌ای که پاشنهٔ در روی آن قرار می‌گیرد و می‌چرخد. الفُرضَة مِنَ النَّهرِ: قسمتِ سرازیر نهر که از آن جا آب برمی‌دارند یا سوار کشتی می‌شوند. الفُرضَةُ مِنَ البَحْرِ: اسکلهٔ کنار دریا، لنگرگاه. الفُرْضَةُ مِنَ القَوْسِ: شکاف گوشهٔ کمان که زه را به آن می‌بندند. الفُرْضَةُ مِنَ الدَواةِ: قسمتی از جا دواتی که دوات در آن قرار می‌گیرد. الفُرْضَةُ مِنَ الْجَبَلِ: قسمت سراشیبی کوه. ج فُرَض و فِراض. **الفارِض**: فرض کننده. واجب گرداننده. ضخیم، ستبر. قدیمی. ج فُرَّض. **الفارِضَة**: مؤنث الفارِض. ج فارِضات و فَوارِض. **الفارِض** و **الفَرِیْض** و **الفَرَضِیّ** و **الفَرّاض**: آگاهِ به فرائِض و واجبات. **الفَرِیضَة**: فرض. گمان. صدقهٔ واجب. زکاةِ واجب. قسمت و سهمیهٔ معین. ج فرائِض. عِلمُ الْفَرائِضِ: علمِ تقسیم ارث. أَصحابُ الفَرائِضِ: ورثه‌ای که سهم معین و مشخص دارند. **الفَرْضِیّ**: دانشمند احکام دینی. **المِفْرَض** و **المِفْراض**: آهنی است که با آن چیزی را می‌شکافند. **المَفْرُوض**: تصور شده، فرض کرده شده. آنچه خداوند بر بندگانش واجب کرده. قطع شده. بریده شده. محدود، دارای حدّ معیّن.

☆ **فرط**: **فَرَطَ** ـُ فُرُوطاً: پیش افتاد. پیشی گرفت. فَرَطَ ـُ فَرْطاً فِی الأمْرِ: در کار کوتاهی کرد. فَرَطَ مِنْهُ قَوْلٌ: سخنی از دهانش پرید. فَرَطَ مِنْهُ شیءٌ: چیزی از دست او رفت. فَرَطَ عَلَیهِ فِی القَوْلِ: بیش از حد علیه او سخن گفت. فَرَطَ عَلَی فُلان: بر فلانی تعدی و تجاوز کرد. فَرَطَهُ: بر او پیروز شد. فَرَطَ إِلَیْهِ رسولاً: شتابانه پیکی به سوی او فرستاد. فَرَطَ وَلَداً: فرزند کوچکی از او مرد. **فَرَّطَ** الشَیءَ و فِی الشَیءِ: چیزی را ضایع کرد. نابود کرد. پراکنده کرد. فَرَّطَ فِی الشَیءِ: در چیزی کوتاهی کرد. اهمال کرد. فَرَّطَهُ: او را رها کرد و از او پیشی گرفت. بیش از حد او را ستود یا مذمت کرد. فَرَّطَ عَنْهُ: از او دست برداشت. به او مهلت داد. فَرَّطَ إِلَیْهِ رسُولاً: پیکی به سوی او فرستاد. فَرَّطَ اللهُ عَنْهُ ما یَکرَهُ: خدا بدیها را از او دور کرد. **أَفْرَطَ**: در خوبی و کمالات بیش از حد ترقی کرد، در کاری شتاب کرد. أَفْرَطَ رَسُولاً: پیکی فرستاد أَفرَطَ الأَمْرَ: کار را ترک کرد. فراموشش کرد أَفْرَطَ الإناءَ: ظرف را لبریز کرد. أَفْرَطَ بِیَدِهُ إِلیٰ السَّیفِ لِیَستَلَّهُ: دست به شمشیر برد که از غلاف بیرون کشد. أَفْرَطَ عَلَی الرَجُل: به او تکلیف

مالایطاق کرد. بیش از حد بر او بار کرد. أَفرَطَ فُلانٌ وَلَداً: فرزندِ نابالغی از فلانی مرد. أَفرَطَ الشیءَ: چیزی را از یاد برد. ترک کرد. رها کرد. فارَطَهُ فِراطاً و مُفارَطَةً: از او پیشی گرفت، از او سبقت گرفت. با او برخورد کرد. تَفَرَّطَ الشیءُ: زمانِ چیزی گذشت. تَفَرَّطَ الْفَرَسُ الْخَیْلَ: اسب از بقیهٔ اسبها جلو افتاد تَفارَطَ: پیشی گرفت. جلو افتاد. سرعت گرفت تَفارَطَ: پیشی گرفت، جلو افتاد. سرعت گرفت تَفارَطَ القَوْمُ: از یکدیگر پیشی گرفتند. تَفارَطَ الشَیءُ: وقت چیزی گذشت. تَفارَطَتْهُ الهُمُومُ: اندوهها بر او هجوم بردند. انْفَرَطَ: از هم گشوده شد. از هم باز شد. افْتَرَطَ وَلَداً: کودکی از او مرد. افْتَرَطَ إِلَیهِ فِی الأَمْرِ: پیشی گرفت به طرف کار. الفَرْط: زیاده روی، افراط. نوکِ کوهِ کوچک یا تپه. نشانه و علامتِ راهنمایی. ج أَفْرُط و أَفْراط. زمان، هنگام الفُراطَة والْماءُ الفِراطُ آبی که هر کس زودتر آن را گرفت از آنِ اوست. مَفارِطُ الْبِلاد: اطراف شهرها.

☆ فرع: فَرَعَ ـَ فَرْعاً و فُرُوعاً الْجَبَلَ: از کوه بالا رفت فَرَعَ الْوادِیَ: به دره سرازیر شد. فَرَعَ الأرضَ: در زمین گردش کرد. فَرَعَ الْقَوْمَ: از آنها به واسطهٔ جمال یا شرافت برتر شد. فَرَعَ الْفَرَسَ بِاللِجام: با کشیدن لگام اسب را نگهداشت. فَرَعَ رأسَهُ بِالعَصا: با عصا به سر او زد. فَرَعَ بَیْنَ الْقَوْمِ: میان قوم حاجز و حایل شد یا آنها را آشتی داد. فَرِعَ ـَ فَرَعاً: موهایش پرپشت شد. الأفْرَعَ: دارای موهای پرپشت. الفَرْعاء: مؤنثِ الأفرَع. فَرَّعَ فی الْجَبَلِ: از کوه بالا رفت. فَرَّعَ مِنَ الجَبَلِ: از کوه سرازیر شد. فَرَّعَ بَیْنَهُم: میان آنان تفرقه ایجاد کرد. فَرَّعَ المسائِلَ مِنْ هَذا الأَصْلِ: مسائل فرعی را از اصلی جدا واستخراج کرد. فَرَّعَ الأَرضَ: در روی زمین گردش کرد. أَفْرَعَ مِنَ الْجَبَلِ: از کوه سرازیر شد. أَفرَعَ بِالْقَومِ: نزد قوم فرود آمد. أَفْرَعَ الشیُ: دراز و بلند شد. أَفْرَعَ الأَمْرَ: ابتدای به کار کرد. أَفْرَعَ اللِجامُ الفَرَسَ: لگام دهن اسب را خون آورد. أَفْرَعَتْ الضَبُعُ الْغَنَمَ و أو فِی الْغَنَم: کفتار در گوسفندان افتاد. أَفْرَعَ الأَرضَ: در زمین گردش کرد. أَفْرَعَ أَهلَهُ: تکفل خانوادهٔ خود را به عهده گرفت. أَفرَعَ حاجَتَهُ أَوْ سَفَرَهُ: ابتدای به سفر یا به انجام نیاز خود کرد. أُفْرِعَ بِفُلانٍ: دستگیر و کشته شد. تَفَرَّعَ الشَیءَ: بر چیزی بالا رفت. تَفَرَّعَتْ الأَغْصانُ: شاخه‌های درخت زیاد شدند. تَفَرَّعَتْ الْمَسائلُ: مسائل فرعی شدند و از اصلِ خود بیرون آمدند. تَفَرَّعَ الشَیءُ عَلَی الشیءِ: چیزی فرع بر چیز دیگر شد، مترتبِ بر چیز دیگر شد. تَفَرَّعَ الْقَوْمَ: به آن قوم دشنام داد. سرآمدِ آنان شد. اسْتَفْرَعَ الشَیءَ: ابتدای به چیزی کرد. الفَرْع: فرعی، فرع هر چیز مثل شاخهٔ درخت، برخلافِ اصل، شاخه. الفَرْعُ فِی المسائِلِ العِلْمِیه: فروع مسائل علمی. فَرْعُ الْمَرْأَة: موی زن. فَرْعُ الْقَوْمِ: آدم محترم فامیل. فَرْعُ الأُذُنِ: قسمت بالای گوش. ج فُرُوع. الفَرْع أَیضاً: شپش. الفَرْع أیضاً ج فِراع. مجرای آب به سوی دره. مالِ زیاد. الفَرْعَة: یکدانه شپش. قسمت بالای راه. قلهٔ کوه. ج فِراع. الفارِع: بلند بالا، دراز، نیکو. زیبا. الفارِعَة: مؤنثِ الفارِع. فارِعَةُ الْجَبَلِ: بالای کوه یا قلهٔ کوه. ج فَوارِع. فارِعَةُ الطریقِ و فَرْعاوُهُ: قسمتِ بالا و تقاطع راه. المِفْرَع: مصلِح. آشتی دهندهٔ مردم. ج مَفارِع. المُفْرِع: دراز، هر چیز بلند.

فرعن ـ فَرْعَنَ فَرْعَنَةً الرَجُلُ: تکبر کرد. مکار و حیله‌گر بود یا شد. تَفَرْعَنَ النَباتُ: گیاه قد کشید و بزرگ شد. تَفَرْعَنَ فُلانٌ عَلَیْنا: فلانی به ما تجاوز کرد. تعدی کرد. فرعون صفت شد. الفَرْعَنَة: حیله‌گری، نیرنگ. باد در دماغ انداختن. فُلانَ مُفَرْعِنٌ: او سرکش و متکبر است. فِرعَون و فُرْعُون و فُرْعَوْن: لقبِ سلاطینِ مصر، فرعون. آدم سرکش و یاغی. ج فراعِنَة.

☆ فرغ: فَرَغَ ـُ و فَرِغَ ـَ فَراغاً و فُرُوغاً مِنَ العَمَلِ: کارش تمام شد یا از کار دست کشید. فَرَغَ و فَرِغَ لَهُ و إِلَیهِ: آهنگِ او کرد. فَرَغَ و فَرِغَ الرَجُلُ فُروغاً: درگذشت، مرد. فَرَغَ و فَرِغَ دَمُهُ: خونش هدر رفت. فَرَغَ و فَرِغَ مِنَ الشَیءِ: چیزی را به پایان رسانید. فَرَغَ و فَرِغَ الظَرْفُ: ظرف خالی شد. فَرَغَ ـَ فَرْغاً عَلَیْهِ الْماءَ: آب را روی او ریخت. أَفْرَغَ و فَرَّغَ الْماءَ: آب را ریخت.

أَفْرَغَ و فَرَّغَ الإناءَ: ظرف را خالی کرد. أَفْـرَغَ و فَـرَّغَ الدِماءَ: خون‌ها را ریخت. أَفرَغَ الذَهَبَ و نَحوَهُ: طلا و غیره را آب کرد و در قالب ریخت. تَفَرَّغَ: کارش تمام شد، بیکار شد. تَفَرَّغَ لِلأَمْرِ: نهایت کوشش خود را به کار برد. اِفْتَرَغَ الْماءَ: آب را روی خود ریخت. اسْتَفْرَغَ: استفراغ کرد، قی کرد. اسْتَفْرَغَ مَـجْهُودَهُ لِکـذا: نـهایت کوشش خود را در کاری صرف کرد. الفَرْغ: لبهٔ آبریز ظرف. زمین خشک و بدون گـیاه. ج فُـرُوغ. الفِـرْغ: بیکاری. فراغت. تهی بودن. الفَـرِغ: بـیکاری. خـالی. تهی. الفِراغ: لبهٔ آبریز دلو. ظرف. قدح بزرگ. لنگهٔ بار. تیرهای پهن. چهارپایی که قدمها را درشت بر می‌دارد. ج أَفرِغَة. الفَرِیْغ: پهن، عریض. زمین صاف و هـموار که گویا راه است. چهار پایی که قـدمها را گشـاد بـر می‌دارد. ج فِراغ. رَجُلٌ فَرِیْغٌ: مرد تـیز زبـان؛ طَـرِیقٌ فَرِیْغٌ: راهِ گشاد. ضَرْبَةٌ فَرِیْغٌ و فَرِیغَةٌ: ضربتی که زخمِ گشادی ایجاد کرده که خون از آن مـی‌جهد. الفَـرِیْغَة أیضاً: مـؤنثِ الفَـرِیغ. تـوشه‌دانِ بـزرگِ آب. الأَفْـرَغ: خالی، تهی. بیکار. الفَرْغاء: مؤنثِ الأَفرَغ. طَعْنَةٌ فَرْعاءُ: ضربتِ عمیق و گشادِ نیزه. المُفْرَغ و المُفَرَّغ. نقرهٔ ریخته در قالب و بدون علامت سکه.

☆ **فرفح**: الفَرْفَحِین: گیاه خرفه یا پر پهن.

☆ **فرفر**: فَـرْفَرَ فَـرْفَرَةً: گـامها را کـوچک و تـندتند برداشت. فَرْفَرَ الرَجُـلُ فِـی کَـلامِهِ: دری وری گـفت، وراجی کرد. فَرْفَرَ الشَیءَ: چیزی را تکان داد و تکاند، آن را شکست. فَرْفَرَ الْفَرَسُ اللِجامَ: اسب سرِ خـود را تکان داد که لگام را بیندازد. الفِرْفِر و الفُرْفُر: گنجشک. الفَـرْفار: درخـتی است دارای چـوب‌های مـحکم و دیرسوز که از آن ظرف درست می‌کنند.

☆ **فرق**: فَرَقَ ـُـ فَـرْقاً و فُـرْقاناً بَـیْنَهُما: مـیان آن دو فاصله انداخت. فَرَقَ الْبَحْرَ: دریا را شکافت. فَرَقَ ـُـ فَرْقاً الشَعَرَ: مو را شانه کرد. فَرَقَ ـُـ فُرُوقاً لَه الطریقُ: راه برای او پیدا شد. فَرَقَ الأَمْرُ لِفُلانٍ: مطلب بـرای او روشن شد. فَرَقَ لَـهُ عَـنِ الشَـیءِ: چیزی را بـرای او روشن و معلوم کرد. فَرِقَ ـَـ فَرَقاً منهُ: از او ترسید و وحشت کرد. فَرَّقَ تَفریقاً و تَـفْرِقَةً الشَـیءَ: چـیزی را پراکنده کرد. فَرَّقَ الرَجُلَ: آن مـرد را تـرسانید. فَـرَّقَ شَعَرَة بِالْمِشْطِ: مویش را شـانه کـرد. فـارَقَهُ فِـراقاً و مُفارَقَةً: از او دور شد. از او مفارقت کرد. تَفَرَّقَ تَفَرُّقاً و تِفِرّاقاً و افْتَرَقَ و تَفارَقَ: پراکنده شد. إنْفَرَقَ عَـنهُم: از آنها جدا شد. انْفَرَقَ لَهُ الطریقُ: راه برای او پـیدا شـد. الفَرْق: شکافتن. اختلاف. تفکیک. فرقِ مویِ سر. کتان. الفِرْق: گروه بچه‌ها. یک قسمت از هر چیز. یک قطعه از چیزِ شکافته شده. یک موج. تپه. گله یا رمهٔ بزرگِ گـوسفند و غـیره. الفَـرَق: تـرس. تـرسیدن. هـراس. اختلاف. سپیده دم یا دمیدنِ سپیدهٔ صبح. ج أَفْـرُق و أَفْراق. الفَرَقَ أَیضاً: شکـافِ مـیان دو دنـدان پـیشین. الفُرقان: فرق گذاشتن. فـاصله. تـعیین کـنندهٔ حـق و باطل. دلیلِ قطعی. پیروزی. سَحَر با سپیده دم. الفُرْقان و الفُرْق: تورات. قرآن. الفِرْقَة: تیره، گروهی از مـردم. ج فِرَق. الفُرقَة و الفَراق: جـدایـی. الفَـرُق و الفَـرِق و الفارُوق و الفَرُوق و الفَرُّوق: بسیار ترسو. نَبْتٌ فَـرِقٌ: گیاه پراکنده یا کوچک. الفَرِقَة و الفَرُقَة: مؤنثِ الفَرُق و الفَرِق الفَرِیقُ: رمه، گله، گروه مردم که تعدادشان بیش از الفِرقَة است. فَرِیْقُ الْخَیلِ: اسبی که مسابقه را برده یا می‌برد. ج أَفْرِقاء و أَفْرِقَة و فُرُوق. نِیَّةٌ فرِیْقٌ: نیت و عزم پراکنده. حواس پرت. الأَفْـرَق: تـرسو، وحشت زده. کسی که موی سر یا صورتش شانه شده یا کم پشت است. یا کسی که دندان‌هایش از هم فاصله دارد. دِیْکٌ أَفْرَقُ: خروسی که تاجش شکاف دارد. تَـیْسٌ أَفْـرَقُ: بزی که شاخ‌هایش از هم دور است الفَـرْقاء: مـؤنثِ أَفْرَق. الفارِق: فرق‌گذار. حد فـاصل. جـدا کـننده. ج فوارِق. الفارِق أَیضاً: قطعهٔ ابر تنها. ج فَوارِق و فُرَّق و فُرُق و فُرّاق. جدا کنندهٔ میانِ حق و باطل. الفـارُوق: حَکَم و کسی که مسائل را از هم تفکیک می‌کند. لقبِ عمرِ ابن خطاب. ضَمَّ تَفارِیْقَ متاعِهِ: کالاهای پراکندهٔ خود را گِرد آورد. الفارِقَة: مؤنث الفارِق به معنی جدا کننده و حدِ فاصل. ج فارِقات. المَفْرِقُ و المَفرَقُ مِنَ الطریق: دوراهی یا سه راهی یـا چـهارراه. المَـفْرِقُ و

المَفْرَقُ مِنَ الشَعَرِ: فرق موی سر. ج مَفارِق.
☆ **فرقد**: الفَرْقَد: ستاره‌ای است نزدیکِ قطب شمالی و در کنارِ آن ستارهٔ دیگری است که به هر دو فَرْقَدان و در فارسی دو برادران گویند.
☆ **فرقع**: فَرْقَعَ فَرْقَعَةً و فِرْقاعاً: خیلی تند دوید. فَرْقَعَ الأَصابِعَ: انگشت‌ها را خم کرد که صدا کرد. فَرْقَعَ فُلاناً: گردنِ فلانی را تاب داد. تَفَرْقَعَ: خم شد، تاب داده شد. گردنش تاب داده شد.
☆ **فرک**: فَرَکَ ـُ فَرْکاً الثَوبَ: لباس را مالید. فَرَکَ الشيءَ عَنِ الثَوْبِ: چیزی را که به لباس چسبیده بود مالید که از لباس جدا شد. فَرَکَ الْجَوْزَ و نَحْوَهُ: پوست گردو و غیره را پاک کرد. فَرِکَتْ ـَ فَرْکاً الأُذُنُ: بیخ گوش شل شد. الفَرِکَة و الفَرْکاء: گوشی که بیخش شُل شده. فَرَّکَهُ: بسیار مالشش داد. فارَکَهُ مُفارَکَةً: با او متارکه کرد. أَفْرَکَ السُنْبُلُ: دانهٔ خوشه سفت شد. تَفَرَّکَ: شکسته شکسته راه رفت یا سخن گفت. تَفَرَّکَ و إِنْفَرَکَ: مالیده شد. اسْتَفْرَکَ الحَبُّ فِي السُنْبُلَةِ: دانهٔ خوشه سفت و بزرگ شد. الفَرِک: هر چیزی که پوستش تراشیده شده. لَوْزٌ فَرِکٌ: بادامِ مغز شده. الفَرِیْک: دانهٔ مغز شده یا پوست کنده مثلِ گندم. غذایی است از دانهٔ پوست کنده و روغن.
☆ **فرم**: الفَرَمان: دستور، فرمانِ حکومت. ج فَرامین.
☆ **فرن**: الفُرْن: فر، نوعی دستگاه حرارتی مثل تنور. ج أَفْران. الفَرّان: دارای دستگاهِ فر. نانوا. الفُرْنِيّ: نانِ گرد و کلفت، نان گرده. الفُرْنِيَّة: یک نان گرد و کلفت.
☆ **فرند**: الفِرِند: دانهٔ انار. شمشیر، لعاب یا جوهرِ شمشیر. ج فَرانِد. الإِفْرِند: لعاب یا جوهرِ شمشیر. ج إِفْرِندات.
☆ **فرنس**: تَفَرْنَسَ الرَجُلُ: فرانسوی شد. آداب و اخلاق فرانسویها را گرفت. مُتَفَرْنِس: فرانسوی شده. دارای اخلاقِ فرانسوی. ج مُتَفَرْنِسُون.
☆ **فره**: فَرِهَ ـَ فَرَهاً: شاد و مغرور و سرکش شد. الفَرِه: شاد. غره. سرکش. فَرُهَ ـُ فَراهَةً و فُرُوهةً و فَراهِيَّةً: ماهر شد. حاذق و استادِ فن شد. از شادی سبک رفتار شد. الفارِه: شاد. غَرّه. حاذق، ماهر. پرخور. ج فُرَّه و فُرَّهَة و فُرْهَة و فَرَهَة و فُرُه. اسْتَفْرَهَ الدَوابَّ: چهارپایان را تیمار کرد. الفارِهَة: مؤنثِ الفارِه. دخترِ زیبا و جوان. ج فَوارِه وفُرُه. الأَفْرَه: شاد. غَرّه. حاذق، ماهر.
☆ **فری**: ـ فَرَّى تَفْرِيَةً الْجُبَّةَ: پوستین روی لباده گذاشت. افْتَرَى الْفَرْوَ: پوستین به تن کرد. الفَرْوَة: پوستِ سر با مو. مقنعهٔ زن. تاج. ثروت. ثروتمندی. کیسه‌ای که گدا پول را در آن می‌نهد. عبا از کرکِ شتر. الفَرْوَة و الفَرْو: پوستین. ج فِراء. الفَرّاء: پوستین ساز.
☆ **فری**: فَرَى يَفْرِي فَرْياً عَلَيْهِ الْكَذِبَ: بر او دروغ بست، افترا بست. فَرَى و فَرَّى الشَيءَ: چیزی را درید و برید. فَرِيَ يَفْرَى فرىً: سرگردان شد، گیج شد. أَفْرَى الشَيءَ: چیزی را درید و برید. آن را درست کرد، سر و سامان به آن داد. أَفْرَى فُلاناً: فلانی را ملامت کرد. تَفَرَّى تَفَرِّياً و انْفَرَى انْفِراءً: شکاف شکاف و بریده بریده شد. افْتَرَى افْتِراءً عليه الْكَذِبَ: بر او دروغ بست. الفَرْيَة: یک بار افترا زدن. داد و فریاد. غوغا. الفِرْيَة: دروغ. تهمت. بهتان، افترا. ج فِرًى. الفَرِيّ: شکافته شده. مطلب جعلی و دروغی شگفتی‌آور. الفَرِيَّة: مؤنثِ الفَرِيّ فزّ ـ فَزَّ فَزّاً: تنها شد، یکی شد. کناره‌گیری کرد، دوری گزید. فَزَّ الظَبْيُ: آهو رم کرد. فَزَّهُ: با نیرنگ بر او غلبه کرد. به شدت به وحشتش انداخت. فَزَّهُ عَنْ مَكانِهِ: او را ترسانید که از جایش پرید. بی‌قرار و ناآرامش کرد. أَفَزَّهُ: او را ترسانید، او را به وحشت انداخت. دلتنگ و ناآرامش کرد. تَفازَّ الرَجُلانِ: با یکدیگر جنگیدند، مبارزه کردند. اسْتَفَزَّهُ: کاری کرد که یک مرتبه از جا پرید، او را از جا پراند. او را برانگیخت. مضطربش کرد. دلتنگ و بی‌قرارش کرد. از خانه بیرونش کشید. او را کشت اسْتَفَزَّهُ مِنَ الشَيءِ: آن را از چیزی بیرون کشید. الفَزّ: مرد سبک و بی‌وقار. ج أَفْزاز. الفَزَّة: از جا پریدن، هراسناک خیز گرفتن، قَعَدَ مُسْتَفَزّاً: بی‌قرارانه نشست.
☆ **فزر**: فَزَرَهُ ـُ فَزْراً: آن را شکافت، درید. آن را شکست و از هم جدا کرد. فَزَرَهُ بِالعَصا: با عصا به

پشتِ او زد. فَزَرَ الشَیءَ مِنَ الشَیءِ: چیزی را از چیز دیگر جدا کرد. فَزَرَ ـُـ فُزُوراً: شکافته شد، قاچ خورد. فَزَرَ ـَـ فَزَراً: برآمدگی، روی سینه یا پشتش پیدا شد. فَزَّرَ وأَفزَرَ الشَیءَ: چیز را ریزه ریزه کرد. تَفَزَّرَ و انْفَزَرَ: شکافته شد، تکه شد. تَفَزَّرَ و انْفَزَرَ الثَوْبُ: لباس مندرس شد، لباس پوسید. الفِزَر: شکافها، ترک خوردگیها، گویا جمع فِزْرَة است. الفُزُوْر: شکافها، ترک خوردگی‌ها. الفُزْرة: برآمدگی بزرگ به شکل گره روی سینه یا پشت. بزرگراه. ج فُزَر. الفازِر: شکافنده. جدا کننده. بزرگراه یا راه گشاد. مورچهٔ سیاه جگری رنگ. الفازِرَة: مؤنثِ الفازِر. راه در شنزار.

☆ **فزع**: فَزِعَ ـَـ فَزْعاً و فِزْعاً مِنْهُ: از او ترسید. فَزِعَ ـَـ فَزَعاً: ترسید، وحشت کرد. فَزِعَ إِلَیهِ: به او پناه برد. از او کمک خواست. فَزِعَ الرَجُلَ: به فریاد آن مرد رسید و به او کمک کرد. فَزِعَ مِنْ نَوْمِهِ: از خواب پرید. فَزِعَ ـَـ فَزْعاً لِمَجِیءِ فُلانٍ: برای آمدن کسی مهیا شد، منتظرِ آمدن کسی شد. أَفْزَعَهُ: او را ترسانید. ترسش را برطرف کرد. أَفزَعَ الْقَوْمَ: به فریاد آنها رسید. أَفْزَعَهُ مِنَ النَوْمِ: او را از خواب بیدار کرد. أَفْزَعَ عَنْهُ: ترس او را برطرف کرد. فَزَّعَهُ: او راه ترسانید. فَزَّعَ عَنْهُ: ترس او را برطرف کرد. الفَزَع: وحشت، ترس: به فریاد رسیدن. الفُزْعَة: کسی که مایهٔ وحشت است. الفُزَعَة: کسی که بسیار از مردم می‌ترسد. الفازِع ج فَزَعَة و الفَزِع و المُفازِع: ترسان. کمک طلبنده. ترسیده. الفَزّاعَة: بسیار ترسو. وحشت زده. کسی که مایهٔ وحشتِ مردم است. آدمکِ سر خرمن. المَفْزَع و المَفْزَعَة: پناهگاه، ملجأ

☆ **فستق**: الفُسْتُق و الفُستَق: پسته. درخت پسته. معربِ پسته. المُفُستُقِیّ: پسته‌ای رنگ.

☆ **فستن**: الفُستان: پیراهنِ بلند زنانه. ج فَساتِین. کلمه غیر عربی است.

☆ **فسح**: فَسَحَ ـَـ فَسْحاً: گامها را گشاد برداشت. فَسَحَ لَهُ فِی السَفَرِ: به او جوازِ مسافرت داد. فَسَحَ ـَـ فَسْحاً و فُسُوحاً لَهُ فِی الْمَجلِس: در مجلس به او جا داد، برای او جا وا کرد. فَسُحَ ـُـ فَساحَةً الْمَکانُ: جا باز شد. الفَسِیْح و الفُساح و الفُسُح: جای باز و گشاد. أَفْسَحَ الْمَکانُ: جا باز شد. فَسَّحَ المَکانَ: جا را باز کرد. فَسَّحَ لَهُ فِی الْمَجلِسِ: در مجلس جا برای او باز کرد، به او جا داد. تَفَسَّحَ: گشاد شد، وسیع و پهناور شد. تَفَسَّحَ لَه: گشاد و باز کرد برای او، برای او جا باز کرد. تَفَسَّحُوا و تَفاسَحُوا فِی المَجلِسِ: در مجلس جا باز کردند. انْفَسَحَ الْمَکانُ: جا باز شد. انْفَسَحَ صَدْرُهُ: سینه‌اش باز شد، سینه‌اش فراخ شد. انْفَسَحَ طرْفُهُ: به جایی خیره شد و هیچ چیز مانعِ نگاه او نشد. الفَسْح: پروانهٔ خروج. جا باز کردن. الفُسْحَة: گشادگی، فراخی. فضای میان خانه‌ها و غیره. ج فُسَح.

☆ **فسخ**: فَسَخَ ـَـ فَسْخاً الأَمْرَ أَوِالعَقْدَ: مطلب یا قرار داد را به هم زد و لغو کرد. فَسَخَ الشَیءَ: چیزی را پراکنده کرد. فَسَخَ العُوْدَ أَوِ المَفْصِلَ: چوب یا مفاصل را جابجا کرد. فَسَخَ الثَوبَ عَنْهُ: لباس را از او جدا کرد و انداخت. فَسَخَ ـَـ فَسْخاً و فَسِخَ ـَـ فَسَخاً الرَأیُ: رأی و نظر لغو و بی‌ارزش شد. فَسَّخَهُ: به شدت از هم گسیخته‌اش کرد، به شدت پراکنده‌اش کرد. فاسَخَهُ و تفاسَخا الْعَقْدَ أَوِالْبَیْعَ: قرارداد یا معامله را به هم زدند. تَفَسَّخَ: تکه‌تکه شد. دریده شد. تَفَسَّخَ الشَعَرُ عَنِ الْجِلْدِ: مو از پوست جدا شد و فقط دربارهٔ موی مرده می‌گویند. انْفَسَخَ الْعَزْمُ أَوِالْعَقْدُ: تصمیم یا قرارداد به هم خورد. الفَسْخَة: یکبار به هم زدن قرارداد و غیره. یک بار بریدن و جدا کردن. یک قطعهٔ جدا شدهٔ از چیزی.

☆ **فسد**: فَسَدَ ـُـ و فَسُدَ ـُـ فَساداً و فُسوداً: فاسد شد، خراب شد، گندید. الفَسِید ج فَسْدَی و الفاسِد: گندیده، فاسد. أَفْسَدَهُ و فَسَّدَهُ: خرابش کرد. فاسدش کرد. فاسَدَ الْقَوْمَ: به آنها بدی کرد و آنها نیز به او بدی کردند. تَفاسَدَ الْقَومُ: با یکدیگر بد شدند، اختلاف پیدا کردند. اسْتَفْسَدَ: مفسده جو شد، طلب فساد کرد. اسْتَفْسَدَ الْقَومَ: با آنها بدرفتاری کرد که علیه او به پا خواستند. الفَساد: تباهی. فساد کردن. لهو و لعب. به زور مالِ کسی را گرفتن. المَفْسَدَة: سرچشمهٔ تباهی‌ها، علت

فساد. ج مَفاسِد.

☆ **فسر**: فَسَرَ ـُـ فَسْراً الأَمْرَ: مطلب را تفسیر کرد. توضیح داد. فَسَرَ الْمُغَطَّى: چیز پوشیده را آشکار کرد. فَسَّرَهُ: روشن و معلومش کرد. توضیحش داد. تَفَسَّرَ و اسْتَفْسَرَ فُلاناً عَنِ الأمْرِ و إستَفْسَرَهُ الأمْرَ: از او توضیح مطلبی را خواست، جویا شد. التَفْسیر: توضیح دادن، شرح، بیان، تأویل. ج تفاسِیر حَرْفَا تَفْسِیر: دو حرف زیر است. ۱ - أَیْ که به معنی (یعنی) است، مثل. هذا عَسْجَدٌ أَی ذَهَبٌ: این عسجد است یعنی طلا است. ۲ـ أَنْ به معنی (که) مثل: نادَیْتُک أَن افْعَل کَذا: تو را صدا زدم که چنین یا چنان کنی. التَفسِرَة: هر چیزی که باعث رسیدن به چیز دیگر باشد.

☆ **فسط**: الفُسّاط و الفُسْطاط و الفِسْطاط: خیمه، چادر. ج فِساطِیْط. الفُسْطاط: اسم قدیمی مصر. فَسطن ـ الفُسْطان: پیراهن بلند زنانه.

☆ **فسفس**: الفُسَیْفِساء: خاتم کاری. کاشی کاری. ریزه کاری.

☆ **فسق**: فَسَقَ ـُـ و فَسُقَ ـُـ فِسْقاً و فُسُوقاً: بیراهه رفت. گمراه شد. هرزگی کرد، زنا کرد. الفاسِق: گناهکار. هرزه، زناکار. ج فَسَقَة و فُسّاق و فاسِقُون. الفاسِقَة: زن یا دختر هرزه، زناکار، گناهکار، ج فاسِقات و فَواسِق فَسَّقَهُ: او را فاسق و زناکار و هرزه دانست. الفِسْقِیَّة: حوض، دستشویی، مستراح، عربی نیست. ج فَساقِیَ. الفُسَق و الفَسّاق و الفِسِّیق: بسیار هرزه، بسیار زناکار.

☆ **فسل**: فَسِلَ ـَـ و فَسُلَ ـُـ فَسالَةً و فُسُولَةً و فُسِلَ: ناکس و فرومایه بود یا شد. أَفْسَلَ و افْتَسَلَ الْفَسِیْلَةَ: پاجوش درخت یا قلمه را از درخت جدا کرد و کاشت. الفُسالَةُ مِنَ الحدیدِ و نَحْوِهِ: ریزه‌های آهن و فلز که با زدنِ پتک می‌ریزد. الفَسْل: قلمهٔ مَو. آدم ضعیف و فرومایه. هر چیز پست و بی‌ارزش. ج أَفْسُل و فُسُول و فِسال و فُسْل و فُسُولَة و فُسَلاء و أَفْسال. الفِسْل: احمق، بی‌شعور. الفَسِیْلَة: نخل پاجوش که از مادر جدا کرده می‌کارند. قلمهٔ درخت. ج فَسِیْل و فَسائِل و جج فُسْلان. الفُسُولَة: سستی در کارها.

الفِیْسِیُولُوجیا أَوِ الفِیْزِیُولُوجیا: فیزیولوژی یا علم وظایف اعضاء بدن جانداران.

☆ **فش**: انْفَشَّ الْجُرْحُ: ورم زخم خوابید. انْفَشَّ الرَجُلُ عَنِ الأَمْرِ: در کار کوتاهی کرد. سستی کرد. الفَشِیْش: صدا. فَشِیْشُ الأَفْعَی: صدای راه رفتن افعی در خس و خاشاک.

☆ **فشک**: الفَشَک: فشنگ. الفَشَکَة: یک فشنگ.

☆ **فشل**: فَشِلَ ـَـ فَشَلاً: در جنگ و غیره شکست خورد. سرافکنده شد. الفَشْل و الفَشِل و الفَشِیْل: شکست خورده. ناموفق. ج فُشْل و أَفْشال.

☆ **فشو**: فَشا یَفْشُو فَشْواً و فُشُوّاً و فُشِیّاً خَبَرُهُ أَوْ فَضْلُهُ أَوْ سِرُّهُ: اخبار یا فضیلت یا راز او دهن به دهن گشت، فاش شد. فَشَتْ الْماشِیَةُ: مواشی به چرا رفتند. فَشَتْ أُمُورُهُم: کارهای آنها در هم ریخت. أَفْشَی إفْشاءً الشَیءَ: چیزی را پخش کرد، فاش کرد. أَفْشَی سِرَّهُ لِفُلانٍ: راز خود را به او گفت. أَفْشَی الرَجُلُ: مواشیِ چرنده‌اش زیاد شد. تَفَشَّی تَفَشِّیًا الْمَرَضْ الْقومَ و بِهِم: بیماری در میان آنان شیوع یافت. تَفَشَّتْ الْقُرْحَةُ: زخم گشاد شد. الفَشاء: زاد و ولد کردن و زیادی چهار پایان. الفَشْیان: بیهوشی. مرضِ صرع. الفَشْوَة: کیف دستیِ زنانه. الفاشِی: پخش شونده. فاش شونده. ج فَواش. الفاشِیَة: مؤنث الفاشِی. الفَواشِی ایضاً: مواشی چرنده و پراکندهٔ در چراگاه. التَفَشِّی: پراکنده شدن. پخش شدن. و در اصطلاحِ اهل زبان عربی: غلیظ بیان کردن لفظ.

☆ **فص**: فَصَّصَ الْخاتَمَ: نگین به انگشتری گذاشت. فَصَّصَ بِعَیْنِهِ: نگاه کرد. اسْتَفَصَّ مِنْهُ شَیئاً: چیزی را از او بیرون آورد. الفَصّ: نگین انگشتری. سیاهی چشم. یک دانهٔ سیر. اصلِ مطلب، حقیقتِ مطلب. محل پیوند دو استخوان. فَصُّ الْماءِ حبابِ آب. ج فُصُوص و فِصاص و أَفُصّ. الفَصّاص: کسی که نگین می‌تراشد یا روی انگشتری سوار می‌کند.

☆ **فصح**: فَصَحَ ـَـ فَصْحاً الصُبْحُ فُلاناً: سپیده دم بر او دمید و هوا روشن شد. فَصُحَ ـُـ فَصاحَةً: سخن پرداز

شد، فصیح شد. فَصُحَ الأَعجَمِیُّ: آدم غیر عرب به زبان عربی سخن گفت و مقصودش فهمیده شد. فَصُحَ اللَّبَنُ: روی شیر گرفته شد. الفَصِیْح: سخن پرداز، با فصاحت. ج فُصُح و فُصَحاء و فِصاح. الفَصِیْحَة: مؤنث الفَصِیْح. ج فِصاح و فَصائِح و فَصِیْحات. الفَصْح و الفَصِیْح: شیرِ رو گرفته شده. فَصَّحَ اللَّبَنُ: روی شیر گرفته شد یا کف روی شیر فرو نشست. أَفْصَحَ: با فصاحت سخن گفت، مقصود خود را بیان کرد. أَفْصَحَ عَنْ کَذا: چیزی را خلاصه کرد. أَفْصَحَ عَنِ الشَیء: چیزی را آشکار و بیان کرد. أَفْصَحَ مِنْ کذا: از چیزی رها شد. أَفْصَحَ الأَمْرُ: مطلب روشن شد. أَفْصَحَ اللَّبَنْ: کف روی شیر فرو نشست. أَفْصَحَ الصُبْحُ: سپیده‌دم دمید. أَفْصَحَ الْفَرَسُ: شیههٔ اسب صاف شد. أَفصَحَ النَصارَی أَوِ الیَهُودُ: عیدِ فِصحِ نصاری یا یهود آمد یا عیدِ فصح گرفتند. تَفَصَّحَ: فصاحتش زیاد شد. تَفَصَّحَ و تَفاصَحَ: خود را سخنور و فصیح نشان داد. الفَصَاحَة: سخنوری، سخن‌پردازی، فصاحت الفِصْح: عید قیام مسیح. عید خروجِ یهود از مصر. لغتِ غیر عربی است. المُفْصِح: واضح، روشن. یَومٌ مُفْصِحٌ: روز بدون ابر.

☆ **فصد**: فَصَدَ ــِ فَصْداً و فِصاداً الْمَرِیضَ: بیمار را رگ زد. فَصَدَ لَهُ عَطاءً: عطایی برای او مقرر کرد یا کنار گذاشت. فَصَدَ و افْتَصَدَ الْعِرْقَ: رگ زد و خون گرفت. فَصَّدَ الشَیءَ: کمی آب روی آن چیز ریخت. أَفْصَدَتْ الْشَجَرَةُ: برگ درخت باز شد. تَفَصَّدَ الدَمُ: خون جاری شد، خون آمد. الفَصِیْد: رگ بریده شده. خونی که در روده کرده و روی آتش کباب می‌کنند. المِفْصَد: نیشتر.

☆ **فصع**: فَصَعَ ــَ فَصْعاً التَمْرَةَ: دانهٔ خرما را با انگشت زور داد که پوستش جدا شود. فَصَعَ عِما مَتَهُ عَنْ رأسِهِ: دستار از سر برگرفت. فَصَعَ الشَیءَ: چیزی را با انگشت مالید که مغز هسته‌اش را در آورد. إنْفَصَعَ الشَیءُ مَنْ کذا: چیزی از چیز دیگر خارج شد.

☆ **فصفص**: فَصْفَصَ فصفَصةً الْکَلامَ: با عجله سخن گفت. نسنجیده صحبت کرد. فَصْفَصَ الدابَّةَ: گیاه اسپست به چهارپا داد. تَفَصْفَصَ الْقَوْمُ عَنْ فُلانٍ: مردم اطراف فلانی را رها کردند، او را تنها گذاشتند. الفِصْفِصَة: اسپست گیاه‌تر و تازه. ج فَصافِص.

☆ **فصل**: فَصَلَ ــِ فَصْلاً الشَیءَ: چیزی را جدا کرد. قطع کرد. برید. سوا کرد. فَصَلَ الْخُصُوماتِ: دشمنی‌ها را بر طرف کرد. فَصَلَ بینَهُما: میان آن دو حاجز و حایل شد. فَصَلَ الوَلَدَ عَنِ الرِضاعِ: بچه را از شیر گرفت. فَصَلَ ــُ فُصُوْلاً الْکَرَمُ: درخت تاک دانه بست و غوره درست کرد. فَصَلَ الرَجُلُ عَنِ البَلَدِ: از شهر خارج شد. فَصَّلَ الْکَلامَ: سخن را روشن کرد. شرح داد. فَصَّلَ الشَیءَ: چیزی را بندبند و قطعه قطعه کرد. فَصَّلَ الثَوْبَ: لباس را برید. فَصَّلَ الْقَصّابُ الشاةَ: قصاب گوسفند را تکه تکه کرد. فَصَّلَ الْعِقْدَ: میان دو دانهٔ تسبیح وغیره دانه‌ای به رنگ دیگر گذاشت. فاصَلَ شریْکَهُ: از شریک خود جدا شد. أَفْصَلَ المَوْلُودُ: بچه شروع به رشد کرد. إنْفَصَلَ: جدا شد، سوا شد. إنْفَصَلَ عَنْهُ: از او جدا شد، از او دوری گزید. تَفَصَّلَ: بندبند شد. تکه‌تکه شد. تَفاصَلَتْ الأشیاءُ: اشیاء از هم جدا شدند. الفَصْل: جدا کردن. سوایی، جدایی. بریدگی، گسیختگی، حدفاصل بین دو چیز. حد فاصلِ بین دو زمین، مرز. محل پیوند دو استخوان. فرع، بر خلاف اصل. یک فصل کتاب. یک فصل سال. لِلنَسَبُ أُصُوْلٌ و فُصُوْلٌ: نسب دارای اصول و فروعی است. ج فُصُولِ الفَصْل أَیضاً: قضاوت میان حق و باطل. قَولٌ فَصْلٌ: سخن حق. یَوْمُ الفَصْلِ: روز قیامت. فَصْلُ الخِطابِ: جدا کردن حق از باطل. و به کلمهٔ أمّا بعْدُ نیز فَصْلُ الخِطاب گویند. الفَصْلَة: یک بار جدا کردن. درخت خرمایی که از جایی به جای دیگر برده باشند. الْفَصِیل: دیوار کوتاه درون حصار یا بارهٔ شهر. بچهٔ شتری که از مادر جدا شده. ج فِصال و فُصْلان و فِصْلان. الفِصال: بچه را از شیر گرفتن. الفَصِیْلَة: بچهٔ مادهٔ شتر که از مادر جدا کرده باشند. یک قطعه از گوشت ران یا از اعضای بدن. فامیل نزدیک انسان. ج فصائِل. الفاصِل: جدا کننده، سوا کننده. حُکمٌ فاصِلٌ: حکم قطعی. الفاصِلَة: مؤنثِ الفاصِل. آخوندک تسبیح.

الفاصِلَة الصُغری در اصطلاح علم عروض: ۳ حرف متحرک است که قبل از یک حرف ساکن واقع شوند. مثل: ضَرَبَتْ. الفاصِلَةُ الكُبْری: ۴ حرف متحرک است که قبل از یک حرف ساکن واقع شود. و فاصلهٔ در سجع به منزلهٔ قافیه است. در شعر. ج فَواصِل. الفاصُولِيا: لوبیای سفید. واژهٔ ایتالیایی و عربی آن الدُجر است. الفَيْصَل: حاکم. قاضی. قضاوت میان حق و باطل. چیزی که کارها را از هم جدا می‌کند. شمشیر برّا. ج فَياصِل. حُكْمٌ فَيْصَلٌ: حکم قطعی ونافذ. حُكُومَةٌ فَيْصَلٌ قِضاوت نافذ و قطعی. ضَرْبَةٌ فَيْصَلٌ: ضربتی که یکی از دو هماورد را نابود کند. المَفصِل: مفصل، پیوند استخوان. ج مفاصِل المَفاصِل أيضاً: سنگهای منظم و چیده شده. شنها و سنگریزه‌های میان دو کوه که آب زلال از آن می‌گذرد. داءُ المَفاصِلِ: دردِ مفاصل. المِفْصَل: زبان المِفْصال: کسی که کارش جدا کردن است. المُفَصَّلَة: لولا

☆ فصم: فَصَمَ ـِ فَصْماً الدِمْلَجَ و نَحْوَه: النگو و غیره را طوری شکست که ریزه ریزه نشد. فَصَمَ الشَیءَ: چیزی را تکه کرد. أَفْصَمَ عَنْهُ الْمَطَرُ أَوِ الْحُمَّی: بارش باران بر او قطع شد. تب او قطع شد. تَفَصَّمَ و انْفَصَمَ: قطع شد. جدا شد. ترک خورد، شکاف برداشت.

☆ فضّ: فَضَّ ـُ فَضًّا الشَیءَ: چیزی را شکست و خُرد کرد. فَضَّ خَتْمَ الْكِتابِ و الْخَتْمَ عَنِ الكِتابِ: مهر نامه را شکست و نامه را باز کرد. فَضَّ اللؤلُؤَةَ: مروارید را سوراخ کرد. فَضَّ القُوْمَ: آنان را پراکنده کرد. فَضَّ الدُمُوعَ: خیلی اشک ریخت. فَضَّ الشَیءَ عَلَی القَوْمِ: چیزی را بر مردم تقسیم کرد. فَضَّ ما بَيْنَهُما: میان آنان را جدا کرد. فَضَّ اللهُ فاهُ: خدا دندان‌هایش را بشکند. لا فُضَّ فُوْک: بارک الله. چه خوب گفتی، دهانت درد نکند. فَضَّضَ الشَیءَ: چیزی را آب نقره‌کاری کرد. أَفَضَّ العَطاءَ: عطای فراوان داد. انْفَضَّ: شکسته شد. إنْفَضَّتْ الدُمُوعُ: اشکها جاری شد. إنْفَضَّ و تَفَضَّضَ: پراکنده شد. افْتَضَّ الْماءَ: آب راکم‌کم ریخت. الفُضاض و الفِضاض و الفُضاضَة: برادهٔ هر چیز، ریزهٔ هر چیز شکسته. الفَضَض و الفَضِيض: ترشح آب در وقت شستشو. هر چیز پراکنده و متفرق. الفِضَّة: نقره. الفاضَّة: مؤنث الفاضّ. حادثهٔ ناگوار، مصیبت. ج فَواضّ. المِفْضاض و المِفَضّ و المِفَضَّة. کلوخ کوب.

فضح ـ فَضَحَهُ ـَ فَضْحاً: رسوایش کرد. مفتضحش کرد. فَضَحَ المُعَمَّی: معما را حل کرد. فَضَحَ الْقَمَرَ الْنُجُومَ: نور ماه ستاره‌ها را پنهان کرد. فَضَحَ الصُبْحُ: سپیده دم دمید. فَضَحَ الصُبْحُ فُلاناً: سپیده دم بر او دمید. فاضَحَهُ و تَفاضَحا: یکدیگر را رسوا کردند. افْتَضَحَ الأَمْرُ: مطلب همه جا پیچید و شیوع یافت. إفتَضَحَ الرَجُلُ: رسوا شد. الفاضِح: رسوا کننده. صبح. الفضّاح: بسیار رسوا کننده. الفَضُوح و الفَضاحَة و الفُضوحَة و الفِضاح: رسوایی و فضاحت الفُضوح: رسوا کننده، رسوا شده الفَضِيْح: کسی که از مال یا مواشی درست مواظبت نمی‌کند. الفَضِيْحَة: زن یا دختری که از مال یا مواشی درست مواظبت نمی‌کند. عیب، ننگ. رسوایی، فضیحت. ج فَضائح. المَفْضَحَة: مایهٔ ننگ. مایهٔ رسوایی. ج مَفاضِح

☆ فضخ: فَضَخَ ـَ فَضْخاً الشَیءَ: چیزی را شکست، و فقط در چیزهای تو خالی استعمال می‌شود مثل خربزه. فَضَخَ الرَأسَ: سر را شکست. فَضَخَ الْعَيْنَ: چشم را از کاسه در آورد. انْفَضَخَ: شکسته شد، گشاد شد. انْفَضَخَتْ الْقُرحَةُ: زخم باز شد و چرکش بیرون آمد إنْفَضَخَ زيدٌ: زید به شدت گریه کرد. انْفَضَخَتْ الدَلوُ: تمام آب دلو ریخته شد. الفَضُوخ: مشروبِ الکلی. الفَضِيخ: آب انگور. نوشابه یا شرابی است که از خرما می‌گیرند. شیر مخلوط شدهٔ با آب زیاد.

☆ فضفض: فَضْفَضَ فَضْفَضَةً الثَوبُ أَوِالعَيْشُ: لباس یا زندگی فراخ شد. فَضْفَضَهُ: گشادش کرد. الفَضْفاض: لباس گشاد. زندگانیِ مرفه. أَرض فَضْفاضٌ: زمینی که آب باران رویش ایستاده. فَضْفاض: مرد بسیار بخشنده. الفَضْفاضَةُ و الفُضافِضَةُ مِنَ الدُرُوعِ: زره گشاد. سَحابَةٌ فَضْفاضَةٌ و فُضافِضَةٌ: ابر پر آب. جارِيَةٌ فَضْفاضَةٌ: دخترک بلند قد و گوشت آلود.

☆ **فضل**: فَضَلَ ـُـ و فَضِلَ ـَـ فَضْلاً: باقی ماند، اضافه ماند، زیاد آمد. فَضَلَهُ: در فضیلت از او برتر شد. فَضِلَ و فَضُلَ ـُـ فَضْلاً: با فضیلت بود. برتری داشت. فَضَّلَهُ عَلَى غَيْرِهِ: او را بر دیگری ترجیح داد. او را از دیگری برتر گرداند. فاضَلَهُ فِضالاً و مُفاضَلَةً: خود را برتر از او دانست. فاضَلَ بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ: یک چیزی را بر چیز دیگری ترجیح داد. أَفْضَلَ عَلَيْهِ: زیادتر از او بود، به او نیکی کرد. أَفضَلَ عَلَيْهِ فِي الْحَسَبِ: در اصل و تبار از او برتر بود. أَفضَلَ عَلَيْهِ: از او زیادتر شد. أَفضَلَ و إِسْتَفْضَلَ مِنَ الشَيءِ: مقداری از چیزی را باقی گذاشت. تَفَضَّلَ علیه: به او نیکی و احسان کرد. خود را برتر از او دانست. تَفَضَّلَ الرَجُلُ: لباس کار یا لباسِ راحتی پوشید. تفاضَلَ الرَجُلانِ: هر یک از آن دو خود را برتر از دیگری دانست. استَفضَلَ مِنَ الشَيءَ: مقداری از چیزی را باقی گذاشت یا رها کرد. الفَضل: نیکی، احسان، بخشش، کمال، زیادی. اضافه. فُلانٌ لايَمْلِكَ دِرْهَماً فَضْلاً عَن دِيْنارٍ: او درهمی پول ندارد چه رسد به دینار. فِي يَدِهِ فَضْلِ الزمام: سر افسار در دستِ اوست. ج فُضُول (الفُضول) أَيضاً. زیادی غیر لازمِ دارایی. فُضُولُ البَدَن: فضولات بدن مثلِ عرق الفُضُول أَيضا: ته ماندهٔ غنیمت که تقسیم نشده. الفَضْلَة: یک بار زیاد آمدن یا باقی ماندن. ته مانده و باقیماندهٔ یک چیز. شراب. ج فَضلات و فِضال. الفَضْلَة و الفُضُل و الفِضال: لباس کار. لباس راحتی. لباسِ خواب. الفَضالَة: ته مانده، اضافه، باقیمانده. ج فُضالات. الفَضّال: بسیار نیکوکار و بخشنده. الفَضِيلَة: برتری، مزیت، فزونی، افزونی در علم و معرفت و بخشش. ج فضائل. الفاضِل: زیادی، ته مانده. صاحب فضیلت و بخشنده. ج فاضِلُون و فُضَلا. فاضِلَة: زن یا دختر بخشنده و فاضل و صاحبِ فضیلت ج فاضِلات و فَواضِل (الفاضِلَة) أَيضاً. مقام بلند در علم و ادب و بخشش، مؤنث الفاضِل. بخشش (فواضِلُ المال) سودِ مال، درآمدِ مال. الفَضُول: بسیار بخشنده. الفُضُولِيّ: آدمِ فضول. الفَضِيْل: بزرگوار، بخشنده، صاحبِ فضیلت، ج فُضَلاء. الأَفضَل: برتر، بهتر، فاضل‌تر، بخشنده‌تر، ج أَفضَلُون و أَفاضِل. فُضْلَى: مؤنثِ الأَفضَل. ج فُضلَيات و فُضَل. المِفضَل و المُفَضَّل: بسیار بخشنده و بزرگوار. المُفَضَّل أَيضاً: ترجیح داده شد، برگزیده شده. المِفْضَل و المِفْضَلَة: لباس کار. لباس راحتی. لباس خواب. ج مفاضِل. المِفْضال: بسیار بخشنده، دارای برتری بسیار. المِفْضالَة: مؤنث المِفْضال.

☆ **فضو**: فَضا يَفْضُو فَضاءً و فُضُوًّا الْمَكانُ: جا خالی شد، باز و گشاد و جادار شد. أَفْضَى إِفْضاءً الْمَكانُ: جا باز شد، جادار شد. أَفْضَى الْمَكانَ: جا را باز کرد، گشاد کرد. أَفْضَى إِلَيهِ: به او رسید، وصل به او شد. أَفْضَى إِلَيهِ بِسِرِّهُ: راز خود را به او گفت. أَفْضَى بِهِ إِلَى كذا: او را به جایی برد. أَفْضَى بفُلانٍ: فلانی را در فضای باز برد. أَفْضَى الرَجُلُ: فقیر شد، نادار شد. الفاضِي: باز، جادار، گشاد. خالی، تهی. به فضای باز آمده. الفَضاء: میدان گاه. زمینِ گشاد و باز. ج أَفْضِيَة. الفضا: دانهٔ مویز، تخمهٔ مویز. سَهْمٌ فَضا: تیرِ تنها. طَعامٌ فضا: غذای مخلوط.

☆ **فطح**: فَطِحَ ـَـ فَطَحاً رأسُهُ أوأَنْفُهُ: سر یا بینیِ او پهن شد. الأَفْطَح: دارای دماغ یا سرِ پهن. المُفَطَّح: سرِ پهن.

☆ **فطر**: فَطَرَ ـُـ فَطْراً الشَيءَ: چیزی را شکافت. فَطَرَ الأَمْرَ: چیزی را به وجود آورد، ساخت، آفرید. فَطَرَ الْعَجِينَ: با خمیرِ نرسیده نان پخت. فَطَرَ نابُ البَعِيْرِ: دندانِ نیش شتر در آمد. فَطَرَ ـُـ فَطْراً و فِطْراً و فُطُوراً الصائِمُ: روزه دار افطار کرد. أَفْطَرَ الصائِمُ: روزه دار افطار کرد، روزه دار نزدیکِ افطارش شد. أَفْطَرَ و فَطَّرَ الصائِمَ: روزه‌دار را به افطار وا داشت، به روزه دار افطار داد. فَطَّرَ الشَيءَ: چیزی را شکافت. تَفَطَّرَ و إِنْفَطَرَ: شکافته شد. تَفَطَّرَتْ و انْفَطَرَتْ الأَرْضُ بِالنَباتِ: زمین شکافت و گیاه سبز کرد. تَفَطَّرَ و إِنْفَطَرَ الْقَضِيْبُ: شاخه جوانه زد. إِفْتَطَرَ الأَمْرَ: مطلبی را اختراع کرد. الفَطْر: شکافتن، اختراع کردن. ایجاد کردن. ج فُطُور المُفْطِر: افطار کننده. ج مَفاطِيْر الفِطْر: افطار کردن،

روزه را شکستن. انگور که تازه نوکش پیدا شده. الفِطْر و عِیْدُ الفِطْر: عیدِ فطر، عید روزه. الفُطْر: گیاه جوانه زده یا جوانهٔ گیاه که تازه سبز شده. نوعی قارچ. الفُطْرَة: یکدانه قارچ الفِطْرة: غریزه، نهاد، سرشت، طبیعت، فطرت. دین. سنت. اختراع. ایجاد. ج فِطَر. الفَطُور و الفَطُوریّ: غذای افطاری. الفَطِیْر: نارس، کال. عَجِیْنٌ فَطِیْرٌ: خمیر تازه. خُبْزٌ فَطِیْرٌ: نانِ ور نیامده. الفَطِیْر أَیضاً: شیر تازه دوشیده. عِیْدَ الفَطِیْر: یکی از اعیاد یهود. الفَطِیْرَة: کلوچه. آنچه با روغن مخلوط کنند. یا با روغن و آوشن مخلوط کنند. ج فَطائِر.

☆**فطس**: فَطِسَ ـَ فَطَساً: بینی‌اش پهن شد. فَطَسَ ـِ فُطُوساً: مُرد، درگذشت. فَطَّسَهُ: او را میراند، او را کشت. الأَفْطَس: بینی پهن، دارای بینی پهن، ج فُطْس. الفَطْساء: مؤنثِ الأَفْطَس. الفاطِس: مُرده، درگذشته. الفَطَسَة: پهن بودنِ بینی.

☆**فطم**: فَطَمَ ـِ فَطْماً الْحَبْلَ: طناب را برید. فَطَمَ الْوَلَدَ: بچه را از شیر گرفت. فَطَمَهُ عَنِ العادَةِ: او را ترک عادت داد. أَفْطَمَ الرَضِیعُ: وقت از شیر گرفتنِ کودک رسید. انْفَطَمَ: بریده شد، از شیر گرفته شد. انْفَطَمَ عَنْهُ: از او گذشت، از نزدِ او به یکسو رفت. الفِطام: از شیر گرفتن بچه. زمانِ از شیر گرفتنِ بچه. الْفَطِیْم بریده شده، از شیر گرفته شده. ج فُطُم. الفاطِم و الفاطِمَة: ماده شتری که بچه‌اش را از شیر گرفته‌اند.

☆**فطن**: فَطَنَ ـُ و فَطُنَ ـُ و فَطِنَ ـَ فَطْناً و فِطْناً و فُطْناً و فَطَناً و فُطُناً و فِطْنَةً و فَطانَةً و فِطانَةً و فُطُونَةً و فَطانِیَةً و فِطانِیَةً لِلأَمْرِ و بِهِ و إِلَیْهِ: متوجه مطلب شد، چیزی را درک کرد، آن را فهمید، به آن توجه کرد، به آن پی برد. فَطَّنَهُ بِالأَمْرِ و إِلَیْهِ: مطلبی را به او تذکر داد، او را فهماند، او را متوجه کرد. فَطَّنَ التِلْمِیذَ: دانش‌آموز و شاگرد را هوشیار گرداند، متوجه و آگاه کرد. فاطَنَهُ مُفاطَنَةً بِالْکَلامِ: دوباره سخن را تکرار کرد که بفهمد. تَفَطَّنَ لِکَلامِهِ: سخنِ او را فهمید و درک کرد. الفِطْنَة: حذاقت، فهم، هوشیاری، درک. ج فِطَن. الفاطِن و الفَطِن و الفَطِیْن و الفَطُون و الفَطُن و الفَطْن: هوشیار، آگاه، زیرک، بیدار دل. ج فُطُن و فُطُن.

☆**فظّ**: فَظَّ ـَ فَظاظَةً و فِظاظاً و فَظَظاً: بداخلاق و تندخو بود یا شد، زمخت و خشن بود یا شد. فَظَّ ـُ فَظّاً و افْتَظَّ: شکم شتر را شکافت و آبِ معده‌اش را نوشید، بدین طریق که شتر را آب می‌دهد و دهانش را می‌بندد که نشخوار نکند و در وقتِ تشنگی شکمش را می‌درد و از آن آب می‌نوشد. الفَظّ: خشن، درخت زمخت، تندخو. ج أَفْظاظ. آبِ شکمبهٔ شتر که در بیابانها می‌نوشند. ج فِظاظ و فُظُوظ. الفَظّ أَیضاً: گراز ماهی.

☆**فظع**: فَظُعَ ـُ فَظاعَةً الأَمْرُ: مطلب بسیار زشت شد، بسیار شنیع شد. فَظِعَ ـَ فَظَعاً الإناءُ: ظرف پر شد، لبریز شد. فَظِعَ فُلانٌ بِالأَمْرِ و مِنَ الأَمْرِ: درمانده شد در کار، کارش به هم پیچیده شد. أَفْظَعَ الأَمْرُ: مطلب خیلی زشت شد یا بود، شنیع وقبیح شد. أَفْظَعَهُ: در کارِ زشت و شنیعی او را گرفتار کرد، او را به ورطه انداخت. أَفْظَعَ الأَمْرَ: کار را بسیار زشت تشخیص داد. فَظَّعَ الأَمْرَ: مطلب را زشت و شنیع گرداند. در مطلب مبالغه گرویدن زیاد کوشید. أُفظِعَ: دچار مطلب زشتی شد. تَفَظَّعَ و اِسْتَفْظَعَ الأَمْرَ: مطلب یا کار را زشت و شنیع دید.

☆**فعل**: فَعَلَ ـَ فَعْلاً: انجام داد، کرد. فَعَّلَ الْبَیْتَ الشِعْرِیَّ: شعر را تقطیع بندی کرد و بر وزنِ فعل سرود. إِنْفَعَلَ: انجام شد، کرده شد. إِفْتَعَلَ الشَیءَ: چیزی را اختراع کرد، ایجاد کرد. إِفْتَعَلَ الْخَطَّ: خط کسی را جعل کرد. الفِعْل: کار، عمل. ج فِعال و أَفْعال و جج أَفاعِیْل. الأَفاعِیْل و التَفاعِیْل در اصطلاح علم عروض: اوزانِ شعر را گویند. و آن بر چهار قسم است: فَعُولَنْ، مَفاعِیْلَنْ، مُفاعَلَتَنْ، فاعِلاتن و بقیهٔ اوزان از این چهار تا مشتق می‌شود. الفَعْلَة: یک کار، یک عمل، یک بار انجام دادن. الفِعلَة: عادت، خو. الفَعال: کارِ نیکو، سخاوت و بزرگواری کارِ خوب و به کارِ بد نیز گفته می‌شود. الفِعال: جمعِ فِعْل. عملی که از دو یا چند نفر سر بزند فِعالُ الفَأْسِ: دستهٔ تیشه یا تبر. ج فُعُل.

الفاعِل: کننده، انجام دهنده. ج فاعِلُونَ و فَعَلَة. الفاعِل أیضاً: کارگر، عمله، روز مزد. ج فَعَلَة. الفاعِلَة: مؤنثِ الفاعِل. ج فاعِلات و فَواعِل المُفْتَعَل: اختراع شده، ایجاد شده. شِعرٌ مُفْتَعَلٌ: شعری که شاعر آن را ابتکار کرده و سبْکی نو آورده.

☆ **فعم**: فَعَمَ ـِ فَعْماً و فَعَّمَ و أَفْعَمَ الإناءَ: ظرف را پر و لبریز کرد. أَفْعَمَ الْمِسْکُ الْبَیْتَ: مشک بویِ خانه را پر و خوشبو کرد. أَفْعَمَ الرَجُلَ: آن مرد را به شدت شاد و خوشحال کرد. فَعُمَ ـُ فَعامَةً و فُعُومَةً الإناءُ أَوالساعِدُ: ظرف پر شد، ساقِ دست قوی و کلفت شد. الفَعْم: ساقِ دست نیرومند و کلفت یا ظرفِ پر. المُفْعَم: سیلِ بسیار و پرآب. الأَفْعَم: لبریز، سرشار، لبالب

☆ **فعّ**: تَفَعَّی: إفعی صفت شد. الأَفْعَی: افعی. ج أفـاع. الأَفْعُوان: افعیِ نر. المَفْعاة: سرزمین افعی زار.

☆ **فغّ**: فَغَّ ـُ فَغَّةً الطِیْبُ: بوی عطر پخش شد.

☆ **فغر**: فَغَرَ ـَ فَغْراً فاهُ: دهان باز کرد. فَغَرَ و انْفَغَرَ فُوهُ: دهانش باز شد. انْفَغَرَ النَوْرُ: غنچه باز شد. الفَغْر: باز شدن. گُلِ شکفته. الفَغْرَة: دهانهٔ دره، مدخلِ دره. ج فُغَر. الفاغِرَة: پرنده‌ای است. کَبابهٔ دهن شکافته. المَفْغَرَة: زمین پهناور. شکافِ کوه.

☆ **فغم**: فَغَمَ ـَ فُغُوماً و تَفَغَّمَ الوَرْدُ: گُل شکفت. فَغِمَ ـَ فَغَماً بِالشَیءِ: علاقمند شد به چیزی. فَغِمَ بِالْمَکانِ: در جایی سکنا کرد و اقامت گزید. أَفْغَمَ الْمَکانَ: با بویِ خود مکانی را پُر کرد. أَفْغَمَ الإناءَ: ظرف را پُر کرد. أَفْغَمَ الرَجُلَ: آن مرد را بی‌نهایت شاد و مسرور کرد. إنْفَغَمَ الْمَکانُ: آن جا پر از بو شد. إنفَغَمَ و إفْتَغَمَ الزُکامُ: زکام رو به بهبود گذاشت، سرماخوردگی بهتر شد. فَغْمَةُ الطِیْبِ: بوی عطر یا چیزی که بویِ عطر می‌دهد.

☆ **فغی**: الفاغِیَة: گُلِ حنا، و به قولی قلمهٔ حنا است که آن را وارونه کاشته و گلش بهتر از گلِ حنا می‌شود و به قولی: هر گُل خوشبویی را گویند.

☆ **فقأ**: فَقَأَ ـَ فَقْأً و فَقَّأَ تَفْقِئَةً الدُمَّلَ: نیشتر به دمل زد. فَقَأَ الْعَیْنَ: چشم را کور کرد. تَفَقَّأَ و إنْـفَقَأَ: کنده شد. بیرون آورده شد. شکافته شد.

☆ **فقح**: فَقَحَ ـَ فَقْحاً و فَقَّحَ الْجَرْوُ: توله سگ چشم باز کرد. فَقَحَ النَباتُ: گیاه رشد کرد و گل در آورد. تَفَقَّحَ: لب به سخن باز کرد. کار یا سخن را آغاز کرد. آمادهٔ جنگ و دعوا یا کار شد. فُلانٌ مُتَفَقِّحٌ لِلشَرِّ: فلانی آمادهٔ شرارت است. الفُقّاحُ مِنْ کُلِّ نَبْتٍ: گُلِ هر گیاه.

☆ **فقد**: فَقَدَهُ ـِ فَقْداً و فِقْداناً و فُقْداناً و فُقُوداً و إفْتَقَدَهُ: گمش کرد. آن را از دست داد. أَفْقَدَهُ الشَیءَ: او را از چیزی محروم ساخت، بی‌بهره ساخت. چیزی را از او گم کرد. تَفَقَّدَهُ و إفْتَقَدَهُ: به جستجوی او پرداخت، آن را طلب کرد. از آن تفقد کرد. تَفاقَدَ القَوْمُ: یکدیگر را گم کردند، یکدیگر را از دست دادند. الفاقِد: از دست دهنده، بازنده. گم کننده. زنِ بیوه یا بچه مرده.

☆ **فقر**: فَقَرَ ـُ فَقْراً و فَقَّرَ: حفر کرد. فَقَرَ و فَقَّرَ الخَرَزَ: مهره را سوراخ کرد. فَقَرَ و فَقَّرَ الشَیءَ: چیزی را کنده‌کاری کرد. فَقِرَ ـَ فَقَراً: ستونِ فقراتش درد گرفت یا شکست. الفَقِیْر و الفَقِر و المَفْقُور: مبتلایِ به دردِ ستون فقرات یا مبتلای به کمر درد. فَقُرَ ـُ فَقارَةً و إفْتَقَرَ: فقیر شد، محتاج شد، ندار شد. إفْتَقَرَ إلَیْهِ: محتاج او شد. أَفْقَرَهُ: محتاجش کرد. فقیرش گرداند. أَفقَرَهُ الصَیْدُ: شکار از سمت راست یا چپ در دسترسِ او قرار گرفت. أَفْقَرَهُ الأَرْضَ: زمین را برای زراعت موقتاً در اختیارِ او گذاشت. أَفْقَرَ ظَهْرَ مُهْرِهِ: کرهٔ اسبِ خود را به او عاریه داد. أَفْقَرَ ظَهْرُ الْمُهْرِ: پشتِ کرهٔ اسب برای سواری مناسب شد. تَفاقَرَ: ادعای فقر کرد، تظاهر به نداری کرد. الفَقر: نداری، تنگدستی، بینوایی. غم و اندوه. ج فُقُور و مَفاقِر. شکافتن. بریدن. ج أَفْقُر. الفُقْر: نداری، بینوایی. تهیدستی، کِنار، پهلو، ج فُقَر. الفَقْرَة ج فَقْر و الفِقْرَة ج فِقَر و فِقْرات و فِقَرات و الفَقارَة ج فَقار: یک مهره از مهره‌های کمر. فَقارُ الْجَوْزاء: ستاره‌های اطرافِ برجِ جوزا الفِقْرَة أیضاً: نوعِ فقر و نداری. نشانی و علامت از کوه و غیره. نکتهٔ مهم کلام یا جملهٔ برگزیدهٔ سخن. بهترین بیتِ شعر در قصیده. ج فِقَر. الفُقْرَة: نزدیکی. گودال. یخهٔ پیراهن. کار یا مطلبِ مهم. ج فُقَر و فُقُرات. الفَقارِیّ: منسوبِ به ستونِ فقرات،

مهره‌ای. الفاقِرَة: حادثهٔ سخت و کمر شکن. ج فَواقِر. الفَقِیر: محتاج، ندار، فقیر. ج فُقَراء. دهانهٔ کاریز. گودالی که نهالِ خرما را در آن می‌کارند، و به زبانِ محلی به آن البِیْش می‌گویند. ج فُقُر. الفُقُر أیضاً: قنات، کاریز یا چاه‌هایی که به هم راه دارند. الفَقِیْرَة: زن یا دخترِ فقیر و ندار. المَفاقِر: جهات و وجوهِ فقر. و به قولی جمع است و به قولی جمعِ مَفْقَرَة به معنی فَقْر است.

☆فقس: فَقَسَ ـِ فَقْساً الْبَیْضَةَ: تخمِ مرغ یا پرنده را با دست شکست. آن را تَرَک داد. فَقَسَ الطائِرَةُ بَیْضَتَهُ: پرنده تخم را شکست و درونش را بیرون آورد. تَفَقَّسَ و انْفَقَسَ الشَّیءُ: چیزی زیر و رو شد، واژگون شد. تَفاقَسَ الرَّجُلانِ: موی یکدیگر را گرفتند و به طرفِ زمین کشیدند. الفُقاس: بیماریی است در مفاصل. الفَقُوس: نوعی خربزه. الفَقُوسَة: واحدِ الفَقُوس. المِفقاس: چوب یا حلقهٔ رویِ تله که روی پرنده افتاده آن را نگه می‌دارد.

☆فقش: فَقَشَ ـُ فَقْشاً الْبَیْضَةَ: تخمِ مرغ یا پرنده را شکست.

☆فقط: فَقَط همین و بس، تنها، فقط فَقَّطَ الْحِسابَ: کلمهٔ فقط رویِ حساب نوشت که تقلب نشود.

☆فقع: فَقَعَ ـُ فَقْعاً و فُقُوعاً لَوْنُهُ: رنگش صاف و یک رنگ یا به شدت زرد شد. فَقَعَ الرَّجُلُ: از شدتِ گرما مرد. فَقَعَ الْغُلامُ: پسر بچه رشد کرد. فَقَعَ ـَـُ فَقعاً الشَّیءَ: چیزی را دزدید. فَقِعَ ـَ فَقَعاً: سرخ رنگ شد. رنگش سبز شد و بیشتر برای پررنگ شدنِ زرد گویند. فَقَّعَ: حرفِ بی‌معنی گفت. فَقَّعَ أَصابِعَهُ: انگشت‌ها را خم کرد که صدا داد. فَقَّعَ الْوَرْدَةَ: برگِ گل را روی دو انگشتِ شستِ و بغلی آن گذاشت و با کفِ دستِ دیگر روی آن کوبید که ترکید و صدا کرد. فَقَّعَ الأَدِیْمَ: چرم را به رنگِ قرمز کرد. انْفَقَعَ: شکاف خورد الفَقْع و الفِقْع: قارچ و دنبلانِ سفید و نرم. ج أَفْقُع و فُقُوع و فِقَعَة. الفاقِع: رنگِ خالص و زلال و صاف و بقولِ معروف به رنگ زردِ خالص می‌گویند. الفاقِعَة: مؤنثِ الفاقِع. حادثهٔ بد. ج فَواقِع. الأَفْقَع: خیلی سفید. ج فُقْع. الفَقْعاء: مؤنثِ الأَفْقَع. الفَقِیْع: مردِ سرخ رنگ. نوعی کبوتر. الفَقِیْعَة: یک کبوتر از نوعِ بالا. الفَقَع: سفیدیِ زیاد. الفُقاعِیّ: رنگِ سیر، پررنگ. الفَقّاع: بسیار پلید. الفُقّاع: آبجو. الفُقّاعِیّ: آبجوفروش. الفُقّاعَة حبابِ رویِ آب. ج فَقاقِیْع.

☆فقفق: فَقْفَقَ فَقْفَقَةً و تَفَقْفَقَ الرَّجُلُ فِیْ کَلامِهِ: از تویِ گلو حرف زد، از بیخِ گلو حرف زد.

☆فقم: فَقَمَ ـُ فَقْماً و تَفَقَّمَ الرَّجُلَ أَوِالْکَلْبَ: چانهٔ آن مرد را گرفت. پوزهٔ سگ را گرفت. فَقِمَ ـَ فَقْماً الإناءُ: ظرف پر شد، مملو شد، لبریز شد. فَقِمَ ـَ فَقْماً و فَقَماً الرَّجُلُ: دندان‌هایش دندان گرازی بود. فَقِمَ الرَّجُلُ: تکبر و سرکشی و طغیان کرد. الأَفْقَم: دارایِ دندانِ گرازی. ج فُقْم. الفَقْماء: مؤنثِ الأَفْقَم. فَقِمَ ـَ فَقَماً و فَقْماً و فُقُوماً و فَقُمَ ـُ فَقامَةً و تَفاقَمَ الأَمْرُ: مطلب بسیار مهم و معضل شد و از دست بیرون رفت. فَقُمَ الشَّیءُ: گشاد شد. فراخ شد. الأَفقَم: کار مهم و از دست بیرون رفته. الفَقْم و الفُقْم: کنارِ پوزهٔ سگ. چانه یا یکی از دو طرفِ چانه. الفُقْمَة و الفُقَّمَة: گوساله ماهی.

☆فقه: فَقِهَ ـَ فَقَهاً و فَقُهَ ـُ فَقاهَةً: دانا شد، آگاه شد. فَقِهَ ـَ فِقْهاً و تَفَقَّهَ الشَّیءَ أَوِالْکَلامَ: چیزی را دانست. سخنی را درک کرد و فهمید. تَفَقَّهَ الرَّجُلُ: دانشمند شد، دانشمندِ علومِ دینی شد، فقیه شد. فَقَهَ ـُ فَقْهاً الرَّجُلَ: دانشمندتر از او شد. فَقَّهَ و أَفْقَهَ فُلاناً: فلانی را درس داد. او را فهماند. او را آگاه کرد. فاقَهَ فُلاناً: در مسائلِ فقهی با فلانی گفتگو و بحث کرد یا در مسائل بر او پیروز شد. الفِقْه: بینش، دانش. ادراک. علمِ احکامِ شرعی. حذاقت و هوشیاری. فقه. الفَقِه و الفَقُه و الفَقِیْه: دانشمند. آگاه. هوشیار. فقیه. دانشمندِ دینی. ج فُقَهاء الفَقِهَة و الفَقِیْهَة: زن یا دخترِ دانشمند و آگاه، زن یا دختر فقیه. ج فُقَهاء و فَقائِه.

☆فکّ: فَکَّ ـُ فَکّاً الشَّیءَ: چیزی را از هم باز کرد، تفکیک کرد. فَکَّ الْعُقْدَةَ: گره را باز کرد. فَکَّ الْعَظْمَ: استخوان را جابجا کرد. فَکَّ الْخَتْمَ: مهر را شکست.

فَکَّ ـُـ فَکّاً و فِکاکاً و فَکاکاً الأَسِیْرَ: اسیر را آزاد کرد. فَکَّ یَدَهُ: دستش را باز کرد. فَکَّ إدْغامَ الْحَرْفَ: تشدیدِ حرف را برداشت، مثلِ لا تَمْدُدْ که لا تمدّ بوده. فَکَّ ـُـ فَکّاً و فُکُوکاً و إفْتَکَّ الرَهْنَ: رهن را آزاد کرد. از گرو در آورد. فَکَّ ـَـ فَکَکاً و انْفَکَّ الْعَظْمُ: استخوان در رفت. فَکَّ ـُـ فَکّاً و فَکَّةً: خل و تنبل شد، سست و بی‌شعور شد. أَفَکَّ الظَبْیُ مِنَ الحِبالَةِ: آهو از دام فرار کرد. فَکَّکَهُ: نجاتش داد، رهایش کرد. تَفَکَّکَ: باز شد، رها شد. تَفَکَّکَ الْمُخَنَّثُ: مردِ زن نما هوس‌انگیز راه رفت، به جهت احمقی خود را ضبط نکرد. إنفَکَّ: رها شد، باز شد. إنْفَکَّ الْعَبْدُ: بنده آزاد شد. ما انْفَکَّ یَفْعَلُ: هنوز هم مشغور کاری است، پیوسته این کار را انجام می‌دهد. اسْتَفَکَّهُ: رهایی‌اش را خواست، آزادیش را خواست. الفَکّ: آزاد کردن، رها کردن. آرواره، فکّ. ج فُکُوک. الفِکاک و الفَکاک: چیزی که گرو را با آن در می‌آورند. الفَکّاک: بسیار باز کننده، بسیار رها کننده. الأَفَکّ: کسی که استخوانش از جا در رفته. ج فُکّ. الفَکّاء: مؤنثِ الأَفَکّ.

☆ **فکر**: فَکَرَ ـِـ فِکْراً و فَکْراً و فَکَّرَ و أَفْکَرَ و تَفَکَّرَ فِی الأَمْرِ: در کار یا مطلب اندیشید، فکر کرد. الفِکْر: اندیشه، خیال، فکر. ج أَفْکار. الفِکْرَة و الفِکْرَی: فکر، خیال، اندیشه. ج فِکَر. الفاکُورَة: گیرهٔ در که مانعِ باز شدنِ خود بخودیِ آن می‌شود. ج فَواکِیْر.

☆ **فکه**: فَکِهَ ـَـ فَکَهاً و فَکاهَةً خنده‌رو بود، شاد و خوش مشرب بود فَکِهَ مِنْهُ، از او تعجب کرد. فَکِهَ الشَیءَ: چیزی را پسندید. فَکَّهَ الرَجُلَ: به آن مرد میوه خوراند، با سخنانِ نغز و شوخی او را شاد و خندان کرد. تَفَکَّهَ: میوه خورد. تَفَکَّهَ بِالشَیءِ: از چیزی لذت برد. تَفَکَّهَ بِهِ: از آن بهره برد و برخوردار شد. تَفَکَّهَ مِنْهُ: از او تعجب کرد. پشیمان شد. تَفَکَّهَ بِفُلانٍ: از فلانی غیبت کرد، از او بدگویی کرد. فاکَهَ مُفاکَهَةً الرَجُلَ: با آن مرد شوخی کرد تَفاکَهَ الْقَوْمُ: با یکدیگر شوخی کردند. الفُکاهَة و الفَکِیْهَة: شوخی، خوش مزگی، فکاهیات. الأُفْکُوهَة: شگفت‌انگیز. کارِ خوشمزه، فکاهی. الفَکِه: خوش رو، خنده‌رو. دل زنده. شگفت آور. آدمِ سرکش و طغیانگر. خورندهٔ میوه. الفَکِهَة: زن یا دختر سرزنده و خنده‌رو یاه خورندهٔ میوه. ج فَکِهات. الفاکِه و الفَکِه و الفَیْکهان: آدمِ خوشمزه و خوشرو و خنده رو. الفاکِه: خوش اخلاق، خنده‌رو، دارایِ میوه، آدمِ خوشمزه، شوخ طبع. الفاکِهانِیّ: میوه‌فروش. الفاکِهَة: مؤنث الفاکِه. میوه. هر چیز خیلی لذیذ. ج فَواکِه. فاکِهَةُ الشِتاءِ: آتش.

☆ **فلّ**: فَلَّ ـُـ فَلاًّ و فَلَّلَ الْسَیفَ: شمشیر را ترک داد. سوراخ کرد. فَلَّ الْقَومَ: قوم را فراری داد. فَلَّ ـِـ فَلاًّ عَنْ فُلانٍ عَقْلُهُ: فلانی دیوانه شد و سپس خوب شد. تَفَلَّلَ و إنْفَلَّ الْقَوْمُ: فرار کردند، شکست خوردند. تَفَلَّلَ و إنْفَلَّ و إفْتَلَّ السَیْفُ: شمشیر ترَک خورد. الفَلّ: مردِ فراری و شکست خورده. مردم فراری و شکست خورده. ج أَفْلال و فُلُول. الفَلّ أَیضاً: ترَک دادن. فراری دادن. شکستگی یا سوراخ در لبهٔ شمشیر. ج فُلُول. جرقهٔ آتش. براده یا جرقهٔ آهن. جماعت، گروه. ج فُلُوْل و فِلال. الفُلّ: گُلی است شبیهِ یاسمن. الفَلَل: کج شدن، یا شکافته شدنِ لبهٔ شمشیر. الفَلَّة: کندی یا شکافتگی لبهٔ شمشیر. الفَلِیْل و الأَفَلّ و المَفْلُول و المُنْفَلّ: شمشیری که لبه‌اش شکافته یا برگشته. الفُلِّی: لشکر فرار کرده. الفَلیل: جماعت، گروه. الفَلِیْل و الفَلِیْلَة: مویِ انبوه.

☆ **فلت**: فَلَتَهُ ـِـ فَلتاً و أَفْلَتَهُ: رهایش کرد. خلاصش کرد. فَلَتَ و أَفْلَتَ و تَفَلَّتَ و انْفَلَتَ: رها شد، خلاصی یافت. أَفْلَتَ و تَفَلَّتَ إلَی الشَیءِ: مشتاق و علاقمندِ به چیزی شد. تَفَلَّتَ عَلَیْهِ: رویِ آن پرید. فالَتَهُ فِلاتاً و مُفالَتَةً: ناگهان بر او وارد شد. با او برخورد کرد. افْتَلَتَ الْکَلامَ: بالبداهه سخن گفت. إفْتَلَتَ الأَمْرَ: بدونِ درنگ کاری انجام داد. إفْتَلَتَ الشَیءَ: چیزی را قاپید، به سرعت آن را برداشت. اسْتَفْلَتَ الشَیءَ مِنْ یَدِهِ: چیزی را از دست او قاپید. الفَلْت: رهایی، خلاصی. الفَلَتان ج فِلْتان و الفُلَت و الفُلُت: اسبِ تندرو. رَجُلٌ فَلَتانٌ: آدمِ بیباک و جسور و فتّاک. الفَلْتَة: یکبار رها شدن. کاری که بدون مقدمه و بدونِ فکر انجام می‌شود. شبِ آخر

ماه. ج فَلَتات. فَلَتاتُ الْكلامِ: لغزش هايِ كلام.

☆ **فلج**: فَلَجَ ـُـ فَلْجاً و فُلُوجاً الشَيءَ: چیزی را شکافت. قسمت کرد. تکه کرد. فَلَجَ الْحرّاثُ الأَرضَ: برزگر زمین را شخم زد. فَلِجَ ـَـ فَلَجاً و فَلْجَةً: میانِ پاها یا دستها یا دندان‌های او گشاد و باز بود. الأَفْلَج: فلج، افلیج زمین گیر. ج فُلْج. الفَلْجاء: مؤنثِ أَفلَج. فُلِجَ: فلج شد. تَفَلَّجَ: شکاف شکاف شد. قاچ قاچ شد. انْفَلَجَ الصُبْحُ: سپیده دمید. الفَلْج: شکافتن. تکه. نیمه، نصف. ج فُلُوج. الفَلْج و الفُلْج و الفُلْجَة: پیروزی. الفِلْج: نصفه، نیمه. الفِلْج و الفالَج: پیمانه، ج فَوالِج. الفَلَج: فلج شدنِ پا. کج شدنِ پاشنهٔ پا. سپیده دم، صبح. الفالِج: سکتهٔ ناقص. بیماریِ فلج. المُفَلَّجَةُ مِنَ الأَسْنانِ: دندانی که از هم فاصله دارد. المَفْلُوج: افلیج، زمین گیر. ج مَفالِيج.

☆ **فلح**: فَلَحَ ـَـ فَلْحاً الأَرضَ: زمین را شخم زد. فَلَحَ فُلاناً: او را گول زد، فریب داد. فَلَحَ ـَـ فَلاحَةً الْقَوْمَ و بِالْقَوْمِ: آنها را در خرید و فروشِ چیزی تشویق کرد. فَلِحَ ـَـ فَلَحاً لبِ پایینش شکافته بود یا شد. الأَفْلَحُ: دارای لبِ شکافته. ج فُلْح. الفَلحاء: لبِ شکافته. أَفْلَحَ الرَجُلُ: رستگار شد، پیروز شد، به مقصود رسید، به مرادِ دل رسید. الفَلْح: شخم زدن. شکافتن. ج فُلُوح. الفَلَح و الفَلَحَة: شکاف در لبِ زیرین. الفَلَحَ و الفَلاح: پیروزی، رستگاری، کامیابی، باقی ماندن، نجات یافتن. حيَّ عَلَى الفَلاحِ: بشتابید به سوی رستگاری و پیروزی. الفِلاحَة و الفَلاحَة: زراعت. کشت و کار. الفَلّاح: برزگر. ملوان. چاروادار. ج فَلّاحَة و فَلّاحُون. المَفْلَحَة: مایهٔ رستگاری. مایهٔ پیروزی. مایهٔ نجات. مُتَفَلِّحُ الشَفَةِ أَوِالْيَدَيْنِ أَوِالْقَدَمَيْنِ: کسی که لبها یا دست‌ها و پاهایش از سرما تَرَک تَرَک شده.

☆ **فلذ**: فَلَذَ ـِـ فَلْذاً لَهُ مِنَ المالِ شَيئاً: قسمتی از مال را به او داد. فَلَّذَ الشَيءَ: چیزی را تکه کرد. إِفْتَلَذَهُ الْمالَ: قسمتی از مال او را گرفت. الفِلذ: جگر سیاه شتر ج أَفْلاذ (افلاذ الأرض): گنجینه‌های زمین. الفِلْذَ: یک پارهٔ جگر یا گوشت یا طلا و غیره. ج فِلَذ و فِلْذ و أَفْلاذ. الفالُوذ و الفالُوذَج و الفالُوذَق: فالوده، پالوده، غیر عربی است. ج فَوالِيْذ. الفُولاذ: پولاد. ج فَوالِيْذ. غیر عربی است.

☆ **فلز**: الفِلِزّ و الفِلَزّ و الفُلُزّ: نوعی مسِ سفید. زنجارِ آهن. فلزات.

☆ **فلس**: فَلَّسَ الْقاضِي فُلاناً: قاضی فلانی را مفلس و ورشکسته اعلام کرد. أَفْلَسَ: ورشکست شد. مفلس شد. المُفْلِس: ورشکسته، مفلس. ج مُفْلِسُونَ و مَفالِيْس. الفَلْس: پولِ سیاه. بیشتر در عراق رایج است و حدود پنج فلس، یک ریال ایرانی. ج أَفْلُس و فُلُوس. فُلُوسُ السَمَكِ: پلکِ ماهی، فلسِ ماهی. الفَلّاس: فروشندهٔ پول خُرد، صرّافِ پولِ خُرد. المُفَلَّس: ورشکسته. آدم یا جانداری که رویِ پوستش لکه‌هایی شبیهِ پلکِ ماهی است.

☆ **فلسف**: تَفَلْسَفَ: فیلسوف شد، حکیم شد، دانشمندِ متبحر شد. ادعایِ مهارت و استادی کرد. الفَلْسَفَة: حکمت. تبحر در مسائِل علمی. علت و ریشهٔ یک چیز. الفَيْلَسُوف: فیلسوف. ارسطو. ج فَلاسِفَة.

☆ **فلع**: فَلَعَ ـَـ فَلْعاً و فَلَّعَ الشَيءَ: چیزی را شکافت. تَفَلَّعَ: شکاف شکاف شد. انْفَلَعَ: شکافته شد. دریده شد. الفَلع و الفِلْع: تَرَکِ پا و غیره. ج فُلُوع.

☆ **فلفل**: فَلْفَلَ الطَعامَ: فلفل در غذا ریخت. تَفَلْفَلَ شَعْرُ الأَسْوَدِ: مویِ مجعد بیشتر به هم پیچید. الفُلفُل و الفِلفِل: فلفل. بتهٔ فلفل. الفُلْفُلَة یک فلفل. الفُلَيفِلَة: گیاه فلفلِ تند و غیر تند. المُفَلْفَل: نوشابهٔ تندِ مثل فلفل. شَعْرٌ مُفَلْفَلٌ: موی بسیار مجعد.

☆ **فلق**: فَلَقَ ـِـ فَلْقاً و فَلَّقَ الشَيءَ: چیزی را شکافت. فَلَقَ و فَلَّقَ اللهُ الصُبْحَ: خداوند سپیده را دمید. أَفْلَقَ الشاعِرُ: شاعر ابتکارِ تازه آورد. أَفْلَقَ بِالأَمْرِ: در کار ماهر وحاذق شد. تَفَلَّقَ: شکاف شکاف شد. برای دویدن جدیت کرد. تَفَلَّقَ الصُبْحُ: سپیده دم دمید. انْفَلَقَ: شکافته شد. الفالِق: شکافنده. شکافِ کوه. الفالِقَة: مؤنث الفالِق. زمینِ گودِ میانِ دو بلندی. الفَلْق: شکافتن ج فُلُوق. فَلْقُ الرَأسِ: وسطِ سَر، فرقِ سر. الفِلق: مطلبِ عجیب. حادثهٔ بد. مصیبت. یک قطعه، یکپاره، یک

نیمهٔ چیزی. الفَلَق: صبح، جهانِ هستی. روشن کردنِ حق و حقیقت. زمینِ گودِ میانِ دو بلندی. دوزخ. شکافِ کوه. ج فُلْقان. چوبِ فلک. الفَلَقُ مِنَ اللَّبَنِ: شیری که از ترشی زیاد بریده. ج أَفْلاق. الفَلقَة: نیمهٔ یک چیز، یکپاره. الفِلْقَة ج فِلَق و الفُلاقَة ج فُلاق: قطعه، پاره، تکه، یک نیمه از هر چیز. حادثهٔ بد، مصیبت. الفُلَّيْق و المُفَلَّق: میوهٔ خشک که از هسته جدا شده. المُفْلِق: ماهر، حاذق. شاعِرٌ مُفْلِقٌ: شاعِر نوآور.

☆ فلک: الفَلَک: مدار ستارگان، گردون، فلک، سپهر. ج فُلْک و فُلُک و أَفْلاک. الفَلَکُ مِنْ کُلِّ شيءٍ: قسمتِ عمده و دایره‌وارِ یک چیز. الفَلَکُ مِنَ البَحْرِ: موج دایره‌وارِ دریا. تپهٔ شن که اطرافش باز است. ج فِلاک. الفَلْکَة و الفَلَکَة: واحدِ الفَلْک، یکی از افلاک. الفَلَکِيّ: دایره وار، گرد. دانشمندِ نجومی. الفَلْکَة: واحدِ الفَلْک. هر چیز بلند یا برآمده و برجسته و گرد. ج فَلْک و فَلَک. فَلْکَة المَغْزِل: شکافِ ریز و دایره‌وار بالایِ دوکِ ریسندگی. ج فِلَک. الفُلْک: کَشتی.

☆ فلن: فُلانٌ و فُلانَةُ: فلانی. جاءَ فُلانٌ و جاءَت فُلانَةُ: فلان مَرد یا فلان زن آمد.

☆ فلو: الفِلو ج أَفْلاء و فِلاء و الفَلُوّ و الفُلُوّ ج أَفلاء و فَلاوَى: کرهٔ اسب و کرهٔ خرِ یک ساله. الفِلْوَة و الفَلُوَّة: کره اسب و کره خر مادهٔ یکساله. الفَلاة: بیابانِ پهناور. ج فَلَوات و فَلاً و فُلِيّ و فَلِيّ و جمع فَلاً أَفْلاء است.

☆ فلی فَلَی - يَفْلِی فَلْياً الأَمْرَ: مطلب را بررسی کرد، مطلب را زیر و رو کرد، وارسی کرد. فَلَی و فَلَّی تَفلِيَةً رأسَهُ أَوْ ثَوْبَهُ: شپش‌های سر یا لباسِ خود را گرفت. تَفَلَّی: شپش‌های سر یا لباس خود را گرفت. تَفَلَّی الطائِرُ: پرنده با منقار بدنِ خود را خاراند یا پاک کرد. تَفالَی و إِسْتَفْلَی: به پاکیزه شدنِ بدنش از شپش و غیره علاقه پیدا کرد. تَفالَتْ الْحُمُرُ: الاغها خود را به یکدیگر مالیدند و خاراندند.

☆ فلن: الفَلِّيْن: چوب پنبه. الفَلِيْنَة: یک چوب پنبه.

☆ فم: الفَم و الفُم و الفِم: دهان، اصلش فُوْه بوده، تثنیه‌اش فَمانِ و فَمَوانِ و فَمَيانِ. ج أَفْواه و أَفْمام. الفَمِيّ و الفَمَوِيّ: منسوب به دهان، دهانی.

☆ فنّ: فَنَّ ـُ فَنّاً الشَيءَ: چیزی را تزیین کرد. فَنَّنَ الشَيءَ بِالشَيءِ: چیزی را با چیز دیگر مخلوط کرد. فَنَّنَ الناسَ: مردم را دسته دسته کرد. فَنَّنَ رَأيَهُ: نظرهای ضد و نقیض داد. تَفَنَّنَ الشَيءُ: چیزی چند جهت داشت. چیزی دارای چند پهلو بود. تَفَنَّنَ و إِفْتَنَّ فِي الْحَديثِ: از هر دری سخن گفت. أَفْتَنَّ فِي خُصُومَتِهِ: خیلی دشمنی به خرج داد. الفَنّ: قِسم، جور، گونه، نوع. فن. حال، کیفیت، چگونگی. ج أَفْنان و فُنُون. و جج أَفانِين. الفَنّ أيضاً: هنر. الفُنُونُ الجَميلَةُ: شعر. سخنرانی و خطابه. موسیقی. منبت کاری یا تراشکاری. عکاسی و نقاشی. معماری. رقص. أَفانِينُ الْكَلامِ: اسلوب‌های سخنرانی. الفَنَن: شاخهٔ صاف و راست. ج أَفْنان و جج أَفانِيْن. الفَنّاء و الفَنْواء: درختی که زیاد شاخه هایِ صاف دارد. الفَنّان: صاحب هنر. هنرمند، هنرپیشه. پیشه‌ور. الفَيْنان: دارای موی بلند. شَعْرٌ فَيْنانٌ: موی بلند و زیبا. الأُفْنُون: نوع. گونه. شاخهٔ به هم پیچیده. ابتدای برآمدنِ ابر. ابتدای جوانی. سخن در هم ریخته. مار. ج أَفانِيْن. المِفَنّ: کسی که کارهای ابتکاری می‌کند. المِفَنَّة: زن یا دختری که کارهای ابتکاری انجام می‌دهد. المُتَفَنِّن: دارای حالاتِ گوناگون، دارای صنعت‌های متعدد.

☆ فنجن - الفِنجان: فنجان، چایخوری. ج فَناجِيْن.

☆ فند: فَنِدَ ـَ فَنَداً و أَفْنَدَ: خِرف شد، کم عقل شد. دروغ گفت. فَنِدَ و أَفنَدَ فِي الرَأيِ أَوِ القَولِ: نظر اشتباهی داد، سخنِ اشتباهی گفت أَفْنَدَهُ: نظرِ او را رد کرد. أَفنَدَهُ الکِبَرُ: پیری او را خِرف کرد، عقلش را کم کرد. فَنَّدَهُ: او را تکذیب کرد. او را ملامت کرد. نظر او را تخطئه کرد. الفَنَد: خِرف شدن. سستی، عجز، ناتوانی. کفرانِ نعمت. ج أَفْناد. الفِنْد: کوه بزرگ شاخه. نوع. گونه. صنف. انجمن. مردمِ گردِ هم جمع شده. زمینی که باران بر آن نباریده. ج فُنُود و أَفناد. أَفنادُ اللَّيْلِ: قسمت‌هایی از شب، پاره‌هایی از شب.

☆ فندق: الفُنْدُق کاروانسرا. مسافرخانه. مهمانخانه. ج

قَنادِق. فندق. درختِ فندق.

☆ **فنر**: **الفَنار**: مشعل، جای نور، مناره. ج فَنارات.

☆ **فنس**: **الفانُوس**: فانوس. ج فَوانِيْس

☆ **فنک**: **الفَنَک**: گربهٔ صحرایی، دله. حـامِضُ **الفِنِيک**: اسید فنیک.

☆ **فنی**: **فَنِيَ** و **فَنَى** يَفْنى فَناءً: فانی شد، معدوم شد. فَنِيَ و فَنا الرَجُلُ: پیر شد، سالخورده شد. **أَفْنَى** إِفْناءً الشَيءَ: چیزی را نابود کرد. **تَفانَى** الْقَوْمُ: یکدیگر را نابود کردند. **الفانِي**: فنا شدنی، نابود شدنی. پیرمردِ سالخورده. **الفَناء**: نابودی، نیستی. هلاکت. **الفِناء**: پیشگاه خانه. آستانه. ج أَفْنِيَة و فُنِيّ. هُوَ مِنْ أَفْناءِ الناسِ: معلوم نیست او از چه مردمی است. **فِنْو**: واحدِ أَفْناء.

☆ **فهد**: **فَهِدَ** ـَ فَهَداً: شبیهِ یوز پلنگ شد، در خوابیدن و غضب و غیره مثل یوز پلنگ شد. از کارهای خود تغافل کرد. **الفَهِد** و **الفِهِد**: یوزپلنگ صفت، شبیهِ یوز پلنگ در خواب و غیره. **الفَهْد**: یوز پلنگ. ج فُهُود و أَفْهُد. **الفَهْدَة**: مادهٔ یوز پلنگ. ج فَهَدات. **الفَهّاد**: کسی که یوز پلنگ را برای شکار تربیت می‌کند. دارندهٔ یوز پلنگِ شکاری.

☆ **فهرس**: **فَهْرَسَ** فَهْرَسَةً الْكِتابَ: فهرست برای کتاب نوشت. **الفِهْرِس** و **الفِهْرِسْت**: فهرست. نوشته یا دفتری که در آن اسامیِ کتابها یا چیزهای دیگر را درج می‌کنند. ج فَهارِس.

☆ **فهق**: **فَهِقَ** ـَ فَهْقاً و فَهَقاً الإناءُ: ظرف لبریز شد. **أَفْهَقَ** الإناءَ: ظرف را لبریز کرد. أَفْهَقَ الْبَرْقُ و غَيْرُهُ: برق و غیره همه جا گیر شد. **تَفَهَّقَ** و **إِنْفَهَقَ** الْحَوضُ بِالْماءِ: حوض لبریز شد. تَفَهَّقَ و إِنْفَهَقَ الْبَرْقُ و غَيْرُهُ: برق و غیره همه جا گیر شد.

☆ **فهم**: **فَهِمَ** ـَ فَهْماً و فَهَماً و فَهامَةً و فِهامَةً و فَهامِيَةً الأَمْرَ أَوِالمَعْنَى: مطلب یا معنی را درک کرد. فهمید، دانست. **فَهَّمَهُ** و **أَفْهَمَهُ** الأَمْرَ: مطلب رابه او تفهیم کرد، به او فهماند. **تَفَهَّمَ** الْكَلامَ: کم‌کم به سخن پی برد. **تَفاهَمَ** الْقَوْمُ: یکدیگر را درک کردند، با یکدیگر به تفاهم رسیدند. **إِسْتَفْهَمَهُ** الأَمْرَ: از او مطلبی یا چیزی را پرسید، جویا شد، خبر گرفت. **الفَهْم**: فهمیدن، درک کردن. قوهٔ ادراک، فهم، شعور. **الفَهِم**: تیزفهم، خیلی هوشیار. **الفَهِيْم**: با فهم، با شعور. ج فُهَماء. **الفَهّامَة**: بسیار فهمیده، بسیار بافهم.

☆ **فوت**: **فاتَ** يَفُوتُ فَوْتاً و فَواتاً الأَمْرُ: مطلب فوت شد، وقت آن سر آمد و به پایان رسید. فاتَهُ الأَمْرُ: فرصت انجام مطلب یا کاری را از دست داد. فاتَهُ فُلانٌ فِي كذا: فلانی در چیزی از او سبقت گرفت، زودتر انجام داد. فاتَ الشَيءَ: از چیزی گذشت، از کنار چیزی رد شد و آن را پشت سر گذاشت. **أَفاتَهُ** إِفاتَةً الأَمْرَ: مطلب را از دستِ او به در برد، مطلب را از دست او بیرون کرد. **تَفاوَتَ** تَفاوُتاً و تَفاوَتاً و تَفاوِتاً الشَيْئانِ: آن دو چیز با یکدیگر متفاوت و مختلف بودند. تَفاوَتاً فِي الْفَضْلِ: در فضل و برتری یکسان نبودند. **إِفْتاتَ** الكَلامَ: سخن ابتکاری گفت. افتاتَ بِرَأْيِهِ: مستبد الرأی شد. افْتاتَ بِأَمْرِهِ: کارِ خود را یک تنه و بدونِ مشورت انجام داد. افْتاتَ عَلَى فُلانٍ فِي الأَمْرِ: علیهِ فلانی در مطلبی رأی داد. افْتاتَهُ الأَمْرُ: مطلب از دستش خارج شد. **الفَوت**: گذشتن، سپری شدن. فاصله میان دو انگشت. ج أَفْوات. **الفَوات**: گذشتن، سپری شدن، از دست رفتن. مَوْتُ الفَواتِ: مرگِ ناگهانی، سکته.

☆ **فوج**: **الفَوْج**: گروه، فوج، جماعت. ج أَفْواج و فُؤُوْج و جج أَفاوِج و أَفايِج و أَفاوِيْج.

☆ **فوح**: **فاحَتْ** تَفُوْحُ فَوْحاً و فُؤُوْحًا و فَوَحاناً الْقِدْرُ: دیگ غلغل کرد و جوشید. فاحَتْ الشَجَّةُ: از زخمِ سر خون آمد. فاحَ و **تَفاوَحَ** الزَهرُ: بوی گل پخش شد. فاحَ و تَفاوَحَ الْمِسْكُ أَوِالطِيبُ: بوی مِشک یا عطر پخش شد.

☆ **فود**: **أَفادَ** إِفادَةً فُلانٌ الْمالَ: فلانی مال را به دست آورد، مال را برای خود نگهداشت. أَفادَ فُلاناً مالاً أَوْ عِلْماً: مال یا دانشی در اختیارِ او گذاشت. نفعِ مالی یا علمی به او رساند. **الفَوْد**: گیجگاه. موىِ گیجگاه.

☆ **فور**: **فارَتْ** تَفُورُ فَوْرًا و فَوَرانًا و فُؤُوْراً الْقِدْرُ: دیگ

جوشید و سر رفت. فارَ الْماءُ: آب از زمین جوشید. فارَ العِرْقُ: رگ تند تند زد. فارَ يَفُورُ فُواراً و فَوَراناً الْمِسْكُ: بوی مِشک پخش شد. فارَ يَفُورُ فَوْراً و أَفارَ الْقِدْرَ: دیگ را جوشانید که سر رفت. فارَ الْمِيزانَ: شاخک برای ترازو گذاشت. الفار: موش. الفارَة: یک موش. الفَوْر: جوشیدن، سر رفتن، فوری. رَجَعَ مِنْ فَوْرِهِ: فوراً برگشت. فَوْرُ كلِّ شيءٍ: ابتدایِ هر چیز. الفَوْرَةُ مِنَ الْحَرِّ أَو الْغَضَبِ: شدت گرما یا خشم. فَوْرَةُ النَّهارِ: ابتدای روز. فَوْرَةُ الناسِ: اجتماعِ مردم. فَوْرَةُ العِشاءِ: یک ثلث از شب گذشته. الفِيارانِ: دو شاخکِ دو طرفِ زبانهٔ ترازو. الفُوارَة: سرِ جوش دیگ. الفَوّار: بسیار جوشان. الفَوّارَة: مؤنث الفَوّار. محلِ جوشش آب. و در اصطلاح عوام: فوّاره.

☆**فوز**: فازَ يَفُوزُ فَوْزاً بِالأَمْرِ: پیروز شد، کامیاب شد، به مطلبی دست یافت. فازَ مِن المكْرُوهِ: از بدی نجات یافت. فازَ الرَّجُلُ: درگذشت، مرد. فَوَّزَ تَفْوِيزاً الرَّجُلُ: گذشت. رد شد، عبور کرد. مُرد، درگذشت. فَوَّزَ الطَّرِيقُ: راه نمایان شد. فَوَّزَ الراعِي بِإِبِلِهِ: شبان شترانِ خود را به بیابان برد. فَوَّز و تَفَوَّزَ: از سرزمینی به سرزمینِ دیگر رفت. أَفازَ فُلاناً بِكَذا: فلانی را بر چیزی چیره کرد. الفازَة: خیمهٔ بزرگ که بر دو عمود استوار است. المَفازَة: جای رهایی و جان پناه. مایهٔ نجات. مایهٔ پیروزی. مایهٔ رستگاری. مایهٔ نابودی. مهلکه. محل یا مایهٔ نابودی. بیابانِ بی‌آب و علف. ج مَفازات و مَفاوِز.

☆**فوض**: فَوَّضَ تَفْوِيضاً إِلَيْهِ الأَمْرَ: مطلب را به او سپرد. به او اختیار داد. فَوَّضَ الْمَرأَةَ: زن را بدونِ مهر عقد کرد. فاوَضَهُ مُفاوَضَةً فِي الأَمْرِ: در مطلبی با او مساوی بود. در مطلبی با او شریک بود.، با او گفتگو و مذاکره کرد. تَفاوَضَ الْقَوْمُ فِي كَذا: در مطلبی با هم مساوی و شریک بودند یا بحث و گفتگو کردند تَفاوَضَ الشَّرِيكانِ فِي المالِ: دو شریک در مالی به طور مساوی شریک بودند. تَفاوَضُوا فِي الْحَدِيثِ: وارد بحث شدند. قَومٌ فَوْضَى: مردم بدون رئیس و سرپرست که با یکدیگر یکسانند. أَمْوالُهُمْ فَوْضَى بَيْنَهُمْ: آنها از اموالِ خود به طور متساوی بهره‌برداری می‌کنند. الفَوْضِويّ: کسی که در یک جامعهٔ آنارشیستی زندگی می‌کند. الفَوْضَوِيَّة: حالتِ جامعه‌ای که دولت و سرپرست ندارد، هرج و مرج، آنارشی. شِرْكَةُ مفاوَضَةٌ و شِرِكَةُ مُفاوَضَةٍ: شرکتی که شرکایِ آن در همهٔ حقوق و بدهی‌ها مساویند. مُفاوَضَةُ الْعُلَماءِ: بحث و گفتگوی علما و دانشمندان. المُفَوَّض: نماینده. وکیلِ مختار. کسی که کار یا اداره‌ای به او داده شده. مُفَوَّضُ الشُّرْطَةِ: رئیسِ پلیس. المُفَوَّضِيَّة: اداره. سفارتخانه. پست و مقامِ مُفَوَّض.

☆**فوط**: فَوَّطَهُ: پیش‌بندِ خدمتکاران به تن او کرد. الفُوْطَة: پیش‌بندِ خدمتکاران. ج فُوَط. و در اصطلاحِ محلی: هوله را گویند.

☆**فوع**: الفَوْعَةُ مِنَ الطِيْبِ: بویِ عطر. الفَوعَةُ مِن السُّمِّ: شدتِ اثر زهر. الفَوْعَةُ مِنَ الشَبابِ: اولِ جوانی.

☆**فوق**: فاقَ يَفُوقُ فَوْقاً و فَواقاً الشَيءَ: بر چیزی برتر شد، بالاتر شد. بالای چیزی رفت. فاقَ أَصحابَهُ بِالفِعْلِ أَوِالْعِلمِ: از یارانِ خود در فضل یا دانش برتر شد. فاقَ يَفُوقُ فُواقاً: آروغ زد. فاقَ يَفُوقُ فَواقاً و فُؤُوْقاً الرَجُلُ: به حال مرگ افتاد. مُرد. فاقَ يَفُوْقُ فَوْقاً السَهْمَ: سوفار تیر را شکست. فاقَ الشَيءَ: چیزی را شکست. فَوَّقَهُ عَلَى قَوْمِهِ: او را بر قومش برتری داد. فَوَّقَ السَهْمَ: سوفار برای تیر درست کرد. أَفاقَ إِفاقَةً مِنْ مَرَضِهِ: بیمار بهبود یافت. أَفاقَ الْحالِبُ: دوشنده میانِ دو بار دوشیدن استراحت کرد. أَفاقَتْ الناقَةُ: شتر پس از دوشیدن شیر در پستانش جمع شد. أَفاقَ السَكرانُ مِنْ سُكْرِهِ: آدم مست به هوش آمد. أَفاقَ مِنَ النَومِ: بیدار شد. أَفاقَ الْمَجنونُ مِنْ جُنُونِهِ: دیوانه عاقل شد. أَفاقَ الزمانُ: روزگار تنگ سپری شد و رو به فراخی رفت. أَفاقَ عَنْهُ النُعاسُ: چُرت از سرش پرید. أَفاقَ مِنْ غَفْلَتِهِ: آگاه شد، از خواب غفلت بیدار شد. تَفَوَّقَ الشَرابَ: نوشابه را جرعه جرعه نوشید. تَفَوَّقَ عَلَى قَوْمِهِ: رئیس قوم خود شد. تَفَوَّقَ الناقَةَ: شتر را دوشید و سپس کرهٔ

شتر را گذاشت که شیر بخورد تا پس از مدتی دوباره آن را بدوشد. تَفَوَّقَ اَلْفَصیل: کرهٔشتر پس از دوشیدن مادرش از پستان مادر شیر خورد. تَفَوَّقَ مالَهُ به تدریج دارایی خود را بخشید، کم‌کم دارایی خود را بخشید. **اسْتَفاقَ** الرَّجُلُ مِنْ نَوْمِهِ أَوْ مَرَضِهِ أَوْ غَفْلَتِهِ: از خواب بیدار شد. از خوابِ غفلت بیدار شد. بیماری او خوب شد. **الفاقَة**: نیاز، فقر، نداری. **فَوْقَ**: بالا و برای زمان هم استعمال می‌شود. مثلِ اَقَمْتُ فَوْقَ شَهْرٍ: بیش از یک ماه اقامت کردم. و به معنی بیشتر و برتر می‌آید، مثلِ: العَشَرة فَوْقَ التِسْعَةِ: ۱۰ بیشتر از ۹ است. هَذا فَوْقَ ذاكَ: این برتر از آن است. و گاهی به جای اسم می‌آید، مثل: و إذا ذُكِرْتَ فَكُلُّ فَوْقٍ دُوْنُ: وقتی نامِ تو می‌آید هر برتری از تو پایین‌تر است. **الفَوْقانِيّ**: بالایی. **الفُوْق**: سوفارِ تیر که در زه قرار می‌گیرد. ج فُوَق و أَفْواق. یک طرفِ زبان. راهِ اول. **الفُوْقَة**: سوفارِ تیر که در زه کمان می‌گذارند. ج فُوَق و فُقاً. **الفِيْقَة**: شیری که پس از دوشیدن در پستان جمع می‌شود. الفِيْقَةُ مِنَ اللَيْلِ: قسمتِ عمدهٔ شب. الفِيْقَةُ مِنَ الضُحَى: ابتدای چاشتگاه، ج. فِيْق و فِيَق و فِيْقات و أَفواق و أَفاوِيْق. **الأَفاوِيْق**: آبی که در ابرها جمع شده و ساعت به ساعت می‌بارد. **الفَواق** و **الفُواق**: فاصلهٔ دو دوشیدنِ چهارپا. و گویند به مدتِ باز و بسته کردنِ انگشت‌ها برایِ دوشیدن آمده است. الفُواقَ أيضاً: حالتی که به آدم محتضر دست می‌دهد. پیچیدن صدایِ بلند در گلو. ج أُفْوِقَة و آفِقَة و جج أَفْوِقات. **الفائِق**: پیروز، چیره. سرآمد. برتر. ج فائِقُون و فَوَقَةٌ الفائق أيضاً: بیخِ گردن که به سر متصل است.

☆ **فول**: **الفُول**: باقلا. **الفَوّال**: باقلا فروش. باقلا پز.

☆ **فوه**: **فاهَ** يَفُوهُ فَوْهاً و **تَفَوَّهَ** بِكَذا: سخن گفت. تَفَوَّهَ الْمَكانَ: واردِ دهانهٔ آن محل شد. **فَوِهَ** ـَـ فَوَهاً: دهانش گشاد و دندانهایش دراز و از دهانش بیرون آمده بود. **فَوَّهَهُ**: او را دهان گشاد کرد. **فاوَهُ** مُفاوَهَةً و **فاهَى** مُفاهاةً فُلاناً: با فلانی سخن گفت. با او مفاخره کرد. **تَفاوَهَ** الْقَوْمُ بِكَذا: دربارهٔ چیزی سخن گفتند. **الفُوه** و **الفاه** و **الفِيْه**: دهان. ج أَفْواه. **فُو ـ فا ـ فِي**: دهان. **الفُوَيْه**: دهان، مصغرِ فُوْه است. **الفَوَه**: گشادی دهان برآمدگی و درازی دندان. **الفُوَّه** و **الفُوَّة**: روناس. **الفُوْهَة** مِنَ الوادِي و الطَرِيقِ و جَبَلِ النارِ: دهانهٔ دره و راه و کوهِ آتشفشان. ج فُوْهات. **الفُوَّهَة**: ابتدای هر چیز. الفُوَّهَةُ مِنَ الطَرِيْقِ والوادِي و جَبَلِ النارِ: دهانهٔ راه و دره و کوه آتشفشان. ج فُوَّهات و أَفْواه و فَوائِه. الفُوَّهة أيضاً: شایعاتِ میان مردم. سخنِ مردم، حرف دیگران. **الأَفْوَه**: کسی که دهانش گشاد و دندانهایش دراز و از لبها بیرون زده باشد. **الفَوْهاء**: مؤنثِ الأَفْوَه. طَعْنَةٌ فَوْهاءُ: زخمِ عمیق و گشاد نیزه. **الأَفْواه** ج أَفاوِيْه: ادویهٔ غذا. جایِ مِشک. اصناف و انواع اشیاء و چیزها. **الفُوه**: واحدِ الأَفْواه. **المُفَوَّه**: سخن آور، بلیغ، سخنور. شَرابٌ مُفَوَّهٌ: نوشابه‌ای که با ادویه‌جات خوشبو شده. **المُفَوَّه** و **المُفَوَّى**: چیزی که با روناس رنگ شده.

☆ **فو**: **الفُوْ**: بیخ سنبل. **الفُوَّة**: روناس. **المُفَوَّاة**: جایی که روناس در آن زیاد باشد.

☆ **فی**: **فِيْ**: در، تو. بخاطرِ، به جهتِ، بر، بالای. به. از.

☆ **فیء**: **فاءَ** يَفِيْءُ فَيْئاً: برگشت. فاءَ الظِلُّ: سایه جابجا شد. فاءَ الْغَنِيْمَةَ: غنیمت را به دست آورد. **فاءَ** يَفِيء فَيْئاً و فُيُوءاً الأَمْرَ: به سوی آن کار بازگشت. **فَيّأَ** تَفْيِئَةً الشَجَرُ: درخت سایه افکند. فَيَّأَتْ الرِّياحُ الغُصُوْنَ: بادها شاخه‌ها را تکان دادند. **أَفاءَ** إفاءَةً الظِلُّ: سایه برگشت. أَفاءَهُ إِلَى كَذا: به سوی چیزی او را برگرداند. أَفاءَ اللهُ عَلَيْهِ مالَ الْقَوْمِ: خدا مال آن مردم را به او داد. أَفاءَ عَلَى الْقَوْمِ فَيْئاً: غنیمتی برای آنها به دست آورد. **تَفَيَّأَ** تَفَيُّؤاً الظِلُّ: سایه جابجا گشت. تَفَيَّأَ الشَجَرَ: زیر سایهٔ درخت نشست. دنبالِ سایه گشت. تَفَيَّأَ الأَخْبارَ: اخبار را به دست آورد. **الفَيْء**: سایه. غنیمت. خراج. ج أَفْياء و فُيُوْء. الفَيْءُ أيضاً: یک دستهٔ پرنده. **الفَيْئَة**: یکبار بازگشت. بازگشت. زمان، هنگام. **الفِيْئَة**: چگونگی بازگشت. دَخَلَ عَلَى تَفْيِئَةِ فُلانٍ: به دنبالِ او وارد شد.

☆ **فیج**: **الفَيْج**: پیکِ پیادهٔ پادشاه. خادم، نوکر. گروهِ مردم. زمینِ پست و گود. غیر عربی است. ج فُيُوج.

الفِیْجنْتالین: نوعی روغن گیاهی.

☆ **فیح**: فاحَ یَفِیْحُ فَیْحاً و فَیْحاناً الْحَرُّ: گرما شدت یافت. فاحَتْ الْقِدْرُ: دیگ جوشید. فاحَ یَفِیْحُ فَیْحاً و فُیُوْحاً الرَّبِیْعُ: بهار سرسبز شد. فاحَ الدَمُ: خون ریخته شد. فاحَتْ الشَجَّةُ: خونِ زیاد از زخم رفت. فاحَ یَفِیْحُ و فاحَ یَفاحُ فَیْحاً: گشاد شد، وسیع شد. فاحَتْ الْغارَةُ: شبیخون گسترده شد. فَیَّحَ الشَیءَ: چیزی را ولو و پخش و پلا کرد. أَفاحَ الْقِدْرَ: دیگ را به جوش آورد. أَفاحَ الدِماءَ: خون‌ها را ریخت. الفَیْح و الفَیَح: گشادگی، وسعت. الفَیّاح: صیغهٔ مبالغه. لبریز و جوشان. بَحْرٌ فَیّاحٌ: دریای بسیار پهناور. رَجُلٌ فَیّاحٌ: مردِ بسیار بخشنده و باسخاوت. الفَیّاحَة: زن یا دخترِ بسیار بخشنده و باسخاوت. الأَفْیَح: دارای گشادگی، باز. گشاده. ج فِیْح. الفَیْحاء: مؤنثِ الأَفْیَح: خانهٔ گشاد و بزرگ. لقبِ شهرِ بصره و دمشق و طرابلس و حلب.

☆ **فید**: فادَ یَفِیْدُ فَیْداً الْمالُ لَهُ: مال برای او ماند و به قولی: از دستش خارج شد. فادَتْ لَهُ فائِدَةٌ: فایده‌ای به او رسید. أَفادَ إفادَةً الرَجُلَ عِلْماً أَوْ مالاً: علم یا مالی به او داد. أَفادَ و إِسْتَفادَ مِنْهُ عِلْماً أَوْ مالاً: از او علم یا مالی را به دست آورد. تَفایَدَ الْقَوْمُ بِالْمالِ: به یکدیگر استفادهٔ مالی رسانیدند. الفَیْد: از دست رفتن یا در دست ماندنِ چیزی یا مالی. برگِ زعفران. الفائِدَة: فائده، سود، نفع. ج فَوائِد.

☆ **فیرز**: الفِیرُوز و الفَیْرُوز و الفَیْرُوزَج و الفِیْرُوزَج. فیروزه.

☆ **فیض**: فاضَ یَفِیْضُ فَیْضاً و فَیَضاناً و فِیُوضاً و فُیُوضاً و فُیُوضَةً و فَیْضُوضَةً السَیْلُ: سیل راه افتاد. فاضَ كُلُّ سائِلٍ: هر چیز مایع جاری شد. فاضَ الْخَبَرُ: خبر پخش شد. فاضَ الشَیءُ: چیزی زیاد شد. فاضَ یَفِیْضُ فَیْضاً و فُیُوضاً: مُرد، درگذشت. فاضَتْ نَفْسُهُ: روحش بیرون آمد. فاضَ یَفِیْضُ فَیْضاً الإناءُ: ظرف لبریز شد. فاضَ صَدْرُهُ بِالسِّرِّ: راز را فاش کرد. أَفاضَ إفاضَةً الدَمْعَ: اشک را ریخت. أَفاضَ الْماءَ: آب را ریخت. أَفاضَ الْإِناءَ: ظرف را لبریز کرد. أَفاضَ الْقَوْمُ مِنَ الْمَکانِ: از جایی دور و پراکنده شدند. أَفاضَ الْقَوْمُ فِي الحَدیثِ: وارد بحث و گفتگو شدند. أَفاضَ الْقَوْمُ عَلَى الرَجُلِ: همگی بر سر آن مرد ریختند و بر او چیره شدند. أَفاضَ بِالشَيءِ: چیزی را پرتاب کرد و افکند. تَفَیَّضَ الْجَفْنُ: پلک‌ها پر از اشک شد. اسْتَفاضَ اسْتِفاضَةً الْخَبَرُ: خبر پخش شد. اسْتَفاضَ الْمَکانُ: گشاد شد، جادار شد. اسْتَفاضَ الوادِیُ شَجَراً: دره پهناور و پردرخت شد. اسْتَفاضَ الْقَوْمُ فِي الْحَدِیثِ: وارد بحث و گفتگو شدند. اسْتَفاضَ الرَجُلَ: از او خواست آب را جاری کند. الفَیْض: جاری شدن. لبریز شدن. مرگ. الفَیْضُ مِنَ الْخَیْلِ: اسب بسیار رونده. ج فُیُوض و أَفیاض. رَجُلٌ فَیْضٌ: مردِ بسیار نیکوکار. الفَیّاض: بسیار پر آب. لبریز. رجُلٌ فَیّاضٌ. مردِ بسیار بخشنده و سخاوتمند. المُفاض و المُسْتَفِیض و المُسْتَفاض مِنَ الْحَدِیْثِ: خبر پخش شده، خبرِ شیوع یافته. المُفاضَة: زرهِ گشاده.

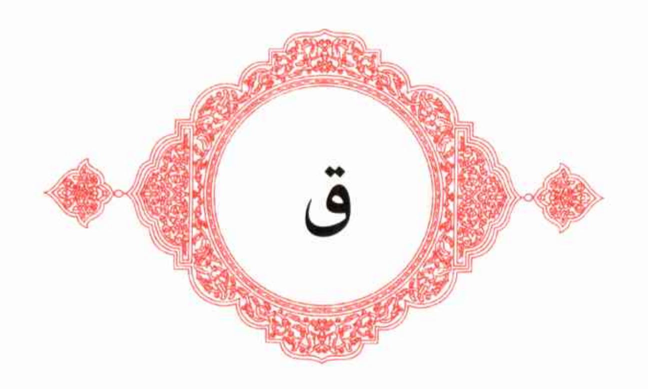
☆ **فیل**: فالَ یَفِیْلُ فَیْلَةً و فُیُولَةً و فَیْلُولَةً رَأیُهُ: نظرش درست از آب در نیامد. فالَ الرَجُلُ: ستبر چون فیل شد. فائِلُ الرَأيِ و فالُهُ و فِیلُهُ و فَیِّلُهُ: آدمِ سست رأی و سست نظر. فَیَّلَ رَأیَهُ: نظر او را تخطئه کرد، او را تقبیح کرد. فَیَّلَ الرَجُلُ فِي رَأیِهِ: اشتباه کرد، نظرش خطا بود. تَفَیَّلَ رَأیُهُ: سست رأی شد. تَفَیَلَ النَباتُ: گیاه پیر شد. تَفَیَّلَ الشَبابُ: جوانی تمام شد. تَفَیَّلَ الرَجُلُ: پیر شد، سالخورده شد. الفال: فالِ نیک. الفِیْل: فیل، پیل. ج أَفْیال و فِیَلَة و فُیُول. داءُ الفِیْلِ: واریس، پیلپا. الفِیْلَة: فیل ماده. الفَیّال: فیلبان، ج فَیّالَة. فالُ الرأيِ و فائِلُهُ و فِیْلُهُ: آدم سست رأی. فَیِّلُ اللَحْمِ: پر گوشت. فَیِّلُ الرَأيِ: سست رأی. ج أَفیال. الفَیالَة: ضعفِ رأی، سستیِ نظر.

☆ **فیلج**: الفِیْلَجَة: پیله. ج فَیالِج.

☆ **فیلق**: الفَیْلَق: سپاهِ انبوه. مردِ ستبر و گنده. ج فَیالِق.

☆ **فین**: الْفَیْنَة: زمان، هنگام. الفَیْنان: دارای موی دراز و بلند. الفَیْنانَة: مؤنثِ الفَیْنان.

☆ **فیهق**: تَفَیْهَقَ فِي الْکَلامِ: سخن را به درازا کشاند. تَفَیْهَقَ عَلَیْهِ بِکَذا: به واسطهٔ چیزی بر او فخر فروخت. الفَیْهَق: هر چیزِ گشاد. ج فَیاهِق.



☆ **ق**: القاف: حرفِ ۲۱ از حروفِ الفبای عربی است.
☆ **قبّ**: قَبَّ ـِـ قَبّاً القُبَّةَ: گنبد را بنا کرد. قَبَّ و قَبِبَ ـَ قَبَباً الْخَصْرُ أَوِالْبَطْنُ: تهیگاه یا شکم باریک و کوچک شد. قَبَّبَ الرَجُلُ: گنبدی بنا کرد. قَبَّبَ الْبَيْتَ: گنبدی روی خانه ساخت. تَقَبَّبَ الْقُبَّةَ: داخل گنبد شد. القَبّ: نر. پیشوا و بزرگِ قوم. سوراخِ غرغره. محوردانِ چرخ یا قرقره، وصلهٔ داخلِ جیب پیراهن. نوعی پیمانه است مثلِ قپان. القَبّ و القِبّ: پیشوا، رهبرِ همه کارهٔ مردم. القِبّ أيضاً: دنبالچه، دُمغازه. القَبَب: لاغر شدن. کمر باریک شدنن. باریکی کمر و کوچکی شکم. القُبَّة: گنبد. ج قِباب و قُبَب. قُبَّةُ الإسلامِ: بصره. قُبَّةُ الشَهادةِ: در اصطلاحِ یهود: خیمه‌ای که صندوق عهدنامه را در آن می‌گذاشتند. القُبَّةُ الخَضْراءِ أَوِ القُبَّةُ الزَرقاءِ: گنبدِ آسمان، گنبدِ کبود. الأَقَبُّ مِنَ الْخَيْلِ: اسبِ نر کمر باریک. ج قُبّ. الأَقَبّ و المُقَبَّب و المَقْبُوب: لاغر، نزار. القَبّاء: اسب مادهٔ کمر باریک.
☆ **قبج**: القَبَج: معربِ کبک. القَبَجَة: یک کبک.
☆ **قبح**: قَبَحَ ـُ قَبْحاً و قُبْحاً و قَباحَةً و قُباحاً و قُبُوحاً و قُبُوحَةً: زشت شد یا بود. قَبَحَهُ ـَ قَبْحاً و قُبُوحاً و قَبَحَهُ اللهُ عَنِ الْخَيْرِ: خدا او را از نیکی دور کرد. قَبَّحَ عَلَيْهِ فِعْلَهُ: کارِ او را تقبیح کرد. قَبَّحَ لَهُ وَجْهَهُ عمل او را بد دانست، او را تقبیح کرد. قابَحَهُ مُقابَحَةً: متقابلاً به او دشنام داد. أَقْبَحَ الرَجُلُ: کار زشتی کرد. إسْتَقْبَحَ الشَيءَ: چیزی را تقبیح کرد، زشت شمرد. القُبْح: زشتی. بدی. بدکرداری. القَبِيح: زشت. بد. ج قِباح و قَبْحَى و قَباحَى. القَبيْحَة: مؤنثِ القَبِيْح. زشت. بد. کارِ بد. ج قِباح و قَبائح.
☆ **قبر**: قَبَرَ ـُ قَبْراً و مَقْبَراً الْمَيِّتَ: مرده را به خاک سپرد. أَقْبَرَهُ: برای او قبری کند. او را کُشت. أَقْبَرَ الْقَوْمَ: دستور داد کشته‌های آنان را به خاک سپارند. کشتهٔ آنها را داد که به خاک سپارند. القَبْر: به خاک سپردن. گور. ج قُبُور. القُبَّرَة و القُنْبَرَة و القُنْبُرَة و القُنْبَراء و القُنْبُراء: مرغ چکاوک. ج قُبَّر و قُبَر و قَنابِر. القُبَّرِيَّة: گیاهی است زیبا و ارغوانی رنگ. القُبّار: چراغ شکارچی در شب. مردمی که تورِ شکار را پس از صید می‌کِشند. المَقْبَر و المَقْبَرَة و المَقْبِرَة و المَقْبُرَة و المِقْبَرَة: گورستان، آرامگاه. ج مَقابِر. المَقْبَرِيّ و المَقْبُرِيّ: گورستانی، منسوبِ به گورستان.
☆ **قبرس**: القُبْرُس: کشورِ قبرس و بهترین مس از آن جا استخراج شده و مسِ آن را نیز قُبْرُس نامند.
☆ **قبس**: قَبَسَ ـَ قَبْساً مِنْهُ النارَ: از او آتش گرفت. قَبَسَ النارَ: آتش را برافروخت. قَبَسَ الْعِلْمَ: دانش را فرا گرفت. علم را یاد گرفت. قَبَسَهُ النارَ: آتش برای او آورد. قَبَسَ و أَقْبَسَ فُلاناً الْعِلمَ: به او دانش آموخت.

أَقْبَسَ فُلاناً: به او شعله‌ای آتش داد. اِقْتَبَسَ مَنْهُ النارَ أَوِ الْعِلْمَ: از او آتش گرفت، از او دانش فرا گرفت. اقْتَبَسَ مِنَ الْعِلْمِ: از دانش بهره‌ور شد. اِقْتَبَسَهُ ناراً: آتشی از او گرفت. القابِس: برگیرندهٔ آتش. برافروزندهٔ آتش. فراگیرندهٔ دانش. ج أَقْباس. القَبَس و المِقْباس: شعلهٔ آتش که از قسمتِ عمده و برافروختهٔ آن برگیرند. القَبْسَة: یک بار آتش یا دانش طلبیدن. قَبْسَةُ الْعَجلانِ: مثلی است برای شتاب و شتابزدگی مثلِ کسی که آمده آتش ببرد. المَقْبِس: جای برافروختن آتش. ج مَقابِس. المُقْتَبَس: آتش برافروخته. المِقْباس و المِقْبَس: چیزی که با آن آتش بر می‌افروزند.

☆ **قبص**: قَبَصَ ـِ قَبْصاً و قَبَّصَ الشَیءَ: با انگشت چیزی را برداشت. اِقْتَبَصَ قَبْصَةً مِنْ كَذا: مقدارِ یک چنگ از چیزی برداشت. القَبْصَة و القُبْصَة ج قُبَص و القَبِيصَة: آنچه با انگشت‌ها برداشته شود. یک لقمهٔ غذا.

☆ **قبض**: قَبَضَ ـِ قَبْضاً بِيَدِه الشَيءَ و عَلَى الشَيءِ: با دست چیزی را گرفت. قَبَضَ يَدَهُ عَنِ الشَيءِ: دستِ خود را از روی چیزی برداشت. چیزی را نگرفت. قَبَضَهُ عَنِ الأَمْرِ: او را از کاری باز داشت. قَبَضَهُ اللهُ: خدا او را میراند. قَبَضَ الشَيءَ: چیزی را جمع کرد. منقبض کرد. قَبَضَ الطائِرُ جَناحَهُ: پرنده بالِ خود را بست. قَبَضَ ـِ قَبْضاً و اِقْتَبَضَ مِنْهُ الْمالَ: مال را از او برای خود گرفت. قَبَضَ و اِقْتَبَضَ قَبْضَةً: یک قبضه برداشت. قَبَضَ ـِ قَبْضاً و اِنْقَبَضَ فِي حاجَتِهِ: در بر آوردنِ نیازش شتاب کرد. قَبَضَ و اِنْقَبَضَ الْقَوْمُ: راه افتادند و به شتاب رفتند. قَبَضَ و انْقَبَضَ الرَجُلُ عَنِ القَوْمِ: آن مرد از آن قوم برید و جدا شد. قَبَضَ وانْقَبَضَ بَطْنُهُ: شکمش قبض شد. اِنْقَبَضَ الشَيءُ: به هم جمع شد، منقبض شد. قُبِضَ الْمَرِيْضُ: بیمار به حالِ مرگ افتاد. مُرد. قَبَّضَ الشَيءَ: چیزی را جمع کرد، در هم کشید. قَبَّضَ الْمالَ فُلاناً: مال را در قبضهٔ فلانی گذاشت. قابَضَهُ مُقابَضَةً: دستِ خود را در دستِ او گذاشت. أَقْبَضَ السَيْفَ: برای شمشیر قبضه ساخت. أَقْبَضَ فُلاناً الْمَتاعَ: او را به گرفتن کالایی واداشت. تَقَبَّضَ: در هم کشیده شد، منقبض شد. تَقَبَّضَ الْجِلْدُ فِي النارِ: پوست در آتش جمع شد. تَقَبَّضَ الرَجُلُ عَنِ الأَمْرِ: از مطلب یا کاری متنفر شد، مشمئز شد. تَقَبَّضَ إِلَيْهِ: روی آن پرید. تَقَبَّضَ عَلَى الأَمْرِ: در کار یا مطلبی توقف کرد. تَقابَضَ الْمُتَبايِعانِ: خریدار و فروشنده پول و کالایی رد و بدل کردند. القَبَض: کالای گرفته شده، مال گرفته شده. سرعت و شتاب. غنیمتِ جمع‌آوری شده که هنوز تقسیم نشده. القَبْضَة: به کار گرفتن. مرگ. قَبْضَةُ السَيْفِ: دستهٔ شمشیر، قبضهٔ شمشیر. القَبْضَةُ و القُبْضَة: گرفته شده، قبضه شده، مقدارِ یک قبضه، یک مشت. القابِض: گیرنده. القابِضُ مِنَ الطعامِ: غذایی که دهان را جمع می‌کند. القابِضُ مِنَ الأَدوِيَةِ: داروی ضدِ اسهال. قابِضُ الأَرواحِ: عزرائیل. المِقْبَض و المَقْبَض و المَقْبِض و المِقْبَضَة و المَقْبَضَة و المَقْبِضَة: دسته، قبضه. ج مَقابِض.

☆ **قبط**: القِبْط: طایفه‌ای از نصارای مصر. القِبْطِيّ: یکی از نصارای مصر. ج أَقْباط. القَبْطِيَّة و القِبْطِيَّة: لباس‌های کتانی ساختِ قبطی‌ها. ج القَباطِيّ و القُباطِي.

☆ **قبع**: قَبَعَ ـَ قُبُوعاً الْقُنْفُذُ، خار پشت خود را جمع کرد. قَبَعَ الرَجُلُ فِيْ قَمِيْصِه: سرِ خود را در یقهٔ پیراهن فرو برد. قَبَعَ رَاسَهُ: سر خود را در یقهٔ لباس فرو برد. فِي الأَرضِ: روی زمین به راه افتاد و ناپدید شد. اِنْقَبَعَ الطائِرُ فِي وَكْرِهِ: پرنده در لانهٔ خود رفت. انْقَبَعَ الرَجُلُ فِي قَمِيْصِهِ: سرِ خود را در یقهٔ پیراهن فرو برد. القُبْع: بوق، شیپور. القُبَعَة: پرنده‌ای است کوچک القُبَّعَة: لباسی است شبیهِ بارانی که بچه‌ها می‌پوشند. القُباعِيّ: مردی که سرش بزرگ باشد. القَبِيْعَةُ مِنَ السَيفِ: آهن یا نقره‌ای که در دستهٔ شمشیر است.

☆ **قبقب**: قَبْقَبَ قَبْقَبةً الْفَحلُ: حیوانِ نر صدا را در گلو چرخاند. قَبْقَبَ الرَجُلُ: دیوانه شد، احمق شد. القَبْقَب: شکم. القَبْقَبَة: احمق شدن. صدایِ شکمِ اسب. القِبْقِب: نوعی صدفِ دریایی. القَبْقاب: کفش دم پایی چوبی. ج

قَباقِب. القَبْقاب و القَباقِب: ورّاج، پر حرف، بیهوده‌گو. دروغگو. مردِ جفاکار.

☆ **قبل**: قَبِلَ ـَ قَبُولاً قُبُولاً الشَیءَ: چیزی را گرفت، قبول کرد. قَبِلَ الْکَلامَ: سخن را تصدیق کرد و پذیرفت. قَبَلَتْ ـُ قَبْلاً و قَبُولاً رِیْحُ القَبُولِ: بادِ صبا وزید. قَبَلَ ـُ قَبْلاً عَلَی الشَیءِ: چیزی را قبول کرد و گرفت. قَبَلَ الْمَکانَ: به سوی جایی رفت. قَبَلَ ـُ قَبْلاً الْیَوْمُ: روزِ موعود نزدیک شد. قَبِلَتْ ـَ قِبالَةً الْمَرأَةُ: زن قابله شد، ماما شد. قَبِلَتْ القابِلَةُ الْوَلَدَ: قابله کودک را در زمان ولادت گرفت. قَبِلَ ـَ و قَبَلَ ـُ قَبالَةً بِهِ: ضامنِ او شد، کفیل او شد. قَبَلَ ـُ قَبْلاً و قَبِلَ ـَ قَبَلاً: لوچ بود یا شد. قُبِلَ الْقَومُ: بادِ صبا بر آنان وزید. قَبَّلَهُ: او را بوسید. قَبَّلَ العامِلَ الْعَمَلَ: کارگر را به قبول کار واداشت. قَبَّلَتُهُ الْحُمَّی: در اثر تب رویِ لبش تبخال زد. قابَلَهُ: با او روبرو شد. با او مواجه شد. قابَلَ الشَیءَ بِالشَیءِ: دو چیز را با هم سنجید و مقابله ومقایسه کرد. أَقْبَلَ الْیَومُ: روز موعود نزدیک شد. أَقْبَلَتْ الأرضُ بِالنَباتِ: زمین گیاه رویاند. أَقْبَلَ عَلَیْهِ: به او روی آورد. أَقْبَلَ لأَیِهِ: به‌سوی او رفت. أَقْبَلَ عَلَی الشَیءِ: دست به کار شد، ابتدای به چیزی کرد. أَقْبَلَ الْقَومُ: بادِ صبا بر آن مردم وزید. أَقْبَلَ فُلاناً الشَیءَ: چیزی را در اختیارِ فلانی قرار داد. تَقَبَّلَهُ: آن را گرفت. آن را پذیرفت. آن را قبول کرد. تَقَبَّلَ الْعَمَلَ: انجام عمل را پذیرفت. تَقَبَّلَ الله دعاءَهُ: خداوند دعایش را مستجاب کرد. تَقَبَّلَ أَباهُ: شبیه به پدرش شد. تَقَبَّلَتْهُ السَعادَةُ: آثارِ سعادت و نیک بختی در او نمایان شد. تَقابَلَ الرَجُلانِ: با یکدیگر مواجه و روبرو شدند. اقْتَبَلَ الْکَلامَ: به طورِ ارتحالی سخن گفت. اقْتَبَلَ الأَمْرَ: ابتدایِ به کاری کرد. إقْتَبَلَ الرَجُلُ: آدمِ احمق عاقل و زیرک شد. إقْتَبَلَّتْ و إقْبالَّتْ عَیْنُهُ إقْبِلالاً و إقْبِیْلالاً: یک چشمش چپ بود یا شد. إِسْتَقْبَلَ الشَیءَ: با چیزی مواجه شد، برخورد کرد. إِسْتَقْبَلَ الرَجُلَ: از او استقبال کرد، به پیشوازِ او رفت. با او رخ به رخ شد، مواجه شد. به سوی او رفت. قَبْل: پیشتر، جلوتر، نقیضِ بعد. ماتَ الْخَلِیْفَةُ و ماتَ الْوَزِیرُ قَبْلَهُ و مِن قَبْلِهِ: خلیفه مُرد و وزیر قبل از او مرد. ماتَ الخَلِیفَةُ و ماتَ الوزیرُ قَبْلُ و مِنْ قَبْلِ و قَبْلاً و مِنْ قَبْلُ و مِنْ قَبْلٍ: هم گفته می‌شود. قُبَیْل: قبل، پیش. جاءَ فُلانٌ قُبَیْلَ الْعَصْرِ: فلانی کمی پیش از عصر آمد. القُبل و القُبُل: جلو، قسمتِ جلو. القُبْلُ و القُبُلُ مِنَ الزَمانِ: ابتدایِ زمان. القُبْلُ و القُبُلُ مِنَ الْجَبَلِ: دامنهٔ کوه. ج أَقْبال. رَأَیْتُهُ قُبُلاً و قَبَلاً و قُبلاً و قِبَلاً و قَبِیْلاً و قِبلیّاً: او را با چشمِ خود دیدم، او را از نزدیک دیدم. القَبَل: زمینِ بلند و برجسته. راه آشکار و پیدا. وسطِ راه. پیچیدگی شاخ جلوِ صورت گوسفند. هر چیز در ابتدا که دیده می‌شود. بطور ارتجالی سخن گفتم. مهره‌ای که به سینهٔ اسب می‌بندند. القَبَلُ فِی العَینِ: چپ بودن چشم. القَبَلُ فِی العَیْنَیْنِ: لوچی دو چشم. القِبَل: طاقت، قدرت. مالِیَ بِهِ قِبَلٌ: طاقتِ تحملِ آن را ندارم. لی قِبَلُ فُلانٍ دَیْنٌ: از فلانی چیزی طلبکارم. أَتانِی مِنْ قِبَلِهِ: از طرف و نزد او پیش من آمد. القِبْلَة: نوع پذیرفتن. جهت، سو، طرف. کعبه. هر چیزی که با آن مواجه می‌شوند. قبله. آنچه با انسان رخ به رخ شود. القُبْلَة: یک بوسه. ضمانت، کفالت. ج قُبَل القَبَلَة ج قَبَلَ و القُبْلَة و القَبْلَة: نوعی مهرهٔ افسونگری. القِبالُ مِنَ النَعْلِ: بندِ کفش. القَبالَة و القُبالَة: مسؤولیت، تعهد، ضمانت. جَلَسَ قُبالَتَهُ:روبرویش نشست. القَبُول: پذیرفتن، پذیرش، قبول کردن. جمال، زیبایی. زیبایی منظر. بادِ صبا. قابله، ماما. القَبِیْل: ضامن، کفیل، زوج، همسر. از ۳ نفر به بالا. ج قُبُل و قُبَلاء. اطاعت از خدا. القَبِیْلُ مِنَ النِساءِ: قابله، ماما. مِنْ قَبِیْلِ ذَلِکَ: از این قبیل، از این جهت. القَبِیْلَة: ایل، قبیله، تیره. صخرهٔ روی چاه. یک پارهٔ چرم. ج قَبائِل. قَبائِلُ الرَأسِ: استخوان‌های کاسهٔ سر. قَبائِلُ الطَیْرِ: انواعِ پرندگان. قَبائِلُ الشَجَرَةِ: شاخه‌های درخت. قَبائِلُ الثَوْبِ: وصله‌های لباس. الاِسْتِقْبال: پیشواز رفتن، استقبال کردن. زمانِ آینده. الأَقْبَل: لوچ. رَجُلٌ أَقْبَلَ: مردِ لوچ. ج قُبْل. القَبْلاء: زن یا دخترِ لوچ. القابِل: قبول کننده، پذیرا. سالِ آینده. پذیرنده. ج قَبَلَة. القابِلِیَّة: قابلیت، حالتِ پذیرش و

قبول کردن. شایستگی. القابِلَة: مؤنثِ القابِل. شبِ آینده. فردا شب. ماما، قابله. ج قَوابِل و قابِلات. قَوابِلُ الأَمْرِ: اوایلِ کاری یا چیزی. المُقابَل: روبرو شده، مواجه شده. الرَّجُلُ المُقابَلُ: مردی که دارای نژادِ عالی از طرفِ پدر و مادر باشد. المُقَبَّل: قبول شده، پذیرفته شده المُقَبَّلُ مِن الثیاب: لباس وصله شده. المُقتَبَلُ الشَباب مِنَ الرِجالِ: مردی که آثارِ شکستگی و پیری درش پیدا نشده. المُسْتَقْبِل: استقبال کننده. المُسْتَقْبِلُ و المُسْتَقْبَل مِنَ الزَمانِ: آینده، زمانِ آینده، مستقبل.

☆ **قبن**: قَبَّنَ الشَیءَ: چیزی را قپان کرد و کشید. القَبّان: قپان، عربی نیست. القَبّانِی: قپاندار، ترازو دار. القَبانَة: قپانداری، ترازوداری. القَبُونَة: قپان کردن.

☆ **قبو**: قَبا یَقْبُو قَبْواً البِناءَ: ساختمان را بلند درست کرد یا گنبد ساخت. قَبا قَباً الشَیءَ: چیزی را کمانی کرد، طاقی ساخت. قَبّی تَقْبِیَةً الْمَتاعَ: کالا را بسته‌بندی کرد. آماده کرد. قَبّی الثَوْب: قبا دوخت یا برید. تَقَبّی الشَیءُ: گنبدوار شد، گنبدی شد. تَقَبّی الْقَباءَ: قبا پوشید. القَبو: طاقِ ضربی القَبْوَة: یک ساختمانِ مرتفع یا گنبدی ساختن. پیوست دادنِ میان لبها، لبها را به هم بستن. القَباء: نوعی لباسِ بلندِ مردانه، قبا. ج أَقْبِیَة.

☆ **قتت**: القَتُّ: یونجه یا یونجهٔ خشک. دانه‌ای است از گیاهِ کوهی یا بیابانی که مردمِ بیابان نشین آن را کوبیده و پخته و می‌خورند. القَتَّة: واحدِ القَتّ القَتات: گیاهی است.

☆ **قتب**: قَتَبَهُ ـُـ قَتْباً: به او رودهٔ بریان شده خوراند. أَقْتَبَ الْبَعِیْرَ: پالان روی شتر گذاشت. القِتْب: روده. امعا و احشاء. پالان. ج أَقْتاب. القِتْبَة: روده القَتَب: پالان. روده. ج أَقْتاب.

☆ **قتد**: قَتَّدَ القَتّاد: گون را کند و خارش را پاک کرد و بیشتر داد. الْقَتّاد: خارهای گَوَن با آتش پاک شد. القَتّاد: گَوَن. القَتَد و القِتْد: چوبِ پالان. ج أَقْتاد و أَقْتُد و قُتُوْد.

☆ **قتر**: قَتَرَ ـِـ قَتْراً و قُتُوراً عَلَی عِیالِه: خسّت به خرج داد، به زن و بچهٔ خود در دادنِ خرجی سختگیری کرد. قُتِرَ الرَجُلُ: فقیر شد، نادار شد. قَتَرَ ـُـ قَتْراً و قُتُوراً و قَتِرَ ـَـ قَتَراً الْبَخُوْرُ أَوِاللَحْمُ: بویِ بخور یا گوشت بلند شد. قَتَرَتْ و قَتِرَت النارُ: آتش دود کرد. قَتَّرَ عَلَی عِیالِه: به خانوادهٔ خود از حیثِ خرجی سختگیری کرد. قَتَّرَ اللَحْمُ: بوی گوشت بلند شد. قَتَّرَ الصَیّادُ الأسَدَ: شکارچی برای صید شیر گوشت در دام نهاد. قَتَّرَ الشَیءَ: چیزی را جمع و جور کرد. قَتَّرَ الرَجُلُ: بویِ گوشت و غیره را بلند کرد. قَتَّرَ الْوَحْشَ: کرکِ شتر را دود کرد که حیوان وحشی بویِ شکارچی را نشنود. قَتَّرَ مابَیْنَ الأمْرَیْنِ: میان دو مطلب را سنجید. أَقْتَرَ: فقیر شد. کم مال شد. أَقْتَرَ عَلَی عِیالِه: در دادنِ خرجی به زن و بچهٔ خود سخت گرفت و نداد. أَقْتَرَهُ اللهُ رِزْقَهُ: خدا روزی او را کم کرد. أَقْتَرَ النارَ: آتش را به دود کردن انداخت. أَقْتَرَتْ الْمَرأَةُ: زن بخور کرد. أَقْتَرَ الشَیءَ: چیزی را گرفت. تَقَتَّرَ: خشمگین و آمادهٔ نبرد شد. تَقَتَّرَ لِلصَیْدِ: در اطاقک یا گودِ شکار خوابید که شکار کند. تَقَتَّرَ فُلاناً: در صددِ فریبِ فلانی برآمد. تَقَتَّرَ عَنْهُ: از اودور شد. تَقَتَّرَ لِلأَمْرِ: برای کار یا مطلبی مهیا شد. تَقَتَّرَ لأَمْرِ کَذا: با نرمی و مدارا در صددِ انجامِ کار یا مطلبی برآمد. تَقاتَرَ الْقَوْمُ: در صددِ فریبِ یکدیگر برآمدند. إِقْتَتَرَ الصائِدُ: شکارچی به کمین نشست. القَتْر: تنگدستی، مقدارِ بخور و نمیر، قوتِ لایموت. القِتْر: نوعی پیکانِ تیر که به هدف زنند. نی که با آن تیراندازی کرده به هدف زنند القُتْر و القُتُر: ناحیه، کنار، سو، طرف. به معنیِ القُطْر. ج أَقْتار. القِتْرَة: نوعِ سختگیری در زندگانی. واحدِ القِتْر. أَبُوْقِتْرَة: کنیه شیطان. إِبْنُ قِتْرَة: ماری است خطرناک و کشنده. ج بَناتُ قِتْرَة. القُتْرَة: اطاقک یا گودالی است که شکارچی خود را برای شکار در آن پنهان می‌کند. حلقهٔ زره. تنگدستی. دریچه، منفذ، روزنه. قُتْرَةُ الْبُسْتانِ: مجرایی که آب از آن جا واردِ باغ می‌شود. قُتْرَةُ الباب: جای بستنِ در. ج قُتَر. القُتار: دودِ کباب و غیره. بوی بخور و گوشت پخته و کباب و استخوانِ سوخته و عود و غیره. القَتِیْر: زره. سرِ میخ‌ها در زره. پیری یا ابتدایِ

پیری. القاتِر و القَتُور و الأَقْتَر: آدمِ بخیل که به خانواده‌اش سختگیری می‌کند. سَرْجٌ قاتِرٌ و مُقتِرٌ: زینی که خوب روی کمر اسب قرار می‌گیرد. لَحْمٌ قاتِرٌ: گوشتِ چرب که وقتِ بریان کردن خیلی دود می‌کند. الأَقْتَر: دودی رنگ، تیره رنگ التَقْتِیْر: سختگیری بر خانواده، قوتِ لایموت.

☆ قتل: قَتَلَهُ ـُ قَتْلاً و تَقْتالاً: او را کشت. قَتَلَ الْخَمَرَة: شراب را با آب مخلوط کرد. قَتَلَ الْجُوعَ أَوِالْبَرْدَ: شدتِ گرسنگی یا سرما را شکست. قَتَّلَ الْقَوْمَ: عدهٔ زیادی از آنها را کشت. قاتَلَهُ قِتالاً و مُقاتَلَةً: با او دشمنی کرد و جنگید. قاتَلَهُ اللهُ: خدا او را لعنت کند. این مطلب در مواردِ مدح گفته می‌شود. مثلِ: قاتَلَهُ اللهُ ما أَشعَرَهُ: خدا او را بکشد چه زیبا شعر می‌گوید ولی مراد مدح او است نه خواستنِ قتل یا لعنِ او. تَقَتَّلَ و تَقاتَلَ و إِقْتَتَلَ الْقَوْمُ: با یکدیگر جنگیدند. إِسْتَقْتَلَ: آمادهٔ مرگ شد، خود را در معرض قتل قرار داد. إِسْتَقْتَلَ فِی الأَمْرِ: در کار یا مطلب جدیت کرد، برایِ انجامِ کار یا مطلبی خود را به خطر انداخت. القَتْل: کشتن. القَتْلُ الْعَمدُ: قتلِ عمد. القَتْلُ الخَطأُ: قتلِ غیرِ عمد. القِتْلَة: نوعِ کُشتن. القَتُوْل: بسیار کشتار کننده. ج قُتْل و قُتُل. القاتِل: کُشنده. ج قاتِلُونَ و قَتَلَة و قُتّال. القَتِیْل: کشته شده، مؤنث و مذکر یکسان است. ج قَتْلی و قُتَلاً و قَتالَی. المَقْتَل: عضوِ رئیسی بدن، عضوِ حساسِ بدن که با ضربه خوردن، بدن از کار می‌افتد. کُشتن. ج مَقاتِل. المُقاتِلَة: جنگندگان. المُقاتِل: جنگنده. المُقَتَّل: آگاه، آزموده، مطلّع، باتجربه. المُقْتَتَل: میدانِ جنگ، نبردگاه، آوردگاه.

☆ قتم: قَتَمَ ـِ قِتامَةً و قُتُوماً: تیره رنگ شد. قَتَمَ قُتُوماً وَجْهُهُ: رنگِ صورتش تغییر کرد. إِقْتَتَمَ الْیَومُ: هوای آن روز به شدت تیره و سیاه شد. إِقْتَتَمَّ إِقْتِماماً الشَیءُ: سیاه شد، تیره شد. القَتَم: تیره شدن، تیرگی، غبار. القُتْمَة: رنگِ تیرهٔ مایل به سرخی. القَتام و القَتَمَة: غبار تیره رنگ. گرد و خاکِ میدانِ جنگ. تاریکی. تیرگی. سیاهی. القاتِم: سیاه. ج قَواتِم. الأَقْتَم: دارای رنگِ تیرهٔ مایل به سرخی.

☆ قثأ: أَقْثَأَ الْمَکانُ: خیار چنبر در آن جا زیاد شد. أَقْثَأَ الْقَومُ: خیار چنبرِ زیادی نزد آنها جمع شد. القُثّاء و القِثّاء: خیار چنبر. القِثّاءَة یک خیار چنبر المَقْثَأَة و المَقْثُؤَة: جایِ خیار چنبر. ج مَقاثِئ.

☆ قحّ: قَحَّ ـُ قُحُوحَةً و قَحاحَةً خالص شد. ناب شد. القُحّ ج أَقحاح و القُحاح: خالص، ناب.

☆ قحط: قَحَطَهُ ـَ قَحْطاً: به شدت او را کتک زد. قَحَطَ ـَ قَحْطاً و قَحِطَ ـَ قَحَطاً الْمَطَرُ: بارندگی نشد. قَحَطَ و قَحِطَ ـَ قَحْطاً و قَحَطاً و قُحُوطاً و قُحِطَ و أَقْحَطَ الْعامُ: خشکسالی شد. أَقْحَطَ اللهُ الأرضَ: خداوند خشکسالی آورد. أَقْحَطَ الناسُ: دچار خشکسالی شدند. قَحِطَ و قُحِطَ و أَقْحَطَ الْبَلَدُ: دچارِ خشکسالی شد. القَحِط و القَحِیْط و المَقْحُوط: سالِ قحط. القاحِط: سالِ قحط. ج قَواحِط. القَحِیْط: سالِ خشک. سالِ گرانی.

☆ قحف: قَحَفَهُ ـَ قَحْفاً: کاسهٔ سرش را شکست. قَحَفَ الشَیءَ: تمام چیز را برد. قَحَفَ ما فِی الإناءِ: همه را لاجرعه و تند تند نوشید. قَحَفَ الْحَبَّ: دانه را در باد پاک کرد. قَحَفَ الرُمّانَةَ: انار را پوست کند. قَحَفَ ـَ قَحافاً: سرفه کرد. إِقْتَحَفَ ما فِی الإناءِ: ظرف را تا ته لاجرعه و تندتند نوشید. إِقْتَحَفَ السَیْلُ کُلَّ شَیءٍ: سیل همه چیز را با خود برد. القَحْف: کاسهٔ سر. قطعهٔ استخوانی که از کاسهٔ سر جدا شده. کاسهٔ چوبی. کشکولِ چوبی. ج أَقْحاف و قُحُوف و قِحَفَة. القِحاف: تندتند نوشیدن، لاجرعه سرکشیدن، بشدت نوشیدن. القُحاف: سیلِ بنیان کن. القُحافَة: آنچه لاجرعه و به شدت نوشیده شود. آنچه با سیل برده شود. المِقْحَفَة: چوبی است چنگال مانند که با آن خرمنِ کوبیده را جلو باد به هوا ریخته و کاه را از دانه جدا می‌کنند. ج مَقاحِف.

☆ قحقح: قَحْقَحَ الصَوْتُ: صدا در گلو پیچید. قَحْقَحَ الْقِرْدُ: بوزینه خندید.

☆ قحل: قَحَلَ ـَ قُحُولاً و قَحِلَ ـَ قَحَلاً و قُحِلَ الشَیءُ: خشک شد. أَقْحَلَ خشک کرد. تَقَحَّلَ الشَیْخُ: پوستِ

بدنِ پیرمرد به استخوان چسبید. تَفَحَّلَ فِی لَبُوسِهِ و حالِهِ: لباسش کهنه و بد بود. وضعش بد شد، لباسِ بد پوشید. **القاحِل** و **القِحَل** و **القَحِل**: خشک. القاحِلُ مِنَ الجُلُودِ: پوستِ خشک، پوستِ چروکیده. **القُحال**: مرضی است که پوستِ گوسفند را خشک می‌کند. **القُحُولَة**: خشکی، خشک بودن.

☆ **قحم**: **قَحَمَ** ـُـ قَحْماً و قُحُوماً فِي الأَمْرِ: دل به دریا زد، بی‌پروا واردِ کار شد، خود را به خطر انداخت. قَحَمَ إِلَيه: به او نزدیک شد. قَحَمَ ـَـ قَحْماً المَفاوِزَ: بیابان‌ها را پیمود. **قَحَّمَهُ** و **أَقْحَمَهُ** فِي الأَمْرِ: او را بی‌پروا واردِ کار کرد. قَحَّمَ الْفَرَسُ راكِبَهُ: اسب سوارِ خود را به صورت بر زمین زد. أَقْحَمَ فَرَسَهُ النَهْرَ: به زور اسب را واردِ رودخانه کرد. أَقْحَمَ الْكَلِمَةَ: کلمه را در غیرِ محلِ خود قرار داد مثلاً میانِ مضاف و مضافٌ الیه که لازم و ملزوم یکدیگرند. مثلِ: قَطَعَ اللهُ يَدَ و رِجْلَ مَنْ قالَها: که اصل چنین بوده: قَطَعَ اللهُ يَدَ مَنْ قالَها و رِجْلَهُ. **أَقْحَمَ** الْقَوْمُ: به سببِ خشکسالی کوچ کردند و به جای خوب رفتند. **تَقَحَّمَ** الفَرَسُ النَهْرَ: اسب واردِ رودخانه شد. تَقَحَّمَ الفَرَسُ بِراكِبِهِ: اسب سوارِ خود را با صورت به زمین زد. تَقَحَّمَ الأَمْرَ: خود را در کارِ سختی انداخت. **إِقْتَحَمَ** الأَمْرَ: خود را به تنگنا انداخت، وارد کار پر زحمت شد. اِقْتَحَمَ فُلاناً: فلانی را تحقیر کرد. اِقْتَحَمَ الْمَنْزِلَ: یورش برد. إِقْتَحَمَ و **إِنْقَحَمَ**: به کارِ بی‌رویه داخل گردانده شد، به کارِ بی‌رویه کشیده شد، بی‌فکرانه به کاری برده شد. **القَحْم**: دل به دریا زدن. پیمودنِ بیابان‌ها، پیر، سالخورده. لاغر. ج قِحام. **القَحْمَة**: مؤنثِ القَحْم. **القُحْمَة**: تنگنا. کار سخت ومشکل. مهلکه، جایِ خطرناک. بدون فکر به راهی رفتن. قحطی، خشکسالی. ج قُحَم. قُحَمُ الطَرِيْقِ: قسمت‌های صعب العبورِ راه. القُحَمُ مِنَ الخُصُوماتِ: دشمنیِ بی‌حد. **القَحُوم**: بسیار سالخورده، پیرِ فرتوت. **المِقْحام**: کسی که بی‌پروا به کارهای سخت دست می‌زند، کسی که همه جا دل به دریا می‌زند. ج مَقاحِيْم. **المَقاحِم**: جاهای خطرناک، مهالک، جاهایِ نابود شدن. **القَحْمَة** جای خطرناک، مهلکه.

☆ **قحی**: **أَقْحَتْ** الأَرْضُ: زمین بابونه رویاند. **القُحْوان** و **الأُقْحُوان**: بابونه. **القُحْوانَة** و **الأُقْحُوانَة**: یک بابونه. ج أَقاحِيّ و آقاح.

☆ **قد**: **قَدْ**: کافی است، به اندازه است. قَدْ زيدٌ دِرْهَمٌ: یک درهم برای زید کافی است. **قَدِيْ** دِرْهَمٌ: یک درهم برای من کافی است. قَدْ أيضاً: گاهی، ممکن است، شاید. قَدْ يَقْدِمُ الغائِبُ الْيَومَ: شاید فردِ غایب امروز بیاید و گاهی به معنی ندرتاً می‌آید مثلِ: قَدْ يَصْدِقُ الْكَذُوْبُ: گاهی دروغگو راست می‌گوید و نیز به معنی حتماً می‌آید اگر همراه فعل ماضی بیاید. مِثلِ: قَدْ أَفْلَحَ مَنِ اتَّقى اللهَ: حتماً پیروز است کسی که پرهیزکار باشد. و به معنی چند لحظه بیش می‌آید، مثلِ: قَدْ قامَ فُلانٌ: فلانی چند لحظه پیش برخاست. و زمانی نیز به معنی بسیار می‌آید مثلِ: قَدْ أَشْهَدُ الغارَةَ الشَعْواءَ تَحْمِلُنِيْ. چه بسیار می‌بینم شبیخونِ دائمی مرا وا می‌دارد که.

☆ **قدّ**: **قَدَّ** ـُـ قَدّاً و **قَدَّدَ** الشَيءَ: چیزی را از درازا پاره کرد. از بیخ برید، از ریشه برید. قَدَّ المُسافِرُ: الفَلاةَ مسافر بیابان را پیمود. قَدَّ الْكَلامَ: سخن را قطع کرد. قَدَّدَ اللَحْمَ: گوشت را نمک سود کرد، گوشت را ریزریز و خشک کرد. **قُدَّ**: مبتلا به نوعی دل درد شد. **القُداد**: نوعی دل درد. **تَقَدَّدَ**: پاره پاره شد. تَقَدَّدَ الْقَومُ: قوم پراکنده شدند. عقایدِ مختلف پیدا کردند. تقَدَّدَ الشَيءُ: خشک شد. تقَدَّدَ الثَوبُ: لباس مندرس شد، ریش ریش شد، پوسید. تَقَدَّدَ الثَوبُ عَلَيْهِ: لباس اندازهٔ او بود. **إِنْقَدَّ**: شکافته شد. **إِقْتَدَّ** الشَيءَ: چیزی را از ریشه برید، چیزی را به درازا برید. إِقْتَدَّ الشَيءُ: شکافته شد. إِقْتَدَّ الأُمُورَ: کارها را از هم جدا کرد، کارها را انجام داد. **إِسْتَقَدَّ** الأَمْرُ: کار یا مطلب رو به راه شد. درست شد. ادامه یافت. **القَدّ**: از ریشه بریدن. به درازا بریدن. اندازه، مقدار. قد و قامت، قد و قامتِ زیبا داشتن. تازیانه. پوستِ بزغاله و بره. ج أَقَدّ و قُدُود و قِداد و أَقِدَّة. **القِدّ**: ظرفِ پوستی. تسمهٔ چرمی. چیزی که از ریشه بریده شده. چیزی که به درازا بریده شده،

تازیانه. ج أَقُدّ القَدّ: نوعی ماهیِ روغن. القِدَّة تسمهٔ چرمی. یک قطعه از هر چیز. گروهی از مردم که دارای آراء و عقاید مختلفی هستند. ج قِدَد و أَقِدَّة. القَدِیْد: گوشتِ خشک. گوشتِ نمک سود. لباسِ مندرس و پوسیده. القُدَیْد: پلاسِ کوچک. القَدِیْدِیُّون: افرادی که برای کسب همراه لشکر می‌روند مانندِ آرایشگاهی و نجار و غیره. المَقَدّ: راه. جای صاف و هموار. المِقَدَّة و المِقَدّ و المُقُدّ: آلتِ شکافتن یا بریدن.

☆قدح: قَدَحَ ـَـ قَدْحاً فی عِرْضِهِ: آبروی او را برد. او را رسوا کرد. تهمتِ ناموسی به او زد. قَدَحَ خِتامَ الْخابیة: لبه یا تهِ خُم را شکست. قَدَحَتُ الدُودُ الأَسْنانَ أَوِالْشَجَرَ: کرم دندان یا درخت را خورد. قَدَحَتْ الْعَیْنُ: کور شد. قَدَحَ الشَیءَ: چیزی را برید، قطع کرد. قَدَحَ الْعَیْنَ: آبِ مروارید را از چشم بیرون آورد. قَدَحَ و إقْتَدَحَ بِالزَنْدِ: چوبِ آتش زنه را به هم زد که آتش بیفروزد. قَدَّحَ الْفَرَسَ: اسب را لاغر کرد. قَدَّحَتْ الْعَینُ: چشم کور شد. قادَحَهُ و تقادَحا: مباحثه کردند، گفتگو کردند. مناظره کردند. به یکدیگر زدند. إسْتَقْدَحَ زِنادَهُ: فندک یا چوبِ آتش زنه را برافروخت .و چوبِ آتش زنه را روشن کرد. القَدْح:عیب‌جویی. رسوا کردن. لکه‌دار کردن. شماتت کرم دندان درخت. تیرِ نتراشیده. تیرِ قمار. ج قِداح و أَقْدُح و أَقْداح و قِدْحان و جج أَقادِیْح. القَدَح: جام، پیاله، ساغر. زمانی قدح گویند که خالی باشد و اگر خالی نباشد کَأس گویند. ج أَقْداح. القَدَح أیضاً: برافروختن، شعله ور کردن. القِداحَة: قدح سازی. ساختنِ جام. القادِح: عیبجو. تهمتْ‌زن. کرم درخت. کرمِ دندان. آفتِ درخت. سیاه شدنِ دندان. شکافتگی در چوب. القادِحَة: مؤنثِ القادِح. کرمِ درخت، کرمِ دندان. ج قَوادِح. القَدّاح: قدح ساز، پیاله ساز. کسی که جام به دست آورده یا به دست دارد. جوانه‌های تازهٔ گیاه. شکوفهٔ وا نشده. القَدّاح و القَدّاحَة: سنگَ چخماق، فندک. المِقدح و المِقداح: سنگ فندک.

☆قدر: قَدَرَ ـُـ و قَدِرَ ـَـ قَدْراً و قُدْرَةً و مَقْدِرَةً و مَقْدَرَةً و مَقْدُرَةً و مِقْداراً و قَدارَةً و قُدُورَةً و قُدُوراً و قِدْراناً و قَداراً و قِداراً عَلَی الشَیءِ: قادر شد، توانا شد. توانست چیزی را انجام دهد. قَدَرَ ـِـ قَدْراً الأمْرَ: کار را بررسی کرد، سنجید، زیر و زبر کرد، دقت و وارسی کرد. قَدَرَ الشَیءَ بِالشَیءِ: چیز را با هم مقایسه کرد. بر روی یکدیگر اندازه گرفت. قَدَرَ ـِـ قَدارَةً الشَیءَ: چیزی را مهیا کرد، آماده کرد. وقت گذاشت، مدت معین کرد. قَدَرَ ـُـ قَدْراً لِأمْرِ کَذا: در کاری تأمل کرد، آن را سنجید. مقایسه کرد. بررسی کرد. قَدَرَ ـُـ قَدْراً و قَدَراً اللهَ: خدا را به بزرگی ستود، به عظمت یاد کرد. قَدَرَ و قَدَّرَ اللهُ عَلَیْهِ الأمْرَ و قدَّر لَهُ الأَمْرَ: خدا کاری را برای او مقدر کرد، مشیتِ خدا تعلق گرفت، خدا سرنوشتش را نوشت. قَدَرَ الرزقَ: روزی را قسمت کرد، تقسیمش کرد. قَدَرَ و قَدَّرَ عَلَی عِیالِهِ: بر خانواده‌اش سخت گرفت، آنها را در تنگنا گذاشت، به آنها خرجی نداد. قَدَرَ عَلَی الشَیءِ: چیزی را جمع‌آوری کرد. گرفت. قادر شد. قَدَّرَ الرَجُلُ: تأمُل و بررسی کرد، زیر و زبر کرد، سنجید. قَدِرَ ـَـ قَدَراً عَلی الشَیءِ: بر انجام چیزی توانا شد، نیرومند شد. قَدَّرَ الشَیءَ بِالشیءِ: دو چیز را از روی هم اندازه گرفت. قَدَّرَ و أقْدَرَ اللهُ فُلاناً عَلَی کذا: خدا او را بر انجام چیزی قادر ساخت، توانا ساخت، به او نیرو داد. أَقْدَرَ الإنْسانُ: در دیگ غذا پخت. قادَرَهُ مُقادَرَةً: با او زورآزمایی کرد. مثلِ او انجام داد. مثلِ کارِ او را انجام داد. قادَرَ بَیْنَ الشَیْئَیْنِ: دو چیز را رویِ یکدیگر گذاشت و اندازه گرفت. تَقَدَّرَ الثَوْبُ عَلَیْهِ: لباس به اندازهٔ تنِ او شد. تَقَدَّرَ لَهُ کَذا: چیزی برایِ او مهیا شد، برای او آماده شد. تَقادَرَ الرَجُلانِ: خواهانِ تساوی با یکدیگر شدند، خواستارِ مساوات شدند، خواستارِ برابری شدند. إنْقَدَرَ: اندازه گرفته شد، به اندازه بود. إقْتَدَرَ عَلَیْهِ: بر او غلبه کرد، بر او قدرت یافت، بر او پیروز شد. إقْتَدَرَ الرَجُلُ: در دیگ غذا پخت. إقْتَدَرَ بِالشَیءِ: دو چیز را روی هم اندازه گرفت. با هم مقایسه کرد. إسْتَقْدَرَ اللهَ خَیْراً: از خدا طلبِ خیر کرد. القَدْر: قدرت، نیرو.

مقدار، اندازه. وقار. حرمت. آبرو. ارزش. ثروتمندی، سرشانه. ج أَقْدار. لَيلَةُ الْقَدرِ: شبِ قدر. القِدْر: دیگ. ج قُدُور. القُدَيرَة و القُدَيْر: دیگچه. القَدَر: اندازه. مقدار. قدرت، طاقت، نیرو، قضا و قدرِ الهی. هر چیزی را در وقتِ خود انجام دادن. ج أَقْدار. القادِر: قادر، توانا، نیرومند. کسی که در دیگ غذا می‌پزد. چیزی که در دیگ پخته می‌شود. القادِرَة: مؤنثِ القادِر. زنِ توانا. زن یا دختری که در دیگ غذا می‌پزد. القَدَرِيَّة: کسانی که انسان را فاعلِ اعمال و کارهای خود می‌دانند. بر عکسِ جبریّه. القُدْرَة: قدرت، نیرو، توانایی. القَدار و القِدار: توانایی،نیرو، قدرت. القُدار: کسی که در دیگ غذا می‌پزد. مارِ بزرگ. پسر بچهٔ خوش معاشرت. آدمِ خوش قد و بالا. القَدّار: سنگی که جلو مصبٍّ آب نصب می‌شود. القَدارَة و القُدورَة: آماده کردن. مدت معین کردن. قدرت، اقتدار، نیرو، ثروت. دارا بودن. التَقْدِير: ارزیابی، برآورد. گمان. صلاحدید. و در اصطلاحِ نحویین: انداختنِ لفظ در عبارت و در نظر گرفتنِ آن در ذهن است. و در اصطلاحِ متکلمین: هر موجودی را به اندازه خلق کردن. تقدیر و سرنوشت. ج تَقادِير. القَدِير: توانا، نیرومند. از اسماء خدای تعالی. گوشتِ پختهٔ در دیگ. المِقدار: اندازه، مقدار، قدرت، نیرو. ج مَقادِير. المُقْتَدِر: نیرومند، توانا، قادر. کسی که در دیگ غذا می‌پزد. کمک کار. وسط هر چیز. المَقدُور: ممکن، انجام‌پذیر، امکان‌پذیر، مقدور. حتمی، قطعی، مقدر شده. المَقْدَرَة و المَقْدُرَة و المَقْدِرَة: قدرت، ثروتمندی. المُقَدِّر: ارزیاب، تخمین زن، دیدزن.

☆ **قدس**: قَدُسَ ـُ قُدْساً و قُدُساً: پاک بود، مقدس بود. طیب و طاهر بود. پاک و طیب و طاهر و مقدس شد. قَدَّسَ اللهُ فُلاناً: خدا او را طیب و طاهر کرد، خدا او را از بدی‌ها پاک کرد. قَدَّسَ الرَجُلُ اللهَ: خدا را منزه دانست، خدا را تقدیس کرد. قَدَّسَ الْكاهِنُ عِنْدَ النَصارَى: کاهن آیینِ عشای ربانی به جا آورد، عشایِ ربانی ترتیب داد. قَدَّسَ الرَجُلُ: به بیت المقدس رفت. قَدَّسَ لِلّٰهِ: تقوی پیشه کرد، بندگی خدا را کرد. تَقَدَّسَ: پاک و منزه شد، پاک و پاکیزه شد القَداسة: قداست، طهارت و پاکی، پرهیزکاری. القُدْس و القُدُس: پاک ومنزه بودن، پاکی. بیت المقدس. قُدْسُ الأقداسِ: جایی است در معبدِ یهود که بزرگترین پیشوایِ دینی یهود سالی یکبار به آن وارد می‌شود. رُوْحُ القُدُسِ و الرُوحُ القُدُسُ: سومین اقنوم نصاری رُوحُ القُدُس، جبرئیل. حَظِيْرَةُ القُدْس: بهشت القادِس: کشتیِ بزرگ. ریگی است که در آب می‌اندازند برای اندازه‌گیری سیر آبیِ شتر. ج قَوادِس. خانهٔ خدا. القادُوس: دهانهٔ آسیاب که دانه را در آن می‌ریزند. سطل. دلوِ چاه. ج قَوادِيْس. القُداس: سنگی است که در حوضِ آبشخور می‌اندازند و آب را به وسیلهٔ آن میانِ شتران تقسیم می‌کنند. چیزی است مثلِ مروارید که از نقره می‌سازند. بزرگواری و شرفِ زیاد. القَدِيس: مروارید. القُدّاس: در اصطلاح نصاری: نانِ فطیر و شراب که نصاری در عشاء ربانی خورند. ج قَدادِيْس. القَدُّوس و القُدُّوس: نامِ خدای تعالی. منزه از هر عیب و نقص. القِدِّيْس: بسیار پارسا و مؤمن. پاک و منزه. و در اصطلاحِ نصاری: به آدم مؤمنی گویند که با ایمان کامل بمیرد. القِدِّيْسَة: مؤنثِ القِدِّيس. المَقْدِس: جای پاک و طاهر و محترم. بَيْتُ المَقْدِس و الْبَيْتُ الْمُقَدَّسُ: مسجدِ اقصی، بیت المقدس. أَرْضٌ مُقَدَّسَةٌ: زمین مبارک و با برکت. الأرضُ المُقَدَّسَةُ: سرزمین فلسطینِ اشغال شده توسطِ صهیونیزم. المَقدِسِيّ و المُقَدَّسِيّ: منسوبِ به بیت المقدس المُقَدِّس: تقدیس کننده. راهب. دانشمندِ صالح و متدین.

☆ **قدم**: قَدَمَ ـُ قَدْماً و قُدُوماً الْقَوْمَ: از آنها جلو افتاد. قَدِمَ ـَ قُدُوماً و مَقْدَماً و قِدْماناً الْمَدِينَةَ: واردِ شهر شد. قَدِمَ مِنْ سَفَرِهِ: از سفر برگشت. قَدِمَ إِلَى الأَمْرِ: قصدِ انجام کاری را کرد. قَدَمَ ـُ و قَدِمَ ـَ قَدْماً و قُدْماً و قُدُوماً و أَقْدَمَ عَلَى قِرنِهِ: جرأت پیدا کرد علیه هماورد خود. قَدِمَ و أَقْدَمَ عَلَى الأَمْرِ: شجاع شد، جسور شد. قَدِمَ و أَقْدَمَ عَلَى الْعَيْبِ: به ننگ و عار تن داد. أَقْدَمَ

يَمِيناً: سوگند خورد، قسم خورد. أَقْدَمَ فُلاناً: فلانی را جلو انداخت. أَقْدَمَهُ الْبَلَدَ: او را به رفتنِ به شهری واداشت. قَدُمَ ـُـ قِدَماً و قَدامَةً: قدیمی شد. کهنه بود یا شد. ازلی بود، قدیمی بود. قَدَمَ الْقَومَ: از آنها سبقت گرفت، از آنها جلو افتاد. قَدَّمَهُ: او را جلو انداخت. قَدَّمَ يَمِيناً: سوگند خورد. قَدَّمَ بَيْنَ يَدَيْهِ: پیش روی او رفت. قَدَّمَ إِلَيْهِ بِكذا: او را به انجام چیزی دستور داد. قَدَّمَهُ إِلَى الْحائِط: او را به دیوار چسباند یا به دیوار نزدیک کرد. تَقادَمَ: باستانی و دیرینه و قدیمی شد. تَقَدَّمَ: جلو آمد. دلیر و بی‌باک بود. پیشتاز و پیشرفته بود. تَقَدَّمَ الْقَومُ: از آنان جلو افتاد. تَقَدَّمَ إِلَيهِ بِكذا: او را به انجام کاری مأمور کرد. إِسْتَقْدَمَ: دلیر و بی‌باک بود. إِسْتَقْدَمَ الرَجُلَ: آمدنِ آن مرد را خواستار شد. إِسْتَقْدَمَ الْقَومُ: از آنان جلو افتاد. القَدْم: شرف و بزرگواری قدیمی: لباسی است سرخ رنگ. القِدْم: زمان‌های دور و پیشین. القِدَم: کهنگی، ازليّت. سابقهٔ در کار یا مطلبی. القَدَم: پا. ج أَقْدام و قُدام. تقدم، پیش افتادن. سابقه، پیشینه داشتن در کارِ بد یا خوب. و در اندازه‌گیری: مقدارِ کفِ پا را گویند. القُدَيْمة: پای کوچولو. القَدِم: بسیار اقدام کننده، قسمتِ سخت و خشنِ زمین سیاه که گویا سوخته است یا قسمتِ سفتِ دمل. القُدْم و القُدُم: شجاع، دلیر، بی‌باک. القُدُم أَيضاً: پیشتاز. مَضَى قُدُماً: پیش تاخت. جلو رفت. القُدْمة: جرأت، جسارت، بی‌باکی، پیشینه و سابقه داشتن در کار یا مطلبی. القَدُوم: جری، جسور، بی‌باک. بسیار اقدام کننده یا پیشتاز. ج قُدُم. القَدُوم أَيضاً: تیشه یا تبر: قَدُّوم نیز به ندرت به معنی تیشه یا تبر آمده. ج قُدُم و قَدائِم. التَقْدِمَة: جلو افتادن، سبقت گرفتن. هدیه، پیشکش، سوغات، ارمغان. ج تَقادِم. القادِم: پیشرو. مسافری که از راه برسد. آینده. ج قُدُوم و قُدّام و قادِمُون. قادِمُ الإنسانِ: سرِ انسان. ج قَوادِم. قادِمُ الرَحْلِ: قسمتِ جلو پالان. العامُ القادِمُ: سالِ آینده. القادِمَة: مؤنثِ القادِم. لشکر. یکدانه شاه پرِ پرنده. قادِمَةُ الرَحْلِ: قسمتِ جلوِ پالان. ج قَوادِم. قادِمَةُ الْعَسْكَرِ: طلایهٔ لشکر. القَوادِم و القُدامَى: پرهای بزرگِ پرنده، شاه پرهای پرنده. القَدِيْم و القُدام: کهنه، ازلی، پیشین. ج قُدَماء و قُدامَى و قَدائِم. القُدامَى أَيضاً: طلايهٔ لشکر. القَدِيْمَة: مؤنثِ القَدِيْم. ج قَدِيْمات و قَدائِم. قُدّام: جلو، قسمتِ جلو، پیشِ رو، روبرو. القُدّام و القَدّام و القَدِيم: سرآمدِ مردم در شرف. آقا و بزرگوار. پادشاه. القُدّام أَيضاً: قصّاب. سلّاخ. القَدَمَةُ مِنَ الغَنَمِ: گوسفندی که جلوِ گله حرکت می‌کند. قسمتِ سفتِ دمل. المَقْدَم: وقتِ آمدن. المُقْدِمُ و المُقَدَّمُ مِنَ العَيْنِ: قسمتی از چشم که پشت بینی است. المُقْدِمُ و المَقَدَّمُ مِنَ الوَجْهِ: مقداری از صورتِ کسی که روبروی انسان قرار گرفته است. المُقْدِمُ و المُقَدَّمُ مِنَ الرَحْلِ: قسمتِ جلو پالان. ج مَقادِيم. المُقَدِّمَة: پیشانی. موی جلوی سر چیزیکه انجام چیز دیگر مترتب بر انجام آن باشد. المَقَدِمَةُ و المُقَدَّمَةُ مِنَ الجَيْشِ: طلايهٔ لشکر. المَقَدِمَةُ و المُقَدَّمَةُ مِنَ الكِتابِ: دیباچهٔ کتاب، پیش درآمدِ کتاب. مُقَدَّمَةُ الرَحْلِ: قسمت جلو پالان. المِقدام و المِقدامَة: بسیار اقدام کننده. دلاور. پیشتاز. پیش رونده. ج مَقادِيم.

☆**قدی**: إِقْتَدَى إِقْتِداءً بِفُلانٍ فِي كَذا: در چیزی به فلانی اقتدا کرد، عملِ او را سرمشق قرار داد. القِدَة و القَدْوَة و القِدْوَة و القُدْوَة و القِدْيَة: سرمشق، نمونه.

☆**قذر**: قَذَرَ ـُـ و قَذُرَ ـُـ و قَذِرَ ـَـ قَذَراً و قَذارَةً: ناپاک بود. چرک و کثیف بود یا شد. قَذِرَ ـُـ قَذْراً و قَذُرَ ـَـ قَذَراً و قَذَّرَ الشَيءَ: چیزی را چرک و کثیف کرد. قَذِرَ الشَيءَ: از چیزی متنفر و دل چرکین شد. چیزی را کثیف و آلوده دانست. أَقْذَرَهُ: آن را چرک و آلوده دید. أَقْذَرَ فُلاناً: فلانی را دلتنگ و بی‌قرار کرد. تَقَذَّرَ الشَيءَ و مِنْهُ: از چیزی به جهتِ کثافتش متنفر شد. إِسْتَقْذَرَ الشَيءَ: چیزی را کثیف و آلوده شمرد. از چیز کثیفی متنفر شد. القَذْر و القَذِر و القَذَر و القَذُر: کثیف، چرک، آلوده. القَذَر: آلوده شدن، کثیف شدن. کثافت و گاهی مدفوع را گویند. ج أَقْذار و مَقاذِر. القاذُوَرة: عملِ بد. کار زشت. هرزگی. ج قاذُورات. القاذُورَة و القَذُوْر و القاذُور و ذُوقاذُوْرَة: آدمِ بداخلاق و تندخو که

نمی‌تواند با مردم معاشرت کند. کسی که چیزی را کثیف دانسته آن را نمی‌خورد. المَقاذِر: کثافت‌ها، آلوده‌ها. المُقَذِّر: کثافت دوست. ج مُقَذِّرُون.

☆ قذع: قَذَعَهُ ـَ قَذعاً: به اوناسزا گفت، به او دشنام داد. أَقذَعَ فُلاناً: به فلانی دشنام داد. أَقْذَعَ الْقَولَ: حرف بد زد. أَقذَعَ الرَجُلُ: دشنام داد. أَقْذَعَ لِفُلانٍ: دربارهٔ فلانی حرفِ بد زد. قاذَعَهُ: جوابِ دشنام او را داد. تَقَذَّعَ لَهُ بِالشَرِّ: آمادهٔ بدی به او شد. تَقَذَّعَ الرَجُلُ: از چیزی بدش آمد، چیزی را دوست نداشت. القَذَع: کثافت، آلودگی، دشنام، ناسزا. القَذِع: کثیف، آلوده. القَذِيْعَة: ناسزا، دشنام. القَذِيْع و الأَقْذَع و القِذَع: زشت و قبیح. رَماهُ بِالمُقْذِعاتِ أَوِ المُقَذِّعاتِ: به او دشنام داد.

☆ قذف: قَذَفَ ـِ قَذْفاً: قی کرد. استفراغ کرد. قَذَفَ الْمَلّاحُ: ملوان پارو زد. قَذَفَ بِقَوْلِهِ: بدونِ فکر و تأمل سخن گفت، بی‌رویه حرف زد. قَذَفَ الْحَجَرَ و بِالْحَجَرِ: سنگ انداخت، سنگ پرتاب کرد. قَذَفَهُ بِكَذا: او را به چیزی متهم کرد. قَذَفَ و إِسْتَقْذَفَ فُلاناً بِالْحَجَرِ: با سنگ به فلانی زد. قَذَفَ و استقذَفَ الرَجُلَ: او را متهم کرد، به او تهمت زد. قاذَفَهُ: متقابلاً به او تهمت زد و دشنام داد. تقاذَفَ الْماءُ أَوِالْفَرَسُ: آب یا اسب به شدت رفت. تقاذَفَ القَومُ: به یکدیگر دشنام دادند. تقاذَفُوا بِالحجارَة: یکدیگر را سنگ باران کردند. تَقاذَفَتْ بِهِ الأَمْواجُ: امواجِ آب او را به یکدیگر کوبیدند. إِنْقَذَفَ: پرتاب شد. انداخته شد. القاذِفَة: بمب افکن. ج قاذِفات. القُذف و القَذَف و القُذُف: کنار، سو، طرف. القُذُف و القَذَف و القَذُوف و القَذِيف: دور ناقةٌ قاذِفٌ و قِذّاف و قُذُفٌ و قَذُوفٌ: شترِ تندرو. القُذْفَة: کنار. سو، طرف، دندانهٔ لبِ قصر. قلهٔ کوه. ج قُذاف و قُذَف و قُذُف و قُذُفان. القَذِيفَة و القِذاف: گلوله، خمپاره، فشنگ. ج قَذائِف. قَذائِفُ المَدافِعِ: گلولهٔ توپ. القَذّاف: بسیار پرتاب کننده. کشتی. ترازو. منجنیق. هرگونه وسیلهٔ پرتاب از راهِ دور. المُقَذَّف: لعن شده، طرد شده، بسیار پرگوشت. المِقْذَف ج مَقاذِف و المِقْذاف ج مَقاذِيف: پا روی قایق و کشتی. المَقاذِيف: مهلکه‌ها، جاهای خطرناک.

☆ قذل: قَذَلَهُ ـُ قَذْلاً: به پسِ سرش زد. از او عیب گرفت. القَذَل: عیب، ننگ. القَذال: پس سَر که پشتِ گوش قرار گرفته.

☆ قذی: قَذِيَ يَقْذَى قَذًى و قَذَياناً و قَذْياً الشَرابُ: خس و خاشاک رویِ نوشابه نشست. قَذِيَتْ عَيْنُهُ: خاشاک به چشمش رفت. القَذِيَة و القَذِيَّة و المَقْذِيَة: چشمی که خاشاک در آن رفته. قَذَتْ تَقْذِي قَذْياً و قَذًى و قُذِيّاً و قَذَياناً. عَيْنَه: چشمش چرک کرد. أَقْذَى عَيْنَه: خس و خاشاک یا گرد و غبار بچشم او کرد. قَذَّى عَيْنَهُ: خس و خاشاک را از چشمش بیرون کرد. قاذَى مُقاذاةً الرَجُلَ: آن مرد را مجازات کرد. إِقْتَذَى الطائِرُ: پرنده سرِ خود را خاراند و خاشاک را از چشم بیرون انداخت. القَذَى ج قُذِّى و أَقْذاء و القَذاة: خس و خاشاک. گرد و خاک. القَذَى: گرد و غبار. خس و خاشاک. ج قُذِيّ و أَقْذاء رَجُلٌ قَذِيُّ الْعَيْنِ: مردی که خاشاک به چشمش رفته.

☆ قرّ: قَرَّ ـَ قَرّاً الْيَوْمُ: هوای آن روز سرد شد. قَرَّ ـُ قَرّاً القِدْرَ: آبِ سرد در دیگ ریخت. قَرَّ عَلَيْهِ الْماءَ: آب را رویش ریخت. قَرَّتْ ـُ قَرِيراً الْحَيَّةُ: مار خروپف کرد. قَرَّتْ قَرّاً و قَرِيْراً الدَجاجَةُ: مرغ از خواندن ایستاد. قَرَّتْ ـِ قُرَّةً و قَرَّةً و قُرُورَةً عَيْنُهُ: چشمش روشن شد، خوشحال و شادمان شد. قَرِيْرُ الْعَيْنِ. و عَيْنَهُ قَرِيْرَة: خوشحال، کسی که از خوشحالی چشمش روشن شده. قَرَّ ـِ قَراراً و قُرُوراً و قَرّاً و تَقْراراً و تَقِرَّةً فِي المَكانِ أَوْ عَلَى الأَمْرِ: قرار گرفت، مستقر شد. پابرجا و ثابت شد. مصمم بر انجام کاری شد. آرام گرفت. قُرَّ قَرّاً و قِرّاً: سردش شد. قَرَّرَهُ بالأَمْرِ: او را به اعتراف وا داشت. قَرَّرَهُ عَلَى الحَقِّ: او را واداشت به حق اعتراف و اقرار کند. قَرَّرَهُ فِي الْمَكانِ أَوْ عَلَى العَمَلِ: او را در جایی یا بر انجام عملی وا داشت. قارَّ مُقارَّةً الرَجُلَ: با آن مرد موافقت کرد و قرار گرفت. قارَّ فِي الصَلاةِ: در نماز آرام گرفت و تکان نخورد. أَقَرَّ إِقْراراً فُلاناً بِالْمَكانِ: فلانی را در مکانی ماندگار کرد. أَقَرَّ الْعامِلَ

عَلَى الْعَمَلِ: کارگر را مشغول به کار کرد. أَقَرَّ بِالْحَقِّ: اعتراف کرد به حق، اقرار کرد. أَقَرَّ الْكَلامَ لَهُ: سخن را برایش روشن کرد و به او فهماند. أَقَرَّ الطائِرَ فِي عُشِّهِ: پرنده را در لانه‌اش رها کرد و مزاحمش نشد. أَقَرَّ اللهُ عَيْنَهُ و بِعَيْنِهِ: خداوند او را خوشبخت و سعادتمند کرد. أَقَرَّ الرَجُلُ: آرام گرفت. مطیع و تسلیم شد. سردش شد. واردِ سرما شد. أَقَرَّاللهُ الرَجُلَ: خدا او را سرمازده کرد. تَقَرَّرَ: قرار گرفت، آرام گرفت. تَقَرَّرَ الْقُرَّةَ: غذای چسبیده به ته دیگ را با نان خورد. تَقارَّ فِي الْمَكانِ: در جایی سکونت کرد و مستقر شد. إقْتَرَّ فُلاناً فِي العَمَلِ و عَلَيْهِ: فلانی را در کار ثابت و مستقر گرداند. او را وادار به کار کرد. إقْتَرَّ الرَجُلُ: غذای چسبیده به ته دیگ را با نان خورد. با آب سرد آب تنی کرد. إقْتَرَّتْ و تَقَرَّرَتْ الإبِلُ: شتران سیر شدند، به غایت فربه شدند. إسْتَقَرَّ بِالْمَكانِ: در جایی ماندگار شد، مستقر شد. القَرّ: سرد شدن، چیزی است شبیه زین و پالان و به قولی هودج است. قَرُّ الثَوبِ: چین لباس. يَومُ القَرِّ: روز ۱۱ ذیحجه. يَومٌ قَرٌّ: روزِ سرد. لَيْلَةٌ قَرٌّ و قَرَّةٌ: شبِ سرد. القَرّتانِ: صبح و شام. القُرّ: سرما. استقرار یافتن و قرار گرفتن در جایی. استقرار یافته، مستقر شده. حشره‌ای است که روی آب می‌ایستد و صدا می‌کند و گویا می‌گوید: قُرّ قُرّ. القَرارِيّ: خیاط، قصاب. آدمِ شهرنشین که به بادیه نمی‌رود. القَرار و القَرارَة: زمینِ پست و هموار. زمین سفت و محکم. چیزی که آرامش در آن پیدا شده. آنچه دربارهٔ آن نظر قطعی داده شده. أَهْلُ القَرارِ: مردمِ شهرنشین. دارُ القَرارِ: آخرت. القَرارَة: کوتاه. برکهٔ آب یا گودالی که آبِ باران در آن جمع می‌شود. القِرَّة: نوع قرار گرفتن و آرام گرفتن. سرما. القُرَّة أوْ قُرَّةُ الْعَيْنِ: کرفس. أبُوقُرَّة: سوسمارِ هفت رنگ، ماترنگ. القَرَرَة و القِرارَة و القَرارَة و القُرارَة و القُرُورَة: آبی که توی دیگ می‌ریزند که غذا نسوزد. القَرُوْر: آب سرد. القارُورَة: حدقهٔ چشم. ظرفِ خرما یا رطب، سبویِ شراب. ج قَوارِيْر. القارّ: قرار گیرنده، آرام گیرنده يَومٌ قارٌّ: روز سرد. القارَّة: مؤنثِ القارّ. عَيْنٌ قارّةٌ: چشم شاد و مسرور. القارَّة أيضاً: یکی از ۵ قارهٔ جهان القارّات: پنج قارهٔ جهان. المَقَرّ ج مَقارّ و المُسْتَقَرّ: مقر، قرارگاه، اقامتگاه. گودالی که تهِ چاه کم آب می‌کنند. که آب در آن جمع شود. المَقَرَّة: حوض. خُمچه. سبو المَقْرُور: سرد. کسی که سرماه زده شده.

☆ **قرأ**: قَرَأَ ـَ قَرْأً و قِرْءَةً و قُرْآناً و إقْتَرَأَ الْكِتابَ: کتاب را خواند، مطالعه کرد. قَرَأَ ـُ قِراءَةً عَلَيْهِ السَلامَ: به او سلام رساند. قارَأَهُ قِراءَ و مَقارَأَةً: به همراهِ او خواند. أَقْرَأَ إقْرَءَ الرَجُلَ: او را به خواندن واداشت. أَقْرَأَهُ السَلامَ: به او سلام رسانید. أَقْرَأَمِنَ السَفَرِ: از سفر برگشت. أَقْرَأَ النَجْمُ: ستاره غایب شد. تَقَرَّأَ: زهد پیشه کرد. فقیه شد. إسْتَقْرَأَ إسْتَقْراءً فُلاناً: از فلانی خواست بخواند. إسْتَقْرَأَ الأُمُورَ: کارها را خوب بررسی و پی‌جویی کرد، وارسی کرد. القِراءَة: خواندن. کیفیتِ خواندن. ج قِراءات. القُرآن: خواندن. قرآنِ مجید. القارِئ: خوانندهٔ مطالعه کننده. زاهد، عابد. ج قُرّاء و قارِئون و قَرَأَة القَرّاء: نیک خوان، خوب مطالعه کنند. ج قَرّاءُوْن. القارِئ: خواننده. مطالعه کننده. ج قُرّاؤُونَ. القُرّاء: عابد، زاهد. ج قُراؤُوْنَ و قَرارِئ. المَقْرُوّ و المَقْرِيّ و المَقْرُوْء: خوانده شده. المِقْرَأ میزِ مطالعه. رحلِ قرآن و غیره.

☆ **قرب**: قَرِبَ ـَ و قَرُبَ ـُ قُرْباً و قُرْباناً و قِرْباناً: نزدیک شد. قَرِبَهُ و قَرُبَ مِنْهُ و إلَيهِ: به او نزدیک شد. قَرِبَ ـَ قَرَباً: تهی‌گاهش درد گرفت. قَرَبَ ـَ قَرْباً السَيْفَ: شمشیر را در غلاف کرد. غلاف برای شمشیر درست کرد. القارِب: کسی که شمشیر در غلاف می‌کند یا غلافِ شمشیر درست می‌کند. المَقْرُوب: شمشیر در غلاف، شمشیر غلاف‌دار. أَقْرَبَ الإناءَ: ظرف را پیش کشید که آن را پُر کند. أَقْرَبَ قِراباً: غلافی ساخت. أَقْرَبَ الراعِيُ الإبِلَ: شبان، شتران را شبانه حرکت داد که صبح در آبخور آب بخورند. القَوارِب: شترانی که شب حرکت داده می‌شوند برای آب خوردنِ صبحگاهی. قَرَّبَهُ: نزدیکش گرداند، آن را نزدیک کرد. قَرَّبَهُ الأَمِيْرُ: امیر او را مقرب درگاه کرد، از خاصانِ

خود قرارش داد. قَرَّبَ الْقُرْبانَ لله: قربانی کرد برای خدا. قَرَّبَ الكاهِنُ فُلاناً: عالمِ مسیحی قربانی به فلانی داد. قَرَّبَ فُلاناً: به فلانی گفت. حَيّاكَ اللهُ و قَرَّبَ دارَك دعا است. قَرَّبَ الْفَرَسُ: اسب چهار نعل ولی با سرعتِ کم رفت. قَرَّبَ الرَّجُلُ: تهیگاهش درد گرفت. **قارَبَهُ** مُقارَبَةً: به او نزدیک شد. با او به نیکی بحث و گفتگو کرد. قارَبَ فِي الأَمْرِ: از لجاجت و سرکشی دست برداشت و به مطلب نزدیک شد. **تَقَرَّبَ** تَقَرُّباً و تقراباً قربانی را گرفت. تَقَرَّبَ إِلَى اللهِ بِالْقُرْبانِ: برای خدا قربانی کرد و خواست به خدا نزدیک شود. تَقَرَّبَ الرَّجُلُ: دستِ خود را روی تهیگاه خود گذاشت. **تَقارَبا**: آن دو به یکدیگر نزدیک شدند. تَقارَبَ الزَّرْعُ: وقتِ چیدنِ زراعت شد. تَقارَبَهُ: به او نزدیک شد. **إِقْتَرَبَ** الْوَعْدُ: وعده نزدیک شد. إِقْتَرَبَ الشَّيْئانِ: آن دو چیز به یکدیگر نزدیک شدند. **إِسْتَقْرَبَ** الشَّيءَ: چیزی را نزدیک کرد. **القُرْب** و **القَراب**: نزدیکی، نزدیک بودن. **القُرْب** و **القُرُب**: تهیگاه، پهلو، خاصره. ج أَقْراب. **القَرَب**: چاهِ کم عمق. ج أَقْراب. القَرَب و **القِرابَة**: حرکت کردنِ شبانه برای رسیدنِ به آب در سپیده دم. **القُرْبَة** و **القُرُبَة**: مایهٔ نزدیکیِ به خدا. ج قُرَب و قُرُبات القُرْبَة أيضاً: نزدیکی، قربت، منزلت. **القِرْبَة**: خیک، مَشک. ج قِرَب و قِرْبات و قِرِبات و قِرَبات. **القِراب**: غلاف، نیام. ج قُرُب و أَقْرِبَة. قِرابُ الشيء و **قُرابُهُ**: چیزی که اندازهٔ چیز دیگر باشد. **القُراب** و **القُرابَة**: نزدیک. **القُرْبَى** أوِ **القُرْبَة** و **القَرابَة**: نزدیکی. خویشاوندی. **القُرْبان**: قربانی کردن، مایهٔ تقربِ به خدا، ندیمِ پادشاه. ج قَرابِين. **القُرْبانُ** مِنَ الآنِيَةِ: ظرفِ نیمه پر. ندیمِ پادشاه. ج قِراب. **القَرْبَى**: مؤنثِ القَربان به معنیِ نیمه پر. **القارِب**: زورق، قایق. ج قوارِب. کسی که شبانه به طلب آب می‌رود. کسی که مواشی را شب حرکت می‌دهد که صبح آب بدهد. **القَرِيْب**: نزدیک، خویشاوند. ج أَقْرِباء و قُرَباى. جاؤوا **قُرابَى**: نزدیکِ به هم آمدند. **القَرِيْبَة**: مؤنثِ القَرِيْب. ج قَرائِب. **أَقْرِباء** الرَّجُلِ و **أَقارِبُهُ** و **أَقْرَبُوهُ**: خویشانِ مرد، قوم و خویشِ انسان. **التَّقْرِيب**: نزدیک گردانیدن. نوعی دویدن. **المُقَرَّب**: نزدیک شده. المُقْرَبُ مِنَ الخَيلِ: اسبِ خوب که زیاد به آن رسیدگی می‌شود. **المُقْرَبَة**: مؤنثِ المُقْرَب. **المَقْرَب** و **المَقْرَبَة**: راه کوتاه، راه کم. المَقْرَب أيضاً: حرکتِ شبانه، راه رفتنِ شبانه. **المُقْرِب**: نزدیک کننده. پر کننده. سازندهٔ نیام. المُقْرِبُ مِنَ الحَوامِل: آبستنِ پا به ماه. ج مَقارِب و مَقارِيْب. **المَقْرُبَة** و **المَقْرِبَة** و **المَقْرَبَة**: خویشاوندی **المُقارِب**: نزدیک شونده. حدِ واسط، متوسط الحال. **المُقارَب**: نزدیک شده، نزدیک. المُقارَبُ مِنَ المَتاعِ: کالای ارزان. **المُتَقارِب**: نزدیک شونده. یکی از اوزانِ شعر.

☆ **قربس**: **القَرَبُوس**. کوههٔ زین. قربوسِ زین. **القَرَبُوسان**: دوکوههٔ زین. ج قَرابِيْس.

☆ **قرت**: **قَرَتَ** ـُ قَرْتاً و قُرُوتاً و **قَرِتَ** ـَ قَرَتاً الدَّمُ: خون دلمه بست، خون زیرِ پوست یا ناخن مرد. قَرِتَ الظِفْرُ: خون زیرِ ناخن مرد. **القارِت** و **المُقْتَرِت**: کسی که هر چه بیابد می‌خورد. دَمٌ قارِتٌ: خونِ مردهٔ زیر پوست.

☆ **قرح**: **قَرَحَهُ** ـَ قَرْحاً و **قَرَّحَهُ**: زخمی‌اش کرد. قَرَحَ و قَرَّحَ البِئْرَ: در جایی که چاه نبود چاه کند. قَرَحَهُ بِالحَقِّ: حقیقتی را دربارهٔ او گفت. قَرَّحَ النَباتُ: گیاه جوانه زد. قَرَّحَتْ الأَرضُ: گیاه از زمین سر زد. **قَرَحَ** ـَ قُرُوْحاً و قِراحاً و **قَرِحَ** ـَ قَرَحاً الْفَرَسُ: دندانِ نیشِ اسب در آمد. **قَرِحَ** ـَ قَرَحاً: دمل در آورد. قَرِحَ سِنُّ الصَبِيِّ: دندانِ کودک نیش زد که در بیاید. **قارَحَهُ** مُقارَحَةً: با او رو در رو شد، با او مواجه شد. **أَقْرَحَ** الفَرَسُ: دندانِ نیش اسب در آمد. أَقْرَحَهُ اللهُ: خداوند در بدنش دمل درست کرد. تَقَرَّحَ لِلأَمْرِ: برای کاری یا مطلبی مهیا شد. تَقَرَّحَ الجَسَدُ: بدن دمل در آورد. **إِقْتَرَحَ** الخُطْبَةَ: به طور ناگهانی خطبه خواند و سخنرانی کرد. إِقْتَرَحَ الأَمْرَ: مطلب یا کاری را ابتکار کرد. إِقْتَرَحَ الشَيءَ: چیزی را کشف و ابداع کرد. برگزید، انتخاب کرد. اقْتَرَحَ البَعِيْرَ: بر شتری که کسی سوار آن نشده بود سوار شد. اقْتَرَحَ عَلَيْهِ كَذا أَوْ بِكَذا: جبراً چیزی را از او خواست. إِقْتَرَحَ عَلَيْهِ كَذا: میل

داشت چیزی را برایش انجام دهد. اقْتَرَحَ البِئْرَ: در جایی که چاه یا آب نبود چاه کند. **القَرْح**: زخم کردن. اثر اسلحه در بدن. زخم. دملِ چرکین شده. نوعی گری که بچهٔ شتر را می‌کشد. ج قُرُوح. **القُرْح**: ابتدای یک چیز. آبی که برای اولین بار در وقتِ حفر چاه پیدا می‌شود. **القَرَح**: در آمدنِ دندانِ نیشِ حیوانات یا انسان. زخم آلود و زخمی بودن. **القُرْحَة** و **القَرْحَة**: جراحتِ چرکین. قُرْحَةُ الشِتاءِ أَوِالرَبیع: ابتدای زمستان یا بهار. القُرْحَةُ فِی وَجهِ الفَرَسِ: سفیدی روی پیشانی اسب. **القَرِح**: زخمی، کسی که دارای زخمِ چرکین است. **القَراح**: آبِ خالص. زمینِ بدون آب و درخت. ج أَقْرِحَة. **القُرْحان**: زخمی، زخم آلود. **القُراحِیَّتانِ**: دو پهلو، دو تهیگاه. **القارِح**: زخم زننده. القارِحُ مِنْ ذِی الْحافِرِ: حیوانِ سُم‌دار که دندانِ نیشش در آمده. ج قَوارِح و قُرَّح و مَقارِیْح. **القارِح** و **القارِحَة**: مؤنثِ القارِح. ج قارِحات و قَوارِح. **القَرِیْح**: زخمی. ج قَرْحَی و قَراحَی. آبِ خالص. هر چیز خالص و بدونِ مخلوط. ابتدای بر آمدنِ ابر. قَرِیْحُ السَحابَةِ: بارانِ در وقتِ ریزش. **القَرِیْحَة**: ابتدای هر چیز، نخستین آبی که در وقت حفرِ چاه پیدا می‌شود. یا نخستین آبی که پس از حفر چاه بر می‌دارند. القَرِیْحَةُ مِنَ الإنسانِ: قریحه، ذوق، قوهٔ ادراک. قَرِیْحَةُ الشاعِرِ أَوِ الْکاتِبِ: طبع و ذوقِ شاعر یا نویسنده. ج قَرائِح. **الأَقْرَح**: زخمی‌تر. سپیده دم. فَرَسٌ أَقْرَحُ: اسبی که مقدارِ پنج ریالی در پیشانی‌اش سفید است. ج قُرْح. **القَرْحاء**: مؤنثِ الأَقْرَح. رَوْضَةٌ قَرْحاءُ: مرغزاری که تازه گیاهش روییده یا وسطِ گیاهش روییده یا وسطِ گل‌هایش گلِ سفید هست. **المَقْرُوح**: مجروح، زخمی شده. المَقْرُوح مِنَ الطُرُقِ: راه واضح که اثر رفت و آمد در آن پیدا است. المَقْرُوح و **المُقَرَّح**: زخمی، زخم‌دار.

☆ **قرد**: **قَرِدَ** ـَ قَرَداً الأَدِیْمُ: پوست گندید و کرم گذاشت. قَرِدَ الکُحْلُ فِی الْعَیْنِ: سرمه در چشم بریده بریده شد. قَرِدَتْ أَسْنانُهُ: دندان‌هایش کوچک شد و به لثه چسبید. قَرِدَ الْعِلْکُ: مزهٔ آدامس تغییر کرد و خراب شد. قَرِدَ و **تَقَرَّدَ** الشَعْرُ: مو مجعد شد، مو به هم پیچید. قَرِدَ و **قَرَّدَ** و **أَقْرَدَ**: ساکت شد، از سخن گفتن عاجز ماند. به زمین چسبید. قَرَّدَهُ: او را فریب داد. قَرَّدَ البَعِیْرَ: کنه‌های شتر را کند. قَرَّدَ و أَقْرَدَ إِلَیْهِ: برای او خوار شد، برای او تمکین کرد. أَقْرَدَ المُتَحَرِکُ: از حرکت ایستاد. أَقْرَدَ الْبَعِیْرُ: شتر کنه گرفت. شتر آهسته آهسته حرکت کرد. **القُرْد** و **القُراد**: کنه. ج قِرْدان. القُرْدَة و **القُرادَة**: یک کنه. **القِرْد**: بوزینه، میمون. ج أَقْراد و أَقْرُد و قُرُود و قِرَدو قِرَدَة و قِردَة. **القِرْدَة**: بوزینهٔ ماده. ج قِرَد. **القَرَد**: کرم گذاشتنِ هر چیزی که فاسد می‌شود. وازدهٔ پشم و کرک و کتان. چوبِ درختِ خرما که برگش را کنده باشند. کُندیِ زبان، گیر کردنِ زبان، پاره‌های کوچکِ ابر که شبیهِ بخار است. **القَرِدُ** مِنَ الإبلِ: شتری که زیاد کنه گرفته است. ابرِ متراکم و انبوه. رجُلٌ قَرِدُ الفَمِ: مردی که به طور مادرزاد دندان‌هایش کوچک است. **القَرَدَة**: یک دانه چوب خرما که برگش را گرفته‌اند. **القَرّاد**: پرورش دهندهٔ بوزینه.

☆ **قردح**: **قَرْدَحَ** قَرْدَحَةً: به بدهکاری خود اعتراف کرد. و عامهٔ مردم می‌گویند یعنی اسلحه ساخت یا تعمیر کرد. **القِرْدَحْجِیّ** و **القِرْداحِیّ**: کسی که اسلحه می‌سازد.

☆ **قردس**: **القُرَیْدِس**: میگو.

☆ **قرس**: **قَرَسَ** ـُ قَرْساً الْماءُ: آب یخ زد. قَرَسَ الْبَرْدُ: سرما شدید شد. قَرَسَ الْمَقْرُورُ: آدمِ سرمازده از شدتِ سرما دستش یخ زد و از کار افتاد. **قَرِسَ** ـَ قَرَساً الْبَرْدُ: سرما شدت گرفت. قَرِسَ الرَجُلُ: سرمازده شد. **أَقْرَسَ** الْعُودُ: آب درون چوب یخ زد و منجمد شد. أَقْرَسَ الْبَرْدُ أَصابِعَهُ: سرما انگشت‌هایش را شُل و بی‌حرکت کرد. أَقرَسَ و **قَرَّسَ** الْبَرْدُ فُلاناً: سرما فلانی را به شدت اذیت کرد. أَقْرَسَ و قَرَّسَ الْماءَ: آب را یخ کرد، آب را منجمد کرد. **القَرْس** و **القَرَس** و **القَرِیْس**: سرمای زیاد. القَرَس و القَرِیْس: یخ بسته، منجمد. **القارِس**: منجمد، یخ زده، سرمای شدید. شیءٌ قارِسٌ و قَدِیْسٌ: چیز کهنه و قدیمی. **القَراسِیا**: آلوبالو. گیلاس. قَراصِیا نیز گویند، غیر عربی است.

☆**قرش**: قَرَشَ ـِـ و قَرَّشَ و تَقَرَّشَ لِعِيالِهِ. برای خانوادهٔ خود به کسب پرداخت. قَرَّشَهُ: او را جزو قریش گرداند. تَقَرَّشَ الْمالَ: اموال را جمع‌آوری کرد. تَقَرَّشَتْ و تَقارَشَتْ الرِماحُ: نیزه‌ها در جنگ در هم فرو رفتند. تَقارَشَ الْقَومُ: با نیزه با یکدیگر جنگیدند و صدای نیزه‌ها بلند شد. إقْتَرَشَ لِعَيالِهِ: برای خانوادهٔ خود به کاسبی پرداخت. القَرْش: چیزی که از این جا و آن جا جمع‌آوری شود. ج قُرُوش. قَرْشُ الشَيءِ: صداي چیزی. القِرْش: نوعی مسکوکِ رایج کشورهای عربی. واژهٔ غیر عربی است. القِرْش و القُرَيْش: نوعی ماهی که با دندانِ خود بدنِ حیوانات را در آب مثل شمشیر می‌برد، کوسه ماهی. قُرَيْش: قریش که یکی از قبایل عرب باشد. قُرَشِي و قُرَيْشِي: منسوب به قریش، قرشی. القَوارِش: نیزه‌های واردِ جنگ شده. القَرِيْش: پنیر سفت و خشک. القَرِيْشة: نوعی پنیرِ شل.

☆**قرص**: قَرَصَ ـُـ قَرْصاً لَحْمَهُ: او را نیشگون گرفت. قَرَصَهُ بِلِسانِهِ: به او زخمِ زبان زد. قَرَصَ الثَوْبَ بِالْماءِ: لباس را با دست مالید و چنگ زد و شست. قَرَصَتْ الْحَيَّةُ: مار گزید. قَرَصَ الْبُرْغُوثُ: کیک گزید. قَرَصَ و قَرَّصَ الشَيءَ: چیزی را برید. قَرَّصَ الْعَجِيْنَ: خمیر را چانه کرد. قارَصَهُ و تَقارَصا: یکدیگر را نیشگون گرفتند. قَرِصَ ـَـ قَرَصاً: غیبتِ کسی را کرد. زخمِ زبان زد. القُرْص ج أَقراص و قِرَصَة و قِراص و القُرْصَة ج قُرَص: یک قرصِ نان. یک دانهٔ نان. قُرْصُ الشَمْسِ: قرصِ آفتاب. القُرَيْص: لنگرِ کشتی. القُرّاصَة: یک دانه علفِ گزنه. القُرّاص: علف گزنه. بابونه. أَحْمَرُ قُرّاصٌ: قرمزِ سیر. لِجامٌ قُرّاصٌ و قَرُوصٌ: لگامی که چارپا را اذیت می‌کند. القارِص: گزنده. دردناک. نوعی پشه. القارِصَة: مؤنث القارِص. كلمةٌ قارِصَةٌ: سخنِ نیشدار. ج قَوارِص. القَرُوصَة: چیزی که زبان را می‌گزد. خوردنيِ تند و تیز. المِقْراص: چاقوی سر کج. المُقَرَّص: هر چیز قرص قرص شده. چانهٔ خمیر و غیره. المُقَرَّص مِنَ الْحُلِيِّ و غَيْرِها: زیور آلات و هر چیزِ گرد. القُرْصانِ: دزدان دریایی. غیر عربی است.

القَراصِيا و القَراسِيا: آلوبالو یا گیلاس.

☆**قرصع**: القِرْصَعْنَة: نوعی درختِ خار. القِرْصَعَنَّة: نوعی سبزی که با روغن و سرکه می‌خورند.

☆**قرض**: قَرَضَهُ ـِـ قَرْضاً: او را مجازات کرد. قَرَضَ الشِعْرَ: شعر گفت. قَرَضَ الوادِيَ: از دره عبور کرد. قَرَضَهُ محاذِي: او راه رفت یا قرار گرفت. قَرَضَهُ فِي سَيْرِهِ: مارپیچ رفت، به چپ و راست رفت. قَرَضَ المَكانَ: از جایی به یک سو رفت. قَرَضَ و قَرَّضَ الشَيءَ: چیزی را قطعه کرد، برید. قَرَّضَ الفارُ الثَوْبَ: موش لباس را جوید. قَرَّضَ فُلاناً: فلانی را مدح کرد. او را مذمّت کرد. قَرِضَ ـَـ قَرَضاً: مُرد، درگذشت. قارَضَهُ قِراضاً و مُقارَضَةً: او را مجازات کرد. تلافی کارِ بد او را کرد. قارَضَهُ فِي الْمالِ: در مالِ او تجارت کرد. أَقْرَضَهُ: به او وام داد. أَقْرَضَ مِنْهُ: از او وام گرفت. تَقارَضَ الرَجُلانِ: آن دو یکدیگر را پاداش داده یا مجازات کردند. تَقارَضا الشِعْرَ: آن دو برای یکدیگر شعر سرودند. تَقارَضا الثَناءَ: یکدیگر را مدح کردند. إنْقَرَضَ: مجازات شد. محاذی با دیگری شد. إنقَرَضَ الْقَومُ: منقرض شدند، همگی نیست و نابود شدند. إقْتَرَضَ مِنْهُ: از او وام گرفت. إقْتَرَضَ عِرْضَهُ: پشتِ سر او حرف زد. غیبتِ او را کرد. إسْتَقْرَضَ مِنْهُ: از او وام خواست. القَرْض و القِرْض: نیکی یا بدیی که انجام داده باشی. وام، پولِ دستی، قرضی. ج قُرُوض. القُراضَة: براده، دَمِ قیچی. قُراضَةُ المالِ: مال یا کالاي بُنجل. القَرِيْض: بریده شده، چیده شده. شعر. نشخوارِ حیوان. القَرّاضَة: کسی که از مردم بدگویی می‌کند. بیدِ لباس. ابْنُ مِقْرَض: دله: گربهٔ وحشی. المِقراض: یک دَمِ قیچی و به قیچی کامل المِقْراضانِ گویند: قَرَضْتُهُ بِالمِقْراضَيْنِ: با قیچی آن را بریدم یا چیدم. قَرَضْتُهُ بِالمِقْراضِ: با یک دمِ قیچی آن را بریدم. ج مَقارِيْض.

☆ **قرط**: قَرَطَ ـُـ قَرْطاً الكُرّاثَ و نَحْوَهُ: تره و غیره را خُرد کرد، ریزریز کرد. قَرِطَ ـَـ قَرَطاً التَيْسُ: به گوشِ بز نر آویزه‌ای از گوشت بود یا پیدا شد. الأَقْرَط: حیوانی که به گوشش گوش آویز باشد. قَرَّطَ الشَيءَ:

چیزی را تکه تکه کرد. قَـرَّطَ الْـجارِیَةَ: گـوشواره بـه گوشِ دخترک کرد. قَرَّطَ الْفَرَسَ: بـه اسب لجـام زد. قَرَّطَ السِراجَ: فتیلهٔ چـراغ را پـاک کـرد. قَـرَّطَ عَـلَی الرَجُلِ: کم‌کم به او داد. قَرَّطَ إلَـیْهِ رَسُـولاً: بـا شـتاب قـاصدی بـه سـوی او فـرستاد. تَـقَرَّطَتْ الْـمَرْأَةُ: زن گوشواره به گوش کرد. القِرْط: نـوعی تَـره. القُـرْط: گوشواره، گوش آویـز. ج أَقْراط و قِـراط و قُـرُوط و قِرَطة. القُرْط در اصطلاح محلی: خوشهٔ موز و خرما. القَرَطَة و القِرَطَة: گـوش آویـزه داشـتنِ بـز و غـیره. القِراط: چراغ. شعلهٔ چراغ. القِراط و القُراطَة: سـوختهٔ فتیله، چرکِ فتیله. القِیْراط: نیم دانگ که تقریباً به وزنِ چهار جو باشد. $\frac{1}{24}$ دینار. $\frac{1}{24}$ هر چیز. و در اصطلاحِ اندازه‌گیری: پهنایِ یک انگشت را گویند. ج قَرارِیْط. القَرارِیْط أیضاً: هستهٔ تمر هندی.

☆ **قرطس**: قَرْطَسَ: به هدف زد. القِرْطَس و القَرْطَس و القِرْطاس و القَرْطاس و القُرْطاس: هدف، مقصود. نوعی بُردِ مصری. کاغذ. ورقه از هر چیز. دخترِ بلند بالای سفید اندام. مادهٔ شترِ جوان. ج قَراطِیْس.

☆ **قرطل**: القَرْطَل: سبد یا زنبیل از نی یا ترکهٔ چوب. ج قَراطِل.

☆ **قرطم**: القِرْطِم و القُرْطُم و القِرْطِمّ و القُرْطُمّ: تخمه و دانهٔ گل خـار خـاسک. القُـرْطُمان: گـیاهی است بـا برگ‌های ریز و دانه‌ای شبیه ماش، هر دومان.

☆ **قرظ**: قَرَظَ ـِـ قَرْظاً الْـقَرَظَ: بـرگِ درختِ سـلم را چید. قَرَظَ الأَدِیْمَ: پوست را با برگِ سَلَم دباغی کـرد. قَرِظَ ـَـ قَرَظاً: پس از خواری عزیز شد. قَرَّظَهُ تَقْرِیْظاً: در زمان حیات او را به حق یا به ناحق ستود. تَقارَظَ الرَجُلانِ: یکـدیگر را سـتودند. القَـرَظ: بـرگِ درختِ سَلَم. قَرَظَة: یک برگ سَلَم القَرّاظ: برگِ سَلَم فروش، فروشندهٔ سَلَم.

☆ **قرع**: قَرَعَ ـَـ قَرْعاً الْبابَ: در را زد، در را کوبید. قَرَعَ الرَجُلَ: به آن مرد زد. قَرَعَ صَفاةَ فُلانٍ: فلانی را مذمت کرد، اوصافِ بد به او نسبت داد. قَرَعَ الشَیءَ: چیزی را برگزید. قَرَعَهُ بِالْحَقِّ: با چیزِ حقی او را کـوبید. قَـرَعَ السَهْمُ الْغایَةَ: تیر به هدف خورد. قَرَعَهُ الأَمْرُ: ناگـهان کار یـا مـطلبی بـرایش رخ داد. قَـرَعَ سِـنَّهُ: از روی پشیمانی دندان‌ها را به هم سایید. قَرَعَ ـُـ قَرْعاً فُـلاناً: در قرعه فلانی را برد. قُرِعَ عَلَیْهِ: در مـبارزه شکست خورد. قَرِعَ ـَـ قَرَعاً و قَرْعاً الْمَکانُ: مکان خالی شـد، تهی شد. قَرِعَ ـَـ قَرَعاً الرَجُلُ: مویِ سرش ریخت. قَرَّعَ فُلاناً: او را ملامت کرد یا با عنف با او رفتار کرد. قَرَّعَ الْقَومَ: آنان را تنگ دل و بیقرار گرداند. قَرَّعَ الشَعَرَ: مو را چید. قارَعَهُ قِراعاً و مُقارَعَةً: با او سهیم شد. قارَعَهُ فَقَرَعَهُ: با او قرعه کشید و از او برد. قـارَعَ و تَـقارَعَ القَومُ: قرعه کشیدند، قرعه زدند. به یکدیگر زدند. قارَعَ و تَقارَعَ الْقَوْمُ بِالرِماحِ: با نیزه جنگیدند. أَقْرَعَ عَنْهُ: از او دست بـاز داشت، دست کشـید. أَقـرَعَ نَـعْلَهُ: وصـلهٔ ضخیمی به کفشِ خود زد. أَقْرَعَ الحَـمِیْرُ: الاغ‌هـا بـه یکدیگر لگد زدند. أَقْرَعَ دارَهُ آجُرّاً: خانهٔ خود را آجر فرش کـرد. أَقـرَعَ فُـلاناً: او را بـاز داشت، او را نگـه داشت. أَقْرَعَ إلَی الحَقِّ: به سوی حق بازگشت. أَقْـرَعَ الدابَّةَ بِلِجامِها: لگام چارپا را کشید که بـایستد. أَقْـرَعَ بَیْنَ القَوْمِ: میانِ آنان قرعه کشید. تَقَرَّعَ و انْقَرَعَ: غلتید، غلت زد. دورِ خود تاب خورد. إنـقَرَعَ عَـنِ الأَمْـرِ: از مطلب یا کاری دست کشید. إنقَرَعَ عَنِ الحَقِّ: از حـق امتناع کرد، سرپیچی کرد. اتقَرَّعَ الجِلْدُ: پوست در اثرِ مرضِ خاصی ترک ترک شد. إقتَرَعَ الشَیءَ: چیزی را برگزید. إقتَرَعَ النارَ: آتش را برافروخت، روشن کـرد. إقتَرَعَ القَوْمُ عَلَی کَذا: بر سـرِ چـیزی قـرعه کشـیدند. القَرْع: کوبیدن. زدن. کوفتنِ در. کدویِ تنبل یا حلوایی. القَرْعَة: یک کدوی تنبل. القَرْعَة: یکبار کوبیدن، یکبار زدن. القَرَع: بیماری است که موی سر را مـی‌ریزانـد. کچلی، گری. جـایزهٔ مسـابقه. آغـلِ خـالی از شـتر. قسمت‌های خشکِ سبزه‌زار که علف نـدارد. القَـرَعة: سپر. قسمتِ کچلِ سر. انبانِ ته گشاد کـه غـذا در آن می‌نهند. آغلِ خالی از شتر. القُـرْعَة: قسـمت، سـهم. قرعه. القُرعَة و القَرِیْعَة: برگزیدهٔ کالا. القَرِع: کسی که نمی‌خوابد یا خواب زده شده. کسی که شایسته است

که با او مشورت کرد. ظِفْرٌ قِرِعٌ: ناخنِ فاسد. أَرْضٌ قَرِعَةٌ: زمینی که چیزی نمی‌رویاند. القارِعَة: مؤنثِ القارِع. قیامت. حادثهٔ ناگوار. بلایِ نابود کننده. ج قَوارِع. قارِعَةُ الطَّرِيْقِ: قسمتِ وسط راه. القَرّاع: بسیار کوبنده. بسیار زننده. سپر. سفت و سخت. القَرّاعَة: مؤنثِ القَرّاع. القَرِيْع: زننده، قرعه کشنده، قرعه زننده. کسی که قرعه را برده یا می‌برد. کسی که قرعه را نبرده. آقا. بزرگوار. شتر نر. ج قَرْعَی. الأَقْرَع: کچل، گر، طاس. جَبَلٌ أَقْرَعُ: کوهِ بدونِ گیاه. عُودٌ أَقْرَعُ: چوبی که پوستش را تراشیده‌اند. تُرْسٌ أَقْرَعُ: سپرِ محکم و سخت. قِدْحٌ أَقْرَعُ: تیری که با سنگ تراشیده شده به طوری که رگهای آن پیدا شده. الأَقْرَع أيضاً: شمشیرِ تیز و نیکو. الأَقْرَعُ مِنَ الحَيّاتِ: ماری که به خاطر زهر زیاد کچل شده. ج قُرْع و قُرْعان. القَرْعاء: مؤنث الأَقْرَع. حادثهٔ بد و ناگوار. حیاطِ خانه. قسمتِ بالای راه. أَرضَ قَرْعاءُ: زمینِ چریده شده. المِقْرَعَة: تازیانه. هر چه با آن بزنند یا بکوبند. ج مَقارِع. المِقْراع: پتک سنگ شکنی. القَرْعَوْن: چغالهٔ بادام.

☆ **قرغل**: القَراغُول: لغتِ تاتار است. به معنی راهبان، پلیسِ راه.

☆ **قرف**: قَرَفَ ـِ قَرْفاً عَلَى الْقَوْمِ: به آن قوم دروغ گفت یا تهمت زد و تجاوز و طغیان کرد. قَرَفَ الرَّجُلُ: دروغ گفت: تهمت زد. قَرَفَ ـِ قَرَفَ فُلاناً بِكَذا: فلانی را به چیزی متهم کرد. او را عیب و سرزنش کرد. قَرَفَ الْقُرْحَةَ: پوستِ زخم را کند. قَرِفَ ـَ قَرَفاً فُلانٌ الْمَرَضَ: فلانی نزدیک شد بیمار شود. قارَفَهُ مُقارَفَةً و قِرافاً: به او نزدیک شد. قارَفَ الذَّنْبَ: به گناه نزدیک شد. أَقْرَفَ لَهُ: به او نزدیک شد. أَقْرَفَهُ: نام او را به بدی برد. أَقْرَفَ بِهِ. به او تهمت زد، او را در معرضِ اتهام قرار داد. أَقْرَفَ الْجَرَبُ الصِحاحَ: گری به افراد سالم سرایت کرد. تَقَرَّفَ الجُرْحُ: زخم گود شد. إِقْتَرَفَ الذَّنْبَ: مرتکبِ گناه شد. إِقْتَرَفَ المالَ: مال را جمع کرد. القِرْفَة: یک پوستِ درخت یا میوه و غیره. پوست انار. نوعی دارچینی. تهمت. متهَّم.

☆ **قرفص**: قَرْفَصَهُ قَرْفَصَةً: دست‌های او را زیرِ پاهایش بست. تَقَرْفَصَتْ الْعَجُوْزُ: پیرزن لباس‌ها را به دورِ خود پیچید. القَرْفَصَى و القُرْفُصَى و القُرْفُصاء و القُرُفْصاء: چنباتمه، چنباتمه زدن.

☆ **قرق**: قَرَقَتْ ـُ قَرْقاً الدَجاجَةُ: مرغِ کرچ قات قات کرد. القِرْقَة: مرغِ کرچ.

☆ **قرقذ**: القَرْقَذان و القَرْقَذون: سنجاب

☆ **قرقر**: قَرْقَرَ قَرْقَرَةً الْبَعِيْرُ: شتر صدا کرد یا صدا را در گلو چرخاند. قَرْقَرَتْ الْحَمامَةُ أَوِ الدَجاجَةُ: کبوتر یا مرغ بغبغو و قات قات کردند. قَرْقَرَ الْبَطْنُ: شکم قرقر کرد. قَرْقَرَ الرَجُلُ فِي ضِحْكِهِ: قاه قاه خندید. قَرْقَرَ الشَرابُ فِي حَلْقِهِ: نوشابه در گلویش غرغر کرد. قاپ قاپ کرد. القَرْقَرَة: صدا را در گلو چرخانیدن. بغبغویِ کبوتر. قاه‌قاه خندیدن. القَرْقَرَة و القَرْقَر: زمینِ نرم و پست و هموار. ج قَراقِر. اَلقُرْقُور کشتی دراز. ج قَراقِيْر.

☆ **قرقع**: قَرْقَعَ قَرْقَعَةً: ترق و تروق کرد.

☆ **قرقف**: قَرْقَفَ قَرْقَفَةً مِنَ البَرْدِ: از سرما لرزید. قَرْقَفَهُ الْبَرْدُ: سرما او را لرزانید. قَرْقَفَ الرَجُلُ فِي الضِحْكِ و الْحَمامُ فِي الهَدِيْرِ: مرد قاه‌قاه خندید و کبوتر خیلی بغبغو کرد. القَرْقَف: شراب، می، آبِ سرد.

☆ **قرل**: القِرِلِّی: نوعی مرغ ماهی خوار، قرلی.

☆ **قرم**: قَرَمَ ـِ قَرْماً و قُرُوماً و مَقْرَماً و قَرَماناً و تَقَرَّمَ الصَبِيُّ و الْبَهْمُ: کودک یا چهارپا در ابتدای خوراک خوردن کم‌کم به خوردن پرداخت. قَرِمَ ـَ قَرَماً إِلَى اللَحْمِ: بسیار علاقمندِ به خوردن گوشت شد. قَرَّمَهُ: او را خوردن آموخت. القَرْم: علامت یا داغی است در بینی شتر. علامتی است در تیرهای قمار. حیوانِ نر که سوارش نمی‌شوند و از آن کار نمی‌کشند. آقا. بزرگوار. بزرگ. ج قُرُوْم. القُرْم: درختی است مثلِ چنار از نظرِ سفیدی و محکمی.

☆ **قرمد**: قَرْمَدَ قَرْمَدَةً الشَيءَ: چیزی را با چیز دیگر رنگ‌آمیزی یا نقش و نگار کرد. کاشی کاری کرد. آجر فرش کرد. القِرْمِيْد: آجر. کاشی. گچ و غیره. ج

قَرامِیْد. **القِرْمِیْدَة**: یک دانه قرمید.

☆ **قرمز**: **القِرْمِز**: رنگِ سرخ. و در اصطلاحِ کفاشان: پوستِ قرمز. **القِرمِزیّ**: قرمز رنگ. منسوب به قرمز.

☆ **قرن**: **قَرَنَ** ـِ قَرْناً الشَیءَ بِالشَیءِ: چیزی را با چیزِ دیگری پیوند داد، وصل کرد. مقرون به هم کرد. قَرَنَ الثَوْرَیْنِ: دو گاوِ نر را به یک یوغ بست. قَرَنَ البَعیرَیْنِ: دو شتر را به یک بند بست. **قَرَنَ** ـُ قِراناً الفَرَسُ: در راه رفتن و دویدن سُم پاهای اسب در جایِ سم دست‌هایش قرار گرفت. قَرَنَ بَیْنَ الشَیءِ: میان دو چیز را جمع کرد. **قَرِنَ** ـَ قَرَناً: ابروهایش به هم پیوسته بود. قَرِنَ ذُوْالقَرْنِ: شاخِ حیوانِ شاخ‌دار بلند و بزرگ شد. **قَرَّنَهُ**: آن را به هم جمع کرد و بست. **قارَنَهُ** قِراناً و مُقارَنَةً: با او همراهی کرد. با او همدم شد. همنشین او شد. **أَقْرَنَ** بَیْنَ الأَمْرَیْنِ: میان دو مطلب جمع کرد، قَرَنَ از أَقْرَنَ فصیح‌تر است. أَقْرَنَ الرَجُلُ: دو تیر انداخت. دو اسیر را به یک بند بست. قوچ بزرگ شاخی را قربانی کرد. هر شب میلِ سرمه به چشم کشید. أَقْرَنَ الدَمُ فِی الْعِرْقِ: خون در رگ به جوش آمد. أَقْرَنَتْ السَماءُ: آسمان مدام بارید. أَقْرَنَهُ: هماوردِ او شد. دو شترِ بسته به یک طناب به او داد. أَقْرَنَ عَنِ الطَرِیقِ: از راه به یک سو شد. أَقْرَنَ عَلَی غَرِیْمِهِ: به بدهکارِ خود سخت گرفت. أَقْرَنَتْ الثُرَیَّا: ستارهٔ پروین بالاتر رفت. أَقْرَنَ الدُمَّلُ: دمل رسد، کورک رسید و وقت شکافتنش شد. أَقْرَنَ لِلأَمْرِ: طاقتِ تحملِ کار را پیدا کرد. أَقْرَنَ عَنْهُ: از دستِ او عاجز شد. **تَقارَنَ** الرَجُلانِ: با یکدیگر مصاحب و یار و همراه شدند. **إِقْتَرَنَ** الشَیءُ بِغَیْرِهِ: چیزی به چیزِ دیگر وصل شد و چسبید. **إِسْتَقْرَنَ** الدُمَّلُ: دمل رسید و وقتِ سر واکردنش شد. إِسْتَقْرَنَ الدَمُ فِی الْعِرْقِ: خون در رگ زیاد شد. إِسْتَقْرَنَ الرَجُلُ لِلأَمْرِ: بر انجامِ کار یا مطلب نیرومند شد. إِسْتَقْرَنَ لِفُلانٍ: همتا و همآورد فلانی شد. **القَرْن**: به هم پیوست دادن. شاخ. جلوِ سرِ انسان. قَرْنُ الشَمسِ: کنارهٔ خورشید. ابتدایِ پیدایش و برآمدنِ آفتاب. هُوَ عَلَی قَرْنِی: او همسالِ من است. القَرْن أیضاً: قرن، صد سال. مردم یک دوران. یک نسل. نسل بعد از نسل. دوره، عصر، زمان. ج قُرُوْن. القَرْن أیضاً: کوهِ کوچک. سرِ کوه قلّه. دژ. حصار. زلفِ زنها. طنابِ از لیف یا پوستِ درخت. یک بستهٔ مو یا پشم. القَرْنُ مِنَ الجَرادِ: شاخک‌های ملخ. ج قُرُون و قِران. القَرْنُ مِنَ القَومِ: پیشوایِ گروه و قوم. القَرْنُ مِنَ السَیْفِ: تیزی و لبهٔ شمشیر. قَرْنُ الشَیْطانِ و قَرْناهُ: اتباع و پیروان شیطان. وَحِیْدَ القَرْنِ. کرگدن. ذُوالقَرْنَیْنِ: لقبِ اسکندر مقدونی. لقبِ مُنْذِرِ ابنِ ماءِ السَماء که یکی از پادشاهانِ عرب است. **القِرْن**: هماورد، همتا، همانند، مثل، مانند. ج أَقْران. **القَرَن**: به هم پیوستنِ ابروان. القَرَن ج أَقْران: به هم پیوسته. به دیگری پیوسته. طنابی که دو شتر را به هم می‌بندند. ترکَش. القَرَن أیضاً ج قِرانٌ: شمشیر، تیر. **القِران**: طنابی که اسیر را به آن می‌بندند. طنابِ از لیف یا پوستِ درخت که به گردن دو گاو زراعت می‌بندند. افسارِ شتر. ج قُرُن. **القُرْنَة**: قسمتِ پیدای از هر چیز. تیزی شمشیر یا نیزه. ج قُرَن. **القَرِیْن**: به دیگری پیوسته، متصل، یار، همدم، همنشین، جفت، همسر. نَفْس. تن. ج قُرَناء. قَرِیْنُ العَین: کسی که به چشم خود سرمه کشیده. القَرِیْنَة: مؤنثِ القَرِیْن. زوجه، زن. قَرِیْنَةُ الکَلامِ: قرینهٔ سخن. آنچه از قرینه و فحوایِ کلام فهمیده می‌شود. ج قَرائِن. دُوْرٌ قَرائِنٌ: خانه‌های رو در روی هم. **الأَقْرَن**: شاخدار. کسی که ابروهایش به هم پیوسته است. حَیَّةٌ **قَرْناءُ**: مارِ شاخدار. **القُرَیْناء**: لوبیا. **المِقْرَن**: یوغ، چوبی که به شاخ دو گاوِ شخم زنی می‌بندند. **المُقَرَّن**: هر چیز لبه‌دار یا هر چیزی که یک طرف و رویِ مشخص دارد. چیزی که برای آن چیزی شبیهِ شاخ درست کرده‌اند. اَلْمُقَرَّنَةَ مونثِ المُقَرَّن کوه‌هایی کوچک و نزدیک به هم.

☆ **قرنبی**: **القَرَنْبی**: نوعی سوسک که پاهای دراز دارد.

☆ **قرنفل**: **القَرَنْفُل** و **القَرَنْفُول**: میخک، قرنفل، گل میخک. **القَرَنْفُلَة** و **القَرَنْفُولَة**: یک میخک یا قرنفل.

☆ **قرو**: **قَرا** یَقْرُو قَرْواً و **إِقْتَری** و **إِسْتَقْری** الأَمْرَ: مطلب

را پی جویی کرد، بررسی کرد. **القَرا**: کمر، پشت. ج أَقْراء. کدوی حلوایی.

☆ **قری**: **قَرَی** یَقْرِی قِریً و قِراء الضَیْفَ: از میهمان پذیرایی کرد. قَرَی یَقْرِی قَریً و قَرْیاً و **تَقَرَّی** و **إِسْتَقْرَی** البِلادَ: در شهرها گردش کرد. **أَقْرَی** إقراءً: در شهر یا روستا سنکنی گزید. دنبالِ چیزی را گرفت. أَقْرَی و **إِسْتَقْرَی**: از کسی خواست او را پذیرایی کند. **إِقْتَرَی**: از کسی خواست او را میهمان کند. إِقْتَرَی البِلاد: در شهرها گردید، شهرها را زیرِ پا گذاشت. إِقْتَرَی فُلاناً بِقَولِهِ: با سخنِ خود دنبالِ فلانی را گرفت. **القِرَی**: آنچه برای میهمان می‌آورند. آبِ جمع شدهٔ در حوض. **القَرْيَة** و **القِرْيَة**: ده، روستا. جمعِ مردم. شهر یا منطقهٔ بزرگ. ج قُریً و قِریً. قَرْيَةُ النَمْلِ: شهرِ مورچگان. لانهٔ مور. **القَرَوِیّ** و **القَرَيِیّ**: روستایی، دهاتی. **القَرِیّ**: شیر سفت شده. ماست. مسیر آب از بلندی تا مزرعه یا باغ. جدولِ کوچکِ آب. ج أَقْرِيَة و أَقْراء و قُرْيان. **القَرِيَّة**: عصا. شهرِ مورچه. لانهٔ مور. چوبی که در بالای بادبان کشتی بطورِ عرضی گذاشته می‌شود. ج قَرایا. **القِرّايَة**: میز بلند که کتاب‌های دعا را در وقتِ خواندنِ سر پایی روی آن می‌گذارند. **القارِی**: خواننده. قراءت کننده. مطالعه کننده. روستایی، اهلِ روستا. **المَقْرَی** و **المِقْراء**: میهماندار، میهمان‌دوست، ج مَقارٍ. المَقارِی أیضاً: دیگ‌ها. **المِقْرَی** و **المِقْراة**: سینی بزرگ که به جای سفره از آن استفاده می‌شود. **المِقْراة** و **المِقْراء**: زن یا دختر میهمان دوست.

☆ **قزّ**: **قَزَّ** ـُـ قَزّاً: خود را جمع کرد که بپرد، پرید، خیز برداشت. قَزَّتْهُ نَفْسِی و قَزَّتْ عَنهُ نفسِی: روحم از آن نفرت پیدا کرد، روحم متنفر شدن از آن. قَزَّ ـُـ قُزّاً و **تَقَزَّزَ** مِنَ الدَنَسِ و مِنْ كُلِّ خَبِيْثٍ: از هر بدی و زشتی نفرت پیدا کرد، از هر بدی پاک شد، از هر بدی دوری کرد. **القَزّ**: ابریشم نتابیده. دُوْدَةُ القَزِ: کرم ابریشم. ج قُزُوز. **القازُوزَة**: شیشهٔ کوچک. کاسه، پیاله. **القَزّاز**: دیبافروش، ابریشم فروش. و در اصطلاح محلی به پرورش دهندهٔ کرم ابریشم گویند.

☆ **قزح**: **قَزَحَ** ـَـ قَزْحاً الْقِدْرَ: ادویه‌جات در دیگ ریخت. قَزَحَ الشَیءُ: مرتفع شد. بلند شد. قَزَحَتْ ـَـ قَزَحاً و قَزَحاناً القِدْرُ: دیگ جوش آمد و سر جوشِ آن بیرون ریخت. قَزَحَ ـَـ قَزْحاً و **قَزَّحَ** الْقِدْرَ: ادویه‌جات در دیگ ریخت. قَزَّحَ الحَدِيْثَ: سخن راست را خوب پرورش داد ولی دروغ مخلوطش نکرد. **تَقَزَّحَ** النَباتُ أَوِ الشَجَرُ: گیاه یا درخت دارای شاخه‌های زیادی شد. قَوْسُ **قُزَحٍ** و قَوسُ **قُزَحَ**: رنگین کمان، قوسِ قزح. **القِزْح**: ادویه‌جات. تخمِ پیاز. ج أَقْزاح. **القُزْحَة**: یکی از رنگ‌های رنگین کمان. ج قُزَح. **القَزّاح**: فروشندهٔ ادویه‌جاتِ غذا.

☆ **قزع**: **القَزَع**: پاره‌های ریز و پراکندهٔ ابر. **القزَعَة**: یک پارهٔ ابر پراکنده. **القُزَّعَة** و **القَزِيْعَة**: کاکل یا یک دستهٔ مو که وسطِ سر بچه می‌گذارند. **الأَقْزَعُ** مِنَ الكِباش: قوچی که پشمش را چیده‌اند و مقداری از آن تکه‌تکه چیده نشده.

☆ **قزل**: **قَزَلَ** ـِـ قَزْلاً و قَزَلاناً: پرید، خیز گرفت. مثل آدمِ شل راه رفت. **قَزِلَ** ـَـ قَزَلاً: چلاغ بود یا شد. لنگ بود یا شد. **الأَقْزَل**: لنگ، چلاغ. **القَزَل**: لنگی، چلاغ بودن.

☆ **قزم**: **القَزَم**: پستی، دناءت، پست فطرتی، لئامت. کوتاه بودن. کالای خیلی بنجل. مردمانِ فرومایه. **القَزِم** و **القَزَم**: ریزه نقش، کوچک اندام. آدمِ پست فطرت، فرومایه. ج قُزْم و أَقْزام. رَجُلٌ **قَزَمَةٌ** و إِمْرَأَةٌ **قَزَمَةٌ**: مرد و زنِ قد کوتاه.

☆ **قسّ**: **قَسَّ** ـُـ قُسُوسَةً و قِسِّيسَةً: کشیش شد. **القَسّ**: کشیش، عالم نصاری. ج قُسُوس. **القِسِّيس**: کشیش. ج قِسِّيْسُون و قُسّان و أَقِسَّة و قَساوِسَة. **القُسُوسَة** و **القِسِّيْسِيَّة**: درجهٔ کشیش، مقامِ کشیش.

☆ **قسر**: **قَسَرَهُ** ـِـ قَسْراً و **إِقْتَسَرَهُ** عَلَی الأَمْرِ: او را بر انجام کاری مجبور کرد.

☆ **قسط**: **قَسَطَ** ـِـ قَسْطاً و قُسُوطاً: از حق کناره گرفت. جفا پیشه کرد. **القاسِط**: جفاکار، ظالم، ستمگر. از حق کناره‌گیری کننده. ج قُسّاط و قاسِطُون. **قَسَطَ** ـِـ

قِسْطاً و أَقْسَطَ الوالِيُ: حاکم عدالت پیشه کرد. قَسَّطَ الشَّیءَ: چیزی را پراکنده کرد. قَسَّطَ الأَغْراسَ: درخت‌ها را به فاصلهٔ معینی از همدیگر کاشت. قَسَّطَ الدَّیْنَ: وام را زمان‌بندی و قسط بندی کرد. قَسَّطَ عَلَی عِیالِهِ: به خانوادهٔ خود سخت‌گیری کرد. إقْتَسَطُوا المالَ بَیْنَهُمْ: دارایی را میانِ خود تقسیم کردند. تَقَسَّطَ الْقَوْمُ الشَّیءَ بَیْنَهُم: چیزی را میان خود به تساوی قسمت کردند. القِسْط: داد، عدالت. قسمت، حصه، بهره. مقدار. میزان. ترازو. پیمانه‌ای است به اندازهٔ نیم منِ تبریز. روزی. یک قسط از وام. ج أَقْساط. المُقْسِط: عادل، دادگر. از اسماء خدایِ تعالی است.

☆ قسطس: القُسْطاس و القِسْطاس: ترازو.

☆ قسطل: القَسْطَل و القَسْطال و القُسْطُول و القُسْطَلان: گرد و غبار برخاسته در میدانِ جنگ. ج قَساطِل. أُمُّ قَسْطَل: حادثهٔ ناگوار. مرگ. القَسْطَل ج قَساطِل: لولهٔ آب.

☆ قسم: قَسَمَ ـِ قَسْماً الشَیءَ: چیزی را تقسیم کرد. قَسَمَ الدَهْرُ الْقَوْمَ: روزگار آنان را پراکنده کرد. قَسَمَ فُلانٌ أَمْرَهُ: کار یا مطلب خود را در نظر گرفت و بررسی کرد قَسُمَ ـُ قَسامةً الغُلامُ: پسر بچه زیبا شد یا بود. قَسَّمَ الشیءَ: چیزی را تجزیه و پراکنده کرد. قاسَمَهُ المالَ: دارایی را میان خود و او قسمت کرد. قاسَمَهُ عَلَی کذا: با او پیمان بست. أَقْسَمَ بِاللهِ: به خدا سوگند خورد. تَقَسَّمَ الشیءَ: چیزی را پراکنده کرد. تَقَسَّمَ الشَیءُ: پراکنده شد. تَقاسَمَ القَومُ: با یکدیگر پیمان بستند، سوگند خوردند تَقاسَمَ و اقْتَسَمَ القَومُ المالَ: اموال را میانِ خود قسمت کردند. انْقَسَمَ: تقسیم شد، قسمت شد. اسْتَقْسَمَ: قسمت خواست، سهم خواست. میانِ دو مطلب و انتخابِ یکی از آن دو را بررسی و فکر کرد استَسقَمَهُ بِاللهِ: او را به خدا سوگند داد، از او خواست سوگندِ به خدا بخورد. القَسْم: تقسیم کردن. عطا، بخشش. رأی، اظهارِ عقیده. شک. تردید. اخلاق، خو، عادت. باران. آب. دیگ. ایجادِ گمان در دل و سپس تبدیل شدنِ گمان به یقین حَصاةُ القَسْمِ: ریگی است که در ظرف می‌اندازند و روی آن آب می‌ریزند به طوری که روی ریگ را آب بپوشاند پس به یک نفر می‌دهند بخورد و به همین ترتیب به دیگران می‌دهند و این کار را در وقتِ کم آبی انجام می‌دهند. القِسْم: یک قسمت. یک قسمت از چیز خوب. ج أَقْسام و جج أَقاسِیم. القَسَم: سوگند، قسم. ج أَقْسام. القِسْمَة: قسمت کردن. بهره، نصیب. ج قِسَم. القَسَمَة و القَسِمَة: صورت. زیبایی، حُسن. القَسَمَة و القَسِمَة و القَسِم: جعبهٔ آیینهٔ عطّار. ج قَسَمات و قَسِمات. القَسامَة: زیبایی، حُسن. آشتی، آتش‌بس. گروهی که بر سرِ چیزی سوگند می‌خورند و آن را برمی‌دارند. سوگند و پیمانی که صاحبانِ خون می‌خورند. القَسِیْم ج أَقسِماء: بهره، قسمت، حصه، جزء یک چیز القَسِیْم ج أَقسِماء و قُسَماء: تقسیم کننده، قسمت کننده القَسِیْم ج قُسْم: زیبا. القَسِیْمَة: مؤنثِ القَسِیْم. جعبه آیینهٔ عطّار. بازار. چهرهٔ زیبا. ج قَسائِم. القُسَم: سوگند، قسم. المُقَسَّم: تقسیم شده. اندوهگین، غصه‌دار. زیبا. شَیءٌ مُقَسَّمٌ: چیزِ زیبا شده.

☆ قسو: قَسا یَقْسُو قَسْواً و قَسْوةً و قَساوَةً و قَساءَةً: سفت شد، سخت و محکم شد قَسا اللَیْلُ: شب تیره شد. القاسِي: سخت، محکم، سفت. ج قُساة. قَسَّی تَقسِیَةً و أَقْسَی إقساءً الشَیءَ: چیزی را سخت کرد، سفت کرد. قاسَی مُقاساةً الأَلَمَ: سختی‌ها را تحمل کرد، رنج کشید، درد را تحمل کرد. القَسِيّ: سفت، سخت. القَسِيُّ مِنَ الدارِهِم: پولِ تقلبی. ج قِسْیان. القاسِیَة: زمینی که چیزی نمی‌رویاند. لَیْلَةٌ قاسِیَةٌ: شبِ دیجور. هُوَ أَقْسَی مِنَ الصَخْرِ: او از سنگ سخت‌تر است. المَقْساة: سببِ رنج و سختی. سختی‌آور.

☆ قشّ: قَشَّ ـِ قشاً النَباتُ: گیاه خشک شد. قَشَّ الشَیءَ: چیزی را جمع‌آوری کرد، با دست آن را مالید. قَشَّ ـُ قَشاً و قَشَشَ: از هر کجا چیزی خورد. قَشَّشَهُ بِکَلامِهِ: با سخنِ خود او را آزرد. قَشَّ و أَقَشَّ و إنْقَشَّ القَومُ: به شتاب و سرعت پراکنده شدند. أَقَشَّ مِنَ المَرَضِ: از بیماری بهبود یافت. أَقَشَّتْ الأَرضُ: بیشترِ

قسمت‌های زمین خشک شد. إِنْقَشَّ القَومُ: پراکنده شدند تَقَشَّشَ و إِقْتَشَّ ما وَجَدَ: هر چه یافت خورد. القَشّ: خرمایِ بد. خاکروبه. القِشَّة: بوزینهٔ ماده یا بچهٔ مادهٔ بوزینه. دختر ریزاندام یا کوچولو. نوعی سوسک. قطعهٔ دورانداختهٔ پشمی که با آن به چیزی روغن مالیده‌اند. القَشِيْش: صدایِ خش خشِ پوستِ مار که به هم می‌خورد. القَشِيْش و القُشاش و القُشاشَى: خوشه‌هایی که در وقتِ درو به زمین می‌ریزد. القَشّاش: خوشه‌چین. القَشّاش و القَشّان و القَشُوش: کسی که آشغال خور است. المِقَشَّة: جارو. المُقَشَّة: غرّابه، کُپ.

☆ **قشب**: قَشُبَ ـُ قَشابَةً الشَيءُ: چیزی پاک شد. نو نوار شد. القَشِب: نو. کهنه سَيْفٌ قَشِبٌ: شمشیرِ زنگ زده. شمشیرِ نو. قَشَبَهُ بِهِ: او را آلوده کرد. قَشَّبَت و تَقَشَّبَتْ يَدُهُ أَوْ شَفَتُهُ: دست یا لبش ترک خورد. القَشِيب: نو. تمیز، پاک. سفید. ج قُشُب و قُشْب. سَيْفٌ قَشِيْبٌ: شمشیرِ صیقلی. شمشیرِ زنگ زده. المُقَشَّب: ناخالص. حَسَبٌ مُقَشَّبٌ و رَجُلٌ مُقَشَّبُ الحَسَبِ: نژادِ پست یا مردی که از نژادِ پست است.

☆ **قشر**: قَشَرَهُ ـِـُ قَشْراً و قَشَّرَهُ: پوستش را کند، آن را مغز کرد قَشَرَ و قَشَّرَ القَومَ: شومی برای آن‌ها آورد. قَشِرَ ـَ قَشَراً: پوستش سفت شد. تَقَشَّرَ و إِنْقَشَرَ: پوستش کنده شد، مغز کرده شد. القِشر: پوست. پوسته. پوشیده شده. ج قُشُور. القِشْر و القُشْر: نوعی ماهی که به اندازهٔ یک وجب است. القُشْران: بال‌هایِ ملخ. القَشَر: شدتِ سرخ رنگی، قرمزِ تیره بودن القَشِر و القَشِيْر: دارایِ پوستِ کلفت. القِشَرَة: پوست نازک. القاشِر: کَنندهٔ پوست، مغز کنندهٔ بادام و غیره. القاشِرُ مِنَ الخَيلِ: اسبی که در مسابقه از همه عقب مانده. القاشُورُ و القاشُورَةُ مِنَ الأَعْوام: سالِ بسیار خشک و قحط. سَنَةٌ قاشُوْرَة و قاشُورٌ: سالِ قحط. القُشار: پوستِ مار. القُشارَة: پوستِ کنده شده از هر چیز مثل گردو و بادام. الأَقْشَر: مغز. چیزی که پوستش را گرفته‌اند. کسی که از شدتِ گرما دماغش پوست انداخته، قرمز تیره. پیس، بسیار سؤال کننده الأَقْشَرُ مِنَ الأَرضِ: زمینِ سیاه و سفید یا زمینِ سرسبز و خرّم. القَشْراء: مؤنثِ الأَقْشَر. شَجَرَةٌ قَشْراءُ: درختی که گویا قسمتی از پوستِ آن را کنده و قسمتی را نکنده‌اند. حَيَّةٌ قَشْراءُ: ماری که پوست انداخته. القَشُور: دارویی که صورت را جلا می‌دهد المَقشُورَة: هلیم یا خوراکی که از گندم پوست کنده درست می‌کنند.

☆ **قشط**: قَشَطَهُ ـُـ قَشْطاً: با عصا به او زد. قَشَطَ عَنْهُ كَذا: چیزی را از رویِ آن برداشت و کند و در آورد. قَشَّطَ الرَجُلُ: به زور چیزی را کند یا ربود، سلب کرد. المُقَشِّط: رباینده، به زور رباینده یا سلب کننده، غارت کننده. تَقَشَّطَ و إِنْقَشَطَ: با عصا زده شد تَقَشَّتْ و إِنْقَشَطَتْ السَماءُ: آسمان صاف و بی‌ابر شد. القَشْطَة: روی شیر، سرشیر، چربیِ رویِ ماست. اصطلاحِ عامیانه است. القِشاط: کندن. رویِ چیزی را برداشتن. پوست کنده. القَشّاط: سلب کننده، کننده المِقْشَط: کارد سلاخی. آلتِ تراش‌خط. پاک کن. ج مَقاشِط. المِقْشَطَة: شانه‌ای که با آن ابریشم را پاک می‌کنند.

☆ **قشع**: قَشَعَ ـَ قَشْعاً الْقَومَ: مردم را پراکنده کرد. قَشَعَتْ ـَ و أَقْشَعَتْ الرِيْحُ السَحابَ: باد ابر را پراکنده کرد. أَقْشَعَ الْقَومُ: پراکنده شدند. أقشعُوا عَنِ الْماءِ أَوِ المَكانِ أَقْشَعَ القَوْمُ: پراکنده شدند. أَقْشَعُوا عَنِ الماءِ أَوالْمَكانِ: از کنار آب یا مکانی کنده شدند، رخت بربستند. أَقْشَعَ السَحابُ: ابر رفت و پراکنده شد. إِنْقَشَعَ اللَيْلُ: شب پشت کرد. إِنْقَشَعَ و تَقَشَّعَ السَحابُ: ابر رفت و پراکنده شد. تَقَشَّعَ الْقَومُ: پراکنده شدند. إِنْقَشَعَ القَومُ عَنْ أَماكِنِهِمْ: از مکانِ خود هجرت کردند. پراکنده شدند. إِنْقَشَعَ الْهَمُّ عَنِ القَلبِ: اندوه از دل رخت بست. القَشِيعُ مِنَ الكَلَإِ: سبزه‌زارِ پراکنده. هُوَ أَقْشَعُ مِنهُ: او شریف‌تر از آن است.

☆ **قشعر**: إِقشَعَرَّ جِلْدُهُ: لرزید. پوستش جمع شد. پوستش خشن و سفت شد. رنگش تغییر کرد. إِقْشَعَرَّتْ السَنَةُ: سال قحط شد. إِقْشَعَرَّتُ الأَرضُ: در اثرِ عدمِ بارش زمین سفت و جمع شد. القُشَعْرِيرَة:

لرزیدن، لرزش. **المُقْشَعِرّ**: لرزان. خشن شده. منقبض شده. ج مُقْشَعِرُّون و قَشاعِر.

☆ **قشعم**: **القَشْعَم**: مرد یا زن یا کرکسِ پیر. هر چیزِ کهنه و پیر و سفت و خشن. شیر درنده. ج قَشاعِم و قَشاعِیْم. أُمُّ قَشْعَم: جنگ. حادثهٔ ناگوار. کفتار. مرگ.

☆ **قشف**: **قَشِفَ** ـِ قَشَفاً و **قَشُفَ** ـُ قَشافَةً و **تَقَشَّفَ**: بد احوال شد، تنگدست شد. بدنش چرکین شد تَقَشَّفَ: غیر مرفه شد، تنگدست شد تَقَشَّفَ فِی لِباسِهِ: لباسش بسیار چرکین و وصله‌دار شد. **قَشَّفَ**اللّهُ عَیْشَهُ: خدا زندگی را بر او تنگ کرد. **القَشْف** و **القَشِف** و **القَشَف**: چرکین بدن، آلوده، کثیف.

☆ **قشل**: **القِشْلَة**: اردوگاه، محل اردو زدنِ لشکر.

☆ **قشوة**: **القَشْوَة**: دستگیرهٔ دستیِ زنان که عطر و پنبه و غیره در آن می‌گذارند. ج قِشاء و قَشَوات.

☆ **قصّ**: **قَصَّ** ـُ قَصًّا الشَعَرَ و نَحْوَهُ: مو و غیره را چید. قَصَّ النَسّاجُ الثَوْبَ: بافندهٔ کنارهٔ لباس یا کرکِ لباس را چید. قَصَّهُ: کنارهٔ گوشش را برید. قَصَّ و **أَقَصَّ** الْمَوتُ فُلاناً: مرگ به فلانی نزدیک شد قَصَّتْ و أَقَصَّت الشاةُ: آبستنیِ میش پیدا شد. أَقَصَّ الأَمیْرُ فُلاناً مِنْ زَیْدٍ: امیر انتقامِ فلانی را از زید گرفت أَقَصَّ الرَجُلُ مِنْ نَفْسِهِ: خود را در اختیار گذاشت که از او قصاص بگیرند. **المُقِصّ**: حیوانی که آثارِ حمل در آن پیدا شده. ج مَقاصّ. قَصَّ ـُ قَصَصاً عَلَیهِ الخَبَرَ: خبر را برای او نقل کرد. قَصَّ ـُ قَصًّا و قَصَصاً أَثَرَهُ: آن را پی‌گیری کرد، آن را تعقیب کرد، پی آن را گرفت. **قَصَّصَ**الشیءَ: چیزی را قطعه قطعه کرد. **قاصَّ** قِصاصاً و مُقاصَّةً الرَجُلَ: از او انتقام گرفت، قصاص کرد، مجازات کرد. **تَقَصَّصَ** أَثَرَهُ: دنبالِ آن را گرفت، پی‌جوییِ‌اش کرد. تَقَصَّصَ الْکَلامَ: سخن را حفظ کرد. **تَقاصَّ**القَوْمُ: از یک دیگر انتقام گرفتند، به حسابِ یکدیگر رسیدند. **إنقَصَّ**: بریده شد، چیده شد. **إقْتَصَّ**أَثَرَهُ: دنبالش را گرفت، به دنبالش رفت. إقْتَصَّ مِنْ فُلانٍ: از فلانی انتقام گرفت. اقْتَصَّ الحَدیثَ: سخن را روایت کرد، نقل کرد. **اسْتَقَصَّهُ** از او خواست که از دشمنش انتقام بگیرد. **القَص** بریدن: چیدن. القَصّ و **القَصَص**: سینه یا استخوانِ سینه. ج قِصاص. قَصَصُ الشاةِ: پشمِ چیده شدهٔ گوسفند. **القَصَّة**: یکبار چیدن و بریدن. سهمیه. ج قِصاص. **القِصَّة**: کیفیتِ چیدن، طرز بریدن. حدیث، روایت. مطلب یا کارِ رخ داده. قصه، داستان، سرگذشت. چگونگی، شأن. ج قِصص و أَقاصِیْص **القُصَّة**: کاکل. مویِ پیشانی. یک گیس. یک دستهٔ مو. ج قُصَص و قِصاص. **القَصاص**: گیاهی است که زنبورِ عسل آن را می‌مکد. **القَصاصَة**: واحدِ القَصاص. **القِصاص**: تلافی، انتقام، قصاص. **القُصاص**: جایِ چیده شده از مویِ سر. قُصاصُ الشَعَرِ بتثلیثِ قاف: رستنگاهِ مو. **القُصاصَة**: مو یا ناخنِ چیده شده. **القَصِیْص**: رستنگاهِ مو در سینه. گیاهی است که در بیخ دنبلان می‌روید و گاهی با آب آن سر را می‌شویند. **القَصِیْصَة**شتر که دنبالِ قافله می‌رود. قصه، داستان. چهارپایِ ضعیف که غذا بارش می‌کنند. گروهِ اجتماع کرده در جایی. **القاصّ**: چیننده. بُرنده. قطع کننده. داستان سرا، قصه‌گو. سخنگو. **القَصّاص**: قصه‌گو، داستان‌گو، نقال، کسی‌که پشمِ گوسفند و شتر را می‌چینند. **المِقَصّ**: قیچی. ج مَقاصّ.

☆ **قصب**: **قَصَبَهُ** ـِ قَصْباً: آن را قطع کرد، برید. قَصَبَ الشاةَ: گوسفند را تکه‌تکه کرد. **قَصَّبَ**الزَرْعُ: زراعت ساقه‌اش کلفت شد **أَقْصَبَ**المَکانُ: نیزار شد، نی در آن جا رویید. **إقتَصَبَ**الشَیءَ: چیزی را تکه تکه کرد. **القَصَب**: نی. گیاهی که مثل نی باشد. قَصَبُ السُکَّرِ. نیشکر. القَصَب أَیضاً: استخوانِ ساقِ پا و قلمِ دست و هر استخوانِ گرد و دراز و مغزدار. نای. جواهراتِ دراز. مجرای آب در چشمه. مروارید تازه. زبرجدِ تازهٔ یاقوت نشان. أَحرَزَ قَصَبَ السَبْقِ: مسابقه را برد، نشانِ مسابقه را برد و آن بدین ترتیب بوده که یک نی را در جایی می‌گذاشتند و باید سوارکاران هر کدام زودتر رسیدند. آن را بردارند **القَصَبَة**: یک نی. شهر یا شهرِ بزرگِ منطقه. روستا یا مرکزِ روستا. چاهِ تازه حفر شده. یک گیس بافته. قَصَبَةُ الأَصبَعِ: بندِ انگشت. قَصَبَةُ المَرِیْءِ: مری، گلو. قَصَبَةُ الأَنْفِ: استخوانِ بینی. قَصَبَةُ

الرِئَة: نای، مجرایِ تنفس. القَصَبِيّ: لباسِ نازکِ کتانی. ج القَصَب. القاصِب: تکه‌تکه کننده، قطعه قطعه کننده. نی زن. قصاب، گوشت فروش. رعدِ پرصدا. ج قُصّاب. القَصْباء: یک دستهٔ نی. أَجَمَةٌ قَصْباءُ: نیزارِ پُرنی. القَصّاب: نی‌زن. قصاب. القَصّابَة: زنِ نی‌زن. کسی که از مردم بدی می‌گوید یا به مردم اذیت می‌کند. ج قَصّاب. القُصّابَة: ج قُصّاب و التَقْصِيْبَة و التَقْصِبَة ج تَقاصِيْب و تَقاصِب: گیسِ بافته، مویِ بافته. القُصّابَة أيضاً: نی، نی لبک. القَصِيْبَة: هر چیز تو خالی مثلِ نی. یک گرهِ نی. ج قَصائِب. القِصابَة: نی‌زنی. مطربی، قصابی. گیسِ بافته. المَقْصَبَة: نیزار. المُقَصَّب: زراعتی که ساقهٔ کلفت کرده. کسی که نیِ مسابقه را می‌برد. المُقَصِّب: زراعتی که ساقه‌اش کلفت شده المُقَصَّبُ مِنَ الثِياب: لباسِ پیچیده، تا شده. لباسِ بافته شده از تارهای سیم و زرد. شَعْرٌ مُقَصَّبٌ: مویِ بستهٔ با تارهای زر.

☆ **قصد**: قَصَدَ ـِ قَصْداً الرَجُلَ و لَهُ و إلَيهِ: آهنگ او کرد، به او رو کرد. قَصَدَ إليهِ: به او متکی شد، به او متوسل شد. قَصَدَهُ: به سوی او رفت. به طرف او رفت. قَصَدَ فِي مِشيِهِ: درست راه رفت. قَصَدَ و قَصَّدَ الشيءَ: چیزی را شکست. قَصَدَ و قَصَّدَ الشاعِرُ: شاعر قصیدهٔ طولانی سرود. قصیده سرود. قَصَّدَ القَصائِد: قصیده‌ها را نیکو سرود یا اصلاح کرد. قَصَدَ ـِ قَصَداً و إقْتَصَدَ فِي الأمرِ: در کار میانه‌روی کرد، تند روی نکرد. قَصَدَ و إقْتَصَدَ فِي النَفَقَةِ: با اقتصاد زندگی کرد. اقْتَصَدَ في أَمْرِه: پشت کار به خرج داد، راه درست را انتخاب کرد. أَقْصَدَهُ به او زد یا نیزه به او زد و درست به او زد. أَقْصَدَة الحَيَّةُ فُلاناً: مار فلانی را گزید و او را کشت. أَقْصَدَهُ السَهْمُ: تیر در جا او را کشت. أَقْصَدَ الشاعِرُ: شاعر قصیده سرود. تَقَصَّدَهُ آهنگِ او کرد، در جا او را کشت. تَقَصَّدَ و إنقَصَدَ الرُمْحُ: نیزه شکست. القَصْد: توجه کردن. آهنگِ کسی یا جایی کردن. میانه‌روی. صاف و مستقیم بودنِ راه. رَجلٌ قَصْدٌ: مردِ متوسط القامة. طرِيقٌ قصْدٌ: راه راست. إنَّهُ عَلَى قَصْدٍ: او بر حق است. القَصَدُ مِنَ العَوْسَجِ و نَحْوِهِ: شاخهٔ باریکِ درختِ خار و غیره. درختِ خار در ابتدایِ رویدن. القَصَدَة: واحدِ القَصَد. رُمْحٌ قَصِدٌ و قَصِيْدٌ و أَقْصادٌ: نیزهٔ شکسته. القَصِيْدُ مِنَ الشِعْرِ: قصیده و آن از سه شعر به بالا است و به قولی از ۱۶ به بالا است. شعرِ نیکوی قصیده. بَيتُ القَصِيْدِ: بهترین شعر قصیده. شعری که مراد و مقصود شاعر است در یک قصیده. هدف. منظور. القِصْدَة: تکهٔ شکسته از چیزی. ج قِصَد. القَصِيْدَةُ مِنَ الشِعرِ: قصیده. از ۷ شعر یا ۱۰ شعر به بالا. ج قَصِيْد و قَصائِد. القاصِد: قصد کننده، آهنگ کنندهٔ جایی یا نزد کسی. القاصِدُ مِنَ السَفَرِ: مسافرتِ نزدیک و بی‌زحمت. طرِيْقٌ قاصِدٌ: راه صاف و هموار. ج قَواصِد. القاصِدَة: مؤنثِ القاصِد. بَيْنَنا و بَيْنَ الماءِ لَيْلَةٌ قاصِدَةٌ: میانِ ما و آب مسافتِ زیادی نیست. ج قَواصِد. المَقْصِد: مقصد، سرمنزل. ج مَقاصِد.

☆ **قصدر**: القَصدِيْر: قلع. القَصدِيْرَة: یک قطعهٔ قلع.

☆ **قصر**: قَصَرَ ـُ قُصُوراً الشَيءُ: کمبود پیدا کرد، ناقص شد. ارزان شد. قَصَرَ عَنِ الشَيءِ: از انجام چیزی عاجز شد. از آن دست کشید. قَصَرَ عَنهُ الغَضَبُ أَوِ الْوَجَعُ: خشم یا دردِ او آرام شد. قَصَرَ السَّهْمُ عَنِ الهَدَفِ: تیر به هدف نخورد یا نرسید. قَصَرَ ـُ قَصْراً قَيدَ البَعِيْرِ: پابندِ شتر را تنگ گرفت. قَصَرَ الصَّلاةَ و مِنَ الصَلاةِ: نماز را شکسته خواند. قَصَرَ الشَّيءَ: آن چیز را حبس کرد، بازداشت. قَصَرَ السِّتْرَ: پرده را انداخت. قَصَرَ بِهِ اللَّيْلُ: شب او را بازداشت از انجام چیزی. قَصَرَ الدّارَ: دورِ خانه دیوار کشید. قَصَرَهُ ـُ قَصْراً في بيتِهِ: او را در خانه‌اش زندانی کرد. قَصَرَهُ عَلَى الأَمْرِ: او را به کاری یا مطلبی بازگرداند. قَصَرَ الشَّيءَ عَلَى كَذا: چیزی را به حدِ معینی انجام داد. قَصَرَ نَفْسَهُ عَلَى كذا: به چیزی خود را قانع کرد. قَصَرَ عَلَى نفْسِهِ ناقَةً: شتری را گرفت که شیر آن را بخورد. قَصَرَ الشَّيءَ: چیزی را کوتاه گرداند. المَقصُورَة شتری را نگه داشته‌اند که شیرش را بنوشند. قَصُرَ ـُ قَصْراً و قِصَراً و قَصارَةً: کوتاه شد. قَصِرَ ـَ قَصَراً: گردنش خشک شد. از خشک شدنِ

گردنش ناله کرد. القَصِر و الأَقصَر: کسی که گردنش خشک شده و درد می‌کند. قَصِرَة و قَصْراءِ مؤنثِ القَصِر و الأَقصَر. قَصَّرَ الشَیءَ: چیزی را کوتاه گردانید. قَصَّرَ الثَوْبَ: لباس را تمیز شست و سفید کرد. قَصَّرَ فِی العَطِیَّةِ: بخشش را کم کرد، کم بخشید. قَصَّرَ فِی الأَمرِ: در کار کوتاهی کرد، سست جنبید. قَصَّرَ عَنِ الأَمرِ: با این که به انجام کاری قدرت داشت آن را انجام نداد. قَصَّرَ مِن شَعْرِهِ: مویش را کوتاه کرد. قَصَّرَ عَنِ الشَیءِ: از روی عجز کاری را ترک کرد. قَصَّرَ عَنهُ الوَجَعُ أَوِ الْغَضَبُ: درد یا خشمش آرام شد. أَقصَرَهُ: کوتاهش گرداند، از درازی‌اش کاست. أَقصَرَ الکَلامَ: سخنِ کوتاه گفت. أَقصَرَ مِنَ الصَّلاةِ: نماز را شکسته خواند. أَقصَرَ و تَقاصَرَ عَنِ الأَمْرِ: با این که قدرت انجام کاری را داشت انجام نداد. تَقاصَرَ الرَجُلُ: عجز و کوتاهی از خود نشان داد. تَقاصَرَ الظِلُّ: سایه کم ونزدیک شد. تَقاصَرَتْ نَفْسُهُ: احساس حقارت کرد. اقْتَصَرَ علی کذا: به چیزی کفایت و قناعت کرد. اقتَصَرهُ: بیخ گلویش را گرفت. إسْتَقصَرَهُ: او را کوتاه یا مقصر دانست. القاصِر: کوتاهی. کوتاهی کننده. ماءٌ قاصِرٌ: آب سرد یا دور از چراگاه. کَلأٌ قاصِرٌ: چراگاهی که میان آن و آبشخور صدایِ سگ فاصله باشد. القَصْر: کاخ، قصر. قَصرُ الْمجدِ: کانِ شرف، معدنِ شرف. ج قُصُور. القِصَر: کوتاهی، کوتاه بودن. القَصْر و القَصَر و القُصْرَة و القَصار و القُصُور: کوتاهی، کوتاهی کردن. القَصْر و القَصار و القُصار و القُصارَی: کوشش. نهایت جدّ و جهد. قَصرُکَ أَوْ قَصارُکَ أَو قُصارُکَ أَو قُصاراکَ أَن تَفْعَل کذا: نهایتِ جدیت و کوششِ تو است که فلان کار را انجام دهی. القُصْرَی: نهایتِ کار، پایان. القُصْرَیانِ: دو دندۀ زیرِ استخوانِ ترقوه. القَصَرَة: یک قطعۀ تخته. دم یا بیخِ دمِ پرنده. بیخ گردنی که کلفت باشد. ج قَصَرَ و أَقصار و قَصَرات. القِصارَة: گازری، حرفه گازر، لباس شستن. قَیصَر: لقبِ پادشاه روم. ج قَیاصِرَة. القَصِیْر: کوتاه. سَیْلٌ قَصِیْرٌ: سیلاب کم. قَصِیرُ العِلمِ: دارای دانش کم. ج قِصار و قُصَراء. القَصِیْرَة: مؤنث القصِیر. ج قِصار و قَصِیْرات و قَصائِر. الأَحادیثُ القِصار. احادیث و سخنان و کلماتِ قصار، سخنانِ کوتاه و مفید. القَصِیْرَةُ و القَصُورَةُ و المَقْصُورَةُ مِنَ النِّساءِ: زنی که به او اجازۀ خروج از منزل داده نمی‌شود. القَصّار: بسیار کوتاه کننده. گازر، شوینده و سفید کنندۀ لباس. لکه‌گیر لباس. المِقْصَر و المِقْصَرَة: چوبِ گازر. المَقاصِر: ریشه‌ها و بیخ‌های درخت. المَقْصُور: یک ریشه و بیخِ درخت. المَقْصُورَة خانۀ گشاد و بزرگ و حصن و بارودار، حجلۀ عروس. مَقصُورَةُ الدارِ: یکی از اطاق‌های خانه. ج مَقاصِیر.

☆ **قصع**: قَصَعَ ـَ قَصْعاً القَمْلَةَ بِظِفْرِهِ: شپش را میان دو ناخن گذاشت و کشت. قَصَعَتْ الرَحَی الحَبَّ: آسیا دانه را آرد کرد. القَصْعَة: کاسۀ چوبی بزرگ. ج قِصَع و قِصاع و قَصْعات. القَصّاع: کسی که کاسۀ چوبی می‌سازد.

☆ **قصف**: قَصَفَ ـِ قَصْفاً الشَیءَ: چیزی را شکست. قَصَفَ الشَیءُ: چیزی شکست. قَصَفَ ـِ قَصْفاً و قَصِیْفاً الرَعدُ: رعد به شدت غرید. قَصَفَ البَعِیْرُ: شتر دندان‌ها را روی هم فشار داد و صدا را در گلو پیچاند. قَصَفَ ـُ قَصْفاً و قُصُوفاً: خوش‌گذرانی کرد، زیاد میگساری کرد. قَصِفَ ـَ قَصَفاً العُوْدُ: چوب باریک و ضعیف شد. قَصِفَ النَبْتُ: گیاه، بلند و از درازیِ زیاد کج شد. قَصِفَتْ الرُمْحُ: نیزه از پهنا شکست. قَصِفَ النابُ: دندان نیش از نیمه شکست. قَصِفَتْ القَناةُ: نیزه ترک برداشت. قَصَّفَهُ: آن را شکست، آن را خرد کرد. تَقَصَّفَ: شکسته شد. تَقَصَّفَ عَلَیهِ القَوْمُ: مردم دورِ او جمع شدند. تَقَصَّفَ القَوْمُ: در دعوا و جنگ یا از ترس یا برای ترساندن جیغ و داد به راه انداختند. تَقاصَفَ القَوْمُ: مردم گرد هم جمع شدند و زیاد ازدحام کردند. إنقَصَفَ: شکسته شد. اِنقَصَفَ السَّیلُ: سیلاب به هم کوبید. إنقَصَفَ القَومُ عَنهُ: مردم او را تنها و بی‌کس گذاشتند. انقَصَفَ القَوْمُ عَلَیهِ: پی در پی بر سرِ او ریختند یا به دنبالش رفتند. القَصْف و القُصُوف: خوشگذرانی، میگساری. القَصْف أیضاً: صدای موسیقی. جیغ و داد، جنجال. صدای بلند لهو و

لعب. القاصِف: شکننده. رَعدٌ قاصِفُ رعدِ به شدت غرنده. ریحٌ قاصِفٌ أَو قاصِفةٌ: باد به شدت تند. القَصِف: ضعیف، آدمِ ضعیف و ترسو. القَصِفُ البَطنِ: کسی که وقتی گرسنه شد تحملش را از دست می‌دهد. القَصِف و القَصِیْف: دو نیم شده. القَصِیْف أیضاً: شکسته‌های درخت، پاره‌های ریز درخت. الأَقْصَف: کسی که دندان‌های پیشینش از نصفه شکسته. المَقْصَف: کافه، کازینو، قهوه‌خانه، حلِ عیش و نوش. ج مَقاصِف.

☆ قصل: قَصَلَ ـِ قَصْلاً الشَیءَ: چیزی را تکه کرد. قَصَلَ الحِنْطَةَ: گندم را کوبید. قَصَلَ الدابَّةَ و عَلَیها: بوتهٔ جو را سبز سبز چید و به چهارپا داد. قَصَلَ عُنُقَهُ: گردنش را زد. تَقَصَّلَ و انْقَصَلَ: بریده شد، قطع شد. القَصِیل و المَقْصُول: بریده شده، قطع شده. القَصْل: بریدن، تکه کردن. القَصْل و القِصْل و القَصَل و القُصالَة: خوشهٔ کوبیده نشدهٔ گندم که دور می‌ریزند یا دوباره می‌کوبند. القِصْل أیضاً: آدم بیشعور و بی‌ارزش. القِصلَة: زن یا دختر بیشعرو و بی‌ارزش. القاصِل و القَصّال و المِقصَل: شمشیر تیز و بران. لِسانٌ مِقصَلٌ: زبان تیز و بران. القاصِل أیضاً: بُرنده. قطع کننده. القَصِیْل: بوتهٔ سبز جو که به چهارپا می‌دهند. گروه. ج قُصلان. المِقْصَلَة: گیوتین، ساطورِ اعدام.

☆ قصم: قَصَمَ ـِ قَصْماً الشَیءَ: چیزی را شکست. قَصِمَت ـَ قَصَماً سِنُّهُ: دندانش شکاف برداشت. تَقَصَّمَ و إنقَصَمَ: شکسته شد. القَصَم: شکسته شدنِ دندان پیشین از نیمه. القِصْمَة و القُصْمَة: یک قطعه از چیز شکسته. القَصْمَة: یک بار شکستن. نردبان. یک قطعه از چیز شکسته. نَزَلَت بِهِم قاصِمَةُ الظَهرِ: به هلاکت رسیدند. نابود شدند. القَصِم و القَصِیم: ترد. شکننده. سست. القُصَم: در هم کوبنده، کسی که هر چه ببیند در هم می‌کوبد. الأَقْصَم: کسی که دندان پیشینش دو نیم شده. ج قُصْم. القَصماء: مؤنثِ الأَقصَم.

☆ قصو: قَصا یَقصُوا قَصواً و قُصُوٌّ و قَصاً و قَصاءٌ و قَصِیَ یَقصَی قَصاً المَکانُ: مکان دور بود، زیاد فاصله داشت. قَصا و قَصِیَ الرَجُلُ عَنِ القَومِ: از مردم دور شد. أَقصَی فُلاناً عَنْهُ: فلانی را از آن دور کرد. أَقصَی الشَیءَ: به پایان چیزی رسید. به عمقِ چیزی رسید. تَقَصَّی تَقَصِّیاً: دور شد. تَقَصَّی و إسْتَقْصَی المَسْئَلَةَ و فیها: عمق مسئله را شکافت. تَقَصّاهُم: یکی یکی آنان را جستجو کرد و ریشهٔ آن‌ها را درآورد. القَصِیّ: دُور. ج أَقْصاء. القَصِیَّة: مؤنثِ القَصِیّ. ج قَصایا. القاصِی: دور شونده، دوری گزیننده، دور. ج قاصُونَ و أَقصاء. الأَقصَی: دورتر. ج أَقاصٍ. القُصوَی و القُصْیا: مونثِ الأَقصَی. دورتر. کنارهٔ دره. بیشهٔ دور.

☆ قضض: قَضَّ ـُ قَضّاً الْحائِطَ: دیوار را از پای بست خراب کرد. قَضَّ ـِ قَضِیْضاً السَیرُ أَوِالوَتَرُ: تسمه یا زه صدا کرد که گویا بریده شد. قَضَّ ـَ قَضَضاً المَکانُ أَوِ الطَعامُ: سنگریزه در جایی یا غذایی بود یا ریخته شد. قَضَّ عَلَیهِ المَضْجَعُ: خوابگاهش ناصاف و خشن شد. أَقَضَّ المَکانُ و الطَعامُ: سنگریزه در مکانی یا غذایی ریخته شد. أَقَضَّ المَضجَعُ: خوابگاه ناصاف و بد شد. أَقَضَّ اللهُ مَضْجَعَهُ: خدا بسترش را خشن گرداند. إنقَضَّ: شکسته شد. إنقَضَّ الجِدارُ: دیوار فرو ریخت. إنْقَضَّتُ الْخَیلُ عَلَی القَومِ: سواران بر سر آن مردم یورش بردند. إنقَضَّ و تَقَضَّضَ الطائِرُ: پرنده آهنگ فرود آمدن کرد. إسْتَقَضَّ الْمَضْجَعَ: بستر را ناصاف و خشن یافت. إسْتَقَضَّ الطعامُ والمَکانُ: در غذا یا آن مکان سنگریزه ریخته شد. إسْتَقَضَّ الْهَمَّ: برطرف شدنِ اندوه را خواست. القَضّ و القَضَض: سنگریزه، ریگ. القَضّ و القَضِیض و الأَقَضّ: چیزی که در آن سنگریزه باشد. جاء القَومُ قَضُّهُم و قِضُّهُم و قَضُّهُم و قَضَضُهُم و قَضِیْضُهُم و بِقَضِیْضِهِم: همگی آمدند.

☆ قضب: قَضَبَ ـِ قَضْباً الشَیءَ: چیزی را برید، قطع کرد. قَضَبَ الرَجُلَ: او را با ترکه زد. قَضَّبَ الشَیءَ: چیزی را قطعه قطعه کرد تکه تکه کرد. قَضَّبَ الکَرْمَ: درختِ مو را هرس کرد، طراحی کرد. قَضَّب و تَقَضَّبَ شُعاعُ الشَمسِ: نور آفتاب گسترده شد. تَقَضَّبَ الشَیءُ: تکه تکه شد. إنْقَضَبَ: بریده شد، قطع شد. إنقَضَبَ

الکَوکَبُ مِن مکانِهِ: ستاره جابجا شد. إقْتَضَبَ الشَیءَ: چیزی را برید. إقْتَضَبَ الکَلامَ: به طور ارتجالی سخن گفت. القَضْب: هر درختی که بلند شده و شاخه‌هایش آویزان است. درختی است که از شاخه‌اش کمان درست می‌کنند. تَرکه. شاخهٔ بریده شده. القَضْبَة: واحدِ القَضْب. القَضِیْب ج قُضبان و قِضبان: شاخهٔ جدا شده، شاخهٔ بریده شده. القَضِیب ج قُضُب: شمشیرِ تیز. کمانی که از ترکه یا شاخهٔ نشکافته درست شده باشد. القاضِب ج القَواضِب و القَضّاب و القَضّابة و المِقْضَب: شمشیر بسیار تیز. القُضابَة: قطعهٔ جدا شدهٔ از چیزی. المِقْضَب: داس. المِقْضاب: داس، بسیار قطع کننده. المَقْضَبَة: جایی که درخت‌های بلند زیاد دارد. ج مَقاضِب و مَقاضِیْب. المُقْتَضَب: کسی که مکلف به انجام کاری شده بدون این که از عهده‌اش برآید. یکی از اوزان شعر. المُقْتَضَبُ مِنَ الشِعرِ والکَلامِ: سخن یا شعرِ ارتجالی.

☆ قضقض: قَضْقَضَ قَضْقَضَةً العَظْمُ: صدای شکستنِ استخوان بلند شد. تَقَضْقَضَ: شکست. پراکنده شده.

☆ قضم: قَضِمَ ـَ و قَضَمَ ـِ قَضْماً الشَیءَ: چیزی را گاز زد و خورد. قَضِمَتْ ـَ قَضَماً السِنُّ: دندان ترک خورد یا کناره‌هایش شکست و ریخت. قَضِمَ الرَجُلُ: دندان‌های او ترک خورد یا کناره‌هایش شکست و ریخت. قَضِمَ السَیفُ: شمشیر کهنه و کند شد و لبش شکست. قاضَمَ مُقاضَمَةً: جزئی جزئی خریداری کرد. القَضامیّ: نخودچی.

☆ قضی: قَضَی یَقْضِی قَضاءً الشَیءَ: چیزی را انجام داد. قَضَی حاجَتَهُ: نیازش را انجام داد و بر آورد. قَضَی وَطَرَهُ: به آرزویش رسید. قَضَی عَبْرَتَهُ: هر چه اشک داشت ریخت. قَضَی الدَینَ: بدهی را پرداخت. قَضَی الصَلاةَ: نماز خواند یا نمازِ قضا خواند. قَضَی الأَمْرَ إلیه: مطلب یا کار را به او رساند. قَضَی العَهدَ: پیمان را انجام داد. قَضَی عَلَیهِ عهداً: پیمانی را به او سفارش داد. قَضَی الرَجُلُ و قَضی نَحْبَهُ و قَضَی أَجْلَهُ و قَضَی عَلَیهِ: مُرد، درگذشت، فوت کرد. قَضَی یَقْضِی قَضاءً و قَضْیاً و قَضِیَّةً بَینَ الخَصمَینِ: میان دو دشمن قضاوت کرد. قَضَی الأَمرَ لَهُ أَوْ عَلَیه: به نفع یا به ضرر او در کاری قضاوت کرد. قَضَی الشَیءَ: چیزی را بیان کرد، روشن و واضحش کرد. قَضَّی تَقضِیَةً و قِضاءً و طَرَهُ: حاجت و نیاز خود را برآورد. قَضَّی الأَمْرَ: مطلب را انجام داد، گذراند. قَضَّی فُلاناً: فلانی را قاضی گرداند. قاضَی مُقاضاةً فُلاناً إلی الحاکِمِ: از او به حاکم شکایت کرد. قاضاهُ عَلَی مالٍ: با دادن یا گرفتن چیزی با او مصالحه کرد. تَقَضَّی البازِیُ: پرندهٔ باز فرود آمد. اصلش تَقَضَّضَ بوده. تَقَضَّی و انقَضَی الشَیءُ: چیزی قطع و نابود شد. تَقاضَیا إلَی الحاکمِ: آن دو نزدِ حاکم از هم شکایت کردند. تَقاضاهُ الدَیْنَ و غَیْرَهُ و بِالدَیْن: بدهی را از او گرفت. إقْتَضَی إقتِضاءً الحالُ کَذا: موقعیت چنین یا چنان اقتضا کرد. إقتَضاهُ الدَیْنَ و غَیْرَهُ: بدهی را از او گرفت. اقتَضا الأَمرُ الوُجُوبَ: مطلب وجوب را رساند. إسْتَقْضَی إستِقْضاءً فُلاناً الدَینَ: از فلانی خواست بدهی را بپردازد. إستَقْضَی فُلانٌ: فلانی قاضی شد. إستَقْضَی السُلطانُ فُلاناً عَلَینا: پادشاه فلانی را قاضی ما قرار داد. إسْتَقْضَاه: از او خواست قاضی شود. القَضَی و القَضاء: حکم کردن. ادا کردن. دادرسی. القَضاء أیضاً: فرمانداری. ج أَقْضِیَة. القَضِیَّة: قضاوت کردن. و در اصطلاحِ اهل منطق: خبری که احتمالِ صدق و کذب داشته باشد. ج قَضایا. القاضِی: قضاوت کننده، قاضی. ج قُضاة. قاضِیُ القُضاةِ: رئیس دیوانِ عالی کشور.

☆ قطط: قَطَّ ـُ قَطّاً و إقْتَطَّ القَلَمَ و نَحْوَهُ: قلم و غیره را تراشید. قَطَّ البَیطارُ حافِرَ الدابَّةِ: دامپزشک یا مسؤول چهارپایان سُمِ چهارپا را تراشید و چید. قَطْ: بس. قَطِی و قَطْکَ و قَطْ زیدٍ دِرهَمٌ: یک درهم برای من و تو و زید کافی است. به معنی فقط نیز می‌آید. ما عِنْدِی إلّا هَذا قَطْ: نزدِ من غیر از این نیست. فقط این نزدِ من است. فَقَط نیز می‌گویند. قَطّ: هرگز. ما فَعَلْتُ هَذا قَطُّ: هرگز این را انجام نداده‌ام. و قَطّ تنها برای زمانِ ماضی می‌آید. القِطّ ج قِطاط و قِطَطَة: گربه. القِطَّة: یک گربه. المِقَطّ و المِقَطَّة: قلمتراش، مدادتراش.

☆ **قطب**: قَطَبَ ـِ قَطباً و قُطوباً و قَطَّبَ الرَّجُلُ: اخـم کرد، رو ترش کرد. القَطِب: کسی که اخم کرده. القُطْب و القِطْب و القُطُب و القُطُب ج أَقْطاب و القُطْبَة ج قُطَب: نوردِ آسیا، محور. القُطب: ستارهٔ قطبی. محور، مدار، میلهٔ میان دو چرخ، پیشوا و بزرگِ قـو. ج أَقـطاب و قُطُوب و قِطَبَة. القُطب در اصطلاح هندسی: محور کره را گویند.و در اصطلاح جغرافیایی: هر یک از طـرفینِ محورِ کرهٔ زمین که آن‌ها را قطب شمال و قطب جنوب گویند. القُطبَة: آهنی که میلهٔ آسیا در آن می‌چرخـد. گیاهی است و در اصطلاح جغرافیا: یک قطب زمین. القاطِب و القَطُوب: اخمو، اخم کرده. جاؤُوا قـاطِبَةً و بِقَطِيْبَتِهِم: همگی آمدند.

☆ **قطر**: قَطَرَ ـُ قَطْراً و قُطُوراً و قَـطَرَاناً المـاءُ: چکـه کرد، چکید، قـطره قـطره ریـخت. قَـطَرَ الصَـمغُ مِـنَ الشَجَرَةِ: صمغ از درخت چکید. قَطَرَ ـُ قَطْراً و قَطَّرَ و أَقْطَرَ الإبِلَ: شتران را به صف کرد. قَطَّرَ و أَقْطَرَ المـاءَ: آب را قطره‌قطره ریـخت. قَـطَّرَ الدَواءَ: دارو را تـقطیر کرد. أَقطَرَ النبْتُ: گیاه رو بـه خشکـیدن رفت. أقـطَرَ الشَيءُ: نزدیک شد چکه کند. أَقطَرَ الماءُ: آب جـاری شد. تَقَطَّرَ: عود و بـخور سـوزانـد. تَـقَطَّرَ الْـماءُ: آب چکید، قطره‌قطره ریخت. تَقَطَّرَ الرَجُلُ: خود را از بالا به زیر انداخت، به زیر افتاد، از بـلندی سـقوط کـرد. تَقَطَّرَ عَن کذا: از چیزی تخلف کرد. تقاطَرَ القَومُ: پشتِ سر هم آمدند. تَـقاطَرَ المـاءُ: آب قـطره‌قطره چکـید. تَقاطَرا: دو طرف و دو روی و دو جهتِ آن دو روبروی یکدیگر قرار گرفتند. إسْتَقْطَرَ الماءَ و غَيرَهُ: آب و غیره را تقطیر کرد، چکانید. القَطْر: چکیدن، بـاران. قـطره، چکه. ج قطار. القِطر: نوعی مس. مسِ گداخته. نوعی بُرد. القُطر: ناحیه. کنار. اقلیم. کرانه. جانب. ج أَقطار. أَقطارُ الدُنيا: چهار گوشهٔ جهان. قُطرُ الدائِرَةِ: قطر دایره. خط مستقیمی است که از وسط دایره می‌گذرد و آن را دو نیمه می‌کند. القُطرُ المَربَّعُ و المُستَطَيْلُ و المُعَيَّنُ: خط اریبی. قطرِ چهارضلعی. القُطر و القُـطُر: عـود، بـخور. القَطْرَة: یک قطره، یک چکه. نقطه. ج قَطَرات. قـطرهٔ بینی یا چشم یا گوش. القَطْران و القِـطران و القَـطِران: صمغِ درخت. القُطار و القَطُور و المِقطار: ابر پر باران. القُطار أيضاً: سَمٍّ زیادِ بدنِ حیوان که از شدت زیادی چکه می‌کند. القُطارَة: چکه، قطره، چکاب. آب کـم. القِطارُ: مِنَ الإبِلِ: قطار شـتر. ج قُـطُر و قُـطرات. راه آهن، قطار. القاطِر: چکه کننده. صمغی کـه مـی‌چکد. خونِ سیاوشان. القـاطِرَة مـؤنث القـاطِر. لکـوموتیو. المِقْطَر و المِقْطَرَة: عـود سـوز، بـخوردان. ج مَـقاطِر. المَقْطُور: چکه شده. چیزی که صمغ مالی شده است. أرضٌ مَقطُورَةٌ: زمینی که باران بر آن باریده.

☆ **قطرن**: قَطْرَنَ البَعِيرَ: شتر را با قطران مالش داد، بـا شیرهٔ درخت مالید. القَطران و القِطران و القَطِران: صمغِ درخت صنوبر و غیره.

☆ **قطع**: قَطَعَ قَطعاً و مَقطَعاً و تِقِطّاعاً الشَيءَ: چیزی را برید، قطع کرد. جدا کرد. قَطَعَهُ عَنِ حَقِّهِ: او را از حق خود باز داشت. قَطَعَ الصَلاةَ: نماز خود را برید، قـطع کرد. قَطَعَ فِي القَولِ: سخنِ قطعی گفت. قَـطَعَ الطـريقَ عَلَى السالِكِينَ: راه را ناامن کرد، راه زد. راهزنی کـرد. قَطَعَ ـَ قَطعاً و قُطُوعاً النَهرَ: از رود عبور کـرد. قَـطَعَهُ بِالقَطِيعِ أَو السَوطِ: با ترکه یا تازیانه بـه او زد. قَـطَعَهُ بِالحُجَّةِ: با استدلال او را محکوم کرد. قَطَعَ لِسانَهُ: بـا نیکی کردن بـه او زبـانش را بست. قَـطَعَ ـَ قَـطعاً و قِطِيْعَةً: به او ترحم کرد. از او برید و با او قطع رابـطه کرد. قَطَعَ ـَ قَطِيْعَةً الصَدِيقَ: با دوست خود قطع رابطه کرد. قَطَعَ ـَ قَطْعاً الحَوضَ: حوض را تا نیمه آب کرد. قَطَعَ عُنُقَ دابَّتِهِ: چهارپای خود را فـروخت. قَـطَعَ لَـهُ قَطعَةً مِنَ المالِ: مقداری مال به او داد. قَطَعَ ـَ قَـطِيْعَةً السَيِّدُ عَلَى عَبْدِهِ: مالیاتی بر بردهٔ خود بست که بپردازد. قَطَعَ ـَ قُطُوعاً و قَطاعاً و قِطاعاً مـاءُ البِـئرِ: آب چـاه خشک یا کم شد. قَـطَعَتْ الطَـيْرُ: پـرنده‌ها از مـناطقِ سردسیر به مناطق گرمسیر مهاجرت کردند. قَطِعَتْ ـَ قَطَعاً و قُطْعاً و قَطْعَةً و قُطاعاً يَدُهُ: دستش جدا شد. قُطِعَ النَفَسُ: نفس قطع شد، برید. قُطِعَ الرَجُلُ: آن مرد عاجز یا مأیوس شد. قُطِعَ بِهِ: از بر آورده شدنِ خواستهٔ او

ممانعت گردید. مَقطُوعٌ بِهِ: کسی که از خواسته‌اش جلوگیری شده. قَطَّعَ الشَیءَ: چیزی را قطعه‌قطعه کرد. قَطَّعَ الشِعرَ: شعر را با اجزاي عروض سنجید. قَطَّعَ الخَمرَ بالماءِ: می را با آب مخلوط کرد. قَطَّعَ الفَرَسُ الخَیْلَ: اسب از همهٔ اسب‌ها جلو افتاد، مسابقه را برد. قَطَّعَ اللهُ عَلَیهِ العَذابَ: خدا او را به انواع عذاب معذب گردانید. قَطَّعَ الفَرَسُ الجَرْیَ: اسب چند گونه راه رفت و دوید. قاطَعَهُ مُقاطَعَةً: با او ترک رابطه کرد. یا نامه به او ننوشت. قاطَعَ الأجِیْرَ عَلَی کذا و کذا مِنَ الأجرِ أوِ العَمَلِ: با او مقاطعه بست. پیمانکاری بست. قاطَعَ فُلانٌ و فُلاناً بِسَیفَیهِما: به دو شمشیر خود نگاه کردند ببینند کدامیک بُرنده‌تر است. قاطَعُوا لُحُومَهُم بالسَیفِ: با شمشیر گوشت یکدیگر را بریدند. أقطَعَ الرَجُلُ: با استدلال دهانش بسته شد. أقْطَعَ عَن أهْلِهِ: با خانوادهٔ خود قطع رابطه کرد. أقطَعَ ماءُ البِئرِ: آب چاه قطع شد، خشک شد. أقطَعَ فُلانًا: او را از رودخانه عبور داد. أقطَعَهُ الحَطَبَ: به او اجازهٔ کندن یا بریدن هیزم داد. أقطِعَهُ بِالحُجَّةِ: با استدلال زبانش را بست. أقطَعَ الأمِیْرُ الجُنْدَ البَلَدَ: امیر آذوقهٔ شهر را در اختیار سربازان گذاشت. أقْطَعَکَ الشَیءُ: چیزی از دست تو بیرون رفت. أقْطَعَت السَماءُ بِمَوضِعِ کَذا: در فلان مکان باران نبارید یا قطع شد. أقْطَعَ القَومُ: باران بر آن‌ها نبارید. أقطَعَت الدَجاجَةُ: مرغ از تخم افتاد. تَقَطَّعَ: قطعه قطعه شد. تَقَطَّعَ الظِلُّ: سایه کوتاه شد. تَقَطَّعُوا أمْرَهُمْ بَیْنَهُمْ: اختلاف پیدا کردند. اِنْقَطَعَ الشَیءُ: بریده شد، قطع گردید. وقتش سر آمد. اِنْقَطَعَ السَیفُ: شمشیر شکست. اِنْقَطَعَ ماءُ البِئرِ: آب چاه تمام شد. اِنْقَطَعَ الغَیثُ: باران نیامد. اِنْقَطَعَ الکَلامُ: سخن قطع شد. اِنقَطَعَ النَهرُ: رودخانه ایستاد یا خشک شد. اِنْقَطَعَ اللَبَنُ: شیر برید یا آبش چیده و دانه دانه شد. اِنْقَطَعَ لِسانُهُ: زبانش بند آمد. زبانش گیر کرد. اِنْقَطَعَ إلی فُلانٍ: ندیمِ فلانی شد و با دیگران قطع رابطه کرد. اُنْقُطِعَ بالمُسافِرِ: چهارپای مسافر مُرد یا توشه‌اش تمام شد و از سفر باز ماند. مُنقَطَعٌ بِهِ: کسی که توشه‌اش تمام شده یا چهارپایش مرده و از سفر مانده. تَقاطَعا: با یکدیگر قطع رابطه کردند. تَقاطَعَ الشَیءُ: اجزای چیزی از هم پاشید و جدا شد. اِقتَطَعَ مالَ فُلانٍ: دارایی فلانی را برای خود برداشت. اِقتَطَعَ مِنَ المالِ قِطعَةً: مقداری از اموال را برای خود برداشت. اِقتَطَعَ ما فی الإناءِ: آنچه در ظرف بود نوشید. اِسْتَقْطَعَهُ بَلَداً أو ثَوْباً: تیول یا لباسی از او خواست. القَطع: بریدن، جدا کردن. الأمرُ واقِعٌ قَطعاً: مطلب حتماً واقع می‌شود یا شده. إنَّنی أقْطَعُ بِذلِکَ قَطعاً: من فلان چیز را به طور قطعی می‌دانم، یقین دارم. القِطع ج أقطاع و أقْطُع و قِطاع: شاخه و غیره که از درخت بریده باشند. تیری است پهن و کوچک. القِطع ج قُطُوع و أقطاع: نمدی که روی کمر اسب و غیره گذاشته و سوار می‌شوند. نوعی لباس مقلم. مقدرای از شب. القُطع: درد شکم. بریدن و قطع شدن نفس القُطْع و القُطْعَة: قطع شدنِ آب چاه در اثر گرما. القُطْعُ فی الفَرَسِ: قطع شدنِ بعضی رگ‌های بدن اسب. القَطِع کسی که صدایش قطع شده یا می‌شود. القِطْعَة یک قطعه، یک سهم، یک حصه. ج قِطَع. القِطْعَةُ مِنَ الشِعرِ: شعری که کم‌تر از ده یا هفت شعر باشد. القَطْعَة: یک قطعه زمین تفکیک شده. یک قطعهٔ جدا شده از چیزی. آرد سفید. سبوسِ آرد سفید. یک فصل از کتاب و غیره. ج قُطَع و قُطُعات. القُطعَة و القَطَعَة: جای بُرش و بریدن. مقدارِ باقی ماندهٔ از دستِ بریده. ج قَطَع و قَطَعات. قُطُعاتُ الشَجَرِ و قُطَعاتُها و قَطَعاتُها: اطراف گرهِ چوب که وقتی چوب قطع شود کنده می‌شود. القِطاع: آلت بریدن. ج قِطَعَة. القِطاع أیضاً: بخش، ناحیه. القُطاعَة: ریزه‌های چوب و هر چیز بریده شده. هر چیز بریده و قطع شدهٔ از چیز دیگر. لقمهٔ نیم خورده. القِطاعَة در اصطلاح عوام نصاری: نخوردن گوشت و بعضی چیزهای دیگر در اوقات معین. القَطِیع ج قُطعان و قِطاع و جج أقاطِیْع: گلهٔ گوسفند و غیره، رمه. القَطِیع ج قُطعان و قِطاع و أقْطِعَة و أقطُع و أقاطِع و قُطُع و قُطُعات: شاخه‌ای که از آن تیر می‌تراشند. چوب و غیره که از درخت ببرند. القَطِیْعَة: قطع رابطه کردن.

کار، شغل. مقرری، حقوق. تیول. جدایی، هجران. دوری. قطعهٔ ملک یا زمینی که به کسی واگذار کنند که از درآمدِ آن زندگی کند. ج قَطائع. الإقْطاعَة: تیول. قسمتی از زمین خراجی که در آمد آن را خاص سربازان قرار می‌دهند. ج إقْطاعات. التَقْطِيْع: قطعه‌قطعه کردن، تکه‌تکه کردن. درد شکم. تَقطِيعُ الرَجُلِ: قد و بالای مَرد. ج تَقاطِيع. القاطِع: بُرنده، قطع کننده، تیز. مانع، حاجز. الگوی لباس و غیره. لَبَنٌ قاطِعٌ: ماست یا شیر ترش. بُرهانٌ قاطِعٌ: دلیل قانع کننده و محکم. سَيفٌ قاطِعٌ: شمشیر تیز. قاطِعُ الطَرِيقِ: راهزن، دزد. ج قُطَّع و قُطّاع. القاطِعَة: مؤنث القاطِع. ج قَواطِع: طيرٌ قَواطِعٌ: پرنده‌های مهاجرت کنندهٔ در تابستان و زمستان. القَطّاع: بسیار قطع کننده. و در اصطلاحِ بنایی: سنگتراش، سنگ بُر. القَطوع: بسیار قطع کننده. الأقطَع: آدم دست بریده. آدم کر. ج قُطع و قُطعان. القَطعاء: مؤنث الأَقطَع. المَقطَع: محل جدایی، محل بریدن، محل قطع. ج مَقاطِع. مَقاطِعُ الأَنْهارِ: محل عبور رودخانه. مَقاطِعُ الكَلامِ محل وقفه در کلام. مَقْطَعُ الحَقِّ حق در وقتی که باطل را می‌کوبد. مَقطَعُ الحرفِ: مخرج تلفظ حرف از گلو یا لب و غیره. المَقطَع أيضاً: حرف حرکت دار یا دو حرف که دومی آن ساکن باشد. المُقْطَع: غریب، بیگانه. کسی که اسمش در دفتر برای گرفتنِ عطیه و سهمیه نباشد یا کسی که به همتاهای او چیزی داده می‌شود و به او نمی‌دهند. مُقطَعُ النَهرِ: محلِ عبور از رودخانه. المِقْطَع: آلت بریدن. الگو برای برشِ پوست و غیره. سَيفٌ مِقْطَعٌ: شمشیر برنده. المِقطاع: کسی که دوستی و برادریش پایدار نیست. بِئرٌ مِقطاعٌ: چاهی که آبش به سرعت خشک می‌شود. مِقطاعُ الكَلامِ: کسی که وسط حرف مردم می‌دود و حرف آن‌ها را قطع می‌کند. المِقْطَعَة: علت قطع کردن. جای بریدن. المُقَطَّعَة و المُقَطَّعات: لباس‌های کوتاه. مُقَطَّعاتُ الشَيءِ: قطعه‌های یک چیز. المُقَطَّعاتُ مِنَ الشِعْرِ: شعرهای کوتاه، ارجوزه. المُنْقَطَعُ مِنَ الوادِي و نَحْوِهِ: انتهای دره و غیره. المُتَقَطِّع: تکه شونده، قطعه‌قطعه شونده. کوتاه. غُرَّةٌ مُتَقَطِّعَةٌ: سفیدی پیشانیِ اسب و غیره که از دماغ تا چشم را گرفته باشد.

☆ **قطف**: قَطَفَ ــِ قَطْفاً و إقْتَطَفَ الثَمَرَ: میوه را چید. قَطَفَ و قَطَّفَ و إقتَطَفَ الشَيءَ: چیزی را به سرعت ربود، دزدید. قَطَفَ مَعْسُلَتَهُ: هر چه عسل در کندویش بود برداشت. إقْتَطَفَ الكَلامَ: خلاصهٔ سخن را گرفت. أَقطَفَ الكَرْمُ: وقت چیدنِ انگور از مو رسید. القَطَف: اثر، پَی، ج قُطُوف. نوعی سبزی است. اسفناجِ رومی. درختی است کوهی با چوب سخت. القَطَفَة: واحد القَطَف. القِطْف: میوهٔ چیده شده. خوشهٔ تازه چیده شده. ج قِطاف و قُطُوف. القِطفَة: علفی است خاردار برگش تیره رنگ و وسطش قرمز است. القِطاف و القَطاف: ابتدای چیدن میوه، چیدن میوه. القُطافَة: دانهٔ انگور که در وقت چیدن می‌ریزد. القَطِيفَة: قطیفه، حوله. ج قُطُف و قَطائِف. القَطائِف أيضاً: غذایی است که با آرد و آب می‌سازند. القَطِيفَة: گل تاجِ خروس. المَقْطَف: سبد میوه چینی، ج مَقاطِف. المِقطَف: آلتِ میوه چینی. چنگگ. بیخِ خوشه. ج مَقاطِف.

☆ **قطم**: قَطَمَهُ ــِ قَطْماً: آن را گاز زد و چشید. قَطَمَ العُوْدَ: چوب را گاز زد که سفتی و سختی آن را بداند. قَطَمَ الشَيءَ: چیزی را برید. قطع کرد. قَطَمَ اللَحْمَ و غَيرَهُ: هوسِ گوشت و غیره کرد. قَطَمَ الصَقرُ إلى اللَحْمَ: چرخ شکاری هوس گوشت کرد. قَطِمَ ــَ قَطَماً: هوس گوشت و غیره کرد. القَطِم: کسی که هوس گوشت و غیره کرده. قَطَّمَ الشارِبُ: نوشنده در اثر طعمِ بد نوشابه روترش کرد. القَطام: چرغ شکاری یا چرغی که هوس گوشت کرده. القَطامِيّ و القُطامِيّ: چرغ شکاری تیزبین که سر را برای شکارکردن بلند کرده. القُطامَة: چیزی که چشیده شده و سپس آن را تف کرده‌اند. القَطِم: خشمگین.

☆ **قطمير**: القِطمِير و القِطمار: پوست نازک روی هستهٔ خرما.

☆ **قطن**: قَطَنَ ــُ قُطُوناً فِي المَكانِ و بِهِ: در آن مکان اقامت کرد، ساکن شد. قَطَنَ الرَجُلَ: به آن مرد خدمت

کرد. قَطَّنَهُ بِالمَکانِ: او را در آن مکان سکونت داد، او را در آن مکان ماندگار کرد. قَطَّنَ الکَرْمُ: درخت مو جای جوانه‌اش پیدا شد. القَطَن: اقامت کردن. محل اقامت، بیخ دمِ پرنده. میان دو کفل یا دوران. قسمت هموار کمر انسان. ج أَقطان. القُطن و القُطُن: پنبه. ج أَقطان. القُطنَة: یک تکهٔ پنبه. القِطان: چوب هودج. ج قُطُن. القُطنِیَّة و القِطْنِیَّة: بنشن. ج قَطانِیّ. لباس پنبه‌ای. القاطِن: سکونت گزیننده. ماندگار. ج قُطّان و قاطِنَة و قَطِین. القَطِیْن: ماندگار، سکونت گزیننده. جمع قاطِن. اهل خانه. سکنهٔ منزل. خدمتکاران. خدمتکار. ج قُطُن. القَطِینَة: سکنهٔ منزل. القَطّان: پنبه فروش. القَیطان: قیطان، رشتهٔ باریک ابریشمی. المَقطَنَة: زمین پنبه‌زار. الیَقْطِیْن: هر گیاه بوته‌دار که ساقه‌اش شکننده باشد و روی زمین دراز بکشد مثل بوتهٔ خیار و کدو و بیشتر به کدو گویند. الیَقطِینَة: یک کدو، واحد الیَقْطِیْن.

☆**قطو**: قَطا یَقطُو قَطْواً: به زحمت راه رفت. قَطا القَطا: مرغ سنگ خواره خواند. قَطا الماشِیُ: در وقت راه رفتن پاها را نزدیک هم گذاشت یا شادمانه راه رفت. القَطاة: مرغ سنگخواره. ج قَطاً و قَطَوات و قَطَیات.

☆**قعب**: قَعَّبَ الحافِرُ: میان سُم تهی شد. قَعَّبَ فُلانٌ فی الکَلامِ: از بیخ گلو حرف زد. القَعْب: قدحِ کلفت و بزرگ. ج أَقْعُب و قِعاب و قِعَبَة.

☆**قعد**: قَعَدَ ـُـ قُعُوداً و مَقْعَداً: نشست. قَعَدَ بِهِ: او راه نشانید. قَعَدَ عَن حاجَتِهِ: از کار خود عقب افتاد. قَعَدَ لِلحَربِ: آمادهٔ جنگ شد. قَعَدَت المَرأَةُ: زن شوهر خود را از دست داد. قَعَدَ یَشتِمُنِی: نزدیک شد که به من دشنام دهد. أَقْعَدَهُ: او را نشانید. أَقْعَدَهُ عَنِ الأَمْرِ: او را از کار بازداشت. أَقْعَدَ بِالمَکانِ: در جایی ماندگار شد. أَقْعَدَ الرَجُلَ: او را در جایی ماندگار کرد. به او خدمت کرد. أَقْعَدَ أَباهُ: مخارج پدر خود را داد. أَقْعَدَ البِئرَ: چاه را به مقدار نشستن یک انسان کند یا آن را به آب نرسانید. أُقْعِدَ: زمین‌گیر شد، فلج شد. تَقَعَّدَ: توقف کرد. تَعَقَّدَهُ: او را از کار خود بازداشت. کار او را انجام داد. تَعَقَّدَ عَنِ الأَمرِ: کار یا مطلب را رها کرد. قاعَدَهُ مُقاعَدَةً: با او نشست و برخاست کرد. تَقاعَدَ بِهِ فُلانٌ: فلانی حق او را نداد. إقتَعَدَ الدابَّةَ: سوار چهارپا شد یا آن را برای سواری برگزید. القَعَد: کسانی که به جنگ نمی‌روند. افراد جنگی که عطیه نمی‌گیرند. خوارج. القَعْدَة: یک بار نشستن. وسیلهٔ سواری. گلیمی که روی آن می‌نشینند. القَعْدَة و القِعْدَة: محلی که یک انسان بتواند بنشیند. بِئرٌ قِعْدَةٌ: چاهی که بلندی‌اش به مقدار نشستن یک انسان باشد. ذوالقَعْدَة و ذوالقِعدَة. ماه ذیقعده که قبل از ماه ذیحجه باشد. القُعْدَة: نشستنگاه مثل زین و غیره. الاغ. القُعْدَةُ مِنَ الإِبِلِ: شتری که ساربان همیشه سوار آن می‌شود. ج قُعْدات. القَعَدَة: وسیلهٔ سواری. فرش. حصیر. بوریا. القُعْدَة: بسیار نشیننده. یا دختری که بسیار می‌نشیند. الإقعاد و القُعاد: مرضی است که انسان را زمین‌گیر می‌کند. القاعِد: نشسته. ج قُعُود. خُرجین پر از دانه. زنِ یائسه که از شوهر و بچه کردن افتاده. القاعِدَة: مؤنثِ القاعِد. قاعِدَةُ التِمثالِ: ستونِ زیر مجسمه. قاعِدَةُ البَیْتِ: اساس و پایهٔ خانه، شالوده. قاعِدَةُ الهَودَجِ: یک تختهٔ هودج. قاعِدَةُ البلادِ: بزرگترین شهرها. ج قَواعِد. القاعِدَة اصطلاحاً: قاعده، ضابطه. قانون. القَعُودُ و القَعُودَةُ مِنَ الإِبِلِ: شتری که ساربان همیشه بر آن سوار می‌شود. ج أَقعِدَة و قُعُد و قِعدان و قَعائِد. القَعِید: هم نشین. هم نشین‌ها. نگهدار. پرنده یا آهویی که از پشت می‌آید و انسان آن را به فال نیک می‌گیرد. قَعِیدا کُلِّ أَمرٍ: دو نگهدارندهٔ یک چیز از طرف راست و چپ. القَعِیْدَة: زن زیرا در خانه می‌نشیند. نشیمنگاه. ج قَعائِد. المَقْعَد: نشیمنگاه، نشستنگاه. ج مَقاعِد. المَقْعَدَة: نشستنگاه. نشیمن، سرین. المُقعَد: کسی که در اثر بیماری زمین‌گیر شده. المُقْعَدَة: مؤنث المُقعَد. چاهی که به آب نرسیده لذا آن را رها کرده‌اند. المُقعَدات: غورباغه‌ها. جوجه‌های مرغ سنگخواره قبل از حرکت یا پرواز.

☆**قعر**: قَعَرَهُ ـَـ قَعْراً: او را به زمین زد. قَعَرَ الشَجَرَةَ: درخت را از بیخ کند. قَعَرَ الإناءَ: هر چه در ظرف بود آشامید. قَعَرَ البِئرَ: تا ته چاه رفت. چاه را عمیق گرداند.

قَعُرَ ـُـ قَعارَةً الماءُ: آب خیلی عمق داشت. قَعَّرَ البِئرَ: چاه را عمیق گردانید. قَعَّرَ فِی كَلامِهِ: سخن را از بیخ گلو ادا کرد. قَعَّرَ الشَیءَ: چیزی را گود و عمیق گرداند. قَعَّرَ الرَجُلُ: فریاد زد: داد زد. القَعْر: عمق، ته، گودی. ظرف چوبی. زمین گود. عقلِ کامل. قَعرِ الفَمِ: داخل دهان. ج قُعُور. المُقَعَّر: گود. عمیق. المُقَعَّرُ مِنَ الخُطُوطِ: خط گود.

☆**قعس**: قَعِسَ ـَـ قَعَساً و اقْعَنْسَسَ: سینه‌اش غوز پیدا کرد، سینه‌اش غوز داشت و کمرش تو رفته بود. القَعِس ج قُعسان و الأَقعَس ج قُعْس: کسی که سینه‌اش غوز دارد و کمرش تو رفته است. القَعساء: زن یا دختری که سینه‌اش غوز دارد. تَقاعَسَ: سینه‌اش را جلو داد. تَقاعَسَ عَنِ الأَمرِ: از کار عقب ماند. تَقاعَسَ فُلانٌ: منیع الطبع شد. تَقاعَسَ الفَرَسُ و غَيرُهُ: اسب و غیره سرکش و چموش شد. تَقاعَسَ العِزُّ: عزت پایدار ماند. الأَقْعَس: استوار و بلند. منیع الطبع. عِزٌّ أَقْعَسُ: عزتِ همیشگی و پایدار. ج قُعس. لَيلٌ أَقْعَسُ: شبِ طولانی. بَعِيرٌ أَقْعَسُ: شتری که سر و گردن و کمرش کج باشد. فَرَسٌ أَقعَسُ: اسبی که جای گذاشتن زین آن هموار باشد. القَعْسا: مؤنثِ الأقعس به معنی استوار و بلند و منیع الطبع. عِزَّةٌ قَعساءُ: عزّت پایدار.

☆**قعص**: قَعَصَهُ ـَـ قَعْصًا و أَقْعَصَهُ: او را در جا کشت. جانِ زخمی را گرفت، زخمی را کشت.

☆**قعقع**: قَعْقَعَ قَعْقَعَةً السِلاحُ: اسلحه چکاچاک کرد. قَعْقَعَ عُمُدُهُم: مهاجرت کردند، کوچ کردند. قَعْقَعَ الشَیءَ اليابِسَ: چیز خشکی را تکان داد که خش‌خش کرد. قَعْقَعَ القِداحَ: چوب‌های قمار را در چوبدانی آن به گردش درآورد. قَعقَعَ فی الأَرضِ: رفت، حرکت کرد. تَقَعْقَعَ: حرکت کرد، تکان خورد. لرزید. صدای حرکتش بلند شد. تَقَعقَعَ عُمُدُهُم: کوچ کردند. القُعْقُع: زاغچه، کلاغچه. القَعقاع: چکاچاک اسلحه. خرمای خشک. تب لرز. راه صعب العبور. القَعاقِع: صدای غرّش شدید و پشت سر هم رعد. القَعْقَعَة: واحد القَعاقِع. صدای به هم خوردنِ دندان‌ها.

☆**قعن**: قَعِنَ ـَـ قَعَناً الأَنْفُ: بینی بسیار کوتاه بود یا نوکش رو به بالا رفته بود. الأَقْعَن مرد و القَعناء: دختر یا زنی که بینی‌اش بسیار کوتاه یا نوکش به طرف بالا رفته. ج قُعْن. القُعَين: مصغّر الأَقْعَن.

☆**قعی**: قَعِيَ يَقْعَى قَعاً: نوکِ دماغش به طرف بالا کج و به داخل فرورفتگی پیدا کرد. الأَقْعَى: کسی که نوکِ دماغش به طرف بالا کج شده و به داخل فرو رفته بود. القَعْواء: مؤنثِ الأَقْعَى. أَقْعَى الكَلبُ: سگ رویِ دُم نشست. أَقْعَى أَنفُهُ: بینی‌اش به طرف بالا کج شد و به داخل فرو رفته بود. أَقْعَى فَرَسَهُ: اسبش را به طرف عقب برد. القَعْوُ: محورِ آهنی القَعوان: دو چوب یا آهنی که محور روی آن قرار گرفته یا قرقره وسط آن می‌چرخد. ج قُعِيّ.

☆**قفّ**: قَفَّ ـُـ قُفُوفاً العُشْبُ أوِ الشَجَرُ: سبزه یا درخت خشک شد. قَفَّتْ الأَرضُ: سبزهٔ زمین خشک شد. قَفَّ الشَعَرُ: مو از ترس سیخ شد. قَفَّ الشَیءُ: چیزی به هم جمع و مثل سبد تا شد. قَفَّ الثَوبُ: لباس پس از شستن خشک شد. قَفَّ الصَيْرَ فِيُّ: صراف پول‌ها را کش رفت و ربود. أَقَفَّ: چراگاه خشک شده پیدا کرد. أَقَفَّتْ الدَجاجَةُ: مرغ از تخم افتاد. أَقَفَّتْ العَيْنُ: اشک چشم تمام شد یا ایستاد. إستَقَفَّ: جمع شد، منقبض شد. القَفّ و القَفِيف: گیاه و سبزهٔ خشک. القُفّ: کوتاه. پشت هر چیز. سوراخِ تیشه یا تبر. چیزی است شبیه تبر یا تیشه. زمین بلند. سنگ محکم که وسطش خاک و چیز نرم نباشد. پارهٔ ابرِ کوه مانند. القُفُّ مِنَ البِئرِ: بَنای دورِ چاه. القُفُّ مِنَ النّاسِ: مردم پست و فرومایه، اراذل و اوباش. ج قِفاف و أَقْفاف. القُفَّة: درخت یا کدوی خشک. کوه کوچک. چیزی است شبیه تبر. سبد از برگِ درخت خرما. زمین برجسته و بلند. ج قُفَف. القُفَّةُ و القَفَّةُ مِنَ الرِجالِ: مرد کوتاه قد. مرد رنجور، ضعیف. القَفَّة و القُفَّة و القِفَّة: لرزشی که از تب حاصل می‌شود. القَفّاف: صرافی که در وقت شمردن پول‌ها را کش می‌رود و می‌رباید.

☆**قفد**: قَفَدَهُ ـَـ قَفْداً: پس گردنی به او زد. قَفِدَ ـَـ قَفَداً:

گردنش کلفت یا شُل بود، یا روی سینهٔ پا راه می‌رفت. الأَقفَد: دارای گردن کلفت. دارای گردن شُل. کسی که روی سینهٔ پا راه می‌رود و پاشنهٔ پایش به زمین نمی‌رسد. مردی که دست و پایش خلقتاً خشک و انگشتان او کوتاه است. القَفْداء: مؤنثِ الأَقْفَد.

☆ **قفر**: قَفَرَ ـُ قَفْراً و تَقَفَّرَ و اِقْتَفَرَ الأَثَرَ: به دنبالِ پی رفت، اثر را پی‌جویی کرد اِقْتَفَرَ العَظمَ: استخوان را لیسید. قَفِرَ ـَ قَفْراً مالُهُ: دارایی‌اش کم شد. قَفِرَ الطَعامُ: غذا خورشت نداشت. قَفَّرَ التُرابَ و نَحْوَهُ: خاک و غیره را جمع کرد. أَقْفَرَ: به بیابان رفت، به جای خشک و بی‌آب و علف رفت. أَقْفَرَ المَكانُ: آن مکان خشک و بی‌سکنه و بی آب و علف شد. أَقْفَرَ الرَجُلُ مِن أَهلِهِ: از خانوادهٔ خود جدا شد و تنها زیست. أَقْفَرَ رأسُهُ عَنِ الشَعَرِ: سرش کاملاً بی‌مو شد. أَقْفَرَ الرَجُلُ: گرسنه شد. غذایش تمام شد. خورشت نزد او نماند. نانِ خالی خورد. أَقْفَرَ البَلَدَ: شهر را خالی از سکنه یافت. أَقْفَرَ العَظْمَ: گوشت‌های استخوان را کاملاً پاک کرد. القَفر ج قِفار و قُفُور و القَفْرَة ج قَفْرات: زمین بدون آبادی و سکنه و آب و علف. القَفْر و القَفار: نانِ خالی. قَفِرُ المالِ: آدم کم پول. القَفِير: کندوی عسل. زنبیل. نان خالی. ج قُفْران.

☆ **قفز**: قَفَزَ ـِ قَفْزاً و قَفَزاناً و قِفازاً و قُفُوزاً الغَزالُ: آهو خیز گرفت. پرید. قَفَّزَهُ: او را پراند. به خیز واداشت. تَقَفَّزَ بالحِنّاءِ: دست و پا را حنا گذاشت. تقافَزَ القَومُ: خیز گرفتند، پریدند. القافِزَة: مؤنثِ القافِز: اسب تندرو. یک غورباغه. ج قَوافِز. القَفِيز: پیمانه. مقدار ۱۱۴۴ گزِ زمین. ج أَقْفِزَة و قُفْزان. القُفّاز: النگو و پای برنجن. دستکش. ج قَفافِيز. القَفّاز: بسیار خیز گیرنده. القُفَّيزَى خرک که بچه‌ها روی آن خیز می‌گیرند.

☆ **قفش**: قَفَشَ ـُ قَفْشاً الطَعامَ: غذا را تندتند خورد. قَفَشَ الشَيءَ: چیزی را گرفت و جمع کرد. قَفَشَهُ بِالعَصا: با عصا به او زد. قَفَشَ ما فِي الضَرْعِ: به سرعت پستان را مکید.

☆ **قفص**: قَفَصَ ـِ قَفْصاً الظَبْيَ: دست و پای آهو را گرفت و بست. قَفَصَ الشَيءَ: چیزی را به هم جمع کرد. قَفِصَ ـَ قَفَصاً: سبک و با نشاط شد. از سرما لرزید. قَفَّصَ الظَبْيَ: دست و پای آهو را گرفت و بست. تَقَفَّصَ: منقبض شد، به هم جمع شد. تَقافَصَ جمع شد، به هم مشتبک شد، به هم گره خورد القَفَص: قفس، ظرفی است که گندم و غیره را با آن جابجا می‌کنند. ج أَقفاص. المُقَفَّص: به هم بسته شده، به هم گره خورده. ثَوبٌ مُقَفَّصٌ: لباس مقلم به شکل قفس.

☆ **قفع**: قَفِعَت ـَ قَفَعاً و تَقَفَّعَتْ الأُذُنُ: گوش چین خورد و به هم جمع شد. قَفِعَت و تَقَفَّعَت الرِجْلُ: انگشت‌های پا گره خورد. قَفِعَت و تَقَفَّعَت الشاةُ: دُم گوسفند کوتاه شد. تَقَفَّعَ الشَيءُ: چیزی منقبض شد. قَفَّعَ الشَيءَ: چیزی را در ظرف گذاشت. قَفَّعَ البَرْدُ أَصابِعَهُ: سرما انگشتانش را خشک و منقبض کرد. القَفع: از چیزی بازداشتن. زدن. نوعی سپر جنگی که در آن رفته و به سوی قلعهٔ دشمن پیش می‌رفتند. القَفْعَة: یکدانه از سپر فوق الذکر. القَفَع: منقبض شدن، به هم گره خوردن. تنگی. خستگی. القَفْعَة: سبد ته گشاد و سرتنگ. ج قِفاع و قَفْعات. القُفّاعَة: تیری که با چوبِ نخل درست کرده با آن شکار می‌کنند. الأَقْفَع: دارای گوش به هم جمع شده. کسی که انگشت‌های پایش گره خورده. کسی که همیشه سرش به زیر افتاده. دارای دُم کوتاه. القَعفاء: مؤنثِ الأَقْفَع. ج قُفْع. گیاهی است دارای حلقه‌های نیم بستهٔ انگشتر. شاةٌ قَفعاءُ: گوسفند دُم کوتاه. المُقَفَّع: کسی که برای همیشه سرش رو به پایین است. رَجُلٌ مَقَفَّعُ اليَدَينِ: مردی که دست‌هایش لرزه دارد. المِقْفَعَة: ترکه‌ای که با آن به دست یا انگشت‌ها می‌زنند.

☆ **قفقف**: قَفقَفَ قَفْقَفَةً و تَقَفقَفَ: از سرما و غیره به خود لرزید.

☆ **قفل**: قَفَلَ ـُ قَفلاً و قُفُولاً: از سفر برگشت، مخصوصاً به معنی برگشتن از سفر است نه هر بازگشتی. قَفَلَ فی الجَبَلِ: از کوه بالا رفت. قَفَلَ الأَميرُ الجُندَ: امیر سربازان را باز گرداند. قَفَّلَ الأَبوابَ: درها

را بست. **أَقْفَلَ** البابَ و عَلَى البابِ: در را قفل زد. أَقفَلَ البابَ: در را بست. أَقْفَلَ القَوْمَ: چشم خود را به آن قوم دوخت. أَقْفَلَهُم عَنْ مَبْعَثِهِم: آنان را برگرداند. أَقفَلَ المالَ: همهٔ اموال را یکباره داد. أَقْفَلَ القومَ عَلَى الأَمرِ: مردم را بر آن مطلب جمع کرد، اتفاق نظر ایجاد کرد. أَقْفَلَ الجَيشُ: لشکر برگشت . **تَقَفَّلَ** و **إِنقَفَلَ** و **إِقْتَفَلَ** البابُ: در بسته شد، قفل شد. تَقَفَّلَ فی الجَبَلِ: از کوه بالا رفت. إِنقَفَلَ الغُزاةُ: جنگجویان برگشتند. إِنقَفَلَ الرَجُلُ: به کار یا به راه خود ادامه داد. **إِسْتَقْفَلَ** البابُ: در بسته شد، قفل شد. إِسْتَقفَلَ الرَجُلُ: بخل ورزید. **القُفل**: قفل. ج أَقفال و أَقْفُل و قُفُول. **القَفَل**: قافله. کاروان. **القُفْلَة**: کسی که هر چه بشنود حفظ می‌کند. **القافِل**: قفل کننده. کسی که دست یا پوستش خشک شده. مراجعت کننده. ج قافِلَة و قُفّال. **القافِلَة** مؤنث القافِل. کاروان، قافله. ج قَوافِل.

☆**قفو**: قَفا يَقْفُو قَفْواً و قُفُوًّا الرَجُلَ: پس گردنی به آن مرد زد. با صراحت او را متهم به هرزگی کرد. قَفا أَثَرَه: در پی او رفت. قَفا اللهُ أَثَرَهُ: خداوند آثارِ او را از بین برد. قَفا و **أَقْفَى** و **إِقْتَفَى** الرَجُلَ بِأَمْرٍ: آن مرد را برای انجامِ کاری برگزید، او را مختصِ انجام کاری قرار داد. أَقْفَى كَذا عَلَى كَذا: چیزی را بر چیز دیگر تفضیل و ترجیح داد. **إِقْتَفاهُ**: دنبال او رفت. إِقْتَفَى الشَيءَ: چیزی را برگزید. إِقْتَفَى بِفُلانٍ: خود را در اختیار فلانی گذاشت. **قَفَّى** تَقْفِيَةً: آمد. قَفَّى فُلاناً زَيداً و بِزَيدٍ: فلانی را دنباله‌رو زید قرار داد. **تَقَفَّى** الرَجُلَ: از آن مرد پی‌جویی کرد. تَقَفَّى الأَكَمَةَ: بالای تپه رفت. تَقَفَّى الشَيءَ: چیزی را برگزید. تَقَفَّى بِفُلانٍ: به فلانی زیاد احترام گذاشت. تَقَفَّى و **إِسْتَقْفَى** فُلاناً بِالعَصا: از پشت آمد و با عصا به پشت فلانی زد. **تَقافَى** الرَجُلَ: به دروغ او را متهم کرد، به او تهمت زد. تَقافَى القَومُ: به یکدیگر تهمت زدند. **القَفا** و **القِفاء**: پسِ گردن، پشتِ گردن. ج أقفٍ و أَقْفِيَة و أَقفاء و قُفِيّ و قِفِيّ و قَفُون. **القَفْوَة**: گرد و خاکی که در ابتدای ریزش اولین باران می‌وزد. **القَفِيّ**: مهربان. مهمانِ گرانمایه. غذای خوب که جلو مهمانِ عالیقدر می‌گذارند. بهترین برادر یا دوست. برادر یا دوستِ مورد نفرت و مورد اتهام. **القَفِيَّة**: امتیاز انسان بر دیگران. ناحیه، جانب، غذایی که به مهمان می‌دهند. شاةٌ قَفِيَّةٌ: گوسفندی که از قفا سرش بریده شده. **القافِيَة**: پشتِ گردن. قافیهٔ شعر. قافِيَةُ كُلِّ شيءٍ: آخر و پایان هر چیز. **المُقَفَّى**: کلام با وزن و قافیه. **التَقْفِيَة**: آمدن. پیروی کردن. و در اصطلاحِ شعرا: هم‌صدا، قافیه صدایی. **المُقَفَّى و المُقْفَى** بِهِ: مردِ گرانمایه و مورد احترام.

☆**قفی**: **قَفا** يَقفِي قَفْياً الرَجُلَ: پشت گردنی به آن مرد زد. **القفية** در قَفَوَ ذکر شد.

☆**ققل**: **القاقُلَّة**: هِل، هِيل، درختِ هِل. **القاقُلّی**: کاکل یا شوره گیاه.

☆**ققم**: **القاقُم** أَوِ **القاقُوم**: حیوانی است شبیه سنجاب و پوستش بهتر از پوست سنجاب است. قاقم.

☆**قلّ**: **قَلَّ ـِـ** قِلّاً و قِلَّةً: کم شد. کاست. قَلَّ الرَجُلُ: دارایی آن مرد کم شد. قَلَّ الجِسمُ: بدن کوتاه و لاغر شد. يَقِلُّ عَن كَذا: او کوچک‌تر از آن است که... **قَلَّما**: هرگز نیست. گاهی هست. قَلَّما جِئْتُكَ: گاهی و خیلی کم نزد تو می‌آیم. قَلَّ ـِـ قَلّاً الشَيءَ: چیزی را حمل کرد. قَلَّهُ عَنِ الأَرضِ: آن را از زمین بلند کرد. **قَلَّلَ** الشَيءَ: چیزی را کم گردانید. قَلَّلَ الشَيءَ: فی عَينِ فُلانٍ: چیزی را در نظر فلانی کم جلوه داد. چیزی را کم گردانید. **أَقَلَّ الرَجُلُ**: چیز کم آورد. أَقَلَّ مالُهُ: نادار شده، بی‌چیز شده. **أَقَلَّ** الشَيْءَ: چیزی را برداشت. أَقَلَّتْهُ الرَعْدَةُ: لرزه بر اندامش افتاد. **تَقَلَّلَ** الشَيءَ: چیزی را کم دانست، به نظرش کم آمد. **إِسْتَقَلَّ** الشَيءَ: چیزی را حمل کرد، برداشت. آن را کم دانست، کم شمرد. إِسْتَقَلَّ الطائِرُ فِی طَيَرانِهِ: پرنده اوج گرفت. إِسْتَقَلَّ القَومُ: کوچ کردند. إِسْتَقَلَّتْهُ الرَعْدَةُ: لرزه بر اندامش افتاد. إِسْتَقَلَّ بِرَأْيِهِ: خود رأی شد. مستبد شد. إِسْتَقَلَّ بِكَذا: در چیزی مستقل شد، اختصاصی خودش شد. إِسْتَقَلَّ فُلانٌ غَضَباً: از شدت غضب از جا پرید. إِسْتَقَلَّ بِالأَمرِ: بر انجام کاری توانا شد. إِسْتَقَلَّ السَحابُ: ابر بالا رفت. **القِلّ** و

القُلّ: کم، ناچیز. القِلُّ و القُلُّ مِنَ الشَیءِ: کمترین چیز. رَجُلٌ قُلٌّ: مَردِ تنها، بی‌کس. هُوَ قُلُّ ابْنِ قُلٍّ: او و پدرش ناشناخته‌اند، فرو مایه‌اند. **القَلَّة**: برخاستن از مرض، برطرف شدنِ فقر و نداری. **القُلَّة**: قلهٔ کوه. بلندترین نقطهٔ هر چیز. گروهِ مردم. خُم بزرگ. کوزهٔ کوچک. شمشیر. آهن یا نقرهٔ روی دستهٔ شمشیر. ج قُلَل و قِلال. **قِلالَةُ** الجَبَلِ: قلهٔ کوه. **القِلَّة**: کمی، قلّت. بر طرف شدن بیماری یا فقر. لرزه. ج قِلَل. **القِلِّيَّة**: عبادتگاهی شبیه صومعه. **القَلِيل**: کم، ناچیز. لاغر، ضعیف، نحیف. ج قَلِيْلُون و أَقِلّاء و قُلُل. **القَلِيْلَة**: مؤنثِ القَلِيل، ج قَلِيْلات و قَلائِل. **القِلال**: داربست درخت‌هایی مثل مو. **الأَقَلّ**: کمتر. الأَقَلّ و **المُقِلّ**: کسی که اندکی چیز دارد، درویش. **الإسْتَقلال**: برداشتن. کم شمردن. استقلال، مستقل بودن، داشتنِ آزادی.

☆ **قلب**: **قَلَبَ** ــِ قَلْباً الشَیءَ: چیزی را دگرگون کرد، وارونه گرداند، واژگون کرد، زیر و رو کرد. قَلَبَ القَوْمَ: آنان را برگرداند. قَلَبَ المَجنُونُ عَيْنَهُ: دیوانه غضب کرد. قَلَبَ البُسْرَةُ: غورهٔ خرما قرمز شد. قَلَبَ الأَرضَ لِلزراعَةِ: زمین را شخم زد. قَلَبَهُ ــُ قَلباً: به قلبش زد. قَلَبَ اللهُ فُلاناً إِلَيهِ: خدا فلانی را میراند. **قَلِبَ** ــَ قَلَباً: لبش برگشته بود یا شد. قَلِبَتْ الشَفَةُ: لب برگشته بود یا شد. **الأَقْلَب**: کسی که لبش برگشته است. **القَلباء**: لب برگشته. **قُلِبَ** البَعِيرُ: قلب شتر بیمار شد. **قَلَّبَهُ**: بسیار واژگونش کرد، بسیار دگرگونش کرد. **أَقلَبَ** الشَیءَ: چیزی را دگرگون کرد، واژگون کرد. أَقْلَبَهُ اللهُ إِلَيهِ: خدا او را میراند. أَقْلَبَ العِنَبُ: پوست انگور خشک شد. أَقلَبَ الخُبْزُ: وقت پشت و رو کردن نان شد. أَقلَبَ القَوْمُ: شترانِ آن‌ها مبتلا به درد قلب شدند. **تَقَلَّبَ**: واژگون شد، دگرگون شد. تَقَلَّبَ عَلَى فِراشِهِ: در بستر غلتید. تَقَلَّبَ فِي الأَمرِ: کارها یا مطالب راه زیر و رو و کم و زیاد کرد. **إِنْقَلَبَ**: واژگون شد، دگرگون شد. **القَلْب**: زیر و رو شدن، واژگون شدن، دل. قلب. عقل. القَلبُ مِنَ الجَيْشِ: قلبِ لشکر. قَلْبُ كُلِّ شَيءٍ: دل و وسط هر چیز، مغزِ هر چیز. قَلْبُ المَقْرَبِ: یکی از منازل قمر. ج قُلُوب أَفعالُ القُلُوبِ: ظَنَّ و اَخواتِ ظَنَّ. القَلْبِ و **القُلب** و **القِلْب** مِنَ الشَجَرِ: وسط درخت. ج أَقلاب و قُلُوب و قِلَبَة. **القَلَبَة**: مرضی که در اثر آن انسان در بستر می‌غلتد. **القُلاب**: بیماری قلبی. **القالِب**: واژگون کننده، دگرگون کننده. عورهٔ رنگین خرما. القالِب و **القالَب**: اندازه، قالب، ج قَوالِب. **القُلَّب**: دگرگون شده یا دگرگون شونده. بسیار غلتنده. **القَلِيب**: چاه و به قولی: چاه کهنه. ج قُلْب و قُلُب و أَقْلِبَة. **المِقْلَب**: آهنی که با آن زمین را شخم می‌زنند **المُنقَلَب**: محل مراجعت و دگرگونی.

☆ **قلح**: **قَلِحَ** ــَ قَلَحاً: روی دندان‌هایش زردی پیدا شد. قَلِحَتْ أَسنانُهُ: دندان‌هایش زرد شد. **القَلِح** و **الأَقْلَح**: دارای دندان‌های زرد شده. ج قُلح. **القَلِحَة** و **القَلْحاء** زن یا دختری که دندان‌هایش زرد شده.

☆ **قلخ**: **قَلَخَ** ــِ قَلْحاً و قَلِيخاً الشَجَرَةَ: درخت را کند. **قَلَخَهُ** بِالسَوطِ: با تازیانه به او زد.

☆ **قلد**: **قَلَّدَهُ** السَيفَ: شمشیر را به گردنش آویزان کرد. قَلَّدَهُ القِلادَةَ: گردنبند را به گردنش انداخت. قَلَدَهُ العَمَلَ: کار را به گردن او انداخت. قَلَدَّهُ الدَينَ: بدهی را به او پرداخت. قَلَدَّ البَعِيرَ: طنابی به گردن شتر انداخت که آن را بکشد. قَلَدَّ فُلاناً القَضاءَ فی بَلَدٍ کَذا: فلانی را در شهری قاضی گرداند. و در اصطلاحِ جدید: به معنی تقلید است. مثلِ قَلَدَّهُ فی عَمَلِهِ: از کار او تقلید کرد، پیروی کرد. **تَقَلَّدَتْ** المَرأَةُ القِلادَةُ: زن گردنبند به گردن انداخت. تَقَلَّدَ الأَمْرَ: کار را به عهده گرفت، انجام داد. تَقَلَّدَ السَيفَ: شمشیر را به گردن آویخت. **القِلاد** و **الإِقلِيد**: نخ زرین که دورِ گوشواره یا انگشتر پیچند. **القِلادَة**: گردنبند. ج قَلائِد و قِلاد. اسم شش ستاره است که مثل گردنبند هستند. قَلائِدُ الشِعرِ: اشعاری که به جهت ارزش آن حفظ و نگهداری می‌شود. **التَقلِيْد**: چیزی به گردن آویختن، ج تَقالِید و تَقْلِيدات. و در اصطلاح جدید: تقلید کردن، پیروی کردن، دنباله روی کردن. حکمِ فرمانداری یا استانداری به کسی دادن. التَقْلِيد أيضاً. ج تَقالِید: چیزی که از پدران یا معلمین به

آنان رسیده از قبیلِ علم و عقیده و غیره. التَّقالِید در نزد نصاری: اموراتِ عقایدی و عبادی که از گذشتگان به یادگار مانده. الإقْلِید ج أقالِید و المِقلَد ج مَقالِد و المِقلاد ج مَقالِید: کلید. أَلْقَى إِلَيهِ مَقالِیْدَ الأُمورِ: اختیار کارها را به او داد. المُقَلَّد: تقلید شده. پیشوایی که کارهای مردم به او واگذار شده. اسبی که مسابقه را برده و به گردنش علامت پیروزی را انداخته‌اند. محل آویختنِ گردنبند در بدن. جای آویختنِ شمشیر در بدن. مُقَلَّداتُ الشِعرِ: اشعارِ نیکو که سینه به سینه و نسل به نسل می‌ماند.

☆ **قلس**: تَقَلَّسَ: قلنسوه پوشید که نوعی کلاه باشد. القَلْس: طنابی است ضخیم در کَشتی. ج قُلُوس و أقلاس. الإنْقِلِیْس و الأَنقِلِیْس نوعی ماهی است شبیه مار.

☆ **قلص**: قَلَصَ ـِ قُلُوصاً الرَجُلُ: پرید، خیز گرفت. قَلَصَ القَومُ: گرد آمدند سپس حرکت کردند. قَلَصَ القُومُ عَنِ الدارِ: جمعیت از خانه بیرون آمدند یا مهیای بیرون آمدن شدند. قَلَصَ الماءُ: آب رفت و خشک شد. قَلَصَتْ البِئرُ: آب چاه بالا آمد. قَلَصَ الظِلُّ عَن کذا: سایه از جایی رد شد. قَلَصَ الثَوبُ بعدَ الغَسلِ: لباس پس از شستن به هم جمع شد. قَلَصَ الغُلامُ: پسر بچه جوان شد، به سن جوانی رسید. قَلَصَتْ الشَفَةُ: لب به طرف بالا کج شد. قَلَّصَ قَمِیْصَهُ: پیراهن خود را بلند کرد. قَلَّصَ القَمِیصُ: پیراهن بلند شد. قَلَّصَتْ الدِرْعُ: زره جمع شد. قَلَّصَتَ الناقَةُ براکِبِها: شتر سوار خود را تند برد. شتر به راه خود ادامه داد. قَلَّصَ القَومُ: سوار شترانِ تازه به سواری رسیده شدند. تَقَلَّصَ: جمع شد. منقبض شد. به هم نزدیک شد. تَقَلَّصَ فِی عِلمِ الطَبِیْعِیّاتِ: در زمین چین خوردگی ایجاد شد. القَلوصُ مِنَ الإبِلِ: شتر دارای دست و پای بلند، شتر جوان یا شتری که به راه رفتن ادامه داده یا می‌دهد. ماده شتری که تازه به سواری رسیده. ج قلائِص و قِلاص و قُلُص و قُلصان. رود جاری که آشغال در آن می‌ریزند.

☆ **قلع**: قَلَعَ ـَ قَلْعاً و قَلَّعَ و إقْتَلَعَ الشَيءَ: چیزی را کند، از ریشه در آورد. قلَعَ الوالِیُ فُلاناً: والی و حاکم فلانی را عزل کرد. إقْتَلَعَ الشَيءَ: چیزی را ربود. قَلِعَ ـِ قَلَعاً و قَلْعَةً الراکِبُ: سوار از زین کنده شد. قَلِعَ المُصارِعُ: کشتی گیر نتوانست استقامت کند. قُلِعَ قَلْعاً الرَجُلُ: در حمله مقاومت نکرد. روی زین استوار نماند. نتوانست روی زین خود را نگهدارد. أَقْلَعَ عَن کذا: از چیزی دست برداشت. أَقلَعَ المَلّاحُ السَفِینَةَ: ملوان بادبانِ کشتی را به پا کرد. أقلَعَ أَصحابُ السَفِینَةِ: کشتی سواران رفتند. أَقْلَعَ الشَيءُ: چیزی بارز شد، کشف شد، پیدا شد. أَقْلَعَ الأَمیرُ: امیر قلعه و دژ ساخت. أَقلَعَ الحُمَّى عَن فُلانٍ: تب از فلانی رفت، تب فلانی قطع شد. قالَعا مُقالَعَةً: یکدیگر را از جا کندند. تَقَلَّعَ و انقَلَعَ و اقْتَلَعَ: کَنده شد. تَقَلَّعَ فِی مَشیِه: طوری راه رفت که گویا در سرازیری راه می‌رود. القَلع: کندن، تیشهٔ کوچکِ بنایی، توشه‌دانِ شبان. ج أَقْلَع و قُلُوع. قلعِ رویگری و لحیم‌گری. قَلْعُ الحُمیَّ: روز قطع شدن تب. القِلع: بادبانِ کشتی. ج قُلُوع و قِلاع. القِلع أیضاً: روز قطع شدن تب. سینه بندِ مرد. مردی که نمی‌تواند درست روی اسب بنشیند. القَلَع: استقامت نداشتن. خون. پوست روی زخم کچلی. لانهٔ جانور در زیر صخره. القَلَعُ من الحُمَّی: روز قطع شدن تب. القَلِع: کسی که در حمله مقاومت نمی‌کند. کسی که نمی‌تواند روی زین درست بنشیند. مرد کودن. کچلی که روی زخمِ کچلی او خون دلمه شده. شیخٌ قَلِعٌ: پیر مردی که وقتی برمی‌خیزد گویا می‌افتد. القَلْعَة: برج، بارو، دژ، قلعه. ج قِلاع و قُلُوع. نهال نخل که از مادر جدا و کاشته می‌شود. القِلْعَة: نوع کندن. شقه کردن. شقه. ج قِلَع. القُلْعَة: آدم کچل که روی زخم کچلی‌اش پوسته بسته یا خون دلمه شده، آدمِ ضعیفی که وقتی به او حمله می‌شود فرار می‌کند. دارایی نابود شدنی. مال عاریه. درختی که کنده می‌شود. هُوَ عَلَى قُلعَةٍ: او در حال کوچ کردن است. القَلَعة: تپهٔ بزرگ. دژ، قلعه. پارهٔ ابر کوه مانند. ج قَلَع. صخرهٔ بزرگ که از کوه جدا می‌شود و صعود از آن مشکل است. ج قِلاع و قَلَع.

القُلَعَة: آدم کچل که پوست نازکی روی زخم کچلی‌اش پیدا شده است. القَلاع: کلوخ، گلی که وقتی خشک شود ترک می‌خورد. دانه‌های ریز در زبان یا دهان. پوستهٔ زمین که در اثر روییدن قارچ از زمین جدا می‌شود. قُلاعُ الْأُذُنِ: زخمی که در تهِ گوش پیدا شده و چرک می‌کند. القُلاعَة: یک دانهٔ کلوخ و یک دانهٔ ریز در زبان و دهان سنگ و ریگی که از زمین کنده پرتاب می‌کنند. القِلاعَة: بادبانِ کشتی. القَلّاع کسی که روی زین نمی‌تواند بماند. کسی که در هنگامِ حمله فرار کند. دروغگو، کسی که دندان می‌کشد. کسی که از مردم در نزدِ امیر بدگویی می‌کند. پلیس، نبش کننده، نبش قبر کننده. القَلُوع ماده شتر بزرگ جثه. کمانی که در وقت تیراندازی زهش باز می‌شود یا پشت و رو می‌شود. ج قُلع. إقلاعُ الحُمَّی و مُقْلَعُها: برطرف شدن تب. المَقلَع: جای کندن سنگ. ج مَقالع. المِقْلاع: فلاخن، ج مَقالِيع.

☆ **قلف**: قَلَف ـِـ قَلْفاً الشَجَرَةَ: پوستِ درخت را کند. قَلَفَ الشَیءَ: چیزی را واژگون کرد. دگرگون کرد. قَلَفَ و إقْتَلَفَ الظِفْرَ: ناخن را از بیخ کشید. قَلَفَ ـِـ قُلفاً و قَلْفَةً الدَنَّ: گِلِ خمره را پاک کرد. قَلَفَ و قَلَّفَ السَفِينَةَ: درزهای کشتی را با پنبه و قیر و غیره گرفت. القِلافَة: درز کشتی را مسدود کردن. تَقَلَّفَ القِشرُ عَنِ الشَجَرَةِ: پوست از درخت کنده شد. القِلف: پوست درخت. جای سخت و زبر. القِلفَة: یک پوست درخت. ناخن کشیده شده. القَلِفَةُ: مِنَ الشِفاهِ: لب نیمه ضخیم. القُلافَة: پوست درخت و غیره. القَلِيف و المَقْلُوف: خمره‌ای که گِل‌هایش پاک شده. التَقلِيف: خرمایی که هسته‌اش را درآورده در ظرف حصیری می‌گذارند.

☆ **قلق**: قَلِقَ ـَـ قَلَقاً: بیقرار شد، ناآرام شد. القَلِق و المِقلاق: بیقرار، ناآرام، مضطرب. القَلِقَة و المِقْلاق: مؤنثِ قَلِق و مِقلاق. زن یا دختر بیقرار و ناآرام. قَلَقَ ـُـ قَلْقاً الشَیءَ: چیزی را تکان داد. أقْلَقَهُ: بیقرار و ناآرامش کرد. مضطربش کرد. أَقْلَقَ الشَیءَ مِن مَكانِهِ: چیزی را از جایش تکان داد. أَقْلَقَ القَوْمُ السَیفَ فی الغِمَدِ: شمشیرها را در غلاف تکان دادند که در موقع لزوم زودتر بیرون بیاید.

☆ **قلقس**: القُلقاس: گیاهی است که تهِ آن را پخته می‌خورند، قلقاس.

☆ **قلقل**: قَلْقَل قَلْقَلةً: صدا کرد. غلغل کرد. قَلقَلَ قَلْقَلَةً و قِلقالاً و قَلقالاً الشَیءَ: چیزی را تکان داد. قَلْقَلَ الحُزنُ دَمْعَهُ: اندوه و غصه اشکش را جاری ساخت. قَلْقَلَ فِی الأَرضِ: راه رفت، حرکت کرد. تَقَلْقَل: تکان خورد. سبک شد. سرعت گرفت. تَقَلقَلَ فی البِلادِ: در شهرها گشت. القِلقِل و القُلْقُلان: انار دانهٔ دشتی. حُرُوفُ القَلْقَلَة: حرف‌های: ب ـ ج ـ ط ـ ق ـ د

☆ **قلم**: قَلَمَ ـِـ قَلْماً و قَلَّمَ الشَیءَ: چیزی را قلمه کرد. چیزی را برید و قطع کرد. قَلَمَ و قَلَّمَ الظِفْرَ: ناخن را چید. القَلَم: قلم تراشیده، و قبل از تراش به آن قَصَبَة و يَراعَة گویند. تیری که برای قمار میان قماربازان می‌چرخانند. ج أَقلام و قِلام. القُلامَة: ریزه‌های قلم در وقتِ تراشیدن. و در بی‌ارزشی و پستی به آن مثل می‌زنند. الإقليم: اقلیم. غیر عربیست. ج أَقاليم. المَقْلَمَة: قلمدان. ج مقالِم. مَقْلُومُ الظِفرِ و مُقَلَّمُ الظِفرِ: آدمِ خوار و بی‌مقدار، آدم پست و بی‌ارزش. المِقلام: قیچی، ناخن‌گیر.

☆ **قلنس**: قَلْنَسَهُ: شب کلاه به سرش گذاشت. قَلْنَسَ الشَیءَ: چیزی را پوشانید. قَلْنَسَ الرَجُلُ: دست‌ها را به سینه گذاشته و ذلیلانه ایستاد. تَقَلْنَسَ: شب کلاه به سر گذاشت. القَلَنْسُوَة و القُلَنْسِيَة: شب کلاه و آن چند نوع است. ج قَلانِس و قَلانِيس و قَلاسی و قَلاسِیّ. القُلَيْنِسَة و القُلَيْسِيَة: مصغّر قَلَنْسُوة و قُلَنْسِيَة.

☆ **قلو**: قَلا يَقْلُو قَلْواً اللَحْمَ و غَيرَهُ: گوشت و غیره را سرخ کرد. قَلا الإبِلَ: شتران را راند و دور کرد. قَلا القُلَةَ و بِالقُلَةِ: الک دولک بازی کرد. قَلا يَقْلُو قَلاً و قَلاءً الرَجُلَ: آن مرد را دشمن داشت. تَقَلّی إلَيهِ: او را دشمن داشت، دشمنی ورزید. تَقَلّی عَلَی فِراشِهِ: در بسترِ خود غلتید. القَلّاء: سرخ کننده. قرمز کننده. المَقْلُوّ: سرخ شده. تَقالَی الرَجُلانِ: با یکدیگر دشمنی کردند. القِلْو:

هر چیز سبک. الاغِ جوان و سبک پا. چیزی است که از سوختهٔ درختِ شور به دست می‌آید. قلیا. شنخار. القُلَة: ج قُلات و قِلون و قُلون و المِقْلی و المِقلاء: چوب‌های الک دولک. القُلَة أیضاً: نوعی تله برای شکار آهو.

☆قلی: قَلَی یَقْلِی قَلْیاً اللَحْمَ و غَیْرَهُ: گوشت و غیره را قرمز کرد، سرخ کرد. قَلَی فُلاناً: سرِ فلانی را زد. المَقِلّی: سرخ شده، قرمز شده، کباب شده. قَلَی الرَجُلَ و قَلِیَهُ یَقلا قِلیً و قَلاءً و مَقْلِیَةً: آن مرد را دشمن داشت. القالِی: دشمن دارنده. المَقلِیّ: دشمن داشته شده، مورد نفرت. القِلَی و القِلْی: قلیا، زاجِ سیاه. القُلَی: قله‌های کوه‌ها. نوک سرهای مردها. القُلَة: قلهٔ کوه. نوکِ سر. القَلّاء: تاوه ساز، کسی که گوشت را در تاوه قرمز می‌کند. القَلّاءَة: جایی که تاوه در آن می‌سازند. القَلِیَّة: خورشت. چیزی که سرخ کرده همراهِ پلو می‌خورند. صومعه. ج قَلایا. القِلِیَّة: دیرِ راهب. خانهٔ زاهد. القِلّایَة: خانهٔ اسقف. المِقْلَی و المِقْلاة: ماهی تاوه. ج مَقال. المَقلاة: جایی که در آن ماهی تاوه می‌سازند. المَقلِیّ: سرخ شده.

☆قمّ: قَمَّ ـُـ قَمّاً الشَیءُ: خشک شد. قَمَّ شارِبَهُ: سبیل خود را از بیخ تراشید. قَمَّ البَیتَ: خانه را جارو کرد. القامّ و القَمّام: جارو کننده. قَمَّ و إقتَمَّ ما عَلَی المائِدَةِ: آنچه در سفره بود خورد. تَقَمَّمَ ما عَلَی المائِدَةِ: هر چه در سفره بود تا ته خورد. القِمَّة: قسمت بالای هر چیز. مهم‌ترین و بهترین هر چیز. قله. گروه مردم. بدن قامت، قد و بالا. ج قِمَم. القُمَّة: زباله‌دانی. القُمامَة: زباله، آشغال. زباله‌دانی. جاروب کشی. المِقَمّ و المُقْتَمّ: کسی که هر چه در سفره باشد می‌خورد. المِقَمَّة: جارو. ج مَقامّ.

☆قمح: قَمِحَ ـَـ قَمْحاً و إقْتَمَحَ و تَقَمَّحَ السَوِیقَ: قاووتِ خشک خورد. قَمِحَ الشَرابَ: نوشابه را به کف دست ریخت و با زبان آن را چشید. أَقْمَحَ السُنْبُلُ: خوشه دانه کرد. أَقْمَحَ البُرُّ: گندم سفت شد و رسید. القَمْح: گندم. القَمحَة: یکدانه گندم. القَمْحِیَّة: حلوای آردی با گلاب.

☆قمر: قَمَرَ ـِـ قَمْراً: قمار کرد، قمار بازی کرد. قَمَرَ الرَجُلَ: در قمار از آن مرد برد. قَمَرَ ـُـ قَمْراً الرَجُلَ مالَهُ: مالِ او را دزدید. قَمِرَ ـَ قَمَراً الشَیءُ: چیزی به شدت سفید شد. قَمِرَ الرَجُلُ: در اثرِ نگاه کردنِ به برف چشمش خیره و تار شد، در شب ماهتاب خواب به چشمش نرفت. قامَرَهُ مُقامَرَةً و قِماراً: با او قمار کرد. أَقْمَرَ اللَیْلُ: شب مهتاب بود یا شد. أَقْمَرَ الهِلالُ: هلال وارد شبِ چهارم ماه شد. أَقمَرَ القَومُ: ماه بر آنان تابید یا طلوع کرد. منتظر طلوعِ ماه شدند. تَقَمَّرَ: در شب مهتاب برای شکار بیرون رفت. تَقَمَّرَ الرَجُلَ: در قمار از او برد. در شب مهتاب نزد او رفت. تَقَمَّرَ الطَیْرَ و الظِباءَ: پرنده یا آهو را در نورِ ماه شکار کرد. تَقَمَّرَ الطَیْرَ: شبانه نور در چشمِ پرنده انداخت که آن را شکار کند. تَقامَرَ القَوْمُ: قماربازی کردند. القَمَر: ماه و از شبِ ۳ به بعد قمر گویند و از شب اول تا سوم هلال گویند. ج أَقمار القَمَران: ماه و خورشید. أَقمارُ العِلمِ و شُمُوسُهُ: دانشمندان. القُمْرَة: رنگ سفید که به سبزه می‌زند. ماهِ شب سوم. القَمِر: آب زیاد. لَیلَةٌ قَمِرَةٌ: شبِ مهتاب. القَمَرِیَّة مِنَ الحُرُوفِ: حروف قمری و آنها ۱۴ حرفند. القُمْرِیّ: قُمری. ج قُمْر قَمارِی. القُمْرِیَّة: قُمری ماده. القَمْرِیَّة: منفذ کوچک. روزنهٔ کوچک. القِمار: قماربازی. قمار، برد و باخت. القَمِیر: قمارباز. ج أَقْمار. الأَقمَر: چیزی که رنگش سفید مایل به سبز باشد. سفید وَجْهٌ أَقْمَرُ: روی چون ماه. سَحابٌ أَقْمَرُ: ابر پر آب. القَمْراء: مؤنثِ الأَقمَر. نور ماه. المُقْمِر و المُقْمِرَة: شبِ مهتاب. المَقمُور: بدی، شر. قمار بازی شده.

☆قمس: القامُوس: دریا. قسمت عمده و بسیار عمیق دریا. ج قَوامِیس. کتابِ قاموس اللغة فیروزآبادی. و در زمانِ ما بهرِ کتابِ لغتی گویند. القُمُّس: مرد شریف. ج قَمامِس و قَمامِسَة.

☆قمش: قَمَشَ ـُـ قَمْشاً و قَمَّشَ القُماشَ: آشغال و خرد و ریز را از این جا و آن جا جمع کرد. تَقَمَّشَ: هر چه پیدا کرد خورد اگرچه آشغال باشد. إقْتَمَشَ القُماشَ:

ریزه خُردهها را خورد. القُماش: آشغال، خُرده ریـزه. قُماشُ كلِّ شَيءٍ. خُرده ریز هر چیز. قُـماشُ النـاسِ: مردم فرومایه. قُماشُ البَيتِ: اثاثیهٔ خـانه. ج أَقْـمِشَة. القَمْش: هر چیزِ بنجل و بی‌ارزش. خُرد و ریز جـمع کردن، القَمّاش: کالافروش.

☆ **قمص**: قَمَصَ ـُـ قُماصاً و قِماصاً و قَمصاً الفَرَسُ و غَيرُهُ: اسب و غیره هر دو دست را با هم بلند کرد و با هم گذاشت. قَمَصَ البَعِيْرُ: شتر ترسید و پرید. قَمَصَ ـُـ قَمْصاً مِنْهُ: از او رم کرد و روگردانـید. قَـمَصَتْ النـاقَةُ بِالرَّديف: شتر، سوار و هم ترکِ آن را بدونِ ناراحـتی حمل کرد و برد. قَمَصَ و قَمَّصَ البَحرُ السَّـفينَةَ: دریـا کشتی را طوری تکان داد که گویا شتر می‌دود. قَمَّصَهُ: پیراهن بر او پوشانید. قَمَّصَ الثَوْبَ: از پارچه پیراهـن برید، لباسی را تبدیل به پیراهن کرد. تَقَمَّصَ: پیراهـن پوشید. تَقَمَّصَتْ الرُوحُ به قول بعضی مکتب‌ها: روح از بدنی به بدن دیگر رفت. القَمِيْص: پیراهن. ج أَقمِصَة و قُمْص و قُمْصان. پردهٔ روی قلب.

☆ **قمط**: قَمَطَهُ ـُـ قَمْطاً و قَـمَّطَهُ: او را قـنداق کـرد. القِماط: بندِ قنداق، پارچهٔ قنداق. ج قُـمُط. القَـمّاط: دزد. کسـی کـه قـنداق درست مـی‌کند. و مـی‌دوزد. القُمّاط: دزدها، راهزن‌ها.

☆ **قمع**: قَمَعَهُ ـَـ قَمْعاً: با چوب یا آهن به او زد. او را از کار یا مقصودش باز داشت، او را مـقهور و خـوار کرد. قَمَعَ القِـربَةَ: دهـانهٔ مشک را بـه طـرف خـارج برگرداند. قَمَعَ الكُتُبَ و نَحوَها: جـنس بـهتر کـتاب و غیره را برداشت. قَمَعَتْ المَرأَةُ بَنانَها بِالحِنّاءِ: زن نوکِ انگشت‌ها را با حنا خضاب کرد، ناخن‌ها را لاک زد. قَمَعَهُ: به نوک کله‌اش زد. قَمَعَ البَرْدُ النَبات: سرماه گیاه را سوزاند. قَمَعَ الوَطْبَ: قیف به در خیک گذاشت کـه چیزی در آن بریزد. قَمَّعَ الْبُسْرَةَ و نَـحْوَها: کـلاهک غورهٔ خرما و غیره را برداشت. قَمَّعَتْ البُسْرَةُ و نَحْوُها: کلاهک غورهٔ خرماه و غیره کنده شد. أَقْمَعَهُ: قـلع و قمعش کرد. خوار و مقهورش کرد و او را بـرگردانـد. تَقَمَّعَ: حـیران شـد، سـرگردان شـد، مـاتش زد. تـنها نشست، خوار شد. تَقَمَّعَ الذُبابَ: مگس را زد. تَقَمَّعَ و اقْتَمَعَ الشَيءَ: چیزی را برگزید . إنْقَمَعَ: کنده شد. خوار شد، مقهور شد. إنقَمَعَ الرَجُلُ: به تنهایی نشست. القَمْع و القِمْع و القِمَع: قیف. ج أَقماع. القَمْع و القِـمْع و القِـمَع: کلاهک خرما و بلوط و غـیره. انگشـتانه. ج قُـمُوع. القَمَعَة: نوکِ کوهانِ شتر. نوعی جراحت چشم. کنارهٔ گلو. قَمَعَةُ الذَنبِ: کنارهٔ دُم. قَمَعَةُ الشَيءِ: برگزیدهٔ یک چیز. ج قَمَع. مگسی است که در گرمی هوا پیدا شده و به بدن شتر و آهو و غیره حـمله مـی‌کند. ج مَـقامِع. القَمِـعُ مِنَ الخَيلِ: اسبی که یک زانویش کلفت‌تر است. سَنامٌ قَمِعٌ: کوهان بزرگ شتر. طرفٌ قَمِعٌ: چشمی که در آن دانه باشد. القُمْعَة: سر بند انبان. برگزیدن چیزی. ج قُمَع. المِقْمَعَة: چوب یا آهنی که به انسان می‌زنند که خوار شود، گرز آهنی یا چوبی. ج مَقامِع. المَـقْمُوع: زده شده. ممنوع شده. مقهور. مـحدود. المَـقمُوعُ مِـنَ المالِ: مال بنجلی که جنسِ خوبش را برداشته‌اند.

☆ **قمقم**: قَمْقَمَ قَمْقَمَةً ما عَلَى المائِدَةِ: آنچه روی سفره بود جمع کرد و برداشت. القُمْقُم: گلو. خُمچه. ظـرف مسی که آب در آن گرم می‌کنند. عطردان. گلاب پاش. القَـمقام و القُـمقام و القُـماقِم: مـرد بـزرگوار. بسـیار بخشنده. ج قَماقِم و قَماقِمَة. القَمقام: مطلب و حـادثهٔ بزرگ. القُمْقُمَة: قمقمه.

☆ **قمل**: قَمِلَ ـَـ قَمَلاً رَأْسُهُ: سرش شپش گذاشت. قَمِلَ بَطْنُهُ: شکمش بزرگ شد. القَمِل: شپشو. قَـمِلَ و أَقْمَلَ المَرْعَى: سبزهٔ چراگاه کمی سبز شد. القَـمْل: شـپش. القَمْلَة: یک شپش. القُمَّل: کنه. مورچهٔ ریز. القُمَّلَة: یک کنه یا یک مورچهٔ ریز.

☆ **قَنّ**: القَنّ: کوهِ کوچک. القُنّ و القُنّان: آستینِ پیراهن. القِنّ: برده‌ای که پدر و مادرش نیز برده باشند. ج أَقنان و أَقِنَّة. القُنَّة: کوه کوچک. قلهٔ کـوه. قُـنَّةُ كُـلِّ شَـيءٍ: قسمت بالای هر چـیز. ج قُنَن و قِنان و قُنُون و قُنات. القِنَّة: یک رشته از بـافته‌های طـناب. دارویـی است. قِنَن. القِنِّينَة: بطری، شیشه. ج قَنانِيّ و قَنان. القـانُون: قاعده. اصل. مقیاس. نظم. دین. شریعت. آیین. دستور.

مقررات. نوعی آلت موسیقی شبیه سنتور. غیر عربی است. ج قَوانین.

☆ **قنأ**: قَنَأَ ـَ قُنُوأً الشَيءُ: به شدت قرمز رنگ شد. أَحمَرُ قانِئٌ سرخ تند رنگ.

☆ **قنب**: قَنَّبَ الزَرعُ: برگِ خوشهٔ زراعت پیدا شد. قَنَّبَ الزَهرُ: گل از جوانه در آمد. قَنَّبَ الكَرْمَ: درختِ تاک را طراحی کرد، قلمه زد، هرس کرد. قَنَّبَ الأَسَدُ بِمِخْلَبِهِ: شیر ناخن‌ها را مخفی کرد. قَنْبُ الزَهَرِ: غلافِ گُل. ج قُنُوب. القُنب: بادبان بزرگ. چنگال شیر. القُنْبُ مِن كَفِّ الأَسَدِ: جایی از دست شیر که ناخن‌هایش در آن مخفی می‌شود. القُناب و القِناب و القُنّابَة: برگی که خوشه در آن است. القِناب: چنگالِ شیر. زهِ کمان. القِنَّب و القُنَّب: کنف. المِقنَب: جماعتِ سوارکاران که برای یورش آماده هستند. ج مَقانِب. المِقنَب و المِقناب: چنگالِ شیر. پرده‌ای که شیر ناخن‌ها را در آن پنهان می‌کند. توبرهٔ شکارچی که شکار را در آن می‌اندازد.

☆ **قنبر**: القُنْبُرَة و القُنْبَرَة قُبَّرَة. چکاوک. تاج پرنده. ج قَنابِر. القُنْبُرانِيَّة: مرغ تاج دار.

☆ **قنبط**: القُنَّبِيط: قنبیط، کلمِ سر

☆ **قنبع**: قَنْبَعَتْ الشَجَرَةُ: گُلِ درخت در غلافش پیدا شد. القُنْبُع: غلافِ گُل. غلاف دانهٔ گندم در خوشه. القُنْبُعَة: به معنی القُنْبُع.

☆ **قنبل**: قَنْبَلَ العَدُوَّ: خمپاره یا نارنجک به طرفِ دشمن پرتاب کرد. القَنبَل و القَنْبَلَة: یک طایفه و گروه از مردم یا اسب‌ها. ج قَنابِل. القُنبُلَة در اصطلاحِ جدید: نارنجک. خمپاره. القُنْبُلَةُ الحارِقَةُ: بمبِ ناپالم. القُنبُلَةُ الجُرثومِيَّةُ: بمبِ میکربی. القُنْبُلَةُ الذَرِيَّةُ: بمب اتمی. القُنْبُلَةُ السّامَّةُ: بمبِ مسموم کننده، بمب سمی.

☆ **قنت**: قَنَتَ ـُ قُنُوتاً: اطاعت کرد، مطیع شد. برای نماز ایستاد. برای خدا تواضع کرد. قَنَتَ لَهُ: برای او خوار شد. برای او تواضع کرد. قَنُتَ ـُ قَناتَةً: کم خوراک بود یا کم خوراک شد. أَقْنَتَ: نماز را طول داد. تسلیم اوامرِ خدا شد. برای خدا تواضع و خشوع کرد. القانِت: خدا ترس، پارسا، پرهیزکار. خضوع و خشوع کننده. نماز خوان. ج قُنَّت القَنُوت: زن مطیع شوهر.

☆ **قند**: القَنْد ج قُنُود و القِنْدِید ج قَنادِید: قند، شکر. المُقَنَّد و المَقْنُود: حلواشکری. شیرینی. كَلامٌ مُقَنَّدٌ: سخنِ شیرین.

☆ **قندر**: القُنْدُر و القُنْدُس: سگِ آبی. بیدستر.

☆ **قندلفت**: القَندَلَفت: سرپرستِ کلیسا. خدمتکارِ کلیسا.

☆ **قندیل**: القِنْدِیل: چراغ، قندیل. ج قَنادِیل. القُنْدُول: درختِ دار شیشعان. القُنْدُولَة: یک درختِ دار شیشعان.

☆ **قنص**: قَنَصَ ـِ قَنْصاً الطَيْرَ: پرنده را شکار کرد، صید کرد. تَقَنَّصَ و إِقْتَنَصَ الطَيرَ أَوِ الظَبْيَ: پرنده یا آهو را گرفت، شکار کرد. القَنَص: شکار شده. القَنّاص: شکارچی‌ها. القَنِیص: شکارچی. صید شده، شکار شده. القَنِیْصَة: مؤنثِ القَنِیْص. القانِصَة لِلطَيْرِ: سنگدانِ مرغ. ج قَوانِص. شکارچیان.

☆ **قنصل**: القُنْصُل: کنسول، عربی نیست، ج قَناصِل. القُنْصُلِیَّة: کنسولگری. درجهٔ کنسول.

☆ **قنط**: قَنِطَ ـَ قَنَطاً و قَنَطَ ـِ قُنُوطاً و قَنُطَ ـُ قَناطَةً: مأیوس شد، نومید شد. القَنِط و القانِط و القَنُوط: مأیوس، نومید. قَنَطَهُ ـِ قَنطاً: او را منع کرد، بازداشت. قَنَّطَهُ و أَقْنَطَهُ مأیوسش کرد.

☆ **قنطر**: قَنْطَرَ قَنْطَرَةً الرَجُلُ: بسیار مالدار و ثروتمند شد. القِنْطِر: پرنده‌ای است. القِنطِر و القِنطِیر: حادثهٔ ناگوار. داهیه. القَنْطَرَة پولدار شدن، بسیار ثروتمند شدن. پل. ساختمانِ بلند. ج قَناطِر. القِنطار: صدرطل. مال فراوان. ج قَناطِیر. قَناطِیرُ مُقَنْطَرَة صدرطلِ تمام و کامل. مالِ خیلی زیاد القِنطارِیُّون قنطوریون. کریون، گل گندم.

☆ **قنع**: قَنِعَ ـَ قَنَعاً و قَناعةً و قُنعاناً: قانع شد، به قسمت خود راضی شد. قَنَعَ ـَ قُنُوعاً: خوار کرد خود را. گدایی کرد. قَنَّعَهُ: قانعش کرد، راضی‌اش کرد. قَنَّعَ المَرأَةَ: روسری به سرِ زن کرد. قَنَّعَ رأسَهُ بِالسَيفِ

أوِالعَصا: با شمشیر یا عصا به سرش زد. قَنَّعَهُ خِزیَةً و عاراً: او را خوار و رسوا کرد. قَنَعَّ الدیکُ: خروس موهای گردنش را سیخ کرد. تَقَنَعَّ: به زور قناعت پیشه کرد. لباسی دورِ خود پیچید. تَقَنَّعَ فی السِلاح: در اسلحه رفت، اسلحه پوشید. تَقَنَّعَتْ المَرأَةُ بالقِناعِ: زن روسری به سر کرد. إقتَنَعَ بِالشَیء: به چیزی قانع شد، راضی شد. القِنع ج أَقناع و القِناع ج قُنُع: اسلحه. القِنع و القُنْع: طبقی که از چوب درخت خرما که برگش را گرفته‌اند درست می‌کنند. ج قِنْعَة و أَقناع. القَنَعَةُ مِنَ الجَبَلِ و السَنامِ: قلهٔ کوه و نوکِ کوهان شتر. قسمت برآمدهٔ سر انسان. شنزار باریک و دراز. القِناع: مقنعه، روسری. سینیِ غذاخوری. ج أَقناع و أقْنِعَة. پردهٔ قلب. القَنِع: قانع، راضی. القَنُوع ج قُنُع و القَنِیْع ج قُنَعاء: قانع کسی که به قسمت خود راضی است. القانِع: کسی که به قسمت خود راضی است، قانع، قناعت کار. گدایی که بسیار خود را خوار می‌کند. کسی که از جایی خارج شده تا به جای دیگر برود. خدمتکار. عمله. ج قانِعُونَ و قُنَّع. القَنْعان: قناعت کار، قانع. القُنْعان: شاهدی که به گواهی‌اش اکتفا می‌شود. القُنُوع: قناعت کردن. آز، طمع. هوس. رغبت، میل. گدایی کردن. ذلیلانه درخواست کردن. المَقْنَع: گواه که به شهادت او اکتفا می‌شود. ج مَقانِع. المِقْنَع و المِقْنَعَة: مقنعه، روسری. المُقنَع: قانع شده، راضی شده. کسی که به طور مادرزادی سرِ خود را بلند می‌کند. فَمٌ مُقْنَعٌ: دهانی که دندان‌هایش به طرف داخل کج شده. المُقَنَّع: راضی شده، قانع گردیده. کلاه خود پوشیده. لباس به خود پیچیده. کسی که سر خود را پوشانیده است.

☆ **قنفد**: القُنْفُد ج قَنافِد: خارپشت.

☆ **قنفذ**: القُنْفُذ و القُنفَذ ج قَنافِذ: خارپشت. القُنْفُذَة: خارپشتِ ماده

☆ **قنم**: الأَقنُوم: اصل، ریشه، بیخ. کالبد، شخص. حسابدار و مأمور خرید دَیر. غیر عربی است.

☆ **قنو**: قَنا یَقْنُو قَنْواً و قُنْواناً و قُنُوّاً و إقتَنَی المالَ: دارایی را برای خود برداشت. قَنا یَقنُو قَنْواً لَونُ الشَیءِ: رنگ چیزی قرمز سیر بود یا شد. قَنّی القَناةَ: کانال را حفر کرد. قَنِیَ یَقْنَی قَناً الأَنفُ: بینی عقابی بود، وسط بینی برآمده و سوراخ‌هایش تنگ بود. الأَقْنَی: بینی عقابی، دماغی که وسطش برآمده و سوراخ‌هایش تنگ است. تَقَنّی: کم خرج کرد و چیزی اندوخت. القِنا و القِنی و القُنو و القِنو: خوشهٔ خرما. ج أَقْناء و قُنْیان و قِنْیان و قُنْوان و قِنْوان. القُنْوَة و القِنْوَة: آنچه کسب شده و به دست آمده. القَناة ج قَناً و قُنِیّ و قَنَوات و قَنَیات: نیزه یا چوبِ نیزه. کانال. القانِی: کسب کننده و جمع کنندهٔ مال. أَحْمَرُ قانِیٌ: قرمز سیر، سرخ تند. القَنِیّ و القَنِیَّة: گوسفند و شتری که نگهداری می‌شود. القَنّاء و المُقَنِیّ نیزه دار. القَنّاء أَیضاً: کسی که کانال حفر می‌کند، مقنِّی. الأَقنَی مِنَ الأُنُوفِ: دماغ کلاغی، دماغی که وسطش برآمده و سوراخ‌هایش تنگ است. القَنواء: مؤنث الأَقنَی.

☆ **قنی**: قَنَی یَقنِی قَنْیاً و قِنْیاناً و قُنْیاناً المالَ: مال را به دست آورد. القُنْیَة و القِنْیَة: آنچه کسب شده به دست آمده. ج قِنیً.

☆ **قهر**: قَهَرَهُ ـَ قَهراً: مغلوبش کرد، مقهورش کرد. قاهَرَهُ: او را مقهور کرد. أَقهَرَهُ: او را مقهور دید. أَقهَرَ الرَجُلُ: کارش به زاری و خواری کشید. یارانش مقهور شدند. القاهِر: مقهور کننده، شامخ، بلندپایه. ج قَواهِر. القاهِرَة: مؤنث القاهِر. قاهره پایتخت مصر. مقداری از چیزی که ظاهر و آشکار می‌شود. القَهّار یکی از اسامی خدای تعالی.

☆ **قهرم**: القَهرَمان: ناظر دخل و خرج. ج قَهارِمَة. القَهْرَمَة: نظارت بر دخل و خرج.

☆ **قهقر**: قَهقَرَ قَهْقَرَةً و تَقَهَّرَ: به قهقرا برگشت، به عقب برگشت. القُهقُور: بنای مخروطی شکل. القَهْقَرَی: انحطاط، به عقب برگشتن، قهقری.

☆ **قهقهه**: قَهقَهَ قَهْقَهَةً: قاه‌قاه خندید.

☆ **قهی**: أَقْهَی: قهوه خور شد، به نوشیدنِ قهوه عادت کرد. القَهْوَة: شیرِ خالص. سیریِ کامل یا مقدار غذا که خیلی خوب آدم را سیر کند. مَی، شراب، بو. قهوه.

قهوه‌خانه. ج قَهَوات. **المَقْهَی**: قهوه‌خانه. ج مَقاهٍ.

☆ **قهی**: **قَهِیَ**ـَ قَهیً و **أَقهَی** إقْهاءً عَنِ الطعام: میلش به غذا کم شد. قَهِیَ عَنِ الشرابِ: از نوشیدن دست کشید. **إقْتَهَی**عَنِ الطَعامِ: میلش از غذا برگشت.

☆ **قوت**: **قاتَ** یَقُوتُ قَوتاً و قِیاتَةً الرَجُلَ: به آن مرد قوْت داد، او را تغذیه کرد. روزی داد. **أَقاتَ**إقاتَةً فُلاناً عَلَی فلانٍ: به فلانی قوت و روزی‌اش را داد. او را حفظ کرد. بر او غلبه کرد. **إقْتاتَ**إقتیاتاً و **تَقَوَّتَ** بِالشَیءِ: چیزی را خورد. إقتاتَ الشَیءَ: چیزی را برای قوت خود برداشت، چیزی را برای تغذیهٔ خود برداشت. **إستَقاتَ**إستِقاتَةً فُلاناً: از فلانی قوت و روزی خواست. **القات**: درختی است. **القُوْت** قُوْت، غذا، روزی. ج أَقوات. **القائِت**و **القِیت**و **القِیْتَة**و **القُوات**: قُوْت، روزی، قوت کافی. **المُقِیت**: روزی دهنده، نیرومند، مقتدر. نگهدارندهٔ یک چیز. مشاهده کنندهٔ یک چیز.

☆ **قوح**: **قاحَ** یَقُوحُ قَوْحاً و **تَقَوَّحَ** تَقَوُّحاًالجُرحُ: جراحت چرک کرد.

☆ **قود**: **قادَ**یَقُودُ قَوْداً و قِیادَةً و قِیاداً و مَقادَةً و قَیدُودَةً و **قَوَّدَ**تَقوِیداً و تَقْواداًالدابَّةَ: افسار چهارپا را کشید. قادَ یَقُودُ قِیادَةً الجَیشَ: لشکر را رهبری کرد، فرماندهٔ لشکر شد. قادَ القاتِلَ إلی مَوضِعِ القَتْلِ: قاتل را به میدانِ دار برد. قاتل را به محل اعدام آورد. **قَوِدَ** یَقْوَدُ قَوَداً الفَرَسُ و غَیْرُهُ: کمر و گردن اسب و غیره دراز شد. **الأَقْوَد**: چهار پایی که گردن و کمرش دراز است. ج قُوْد. **القَوْداء**: مؤنثِ الأَقوَد. **أَقادَهُ**خیلاً: اسب‌هایی به او داد که افسارِ آن‌ها را بکشد. أقادَ القاتِلَ بِالقَتِیْلِ: قاتل را به خون مقتول کشت. **إنقادَ**إنقیاداً لِفُلانٍ: مطیع و تسلیم فلانی شد. إنقادَ الطَرِیقُ إلی کَذا: راه فلان موضع آشکار و پیدا شد. إنقادَ و **إقتادَ**إقتِیاداً: به جلو کشیده شد، رهبری شد. إقتادَ الدابَّةَ: افسار چهارپا را کشید. **إستَقادَ**: خوار شد، مطیع شد، ذلیل شد. إستَقادَ لَهُ: مطیع او شد. إستَقادَ الأَمیرَ: از امیر خواست قاتل را به خون مقتول بکشد. **القادِ**و **القِید**: مسافت. اندازه، مقدار. **القَوْد**: کشیدن. کشاندن. رهبری کردن. اسبی که افسارش را می‌کشند و سوارش نمی‌شوند. **القَوَد**: دراز شدنِ کمر و گردنِ چهارپا. به انتقام مقتول قاتل را کشتن. **القِیاد**: افسار، لجام. **القَیْد**و **القَیِّد**و **القَوُوْد**و **القَوُوْد**: اسب رام. **القَوّاد**: بسیار کشنده. **الأَقوَد**: اسب رام. دارای گردنِ کلفت. بخیل. کسی که وقتی دنبال کاری رفت منصرف نمی‌شود. **القائِد**: پیشوا، رهبر. کشاننده. ج قُوّاد و قُوَّد و قادَة. جج قادات. فرماندهٔ سپاه. زمین یا کوه مستطیل. دماغهٔ کوه. **القائِدَة** مؤنثِ القائِد. تپهٔ دراز. أَعْطاهُ **مَقادَتَهُ** تسلیم او شد. **القِیادَة** رهبری، پیشوایی، زمامداری. کاخِ فرمانداری یا استانداری. مرکز فرماندهی. **المِقْوَد** افسار، زمام، لجام. ج مَقاوِد. **المَقُود** رهبری شده کشانده شده. **المُقوُود**: به معنی مَقُود. **المُنقاد** راه راست.

☆ **قور**: **قارَ** یَقُورُ قَوْراً: روی نوک پا راه رفت، روی انگشت‌ها راه رفت. قارَ و **قَوَّرَ**تقوِیراً و **اقتارَ**اقْتِیاراً و **اقتَوَرَ** اقتواراً الشَیءَ: چیزی را گرد گرد برید. **تَقَوَّرَ** السَحابُ: ابر دایره دایره شد. تَقَوَّرَت الحَیَّةُ: مار چنبر زد. **انقارَ** و انقِیاراً: افتاد. انقارَ البِئرُ: چاه خراب شد. انقارَ بِهِ: کج شد یا رغبت و میل پیدا کرد. **اقوَرَّ**اقوراراً الفَرَسُ: اسب لاغر شد. اقْوَرَّ الجِلدُ: پوست متشنج شد. شُل شد. **القار**: قیر. درختِ تلخی است. **القارَة** واحدِ القار. **القَوْر**: روی انگشتان پا راه رفتن. پنبهٔ نو. طناب پنبه‌ای. **القارَة** کوهِ کوچک تنها، خرسِ ماده. ج قار و قارات و قُوْر و قِیران. القُوارَة: قوارهٔ پارچه و غیره. چیزی که از اطراف چیز دیگر بریده شده. چیزی که اطرافش بریده شده. **الأَقوَر**: گشاد. **القَوراء**: مؤنثِ الأَقوَر. **المُقَوَّر**: دایره‌وار بریده شده. قیراندود شده، قیرمالی شده. اسب لاغر.

☆ **قوس**: **قاسَ** یَقُوسُ قَوْساً القَومَ: از آن قوم جلو افتاد. قاسَ الشَیءَ عَلَی غَیْرِه و بِهِ: چیزی را با چیزِ دیگر اندازه گرفت، قیاس کرد. **قَوِسَ**ـَ قَوَساً و **قَوَّسَ**و **إسْتَقوَسَ**الرَجُلُ: کمرش خم شد. قَوَّسَتْ السَحابَةُ: ابر بارید. **تَقَوَّسَ**: کمانی شد. تَقَوَّسَ قَوْسَهُ: کمانش را

حمل کرد. تَقَوَّسَهُ الشَّيْبُ: مویش خاکستری رنگ شد، مویش سیاه و سفید شد. إقتاسَ الشَیءَ: چیزی را اندازه گرفت. إقتاسَ بفُلانٍ: به فلانی اقتدا کرد، از او پیروی کرد. القَوس: کمان. ج قِسِيّ و قُسِيّ و أَقواس و قِياس و أَقْوُس و أَقياس. قَوسُ نَدفٍ: کمانِ حلاجی. قَوسُ نَبلٍ: کمان تیراندازی. القَوس أيضاً: هر چیز نیم دایره‌ای به شکل کمان، مثل قَوسُ القَنْطَرَةِ: طاق پل ـ قَوسُ النَصْرِ: طاقِ نصرت. قَوسُ الدائِرةِ: نیم دایره. قوسُ قزح: رنگین کمان. القَوس أيضاً: برج قوس. ذراع، آرنج قَوسُ الرَجُلِ: کمر خم شدهٔ انسان. القُسَوِيّ: کمانی. القُوَيْسَة و القُوَيس: کمانِ کوچک. القُوس: صومعه. خانهٔ شکارچی. الأَقوَس: کمانی کمر. تودهٔ شن بلند و مشرف. لَيلٌ أَقْوَسُ: شبِ دیجور. بَلَدٌ أقوَسُ: شهرِ دُور. القوّاس: کماندار، کمانساز. کسی که با کمان تیراندازی می‌کند و در اصطلاح جدید: شکارچی با تفنگ. خدمتکار اسقف و کنسول و غیره که لباس مخصوص می‌پوشد. القَيّاس: کسی که کمان می‌تراشد. القُوَيْسَة و القُوَّيْسَة: گیاهی است. المِقوس: ظرفی است که کمان را در آن می‌گذارند. میدان. طنابی که با آن اسب‌های مسابقه را به صف می‌کنند. جایی که اسب‌ها از آن جا راه می‌افتند. ج مَقاوِس.

☆**قوض**: قاضَ يَقُوضُ قَوْضاً و قَوَّضَ الْبِنْاءَ: ساختمان را منهدم کرد. قَوَّضَ الصُفُوْفَ و المَجالِس: صفوف و مجالس را متفرق کرد. تَقَوَّضَ: بی‌قرار شد، آرام نگرفت. رفت و آمد کرد. تَقَوَّضَ الحَلَقُ أَوِ الصُفُوفُ: حلقه‌های جمعیت یا صفوف پراکنده شدند. تَقَوَّضَ و إنقاضَ البِناءُ: ساختمان منهدم شد.

☆**قوع**: القاع: زمینِ هموار. هامون، دشت. ج أَقواع و أَقوُع وقِيْع و قِيعان وقِيعَة. القَوع: جای خشک کردنِ خرما. خرمنگاه. ج أَقواع. القاعَة: حیاطِ منزل. ج قاعات.

☆**قوف**: قافَ يَقُوفُ قَوفاً و إقتافَ أَثَرَ فُلانٍ: در پی فلانی رفت، دنبال فلانی رفت. تَقَوَّفَ أَثَرَ فُلانٍ: در پی فلانی رفت، دنبال فلانی رفت. القائِف: پی‌جویی کننده. پیروی کننده. قیافه شناسِ مولود. ج قافَة. القائِف و القَواف و القَوّاف: اثر شناس، پی شناس. القُوفيّ: بخور، عود. القافُ و القُوفُ و القُوْفَةُ مِنَ الرَقَبَةِ: موی گودی زیر گلو.

☆**قوق**: قاقَتْ تَقُوْقُ قَوْقاً الدَجاجَةُ: مرغ قدقد کرد، خواند، قات قات کرد. القُوْقَة: پرنده‌ای است خرابه‌نشین. القاق: احمق بی‌شعور. القاقُ و القُوقُ و القِيقُ مِنَ الرجالِ: مرد بسیار قد بلند. القاق و القُوْق: مرغ ماهی‌خوار. القاوُوق: کلاه بلند. ج قَواوِيقْ.

☆**قول**: قالَ هی يَقُولُ قَولاً و قالاً و قِيلاً و قَوْلَةً و مَقالاً و مَقالَةٌ: گفت، حرف زد، اظهار داشت. قالَ بِكَذا: به چیزی حکم کرد و عقیده داشت. قالَ بِيَدِهِ: دست دراز کرد و برداشت. قالِ بِرَأسِهِ: با سر اشاره کرد. قالَ بِرِجْلِهِ: راه رفت. قالَ عَنهُ: از او نقل کرد. قالَ عَلَيهِ: به او تهمت و افترا زد. قالَ الحائِطُ: دیوار افتاد. قالَ لهُ: به او گفت، او را مخاطب کرد. قالَ فِيْهِ و عَنْهُ: کوشش کرد. قالَ بِثَوبِهِ: لباسش را بلند کرد. قالَ بِهِ: او را دوست داشت و ویژهٔ خود گردانید. قالَ القَوْمُ بِفُلانٍ: فلانی را کشتند. قالَ: مُرد، درگذشت. پیروز شد. میل پیدا کرد. رغبت کرد یا کج شد. رو آورد. استراحت کرد. آمادگی پیدا کرد. و لفظ مضارع مخاطب که پس از حرفِ استفهام واقع شده باشد و میان استفهام و فعل فاصله‌ای جز ظرف نباشد به معنای گمان می‌آید مثلِ أَتَقُولُ زَيداً مُنطَلِقاً: گمان می‌کنی که زید حرکت کرده؟ و بعضی قالَ را به معنای گمان می‌گیرند. مطلقاً، خواه مخاطب باشد یا نباشد مثلِ قُلتُ زَيداً مُنطَلِقاً گمان می‌کنم زید رونده باشد. قَوَّلَ تَقْوِيْلاً و أَقالَ إقالَةً و أَقوَلَ و اقوالاً فُلاناً مالَم يَقُل: چیزی که فلانی نگفته بود به او نسبت داد. قَوَّلَهُ: او را یاد داد که بگوید یا به او گفت که بگوید و حرف بزند. قاوَلَهُ مُقاوَلَةً فی الأَمرِ: در مطلبی با او بحث و گفتگو کرد. تَقَوَّلَ عَليهِ القَولَ: به دروغ از زبان او چیزی نقل کرد. تَقاوَلُوا فِي الأَمرِ: در مطلبی مذاکره کردند. إقتالَ الشَیءَ: چیزی را برگزید. إقتالَ عَلَيهِمْ: چیزی را که می‌خواست از آن‌ها طلب کرد.

اقتالَ بِالثَّوبِ ثَوباً: لباسی را با لباسی عوض کرد. **القال** و **القِیل**: گفتار، سخن. گفتگوی درهم و برهم. گفتارِ مردم. **القَیْل**: سَرور، رئیس، آغا. یکی از ملوکِ حِمیَر که عرب بوده‌اند. ج أَقوال و أَقیال و قُیُول. **القَوْل**: کلام، سخن، حرف. ج أَقْوال و جج أَقاویل. **القائِل**: گوینده. ج قُوَّل و قُیَّل و قالَة و قُوُول. **القالَة** و **القَولَة** و **المَقال** و **المَقالَة**: گفتار، مقوله. المَقالَة أَیضاً: مقاله، یک قسمت از کتاب. القالَة: سخنِ بد یا خوبی که میان مردم شایع شده. خوابِ نیمروزی. **القُوْلَة** و **القَوّال** و **القَوّالَة** و **القَوُول** و **القَؤُول** ج قُوُل و قُوْل و التِقوَلَة و التِقوالَة: نیک گفتار. بسیار گوی، پرگو القَوّال أَیضاً: مطرب، آوازخوان. ج قَوّالُون. **المِقوَل** و **المِقوال**: خوش گفتار، شیرین‌زبان. المِقوَل أَیضاً: زبان. ج مَقاوِل و مقاوِلَة. إمرأَةٌ مِقوَلٌ و مِقوالٌ: زنِ زبان‌آور و خوش گفتار. **المَقُول** و **المَقوُول**: گفته شده. **المُقَوَّلَة**: کلمه‌ای که چند بار تکرار شده. **المُقاوَلَة**: پیمانکاری.

☆**قوم**: **قامَ** یَقُومُ قَوماً و قَومَةً و قِیاماً و قامَةً: برخاست، ایستاد. قامَ الماءُ: آب از حرکت ایستاد. قامَ بِهِ دابَّتُهُ: چهارپایش خسته شد و از حرکت ماند. قامَ میزانُ النَهارِ: ظهر شد، نیمروز شد. قامَ الأَمرُ: کار مرتب شد، درست شد. قامَ الماءُ: آب منجمد شد. قامَ السُوقُ: بازار رواج یافت. قامَ المَتاعُ بِکذا: قیمتِ کالا به حد معینی رسید. قامَ الحَقُّ: حق آشکار شد. قامَ عَلَی الأَمرِ: از آن کار مواظبت کرد. قامَ عَلَی غریْمِهِ: از بدهکارِ خود تقاضای بدهی را کرد. قامَ فِی الصَلاةِ: به نماز شروع کرد. قامَ أَهلَهُ: به اصلاحِ امورات خانواده‌اش پرداخت. قامَت الصَلاةُ: نماز شروع شد. **قَوَّمَ** الشَیءَ: آن چیز را درست کرد. راست کرد. صاف کرد. قَوَّمَ دَرأَهُ: راستش کرد، کجی‌اش را صاف کرد. قَوَّمَ المَتاعَ: کالا را نرخ‌گذاری کرد. **قاوَمَهُ** قِواماً و مُقاوَمَة: با او برخاست. در برابر او مقاومت و پایداری کرد. با او ضدیت کرد. جایگزین او شد. **أَقامَهُ** إقامَةً و قامَةً: بلندش کرد، او را برخیزاند. أَقامَ المائِلَ أَوِالمُعْوَجَّ: خمیده یا کج را راست کرد. أَقامَ الشَیءَ: چیزی را ادامه داد. أَقامَ بِالمَکانِ: در جایی اقامت گزید، سکنا کرد. أَقامَ الحَقَّ: حق را آشکار کرد. أَقامَ الصَلاةَ: نماز را تمام کرد. أَقامَ لِلصَلاةِ: اقامه گفت برای نماز. أَقامَ السُوقَ: بازار را راه انداخت. بازار را رواج داد. **تَقَوَّمَ** الشَیءُ: ایستاد. راست شد، صاف شد. **تَقاوَمَ** القَومُ الشَیءَ بَینَهُم: چیزی را میان خود قیمت کردند. تَقاوَمُوا فِی الحَربِ: در جنگ به هم کمک کردند و پایدار ماندند. **إقتامَ** إقتِیاماً أَنْفَهُ: بینی‌اش را برید. **إستَقامَ** إستِقامَةً: معتدل شد. درست شد. مرتب شد. مستقیم شد، راست شد. إستَقامَ المَتاعَ: نرخ کالا را تعیین کرد. إستَقامَ الشِعرُ: وزن شعر درست شد. **القَوْم**: گروهِ مردم. ج أَقوام و أَقاوِم و أَقائِم و أَقاوِیم. قَومُ الرجُلِ: خویشاوندان مرد. القَوم أَیضاً: دشمنان. ج قِیْمان. القَوم و **القُوم**: سکنا کردن، اقامت گزیدن. القُوم أَیضاً: قصد، آهنگ. **القَومَة**: یکبار برخاستن. قد و بالای انسان. مابینِ دو رکعت. القَوْمَة أَیضاً: در اصطلاحِ رهبان‌ها: یک جزء نماز شب. **القَوام**: مرتب بودن. قوم داشتن. راست و صاف بودن. قَوامُ الإنسانِ: قد و بالای انسان. القَوام و **القِوام**: قُوتِ کافی، روزی کافی. قِوامُ الأَمرِ و **قِیامُهُ**: قوامِ مطلب، پایه و اساسِ کار. **القُوام**: مرضی است در دست و پای چهارپا. **القامَة**: جماعتِ مردم. القامَةُ مِنَ الإنسانِ: قد و بالای انسان. ج قامات و قِیَم. **القِیامَة**: رستاخیز، قیامت. یومُ القِیامَةِ: روز قیامت. **القِیْمَة**: نوع برخاستن. قیمت، نرخ. ج قِیَم. قِیْمَةُ الإنسانِ: قامتِ انسان. **القِیْمِیّ**: منسوب به قیمت. **الإقامَة**: سکنا گزیدن، اقامت کردن. إقامَةُ الجُندیِّ: جیرهٔ سرباز. ج إقامات. **التَقوِیم**: راست گرداندن. صاف کردن. نرخ گذاری. تَقوِیمُ البُلْدانِ: عرض و طول و مالیاتِ شهرها را معین کردن. تقویم، سالنامه. القَیِّمُ عَلَی الأَمرِ: قیِّم، متولی. قَیِّمُ الوَقفِ: متولی وقف. قَیِّمُ المَرأَةِ: شوهرِ زن. أَمرٌ قَیِّمٌ: کارِ مرتب. و در اصطلاح جدید: قیمت‌دار، دارای قیمت. **القَیِّمَة**: زنِ قَیِّم، زنِ سرپرست. الدِیانَةُ القَیِّمَةُ: دیانت برحق. **القائِم**: برخاسته، ایستاده. ج قُوَّم و قُیَّم و قُوّام و قُیّام و قِیَّم و قِیّام. قائِمُ السَیفِ: دستهٔ شمشیر. قائِمُ الماءِ: منبع آب.

القائِمْ مقام: فرماندار. ج قُوّامُ المَقامات. **القائِمَة**: مؤنثِ القائم. ج قائِمات و قَوائِم. قائِمَةُ السَیفِ: دستهٔ شمشیر. قائِمَةُ الدابَّةِ: دست یا پای چهارپا. قائِمَةُ الخِوان أَوِ السَریرِ: پایهٔ میز غذا خوری یا تخت. ج قَوائِم. یک برگِ کتاب. اَلْعَیْنُ القائِمَةُ: چشمی که ظاهرش سالم است ولی بینایی ندارد. **قَوْمِیَّةُ** الأَمرِ: اساس مطلب، قوامِ کار. قَوْمِیَّةُ الإنسانِ و قَوْمِیَّتُهُ: قد و بالای انسان. **القَوّام**: خوش قواره، خوش قد و بالا. ج قَوّامُونَ. **القَوِیم**: مرتب. معتدل. خوش قد و بالا. ج قِیام. **القَیّام** و **القَیُّوم**: ازلی و قائم به ذاتِ خویش که از اسامی خدای تعالی است. **الأَقوَم**: خوش قد و بالاتر. راست‌تر. **المَقام**: جای پاها. مقام، منزلت. ج مَقامات. المَقام. و **المُقام**: اقامت گزیدن. محل اقامت. زمانِ اقامت. **المَقامَة**: مجلس. مهتری، سروری. گروهِ مردم. سخنرانی. موعظه که در مجالس گفته می‌شود. ج مَقامات. **المُقامَة**: اقامت گزیدن. گروه مردم. محل اقامت. **المِقوَم**: چوبِ گاوآهن که برزگر در هنگام شخم به دست می‌گیرد.

☆**قون**: **القَوْنَة**: سیمِ مسی یا آهنی که شکسته را با آن بند می‌زنند. ج قُوَن. **القان**: درختی است که با چوبِ آن کمان می‌سازند.

☆**قوی**: **قَوِیَ** یَقْوَی قُوَّةً: نیرومند شد. قَوِیَ عَلَی الأَمرِ: طاقتِ انجام کاری را داشت، توان انجام عملی را داشت. قَوِیَ یَقْوَی و قَوًی: به شدت گرسنه شد. قَوِیَ الْمَطْرُ: باران نیامد. قَوِیَت قِیًّا و قَوایَةً الدارُ: خانه خالی شد. **قَوَّی** الرَجُلَ أَوالشَیءَ: او را تقویت کرد، آن را نیرومند گردانید. **قاوَی** مُقاواةً الرَجُلَ: بر آن مرد غلبه یافت، از او نیرومندتر شد. **أَقْوَی** إقْواءً: نادار شد، فقیر شد. به بیابان بی‌آب و علف رفت. ثروتمند شد. چهارپای نیرومند داشت. أَقوَت الدارُ: خانه از سکنه‌اش خالی شد. أَقوَی القَومُ: توشهٔ آن‌ها تمام شد. أَقوَی الرَجُلُ: گرسنه ماند. أَقوَی البُقْعَةَ: زمین را تخلیه کرد. أَقوَی الشِعرَ: اعراب و حرکاتِ آخر شعرها را با هم دیگر مختلف گرداند. أَقوَی الحَبلَ: قسمتی از طناب را کلفت‌تر از قسمت دیگر گرداند. **تَقَوَّی**: قوی شد، نیرومند شد. **تَقاوَی** تَقاویاً: شب گرسنه خوابید. تَقاوَی القَومُ المَتاعَ بَینَهُم: کالا را میان خود به مزایده گذاشتند. تَقاوَی القَومُ الدَلْوَ: بر سرِ دلوِ آب هجوم آوردند و لب‌های خود را بر دلو گذاشتند هر قدر که ممکن شد آب نوشیدند. **اقْتَوَی** اقتِواً المَتاعَ: کالا را با مزایده خرید. اقتَوَی شیئاً بِشَیءٍ: چیزی را با چیزی عوض کرد. اقتَوَی عَلَی فُلانٍ: فلانی را مورد عتاب و خطاب قرار داد. اقْتَوَی الرَجُلُ: نیرومند شد. **إستَقْوَی** إستِقْواء: نیرومند شد. **القُوَّة**: نیرو، قدرت. ج **قُوّات** و **قُوًی** و **قِوًی**. یک رشته از چند بافتهٔ طناب. ج **قُوًی**. **القَوِیّ**: نیرومند، قوی. ج أَقوِیاء. **المُقوِی**: فقیر. دارا. خالی شونده. الفَرَسُ **المُقْوِیُ**: اسبِ نیرومند. بَلَدٌ مُقْوٍ: شهری که باران در آن نباریده **المُقَوَّی** مِنَ الوَرَقِ: مقوا، کارتن.

☆**قیء**: **قاءَ** یَقِیُٔ قَیْئاً: قی کرد. استفراغ کرد. قاءَتُ الطَعْنَةُ الدَمَ: ضربتِ نیزه خون جاری کرد. **القائِی**: قی کننده. استفراغ کننده. **قَیَّأَ** تَقْیِئَةً و **إقاءَ** إقاءَةً فُلاناً ما أَکَلَهُ: او را به استفراغ انداخت. **تَقَیَّأَ** تَقَیُّؤاً و **استَقاءَ** إستِقاءَةً: به زور قی کرد، زورکی اُق زد که قی کند. **القُیاء**: قی کردن. **القَیُوء** و **القَیُّوء**: بسیار قی کننده. **المُقَیِّئ**: داروی قی‌آور.

☆**قیتر**: **القِیتار** و **القِیتارَة**: گیتار. ج **قَیاتِیر**.

☆**قیثر - القِیثار و القِیثارَة**: گیتار. ج قَیاثِیر.

☆**قیح**: **قاحَ** یَقِیحُ قَیْحاً و **قَیَّحَ** و **أَقاحَ** و **تَقَیَّحَ** الجُرحُ: جراحت چرک کرد. **القَیْح**: چرکِ زخم.

☆**قید**: **قَیَّدَهُ** تَقْییداً: پایش را بخو کرد، پایش را کند و زنجیر کرد. از چیزی بازش داشت. قَیَّدَهُ بِالإحسانِ: دلش را به دست آورد. قَیَّدَ الکِتابَ: کتاب یا نامه را حرکت گذاری کرد. قَیَّدَ الکاتِبُ و المُتَکَلِّمُ: نویسنده و گوینده مقصودِ خود را به طور صریح اعلام کردند. قَیَّدَ الحِسابَ: حساب را نوشت، قید کرد. قَیَّدَ الخَطَّ: خط را حرکت گذاری کرد. **تَقَیَّدَ**: بسته شد. نوشته شد. مقید شد. روشن و معلوم شد. **القَید**: بخو، پابند، غل و زنجیر. ج **قُیُود** و **أَقیاد**. **قَیْدُ** الأَسنانِ: لثهٔ دندان. القَید و

القِيد و القاد: اندازه. منزلت. القِياد: افسار، زمام، لجام. القَيِّدُ مِنَ الخَيلِ أَوالإِبِلِ: اسب یا شترِ رام المُقَيَّد: بسته شده، به غل و زنجیر کشیده شده. ج مَقاييد. جای بستنِ پای برنجن در پا. جای بستنِ کُند در پایِ اسب. جایی که شتر را در آن کُند کرده و می‌روند. المُقَيَّدُ مِنَ الشِعرِ: شعر قافیه‌دار و برخلافِ شعر آزاد. كتابٌ مُقَيَّدٌ: کتابِ حرکت‌گذاری شده.

☆ **قير**: قَيَّرَ الشَيءَ: چیزی را قیر مالی کرد، قیراندود کرد. إقتارَ الحَديثَ: دربارهٔ حدیث کنجکاوی کرد. القِير و القار: قیر، زفت. القَيّار: دارای قیر، صاحبِ قیر.

☆ **قيراط**: القِيراط: یک جزء از ۲۴ جزء، نیم دانگ که تقریباً به وزنِ چهار جو باشد.

☆ **قيروان**: القَيْرَوان: رمهٔ اسب یا گروه اسب سواران. قسمت عمدهٔ یک ستون از لشکر.کاروان. غیر عربی است. ج قَيْرَوانات.

☆ **قيس**: قاسَ يَقِيسُ قَيْساً الطَبِيبُ قَعرَ الجَراحَةِ: پزشک میل زد که عمق جراحت را بداند. قاسَ الشَيءَ بِغَيرِهِ أو عَلَى غَيرِه: چیزی را با چیز دیگر مقایسه کرد. أَقاسَ الشَيءَ: بِغَيرِهِ و عَلَيهِ و إِلَيهِ: آن چیز را با چیز دیگر سنجید و مقایسه کرد. قايَسَ قِياساً و مُقايَسَةً بَينَ الاَمْرَيْنِ: میان دو مطلب را سنجید. قايَسَ الشَيءَ بِكَذا و إِلى كَذا: چیزی را با چیز دیگر اندازه‌گیری کرد. قايَسَ الرَجُلَ: با او در اندازه‌گیری موافقت کرد. قايَسَهُ إِلى كَذا: در چیزی بر او سبقت گرفت. القائِس: اندازه گیرنده، میل زنندهٔ به جراحت برای فهمیدنِ عمق جراحت. إنقاسَ: اندازه‌گیری شد. إقتاسَ الشَيءَ: چیزی را اندازه‌گیری کرد. القاس و القِيس: اندازه. القِياس: اندازه‌گیری. و در اصطلاحِ منطق: کبری و صغری و نتیجه، قیاسِ منطقی. القِياسِيّ: موافق با قاعده، مطابق با دستور، قیاسی. القَيّاس: بسیار مقایسه کننده. المِقْياس مقدار، اندازه، مقیاس، الگو. ج مَقايِيس.

☆ **قيض**: قاضَ يَقِيضُ قَيضاً الشَيءَ: چیزی را شکافت، شقه کرد، پاره کرد. قاضَ الشَيءُ: چیزی پاره شد، شکافت. قاضَتُ السِنُّ: دندان تکان خورد. قاضَ الشَيءَ بِالشَيءِ: چیزی را شبیه چیز دیگر کرد. قاضَ الشَيءَ مِنَ الشَيءِ: چیزی را با چیز دیگر عوض کرد. قَيَّضَ اللهُ لَهُ كَذا: خدا چیزی را برای او مهیا کرد. قَيَّضَ اللهُ فُلاناً لِزَيدٍ: خدا فلانی را برای زید آورد. قايَضَ قِياضاً و مُقايَضَةً فُلاناً بِكَذا: چیزی را یا کسی را با چیز دیگر عوض کرد. تَقَيَّضَتُ البَيضَةُ: تخم مرغ شکست. تَقَيَّضَ لَهُ كَذا: چیزی برای او مهیا شد.تَقَيَّضَ أباهُ: شبیه پدرش شد. تَقَيَّضَ و إنقاضَ الحائِطُ: دیوار فرو ریخت. إنقاضَتْ الرُكبَةُ أَوِالسِنُّ: زانو یا دندان از درازا شکاف خورد. تقايَضَ تَقايُضاً الرَجُلانِ: با یکدیگر مبادله کردند. إقتاضَ الشَيَ: چیزی را از ریشه کند. القَيض: شکافتن، شکافته شدن. پوستِ سختِ تخمِ مرغ. القَيضِ و القِياض: معادل، مساوی. القِيضَة: استخوانِ ریزه. ج قِيْض.

☆ **قاظ**: قاظَ يَقِيْظُ قَيْظاً اليَومُ: آن روز به شدت گرم شد. قاظَ و قَيَّظَ و تَقَيَّظَ و إقتاظَ القَومُ بِالمَكانِ: قوم تابستان را در جایی به سر بردند. قَيَّظُوا: باران تابستانی بر آن‌ها بارید. قَيَّظَهُ الشَيءُ: چیزی برای تابستانِ او بس بود. القَيظ: شدتِ گرما، وسطِ تابستان. ج أَقْياظ و قُيُوظ. القائِظ و القَيِّظ: بسیار گرم. يَومٌ قائِظٌ: روز بسیار گرم. قَيظٌ قائِظٌ: تابستان بسیار گرم، گرمای شدید. القَيظِيّ: تابستانی المَقاظ و المُقِيظ و المِقْيَظ: ییلاق المِقْيَظَة: گیاهی است که تا تابستان سبز می‌ماند.

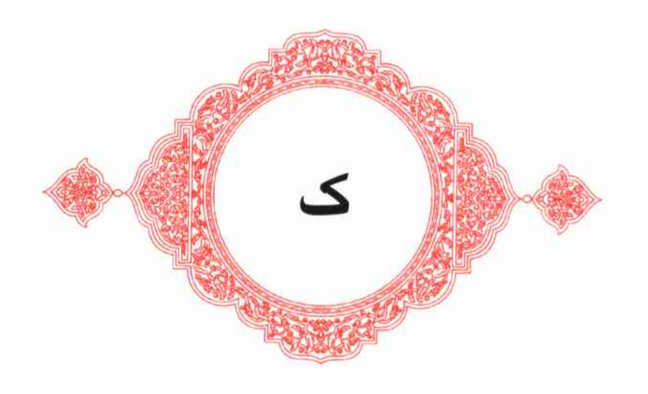
☆ **قيق**: قاقَتْ تَقِيقُ قَيْقاً الدَجاجَةُ: مرغ قات قات کرد. القِيق: احمق، بیشعور. پرنده‌ای است به اندازهٔ کبوتر دارایِ بال‌های خط خطی و دمِ سیاه و بسیار آوازخوان. قِيقِيَةُ البَيْضَةِ: پوستهٔ نازکِ تخم مرغ.

☆ **قيقب**: القَيقَب: آزاد درخت. تسمه‌ای که دَورِ دو قربوسِ زین بسته می‌شود. آهنی که دهنهٔ حیوان در آن قرار دارد. القَيْقَب و القَيْقَبان: زین. چوبی است که با آن زین می‌سازند.

☆ **قيل**: قالَ يَقِيلُ قَيْلاً و قائِلَةً و قَيْلُولَةً و مَقالاً و مَقِيْلاً: خواب قیلوله کرد، هنگام ظهر خوابید. قالَ قَيْلاً: هنگام

ظهر حیوان را دوشید و شیرش را نوشید. قَیَّلَهُ: هنگام ظهر به او نوشابه نوشانید. قایَلَهُ: با او مبادله و معاوضه کرد. أَقالَ إقالَةً البَیعَ: معامله را فسخ کرد. أَقالَ اللّهُ عَثرَتَکَ: خدا جلو لغزش تو را بگیرد یا گرفت. از تو چشم‌پوشی کرد. گناهت را بخشید. أَقالَ الإبِلَ: در هنگام ظهر به شتران آب داد. تَقَیَّلَ: هنگام ظهر خوابید. تَقَیَّلَ أَباهُ: شبیه پدرش شد. تَقَیَّلَ الماءُ: آب جمع شد. تَقَیَّلَتْ الْإبِلُ: شتران هنگام ظهر آب نوشیدند. تَقایَلَ الرَجُلانِ البَیعَ: معامله را فسخ کردند. إقتالَ شیئاً بِشَیءٍ: چیزی را با چیز دیگر عوض کرد. إسْتَقالَهُ إستِقالَةً البَیْعَ: از او خواست معامله را فسخ کند. إستَقالَ عَثْرَتَهُ: از او خواست جلو سقوطش را بگیرد یا دستِ او را بگیرد که برخیزد. إستَقالِ مِنْ مَنْصِبِهِ: از مقامِ خود استعفا کرد. القَیل: هنگام ظهر خوابیدن. پیشوا، رئیس، یکی از پادشاهان حِمْیَر. القائِل: کسی که هنگام ظهر خوابیده، یا می‌خوابد. ج قَیل و قُیَّل و قُیّال القائِلَةُ: مؤنثِ القائِل. ظهر هنگام، نیمروز. القائِلَة و القَیْلُولَة: خوابِ چاشتگاهی. استراحت چاشتگاهی اگرچه خواب همراه آن نباشد. الإقالَة: فسخِ معامله، بر هم زدن معامله. المَقِیل: جایی که انسان هنگام ظهر در آن می‌خوابد یا استراحت می‌کند. خواب یا استراحتِ چاشتگاهی.

☆قین: قانَ یَقِینُ قَیْناً الحَدیدَ: آهن را صاف کرد، آن را راست کرد. قانَ الإناءَ: ظرف را درست کرد. قانَ یَقِینُ قَیناً و قِیانَةً: بَرده شد یا آهنگر شد یا صنعتگر شد. قَیَّنَهُ: آراستش، تزیینش کرد. تَقَیَّنَ: تزیین شد. القان: درختی است که از آن کمان می‌سازند. القانَة: واحدِ القان. القَیْن: ج قِیان. بَرده. القَیْن: آهنگر. صنعتگر. ج قُیُون و أَقیان. القَیْنَة: کنیز. زنِ خواننده. زنِ آرایشگر. پایین‌ترین مهره‌های کمر. ج قِیان. المُقَیِّنَة: مؤنثِ المُقَیِّن. زنِ آرایشگر.



☆**ک**: حرفِ ۲۲ از حروف هِجا. در آخر فعل یا اسم در می‌آید به معنای: شما، تو، مثل. ضَرَبَکَ: تو را زد. کِتابُکَ: کتابِ تو. ضَرَبَکُما: شما دو تا را زد. ضَرَبَکُم: شماها را زد. کِتابُکُما: کتابِ شماها. و همچنین کـاف برای تشبیه می‌آید و جَر می‌دهد مثل زَیدٌ کَعَمرٍو: زید شبیه عمر است. همچنین برای تأکید می‌آید که حرف جر است و زائده است و معنی ندارد مثل لیسَ کَمِثلِهِ شیءٌ: مانند او نیست. و به معنی خطاب می‌آید که قبل از آن اسمِ اشاره واقع شده. مثل ذلکَ و تِلکَ: یا قبل از آن ضمیر منفصل است. مثل إیّاک و إیّاکُما و بـعد از بعضی اسم فعل‌ها، در می‌آید. مثلِ رُوَیدَکَ.

☆**کئب**: **کَئِبَ** ـَ کَأَباً و کَأْبَةً و کَآبَةً: انـدوهگین شـد، دلگیر شد، افسرده و دلتنگ شد، دلش شکست. **الکَئِبُ** و **الکَئِیب**: دل شکسته، افسرده، محزون، دلگیر. **أکْأَبَ** الرَجُلُ: محزون شـد، دلش شکست، بـه خـطر افـتاد. أَکأَبَ الرَجُلَ: او را افسرده کرد. **إکتأَبَ**: افسرده شـد، دلش شکست. **الکَأباء**: اندوهِ شدید. إمرَأَةٌ کَأْباءُ: زنِ دل افسرده و ناراحت. **المُکْتَئِب**: اندوهگین، دل افسرده.

☆**کأس**: **الکَأس**: جام. ج کُؤُوس و أَکْؤُس و کَأْسات و کِئاس. کَأسُ الزَهرَةِ: غلافِ گل.

☆**کأنّ**: **کَأَنَّ**: مثل، شـبیه، مـانند، گـویا. مـثل ایـنکه، نزدیک است. کَأَنَّ زَیداً أَسدٌ: زید مثل شیر است. کَأَنَّ زیداً قائِمٌ: گویا زید ایستاده است. کَأَنَّکَ بِالشِتاءِ مُقبِلٌ: زمستان نزدیک است.

☆**کأیّن**: **کَأَیِّن** او**کَأَیٍّ**: چه بسا، چه زیـاد است. کَأَیٍّ مِن رجُلٍ أَو کَأَیٍّ رَجُلاً رَأَیتُ: چه بسا مردی را دیدم، چه زیاد مردانی را دیدم.

☆**کبّ**: **کَبَّ** ـُ کَبًّا الإناءَ: ظرف را واژگون کرد، ظرف را وارونه کرد. کَبَّ الرَجُلَ عَلَی وَجهِهِ ولِوَجهِهَ: آن مرد را به صورت انداخت. کَبَّ الغَزْلَ: بافتنی را کلاف کـلاف کرد. کَبَّ الشَيءُ: چیزی سـنگین شـد. **کَبَّبَ**: کـباب درست کرد. **أَکَبَّ** فُلاناً: او را به زمین زد. أَکَبَ الرَجُلُ: به زمین خورد. أَکَبَّ عَلَی العِلمِ و غَـیرِهِ: بـه دانش و غیره روی آورد. أَکَبَّ عَلَیهِ: روی آن خم شد که خود را سپرِ بلای آن قرار دهد. **تَکَبَّبَ**: خود را در لباسش پیچید. تَکَبَّبَ الرَملُ أَوِ الشَجَرُ: شن یا درخت در هـم پیچید. تَکَبَّبَتْ الاِبِلُ: شتران در اثـر بـیماری و غـیره افتادند. **تَکابَّ** القَومُ عَلَی الشَیءِ: قوم بـر سـر چـیزی هجوم آوردند. **إنکَبَّ** عَـلَی أَمـرٍ: کـاری را بـه گـردن گرفت. **الکُبّ**: نوعی شوره گیاه. **الکُبَّة**: جماعتِ اسب سواران یا رمهٔ اسب. گلهٔ بزرگ شـتر. سـنگینی. کُـبَّةُ الغَزلِ أَوِ الخُیُوطِ: کلاف نخ و غـیره. ج کُـبَب. الکُـبَّة أَیضاً: نوعی کوفته. الکُبَّة و **الکَبَّة**: یورش در جـنگ. ازدحام. زحمت. برخورد دو اسب یا دو اسب سوار به یکدیگر. الکَبَّة أَیضاً: گروه مردم. کُبَّةُ النارِ: کپهٔ آتش، قسـمت عـمدهٔ آتش. کَـبَّةُ الشِـتاءِ: سـختی و شـدت

زمستان. الکَبَاب: کباب. الکُباب: رمهٔ بزرگ شتر یا گلهٔ بزرگ گوسفند. شنِ در هم پیچیده. المِکَبّ: قرقره و غیره که نخ به دور آن پیچند. ج مِکَبّات و مَکابّ. المُکِبّ: کسی که همیشه سرش را پایین می‌اندازد.

☆ **کبت**: کَبَتَهُ ـِ کَبْتاً: او را به زمین زد. خوارش کرد. بازش داشت. جلوش را گرفت. آن را شکست. نابودش کرد. او را با همان خشمش بازگردانید. إنکَبَتَ: شکست. به زمین خورد. خوار شد. الکَبُّوت: پالتو.

☆ **کبح**: کَبَحَ ـَ کَبْحاً الدابَّةَ باللِجامِ: زمام چهارپا را نگهداشت و کشید که نرود. کَبَحَهُ عَنِ الحاجَةِ: از کارش جلوگیری کرد. کَبَحَهُ بِالسَیفِ: با شمشیر به او زد. کَبَحَ الحائِطُ السَهمَ: تیر در دیوار ننشست و برگشت. دیوار تیر را برگرداند. أکبَحَ الدابَّةَ بِاللِجام: افسار چهارپا را کشید. کابَحَهُ مُکابَحَةً: متقابلا به او دشنام داد.

☆ **کبد**: کَبَدَهُ ـُ کَبْداً: به کبدش زد. کَبَدَ الأَمرَ: آهنگِ انجام کاری کرد. کَبَدَ البَرْدُ القَومَ: سرما آن قوم را در فشار گذاشت. کَبِدَ ـَ کَبَداً و کُبِدَ: کبدش درد گرفت. المَکبُود: مبتلای به دردِ کبد. کابَدَ کِباداً و مُکابَدَةً الأَمرَ: بردباری کرد. مطلب را به سختی تحمل کرد، رنج کشید. کابَدَ المُسافِرُ اللَیلَ: مسافر سختی‌های شب را تحمل کرد.. کَبَّدَت الشَمسُ السَماءَ: آفتاب به وسط آسمان آمد. تَکَبَّدَ الأَمرَ: سختی کاری را تحمل کرد. آهنگ انجام کاری کرد. تَکَبَّدَ المَکانَ: در وسط آن جا رفت. تَکَبَّدَت الشَمسُ السَماءَ: آفتاب به وسط آسمان رفت. تَکَبَّدَ اللَبَنُ: شیر سفت شد. مایه بست. الکَبْد و الکِبْد و الکَبِد: کبد، جگر سیاه. ج أَکْباد و کُبُود. الکَبِد أَیضاً: جوفِ بدن. پهلو. وسط هر چیز. قسمت عمدهٔ یک چیز. کَبِدُ القَوسِ: وسط کمان. کَبِدُ الأَرضِ: معادنِ زمین. الکَبْدُ و الکَبَدُ و الکَبداءُ و الکُبَیْداءُ و الکُبَیداةُ مِن السَماء: وسطِ آسمان. الکَبْداءُ أَیضاً: آسیا دستی. قطعهٔ شنزار که وسطش خیلی بزرگ است. کمان بزرگ که دسته‌اش دست را پر می‌کند. الکَبَد أَیضاً: بزرگی شکم. سختی. هوا. وسط شنزار. شدت، فشار. الکَبْدَة: یک بار مبتلا شدن به دردِ کبد. مهرهٔ دوستی. الکُباد: دردِ کبد. الکُبّاد: ترنج، عامیانه است. الأَکْبَد: پرنده‌ای است. بزرگ میان. کُندرو. دارای کبدِ بزرگ یا کسی که کبدش رو به بالا رفته، ج کُبْد. الکَبْداء: مؤنثِ الأَکبِد. الکابِد: رنجبر. تحمل کنندهٔ سختی‌ها.

☆ **کبر**: کَبِرَ ـَ کِبَراً و مَکْبِراً فِي السِنِّ: سالخورده شد. پیر شد. کَبُرَ ـُ کِبَراً و کُبْراً و کُبارَةً فِي القَدرِ: بزرگ منزلت شد، بزرگ قدر شد. کَبُرَ عَلَیهِ الأَمرُ: مطلب بر او بزرگ و ناگوار آمد. کار برایش سخت شد. کُوبِرَ الرَجُلُ فِي مالِهِ: به زور مالش از او گرفته شد. المُکابَرُ عَلَیهِ: کسی که مالش را به زور گرفته‌اند. کَبَّرَ تَکْبِیراً و کِبّاراً: اللهُ اکبر گفت. کَبَّرَ الشَيءَ: چیزی را بزرگ کرد. کابَرَهُ: متقابلاً با او دشمنی کرد. با او زورآزمایی کرد. کابَرَهُ عَلَی حَقِّهِ: حقش را انکار کرد. أَکْبَرَ الأَمرَ: کار یا مطلب را بزرگ دید یا به نظرش بزرگ جلوه کرد. تَکَبَّرَ و تَکابَرَ: متکبر شد. تَکابَرَ الرَجُلُ: خود را بزرگ یا بزرگسال دانست. إستَکْبَرَ: تکبر ورزید. إستَکْبَرَ الأَمرَ: مطلب را بزرگ دید یا بزرگ شمرد. الکِبْر: تکبر، خود بزرگ بینی. گناه بزرگ. بیدادگری. الکِبْر و الکُبْر: قسمت عمدهٔ یک چیز. رفعتِ مقام، شرف. الکِبْر أَیضاً: کفر. شرک. الکِبَر و الکِبَرَة و الکِبْرَة: سالخوردگی. الکِبْرَة أَیضاً: گناه بزرگ. هُوَ کُبْرُهُم و کِبْرَتُهُم و کُبُرُّهُم و کُبُرَّتُهُم و إکبِرَّتُهُم و أَکْبَرَّتُهُم: او بزرگترین فامیل آنها است. الکَبَر: طبل. غیر عربی است. ج کِبار و أَکبار. گیاه کَوَر یا کَبَر. الکِبرِیاء: تکبر. عظمت. بزرگی. بیدادگری. الکُبار و الکُبّار و الکابِر: بزرگ. الکابِر أَیضاً: بلند مرتبه، بزرگ مقدار. سرور. آقا. پدربزرگ، نیا. الکَبِیر: بزرگ. ج کِبار و کُبَراء: معلم، رئیس. یکی از اسامی خدای متعال. الکَبِیرَة: مؤنث الکَبِیر. گناه بزرگ، گناه کبیره. ج کَبِیرات و کَبائِر. الأَکْبَر و الأَکْبِر: یکی از فرآورده‌های زنبور عسل که نه موم است و نه به شیرینی عسل و شبیه موم است. الکُبرَی: مؤنثِ الأَکبَر. ج کُبَر و کُبْرَیات. المَکبِر و المَکْبَرَة و المَکْبُرَة:

سالخوردگی، پیری، بزرگسالی.

☆ **کبرت**: کَبْرَتَ الشَیءَ: چیزی را گوگرد زد. الکِبریت: گوگرد. طلای سرخ. یاقوتِ سرخ.

☆ **کبس**: کَبَسَ ـِـ کَبْساً عَلَى الشَیءِ: روی چیزی فشار آورد، آن را زور داد، له کرد. آن را به هم چسباند. آن را پرس کرد. کَبَسَ البِئرَ: چاه را پر کرد. کَبَسَ رأسَهُ فِي الثَوبِ: سرش را در لباس فرو برد. کَبَسَ القَومُ دارَهُ: قوم ناگهان به خانهٔ او ریختند. کَبَسَ السَنَةَ بِیَوم: برای سال کبیسه در نظر گرفت. کَبَسَتْ الناصِیَةُ جَبْهَتَهُ: موی پیشانی روی پیشانی‌اش ریخته شد. کَبِسَ ـَـ کَبَساً: سرش بزرگ شد. الأَکبَس: کله گنده، دارای سر بزرگ. ج کُبْس. الکَبساء: مؤنثِ الأکبس. کَبَّسَ الجَسَدَ: بدن را مشت و مال داد، مالش داد. کَبَّسَ عَلَى الشَیءِ: هجوم آورد بر چیزی. تَکَبَّسَ و إنْکَبَسَ النَهرُ أوِ البِئرُ: رودخانه یا چاه پر از خاک شد و آبش بند آمد. تَکَبَّسَ الرَجُلُ: سرش را در پیراهنِ خود فرو برد. تَکَبَّسَ عَلَى الشَیءِ: به چیزی هجوم آورد. الکِبْس: خاکی که چاه را پر کرده یا چاه را با آن پر می‌کنند. سرِ بزرگ. غار در تِهِ کوه. گنج. بیخ. اصل. ریشه. خانهٔ گلی. الکِباسَة: خوشهٔ خرما و غیره. ج کَبائِس. الکُبس و الکُبَّس: کوهِ محکم. الکابُوس: کابوس، خواب وحشتناک. الکُباس: کسی که سر خود را در لباسش می‌کُند و می‌خوابد. دارای سر بزرگ. گوشت آلود. هامَةٌ کُباسٌ: سرِ بزرگ و گرد. الکَبْسَة: یورشِ ناگهانی. مرض بچه‌ها که مادرها آن را نشناخته‌اند و به آن کَبْسَة گویند و خرافات است. الکابِسَة: مؤنثِ الکابِس. أَرْنَبَةٌ کابِسَةٌ: نوک بینی که به روی لب افتاده. ناصِیَةٌ کابِسةٌ: موی سر که روی پیشانی ریخته. الکَبِیس: نوعی خرما. نوعی زیورآلاتِ توخالی که عطر در آن می‌گذارند. السَنَةُ الکَبِیسَةُ: سال کبیسه‌دار. المِکْبَس ج مَکابِس و المِکْباس ج مَکابِیس: ماشینِ عدل بندیِ پشم و پنبه. ماشینِ روغن کشی. دستگاه فشار و پرس. المَکابِیس أیضاً: کسانی که کارشان گل اندود کردنِ خانه‌ها است یا کسانی که ناگهان به خانه‌ها یورش می‌برند. ترشیجات. المُکَبِّس: فشار دهنده. لِه کننده. کوبنده. کسی که به مردم یورش می‌برد.

☆ **کبسل**: الکَبْسُول: چاشنیِ انفجار. الکَبْسُولَة: یک چاشنی انفجار.

☆ **کبش**: کَبَشَ ـُـ کَبْشاً الشَیءَ: چیزی را مشت کرد، با چنگ برداشت. الکَبْش: قوچ. ج کِباش و أکباش و أکبُش و کُبُوشَة. الکَبش أیضاً: پیشوایِ قوم. سنگِ بزرگی که روی دیوار می‌گذارند. آلتِ جنگی که به دیوارِ قلعه می‌کوبند که خراب کنند. الکَبّاش: دارای قوچ. الکِباش: پهلوانان. قهرمانان.

☆ **کبکب**: کَبْکَبَ کَبْکَبَةً و کَبْکِبَةً الشَیءَ: چیزی را واژگون کرد. آن را به زمین زد. کَبْکَبَ المَواشِیَ الشارِدَةَ: چهارپایان رم کرده را جمع‌آوری کرد. کَبْکَبَ الشَیءَ: چیزی را به گودی انداخت. آن را به صورت کلاف درآورد. تَکَبْکَبَ فِي ثِیابِهِ: خود را در لباس‌هایش پیچید. تَکَبْکَبَ القَومُ: گرد آمدند. جمع شدند. الکَبْکَب و الکِبْکَب: نوعی بازی است. الکُبْکُبَة و الکَبْکَبَة و الکِبکِبَة و الکُبْکُوبَة و الکُبْکُوب: جماعت در هم فشردهٔ مردم. رمهٔ فشردهٔ اسب یا جماعتِ در هم فشردهٔ سواران. کلاخ‌های نخ یا پشم ریسیده. الکُبکُب و الکُباکِب ج کَباکِب: دارای بدن عضلانی.

☆ **کبل**: کَبَلَهُ ـِـ کَبْلاً و کَبَّلَهُ: او را به زنجیر کشید، کُند کرد. او را محبوس کرد. او را زندانی کرد. تَکَبَّلَ: زندانی شد. کند و زنجیر شد. إکْتَبَلَ الأَسیرَ: اسیر را به غُل و زنجیر کشید. آن را زندانی کرد. إکْتَبَلَ الکِیْسَ: کیسه را بست. إکتَبَلَ خَیرَهُ: خیرِ خود را به کسی نرساند. الکَبل و الکِبل: بخود، غل و زنجیر. ج کُبُول و أکْبُل.

☆ **کبن**: کَبَنَ ـِـ کَبْناً الثَوبَ: لباس را تا زد و دوخت. کَبَنَ الشَیءَ: چیزی را پنهان کرد. کَبَنَ عَنِ الشَیءِ: از چیزی منصرف شد. کَبَنَ عَنهُ لِسانَهُ: زبانِ خود را از او باز داشت، دربارهٔ او حرف نزد. کَبَنَ هَدِیَّتَهُ: هدیهٔ خود را نداد. الکِبْن: تا زدن و دوختنِ لباس و غیره. لبهٔ دلو یا پوست کنارهٔ دلو که تا خورده و دوخته شده. الکُبان:

بیماریِ شتر. المَکبُون: تا زده و دوخته شده. مبتلا به مرض کُبان. المَکْبُونُ مِنَ الخَیلِ: اسب دست و پا کوتاه. ج مَکابِیْن. رَجُلٌ مَکْبُونُ الأَصابِعِ: کسی که انگشتانش سفت یا کُلفت است. المَکبُونَة: مؤنثِ المَکْبُون.

☆ **کبو**: کَبا یَکبُو کَبْواً و کُبُوًّا لِوَجهِهِ: به رو در افتاد. کَبا الزَّنْدُ: فندک روشن نشد. چوب آتش زنه روشن نشد. کَبَتْ النارُ: آتش زیر خاکستر رفت. کَبا النُورُ: نور کم سو شد. کَبا النَبْتُ: گیاه پژمرده شد. کَبا الغُبارُ: گرد و خاک برخاست. کَبا لَونُ الصُبحِ والشَمسِ: رنگِ صبح یا آفتاب تیره شد. کَبا السَهمُ: تیر به هدف نخورد. کَبا الشَیءَ: چیزی را تکه کرد و برید. کَبا البَیْتَ: خانه را جارو کرد. کَبّی تَکبِیَةً النارَ: خاکستر روی آتش ریخت. کَبَّی ثوبَهُ بِالکِباءِ: لباسش را بخُور داد. أَکبَی إکباءً الزَندُ: چوب آتش زنه روشن نشد. أَکبَیتُ الزندَ: چوب آتش زنه را به دود کردن انداختم اما روشن‌نشد. أَکْبَی وَجْهَهُ: صورتش را برگرداند. تَکَبَّی عَلَی المِجمَرَةِ: لباس خود را روی بخوردان انداخت یا گرفت. إکتَبَی بِالعُودِ: عود و بخور سوزاند. إنْکَبی: به رو در افتاد. الکِباء: بخور و عود. ج کُبِیٌّ. الکَبْوَة: یک بار به رو در افتادن. گرد و غبار. الکابِی: به رو در افتاده. بلند و مرتفع. الفَحمُ الکابِیُ: زغالی که خاموش شده. رجُلٌ کابِی: مردی که به کار خیر دعوت می‌شود ولی جواب رد می‌دهد. غُبارٌ کابِی: گرد و خاکِ زیاد. الکابِیَة: مؤنثِ الکابی. کف. نارٌ کابِیَةٌ: آتش زیر خاکستر.

☆ **کتب**: کَتَبَ ـُـ کَتْباً و کِتاباً و کِتْبَةً و کِتابَةً الکِتابَ: کتاب یا نامه را نوشت. کَتَبَ عَلَیهِ کَذا: چیزی را بر او واجب کرد. کَتَبَ القِرْبَةَ کَتْباً: مشک را با دو بندِ چرمی دوخت. کَتَّبَ الکِتابَ: کتاب یا نامه را نوشت. کَتَّبَ الوَلَدَ: به بچه نوشتن آموخت. کَتَّبَ الجُنُودَ: سربازان را آماده و دسته دسته کرد. کاتَبَهُ مُکاتَبَةً: با یکدیگر مکاتبه کردند. کاتَبَ العَبدَ: برده با اربابِ خود پیمان بست که کار کند و به تدریج خود را آزاد نماید. أَکْتَبَهُ: به او نوشتن یاد داد. او را نویسنده دید. أَکتَبَهُ القَصِیدَةَ: قصیده را بر او دیکته کرد. أَکتَبَهُ القِربَةَ: در مشک را بست. تَکَتَّبَ الرَجُلُ: آن مرد کمربند خود را بست. تَکَتَّبَ الکَتائِبُ: ستون‌های لشگر گرد آمدند. تَکاتَبَ القَومُ: به هم نامه نوشتند، مکاتبه کردند. إکْتَتَبَ الکِتابَ: نامه را نوشت. کتاب را نوشت. از کسی خواست برایش دیکته کند. خواست از روی کتاب نسخه‌برداری کند. خواست که کتاب را برایش بنویسند. إکتَتَبَ الغُلامَ: به پسر بچه نوشتن آموخت. إکتَتَبَ القِربَةَ: مشک را با دو تسمهٔ چرمی دوخت. إکتَتَبَ بَطنُهُ: شکمش بند آمد. إکتَتَبَ الرَجُلُ: اسم خود را در دیوان یا دفتر نوشت. إکتَتَبَ بِمالٍ أَو إعانَةٍ. نام خود را برای دریافت مال یا اعانه ثبت کرد. إستَکتَبَهُ الشَیءَ: از او خواست چیزی را بنویسد. إسْتَکْتَبَهُ القَصِیدَةَ: از او خواست قصیده را برایش دیکته کند. إستَکْتَبَ الغُلامَ: پسر بچه را منشی خود قرار داد. الکِتْبَة: نوشتن. نسخه‌برداری از کتاب. چگونگی نوشتن. نام نوشتن در دیوان یا دفتر برای کمک و غیره. الکُتْبَة: بند چرمی که با آن می‌دوزند. سوراخی که بخیه دو طرفِ آن را به هم جمع می‌کنند. ج کُتَب. الکِتاب: نوشتن، کتاب. نامه. کاغذ که در آن می‌نویسند. واجب. حُکم. اندازه. ج کُتْب و کُتُب. کتابِ آسمانی. أَهلُ الکِتابِ: اهل کتاب که دارای کتاب آسمانی هستند. أُمُّ الکِتابِ: اصل یا ابتدای کتاب. الکُتُبِیّ: حافظ کتاب. فروشندهٔ کتاب. الکِتابَة: نوشتن. نوشته شده. پیمان بستن برده با اربابِ خود که به تدریج کار کند و خود را آزاد کند. الکَتِیب: مشکی که دهانه‌اش بسته شده. الکَتِیبَة: یک ستونِ لشکر. یک گروه سواران. ج کتائِب. الکاتِب: نویسنده. کسی که کارش نویسندگی است. ج کاتِبون و کَتَبَة و کُتّاب. الکُتّاب: جمعِ کاتب. جای درس خواندن. ج کَتاتِیب. المَکْتَب: مکتب. مدرسه. جای نوشتن. میز تحریر. ج مَکاتِب. المَکتَبَة: کتابخانه. کتابفروشی. ج مَکاتِب. المُکَتِّب: نویسنده. معلم خط نوشتن. المَکتُوب: نوشته شده. نامه. ج مکاتِیب.

☆ **کتد**: الکَتَد و الکَتِد: وسط شانهٔ انسان. ج أَکْتاد و

کُتُود

☆ **کتر**: الکَتْر و الکِتْر و الکِتْرِه و الکَتْرَة: کوهانِ بلند شتر. الکِتر أیضاً: آسمان خراش. ساختمانِ بلند. قدر و منزلت. حسب و شرف. هودج کوچک. وسط هر چیز. الکَتْرَة: گنبد. یک پاره از کوهان شتر.

☆ **کتع**: کَتِعَ ـَـ کَتَعاً منقبض شد، به هم جمع شد. انگشت‌هایش جمع شد و به کف دست چسبید. کَتِعَ فِی العَمَلِ: در کار جدیت کرد، با جدیت شروع به کار کرد. کَتَّعَ اللَحْمَ: گوشت را تکه کرد. تَکاتَعَ الرِّجُلانِ: پشتِ سرِ هم آمدند یا رفتند. الأَکْتَع: کسی که انگشت‌هایش به کفِ دستش چسبیده. الکَتْعاء: زن یا دختری که انگشت‌هایش به کف دستش چسبیده. کنیز.

☆ **کتف**: کَتَفَ ـِـ کَتْفاً و کَتِیفاً: آهسته راه رفت یا کتف‌ها را در راه رفتن تکان داد. دو قربوسِ زین یا دو سر پالان را به هم بست. کَتَفَ فِی الأَمرِ: در انجام کار مدارا کرد، به نرمی انجام داد. کَتَفَ ـِـ کَتْفاً و کِتافاً الرَّجُلَ: کتف‌های او را بست، به کتفش زد. کَتَفَ السَرْجُ الدابَّةَ: زین پشتِ چهارپا را زخم کرد. کَتَفَ الإِناءَ: ظرف را وصله زد. کَتَفَ ـِـ کَتْفاً و کَتَفاناً الطائِرُ: پرنده پرواز کرد در حالی که بال‌ها را به هم می‌چسبانید. کَتِفَ ـَـ کَتَفاً: شانه‌اش کلفت یا پهن شد. کتفش درد گرفت. کَتِفَ الرَجُلُ: نم‌نم راه رفت. کَتَّفَ الرَجُلَ و الإِناءَ: کتف آن مرد را بست. ظرف را وصله زد. کَتَّفَ اللَحْمَ و نَحوَهُ: گوشت و غیره را تکه‌تکه کرد. کَتَّفَ الفَرَسُ: اسب در راه رفتن شانه را تکان داد. تَکَتَّفَ: دست‌ها را به سینه چسباند. تَکَتَّفَ الخَیلُ: اسب‌ها کتف‌ها را در وقت رفتن تکان دادند. إِکْتَتَفَ البُنْدُقِیَّةَ: قنداقِ تفنگ را به کتف چسباند که هدف‌گیری کند. الکَتِف و الکِتْف و الکَتْف: شانه، کتف. ج کَتَفَة و أَکْتاف. الکَتَف: پهن شدنِ شانه. کژیی است که در اثر درد شانه ایجاد می‌شود. عیبناک شدنِ کتف. الکُتاف: دردِ کتف. الکِتاف: طنابی است که کتف را با آن می‌بندند. ج أَکْتِفَة و کُتُف و کُتُف. الأَکْتَفُ مِنَ الخَیلِ و الجِمالِ: اسب یا شتری که در کتفش نقصانی باشد. الأَکْتَفُ مِنَ الرِجالِ: مردی که کتفش درد می‌کند. الأَکْتَفُ مِنَ الفَرَسِ أیضاً: اسبی که میان دو شانه‌اش فرورفتگی باشد. ج کُتْف. الکَتفاء: مؤنثِ الأَکْتَف. به معنی انسان یا حیوانی که در کتفش عیب پیدا شده. الکَتِیف: ورقِ فلزی. شمشیرِ پهن. ج کُتُف. الکَتِیفَة: کلونِ در، چفتِ در. جماعت. کینه. ج کَتائِف. الکُتفان و الکِتفان: ملخ در ابتدای پرواز. الکِتفانَة: یک ملخ تازه به پرواز در آمده. المِکتاف: چار پایی که زین پشتش را زخم کرده یا می‌کند.

☆ **کتکت**: کَتْکَتَ و تَکَتْکَتَ: نرمک‌نرمک راه رفت، گام‌ها را نزدیکِ به هم برداشت.

☆ **کتل**: کَتِلَ ـَـ کَتَلاً: چسبید، چسبو شد. الکَتِل: چسبیده، چسبو. کَتَّلَ الشَیءَ: چیزی را جمع کرد و گرد آورد. تَکَتَّلَ القَصِیرُ: آدم قد کوتاه پاها را به هم نزدیک برداشت و راه رفت که گویا می‌لنگد. تَکَتَّلَ الشَیءُ: چیزی جمع شد و گرد آمد، کپه شد، کومه شد. الکُتْلَةُ مِنَ الطِینِ و نَحوِهِ: کومهٔ گِل و غیره. یک پارهٔ گوشت پخته و یخ کرده. ج کُتَل.

☆ **کتم**: کَتَمَ ـُـ کَتْماً و کِتْماناً و کَتَّمَ و إِکْتَتَمَ الشَیءَ: چیزی را پنهان کرد، کتمان کرد. کَتَمتُ زَیداً الحَدیثَ و کَتَمتُ مِن زیدٍ الحَدیثَ: سخن را از زید پنهان کردم. کَتَّمَ الشَیءَ: در پنهان کردن چیزی زیاد کوشش کرد. إِکْتَتَمَ الشَیءُ: چیزی زرد شد. کَتَمَ ـُـ کُتُوماً و کِتاماً الإِناءُ: آن ظرف شیر یا نوشابه را در خود جا داد. کاتَمَهُ مُکاتَمَةً السِرَّ: راز را از او پوشیده داشت. تَکاتَمَ الرَجُلانِ الحَدیثَ: سخن را بر یکدیگر پوشیده داشتند. إِنْکَتَمَ: پوشیده شد. پوشیده ماند. إِستَکْتَمَ السِرَّ فُلاناً: از فلانی خواست راز را بپوشاند. الکِتْمَة: کتمان کردن، پوشاندنِ چیزی. الکَتَم و الکِتمان: برگِ نیل، وسمه. الکُتَمَة و الکَتّام و الکَتّامَة: بسیار رازدار. الکَتُوم: رازدار.

☆ **کتن**: الکَتّان: کتان، جلبک روی آب. الکَتُّونَة: جامهٔ کشیشان که در وقتِ خدمت می‌پوشند.

☆ **کثّ**: کَثَّ ـِـ کَثاثَةً و کُثُوثَةً و کَثَّ ـَـ کَثَثاً: سفت شد،

غلیظ شد، کلفت شد. کَثَّتُ اللِحْیَةُ: موی ریش مجعد و در هم پیچیده شد. کَثَّ الشَعَرُ: مو پرپشت شد. أَکَثَّ الرَجُلُ: ریش آن مرد مجعد و در هم پیچیده شد. الکَثّ ج کِثاث و الأَکَثّ: دارای موی مجعد. ج کُثّ. الکَثّاء: مؤنثِ الاَکَثّ. الکَثّ و الکَثِیث: انبوه و در هم فرورفته.

☆ **کثب**: کَثَبَ ـِـ کَثْبًا الشَیءَ: چیزی را جمع‌آوری کرد. کَثَبَ الشَیءُ: چیزی گِرد آمد، به هم جمع شد. کَثَبَ القَومُ: گرد آمدند، اجتماع کردند. کَثَبَ فِی المَکانِ: داخل در مکانی شد. کَثَبَ الماءَ: آب را ریخت. کَثَبَ التُرابَ: خاک را روی هم ریخت. کَثَبَ عَلَیهِ: بر او یورش برد. کَثَبَ الصَیدُ فُلاناً: شکار نزدیکِ او شد. کاثَبَ القَومَ: به آن قوم نزدیک شد. أَکثَبَ الرَجُلَ و إلَیهِ و مِنهُ و لَهُ: به او نزدیک شد. أَکثَبَ فُلاناً: کمی شیر یا آب به او داد. إنکَثَبَ الرَمْلُ: شن و غیره روی هم جمع شد. الکَثَب: نزدیک. رَماهُ مِن کَثَبٍ أَوْ عَنْ کَثَبٍ: از نزدیک به او تیراندازی کرد. الکُثْبَة: شیر یا آبِ کم. هر جمعیت یا گروه کم. زمینِ گودِ میانِ کوه‌ها. ج کُثَب. الکَثِیب: تپهٔ شنی. ج کُثُب و کُثبان أَکْثِبَه.

☆ **کثر**: کَثُرَ ـُـ کَثْرَةً و کَثارَةً: زیاد شد. بسیار شد. کَثَرَ ـُـ کَثْراً الرَجُلَ: بیشتر از آن مرد داشت. کَثَّرَهُ: زیادش کرد. أَکثَرَ الرَجُلُ: دارایی او زیاد شد. چیزِ بسیار آورد. أَکثَرَ الشَیءَ: چیزی را زیاد گرداند. آن را بسیار دید یا بسیار شمرد. أَکثَرَ النَخْلُ: نخل شکوفه کرد. کاثَرَهُ: بیشتر از او داشت. در فزونی مال یا عدد بر او فخر فروخت. کاثَرَ الماءَ: آبِ زیاد برای خود خواست که بنوشد. تَکَثَّرَ بِمالِ غَیرِهِ: از مال دیگری ثروتمند شد. تَکَثَّرَ مِنَ الشَیءِ: قسمت زیاد چیزی را برداشت. تَکَثَّرَ بِالکَلامِ: زیاد حرف زد. تَکَثَّرَ فُلانٌ: به زحمت چیزِ زیاد به دست آورد. تَکاثَرَ القَومُ: زیاد شدند، بیشتر از رقیبانِ خود شدند یا بیشتر از آنان چیز داشتند. تَکاثَرَ الشَیءَ: چیزی را دید زیاد است. إستَکثَرَ مِنَ الشَیءِ: کاری را زیاد انجام داد. زیاد به آن میل پیدا کرد. الکِثْر و الکُثْر: زیاد، بسیار. کُثْرُ الشَیءِ: قسمت عمدهٔ یک چیز. الکَثْرَة: فراوانی. زیاد بودن، کثرت. الکَثِیر: فراوان. بیش از یکدانه. کَثِیراً ما یَعمَلون کَذا: بیش از یک بار فلان چیز را انجام می‌دهند یا بسیار انجام می‌دهند. الکَثْر و الکاثِر و الکَثِیر: زیاد، بسیار. الکُثار: زیاد، بسیار، فراوان. الکُثار و الکِثار: جمعیت‌ها. المُکثِر: ثروتمند، دارا. المِکثار و المِکثِیر: پرگو.

☆ **کثف**: کَثُفَ ـُـ کَثافَةً و تَکاثَفَ: زیاد شد. به هم پیچید و زیاد شد. غلیظ شد. کَثَّفَهُ: غلیظش گرداند. به هم پیچیده و زیادش کرد. أَکثَفَ مِنهُ: به او نزدیک شد. إستَکثَفَ الشَیءُ: غلیظ شد، زیاد شد. إسْتَکْثَفَ الشَیءَ: چیزی را زیاد پنداشت یا دید زیاد است. إسْتَکْثَفَ الأَمرُ: مطلب بالا گرفت. الکِثْف: جماعت، جمعیت. الکَثِیف: زیاد. غلیظ. به هم پیچیده. بسیار.

☆ **کثلک**: تَکَثْلَکَ: کاتولیک شد. الکاثُولِیک: کاتولیک، مذهبِ کاتولیک که یکی از سه مذهب نصاری باشد. کاثُولیکیّ: یک کاتولیک. عربی نیست. ج کاثُولیکِیُّون. الکَثلَکَة: کاتولیک‌ها.

☆ کثن: الکُثْنَة: نی یا ترکهٔ نازک. برگی که با آن دستهٔ گل را می‌بندند.

☆ **کحل**: کَحَلَ ـُـ کَحلاً و کَحَّلَ العَینَ: سرمه در چشم گذاشت. کَحَلَ فُلاناً: سرمه در چشمِ فلانی گذاشت. الکاحِل و الکَحّال: سرمه به چشم کشنده. کسی که سرمه به چشم کشیده یا می‌کشد. کَحَلَ ـَـ کَحْلاً و أَکحَلَ العامُ: سالِ بسیار قحط و خشک شد. کَحَلَت السِنُونَ القَومَ: قوم دچار قحطسالی شدند. کَحَلَ و أَکحَلَ و تَکَحَّلَ و إکْتَحَلَ و إکحالَّ المَکانُ بِالخُضرَةِ: در آن مکان گیاه تازه رویید. کَحِلَتْ ـَـ کَحَلاً و إکحالَّتْ العَینُ: چشم سرمه داشت، سرمه به چشم کشیده شد. کُحِلَ الرَجُلُ: سرمه به چشمش بود، یا سرمه به چشمش کشیده شد. تَکَحَّلَ و إکتَحَلَ: سرمه به چشم کشید. إکْتَحَلَ فُلانٌ: فلانی پس از ناز و نعمت در سختی افتاد. اَکْتَحَلَ السُهادَ: خواب زده شد. إکْتَحَلَ وَجهُهُ بِالهَمِّ: آثار اندوه در چهره‌اش پیدا شد. الکَحْل: سرمه به چشم کشیدن. سالِ قحط. کَحْل و کُحَل و کَحْلَة: اسامیِ آسمان. صَرَّحَتْ کُحَلُ: آسمان صاف شد. الکُحْل: سرمه.

داروی چشم. **الكَحَل**: سیاهی بیخ پلک که به طور خلقتی باشد. **الكِحال**: سرمه. الكِحال و **الكِحْل** و **الكَحْلَة**: مهرهٔ چشم زخم یا مهرهٔ دفعِ جادو. **الكَحِل** و **الكَحِيل** و **الكَحِيلَة**: چشمِ سرمه گذاشته شده. ج **كَحْلَى** و كَحائِل. **الكُحَلاء**: چشم‌های سرمه گذاشته شده. **الكُحَيْل**: نفت یا قطران که به شتر می‌مالند. **الأَكْحَل**: کسی که بیخ مژه‌هایش خلقتاً سیاه باشد. رگی است در آرنج که از آن خون می‌گیرند. **الكَحْلاء**: مؤنثِ الأَكْحَل. ج **كُحْل**. حیوانِ ماده یا زن یا دختری که چشمش خیلی مشکی باشد. میشِ سفید با چشمِ سیاه. الكَحلاء و **الكُحَيلاء**: گیاه گاوزبان. **الكُحْلِيّ**: سرمه‌ساب یا کسی که سرمه به چشم می‌گذارد. **المِكْحَل** و **المِكْحال**: میل سرمه‌دان. **المُكْحُلَة**: سرمه‌دان.

☆**كدّ**: **كَدَّ** ـُـ كَدًّا: در کار جدیت به خرج داد. خیلی زحمت کشید. به دنبالِ رزق و روزی رفت. با انگشت اشاره کرد. در طلب یا گدایی سماجت کرد. كَدَّ الرَّجُلَ: آن مرد را خسته کرد. كَدَّ الرَأْسَ: سر را شانه کرد. یا به شدت خاراند. كَدَّ الشَيءَ: چیزی را با دست کند. **كَدَّدَهُ**: به شدت او را از خود راند، او را طرد کرد. **تَكَدَّدَ**: رنج کشید. سختی‌ها کشید. **أَكَدَّ** و **إِكْتَدَّ**: بخل ورزید. إِكْتَدَّ الشَيءَ: چیزی را با دست کند. إِكتَدَّهَ و **إِسْتَكْدَّهَ**: از او خواست با جدیتِ بیشتری کار کند. **الكَدّ**: زحمت کشیدن. کار کردن. رنج بردنِ در کار. هاون و مثل هاون. **الكِدَّة** و **الكَدِيد**: زمینِ سخت. الكَدِيد أیضاً: نمکِ کوبیده. درهٔ بسیار زیاد. **الكُدادَة** و **الكُدَدَة** و **الكَدَدَة**: ته ماندهٔ دیگ و قابلمه. كُدادَةُ السَمْنِ: تفالهٔ روغن. كُدادَةُ الكَلَاءِ مقداری از چراگاه. **الكَدُود**: بسیار زحمتکش، بخیل. بِئرٌ كَدُودٌ: چاهی که آبش به زحمت به دست می‌آید. **الأَكْداد** و **الأَكادِيد**: مردمِ فراری. **المِكَدّ**: شانه. **المَكدُود**: زحمت کشیده شده. مغلوب. أَرضٌ **مَكدُودَةٌ**: زمینی که با سُمِ حیوانات کوبیده شده.

☆**كدب**: **الكَدْب** و **الكُدْب** و **الكَدَب** و **الكَدِب**: سفیدی در ناخن. دَمٌ كَدِبٌ: خونِ تازه. **الكَدِبَة**: یک سفیدی در ناخنِ نوجوانان.

☆**كدح**: **كَدَحَ** ـَـ كَدْحاً فِي العَمَلِ: نهایتِ کوشش خود را به کار برد. كَدَحَ لِعِيالِه: برای خانوادهٔ خود کاسبی کرد. كَدَحَ رأسَهُ بِالمِشطِ: سر خود را شانه کرد. كَدَحَ و **كَدَّحَ** الوَجهَ: صورت را خراشید. **إِكْتَدَحَ** لِعِيالِهِ: برای خانوادهٔ خود زحمت کشید و نان درآورد. **تَكَدَّحَ** الجِلدُ: پوست خراش برداشت. **الكَدْح**: زحمت کشیدن. خراش برداشتن. خراش. ج كُدُوح.

☆**كدر**: **كَدَرَ** ـُـ و **كَدُرَ** ـُـ و **كَدِرَ** ـَـ كَدَراً و كَدارَةً و كُدُوراً و كُدُورَةً و كُدْرَةً: تیره شد. آشفته شد. كَدَرَ و كَدُرَ و كَدِرَ عَيشُهُ: زندگی او مکدر شد، تلخ شد. **كَدَّرَ** الشَيءَ: چیزی را آشفته کرد. كَدَّرَ الرَجُلَ: آن مرد را اندوهگین کرد. **تَكَدَّرَ** و **إِكَدَرَّ** الشَيءُ: آشفته شد، گل آلود شد، تیره شد. **إِنكَدَرَ** فِي السَيْرِ: تند رفت. إِنكَدَرَ عَلَيهِ القَومُ: قوم بر روی او ریختند. إِنْكَدَرَت النُجُومُ: ستاره‌ها فرو افتادند. **الكُدْرَةُ** مِنَ الأَلوانِ: رنگ تیره، ناصاف، کدر. **الكَدَرَةُ** مِنَ الحَوضِ: گل و لای ته حوض. یا جلبک روی حوض. یک دسته از زراعتِ درو شده. ج كَدَر. الكَدَرَة و **الكُدْرِيّ و الكُدارِيّ**: ابر نازک. **الكَدْرُ** و **الكَدِرُ** و **الكَدِيرُ** مِنَ العَيشِ أَوِ الأَلوانِ و غَيرِ ذلِک: زندگیِ تیره و تار. زندگانی سخت و مشکل. رنگ تیره یا هر چیز تیره و ناصاف. **الكُدارَة**: دُردِ روغن. تفالهٔ روغن. **الأَكْدَر**: تیره، ناصاف. سیلابِ شدید. عَيشٌ أَكدَر: زندگانی مکدر و سخت و مشکل. **الكَدْراء**: مؤنثِ الأَكدَر به معنی تیره و ناصاف.

☆**كدس**: **كَدَسَهُ** ـِـ كَدْساً و كُداساً: او را طرد کرد. كَدَسَتْ الدابَّةُ: چهارپا عطسه کرد. كَدَسَ المُثقِلُ فِي سَيرِهِ: آدم سنگین یا سنگین بار تند راه رفت. كَدَسَتُ الخَيلُ: اسب‌ها در راه رفتن روی یکدیگر پریدند. **كَدَّسَ** الحَصِيدَ: زراعتِ درو شده را خرمن کرد. كَدَسَ بِهِ الأَرضَ: او را به زمین زد. كَدَسَ ـِـ كَدْساً: فالِ بد زد. **تَكَدَّسَ**: طرد شد. بر زمین زده شد. افتاد. تَكَدَّسَت الخَيلُ: اسب‌ها در حین راه رفتن بر روی هم پریدند یا به هم فشار آوردند. تَكَدَّسَ الرَجُلُ: در راه رفتن تند رفت و شانه‌ها را تکان داد. تَكَدَّسَ الفَرسُ: اسب

طوری راه رفت که گویا بارش سنگین است. الكَدْسَة و الكُداس: عطسهٔ چهارپایان، و گاهی به عطسهٔ بنی‌آدم هم گویند. الكُداسُ مِنَ الثَلج أَوِالحَصِيدِ و ما أَشبَهَ: برف یا زراعت کوبیده شده. الكُدْس ج أَكداس و الكُدّاس ج كَدادِيس: زراعتِ کوبیده شده در خرمنگاه. أَكداسُ الرَملِ: شن زیاد و انباشته شده. الكُداسَة: متراکم، کومه، روی هم انباشته شده. توده. الكادِس: طرد کننده. به زمین کوبنده. به فالِ بد گرفتن. عطسه و غیره که آن را به فال بد گیرند. ج كَوادِس. المُتَكادِسُ مِنَ الشَجَرِ: درختِ انبوه و به هم پیچیده.

☆ كدش: كَدَشَهُ ـِ كَدْشاً: خراشیدش. با نیزه یا شمشیر به او زد. به شدت هولش داد. آن را برید. آن را راند. از خود راند و طردش کرد. تَكَدَّشَ الرَجُلُ: از عقب هول داده شد و افتاد. الكَدْش: زخم، جراحت.

☆ كدم: كَدَمَ ـِ كَدْماً: با دندان‌های جلوش گاز زد. كَدَمَ الصَيدَ: شکار را راند یا رم داد. كادَمَتْ الدابَّةُ الحَشِيشَ: چارپا نتوانست علف خشک را به دهان گیرد. تَكادَمُوا بِالأَفواهِ: یکدیگر را گاز گرفتند الكَدْم: گاز زدن. رم دادن. رد و اثر و پَی. ج كُدُوم. الكَدَم: جای گاز گرفته شده به وسیلهٔ دندان. الكُدَم: بسیار گاز گیرنده. بسیار جنگجو. ملخِ سیاه که سرِ سبز دارد. الكُدَمَة: واحدِ الكُدَم. الكَدْمَة: یکبار گاز گرفتن یا رم دادن. نشان، اثر، پَی. الكَدُوم و الكَدّام: بسیار گزنده و گاز گیرنده. الكُدامَة: تتمهٔ چیز خورده شده مثلِ تتمهٔ چراگاه. چیز گاز زده شده. الكُدام: تتمهٔ چیزِ خورده شده مثلِ تتمهٔ چراگاه. المَكْدَم جای گاز گرفتن یا طرد کردن. المُكْدَمُ مِنَ الحِبالِ و الأَكسِيَةِ: طناب یا لباسِ محکم بافته شده. قَدَحٌ مُكْدَمٌ: قدحی که شیشه‌اش کلفت است. أَسِيرٌ مُكْدَمٌ: اسیر به کُند و زنجیر بسته شده. المُكَدَّم: گاز گرفته شده. رجُلٌ مُكَدَّمٌ: مردی که در جنگ زخمی شده.

☆ كدی: أَكْدَى إِكداءً الرَجُلُ: ناامید شد. کارش انجام نشد. عطا نکرد، بخل ورزید. أَكداهُ عن كذا: از چیزی بازش داشت. أَكدَى المَعدِنُ: جواهرات در معدن پیدا نشد. أَكدَى الحافِرُ: حفر کننده به زمینِ سنگی رسید و نتوانست حفر کند. أَكدَى النَبْتُ: گیاه در اثر سرما کوتاه ماند. أَكدى العامُ: سال قحط شد. أَكدى المَطَرُ: باران کم آمد. أَكدى الرَجُلُ: آدم پولدار فقیر شد. كَدَّى تَكْدِيَةً: سؤال کرد. گدایی کرد. تَكَدَّى تَكَدِّياً: گدایی کرد. الكُدْيَة: زمین سخت و سفت. سنگ بزرگ و سخت. ج كُدًى. سماجت در گدایی. سختیِ روزگار.

☆ كذب: كَذَبَ ـِ كَذِباً و كِذْباً و كَذْبَةً و كِذْبَةً و كُذاباً و كِذّاباً: دروغ گفت. كَذَبَ الرَأْيُ: رأی و نظر برخلافِ واقع بود. كَذَبَهُ الحَدِيثَ: سخنِ دروغ به او گفت. كُذِبَ الرَجُلُ: به آن مرد دروغ گفته شد. كَذَّبَهُ: او را دروغگو گرداند. متهم به دروغ گویی کرد. تکذیبش کرد. كَذَّبَ عَنْ أَمرٍ أَرادَهُ: از کار مورد نظرش دست بازداشت. كَذَّبَ عَنّا الحَرُّ: شدت گرمای هوا شکست. كَذَّبَ عَن فُلانٍ: به جای فلانی جواب داد و چیزی را رد کرد. كَذَّبَ نَفْسَهُ: به دروغگویی اعتراف کرد. كَذَّبَ تَكذِيباً و كِذّاباً بِالأَمرِ: مطلب را انکار کرد. أَكْذَبَهُ: او را به دروغ گویی واداشت. او را دروغگو دید. دروغش را روشن کرد. أَكذَبَ نَفسَهُ: خود را دروغگو دانست، به دروغگویی خود اعتراف کرد. الإِكذاب: وادار کردنِ کسی به دروغ گفتن. کسی را دروغگو دیدن. دروغ را معلوم کردن. اعتراف کردن به دروغگویی. كاذَبَهُ كِذاباً و مُكاذَبَةً: به او نسبتِ دروغ داد، او را دروغگو شمرد. تَكَذَّبَ: به زحمت دروغ گفت، بر خلافِ میل دروغ گفت. تَكَذَّبَ فُلاناً و عَلَيه: گمان کرد که فلانی دروغ می‌گوید. تَكاذَبَ القَومُ: دربارهٔ یکدیگر دروغ گفتند. الكَذاب و الكُذّاب و الكِذاب و الكُذْبَى و الكُذْبان: دروغ. الأُكذوبَة: دروغ. ج أَكاذيب. الكاذِب: دروغگو. ج كَذَبَة و كُذّاب و كُذَّب. الكاذِبَة: زن یا دخترِ دروغگو. ج كاذِبات و كَواذِب. دروغ. الكَذُوب ج كُذُب و الكَذْبان و الكَيْذُبان و الكَيْذَبان: بسیار دروغگو. الكَذّاب و الكُذَبَة و الكُذْبَة و التِكِذّاب و المُكَذَبان و المَكْذَبانَة ج مَكاذِب و المَكذُوب و المَكذُوبَة ج مكاذِيب: دروغ. التَكاذِيب: حرف‌های

چرت و پرت، دری وری، اکاذیب.

☆ **کذا**: **کَذا**: چنین، چنان، چند و چون. فلان جا یا فلان مکان. **هَکَذا**: این چنین.

☆ **کر**: **کَرَّ** ـُـ کُرُوراً: رفت و برگشت، کرّ و فرّ کرد، تاخت و تاز کرد. کَرَّ اللَّیْلُ والنَهارُ: شب و روز تکرار شد. کَرَّ کَرَّرا الرَجُلَ: آن مرد را برگرداند. کَرَّ ـُـ کَرّاً و کُرُوراً و تَکْراراً الفارِسُ عَلَی العَدُوِّ: سوارکار بر دشمن یورش برد. کَرَّ ـُـ کَرِیراً المریضُ: بیمار به جان کندن افتاد. کَرَّ ـُـ کَرّاً صَدرُهُ: سینه‌اش به خرخر یا خس‌خس افتاد. **کَرَّرَ** تکراراً و تَکرِیراً و تَکِرَّةً الشَـیءَ: چیزی را تکرار کرد. **تَکَرَّرَ**: تکرار شد. **الکَرّ**: رفت و برگشت، کرّ و فرّ. بند لیفی یا بندِ از برگ درختِ خرما. طنابی که با آن روی نخل می‌روند. طنابِ کشتی. ج کُرُور. الکَرّ و **الکُرّ**: چاه. ج کِرار. الکَرّ أیضاً: جانمازی. ج أَکرار و کُرُور. **الکُرّ**: کُر و آن ظرفی است با گنجایش حدود ۳۵۰ لیتر آب. پوشش. عبا. ج أَکرار. **الکَرَّة** یورش، تاخت و تاز. صدهزار. ج کَرّات. صبح، شام. **الکَرَّتانِ**: صبح و شام. **الکُرَّیٰ**: یورش، تاخت و تاز. **الکَرِیر**: جان کندن. خرخر. خس‌خسِ سینه. سرفه‌ای که در اثرِ فرو رفتنِ غبار در گلو دست می‌دهد. **الکَرّار** و **المِکَرّ**: بسیار تاخت و تاز کنندهٔ در جنگ. **المَکَرّ**: میدان تاخت و تاز.

☆ **کرب**: **کَرَبَ** ـُـ کَرْباً الحَبلَ: طناب را بافت. کَرَبَ القَیْدَ عَلَی المُقَیَّدِ: پابند اسیر را تنگ‌تر کرد. کَرَبَهُ الأَمرُ: مطلب بر او سخت آمد. کَرَبَهُ الغَمُّ: اندوه به شدت دلگیرش کرد. کَرَبَ الدَلْوَ: بیخ چوب خرما به دلو بست. کَرَبَ فُلانٌ: فلانی بیخ چوب خرما را از نخل برید و کند. کَرَبَ ـُـ کُرُوباً: نزدیک شد. کَرَبَتْ النارُ: خاموش شدن آتش نزدیک شد. کَرَبَتْ الشمسُ: آفتاب به غروب نزدیک شد. کَرَبَ فُلانٌ: فلانی خرمایی را که در بیخ شاخه‌های نخل می‌ماند خورد. در زمینِ بدون آب و درخت کشت کرد. کَرَبَ الناقَةَ: بارِ سنگین بر شتر بار کرد. کَرَبَ یَفعلُ: نزدیک بود انجام دهد یا نزدیک است انجام دهد. کَرَبَ ـُـ کَرْباً و کِراباً الأَرضَ لِلزَرعِ: زمین را شخم زد. **کُرِبَ**: اندوهگین شد، دلگیر شد. **کَرَّبَ** الدَلْوَ: بند به دلو بست. کَرَّبَ الرَجُلُ: در زمینِ بدونِ آب و درخت زراعت کرد. خرمایی را که بیخِ شاخهٔ نخل مانده بود خورد. **أَکرَبَ**: نزدیک شد. أَکرَبَ الأَمرُ: مطلب نزدیک شد انجام شود. أَکْرَبَ الإناءُ: ظرف نزدیک شد پُر شود. أَکرَبَ فِی السَیْرِ: تند رفت. أَکْرَبَ القِرْبَةَ: مَشک را پُر کرد. **کارَبَهُ** مُکارَبَةً و کِراباً: به او نزدیک شد. **تَکَرَّبَ**: خرمای به شاخهٔ درخت مانده را جمع کرد. **الکَرْب** ج کُرُوب و **الکُرْبَة** ج کُرَب: اندوه، سختی. **الکَرَب**: تکهٔ بندی که طنابِ دلو را با آن به دلو می‌بندند. بیخ شاخهٔ خرما که در وقت بریدنِ شاخه با شاخه بریده می‌شود. **الکَرَبَة**: یک بیخِ شاخهٔ درخت خرما. چوبِ مادگی که سرِ عمودِ خیمه در آن فرو می‌رود. کماجِ خیمه. ج کَرَب. **الکَرابَة**: حادثهٔ ناگوار. ج کَرائِب. الکَرابَة و **الکُرابَة**: خرمایی که در وقت چیدن در بیخ شاخه‌های درخت می‌ریزد. ج أَکرِبَة. **الکِراب**: مجاری آب در دره. **الکَرْبَة**: یک مجرای آب در دره **الکَرُوبِیُّون** و **الکَرُوبِیَّة**: فرشتگانِ مقرب، کروبیان، جمع کروب. **کَرُبِیم** لفظ عبرانی آن است و چه بسا به لفظ عِبرانی آن استعمال می‌شود و واحدِ آن **کَرُوب** است. **الکَرِیب**: بند و گرهِ نی. چوب وردنه. الکَرِیبُ مِنَ الأَرضِ: زمینِ بدون آب و درخت. **الکَرِیب** و **المَکرُوب**: اندوهناک. افسرده. **الکَرِیبَة**: زن یا دخترِ اندوهگین. حادثهٔ ناگوار. ج کَرائِب. **المُکْرَب** مِنَ المَفاصِلِ: مفصلِ بُزرگ و پر از عصب پی. بند و طناب یا ساختمان یا عضلهٔ محکم. حافِرٌ مُکْرَبٌ: سُمِ محکمِ حیوانات. **المَکْرُوب**: میکروب.

☆ **کربج**: **الکَرابِیج** نوعی حلوا. **الکُرْباج**: تازیانه.

☆ **کربن**: **الکَرْبُون** گاز کربن. **الکَرْبُونات**: کربناتها.

☆ **کرت**: **الکَرْتُون**: مقوا، کارتن.

☆ **کرث**: **إِکتَرَثَ** لِلأَمرِ: به کار اهمیت داد. **الکُرّاث**: تره. **الکُرّاثَة**: یک برگِ تره. **الکارِث**: حادثهٔ غم‌انگیز. ج کَوارِث. **الکَرِیث**: حادثهٔ غم‌انگیز. مصیبت.

☆**کرج** :**الكُرْج** : مردمِ گرجستان. **الكُرْجِيّ** : یک نفر گرجی. **الكُرْج و الكُرَّج** : معرب کرهٔ فارسی است: اسب چوبین که در پارک‌ها و شهربازیها وجود دارد و بچه‌ها سوار آن شده بازی می‌کنند.

☆**کرد** :**الكُرد** و **الأَكْراد** : طایفهٔ کرد، اکراد. **الكُرْدِيّ** : یک نفر کرد.

☆**کردس** :**كَرْدَسَ** الخَيْلَ: سواران را دسته‌دسته و ستون‌ستون کرد. كَرْدَسَ الشيءَ: چیزی را بسته‌بندی کرد و بست، مثل آدم یا بسته راه رفت. كَرْدَسَ الحِمارَ: الاغ را به شدت راند. كَرْدَسَهُ: به زمینش زد. **كُرْدِسَ** الرَجُلُ: دست و پایش به هم جمع شد. **تَكَرْدَسَ** : به هم جمع شد. **المُكَرْدَس** : به هم چسبیدهٔ به طور فطری و خلقتی. ترنجیده اندام و به هم جمع شده.

☆**کرز** :**كَرَزَ** ـِـ كُرُوزاً: داخل شد. كَرَزَ ـِـ كَرْزاً: از روی انجیل وعظ کرد. **الكُرْز** : خرجینِ چوپان. جوالِ کوچک. ج أَكْراز و كِرَزَة. **الكَرَز** : گیلاس، درختِ گیلاس. **الكَرَزَة** : یک گیلاس، یک درخت گیلاس. **الكارِز** و **الكارُوز** : واعظِ مسیحی. **الكُراز** ج كِرزان و **الكُرّاز** : شیشه یا کوزهٔ دهان تنگ. **الكَرّاز** : قوچ بدونِ شاخ که چوپان خرجینِ خود را روی آن می‌گذارد. الكَرّازُ مِنَ المَعْز: بزی که شبان زنگوله به گردنش می‌اندازد و جلوی گله حرکت می‌کند. ج كَرارِيز. **الكِرازَة** : موعظهٔ از روی انجیل.

☆**کرس** :**كَرَّسَ** البِناءَ: ساختمان را تأسیس کرد. كَرَّسَ الأُسقُفُ البِيْعَةَ أَوِ الأَوانِيَ الكَنَسِيَّةَ و غَيرَها: اسقف، عبادتگاه یا ظروف کلیسا و غیره را متبرک کرد و وقف نمود. غیر عربی است. **الكُرّاسَةَ** و **الكُرّاس** : یک جزء کتاب، جزوه. ج كَرارِيس. **الكُرسِيّ** : تخت، صندلی. ج كَراسِيّ و كَراسٍ. كُرسِيُّ الأُسقُفِ. مرکز اقامت اسقف. كُرسِيُّ المَلِكِ: تخت پادشاهی، اورنگ. كُرسِيُّ الجوزاءِ: نام چند ستاره است. الكُرسِيّ أيضاً: دانش. **الكَراسِيّ** : دانشمندان. **المُكرَس** و **المُكَرَّس** : جزوه‌جزوه شده، جزوه. المُكْرَسُ و المُكَرَّسُ مِن القَلائِدِ: گلوبندی که مروارید و دانه‌های آن در دو نخ بسته شده و سپس یکدانهٔ بزرگتر در دوسر آن می‌گذارند.

☆**کرسع** :**كَرْسَعَ** كَرسَعَةً الرَجُلُ: دوید. كَرسَعَ فُلاناً: به مچ دستش زد. **الكُرسُوع** : مچِ دست. ج كَراسِيْع. كُرسُوعُ القَدَمِ: مچ پا.

☆**کرسن** : **الكِرِسِنَّة** و **الكِرسَنَّة** : گیاه كَرسَنَه.

☆**کرش** :**كَرِشَ** ـَـ كَرَشاً الجِلدُ: پوست در اثر حرارت آتش به هم جمع شد. **كَرَّشَ** : رو ترش کرد. از سیرابی مثل ظرف استفاده کرد و در آن غذا پخت. **تَكَرَّشَ** وَجهُهُ: رویش به هم کشیده شد، اخم کرد. تَكَرَّشَ القَومُ: گرد آمدند. **إستَكْرَشَ** الجَديُ: بزغاله شروع به علف خوردن کرد. إستَكرَشَ الرَجُلُ: روترش کرد. اخم کرد. **الكِرْش** و **الكَرِش** : شکمبه، سیرابی. ج كُرُوش. الكِرش و الكَرِش أيضاً: گروه مردم. خانوادهٔ انسان. بچه‌های کوچکِ انسان. گیاهی است از بهترین مراتع. جالباسی و جاعطری. ج أَكراش و كُرُوش. كَرِشَ القَومِ: قسمتِ عمدهٔ یک قوم. كَرِشُ كُلِّ شيءٍ: اجتماع و تودهٔ یک چیز. **التَكْرِيْشَة** : غذایی که درونِ شکنبه گذاشته و شکنبه را روی آتش می‌گذارند تا غذا بپزد. **الأَكْرَشُ** مِنَ الرِجالِ: مردِ شکم گنده و به قولی: خیلی ثروتمند. ج كُرْش. **الكَرْشاء** : مؤنثِ الأَكرَش. قَدَمٌ كَرشاءُ: مچ پای پرگوشت و کوتاه انگشت. دَلْوٌ كَرْشاءُ: دلوِ بزرگ. أَتانٌ كَرْشاءُ: ماچه خری که پهلوهایش گُنده است. **المُكَرَّشَة** : غذایی که در شکمبه می‌پزند.

☆**کرشن** :**الكَرشُونِي** : الفاظ عربی که با حروفِ سریانی نوشته می‌شود. **الكَرْشَنَة** : لغات عربی را با حروف غیرعربی یا لغات غیرعربی را با حروف عربی نوشتن.

☆**کرع** :**كَرَعَ** ـَـ و **كَرِعَ** ـَـ كَرْعاً و كُرُوعاً فی الْماءِ أَوِالإِناءِ: دهان را در آب یا ظرف گذاشت و آشامید. كَرَعَهُ ـَـ كَرْعاً: به پاچه‌اش زد. **كَرِعَ** ـَـ كَرَعاً: پاچه‌اش درد گرفت. به خوراکِ پاچه قناعت کرد. پاچه‌هایش باریک شد. كَرِعَت الساقُ: جلوِ ساق پا باریک شد. كَرِعَت السَماءُ: آسمان بارید. **أَكرَعَهُ** الصَيدُ: شکار در تیررس او قرار گرفت، شکار به او نزدیک شد. أَكرَعَ

القَومُ: به آبی رسیدند که دهان‌ها را در آن می‌گذارند و می‌آشامند. تَکَرَّعَ الرَجُلُ: ساق پاها را شست. الکَرَع: درد گرفتنِ ساق پا. آبی که دهان را گذاشته می‌آشامند. چهار دست و پای چهارپا. مردمِ فرومایه و پست فطرت، پست فطرتها. الکُراع: پاچهٔ حیوانات. ساق پای انسان. ج أَکْرُع و أَکارِع. الکُراع أَیضاً: چهارپا. کنارهٔ هر چیز. أَکراعُ الأَرضِ: کرانه‌های زمین. أَکارِعُ الأَرضِ: اطراف دُورِ زمین. الکُراعِیّ: پاچه فروش. الکارِع: کسی که دهان در آب می‌گذارد و می‌نوشد. خورندهٔ پاچه. کسی که واردِ آب می‌شود بنوشد یا ننوشد. الکارِعَة: مؤنثِ الکارِع. ج کارِعات الکارِعات أَیضاً: نخل‌هایی که بر لبِ آب کاشته شده. الکَریع: کسی که با دست یا دهان از رودخانه و غیره آب می‌نوشد. الأَکرَع: دارای پاچه‌های باریک. الکَرّاع: کسی که همیشه با دهان آب می‌نوشد. کسی که با مردمِ فرومایه همنشینی می‌کند. کسی که چهارپایش را با آبِ باران سیراب می‌کند. المَکْرَع: جایی که چهارپایان در آن آب می‌آشامند. ج مَکارِع. المُکْرَع: اسبی که دست و پای محکم و نیرومند دارد. المُکْرَعَة مِنَ النَخِیلِ و غَیرِه: نخل و هر درختی که در کنار آب کاشته شده.

☆ **کرفس**: کَرْفَسَ کَرْفَسَةً: مثل آدم پا بسته راه رفت. کَرْفَسَ البَعِیرَ: پای شتر را سفت بست. تَکَرْفَسَ: به هم جمع شد، منقبض شد. الکُرْفُس: پنبه. الکَرَفْس: کرفس. غیر عربی است.

☆ **کرکی**: الکُرْکِی: درنا. ج کَراکِی.

☆ **کرکدن**: الکَرْکَدن: کرگدن.

☆ **کرکر**: کَرْکَرَ کَرْکَرَةً الشَیءَ: چیزی را تکرار کرد. کَرْکَرَ الرَحَی: آسیا را به گردش درآورد. کَرکَرَ الحَبَّ: دانه را آرد کرد. کَرْکَرَ الشَیءَ: چیزی را جمع کرد. کَرْکَرَ الرَجُلَ: آن مرد را زندانی کرد. کَرْکَرَ فِی الضِحْکَ: بسیار خندید. کَرْکَرَ الرَجُلُ: خندید. فرار کرد. کَرْکَرَتْ الرِیاحُ السَحابَ: بادها ابرها را جمع کردند و بپراکندند. کَرْکَرَ الأَمرَعَنهُ: مطلب را از او برگرداند. کَرْکَرَ بِالدَجاجَةِ: مرغ را کِش کرد. تَکَرْکَرَ فِی الأَمرِ: مطلبی را تکرار کرد یا در کار یا مطلبی مردد شد یا اشتباه کرد. تَکَرْکَرَ الماءُ: آب در مسیرِ خود رفت و برگشت کرد. تَکَرْکَرَ الطائِرُ: پرنده سقوط کرد، یا به طرف پایین آمد. الکَرکَر: پرنده‌ای است آبی. الکَرْکَرَة: شیرِ غلیظ. صدای غرغر شکم. الکِرکِرَة: سینهٔ حیواناتِ سبل دار مثل شتر. گروهِ مردم. ج کَراکِر.

☆ **کرکم**: الکُرْکُم: زعفران. زردچوبه، آدامس.

☆ **کرکند**: الکَرْکَند: کرگدن. نوعی صمغِ قرمز.

☆ **کرم**: کَرُمَ ـُـ کَرَماً و کَرَمَةً و کَرامَةً: گرامی شد، بزرگوار شد. کرامت و بخشش داشت. گرانمایه و پرمقدار شد. کَرُمَ السَحابُ: ابر بارید. کَرَمَهُ ـُـ کَرْماً: در کرامت و بزرگواری از او جلو افتاد. در بخشش از او جلو افتاد. کَرَّمَهُ تَکرِیماً و تَکْرِمَةً: او را تکریم کرد، به او احترام کرد. او را منزه دانست. کَرَّمَ و کُرِّمَ السَحابُ: ابر پر آب بود. کارَمَهُ: در بزرگی و بزرگواری بر او فخر فروخت. کارَمْتُ فُلاناً: به فلانی احترام گذاشتم یا هدیه دادم که مرا پاداش دهد. أَکْرَمَ: فرزندانِ بزرگوار از او به وجود آمد. أَکرَمَ فُلاناً: فلانی را احترام وتکریم کرد. أَکرَمَ نَفسَهُ عَنِ المَعاصِی: خود را از گناهان دور داشت. ما أَکرَمَهُ لِی: چقدر پیش من عزیز است. تَکَرَّمَ: مورد احترام قرار گرفت، عزیز شمرده شد. تَکَرَّمَ و تَکارَمَ عَن کَذا: خود را از چیزی دور داشت. إِسْتَکْرَمَ: چیزهای نیکو برگزید. إِستَکْرَمَ الشَیءَ: چیزِ ارزنده و خوبی را خواست. آن را ارزنده دید. الکَرَم: بخشش، سخاوت. بزرگواری. بزرگوار. بخشنده. الکَرْم: انگور. باغ دیواردار. ج کُرُوم. بِنتُ الکَرْمِ أَوِ الکَرْمَةِ أَوِ الکُرُوم: دخترِ رز، شراب، مَی. الکَرْمَة أَیضاً: گلوبند. الکَرْمَة: انگور، تاک. الکَرامَة: کرامت، بزرگواری. امرِ خارق العاده که از غیرِ پیامبر و امام سر می‌زند. کُرْماً و کُرْمَةً و کَرْمَةً و کُرْمَی و کُرْماناً و کَرْمَةَ عَینٍ لَکَ: بزرگواری از آن تو است. الأُکْرُومَة: بزرگواری کردن. التَکْرَمَة: ناز بالش یا تشکی که برای آدمِ عزیزی می‌گذارند. الکَرِیم: بخشایشگر، بخشنده، بلندنظر. یکی از اسامی

خدای تعالی است. رجُلٌ کرِیمٌ: مرد بخشنده و بزرگوار. ج کِرام و کُرَماء. و کریم به هر چیز ارزنده گفته می‌شود. رِزقٌ کریمٌ: رزق و روزی زیاد. قولٌ کریمٌ: سخن خوب و ارزشمند و نرم. کِتابٌ کَرِیمٌ: کتاب یا نامهٔ پرمعنی و خوب. وَجهٌ کریمٌ: صورتِ زیبا و خوب. **الکَرِیمَة**: مؤنثِ الکَریم. ج کَریمات و کَرائِم و کِرام الکَریمَة أیضاً: عضوِ ارزشمند بدن مثلِ دست و گوش و غیره. کَریمَةُ الرَّجُلِ: دختر انسان. الکَریمَة أیضاً: دارای حسبِ عالی. کَرائِم المالِ: برگزیدهٔ دارایی. **الکُرام**: کریم، بخشنده. بزرگوار. ج کُرامُون. **الکَرّام**: دارای تاکستان، کسی که به پرورش موستان اهمیت می‌دهد. **الکَرِیمَتانِ**: دوچشم. **الکُرّام** و **الکُرّامَة**: بسیار بخشنده. ج کُرّامُونَ. **المَکرَم** و **المَکرَمَة**: بخشنده. بزرگوار. ج مَکارِم. أرضٌ مَکْرَمَةٌ لِلنَّباتِ: زمینی که گیاهان را خوب پرورش می‌دهد. **المَکرُم** و **المَکرُمَة**: بزرگواری کردن. بخشندگی. باسخاوت. **المُکَرَّم**: محترم، مورد احترام واقع شده، مورد تکریم قرار گرفته، مردی که در نزد همه مورد احترام است.

☆**کرنب**: **الکَرْنَب** و **الکَرَنْب**: کلم. **الکَرَنْبِیَّة**: غذایی که با کلم درست می‌کنند.

☆**کره**: **کَرِهَ** ـَ کَرْهاً و کُرْهاً و کَراهِیَةً و مَکْرَهَةً و مَکرُهَةً الشَیءَ: از چیزی نفرت پیدا کرد، متنفر شد، چیزی را دوست نداشت. **الکارِه**: متنفر، دوست ندارنده. **المَکرُوه**: موردِ نفرت، دوست نداشتنی. **کَرُهَ** ـُ کَراهَةً و کَراهِیَةً الأمرُ أوِ المَنظَرُ: مطلب یا منظره بدریخت وز شت جلوه کرد. **الکَرِیه**: زشت، بدمنظر. **کَرَّهَ** الشَیءَ فُلاناً و کَرَّهَ الشَیءَ إلی فُلانٍ: او را از چیزی متنفر کرد. **أکْرَهَ** فُلاناً عَلَی الأمرِ: او را به انجام کاری مجبور کرد. أکْرَهَ الرَّجُلَ: آن مرد را به انجامِ کاری برخلافِ میلش مجبور کرد. **تَکَرَّهَ** و **تَکارَهَ** الشَیءَ: از چیزی بدش آمد. تَکَرَّهَهُ و تَکارَهَهُ: آن را دشمن داشت. **إستَکْرَهَ** الشَیءَ: از چیزی کراهت داشت، نفرت داشت. **الکَره** و **الکُره**: دوشت نداشتن، نفرت داشتن. ابا داشتن از چیزی. چیزی که انسان جبراً آن را انجام دهد. و به قولی: اگر کاف ضمه داشته باشد به معنیِ مجبور کردن خودِ انسان خودش را می‌باشد و اگر فتحه داشته باشد به معنیِ مجبور کردنِ دیگری انسان را می‌باشد. **الکَرِه**: بدمنظر، زشت. **الکَراهَة**: کراهت داشتن از چیزی. زمینِ سخت و سفت. **الکَرِیهَة**: مؤنثِ الکَریه. سختی جنگ. حادثهٔ ناگوار. ج کَرائِه. ذُوالکَرِیهَة: شمشیرِ تیز. **المَکْرُوه**: مکروه. دوست نداشتنی. ج مَکارِه. **المَکْرَهَة** و **المَکْرُهَة**: چیزی که انسان آن را دوست ندارد و انجامش برای او سخت است. ج مَکارِه. **المَکرُوهَة**: سختی، شدت.

☆**کرو**: **کَرا** یَکرُو کَرْواً الأرضَ: زمین را حفر کرد. کَرا الأَمرَ: کاری را تکرار کرد. کَرا البِئرَ: دور چاه را درخت کاشت یا با درخت درست کرد. کَرا بِالکُرَةِ: با توپ بازی کرد. کَرَتْ الدابَّةُ: چهارپا تند رفت. **الکَرَوان**: پرنده‌ای است نوک بلند. کاروانک. ج کَراوِین و کِرْوان. **الکَرَوانَة**: مادهٔ پرندهٔ کاروانک. **الکُرَة**: دایره. توپ. هر چیز گرد. ج کُرِیٌ و کِرِیْن و کُرِیْن و کُرات و أُکَر. **الکُرَوِیّ** و **الکُرِیّ**: گِرد، دایره‌وار، کروی.

☆**کرویا**: **الکَرَویا** و **الکَرَویاء**: کراویا، زیرهٔ رومی. غیر عربی است.

☆**کری**: **کَرَی** یَکرِی کَرْیاً الرَّجُلُ: به سرعت دوید. کَرَی النَّهرَ: بستر جدیدی در رودخانه احداث کرد. کَرَیَ بِالکُرَةِ: با توپ بازی کرد. کَرَی یَکرِی کَراً الرَّجُلُ: چُرت زد، خوابش گرفت. **الکَرِی** و **الکَرْیان** و **الکَرِیّ**: چُرت آلود. خواب‌آلود. **کاراهُ** مُکاراةً و کِراءً الدابَّةَ أوِالدارَ: چهارپا یا خانه را به او کرایه داد. **أکرَی** إکراءً الشَیءُ: چیزی زیاد شد، فراوان شد. کم شد. أکرَی فُلانٌ: شب زنده‌داری کرد در اطاعت خدا. أکرَی الأمرَ: مطلب را به تأخیر انداخت. أکرَی الحَدِیثَ: سخن را طولانی کرد، سخن را کِش داد. أکرَی فُلاناً دابَّتَهُ أوْدارَهُ: چهارپا یا خانه‌اش را به فلانی کرایه داد. **الکَرو** و **الکُرو** و **الکَرْوَة**: کرایه دادنِ چهارپا و غیره. **تَکَرَّی** تَکَرِّیاً: خوابید. **إکْتَرَی** مِنهُ الدارَ و غَیرَها: خانه و غیره را از او اجاره کرد. **تَکارَی** و **إستَکرَی** الدارَ و غَیرَها:

خانه و غیره را اجاره کرد. **الکِراء** و **الکِروَة**: کرایه، مال الاجاره. **الکَرِیّ**: خواب‌آلود. کرایه کننده. چُرت آلود. ج أَکْرِیاء: چیز زیاد. درختی است که در شنزار می‌روید. **المُکاری**: چهار وادار. ج مُکارُون. **الکَرِیَّة**: یک درخت که در شنزار می‌روید.

☆ **کزّ**: **کَزَّ** ـُ کَزاَةً و کُزُوزَةً: خشک شد، منقبض شد. **کُزَّ**: کزاز گرفت. مبتلای به زکام شد. **أَکَزَّ** اللهُ فُلاناً: خدا فلانی را به کزاز مبتلا کرد. **المَکزُوز**: مبتلای به کزاز. **الکَزّ**: منقبض و خشک شده، منقبض شده، خشک. فُلانٌ کَزُّ الیَدَینِ: فلانی بخیل است. ج کُزّ. **الکَزَز**: بخل، خِسَّت. **الکُزاز** و **الکُزّاز**: مرضِ کزاز.

☆ **کزبر**: **الکَزبَرَة** و **الکُزبَرَة** و **الکَزْبُرَة**: گشنیز.

☆ **کزم**: **کَزَمَ** ـُ کَزْماً: دهان را بست و خاموش شد. کَزَمَ الجَوزَةَ و نَحوَها: گردو و غیره را با دندانهای پیشین شکست و مغزش را خورد. کَزَمَهُ: به شدت آن را گاز زد. **کَزِمَ** ـَ کَزَماً: بخیل شد یا بود. از اقدامِ به کاری بیم داشت. **الأَکْزَم**: بخیل. **کَزَّمَ** البَردُ أَصابِعَهُ: سرما انگشتانش را یخ زد. **أَکْزَمَ**: منقبض شد. **تَکَزَّمَ** الفاکِهَةَ: میوه را با پوست خورد. **الکَزْم**: کسی که کف دستش تنگ است. دارای انگشت‌های کوتاه. **الکَزَم**: بخل. تندتند خوردن. به شدت خوردن. کوتاه بودنِ بینی یا انگشت‌ها. **الکَزِمُ**: مِنَ الرِجالِ: مردِ ترسو.

☆ **کسب**: **کَسَبَ** ـِ کَسْباً و کِسْباً و **تَکَسَّبَ** و **إکتَسَبَ** مالاً أَو عِلماً: مال یا علمی کسب کرد، به دست آورد. کَسَبَ الشَیءَ: چیزی را جمع‌آوری کرد. کَسَبَ الإثمَ: گناه کرد. کَسَبَ لِأَهلِهِ: برای خانوادهٔ خود کسب و کار کرد. کَسَبَ و **کَسَّبَ** و **أَکسَبَ** فلاناً مالاً أَو علماً: مال یا دانشی بفلانی منتقل کرد. **استَکْسَبَ** و **تَکَسَّبَ** فُلاناً: او را وادار به کسب کرد. تَکَسَّبَ الرَجُلُ: به زحمت کسب و کاسبی کرد. **الکَسْب**: کاسبی کردن، کسب کردن. به دست آوردن. آنچه به دست آمده. **الکِسبَة** و **الکَسِیبَة**: آنچه به دست آمده و کسب شده. **الکَسُوب** و **الکَسّاب**: بسیار کسب کننده. **المَکْسَب** و **المَکسِب** و **المَکْسِبَة**: آنچه کسب می‌شود. ج مکاسِب.

☆ **کسح**: **کَسَحَ** ـَ کَسْحاً البَیتَ: خانه را جارو زد. کَسَحَتْ الرِیحُ الأَرضَ: باد خاک را از روی زمین جارو کرد. کَسَحَ الشَیءَ: چیزی را تکه و نابود کرد. **کَسِحَ** ـَ کَسَحاً: زمین‌گیر شد، فلج شد، چلاغ شد. **کاسَحَهُ** مُکاسَحَةً: به شدت با او دشمنی کرد. **إکْتَسَحَ** الشَیءَ: چیزی را برد. **الکَسْح**: جارو کردن. زمین‌گیر شدن، عاجز شدن. **الکُساحَة**: خاکروبه، زباله، آشغال. چلاغ شدن، فلج شدن، زمین‌گیر شدن. **الکَسِح**: کسی که از او کمک می‌خواهی و او به تو کمک نمی‌کند. **الأَکْسَح**: فلج، چلاغ، زمین‌گیر. ج کُسْحان. **الکَسِیْح** و **الکُسَیْح** و **الکَسْحان**: فلج، زمین‌گیر. **الکُساح**: مرضی است در شتر. **المِکْسَحَة**: جارو.

☆ **کسد**: **کَسَدَ و کَسُدَ** ـُ کَساداً و کُسُوداً الشَیءُ: چیزی کساد شد، رواج نیافت، به فروش نرفت. کَسَدَت و کَسُدَت السُوقُ: بازار کساد شد. **الکاسِد** و **الکَسِید**: کالای باد کرده و به فروش نرفته. الکاسِد و **الکاسِدَة** و **الأَکسَد**: بازارِ کساد. **أَکسَدَ** القَومُ: بازار قوم کساد شد. أَکسَدَت السُوقُ: بازار کساد شد. أَکسَدَ الشَیءَ: چیزی را کساد کرد، از رواج انداخت.

☆ **کسر**: **کَسَرَ** ـِ کَسْراً العُودَ و کُلَّ صُلْبٍ: چوب و هر چیز سخت را شکست. کَسَرَ العَسْکَرَ: لشکر را شکست داد. کَسَرَ الوَصِیَّةَ: سفارش را انجام نداد. کَسَرَ الشِعرَ: وزنِ شعر را به هم زد. کَسَرَ الطائِرُ جَناحَیهِ: پرنده بال‌ها را جمع کرد که بنشیند. کَسَرَ الحَرفَ: به حرف کسره داد. کَسَرَ الوَسادَةَ: نازبالش را تا کرد و به آن تکیه زد. کَسَرَ المَتاعَ: کالا را خرده خرده فروخت. کَسَرَ مِن طَرفِهِ و عَلَی طَرفِهِ: چشم خود را فرو هشت و پلک را پایین آورد. کَسَرَ فُلاناً عَن مُرادِهِ: فلانی را از مقصود و مراد خود دور کرد. **کَسَرَ** ـِ **کُسُوراً** الطائِرُ: پرنده بال‌ها را جمع کرد که بنشیند. **کَسِرَ** ـَ کَسَراً: کسل شد، دل افسرده شد. **کَسَّرَ**: شکاند، خرد کرد. کَسَّرَتْ المِرآةُ و نَحوُها النُورَ عَلَی کَذا: آیینه و غیره نور را برگرداند. کَسَّرَ الکَلِمَةَ: کلمه را جمعِ تکسیر کرد. **تَکَسَّرَ**: تکه‌تکه شد، خرد شد. تَکَسَّرَ الشَیءَ: چیزی را شکاند. تَکَسَّرَ

النُّورُ و غَيْرُهُ: نور و غيره شكسته شد. **إنكَسَرَ**: شكسته شد، خرد شد. إنكَسَرَ العَسْكَرُ: لشكر شكست خورد و پراكنده شد. إنكَسَرَ الحَرُّ: گرما كم شد. إنكَسَرَ العَجِينُ: خمير نرم شد و رسيد. إنكَسَرَ عَنِ الشَيءِ: از انجام چيزى عاجز شد. **إكْتَسَرَ** الشَيءَ: چيزى را شكاند. **الكَسْر**: شكستن. حركتِ كسره، علامت كسره بدين شكل است (ـِ). چيز كم. و در رياضيات: كسر را گويند. ج كُسُور و جج كُسُورات. الكَسْر و **الكِسْر**: قسمتى از يک عضو يا قسمتى از استخوان با گوشت. كنارِ خانه. كنارۀ پايينى خيمه يا قسمتى كه بر روى زمين تاخورده و افتاده. ناحيه و كنار، سو، طرف. ج أَكْسار و كُسُور. كُسُورُ الأَودِيَةِ: شكاف‌ها و پيچ و خم‌هاى دره‌ها. **الكَسْرَة**: يكبار شكستن. حركتِ كسره. شكست خوردن. فرار كردن. ج كَسَرات. **الكِسْرَة**: يک تكه از چيزِ شكسته. ج كِسَر و كِسْرات و كِسَرات. **كَسرى** و **كِسرى**: كسرى كه لقب پادشاهان ايران بوده است. ج أَكاسِرَة و أَكاسِر و كاسِرَة. **كَسرَوِى**: منسوب به كسرى. با فتحِ كاف: پادشاهِ ايرانى. **كِسْرَوِيّ** و **كِسْرِيّ**: منسوب به كسرى با كسرِ كاف. غير عربى است. **الكُسارُ** و **الكُسارَةُ** مِنَ الحَطَبِ و نَحوِهِ: ريزه‌هاى شكستۀ هيزم و غيره. **الكَسِير**: شكسته. ج كَسْرَى و كُسارَى. **الإِكْسِير**: اكسير. **التَكْسِير**: شكستن. خرد كردن و در اصطلاحِ مهندسين: مساحت. **الكاسِر**: شكننده. ج كُسَّر. عقاب. **الكاسِرَة**: مؤنث الكاسِر. ج كاسِرات و كُسَّر و كَواسِر. الكَواسِر أيضاً: پرنده‌هايى كه بال‌ها را جمع كرده‌اند كه بنشينند. **الكَسّار**: بسيار شكننده. **المَكْسِر**: جاى شكستن. مَكْسِرُ الشَجَرَةِ: بيخ يا ساقۀ درخت كه از آن شاخه را مى‌برند. ج مَكاسِر. خبرگى، اطلاعات داشتن. **المُكاسِرُ** مِنَ الجِيرانِ: همسايۀ ديوار به ديوار. **المُكَسَّر**: شكسته شده. المُكَسَّرُ مِنَ الأَودِيَةِ: دره‌اى كه شكاف‌ها و پيچ و خم‌هايش جارى شده. الجَمعُ المُكَسَّرُ: جمعى كه وزن مفردش در هم ريخته شده، مثل رَجُل كه جمع مُكَسَّرش رجال است. **المَكْسُور**: شكسته شده. صوتٌ مَكسُورٌ: صداى شكسته و آرام.

☆**كسع**: **كَسَعَهُ** ـَ كَسْعاً: طردش كرد، از خود راندش. دنبالش كرد. لگد به پشتش زد يا با دست از عقب به او زد. كَسَعَ السَفِينَةَ فِي البَحرِ: كشتى را به دريا انداخت. كَسَعَت و **إِكْتَسَعَت** الخَيلُ بِأَذنابِها: اسب‌ها دم‌هاى خود را در ميان پاها كردند. **تَكَسَّعَ** فِي ضَلالِهِ: به گمراهى خود ادامه داد. **الكُسْعَة**: نقطۀ سفيد در پيشانى هر موجودى. پرهاى سفيدِ زير دمِ پرنده. ج كُسَع. گاوهاىِ شخم‌زنى و خرمن‌كوبى. خرها. برده‌ها.

☆**كسف**: **كَسَفَ** ـِ كَسْفاً الثَوبَ: لباس راتكه كرد. كَسَفَ اللهُ الشَمسَ أَوِ القَمَرَ: خدا آفتاب يا ماه را دچار گرفتگى كرد. كَسَفَ بَصَرَهُ: چشم را پايين انداخت. كَسَفَتْ الشَمسُ النُجُومَ: نورِ آفتاب نورِ ستاره‌ها را در پرتو گرفت. كَسَفَ الشَيءَ: چيزى را پوشاند. كَسَفَهُ الحُزنُ و غَيرُهُ: اندوه و غيره افسرده‌اش كرد. كَسَفَتْ ـِ كُسُوفاً الشَمسُ: آفتاب گرفت. كَسَفَ وَجهُهُ: چهره‌اش اخمو شد. كَسَفَتْ حالُهُ: بداحوال شد. كَسَفَ أَمَلُهُ: اميدش نوميد شد. **تَكَسَّفَتْ** الشَمسُ: آفتاب گرفت. **إنْكَسَفَتْ** الشَمسُ و القَمَرُ: آفتاب و ماه گرفته شدند. پوشانده شدند.

☆**كسل**: **كَسِلَ** ـَ كَسَلاً و **تَكاسَلَ**: كسل شد، تنبل شد. **الكَسِل** و **الكَسْلان**: تنبل. سست. ج كَسالَى و كُسالَى و كَسالِى و كَسْلَى. **الكَسِلَة** و **الكَسْلانَة** و **الكَسْلَى**: مؤنث الكَسِل و الكَسْلان: زن يا دخترِ تنبل و كسل. **أَكْسَلَ** الأَمرُ فُلاناً: مطلب او را بى‌حال و تنبل كرد. مطلب او را ناراحت كرد. **الكَسالَة**: سستى، تنبلى، بيحالى. **الكَسُول**: سست، كسل، تنبل، بى‌حال. دختر نازپرورده. **المِكْسال**: كسل، تنبل، بى‌حال. دختر نازپرورده. **المَكْسَلَة**: سببِ سستى و بى‌حالى. علتِ تنبلى.

☆**كسو**: **كَسا** يَكْسُو كَسْواً و **أَكْسَى** الثَوبَ فُلاناً: لباس تن فلانى كرد. كَساهُ شِعراً: شعرى در مدحِ او گفت. **كَسِيَ** يَكْسَى و **كُسِيَ** كَساً الثَوبَ: لباس را پوشيد. كَسِيَ يَكْسَى كَساءً: شرافتمند شد. **تَكَسَّى** تَكَسِّياً الكِساءَ: عبا

یا لباس را پوشید. **إِکْتَسَى**: لباس پوشید. إِکْتَسَتْ الأَرضُ بالنَبَاتِ: زمین از گیاه پوشیده شد. إِکْتَسَیْتُهُ ثَوباً: لباسی به تنش کردم. **اسْتَكْسَى** فُلاناً: از او پوشش یا لباسی خواست. **الكاسِي**: لباس پوشنده. مرد لباس پوشیده. ج کُساة. **الكِساء**: لباس. ج أَكْسِيَة. **الكُسوَة** و **الكِسوَة**: لباس. ج كُسىً و كِسىً.

☆ **كشّ**: **كَشَّ** ـِ كَشًّا و كَشِيْشاً الزَنْدُ: چوبِ آتش زنه در هنگامِ روشن شدن صدا کرد. كَشَّت الجَرَّةُ: سبوی شراب به جوش آمد. كَشَّت ـِ كَشِيشاً الحَيَّةُ: مار به وسیلهٔ پوستش صدا کرد. كَشَّ الجَمَلُ: شتر نر برای اولین بار صدا را در گلو پیچاند. كَشَّت البَقَرَةُ: ماده گاو صدا کرد. كَشَّ ـِ كَشًّا الرَجُلَ و غَيرَهُ: آن مرد و غیره را طرد کرد و از خود راند. **تَكاشَّتْ** الأَفاعِيُ: افعیها خود را به هم مالیدند و تولید صدا کردند. **الكُشَّة**: پیشانی یا مویِ جلوِ پیشانی. **الكَشِيش**: صدا کردنِ پوستِ مار. صدای جوشیدن مایعات.

☆ **كشأ**: **كَشِئَت** ـَ كَشْأً و كَشاءً يَدُهُ: دستش ترک ترک شد یا پوستش منقبض و جمع شد. **كَشَأَ** و **كَشِئَ** ـَ كَشاءً و **تَكَشَّأَ** الرَجُلُ مِنَ الطَعامِ: مرد از غذا پر شد، سیر شد. تَكَشَّأَ الشَيءُ: چیزی پوست پوست شد، یا پوستش کنده شد.

☆ **كشتب**: **الكُشْتُبان**: انگشتانه. ج كَشاتِبِين. زَهرُ الكُشْتُبانِ: نوعی گیاه.

☆ **كشح**: **كَشَحَ** ـَ كَشْحاً البَيْتَ: خانه را جارو کرد. كَشَحَ القَومَ: آنان را پراکنده و طرد کرد. كَشَحَ عَنِ الماءِ: پشت به آب کرد. كَشَحَ لَهُ بِالعَداوَةِ: او را دشمن داشت. كَشَحَتْ الدابَّةُ: چهارپا دمش را وسط پاهایش گذاشت. كَشَحَ الطائِرُ پرنده به سرعت رفت. كَشَحَ الظَلامُ أَوِ الضَوءُ: تاریکی یا روشنایی پشت کرد. كَشَحَ و **كَشَّحَ** العُودَ: پوست چوب را کند. كَشَحَ و كَشَّحَ البَعِيرَ: به پهلوی شتر علامت گذاشت. كَشَحَهُ و كَشَّحَهُ: پهلویش را داغ کرد. **كُشِحَ** الرَجُلُ: پهلویش داغ شد. كُشِحَ القَومُ عَنِ الماءِ: از آب دور و پراکنده شدند. **كَشِحَ** ـَ كَشَحاً: پهلویش درد گرفت. **كاشَحَ** كِشاحاً و مُكاشَحَةً فُلاناً بِالعَداوَةِ: با فلانی دشمنی و عداوت کرد. **إِنْكَشَحَ** القَومُ عَنِ الماءِ: از گرد آب پراکنده شدند **الكَشْح**: جارو کردن. پراکنده کردن. پشت کردن. دشمنی کردن. الكَشْحُ مِنَ الجِسمِ: پهلو. ج كُشُوح. **الكَشَح**: مرضی است در پهلو و به قولی: مرضِ ذات الجنب است. **الكاشِح**: جارو کننده. طرد کننده. دشمنی که دشمنیِ خود را پنهان میکند. کسی که در اثر دشمنی پشت خود را به طرف میکند. کسی که پشتش را به کسی میکند. **الكِشاح**: علامت در تهیگاه. **الكُشاحَة**: دشمنی باطنی و قطع دوستی کردن.

☆ **كشر**: **كَشَرَ** ـِ كَشْراً عَن أَسنانِهِ: در هنگامِ خندیدن و غیره دندانهایش پیدا شد. كَشَرَ السَبُعُ عَن نابِهِ: حیوانِ درنده غرید و دندانها را آشکار ساخت. كَشَرَ فُلانٌ لَهُ: مثلِ درنده او را تهدید کرد. **كَشَّرَ** عَن أَسنانِهِ: دندانهایش را در وقت خندیدن و غیره آشکار کرد. **كاشَرَهُ** مُكاشَرَةً: با او خندید و دندانهایش پیدا شد. **أَكْشَرَ** لَهُ عَن أَنيابِهِ: او را تهدید کرد. **تَكَشَّرَ**: دندانهایش را ظاهر کرد. **الكَشَر**: خوشه که میوهاش خورده شده.

☆ **كشط**: **كَشَطَ** ـِ كَشْطاً و **إِسْتَكْشَطَ** الشَيءَ: پوشش چیزی را برداشت. كَشَطَ الجُلَّ عَنِ الفَرَسِ و الغِطاءَ عَنِ الشَيءِ: پالان را از روی اسب و پوشش را از روی چیزی برداشت. كَشَطَ البَعِيرَ: پوست شتر را کند. إِسْتَكشَطَ البَعِيرُ: وقت پوست کندن شتر رسید. **تَكَشَّطَ** السحابُ فی السماءِ: ابر در آسمان پراکنده شد. **انْكَشَطَ**: پوششِ آن برداشته شد. إنكَشَطَ الرَوعُ: ترس ریخته شد، ترس برطرف شد. **الكَشّاط**: سلّاخ، قصّاب. **الكِشاط**: پرده برداشتن. کشف شدن. پوست کنده شده.

☆ **كشف**: **كَشَفَ** ـِ كَشْفاً و كاشِفَةً الشَيءَ و عَنِ الشَيءِ: چیزی را پیدا کرد، کشف کرد، روی چیزی را کنار زد. كَشَفَ اللهُ غَمَّهُ: خدا اندوهش را برطرف کرد. **كَشِفَ** ـَ كَشَفاً: فرار کرد. كَشِفَ الرَجُلُ أَوِ الفَرَسُ: سر آن مرد طاس شد. بیخ دم اسب پیچ داشت. كَشَّفَ الشَيءَ: چیزی را پیدا و آشکار کرد، رویش را کنار زد. كَشَّفَ

فُلاناً عَنِ الأَمرِ: فلانی را مجبور کرد پرده از روی چیزی بردارد. کاشَفَهُ بِکَذا: چیزی را به او نشان داد، پرده از روی چیزی برایش برداشت. کاشَفَهُ بِالعَداوَةِ: دشمنی با او را آشکار کرد. أَکشَفَ: طوری خندید که دندان‌هایش بیرون افتاد. إِنکَشَفَ الشَیءُ: ظاهر شد، آشکار شد، پیدا شد. تَکَشَّفَ الشَیءُ: پیدا شد، ظاهر شد. تَکَشَّفَ البَرقُ: برق همه جای آسمان را روشن کرد. تَکَشَّفَ الرَجُلُ: رسوا شد، مفتضح شد. تَکاشَفَ القَومُ: عیبِ آنها برای هم معلوم شد. إِکْتَشَفَ الشَیءَ: چیزی را آشکار کرد،کشف کرد. اختراع کرد. إِسْتَکشَفَ عَنِ الشَیءِ: کنار زدن پوشش چیزی را خواست. الکَشف: پیدا کردن، کشف کردن، آشکار کردن. و در اصطلاحِ شعرا: انداختن هفتمین حرفِ حرکت‌دار است. الکَشَف: ریختنِ موی جلوی سر. الکَشَفَة: جلو سر که مویش می‌ریزد. الکاشِف: کشف کننده. آشکار کننده، پیدا کننده. ج کَشَفَة. الکاشِفَة: زن یا دختر کشف کننده و آشکار کننده. رسوایی. ج کَواشِف. الکَشّاف: بسیار کشف کننده، بسیار آشکار کننده. الکَشّاف ج کَشّافَة: پیش آهنگ. الکَشفِیَّة: پیشاهنگی. الأَکشَف: آدم طاس. اسبی که بیخ دمش تاب دارد. آدمی که در میدانِ جنگ سپر یا کلاهخود ندارد. کسی که در جنگ فرار می‌کند.

☆**کشک**: الکَشک: آبِ جو. الکِشْک: در اصطلاحِ عامیانه: نوعی غذا از بلغور خیسیدهٔ در شیر که آن را پس از تخمیر طبخ می‌کنند. کوشک.

☆**کشکش**: کَشکَش کَشْکَشَةً: فرار کرد. کَشکَشَکَت الحَیَّةُ: پوستِ مار خش‌خش کرد. الکَشْکَش ج کَشاکِش: نواری که روی لباس می‌دوزند. ثوبٌ مُکَشْکَشٌ: لباس نواردوزی شده.

☆**کشکل**: الکَشکُول و الکَشکُولَة: کشکول.

☆**کشم**: کَشَمَ ـُ کَشْماً و کَشَّمَ و إِکْتَشَمَ الأَنْفَ: بینی را از بیخ برید. کَشِمَ ـَ کَشَماً: خلقت او یا حسب او نقص داشت. الأَکْشَم: کسی که خلقت یا حسبِ او نقص دارد. الکَشِم و الأَکشَم: بینی از بیخ بریده شده.

☆**کشمر**: کَشْمِیر: کشورِ کشمیر.

☆**کشمش**: الکِشْمِش: درختی است. الکِشْمِشَة: واحد الکِشْمِش.

☆**کشی**: الکُشْیَة: پیهِ شکمِ سوسمار یا بیخِ دم سوسمار. ج کُشیً.

☆**کظ**: کَظَّ ـُ کَظًّا الطَعامُ فُلاناً: غذا به قدری شکمش را پر کرد که مجال نفس کشیدن نداشت. کَظَّ الغَیظُ صَدرَهُ: کینه سینه‌اش را پر کرد. کَظَّ الحَبْلَ: طناب را بست. کَظَّ خَصْمَهُ: دست و پای دشمن را بست. کَظَّ ـُ کَظاظاً و کَظاظَةً الأَمرُ فُلاناً: مطلب یا کار فلانی را اندوهگین کرد. کَظَّ المَسِیلُ بِالماءِ: مسیل برای آب کم بود، آب زیادتر از مسیل شد و آن را پر کرد. کاظَّهُ کِظاظاً و مُکاظَّةً: در جنگ با او گلاویز شد و مبارزه کرد. تَکاظَّ القَومُ: در جنگ و مبارزه میدان را به هم تنگ کردند. دشمنی را از حد گذراندند. إِکْتَظَّ مِنَ الطَعامِ: شکمش از غذا پر شد که جایی برای نفس باقی نماند. إِکتَظَّ المَحَلُّ: محل پر از جمعیت شد. إِکتَظَّهُ الغَیظُ: سینه‌اش پر کینه شد. إِکتَظَّ المَسِیلُ بالماءِ: مسیل برای آب تنگ شد. الکِظَّة: امتلاءِ معده، پرخوریِ زیاد. ناراحتی در اثر پرخوری زیاد. الکَظّ: پرخوری. رجُلٌ کَظٌّ: مرد سختگیر. الکَظّ و الکَظِیْظ و المُکَظَّظ و المَکْظُوظ: کسی که کارها او را کلافه می‌کند و نمی‌تواند آن را انجام دهد. آدم بسیار خشمگین. الکَظِیظ والمَکظوظ: دارای شکمی مملو از غذا، کسی که تا خرخره شکم خود را پر کرده. المَکَظَّة: غذایی که در معده ترش شده یا می‌شود.

☆**کظم**: کَظَمَ ـِ کَظْماً الباب: در را بست. کَظَمَ النَهرَ: جلو رودخانه را بست. کَظَمَ القِربَةَ: مشک را پر کرد و درش را بست. کَظَمَ البَعِیرَ بِالکِظامَةِ: با طناب بینیِ شتر را بست. کَظَمَ الشَیءَ و عَلَی الشَیءِ: چیزی را حبس کرد، نگهداشت. کَظَمَ ـِ کُظُوماً البَعِیرُ: شتر نشخوار نکرد. کَظَمَ ـِ کُظُوماً و کَظْماً غَیظَهُ: خشم خود را فرو برد. الکَظَم: مخرجِ تنفس. ج أَکظام و کِظام. الکِظام: در هر چیزی، سربندِ هر چیزی، هر چه چیزی را با آن

ببندند. **الكِظامَة**: دهانهٔ دره. بندی است که به بینی شتر می‌بندند. حلقه‌ای که بند ترازو در آن جمع می‌شود. کاریزِ زیرزمینیِ آب. كِظامَةُ البابِ: چفتِ در، قفل، کلونِ در. ج كَظائِم. الكِظامَة و **الكَظِيمَة**: دو چاه نزدیک به هم که در زیرزمین به هم راه دارند. الكَظِيمَة: توشه‌دان. ج كَظائِم. **الكاظِم**: بازدارنده، ساکت. ج كُظَّم. بَعِيرٌ كاظِمٌ: شتر بسیار تشنه. **الكَظِيم** و **المَكْظُوم**: اندوهگین، افسرده دل، غمگین.

☆**كعّ**: **كَعَّ** ـِ كَعًّا و كُعُوعاً و كَعاعَةً و كَيْعُوعَةً: ضعیف و سست و ترسو شد. **أَكَعَّ** فُلاناً: فلانی را ترساند. أَكَعَّ فِي كَلامِهِ: از سخن باز ماند. أَكَعَّ الخَوفُ فُلاناً: ترس او را بازداشت، ترس جلوش را گرفت. **الكَعّ** و **الكاعّ**: سست و ترسان، ضعیف و ترسو.

☆**كعب**: **كَعَبَتْ** ـِ كُعُوباً و كُعُوبَةً و كِعابَةً الجارِيَةُ: پستانِ دختر بزرگ شد و جلو آمد. **الكَعاب** و **الكاعِب**: دختری که پستانش برآمده شده. **كَعَبَ** ـَ كُعُوباً الثَدْيُ: پستان جلو آمد. پستان برآمده شد. كَعَبَ ـَ كَعْباً الإناءَ: ظرف را پر کرد. كَعَبَ فُلاناً: به استخوانِ سر فلانی یا جای دیگرش زد. **كَعَّبَ** الإناءَ: ظرف را پر کرد. كَعَّبَ الشَيءَ: چیزی را مکعب گرداند. كَعَّبَتْ الْجارِيَةُ: پستانِ دختر بزرگ شد و جلو آمد **أَكْعَبَ**: شتاب گرفت، شتاب کرد، تند شد، سرعت گرفت. **الكَعْب** ج كُعُوب: گرهِ نی. گرهِ در چوبِ نیزه. هر چیز بلند و مرتفع. مجد و بزرگواری. **الكَعْب** ج كُعْب و كِعاب: بجول یا استخوانِ زانویِ حیوان که با آن قمار و بازی می‌کنند. قاب که با آن بازی می‌کنند. مقداری چربیِ جمع شده. اندازهٔ ته ماندهٔ شیر در ظرف. و در اصطلاحِ هندسی مکعب را گویند. شش گوشه. الكَعْب ج كِعاب و كُعُوب و أَكْعُب: بندِ استخوان. استخوانِ غوزکِ پا، استخوانِ برآمدهٔ رویِ پا. **الكِعاب**: تاسِ تخته نرد و غیره. **الكَعْب** و **الكَعْبَة** یک تاسِ تخته نرد. الكَعْبَة: به معنی الكَعْب. قاب یا استخوان که با آن بازی می‌کنند. هر خانهٔ شش گوش. اتاق. خانهٔ خدا. ج كِعاب و كَعَبات. **المُكَعَّب**: شش گوش، مکعَّب. مُكَعَّبُ الْعَدَدِ: حاصل ضربِ عدد در چهار، مثلِ ۸ که حاصلِ ضربِ ۲ است.

☆**كعك**: **الكَعْك**: نانِ خشکِ روغنی، کاک. **الكَعْكَة**: واحدِ الكَعْک. غیرِ عربی است. ج كَعْكات.

☆**كعم**: ـ**كَعَمَ** ـَ كَعْماً الْوِعاءَ: درِ ظرف را بست. كَعَمَ الْبَعِيْرَ: دهانِ شتر را بست که نخورد یا گاز نگیرد كَعَمَ الْخَوْفُ فُلاناً: ترس او را فراری داد که برنگردد. **الكِعام** ج كُعُم و **الكَعامة**: دهان بندِ شتر، پوزه بند شتر. **كُعُوْمُ** الطَرِيْقِ: دهانه هایِ راهها. **الكَعِيْم**: شتری که دهانش بسته شده.

☆**كغد**: **الكاغِد** و **الكاغَد**: کاغذ. **الكاغِدِيّ**: کاغذفروش.

☆**كفّ** ـ**كَفَّ** ـُ كَفّاً و كِفافَةً. الثَوْبَ: لبهٔ لباس را تو گذاشت و دوخت. كَفَّ كَفّاً الْإِناءَ: ظرف را لبریز کرد. كَفَّ الشَيءَ: چیزی را جمع کرد و گرد آورد. كَفَّ رِجلَهُ: پایش را بست. كَفَّ القَبِيلَةَ: در کناره قبیله اقامت کرد. كَفَّ ماءَ وَجهِهِ: آبرویش را حفظ کرد. كَفَّهُ عَنِ الأَمرِ: او را از کاری باز داشت. كَفَّت ـُ كُفُوفاً الناقَةُ: ماده شتر پیر و دندان‌هایش ساییده شد. كَفَّ و **كُفَّ** بَصَرُهُ: چشمش کور شد. **تَكَفَّفَ** النَاسَ: دست به سوی مردم دراز و گدایی کرد. تَكَفَّفَ الرَجُلُ: گدایی کرد یا یک چنگِ غذا خواست یا قُوتِ لایموتی خواست. تَكَفَّفَ عَنِ الأَمرِ: مطلب یا کاری را ترک کرد. تَكَفَّفَ دَمْعُهُ: اشکش باز ایستاد، اشکش خشک شد. **تَكافَّ** عَنِ الأَمرِ: از مطلب امتناع کرد. تَكافَّ القَومُ: ممانعت کردند، دفاع کردند. **انكَفَّ**: بازداشته شد. انْكَفَّ عَنِ المَكانِ: جایی را ترک کرد. استَكَفَّ الشَيءَ: چیزی را چنگ زد، با چنگ برداشت. استَكَفَّ النَاسَ: دست دراز کرد و از مردم گدایی کرد. استَكَفَّهُ عَنِ الشَيءِ: از او خواست از چیزی دست بردارد. اسْتَكَفَّ النَاسُ حَولَهُ: مردم گردش را گرفتند و به او نگاه کردند. اسْتَكَفَتْ الحَيَّةُ: مار چنبر زد. اسْتَكَفَّ النَاظِرُ: نگاه کننده دستش را روی ابرو گذاشت و نگاه کرد. اسْتَكَفَّ عَيَنَهُ: در آفتاب دست را روی چشم گذاشت که نگاه کند. اسْتَكَفَّت عَينُهُ: چشمش از زیرِ کف دست نگاه

کرد. اسْتَكَفَّ فُلانٌ بِالصَدَقَةِ: دست به گدایی دراز کرد. اسْتَكَفَّ بِهِ النـاسُ: مـردم دور او را گـرفتند. اسْـتَكَفَّ الشَعَرُ: مو به هم جمع شـد. اسْـتَكَفَّ الشَـيءُ: چـیزی حلقه‌ای و گرد شد. **الكَفّ**: بازداشـتن. کـفِ دست. ج أَكُفّ و كُفُوف و كُفّ. كَفُّ السَبعُ و كَفُّ الكَلبِ و كَـفُّ الذِئبِ و كَفُّ مَريَم و كَفُّ آدَم و غَيرِها: اسامی چند گیاه است. الكَفّ أيضاً: نعمت و در اصطلاحِ شعرا: اسـقاطِ حرف هفتم از یک کلمه است اگر آن حرف سـاکـن باشد. **الكَفَّة**: یکبار دست بازداشتن. ترازو. **الكِفَّة**: گرد، هر چیزِ دایره‌ای. گودالِ آب. یک کفّهٔ ترازو. الكِفَّةُ مِنَ الدَفِّ: چوب دف و دایـره. كِـفَّةُ الصـائِدِ: تـور یـا دام شکارچی. ج كِفف و كِفاف. الكِـفَّةُ الجَـنُوبِيَّةُ و الكِـفَّةُ الشِمالِيَّةُ: نامِ دو ستاره است. **الكِفَّتان**: دو کفّهٔ تـرازو. **الكُفَّة**: کناره، لبه، حاشیهٔ یک چیز. كُفَّةُ الصـائِدِ: تـور شکارچی، دام و تلهٔ شکارچی. الكُفَّةُ مِنَ الشَـجَرِ: تـه ساقهٔ درخت. الكُفَّةُ مِنَ النّاسِ: عامه و جمعیتِ مـردم ونزدیکترین مردم به انسان. الكُفَّةُ مِنَ الغَيمِ: راه وسطِ ابر یا یک قسمت ابر. الكُفَّةُ مِنَ اللَّيلِ: هنگامِ برخورد شب با روز در وقت مغرب و صبح. الكُفَّةُ مِنَ الدِرعِ: قسمت پایین زره. الكُفَّةُ مِنَ الرَملِ: دایرهٔ درازِ شـنزار. الكُفَّةُ مِنَ الثَوبِ: قسمت بالای لباس که حاشیه ندارد. الكُفَّةُ مِنَ اللِثَّةِ: قسمت سرازیری لثه. الكُفَّةُ مِنَ القَمِيصِ: دامنِ پیراهن. ج كُفَف و كِـفاف. **الكَـفَف**: دراز کـردنِ دست برای سؤال و گدایی. الكَفَفُ مِـنَ الرِزقِ: مـقدار روزی که انسان را از مردم بی‌نیاز کـند. الكَـفَفُ فِـي الوَشمِ: حلقه‌های خال که به بدن می‌کوبند. **الكِفَفُ** فِي الوَشْمِ: حلقه هایِ خال که به بدن می‌کوبند. **الكَفافُ** مِنَ الرِزقِ: روزیِ کفایت کـننده و بـه انـدازه، نـه بـیشتر. **الكِفافُ** مِنَ الشَيءِ: لبهٔ اطرافِ یک چیز. الكِفافُ مِـنَ الثَوبِ: لبهٔ لباس. الكِفافُ مِنَ السَيفِ: لبهٔ تیز شـمشیر. كِفافُ السَحابِ: اطراف ابـر، قسـمت‌های پـایین ابـر. كِفافُ كُلِّ شيءٍ: اطراف هر چیز. ج أَكِفَّة. **الكافّ**: دست بازدارنده. ج كَـفَفَة. نـاقَةٌ كـافٌّ: مـاده شـتر پـیر کـه دندان‌هایش خیلی ساییده و کوتاه شده. رَجُـلٌ كـافٌّ: مردی که جلو خود را گرفته و خود را از کـاری بـاز داشته. **الكافَّة**: مؤنثِ الكافّ. گروه، جماعت، هـمگی. جاءَ الناسُ كافَّةً: همهٔ مردم آمدند. **المُكافَّة**: محاجزت و ممانعت کردن. **المَكـفُوف** ج مَكـافِيف و **الكَـفِيف**: کور، نابینا. **المُسْتَكِفّ**: گِرد، حـلقه‌وار. **المُسـتَكِفّات**: چشمها.

☆ **كفأ**: **كَفَأَ** ـَ كَفْأً: برگشت و فرار کرد. كَفَأَ عَنِ القَصدِ: از هدف دور شد. كَفَأَ الرَجُلَ: او را طرد کرد، از خود راند. كَفَأَ و **كَفَّأَ** و **اكْتَفَأَ** الإناءَ: ظرف را وارو کرد. ظرف را پشت و رو کرد. **كافَأَ** الرَجُلَ عَلَى ما كانَ مِنهُ: به آن مرد پاداش داد یا او را مکافات کـرد. كـافَأَ فُـلاناً: از فلانی مراقبت کرد، مواظبِ او بود. با او مـقابله کـرد. شبیهِ او شد. مثل او شد. مساوی او شد. از او دفاع کرد. كافَأَ بَينَ الفارِسَينِ بِرُمْحِهِ: با نیزه گاهی ایـن سـوار و گاهی آن سوار را زد. **أَكفَأَ**: کج شد، خم شد. أَكْفَأَ الإناءَ: ظرف را وارونه کرد. أَكْفَأَتْ الإِبِـلُ: شـتران بـچه‌های بسیار زاییدند. أَكْفَأَ البَيتَ: برای خانه پرده درست کرد. أَكْفَأَ الشاعِرُ: شاعر آخر بیتِ شعر را خراب کرد. **تَكَفَّأَ** فِي مِشيَتِهِ: کج‌کج راه رفت، تلوتلو خورد. **تَكافَأَ** القَومُ: متساوی شدند، مثلِ هم شدند. **انْكَفَأَ** القَومُ: قوم برگشتند و فرار کردند و پراکنده شدند. انْكَفَأَ إِلَى كذا: به چیزی متمایل شد یا به طرفِ چیزی کج شد. إنكَـفَأَ اللَـونُ: رنگ تغییر یافت. **إسْتَكْفَأْتُ** فُلاناً: از فلانی خـواسـتم آنچه در ظرفِ خود دارد در ظرف من بریزد. **الكَفاء** و **الكَفاءَة**: برابری، مساوات. شباهت. **الكِفاء**: مثل، نظیر. هَذا كَفاؤُهُ: ایـن نـظیرِ آن است. لاكِـفاءَلَهُ: او شـبیه و نظیری ندارد. كِفاءُ البَيتِ: پرده‌ای که در انتهایِ خـانه می‌آویزند. ج أَكْفِئَة. **الكَفْ** و **الكِفْ** و **الكُفْ**: مثل، شبیه، نظیر، همتا. ج أَكْفاء و كِفاء. **الكَفُوء** و **الكُفُوء** و **الكَفِيء** و **الكَـفِيئَة**: شـبیه، نـظیر. الكَـفِيءُ أيـضاً: شکـم دره و رودخانه. **الإِكفاء**: کج شدن. وارو کردن. حرفِ آخـرِ یک بیت شعر را با شعرِ دیگر متفاوت گذاشتن. رَأَيْتُهُ **مُكتَفِئَ** اللَونِ و **مُكْفَأَ** اللَونِ: او را دیدم که رنگش تغییر یافته بود.

☆**کفت**: **کَفَتَهُ** ـِ کَفتاً: او را باز داشت، از او جلوگیری کرد. کَفَتَ الشَیءُ: چیزی پشت و رو شد. کَفَتَ و **کَفَّتَ** الشَیءَ اِلَی نَفسِهِ: چیزی را به خود چسباند. کَفَتَ و کَفَّتَ الشَیءَ: چیزی را قبضه کرد، گرفت. کَفَتَ و کَفَّتَ فُلانٌ ذَیلَهُ: فلانی دامنِ لباسِ خود را جمع کرد. کَفَتَ ـِ کَفتاً و کِفاتاً و کَفِیتاً و کَفَتاناً و **تَکَفَّتَ** الطائِرُ و غَیرُهُ: پرنده و غیره در پرواز یا دویدن سرعت گرفت. تَکَفَّتَ فِی مَسِیرِهِ. در راه رفتن شتاب گرفت. تَکَفَّتَ الثَوبُ: لباس به هم جمع شد. **الکَفْت**: بازداشتن، جلوگیری کردن. مرگ. پشت و رو کردنِ چیزی. الکَفْت و **الکِفت**: دیگِ کوچک، قابلمه. **الکَفِیت**: شتاب گرفتن در پرواز یا دویدن. انبان، توشه‌دان. ظرفِ غذا. الکَفِیتُ مِن الرِجالِ: آدمِ سریع و چابک. کسی که با دیگری مسابقه می‌گذارد. ماتِ **کِفاتاً** و **مُکافَتَةً**: سکته کرد و مرد. **المُکْفِت**: کسی که دو زره پوشیده و وسطِ ان دو لباس می‌پوشد.

☆**کفح**: **کَفَحَ** ـَ کَفحاً العَدُوَّ: با دشمن روبرو شد. با او جنگید. کَفَحَهُ بِالعَصا: با عصا به او زد. کَفَحَ لِجامَ الدابَّةِ: افسار چارپا را کشید که بایستد. کَفَحَ الشَیءَ: پوشش چیزی را برداشت. **کافَحَ** القَومُ أعداءَهُم: آن گروه بدون سپر با دشمنانِ خود روبرو شدند. کافَحَ عَنْهُ: از او دفاع کرد. **أَکْفَحَ** الدابَةَ: افسارِ چهارپا را کشید که بایستد. أَکفَحَ فُلاناً عَن نَفسِهِ: فلانی را از خود دور کرد. **تَکافَحَ** القَومُ: با یکدیگر جنگیدند. تَکافَحَت الأَمواجُ: امواج روی هم درغلتیدند. تَکافَحَت الکِباشُ: قوچ‌ها به هم شاخ زدند. **الکِفاح**: مبارزه، جنگ، رو در رویِ هم قرار گرفتن و جنگیدن.

☆**کفر**: **کَفَرَ** ـُ کُفْراً الشَیءَ: چیزی را پوشانید. کَفَرَ اللَیلُ الشَیءَ و عَلَی الشَیءِ: شب با سیاهیِ خود چیزی را پوشانید. کَفَرَ الجَهلُ عَلَی عِلمِ فُلانٍ: جهالت دانشِ فلانی را پوشانید. کَفَرَ ـُ کَفْراً و کُفُوراً و کُفْراناً: کافر شد، بی‌ایمان و خدانشناس شد. کَفَرَ بِالخالِقِ: خدا را انکار کرد. کَفَرَ ـُ کُفْراً و کُفُوراً و کُفْراناً نِعَمَ اللهِ و بِنِعَمِ اللهِ: نعمت‌های خدا را کفران کرد، ناشکری کرد. کَفَرَ بِکَذا: از چیزی اظهار بیزاری کرد. **کَفَّرَ** الشَیءَ: چیزی را پوشانید. کَفَّرَ الرَجُلَ: او را به بی‌ایمانی و خدانشناسی واداشت یا او را کافر دانست. کَفَّرَ لَهُ: دستها را به سینه گذاشت و برای او تعظیم کرد. کَفَّرَ اللهُ لَهُ الذَنبَ: خدا گناه او را بخشید. کَفَّرَ عَن یَمِینِهِ أَو إِثْمِهِ: کفارهٔ قسم یا گناه را داد. **کُفِّرَ** لِلْمَلِکِ: تاجی به سر پادشاه گذاشته شد که دیگران با دیدنش به اوتعظیم می‌کنند. **کافَرَ** مُکافَرَةً فُلاناً حَقَّهُ: حق فلانی را انکار کرد. **أَکْفَرَ**: آدم مؤمن کافر شد. أَکفَرَ الرَجُلَ: آن مرد را کافر دانست، به او نسبتِ کفر داد. او را کافر گرداند یا به کفر وادارش کرد. **اکْتَفَرَ**: ساکنِ شهر یا روستا شد. **الکَفْر**: پوشانیدن. بی‌ایمان شدن. سرزمینِ دور از مردم. قبر. عصای کوچک. خاک. روستا. ج کُفُور. الکَفْر **و الکِفْر والکِفْرَة**: سیاهی و تاریکیِ شب. **الکُفْر و الکُفْران**: کفر ورزیدن، کافر شدن. الکُفْران أیضاً: کفرانِ نعمت کردن. **الکَفَر**: راه‌های سخت کوهستانی. گردنه‌ها. **الکَفَرَة**: یک گردنه. یک راهِ کوهستانی. **الکَفِرُ** مِنَ الجِبالِ: کوهِ بزرگ. **الکافِر**: پوشاننده. کفرانِ نعمت کننده. کافر، حق‌پوش. بی‌ایمان. ناسپاس. ج **کافِرُون و کَفَرَة و کُفّار و کِفار**. الکُفّار أیضاً: بیشتر به افراد بی‌ایمان گفته می‌شود. کَفَرَة أیضاً: بیشتر به افراد ناسپاس گویند. الکافِر أیضاً: شبِ بسیار تاریک. دریا. درهٔ بزرگ. پوستهٔ شکوفهٔ خرما. رودخانهٔ بزرگ. زره. کسی که زره زیرِ لباس پوشیده. سرزمینِ دور از مردم. زمینِ صاف و هموار. گیاه. برزگر. کسی که اسلحه پوشیده. سکونت گزیده و مخفی شده. الکافِرُ مِنَ الخَیلِ: اسب سیاه. **الکافِرَة**: مؤنثِ الکافِر. زن یا دختر بی‌ایمان و کفرانِ نعمت کننده. ج کافِرات و کَوافِر. الکَوافِر أیضاً: سبوهای می، خمره هایِ شراب. **الکَفُور**: کافر، ناسپاس. ج کُفُر. **الکافُور**: کافور. درختِ کافور. خوشهٔ نخل یا پوستهٔ خوشهٔ نخل. گرهِ چوب درخت تاک. ج کَوافِیر و کَوافِر. **الکَفّار**: صیغهٔ مبالغهٔ کافر. بسیار ناسپاس. بسیار بی‌ایمان. رجُلٌ کَفّارٌ: مردِ ناسپاس. **الکَفّارَة**: مؤنثِ الکَفّار. کفارهٔ گناه. چیزی که

گناه را می‌پوشاند. کفارهٔ روزه و غیره. **المُكَفَّر**: پوشیده شده. تکفیر شده. آدمی که دستش نمک ندارد و خوبی‌هایش نادیده گرفته می‌شود. به زنجیر کشیده شده. طائِرٌ مُكَفَّرٌ: پرندهٔ پوشیده از پر.

☆ **كفكف**: **كَفْكَفَهُ** عَن كَذا: از چیزی او را بازداشت، جلو او را گرفت. كَفكَفَ الدَمعَ: مرتب اشک‌ها را پاک کرد. كَفكَفَ الرَجُلُ: بابدهکار خود مدارا کرد یا ناراحتیِ او را برطرف کرد. **تَكَفْكَفَ** عَنهُ: از او منصرف شد، آن را انجام نداد.

☆ **كفل**: **كَفَلَ** ـُ كَفْلاً و كَفالَةً فُلاناً: متكفلِ مخارج فلانی شد، سرپرستِ او شد. كَفَلَ فِی صِیامِهِ: مرتب روزه گرفت. كَفَلَ الشَیءَ إلَیهِ: چیزی را به خود چسباند. كَفَلَ ـُ و **كَفِلَ** ـَ و **كَفُلَ** ـُ كَفْلاً و كُفُولاً الرَجُلَ و بالرَجُلِ و المالَ و بِالمالِ: آن مرد یا دارایی را ضمانت کرد. **كَفَّلَهُ**: سرپرست او شد. كَفَّلَهُ و **أَكفَلَهُ** إیّاهُ: چیزی را برای او تضمین کرد. كَفَّلَ القاضِیُ الخَصمَ: قاضی از دشمن ضامن گرفت. أَكفَلَ زَیدٌ عَمْرًا: زید چیزی را برای عمرو تضمین کرد. **كافَلَهُ** مُكافَلَةً: با او پیمان بست، معاهده بست. **تَكَفَّلَ** لَهُ بِكَذا: چیزی را برای او تضمین کرد. تَكَفَّلَ و **إكتَفَلَ** البَعیرَ: چیزی پالان مانند روی کوهان شتر گذاشت و سوار شد. اكْتَفَلَ بِفُلانٍ. فلانی را پشتِ سر خود سوار کرد. اكْتَفَلَ بِالشَیءِ: چیزی را پشتِ سرِ خود قرار داد. **تَكافَلَ** القَومُ: یکدیگر را ضمانت و تکفل کردند. **الكِفْل**: پاداش یا مجازاتِ مضاعف. ردیف، کسی که پشتِ سر دیگری سوار شده. بهره، نصیب. شبیه، مانند. کفالت. پارچه‌ای که روی گردنِ گاو، زیر یوغ می‌اندازند. کرکی که پس از چیدن در می‌آید. کسی که نمی‌تواند روی زین پایداری کند. مردی که در انتهای میدانِ جنگ است. کسی که سربارِ مردم است. چیزی است پالان مانند که روی کوهانِ شتر می‌اندازند. سواری که چیزی را پشت سر خود نگهداری می‌کند. ج أَكْفال. **الكَفَلُ** مِنَ الدابَّةِ: کفل چارپا، پشت چارپا. **الكافِل**: کفالت کننده، ضمانت کننده، ضامن. سرپرستِ یتیم. عیالوار. دارای خانواده. کسی که به گرفتنِ روزه ادامه می‌دهد. ج كُفَّل. **الكَفالَة**: کفالت: ضمانت. ج كَفالات. **الكَفِیل**: ضامن، کفیل، شبیه، مثل، مانند. ج كُفَلاء. **الكُفُولَة**: عدم پایداریِ روی زین.

☆ **كفن**: **كَفَنَ** ـِ كَفْناً الجَمْرَ بِالرَمادِ: آتش را زیر خاکستر کرد. كَفَنَ الصُوفَ: پشم را ریسید. كَفَنَ الخُبْزَةَ فِی المَلَّةِ: نان را به تنور زد یا چانهٔ خمیر را زیرِ خاکستر داغ گذاشت. كَفَنَ و **كَفَّنَ** المَیِّتَ: مرده را کفن کرد. **تَكَفَّنَ** بِكَذا: با چیزی خود را پوشید. **الكَفَن**: كَفَن. ج أَكفان. **الكَفْنَة**: درختی است. و به قولی: گیاهی است که روی زمین پهن می‌شود.

☆ **كفهر**: **اكْفَهَرَّ** اكْفِهْراراً اللَیلُ: شب به شدت تاریک شد. اكْفَهَرَّ السَحابُ: ابر روی هم متراکم و سیاه شد. اكْفَهَرَّ الرَجُلُ: روترش کرد، اخم کرد. اكْفَهَرَّ النَجمُ: ستاره در تاریکی درخشید. **المُكْفَهِرّ**: بسیار تاریک. انبوه و متراکم. کوهِ استوار و بلند. صورتِ کم گوشت. پررو، بی‌شرم.

☆ **كفو**: **الكُفو** و **الكُفَى**: شبیه، مانند.

☆ **كفى**: **كَفَى** یَكفِی كِفایَةً الشَیءُ: کافی بود، به حد کفایت بود. كَفَى الشَیءُ فُلاناً: چیزی برای او کافی شد. كَفَى فُلاناً مَؤُونَتَهُ: مخارج فلانی را تأمین کرد. كَفَى بِاللهِ شَهیداً: گواه بودنِ خدا کافی است. **كافَى** كِفاءً و مُكافاةً الرَجُلَ: او را مجازات کرد. او را کفایت کرد، کافی بود برای او. **تَكَفَّى** النَباتُ: گیاه بلند شد. **اكْتَفَى** بِكَذا: به چیزی قناعت کرد. **اسْتَكفَى** الرَجُلَ الشَیءَ: از آن مرد خواست آن کار را به جای وی انجام دهد. **الكِفایَة**: کافی شدن، کفایت کردن. کافی. **الكَفْی** و **الكِفْی** و **الكُفْی**: کفایت کننده، بس. الكِفْی أیضاً: شکمِ دره. ج أَكْفاء. **الكُفْیَة**: قُوت، روزیِ کافی. ج كُفیً. **الكَفِیّ** و **الكافِی**: کافی، بس. کفایت کننده. كَفِیُّ الرَجُلِ: نایب منابِ مرد. **المُكافَأة**: مجازات کردن. کفایت کردن. کارِ خوب را پاداش متقابل یا بهتر دادن.

☆ **كلّ**: **كَلَّ** ـِ كَلًّا و كِلَّةً و كَلالاً و كُلُولاً و كُلالَةً و كُلُولَةً: خسته شد، درماند. پدر و فرزندِ خود را از

دست داد. کَلَّ السَیفُ و غَیرُهُ: شمشیر و غیره کُند شد. کَلَّ اللِسانُ أَوِ البَصَرُ: زبان نارسا شد، دیده کم نور شد. کَلَّلَ السَیفُ: شمشیر کُند شد. کَلَّلَ عَنِ الأَمرِ: از کـار عاجز و درمانده شد. کَلَّلَ فِی الأَمرِ: در کار کـوشش کرد. کَلَّلَ الرَجُلُ: خانواده‌اش را ترک کرد. کَلَّلَ السَبُعُ: حیوانِ درنده بی‌باکانه یورش برد. کَلَّلَ: عَلَیهِ بِالسَیفِ: با شمشیر بر او حمله کرد. کَلَّلَهُ: تاج بر سرش گذاشت. کَلَّلَهُ بِالحِجارَةِ: با سنگ آن را بالا برد. کَلَّلَ السَحابُ السَماءَ: ابر آسمان را پوشانید. أَکَلَّ البُکاءُ بَصَرَهُ: گریه چشمش را ضعیف کرد. أَکَلَّ البَعِیرَ: شـتر را خسـته و فرسوده کرد. أَکَلَّ الرَجُلُ: شتر آن مرد خسته و درمانده شد. تَکَلَّلَ: تاج بر سر گذاشت. عقدِ ازدواجش خوانده شد. تَکَلَّلَ الشَیءُ بِهِ: چیزی او را احاطه کرد. تَکَلَّلوهُ: دورش را گرفتند. تَکَلَّلَ و اکْتَلَّ السَحابُ عَنِ البَرْقِ: ابر برق زد. اکْتَلَّ الغَمامُ بِالبَرقِ: ابر بـرق زد و درخشـید. الکَلّ: کنده شدن. ضعیف، سست. کسی که پدر و فرزند ندارد. یتیم. سنگین و بی‌خاصیت. لبهٔ کُـند و کُـلُفتِ شمشیر یا چاقو. وکیل. بت، صنم. مـصیبتِ رویـداده. خانواده. سنگینی. الکَلّ برای واحـد و جـمع بـه کـار می‌رود. و بعضی‌ها جمعِ آن را در مذکر و مؤنث کُلُول می‌دانند. کُلّ: همه، هر، جملگی، تمامی. نـهایت. هُـوَ العالِمُ کُلُّ العالِمِ: او دانشمندی در نـهایتِ دانش است. کُلَّما: هر زمان که، هر وقت که. کُلَّما أَتاکَ زیدٌ أَکرِمهُ: هر زمان زید نزدِ تو آمد او را احترام کن. کَلّا: هرگز، به هیچ وجه. الکَلَّة: یکبار کُند شدن. لبهٔ هر چیز که کُند شده باشد. مثلِ لبهٔ شمشیرِ کُـند شـده. الکُـلَّة: عـقب افتادن. عقب ماندن، تأخیر داشتن. مؤنثِ الکُـلّ. کُـلَّة إِمْرَأَةٍ: هر چه زن بود، هر زنی. و در اصطلاح جـدید: گلولهٔ توپ. خـمپاره. تـیله. الکِـلَّة: پـوشش نـازک. پشه‌بند. پارهٔ پشمِ قرمز رویِ هودج. ج کِلَل و کِلّات. الکَلالَة خستگی، ماندگی. فرسودگی. کسی که فرزند و پدر ندارد. نسب او گه‌ای یا نسبتِ غیرِ پدر و فرزندی. الکُلِّیّ: کلّی، برخلافِ جزئی. العِلمُ الکُلِّیُّ: علم خدایی. کُلِّیَّةُ الشَیءِ: تمامِ یک چیز. أَخَذَهُ بِکُلِّیَّتِهِ. هـمهٔ آن را گرفت یا برداشت. الکُلِّیَّة أیضاً: دانشکده، مدرسهٔ عالی. الکُلِّیّات: در اصطلاحِ منطق ۵ قسم است: جنس مثلِ حیوان. نوع مثلِ انسان. فصل مثلِ ناطق بودن. عرضِ خاصه. مثلِ خنده. عرضِ عام مثلِ راه رفتن. الإِکْلِیل: تاج. چیزی شبیهِ عمامهٔ مرصع با جواهرات. گـوشت اطرافِ ناخن. ج أَکِلَّة و أَکالِیل. إِکلِیلُ المَـلِکِ: گـیاهِ ناخنک. گیاهِ قیصر. إِکلِیلُ الجَبَلِ: اکلیلِ کوهی، گیاهی است. الکَلِیل: درمانده. سست. عاجز. ج کِلال.

☆کلأ: کَلأَ ـَ کَلْأً و کِلاءً و کِلاءَةً اللهُ فُلانًا: خدا فلانی را حفظ کرد. کَلَأَهُ بِالسَوْطِ: با تازیانه به او زد. کَلأَ بَصَرَهُ فِي الشَيءَ: در چیزی چـند بـار نگـاه کـرد و چشـم برگرداند. کَلأَالنَجمَ مَتَی یَطلَعُ: نگاه کرد ببیند ستاره کی طلوع می‌کند. کَلأَ ـَ کَلْأً و کُلُوءَةً الدَینُ: پرداخت بدهی به تعویق افتاد. کَلأَ عُمْرُهُ: عمرش به پایان رسید. کَلَأَ و کَلِئَ ـَ کَلأَ المکان در آنجا علف زیاد شد. کَـلَأَت و أَکلَأَت الناقة شتر را چرید. کَلَّأَ تَکْلِیئاً و تَکْلِئَةً السَفِینَةَ: کشتی را به ساحل راند. کَلَّأَ الرَجُلَ: او را زندانی کرد. کَلَّأَ فِي الأَمرِ: در کار دقت و بررسی کرد. کَلَّأَ إِلَی فُلانٍ فِي الأَمرِ: برای کاری نزد فلانی رفت. کَلَّأَ تَکْلِیئاً: نسیه یا بیعانه گرفت. کَلَّأَ تَکْلِئَةً: در جایی نشست که باد به او اذیت نکند. کَلَّأَ فِي الطَعامِ و غَیرِهِ: غـذا و غـیره را پیش‌فروش کرد. أَکْلَأَ إِکْلاءً المَکانُ: آن مکان پرعلف شد، آن مکان علفزار شد. أَکْلَأَ بَصَرَهُ فِي الشَيءِ: مرتب در چیزی نگاه کرد، مرتب چیزی را وارانداز کرد. أَکْلَأَ عَینَهُ: بیداری به چشمش داد. أَکْلَأَ عُمُرَهُ: عمرش را به پایان برد. أَکْلَأَفِي الطَعامِ: غذا را پیش‌فروش کرد. کالَأَهُ مُکالَأَةً و کِلاءً: از او مراقبت کرد، از او محافظت کرد. تَکَلَّأَ و إِسْتَکلَأَ الکُلأَةَ: نسیه یا بیعانه گـرفت. اسْـتَکْلَأَ المَکانُ: آن جا علفزار شد. اکْتَلَأَ کُلأَةً: بیعانه یـا چـیز نسیه گرفت. اکْتَلَأَتْ عَینُهُ: خواب به چشمش نـرفت. اکْتَلَأَ مِن فُلانٍ: خود را از فلانی حفظ کرد، از او پرهیز کرد. الکَلَأ: علفِ سبز یا خشک. سبزه. ج أَکْلاء الکَلّاء: لنگرگاهِ کشتی. کـرانهٔ رودخـانه. سـاحل. الکـالِئ و الکالِي: بیعانه. نسیه. ج کَوالِـئ و کَـوالِـي. الکَـلِئ و

المُکْلِئ: زمین پرعلف. چراگاهِ پر سبزه. **الکَلِئَة** و **المُکْلِئَة**: مؤنثِ الکَلِئ و المُکْلِئ. **الکَلُوء** العَینِ مِنَ الرِجالِ: مردی که خواب به چشمش نمی‌رود، خواب‌زده شده. عَینٌ **کَلُوءٌ**: چشمی که به خواب نمی‌رود. **الأکْلَأ**: طولانی‌تر، دورتر. بَلَغَ اللهُ بِکَ أکْلَأَ العُمُرِ: خدا نهایتِ عمر را به تو بدهد. **المَکْلَأَة**: سرزمینِ پرعلف. **المُکَلَّأ**: لنگرگاه. ساحل. اسکله. کرانهٔ رودخانه. بادپناه.

☆ **کلب**: **کَلَبَ** ـُ کَلْباً الفَرَسَ: مهمیز به اسب زد. کَلَبَ المَزادَةَ: تسمه به توشه‌دان یا مشک بزرگ گذاشت. کَلَبَ ـِ کَلْباً الرَجُلُ: در بیابان صدایِ سگ در آورد که سگ‌ها جوابش بدهند تا به دنبالِ صدای آنها آبادی یا روستا را پیدا کند. کَلَبَ الکَلْبُ: سگ هار شد. **کَلِبَ** ـَ کَلَباً: تشنه شد. کَلِبَ الکَلبُ: سگ هار شد. کَلِبَ الرَجُلُ: آن مرد در اثرِ گزیده شدن به وسیلهٔ سگ هار، هار شد. کَلِبَ عَلَی الأمرِ: به انجام آن کار حریص شد. کَلِبَ فِی کَذا: در چیزی طمع کرد. کَلِبَ عَلَی الأمرِ: به انجام آن کار حریص شد. کَلِبَ فِی کَذا: در فلان چیز طمع کرد. کَلِبَ عَلَی الرجُلِ: بر آن مرد اصرار ورزید. کَلِبَ الرَجُلُ: مرض جوع گرفت. سگ هار او را گزید. از گاز گرفتنِ سگ هار فریاد زد. خشمگین شد. از شدتِ خشم دیوانه شد. کَلِبَ الکَلْبُ: سگ هار شد. کَلِبَ القِدُّ عَلَی الأَسِیرِ: بند چرمی که به دستِ اسیر بسته بود دستش را زخم کرد. کَلِبَ الشَجَرُ: درخت در اثرِ کم آبی طراوت خود را از دست داد و خشن شد و در نتیجه لباسِ عابرین به شاخه‌هایش گیر می‌کرد. کَلِبَ الشِتاءُ و الزَمانُ: زمستان سخت شد. زمانه سخت شد. **کُلِبَ** کَلاباً الرَجُلُ: در اثرِ هاری دیوانه شد. **کَلَّبَ** الکَلْبَ: سگ را تعلیم داد و شکاری کرد. **کالَبَ** کِلاباً و مُکالَبَةً الرَجُلَ: دشمنیِ خود با او را آشکار کرد و او را در فشارِ شدید قرار داد. کالَبَتْ الإِبِلُ: شتران خارهای درختان را چریدند. **أکْلَبَ** القَومُ: شترانِ آنها تشنه شدند. **تَکالَبَ** القَومُ: دشمنیِ با یکدیگر را آشکار کردند. تَکالَبُوا عَلَی کَذا: رویش پریدند. **اسْتَکْلَبَ** الرَجُلُ: مثل سگ عوعو کرد. إسْتَکْلَبَ الکَلْبُ: سگ هار شد.

الکَلْب: حیوان درنده و بیشتر به سگ گویند. ج کِلاب و أکْلُب و جج أکالِب و کِلابات. الکَلْب أیضاً: آهنِ نوکِ محورِ آسیا. چنگکِ زین یا پالان که سوار توشه و غیره را به آن آویزان می‌کند. تیری که یک سرش را به زمین گذاشته سرِ دیگرش را به دیوار می‌گذارند که دیوار تقویت شود. لبهٔ تپه، نوک تپه، میخ قبضهٔ شمشیر. الکَلْبُ مِنَ الفَرَسِ: خطِ وسطِ کمر اسب. الکَلْب أیضاً: ابتدای زیاد شدنِ آبِ دره. بند یا تسمه و هر چیزی که چیز دیگر را به آن ببندند مثلِ بند چرمی که به دو طرفِ انبان و غیره دوخته و انبان را به آن می‌بندند. کَلْبُ الماءِ أوْ کَلْبُ الْبحرِ. سگ دریایی. الکَلْب و کَلْبُ الْجَبّارِ و کَلْبُ الأکبَرِ و کَلْبُ الأصغَرِ و کَلْبُ الراعِی: اسامی چند ستاره است. کَفُّ الکَلبِ: گیاه بدسگان. لِسانُ الکَلبِ: گیاهی است. **الکَلاب**: مرضِ هاری. **الکَلَب**: هار شدن. هار. مرضِ هاری. تشنگی شدید. ابتدای زمستان. **الکَلْبَة**: ماده سگ. خارِ بدون شاخه. أُمُّ کَلْبَة: تب. **الکَلْبَتان**: گاز انبر، انبردست. **الکَلّابَة**: انبردست، گازانبر. **الکُلْبَة**: سختی، تنگی. قحطسالی. شدتِ سرما. گربهٔ نر. سبیلِ سگ. مغازهٔ عرق فروشی. **الکُلّاب** و **الکَلُّوب**: مهمیز. انبر. چوبِ سرکج. چوبی که آهنِ سرکج در سر آن قرار دارد. ج کَلالِیب. کَلالِیبُ البازِی: چنگال باز. کَلالِیبُ الشَجَرِ: خارهای درخت. **الکالِب** و **الکَلّاب**: صاحبِ سگ. الکَلّاب أیضاً: پرورش دهندهٔ سگِ شکاری. آهنی است در کنارِ پالان یا زین. قلاب یا چنگک که گوشت و غیره را به آن آویزان می‌کنند. ج کَلالِیب. **الکَلِب** ج کَلِبُون و **الکَلِیب** ج کَلْبَی: هار. عامٌ کَلِبٌ: سالِ قحط. دهرٌ کَلِبٌ: روزگارِ سخت و پراز گرفتاری. سائِلٌ کَلِبٌ: گدای سمج. هُوَ کَلِبٌ عَلَی کذا: او به انجامِ کاری خیلی علاقمند است. **الکَلِبَة**: مؤنثِ الکَلِب. ماده سگِ هار. زن یا دخترِ مبتلا به بیماری هاری. درختِ خار. أرضٌ کَلِبَة و أرضٌ کَلِبَةُ الشَجَرِ: زمینِ سفت و سخت. زمینی که درخت‌هایش بی‌طراوت است. **المُکَلِّب**: به کند و

زنجیر بسته شده. سگِ شکاری. کِلابٌ مُکَلَّبَةٌ: سگ‌های شکاری. المُکَلِّب: پرورش دهندهٔ سگ یا هر حیوانی برای شکار. المُکالِب: با جرأت. جسور. المَکْلَبَة: سرزمین پر از سگ.

☆**کلثم**: کَلْثَمَ کَلْثَمَةً لَحْمُ الوَجْهِ: گوشتِ صورت زیاد و چاق و خوش ترکیب شد. صورت بدونِ این که زشت شود پرگوشت شد. الکُلثوم: دارایِ صورتِ پرگوشت و فربه. ابریشمِ روی پرچم.

☆**کلح**: کَلَحَ ـَـ کُلُوحاً و کُلاحاً وَجْهُهُ: رویش ترش شد، اخمو شد، اخم کرد. کَلَّحَ وَجهَهُ: روترش کرد، اخم کرد. أَکلَحَ وَجْهُهُ: رویش ترش شد، اخمو شد. أَکلَحَ وَجْهَهُ: روترش کرد، اخم کرد. کالَحَ فُلاناً: با فلانی زورآزمایی کرد، مسابقهٔ پرزوری داد. کالَحَ القَمَرُ: ماه زیرِ ابر رفت. تَکَلَّحَ الوَجْهُ: روترش شد، در هم کشیده شد. تَکَلَّحَ البَرقُ: برق پشتِ سر هم درخشید. تَکَلَّحَ الرَجُلُ: آن مرد لبخند زد، تبسم کرد. دهرٌ کُلاحٌ: روزگارِ سخت. الکالح: رویِ ترش. کسی که لبهایش باز و دندانهایش پیدا است.

☆**کلس**: کَلَّسَ البَیتَ: خانه را سفید کرد. کَلَّسَ الشَیءَ: چیزی را مثلِ آهک گرداند. کَلَّسَ عَن قِرنِهِ: از حریف خود ترسید و فرار کرد. کَلَّسَ عَلَیهِ: سرسختانه بر او یورش برد. کَلَّسَ مِنَ الماءِ: از آب سیر شد، سیراب شد. تَکَلَّسَ: آهک شد یا مثلِ آهک شد. تَکَلَّسَ مِنَ الماءِ: از آب سیر شد، سیراب شد. الکِلْس: آهک. الکُلْسَة: رنگِ تیره. الکَلّاس: صاحب یا فروشندهٔ آهک. سَیفٌ کَلّاسٌ شمشیرِ تیز. الأَنکَلِیْس: نوعی مارماهی. غیر عربی است.

☆**کلف**: کَلِفَ ـَـ کَلَفاً الوَجْهُ: چهره لک‌دار شد، خال خال شد. لک‌های قرمز در صورت پیدا شد. کَلِفَ بِهِ: بسیار به او علاقمند شد. کَلِفَ الأَمرَ: کار را با زحمت انجام داد. الأَکْلَف: کسی که صورتش لک دارد. الکَلِف: بسیار علاقمند و دوستدار، خاطرخواه. أَکْلَفَهُ بِکَذا: او را خاطرخواه چیزی کرد. تَکَلَّفَ الأَمرَ: با سختی مطلب را تحمل کرد. به سختی انجام داد. برخلافِ عادتِ خود کاری را انجام داد. الکَلَف: سیاهی مایل به زردی. الکُلْفَة: رنگِ تیرهٔ مایل به زردی یا تیرهٔ مایل به سرخی. الکُلفَة أیضاً: سختی، مشقت. چیزی را به سختی انجام دادن. کاری را که در سختی یا حادثه یا مطلب حقی انجام می‌دهند. ج کُلَف. التَکْلِفَة: مشقت، سختی. ج تَکالِیف. الکَلْفاء: مؤنثِ الأَکلَف. شرابِ قرمزِ سیر. خمرهٔ بزرگِ تیره رنگِ مایل به زردی. المُکَلَّف و المُتَکَلِّف: کسی که بی‌جهت خود را به زحمت می‌اندازد. کسی که در کارهای بی‌نتیجه دخالت می‌کند.

☆**کلک**: الکَلَک: کلک که شبیه قایق است.

☆**کلکل**: الکَلْکَل ج کَلاکِل و الکَلکال: سینه یا میانِ دو استخوانِ ترقوهٔ انسان و قسمت بستنِ تنگِ حیوان تا آن جایی که در وقتِ خوابیدن به زمین می‌رسد. الکَلاکِل أیضاً: جمعیت‌ها، گروه‌ها.

☆**کلم**: کَلَمَهُ ـِـ کَلْماً. زخمی‌اش کرد، مجروحش کرد. کَلَّمَهُ تَکْلِیْمًا: خیلی زخمی‌اش کرد. کَلَّمَهُ تَکْلِیْماً و کِلّاماً: با او سخن گفت، تکلم کرد. کالَمَهُ مُکالَمَةً: با او مکالمه و گفتگو کرد. تَکالَمَ الرَجُلانِ: پس از قطعِ رابطه با هم سخن گفتند. تَکَلَّمَ تَکَلُّماً و تِکِلّاماً الرَجُلُ کَلِمَةً و بِکَلِمَةٍ: سخنی گفت، حرفی زد. الکَلْم: زخم، جراحت. ج کُلُوم و کِلام. الکَلِمَة: ج کَلِم و کَلِمات و الکِلْمَة ج کِلَم و الکَلْمَة ج کَلَمات: کلمه، سخن، حرفِ معنی‌دار. خطبه. قصیده. الکَلِمَة و کَلِمَةُ اللهِ: حضرتِ عیسی(ع). الکَلام: سخن، حرف. عِلمُ الکَلامِ: علمِ الهیات. علمِ کلام. الکُلام: زمینِ سفت و سخت. الکَلِیم ج کَلْمَی: زخمی، مجروح. الکَلِیم ج کُلَماء: کسی که با دیگری سخن می‌گوید. الکَلِیم و کَلِیمُ اللهِ: حضرتِ موسی(ع). المُتَکَلِّم: سخنگو. استادِ الهیات. المُتَکَلَّم: جای سخن یا جای سخن گفتن.

☆ **کلورومیسیتین**: کُلوُرومیسِیْتِین کلرومیسیتین، نوعی آنتی‌بیوتیک برای معالجهٔ تیفوئید و تیفوس.

☆**کلی**: کَلَی یَکْلِی کَلْیاً الرَجُلَ: به کلیهٔ آن مرد زد و کلیه‌اش را به درد آورد. المَکْلِیّ: کسی که به کلیه‌اش زده شده و کلیه‌اش درد گرفته. کَلِیَ ـَـ کَلیً و اکْتَلَی:

کلیه‌اش درد گرفت. چیزی به کلیه‌اش برخورد کرد. اکْتَلاهُ: به کلیه‌اش زد. کُلِیَ: دردِ کلیه گرفت. الکُلْیَة و الکُلْوَة: کلیه، قلوه. کُلْیَتَین و الکُلْوَتَین: دو کلیهٔ بدن. ج کُلیً و کُلْیات و کُلْوات. الکُلَی مِنَ الوادِي: کناره‌های دره. الکُلَی مِنَ القَوسِ: سه وجب تا دستگیرهٔ کمان. الکُلَی مِنَ السَحابِ: قسمتِ پایینِ ابر. الکُلَی مِنَ الطَیرِ: چهارپر در بال‌های پرنده. الکَلِيّ: مبتلای به درد کلیه.

☆ **کلا**: کِلا و کِلْتا: آن دو مرد، آن دو زن. کِلَا الرَجُلَینِ: آن دو مرد. کِلْتا المَرأَتَینِ: آن دوزن.

☆ **إکلیرس**: الإکْلِیْرُس: خدمتگذارانِ معبدِ نصاری مثلِ کشیش و اسقف و غیره. الإکْلِیْرِیْکيّ: واحدِ إکْلِیرُس. غیر عربی است. ج إکلِیْرِیْکِیُّون.

☆ **کم**: کَم: بسیار، خیلی. چه مقدار، چه قدر.

☆ **کمّ**: کَمَّ ـُ کَمّا الشَيءَ: چیزی را پوشانید. کَمَّ البَعِیرَ: پوزه‌بند به شتر زد. کَمَّ الناسُ: مردم جمع شدند. کَمَّتْ و کُمَّتْ کَمّاً و کُموماً النَخْلَةُ: درختِ خرما خوشه کرد، غلافِ خوشهٔ خرما بیرون آمد. کَمَّمَ و أَکَمَّ القَمِیصَ: آستین برای پیراهن گذاشت. کَمَّمَت و أَکَمَّتْ النَخْلَةُ: درختِ خرما خوشه کرد. غلافِ خوشهٔ خرما بیرون آمد. تَکَمَّمَ بِثِیابِهِ: خود را با لباس‌هایش پوشانید. تَکَمَّمَهُ: جلو آن را گِل مالی کرد و بست. الکَمّ و الکَمِّیَّة: کمیّت، مقدار. الکَمِّيّ: کمیّ، برخلافِ کیفی. الکُمّ: آستین. ج أَکْمام و کِمَمَة. الکُمَّة: کلاهِ گرد. کلاهِ دَورِی. چیزی که غلاف چیزی دیگر بشود. الکِمّ: غلافِ گل یا خوشهٔ مثلِ غلافِ خوشهٔ خرما. ج أَکِمَّة و أَکْمام و کِمام و أَکامِیْم. أَکِمَّةُ الخَیلِ: توبره‌های اسب‌ها یا پوزه‌بندهای اسب‌ها. الکِمام: پوزه‌بند. الکِمامَة: کاسه یا غلافِ گُل. پوستهٔ خوشهٔ خرما. الکِمامَة و الکِمام: پوزه‌بند. المَکْمُوم: پوشیده شده. حیوانی که به آن پوزه‌بند زده‌اند. درختِ خرمایی که خوشه کرده. المِکَمَّة: توبره.

☆ **کمئ**: کَمِئَ ـَ کَمَأً: پنهان شد. کَمِئَتْ یَدُهُ مِنَ البَردِ أَوِ العَمَلِ: دستش در اثرِ سرما یا کار تَرَک تَرَک شد. کَمَأَهُ ـَ کَمْأً: قارچ یا دنبلان به او خورانید. أَکْمَأَ إکماءً المَکانُ: در آن جا قارچ زیادی رویید. أَکْمَأَ الرَجُلَ: به آن مرد قارچ خوراند. تَکَمَّأَتْ عَلَیهِ الأَرضُ: زمین او را پوشاند. خَرَجَ الناسُ یَتَکَمَّؤُونَ: مردم برای چیدنِ قارچ بیرون رفتند. الکَمْء: قارچ یا دنبلان. ج أَکْمُؤ و کَمْأَة. الکَمّاء: قارچ فروش. چینندهٔ قارچ یا دنبلان از زیر خاک. المَکْمَأَة و المَکْمُؤَة: جای قارچ.

☆ **کمت**: کَمُتَ: ـُ کَمْتاً و کَماتَةً و کُمْتَةً الفَرسُ: رنگِ اسب قرمزِ سیر بود. کَمَتَ ـُ کَمْتاً الغَیظَ: کینه‌اش را پنهان کرد. کَمَّتَ الثَوْبَ: لباس را با رنگِ قرمزِ سیر رنگ کرد. کُمِّتَت تَکْمِیتاً الخَمْرُ والفَرَسُ و غَیرُهُما: شراب و اسب و غیره به رنگِ قرمز تیره بود، رنگشان جگری بود. الکُمْتَة: رنگِ قرمز تیره، جگری. الکُمَیتُ مِنَ الخَیلِ: اسبِ قرمز تیره رنگ. ج کُمْت. شراب.

☆ **کمثر**: الکُمَّثْرَی: گلابی. الکُمَّثْراة: یکدانه گلابی.

☆ **کمج**: الکُماج: کماج. الکُماجَة: یکدانه کماج.

☆ **کمخ**: الکامَخ: نوعی خورش یا نوعی ترشی. غیر عربی است. ج کَوامِخ.

☆ **کمد**: کَمِدَ ـَ کَمَداً: رنگش تغییر کرد. کَمِدَ الرَجُلُ: از شدتِ اندوه دلش بیمار شد. کَمِدَ الثَوبُ: لباس کهنه و مندرس شد و رنگش تغییر کرد. کَمَدَ ـُ کَمْداً و کُمُوداً القَصّارُ الثَوبَ: گازر لباس را کوبید. الکامِد و الکَمِد و الکَمِید: کسی که در اثرِ اندوه دلش پوسیده. أَکْمَدَ الغَمُّ فُلاناً: اندوه فلانی را دلمرده کرد. أَکمَدَ و کَمَّدَ العُضوَ: پارچه‌ای را داغ کرد و روی عضو گذاشت. الکَمْد و الکَمَد و الکُمْدَة: تغییر کردن رنگ. تیره شدن رنگ. اندوهِ شدید. الکِماد: شستنِ گازر لباس را به وسیلهٔ کوبیدنِ چوب. گرم کردنِ عضو را با پارچهٔ داغ و غیره. کیسهٔ آب جوش روی عضوِ درد گرفته گذاشتن. الکِماد و الکِمادَة پارچه‌ای که داغ کرده روی عضو دردناک می‌گذارند. أَکْمَدُ اللَونِ: متغیر اللون، کسی یا چیزی که رنگش تغییر کرده.

☆ **کمر**: الکَمَر: هر ساختمانِ طاقدار مثل پل و غیره. نوعی کمربند که پول در آن می‌گذارند. لغتِ فارسی است.

☆ **کمش**: **إنْكَمَشَ** و **تَكَمَّشَ** الرَجُلُ: تند رفت، سرعت کرد. تَكَمَّشَ الجِلْدُ و نَحْوُهُ: پوست و غیره منقبض و به هم جمع شد. إنْكَمَشَ الثوبُ بَعدَ الغُسلِ: لباس پس از شستن چروک شد. **الكَمّاشَة**: انبرگاز. انبردست.

☆ **کمل**: **كَمَلَ** ـُـ و **كَمُلَ** ـُـ و **كَمِلَ** ـَـ كَمالاً و كُمُولاً و **تَكَمَّلَ** و **تَكامَلَ** و **إكتَمَلَ**: کامل شد، تمام شد. **كَمَّلَ** و **أكْمَلَ و اسْتَكْمَلَ** الشَيءَ: چیزی را تمام کرد، کامل کرد. كَمَّلَ و أكمَلَ الشَيءَ: چیزی را جمع کرد. **الكَمَل**: کامل، تمام. أَعْطَيْتُهُ المالَ كَمَلاً: تمام مال را به او دادم. **الكَمال**: کامل شدن. تمامی، کمال. لَكَ كَمالُ الشَيءِ: تمامی چیزی از تو است. **الكَمِيل**: کامل. **الكامِل**: تمام، کامل، خالی از نقص. ج كَمَلَة. **تَكْمِلَةُ**الشَيءِ: تتمهٔ یک چیز. **المِكْمَل**: مردِ کامل در بدی یا خوبی.

☆ **کمن**: **كَمَنَ** ـُـ و **كَمِنَ** ـَـ كُمُوناً: کمین کرد. پنهان شد، مخفی شد. كَمَنَ ـَـ كُمُوناً الشَيءَ: چیزی را پنهان کرد. **كَمِنَ** ـُـ و **كُمِنَ** كُمُوناً: چشمش تیره شد یا پلک‌های چشمش ورم کرد یا پلکِ چشمش قرمز شد. كَمِنَتْ و كُمِنَتْ عَيْنُهُ: چشمِ او تیره یا پلک‌هایش ورم کرد یا قرمز شد. **أكْمَنَ**الشَيءَ: چیزی را پنهان کرد. **تَكَمَّنَ** و **اكْتَمَنَ**: مخفی شد. کمین کرد. **الكُمْنَة**: تیره شدنِ چشم یا ورمِ پلک‌های چشم. مرضی است که پلک‌ها را قرمز می‌کند. **الكَمِين**: کمین کرده. پوشیده. پنهان. ج كُمَناء. مردمِ کمین کرده. **الكَمُّون**: زیره. الكَمُّونُ الحُلْوُ: انیسون. **الكَمُّونَة**: واحدِ الكَمُّون. **المَكْمَن**: کمین‌گاه. ج مَكامِن. **الكَمْيُون**: کامیون. غیر عربی است.

☆ **کمنجه**: **الكَمَنْجَة**: کمانچه. معرب کمانچه.

☆ **کمه**: **كَمِهَ** ـَـ كَمَهاً: کور یا شب کور شد. كَمِهَ بَصَرُهُ: چشمش تیره شد. كَمِهَ النَهارُ: هوای روز کمی تیره و غبارآلود شد. كَمِهَ الرَجُلُ: رنگش تغییر کرد. عقلِ خود را از دست داد. **الأكْمَه**: دیوانه. کور. کورِ مادرزاد. ج كُمْه. **الكَمْهاء**: زن یا دختر دیوانه. **تَكَمَّهَ** فِي الأَرضِ: بدونِ هدف حرکت کرد و رفت. **مُكَمَّهُ** العَيْنَيْنِ: کسی که چشم‌هایش باز نمی‌شود.

☆ **کمی**: **كَمَى** يَكمِي كَمْياً و **أكْمَى** شَهادَتَهُ و غَيرَها: شهادت و غیره را کتمان کرد، شهادت نداد. **كَمَى** و **كَمَّى** نفسَهُ: بدن خود را با زره و کلاهخود پوشانید. أكْمَى المُحارِبُ: جنگجو پهلوانِ لشکرِ دشمن را کشت. أكْمَى الرَجُلُ مَنزِلَهُ: آن مرد خانهٔ خود را دور از دیدِ مردم بنا کرد. **تَكَمَّى** الشَيءُ: چیزی پوشیده شد. تَكَمَّى الشَيءَ: چیزی را پوشانید. تَكَمَّتْ الفِتنَةُ الناسَ: فتنه و آشوب همهٔ مردم را فرا گرفت. **إنْكَمَى**: مخفی شد، پنهان شد. **إكْتَمَى** إكْتِماءً: خود را پنهان کرد، پنهان شد. **الكَمِيّ**: دلیر یا اسلحهٔ جنگ پوشیده. رازدار. ج كُماة و أكْماء. **المُتَكَمِّي**: اسلحه به تن کرده. مسلَّح.

☆ **کنن**: **كَنَّ** ـُـ كَنّاً و كُنُوناً و **كَنَّنَ و أكَنَّ**الشَيءَ: چیزی را پوشانید، چیزی را از آفتاب دور نگهداشت. كَنَّ و كَنَّنَ و أكَنَّ العِلمَ و غَيرَهُ فِي نَفْسِهِ: دانش و غیره را در دلِ خود پنهان کرد و به کسی نگفت. **اكْتَنَّ** الرَجُلُ: پنهان شد. اكْتَنَّ الشَيءُ: چیزی سفید شد. اكْتَنَّتْ المَرْأَةُ: زن صورتِ خود را از روی شرم پوشانید. اكْتَنَّ الشَيءَ: چیزی را پوشانید. **تَكَنَّى** تَكَنِّياً: خانه‌نشین شد، اصلِ آن تَكَنَّنَ است. **اسْتَكَنَّ**: پنهان شد. پوشیده شد. به پناهگاه یا خانه‌اش برگشت. **الكِنّ**: پناهگاه. سرپناه. خانه. ج أكْنان و أكِنَّة. **الكَنَّة**: یکبار پنهان کردن. زنِ پسر یا برادر، ج كَنائِن. **الكِنَّة**: پوشش. سپر بلای هر چیز. سفیدی. **الكُنَّة**: قسمتی از دیوار که شبیهِ بال است و برای کمک به دیوار در کنارِ دیوار ساخته می‌شود. سایبانِ روی در. رَف. پستو. ج. كُنّات و كِنان. **الكِنان**: پوشش و سپر یک چیز. پناهگاه. ج أكِنَّة. **الكِنانَة**: ترکَش، تیردان. ج كَنائِن و كِنانات. **كانُونُ** الأَوَّلَ و كانُونُ الثانِي: دو ماه از ماه‌های رومی. **الكانُون**و **الكانُونَة**: آتشدان، گلخن. ج كَوانِيْن. **الكَنِين**: مستور، پنهان، پوشیده. **المُستَكِنَّة**: کینه.

☆ **کنتراتو**: **الكُنْتراتو**: پیمانکاری، کنترات. سندِ پیمانکاری. ج كُنْتُراتات.

☆ **کند**: **كَنَدَ** ـُـ كُنُوداً النِعْمَةَ: کفرانِ نعمت کرد. كَنَدَ ـُـ كَنْداً الشَيءَ: چیزی را قطع کرد، چیزی را برید. **الكِنْدَة**: یک پارهٔ کوه. **الكُنُد**: کفرانِ نعمت کننده. **الكَنُود**:

ناسپاس، کفرانِ نعمت کننده. بخیل. آدمِ ناشکری که گرفتاری‌ها را از خدا می‌داند و نعمت‌ها را شکر نمی‌گذارد. أَرضٌ کَنُودٌ: زمینی که چیزی نمی‌رویاند. الکَنّاد: به معنی الکَنُود. بسیار قطع کننده.

☆**کندر**: الکُندُر: کندر، بستج.

☆**کنر**: الکَنارِیّ: قناری. الکَنّارَة و الکِنّارَة: بربط یا دف یا طبل. غیر عربی است. ج الکَنانِیر و الکِنّارات.

☆**کنز**: کَنَزَ ــِ کَنْزاً المالَ: مال را گنجینه کرد، مال اندوزی کرد. مال را زیرِ خاک دفن کرد. کَنَزَ الشَیءَ فِی وِعاءٍ أَوْ أَرضٍ: چیزی را در ظرفی یا زمینی فشار داد و به هم چسباند. کَنَزَ السِقاءَ: مشک را پُر کرد. إِکْتَنَزَ: پر شد. جمع شد. اکتَنَزَ اللَحمُ: گوشت سفت و محکم شد. اکْتَنَزَ الشَیءَ فِی الوِعاءِ: چیزی را با دست در ظرف فشار داد و چسباند. تَکَنَّزَ لَحْمُهُ: گوشتِ او جمع شد و سفت گردید. الکَنْز: گنجینه کردن. گنج. ذخیرهٔ ارزشمند. صندوق. انبار. ج کُنُوز. الکَنزُ و الکَنِیْزُ و المَکْنُوزُ و المُکْتَنِزُ اللَحمِ مِنَ الرِجالِ: مردی که گوشتِ بدنش سفت و محکم شده. کِتابٌ مُکْتَنِزٌ بالفَوائِدِ: کتابِ مملو از مطالبِ مفید. الکِناز: کسی که گوشتِ بدنش سفت و محکم شده. ج کُنْز و کِناز. الکَنِیْز: خرمای ذخیره شده برای زمستان. الکَنّاز: بسیار ذخیره کنندهٔ پول. المَکْنَز: جایِ گنج. ج مَکانِز.

☆**کنس**: کَنَسَ ــُ کَنْساً و کَنَّسَ البَیتَ: خانه را جارو کرد. کَنَسَ ــِ کُنُوساً و تَکَنَّسَ الظَبْیُ: آهو به لانه‌اش رفت. تَکَنَّس الرَجُلُ: آن مرد به خیمه‌اش رفت. تَکَنَّسَت المَرأَةُ: زن واردِ هودج شد. اکْتَنَسَتْ الظِباءُ و البَقَرُ: آهوها یا گاوها وارد خانهٔ خود شدند. الکُناسَة: زباله، آشغال. آشغال‌دانی. الکَنِیس: توبره. معبدِ یهود. الکَنِیْسَة در اصطلاح نصاری: عبادتگاه. گروهِ مؤمنین. معبدِ یهود. ج کَنائِس. الکِناس: خانهٔ آهو. ج أَکْنِسَة و کُنُس. الکانِس: جاروکننده. آهو وقتی که واردِ لانه می‌شود. ج کُنَّس و کُنُوس و کَوانِس. الکَنّاس: رفتگر، سپور. المِکْنَسَة: جارو. ج مَکانِس. المُکانِس: حیوانی که از لانه‌اش بیرون نمی‌رود. المَکْنَس: سایه‌ای که آهو و حیواناتِ وحشی از گرما به آن پناه می‌برند.

☆**کنش**: کَنَشَ ــُ کَنْشاً: کناره‌های لباس را بافت. کَنَشَ المِسواکَ الخَشِنَ: سرِ چوبِ خشن مسواک را نرم کرد. أَکْنَشَهُ عَنِ الأَمرِ: او را شتابزده و دست پاچه کرد و از آن کار باز داشت. الکُنّاشَة: دفترِ یادداشتِ مطالبِ مختلف. الکُنّاشات: اصولی که فروع از آن استخراج می‌شود. الکُنّاشَة: اصلی که فرع یا فروع از آن استخراج می‌شود.

☆**کنف**: کَنَفَ ــُ کَنفاً الشَیءَ: از چیزی محافظت کرد، نگهداری کرد. آن را گرد آورد. کَنَفَ الإِبِلَ: برای شتران آغل درست کرد. کَنَفَ عَنهُ: از او کناره‌گیری کرد. کَنَفَ الدارَ: مستراح برای خانه ساخت. کَنَفَ یَدَهُ: دستش را مشت کرد که آب بنوشد. کَنَفَ فُلاناً عَنِ الأَمرِ: فلانی را از کاری باز داشت. کَنَفَ و أَکنَفَ و کانَفَ الرَجُلَ: به آن مرد کمک کرد. کَنَّفَ الرَجُلَ: دورِ آن مرد را گرفت. إِکْتَنَفَ: آغل برای شتران ساخت. اکتَنَفَ و تَکَنَّفَ القَومُ فُلاناً: آن مردم دورِ فلانی را گرفتند. اکتَنَفَ القَومُ: مستراح درست کردند. الکِنْف: توشه‌دانِ تاجر یا شبان. الکَنَف: طرف، سو. سایه. بالِ پرنده. ج أَکْناف. الکَنَفُ مِنَ الإِنسانِ: دامن یا دو بازو و سینهٔ انسان. أَنتَ فِی کَنَفِ اللهِ: تو در پناهِ خدایی. الکَنَف و الکَنَفَة: ناحیه، کناره. الکَنِیْف: پوشش. پوشیده. سپر. آغل که از درخت برای چهارپایان درست می‌کنند. کنار آب، مستراح. سایه‌بانِ روی در. ج کُنْف و کُنُف. الکِنافَة: نوعی باقلوا.

☆**کنکن**: کَنْکَنَ: خانه‌نشین شد. کسل شد. فرار کرد.

☆**کنه**: أَکْنَهَ و إِکْتَنَهَ الشَیءَ: به کنهِ چیزی رسید، به حقیقتِ چیزی رسید. الکُنْه: حقیقت، مایه و اصلِ هر چیز. کُنه. صفتِ جبلّی یا طبیعیِ یک چیز. وقت، زمان.

☆**کنو**: کَنا یَکْنُو و کَنَی یَکْنِی کِنایَةً بِالشَیءِ عَن کَذا: به طورِ کنایه از چیزی نام برد مثلِ: زیدٌ کَثِیرُ الرَمادِ: زید زیاد خاکستر دارد. کنایه از آن است که زید زیاد بخشنده است و آشپز خانه‌اش همیشه در کار است. کَنا و کَنَی بِالشَیءِ عَن کَذا: چیزی را نام برد و مقصودش

کنایه از چیزِ دیگر بود. الکانِی: کنایه زننده، کسی که با نام بردنِ از چیزی چیزِ دیگر را مورد نظر دارد. المَکْنِیُّ عَنهُ: چیزی که به کنایه از آن نام برده شده. کَنَی یَکْنِی کُنْیَةً و کِنْیَةً و کَنَّی تَکْنِیَةً و أَکْنَی إکناءً زَیداً أَبا فُلانٍ و کَناهُ أَوْکَنّاهُ بِأَبِی فُلانٍ: کنیه برای زید گذاشت یعنی او را پدر کسی یا چیزی نامید، مثلِ ابوالقاسم یا ابوتراب. تَکَنَّی تَکَنِیاً و إکْتَنَی إکْتِناءً بِکَذا: به چیزی نامیده شد، کنیه‌ای بر او گذاشته شد. تَکَنَّی الرَجُلُ: کنیهٔ خود را نام برد که به آن معروف شود. خود را پوشاند. الکُنْیَة و الکِنْیَة و الکُنْوَة و الکِنْوَة: کنیه، کنیت. اسمی که بر کسی می‌گذارند. کسی را به نام پدر یا پسر یا مادر یا دختر خواندن. ج کِنیً و کُنیً الکِنایَة: به کنایه چیزی را نام بردن، کنایه، تصریح نکردن. الکَنِیّ: هم نام. هم کنیه. هُوَ کَنِیَّهُ: او هم کنیهٔ وی است.

☆ **کهر**: کَهَرَ ـَ کَهْراً فُلاناً: با روی ترش با او موجه شد. بر سرش داد کشید. از خود راندش. او را مقهور کرد. کَهَرَ الحَرُّ: گرما شدید شد.

☆ **کهرب**: کَهْرَبَ الشَیءَ: برق زده کرد چیزی را یا قوهٔ برق در آن ذخیره کرد. الکَهرَباء و الکَهرَبا: کهربا، کاهربا، نیروی برق. غیر عربی است. الکَهرَبائِیَّة و الکَهرَبِیَّة: نیروی برق.

☆ **کهف**: تَکَهَّفَ الجَبَلُ: غار در کوه ایجاد شد. اکْتَهَفَ الکَهفَ: واردِ غار شد. الکَهْف: غار، پناهگاه. ج کُهُوف.

☆ **کهکه**: کَهْکَهَ المَقرُوُر: آدم سرمازده دست‌هایش را جلو دهانش برد که گرم کند.

☆ **کهل**: کَهَلَ ـَ کُهُولاً و کَهُلَ ـُ کُهُولَةً: میان سال شد، به سنِ کمال رسید. اکْتَهَلَ: میان سال شد، به سنِ کمال رسید. اکْتَهَلَ و تَکَهَّلَ النَباتُ: گیاه نهایتِ رشدِ خود را کرد. کاهَلَ مُکاهَلَةً الرَجُلُ: آن مرد ازدواج کرد. میان سال شد. الکُهُولَة و الکُهُولِیَّة: کهولت، میان‌سالی. الکَهْل: میان سال، کسی که عمرش بین ۳۰ تا ۵۰ سالگی است. ج کَهْلُونَ و کُهُوْل و کِهال و کُهْلان و کُهَّل. الکَهْلَة: مؤنثِ الکَهل. زن یا دخترِ میان‌سال. ج کَهْلات و کَهَلات. الکاهِل: مرد میان سال. میان دو کتف. پشتِ شانه تا زیرِ گردن. ج کَواهِل. کاهِلُ القَومِ: فردِ مورد اعتماد و تکیه‌گاهِ مردم.

☆ **کهم**: کَهِمَ و کَهُمَ ـُ کَهامَةً و کُهُوماً: ضعیف شد، سست شد. کَهِمَ و کَهُمَ السَیفُ: شمشیر کُند شد. کَهُمَ ـُ و کَهَمَ ـَ کَهامَةً و تَکَهَّمَ الرَجُلُ: در یاری کردن و جنگیدن کوتاهی کرد. أَکْهَمَ بَصَرُهُ: چشمش ضعیف و کم‌سو شد. الکُهام و الکَهِیم: سالخورده. کُند. کسی که مالی نزدِ او نیست.

☆ **کهن**: کَهَنَ ـُ کَهانَةً و تَکَهَّنَ تَکَهُّناً و تَکْهِیْناً لِفُلانٍ: برای او پیشگویی کرد، غیبگویی کرد. کَهُنَ ـُ کَهانَةً: رمّال شد، فالگیر شد، غیب‌گو شد. کاهَنَ مُکاهَنَةً: یاری کرد. برگزید. میل پیدا کرد. الکِهانَة: غیبگویی، پیشگویی. الکَهْنُوت: روحانیت. مقامِ روحانیت. سِرُّ الکَهْنُوت: یکی از وظایف و اعمالِ معبدِ نصاری و آن عبارت است از تقدیسِ مسیح علیه‌السلام و بخششِ گناهان به وسیلهٔ کشیش. غیر عربی است. الکاهِن: پیشگو، غیبگو. و در اصطلاحِ یهود و بت‌پرستان: کسی که قربانی را پیش‌کش می‌کند یا می‌کُشد و در اصطلاحِ نصاری: کسی که به مقامِ کَهنُوت رسیده. الکاهِن أیضاً: کسی که کارهای دیگری را انجام می‌دهد یا نیازِ کسی را برطرف می‌کند. ج کَهَنَة و کُهّان

☆ **کوب**: کابَ یَکُوبُ کَوْباً و إکْتابَ: با لیوان یا جام نوشید. کَوَّبَ الشَیءَ: چیزی را با سنگِ ادویه کوبی سایید. الکُوْب: لیوان. جام. ج أَکْواب. الکَوْبَة: تأسف و ناراحتی بخاطرِ فرصتِ از دست رفته. الکُوبَة: شطرنج یا نرد. طبل کوچک باریک میان. سنگی که ادویه‌جات را با آن می‌سایند.

☆ **کوثر**: تَکَوثَرَ الغُبارُ: گرد و خاک زیاد شد. الکَوثَر: چیزِ زیاد و متراکم یا در هم پیچیده. گرد و غبارِ زیاد و انبوه. آدمِ بزرگوار و بسیار بخشنده. رودی است در بهشت. نوشابهٔ گوارا.

☆ **کوخ**: الکُوخ و الکاخ: کوخ. خانهٔ بی‌پنجره. خانهٔ کشاورز در مزرعه. خانهٔ نگهبانِ باغ و غیره. ج أَکْواخ و کُوْخان و کِیْخان و کِوَخَة. الکاخِیَة در اصطلاحِ اربابِ

سیاست: فردِ مورد اعتماد و رازدارِ حاکم. مشاورِ استاندار یا فرماندار. ج کَواخ.

☆**کود**: کادَهُ یَکُودُهُ کَوْداً: او را منع کرد، باز داشت. کادَ یَکادُ کَوداً و مَکاداً و مَکادَةً: در شرفِ انجام شدن بود، نزدیک بود بشود. کادَ یَضرِبُ: نزدیک بود بزند.

☆**کور**: کارَ یَکُورُ کَوْراً العِمامَةَ و نَحوَها عَلَی رأسِهِ: دستار را به سر بست، عمامه را به سر پیچید. کارَ الأرضَ: زمین را حفر کرد. کارَ فِی مِشْیَتِهِ: در راه رفتن سرعت گرفت. کارَ الحَمّالُ الکارَةَ: حمال بار را حمل کرد. کارَ یَکُورُ کِیاراً الفَرَسُ ذَنَبَهُ: اسب در وقتِ دویدن دمش را بلند کرد. کَوَّرَ العِمامَةَ: عمامه را پیچید. کَوَّرَ المَتاعَ: کالا را روی هم چید. کُوِّرَت الشَمسُ: نور آفتاب در هم پیچید. تَکَوَّرَ: افتاد، سقوط کرد، به زمین خورد. به شتاب رفت یا متکبرانه قدم برداشت. اسْتَکارَ اسْتِکارَةً: شتاب کرد. بار را به دوش کشید. الکار: نوعی کَشتی. ج کارات. الکَوْر: پیچیدن. یک پیچ عمامه. گروهِ زیاد مردم. رمه یا گلهٔ شتر یا گاو. ج أکْوار. الکُوْر: کورهٔ گِلی. ج أکْوار و أکْوُر و کِیْران و کُوْران. لانهٔ زنبور. الکُوْر و المَکْوَر: پالان شتر یا پالان و لوازمش. الکارَةُ مِنَ الثِیابِ: لباس‌هایی که گازر روی هم می‌چیند و می‌بَرد. یک لنگهٔ بارِ غذا یا گندم. ج کارات. الکُوْرَة: دهستان. ناحیه. ج کُوَر. الکُوارَة و الکِوارَة و الکُوّارَة: کندوی عسل که از چوب درست می‌کنند یا عسل با شمع. الکِوارَة أیضاً: عمامه، دستار.

☆**کوز**: کازَ یَکُوزُ کَوْزاً: با کوزه آب نوشید. کازَ الشَیءَ: چیزی را جمع کرد. تَکَوَّزَ القَومُ: جمع شدند، گرد آمدند. اکْتازَ: با کوزه آشامید. اکْتازَ الماءَ: با کوزه آب برداشت. الکُوْز: کوزه. غیر عربی است. ج أکْواز و کِیْزان وکِوَزَة. مُکَوَّزُ الرَأسِ: دارایِ سر دراز.

☆**کوس**: الکُوْس: کوس، طبل. زاویهٔ نجاری. غیر عربی است. ج کُوْسات. الکُوْسا: کدویِ قلمی. الکُوْساة: یک کدوی قلمی. و عامه به آن کوسایَة گویند.

☆**کوسج**: کَوْسَجَ و تَکَوْسَجَ الرَجُلُ: کوسه شده، صورتش خیلی کم مو شد. الکَوْسَج: کوسه، مردی که صورتش خیلی کم مو است. کسی که دندان‌هایش ناقص است. ج کَواسِج. کوسه ماهی.

☆**کوع**: کَوِعَ ـَ کَوَعاً: استخوانِ مچش بزرگِ یا کج شد. الأکْوَع: کسی که استخوانِ مچش بزرگ یا کج شده. ج کُوْع. الکَوْعاء: مؤنثِ الأکْوَع. تَکَوَّعَت یدُهُ: مچ دستش کج یا بزرگ شد. الکاع و الکُوع: مچ دست. ج أکْواع. الکَوَع: کج شدنِ مچ دست. خیلی کج شدنِ انگشتِ بزرگِ پا به طرف دیگر انگشتان.

☆**کوف**: کافَ یَکُوفُ کَوْفاً الأدیمَ: کناره‌های چرم را تازد و دوخت. کَوَّفَ الأدِیمَ: چرم را برید. کَوَّفَ الکافَ: کاف را نوشت. کَوَّفَ الرَجُلُ: به کوفه رفت. تَکَوَّفَ القَومُ تَکَوُّفاً وکَوْفاناً: جمع شدند، دورِ هم گرد آمدند. تَکَوَّفَ الرَجُلُ: شبیهِ اهل کوفه یا منتسبِ به آنان شد. الکُوْفَة: شهرِ کوفه واقعِ در عراق در نزدیکی نجف. قطعهٔ شنزارِ سرخ رنگِ دایره‌وار. الکُوفِیّ: مالِ کوفه. اهلِ کوفه. الخطُّ الکُوفِیُّ: خط کوفی. الکُوفِیُّون: نحویون کوفه. الکُوفِیَّة: مؤنثِ الکَوفِیّ. زن یا دخترِ کوفه‌ای. چفیه و دستمالِ عربی که بر سرگذراند وبه آن الکَفِیَّة نیز گویند.

☆**کوکب**: کَوْکَبَ الحَدیدُ: فلز برق زد، درخشید. الکَوکَب: ستونِ لشکر. ستاره. شمشیر. مردِ مسلح. شدتِ گرما. زندان. جرقهٔ آهن. گیاهِ بلند. نوجوانِ پیشوا و پهلوانِ قوم. شکوفه. میخ. کوه. نقطهٔ سفید که در مردمکِ چشم پیدا می‌شود. قسمتِ عمدهٔ یک چیز. الکَوکَبُ مِنَ البِئرُ: محل جوشش آب چاه. ج کَواکِب. ذَهَبوا تَحتَ کُلِّ کَوکَبٍ: پراکنده شدند. الکَوْکَبَة: ستاره. گُل. گروه. جماعت.

☆**کوم**: کَوَّمَ تَکْویماً التُرابَ: خاک را توده کرد، جمع کرد. کَوَّمَ المَتاعَ: کالا را روی هم انباشت. کَوَّمَ ثِیابَهُ فِی ثَوبٍ واحِدٍ: لباس‌های خود را درونِ یک لباس ریخت و جمع کرد. الکُوْم: یک رمهٔ شتر. ج أکْوام. تودهٔ خاک تپه مانند. ج کِیْمان. الکُوْمَة و الکَوْمَة: تودهٔ خاک و

غیره، کپه. ج کُوَم. **الکَوْماء**: مؤنث الأَکوَم.

☆ **کون**: **کانَ یَکُونُ کَوْناً و کِیاناً و کَیْنُونَةً الشَیءُ**: چیزی به وجود آمد، پیدا شد، یافت شد، بود، بوده، واقع شد مثلِ: ماشاءَاللهُ کانَ: آنچه خدا خواست واقع شد یا خواهد شد. سزاوار است. مثلِ: ما کانَ لَکُم أَنْ تَقتُلُو فُلاناً: سزاوار نبود فلانی را بکشید. به معنی آینده است. مثلِ: یَخافُونَ یَومًا کانَ شَرُّهُ مُستَطِیراً: از روزی که شرِ آن همه‌گیر است می‌ترسند. و به معنی اکنون می‌آید. مثلِ: کُنتُم خَیرَ أُمَّةٍ أُخرِجَت لِلناسِ: شما بهترین امتها هستید که برای مردم مبعوث شده‌اید. **کَوَّنَ تَکوِیْناً الشَیءَ**: چیزی را به وجود آورد. **تَکَوَّنَ**: به وجود آمد، ایجاد شد. حرکت کرد. تکان خورد. **اسْتَکانَ** اسْتَکانَةً لِفُلانٍ: برای فلانی خاضع و خاشع شد، فروتن شد. **الکَوْن**: به وجود آمدن. جهانِ هستی. **الکَوْنِیّ**: مربوط به جهانِ هستی. **الکِیان**: به وجود آمدن، طبیعت، فطرت. **الکِیانَة**: کفالت، ضمانت، تکفل. **التَکْوِیْن**: به وجود آوردن، ایجاد کردن. سِفرُ التَکْوِینِ: سفرِ پیدایش در تورات. **الکائِن**: موجود. به وجود آینده. **الکائِنَة**: مؤنث الکائِن. حادثه، پیش‌آمد. ج کائِنات و کَوائِن. الکائِنات أیضاً: موجودات. **المَکان**: جا، مکان. ج أَماکِن و أَمْکِنَة. **المَکانَة**: مکانت، قرب و منزلت. **المَکِیْن**: بلندمرتبه، والامقام. **مَکُونٌ فِیْهِ**: چیزی که چیزِ دیگر در آن موجود باشد.

☆ **کومسیون**: **الکومِسیُون**: کمیسیون و حقِ دلالی، انجمن، غیر عربی است.

☆ **کوی**: **کَوَّی** فِی دارِهِ کُویً: دریچه‌ای در خانه‌اش گشود. تَکَوَّی تَکَوِّیًا الرَجُلُ: در جای تنگی رفت و گیر کرد. **الکَوّ** و **الکَوَّة** و **الکُوَّة**: دریچه، پنجره. ج کِواء و کُویً و کَوّات و کُوّات. کُوَی النَهرِ. جدول هایِ منشعب از رود.

☆ **کوی**: **کَوَی** یَکوِی کَیًّا فُلاناً: فلانی را داغ کرد. کَوَی العَقرَبُ فُلاناً: عقرب فلانی را گزید. **اکْتَوَی**: داغ کرده شد. اکْتَوَی الرَجُلُ: خود را داغ کرد. به گزاف خود را ستود. **إسْتَکْوَی** فُلاناً: از فلانی خواست داغ کند. اسْتَکْوَی الرَجُلُ: وقتِ داغ کردنِ آن مرد شد. **الکَیَّة**: یکبار داغ کردن. جایی از بدن که داغ می‌شود. **الکَوّاء**: بسیار داغ کننده. بدزبان، فحاش. **المِکْواة**: آهنی که با آن داغ می‌کنند. ج مَکاو.

☆ **کی**: **کَیْ**: به جهتِ...، به علتِ...، برای این که. جاءَ کَی یَسْأَلَ: آمد که بپرسد. جِئتُکَ کَی تُکرِمَنِی: آمدم به جهت اینکه مرا احترام کنی. کَی و **کَیما** و **کَیمَ**: به جهتِ... برای اینکه.

☆ **کیت**: **کَیْتَ** و **کَیْتَ**: چنین و چنان.

☆ **کاتدرائیه**: **کاتدرائیة**: کنیسهٔ اسقفی. غیر عربی است.

☆ **کید**: **کادَهُ یَکِیدُهُ کَیْداً**: او را فریب داد. در حقِ او بدی کرد. درباره‌اش نیرنگ کرد. نیرنگ به او یاد داد. با او جنگید. کادَ الزندُ: چوب آتش زنه روشن شد. کادَ لِفُلانٍ: برای او طلب چاره کرد. کادَ بِنَفسِهِ: جان داد. کادَ الشَیءَ: درصدد انجام کاری برآمد. **کایَدَهُ مُکایَدَةً**: در حق او نیرنگ به کار برد. تَکایَدَ الرَجُلانِ: نیرنگ بازی کردند، حیله کردند. **إکْتادَهُ** إکتِیاداً: در حقِ او نیرنگ به کار برد، او را فریب داد. **الکَیْد**: فریب دادن. مکر، نیرنگ، فریب. پلیدی و خبث طینت. ج کِیاد. **الکَیّاد**: بسیار حیله‌گر. **المَکِیدَة**: فریب، خدعه، نیرنگ. ج مَکائِد.

☆ **کیر**: **الکِیْر**: دمِ آهنگری. ج أکْیار و کِیَرَة.

کبریا لیسُون: خدایا رحم کن. لغت یونانی است.

☆ **کیس**: **کاسَ** یَکِیسُ کَیْساً و کِیاسَةً الغُلامُ: زیرک و هوشیاربود یا شد. کاسَ فُلاناً: در زیرکی و هوشیاری بر او پیشی گرفت. **کَیَّسَهُ** تَکیِیساً: او را هوشیار و زیرک گرداند. کَیَّسَهُ: آن را در پاکت گذاشت، در کیسه انداخت. **کایَسَهُ** مُکایَسَةً: در زیرکی و کیاست با او رقابت کرد. کایَسَهُ فِی البَیعِ: در معامله رودست او رفت وخریداری کرد. **تَکَیَّسَ**: خود را زیرک نشان داد. **الکَیْس**: زیرک شدن. هوشیاری. زیرکی. فطانت. بخشش. گروه، جماعت. زیرکی وتأمل و اندیشه در کارها. **الکِیاسَة**: زیری، هوشیاری. **الکِیْس**: کیسه. ج

أَكْياس و كِيَسَة. **الكَيِّس**: زیرک، هوشیار، خوش فهم، چیز فهم. ج أَكْياس و كَيْسَى. **الكَيِّسَة**: زن یا دختر هوشیار. ج كِيْس. **الكِيْسَى** و **الكُوسَى**: مؤنثِ الأَكْيَس.

☆**کیف**:**كَيَّفَ** الشَيءَ: چیزی را قطعه کرد، برید. کیفیتِ خاصی به آن داد. كَيَّفَهُ: از او احوال پرسی کرد. كَيَّفَهُ: شاد و خوشحالش کرد. كَيَّفَ: خوشحال شد. **تَكَيَّفَ**: قطعه‌قطعه شد. دارای کیفیتی شد. **كَيْفَ**: چگونه، چطور. كَيفَ زَيدٌ: زید چگونه است. و در اصطلاحِ حُكما كَيفَ به معنیِ چگونگی یک چیز است میلِ سیاهی یا سفیدی و در اصطلاحِ عامه: مزاح و خوشحالی. **كَيفَما**: هر گونه. كَيفَما تَصنَعْ أَصْنَعْ: هر گونه رفتار کنی رفتار می‌کنم. **الكَيْفِيَّة**: کیفیت، چگونگی. ج كَيفِيّات.

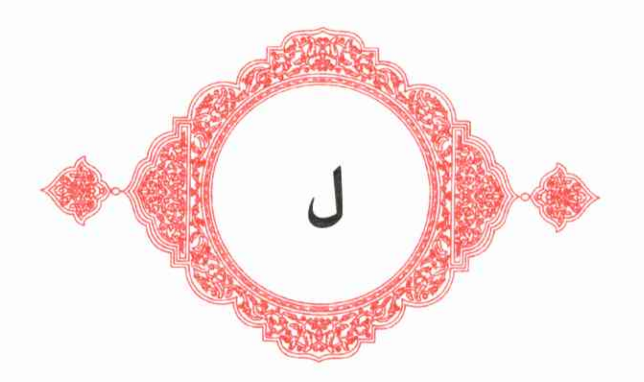
☆**کیل**:**كالَ** يَكِيلُ كَيْلاً و مَكِيْلاً و مَكالاً و **كَيَّلَ** القَمحَ و غَيرَهُ: گندم و غیره را با پیمانه پیمود. كالَ الدَراهِمَ: پول‌ها را وزن کرد. كالَ الشَيءَ بِالشَيءِ: چیزی را با چیزی دیگر مقایسه کرد. كالَ يَكِيلُ كَيْلاً الزَنْدُ: چوب آتش زنه روشن نشد. كَيَّلَ القَمْحَ: گندم را پیمانه کرد. **كايَلَهُ** مُكايَلَةً: جوابِ او را مطابقِ حرفش داد. با او رفتاری مشابهِ رفتارش داشت. به او بیشتر دشنام داد. **تَكايَلَ** الرَجُلانِ: به یکدیگر دشنام دادند. یا از هم انتقام گرفتند. برای یکدیگر پیمانه کردند. **إكتالَ** اكْتِيالاً مِنهُ و عَلَيهِ: از او جنسی را با پیمانه خرید و خودش پیمانه کرد نه فروشنده. **الكال**: وسیلهٔ جنگیِ قدیمی برای تخریبِ دژ. **الكَيْل**: پیمانه کردن. پیمانه. جرقه‌ها یا ریزه‌هایی که از چوبِ آتش زنه می‌ریزد. ج أَكْيال. **الكِيْلَة**: پیمانه کردن. نوعِ پیمانه کردن. **الكِيالَة**: پیمودن، پیمانه کردن. اجرتِ پیمانه کردن. **الكَيْلَة**: یکبار کیل کردن، پیمانه. حدود ۳۶ لیتر. ج كَيْلات. **الكَيّال**: کسی که حرفه‌اش پیمانه کردن است. **الكَيُّول**: آخرین صفِ لشکر در جنگ. زمینِ مرتفع. ترسو. **المِكْيَل** و **المِكْيَلَة** ج مَكايِل و **المِكيال** ج مَكايِيل: پیمانه. **المَكِيْل** و **المَكْيُول**: پیمانه شده، پیموده شده. المَكيُول: پیمانه. لغت عامیانه است.

☆**کیلوس**: **الكِيْلُوس**: غذایی که در حینِ گوارش از معده وارد رودهٔ کوچک می‌شود. غیر عربی است.

☆**کیلوغرام**: **الكِيْلُوغرام**: کیلوگرم.

☆**کیمیاء**: **الكِيمِيا** و **الكِيمِيا** در اصطلاح قدما: اکسیر که فلزات را به یکدیگر تبدیل می‌کند یا داروی هر درد. و در اصطلاحِ جدید: شیمی. **كِيْمِيّ** و **كِيْمَوِيّ**: شیمیایی. ج كِيمِيُّون و كِيمَوِيُّون.

☆**کینا**: **الكينا**: دارویی است ضد تب.



☆**ل**: حرفِ بیست و سوم از حروف الفباء و بر سه قسم است: ۱ـ حرف جر است به معنای: برای... و مکسور است اگر بر سر اسم ظاهر (غیر ضمیر) درآید مثل: لِزَیْدٍ: برای زید. مگر این که بر سر منادای مستغاث درآید و قبل از لام «یا» باشد که لام مفتوح است مثل: یالَلهِ و اگر همراه با اسم غیر ظاهر (ضمیر) بیاید لام مفتوح است مثل: لَکَ و لَکُما... مگر این که بر سر «یاء» درآید که مکسور است مثل: لِی. **لام جاره** بر سر اسم در می‌آید که معانی بسیاری دارد: **الف: برای اختصاص** است: الجَنَّةُ لِلمؤمنِ: بهشت ویژهٔ مؤمن است. **ب: برای استحقاق** است: العزة للـه: ارجمندی شایستهٔ خدا است. **ج: برای ملکیت** است: لِلّهِ ما فِی السَماوَاتِ وَالأَرضِ: از آن خدا است آنچه در آسمانها و زمین است. **د: برای رسانیدن** است مثل: قلتُ لَه: به او گفتم... و فسرتُ لَه: برای او شرح دادم. **ر: برای تعدیه** می‌آید مثل: مَا أَشدَّ حبَّ زیدٍ لِعُمُرٍو: چه شدید است، علاقهٔ زید به عَمرو... که دوستی از زید متعدی شده به عمرو. **س: برای سوگند** می‌آید: لِلّهِ لَأفعلنَّ: به خدا که هر آینه انجام خواهم داد. **ص: برای صیروره** و شدن است: وُلدَ الإِنْسانُ لِحیاةٍ أبدیَّةٍ: به دنیا آمده است انسان برای شدن به سوی زندگانی جاویدان. همچنین **به معنای إلی و عَلی و فِی و عِندَ و بَعدُ** می‌آید... اما اگر لام بر سر فعل درآید پس آن فعل به وسیلهٔ «أن» مصدریهٔ مقدره منصوب می‌شود و «أن» و ما بعد آن تأویل به مصدر است که به وسیلهٔ لام مجرور شده که یا برای تعلیل است: جئتک لِتُعطِیَنی: نزد تو آمدم برای این که به من عطا کنی. یا برای تأکید است که فعل «کَوَنَ» با اداة نفی قبل از آن قرار گرفته است و لذا آن را «لام» جحود نامند مثل: ما کانَ زَیْدٌ لِیُکرِمَکَ: قطعا زید به تو احترام نخواهد گذاشت. **۲ـ لام جازمه** است و برای امر و مکسور است و آن را لام طلب نامند مثل: لِیَحْکُمَ اللّهُ: باید داوری کند خدا و گاهی فتحه می‌گیرد و اگر پس از «فاء» و «واو» قرار گیرد. اکثرا ساکن است مثل: فَلْیَسْتَجِیْبُوالِی وَلْیُؤْمِنُوا بِی: پس باید پاسخ مثبت بدهند به من. **۳ـ لام غیر عامله** است و در ابتدا قرار می‌گیرد و همیشه مفتوح است مثل: لَزَیدٌ قائَمٌ: زید ایستده است و إِنَّ زیدًا لَقائِمٌ: بدرستی که زید ایستاده است و لام جواب است که بعد از لو و لولا و قسم قرار می‌گیرد مثل: لَوْعُدْتُم لَعُدْنا: اگر برگردید هر آینه بر می‌گردیم. لَوْلا زَیدٌ لَهَلکنا: اگر زید نبود هر آینه نابود شده بودیم. وَاللهِ لَزیدٌ کَریمٌ: به خدا که زید بزرگوار است و **لام زائده** می‌آید مثل: أَراکَ لَشاتِمِی: می‌بینم که تو دشنام می‌دهی به من. یکی دیگر از **لام‌های غیر عامله** لامی است که به اسم

اشارهٔ برای دور ملحق می‌شود و ساکن است مثل: تِلْکَ و علت مکسور بود لام ذلِک برای التقاء ساکنین است.

☆**لا**: **لا**: سه گونه است: **الف**: نافیه است و ۴ معنی دارد: **۱ـ نفی جنس** است و اسم آن اگر مفرد باشد مبنی بر فتح است و اگر مضاف باشد منصوب است مثل: لا رَجُلَ فِی الدارِ: هیچ مردی در خانه نیست. همچنین منصوب است اگر شبه مضاف باشد مثل: «لاغُلامَ رَجُلٍ حاضِرٌ»: هیچ غلامی از هیچ مردی این جا نیست. **۲ـ «لا»** همچون لیس عمل می‌کند و اسم را رفع و خبر را نصب می‌دهد و فقط برای نفی مفرد است مثل: لَا رَجُلٌ قائِمًا: یک مرد، ایستاده نیست و فرق میان این دو «لا» این است که «لا»ی نافیهٔ للجنس تمام مطلب را نفی می‌کند و لذا وقتی می‌گوییم: لارَجُلَ فِی الدارِ مراد این است که هیچ مردی در خانه نیست اما وقتی می‌گوییم: لا رَجُلٌ فِی الدارِ مراد این است که یک مرد در خانه نیست و می‌توانی بگویی: بَلْ رجلانِ او رجالٌ: بلکه دو مرد یا چند مرد در خانه است. **۳ـ «لا»** نفی می‌کند معطوف را مثل: جاءَ زیدٌ لا عَمْرٌو: زید آمد نه عَمرو. **۴ـ حرف جواب** و برعکس نعم است مثل: أقام زید: آیا زید ایستاد؟ پس می‌گویند: لا؛ نه. **ب**: **لا** برای درخواست است وآن را «لا»ی ناهیه نامند که بر سر مضارع در می‌آید مثل: «لا تَخَفْ: مترس». **ج**: «**لا**» زائده است و معنی را تقویت می‌کند و اگر آن را حذف کنند معنی را عوض نمی‌کند مثل: ما منعک أن لا تقوم که أن تقوم بوده: چه چیزی سبب شد که برنخیزی؟

☆**لات**: **لات**: اداة نفی است و همچون لیس اسم را رفع و خبر را نصب می‌دهد اما یکی از این دو همیشه محذوف است که معمولاً اسم آن حذف می‌شود مثل: نَدِمَ البُغاةُ و لاتَ حینَ مَناصٍ: که لات حین حین مناص بوده: پشیمان شدند متجاوزان و نیست اکنون زمان گریزی.

☆**لا زورد**: **اللازَوَرْد**: لاجورد. **اللازَوَرْدِیّ**: لاجوردی.

☆**لأک**: **ألاکَهُ إلاکَةً** إلَی فُلانٍ: آن را نزد فلانی رساند. یا از او پیغامی نزد فلانی برد. أَلِکنی إلَی فُلانٍ. از من به او بگو یا برسان. اصل أَلاکَ أَلأَکَ بوده. اسْتَلْأَکَ لَهُ: نامهٔ او را برد. پیغامِ او را برد. **المَلْأَکَ** و **المَلْأَکَة**: نامه، پیغام. **المَلْأَکَ** و **المَلَک**: فرشته. ج مَلائِکَة و مَلائِک و أَمْلاک. **المَلاک**: فرشته. ج مَلْئِکَة.

☆**لألأ**: **لَأْلَأَ** لَأْلَأَةً النَجمُ أوِ البَرقُ: ستاره یا برق تلألؤ کرد و درخشید. لَأْلَأَتْ النارُ: آتش برافروخته شد. لَأْلَأَالثَورُ بِذَنبِهِ: گاوِ نر دم تکان داد. لَأْلَأَتْ النَوائِحُ: زنانِ نوحه‌گر دستها را در وقتِ نوحه‌گری تکان دادند و پشت رو کردند. لَأْلَأَ الدَمعَ: اشک را مثل دانهٔ مروارید در غلتاند. **تَلَأْلَأَ** النَجْمُ و البَرقُ و النارُ: ستاره تلألؤ کرد. برق درخشید. آتش برافروخته شد. تَلَأْلَأَ وَجْهُهُ: صورتش درخشان شد. درخشید. نورانی شد. **اللُؤْلُؤ**: مروارید. ج لَآلِی. **اللُؤْلُؤَة**: یک دانه مروارید. **اللُؤلُئِیّ** و **اللُؤلُؤان**: مروارید مانند. **اللِئالَة**: مروارید فروشی. **اللَأْلاء**: خوشحالی کامل. لَألاءُ السِراجِ: نورِ چراغ. اللَأْلاءو **اللَأّال** و **اللَأّاء**: مروارید فروش.

☆**لأم**: **لَأَمَ** ـَـ لَأْماً و **لَأَمَ** تَلئیماً الرَجُلَ: آن مرد را پست شمرد. لَأَمَ الجُرحَ: زخم را بست و پانسمان کرد. **لَأَمَ** ـَـ لَأَماً و **لَأَّمَ** تلْئِیماً و **أَلأَمَ** إلْآماً الشَیءَ: چیزی را درست کرد. اجزایش را به هم جمع و جور کرد. چیزی را بست. **لَؤُمَ** ـُـ لُؤْماً و مَلْأَمَةً و لَآمَةً: پست فطرت شد. **لاءَمَ** مُلاءَمَةً الشَیءَ: چیزی را جمع و جور کرد. لاءَمَهُ الشَیءُ: چیزی با او یا با طبعِ او موافق شد. لاءَمَ بَیْنَ القَومِ: آنان را آشتی داد. **تَلاءَمَ** و **تَلَأَّمَ** الشَیءُ الفاسِدُ: چیزِ خراب درست شد. تَلَأَّمَ لَأَمَتَهُ: زرهِ خود را پوشید. **إلْتَأَمَ** الفاسِدُ: چیز خراب درست شد. التَأَمَ الشَیءُ: چیزی به هم جور شد، به هم چسبید. الْتَأَمَ الجُرحُ: جراحت جوش خورد و خوب شد. الْتَأَمَ القَومُ: جمع شدند. گرد آمدند. الْتَأَمَ الشَیئانِ: دو چیز با هم موافق شدند. الْتَأَمَ الفَرِیقانِ: دو گروه با هم آشتی کردند. **إسْتَلْأَمَ** اسْتِلْآماً: زره پوشید. إسْتَلْأَمَ الحَجَرَ

الأَسوَدَ: حجرالاسود را لمس کرد. **اللَأْم**: درست کردن. جمع کردن. زره‌ها. شخص. هیکل. کالبد. هر چیزِ سخت و محکم و شدید. **اللأمَة**: زره. ج لَأْم و لُؤَم. **اللَئِیم**: پست، فرومایه. بخیل. بی‌بته. بدگهر. چشم تنگ. بی‌ارزش. ج لِئام و لُؤَماء. **المُلَأَّم**: مرد زره پوشیده. رَجُلٌ مُلَأَّمٌ: مردی که او را به پستی نسبت داده‌اند. **المُلْئِم**: پست، فرومایه، بخیل، لئیم. کسی که نزد فرومایه‌ها می‌رود.

☆ **لأی**: **لَأَی** یَلْأَی لَأْیاً: تأخیر کرد. محبوس شد.

☆ **لبّ**: **لَبَّ** ـُ لَبّاً بِالمَکانِ: در جایی اقامت کرد. لَبَّ الدابَّةَ: سینه‌بندِ چهارپا را بست. لَبَّ اللَوزَةَ: بادام را مغز کرد. لَبَّ الرَجُلَ: به سینهٔ آن مرد زد. **لَبِبَ** ـَ لَبَباً و لَبّاً و لُبّاً و لَبابَةً: عاقل شد، خردمند شد. مغزدار شد. **لَبَّ** ـِ لَبّاً و لَبابَةً: خردمند شد، عاقل شد. **لَبَّبَ** تَلْبِیْباً الحَبُّ: دانه مغز درست کرد. لَبَّبَ فُلاناً: گریبان فلانی را گرفت و کشید. **أَلَبَّ** بِالمَکانِ: در مکانی اقامت کرد. أَلَبَّ عَلَی الأَمرِ: همیشه آن را انجام داد. أَلَبَّ الدابَّةَ: سینه‌بند برای چهارپا درست کرد. أَلَبَّ السَرْجَ: سینه‌بند برای زین درست کرد. أَلَبَّ لَهُ الشَیءُ: چیزی برای او عارض شد و پیش آمد. **تَلَبَّبَ** لِلقِتالِ: آمادهٔ جنگ شد. تَلَبَّبَ الرَجُلانِ: آن دو مرد گریبان یکدیگر را گرفتند. اسْتَلَبَّ زَیداً: عقلِ زید را امتحان کرد. **اللَبّ**: آدم نزدیک به مردم و با لطف. رجُلٌ لَبٌّ عَلَی الأَمرِ: مردی که انجام کاری را به عهده گرفته. ج لِباب. **اللَبَّة**: زن یا دخترِ با لطف و نزدیک به مردم. أُمٌّ لَبَّةٌ: مادرِ مهربان و عطوف. **اللُبّ**: خالص هر چیز. عقل کامل و بدون نقص به عقل ناقص نگویند. خِرَد. قلب. زهر. ج أَلْباب و أَلُبّ و أَلْبُب. اللُبّ أَیضاً: مغزِ بادام و گردو و غیره. ج لُبُوب. **اللَبَّة**: اسم مره است. قسمت جلو گردن. **اللَبَب**: خردمند شدن. قسمت جلوِ گردن. گودیِ زیرِ گلو. شنزار دراز و باریک. سینه‌بند زین. ج أَلْباب. **اللُباب**: برگزیده و خالصِ هر چیز. لُبابُ الجَوزِ و نَحوِهِ: مغزِ گردو و غیره. **اللَبابَة**: لباسِ رو که در جنگ‌ها روی لباس‌ها می‌پوشند. **اللَبِیْب**: عاقل، خردمند. ج أَلِبّاء. رَجُلٌ لَبِیْبٌ: مردی که به انجامِ کاری متعهد شده و از آن جدا نمی‌شود. **اللَبِیبَة**: زن یا دخترِ عاقل و خردمند. **التَلْبِیب**: مغز بستنِ دانه. یخه. ج تَلابِیْب. خود را خردمند نشان دادن. **لَبَّیک**: سمعاً و طاعةً؛ از تو اطاعت می‌کنم. گوش به فرمان تو هستم. **المُتَلَبَّب**: قسمت جلو گردن.

☆ **لبأ**: **لَبَأَ** ـَ لَبْأً الشاةَ: آغوزِ گوسفند را دوشید. لَبَأَ الأُمُّ وَلَدَها: مادر به فرزندِ خود شیر آغوز داد. لَبَأَ الزَرعَ: برای بارِ اول به زراعت آب داد. لَبَأَ و **أَلْبَأَ** القَومَ: آغوز به آنها خورانید. لَبَأَ و أَلْبَأَ اللَبَأَ: آغوز را پخت و درست کرد. أَلْبَأَتْ الشاةُ: شیر آغوز در پستان گوسفند جمع شد. أَلْبَأَ الجَدیُ: بزغاله از پستانِ مادر شیر نوشید. أَلْبَأَ القَومُ: آغوز در نزدِ آن قوم زیاد شد. أَلْبَأَ الفَصِیلَ: کره شتر را طوری گذاشت که بتواند آغوز از پستانِ مادر بنوشد. **لَبَّأَتْ** تَلْبِئَةً الشاةُ: آغوز در پستانِ گوسفند جمع شد. لَبَّأَ بِالحَجِّ: در حج لبیک لبیک گفت. **المُلَبِّئ**: گوسفندی که آغوز پستانش جمع شده. **الْتَبَأَ** الشاةَ: آغوز از پستانِ گوسفند دوشید. الْتَبَأَ اللِبَأَ: آغوز را نوشید. الْتَبَأَ و **اسْتَلْبَأَ** الجَدیُ الشاةَ: بزغاله آغوز گوسفند را نوشید. **اللِبَأ**: آغوز. **اللَبْأَة** و **اللَباءَة** و **اللَبُوءَة** و **اللَبْوَة** و **اللُبْوَة** و **اللِبْوَة** و **اللَبَة** و **اللَباة**: ماده شیر. ج لَبَآت و لُبَأ و لُبُؤ و لَبُؤات.

☆ **لبث**: **لَبِثَ** ـَ لَبْثاً و لُبْثاً و لَبَثاً و لَباثاً و لُباثاً و لَباثَةً و لَبَثاناً و لَبِیْثَةً بِالمَکانِ: در جایی اقامت کرد. مکث کرد. ماند. ما لَبِثَ أَنْ فَعَلَ کَذا: بی‌درنگ انجام داد. **لَبَّثَ** و **أَلْبَثَ** فُلاناً فِی المَکانِ: فلانی را ساکنِ جایی گرداند. **تَلَبَّثَ** بِالمَکانِ: توقف کرد. درنگ کرد. ماند. **اسْتَلْبَثَهُ**: او را عقب انداخت، او را نگه داشت. **اللابِث** و **اللَبِث**: ماندگار، مقیم. **اللُبْثَة**: درنگ، توقفِ کوتاه.

☆ **لبخ**: **لَبَخَ** ـَ لَبْخاً فُلاناً: به فلانی زد، به او دشنام داد، او را کشت. **لابَخَهُ** لِباخاً و مُلابَخَةً: به او زد. به او سیلی زد. **لَبَّخَ** و **تَلَبَّخَ** جِسمُهُ مِنَ الضَربِ: آثارِ کتک در بدنش پیدا شد. لَبَّخَ لَهُ: مرهمِ گرم بر جای دردش گذاشت. **اللَبْخَة**: مرهمِ گرم. پارچهٔ سرکه‌آلود که به پیشانی تبدار

می‌گذارند که تبش سبک شود. اللَبَخ: درختی است برگ‌هایش مثل برگِ گردو. اللَبَخَة: واحدِ اللَبَخ.

☆ **لبد**: لَبَدَ ـُ لُبُوداً بِالمَكانِ: در جایی اقامت کرد. لَبَدَ القَومُ بِالرَجُلِ: قوم دور آن مرد را گرفتند. لَبَدَ بِالشَيءِ: به چیزی چسبید. لَبَدَ الشَيءُ بِالشَيءِ: دو چیز روی هم دیگر قرار گرفتند. لَبَدَ الثَوبَ: لباس را وصله زد. لَبَدَ ـِ لَبْداً الصُوفَ: پشم را نمد کرد، به هم مالید. لَبَّدَ الصُوفَ: پشم را نمد مالید. لَبَّدَ الشَيءُ: اجزای چیزی به هم چسبید و مثل نمد شد. لَبَّدَ المَطَرُ الأَرضَ: باران زمین را خیس کرد و به هم چسبانید. لَبَّدَ شَعْرَهُ: مویش را با چسب به هم چسباند که مثلِ نمد شد. لَبَّدَ الكِساءَ و غَيرَهُ: عبا و غیره را وصله زد. أَلْبَدَ بِالأَرضِ: به زمین چسبید. أَلبَدَ بِالمَكانِ: در مکانی اقامت گزید. أَلْبَدَ السَرْجَ: برای زین نمد ساخت. أَلْبَدَ الفَرَسَ: نمد روی اسب گذاشت. أَلْبَدَ الشَيءَ بِالشَيءِ: دو چیز را به هم چسباند. أَلْبَدَ الرَجُلُ رأسَهُ: در وقت داخل شدن از در، سر خود را خم کرد. أَلْبَدَ الخَرقَ: پارگی را وصله کرد. تَلَبَّدَ الصُوفُ و نَحوُهُ: پشم و غیره به هم چسبید، نمد شد. تَلَبَّدَ الطائِرُ بِالأَرضِ: پرنده به زمین چسبید. تَلَبَّدَ الرَجُلُ: تفرس کرد، فراست به خرج داد. تَلَبَّدَتْ الأَرضُ بِالمَطَرِ: زمین در اثرِ باران به هم چسبید. اِلْتَبَدَ الوَرَقُ و نَحوُهُ: برگ و غیره به هم چسبید. اِلتَبَدَتْ الشَجَرَةُ: درخت پربرگ شد. اللَبَد: اقامت گزیدن. نمد. مالَهُ سَبَدٌ و لالَبَدٌ: هیچ چیزی ندارد. اللَبِد و اللُبَد: کسی که به مسافرت نمی‌رود، خانه‌نشین. مالٌ لُبَدٌ: مالِ بسیار و انباشته. اللَبِد أیضاً: مو و پشمِ سفت به هم چسبیده یا هر چیزِ به هم چسبیده مثلِ مو و پشم. اللِبْد: نمد. مو یا پشم به هم چسبیده. عرق چینِ زیرِ زین. ج لُبُود و أَلْباد. اللُبّادة: کلاهِ پشمی. قبای پشمی. لبّاده. کلاهِ نمدی. اللِبْدَة: پشم یا موی به هم چسبیده. وصله‌ای که به جلو سینه می‌زنند. مغزِ ران یا میانِ ران. یک دانه ملخ. اللُبْدَة: مو یا پشم به هم چسبیده. نمد. اللِبْدَة و اللُبْدَة: یالِ شیر. ج لِبَد و لُبَد و أَلْباد و لُبُود. اللابِد: اقامت گزیننده. شیرِ درنده. چسبندهٔ به زمین و غیره. ج لُبَّد. اللَبّاد: نمدمال اللَبِيد: جوال. توبره. اللَبِيد و اللُبادَی و اللُبّادَی و اللُبَّدَی: پرنده‌ای است که تا آن را نزنی نمی‌پرد. المُلْبِد: چسبندهٔ به زمین و غیره. اقامت کننده. به خاک افتاده. شیرِ درنده.

☆ **لبس**: لَبَسَ ـِ لَبْساً عَلَيهِ الأَمرَ: مطلب را بر او مشتبه گرداند. لَبَسَهُ ـَ لَبْساً: او را به اشتباه انداخت. لَبِسَ ـَ لُبْساً الثَوبَ: لباس را پوشید. لَبِسَ فُلاناً: با فلانی همدم و هم صحبت شد. لَبِسَ فُلاناً عَلَى ما فِيهِ: فلانی را با هرچه داشت پذیرفت. لَبَّسَ عَلَيهِ الأَمرَ: مطلب را بر او مشتبه کرد. أَلبَسَهُ: او را پوشانید. أَلبَسَهُ الثَوبَ: لباس را بر او پوشاند. لابَسَهُ: با او نشست و برخاست کرد و او را کاملاً شناخت. لابَسَ الأَمرَ: در صدد انجامِ کار برآمد. تَلَبَّسَ بِالأَمرِ و بِالثَوبِ: گرفتار کار یا مطلبی شد، لباس پوشید. تَلَبَّسَ الطَعامُ بِاليَدِ: غذا به دست چسبید. تَلَبَّسَ بِيَ الأَمرُ: مطلب دچار من شد، درگیرِ مطلب شدم. تَلَبَّسَ عَلَيَّ الأَمرُ: مطلب بر من مشتبه شد. اِلتَبَسَ عَلَيَّ الأَمرُ: مطلب بر من مشتبه شد. اِلتَبَسَ بِعَمَلٍ كَذا: با فلان کار درگیر شد. اِلتَبَسَتْ بِهِ الخَيلُ: سواران به او رسیدند. اللَبْس و اللُبْس و اللُبْسَة و الالْتِباس و اللَبُوسَة و اللُبُوسَة: اشتباه، شبهه، اشکال، ابهام. اللَبْس و اللُبْس: شدید شدنِ تاریکی شب. اللُبْس أَیضاً: نوعی لباس. اللِبْس: لباس. ج لُبُوس. پوستِ نازکِ میان گوشت و پوستِ اصلی. لِبْسُ الهَودَجِ و نَحْوِهِ. پردهٔ هودج و غیره. اللِباس لباس، پوشاک. ج لُبْس و أَلْبِسَة. مخلوط شدن. اجتماع. لِباسُ الزَهرِ: کاسهٔ گل. اللِبْسَة: نوع لباس. چگونگی لباس پوشید. اللَبِيس: لباس، شبیه، مانند. قَمِيصٌ لَبِيسٌ: پیراهنِ مندرس و کهنه. التَلْبِيس: مشتبه کردن. کتمانِ حقیقت. اللَبّاس: دارای لباسِ بسیار. بسیار به اشتباه اندازنده. المَلْبَس و المِلْبَس: لباس، پوشاک. ج مَلابِس. المُلَبَّس: پوشیده شده. نُقلِ بادامی.

☆ **لبش**: لَبَّشَ: با دستپاچگی لوازماتِ سفر خود را جمع کرد. عامیانه است.

☆ **لبط**: لَبَطَ ـُ لَبْطاً بِفُلانٍ الأَرضَ: فلانی را به زمین

کوبید. لُبِطَ بِهِ: افتاد. به زمین خورد. در اثرِ درد یا ناراحتیِ ناگهانی خود را به زمین زد. لَبَطَ ـِ لَبْطاً و تَلَبَّطَ و اِلْتَبَطَ البَعِيرُ أَوِ البَغلُ: شتر یا استر پا به زمین کوبید، دوید و محکم پا به زمین کوبید. اِلْتَبَطَ و تَلَبَّطَ الرَّجُلُ: خوابید و غلت خورد. متحیّر و سرگردان شد. اِلتَبَطَ و تَلَبَّطَ فِي الأَمرِ: سعی و کوششِ خود را در مطلبی به کار برد. اللَّبْطَة: یک بار به زمین زدن و به زمین انداختن. اللَّبَطَة: پا به زمین کوبیدن، غلتیدن. المَلْبُوط: به زمین خورده. رَجُلٌ مَلبُوطٌ بِهِ: مردِ سرگردان.

☆**لبق**: لَبِقَ ـَ لَبْقاً و لَبَّقَ الشَّیءَ: چیزی را نرم کرد. لَبَّقَ لَهُ الثَوبَ و نَحْوَهُ: لباس و غیره را به تن او کرد ببیند به اوبرازنده است یا خیر. لَبَّقَ لَهُ إِسماً: اسمی روی او گذاشت. لَبِقَ ـَ لَبَقاً و لَبُقَ ـُ لَباقَةً: حاذق و ماهر شد، خوش اخلاق شد، خوش طبع و نکته‌سنج شد. لَبِقَ و لَبُقَ الثَوبُ و نَحوُهُ بِفُلانٍ: لباس و غیره زیبنده و برازندهٔ فلانی بود یا شد. اللَّبِق و اللَّبِيْق: خوش اخلاف، خوش رفتار، خوش طبع، نکته سنج. اللَّبِقَة و اللَّبِيقَة: دختر یا زنِ خوش اخلاق و خوش طبع و نکته‌سنج.

☆**لبک**: لَبَکَ ـُ لَبْکاً و لَبَّکَ الأَمرَ أَوِ الشَیءَ: مطلب یا چیزی را در هم و بر هم کرد، به هم ریخت. لَبَکَ و لَبَّکَ الثَرِيدَ: ترید را جمع کرد که بخورد. لَبَکَ و لَبَّکَ القَومُ بَينَ الشاءِ: قوم با گوسفندها درهم مخلوط شدند. لَبِکَ ـَ لَبَکاً و اِلْتَبَکَ و تَلَبَّکَ الأَمرُ: مطلب مشتبه شد. لَكَّبَهُ: به شدت آن را مخلوط و درهم و برهم کرد. لَبَّکَ بِهِ: مطلب بر او سنگین آمد و او را در اشتباه انداخت. لغتِ عامیانه است. اللَّبْک و اللَّبْكَة: چیز مخلوط و در هم ریخته اللَّبِک و اللَّبِيک: مطلبِ مشتبه و در هم و برهم. اللَّبَكَة: یک لقمه یا یک پارهٔ ترید.

☆**لبلب**: اللَّبلاب: گیاهِ عشقه، پیچک

☆**لبن**: لَبَنَ ـُ لَبْناً الرَّجُلَ: به آن مرد شیر نوشاند. لَبَنَ فُلاناً بِالعَصا: او را به شدت با عصا زد. لَبَنَ ـِ لَبْناً الرَّجُلُ: پرخوری کرد. لَبِنَ ـَ لَبَناً الرَّجُلُ: گردنش رویِ بالش درد گرفت. لَبِنَتْ الشاةُ: شیرِ گوسفند زیاد شد. أَلْبَنَ القَومُ: لبنیات در میانِ آنها زیاد شد. أَلْبَنَت الناقَةُ: شیر در پستانِ شتر جمع شد. أَلْبَنَ الرَّجُلُ: غذا از شیر و عسل و آردِ سبوس گرفته درست کرد. لَبَّنَ: خشت زد، خشت درست کرد. لَبَّنَ الشَیءَ: چیزی را مثلِ خشت قالب قالب کرد. تَلَبَّنَ الرَّجُلُ: درنگ کرد، مکث کرد. اِلْتَبَنَ: شیر نوشید یا از پستان شیر مکید. إِسْتَلْبَنَ: شیر خواست. اللَّبَن: پر شیر شدن. شیرِ نوشیدنی. ج أَلْبان. لَبَنُ الشَجَرَةِ: آبِ درخت. اللَّبَنَة: یک مقدار شیر. اللَّبِن و اللِبَن و اللِبْن: خشت. اللَّبِنَة: یک خشت. اللَّبِن و اللَّبُون: دوستدارِ شیر. نوشندهٔ شیر. لَبِنُ القَمِيصِ: قسمتی از پیراهن که دکمه‌ها را در آن می‌دوزند. اللَّبِنَة و اللَّبِيْنَة: زن یا حیوانِ شیرده. اللَّبَنِيَّة: شیر برنجِ با گوشت. اللَّبان: سینه یا میانِ دو پستان و بیشتر در مورد چهارپایان مثل اسب استعمال می‌شود. اللِبان: شیر نوشیدن یا شیر مکیدن. اللُّبان: صنوبر. کندر. اللُّبانَة: کاری که انسان بدونِ احتیاج به آن آن را انجام می‌دهد یعنی: از روی همت و اراده. ج لُبان و لُبانات. اللابِن: شیرده. دارای شیرِ زیاد. کسی که به دیگران شیر می‌دهد. اللابِنَه: مؤنثِ اللابِن. ج لابِنات و لَوابِن. اللَوابِن أیضاً: پستان‌های چهارپایان. اللَّبُون و اللَّبُونَة: زن یا حیوانِ شیرده. ج لِبان و لِبْن و لُبُن و لَبائِن. الحَيَواناتُ اللَّبُونَةُ: پستانداران. اللَّبِيْن: شیرخوار. بسیار شیرده. اللَبِين أیضاً: قسمت جلو پیراهن که دکمه در آن است. اللَّبِينَة: مؤنثِ اللَبِين به معنیِ شیرخوار یا بسیار شیرده. اللُّبْنَى: درختی است که شیری مثلِ عسل از آن می‌چکد. عَسَلُ اللُبْنَى: شیره‌ای که از درختِ فوق می‌چکد. اللَّبّان: شیرفروش. لبنیات فروش، لبنیاتی. اللَبّان و المُلَبِّن: تهیه کنندهٔ لبنیات. التَلْبِين و التَلْبِينَة: سوپی از عسل و شیر و سبوس، یا از عسل و شیر و آرد بی‌سبوس. المِلْبَن: شیرصاف کن. ظرفی که شیر در آن می‌دوشند. قالبِ خشت زنی. چیزی است شبیه تختِ روان که آجر در آن حمل می‌کنند. المَلْبَن: راحة الحلقوم. المَلْبُون: شیرخوار، کسی که با شیر تغذیه

شده.کسی که در اثر نوشیدنِ شیر از حالِ عادی خارج شده. المِلْبَنَة: قاشق. کفگیر. المَلْبَنَة: علفی که شیر حیوانات را زیاد می‌کند.

☆ **لبوه**: اللَبْوَة و اللَبُوَة: ماده شیر. لَبُوَة و لَبأَة و لَبْأَة نیز گویند.

☆ **لبی**: لَبِیَ یَلْبَی لَبْیاً مِنَ الطَعامِ: بسیار غذا خورد. لَبَّی تَلبِیَةً الرَجُلَ: به آن مرد جوابِ مثبت داد، اجابت کرد. به او گفت: لبیک.

☆ **لت**: لَتَّ ـُـ لَتًّا الشَیءَ: چیزی را نرم کوبید. آن را بست. لَتَّ السَوِیقَ: آرد را کمی‌تر کرد یا روغن زد. لَتَّ الماءُ الثِیابَ و غَیرَها: آب لباس‌ها و غیره را تر کرد. اللاتّ: تر کننده. أَلَتَّ الطائِرُ: پرنده سرِ خود را زیر بال‌هایش برد. اللات و اللاتّ: بتِ قریش، بتِ لات. اللَتّ: نرم کوبیدن. بستن. تر کردن. تیشه. تبر. اللُتات: ریزه‌های پوستِ درخت. آب و غیره که با آن تر می‌کنند.

☆ **لتر**: اللِتر و اللِیتِر: لیتر.

☆ **التی**: الَّتِی و اللّتِ و اللَتْ: آن زن. آن دختر. ج اللاتی و اللات و اللَواتی و اللَوات و اللَّوا و اللائِی و اللاءِ. تثنیهٔ آن اللَتانِ و اللَتان و اللَتا و اللَتِی است. اللَتَیّا و اللُتَیّا: مصغر الَّتی. تثنیه‌اش اللَتَیّان و اللُتَیّان. ج اللَتَیّات و اللُتَیّات. وَقَعَ فِی اللَّتَیّا و الَّتِی: در ناراحتی‌ها و گرفتاری‌ها افتاد. بَعدَ اللَّتَیّا و الّتی: با هزار زحمت، پس از بسی گرفتاری‌ها.

☆ **لثغ**: لَثِغَ ـَـ لَثَغاً و تَلاثَغَ: سرِ زبانی حرف زد. الأَلْثَغ: مرد و پسری که سرِ زبانی حرف می‌زند. ج لُثْغ. اللَثْغاء: دختری که سرِ زبانی حرف می‌زند. اللُثْغَة: سرِ زبانی حرف زدن، سنگینیِ زبان.

☆ **لثم**: لَثَمَ ـِـ و لَثِمَ ـَـ لَثْماً الفَمَ أَوِالوَجهَ: دهان یا صورت را بوسید. لَثَمَ ـِـ لَثْماً أَنفَهُ: با مشت به دماغش زد. لَثَمَتْ الحِجارَةُ خُفَّ البَعِیرِ: سنگ کفِ پای شتر را زخم کرد و به خون انداخت. لَثَمَ البَعِیرُ الحجارَةَ بِخُفِّهِ: شتر با پا سنگ را شکست. لَثَمَ و لَثِمَ و لَثَّمَ و تَلَثَّمَ و إِلْتَثَمَ الرَجُلُ: روبنده زد، نقاب به صورت زد. لاثَمَهُ: او را بوسید. تَلاثَما: یکدیگر را بوسیدند. اللَثْم: مشت زدن. شکستن. بوسیدن. بینی و اطرافِ آن. اللاثِم: بوسنده. مشت زننده. ج لُثْم. اللِثْمَة: کیفیتِ روبنده و نقاب زدن. اللَثْمَة: یکبار بوسیدن. یک بوسه. اللِثام: روبنده. نقاب. ج لُثُم.

☆ **لثی**: اللِثَة: لثه. ج لِثیً و لِثات و لُثِیّ. اللَثاة: زبانِ کوچکِ تهِ دهان درختی است. اللِثَوِیَّة مِنَ الحُرُوفِ: حروفِ ذ، ظ، ث.

☆ **لج**: لَجَّ ـِـ لَجَجاً و لَجاجاً و لَجاجَةً: لج کرد، لجاجت به خرج داد، سرسختی و ستیزگی کرد. لَجَّ فی الأَمرِ: پایداری در انجام کاری کرد. لَجَّ بِهِ الهَمُّ و نَحوُهُ: اندوه و غیره خیلی به او فشار آورد. لَجَّ عَلَی فُلانٍ فِی المَسئَلَةِ: در انجام و برآوردنِ مطلبی پافشاری کرد و فلانی را در فشار گذاشت. لَجَّجَ و أَلَجَّ القَومُ: قوم به وسطِ دریا رفتند. لَجَّجَتْ السَفِینَةُ: کشتی به وسط دریا رفت. لاجَّ خَصمَهُ: با دشمنِ خود ستیزگی و لجاجت کرد. دشمنی با او را به درازا کشانید. تَلَجَّجَ و إِسْتَلَجَّ مَتاعَ فُلانٍ: کالای فلانی را از خود دانست. إِسْتَلَجَّ بِیَمِینِهِ: خود را عمل کنندهٔ به سوگندش دانست. لذا کفارهٔ شکستن سوگند را نداد. إِلتَجَّ البَحْرُ: دریا گود بود و طوفانی شد. إِلتَجَّتُ الأَرضُ بِالسَرابِ: سراب مثلِ دریا پیدا شد. إِلتَجَّ الأَمرُ أَوِ المَوجُ: مطلب مهم و بزرگ و درهم و برهم و مشبته شد. موج بزرگ و درهم و برهم شد. إِلتَجَّتُ الأَرضُ: گیاه زمین بلند و زیاد شد.. إِلتَجَّتُ الأَصواتُ: صداها در هم و برهم شد. اللُجّ: قسمت عمدهٔ آب. جمعیتِ زیاد. کنارهٔ دره. قسمت سختِ کوه. اللُجَّة: قسمت عمدهٔ آب. جمعیت زیاد. نقره. ج لُجّ و لُجَج و لِجاج. اللُجِّیّ: بسیار عمیق و پرآب. بَحرٌ لُجِّیٌّ: دریایِ عظیم و پرآب، اقیانوس. اللَجَّة: یکبار لج کردن. جیغ و داد. جار و جنجال. اللاجّ و اللَجُوج و اللَجُوجَة و اللُجَجَة و المِلْجاج: بسیار لجوج، بسیار ستیزه‌جو. فُلانٌ فِی فُؤادِهِ لَجاجَةٌ: فلانی از شدتِ گرسنگی دلش ضعف می‌رود.

☆ **لجأ**: لَجَأَ ـَـ لَجْأً و لُجُوءاً و لَجِئَ ـَـ لَجَأً و إِلتَجَأَ إِلَی

الحِصنِ أَو غَيرِهِ: به قلعه و غیره پناه برد. لَـجَّأَ تَـلْجِئَةً فُلانٌ مالَهُ: دارایی خود را به بعضی از فرزندانِ خود داد و بعضی را از ارث محروم کرد. لَجَّأَ و أَلْجَأَ فُلاناً: فلانی را مجبور کرد، او را وادار کرد. أَلْجَأَهُ: بـه او پـناه داد. أَلْجَأَ أَمرَهُ إِلَى اللهِ: کار خود را به خدا سپرد. تَلَجَّأَ إِلَيه: به او پناه برد. به او متکی شد. تَلَجَّأَ مِنَ القَـومِ: از دستِ آنها به دیگری پناه برد. اللَجَأ: پناه بردن. پـناهگاه. ج أَلْجاء. وارث، ارث برنده. زنِ انسان، زوجه. نوعی لاک پشتِ دوزیستی. اللَجَأَة: یک دانه لاک پشتِ دوزیستی. التَلْجِئَة: بعضی فرزندانِ خود را از ارث محروم کردن. و در اصطلاحِ فقها: انجام کاری که ظاهرش برخلافِ واقع آن است. اللاجِئ: پناهنده. آواره. ج اللاجِـئُونَ. المَلْجَأ: پـناهگاه، دژ، قـلعه. پـناه بـردن. ج مَـلاجِئ. پناهگاهِ زیرزمینی.

☆**لجب**: لَجِبَ ـَـ لَجَباً البَحرُ: دریا طوفانی شد. لَجِبَ القَوْمُ: جار و جنجال کردند، جیغ و داد کردند. اللَجَب: جیغ و داد کردن، جار و جنجال کـردن، شـیهۀ اسب. همهمۀ مردان جنگی. اللَجِب: جیغ جیغو. بسیار جیغ و داد کننده.

☆**لجلج**: لَجْلَجَ لَجْلَجَةً و تَلَجْلَجَ: با لکنت حـرف زد. لَجْلَجَ و تَلَجْلَجَ فِی صَدْرِهِ شیءٌ: چیزی در سینه‌اش و دلش خطور کرد یا در چیزی تردید کرد. لَجلَجَ اللُقْمَةَ فِی فِيهِ: لقمه را بدون جویدن در دهان چرخاند. تَلَجْلَجَ بِالشَیءِ: مبادرت به چیزی کرد. اللَـجْلاج: کـسی کـه زبانش لکنت دارد.

☆**لجم**: لَجَمَ ـُـ لَجْماً الثَوبَ: لبـاس را دوخت. أَلْـجَمَ الدابَّةَ: لجام به دهانِ چهارپا زد. أَلْجَمَ القِدرَ: چوبی به دستۀ دیگ کرد و آن را بلند کرد. أَلْجَمَ الناقَةَ: شتر را با افسار نشانه‌گذاری کرد یا با لجام داغ کرد. أَلجَمَهُ عَنْ حاجَتِهِ: او را از کارش باز داشت. أَلْجَمَ و لَجَّمَ المـاءُ فُلاناً: آب به دهانش رسید. اِلْتَجَمَتْ الدابَّةُ: بـه دهـانِ چارپا افسار زده شد. اِسْتَلْجَم فُلاناً الفَرَسَ: از فـلانی خواست به اسب افسار بزند. اللَجَم: زمینی که نه مرتع است و نه گـود. ج أَلْـجام. اللَـجَم و اللُـجْم و اللُـجَم: سوسمارِ ماترنگ. لاک‌پشت‌ها. چارپایی که آن را به فالِ بد می‌گیرند. اللُجَم أیضاً: هوا. اللِجام: افسار، لگام، دهنه. ج لُجْم و لُجُم و أَلْجِمَة. نشانه‌ای است در شتران. اللَجّام: دهنه ساز، سازندۀ افسـار و لگـام. اللَـجَمَة و المُلَجَّم: جای بستن افسار در سرِ چهارپا. اللَجَمَة أیضاً: واحدِ اللَجَم. یکی از نشانه‌های یک قطعه زمین. لَجَمَةُ الوادِی: دهانۀ دره. کنارۀ دره. اللُجْمَة: کوه مسطح. یکی از نشانه‌های زمین. لُجَمَةُ الوادِی: طـرفِ دره. جـانبِ دره. کنارِ دره.

☆**لجن**: لَجِنَ ـَـ لَجَناً بِهِ: به او چسبید. بـه او آویـزان شد. تَلَجَّنَ الشَیءُ: چسبنده شد. تَلَجَّنَ رَأسُـهُ: سـرش چرک شد. اللَجِن: چرکین. اللَجِيْن: علفِ کوبیده یا کاهِ مخلوط با آرد یا کاهِ مخلوط با جو برای حـیوانـات. اللَجْنَة: انجمن. کمیته. اللُجَيْن: نقره. اللُجَيْنِيَّة: پول‌های نقره‌ای. اللَجاة: گیاهی است کوهی.

☆**لح**: لَحَّتْ ـِـ لَحًّا القَرابَةُ بَينَنا: قوم و خویشی خیلی نزدیک میان ما ایجاد شد. أَلَحَّ فِی السُؤالِ: در سؤال یا گدایی اصرار کرد، سماجت بـه خـرج داد، پـافشاری زیاد کرد. أَلَحَّ السَحابُ بِالمَطَرِ: ابر خیلی بـارید. أَلَـحَّ المَطِیُّ: رونده یا چارپا خسته و درمـانده شـده. أَلَـحَّ القَتَبُ عَلَى ظَهرِ الدابَّةِ: پالان پشتِ چارپا را زخم کرد. أَلَحَّ الجَمَلُ: شتر چموش شد. تَلَحَّحَ عَلَيهِ: بر او زیـاد اصرار کرد. پافشاری کرد. اللَحّ: چسبیدن. چسبیده. هُوَ ابنُ عَمِّی لَحّاً: او پسرعموی تنی من است. هُوَ إبنُ عَمٍّ لَحٍّ: او پسرعموی تنی است. لَحَّت ـَـ لَحًّا و لَحَحاً العَينُ: چشم در اثرِ چرک به هـم چسـبید. اللاحّ: چسـبنده. چسبو اصرار کننده. سمج. مَکـانٌ لاحٌّ و لَـحِحٌ: جـای تنگ. المِلْحاح: بسیار سمج، بسیار اصرار کننده، پالانی که پشتِ چارپا را زخم می‌کند. سَحابٌ مِلْحاحٌ: ابری که همیشه هست.

☆**لحب**: لَحَبَ ـَـ لَحْباً الطَرِيقَ: راه را طی کرد. در آن قدم گذاشت. راه را روشن کرد. لَحَبَ الشَیءَ: در چیزی اثر گذاشت. لَحَبَهُ بِالسَيفِ: با شمشیر به او زد. لَـحَبَ اللَحمَ: گوشت را به درازا تکه‌تکه کرد. لَحَبَ اللَحْمَ عَنِ

العَظْمِ: گوشت را از استخوان جدا کرد. لَحَبَ ـَـ لُحُوباً الطَرِيقُ: راه پيدا و معلوم شد. لَحَبَ ظَهرُ الفَرَسِ: پشت اسب صاف و كمى سرازير بود. لَحِبَ ـَـ لَحَباً الرَجُلُ: پيرى او را سست و بى‌حال كرد. لَحِبَ لَحْمُ زَيدٍ: گوشتِ بدنش سست شد. لَحَّبَ الشَيءَ: در چيزى اثر گذاشت. آن را قطعه قطعه كرد. لَحَّبَ فُلاناً: فلانى را خوار كرد. لَحَّبَهُ بِالسَيفِ: با شمشير به او زد. اِلْتَحَبَ الطَرِيقَ: راه را پيمود يا قدم در راه گذاشت. اللَحْب: پيمودن. واضح كردن. اثر كردن. اللَحِب و اللاحِب: راهِ پيدا و آشكار. المِلْحَب: آدمِ بدزبان و فحاش. وسيلهٔ بريدن و پوست گرفتن. المَلْحُوب: پيموده شده. پيدا و آشكار شده. رَجُلٌ مَلحُوبٌ: مردِ كم گوشت. المَلحُوب و المُلَحَّب: راه آشكار و پيدا.

☆ لحت: لَحَتَ ـَـ لَحْتاً العَصا: پوستِ عصا را كند. لَحَتَ الرَجُلَ: هر چه داشت از آن مرد گرفت. اللُحاتَة: پوست كنده شده از چيزى.

☆ لحج: لَحَجَهُ ـَـ لَحْجاً: به او زد. لَحَجَهُ بِعَينِهِ: او را چشم زد، به او چشم زخم زد. لَحِجَ ـَـ لَحَجاً السَيفُ و نَحوُهُ: شمشير و غيره در غلاف گير كرد. لَحِجَ بِالمَكانِ: در محلى ماندگار شد. لَحِجَ الشَيءُ: تنگ شد. لَحِجَ اللَحيُ: چانه كج شد. لَحِجَتْ عَينُهُ: چشمش چرک كرد. الأَلْحَج: چانهٔ كج. لَحَّجَ عَلَيهِ الخَبَرَ: بر خلاف آنچه در دل داشت به او خبر داد. أَلْحَجَهُ إِلَيهِ: او را به چيزى ناچار كرد. إِلْتَحَجَ إِلَيهِ: به او ميل پيدا كرد يا به طرف او كج شد. إِلْتَحَجَ فُلاناً إِلَيهِ: فلانى را به سوى او برگرداند. او را ناچار كرد. تَلَحَّجَ الأَمرَ عَلَى فُلانٍ: مطلب را بر خلافِ آنچه در دل داشت به او گفت. إِسْتَلْحَجَ البابُ: در باز نشد. در گير كرد و باز نشد. اللَحْج: زدن. گودىِ زير ابرو روى چشم. اللَحِج: جاى تنگ. اللَحَج: چركِ سفيدِ چشم. المُلْحَج و المُلْتَحَج: پناهگاه. قُفْلٌ مُلْحَجٌ: قفلى كه باز نمى‌شود. المَلاحِج: تنگناها، تنگه‌ها. المَلاحِيج: تنگه‌هاى كوهستانى.

☆ لحد: لَحَدَ ـَـ لَحْداً المَيِّتَ: ميت را در لحد گذاشت و دفن كرد. لَحَدَ اللَحَدَ: لحد را كند. لَحَدَ لِلْمَيِّتِ: براى مرده لحد كند. لَحَدَ فِى الدِينِ: ملحد شد، از دين برگشت. لَحَدَ عَلَيَّ فِى شَهادَتِهِ: در شهادتِ خود عليه من دروغ گفت و گناهكار شد. أَلحَدَ إِلْحاداً المَيِّتَ: مرده را دفن كرد. أَلْحَدَ اللَحَدَ: لحد را كند. أَلْحَدَ لِلمَيِّتِ: لحد براى مرده كند. أَلْحَدَ عَنِ الدِينِ: از دين برگشت، ملحد شد، منكر خدا شد. از اوامر خدا سرپيچى كرد. أَلْحَدَ فِى الحَرَمِ: حرمتِ حرم را هتک كرد. أَلْحَدَ السَهمُ الهَدَفَ: تير به هدف نخورد و در يک سوى آن افتاد. أَلْحَدَ بِهِ: به او تهمت زد. لاحَدَ مُلاحَدَةً صاحِبَهُ: متقابلاً با رفيقِ خود بدرفتارى كرد. إِلتَحَدَ عَنِ الدِينِ: از دين برگشت. إِلتَحَدَ إِلَى كَذا: به چيزى مايل شد يا به طرف چيزى كج شد. إِلتَحَدَ اِلى فُلانٍ: به فلانى پناه برد. اللَحد و اللُحد: لحد، گور. ج أَلحاد و لُحُود. الإِلحاد: كفر ورزيدن. از دين برگشتن. در خدا شک كردن. كفر. اللاحِد: كسى كه لحد حفر مى‌كند، كسى كه گور حفر مى‌كند. قبرٌ لاحِدٌ و مَلحُودٌ: گورِ لحددار. المُلْحِد: كافر، منكر خدا. از دين برگشته. ج مَلاحِدَة و مُلْحِدُون. المَلاحِدَة أيضاً: طبيعيون، دهرى‌ها، ماترياليست‌ها. المُلْحَد و المَلْحُود: لحد، گور.

☆ لحز: لَحِزَ ـَـ لَحَزاً: بخل ورزيد. اللِحْز و اللَحِز: بخيل. تَلَحَّزَ: بخل ورزيد. دهانش در اثر خوردنِ انار يا گوجه سبز. آب افتاد. آمادهٔ جنگ يا سفر شد. تَلَحَّزَ عَنْهُ: از او عقب افتاد. تَلاحَزَ القَومُ: با هم مشاجره كردند. تَلاحَزَ الصِبيانُ: كودكان مشاعره كردند. المَلْحَز: تنگه، تنگنا. ج مَلاحِز. المُتَلاحِزُ مِنَ الشَجَرَةِ: درخت‌هاى انبوه و در هم رفته.

☆ لحس: لَحِسَ ـَـ لَحْساً الدُوْدُ الصُوفَ: كرم پشم را خورد. لَحِسَ الجَرادُ الخَضِرَ: ملخ سبزه را چريد و خورد. لَحِسَ ـَـ لَحْساً و لَحْسَةً و مَلْحَساً القَصْعَةَ: كاسه را ليسيد. لَحَّسَهُ الشَيءَ: او را وادار به ليسيدن چيزى كرد. أَلْحَسَ الماشِيَةَ: مواشى را در گياهان تازه روييده چرانيد. أَلْحَسَت الأَرضُ: زمين گياهِ تازه رويانْد. إِلْتَحَسَ مِنهُ حَقَّهُ: حق خود را از او گرفت. اللَحْس: ليسيدن. خوردن. جوانهٔ علف و سبزه. اللاحِسَة: سالِ

قحط. مالَکَ عِندِی لُحْسَةٌ: هیچ چیزی نزدِ من نداری.
اللَحُوس: کسی که مگس‌وار دنبالِ شیرینی می‌گردد.
اللاحُوس: شوم، نحس. اللاحُوس و اللَحُوس و المُلْحِس و المِلْحَس: کسی که تا می‌تواند می‌خورد.
اللَحّاس: بسیار لیسنده.

☆ لحص: إلْتَحَصَتْ الإبرَةُ: سوراخ سوزن گرفته شد. إلْتَحَصَتْ عَینُهُ: چشمش در اثر چرک به هم چسبید.
اللَحَص: کمانی بودنِ مژهٔ چشم.

☆ لحظ: لَحَظَ ـَ لَحْظاً و لَحَظاناً فُلاناً و إلَی فُلانٍ بِالعَینِ: با گوشهٔ چشم از چپ و راست به فلانی نگاه کرد و او را پایید، از او مراقبت کرد. لَحَظَ ـَ لَحْظاً و لَحَّظَ تَلْحِیظاً البَعِیرَ: زیرِ چشم شتر را با داغ علامت گذاشت. لاحَظَهُ لِحاظاً و مُلاحَظَةً: مواظبِ او بود، از اومراقبت کرد. متقابلاً به او نگاه کرد. تَلَحَّظَ الشَیءُ: تنگ شد. تَلاحَظَت الأشیاءُ: اشیاء شبیه به هم شدند.
اللَحْظ: با گوشهٔ چشم نگاه کردن. باطنِ چشم. ج لِحاظ و ألْحاظ. اللَحاظ و اللِحاظ: گوشهٔ چشم از طرفِ گیجگاه. علامتی است زیرِ چشم. ج لُحُظ. اللِحاظ أیضاً: آستانهٔ در. لِحاظُ السَهْمِ: قسمتی از تیر که پَر در آن است. لِحاظُ الرِیشَةِ: قسمتِ پایین و سفتِ پر. اللَحّاظ: خیره شونده، تند نگاه کننده، زل زنندهٔ به چیزی. التَلْحِیظ: علامت گذاری کردن. نشانه‌ای است زیرِ چشم. اللاحِظَة: مؤنثِ اللاحِظ. چشم، دیده. ج لَواحِظ. اللَحظَة: یکبار با گوشهٔ چشم نگریستن. ج لَحَظات. اللَحُوظ: تنگ. اللَحِیظ: شبیه، مانند، نظیر.
المَلْحَظ: نگریستن با گوشهٔ چشم. محلِ نگریستن از گوشهٔ چشم. ج مَلاحِظ.

☆ لحف: لَحَفَهُ ـَ لَحْفاً: لحاف رویش انداخت. لَحَفَهُ الثَوبَ: لباس را به تنش کرد. لَحَفَهُ بِجُمْعِ کَفِّهِ: با مشت به او زد. لَحَفَهُ سَهماً: با تیر به او زد. لَحَفَ النارَ الحَطَبَ: هیزم روی آتش انداخت. لَحَفَ الشَیءَ: چیزی را لیسید. لَحَفَ عَنهُ اللَحْمَ: گوشت را از روی آن پاک کرد. لُحِفَ لَحْفَةً الرَجُلُ فِی مالِهِ: مقداری از مال او از بین رفت. لَحَّفَ إزارَهُ: از روی تکبر دامن به روی زمین کشاند. ألْحَفَ السائِلُ: سائل یا گدا اصرار کرد، سماجت به خرج داد. ألْحَفَهُ الثَوبَ: لباس را به او پوشاند. لباس را روکشِ او قرار داد. ألْحَفَ الرَجُلَ: برای آن مرد لحاف خرید، در شدتِ سرما لحافِ خود را به او داد. ألْحَفَ شارِبَهُ: سبیلِ خود را از ته تراشید. ألْحَفَ بِهِ: به او ضرر زد. ألْحَفَ الظِفرَ: ناخن را از ته گرفت. ألْحَفَ الرَجُلُ: در دامنهٔ کوه راه رفت. از روی تکبر دامن کشان راه رفت. لاحَفَهُ: به او کمک کرد. با او همراهی کرد. تَلَحَّفَ و إلتَحَفَ: لحافی برای خود تهیه کرد. تَلَحَّفَ و إلتَحَفَ بِاللِحافِ و غَیرِهِ: با لحاف و غیره خود را پوشاند. اللِحْف: دامنهٔ کوه. اللِحْفَة: نوعِ لحاف انداختن. حالت آدمِ زیر لحاف رفته. اللِحاف ج لُحُف و المِلحَف و المِلْحَفَة ج مَلاحِف: لحاف. روکش. رواندار. لباسِ رو. المِلْحَفَة: ملافه.

☆ لحق: لَحِقَ ـَ لَحْقاً و لَحاقاً فُلاناً و بِفُلانٍ: به فلانی رسید، به او ملحق شد. لَحِقَ إلَی قَومٍ کَذا: به آن قوم رسید. نسبش به آنها رسید. لَحِقَ ـَ لُحُوقاً الفَرَسُ: اسب لاغر شد. لَحِقَ الثَمَنُ فُلاناً: قیمت چیزی به گردن فلانی افتاد. لاحَقَهُ: دنبالِ او رفت. او را تعقیب کرد. ألْحَقَهُ: به او رسید. ألْحَقَهُ بِفُلانٍ: او را به فلانی رسانید، به او ملحقش کرد. تَلاحَقَ: پی‌درپی آمد. تَلاحَقَتْ المَطایا: روندگان یا مواشی به دنبال هم آمدند. إلْتَحَقَ بِهِ: به او رسید یا به او چسبید. إسْتَلحَقَهُ: آن را به خود نسبت داد، آن را به خود ملحق کرد. إستَلحَقَ الرَجُلُ: توی دره زراعت کرد. اللَحَق: از پی درآینده. میوهٔ چینِ دوم. ج ألْحاق. کسانی که به دنبالِ کسانی دیگر می‌روند و به آن‌ها می‌رسند. لَحَقُ الغَنَمِ: بره‌هایی که به زودی به همراهِ مادر به چرا می‌روند. اللَحَق و المُلْحَق: چیز زائد. ملحقاتِ کتاب. المُلْحَق أیضاً: پسرخوانده.
الألْحاق: قسمت‌هایی از دره که قابلِ زراعت است.
اللَحَق: مفردِ الألحاق. اللِحاق: غلافِ کمان. اللاحِق: ملحق شونده. میوهٔ چینِ دوم. اللاحِقَة: مؤنثِ اللاحِق. میوهٔ چینِ دوم. ج لَواحِق. اللُوَیْحِق: نوعی بازِ شکاری.
المِلْحاق: کمانِ قوی. شتری که از شتران عقب

نمی‌ماند.

☆ **لحم**: **لَحَمَ ـُ لَحْماً** الأَمرَ: کار را محکم کرد. لَحَمَ القَصّابُ العَظْمَ: قصاب گوشت را از استخوان کند. لَحَمَهُ: به او ضرر زد. لَحَمَ الصائِغُ الفِضَّةَ: زرگر نقره را لحیم کرد. جوش داد. **لَحَمَهُ ـَ لَحْماً**: به او گوشت خوراند. **لَحَمَ ـَ لَحْماً** بِالمَکانِ: در جایی ماندگار شد. لَحَمَ الصَقْرُ و نَحْوُهُ: بازِ شکاری و غیره هوسِ گوشت کرد. **لَحِمَ ـَ لَحَماً** و **لَحُمَ ـُ لَحامَةً**: خیلی گوشت‌آلود شد، بسیار گوشت دوست بود. **لُحِمَ لَحْماً**: کُشته شد. **لاحَمَ** الحَبْلَ: طناب را محکم بافت. لاحَمَ الشَیءَ بِالشَیءِ: دو چیز را به هم چسباند. لاحَمَ بَینَ الشَیئَینِ: دو چیز را به هم چسباند. **أَلْحَمَ** الثَوبَ: لباس را بافت. أَلحَمَ الشِعرَ: شعر را با نظم سرود. أَلحَمَ الزَرعُ: زراعت دانه بست. أَلْحَمَ بَینَ القَومِ شَرّاً: فتنه‌ای در میان مردم انداخت. أَلْحَمَ الشَیءَ بِالشَیءِ: چیزی را به چیز دیگری چسباند. أَلْحَمَهُ بَصَرَهُ: تند به او نگاه کرد. أَلْحَمَ الرَجُلَ: آن مرد را اندوهگین کرد. أَلْحَمَ فُلاناً الأَرضَ: فلانی را به زمین زد. أَلْحَمَهُ عِرضَ فُلانٍ: به او کمک کرد که به ناموسِ فلانی ناسزا بگوید. أَلْحَمَتْ الدابَّةُ: چهارپا چموش شد و ایستاد و دیگر حرکت نکرد. أَلْحَمَ بِالمَکانِ: در جایی اقامت کرد. أَلْحَمَ الرَجُلُ: گوشتِ زیادی به دست آورد. أَلْحَمَ الشَیءَ: چیزی را لحیم کرد. أَلْحَمَهُ القِتالُ: جنگ دامنگیر او شد. **أُلْحِمَ** الرَجُلُ: مُرد. فوت کرد. **تَلاحَمَ** القَومُ: جنگیدند. تَلاحَمَتْ الشَجَّةُ: زخم جوش خورد. تَلاحَمَ و **إلْتَحَمَ** الشَیءُ: جوش خورد، چسبید. إِلْتَحَمَتْ الحَرْبُ بَینَهُم. جنگ میانِ آنها درگیر شد. إِلْتَحَمَ الجُرحُ لِلبُرءِ: زخم جوش خورد. **استَلْحَمَ** الطَرِیقُ: راه باز شد، گشاد شد. استَلحَمَ الطَرِیقَ أَوِالطَرِیدَةَ: در پی راه رفت، فراری را تعقیب کرد. اسْتَلْحَمَ الخَطْبُ فُلاناً: حادثه او را گرفتار کرد. استَلحَمَ الزَرعُ: زراعت به هم پیچید. **أُستُلْحِمَ** الرَجُلُ: درگیرِ جنگ شد و راهِ فرار بر او بسته شد. **اللَحم** و **اللَحَم**: گوشت. ج **لِحام** و **لُحُوم** و **لِحمان** و **لُحمان** و **أَلحُم** (لَحمُ کُلِّ شَيْءٍ: گوشت یا مغز هر چیز. لَحمُ البَحْرِ: نوعی کرم دریایی است. **اللَحْمَة**: یک پارهٔ گوشت. لَحْمةُ الثَوبِ: پودِ لباس و پارچه. **اللُحْمَة**: خویشاوندی. پودِ لباس و پارچه. مقداری از گوشتِ شکار که به باز شکاری می‌دهند. ج **لُحَم**. **اللِحام**: لحیم. جوش. **اللَحّام**: گوشت فروش. **اللاحِم**: کسی که گوشت دارد. کسی که گوشت می‌خوراند. بازٌ لاحِمٌ: بازی که هوسِ گوشت کرده. **اللَحِم**: گوشت آلود. شیرِ درنده. بسیار گوشت دوست. بازٌ لَحِمٌ: بازی که هوسِ گوشت کرده. **اللَحِیم**: گوشت آلود. پُرگوشت. کُشته، مقتول. **المُلْحَم**: لحیم شده. جوش داده شده. گوشت خورانیده شده. پیوستهٔ به گروه و مردمی دیگر. اسیر شده. لباسِ نیمه ابریشمی. **المُلْحِم**: گوشت خوراننده. کسی که گوشتِ فراوان دارد. **المَلْحَمَة** ج **مَلاحِم**: جنگ خانمان برانداز. کشتارگاه. داستانِ شعری و منظوم از جنگ‌ها، جنگنامه. کارهای فوق‌العاده. **المُلاحِم** مِنَ الحِبالِ: طنابِ محکم بافته شده. شَجَّةٌ **مُتَلاحِمَةٌ**: زخمی که گوشت تنها را می‌شکافد و زود جوش می‌خورد. **المُسْتَلْحِم**: گشاد. پیرو. درگیر شدهٔ در جنگ. شیرِ درنده.

☆ **لحن**: **لَحَنَ ـَ لَحْناً** و **لَحَناً** و **لُحُوناً** و **لَحانَةً** و **لَحانِیَةً** فِی کَلامِهِ أَو فِی القِراءَةِ: در سخن یا خواندن اشتباه کرد، بد خواند. **اللاحِن** و **اللَحّان** و **اللَحّانَة**: کسی که اشتباه یا بد می‌خواند و صحبت می‌کند. **لَحَنَ ـَ لَحَناً** لِفُلانٍ: به فلانی حرفی زد که فقط او فهمید و دیگران نفهمیدند. لَحَنَ إِلَیهِ: آهنگ او کرد، به او مایل شد. لَحَنَ قَولَهُ: سخن او را فهمید. **لَحِنَ ـَ لَحَناً** الرَجُلُ: پی برد، درک کرد. لَحِنَ الکَلامَ: سخن را فهمید. **لَحَّنَهُ**: او را تخطئه کرد، او را در اشتباه دانست. لَحَّنَ فِی القِراءَةِ: با آواز خواند. لَحَّنَ الأَناشِیدَ: ترانه سرود. **لاحَنَ** القَومَ: آنها را متوجه کرد. **أَلْحَنَ** فُلاناً القَولَ: سخن را به فلانی تفهیم کرد. **اللَحْن**: بدخواندن. اشتباه خواندن. آهنگ کردن. با آهنگ خواندن. با آواز خواندن. ج **أَلحان** و **لُحُون**. صِناعَةُ الأَلحانِ: موسیقی، آهنگسازی. لَحنُ الکَلامِ: معنی و مفهومِ سخن. **اللَحَن**: لغت. آگاهی. هوشیاری.

اللَحِن: هوشیار. آگاه. اللاحِن: کسی که حرف می‌زند که فقط مخاطبش آن را می‌فهمد. سخن سنج، کسی که عاقبتِ سخن را درک می‌کند. اللُحْنَة: کسی که مردم او را اشتباه کار می‌دانند. اللُحَنَة: بسیار اشتباه کننده. بسیار آواز خوان. کسی که زیاد به مردم خرده می‌گیرد. الأَلْحَن: تیزفهم‌تر. کسی که بهتر آواز می‌خواند. المُلْحِن: ترانه‌ساز. آهنگ ساز.

☆ لحو: لَحا یَلْحو لَحْواً و إلتَحَی إلتحاءً الشَجَرَةَ: پوستِ درخت را کند. لَحاهُ: به او ناسزا گفت. المِلْحَی: آلتِ کندنِ پوستِ درخت.

☆ لحی: لَحَی یَلحِی لَحْیاً الشَجَرَةَ: پوستِ درخت را کند. لَحَی فُلاناً: فلانی را سرزنش کرد. به او دشنام داد. او را ملامت کرد. اللاحِی: ناسزاگو. ملامت کننده. المَلْحِیّ: ناسزا شنیده. ملامت شده. لاحَی لِحاءً و مُلاحاةً الرَجُلَ: با آن مرد مشاجره ومنازعه کرد. لاحَی فُلاناً: مانعِ فلانی شد، جلو فلانی را گرفت. او را ملامت کرد. أَلْحَی إلحاءً: کاری کرد که او را سرزنش کنند. أَلحَی العُوْدُ: وقتِ کندنِ پوستِ چوب رسید. تَلَحَّی تَلَحِّیاً: گوشهٔ عمامه را از زیرِ چانه رد کرد. تَلاحَی تَلاحِیاً القَومُ: به یکدیگر ناسزا گفتند و همدیگر را ملامت کردند و منازعه و مشاجره کردند. إلْتَحَی إلتِحاءً: ریش درآورد، ریشش بلند شد. إلتَحَی العُودَ: پوستِ چوب را کند. اللَحْی: فک، استخوانِ چانه. محلِ روییدنِ ریش. ج أَلحٍ و لُحِیّ. اللَحْیان: دو استخوانِ فک که روی آن ریش می‌روید. لَحْیا الغَدِیرِ: دو طرفِ برکهٔ آب. اللِحاء: ملامت کردن، منازعه کردن، پوستِ درخت. اللَحیان: دارای ریشِ دراز. لَحْیانَة: مؤنث اللَحْیان اللِحْیَة: ریش، موی صورت. ج لِحیً. لِحْیَةُ الحِمارِ: پَرِ سیاوشان. لِحیَةُ التَیسِ: گیاهِ شنگ. اللِحیان: آبِ کمی که از کوه می‌چکد. شیارهایی که دراثرِ سیل در زمین ایجاد می‌شود. اللِحْیانَة: یک شیارِ زمین که در اثرِ سیل ایجاد شده. الألحَی و اللِحیانِیّ: دارای ریشِ زیاد و انبوه یا دراز.

☆ لخ: لَخَّهُ ـُ لَخًّا: به او زد یا به او سیلی زد. لَخَّ فِی الکَلامِ: سخن مُبهمی گفت. لَخَّهُ بِالطِیبِ: عطر به او زد. لَخَّتْ لَخًّا و لَخِیخاً و لَخِخَتْ ـَ لَخَخاً عَینُهُ: چشمش در اثر گریهٔ زیاد و اشک ریختن خشن شد. إلْتَخَّ الأَمرُ: مطلب قاطی پاطی شد. اللَخِخَة: چشمی که در اثرِ گریه و اشکِ زیاد خشن شده. تَلاخَّ الوادِیُ: دره تنگ و پر از درخت‌های به هم پیچیده شد. اللاخّ: درهٔ پر از درختِ به هم پیچیده. المُلْتَخّ: آدمِ مست لایعقل. وادٍ مَلْتَخٌّ: درهٔ پر درختِ به هم پیچیده.

☆ لخص: لَخِصَ ـَ لَخَصاً: پلکِ بالای چشم او ورم کرد و به هم چسبید. لَخِصَتْ عَینُهُ: دورِ چشم او ورم کرد. الأَلْخَص: کسی که چشمش ورم کرده. ج لُخْص. اللَخْصاء: چشم ورم کرده. لَخَّصَ الکَلامَ: سخن را مختصر کرد، سخن را خلاصه کرد، معلوم و واضحش کرد. لَخَّصَ الشَیءَ: عصارهٔ چیزی را گرفت. اللَخَص: ورم کردن یا پرگوشت و خشن بودنِ پلک‌های چشم به طور مادرزاد. اللَخْصَة: گوشتِ درونی چشم. ج لِخاص. اللَخِص: پستانِ پرگوشت که شیر به زحمت از آن می‌آید. رَجُلٌ لَخِصٌ: مردی که پلک بالایی چشمش ورم کرده یا به هم چسبیده. المُلَخَّص: خلاصه، عصاره. هَذا مُلَخَّصُ ما قالُوهُ: این خلاصه و گزیدهٔ سخنانِ آنهاست.

☆ لخن: لَخِنَ ـَ لَخَناً گندید. لَخِنَ الرَجُلُ: حرف زشت زد. زیرِ بغل‌ها و بیخِ ران‌هایش بدبو شد. الأَلْخَن: مرد و پسری که بغل‌ها یا ران‌هایش بوی بد می‌دهد. ج لُخْن. اللَخْناء: زن یا دختری که بغل‌ها یا ران‌هایش بوی بد می‌دهد.

☆ لدّ: لَدَّ ـُ لَدًّا و لادَّ لِداداً و مُلادَّةً و أَلَدَّ الرَجُلَ: با آن مرد به شدت دشمنی کرد، با او مجادله کرد و بر او پیروز شد. لَدَّهُ عَنِ الشَیءِ: از چیزی او را باز داشت، جلوش را گرفت. لادَّ عَنهُ: از او دفاع کرد. لَدَّ ـَ لَدَداً: کینه‌توز بود یا شد. لَدَّدَهُ: سرگردانش کرد. لَدَّدَ بِهِ: او را مفتضح و رسوا کرد. تَلَدَّدَ: سرگردان شد. به چپ و راست نگاه کرد. تَلَدَّدَ فِی المَکانِ: در جایی درنگ کرد، در جایی ماند. اللَدَد: کینه‌توزی کردن. کینه‌توزی.

دشمنیِ زیاد. اللَدّ و اللادّ و اللَدُود و اللَدِید ج أَلِدَّة و الأَلَدّ ج لِداد و لُدّ: کینه‌توز، کینه‌ای، دشمنِ سرسخت. اللَدّاء: مؤنثِ الأَلَدّ. زن یا دخترِ کینه‌توز.

☆**لدغ**: لَدَغَهُ ـَ لَدْغاً و تَلْداغاً: او را گزید، او را نیش زد. أَلدَغَ العَقرَبَ فُلاناً: عقرب را به جانِ فلانی انداخت که او را نیش بزند. اللادِغ: گزنده، نیش زننده. ج لُدَّغ. اللادِغَة: مؤنثِ اللادِغ. اللَدْغَة: یکبار گزیدن. اللُدّاغ: خار یا نوکِ خار. اللُدّاغَةُ مِنَ الرِجالِ: مردی که زبانش نیش دارد، مردِ بدزبان. اللَدِیغ: گزیده شده. مار گزیده. عقرب گزیده. ج لَدْغَی و لُدَغاء. المِلْدَغ: متلک‌گو، کسی که همیشه به مردم زخمِ زبان می‌زند.

☆**لدم**: لَدَمَهُ ـِ لَدْماً: به او زد. به او سیلی زد. با چوب و غیره به او زد که صدایش بلند شد. اللَدْم: زدن. سیلی زدن. صدایِ برخوردِ سنگ با زمین.

☆**لدن**: لَدُنَ ـُ لَدانَةً: نرم شد. لَدُنَتْ أَخلاقُهُ: خوش اخلاق شد. اللَدْن: نرم. ج لُدْن و لِدان. اللَدْنَة: مؤنثِ اللَدْن. لَدَّنَ الشَیءَ: چیزی را نرم کرد. لَدَّنَهُ فِی الأَمرِ: بر سرِ چیزی یا کاری او را نگهداشت. لَدَّنَ ثَوبَهُ: لباسش راتر کرد. تَلَدَّنَ: مکث کرد، درنگ کرد. تَلَدَّنَ بِالمَکانِ: در آن جا اقامت کرد. تَلَدَّنَ عَلَیهِ: نزدِ آن توقف کرد، درنگ کرد. اللَدُنُ مِنَ الطَعامِ: غذای بدمزه. غذای بد پخت. لَدُنْ و لَدَنْ و لُدُنْ و لَدِن و لُدْنُ و لَدْنِ. نزدِ، پیشِ.

☆**لدی**: لَدَی: نزدِ، پیشِ، پیشِ کسی. اللِدَة: همزاد، همسال. ج لِدات و لِدُونَ.

☆**لذّ**: لَذَّ ـَ لَذاذاً و لَذاذَةً الشَیءُ: لذیذ شد، خوشمزه شد. اللَذِیذ: خوشمزه، لذیذ. لَذَّ ـَ لَذّاً و تَلَذَّذَ و إِلتَذَّ الشَیءَ و بِهِ و إِستَلَذَّ الشَیءَ: چیزی را لذیذ یافت. به مذاقش خوشمزه آمد. لَذَّذَهُ: به لذت بردنش واداشت. تَلاذّا: آن دو از یکدیگر لذت بردند. اللَذّ: لذیذ، خوشمزه، اشتهاآور. خواب. الأَلَذّ: لذیذتر، خوشمزه‌تر. اللَذَّة: لذت، گوارایی. خوشی. درکِ خوشی‌ها. ج لَذّات. اللَذِیذ: خوشمزه، لذیذ، اشتهاآور. ج لُذّ و لُذاذ. المَلَذّ: جای لذت بردن. تفریحگاه. ج مَلاذّ. المَلَذَّة: اشتها، رغبت، هوس. ج مَلَذّات.

☆**لذع**: لَذَعَ ـَ لَذْعاً فُلاناً بِلِسانِهِ: به فلانی زخم زبان زد. لَذَعَتْ النارُ الشَیءَ: آتش چیزی را سوزاند. لَذَعَ البَعِیرَ: شتر را داغ کرد. لَذَعَ الرَجُلُ بِذَکائِهِ: با هوشیاری چیزی را زود فهمید. لَذَعَ الطائِرُ: پرنده کمی بال‌ها را تکان داد. تَلَذَّعَ: به چپ و راست نگاه کرد. هوشیار شد. تَلَذَّعَتْ النارُ: آتش برافروخته شد. إِلتَذَعَ: از شدتِ درد آتش گرفت. اللاذِعَة: مؤنثِ اللاذِع. زن یا دخترِ زخم زبان زننده. ج لَواذِع. لَواذِعُ الکَلامِ: حرف‌های زننده و دردآور. اللَذّاع: بسیار زخمِ زبان زننده. بسیار سوزاننده. اللَوْذَع و اللَوذَعِیّ: هوشیار. باذکاوت. تیزهوش. زبان‌آور. سخنور.

☆**الذی**: الَّذِی: کسی که، آن چنان که. تثنیهٔ آن اللّذان و اللّذا و اللَّذانِ. ج الَّذِینَ و اللّاؤُون و اللّاؤو. اللَّذَیّا: مصغّرِ الَّذی. تثنیه‌اش اللَّذَیّانِ. ج اللَّذَیُّونَ.

☆**لزّ**: لَزَّ ـُ لَزّاً و لَزَزاً و لَزازاً الشَیءَ بِالشَیءِ: چیزی را به چیزی دیگر بست و چسباند. ملازمِ آن قرارش داد. لَزَّ القَوْمُ: قوم گرد آمدند و جا را تنگ کردند. لَزَّ الشَیءُ بِالشَیءِ: چیزی به چیزی دیگر چسبید. لَزَّهُ بِالرُمْحِ: با نیزه به او زد. لَزَّهُ إِلَی کَذا: به چیزی او را مجبور کرد. لَزَّزَ اللهُ فُلاناً: خدا فلانی را قوی و نیرومند خلق کرد. لازَّهُ لِزازاً و مُلازَّةً: در دشمنی متقابلاً مجال را بر او تنگ کرد. أَلَزَّ الشَیءَ: چیزی را بست و چسباند. إِلتَزَّ بِهِ: به او چسبید. اللَزَز و اللِزاز: چسبیدن. چسباندن. کلونِ در. کینه‌توزی. سرسختیِ در دشمنی. اللِزّ: چسبیده. المِلَزّ: کینه‌توز.

☆**لزج**: لَزِجَ ـِ لَزَجاً و لُزُوجاً: چسبناک شد. لَزِجَ العَسَلُ بِأَصبِعِهِ: عسل به انگشتش چسبید. اللَزِج: چسبناک، چسبو. تَلَزَّجَ: چسبناک شد. تَلَزَّجَ البَقْلُ: بته‌های سبزی شُل شدند و روی هم افتادند. تَلَزَّجَتْ الدابَّةُ البُقُولَ: چهارپا دنبالِ سبزه گشت.

☆ **لازورد**: اللازُوَرد و اللازَوَرْد: لاجورد. اللازَوَرْدِیّ: لاجوردی.

☆**لزق**: لَزِقَ ـَ لُزُوقاً و إِلتَزَقَ بِهِ: به او چسبید. لَزِقَتْ لَزَقاً الرِئَةُ بِالجَنْبِ: از شدتِ تشنگی ریه به پهلو

چسبید. لازَقَهُ لِزاقاً و مُلازَقَةً: آن را چسباند. أَلْزَقَهُ بِهِ: به آن چسباندش. لَزَّقَ الشَیءَ: چیزی را چسباند، آن را سرِ هم بندی کرد. اللِزْق: چسبیدهٔ به چیزی. نزدیک. هُوَ لِـزْقِی أَوْ بِـلِزْقِی: او در کـنارِ مـن است. اللِـزاق: چسباندن. چسب. سریشم. لِزاقُ الذَهَبِ و لِزاقُ الحَجَرِ و لِزاقُ الرُخامِ: اسامی چند دارو است. اللَزْقاء: گوشی که پَرَکِ آن به سر چسبیده. اللَزْقَة در اصطلاحِ جدید: مشمّع. و در اصطلاحِ برزگران: چیزی را گویند که بـه دیـوارهٔ پـالان چسـبیده. اللَـزُوق و اللازُوق: مشـمّع. اللَزیق: چسبیده. اللُزَّیق: حلزون دریـایی. اللُـزَیقاء و اللُزَّیقَی: سـبزه‌ای کـه در اثـرِ بـاران در کـنارِ سـنگ می‌روید. المُلْزَق: پسر خوانده.

☆ لزم: لَزِمَ ـَ لُزُوماً و لَزْماً و لِزاماً و لَزاماً و لِزامةً و لُزْمَةً و لُزْماناً: واجب شد. دوام پیدا کرد. ادامه یافت. لَزِمَ بَیتَهُ: خانه‌نشین شـد. لَـزِمَهُ المـالُ: دادنِ مـال بـه گردنش افتاد. لَزِمَ الغَریمَ و بِهِ: به یخهٔ بدهکار چسبید. لَزِمَ الأَمرُ: لازم شد، واجب شد. لَزِمَ کَذا عَن کَذا: چیزی ملزوم چیز دیگر شد. لَزِمَ لَزَماً الشَیءَ: چیزی را جـدا کرد. قسمت قسمت کرد. لازَمَهُ لِزاماً و مُلازَمَةً: ملازم او شد، همراه او شد، از او جدا نشد. أَلْزَمَ إلزاماً الشَیءَ: چیزی را پابرجا کرد، ثابت گرداند. أَلْزَمَهُ المالَ والعَمَلَ و بِالمالِ والعَمَلِ: مال یا کاری را بر عهدهٔ او گذاشت، به گردنِ او انداخت. إلتَزَمَهُ: ملازم و همراهِ او شد. إلتَـزَمَ فُلاناً: فلانی را در آغوش کشید. إلتَزَمَ العَمَلَ أَوِالمـالَ: کار یا مالی را ملتزم شد، به عهده گرفت. إلتَزَمَ القَـرْیَةَ أَوِالعُشْرَ أَوْ غَیرَهُما: زمین یا خـراج ده یک را ضـامن شد که بپردازد. إستَلْزَمَ الشَیءَ: چیزی را واجب گرداند. آن را مقتضی دانست. چـیزی را لازم دانست. اللِـزام: واجب شدن. پایدار ماندن. مرگ. همراه. چسـبیدهٔ بـه چیزی. فیصله دادن. اللِزام و اللَزِم: قاضی. اللُزَمَة: کسی که وقتی به کاری چسبید از آن جدا نمی‌شود. اللُزُومِیَّة: لازم بودن، لزوم. اللازِم: پایدار و ماندگار. ثابت. لازم. واجب. ج لَوازِم. اللازِمَـة: مـؤنثِ اللازِم. المِـلْزَمَة و المِلْزَم: گیره. ج مَلازِم. و مِلزَمَة در اصـطلاحِ چـاپی: یک فـرمِ کـتاب. المَـلْزُوم: لازم. لازم شـده. مـلزوم. المُلازِم: ستوان. معاون.

☆ لسّ: لَسَّ ـُ لَسًّا القَصْعَةَ: کاسه را لیسید. لَسَّتْ الدابَّةُ الکَلَأَ: چارپا سبزه را با زبان گرفت. لَسَّ الطَعامَ: غذا را خورد. أَلَسَّ المَکانُ: گیاه آن مکان جوانه زد. اللُساس و اللُسّاس: گیاهی است زِبر و خشن. اللُساس أیـضاً: سبزهٔ تازه روییده که چارپا نمی‌تواند آن را به دنـدان بگیرد.

☆ لسب: لَسَبَتْهُ ـِ لَسْباً الحَیَّةُ: مار او را نیش زد. لَسَبَهُ بِالسَوْطِ: با تازیانه به او زد. لَسَبَهُ بِلِسانِهِ: به او زخـمِ زبان زد. اللَسّابَة: متلک‌گو، کسی که بـه مـردم زخـمِ زبان می‌زند.

☆ لسع: لَسَعَهُ ـَ لَسْعاً: او را گزید، نیش زد. و به قولی لَسع به امثال عقرب و زنبور گویند که نیششان سوزنی است و به مار و غیره که با دندان می‌گزند. لَدغ گویند. لَسَعَهُ بِلِسانِهِ: به او زخم زبـان زد. لَسَـعَ فِـی الأَرضِ: رفت، راه رفت. أَلسَعَ فُلاناً عَقرَباً: عقربی را بـه جـانِ فلانی انداخت که او را بگزد. أَلسَعَ بَینَ القَومِ: قوم را به جانِ هم انداخت. اللَسّاع و اللُسَعَة: کسـی کـه بسـیار زخم زبان می‌زند. اللَسِیْع: گزیده شده. عقرب گـزیده. ج لَسْعَی و لُسَعاء.

☆ لسن: لَسِنَ ـَ لَسَناً: سخنور شد، زبـان آور شـد. لَسَنَ ـُ لَسْناً فُلاناً: از فلانی سخنورتر شـد. از او بـه بدی یاد کرد. در زبان آوری او را شکست داد. لَسَـنَهُ العَقْرَبُ: عقرب او را نیش زد. لَسَـنَ و لَسَّـنَ الشَـیءَ: چیزی را مثلِ زبان درست کرد. لاسَنَ مُلاسَنَةً الرَجُلَ: در سخنوری آن مرد را شکست داد. أَلْسَنَ فُلاناً قَولاً أَو رِسالَةً: سخنی و پیغامی یا نامه‌ای را به فلانی رساند. تَلَسَّنَ عَلَی فُلانٍ: به فلانی تهمت زد، افترا بست. تَلَسَّنَ الجَمْرُ: آتش زبانه کشید. اللِسْـن: زبـان، لغت، کـلام، سخن. اللَسَن: فصاحت، سخنوری. اللِسان: زبـان. ج أَلسُن و أَلسِنَة و لُسْن و لِسـانات. لغت، واژه. پـیغام، رسالت. لِسانُ العَرَبِ: فرهنگ و زبـانِ عـرب. لِسـانُ القَومِ: سخنگوی قوم. لِسانُ الحالِ: زبان حـال. لِسـانُ

الصِدقِ: نام نیک. لِسانُ المیزانِ: زبانه و شاهینِ ترازو. لِسانُ النارِ: زبانهٔ آتش. لِسانُ الحَمَلِ: گیاهٔ بار تنگ. لسانُ العَصافیر: گیاه زبانِ گنجشک. لِسانُ الثَورِ گیاه گاو زبان. لِسانُ الکَلْبِ: گیاهی است. لِسانُ السَبُعِ: گیاهی است. لِسانُ الثُعَلِ: گیاهی است. **الحُرُوفُ اللِسانیَّةُ**: شش حرف است. ر،ز، س، ش، ص، ض. ذولِسانَین: آدمِ دورو. اللِسان: دماغهٔ خشکی که در آب فرو رفته. **اللَسِن**: زبان مانند. اللَسِن و **الألْسَن**: سخنور، زبان آور. ج **لُسْن**. **اللَسْناء**: زن یا دخترِ سخنور و زبان‌آور. **المُلْسِن**: رسانندهٔ نامه یا پیغام. سخنور. زبان‌آوری که زیاد حرف می‌زند. **المِلْسَن**: سنگی که زیرش پارهٔ گوشتی به طرز مخصوصی گذاشته می‌شود تا هنگامی که درنده گوشت را می‌رباید سنگ افتاده در را می‌بندد و درنده گرفتار می‌شود. **المُلَسَّن**: چیزی که مثلِ زبان ساخته شده. **المُلَسِّن**: کسی که چیزی را مانندِ زبان درست می‌کند. کسی که در اثرِ سرگردانی یا فکر زبانِ خود را گاز می‌گیرد. **المَلْسُون**: دروغگو یا آدمِ خوش زبان بدقول

☆**لشی**: **لاشَی** مُلاشاةً الشَیءَ: چیزی را از هم پاشید، متلاشی کرد. **تَلاشَی** تَلاشِیاً الشَیءُ: از هم پاشید، متلاشی شد. تَلاشَی مِنَ التَعَبِ: از خستگی واماند. تَلاشَی المَرِیضُ: بیمار به حال مرگ افتاد. **التَلاشِی**: متلاشی شدن، از هم پاشیدن.

☆**لصّ**: **لَصَّ** ـَـ لَصَصاً و لَصاصاً و لُصُوصِیَّةً و لَصُوصِیَّةً: دزد شد. **لَصَّ** ـُـ **لَصًّا** البابَ: در را بست. لَصَّ الشَیءَ: چیزی را دزدید. پنهانی آن را انجام داد. **تَلَصَّصَ**: دزد شد، دزد منش شد. **التَصَّ** الشَیءُ بِهِ: چیزی به آن چسبید. **اللَصّ** و **اللُصّ** و **اللِصّ**: دزد. ج **لُصُوص** و **أَلْصاص** و **لِصَصَة** و **لِصاص**. **اللُصَّة**: مؤنثِ اللصّ. زن یا دخترِ دزد. ج **لصّات** و **لَصائِص**. **اللَصَص**: دزد شدن. نزدیک بودنِ شانه‌ها به هم. به هم چسبیده بودنِ دندان‌ها. **الأَلَصّ**: کسی که دو طرفِ شانه‌اش به هم نزدیک است. کسی که دندان‌هایش به هم نزدیک است. **اللَصّاء**: مؤنثِ الأَلَصّ. پیشانیِ کوچک. گوسفندی که یک شاخش به طرف جلو و شاخِ دیگرش به طرفِ عقب رفته. ج **لُصّ**. **المَلَصَّة**: زمینِ ناامن. جای پر از دزد.

☆**لصب**: **لَصِبَ** ـَـ لَصَباً الجِلدُ بِاللَحمِ: از شدتِ لاغری پوست به گوشت چسبید. لَصِبَ الخاتِمُ بِالأَصْبُعِ: انگشتر برای انگشت تنگ شد. لَصِبَ السَیفُ فِی الغِمدِ: شمشیر در غلاف گیر کرد. **إلْتَصَبَ** الشَیءُ: تنگ شد. **اللِصْب**: تنگهٔ دره. تنگهٔ کوچک کوهستانی. ج **لُصُوب** و **لِصاب**. **اللَصِب**: آدمِ بخیل و بداخلاق. **سَیفٌ مِلْصابٌ**: شمشیری که در غلاف گیر کرده یا زیاد در غلاف گیر می‌کند. **المُلْتَصِب**: راهِ تنگ.

☆**لصق**: **لَصِقَ** ـَـ لَصْقاً و لُصُوقاً و **إلْتَصَقَ** بِالشَیءِ: به چیزی چسبید. **أَلْصَقَ** الشَیءَ بِالشَیءِ: چیزی را به چیزِ دیگر چسباند. أَلْصَقَ بِعُرقُوْبِ البَعِیرِ: شتر را پی کرد. **لاصَقَهُ** مُلاصَقَةً: آن را چسباند. **اللَصِیق** و **اللِصْق**: پهلو به پهلو، به هم چسبیده. **اللَصُوق**: مشمّع. باندِ زخم. **المُلْصَق**: چسبیده. پسرخوانده. **المُلْصَقَة**: مؤنثِ المُلْصَق. دخترخوانده.

☆**لصلص**: **لَصْلَصَ** الوَتَدَ و نَحْوَهُ. میخ و غیره را تکان داد که از جا بکَنَد.

☆**لطّ**: **لَطَّ** لَطًّا البابَ: در را بست. لَطَّ الشَیءَ: چیزی را پوشانید. لَطَّ السِتْرَ: پرده را آویخت. لَطَّ الرَجُلَ حَقَّهُ و عَنْ حَقِّهِ: حق آن مرد را انکار کرد. لَطَّ عَنْهُ و عَلَیهِ الخَبَرَ: خبر را از او پوشیده داشت. لَطَّ بِالأَمرِ: متعهدِ انجام کاری شد. لَطَّ الشَیءَ بِکَذا: چیزی را به چیز دیگر چسباند. لَطَّتْ الناقَةُ بَذَنَبِها: شتر در وقتِ دویدن دمِ خود را وسط ران‌هایش گذاشت. **لَطَّهُ** ـُـ **لَطًّا** بِالعَصا: با عصا به او زد. **أَلَطَّ** عَلَیهِ الأَمرَ: مطلب را بر او پوشاند. أَلَطَّ الرَجُلُ: آن مرد در دشمنی یا کار سرسخت شد. أَلَطَّ الغَرِیمُ: بدهکار بدهیِ خود را نداد. أَلَطَّ فُلاناً: به فلانی کمک کرد. أَلَطَّ بِالحِجابِ: پرده را آویخت. **إلْتَطَّ**: پوشیده شد، خود را پوشاند. إلتَطَّ الشَیءَ: چیزی را پوشانید. إلتَطَّ بِالمِسْکِ: عطر زد. **اللَطّ**: زدن. بستنِ در و غیره. پوشاندن. گلوبندِ از تخمهٔ

هندوانهٔ ابوجهل. ج لِطاط. اللَطَط: طلب را نپرداختن. افتادن یا خوردن شدنِ دندان‌ها. پوشاندن یا پوشش چیزی. الأَلَطّ: کسی که دندان‌هایش ریخته یا سرِ آنها خورده شد. المِلْطاط: کرانهٔ دریا، ساحل. راهِ رفت و آمد. حیاطِ خانه. مالهٔ گل مالی. چوبِ وردنه. آسیاب یا دستهٔ آسیاب. زخمی که به مغزِ سر برسد. کنارهٔ دره.

☆ **لطأ**: لَطَأَ ـَ لُطُوءاً و لَطِئَ ـَ لَطْأً بِالأَرضِ: به زمین چسبید. لَطَأَهُ بِالعَصا: با عصا به کمرش زد. اللاطِئَة: دملی است صعب العلاج که دیر خوب می‌شود. زخمی که به مغز سر می‌رسد. کلاهِ عرقچین. المِلْطأ و المِلْطاَة: پوستهٔ نازکی است میانِ گوشت و استخوانِ سر.

☆ **لطخ**: لَطَخَ ـَ لَطْخاً و لَطَّخَ الشَیءَ بِالمِدادِ و نَحوِهِ: چیزی را با مرکب و غیره آغشته کرد، آلوده کرد. لَطَخَهُ و لَطَّخَهُ بِشَرٍّ: ناراحتی برایش پیش آورد. تَلَطَّخَ: آلوده شد، آغشته شد. تَلَطَّخَ بِأَمرٍ قَبِیحٍ: آلودهٔ به کارِ بدی شد. تَلَطَّخَ بِشَرٍّ: کارِ بدی انجام داد. اللَطْخ: آغشته و آلوده شدن. هر چیزِ کم. اللَطِخ: گنده خور. کسی که غذای کثیف و آلوده می‌خورد. هر چیزی که به رنگی غیرِ رنگ خودش آغشته شده است. اللَطُوخ: چیزی که با آن چیزِ دیگری را آغشته می‌کنند. اللُطخَة ج لُطَخات و اللِطِّیخ: دیوانه، بی‌شعور.

☆ **لطس**: المِلْطَس ج مَلاطِس و المِلْطاس ج مَلاطِیس: سنگی است که با آن هسته می‌شکنند. تبرِ سنگ شکنی. آلتِ تراشیدن و کندنِ سنگ. کفِ پایِ شتر.

☆ **لطع**: لَطَعَ ـَ و لَطِعَ ـَ لَطْعاً الشَیءَ بِلِسانِهِ: چیزی را با زبان لیسید. لَطَعَهُ بِالنارِ: آن را با آتش سوزاند. لَطَعَ فُلاناً: با لگد به پشت فلانی زد. لَطَعَ الغَرَضَ: به هدف زد. لَطَعَ عَینَهُ: به چشمش زد. لَطَعَ الکَلْبُ أَوِ الذِئبُ الماءَ: سگ یا گرگ آب نوشیدند. لَطَعَ إِسْمَهُ: نامِ او را از دفتر قلم زد. نام او را در دفتر نوشت. لَطَعَ البِئرُ: آب چاه خشک شد. لَطِعَ ـَ لَطَعاً: دندان‌هایش ساییده شد ولی ریشهٔ آنها باقی ماند. الأَلْطَع: کسی که دندان‌هایش ساییده شده ولی ریشهٔ آنها باقی مانده. إلْتَطَعَ: هر چه آب در جایی یا چیزی بود نوشید. إلْتَطَعَ الشَیءَ: چیزی را لیسید. اللَطْع: لیسیدن. زدن. چانه. ج أَلْطاع. اللَطْعاء: مؤنثِ الأَلطَع. زن یا دختر یا حیوانِ مادهٔ لاغر. ج لُطْع. اللَطْعَة: قطعه‌ای پلاستیک یا مشمع یا نایلون که زیرِ پای بچه می‌اندازند که فرش را نجس نکند. اللَطَع: سفیدیِ در باطنِ لب. اللَطّاع: کسی که پس از غذا انگشتانِ خود را می‌مکد.

☆ **لطف**: لَطَفَ ـُ لَطْفاً بِفُلانٍ و لِفُلانٍ: با فلانی ملاطفت و مهربانی کرد. لَطَفَ اللهُ بِالعَبْدِ و لَهُ: خدا به بنده نظرِ لطف داشت، خدا او را نگه داشت. لَطَفَ الشَیءُ: نزدیک شد. لَطُفَ ـُ لُطْفاً و لَطافَةً: کوچک شد، لطیف و ظریف شد. لَطُفَ کَلامُهُ: سخنش نرم بود یا شد. لَطَّفَ الشَیءَ: چیزی را نرم و نازک و لطیف و ظریف کرد. لاطَفَهُ مُلاطَفَةً: با او مهربانی کرد. مدارا کرد. سخن‌های گرم ونرم به او گفت. أَلْطَفَ السُؤالَ: با نرمی سؤال کرد. أَلطَفَهُ بِکَذا: چیزی به او هدیه داد، با او نیکی کرد. أَلطَفَ الشَیءَ بِجَنبِهِ: چیزی را به پهلوی خود چسباند. تَلَطَّفَ: فروتنی کرد. مهربانی کرد. تَلَطَّفَ بِهِ: با نرمی و مدارا و خوش زبانی اسرار او را بیرون کشید. تَلَطَّفَ الأَمرَ و فِی الأَمرِ: بانرمی و مدارا کار را انجام داد. تلاطَفَ القَومُ: به همدیگر رسیدگی و مهربانی کردند. تَلاطَفُوا فِی الأَمرِ: رفق و مدارا به خرج دادند. إسْتَلْطَفَهُ: چیزی را لطیف و ظریف دید. إستَلْطَفَ الشَیءَ بِجَنبِهِ: چیزی را به پهلوی خود چسباند. اللَطف: نیکی کردن. بخشش و احسان. هدیه. کمی از غذا. ج أَلْطاف. اللُطف: نیکی کردن، مدارا و لطف کردن. مهربانی. اللُطفُ مِنْ قِبَلِ الله: نگهداری و توفیق خداوندی. ج أَلْطاف. اللَطِیف: مهربان. لطیف و ظریف. نرم ونازک. ج لِطاف و لُطَفاء. اللَطیف أیضاً: یکی از اسامی خدای تعالی. اللَطِیف مِنَ الکَلامِ: سخن مبهم و پیچیده. اللَطِیف مِنَ الأَجرام: جسمِ لطیف و ظریف. اللَطّاف: بسیار لطف و مهربانی کننده. اللَطِیفَة: مؤنثِ اللَطِیفِ. نکتهٔ نغز. سخنِ لطیف و خوشمزه. ج لَطائِف. التَلْطِیف: فروتنی کردن. مهربانی و نرمی ومدارا کردن و در اصطلاحِ

تجوید: میل دادنِ فتحه به کسره.

☆**لطم**:**لَطَمَهُ** ـَـ **لَطْماً**: به او سیلی زد. لَطَمَهُ بِکذا: آن را به چیزی چسباند. لَطَمَتْ الغُرَّةُ الفَرَسَ: سفیدی پیشانی اسب یک طرف صورتش را پوشاند. **لُطِمَ** الفَرَسُ: در یک طرفِ صورتِ اسب سفیدی بود. لُطِمَ الرَجُلُ: به آن مرد ظلم شد. **لَطَّمَهُ**: خیلی به او سیلی زد. لَطَّمَ الکِتابَ: کتاب یا نامه را مهر کرد. **لاطَمَهُ** لِطاماً و مُلاطَمَةً: متقابلاً به او سیلی زد. **تَلَطَّمَ** وَجْهُهُ: صورتش تیره شد. **تَلاطَمَتْ** و **إلتَطَمَتْ** الأَمواجُ: امواج روی هم غلتیدند. تَلاطَمَ و إلتَطَمَ القَومُ: قوم به یکدیگر سیلی زدند. **اللَطْمَة**: یک سیلی. ج لَطَمات. **اللَطِيْم**: سیلی خورده. اسبی که در یک طرفِ صورتش سفیدی است. اسبی که مقامِ نهم را در مسابقه کسب کرده است. شترِ نر. پسر یتیم از ناحیهٔ پدر و مادر. مُشک. **اللَطِيْمَة**: مُشک. نافهٔ مُشک. بازارِ عطارها. ج لَطائِم. **المَلْطَم**: گونه یا رخ. **المَلْطِم**: موج شکن.

☆**لطو**:**لَطا** يَلْطُو لَطْواً: برای حفاظت از باران و غیره به غار یا زیرِ صخره و غیره رفت.

☆**لظی**:**لَظِيَتْ** تَلْظَى لَظىً النارُ: آتش شعله‌ور شد. **لَظَّى** تَلْظِيَةً النارَ: آتش را برافروخت. **تَلَظَّتْ** و **إلْتَظَتْ** النارُ: آتش برافروخته شد. تَلَظَّيَ و إلْتَظَيَ فُلانٌ: از شدتِ خشم برافروخته شد. تَلَظَّتْ المَفازَةُ: بیابان به شدت داغ شد. تَلَظَّتْ الحَيَّةُ مِنَ السَمِّ: مار از سم و زهرِ زیاد تکان خورد. **اللَظَى**: برافروخته شدن. آتش یا زبانهٔ آتش. **لَظَى**: جهنم، دوزخ.

☆**لعب**: **لَعَبَ** و **لَعِبَ** ـَـ لَعْباً الصَبِيُّ: آبِ دهانِ کودک راه افتاد. لَعِبَ ـَـ لَعْباً و لِعْباً و لَعِباً و تَلْعاباً: بازی کرد. شادی کرد. شوخی کرد. کارِ بی‌ثمر کرد. لَعِبَ بِکَذا: با چیزی بازی کرد. لَعِبَ فِي الأَمرِ: کار را بازیچه قرار داد. لَعِبَتْ الرِياحُ بِالديارِ: بادها شهرها را درهم کوبیدند. لَعِبَ عَلَى القانُونِ و غَيرِهِ مِنْ آلاتِ الطَرَبِ: آلاتِ موسیقی را به صدا درآورد، موسیقی نواخت. لَعِبَ دَوراً: نقشی را بازی کرد. لَعِبَ دَوراً: غلط و صحیحِ آن مَثَّلَ دَوراً می‌باشد. **لَعَّبَ**: به معنی لَعِبَ. **أَلعَبَ**: به معنی لَعِبَ. أَلعَبَهُ: او را به بازی واداشت یا وسیلهٔ بازی در اختیارش گذاشت. أَلعَبَ الصَبِيُّ: آبِ دهانِ کودک جاری شد. لاعَبَهُ ملاعَبَهُ: با او بازی کرد. **تَلاعَبَ** و **تَلَعَّبَ**: بازی کرد، به معنی لَعِبَ. **اللَعْبَة**: یک بازی. **اللِعْبَة**: نوعِ بازی کردن. **اللُعْبَة**: بازی کردن. یک دور بازی کردن. وسیلهٔ بازی مثلِ شطرنج. عکس یا مجسمه. آدم مسخره. ج لُعَب. **الأُلْعُوبَة**: بازی کردن، بازی. **اللُعاب**: آب دهان. لُعابُ النَحلِ: عسل. لُعابُ الحَيَّةِ و نَحْوِها: زهرِ مار و غیره. لُعابُ الشمسِ: تارهای لرزانی که ظهرها در اثرِ تابش آفتاب در هوا پیداست. لُعابُ السَفَرَجَلِ و نَحوِهِ: جوشاندهٔ تخم به و غیره. **اللُعابِيّ**: لعابی. منسوب به لعاب. **اللُعابِيَّة**: شربتی است که از میوه‌جات می‌گیرند. **اللَعِب**: بازی. بازی کردن. بازی کننده. **اللِعِب**: بازی کننده. **اللَعُوب**: دلربا، عشوه‌گر، طناز. ج لَواعِب و لَعائِب. **اللُعَبَة** و **اللَعّاب** و **اللِعِّيب** و **التَلْعاب** و **التِلعاب** و **التِلعابَة** و **التَلْعابَة** و **التِلِّعاب** و **التِلْعاب** و **التِلْعِيْبَة** و **الأُلْعُبان**: بسیار بازی گوش. بسیار شوخ و شوخی کننده. **اللُعَيْبَة**: عروسک، اسباب‌بازی. **المَلْعَب**: میدانِ بازی. استودیوم. ج مَلاعِب. مَلاعِبُ الرِياحِ: جای وزش و برخوردِ بادها. **المِلْعَبَة** و **المُلْعِبَة**: لباسی است بدونِ آستین که بچه‌ها هنگام بازی می‌پوشند. **المُلاعِب**: بازیگر، بازی کنند. مُلاعِبُ ظِلِّهِ: مرغی است دارای بال‌های بلند و گردنِ کوتاه، قرلی.

☆**لعثم**: **لَعْثَمَ** و **تَلَعْثَمَ** فِي الأَمرِ: در کار یا مطلب تأمل و درنگ کرد، زیر و روی کار را سنجید. از انجام آن عاجز شد.

☆**لعج**:**لَعَجَ** ـَـ لَعْجاً الضَربُ فُلاناً: کتک بدنِ فلانی را درد آورد، به او رنج رساند، کتک او را آتش زد. لَعَجَ الشَيءُ فِي صَدرِهِ: چیزی به ذهنش خطور کرد یا ذهنش را آشفته کرد. لَعَجَ الحُبُّ أَوِالحُزْنُ فُؤادَهُ: عشق یا اندوه دلش را پریشان کرد. **لاعَجَهُ** مُلاعَجَةً الأَمرُ: کار یا مطلب او را در تنگنا گذاشت و بر او فشار آورد. أَلْعَجَ النارَ فی الحَطَبِ: آتش را در هیزم زد. **إلْتَعَجَ**: از

شدتِ اندوه آتش گرفت. اللاعِج: دردآور. سوزان. عشقِ خانمانسوز. ج لَواعِج. اللَعْج: سوزاننده. دردی که در اثرِ کتک به وجود می‌آید. سوزشِ کتک.

☆ **لعس**: لَعَسَهُ ـَ لَعْساً: آن را با دندان گاز گرفت. لَعِسَ ـَ لَعَساً: لبش کمی سیاه و زیبا بود. لَعِسَتْ الشَفَةُ: لب کمی سیاه و زیبا بود. اللَعَس کمی سیاهی همراهِ با زیبایی، سبزگی. الأَلْعَس: کسی که لبش زیبا و مایل به سیاهی است. ج لُعْس. اللَعْساء: زن یا دختری که لبش زیبا و کمی مایل به سیاهی است. اللُعْسَة: رنگِ مایل به سیاهی، سبزگی. لَعْوَسَ الطعامَ: غذا را جوید، عامیانه است.

☆ **لعط**: لَعَطَهُ ـَ لَعْطاً: گردنش را از پهنا داغ کرد. لَعَطَهُ بِأَبياتٍ: با شعرهایی او را هجو کرد، مذمت کرد. لَعَطَهُ بِسَهمٍ أَوْ بِعَينٍ: با تیر به او زد. او را چشمِ زخم زد.

☆ **لعق**: لَعِقَ ـَ لَعْقاً و لُعْقَةً و لَعْقَةً العَسَلَ و نَحْوَهُ: عسل و غیره را لیسید. لَعِقَ فُلانٌ أَصْبَعَهُ: مُرد، درگذشت. اللَعِق: لیسنده. ج لَعَقَة. أَلْعَقَ و لَعَّقَ فُلاناً العَسَلَ: فلانی را به لیسیدن عسل واداشت. أَلْعَقَ النَسّاجُ الثَوبَ: بافنده لباس را نازک بافت. أُلْتُعِقَ لَونُهُ: رنگش تغییر کرد. اللَعْقَة: لیسیدن. یک بار لیسیدن. فِي الأَرضِ لَعْقَةٌ مِنْ رَبِيعٍ: کمی سبزه در زمین هست. اللُعْقَة: لیسیدن. مقدارِ یک لیس از عسل و غیره که با انگشت برمی‌دارند. مقداری که فقط می‌توان آن را لیسید. اللُعاق: چیزِ لیسیدنی مثلِ عسل و دارو و غیره. توشهٔ خیلی کم. اللَعُوق: چیز لیسیدنی مثل عسل و دارو و غیره. توشهٔ خیلی کم المِلْعَقَة: قاشق. ج مَلاعِق.

☆ **لعل**: لَعَلَّ: شاید، امید است، چه بسا، امکان دارد. لَعَلَّ الحَبِيْبَ قادِمٌ: امید است دوست و محبوب بیاید. لَعَلَّ الشِدَّةَ نازِلَةٌ: شاید بلا پیش بیاید. لَعَلَّما: به معنی لَعَلَّ. لَعَلَّما أَضاءَت لَکَ النّارُ: شاید آتش به تو نور دهد. عَلَّ نیز گویند. لَعَلِّي و لَعَلَّنِي: شاید که من...، ممکن است من...

☆ **لعلع**: لَعْلَعَ العَظْمَ و نَحْوَهُ: استخوان و غیره را شکست. لَعْلَعَ الرَعدُ: رعد غرید. لَعلَعَ السَرابُ: سراب موج زد. لَعلَعَ مِنَ الشَيءِ: از چیزی دلتنگ شد. لَعْلَعَ مِنَ الجُوْعِ: از گرسنگی اندوهگین شد یا به تنگ آمد. لَعْلَعَ بِالعاثِرِ: به آدم لیز خورده گفت. لَعْ أَو لَعلَع أَو لَعا: زنده باشی. تَلَعْلَعَ: شکسته شد. تَلَعْلَعَ مِنَ الجُوعِ: از گرسنگی اذیت و ناراحت شد. تَلَعْلَعَ الرَجُلُ: از خستگی یا بیماری ضعیف و رنجور شد. تَلَعْلَعَ السَرابُ: سراب موج زد. تَلَعلَعَ الكَلْبُ: سگ از شدتِ تشنگی زبانش را بیرون آورد. اللَعْلَع: سراب. گرگ. درختی است حجازی. اللَعْلاع: ترسو. المُتَلَعْلَع: عسلی که وقتی آن را با آنگشت برمی‌داری خیلی کشیده می‌شود.

☆ **لعن**: لَعَنَ ـَ لَعْناً فُلاناً: فلانی را لعنت کرد، او را نفرین کرد. او را راند. لَعَنَ نَفْسَهُ: گفت لعنت بر من، خود را لعنت کرد. لَعَّنَهُ تَلعِيناً: او را عذاب کرد. لاعَنَهُ لِعاناً و مُلاعَنَةً: یکدیگر را لعنت و نفرین کردند. لاعَنَ الحاكِمُ بَيْنَهُما: حاکم میانِ آن دو قضاوت کرد. إِلْتَعَنَ به خود نفرین کرد. إلتَعَنَ و تَلاعَنَ و تَلَعَّنَ القَومُ: یکدیگر را لعن و نفرین کردند. اللَعْن: نفرین کردن. لعنت کردن. أَبَيْتَ اللَعْنَ: کاری نکردی که موجب طرد شدنِ تو شود. اللَعْنَة: لعنت کردن، نفرین کردن. نفرین. یک لعنت. عذاب. ج لِعان و لَعَنات. اللَعان و اللَعانِيَّة: لعنت کردن، نفرین کردن. اللاعِن: نفرین کننده، لعنت کننده. أَمرٌ لاعِنٌ: کاری که باعثِ لعن و نفرین شود. اللَعّان: بسیار لعن کننده. اللُعْنَة: کسی که همهٔ مردم به او لعنت می‌کنند. اللُعَنَة: کسی که زیاد به مردم لعنت می‌کند. ج لُعَن. اللَعِيْن: ملعون، لعین، نفرین شده، لعنت شده. رانده شده. شوم. مسخ شده. خوار، هلاک شده. شیطان. آدمکِ توی باغ. اللَعِينَة: لعنت شده، نفرین شده. المَلْعُون در اصطلاحِ جدید: قولنجی است که اسب را می‌کُشد.

☆ **لعی**: تَلَعَّى العَسَلُ: عسل سفت شد. تَلَعَّى اللُعاعَ: جوانهٔ گیاه را چید. أَلْعَتْ الأَرضُ: زمین گیاه تازه رویاند. لَعْوَةُ الجُوعِ: شدت گرسنگی. ج لِعاء و لَعَوات. اللاعِي: کسی که به اندک چیزی می‌ترسد. اللاعِيَة: مؤنثِ اللاعِي: درخت کوچکی است دارای گلی زرد و

خوشبو. **اللَعا**: آزمند، حریص. لَعاً لَکَ به آدمِ لغـزیده گفته می‌شودو معنایش طلبِ برخاستنِ او از خدا است. لا لَعاً لَکَ: نفرین است.

☆**لغب**: **لَغَبَ ـُـ** و **لَغُبَ ـُـ** لَغْباً و لَغُوباً و لُغُوباً و **لَغِبَ ـَـ** لَغَباً: به شدت خسته شد، به شدت کوفته شد. **لَغَّبَ** و **أَلغَبَ** و **تَلَغَّبَ** السَیرُ فُلاناً: راهِ فلانی را به شدت خسته کرد. لَغَّبَ دابَّتَهُ: بارِ زیادی بر چهارپا بار و آن را خسته کرد. چارپای خود را خسته و درمانده و ضعیف دید. أَلغَبَ فُلاناً: فلانی را خسته کرد. تَلَغَّبَ سَیرَ القَومِ: آنان را راه برد تا خسته شدند. تَـلَغَّبَ الدابَّـةَ: چـهار پـا را خسته دید. **اللاغِب**: خسته، ضعیف. ج لُغَّب. **اللَغْب** و **اللَغُوب**: آدمِ سست و احمق. اللَغْب أیضاً: سخنِ پوچ، حرفِ بیهوده. **اللُغاب**: تیرِ بی‌ارزش و بدتراش.

☆**لغد**: **اللُغْد** ج أَلغاد و **اللُغْدُود** و **اللِغْدِید** ج لَـغادِید: پارهٔ گوشتِ داخلِ دهان. سق. کام. پارهٔ زائدِ گوشت در داخل گوشتش.

☆**لغز**: **لَغَزَ ـُـ** لَغْزاً الشَیءَ: چیزی را پشت و رو یا کج کرد. لَغَزَ عَن یَمِینِهِ: دوپهلو سوگند خورد. لَغَزَ و **أَلغَـزَ** الیَرْبُوعُ جُحرَهُ: موش دو پالانهٔ خود را پـیچ در پـیچ درست کرد. لَغَزَ و أَلغَزَ فِی الکَلامِ و أَلغَزَ الکَلامَ: سخنِ معما گفت. **لاغَزَهُ** مُلاغَزَةً: معماوار با او سـخن گـفت. **اللُـغْز** و **اللَـغْز** و **اللُـغَز**: لانـهٔ مـوش و مـوشِ دوپـا و سوسمار. اللُغْز و اللَغْز و اللُغَز ج أَلْغاز: مـعما، سـخنِ پیچیده. الأَلْغاز أیضاً: راه‌های پیچ در پیچ و سر در گم. **المُلْغَز** مِنَ الکَلامِ: سخنِ مبهم، معما.

☆**لغط**: **لَغَطَ ـَـ** لَغْطاً و لِغاطاً و **أَلْغَطَ** و **لَغَّطَ** القَومُ: قوم سر و صدا کردند. لَغَطَ ـَـ لَغُطاً و لَغِیطاً الحَمامُ أَوِ القَطا: کبوتر یا مرغِ سنگخواره خواندند. **اللَغْط**: سر و صدا کردن. آستانهٔ در. **اللَغْط** و **اللَغَط**: جیغ و داد، جـار و جنجال. ج أَلْغاط.

☆**لغم**: **لَغَمَ ـَـ** لَغْماً البَعِیرُ: شتر کفِ دهانش را بـیرون انداخت. لَغَمَ الرَجُلُ: به طور تردید از چیزی خبر داد. لَغَمَ الأَرضَ أَوِالبَحْرَ: زمین یا دریا را مین‌گذاری کـرد. **لَغِمَ ـَـ** لَغْماً و لَغَماً: از چیزی که یقین نداشت خبر داد. **أَلْغَمَ** و **لَغَّمَ** المَکانَ: آن جـا را مـین‌گذاری کـرد. **أُلْـغِمَ** الذَهَبُ و ما شابَهَهُ مِنْ کُلِّ جَوْهَرٍ مُذابٍ: طلا و هر چه شبیه به آن در وقتِ مذاب بودن با جیوه مخلوط شد. **المُلْغَم**: طلای مذاب و غیره که با جیوه مخلوط شده. **إلتَغَمَ** الذَهَبُ: طلا با جیوه مخلوط شد. **تَلَغَّمَ** بِـالطِیبِ: جلوِ دماغِ خود عطر مالید. تَلَغَّمَ القَومُ بِالکَلامِ: قوم در وقت سخن گفتن لب و لوچه را تکان دادند. تَلَغَّمَ الغَنَمُ بِالعُشبِ و بِالشُربِ: گوسفندها در وقت چریدن و آب نوشیدن لب‌های خود را تر کردند. **اللُغْم** ج أَلْغام: مین. گودالی که زیر قلعه کنده و مواد منفجره در آن ریخته و آن را منفجر کـرده و قـلعه را خـراب مـی‌کنند. اللُـغْمُ الصُوتِیّ: مینِ حساس در برابرِ صـدا. اللُـغْمُ الضَـغْطِیّ: مینی که در اثرِ موج و فشارِ حادث از عـبورِ کشـتی منفجر می‌شود. لغتِ ترکی است. **اللَغَم**: عطرِ کم. نایژهٔ زبان و رگهایِ آن. **اللُغام**: کفِ دهانِ شتر. آب دهـان. **المَلْغَم**: دماغ و لب و لوچه. ج مَلاغِم.

☆**لغو**: **لَغا** یَلْغُو لَغواً بِکَذا: چیزی را گفت. لَغا الشَیءُ: بیهوده شد، لغو شد. لَغا الرَجُلُ: ناکام شد، نومید شد. لَغا عَنِ الطَرِیقِ: از راه به یک سو شد. **لَغا یَلْغُو لَغْواً** و لَـغا یَلغِی و **لَغِیَ** یَلْغَی لَغاً و لَغایَةً و لاغِیَةً و مَلغاةً فِی قَولِهِ: حرفِ پوچ زد. بیهوده‌گویی کرد. حـرفِ مـفت زد. از رویِ بی‌فکری سخن گفت. لَغِیَ یَلْغَی لَغاً بِالأَمرِ: به کار یا چیزی علاقه پیدا کرد و کراراً آن را انجام داد. لَغِیَ بِالماءِ: آبِ زیاد خورد و سیرآب نشد. لَغِیَ بِالشَیءِ: به چیزی علاقه پیدا کرد و از آن جدا نشـد. لَـغِیَ الطَـیرُ بِأَصواتِها: پرنده نغمه‌سرایی کرد. **لاغَی** مُلاغاةً الرَجُـلَ: با آن مرد شوخی کرد. **أَلغَی** الشَیءَ: چـیزی را بـاطل کرد، لغو کرد. أَلْغَی فُلاناً: او را ناکام یـا نـومید کـرد. **إسْتَلْغَی** فُلاناً: او را به سخن واداشت و به زبانش گوش داد که متوجه شود با چه زبانی صحبت می‌کند. **اللَغا**: صدا. بی‌ارزش لغـو و بـیهوده. **اللُـغَة**: فـرهنگ. لغت. زبانی که یک ملت با آن سخن مـی‌گویند. ج لُـغًی و لُغات و لُغُون. کُتُبُ اللُغَةِ: کـتاب‌های لغت. فـرهنگ، لغت‌نامه‌ها. أَهلُ اللُغَةِ: دانشمندانِ لغت‌شناس. **اللُغَوِیّ**:

لغوی، لغت‌شناس. **اللَغو**: بیهوده سخن گفتن. سخن و هر چیزِ پوچ. سخنِ زشت. کارِ زشت. **اللاغِیَة**: بیهوده سخن گفتن، سخن و هرچیز پوچ. سخن زشت. کار زشت **اللَغاة**: صدا. **اللَغْوَی**: صدای مرغِ سنگخواره. سخنِ پوچ و بی‌ارزش.

☆**لفّ**: **لَفَّ** ـُـ لَفًّا الشَيءَ: چیزی را به هم پیچید. تا زد. لَفَّ المَیِّتَ فِی أکفانِهِ: میت را در کفن پیچید. لَفَّ الکَتِیْبَتَیْنِ: دو لشکر را در جنگ به جانِ هم انداخت. لَفَّ فِی الأکْلِ: زیاد و به طور متنوع غذا خورد. لَفَّ الشَیءَ بِالشَیءِ: دو چیز را به هم وصل کرد. دو چیز را به هم بند زد. لَفَّهُ حَقَّهُ: حق او را داد. لَفَّتْ الأَشجارُ: درخت‌ها به هم پیچیده شدند. لَفَّ اللَفَّةَ: عمامه را پیچید. لَفَّ ـَ لَفًّا و لَفَفاً: ران‌هایش خیلی پرگوشت شد. **الأَلَفّ**: دارای ران‌های پرگوشت. ج لُفّ. **اللَفّاء**: مؤنثِ الأَلَفّ: زن یا دختری که ران‌هایش پرگوشت است. **لَفَّفَ**: خیلی پیچید، به معنی لَفَّ با مبالغه. **لافَّ** الصَقْرُ الصَیدَ: باز شکار را به هم پیچید و در چنگال‌هایش گرفت. **أَلَفَّ** الطائِرُ رَأسَهُ: پرنده سرِ خود را به زیر بال‌ها برد. أَلَفَّ الرَجُلُ رأسَهُ: آن مرد سر را در پوستینِ خود فرو برد. **إلتَفَّ** و **تَلَفَّفَ** فِی ثَوبِهِ: لباس را دورِ خود پیچید. إلْتَفَّ و تَلَفَّفَ عَلَیهِ القَوْمُ: مردم دور او را گرفتند. إلتَفَّ النَباتُ: گیاه به هم پیچید. إلتَفَّ لَهُ عَلَی حَنَقٍ: از روی ناراحتی و کینه بر او حمله کرد. إلتَفَّ الشَیءُ: جمع شد. به هم پیچید. توده و انبوه شد. **تلافَّ** القَومُ: قوم در هم و برهم و قاطی شدند. **اللِفّ**: یک حزب یا یک صنف از مردم. مردم اجتماع کرده. چیزی که از اینجا و آنجا جمع شده. باغِ دارایِ درخت‌های به هم پیچیده. ج أَلفاف و لُفُوف. **اللَفّ** و **اللِفّ** و **اللَفَّة** و **اللِفَّة** و **اللَفّاء**: باغی که درخت‌هایش انبوه و درهم پیچیده و زیاد است. **اللَفَّة**: عمامه، دستار. عامیانه است. **اللِفافَة**: نوار و باندِ زخم و غیره. پیه پیچیدهٔ دورِ قلب. سیگارِ دست پیچ. لغتِ جدید است. ج لَفائِف. **اللَفَف**: گرفتگی رگِ دست یا پا. پرخوری و درهم و بر هم خوری. چیزی که از این جا و آن جا جمع می‌شود. **اللَفِیْف**: درخت‌های زیاد و در هم پیچیده. اجتماعِ بزرگ از گروه‌های مختلفِ مردم از بد و خوب و غیره. الفِعلُ اللَفِیفُ: فعلی که دو حرفِ اصلی آن حرف عِلّه باشد مثلِ وَعَی و شَوَی که واو و یاء حرفِ علّه‌اند. **اللَفِیفَة**: مجموعه. گوشتِ عضلانی و درهم پیچیده. سیگارِ دست پیچ. ج لَفائِف. **الأَلَفّ**: رگی است در دست. کسی که زبانش سنگین است. آدمِ خسته و کُند در کارها. کسی که ابروهایش به هم پیوسته است. جایِ پرسکنه. ج لُفّ. **اللَفّاء**: مؤنثِ الأَلَفّ. فِخْذٌ لَفّاءُ. رانِ پرگوشت. **التَلافِیف**: گیاه درهم پیچیده. پیچ و تابِ روده و مغز. **المَلَفّ**: اوراق پرونده، پوشهٔ حاوی پرونده. **المِلَفّ** و **المِلْفاف**: ملافه. پتو و در اصطلاحِ فیزیک‌دانان: سیم پیچی‌های مختلف برای کارهای برقی را گویند. **المَلفُوف**: کلم پیچ. **المَلفُوفَة**: یک کلم پیچ.

☆**لفت**: **لَفَتَ** ـِـ لَفْتاً الشَیءَ: چیزی را کج کرد، برگرداند. لَفَتَ رِداءَهُ عَلَی عُنُقِهِ: عبای خود را دورِ گردن خود انداخت. لَفَتَ فُلاناً عَن رَأیِهِ: نظر فلانی را برگرداند. لَفَتَ الراعِیُ الماشِیَةَ: شبان به جان چهارپایان افتاد و آنها را زد. لَفَتَ اللِحاءَ عَنِ الشَجَرَةِ: پوستِ درخت را کند. لَفَتَ الکَلامَ: بدونِ دقت و تفکر سخن گفت. **لَفَّتَ** الشیءَ: چیزی را تاب داد، پیچاند. **إلْتَفَتَ** و **تَلَفَّتَ** إلَیهِ: به او نگاه کرد، ملتفتِ او شد. إلتَفَتَ بِوَجْهِهِ یُمْنَةً أوْ یُسْرَةً: صورتِ خود را به طرفِ چپ یا راست برگرداند. **اللِفْت**: شلغم. **لِفْتُهُ** مَعَهُ: میل و رغبت او به وی است. **اللَفُوت**: زنی که نگاهش به یک جا نمی‌ماند و مرتب به این سوی و آن سوی می‌نگرد.

☆**لفح**: **لَفَحَ** ـَـ لَفْحاً فُلاناً بِالسَیفِ: فلانی را با شمشیر زد. لَفَحَتْ ـَـ لَفْحاً و لَفَحاناً النارُ أَوِ السَمُومُ بِحَرِّها فُلاناً: آتش یا بادِ گرم صورتِ فلانی را سوزانید. **اللَفُوح** و **اللافِح**: آتشِ سوزان. ج لَوافِح. **اللَفْح**: نسیمِ بادِ سوزان. **اللُفّاح**: گیاه یا بیزک. گیاه شابیزک. **اللُفّاحَة**: یک شابیزک.

☆**لفظ**: **لَفَظَ** ـِـ و **لَفِظَ** ـَـ لَفْظاً الشَیءَ و بِالشَیءِ مِن فَمِهِ: چیزی را از دهان بیرون انداخت. لَفَظَ و لَفِظَ البَحرُ

دابَّةً: دریا جنبنده‌ای را به ساحل انداخت. لَفَظَ و لَفِظَ فُلانٌ نَفْسَهُ أَو عَصْبَهُ: فلانی مرد، درگذشت. لَفَظَ و لَفِظَ و تَلَفَّظَ بِالكَلامِ: سخن گفت. اللَفْظ: پرت کردن از دهان. لفظ، کلام، حرف، سخن. ج أَلْفاظ. اللَفْظَة: یکبار پرت کردن از دهان. یک لفظ. ج لَفَظات. اللافِظَة: مؤنثِ اللافِظ. زن یا دخترِ پرت کنندهٔ از دهان. دریا. دنیا. جهان. آسیا ب. اللُفاظ: پرت شدهٔ از دهان. اللِفاظ: سبزی. اللُفاظَة: چیزی که از دهان بیرون انداخته می‌شود. سفرهٔ انداخته یا غذایی که دور ریخته می‌شود. تتمهٔ کم از یک چیز. ج لُفاظ و لُفاظات. سخنِ گفته شده. اللَفِيظ: دور انداخته شده. سخنِ گفته شده. اللَفْظِيّ: لفضی، منسوب به لفظ.

☆ **لفع**: لَفَعَ ـَ لَفْعاً. الشَيبُ رَأسَهُ: پیری موی سرش را سفید کرد. لَفَعَتْهُ النارُ: شعلهٔ آتش به او رسید. لَفَّعَ: به معنی لَفَعَ. لَفَّعَ الغُلامَ: پسر بچه را به بغل کشید. تَلَفَّعَ: مویش سفید شد. تَلَفَّعَت النارُ: آتش زبانه کشید. تَلَفَّعَت الحَرْبُ بِالشَرِّ: جنگ همه‌گیر شد، جهانگیر شد. تَلَفَّعَ القَومُ عَلَى جَيشِ العَدُوِّ: قوم به لشکرِ دشمن حمله‌ور شدند. تَلَفَّعَ و إلْتَفَعَ الرَجُلُ بِالثَوبِ و الشَجَرُ بِالوَرَقِ: مرد لباس پوشید. درخت غرقِ برگ شد. إلْتَفَعَتْ الأَرضُ: سبزه زمین را پوشاند. أُلْتُفِعَ لَونُهُ: رنگش تغییر کرد. اللِفاعَة و اللَفِيعَة: وصلهٔ لباس. التَلْفِيْعَة: شال گردن. المِلْفَعَة: عبا یا پارچه‌ای که به دورِ خود پیچند.

☆ **لفق**: لَفَقَ ـِ لَفْقاً الثَوبَ: لباسِ بریده را به هم دوخت. لَفَّقَ الحَدِيثَ: شاخ و برگ به سخن داد، سخن را لعاب تخمه داد. لَفَّقَ الشِقَّتَينِ: دو تکه را به هم دوخت. تَلَفَّقَ بِهِ: به او رسید، به او پیوست. تَلَفَّقَ ما بَينَهُم: ما بینِ آنها جور شد، آشتی کردند، به هم پیوستند. تَلافَقَ القَومُ: کارهای آن قوم مرتب و ردیف شد. اللِفْق: هر تکه از چادر شب یا شلوارِ کوچک و غیره. اللِفْقان: تثنیهٔ اللِفْق. اللِفاق: دو لباس که با هم پوشند مثلِ پیراهن وزیر شلوار یا کت و شلوار یا لباسِ دوتکه، و به هر کدام از کت و شلوار و یا یک تکهٔ آن لِفاق گویند.

☆ **لفلف**: لَفْلَفَ: لکنتِ زبان داشت یا لکنت زبان پیدا کرد. لَفْلَفَ فِي ثَوبِهِ: خود را در لباس پیچید. لَفْلَفَ القَضِيَّةَ: فکر کرد که چگونه مطلب را خفه کند و مسکوت عنه بگذارد. تَلَفْلَفَ بِثَوبِهِ: خود را در لباسش پیچید.

☆ **لفم**: لَفَمَتْ ـِ لَفْماً و تَلَفَّمَتْ و إلتَفَمَت المَرأَةُ: زن روی بینی خود را پوشاند. لَفَمَتْ المَرْأَةُ فاها: زن روی دهان خود را پوشانید. اللِفام: نقابی که بر روی بینی و دهان می‌بندند.

☆ **لفو**: أَلْفاهُ إلْفاءً: آن را یافت. تَلافَى الأَمرَ: کار را درست کرد. تلافیِ گذشته را انجام داد. التَلافِي: تلافی کردن، انتقام گرفتن.

☆ **لقب**: لَقَّبَ فُلاناً بِكَذا: چیزی را لقبِ فلانی قرار داد، فلانی را به چیزی ملقب کرد. لاقَبَهُ: لقب‌های زشت به او داد. تَلَقَّبَ بِكَذا: به چیزی ملقب شد. تَلاقَبَ القَومُ: قوم لقب‌های زشت به هم دادند. اللَقَب: لقب، اسمِ دوم یا فامیل، شهرت. ج أَلْقاب.

☆ **لقح**: لَقِحَتْ ـَ لَقْحاً و لَقَحاً و لِقاحاً الناقَةُ و نَحْوُها: شتر و غیره حامله شد. آبستن شد، باردار شد. لَقِحَتْ ـَ لَقَحاً الحَرْبُ: جنگ دوباره از سر گرفته شد. لَقِحَتْ المَرْأَةُ أَوِ النَخلَةُ: زن آبستن شد. نخل بارور شد. لَقَّحَ: واکسن زد. خود را واکسینه کرد. اللِقاح: واکسن. اللَواقِح و المَلاقِح: آبستن‌ها، باردارها. حامله‌ها. اللَواقِحُ مِنَ الرِياحِ: باد حاملِ ابرِ باران‌دار. المُلَقَّح: واکسن زده، واکسینه شده. باتجربه، کارآزموده.

☆ **لقس**: اللَقِّيس: عقب افتاده، از وقتش گذشته. ثَمَرٌ لَقِّيسٌ: میوه‌ای که از وقتش گذشته، و عامهٔ مردم از آن فعل ساخته می‌گویند: تَلَقَّسَ: از هنگامش گذشت.

☆ **لقط**: لَقَطَ ـُ لَقْطاً الشَيءَ: چیزی را از زمین برداشت. لَقَطَ العِلمَ مِنَ الكُتُبِ: دانش را با مطالعهٔ متفرقهٔ کتاب‌های مختلف به دست آورد. لَقَطَ الثَوبَ: لباس را وصله زد. لَقَطَ الطائِرُ الحَبَّ: پرنده دانه را نوک زد. اللاقِط و اللَقّاط: بردارندهٔ چیزی. پرنده‌ای که نوک به دانه می‌زند. لاقَطَهُ لِقاطاً و مُلاقَطَةً: محاذی یا

روبرويِ او قرار گرفت. إلْتَقَطَ و تَلَقَّطَ الشَيءَ: چيزى را كم‌كم و از اين جا و آن جا جمع كرد. إلتَقَطَ الشَيءَ: چيزى را پيدا كرد، از زمين برداشت. إلتَقَطَ اللُقاطَ: خوشه چينى كرد. اللَقَط: پيدا شده. برداشته شدهٔ از زمين. خوشه يا خرماي روى زمين افتاده. لَقَطُ المَعْدِنِ: تكه‌هاى طلا و غيره كه در معدن پيدا مى‌شود. اللَقَطَة: يک دانهٔ خرما يا خوشهٔ بر روى زمين افتاده. علفى است بسيار دلچسبِ حيوانات. ج لَقَط. اللُقْطَة و اللَقَطَة: يافت شده، پيدا شده. اللُقاط و اللَقاط: خوشه‌هايى كه در وقتِ درو به زمين مى‌افتد و خوشه‌چين آن را برمى‌دارد. چيز پيدا شده. اللِقاط: خوشه‌چينى. اللُقاطَة: پيدا شده. بى‌ارزش. خوشه‌اى كه از دستِ دروگر افتاده. ساقط. ج أَلقاط. اللاقِط: بردارنده. پيدا كننده. خوشه‌چين. اللاقِطَة: مؤنثِ اللاقِط. لاقِطَةُ الحَصَى: سنگدانِ پرنده. اللَقّاط و اللَقّاطَة: بسيار بردارنده و پيدا كننده. اللَقِيْط: پيدا شده. بچهٔ سرراهى. اللَقِيْطَة: مؤنثِ اللَقِيط. مرد يا زنِ پست و فرومايه. ج لَقائِط. اللُقَّيطَى و الخُلَّيطَى: مردى كه دنبالِ خبرچينى است تا نمامى و فتنه‌گرى كند. الأَلْقاط: مردمِ فرومايه و اوباش. مردمانِ كم و پراكنده. المَلْقَط: جاى پيدا كردن. معدن. المِلْقَط: انبر. ج مَلاقِط. المِلْقاط: قلم. موچين. عنكبوت. ج مَلاقِيط. المَلْقُوط: پيدا شده. برداشته شده. بچهٔ سرراهى. ج مَلاقِيط.

☆ **لقع**: اللُقاع و اللَقّاع: مگسِ سبز گزنده. اللُقاعَة و اللَقّاعَة: يک مگس سبزِ گزنده.

☆ **لقف**: لَقِفَ لَقْفاً و لَقَفاناً و إلْتَقَفَ الشَيءَ: چيزى را به سرعت قاپيد، به سرعت چيزى را ربود. لَقِفَ ـَـ لَقَفاً الحَوضُ: تهِ حوض گشادتر از بالايش شد. لَقِفَ الحائِطُ: ديوار افتاد. اللَقِف: حوضى كه تهِ آن گشادتر است. لَقَّفَهُ الشَيءَ: چيزى را براى او انداخت كه در هوا آن را قاپيد. لَقَّفَهُ الطَعامَ: غذا را در گلويِ او كرد. لَقَّفَ الفَرَسُ: اسب پاها را به شدت به زمين كوبيد. لَقَّفَ الطَعامَ: غذا را بلعيد. تَلَقَّفَ الشَيءَ: چيزى را به سرعت قاپيد. تَلَقَّفَ الطَعامَ: غذا را بلعيد، غورت داد. تَلَقَّفَ الحائِطُ و الحَوضُ: ديوار يا حوض خراب شد. اللَقَف: گشاد بودنِ تهِ حوض. كنارهٔ چاه. حوض. ج. أَلْقاف. اللَقَف أيضاً: به سرعت قاپيدن و ربودن. اللَقافَة: مهارت، زبردستى. اللَقْفُ و اللَقِفُ و اللَقِيفُ مِنَ الرِجالِ: مردِ ماهر، حاذق، زبردست.

☆ **لقلق**: لَقْلَقَ اللَقْلاق: لک‌لک خواند، صدا زد. لَقْلَقَتْ الحَيَّةُ: مار زبانش را بيرون آورد. لَقْلَقَ الشَيءَ: چيزى را تكان داد. تَلَقْلَقَ الشَيءُ: تكان خورد. اللَقلَق ج لَقالِق و اللَقلاق: لک‌لک. اللَقْلَق أيضاً: زبان. اللَقْلاق. أيضاً: جنجال. اللَقْلَقَة: صداى لک‌لک. صداى لرزش‌دار. حروفُ اللَقلَقَةِ: حرف‌هاى: ب، ج، د، ط، ق. المُلَقْلَق: لغ. لبهٔ تيز چيزى كه رويِ جايى نمى‌ايستد.

☆ **لقم**: لَقَمَ ـُـ لَقْماً الطَرِيقَ و غَيرَهُ: دهانهٔ راه و غيره را بست. لَقِمَ ـَـ لَقْماً الطَعامَ: غذا را به سرعت خورد. لَقَّمَهُ و أَلْقَمَهُ الطَعامَ: او را وادار كرد غذا را به سرعت بخورد. لَقَّمَ الخُبزَ: نان را لقمه كرد. أَلقَمَهُ الحَجَرَ: او را با دليل محكوم كرد. تَلَقَّمَ الشَيءَ: چيزى را به سرعت خورد. تَلَقَّمَ الماءُ فِي بَطنِهِ: آب در شكمش قلپ قلپ كرد. إلتَقَمَ الطَعامَ: غذا را خورد. غورت داد، بلعيد. اللَقَم و اللُقَم: قسمتِ عمدهٔ راه يا وسطِ راه. اللَقْمَة: يک لقمه را يكبار بلعيدن. اللُقْمَة: يک لقمه. ج لُقَم. اللَقِيم: خوردنى. لقمه كردنى. التِلْقام و التِلْقامَة و التِلِقّام و التِلِقّامَة: كسى كه لقمه‌هاى بزرگ مى‌گيرد. المُتَلَقِّمَة: چاهِ پرآب.

☆ **لقن**: لَقُنَ ـُـ لَقانَةً: هوشيار بود يا شد، با ذكاوت بود يا شد. لَقِنَ ـَـ لَقْناً و لَقْنَةً و لَقانَةً و لَقانِيَةً و تَلَقَّنَ الكَلامَ مِن فُلانٍ: سخن را از فلانى فرا گرفت. لَقَّنَهُ الكَلامَ: سخن را به او ياد داد و تلقين كرد. أَلقَنَ الكَلامَ: سخن را به سرعت ياد گرفت. اللِقْن: ركن. مايهٔ عزت و قوت. عزت و مناعت. سايه. كنار. جانب. بالِ پرنده. اللَقانَة و اللَقانِيَة: تيز فهميدن، تيزفهمى. اللَقِن: تيزهوش، تيزفهم.

☆ **لقو**: لَقا يَلْقُو لَقْواً فُلاناً: رعشه براندامِ فلانى انداخت، او را مبتلايِ به لقوه و كجى دهان كرد. لُقِيَ لَقْواً:

مبتلایِ به لقوه شد. اللَّقْوَة: لقوه و آن مرضی است که در اثرِ آن رعشه بر اندام افتاده و دهان کج می‌شود. اللَّقْوَة و اللِقوَة: عقابِ ماده. عقابِ تیز پرواز. ج لِقاء و أَلْقاء. المَلْقُوّ: مبتلای به لقوه.

☆لقی: لَقِیَ یَلْقَی لِقاءً و لِقاءَةً و لِقایَةً و لَقاءَةً و لُقْیاناً و لِقْیاناً و لِقْیانَةً و لُقِیًّا و لَقْیَةً و لُقْیَةً و لُقیً فُلاناً: بـه پیشوازِ فلانی رفت. او را دید. با او برخورد کرد. لَقَّی تَلْقِیَةً فُلاناً الشَیءَ: چیزی را به طرفِ فلانی انداخت و پرت کرد. لاقَی لِقاءً و مُلاقاةً الرَجُلَ: با آن مرد برخورد کرد، با او ملاقات کرد، با او روبرو شد. أَلقَی الشَیءَ إِلَی الأَرضِ: چیزی را بر زمین انداخت. أَلقَی إِلَیهِ القَوْلَ و بِالقَولِ: گفتاری را به او رساند. أَلقَی عَلَیهِ القَوْلَ: گفتاری را برای او دیکته کرد. گفتاری را به او رساند. أَلقَی فِیهِ الشَیءَ: چیزی را در آن گذاشت. أَلقَی عَنهُ الشَیءَ: چیزی را از آن انداخت. أَلقَی إِلَیهِ السَمعَ: به او گوش فرا داد. أَلقَی إِلَیهِ خیراً: کار خوبی نزدِ او انجام داد. أَلقَی إِلَیهِ بالاً: دلِ خود را به او سپرد و خوب گوش داد. تَلَقَّی الشَیءَ: چیزی را دید. با او مواجه شد. تَلَقَّی الشَیءَ مِنْهُ: چیزی را از او گرفت. إِلتَقَی الشَیءَ: چیزی را دید و با آن برخورد کرد. إِلتَقَی و تَلاقَی القَومُ: قوم یکدیگر را دیدند، با هم روبرو شدند. تَلاقوا: با هم بحث و محاجه کردند. إِسْتَلْقَی عَلَی قَفاهُ: به پشت خوابید. اللَقَی: افتاده. انداخته شده. ج أَلْقاء. اللَقْیَة و اللُقْیَة: دیدن، ملاقات کردن. اللُقْیَة أیضاً: یکبار دیدن. ج لُقیً. اللُقْیا: دیدن، ملاقات کردن. التِلْقاء: ملاقات کردن. جای به هم برخوردن و ملاقات کردن، محل ملاقات. جَلَسَ تِلْقاءَهُ: روبروی او نشست. فَعَلَ الأَمرَ مِن تِلْقاءِ نَفسِهِ: کار را به اختیارِ خود و سرِ خود انجام داد. اللَقِیّ: ملاقات کنندهٔ در کارِ خیر یا شر و بیشتر در کارهایِ شر استعمال می‌شود. اللَقِیَّة: گنجی که در زیرِ زمین پیدا می‌شود. چیزی که کسی آن را گم کرده و دیگری آن را پیدا می‌کند. اللَقّاء: ملاقات کنندهٔ در کار بد یا خوب و بیشتر در کارِ بد می‌گویند. الأُلْقِیَّة: مسئلهٔ بغرنج و معماوار. ج الأَلاقِیّ. الأَلاقِیّ أیضاً: سختی‌ها، شدائد. المَلْقَی و المُلْتَقَی: محلِ ملاقات و دیدار. المَلاقِی: جمع المَلْقَی. مَلاقِی الأَجفانِ: محلِ برخوردِ مژه‌ها به هم. التَلاقِی: برخورد کردن. یَومُ التَلاقِی روزِ قیامت. المُلْقَی جای پیدا شدنِ چیزی. المُلْقَی و المُلَقَّی و المَلِقیّ: ملاقات کنندهٔ در کارِ بد یا خوب و بیشتر در کارِ بد گویند.

☆لکّ: لَکَّهُ ـُ لَکّاً: با مشت یا سیلی به پشتِ او یا به پشتِ گردنِ او زد. او را فشار داد. لَکَّ الشَیءَ: چیزی را مخلوط کرد. لَکَّ الجِلدَ: پوست را با لاکِ قرمز رنگ کرد. إِلْتَکَّ العَسْکَرُ: لشکر در هم فرو رفت. إِلتَکَّ فِی کَلامِهِ: در سخن اشتباه کرد. إِلتَکَّ فِی حُجَّتِهِ: در آوردنِ دلیل تأخیر کرد. اللِکاک: ازدحام. شترِ پرگوشت. ج لُکُک و لِکاک. اللَکّ: زدنِ به پشت. لاک. گیاهی است که از آن لاک به عمل می‌آید. و در اصطلاحِ ریاضیدانانِ جدید: ده ملیون. گوشت. ج أَلْکاک و لُکُوک. اللَکّ و اللُکّ: تفاله یا عصارهٔ درختی که از آن لاک می‌گیرند. تراشه‌های پوستِ رنگ شدهٔ با لاک. گوشتِ محکم و سفت یا دارایِ گوشتِ سفت و محکم. اللَکَّة: شدت و سختی، فشار. اللَکّاءُ مِنَ الجُلُودِ: پوستِ رنگ شدهٔ با لاک. اللُکِّی: مردِ دارایِ گوشتِ سفت و محکم. اللَکِیک: لشکرِ به هم فشرده. گوشتِ سفت و به هم فشرده. دارایِ گوشتِ به هم فشرده. قطران. درختِ سستی است. ج لِکاک. المُلَکَّک: دارایِ گوشتِ سفت. المُلْتَکّ: مست.

☆لکئ: لَکِیَ ـَ لَکَأً بِالمَکانِ: در جایی اقامت کرد. لَکِیَ بِفُلانٍ: از فلانی جدا نشد. تَلَکَّأَ تَلَکُّؤاً عَلَیهِ: در آن درنگ کرد. عذر آورد. تَلَکَّأَ عَنِ الأَمرِ: در کار درنگ و تأخیر نمود.

☆لکح: لَکَحَهُ بِلِسانِهِ: با زبان آن را لیسید.

☆لکد: لَکِدَ ـَ لَکَداً الشَعَرُ: مو به هم جمع شد. تَلَکَّدَ فُلانٌ: گوشت فلانی عضلانی و سفت و محکم شد. تَلَکَّدَ الشَیءُ: اجزای چیزی به هم چسبید و سفت شد. تَلَکَّدَ بِهِ أَوْ عَلَیهِ الوَسَخُ: چرک به او چسبید، چرکین شد. اللَکِد: بخیل و بداخلاق. المِلْکَد: چیزی شبیه

چکش چوبی.

☆**لکز**: لَکَزَهُ ـَ لَکْزاً: به او مشت زد. لاکَزَهُ: متقابلاً به او مشت زد، با او به مشت زنی پرداخت. تَلاکَزا: به یکدیگر مشت زدند. اللِکاز: پارچه و غیره که در اطرافِ سوراخِ محور گذاشته تا تنگ شود.

☆**لکش**: لَکَشَهُ: با مشت به او زد. لَکَشَ الفَرَسَ بِالرِکابِ: با رکاب به اسب زد. لغتِ عامیانه است.

☆**لکع**: لَکَعَتْهُ ـَ لَکْعاً العَقْرَبُ: عقرب او را نیش زد. لَکَعَ الرَجُلَ: حرفِ زشت به آن مرد زد. لَکَعَ الوَلَدُ: کودک در وقتِ شیر خوردن سرِ خود را به سینهٔ مادر زد. لَکِعَ ـَ لَکَعاً و لَکاعَةً: پست فطرت شد، فرومایه شد. احمق شد. لَکِعَ ـَ لَکَعاً عَلَیهِ الوَسَخُ: چرک گرفت، چرکین شد، چرک رویش نشست. إمرأَةٌ لَکاعِ: زنِ پست و فرومایه. و بیشتر در وقتِ صدا زدن استعمال می‌شود. اللَکاع: مرد پست و فرومایه. اللَکاعَة: بوتهٔ خاری است به قدرِ یک وجب. ج لُکاع. اللِکْع: کوتاه. اللُکَع: پست، فرومایه. بنده. برده. بیشعور. احمق. کُرهٔ اسب. کُرهٔ خر. کودکِ خردسال. چرکین. اللُکَعَة: زن یا دخترِ فرومایه. الأَلْکَع: پست، فرومایه. ج لُکْع. اللَکْعاء: زن یا دخترِ پست و فرومایه. اللَکُوع و اللَکِیْع: پست، فرومایه.

☆**لکم**: لَکَمَهُ ـُ لَکْماً: به او مشت زد. او را هول داد. لاکَمَهُ مُلاکَمَةً: با او مشت‌زنی کرد، با او بوکس بازی کرد. إلْتَکَمَ: مشت خورد. به هم کوبید. تَلاکَما: به یکدیگر زدند. اللَکْمَه: مشت زدن. المِلْکَم: مردِ دارایِ مشتِ قوی یا بسیار مشت زننده. سم محکم که سنگ را می‌شکند. المَلْکُوم: مشت خورده. مظلوم، ستمدیده. اللَکّام و المُلَکَّم: سُمِ محکم که سنگ را می‌شکند. المُلَکَّم أیضاً: کفشِ وصله خورده.

☆**لکن**: لَکِنَ ـَ لَکَناً و لُکْنَةً و لُکُونَةً و لُکْنُونَةً الرَجُلُ: زبانِ آن مرد لکنت پیدا کرد. الأَلْکَن: کسی که زبانش لکنت دارد. ج لُکْن. اللَکْناء: زن یا دختری که زبانش لکنت دارد. تَلاکَنَ فِی کَلامِهِ: ادایِ آدمِ لکنتِ زبان‌دار را درآورد. اللُکْنَة: گیر کردنِ زبان، لکنتِ زبان. با لهجه حرف زدن. اللَکَن: لگن. غیر عربی است. ج أَلْکان. لَکِن: لیک، لیکن، ولی، اما. لَکِنَّ: ولی، لیکن. اما.

☆**لم**: لَمْ: نه، خیر. لَم یَقُلْ: نگفت. لَمّا: وقتی که، زمانی که. نه، خیر. مگر این که...

☆**لمّ**: لَمَّ ـُ لَمًّا الشَیءَ: چیزی را جمع کرد، گرد آورد. لَمَّ بِفُلانٍ: نزد فلانی رفت. لُمَّ فُلانٌ: مبتلای به اندکی جنون شد. أَلَمَّ: گناهان صغیره انجام داد. أَلَمَّ الغُلامُ: پسر بچه به دورانِ بلوغ نزدیک شد. أَلَمَّتْ النَخْلَةُ: درختِ خرما به رطب کردن نزدیک شد. أَلَمَّ بِهِ مَرَضٌ: به بیماری مبتلا شد. أَلَمَّ بِالقَومِ و عَلَى القَومِ: بر آنها وارد شد و کمی نزدِ آنها ماند. أَلَمَّ بِالمَعنَى: معنی را درک کرد و فهمید. أَلَمَّ بِالذَنبِ: مرتکبِ گناه شد. أَلَمَّ الشَیءُ: نزدیک شد. أَلَمَّ بِالأَمرِ: در کاری غوررسی نکرد. أَلَمَّ بِالطَعامِ: در غذا خوردن اسراف نکرد. المُلِمّ: پسر بچهٔ نزدیکِ بلوغ. إلْتَمَّ فُلاناً: از فلانی دیدن کرد. إلْتَمَّتْ الناسُ: مردم جمع شدند، عامیانه است. إلْتَمَّ بِالقَومِ: نزدِ آن قوم رفت و بر آنها وارد شد. اللامَّة: چشمِ بد. هر چه که از آن ترسند از بدی یا شرارت. هُوَ یَزورُنا لِماماً: او دیر به دیر به دیدنِ ما می‌آید. اللَمّ: جمع کردن، گردآوری. جمعیتِ زیاد. اللَمَم: کمی دیوانگی یا دیوانگیِ ادواری. به گناه نزدیک شدن ولی مرتکبِ آن نشدن. گناهانِ کوچک. اللِمّا: نوعی ماهی. اللَمَّة: یکبار گردآوری. سختی، شدت. چیز گرد آمده. روزگار. یک گام. اللُمَّة: همسفر یا همسفران. مونس، همدم. همدمان. اللِمَّة: مویِ آویخته بر روی گوش که از نرمهٔ گوش پایین‌تر برود. موی درهم و برهم و ژولیده. ج لِمَم و لِمام. اللَمُومَة: خانهٔ پر از جمعیت. المِلَمّ: هر چیز سخت. المُلِمَّة: حادثهٔ بسیار سخت و ناگوار. نخلی که به رطب شدنِ محصولش نزدیک شده. المَلْمُوم: کمی دیوانه، دیوانهٔ ادواری. اجتماع دایره‌وار نشسته. المَلْمُومَة: یک دستهٔ سپاه درهم فشرده. صَخْرَةٌ مَلْمُومَةٌ: صخرهٔ گرد و سفت و سخت.

☆**لمج**: لَمَجَ ـُ لَمْجاً الشَیءَ: چیزی را با تمام دندان‌ها جوید و خورد. تَلَمَّجَ الرَجُلُ: پیش غذا خورد. اللُمْجَة:

پیش غذا. ج لُمَج.

☆ **لمح**: لَمَحَ ـَـ لَمْحاً البَصَرُ: چشم به چیزی خیره شد. لَمَحَ الشَیءَ و إلَی الشَیءِ: کمی به چیزی نگاه کرد. دزدکی نگاه کرد. لَمَحَ الشَیءَ بِالبَصَرِ: به چیزی نگاه کرد. لَمَحَ ـَـ لَمْحاً و لَمَحاناً و تَلْماحاً النَجْمُ أوِ البَرْقُ: ستاره یا برق درخشید. اللامِح و اللَمُوح و اللَمّاح: درخشنده. لامَحْتُهُ: متقابلاً دزدکی به او نگاه کردم. لَمَّحَ تَلْمِیْحاً إلَی الشَیءَ: به چیزی اشاره کرد أَلْمَحَ إلی فُلانٍ: دزدکی به فلانی نگاه کرد. أَلْمَحَ الشَیءَ: چیزی را به درخشندگی واداشت. چیزی را درخشنده کرد. أَلْمَحَ الرَجُلَ: او را به دزدکی نگاه کردن یا خیره شدن واداشت. إلْتَمَحَهُ: کمی به او نگاه کرد. أُلْتُمِحَ بَصَرُهُ: چشمش کور شد. اللَمْحَة: شتابکی نگاه کردن. درخشیدن. خیره شدن یا دزدکی نگاه کردن. مفردِ ملامِح. أَبیَضُ لَمّاحٌ: سفیدِ درخشنده و براق. المَلامِح: مانندها، نظایر. زشتی یا زیبایی‌های پیدای صورت. جمع لَمْحَة.

☆ **لماذا**: لِماذا: چرا، برای چه.

☆ **لمز**: لَمَزَهُ ـِـ لَمْزاً: او را سرزنش و عیب کرد. با چشم و ابرو به او اشاره کرد. او را هول داد. به او زد. لَمَزَهُ الشَیْبُ: اثرِ پیری در او پیدا شد. لامَزَهُ: معماوار با او سخن گفت. تَلَمَّزَهُ: پی‌درپی آن را جستجو کرد. تَلَمَّزَ فِی السَیْرِ: تند رفت. اللَمّاز و اللُمَزَة: بسیار عیب‌جو، خُرده گیرد.

☆ **لمس**: لَمَسَهُ ـِـ لَمْساً: آن را لمس کرد، به آن دست کشید. لَمَسَ الشَیءَ: چیزی را جستجو کرد، طلبید. لَمَسَ الشَیءُ: در دسترس قرار گرفت. لامَسَهُ: آن را لمس کرد، به آن دست کشید. أَلْمَسَ فُلاناً: در جستجو و طلب کردن به فلانی کمک کرد. تَلَمَّسَ الشَیءَ: چیزی را پی‌درپی جستجو کرد. إلتَمَسَ الشَیءَ مِن فُلانٍ: چیزی را از فلانی طلب کرد و از او خواست، درخواست کرد. اللَماسَة و اللُماسَة: نیازی که برآوردنش نزدیک است. اللَمْس: دست کشیدن، لمس کردن. قوهٔ لامسه. اللَمِیْس: زنِ نرم و نازک بدن. اللَمُوس: پسرخوانده یا کسی که نسبش معیوب است. المَلْمَس: به معنیِ اللَمْس. جای لمس شدن یا جای لمس کردن. المَلْمُوسات: چیزهای محسوس. ابتدایِ چیزهایِ محسوس یا ابتدای درک شدنِ محسوسات.

☆ **لمص**: لَمَصَ ـُـ لَمْصًا الْعَسَلَ و شِبْهَهُ: عسل و غیره را با سرِ انگشت برداشت و لیسید. لَمَصَ فُلاناً: فلانی را نشگون گرفت از او عیبجویی کرد. برایش دهن کجی کرد.

☆ **لمظ**: لَمَظَ ـُـ لَمْظاً: با زبان دورِ لب‌ها را پاک کرد. با زبان ریزه‌های غذا را در لای دندان‌ها جستجو کرد و درآورد. لَمَظَ فُلاناً مِن حَقِّهِ: مقدار کمی از حقِ فلانی را داد. لَمَظَ الماءَ: آب را با زبان چشید. لَمَّظَهُ مِن حَقِّهِ: کمی از حق او را داد. أَلْمَظَهُ: آب را بر لب او گذاشت. أَلْمَظَهُ عَلَی فُلانٍ: او را از دستِ فلانی خشمگین کرد. أَلْمَظَ فُلاناً: ضربهٔ نیزهٔ مختصری به او زد. أَلْمَظَ البَعِیرُ بِذَنَبِهِ: شتر دمِ خود را وسطِ پاهایش گذاشت. أَلْمَظَ الرَجُلُ القَوسَ: آن مرد زه کمان را بست. تَلَمَّظَ الرَجُلُ: چشید. با زبان دورِ دهانِ خود را لیسید. داخلِ دهان را با زبان پاک کرد. تَلَمَّظَ بِذِکرِهِ: او را عیب کرد. تَلَمَّظَتْ الحَیَّةُ: مار زبانِ خود را بیرون آورد. إلْتَمَظَ الشَیءَ: چیزی را به سرعت در دهان انداخت. إلْتَمَظَ الطَعامَ: غذا را خورد. إلْتَمَظَ بِحَقِّهِ: حقش را برد. إلْتَمَظَ بِالشَیءِ: دورِ چیزی پیچید. إلْتَمَظَ بِشَفَتَیهِ: لب‌ها را روی هم گذاشت که صدا کرد. أَلْمَظَ الفَرَسُ: در لبِ پایین اسب سفیدی بود. اللَماظ: چیزی که چشیده می‌شود. مالَهُ لَماظٌ: او چیزی به مقدارِ چشیدن ندارد. ماذقتُ لَماظًا: چیزی نچشیدم. اللَماظَة: فصاحت، زبان‌آوری. اللُماظَة: ریزه هایِ غذا در دهان. ته ماندهٔ چیزِ کم. اللَمَظ: سفیدیِ لب زیرینِ اسب. اللُمْظَة: سفید بودنِ لب زیرین یا سفید بودنِ لبها فقط. نقطهٔ سفید در قلب. مقدارِ کمی روغن و غیره که با انگشت لیسیده می‌شود. الأَلْمَظُ مِنَ الخَیلِ: اسبی که لبِ زیرینش سفید است. التِلِمّاظ: کسی که در دوستیِ هیچ کس پایدار نمی‌ماند. التِلِمّاظَة: زن یا دختری که در دوستیِ هیچکس پایدار

نمی‌ماند. زن یا دخترِ ورّاج و پرگو. **المُتَلَمِّظ**: لبخند زننده. **مَلامِظُ** الإنسان: لب و لوچه.

☆**لمع**: **لَمَعَ** ـَ لَمْعاً و لَمَعاناً و لُمُوعاً و لَمِيعاً و تِلِمّاعاً البَرْقُ و غَيرُهُ: برق و غیره درخشید، نور افشاند. لَمَعَ ضَرْعُ النّاقَةِ: پستانِ شتر در وقتِ پر شدن براق شد. لَمَعَ فُلانٌ بِالشَيءِ: فلانی چیزی را برد. لَمَعَ بِيَدِهِ أو بِثَوبِهِ أو بِسَيفِهِ: با دست یا با لباس یا با شمشیرِ خود اشاره کرد. لَمَعَ الطائِرُ بِجَناحَيهِ: پرنده بال‌های خود را تکان داد. لَمَعَ فُلانٌ البابَ: فلانی از در بیرون آمد. **أَلمَعَتْ** الشاةُ بِذَنَبِها: گوسفند دم خود را بلند کرد به علامتِ حاملگی. أَلمَعَتْ الأُنثَى: بچه در شکم زن یا حیوانِ ماده تکان خورد. أَلمَعَ فُلانٌ بِالشَيءِ و عَلَيهِ: چیزی را کش رفت و دزدید. أَلمَعَتْ البِلادُ: چراگاه و علف در شهرها زیاد شد. أَلمَعَ إلَى فُلانٍ بِثَوبِهِ: با تکان دان جامه‌اش به فلانی علامت داد. أَلمَعَ الفَرَسُ و نَحوُها: پستانِ اسب و غیره در اثرِ حاملگی پر شیر و براق و نوکِ آن سیاه شد. أَلمَعَ الطائِرُ بِجَناحَيهِ: پرنده بال‌ها را به حرکت و درخشش درآورد. **لَمَّعَ** النَسْجَ: بافتنیِ رنگارنگ درست کرد. **تَلَمَّعَ** و **إلْتَمَعَ** الشَيءَ: چیزی را کش رفت و ربود. تَلَمَّعَ و إلْتَمَعَ البَرقُ و غَيرُهُ: برق و غیره درخشید، پرتو افکند. إلْتَمَعَ القَومَ: قوم را برد. إلْتَمَعَ و **أُلْتُمِعَ** لَونُهُ: رنگش تغییر کرد. **اللامِع**: درخشنده، براق، تابان. ج لُمَّع. ما بالدارِ لامِعٌ: کسی در خانه نیست. **اللامِعَة**: مؤنثِ اللامِع. جلوِ سرِ کودک تا زمانی که نرم است و در فارسی به آن جاندانه گویند و ملاج لفظ عامیانه آن است. ج لَوامِع. **اللُمْعَة**: یک قطعهٔ سبزه‌زار که رو به خشک شدن است. گروهی از مردم. در آمدِ به اندازهٔ خرج. اللُمْعَةُ مِنَ الجَسَدِ: درخشندگی پوست. و به قولی. اللُمعَة. یک قطعهٔ سیاه یا خالِ سیاه در رنگِ دیگر. هر رنگی که با رنگِ اصلی یک چیز مخالف باشد. ج لُمَع و لِماع. **اللَمّاع**: بسیار درخشنده. **اللَمّاعَة**: عقاب. بیابان که سراب در آن می‌درخشد. جلوِ سر کودک تا زمانی که نرم است و سفت نشده. **اللَمُوع**: درخشنده. عقابِ تیزپرواز و چالاک. تابان. **الأَلمَع** و **الأَلمَعِيّ**: هوشیار، باذکاوت. **الأَلمَعِيَّة**: هوشیاری، ذکاوت. ذَهَبَتْ نَفْسُهُ **لِماعاً**: روحش تکه‌تکه خارج شد. **التَلْمِيعُ** فِي الخَيلِ و غَيرِها: لکه‌های مخالفِ رنگِ بدن اسب و غیره. ج **تَلامِيع**. **المَلْعَمانُ** مِنَ الطائِرِ: بال‌های پرنده. **المُلَمَّعُ** مِنَ الخَيلِ و غَيرِها: اسب و غیره که در بدنش لکه‌های مخالفِ رنگِ اصلی‌اش باشد. **المُلْمِعَة** و **المُلَمِّعَة** و **المُلَمَّعَة**: زمینِ دارای سرابِ درخشنده. **اليَلْمَع**: برقِ بدون باران. سراب. اسلحهٔ برق زننده مثلِ کلاهخود و زره. ج يَلامِع. **اليَلعَمِيّ**: هوشیار، زیرک. کسی که راست و دروغ را به هم مخلوط می‌کند.

☆**لملم**: **لَمْلَمَ** الحَجَرَ: سنگ را مثلِ توپ تراشید. لَمْلَمَ الشَيءَ: چیزی را جمع کرد. **تَلَمْلَمَ**: مثلِ توپ گِرد شد. جمع شد. **اللَمْلَم**: ارتش بسیار گرد آمده. **اللُمْلُوم**: جمعیت. **المُلَمْلَمُ** مِنَ الرِجالِ و الجِمالِ: مردان یا شترانِ جمع شده. شَعرٌ مُلَمْلَمٌ: مويِ روغن زده شده. **المُلَمْلَمَة**: مؤنثِ المُلَمْلَم: خرطومِ فیل.

☆**لمو**: **لَما** يَلْمُو لَمْواً الشَيءَ: تمامِ آن چیز را جمع‌آوری کرد. **اللُمَة**: جمعیت، یاران یا همراهانِ از ۳ نفر تا ۱۰ نفر. همزاد و همسال و شبیه انسان. سرمشق، الگو. ج لُمات.

☆**لمی**: **لَمَى** يَلمِي لَمْياً و **لَمِيَ** يَلْمَى لَمىً الغُلامُ: لب‌هایِ پسر بچه سبزه و سیاه و زیبا شد یا بود. **أَلْمَى** إلْماءً اللُصُّ بِكَذا: دزد چیزی را کش رفت. **اللُمَى** و **اللَمَى** و **اللِمَى**: سیاهی یا سبزگیِ لب‌ها که باعثِ زیبایی است. **الأَلْمَى**: کسی که لب‌هایش سبزه یا سیاه است. رُمْحٌ أَلْمَى: نیزهٔ سیاه و سخت. ظِلٌّ أَلْمَى: سایهٔ تاریک و کم‌نور. شَجَرٌ أَلْمَى: درختِ پرسایه. **اللَمْياء**: زن یا دختری که لب‌هایش سیاه و سبزه است. لِثَةٌ لَمْياءُ: لثهٔ زیبا و کم‌خون یا کم گوشت.

☆**لن**: **لَنْ**: به هیچ وجه، هرگز، همیشه. لَنْ أَفعَلَ المُنْكَرَ ما بَقِيْتُ: کار بد را تا زنده‌ام انجام نخواهم داد. لَنْ تَزالُو مَلْجَأً الفَقِيرِ: همیشه پناهگاه فقرا باشید.

☆**لهب**: **لَهِبَتْ** ـَ لَهْباً و لَهَباً و لَهِيْباً و لُهاباً و لَهَباناً النارُ:

آتش شعله‌ور شد، آتش زبانه کشید. لَهِبَ ـَ لَهَباً و لَهَباناً الرَجُلُ: تشنه شد. اللَهْبانِ: تشنه. لَهَّبَ و أَلْهَبَ النارَ: آتش را برافروخت و شعله‌ور کرد. تَلَهَّبَتْ و إلتَهَبَتْ النارُ: آتش شعله‌ور شد. إلتَهَبَ عَلَيْهِ: بر او خشم گرفت، از دستِ او آتش گرفت. أَلْهَبَ النارَ: آتش را شعله‌ور کرد، آتش را برافروخت. أَلْهَبَ الفَرَسُ: اسب به سرعت دوید و گرد و خاک کرد. أَلْهَبَ البَرقُ: برق پشت سر هم درخشید. أَلْهَبَ فِي الكَلامِ: سخن را زود انجام داد. اللُهاب: شعله‌ور شدن، زبانه کشیدن. تشنگی. اللُهابَة: جوالی است که در آن سنگ گذاشته به یک طرف هودج یا بارِ روی شتر می‌گذارند که تعادل برقرار شود. اللِهْب: شکافِ میانِ دو کوه، شکافِ دو کوه، شکافِ کوه. ج أَلْهاب و لُهُوب و لِهاب و لِهابَة. اللَهَب: شعله‌ور شدن. زبانهٔ آتش، شعله. گرد و غبارِ به هوا برخاسته. اللَهَبان: شعله‌ور شدن. شدتِ گرما. روزِ گرم. تشنگی. اللُهْبَة: تشنگی، سفیدِ براق. اللَهِيب: شعله‌ور شدن، شعلهٔ آتش، گرمیِ آتش. الأُلْهُوب: دویدنِ سریعِ اسب به حدی که گرد و خاک ایجاد کند یا شُمش جرقه بزند. الالْتِهاب: برافروخته شدن، شعله‌ور شدن و در اصلاحِ طب: حساسیت، ورم کردن و سرخ شدنِ پوست. المِلْهَب: بسیار زیبا، مردِ پرمو. المُلْهِب: اسبِ تندرو، اسبِ گرد و خاک برانگیز در هنگام دویدن. المُلَهَّبُ مِنَ الثیابِ: لباسِ گُلی، لباسِ سرخِ کم رنگ.

☆ **لاهوت**: اللاهُوت: الهی، آسمانی، خدایی. عِلمُ اللاهُوتِ: الهیات. اللاهُوتِیّ: عالم به علوم الهیّات.

☆ **لهث**: لَهَثَ و لَهِثَ ـَ لَهْثاً و لُهاثاً الكَلْبُ و غَيْرُهُ: سگ و غیره از تشنگی یا خستگی و ماندگی زبانِ خود را بیرون آورد. لَهِثَ ـَ لَهَثاً و لَهَثاناً و لَهاثاً الرَجُلُ: تشنه شد. اللَهْثان: تشنه. اللَهْثَى: مؤنثِ اللَهْثان. إلْتَهَثَ الكَلْبُ: به معنی لَهَثَ. اللُهاث: بیرون آوردنِ زبان از تشنگی و غیره. سوزشِ جگر در اثرِ تشنگی. اللُهْثَة: خستگی. تشنگی.

☆ **لهج**: لَهِجَ ـَ لَهَجاً بِالشَیءِ: مفتون و فریفتهٔ چیزی شد. لَهِجَ الفَصِیلُ أُمَّهُ: کره شتر پستان مادر را گرفت و مکید. لَهِجَ الفَصِیلُ بِأُمِّهِ: کره شتر به مکیدنِ پستان مادر عادت کرد. اللاهِج: معتاد و آموختهٔ به مکیدنِ پستان مادر. لَهَّجَ القَومَ: برای آنان پیش غذا آورد. أَلْهَجَ الرَجُلُ: کره شترانِ او عادت به مکیدن پستانِ مادران کردند. أَلْهَجَ فُلاناً بِالشَیءِ: فلانی را مفتون و فریفتهٔ چیزی کرد. أَلْهَجَ الفَصِیلَ: چوب و غیره به دهانِ کرهٔ شتر بست که از پستانِ مادر شیر نخورد. أُلْهِجَ بِالشَیءِ: شیفته و فریفتهٔ چیزی شد. إلْهاجَّ إلهِيْجاجاً الشَیءُ: اجزای چیزی با هم مخلوط شدند. إلهاجَّتْ عَينُهُ: خواب به چشمش رفت. إلهاجَّ اللَبَنُ: شیر نیم‌بند شد. اللَهْجَة: زبان یا کنارِ زبان. زبانِ مادری. اللُهْجَة: پیش غذا. المُلَهَّج: کسی که پیش غذا برایش آورده‌اند. کسی که می‌خوابد و از کار عاجز است.

☆ **لهوج**: لَهْوَجَ الشَیءَ: چیزی را به هم مخلوط کرد. لَهْوَجَ الأَمرَ: کار یا مطلب را محکم انجام نداد. لَهْوَجَ الشِواءَ: کباب را خوب کباب نکرد. المُلَهْوَج: کبابِ خوب سرخ نشده. تَلَهْوَجَ الشَیءَ: چیزی را با عجله انجام داد. تَلَهْوَجَ اللَحْمَ: گوشت را خوب نپخت.

☆ **لهد**: لَهَدَهُ ـَ لَهْداً الحِمْلُ: بار بر او سنگینی کرد. لَهَدَ دابَّتَهُ: چهارپای خود را خسته و درمانده کرد. لَهَدَ الشَیءَ: چیزی را خورد یا لیسید. لَهَدَ فُلاناً: از روی خواری فلانی را هول داد یا به بیخ پستان‌هایش یا به بیخِ شانه‌اش زد یا او را با دست فشار داد. لَهَّدَ فُلاناً: به معنی لَهَدَ. أَلْهَدَهُ: به او ظلم و تجاوز کرد. أَلْهَدَ إِلَی الأَرضِ: سنگینی کرد به طرف زمین. أَلْهَدَ بِفُلانٍ: فلانی را به زمین زد و دیگری را روی او انداخت و با او می‌جنگید. اللُهاد: حالتِ محتضر، زمانِ فاصلهٔ دو دوشیدنِ حیوان. اللَهْد: سنگین کردن. خسته کردن. بیماریی است در پاها و ران‌های مردم. شکافتگی میانِ سینهٔ شتر در اثر آسیب و غیره. مردِ سنگین وزن. اللَهِید: کُند. ضعیف. خسته. اللَهِيدَة: حلوایی که نه شُل است که سر کشند و نه سفت است که لقمه بگیرند. المُلَهَّد: خسته شده. ضعیف شده. رَجُلٌ مَلَهَّدٌ: مردِ

مستضعف. خوار و ذلیل.

☆ **لهذم**: لَهْذَمَهُ: آن را قطع کرد، آن را برید. تَلَهْذَمَهُ: آن را قطع کرد. تَلَهْذَمَ الشَیءَ: چیزی را خورد. اللَهْذَم: شمشیر یا نیزه یا دندانِ تیز. ج لَهاذِم و لَهاذِمَة. اللَهاذِمَة: دزدها.

☆ **لهز**: لَهَزَ ـَ لَهْزاً الشَیءُ فُلاناً: چیزی در فلانی پیدا و ظاهر شد. لَهَزَ القَومَ: در میان آن قو داخل شد. لَهَزَهُ الشَیْبُ: کمی از موهایش سفید شد. لَهَزَهُ بِالرُمحِ: با نیزه به سینه‌اش زد. لَهَزَ فُلاناً: با مشت به گردن و زیر گوش فلانی زد. لَهَزَ الفَصِیلُ ضَرْعَ أُمِّهِ: کرهٔ شتر در وقتِ شیر خوردن با سر به پستانِ مادر زد. المَلْهُوز: کسی که موهایش جوگندمی است. لَهَّزَهُ تَلهِیزاً: با مشت به گردن و زیر گوش او زد. اللاهِز: ظاهر شونده. مخلوط شونده. کوه یا تپهٔ وسطِ راه. اللاهِزان: دو کوه به هم چسبیده که وسطِ آن راه باریکی باشد. اللِهاز: پارچه‌ای که در سوراخِ محور گذاشته و آن را تنگ می‌کنند.

☆ **لهزم**: لَهْزَمَهُ: دو استخوانِ بناگوشش را برید. لَهْزَمَ الشَیْبُ خَدَّیهِ: موی سفید در گونه‌هایش پیدا شد. اللِهْزِمَة: استخوانِ بنا گوش. اللِهْزِمَتان: دو استخوانِ دو طرفِ صورت زیرِ گوش. ج لَهازِم.

☆ **لهس**: لَهَسَ ـَ لَهْساً الشَیءَ: چیزی را لیسید یا سرِ زبانی حرف زد. لَهَسَ الصَبِیُّ ثَدْیَ أُمِّهِ: کودک پستانِ مادر را زبان زد ولی نمکید. لاهَسَ مُلاهَسَةً عَلَی الطَعامِ: برای خوردنِ غذا دیگران را هول و فشار داد. لاهَسَ القَومُ إلی الشَیءِ: قوم به طرف چیزی هجوم آوردند. اللُهاس و اللُهاسَة: غذایِ کم. اللُهْسَة: چیزی که لیسیده می‌شود.

☆ **لهط**: لَهَطَ الشَیءَ: چیزی را با شتاب و حرص خورد.

☆ **لهف**: لُهِفَ لَهَفاً: موردِ ستم قرار گرفت. لَهِفَ ـَ لَهَفاً عَلَی مافاتَ: بر گذشته اندوه و تأسف خورد، افسوس خورد، دریغ خورد. اللَهِف و اللَهِیف: متأسف و اندوهگین برای چیزِ از دست رفته، متأسف، اندوهگین. لَهَّفَ فُلانٌ نَفْسَهُ: دریغ خورد، گفت: و الَهْفاهُ. أَلْهَفَ: آزمند شد. تَلَهَّفَ عَلَیهِ: بر او افسوس خورد، بر او دریغ خورد. إلْتَهَفَتْ النارُ: آتش شعله‌ور شد، زبانه کشید. إلْتَهَفَ فُلانٌ: از شدتِ اندوه و غصه آتش گرفت. اللاهِف: اندوهگین، افسوس خورنده، آدم مظلوم و ستمدیده که یاری می‌طلبد و دریغ و افسوس می‌خورد. اللاهِف و اللاهِفَة: مؤنثِ اللاهِف. اللاهِفات و اللَواهِف: جمعِ اللاهِفَة. اللَهْف: دریغ خوردن، افسوس خوردن. یا لَهْفَ فُلانٍ: افسوس بر فلانی. دریغا. یا لَهْفِی عَلَیکَ و یا لَهْفَ و یا لَهْفاً و یا لَهْفَ أَرضِی و سَمائِی عَلَیکَ و یا لَهْفاهُ: افسوس، دریغا، واحسرتا. اللَهْفان: اندوهناک، افسوس خورنده، اندوهگین. ج لَهاقَی و لُهُف. اللَهْفَی: مؤنثِ اللَهْفان. اللَهْفَة: یک بار دریغ و افسوس خوردن. یالَهْفَةُ و یا لَهْفَتاهُ و یا لَهْفَتَیاهُ: دریغا، واحسرتا. اللَهِیف: مضطرّ، درمانده. مظلوم، ستمدیده. اندوهگین. رَجُلٌ لَهِیفُ القَلبِ: مردِ دل سوخته. ج لِهاف. المَلْهُوف: کسی که مال یا کسی را از دست داده. مردِ مظلومی که دادرس می‌طلبد. رَجُلٌ مَلْهُوفُ القَلبِ: مردِ دل سوخته.

☆ **لهق**: لَهَقَ و لَهِقَ ـَ لَهْقاً و لَهَقاً الشَیءُ: سفید و براق شد. از سفیدیِ زیاد برق زد. تَلَهَّقَ الشَیءُ: از سفیدی زیاد برق زد. تَلَهَّقَ الرَجُلُ: وراجی کرد، زیاد حرف زد. اللَهِق و اللَهَق گاوِ نرِ سفید. هر چیزِ سفید. اللَهِقَة و اللَهَقَة: ماده گاوِ سفید. ج لَهِقات و لِهاق. مُلَهَّقُ اللَونِ: دارای رنگ سفید.

☆ **لهم**: لَهِمَ ـَ لَهْماً و لَهَماً الشَیءَ: یکباره چیزی را بلعید. لَهِمَ الماءَ: آب را لاجرعه سر کشید. أَلْهَمَهُ الشَیءَ: چیزی را به غورت او داد. أَلْهَمَ اللهُ فُلاناً خَیراً: خداوند چیزِ خوبی را به فلانی الهام کرد و داد. تَلَهَّمَ و إلْتَهَمَ الشَیءَ: چیزی را یک باره غورت داد. أُلْتُهِمَ لَوْنُهُ: رنگش تغییر کرد. إسْتَلْهَمَ اللهَ خیراً: از خدا خواست که خوبی را به او الهام کند. اللُهام لشکرِ بزرگ. اللِهْم هر چیزِ پیر. ج لُهُوم. اللَهِم و اللُهَم مردِ پرخور. اللَهْمَةُ مِنَ السَوِیقِ: قاووتِ خشک. اللِهَمّ پرخیر، دارای خیرِ زیاد.

بسیار بخشنده. پرخور. اسبِ خوبِ پیشرو یا آدمِ خوبِ پیشگام. رَجُلٌ لِهَمٌّ مردِ خوش نظر و بخشنده و کاربُر. و زنها را به آن توصیف نمی‌کنند. ج لِهَمُّونَ **اللَهُوم** مرد پرخور. **اللُهَيْم** و أُمُّ اللُهَيم. مرگ. تب. حادثهٔ ناگوار. اللُهَيْم أيضاً: دیگِ گشاد. **الإلْهام** چیزی را به قورت کسی دادن. بلعاندن. الهام شدنِ چیزی از طرفِ خدا. **المِلْهَمُ** و **المُلْهَمُ** مِنَ الرِجالِ: مردِ پرخور.

☆**لهمم**: **اللُهْمُوم** لشکرِ بزرگ. مردِ خوب. اسبِ خوب. عدد زیاد. ابرِ درشت باران. شترِ پرشیر. ج لَهامِيم. لَهامِيمُ الناسِ. مردمِ با سخاوت. مردمِ سالخورده یا بزرگانِ قوم. **اللِهْمِيم** اسبِ خوب و پیشتاز. مردِ خوب و پیشگام.

☆**لهن**: **لَهَّنَ** القَومَ و لِلقَومِ: به آن قوم ارمغان داد. به آنان پیش غذا داد. **أَلْهَنَهُ**: به او سوغات داد، از سفر برای او ارمغان آورد. **تَلَهَّنَ** الرَجُلُ: پیش غذا خورد. **اللُهْنَة**: سوغات، هدیه، ره‌آورد. پیش غذا. چشم روشنی که به آدمِ از سفر رسیده می‌دهند. ج لُهَن.

☆**لهو**: **لَها** يَلهُو لَهْواً الرَجُلُ: بازی کرد، خود را سرگرم کرد، سرگرم شد. لَها بِهِ: فریفتهٔ او شد. لَهَتْ تَلْهُو لَهْواً و لُهُوّاً المَرأَةُ إلَی حَدِيثِ الرَجُلِ: آن زن از تعریف کردن و سخنِ مرد خوشش آمد و سرگرم شد. لَها تَلْهُو لُهِيّاً و لِهْياناً عَنِ الشَيءِ: از چیزی غافل شد. از یادش رفت. نامی از آن نبرد. لَهِيَ يَلْهَی لَهاً بِكَذا: چیزی را دوست داشت. لَهِيَ عَنهُ: از آن غافل شد و از یادش رفت. **لَهّاهُ** تَلْهِيَةً عَن كَذا: از چیزی او را باز داشت، او را سرگرم به کاری دیگر کرد، فکرش را از چیزی منحرف کرد. لَهّاهُ بِكذا: به چیزی سرگرمش کرد. **لاهاهُ** مُلاهاةً: به او نزدیک شد. با او منازعه کرد. لاهَی الشَيءَ چیزی را نزدیک کرد. **لاهَی** الغُلامُ الفِطامَ: کودک به بریدنِ از شیر نزدیک شد. **أَلْهاهُ** إلهاءً اللَعِبُ عَن كَذا: بازی او را سرگرم کرد و از کاری باز داشت. أَلْهَی فُلانٌ الشَيءَ: فلانی از روی عجز چیزی را رها کرد. أَلْهَی الرَحَی و فِي الرَحَی و لِلرَحَی: گندم و غیره را با دست به دهانهٔ آسیا ریخت. أَلْهَی الرَجُلُ: عطا و بخشش فراوان کرد. **تَلَهَّی** تَلَهِيّاً بِكَذا: خود را با چیزی سرگرم کرد یا ذهن خود را از چیزی به چیزِ دیگر سرگرم کرد. تَلَهَّی بِالشَيءِ: با چیزی سرگرم شد. **تَلاهَی** تَلاهِياً بِالمَلاهِي: با چیزهایِ سرگرم کننده خود را سرگرم کرد. تَلاهَی القَومُ: قوم با هم سرگرم شدند. **إلْتَهَی** الرَجُلُ بِالشَيءِ: آن مرد با چیزی بازی کرد. إلْتَهَی عَنهُ بِغَيرِهِ: خود را با چیزی از چیزِ دیگری سرگرم کرد. **إسْتَلْهَی** إسْتِلْهاءً صاحِبَهُ: منتظر دوستش شد. اورا باز داشت. سرگرمش کرد. إسْتَلْهَی الشَيءَ: مقدار زیادی از چیزی برداشت یا گرفت. آن را بلعید، آن را قورت داد. **اللُهاء**: مقدار، اندازه. **اللَهْو**: سرگرمی. بازدارنده. سرگرم کننده. عیش و نوش. زنی که کسی را سرگرم می‌کند. طبل. فرزند. **اللَهاة**: زبانِ کوچکه. ج لَهَوات و لَهَيات و لُهِيّ و لِهِيّ و لَهاً و لَهاء و لِهاء. **اللَهْوَة**: یک سرگرمی. یک بار سرگرم شدن. اللَهْوَة و **اللُهْوَة**: گندم و غیره که با دست به دهانهٔ آسیاب می‌ریزند. بخشش یا بهترینِ بخشش‌ها. مقدارِ دو مشت جنس. ج لُهیً. **اللُهْيَة**: عطیه، بخشش یا بیشترین و بهترینِ بخشش‌ها. فُلانٌ **لَهُوٌّ** عَنِ الخَيْرِ: فلانی از انجامِ کارِ نیک روگردان است. **اللَهَوِيّ**: منسوبِ به زبان کوچکه. الحَرْفانِ **اللَهَوِيّانِ**: قاف و کاف. **الأُلْهُوَّة** و **الأُلْهِيَّة** و **التَلْهِيَة**: مایهٔ سرگرمی. **المَلْهَی**: سرگرمی، لهو. زمانِ لهو. جایِ لهو و سرگرمی. جایِ خوش گذرانی. زورخانه. باشگاه. جایِ بازی. **المِلْهَی**: آلتِ لهو. آلتِ موسیقی، ج مَلاهٍ. آلاتُ **المَلاهِي**: ادواتِ موسیقی.

☆**لو**: **لَو**: اگر. لَو جاءَني لأَكْرَمْتُهُ: اگر نزدِ من آمده بود او را گرامی می‌داشتم. و برای ممنوع و محال بودن می‌آید مثلِ: لَوكانَ زَيداً حَجَراً كانَ جَماداً: اگر زید سنگ بود جماد می‌بود. و برای آرزو می‌آید. مثلِ لَوتَأْتِيني فَتُحَدِّثَنِي: دوست دارم اگر بیایی و برای من سخن بگویی. و به معنی اگرچه می‌آید. مثلِ: تَصَدَّقُوا و لَوْ بِدِرْهَمٍ: صدقه بدهید اگرچه یک درهم باشد.

☆**لوب**: **لابَ** يَلُوبُ لَوْباً و لُواباً و لَوَباناً الرَجُلُ أَوِ

البَعِيرُ: آن مرد یا شتر تشنه شد و به قولی دورِ آب یا چاه آب می‌گردید و به آن دسترسی پیدا نمی‌کرد. اللَوْب و اللُوْب و اللُؤُوب و اللُواب: تشنه شدن یا تشنه بودن و دورِ آب گشتن و به آن دسترسی نیافتن. اللُواب: آب دهان. لَوَّبَهُ تَلوِيْباً: با عطری شبیهِ زعفران آن را رنگ کرد. اللُوْباء و اللُوبِیاء و اللُوبِیا: لوبیا. اللابَة: زمینِ دارای سنگ‌های سیاه که گویا سوخته‌اند. ج لابات و لاب. المَلاب: عطری است شبیهِ زعفران. المُلَوَّب: به رنگ زعفرانی رنگ شده. آهنِ تاب‌دار.

☆ **لولب**: اللَوْلَب: پیچ. ج لَوالِب. اللَوْلَبِيّ: شبیهِ پیچ. پیچ مانند، مارپیچ.

☆ **لات**: اللات: بتِ قریش. لاتَ: نیست. لاتَ حِینَ مَناصٍ: وقتِ پشیمانی نیست. جای گریزی نیست.

☆ **لوث**: لاثَ يَلُوثُ لَوثاً العِمامَةَ عَلَى رَأسِهِ: عمامه را به سر پیچید. لاثَ الضَبابُ بِالجَبَلِ: مِه کوه را پوشانید. لاثَ بِفُلانٍ: به فلانی پناه برد. لاثَ بِهِ النـاسُ: مردم دورش را گرفتند. لاثَ دارَهُ: خانه‌نشین شد. لاثَ الشَيءَ: چیزی را جوید. لاثَ فِي الأَمرِ: در کار درنگ کرد. لاثَ عَنِ الحاجَةِ: در برآوردنِ حاجت تأخیر به خرج داد. لاثَ ثَوبَهُ بِالطِينِ: لباسش را به گِل آغشته کرد. لاثَ الشَيءَ: چیزی را به هم مالید و مخلوط کرد. لاثَ فُلانٌ: فلانی دور زد، تاب خورد. لَوِثَ يَلوَثُ لَوَثاً فِي الأَمرِ: در کار درنگ کرد. لَوَّثَ تَلْوِيْثاً الشَيءَ: چیزی را به هم مخلوط کرد و مالید. لَوَّثَ الماءَ: آب را گِل کرد. لَوَّثَ ثِيابَهُ بِالطِينِ: لباس‌های خود را به گِل آغشته کرد. لَوَّثَ التِبْنَ بِالْقَتِّ: کاه را با گیاهِ اسپرس مخلوط کرد. لَوَّثَ فُلاناً عَن كَذا: فلانی را از چیزی باز داشت. لَوَّثَ الأَمرَ: مطلب را مشتبه کرد. تَلَوَّثَ تَلَوُّثاً ثَوبُهُ بِالطِينِ: لباسش آغشته به گل شد. تَلَوَّثَ زيدٌ بِعَمرٍو: زید به عمرو پناهنده شد شاید سودی ببرد. إلْتاثَ إلْتِياثاً عَلَيهِ الأَمرُ: مطلب بر او مشتبه شد. إلْتاثَ بِردائِهِ: ردایش را دورِ خود پیچید. إلْتاثَ فِي العَمَلِ: در کار درنگ و تأخیر روا داشت. إلْتاثَ فِي كَلامِهِ: نتوانست استدلال کند. إلْتاثَ بِالدَمِ: به خون آغشته شد. إلْتاثَ البَعِيرُ: شتر چاق و فربه شد. إلْتاثَ فُلاناً عَن كَذا: فلانی را از چیزی بازداشت. اللائِث: پیچانندهٔ عمامه و غیره. پوشاننده. شیر درنده. نباتٌ لائِثٌ: گیاهِ درهم پیچیده شده. اللُواث: آردی که زیرِ خمیر می‌ریزند که خمیر نچسبد. اللُواثَة: آردی که زیرِ خمیر می‌ریزند که نچسبد. جمعیت، گروه. کسی که در هر کاری دخالت می‌کند. اللَـوْث: درنگ کردن. پیچیدن. پناه بردن. قدرت، نیرو. شر و بدی. جراحت‌ها. کینه‌جویی. دلیلِ غیر کافی. اللَوَث: سستی. اللَـوْثَة: یکبار پیچیدن و دیگر معانی لاثَ. حماقت. اللُـوْثَة: سستی. کندی. درنگ. کمی دیوانگی. لکنتِ زبان. بیشعوری و حماقت. زیادی گوشت و پیه. بِهِ لُوْثَةٌ: او کمی دیوانه است. اللِيْث: گیاهی است در هم پیچیده. الأَلْـوَث: سست. قوی. نیرومند. کُند. دارای لکنتِ زبان. دارای عقل ضعیف. ج لُوث. اللَوثاء: مؤنثِ الأَلْوَث. المَلاث و المَلْوَث: مردِ بزرگوار که به او پناه می‌برند. ج المَلاوِث و المَلاوِثَة و المَلاوِيث. المَلاث أيضاً: مدارِ یک چیز.

☆ **لوح**: لاحَ يَلُوحُ لَوْحاً الشَيءُ: چیزی پیدا شد، آشکار شد. لاحَ البَرقُ: برق کمی درخشید. لاحَ النَجْمُ: ستاره پیدا شد. لاحَ إلَيهِ: دزدکی و زیرِ چشمی به او نگاه کرد. لاحَ الشَيءَ: چیزی را دید. لاحَ العَطَشُ أَوِ السَفَرُ فُلاناً: تشنگی یا مسافرت فلانی را رنگ به رنگ کرد و تغییر داد. لاحَ لَوْحاً و لُوْحاً و لُواحاً و لُؤُوحاً و لَوَحاناً الرَجُلُ: آن مرد تشنه شد. أَلاحَ إلاحَةً الشَيءُ: چیزی پیدا شد، چیزی آشکار شد. أَلاحَ البَرقُ: برق کمی درخشید. أَلاحَ النَجمُ: ستاره سوسو زد، ستاره چشمک زد. أَلاحَ بِسَيفِهِ أَو ثَوبِهِ: شمشیر یا لباس خود را تکان داد. أَلاحَ بِحَقِّهِ: حقِ او را برد. أَلاحَ فُلاناً: فلانی را نابود کرد. أَلاحَ مِنهُ: از او ترسید و پرهیز کرد. أَلاحَ مِنَ القَولِ: از سخنی شرم کرد. أَلاحَ عَلَى الشَيءِ: تکیه به چیزی داد. لَوَّحَ تَلْوِيْحًا: از دور با چیزی اشاره کرد. لَوَّحَ بِسَيفِهِ: شمشیرش را تکان داد. لَوَّحَ بِثَوبِهِ: لباسِ خود را در هوا تکان داد که کسی ببیند. لَـوَّحَ السَـفَرُ أَوِ العَـطَشُ فُلاناً: مسافرت یا تشنگی رنگِ فلانی را تغییر داد و

سیاه کرد. لَوَّحَ الشَّیْبُ فُلاناً: پیری موهای فلانی را سفید کرد. لَوَّحَ فُلاناً بِالعَصا و السَیفِ و السَوْطِ و النَعلِ: او را با عصا یا شمشیر یا تازیانه یا نعلین زد. لَوَّحَ الشَیءَ بِالنارِ: چیزی را روی آتش گرفت و داغ کرد. لَوَّحَ العِنَبُ: انگور رو به رسیدن گذاشت. تَلَوَّحَ: پیدا و آشکار شد. إلتاحَ إلْتِیاحاً: تشنه شد. اللَّیاح و اللِیاح: صبح. گاوِ نرِ وحشی. هر چیز سفید. اللائِحَة: مؤنثِ اللائِح. پیدا، آشکار. لایحه. ج لَوائِح. اللَوْح: لوح. هر چه پهن باشد اعم از چوب یا تخته یا استخوان یا فلز. ج أَلْواح. لَوْحُ الجَسَدِ: استخوان‌های بدن منهای استخوان‌های انگشتانِ پا و دست. هر استخوانِ پهن مثلِ کتف. ج أَلْواح و جج أَلاوِیح. أَلْواحُ السِلاحِ: اسلحه‌هایی که برق می‌زند. اللُوْح: تشنگی، فضا. جوّ. اللَوْحَی: شترانِ تشنه. التَلاوِیح: انگورهای نوبرانه. التَلْوِیْحات: حواشیِ کتاب. المُلْتاح: تغییر یافته در اثر آفتاب یا مسافرت. المِلْواح: دراز. لاغر. زنِ زود لاغر شونده. جغدی که شکارچی پایش را می‌بندد که باز برای شکار آن بیاید و شکارچی باز را شکار کند. دارایِ استخوان بندیِ پهن و قوی. المِلْواح و المِلْوَح و المِلْیاح: زود تشنه شونده. ج مَلاوِیح. المُلَوَّح: تیری که آن را با آتش راست کرده‌اند.

☆ **لوخ**: إلتاخَ إلْتِیاخاً العَجِیْنُ: خمیر رسید.

☆ **لوذ**: لاذَ یَلُوذُ لَوْذاً و لَواذاً و لُواذاً و لِیاذاً بِالجَبَلِ: به کوه پناه برد. در پناه کوه سنگر گرفت. در کوه مخفی شد. لاذَ بِالقَومِ: به آن قوم پناه آورد. لاذَ الطَرِیقُ بِالدارِ: راه چسبیده به خانه بود یا شد. لاوَذَ لِواذاً و مُلاوَذَةً بِفُلانٍ: به فلانی پناه برد. لاوَذَ عَنهُ: درصدد فریبِ او برآمد. لاوَذَ فُلاناً: با فلانی مخالفت کرد. لاوَذَ القَومَ: با آن قوم مدارا کرد. لاوَذَ القَومُ: به یکدیگر پناه بردند. لاوَذَ بِالقَومِ: آن قوم را طواف داد و چرخاند. اللَوْذ: پناه بردن. کنارهٔ کوه. دَورِ کوه. پیچِ دره. ناحیه. سو، طرف. ج أَلْواذ. اللَوَذانِیَّة: فریب، مکر و حیله. اللاذَة: پارچهٔ دیبایِ قرمز. ج لاذ. لُواذُ الشَیءِ: نزدیکِ چیزی. المَلاذ: ملجاء، پناهگاه، قلعه. المَلاوِذ: لنگها، ازارها. المِلْوَذ: یک لُنگ، یک ازار. المِلْوَذَة: پناهگاه، دژ.

☆ **لور**: اللُور: چیزی است از شیر شبیه پنیر نیم‌بند. لور. فارسی است.

☆ **لوز**: لازَ یَلُوْزُ لَوْزاً إلَیهِ: به او پناه برد. لازَ مِنهُ: از او نجات یافت. لازَ الشَیءَ: چیزی را خورد. لَوَّزَ تلوِیزاً التَمرَ: بادام وسطِ خرما گذاشت. اللَوْز: بادام. اللَوْزَة: یک بادام. لوزهٔ داخلِ گلویِ انسان. اللَوْزَتانِ: لوزتین. اللَوْزِیّ: لوزی، بادامی شکل. المَلاز: پناهگاه. المَلازَة: زمینِ پر از درختِ بادام. المُلَوَّز: خرمایی که وسطش بادام گذاشته‌اند. وَجهٌ مُلَوَّزٌ: صورتِ زیبا. اللَوزِیْنَج: نوعی حلوا که با روغنِ بادام درست می‌کنند.

☆ **لوس**: لاسَ یَلُوسُ لَوْساً الحَلاواتِ و غَیرِها: دنبالِ شیرینی و غیره گشت و خورد. لاسَ الشَیءَ: چیزی را چشید. لاسَ الشَیءَ فِی فَمِهِ: چیزی را با زبان در دهانش چرخاند. اللائِس و اللَؤُوس و اللَوّاس و الأَلْوَس: کسی که دنبال شیرینی می‌گردد و می‌خورد. اللُواسَة: لقمه. اللُوْس: جمع لائِس. غذا ماذُقْتُ لُؤُوساً أَو لَواساً: هیچ چیزی نچشیدم.

☆ **لوص**: لاصَ یَلُوصُ لَوْصاً: از روزنه یا رخنهٔ در نگاه کرد. لاصَ عَنهُ: از او کناره گرفت. لَوَّصَ تَلْوِیصاً: عسلِ صاف کرده خورد. لاوَصَ مُلاوَصَةً: از رخنهٔ در و غیره نگاه کرد. لاوَصَ إلَیهِ: به او نگاه کرد که گویا با حیله در صدد انجام کاری است. لاوَصَ فُلاناً عَن کذا: فلانی را فریب داد. لاوَصَ الشَجَرَةَ: به درخت نگاه کرد که کجایش تبر بزند و آن را بیندازد. أَلاصَهُ إلاصَةً عَلَی الشَیءِ: او را دورِ چیزی گرداند و آن را از او خواست. أُلِیْصَ الرَجُلُ: آن مرد لرزید. تَلَوَّصَ تَلَوُّصاً: دور خود پیچید، غلتید. اللَوْص: کناره‌گیری. از رخنه نگاه کردن. درد گوش یا گلو. اللَواص: عسلِ صاف. اللَوْصَة: دردِ کمر. المُلاوِص: چاپلوس، متملق. حیله‌گرد.

☆ **لوط**: لاطَ یَلُوطُ لَوْطاً الحَوضَ: درزهای حوض را با سیمان و غیره گرفت. لاطَ الشَیءَ بِالشَیءِ: چیزی را به چیز دیگری چسباند. لاطَ الإنسانَ: به او زد، او را طرد کرد. لاطَ الشَیءُ بِقَلبِی: چیزی به دلم چسبید و به

آن علاقمند شدم. لاطَ فُلاناً بِعَينٍ أَو سَهمٍ: فلانی را چشم زد یا با تیر به او زد. لاطَ فُلاناً بَزَيدٍ: فلانی را به زید نسبت داد. فرزندِ اویش دانست. لاطَ الشَيءَ: چیزی را پنهان کرد. لاطَ يَلُوطُ لاطاً فِي الأَمرِ: در کاری یا مطلبی اصرار کرد. لَوَّطَهُ تَلويطاً بِالطِّيبِ: عطر به او مالید. إلْتاطَهُ إلْتِياطاً و إسْتَلاطَهُ إسْتِلاطَةً: او را به دروغ فرزند خود خواند. إلْتاطَ حَوضاً: حوض را درزبندی کرد. اللَوْط: چسباندن. درزبندی کردن. ردا. عبا. مردِ سبک. ربا، سودِ پول. چسبیده. اللاطَة: تیر یا تختهٔ سقف.

☆**لوع**: لاعَهُ يَلُوعُهُ لَوْعاً الحُبُّ: عشق او را بیمار کرد. لاعَتْ الشَمسُ فُلاناً: آفتاب رنگ او را تغییر داد. لاعَ يَلْوْعُ لَوْعاً و لُوُوعاً الرَجُلُ: ترسو و جزع و فزع کننده یا حریص وآزمند و بداخلاق بود یا شد. لاعَ يَلُوعُ و يَلاعُ لَوْعَةً: جزع و فزع کرد یا بیقرار یا مریض شد. از شوق یا اندوه دلش آتش گرفت. لَوَّعَهُ تَلْوِيعاً الحُبُّ: عشق بیمارش کرد. أَلاعَتْهُ إلاعَةً الشمسُ: آفتاب رنگش را تغییر داد. أَلاعَ الثَدْيُ: پستان تغییر کرد و سیاه شد. إلْتاعَ إلْتِياعاً قَلْبُهُ: قلبش از شوق یا اندوه آتش گرفت. رَجُلٌ هائِعٌ لائِعٌ و هاعٌ لاعٌ: مردِ ترسو و جزع و فزع کننده. هِيَ هاعَةٌ لاعَةٌ: آن زن یا دختر ترسو و جزع و فزع کننده است. اللاع: جزع و فزع کننده. ترسو. بیمار. ج لاعُون و لاعَة و أَلْواع. اللَوْعَة: یکبار آتش گرفتن در اثر عشق یا یکبار جزع و فزع کردن یا یکبار بیقرار و بیمار شدن. سوزش عشق و اندوه یا شوق.

☆**لوف**: اللُوْف: گیاهِ فیلگوش یا پیلگوش. اللُوْفَة: یک دانه فیلگوش. اللُوْفَى: گیاهی است ضد اسهال. اللَيِّف: سبزه زارِ خشک. اللُوافَة: آردی که زیر خمیر می‌ریزند که نچسبد. اللَوّاف: گلیم‌باف. زیلو باف. كَلأٌ مَلُوْفٌ: سبزه‌زاری که باران آن را شستشو داده.

☆**لوق**: لاقَهُ يَلُوْقُهُ لَوْقاً: آن را نرم کرد. لاقَ عَينَهُ: به چشمش زد. لاقَ الدَواةَ: مرکبِ جامرکبی را تمیز درست کرد. لاقَهُ: آن را کج کرد. این اخیر اصطلاحِ محلی است. إنْلَوَقَ: کج شد. لَوَّقَ تَلوِيقاً الطَعامَ: با گذاشتنِ کره در غذا آن را خوب درست کرد. اللُوْق: غذا یا هر چیزِ نرم و خوب. اللُوْقَة و الأَلُوْقَة: کره. الأَلْوَق: احمق، بی‌شعور. المِلْوَق: قاشقِ دارو فروش.

☆**لوک**: لاکَ يَلُوکُ لَوْکاً اللُقْمَةَ: لقمه را خوب جوید. لاکَ الفَرَسُ اللِجامَ: اسب لجام را گاز گرفت و جوید.

☆**لولا**: لَولا: اگر، اگر چنین نبود. لَولا أَنتُم لَکُنّا مُؤمنينَ: اگر شما نبودید ما مؤمن بودیم.

☆**لوم**: لامَهُ يَلُومُهُ لَوْماً و مَلاماً و مَلامَةً فِي كَذا و عَلَى كَذا: او را برای کاری سرزنش کرد، او را ملامت کرد، او را توبیخ کرد. المَلِيم و المَلُوم: توبیخ شده، سرزنش شده. لَوَّمَهُ تَلوِيماً: او را خیلی سرزنش کرد. لَوَّمَ لاماً: حرفِ لام نوشت. لاوَمَهُ مُلاوَمَةً و لِواماً: متقابلاً او را سرزنش کرد. أَلامَهُ إلامَةً: سرزنشش کرد. أَلامَ الرَجُلُ: کاری کرد که مستوجب ملامت و سرزنش شد. المُلِيم: ملامت کننده. المُلام: ملامت شده. المَلامَة: ملامت کردن. سرزنش. ج مَلاوِم. تَلَوَّمَ تَلَوُّماً فِي الأَمرِ: در کار درنگ کرد. خود را به زور در معرضِ ملامت گذاشت. دنبالِ درد گشت و معاینه کرد که محلِ درد را پیدا کند. تَلاوَمُوا: یکدیگر را ملامت و سرزنش کردند. إلْتامَ إلْتِياماً: سرزنش را قبول کرد. إسْتَلامَ إسْتِلامَةً: مستوجبِ سرزنش شد. إسْتَلامَ إلى ضَيفِهِ: از میهمانِ خود پذیرایی نکرد. إسْتَلامَ إلَيهِم: کاری کرد که او را ملامت کنند. اللائِم: ملامت کننده. سرزنش کننده. ج لُوَّم و لُوّام ولُيَّم. اللائِمَة: مؤنثِ اللائِم: زن یا دخترِ ملامت کننده. ملامت کردن. ج لَوائِم. اللام: ترس، بیم. هیکلِ انسان و غیره. نزدیکی. هر چیزِ سخت و شدید. حرفِ لام. ج لامات. اللَوْم: سرزنش کردن، ملامت. بیم، ترس. اللُوْم: شومی. اللَوَم: بسیار سرزنش کردن. اللَوْمَى و اللَوْماء: سرزنش، ملامت. اللامَة: بیم، ترس. جاءَ بِلامَةٍ: کاری کرد که مستوجبِ ملامت شد. اللَوْمَة: یک بار سرزنش کردن. جاءَ بَلَوْمَةٍ: کاری کرد که مستوجبِ سرزنش شد. اللُوْمَة: کسی که مردم او را سرزنش می‌کنند. درنگ کردن. با زحمت خود را در

معرضِ سرزنش قرار دادن. **اللُوَمَة**: عیبجو، کسی که زیاد مردم را سرزنش می‌کند. **اللَوّام** و **اللَوّامَة**: بسیار سرزنش کننده. اللَنفْسُ اللَوّامَة: نفسِ لَوّامه که انسان را برای کارهایِ بد از درونِ انسان ملامت می‌کند. **اللامِیّ**: منسوبِ به لام. صمغِ درختی است که مثلِ آدامس می‌جوند. **اللامیَّة**: قصیده‌ای که آخر ابیاتِ آن لام است. أَنتَ **أَلوَمُ** مِن فُلانٍ: تو پیش از فلانی سزاوار نکوهشی. **المُتَلَوِّم**: درنگ کننده. کسی که دنبالِ محلِ درد می‌گردد. کسی که به زحمت خود را در معرضِ سرزنش قرار می‌دهد. کسی که با کارِ بد خود را در معرضِ سرزنش سرزنش کنندگان قرار می‌دهد. کسی که منتظر است کارش را انجام دهند.

☆**لون**: **لَوَّنَ** تَلْوِیناً الشَیءَ: چیزی را رنگین کرد. لَوَّنَ البُسرُ: غورهٔ خرما رنگ گرفت. **تَلَوَّنَ** الشیءُ: رنگین شد. تَلَوَّنَ الرَجُلُ: آن مرد متلون المزاج شد. **اللَـوْن**: چیزی که میانِ دو چیز فاصله می‌شود. رنگ. نوع و گونه. ج أَلْوان. **التَـلْوِین**: رنگین شدن. غذاهای رنگارنگ آوردن. تغییراتِ اسلوبِ سخن گفتن. رنگ کردن. **المُتَلَوِّن**: رنگارنگ. دارایِ اخلاقِ رنگارنگ. متلون المزاج.

☆**لوو**: **لَواهُ** یَلوِیهِ لَیّاً و لِیّاً و لَیّاناً و لِیّاناً دَینَهُ و بِدَینِهِ: طلب او را نداد و امروز و فردا کرد. لَوا فُلاناً بِحَقِّهِ: حق او را انکار کرد. **لَوِیَ** یَلْوَی لَوًی الرَمْلُ: تودهٔ شن پیچ و خم‌دار شد. لَوِیَ البَیتُ: خانه پیچ و خم دار شد، کج شد. لَـوِیتْ المَـعِدَةُ أَوِالظَـهْرُ: معده درد گرفت، پیچ برداشت. کمر خم شد. **اللَوِی**: کمرِ خم شده. **اللَـوِیَة**: معدهٔ مبتلای به پیچِ معده شده. لَوِیَتْ لَویً الحَیَّةُ: مار چنبر زد. **لاوَتْ** مُلاواةً و لِواءً الحَیَّةُ الحَیَّةَ: مار دورِ مارِ دیگری پیچ خورد. **أَلْوَی** إِلْواءً القَوْمُ: قوم به پیچِ شنزار رفتند. أَلْوَی الرَجُلُ: زراعتش خشک شد، غذای پنهان شده خورد. بیرق امیر و حاکم را دوخت. أَلْوَی الأَمیرُ لَهُ لِواءً: حاکم یک تیپ از ارتش را در اختیارِ او گذاشت. أَلْوَی البَقْلُ: سبزی پژمرده شد. أَلْـوَی فُـلانٌ: فلانی آرزوی زیادی داشت. أَلْوَی بَـیَدِهِ أَوْ بِـثَوبِهِ: با دست یا با لباسِ خود اشاره کرد. أَلْوَی بِهِ: آن را برد. أَلْوَی بِحَقِّ فُلانٍ: حق فلانی را انکار کرد. أَلْوَی بِما فِی الإِناءِ: آنچه را که در ظرف بود از دیگران گرفت و خاصِّ خود قرار داد. أَلْوَی‌بِهِمُ الدَهرُ: روزگار آنان را نابود کرد. أَلْوَی بِکَلامِهِ: سخنش را پیچیده گفت یا آن را عوض کرد. أَلْوَی النَبْتُ: گیاه خشک شد. أَلْوَی فُلانٌ اللِواءَ: فلانی بیرق را بست و برافراشت. **تَـلَوَّی** تَـلَوِّیاً الشَیءُ: کج شد، خمید. تَلَوَّی البَرقُ فِی السَحابِ: برق در ابر پیچ و تاب خورد. **تَلاوَوْا** تَلاوِیاً عَلَی فُلانٍ: دورِ او جمع شدند. تَلاوَیا: دورِ هم تاب خوردند و مثلِ مار به هم پیچیدند و گره خوردند. **إِلْـتَوَی** إِلْـتِواءً الرَمْـلُ: شنزار دارایِ پیچ و خم شد. إِلْتَوَی عَلَیْهِ: از او سرپیچی کرد. إِلْتَوَی الشَیءُ: کج شد، خمید. إِلْتَوَی لَوِیَّةً: مقداری غذا را برای کسی پنهان کرد. **إِسْـتَلْوَی** بِـهِمُ الدَهـرُ: روزگار آنان را نابود کرد. **اللاؤُوْنَ** و **اللاؤُو**: آنان که، کسانی که، جمعِ اللذین است. **اللاوِی**: چرخاننده، پیچاننده. خم‌کننده. ج لاوُون و لُواة. **اللاوِیّ**: منسوب به لاوی فرزندِ یعقوب از برادرانِ حضرتِ یوسف‌؈ ج لاوِیّون. سِفرُ اللاوِیِّینَ: یکی از اسفارِ پنجگانهٔ تورات. **اللِواء**: بیرق. ج أَلْوِیَة و أَلْوِیات. بَعَثُو بِالسِواءِ و اللِواء. فریادرس طلبیدند. و در تقسیمات اداری: اُستان و در تقسیمات نظامی: تیپ. أَمِیرُ اللِواءِ: سرتیپ. **اللَـوَی**: پیچش معده. خمیدگیِ کمر. **اللُوَی**: چیزها یا سخنانِ یاوه و پوچ. **اللِوَی**: پیچ و خمِ شنزار. ج أَلْواء و أَلْوِیَة. اللاَّلْواء: پیچ و خم‌های رودخانه یا دره. استان‌های کشور. **اللَوّاء**: پرنده‌ای است. **اللَـیّاء**: مؤنثِ الأَلوَی. زمینِ دورِ از آب. **اللُوَّة** و **اللِیَّة**: عود و بخور. **اللات** اسمِ بتِ قریش. **اللُوِیّ**: درختی است. **اللَوِیَّة**: غذایی که برایِ کسی پنهان می‌کنند. ج لَوایا. **اللَوِیّ**: منسوب به لو که به معنی اگر باشد. **الأَلْـوَی**: آدمِ کینه‌توز و سرسخت. آدمِ ستیزه‌گر که دشمن را کلافه می‌کند. آدمِ کناره‌گیر. الأَلوَی أَیضاً: شاخِ کج، دُمِ کج به طورِ مادرزاد. الأَلوَی مِنَ الطَرِیقِ: راهِ دور و ناشناخته. ج لُیّ. **اللَیّاء**: مؤنثِ الأَلوَی به معنیِ کینه‌توز و سرسخت و

بسیار مجادله کننده.

☆ **لوی**: **لَوَی** یَلْوِی لَیًّا و لَوْیاً و لُوِیًّا الحَبلَ: طناب را بافت و تاب داد. لَوِیَ الغُلامُ: نوجوان بیست ساله شد. لَوِیَ عَنِ الأمرِ: از کار سر برتافت. **لَوَی** یـلْوِی لَـیًّا و لَیّاناً أمرَهُ عَنِّی: مطلبِ خود را از من پنهان داشت. لَوَی سِرَّهُ: رازِ خود را پوشیده داشت. لَوَی الحُزنُ قَلْبَهُ: اندوه دلش را شکننده و مهربان گرداند. لَوَی عَلَیهِ: به سوی او برگشت یا منتظر ماند. لَوَی رأسَهُ أو بِرَأسِهِ: سر خود را برگرداند، پشت کرد، رو برگرداند. لَوَتْ الناقَةُ بِذَنَبِها: شتر دمِ خود را تکان داد. لَوَی فُلاناً عَلَیَّ: فلانی را بر من ترجیح داد و برگزید. **لَوَّی** تَلْوِیَةً عَلَیهِ الأمرَ: مطلب را بر او عرضه کرد. **أَلْوَی** إلْواءً بِـرَأسِهِ: سـرِ خـود را چرخاند، سرِ خود را برگرداند. أَلْوَت الناقَةُ بِذَنَبِها: شتر دمِ خود را تکان داد. **تَلَوَّی** تَلَوِّیاً و **إلْتَوَی** إلْتِواءً الحَبلُ: طناب بافته و تاب‌دار شد. تَلَوَّت الحَیَّةُ: مار چنبر زد. إلْتَوَی الأمرُ: مطلب سخت شد. إلْتَوَی عَنِ الأمرِ: از کار سر برتافت. **المَلاوِی**: راه‌های پرپیچ و خم. **مُلْتَوَی** الوادِی: پیچ و خـمِ دره. **اللَـیَّة**: یکـبار کـج کـردن و پیچاندن و غیره. ج لِویً.

☆ **لیت**: **لاتَهُ** یَلِیتُهُ لَیْتاً عَن کَـذا: از چـیزی او را بـاز داشت. لاتَ زیداً حَقَّهُ: حقِ زید را کم داد. **اللِیْت**: یک طرفِ گردن. لِیْتان: دو طرفِ گـردن. ج أَلیـات. **لاتَ**: نگاه کن. لَ أَتَ: نیست. نمی‌باشد.

☆ **لیت**: **لَیتَ**: کاش، ای کاش. لَیْتَ الشَبابَ یَعُودُ: کاش جوانی برمی‌گشت. لَیْتَ العَلِیلَ صَـحِیحٌ: کـاش بـیمار خوب می‌شد. **لَیْتَما**: کاش، ای کـاش. **لَـیْتَنِی** و **لَـیْتِی**: کاش من، ای کاش من.

☆ **لیث**: **إسْتَلْیَثَ**: مثلِ شیر شد. **اللَـیْث**: شـیرِ درنـده. نوعی عنکبوتِ نر. قدرت و نیرو. سـخنورِ تـوانـا. ج لُیُوث و مَلْیَثَة.

☆ **لیس**: **لَیْسَ**: نیست، نمی‌باشد. **تَلَیَّسَ** الرَجُلُ: نیرومند بود یا شد. **تَلایَسَ** تَلایُساً الرَجُلُ: خوش اخلاق یا زیبا بود یا شد. تَلایَسَ عَنْهُ: از او چشم پوشی کرد. **الأَلْیَس**: آدم شجاع و بیباک که از هیچ چیز واهمه ندارد. شترِ پرطاقت که هر چه بارش کنند می‌برد. آدمِ خانه‌نشین. شیرِ درنده. آدمِ خوش اخلاق. ج لِیْس. **اللَیْساء**: مؤنثِ الأَلْیَس. زن یا دخترِ بسیار شجاع یا خوش اخلاق.

☆ **لیص**: **لاصَ** یَلِیْصُ لَیْصاً: کناره گرفت، به یک سو شد. لاصَ الشَیءَ: چیزی را تکان داد که از جا بکند. **أَلاصَ** إلاصَةً الشَیءَ: چیزی را تکان داد که از جا بکند. أَلاصَ فُلاناً عَن کذا: فلانی را با چیزی فریب داد.

☆ **لیط**: **لاطَ** یَلِیْطُ لَیْطاً: چسـبید. لاطَ الشَـیءُ بِـقَلبِهِ: چیزی به دلش چسبید، آن را دوست داشت. لاطَ فُلاناً بِزَیدٍ: فلانی را به زید ملحق کرد. **أَلاطَهُ** إلاطَـةً: آن را چسباند. **لَیَّطَهُ** بِهِ تَـلْیِیْطًا: آن را بـه دیگـری چسـباند. **اللِیاط**: آهک، گچ. **اللِیْط**: رنگ. خو، طبیعت. پوست یا پوستهٔ هر چیز. **اللِیْطَة**: پوستهٔ چسبیدهٔ به نَی. کمان. نیزه. ج لِیْط و أَلْیاط.

☆ **لیع**: **لاعَ** یَلِیْعُ لَیَعاناً: دلتنگ شد، بی‌قرار شد. ترسید. جزع و فزع کرد. لاعَ یَلِیعُ لَوْعَةً و لِیْعَةً الجُـوعُ فُـلاناً: گرسنگی فلانی را آتش زد. **اللَیْعَة**: یکبار دلتنگ شدن یا ترسیدن یا بی‌قرار شدن یا جزع و فزع کردن. لَیْعَةُ الجُوعِ: سوزشِ گرسنگی.

☆ **لیغ**: **لاغَهُ** یَلِیْغُهُ لَیْغاً الشَیءَ: با فریب چیزی را از او گرفت، او را فریب داد که چیزی را برباید. **الأَلْیَغ**: کسی که کلامش معلوم نمی‌شود. احمق. **اللَیْغاء**: مؤنثِ الأَلیغ.

☆ **لیف**: **لافَ** یَلِیفُ لَیْفاً الطَعامَ: غذا را خـورد. **لَـیَّفَتْ** تَلیِیفاً فَسِیْلَةُ النَخْلَةِ: نهالِ خرما کلفت و لیفش محکم و زیاد شد. لافَ فُلانٌ اللِیْفَ: فلانی لیف درست کرد. لافَ المُلَیِّفُ فُلاناً: لیف زن بـدنِ فـلانی را بـا لیـف مـالید. **اللِیْف**: لیف. لیفِ نخل. **اللِیْفَة**: یک لیف. **اللِیْفانِیّ**: شبیهِ لیف، مـانند لیـف. دارایِ ریشِ دراز. **اللِیْفانِیَّة**: ریشِ پرپشت وانبوه. **المُلَیِّف**: کسی که در حمام مردم را لیف و صابون می‌زند.

☆ **لیق**: **لاقَ** یَـلِیْقُ لَـیْقاً و لَـیْقَةً الدَواةَ: لیـقه در دوات انداخت. لاقَتْ الدَواةُ: جوهر جوهردان به لیقه چسبید یا قلم به لیقه گیر کرد. **المَلِیْقَة**: جوهردانی که لیقه در آن گذاشته‌انـد. لاقَ یَلِیقُ لَیْقاً و لِیاقَةً و لَـیاقًا و لَـیَقاناً

بِفُلانٍ: به فلانی چسبید و به او پناه برد. لاقَ بِهِ الثَوبُ: لباس برازندهٔ او بود. مایَلِیْقُ أَن تَفْعَلَ کَذا: سزاوار نیست فلان چیز را انجام دهی. لَیَّقَ الطعامَ: غذا را نرم کرد. لَیَّقَ الثَرِیدَ بالسَمْنِ: روغن روی ترید ریخت. أَلاقَ إلاقَةً الدَواةَ: لیقه در دوات گذاشت. أَلاقَ فُلاناً بِنَفسِهِ: فلانی را به خود چسباند، او را در آغوش گرفت. إِسْتَلاقَهُ بِهِ: آن را به چیزی چسباند. اللَیاق مرتع، چراگاه. پایداری در کار. اللِیاق: شعلهٔ آتش. اللِیْق: چیزِ سیاهی است در سرمه می‌گذارند. اللِیَق: پاره‌های کوچک و پراکندهٔ ابر. اللِیْقَة: لیقهٔ دوات. چسبیدن و پناه بردن. گِلِ چسبو که با دست آن را مالیده به دیوار می‌زنند و می‌چسبد. ج لِیَق.

☆**لیقن**: لَیْقَنَ الشَیءَ: چیزی را با سفیدآب و روغنِ زیتون مالید. اللَیْقُونَة: سفیدابِ مخلوطِ با روغنِ زیتونِ داغ.

☆**لیل**: لایَلَهُ مُلایَلَةً: او را برای یک شب اجیر کرد. أَلأَلَ إلالاً و أَلْیَلَ إلْیالاً القَومُ: وارد شب شدند. لَیلٌ لائِلٌ: شبِ دراز و تیره، شبِ دیجور یا تاریکترین شبهای ماه. اللَیْل: شب. ج اللَیالی. اللَیْلَة: شب یا یک شب ج لَیْلات. اللَیلِیّ: منسوب به لَیْل. شبانه. کسی که دوست دارد شب‌ها حرکت کند. لَیْلَی الخَمرِ: ابتدایِ اثر کردنِ شراب در انسان. أُمُّ لَیْلَی: شرابِ سیاه. لَیْلَةٌ لَیْلاءُ و لَیْلَی: شبِ دیجور، شبِ تاریک و دراز. لَیلٌ أَلْیَلُ مَلَیَّلٌ: شبِ دیجور.

☆**لیم**: اللِیْم: صلح، آشتی، شبیه و مانندِ انسان. هُوَ لِیْمُهُ: او شبیه آن است.

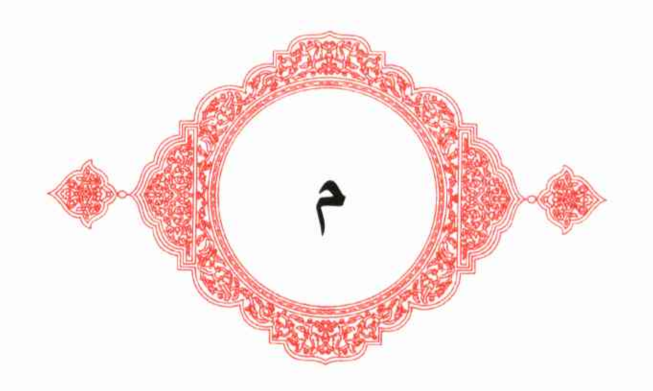
☆**لیمون**: اللَیْمُون: لیمو، درختِ لیمو.

☆**لین**: لانَ یَلِیْنُ لِیْناً و لِیاناً و لِیْنَةً: نرم شد. لَیَّنَ تَلْیِیناً و أَلانَ إلانَةً و أَلْیَنَ إلْیاناً الشَیءَ: چیزی را نرم کرد. لایَنَهُ مُلایَنَةً و لِیاناً: با او نرمش و مدارا کرد، با او ملاطفت کرد. تَلَیَّنَ تَلَیُّناً الشَیءُ: نرم شد. تَلَیَّنَ لِفُلانٍ: برای فلانی چاپلوسی کرد. إسْتَلانَ إسْتِلانَةً الشَیءَ: چیزی را نرم دید یا نرم یافت. اللَیان: نرم شدن، زندگانی مرفه، ناز و نعمت. اللَیْن: نرم. ج لَیْنُون. اللِیْن: نرمش، نرم شدن. هر نوع درختِ خرما به غیر از نخل عجوه نام. اللَیْنَة: مؤنثِ اللَیْن. یک بار نرم شدن. ناز بالش. اللِیْنَة: واحدِ اللِیْن. نخل. نرم شدن. نوعِ نرم شدن. سستی، ضعف. اللَیانَة: نرمی، مدارا، نرمش. اللَیِّن: نرم. ج لَیِّنُون و أَلْیِناء. الأَلْیَن: نرمتر. نرم. ج أَلایِن. المَلْیَنَة: نرمخویی، خوشخو بودن. المُلَیِّن: نرم کننده. داروی ملیّن.

☆**لینوفر**: اللَیْنُوفَر: نیلوفر.

☆**لیوان**: اللِیْوان: معربِ ایوان.

☆**لیاء**: اللِیّاء: دانه‌ای است مثلِ نخودِ خیلی سفید.



☆ **م**: حرفِ ۲۴ از حروف الفبا. و در آخـر کـلمه در آمده و دلالت بر جمعِ مذکر می‌کند. مثلِ کُنتُم: بودید. و پس از حرفِ جر درآمده به معنی استفهام است مـثلِ بِمَ: با چه چیزی. و عَلامَ: برای چه.

☆ **ما**: **ما** به چند معنی است (۱) نفی. ماهذا بَشَراً: این بشر نیست. (۲) به معنی تا: و أَوصانِی بِالصَّلاةِ و الزَکاةِ مادُمتُ حَیّاً: تا زنده‌ام به من سفارش خواندنِ نماز و دادنِ زکات کرده است. (۳) به معنی چی، چه چیزی، چیست. ما عِندَکَ: چه چیزی نزدِ تو است. ما زیدٌ: زید چیست. عاقل است یا دیوانه مثلاً. (۴) به معنی آنچه. هر چه: ما عِندَکُم یَنْفَد و ما عِندَ اللهِ بـاقٍ: آنـچه نـزدِ شماست از بین می‌رود و آنـچه نـزدِ خـداست بـاقی می‌ماند. (۵) یک چیزی که دلالتِ بر مبهم بودن دارد: أَعطانِی کِتاباً ما: یک نامه‌ای به من داد. **بِما**: با همه. با آنچه. به چیزی که. وضاقَتْ عَلَیهِم الأَرضُ بِما رَحُبَتْ: زمین با همه یا با آنچه وسیع بود بر آنها تـنگ شـد. مَرَرْتُ بِما مُعْجِبٌ لَکَ. بر چیزی کـه بـرایِ تـو مـایهٔ تعجب است گذر کردم. **نِعِمّا**: مرکبِ از نِعمَ و ما؛ چـه خوب. غَسَلْتُهُ غَسْلاً نِعِمّا: خوب آن را شستشو دادم

☆ **ماء**: **الماء**: آب. نگاه کن. در مَوَهَ.

☆ **مأد**: **مَأَدَ** ـَـ مَأْدًا النَباتُ أَوِالشَجَرُ: گیاه یا درخت رشد کرد و قد کشید، نرم و ترد و شکننده شد. **إمتَأَدَ** الخَیْرَ: خیر و خـوبی را کسب کـرد. **المَأْد** و **الیَـمْؤُود**: تـرد، شکننده. **المَئِید**: ترد، نازک.

☆ **مأق**: **المَأَق** و **المُؤُق** و **المُوق** ج آماق و أَمْآق و مَواقٍ و **المُؤْقِی** و **المَوقِیُ** و **المَأقَـی** ج مَآقٍ: گـوشهٔ داخـلیِ چشم یا مجرایِ اشک در گوشهٔ چشم. **المَأْق**: های‌های گریه کردن، به شدت گریستن. **المَئِق**: کسـی کـه زود گریه می‌کند. **المَأْقَة**: هـق‌هق، گـریهٔ بـا صـدا، گـریه. **المَواقِیُ**: اطرافِ چشمان به طرفِ دماغ. **الماقِیُ**: واحدِ المَواقِیُ.

☆ **مألج**: **المَألَج**: ماله. ج مَآلِج. لغتِ فارسی است.

☆ **مأمأ**: **مَأمَأَتْ** مَأْمَأَةً الشاةُ أَوِ الظَبْیَةُ: گوسفند یا آهو بع‌بع کردند.

☆ **مأن**: **مَأَنَ** ـَـ مَأْناً الرَجُلَ: به نـافش زد. مَأَنَ القَـومَ: مؤونهٔ آنان را به عهده گرفت: خرج آنان را تکفل کرد. **المَأْنَة**: ناف و اطرافِ آن. ج مَأَنات و مُؤُوْن. **المُؤْنَة** و **المَؤُونَة**: قُوت. مخارج، مؤونه. سنگینی و سـختی. ج مُؤَن.

☆ **مأو**: **مَأَا** یَمْؤُومُؤَاءً السَنَّور: گربه معومعو کرد.

☆ **مأی**: **مَأَی** یَمْأَی مَأْیاً الجِلْدَ: پـوست را کشـید. مَأَی القَومَ: با آمـدنِ خـود آن قـوم را صـد نـفر گـرداند. **المَئِیُون**: صدتا تمام. **أَمْأَی** إِمآءً القَومُ: قـوم صـد تـا شدند. أَمْأَی القَومَ: با آمدنِ خود آن قوم را صـد نـفر

گرداند. **المُمْؤُونَ** صد تا تمام. **تَمَأَى** تَمَئِّيًا السِقاءُ: مشک کشیده و گشاد شد. تَمَأَّى الشرُّبَينَ القَومِ: شر و بدی میانِ آنان شیوع پیدا کرد. **المِائَة** در خواندن. المِئَة خوانده می‌شود. صد، ۱۰۰. ج مِئات و مِئُون و مُؤُونَ و مِأَى **المِئَوِيّ**: صدگان یا صدتایی. شارَطَهُ **مُماءاةً**: روی صدتا با او شرط بست.

☆ **متّ**: **مَتَّهُ** ـُـ مَتًّا آن را کشید. مَتَّ الحَبْلَ: طناب را بدونِ چرخ یا قرقره کشید مثلِ کشیدنِ آب از چاه بدونِ چرخ. مَتَّ إِلَى فُلانٍ بِقَرابَةٍ: به خویشاوندی متوسل شد. مَتَّهُ: از او خواست واسطه شود یا دنبالِ واسطه گشت که نزدِ او وساطت کند. **ماتَّ** فُلاناً: قوم و خویشی را به یادِ فلانی آورد. **المـاتَّة** ج مَواتّ و **المَتات**: واسطه، وسیله، سبب، حرمتِ خویشاوندی.

☆ **متح**: **مَتَحَ** ـَـ مَتْحاً الماءَ: آب را کشید. مَتَحَ الدِلوَوبِها: دلو را کشید. مَتَحَ الشَجَرَةَ: درخت را قطع کرد. مَتَحَ الخَمْسِيْنَ: به پنجاه سالگی نزدیک شد. مَتَحَ فُلاناً: به فلانی زد. او را به زمین زد. مَتَحَ الشَيءَ: چیزی را کند. **المَتُوح**: کَشندهٔ دلو و غیره. دُور. بِئرٌ **مَتُوحٌ**: چاهِ کوتاه. **الماتِح**: کَشندهٔ دلو و غیره. **المَتّاح**: دراز، طولانی، قد کشیده و بلند.

☆ **متخ**: **مَتَخَ** ـِـ مَتْخاً الشَيءَ: چیزی را از جایش کند، آن را برید، قطعش کرد. مَتَخَ الجَرادُ: ملخ دم به زمین فرو برد که تخم‌گذاری کند. مَتَخَ بِالدَلوِ: دلو را کشید. مَتَخَهُ بِالسَهمِ: با تیر به او زد. مَتَخَ فُلاناً: فلانی را زد و دور کرد. مَتَخَ الشَيءَ: چیزی را بلند کرد. مَتَخَ الخَمْسِينَ: به پنجاه سالگی نزدیک شد.

☆ **متر**: **مَتَرَ** ـُـ مَتْراً الشَيءَ: چیزی را برید، آن را قطع کرد. مَتَرَ الحَبْلَ: طناب را کشید. **المِتْر**: متر، ۱۰۰ سانت، ج أَمْتار.

☆ **متع**: **مَتَعَ** ـَـ مَتْعاً و مَتْعَةً بِالشَيءِ: چیزی را برد. مَتَعَ ـَـ مُتوعاً الشَيءُ: چیزی طولانی شد، دراز شد. مَتَعَ النهارُ: روز بلند شد یا به نهایتِ بلندی رسید. مَتَعَ النَبِيْذُ: شراب به شدت قرمز شد. مَتَعَ الرَجُلُ: خوب و هوشیار و باظرافت شد. مَتَعَ السَرابُ: سراب در ابتدایِ روز خیلی درخشید. مَتَعَ الحَبْلُ: طناب محکم شد. مَتَعَ ـَـ مَتْعاً و مُتْعاً بِفُلانٍ: به فلانی دروغ گفت. مَتَعَ ـَـ مَتْعاً و مُتْعَةً بِالشَيءِ: چیزی را برد. **مَتُعَ** ـُـ مَتاعَةً الرَجُلُ: ظریف و خوش هیکل و هوشیار شد. **مَتَّعَ** الشَيءَ: چیزی را طولانی و دراز کرد. مَتَّعَهُ اللهُ: خدا عمرش را دراز کرد یا دراز بکند. مَتَّعَهُ اللهُ بِكَذا: خداوند مدتِ زیادی چیزی را به او داد. مَتَّعَ المَرأَةَ المُطَلَّقَةَ: به زنِ مطلقه پس از طلاق لوازم مختصری داد. **أَمْتَعَهُ** اللهُ بِكذا: به معنی مَتَّعَهُ اللهُ. أَمْتَعَ بِمالِهِ: از مالش بهره برد. أَمْتَعَ عَنْ كَذا: از چیزی مستغنی و بی‌نیاز شد. **تَمَتَّعَ** و **إسْتَمْتَعَ** بِكذا و مِن كَذا: زمانِ زیاد از چیزی بهره‌برداری کرد. تَمَتَّعَ و إسْتَمْتَعَ بِمالِه: از مال خود بهترین لذت‌ها را برد، از آن بهرهٔ کامل برد. **المُتْعَة** و **المِتْعَة**: برخورداری، لذت، تمتع. توشهٔ کم. غذا یا شکار که از آن بهره‌برداری شود. مُتْعَةُ المَرأَةِ و مُتْعَةُ الطَلاقِ: لوازمِ منزل و غیره که زن پس از طلاق از شوهر می‌گیرد. ج مُتَع و مِتَع. **المَتاع**: کالا، جنس. مال، دارایی به استثنای طلا و نقره. پوشاک. فرش. چیزی که زود از بین می‌رود و بهره‌برداری زیادی از آن نمی‌شود. ج أَمْتِعَة و جج أَماتِع و أَماتِيع. **الماتِع**: بلند، دراز. هر چیزِ نیکو. هر چیز درجهٔ یک. شرابِ جگری رنگ. ترازوی بلند یا چرب کشیده شده. طنابِ نیکو بافته شده. رَجُلٌ ماتِعٌ: آدم بسیار نیکو.

☆ **متن**: **مَتُنَ** ـُـ مَتانَةً: قوی و محکم شد. **مَتَنَ** ـُـ مُتوناً بِالمَكانِ: در جایی اقامت گزید. مَتَنَ الرَجُلُ: سوگند خورد، رفت. مَتَنَ بِفُلانٍ: تمامِ روز فلانی را راه برد. مَتَنَ الشَيءَ: چیزی را کشید. مَتَنَهُ بِالسَوْطِ: با تازیانه به شدت به او زد. **مَتَنَ** ـِـ مَتْناً و **أَمْتَنَ** فُلاناً: به کمرِ فلانی زد، به پشتش زد. **مَتَّنَ** الشَيءَ: چیزی را خوب درست کرد، سفت و سخت درست کرد. مَتَّنَ الدَلْوَ: دلو را محکم درست کرد. مَتَّنَ الخَيمَةَ: خیمه را درست و خوب برافراشت و طناب‌هایش را محکم بست. خیمه را محکم دوخت. مَتَّنَ الطَعامَ: ادویه در غذا ریخت. مَتَّنَ لِمَنْ سابَقَهُ: به کسی که از او جلو افتاده بود گفت: فلان

جا بایست تا من برسم. **ماتَنَ** فُلاناً: فلانی را سر دوانید، امروز و فردا کرد. با او مسابقهٔ دور روی گذاشت. ماتَنَهُ فِی الشِعْرِ: در شعر با او رقابت کرد و مسابقه داد. ماتَنَ الرَجُلَ: بر سر او تلافی در آورد. بَینَهُما **مُماتَنَةٌ**: میانِ آن دو در هر چیزی تضاد و معارضه و مسابقه و چشم و هم چشمی هست. **تَماتَنَ** الشاعِرانِ فِی الشِعر: در گفتنِ شعر با یکدیگر مسابقه گذاشتند. **المَتْن**: به پشتِ کسی زدن. کمر، پشت. مَتْنُ الشَیءِ: قسمتِ پیدایِ یک چیز. مَتنُ الأَرضِ: قسمتِ مرتفع و صافِ زمین. مَتنُ الطَریقِ: وسطِ راه. مَتنُ الکِتابِ: متنِ کتاب. مَتْنُ اللُغَةِ: اصول و مفرداتِ لغت. مَتْنا الظَهرِ: دو طرفِ صلبِ کمر. ج مِتان و مُتُون. **المَتْنَة**: زمینِ بلند و سخت. مَتنَةُ الظَهرِ: پهلو، ج مِتان و مُتُون. **المَتِیْن**: سخت، سفت، محکم، نیرومند، قوی. یکی از اسامیِ خدایِ تعالی. ج مِتان. **المِتان**: فاصلهٔ دو عمود. ج مُتُن. **التَمتِیْن**: سفت و محکم گردانیدن. التَمیِتن و **التِمْتان**: طنابِ خیمه. ج تماتِین. **الماتِن**: نیرومند. به پشت زننده. اقامت گزینندهٔ در جایی. نویسندهٔ متنِ کتاب. **المُماتِن**: راهِ دور.

☆**متو**: **مَتا** یَمْتُو مَتْواً الشَیءَ: چیزی را کشید. مَتاهُ بِالعَصا: با عصا به او زد. **أَمْتَی** إِمْتاءً: زشت و مستهجن راه رفت. روزی‌اش زیاد شد. عمرش دراز شد.

☆**متی**: **مَتَی**: کَی، چه وقت، هر وقت. مَتَی أَضَعُ العِمامَةَ تَعرِفُونِیْ: هر وقت عمامه را از سر بردارم مرا می‌شناسید.

☆**متّ**: **مَتًّا** ـُـ مَتَّ العَظْمُ: مغزِ استخوان آب شد و به جریان افتاد. مَتَّ الزِقُّ و السِقاءُ: مشک و خیک ترشح کردند، تراوش کردند. مَتَّ الرَجُلُ: از شدتِ چاقی عرق کرد. مَتَّ یَدَهُ: دستش را با حوله پاک کرد. مَتَّ شارِبَهُ: سبیلش چرب شد و با دست آن را پاک کرد. مَتَّ الجُرْحَ: چرکِ زخم را پاک کرد. مَتَّ الحَدِیثَ: سخن را شایع کرد.

☆**مثد**: **مَثَدَ** ـُـ مَثْداً بَیْنَ الحِجارَةِ: پشتِ سنگ‌ها سنگر گرفت و از رخنهٔ آنها دشمن را پایید. مَثَدَ الرَجُلَ: آن مرد را دیدبان گذاشت. **الماثِد**: دیدبان، مراقب. طلیعه و پیشروِ لشکر.

☆**مثل**: **مَثَلَ** ـُـ مُثُولاً فُلاناً: مثل فلانی شد. مَثَلَ القَمَرُ: ماه آشکار شد. ماه پنهان شد. مَثَلَ الرَجُلُ: آن مرد به زمین چسبید. از جا کنده شد. مَثَلَ التَماثِیلَ: عکس‌ها را کشید. مَثَلَ فُلاناً بِزَیدٍ: فلانی را به زید تشبیه کرد، فلانی را مثل زید دانست. مَثَلَ ـِـ مَثْلاً و مُثْلَةً بالرَجُلِ: کاری با آن مرد کرد که عبرتِ دیگران واقع شود. مَثَلَ بِالقَتِیلِ: کشته را مثله کرد، گوش یا بینی یا اندام دیگر مرده را برید. مَثَلَ و **مَثُلَ** ـُـ مُثُولاً بَینَ یَدَی فُلانٍ: جلوِ فلانی ایستاد. **مَثُلَ** ـُـ مَثالَةً: فاضل شد، با فضیلت شد. **مَثَّلَ** تَمْثِیْلاً الشَیءَ: لِفُلانٍ: چیزی را برای فلانی توصیف کرد. برایِ او نمایش داد. برای او نوشت. برای او نقاشی کرد. مَثَّلَ الحَدِیثَ و بِالحَدِیثِ: سخن را توضیح داد و بیان کرد. مَثَّلَ بِفُلانٍ: با فلانی کاری کرد که عبرتِ دیگران شود. مَثَّلَ بِالقَتِیلِ: کشته را مثله کرد. مَثَّلَ المِثالَ: آن چیز یا آن شبیه و همانند الگو را ساخت. مَثَّلَ التَماثِیلَ: عکس‌ها را کشید. **مَثَّلَ** تَمثِیلاً و تَمْثالاً الشَیءَ بِالشَیءِ: چیزی را شبیهِ چیز دیگری ساخت. مَثَّلَ الرِوایَةَ: روایت و داستان را به نمایش درآورد. مَثَّلَ دَوراً فِی الرِوایَةِ: نقشی را در یک نمایشنامه به عهده گرفت و بازی کرد. مَثَّلَ بِلادَهُ فِی بِلادٍ أُخرَی: نمایندهٔ کشورِ خود در کشور دیگر شد. مَثَّلَ شَخصاً فِی حَفلَةٍ أَوغَیْرِها: در مجلسِ جشن و غیره به جایِ کسی دیگر رفت. **التَمْثِیْل**: توصیف کردن. نمایش دادن. توضیح دادن. مُثله کردن. کسی را مایهٔ عبرتِ دیگران قرار دادن. چیزی را شبیهِ چیز دیگر قرار دادن. نمایندهٔ کشورِ خود در کشور دیگر شدن. به جای دیگری به مجلسی رفتن. فَنُّ التَمثِیلِ: فنِ اجرایِ نمایشنامه. **تَمَثَّلَ** الأَدَبَ: ادیب شد که گویا ادبیات جزءِ ذاتِ اوست. تَمَثَّلَ الغِذاءُ: غذا جزءِ بدن تغذیه کننده شد. **ماثَلَهُ** مُماثَلَةً: شبیهِ او شد. ماثَلَهُ بِفُلانٍ: او را شبیهِ فلانی گرداند. **أَمْثَلَهُ** فُلاناً و بِهِ: فلانی را مثلِ او گرداند. أَمْثَلَ الحاکِمُ فُلاناً: حاکم فلانی را به جرمِ قتل کشت. **أَمْثَلَ**

الحاكِمُ فُلاناً مِن زيدٍ: حاكم فلانی را به انتقام زید قصاص کرد. **تَمَثَّلَ الحَدِيْثِ**: حديث و سخن را توضیح داد و روشن کرد. تَمَثَّلَ الشَیءَ: چیزی را تصور کرد. تَمَثَّلَ لَهُ الشَیءُ: چیزی در ذهنش متصور شد. تَمَثَّلَ بِالشَیءِ: چیزی را مَثَل زد. تَمَثَّلَ مِنْهُ: از او انتقام گرفت. تَمَثَّلَ بَينَ يَدَيْهِ: پیشِ روی او ایستاد. تَمَثَّلَ مِثالاً: مِثالی ساخت. تَمَثَّلَ بِهِ: شبیهِ او شد. **إمْتَثَلَ المَثَلَ و بِالمَثَلِ**: مثل را توضیح داد و نقل و بیان کرد. إمْتَثَلَ الأَمرَ: دستور را اطاعت کرد. إمْتَثَلَ الشَیءَ: چیزی را سرمشق و الگو قرار داد و مثلِ آن درست کرد. إمْتَثَلَ الطَرِيقَةَ: راه و روش را پیشه کرد. إمْتَثَلَ مِنَ القاتِلِ: از قاتل انتقام گرفت. **تَماثَلَ الشَيْئانِ**: دو چیز شبیهِ هم شدند. تَماثَلَ العَلِيْلُ مِن عِلَّتِهِ: بیمار رو به بهبود رفت. **المِثْل**: شبیه. مثل. مانند. نظیر. ج أَمْثال. **المَثَل**: شبیه. نظیر. مانند. حدیث. روایت. مَثَل. دلیل. برهان. عبرت. ج أَمْثال. المَثَلُ مِنَ الفُنُونِ الأَدَبِيَّةِ: قصهٔ افسانه‌ای، رمان. **المُمَثَّلُ** بِمَضرَبِهِ: حالتِ اصلی وارد شدنِ کلام و مَثَل. **المُثْلَة**: آفت، بلا. المُثْلَة و **المَثُلَة**: شکنجه، بریدنِ گوش و بینی و غیره. المَثُلَة أیضاً: بلاهایی که در گذشته بر اُمم و ملت‌ها نازل شده. ج مَثُلات. **المِثال**: مقدار، اندازه. شبیه. قصاص. بسترِ خواب. شیء، چیز. ج أَمْثِلَة و مُثْل و مُثُل. **المَثالَة**: فضیلت. زیاده بودن یا زیاده داشتن. نیکو بودن حال و احوال. **المِثالِيّ**: نمونه. چیزی که به آن مثل می‌زنند. **الأُمْثُولَة**: شعری که به آن مثل می‌زنند. و در اصطلاحِ جدید: درسی که شاگرد روزانه آن را حفظ می‌کند. ج أَماثِيل و أُمْثُولات. **التِمْثال**: عکس. مجسمه. ج تَماثِيْل. **المَثِيْل**: شبیه، نظیر. فاضل. ج مُثُل. **الماثِل**: شبیه، مثل. پیدا. ناپیدا. مثله کننده. ج مَثْل. الماثِلُ مِنَ الرُسُومِ: آثار و بنای از بین رفته. **الماثِلَة**: مؤنثِ الماثِلِ: جای تابشِ نور از چراغی. **المَثّال**: در اصطلاحِ جدید: مجسمه ساز، عکاس. **المُمَثِّل**: هنرمندی که نقشی را در بازی اجرا می‌کند. نمایندهٔ یک کشور در کشورِ دیگر، کسی که به جایِ دیگری در مجلسی می‌رود. **الأَمْثَل**: افضل. بالاتر. برتر. ج أَماثِل و مُثْلَى. أَماثِلُ القَومِ: برگزیدگانِ مردم. **المُثْلَى**: مؤنثِ الأَمثَل. الطَرِيقَةُ المُثْلَى: روشِ نزدیکِ به حقیقت. **التَمْثِيْلُ** و **التَمَثُّلُ** فِي الغِذاءِ: جزوِ بدن شدنِ غذا.

☆ **مثن**: **مَثِنَ** ـَ مَثَناً: دچارِ سلس البول شد. **الأَمْثَن** و **المَثِن**: کسی که دچارِ سلس البول شده. **المَثْناء** و **المَثِنَة**: مؤنث، زن یا دختری که دچارِ سلس البول شده. **مَثْناً** الرجلَ: به مثانهٔ آن مرد زد. **مَثَنَ** ـُ **مَثْناً** الرَجُلَ: به مثانهٔ آن مرد زد. **مُثِنَ** مَثْناً: مثانه‌اش درد گرفت. **المَمْثُون** و **المَثِيْن**: مبتلای به دردِ مثانه. **المَثانَة**: مثانه، محلِ تجمعِ ادرار در بدن. ج مَثانات.

☆ **مجّ**: **مَجَّ** ـُ **مَجّاً** الشَیءَ و بِهِ و الشَرابَ مِنْ فَمِهِ: نوشابه یا چیزی را از دهان پاشید یا پرتاب کرد. **مَجَّجَ** العِنَبُ: انگور رسیده و آبدار و شیرین شد. **أَمَجَّ** العُودُ: آب در چوب جریان یافت. أَمجَّ الفَرَسُ: اسب شروع به دویدن کردن. أَمَجَّ الرَجُلُ: آن مرد به شهرها رفت. **المَجّ**: چیزی را با دهان پرت کردن. دانهٔ ماش. **الماجّ**: پرتاب کنندهٔ چیزی با دهان. کسی که در اثرِ سالخوردگی آبِ دهانش جاری شده. ج مُجّاج و ماجُّون. **المَجاج**: چوبِ کج شدهٔ شاخهٔ خرما که پس از بریدنِ خرما روی درخت می‌ماند. **المُجاج**: آبِ دهان که آن را پرت می‌کنند، تُف. دانهٔ ماش. مُجاجُ النَحْلِ: عسل. مُجاجُ العِنَبِ: شراب، مَی. مُجاجُ المُزنِ: باران. **المُجاجَة**: چیزی که آن را از دهان یا با دهان پرتاب می‌کنند. تُف. مُجاجَةُ الشَیءِ: عصارهٔ چیزی. **المَجَج**: شُل شدنِ گوشه‌های لب و دهان. رسیدنِ انگور **المَجّاج**: کسی که زیاد نوشابه و غیره را از دهان پرتاب می‌کند. **المُجّ**: قطره‌های عسل روی سنگ. **المَجَّة**: یکبار چیزی را از دهان بیرون انداختن. **المُجُج**: زنبورِ عسل. افرادِ مست.

☆ **مجح**: **مَجَحَ** ـَ مَجْحاً و **مَجِحَ** ـَ مَجَحاً و **تَمَجَّحَ** الرَجُلُ: فخر فروخت، تکبر کرد. **المَجّاح**: متکبر، خود برتربین.

☆ **مجد**: **مَجَدَ** ـُ **مَجْداً**: بزرگ و سرافراز شد، با مجد و

عظمت شد. مَجَدَ فُلاناً: در مجد و عظمت از فلانی برتر بود. مَجَدَ الراعِيُ الاِبِلَ: ساربان شتران را سیر کرد. مَجَدَتْ ـُـ مَجْداً و مُجُوداً الاِبِلُ: شتران در چراگاهِ پر علفی رفتند و سیر چریدند. الماجِدَة: شترانِ خوب چریده. ج مَواجِد و مُجَّد و مُجُد. مَجُدَ ـُـ مَجادَةً: با مجد و عظمت شد. الماجِد و المَجِد: با مجد و عظمت. ج أَمْجاد. مَجَّدَ و أَمْجَدَ فُلاناً: فلانی را تعظیم کرد. تمجید کرد، او را ستود، او را با مجد و عظمت شمرد. مَجَّدَ و أَمْجَدَ العَطاءَ: زیاد بخشید. مَجَّدَ و أَمجَدَ الراعِيُ الاِبِلَ: ساربان شتران را چرانید و خوب سیر کرد. ماجَدَهُ مِجاداً و مُماجَدَةً: در مجد و عظمت با او معارضه کرد و مسابقه داد. تَمَجَّدَ: با مجد و عظمت شد یا تکبر ورزید. تَماجَدَ: فخر فروخت، خود را به مجد و عظمت یاد کرد. إسْتَمْجَدَ: دنبالِ کسب مجد و عظمت رفت. به صفاتِ خوبی ممتاز و برگزیده شد. المَجْد: بزرگواری، عزت، عظمت، مجد، رفعتِ شأن. زمینِ بلند. ج أَمْجاد. الماجِد: باعظمت، سرافراز. خوش اخلاق. شيءٌ ماجِدٌ: چیزِ زیاد. ج مَواجِد. الماجِدَة: مؤنثِ الماجِد. ج مَواجِد. الأَمْجَد: بامجدتر، باعظمت‌تر،سرافرازتر. ج أَماجِد. المَجِيدِيّ: پولِ نقرهٔ عثمانی.

☆**مجر**: مَجِرَ ـَـ مَجْراً: تشنه شد. مَجِرَ ـَـ مَجَراً مِنَ الماءِ و نَحوِهِ: شکمش از آب و غیره پر شد ولی سیراب نشد. مَجِرَتْ و أَمْجَرَتْ الشاةُ: بچه در شکمِ گوسفند زیاد رشد کرد و مادر را از حرکت باز داشت. ماجَرَ مِجارًا و مُماجَرَةً و أَمْجَرَ فُلاناً فِي البَيع: در معامله با فلانی مدارا کرد یا بهره و زیادتی از او گرفت. المَجْر: تشنه شدن. بچهٔ شتر و گوسفند در شکمِ مادر. بچهٔ گاو و گوسفند را در شکمِ مادر خریدن. سپاهِ بزرگ. قمار. زیادتی و ربا در معامله. هر چیزِ زیاد. عقل. المَجَر: سیراب نشدن. مجارستان.اهلِ مجارستان. نوعی سکهٔ طلای مجارستانی. زیاد رشد کردن بچهٔ گوسفند و غیره در شکم مادر که مادر را از حرکت بیاندازد. المَجْرَة: گوسفندی که بچه در شکمش خیلی رشد کرده و آن را از حرکت انداخته. الأَمْجَر: دارای شکم گُنده و بدنِ لاغر.

☆**مجس**: مَجَّسَهُ: او را مجوسی گرداند تَمَجَّسَ مجوسی شد. المَجُوس: مردمِ آتش پرست یا آفتاب پرست، مجوس‌ها، گبرها. المَجُوسِيّ: یکی از مردمِ آتش پرست یا آفتاب پرست، یک مجوسی. ساحر و حکیم و فیلسوف. المَجُوسِيَّة: زن یا دخترِ مجوسی. دینِ مجوس. آتش‌پرستی یا آفتاب‌پرستی، دینِ گبر.

☆**مجل**: مَجَلَتْ ـُـ مَجْلاً و مُجُولاً و مَجِلَتْ ـَـ مَجَلاً و أَمْجَلَتْ يَدُهُ: دستش در اثرِ کار تاول زد. أَمْجَلَ العَمَلُ يَدَهُ: کار در دستش تاول ایجاد کرد. تَمَجَّلَ رَأْسُهُ دَماً وقَيحاً: سرش پر از چرک و خون شد. الماجِل: تاول زده. آبِ در دامنهٔ کوه یا ته دره. المَجْل: تاول زدنِ دست و پا در اثر کارکردن یا هر نوع تاول. المَجْلَة: تاول. ج مِجال و مَجْل.

☆**مجم**: مَجْمَجَ الكِتابَ: نامه یا کتاب را بد نوشت، نامه یا کتاب را در هم نوشت. مَجْمَجَ فِي حَدِيثِهِ: ناشمرده سخن گفت. تودماغی حرف زد.

☆**مجن**: مَجَنَ ـُـ مُجُوناً الشَيءُ: چیزی سخت و درشت شد. مَجَنَ ـُـ مُجُوناً و مُجْناً و مَجانَةً: بی‌حیا و پررو شد. الماجِن: پررو، بی‌حیا. ج مُجّان. تَماجَنَ: شوخی کرد. تَمَجَّنَ: خود را به بی‌حیایی و پررویی زد. کار افرادِ بی‌حیا و پررو را انجام داد. المَجّان: بسیار بی‌حیا و پررو. بلاعوض، مجانی، بخشش بلاعوض. أَخَذَهُ أَوفَعَلَهُ مَجّاناً و هَذا الشَيءُ لَكَ مَجانٌ: آن را مفتی گرفت و انجام داد یا این چیز برای تو مجانی است.

☆**مح**: المُحّ: ناب، خالصِ از هر چیز. المُحّ و المُحَّة: زردهٔ تخم مرغ.

☆**محس**: مَحَسَ ـَـ مَحْساً الجِلْدَ: پوست را مالید که نرم شود و آن را دباغی کرد. الأَمْحَس: دباغِ ماهر و زبردست.

☆**محش**: مَحَشَ ـَـ مَحْشاً الجِلدَ: پوست را از روی گوشت جدا کرد. مَحَشَ الطَعامَ: غذا را تندتند خورد. مَحَشَ السَيْلُ مامَرَّعَلَيهِ: سیل به هر چه گذشت آن را از

جا کند. مَحَشَ ـَ مَحْشَةً وَجْهَهُ بِالسَّيْفِ: با شمشیر پوستِ صورتش را کند. مَحَشَ و أَمْحَشَ الحَرُّ أَوِالنارُ الجِلدَ: گرما یا آتش پوست را سوزاند. إمْتَحَشَ: سوخت. إمْتَحَشَ فُلانٌ غَضَباً: فلانی از شدتِ غضب برافروخته شد. إمْتَحَشَ القَمَرُ: ماه رفت یا غروب کرد. إمْتَحَشَتْهُ النارُ: آتش او را سوزاند. المَحاش: کالا، اثاثیه. المِحاش: مردمی که از طوایفِ مختلف نزد آتش جمع می‌شوند و سوگند می‌خورند. المُحاش: سوزان، سوخته.

☆ **محص**: مَحَصَ ـَ مَحْصاً الظَبْيُ فِي عَدْوِهِ: آهو به سرعت دوید. مَحَصَ المَذْبُوحُ بِرِجْلِهِ: کشته پا روی زمین کشید. مَحَصَ بِفُلانٍ الأَرضَ: فلانی را به زمین زد. مَحَصَ فُلانٌ مِنْ زَيدٍ: فلانی از زید فرار کرد. مَحَصَ البَرقُ: برق درخشید. مَحَصَ اللهُ مابِک: خدا بدی‌های تو را از بین برد. مَحَصَ الشَيءَ: چیزی را از هر عیبی پاک کرد. مَحَصَ الذَهَبَ بِالنارِ: طلا را با گداختنِ روی آتش خالص گرداند. مَحَصَ السِنانَ: سرنیزه را جلا داد. مَحَصَ الحَبْلَ: طناب را محکم بافت. مَحَّصَ الشَيءَ: چیزی را ناقص کرد. مَحَّصَ اللَحْمَ: رگ و پیِ گوشت را در آورد. مَحَّصَهُ عَنْهُ: او را از آن دور و پاک و مبرا گرداند. مَحَّصَ الرَجُلَ: او را به بوتهٔ آزمایش درآورد. أَمْحَصَ مِنَ المَرَضِ: از بیماری بهبود یافت. أَمْحَصَتْ الشَمْسُ: آفتابِ گرفته کم‌کم وا شد. أَمْحَصَهُ عَنْهُ: آن را از چیزی دور کرد. تَمَحَّصَ الظَلامُ: تاریکی برطرف شد. إنْمَحَصَ الوَرَمُ: ورم خوابید. إنْمَحَصَتْ الشَمسُ: آفتاب پیدا شد. إنْمَحَصَ فُلانٌ مِنْ يَدِهِ: فلانی از دستِ او دررفت. إمْتَحَصَ الضَبْيُ فِيْ عَدوِهِ: آهو به سرعت دوید. المَحِصُ مِن الحِبالِ أَوِالأَوتارِ: طناب یا زهِ نرم. المَحّاص: بسیار دونده یا فرار کننده یا جلا دهنده و غیره که المَحّاص صیغهٔ مبالغهٔ الماحِص باشد. بَرقٌ ماحِصٌ: برقِ درخشنده.

☆ **محض**: مَحُضَ ـُ مُحُوضَةً نَسَبُ الرَجُلِ و مُحِضَ الرَجُلُ فِي نَسَبِهِ: نسب آن مرد خالص بود یا شد. مَحِضَ ـَ مَحَضاً و إمْتَحَضَ: چیز خالص نوشید. مَحَضَ ـَ مَحْضاً فُلاناً الْوُدَّ أَوِ النُصْحَ: با فلانی خالصانه و صادقانه دوستی کرد یا او را صادقانه نصیحت کرد. مَحَضَ الرَجُلَ: نوشابهٔ خالص به آن مرد نوشانید. أَمْحَضَ فُلاناً الْوُدَّ أَوِ الحَدِيثَ: در دوستی یا سخن با فلانی صادقانه برخورد کرد. أَمْحَضَ لَهُ النُصْحَ: صادقانه او را نصیحت کرد. ماحَضَهُ الوُدَّ: صادقانه او را دوست داشت و با او دوست شد. إمْتَحَضَ الرَجُلُ: آن مرد چیز خالص نوشید. المَحْضُ مِنَ اللَبَنِ و نَحوِهِ: شیرِ خالص. هر چیزِ خالص. ج مِحاض. المَحِض و الماحِض: کسی که چیزِ خالص یا شیر خالص دوست دارد. الأُمْحُوضَة: نصیحتِ صادقانه. المَمْحُوض: خالص، ناب. المَمْحُوضَة: مؤنثِ المَمْحوض.

☆ **محط**: مَحَطَ ـَ مَحْطاً و مَحَّطَ الوَتَرَ: انگشت را روی زه گرداند که آن را درست کند. مَحَطَ السَهْمَ: تیر را به هدف زد.

☆ **محق**: مَحَقَ ـَ مَحْقاً الشَيءَ: چیزی را باطل گرداند. آن را پوچ کرد. پاک کرد و زدود. محوش کرد. مَحَقَ اللهُ الشَيءَ: خدا چیزی را کم و بی‌برکت گرداند. مَحَقَ فُلاناً: فلانی را نابود کرد. مَحَقَ الحَرُّ الشَيءَ: گرما چیزی را سوزاند. مُحِقَ الرَجُلُ: به مرگ نزدیک شد. مَحَّقَ الشَيءَ: چیزی را باطل کرد، چیزی را زدود. أَمْحَقَ المالُ: مال از بین رفت و نابود شد. أَمْحَقَ الرَجُلُ: دارایی او از بین رفت. أَمْحَقَ القَمَرُ: ماه در محاق رفت. تَمَحَّقَ و إنْمَحَقَ و إمَّحَقَ و إمْتَحَقَ: نابود شد، مضمحل شد، محو شد، زدوده شد. إمْتَحَقَ الحَرُّ الشَيءَ: گرما چیزی را سوزاند. إمْتَحَقَ النَباتُ: گیاه در اثرِ گرما سوخت. إمْتَحَقَ الرَجُلُ: آن مرد به مرگ نزدیک شد. إمْتَحَقَ الشَيءُ: چیزی بی‌خیر و برکت شد. إنْمَحَقَ الهِلالُ: ماه رو به محاق رفت. المَحْق: نابود کردن. باطل کردن. زدودن. درختِ خرمای به هم نزدیک کاشته شده. المَحْقَة نابودی، هلاکت. المَحاق و المُحاق و المِحاق: آخرِ ماهِ قمری و به قولی: سه شبِ آخرِ ماه قمری. المَحِيْق: سرنیزهٔ باریک و تیز. الماحِق: نابود کننده، زداینده، محو کننده. ماحِقُ الصَيْفِ: شدتِ

گرمایِ تابستان. یَومٌ ماحِقٌ: روزِ بسیار گرم. **الأَمْحَق**: چیزِ کم و بی‌برکت. **المَمْحَقَة**: نابودی، هلاکت.

☆**محک**: **مَحَکَ** ـَ **مَحْکاً** و **مَحِکَ** ـَ **مَحَکاً** و **أَمْحَکَ** و **تَمَحَّکَ** الرَجُلُ: آن مرد ستیزه کرد، یک و دو کرد، لجاجت کرد. أَمحَکَ الخُصُومُ فُلاناً: دشمنان فلانی را خشمگین کردند. **المَحِک** و **الماحِک** و **المَحْکان**: ستیزه‌گر، لجباز، یک و دو کننده. **ماحَکَ** **مُماحَکَةً** فُلاناً: با او دشمنی و ستیزه و لجاجت کرد. **تَماحَکَ** الخَصمانِ: دو دشمن با هم ستیزه و لجبازی کردند. **المُمْتَحِک**: ستیزه‌جو، لجباز بداخلاق.

☆**محل**: **مَحِلَ** ـَ و **مَحَلَ** ـَ **مَحْلاً** و **مُحُولاً** و **مَحُلَ** ـُ **مَحالَةً** المَکانُ: آن مکان خشک و بی‌حاصل شد. **مَحَلَ** ـَ و **مَحِلَ** ـَ و **مَحُلَ** ـُ **مَحْلاً** و **مِحالاً** بِهِ إِلَی الأَمیرِ: نزد امیر از او بدگویی کرد. مَحَلَ و مَحِلَ و مَحُلَ بِصاحِبِهِ: از رفیقِ خود به دروغ چیزی را نقل کرد، به دروغ سخنی را به او نسبت داد. **الماحِل** و **المَحُول** و **المَحّال**: بدگو و سعایت کنندهٔ نزدِ امیر. **مَحِّلْنِی** یافُلانُ: ای فلانی مرا تقویت کن، به من کمک کن. **ماحَلَهُ** **مِحالاً** و **مُماحَلَةً**: به او نیرنگ زد. با او زورآزمایی کرد. با او دشمنی کرد. او را هول داد. أَمْحَلَ المَکانُ: آن مکان خشک و بی‌حاصل شد. أَمْحَلَ المَطَرُ: باران نیامد. أَمْحَلَ القَومُ: قوم دچار قحط سالی شدند. أَمْحَلَ اللهُ الأَرضَ: خداوند زمین را دچارِ خشکسالی کرد. **المُمْحِلُون**: مردمی که دچارِ خشک سالی شده‌اند، مردمِ قحطی زده. **تَمَحَّلَ** الشَیءَ وَلَهُ: از رویِ حیله دنبالِ چیزی رفت. تَمَحَّلَ لِفُلانٍ حَقَّهُ: حقِ فلانی را به گردن گرفت. تَمَحَّلَ الدراهِمَ: پول‌های تقلبی را از میانِ پول‌ها جدا کرد. **تَماحَلَ** القَومُ: در حقِ هم نیرنگ زدند. تَماحَلَ بِهِمُ الدارُ: خانه دُور از آنان ساخته شد. **المَحْل**: مکر و حیله، نیرنگ، فریب. گرد و غبار. سختی. خشکسالی، نیامدنِ باران. گرسنگیِ شدید. ج **مُحُول** و **أَمْحال**. رَجُلٌ مَحْلٌ: آدمِ بی‌ارزش **الماحِل**: خشک و بی‌حاصل. دشمنِ ستیزه‌گر. رَأَیْتُهُ ماحِلاً: در حالی که رنگش تغییر کرده بود او را دیدم. أَرْضٌ **ماحِلٌ** و **مَحْلٌ** و **مَحْلَةٌ** و **مَحُولٌ** و **مَحْوْلَةٌ** و أَرضُونَ مَحْلٌ و مُحُولٌ: زمین یا زمین‌های خشک و بی‌حاصل. **المَحال**: قرقرهٔ بزرگ. نوعی زیور آلات. **المِحال**: نیرنگ. حیله. دشمنی کردن. عذاب، کیفر، شکنجه. شدت و سختی. نیرو. نابودی. نابودی کردن. با حیله درصددِ کاری برآمدن. تدبیر. دشمنی. **المَحالَة**: قرقرهٔ بزرگ. یک مهره از کمرِ شتر و غیره. چوبِ داربستِ بنّایی. ج **مَحال** و جمع **مَحال** **مُحُل** است. **لامَحالَة**: چاره‌ای نیست. **المَحِل**: کسی که رانده و طرد شده تا خسته شده. **المَحّال**: مکار، حیله‌گر، نیرنگ‌باز، فریبکار. شیطان. **المُمْحِل** و **المُمْحِلَة**: زمینِ خشک و بی‌حاصل. **المُتَماحِل**: آدم یا شترِ دراز و لق‌لقو. فَلاةٌ **مُتَماحِلَةٌ**: بیابانِ پهناور. فِتْنَةٌ مُتَماحِلَةٌ: آشوبِ زیاد و بی‌پایان. **المِمْحال**: زمینِ خشک و بی‌حاصل. **المَمْحَلَة**: ظرفِ شیر یا ماست.

☆**محن**: **مَحَنَ** ـَ **مَحْناً** فُلاناً: فلانی را امتحان کرد. او را در بوتهٔ آزمایش گذاشت. مَحَنَهُ عِشرِیْنَ سَوْطاً: بیست تازیانه به او زد. مَحَنَ الفِضَّةَ: نقره را گداخت و خالص کرد. مَحَنَ الثَوبَ: لباس را پوشید تا کهنه‌اش کرد. مَحَنَ فُلاناً شَیئاً: به فلانی چیزی را داد. مَحَنَ البِئْرَ: گل و لایِ چاه را بیرون آورد. مَحَنَ الناقَةَ: شتر را خسته کرد. مَحَنَ و **مَحَّنَ** الأَدیمَ: چرم را نرم کرد و کشید. **إِمْتَحَنَ** الشَیءَ: چیزی را آزمایش کرد. إِمْتَحَنَ القَولَ: زیر و بم سخن را سنجید. إِمْتَحَنَ الفِضَّةَ: نقره را گداخت و صاف کرد. **المَحْن**: آزمایش کردن. خسته کردن. فلز را گداختن و صاف کردن. هر چیزِ نرم. روزِ کامل را راه رفتن یا کار کردن. **المِحْنَة**: گداختن و خالص کردنِ فلزات. محنت، سختی، بلیّه. ج **مِحَن**.

☆**محو**: **مَحا** **یَمْحُو** و **یَمْحَی** **مَحْواً** و **امَّحَی** و **امْتَحَی** الشَیءَ: چیزی را محو کرد و زدود. مَحا یَمْحَو و یَمْحَی مَحْواً و إِمَّحَی و إِمْتَحَی الشَیءُ: محو شد، زدوده شد. **تَمَحَّی** **تَمَحِّیاً** مِنَ القَوْمِ: از آن قوم طلبِ بخشش کرد. **المَحْو**: زدودن. لکه هایِ درونِ قرصِ ماه. **المَحْوَة**: یکبار زدودن. عار وننگ. بارانِ پس از خشک سالی.

المِمْحاة: پاک کن. مداد پاک‌کن. پارچه‌ای کـه بـا آن لکه‌گیری و نظافت می‌کنند.

☆ **محی**: مَحاهُ یَمْحاهُ و یَمْحِیْهِ مَحْیاً: آن را محو کرد، آن را زدود.

☆ **مخّ**: مَخَّخَ و تَمَخَّخَ و إمْتَخَّ العَظْمَ: مـغزِ اسـتخوان را بیرون آورد. أَمَخَّ العَظْمُ: استخوان پرمغز شـد. أَمَـخَّتْ الشاةُ: گوسفند چاق شد. أَمَـخَّ العُـوْدُ: آب در چـوب جریان یافت. أَمَخَّ الزَرْعُ: زراعت پرمغز شد. المُخّ: مغزِ استخوان. پیه چشم. خالصِ هرچیز. ج مِخاخ و مِخَخَة. مغزِ سر. المُخَّة: یک قطعهٔ مغز. المُخاخَة: مقداری مغزِ استخوان کـه در وقتِ مکـیدنِ اسـتخوان واردِ دهـان می‌شود. المَخِیْخ: استخوانِ مـغزدار. ج مَـخائخ. شـاةٌ مَخِیْخَةٌ: گوسفندِ چاق و دارایِ استخوان‌های پرمغز.

☆ **مخر**: مَخَرَتْ ـُ مَخْراً و مُخُوراً السَفِیْنَةُ: کشتی آب را شکافت و موج ایجاد کرد. مَخَرَ الأَرضَ: زمـین را شخم زد، زمین را آبیاری کرد. مَخَرَ السابِحُ: شناگـر آب را با دست شکافت. مَخَرَ الذِئْبُ الشاةَ: گرگ شکمِ گوسفند را پاره کرد. مَخَرَ ـَ مَخْراً البَیْتَ: بهترین اثاثیهٔ منزل را بـرداشت. إمْـتَخَرَ و تَـمَخَّرَ و إسْـتَمْخَرَ الرِیْـحَ: صورت را روبروی باد گرفت. پشت به باد کرد. إمْتَخَرَ العَظْمَ: مغزِ استخوان را درآورد. إمْتَخَرَ الشَیءَ: چیزی را انتخاب کرد. المَخْرَة یکـبار شکـافتنِ آب و زمـین و غیره. بویِ بد دهان. المَخْرَة و المِخْرَة و المُخْرَة: چـیز برگزیده وانتخاب شده. الماخِرَة: مؤنثِ الماخِر. کشتی که آب را می‌شکافد. ج مَواخِر. الماخُور: مجلسِ فسق و فجور، خانهٔ بدنام و محلِ عیش و نوش. کسی که در این خانه رفت و آمد و جاکشی می‌کند. ج مَواخِـر و مَواخِیْر.

☆ **مخرق**: مَخْرَقَ مَخْرَقَةً: دروغ گفت. جعل کرد.

☆ **مخض**: مَـخَضَ ـِ مَـخْضاً اللَـبَنَ: کـرهٔ مـاست را گرفت. مَخَضَ الشَیءَ: چیزی را به شـدت تکـان داد. مَخَضَ الرَأْیَ: رأی و نظر را زیر و رو کرد، سنجید تا راهِ بهتر را برگزید. مَخَضَ بِالدَلْوِ: دلو را به ته چـاه زد که پرآب شود. مَخَضَ البِئْرَ بالدَلْوِ: آبِ زیـاد از چـاه کشید. مَـخِضَتْ ـَ مِـخاضاً و مَـخاضاً و مُـخِضَتْ و تَمَخَّضَتْ الحامِلُ: وقتِ زاییدنِ حامله شد، دردِ زاییدن گرفت. الماخِض: حاملهٔ پا به ماه یا حامله‌ای که وقت زاییدنش نزدیک شده. ج مُخَّض و مَواخِض. أَمْـخَضَ اللَبَنُ: وقتِ جدا شـدنِ کـره از مـاست شـد. أَمـخَضَ الرَجُلُ: وقتِ زاییدنِ شترانِ آن مـرد شـد. إمْـتَخَضَ و تَمَخَّضَ اللَبَنُ: مـاست دوغ شـد. إمْـتَخَضَ و تَـمَخَّضَ الوَلَدُ: بچه در شکم مادر تکان خورد. تَمَخَّضَتْ السَماءُ: آسمان آمادهٔ بارش شد. تَمَخَّضَ الدَهْرُ بِالفِتْنَةِ. روزگار فتنه و بلا آورد. المَـخاض: دردِ زایـمان. الإمْـخاض: ماستِ داخل خـیک. المِـمْخَض و المِـمْخَضَة: مشک، خیک. ظرفی که ماست را در آن تکان داده و کره‌اش را می‌گیرند. ج مَماخِض.

☆ **مخط**: مَخَطَ ـُ مَخْطاً الشَیءَ: چیزی را کشید و کَند. مَخَطَ الْجَمَلُ بِهِ: شتر او را تند برد. مَخَطَ الرَجُـلُ فِـی الأَرضِ: آن مرد تند رفت. مَخَطَ السَـیفَ: شـمشیر را کشید. مَخَطَ المُخاطَ: آبِ بینی را گرفت. مَخَطَ الصَبِیَّ: بینیِ کودک را گرفت. مَخَطَهُ بِیَدِهِ: بـا دست بـه او زد. مَخَطَ ـُـ مَخْطاً و مُخُوطاً السَهْمُ: تیر به هدف خـورد. الماخِط: تیر به هدف خورده. أَمْخَطَ السَهْمَ: تیر را بـه هدف زد. إمْتَخَطَ الشَیءَ: چیزی را کند، چیزی را ربود. إمْتَخَطَ السَیفَ: شمشیر را کشید. امْتَخَطَ و تَمَخَّطَ: آب بینیِ خود را گرفت. تَمَخَّطَ الرَجُـلُ: آن مـرد افـتان و خیزان رفت. المَخْط: کندن و کشیدن. خاکستر. لباسِ کوتاه. المُخاط: آبِ دماغ. ج أَمْخِطَة. مُخاطُ الشَیْطانِ و مُخاطُ الشَمْسِ: تارهایِ لرزان که ظهرهایِ گرم در هوا پـیداست. المُـخاطِیّ: آب دمـاغی، مـثلِ آبِ دمـاغ. المَخْطَة: یکبار کشیدن و به سرعت رفتن و آبِ بینی را گرفتن.

☆ **مخل**: المُخْل: اهرم، دیلم که عبارت است از مـیلهٔ کلفت آهنی و دراز و به جای کلنگ در کندنِ زمین و غیره به کار می‌رود. ج أَمْخال و مُخُول.

☆ **مدّ**: مَدَّ ـُ مَدًّا الشَیءَ و بِالشَیءِ: چیزی را پهن کرد. چیزی را کشید. مَدَّ اللهُ عُمْرَهُ: خدا عمرش را طـولانی

کرد. مَدَّ مِنَ الدَواةِ: قلم را در جوهر زد و برداشت. مَدَّ النَهْرُ أَوِ البَحْرُ: آبِ نهر یا دریا بالا آمد و زیاد شد. مَدَّ الأَرضَ: کود یا خاک را از جایِ دیگر روی زمین ریخت. مَدَّ الإِبِلَ: مخلوط آرد و آب به شتران داد. مَدَّ السِراجَ بِالسَلِيْطِ: روغن در چراغ ریخت. مَدَّ فِي السَيْرِ: رفت. مَدَّ و أَمَدَّ الرَجُلَ: به آن مرد مهلت داد. به او کمک کرد و به فریادش رسید. مَدَّ و أَمَدَّ الجُندَ: نیروی کمکی برای سربازان فرستاد. مَدَّ و أَمَدَّ الدَواة: آب و جوهر به دوات اضافه کرد. مَدَّ القَلَمَ: به معنی مَدَّ الدَواةَ است. مَدَّهُ و أَمَدَّهُ فِي غَيِّهِ: او را در گمراهی‌اش یاری کرد. أَمَدَّهُ اللهُ فِي الخَيْرِ. خدا خیر و نعمت زیاد به او داد. أَمَدَّ أَجَلَهُ: مهلتِ آن را به تأخیر انداخت. أَمَدَّ فُلاناً بِمالٍ: مالی به فلانی داد. أَمَدَّ الكاتِبَ: یکبار قلم را در جوهر زد و به منشی داد. أَمَدَّ البَعِيْرَ: مثل مَدّ الإِبِلَ است. أَمَدَّ الجُرْحُ: چرک در زخم جمع شد. مَدَّدَ الشَيءَ: چیزی را پهن کرد. مادَّهُ مِداداً و مُمادَّةً: آن را کشید. امروز و فردایش کرد. مادَّ الثَوْبَ: متقابلا لباس را کشید. تَمادَّا الثَوبَ: لباس را از دستِ یکدیگر کشیدند. تَمَدَّدَ و إِمْتَدَّ: پهن شد. کشیده شد. دراز شد. تَمَدَّدُوا الشَيءَ بَيْنَهُمْ: چیزی را میان خود کشیدند. إِمْتَدَّ بِهِمُ السَيْرُ: راه بر آن‌ها طولانی شد. إِمْتَدَّ فِي مِشْيَتِهِ: خرامید، خرامان رفت، متبخترانه راه رفت. إِمْتَدَّ إِلَى الشَيءِ: به چیزی نظر کرد. إِمْتَدَّ النَهارُ: روز نیمه شد. إِسْتَمَدَّ القَومُ الأَميرَ عَلَى العَدُوِّ: آن قوم از حاکم کمک خواستند که دشمن را بکوبند. إِسْتَمَدَّ مِنَ الدَواةِ: جوهر از جوهردان برداشت با قلم و غیره. المَدّ: کشیدن. پهن کردن، سیل. ج مُدُوْد. غایت و نهایت. بَيني و بَيْنَهُ قَدْرَ مَدِّ البَصَرِ: میانِ من و او به اندازهٔ نهایتِ دیدِ چشم فاصله است. برآمدنِ روز. أَتَيْتُهُ مَدَّ النَهارِ و مَدَّ الضُحَى: وقتی نزدِ او رفتم روز برآمده بود. مَدُّ البَحْرِ: بالا آمدنِ آبِ دریا، برخلافِ جزر. المَدّ و المَدَّة: علامتِ (~) که روی الف قرار می‌گیرد. مثلِ (آ). المُدّ: پیمانه‌ای است به وزنِ ۱۸ لیتر. ج أَمْداد و مِداد ومِدَدَة. المَدَّة: یکبار کشیدن. یکبار بالا آمدنِ آبِ دریا. یکبار قلم را در جوهر زدن. المُدَّة: مدت، گاه، زمان، وقت. حدِ انتهایِ زمان و مکان. مقدارِ جوهری که قلم از جوهردان برمی‌دارد. ج مُدَد. المِدَّة: نوعِ کشیدن. چرکِ زخم. المَدَد: کمک، اعانت، به فریاد رسیدن و کمک کردن. المِدّان و الإِمِدّان: آبِ شور یا بسیار شور. زهاب. المِداد: کشیدن. جوهر. سرگین. کُود. روغن که در چراغ می‌ریزند. روش. مثال و نمونه. المَدّاد: خودنویس. المادَّة: مؤنثِ المادّ. مادّه، اصلِ چیزی. المادَّةُ الأُولَى: موادِ اولیه، مادهٔ خام. ج مَوادّ و مادّات. موادُّ اللُغَةِ. الفاظِ یک لغت. مَوادُّ العِلْمِ. مباحثِ یک علم. مبانیِ یک علم. المادِّيّ: مادی، منسوب به ماده، ماتریالیست، معتقدِ به مادیات. الأَمِدَّة: تارِ پارچه. الأُمْدُود: عادت، خوی. المَدِيْد: کشیده شده. دراز. ج مُدُد. علف. یکی از اوازنِ شعر. المَدِيْدَة: مؤنثِ المَدِيدِ. مُدَّةٌ مَدِيْدَةٌ: زمانِ طولانی. المُدَيْدَة: زمانِ کم، یک دَم، زمانِ کوتاه. المَمَدّ: جایِ کشیدنِ چیزی. المُمْتَدّ: یکی از اوزانِ شعر. کشیده شده. گسترده. المَمْدُود: کشیده شده. گسترده، پهن. مالٌ مَمْدُودٌ: مالِ زیاد. المَمْدُود در علمِ صرف: اسمِ کشیده شده و دارای مَدّ مثلِ صحراء.

☆ **مدح**: مَدَحَهُ ـَـ مَدْحاً و مِدْحَةً: او را مدح کرد، او را ستود. مادَحَهُ: او را ستود. تَمَدَّحَ: به گزاف خود را ستود، به زحمت خود را در معرضِ ستایش قرار داد. تَمَدَّحَ الرَجُلَ: او را ستود. تَمَدَّحَ إِلَى الناسِ: ستایشِ مردم را خواست. إِمْتَدَحَ فُلاناً: فلانی را ستود. إِمْتَدَحَ و إِمَّدَحَ: گشاد شد، وسیع شد. تَمادَحَ القَومُ: یکدیگر را ستودند. المِدْحَة: ستایش، مدح، مدیحه، ستودن. ج مِدَح. المَدِيْح ج مَدائِح و الأُمْدُوحَة ج أَمادِيح: چکامه، قصیده، مدیحه. المَمادِح: صفاتِ خوب، صفاتِ در خورِ ستایش.

☆ **مدر**: مَدَرَ ـُـ مَدْراً و مَدَّرَ المَكانَ: جایی را گِل اندود کرد. مَدَرَ و مَدَّرَ الحَوضَ: روزنه‌های حوض را با گِل گرفت. مَدِرَ ـَـ مَدَراً: شکمش گُنده شد. تَمَدَّرَ: گِل مالی شد، رخنه‌هایش با گِل گرفته شد. إِمْتَدَرَ المَدَرَ: گِل را گرفت یا برداشت. المَدَرَ: گِلِ خالص. گِل مالی

کردن، شهرها و روستاها. شهر. **المَدَرَة**: یکپارهٔ گِلِ خالص. مَدَرَةُ الرَّجُلِ. خانهٔ انسان. **المَدَرِیّ**: ساکنِ روستا یا ساکنِ شهر. **الأَمْدَر**: دارایِ شکم گُنده. کسی که پهلوهایش ورم کرده. کسی که پهلوهایش خاکی شده. تیره‌رنگ. **المَدْراء**: مؤنثِ الأَمدَر. کفتار. بَنُومَدْراء شهرنشینان. **المَدِیْر و المَمْدُور**: جایِ گل مالی شده. **المَمْدَرَة و المِمْدَرَة**: جایی که خاک از آن برداشته گِل مالی می‌کنند. **المُمَدَّرَة**: شترانِ فربه.

☆**مدع**: **المَدْعَة**: پوستِ نارگیل که با آن آب می‌نوشند.

☆**مدل**: **تَمَدَّلَ** بِالمِنْدِیْلِ: هوله را دورِ سر پیچید.

☆**مدن**: **مَدَّنَ** المَدائِنَ: شهرها را بنا کرد. **تَمَدَّنَ**: متمدن شد. اخلاقِ شهرنشینان را پیدا کرد. **تَمَدْیَنَ**: مرفه شد، در ناز و نعمت شد. **المَدِینَة**: شهر. ج مُدْن و مُدُن و مَدائِن. مدینهٔ پیامبر (ﷺ). **المَدان**: اسمِ بتی است در جاهلیت.

☆**مدی**: **مادَی** مُماداةً فُلاناً: به فلانی مهلت داد. **أَمْدَی** إِمداءً الرَّجُلُ: سالخورده شد. زیاد لبنیات خورد. **تَمادَی** فِی غَیِّهِ: در گمراهیِ خود پایدار ماند. تَمادَی فِی الأَمرِ: به کنه و غایتِ مطلب رسید. تَمادَی بِنا السَّفَرُ: سفرِ ما طول کشید. **المَدَی** و **المُدْیَة** و **المِیْداء**: نهایت، غایت، انتها. مُدْیَةُ القَوْسِ: قبضهٔ کمان. المُدْیَة و **المَدْیَة** و **المِدْیَة**: کارد، چاقویِ بزرگ. ج مُدیً و مِدًی و مُدْیات و مُدَیات. **المُدْی**: پیمانهٔ مصری قریبِ ۵۷ کیلو. ج أَمْداء. **المَدِیّ**: حوضی که اطرافش سنگ‌چین ندارد. آبِ حوض که سر می‌رود و بیرون می‌ریزد. ج أَمْدِیَة.

☆**مذ**: **مُذ**: کلمهٔ مُنْذُ را نگاه کن.

☆**مذح**: **مَذِحَ** ـَـ مَذَحاً: ران‌ها یا کفل‌هایش عرق سوز شد یا به هم مالید و سوزش پیدا کرد. **الأَمْذَح**: کسی که ران‌ها یا کفل‌هایش عرق سوز شده. کسی که ران‌ها یا کفل‌هایش بدبو شده. **المَذَح**: عرق سوز شدن. شیره‌ای که در گُلِ انارِ کوهی است.

☆**مذر**: **مَذِرَتْ** ـَـ مَذَراً البَیْضَةُ: تخمِ مرغ فاسد. مَذِرَتْ نَفْسُهُ: همخورده شد. مَذِرَتْ مِعْدَتُهُ: معدهٔ او فاسد شد. مَذِرَ الرَّجُلُ: آن مرد زیاد به مستراح رفت. **مَذَّرَ** الشَّیءَ: چیزی را پراکنده کرد. **المَذِرَة**: فاسد، گندیده **أَمْذَرَتْ** الدَّجاجَةُ الْبَیْضَةَ: مرغ تخم را فاسد کرد. **تَمَذَّرَ**: پراکنده شد. تَمَذَّرَتْ البَیْضَةُ أَوِ المِعْدَةُ: تخمِ مرغ یا معده فاسد شد. تَمَذَّرَ اللَّبَنُ: شیر برید. تَفَرَّقَ القَوْمُ شَذَرَ مَذَرَ: قوم به هر سو پراکنده شدند. **المَذِر**: گندیده، تباه. **الأَمْذَر**: کسی که زیاد به مستراح می‌رود.

☆**مذع**: **مَذَعَ** ـَـ مَذْعاً و مَذْعَةً یَمِیناً: سوگند خورد. مَذَعَتْ المِیاهُ: آب در بالاهای کوه جاری شد. مَذَعَ لِفُلانٍ: کمی خبر را به او گفت و مقداری را نگفت. مَذَعَ ـَـ مَذْعاً الضَّرْعَ: نصفِ پستان را دوشید. **تَمَذَّعَ** الشَّرابَ: نوشابه را کم‌کم نوشید. **المَذّاع**: دروغگو. بی‌وفا. دهن لق.

☆**مذق**: **مَذَقَ** ـُـ مَذْقاً اللَّبَنَ: شیر را با آب مخلوط کرد. مَذَقَ فُلاناً و لِفُلانٍ: به فلانی شیر مخلوطِ با آب داد. مَذَقَ الوُدَّ: صادقانه دوستی نکرد. **ماذَقَ** مِذاقاً و مُماذَقَةً فُلاناً فِی الوُدِّ: با فلانی دوستیِ صادقانه نکرد. **إِمْتَذَقَ** و **إِمَّذَقَ** الشَّرابُ أَوِ اللَّبَنُ: نوشابه یا شیر با آب مخلوط شد. **المَذِق** و **المَذْقَة** و **المَذْق المَذِیق** و **المَمْذُوق**: شیرِ مخلوطِ با آب. رَجُلٌ مَذِقٌ: مردِ ملول و دلتنگ. **المَذّاق**: آدمِ ناصادق در دوستی.

☆**مذل**: **مَذِلَتْ** ـَـ مَذَلاً رِجْلُهُ: پایش به خواب رفت. **أَمْذَلَتْ** رِجْلُهُ: پایش به خواب رفت. **إِمْذَلَ** إِمْذِلالاً: شُل شد، سست شد. إِمْذَلَّتْ رِجْلُهُ: پایش به خواب رفت. **المَذْل**: خواب رفتنِ اعضا، سستی و شُل بودن.

☆**مذی**: **مَذَی**: یَمْذِی مَذْیاً و **مَذَّی** الفَرَسَ: اسب را به چرا فرستاد. **أَمْذَی** الفَرَسَ: اسب را به چرا فرستاد. أَمذَی الشَّرابَ: نوشابه را زیاد ممزوج کرد. **الماذِیّ**: عسل. اسلحهٔ از آهن. **الماذِیَّة**: شرابِ گوارا. زرهِ سفید یا نرم. **المَذْی**: آبی که از روزنهٔ حوض بیرون می‌رود. **المَذِیّ**: مسیر بیرون رفتنِ آب از حوض. **المَذْیَة** و **المَذِیَّة**: آیینهٔ جلا داده شده و صاف. ج مِذاء و مَذِیّات.

☆**مرّ**: **مَرَّ** ـُـ مَرًّا و مُرُوراً و مَمَرًّا: گذشت، گذر کرد،

عبور کرد. مَرَّهُ و مَرَّ بِهِ و عَلَيْهِ: بر آن عبور کرد، از آن گذشت. مَرَّ ـُـ مَرًّا البَعِيرَ: بند به شتر بست. مُرَّ يُمَرُّ مَرًّا و مِرَّةً بِفُلانٍ: صفرا بر فلانی غلبه کرد. المَمْرُور: کسی که صفرا بر او غلبه کرده. مَرَّ ـُـ مَرارَةً: تلخ شد. مَرَّرَ الشَيءَ: چیزی را تلخ کرد. روی زمین پهنش کرد. أَمَرَّ فُلاناً بِكَذا: فلانی را از جایی عبور داد. بر چیزی او را گذر داد. أَمَرَّ الحَبْلَ: طناب را بافت. أَمَرَّ الشَيءُ: چیزی تلخ شد. أَمَرَّ الشَيءَ: چیزی را تلخ کرد. أَمَرَّهُ عَلَى الجِسرِ: او را از پل عبور داد. أَمَرَّ يَدَهُ عَلى الشَيءِ: دستش را روی چیزی مالید. مارَّ مِراراً و مُمارَّةً عَلَى الأَرضِ: روی زمین کشیده شد. مارَّ الرَجُلَ: با آن مرد گلاویز شد که او را به زمین بزند. إمْتَرَّ بِهِ و عَلَيْهِ: بر او گذشت. تَمارَّ القَومُ: قوم بر یکدیگر گذشتند. تَمارَّ مابَيْنَهُمْ: با هم دشمنی کردند. إسْتَمَرَّ: گذشت، رد شد. رفت. استمرار یافت. إستَمَرَّ بِهِ عَلَى كَذا: آن را بر چیزی ثابت و پایدار گرداند. إستَمَرَّ الرَجُلُ: آن مرد کارش درست شد، کار و بارش راه افتاد. إسْتَمَرَّ الشَيءَ: چیزی را تلخ دید. إسْتَمَرَّ بِالشَيءِ: برای حملِ چیزی نیرو پیدا کرد. المَرّ: گذشتن. طناب. بیل. المُرّ: تلخ. صمغِ درختی است دارایِ طعمِ تلخ و بویِ خوش. مُرُّ الصَحارِي: هندوانهٔ ابوجهل. المَرَّة: یکبار، یک دفعه. ج مَرّ و مِرار و مَرَر و مُرُور و مَرّات. لَقِيْتُهُ مَرَّةً و ذاتَ مَرَّةٍ و لَقِيْتُهُ ذاتَ المِرارِ: او را یک بار یا بارها دیدم. المِرَّة: غلبهٔ صفرا. حالتِ استمرار یک چیزی. یک لایِ طناب. نیرومندیِ خلقتی. نیرومند و استوار بودن. اصالتِ عقل. ج مِرَر و جج أَمْرار. صفرا، زرداب، زهرهٔ بدن. ج مِرار. المِرَّة أيضاً: یافتن. المُرَّة: مؤنثِ المُرّ. تلخ. ج مَرائِر. بخیل. یک سبزی است. ج مُرّ و أَمْرار. أَبُومُرَّة: شیطان. المَرارَة: کیسهٔ صفرا. ج مَرائِر و مَرارات. المُرَيْراء: دانهٔ سیاهی که در گندم‌زار می‌روید. تلخک. المارُورَة: دانهٔ سیاهی است در مواد غذایی که آن را تلخ می‌کند. تلخک. المُرِّي: خورش. نوعی دوایِ قدیمی. المُرار: درختی است که وقتی شتر آن را خورد لب‌هایش جمع و دندان‌هایش پیدا می‌شود. المَرِير و المَرِيْرَة: قصد، اراده. المَرِيْرُ و المَرِيْرَةُ مِنَ الحِبالِ: طنابِ محکم بافته. أَمرٌ مَرِيرٌ: کارِ محکم. رَجُلٌ مَرِيْرٌ: مردِ قوی و بااراده. إستَمَرَّ مَرِيْرَهُ: ضعیف بود و قوی شد. إسْتَمَرَتْ مَرِيْرَتُهُ عَلَى كَذا: به انجام چیزی عادت کرد و ماهر شد. المَرِيْرَة أيضاً: مناعتِ طبع، بزرگ منشی. یک لایِ طناب. ج مَرائِر. الأَمَرّ: تلخ‌تر. فُلانٌ أَمَرُّ عَقْداً مِنْ زَيدٍ: فلانی از زید به پیمان‌هایش وفادارتر و محکم‌تر است. الأَمَرّ أيضاً: رودها. الأَمَران: فقر و پیری و نحو این دو. لَقِيَ مِنْهُ الأَمَرَّينِ: از او بدی دید. المَمَرّ: گذشتن. جایِ گذشتن. المُمَرّ: گذرانده شده. عبور داده شده. طنابِ محکم بافته شده. المَمْرُورَة: مَشکِ پر.

☆ **مرأ**: مَرَأَ و مَرِئَ ـَـ و مَرُؤَ ـُـ مَراءَةً الطَعامُ: غذا گوارا شد. غذا دلنشین شد. مَرَأَ ـَـ مَرْءًا الرَجُلُ: آن مرد غذا را خورد یا چشید. مَرَأَ و أَمْرَأَ الطَعامُ فُلاناً: غذا بر او گوارا شد. مَرِئَ ـَـ مَرْءًا: زن نما شد یا حرف زدنش مثلِ زن شد. مَرُؤَ ـُـ مُرُوءَةً: با مروت شد. مَرُؤَ ـُـ مَراءَةً المَكانُ: خوش آب و هوا شد. مَرَّأَهُ: به او گفت گوارا باشد. تَمَرَّأَ: به زحمت خود را با مروت نشان داد، با مروت شد. إسْتَمْرَأَ الطَعامَ: غذا را گوارا دید یا شمرد. المَرْء و المِرْء و المُرْء: انسان، مرد. المَرْئِي: انسانی، مردانه. المَرْأَة و مَرَة: زن. المَرْأَة أيضاً: یکبار گوارا بودن یا شدن. گوارا شدنِ غذا. أَمْرُؤ: یک انسان، یک مرد. إمرَأَة: یک زن. مُرَيْء: مردکه. مُرَيْئَة: زنکه. المُرُوءَة و المُرُوَّة: نخوت. بزرگ منشی، مردانگی، مروت. المَرِيْء: مری، مجرای غذا از دهان به معده. ج مُرُء و أَمْرِئَة. با مروت. هَنِيْئاً و مَرِيئاً: گوارا باشد. المَرِيئَة: مؤنثِ المَرِيء. أَرضٌ مَرِيئَةٌ: زمینِ خوش آب و هوا.

☆ **مرت**: مَرَتَ ـِـ مَرْتاً الشَيءَ: چیزی را نرم و صاف کرد، مرمری کرد. المَرْت: نرم کردن، صاف کردن. المَرت و المَرُوت: بیابانِ بدونِ گیاه. ج أَمْرات و مُرُوت و أَمارِيْت. رَجُلٌ مَرْتٌ: مردی که ابروهایش مو ندارد. مَرْتُ الجَسَدِ: کسی که بدنش مو ندارد. غُلامٌ مَرْتُ العِذارِ: پسر بچهٔ بدونِ مو. المَمْرُوتَة: زمینِ بدونِ گیاه.

المَرُوثَة: بی‌مویی.

☆ **مرث**: مَرَثَ ـُ مَرْثاً الشَیءَ: چیزی را نرم کرد. مَرَثَ الصَبِیُّ أَصْبَعَهُ: کودک انگشت خود را جوید. مَرَثَ ثَدْیَ أُمِّهِ: پستانِ مادر را مکید. مَرَثَ الدَواءَ فِی الماءِ: دارو را در آب خیساند. مَرَثَ التَمْرَ بِیَدِهِ فِی الماءِ: خرما را در آب خیساند و مالید و حل کرد. مَرَّثَ الثَرِیْدَ: ترید را خُرد کرد. ترید کرد.

☆ **مرج**: مَرِجَ ـَ مَرَجاً الأَمْرُ و العَهْدُ و الأَمانَةُ والدِینُ: مطلب و پیمان و امانت و دین به هم خورد و خراب شد، فاسد شد. مَرِجَ الخاتِمُ فِی الأَصبُعِ: انگشتر در انگشت تکان خورد. مَرَجَ ـُ مَرْجاً الدابَّة: چهارپا را به چراگاه فرستاد. مَرْجَتْ الدابَّـةُ: چهارپا در چراگاه چرید. مَرَجَ لِسانَهُ فِی أَعْراضِ الناسِ: زبانِ را به بدگویی مردم دراز کرد. مَرَجَ الکَذِبَ: دروغ گفت. مَرَجَ السُلطانُ رعِیَّتَهُ: پادشاه مردم را به حال خود رها کرد. مَرَجَ الأَمرَ: مطلب را ضایع گرداند. مَرَجَ الشیءَ بالشیءِ: دوچیز را با هم مخلوط گرداند. أَمْرَجَ العَهْدَ: به عهدِ خود وفا نکرد. المَرْج: مشتبه شدن. مخلوط کردن. چراگاهِ بزرگ. ج مُرُوج. المارِج: مشتبه. مخلوط شونده. شعلهٔ سرکش. المَرّاج: دروغگو. جاعل. کسی که سخن را کم و زیاد می‌کند. المَرْجان: مرواریدِ کوچک. مرجان. المَرْجانَة: یک مروارید کوچک. المَرِیْج: استخوانِ سفید درونِ شاخ. ج أَمْرِجَة. أَمرٌ مَرِیْجٌ: مطلبِ اشفته و درهم و برهم. سهمٌ مَرِیجٌ: تیرِ لغزان. غُصْنٌ مَرِیْجٌ: شاخهٔ در هم پیچیده.

☆ **مرح**: مَرِحَ ـَ مَرَحاً و مَرَحاناً الزَرْعُ: خوشهٔ زراعت بیرون آمد، زراعت خوشه کرد. مَرِحَ السَحابُ: ابر بارید. مَرِحَتْ عَیْنُهُ: چشمش خراب شد، چشمش فاسد شد. مَرِحَتْ العَیْنُ بِمائِها و قَذاها: چشم آب و خاشاک را بیرون انداخت. مَرِحَ الرَجُلُ: آن مرد بسیار شاد شد، از شدتِ شادی در پوست خود نمی‌گنجید. مَرَحَتْ تَمْرَحُ مَرْحاً المَرأَةُ البَیْتَ: زن بر روی کفِ خانه گِلِ آبکی ریخت و گِل فرش کرد. مَرَّحَ الجِلْدَ: به پوست روغن مالید. مَرَّحَ الکُوْزَ الجَدِیدَةَ: کوزهٔ نو را آب کرد که منافذش بسته شود. مَرَّحَ البُرَّ: گندم را پاک کرد. مَرَّحَ المُهْرَ: کرهٔ اسب را رام و آمادهٔ سواری کرد. مَرَّحَ الرَجُلُ: آن مرد به قلبِ میدانِ جنگ رفت. أَمْرَحَهُ: او را به شادمانی و پایکوبی واداشت. أَمْرَحَ الکَلأُ الفَرَسَ: چراگاه اسب را به نشاط آورد. المِراح: شاد شدن، از شادی در پوستِ خود نگنجیدن. مَرْحَی: احسنت. بارک الله. آفرین، چه خوب به هدف زدی. المَرْحَی: قلبِ میدانِ جنگ، قسمتِ شدیدِ جنگ. المِرْحَة: انبارِ مویز و غیره. المَرُوح: شراب، می. اسبِ سرزنده و بانشاط. قَوْسٌ مَروحٌ: کمانِ خوب. المِمْرَح و المِمْراح: شاد، بانشاط. المِمراح أیضاً: چشمِ پر از اشک. زمینی که زود گیاه سبز می‌کند. المُمَرَّح: روغن مالی شده. گندم و غیره که پاک شده. کَرْمٌ مُمَرَّحٌ: درختِ مو که شاخه‌هایش به طرفِ زمین کج شده.

☆ **مرحب**: مَرْحَبَ فُلاناً و بِهِ: به فلانی خوش آمد گفت. مَرْحَبَ اللهُ فُلاناً: خدا فلانی را در وسعت قرار داد. مرْحَبَهُ: او را به وسعت و گشادگی دعوت کرد.

☆ **مرخ**: مَرَخَ ـَ مَرْخاً جَسَدَهُ بِالدُهْنِ: بدنش را با روغن چرب کرد. مَرِخَ ـَ مَرَخاً العَرْفَجُ: شاخه‌ها و برگ‌های عرفج که درختی است دراز شد و رشد کرد. مَرَّخَهُ: روغن به آن مالید. مَرَّخَ و أَمْرَخَ العَجِینَ: خمیر را آبکی درست کرد. تَمَرَّخَ بِالدُهْنِ: خود را روغن مالید. المَرْخ: مالیدن یا روغن مالیدن. درختی است دارایِ چوبِ نرم و سریع الاشتعال. المَرُوخ: روغنی که بر بدن می‌مالند. المَرِخ و المِرِّیخ: بسیار روغن مال. احمق، بی‌شعور. المَرِخُ و المِرِّیخُ مِنَ الشَجَرِ: درختِ نرمِ چوب. المِرِّیْخ أیضاً: ستارهٔ مریخ. الأَمْرَخ: گاوِ نر که بدنش خال‌های سرخ و سفید دارد. المَرْخاء: ماده شترِ تندرو و بانشاط.

☆ **مرد**: مَرَدَ ـُ مُرُوداً و مَرُدَ ـُ مَرادَةً و مُرُودَةً: سرپیچی کرد، عصیان کرد، تمرد کرد. از حد تجاوز کرد. مَرَدَ عَلَی النِفاقِ و نَحْوِهِ. به نفاق و چند چهرگی و غیره عادت کرد و آن را ادامه داد. مَرَدَ ـُ مَرْداً الشَیءَ: چیزی را نرم و صیقلی کرد. آن را قطع کرد و برید. مَرَدَ

فُلاناً: به فلانی دشنامِ ناموسی داد. مَرَدَ الدابَّةَ: چهارپا را به شدت راند. مَرَدَ المَلّاحُ السَفِينَةَ: ملوان پارو زد. مَرَدَ الشَيءَ فِي الماءِ: چیزی را در آب مالید. مَرَدَ الغُصْنَ: پوستِ شاخه راکند. مَرِدَ ـَ مَرَداً و مُرُودَةً الغُلامُ: پسر بچه مدتی مو در نیاورد سپس مو درآورد. مَرِدَ الرَجُلُ: آن مرد خیلی خرمایِ در شیر خیسانده خورد. مَرَّدَ تَمْرِيداً و تَمْراداً الغُصْنَ: برگ‌های شاخه را ریخت. مَرَّدَ البِناءَ: ساختمان را صاف و صیقلی و مرمری کرد. مَرَّدَ لِلحَمامِ تَمْراداً: برای کبوتر برجِ کوچکی ساخت. بِناءٌ مُمَرَّدٌ: ساختمانِ صاف و مرمری. ساختمانِ بلند. تَمَرَّدَ: مدتی بی‌مو بود سپس مو در آورد. سرپیچی کرد، تمرد کرد. تَمَرَّدَ الرَجُلُ: از حدِ خود تجاوز کرد، تکبر ورزید. تَمَرَّدَ عَلَى الناسِ: به مردم تجاوز کرد. المَراد و المَرّاد: گردن. ج مَرارِيد. المُرْدِيّ: چوبِ بلندی که روی زمین گذاشته کشتی را می‌رانند. ج مَرادِيّ. المارِد: عاصی، متمرد، سرپیچی کننده. متجاوز. منافق. بلند. مرتفع. ج مَرَدَة و مارِدُوْنَ و مُرّاد. المَرِيد: بسیار متجاوز و منافق. آدمِ خبیث و شرور. ج مُرَداء. خرمای خیسیده در شیر. الأَمْرَد: جوانِ نوخط و بدونِ ریش. فَرَسٌ أَمْرَدُ: اسبی که جلوِ دندان‌های پیشینش رویِ لب‌ها مو ندارد. ج مُرْد. المَرْداء: مؤنثِ الأَمْرَد. درختِ بدونِ برگ. شنزار که چیزی در آن نمی‌روید. زمینِ بدونِ گیاه. ج مَراد. التِمْراد: برجِ کوچک برایِ کبوتر. ج تَمارِيد. المِرِّيْد: بسیار متجاوز یا بسیار منافق.

☆ **مردقوش**: **المَرْدَقُوش**: مرزنجوش. زعفران.

☆ **مرز**: مَرَزَهُ ـُ مَرْزاً: آن را قطع کرد، برید. نشگونش گرفت به طوری که دردش نیامد. مَرَزَ الشَيءَ: چیزی را برید و قطع کرد. **المَرْزَتانِ**: دو برجستگیِ روی پرکِ گوش. **المُرْزَة**: پرنده‌ای شکاری است.

☆ **مرزب**: **المَرْزُبان**: حاکمِ مرزی. ج مَرازِبَة. **المَرْزَبَة**: مرزداری.

☆ **مرزنجوش**: **المَرْزَنْجُوش**: مرزنجوش.

☆ **مرس**: مَرَسَ ـُ مَرْساً الدَواءَ: دارو را در آب خیساند و با دست مالید و در آب حل کرد. مَرَسَ الصَبِيُّ أَصْبِعَهُ: کودک انگشتِ خود را مکید یا جوید. مَرَسَ يَدَهُ بِالمَنديلِ: دست خود را با حوله خشک کرد. مَرَسَ حَبْلُ البَكْرَةِ: طناب در یک طرفِ قرقره افتاد. مَرِسَتْ ـَ مَرَساً البَكْرَةُ: قرقره و چرخ چاه طوری شد که طناب از آن خارج می‌شد. مَرِسَ الرَجُلُ: آن مرد کارآزموده شد. مارَسَ مِراساً و مُمارَسَةً الأَمْرَ: کار را انجام داد. شروع به کار کرد. أَمْرَسَ حَبْلَ البَكْرَةِ: طناب دررفته را دوباره در قرقره گذاشت. تَمَرَّسَ و إِمْتَرَسَ بِالشَيءِ: خود را به چیزی مالید. تَمَرَّسَ بِالطِيْبِ: عطر به خود مالید. تَمَرَّسَ بِالرَجُلِ: به آن مرد بدی رساند. تَمَرَّسَ بِدِينِهِ: دینِ خود را بازیچه قرار داد. تَمَرَّسَ بِالشَيءِ: به چیزی زد. تَمَرَّسَ بِالنوائِبِ و الخُصُوماتِ: با گرفتاری‌ها و دشمنی‌ها دست وپنجه نرم کرد. إِمْتَرَسَ الخُطَباءُ و الأَلْسُنُ فِي الخُصُومَةِ: خطبا و گویندگان، یا زبان‌ها در دشمنی لجاجت کردند. تَمارَسَ القَومُ فِي الحَرْبِ: قوم با یکدیگر جنگیدند. المَرِس: ماهر، استادکار، حاذق. جنگجو، جنگ‌آزموده. طناب وقتی که از قرقره بیرون می‌آید. ج أَمْراس. المَرَسَة: طناب. ج مَرَس. ج أَمْراس. أَمْراسُ المَرْكَبِ: طناب‌های کشتی. المِراس و المَراسَة: قدرت، نیرو. سخت و محکم بودن. المَرّاس: قوی، سخت و محکم . المَرّاس: قوی، سخت و محکم. المَرُوس: قرقره‌ای که طناب از آن دررفته یا در می‌رود. المَرِيس: خرما و غیره که در آب حل شده.

☆ **مرستن**: **المارَستان** و **المارِستان**: معربِ بیمارستان. ج مارستانات.

☆ **مرسنک**: **المَرَسَنْك**: معربِ مردار سنگ.

☆ **مرش**: مَرَشَ ـُ مَرْشاً وَجْهَهُ: صورتش را خراشید یا گاز گرفت یا نشگون گرفت. مَرَشَهُ: با سخن او را اذیت کرد. مَرَشَ الماءُ: آب جاری شد. مَرَشَ الحائِطَ: دیوار را با آهک سفید کرد. إِمْتَرَشَ الشَيءَ: چیزی را کند و ربود، آن را جمع کرد. إِمْتَرَشَ لِعَيالِهِ: برای خانوادهٔ خود کاسبی کرد. المَرْش: خراشیدن یا نشگون یا گاز گرفتن. زمینی که باران رویش را برده. زمینی که آب

به خود نمی‌گیرد و در وقتِ بارش زود سیل به راه می‌افتد. ج مُرُوش و أَمْراش. **الأَمْرَش**: شَرور. ج مُرْش. **المَرشاء**: مؤنث الأمرش. هر حیوان هار. زمین دارای گیاهان مختلف. **المَرّاش**: کسب کننده. سفید کنندهٔ دیوار با آهک. **التَمْرِیش**: بارانِ کم.

☆**مرض**: **مَـرِضَ** ـَ مَرَضاً و مَرْضاً: بیمار شد. **المارِض**: بیمار. **مَرَّضَهُ**: او را مداوا کرد. از او پرستاری کرد. بیمارش کرد. مَرَّضَ فِي الأَمرِ: در کار سستی کرد و خوب انجام نداد. مَرَّضَ البُرَّ: گندم را به هوا داد که کاه آن را جدا کند. **أَمْرَضَ**: بیمار شد. أَمْرَضَ اللهُ فُلاناً: خدا فلانی را بیمار گردانید. أَمْرَضَهُ: او را بیمار دید. أَمْرَضَ أجفانَهُ: پلک‌ها را بست. أَمْرَضَ الرَجُلُ: وقتِ برآمدنِ نیاز آن مرد نزدیک شد. أَمْـرَضَ القَـوْمُ: چهارپایانِ آن‌ها بیمار شدند. **تَـمَرَّضَ**: در کارش ضعیف و سست شد. **تَمارَضَ**: خود را به مریضی زد. تَمارَضَ فِي أَمرِهِ: در کارِ خود ضعیف شد. **المَرَض** و **المَرْض**: بیماری. ج أَمْراض. بِهِ **مَرْضَةٌ** شَدِيدَةٌ: سخت بیمار است. **المَرِیْض** ج مَرْضَى و **المَرِض**. ج مِراض: بیمار. قلبٌ مریضٌ: دلِ بیمار. قلبِ بی‌دین. رَأيٌ مَرِيْضٌ: رأی غیرِ صواب. عَینٌ**مَرِیْضَةٌ**: چشمِ سست و بیمار. رِيْحٌ مَرِيْضَةٌ. بادِ کم و آهسته. لَيلَةٌ مَرِيْضَةٌ: شبی که ستاره در آن پیدا نیست. أَرضٌ مَـرِيْضَةٌ: زمینِ خشک و بی‌آب و علف. زمینِ پرفتنه و جنگ. زمینی که مردمش در فشار هستند. شمسٌ مَرِيضَةٌ: آفتابِ کم نور. ج مِراض و مَـرْضى. **المُـمَرِّض**: پرستار. مداوا کننده. مریض کننده. **المُمَرِّضَة**: زن و دخترِ پرستار. مؤنثِ المُمَرِّض. **المِمْراض**: همیشه رنجور، همیشه بیمار. **المَمْرُوض** و **المُتَمَرِّض**: بیمار، مریض.

☆**مرط**: **مَرَطَ** ـُ مَرْطاً و **مَرَّطَ** الشَعَرَ أَوِ الرِيشَ: مو یا پر را کند. مَرَّطَ الشَيءَ: چیزی را جمع کرد. مَرَطَ مَرْطاً و مُرُوطاً الرَجُلُ: آن مرد شتاب کرد، سرعت گرفت. مَرَطَ فُلاناً: فلانی را جا داد، به او مأوی داد. مَـرَطَ الثَوْبَ: لباس را آستین کوتاه دوخت. **مَرِطَ** ـَ مَـرَطاً: موی بدن و ابرویش کم بود یا شد. **أَمْرَطَ** الشَعَرُ: وقتِ کندن یا چیدنِ مو رسید. أَمْرَطَتْ النَخْلَةُ: غورهٔ خرما ریخت. أَمْرَطَتْ الناقَةُ: شتر تند رفت و جلو افتاد. **مارَطَهُ مُمارَطَةً**: مویش را کند و بدنش را خراشید. **تَمَرَّطَ** و **إِمَّرَطَ** و **إِنْمَرَطَ** الشَعَرُ: مو ریخت. تَمَرَّطَ السَهْمُ: پرِ روی تیر افتاد. **إِمْتَرَطَ** الشَیءَ: چیزی را ربود. **المِرْط**: لباسِ دوخته نشده. پارچهٔ پشمی و غیره که به کمر بندند یا چون عبا پوشند. ج مُرُوط. **الأَمْـرَط**: کسی که موی بدنش و ابروهایش کم است. گرگِ کرک ریخته. دزد. ج مُرْط. **المَرْطاء**: مؤنثِ الأَمْرَط. زن یا دخترِ دزد. شَجَرَةٌ مَرْطاءُ: درختِ بدون برگ. **المَرِيْط** و **المِراط** و **الأَمْرَط**: تیرِ بدونِ پر. **المُراطَة**: مویی که در وقتِ کندن یا چیدن می‌ریزد. **المُـرُوط**: سرعت و شتابزدگی در راه رفتن یا دویدن. **المَرَطَى**: اسبِ تندرو

☆**مرع**: **مَرَعَ** ـَ مَرْعاً رَأسَهُ بِالدُهْنِ: سرش را روغن مالید. مَرَعَ شَعَرَهُ: مویش را شانه زد. **مَرِعَ** ـَ مَـرَعاً و **مَرُعَ** ـُ مَراعَةً المَكانُ: آن مکان سرسبز و خرم شد. مَرِعَ و مَرُعَ الرَجُلُ: آن مرد در ناز و نعمت افتاد، آن مرد مرفه شد. مَرِعَ ـَ مَرَعاً الرَجُلُ: آن مرد در ناز و نعمت قرار گرفت. **أَمْرَعَ** المَكانُ: آن مکان سرسبز و خرم شد. أَمْرَعَ رَأسَهُ بِالدُهْنِ: زیاد روغن به سرش مالید. أَمْرَعَ القَومُ: قوم به جایِ سرسبز و خرّم رسیدند. **تَمَرَّعَ**: شتاب کرد. دنبالِ چراگاه رفت. **إِنْمَرَعَ** فِي البِلادِ: به شهرها رفت. **المَرْع**: چراگاه. ج أَمْـرُع و أَمْـراع. **المَرِع**: جایِ سرسبز و خرم. رَجُـلٌ مَـرِعٌ: مردی که دنبالِ چراگاه می‌رود. **المُرْعَة** و **المِراع**: پیه. المُـرْعَة و **المُرَعَة**: پرنده‌ای است شبیه دُرّاج. ج مُرَع و مِـرْعان. **المَـرِيع**: جای سرسبز و خرم. ج أَمْـراع و أَمْـرُع. **المِمْراع**: سرسبز، خرّم. **مَمارِيْعُ** الأَرضِ: قسمت هایِ خوبِ زمین.

☆**مرعز**: **المِرْعِزّ** و **المِرْعِزّی** و **المَرْعِزّی** و **المِرْعِزاء** و **المَرْعِزاء**: کرک. مو ریزه. پشمِ خیلی نرم.

☆**مرغ**: **مَرَغَ** ـَ مَرْغاً الحَيَوانُ العُشْبَ: حیوان سبزه را چرید و خورد. مَرَغَ فِي العُشبِ: در چراگاه ماند و چرید. مَرَغَ البَعِيْرُ: شتر کفِ دهانِ خود را بیرون

انداخت. مَرِغَ ــَ مَرَغاً عِرْضُهُ: آبرویش رفت. مَرَّغَهُ تَمْرِيغاً و تَمْراغاً فِي التُرابِ: او را در خاک مالید. مَرَّغَ رَأسَهُ: روغنِ زیاد به سرش مالید. مارَغَهُ: او را فریب داد. مارَغَهُ بِالتُرابِ: او را به خاک چسباند، او را به خاک انداخت و به خاک مالاند. أَمْرَغَ: در خواب آبِ دهانش از دو طرف جاری شد. زیاد وراجی کرد و حرفِ زیاد و بی‌ارزش زد. أَمْرَغَ العَجِينَ: خمیر را آبکی درست کرد. أَمْرَغَ عِرْضَهُ: آبروی او را برد. تَمَرَّغَ فِي التُرابِ: در خاک غلت خورد. تَمَرَّغَ فِي الأَمْرِ: در کار مردد شد. تَمَرَّغَ عَلَى فُلانٍ: نزدِ فلانی درنگ کرد. تَمَرَّغَ الحَيَوانُ: آبِ دهانِ حیوان جاری شد. تَمَرَّغَتْ السائِمَةُ: حیوانِ چرنده در جایی زیاد چرید. تَمَرَّغَ الرَجُلُ: منزه شد، پاک بود، تبرئه شد. از درد به خود پیچید. تَمَرَّغَ فِي النَعِيمِ: در ناز و نعمت غلت خورد. المَرْغ: چریدن. آبِ دهان. چراگاه. زیاد روغن مالیدن. المارِغ: چرنده. چرنده و خورندهٔ سبزه و غیره. احمق. المَرِغُ مِنَ الشَعَرِ: مویی که روغن به خود می‌گیرد. المَراغ و المَراغَة و المُتَمَرَّغَ: جایی که چهارپایان در آن غلت می‌خورند. المَرْغَة: یکبار چریدن. چراگاه. الأَمْرَغ: کسی که در آلودگی‌ها غلت می‌خورد. ج مُرْغ. المَرغاء: مؤنثِ الأَمرَغ. المِمْرَغَة: آپاندیس، رودهٔ کور.

☆ **مرق**: مَرَقَ ــُ مُرُوقاً السَهْمُ مِنَ الرَمِيَّةِ: تیر به هدف خورد و عبور کرد. مَرَقَ مِنَ الدِيْنِ: از دین خارج شد، از دین برگشت. در دین بدعت گذاشت. مَرَقَ ــُ مَرْقاً القِدرَ: زیاد خورش در دیگ گذاشت یا پخت. مَرَقَ الجِلْدَ: موی پوست را کند. مَرَقَهُ بِالرُمْحِ: با نیزه به او زد. مَرَقَ الطائِرُ: پرنده چلغوز انداخت. مَرِقَتْ ــَ مَرَقاً البَيْضَةُ: تخم مرغ و غیره فاسد شد. مَرِقَتْ النَخْلَةُ: خرمایِ درخت به علت رسیدن یا پیری افتاد. أَمْرَقَ القِدْرَ: خورشِ زیاد در دیگ گذاشت. أَمْرَقَ الجِلْدُ: وقتِ کندنِ پشمِ پوست رسید. أَمْرَقَتُ النَخْلَةُ: خرمای درخت به علت رسیدن یا پیری افتاد. مَرَّقَ القِدْرَ: خورشِ زیاد در دیگ گذاشت. تَمَرَّقَ الشَعَرُ: مو کنده شد، مو ریخت. تَمَرَّقَ الثَوبُ: لباس رنگِ زرد به خود گرفت و پذیرفت. إنْمَرَقَ و إمَّرَقَ السَهْمُ: تیر به هدف خورد و رد شد. إنْمَرَقَ و إمَّرَقَ الشَعَرُ: مو ریخت. إمْتَرَقَ الشَيءُ: تند رفت. به سرعت نفوذ کرد. إمْتَرَقَ السَيْفَ: شمشیر را برهنه کرد، شمشیر را کشید. المَرْق: افتادنِ خرما از درخت به علت رسیدن یا پیری درخت. کندنِ مو و پشم از پوست. پشمِ زده و از هم جدا کرده شده. پشمِ یا پوستِ گندیده و بدبو. خارِ خوشه. ج أَمْراق. المِرْق: پشم یا پوستِ بدبو. المَرَق و المَرَقَه: آبگوشت. خورش. المُراقَة: پشم ریزه یا موریزه که در وقت چیدن یا کندن می‌ریزد. المارِق: از دین برگشته. بدعت گذارندهٔ در دین. ج مارِقُونَ و مُرّاق. المارِق أیضاً: هر چیزی که در چیزِ دیگر فرو رود و کج نشود مثلِ میخ در دیوار و تخته و غیره. المارِقَة: مؤنث المارِق. خوارج. المَمْرَق: مخرج. جایِ خروج. بادکش یا بادگیرِ ساختمان.

☆ **مرک**: مَرَّكَهُ: مارک زد به آن. المارِكَة: مارک، علامت.

☆ **مرکز**: المَرْكِيز: لقبِ اشراف ایتالیایی پایین‌تر از دوک.

☆ **مرمر**: مَرْمَرَ: غضبناک شد، عصبانی شد. مَرْمَرَ الماءَ: آب را روی زمین به جریان انداخت. مَرْمَرَ الشَيءُ: چیزی تلخ شد. عامیانه است. تَمَرْمَرَ الرَمْلُ: شن تکان خورد و به هوا برخاست. تَمَرْمَرَ الجِسْمُ: تکان خورد. تَمَرْمَرَ عَلَى أَصحابِهِ: بر یارانِ خود حکومت و ریاست کرد. المَرْمَر: سنگِ مرمر. المَرْمَر و المَرْمان: انارِ بسیار پرآب. نرم و لرزان. المَرْمَرَة: واحدِ المَرْمَر، بارانِ زیاد. المَرْمُورَة: دخترِ نازک بدنِ گُل اندام.

☆ **مرمریس**: المَرمَرِيْس: مرمری. حادثهٔ ناگوار. گردنِ دراز.

☆ **مرن**: مَرَنَ ــُ مُرُونَةً و مُرُوناً و مَرانَةً: کش پیدا کرد، سفت و کشدار شد. مَرَنَتْ يَدُهُ عَلَى العَمَلِ و وَجْهُهُ عَلَى الأَمْرِ: دستش به کار محکم شد. رویش زیاد شد. مَرَنَ ــُ مُرُوناً و مَرانَةً عَلَى الشَيءِ: به چیزی ادامه داد.

عادت کرد به چیزی. مَرَنَ ـُـ مَرْناً الجِلْدَ: پوست را نرم کرد. مَرَنَ مِنْ عَدُوِّهِ: از دشمنِ خود فرار کرد. مَرَنَ بِهِ الأَرْضَ: او را به زمین زد. مَرَّنَ الشَیءَ: چیزی را برای اولین بار استعمال کرد، عامیانه است. تَمَرَّنَ: خود را ظریف وانمود کرد. لباسِ کار پوشید، یا ادعای فضل کرد. تَمَرَّنَ عَلَی الشَیءِ: به چیزی عادت و تمرین کرد. المَرْن: نرم کردن. نوعی لباس. پوستِ نرم کرده شده. لباس. پوشش. پوستین. بخشش، عطا. کِنار، سو. پابرهنگی. نازک شدنِ پا در اثرِ راه رفتن. ج أَمْران. مَرْنا الأَنفِ: دو طرفِ بینی. المَرِن: تمرین کرده. عادت یافتهٔ به چیزی. عادت، اخلاق. جیغ و داد و جنگ و جدال. المُرّان: نیزهٔ صاف و فنری و سخت. درختی است که از آن نیزه می‌سازند. المُرّانَة: واحدِ المُرّان. المارِن: عادت کننده. تمرین کننده. کنارِ بینی یا پرکِ بینی. ج مَوارِن. رُمحٌ مارِنٌ: نیزهٔ صاف و سخت و فنری. مارُون: طایفه‌ای از نصاری. مارُونِیّ: یک نفر مارونی. مَوْرَنَهُ: او را مارونی گرداند. تَمَوْرَنَ: مارونی شد. المَیْرُوْن در اصطلاحِ نصاری: روغنِ مقدس. أَمرانُ الذِراعِ: رگی است در دست. التَمْرِین: تمرین کردن.

☆ مره: مَرِهَتْ ـَـ مَرَهاً عَیْنُهُ: چشمش خراب شد و سفید گردید از بی‌سرمگی. المَرِه و الأَمْرَه: کسی که چشمش در اثر سرمه نگذاشتن خراب یا سفید شده. رَجُلٌ مَرِهُ الفُؤادِ: مردی که دلش تباه است. سَحابٌ أَمْرَهُ: ابر یک پارچهٔ سفید. المَرْهاء: مؤنثِ الأَمرَه. شاةٌ مَرْهاءُ: گوسفندِ سفیدِ یک دست. أَرْضٌ مَرْهاءُ: زمینِ بدون درخت. المُرْهَة: سفیدِ خالص و ناب. گودالی که آبِ باران در آن جمع می‌شود.

☆ مرهم: مَرْهَمَ مَرْهَمَةً الجُرْحَ: رویِ زخم مرهم گذاشت. المَرْهَم: پماد، مرهم. ج مَراهِم.

☆ مرو: المَرو: سنگِ چخماق. المَرْوَة: یک سنگِ چخماق.

☆ مری: مَرَی یَمْرِیُ مَرْیاً الناقَةَ: پستانِ شتر را مالید تا شیر جاری شود. مَرَی الدَمَ و غَیْرَهُ: خون و غیره را جاری ساخت. مَرَی حَقَّهُ: حقش را انکار کرد. مَرَتْ الرِیحُ السَحابَ: باد ابر را آورد. مَرَی فُلاناً مِائَةَ سَوْطٍ: صد تازیانه به فلانی زد. مَرَی الفَرَسَ: اسب را به شدت راند. مَرَی الشَیءَ: چیزی را بیرون آورد. مَرَی الفَرَسُ: اسب رویِ ۳ دست و پا ایستاد و با دست یا پایِ دیگری زمین را کند. أَمْرَتْ الناقَةُ: شترِ شیرِ زیاد داشت. مارَی مِراءً و مُماراةً: لج کرد. نزاع کردن. جدل کرد. تَمارَیا: جنگیدند یا ستیزه ومجادله کردند. إمْتَرَی فِي الشَیءِ: در چیزی شک کرد. إمْتَرَی و إسْتَمْرَی اللَبَنَ و نَحْوَهُ: شیر و غیره را دوشید. تَمَرَّی تَمَرِّیا بِکَذا: به چیزی خود را آراست. المِرْیَة و المُرْیَة: بحث و جدل. مافِیْهِ مُرْیَةٌ: بحث و جدلی در آن نیست. المِرْیَة أَیضاً: شک، تردید. شیری که با دوشیدن از پستان جاری می‌شود. المَرِیّ: شترِ پرشیر. رگی که شیر می‌آورد. ج مَرایا. المَرایاً أیضاً: جمعِ المِرْآة: آیینه‌ها. المَرِیَّة: شترِ پرشیر. المارِیّ: گوسالهٔ سفید رنگِ براق. عبا یا پوششِ کوچکی است خط خطی. شکار کنندهٔ مرغِ سنگخوار. المارِیَّة: گوسالهٔ سفید رنگِ براق و ماده. المارِیَة و المُمْرِیَة: گاوی که بچهٔ سفیدِ صاف و براق دارد. المُمْرِي: کار روبه راه و سرراست.

☆ مزّ: مَزَّ ـَـ مَزارَةً و مُزُوزَةً الطَعْمُ: مزه میخوش بود، ترش و شیرین مزه بود. مَزَّ ـُـ مَزًّا الشَیءَ: چیزی را مکید. مازَّ مُمازَّةً بَیْنَهما: میان آن دو جدایی افکند، آنان را از هم دور کرد. مَزَّزَهُ: او را صاحبِ فضل دید. مَزَّزَهُ بِکَذا: او را به چیزی برتری داد. تَمَزَّزَ الشَرابَ: نوشابه را مکید. چیزِ میخوش را خورد یا نوشید. المَزّ: مشکل، سخت. المُزّ: میخوش، ترش و شیرین. المُزَّة: مؤنثِ المُزّ. ترش و شیرین، میخوش. المُزّ و المُزّاء و المُزَّة: شرابِ خوش مزه. مِي خوش طعم.المَزَّة أَیضاً: یکبار مکیدن. المَزّ: زیادی، کثرت. المَزِیز: بافضیلت. زیاد. کم. سخت، مشکل. الأَمَزّ: بافضیلت. فاضل. زیاد. برتر. بهتر. سخت، مشکل. ج مُزّ. المَزّاء: مؤنثِ الأَمَزّ. زن یا دختر فاضل.

☆ مزج: مَزَجَ ـُـ مَزْجاً و مِزاجاً الشَرابَ بِالماءِ: نوشابه را با آب مخلوط کرد. مازَجَهُ مُمازَجَةً: با او معاشرت

کرد. بر او فخر فروخت. **مَزَّجَ** السُّنْبُلُ: خوشهٔ سبز زرد شد. مَزَّجَ فُلاناً: به فلانی چیزی داد. **تَمازَجا**: با هم مخلوط شدند. **إمْتَزَجَ** بِهِ: با آن مخلوط شد. **إسْتَمْزَجَهُ**: با او نشست و برخاست کرد که روحیات او را بداند. **المِزْج** و **المَزْج**: شهد، عسل، آبی که در شراب می‌ریزند. **المِزاج**: مخلوط کردن. آنچه چیزی را با آن مخلوط می‌کنند مثلِ آب که در شراب می‌ریزند، مزاج، طبیعتِ انسان. خُلق و خو. ج أَمْزِجَة. **المَزّاج**: آدمِ متلون المزاج. **المَزِيج**: مخلوط. بادامِ تلخ.

☆**مزح**: **مَزَحَ** ـَـ مَزْحاً: شوخی کرد، مزاح کرد. **مَزَّحَ** السُّنْبُلُ أَوِ العِنَبُ: خوشه یا انگور رنگ گرفت. **مازَحَهُ** مِزاحاً و مُمازَحَةً: با او شوخی کرد. **تَمازَحاً**: با هم شوخی کردند. **تَمَزَّحَ** بِهِ: به او افتخار کرد. **المَزْح**: شوخی کردن. خوشه. **المُزاح** و **المُزاحَة**: شوخی، مزاح. **المَزّاح**: بسیار شوخی کننده. **المُزَّح** مِنَ الناسِ: آدم‌های شوخی کننده و خوش مشرب.

☆**مزر**: **مَزَرَ** ـُـ مَزْراً مِنَ اللَبَنِ: کمی شیر نوشید. مَزَرَ اللَبَنَ: شیر را چشید. مَزَرَهُ: آهسته نشگونش گرفت. او را به خشم آورد. مَزَرَ و **مَزَّرَ** القِرْبَةَ: مشک را پُرآب کرد. **مَزُرَ** ـُـ مَزارَةً: ظریف شد، هوشیار شد. قوی‌القلب شد. **تَمَزَّرَ** النَبِيْذَ: شراب را کم‌کم نوشید. **المَزْر**: چشیدنِ تدریجی. کمی نوشیدن. مردِ ظریف و هوشیار و زیرک. **المِزْر**: شرابِ گندم یا جو. آبجو. احمق. اصل. **المَزِيْر**: هوشیار، قوی‌القلب. ج أَمازِر. **المَزْرَة**: یک‌بار مکیدن.

☆**مزع**: **مَزَعَ** ـَـ مَزعاً الظَبْيُ و نَحْوُهُ: آهو و غیره تند رفت. مَزَعَ و **مَزَّعَ** القُطْنَ: پشم را با انگشت‌ها کشید و از هم باز کرد. مَزَّعَ الشَيءَ: چیزی را پراکنده کرد. **تَمَزَّعَ**: پراکنده شد. پنبه یا پشم حلاجی شد یا از هم وا شد. تَمَزَّعوا الشَيءَ بَيْنَهُمْ: چیزی را میانِ خود تقسیم کردند. هُوَ يَتَمَزَّعُ غَيْظاً: او از خشم دارد می‌ترکد. **المِزْعَة**: یکپارهٔ پنبه و غیره. ج مِزَع. المِزْعَةُ و **المُزْعَةُ** مِنْ لَحْمٍ أَوْ شَحْمٍ: یک تکهٔ گوشت یا پیه. المِزْعَةُ و المُزْعَةُ مِنَ الماءِ: یک جرعهٔ آب. ج مِزَع و مُزَع. **المَزّاع**: بسیار دونده. خارپشت. **المُزاعَة**: ریزه‌های پشم و غیره که در وقتِ چیدن یا کندن می‌ریزد. **المَزْعِيّ**: سخن‌چین. **المِمْزَع**: اسبِ تندرو.

☆**مزق**: **مَزَقَ** ـِـ مَزْقاً و مَزْقَةً الثَوْبَ: لباس را درید و پاره کرد. مَزَقَ عِرْضَهُمْ: آبروی آنان را برد و آنان را بدنام کرد. مَزَقَ الطائِرُ بِسَلحِهِ: پرنده چلغوز انداخت. **المَزِق**: بدنام کننده. **مَزَّقَ** الثوبَ: لباس را درید. **تَمَزَّقَ**: پاره‌پاره شد. تَمَزَّقَ القَوْمُ: قوم از هم پاشیدند، متفرق شدند. **إنْمَزَقَ**: شکافته شد، دریده شد. **المِزْقَة**: یکپاره از لباس و غیره. ج مِزَق.

☆**مزن**: **مَزَنَ** ـُـ مَزْناً و مُزُوناً: رفت یا دنبالِ کارش رفت. مَزَنَ وَجْهُهُ: صورتش درخشید. مَزَنَ مِنَ العَدُوِّ: از دشمن فرار کرد. مَزَنَ و **مَزَّنَ** القِربَةَ: مشک را پر کرد. مَزَنَ و مَزَّنَ فُلاناً: فلانی را ستود.او را نزدِ پادشاه بافضیلت خواند. **تَمَزَّنَ**: به راه خود یا به دنبالِ کار خود رفت. تَمَزَّنَ عَلَى القَومِ: بر آن قوم بخشش کرد به طوری که گویا بارانِ نعمت خود را بر آنها بارانده است. بیش از اندازهٔ خود احسان و نیکی کرد. خود را به هوشیاری زد. تَمَزَّنَ عَلَى الأَمرِ: مطلبی را تمرین کرد، کاری را تمرین کرد. **المُزْن**: ابر یا ابرِ باران‌دار. حَبُّ المُزْنِ. تگرگ. **المُزْنَة**: یکپارهٔ ابر. یک باران. **المَزَن**: عادت، روش. کیفیت. **المازِن**: رونده، فرار کننده. پرکُننده. ستاینده. تخمِ مورچه.

☆**مزی**: **تَمازَى** القَومُ: قوم خود را از دیگران فاضل‌تر دانستند، خود را ممتازتر دانستند. **المَزْو** و **المَزِيَّة** ج مَزایا و **المازِيَة** ج مازِيات: برتری، امتیاز، مزیت.

☆**مسّ**: **مَسَّ** ـُـ مَسًّا و مَسِيْساً و مِسِّيْسَى الشَيءَ: به چیزی دست گذاشت، آن را لمس کرد، تماس گرفت. مَسَّ المَرَضُ أَوِ الكِبَرُ فُلاناً: بیماری یا سالخوردگی دامنگیرِ او شد. مَسَّتْ الحاجَةُ إِلَى كَذا. نیاز ناچار کرد، وادار کرد، نیاز انسان را وادار به چیزی کرد. مَسَّهُ الشَيطانُ بِنُصُبٍ أَوِ عَذابٍ. شیطان او را به بلا یا شکنجه مبتلا ساخت. **مُسَّ** مَسًّا: دیوانگی در او پیدا شد. **ماسَّهُ** مُماسَّةً و مِساساً: به آن دست کشید، آن را لمس کرد.

آن را دید. **أَمَسَّهُ** الشَیءَ: او را وادار به لمس کردن و تماس گرفتن کرد. **تَماسَّ** الشَيئانِ: دو چیز به یکدیگر برخوردند، باهم تماس پیدا کردند. **المَسّ**: دیوانگی. **المَمْسُوس**: دیوانه. **الماسّ**: تماس گیرنده. برخورد کننده. لمس کننده. **حاجَةٌ ماسَّةٌ**: حاجتِ مهم، کارِ مهم. **مَساسِ**: تماس بگیر. لمس کن. لامَساسِ. تماس نگیر، لمس نکن، دست نزن. **المَسُوسُ** مِنَ الماءِ: آبی که دست خورده. آبِ گوارا و زلال. آب نه شور و نه شیرین. آبی که عطش را برطرف کند و سوزِ تشنگی را بزداید. كَلأٌمَسُوسٌ: علفِ گوارا برایِ چرنده. **المِسّ**: مِس. **مَسِيسُ** الحاجَةِ: نیاز سخت، نیاز فوری و ضروری. **المَسّاس**: بسیار سخت لمس کننده. مَسّاسُ القَدّانِ: دستگیرهٔ گاوآهن یا جایی از گاوآهن که پا رویِ آن می‌گذارند. **المَسِيْسَة**: حلوایِ آردی با شیرهٔ خرما.

☆ **مسح**: **مَسَحَ** ـَ مَسْحاً الشَیءَ: روی چیزی را پاک کرد، آثارِ روی آن را از بین برد. مَسَحَ اللهُ مابِكَ مِنْ عِلَّةٍ: خداوند بیماری‌ات را برطرف کند. مَسَحَهُ بِالدُهْنِ: روغن به آن مالید. مَسَحَهُ بِالسَيْفِ: با شمشیر تکه‌اش کرد. مَسَحَ ذَوائِبَ المَرْأَةِ: گیسوانِ زن را شانه کرد. مَسَحَ فُلاناً: به فلانی زد. مَسَحَ عُنُقَهُ: گردنش را قطع کرد. مَسَحَ سَيْفَهُ: شمشیرش را از غلاف درآورد. مَسَحَ ـَ مَسْحاً و مِساحَةً الأَرضَ: زمین را متر و قسمت کرد. مَسَحَ ـَ مَسْحاً و تَمْساحاً: دروغ گفت. مَسَحَ ـُ مُسُوحاً فِي الأَرضِ: رفت، حرکت کرد. **مَسِحَ** ـَ مَسَحاً: در اثرِ خشن بودنِ لباس باطنِ ران‌هایش سوزش پیدا کرد. **مُسِحَ** بالعِتْقِ أو الْكَرَمِ: آثارِ بزرگواری و کرامت در چهره‌اش نمایان شد. **مَسَّحَ** الشَیءَ: آثارِ روی چیزی را پاک کرد. مَسَّحَهُ بِالدُهْنِ: با روغن چربش کرد. مَسَّحَ فُلاناً: با فلانی نرم زبانی کرد که او را بفریبد. مَسَّحَ الاِبِلَ: شتران را خسته و لاغر کرد. **ماسَحَهُ** مُماسَحَةً: با او نرم زبانی کرد که او را بفریبد. با او مصافحه کرد، با او دست داد. ماسَحَهُ عَلَى كَذا: بر چیزی با او پیمان بست. **تَمَسَّحَ** بِالماءِ و مِنَ الماءِ: خود را با آب شست، غسل کرد. تَمَسَّحَ الشَیءَ: آثار روی چیزی را پاک کرد. تَمَسَّحَ بِالماءِ أَوِ الدُهْنِ: آب یا روغن به او مالید. فُلانٌ **يُتَمَسَّحُ** بِهِ: از فلانی تبریک می‌جویند. **تَماسَحا**: دوستی کردند یا با هم دست دادند و بیعت کردند. **إمْتَسَحَ** السَيْفَ: شمشیر را کشید. **المِسْح**: پلاس، گلیم. عبای پشمی. لباسِ مویین که به تن می‌کنند تا بدن به خشونت عادت کند. جاده. ج **أَمْساح** و **مُسُوح**. **المَسْحَة**: یکبار زدودنِ آثار روی چیزی یا مالیدنِ روغن و غیره. اثرِ کمی که از چیزی بر روی چیزی دیگر می‌ماند مثلِ اثرِ مالیدنِ روغن با دست روی چیزی. عَلَيهِ مَسْحَةٌ مِنْ جَمالٍ أَوْ هُزالٍ: آثارِ زیبایی یا لاغری در او پیداست. **المَسَح**: سوختن یا سوزشِ باطنِ ران‌ها در اثرِ خشن بودنِ لباس. **المِساحَة**: اندازه‌گیریِ زمین، مساحتِ زمین. عِلْمُ المِساحَةِ: علمِ هندسه. **المَسِيْح**: مالیده شدهٔ با روغن. ج **مُسَحاء** و مَسْحَى. لقبِ حضرت عیسیؑ. بسیار گردش کننده، سیاح. یکپارهٔ نقره. عرقِ بدن. دارای یک چشم. اندازهٔ سر انگشتان تا آرنج. دروغگو. زیباروی. زیبا، قشنگ. کسی که به صورتش روغن مالیده. المَسِيْحُ مِنَ الدَراهِمِ: سکهٔ بدونِ نقش. راستگو. **المَسِيْحِيّ**: مسیحی، عیسوی، منسوبِ به حضرتِ مسیحؑ. **المَسِيْحَة**: مویِ دو طرفِ سر. مویِ جلوِ پیشانی. از بناگوش تا پیشانی. کمان. یکپارهٔ نقره. ج مَسائح. **الماسِح**: زداینده. مالندهٔ روغن و غیره. بسیار دروغگو. بسیار کُشنده. **الماسِحَة**: مؤنثِ الماسِح. زنِ آرایشگر. ج مَواسِح. **المَسّاح**: بسیار دست کشنده و لمس کننده. مساحت کنندهٔ زمین. تعیین کنندهٔ مساحتِ زمین. **المِسِّيْح**: بسیار گردش کننده، سیاح. **الأَمْسَح**: کسی که باطنِ ران‌هایش را لباس خورده. کسی که کفِ پایش صاف است و گودی ندارد. بسیار دروغگو. الأَمْسَحُ مِنَ الأَرضِ: زمینِ صاف و هموار. ج أَماسِح. الأَمْسَح أیضاً: آدمِ سیار و سیاح. دارای یک چشم، کسی که یک چشمش از کاسه درآمده. **المَسْحاء**: مؤنثِ الأَمْسَح. زمین صاف و شنزار. زمینِ سرخ رنگ. ج **المِساح** و **المَساحِيّ**. زنِ

ریز پستان. **اَلتِمسَح**: بسیار دروغگو. آدمِ چرب زبان. دروغگو که با چرب زبانی کسی را بفریبد. طاغی و خبیث. اَلتِمْسَح و **اَلتِمْساح**: تمساح، سوسمارِ آبی. ج تَماسِح و تَماسِیْح. **اَلمِمْسَح** و **اَلمِمْسَحَة**: کفش پاک‌کن. حوله. دستمال.

☆ **مسخ**: **مَسَخَهُ** ـَ مَسْخاً: او را مسخ کرد، قیافه‌اش را تغییر داد و زشتش کرد. مَسَخَ الکاتِبُ: نویسنده بسیار اشتباه کرد. مَسَخَ الناقَةَ: ماده شتر را لاغر کرد. مَسَخَ طَعْمَ اللَحْمِ: مزهٔ گوشت را برد. **اَلمَسْخ** و **اَلمَسِیخ**: مسخ شده، بدترکیب. ج مُسُوخ. **أَمْسَخَ** الوَرَمُ: ورم خوابید. **تَمَسَّخَ** الغَزْلُ: بافتنی پاره شد. **إِمَّسَخَتْ** و **إِنْمَسَخَتْ** العَضُدُ: بازو کم گوشت شد. **اَلمَسَخ**: کم گوشت شدن یا کم گوشت بودنِ بازو و غیره. **إِمْتَسَخَ** السَیْفَ: شمشیر را کشید، شمشیر را برهنه کرد. **اَلمَسِیْخ**: مسخ شده، از ریخت برگشته. احمق. المَسِیخُ مِنَ الطَعامِ: غذایِ بی‌مزه یا بی‌نمک. **الأُمْسُوخ**: گیاهی است با میوه‌ای مثلِ نخود. **اَلمَمْسُوخ**: مسخ شده، بدترکیب. فَرَسٌ مَمْسُوخٌ: اسبی که کفلش کم گوشت است.

☆ **مسخر**: **اَلمَسْخَرَة**: مسخره. مایهٔ خنده، مضحکه. ج مَساخِر. **اَلمُساخِر**: دلقک. **تَمَسْخَرَ** عَلَیْهِ: او را مچل کرد، او را مسخره کرد.

☆ **مسد**: **مَسَدَ** ـُ مَسْداً الحَبْلَ: طناب را بافت یا نیکو بافت. مَسَدَ فِي السَیْرِ: در راه رفتن جدیت کرد. **مُسِدَ** البَطْنُ: شکم نرم و صاف و مرمری شد. **مَسَّدَ** الشَیءَ و عَلَی الشَيءِ: روی چیزی سفت دست کشید، مالِش داد. عامیانه است. **اَلمَسَد**: طنابِ لیفی یا طنابِ محکم بافته. محورِ آهنی. ج مِساد و أَمْساد. **اَلمِساد**: خیکِ عسل. مایه، قوام. **اَلمَمْسُود**: بافته شده یا خوب بافته شده. رَجُلٌ مَمْسُودُ الخَلْقِ: مردِ نیرومند. **اَلمَسْداء**: ساقِ زیبا و خوش تراش. **اَلتَمْسِیْد**: مشت و مال، مالِشِ سفت.

☆ **مسر**: **اَلماسُورَة**: لوله. ماسورهٔ چرخ خیاطی. ج مَواسِیْر.

☆ **مسط**: **مَسَطَ** ـُ مَسْطاً الْمِعَی: با انگشت روده را خالی کرد. مَسَطَ الثَوْبَ: لباس را خیس کرد و فشار داد که آبش را بگیرد. مَسَطَ فُلاناً بِالسِیاطِ: با تازیانه‌ها به فلانی زد. مَسَطَ السِقاءَ: ماستِ مشک را با انگشت بیرون آورد. **اَلماسِط**: با انگشت چیزی را بیرون آورنده یا با دست فشار دهنده. آبِ شور. گیاهی است تابستانی که وقتی شتر آن را می‌خورد اسهال می‌گیرد. **اَلمَسِیْط**: گِل، گِلِ و لایِ ته حوض. **اَلمَسِیْطَة**: آبِ گل آلود، درهٔ کم آب.

☆ **مسک**: **مَسَکَ** ـِ مَسْکاً بِهِ: به آن پناه برد. آن را گرفت، به آن چنگ زد. مَسَکَ بِالنارِ: چاله کند و آتش را در آن گذاشت و خاکستر رویش ریخت. **مَسُکَ** ـُ مَساکَةً السِقاءُ: مَشک آب پس نداد. **مَسَّکَ** بِهِ: به آن چنگ زد. مَسَّکَهُ: عطر و مُشک به آن زد. **أَمْسَکَهُ**: آن را گرفت. أَمْسَکَ بِهِ: به آن چنگ زد، به آن پناه برد. أَمْسَکَ الشَیءَ عَلَی نَفْسِهِ: خود را از چیزی بازداشت. أَمْسَکَ اللهُ الغَیثَ: خداوند باران نبارید. أَمْسَکَ عَنِ الأَمْرِ: از مطلب یا کاری دست بازداشت. أَمْسَکَ عَنِ الکَلامِ: ساکت شد، سکوت کرد. **تَمَسَّکَ** و **تَماسَکَ** و **إِمْتَسَکَ** بِهِ: به آن چنگ زد یا آویزان شد یا پناه برد. ما تَماسَکَ أَنْ قالَ کَذا: خود را نتوانست ضبط کند تا چیزی گفت. غَشِیَنِی أَمْرٌ مُقْلِقٌ فَتَماسَکْتُ: کارِ بی‌قرار کننده‌ای بر من وارد شد ولی خود را کنترل کردم. **إِسْتَمْسَکَ** بِهِ: به آن آویزان شد، به آن چنگ زد. إِسْتَمْسَکَ عَن کَذا: از چیزی خود را بازداشت. إِسْتَمْسَکَ بَوْلُهُ: شاش‌بند شد. إِسْتَمْسَکَ الرَجُلُ عَلَی الراحِلَةِ: توانست سوار شتر و غیره شود و خود را نگهدارد. **اَلمَسْک**: گرفتن، نگهداشتن. پوست. ج مُسُک و مُسُوک. **اَلمَسْکَة**: یکپارهٔ پوست. **اَلمَسَک**: جایی که آب را می‌گیرد و در خود نگه می‌دارد. طبقات زمین. النگوها و خلخال‌ها و پای برنجن‌ها. **اَلمَسَکَة**: واحدِ المَسَک. **اَلمُسْک**: غذا، قُوْت. هر نوع آب و غذا. عقلِ زیاد. **اَلمِسْک**: مُشک. غَزالُ المِسْکِ: آهویِ ختن. ج مِسَک. مِسْکُ البَرِّ و مِسْکُ الجِنِّ: نام دو گیاه است. **اَلمِسْکَة**: یکپارهٔ مشک. **اَلمُسْکَة**: آنچه

به آن چنگ می‌زنند یا آن را می‌گیرند. هر نوع آب و غذا، عقل زیاد. نظرِ صائب. چاهی که زمینش سخت است و احتیاجِ به سنگ‌چینی ندارد. ج مُسَک. المُسْكَة و المُسُكَة: بخل، خسَّت، تنگ چشمی. المُسَكَة: بخیل، خسیس و کسی که وقتی چیزی را گرفت نمی‌شود آن را از او پس گرفت. کسی که هیچ کس در جنگ از دستش رها نمی‌شود. ج مُسَک. المَسَاك: جایی که آب می‌گیرد. بخل، خست. المِساك: خسّت، بخل. گیره. انبر. دستهٔ شمشیر و کارد و غیره. المَساكَة و المِساكَة: بخل، خسّت. المَسَاكات: مخازنِ آب، جاهایِ نگهداريِ آب. المُسْكان: بیعانه. ج مَساكِين. المِسْكِين: فقیر، نادار. المَسْكَنَة: فقر و نداری. المُسُك و المَسَاك و المُمْسِك: بخیل، خسیس. المَسِيْك ج مُسْك و المِسِّيْك: بخیل، خسیس. سِقاءٌ مَسِيْكٌ و مِسِّيْكٌ: مشکی که ترشح نمی‌کند و چیزی پس نمی‌دهد خواه آب در آن باشد یا چیز دیگر. مافِيْهِ مَسِيْكٌ: چیز به درد خوری در آن نیست. الإِمْساك: گرفتن، نگه داشتن. بخل، خسِّت. الماسِكَة: نگاه دارنده و گیرنده. الآلَةُ الماسِكَةُ: آلتِ گیرنده و نگاهدارنده، گیره. المَسِيْكَة و الأَرضُ المَسِيْكَةُ: زمینِ سخت که آب در آن فرو نمی‌رود. المَسِيْكَة و المِسْكِيَّة: گیاهی است باغی.

☆ **مسل**: مَسَلَ ـُ مَسْلاً الماءُ: آب جاری شد. إِمْتَسَلَ السَّيفَ: شمشیر را کشید. المَسْل: مسیلِ آب. ج أَمْسِلَة و مُسُل و مُسْلان و مَسائِل. مَسالَةُ الوَجهِ: کشیدگیِ صورت همراه با زیبایی. المَسِيْل: جریان یافتن. ماست و غیره که آبش را می‌کشند. چوبِ ترِ نخل. ج مُسُل و أَمْسِلَة. مَسِيْلُ الماءِ: مسیرِ آب. در سَيَلَ گذشت.

☆ **مسی**: مَسّاهُ تَمْسِيَةً: به او شب بخیر گفت. به او گفت: چگونه شب کردی. أَمْسَى إِمساءً و مُمْسىً: واردِ شب شد، شب بر او آمد. أَمْسَى زَيدٌ ضاحِكاً: زید خندید یا زید شبانه خندید. أَمْساهُ إِمْساءً: اول آنچه را وعده داده بود کمک کرد و سپس کوتاهی نمود. ماساهُ مُماساةً: او را مسخره کرد. إِمْتَسَى إِمْتِساءً ما عِندَ فُلانٍ: هر چه نزدِ فلانی بود گرفت. المَساء ج أَمْسِيَة و المُسْي و المِسْي: شب هنگام یا از وقتِ ظهر تا هنگامِ غروب یا وقتِ غروبِ آفتاب. الأُمْسِيَّة: اولِ شب. أَتَيْتُهُ أُمْسِيَّةَ أَمْسِ: پریشب نزد او رفتم. المُمْسَى: واردِ شب شدن. جایی که بر انسان شب می‌گردد. المَسْوَة: مایهٔ پنیر که از شکمِ برهٔ شیرخوار بیرون می‌آورند. عامیانه است و فصیحش: بِنْفَحَة و مِنْفَحَة و إِنْفَحَة است.

☆ **مش**: مَشَّ ـُ مَشًّا العَظْمَ: استخوان را لیسید. مَشَّ الناقَةَ: شتر را دوشید و کمی شیر در پستانش گذاشت. مَشَّ مالَ فُلانٍ: اموالِ فلانی را به تدریج برداشت. مَشَّ فُلاناً: با فلانی دشمنی کرد. مَشَّ الشَيءَ: چیزی را در آب خیساند که حل شود. مَشَّ يَدَهُ: دستش را پاک کرد. مَشَّشَ و تَمَشَّشَ العَظْمَ: استخوان را مکید و مغزش را درآورد. أَمَشَّ العَظْمُ: استخوان مغزدار شد. إِنْمَشَّ لَهُ الشَيءُ: چیزی برای او حاصل شد. إِمْتَشَّ الثَوْبَ: لباس را کَند. إِمْتَشَّ ما فِي الضَرْعِ: تمام شیرهایِ پستان را دوشید. إِمْتَشَّ مِن مالِ فُلانٍ: از مالِ فلانی برداشت. إِمْتَشَّ العَظْمَ: استخوان را لیسید و مغزش را مکید. المُشاش: جمعِ المُشاشَة: زمینِ نرم. اصل، ریشه. خو، طبع، نهاد، فطرت. مُشاشُ الرَجُلِ: خدمتگزارانِ در خانه و در مسافرتِ انسان. المُشاشَة: سرِ نرمِ استخوان. رگه‌هایی از سنگ و خاک که آب در آن فرو می‌رود. ج مُشاش. مُشاشَةُ القَومِ: برگزیدگانِ قوم. المَشّ: مکیدنِ استخوان و غیره. دوشیدنِ حیوان به طورِ ناقص. أَطْعَمَهُ هَشًّامَشًّا: به او چیز خوبی خوراند. المَشَش: سفیدی که در چشمِ شتر پیدا می‌شود الأَمَشُّ مِنَ الإِبِلِ: شتری که در چشمش سفیدی باشد. ج مُشّ. المَشّاء: مؤنثِ الأَمَشّ. المَشُوش: حوله. دستمال. دستمالِ کاغذی و غیره.

☆ **مشج**: مَشَجَهُ ـُ مَشْجاً بِكَذا: با چیزی مخلوطش کرد. المَشَج و المَشِيْج و المَشْج و المِشْج: مخلوط، آمیخته ج أَمْشاج. الأَمشاج: چرکی که توی ناف جمع می‌شود.

☆ **مشح**: المَشْحَة در اصطلاحِ نصاری: با روغنِ

مقدس چرب کردن. مَشْحَةُ المَرْضَی نیز به آن گویند. مَشَحَ المَرِیْضَ: بیمار را با روغنِ مقدس چرب کرد. غیر عربی است.

☆**مشر**: مَشَرَ ـُـ مَشْراً الشَیءَ: چیزی را ظاهر کرد. مَشِرَ ـَـ مَشَراً: طغیان و عصیان کرد، سرکشی کرد. مَشِرَ و مَشَّرَ و أَمْشَرَ و تَمَشَّرَ الشَجَرُ: درخت شاخهٔ تازه رویاند. مَشَرَّهُ: آن را پوشانید. مَشَرَّ الشَیءَ: چیزی را قسمت کرد. چیزی را پراکنده کرد. أَمْشَرَ الرَجُلُ: آن مرد به دویدن ادامه داد یا خوب دوید. أَمشَرَ بَدَنَهُ: بدنش را بیرون آورد. أَمْشَرَتْ الأَرضُ: زمین گیاهش را بیرون آورد. تَمَشَّرَ الرَجلُ: بی‌نیاز شد یا آثارِ توانگری در او پیدا شد. تَمَشَّرَ لأَهلِهِ شَیْئاً: چیزی برای خانوادهٔ خود به دست آورد. تَمَشَّرَ الشَجَرُ: درخت سبز شد. تَمَشَّرَ القَوْمُ: قوم لباس پوشیدند. إِمْتَشَرَ الراعِیُ وَرَقَ الشَجَرِ: چوپان با چوبِ سر کج برای گوسفندان برگ ریخت یا شاخه را جلو کشید که بچرند. المِشْرُ مِنَ الرِجالِ: مردِ بسیار سرخ بدن یا سرخ صورت. المَشَر: اثر، رد، پی. المَشَرَة: شاخه‌های‌تر و تازه، جوانهٔ درخت. پوشاک. برگِ تازهٔ درخت که هنوز خوب باز نشده. برگ‌هایی که چوپان برایِ گوسفند با چوب می‌ریزد یا به پایین می‌کشد که بخورد. مَشْرَةُ و مَشَرَةُ الأَرضِ: گیاهِ زمین یا اولین گیاهِ زمین. الماشِرَة: زمینِ سیرآب شدهٔ با آبِ باران و سرسبز و خرم. الأَمْشَر: با نشاط، شاد و خُرّم. المَوْشُور: موشور که قطعهٔ بلور باشد با قاعدهٔ مثلث و نور را تجزیه می‌کند. دروَ شَرَ می‌آید.

☆**مشط**: مَشَطَ ـِـ مَشْطاً و مَشَّطَ الشَعَرَ: مو را شانه زد. مَشَطَ الشَیءَ: چیزی را در هم و برهم کرد، چیزی را به هم مخلوط کرد. مَشَطَ البَعیْرَ: شتر را با چیزی شبیه شانه داغ کرد. مَشِطَتْ ـَـ مَشَطاً یَدُهُ: دستش در کار کردن زبر شد یا خار و نحوه در آن فرو رفت. مَشِطَتْ و مَشَّطَتْ الناقَةُ: در دو طرفِ پهلویِ شتر پیهِ مثلِ شانه درست شد. إِمْتَشَطَ: شانه شد. إِمْتَشَطَتْ المَرْأَةُ: زن موی خود را شانه کرد. المَشْط و المُشْط و المِشْط و المَشِط و المُشُط و المُشُطّ: شانه. ج أَمْشاط و مِشاط. المُشْط أیضاً: شانهٔ قالی بافی یا نساجی. داغی است که با چیزی شبیه شانه در بدنِ شتر ایجاد می‌کنند. استخوان‌های نازکِ کفِ پا، و گاهی به قدم می‌گویند. المُشْطَ أَیضاً: نوعی ماهیِ نهری است. المِشْطَة: نوعِ شانه کردن. المِشاطَة: آرایشگری. المُشاطَة: موهایی که در وقتِ شانه کردن می‌ریزد. المَشّاط: شانه ساز. الماشِطَة و المَشّاطَة: آرایشگر. المَشِیْط: شانه شده. المِمْشَط: شانه.

☆**مشع**: مَشَعَ ـَـ مَشْعاً الشَیءَ: چیزی را کسب کرد، چیزی را به دست آورد. آن را ربود، آن را دزدید. آن را اختلاس کرد. مَشَعَ القُطْنَ: پنبه را حلاجی کرد. مَشَعَ الغَنَمَ: گوسفندان را دوشید. مَشَعَ فُلاناً بِالحَبْلِ و غَیْرِهِ: با طناب و غیره به فلانی زد. مَشَعَ الرَجُلُ: آن مرد نرم‌نرم رفت. مَشَّعَ الشَیءَ: آثارِ روی چیزی را پاک کرد و زدود. مَشَّعَ القَصْعَةَ: هر چه در کاسه بود خورد. إِمْتَشَعَ ثَوْبَ صاحِبِهِ: لباسِ رفیقِ خود را ربود، آن را کش رفت. إِمْتَشَعَ مافِی الضَرْعِ أَو ما فِیْ یَدِ فُلانٍ: هر چه در پستان، یا در دستِ فلانی بود گرفت. إِمْتَشَعَ السَیْفَ: شمشیر را به سرعت کشید. المِشْعَة و المَشِیْعَة: یکپارهٔ پنبهٔ حلاجی شده.

☆**مشق**: مَشَقَ ـُـ مَشْقاً: در زدن یا کار سرعت به خرج داد. مَشَقَهُ بِالسَوطِ: با تازیانه به او زد. مَشَقَ الشَعَرَ: مو را شانه زد. مَشَقَ الكَتّانَ و نَحْوَهُ: کتان و غیره را حلاجی کرد. شانه زد. مَشَقَ الشَیءَ: چیزی را کشید که کشیده و پهن یا دراز شود. مَشَقَ الثَوْبَ: لباس را پاره کرد. مَشَقَ الناقَةَ: شتر را کمی دوشید. مَشَقَ فِی الكِتابَةِ: در نوشتن مَدّ به حروف داد یا حروف را کشید. سرعت کرد در نوشتن. مُشِقَ مَشْقاً: بلند و باریک شد، لاغر بود یا شد. المِشق و المَشِیْق و المَمْشُوق: لاغر، کم گوشت. مَشِقَ ـَـ مَشَقاً: بیخ رانش به رانِ دیگر مالید و سوزش پیدا کرد. المُشْقَة: اصطکاک ران‌ها به یکدیگر. ماشَقَهُ مُماشَقَةً: متقابلا به او دشنام داد، متقابلا با او دشمنی کرد. ماشَقَ الشَیءَ: چیزی را کشید. أَمْشَقَهُ

بِالسَوطِ: با تازیانه به او زد. أَمْشَقَ الثَوْبَ: با گِلِ قرمز لباس را رنگ کرد، گِلِ قرمز به آن مالید. مَشَّقَ تَمشِيقاً الابِلَ الكَلأَ: شتران را به چرای چراگاه برد. تَمَشَّقَ الثَوْبُ: لباس پاره شده. تَمَشَّقَ الغُصْنُ: شاخه پوست پوست شد یا پوستش کنده شد. تَمَشَّقَ اللَيْلُ: شب پشت کرد. تَماشَقُوا الشَيءَ: چیزی را کشیدند. إمْتَشَقَ: ربود، کش رفت، قاپید. به سرعت ربود. إمْتَشَقَ ما فِي الضَرْعِ: هر چه در پستان بود دوشید. إمْتَشَقَ فِي الشَيءِ: در چیزی فرو رفت، در آن داخل شد. إمْتَشَقَ الكَتّانَ: کتان را زد، آن را حلاجی کرد. إمْتَشَقَ الشَيءَ: چیزی را قطعه کرد. مقداری از آن را برداشت. إمْتَشَقَ ما فِيْ يَدِ الرَجُلِ: هر چه در دستِ آن مرد بود برای خود برداشت. المَشْق: زدن. به سرعت زدن یا به سرعت کار کردن لاغر شدن. گِلِ سرخ. المِشْقَة و المُشاقَة: آشغالِ کتان و غیره که در وقتِ زدن یا حلاجی می‌ریزد. المِشْقَة أيضاً: یکپارهٔ پنبه و غیره. لباسِ کهنه. ج مِشَق. المُشْقَة: یک تکهٔ پارچهٔ نو. المَشِيْق: لباس بسیار پوشیده شده یا لباسِ تن. المَشِيْقُ مِنَ الخَيْلِ: اسبِ لاغر. الماشِق: به سرعت زننده یا عمل کننده. شانه کننده. ج مُشَّق. المَشّاق: قلم تند و روان. المِشَق و المُمَشَّق و الأَمشاق: لباسِ رنگ شدهٔ با گِلِ سرخ. المَشْقَة: اسمِ مرّه است. اثرِ طناب در پای چهارپا. المَمْشُوق: زده شده. شانه شده. لاغر. مردِ کم گوشت. المَمْشُوقُ مِنَ الخَيْلِ: اسبِ لاغر. المَمْشُوقُ مِنَ القُضْبانِ: شاخهٔ دراز و باریک. المَمْشُوقَة: مؤنثِ المَمْشُوقِ. التَماشُق: جنگ، نزاع. المِمْشَقَة: شانهٔ کتان پاک کنی. ج مَماشِق.

☆ **مشل**: مَشَلَ ـُ مُشُولاً لَحْمُهُ: کم گوشت شد. مَشَلَ ـُ مَشْلاً اللَبَنَ: شیرِ کمی دوشید. مَشَلَ و إمْتَشَلَ السَيْفَ: شمشیر را کشید. الماشِل و المَمْشُول: لاغر و کم‌گوشت. المَشَل: دوشیدنِ به مقدارِ کم. المِمْشَل: دوشنده که به آرامی می‌دوشد.

☆ **مشلز**: المِشْلَوْز: قیسی، زردآلویِ شکرپاره.

☆ **مشمش**: المِشْمِش: زردآلود. درختِ زردآلو. المِشْمِشَة: واحدِ المِشْمِش.

☆ **مشن**: إسْتَمْشَى الرَجُلُ: دارویِ مسهل خورد. المَشْو و المَشُو و المَشِيّ و المَشاء: دارویِ مسهل.

☆ **مشي**: مَشَى ـِ مَشْياً و تِمْشاءً: راه رفت. چهارپایانش زیاد شدند. مَشَى زَيْدٌ: زید هدایت شد. المِشْيَة: راه رفتن یا زیاد شدنِ مواشیِ کسی یا هدایت شدن. مَشَتْ ـِ مَشاءً الْمَرْأَةُ أَوِ الماشِيَةُ: زن یا مواشی دارایِ بچه‌های زیادی شدند. مَشَى بِالنَمِيْمَةِ: سخن‌چینی کرد. مَشَى بَطْنُهُ: شکمش کار کرد. مَشَّى تَمْشِيَةً: راه رفت. قدم برداشت. مَشَّى الرَجُلَ: آن مرد را به راه انداخت، او را وادار به رفتن کرد. أَمْشَى الرَجُلَ: او را وادار به رفتن کرد. أَمْشاهُ الدَواءُ: دارو شکمش را راه انداخت. أَمشَى و إمْتَشى: چهارپایانش زیاد بچه‌دار شدند. ماشاهُ مُماشاةً: با او راه رفت. تَمَشَّى: راه رفت. تَماشَيا: با هم راه رفتند. المِشْيَة: چگونگیِ راه رفتن. المَشِيَّة: اراده، خواست. الماشِي: رونده. دارایِ حیواناتِ زیاد. ج مُشاة و ماشُونَ. المُشاة أيضاً: سخن چین‌ها. المُشاةُ مِنَ العَسْكَرِ: سربازانِ پیاده. الماشِيَة: مؤنثِ الماشِي. مواشی، چهارپایان. ج مَواشِي. المَشّاء: بسیار رونده. سخن‌چین. المَمْشَى: جای راه رفتن، جای قدم زدن، محلِ عبور. ج مَماش.

☆ **مصّ**: مَصَّ ـُ مَصًّا و تَمَصَّصَ و إمْتَصَّ الشَيءَ: چیزی را مکید. أَمَصَّهُ اللَبَنَ: او را به مکیدنِ شیر واداشت. المَصّ: مکیدن. قصَبُ المَصِّ: نیشکر. المُصَّةُ و المُصاصُ مِنَ الشَيءِ: چیزِ خالص، ناب، سَرَه. المُصاصَة: آنچه مکیده می‌شود. المَصّاص: بسیار مکنده. رگ زن. حجامت کننده. المَصّان: پست فطرت، فرومایه. کسی که از روی پستی از پستانِ گوسفند شیر می‌مکد. رگ زننده، حجامت کننده. المُصّان: نیشکر. المَصُوص: گوشتی که می‌پزند و در سِرکه می‌اندازند. ج مَصائِص. المَصِيْص: نوعی نخِ قوی برای بستنِ کمر به جای کمربند. المَصِيْصَة: کاسه. المِمَصّ: آلتِ مکیدن.

☆ **مصح**: مَصَحَ ـَ مَصْحاً و مُصُوحاً الشَيءُ: چیزی

رفت. بریده شد. دنباله‌اش قطع شد. مَصَحَ بِالشَیءِ: چیزی را برد. مَصَحَ الدارُ: خانه از پای بست ویران شد. مَصَحَ الثَوبُ: لباس کهنه شد. مَصَحَ النَباتُ: رنگِ گلِ گیاه رفت. مَصَحَ الکِتابُ: نوشتهٔ کتاب یا نامه پاک شد. مَصَحَ و مَصِحَ ـَ مَصَحاً الظِلُّ: سایه کوتاه یا کم‌پشت شد. مَصَحَ و مَصَّحَ و أَمْصَحَ اللهُ مَرَضَکَ: خدا بیماری‌ات را برطرف کند. الأَمْصَح: سایهٔ کم‌پشت یا کوتاه. المُصاحات: پوست هایِ بچه هایِ مردهٔ چهارپایان که کاه در آن کرده و به مادر نشان می‌دهند و آن را می‌دوشند.

☆ **مصر**: مَصَرَ ـِ مَصْراً الناقَةَ: شتر را با انگشتانش دوشید. مَصَّرَ العَطِیَّةَ: بخششِ مستمری را قطع کرد یا کم‌کم داد. مَصَّروا المَکانَ: آن جا را شهر قرار دادند. مَصَّرُوا الثَوْبَ: لباس را با گِلِ سرخ رنگ کردند. تَمَصَّرَ المَکانُ: آن مکان شهر شد. تَمَصَّرَ الشَیءُ أَوِ العَطاءُ: چیزی یا بخششی کم بود یا شد. تَمَصَّرَ القَوْمُ: قوم پراکنده شدند. تَمَصَّرَ الشیءَ: دنبالِ چیزی رفت. تَمَصَّرَ و إمْتَصَرَ الناقَةَ: با انگشت شتر را دوشید. الماصِر: دوشندهٔ شتر با انگشت. قطع کنندهٔ بخشش و مستمری. فاصله و حاجز میانِ دو چیز. ناقَةٌ أَوْ شاةٌ ماصِرٌ: شتر یا گوسفندی که کم شیر است یا شیرش کم‌کم بیرون می‌آید. المِصْر: حاجز و مانعِ میانِ دو چیز، جدا کنندهٔ دو چیز از هم، مرزِ میانِ دو زمین. شهر. ناحیه. بخش. ج أَمْصار و مُصُور. شهرِ قاهره. المِصْرانِ: کوفه و بصره. کشورِ مصر. المِصْرِیّ: مصری. اهلِ مصر. ج مِصار و مَصارِیّ. المِصْرِیَّة: مؤنثِ المِصْرِیّ. زن یا دخترِ مصری. المَصُورُ مِنَ الإِبِلِ أَوِ الشاءِ: شتر یا گوسفندی که شیرش به تدریج و کم‌کم می‌آید. ج مِصار و مَصائِر. عطاءٌ مَصُوْرٌ. عطای کم. بخشش کم. المَصِیْر: روده. ج أَمْصِرَه و مُصْران. جج مَصارِیْن. المُمَصَّر: رنگ شدهٔ در مصر. المُمَصَّرَه: مؤنثِ المُمَصَّر. رنگ شدهٔ در مصر. کلافِ بافتنی. کلاف نخی و پشم و کاموا و غیره.

☆ **مصطک**: مَصْطَکَ الدَواءَ: دارو را با کندر مخلوط کرد. المَصْطَکَی و المُصْطَکَی و المُصْطَکاء: کندر، مصطکی، عربی نیست.

☆ **مصع**: مَصَعَ ـَ مَصْعاً البَرْقُ: برق درخشید. مَصَعَتْ الدابَّةُ بِذَنَبِها: چهارپا دُمش را تکان داد. مَصَعَ فُلاناً: با تازیانه و غیره به فلانی زد. مَصَعَ الفَرَسُ: اسب آهسته گذر کرد. مَصَعَ الطائِرُ بِذَرْقِهِ: پرنده چلغوز انداخت. مَصَعَ فُؤادُ فُلانٍ: دلِ فلانی برایِ چیزی یا از عشق آب شد. مَصَعَهُ: آن را مالید. مَصَعَ ـَ مُصُوْعاً لَبَنُ الناقَةُ: شیرِ شتر کم شد یا خشکید. مَصَعَ ماءُ الحَوْضِ: آبِ حوض کم شد. مَصَعَ الرَجُلُ فِی الأَرضِ: آن مرد رفت. أَمْصَعَ الطائِرُ بِذَرقِهِ: پرنده چلغوز انداخت. أَمْصَعَ العَوْسَجُ: درختِ خار میوه داد. أَمْصَعَتْ الْمَرْأَةُ وَلَدَها: زن بچه‌اش را کمی شیر داد. أَمْصَعَ القَوْمُ: شیر شترانِ آن قوم تمام شد. أَمْصَعَ لِفُلانٍ بِحَقِّهِ: حقِ فلانی را بر گردن خود اعتراف کرد. مَصَّعَ القَضِیْبَ: پوستِ چوب را نکند که خشک شود. ماصَعَ مِصاعاً و مُماصَعَةً: جنگید. مبارزه کرد. ماصَعَ قِرْنَهُ: با هماوردِ خود جنگید و با شمشیر و غیره به او زد. ماصَعَ بِلِسانِهِ: فحش داد. تَماصَعَ القَوْمُ فِی الحَرْبِ: قوم جنگیدند، مبارزه کردند. إنْمَصَعَ و إمْتَصَعَ فِی الأَرضِ: رفت، راه رفت. إنْمَصَعَ الحِمارُ: درازگوش گوش‌ها را تیز کرد. المَصْع: برق زدن، درخشیدن. بازار. المُصْعَة و المُصَعَة: پرندهٔ کوچکی است. میوهٔ نوعی درختِ خار. ج مُصْع و مُصَع. الماصِع: درخشنده. تکان دهنده. آب شور. چیزِ کم و تیره. چیزِ براق. روگردان. الماصِعَة: مؤنثِ الماصِع. المَصِع: جنگندهٔ با شمشیر. پسر بچه‌ای که با دستمال به هم پیچیده بازی می‌کند.

☆ **مصل**: مَصَلَ ـُ مَصْلاً اللَبَنَ: ماست را در کیسه ریخت. مَصَلَ مالَهُ: مالِ خود را ریخت و پاش کرد. مَصَلَ ـُ مَصْلاً و مُصُولاً الجُبْنُ و نَحْوُهُ: آبِ پنیر و غیره رفت. مَصَلَ الجُرْحُ: کمی چرک از جراحت رفت. أَمْصَلَ مالَهُ: مالِ خود را ریخت و پاش کرد. أَمْصَلَ الْغَنَمَ: تمامِ شیر گوسفندان را دوشید. المَصْل: ماست و غیره را در کیسه ریختن و آبش را گرفتن، گرفته شدنِ

آبِ پنیر و غیره. المَصْلُ و المَصالَةُ و المُصالَةُ مِنَ اللَّبَنِ و نَحْوِهِ: آبی که از پنیر و ماستِ کیسه‌ای می‌رود. المُصالَة أیضاً: آبی که از ظروف سفالی بدونِ لعاب چکه می‌کند و در اصطلاحِ پزشکی: داروی حقنه. الماصِل: ریزندۀ ماست و غیره در کیسه. شیر یا ماست یا عطا و بخششِ کم.

☆ **مصمص**: مَصْمَصَ الماءَ: آب را با زبانش چرخاند.

☆ **مضّ**: مَضَّ ـُ مَضًّا و مَضِیْضاً الْجُرْحُ فُلاناً: جراحت و زخم، فلانی را به درد آورد. مَضَّ الْکُحْلُ العَیْنَ بِحِدَّتِهِ: سرمه یا دارو چشم را به سوزش آورد. مَضَّ الخَلُّ فاهُ: سرکه دهانش را گزید و سوزاند. مَضَّ الشَیءَ فُلاناً: چیزی دلِ فلانی را به درد آورد و سوزاند. مَضَّ ـُ مَضًّا الشَیءَ: چیزی را مکید. مَضَّ ـَ مَضَضاً مِنَ الشَیءِ: از چیزی دردناک شد و به درد آمد. مَضَّ ـُ مَضَضاً و مَضاضَةً و مَضِیْضاً: دلش به درد آمد، از شدتِ اندوه دلش سوخت. أَمَضَّهُ الأَمْرُ: مطلب بر او سخت و ناگوار آمد. أَمَضَّهُ الجُرْحُ و نَحْوُهُ: زخم و غیره او را ناراحت کرد، دردناکش کرد. أَمَضَّهُ جِلْدُهُ: پوستش به خارش آمد. ماضَّهُ مِضاضاً: بر او اصرار کرد. با او لجاجت کرد. مَضَّضَ تَمْضِیْضاً: نوشابۀ خالص نوشید یا آبِ خیلی شور نوشید. دوغ نوشید. تماضَّ القَوْمُ: قوم جنگیدند، به نزاع پرداختند. المَضّ: درد آوردنِ جراحت و غیره. سوزاندنِ چیزِ ترش دهان را. کُحْلٌ مَضٌّ: دارویی که چشم را به سوزش می‌اندازد. رَجُلٌ مَضُّ الضَرْبِ: مردی که زدنش دردناک است و خیلی بد می‌زند. المِضّ: گفتنِ نه با لب‌ها به طوری که بویِ آری بدهد. مِضُّ و مِضَّ و مِضِّ و مِضٌّ: کلمه‌ای است به معنی نه ولی گوئیا انسان از آن احساسِ آری می‌کند. المَضَّة: اسمِ مرّه. مؤنثِ المَضّ. أَلْبانٌ مَضَّةٌ: دوغ یا ماست هایِ ترش. المَضَض: سوزش و دردِ مصیبت. دوغ. المَضاض: سوختن. المُضاض: ناب، خالص. آبِ بسیار شور. دردی است در چشم و غیره که دردناک و سوزش‌آور است. المَضّاض: سوزانده.

☆ **مضح**: مَضَحَ ـَ مَضْحاً و أَمْضَحَ عِرْضَهُ: به او دشنام ناموسی داد، از ناموسش به بدی یاد کرد. مَضَحَ و أَمْضَحَ عَنْهُ: از او دفاع کرد. مَضَحَتْ و أَمْضَحَتْ الشَمْسُ: شعاعِ آفتاب بر زمین گسترده شد. مَضَحَتْ و أَمْضَحَتْ الإِبِلُ: شتران پراکنده شدند. مَضَحَتْ و أَمْضَحَتْ المَزادَةُ: آب از مشک تراوش کرد.

☆ **مضر**: مَضَرَ ـُ و مَضُرَ ـُ و مَضِرَ ـَ مَضْراً و مَضَراً و مُضُوراً النَبِیْذُ أَوِ اللَّبَنُ: شراب یا ماست ترش شد. مَضَّرَهُ: او را از قبیلۀ مضَر دانست. تَمَضَّرَ: منسوب به قبیلۀ مضَر یا شبیه آنان شد و برای آنان تعصب ورزید. تَمَضَّرَتْ الماشِیَةُ: مواشی فربه شدند. المُضَر: یکی از قبایل عرب. المَضِر و الماضِر و المَضِیْر: دوغ یا ماست ترش. عَیْشٌ مَضِرٌ: زندگانیِ مرفه. المَضِیرة: غذایی است شبیه کالجوش که با دوغ می‌پزند. المُضارَةُ مِنَ اللَّبَنِ: ماستی که در اثرِ ترش شدن راه افتاده.

☆ **مضغ**: مَضَغَ ـُ مَضْغاً الطَعامَ: غذا را با زبان زیر و رو کرد، غذا را جوید. ماضَغَهُ القِتالَ أَوِ الْخُصُومَةَ: جنگ یا دشمنی با او را طولانی کرد و ادامه داد. أَمْغَضَهُ و مَضَّغَهُ الشَیءَ: چیزی را در دهان او گذاشت که آن را بجود. أَمْضَغَ التَمْرُ: وقتِ خوردنِ خرما شد. أَمْضَغَ اللَحْمُ: گوشت خوشمزه و خورده شد. المَضاغ: جویدن. المَضاغ و المُضاغَة: آنچه جویده می‌شود. المُضاغَة أیضاً: ته ماندۀ غذا در دهان. الماضِغ: جونده. ج مُضَّغ. المُضْغَة: لقمه که جویده می‌شود. ج مُضَغ. مُضَغُ الأُمُورِ والجَراحاتِ: کارها و زخم‌های کوچک. المَضِیْغَة: گوشتِ روی استخوان. برجستگیِ استخوانِ زیرِ گوش. ج مَضِیغ و مَضائِغ. المَواضِغ: دندان‌ها یا دندان هایِ کرسی و آسیابی. المَضاغَة: احمق، بی‌شعور. بسیار جونده. الماضِغانِ و الماضِغَتانِ: دو استخوانِ فکِ پایین.

☆ **مضمض**: مَضْمَضَ مَضْمَضَةً و مَضْماضاً و مِضْماضاً الماءَ فِیْ فِیْهِ: آب را مضمضه کرد. آب را در دهان چرخاند. مَضْمَضَ الثَوْبَ و غَیْرَهُ: لباس و غیره را شست. مَضْمَضَ و تَمَضْمَضَ النُعاسُ فِی عَیْنَیْهِ: خواب یا چرت به چشمش رفت. تَمَضْمَضَ الکَلْبُ فِی أَثَرِهِ:

سگ دنبالش عوعو کرد. المِضْماض: سوزش. مردِ چابک و چالاک. خواب. المَضْمَضَة: مضمضه، آبِ در دهان گردانیدن. صدای مار یا گردشِ زبانِ مار.

☆ **مضی**: مَضَی یَمْضِی و مَضا یَمْضُو مُضُوًّا و مُضِيّاً: رفت، گذشت. مَضَی یَمْضِی مُضُوّاً سَبِیْلَهُ و لِسَبِیْلِهِ: مُرد، درگذشت. مَضا یَمْضِی و یَمْضُو مَضاءً و مُضُوًّا عَلَی الأَمرِ: مداومت کرد بر کاری. کاری را انجام داد و به اتمام رسانید. مَضا عَلَی البَیْعِ: معامله را تمام کرد، اجازهٔ معامله را داد. مَضا یَمْضُو و یَمْضِی مَضاءً السَیْفُ: شمشیر تیز و بران شد. مَمْضُوٌّ عَلَیْهِ: تمام شده، انجام یافته. أَمْضَی إِمْضاءً الأَمرَ: مطلب را انجام داد و گذراند. أَمْضَی البَیْعَ: معامله را امضاء و قطعی کرد. أَمْضَیْتُ لَهُ: خطاهای کوچک را به رخش نکشیدم که دست به کارهای مهمتری بزند و مچش را بگیرم. مَضَّی تَمْضِیَةً الأَمرَ: مطلب را انجام داد. تَمَضَّی الأَمْرُ: مطلب انجام شد، جایز شد یا پایان یافت. تَمَضَّی الرَجُلُ: آن مرد جلو افتاد. الماضِی: گذرا. گذشته. و در اصطلاحِ نحویین: زمانِ گذشته. الماضِی أیضاً: شمشیر. ج مَواض. المَضّاء: دارایِ عزم و ارادهٔ محکم. الإمضاء: گذراندن. و در اصطلاحِ تجار و نویسندگان: امضاء.

☆ **مطّ**: مَطَّ ـُ مَطًّا الشَیءَ: چیزی را کشید. مَطَّ الدَلْوَ: دلو را کشید. مَطَّ خَدَّهُ: تکبر ورزید. مَطَّ الطائِرُ جَناحَیْهِ: پرنده بال‌ها را باز کرد. مَطَّ خَطَّهُ أَو خَطْوَهُ: خطِ خود را کشید. قدم را گشادگشاد برداشت. مَطَّطَ الشَیءَ: چیزی را به شدت کشید. مَطَّطَ الرَجُلَ: به آن مرد دشنام داد. تَمَطَّطَ: کِش پیدا کرد و چسبو شد. تَمَطَّطَ فِی الکَلامِ: سخن را کشید و رنگارنگ سخن گفت. المَطاط: دوغِ شتر یا ماستِ ترشِ شتر. المَطّاط: کائوچو.

☆ **مطخ**: مَطَخَ ـَ مَطْخاً العَسَلَ: با انگشت یا زبان عسل را لیسید. مَطَخَ الرَجُلَ بِیَدِهِ: با دست به آن مرد زد. مَطَخَ عِرْضَهُ: آبرویش را لکه‌دار کرد. الماطِخ: لیسنده. اسبی که سست می‌دود. المَطّاخ: آدمِ احمق و متکبر. آدمِ بددهان. دروغگو.

☆ **مطر**: مَطَرَتْ ـُ مَطْراً و مَطَراً و أَمْطَرَتْ السَماءُ: آسمان بارید. مَطَرَتْ و أَمْطَرَتْ السَماءُ القَومَ: آسمان بر آن قوم بارید. أَمْطَرَ الرَجُلُ: پیشانیِ آن مرد عرق کرد. زیرِ باران رفت. أَمْطَرَ المَکانَ: جایی را باران خورده دید. مَطَرَ ـُ مُطُوراً و مَطْراً الفَرَسُ: اسب سرعت گرفت. مَطَرَ القِرْبَةَ: مشک را پر کرد. مَطَرَتْ الطَیْرُ: پرنده با شتاب پایین آمد. مَطَرَ ـُ مُطُوراً فی الأَرضِ: رفت. مَطَرَ العَبْدُ: بنده گریزپا شد. مَطَرَ الشَیءُ: چیزی مرتفع شد. تَمَطَّرَ: خود را در معرضِ باران قرار داد، در معرضِ باران قرار گرفت. طلبِ باران کرد. تَمَطَّرَتْ الطَیْرُ: پرنده برایِ فرود آمدن شتاب کرد. تَمَطَّرَ بِهِ فَرَسُهُ: اسب او را با شتاب برد. تَمَطَّرَتْ الخَیْلُ: سواران با شتاب از هم سبقت گرفتند و آمدند. إِسْتَمْطَرَ اللهَ: از خدا باران خواست. إِسْتَمْطَرَ المَکانُ أَوِ الزَرْعُ: آن مکان یا زراعت احتیاجِ به باران پیدا کرد. إِسْتَمْطَرَ الرَجُلُ: خود را از باران محفوظ کرد. ساکت شد. إِسْتَمطَرَ فُلاناً و مِن فُلانٍ: احسان و نیکی از فلانی خواست. إِسْتَمطَرَ لِلسِیاطَ: در معرضِ تازیانه خوردن قرار گرفت. المَطَر: باران. ج أَمْطار. المَطْرَة: یک بارش. المَطْرَة و المَطِرَة و المَطَرَة: عادت، روش، خو. المَطَرَة أیضاً: مشک و خیک. وسطِ حوض. المَطارُ و المَطارَةُ مِنَ الآبارِ: چاهِ دهان گشاد. المَطّارُ مِنَ الخَیْلِ: اسبِ تندرو. المَطِر و الماطِر و المَطِیْر: دارای باران. المَطِیْر أیضاً: چیزی که باران بر آن باریده. یَومٌ مَطِرٌ: روز بارانی. المِمْطار: ابرِ پرباران. المِمْطَر و المِمْطَرَة: لباسِ بارانی. المُتَماطِر: ابری که مقداری می‌بارد و مقداری می‌ایستد. المُتَمَطِّر: اسبِ تندرو. سوارِ بر اسبِ تندرو. کسی که پس از باران به گردش می‌رود. المُسْتَمْطِر: باران خواه، خواهانِ بارش، محتاجِ باران. از باران خود را حفظ کننده. المُسْتَمْطَر: باران بر آن باریده. جایی که باران آن را آشکار کرده.

☆ **مطرن**: المَطْران و المِطْران: اسقفِ بزرگ، خلیفه. ج مَطارِنَة و مَطارِیْن.

☆ **مطق**: تَمَطَّقَ الطَعامَ: غذا را چشید. تَمَطَّقَ الرَجُلُ: آن

مرد از چیزی خوشش آمد و زبان به سقفِ دهان کوبید. تَمَطَّقَ القَوْسُ: کمان شکافته شد و شکاف خورد. **المَطَقَة**: شیرینی.

☆**مطل**: **مَطَلَ** ـُـ مَطْلاً الحَبْلَ: طناب را کشید. مَطَلَ الحَدِيْدَ: رویِ آهن کوبید که پهن یا دراز شود. آهن را به صورتِ ورق در آورد. مَطَلَهُ حَقَّهُ و بِحَقِّهِ: حقِ او را امروز و فردا کرد، او را سر دوانید. **ماطَلَهُ** مِطالاً و مُماطَلَةً بِحَقِّهِ: حقِ او را نداد و امروز و فردایش کرد. ماطَلَ الدَّيْنَ: قرض را نداد و امروز و فردا کرد، سرگرداند و به تأخیر انداخت. **إمْتَطَلَهُ** حَقَّهُ: حقش را نداد و امروز و فردا کرد. إمْتَطَلَ النَباتُ: گیاه بلند شد و در هم پیچید. **إمْطَلَّ** الشَیءَ: چیزی کشیده و دراز شد. **المَطْلَة** و **المَطَلَة**: ته ماندهٔ آب در حوض. **المُطْلَة**: چیزِ کمی که از مشک می‌ریزند. **المِطالَة**: کلاهخود سازی. سرگرداندن. **المَطّال**: کسی که ورقِ آهن می‌سازد. المَطّال و **المَطُول**: بسیار کشنده و پهن کنندهٔ آهن و غیره. بسیار امروز و فردا کننده. **المَطِيْلَة**: آهن که آن را سرخ کرده و می‌کوبند و پهن می‌کنند. **المِمْطَل**: دزد. آهنگری.

☆**مطمط**: **مَطْمَطَ**: بریده بریده سخن گفت یا نوشت. **تَمَطْمَطَ** الماءُ: آب غلیظ شد.

☆**مطو**: **مَطا** يَمْطُو مَطْواً: تند رفت، با شتاب رفت. مَطا بِالقَومِ: آنها را در رفتن یا راه رفتن کمک کرد. **مَطِيَ** يَمْطَى مَطاً: دراز شد، کشیده شد. **أَمْطَى** الدابَّةَ: چهارپا را برای سواری انتخاب کرد. أَمطاهُ الدابَّةَ: او را سوار چارپا کرد. **إمْتَطَى** الدابَّةَ: سوار چهارپا شد. **تَمَطَّى**: کشیده و دراز شد. تَمَطَّى الرَجُلُ: آن مرد در راه رفتن دست‌ها را تکان داد و متکبرانه و متبخترانه راه رفت. دراز دراز راه رفت. **المَطا**: کشیده شدن. دراز شدن. کمر، پشت. تثنیه‌اش مَطَوان. ج أَمطاء. **المِطْو** و **المَطْو**: چوبِ تازهٔ خرما که به درازا می‌شکافند و چیزی را با آن می‌بندند. ج مِطاء و أَمْطاء و مَطِيّ. المِطْو أيضاً: همراه. نظیر، شبیه. خوشهٔ خرما. خوشهٔ ذرت. بلال. ج مِطاء. **المُطَواء** کشیده شدن. درازا، طول. **المَطْوَة**: اسمِ مرّه. **المَطِيَّة**: چهارپای سواری. ج مَطايا و مَطِيّ.

☆**مع**: **مَعَ** و **مَعْ**: با، همراهِ نزدِ، پیشِ، وقتِ، در. اللهُ مَعَكُمْ: خدا با شما باشد یا خدا با شما هست. جِئْتُ مِنْ مَعَ القَوْمِ: از نزدِ آنها آمدم. جِئتُکَ مَعَ العَصرِ: وقتِ عصر پیشِ تو آمدم. **مَعاً**: باهم. جِئنا مَعاً: با هم آمدیم. **مَعِيّ**: منسوب به مَعَ. واوُ**المَعِيَّة**: واوِ به معنای مَعَ. **مَعْ**: بع‌بع گوسفند. **مَعَّى** يُمَعِّي الخَرُوفُ: قوچ بع‌بع کرد.

☆**معّ**: **مَعَّ** ـُـ مَعًّاالشَحْمُ: پیه آب شد، گداخته شد.

☆**معج**: **مَعَجَ** ـَـ مَعْجاً الفَرَسُ: اسب تندرو و خوشرو شد. مَعَجَ البَحْرُ: دریا طوفانی شد. مَعَجَ السَيْلُ: سیل به سرعت راه افتاد. مَعَجَ بِالقَلَمِ فِي الدَواةِ: قلم را در جوهر چرخاند که جوهر به آن بچسبد. مَعَجَ الفَصِيلُ ضَرْعَ أُمِّهِ: کره شتر پستانِ مادر را زیر و رو کرد که شیر بخورد. **تَمَعَّجَ** السَيْلُ أَوِ الْحَيَّةُ: سیل یا مار در رفتن پیچ و تاب خوردند. **المَعْج**: تند رفتنِ اسب و غیره. طوفانی شدنِ دریا. وزشِ بادِ آهسته. تشویش. لرزش، جنگ. **المَعْجَة**: اسمِ مرّه. عنفوانِ جوانی. **المَعّاج**: بسیار تندرو. بسیار طوفانی. حِمارٌ مَعّاجٌ: الاغی که به این طرف و آن طرف می‌دود. **المَعُوج**: بادِ تند. **المِمْعَج**: اسبِ تندرو و خوشرو.

☆**معد**: **مَعَدَ** ـَـ مَعْداً الشَیءَ: آن چیز را کش رفت، آن را به سرعت ربود، اختلاس کرد. آن را برد، به سرعت آن را کشید. مَعَدَ الرُمْحَ: نیزه را از جا کند. مَعَد فِی الأَرضِ: رفت، دور شد. مَعَدَ الشَیءُ: آن چیز فاسد شد، گندید. مَعَدَ لَحْمَهُ: گوشتش را با دندان‌هایِ پیشینِ خود گرفت. مَعَدَ السَيْفَ: شمشیر را کشید. مَعَدَ الرَجُلَ: به معدهٔ آن مرد زد. **مَعَدَ** ـَـ مَعْداً و مُعُوداً بِالشَیءِ: آن چیز را برد. مَعَدَ الدَلْوَ بِها: دلو را از چاه کشید. **مُعِدَ**: معده‌اش درد گرفت. **المَمْعُود**: کسی که معده‌اش درد گرفته. **إمْتَعَدَ** الشَیءَ: چیزی را ربود، آن را کش رفت، آن را قاپید. **المَعْد**: بردن. اختلاس، دزدی، کش رفتن. غلیظ. سبزیِ ترد و نرم. میوهٔتر و تازه. شترِ تندرو. **المَعَدّ**: شکم. پهلو. **المَعَدّانِ**: دوپهلو، دو تهیگاه. **المَعْدَة**: اسمِ مرّه. مؤنثِ المَعْد. **المَعِدَة** و **المِعْدَة**: معده. ج مَعِد و

مِعَد. **المُعاد**: مرضِ معده.

☆ **معر**: **مَعِرَ** ـَ مَعَراً الرِيْشُ أَوِ الشَعَرُ: پر یا مو کم شد. مَعِرَتْ الناصِيَةُ: موىِ جلوِ سر ریخت. مَعِرَ الظِفْرُ: ناخن کنده شد. **مَعَّرَ**: توشه‌اش تمام شد. فقیر و نادار شد. مَعَّرَ وَجْهَهُ: صورتِ خود را از غضب تغییر داد. **أَمْعَرَ** الرِيْشُ أَوِ الشَعَرُ: پر یا مو کم شد. أَمْعَرَ الرَجُلُ: فقیر و نادار شد. أَمْعَرَتْ الأَرضُ: گیاهِ زمین کم شد. أَمْعَرَ الرَجُلَ: مال آن مرد را گرفت و فقیر و نادارش کرد. أَمْعَرَ القَومُ: قوم دچارِ قحطی شدند. در زمینِ بی‌آب و علف قرار گرفتند. أَمْعَرَتْ المَواشِيُ الأَرضَ: مواشی و چهارپایان تمامِ زمین را چریدند. **تَمَعَّرَ** وَجهُهُ: رنگِ صورتش تغییر کرد. رنگش زرد شد. صفاىِ صورتش از بین رفت. تَمَعَّرَ رأسُهُ: موىِ سرش ریخت. **المَعارَة**: بدی، شرارت، روترش کردن. **المَعِر**: داراىِ موىِ کم یا پَرِ کم و غیره. ناخنِ کنده شده. مردِ بخیل و کم خیر. کم گوشت. أَرْضٌ **مَعِرَةٌ**: زمینِ کم گیاه. **الأَمْعَر**: آدمِ کله طاس. کسی که ناخنش کنده شده. کم مو. جاىِ کم گیاه. سُمِ شتر که مو و کرکش ریخته است. ج مُعْر. **المَعْراء**: مؤنثِ الأَمْعَر. ناصِيَةٌ مَعْراءُ: جلوِ سری که تمام مویش ریخته. سرِ طاس.

☆ **معز**: **مَعِزَ** ـَ مَعَزاً الشَيءُ: سخت و محکم شد. مَعِزَ الرَجُلُ: در کارِ خود جدیت کرد. مَعِزَ و **أَمْعَزَ** الرَجُلُ: آن مرد بزهاىِ فراوان داشت. مَعِزَ زَيْدٌ: زید وارد سرزمین پر سنگلاخ شد. **مَعَزَ** ـَ مَعْزاً الراعِيُ المَعْزَى عَنِ الضأْنِ: شبان بزها را از گوسفندها جدا کرد. **تَمَعَّزَ** وَجْهُهُ: صورتش گرفته شد. تَمَعَّزَ البَعِيرُ: شتر به سرعت دوید. **إِسْتَمْعَزَ**: در کار جدیت کرد. ما **أَمْعَزَهُ** مِنْ رَجُلٍ: آن مرد چه سفت و سخت است در کارها. **المَعْز** و **المَعَز**: بز. ج أَمْعُز و مَعِيز. المَعَز: سفت و سخت و محکم بودنِ زمین. **الأَمْعُوز** ج أَماعِز و أَماعِيْز و **المَعِيز** و **المِعْزَى** و **المِعاز**: بز. **الماعِز**: یک بز نر یا ماده. سفت و سخت. با جدیت، کوشش کننده. پوستِ بز. مردِ باشهامت. **الماعِزَة**: ماده بز. **المَعِز** و **المُسْتَمْعِز**: جدی، کوشش کننده. **المِعْزاة**: ماده بز. **الأَمْعَز**: جاىِ سخت و پر سنگلاخ. **المَعزاء**: مؤنثِ الأَمْعَز. ج مُعْز و مَعْزاوات و أَماعِز. **المَعّاز**: صاحبِ بزها، داراىِ بزها. شبانِ بزها. **المَعْزِيّ**: آدمِ بخیل و پول دوست. **المُمَعَّزُ** مِنَ الرِجالِ: مرد نیرومند و قوی.

☆ **معس**: **مَعَسَ** يَمْعَسُ مَعْسًا الشيء: آن چیز را بر شدت مالید و مالش داد. مَعَسَ الرَجُلَ: به آن مرد اهانت کرد. با نیزه به او زد. مَعَسَهُ (عامیانه است): آن را خیلی کوبید و له کرد.

☆ **معص**: **مَعِصَ** ـَ مَعَصاً الرَجُلُ: پایش در اثرِ راه رفتنِ زیاد درد گرفت. **المَعِص** و **المَعِيص**: کسی که پایش در اثرِ راه رفتن درد گرفته. **تَمَعَّصَ** بَطْنُهُ: شکمش درد گرفت. تَمَعَّصَ الرَجُلُ: روی یک پا راه رفت.

☆ **معض**: **مَعِضَ** ـَ مَعَضاً و **إِمْتَعَضَ** مِنَ الأَمْرِ: از مطلبی خشمگین شد. مطلب بر او سخت و ناگوار آمد. **المَعِض** و **الماعِض**: کسی که چیزی یا مطلبی بر او ناگوار آمده یا عصبانی شده. **مَعَّضَهُ** و **أَمْعَضَهُ**: غضبناک و خشمگینش کرد. به دردش آورد. أَمْعَضَ الشَيءَ: چیزی را سوزاند.

☆ **معط**: **مَعَطَ** ـَ مَعْطاً: چیزی را کشید. مَعَطَ الرِيْشَ: پر را کند. مَعَطَ بِحَقِّ فُلانٍ: حقِ فلانی را نداد و امروز و فردایش کرد، او را سر دواند. مَعَطَ و **إِمْتَعَطَ** السَيْفَ: شمشیر را کشید. **مَعِطَ** ـَ مَعَطاً و **تَمَعَّطَ** الذِئْبُ: موهاىِ گرگ ریخت. تَمَعَّطَ و **إِمَّعَطَ و إِنْمَعَطَ** الشَعَرُ: مو در اثرِ بیماری ریخت. إِمَّعَطَ و إِمْتَعَطَ النَهارُ: روز بلند شد. إِمْتَعَطَ رُمْحَهُ: نیزه‌اش را از جا کند. **المَعِط** و **الأَمْعَط**: بی‌مو، حیوان یا آدمی که موهایش ریخته. ج مُعْط. لُصٌّ أَمْعَطُ: دزدِ شبیهِ گرگ. رَمْلٌ أَمْعَطُ: شنزار بدون گیاه و علف. **المَعْطاء**: مؤنثِ الأَمْعَط. بی‌مو، حیوان ماده یا زنی که موهایش ریخته. أَرضٌ مَعْطاءُ: زمین بدونِ گیاه.

☆ **معک**: **مَعَکَ** ـُ مَعْکاً الشَيءَ: چیزی را مالید. مَعَکَ فُلاناً فِي الخُصُومَةِ: در دشمنی فلانی را پیچ و تاب و دردسر داد و مقهورش کرد. مَعَکَهُ دَيْنَهُ و بِدَيْنِهِ: بدهی

او را نداد و او را سرگرداند و امروز و فردایش کرد. مَعَّکَ ـُ مَعاکَةً: احمق شد، بی‌شعور شد. مَعَّکَهُ: آن را مالید. تَمَعَّکَ: مالیده شد. ماعَکَهُ مُماعَکَةً بِدَیْنِهِ: بدهی او را نداد و امروز و فردایش کرد. المَعِک: احمق، بی‌شعور. کینه‌توز. المَعِک و المِمْعَک: کسی که در پرداختِ بدهی امروز و فردا می‌کند.

☆**معکر**:المَعْکَرُونَة: ماکارونی. لغت ایتالیایی است.

☆**معل**:مَعَلَ ـَ مَعْلاً الشَیءَ: چیزی را اختلاس کرد، قاپید، به سرعت دزدید. مَعَلَ أَمْرَهُ: درنگ نکرد و کارش را قبل از دیگران انجام داد. مَعَلَ الخَشَبَةَ. تخته را شکافت. مَعَلَ الرَجُلُ: آن مرد به شتاب رفت. مَعَلَهُ و أَمْعَلَهُ عَنِ الشَیءِ: او را شتابزده و دستپاچه کرد و از آن باز داشت. إمْتَعَلَ الرَجُلُ: به سرعت و با تردستی و چالاکی نیزه زد. المَعِلُ مِنَ الناسِ: آدمِ چابک و تردست .

☆**معمع**:مَعْمَعَ: با شتاب انجام داد. مَعْمَعَ الشَیءُ المُحتَرِقُ: چیزِ سوخته صدا کرد. مَعْمَعَ القَومُ: به شدت جنگیدند. در شدت گرما حرکت کردند. مَعْمَعَ الرَجُلُ: کلمهٔ مَعَ را زیاد استعمال کرد. مَعْمَعَتْ السَماءُ الْمَطَرَ عَلَى الأَرضِ: آسمان یک باره بر زمین بارید. المَعْمَعَة: صدایِ آتش سوزی در نیزار و غیره. هیاهویِ مردان جنگی. شدتِ گرما. ج مَعامِع. المَعامِع أیضاً: جنگ‌ها، آشوب‌ها. المَعْمَعانُ و المَعْمَعانِیُّ مِنَ الأَیامِ: روزِ بسیار گرم. المَعْمَعان أیضاً: گرما یا سرمایِ شدید.

☆**معن**:مَعَنَ ـُ مَعْناً النِعْمَةَ: کفرانِ نعمت کرد. مَعَنَ بِالحَقِّ: به حق اقرار و اعتراف کرد. حق را انکار کرد. مَعَنَ ـَ مَعْناً و مَعُنَ ـُ مُعُوناً الماءُ: آب آهسته جریان یافت. مَعَنَ الفَرَسُ: اسب گام‌ها را گشادگشاد برداشت. مَعَنَ و مَعُنَ المَطَرُ الأَرضَ: باران پشتِ سر هم بارید و زمین را سیراب کرد. مَعِنَ ـَ مَعَناً المَکانُ أَوِ النَبْتُ: آن مکان یا گیاه سیراب شد. أَمْعَنَ فِی الطَلَبِ: حداکثر کوشش را در طلب کردن نمود. أَمْعَنَ فِی الأَمْرِ: پشتِ کار به خرج داد. أَمْعَنَ الضَبُّ فِی جُحْرِهِ: سوسمار به ته لانه‌اش رفت. أَمْعَنَ الفَرَسُ: اسب با سرعتِ تمام دوید. أَمْعَنَ النَظَرَ فِی الأَمرِ: در کار یا مطلب موشکافی و بازرسی دقیق کرد. أَمْعَنَ الوادِیُ: آبِ جاری زیاد در دره ایجاد شد. أَمْعَنَ مالُهُ: مالش کم شد. مالش زیاد شد. أَمْعَنَ بِالحَقِّ: حق را پس از انکار اقرار کرد. حق را انکار کرد. أَمْعَنَ الماءُ: آب آهسته به جریان افتاد. أَمْعَنَ فُلانٌ الماءَ: فلانی آب را جاری کرد. أَمْعَنَتْ الأَرضُ: زمین سیرآب شد. تَمَعَّنَ: خوار و کوچک شد. تَمَعَّنَ فِی الأَمرِ: بالا و پایینِ کار را بررسی کرد، مطلب را به دقت بررسی کرد. تَمَعْنَى یَتَمَعْنَى: معنا را فهمید، معنا را استخراج کرد، معانی را آورد. المَعْن: کفرانِ نعمت. انکارِ حق. اقرارِ به حق. آنچه منفعت دارد. زیاد. کم. خوار. آسان. اندک. دراز. کوتاه. چرم قرمز. دارایِ مال زیاد. دارایِ مالِ کم. خواری، آبِ روی زمین که پیدا است. المَعْنِیّ: دارایِ مالِ زیاد. دارایِ مال کم. المَعان: منزل. الماعُون: باران. آب. لوازمِ خانه از قبیلِ تیشه و تبر و بیل و غیره. نیکی. احسان. اطاعت کردن. زکاة. و در اصطلاحِ عامه: یک بستهٔ ورق. المَعِیْن: آبِ جاری. ج مُعُنات و مُعُن. المَمْعُون: چراگاه که آب در آن جریان یافته. رَوْضٌ مَمْعُونٌ: مرغزار که با آبِ جاری آبیاری می‌شود.

☆**معو**: مَعا یَمْعُو مُعاءً السِنَّورُ: گربه معومعو کرد. المَعْو: رطب که رو به خرما شدن است. شکافتگی در لبِ پایینِ شتر.

☆**معی**:المَعْی و المِعَی ج أَمْعاء، و المِعاء ج أَمْعِیَة: روده. مذکر و مؤنث است.

☆**مغث**:مَغَثَ ـَ مَغْثاً الدَواءَ فِی الماءِ: دارو را در آب خیساند. مَغَثَ الرَجُلَ: کمی به آن مرد زد. او را به زمین زد. مُغِثَ الرَجُلُ: تب کرد. المَغْث: خیسانیدن. کمی زدن. به زمین زدن. با انگشت‌ها مالیدن. جنگ و جدال. ج مِغاث. المَغِیْث: چراگاه که باران بر آن باریده و سبزه‌ها را روی هم خوابانده. مردِ شرور. المُغاث درختی است دارایِ برگ‌های پهن و گُلِ سفید و در طب استعمال می‌شود.

☆**مغر**: مَغَرَ ـَ مَغْراً فِی البلادِ: بسرعت در شهرها و

سرزمین‌ها گردش کرد. مَغَرَ بِهِ بَعِيْرُهُ: شترش او را بـه سرعت برد. مَغَّرَ الثَوْبَ: لباس را با گِل قرمز رنگ کرد. أَمْغَرَهُ بِالسَهْمِ: با تیر به او زد. أَمْغَرَتْ الناقَةُ: شیرِ شتر در اثرِ مرض قرمز رنگ شد. المُمْغِر: شتری که رنگِ شیرش در اثرِ بیماری قرمز شده. المُغْرَة و المَغَرَة: گِلِ قرمز که با آن رنگ مـی‌کنند. المَـغَر و المُـغْرَة: رنگِ سرخِ کم رنگ. المَغارَة: غار، در غَوَرَ ذکر شد. الأَمْغَر: قرمز رنگ. کسی که صـورتش سـرخ و سـفید است. المَغِيْر: شیرِ مخلوطِ با خون. المَمْغَرَة: زمینی که گِـلِ سرخ را برای رنگرزی از آن استخراج می‌کنند.

☆ **مغص**: مَغِصَ ـَ مَغَصاً و مُغِصَ مَغْصاً: دچار قولنج شد، دل پیچه گرفت. أَمْغَصَهُ: او را مبتلایِ به پـیچش شکم کرد. تَمَغَّصَ بَطْنُه: مبتلای به پیچش شکم شـد. شکمش درد گرفت. المَمْغُوص: مبتلای به درد شکم. المَغْص: درد گرفتنِ شکم، قولنج، پیچشِ شکم.

☆ **مغط**: مَغَطَ ـَ مَغْطاً و مَغَّطَ الشَیءَ: چیزی را کش داد و کشید که کش بیاید. تَمَغَّطَ و إمَّغَطَ الشَیءُ: کشیده شـد، دراز شـد. تَـمَغَّطَ البَـعِيْرُ: پـاها را دراز دراز و گشادگشاد برداشت. تَـمَغَّطَ الفَـرَسُ: اسب در نـهایتِ سرعتِ خود دوید. إمْتَغَطَ: کشیده و دراز شد. إمْـتَغَطَ السَيْفَ: شمشیر را کشید. المُغَّيْط: کائوچو. لاسـتیک. المُمَّغِط: دراز، کشیده، بلند.

☆ **مغل**: مَغَلَ ـَ مَـغْلاً و مَـغالَةً بِـالرَجُلِ: از آن مـرد سعایت کرد، سخن‌چینی کرد. مَـغِلَتْ ـَ مَـغَلاً عَـيْنُهُ: چشمش خراب شد. مَغِلَتْ الحامِلُ بِوَلَدِها: حـامله در حالِ آبستنی به بچه‌اش شیر داد. مَغَلَتْ ـَ و مَغِلَتْ ـَ مَغَلاً الدابَّةُ: چارپا با علف خـاک خـورد و دلش درد گرفت. المَغْلَة و المَمْغُولَة: چهارپا که شکمش در اثـرِ خوردنِ خاکِ با علف درد گرفته. المَغْلَة: با علف خاک خوردن. أَمْغَلَ القَوْمُ: چارپایانِ آنها در وقتِ چرا خاک خـوردند. أَمْـغَلَتْ الحـامِلُ وَلَـدَها: آبسـتن در حـالِ حاملگی به بچه‌اش شیر داد. أَمْغَلَ بِهِ عِندَ السُلْطانِ: از او در نزدِ پادشاه بدگویی کرد. المَغْل و المَغَل: شیری که در حالِ حاملگی در پستان است. المَغَل أيضاً: چرکِ چشم. ج أَمْغال. المُغْل: قبیلهٔ مغول. ج مُـغُول. المَغْلَة: اسمِ مرّه است. خراب شدن، فاسد شدن. میش یا بزی که سالی دوبار بزاید. ج مِغال.

☆ **مغمغ**: مَغْمَغَ اللَحْمَ: گوشت را خوب نجوید. مَغْمَغَ الكَلامَ: جویده جویده سخن گفت. مَغْمَغَ الشَيءَ: چیزیْ را به هم مخلوط کرد. مَغْمَغَ فِي عَمَلِهِ: کارِ خود را بـد انجام داد. مَغْمَغَ الأَمرُ: مطلب به هم مخلوط شد. مَغْمَغَ الكَلْبُ فِي الإناءِ: سگ پوزه یا زبان در ظرف فرو برد.

☆ **مغنس**: المَـغْنِيْسيا: تـباشیرِ فـرنگی، گـردِ سـفیدِ شیمیایی.

☆ **مغنط**: المَغْنَطِيْس و المَغْناطِيْس: آهن‌ربا.

☆ **مغو**: مَغا يَمْغُو مَغْواً السِنَّورُ: گربه معومعو کرد، گربه صدا کرد. المُغاء و المُغُوّ: معومعو، صدایِ گربه.

☆ **مق**: مَقَّ ـُ مَقًّا الشَيءَ: چیزی را شکافت و باز کرد. مَقَّ اللهُ عَيْنَهُ: خدا چشـمش را در آورد. مَـقَّقَ الطـائِرُ فَرْخَهُ: پرنده به جوجه‌اش دانه خـوراند. مَـقَّقَ عَـلَى عِيالِهِ: از رویِ فقر یا بخل به خـانوادهٔ خـود سـخت گرفت. تَمَقَّقَ الشَرابَ: نوشابه را کم‌کم آشامید. تَمَقَّقَ ما فِي العَظْمِ: تمامِ مغزِ استخوان را درآورد. تَمَقَّقَ و إمْتَقَّ الفَصِيْلُ مافِي الضَرْعِ: کرهٔ شتر هر چه شیر در پسـتان بود نوشید. المَقَق: بسیار دراز و باریک بودن. فاصلهٔ میانِ دو چیز. المَقَقَة: بزغاله‌های شیری. مردمِ جاهل. کسی یا کسانی که کم‌کم شراب می‌نوشند. الأَمَقّ: بسیار دراز و باریک بودن. ج مُقّ. بَلَدُ أَمَقُّ: شهرِ گل و گشاد. المَقّاء: مؤنثِ الأَمَقّ. فِخْذُ مَقّاءُ: رانِ بدونِ گـوشت. ج مُقّ.

☆ **مقت**: مَقَتَ ـُ مَقْتاً الرَجُلَ: آن مرد را به شدت دشمن داشت. مَقُتَ ـُ مَقاتَةً فُلانٌ إلَيَّ: فلانی را دشمن داشتم. موردِ نفرت و دشمنيِ من قرار گرفت. مَقَّتَهُ: به شدت او را دشمن داشت. مَقَّتَهُ إلَيَّ قُبْحُ فِعْلِهِ: کارِ بدش او را نزدِ من دشمن کرد، او را از چشمم انداخت. تَمَقَّتَ إلَيَّ: از چشمم افتاد، موردِ دشمنیِ مـن واقـع شـد. تَـماقَتُوا: یکدیگر را دشمن داشتند. المَقِيْت و المَمْقُوْت: دشـمن داشته شده، موردِ نفرت و دشمنی واقع شده.

☆**مقر**: **مَقَرَ** ـُـ مَقْراً عُنُقَهُ: با عصا گردنش را شکست. مَقَرَ السَمَكَةَ المالِحَةَ: ماهی نمک سود را در سرکه خیسانید. **مَقِرَ** ـَـ مَقَراً الشَيءُ: چیزی تلخ یا ترش شد. **المَقِر**: تلخ یا ترش. **أَمْقَرَ** السَمَكَةَ المالِحَةَ: ماهی شور را در سرکه خیسانید. أَمْقَرَ الشَيءُ: تلخ شد. أَمْقَرَ اللَّبَنُ: شیر بی‌مزه شد، مزه‌اش رفت. **إمْتَقَرَ** الرَكِيَّةَ: چاه خشک شده را لای‌روبی کرد. **إمْقَرَّ** إمْقِراراً الرَجُلُ: رگِ آن مرد برآمده شد. **المَقْر** و **المَقِر**: صبر زرد یا گیاهی شبیه آن.

☆**مقس**: **مَقَسَ** ـُـ مَقْساً القِرْبَةَ: مشک را پر کرد. مَقَسَ الشَيءَ فِي الماءِ: چیزی را در آب غوطه‌ور کرد. مَقَسَ الماءُ: آب جاری شد. مَقَسَ فلانٌ فِي الأَرضِ: فلانی رفت. **مَقِسَتْ** ـَـ مَقَساً و **تَمَقَّسَتْ** نَفْسُهُ: هم خورده شد، استفراغ کرد. **مَقَّسَ** الماءَ: آب را زیاد ریخت. **مـاقَسَهُ** مُماقَسَةً: متقابلاً سر او را به زیر آب برد یا با او مسابقه غواصی گذاشت.

☆**مقط**: **مَقَطَهُ** ـُـ مَقْطاً: او را بـه خشـم آورد. مَـقَطَهُ بِالعَصا: با عصا به او زد. مَقَطَ الشَيءَ: چیزی را بست، او را با طنابِ کوچک محکم بست. مَقَطَ عُنُقَهُ: گردنش را شکست. مَقَطَ الكُرَةَ: توپ را به زمین زد و سپس آن را گرفت. مَقَطَهُ بِالأَيمانِ: او را سوگندهای گـوناگـون داد. مَقَطَ الحَبْلَ: طناب را بافت. مَقَطَ الشَيءَ: چیزی را لاجرعه نوشید. مَقَطَ و **مَقَّطَ** بِالقِرْنِ: هماورد را به زمین زد. مَقَّطَ الإِبِلَ: شتران را با بندِ قوی و کوچک بست. **المِقاط**: طنابِ کوچک و محکم. ج مُقُط. **المَقِط**: کسی که شش ماهه به دنیا آمده. **المُقْط**: تلهٔ شکاری که از بند درست می‌کنند. ج أَمْقاط.

☆**مقع**: **أُمْتُقِعَ**: از ترس یا اندوه و غیره رنگش تغییر کرد. **المَقْع**: آبِ مرداب. ج أَمْقُع.

☆**مقل**: **مَقَلَهُ** ـُـ مَقْلاً: به او نگاه کرد. او را در آب فرو برد. مَقَلَ فِي الماءِ: در آب غوطه خورد. مَقَلَ المَـقْلَةَ: ریگِ مخصوص را در ظرف گـذاشت و آب رویِ آن ریخت که بدان مـقدار آب را تـقسیم کـنند. **مـاقَلَهُ** و **تماقَلا**: متقابلاً او را در آب فرو برد. یکدیگر را در آب غوطه‌ور کردند. **إمْتَقَلَ**: مَکرراً یا به طورِ مکرر در آب فرو رفت. **المَقْل**: نگاه کردن. در آب فرو رفـتن. تـه چاه. گل و لایِ و سنگ و شنِ ته چاه. جایِ غواصی در دریا. **المُقْل**: مقل. خَشَل. **المَقْلَة**: یک نگاه کـردن. یکبار در آب فرو رفتن. یکبار غوطه‌ور کردن. سنگ و ریگ ته چاه و غیره. ریگی است که در وقتِ کمی آب ته ظرف گذاشته آب رویِ آن می‌ریزند تا رویش بیاید و به یک نفر می‌دهند بنوشد. **المُقْلَة**: چشم. پیه یا سیاهی و سفیدیِ چشم. ج مُقَل.

☆**مقه**: **مَقِهَ** ـَـ مَقَهاً: پلکِ چشمش قرمز بود یا شـد. **المَقَه**: سفیدیِ همراهِ با کبودی. **الأَمْقَه**: کسی که پلکِ چشمش قرمز بـاشد. دور. جـایی کـه درخت در آن نمی‌روید. آدمِ سر در گم. که بی‌هدف می‌رود. ج مُقْه. **المَقْهاء**: مؤنثِ الأَمْقَه: زن یـا دخـتری کـه پـلک‌های چشمش قرمز باشد.

☆**مکّ**: **مَکَّ** ـُـ مَکّاً و **تَمَکَّکَ** و **إمْـتَکَّ** العَـظْمَ: مـغزِ استخوان را مکید. مَکَّ الشَيءَ: چیزی را نـابود کـرد. مَکَّ غَرِيمَهُ: بر بدهکارِ خود فشار آورد و تـا دیـنارِ آخر را خواست. إمْتَکَّ و تَمَکَّکَ الفَصِيلُ ما فِي ضَرْعِ أُمِّهِ: کرهٔ شتر تمامِ شـیرهایِ پسـتانِ مـادر را مکـید. **مَکَّکَ** عَلَى غَـرِيمِهِ: بـر بـدهکار خـود فشـار آورد. **المُکاک** و **المُکاکَة**: مغزِ استخوان‌های قلمی. **المَکُّوک**: ظرفِ آبخوری. پیمانه‌ای است با ظرفیت حـدود یک صاع و نیم گرم. مـاکـویِ چـرخ خـیاطی و دسـتگاهِ بافندگی. ج مَکاکِيک.

☆**مکث**: **مَکَثَ** ـُـ مَکْثاً و مَکَـثاً و مُکُـوثاً و مُکْـثاناً و مِکِّيثَى و مِکِّيثاء بِالمَکانِ: در مکانی درنگ کرد، مکث کرد. **المـاکِث**: درنگ کـننده، مکث کـننده. **المُکْث** و **المِکْث**: درنگ، مکث، توقف. **مَکُثَ** ـُـ مَکاثَةً: درنگ کرد، توقف کرد. **أَمْکَثَهُ**: او را متوقف کرد، بـه درنگ کردن واداشت. **تَمَکَّثَ**: مکث کرد، درنگ کرد، منتظرِ کاری ماند. تَمَکَّثَ فِي الأَمرِ: در کار عجله بـه خـرج نداد. تَمَکَّثَ فِي المَکانِ: در جایی ماند یا ماندگار شد.

☆**مکر**: **مَکَرَ** ـُـ مَکْراً الرَجُلَ و بِهِ: آن مرد را فریب داد، به او نیرنگ زد. مَکَرَ اللّٰهُ فُلاناً: خدا جزایِ فریب فلانی

را داد. مَکَرَ الثَوبَ: با گِل سرخ لباس را رنگ کرد. مَکَرَهُ رنگش کرد. مَکَرَ الأَرضَ: زمین را آبیاری کرد. **مَکِرَ**ـَ مَکَراً: سرخ شد، قرمز رنگ شد. **ماکَرَهُ**: فریبش داد. **مَکَّرَ**: حبوبات را در خانه احتکار کرد. **أَمْکَرَهُ**: فریبش داد. أَمْکَرَهُ الله: خداوند جزایِ فریبکاری او را داد. **تَماکَرُوا**: یکدیگر را فریب دادند. **إمْتَکَرَ** و **أُمْتُکِرَ**: با گِلِ قرمز خضاب بست. **المَکْر**: فریب. فریب دادن. خدعه، نیرنگ. گِل قرمز. پاداشِ خدعه و نیرنگ. **المَکْرَة**: یک نیرنگ. حیلهٔ جنگی. گیاهی است بدونِ گُل. یک بار آبیاریِ زراعت. ج مَکْر و مُکُور. **الماکِر**: نیرنگ باز، حیله‌گر. جَ مَکَرَة و ماکِرُوْنَ. **المَکّار** و **المَکُور**: بسیار نیرنگ باز. **المِکْرُوسکوب**: میکرسکپ، ذره‌بین.

☆ **مکس**: **مَکَسَ**ـِ مَکْساً: حقِ گمرکی گرفت، مالیاتِ راهداری و یا گمرکی گرفت. مَکَسَ فِی البَیْعِ: در معامله چانه زد. مَکَسَهُ: به او ستم کرد. **مُکِسَ** الرَجُلُ: در معامله و غیره به او کم داده شد. **ماکَسَهُ** مِکاساً و **مُماکَسَةً**: با او چانه زد. بر او سخت گرفت. **تَماکَسَ** الرَجُلانِ فِی البَیْعِ: بر یکدیگر در معامله سخت‌گیری کردند. **المَکْس**: مالیات گرفتن یا مالیاتِ گمرکی گرفتن. مالیاتی که در جاهلیت از فروشندگانِ کالا می‌گرفتند. مالیاتِ گمرکی. مالیات. ج مُکُوس. **الماکِس** و **المَکّاس** و صاحِبُ **المَکْس**: مأمورِ مالیات.

☆ **مکمک**: **مَکْمَکَ** الرَجُلُ: بر روی زمین غلتید و رفت. مَکْمَکَ المُخَّ: تمامِ مغزِ استخوان را مکید و بیرون آورد. **تَمَکْمَکَ** العَظْمَ: تمام مغزِ استخوان را مکید و بیرون آورد.

☆ **مکن**: **مَکُنَ**ـُ مَکانَةً عِنْدَ الأَمِیْرِ: نزدِ امیر مقام پیدا کرد. منزلتش بالا رفت. **مَکُنَ** الشَیءُ: نیرومند و تنومند و قوی و محکم شد. **الماکِن**: تنومند، نیرومند. محکم. **مَکِنَتْ**ـَ مَکْناً الْجَرادَةُ و نَحْوُها: ملخ و غیره تخم‌گذاری کرد یا تخم در بدنش به وجود آمد. **المَکُون**: ملخ و غیره که تخم گذاشته یا تخم در بدنش به وجود آمده. ج مِکان. **مَکَّنَهُ** و **أَمْکَنَهُ** مِنَ الشَیءِ: او را مسلط بر چیزی گرداند. مَکَّنَ الشَیءَ: چیزی را نیرومند و تنومند گرداند. **تَمَکَّنَ**: نیرومند و تنومند و محکم و پابرجا شد. **أَمْکَنَ** الأَمرُ فُلاناً و لِفُلانٍ: کار یا مطلب برای فلانی ممکن شد. أَمْکَنَتْ الجَرادَةُ: ملخ تخم گذاشت. **تَمَکَّنَ** عِنْدَ الأَمِیرِ: مقامش نزدِ امیر بالا رفت. تَمَکَّنَ المَکانَ و بِهِ: در آن جا مستقر و پابرجا شد. تَمَکَّنَ و **إسْتَمْکَنَ** مِنَ الأَمرِ: توانست کار را انجام دهد. **المَکْن** و **المَکِن**: تخمِ ملخ و غیره. **المَکْنَة** و **المَکِنَة**: یک تخمِ ملخ و غیره. ج مَکْنات و مَکِنات. **المُکْنَة**: توان، قدرت و نیرو. **المَکَنَة**: آلت. ماشین. عربی نیست. ج مَکَنات. **المَکِنَة**: تمکن، استطاعت، توان، نیرو. **المَکان**: جا، مکان. ج أَمْکِنَة و أَمْکُن. جج أَماکِن. **المَکانَة**: مقام، رفعتِ شأن، مکانت. وقار و سنگینی. ج مَکانات. **المَکِیْن**: دارایِ مقامِ بلند. ج مُکَناء. **المَکِیْنَة**: وقار و سنگینی. **المُتَمَکِّن** در علمِ نحو: اسم معرب که آخرش حرکت می‌پذیرد. المُتَمَکِّنُ الأَمکَن: اسمی که همهٔ حرکات را با تنوین می‌پذیرد. المُتَمَکِّنُ غَیرُ الأَمْکَنِ: اسمی که حرکتِ کسره و تنوین را نمی‌پذیرد. غَیرُ المُتَمَکِّنِ: اسمِ شبیه حرف مثلِ کَیْفَ و أَیْنَ.

☆ **مکو**: **مَکا** یَمْکُو مُکاءً و مَکْواً: با دهان سوت زد. **مَکِیَتْ** تَمْکَی مَکاً یَدُهُ: دستش تاول زد. **تَمَکَّی** تَمکِّیاً الفَرَسُ: اسب خیسِ عرق شد. **المَکَی** و **المَکْو**: لانهٔ خرگوش و غیره. ج أَمْکاء. **المُکّاء**: پرنده‌ای است خوش صدا. ج مَکاکِیّ.

☆ **ملّ**: **مَلَّ**ـُ مَلّاً الثَوبَ: لباس را کوک زد. مَلَّ الشَیءَ فِی الجَمْرِ: چیزی را در آتش فرو برد. مَلَّ السَهْمَ بِالنارِ: تیر را با آتش صاف کرد. مَلَّ اللَحْمَ أَوِ الخُبْزَ: گوشت یا نان را روی آتش یا در خاکسترِ داغ گذاشت. مَلَّ فِی المَشْیِ: تند رفت. مَلَّ عَلَیْهِ السَفَرُ: مسافرتش به طول کشید. **المَلّال**: داخل کنندهٔ در آتش. **المَمْلُول** و **المَلِیْل**: نهاده شدهٔ در آتش. **مَلَّ**ـُ مَلّاً: اندوهگین شد، دلش گرفت، افسرده شد. از مرض یا اندوه به خود پیچید. مَلَّ الشَیءَ: چیزی را زیر و رو کرد. مَلَّ المَحْمُومُ: تبدار

عرق کرد. مَلَّ ـَ مَلَلاً و مَلالاً و مَلَّةً و مَلالَةً الشَيءَ و مِنَ الشَيءِ: از چیزی متنفر شد. مَلَّلَ تَمْليلاً الشَيءَ: چیزی را زیر و رو کرد. أَمَلَّ عَلَيْهِ السَفَرُ: مسافرتش طول کشید. أَمَلَّهُ الأَمرُ: مطلب بر او ناگوار و سخت آمد و او را دلگیر و افسرده کرد. أَمَلَّهُ الشَيءَ: چیزی را مورد نفرت او قرار داد. أَمْلَلْتُ إملالاً و أَمْلَيْتُ إملاءً الكِتابَ عَلَى الكاتِبِ: نامه را برای نویسنده دیکته کردم و او از طرفِ من نوشت. تَمَلَّلَ: از بیماری یا اندوه بر خود پیچید. تَمَلَّلَ فِي الشَيءَ: در انجامِ چیزی سرعت به خرج داد. تَمَلَّلَ مِلَّةَ كَذا: تابعِ فلان دین و آیین شد. تَمَلَّلَ اللَحْمُ عَلَى النارِ: گوشت رویِ آتش تکان خورد. إمْتَلَّ فِي الْمَشيِ: تند رفت. إمْتَلَّ مِلَّةَ كَذا: واردِ فلان آیین شد. إمْتَلَّ الخُبْزَةَ: نان را روی آتش یا رویِ خاکسترِ گرم پخت. إسْتَمَلَّ الشَيءَ: از چیزی متنفر و دلگیر شد. المَلّ: دلگیر شدن، افسرده و ملول شدن. متنفر شدن. رَجُلٌ مَلٌّ: مردِ افسرده و دلگرفته. المَلَّة اسمِ مرَّه: آتش. خاکسترِ گرم. عرقِ تب. افسردگی، ملالت. خُبْزُ المَلَّةِ: نانی که در آتش فرو برده و می‌پزند. المِلَّة: آیین، روش، مذهب. خونبها. ج مِلَل. المُلَّة: کوک زدنِ لباس. ج مُلَل. المُلّی: نانِ پخته شده در خاکسترِ داغ. المَلَل و المَلال: دلتنگی، افسردگی، ملالت. المُلال: بر خود پیچیدنِ در اثرِ مرض یا اندوه. دردِ کمر. پشتِ کمان. گرمای پیچیده در استخوان. عرقِ تبدار. چوبهٔ دستهٔ شمشیر. المَلُول و المَلُولَة و المَلالَة و المالُولَة: اندوهگین، دلتنگ، افسرده. المَلُّول: درختِ بلوط. المَلُّولَة: یک درختِ بلوط. المَليل و المَمْلُول: چیزی که در خاکستر گرم کباب شده. الشَيءُ المَمْلُولُ: چیزی که علتِ دلگیری و اندوه می‌شود. المَليل أيضاً: میلهٔ آتش. رَجُلٌ مَليلٌ: مردی که در آفتاب سوخته. المَليلُ و المُمَلُّ مِنَ الطُرُقِ: راه پر رفت و آمد. المَليلَة: تبِ باطنی. شدتِ تشنگی.

☆ مَلأ: مَلأَهُ ـَ مَلأً و مَلأَةً و مِلأَةً: آن را پُر کرد، آن را انباشت. مَلأَ الإناءَ ماءً و بِالماءِ و مِنَ الماءِ: ظرف را پر از آب کرد. مَلأَهُ عَلَى الأَمْرِ: او را به انجام کار کمک و مساعدت کرد. نَظَرْتُ إلَيهِ فَمَلأْتُ مِنْهُ عَيْنِي: به او نگاه کردم و از آن خوشم آمد. مَلأَ عَلَيْهِ الأَرضَ: زمین را بر او تنگ کرد، بر او فشار آورد. إمْتَلأَ: پُر شد، انباشته شد. مَلُؤَ ـُ مَلاءً و مَلاءَةً: پُر شد، مملو شد. مَلُؤَ ـُ و مُلِئَ مَلاءَةً: سرما خورد، زکام شد. مَلِئَ مَلأً و تَمَلأَ: پُر شد. مَلأَهُ تَمْلِئَةً: آن را پر کرد، آن را انباشت. مَلأَ فِي قَوْسِهِ: کمانش را تا آخر کشید. أَمْلأَهُ: او را به زکام و سرماخوردگی مبتلا کرد. أَمْلأَ فِي القَوْسِ: کمان را به شدت کشید. تَمَلأَ: پُر شد. تَمَلأَتِ المَرأَةُ: زن دامن پوشید. مالأَهُ مُمالأَةً و مِلاءً عَلَى الأَمرِ: به انجامِ کاری کمک و مساعدتش کرد. تَمالأَ القَومُ عَلَى الأَمْرِ: قوم در انجامِ کاری به هم کمک کردند. المِلْءُ: به اندازهٔ یک ظرف، گنجایشِ یک ظرف. ج أَملاء. المَلأ: جمعیت، جماعت. اشراف و اعیان. المَلأُ الأَعلَى: ملائکه، فرشتگان. المَلأَ أيضاً: مشورت. ماكانَ هَذا الأَمرُ عَنْ مَلإٍ مِنّا: این مطلب با مشورت ما نبود. گمان. طمع. ج أَمْلاء. المُلاء و المُلأَة و المُلاءَة: زکام و سرماخوردگی در اثرِ پریِ شکم. المُلاءَة أيضاً: دامن. چادرشب. روتختیِ دو تکه. ج مُلاء. المِلأَة: چگونگی و کیفیتِ پُر بودن. پر بودنِ شکم. المَلآن: پُر، مملو، لبریز. مبتلای به زکام. ج مِلاء. المَلأَى و المَلآنَة: مؤنثِ المَلآن. المَلِئ و المَلِيّ: پولدار نیرومند و توانا. ج مِلاء و أَمْلِئاء و مُلأاء: هُوَ أَمْلأُ القَوْمِ: او پولدارترین و نیرومندترینِ مردم است.

☆ ملج: مَلَجَ ـُ و مَلِجَ ـَ مَلْجاً الصَبِيُّ أُمَّهُ: کودک پستانِ مادر را با نوکِ لب‌ها و دهان گرفت و مکید. أَمْلَجَهُ: از پستان به او شیر داد. المُلْج: هستهٔ مقل. ج أَمْلاج. المُلَّج: بزغاله هایِ شیری. بره‌های کوچک. المَليج: شیرخوار. مردِ جلیل القدر. الأَمْلَج: جایِ بی‌آب و علف، درختِ آمله. الأُمْلُوج: درختی بیابانی است. برگی است مثلِ برگِ سرو. شاخهٔ ترد و نازک. و به قولی ریشه‌ای از ریشه‌هایِ درخت است که آن را در خاک مرطوب فرو می‌برند تا نرم شود. ج أَماليج. المالَج: ماله. عربی نیست. ج مَوالِج.

☆ **ملح**: مَلَحَ ـَـ مَلْحًا الطَّعامَ: نمک در غذا ریخت. مَلَحَ الرَجُلَ: از آن مرد بدگویی کرد. مَلَحَ الطائِرُ: پرنده زیاد بال زد. مَلَحَ الماشِيَةَ: خاک و نمک به مواشی داد. مَلَحَ اللهُ فِيهِ: خدا برکت در زندگی او قرار دهد. مَلَحَ ـُـ و مَلُحَ ـُـ مُلُوحَةً و مَلاحَةً و مُلُوحاً الماءُ: آب شور شد. مَلُحَ ـُـ مَلاحَةً و مُلُوحَةً: زیبا شد، خوشگل شد. مَلِحَ ـَـ مَلَحاً: کبود شد. مَلَّحَ الشَیءَ: نمک در چیزی ریخت. مَلَّحَ الطَعامَ: غذا را شور کرد. مَلَّحَ السَمَکَ و نَحْوَهُ: ماهی و غیره را نمک‌سود کرد. مَلَّحَ الدابَّةَ: نمک به دهانِ چهارپا مالید. مَلَّحَ الماشِيَةَ: خاک و نمک به مواشی داد. مَلَّحَ المُتَکَلِّمُ: سخنگو حرفِ خوشمزه‌ای زد. أَمْلَحَ الماءُ: آب شور شد. أَمْلَحَ الطَعامَ: غذا را شور کرد. أَمْلَحَتْ الاِبِلُ: شترها به آب شور رسیدند. أَمْلَحَ الرَجُلُ: واردِ آبِ شور شد. أَمْلَحَ الراعِيُ الاِبِلَ: ساربان آبِ شور به شتران داد. أَمْلَحَ الشَیءُ: چیزی کبود رنگ شد. أَمْلَحَ المُتَکَلِّمُ: سخنگو حرفِ خوشمزه‌ای زد. ما أَمْلَحَهُ و ما أُمَيْلِحَهُ: چه زیباست. مالَحَهُ مِلاحاً و مُمالَحَةً: با او غذا خورد. تَمَلَّحَ البَعِيرُ: شتر چاق شد. تَمَلَّحَ الرَجُلُ: آن مرد نمک انبار کرد یا تجارتِ نمک کرد. فُلانٌ يَتَظَرَّفُ و يَتَمَلَّحُ: فلانی خود را به خوشمزگی زده ونمک می‌ریزد. إمْلاحَّ النَخْلُ: غورهٔ خرما رنگ گرفت. إمْتَلَحَ: راست و دروغ را به هم آمیخت. إسْتَمْلَحَ الشَیءَ: چیزی را زیبا دید یا زیبا شمرد. المَلْح: سخنِ خوشمزه و نمکی. المِلْح: نمک. ج مِلاح. پیه. فربهی. چاقی. زیبایی. ملاحت. شیر خوردن از پستان مادر و غیره. دانش. دانشمندان. ماءٌ مِلْحٌ: آبِ شور. ج مِلَح و مِلاح و أَمْلاح. المُلَيْحَة: نمک. مصغّرِ المِلْح. المِلْح و المِلْحَة: پیمان. المِلْحَة: شور. المَلَح: خاکستری رنگ، کبود رنگ، رنگِ فلفل نمکی. المَلْحَة: اسمِ مرّه. قسمتِ گودِ دریا. المُلْحَة: کبود. مهابت، هیبت. برکت. یک سخنِ لطیفه و نمکی. المُلَحُ مِنَ الأَحادیثِ: سخنِ نمکی و خوشمزه. المُلْحَة: لطیفه سخنِ خوشمزه. المِلاح: بادی که کشتی را می‌راند. سرنیزه. پوشش یا پوشاک. توبره. المالِح: شور. ج مَلَح و مِلاح و أَمْلاح. المُلاح: نمکی. زیبا. ج مُلاحُونَ. المَلاحَة: ملاحت، زیبایی، نمکی بودن. المِلاحَة: نمک فروشی. المِلاحَةُ الْبَحرِيَّةُ و النَهرِيَّةُ و الْجَوِّيَّةُ: دریانوردی. فضانوردی. المَلّاحَة و المَمْلَحَة: نمکزار. المَلّاحَة أیضاً: محلِ فروشِ نمک. الأُمْلُوحَةُ مِنَ الکَلامِ: سخنِ نمکی و خوشمزه. ج أَمالِيح. المَلّاح: نمک‌فروش یا صاحبِ نمک. ملوان. مَلّاحُو الجَوِّ: خدمهٔ هواپیما. المَلّاح در اصطلاح عامیانه: یخ ریزه‌هایی که شب از هوا فرو می‌ریزد. المُلّاح: گیاهی است شور. رَجُلٌ مُلّاح: مردِ خیلی خوشمزه. ج مُلّاحون. المُلّاحَة: یک گیاهِ شور. المُلّاحِيَّة: ملوانی یا نمک‌فروشی. المُلُوحَة: نمکی بودن، شوری. المَلِيْح: زیبا. نمکی. خوشمزه و نکته‌سنج. ج مِلاح و أَمْلاح. المَلِيْح مِنَ الماءِ: آبِ شور. سَمَکٌ مَلِيْحٌ: ماهیِ نمک سود. المَلِيْحَة: مؤنثِ المَلِيْح. دختر یا زنِ زیبا. الأَمْلَح: شورتر. نمکی‌تر. زیباتر. کبودرنگ. بانمک‌تر. ج مُلْح. الأَمْلَح أیضاً: شبنم. المَلْحاء: مؤنثِ الأَمْلَح که کبودرنگ باشد. درختی که برگش ریخته باشد، یک ستونِ بزرگِ لشکر. ج مَلْحاوات. المُلاحِيّ و المُلّاحِيّ: انگورِ مهرهٔ سفید، انگور ریش بابا. نوعی انجیر. المِمْلَحَة: نمک‌دان، نمک‌پاش. المُتَمَلِّح: نمک‌فروش، صاحبِ نمک.

☆ **ملخ**: مَلَخَ ـَـ مَلْخاً الشَیءَ: چیزی را با چنگ یا دندان کشید. مَلَخَ الطَعامُ: غذا فاسد شد. مَلَخَ الفَرَسُ: اسب بازی کرد. مَلَخَ الرَجُلُ: به سرعت دوید، تند رفت، فرار کرد. مَلُخَ ـُـ مَلاخَةً الطَعامُ: غذا فاسد شد. مالَخَهُ مِلاخاً و مُمالَخَةً: با او بازی و شوخی و چاپلوسی کرد. تَمَلَّخَ الشَیءُ: فاسد شد. تَمَلَّخَ الشَیءَ: چیزی را از جا کند. إمْتَلَخَ الشَیءَ: چیزی را از جا کند، از بیخ در آورد. إمْتَلَخَ يَدَهُ مِنَ القابِضَ عَلَيْهِ: دستش را از روی چیزی برداشت. إمْتَلَخَ السَيْفَ: شمشیر را به سرعت کشید. المُلُوخِيَّة: نوعی گیاهِ پنیرک که آن را می‌پزند. المَلِيْخ: غذا و هر چیزِ فاسد. بی‌مزه. ضعیف. مُمْتَلَخُ العَقْلِ: بی‌عقل، بی‌شعور.

☆ **ملد**: مَلِدَ ـَ مَلَداً الغُصْنُ: شاخه نرم و شکننده شد. مَلَّدَ الأَديمَ: چرم را نرم کرد. مَلَّدَ الرِيُّ الغُصْنَ: سیرآبی شاخه را با طراوت کرد. المَلَد: جوانی. طراوت. ج أَمْلاد. المَلَدان: طراوت و تردیِ شاخه. المَلْد و الأَمْلَد و الأُمْلُد و الأُمْلُود و الإِمْلِيْد و الأُمْلُدان و الأُمْلُدانيّ: شاخهٔ ترد و شکننده. آدمِ باطراوت و شاد. المَلْداء: مؤنثِ الأَمْلَد. ج مُلْد.

☆ **ملس**: مَلَسَ ـُ مَلْساً الشَيءَ: چیزی را از بیخ کند. مَلَسَ الإِبِلَ: شتران را به شدت راند. مَلَسَ الرَجُلَ بِلِسانِهِ: با آن مرد چاپلوسی و شیرین زبانی کرد. مَلَسَ الظَلامُ: تاریکی مخلوطِ روشنایی شد. مَلِسَ ـَ و مَلُسَ ـُ مُلُوسَةً و مَلاسَةً: نرم شد. مَلَّسَ الشَيءَ: چیزی را نرم گرداند. مَلَّسَ الأَرضَ: زمین را صاف و هموار کرد. مَلَّسَهُ مِنَ الأَمْرِ: او را از کاری نجات داد. أَمْلَسَ الظَلامُ: تاریکی سخت شد. أَمْلَسَتْ الشاةُ: پشمِ گوسفند ریخت. تَمَلَّسَ: نرم شد. تَمَلَّسَ مِن بَينِ القَومِ: از میانِ قوم خارج شد. تَمَلَّسَ مِنَ الشَرابِ: آثار مشروب در او زایل شد، مستی از سرش پرید. تَمَلَّسَ و إِنْمَلَسَ و إِمَّلَسَ مِنَ الأَمْرِ: از کاری نجات یافت، از کاری خلاص شد. إِمْتَلَسَ الشَيءَ: چیزی را کش رفت و ربود. أُمْتُلِسَ بَصَرُهُ: چشمش کور شد. إِمْلاسَّ نرم شد. إِمْلاسَّ مِنَ الأَمرِ: از کار یا مطلبی رها شد. المَلَس: جای صاف و هموار. ج مُلُوس و أَمْلاس و جج أَمالِيس مَلَسُ الظَلامِ: ابتدای تاریکی. الأَمْلَس نرم. ضدِ زبر. المَلْساء مؤنثِ الأَمْلَس. نرم. شرابِ گوارا و خوشخوراک. سَنَةٌ مَلْساءُ. سالِ خشک. ج أَمالِس و أَمالِيس. الأَلِفُ المَلْساءُ: الفِ لِينه مثلِ الفِ کتاب و قرار که الف وسطِ دو حرف قرار گرفته و حرکت ندارد. المَلِيْس: نرم. المُلَيْساء: ظهر، نیمروز. ابتدایِ شب. الإِمْلِيس و الإِمْلِيسَة: بیابانِ بدونِ گیاه. ج أَمالِيس و أَمالِس. المَلّاسه و المِمْلَسَة: شانهٔ زمین صاف کن.

☆ **ملش**: مَلَشَ ـُ مَلْشاً الشَيءَ: با دست چیزی را زیر و رو کرد. المالُوش: حشرهٔ آب دزدک. ج مَوالِيش.

☆ **ملص**: مَلِصَ ـَ مَلَصاً الشَيءُ مِنْ يَدِهِ: چیزی از دستش لیز خورد و افتاد. مَلِصَ الرَجُلُ: آن مرد پشت کرد و گریخت. أَمْلَصَ الشَيءَ: چیزی را لیزانید. تَمَلَّصَ و إِنْمَلَصَ و إِمَّلَصَ مَنْهُ: از او رها شد. تَمَلَّصَ و إِنْمَلَصَ و إِمَّلَصَ الشَيءُ مِن يَدِي: چیزی از دستم لیز خورد و افتاد. المَلْص: عریان، برهنه. المَلَص: لیز، لغزنده. لغزیدن. المَلِصُ مِنَ الحِبالِ و نَحوِها: طناب یا هر چیزِ نرم و لغزنده که در دست قرار نمی‌گیرد. سَمَكَةٌ مَلِصَةٌ: ماهیِ لیز که در دست سُر می‌خورد. المَلِيْص: لیز، لغزنده. الأَمْلَص: نرم و ترد. رَجُلٌ أَمْلَصُ الرَأسِ: مرد سر طاس.

☆ **ملط**: مَلَطَ ـُ مَلْطاً الحائِطَ: به دیوار کاهگل مالید. مَلَطَ الشَعَرَ: مو را تراشید. أَمْلَطَ رِيْشُ السَهْمِ: پرِ تیر افتاد. أَمْلَطَ الرَجُلُ: آن مرد فقیر و نادار شد. مَلَطَ ـُ و مَلُطَ ـُ مُلُوطاً الغُلامُ: نسبِ غلام معلوم نبود. مَلِطَ ـَ مَلَطاً و مُلْطَةً: بی‌مو بود یا بی‌مو شد. مَلَّطَ الحائِطَ: دیوار را کاهگل کرد. مَلَّطَ الشاعِرُ: شاعر نصفِ بیت گفت و شاعرِ دیگر آن را تکمیل کرد. مالَطَهُ مُمالَطَةً: مخلوطش کرد. نصفِ شعر گفت و دیگری آن را تمام کرد. تَمَلَّطَ الشَيءُ: آن چیز لیز و لغزنده و صاف و بدون زبری شد تَمَلَّطَ السَهْمُ: پر روی تیر افتاد. امْتَلَطَ الشَيءَ:چیزی را کش رفت، اختلاس کرد. المِلْط: مردِ خبیث و پست و خیانتکار. کسی که پدر و نسبش معلوم نیست. ج أَمْلاط و مُلُوط. المِلاط: کاهگل: گلی که به دیوار مالند. ج مُلُط. الأَمْلَط ج مُلْط و المَلِيْط: بی‌مو، کسی که بدنش مو ندارد. سَهْمٌ أَمْلَطُ و مَلِطٌ تیرِ بدونِ پر.

☆ **ملع**: مَلَعَ ـَ مَلْعاً و إِمْتَلَعَ الشاةَ: گوسفند را پوست کند. مَلَعَ الفَصِيْلُ أُمَّهُ: کرهٔ شتر از پستانِ مادر شیر نوشید. إِمْتَلَعَ الشَيءَ: چیزی را اختلاس کرد و ربود. مَلَعَت و أَملَعَتْ و إِمْتَلَعَتْ و إِنْمَلَعَتْ الناقَةُ: ماده شتر به سرعت و چالاکانه رفت. المَلُوع: شتر تندرو. عُقابٌ مَلُوعٌ: عقابِ تیزپر و چالاک. المَلاع و المَلِيْع: بیابانِ بدونِ گیاه.

☆ **ملغ**: مالَغَهُ مُمالَغَةً بِالكَلامِ: به طورِ بی‌ادبی با او

شوخی کرد. تَمَلَّغَ فِی کَلامِهِ: از روی بی‌شعوری سخن گفت. تَمالَغَ بِهِ: او را مسخره کرد، او را ریشخند کرد المِلْغ ج أَمْلاغ و المالِغ ج مُلّاغ و الأَمْلَغ ج مُلْغ: آدمِ احمقِ بی‌شعور و بی‌ادب و فحاش. المَلْغاء: زن یا دخترِ احمق و بی‌شعور و بی‌ادب و فحاش. المُلُوغَة: بی‌شعوری و بی‌تربیتی در سخن.

☆ملق: مَلِقَهُ ـَ مَلَقاً و مَلِقَ لَهُ و مالَقَهُ: چاپلوسی از او کرد. تملق او را گفت. مَلِقَ الخاتِمُ مِنَ الأَصْبُعِ: انگشتر در انگشت بازی کرد. مَلَقَ ـُ مَلْقاً الشَیءَ: چیزی را نرم کرد. آن را زدود و محو کرد. مَلَقَ الثَوْبَ: لباس را شست. مَلَقَهُ بِالعَصا: با عصا به او زد. مَلَقَ الرَجُلُ: تند حرکت کرد و راه رفت. مَلَّقَ الأَرضَ أَوِ الحائِطَ: زمین یا دیوار را صاف و هموار کرد. مَلَّقَهُ بِالْعَصا: با عصا به او زد. أَمْلَقَ: مال خود را خرج کرد تا فقیر شد. أَمْلَقَ الثَوْبَ: لباس را شست. أَمْلَقَ الدَهْرُ مالَهُ: روزگار اموال او را از دستش بیرون آورد. تَمَلَّقَ تَمَلُّقاً و تِمِلّاقاً الرَجُلَ و لِلرَجُلِ: از آن مرد تملق گفت، از او چاپلوسی کرد. تَمَلَّقَتْ المَرْأَةُ العِلْکَ بِفیْها: زن آدامس را جوید. إِنْمَلَقَ و إِمَّلَقَ: نرم شد. إِنْمَلَقَ و إِمَّلَقَ مِنهُ: از او رها شد، از دستش در رفت. إِنْمَلَقَ الخِضابُ. اثر خضاب از بین رفت. إِمْتَلَقَ الشَیءَ: چیزی را خارج کرد، بیرونش آورد. اسْتَمْلَقَ الوَلَدُ أُمَّهُ: بچه از مادر شیر خورد. المَلَق: چاپلوسی. دوستی. لطف و محبتِ زیاد. دعا. زمینِ صاف و هموار. به بهترین و سریعترین نوع دویدن. المَلِق و المَلّاق: بسیار چاپلوس. المَلِق أیضاً: ضعیف، سست. بامحبت. فَرَسٌ مَلِقٌ: اسبی که رفتنش موردِ اطمینان نیست. اسبِ سریع و خوشرو. المَلِقَة: مؤنثِ المَلِق. المَلِیْق: سریع، تند. المَلَقَة: تکهٔ سنگِ صاف و مرمری. المالَق و المِمْلَق و المِمْلَقَة: تخته‌ای است که دو گاو آن را کشیده زمین را صاف می‌کند. المالَق أیضاً: مالهٔ بنّایی. المِمْلاق: بسیار فقیر و نادار. بسیار چاپلوس.

☆ملک: مَلَکَ ـِ مَلْکاً و مُلْکاً و مِلْکاً و مَلَکَةً و مَمْلَکَةً و مَمْلِکَة و مَمْلُکَةً الشَیءَ: مالکِ چیزی شد. مَلَکَ عَلَی القَومِ: رئیس و پادشاه آنان شد. مَلَکَ عَلَی فُلانٍ أَمْرَهُ: بر کارِ فلانی یا اموراتِ او مسلط شد. مَلَکَ نَفْسَهُ: بر خود مسلط شد. مَلَکَ ـِ مَلْکاً العَجِیْنَ: خمیر را خوب درست کرد. مَلَّکَهُ الشَیءَ: چیزی را ملکِ او قرار داد. مَلَّکَ القَوْمُ فُلاناً عَلَیهِم: مردم فلانی را پادشاهِ خود قرار دادند. مَلَّکَ فُلاناً أَمْرَهُ: فلانی را در کار خودش رها کرد و آزاد گذاشت مَلَّکَ العَجِیْنَ: خمیر را خوب درست کرد. مُلِّکَتْ المَرْأَةُ أَمْرَها: اختیارِ زن در دست خودش قرار گرفت. أَمْلَکَهُ الشَیءَ: چیزی را مالِ او قرار داد. أَمْلَکَ القَوْمُ فُلاناً عَلَیهِم: مردم فلانی را پادشاه خود قرار دادند. أَمْلَکَ فُلاناً أَمْرَهُ: فلانی را در کارش آزاد گذاشت. تَمَلَّکَ و إِمْتَلَکَ الشَیءَ: مالکِ چیزی شد. تَمَلَّکَ عَلَی القَومِ: پادشاهِ آن قوم شد. تَمالَکَ عَنْ کَذا: خود را از چیزی برکنار کرد، بر خود مسلط شد. ما تَمالَکَ أَنْ فَعَلَ کَذا: بی‌اختیار چیزی را انجام داد. المَلْک: مالک شدن. پادشاه. ج مُلُوک و أَمْلاک. المُلْک دارایی، مال. ج أَملاک و مُلُوک. عظمت. پادشاهی. دانهٔ خُلَّر. آبِ کم. مُلْکُ الدابَّةِ: قوائم و گردنِ چهارپا. المَلَک: فرشته. دارایی. المَلاک: فرشته. ج مَلائِک و مَلائِکَة. المِلاک. یک دست یا پا یا گردن چارپا. گِل. مِلاکُ الأَمرِ: ملاک و قوامِ چیزی. المِلاک أیضاً در اصطلاحِ حکومتی: صاحبانِ مناصبِ ثابت و پابرجا و رسمی. المَلِک: خدای تعالی. پادشاه. مالک. ج مُلُوک و أَمْلاک. المَلَکِیّ: شاهانه، منسوب به مَلِک. المَلَکِیَّة: مؤنثِ المَلَکِیّ. المَلْکَة و المُلْکَة: دارایی. پادشاهی. المَلَکَة: همسر پادشاه. دارایی. پادشاهی. ملکهٔ نفسانیه یا صفتِ راسخ در نفس. عِندَ فُلانٍ مَلَکَةُ النَقْدِ: انتقاد جزءِ ذاتِ فلانی است. المالِک: صاحب، مالک، دارا. پادشاه. ج مُلَّک و مُلّاک. أَبُومالِک: گرسنگی یا پیری. مالِکُ الحَزِیْنِ. مرغِ بوتیمار. المَلاکَة و المِلاکَة و المُلُوکَة: پادشاهی. دارایی. المَلَکُوت: پادشاهیِ بزرگ. عزت و سلطنت. المَلَکُوتُ السَماوِیُّ: مَلَکوتِ آسمان‌ها. المَمْلَکَة و المَمْلُکَة: عزت و قدرت و سلطنت و بردگان پادشاه. کشور، مملکت. ج

مَمالِک. المَلِیْک: پادشاه. ج مُلَکاء. مَلِیْکُ النَحْلِ: ملکهٔ زنبورانِ عسل. ج مُلُوک. المُلَیْکَة: صفحه، ورق. الأُمْلُوک: پادشاهان. نوعی مارمولک. المَمْلُوک: برده، بنده. ج مَمالِیْک.

☆ **ململ**: مَلْمَلَ: شتاب کرد، سرعت گرفت. مَلْمَلَهُ المَرَضُ: بیماری او را به غلتیدن واداشت. تَمَلْمَلَ: بر خود پیچید. در بستر غلتید. تَمَلْمَلَ الْجالِسُ: آدم نشسته گاهی به این طرف و گاهی به آن طرف تکیه کرد. المَلْمَلَة: خرطوم فیل. المُلْمُول: سرمه. سوراخ بینی.

☆ **ملنخ**: المَلَنْخُولیا: مالیخولیا.

☆ **ملو**: مَلّاهُ اللهُ عُمْرَهُ: خدا عمرش را طولانی کرد یا بکناد. مُلِّیَ و تَمَلَّی عُمُرُهُ: عمرش طولانی و پر سود شد. أَمْلَی إمْلاءً اللهُ فُلاناً عُمُرَهُ: خدا عمرِ او را طولانی و سودمند کرد. أَمْلَی البَعِیْرَ و لِلعَبِیْرِ: بندِ شتر را گشاد و دراز بست. أَمْلَی اللهُ الظالِمَ و لَهُ: خدا به ظالم مهلت داد. أَمْلَی عَلَیْهِ الکِتابَ: کتاب را بر او دیکته کرد. أَمْلَی لَهُ فِی غَیِّهِ: در سرکشی و طغیانش به او مهلت داد. أَمْلَی الزَمَنُ عَلَیْهِ: روزگارِ او طولانی شد. إسْتَمْلَیْتُهُ الکِتابَ: از او خواستم کتاب را برای من دیکته کند. المَلا: صحرا. زمینِ پهناور. خاکسترِ گرم. دَوره، مدتی از زمان. ج أَمْلاء. المَلَوان: شب و روز. المَلا: شب یا روز. المَلاوَة و المَلْوَة به تثلیثِ میمِ هر دو: دوره‌ای از زمان، برهه‌ای از زمان. المَلِیّ: مدتِ زندگانی. الإمْلاء: مهلت دادن. دیکته کردن. ج أَمالِیّ و أَمالِی. المَلاة: بیابانِ گرم. ج مَلا. المَلِیّ: زمانِ طولانی. مدتِ دراز. الأَمالِیّ: آنچه دیکته می‌شود. اقوال و گفتارها که به صورتِ املاء باشد.

☆ **ملیر**: المِیْلیار: ملیارد.

☆ **ملین**: المِلْیون: یک میلیون. ج مَلایِیْن.

☆ **ممّ**: مِمَّ: از چی، از چه چیزی.

☆ **من**: مِن: مِنْ بر چند معنا است. (۱) از ابتدایِ زمان یا مکان. مَرِضَ مِنْ یَوْمِ الجُمْعَةِ: از روزِ جمعه مریض شد. سارَ مِنْ بَیْرُوتٍ: از بیروت حرکت کرد. (۲) برای تبعیض می‌آید. مثل: مِنهُم مَنْ أَساءَ و مِنْهُم مَنْ أَحْسَنَ: بعضی از آنها بد کردند و بعضی خوب. (۳) به معنی عوض و بدل می‌آید. مثلِ. أَتَرضَوْنَ بِالحَیَوةِ الدُنیا مِنَ الآخِرَةِ. آیا به جای آخرت به دنیا راضی شده‌اید. (۴) به معنی با می‌آید. مثلِ: یَنظُرونَ مِنْ طَرْفٍ خَفِیٍّ: با گوشهٔ چشم نگاه می‌کنند. (۵) به معنی فاصله و جدا کردن می‌آید. مثلِ واللهُ یَعْلَمُ الْمُفسِدَ مِنَ المُصْلِحِ. خداوند مفسد را از مصلح جدا می‌کند. (۶) و گاهی زائد است مثلِ: هَلْ ضَرَبْتَ مِنْ أَحَدٍ: آیا کسی را زده‌ای. مِمّا: به واسطهٔ، به علتِ. مِمّا خَطِیئاتِهِمْ أُغْرِقُوا: به علتِ گناهانشان غرق شدند. مَنْ: کسی که. چه کسی. هر کس که. هر آنچه. بِمَنْ: به کسی که.

☆ **منّ**: مَنَّ ـُ مَنّاً و مِنِّیْنَی عَلَیهِ بِکَذا: چیزی به او بخشید. به او نیکی کرد. مَنَّ ـُ مَنّاً و مِنَّةً و إمْتَنَّ إمْتِناناً عَلَیْهِ بِما صَنَعَ: برای خوبی که به او کرده بود بر او منت گذاشت. إمْتَنَّ عَلَیهِ بِکَذا: فلان چیز را به او عطا کرد و بخشید امْتَنَّ فُلانًا: به هر چه فلانی داشت دست یافت. مَنَّ ـُ مَنّاً و أَمَنَّ و تَمَنَنَّ الرَجُلَ: آن مرد را ضعیف کرد. مِنَّ الحبلَ: طناب را برید. مَنَّ الشَیءُ: چیزی ناقص شد. مَنَّ الناقَةَ: شتر را لاغر و ضعیف کرد در مسافرت. تَمَنَّنَ عَلَیهِ: بر او منت نهاد. مانَّهُ مُمانَّةً: برای انجام کارش رفت و آمد کرد. إسْتَمَنَّهُ: نیکی و احسانِ او را خواست. المَنّ: بخشش، احسان. شهدِ گیاه. غذایی که خدا بر بنی اسراییل فرستاد. المَنّ ج أَمْنان: یک من، ۳ کیلو یا ۶ کیلو یا بیشتر. المُنَّة: قوَّت. ضعف. ج مُنَن. المِنَّة: احسان، نیکی. منت گذاشتن. منت. ج مِنَن. المَنُون: مرگ. روزگار. رَیبُ المَنُونِ. حوادثِ روزگار. المَنّان: بسیار احسان کننده که یکی از اسامیِ خدای تعالی باشد. بسیار منت گذارنده و اذیت کننده در مقابلِ احسانی که می‌کند. المَنّانَة: مؤنثِ المَنّانِ. زن یا دختری که بسیار منت می‌گذارد. المَنِیْن: ضعیف، سست. قوی، نیرومند. غبار یا غبارِ کم و پراکنده. ج مُنَن و أَمِنَّة. المَمْنُون: منت گذاشته شدهٔ بر او. نعمت داده شدهٔ به او. بریده شده. ضعیف. قوی. نهایتِ آنچه

انسان دارد. أَنَا مَمْنُونٌ لَکَ: من ممنون و بدهکار نیکی شمایم.

☆**منجق**: المَنْجَنِيق و المَنْجَلِيق: منجنیق. ج مَجانِق و مَجانِيق و مَنْجَنِيْقات.

☆**منح**: مَنَحَهُ ـَـ مَنْحاً الشَیءَ: چیزی را به او داد. مَنَحَهُ النّاقَةَ و کُلَّ ذاتِ لَبَنٍ: شتر یا هر حیوانِ شیری را به او داد که بچه‌اش و شیرش و کرک و پشمش مال او باشد. المِنْحَة و المَنِيْحَة: حیوانِ شیردهی که به کسی دهی که بچه‌اش و شیر و پشم و کرکش مال او باشد. هدیه. بخشش. ج مِنَح و مَنائِح. مانَحَهُ مِناحاً و مُمانَحَةً: متقابلا بخششی به او داد. مانَحَتْ العَيْنُ: چشم پشتِ سرِ هم اشک ریخت. مانَحَتْ النّاقَةُ: ماده شتر در زمستان پس از قطع شدن شیرِ شترانِ دیگر باز هم شیر داد. أَمْنَحَتْ النّاقَةُ: وقتِ زاییدنِ شتر نزدیک شد. المُمْنِح: حیوان یا شتری که زائیدنش نزدیک است. إمْتَنَحَ الرَجُلُ: آن مرد بخشش را گرفت تَمَنَّحَ المالَ: مال را به دیگری داد. إسْتَمْنَحَهُ: بخشش و عطای او را خواست. المِنْحَة: عطیه، بخشش. ج مِنَح. المَنّاح: بسیار بخشنده. المَنُوح: شتری که در زمستان هم شیر می‌دهد. المَنِيْح: یکی از تیرهایِ قمار که برد و سود ندارد. المُمانِح: شتری که در زمستان هم شیر می‌دهد. مَطَرٌ مُمانِحٌ: بارانِ مداوم و پیوسته. رِيْحٌ مُمانِحٌ: بادی که بارانش قطع نمی‌شود.

☆**منذ**: مُنْذُ و مُذْ: از آن تاریخ که، از آن زمان که، از وقتی که، از زمانی که.

☆**منع**: مَنَعَهُ ـَـ مَنْعاً و مَنَّعَهُ الشَیءَ و مِنْهُ و عَنْهُ: از او چیزی را باز داشت، منع کرد، از او ممانعت کرد. مَنَعَهُ و مَنَّعَهُ القاضِيُ عَنِ المِيْراثِ: قاضی او را از بردنِ ارث محروم کرد. مَنَعَهُ و مَنَّعَهُ عَنِ الدَعْوَی: او را از ادعا کردن بازداشت، جلوِ ادعایش را گرفت. مَنَعَ جارَهُ: از همسایهٔ خود دفاع کرد. مَنُعَ ـُـ مَناعَةً و مَناعاً: نیرومند شد، قوی شد. مَنُعَ الحِصْنُ: قلعه متین و استوار شد یا بود. مَنُعَ الشَیءُ: با ارزش و عزیز شد یا بود. مانَعَهُ: از او دفاع کرد. مانَعَهُ الشَیءَ: متقابلا او را از چیزی باز داشت و ممانعت کرد. تَمَنَّعَ و إمْتَنَعَ عَنِ الشَیءِ: از چیزی دست باز داشت. إمْتَنَعَ الشَیءُ: به دست آوردنِ آن چیز مشکل شد. تَمَنَّعَ و إمْتَنَعَ بِقَومِهِ: در حمایتِ قومش قرار گرفت. به وسیلهٔ آنان نیرومند شد. تَمانَعا: جلو همدیگر را گرفتند. تَمانَعا عَنْ أَنفُسِهِما: از خود دفاع کردند. المَنْع: خرچنگ. ج مُنُوع. المَنِعُ مِنَ الرِجالِ: مردی که از خود دفاع می‌کند، مردِ بامناعت و عزّت نفس. المَنَعَة: قوّت، عزّت، توان. ج مَنَعات. لَهُمْ مَنَعاتٌ: آن‌ها قلعه هایِ قوی و استوار دارند. المَنْعَة و المِنْعَة: قدرت و نیرویی که جلوِ تجاوزِ دیگران را می‌گیرد. المَناعَة: مناعت. مصونیتِ از بیماریِ مسری. المانِع: قوی. استوار. بخیل، خسیس. ج مانِعُون و مَنَعَة. المانِع ج مَوانِع. بازدارنده. منع کننده. المَنُوع و المَنّاع: بسیار منع کننده به شدت منع کننده. المَنّاع: بخیل، خسیس. المَنْعَی: امتناع، خودداری، جلوگیری. المَنِيْع: با ارزش و عزیز، قوی، متین، استوار. حِصنٌ مَنِيعٌ. دژِ استوار، قلعهٔ محکم و غیرقابل نفوذ. المَنِيْعَة: مؤنثِ المَنِيع. استوار، محکم.

☆**منو**: مَنا يَمْنُو مَنْواً الرَجُلَ بِکَذا: او را آزمایش کرد، او را در بوتهٔ آزمایش قرار داد. مَمْنُوٌّ بِکَذا: موردِ امتحان قرار داده شده. المَنا: پیمانه یا وزنی است به اندازهٔ ۱۶۸ مثقال. تثنیه‌اش مَنَوان و مَنَیان. ج أَمْناء و أَمْنِي و مُنِيّ. المَناة: پیمانه یا وزنی است به اندازهٔ ۱۶۸ مثقال. بتی از عرب‌های طایفهٔ خزاعَة و هُذَیل بینِ مکه و مدینه.

☆**منی**: مَنَی يَمْنِي مَنْياً اللهُ الخَيْرَ لِفُلانٍ: خداوند نیکی را برای فلانی مقدّر کرد. مَنَی مَعْناهُ: معنایش را سنجید. مُنِيَ لِکَذا: موافقِ چیزی شد. مُنِيَ بِکَذا: آزمایش شد به چیزی. مَنَّی تَمْنِيَةً الرَجُلَ الشَیءَ و بِالشَیءِ: آن مرد را واداشت آرزوی چیزی را بکند. مانَی مُماناةً الرَجُلَ: با آن مرد مدارا کرد. منتظر او ماند. او را مجازات کرد یا به او پاداش داد. مانَی الرَفِيْقَ: با رفیق خود نوبتی سوار شدند. أَمْنَی إمْناءً الدِماءَ: خون‌ها را ریخت. أَمْنَی الحاجُّ: حاجی به منی آمد یا ساکنِ مِنی شد. تَمَنَّی الشَیءَ: آرزوی چیزی را کرد، چیزی را خواست. تَمَنَّی

الکِتابَ: کتاب را خواند. تَمَنَّیَ الرَّجُلُ: دروغ گفت. تَمَنَّی الحَدِیثَ: سخن را جعل کرد. المَنِیَّة ج مَنایا و المَنَی مرگ. المَنَی أَیضاً: قصدِ کسی یا جایی کردن. قضا و قدرِ الهی. المُنْیَة و المِنْیَة ج مُنیً و مِنّی و الأُمْنِیَّة ج أَمانِی و أَمانِیّ: آرزو، خواست، آنچه آرزو می‌شود. المُتَمَنَّیات: اموراتی که تمنا و آرزو می‌شوند، آرزوها.

☆ مهج: مَهَجَ ـَ مَهْجاً: صورتش زیبا شد پس از بیماری یا عیبی. أُمْتُهِجَ الرَّجُلُ: دلش از جا کنده شد. المُهْجَة: خون یا خونِ دل. روح. مُهْجَةُ کُلِّ شیءٍ: خالصِ هر چیز، برگزیدهٔ هر چیز. ج مُهَج و مُهَجات.

☆ مهد: مَهَدَ ـَ مَهْداً الفِراشَ: فراش را گسترد، پهن کرد. مَهَدَ لِنَفْسِهِ: برای خود کسب کرد. مَهَّدَ الفِراشَ: فراش را گسترد. مَهَّدَ الأَمْرَ: کار را ردیف و مرتب کرد. مَهَّدَ لِفُلانٍ عُذْرَهُ: عذرِ فلانی را قبول کرد. مَهَّدَ لِنَفْسِهِ خَیْراً: برای خود نیکی آماده کرد و جلو فرستاد. تَمَهَّدَ الفِراشَ: فراش را پهن کرد. تَمَهَّدَ الأَمرُ: مطلب آسان و آماده و مرتب شد. تَمَهَّدَ الرَّجُلُ: متمکن و قادر شد. إمْتَهَدَ الشَیءُ: پهن شد. إمْتَهَدَ الرَّجُلُ: کاسبی کرد. إسْتَمْهَدَ فِراشاً: فراشی را گستراند. المَهْد: گهواره. زمینِ گود. ج مُهُود. المُهْد ج مِهَدَة و أَمْهاد و المُهْدَة ج مُهَد: زمینِ هموار و صاف. المِهاد: فراش، بستر. زمینِ هموار. ج مُهْد و مُهُد و أَمْهِدَة. المُمَهَّد آماده شده. گسترده، پهن شده. ماءٌ مُمَهَّدٌ: آبِ نه سرد نه گرم.

☆ مهر: مَهَرَ ـُ مَهْراً و مُهُوراً و مَهاراً و مَهارَةً الشَیءَ و فِیهِ و بِهِ: در چیزی ماهر شد، حاذق شد. مَهَرَ فِی صِناعَتِهِ: کارش را با استادی انجام داد، کارش را با مهارت انجام داد. مَهَرَ ـُ مَهْراً و أَمْهَرَ المَرأَةَ: مهریه به زن داد یا برایش مهریه معین کرد. أَمْهَرَها: عقدش کرد با مهریهٔ معین. أَمْهَرَتْ الفَرَسُ: اسب کره‌دار شد. المُمْهَرَة: زنی که با مهریهٔ معین عقد شده. مَهَّرَ: کرهٔ اسبی خواست یا خرید و گرفت. ماهَرَهُ مُماهَرَةً: در مهارت و استادی با او مسابقه گذاشت. مَهَرَهُ: در استادی و مهارت از او پیشی گرفت. تَمَهَّرَ: ماهر شد. شنا کرد. المَهْر: ماهر شدن. مهریه به زن دادن. مهریه، کابین. ج مُهُور و مُهُورَة. المُهْر: کرهٔ اسب. بچهٔ اولِ اسب و الاغ و غیره. ج مِهار و أَمْهار و مِهارَة. استخوان در سینه. هندوانهٔ ابوجهل. بچهٔ نوعی کبوتر. ج مِهَرَة. مُهر. فارسی است و از آن فعل ساخته می‌گویند. مَهَرَ الکِتابَ: نامه را مهر کرد. المُهْرَة کرهٔ مادهٔ اسب و الاغِ اهلی و غیرِ اهلی. المَهِیْرَةُ مِنَ النِساءِ: زن دارای مهریهٔ زیاد. ج مَهائِر. الماهِر حاذق. ماهر، استادکار. شناگرِ حرفه‌ای. ج مَهَرَة. المَهْرِیَّة: گندمِ سرخ. الإِبِلُ الْمَهرِیَّةُ: شترانِ منسوب به مَهْرَةِ بْنِ حَیدان که از عرب‌های یمن بوده و در سرعت نظیر نداشته‌اند. ج مَهارَی و مَهاری و مَهارِیّ.

☆ مهرج: المِهْرَجان: معربِ مهرگان. جشن و شادی.

☆ مهک: مَهَکَ ـَ مَهْکاً و مَهَّکَ الشَیءَ: چیزی را به شدت کوبید و له کرد. مَهَکَهُ: نرمش کرد. مَهَکَ فِی السَیْرِ: تند رفت. تَمَهَّکَ فِی العَمَلِ: کار را نیکو انجام داد.

☆ مهل: مَهَلَ ـُ مَهْلاً و مُهْلَةً و تَمَهَّلَ فِی العَمَلِ: کار را آهسته انجام داد، کار را از رویِ حوصله انجام داد. أَمْهَلَهُ و مَهَّلَهُ الدَّیْنَ: پرداختِ وام او را به تأخیر انداخت. أَمْهَلَ و مَهَّلَ الرَجُلَ با آن مرد مدارا و نرمی کرد. أَمْهَلَ الرَجُلَ: با آن مرد مدارا و نرمی کرد. أَمْهَلَ و مَهَّلَ فِی الأَمرِ: نهایتِ سعی خود را در کار به خرج داد. إسْتَمْهَلَهُ: از او مهلت خواست. المَهْل و المَهَل: مدارا. نرمی. آهسته کار کردن. مهلت دادن. کندی، آهستگی. چرک و خونی که از مُرده می‌رود. مَهْلاً و عَلَی مَهْلٍ: آهسته باش، مهلت بده. المَهَل أَیضاً: نیاکان. قبل از انجامِ کاری پی به آن بردن. پیشگام شدن. المُهْل: فلز. قطرانِ رقیق. روغنِ آبکی یا روغنِ زیتونِ خیلی رقیق. سَم. چرک یا چرک و خونِ مرده فقط. خاکستری که به نان می‌چسبد. المُهْلَة: فرصت دادن. ته ماندهٔ آتش در خاکستر. قطرانِ رقیق. مهلت. مدارا کردن. المَهْلَة و المِهْلَة و المُهْلَة و المَهَلَة: چرک یا خونابهٔ مرده. المُتَمَهِّل: با حوصله. کسی که کارها را از روی رفق و مدارا انجام می‌دهد. المُتَمَهِّل مِنَ الرِجالِ: مرد قد بلند.

☆ **مهما**: **مَهْما**: اسم شرط به معنی هر چه. هـر وقت. مَهْما يَزُرنی زَيْدٌ أُكْرِمْهُ: هر وقت زيد مرا زيارت كند به او احترام می‌گذارم. مَهْما تَفْعَلْ أَفْعَلْ: هر چه يا هر وقت انجام دهی انجام می‌دهم.

☆ **مهمه**: **مَهْمَهَهُ** عَنِ السَفَرِ: او را از سفر بـاز داشت. مَهْمَهَ فُلاناً: به فلانی گفت مَهْ مَهْ. يعنی نگهدار، بايست. **تَمَهْمَهَ** عَنِ الشَیءِ: خود را از چيزی باز داشت. **المَهْمَه** و **المَهْمَهَة**: بيابانِ پهناور. سرزمينِ بـی‌آب و عـلف و غيرِ مسكونی. ج مَهامِه.

☆ **مهن**: **مَهَنَ** ـُـ مَهْناً و مَهْنَةً و مِهْنَةً الرَجُلَ: به آن مرد خدمت كرد. مَهَنَ ـُـ مَهْناً: حرفه ياد گرفت. در حرفهٔ خود كار كرد. مَهَنَ الرَجُـلَ: بـه آن مـرد زد، او را بـه زحمت انداخت. مَهَنَ الثَـوْبَ: لبـاس را كشـيد. آن را لباسِ كار خـود قـرار داد. **مَـهُنَ** ـُـ مَـهانَةً: حـقير و بی‌مقدار شد. ضعيف شد. **ماهَنَهُ** مُماهَنَةً: در صددِ انجامِ آن برآمد. **أَمْهَنَهُ**: او را ضعيف كـرد. او را بـه خـدمت واداشت. او را به كار گرفت، به كـار واداشت. **إمْـتَهَنَ** الشَـیءَ: چـيزی را بـی‌ارزش كـرد، آن را از اهـميت انداخت. إمْتَهَنَ الرَجُلَ: آن مرد را به كار واداشت. إمْتَهَنَ الرَجُلُ: آن مرد به كار گرفته شد، كار كـرد. **المِـهْنَة** و **المَهْنَة** و **المَهَنَة** و **المَهِنَة**: حرفه‌ای بودن، مهارت، استاد كار بودن. ج مِهَن و مُهَن. **الماهِن**: خادم. برده. دارای حرفه و كار. ج مُهّان و مَهَنَة و مِهان. **الماهِنَة**: مـؤنثِ الماهِن. كنيز، كُلفَت. ج مَواهِن. **المَهِيْن** ضعيف و خوار. آدمِ كم تميز. كودن. ج مُهَناء.

☆ **مهو**: **مَهَتْ** تَمْهُو مَهاً البَقَرَةُ الوَحْشِيَّةُ: گاوِ وحشی از سفيدی درخشيد. **مَهُوَ** يَمْهُو مَـهاوَةً اللَـبَنُ أَوِ السَـمَنُ: شير يا چربی رقيق و آبكی شد. **المَهْو**: آبكی يا شير و روغن رقيق و آبكی. **أَمْهَى** الحَدِيدَةَ: آهن را تيز كـرد. أَمْهَى الفَرَسَ: افسار اسب را دراز كـرد يـا دراز بست. اسب را تند دوانيد تا عرق كند. حَفَرَ البِئْرَ حَتَّى أَمْهَى: چاه را به آب رساند. أَمْهَى فُلانٌ: فلانی بسيار مدح كرد و ستود. أَمْهَى الحَبْلَ: طناب را شل كرد. أَمْهَى القِـدْحَ: كجیِ تير را برطرف كرد. أَمْـهَى القِـدرَ: آبِ زيـاد در ديگ ريخت. أَمْهَتْ العَيْنُ: اشكِ چشـم جـاری شـد، چشم اشك ريخت. أَمْـهَى اللَـبَنَ: آبِ زيـاد در شـير ريخت. **المَهْو**: ريگِ سفيد. مرواريـد. بـلور. تگـرگ. رُطَب. شمشيرِ نازك. شيرِ پرآب. **المَهاة**: گاوِ وحشی كه به چشمهای زيبايش مَثَل می‌زنند. آفتاب. يک تكهٔ بلور. ج مَها و مَهَوات و مَهَيات.

☆ **مهی**: **مَهَى** يَمْهَى و يَمْهِيُ مَهْياً و **أَمْـهَى** و **إمْـتَهَى** الشَفْرَةَ أَوِالحَدِيْدَةَ: كارد يا آهـن را نـازك كـرد. مَـهَى الشَیءَ: چيزی را مخلوط كرد يا با آب مخلوط كـرد. **إسْتَمْهَى** الفَرَسَ: اسب را تا آخرين حد دوانيد. إسْتَمْهَى القَوْمُ: آن گروه صـفوفِ دشـمن را دريـدند و آنـان را شكست دادند.

☆ **مهيم**: **مَهْيَم**: چطوری، حالِ شما چطور است. چه خبر، چی شده.

☆ **مو**: **ماءَ** يَمُوءُ مُؤاءً و **أَمْوَأَ** السِنَّورُ: گربه معومعو كرد. أَمْوَأَ الرَجُلُ: آن مرد مثلِ گربه معومعو كرد.

☆ **موت**: **ماتَ** يَمُوتُ مَـوْتاً مُـرد، در گـذشت. مـاتَتْ الرِيْحُ: باد آرام گرفت. ماتَتْ النارُ: خاكسترِ آتش سر شد. ماتَ الحَرُّأَوِ البَرْدُ: گرما يا سرما كم يا برطرف شد. ماتَ الحُمَّى: از شدتِ تب كاسته شـد. مـاتَ الثَـوْبُ: لباس مندرس شد. ماتَ يَمُوتُ مَواتاً و مَوَتاناً المَكانُ: مكان از ساختمان و جمعيت خالی شد. ماتَ الطَرِيقُ: راه متروكه شد و كسی در آن رفت و آمد نكرد. **مَوَّتَهُ**: او را مـيرانـد، او را كُشت. **أَمـاتَهُ**: او را كُشت، او را ميراند. أَماتَ نَفْسَهُ: بر نفسِ خود مسـلط شـد، نـفسِ خود را كُشت. أَماتَ غَضَبَهُ: خشمِ خود را برطرف كرد. أَماتَ الرَجُلُ: پسر يا پسرانی از آن مرد مردند. أَماتَتْ المَرْأَةُ أَوِ الناقَةُ: زن يا شتربچهٔ خود را از دست دادند. أَماتَ القَوْمُ: مواشیِ آن قوم به هلاكت رسيدند. أَماتَ اللَحْمَ: گوشت را خوب پخت. ما **أَمْوَتَهُ**: چـه ضـعيف شده. **أُمِيْتَتْ** اللَفْظَةُ: لفظ را كسی تلفظ نكرد و از الفاظِ مرده شد. **المُمِيْت** و **المُمِيْتَة**: زن يا حيوانی كه بچه‌اش مرده. ج مَماوِيْت. **تَماوَتَ**: خود را به مردن زد. از خود ضعف نشان داد. **إسْتَماتَ** إسْتِماتَةً و اسْتَماتاً: داوطلبِ

مرگ شد یا آرزوی مرگ کرد. در به دست آوردنِ چیزی پیش مرگ شد. بعد از لاغری فربه شد. إستَماتَ الثَوبُ: لباس مندرس شد. إستَماتَ الشَيءُ: چیزی شُل شد، سست شد. المَوت و المَوْتَة: مرگ. المَوتُ الأَحْمَرُ: قتل، کشته شدن. المَوتُ الأَبْيَضُ: سکته یا مرگِ طبیعی. المَوْتُ الأَسْوَدُ: خفگی، خفه شدن. المُوْتَة: نوعی جنون. مرضِ صرع. المَيْتَة: مؤنثِ المَيْت. زن یا دختر یا حیوانِ مادهٔ مرده، میته. حیوانی که مرده یا به طور غیرشرعی ذبح شده. ج مَيْتات. المِيْتَة: حالتِ مرگ، کیفیّتِ مرگ. المَيْتُوتَة: مرگ. لغتِ جدید است. المَوْتان و المُوْتان: بیماریِ کشندهٔ مواشی و چهارپایان. المَوَتان: مرگ، مردگی، برخلافِ زندگی. و به قولی: زمینِ بکر. المائِت: نزدیکِ مرگ، به حالِ مرگ افتاده. المَيْت ج أَمْوات و مَوْتَى و مَيْتُون و المَيِّت ج مَيِّتُون: مرده، درگذشته، فوت کرده. المَيْتَة و المَيِّت و المَيِّتَة: مؤنثِ المَيْت. زن یا دخترِ مرده. ج مَيْتات و مَيِّتات. المَوات: مُرده، زمینِ بایر، موات. المَمات: مرگ یا زمانِ مرگ. المُماتُ مِنَ اللَفظِ: لفظِ مرده که دیگر استعمال نمی‌شود. المُمِيْتَة: گناه کبیره که روحِ تقوی را می‌کشد. المُسْتَمِيْت: داوطلب مرگ. پیش مرگ. دست از جان شسته. کسی که خود را به دیوانگی زده. الإماتَة در اصطلاحِ مسیحی‌ها: رهبانیت یا تحریمِ بعضی از غذاها و لذات بر خود.

☆ **موج**: ماجَ يَمُوجُ مَوْجاً و مَوَجاناً و تَمَوَّجَ البَحْرُ: دریا طوفانی شد، دریا موج زد. ماجَ القَوْمُ: کارهایِ قوم درهم و برهم و پریشان شد، قوم درهم لولیدند. ماجَ عَنِ الحَقِّ: از حق رویگردان شد. المَوْج: موج زدن. موج. ج أَمْواج. المَوْجَة: یک موج. مَوْجَةُ الشَبابِ: عنفوانِ جوانی. المَوّاج: مَواج، بسیار موج زننده.

☆ **مود**: الماذِيّ: عسلِ سفید یا عسلِ سفیدِ خوب. اسلحه. الماذِيّ و الماذِيَّة: زرهِ نرم. الماذِيَّة أَيْضاً: شراب. می

☆ **مور**: مارَ يَمُورُ مَوْراً البَحرُ: دریا طوفانی شد، دریا موج زد. مارَ الدَمُ عَلَى الأَرضِ: خون رویِ زمین راه افتاد و موج زد. مارَ الدَمَ: خون را به زمین ریخت که موج زد. مارَ الشيءُ: آن چیز جنبید و نوسان پیدا کرد. مارَ التُرابَ: گرد و خاک به هوا برخاست. مارَ التُرابَ و بالتُرابِ: باد خاک را به هوا بلند کرد. مارَ الصُوفَ عَنِ الجَسَدِ: پشم را از بدن کند. مارَ السِنانُ فِي المَطْعُونِ: سر نیزه در بدنِ نیزه خورده تکان خورد. أَمارَ الدَمَ: خون را ریخت. أَمارَتْ الرِيحُ التُرابَ: باد خاک را برانگیخت. أَمارَ السِنانَ فِي المَطْعُونِ: سر نیزه را در بدنِ نیزه خورده چرخاند. تَمَوَّرَ: آمد و رفت کرد، نوسان پیدا کرد. تَمَوَّرَ الشَعَرُ: مو چپ و راست شد. تَمَوَّرَ الشَيءُ: چیزی نوسان پیدا کرد. إنْمارَ الشَعَرُ: مو کنده شد. إمْتارَ إمْتِياراً السَيْفَ: شمشیر را کشید. مار و مارِي: آغا، آقا. سُریانی است. مُرت: خانم. المَوْر: آهسته راه رفتن. راهِ هموار که در آن تردد می‌شود. سرعت. المُور: غبار که در هوا بلند شده و جابجا می‌شود، خاک که باد آن را به هوا بلند می‌کند. المُورَة و المُوارَة: پشمِ کنده شده. المُوارَة أَيضاً: چیزی که از چیزِ دیگر می‌افتد. چیزی که از چیزِ دیگر که از بین رفته باقی مانده. المائِر: مردِ سبک عقل. موج زننده. سَهْمٌ مائِرٌ: تیرِ سبک و شکافنده. ج مَوائِر. المائِرَة: مؤنثِ المائِر. ج مائِرات. المَوّار: بسیار موج زننده. ريحٌ مَوّارَةٌ و أَرْياحٌ مُوْرٌ: باد و بادهایی که گرد و خاک ایجاد می‌کند.

☆ **مورج**: المَوْرَج: خرمن کوب.

☆ **موز**: المَوْز: موز. المَوزَة: یک موز. المَوّاز: موز فروش.

☆ **موس**: ماسَ يَمُوسُ مَوْساً الرَأسَ: سر را تراشید. أَلْماس: الماس. رَجُلٌ ماسٌ: کسی که عتاب و خطاب در او اثری ندارد، مردِ بی‌عار. المُوْسَى: تیغ. ج مَواس و مُوسَيات.

☆ **موسیقی**: المُوسِيْقَى: موسیقی. المُوسِيْقِيّ: موسیقی‌دان.

☆ **موش**: ماشَ يَمُوشُ مَوْشاً الكَرْمَ: در درختِ تاک دنبالِ خوشه‌های جا افتاده و چیده نشده گشت.

الماش: ماش. کالای بی‌ارزشِ خانه. الماشَة: یکدانهٔ ماش.

☆ **موصیلین**: المُوصِیْلِیْن: پارچهٔ وال یا ململ. عربی نیست.

☆ **موع**: مَوْعَةُ الشَبابِ: عنفوانِ جوانی

☆ **موغ**: ماغَ یَمُوغُ مَوْغاً و مُواغاً السِنَّورُ: گربه معومعو کرد.

☆ **موق**: ماقَ یَمُوقُ مَوْقاً المَبِیْعُ: کالا ارزان شد. ماقَ الطَعامُ: غذا کساد شد. ماقَ یَمُوقُ مَوْقاً و مُوْقاً و مَواقَةً و مُؤُوقاً الرَجُلُ: آن مرد کودن و بی‌شعور شد. نابود شد. تَماوَقَ: خود را به احمقی و بیشعوری زد. إسْتَماقَ إسْتَماقَةً: احمق و بیشعور شد. المائِق: احمق. نابود شونده. ج مَوْقَى. المُوْق: کودن شدن، بی‌شعوری، کودنی. غبار، گرد و خاک. مورچهٔ بالدار. مجرای اشک در چشم. کفشی که رویِ کفشِ نازک می‌پوشند. ج أمْواق.

☆ **مول**: مالَ یَمُولُ و یَمالُ مَوْلاً و مُؤُولاً: مالدار شد یا زیاد مالدار شد. مالَهُ یَمُولُهُ مَولاً و أمالَهُ إمالَةً: مالی به او داد. مَوَّلَهُ: مالدارش کرد. تَمَوَّلَ المالَ: مالدار شد، متمول شد. تَمَوَّلَ و إسْتَمالَ: مالدار یا زیاد مالدار شد. المال: ج أمْوال: مال، دارایی. و در اصطلاحِ بیابان نشینهای عرب: مواشی و چهارپایان. المال ج مالَة و مالُونَ: دارایِ مال زیاد. رجُلٌ مالٌ: مردِ بسیار مالدارد. المالَة: زن یا دخترِ بسیار مالدار. ج مالَة و مالات. المُوْل: عنکبوت. المُوْلَة: یک عنکبوت. المالِیَّة: دارایی، مال، منسوب به مال. المَوِّل و المَیِّل: دارایِ مالِ زیاد. المُوَیْل: مال یا مال اندک.

☆ **میم**: مِیْمَ مَوْماً الرَجُلُ: مبتلای به برسام شدید یا بدترین نوعِ آبله شد. المَمُوم: مبتلای به برسام شدید یا مبتلای به بدترین نوعِ آبله. مَوَّمَ مِیْماً: میم نوشت.

☆ **موما**: المَوْماء و المَوْماة: بیابانِ پهناور یا بی‌آب و علف. ج المَوامِی.

☆ **مومیا**: المُوْمِیا و المُوْمِیاء: مومیایی.

☆ **مون**: مانَهُ یَمُونُهُ مَوْناً و مَؤُونَةً و مَوَّنَهُ: مخارجش را به عهده گرفت. مانَ الأَرضَ: زمین را شخم زد. المائِن: متعهدِ مخارج. تَمَوَّنَ: قُوت و غذایِ لازم خود را ذخیره کرد. خانوادهٔ خود را مرفه کرد. المُؤْنَة: آذوقه که ذخیره می‌شود. ج مُوَن. بَیْتُ المُؤْنَةِ: اطاقِ آذوقه. المَوّان: کسی که آذوقه تهیه می‌کند.

☆ **موه**: ماهَتْ تَمُوهُ و تَماهُ مَوْهاً و ماهَةً و مُؤُوْهاً البِئْرُ: آبِ چاه زیاد شد. ماهَتْ السَفِیْنَةُ: آب داخل کشتی شد. ماهَ یَمُوهُ مَوْهاً الرَجُلَ: آب به آن مرد داد. ماهَ الشَیءَ بِالشَیءِ: چیزی را با چیزی مخلوط کرد. أماهَ إماهَةً و أمْوَهَ إمْواهاً الشَیءَ: چیزی را مخلوط کرد. أماهَ و أمْوَهَ الشَیءُ: چیزی مخلوط شد، در هم آمیخت. أماهَ و أمْوَهَ الرَجُلَ: به آن مرد آب داد. أماهَ و أمْوَهَ البِئْرَ: آبِ چاه را کشید. أماهَ و أمْوَهَ السِکِّیْنَ: کارد را آب داد. أماهَت و أمْوَهَت السَماءُ: آسمان زیاد بارید. أماهَت و أمْوَهَتُ الأَرْضُ: آبِ زمین زیاد شد. أماهَ و أمْوَهَ الحَوْضَ: آب در حوض ریخت. مَوَّهَ المَکانُ: آب در آن جا جمع شد. مَوَّهَ الشَیءَ بِماءِ الذَهَبِ أوِ الفِضَّةِ و نَحْوِهِما: چیزی را آب طلاکاری یا آب نقره‌کاری و غیره کرد. مَوَّهَ عَلَیهِ الأَمْرَ أوِ الخَبَرَ: مطلب یا خبر را به طور خلاف به او گفت. تَمَوَّهَ: آبدار شد. آب طلاکاری و غیره شد. تَمَوَّهَ العِنَبُ: انگور آبدار و رسیده شد. تَمَوَّهَ المَکانُ بِالبَقْلِ: آن مکان پر از سبزه شد. الماء: آب. مُوَیْه: مصغّرِ ماء. آب. المائِیّ و الماوِیّ و الماهِیّ: آبی، منسوبِ به آب. ج مِیاه و أمْواه. ماءُ الوَرْدِ و ماءُ الزَهْرِ: گلاب. ماءُ الوَجْهِ أوْماءُ الشَبابِ: طراوتِ صورت، آب و رنگِ صورت، طراوتِ جوانی. ماءُ السَیْفِ: درخشندگیِ شمشیر. بَناتُ الماءِ: پرنده هایِ آبی. إبْنُ الماءِ: یک پرندهٔ آبی. الْماءُ الأَزرَقُ: آبی که در چشم ریخته جلوِ دیدِ چشم را می‌گیرد. الماه: آب. الماءَة: آب. المُوَیْهَة: مصغرِ ماءَة. المَوْهَةُ مِنَ الوَجْهِ: طراوت و زیبایی صورت. الماهَة: آبله. بِئْرٌ ماهَةٌ: چاهِ پرآب. الماهِیَّة: مؤنثِ الماهِیّ. ماهِیَّةُ الشَیءِ: ماهیت و حقیقت چیزی. الماهِیَّة أیضاً: معرب ماهانه، ماهیانه، حقوق. عامیانه است. المائِیَّةُ و الماوِیَّةُ مِنَ الشَجَرِ: شیرهٔ

درخت که به مصرف تغذیهٔ درخت می‌رسد. الماوِیَّة أیضاً: آئینه. ج ماوِیّ. المَیِّهَة: چاهِ پرآب. الأَمْوَه: آبدارتر، پر آب‌تر. البِئْرُ هذِهِ السَّنَةَ أَمْوَهُ مِمّا كانَتْ: امسال چاه آبدارتر است. المُمَوَّهَة: آبدار. آب طلاکاری و غیره شده. چشم آب آورده. التَمْوِیه: حقیقت را وارونه کردن. و اصطلاحِ نظامی: وسایلِ جنگی را به رنگ زمین در آوردن تا از دیدِ دشمن دور بماند، استتارِ از دیدِ دشمن.

☆**میت**: ماتَ یَمِیْتُ مَیْتاً. مُرد، درگذشت

☆**میج**: ماجَ یَمِیْجُ مَیْجاً الشَیءُ: چیزی مخلوط شد، به هم آمیخت.

☆**میح**: ماحَ یَمِیْحُ مَیْحاً و مَیْحُوحَةً: با مشت آب برداشت. ماحَ أَصْحابَهُ: با مشت به یارانِ خود آب داد. ماحَ الرَجُلَ: به آن مرد نفع رساند. ماحَهُ عِنْدَ الأَمیرِ: از او نزدِ امیر شفاعت کرد. ماحَتْ الرِیحُ الشَجَرَةَ: باد درخت را کج کرد. ماحَ الرَجُلُ: آن مرد متکبرانه و متبخترانه راه رفت در حالی که جلو پایش را نگاه می‌کرد. ماحَهُ یَمِیْحُهُ مَیْحاً و مِیاحَةً: به او داد. مَیَّحَ تَمْیِیْحاً الغُصْنُ أَوِ السَکْرانُ: شاخه کج شد یا آدمِ مست کج‌کج راه رفت. مایَحَهُ مُمایَحَةً: مخلوطش کرد. إمْتاحَ الماءَ: با مشت آب برداشت. إمْتاحَ الرَجُلَ: نزدِ آن مرد رفت و از او احسان و نیکی خواست. إمْتاحَهُ الْحَرُّ أَوِ العَمَلُ: گرما یا کار او را به عرق ریختن انداخت. تَمَیَّحَ: تلوتلو خورد، مغرورانه راه رفت. إسْتَماحَ إسْتَماحَةً: از او چیزی خواست، از او بخششی خواست. از او خواست شفاعتش کند. المائِح ج ماحَة و المَیّاح: کسی که با مشت آب می‌دهد.

☆**مید**: مادَ یَمِیْدُ مَیْداً و مَیَداناً: لرزید، لرزش پیدا کرد. مادَ الرَجُلُ: مغرورانه راه رفت. سرگیجه گرفت. سرش در اثر ماشین یا کشتی یا شراب گیج شد. مادَ الرَجُلَ: به دیدنِ آن مرد رفت. به آن مرد نیکی کرد. مادَ الغُصْنُ: شاخه کج شد. تَمایَدَ: لرزان شد، لرزش پیدا کرد. تَمَیَّدَتْ المَرْأَةُ: زن تلوتلو خوران و مغرورانه راه رفت، با ناز و ادا راه رفت. إمْتادَ إمْتِیاداً چیزی طلبید، چیزی کسب کرد. المائِد: کج، آدمی که در اثرِ مشروب یا مسافرت در ماشین یا کشتی سرش گیج رفته یا می‌رود. ج مَیَدی. غُصْنٌ مائِدٌ: شاخهٔ کج. غُصُونٌ مُیَّدٌ: شاخه‌های کج یا خمیده. المائِدَة مؤنثِ المائِد. سفره که غذا رویش چیده شده باشد. غذا. زمینِ دایره شکل. ج مَوائِد و مائِدات. المَیْدَة: یک لرزش، یکبار مغرورانه راه رفتن. یک بار گیج شدن در اثرِ مسافرتِ با کشتی یا ماشین. سفره‌ای که رویش غذا باشد. المَیْدَی: به جهتِ، به علتِ. فَعَلَهُ مَیْدَی ذلِکَ: به جهتِ فلان چیز آن را انجام داد، همچنین به معنی محاذی و در کنار می‌آید. مثل دارِی بِمَیْدَی دارِهِ: خانهٔ من محاذی یا در کنارِ خانهٔ اوست. مِیْداءُ الشَیءِ: اندازه و مقدارِ چیزی. هذا مِیْداءُ ذاکَ و بِمِیْدائِهِ: این در کنارِ آن است. المَیْدانِ و المِیْدان: میدانِ اسب سواری. میدانگاه. ج مَیادِیْن. المَیّاد: جنبان. لرزان. المَیّادَة: مؤنثِ المَیّاد. المَیُود: بسیار جنبده. المُمْتاد: گدا. درخواست کننده. داده شدهٔ به او.

☆**میر**: مارَ یَمِیْرُ مَیْراً و أَمارَ عِیالَهُ: آذوقه و مخارجِ خانوادهٔ خود را داد. مارَ و أَمارَ الدواءَ و نَحْوَهُ: دارو و غیره را حل کرد. مارَ و أَمارَ الصُوْفَ: پشم را زد، پشم را شانه زد. أَمارَأَو داجَهُ: رگهای گردنش را قطع کرد. مایَرَهُ مُمایَرَةً: آذوقه برای ذخیره به او داد. با او معاوضه کرد. اَدایش را درآورد. تَمایَرَ تَمایُراً مابَیْنَ القَومِ: میانِ آن قوم فساد و اختلاف پیدا شد. إمْتارَ لِعَیالِهِ أَوْ لِنَفْسِهِ: برای خود یا خانواده‌اش آذوقه جمع کرد. المَیْر: غذا آوردن. حل کردنِ دارو و غیره. غذا. المِیْرَة: آذوقه ذخیره شده. ج مِیَر. المائِر: کسب کننده و جمع کنندهٔ آذوقه و غیره. ج مُیّار و مَیّارَة. المَیّار: آورندهٔ آذوقهٔ ذخیره. المُوارَة: ریزه‌های پشم که در وقتِ چیدن می‌ریزد.

☆**میز**: مازَ یَمِیْزُ مَیْزاً و أَمازَ الشَیءَ: چیزی را تمیز داد. از چیزی دیگر جدایش کرد. آن را بر چیزی دیگر برتری و ترجیح داد. تَمَیَّزَ و إنْمازَ إنْمِیازاً و إمْتازَ إمْتِیازاً و إسْتَمازَ إسْتِمازَةً جدا شد، تمیز داده شد از

چیز دیگر. تَمَيَّزَ فُلانٌ مِنَ الغَيْظِ: از شدتِ خشم به هم پیچید و گویا تکه‌تکه شد. إمْتازَ القَومُ: از یکدیگر جدا شدند، یا از دستِ هم دیگر خشمگین شدند. إسْتَمازَ: به یک سو رفت. تَمايَزَ القَومُ: پراکنده شدند. دسته‌دسته و حزب حزب شدند. رقابت کردند. **المَيْز** و **المَيِّز**: دارای عضلاتی قوی و به هم پیچیده. **التَمْيِيز**: جدا کردنِ دو چیز از هم. مشخص کردن. قوهٔ تشخیص و تمیز دادن. یکی از بابهای علم نحو. سِنُّ **التَمْيِيز**: سنی که انسان در آن بدی‌ها را از خوبیها جدا می‌کند. **الإمْتِياز**: جدا شدن. تمیز داده شدن. علت و مایه‌ای که چیزی را از چیز دیگر تمیز می‌دهد و جدا می‌کند. امتیاز وارداتِ کالا یا فروشِ یک جنس. حقِ انحصاری. ج امْتِيازات.

☆ **میزب: المِيْزاب**: ناودان. دروَزَبَ نگاه کن.

☆ **میس: ماسَ** يَمِيسُ مَيْساً و **مَيَساناً** و **تَمَيَّسَ** الرَجُلُ: آن مرد خرامان خرامان راه رفت، دامن کشان راه رفت، مغرورانه راه رفت. **المائِس** و **المَيّاس** و **المَيْسان** و **المَيُوس**: کسی که خرامان خرامان و دامن کشان و مغرورانه راه می‌رود. **مَيَّسَ** الثَوبَ: دامن برای لباس درست کرد. **المَيْس**: متکبرانه راه رفتن. درختِ بزرگی است دارایِ دانه‌های سیاه و شیرین. نوعی کشمش یا مویز. چوبِ درازی که میانِ دو گاوِ شخم‌زنی می‌بندند. پالان. زین. **المَيْسَة**: یک درختِ بزرگ که دانه‌هایِ سیاه و شیرین دارد. **المَيّاس**: شیرِ خرامان و مغرور. گرگ. **المَيْسان**: ستارهٔ بسیار درخشنده. ج مَياسِيْن.

☆ **میش: ماشَ** يَمِيْشُ مَيْشاً الشَيءَ بِالشَيءِ: چیزی را با چیزِ دیگر مخلوط کرد. ماشَ الناقَةَ: نصفِ شیرِ شتر را دوشید. ماشَ الخَبَرَ: مقداری از خبر را گفت و مقداری را کتمان کرد. **الماش**: ماش.

☆ **میط: ماطَ** يَمِيطُ مَيْطاً و مَيَطاناً و **أَماطَ** إماطَةً عَنْ كَذا: از چیزی دور شد. ماطَهُ و أَماطَهُ و ماطَ بِهِ: آن را دور کرد، آن را برد. ماطَ الرَجُلُ. تجاوز کرد، تعدی کرد، ستم کرد. ماطَ فُلاناً: فلانی را هول داد و دُور کرد. ماطَ الشَيءُ: چیزی رفت. **مَيَّطَ** تَمْيِيطاً بَيْنَهُما: مردد شد میانِ آن دو. **تَمايَطَ** القَوْمُ: میانِ آنان اختلاف افتاد. از هم دور شدند. **مايَطَ** بَيْنَ الشَيْئَيْنِ: میانِ دو چیز یکی را ترجیح داد. **المَيْط**: دور شدن. کنار رفتن. أَمْرٌ ذُومَيْطٍ: کارِ سخت. **المِياط** دور کردن. طرد کردن. راندن. خمیدگی. کج شدن. دور شدن. أَصبَحُوا فِي هِياطٍ و مِياطٍ: صبح کردند در حالی که می‌رفتند و می‌آمدند یا به حالتِ رفت و برگشت در آمدند و مضطرب و پریشان شدند. **المَيّاط**: بازی گوش. ولگرد.

☆ **میع: ماعَ** يَمِيْعُ مَيْعاً الشَيءُ: آب شد. ذوب شد. ماعَتْ ناصِيَةُ الفَرَسِ: موی پیشانی اسب دراز شد و به صورتش ریخت. ماعَ الفَرَسُ: اسب راه رفت یا دوید. ماعَ و **إنْماعَ** و إنْمِياعاً و **تَمَيَّعَ** تَمَيُّعاً السَمْنُ: چربی گداخته شد، آب شد، ذوب شد. **أَماعَ** إماعَةً و إماعاً الشَيءَ: چیزی را آب کرد، چیزی را مایع کرد، چیزی را گداخت. **المَيْعَةُ** مِنَ الشَيءِ: ابتدای چیزی، اصلِ چیزی. المَيْعَةُ مِنَ الفَرَسِ: ابتدایِ راه رفتن یا دویدنِ اسب. المَيْعَة أيضاً: جاری شدنِ چیزِ ریخته شده. شیرهٔ خوشبویِ درختی است **المائِع**: مایع، آبکی. بیشعور، احمق. **المائِعَة**: مؤنثِ المائِع. مویِ درازِ پیشانی اسب. شیرهٔ خوشبویی است که از درخت می‌ریزد. ج مَوائِع.

☆ **میل: مالَ** يَمِيلُ مَيْلاً و تَمْيالاً و مَيَلاناً و مَيْلُولَةً و مَمالاً و مَمِيْلاً إلَى المَكانِ: به طرفِ جایی رفت. مالَ إلَى الشَيءِ أَوِ الشَخْصِ: مایل و راغبِ به آن چیز یا آن شخص شد. مالَ عَنِ الطَرِيقِ: از راه به یک سو شد. مالَ الحائِطُ: دیوار کج شد. مالَ الحاكِمُ فِي حُكْمِهِ: حاکم حکمِ خلافِ حق داد. مالَ عَلَيْهِمُ الدَهْرُ: روزگار به آنها سخت گرفت. مالَ بِفُلانٍ: بر فلانی غلبه یافت. مالَ الشَيءَ: چیزی را کج کرد. چیزی را خماند. مالَتْ تَمِيْلُ مُيُولاً الشَمْسُ: آفتاب رو به غروب رفت. مالَ النَهارُ أَوِ اللَيْلُ: روز یا شب رو به پایان رفت. **مَيِلَ**ـَـ مَيَلاً: کج بود به طورِ مادرزادی، اساساً ج بود، خلقتاً کج بود. **مَيَّلَ** تَمْيِيلاً الشَيءَ: چیزی را کج گرداند. مَيَّلَ فِي الأَمرِ: در آن مطلب شک کرد. مَيَّلَ بَيْنَ الأَمْرَيْنِ: مردد شد میان دو امر. مَيَّلَ الجُرْحَ: میل به زخم زد. **أَمالَ** إمالَةً

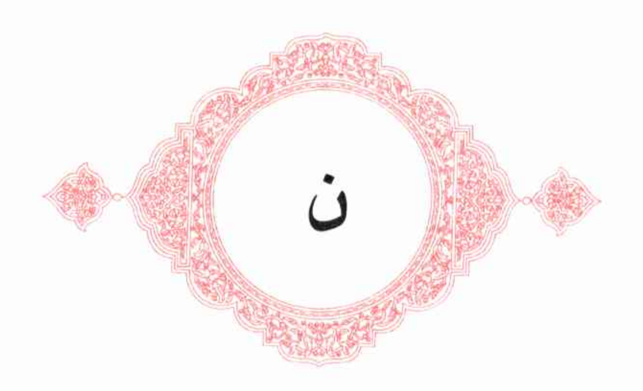
الشَیءَ: چیزی را کج کرد. أَمالَ یَدَهُ بِالفَرَسِ: عنانِ اسب را شل کرد. که به میلِ خود برود. أَمـالَتْ المَـرْأَةُ: زن نقاب از رو برداشت. أَمالَ القارِئُ: قاری حرکتی را با مخرجِ حرکتِ دیگر تلفظ کرد، مثلاً فتحه را میانِ فتحه و کسره خواند. مایَلَهُ مُمایَلَةً: به او کمک کـرد. بـه او علاقه پیدا کرد. مایَلَ بَیْنَ الشَیْئَیْنِ: میانِ دو چیز را کج کرد. تَمَیَّلَ و تَمایَلَ تَمایُلاً فِیْ مَشْیِهِ: متکبرانه راه رفت. مغرورانه راه رفت. تمایَلَ الجُـلُّ عَـنِ الفَـرَسِ: پـالان، روی اسب کج شد. إسْتَمالَ إسْتَمالَةً: کج شد، خـمید. إسْتَمالَ فُـلاناً و بِـقَلْبِهِ: دل فـلانی را بـه دست آورد. محبتش را جلب کرد. إسْتَمالَ ما فِی الوِعاءِ: آنچه در ظرف بود برداشت. إسْتَمالَ الطَعامَ و نَحْوَهُ: غذا و غیره را با مشت پیمانه کرد یا با آرنج اندازه گرفت. المِیْل: میلِ سرمه. میلی که به زخم فرو می‌کنند که عمقش را بدانند. راهنمایِ بلند که در زمین کوبیده تا مسافران را راهنمایی کند. یک میل مسافت که حدود ۴ هزار متر باشد. المِیْلُ الهاشِمِیُّ: حدود ۵۰۰ متر است. ج أَمْیال و أَمْیُل و مُیُول. المِیْلَة: هنگام، دم، زمان. ج مِیَل. الإمالَة: کج کردن، خماندن، مَیل دادنِ فتحه به کسره و الف به یا. الأَمْیَل: کج‌تر، خمیده‌تر. هر چیزِ کج. کسی که روی زین کج می‌شود. ترسو. المَیْلاء: مؤنثِ الأَمْیَل. شَجَرَةٌ مَیْلاءُ: درختِ پرشاخ و برگ. المـائِل: کـج، خـمیده. علاقمند، مایل. ج مُیَّل و مالَة. المائِلَة: مؤنثِ المائِل. ج مائِلات و مَوائِل. المَیّال: بسیار کج شونده. بسیار میل پیدا کننده. المَیّالَة: مؤنثِ المَیّال.

☆**میمر**: المَیْمَر: قراءتِ کلیسایی. لغتِ سریانی است.

☆**مین**: مانَ یَمِیْنُ مَیْناً: دروغ گفت: مانَ الأَرضَ: زمین را شخم زد. المائِن و المَیّان و المَیُون: دروغگو. تَمایَنَ القَومُ: قوم دربارهٔ یکدیگر دروغ گـفتند. المـان: بـیلِ گـاوآهن. المَـیْن: دروغ. ج مُـیُون. المِیْنا و المِـیناء: لنگرگاه. بندرگاه. ج مَوانِی و مَوانِئ. المِیْناء أیضاً: مینا.

☆**میه**: ماهَ یَمِیْهُ مَیْهاً و مَـیْهَةً السَـیْفَ و غَـیْرَهُ بِـماءِ الذَهَبِ: شمشیر و غیره را آب طلا داد. ماهَ فُـلاناً: بـه فلانی آب داد. ماهَتْ البِئْرُ: آبِ چاه زیاد شد. ماهَ یَمِیْهُ مَیْهَةً و ماهَةً و مَیْهاً الرَکِیَّةَ: آبِ چاه را زیاد کرد. الماهَة و المِیْهَة: زیاد بودنِ آبِ چاه. الأَمْیَه: پر آب‌تر.

☆**می**: مَیّ و مَیَّة و مَیّا: از اسامیِ زنها.



☆ **ن**: حرفِ ۲۵ از حروفِ الفبا و براي تأكيد در آخر فعل مضارع يا فعلِ امر در مي‌آيد. مثلِ تـاللهِ لأكِـيْدَنَّ أَصْنامَكُم: به خدا قسم بـلايي بـر سـرِ بـتهاي شـما مي‌آورم. و براي تنوين مي‌آيد. مثلِ كِـتاب كـه كِـتابُن خوانده مي‌شود. و براي نشان دادنِ مؤنث مي‌آيد. مثلِ ضَرَبْنَ و يَضْرِبْنَ. يا براي مذكر مثلِ يَضرِبُونَ و تَضْرِبُونَ و همچنين بر سرِ اسم تثنيه در مي‌آيد مثلِ الزَيدانِ يا بر سرِ جمع مثلِ الزَيدون.

☆ **نا**: نا: ضمير متكلم مع الغير است. به معني: ما. مثل ربَّنا و سَمِعْنا.

☆ **نأر**: نأَرَت ـَـ نَأراً نائِرَةٌ فِي الناسِ: مردم به جوش و خشم آمدند.

☆ **نأل**: نَأَلَ ـَـ نَأْلاً و نَئِيْلاً و نَأَلاناً الفَرَسُ: اسب در راه رفتن تكان خورد. نَأَلَ الرَجُلُ: آن مرد در راه رفتن سرِ خود را بالا يا پايين آورد. نَأَلَ فُلاناً: به فلاني حسـد ورزيـد. النَـؤُول: اسبي كـه در رفـتن خـيلي تكـان مي‌خورد.

☆ **نأم**: نَأَمَ ـِـ نَـئِيْماً: نـالهٔ ضـعيفي كـرد. نَأَمَ القَـوْسُ والأَسَدُ والظَبْيُ: كمان و شير و آهو صدا كردند، فرياد زدند. النَأْمَة: يكبار نالهٔ ضـعيف كـردن. نـغمه. صـدا. زمزمه.

☆ **نأنأ**: نَأنَأ نَأنَأةً و تَنَأْنَأَ عَنِ الأَمرِ: از كار عاجز شد، از انجام امري عاجز ماند. نَأْنَأَ و تَنَأْنَأَ فِي الرَأيِ: در دادنِ رأي ضعيف شد و فكرش به جايي نرسيد. نَأْنَأَهُ: او را بازداشت، از او جلوگيري كرد. النَأنَأ و النَأْناء و النُؤنُؤ: عاجزِ ترسو.

☆ **نأي**: نَأَى يَنْأَى نَأْياً فُلاناً و عَنْ فُلانٍ: از فلاني دور شد. نَأَى و أَنْأَى و إِنْتَأَى النُؤْيَ لِـلْخَيْمَةِ: دورِ خـيمه را گود كرد. ناءَى مُناآةً الرَجُلَ: آن مرد را دور كرد. نَاءَى الشرَّ عن فلانٍ: بدي را از فلاني دور كرد. أَنْأَى فُـلاناً عَنْهُ: فلاني را از او دور كرد. تَناءَى تَنائِياً و إِنْتَأَى إِنْتِئاءً: دور شد. النَأْي و النُؤْي و النِئْي و النُؤَى: گودالِ اطراف خيمه كه مانع رفتن آب به خيمه مي‌شود. ج آناء و أَنْآء و نُئِيّ و نِئِيّ. النائِي: دُور. النائِيَة: مؤنث النائِي. الناي: معرّبِ ني كه آلتِ موسيقي باشد.

☆ **نبب**: نَبَّ ـِـ نَبّاً و نَبِيْباً و نُباباً التَيْسُ خـاصَّةً: بـز يـا آهويِ نر در وقتِ غرور و تهيج شدن صدا كرد و اين كلمه مخصوصِ بز و آهو و بز كوهيِ نر است. نَـبَّبَ تَنْبِيْبًا النَباتُ: ساقهٔ گياه گره پيدا كرد. تَنَبَّبَ الماءُ: آب سيل راه انداخت يا جاري شد. النَـبَّة: يک بـار صـدا كردنِ بزِ نر. بويِ بد. الأُنْبُوب: ميانِ دو گرهِ ني و نيزه. لولهٔ ميان تهي. أُنْبُوبُ الماءِ: لولهٔ آب. ج أَنابِيْب. أُنْبُوبُ الكُوْزِ: لولهٔ كوزه. الأُنْـبُوب مِـنَ الشَـجَرِ: يک دريـفِ درخت. أَنابِيْبُ الرِئَةِ: نايژه‌ها كه از دهان تاريه هوا را مي‌رساند. الأُنْب و الأُنْبُوبَة: به معناي الأُنْبُوب.

☆ **نبأ**: نَبَأَ ـَـ نَبْأً و نُبُوءاً الشَيءُ: چيزي مرتفع شد، بلند

شد. دور شد. نَبَأَ سَمْعِيْ عَن كَذا: گوشم از چیزی بدش آمد. نَبَأَ عَلَى القَوْمِ: نزدِ آنان رفت. نَبَأَ مِنْ أَرضٍ إِلَى أَرْضٍ: از زمینی به زمینِ دیگر رفت. نَبَأَ ـَ نَبْأً: آهسته صدا کرد. نَبَّأَ تَنْبِئَةً و تَنْبِيئاً وأَنْبَأَ فُلاناً الْخَبَرَ و بِالخَبَرِ: به فلانی خبر داد، او را آگاه کرد. نَبَّأتُ زَيْداً عَمْرًا خارجاً: به زید خبر دادم که عمرو خارج شده. أَنْبَأَ فُلاناً: فلانی را از جایی بیرون کرد و به سر زمینِ دیگر فرستاد. نابَأَ هُ مُنابَأَةً: متقابلاً به او خبر داد. نابَأَ القَوْمَ: از آن قوم جدا شد و آنان را ترک کرد. تَنَبَّأَ تَنَبُّؤًا: ادعاي پیامبری کرد، از غیب خبر داد. اسْتَنْبَأَ الرَجُلَ: خبری را از آن مرد جویا شد. إِسْتَنْبَأَ النَبَأَ: دربارهٔ خبر بحث و گفتگو کرد. النَبَأ: خبر. ج أَنْباء. النَبْأة: صداي آهسته یا وق وقِ سگها. النُبوَة و النُبُوَّة: غیب گویی یا الهام یا وحيِ خداوندی. پیامبری، از جانبِ خدا خبر آوردن. النَبِيْءُ و النَبِيّ: پیامبر. غیبگويِ به الهام یا وحيِ خداوندی. ج أَنْبِياء و نَبِيّون و أَنباء و نُباء. راهِ پیدا و آشکار. جايِ بلند و کمردار و کج. کسی که از جایی بیرون آمده و به جای دیگری می‌رود. النَبَوِيّ: منسوب به نَبِيّ. النُبَيُّ: پیامبرِ کوچک. مصغرِ النَبِيّ. النُبَيْء: مصغرِ النَبِيّ، پیامبرِ کوچک. النابِئ: بلند: دور. جايِ بلند و کج و کمردار. رَجُلٌ نابِئٌ و سيلٌ نابِئٌ: مرد و سیلابی که یک مرتبه می‌آید و معلوم نیست از کجا آمده.

☆نبت: نَبَتَ ـُ نَبْتاً و نَباتاً المَكانُ: آن مکان گیاه‌دار شد، گیاه در آن مکان رویید. نَبَتَ البَقْلُ: سبزه رویید. نَبَتَ ـُ نَبْتَةً و نَباتاً الإِنسانُ: انسان به دورهٔ بلوغ و مردی رسید. أَنْبَتَ المَكانُ: آن مکان گیاه رویاند، آن مکان گیاه سبز کرد. أَنْبَتَ البَقْلُ: سبزه رویید. أَنْبَتَ الغُلامُ: نوجوان به سنِ جوانی و مردی رسید. أَنْبَتَ اللّٰهُ البَقْلَ: خداوند سبزه را رویاند. نَبَّتَ الشَجَرَ: درخت را کاشت، درخت را غرس کرد. نَبَّتَ الحَبَّ: دانه را کاشت. نَبَّتَ الصَبِيَّ: کودک را پرورش داد و بزرگ کرد. تَنَبَّتَ الشَيءُ: چیزی ظاهر شد، پیدا و آشکار شد. النَبْت: روییدن. گیاه. ج نُبُوت. النَبْتَة: یک گیاه. المَنْبُوت: روییده شده، سبز شده. النَبات: گیاه. عِلمُ النَباتِ: گیاه‌شناسی. ج نَباتات و أَنْبِتَة. النَباتَة: یک گیاه. النَباتِيّ: گیاهی، نباتی. گیاه‌شناس. النابِت: رویـنده، رویا. در حالِ رشد. هر چیزِ تازه سبز شده و جوانه زده. النابِتَة: مؤنث النابِت. نوپا و نوخاسته از انسان و حیوان. ج نَوابِت. النُبُّوت: جوانه یا پاجوشِ درخت. عصا. ج نَبابِيْت. التَنْبِيْت: کاشتن، غرس کردن. زراعت کردن، پاجوش یا جوانهٔ درخت. آنچه از چوب و تیغ درختِ خرما برای سبک شدنش می‌بُرند. ج تَنابِيْت. المَنْبِت: جای روییدنِ گیاه، محلی که گیاه دارد. المِنْبات: دارايِ گیاهِ زیاد. اليَنْبُوت: بوتهٔ خشخاش. درختِ خرنوب. ج يَنابِيْت. اليَنْبُوتَة: یک بوتهٔ خشخاش. یک درختِ خرنوب.

☆نبث: نَبَثَ ـُ نَبْثاً البِئْرَ: چاه را حفاری کرد. نَبَثَ التُرابَ: خاک را از چاه و غیره بیرون آورد. نَبَثَ عَنِ السِرِّ أَوِ الأَمْرِ: دربارهٔ رازی یا مطلبی کاوش و بررسی کرد. نَبَثَ فُلانٌ: فلانی خشمگین شد. إِنْتَبَثَ التُرابَ: خاک را از چاه و غیره بیرون آورد. إِنْتَبَثَ الشَيءَ: چیزی را گرفت یا به دست آورد. تَنابَثَ القَوْمُ: قوم کاوش و بررسی کردند. إِسْتَنْبَثَ عَنِ السِرِّ: دربارهٔ رازی کاوش و بررسی کرد، سعی کرد رازی را کشف کند. النَبَثَ: اثر، ردّ. ج أَنْباث. النَبِيْث: شرور، بدکار. النَبِيْثَة: گِل و لايِ چاه یا نهر و دره و رودخانه و غیره. سِرّ و راز. ج نبائِث. نَبِيْثَةُ السَبُعِ: گوشتِ شکاری که درنده برايِ خود ذخیره می‌کند. الأُنْبُوثَة: نوعی بازی که بچه‌ها چیزی را در جایی زیر خاک می‌کنند و هر کس آن را در آورد برنده است.

☆نبج: نَبَجَ ـِ نَبِيْجاً: درشت بانگ بود، صدای او کلفت بود یا فریاد زد. نَبَجَتْ ـُ نَبْجاً القَبَجَةُ: ماده کبک از لانه‌اش بیرون آمد. أَنبَجَ: حرفهای قاطی پاطی زد. إِنْتَبَجَ و تَنَبَّجَ العَظْمُ: استخوان ورم کرد. النَبْجَة: تپه، تل. النَبّاج: کذاب، بسیار دروغگو. النَبّاج و النُباجِيّ: صدا کننده. وق وق کننده. النابِجَة: حادثهٔ ناگوار، داهیه. المِنْبَج: کسی که وعدهٔ بی‌خودی می‌دهد.

☆نبح: نَبَحَ ـَ نَبْحاً و نُبُوحاً و نَبِيْحاً و نُباحاً و نِباحاً و

تَنْباحاً الْكَلْبُ: سگ پارس کرد. در اصل استعمالِ این واژه مخصوصِ سگ بوده ولی بعدها برایِ آهو و بزِ کوهی هم استعمال می‌شود. نَبَحَ الشاعِرُ: شاعر کسی را هجو کرد. نَبَحَ ـَ نُباحاً الهُدهُد: مرغِ شانه‌به سر پیر و صدایش کلفت شد. **النابِح**: پارس کننده، عوعو کننده. ج نَوابِح و نُبَّح و نُبُوح. **نابَحَهُ** مُنابَحَةً الكَلْبُ: سگ به رویش پارس کرد. **أَنْبَحَهُ** و **أَسْتَنْبَحَهُ**: سگ را به صدا درآورد، سگ را به پارس کردن واداشت. **النُّبُوح**: پارس کردن، عوعو کردن. جیغ و دادِ مردم و عوعوِ سگها. جمعِ النَبْح است. **النَبّاح**: بسیار پارس کننده، سخت پارس کننده. صدف‌های ریز و سفید که به گمانِ خود برایِ دفعِ زخم چشم به گلو می‌آویزند. **النَبّاحَة**: یکدانهٔ صدفِ ریزِ سفیدِ فوق الذکر. **النَبّاحِيّ**: سگِ بسیار پارس کننده که صدایِ کلفت دارد. **النَبْحاء**: ماده آهویِ صدا کننده. **المَنْبُوح**: کسی که به او دشنام داده شده.

☆ **نبخ**: **نَبَخَ** ـُ نُبُوخاً العَجِيْنُ: خمیر رسید، خمیر ترش و رسیده و برآمده شد. **أَنْبَخَ** العَجّانُ: خمیرگیر خمیر برآمده و باد کرده درست کرد. أَنْبَخَ الرَجُلُ: آن مرد در زمینِ بلند و سست زراعت کرد. **النَبْخ** و **النَبَخ**: تاولِ در اثرِ کار یا آتش سوزی. **النَبْخَة** و **النُبْخَة**: نوعی پاپیروس که برای گرفتن درزهای کشتی به کار می‌برند. کبریت، نقطه یا نکته. **النابِخَة**: سرزمینِ دور. مردِ سخنگوی متکبر. ج نَوابِخ. **الأَنْبَخ**: آدمِ جفاکار و خشن. رنگِ تیره یا تیره رنگ. خاکِ زیاد. **النَبْخاء**: زمینِ بلند و سست. ج نَباخَى. **النَبّاخ** و **الأَنْبَخانُ** مِنَ العَجِيْن: خمیرِ رسیده، خمیرِ باد کرده و برآمده.

☆ **نبذ**: **نَبَذَ** ـِ نَبْذاً الشَيءَ: چیزی را دور انداخت. نَبَذَ الأَمْرَ: مطلب را مهمل گذاشت، از آن دست کشید. نَبَذَ العَهدَ: پیمان را شکست. نبَذَ و **نَبَّذَ** النَبِيْذَ: شراب را درست کرد. نبَذَ و نَبَّذَ العِنَبُ أَوِ التَمْرُ: انگور یا خرما شراب شدند. نَبَّذَ الشَيءَ: آن چیز را دور انداخت. **نابَذَهُ** مُنابَذَةً و نِباذاً: از روی ناراحتی و دشمنی او را ترک کرد و از او جدا شد. نابَذَهُ الحَرْبَ: به او اعلام جنگ کرد. نابَذَهُ فِي البَيْعِ: با او معامله کرد به این سبک که ریگی برداشت و آن را به وسط گله انداخت که به هر گوسفندی بخورد به قیمتِ مثلاً ۱۰۰ تومان آن را خریداری کند. و آن را: بَيْعُ **المُنابَذَةِ** و بَيْعُ إِلقاء الحَجَرِ و بَيْعُ الحَصاةِ نیز نامند. **تَنابَذُوا**: اختلاف کرده و از روی دشمنی از هم جدا شدند. **إِنْتَبَذَ** النَبِيْذَ: شراب درست کرد. إِنْتَبَذَ العِنَبُ أَوِ التَمْرُ: انگور یا خرما شراب شدند. إِنْتَبَذَ عَنِ القَومِ: از آن قوم جدا شد و کناره گرفت. إِنْتَبَذَ فُلانٌ: فلانی به گوشه‌ای رفت و کناره‌گیری کرد. **النَبْذ**: دور انداختن. چیزِ کم. ج أَنْباذ. أَنباذُ الناس: مردم فرومایه، اوباش. **النَبْذَة** و **النُبْذَة**: ناحیه. کنار. پاره‌ای از یک چیز. یک فصلِ کتاب و غیره. ج نُبَذ. **النَبِيْذ**: دور انداخته شده. شراب. می. مشروب الكلي و غير الكلي. **النَبِيْذَة**: مؤنثِ النَبِيْذ به معنای دور انداخته شده. **النَبّاذ**: مشروب فروش، فروشندهٔ مشروباتِ الكلي و غيرالكلي. **المَنْبُوذ**: دور انداخته شده. حرامزاده. بچهٔ سرراهی. **المِنْبَذَة**: ناز بالش. ج مَنابِذ.

☆ **نبر**: **نَبَرَ** ـِ نَبْراً الغُلامُ: پسر بچه رشد کرد. نَبَرَ المُغَنِّيُ: آوازه خوان پس از کوتاه بودنِ صدا، صدایِ خود را بلند کرد. نَبَرَ الرَجُلَ: آن مرد را طرد کرد، دور کرد. نَبَرَهُ بِلِسانِهِ: از او غیبت و بدگویی کرد. نَبَرَ الحَرْفَ: حرف را مثلِ همزه خواند. نَبَرَ الرُمْحَ عَنْهُ: نیزه را به سرعت از رویش بلند کرد. نَبَرَ الشَيءَ: آن چیز را بلند کرد. **أَنْبَرَ** الأَنبارَ: انبار را ساخت. **إِنْتَبَرَ** الجُرحُ: زخم ورم کرد. إِنْتَبَرَ الجَسَدُ: بدن باد کرد. إِنْتَبَرَتْ يَدُهُ: دستش زخم شد یا در اثرِ کار و غیره آبله وتاول زد. إِنْتَبَرَ الخَطِيْبُ: سخنگو به منبر بالا رفت. **النَبْر**: رشد کردن. بلند کردنِ صدا. پررو، بی‌حیا. **النِبْر**: نوعی مگس. کوتاه و پست و بی‌ارزش و فرومایه. ج أَنْبار و نِبار. النِبْر و **الأَنْبار**: انبار. ج أَنابِر و أَنابِيْر و أَنْبارات. **النَبْرَة**: اسمِ مرّه. گوديِ وسط لب. همزه. ورمِ بدن. بلند کردنِ صدا پس از کوتاه بودن. فریادِ از رویِ ترس. هر چیزِ بلند. **النُبْرَة**: لقمهٔ کلفت و بزرگ. ج نُبَر. **النَبِيْر**: مردِ هوشیار و زیرک. **النَبّار**: فریاد زننده. فصیح و بلیغ.

المِنْبَر: منبر، صندلیِ وعظ و خطابه. ج مَنابِر. المُنَبَّرَة و المَنْبُورَة: غزلهایی که بر قافیهٔ همزه سروده شده‌اند.

☆ نبرح: النِبْرِیْج: نیِ قلیان.

☆ نبرس: النِبْراس: چراغ. سرنیزه. باجرأت، جسور. شیر درنده. ج نَبارِیس. النَبارِیْس: چاه‌های نزدیکِ به هم. النِبْرِیْس: حاذق، باتجربه.

☆ نبز: نَبَزَهُ ـِ نَبْزاً و نَبَّزَهُ با انگشت یا گوشهٔ چشم به او اشاره کرد. نَبَزَهُ بِکَذا: او را به چیزی ملقب کرد و بیشتر در القابِ بد استعمال می‌شود. تَنابَزُوا بالألْقابِ: لقبهای بد به یکدیگر دادند. النَبَز: لقب. ج أَنْباز. النِبز: آدمِ فرومایه و پست یا بداخلاق. النُبَزَة: کسی که زیاد رویِ مردم اسم می‌گذارد.

☆ نبس: نَبَسَ ـِ نَبْساً و نَبْسَة و نَبَّسَ بِالمَجْلِسِ: در مجلس سخن گفت، حرف زد. و بیشتر همراه با کلمهٔ نفی می‌آید. مثلِ ما نَبَسَ بِکَلِمَةٍ: هیچ حرفی نزد. نَبَسَ السِرَّ: راز را پوشیده داشت. نَبَسَ الرَجُلُ: آن مرد حرکت و شتاب کرد. أَنْبَسَ: سرعت گرفت، شتاب کرد. از روی خواری سکوت کرد. النُبْس: سخن گویان، کسانی که حرف می‌زنند. کسانی که شتابان به دنبالِ کارهای خود می‌روند. الأَنْبَسُ مِنَ الرِجالِ: مردِ ترشرو و اخم کرده. ج نُبْس. النَبْساء: زن یا دخترِ ترشرو و اخم کرده.

☆ نبش: نَبَشَ ـُ نَبْشاً الشَیءَ المَسْتُورَ: روی چیزِ پوشیده را کنار زد. نَبَشَ الکَنْزَ مِنَ الأَرْضِ: گنج را از زیرِ زمین درآورد. نَبَشَ الحَدِیثَ: سخن را کشف کرد. نَبَشَ عَنِ الأَسرارِ: پی به اسرار برد. نَبَشَ لِعِیالِهِ: برای خانوادهٔ خود کسب کرد. نَبَّشَهُ: او را بازرسی کرد. إنْتَبَشَ الْشَیءَ مِنَ الأَرضِ: چیزی را از زمین درآورد. النِبْش: درختی است برگش مثلِ برگِ صنوبر و چوبش قرمز و خیلی سخت است. النَبِیْشَة: زمین یا چاهِ کنده شده. النَبّاش: بسیار نبش کننده. کفن دزد. النِباشَة: کفن دزدی. الأَنْبُوش: آنچه نبش شده. الأُنْبُوش و الأُنْبُوشَة: درختی که با ریشه‌هایش کنده شده. ج أَنابِیْش. أَنابِیْشُ العُنْصُلَ و نَحْوِهِ: ته پیاز کوهی و غیره.

☆ نبص: نَبَصَ ـِ نَبْصاً فِی المَجْلِسِ: در مجلس سخن گفت. و بیشتر با کلمهٔ نفی استعمال می‌شود. مثلِ ما نَبَصَ بِکَلِمَةٍ: هیچ حرفی نزد. نَبَصَ الشَعَرَ: مو را کند. نَبَصَ ـِ نَبِیْصاً الطائِرُ: پرنده آهسته صدا کرد. النَبْص: سخن گفتن. جوانهٔ سبزه‌ای که اندکی سبز شده و روییده است. النَبْصَة: یکبار سخن گفتن. یک کلمه.

☆ نبض: نَبَضَ ـِ نَبْضاً و نَبَضاناً العِرْقُ: رگ جهید، رگ زد. نَبَضَتْ الأَمعاءُ: روده‌ها تکان خوردند. نَبَضَ البَرْقُ: آذرخش درخشید. نَبَضَ ـِ نَبْضاً الشَعَرَ: مو را کند. نَبَضَ ـِ نُبُوضاً الماءُ: آب جاری شد یا به زمین فرو رفت. نَبَّضَ فِی القَوْسِ و أَنْبَضَ القَوْسَ و عَنِ القَوْسِ و فِی القَوْسِ: زهِ کمان را کشید و آن را به صدا درآورد. أَنْبَضَ الوَتَرَ و بِالوَتَرِ: زه را کشید که صدا کند. النَبْض: نبض، تپشِ قلب و رگها. ج أَنْباض. النَبْضَة: یک تپش و زدنِ رگ و قلب. النَبْض و النَبَض و النَبِض: دل و قلبِ بیدار و هوشیار. النابِض: جهنده. تکان خورنده. تیرانداز. رگ و پی. المَنْبِض: جایی که ضربانِ رگ احساس می‌شود و پزشک آن را به دست گرفته حالِ بیمار را وارسی می‌کند مثلِ مچِ دست. ج مَنابِض. المِنْبَض: کمان حلاجی و پنبه‌زنی. ج مَنابِض.

☆ نبط: نَبَطَ ـُ نَبْطاً و نُبُوطاً الماءُ: آب جریان یافت. نَبَطَ ـُ نَبْطاً و نَبَّطَ و أَنْبَطَ و تَنَبَّطَ و إسْتَنْبَطَ البِئْرَ: آبِ چاه را استخراج کرد و بیرون آورد. نَبَطَ و أَنْبَطَ و إسْتَنْبَطَ الشَیءَ: چیزِ مخفی را آشکار کرد. أَنْبَطَ الحُکْمَ: حکم را استنباط و استخراج کرد. أَنْبَطَ فِیهِ: در آن اثر گذاشت. إسْتَنْبَطَهُ: آن را اختراع کرد، از خود در آورد. إسْتَنْبَطَ مِن فُلانٍ خَیراً: چیزِ خوبی را از فلانی درآورد. إسْتَنْبَطَ الفَقِیْهُ: فقیه حکم را با اجتهادِ خود کشف و استنباط کرد. إسْتَنْبَطَ العَرَبُ: عربها نبطی شدند. تَنَبَّطَ: شبیهِ نبطی‌ها شد یا نسبت به آنها پیدا کرد. إنْتَبَطَ الکَلامَ: سخن را با اجتهادِ خود کشف و بیان کرد. النَبَط: ابتدایِ پیدایشِ آبِ چاه. ج أَنْباط و نُبُوط. عمق و باطنِ انسان. سفیدی زیرِ بغل و زیرِ شکمِ اسب. النَبَط أیضاً: نبطی‌ها و آنها طایفه‌ای از عجم بوده‌اند. مردمانِ

قاطی پاطی و مخلوط از هر گروه. ج أَنْباط و نَبِیط. كَلِمَةٌ نَبَطِيَّةٌ: کلمهٔ عامیانه. النَبَطِيّ و النَباطِيّ به تثلیثِ نون و النَباطِي یک نبطی. النُبْطَة: ابتدایِ پیدایشِ آبِ چاه. سفیدیِ زیرِ شکم و زیر بغل اسب. الأَنْبَطُ مِنَ الخَيْلِ: اسبی که زیرِ بغل و زیر شکمش سفید است. ج نُبْط. النَبْطاء: مؤنثِ الأَنْبَط.

☆ **نبع**: نَبَعَ ـُ و نَبِعَ ـَ و نَبُعَ ـُ نَبْعاً و نُبُوعاً و نَبَعاناً الماءُ: آب از چاه و غیره جوشید. تَنَبَّعَ الماءُ: آب کم‌کم جوشید. النَبْع: جوشیدنِ آب از چشمه و غیره. درختی است که از چوبش کمان وتیر درست می‌کنند. و در اصطلاحِ جدید: چشمه. النَبْعَة: یک درختِ نَبْع. کمان. هُوَ مِنْ نَبْعَةٍ كَرِيمَةٍ: او از اصل و ریشهٔ مردم بزرگواری است. النابِع: چشمه یا آبِ جوشنده. قلمِ خودنویس. النابِعَة: مؤنثِ النابِع. ج نَوابِع. نوابِعُ البَعِيْرِ: جاهای بیرون آمدنِ عرقِ شتر. النَبِيْع: عرقِ بدن. النَبّاعَة: ملاجِ سرِ کودک قبل از سفت شدن. النَبْعِيَّة: کمانِ از چوبِ درختِ نَبْع. المَنْبَع: محلِ خروج آب. چشمه. ج مَنابِع. اليَنْبُوع: چشمه. جدولِ پرآب. ج يَنابِيع.

☆ **نبغ**: نَبَغَ ـِ نَبْغاً و نُبُوغاً الشَيءُ: چیزی پیدا و آشکار شد. نَبَغَ الماءُ: آب از زمین جوشید. نَبَغَ الوِعاءُ بِالدَقِيقِ: به علتِ نازک بودنِ ظرف آرد از آن ریخت. نَبَغَ الشَرُّ: فتنه وبدی همه جا پخش شد. نَبَغَ رَأْسُهُ: سرش پوشه ریخت. نَبَغَ الرَجُلُ: شعرِ نیکو سرود. نَبَغَ فِـي العِلْمِ و غَيْرِهِ: نبوغِ علمی و غیره پیدا کرد. نَبَغَ فِي الدُنيا: مرفّه شد، در ناز ونعمت افتاد. أَنْبَغَ البَلَدَ: زیاد بـه آن شـهر رفت. أَنْبَغَ الناخِلُ: آدمی که الک می‌کرد سبوسِ آرد را گرفت. النَبْغ و النُباغ: گرد و غبارِ آسـیا. نَـبَغَةُ القَـومِ: برگزیدگانِ قوم. النابِغَة: آدمِ فصیح. مردِ بزرگوار. کلمه و سخنِ فصیح. ج نَوابِغ. النابِغِيّ: منسوب بـه نـابِغَة. النَبِيْغ: مردِ بزرگوار. ج نُبَغاء. النُباغ و النُبّاغ و النُباغَة و النُبّاغَة: آرد. پوشهٔ سر.

☆ **نبق**: نَبَقَ ـُ نَبْقاً الشَيءُ: آن چیز خارج شد، پیدا و آشکار شد. نَبَقَ الرَجُلُ: آن مرد نوشت. نَبَقَ و نَـبَّقَ و أَنْبَقَ: یک قسـمتِ از دره را کـاشت. نَـبَّقَ الشَـيءُ أَوِ الرَجُلُ: به معنی نَبَقَ. نَـبَّقَ الكِـتابَ: کـتاب را قشـنگ نوشت. نَبَّقَ النَخْلُ: خرما روی درخت کوچک و ریز شد. نَبَّقَ الشَجَرَ: درخت را به تـرتیب کـاشت. إِنْـتَبَقَ الكَلامَ: کلام را استخراج کـرد. النَـبْق: پـیدا و نـمایان شدن. آردی که از مغزِ ساقهٔ نخل به دست می‌آید یـا می‌ریزد. النَبْق و النِبْق و النَـبِق و النَـبَق: مـیوهٔ درخت سدر. النبقَة: یک میوهٔ درختِ سدر. النَبِيْقَة: گرهی که در جایِ بیرون آمدنِ خوشهٔ انگور پـیدا مـی‌شود. ج نَبائِق.

☆ **نبل**: نَبَلَ ـُ نَبْلاً الرَجُلَ: به آن مرد تیر زد یا تیر به او داد. نَبَلَ بِالسَهمِ: تیراندازی کرد. نَبَلَهُ بِالطَعامِ: غذا را کم‌کم به او داد. نَبَلَ الرَجُلُ: آن مرد تند رفت. نَبَلَ الإِبِلَ: شتران را به شدت راند. نَبَلَهُ: در فضل از او برتر شـد. نَبَلَ بِهِ: با او مدارا کرد. نَبَلَ عَلَى القَومِ: تیر را گرفت و به آنها داد که تیراندازی کنند. نَبُلَ ـُ نَـبالَةً: نـجیب و بافضیلت بود. نَبُلَ عَنْ كَذا: از فلان چیز بزرگتر بـود. نَبَّلَ الرَجُلَ: تیر به آن مرد داد. أَنْبَلَهُ: به او تیر داد. أَنْبَلَ القِداحَ: تیرها را درشت سـاخت. أَنْـبَلَ النَـخْلُ: نـخل میوه‌اش رطب شد. نابَلَهُ مُنابَلَةً: در فضیلت از او برتر شد. تَنَبَّلَ: با ذکاوت بود یا شد. شبیه افرادِ برگزیده شد. مُرد، فوت کرد. تَنَبَّلَ المالَ: برگزیده و چیزهایِ خوبِ دارایی را برداشت. تَنَبَّلَتْ الخُطُوبُ: گرفتاری‌های مهم پیش آمد. تنابَلَ القومُ: قوم مسابقه گذاشتند کـه کـدام یک فاضل‌ترند یا بهتر تیر می‌تراشـند. إِنْـتَبَلَ: مُـرد و گندید. إِنتَبَلَ فُلاناً: فلانی را کُشت. إِنْتَبَلَ الخَطْبُ: حادثهٔ ناگوارِ مهمی پیش آمد. إِنْتَبَلَ لِلأَمْرِ: آگاه و آمادهٔ کاری شد. إِنْتَبَلَ الشَيءَ: آن چیز را یک مرتبه و بـا سـرعت برداشت. إِسْتَنْبَلَ المالَ: بـرگزیدهٔ دارایـی را بـرداشت. إِستَنْبَلَ الرجُـلَ: تـیری از آن مـرد خـواست. النَـبْل: تیراندازی کردن. تیر. ج نِبال و أَنْبال و نُبْلان. نَبْلُ الدَهرِ: حوادثِ روزگار. النَبْلَة: یک تیر. یک کارِ مهم. النُبْل: ذکاوت، هوشیاری. اصیل و نـجیب بـودن. فـضیلت. نیرومندیِ بدن. النَبَل و النُبَل: سنگهایِ ریز یا درشت. النَبَل: مردِ نجیب. النَبَلَة: زن یا دخـترِ نـجیب. واحـد

النَبَل. النُبْلَة: عطیه، بخشش. پاداش. کیفر. لقمهٔ کوچک. نُبْلَةُ کُلِّ شیءٍ: برگزیدهٔ هر چیز. ج نُبُلات. واحد النُبَل. النَبالَة: نجیب بودن، نجابت. ذکاوت. فضیلت. النِبالَة: تیر درست کردن، شغلِ تیرسازی. النُبالَة: چیزی که آن را برای تمام کردنِ کاری در نظر می‌گیرند. النَبْل و النَبیل: نجیب. اصیل. بزرگوار. النَبِیْل أیضاً: تنومند. ج نِبال. النَبَل و النَبَلَة: مردمِ نجیب و اصیل. النَبِیْلَة: مؤنثِ النَبِیْل. جیفه، مُردار. فُلانَةُ نَبِیْلَةٌ بِالْحُسْنِ: فلان زن یا فلان دختر فاضله و هوشیار و آگاه است. ج نَبائِل. النابِل ج نُبَّل و نَبَل و النَبّال ج نَبّالَة: دارایِ تیر. تیرانداز. درست کنندهٔ تیر. النابِل أیضاً: تیراندازِ ماهر. إخْتَلَطَ الحابِلُ بِالنابِلِ: کارها در هم و برهم شدند، کارها به هم ریخت. الأَنْبَل: هوشیارتر. نجیب‌تر. اصیل‌تر. تیراندازِ ماهرتر.

☆ **نبه**: نَبِهَ ـَـ نَبَهاً لِلأَمرِ: متوجه مطلب شد. نَبِهَ ـَـ نُبْهاً مِن نَوْمِهِ: از خواب بیدار شد. نَبَهَ ـُـ و نَبِهَ ـَـ و نَبُهَ ـُـ نَباهَةً: با شرافت و اصیل و نجیب بود. نام‌آور شد، معروف و مشهور شد. نَبَّهَهُ مِنْ نَومِهِ: او را از خواب برانگیخت، او را بیدار کرد. نَبَّهَهُ عَلَی أَو إِلَی الأَمرِ: او را متوجه و آگاه کرد نسبتِ به مطلب. نَبَّهَ بِإِسْمِهِ: او را نام‌آور کرد. أَنبَهَ الحاجَةَ: نیاز را فراموش کرد. أَنْبَهَهُ مِنَ النَومِ: او را از خواب بیدار کرد. تَنَبَّهَ مِنْ نَومِهِ: از خواب بیدار شد. تَنَبَّهَ عَلَی أَوْ لِلأَمرِ: متوجهِ مطلب شد. إِنْتَبَهَ الرَجُلُ: اصیل و نجیب شد یا بود. إِنتَبَهَ مِنَ النَومِ: از خواب بیدار شد. إِنتَبَهَ لِلأَمرِ: متوجهِ مطلب شد. إِسْتَنْبَهَ مِنْ نَومِهِ: از خواب بیدار شد. النُبْه: هوشیاری، آگاهی. النَبْه: گمشده‌ای که به طورِ تصادفی پیدا می‌شود. چیزِ موجود. مشهور. معروف. النَباهَة: شرف. بزرگواری. هوشیاری. نام‌آوری. النابِه و النَبْه و النَبِه و النَبِیْه: شریف. اصیل. نجیب. آگاه، هوشیار. ج نُبَهاء. أَمرٌ نابِهٌ: مطلبِ بزرگ و مهم. رَجُلٌ نَبَهٌ: مردِ شریف. قَومٌ نَبَهٌ: مردمانِ شریف و نجیب. قوم بزرگوار. النَباه: مرتفع، مشرفِ بر جایی. المَنْبَهَة: علتِ بیداری، علتِ هوشیاری، سبب آگاهی. المَنْبُوه: مردِ معروف و نام‌آور.

☆ **نبو**: نَبا یَنْبُو نَبْوَةً و نُبُوّاً و نُبِیّاً بَصَرُهُ: چشمش به یک سو شد، به کسی نگاه نکرد. نَبا الشَیءُ: چیزی دور شد، عقب افتاد و در جای خود ثابت نماند. نَبا یَنبو نَبْواً و نَبْوَةً السَیفُ عَنِ الضَرِیْبَةِ: شمشیر کند شد و نبرید. نَبا جَنْبُهُ عَنِ الفِراشِ: در بستر آرام نگرفت، خوابش نبرد. نَبا السَهْمُ عَنِ الهَدَفِ: تیر به هدف نخورد. نَبا الطَبْعُ عَنِ الشَیءِ: طبع آدم از چیزی متنفر شد. نَبا عَنِ الشَیءِ: از آن چیز دوری کرد. نَبا بِی فُلانٌ: فلانی به من جفا کرد. نَبا المَکانُ بِفُلانٍ: آب و هوای آن جا به فلانی نساخت. نَبا عَلَیهِ الأَمرُ أَوِ الصاحِبُ: مطلب برایش روبراه نشد. رفیق وهمراه با او خوب تا نکرد. نَبَتْ صُورَةُ فُلانٍ: هیکلِ فلانی خیلی بی‌ریخت شد. أَنْبَی السَیفَ: شمشیر را کُند کرد. النَبْوَة: دور شدن. کند شدنِ شمشیر و غیره. نَبْوَةُ الزَمانِ: سختی و بلای روزگار. النَبْوَة و النَباوَة: زمینِ مرتفع و بلند. النَبِیّ: پیامبر. النَبِیُّ مِنَ الأَرضِ: زمینِ مرتفع. النُبُوَّة: نبوت، پیامبری. النَباءَة: دنبالِ جاه و مقام و ریاست رفتن. النَبْو: بلندی، ارتفاع. النابِی: شمشیری که کُند شده یا درست به هدف نخورده. تیری که به هدف نخورده. چاق، فربه. کسی که از جنگ فرار کرده. النابِیَة: مؤنث النابِی، کمانی که خمیدگی‌اش زیاد و بازهٔ فاصلهٔ بیشتری دارد.

☆ **نتأ**: نَتَأَ ـَـ نَتْأً و نُتُوءً الشَیءُ: چیزی برآمده شد، از جایِ خود بیرون زد ولی جدا نشد، باد کرد، ورم کرد. نَتَأَتْ الْقُرْحَةُ: زخم متورم شد. نَتَأَتْ الجارِیَةُ: دخترِ بالغ شد. نَتَأَ عَلَی القَوْمِ: نزدِ آن قوم رفت. جلوِ آنها ظاهر شد. الناتِئ: برآمده. باد کرده. هر چیز بلند و دارای ارتفاع مثلِ خانه و غیره. الناتِی هم گویند. النُتُوء: برآمدن. برجسته شدن. النُتُوء و النَتأَة: تپه.

☆ **نتج**: نَتَجَ ـِـ نَتْجاً الماخِضَ مِنَ البَهائِمِ: مواظبِ حیوانی که زائیدنش نزدیک است شد تا بزاید. نَتَجَ الشَیءُ مِنَ الشَیءِ: چیزی از چیز دیگر به وجود آمد. نَتَجَ الوَلَدُ: فرزند بالغ شد. نَتَجَتْ و نُتِجَتْ نَتاجاً و أَنتِجَتْ البَهِیْمَةُ وَلَداً: چهارپا بچه‌ای زایید. نُتِجَ الوَلَدُ.

بچه به دنیا آمد. نَتَجَتْ الرِيحُ السَحابَ: بادِ ابـر را بـه باریدن واداشت. نُتِجَ الْقَومُ: چـهارپایانِ قـوم زائـیدند. **نَتَّجَ**: به معنای نَتَجَ. **أَنْـتَجَ** القَـومُ: قـوم دارایِ شـتران و گوسفندانِ حامله یا زاییده شدند. أَنْتَجَتْ البَهِيمَةُ: وقتِ زاییدن چهارپا رسید. أَنْتَجَ الشَیءَ مِن الشَیءِ: چیزی را از چیزی به وجود آورد. أَنْتَجَتْ الرِيحُ السَحابَ: باد ابر را به بـاریدن واداشت. **تَـنَتَّجَتْ** البَـهِيْمَةُ: چـهارپا دردِ زاییدن گرفت. **إنْتَتَجَت** و **تَناتَجَتْ** الإبِلُ: شتران زاییدند. إنتَتَجَتْ الناقَةُ: شتر برای زایـیدن بـه جـای نـامعلومی رفت. **إسْتَنْتَجَ**: خواستارِ آبستنی مـواشـیِ خـود شـد. نـتیجه را بـه دست آورد. **النِـتاج**: بـچهٔ چـهارپایان. **النَتِيْجَة**: فرزند. بچه. نتیجه، حاصل. کسی که در وقتِ زاییدن بالای سرِ مـواشـی است. **النَـتُوج**: چـهارپای حامله. **المَـنْتِج**: وقتِ زایـیدن چـهارپایان. **المَـنْتُوجَة**: حیوانی که در وقت زاییدن به او کمک می‌شود. حیوان تازه زاییده.

☆ **نتح**: **نَتَحَ** ـِ نَتْحاً و نُـتُوحاً العَـرَقُ: عـرق از بـدن تراوش کرد. نَتَحَ الدَسَمُ مِـنَ الإنـاءِ: چـربی از ظـرف ترشح کرد.. نَتَحَهُ الحَرُّ: گرما عرقش را جـاری کـرد. **إنْتَتَحَ** الشَیءَ: چیزی را کـند. **النَـتْح**: تـرشح، تـراوش کردن. عرقِ بدن. **النُتُوح**: عروق کردن. تراوش کردن، ترشح کردن. شیرهٔ درخت که ترشح مـی‌کند. **النَـتّاح**: مشکِ تراوش کنندهٔ آب و غیره. **المَنْتَح**: منفذِ بدن که عرق از آن تراوش می‌کند. ج مَناتِح.

☆ **نتخ**: **نَتَخَ** ـَ نَتْخاً الشَیءَ: چیزی را از جا کند. نَتَخَ القَلّاعُ الضِرْسَ: دندان را کشید. نَتَخَ البازِی اللَحْمَ: بـاز گوشت را با منقارش ربود. نَتَخَ إلَيهِ بِبَصَرِهِ: به او نگاه کرد. نَتَخَ الثَوبَ بِالذَهَبِ: لباس را زرنگار بافت. نَـتَخَ فُلاناً: به فلانی اهانت کرد. نَتَخَ ـَ نَتِيْخاً و **نَتَّخَ** بِالمَكانِ: در مکانی اقامت گزید. نَتَخَ عَلَى مِلَّةٍ كَذا: بـر مـذهبی استوار ماند. **المِنْتاخ**: موچین. انبرگاز. انبردست. وسیلهٔ کندن.

☆ **نتر**: **نَتَرَ** ـُ نَتْراً الشَیءَ: آن چیز را به شدت کشید، آن را ناگهان ربود. نَتَرَ القَـوْسَ: کـمان را کشـید. نَـتَرَ الثَوبَ بِالأَصابِعِ أَوِ الأَضْـراسِ: لبـاس را بـا دست یـا دندان پاره کرد یا شکافت. نَتَرَ الكَلامَ: از روی درشتی سخن گفت. نَتَرَهُ بِالرُمْحِ: با نیزه به شدت به او زد. **نَتِرَ** ـَ نَتَراً الشَیءُ: آن چیز فاسد شد، ضایع شد. **إنْتَتَرَ**: به شدت کشیده شد، ربوده شد. إنْتَتَرَ فِـی مَشْـيِهِ: در راه رفتن به جایی یا چیزی تکـیه داد. **النَـتْر**: بـه شـدت کشیدن. ربودن. سسـتی در کـارها. عـنف، درشـتی. شدت. **النَتْرَة**: یکبار به شدت کشیدن. ضربتِ نیزه کـه فرو برود و کارگر باشد. ج نَتَرات. **الناتِرَة**: کمانی کـه بریده شده. **النَواتِر**: کمانهای بریده زه. كَـلِمَةٌ **مُـناتَرَةٌ**: سخنِ علنی و آشکار.

☆ **نتش**: **نَتَشَ** ـِ نَتْشاً الشَوْكَةَ و نَحْوَها: خار و غیره را بیرون آورد. نَتَشَ الشَعَرَ: مو را کند. نَتَشَ اللَـحْمَ و نَحْوَهُ: گوشت و غیره را بـا دو انگشت کشـید. نَـتَشَ الجَرادُ الأَرضَ: مـلخ گـیاهان زمـین را خـورد. نَـتَشَ الرَجُلُ لِعِيالِهِ: برای خانوادهٔ خود کـاسبی کـرد. نَـتَشَهُ بِالعَصا: با عصا به او زد. نَتَشَ الحَجَرَ بِرِجْلِهِ: سنگ را با پا زد. نَتَشَ ـَ نَتْشاً و تَنْتاشاً الرَجُلَ: مخفیانه از آن مرد عیبجویی کرد. **أَنْتَشَ** النَباتُ: گیاه تازه جـوانـه زد بـه طوری که هنوز معلوم نبود چه گـیاهی است. أَنـتَشَ الحَبُّ: دانه تر شد و ریشه به زمین زد. أَنْتَشَ الثَـوبُ: لباس مندرس شد. **النَتَش**: جوانهٔ گیاه که تازه از خاک سر بـر زده. سـفیدیِ بـیخِ نـاخن. **المِـنْتاش**: انـبرک. موچین. **تَناتِيْشُ** الدَيْنِ: باقیماندهٔ بدهی.

☆ **نتع**: **نَتَعَ** ـِ نُتُوعاً الدَمُ مِنَ الجُرْحِ أَوِ الماءُ مِنَ العَيْنِ: خون از زخم یا آب از چشمه کم‌کم بیرون آمد. نَتَعَهُ: به شدت آن را کشید. **الناتِع**: خون یا آبی که کم‌کم بیرون می‌آید. **أَنْتَعَ** الرَجُلُ: آن مرد زیاد عرق کرد. أَنْتَعَ القَیءُ: استفراغ بند نیامد.

☆ **نتغ**: **نَتَغَ** ـِ نَتْغاً الرَجُلَ: پشتِ سرِ آن مرد حرف زد، از او بدگویی کرد.

☆ **نتف**: **نَتَفَ** ـِ نَتْفاً و **نَتَّفَ** و **إنْتَتَفَ** الرِيْشَ أَوِ الشَعَرَ و نَحْوَهُ: پر یا مو و غیره را کند. نَتَفَ فِی القَوْسِ: کمان را آهسته کشید. **أَنْتَفَ** الكَلأُ: سبزه به اندازه‌ای بلند شد که

کندنش ممکن گردید. إنْتَتَفَ و تَنَتَّفَ و تَناتَفَ الشَعَرُ أَوِ الرِيْشُ: مو یا پر کنده شدند. النُتَفَة: کسی که کمی دانش مــی‌آموزد. النُـتاف و النُـتافَة: آنـچه در وقت کـندن می‌ریزد. النَتِف و النَتِيف: کنده شده. النَتُوف: کسی که دوست دارد موهای ریش خود را بکند. النُـتْفَة: هـر چیز که با دو انگشت بکنند. أَعطاهُ نُتْفَةً مِنَ الطَعامِ: کمی غذا به او داد. ج نُتَف. المِنْتاف: موچین.

☆ **نتق**: نَتَقَ ـُـ نَتْقاً الجِلْدَ: پوست را کند. نَتَقَ الجِرابَ: انبانِ پوستی را تکان داد که هر چه در آن است بریزد. نَتَقَ الشَیءَ: چیزی را از هم باز کرد. آن را شکافت. به شدت تکانش داد. بلندش کرد. پهنش کرد. بازش کرد. نَتَقَتْ المَرْأَةُ أَوِ الناقَةُ: زن یا شتر زیاد بـچه‌دار شـدند. الناتِق و المِنتاق: دارای بچه‌های زیاد. نَـتَقَ ـِـ نَـتْقاً و نُتُوقاً الدابَّةُ راكِبَها و بِراكِبِها: چهارپا راکبِ خود را اذیت کرد، او را خسته کرد. أَنْتَقَ: انبانِ خـود را تکـان داد. زنی گرفت که بچه هایِ زیاد داشت یا بچه‌های زیـاد می‌آورد. خانه‌اش را در کنار یا در برابرِ فردِ دیگـری ساخت. إنْتَتَقَ الشَیءُ: چیزی کشیده شد. إنتَتَقَ الجِرابُ: انبان تکان داده شد. الناتِق: خسته کننده. تکان دهنده. چوبِ آتش زنه که روشن شده. اسبی که سـوارش را خسته و اذیت می‌کند. النِتاق: روبرو یا در کنار.

☆ **نتل**: نَتَلَ ـِـ نَتْلاً الشَیءَ: چیزی را به جلو کشید. نَتَلَ فُلاناً: فلانی را طرد کرد و راند. نَتَلَ الجِرابَ: انـبان را تکان داد یا هرچه در آن بود برداشت. نَتَلَ ـِـ نَـتْلاً و نُتُولاً و نَتَلاناً مِنْ بَينِ أَصحابِهِ: از یارانِ خود جلو افتاد. إنْتَتَلَ: پیش افتاد. سبقت گرفت. تَناتَلَ النَباتُ: گیاه در هم پیچید و بعضی از آن از بعضی دیگر بـلندتر شـد. النَتْل و النَتَل: تخمِ شترمرغ که در زمستان آن را پرآب کرده و در بیابان‌های دور از آب زیرِ خاک می‌کنند و زمانی که تابستان از آن جا گـذشتند آن را در آورده می‌نوشند. النَتِيلَة: وسیله.

☆ **نتن**: نَتَنَ ـِـ و نَتِنَ ـَـ نَتْناً و نَتُنَ ـُـ نَتانَةً و نُتُونَةً و أَنْتَنَ: بدبو شد، گندید. النَتِن و النَتِين و المُنْتِن و المِنْتِن: بدبو، گندیده. النَتْنَى: مؤنثِ النَتِن. المِنْتِين: گندیده، بدبو. ج مَناتِين. نَتَّنَ الشَیءَ: چـیزی را گـنداند و بـدبو کـرد. النَيْتُون: درختی است بـدبو. المَـناتِن: جـاهای بـدبو. المَنْتَن: یک جای بدبو.

☆ **نتو**: نَتا يَنْتُو نُتُوًّا العُضْوُ: عضو ورم کرد. الناتِي: ورم کرده، متورم، دارایِ آماس.

☆ **نثّ**: نَثَّ ـُـ نَثّاً الخَبَرَ: خبر را برملا کرد. نثَّ الجُرْحَ: به زخم روغن یا مرهم مالید. نَثَّ ـِـ نَثّاً و نَـثِيْثاً الزِقُّ: مشک تراوش کرد، مشک ترشح کرد. نَثَّ الرَجُلُ: آن مرد از زورِ چاقی عرق کرد. نَثَّ العَظْمُ: چربیِ استخوان راه افتاد. تَناثَّ القَـوْمُ الأَخـبارَ: قـوم اخـبار را بـرملا کردند، اخبار را پخش کردند. النَثّ: برملا کردن. روغن مالیدن به زخم: دیوار نمناک. النِـثاث: مـرهمِ زخـم، روغن که زخم را با آن چرب می‌کنند. النَثِيْثَة: تـرشحِ مشک و خیک. النَثّاث و المَنَثّ: بسیار دهن لق، کسی که اخبار یا راز را زود برملا می‌کند. النُـثّاث: غـیبت کنندگان و عیبجویان. الناثّ: غـیبت کـننده، عـیبجو. المِنَثَّة: تکهٔ پشمی که زخم را با آن چرب می‌کنند. ج مَناثّ و مِنَثّات.

☆ **نثر**: نَثَرَ ـُـ نَثْراً و نِثاراً الشَـیءَ: چـیزی را پـاشاند، افشاند. پخش کرد. کلامِ نثر گفت. نَثَرَ الدِرْعَ عَنْهُ: زره را از تن باز کرد و انداخت. نَثَرَتْ ـِـ نَثِيْراً الدابَّةُ: چهارپا عطسه کرد. أَنْثَرَ: آب و مخاط بینی خود را گـرفت و پاک کرد. أَنْثَرَهُ: او را به دمـاغ انـداخت، او را بـه رو افکند. نَثَّرَ الشَـیءَ: آن چـیز را پـخش کـرد، افشـاند، پاشید. تَنَثَّرَ و تَناثَرَ و إنْتَثَرَ الشَیءُ: آن چیز پخش شد، پاشیده شد. إنْتَثَرَ و إسْتَنْثَرَ: آب به بینی ریخت، از بینی آب بالا کشید و بـیرون داد و داخـلِ بـینی را شست. النَثْر: پاشیدن، افشاندن. کلامِ نثر. النَثْرَة: یکبار پاشیدن و افشاندن. یک قطعهٔ نثر. بیخِ بینی. عطسه. زرهی که آسان پوشیده می‌شود. نَثْرَةُ الأَسَدِ: دو ستاره است که میانِ آنها به قدرِ یک وجب فاصله است و وسطِ آن‌ها مثل پاره‌ای ابر سفید است و به آنها أَنْفُ الأَسَـد نـیز گویند. النَثِر و المِنْثَر و النَيْثُران: آدمِ دهن لق، پر حرف. کسی که راز نگه نمی‌دارد. النَثُورُ مِنَ الرِجالِ و النساءِ:

مرد یا زنی که اولادِ زیاد دارد. النَثِیْر: پاشیده شده، افشانده شده. النُثارة و النُثار و النَثَر: آنچه وقتِ پاشیدن در گوشه هایِ دور می‌افتد. النِثار: افشاندن، پخش کردن. سکه و نقل و غیره که در عروسی بر سر عروس و داماد می‌افشانند. الناثِر: پخش کننده، افشاننده. کسی که نثر می‌سراید یا می‌نویسد. نَخلَةٌ ناثِرٌ: نخلی که غوره‌اش ریخته. المُنَثَّر: پخش شده، افشانده شده. ضعیف و بی‌ارزش و در اصطلاحِ عوام: پارچه‌ای است با رنگ‌های الوان. المِنْثار: نخلی که غوره‌اش می‌ریزد. المَنْثُور: افشانده شده، پخش شده. کلامِ نثر. گیاهی است دارای گلِ خوشبو. المَنْثُورَة: یک عدد گیاهِ فوق الذکر.

☆ **نثل**: نَثَلَ ـُ نَثْلاً الفَرَسُ و کُلُّ ذِیْ حافِرٍ: اسب و غیره مدفوع انداختند. نَثَلَ ـِ و إِنْتَثَلَ البِئرَ: خاک چاه را کشید. نَثَلَ و إِنْتَثَلَ الجِرابَ: آنچه در انبان بود بیرون آورد و آن را تکاند. نَثَلَ و إِنْتَثَلَ الكِنانَةَ: تیرهای ترکش را بیرون آورد و پخش کرد. نَثَلَ و إِنْتَثَلَ الدِرْعَ عَنْهُ: زره را از تن خود کند و انداخت. نَثَلَ و إِنْتَثَلَ اللَحْمَ فِی القِدرِ: گوشت را تکه‌تکه کرد و در دیگ انداخت. نَثَلَ و إِنْتَثَلَ عَلَی فُلانٍ دِرعَهُ: زرهش را بر روی فلانی افکند. أَنْثَلَ البِئرَ: خاکِ چاه را بیرون کشید. تَناثَلَ القَوْمُ إِلَیهِ: مردم بر سرش ریختند. إِسْتَنْثَلَ الكِنانَةَ: تیرهایِ ترکش را بیرون ریخت. النَثَل: حفر شده، کنده شده. النَثْلَة: اسمِ مرّه است. گودی میان سبیل و زیرِ دماغ، زرهِ گشاد. النَثِیْل: تپاله، سرگین. النُثالَة و النَثِیْلَة: خاکی که از چاه بیرون آورده شده. مابقی، تتمه، ته مانده. النَثِیْلَة أیضاً: گوشتِ فربه. المِنْثَلَة: سید، زنبیل.

☆ **نثو**: نَثا یَنْثُو نَثْواً الحَدِیثَ: سخن را نقل و پخش کرد. نَثا الشَیءَ: چیزی را فاش و پخش کرد. نَثا فُلاناً: از فلانی غیبت کرد. نَثا عَلَیهِ قَولاً: از او نقلِ قول کرد. تَناثَی القَومُ الحَدِیثَ: قوم سخن را میانِ خود نقل کردند، دربارهٔ آن سخن مذاکره و گفتگو کردند. تَناثَوا الشَیءَ: درباره چیزی مذاکره و گفتگو کردند. الناثِی: افشا کننده، پخش کننده. غیبت کنندهٔ پشت سر مردم. النَثْوَة: غیبت کردن و حرف زدنِ پشتِ سرِ مردم. النَثا: آنچه از بدی یا خوبی دربارهٔ کسی گفته می‌شود.

☆ **نثی**: نَثَی یَنْثَی نَثْیاً الخَبَرَ: خبر را پخش کرد. أَنْثَی مِنَ الشَیءِ: از چیزی ابا داشت، اکراه داشت. أَنْثَی فُلاناً: از فلانی غیبت و بدگویی کرد.

☆ **نجج**: نَجَّ ـِ نَجًّا و نَجِیْجاً الرَجُلُ: شتاب کرد. نَجَّتْ القُرْحَةُ: زخم چرک پس داد. النَجُوج: سریع، شتاب کننده، شتابان. نَجَّ ـُ نَجًّا الشَیءَ: مِن فِیهِ: چیزی را با دهان پرت کرد.

☆ **نجأ**: نَجَأَهُ ـَ نَجْأً و تَنَجَّأَهُ و إِنْتَجَأَهُ: او را چشم زد. النَجُوْءُ العَیْنِ و النَجُؤُها و النَجِئُها و النَجِیْئُها: مردی که چشمش شور است، مردِ بدچشم.

☆ **نجب**: نَجُبَ ـُ نَجابَةً الوَلَدُ: نجیب زاده بود. خوش نظر یا خوش رفتار و خوش کردار بود یا شد. نَجَبَ ـُ نَجْباً و نَجَّبَ و إِنْتَجَبَ الشَجَرَةَ: پوستِ درخت یا پوستِ ریشهٔ درخت را کند. إِنْتَجَبَ الشَیءَ: آن چیز را برگزید، انتخاب کرد. أَنْجَبَ: نجیب زاده شد. خوش نظر یا خوش کردار یا خوش گفتار شد. أَنْجَبَ الرَجُلُ: آن مرد دارای فرزند نجیبی شد. دارای فرزندِ ترسوی شد. إِسْتَنْجَبَ: دنبالِ چیز خوب و نخبه یا آدمِ نجیب رفت. النَجْب و النُجْبَة: آدمِ سخی و بزرگوار. النَجَبُ مِنَ الشَجَرَةِ: پوستِ درخت یا پوستِ ریشهٔ درخت. النَجابَة: نجابت. بزرگواری. نفاست. برتری. النَجِیْب: برگزیدهٔ در نوعِ خود. ج أَنْجاب و نُجَباء و نُجُب. نَجائِبُ و نَواجِبُ الشَیءِ: مغز یک چیز، خالصِ یک چیز. النَجِیْب و النَجِیْبَة: مؤنثِ النَجِیب. برگزیده، ناب. ج نَجائِب. المِنْجاب ج مَناجِیب و المُنْجِب ج مَناجِب: دارای فرزندانِ نجیب و بزرگوار. المُنْجِبَة: زنِ دارای فرزندانِ نجیب.

☆ **نجح**: نَجَحَ ـَ نَجْحاً و نُجْحاً و نَجاحاً الأَمرُ: کار آسان شد، انجامش سهل شد. نَجَحَتْ حاجَةُ فُلانٍ و نَجَحَ فُلانٌ بِحاجَتِهِ: فلانی کامیاب شد، پیروز شد، حاجتش برآورده شد. نَجَّحَهُ: پیروز و کامیابش کرد. أَنْجَحَ: پیروز شد، کامکار شد، کامیاب شد. أَنْجَحَ اللهُ حاجَتَهُ:

خداوند حاجتش را برآورد. أَنْجَحَتْ حاجَتُهُ: حاجتش برآورده شد. أَنْجَحَ فُلانٌ بِالباطِلِ: فلانی باطل را درهم شکست. أَنْجَحَ الباطِلُ بِفُلانٍ: باطل بر فلانی پیروز شد. تَنَجَّحَ الحاجَةَ: انجام حاجتِ خود را از کسی که به او وعده داده بود خواست. تَناجَحَتْ عَلَيهِ أَحلامُهُ أَوْ مَساعِيْهَ: آرزوها یا کوششهایش انجام شد. إسْتَنْجَحَ فُلاناً حاجَتَهُ: از فلانی خواست حاجتش را بر آورد. النَجاح و النُجْح: پیروزی، کامیابی، رستگاری. النَجاحَة: صبر زیرا در اثرِ صبر نوبت ظفر آید. الناجِح: پیروز، کامیاب، رستگار. النَجِيْح: رأی صائب. کسی که کارهایش پیش می‌رود. آدمِ صبور. سَيْرٌ نَجِيْحٌ: راه رفتنِ تند و مجدانه. مَکانٌ نَجِيْحٌ: جای نزدیک. النَجِيْحَة: مؤنثِ النَجِيح. زنی که کارهایش پیش می‌رود. زن یا دخترِ صبور.

☆ **نجد**: نَجَدَهُ نَجْداً: به او کمک کرد. بر او پیروز شد. نَجَدَ ــُـ نُجُوداً الأَمرُ: مطلب روشن شد، واضح شد. نَجَدَ البَدَنُ عَرَقاً: بدن خیلی عرق کرد. نَجَدَ الشَيءُ مِنَ: الأَرضِ: چیزی از زمین بیرون آمد. نَجِدَ ــَـ نَجَداً الرَجُلُ: آن مرد عرق کرد. خسته شد. کودن شد. النَجِد: کسی که عرق کرده. نُجِدَ نَجْداً الرَجُلُ: آن مرد اندوهگین شد. نَجُدَ ــُـ نَجْدَةً و نَجادَةً: شجاع و جسور بود وکارهایی را که دیگران از انجام آن عاجز بودند انجام می‌داد. نَجُدَ نُجُوداً: واضح و آشکار شد. نَجَّدَ البَيْتَ: خانه را آراست. نَجَّدَ النَجّادُ الفَرشَ: رفوگر فرش را رفو کرد یا دوخت. نَجَّدَ الدَهْرُ فُلاناً: روزگار فلانی را در بوتهٔ آزمایش قرار داد. نَجَّدَ الرَجُلُ: آن مرد دوید. ناجَدَهُ مُناجَدَةً: به او کمک کرد. با او معارضه کرد. او را به جنگ طلبید. أَنْجَدَهُ: به او کمک کرد. أَنْجَدَ الرَجُلُ: آن مرد عرق کرد. به طرفِ سرزمین نجد حرکت کرد یا به سرزمینِ نجد رسید. به خانواده‌اش نزدیک شد. أَنجَدَ البِناءُ: ساختمان مرتفع و بلند شد. أَنْجَدَ الدَعْوَةَ: دعوت را پذیرفت و اجابت کرد. أَنْجَدَتْ السَماءُ: آسمان صاف شد. تَنَجَّدَ الشَيءُ: آن چیز مرتفع شد، بلند شد. إسْتَنْجَدَ: شجاع و دلیر شد. إسْتَنجَدَ فُلاناً و بِهِ: از فلانی کمک خواست. إسْتَنجَدَ عَلَيْهِ: پس از این که از او می‌ترسید ترسش ریخت و بر او جسور شد. نَجْد: کمک کردن، پیروز شدن. سرزمینِ نجد که از یمن تا عراق و شام را شامل می‌شود. النَجْد ج أَنْجُد و نُجُد و نِجاد و نُجُود و أَنْجاد و أَنجِدَة: زمینِ مرتفع و بلند. النَجْد ج نِجاد و نُجُود: وسیلهٔ آراستن خانه از قبیلِ فرش و نازبالش و غیره. النَجْد أيضاً: راهنمایِ وارد. زمینِ بدون درخت. اندوه، غصه. پستانِ زن. راهِ مرتفع و بلند. النَجد و النَجِد و النَجُد: مردِ شجاعی که کاری را انجام می‌دهد که دیگران از انجام آن عاجزند. کسی که زود اجابت می‌کند به چیزی که دعوت یا خوانده شده. ج أَنْجاد. النَجَد: عرقِ بدن. کالا و اثاثیهٔ منزل از قبیلِ فرش و پرده. ج أَنْجاد. النَجْدَة: اسم مَرَّه. شجاع بودن. شجاعت. دلاوری و بیباکی. سرسختی. جنگ. ترس، هول. ج نَجَدات. النِجاد: حمایلِ شمشیر. النِجادَة رفوگری، دوزندگیِ فرش و غیره. النَجِيْد: شجاع، دلیر. انجام دهندهٔ کاری که دیگران از انجام آن عاجزند. شیر درنده. اندوهناک، اندوهگین. ج نُجُد و نُجَداء. الناجِد: واضح، آشکار. بیرون آینده. شجاع. عرق کننده. ج نَواجِد. الناجِدَة: مؤنثِ الناجِد. زنِ شجاع. النَجّاد: آراینده. رفوگر. دوزندهٔ فرش و نازبالش و غیره. نُجُودُ البيتِ: پرده‌های زینتیِ خانه. النَجُودُ مِنَ الإبِلِ و الأُتُنِ: شتر و ماچه الاغِ گردن دراز. شتر و ماچه الاغِ تندرو. النَجُودُ مِنَ النِساءِ: زنِ عاقل. زن نجیب و بزرگوار. ج نُجُد. الناجُود: مَی، شراب. ظرفِ شراب، جامِ شراب. خون. زعفران. ج نَواجِيد. المِنْجَد: قلّاده. گردن‌بند که از گردن تا زیرِ پستان را می‌گیرد. کوهِ کوچک. ج مَناجِد. المِنْجَدَة: کمانِ حلّاجی، چوبِ کوچکی است که چهارپا را با آن می‌رانند. ج مَناجِد. المِنْجاد: مردِ بسیار کمک کننده. المَنْجُود: روشن شده، واضح، آشکار. خارج شده. خسته. اندوهگین، دلتنگ. نابود شونده. دلیر و بیباک شده.

☆ **نجذ**: نَجَذَهُ ــِـ نَجْذاً: با دندانهای محکم گازش زد یا گازش گرفت. اصرار و الحاح کرد بر او. نَجَّذَهُ

آزمایشش کرد. نَجَّذَتْهُ التَجارِبُ: تجارب او را کار آزموده و محکم کردند. نَجَّذَتهُ البَلایا: بلاها و گرفتاریها دامنگیر او شدند. النَاجِذ: گازگیرندهٔ با دندانهای عقل. اصرار و الحاح کننده. یک دندانِ عقل. النَواجِذ: دندانهای عقل. دندانهایِ آسیایی. المَناجِذ: جمعِ خلد با غیرِ لفظ خودش که عبارت از موشِ کور باشد.

☆**نجر**: نَجَرَ ـُ نَجْراً الیَومُ: هوای روز گرم شد. نَجَرَ الماءَ: آب را با سنگ داغ گرم کرد. نَجَرَ الرَجُلَ: با کتک آن مرد را طرد کرد. نَجَرَ الخَشَبَ: تخته را تراشید و صاف کرد. نَجَرَ الشَیءَ: قصدِ انجام چیزی کرد. نَجَرَ الاِبِلَ: شتران را راند. نَجِرَ ـَ نَجَراً: به تشنگی شدید مبتلا شد. أَنْجَرَ فُلاناً: غذایی از شیر و آرد و روغن برای فلانی آورد. النَجْر: گرم شدن. گرم کردنِ آب و غیره با سنگِ داغ. کسی را با کتک طرد کردن. تراشیدن و صاف کردن. اصل، بیخ، ریشه، اصل و تبار. رنگ. گرما. النَجَر: عطشِ زیاد که گویا سیرآبی ندارد. الناجِر: هر یک از ۳ ماهِ تابستان. النِجار و النُجار: اصل، بیخ، اصل و تبار. رنگ. النِجارَة: نجّاری، درودگری. النَجّار: نجّار، درودگر. النُجارَة: تراشه‌های چوب و تخته، خاک اره. النَجِیْرَة: سقفِ چوبی یا تخته‌ای. غذایی است از شیر و آرد و روغن. آبی که با سنگِ داغ گرم شده. پاداش. النَجْران: چوبی که پاشنهٔ در در آن قرار گرفته، تشنه. شهری است در یمن و حوران. النَجِرَة و النَجْرَی و النَجارَی: شترانِ مبتلا به تشنگی شدید. الأَنجَر و الأَنجَرَة: لنگرِ کشتی. ج أَناجِر. غیر عربی است. المَنْجَر: مقصدی که از راه دور نشود. المِنْجَرَة: سنگِ داغ که آب را با آن داغ می‌کنند. المِنْجَر: کسی که شتران را تند می‌راند. آلتِ نجاری. رندهٔ نجاری. المَنْجُور: مبتلای به عطش شدید. گرم شدهٔ با سنگ داغ. تراشیده و نجاری شده. غرغره‌ای که با آن آب از چاه می‌کشند. المِنْجِیْرَة: نی‌لبک که از آلاتِ موسیقی است.

☆**نجز**: نَجَزَ ـُ نَجْزاً الحاجَةَ: نیاز و حاجت را برآورد. نَجَزَ بِالوَعْدِ: به وعده زودتر وفا کرد. نَجَزَ الوَعْدُ: وعده زود انجام شد. به وعده زود وفا شد. تمام و کامل شد. نَجَزَ و نَجِزَ ـَ نَجْزاً الشَیءُ: چیزی به آخر رسید، پایان یافت، فانی شد، از بین رفت. نَجَزَ و نَجِزَ الکَلامُ: سخن قطع شد. نَجَّزَ الحاجَةَ: حاجت و نیاز را برآورد. أَنْجَزَ الحاجَةَ: حاجت را برآورد. أَنْجَزَ عَلَی القَتِیْلِ: کشته را به خاک سپرد. أَنجَزَ الوَعدَ: وعده را انجام داد. ناجَزَهُ: با او جنگید، با او مبارزه کرد. تَنَجَّزَ الشرابَ: نوشابهٔ زیاد نوشید. تَنَجَّزَ و إِسْتَنْجَزَ الحاجَةَ أَوِ الوَعْدَ: برآوردنِ حاجت یا وفا کردنِ وعده را خواستار شد. تَناجَزُوا: مبارزه کردند، جنگیدند. النَجْز و النَجاز: برآوردنِ حاجت، وفا کردنِ به وعده. النَجِیْز و الناجِز: حاضر.

☆**نجس**: نَجِسَ ـَ نَجَساً و نَجُسَ ـُ نَجاسَةً: نجس شد، پلید شد، آلوده شد. النَجْس و النِجس و النَجَس و النَجِس و النَجُس: پلید، آلوده، نجس. ج أَنْجاس. نَجَّسَهُ و أَنْجَسَهُ: نجسش کرد، پلیدش کرد، آلوده‌اش کرد. نَجَّسَ الصَبِیَّ و لَهُ: مهره یا دعا بر کودک آویخت. الأَنْجاس: دعا. طلسم، مهرهٔ دفعِ چشم. تَنَجَّسَ: نجس شد، آلوده شد، پلید شد. تَنَجَّسَ الثَوبُ: لباس آلوده و آغشته شد. تَنَجَّسَ الرَجُلُ: خود را از نجاست پاک کرد. النَجِس و الناجِس و النَجِیْس: دردِ غیر قابل علاج. النُجُس: دعا نویسان، طلسم نویسان.

☆**نجش**: نَجَشَ ـُ نَجْشاً الشَیءَ: آن چیز را جستجو کرد. آن را استخراج کرد. چیز پراکنده را جمع‌آوری کرد. نَجَشَ الصَیدَ: شکار را رم داد و از جایی به جای دیگر برد. نَجَشَ النارَ: آتش را برافروخت. نَجَشَ الحَدِیثَ: حدیث و سخن را همه جا بیان کرد. نَجَشَ فِی البَیْعِ: سیاه بازاری درست کرد، به دروغ واردِ معامله شد و قیمتِ زیادی روی جنس گذاشت که کسی را بفریبد تا آن جنس را به قیمتِ زیاد خریداری کند. نَجَشَ ـُ نَجْشاً و نَجاشَةً: سرعت کرد. شتاب کرد. النَجَش: سیاه بازار درست کردن. تَناجَشَ القَومُ فِی البَیعِ و غَیرِهِ: در معامله و غیره روی دست هم رفتند. إِسْتَنجَشَ الشَیءَ: آن چیز را استخراج کرد. إِسْتَنجَشَ الصَیْدَ: شکار را رم داد. النِجاش: چرمی که میانِ دو

تکهٔ چرم گذاشته می‌دوزند. النـاجِش و النـجّاش و النَجِيْش: شکارچی، شکار کننده. الناجِش و النَجّاشيّ و المِنْجاش: کسی که صید را به طرفِ صیاد رم می‌دهد. المِنْجاش أيضاً: عیبجو. النَجاشي و النِجاشي و النَجاشِيّ و النِجاشِيّ: لقبِ پادشاهِ حبشه. النـجُوش و المِنْجَش: مردی که شکار را به طرفی رم می‌دهد. المِنجَش أَيضاً: کسی که دنبالِ عیبجویی از مردم است. المَنْجُوش: سخنِ جعلی، حرفِ دروغ.

☆ **نجع**: نَجَعَ ـَ نُجُوعاً و نَجَّعَ الطَعامُ فِي الإنسانِ: غذا به مزاج ساخت. نَجَعَ فِيهِ الدواءُ أَوِ الطَعامُ أَوِ الكَلامُ: دارو یا غذا یا سخن در او اثر کرد. نَجَعَ البَلَدَ: به آن شهر رفت. نَجَعَ القَومُ الكَلَأَ: قوم دنبالِ چراگاه گشتند. نَجَعَ الإِبِلَ النَجُوعَ و بِالنَجُوعِ: آب و آرد به شتران داد. نُجِعَ الصَبِيُّ لَبَنَ الشاةِ أَوْ بِلَبَنِ الشاةِ: کودک با شیر گوسفند تغذیه شد. أَنْجَعَ الطَعامُ و غَيرُهُ: غذا و غیره نتیجه داد و اثر کرد. أَنْجَعَ الرَجُلُ: پیروز شد، رستگار شد. أَنجَعَ الراعِيُ الفَصِيْلَ: ساربان به کرهٔ شتر شیر داد. تَنَجَّعَ و إِنْتَجَعَ و إِسْتَنْجَعَ القَوْمُ الكَلَأَ: قوم دنبال چراگاه گشتند. تَنَجَّعَ و إِنْتَجَعَ فُلاناً: نزدِ فلانی رفت که از احسانش برخوردار شود. تَنَجَّعَ بِالدَمِ: آغشته به خون شد. أُسْتُنْجِعَ بِهِ و عَنْهُ: باعث فربهی شد. النَجْع: خیمهٔ موئین. ج نُجُوع. النُجْعَة: دنبالِ چراگاه گشتن. خَرَجوا لِلنُجْعَة: دنبالِ چراگاه رفتند. ج نُجَع. الناجِع: کسی که دنبالِ چراگاه می‌گردد. ج ناجِعَة و نَواجِع. ماءٌ ناجِعٌ: آبِ گوارا. النَجُوع: آبِ مخلوط با آرد که به شتر می‌دهند. نَجُوعُ الصَبِيّ: شیر که به کودک می‌دهند. ماءٌ نَجُوعٌ: آبِ زلال و گوارا. النَجِيع: نافع، مفید. النَجِيع مِنَ الطَعامِ أَوِ الشَرابِ: غذا یا نوشابهٔ مفید برای بدن. النَجِيْعُ مِنَ الدَمِ: خونِ مایل به سیاهی. ماءٌ نَجِيْعٌ: آبِ گوارا. المَنْجَع و المُنْتَجَع و المُسْتَنْجَع: جایی که مردم در آن دنبالِ چراگاه می‌گردند.

☆ **نجف**: نَجَفَ ـُ نَجْفاً النَجِيْفَ: تیری را که پیکانِ پهن داشت تراشید. نَجَفَ الشَجَرَةَ: درخت را از بیخ برکند. نَجَفَ الشاةَ: تمام شیر گوسفند را دوشید. نَجَّفَ لِفُلانٍ نَجْفَةً مِنَ اللَبَنِ: کمی شیر برای او کنار گذاشت. نَجَّفَتْ الرِيْحُ الكَثِيْبَ أَوِ الرَمْلَ: شن یا تپهٔ شن را باد برد. إِنْتَجَفَ و إِسْتَنْجَفَ الشَيءَ: چیزی را خارج کرد، چیزی را بیرون آورد. إِنتَجَفَتْ و إِسْتَجَفَتْ الرِيحُ السَحابَ: باد تمام آبِ ابر را باراند. إِنْتَجَفَ و إِسْتَجَفَ الشاةَ: تمام شیرِ گوسفند را دوشید. النَجَف ج نِجاف و النَجَفَة: تپه، بلند وسطِ دره که آب از آن بالا نمی‌رود. النُجْفَة: چیزِ کم. النِجاف: سرِ در. نِجافُ الغارِ: صخره‌ای که بالای دهانهٔ غار قرار گرفته. النَجِيْف: تیری که پیکانش عریض است. ج نُجُف. المِنْجَف: زنبیل، سبد. المَنْجُوف: تیری که پیکانش عریض است. ترسو. ظرفِ یا قبرِ یا هر چیزِ میان گشاد.

☆ **نجل**: نَجَلَ ـُ نَجْلاً الشَيءَ: آن چیز را ظاهر کرد، آشکار کرد. نَجَلَ الأَرضَ: زمین را شخم زد. نَجَلَهُ أَبُوهُ و نَجَلَ بِهِ: پدَر فرزند را درست کرد و به وجود آورد. نَجَلَت الأَرضُ: زمین سبز و خرّم شد. نَجَلَ فُلاناً: با تیپا به فلانی زد که دورِ خود قل خورد. نَجَلَ الناسَ: با مردم دشمنی و خصومت کرد. نَجَلَ الجِلْدَ عَنِ المَذْبُوحِ: پوستِ کشتار را از پاشنهٔ پا به طرف گردن کند. المَنْجُول: پوستی که از پاشنهٔ پا به طرف گردن کنده شده. نَجَلَ ـِ نَجْلاً الشَيءَ بِالشَيءِ: چیزی را پرتاب کرد. نَجَلَهُ بِالرُمْحِ: با نیزه به او زد. نَجَلَ الصَبِيُّ اللَوْحَ: کودک تخته سیاه را پاک کرد. نَجَلَ الرَجُلُ: چشمش درشت و زیبا بود یا شد. أَنجَلَ الدابَّةَ: چهار پا را به طرف چراگاهِ علف شور فرستاد. تَناجَلَ القَومُ: قوم منازعه کردند. تناسل کردند، زاد و ولد کردند. إِنْتَجَلَ الأَمرُ: مطلب روشن و اجرا شد. إِسْتَنْجَلَ المَكانُ: زهاب در آن جا زیاد شد. إِسْتَنْجَلَ فُلانٌ النِزَّ: زهاب را بیرون کشید. النَجْل: آشکار کردن. شخم زدنِ زمین. فرزند یا نسل. اصل و طبیعت. پدر. ج أَنْجال. عمل. کار. جمعِ زیاد یا جمعیتِ زیاد. راهِ پیدا و آشکار یا وسطِ راه. آبِ مرداب. زهاب. ج نِجال و أَنْجال. الناجِل: ظاهر کننده. شخم زننده. حیوان یا انسانِ دارای بچه‌های خوب و نجیب. الناجِلَة: مؤنثِ الناجِل. ج ناجِلات و

نواجِل. النَواجِل: شترانی که گیاهِ شور می‌چرند. الأنْجَل: پهناور، گشاد. دارای چشم درشت و زیبا. آهویِ چشم. ج نُجُل و نِجال. النَجْلاء: مؤنثِ الأنْجَل. زن یا دختر یا حیوانِ دارایِ چشمِ درشت. ج نُجْل. النَجِيْل: نوعی گیاهِ شور. برگِ شکستهٔ گیاهِ شور. ج نُجُل. المِنْجَل: داس. ج مَناجِل. زراعتِ درهم پیچیده. مردِ دارای فرزندان زیاد. ساربانِ ماهر و ورزیده.

☆ نجم: نَجَمَ ـُ نُجُوماً الشَيءُ: پیدا شد، آشکار شد. نَجَمَ كَذا عَن كَذا: چیزی از چیزِ دیگر به وجود آمد. نَجَمَ فُلانٌ الدَينَ: وام را در اوقاتِ معینی پرداخت. نَجَمَ السَهمُ أَوِ الرُمْحُ: تیر یا نیزه به هدف خوردند. نَجَّمَ: منجّم شد، منجمّی پیشه کرد. نَجَّمَ الدَينَ: وام را در اوقاتِ معین پرداخت کرد. نَجَّمَ عَلَيهِ الدِيَةَ: دیه و خونبها را قسط به قسط و در ایامِ معین بر او بست. أَنْجَمَ الشَيءُ: آن چیز ظهور کرد، ظاهر شد. طلوع کرد. أَنجَمَتْ السَماءُ: ستاره‌های آسمان پیدا شدند. أَنْجَمَ الشِتاءُ أَوِ البَرْدُ: زمستان یا سرما رفت. أَنْجَمَ الرَجُلُ عَنِ الأَمرِ: آن مرد کاری را ترک کرد. أَنْجَمَتْ الحَرْبُ: جنگ پایان یافت. إِنْتَجَمَ البَرْدُ أَوِ الشِتاءُ: سرما یا زمستان پشت کرد. تَنَجَّمَ: از عشق یا بی‌خوابی ستاره شمرد. النَجْم ج نُجُوم و أَنْجُم و أَنْجام و نُجُم: ستاره، و وقتی علی الاطلاق ذکر شود یعنی: ستارهٔ ثریا. وقت پرداختِ وام. وامی که در وقتِ معین پرداخت می‌شود. هر روییدنی که ساقه نداشته باشد بر خلافِ درخت که ساقه دارد. اصل، بیخ، ریشه. هذَا الحَدِيثُ لا نَجْمَ لَهُ: این سخن اصلی ندارد. نُجُومُ السِيْنَما: ستاره‌ها و هنرپیشه هایِ سینما. النَجْمَة: ستاره، کلمه. النَجْمَة و النَجَمَة: نام دو گیاه است. النَجَمَة أيضاً: بید گیاه، مَرغ که رویِ زمین پهن می‌شود. ذوالنَجْمَةِ: الاغ. النَجِيمُ مِنَ النَباتِ: گیاهِ ترد و تازه. النِجامَة و عِلْمُ النُجُوم: اخترشناسی، ستاره‌شناسی. النَجّام و المُنَجِّم و المُتَنَجِّم: مُنَجِّم، ستاره شناس. المُنَجِّم أيضاً: پیشگو، فالگیر، طالع‌بین. التَنْجِيم: طالع بینی، منجّمی، پیشگویی. المَنْجَم: مخرج، محلِ خروج و بیرون آمدن. معدن. راهِ واضح و آشکار. المِنْجَم: شاهینِ ترازو. مِنْجَما الرِجْلِ: دو ستونِ غوزکِ پا.

☆ نجو: نَجا يَنْجُو نَجاةً و نَجاءً و نَجْواً و نَجايَةً مِنْ كَذا: نجات یافت، رها شد، آزاد شد. نَجا يَنْجُو نَجاءً: سبقت گرفت. سرعت گرفت. نَجا يَنْجُو نَجْواً الشَجَرَةَ: درخت را قطع کرد. نَجا الصَبِيُّ: کودک مدفوع کرد یا باد داد. نَجا فُلاناً: فلانی را نجات داد. نَجا الدَواءَ: دارو را نوشید. نَجا النَجوُمِنَ البَطْنِ: مدفوع یا باد از شکم خارج شد. نَجا يَنْجُو نَجْواً و نَجاً الرَجُلَ: رازِ خود را نزدِ آن مرد آشکار کرد یا عواطفِ خود را نسبت به او بیان نمود. درِ گوشی سخن گفت. نجوی کرد. نَجّي تَنْجِيَةً الرَجُلَ مِنْ كَذا: او را از چیزی رها کرد. او را در زمینِ بلندی رها کرد و رفت. أَنْجَى الرَجُلَ: آن مرد را رها کرد. أَنْجَى الرَجُلُ: آن مرد مدفوع کرد یا باد داد. أَنْجَى فُلاناً غُصناً: شاخه‌ای برای فلانی برید. أَنْجَى الجِلْدَ: پوست را کند. أَنْجَتْ النَخلَةُ: خرمایِ نخل رسید. أَنْجَى الرَجُلُ: آن مرد عرق کرد. تَنَجَّى: دنبال زمینِ بلندی گشت. تَناجا تَناجِياً القَومُ: با یکدیگر راز گفتند، درِ گوشی سخن گفتند. إِنْتَجَى القَومُ: با یکدیگر سِرّ و راز گفتند. إِنْتَجَى الرَجُلَ: با آن مرد راز خود را در میان گذاشت، او را مشاور و رازدارِ خود قرار داد. إِسْتَنْجَى مِنْ كَذا: از چیزی رها شد. إِسْتَنْجَى الشَجَرَةَ: درخت را از بیخ کند یا برید. إِسْتَنْجَى الشَيءَ مِنْ فُلانٍ: چیزی را از دستِ فلانی رها کرد. إِسْتَنْجَى الرَجُلُ: جایِ بیرون آمدن مدفوع را شست یا دست کشید. إِسْتَنْجَى الثَمَرَ: میوه را چید. إِسْتَنْجَى القَومُ: قوم به رطب رسیدند یا رطب خوردند. إِسْتَنْجَى الرَجُلُ: تند رفت، شتاب کرد. فرار کرد. الناجِي: نجات یابنده. قطع کننده، شتاب گیرنده. ج نَواجِي. الناجِيَة: مؤنثِ الناجِي. ج ناجِيات. ماده شترِ تندرو. النَجا: عصا. چوب. چوبهایِ کجاوه. پوست. النَجْو و النَجا و النَجاة و النَجاء: نجات یافتن، خلاصی، رهایی. النَجْو: رها شدن. مناجات کردن. راز گفتن. قطع کردن رها کردن. مدفوع کردن. راز. مدفوع. بادِ شکم. ج نِجاء. ابری که آبش را

باریده. ج نُجُوّ. النَجْوَی: مناجاة. درِ گوشی سخن گفتن. راز. راز گویان. رازگو. باج. خراج. ج نَجاوَی. النَجاة: نجات دادن، رها کردن. رها شدن. رهایی، خلاصی. زمینِ بلند. حسد. خرص، آز. قارچ و دنبلان. شاخه. ج نَجا. النَجْوَة: اسم مرَّه. زمینِ بلند. ج نِجاء. إنَّهُ مِنَ الأَمرِ بِنَجْوَةٍ: او این کار را نکرده است، این کار از او بعید است. النَجاوَة: زمینِ پهناور. النَجِيّ: راز. مشاور. حدیثگو. سخنگو. صدای کسی که برای شتر آواز می‌خواند. کسی که با صدا حیوانات را می‌راند. تند، سریع. ج أَنْجِيَة. المَنْجَی: محلِ نجات، راهِ گریز، راهِ نجات، راهِ فرار یا زمینِ بلند. ج مَناجِي. المَنْجاة: علتِ نجات، سببِ نجات. ج مَناجِي.

☆**نحّ**: نَحَّ ـِ نَحِيْحاً الرَجُلُ: صدا در سینه‌اش رفت و برگشت کرد. نَحَّ ـُ نَحًّا الجَمَلَ: شتر را تشویقِ به رفتن کرد، شتر را راند. النَحاحَة: سخاوت. بخل، خست. النَحِيْح: رفت و برگشتِ صدا در سینه. بخل، خِسَّت.

☆**نحب**: نَحَبَ ـِ نَحْباً و نَحِيْباً الرَجُلُ: صدا به گریه بلند کرد، شیون و زاری کرد، فغان سر داد. نَحَبَ ـَ نَحْباً بِكَذا: بر سرِ چیزی گرو بست. نَحَبَ ـُ نَحْباً و نَحَّبَ الرَجُلُ: انجام چیزی را نذر کرد، چیزی را بر خود واجب کرد. نَحَبَ و نَحَّبَ القَومُ فِي سَيْرِهِم: قوم تند رفتند، با شتاب رفتند. نَحَّبَ عَلَى الشَيءَ: خود را روی چیزی انداخت. ناحَبَهُ مُناحَبَةً: بر او فخر فروخت، با او مفاخره کرد. ناحَبَهُ عَلَى كَذا: بر سر چیزی با او شرط بست، گروبندی کرد. ناحَبَهُ إلَى فُلانٍ: او را نزد فلانی به محاکمه برد. تَناحَبَ القَومُ: قوم برای جنگ یا غیره وقتی را تعیین کردند. إنْتَحَبَ: شیون و زاری کرد، فغان برآورد. تندتند نفس زد. النَحْب: فغان کردن، شیون و زاری کردن. گروبندی. نذر کردن. چیزی را بر خود واجب کردن. شیون، فغان، سرفه. سختی. مرگ. مدت. زمان، هنگام. خطرِ بزرگ. همت. نفس. دِرازا. خواب. چاقی. شترِ بزرگ جثه. حاجت، نیاز. برهان، دلیل. قمار. راه رفتنِ تند یا آهسته. نذر. قَضَى نَحْبَهُ: مُرد، درگذشت، فوت کرد. النُحْبَة: قرعه. المُنَحِّب: نذر کننده. تند رونده. خود را روی چیزی اندازنده. سَيرٌ مُنَحِّبٌ: راه رفتنِ تند و سریع.

☆**نحت**: نَحَتَ ـِ و نَحِتَ ـَ نَحْتاً العُوْدَ: چوب را تراشید، چوب را کنده‌کاری کرد. نَحَتَ الحَجَرَ: سنگ را تراشید و کند. نَحَتَ الخَشَبَةَ: تخته را رنده کرد، تراشید و کند. نَحَتَهُ: به زمینش زد. نَحَتَ السَفَرُ البَعِيْرَ: مسافرت شتر را خسته و لاغر کرد. نَحَتَ الجَبَلَ: کوه را کند. نَحَتَ الكَلِمَةَ: کلمه را با یک یا چند کلمهٔ دیگر ترکیب کرد. مثلِ صهصلق که مرکّبِ از صهل و صلق است. بَسْمَلَة که مرکّب از بسم الله الرحمن الرحيم است. الحَوْقَلَة که مرکّب از لاحَولَ و لا قُوَّةَ إلّا بِالله است و الفَذْلَكَة که مرکّب از فَذَلِكَ كَذا و كَذا است. نَحِتَهُ بِالعَصا: با عصا به او زد. نَحَتَهُ بِلِسانِهِ: از او بدگویی کرد. به او دشنام داد. او را ملامت کرد. نَحَتَ عِرْضَهُ: آبروی او را برد. نَحَتَ أَثْلَتَهُ و فِي أَثْلَتِهِ: اصل و تبارِ او را به بدی یاد کرد. نَحَتَ ـَ نَحِيْتاً خیلی خسته شد یا اسهالِ خونی گرفت. إنْتَحَتَ مِنَ الخَشَبَةِ ما يَجْعَلُهُ فِي النارِ: با تیشه یا قلمِ آهنی تخته را شکست که در آتش بریزد. إنْتَحَتَتْ الخَشَبَةُ: تخته تراشیده شد. النَحْت: تراشیدن. زدن. بدگویی کردن. ملامت کردن. دشنام دادن. آبرو بردن. النَحْت و النَحات و النَحِيْتَة: طبیعت، خوی، سرشت، سجیه. النَحِيْتَة أيضاً: دیسانتری، اسهال خونی. النُحاتَة: تراش. تراشیدن. تراشهٔ چوب یا سنگ یا هر چیزِ تراشیده شده. النَحّات: تراشنده. سنگ تراش. بسیار تراشگر. النَحِيْت: خسته شدن یا اسهالِ خونی گرفتن. تراشیده شده. اسهالِ خونی. شترِ خسته و کوفته. هر چیز پست و بنجل. شانه. کسی که از مردمی نیست و به آنها پیوسته. ناله کننده. النَحِيْتُ مِنَ الحَوافِرِ: سُمِ ساییده شدهٔ حیوانات فرد سم. المِنْحَت ج مَناحِت و المِنْحات ج مَناحِيْت: تیشه. قلمِ تراشکاری. هُوَ مِنْ مَنْحَتِ صِدقٍ: او از اصل و ریشهٔ درستی است.

☆**نحر**: نَحَرَ ـَ نَحْراً و تَنْحاراً البَهِيمَةَ: به زیرِ گلوی چهارپا زد. چهارپا را ذبح کرد از زیرِ گلو. نَحَرَ فُلاناً: با

فلانی روبرو شد، با او مواجه شد. نَحَرَ الصَلاةَ: نماز را در اول وقت خواند. نَحَرَ المُصَلِّيُ فِي الصَلاةِ: نمازگزار صاف ایستاد و سینه را جلو داد. **ناحَرَهُ** مُناحَرَةً: متقابلاً با او دشمنی و کینه‌ورزی کرد. **تَناحَرَ** القَوْمُ عَلَى كَذا: قوم بر سر چیزی با هم دشمنی کردند به حدی که به قتل یکدیگر راضی شدند. تَناحَرَت الدّارانِ: دو خانه مقابلِ یکدیگر ساخته شدند. تَناحَرَ القَوْمُ عَنِ الطَريقِ: قوم از راه به یک سو شدند. تَناحَرُوا عَلَى الطَريقِ و غَيرِهِ: پشتِ سر هم در راه و غیره قدم گذاشتند. **إِنْتَحَرَ** الرَجُلُ: خودکشی کرد. إِنتَحَرَ القَوْمُ عَلَى الأَمرِ: بر سرِ مطلبی با هم دشمنی کردند. إِنْتَحَرَ السَحابُ: ابر زیاد بارید. إِنْتَحَرَهُ بِالعَصا: با عصا به او زد. **النَحْر**: کشتن از زیرِ گلو. مواجه شدن. گودیِ بالای سینه. ج نُحُور. نَحرُ النَهارِ أَوِ الشَهْرِ: ابتدای روز یا ماه. يَومُ النَحرِ: روزِ عیدِ قربان. **النِحْر**: زَبَر دست. ماهر. هوشیار و آگاه. **الناحِر**: ذبح کننده. به زیرِ گلو زننده. کسی که نماز را در اول وقت می‌خواند. **الناحِران**: دو رگ است در زیرِ گلو. **الناحِرَة** مؤنثِ الناحِر. روزِ اول یا آخرِ ماه یا شبِ آخر ماه. ج نَواحِر و ناحِرات. **الناحِرَتانِ**: دو رگ است در زیرِ گلو. **النَحُور**: کُشنده. ذبح کننده. **النِحْرِير**: زیردست. ماهر. حاذق. هوشیار. آگاه. عاقل. ج نَحارِير. **النَحِيْر**: ذبح شده، کشته شده، سر بریده شده. ج نَحْرَى و نُحَراء و نَحائِر. **النَحِيْرَة** مؤنثِ النَحِير. خوی، سجیه، طبیعت. النَحِيْرَةُ مِنَ الشَهْرِ: روز اول یا روز آخرِ ماه یا شبِ آخرِ ماه. ج نَحائِر. **المَنْحَر**: گلو. کشتارگاه، سلاخ خانه. **المُنْتَحَر**: قسمتِ عمده و آشکارِ راه. **المِنْحار**: بزرگوار. بسیار ذبح کننده. بسیار میهماندوست، بسیار مهمانی کننده. **المَنْحُور**: بالاترین قسمتِ سینه. ج مَناحِير.

☆ **نحز**: **نَحَزَهُ** ـَ نَحْزاً: هولش داد، او را پس زد، او را عقب راند. در هاون آن را کوبید. نَحَزَهُ بِرِجلِهِ: با یک پا به او لگد زد. نَحَزَهُ فِي صَدرِهِ: به سینه‌اش کوبید. **نُحِزَ** و **نَحُزَ** ـُ و **نَحِزَ** ـَ نَحزاً و نَحَزَ البَعِيْرُ: دردی گرفت که به شدت سرفه می‌کرد. **النَحِز** و **الناحِز** و **النَحِيز** و **المَنْحُوز**: شترِ مبتلا به دردِ ریه که زیاد سرفه می‌کند. **نَحِزَ** ـَ نَحْزاً الرَجُلُ: سرفه کرد. **أَنْحَزَ** القَومُ: شترانِ آن قوم مبتلا به درد ریه شدند و زیاد سرفه می‌کردند. **النُحاز**: مرضی است که ریهٔ شتر را بیمار کرده و در نتیجه شتر زیاد سرفه می‌کند. اصل، ریشه. بیخ. **النَحِيْزَة** طبیعت، سرشت. راهِ ناهموار و سخت. ج نَحائِز. **المِنْحاز**: هاون.

☆ **نحس**: **نَحِسَ** ـَ نَحَساً و **نَحُسَ** ـُ نَحاسَةً و نُحُوسَةً طالِعُ الإِنسانِ: طالعِ انسان بد شد، آدم بدشانس بود یا شد. **النَحْس** و **النَحِس** و **المَنْحُوس**: بدیمنی، طالع بد، بدشانسی، نحسی. **نَحَسَهُ** ـَ نَحْساً: به او ستم کرد. **أَنْحَسَتْ** النارُ: آتش زیاد دود کرد. **نَحَّسَ** الأَخبارَ: اخبار را پیجویی کرد. نَحَّسَ الشَيءُ: چیزی مثلِ مس شد. نَحَّسَ فُلانٌ الشَيءَ: فلانی روی چیزی را با ورقِ مس پوشانید. نَحَّسَ المَعْدِنَ: آن فلز را روکشِ مس کرد یا مس در آن به کار برد. **تَنَحَّسَ** الرَجُلُ: گرسنه شد. تَنَحَّسَ لِشُربِ الدَواءِ: غذا نخورد که دارو بیاشامد. تَنَحَّسَ و **اِسْتَنْحَسَ** الأَخبارَ و عَنها: اخبار را پیجویی کرد. إِسْتَنْحَسَ الأَخبارَ: دنبالِ کسبِ خبر رفت. **تَناحَسَ** و **إِنْتَحَسَ** فُلانٌ: فلانی سرنگون شد، به سر درافتاد. **الناحِس**: سالِ قحط. ج نَواحِس. **النَحْس**: مَنحوس، بدیُمن، بدشگون. ج نُحُوس و أَنْحُس. زحمت و زیان. مطلبِ تیره و نامعلوم. بادِ سرد وقتی رو به تمام شدن است. گرد وغبار در کرانه هایِ آسمان. **النَحْسانِ**: ستارهٔ کیوان و مریخ. **النُحَس**: ۳ شبِ آخرِ ماه قمری. **النِحاس** و **النُحاس** و **النَحاس**: مس. آتش. دودِ بی‌شعله. سرشت و طبیعت. اصل. جرقهٔ مس یا آهنِ سرخ شدهٔ با آتش که با پتک می‌ریزد. **النَحّاس**: مسگر. مس فروش. **المَناحِس**: چیزهایِ ناخجسته، شوم، بدیمن.

☆ **نحص**: **نَحَصَت** ـَ نُحُوصاً الناقَةُ: شتر زیاد چاق شد. **النَحُوص** و **النَحِيْص**: زیاد فربه، زیاد چاق. ج نُحُص و نَحائِص.

☆ **نحض**: **نَحَضَ** ـَ نَحْضاً اللَحْمَ: پوست‌های گوشت

را گرفت. نَحَضَ فُلاناً: در سؤال یا گدایی از فلانی سماجت به خرج داد. نَحَضَ العَظْمَ: گوشت‌های استخوان را پاک کرد. نَحَضَ السِنانَ: سرنیزه را نازک کرد. نَحَضَهُ الدَهرُ: روزگار به او ضرر رساند. نَحَضَ ـُ نُحُوضاً و نُحِضَ و أُنْتُحِضَ: گوشتش کم شد یا گوشتش ریخت. النَحِیْض و المَنْحوض: کم گوشت، لاغر. إنْتَحَضَ الشَیءَ: آن چیز را تراشید یا پوستش را کند. النَحْض: سماجت کردن. پوستهٔ گوشت را گرفتن. گوشت یا گوشتِ به هم پیچیده یا عضلانی. ج نِحاض و نُحُوض. النَحْضَة: یک پارهٔ گوشت یا یک پارهٔ گوشتِ پیچیده و عضلانی.

☆ **نحط**: نَحَطَ ـِ نَحْطاً و نَحِیطاً الفَرَسُ: اسب از خستگی صدا کرد، تندتند نفس کشید. نَحَطَ ـِ نَحِیْطاً الرَجُلُ: نفس کشید، دَم برآورد. نَحَطَ ـِ نَحْطاً السائِلَ: سائل یا گدا را راند و طرد کرد. الناحِط: تندتند نفس کشنده از شدتِ خستگی. دم برآورنده. کسی که سخت سرفه می‌کند. النَحْط و النُحاط و النَحِیْط: بی‌صدا گریه کردن. النَحْطَة: اسمِ مرَّه. مرضی است صعب العلاج در سینهٔ شتر و اسب. المُنْحَطَة و المَنْحُوطَة: اسب یا شتری که مبتلا به دردِ صعب العلاجِ سینه شده. النَحّاط: متکبر.

☆ **نحف**: نَحِفَ ـَ و نَحُفَ ـُ نَحافَةً: به طورِ مادرزادی لاغر بود. النَحِف ج نَحِفُون و النَحِیْف ج نُحَفاء و نِحاف و المَنْحُوف: نحیف، لاغرِ مادرزادی. أَنْحَفَهُ: لاغرش کرد.

☆ **نحل**: نَحَلَ ـُ و نَحِلَ و نَحُلَ ـُ نُحُولاً جِسْمُهُ: از خستگی یا بیماری بدنش وارفت، لاغر شد. نَحَلَ ـَ نُحْلاً الرَجُلَ: چیزی به آن مرد داد. نَحَلَ المَرْأَةَ: مهریه به زن داد. نَحَلَ نَحْلاً القَوْلَ: چیزی به حرف اضافه کرد و نسبت به گوینده داد. نَحَلَ زَیْداً: به زید دشنام داد. نَحَلَهُ المَرَضُ: بیماری لاغرش کرد. نُحِلَ الشاعِرُ قَصِیْدَةً: قصیدهٔ دیگری به شاعر نسبت داده شد. النِحْلَة: مهریه دادن. أَنْحَلَ و نَحَّلَ فُلاناً ماءً: آبی به فلانی داد. أَنْحَلَهُ و نَحَّلَهُ مالاً: مقداری مال به او بخشید. أَنْحَلَهُ الهَمُّ أَوِ المَرَضُ: اندوه یا بیماری او را لاغر کرد. إنْتَحَلَ و تَنَحَّلَ مَذهَبَ کَذا أَو قَبِیلَةَ کَذا: فلان مذهب را پذیرفت یا منتسب به فلان قبیله شد. إنْتَحَلَ و تَنَحَّلَ الشِعرَ أَوِ القَولَ: شعر یا حرفِ دیگری را به خود نسبت داد. النَحْل: زنبورِ عسل. لاغر یا کسی که بدنش نزار و ناتوان شده. چیزِ داده شده. هلال‌ها یا ماه‌های شبِ اول و دوم و سوم. النُحْل و النُحْلَی و النُحْلان: بخشش، هبه، عطیه، مهریهٔ زن را دادن. دعوی یا ادعا و دادخواهی. مذهب، مسلک، دِین، ج نِحَل و نُحَل. النُحْل و النُحْلَة: لاغری. نازکی. باریک بودن. الناحِل: لاغر، نزار. دهندهٔ چیزی. نسبت دهندهٔ چیزی به کسی. دشنام دهنده. نازک. ج نُحُول. الناحِلَة: مؤنثِ الناحِل. ج نَواحِل. النَواحِل أَیضاً: شمشیرهایی که در اثرِ استعمالِ زیاد کُند شده. النَحِیْل: لاغر، نزار، وارفته. ج نَحْلَی.

☆ **نحم**: نَحَمَ ـِ نَحْماً و نَحِیْماً و نَحَماناً الرَجُلُ: آن مرد اُح اُح کرد، سینه صاف کرد. نَحَمَ الأَسَدُ: شیر غرید. إنْتَحَمَ عَلَی کَذا و کَذا: عزمِ فلان کار و فلان چیز را کرد. النُحام: پرنده‌ای است با پاها و گردنِ دراز و نوکِ کج و بال‌های سیاه و بدنِ قرمزِ گُلی. النُحامَة: واحدِ النُحام. النَحْمَة: یک سرفه. النَحِیْم: صدایی که از درون خارج می‌شود. النَحِم: مردی که صدا از درونش خارج می‌شود. النَحّام: کسی که بسیار شکمش صدا می‌کند. شیرِ درنده. بخیل، خسیس.

☆ **نحن**: نَحْنُ: ما. ماها.

☆ **نحنح**: نَحْنَحَ و تَنَحْنَحَ الرَجُلُ: تنحنح کرد، سینه و گلو صاف کرد، اح اح کرد، تَنَحْنَحَ فُلاناً: به طورِ نامطلوبی فلانی را رد کرد. ما أَنَا بِنَحْنَحِ النَفْسِ عَنْ کَذا: من از رویِ طیبِ خاطر از فلان چیز دست بر نمی‌دارم. النَحانِحَة: بخیلها، خسیسها، فرومایگان.

☆ **نحو**: نَحا یَنْحُو نَحْواً الشَیءَ: آهنگِ چیزی کرد، به سویِ آن رفت. نَحا نَحْوَ فُلانٍ: کاری همچون کار فلانی کرد، از او پیروی کرد. نَحا بَصَرَهُ إلَیْهِ: به او چشم انداخت، به او نگاه کرد. نَحا الرَجُلُ: آن مرد به یک طرف خم شد. نَحا فُلاناً عَنْهُ: فلانی را از او باز داشت.

نَحا الشَیءَ: آن چیز را کنار زد، چیزی را به یک سو کرد. نَحَّی تَنْحِیَةً الرَجُلَ عَنْ مَوْضِعِهِ: آن مرد را از جایش کنارش زد. ناحاهُ مُناحاةً: متقابلاً به طرفِ او رفت یعنی هر دو به طرف هم آمدند. أَنْحَی إنْحاءً: به یک سو رفت. أَنْحَی عَلَی فُلانٍ ضَرْباً: به طرفِ فلانی رفت و به او زد. أَنْحَی بَصَرَهُ عَنْهُ: چشم خود را از او گرداند. أَنْحَی عَلَیْهِ: به او اعتماد یا تکیه کرد. إنْتَحَی إنْتِحاءً الشَیءَ: أوِ الرَجُلَ: آهنگ و قصدِ آن چیز یا آن مرد کرد. إنْتَحَی لَهُ: به او اعتماد کرد و به سویش رفت. إنْتَحَی البَعِیْرُ عَلَی شِقِّهِ الأَیْسَرِ: شتر به طرف چپ خود تکیه کرد. تَنَحَّی عَنْ مَوضِعِهِ: از جایِ خود به یک سو رفت. تَنَحَّی الشَیءَ: به چیزی تکیه کرد. تَنَحَّی الرَجُلُ: در حرف زدن زیر و زبرِ کلمات را ظاهر کرد. النَحْوُ: جهت، طرف، سو. راه. مثل. مانند. اندازه، مقدار. قصد کردن. ج أَنْحاء. عِلمُ النحوِ: علم نحو. ج أَنْحاء و نَحُوٌّ. النُحَیَّة: مصغرِ النَحْو. النَحْوِیّ: دانشمندِ نحوی. ج نَحْوِیُّون. الناحِی: قصد کننده. به طرفی رونده. نگاه کنندهٔ به طرفی. عالِمِ نحوی. ج نُحاة. الناحِیَة: جانب، طرف، جهت، سو. ج ناحِیات و نَواحِی و أَنْحِیَة.

☆ نحی: نَحَی یَنْحَی و یَنْحِی نَحْیاً اللَبَنَ: ماست را دوغ زد. نَحَی الشَیءَ: چیزی را کنار زد. نَحَی بَصَرَهُ إلَیهِ: چشم به طرفش دوخت. نَحاهُ یَنْحِیْهِ نَحْیاً: آن را کنار زد، به یک ناحیه‌اش انداخت. أَنْحَی لَهُ السِلاحَ: با اسلحه به او زد. أَنْحَی عَلَیهِ بِالسَیفِ: با شمشیر به سوی او رفت. نَحّاهُ تَنْحِیَةً: او را کنار زد. او را دور کرد، از جایش راند. تَنَحَّی تَنَحِّیاً: کنار زده شد. دور شد، از جایش رانده شد. إنْتَحَی فی الأَمرِ: در کار جدیت کرد. إنْتَحَی فِی الشَیءِ: به چیزی تکیه داد یا اعتماد کرد. النَحْی و النِحْی و النُحْی: خیکِ روغن. کوزه‌ای که ماست را در آن دوغ می‌زنند. تیر پهن پیکان. ج أَنْحاء و نِحاء و نُحِیّ. النَحِیَّة: قصد، آهنگ. هدف. المَنْحاة: مسیلِ پیچ در پیچِ آب. جویِ آبِ دولاب. ج مَناحِی.

☆ نخ: نَخَّ ـُ نَخّاً: خیلی تند راه رفت. نَخَّ الإبِلَ: شتران را تند راند. نَخَّ الإبِلَ و بِالإبِلَ: به شتر اِخ اِخ یا نِخ نِخ کرد که بخوابد. نَخَّ در اصطلاحِ عامیانه: سرِ خود را پایین انداخت. النَخّ: تند راه رفتن. تند راندن. خواباندنِ حیوان. فرشِ کناره. گلیمِ دراز. ج أَنْخاخ. النَخَّة: اسمِ مرّه. بارانِ سبک. گاوهایِ کِشت. مرد و زنِ برده. خبری که راستش از دروغش معلوم نیست. النُخَّة: گاوهای کشت و زراعت. النُخّ و النُخاخَة: مغزِ استخوان.

☆ نخب: نَخَبَ ـُ نَخْباً الشَیءَ: آن چیز را کند. نخبهٔ چیزی را انتخاب کرد. نَخَبَتْ النَمْلَةُ: مورچه گزید. نَخَبَ الصَقْرُ الصَیْدَ: باز قلبِ شکار را درآورد. نَخِبَ ـَ نَخْباً: ترسو بود یا شد. النَخَب و النَخِب و النِخَبّ و النَخِبّ و الأَنْخَب: ترسو، بزدل. أَنْخَبَ الرَجُلُ: دارایِ فرزندی ترسو شد. دارایِ فرزندی شجاع شد. إنْتَخَبَ الشَیءَ: چیزی را کَند. چیزی را انتخاب کرد. النَخْب: کندن. انتخاب کردن. ترسو بودن یا ترسو شدن. ترس، بزدلی. ترسو. جامِ شراب که به سلامتی کسی نوشیده می‌شود. النُخْبَة و النُخَبَة: نخبه. برگزیده. ناب. ج نُخَب. مردمانِ نخبه و برگزیده. کورهٔ بزرگ. ج نُخَبات. النُخَبات أیضاً: ترسوها. النَخِیْب ج نُخُب و المَنْخُوب: ترسو، بزدل. المَنْخُوب أیضاً: لاغر. النِخاب: پوستهٔ روی قلب. المِنْخاب: ضعیف و بی‌ارزش. ج مَناخِیب.

☆ نخر: نَخَرَ ـُ نَخْراً و نَخِیْراً الإنسانُ أوِ الدابَّةُ: انسان یا چهارپا خُرخُر کردند. نَخَرَ ـَ نَخْراً الحالِبُ الناقَةَ: دوشنده انگشتها را در بینیِ شتر کرد و مالید که شیر بدهد. نَخِرَ ـَ نَخَراً العُودُ أوِ العَظْمُ و نَحْوُهُ: چوب یا استخوان و غیره پوسید، خاکستر شد. النَخِر: پوسیده، خاکستر شده. نَخَّرَهُ: به خُرخُرش انداخت، با او حرف زد. النُخْرَةُ مِنَ الرِیْحِ: شدتِ وزش باد. النُخْرَة و النُخَرَة: نوکِ بینی. ج نُخَر. الناخِر: پوسیده. خُرخُر کننده. خوکِ درنده. الاغ و به قولی اسب. ج نُخُر. الناخِرَة: مؤنثِ الناخِر. استخوان هایِ پوسیده. اسبها یا الاغها. النَخّار: بسیار خُرخُر کننده. النِخْوار: ترسو، بزدل. ضعیف، سست. شریف. متکبر. ج نَخاوِرَة. المَنْخَر و المِنْخَر و المَنْخِر و المِنْخِر و المُنْخُر و المَنْخُور: بینی. ج مَناخِر و مَناخِیْر.

☆**نخرب**: **نَخْرَبَ** الشَجَرَةَ: درخت را سوراخ کرد. **النُخْرُوب**: سوراخ. شکافِ سنگ. ج نَخارِيْب. نَخارِيْبُ النَحلِ: سوراخ‌های لانهٔ زنبور که عسل در آنها جمع می‌شود.

☆**نخز**: **نَخَزَهُ** ـَـ نَخْزاً بِالحَدِيدَةِ: با آهن به او زد یا آن را با آهن کوبید. نَخَزَهُ بِکَلِمَةٍ: حرفِ نیش داری به او زد، زخمِ زبان به او زد.

☆**نخس**: **نَخَسَ** ـُـ نَخْساً الدابَّةَ: پهلو یا پشت چهارپا را سک داد یا سک زد که تند برود. نَخَسَ بِفُلانٍ: فلانی را تحریک کرد و از جا کند. نَخَسَ البَکْرَةَ: کهنه‌ای در سوراخِ گشادِ غرغره گذاشت. **نُخِسَ** لَحْمُهُ: گوشتش کم شد. نُخِسَ البَعِيرُ: کنارهٔ دمِ شتر مبتلای به گری شد. **المَنْخُوس**: شتری که دم و کنارهٔ دمش مبتلای به گری شده. **تَناخَسَتْ** الغَنَمُ: گوسفندها سردشان شد و به یکدیگر چسبیدند. تَناخَسَ الغُدرانُ: برکه‌های آب به یکدیگر سرازیر شدند. **الناخِس**: سک دهنده، سیخ زننده. گریبی که دم و کنارهٔ دمِ شتر به آن مبتلا می‌شود. الناخِس و **النَخُوس**: بزِ کوهیِ نر و جوان. **النَخِيس**: غرغره‌ای که سوراخش گشاد شده و تکهٔ چوب یا پارچه در آن می‌گذارند که درست شود. **النَخِيسَة**: شیرِ بز و میش که با هم مخلوط می‌کنند. کَره. **النِخاس**: کهنه یا پارچه‌ای که در سوراخِ گشاد شدهٔ غرغره می‌گذارند. ج **نُخُس**. نِخاسا البَيْتِ: دو پایهٔ ایوانِ خانه. **النِخاسَة**: به معنی النِخاس. النِخاسَة و **النَخاسَة**: برده فروشی. چهارپا فروشی. **النَخّاس**: بسیار تهییج کننده و برانگیزنده. بسیار سُک زنندهٔ به چهار پا و غیره. برده فروش. چهارپا فروش. دلالِ فروشِ چهارپا یا برده. **المِنْخَس**: سیخچه، سیخِ کوچولو. ج مَناخِس.

☆**نخص**: **نَخَصَ** ـُـ نَخْصاً الرَجُلُ: آن مرد لاغر شد. پوستش از لاغری چروک شد. نَخَصَهُ و **أَنْخَصَهُ** الکِبَرُ أَوِ المَرَضُ: پیری یا بیماری لاغرش کرد و پوستش را چروک داد. **نَخِصَ** ـَـ نَخَصاً و **إِنْتَخَصَ** لَحْمُهُ: گوشتش ریخت. **الناخِص**: زنِ سالخورده، زنِ پیر.

☆**نخط**: **نَخَطَ** ـُـ نَخْطاً المُخاطَ مِنْ أَنْفِهِ: آبِ بینیِ خود را انداخت، آبِ بینی خود را گرفت. **نَخَطَ** ـُـ **نَخِيطاً** بِفُلانٍ: به فلانی دشنام داد. نَخَطَ عَلَيهِ: بر او تکبر ورزید. **إِنْتَخَطَ** المُخاطَ مِن أَنْفِهِ: آب بینی انداخت، آبِ بینیِ خود را گرفت.

☆**نخع**: **نَخَعَ** ـَـ نَخْعاً الذَبِيْحَةَ: سرِ کشتار را برید تا به رگِ نخاع رسید. نَخَعَ الأَمرَ عِلماً: آگاه و وارد به کار بود یا شد. نَخَعَ الطاعَةَ أَوِ النَصِيْحَةَ: خالصانه اطاعت یا نصیحت کرد. نَخَعَ الرَجُلُ: آن مرد خلط دماغ یا سینه را بیرون انداخت. نَخَعَ ـَـ **نُخُوعاً** لَهُ بِحَقِّهِ: به حقِ او اقرار و اعتراف کرد. **نَخِعَ** ـَـ نَخَعاً العُوْدُ والنَباتُ: آب در چوب یا گیاه بالا رفت و جریان یافت. نَخِعَ فُلانٌ بِحَقّي: فلانی به حق من اعتراف و اقرار کرد. **تَنَخَّعَ** الرَجُلُ: آن مرد اخلاطِ دماغ یا سینه را بیرون انداخت. تَنَخَّعَ و **إِنْتَخَعَ** السَحابُ: ابر هر چه داشت بارید. إِنْتَخَعَ الرَجُلُ عَن أَرضِهِ: از زمینِ خود دور شد. **النُخاع** و **النِخاع** و **النَخاع**: رگِ نخاع. ج نُخُع. **النُخاعَة**: اخلاطِ سر و سینه. **النُخُوع**: اقرار کردنِ به حقِ کسی. **الأَنْخَع**: خوارتر. مقهور کننده‌تر. نابود کننده‌تر. **المَنْخَع**: مفصلِ باطنیِ میانِ سر و گردن. جایِ بریدنِ سر و رگِ نخاع در گردن.

☆**نخل**: **نَخَلَ** ـُـ نَخْلاً الدَقِيْقَ: آرد را الک کرد، سبوسِ آرد را گرفت. نَخَلَ الشَيءَ: آن چیز را برگزید و صاف کرد. نَخَلَ النَصِيْحَةَ أَوِ الوُدَّ لِفُلانٍ: خالصانه فلانی را نصیحت کرد یا خالصانه دوستی کرد. نَخَلَ و **نَخَّلَ** السَحابُ الثَلْجَ: ابر برف بارید. **تَنَخَّلَ** و **إِنْتَخَلَ** الشَيءَ: آن چیز را صاف کرد و صاف کردهٔ آن را برداشت. نخاله و سبوسِ چیزی را گرفت. **النَخْل** و **النَخِيل**: درختِ خرما. **النَخْلَة** و **النَخِيلَة**: یک درختِ خرما. **النُخالَة**: سبوس. آنچه الک شده یا تصفیه شده. **النَخِيلَة**: سرشت. خوی و طبیعت. نصیحتِ بدونِ غل و غش. ج نَخائِل. **النَخّال**: بسیار الک کننده و صاف کننده. کسی که آرد الک می‌کند. **المُنْخَل** و **المُنْخُل**: الک، آرد بیز، غربال. ج مَناخِل.

☆ **نخم**: نَخِمَ ـَـ نَخْماً و نَخَماً و تَنَخَّمَ: اخلاطِ سینه یا بینی را بیرون انداخت. النُخامَة: اخلاطِ سر و سینه.

☆ **نخنخ**: نَخْنَخَ البَعِيْرَ: شتر را خواباند. نَخْنَخَ فُلاناً: فلانی را راند و دور کرد. نَخْنَخَ الرَجُلُ: آن مرد تند رفت. نَخْنَخَ بِالإبِلِ: شتر را با گفتن اِخ اِخ دعوتِ به خوابیدن کرد. تَنَخْنَخَ البَعِيرُ: شتر خوابید.

☆ **نخو**: نَخا يَنْخُو نَخْوَةً الرَجُلَ: آن مرد را ستود، او را مدح کرد. نُخِيَ نَخْوَةً الرَجُلُ: فخر فروخت، بزرگی فروخت. نَخّاهُ: او را فریب داد و تحریک و مغرور کرد. أَنْخَى إنْخاءً: تکبر و خود بزرگ بینی‌اش زیاد شد. إنْتَخَى إنْتِخاءً عَلَيْنا: بر ما فخرفروشی کرد. خود را بزرگتر از ما دانست. إنْتَخَى مِن كَذا: از چیزی استنکاف کرد و سر باز زد. النَخْوَة: فخرفروشی. حماسه. مروت، عظمت. نخوت، بادِ دماغ.

☆ **ندّ**: نَدَّ ـِـ نَدًّا و نَدِيْداً و نُدُوداً و نِداداً البَعِيْرُ: شتر رم کرد و در رفت. نَدَّتْ الكَلِمَةُ: کلمه بر خلافِ قاعده بود. نَدَّدَ الإبِلَ: شتران را پراکنده کرد. نَدَّدَ بِالشَيءِ: آن چیز را میانِ مردم معروف و مشهور کرد. نَدَّدَ بِفُلانٍ: عیوب فلانی را رُک و رو راست گفت، حرفِ بد به او زد. نَدَّدَ صَوْتَهُ: صدایش را بلند کرد. أَنَدَّ الإبِلَ: شتران را پراکنده کرد. نادَّهُ مُنادَّةً: با او مخالفت کرد. تَنادَّ القَومُ: قوم با یکدیگر دشمنی و مخالفت کردند. پراکنده شدند. تَنادَّتْ الإبِلُ: شتران رم کردند. النَدّ: تپه، پشته، تپهٔ بلند. النِدّ: شبیه، مِثل، نظیر. ج أَنْداد. النَدّ و النِدّ: عود و بخور. النَدِيد: شبیه، نظیر، مثل، مانند. ج نُدَداء. النَدِيدَة: مؤنثِ النَدِيد. ج نَدائِد. التَنادّ: پراکنده شدن، مخالفت کردن. يَومُ التَنادّ و يَومُ التَنادِي: روزِ قیامت. ذَهَبُوا أَنادِيد و تَنادِيدَ: به هر سو پراکنده شدند.

☆ **ندأ**: نَدَأَهُ نَدْأً: او را ترسانید. نَدَأَ اللَحْمَ: گوشت را زیرِ آتش کرد. نَدَأَ المَلَّةَ: آتش یا خاکستر گرم درست کرد. نَدَأَ عَلَيْهِم: بر آنان وارد شد، به آنها سر زد. النَدِئ و النَدْأَة و النُدْأَة سرخیِ ابر در وقتِ طلوع یا غروبِ آفتاب. رنگین کمان. النَدْأَة و النُدْأَة أَيضاً: قرصِ آفتاب. هاله و خرمنِ دورِ ماه. مال و مواشیِ زیاد. النُدْأَة و النُدَأَة: یک تکه از قطعه هایِ پراکندهٔ گیاه. ج نُدَأ.

☆ **ندب**: نَدَبَ ـُـ نَدْباً المَيِّتَ: بر مرده گریه کرد، مرثیه خوانی بر او کرد، نیکی‌هایش را برشمرد. نَدَبَ فُلاناً لِلأَمرِ أَوْ إِلَى الأَمرِ: او را به انجامِ کاری مأمور و تحریک و تشویق کرد. نَدَبَهُ إِلَى الحَرْبِ: او را به جنگ فرستاد، او را مأمور جنگ کرد. النادِب: فرستندهٔ به جنگ. فرستندهٔ دنبالِ کاری. المَنْدُوب: فرستاده شدهٔ به جنگ. مأمورِ انجامِ کاری. المَندُوبُ إِلَيهِ: جنگ یا مأموریت. النُدْبَة: فرستادنِ به جنگ یا مأموریت. نَدِبَ ـَـ نَدَباً و نُدُوباً و نُدُوبَةً الظَهْرُ: اثرِ زخم در کمر ماند یا پیدا شد یا زخمِ کمر سفت شد. نَدِبَ نَدْباً و أَنْدَبَ الجُرْحُ: زخم سفت شد. أَنْدَبَ فُلانٌ نَفْسَهُ و بِنَفْسِهِ: فلانی جانِ خود را به خطر انداخت. أَنْدَبَ الجُرْحُ فُلاناً: جراحت در فلانی اثر کرد. أَنْدَبَ بِظَهرِهِ و فِي ظَهْرِهِ: اثرِ زخم در کمرش گذاشت. نَدُبَ ـُـ نَدابَةً الرَجُلُ: آن مرد نجیب شد. هوشیار شد. چابک و چالاک شد. إنْتَدَبَ لِفُلانٍ: وسطِ حرفِ فلانی دوید. إنْتَدَبَهُ لأَمرٍ: او را برای کاری فراخواند. إنْتَدَبَ الأَمْرَ: کاری را پذیرفت. النَدْب: گریه و زاری بر میت کردن. تشویقِ به کاری کردن. کسی که به طرفِ فضائل و نیکی‌ها سرعت می‌گیرد. هوشیار و نجیب. چابک. کسی که به سرعت کارها را انجام می‌دهد. ج نُدُوب و نُدَباء. فَرَسٌ نَدْبٌ: اسبِ تندروِ بانشاط. النَدَب: اثرِ جراحت در بدن. ج نُدُوب. جایزهٔ مسابقه و شرط بندی. کمانِ نیرومند. ج أَنْداب. النَدْبَة: اسمِ مرّه. مؤنثِ النَدْب، النَدْبَة و النَدَبَة: اثرِ زخم رویِ بدن. ج نَدْب و جج نُدُوب و أَنداب. النُدْبَة: مرثیه‌سرایی برایِ میت، نوحه‌سرایی. المَنْدَب: نوحه سرایی، فغان، ناله، شیون. ج مَنادِب. المِنْدَبِي: کسی که زود کارها را انجام می‌دهد.

☆ **ندح**: نَدَحَ ـَـ نَدْحاً الشَيءَ: آن چیز را گشاد کرد، وسعتش داد. نادَحَهُ: در زیادی و کثرت بر او غلبه کرد. بیش از او داشت یا به دست آورد. تَنَدَّحَتْ و إنْتَدَحَت الغَنَمُ فِي مَرابِضِها أَوْمَسارِحِها: گوسفندان در آغل یا

چراگاه‌ها پراکنده شدند. تَنَدَحَتْ الغنمُ: شکم گوسفندان از امتلا گشاد شد. النَدْح و النُدْح: وسعتِ، گشادگی. زیادی، کثرت. وسطِ کوه. ج أَنْداح. النَدْح و النُدْح و النَدْحَة و النُدْحَة: زمینِ پهناور. النِدْح: سنگینی، چیزی که از دور دیده شود. المَنْدُوحَة و المُنْتَدَح: وسعت، گشادگی. لَکَ عَن هَذا الأَمرِ مَنْدُوحَةٌ أَوِ مُنْتَدَحٌ: تو می‌توانی این کار را ترک کنی. أَرضَ مَنْدُوحَةٌ. زمینِ پهناور و دُور. المَنادِح: زمینهای پهناور و دور.

☆**ندر**: نَدَرَ ــُـ نَدْراً و نُدُوراً الشَیءُ: آن چیز کمیاب شد. از داخلِ چیزی افتاد و جدا شد. نَدَرَ مِنْ مَوْضِعِهِ: از جایش کنده و جدا شد. نَدَرَ فُلانٌ مِن قَومِهِ: فلانی از میانِ قومِ خود خارج شد. نَدَرَتْ الشَجَرَةُ: درخت سبز شد. نَدَرَ الشَیءَ: آن چیز را تجربه کرد. نَدَرَ النَباتُ: برگِ گیاه بیرون آمد. نَدَرَ الرَجُلُ: مرد، در گذشت. نَدَرَ الرَجُلُ فِی فَضْلٍ أَو عِلْمٍ: در فضیلت یا دانش پیش افتاد، از نظرِ علمی یا فضیلت کم‌نظیر شد. نَدُرَ ــُـ نَدارَةً الكَلامُ: کلام فصیح و بلیغ شد. کلام نیکو شد. کلام عجیب و غریب شد یا بود. أَنْدَرَ: کارِ عجیب و غریبی کرد یا سخنِ عجیب و غریبی گفت. أَندَرَ الشَیءَ: آن چیز را انداخت. أَندَرَ العَظْمَ: استخوان را از جایش درآورد. تَنادَرَ عَلَینا: سخن‌های عجیب و غریب برای ما نقل کرد. تَنادَروا الشَیءَ: آن چیز را انداختند. إِسْتَنْدَرَهُ: آن را کمیاب دید. إِسْتَنْدَرَ القَومُ أَثَرَهُ: قوم دنبال او رفتند، قوم در پی‌اش رفتند. النَدْر: کمیاب، نادر. النَدْرَة: پاره‌ای طلا یا نقره که در معدن پیدا شود. النَدْرَة و النُدْرَة ندرت، کمیابی. لا یَكُونُ ذلِکَ إِلّانَدْرَةً و فِی النَدْرِهِ: این چیز کم پیدا می‌شود. این چیز کمیاب است. النادِر: کمیاب. النادِرُ مِنَ الجَبَلِ: آنچه از بغلِ کوه بیروه آمده. النادِرُ مِنَ الكَلِمِ: سخنِ کمیاب و برخلافِ قیاس. النادِرَة: مؤنثِ النادِر. ج نَوادِر. نَوادِرُ الكَلامِ: سخنانِ عجیب و غریب، سخنانِ کم‌نظیر. سخنانِ فصیح و بلیغ و نیکو. النَدَرَی: کمیاب.

☆**ندص**: نَدَصَ ــُـ نَدْصاً و نُدُوصاً الشَیءُ مِنَ الشَیءِ: چیزی از درونِ چیز دیگر به سرعت گذشت. نَدَصَ الرَجُلُ: آن مرد به سرعت خارج شد. نَدَصَ عَلَی القَومِ: به چیزی که ناپسند آن قوم بود نزدِ آنان رفت. نَدَصَ القَومَ: به آن قوم بدی رساند. نَدَصَتْ نُدُوصاً عَینُهُ: چشمش خیلی برجسته بود یا شد. نَدِصَتْ ــَـ نَدَصاً البُثْرَةُ: جوش یا دمل سوراخ شد و چرکهای آن بیرون آمد.

☆**ندغ**: نَدَغَهُ ــَـ نَدْغاً: با انگشت به آن زور داد. نَدَغَهُ بِالرُمْحِ أَوِ الكَلامِ: با نیزه به او زد، زخمِ زبان به او زد. نَدَغَ الرَجُلَ: به آن مرد بدی رساند. نَدَغَهُ العَقْرَبُ: عقرب او را نیش زد. نُدِغَ الصَبِیُّ: کودک غلغلکش شد. نَدَّغَ العَجِیْنَ: آرد روی خمیر ریخت. نادَغَهُ: با او شوخی و عشق بازی کرد. أَنْدَغَ بِهِ: به او بدی رساند. إِنْتَدَغَ: در دلِ خود خندید. النَدْغ و النِدْغ: آویشمِ کوهی. النُدْغَة و المَنْدَغَة: سفیدیِ تهِ ناخن. المِنْدَغ: نیزه زننده. زخم زبان زننده.

☆**ندف**: نَدَفَ ــِـ نَدْفاً القُطْنَ: پنبه را زد. نَدَفَ بِالعُوْدِ أَوِ المِزْهَرِ: با عود یا بربط موسیقی نواخت. نَدَفَ الطَعامَ: غذا را خورد. نَدَفَ الدابَّةَ: چارپا را به شدت راند. نَدَفَتْ السَماءُ بِالثَلْجِ: آسمان برف بارید. نَدَفَتْ ــِـ نَدْفاً و نَدِیفاً و نَدَفاناً الدابَّةُ: چارپا دست و پا را تند حرکت داد و سریع راه رفت. أَنْدَفَ: علاقمند به آوازِ بربط شد. أَنْدَفَ الدابَّةَ: چارپا را تند راند. نَدَّفَ تَنْدِیفاً القُطْنَ: پنبه را زد، پنبه را از هم باز کرد، پنبه را حلاجی کرد. النُدْفَة: اندکی شیر. النَدّاف: پنبه زن، حلّاج. نوازندهٔ عود و بربط. پُرخور، شکمو. النِدافَة: پنبه‌زنی، حلاجی. النَدِیْفُ مِنَ القُطنِ: پنبه حلاجی شده. المِنْدَف و المِندافَة: کمانِ پنبه زنی، کمانِ حلاجی.

☆**ندل**: نَدَلَ ــُـ نَدْلاً الشَیءَ: چیزی را ربود، آن را قاپید. منتقلش کرد. نَدَلَ الدَلوَمِنَ البِئرِ: دلو را از چاه بیرون آورد. نَدِلَتْ ــَـ نَدَلاً یَدُهُ: دستش کثیف شد. تَنَدَّلَ و تَمَنْدَلَ بِالمِنْدِیْلِ: با هوله خود را خشک کرد. هوله را به سر پیچید. النَدْل: قاپیدن. منتقل کردن. چرک، کثافت. النُدُل: پیشخدمتهای میهمانی، گارسون‌ها. المَنْدَل: کفش، چوب خوشبو. ضَربُ

المَنْدَل: دایره‌ای است که بـر زمـین کشـیده و در آن نشسته و به احضارِ ارواح می‌پردازند. ج مَنادِل. المِنْدَل و المِنْدِیل و المَنْدِیل: هوله. ج مَنادِل و مَنادِیل.

☆ندم: نَدِمَ ـَ نَدَماً و نَدامَةً و تَنَدَّمَ عَلَی مـا فَـعَلَ: از کرده پشیمان شد، نادم شد. أَنْـدَمَهُ: پشـیمانش کـرد. نادَمَهُ نِداماً و مُنادَمَةً عَلَی الشَرابِ: در نوشیدنِ نوشابه ندیم و همنشین او شد، هم پیاله‌اش شد. تَنادَمَ القَـوْمُ عَلَی الشَرابِ: قوم هم پیالهٔ هـم شـدند. إنْـتَدَمَ الأَمْـرُ: مطلب امکان‌پذیر شد. النادِم: پشـیمان. ج نـادِمُونَ و نُدّام. النَدْمان ج نَدامَی و نَدْمان: پشیمان. هـم پـیاله. النَـدْمانَة و النَـدْمَی: زن یـا دخـترِ پشـیمان. النَـدْم: هوشیار، زیرک. النَدَم: پشیمانی. اثـر، پَـی. النَـدِیْم و النَدِیْمَة: هم پیاله، ندیم، مـونس. ج نِـدام و نُـدَماء و نُدْمان. المَـنْدَم: نـدامت، پشـیمانی. المَـنْدَمَة: بـاعثِ پشیمانی، سببِ پشیمانی.

☆نده: نَدَهَ ـَ نَدْهاً الرَجُلُ: آن مرد صدا کرد، بـانگ زد. نَدَهَ الرَجُلَ: داد به سر آن مرد زد و او را راند و طرد کرد. نَدَهَ الإِبِلَ: شتران را به طور دستجمعی راند. نَـدَهَ فُلاناً: فلانی را بانگ زد. عامیانه است. إنْتَدَهَ و إسْتَنْدَهَ الأَمْرُ: مطلب درست شد. النَدْهَة و النُدْهَة: مواشيِ زیاد. النَـدْهَة أیـضاً: صـدا. النَـوادِه: طـرد کـنندگان و هـی زنندگان.

☆ندو: نَدا يَنْدُو نَدْواً القَومُ: قوم اجـتماع کـردند، در انجمن حاضر شدند. نَدا القَومَ: قوم را در انجمن جمع کرد. نَدَی الرَجُلُ: آن مرد نیکو یا با سخاوت شد. به یک سو رفت، گوشه‌گیر شد. نَـدَی الشَـیءُ: آن چـیز پراکنده شـد. نَدِيَ يَنْدَی نَدًی و نَداوَةً و نُدُوَّةً الشَـیءُ: چیزی تر شد، مرطوب شد. نَدِيَتْ الأَرضُ: رطوبت یا شبنم بر زمین نشست. نَدِيَ الصَـوْتُ: صـدا دور شـد. نَدَّی تَنْدِيَةً الشَیءَ: چیزی را تر کرد. نَدَّی الفَرَسَ: بـه اسب آب داد. اسب را دوانـید تـا عـرق کـرد. نـادَی مُناداةً و نِداءً الرَجُلَ و بِالرَجُلِ: آن مرد را صدا کـرد. نادَی فُلاناً: در باشگاه یا انجمن با فلانی نشست. بر او فخر فروخت. نادَی بِسِرِّهِ. رازش را برملا کرد. نـادَی الشَیءَ: آن چیز را دید و دانست. نادَی فُلاناً: با فلانی مشورت کرد. نادَی النَبْتُ: گیاه رو به خشکی رفت و درهم پیچیده شد. أَنْدَی إنْداءً الرَجُلُ: بخششِ آن مرد زیاد شد. أَنْدَی الشَیءَ: آن چیز را تر کرد. أَنْدَی الكَلامُ: گوینده یا شنوندهٔ سخنی از ترس عـاقبتِ آن حـرف عرق کرد. أَنْدَتْ الشَیءُ: چیزی کسی را خوار و رسوا کرد. تَنَدَّی الرَجُلُ: آن مـرد سـخاوت بـه خـرج داد، بخشش کرد. سیرآب شد. تَنَدَّی المَكانُ: رطـوبت یـا شبنم بر آن مکان بارید. تَنادَی القَوْمُ: قوم یکـدیگر را صدا زدند. تَنادَی و إنْتَدَی القَوْمُ: قـوم در بـاشگاه یـا انجمن گرد آمدند. إنْتَدَی الرَجُلُ آن مرد به انجمن یـا باشگاه آمد. النَدَی: تر شدن، مـرطوب شـدن. بـاران. چراگاه. شبنم. خاکِ مرطوب. چیزی‌است خوشبو مثلِ بخور. نهایت، غایت. بخشش. نیکی، احسان. پـیه. ج أَنْداء و أَنْدِيَة. النِداء و النُداء: دعا. خواندن. صدا زدن. صدا. النَدْوَة: اسمِ مرّه. جماعت. انجمن. مـجلس. دارُ النَدْوَةِ: انجمن، محلِ اجتماع. النَدْوَة أیضاً: سـخاوت. مشورت کـردن. النُـدْوَة: آبشـخور شـتران. النَـدِي و النَدِيّ: تر، مـرطوب النَـدِيّ أیـضاً: مـجلس، انـجمن. النَدِيَة و النَدِيَّة: مؤنثِ النَدِي و النَـدِيّ. مـرطوب،تـر. النَدْيان: مرطوب،تر. النادِي: ندا دهنده، صـدا زنـنده. باشگاه یا انجمن تا وقتی مردم در آن هستند. ج أَنْدِيَة و نَوادٍ. جج أَنْدِيات. النادِيَة: مؤنث النادِي. ج نادِيات و نَوادِي. نادِياتُ الشَیءِ. اوایل چـیزی. نَـوادِي الدَهـرِ: حوادثِ روزگار. النَـوادِي أیـضاً: نـواحـی. شـترهای پراکنده. نخلٌ نادِيَةٌ: نخلِ دور از آب. الأَنْدَی: سخی‌تر. مرطوب‌تر، باسخاوت‌تر. التَـنادِي: یکـدیگر را صـدا زدن. در انجمن گرد آمدن. يَـومُ التَـنادِ: روزِ قـیامت. التَندِيَة: مرطوب کردن، خیس کـردن. تَـنْدِيَةُ الخَـيْلِ: دوانیدنِ اسب به خاطر نـرمش و آمـادگی. المُـنَدَّی: جای دوانـیدنِ اسب بـرای نـرمش و بـرطرف شـدنِ کوفتگی آن. المُنْدِيَة: حـرفِ شـرم‌آور. ج مُـنْدِيات. المُنْتَدَی: انجمن، مجلس.

☆نذر: نَذَرَ ـُـِ نَذْراً و نُـذُوراً: چـیزی را نـذر کـرد،

چیزی را بر خود واجب گرداند. نَذَرَ الجَیْشُ فُلاناً: سپاهیان فلانی را طلیعهٔ خود قرار دادند. نَذَرَ الأَبُ الوَلَدَ: پدر فرزندِ خود را نذرِ کلیسا یا معبد کرد. نَذِرَ ـَ نَذْراً بِهِ: به آن آگاهی یافت لذا از آن حذر کرد. أَنْذَرَهُ إنْذاراً و نَذِیراً و نَذْراً و نُذْراً و نُذُراً بِالأَمرِ: او را به مطلب آگاه و از آن برحذرش داشت، بیمش داد. تَناذَرَ القَومُ: یکدیگر را از چیزی برحذر داشتند. تَناذَرُوا العَدُوَّ: یکدیگر را از دشمن برحذر داشتند. إنْتَذَرَ عَلَی نَفسِهِ کَذا: چیزی را بر خود واجب گرداند. النَّذْر: نذر کردن، چیزی را برخود واجب کردن. تاوان، دیه. چیزِ نذری. ج نُذُور. النُّذْرَی و النُّذر و النِذارَة: برحذر کردن، بیم دادن النَذِیر: بیم دادن. بیم دهنده. برحذر دارنده، قاصد. فرستاده. پیری. ج نُذُر. النَذِیرَة: چیزِ نذری. طلایهٔ لشکر. مقدمهٔ الجیش. بیم دادن، برحذر داشتن. ج نَذائِر. المُنْذِر: بیم دهنده، برحذر دارنده، ترساننده.

☆ **نذل**: نَذُلَ ـُ نَذالَةً و نُذُولَةً: پست و فرومایه شد، خوار و بی‌ارزش شد. بی‌اصل و تبار بود. النَذل: خوار، بی‌ارزش، فرومایه، بی‌اصل و تبار. ج أَنْذال و نُذُول. النَذِیل: به معنی النَذْل. ج نُذَلاء و نِذال.

☆ **نربج**: النَربِیج أَوِ النَرْبِیش: نی پیچ غلیان.

☆ **نرجس**: النَرجِس و النِرجِس: گلِ نرگس، معرب نرگس، پیازِ نرگس. النَرجِسَة: یک گل نرگس.

☆ **نرجل**: النارَجِیل و النّارَجِیل: نارگیل. النارَجِیلَة: یکدانه نارگیل. غَلیان.

☆ **نرد**: النَرْد: جوالی که از برگِ خرما درست می‌کنند وتهِ آن گشادتر از رویش و مخروطی شکل است. بازی تخته نرد.

☆ **نردن**: النَردِین و النارَدِین: سنبلِ رومی، گیاهِ ناردین.

☆ **نرنج**: النَرَنْج و النارَنْج: نارنج.

☆ **نزز**: نَزَّ ـِ نزاً و نَزِیزاً و أَنَزَّ المَکانُ: آن مکان آب پس داد. نَزَّ الوَتَرُ: زهِ کمان در وقت تیراندازی تکان خورد. نَزَّ فُلانٌ عَنِّی: فلانی از نزدِ من رفت یا کناره گرفت از من. أَنَزَّ الشَیءُ: آن چیز سفت و محکم شد. نَزَّ ـِ نَزِیزاً الظَبْیُ: آهو دوید، صدا کرد. النِزّ و النَزّ: زهاب. ج نُزُوز. النَزّ أیضاً و النِزّ: هوشیار، زیرک، رِند. آدمِ پرتحرک. بی‌آرام. النَزَّة: یکبار آب پس دادنِ زمین یا مکان. اشتهای زیاد. أَرْضٌ نَزَّة: زمینِ زه‌دار. ناقَةٌ نَزَّةٌ. ماده شترِ سبک و چالاک. النَزّاز: بسیار هوشیار یا پرتحرک یا پر اشتها. النَزِیز: آب انداختنِ زمین یا جایی. هوشیار و پرتحرک و بیقرار و چالاک.

☆ **نزأ**: نَزَأَ ـَ نَزْأً و نُزُوءًا بَینَ القَومِ: میان آن قوم دو به هم زنی کرد. نَزَأَ ـَ نَزْأً عَلَی فُلانٍ: بر فلانی یورش برد. نَزَأَ عَلَیهِ: حملش کرد، آن را برد. نَزَأَهُ عَن کَذا: از چیزی برش گرداند.

☆ **نزب**: نَزَبَ ـِ نَزْباً و نُزاباً و نَزِیْباً الظَبْیُ: آهو صدا کرد.

☆ **نزح**: نَزَحَ ـِ نَزْحاً و نُزُوحاً: دور شد. نَزَحَ البِئرُ: آب چاه کم شد یا خشک شد. نَزَحَ و أَنْزَحَ البِئرَ: آبِ چاه را زیاد کشید تا خیلی کم یا کلاً خشک شد. نَزَحَ و أَنزَحَ القَوْمُ: آبِ چاه‌های آنان کم یا خشک شد. نُزِحَ بِفُلانٍ: از وطنِ خود غیبتِ طولانی کرد. إنْتَزَحَ عَنْ دِیارِهِ: از وطنِ خود دور شد . تَنازَحَ: دور شد. النازِح و النَزُوح و النُزُح: چاهی که آبش کم یا خشک شده. النَزَح: آبِ آلوده یا تیره رنگ. چاهی که همهٔ آبش یا بیشترِ آبش کشیده شده. ج أَنْزاح. النازِح و النَزِیْح و النَزُوح: دُور. المُنْتَزَح: دُوری. المَنازِیْح: مردمی که از وطنِ خود دور هستند. المِنْزَحَة: دلو و غیره که آبِ چاه را با آن می‌کشند. ج مَنازِح.

☆ **نزر**: نَزَرَهُ ـُ نَزْراً: در سؤال یا گدایی بر او اصرار و الحاح کرد، سماجت به خرج داد. او را به شتاب کردن واداشت. نَزَرَ الشَیءَ: آن چیز را کم شمرد. نَزَرَ فُلاناً: به فلانی دستور داد. او را تحقیر کرد. هر چه داشت کم‌کم از نزدش برد. نَزَرَ الشَرابُ فُلاناً: نوشابه فلانی را مست کرد. نَزُرَ ـُ نَزْراً و نُزُرَةً و نَزاراً و نَزارَةً و نُزُورَةً: کم شد، ناچیز شد. نَزُرَ ـُ نَزارَةً الرَجُلُ: آن مرد کم خیر شد یا بود. نَزُرَتْ الناقَةُ: شتر کم شیر شد. نَزَّرَ و أَنْزَرَ

العَطاءَ: بخشش را کم کرد. **النَـزْر** و **النَـزِير**: کم و بی‌ارزش. رَجُلٌ نَزْرٌ: مردِ کم خیر. النَزْر أیضاً: ورمی است در پستانِ شتر. جمع النَزِير. نُزُر است. **النَـزِرَةُ** و **النَزُور** مِنَ النِساءِ: زنِ کم شیر. النَزُور أیضاً: آدمِ کم حرف. هر چیزِ کم. ج نُزُر. **المَنْزُور**: کم و بی‌ارزش.

☆**نزع**: **نَزَعَ** ـَ نَزْعاً الشَیءَ مِن مَکانِهِ: آن چیز را از جایش کند. نَزَعَ الأَمِيرُ العامِلَ: امیر کارگزار را عزل کرد. نَزَعَ بِالسَهْمِ: تیر را پرتاب کرد. نَزَعَ فِي القَوْسِ: زه کمان را کشید. نَزَعَ عَنِ القَوسِ: با کمان تیر انداخت. نَزَعَ الدَلوَ و بِالدَلوِ: با دلو آب کشید. نَزَعَ يَدَهُ: دستش را از جیبش بیرون آورد. نَزَعَتْ الشَمسُ: آفتاب به طرفِ مغرب رفت. نَزَعَ المَرِيضُ: بیمار مشرف به مرگ شد. نَزَعَ ـِ نُزُوعاً عَن كَذا: از چیزی دست باز داشت. نَزَعَ الوَلَدُ أَباهُ و إِلَى أَبِيهِ: فرزند شبیه پدرش شد. نَـزَعَ ـَ نَزْعًا معنىً جَيِّداً: معنای خوبی را استخراج کرد. نَزَعَ ـِ نَزاعاً و نُزُوعاً إِلَى أَهلِهِ: مشتاقِ خانواده‌اش شد. نَزَعَ ـِ نِزاعاً إِلَى الشَيءِ: به سوی چیزی رفت. نَزَعَ بِفُلانٍ إِلَى كَذا: فلانی را به چیزی خواند و دعوت کرد. نَـزَعَ الشَيءَ: آن چیز را فاسد و بی‌خود گردانید. این قسمت عامیانه است. الوَلَدُ **المَنْزُوعُ**: فرزندِ فاسد الاخلاق و بی‌تربیت. **نَزِعَ** ـَ نَزَعاً. سر او طاس شد. **نازَعَ** نِـزاعاً المَرِيضُ: بیمار مشرف به مرگ شد. نـازَعَهُ نِـزاعاً و مُنازَعَةً: با او دشمنی کرد، با او منازعه کرد. نـازَعَ الثَـوبَ: لباس را کشید. نـازَعَ إِلَى أَهْلِهِ: مشتاقِ خانواده‌اش شد. نازَعَ فُلاناً: با فلانی مصافحه کرد. نازَعَهُ الكَأسَ: جام را به او داد. **نَزَّعَ** الشَيءَ مِن مَكانِهِ: چیز را از جایش کند. **أَنْزَعَ** الرَجُلُ: سرِ آن مرد طاس شد. **تَنَزَّعَ** إِلَيهِ: به طرف او شتاب گرفت. **تَنازَعَ** القَومُ: قوم با هم اختلاف پیدا کردند. تَنازَعُوا الشَيءَ: آن چیز را هر کدام به طرف خود کشیدند. تَنازَعُوا الكَأسَ: جام را به یکدیگر دادند. تَنازَعُوا فِي الشَيءِ: در چیزی با هم نزاع و بگومگو و خصومت کردند. إِنْتَزَعَ الشَيءُ: آن چیز کنده شد. إِنْتَزَعَ بِالشِعْرِ أَوِ الآيَةِ: شعری یا آیه‌ای را شاهدِ کلام خود آورد، با شعر یا آیه استشهاد کرد. **إِسْتَنْزَعَهُ** عَنِ الشَيءِ: از او خواست از چیزی دست بردارد. **النَزْع** و **النِزاع** و **المُنازَعَة** و **نَزْعُ** الحَياةِ: مشرف شدنِ به مرگ، به حالتِ احتضار افتادن. النِـزاع و **النزاعه** و المُنازَعَة: خصومت، دشمنی. **النَزْعَة**: جمعِ النازِع. تیراندازان. راهِ کوهستانی. جلوِ سر که مویش می‌ریزد و به دو طرفِ آن نزعَتان گویند. ج نَـزَعات. عادَ السَهمُ إِلَى النَزْعَةِ: حق یا مطلب به سویِ اهلش باز گشت. **النازِع**: مشرفِ به مرگ. بر کنندهٔ چیزی از جایش. غریب. ج نَزَعَة و نُزَّع و نُزّاع. **النازِعَة**: مؤنثِ النازِع. ج نَوازِع و نازِعات. **النَزِيع**: غریب. دور. چاهِ کم عمق. کسی که دلش هوای وطن کرده. کسی که مادرش کنیز است، مردِ شریفی که از قومی است که اصلِ بزرگواری دارند. ج نُـزّاع. نُـزّاعُ القَـبائِلِ: مـردم غریبی که در همسایگی قبائل زندگی می‌کنند و از آنان نیستند. النَزِيع أَيضاً: کنده شده. ثَمَرٌ نَزِيعٌ: میوهٔ چیده شده. ج نَزائِع. **النَزِيْعَةُ** مِنَ النِساءِ: زنی که با غیرِ عشیرهٔ خود ازدواج کرده. زنی که دلش هوای وطنش کرده. النَزِيعَةُ مِنَ النَجائِبِ: زنِ نجیبی که به شهرِ دیگری برده می‌شود. ج نَزائِع. النَزائِع أَيضاً: بادهای نکبت آور و بد. النَزائِعُ مِنَ الإِبِلِ و الخَيْلِ: شترها و اسب‌هایی که از افرادِ غریب گرفته شده. **النَزُوع**: کسی که دلش هوای وطن کرده. بِئْرٌ نَزُوعٌ: چاهِ کم عمق. فلاةٌ نَزُوعٌ: بیابانِ دور. ج نُزُع و نِزاع. **النُزاعَة**: چیزی که با دست می‌کنند و سپس می‌اندازند. **الأَنْزَع**: کسی که سرش طاس است. **النَـزْعاء**: مؤنثِ الأَنْـزَع. النَـزْعاءُ مِـنَ الجِـباهِ: پیشانیی که مویش به جلو آمده و موهایِ روی گیجگاهش خالی شده و ریخته است. **المَـنْزَع**: کنده شدن به طرفِ هدف. ج مَنازِع. **المِنْزَع**: سخت برکننده. تیری که مسافتِ زیادی می‌رود. **المِـنْزَعَة**: دشمنی. تخته پهنی است که عسل را با آن جمع‌آوری می‌کنند. **المَنْزَعَة** و **المَنْزِعَة**: همت. رأی و تدبیر و کارِ انسان.

☆**نزغ**: **نَزَغَهُ** ـَ نَزْغاً: با نیزه یا دست به او زد. آن را اندکی تکان داد. از او بدگویی کرد. نَزَغَهُ بِكَلِمَةٍ: حرفِ بدی درباره‌اش زد. نَزَغَ ـِ نَزْغاً بَينَ القَومِ: میانِ آنان

فتنه انداخت و دو به هم زنی کرد. النَزْغ: کمی تکان دادن. زدن با دست یا نیزه. حرفی که با آن مردم را به جان هم می‌اندازند. نَزْغُ الشَیطانِ: وسوسه‌های شیطانی. النَزْغَة: یکبار با نیزه یا دست زدن. یکبار کمی تکان دادن. ج نَزَغات. النَزّاغ و المِنْزَغ و المِنْزَغَة: آدمِ دو به هم زن، فتنه گر، اخلالگر. النازِغَة: مؤنثِ النازِغ. ج نَوازِغ. النَوازِغ أیضاً: افساد کنندگان. النَزِیْغَة: کلمهٔ بد، حرفِ بد.

☆ **نزف**: نَزَفَ ـِ نَزْفاً ماءَ البِئرِ: تمامِ آب چاه را کشید. نَزَفَتْ البِئرُ: تمام آب چاه کشیده شد. نَزَفَ دمَ فُلانٍ: از فلانی خون گرفت. رگش را زد. نَزَفَ عَبْرَتَهُ: اشکِ زیاد ریخت. نَزَفَ الدَمُ فُلاناً: خونِ زیاد از فلانی رفت، فلانی خونریزیِ زیاد کرد. نُزِفَ ماءُ البِئرِ: تمامِ آبِ چاه کشیده شد. نُزِفَ الرَجُلُ: مست شد یا عقلش را از دست داد. نُزِفَ فِی الخُصُومَةِ: در استدلال محکوم شد. نُزِفَ الرَجُلُ دَماً: آن مرد خون دماغ شد و همهٔ خونش رفت. نَزِفَتْ ـَ نَزَفاً عَبْرَتُهُ: اشکش تمام شد. أَنْزَفَ البِئْرَ: آبِ چاه را کشید. أنزَفَ العَبَراتِ: اشکها را خشکاند و از بین برد. أَنزَفَتْ البِئْرُ: تمامِ آبِ چاه کشیده شد. أَنْزَفَ الرَجُلُ: چیزی برایش باقی نماند. مست شد. عقلش را از دست داد. در استدلال محکوم شد. إِسْتَنْزَفَ الدَمعَ أَوِ الماءَ: تمامِ اشک یا تمامِ آب را ریخت. النَزْف: خون گرفتن، رگ زدن. تمامِ آبِ چاه را کشیدن. نَزْفَ الدَمِ: جاری شدنِ خون. النُزْف: استخراجِ آبِ چاه، ضعفی که در اثرِ خونریزیِ زیاد ایجاد می‌شود. النازِف: کشندهٔ تمام آبِ چاه. عِرقٌ نازِفٌ. رگِ جهنده. ج نُزَّف. النُزْفَة: آبِ کم و غیره. ج نُزَف. النَزُوف: چاهی که همهٔ آبش را کشیده‌اند. النَزِیْف و المَنْزُوف: کسی که خونِ زیادی از بدنش رفته. کسی که از تشنگی زبانش و رگهای بدنش خشک شده. النَزِیْف أیضاً: مست. تب دار. بِئرٌ نَزِیْفٌ: چاهِ کم آب. المَنْزُوف أیضا: کسی که عقلش را از دست داده. المِنْزَفَة: دلو یا هر چیزی که آب با آن بکشند.

☆ **نزق**: نَزِقَ ـَ نَزَقاً و نُزُوقاً الرَجُلُ: سبک مغز و بی‌پروا بود یا شد. النَزِق: سبک مغز و بی‌پروا. النَزِقَة: زن یا دخترِ سبک مغز و بی‌پروا. بیباک. نَزِقَ ـَ نَزَقاً الإناءُ: ظرف پر شد. مملو و لبریز شد. نَزِقَ ـَ و نَزَقَ ـُ نَزْقاً و نُزُوقاً الفَرَسُ: اسب خیز گرفت و جلو رفت. نَزَقَ ـِ نَزْقاً الإناءَ: ظرف را لبریز کرد. نَزَّقَ و أَنْزَقَ الفَرَسَ: اسب را زد که خیز بردارد. أَنْزَقَ الرَجُلُ فِی الضِحکِ. آن مرد بسیار خندید. أَنْزَقَ فُلانٌ: فلانی آدمی پرحوصله بود ولی کم حوصله و سبک مغز شد. أَنْزَقَ النَعِیْمُ فُلاناً: نعمت‌ها فلانی را سبک مغز کرد یا به سبک مغزی واداشت. نازَقَهُ نِزاقاً و مُنازَقَةً: نزدیکِ او رفت و به او دشنام داد. تَنازَقا: به یکدیگر دشنام دادند. النَزَق: سبک مغز شدن. چابکی. چالاکی. شتابزدگی از روی احمقی و بیشعوری. مَکانٌ نَزَقٌ: جای نزدیک. النَزْقَة: یکبار سبک مغزی. خیز، پَرش. ابتدایِ راه افتادن. ابتدایِ دویدن.

☆ **نزک**: نَزَکَهُ ـُ نَزْکاً با نیزهٔ کوتاه به او زد. حرفِ زشت و تهمت به او زد. النَیْزَک: نیزهٔ کوتاه. ج نَیازِک. النَیازِک أیضاً: ستاره‌هایی که شبها می‌پرند.

☆ **نزل**: نَزَلَ ـِ نُزُولاً مِنْ عُلُوٍّ إِلَی أَسفَلَ: از بالا به پایین آمد، نزول کرد. أَنزَلَ بِهِ: او را پایین آورد. نَزَلَ فُلانٌ عَنِ الحَقِّ: فلانی حق را ترک کرد. نَزَلَ نِزالَةً: مسافرت کرد. نَزَلَ ـِ نُزُولاً و مَنْزَلاً و مَنْزِلاً القَومَ و بِالقَومِ و عَلَی القَومِ: بر آن قوم وارد شد. نَزِلَ ـَ نَزْلَةً الرَجُلُ: آن مرد مبتلا به زکام شد. نَزِلَ نَزَلاً الزَرْعُ: زراعت رشد و نمو کرد. نَزِلَ المَکانُ: آن مکان به خاطر سختی‌اش با کمترین باران آب راه انداخت. نَزَّلَهُ: پایینش آورد. نَزَّلَ الشَیءَ: آن چیز را مرتب کرد. نَزَّلَ الشَیءَ مَکانَ الشَیءِ: چیزی را جای چیزِ دیگر قرار داد. نَزَّلَ اللهُ کَلامَهُ عَلی أَنبیائِهِ: خداوند سخنش را بر پیامبران خود وحی کرد. نَزَّلَ القَومَ: آن قوم را در منزلی سکونت داد و فرود آورد. نَزَّلَ الحاسِبُ الرَقَمَ: حساب کننده عدد را نوشت. أَنْزَلَ إنزالاً و مُنْزَلاً الشَیءَ: چیزی را فرود آورد، چیزی را پایین آورد. أَنْزَلَ الضَیْفَ: مهمان را بر خود فرود

آورد، از او پذیرایی کرد. أَنزَلَ اللهُ الكَلامَ: خدا سخن را وحی کرد. **نازَلَهُ** نِزالاً و مُنازَلَةً فِی الحَرْبِ: با او جنگید. حارَبوا بِالنِزال: از شتران پیاده و سوار بر اسب شده جنگیدند. **تَنازَلَ** القَومُ: از شترها پیاده و سوارِ بر اسب شده جنگیدند. به میدان جنگ رفته جنگیدند. تَنازَلَ القَومُ فِی السَفَرِ: قوم در مسافرت میهمانِ این و آن شدند. تَنازَلَ الرَجُلُ: در چیزی کوتاه آمد. پایین آمد. این آخری اصطلاحِ جدید است. **تَنَزَّلَ**: آهسته آهسته پایین آمد. تَنَزَّلَ عَنِ الحَقِّ: حق را رها کرد، حق را ترک کرد. تَنَزَّلَ فُلاناً: فلانی را پایین آورد. **إِسْتَنْزَلَهُ**: پایینش آورد. إِسْتَنْزَلَهُ عَنْ رَأيِهِ أَوْ حَقِّهِ: از او خواست از رأی یا حقِ خود صرفنظر کند. إِسْتَنزَلَ زَيداً: از زید دعوت کرد که نزد او برود. **أُسْتُنزِلَ** فُلانٌ: فلانی تنزل کرد. **النُزْل** و **النُزُل**: آنچه برای مهمان آماده شده. ج أَنْزال. النُزُل أيضاً: غذای برکت دار. منزل. مردمِ فرود آمده و مهمان شده. **النُزْل** و **النُزُل** و **النَزَل**: رشد و نموِ زراعت. عطا و بخشش. النَزَل أيضاً: باران. رَجُلٌ ذُونَزَلٍ: مردِ بسیار بخشنده و پربرکت. ج أَنْزال. أَنْزالُ القَومِ: ارزاقِ مردم. **النِزْل**: اجتماع یا جمعیت. ج نُزُول. **النَزِل**: جایی که زیاد در آن فرود می‌آیند. جای سفت و سخت که یک قطره باران بخوردش نمی‌رود و زود سیل راه می‌اندازد. **النَزْلَة**: یکبار فرود آمدن. زکام، سرماخوردگی. أَرضٌ نَزْلَةٌ: زمینِ خوش زراعت. ج نَزَلات. **النَزالَة**: جاری شدنِ آب در زمین با کمترین باران به جهتِ سفتيِ زمین. **النِزالَة**: مسافرت. میهمانی. **النازِلَة**: مؤنثِ النازِل. مصیبت سخت. ج نازِلات و نَوازِل. **النَزّال**: بسیار جنگنده یا فرود آینده. **النَزِيْل**: مهمان. غذای برکت‌دار. ج نُزَلاء. **التَنْزِيْل**: فرود آمدن، پایین آوردن. ترتیب. **المَنْزِل**: جای فرود آمدن. منزل، خانه، آبشخور. ج مَنازِل. **المَنزِلَة**: جای فرود آمدن. خانه. رتبه، منزلت. ج مَنازِل. **المُنَزَّلَة**: مسمایِ بادنجان. **المَنْزُول**: اطاق پذیرایی، اطاقِ مهمانخانه.

☆ **نزنز**: **نَزْنَزَ** الرَجُلُ: آن مرد سرِ خود را تکان داد. نَزْنَزَ الأُمُّ صَبِيَّها: مادر کودکِ خود را رقصاند.

☆ **نزه**: **نَزَهَ** ـُ نَزْهاً الإبِلَ: شتران را از آب دور کرد. **نَزِهَ** ـَ و **نَزُهَ** ـُ نَزاهَةً و نَزاهِيَةً: از بدی‌ها منزّه بود یا شد، از بدی‌ها دوری کرد، با عفت بود. نَزِهَ و نَزُهَ المِكانُ: آنجا خوش آب و هوا بود یا شد. **نَزَّهَهُ**: از بدیها دورش کرد. نَزَّهَ نَفسَه عَنِ القَبِيح: خود را از کارهایِ زشت دور نگهداشت. نَزَّهَ اللهَ عَنِ السُوءِ: خدا را به پاکی ستود. **تَنَزَّهَ** عَن كَذا: از چیزی دور بود، منزّه شد یا بود. تَنَزَّهَ فُلانٌ: فلانی به جاهای خوش آب و هوا رفت. **إِسْتَنزَهَ** عَن كَذا: خود را از چیزی دور داشت. إِسْتَنزَهَ فُلانٌ فلانی برای تفریح بیرون رفت. **النَزْه** و **النَزِه** و **النَزِيْه**: عفیف. کسی که از کارهای زشت کناره‌گیری می‌کند. ج نُزَهاء و أَنْزاه و نِزاه. مَكانٌ نَزْهٌ و نَزِهٌ و نَزِيْهٌ: جای دور از مردم. جای خوش آب و هوا. **النُزْهَة**: تفریح کردن، به جاهای خوش آب و هوا رفتن. ج نُزَه. **النَزَه** و **النَزاهَة**: دوری از بدیها، از کارهای زشت دوری کردن. **المُتَنَزَّه**: پارک، گردشگاه.

☆ **نزو**: **نَزا** يَنزُو نَزْواً و نُزُوًّا و نَزَواناً: پرید، خیز گرفت. نَزا بِهِ قَلبُهُ إِلَى كَذا: دلش هوای فلان چیز را کرد. نَزَتْ الحُمُرُ: الاغ‌ها از خوشی به جست و خیز پرداختند. نَزا الطَعامُ: غذا گران شد. نَزا يَنْزُو نَزَواناً عَنْهُ: از او رها شد، از او خلاص شد. نَزِيَ ـَ نَزْواً الرَجُلُ: خون از آن مرد رفت. **نَزّاهُ** تَنْزِيَةً و تَنَزِّياً و **أَنْزاهُ**: إِنزاءً به جست و خیزش واداشت. او را به پریدن واداشت. **تَنَزَّى** تَنَزِّياً إِلَى الشَرِّ: به طرفِ بدی و فتنه شتاب گرفت. **إِنْتَزَى** إِنْتِزاءً: به طرفِ بدی و فتنه شتاب گرفت. **النَزْوَة** یک پرش، یک خیز. چیزِ کوتاه. **النازِيَة**: مؤنثِ النازِي. تندی و سرعتِ عمل. کاسهٔ کم گود. أَكَمَّةٌ نازِيَةٌ: تپهٔ بلندتر از اطرافِ خود. **النَزِيّ** و **النَزّاء** و **المُنْتَزِي**: محکم خیز گیرنده. **النَزِيَّة**: مؤنثِ النَزِيّ. ابر. کاسهٔ کم گودی. النَزِيَّة أيضاً: خوشحالی‌ای که یک مرتبه به انسان دست می‌دهد. ناراحتی و بدی ای که یک مرتبه برای انسان پیش می‌آید. لبه و تیزیِ تیشه یا تبر. **النَزَوان**: خیز گرفتن، پریدن. تندی و سورت. تیزی یا چابکی و چالاکی.

☆ **نسّ: نَسَّ** ـِ نسًّا و نَسِيْساً الناقَةَ: شتر را زد و راند. نَسَّ ـِ نَسًّا و تَنْساساً القَوْمُ: قوم به لبِ آب رسیدند. نَسَّ ـِ نَسِيْساً و نُسُوساً الخُبْزُ أَوِ اللَحْمُ: نان یا گوشت خشک شد. نَسَّ فُلانٌ: فلانی چابک و چالاک و کاربُر بود یا شد. نَسَّ ـِ نُسُوساً الحَطَبُ: سرِ هیزم در اثرِ سوختن روغن و کف انداخت. نَسَّ لِفُلانٍ: برای فلانی خبر آورد **نَسَّسَ** الماشِيَةَ: مواشی را راند. **أَنَسَّ** الدابَّـةَ: چهارپا را تشنه کرد. **تَنَسَّسَ** مِنهُ الأَخـبارَ: از او کسب اخبار کرد. **الناسّ**: زننده و رانندهٔ چهارپا. وارد شوندهٔ بر آب. خُبْزٌ ناسٌّ: نانِ خشک. **النَسِيْس**: راندن و زدنِ چهارپا. خشک شدنِ نان یا گوشت. رانده شده، سوق داده شده. گرسنگی شدید. غـایتِ کـوششِ انسـان و غیره. کف و روغنِ هیزم کـه در وقتِ سـوختن از آن بیرون می‌آید. ج نُسُس. **النَسِيْس** و **النَسِيْسَة**: سرشت، طبیعت. النَسِيْس أيضاً: باقی مـاندهٔ روح در بـدن. النَسِيْسَة: نمامی، سخن چینی. کفی که در سـرِ چـوب وقتِ سوختن پیدا می‌شود. ج نَسائِس. **النُسُس**: اصلها و ریشه هایِ پست و بد. **المِنَسَّة** و **المِنْساس**: چوبی که گاوِ زراعت را با آن می‌زنند.

☆ **نسأ: نَسَأَ** ـَ نَسْأً الدابَّةَ: چهارپا را زد و راند. آن را از حوض کنار کرد. نَسَأَ اللَبَنَ بِالماءِ: شـیر را بـا آب مخلوط کرد. نَسَأَهُ: شیر پـرآب بـه او داد. یـا شـرابِ نیرومند به او نوشاند. نَسَأَتْ الماشِيَةُ: چـهارپا رو بـه چاقی نهاد. نَسَأَ نَسْأً و مَنْسأَةً الشَيءَ: آن چیز را عـقب انداخت. نَسَأَاللهُ أَجَلَه و فِي أَجَلِهِ. خدا اجلش را عقب انداخت. نَسَأَ فُلاناً: از فلانی حفاظت کرد. نَسَأَهُ البَيْعَ و فِي البَيْعِ: نسیه به او داد. نَسَأَ نَساءً عَنْ فُلانٍ دَيْنَهُ: بدهیِ فلانی را به تأخیر انداخت و از او مطالبه نکـرد. **أَنْسَأَ** إِنْساءً الشَيءَ: آن چیز را عقب انداخت. أَنْسَأَاللهُ أَجَلَهُ و فِي أَجَلِهِ: خدا اجلش را عقب انداخت. أَنْسَأَهُ البَـيْعَ و فِي البَيْعِ: به او نسیه داد، با او معاملهٔ غیر نقدی کـرد. أَنْسَأَ عَنْهُ: از او دور شد. **نَسَّأَ** تَنْسِئَةً الدابَّةَ: چهارپا را زد و راند. **إِنْتَسَأَ** عَنْهُ: از او دور شد. عقب ماند. إِنْـتَسَأَتْ الإِبِلُ فِي المَرْعَى: شترها در چراگاه دور شدند. **إِسْتَنْسَأَ** غَرِيْمَهُ: از طلبکار خواست سر رسیدِ وام را به عـقب بیاندازد. **الناسِئ**: زننده و رانندهٔ چهارپا. مخلوط کنندهٔ شیر با آبِ زیاد. عقب اندازندهٔ چیزی. نسـیه دهـنده. انسان یا حیوانِ فربه. ج نَسَأَة. **النَساء**: طولِ عمر. عمرِ زیاد. **النَسْء**: زدن و راندنِ چهارپا. مخلوط کردنِ شیر با آبِ زیاد. تأخیر انداختن. عـقب انـداخـتن. نسیه فروختن. شیری که آبِ زیاد مخلوطش شده. شـرابِ پـرقدرت. چـاقی یـا ابـتدایِ چـاقی. **النِسْء**: هـمدم، همنشین. **النُسْأَة** و **النَسِيْئَة** عـقب انـداخـتن، تأخـیر انداختن. باعَهُ بِنَسِيْئَةٍ. آن را نسیه فـروخت. **النَسِيْء**: تأخیر انداختن، عقب انداختن. شیرِ پرآب. **المِنْسَأَة** و **المَنْسَأَة** و **المِنْساة** و **المَنْساة**: چوبدستی بزرگِ چوپان.

☆ **نسب: نَسَبَ** ـُ نَسَباً و نِسْبَةً الرَجُلَ: حسب و نسب آن مرد را ذکر کرد، از او نسبش را پرسید. نَسَبَهُ إِلَى فُلانٍ: او را به فلان کس یا فلان چیز نسبت داد. نَسَبَ نَسَباً و نَسِيْباً و مَنْسَبَةً الشاعِرُ بِالمَرأَةِ: شاعر اوصافِ زن را در شعر گفت و ستود، شاعر غـزلِ عشـقی سـرود. **ناسَبَهُ** مُناسَبَةً: شبیهِ او شد. موافقِ او شد. به او مـایل شد. مناسب با او شد. هم نسبِ او شد یا بود، فامیلِ او بود. **تَناسَبَ**: شبیه هم شدند، مثل هـم شـدند. تَـناسَبَ القَومُ إِلَى أَحسابِهِم: قوم به احساب و اصل و تبارِ خود منسوب شدند. **إِنْتَسَبَ** الرَجُلُ: آن مرد نسب خـود را برشمرد، خود را معرفی کرد. إِنْتَسَبَ إِلَى أَبِيهِ: خود را به پدرش نسبت داد. **إِسْتَنْسَبَ**: خود را مـعرفی کـرد، نسبِ خود را برشمرد. **أِسْتَنْسَبَ** الرَجُلَ: از آن مرد اسم و فامیل و نسبش را پرسید. إِسْتَنْسَبَ الشَيءَ: چیزی را مـوافـق و مـناسب دیـد. **النَسَب**: نسب، قـرابت، خـویشاوندی. ج أَنْسـاب. **النِسْبَة** و **النُسْبَة**: خویشاوندی. منسوب شـدن. نسـبتِ مـیان دو چـیز. اندازه. تناسبِ نسبی، مثل نسبت ۴ به ۸ به ۱۰. بِالنِسبَة إِلَى كَذا: بـه نسـبت فـلان چـیز. **النَسِيْب**: مـتناسب، مناسب. فامیل، خویشاوند. غزل و شعری که دربـارهٔ زنها و اوصافِ آنها می‌گویند. غزلِ عشقی. ج أَنْسِباء و نُسَباء. **النَسابَة**: خـویشاوندی، قـرابت. **النَسّاب** ج

نَسّابُون و النَسّابَة ج نَسّابات: نسب شناس. الأَنْسَب: مناسب‌تر، موافق‌تر. المُناسِب: شبیه، مثل و مانند، چنظیر. المَنْسُوب: نسبت داده شده، منسوبِ به چیزی. شِعرٌ مَنْسُوبٌ: شعرِ عاشقانه، غزلِ عشقی. حَظٌّ مَنسُوبٌ: بهرهٔ متناسب یا معین، قسمت مناسب. ج مَناسِیْب. نَیْسَبَ بَیْنَهُما: میان آن دو سخن‌چینی کرد. النَّیْسَب: قطارِ مورچه، مورچه وقتی که پشت سر هم حرکت کنند. راهِ مورچه و مار.

☆ **نست**: النَاسُوت سرشت، طبیعتِ بشری. ناسوت، اصلِ آن ناس بوده، و او و تا به آن اضافه شده.

☆ **نسج**: نَسَجَ ـِ نَسْجاً الثَوبَ: لباس را بافت. نَسَجَ الكَلامَ: کلام را خلاصه کرد. کلام را منحرف کرد. کلام را به شعر درآورد. نَسَجَ الغَیثُ النَباتَ: باران گیاه را رشد داد تا بزرگ شد و به هم پیچید. نَسَجَتْ الرِیحُ التُرابَ أَوِ الماءَ: باد به آب یا خاک زد و از آنها موج‌ها یا شیارهایی درست کرد. نَسَجَتْ الناقَةُ فِی سَیرِها: شتر پاها را تندتند برداشت. إِنْتَسَجَ: بافته شد. النِساجَة: نساجی، بافندگی. النَسّاج: بافنده. دروغگو. نساج. النَسِیْج: بافته شده. ج نُسُج. هُوَ نَسِیْجُ وَحدِهِ: او بی‌نظیر است، او تافتهٔ جدا بافته است. النُسُج أیضاً: جانمازها. النَسِیْجَة: مؤنثِ النَسِیْج. ج نَسائِج. المَنْسَج و المَنْسِج: کارگاه بافندگی، کارخانهٔ بافندگی. المَنْسَجُ و المَنْسِجُ مِنَ الدابَّةِ: برجستگی کتف چهار تا بیخ گردن آن. المِنْسَج و المِنْساج: دستگاهِ بافندگی.

☆ **نسخ**: نَسَخَ ـَ نَسْخاً الشَیءَ: چیزی را از بین برد. چیزی را باطل کرد، مسخش کرد. نَسَخَ الكِتابَ: از رویِ کتاب نسخه‌برداری کرد. ناسَخَهُ مُناسَخَةً: یکدیگر را زایل و باطل کردند. تَناسَخا: یکدیگر را از بین بردند و باطل کردند. تَناسَخُوا الشَیءَ: آن چیز را دست به دست کردند. پی در پی آن را وارد کردند. تَناسَخَتِ الأَزمِنَةُ. زمانها پی در پی آمدند. تَناسَخَ الوَرَثَةُ: ورثه یکی بعد از دیگری مردند در حالی که ارث تقسیم نشده بود. إِنْتَسَخَ الشَیءَ: آن چیز را زایل کرد، چیزی را از بین برد. إِنْتَسَخَ الكِتابَ: کتاب را نسخه‌نویسی کرد. إِنْتَسَخَ الشَیءُ الشَیءَ: آن چیز جای چیز دیگر نشست. إِسْتَنسَخَ الشَیءَ: به معنای نَسَخَهُ، نابودی و باطل شدنش را خواست. النُسْخَة: کتابی که از آن رونوشت کنند. نسخهٔ برداشته شدهٔ از کتاب. ج نُسَخ. الناسِخ: نسخ کننده. مسخ کننده. باطل کننده. کسی که از روی کتاب و غیره نسخه‌برداری می‌کند. التَناسُخ: پی در پی در آمدن، دست به دست گرداندن. انتقال روح پس از مرگ در بدن دیگری. تَناسُخُ الأَزمِنَةِ و الْقُرُونِ. گذشتنِ زمانهاو قرنها. التَناسُخِیَّة: کسانی که معتقدند ارواح پس از مرگ از بدنی به بدن دیگر منتقل می‌شوند.

☆ **نسر**: نَسَرَهُ ـُ نَسْراً عَنْهُ: روپوشش را برداشت. نَسَرَ الجُرْحُ اللَحْمَ: زخم گوشت را شکافت. نَسَرَ الرَجُلَ: به آن مرد دشنام داد. نَسَرَهُ ـُ نَسْراً البازِیُ: باز گوشتش را با منقار کند. نَسَّرَ الحَبلَ: طناب را پهن کرد. طناب را باز کرد. طناب را ریش ریش کرد. تَنَسَّرَ: کرکسی را صید کرد. تَنَسَّرَ الحَبْلُ: طناب ریش‌ریش شد، از هم باز شد. تَنَسَّرَ الثَوبُ و نَحْوُهُ: لباس و غیره کم‌کم از هم باز و ریش ریش شد. تَنَسَّرَ الجُرحُ: زخم سوراخ شد، دهان وا کرد و چرکهایش بیرون آمد. تَنَسَّرَتْ النِعْمَةُ عَن فُلانٍ: نعمتهای فلانی پراکنده شدند. إِنْتَسَرَ طَرَفُ الحَبْلِ: کنارهٔ طناب ریش ریش شد. إِسْتَنسَرَ الطائِرُ: پرنده مثلِ کرکس نیرومند شد. النَسْر و النِسْر و النُسْر: کرکس، لاشخور. النَسْر. لغت بهتری است. ج نُسُور و أَنْسُر و نِسار. النَسْر أیضاً: گوشت آویزهٔ رویِ سُمِ اسب. النَسْرانِ: نامِ دو ستاره است که یکی را النَسرُ الطائِرُ و دیگری را النَسْرُ الواقِعُ گویند. الناسُور: ناسور، فیستول. زخمِ چرکی و بیشتر در اطرافِ مقعد و چشم پیدا می‌شود. معرب است. ج نَواسِیر. المِنْسَر و المَنْسِر: منقار پرندگان شکاری. یک قطعهٔ لشکر که جلوِ لشکرِ بزرگ حرکت می‌کند. ج مَناسِر.

☆ **نسرن**: النَسْرِین: گُلِ نسرین. النَسْرِینَة: یک گُلِ نسرین.

☆ **نسع**: نَسَعَت ـَـ نَسْعاً و نُسُوعاً و نَسَّعَت الأَسنانُ: لثه از دندانها جدا و شل و آویزان شد. أَنْسَعَ الرَّجُلُ: آن مرد به همسایه‌ها زیاد اذیت کرد، همسایه آزار شد. واردِ بادِ شمال شد. إِنْتَسَعَتْ الإِبِلُ: شتران در چراگاه پراکنده شدند. النِسْع: مچ دست و پا. تنگِ چهارپا که پالان را با آن می‌بندند. و یک پاره یا یکدانهٔ آن را النِسْعَة نامند. ج نُسْع و نِسَع و نُسُوع و أَنْساع. أَنْساعُ الطَّرِيقِ: حفره‌هایی که چهارپا در راه با پاهایِ خود می‌کَند. النِسْع و الرِيحُ النِسعِيَّةُ و المِنْسَع: بادِ شمال.

☆ **نسغ**: نَسَغَ ـَـ نَسْغاً اللَّبَنَ بِالماءِ: شیر را با آب مخلوط کرد. نَسَغَهُ بِالسَوطِ: با تازیانه سُکش داد. نَسَغَهُ بِكَلِمَةٍ: به او متلک گفت. نَسَغَ الخُبْزَةَ: نان را قبل از پختن با چیزی مثلِ شانه سوراخ سوراخ کرد. نَسَغَتْ الواشِمَةُ بِالإِبْرَةِ: خالکوب سوزن را برای خالکوبی در بدن فرو برد. نَسَغَ فِی الأَرضِ: راه رفت در زمین. نَسَغَتْ و نَسَّغَتْ أَسْنانُهُ: دندانهایش شُل شدند. نَسَّغَتْ الشَجَرَةُ: درخت پس از قطع شدن جوانه زد. نَسَّغَهُ: با نیزه به او زد. أَنْسَغَتْ الشَجَرَةُ: درخت پس از قطع شدن جوانه زد. أَنْسَغَت الفَسِيْلَةُ: نهالِ خرما از وسط شاخه بیرون داد. أَنْسَغَهُ: با نیزه به او زد. أَنْسَغَهُ بِالسُوطِ: با تازیانه سُکش داد یا به او زد. إِنْتَسَغَتْ الإِبِلُ: شترها در چراگاه پراکنده شدند. النُسْغ: شیرهٔ درخت که پس از بریدنِ شاخه از درخت بیرون می‌آید. المِنْسَغَة: سوزن‌هایی که خالکوب در بدن می‌کوبد. شانهٔ آهنی که نانوا نان را قبل از پختن با آن سوراخ سوراخ می‌کند.

☆ **نسف**: نَسَفَ ـِـ نَسْفاً البِناءَ: ساختمان را در هم کوبید، ساختمان را از بیخ برکند. نَسَفَ الجِبالَ: کوه‌ها را فرو ریزاند. نَسَفَ الشَیءَ: چیزی را الک کرد. نَسَفَ الحَبَّ بِالمِنْسَفِ: دانه را غربال کرد، یا جلوِ باد به هوا پاشاند که دانه از کاه جدا شود. نَسَفَتْ و أَنْسَفَتْ الرِيحُ التُرابَ: باد خاک را از جا کند و بپراکند. نَسَفَهُ ـُـ نَسْفاً و نُسُوفاً: گازش گرفت، گازش زد. نَسَفَ الإِناءُ: ظرف پر و لبریز شد. إِنْتَسَفَ البِناءَ: ساختمان را در هم کوبید و ویران کرد. إِنْتَسَفَ الشَیءَ: چیزی را از بیخ برکند. إِنْتَسَفُوا الكَلامَ بَينَهُم: حرفِ خود را خوردند و پنهانش کردند. إِنْتَسَفَ الكَلامَ: از ترس سخن را درست ادا نکرد بلکه درِ گوشی حرف زد. إِنْتَسَفَتْ الرِيحُ الشَیءَ: باد چیزی را کند و پراکنده نمود. أُنْتُسِفَ لَونُهُ: رنگش تغییر کرد. تَنَسَّفَ فِی الصِراعِ: در کُشتی حریفِ خود را ضربه فنی کرد. تَناسَفا الكَلامَ: درِ گوشی سخن گفتند. النَسْفَة و النِسْفَة و النُسْفَة و النَسَفَة: سنگِ پا. ج نِسَف و نُسُف و نِساف. النَسِيْفَة: سنگِ پا. النُسافَة: پوشال. کفِ شیر. گرد و غبارِ به هوا خاسته. النَسِيْف: راز. اثرِ دندانهای الاغ بر بدن. كلامٌ نَسِيْفٌ: سخنِ پنهانی. شیءٌ نَسِيْفٌ: چیز غربال شده. النَسُوف: شتری که گیاه را از بیخ بر می‌کند. ج مَناسِيْف. عَقَبَةٌ نَسُوفٌ: گردنهٔ طولانی و سخت. النَسّاف و النُسّاف: پرنده‌ای است با منقارِ بزرگ و رویِ منقارش چیزی شبیه شاخ وجود دارد. ج نَساسِيْف. النَسّافَة: اژدر افکن. المِنْسَف و المِنْسِف: دهانِ الاغ. ج مَناسِف. المِنْسَف أیضاً: غربالِ بزرگ، سرند. المِنْسَفَة أیضاً: غربال. الک، سرند. آلتِ درهم کوبیدنِ ساختمان.

☆ **نسق**: نَسَقَ ـُـ نَسْقاً الدُرَّ و نَحْوَهُ: مروارید و غیره را منظم و در کنارِ هم به رشته کشید. نَسَقَ الكَلامَ: سخن را مرتب و منظم کرد. نَسَّقَ الشَیءَ: آن چیز را مرتب و منظم کرد. ناسَقَ بَينَهُما: آن دو را پشتِ سرِ هم آورد. أَنْسَقَ الرَّجُلُ: آن مرد شعر گفت. با سجع و قافیه حرف زد. إِنْتَسَقَتْ و تَناسَقَتْ و تَنَسَّقَتْ الأَشياءُ: چیزها مرتب و منظم شدند. تَناسَقَ كلامُهُ: سخنش مرتب و منظم بود. المُتَناسِق: مرتب و منظم. از رویِ اسلوب النَسَق: رویِ نظم، رویِ اسلوب، منظم، مرتب. جاءَ القَومُ و جاءَت الخَيلُ نَسَقاً: مردم یا سواران منظم و مرتب آمدند. حُرُوفُ النَسْقِ و النَسَق. حروفِ عطف. النَسِيْق: منظم، دارای نظم و ترتیب.

☆ **نسک**: نَسَكَ ـُـ نَسْكاً و نِسْكاً و نُسْكاً و نُسُكاً و نُسُوكاً و نَسْكَةً و مَنْسَكاً الرَّجُلُ: پارسایی پیشه کرد، پرهیزگار شد. نَسَكَ لِلّٰهِ: عبادت و قربانی نمود برایِ

خدا. نَسَکَ نَسْکاً الثَوبَ: لباس را شست و آب کشید و طاهر کرد. نَسَکَ البَیْتَ: واردِ خانه شد. نَسَکَ إلَی طَرِیقَةٍ جَمِیْلَةٍ: به راه و روشِ خوبی عادت کرد و به آن ادامه داد. نَسُکَ ـُـ نَساکَةً: پارسا شد، پرهیزگار شد. تَنَسَّکَ: زاهد شد، عابد شد. النُسک و النَسْک و النِسْک و النُسُک: عبادت، پارسایی، پرهیزکاری. النُسْک و النُسُک: آنچه قربةً الی الله بدهند. قربانی. النُسُک: نقرهٔ قالب ریزی شده. خون. النَسِیْک: طلا. نقره. النَسِیْکَة: قربانی. طلا و نقره و هر چیزِ قالب ریزی شده. ج نَسائِک. الناسِک: عابد، زاهد، پارسا. ج نُسّاک. عُشْبٌ ناسِکٌ: سبزه‌ای که از خرمی رو به سیاهی می‌زند. أَرضٌ ناسِکَةٌ: زمین سرسبز و خرم که تازه باران بر آن باریده. المَنْسَک: مکانِ مأنوس که با آن انس گرفته شده. المَنْسَک و المَنْسِک پرستشگاه. صومعه. راه و روش عبادت. جایِ قربانی کردن. عبادت. پرهیزکاری. ج مَناسِک. مَناسِکُ الحَجِّ: عبادات و اعمال حج.

☆ **نسل**: نَسَلَ ـُـ نَسْلاً الصُوفَ أَوِ الرِیْشَ: پشم یا مو را از هم باز کرد و ریزاند. نَسَلَ الوَلَدَ و بِالوَلَدِ: فرزند را پس انداخت، فرزند درست کرد. نَسَلَ ـُـ نُسُولاً الرِیْشُ أَوِ الصُوفُ: پر یا پشم از هم باز شد و ریخت. نَسَلَ ـُـ نَسْلاً و نَسَلاً و نَسَلاناً فِی مَشْیِهِ: تند رفت. أَنْسَلَ الصُوفَ أَوِ الرِیشَ: پشم یا مو را ریزاند. أَنْسَلَ الصُوفُ: پشم تکه تکه شد و ریخت. أَنْسَلَ الوالِدُ الوَلَدَ: پدر فرزند را پس انداخت. أَنْسَلَ فِی عَدوِهِ: تند دوید. أَنْسَلَ القَومَ: جلوِ آنان افتاد. أَنْسَلَت الدابَّةُ: وقتِ چیدنِ کرک و پشمِ حیوان شد. تَناسَلَ القَوْمُ: قوم توالد وتناسل کردند. تَناسَلَ بَنُو فُلانٍ: فرزندانِ فلان طایفه زیاد شدند. النَسْل: فرزند. ذریه. خلقت. بوجود آوردن. ج أَنْسال. النَسَل: شیرهٔ درختِ انجیر. النُسال: ریزه‌های مو و پشم که در وقتِ چیدن می‌ریزد. النُسالَة: یک ریزهٔ مو و پشم که در وقتِ چیدن می‌ریزد. النَسِیْل: ریزه‌های پشم و مو که در وقتِ چیدن می‌ریزد. عسلِ صاف شده. النَسِیْلَة: واحدِ النَسِیْل. فرزند. فتیله. عسلِ آب شده. النَسُولَةُ مِنَ المَواشِي: چهارپایی که برای زاد و ولد نگهداری می‌شود. چهارپای بسیار زاینده. الناسِل: شتابنده. دارایِ فرزند. به وجود آورندهٔ فرزند. ج نُسَّل. النَسُول و النَسّال: کسی که سریع می‌دود.

☆ **نسم**: نَسَمَ ـِـ نَسْماً البَعِیْرُ الأَرضَ بِخُفِّهِ: شتر با پا به زمین کوبید واثرِ پایش در زمین ماند. نَسَمَتْ ـِـ نَسْماً و نَسِیْماً و نَسَماناً الرِیحُ: باد وزید. نَسَمَ ـِـ نَسْماً و نَسِمَ ـَـ نَسَماً الشَیءُ: آن چیز تغییر کرد نَسِمَ البَعِیرُ: کنارهٔ کفِ پای شتر سوراخ شد. نَسُمَ ـُـ نَسامَةً المَکانُ: آن مکان آب پس داد. نَسَّمَ فِی الأَمرِ: ابتدای به کار کرد. نَسَّمَ النَسَمَةَ: انسان یا جاندار را زنده یا آزاد کرد. نَسَّمَ الأَسِیرَ: اسیر را رها کرد. ناسَمَهُ مُناسَمَةً و نِساماً: به او نزدیک شد. با او گفتگو کرد. رازی را با او در میان گذاشت. تَنَسَّمَ الرَجُلُ: آن مرد نفس کشید. تَنَسَّمَتْ الریحُ: باد آهسته وزید. تَنَسَّمَ الجَمْرُ: آتش شعله‌ور شد. تَنَسَّمَ المَکانُ بِالطِیبِ: آن مکان خوشبو شد در اثرِ عطر. تَنَسَّمَ فُلانُ العِلمَ أَوِ الخَبَرَ: فلانی علم یا خبر را کم‌کم به دست آورد. تَنَسَّمْتُ مِنْهُ عِلْماً: علمی را از او یاد گرفتم. تَنَسَّمَ الریحَ: از نسیم باد استفاده کرد. تَنَسَّمَ الوَلَدُ: کودک جسم پیدا کرد و روح در او دمید. الناسِم: بادِ وزنده. تغییر کننده. بیماری که مشرفِ به مرگ است. النَسَم: دم. نَفَس. نسیم باد که آهسته می‌وزد. ابتدایِ وزشِ باد. ج أَنْسام. النَسَم أیضاً: بینی، دماغ. جمعِ النَسَمَة. راهِ کهنه شده. بویِ شیر و چربی. النَسْمَة: عرق کردن در حمام و غیره. النَسَمَة دم، نَفَس. انسان یا هر موجودِ جاندار. برده، بنده، کنیز. ج نَسَم و نَسَمات. النَسَمَة أَیضاً: تنگیِ نفس. أَصابَهُ نَسَمَةٌ: به تنگی نفس مبتلا شد. النَسِیْم: روح. عرقِ بدن. نسیمِ ملایم باد. ج نِسام. النَیْسَم: نفس باد. راهِ کهنه و خراب. الأَناسِم: مردم و آن جمعِ أَنْسام است و أَنسام جمعِ نَسَم است. المَنْسِم: برای شتر به منزلهٔ ناخن است برای انسان یا کنارهٔ کفِ پای شتر و فیل و شترمرغ و غیره. ج مَناسِم. المَنْسِم أیضاً: علامت.. راه، کیفیت و طرز رفتن یا مذهب.

☆**نسنس**: **النَّسْناس**: انسانِ خیالی یا جانوری افسانه‌ای و شبیهٔ انسان که هیکلی موحش دارد. و در اصطلاحِ عامه نوعی بوزینه است.

☆**نسو**: **نَسا** یَنْسُو نَسْوةً الرَّجُلُ: آن مرد کار خود را ترک کرد. **أَنْساهُ** إنْساءً الشَیءَ: او را وادارِ به ترکِ چیزی کرد. **النَسا**: رگِ سیاتیک. تثنیه‌اش نَسَوان و نَسَیان. ج أَنْساء. **النَسْوَة**: ترک کردنِ کار. یک جرعهٔ شیر. **النِسْوَة** و **النُسْوَة** و **النِساء** و **النِسْوان** و **النِسُون** و **النِسْنِيْن**: زنها، خانم‌ها. **النِسْوِيّ** و **النَسْوِيّ**: زنانه، خانمی. **نُسَيَّة**: مصغّرِ نِسوَة. نُسَيّات نیز گویند.

☆**نسی**: **نَسِيَ** يَنْسَى نَسًا: رگِ سیاتیکش درد گرفت. **النَسِي** و **الأَنْسَى** مبتلای به سیاتیک. **النَسِيَة** و **النَسْياء** زن یا دخترِ مبتلای به سیاتیک. **نَسَى** يَنْسِي نَسْياً الرَجُلَ: به رگِ سیاتیکش زد. **نَسِيَ** يَنسَى نَسْياً و نِسْياناً و نِسايَةً و نَسْوَةً الشَیءَ: چیزی را فراموش کرد. **نَسَّى** و **أَنْسَى** الرَجُلَ الشَیءَ: آن چیز را از یادِ آن مرد برد. **تَناسَى** الشَیءَ: خود را نشان داد که آن چیز را فراموش کرده، خود را به فراموشی زد. **النَسْي** و **النِسْي** آنچه فراموش شده. چیزهای بی‌ارزش که مسافر آن را به جا می‌گذارد و می‌رود. ج أَنْساء. **النَسْيان** و **النَسّاء**: بسیار فراموشکار. **النَسِيّ**: بسیار فراموشکار. کسی که در میانِ مردمش ارزشی ندارد. **الأَنْسَى**: رگی است در ساقِ پایینی پا. **المَنْسِيّ**: فراموش شده. کسی که به رگِ سیاتیکش فشار وارد شده.

☆**نش**: **نَشَّ** ـُ نَشًّا الدابَّةَ: چهارپا را به نرمی راند. نَشَّ المِسْكَ ونَحْوَهُ: مُشک و غیره را کوبید. نَشَّ الشَیءَ: آن چیز را مخلوط کرد. نَشَّ ـِ نَشًّا و نَشِيْشاً الماءُ فِی الكُوزِ الجَدِيدِ: آب در کوزهٔ نو صدا کرد. نَشَّ اللَحْمُ: صدای پختنِ گوشت روی آتش یا در دیگ بلند شد. نَشَّ الغَدِيرُ: آبِ برکه رو به خشکیدن و فرو رفتن در زمین کرد. نَشَّ النَبِيذُ: شراب به جوش آمد. نَشَّ الرُطَبُ: رطب شروع به خشک شدن و خرما شدن کرد. نَشَّتْ اللَحْمَةُ: آبِ گوشت چکید. **النَشّ**: چهارپا را به شدت راندن. نصف یک چیز. النَشّ أیضاً: تریِ دیوار از باران. عامیانه است. **النَشّاش**: بسیار رانندهٔ چهارپا. صیغهٔ مبالغه. کاغذِ مرکب خشک کن. **النَشِيْش**: صدا کردنِ آب در کوزهٔ نو. صدایِ جوشیدنِ آب و غیره. أَرضٌ **نَشِيْشَةٌ**: زمینِ شور که چیزی نمی‌رویاند. **المِنَشَّة**: حشره کش یا مگس کش دستی.

☆**نشأ**: **نَشَأَ** ـَ و نَشُؤَ ـُ نَشْأً و نُشُوءً او نَشْأَةً و نَشاءً و نَشاءَةً الشَیءُ: آن چیز روی داد. چیزی به وجود آمد. نَشَأَ و نَشُؤَ الطِفلُ: کودک به سنِ نوجوانی رسید. نَشَأَتْ السَحابَةُ: ابر بلند شد. **النُشْ**: جوانی، سن بلوغ. **أَنْشَأَهُ** إنْشاءً: او را تربیت کرد و پرورش داد. أَنْشَأَاللهُ السَحابَةَ: خداوند ابر را به وجود آورد. أَنْشَأَ الشَیءَ: آن چیز را به وجود آورد. أَنْشَأَ اللهُ الشَیءَ: خداوند آن چیز را خلق کرد. أَنْشَأَ اللهُ الخَلقَ: خداوند مخلوقات را از عدم آفرید. أَنْشَأَ الحَدِيثَ أَوِ الكَلامَ: حدیث یا سخن را ایجاد کرد. انشا نوشت. أَنْشَأَ زَيدٌ: زید شعری گفت یا خطبه‌ای انشا کرد و خیلی خوب از عهدهٔ آن برآمد. أَنْشَأَ فُلانٌ داراً: فلانی خانه‌ای را پی ریزی کرد. أَنْشَأَ فُلانٌ يَضرِبُ: فلانی شروع به زدن کرد. أَنْشَأَ مِنَ المَكانِ: از آن جا خارج شد. **نَشَّأَهُ** تَنْشِئَةً: پرورش داد او را، تربیتش کرد. نَشَّأَ اللهُ السَحابَةَ: خداوند ابر را در آسمان به وجود آورد. **تَنَشَّأَ** تَنَشؤًا إلَی حاجَتِهِ: برای انجامِ کار خود حرکت کرد. **عِلمُ الإنشاءِ**: علم انشا نویسی. **إِسْتَنشَأَ** إِسْتِنْشاءَ الأَخبارَ: دنبال کسب اخبار رفت، اخبار را پی‌جویی کرد. إِسْتَنشَأَ العَلَمَ فِی المَفازَةِ: پرچم یا تابلو را در بیابان بلند کرد و کوبید. إِسْتَنشَأَ فُلاناً قَصِيدَةً أَوْ خُطبَةً: از فلانی خواست قصیده یا خطبه‌ای بگوید. **النَشْء**: به وجود آوردن، احداث کردن. نسل. شترهایِ کوچک. جمعِ الناشِئ. ابرِ بلند شده یا تازه پیدا گردیده. ج نَشَأ. **النَشِيْء**: ابر تازه پیدا شده. **النَشأَة** و **النَشِيْئَة**: گیاه تازه بلند شده یا جوانه زده که هنوز سفت و محکم نشده. النَشِيْئَة أَيضاً: دختر به سنِ بلوغ رسیده. **الناشِئ**: تازه به وجود آمده. دختر یا پسرِ نوجوان. ج نَشْء و نَشَأ و ناشِئَة. هر حادثه‌ای که در شب به وجود می‌آید. ج نَواشِئ. **الناشِئَة**: مؤنثِ

النَاشِئ. ابتداي روز. اولين ساعتِ شب. برخواستنِ پس از خواب. دخترِ نوجوان. ج نَواشِئ. **المَنْشَأ** سرمنشأ، جاي به وجود آمدن.

☆ **نشب: نَشِبَ** ـَ نَشَباً و نُشُوباً و نُشْبَةً الشَيءُ فِي الشَيءِ: آن چيز به چيز ديگر فرو رفت و گير كرد. نَشِبَ العَظْمُ فِي حَلقِهِ: استخوان در گلوی او گير كرد. نَشِبَ فُلانٌ فِي مَنْشَبِ سُوءٍ: فلانی گرفتار شد به طوری كه راه نجات نداشت. ما نَشِبْتُ أَفعَلُ كَذا: فلان كار را نكردم. لَم يَنْشَبْ أَنْ ماتَ: بی‌درنگ مرد. نَشِبَ ـَ نُشُوباً الحَرْبُ بَينَ القَومِ: ميانِ قوم جنگ واقع شد. نَشِبَ الأَمرُ فُلاناً: مطلب برای فلانی پيش آمد. نَشِبَ فِيهِ: آن را خريد. **نَشَّبَهُ** و **أَنْشَبَهُ** فِي كَذا: در چيزی گرفتار و دچارش كرد. أَنْشَبَ الصائِدُ: شكار به دامِ شكارچی افتاد. أَنْشَبَتْ الرِيحُ: باد تند شد و خاک و شن را به هوا پرتاب كرد. **ناشَبَهُ** مُناشَبَةً الحَربَ: او را درگيرِ جنگ كرد. **تَنَشَّبَ** فيهِ: به آن چنگ زد، با او درآويخت. **إنْتَشَبَ** فِيهِ: علاقمند به آن شد. إنْتَشَبَ الحَطَبَ: هيزم را جمع‌آوری كرد. **تَناشَبُوا**: به يكديگر چسبيدند. **النَشَب**: پيوستن. چسبيدن. النَشَب و **النَشَبَة**: ملک و زمين، مزرعه. برده و كنيز و چهارپايان و ديگر دارايی‌ها. النَشَب أيضاً: درختی است كه با شاخه‌های آن كمان درست می‌كنند. **النُشْبَة**: پيوستن، چسبيدن. النُشْبَة و **النُشَبَة**: كسی كه دچارِ كاری شده و از آن خلاصی ندارد. **نُشْبَة**: گرگ. **النُشّاب**: تيرها. **نُشّابَة**: يک تير. ج نَشاشِيْب. **الناشِب**: چسبنده. چنگ زنندهٔ به چيزی. دارایِ تير يا تيرها. تيرانداز. **الناشِبَة**: مؤنثِ الناشِب. تيراندازان. **النَشِب**: آويزان. علاقمند. چنگ زننده. چسبنده. **النَشّاب**: بسيار چنگ زننده و چسبنده و آويزان شونده. دارایِ تير يا تيرها. تيراندازِ با تيرها. **المَنْشَب**: جایِ چسبيدن يا چنگ زدن و چسبيدن و آويزان شدن. **المَنْشَبَة**: مال و دارايی اعم از برده و چهارپايان و غيره. بُرْدٌ **مُنَشَّب**: بُردی كه عكس تير رويش باشد.

☆ **نشج: نَشَجَ** ـِ نَشْجاً و نَشِيْجاً الباكِيُ: گريه كننده هق‌هق گريه كرد. نَشَجَتْ القِدْرُ: ديگ جوش آمد و غل‌غل كرد. نَشَجَ الضَفْدَعُ: غورباغه واق‌واق كرد. نَشَجَ المُطرِبُ: مطرب و آوازه‌خوان صدایِ خود را كشيد. **النَشَج**: مجرایِ آب. ج أَنْشاج. **النَشِيْج**: هق‌هق گريستن. صدا، آواز. **النُشُج**: گريهٔ صدادار.

☆ **نشح: نَشَحَ** ـَ نَشْحاً و نُشُوحاً الرَجُلُ: آن مرد آب نوشيد ولی سيراب نشد، آب نوشيد تا شكمش پر شد. **النَشُوح**: آبِ كم. **النَشّاحُ** مِنَ الآنِيَةِ: ظرفِ لبريز يا ظرفی كه مايعات از آن تراوش می‌كنند.

☆ **نشد: نَشَدَ** ـُ نَشْداً و نِشْداناً و نِشْدَةً الضالَّةَ: دنبالِ گمشده گشت، از اين و آن سراغِ گمشده را گرفت، اوصافش را داد. نَشَدَ فُلاناً: فلانی را كمی شناخت. نَشَدَهُ اللهَ و بِاللهِ: او را به خدا سوگند داد. نَشَدَ ـُ نَشْداً الرَجُلَ: به آن مرد گفت تو را به خدا سوگند می‌دهم كه... نَشَدتُکَ اللهَ إلّا فَعَلْتَ: به خدا سوگندت می‌دهم كه انجام دهی. **أُنْشِدُکَ** اللهَ: تو را به خدا سوگند. **أَنْشَدَ** الضالَّةَ: دنبالِ گمشده گشت، سراغِ گمشده را گرفت و اوصافش را داد. أَنشَدَهُ الشِعرَ: شعر را برايش خواند. أَنْشَدَ بِالقَومِ: آنان را هجو كرد، مذمت كرد. أَنْشَدَ زَيداً و لِزَيدٍ: اجابت كرد زيد را. **ناشَدَهُ** مُناشَدَةً و نِشاداً: او را سوگند داد. ناشَدَهُ الأَمرَ و فِي الأَمرِ: انجامِ مطلب يا كاری را از او خواست. **تَنَشَّدَ** الأَخبارَ: اخبار را برایِ مردم نقل كرد. **تَناشَدُوا** الأَشعارَ: برایِ يكديگر شعر خواندند. **إسْتَنْشَدَهُ** الشِعْرَ: از او خواست برايش شعر بخواند. **نَشْدَکَ** و **نِشْدَکَ** اللهَ إلّا فَعَلْتَ: تو را به خدا سوگند می‌دهم كه انجام دهی. **الناشِد**: كسی كه دنبالِ گمشده می‌گردد. جوينده. معرِّف، شناساننده. **الناشِدُون**: كسانی كه دنبالِ گمشده‌ها يا شترانِ گمشده می‌گردند و آنها را پيدا كرده به صاحبانشان پس می‌دهند. **النِشْدَة**: جستجو كردن. صدا. **النَشِيْد**: بلند كردنِ صدا. النَشِيْد و **النَشِيْدَة** ج نَشائِد و **الأُنْشُودَة** ج أَناشِيد: سرود. نَشِيْدُ الأَناشِيد: يكی از اسفارِ تورات. **النَشّاد** كسی كه دنبالِ گمشده‌ها می‌گردد.

☆ **نشدر: النُشادِر** و **النُوشادِر**: نشادر.

☆**نشر**: نَشَرَ ـُ نَشْراً الثَوبَ: لباس را پهن کرد. لباس را از هم باز کرد. نَشَرَ الخَبَرَ: خبر را پخش کرد. نَشَرَ الشَيءَ: آن چیز را پراکنده کرد. نَشَرَ الخَشَبَ: تخته را تراشید یا اره کرد. نَشَرَ عَنِ المَجْنُونِ أَوِ المَرِيضِ: دعا برای بیمار یا دیوانه نوشت. نَشَرَتْ الرِيحُ: باد در روزِ ابری وزیدن گرفت. نَشَرَ ـُ نُشُوراً الشَجَرُ: درخت برگ کرد. نَشَرَتْ أَوراقُ الشَجَرَةِ: برگ‌های درخت باز شد. نَشَرَتْ الأَرضُ: زمین در بهار گیاه رویاند. نَشَرَ ـُ نَشْراً و نُشُوراً اللهُ المَوتَى: خداوند مرده‌ها را زنده کرد. نَشَرَ و نُشِرَ المَوتَى: مرده‌ها زنده شدند، مرده‌ها محشور شدند. نَشِرَتْ ـَ نَشَراً المَواشِيُ: مواشی در شب به چرا رفتند. مواشی به گری مبتلا شدند. نَشَّرَ الثَوبَ و نَحْوَهُ: لباس و غیره را پهن کرد. نَشَّرَ عَنِ المَرِيضِ أَوِ المَجْنُونِ: دعا برای بیمار یا دیوانه نوشت. أَنْشَرَ اللهُ المَيِّتَ: خدا مرده را زنده کرد، خدا مرده را محشور کرد. أَنْشَرَ الأَرضَ: زمین را با آبیاری احیا کرد. تَنَشَّرَ الشَيءُ: آن چیز باز شد، از هم باز شد. إِنْتَشَرَ الشَيءُ: آن چیز از هم باز شد، پخش شد، منتشر شد. إِنْتَشَرَ النَهارُ: روز بلند شد. إِنْتَشَرَ الخَبَرُ: خبر پخش شد، فاش شد. إِنْتَشَرَتْ الإِبِلُ: شتران پراکنده شدند. إِنْتَشَرَ الرَجُلُ: سفرِ آن مرد آغاز شد. تَناشَروا الثِيابَ: با کمکِ هم لباس‌ها را پهن کردند. إِسْتَنْشَرَ الخَبَرَ: پخشِ خبر را خواستار شد. النَشْر: پخش کردن. از هم باز کردن. انتشار دادن. فاش کردن. باد یا بادِ خوب. ابتدای پیدایش و رویش گیاه. مرضِ گری. النَشر و النَشَر: قومِ پراکنده و بدونِ رهبر و رئیس. النَشَر أَيضاً: پخش شده، پراکنده. أَللَهُمَّ اضْمُم نَشْرِي: خدایا کارهای پراکنده و پریشان مرا سر و سامان ده. النَشْر و النُشُور: برانگیخته شدن. يَومُ النَشرِ و يَومُ النُشُورِ: روزِ قیامت. النَشْرَة: اسمِ مرَّه. نسیم باد. روزنامه. ج نَشَرات. النُشْرَة: دعایی که برای دیوانه یا مریض می‌نویسند. النُشارَة: خاک اره. پوشالی که در وقتِ رنده کردنِ تخته و چوب از آن می‌ریزد. الناشِرَة: مؤنثِ الناشِر. واحدِ النَواشِر که رگ‌ها و عصب‌هایی باشد درونِ آرنج. الناشِرُون: مردگانِ محشور شده. النُشُورُ مِنَ الرِياحِ: بادی که ابرها را می‌گستراند. ج نُشُر. النَشِير: خرمنِ کوبیده نشده. لُنگ. التَناشِير: خط‌های کودکانِ دبستانی. مفرد ندارد. المِنْشار: اره. ج مَناشِير. چیزی است شبیه چنگال به اندازهٔ بیل و پنج یا شش انگشتِ بزرگِ آهنی دارد و خرمنِ کوبیده را با آن به هوا پرت کرده تا باد کاهش را از دانه جدا کند. اره ماهی. أَبُومِنْشار: اره ماهی. المَنْشُور: پخش شده. منتشر شده. اعلامیه. المَنْشَر: جایِ پهن کردنِ لباس، جای آویختنِ لباس.

☆**نشز**: نَشَزَ ـُ نَشْزاً فِي أَوعَنْ مَكانِهِ: از جای خود بلند شد یعنی برآمدگی پیدا کرد. امتناع و سرپیچی کرد. نَشَزَ الرَجُلُ: آن مرد نشسته بود و برخاست. به جای مرتفعی رفت. نَشَزَ القَومُ فِي مَجلِسِهِم: قوم خود را به هم جمع کردند که دیگران بنشینند. از جایِ خود برخاستند. نَشَزَتْ نَفْسُهُ: از ترس دچارِ هم خوردگی شد و استفراغ کرد. نَشَزَتْ ـُ نُشُوزاً المَرْأَةُ بِزَوجِها و مِنْ زَوجِها و عَلَى زَوجَها: زن از فرمانِ شوهر سرپیچی کرد، نافرمان شد، سرکش شد. نَشَزَ بَعْلُها عَلَيها و مِنها: شوهرِ زن به زنِ خود جفا کرد. نَشَزَ بِالقَومِ فِي الخُصُومَةِ: آن قوم را برایِ دشمنی برانگیخت. النَشْز: برجسته شدن، برآمده شدن. ج نُشُوز. النَشْز و النَشَز ج نِشاز و أَنْشاز: مرتفع و بلند. الناشِزَة و الناشِز: زنِ نافرمان و سرکشِ از شوهر. النَشاز: مکانِ بلند و مرتفع. الناشِز: برآمده. برجسته. بالا. عِرقٌ ناشِزٌ: رگِ برجسته و بیرون زده از بدن. النَشِيزَةُ و النَشْزَةُ مِنَ الدَوّابِ: چهار پایی که زین یا سوار بر پشتش قرار نمی‌گیرد.

☆**نشط**: نَشِطَ ـَ نَشاطاً: زنده دل شد، سردماغ شد، به نشاط آمد. نَشِطَ فِي عَمَلِهِ أَو إِلَى عَمَلِهِ: در کارِ خود چابک شد، چالاک شد. نَشِطَتْ الدابَّةُ: چارپا فربه شد. نَشَطَ ـِ نَشْطاً مِنَ المَكانِ: از آن مکان خارج شد. نَشَطَ مِن بَلَدٍ إِلَى بَلَدٍ: از شهری به شهر دیگر رفت. نَشَطَ ـُ نَشْطاً الحَبْلَ: طناب را گره زد. نَشَطَ العُقْدَةَ: گره را بست. نَشَطَ الدَلْوَ مِنَ البِئْرِ: دلو را بدونِ چرخ با

دست از چاه کشید. نَشَطَ زَیداً: زید را با نیزه زد. نَشَطَتْهُ الحَیَّةُ: مار او را گزید. نَشَّطَ الحَبْلَ: طناب را گره زد. نَشَّطَهُ إِلَی العَمَلِ و فِی العَمَلِ: او را برای کار سرِ حال آورد. أَنْشَطَهُ: با نشاطش کرد، سرِ دماغش آورد. أَنشَطَ الرَجُلُ: خانوادهٔ آن مرد سرِ دماغ آمدند. مواشی او فربه شدند. أَنشَطَتْ الحَیَّةُ: مار گزید. أَنْشَطَ الحَبْلَ: طناب را گره زد. أَنْشَطَ العُقْدَةَ أَوِ العِقالَ: گره یا زانوبندِ شتر را واکرد. أَنْشَطَ البَعِیرَ مِن عِقالِهِ: زانو بندِ شتر را وا کرد. أَنْشَطَ الکَلأُ الدابَّةَ: سبزه چهارپا را چاق و فربه کرد. تَنَشَّطَ: سرِ دماغ آمد، سر حال شد. تَنَشَّطَ لِلعَمَلِ: آماده و مهیای کار شد. تَنَشَّطَتْ الناقَةُ فِی سَیْرِها: شتر تند راه رفت. تَنَشَّطَ المَفازَةَ: از بیابان گذشت، بیابان را طی کرد. إِنْتَشَطَ الحَبْلَ: طناب را کشید که آن را ریش ریش کند. إِنْتَشَطَ الحَبْلُ: طناب ریش ریش شد. إِنْتَشَطَ الشَیءَ: آن چیز را اختلاس کرد، آن را ربود. آن را محکم بست. إِنْتَشَطَ فُلاناً إِلَی کَذا: فلانی را به طرف چیزی برد. إِنْتَشَطَتْ الحَیَّةُ فُلاناً: مار فلانی را گزید. إِسْتَنْشَطَ الجِلْدُ: پوست به هم جمع شد. النَشْط: از جایی به جای دیگر رفتن. گره زدن. به سرعت نیش زدن. الناشِط: زنده دل، به نشاط آمده، سرِ حال. یک مسئلهٔ فرعی که از مسئلهٔ اصلی جدا شده. سرِ دماغ. گاوِ نر وحشی که از جایی به جای دیگر می‌رود. طَرِیقٌ ناشِطٌ: راهی که از راهِ اصلی جدا می‌شود. الناشِطَة: مؤنثِ الناشِط. ج ناشِطات و نَواشِط. النَواشِطُ مِنَ المَسائِلِ: مسئله هایِ فرعی که از مسائل اصلی مشتق شده. النَشِیط: شاد و شنگول. کسی که خانواده‌اش شاد و شنگول است. کسی که مواشی او فربه شده. ج نِشاط و نَشاطَی. النَشُوط: نوعی ماهی. بِئرٌ نَشُوطٌ: چاهِ عمیق و گود. الأَنْشاط و الإِنْشاط: چاهِ خیلی کم عمق. النَشِیطَة: مؤنثِ النَشِیط. غنایمی که در راه به دست جنگجویان می‌افتد. شترانی که بدون درگیری آنها را می‌دزدند و می‌برند. الأُنْشُوطَة: گرهی که زود باز می‌شود. ج أَناشِیط. المِنْشَط: بسیار سر حال. المَنْشَط: کسی که با دل و دماغ به سرِ کار می‌رود.

☆ **نشف**: نَشَفَ ـُ نَشِفَ ـَ نَشْفاً الثَوبُ العَرَقَ أَوِ الحَوضُ الماءَ: لباس عرق را از بدن گرفت و خشک کرد. نَشِفَ الماءُ فِی الأَرضِ: آب به زمین فرو رفت. نَشِفَتْ البِئرُ: آبِ چاه خشک شد. نَشِفَ الثَوبُ: لباس خشک شد. نَشَفَ ـِ نَشْفاً الماءَ: آب را خشک کرد. نَشَّفَ الماءَ: آب را خشک کرد. نَشَّفَتْ الناقَةُ: پستانِ شتر گاهی پر و گاهی خالی بود وآن قبل از زاییدن می‌شود. شیر شتر پس از دوشیدن کف کرد. المُنَشِّف: شتری که زاییدنش نزدیک است و گاهی پستانش پر و گاهی خالی می‌شود. أَنْشَفَهُ: غذایِ داغ به او خوراند. تَنَشَّفَ: کفِ رویِ شیر خورد، غذایِ داغ خورد. إِنْتَشَفَ الوَسَخَ و نَحْوَهُ: چرک و غیره را پاک کرد. النَشَف: خشک شدنِ آب. النِشْفَة و النُشْفَة چیزِ کمی که ته ظرف می‌ماند. النُشْفَة أیضاً: مقداری غذا که از دیگِ جوشان برای چشیدن برمی‌دارند. النُشْفَة و النِشْفَة و النَشْفَة و النَشَفَة: سنگِ پا. ج نَشْف و نِشْف و نِشَف و نُشَف و نِشاف. النَشْفَة و النَشافَة: خشک کن مثلِ هوله و غیره. کهنه و غیره که آب را با آن خشک می‌کنند. النَشّاف و اَلوَرْقُ النَشّافُ: برگِ مرکب خشک کن. النُشْفَة و النُشافَة: کفِ روی شیر در وقتِ دوشیدن. النُشافَة أیضاً: مقدار آبی که می‌پرد و خشک می‌شود. غذایی که از دیگ در حالِ جوش بر می‌دارند. النَشِفَة: زمینی که آب را می‌خورد. المِنْشَفَة: هوله. اصطلاحِ جدید است. ج مَناشِف.

☆ **نشق**: نَشِقَ ـَ نَشْقاً و نَشَقاً الرِیْحَ: بوی خوش یا بد را بویید. نَشَقَ فِی الحِبالَةِ: به دام افتاد. أَنْشَقَهُ المِسْکَ و نَحْوَهُ: مُشک و غیره را جلو بینی او گرفت که ببوید، او را به بوییدن واداشت. أَنْشَقَ الظَبْیَ فِی الحِبالَةِ: آهو را به دام انداخت. أَنْشَقَهُ النَشُوقَ: به او انفیه یا داروی بینی داد که به دماغ بکشد. تَنَشَّقَ و إِنْتَشَقَ و إِسْتَنْشَقَ الماءَ فِی أَنفِهِ: آب به دماغ ریخت. تَنَشَّقَ و إِسْتَنْشَقَ الرِیحَ أَوِ النَشُوقَ: بو یا انفیه و داروِی بینی را بویید و به دماغ بالا برد. النُشْقَة: حلقه یا بندی که به گردنِ حیوان

می‌بندند. ج نُشَق. **النَشِق**: کسی که وقتی در کاری افتاد از آن رها نمی‌شود. **النَشْق** و **النَشَق**: بوییدن. **النَشُوق**: انفیه، داروی بینی که به بینی می‌ریزند. **المَنْشَق**: بینی، دماغ. ج مَناشِق. **المَنْشَقَة**: داروی بینی، انفیه.

☆**نشل**: **نَشَلَ** ـُـ نُشُولاً الرَجُلُ: کم گوشت شد. نَشَلَ الفِخْذُ: ران کم گوشت بود یا شد. **الناشِلَة**: کم گوشت، لاغر، تکیده. **نَشَلَ** ـُـ نَشْلاً الشَیءَ: آن چیز را قاپید، چیزی را به سرعت ربود. نَشَلَ الخاتِمَ: انگشتر را بیرون آورد. نَشَلَتْ الحَیَّةُ الرَجُلَ: مار او را گزید. نَشَلَ اللَحْمَ: گوشت را بدونِ ادویه پخت. گوشت را بادست و بدون قاشق از دیگ درآورد. **أَنْشَلَ** و **إِنْتَشَلَ** اللَحْمَ مِنَ القِدْرِ: گوشت را از دیگ بیرون آورد. أَنْشَلَ و إِنْتَشَلَ ما عَلَی العَظمِ بِفِیهِ: گوشت‌های روی استخوان را لیسید. **النَشْل**: قاپیدن. ربودن. جیب بری کردن. گوشتی که بدونِ ادویه پخته شود. **النَشّال**: بسیار رباینده و جیب زننده و قاپنده. **النَشِیل**: آبی که تازه از چاه می‌کشند. شیر وقتی که آن را می‌دوشند. شمشیرِ سبک ونازک. گوشتی که آن را با دست از دیگ بیرون می‌آورند. گوشتی که بدونِ ادویه می‌پزند. **المَنْشَلَة**: مقداری از انگشت که انگشتر آن را می‌پوشاند. **المِنْشَل** و **المِنشال**: میلهٔ سرکج که با آن گوشت را از دیگ بیرون می‌آورند. ج مَناشِل.

☆**نشم**: **نَشِمَ** ـَـ نَشَماً الثَوْرُ: لکه‌های سیاه و سفید در بدنِ گاو بود. **نَشَّمَ** اللَحمُ: گوشت بوی بد گرفت. نَشَّمَت الأَرضُ: زمین آب پس داد. نَشَّمَ فِی فُلانٍ: دربارهٔ فلانی حرفِ بد زد. نَشَّمَ فِی الشَرِّ: شروع به کارِ بد کرد. نَشَّمَ اللهُ ذِکرَ فُلانٍ: خدا نام فلانی را بلند کرد. نَشَّمَ و **تَنَشَّمَ** فِی الأَمرِ: ابتدای به کار کرد. تَنَشَّمَ مَنْهُ عِلماً: از او علمی آموخت. **النَشَم**: درختی است که از چوبش کمان درست می‌کنند. یَدِی **نَشِمَةٌ** مِنَ الجُبْنِ و نَحْوِهِ: دستم از پنیر و غیره بوی بد گرفته. **النَشِم**: گاوِ نری که خال‌های سیاه و سفید در بدنش است. **المَنْشَم** و **المَنْشِم**: نوعی دانهٔ عطری است که سخت کوبیده می‌شود. دانهٔ بلسان.

☆**نشنش**: **نَشْنَشَ** ـَـ نَشْنَشَةً الجِلْدَ: پوست را کند. نَشْنَشَ الشَیءَ: آن چیز را به شدت تکان داد. نَشْنَشَ الثَوْرَ: گاوِ نر را به جلو کشید و راند. نَشْنَشَ الثَوبَ: لباس را کند. نَشْنَشَ الوِعاءَ: هر چه را در ظرف بود ریخت. نَشْنَشَ السَلَبَ: مالِ تاراج را برداشت. نَشْنَشَتْ القِدْرُ: دیگ در وقتِ جوشیدن صدا کرد. نَشْنَشَ الرَجُلُ: آن مرد در کار شتاب کرد. نَشْنَشَ اللَحْمَ: گوشت را به سرعت خورد. **تَنَشْنَشَ**: کنده شد. به شدت تکان خورد. رانده شد. به جلو کشیده شد هر چه در آن بود ریخته شد. تَنَشْنَشَ الشَجَرَ: از پوستِ درخت کند. **النَشْنَشَة**: کندن. به شدت تکان دادن. به جلو کشیدن و راندن. خش‌خشِ کاغذ و صدای زره و لباسِ نو. **النَشّاشَة**: زمینِ شوره‌زار. النَشاشَةُ مِنَ الیَنابِیعِ: چشمهٔ خیلی کم آب.

☆**نشی**: **نَشِیَ** یَنْشَی نَشْوَةً و نِشْوَةً و نُشْوَةً و **تَنَشَّی** و **إِنْتَشَی** و **إِسْتَنْشَی** الرِیحَ: بو را به دماغ کشید و بویید. نَشِیَ بِالشَیءِ: انجامِ چیزی را تکرار کرد، چیزی را زیاد انجام داد. نَشِیَ یَنْشَی نَشْواً و نَشْوَةً و نِشْوَةً و نُشْوَةً و **نَشّی** و تَنَشّی و إِنْتَشَی: مست شد. نَشِیَ و إِسْتَنْشَی الخَبَرَ: خبر را پی‌جویی کرد، خبر را بررسی نمود. نَشِیَ الثَوْبَ: لباس را جلوِ بادگرفت. **النَشا**: نسیمِ ملایم باد. بو. ج أَنْشاء. النَشا و **النَشاء**: نشاسته. **النَشاة**: درختِ خشک. ج نَشاً. **النَشْوَة**: یکبار بو کردن و چیزی را جلوِ دماغ گرفتن. یکبار لباس را جلوِ باد گرفتن. مستی یا ابتدای آن. بو. **النِشْوَة**: ابتدای رسیدنِ خبر. **النِشْیَة**: بو. ج نَشایا. **النَشْیَة**: مست. ج نَشاوِی. **النَشْوَی**: زن یا دخترِ مست. مؤنثِ النَشوان. **النَشْیان**: کسی که خبر دست اول به دستش می‌رسد.

☆**نصص**: **نَصَّ** ـُـ نَصًّا الشَیءَ: آن چیز را ظاهر کرد، تکانش داد. نَصَّ الحَدِیثَ: حدیث را با سلسلهٔ سند نقل کرد. نَصَّ الرَجُلَ: آن قدر از آن مرد پرسید و سماجت کرد تا مطلب را از او بیرون آورد. نَصَّ الناقَةَ: شتر را به شدت راند. نَصَّ المَتاعَ: کالا را روی هم چید. نَصَّ العَرُوسَ: عروس را روی صندلی و جایگاه نشاند. نَصَّ

فُلانٌ عُنُقَهُ: فلانی گردن خود را راست کرد، گردن کشید. نَصَّ الشَیءُ: آن چیز ظاهر شد، پیدا و آشکار شد. نَصَّ ـِ نَصِیْصاً الشِواءُ عَلَی النارِ: کباب روی آتش جزجز کرد. نَصَّتْ القِدرُ: دیگ جوشید. **نَصَّصَ** و **ناصَّ** مُناصَّةً غَرِیْمَهُ: وام را از بدهکار به شدت مطالبه کرد. نَصَّصَ المَتاعَ: کالا را روی هم چید. نَصَّصَ فُلانٌ: فلانی زیاد اصرار کرد. **إنْتَصَّ** الشَیءُ: آن چیز مرتفع شد، بلند شد، راست و صاف شد. إنْتَصَّ الرُمْحُ: نیزه صاف و راست شد. کشیده وجمع شد. إنْتَصَّتْ العَرُوسُ: عروس در جایگاه نشست. **تَناصَّ** القَومُ: آن قوم به هم فشار آوردند. ازدحام کردند. **النَصّ**: ظاهر کردن. تکان دادن. حدیث را با سلسلهٔ سند ذکر کردن. سخنِ نص و صریح. ج نُصُوص. النَصُّ مِنْ کُلِّ شیءٍ: انتهای هر چیز. النَصُّ مِنَ الکَلام: سخنِ رُک و صریح. **النَصَّة**: اسمِ مرَّه. گنجشک ماده. **النُصَّة**: مویِ روی پیشانی ریخته. ج نُصَص و نِصاص. **النَصِیْص**: جزجز کردنِ کباب. غل‌غل کردنِ دیگ. نَصِیْصُ القَومِ: عددِ قوم، عدد و جمعیتِ قوم. **المَنَصَّة**: حجله و جایگاه عروس. **المِنَصَّة**: صندلیِ عروسی. لباس‌های وصله زده و فرش‌های کارکرده. ج مِناصّ. **النَصّاص**: کسی که بینی خود را تکان می‌دهد. **المَنْصُوص**: صریح. چیزی که نصّ بر آن دلالت دارد. المَنْصُوصُ عَلَیهِ: چیز معین. چیزی که به آن اشاره شده.

☆ **نصب**: **نَصَبَهُ** ـِ نَصْباً المَرَضُ أَوِ الهَمُّ: بیماری یا اندوه خسته‌اش کرد. به دردش آورد. روحیه‌اش را کسل کرد. نَصَبَ الشَیءَ: چیزی را نصب کرد. بلند کرد. سرپا ایستاند. نَصَبَ الشَجَرَةَ: درخت را کِشت. نَصَبَ لَهُ الحَرْبَ: جنگی برایش درست کرد. نَصَبَ لَهُ الشَرَّ: بدی برایش پیش آورد. نَصَبَ لَهُ رأیاً: رأیِ خوبی به او پیشنهاد کرد. نَصَبَ لِفُلانٍ: با فلانی دشمنی کرد. نَصَبَ الکَلِمَةَ: کلمه را زبر داد یا با علامتِ زبر خواند. نَصَبَ الأَمیرُ فُلاناً: امیر به فلانی منصبی داد. **نَصِبَ** ـَ نَصَباً: خسته شد، مانده شد. نَصِبَ فِي الأَمرِ: در کار جدیت کرد و زحمت کشید. **نَصَّبَ** الشَیءَ: آن چیز را برپا داشت. بر افراشت، نصب کرد. نَصَّبَ الأَمیرُ فُلاناً: امیر به فلانی منصبی داد. **أَنْصَبَهُ**: خسته‌اش کرد، سهمی برایش گذاشت. أَنْصَبَهُ المَرَضُ: بیماری به دردش آورد. أَنْصَبَ الحَدِیثَ: نام گویندهٔ حدیث را نقل کرد و حدیث را به او نسبت داد. أَنْصَبَ السِکّینَ: دسته برایِ کارد گذاشت. **ناصَبَهُ** مُناصَبَةً: او را دشمن داشت و با او ستیزه کرد. ناصَبَهُ الحَرْبَ أَوِ العَداوَةَ: با او دشمنی کرد. **إنْتَصَبَ**: خسته شد. جنگ و غیره به پا شد. ایستاد. بلند شد. إنتَصَبَ الحَرْفُ: زَبَر روی حرف گذاشته شد. حرف با علامت زَبَر خوانده شد. إنْتَصَبَ الطاهِيُ: آشپز دیگِ خود را بار کرد. **تَنَصَّبَ**: نصب شد. ایستاد. خسته شد. تَنَصَّبَ الغُبارُ ونَحْوُهُ: گرد و خاک و غیره به هوا برخاست. **تَناصَبُوا** الشَیءَ: آن چیز را میانِ خود قسمت کردند. **النَصْب**: نصب کردن. علامتِ نصب شده. علائمِ راهنمایی. بلا، بیماری. غایت، انتها. و در اصطلاحِ نحوی‌ها: علامتِ زَبَر داشتنِ فعلِ مُعرَب است. نَصْبُ العَرَبِ. آوازی است شبیه حداء که عرب می‌خواند. النَصْب أیضاً: نهال‌های درخت. **النَصْبَة**: یک نهالِ درخت. **النُصْب** و **النُصُب**: چیز نصب شده. بت. ج أَنْصاب. بیماری، بلا. النُصُب أیضاً: بهره، قسمت. هر علامتِ نصب شده. جمع نِصاب. **النَصَب**: خسته شدن. خستگی. علامتِ نصب شده. ج أَنْصاب. **النَصِب**: بیمار، مریض، درد گرفته، مبتلای به درد. **النَصْبَة**: یکبار نصب کردن. خسته شدن و غیره. علامتِ نصبِ کلمه. **النِصْبَة**: نوعِ نصب کردن. **النُصْبَة**: علامتِ راهنمایی. ج نُصَب. **النِصاب**: اصل، ریشه محلِ رجوع و برگشتن. جایِ غروبِ آفتاب. ابتدای هر چیز. دستهٔ کارد. ج نُصُب. النِصابُ القانُونِيّ: نصابِ قانونی در هر چیز و آن نصف یا بیش از نصف است. **النَصِیْب**: بهره، قسمت، یک قسمت از چیزی. حوض. دام یا تلهٔ کار گذاشته شده. ج أَنْصِبَة و أَنْصِباء و نُصُب. **النَصِیْبَة**: سنگی که اطرافِ حوض کار می‌گذارند. **النَصائِب**: جمعِ النَصِیْبَة. **الناصِب**: خسته. نصب کننده. کسی که با جدیت راه می‌رود. هَمٌّ ناصِبٌ: اندوهِ خسته کننده و در

اصطلاحِ نحویها: چیزی که کلمه را نصب می‌دهد. ج نَواصِب. النَّصّاب: کسی که بدونِ دستور کار می‌کند و در اصطلاحِ عامه: کسی که مالی را به نحوی می‌گیرد و نمی‌خواهد آن را پس دهد. الأَناصِيْب و التَناصِيْب: علائمِ راهنمایی. الأَنْصَب: حیوانی که شاخ هایِ راست دارد. النَّصْباء: مؤنثِ الأَنْصَب. ناقةٌ نَصْباءُ: ماده شتری که سینه‌اش بلند است. ج نُصْب. المَنْصِب: اصل، ریشه. محلِ رجوع، مرجع. حسب و اصل و تبار. شرف، مقام، منصب، پستِ اداری و دولتی. ج مَناصِب. لِفُلانٍ مَنصِبٌ: فلانی دارای مقام و رتبه است. مَناصِبُ البِلادِ: فرماندهان و اعیان و اشرافِ شهرها. المِنْصَب: سه پایهٔ زیرِ دیگ. ج مَناصِب. المَنْصَبَة: کوشش، جدیت. رنج و تلاش. المُنَصَّب: منصوب شده. برداشته شده. گذاشته شده. أَسنانٌ مُنَصَّبَةٌ: دندان‌های مرتب و خوش نظم. المَنْصُوب: نصب شده. خسته. کلمهٔ دارای نصب. المَنْصُوبَة: مؤنثِ المَنصُوب. حیله، نیرنگ.

☆**نصت**: نَصَتَ ـِ نَصْتاً و أَنْصَتَ و إِنْتَصَتَ لَهُ: ساکت شد و به او گوش فرا داد. أَنْصَتَهُ: ساکتش کرد. تَنَصَّتَ: دزدکی گوش داد، آهسته گوش داد. إِسْتَنْصَتَ: به گوش ایستاد. إِسْتَنْصَتَهُ: از او خواست گوش فرا دهد. النُّصْتَة: گوش فرا دادن.

☆**نصح**: نَصَحَ ـَ نَصْحاً و نُصْحاً و نَصاحَةً و نِصاحَةً و نَصاحِيَّةً فُلاناً و لِفُلانٍ: فلانی را نصیحت کرد، او را اندرز داد. صمیمانه با او دوستی کرد. نَصَحَ ـَ نَصْحاً و نُصُوحاً الشَيءُ: چیزی خالص شد، صاف شد، بی‌غل و غش شد. نَصَحَتْ تَوْبَتُهُ: توبه‌اش خالصانه بود. نَصَحَ العَمَلَ: عمل را از روی اخلاص انجام داد. نَصَحَ العَسَلَ: عسل را آب و صاف کرد. نَصَحَ الثَوبَ: لباس را دوخت. نَصَحَ الغَيثُ البَلَدَ: باران بر شهر بارید و علف‌های شهر به هم چسبید به طوری که زمینِ خالی در آن نبود. ناصَحَهُ مُناصَحَةً: متقابلاً او را نصیحت کرد. ناصَحَ نَفْسَهُ بِالتَوبَةِ: توبهٔ خالصانه کرد. أَنْصَحَ الراعِيُ الإِبِلَ: ساربان شتران را سیراب کرد. تَنَصَّحَ: زیاد نصیحت کرد. شبیهِ آدمهایِ بی‌غل و غش شد. تَنَصَّحَ الثَوْبَ: لباس را دوخت. إِنْتَصَحَ: نصیحت را پذیرفت. إِنْتَصَحَ فُلاناً: فلانی را بی‌غل و غش دانست. إِسْتَنْصَحَهُ: او را بی‌غل و غش دانست، خوب و پرهیزکارش دانست. النِصاح: نخ، بند. ج نُصُح و نِصاحَة. النِصاحات: پوست‌ها، زیرا آنها را به هم می‌دوزند. طناب‌هایی که به شکل تله درست کرده با آن شکار می‌کنند. النِصاحَة: یک تکهٔ طناب که مثل تله با آن شکار می‌کنند. الناصِح: هر چیزِ خالص. عسلِ خالص. رجُلٌ ناصِحُ الجَيْبِ: آدمِ خوش قلب و بی‌غل و غش. الناصِح در اصطلاحِ عامیانه: فربه. النَصِيْح: به معنی الناصِح ج نُصَحاء. نَصِحَ: فربه شد. عامیانه است. النَصاحَة: فربه شدن. عامیانه است. النَصّاح و الناصِح و الناصِحِيّ: خیاط، دوزنده. الناصِح أَيضاً: نصیحت کننده. بی‌غل و غش. ج نُصَحاء. النَصُوح: نصیحت کننده. بی‌غل و غش. تَوبَةٌ نَصُوحٌ: توبهٔ صادقانه و خالصانه. النَصِيْحة: اخلاص، تصفیه کردن. خالص گرداندن. نصیحت، پند، اندرز. ج نَصائِح. النَواصِح: باران‌های پشتِ سرِ هم. المِنْصَح و المِنْصَحَة: سوزن و هر چه با آن بدوزند. المُتَنَصَّح: نصیحتِ پذیرفته شده. آدمی که به خوبی و اخلاص قبولش دارند. ثَوبٌ مُتَنَصَّحٌ: لباس وصله زده یا دوخته شده.

☆**نصر**: نَصَرَهُ ـُ نَصْراً: به او کمک کرد، یاری‌اش داد. نَصَرَهُ مِن عَدُوِّهِ و عَلَی عَدُوِّهِ: او را از دستِ دشمن نجات داد، در برابر دشمن به او کمک کرد. نَصَرَ الغَيْثُ الأَرضَ: بارانِ زیاد بر زمین بارید. نَصَرَ فُلاناً: به فلانی داد. نُصِرَتْ الأَرضُ: باران بر زمین بارید. نَصَّرَهُ: نصرانی‌اش کرد، او را به دینِ مسیحیت درآورد. ناصَرَهُ مُناصَرَةً: یکدیگر را یاری دادند. تَنَصَّرَ: نصرانی شد. تَنَصَّرَ لَهُ: در یاری‌اش کوشش کرد. تَناصَرَ القَوْمُ: قوم به یکدیگر یاری کردند، به پیروزیِ یکدیگر کمک کردند. إِنْتَصَرَ: پیروز شد. جلوِ ستمگر را گرفت. إِنْتَصَرَ مِنْ عَدُوِّهِ: از دشمن انتقام گرفت. إِنْتَصَرَ عَلَی خَصمِهِ: بر دشمنش پیروز شد. إِسْتَنْصَرَهُ از او یاری خواست، او را به کمک طلبید. إِسْتَنْصَرَ فُلاناً عَلَی فُلانٍ: از کسی

علیه دیگری کمک طلبید. النَصْر یاری کردن. یاور. جمع الناصِر. یاران. النَصْرَة یکبار یاری کردن. یارانِ کامل وخوب. النُصْرَة: یاری، کمک، نصرت. یارانِ خوب و کامل. النَصرانِیّ: اهلِ شهر ناصره. مسیحی. ج نَصارِیّ. النَصْرانِیَّة: زن و دخترِ مسیحی. مسیحیت، نصرانیت. النَصران: نصرانی، مسیحی. النَصْرانَة: زن یا دخترِ مسیحی. الناصِر: یاور، کمک دهنده. ج ناصِرُون و نُصّار و نَصْر و أَنصار. مجرایِ آب به درهها. ج نَواصِر. الأَنْصار یاران پیامبر (ص). انصارِ حضرتِ محمد ﷺ. الأَنصارِیّ: انصاری، منسوبِ به انصارِ پیامبر ﷺ. الناصِرَة: مؤنثِ الناصِر. ناصرة: شهری است در فلسطین. ناصِرِیّ: منسوب به شهرِ ناصره. اهلِ ناصره. النَصُور و النُصَر: یاور، ناصر. کمک دهنده. النَصِیر: یاور، کمک کننده. ج نُصَراء و أَنْصار. النَصِیرَة: مؤنثِ النَصِیر. بخشش. ج نَصائِر. النُصَیْرِیَّة: طایفهای است در قسمتِ شمال سوریه. نُصَیْرِیّ: یک نفر از طایفهٔ نُصَیْرِیَّة. النَصّار: بسیار یاری دهنده.

☆ **نصع**: نَصَعَ ـَ نُصُوعاً و نَصاعَةً الشَیءُ: آن چیز خالص شد. نَصَعَ ـَ نُصُوعاً الأَمْرُ: مطلب روشن شد. نَصَعَ اللَوْنُ: رنگ مثلِ برف سفید شد. نَصَعَ الشارِبُ: نوشنده عطشش تسکین یافت. نَصَعَ الأُمُّ بِهِ: مادر او را زایید. نَصَعَ و أَنْصَعَ بِالحَقِّ: به حق اقرار و اعتراف نمود. أَنْصَعَ لِلشَرِّ: کار بد انجام داد، یا خواست انجام دهد. النِصْع و النَصْع و النُصْع: پوست یا لباسِ بسیار سفید. النَصَع: سفرهٔ چرمی که زیرِ پای محکومِ به اعدام میگذاشتند و سرش را میبریدند یا به او شلاق میزدند. الناصِع و النَصِیْع: خالص، صاف. حَقٌّ ناصِعٌ: حقی که روشن شده، حقِ آشکار. حَسَبٌ ناصِعٌ: اصل و تبارِ خوب. أَحمَرُ ناصِعَةٌ: سرخ صاف و پررنگ. المَناصِع: جاهایی که از آن برای مستراح استفاده میکنند. المَنْصَع: یک جایی که از آن برای مستراح استفاده میکنند.

☆ **نصف**: نَصَفَهُ ـُ نَصْفاً: به میانهاش رسید. نصفش کرد. نَصَفَ النَهارُ و غَیرُهُ: روز و غیره به نیمه رسید، روز و غیره نصف شد. نَصَفَ ـِ نَصْفاً و نَصافاً و نَصافَةً ونِصافَةً الرَجُلَ: به آن مرد خدمت کرد. نَصَفَ ـُ نَصْفاً و نَصافَةً و نِصافَةً الشَیءَ: نصفِ آن چیز را گرفت یا برداشت. نَصَفَ القَومَ: از آن قوم نصفِ چیزی را گرفت. نَصَفَ الشیءَ بَینَ الرَجُلَینِ: چیزی را میانِ آن دو مرد نصف کرد. نَصَفَ القَدَحَ: نصفِ محتوای قدح را نوشید. نَصَفَ ـُ نُصُوفاً النَخْلُ: بعضی از غورههای خرما رنگ گرفتند. نَصَّفَ الشَیءَ: آن چیز را دو نصف کرد. نصفِ آن را برداشت. نَصَّفَ النَهارُ: روز نیمه شد. نَصَّفَ رَأسُ فُلانٍ: نصفِ موهای سر فلانی سفید شد. نَصَّفَ الرَجُلُ: آن مرد به سنِ میانسالگی رسید. نَصَّفَ النَخْلُ: بعضی غورههای خرما رنگ گرفت. أَنْصَفَ الشَیءُ: آن چیز به نصف رسید. أَنْصَفَ الرَجُلُ: آن مرد آدم با انصافی بود. أَنْصَفَ المُسافِرُ: مسافر نصف روز حرکت کرد یا در وقتِ ظهر حرکت کرد. أَنْصَفَ الخَصْمَیْنِ: میان دو دشمن به انصاف و دادگری رفتار کرد. أَنْصَفَ مِن فُلانٍ: حق خود را کامل از فلانی گرفت. أَنْصَفَ فُلاناً: به فلانی خدمت کرد. أَنْصَفَ الماءُ الإِناءَ: آب به نصفهٔ ظرف رسید. ناصَفَهُ مُناصَفَةً: با او نصف کرد. ناصَفَ المالَ: نصفِ مال را به او داد. تَنَصَّفَ الأَمِیرَ: از امیر خواست با او عادلانه رفتار کند. تَنَصَّفَ الشَیْبُ فُلاناً: همهٔ موهایِ فلانی سفید شد. تَنَصَّفَ الرَجُلَ: به او خدمت کرد. تَنَصَّفَ فُلانٌ زَیداً: فلانی زید را استخدام کرد. نیکی او را خواست. در برابرش فروتنی کرد. تَنَصَّفَ الشَیءَ: نصفِ آن چیز را برداشت. إِنْتَصَفَ النَهارُ و غَیرُهُ: روز و غیره به نیمه رسید. إِنْتَصَفَ سَهمُهُ فِی الصَیدِ: نصفِ تیرش در بدنِ شکار فرو رفت. إِنْتَصَفَ الشَیءَ: نصفِ چیزی را برداشت. إِنْتَصَفَ و تَنَصَّفَ مِن فُلانٍ: از فلانی دادگری و عدالت خواست، حقِ خود را از او گرفت. از او انتقام گرفت. تَنَصَّفَتْ و إِنْتَصَفَتْ الجارِیَةُ: دخترک روسری به سر کرد. تَناصَفَ القَومُ: قوم با یکدیگر عادلانه رفتار کردند. إِسْتَنْصَفَ: طلبِ عدل و داد کرد. إِسْتَنْصَفَ مِن فُلانٍ: تمامِ حق خود را از فلانی گرفت. النِصْف و النُصْف و النَصْف: $\frac{1}{2}$، نصف. ج

أَنْصاف. النَصَف: مردِ میانسال. ج نَصَفُون و أَنْـصاف. إمْرَأَةٌ نَصَفٌ: زنِ میانسال. ج نُصْف و نُصُف و أَنْصاف. النَصَف و النَصَفَة: عدل و داد، انصاف. النِصْف و النُصْف و النَصْف: انصاف، عدل و داد. رَجُلٌ نِصْفٌ: مـردی از طبقهٔ متوسط یا میانسال. النَصِيف: نصفِ چیزی، یک نیمه. عمامه، دستار. روسری. بُردی که دو رنگ است. الناصِف: نصف کننده. خادم، خـدمتکار. ج نَـصَف و نَصَفَة و نُصّاف. الناصِفَة: مؤنثِ الناصِف. ناصِفَةُ الماءِ: مجرایِ آب. ج نَواصِف. النَصْفانُ مِن الآنِيَةِ و نَـحوِها: ظرف و هر چیزِ نیمه پر. النَـصْفَى: مـؤنثِ النَـصْفان. الأَنْصَف: با انصاف‌تر، منصف‌تر. المَنْصَفُ و المَـنْصِفُ مِنَ الطَـرِيقِ: نـیمهٔ راه. المِـنْصَف و المَـنْصَف: خـادم، خدمتکار. المِـنْصَفَة و المَـنْصَفَة: مـؤنثِ المِـنصَف و المَنْصَف. المُنَصَّف: نیمه شده، به نیمه رسیده. نصفِ آن برداشته شده. نوشابه‌ای که با جوشاندن نـصفه شـده. مُنْتَصَفُ الشَيءِ و مُنْصَفُهُ: وسطِ یک چـیز. المُتَناصِفُ مِنَ الرِجالِ: مردی که همهٔ زیبایی‌ها یا خوبیهایش یک اندازه است. مَكانٌ مُتَناصِفٌ: جای صاف و هموار.

☆ نصل: نَـصَلَ ـُـ نَـصْلاً السَـهمَ: پـیکانِ تـیر را در چوبه‌اش قرار داد. نَصَلَ السَهْمُ: تیر در چوبه‌اش قـرار گرفت و محکم شد. نَصَلَ ـُـ نَصْلاً و نُصُولاً مِن كَذا: از چیزی خارج شد. نَصَلَتْ اللِحْيَةُ: رنگِ خضاب ریش برطرف شد. نَصَلَ لَونُ الثَوبِ و نَحْوُهُ: رنگِ لبـاس و غیره تغییر کرد. نَصَلَتْ اللَسْعَةُ أَوِ الحُمَةُ: زهرِ گزیدگی و زهرِ نیش بیرون آمد. نَصَلَ بِحَقّي صـاغِراً: حـقِ مـرا ذلیلانه داد. نَصَلَ مِنْ بَيْنِ الجِبالِ: از میانِ کـوه‌ها پـیدا شد. نَصَلَتْ الناقَةُ: ماده شتر از دیگر شترها جلو افتاد. نَصَّلَ و أَنْصَلَ السَهمَ: پیکانِ تیر را سـوار کـرد. أَنْـصَلَ السَهْمَ: پیکان تیر را برداشت. أَنْصَلَ الشَيءَ مِنَ الشَيءِ: آن چیز را از چیزِ دیگر بیرون آورد. تَنصَّلَ الشَيءَ: آن چیز را بیرون آورد. چیزی را بر گزید. تَنَصَّلَ الرَجُـلَ: هر چه داشت از آن مرد گرفت. تَنَصَّلَ إِلَى فُـلانٍ مِـنَ الجِنايَةِ: نزدِ فلانی خود را از جنایت تبرئه کرد. تَنَصَّلَ مِنْ كَذا: از چیزی خارج شد. تَنَصَّلَت اللِحْيَةُ: خضاب ریش برطرف شد. تَـنَصَّلَ كَـمَدُ فُـلانٍ: انـدوهِ فـلانی برطرف شد. إِنْتَصَلَ السَهمُ: پیکانِ تیر درآمد. تَـناصَلَ: خارج شد، آشکار شد، پیدا شد. إِسْتَنْصَلَهُ: خـارجش کرد، بـیرون آمـدنش را خـواست. إِسْـتَنْصَلَتْ الرِيـحُ اليَبَسَ: باد گیاهان خشک را از بیخ کند. النَصْل: پیکانِ تیر را در چوبش فرو کردن. پیکانِ تیر. سرنیزه. تـیغهٔ چاقو. شمشیر. ج نِصال و أَنْصُل و نُصُول. نَصْلُ الرَأسِ: قسمتِ بالای سر. مِعولٌ نَصْلٌ: کـلنگی کـه دسـته‌اش بیرون آمده. النَصْلان: پیکان. آهنِ تهِ نـیزه. النَـصْلَة: پیکانِ تیر. النَصِيل: تبر. تیشه. بالاترین قسـمتِ سـر. چانه. بیخ گردن. زیرِ چانه. گندمِ پاک کرده. یک شاخهٔ دره. نَصِيلُ الحَجَرِ: روی سنگ. ج نُـصُل. النَـصِيل و المِنْصَل و المِنْصال: دستهٔ سـنگیِ هـاون. المُـنْصُل و المُنْصَل: شمشیر. ج مَناصِل.

☆ نصنص: نَصْنَصَ البَعِيرُ: شتر زانـوها را بـه زمـین گذاشت که برخیزد، شـتر آمـادهٔ بـلند شـدن گـردید. نَصْنَصَ الشَيءَ: چیزی را تکان داد. نَصْنَصَ فِي مَشيِهِ: در راه رفتن تکان خورد. النَصْناص: ماری که بسـیار حرکت می‌کند.

☆ نصو: نَصا يَـنصُو نَـصْواً و أَنْـصَى الرَجُـلَ: مـوی پـیشانیِ آن مـرد را گـرفت. نَـصَتْ الماشِطَةُ المَـرأَةَ: آرایشگر موی زن را آرایش کرد. نَـصا فُـلانٌ الثَـوبَ: لباس را آشکار کرد و بـیرون آورد. نـاصَى نِـصاءً و مُناصاةً الرَجُلَ: مـتقابلاً مـوهای پـیشانیِ آن مـرد را گرفت و زد و خورد کردند. ناصَى الشَيءُ الشَيءَ: آن چیز به چیزِ دیگر متصل شد و چسبید. تَنَصَّى الرَجُلُ القَومَ: آن مرد بهترینِ دخترها و زنهایِ آن قـوم را بـه زنی گرفت. تَنَصَّتْ المَرْأَةُ: زن زلفِ خود را شانه کرد. تَنَصَّى الشَيءُ بِالشَيءِ: آن چیز به چیز دیگر چسـبید. تَناصَى القَوْمُ: آن قـوم در نـزاع بـه مـوهای پـیشانیِ یکدیگر چـنگ زدنـد. تَـناصَت الأَغْـصانُ و نَـحوُها: شاخه‌ها و غیره به هم نزدیک شدند به طوری که در وقتِ وزش باد در هم فرو مـی‌رفتند. النَـصْو: مـویِ پیشانیِ کسی را چنگ زدن. نوعی دردِ شکم. الناصِيَة:

جلوِ سر یا مویِ جلوِ سر وقتی که بلند و زلف شود. ج نَواصٍ و ناصِیات. نَواصِی النّاسِ: اشرافِ مردم. المُنتَصَى: جای اتصالِ دو دره یا رودخانه به هم.

☆**نصی**: أَنْصَى إِنْصاءً المَكانُ: گیاهان خوب در آن مکان زیاد رویید. إِنْتَصَى إِنْتِصاءً الشَّعَرُ: مویِ بدن بلند شد. النَّصِيّ: نوعی از بهترین گیاهان و سبزه‌ها. ج أَنْصاء و جج أَناصِی. النَّصِيَّة: یک بته از نوعی از بهترین گیاهان و سبزه‌ها. النَّصِيّ: استخوانِ گردن. ج أَنْصِيَة. النَّصِيَّة: به معنیِ النَّصِيّ. النَّصِيَّةُ مِنَ الإِبِلِ و غَيرِها: شتر یا هر چیزِ خوب. النَّصِيَّة أیضاً: بقیه، تتمه، باقیمانده. ج نَصِيّ و جج أَنْصاء و أَناصِي.

☆**نضض**: نَضَّ ـِ نَضًّا و نَضِيْضاً الماءُ: آب تراوش کرد یا کم‌کم جاری شد. نَضَّ مالُهُ: مالش تبدیل به پول شد. نَضَّ الشَّیءَ: چیزی را ظاهر کرد. نَضَّ الطائِرُ جَناحَیْهِ: پرنده بال‌های خود را تکان داد. نَضَّ العُودُ: سرِ چوب در اثرِ سوختگیِ سرِ دیگرش کف کرد و جوشید. نَضَّتِ القِرْبَةُ مِنْ شِدَّةِ المِلْءِ: مشک در اثرِ پر شدن زیاد ترکید. نَضَّ ـِ نَضِيْضاً الأَمرُ: مطلب ممکن شد. نَضْنَضَ الرَّجُلُ: آن مرد پولدار شد. نَضْنَضَ الشَّیءَ: آن چیز را تکان داد. أَنَضَّ و تَنَضَّضَ الحاجَةَ: حاجت را برآورد، کار یا نیاز را انجام داد و برآورده کرد. تَنَضَّضَ و إِسْتَنَضَّ حَقَّهُ مِن فُلانٍ: حق خود را به تدریج از فلانی گرفت. تَنَضَّضَ فُلاناً: فلانی را برانگیخت، او را تحریک کرد. إِسْتَنَضَّ المَعْرُوفَ أَوِ الخَيْرَ: نیکی واحسان خواست و طلبِ نیکی و احسان کرد. النَّضّ: کم‌کم جاری شدن. پول. امرِ ناپسند. رَجُلٌ نَضُّ اللَحمِ: مردِ کم گوشت. النّاضّ: تراوش کننده. پول. النِّضاض: اندک‌اندک بخشش خواستن. النُّضاضَةُ مِنَ الماءِ و غَيرِهِ: ته ماندهٔ آب و غیره. کمی آب و غیره. نُضاضَةُ الرَّجُلِ: آخرین فرزندِ مرد که به دنیا می‌آید. النَّضّاض: بسیار تراوش کننده. صیغهٔ مبالغه. النَّضّاضَة: مؤنثِ النَّضّاض. النَّضِيض: تراویدن، تراوش کردن. نقد شدنِ جنس. آب و هر چیزِ کم. ج نِضاض. النَّضِيْضَة: بارانِ کم. ج أَنِضَّة و نَضائِض. النَّضائِض أیضاً: جزجز گوشت که رویِ سنگِ داغ بریان می‌شود. النَّضِيْضَة: واحدِ النَّضائِض.

☆**نضب**: نَضَبَ ـُ نَضْباً الماءُ: آب جاری شد. نَضَبَ عُمْرُهُ: عمرش تمام شد. نَضَبَ ـُ نُضُوباً الماءُ: آب به زمین فرو رفت. نَضَبَ عَنِ الشَّیءِ: شکافته و وا شد یا جدا شد از چیزی. نَضَبَ الخَيرُ: خیر و برکت کم شد. نَضَبَتْ عَيْنُهُ: چشمش به گودی نشست. نَضَبَتْ المَفازَةُ: بیابان پهناور و دور بود. نَضَبَ القَومُ: قوم دور شدند. نَضَبَ فُلانٌ: فلانی درگذشت. مرد. نَضَبَ ماءُ وَجهِهِ: بی‌حیا و بی‌آبرو شد. نَضَبَ فُلانٌ الثَوبَ: فلانی لباس را کند. نَضَّبَ الماءُ: آب به زمین فرو رفت. نَضَّبَتْ الناقَةُ: شیرِ شتر کم شد. أَنْضَبَ القَوْسَ: زهِ کمان را کشید که صدا کند. النّاضِب: جاری. تمام شونده. آب یا هر چیزی که ذره ذره به زمین فرو رود. غَدِيرٌ ناضِبٌ: برکه‌ای که آبش به زمین فرو رفته. مَكانٌ ناضِبٌ: جایِ دور. ج نُضَّب. التَّنْضُب: درختی است با شاخه‌های سفید و چنان نمودار است که تازه‌اش به شکلِ خشک است وخارهای ریز دارد. ج تَناضِب.

☆**نضج**: نَضِجَ ـَ نَضْجاً الثَمَرُ أَوِ اللَحْمُ: میوه رسید. گوشت پخت. نَضِجَتْ و نَضَّجَتْ الناقَةُ: آبستنيِ شتر بیش از یک سال طول کشید و نزایید. النّاضِج و النَّضِيج: میوه و هر چیزِ رسیده. پخته. أَنْضَجَ الثَّمَرَ أَوِ اللَحْمَ: میوه را رسانید. گوشت را پخت. إِسْتَنْضَجَ الكُراعَ: پاچه را پخت. النُّضْج و النَّضْج: پختن. رسیدن. هُوَ نَضِيجُ الرَّأيِ: رأیش صائب است. أَمرٌ مُنْضَجٌ: کارِ محکم و درست. المِنْضاج: سیخ کباب.

☆**نضح**: نَضَحَ ـِ نَضْحاً البَيْتَ بِالماءِ: خانه را آب پاشی کرد. نَضَحَ عَلَيهِ الماءَ: آب رویش پاشید. نَضَحَ الجِلدَ: پوست راتر کرد که نشکند. نَضَحَ عَطَشَهُ: عطش او یا خود را تسکین داد. آب نوشید ولی سیرآب نشد. نَضَحَ البَعِيرُ الماءَ: شتر آب را از چاه یا از نهر کشید. نَضَحَ فُلاناً بِالنَّبْلِ: فلانی را با تیر زد. نَضَحَ الزَّرْعُ: زراعت دانه کرد یا دانهٔ زراعت سفت شد. نَضَحَ الشَّجَرُ: درخت شکافته شد که برگ سبز کند. نَضَحَ النَّخْلَ: نخل

را با دولاب آبیاری کرد. نَضَحَ ـَ نَضْحاً و تَنْضاحاً الإناءُ: ظرف تراوش کرد. نَضَحَ الفَرَسُ: اسب عرق کرد. نَضَحَتْ العَيْنُ: چشم اشک ریخت. نَضَحَتْ السَماءُ القَومَ: آسمان بر آن قوم بارید. أَنْضَحَ الزَرْعُ أَوِ الشَجَرُ: به معنی نَضَحَ الزرعُ. أَنْضَحَ عِرضَ فُلانٍ: آبروی فلانی را برد. ناضَحَ مُناضَحَةً عَن كَذا: از چیزی دفاع کرد. تَنَضَّحَ مِنْ فُلانٍ: از چیزی یا جایی بیرون آمد. إِنْتَضَحَ الماءُ عَلَيهِ: آب رویش پاشیده شد. تَنَضَّحَتْ و إِنتَضَحَتْ العَيْنُ: چشم اشک ریخت. إِنتَضَحَ مِن كَذا: از فلان چیز بیزاری جست. النَضْح: آب پاشیدن. تر کردن. خیساندن. آبی که با دولاب به زراعت می‌دهند. هر چیز مایع مثلِ آب. ج نُضُوح و أَنْضِحَة. النَضِيْح: حوض، عرقِ بدن. ج نُضُح. الناضِح: تراوش کننده. پاشندهٔ آب و غیره. تر کننده. شترِ آبکش. ج نواضِح. باران. آنچه با دولاب آبیاری شود. النَضّاح: بسیار تراوش کننده. بسیار آب دهنده و ترکننده. آبیاری کننده. نخل. کسی که حیوانِ دولاب را می‌راند. النَضّاحَة: مؤنثِ النَضّاح. قَوسٌ نَضّاحَةٌ بِالنَبْلِ: کمانی که خوب تیر می‌اندازد. النَضُوح: نوعی عطرِ قوی. قِربَةٌ نَضُوحٌ: مشکی که آب از آن تراوش کند. قَوسٌ نَضُوحٌ و نَضِيْحَةٌ بِالنَبْلِ: کمانی که خوب تیراندازی می‌کند. التَنْضاح: عرقِ بدن. المِنْضَحَة و المَنْضَحَة: آب پاش.

☆ **نضخ**: نَضَخَهُ ـَ نَضْخاً: او را تر کرد. آن را پاشاند. نَضَخَ ـَ نَضْخاً نَضَخاناً الماءُ: جوشش آب از زمین تندتر شد. إِنْضَخَّ و إِنْضاخَّ عَلَيهِ الماءُ: آب رویش ریخته شد. إِنْتَضَخَ الماءُ: آب پاشیده شد. النَضْخ: تر کردن. بوي عطر که در لباس یا بدن می‌ماند. النَضْخَة: یک باران، یک ریزشِ باران. النَضّاخ: بارانِ تند و دانه درشت. عَينٌ نَضّاخَةٌ: چشمهٔ تند و پرآب. المِنْضَخَة: آب پاش. ج مَناضِخ

☆ **نضد**: نَضَدَ ـِ نَضْداً و نَضَّدَ المَتاعَ: کالا را چید یا روی هم چید. المَنْضُود و النَضِيْد و المُنَضَّد: چیده شده، روی هم گذاشته شده، مرتب شده، منظم. تَنَضَّدَتْ الأَسنانُ و نَحوُها: دندانها و غیره مرتب و منظم درآمدند. إِنْتَضَدَ القَوْمُ بِمَكانٍ كَذا: قوم در فلان مکان جمع شدند و اقامت کردند. النَضَد: اثاثیهٔ مرتب چیده شده و منظّمِ خانه. تخت. ابرِ انبوه. عزت و شرافت. شریف، بزرگوار. ج أَنْضاد. أَنْضادُ القَومِ: عدد واندازهٔ آن قوم. أَنْضادُ الرَجُلِ: عموها و دایی‌هایِ مرد که دارایِ شرف و بزرگواری هستند. أَنْضادُ الجِبالِ أَوِ السَحابِ: کوه‌ها و ابرهای پرپشت و انبوه و متراکم. النَضِيْدَة: کالا و جنسِ حاشیه‌دار، یا چیزی که داخلش را پر کرده‌اند. نازبالش. ج نَضائِد. المِنْضَدَة: میز. چهارپایه.

☆ **نضر**: نَضَرَ ـُ و نَضِرَ ـَ و نَضُرَ ـُ نَضْراً و نُضُوراً و نَضارَةً الوَجْهُ أَوِ اللَونُ أَوِ الشَجَرُ و غَيرُها: صورت یا رنگ یا درخت و غیره خوش رنگ و درخشنده و خوش قیافه شدند، سبز و خرم شدند. الناضِر و النَضِر و النَضِيْر: درخشنده، زیبا، تر و تازه. نَضَرَهُ ـُ نَضْراً و نَضَّرَهُ اللهُ: خداوند آن را زیبا و درخشنده و سبز و خرّم گرداند. أَنْضَرَ: درخشنده شد، زیبا شد، سبز و خرم شد. أَنضَرَ الشَجَرُ: برگِ درخت سبز شد. أَنضَرَهُ اللهُ: خدا سبز و خرم و درخشنده و زیبایش کرد. إِسْتَنْضَرَ الشَيءَ: آن را درخشنده و زیبا و سرسبز و خرّم دید یا شمرد. النَضْر ج نِضار و أَنْضُرو النُضار و النَضِيْر و الأَنْضَر: طلا و نقره، و بیشتر به طلا گویند. النُضار أيضاً: هر چیزِ خالص. جواهراتِ خالص و بدونِ طلا. النُضار و النِضار: درختِ شورگز و به قولی: درختِ شورگزِ بلند که دارای شاخه‌های صاف و راست است. بهترین چوبها برای ساختنِ ظروفات. قَدَحٌ نُضارٌ: کاسه‌ای که از بهترین چوبها درست شده. الناضِر: نیکو. زیبا. خوب. نرم و نازک. جلبک. خزه. الناضِر مِنَ الأَلوانِ: رنگِ درخشنده و براق. النَضْرَة: ناز و نعمت، رفاه و آسودگی. زیبایی خوبی. شادابی. بی‌نیازی. طلای قالب‌ریزی شده.

☆ **نضل**: نَضَلَهُ ـُ نَضْلاً: مسابقهٔ تیراندازی را از او برد. ناضَلَهُ نِضالاً و نِيْضالاً و مُناضَلَةً: با او مسابقهٔ تیراندازی گذاشت. ناضَلَ عَنْهُ: از او دفاع کرد، از او

حمایت کرد. أَنْضَلَهُ: لاغرش کرد، خسته‌اش کرد. تَنَضَّلَهُ: بیرونش آورد، خارجش کرد. إنْتَضَلَهُ: خارجش کرد، بیرونش آورد. إنْتَضَلَ رَجُلاً مِنَ القَومِ أَوسَهْماً مِنَ الكِنانَةِ: مردی را از قوم یا تیری را از ترکش برگزید. إنْتَضَلَتْ الإبِلُ فِي السَّيْرِ: شترها طوری تند راه رفتند که گویا دستها را پرت می‌کنند. إنْتَضَلَ و تناضَلَ القَوْمُ: قوم مسابقهٔ تیراندازی گذاشتند. قوم فخر فروختند. الناضِل: کسی که در مسابقهٔ تیراندازی پیروز شده. ج نُضّال.

☆ **نضنض**: نَضْنَضَ لِسانَهُ: زبانش را تکان داد. نَضْنَضَهُ: بی‌قرارش کرد، ناآرامش کرد. النَضْناضة و النَضْناضُ مِنَ الحَيّاتِ: ماری که زبان را بیرون آورده تکان می‌دهد یا ماری که در یک جا توقف نمی‌کند یا ماری که نیشش در جا می‌کُشد.

☆ **نضو**: نَضا يَنْضُو نَضْواً السَيفَ مِنْ غِمدِهِ: شمشیر را از غلاف بیرون کشید. نَضا الثَوبَ عَنْهُ: لباسِ خود را کند. نَضا الرَجُلَ مِنْ ثَوبِهِ: آن مرد را برهنه کرد. نَضا البِلادَ: شهرها را پیمود. نَضا الجُرحُ: ورمِ زخم خوابید. نَضا الماءُ: آب خشک شد. نَضا السَيفُ: شمشیر برید و قطع کرد. نَضا يَنْضُو نَضْوًا و نُضِيّاً الفَرَسُ الخَيْلَ: اسب از بقیهٔ اسبها جلو افتاد. نَضا يَنضُو نَضْوًا و نُضُوّاً الخِضابُ: رنگ خضاب پاک شد. أَنضَى إنْضاءً البَعِيرَ: شتر را لاغر کرد. أَنْضَى الثَوبَ: لباس را کهنه کرد. أَنْضَى فُلاناً: حیوانِ لاغری به فلانی داد. نَضَّى تَنْضِيَةً ثَوبَهُ عَنْهُ: لباسِ را از تنش درآورد. تَنَضَّى البَعِيرَ: شتر را لاغر کرد. إنْتَضَى إنْتِضاءً السَيفَ: شمشیر را کشید. إنْتَضَى الثَوبَ: لباس را کهنه کرد. النِضْو: حیوانِ لاغر. لباسِ مندرس. تیری که از کثرتِ تیراندازیِ با آن خراب شده. تیرِ نازک قمار یا تیرِ نازکِ نتراشیده. آهنِ دهنهٔ چهارپا. ج أَنْضاء. النُضاوَةُ مِنَ الخِضابِ: مقدارِ ته ماندهٔ خضاب که آن را با انگشت از ظرف می‌گیرند. النَضِيّ: حیوانِ لاغر، تیرِ بدونِ پر و پیکان. میانِ کتف تا گوش. النَضِيُّ مِنَ السَهْمِ: میانِ پرِ تیر تا پیکانِ تیر. ج أَنْضِيَة.

☆ **نضي**: نَضَى يَنْضِي نَضْياً السَيْفَ: شمشیر را برهنه کرد. نَضَى و أَنضَى و إنْتَضَى الثَوبَ: لباس را کهنه کرد، لباس را پوساند.

☆ **نطّ**: نَطَّ ـُـ نَطّاً الشَيءَ: آن چیز را با طناب و غیره بست. آن را به طرفی کشید. نَطَّ ـَـ نَطّاً: هذیان گفت، پریشان گویی کرد. نَطَّ فِي الأَرضِ: رفت. نَطَّ ـُـ نَطِيْطاً: فرار کرد. پرید، خیز گرفت. النَطّاط: هذیان گو، پریشان گو. کسی که زیاد مسافرت می‌کند یا راه می‌رود. بسیار پرنده و خیز گیرنده. گزافه‌گوی. النَطِيْط: فرار کردن. خیز گرفتن. پریدن. مَكانٌ نَطِيطٌ: جایِ دور. أَرضٌ نَطِيطَةٌ: سرزمینِ دور. النَطّاء: گردنهٔ دور و دراز. الأَنَطّ: مسافرتِ دور. ج نُطُط.

☆ **نطح**: نَطَحَهُ ـَـ نَطْحاً الثَورُ و نَحْوُهُ: گاو و غیره به او شاخ زد. نَطَحَ فُلاناً: فلانی را هول داد. او را بیرون راند. ناطَحَهُ نِطاحاً و مُناطَحَةً: شاخش زد. إنْتَطَحَ و تَناطَحَ الكَبشانِ: دو قوچ به هم شاخ زدند. تَناطَحَتْ الأَمْواجُ أَوِ السُيُولُ: امواج یا سیلابها متلاطم شدند و به هم کوبیدند. الناطِح: شاخ زننده. پرنده یا حیوانِ وحشی که از جلو پیدا شود. نامِ دو ستاره است. النَطْح: شاخ زدن. نامِ دو ستاره است. النَواطِح: شدائد، گرفتاری‌ها. النَطْحَة: یکبار شاخ زدن. جنگ. النَطِيْح: شاخ زده شده. کسی که در اثرِ شاخ زدگی مُرده. نحس، شوم. اسبی که دو دایره در پیشانی‌اش باشد. ج نَطْحَى و نَطائح. النَطِيْحَة: مؤنثِ النَطِيح. النَطّاح: حیوانِ شاخ زن که عادتِ به شاخ زدن دارد.

☆ **نطر**: نَطَرَ ـُـ نَطْراً و نِطارَةً الكَرْمَ أَوِ الزَرْعَ: درختِ تاک یا زراعت را شب و روز حفظ کرد. از آن‌ها نگهبانی کرد. النِطارَة: نگهبانی، نگهبانی کردن. الناطِر و الناطُور: نگهبان، دشتبان. ج نُطّار و نَطَرَة و نَواطِيْر و نُطَراء. الناطُور أَيضاً: زیوری است از الماس که زن به پیشانی می‌زند. النُطار: آدمکِ زراعت، آدمکِ باغ. النَطْرُون: بوره، بوراکس، بورات دو سود.

☆ **نطس**: نَطِسَ ـَـ نَطَساً: دانشمند شد. در گفتار یا لباس پوشیدن و غیره نکته سنج و با سلیقه شد.

تَنَطَّسَ: باوقار شد. نکته سنج و باریک‌بین شد. شیک‌پوش و جنتلمن شد. النَطُس و النِطِس و النُطُس: دانشمند. آدم باوقار. وزین. شیک‌پوش و باادب. النِطِّيس و النِطاسِيّ و النَطاسِيّ: دانشمند. پزشکِ حاذق. النُطُس: پزشک‌های حاذق. الناطِس: جاسوس.

☆ **نطع**: نُطِعَ نَطْعاً و أُنْتُطِعَ و أُسْتُنْطِعَ لَونُهُ: رنگش تغییر کرد. تَنَطَّعَ فِي الكَلامِ: فصیح و سخنور شد. تَنَطَّعَ فِي شَهَواتِهِ: شیک و مشکل پسند شد. تَنَطَّعَ فِي عَمَلِهِ: استاد فن شد، ماهر و حاذق شد. تَنَطَّعَ الرَجُلُ: آن مرد غذا را در سقفِ دهان گذاشت. سیر شد. النَطْع و النِطْع و النَطَع و النِطَع: پوستی که زیر پایِ محکوم به شلاق یا اعدامی می‌اندازند. ج أَنْطاع و نُطُوع. النِطْع و النِطَع أیضاً: سقفِ دهان. ج نُطُوع. حُروفُ نِطْعِيَّة: دال وتاء و طاء. النُطَّع: کسانی که تولُپی حرف می‌زنند. الناطِع: رنگِ خالص و غیره. نِطاعُ القَومِ: سرزمینِ قوم، سرزمینِ مردم. النَطّاع: بسیار فصیح و بلیغ. بسیار مشکل پسند در کارها. کسی که دفترها را جلد می‌کند. ج نَطّاعُون. النُطاعَة: لقمه‌ای که نصفش خورده می‌شود و نصفِ دیگر آن خورده نمی‌شود و به سفره باز گردانده می‌شود.

☆ **نطف**: نَطَفَ ـُـ نَطْفاً و تَنْطافاً و نَطَفاناً و نَطافَةً الماءُ: آب کم‌کم جاری شد. نَطَفَتْ القِربَةُ: آب از مشک چکید. نَطَفَ الماءَ: آب را ریخت. نَطَفَهُ و نَطَّفَهُ و أَنْطَفَهُ: عملِ بدی را به او نسبت داد. عیب و ننگی را به او نسبت داد. نَطَفَ المَرْأَةَ: گوشواره به گوش زن کرد. نَطِفَ ـَـ و نُطِفَ نَطَفاً و نَطافَةً و نُطُوفَةً: به عیب و ننگی آلوده شد، به کارِ بدی متهم شد. نَطِفَ الشَيءُ: آن چیز فاسد شد. نَطِفَ الرَجُلُ: آن مرد ترش کرد، غذا در معده‌اش ترش شد. تَنَطَّفَ الرَجُلُ: آن مرد آغشته شد. تَنَطَّفَ مِنْ كَذا: از چیزی نفرت پیدا کرد. تَنَطَّفَتْ المَرْأَةُ: زن گوشواره به گوش کرد. النَطَف: متهم شدن. آلوده شدن. عیب. ننگ. بدی. فتنه و فساد. النُطْفَة: آبِ زلال. دریا. ج نِطاف و نُطَف. النُطْفَة و النُطافَة ته ماندهٔ آب در دلو یا مَشک و غیره. النُطافَة أیضاً: چکه، قطره. النُطْفَة و النَطَفَة: گوشواره. مرواریدِ صاف. ج نُطَف. النَطِف: نجس، پلید، آلوده. مَردَ مشکوک. الناطِف: شکر و سفیدهٔ تخم مرغِ روی نان شیرینی یا خامهٔ روی شیرینی.

☆ **نطق**: نَطَقَ ـِـ نُطْقاً و مَنْطِقاً و نُطُوقاً. سخن گفت، حرف زد. نَطَقَ الكِتابُ: مطالبِ کتاب یا نامه روشن و واضح شد یا بود. نَطَّقَهُ: به سخنش آورد. وادارِ به حرف زدنش کرد. کمربند به کمر او بست. شال به کمرش بست. نَطَّقَ الماءُ الأَكَمَةَ و غيرَها: آب به وسطِ تپه و غیره رسید. ناطَقَهُ: با او سخن گفت، با او بحث و گفتگو کرد. أَنْطَقَهُ: به سخنش آورد، به حرف زدنش واداشت. تَناطَقَ الرَجُلانِ: آن دو مرد با هم گفتگو و مباحثه کردند. تَنَطَّقَ و إِنْتَطَقَ و تَمَنْطَقَ: کمربند به کمر بست. تَنَطَّقَتْ و إِنْتَطَقَتْ المَرأَةُ: زن شالِ مخصوص به کمر بست. تَنَطَّقَتْ و إِنْتَطَقَتْ و تَمَنْطَقَتْ الأَرضُ بِالجِبالِ: کوه‌ها به طورِ کمربندی دورِ زمین بودند. إِنْتَطَقَ بِقَومِهِ: به پشتیبانیِ قوم خود تکیه کرد. تَمَنْطَقَ الرَجُلُ: سخن گفت، علمِ منطق یاد گرفت. إِنْتَطَقَ فَرَسَهُ: افسارِ اسبش را کشید. إِسْتَنْطَقَهُ: با او سخن گفت. از او خواست سخن بگوید. از او بازجویی کرد. الإِسْتِنْطاق: بازجویی. النُطْق: سخن گفتن. النُطْقُ الخارِجِيُّ: لفظ. حرف. النُطْقُ الداخِلِيُّ: فهمیدن و ادراکِ مسائل. النَطْقَة: یک نطق، یک بار سخن گفتن. النُطُق: ناطق، گوینده، سخنگو. النِطاق: کمربند. شالِ کمر. قطعهٔ پارچه‌ای است که زن‌ها به کمر بسته که یک طرفش رویِ زمین کشیده می‌شود. ج نُطُق. نِطاقُ الجَوزاءِ: نامِ سه ستاره است در برجِ جوزاء. النِطاقَة: بلیط. نامه. الناطِق: نطق کننده. گوینده. الإنسانُ حَيَوانٌ ناطِقٌ: انسان حیوانی است عاقل و ناطق. كِتابٌ ناطِقٌ: نامه یا کتابِ واضح و روشن. الناطِقَة: مؤنثِ الناطِق. تهیگاه، خاصره. النَفْسُ الناطِقَةُ: روحِ انسان. المَنْطِق: سخن گفتن. کلام، سخن. و گاهی به منطقِ حیوانات نیز گویند. عِلمُ المَنطِقِ: علمِ منطق. المَنْطِقِيّ: دانشمندِ علمِ منطق. دانشمندِ منطقی. المِنْطَق و المِنْطَقَة: کمربند، شالِ کمر، آنچه به کمر

می‌بندند. مِنْطَقَةُ الجَوزاءِ: نامِ سه ستاره است. المِنْطيق و النِطِّيق: سخنور، بليغ. المُنْتَطِق: داراي مقامِ بلند، بلندمرتبه. المَنطُوق در اصطلاحِ علماي علمِ اصول: ظاهرِ سخن، خلافِ مفهوم.

☆ **نطل**: نَطَلَ ـُـ نَطْلاً الخَمْرَ: شراب را فشرد. نَطَلَ و نَطَّلَ رأسَ العَليْلِ بِالنُطُولِ: با جوشيدهٔ دارو سر بيمار را شست. إِنْتَطَلَ مِن الزِقِّ: كمی از مَشک ريخت يا برداشت. النَطْل: با داروي جوشانده عضوی را شستشو دادن. النَطْل و النِطْل: شرابِ فشارِ دوم. النِطْل أيضاً: دُردِ مايعات، رسوبات. النُطلَة و الناطِل: يک جرعهٔ شراب يا آب يا شير و غيره. الناطِل أيضاً: ته ماندهٔ تهِ پيمانه. آنچه در تهِ پيمانه باقی می‌ماند. الناطِل و الناطَل و النَيْطل و النَأْطَل: كوزه‌ای است كه شراب و شير و غيره را با آن پيمانه می‌كنند. النَيْطَل و النَطْلاء: حادثهٔ ناگوار. النَيْطَل أيضاً: نابودی، مرگ. دلو. ج نَياطِل. الأُنْطِلَة: حوادثِ تلخ و ناگوار. النَطُول: جوشاندهٔ دارو كه با آن عضوِ شكسته يا زخم را شستشو می‌دهند. المَناطِل: فشرده هاي داروها كه با آن عضوِ درد گرفته را می‌شويند و مداوا می‌كنند.

☆ **نطنط**: نَطْنَطَ الشَيءَ: آن چيز را كشيد. نَطْنَطَ الرَجُلُ: مسافرتِ دور و دراز رفت. نَطْنَطَ و تَنَطْنَطَ: دور شد و بجاي دور رفت. النَطْنَط و النُطْنُط و النَطْناط: قد بلند، بلندبالا. ج نَطانِط و نَطانِيْط.

☆ **نظر**: نَظَرَهُ ـُـ و نَظِرَهُ ـَـ نَظْراً و مَنْظَراً و مَنْظَرَةً و تَنْظاراً و نَظَراناً و نَظَرَ و نَظَرَ إِلَيهِ: به او نگاه كرد، او را مشاهده كرد. نَظَرَ ـُـ نَظَراً فِي الأَمرِ: در كار تأمل و تدبر كرد، كار را بررسی كرد. نَظَرَ الشَيءَ: منتظر چيزی شد. نَظَرَ بَينَ الناسِ: قضاوت كرد ميانِ مردم. كارهاي آنان را حل و فصل كرد. نَظَرَ لِلقَومِ: به قوم كمک كرد. نَظَرَ فُلاناً: به فلانی گوش فرا داد. به او مهلت داد. نَظَرَ فُلاناً الدَينَ: پرداخت وام و پس دادن آن را برای فلانی به تأخير انداخت. نَظَرَ الشَيءَ: آن چيز را مدت‌دار فروخت. نَظَرَ فُلانٌ: پيشگويی كرد. ناظَرَهُ مُناظَرَةً: شبيهِ او شد، نظيرِ او شد. با او مناظره و مباحثه كرد. ناظَرَ الجَيْشُ الأَلْفَيْنِ: لشكر نزديکِ دو هزار نفر شد. ناظَرَ فُلاناً بِزَيدٍ أَوِ الشَيءَ بِالشَيءِ: فلانی را نظير زيد و چيزی را شبيهِ چيز ديگر كرد. أَنظَرَهُ الدَيْنَ: دادنِ وام را برای او به تأخير انداخت. أَنْظَرَ فُلاناً لِزَيدٍ: فلانی را نظير زيد قرار داد. أَنْظَرَ الرَجُلَ: آن مرد را گذاشت كه نگاه كند. چيزی را به مدت‌دار به او فروخت. تَنَظَّرَهُ: به او خيره شد، خوب به او نگاه كرد. منتظرِ او ماند. تَنَظَّرَ فُلانٌ: فلانی منتظر ماند، صبر كرد، انتظارِ چيزی را داشت. تَناظَرا فِي الأَمرِ: در كارِ يكی دو تا كردند، بحث وُ گفتگو كردند. تَناظَرَ الدارانِ: دو خانه مقابلِ يكديگر ساخته شدند. تَناظَرَ القَومُ: قوم به يكديگر نگاه كردند. إِنْتَظَرَهُ: منتظرش ماند، انتظارش را كشيد. متوقعِ آن بود. به او مهلت داد. إِسْتَنْظَرَهُ: منتظرش ماند. از او مهلت خواست. النَظَر: تأمل كردن، تدبر كردن. منتظر ماندن. چشم. بصيرت، آگاهی. عِلمُ النَظَرِ و الإِستِدلالِ: علمِ كلام. النَظْرَة: يک نظر، يک نگاه. يكبار تأمل كردن. يک ديد. چگونگی، كيفيت. بدمنظرگی. بدريخت بودن. رحمت و رأفت، مهربانی. النَظِرَة: مهلت دادن، تأخير انداختن. النَظَرِيّ: نظری، منسوب به نَظَر. العِلْمُ النَظَرِيُّ: علمِ نظری، برخلافِ عملی. النَظَرِيَّة در اصطلاحِ هندسه: نظريه. قضيه‌ای كه برای اثباتِ صحت آن احتياج به برهان ودليل باشد. ج نَظَرِيّات. النِظار و النِظارَة: فراست، زيركی. الناظِر: بيننده، نگاه‌كننده. چشم. سياهيِ چشم. مردمکِ چشم. استخوانی كه از پيشانی تا دماغ كشيده شده. آدمِ امينی كه پادشاه براي رسيدگی كارها به جايی می‌فرستد. و در اصطلاحِ جديد: ناظِرِ بر كاری، مثل ناظِرُ الخارِجِيَّة: ناظرِ امورِ خارجه. ناظِرُ المالِيَّة: ناظر بر امورِ ماليات. ج نُظّار. الناظِرانِ: دو رگ است در دو طرفِ بينی. الناظِر و الناظُور: نگهبانِ باغ انگوری و غيره. نگهبان. الناظُور أيضاً: پيشوايِ قوم كه موردِ توجهِ آنان است. عينک. الناظِرَة: مؤنثِ الناظِر. چشم. ج نَواظِر. النَواظِر أيضاً: رگ‌هايی است در سر كه به چشم متصل است. النَظارَة در اصطلاحِ سياست:

نظارت در امور و کارهایِ داخلی و خارجی. النَظّار: بسیار نظر کننده. یا تند نظر کننده. النَظّارَة: نظر کنندگان، تماشا کنندگان. کسانی که در جایِ بلندی رفته به تماشایِ میدانِ جنگ می‌پردازند. عینک. دوربین. النَظُور و النَظُورَة و النَظِیْرَة و الناظُورَة: مرد یا زن یا مردان و زنانی که پیشوای قوم و موردِ توجه آنانند. النَظُور أیضاً: کسی که از کارها غفلت نمی‌کند. النَظِیْر: نظیر، شبیه، مثل، مانند. ج نَظائِر. نَظائِرُ القَومِ: مردمانِ شریف و بزرگوارِ یک طایفه. النَظِیْرَة: مؤنثِ النَظِیْر. نَظِیْرَةُ القَومِ أَوِ الجَیْشِ و نَظُورَتُهُم: طلیعه و پیشگامِ قوم یا لشکر. المَنْظَر: آنچه در برابرِ چشم واقع شود. جایِ نگریستن. ج مَناظِر. المَناظِر أیضاً: زمین‌های بلند. عِلمُ المَناظِر: علمِ سنجشِ اشیاء. وارد بودن به سنجش و تخمینِ اشیاء. المَنْظَرَة: جایِ نگریستن. زمینِ بلند. مردم تماشاچی. المُناظِر: مباحثه کننده. شبیه، نظیر، مثل، مانند. المِنْظار: آیینه. ج مَناظِیْر. المَنْظُور: نمایان. دیده شده. دیدنی، محسوس. آدمی که خوبی و احسان او را طلب می‌کنند. کسی که به او چشمِ زخم خورده. چیزی که چشمِ زخم زده شده. المَنْظُورَة: مؤنثِ المَنْظُور. حادثهٔ ناگوار. إمْرَأَةٌ مَنْظُورَةٌ: زنِ عیب‌ناک.

☆ **نظف**: نَظُفَ ـُـ نَظافَةً: پاکیزه و تمیز شد. النَظِیْف: نظیف، تمیز، پاک و پاکیزه. ج نُظَفاء. النَظِیْفَة: مؤنثِ النَظِیف. نَظَّفَ الشَئَ: آن چیز را پاک و پاکیزه کرد. تَنَظَّفَ الشَیءُ: چیزی پاکیزه شد، نظیف شد. تَنَظَّفَ الرَجُلُ: آن مرد خود را تر و تمیز کرد. از بدی‌ها دور شد. إِنْتَظَفَ الفَصِیلُ مافِی ضَرْعِ أُمِّهِ: کره شتر همهٔ شیرهایِ پستانِ مادر را مکید. اسْتَنْظَفَ: نظافت و پاکیزگی طلب کرد. إسْتَنْظَفَ الوالِیُ الخَراجَ: حاکم خراج را جمع‌آوری کرد. إسْتَنْظَفَ فُلانٌ الشَیءَ: تمام آن چیز را برداشت. إسْتَنْظَفَ الفَصِیلُ ما فِی ضَرْعِ أُمِّهِ: کره شتر تمامِ شیرهای پستان مادر را مکید.

☆ **نظم**: نَظَمَ ـِـ نَظْماً و نِظاماً اللُؤ لُؤَ و نَحْوَهُ: مروارید و غیره را منظم کرد و در کنارِ هم چید. و نظمِ شعر و غیره به همین معنی است. نَظَمَ الشَیءَ إِلَی الشَیءِ: آن چیز را در کنارِ چیز دیگر چید. نَظَمَ الأَمرَ: مطلب را درست و منظم کرد. نَظَّمَ اللُؤْلُؤَ أَوِ الشِعْرَ: به معنیِ نَظَمَ اللُؤْلُوَ و الشِعْرَ. نَظَّمَتْ و أَنْظَمَتْ السَمَکَةُ أَوِ الدَجاجَةُ: در شکمِ ماهی یا مرغ تخم درست شد. تَنَظَّمَ و إِنْتَظَمَ و تَناظَمَ اللُؤ لُؤُ و نَحوُهُ: مروارید و غیره مرتب به نخ کشیده شد، در کنارِ هم چیده شد. تَنَظَّم و إِنْتَظَمَ الأَمْرُ: مطلب درست شد. إِنْتَظَمَ الصَیْدَ: به شکار نیزه زد یا تیر انداخت. تَناظَمَتْ الصُخُورُ: صخره‌ها به هم چسبیدند. النَظْم: چیدن. مرتب کردن. انبوهِ ملخ‌ها یا صفِ ملخ‌ها. شعر. دارایِ نظم. مرتب و منظم. سیاراتِ منظومه. النِظام: چیدن. ترتیب. نخ تسبیح و گلوبند و غیره. ج نُظُم و أَنْظِمَة و أَناظِیْم. روش، عادت. راه. نِظامُ الأَمرِ: قوامِ کار یا مطلب. النِظامُ مِنَ الرَملِ: تودهٔ شن. النِظامُ مِنَ الجَرادِ و النَخْلِ و نَحوِهِما: صف و ردیفِ نخل و ملخ و غیره. العَسْکَرُ النِظامِیّ: ارتش. النَظّام: بسیار تنظیم کننده و مرتب کننده. النَظِیْم: شعر. منظم. مرتب. المَنْظُوم: منظوم. شعر. مرتب، منظم. به رشته کشیده شده. المَنْظِم: جایِ چیدن و منظم کردن. ج مَناظِم.

☆ **نعب**: نَعَبَ ـَـ نَعْباً و نُعاباً و نَعِیْباً و نَعَباناً و تَنْعاباً الغُرابُ: کلاغ غارغار کرد. کلاغ نفوس بد زد. صدایِ کلاغ به فالِ بد گرفته شد. نَعَبَ المُؤَذِّنُ: مؤذّن در اذان گفتن گردن کشید و سر را تکان داد. نَعَبَتْ ـَـ نَعْباً الإِبِلُ: شتران در راه رفتن گردن‌ها را کشیدند. النَعْب: قارقارِ کلاغ، صدایِ کلاغ. رِیحٌ نَعْبٌ: بادِ تند. الناعِبَةُ مِنَ الإِبِلِ: ج النَواعِب و النَعُوب ج النُعُب و النَعابَة: شترِ تندرو. النَعّاب: کلاغِ زیاد قارقار کننده. جوجهٔ کلاغ. کسی که در وقتِ خواندن زیاد سر را تکان می‌دهد. المِنْعَب و المُنْعِب: ماده شترِ تندرو. اسبِ خوب که مثلِ کلاغی که قارقار می‌کند گردن می‌کشد.

☆ **نعت**: نَعَتَهُ ـَـ نَعْتاً: وصفش را بیان کرد و بیشتر در اوصافِ نیکو استعمال می‌شود. نَعَتَ الکَلِمَةَ: صفتی برایِ کلمه آورد. نَعِتَ ـَـ نَعَتاً: به زحمت برایِ خود یا برایِ دیگری صفتی آورد. نَعُتَ ـُـ نَعاتَةً الرَجُلُ: آن

مرد به طور مادرزادی و طبیعی دارای خصلت‌های خوبی شد. طبیعتاً خوب بود. نَعُتَ الفَرَسُ: اسب خیلی خوب بود. أَنْعَتَ الرَجُلُ: زیباروی شد. دارای اوصافِ نیکو شد. إِنْتَعَتَهُ: اوصافش را شمرد. إِنْتَعَتَتْ المَرْأَةُ بِالجَمالِ: زن به زیبایی معروف شد. تَناعَتَهُ النّاسُ: مردم اوصافِ او را شمردند، مردم او را مدح کردند و ستودند. إِسْتَنْعَتَهُ الشَیءَ: وصفِ آن چیز را از او خواست. النَعْت: وصف کردن، ستودن. صفت، وصف. ج نُعُوت. النَعْت و النَعْتَة و النَعِیْت و النَعِیْتَة و المُنْتَعِتُ مِنَ الخَیْلِ: اسبِ بسیار خوب و نجیب. شَیءٌ نَعْتٌ: چیزِ خوب و نیکو. هُوَ نَعْتَةٌ: او در کمالِ رفعت یا جمال است.

☆ **نجع**: نَعِجَ ـَ و نَعَجَ ـُ نَعَجاً و نُعُوجاً اللَونُ: رنگِ چیزی یک دست سفید بود یا شد. نَعَجَتْ الناقَةُ فِی سَیرِها: شتر تند رفت. نَعِجَ ـَ نَعَجاً البَعِیْرُ: شتر فربه شد. نَعِجَ الرَجُلُ: آن مرد گوشتِ میش خورد و معده‌اش سنگین شد. النَعِج: کسی که گوشتِ میش خورده و معده‌اش سنگین شده. أَنْعَجَ القَومُ: شترانِ قوم فربه شدند. النَعْجَة: میش. ج نِعاج و نَعَجات. نِعاجُ الرَملِ: گاو. الناعِجَة مِنَ النِساءِ أَوِ النُوقِ: زن یا ماده شترِ سفید. ناقَةٌ ناعِجَةٌ: ماده شترِ تندرو که با آن میشِ کوهی را شکار می‌کنند. أَرضٌ ناعِجَةٌ: زمینِ صاف و هموار، دشت و هامون. ج نَواعِج. النَعَج: فربه شدن. سفیدِ یکدست بودن یا شدن. سفیدِ یکدست.

☆ **نعر**: نَعَرَ ـِ نَعِیْراً و نُعاراً الرَجُلُ: آن مرد داد زد، نعره زد، فریاد کشید. نَعَرَ العِرْقُ بِالدَمِ: خون از رگ جستن کرد یا رگ در وقتِ فواره زدنِ خون صدا کرد. نَعَرَ ـَ نَعْراً فِی البِلادِ: به شهرها رفت. نَعَرَ إِلَی فُلانٍ: نزدِ فلانی رفت یا آمد. نَعَرَ فِی الأَمرِ: دنبالِ کار رفت. نَعَرَ الرَجُلُ: آن مرد سرپیچی کرد. نَعِرَ ـَ نَعَراً الحِمارُ أَوِ الفَرَسُ: خرمگس به دماغ الاغ یا اسب رفت. النَعِر حیوانی که خرمگس به دماغش رفته. نَعَّرَ السَهْمَ: پیکانِ تیر را به ناخن کشید که تیزی آن را بداند. أَنْعَرَ الأَراکُ: درختِ اراک میوه داد و میوه‌اش به اندازهٔ خرمگسی شد. النَعْرَة: فریاد، یک نعره. ج نَعَرات. نَعْرَةُ النَجْمِ: وزشِ باد و گرمیِ هوا در وقتِ طلوعِ ستاره. النَعَرَة و النُعَرَة: تکبر، خودبزرگ بینی. کار یا مطلب و امرِ مهم. النُعْرَة و النُعَرَة: بیخِ بینی. النُعَرَة أیضاً: بادی است که در بینی می‌پیچد. میوهٔ درختِ اراک. خرمگس. ج نُعَر و نُعَرات. النَعِر: مردی که در یک جا نمی‌ماند. النَعِرَة: زن یا دختری که در یک جا نمی‌ماند. النَعِیْر: داد زدن، فریاد کشیدن، جیغ و داد. هیاهویِ میدانِ جنگ یا دعوا. النَعّار: فتنه‌گر، آشوب کننده. فریاد زننده. پرنده‌ای است خوش الحان. النَعّارَة: زن یا دخترِ فتنه‌گر و فریاد زننده و آشوبگر. إِمرَأَةٌ نَعّارَةٌ: زنِ جیغ و داد کننده و ناسزا گوینده. النَعّار و النَعُور و الناعُور: رگ یا زخمی که خون از آن فواره می‌زند. الناعُور: کناره و پهلویِ آسیا. النَعُورُ مِنَ الرِیاحِ: بادِ گرم یا سرد که ناگهان در هوایِ مخالف می‌وزد. نِیَّةٌ نَعُورٌ: نَیَّتِ دور و دراز. النَعّارَة در اصطلاحِ جدید: نوعی کوزه است که در وقتِ آشامیدنِ آب صدا می‌کند. الناعُور و الناعُورَة: دولاب. ج نَواعِیر.

☆ **نعس**: نَعَسَ ـُ نَعْساً الرَجُلُ: آن مرد چرتش گرفت، پینکی زد. نَعَسَ جِسْمُهُ أَو رَأیُهُ: بدن یارأیش ضعیف بود یا شد. نَعَسَ السُوقُ: بازار کساد شد. الناعِس: در حالِ چُرت، چُرت زننده. ج نُعَّس. الناعِسَة: مؤنثِ الناعِس. زن یا دختر در حالِ چُرت. ج ناعِسات و نَواعِس. أَنْعَسَهُ: به چرت زدنش انداخت، چُرت را بر او مسلط کرد. تَناعَسَ: خود را به خواب زد، دروغکی چُرت زد. تَناعَسَ البَرقُ: برق کم شد، کم درخشید یا خاموش شد. تَناعَسَتْ السُوقُ: بازار کساد شد. النُعاس: چُرت، پینکی، ابتدایِ خواب. النَعْسان: چُرت آلود، کسی که چُرت می‌زند. النَعْسَی: مؤنثِ النَعْسان، زن یا دختر در حالِ چُرت. النَعّاسَة و النَعُوس: زن یا دخترِ در حالِ چُرت.

☆ **نعش**: نَعَشَهُ ـَ نَعْشاً اللهُ: خدا او را بلند کرد. خدا او را از هلاکت نجات داد. خدا از فقر نجاتش داد. نَعَشَ الرَبِیعُ الناسَ: بهارِ سرسبز مردم را احیا کرد. بهار مردم

را بانشاط کرد. نَعَشَ المَیِّتَ: از مرده به خوبی نام برد. مُرده را ستود. نَعَشَ الشَجَرَةَ: درختِ خمیده را راست کرد، درختِ کج را درست کرد. نَعَشَ طَرْفَهُ: پلک‌های چشم را باز کرد که نگاه کند. نُعِشَ: روی تابوت حمل شد. نُعِشَ فُلانٌ: فلانی پس از افتادن بلند شد یا کسی او را بلند کرد. المَنْعُوش: مُرده. روی تابوت حمل شده. نَعَّشَهُ و أنْعَشَهُ اللهُ: خدا او را بلند کرد. إنْتَعَش: سرِ نشاط آمد، سرِ حال آمد. سرِ خود را بلند کرد. إنْتَعَشَ مِنْ سَقْطَتِهِ: پس از افتادن بلند شد. إسْتَنْعَشَ: سرِ حال آمد، پس از افسردگی با نشاط شد. النَعْش: بلند کردن. باقی ماندن. تابوت. تختِ روان. بَناتُ نَعشِ الكُبْرَی: ستاره هایِ هفت برادران بزرگ، دُبّ اکبر، بنات النعش بزرگ. بَناتُ النَعْشِ الصُغرَی: ستاره‌های هفت برادرانِ کوچک، دُبّ اصغر.

☆نعق: نَعَقَ ـِ نَعْقاً و نَعِيْقاً و نُعاقاً و نَعَقاناً الغُرابُ: کلاغ قارقار کرد. نَعَقَ المُؤَذِّنُ: مؤذن صدا به اذان بلند کرد. نَعَقَ الراعِیُ بِغَنَمِهِ: شبان گوسفندان را راند. النَعّاق: بسیار قارقار کننده. بسیار صدا کننده. الناعِقانِ: نامِ دو ستاره از برجِ جوزا.

☆نعل: نَعَلَ ـَ نَعْلاً القَومَ: به آن قوم کفش پوشاند، به آنان کفش داد. نَعَلَ و نَعَّلَ و أنْعَلَ الدابَّةَ: نعل به چهارپا کوبید. نَعِلَ ـَ نَعَلاً: کفش پوشید. تَنَعَّلَ و إنْتَعَلَ: کفش پوشید. تَنَعَّلَ و إنْتَعَلَ الثوبَ: لباس را لگدکوب کرد. النَعْل: کفش پوشاندن. کفش. سرپایی. هر نوع کفش. نَعْلُ الدابَّةِ: نعل که به پای چهارپا می‌کوبند. ج نِعال و أنْعُل. فلزِ نوکِ غلافِ شمشیر. زمینِ سخت که گیاه نمی‌رویاند. ج نِعال. النُعَيْلَة: کفشِ کوچولو. النَعْلَة: هر چه مثلِ کفش به پا کنند. دمپایی. الناعِل: کفش پوشانندهٔ به کسی. کسی که کفشِ زیاد دارد. گورخر. رَجُلٌ ناعِلٌ: مردِ کفش دار. حافِرٌ ناعِلٌ: سُمِ محکمِ چهارپایان و حیواناتی از قبیل اسب و استر. النَعّال: کفاش، کفشدوز. المَنْعَل و المَنْعَلَة: زمینِ سخت که چیزی سبز نمی‌کند. المُنْعَل: دارایِ نعل. فَرَسٌ مُنْعَلٌ: اسبی که نعلِ محکم به پایش کوبیده‌اند. رَماهُ

بِالمُنْعِلاتِ: گرفتاری‌های زیاد برایش پیش آورد، به دردسرش انداخت.

☆نعم: نَعَمَ ـُ و نَعِمَ ـَ نَعْمَةً و مَنْعَماً الرَجُلُ: متنعم شد، در رفاه قرار گرفت. نَعَمَ و نَعِمَ عَيْشُهُ: زندگانی‌اش مرفه شد. نَعِمَ ـَ نَعَماً العُودُ: چوب یا شاخه سرسبز و ترد شد. نَعُمَ ـُ نُعُومَةً: نرم شد، ترد شد. الناعِم: نرم، ترد و شکننده. نِعْمَ: چه خوب، به‌به. نِعْمَ الرَجُلُ زَيْدٌ: زید چه مرد خوبی است. نِعِمّا: چه خوب، به‌به. نِعْمَتْ: به معنی نِعْمَ. إنْ فَعَلْتَ فَبِها و نِعْمَتْ: اگر انجام دادی چه خوب است. نَعَّمَ الشَیءَ: آن چیز را نرم کرد. نَعَّمَ الرَجُلَ: آن مرد را مرفه گرداند، او را در ناز و نعمت قرار داد. به او گفت: نَعَمْ یعنی بله. نَعَّمَ القَومَ: پابرهنه نزد آن قوم رفت. أنْعَمَ الشَیءَ: چیزی را نرم کرد. أنْعَمَ فُلاناً: فلانی را در ناز و نعمت قرار داد. أنْعَمَ اللهُ صَباحَکَ: خداوند صبح تو را خوب قرار دهد، صبح بخیر. أنْعَمَ الرَجُلُ: آن مرد با فضیلت شد. أنْعَمَ القَومَ: پابرهنه نزدِ قوم رفت. أنْعَمَ اللهُ النِعْمَةَ عَلَيهِ و أنْعَمَهُ بِالنِعْمَةِ: خداوند به او نعمت داد. أنعَمَ اللهُ بِکَ عَيناً: خدا چشم تو را به محبوب و فردِ مورد علاقه‌ات روشن گرداند یا چشمِ کسی را به تو روشن کند. أنْعَمَ فِی الأَمرِ: کاری را خوب انجام داد. أنْعَمَ النَظَرَ فِی المَسئَلَةِ: عمقِ مسئله را بررسی کرد. أنْعَمَ لَهُ: به او گفت آری، به او گفت: نَعَمْ یعنی بلی. أنْعِمْ صَباحاً: صبحت به خیر. عِمْ صَباحاً أوْ مَساءً: صبحت یا شبت به خیر. ناعَمَ مُناعَمَةً الرَجُلُ: آن مرد در ناز و نعمت شد، مرفه شد. ناعَمَ الرَجُلَ: آن مرد را مرفه گرداند. ناعَمَ الحَبْلَ و غَيْرَهُ: طناب و غیره را محکم کرد یا محکم بافت. تَنَعَّمَ الرَجُلُ: آن مرد مرفه شد، در ناز و نعمت قرار گرفت. پابرهنه راه رفت. تَنَعَّمَ قَدَمَيْهِ: پاها را به هر کجا که رسید گذاشت. تَنَعَّمَ فُلاناً بِالمَكانِ: فلانی را در آن مکان جستجو کرد. تَنَعَّمَ الدابَّةَ: چهارپا را تند و پشتِ سر هم راند. أتَيْتُ أرْضَهُم فَتَنَعَّمَتْنِی: به زمینِ آنها رفتم و هوایِ آنجا به من ساخت. تَناعَمَ: مرفه شد، در ناز و نعمت شد. نَعَمَ و نَعِمَ و نِعِم و نَعام و نَحَمْ: با تبدیلِ ع

به ح: بله، آری، به چشم، خیلی خوب. النُّعم: رفاه، ناز و نعمت. ج أَنْعُم. هَذا یَومٌ نُعْمٌ: امروز روزِ خوبی است. امروز روزِ شادی است. النَّعم: شتران. گاو و گوسفندان. ج أَنْعام و جج أَناعِیْم. النِّعْمَة: شادمانی. احسان، نیکی، نعمت. حالتِ لذت بخش. ج نِعَم و أَنْعُم و نِعْمات و نِعَمات و نِعِمّات. النَّعْماء ج أَنْعُم و النَّعْمَی: احسان، نیکی. النَّعْمَی أیضاً: دارایی، آرامش. رفاه، ناز و نعمت. سَأَفْعَلُهُ نَعْمَ عَینٍ و نُعْمَ عَینٍ و نَعْمَةَ عَینٍ و نُعْمَةَ عَینٍ و نُعْمَی عَینٍ و نَعِیْمَ عَیْنٍ و نَعامَ عَیْنٍ و نِعامَ عَینٍ و نُعامَ عَینٍ و نُعامَی عَینٍ: به زودی آن را به خاطرِ تو انجام خواهم داد، برای روشنیِ چشم تو به زودی آن را انجام خواهم داد. النُّعْمَة: شادی، شادمانی. نُعْمَةُ العَیْنِ: روشنی چشم. النُّعامَی: بادِ جنوب. ج نَعائِم. النَّعامَة: شترمرغ. ج نَعام و نَعامات و نَعائِم. روح. نَفْس. ظلمت. تاریکی. شادمانی، خوشحالی. احترام کردن. جهالت. راهِ پیدا و روشن و آشکار. سنگ برآمدهٔ در و دیوارِ چاه. علامتِ راهنمایی در بیابان. هر نوع ساختمان و سایبان و چادرِ روی کوه. پوستهٔ رویِ مغزِ سر. إبْنُ النَعامَةِ: استخوانِ ساق. کفِ پا یا گودی کف پا. نَفَرَتْ نَعامَتُهُ: مُرد یا کوچ کرد. شالَتْ نَعامَتُهُ: مُرد، درگذشت. شالَتْ نَعامَةُ القَومِ: خانه‌هایِ خود را ترک کردند و پراکنده شدند. النَّعام: بیابان‌ها. النَعامُ الصادِرُ: نامِ چهار ستاره است. النَعامُ الوارِدُ: نامِ چهار ستاره است. النَّعامَة: یک بیابان. النَّعائِم: یکی از منازلِ ماه که هشت ستاره باشد. النُّعُومَة: نرمی، نرم شدن، نرم بودن. النُّعْمان: خون. شَقائِقُ النُعمانِ: گُل‌های لاله. شَقیقَةُ النُعمانِ: یک گلِ لاله. الإنْعام: نیکی کردن. نرم کردن. احسان کردن. انعام، بخشش. ج إنْعامات. الإنْعامَة: بخشش، هدیه. النّاعِم: نرم. در ناز و نعمت. سرسبز و خرّم. الناعِمُ مِنَ الثِیابِ: لباسِ نرم. الناعِمُ مِنَ العَیشِ: زندگانی مرفه. الناعِمُ مِنَ النَباتِ: گیاه صاف و خوشقواره. الناعِم أیضاً: نرم. النّاعِمَة: مؤنثِ الناعِم. زن یا دخترِ در ناز و نعمت. مرغزار. گیاهی است که در شکافِ سنگ‌ها می‌روید. النَّعِیْم: ناز و نعمت. آسودگی، آرامش. مال، دارایی. نَعِیمُ اللهِ: بخششِ خداوندی. المِنْعَم: جارو. المِنْعام: دارایِ فضل و بخششِ فراوان. المُنَعَّم: سخنِ نرم. المُناعِم و المُتَناعِمُ مِنَ النَباتِ: گیاهِ صاف و خوش قواره. المُنَعَّم و المُناعَم و المُتَنَعِّم و المُتَناعِم: در ناز و نعمت، مرفه، دارایِ مالِ زیاد.

☆ نعنع: نَعْنَعَ لِسانُ فُلانٍ: زبانِ فلانی گیر کرد، زبانش لکنت داشت. النَّعْنَعَة: لکنتِ زبان. تَنَعْنَعَ الشَیءُ: چیزی لرزید، چیزی لرزش پیدا کرد. تَنَعْنَعَ عَنهُ: از او دور شد. النَّعْنَع و النَّعْناع: نعنا، نعناع. پونهٔ باغی. النَّعْنَعَة و النَّعْناعَة: یک شاخهٔ نعناع. النَّعْنُوع: تر و تازه.

☆ نعو: نَعا یَنْعُو نُعاءً السِنَّورُ: گربه صدا کرد، گربه معومعو کرد. النَّعْو: گودیِ زیرِ بینی. شکاف در لبِ بالایِ شتر. شکافِ پشتِ سمِ حیوان. رُطَب.

☆ نعی: نَعَی یَنْعَی نَعْیاً و نَعِیّاً و نُعْیاناً لَنا و إلَینا فُلاناً: خبرِ فوت فلانی را به ما داد. نَعَی القَومَ: قوم را برای دفن مردهٔ خود دعوت کرد. نَعَیْتُهُ الشَیءَ: چیزی را به او خبر داد. نَعَی عَلَی القَومِ شَهَواتِهِم: مردم را به خاطرِ خواسته‌هایشان سرزنش کرد. نَعَی فُلانٌ زیداً: فلانی انتقام خون زید را از قاتل گرفت. أَنْعَی عَلَیهِ شیئاً قَبِیحاً: او را به چیز بدی سرزنش کرد. أَنْعَیْتُهُ الشَیءَ: او را به چیزی خبر دادم. تَناعَی القَومُ: برایِ تحریک قوم و خویشان به جنگِ با دشمن بر مرده‌های خویش گریه و زاری کردند. إسْتَنْعَی القَومُ: قوم بر مرده‌های خویش گریه و زاری کردندن که کسانِ خود را برایِ جنگ تحریک کنند. اسْتَنْعَی ذِکرُ فُلانٍ: نام فلانی در همه جا پخش شد. إسْتَنْعَی حُبُّ الخَمرِ بِهِ: دوستی او به شراب دائم الخمرش کرد. إسْتَنْعَی الشَرُّ بِفُلانٍ: بدی پشتِ سرِ هم برای فلانی اتفاق افتاد. إسْتَنْعَی الراعِیُ الغَنَمَ: شبان گوسفندان را به جلو رفتن خواند. النَّعْیَة: یکبار خبرِ مرگ دادن یا به دفنِ میّتی دیگران را دعوت کردن. ج نَعَیات. النّاعِی: کسی که خبرِ مرگ می‌دهد. سرزنش کننده. تقبیح کننده. ج ناعُونَ و نُعاة و نُعْیان. النَّعِیّ: خبرِ مرگ دادن. خبرِ مرگ دهنده. کسی که خبرِ

مرگش داده شده. المَنْعَی و المَنْعاة: خبر مرگ. ج مَناعِی:

☆ نغب: نَغَبَ ـُ نَغْباً الرِیقَ: آبِ دهان را غورت داد. نَغَبَ ـُ نَغْباً الرَجُلُ فِی الشِرْبِ: آن مرد آب را لاجرعه سر کشید. نَغَبَ ـَ نَغْباً الطائِرُ: پرنده آب آشامید. النَغْبَة و النُغْبَة: یک جرعه. ج نُغَب. النُغْبَة: کارِ بد، کارِ زشت.

☆ نغر: نَغَرَتْ ـِ نَغَرَت ـَ نَغِیْراً و نَغَراناً القِدرُ: دیگ جوشید. نَغَرَ ـِ و نَغِرَ ـَ نَغَراً و نَغَراناً الرَجُلُ عَلَی فُلانٍ: آن مرد به شدت از دستِ فلانی خشمگین شد. نَغِرَ ـَ نَغَراً مِنَ الماءِ: آبِ زیاد آشامید. نَغِرَ الرَجُلُ: آن مرد کینه ورزید، کینه‌توزی کرد. نَغَّرَ الصبیَّ: بچه را غلغلک داد. نَغَّرَ بِالناقَةِ: به سر شتر داد زد. تَنَغَّرَ الرَجُلُ: آن مرد به شدت خشمگین شد. تَنَغَّرَ عَلَی فُلانٍ: فلانی را تهدید کرد. أَنْغَرَتْ البَیْضَةُ: تخمِ مرغ و پرنده فاسد شد. النَغَر: آبِ زیاد آشامیدن. چشمهٔ آب شور. النُغَر: بلبل. بچه هایِ گنجشک. ج نِغْران. النَغّار: بسیار جوشنده. جُرْحٌ نَغّارٌ: زخمی که خون از آن فواره می‌زند.

☆ نغش: نَغَشَ ـَ نَغْشاً و نَغَشاناً تکان خورد، لرزید. هُوَ یَنْغَشُ إِلَی فُلانٍ: او مایلِ به فلانی است. تَنَغَّشَ و إِنْتَغَشَ الشَیءُ: آن چیز تکان خورد: لرزه پیدا کرد. ناغَشَهُ مُناغَشَةً: با او سخن گفت، با او گفتگو کرد. النَغْشَة یکبار لرزیدن. النُغاش و النَغّاش و النُغاشِیّ: بسیار کوتاه قد. النُغاش أیضاً: فرومایه‌ها، ولگردها.

☆ نغص: نَغِصَ ـَ نَغَصاً البَعِیرُ: شتر به اندازهٔ کافی آب نیاشامید. نَغِصَ الرَجُلُ: مقصودِ آن مرد انجام نشد. نَغَصَهُ ـَ نَغْصاً: سهمِ آبِ او را نداد یا نگذاشت آب بنوشد. نَغَّصَ و أَنْغَصَ اللهُ عَلَیهِ العَیْشَ و نَغَّصَ عَیْشَهُ: خدا زندگانی را بر او تلخ کرد. نَغَّصَ فُلاناً: زندگانیِ فلانی را تلخ کرد. أَنْغَصَ فُلاناً رعْیَهُ: از چریدنِ حیواناتِ فلانی جلوگیری کرد. نُغِّصَ تَنْغِیْصاً: چیزی بر او گوارا نشد. تَنَغَّصَ العَیشُ: زندگانی ناگوار شد. تَناغَصَتْ الإِبِلُ: شترها به یکدیگر فشار آوردند. النُغْصَة: آنچه باعثِ بر هم خوردنِ مقصود می‌شود، چیزی که جلوِ انجام کار را می‌گیرد.

☆ نغض: نَغَضَ ـِ نَغْضاً و نُغُوضاً و نَغَضاناً: تکان خورد، لرزید. نَغَضَ الشَیءَ و بِالشَیءِ: آن چیز را تکان داد. نَغَضُوا إِلَی العَدُوِّ: به طرف دشمن حرکت کردند. نَغَّضَ الشَیءَ: آن چیز را تکان داد. أَنْغَضَ الشَیءُ: آن چیز تکان خورد و لرزید. أَنْغَضَ رأسَهُ: سرِ خود را تکان داد مثلِ کسی که از رویِ استهزا یا تعجب سرِ خود را تکان می‌دهد. تَنَغَّضَ الشَیءُ: آن چیز تکان خورد و لرزید. النَغْض: لرزش، تکان خوردن. کسی که در راه رفتن می‌لرزد و سرِ خود را تکان می‌دهد. الناغِض: لرزنده، تکان خورنده، متحرک. ج نُغَّض الناغِضُ مِنَ الإِنسانِ: بیخِ گردن که به سر چسبیده. غَیْمٌ ناغِضٌ: ابرِ حرکت کننده. الناغِضُ و النُغْضُ مِنَ الکَتِفِ: استخوانِ کت یا کتف. النَغّاضُ مِنَ السَحابِ: ابر متحرک که به دنبالِ هم حرکت می‌کند. رَجُلٌ نَغّاضُ البَطْنِ: مردِ شکم گُنده.

☆ نغل: نَغِلَ ـَ نَغَلاً الجِلدُ: پوست در دباغی فاسد شد. نَغِلَ الجُرْحُ: زخم چرک کرد و فاسد شد. زخم خوب شد و کمی چرک در آن ماند. نَغِلَتْ نِیَّتُهُ: نیتش بد شد. نَغِلَ قَلْبُهُ عَلَیَّ: قلبش کینهٔ مرا به دل داشت. نَغِلَ بَیْنَهُم: میانِ آن‌ها نمّامی و سخن‌چینی کرد. نَغِلَ وَجهُ الأَرضِ: از بی آبی روی زمین ترک خورد. نَغَلَ ـُ نُغُولَةً المَولُودُ: کودک حرامزاده به دنیا آمد. النِغْلَة زنازادگی، حرامزادگی. النَغْل: قاطر، استر. النَغَل: فاسد شدن، بد شدن. سخن‌چینی، فتنه‌گریِ میانِ مردم. النَغَلَة: سخن‌چینی. النَغْل و النَغِل و النَغِیل: فاسد. النَغْلَة و النَغِلَة: مؤنثِ النَغْلِ و النَغِلِ. فاسد. النَغِیْلَة: کرمی که در پوستِ گندیده پیدا می‌شود.

☆ نغم: نَغَمَ ـُ و نَغِمَ ـَ نَغْماً و نَغَّمَ و تَنَغَّمَ الرَجُلُ: آن مرد نغمه سرایی کرد، آواز خواند. نَغَمَ و نَغِمَ فِی الشَرابِ: کمی نوشابه آشامید. ناغَمَهُ مُناغَمَةً: آهسته با او سخن گفت، با او زمزمه کرد. النَغْم و النَغَم: آوازه‌خوانی، ترانه خوانی. ج أَنْغام و جج أَناغِیْم. زمزمه. سخنِ پنهانی. أَنغامُ المُوسِیْقَی: آهنگ‌های موسیقی. النَغّام: بسیار آوازه خوان. النَغْمَة و النَغَمَة:

واحدِ النَّغْم و النَّغَم. آوازه خوانی، ترانه خوانی. ج نَغمات. **النَّغُوم**: مردِ خوش آواز.

☆ **نغو**: نَغا يَنْغو نَغْوًا و نَغَى يَنْغِي نَغْياً و أَنْغَى إِلَيهِ: طوری با او حرف زد که مفهوم نبود. ناغَى الصَّبِيَّ: با کودک به زبانِ کودکی حرف زد و او را سرگرم کرد. ناغَى المَرأَةَ: با زن عشقبازی کرد. ناغَى الرَّجُلَ: با آن مرد مسابقه گذاشت. بر آن مرد پیروز شد. به او نزدیک شد. ناغَى المَوجُ السَحابَ: موج به هوا بلند شد. تَناغَى القَومُ: قوم مسابقه گذاشتند و بر یکدیگر پیروز شدند. **النَاغِيَة**: کلمه، سخن. **النَّغْوَة** و **النَّغْيَة**: آوازِ خوب، کلامِ خوب. النَغيَة أيضاً: ابتدایِ رسیدنِ خبر. سَمِعْتُ نَغْيَةً مِن كَذا: کمی خبر از فلان چیز شنیدم.

☆ **نفت**: نَفَتَتْ ـِ نَفْتاً و نَفَتاناً و نَفِيْتاً و نافَتَتْ القِدْرُ: دیگ به شدت جوشید. نَفَتَ و نافَتَ الرَجُلُ: آن مرد خشمگین شد یا از شدتِ غضب رگهای گردنش باد کرد. نَفَتَ نَفْتاً الدَقِيقُ: آب رویِ آرد ریخته شد و باد کرد. **النَفِيْتَة**: آرد یا شیری که آب به رویش می‌ریزند.

☆ **نفث**: نَفَثَ ـِ نَفْثاً و نَفَثاناً البُصاقَ مِن فيهِ: آبِ دهان را پرت کرد، آبِ دهان را بیرون انداخت. نَفَثَ الجُرحُ الدَمَ: از زخم خون آمد. نَفَثَ الرَجُلُ: آن مرد آبِ دهان انداخت. نَفَثَتْ الحَيَّةُ السَمَّ: مار نیش زد و زهر بیرون داد. نَفَثَ المَصْدُورُ: کسی که سینه‌اش درد می‌کند اخلاط انداخت. نَفَثَ القَلَمُ: قلم نوشت. نَفَثَ فُلاناً: فلانی را سحر و جادو کرد. نافَثَهُ مُنافَثَةً: با او راز و سخن گفت. **النَفْث**: انداختن. پرتاب کردنِ آبِ دهان یا خلط سینه. نَفْثُ الشَيطانِ: شعرِ عاشقانه. **النَفْثَة**: یکبار پرت کردن وانداختن. ج نَفَثات. **النُفاثَة**: اخلاطِ سینه. **النافِث** و **النَفّاث**: جادوگر، ساحر. **النافِثَة** و **النَفّاثَة**: زن یا دخترِ جادوگر. **النَفِيْث**: خونی که از زخم می‌آید. **المَنْفُوث**: پرتاب شده، بیرون انداخته شده. رَجُلٌ مَنْفُوثٌ: مردِ سحر و جادو شده.

☆ **نفج**: نَفَجَ ـُ نَفْجاً و نَفَجاناً و نُفُوجاً الأَرنَبُ أَوِ اليَرْبُوعُ: خرگوش یا موشِ دو پا برانگیخته شدند و دویدند. نَفَجَتْ الرِيحُ: باد به شدت وزید. نَفَجَتْ الطَرِيقُ بِالقَومِ: آن راه قوم را به جاهای ناخواسته برد. نَفَجَ ـُ نَفْجاً الإِنسانُ: انسان به چیزهایی که فاقدش بود و آن را نداشت فخر فروخت. نَفَجَتْ الفَرُّوجَةُ: جوجه از تخم خارج شد. نَفَجَ الأَرْنَبَ و غَيرَها: خرگوش و غیره را رم داد و دواند. نَفَجَ الشَيءَ: آن چیز را بلند کرد و بزرگ نمود. نَفَجَ السِقاءَ: مشک را پر کرد. أَنْفَجَ الأَرنَبَ: خرگوش را از پناهگاهش رم داد. تَنَفَّجَ و إِنْتَفَجَ: بلند شد، مرتفع شد. تَنَفَّجَ و إِنتَفَجَ الرَجُلُ: آن مرد به چیزی که نداشت فخر فروخت. تَنَفَّجَتْ الرِيحُ عَلَى القَومِ: ناگهان بادِ طوفانی بر آنان وزید. إِنْتَفَجَ الأَرنَبُ: خرگوش دوید، پرید. إِنْتَفَجَ الأَرنَبَ و غَيرَها: خرگوش و غیره را رم داد. إِسْتَنْفَجَ الشَيءَ: آن چیز را بیرون آورد، چیزی را آشکار کرد. **النافِج**: برانگیخته شده. دونده. وَزنده. صَوتٌ نافِجٌ: صدای کُلُفت و بلند. **النافِجَة**: مؤنثِ النافِج. ابرِ پر باران. بادی که به شدت شروع به وزیدن کُند. قسمتِ انتهای دنده‌ها یا آخرین دنده‌ها. دختر. شیشه یا ظرفِ مشک. نافهٔ آهوی مِشک که مِشک در آن جمع می‌شود. ج نَوافِج. **النَفّاج**: متکبر و گزافه گو که بی‌جهت و به چیز نداشته افتخار می‌کند. **النِفاجَة**: وصلهٔ چهارگوش که به زیرِ آستین می‌دوزند. **النَفِيْجَة**: کمان. ج نَفائِج. **النِفِّيْج**: مردِ غریبی که واردِ قومی می‌شود و برای آنان نه ضرر دارد و نه منفعت. ج نُفُج. النُفُج أيضاً: سنگین‌ها. **المُنْتَفِج**: شتر وقتی که پهلوهایش برآمده می‌شود. **المَنْفُوج**: شترِ گشاد پهلو، شتری که پهلوهایش گشاد باشد.

☆ **نفح**: نَفَحَ ـَ نَفْحاً و نَفَحاناً و نُفُوحاً و نُفاحاً الطِيْبُ: بویِ عطر پخش شد. نَفَحَتْ الرِيحُ: باد وزید. نسیم باد آمد، آغازِ وزش باد شد. نَفَحَ العِرقُ: خون از رگ جاری شد. نَفَحَتْ الدابَّةُ الرَجُلَ: چهارپا به آن مرد لگد زد. نَفَحَ فُلاناً بِالسَيفِ: با شمشیر ضربتِ کوچکی به فلانی زد. نَفَحَهُ بِكَذا: چیزی به او داد. نَفَحَ لُمَّتَهُ: موهای رویِ گوشِ خود را شانه کرد. نَفَحَهُ الشَيءَ: آن چیز را از او دور کرد. نافَحَهُ مُنافَحَةً: با او دشمنی کرد. نافَحَ عَنْ فُلانٍ: از فلانی دفاع کرد. إِنْتَفَحَ بِفُلانٍ: معترضِ

فلانی شد. إنْتَفَحَ إلَى مَوضِعِ كَذا: به فلان موضع رفت. النَفح : پخش شدنِ بو در هوا. النَفْحُ مِنَ الرِياح: وزشِ باد در سرما. النَفحَة : یک وزشِ باد. یکبار پخش شدنِ بو. نَفْحَةُ الدَم: اولین قطراتِ خون که بیرون می‌آید. نَفْحَةُ الريحِ: یک وزش یا نسیم باد. نَفْحَةُ الطِيبِ: بوی عطر. النَفْحَةُ مِنَ الألبانِ: شیرِ خالص. النَفْحَة أيضاً: بخشش، عطیه. ج نَفَحات. نِيَّةٌ نَفحٌ: نیّتِ دور و دراز. النَفُوحُ مِنَ النُوقِ: شتری که بدونِ دوشیدن شیرش بیرون می‌آید. النَفُوحُ مِنَ القِسِيِّ: کمانی که تیر را به جای دور پرتاب می‌کند. رِيحٌ نَفُوحٌ: بادِ خیلی تند. النَفّاح : بسیار پرتاب کننده. طَعْنَةٌ نَفّاحَةٌ : ضربهٔ نیزه که خون از آن فواره می‌زند. النَفِيح والمِنْفَح : مردی که داخلِ قومی می‌شود و از آنان نیست. الإنفَحَة و الإنْفِحَة والإنْفَحَّة و المِنْفَحَة : پنیر مایه‌ای که از شکمِ بزغاله بیرون می‌آورند.

☆نفخ : نَفَخَ ـُـ نَفْخاً و نَفَخَ بِفَمِهِ: با دهان فوت کرد، دمید. نَفَخَ فِي النارِ و نَفَخَ النارَ: آتش را باد زد. نَفَخَ الضُحَى: آفتابِ جاشتگاه بلند شد. نَفَخَتْ الريحُ: ناگهان باد وزیدن گرفت.. نَفَخَهُ الطَعامُ: غذا پُرَش کرد یا شکمش را پر کرد. تَنَفَّخَ : باد کرد، ورم کرد. إنْتَفَخَ: باد کرد. إنْتَفَخَ الشَيءُ: آن چیز بلند و مرتفع و برآمده شد. إنْتَفَخَ النَهارُ: روز بلند یعنی به نیمروز نزدیک شد. إنْتَفَخَ الرَجُلُ: تکبر ورزید، خود را بزرگ دانست. خود را باد کرد. النَفْخ : باد کردن، ورم کردن. دمیدن. فخر، افتخار. تکبر. النَفَخ : ورمی است در بالایِ سُمِ چهارپا که در وقتِ راه رفتن باز می‌شود. النُفُخ : خیلی جوان. شابٌّ نُفُخٌ و جارِيَةٌ نُفُخٌ: پسرِ خیلی جوان و دخترِ خیلی جوان. النَفْخَة : یکبار دمیدن. یکبار ورم کردن. باد کردنِ شکم از غذا و غیره. نَفْخَةُ الشَبابِ: قسمتِ عمدهٔ جوانی. نَفْخَةُ الرَبِيْعِ: سرسبزی و خرمیِ بهاران. النُفاخ : باد کردن و ورم در اثرِ بیماری. النُفّاخَة : حبابِ روی آب. کیسهٔ بادی که در شکمِ ماهی است. ج نُفّاخات. النَفِيْخ : مأمورِ دمیدنِ آتش، کسی که آتش را باد می‌زند. المِنْفاخ و المِنْفَخ : باد بزن. دَمِ آهنگری. ج مَنافِخ. مَنافِخُ الشَيطانِ: وسوسه هایِ شیطانی. المَنْفُوخ : باد کرده. دمیده شده به آن. شکم گنده. فربه. ترسو.

☆نفد : نَفِدَ ـَـ نَفَداً و نَفاداً الشَيءُ: چیزی تمام شد، به سر آمد. نَفَدَ ـُـ نَفْداً القَوْمَ: به آن قوم رسید و از آنها گذشت. نَفَّدَ الحَسابَ: ریزه هایِ حساب را حساب کرد. أنْفَدَ القَومُ: قوم دارایی یا توشهٔ خود را از دست دادند. أنْفَدَ البِئرُ: آبِ چاه تمام شد. أنْفَدَ الشَيءَ: آن چیز را نابود کرد. أنْفَدَ القَومَ: صفِ قوم را شکافت و در وسطِ آنان رفت. نافَدَهُ مُنافَدَةً: او را محاکمه و بازجویی کرد که دلیلش را در هم بکوبد. إنْتَفَدَ و إسْتَنْفَدَ الشَيءَ: چیزی را نابود و فانی کرد. إسْتَنْفَدَ الحَقَّ: حق را به دست آورد. إنْتَفَدَ اللَبَنَ: شیر را دوشید. تَنافَدَ الخَصْمانِ إلَى القاضِي: دو دشمن کارِ خود را به قاضی سپردند که قضاوت کند. تَنافَدَ القَومُ: قوم با یکدیگر دشمنی کردند. المُنافِد: بازجویی کننده. دشمنی کننده. خَصمٌ مُنافِدٌ: دشمنی که نهایت دشمنی را می‌کند.

☆نفذ: نَفَذَ ـُـ نَفْذاً و نُفُوذاً الشَيءُ الشَيءَ: چیزی در چیزِ دیگر نفوذ کرد و وارد شد. نَفَذَ فُلانٌ القَومَ: فلانی از قوم گذشت و آنان را پشتِ سر گذاشت. نَفَذَ ـُـ نُفُوذاً و نَفاذاً الأمرُ أوِ القَوْلُ: مطلب یا سخن انفاذ یافت. مطلب یا سخن به خوبی جریان یافت. نَفَذَ المَنزِلُ إلَى الطَرِيقِ: راه برای همه و عمومی بود. نَفَذَ الكِتابُ إلى فُلانٍ: نامه به فلانی رسید. نَفَذَ الرَجُلُ فِي الأمرِ: مطلب را اجرا کرد، ماهر شد در آن. نَفَذَ لِوَجْهِهِ: به دنبالِ کارِ خود رفت. نافَذَهُ: او را محاکمه کرد. نَفَّذَ و أنْفَذَ السَهْمَ الرَمِيَّةَ: تیر را به هدف زد و از آن گذراند. نَفَّذَ و أنْفَذَ الكِتابَ إلَى فُلانٍ: نامه را برای فلانی فرستاد. نَفَّذَ و أنْفَذَ الحاكِمُ الأمرَ: حاکم مطلب را قضاوت و اجرا کرد. نَفَّذَ و أنْفَذَ الرَجُلُ القَومَ: آن مرد در وسطِ قوم راه رفت، از آن قوم گذشت و آنان را پشتِ سر گذاشت. أنْفَذَ عَهْدَهُ: عهدِ خود را انجام داد. تَنافَذَ القَومُ إلَى الحاكِمِ: قوم نزدِ حاکم رفتند و طرحِ شکایت کردند. النَفذ : انفاذ کردن: اجرا کردن. شکاف. جایِ خلاصی و رهایی. ج أنْفاذ.

النافِذ: نافذ، نفوذ کننده، کاربُر، بانفوذ. طَرِيقٌ نافِذٌ: راهِ عمومی. أَمْرٌ نافِذٌ: مطلبِ پذیرفته شده. النافِذ أیضاً: مفردِ النوافِذ که سوراخ‌های بدنِ انسان باشد مثلِ بینی و دهان و غیره. النافِذَة: مؤنثِ النافِذ. منفذِ دیوار، شکافِ دیوار. ج نَوافِذ. النَفاذ و النُفُوذ: آدمِ کاربُر و بانفوذ. النُفْذَة: سوراخ. ج نُفَذ. النَفِيْذَة: به معنی النافِذ. أَمْرٌ نَفِيْذٌ: امر و مطلبِ مطاع. التَنْفِيذ: انفاذ کردن، اجرا کردن. القُوَّةُ التَنْفِيْذِيَّة: قوهٔ اجرائیه، حکومت، دولت. المَنْفَذ: منفذ، سوراخ. ج مَنافِذ. المَنْفِذ: موضعِ نفوذِ چیزی. ج مَنافِذ. مَنافِذُ الإِنسانِ: منفذهای بدن. المُنْتَفَذ: گشادگی، وسعت.

☆ نفر: نَفَرَتْ ــِ نُفُوراً و نِفاراً و نَفِيْراً الدابَّةُ مِن كَذا: چهارپا از چیزی ترسید و رم کرد. نَفَرَ ــِ نَفْراً مِن كَذا: چیزی را دوست نداشت، از چیزی متنفر شد. نَفَرَ عَن كَذا: از چیزی بدش آمد و روی گرداند. نَفَرَ القَوْمُ: قوم پراکنده شدند. نَفَرَ إلى الشَيءِ: به طرفِ چیزی سرعت کرد. نَفَرَتْ ــِ نُفُوراً العَينُ و غَيرُها: چشم و غیره ورم کردند. نَفَرَ ــُ نَفْراً فُلاناً: بر فلانی غلبه کرد. نَفَرَ ــِ نَفْراً و نُفُوراً الحاجُّ مِنْ مِنَى: حُجّاج از مِنی به مکه برگشتند. نَفَرَ ــِ نَفْراً و نُفُوراً و نِفاراً و نَفَراناً الظَبْيُ و غَيرُهُ: آهو و غیره رم کردند. نَفَرَ ــِ نِفاراً و نُفُوراً و نَفِيْراً القَومُ لِلقِتالِ أَوِ الأَمرِ: قوم برای جنگ یا مطلبی رفتند. نَفَّرَهُ: رمش داد. نَفَّرَ عَلَى فُلانٍ: حکم به پیروزی فلانی داد. نَفَّرَهُ الشَيءَ و عَلَى الشَيءِ و بِالشَيءِ: در چیزی بر او غلبه کرد. نَفَّرَ عَنْ فُلانٍ: لقبِ بدی روی فلانی گذاشت. أَنْفَرَهُ: رَمَش داد. أَنْفَرَ القَوْمُ: شترانِ قوم رم کردند. أَنْفَرَ القَوْمُ فُلاناً: فلانی را کمک و یاری کردند. أَنْفَرَ الحاكِمُ فُلاناً عَلَى فُلانٍ: حاکم فلانی را بر دیگری پیروز کرد. نافَرَهُ نِفاراً و مُنافَرَةً: او را محاکمه کرد. در اصل و تبار و حسب و نسب بر او فخر فروخت. تَنَفَّرَ: رم کرد. تَنافَرَ الرَجُلانِ: یکدیگر را محاکمه کردند. به همدیگر فخر فروختند. تَنافَرَ القَوْمُ لِلأَمرِ: قوم دنبالِ کاری رفتند. إِسْتَنْفَرَهُ: رمش داد. إِسْتَنْفَرَ القَومَ: از قوم یاری خواست. إِسْتَنْفَرَ الظَبْيُ: آهو فرار کرد. إِسْتَنْفَرَ فُلانٌ بِثَوبِي: فلانی لباسِ مرا به نابودی کشانید. النَفْر: رم کردن. جمعِ النافِر. النَفْر و النَفْرَة: مردمی که به جنگ می‌روند یا همراهِ کسی حرکت می‌کنند یا در کاری پیشقدم می‌شوند. جماعتِ از ۳ مرد تا ۱۰ مرد. النَفْرَة أَیضاً: یکبار رم کردن و از چیزی متنفر شدن و اِعراض کردن و غلبه کردن و رفتن. نَفْرَةُ الرَجُلِ: خانواده و طرفداران فرد و انسان. النَفَر: تمام مردم. جماعتِ از ۳ مرد تا ۱۰ مرد. ج أَنْفار. ثَلاثَةُ نَفَرٍ أَو ثَلاثَةَ أَنْفارٍ. ۳ نفر. نَفَرُ الرَجُلِ: قوم و خویشِ انسان. يَومُ النَفْرِ و النَفَرِ وِ النَفِيْرِ وِ النُفُورِ: روزِ ۱۳ ذیحجة الحرام که حاجی‌ها از مِنی به مکه بر می‌گردند. النُفْرَة: حکم، قضاوت. النُفْرَة و النُفَرَة: چیزی که برای دفعِ چشم زخم به کودک می‌آویزند. النِفار: رم کردن. رمندگی. فِي الدابَّةِ نِفارٌ: چهارپا رمنده است. النُفارَة: حکم، قضاوت. آنچه غالب از مغلوب می‌گیرد. النافِر: رمنده. متنفر. بیزار. متورم. برجسته، پیش آمده. پیروز. غلبه کننده. ج نَفْر و نُفَّر. النافِرَة: مؤنثِ النافِر. نافِرَةُ الرَجُلِ و نُفُورَتُهُ: خانواده و طرفدارانِ مرد. النَفُور و النَيْفُور و المُسْتَنْفِر: به معنيِ النافِر. بسیار رمنده. النَفِيْر: رمیدن. کمتر از ده مرد. کسانی که حرکت می‌کنند یا به سوی جنگ می‌روند. بوق، کرنا. ج أَنْفار. النَفِيرُ العامُّ: قیام عمومی علیه دشمن. بسیج عمومی. النَفارِيْر: گنجشک‌ها. النُفَرُور: یک گنجشک. النافُور در اصطلاحِ نصاری: دعایی که بر قربانیِ مقدس می‌خوانند. سرپوشِ ظرفِ مقدس. النافُورِيَّة: هواپیمای جت. المُسْتَنْفَر: رم داده شده، فراری. کسی که از او کمک خواسته شد. ترسانده شده. المَنْفُور: رمیده. موردِ نفرت و اِعراض قرار گرفته. مغلوب، شکست خورده. منفور.

☆ نفز: نَفَزَ ــِ نَفْزاً و نُفُوزاً و نَفَزاناً الظَبْيُ: آهو خیز گرفت، جستن کرد، پرید. نَفَزَ الرَجُلُ: آن مرد فوت کرد، درگذشت، مُرد. نَفَّزَهُ: وادار به خیز گرفتن و پریدنش کرد. نَفَّزَتْ المَرأَةُ وَلَدَها: مادر کودکِ خود را رقصاند. نَفَّزَ و أَنفَزَ السَهمَ: تیر را امتحان کرد که کجی یا راستی آن را بداند. تَنافَزُوا: بر روی یکدیگر پریدند و

خیز گرفتند.

☆**نفس**: نَفِسَ ـَـ نَفَساً و نَفاسِيَةً بِـالشَيءِ: چـیزی را دریغ داشت. نَفِسَ عَلَى فُلانٍ بِخَيرٍ: بـه نـیکی فـلانی حسد ورزید. نَفِسَ ـَـ نَفاسَةً الشَيءَ: علی فُلانٍ: فلانی را اهلِ چیزی ندانست. نَفَسَهُ ـُـ نَفْساً بِنَفْسٍ: فـلانی را چشم زد. نَفِسَتْ ـَـ و نُفِسَتْ نَفَساً و نَفاسَةً و نِفاساً المَرأَةُ غُلاماً: زن بچه زایید. نُفِسَ فُلانٌ: فلانی زاییده شد، به دنیا آمد. نَفُسَ ـُـ نَفاسَةً و نِفاساً و نُفُوساً و نَفَساً: نفیس و مرغوب و باارزش شد. نَفَّسَ تَـنْفِيْساً عَـنْهُ الكُـرْبَةَ: اندوهش را برطرف کرد. نَفَّسَهُ فِي الأَمرِ: او را ترغیب به کار کرد. نافَسَ نِفاساً و مُنافَسَةً فُلاناً فِي الأَمرِ: بـا فلانی مسابقه گذاشت، فخرفروشی کـرد. نـافَسَ فِـي الشَيءِ: آن چیز را زیاد انـجام داد. در انـجامِ چـیزی رغبت پیداکرد. أَنْفَسَ الشَيءُ: آن چیز نفیس و باارزش شد یا بود. أَنْفَسَ فُلاناً فِي الشَيءِ: فلانی را به چـیزی راغب گرداند. تَنَفَّسَ: نفس کشید، تنفس کرد. تَـنَفَّسَ الصُبْحُ: صبح دمید. تَنَفَّسَتْ القَوسُ: کمان ترک خورد. تَنَفَّسَ النَهرُ: آبِ نهر زیاد شد. تَنَفَّسَ النَهارُ: روز نیمه شد. تَنَفَّسَ الرَجُلُ: آن مـرد زیـاد حـرف زد. تَـنَفَّسَ الرَجُلُ فِي الإناءِ: آن مرد یک نفس آب خورد. تَنَفَّسَ الصُعداءَ: نفسِ عمیق کشید. آهِ عمیق کشـید. تَـنافَسَ القَومُ فِي الأَمرِ: قوم آن کار را زیاد انجام دادند. رغبت در آن پیداکردند. النَفْس: چشم زدن. روح. خون. تن، بدن. چشم. هیکلِ انسان. نَفْسُ الشَيءِ: خـودِ چـیزی. جاءَنِي هُوَ نَفْسُهُ و بِنَفْسِهِ: خودِ او نزدِ من آمد. نَـفْسُ الأَمرِ: حقیقتِ مطلب. النَفْس أیـضاً: عـظمت. هـمّت. مناعت. عزّت. اراده. رأی. عقوبت. آب. نفس مـؤنثِ لفظی است اگر مراد روح باشد مـثلِ خَـرَجَتْ نَـفْسُهُ: جانش درآمد. و مذکر است اگر مراد شـخص بـاشد. مثلِ عِندِي خَمْسَةَ عَشَرَ نَفْساً: ۱۵ نفر نزدِ من هستند. ج أَنْفُس و نُفُوس. خَرَجَتْ نَفْسُهُ و جادَ بِنَفْسِهِ: مُرد، فوت کرد، درگذشت، جان داد. النَفَس: دریغ ورزیدن، بخل ورزیدن. نسیمِ هوا، نَفَس. النَفَسُ مِنَ التَنْبَكِ: یک پُکِ سیگار یا قلیان و چپق. النَفَس أیضاً: وسعت، گشادگی. مهلت. مجال. کلامِ طولانی. یک جرعه. ج أَنْفاس. هَذا شَرابٌ ذو نَفَسٍ: این نوشابه‌ای شـیرین و گـوارا است. نَفَسُ الساعَةِ: آخر الزمان. نَـفَسُ الشـاعِرِ أَوِ المُـؤَلِّفِ: روشِ شعر گفتنِ شاعر یا روشِ نوشتنِ مؤلف. النِفاس: زایـــیدنِ زن. مـرغوب بـودن. خـونِ پس از زایـمان. النُفْسَة: مهلت، فرصت. النافِس: دریغ کننده. حسـود. چشمِ زخم زننده. چـهارمین یـا پـنجمین تـیرِ قـمار. النَفِيس: مالِ زیاد. شَيءٌ نَفِيْسٌ: چیزِ نفیس و مرغوب. رَجُلٌ نَفِيْسٌ: مردِ حسود. مالٌ نَفِيْسٌ و مُنْفِسٌ و مُنْفَسٌ: مالِ زیاد. الأَنْـفَس: نـفیس‌تر، مـرغوب‌تر. النُـفَساء و النَفْساء و النَفَساء: زنِ زائو. نُـفَساوانِ: دو زنِ زائـو. ج نِفاس و نُـفُس و نُـفُس و نُـفَّس و نُـفَّاس و نَـوافِس و نُفَساوات. النَفُوس: مولود، بچهٔ تازه به دنیا آمده. شيءٌ مَنْفُوسٌ: چیزِ مرغوب. المُتَنَفَّس: جای تنفس.

☆**نفش**: نَفَشَ ـُـ نَفْشاً و نَفَّشَ القُطنَ أَوِ الصُوفَ: پنبه یا پشم را از هم باز کرد، پنبه یا پشـم را حـلاجی کـرد. نَفَشَ ـُـ نُفُوشاً القَومُ: قوم در ناز و نعمت فرو رفـتند. نَفَشَ فُلانٌ عَلَى الشَيءِ: فلانی رو به طرفِ چیزی رفت که آن را بخورد. نَفَشَتْ ـِـ و نَفِشَتْ ـَـ نَفَشاً الإِبِلُ أَوِ الغَنَمُ: شترها یا گوسفندها شب را بدونِ ساربان و شبان چـــریدند. النـافِشَة و النُـفّاش و النَـوافِش و النُـفَّش: حیواناتی که شب را در چراگاه بدونِ شبان می‌چرند. النَفَش: چریدنِ حیوانات شبانه بـدونِ شـبان. أَنْـفَشَ الراعِيُ الإِبِلَ: ساربان شتران را شبانه رها کرد که بدونِ ساربان بچرند. تَنَفَّشَ الطائِرُ: پرنده پرهای خـود را از هم باز کرد. تَنَفَّشَتْ الإِبِلُ: شترها شبانه بدونِ ساربان چریدند. تَنَفَشَتْ و إِنْتَفَشَتْ الهِرَّةُ: گربه موهای خود را از هم باز کرد، گربه موها را سیخ کرد. إِنْتَفَشَ الصُوفُ: پشم از هم باز شد. النَفْش: پشمِ زده شده و از هم باز شده. کالا و جنس پراکنده. زیادیِ کلام و دعاوی. بَلَدٌ ذو نَفَشٍ: شهرِ سرسبز. إِبِلٌ أَوْ غَنَمٌ نَـفَشٌ: شـتران یـا گوسفندان که شبانه بدونِ شبان مـی‌چرند. النَـفِيْش: جنس پراکندهٔ در ظرف. بَقَرٌ أَوْ غَنَمٌ نَفَشٌ و نَـوافِشُ و نُفّاشٌ: گاو یـا گـوسفندانـی کـه شـبانه بـدونِ شـبان

می‌چرند. **النَّفّاش**: متکبر، باد کننده. دمنده. نوعی لیموي بسیار بزرگ. **المُتَنَفِّش** و **المُنْتَفِش**: هر چیز برآمدهٔ توخالی یا داراي درونِ سست. أَنْفٌ مُتَنَفِّشٌ و مُنْتَفِشٌ: بینی پهن و رویِ صورت گسترده شده.

☆ **نفض**: **نَفَضَ** ـُ نَفْضاً الثَوْبَ: لباس را تکان داد. نَفَضَ الشَجَرَةَ: درخت را به شدت تکان داد. نَفَضَ الوَرَقَ مِنَ الشَجَرِ: برگ را از درخت ریزاند. نَفَضَ المَكانَ: آن جا را خوب بررسی کرد. نَفَضَ الزَرْعُ: آخرین خوشه‌های زراعت بیرون آمد. نَفَضَتْهُ الحُمَّى: او را تب گرفت. تب لرز بر اندامِ او انداخت. نَفَضَتْ الإبِلُ: همهٔ شتران بچه‌دار شدند. نَفَضَتْ المَرْأَةُ: زن داراي بچه‌های زیادی شد. نَفَضَ القَومُ: دارایی یا توشهٔ آنها تمام شد. نَفَضَ الطَرِيقَ: دنبالِ راه رفت، راه را از دزدها پاک کرد. نَفَضَ القَومُ حَلائِبَهُم: قوم حیواناتِ شیری را به تمامه دوشیدند و شیری در پستانهای آنها نگذاشتند. نَفَضَ الثَوبُ أَوِ الصِبغُ: لباس یا رنگ کم رنگ شدند. نَفَضَ الكَرْمُ: خوشه هاي انگور وا شدند. نَفَضَ فُلانٌ: فلانی به هر سو نگاه کرد. نَفَضَ ـُ نُفُوضاً المَرِيضُ مِنْ مَرَضِهِ: بیمار خوب شد. **أَنْفَضَ** القَومُ: توشهٔ آن قوم تمام و اموالشان از بین رفت. أَنْفَضَ القَومُ زادَهُم: قوم توشهٔ خود را تمام کردند. أَنْفَضَ فلاناً عَنهُ: فلانی را از او دور کرد. **نَفَّضَ** الثوبَ أَوِ الشَجَرَةَ: لباس یا درخت را تکانید. **إنْتَفَضَ** الثَوبُ أَوِ الشَجَرُ: لباس یا درخت تکانیده شد. إنْتَفَضَ الفَصِيلُ ما فِي الضَرعِ: کرهٔ شتر تمامِ شیرهای پستان را مکید. إنْتَفَضَ الكَرْمُ: برگ‌های تاک شاداب و درخشان شدند. **تَنَفَّضَ** و **إسْتَنْفَضَ** المَكانَ: مکان را وارسی کرد. إسْتَنْفَضَ القَومَ: احوالاتِ قوم را بررسی کرد. إسْتَنْفَضَ الشَيءَ: چیزی را استخراج کرد. إسْتَنْفَضَ الأَمِيرُ: امیر کسانی را فرستاد که جایی را وارسی کرده از وجود یا عدم جاسوسانِ دشمن باخبر شود. **النَفَض** و **النِفاض** و **النُفاض** و **النُفاضَة**: چیزی که دراثر تکاندن از چیزِ دیگر می‌ریزد. النُفاضَة أيضاً: آنچه از تتمهٔ توشه دور ریخته می‌شود. النَفَض أيضاً: تمام شدنِ زاد و توشه. النِفاض أيضاً: چیزی است که به کمرِ بچه‌ها مثلِ لنگ می‌بندند. ج نُفُض. **النُفْضَة** و **النُفَض** و **النُفاض** و **النُفَضاء**: لرزهٔ در اثرِ تب. النُفْضَة أيضاً: بارانی که در بعضی قسمت‌های زمین می‌بارد و در قسمتی دیگر نمی‌بارد. **النَفَضَة**: گروهی که برای بررسی و خبر یافتن از وضعیتِ امنیتی جایی به آن جا می‌روند. **النَفَضَى** و **النِفِضَّى** و **النِفِّيْضَى**: لرزه، تکان. **النافِض**: تکاننده، تکان دهنده. تبِ لرز. ثَوبٌ نافِضٌ: لباس رنگ و رو رفته. **النَفِيْضَة**: گروهی که برای بررسیِ امنیتِ جایی به آن جا می‌روند و بررسی می‌کنند. ج نَفائِض. **النَفائِض** أيضاً: کسانی که با ریگ فال می‌گیرند. شترانِ لاغر. **الإنْفاض**: تمام شدنِ توشه. تمام کردنِ توشه و دارایی. گرسنگی. قحط سالی. **الأَنافِيْض**: میوه‌ای که پای درخت می‌ریزد **الأُنْفُوضَة**: یک میوه که زیرِ درخت ریخته شده. **المِنْفَض**: سرند و الک یا دهانِ الاغ. المِنْفَض و **المِنفاض**: چادر شبی که زیرِ درخت پهن کرده میوهٔ آن را تکان داده که در آن بریزد. **المُنْفِضُ**: مِنَ الدَجاجِ: مرغی که از تخم کردن افتاده. **المَنْضُوض**: تکانیده شده. افتاده. کسی که تبش سنگین شده. **المِنْفَضَة**: زیر سیگاری، ظرفی که سوختهٔ سیگار یا قلیان را در آن می‌ریزند.

☆ **نفط**: **نَفِطَتْ** ـَ نَفْطاً و نَفِيْطاً يَدُهُ: دستش زخم شد یا تاول زد. **نَفَطَ** ـِ نَفْطاً: خشمگین یا به شدت خشمگین شد. از شدت خشم آتش گرفت. نَفَطَتْ ـِ نَفْطاً و نَفِيْطاً العَنْزَةُ: ماده بز عطسه کرد. نَفَطَتْ القِدرُ: دیگ جوشید. نَفَطَ الرَجُلُ: آن مرد سخنِ نامفهومی گفت. نَفَطَ الظَبْيُ: آهو صدا کرد. **تَنافَطَتْ** القِدرُ: دیگ کف کرد یا کفش را بیرون انداخت. **تَنَفَّطَ**: خشمگین یا به شدت خشمگین شد. تَنَفَّطَتْ اليَدُ: دست زخم شد یا تاول زد. **النَفْط** و **النِفْط**: نفت. النَفْط أيضاً: آبله، تاول. النَفْط أيضاً: کبریت. **النَفْطَة**: یک کبریت یا یک چوبِ کبریت. **النَفْطَة** و **النِفْطَة** و **النَفِطَة**: آبله، تاول. **النُفَطَة**: کسی که زود برافروخته و خشمگین می‌شود. يَدٌ **نافِطَةٌ**: دستِ تاول دار. رَغْوَةٌ نافِطَةٌ: کفی که حباب رویِ آن ایستاده.

النَفّاط: استخراج کنندۀ نفت. پرتاب کنندۀ نفت بر دشمن. ج نَفّاطَة و نَفّاطُون. النَفاطَة و النَفّاطَة: چاهِ نفت، معدنِ نفت. نوعی چراغ. آلتی است که با آن نفت و آتش پرتاب می‌کنند. النَفطان: آنچه شبیه سرفه در وقتِ خشم به انسان دست می‌دهد. النَفِط و المَنْفُوط: کسی که دستش تاول زده. النَفِيطَة و المَنْفُوطَة: زن یا دختری که دستش تاول زده.

☆ **نفع**: نَفَعَهُ ـَـ نَفْعاً بِكَذا: به او منفعت رساند. أَنْفَعَ الرَجُلُ: آن مرد تجارتِ عصا کرد. النَفَعات: عصاها، چوبدستی‌ها. إنْتَفَعَ بِهِ و مِنهُ: از او سود و منفعت برد. إسْتَنفَعَهُ: از او سود و منفعت خواست. النَفْع: منفعت، سود، استفاده. نیکی. النَفعِيّ: سودپرست. منفعت پرست. النَفعِيَّة: سودپرستی، منفعت پرستی. النَفاع و النَفِيْعَة: منفعت، فایده، سود. النَفْعَة: یکبار سود بردن، یک سود. عصا. ج نَفَعات. النِفْعَة: نوعِ منفعت بردن. یک پارۀ چرم که به دو طرفِ توشه دان می‌دوزند. ج نِفْع و نِفَع. النُفاعَة: آنچه نفع می‌دهد، مفید. النافِع: مفید، نافع، سودآور. یکی از اسامیِ خدای تعالی. النافِعَة: آنچه نفع می‌دهد، مفید. النَفّاع: بسیار سودآور، بسیار مفید. النَفُوع: بسیار سودآور. ج نُفُع. المَنْفَعَة: آنچه سود دارد. منفعت، نفع، سود. ج مَنافِع. مَنافِعُ الدارِ: چاه و حمامِ خانه و غیره.

☆ **نفق**: نَفَقَ ـُـ نَفاقاً و نَفِقَ ـَـ نَفَقاً الشَيءُ: چیزی کم شد، چیزی از بین رفت، چیزی ته کشید. نَفَقَ البَيْعُ: معامله رایج شد، معامله رواج پیدا کرد. نَفَقَتْ السُوْقُ: بازار رواج یافت. نَفَقَ ـُـ نُفُوقاً الرَجُلُ أَوِ الدابَّةُ: روحِ آن مرد یا چهارپا بیرون آمد. نَفَقَ الجُرحُ: زخم پوست پوست یا شکاف شکاف شد. نَفَقَ ـُـ و نَفِقَ ـَـ نَفْقاً اليَربُوعُ: موش دو پا از لانه‌اش بیرون آمد. نَفَّقَ البِضاعَةَ: کالا را رواج داد. نَفَّقَ اليَرْبُوعُ: موشِ دوپا از لانه‌اش بیرون آمد. نافَقَ مُنافَقَةً و نِفاقاً فِي دِينِهِ: منافق شد. کفرِ خود را پنهان کرد. نافَقَ اليَرْبُوعُ: موشِ دوپا به لانه‌اش رفت. أَنْفَقَ: فقیر شد. نادار شد. توشه‌اش تمام شد. أَنْفَقَ المالَ: مال را خرج کرد. أَنْفَقَ السِلعَةَ: کالا را رواج داد. أَنْفَقَ القَومُ: بازارِ قوم رواج پیدا کرد. أَنْفَقَ الرَجُلُ: کالایِ خود را رواج یافته دید. کالایش رواج یافت. تَنَفَّقَ اليَرْبُوعَ: موشِ دوپا را از لانه‌اش بیرون آورد. تَنَفَّقَ اليَرْبُوعُ: موش دوپا از لانه‌اش بیرون آمد. موش دوپا به لانه‌اش رفت. إنْتَفَقَ الرَجُلُ: آن مرد وارد تونل شد. إنْتَفَقَ اليَرْبُوعُ: موشِ دو پا به لانه‌اش رفت. موش دوپا از لانه‌اش خارج شد. إنْتَفَقَ اليَرْبُوعَ: موشِ دوپا را از لانه‌اش خارج کرد. إسْتَنْفَقَ المالَ: مال را نابود کرد. النَفَق: تونل. ج أَنْفاق. النَفِق: کسی که زود از چیزی دل می‌کند و جدا می‌شود. النِفاق و المُنافَقَة: منافق شدن. نفاق و دوچهرگی. النَفَقَة: خرج کردن. خرجی. پولِ خرج شده. ج نَفَقات و نِفاق و أَنْفاق. النافِق: کم شونده. از بین رونده. النافِقُ مِنَ البَضائِعِ: کالای رواج یافته. النافِقَة: مؤنثِ النافِق. نافۀ مِشک. النافِقاء ج نَوافِق و النُفَقَة و النُفَقاء: یکی از لانه هایِ موش دوپا که از یکی وارد و از دیگری خارج می‌شود. نَيْفَقُ السِرْوالِ: قسمتِ بالایِ شلوار. المِنْفاق: بسیار خرج کننده. المُنافِق: دورو، چند چهره، منافق. المَنْفَقَة: جایی که گمانِ نفاق در آن می‌رود.

☆ **نفل**: نَفَلَ ـُـ نَفْلاً: سوگند خورد. نَفَلَ الرَجُلَ: به آن مرد خوبیِ بلاعوض کرد. نَفَلَهُ النَفَلَ: به او غنیمت داد، به او چیزی بخشید. نَفَلَ القائِدُ الجُندَ: سردار غنیمت را میانِ سربازان تقسیم کرد. نَفَلَ الرَجُلَ عَنْ نَسَبِهِ: نسبِ آن مرد را نفی کرد. نَفَّلَهُ: بیش از سهمش به او داد. نَفَّلَهُ النَفَلَ: به او بیش از سهمیه‌اش داد. نَفَّلَ عَنْ فُلانٍ: از فلانی دفاع کرد. أَنْفَلَهُ النَفَلَ: به او غنیمت داد. أَنْفَلَ لَهُ: برای او سوگند خورد. تَنَفَّلَ: نمازِ نافله خواند. تَنَفَّلَ عَلَى أَصحابِهِ: بیش از یارانش غنیمت برداشت. تَنَفَّلَ مِنهُ الشَيءَ: از او چیزی را طلب کرد. إنْتَفَلَ: نماز نافله خواند. إنْتَفَلَ الشَيءَ مِن فُلانٍ: چیزی را از فلانی طلبید. إنْتَفَلَ مِنَ الأَمرِ أَوِ الكَلامِ: از مطلب یا سخن بیزاری جست. إنْتَفَلَ مِنَ القَومِ: قوم را یاری نکرد. إنْتَفَلَ أَيضاً: عذر آورد. سوگند خورد. النَفْل: کارهایِ مستحب. النَفَل غنیمت، هبه، بخشش. زیادی. ج نِفال و أَنْفال.

النَفَل أيضاً: سبزه‌ای از سبزه‌های خوب و نیکو که اسب را چاق می‌کند. النَفَلَة: یک سبزه از نَفَل. النافِلَة: غنیمت. بخشش. عطیه. کارهای مستحبی. نوه. ج نَوافِل. النُفَل: شبِ چهارم و پنجم و ششمِ ماه. النَوْفَل: مردِ بخشنده. جوانِ زیبا. ج نَوْفَلُون. دریا. بخشش. کفتارِ نر.

☆ **نفنف**: النَفْنَف: هوا. فضایِ میانِ آسمان و زمین. میانِ بالا و پایینِ دیوار. دیوارهٔ چاه از لبه تا آب. کنارهٔ کوه که مثلِ دیوار می‌ماند. بیابان. ج نَفانِف. نَفانِفُ الدارِ: اطرافِ خانه. النَفْنَف و النَفْناف: دور. شکاف و فاصلهٔ میانِ دو کوه. النَفْناف أيضاً: برف یا ریزه‌های یخ.

☆ **نفو**: نَفاهُ يَنفُوهُ نَفْواً: نفیش کرد، انکارش کرد. نُفاوَةُ و نَفْوَةُ الشَيءِ: ته مانده و قسمتِ پستِ چیزی.

☆ **نفی**: نَفَى يَنْفِي نَفْياً الشيءَ: آن چیز را انکار کرد، چیزی را نفی کرد. نَفاهُ عَنْهُ: از او دورش کرد. نَفَى الرَجُلَ: آن مرد را زندانی کرد. نَفَى الرَجُلَ مِن بَلَدِهِ: آن مرد را تبعید کرد. نَفَى السَيلُ الغُثاءَ: سیل آشغال را برد. نَفَتْ السَحابَةُ ماءَها: ابر آبِ خود را ریخت. نَفَى يَنْفِي نَفْياً و نَفَياناً الصَيرَفِيُّ الدراهِمَ: صراف پول‌ها را امتحان کرد. نَفَتْ الريحُ التُرابَ: باد خاک را به هوا پراکنده کرد. نَفَى يَنْفِي نَفْياً و إنْتَفَى عَنْهُ: از او کناره‌گیری کرد. نَفَى و إنْتَفَى الشَعَرُ: مو ریخت. انْتَفَى الشَيءُ: آن چیز از بین رفت. انْتَفاهُ مِن وُلْدِهِ: او را فرزندِ خود ندانست، خود را پدرِ او ندانست. إنْتَفَى فُلانٌ مِن زيدٍ: فلانی از زید بدش آمد. نَفاهُ فَانْتَفَى: او را طرد کرد و آن هم طرد شد. نَفّاهُ: او را بسیار نفی کرد. نافاهُ مُنافاةً: دنبالِ او کرد، او را تعقیب کرد. منافاة با او داشت. هذا يُنافِي ذاكَ: این مخالفِ آن است. تَنافَى تَنافِياً الرِجالُ: مردها با هم مخالفت کردند. تَنافَتْ الأَشياءُ: اشیاء با هم مختلف بودند و اختلاف داشتند. نَفاءُ الشَيءِ و نَفاتُهُ و نَفْيَتُهُ و نُفايَتُهُ و نَفايَتُهُ و نَفِيَّتُهُ: وازدهٔ چیزی، ناچیز، بی‌ارزش، ته ماندهٔ چیزی. النَفْيَة: یکبار نفی کردن. سفره‌ای از برگِ خرما که گوشت و غیره را روی آن در آفتاب یا هوا گذاشته که خشک شود. ج نَفَيات. النَفَيان: امتحان کردن و سنجیدن. خاکی که باد آن را از پایِ درخت می‌برد. گروهی که از لشکر زیاد جدا می‌شود. النافِي: انکار کننده، نفی کننده. تبعید کننده. دوری کننده. النَفِيّ: منفی، نفی کننده. آبی که در وقتِ غل زدنِ دیگ به بیرون پرت می‌شود. آردی که از آسیا می‌ریزد. سنگ و ریگی که سُمِ حیوان آن را پرت می‌کند. خاکی که باد آن را از پایِ درخت می‌برد. سربازانی که از سپاه جدا می‌شوند. سپری که با برگِ خرما درست می‌کنند. النَفِيَّة: مؤنثِ النَفِيّ. سفره‌ای که از برگِ خرما بافته و گوشت و سبزی که می‌خواهند خشک کنند روی آن می‌ریزند و در آفتاب یا در معرضِ هوا قرار می‌دهند که خشک شود. المَنْفِيّ: دور شده. کنار زده شده. دفع شده. طرد شده. زایل شده. نفی شده. تبعید شده. المَنْفِيُّ فِي الكَلامِ: سخن منفی. المَنْفَى: تبعیدگاه. ج مَنافِي.

☆ **نقّ**: نَقَّ ـِ نَقِيْقاً الضِفْدِعُ: قورباغه غرغر کرد، صدا کرد و به صدای مرغ و کبک و عقرب و گربه و شترمرغ و لاشخور و غیره نیز اطلاق می‌شود. أَنَقَّ: صدا کرد، غرغر کرد. النَقّاق: بسیار غرغر کننده. قورباغه. النَقّاقَة: مؤنثِ النَقّاق. قورباغه. النَقُوق: صدا کننده. ج نُقّ و نُقُق.

☆ **نقب**: نَقَبَ ـُ نَقْباً الحائِطَ: دیوار را شکافت، نقب زد. نَقَبَ الخُفَّ: کفش را وصله زد. نَقَبَ فُلانٌ فِي الأَرضِ: در زمین رفت. نَقَبَ عَنِ الأَخبارِ: خبر را پی‌جویی و بررسی کرد یا خبر را رساند. نَقَبَ الثَوبَ: لباس را مثلِ لنگ کرد و پوشید. نَقَبَ الفَرَسُ: اسب در دویدن دست و پاها را جمع کرد. نَقِبَ ـَ نَقَباً الخُفُّ المَلْبُوسُ: کفشِ پوشیده شده پاره شد. نَقِبَ البَعِيْرُ: کفِ پاهایِ شتر نازک شد. نَقِبَ الرَجُلُ: آن مرد راه‌های کوهستانی را پیمود. نَقِبَ فِي البِلادِ: در شهرها گشت. نَقَبَ ـُ نِقابَةً و نَقِبَ ـَ نَقَباً و نَقُبَ ـُ نَقابَةً عَلَى القَومِ: سرکردهٔ قوم شد. نَقَّبَ فِي الأَرضِ: نقب زد که در آن پناهگاه درست کند یا دنبالِ پناهگاه گشت. نَقَّبَ عَنِ

الشَيءِ: خیلی دنبالِ چیزی جستجو کرد. ناقَبَهُ نِقاباً و مُناقَبَةً: متقابلاً به او فخر فروخت و به خود بالید. متقابلا به مناقب و فضائلِ خود افتخار کرد. ناگهان با او برخورد کرد و او را دید. أَنْقَبَ فِي الأَرضِ: در زمین گشت، گردش نمود. أَنْقَبَ البَعِيرُ: کف پاهای شتر ساییده شد. أَنْقَبَ الرَجُلُ: آن مرد سرکرده شد، سردسته شد. أَنْقَبَ فُلانٌ: کف پای شتر فلانی ساییده شد. تَنَقَّبَ عَنِ الشَيءِ: زیاد دنبال چیزی گشت. تَنَقَّبَتْ و إِنْتَقَبَتْ المَرأَةُ: زن روبنده زد، نقاب بست. النَقْب: شکافتن. سوراخ. شکاف. زخمی است در پهلو. النُقُب و النُقْب: راهِ کوهستانی. ج نِقاب و أَنْقاب. نَقْبُ العَينِ: معالجه و عمل کردنِ چشمی که آبِ سیاه آورده. النَقْب و النُقْب و النُقَب: جَرَب، گری، کچلی. النِقْبَة: کیفیت و چگونگیِ روبنده زدن. إِمْرَأَةٌ حَسَنَةُ النِقْبَةِ: زنی که خوب روبنده می‌زند. النُقْبَة: ابتدای بیماری گری، زنگِ فلزات. رنگ. چهره. سوراخ. شکاف. لباسی است مثل لُنگ که به خود می‌پیچند. ج نُقَب. الأَنْقاب: گوش‌ها. النِقاب: مفاخره کردن، فخرفروشی. مردِ بسیار باسواد. علّامه. روبنده. نقاب. راهِ در جاهای سفت و سخت. شکم. ج نُقُب. لَقِيْتُهُ نِقاباً: او را روبرو دیدم یا ناگهان و بدونِ مقدمه با او برخورد کردم. النَقابَة: سندیکا. الناقِب: نقب زننده، سوراخ کُننده، شکافنده. مرضی است که در اثرِ زیاد خوابیدن دست می‌دهد یا زخمی است که در پهلو ایجاد می‌شود و سرِ آن از داخل است. الناقِبَة: مؤنثِ الناقِب. زخمی است در پهلو که سرش از داخل است. النَقّاب: آدمِ کاربُر. کسی که در کارها موشکافی می‌کند. النَقِيْب: پیشوا و سرپرست و رئیس و ضامنِ قوم. نَقِيْبُ الأَشرافِ در اصطلاحِ مسلمین: کسی که کارها و اوضاع آنان را بررسی می‌کند و سرو سامان می‌دهد. النَقِيْب أيضاً: رئیسِ سندیکا. رئیسِ ارتش. سرکرده. ج نُقَباء. النَقِيْب أيضاً: نای که از آلاتِ موسیقی است. سوراخ شده. كَلْبٌ نَقِيْبٌ: سگی که جایی در گردنش سوراخ شده که صدایش کم شود و آدمِ بخیل این کار را می‌کند که کسی با صدایِ سگش خانهٔ او را پیدا نکند و میهمان او نشود. النَقِيْبَة: مؤنثِ النَقِيْب. نفس. عقل. طبیعت. مشورت. نافذ شدنِ رأی و نظر. المَنْقَب: جایی که دامپزشک از شکمِ حیوان سوراخ می‌کند. المَنْقِب: راهِ کوهستانی. ج مَناقِب. المِنْقَب: راهِ کوهستانی. مردی که عالِم به خیلی از امورات است. کسی که زیاد در کارها جستجو و کاوش می‌کند. وسیلهٔ نقب زدن و سوراخ کردن. المِنْقَب و المِنْقَبَة: آلتی است آهنی که با آن نافِ چهارپا را سوراخ می‌کنند. المَنْقَبَة: راهِ کوهستانی. راهِ باریک میان دو خانه. دیوار. کارِ نیکو و بزرگ منشانه. باعث و مایهٔ افتخار و فخر. ج مَناقِب. مَناقِبُ الإِنسانِ: مناقب و فضائل انسان.

☆ **نقت**: نَقَتَ ـُـ نَقْتاً العَظْمَ: مغزِ استخوان را بیرون آورد.

☆ **نقح**: نَقَحَ ـَـ نَقْحاً و نَقَّحَ العَظْمَ: مغز استخوان را بیرون آورد. نَقَحَ و نَقَّحَ الجِذعَ: ساقهٔ درخت را تراشید و گره‌هایش را پاک کرد. نَقَحَ و نَقَّحَ الشَيءَ: چیزی را پوست کند و خوبش را جدا و انتخاب کرد. نَقَّحَ و أَنْقَحَ الكَلامَ: سخن را اصلاح کرد. نَقَّحَتْ السِنُونُ الرَجُلَ: سال قحط به آن مرد آسیب زد. أَنْقَحَ الرَجُلُ: زیور آلاتِ روی شمشیر را در وقتِ نداری یا قحط سالی کند. تَنَقَّحَ شَحمُهُ: پیهش کم شد. إِنْتَقَحَ العَظْمَ: مغزِ استخوان را بیرون کشید. النَقْح: بیرون آوردنِ مغزِ استخوان و غیره. ابرِ سفیدِ تابستانی. النِقْح: دانشمندِ باتجربه. التَنْقِيح: اصلاح، تجدیدِ نظر. کلامِ مختصر و مفید آوردن.

☆ **نقد**: نَقَدَ ـُـ نَقْداً و تَنْقاداً الدراهِمَ و غَيرَها: پول و غیره را خوب بررسی کرد و سنجید. نَقَدَ الكَلامَ: محاسن و معایبِ کلام را بررسی کرد. نَقَدَ فُلاناً و لِفُلانٍ الثَمَنَ: بها را به فلانی نقد داد. نَقَدَهُ دِرهَماً: پولی به او داد. نَقَدَ الطائِرُ الفَخَّ أَوِ الحَبَّ: پرنده به تله یا دانه نوک زد. نَقَدَ الرَجُلُ الشَيءَ و إِلَى الشَيءِ بِنَظَرِهِ: آن مرد دزدکی نگاه کرد، دزدکی به او خیره شد و زل زد. نَقَدَتْهُ الحَيَّةُ: مار او را گزید. نَقِدَ ـَـ نَقَداً الضِرْسُ أَوِ

القَرْنُ: دندانِ آسیا یا شاخ شکست. نَقِدَ الحافِرُ: سُمِ حیوان ترک ترَک شد. نَقِدَ الجِذعُ: موریانه تنهٔ درختِ خرما را خورد و پوکش کرد. النَقِد: تَرَک خورده یا شاخ و دندانِ تَرَک خوردهٔ حیوان و غیره. أَنْقَدَ الشَجَرُ: درخت برگ کرد. ناقَدَهُ مُناقَدَةً: بر او خرده‌گیری کرد یا بحث و گفتگو نمود. تَنَقَّدَ الدَراهِمَ و غَیرَها: پول و غیره را بررسی کرد. تَناقَدَ الدراهِمَ: پول‌ها را بررسی و خوب و بدش را از هم جدا کرد. إنْتَقَدَ الدَراهِمَ: پول‌ها را نقد گرفت، پول هایِ بد و خوب را از هم جدا کرد. إنْتَقَدَ الشِعرَ عَلَی قائِلِهِ: شعر را نزدِ شاعرش نقد و بررسی کرد. إنْتَقَدَ الكَلامَ: سخن را نقد و بررسی کرد. إنْتَقَدَ الأَرَضَةُ الجِذعُ: موریانه تنهٔ درخت خرما را خورد و تویش را پوک کرد. إنْتَقَدَ الوَلَدُ: فرزند جوان شد. النَقْد: نقد کردن. بررسی کردن. سنجش. انتقاد. پولِ نقد. پول. ج نُقُود. دِرهَمٌ نَقْدٌ: پولِ کامل و بدونِ نقص. النَقْدانِ: طلا و نقره. النِقْد و النُقْد: کم گوشت، کم رشد که دیر به جوانی می‌رسد. النَقَد: شکستن و تَرَک تَرَک شدنِ چیزی. نوعی گوسفند که پاهایِ کوچکی دارد. ج نِقاد و نِقادَة. النَقَد أیضاً: مردمِ فرومایه. النَقَدُ مِنَ الصِبْیانِ: کودکِ کم رشد. النَقَدَة: واحدِ النقَد به معنیِ گوسفندِ فوق. النَقَد و النُقُد: نوعی درخت. النَقَدَة و النُقُدَة: واحدِ النَقَد و النُقُد. الناقِد: نقد کننده، بررسی کننده، انتقاد کننده. خریدارِ نقد. ج نَقَدَة و نُقّاد. أَنْقَد و الأَنْقَد: خارپشت. باتَ بِلَیلِ أَنْقَدَ: تمام شب را بیدار بود و نخوابید. الأَنْقَد و الإنْقِدان: لاک پشت. النَقّاد: سنجیده و بررسی کنندهٔ پول غیره. شبانِ گوسفندانِ کوچک پا. مِنقادُ الطائِرِ: منقارِ پرنده. ج مَناقِید. المُنْتَقَد: انتقاد کردن، بررسی.

☆ نقذ: نَقَذَ ـُـ نَقْذاً و نَقَّذَ و أَنْقَذَ فُلاناً مِنْ كَذا: فلانی را از چیزی نجات داد، او را رها کرد. تَنَقَّذَهُ و إسْتَنْقَذَهُ مِن كَذا: از چیزی نجاتش داد. نَقِذَ ـَـ نَقَذاً: نجات یافت. النُقْذ: نجات یافتن، رها شدن. سلامتی. النَقَذ: رها شدن، نجات یافتن. رها شده. النَقِیذ: رها شده. از دستِ دشمن بیرون آورده شده. النَقِیذَة: آنچه از دست دشمن بیرون آورده شده از قبیل زره و اسب و غیره. ج نَقائِذ.

☆ نقر: نَقَرَهُ ـُـ نَقْراً: به او زد. نَقَرَ العُوْدَ أَوِ الدَفَّ: به تار یا دف کوبید، تار و دف را به صدا در آورد. نَقَرَ فُلاناً: فلانی را سرزنش کرد. نَقَرَ الشَیءَ: نوک زد. چیزی را با منقار سوراخ کرد. نَقَرَ الطائِرُ البَیْضَةَ مِنَ الفَرْخِ: پرنده با نوک تخمِ جوجه شده را شکست. نَقَرَ فِی الحَجَرِ: رویِ سنگ نوشت. نَقَرَ فِی الناقُورِ: در بوق دمید. نَقَرَ الطائِرُ الحَبَّ: پرنده دانه را از اینجا و آنجا جمع کرد. نَقَرَ الحَجَرَ أَوِ الخَشَبَ: در سنگ یا تخته تراش به وجود آورد یا نوشت. نَقَرَ عَنِ الأَمرِ: دربارهٔ مطلب یا کار گفتگو کرد. نَقَرَ فُلانٌ: فلانی بِشکَن زد، تلنگر زد. با دهان سوت زد. نَقَرَ السَهْمُ الهَدَفَ: تیر به هدف خورد ولی آن را سوراخ نکرد. نَقَرتُ بِالرَجُلِ: از میان مردم آن مرد را دعوت کردم. نَقَرَتْ الخَیْلُ بِحَوافِرِها: اسبها با سُم زمین را کندند. نَقِرَ ـَـ نَقَراً عَلَی فُلانٍ: بر فلانی خشم گرفت. نَقِرَتْ الشاةُ: عصبِ پشتِ پای گوسفند به هم پیچید. نَقِرَ فُلانٌ: فقیر شد. نَقَّرَ الطائِرُ فِی المَوضِعِ: پرنده جایی را برایِ تخم گذاری آماده کرد. نَقَّرَ فُلانٌ بِاسمِ زَیدٍ: فلانی زید را از میانِ جمعیت صدا کرد. نَقَّرَ الشَیءَ و عَنِ الشَیءِ: دنبال چیزی گشت، چیزی را جستجو کرد. نَقَّرَ عَلَی فُلانٍ: فلانی را عیب کرد، بدی او را گفت. نَقَّرَ الطائِرُ الحَبَّ: پرنده دانه چید. ناقَرَهُ مُناقَرَةً و نِقاراً: با او بحث و گفتگو کرد. با او ستیزه کرد. با او نزاع کرد. أَنْقَرَ عَنهُ: دست از او برداشت. أَنْقَرَ الرَجُلُ: با دهان سوت زد. تلنگر یا بشکن زد یا با انگشت سوت زد. تَنَقَّرَ الشَیءَ: دنبالِ چیزی گشت، چیزی را جستجو کرد. تَنَقَّرَ عَلَی الأَهلِ أَوِ المالِ: بر خانوادهٔ خود نفرین کرد. إنْتَقَرَهُ: آن را برگزید. إنْتَقَرَ الشَیءَ: دنبالِ چیزی گشت، چیزی را جستجو کرد. إنْتَقَرَهُ و إنتَقَرَبِهِ: او را از میانِ مردم صدا کرد. إنْتَقَرَ القَومَ و بِالقَومِ: گروهی از قوم را به طور خصوصی دعوت کرد. إنتَقَرَ السُیُولُ نُقَراً: سیل‌ها در زمین چاله‌هایی ایجاد کردند. إنْتَقَرَ الشَیءَ: چیزی را نوشت. إنْتَقَرَتْ

الخَيلُ بِحَوافِرِها نُقَراً: اسب‌ها با سُمِ خود زمین را کندند. الناقِر: زننده. کَننده. نوک زننده. دمندهٔ در بوق. تیر وقتی به هدف می‌خورد. ج نَواقِر. الناقِرَة: مؤنثِ الناقِر. حادثهٔ ناگوار، مصیبت. دلیل، برهان. ج نَواقِر. الناقُور: بوق، سرنا، کرنا. قلب. ج نَواقِیْر. النُقارَة: مقدارِ یک نوک زدنِ پرنده. به اندازه‌ای که یک بار با منقار بر می‌دارد. تراشی که در سنگ می‌ماند. النَقْر: زدن. کنده‌کاری کردن. دمیدنِ در بوق و غیره. سوراخ کردن. نوک زدن. صدای بشکن زدن. نوشتنِ روی سنگ. النِقْر: سوراخِ ریز در پشتِ هستهٔ خرما. النِقْر أیضاً: سوراخ. النَقِر: خشمگین، غضبناک. مبتلای به دردِ پیچیدگیِ عصبِ پشتِ پا. النَقَرَی: عیب، ننگ. عیب کردن. دَعَوْتُهُمُ النَقَرَی: از آنها دعوتِ خصوصی کردم. النَقْرَة: اسمِ مرَّه. النِقْرَة: بحث و گفتگو، مشاجره. النُقْرَة: چاله، گودالِ کوچک. قطعهٔ گداختهٔ طلا و نقره. گودی و سوراخِ چشم. چالهٔ وسطِ ران. چالهٔ در کمر. محلی که پرنده در آن تخم می‌گذارد. سوراخِ ریزِ پشتِ هستهٔ خرما. ج نُقَر و نِقار. النَقِرَة: مؤنثِ النَقِر. چاله، گودال. زمینِ پست و هموار. النُقَرَة: بیماریی است که در اثرِ آن عصبِ پشتِ پایِ گاو و گوسفند تاب می‌خورد. النَقّار: منبَّت کار. کنده‌کار. حکّاک. کسی که کارها را بررسی و دربارهٔ آنها گفتگو می‌کند. کسی که اخبار را بررسی می‌کند. نقاش. پرنده‌ای است که کرم را از لایِ درخت بیرون می‌آورد. دارکوب. النِقارَة: نقاشی. النَقّارَة: مؤنثِ النَقّار. ج نَقّارات. چیزی است شبیه دف. النَقِیْر: صدا. سوراخِ ریز پشتِ هستهٔ خرما. آنچه از سنگ و تخته تراشیده شود. تنهٔ درختِ خرما که آن را مثلِ نردبان درست می‌کنند. چوبی که می‌تراشند و در آن شراب درست می‌کنند. اصل وتبارِ انسان. آدمِ بسیار فقیر. مگسی است سیاه. ج أَنْقِرَة. النَقِیْرَة: کشتیِ کوچک. الأُنْقُور: سوراخِ ریز در پشتِ هستهٔ خرما. التَنْقِیْر: دانه چینیِ پرنده. صاف کردنِ پرنده جایی را برای تخم‌گذاری. صدایی شبیه سوت. المِنْقَر: کلنگ. ج مَناقِر. المُنْقُر و المِنْقَر: چوب و تخته‌ای که به شکلِ بشکه درونش را می‌کنند و شراب و غیره در آن می‌ریزند و می‌سازند. ج مَناقِیْر. چاهی که سرش تنگ یا آبش زیاد است. چاهِ عمیق یا نیمه عمیق. حوض. المُنْقِر: دوغ یا ماستِ بسیار ترش. المُنَقَّرُ العَینِ و المُنْتَقِرُها: کسی که چشمش در کاسهٔ سر فرو رفته. المِنْقار: آلتی است شبیه تبر برایِ حفاری یا کنده‌کاری. نوکِ پرنده و مرغ. نوکِ کفش. مِنقارُ الدَجاجَةِ: نامِ ستاره‌ای است. مِنقار الغُرابِ: نام ستاره‌ای است. استخوانی است در کتف.

☆ **نقرس: النِقْرِس**: نقرس. حادثه و مصیبتِ بزرگ و بسیار ناگوار. راهنمایِ زَبَر دست و راهبلد. پزشکِ حاذق. گُلِ سَر. ج نَقارِس. النَقْرِیْس: راهنمای زَبَردست. پزشک حاذق و ماهر.

☆ **نقز: نَقَزَ** ـُ نَقْزاً و نَقَزاناً و نِقازاً الظَبْیُ: آهو خیز گرفت. آهو به بالا پرید. نَقَزَهُ عَنْهُمْ: او را از آنان دور کرد. الناقِز: خیز گیرنده، جهنده، در حال پرش. نَقَّزَتْ الصَبِیَّ أُمُّهُ: مادر کودکِ خود را رقصاند. نَقَّزَ فُلاناً: فلانی را به خیز و پرش واداشت. إنْتَقَزَتْ الشاةُ: گوسفند مبتلا به طاعون شد. النُقاز: طاعونِ مواشی. النُقّاز و النَقّاز: پرنده‌ای است. پرنده‌ها یا گنجشک‌های کوچک. ج نَقاقِیْز. المَنْقُوزَة: مؤنثِ المَنْقُوزُ. المَنْقُوز: مبتلای به طاعونِ چهارپایان و مواشی یا حیوان مبتلا به طاعون.

☆ **نقس: نَقَسَ** ـُ نَقْساً الناقُوسَ بِالخَشَبَةِ: زنگ را با تخته به صدا درآورد. نَقَسَ الناقُوسُ: زنگ صدا کرد، زنگ به صدا در آمد. نَقَّسَ فُلاناً: برای فلانی لقب گذاشت. نَقَّسَ الدَواةَ: جوهر در جوهردان گذاشت. نَقَّسَهُمْ بِناقُوسِهِ: با زنگ زدن آنها را طلبید. إنْتَقَسَ: زنگ زد. النَقْس: نوعی زنگ. گری. ج نُقُس. النَقِس: مردی که برای مردم لقب می‌گذارد و عیبجویی می‌کند. النِقْس جوهر، مرکبِ نویسندگی. ج أَنْقاس و أَنْقُس. الأَنْقَس: فرزندِ کنیز. مبتلا به گری. النَقُوس: گیاهی است. الناقُوس: زنگ. ناقوسِ کلیسا. ج نَواقِیْس. النِقاسَة: اسم گذاری روی مردم، لقب‌گذاری

☆**نقش**: نَقَشَ ـُـ نَقْشاً الشَیءَ: آن چیز را نقاشی کرد، رنگرزی کرد. نَقَشَ العِذقَ: به غوره‌های خوشهٔ درختِ خرما با خاری زد که رطب شود. نَقَشَ الشَوْكَةَ مِن رِجْلِهِ: خار را از پایش درآورد. نَقَشَ مَربِضَ الغَنَمِ: آغل را تمیز و جارو کرد. نَقَشَ عَنِ الشَیءِ: چیزی را بررسی و جستجو کرد. نَقَشَ فَصَّ الخاتَمِ: روی نگینِ انگشتر چیزی نوشت یا کند. نَقَشَ الشَعَرَ بِالمِنقاشِ: مو را با موچین کند. نَقَشَ الرَحَی: سنگِ آسیا را سوراخ کرد. نَقَّشَ الشَیءَ: آن چیز را نقاشی کرد، چیزی را رنگرزی کرد. ناقَشَهُ الحِسابَ و فِي الحِسابِ: حساب او را تا ته کشید و حساب کرد. ناقَشَ فُلاناً: با فلانی بحث و گفتگو کرد، با فلانی یکی دو تا کرد. أَنْقَشَ عَلَی غَرِيمِهِ: بر بدهکارِ خود سخت گرفت. خرمایِ خیسیدهٔ در آب خورد. تَنَقَّشَ جميعَ حَقِّهِ مِن فُلانٍ: تمامِ حق خود را از فلانی گرفت. إِنْتَقَشَ: توبه کرد. اِنْتَقَشَ الشَوْكَةَ: خار را از پا درآورد. إِنْتَقَشَ الشَیءَ: آن چیز را استخراج کرد، چیزی را بیرون آورد. إِنْتَقَشَ مِن زَيدٍ جَميعَ حَقِّهِ: تمام حق خود را بطور کامل از زید گرفت. اِنْتَقَشَ فُلاناً: فلانی را برگزید. إِنْتَقَشَ فُلانٌ: به نقاش دستور داد روی نگینِ انگشترش نقش بکَند. إِنْتَقَشَ عَلَی فَصِّهِ كَذا: دستور داد چیزی را رویِ نگینش نقش کنند. النِقاشَة: نقاشی، چهره‌پردازی. النَقْش: نقاشی کردن، رنگرزی کردن. رد و اثرِ روی زمین. نقشِ روی چیزی. ج نُقُوش. خرمایِ خشک که آن را خیسانده می‌خورند. النَقّاش: نقاش، رنگرز. چهره پرداز. النَقِيش: شبیه، مثل، مانند. المِنْقَش و المِنْقاش: موچین، قلمِ حکاکی. ج مَناقِش و مَناقِيْش. المَناقِيْش: نوعی نانِ فطیر که با روغن و آویشن ترید کرده می‌خورند. المَنْقُوشَة: واحدِ المَناقِيْش به معنیِ نوعی نانِ فطیر. المَنْقُوش: کنده‌کاری شده. نقاشی شده. پولِ طلا. غورهٔ خرما که خار به آن می‌زنند تا برسد. المُنَقَّشَة و المَنْقُوشة: زخمی که استخوان از آن بیرون می‌زند.

☆**نقص**: نَقَصَ ـُـ نَقْصاً و تَنْقاصاً و نُقْصاناً الشَیءُ: چیزی ناقص شد، کاهش یافت، کاست، کم شد. نَقَصْتُ الشَیءَ: چیزی را ناقص گرداندم. نَقَصَ زَيداً حَقَّهُ: حقِ زید را به طورِ ناقص داد، تمامِ حقش را نداد. نَقُصَ ـُـ نَقاصَةً الماءُ: آب شیرین شد. نَقَّصَ و أَنْقَصَ الشَیءَ: آن چیز را کاست، آن را کم کرد، آن را ناقص کرد. إِنْتَقَصَ الشَیءُ: آن چیز ناقص شد، کاست، کم شد. إِنْتَقَصَ الشَیءَ: چیزی را کم کرد، ناقص کرد. إِنْتَقَصَ الرَجُلَ: او را سرزنش و عیب کرد، از او عیبجویی کرد. إِنْتَقَصْتُهُ حَقَّهُ: حقِ او را ناقص کردم، حقش را ضایع کردم. تَنَقَّصَ فُلاناً: فلانی را مذمت کرد، او را ناقص شمرد. تَنَقَّصَ الشَیءَ: آن چیز را کم‌کم برداشت. تَناقَصَ الشَیءُ: چیزی کم‌کم ناقص شد. إِسْتَنْقَصَ الثَمَنَ: تخفیفِ در قیمت خواست. إِسْتَنْقَصَ الرَجُلَ: آن مرد را ناقص شمرد، کمبود به او نسبت داد. النـاقِص: کم، ناتمام، معیوب، ناقص. دِرهَمٌ ناقِصٌ: پولِ ناقص، کم وزن. ج نُقَّص. النَقْص: کم شدن، نقص پیدا کردن. نقص، کمبود. نقصان. دَخَلَ عَلَيهِ نَقْصٌ فِي دِينِهِ و عَقْلِهِ. کمبودی در دین یا عقلش پدیدار شد. النُقْصان: کم شدن، کمبود، نقص. مقدارِ کمبودِ از چیزی. النَقِيص: آبِ گوارا و شیرین. هر چیزِ خوشبو. النَقِيْصَة: عیبجویی از مردم. خصلتِ بد. صفتِ زشت، عیب. کمبود. ج نَقائِص. المَنْقَصَة: کمبود، نقصان. ج مَناقِص. المُناقَصَة: مناقصه، برعکس مزایده.

☆**نقض**: نَقَضَ ـُـ نَقْضاً البِناءَ: ساختمان را در هم کوبید. نَقَضَ العَظْمَ: استخوان را شکست. نَقَضَ الحَبلَ: طناب را از هم باز کرد و بگسلاند. نَقَضَ العَهدَ أَوِ الأَمرَ: عهد و پیمان یا مطلب را نقض کرد و به هم زد. نَقَضَ ـِـ نَقْضاً المَفصِلُ و الأَدِيمُ و نَحْوُهُما: مفصل و چرم و غیره صدا کرد. ناقَضَ مُناقَضَةً و نِقاضاً قَوْلَهُ الثانِيُ قَولَهُ الأَوَّلَ: قولِ دوم او قول اولش را نقض کرد، قولِ دومش برخلافِ قولِ اولش بود. أَنْقَضَتْ العُقابُ: عقاب بانگ برآورد. أَنْقَضَ أَصابِعَهُ: بشکن زد یا انگشت را شکست. أَنْقَضَ الكَمأَةَ و عَنِ الكَمأَةِ: قارچ و دنبلان را از زمین بیرون آورد. أَنقَضَ بِالمَعْزِ: بز را صدا زد. أَنْقَضَ الحَمْلُ الظَهْرَ: بار بر کمر سنگینی کرد. أَنْقَضَ

و نَقَّضَ الکَمءُ: خاک هایِ روی دنبلان قارچ تکانیده شد. نَقَّضَ الأَرضَ: خاکِ زمین را شکافت. تَنَقَّضَ الدَمُ: خون چکه کرد. تَنَقَّضَ الحبْلُ: طناب از هم باز شد. تَنَقَّضَ البَیْتُ: خانه در هم شکست و صدایش بلند شد. تَنَقَّضَتْ عِظامُهُ: استخوانهایش صدا کردند. تَنَقَّضَتْ الأَرضُ عَنِ الکَمْأَةِ: زمین تَرَک خورد و قارچ بیرون آمد. تَناقَضَ البِناءُ أَوِ الحَبْلُ: ساختمان در هم شکست. طناب از هم باز شد. تَناقَضَ القَولانِ: گفته‌ها دو جور بود، دو گفتار با هم متناقض بودند. تَناقَضا البَیْعَ: آن دو معامله را به هم زدند. إِنْتَقَضَ البِناءُ أَوِ الحَبْلُ: ساختمان در هم شکست. طناب از هم باز شد. إِنْتَقَضَ الجُرْحُ بَعْدَ بُرْئِهِ: زخمِ خوب شده دو بار چرک کرد یا سر وا کرد. إِنْتَقَضَ الأَمرُ بَعدَ التِآمِهِ: مطلب پس از درست شدن خراب شد. إِنْتَقَضَتْ الطَهارَةُ: طهارت و پاکیزگی به هم خورد. إِنْتَقَضَ عَلَیهِ البَلَدُ: مردمِ شهر بر او شوریدند و عصیان کردند. النُقاضَة: طناب و غیره که از هم باز شده. النَقْض: درهم شکسته شدن، شکسته شدن. از هم باز شدن. حذفِ حرفِ هفتم از مفاعلتن و ساکن کردنِ لام آن. النِقْض: ساختمانِ در هم کوبیده شده. شتری که از رفتن وامانده. خیمه یا کیسه‌ای که آن را از هم باز کرده و دوباره بافته‌اند. پوستهٔ خاک که در اثر رویش قارچ و غیره شکاف خورده و ترکیده. ج أَنقاض و نُقُوض. النُقَض: نوعی کُشتی. النَقَض: خیمه و غیره که آن را از هم باز کرده و دوباره بافته‌اند. النَقْضَة: اسمِ مرّه. تیر و تختهٔ سقف. النِقْضَة: نوعِ در هم کوبیدن و شکستن. حیوانی که از رفتن وامانده. ج أَنقاض. النَقِیْض: مخالف. نقیض. ضد النَقِیْضُ مِنَ الأَدَمِ و الرَحلِ و المَفاصِلِ و الأَصابِعِ و الأَضلاعِ و نَحْوِها: صدایِ چرم و زین و پالان و مفاصل و انگشتها و دنده‌ها و غیره. النَقِیْضُ أیضاً: صدایِ جوجه و عقرب و قورباغه و عقاب و شترمرغ و غیره. نَقِیْضُ السَقْفِ: تکان خوردنِ سقف. نَقِیْضُ کُلِّ شیءٍ: بر عکس و نقیضِ هر چیز. النَقِیْضان: دو چیز یا دو امرِ نقیضِ هم مثلِ شب و روز، دو چیزِ نقیضِ یکدیگر. النَقِیْضَة: راهِ کوهستانی. ضدیت کردن. النَقِیْضَةُ فِی الشِعرِ: با شعر شعرِ دیگری را جواب دادن و نقض کردن. ج نَقائِض. هٰذِهِ القَصِیدَةُ نَقِیْضَةُ قَصِیْدَةِ فُلانٍ: این قصیده همسنگِ قصیدهٔ فلانی است. التَناقُض: ضد و نقیض بودن، مخالف بودن، تناقض.

☆ **نقط**: نَقَطَ ــُ نَقْطاً الحَرْفَ: نقطه رویِ حرف گذاشت. نَقَطَ و نَقَّطَ بِهِ الزَمانُ: روزگار با او موافق شد. نَقَّطَ الحَرفَ: نقطه رویِ حرف گذاشت. نَقَّطَ ثَوْبَهُ بِالمِدادِ أَوِ الزَعْفَرانِ: لباس خود را با جوهر یا زعفران خال خالی کرد. نَقَّطَ الإِناءُ: ظرف چکه کرد. نَقَّطَ العَرُوسَ: کادو به عروس داد. تَنَقَّطَ المَکانُ: تکه تکه در آن مکان سبزه رویید. تَنَقَّطَ فُلانٌ الخَبَرَ: کم‌کم اخبار را به دست آورد. تَنَقَّطْتُ الخُبْزَ: نان را کم‌کم و ریزه‌ریزه خوردم. الناقِط: نقطه‌گذار. بنده‌ای که بندهٔ بندهٔ دیگر باشد، برده‌ای که یک برده اربابِ اوست. النَقّاط: نقطه‌گذار. المَنْقُوط: نقطه‌گذاری شده، دارای نقطه. المَنْقُوطُ من الشِعرِ: شعری که همهٔ حروفش نقطه‌دار باشد. کِتابٌ مَنْقُوطٌ: کتاب یا نامهٔ اعراب‌گذاری شده.

☆ **نقع**: نَقَعَ ــَ نَقْعاً: صدا را بلند کرد. نَقَعَ الجَیْبَ: گریبان را چاک کرد. نَقَعَ فُلاناً: فلانی را کشت. نَقَعَ رِیقَهُ: آبِ دهان را در دهان جمع کرد. نَقَعَ المَوْتُ: مرگ و میر زیاد شد. نَقَعَ فُلاناً بِالشَتمِ: دشنام‌های زشتی به فلانی داد. نَقَعَ بِالشَرابِ: شراب یا نوشابهٔ زیاد نوشید تا کاملاً سیراب شد. نَقَعَ الدَواءَ و غَیْرَهُ فِی الماءِ: دارو غیره را در آب خیساند. نَقَعَ الرَجُلُ: گوسفند و غیره را برای مهمانی کشت. نَقَعَ ــُ نُقُوعاً الصَوتُ: صدا بلند شد. نَقَعَ الصارِخُ بِصَوتِهِ: فریاد زننده صدای خود را کشید. نَقَعَ لَهُ الشَرَّ: شر را برای او ادامه داد. نَقَعَ مِنَ الماءِ و بِهِ: سیراب شد. نَقَعَ السَمُّ فِی أَنْیابِ الحَیَّةِ: زهر در نیشِ مار جمع شد. نَقَعَ ــَ نَقْعاً و نُقُوعاً الماءُ فِی بَطنِ الوادِی: آب در ته دره جمع شد و ماند. نَقَعَ الماءُ العَطَشَ: آب عطش را تسکین داد و عطش را تمام کرد. أَنْقَعَ الدَواءَ و غَیْرَهُ فِی الماءِ: دارو و غیره را در

آب خیساند. أَنْقَعَ الصارِخُ بِصَوتِهِ: فریاد زننده صدای خود را کشید. أَنْقَعَ الماءُ فُلاناً: آب فلانی را سیراب کرد. أَنْقَعَ الماءُ: آب تغییرِ رنگ داد، آب تغییر کرد. أَنْقَعَ الرَجُلُ: آن مرد گوسفند و غیره برای مهمان کشت. أَنْقَعَتْ الحَيَّةُ السَمَّ فِي أَنْيابِها: مار زهر خود را در نیشش جمع کرد. أَنْقَعَ لِفُلانٍ شرّاً: برای فلانی چیز یا عملِ بد و شری را پنهان کرد. أَنْقَعَ المَيِّتَ: مرده را دفن کرد. أَنْقَعَ العَطَشُ: عطش تسکین یافت. إِنْتَقَعَ النَقِيعَةَ: گوسفند و غیره را برایِ میهمانی کشت. إِنْتَقَعَ القَومُ نَقِيعَةً: قوم گوسفندی و غیره را از غنیمت قبل از تقسیمِ غنائم برای مهمانی کشتند. أُنْتُقِعَ لَوْنُهُ: رنگش از ترس یا ناراحتی تغییر کرد. ضمناً أُنْتُقِع به معنی أُمْتُقِعَ می‌آید. إِسْتَنْقَعَ الصَوتُ: صدا بلند شد. إِسْتَنقَعَ الماءُ: آب تغییر کرد، رنگِ آب تغییر کرد. إِسْتَنْقَعَ فُلانٌ فِي النَهرِ: فلانی در نهر آب تنی کرد. إِسْتَنْقَعَ الماءُ فِي الغِـدِيرِ: آب در برکه جمع شد. أُسْتُنْقِعَ لَوْنُهُ: رنگش تغییر کرد. أُسْتُنْقِعَ الشَيءُ فِي الماءِ: چیزی در آب خیسانده شد. النـاقِع: بلند کنندهٔ صدا. کسی کـه چیزی را در آب و غیره می‌خیساند. سَمٌّ ناقِعٌ: زهرِ کشنده. دَواءٌ ناقِعٌ: داروی مفید و معالجه کنندهٔ درد. دَمٌ ناقِعٌ: خونِ تازه. النَـقْع: صدا را بلند کردن. خیساندن. آبِ جمع شده، آب راکد. ج أَنْقُع. گرد و غبار. ج نِقاع و نُقُوع. زمینی که آب در آن جمع می‌شود. زمینِ صاف و هموار. مرداب. ج نِقاع و أَنْقُع. نَقْعُ البِئْرِ: آبی که در چاه جمع شده، آب زیادی چاه. النَقاع: ظرفی است کـه مویز و غیره را در آن می‌خیسانند. النُقاعَة: جایی یا چیزی که آب و غیره در آن جمع شده یا می‌شود. النَقْعاء: زمینِ صاف و هموار. گرد و غبار. صدا. ج نِقاع. النَقّاع: صیغهٔ مبالغه. بسیار خیساننده. کسی که در فضائل خود گزافه گویی می‌کند. النَقُوع: رنگی که در آن انواع بویِ خوش می‌گذارنـد. آبِ سرد و گوارا. چیزی که آن را در آب می‌خیسانند. النَقُوع: برگهٔ زرد آلو. النَقِيع: نوشابه‌ای است از عصارهٔ مویز خیسانده شدهٔ در آب. شیر یا هر مایعی مثلِ شیر و غیره که خـرما را در آن مـی‌خیسانند. آبِ سـرد و گوارا. چاهِ پرآب. ج أَنْـقِعَه. داد و فـریاد. مـردی کـه مادرش از فامیلِ پدرش نیست. دَواءٌ نَقِيعٌ: داروی مفید. النَقِيعَة: ولیمه‌ای کـه بـرایِ آدمِ از سـفر آمـده درست می‌کنند. گوسفند و غیره که در میهمانی مـی‌کُشند. ج نَقائِع. الأَنْقَع: بیشتر خیساننده. الأُنْقُوعَة: هر جایی که آب از کوهها و غیره به طرفِ آن سرازیر شود. أُنْقُوعَةُ المِيْزابِ: جایی که ناودان در آن مـی‌ریزد. المُسْـتَنْقَع: مرداب. محلِ تجمعِ آب. جایی از برکه که در آن رفته آب تنی می‌کنند. المَنْقَع: دریا. مرداب. محلِ تجمعِ آب. سیراب شدن. ج مَناقِع. المِنْقَع: ظرفی که چیزی را در آن می‌خیسانند. المُنْقَع: خمرهٔ بزرگ. ظرفِ کـوچکِ سنگی. خرما و مویز و غیره که خیسانده می‌شود. شیرِ خالص که می‌گذارند سرد شود یا سردش می‌کنند. سُمٌّ مُنْقَعٌ: زهرِ عمل آمده و پـرورش داده شـده. المُـنْقُع: ظرفِ شیرخوری بچه، شیشهٔ شیرخوریِ بچه. المِنْقَعَة: ظـرفی کـه چـیزی را در آن مـی‌خیسانند. المِـنْقَعَة و المَنْقَعَة: شیشهٔ شیرخوریِ بچه.

☆ **نقف**: نَقَفَ ـُ نَقْفاً هامَةَ الرَجُلِ: سر او را شکست که به مغزش رسید. نَقَفَ فُلاناً: آهسته به فلانی زد. نَـقَفَ الفَرْخُ البَيْضَةَ: جوجه تخم را شکست و از آن بـیرون آمد. نَقَفَ الرُمّـانَةَ: انـار را شکست کـه دانـه‌هایش را بیرون بیاورد. نَقَفَ الحَنْظَلَ و نَحْوَهُ: هندوانهٔ ابوجهل و غیره را شکافت که دانـه‌اش را بـیرون بـیاورد. نَـقَفَ الشَرابَ: نوشابه را صاف کرد و بـه قـولی بـا چـیزی مخلوطش کرد. نَقَفَ عَنِ الشَيءِ: دنبالِ چـیزی گشت. نَقَفَهُ بِظِفْرِهِ: با ناخن به آن زد. نَقَفَهُ بِحَصاةٍ: با ریگ به او زد. النَقِف: هندوانـه و غـیره کـه آن را شکـافته و تخمه‌اش را بیرون می‌آورند. الناقِف: کسی که هندوانه و غیره را شکافته که تخمه‌اش را بیرون آورد، کسی که انار را دانه می‌کند. ناقَفَهُ مُناقَفَةً و نِقافًا: با شمشیر بـه سرش زد، یا متقابلاً با شمشیر بـه سـرش زد. أَنْـقَفَ الجَرادُ الوادِيَ: ملخ‌ها زیاد در دره تخم گذاشتند. أَنْقَفَ فُلاناً العَظْمَ: استخوانی به فلانی داد که مغزش را بیرون بیاورد. أَنْقَفَ و تَنَقَّفَ الحَـنْظَلَ: هـندوانـهٔ ابـوجهل را

شکست که تخمه‌اش را در بیاورد. النِقْف و النَقَف: جوجه وقتی که از تخم در می‌آید. النَقَفَة: گودی کوچکی است در قلهٔ کوه یا تپه. النَقّاف: گدایِ سمج. سؤال کنندهٔ سمج. کسی که در چوب کنده‌کاری می‌کند. رَجُلٌ نَقّافٌ: مردِ اندیشمند و با تدبیر. النَقّافَة: زنِ حریص بر سؤال کردن، زنِ سمج. النَقِيف: تنهٔ درختِ خرما که موریانه آن را خورده. ج نُقُف. المِنْقاف: منقار پرنده. نوعی گوش ماهی. المَنْقُوف: هندوانه و غیره که برای بیرون آوردنِ تخمه‌اش آن را می‌شکنند. کسی که ضربه به مغزش رسیده. آدم کم‌گوشت و دارایِ صورتِ زرد رنگ. جِذعٌ مَنْقُوفٌ: تنهٔ درختِ خرما که موریانه آن را خورده. عَينانِ مَنْقُوفَتانِ: چشم‌های سرخ شده.

☆نقل: نَقَلَ ـُ نَقْلاً الشَيءَ: آن چیز را جابجا کرد، چیزی را منتقل کرد. نَقَلَ خُفَّ البَعِيْرِ أَوِ الثَوبَ أَوِ النَعْلَ: کفِ پای شتر را تمیز و درست کرد. لباس یا کفش را وصله زد. نَقَلَ الكَلامَ عَنْ قائِلِهِ: کلام را از گوینده نقل کرد. نَقَلَ الكِتابَ: از روی کتاب نسخه‌برداری کرد. نَقَلَ الكِتابَ إِلَى لُغَةٍ كَذا: کتاب را به زبانِ دیگری ترجمه کرد. نَقَّلَ الشَيءَ: چیزی را بسیار جابجا کرد. نَقَّلَ الخُفَّ أَوِ الثَوبَ: به معنی نَقَلَ الخُفَّ أَوِ الثَوبَ. نَقَّلَتْ الشَجَةُ العَظَمَ: ضربه استخوانِ سر را شکست. نَقَّلَ فُلانٌ ضَيْفَهُ: فلانی برای مهمانِ خود تنقلاتِ پایِ سفرهٔ شراب آورد، مزهٔ شراب آورد. ناقَلَ الفَرَسُ: اسب به سرعت دوید، اسب در دویدن مواظب بود پایش به سنگ نخورد. ناقَلْتُهُ الحَدِيثَ: متقابلاً برای او نقالی کردم و سخن گفتم و او را سرگرم کردم. ناقَلَهُ الأَقداحَ: قدح به یکدیگر دادند و گرفتند. ناقَلْتُ فُلاناً: بر سر شراب یا نوشابه با فلانی منازعه کردم. ناقَلَ الشاعِرُ الشاعِرَ: شاعر با شعر جوابِ شاعر دیگر را داد. أَنْقَلَ الخُفَّ أَوِ النَعْلَ: سم شتر یا کفش را وصله زد، و تعمیر کرد. تَنَقَّلَ مِنْ مَكانٍ إِلَى آخَرَ: از جایی به جای دیگر رفت، نقلِ مکان کرد. خیلی جابجا شد و نقلِ مکان کرد. هر روز به یک جا رفت. تَنَقَّلَ الرَجُلُ: تنقلات خورد. تَناقَلُوا الحَدِيثَ فِيما بَيْنَهُم: سخن را از یکدیگر نقل کردند. إِنْتَقَلَ مِنْ مَكانٍ إِلَى آخَرَ: از جایی به جای دیگر رفت، نقل مکان کرد. إِنْتَقَلَ فُلانٌ إِلَى رَحْمَةِ اللهِ أَوْ إِلَى رِضوانِ اللهِ: فلانی مُرد، درگذشت. إِنْتَقَلَ الفَرَسُ: اسب در دویدن یا راه رفتن پاها را جای دستهایش گذاشت. النـاقِل: نـقل کننده، جابجا کننده. مترجم. رساننده. رونویس کننده. ج ناقِلُون و نَقَلَة. الناقِلَة: مؤنثِ الناقِل. گرفتاریِ روزگار. الناقِلَةُ مِنَ الناسِ: مردمی که عادتشان نقلِ مکان است. ایل نشینان. نَواقِلُ الدَهرِ: گرفتاری‌هایِ روزگار. نَواقِلُ العَرَبِ: عرب‌هایی که از قبیله‌ای به قبیلهٔ دیگر رفته و به آن منتسب شده‌اند. النِـقال: تند دویدنِ اسب. پیکان‌های پهن و کوتاه. واحدش النَقْلَة. النَقّال: بسیار نقل کننده. بسیار جابجا کننده، کسی که چیزها را جابجا می‌کند. فَرَسٌ نَقّالٌ: اسبِ تندرو. النَـقْل: نـقل کردن، جابجا کردن. کفشِ کهنه. تنقلاتِ پایِ سفرهٔ شراب و گاهی به آن نُقل گویند. ج نُقُول و نُقُولات. راهِ کوتاه. النَقْل أیضاً: در اصطلاحِ اهلِ لغت: لغتی را از معنی اصلی‌اش به معنای دیگر منتقل کردن. النِـقْل: کفشِ مندرس. النَقَل: کفشِ مندرس. ج أَنْقال و نِقال. با جیغ و داد سخنی را تکرار کردن. پری که آن را از تیری به تیرِ دیگر جابجا می‌کنند. سنگ و گچی که پس از خراب کردنِ دیوار و خانه باقی می‌ماند. سنگ‌های ریز. راهِ کوتاه. النَـقِل: مکانی که دارایِ سنگ ریزه است. رجُلٌ نَقِلٌ: مردِ حاضر جواب. النَقْلَة: یکبار جابجا کردن و نقل کردن. واحدِ النِقال. النُـقْلَة: جابجایی حرفی که برای سخن‌چینی نقل می‌کنند. ج نُقَل. النِقْلَة: نوع و کیفیتِ نقل کردن و جابجا کردن. زن پیر که خواستگار ندارد. ج نِقَل. النَقِيل: غریب. زن یا دخترِ غریب. سیلی که از زمینِ بارانی به جای بدونِ باران می‌رود، راهِ کوتاه. سرپایی. کفش. النَقِيْلَة: غریبه. زن یا دخترِ غریبه. وصله‌ای که به کفش می‌دوزند، وصلهٔ کفش. ج نَقائِل و نَقِيْل. المُناقِل و النَقّال و المِنقَل: اسبِ تندرو. المَنْقَل: راهِ کوهستانی. راهِ کوتاه. کفشِ مندرس و کهنه. المَنْقَل أیضاً: منقل، آتشدان. المَـنْقَلَة:

یکی از مراحلِ سفر. وصله‌ای است که به کفِ پای شتر و غیره می‌گذارند. أَرضٌ مَنْقَلَةٌ: زمینی که سنگ ریزه دارد. المِنْقَلَة: وسیلهٔ حمل و نقل. ج مَناقِل. و در اصطلاحِ جدید: نوعی بازی است بدین شکل که تخته‌ای با ۱۴ سوراخ در هر طرفی ۷ سوراخ و در هر سوراخی هفت ریگ گذاشته و ریگ‌ها را با طرزِ مخصوصی می‌گردانند.

☆ **نقم**: نَقَمَ ـِـ و نَقِمَ ـَـ نَقْماً و تِنِقّاماً مِن فُلانٍ: از فلانی انتقام گرفت. نَقِمَ الأَمرَ عَلَى فُلانٍ أَوْ مِن فُلانٍ: فلانی را به خاطر انجام کار بسیار زشتی خیلی سرزنش کرد. نَقِمَ ـَـ نَقْماً الشَيءَ: آن چیز را به سرعت خورد. نَقَّمَ تَنْقِيماً: از چیزی بسیار بدش آمد و بسیار از آن بدگویی کرد. إِنْتَقَمَ مِنهُ: از او انتقام گرفت. النَقَم: انتقام گرفتن. بسیار سرزنش و ملامت کردن. وسطِ راه. النَقْمَة و النِقْمَة و النَقِمَة: انتقام گرفتن. ج نِقَم و نَقِم و نَقِمات.

☆ **نقنق**: نَقْنَقَ الضِفْدِعُ: قورباغه غرغر کرد، صدا را کشید. نَقْنَقَتْ العَيْنُ: چشم به گودی نشست. النِقْنِق: شتر مرغِ نر. ج نَقانِق.

☆ **نقه**: نَقَهَ ـَـ نُقُوهاً و نَقِهَ ـَـ نَقَهاً فُلانٌ مِن مَرَضِهِ: فلانی بهبود یافت ولی ضعف در او بود. نَقَهَ ـِـ نَقْهاً و نُقُوهاً و نَقاهَةً و نَقَهاناً الحَدِيثَ: آن سخن را درک کرد، معنایِ سخن و حدیث را فهمید. أَنْقَهَهُ اللهُ من مَرَضِهِ: خداوند شفایش داد. أَنْقَهَ فُلاناً الحَدِيثَ: آن سخن را به فلانی فهماند. الناقِه: بهبود یافته، کسی که واردِ دوران نقاهت شده. ج نُقَّه. الناقِه و النَقِه: کسی که سخن را خوب فهمیده. إِنْتَقَهَ مِنَ الحَدِيثِ: آن سخن را درک کرد. إِنتَقَهَ مِنْ مَرَضِهِ: بهبود یافت. إِسْتَنْقَهَ: طلب فهم کرد، پرسید. إِسْتَنْقَهَ الحَدِيثَ: آن سخن را فهمید. النَقْهَة: یکبار بهبود یافتن.

☆ **نقو**: نَقا يَنْقُو نَقْواً العَظْمَ: مغز استخوان را در آورد. نَقِيَ يَنْقَى نَقاوَةً و نَقاءً و نَقاءَةً و نُقاوَةً و نُقايَةً: خوب شد، تمیز شد، خالص شد. نَقّاهُ تَنْقِيَةً و أَنْقاهُ إِنقاءً: تمیزش کرد، خالصش کرد. نَقّى و أَنْقَى الطَعامَ: غذایِ بد را جدا کرد. أَنْقَى البِرُّ: دانهٔ گندم سفت شد و شیره درست کرد. أَنْقَتْ الإِبِلُ و غَيرُها: شتران و غیره چاق و فربه شدند. أَنْقَى العُودُ: آب در چوب جریان یافت. المُنْقِيَة: فربه شده، چاق. ج مُنْقِيات. إِنْتَقاء إِنْتِقاءً: آن را برگزید. إِنْتَقَى العَظْمَ: مغز استخوان را در آورد. تَنَقّاهُ تَنَقِّياً: آن را برگزید. تَنَقَّى العَظْمَ: مغزِ استخوان را در آورد. نَقاوَةُ الشَيءِ: و نُقاوَتُهُ و نُقايَتُهُ و نَقاتُهُ: برگزیدهٔ یک چیز. جمع نُقاوَة و نُقاوَى و نُقاء. و جمع النُقايَة. نَقايا و نُقاء است. نَقاةُ الطَعامِ و نُقاتُهُ و نَقايَتُهُ و نُقايَتُهُ: قسمتِ بنجل غذا. النَقاة أيضاً: تپهٔ شنی سفید که چیزی در آن نمی‌روید. النُقاوَة: چوبک یا شبیه چوبک که با آن لباس را می‌شویند. ج نَقاوِى. النَقا: یک قطعهٔ شنزار دراز و مارپیچ. تثنیه‌اش نَقَوان و نَقَيان. ج أَنْقاء و نُقِيّ و نُقْيان. بَناتُ النَقا و شَحْمَةُ النَقا: نوعی مارمولک که در شنزار مسکن دارد. النَقاو النَقْو و النِقْو هر استخوانِ مغزدار. ج أَنْقاء. النَقْوَة: برگزیدهٔ یک چیز. النَقِيّ: پاک. تمیز. خالص، ناب. ج نِقاء و أَنْقِياء و نُقَواء. الأَنْقَى: تمیزتر، پاک‌تر. رجُلٌ أَنْقَى: مردی که استخوان‌های پا و دستش باریک است. النُقْوَى: مؤنثِ الأَنْقَى به معنی تمیزتر. النَقْواء: مؤنثِ رَجُلٌ أَنقَى. فِخذٌ نَقْواءُ: رانِ کم گوشت یا استخوانِ باریک.

☆ **نقى**: نَقَى يَنْقِي نَقْياً العَظْمَ: مغزِ استخوان را درآورد. نَقِيَهُ يَنْقاهُ نَقاءً: او را ملاقات کرد، او را دید. النِقْي: مغزِ استخوان. پیه چشم که در اثرِ فربهی ایجاد شده. ج أَنْقاء. النَقِيّ: تمیز، پاک. ج نِقاء و أَنْقِياء و نُقَواء. النَقِيَّة: مؤنثِ النقِيّ. کلمه. ج نَقايا. المُنَقّى و المُنَقَّى: راه.

☆ **نکأ**: نَكَأَ ـَـ نَكْأً القُرْحَةَ: پوستِ روی زخم را کند. نَكَأَ العَدُوَّ و فِي العَدُوِّ: دشمنان را کشته و زخمی کرد. نَكَأَ فُلاناً حَقَّهُ: حقِ فلانی را داد. إِنْتَكَأَ إِنْتِكاءً حَقَّهُ مِن فُلانٍ: حقِ خود را از فلانی گرفت.

☆ **نکب**: نَكَبَ ـُـ نَكْباً و نُكُوباً مِنْهُ: از او به یک سو رفت، از او کناره گرفت، از او منحرف شد. نَكَبَ ـُـ نَكْباً الشَيءَ: و بِهِ: چیزی را انداخت. نَكَبَ الإِناءَ: هر چه را در ظرف بود ریخت. نَكَبَ الكِنانَةَ: هر چه تیر

در ترکش بود بیرون ریخت. نَکَبَتْ الحِجارَةُ رِجْلَهُ: سنگ پایش را زخم کرد و خون انداخت. نَکَبَ ـِ نَکْباً و نَکَباً الدَهرُ فُلاناً: روزگار بدبختی برای فلانی پیش آورد. نَکَبَتْ ـِ نُکُوباً الرِیحُ: باد تغییرِ جهت داد. نَکَبَ ـُ نِکابَةً و نُکُوباً فُلانٌ علی قَومِهِ: فلانی تکیه‌گاه و موردِ اعتماد قوم خود شد. نَکِبَ ـَ نَکَباً عَنِ الطرِیقِ: از راه به یک سو شد. نَکِبَ البَعِیرُ: شتر بیماریی گرفت که در اثرِ آن کج راه می‌رفت. نَکِبَ الرَجُلُ: آن مرد شانه‌اش درد گرفت. نُکِبَ: مبتلا به بدبختی شد، نکبت زده شد. نَکَّبَ عَنِ الطَرِیقِ: از راه به یک سو رفت، راه خود را کج کرد. نَکَّبَ الشَیءَ: آن چیز را دور کرد. ناکَبَهُ: دوش به دوش او راه رفت. تَنَکَّبَ عَنهُ: از او کناره گرفت، از او دوری جست. به او پشت کرد. تَنَکَّبَ عَلَی الشَیءِ: به آن چیز تکیه داد، به چیزی تکیه کرد. تَنَکَّبَ کِنانَتَه أَو قَوْسَهُ: ترکش یا کمانش را به شانه انداخت. إنْتَکَبَ الرَجُلُ کِنانَتَهُ أو قَوسَهُ: ترکش یا کمانِ خود را بر روی شانه انداخت. النَکْب: به یک سو شدن. بدبختی، مصیبت. ج نُکُوب. النَکِب: کسی که سنگ پایش را زخمی کرده. النَکَب: بدبخت شدن. بدبختی. کمی کجی و خمیدگی در چیزی. مرضی است در کتفِ شتر که در اثر آن کج راه می‌رود. الأَنْکَب: کسی که کمان همراه ندارد. شترِ مبتلا به مرضی در کتف که در اثرِ آن کج راه می‌رود. کسی که یک طرفِ شانه‌اش بلندتر از طرف دیگری است. آدمِ سرکش و یاغی. النَکْباء: مؤنثِ الأَنکَب. رِیحٌ نَکْباءُ: باد تغییر مسیر داده و به میانِ دو باد دیگر افتاده. ج نُکْب و نَکْباوات. النَکْبَة: اسمِ مرَّه، مصیبت، بدبختی. ج نَکَبات. النُکْبَة: مقدارِ غیر معین غذا. ج نُکَب. النَکِیب: دایرهٔ سمِ حیوان با پایِ شتر. المِنْکاب: سرکش، یاغی. ستمگر. المَنْکِب: شانه و دوش. ج مَناکِب. کنارهٔ هر چیز. المَنْکِبُ مِنَ القَومِ: مردِ سرشناس یا موردِ اعتمادِ قوم. المَنْکِبُ مِنَ الأَرضِ: راه. جای بلند. مَنْکِبُ الجَوزاءِ و مَنْکِبُ ذِی العنانِ و مَنْکِبُ الفَرَسِ: اسامی چند ستاره است. المَناکِب: جمعِ مَنْکِب. المَناکِب فِی رِیشِ الطائِرِ: چهار پری که پس از شاهپر پرنده قرار گرفته‌اند. المَنْکُوب: سرکوب شده، منکوب شده، بلا دیده. کنار زده شده. بدبخت. المَنکُوب و النَکِیب: کسی که سنگ پایش را زخمی کرده.

☆ **نکت**: نَکَتَ ـُ نَکْتاً الأَرضَ بِقَضِیبٍ أَو بِأَصْبُعِهِ: در حال فکر کردن با عصا یا انگشت به زمین فشار داد و جای انگشت یا عصایش در زمین ماند. نَکَتَ النـاسُ بِالحَصَی: مردم با ریگ به زمین زدند. نَکَتَ الفَرَسُ: اسب از زمین بلند شد. نَکَتَ العَظمَ: مغزِ استخوان را بیرون آورد. نَکَتَ فُلاناً: فلانی را با سر به زمین زد. نَکَتَ کِنانَتَهُ: ترکش خود را خالی کرد. نَکَتَ نَفَسَ التَنْبَکِ أَوِ الغَلْیُونَ أَوْ لَفّافَة التِبغِ أَوِ المِنفَضَة: خاکستر قلیان یا سیگار یا غیره را ریخت. نَکَّتَ الرُطَبُ: رطب شروعِ به رسیدن کرد. نَکَّتَ فِی قَولِهِ: در کلام خود نکته‌هایی آورد. نَکَّتَ عَلَیهِ: از کار یا سخنِ او ایراد گرفت. إنْتَکَتَ فُلانٌ: فلانی با سر به زمین زده شد. النُکْتَة: نقطه، خالِ سیاه در چیزِ سفید یا سفید در سیاه و غیره. لکه. اثری که در اثرِ کوبیدن عصا یا انگشت روی زمین می‌ماند. ج نُکَت و نِکات. النُکْتَة أیضاً: لکه‌هایی که در آیینه یا شمشیر پیدا می‌شود. مسئلهٔ دقیقی که با دقت استخراج می‌شود، نکتهٔ ظریف یا ادبی. النَکّات: عیبجو، کسی که از مردم ایراد می‌گیرد و عیبجویی می‌کند. آدمِ نکته سنج و ظریف. النَکِیت: کسی که موردِ سرزنش و عیبجویی قرار گرفته. المَنْکُوت: با سر به زمین زده شده، انسان یا حیوانی که به سر در افتاده.

☆ **نکث**: نَکَثَ ـُ نَکْثاً العَهْدَ والبَیْعَ: پیمان را شکست. معامله را به هم زد. نَکَثَ الحَبْلَ أَوِ الکِساءَ: طناب یا عبا را از هم باز کرد. نَکَثَ السِواکَ: سرِ چوب مسواک را ریش ریش کرد. تَناکَثُوا عُهُودَهُم: پیمان‌های خود را شکستند. إنْتَکَثَ الحَبْلُ و غَیرُهُ: طناب و غیره از هم باز شد. إنْتَکَثَ السِواکُ: سرِ چوب مسواک ریش ریش شد. إنْتَکَثَ فُلانٌ مِن حاجَةٍ إلی أُخرَی: فلانی از کاری منصرف شد و به کارِ دیگر پرداخت. النُکاثَة: طنابِ از

هم باز شده، طنابِ ریش ریش شد. **النِکْث**: کیسه یا خیمه‌ای که از هم باز شده که دوباره بیافند. ج أَنْکاث. **النَکِیْث**: بر هم خورده، از هم باز شده. پیمان و غیره که شکسته شده. **النَکِیْثَة**: مؤنثِ النَکِیث. نَفس. طبیعت. قدرت. نهایتِ سعی و کوشش. کار یا مطلبِ دشوار که مردم در آن پیمان‌ها را می‌شکنند. ج نَکائِث. **النَکّاث**: کسی که چیز بافته شده و پاره شده را از هم باز می‌کند که دوباره بیافد.

☆ **نکح**: **نَکَحَ** ـِ نِکاحاً و نَکْحاً المَرْأَةَ: زن را برای خود عقد کرد، با او ازدواج کرد. نَکَحَتْ المَرْأَةُ: زن ازدواج کرد. **الناکِح** و **الناکِحَة**: زنِ شوهر کرده یا دارایِ شوهر. **أَنْکَحَهُ** المَرْأَةَ: زن را به عقدِ او در آورد. **تَناکَحُوا**: با یکدیگر ازدواج کردند. **إِسْتَنْکَحَ** الرَجُلُ المَرْأَةَ: مرد زن را به عقدِ خود در آورد. إِسْتَنْکَحَ فِی بَنِی فُلانٍ: از فلان طایفه زن گرفت.

☆ **نکد**: **نَکَدَ** ـُ نَکْداً فُلاناً حاجَتَهُ: کمی از نیازش را برآورد. نَکَدَ القَوْمُ الرَجُلَ: قوم تمام دارایی مرد را با گدایی و سؤال گرفتند. نُکِدَ الرَجُلُ: آن مرد زیاد سؤال و گدایی کرد و منفعتی برای جامعه نداشت. **نَکِدَ** ـَ نَکَداً العَیْشُ: زندگانی سخت و مشکل شد. نَکِدَ الرَجُلُ: زندگانیِ آن مرد سخت و مشکل شد. نَکِدَتْ البِئْرُ: چاه کم آب شد، آبِ چاه کم شد. **نَکَّدَ** عَیْشَهُ: زندگانی‌اش را سخت گرداند. **نَکَّدَ** فُلاناً: زندگانیِ فلانی را سخت و مشکل کرد. **أَنْکَدَهُ**: او را کم خیر دید. **تَنَکَّدَ** عَیْشُهُ: زندگانی او تلخ و مکدر شد. **تَناکَدَ** الرَجُلانِ: آن دو مرد بر همدیگر سختگیری کردند و یکدیگر را زیرِ فشار گذاشتند. **النَکِد** و **النَکَد** و **النَکْد**: مردِ بی‌خیر و سخت‌گیر. ج أَنْکاد و مَناکِید. **النُکْد** و **النَکْد**: کمی عطا و بخشش. ماءٌ نُکُدٌ: آبِ کم. **الأَنْکَد**: آدمِ خسیس و کم‌خیر. ج نُکْد. النَکداء: مؤنثِ الأَنکَد. جاءَ مُنْکِداً: آمد در حالی که آمدنش مطلوب نبود یا با وضعیت نامطلوبی آمد. **المُنَکَّدُ** و **المَنْکُودُ** مِنَ العَطاءِ: عطایِ کم. رَجُلٌ مَنْکُودٌ: مردی که در سؤال از او اصرار شده.

☆ **نکر**: نَکِرَ ـَ نَکَراً و نُکُوراً و نَکِیْراً الأَمرَ: به مطلب یا امر پی نبرد. نَکِرَ الرَجُلَ: آن مرد را نشناخت. **نَکُرَ** ـُ نَکارَةً الأَمرُ: مطلب سخت و مشکل شد. **نَکَّرَهُ**: مجهولش کرد، نکره و نامعلومش کرد. نَکَّرَ الإِسمَ: اسم را نکره کرد. **ناکَرَهُ** مُناکَرَةً: با او جنگید. او را فریب داد. **أَنْکَرَهُ**: آن را ندانست، برایش مجهول بود. أَنْکَرَ حَقَّهُ: حق او را انکار کرد. أَنْکَرَ عَلَیهِ فِعْلَهُ: او را به خاطرِ کارش سرزنش کرد. **تَنَکَّرَ** الرَجُلُ: حالش از خوبی به بدی گرایید، تغییر قیافه داد. تَنَکَّرَ فُلانٌ: فلانی بداخلاق شد. تَنَکَّرَ لِفُلانٍ: برایِ فلانی ناشناس و غریبه شد. **تَناکَرَ**: خود را به نادانی زد. تَناکَرَ الأَمرَ: مطلب را ندانست، مطلب بر او مجهول شد. تَناکَرَ القَومُ: قوم با یکدیگر دشمنی کردند. إِسْتَنْکَرَ الأَمرَ: امر و مطلب را ندانست، مطلب بر او مجهول شد. إِسْتَنْکَرَ أَمراً یَجْهَلُهُ: دربارهٔ کاری که نمی‌دانست پرسش و سؤال و بررسی کرد. **النَکْر**: هوشیاری، داهیه بودن. ذکاوت. **النُکْر**: مجهول شدن. مجهول ماندن. هوشیاری. فطانت. ذکاوت. مطلبِ زشت یا مجهول. امرِ سخت و زشت. **النَکِر** و **النَکُر** و **النُکُر**: مردِ هوشیار و باذکاوت. ج أَنْکار. إِمرَأَةٌ نُکُرٌ: زنِ هوشیار و باذکاوت. **النُکُر**: منکر، ناشناخته یا زشت. امرِ شدید، کارِ سخت. **النَکْراء**: هوشیاری، آگاهی، فطانت. قبیح و زشت، حادثهٔ ناگوار. نَکْراءُ الدَهرِ: سختیِ روزگار. **النَکِرَة**: انکارِ چیزی. نشناختن. آنچه خون یا چرک از آن خارج می‌شود. ج نَکِرات. **النَکْرَة**: انکار کردن، منکر شدن. **النَکِیْر**: تغییر کردن. أَمْرٌ نَکِیْرٌ: امرِ سخت، مطلبِ مشکل. حِصْنٌ نَکِیْرٌ: قلعهٔ محکم. مُنْکَرٌ و نَکِیر. نام دو فرشتهٔ نکیر و منکر. **المُنْکَر**: انکار شده. کارِ زشت. کارِ نیکو. برخلافِ رضایتِ خدای تعالی. ج **مُنْکَرات** و مَناکِر. **المَنْکُور**: مجهول. ناشناخته. ج مَناکِیر. المَناکِیر أیضاً: منکرات، کارهایِ زشت و بسیار بد. **المُنَکَّر** در اصطلاحِ نحویین: نکره شده.

☆ **نکز**: **نَکَزَتْ** ـُ نَکْزاً الحَیَّةُ فُلاناً: مار با بینی به او کوبید و نیش زد. نَکَزَ فُلاناً: فلانی را زد و دور کرد. نَکَزَ الشَیءَ: با چیزِ نوک تیز آن چیز را سک داد، با

چیزِ نوک تیز به او کوبید. نَكَزَ الدابَّةَ بِعَقِبِهِ: چهارپا را سُک داد که تند برود. النَّكّاز: بسیار سک دهنده. نوعی مار که دماغش و سرش مثل دمش باریک است و از بدترین نوعِ مارها است. ج نَكاكِيْز و نَكّازات.

☆**نکس**: نَكَسَهُ ـُـ نَكْساً: واژگونش کرد، زیر و رویش کرد، سر و تهاش کرد. نَكَسَ رَأْسَهُ: از خواری سر خود را به زیر افکند. نَكَسَ الطَعامُ و غَيرُهُ داءَ المَريضِ: غذا و غیره باعث برگشتنِ بیماری بیمار شد. نَكَسَ الخِضابَ: چند بار خضاب کرد. نُكِسَ المَريضُ: بیماریِ مریض دوباره برگشت. نُكِسَ الرَجُلُ: آن مرد ضعیف و عاجز شد. نُكِسَ الرَجُلُ عَن نُظَرائِهِ: آن مرد از همتایانِ خود عقب ماند. نَكَّسَهُ تَنْكِيْساً: واژگونش کرد، سر و تهاش کرد. نَكَّسَ الفَرَسُ: اسب از دیگرِ اسبها عقب ماند. تَنَكَّسَ: واژگون شد، سر و ته شد. إنْتَكَسَ: به سر افتاد، واژگون شد. إنْتَكَسَ المَريضُ: بیماریِ مریض برگشت. الناكِس: سرنگون، واژگون، سر و ته شده. مردی که سر به زیر انداخته. ج نَواكِس. این لغت کم استعمال میشود. مفرد النُكُس است. النُكاس: برگشتنِ بیماری. النُكْس: برگشتنِ بیماری. لغزیدنِ دوباره. لغریدنِ شدید و دوبارهٔ انسان پس از اینکه از لغزشِ اول برخاست. النِكْس: تیری که نوکش شکسته واز سرش به جای تهاش استفاده میکنند. مردِ فرومایه و ضعیف و بیخبر. کوتاه. کسی که در بخشش و کمک کوتاهی میکند. ج أَنْكاس. النُكْس: پیرانی که دندانهایشان از پیری ریخته. المُنَكِّس: واژگون کننده، سرنگون کننده. اسبی که از شدتِ ناتوانی هنگامِ راه رفتن سر را بلند نمیکند. اسبی که از اسبها عقب مانده. المَنْكُوس: سرنگون، واژگون. کسی که بیماریاش عود کرده.

☆**نکش**: نَكَشَ ـُـ نَكْشاً البِئرَ: چاه را لای روبی کرد، گل چاه را بیرون کشید. نَكَشَ الشَيءَ: چیزی را از بین برد. نَكَشَ الشَيءَ و مِنَ الشَيءَ: از انجامِ چیزی فراغت یافت. نَكَشَ الأَرضَ: زمین را شخم زد یا زیر و رو کرد. إنْتَكَشَ البِئرَ: چاه را لایروبی کرد. المِنْكَش: کسی که کارها را پیجویی میکند، آدمِ کاربُر. المِنْكاش: آلتِ لایروبی. ج مَناكِيْش. المَنْكُوش: لایروبی شده. از بین رفته. سَفَطٌ مَنْكُوشٌ: سبدِ خالی شده. جوالِ خالی شده.

☆**نکص**: نَكَصَ ـِـ نَكْصاً و نُكُوصاً و مَنْكَصاً عَنِ الأَمرِ: از انجامِ امر خودداری کرد. نَكَصَ عَلَى عَقِبَيْهِ: به قهقرا بازگشت. الناكِص: کسی که از کاری سر پیچیده و رو برگردانده. نَكَّصَهُ: او را به رو گردانیدن و به قهقرا بازگشتن واداشت. إنْتَكَصَ الرَجُلُ: آن مرد به قهقرا بازگشت.

☆**نکع**: نَكَعَهُ ـَـ نَكْعاً عَنِ الأَمرِ: او را از امری بازگرداند. نَكَعَ فُلاناً: با پشتِ پا به فلانی زد. نَكَعَ فُلاناً حَقَّهُ: فلانی را از حقش بازداشت. نَكَعَ ـَـ نَكْعاً و تَنْكاعاً الماشِيَةَ: تا ته پستانِ چهارپا را دوشید، به پستانِ چهارپا زد که تمامِ شیرها را بدهد. نَكَعَ فُلانٌ عَنِ الحاجَةِ: فلانی از انجام حاجت و نیاز سرباز زد. نَكِعَ ـَـ نَكَعاً: سرخ رو شد. نَكَّعَهُ عَنْ حاجَتِهِ: او را از نیازش باز داشت. أَنْكَعَهُ: او را هول داد. او را رد کرد. او را خسته کرد. أَنْكَعَتْ فُلاناً بُغْيَتُهُ: به دنبالِ خواستهاش رفت ولی نتوانست به دست آورد. أَنْكَعَهُ عَنِ الأَمرِ: او را از کار باز داشت و جلوش را گرفت. النَكِع: قرمزِ سیر. أَحْمَرُ نَكِعٌ: سرخِ سیر، جگری رنگ. النُكَع: رنگِ قرمز. مردِ سبزهٔ سیر. نَكَعَةُ الأَنفِ: کنارهٔ بینی. النُكَعَة: مردِ سرخ چهره که از سرخی دماغش پوست پوست میشود. آدمِ احمقی که وقتی جایی نشست گویا نمیخواهد برخیزد. کنارهٔ بینی. میوهٔ درختی است. کتیرا. سبزهٔ سیر بودن. الأَنْكَع: مردِ سرخ رو که دماغش پوست پوست میشود. المُنْكَع: کسی که به قهقرا میرود. أَنْفٌ مُنْكَعٌ: بینیِ پهن.

☆**نکف**: نَكَفَ ـُـ نَكْفاً عَنْ كَذا: از چیزی عار داشت و استنکاف کرد. نَكَفَ الدَمعَ: با انگشت اشک را از چهره پاک کرد. نَكِفَ ـَـ نَكَفاً مِنهُ أَو عَنْهُ: از او عار داشت، از آن استنکاف داشت، از او بیزاری جست. نَكِفَتْ اليَدُ: دست درد گرفت. نَكِفَ الرَجُلُ: از دردِ گلو زیرِ گوشهای آن مرد ورم کرد. ناكَفَهُ الكَلامَ مُناكَفَةً:

جوابِ سخنِ او را داد. أَنْكَفَهُ: او را از چیزِ بد منزه و دور دانست، او را منزَّه کرد. أَنْكَفَ اللهَ: خدا را منزَّه دانست، خدا را تقدیس کرد. نَكِفَتْ الإِبِلُ: استخوان هایِ زیرِ گوشِ شتر پیدا شد. تَناكَفُوا الكَلامَ: با سخن جوابِ یکدیگر را دادند. إِنْتَكَفَ الغَيثَ: باران از او قطع شد. إِنْتَكَفَ القَومُ: قوم از زمینی به سرزمینِ دیگر رفتند. إِنْتَكَفَ إِلَيهِ: به او مایل شد، به طرفِ او کج شد یا کج کرد. إِنْتَكَفَ الرَجُلُ: آن مرد بیزاری جست. إِنْتَكَفَ العَرَقَ عَن جَبِيْنِهِ: عرق را از چهره پاک کرد. إِسْتَنْكَفَ الرَجُلُ: آن مرد تکبر ورزید. إِسْتَنْكَفَ مِن كَذا: از چیزی سر پیچید و امتناع کرد، استنکاف کرد، خودداری کرد. النُكاف: مرضی است در گلویِ شتر که آن را به بدترین وضعی می‌کُشد. ورمِ غدّه‌های زیرِ گوش و گلو. النَكف: استنکاف کردن، ابا و امتناع کردن. بیزاری جستن. غدّه هایِ ریزی که زیرِ بناگوش و گلو قرار گرفته. النَكَفَة: یک غدهٔ زیر گلو و بناگوش. الناكِف: استنکاف کننده، امتناع کننده و اباکننده. النِكْفُ مِنَ الرِجالِ: مردی که از او بیزاری ابراز می‌شود. النُكْفَتانِ و النَكَفَتان: دو سرِ استخوانِ زیرِ گوشها، دو سرِ استخوان‌های بناگوش. النَكَفَة: مرضی است در گوش. المَنْكُوف: چیزی که از آن امتناع و استنکاف می‌کنند. کسی که غده هایِ زیرِ بناگوشش درد گرفته.

☆ **نکل**: نَكَلَ ـُـ نُكُولاً و نَكِلَ ـَـ نَكَلاً عَن كَذا أَو مِن كَذا: از چیزی خودداری کرد. ترسید و چیزی را انجام نداد. نَكَلَ ـُـ نَكْلَةً بِفُلانٍ: فلانی را مجازاتِ سختی کرد، فلانی را مایهٔ عبرتِ دیگران قرار داد. نَكِلَ ـَـ نَكْلاً: مایهٔ عبرتِ دیگران قرار داده شد، مجازاتِ سختی شد. نَكَّلَ بِهِ: او را تنبیه و مجازاتِ سختی کرد، او را موردِ عبرتِ دیگران قرار داد، بلایی سرش آورد. نَكَّلَهُ عَنِ الشَيءِ: او را از چیزی باز داشت. أَنْكَلَهُ عَنْهُ: او را از آن دفع کرد و باز داشت. الناكِل: خودداری کننده. مایهٔ عبرت قرار دهندهٔ دیگری. کسی که مایهٔ عبرتِ دیگران قرار داده شده. ترسو. ضعیف. النَكال: مجازاتِ سخت، درسِ عبرت. النِكْل: قید و بندِ سخت. ج أَنْكال و نُكُول. افسار. آهنِ لجام. النَكَل: مردِ قوی که بر همتایش پیروز می‌شود. اسبِ نیرومندِ باتجربه. النُكْلَة: مجازاتِ سخت، تنبیهِ سخت، عذابِ دردناک. المَنْكَل: مایهٔ عبرت، مجازاتِ سخت. المِنْكَل: مایهٔ عبرت، مجازاتِ سخت.

☆ **نکه**: نَكَهَ ـَـ نَكْهاً لِفُلانٍ و عَلَيهِ: نزدیکِ دماغِ فلانی نفس کشید که بوی دهانش را ببوید. نَكَهَتْ الشَمسُ: گرمایِ آفتاب زیادتر شد. نَكِهَهُ و نَكَهَهُ ـَـ نَكْهاً: دهانش را بو کرد. نَكِهَ الرَجُلُ: بوی دهان آن مرد بد شد، دهانِ آن مرد بدبو شد. إِسْتَنْكَهَهُ: دهانش را بویید. به او دستور داد دهانش را ببوید تا بداند چیزی نوشیده یا ننوشیده. النَكْهَة: اسمِ مرّه. بویِ دهان.

☆ **نکی**: نَكَى يَنْكِي نِكايَةً العَدُوَّ و فِي العَدُوِّ: دشمن را شکست داد، دشمن را کشته و زخمی کرد. نَكَى القُرحَةَ: پوست زخم را کند. زخم را به خون انداخت. الناكِي: کسی که دشمن را سرکوب کرده یا می‌کند. المَنْكِيّ: کسی که سرکوب شده.

☆ **نمّ**: نَمَّ ـُـ نَمًّا الحَدِيثَ: سخن‌چینی کرد، از راهِ سعایت و سخن‌چینی سخنی را نقل کرد. نَمَّ الحَدِيثُ: سخن آشکار شد. نَمَّ بَينَ الناسِ: میانِ مردم را به هم زد، میانِ مردم فتنه‌گری کرد. نَمَّ الكَلامَ: سخن را با دروغ آراست. نَمَّ الشَيءُ: بویِ چیزی بلند شد. نَمَّتْ الرِيحُ: باد بو را برد یا آورد. النامّ: سخن چین، فتنه‌گر، آشوبگر، اخلالگر. ج نُمّام. النامَّة: مؤنثِ النامّ. حس کردن. حرکت، جنبش. حیات. أَسْكَتَ اللهُ نامَّتَهُ: خدا او را کُشت، خدا او را میراند. النَمّ: سخن‌چینی. سخن چین. ج نَمُّونَ و أَنِمّاء و نُمّ. النَمّام: سخن چین، خبرچین. نوعی سبزیِ خوشبو مثلِ ریحان. النَمّامَة: واحدِ النَمّام. النَمَّة: یکبار خبرچینی. مؤنثِ النَمّ. لکهٔ سیاه در سفیدی یا لکهٔ سفیدی در سیاهی. النِمَّة: کیفیت و نوعِ سخن چینی. یکدانهٔ شپش. النُمِّيّ: عیب. خیانت. دشمنی. طبیعت، سرشت، گوهر و فطرتِ انسانی. نُمِّيُّ الرَجُلِ: طبیعت و سرشتِ مرد. النَمُوم: سخن چین، خبرچین. النَمِيْم و النَمِيْمَة: سخن چینی،

خبرچینی. حرکت، جنبش. نوشتن. صدایِ نوشتن. آهسته سخن گفتن یا سخنِ آهسته. ج نَمائِم. النَمَم: سخن چینی.

☆**نمأ**: النَمء و النَمَأ: بچهٔ شپش.

☆**نمر**: نَمِرَ ـَـ نَمَراً الرَجُلُ: آن مرد از کوره در رفت، خشمگین شد. نَمِرَ السَحابُ: ابر به شکلِ پلنگ شد. نَمَّرَ تَنْمِيْراً: بداخلاق شد، خشمگین شد. نَمَّرَ وَجهَهُ: روترش کرد، اخم کرد. أَنْمَرَ: به آبِ گوارا برخورد کرد. تَنَمَّرَ: پلنگ صفت شد، به رنگِ پلنگ شد. تَنَمَّرَ لِفُلانٍ: فلانی را تهدید کرد، به او تغیّر کرد، به سرش داد زد. النامِرَة و النامُورَة: تله برای شکارِ گرگ. النامُور: خون. النَمِر و النِمْر و النَمْر: پلنگ. ج أَنْمُر و أَنْمار و نُمُر و نِمار و نُمُورَة و نُمْر. النَمِر: آبِ خوب. نسب و تبار پاک. فراوان، زیاد، بسیار. النَمِرُ مِنَ الماءِ: آبِ سبک هضم اگرچه خیلی شیرین نباشد. ج أَنْمار. النُمْرَة: نقطه. خال. ج نُمَر. و در اصطلاحِ جدید: نمره، رقم، عدد. النَمِرَة: پلنگِ ماده. پارهٔ ابرِ پراکنده و نزدیکِ به هم. ج نَمِر. نوعی بُردِ مقلّم یمنی. نوعی پارچهٔ مقلّمِ پشمی. ج نِمار. النَمِيْر: آبِ خوب. نسب و تبارِ اصیل. فراوان، بسیار. النَمِيْرُ مِنَ الماءِ: آبِ گوارا اگرچه شیرین نباشد. الأَنْمَر: چیزی که خالها و لکههای سیاه و سفید و غیره در آن باشد. الأَنْمَرُ مِنَ الخَيلِ و النَعَمِ: اسب و چهارپایی که به رنگِ پلنگ باشد یعنی به رنگِ سفیدی و سیاهی مخلوط باشد. و به ابرِ سیاه و سفید نیز أَنمَر گویند. ج نُمْر. النَمْراء: مؤنثِ الأَنْمَر. المُنَمَّر: پرندهای که خالهای سیاه دارد.

☆**نمرق**: النُمْرُق و النُمْرُقَة و النَمْرَق و النَمْرَقَة و النِمْرِق و النِمْرِقَة: ناز بالشِ کوچک.

☆**نمس**: نَمَسَ ـِـ نَمْساً السِرَّ: راز را کتمان کرد. نَمَسَ الرَجُلَ: با آن مرد رازی را در میان گذاشت، با آن مرد درِ گوشی حرف زد. نَمَسَ بَينَ القَومِ: میانِ قوم فتنه و آشوب کرد. نَمِسَ ـَـ نَمَساً السَمَنُ و كُلُّ طِيبٍ و دُهْنٍ: روغن و هر نوع عطر و چربی فاسد و خراب شد. نَمَّسَ عَلَيهِ الأَمرَ: مطلب را بر او مشتبه کرد. نَمَّسَ الشَعَرُ: مو روغنی و چرک شد. نَمَّسَ السَمَنُ أَوِ الجُبْنُ: بو به چربی یا پنیر افتاد. المُنَمِّس: چربی یا پنیر گندیده و بدبود. نامَسَ مُنامَسَةً الصائِدُ: شکارچی واردِ مخفیگاه شد که از نظرِ شکار مخفی بماند. نامَسَ فُلاناً: با فلانی درِ گوشی حرف زد یا رازی با او در میان گذاشت. أَنْمَسَ بَينَ القَومِ: میانِ قوم آشوب و فتنه به پا کرد. تَنَمَّسَ الأَمرُ: مطلب مشتبه شد. تَنَمَّسَ الصائِدُ: شکارچی مخفیگاهی برای خود ساخت که از دیدِ شکار مخفی بماند. أَنْمَسَ إنْماساً الرَجُلُ: آن مرد مخفی شد، پنهان شد. أَنْمَسَ فِي الشَيءِ: داخلِ چیزی شد. النامُوس: صاحبِ راز کسی. کسی که رازِ دیگری و باطنِ کارش را میداند. وحی. حاذق، زبردست. دروغگو. سخنچین. اطاقکی که شکارچی در آن مخفی میشود. خانهٔ راهب. تله، دام. نیرنگ، حیله. سخنچینی و فسادِ میانِ مردم. پشه. کُنامِ شیر. ج نَوامِيْس: شریعت، سنت، مذهب. النامُوسِيَّة: پشه بند. النامُوسَة: بیشهٔ شیر. النِمْس: حیوانی است به اندازهٔ گربه با دست و پایِ کوچک و دمِ دراز. ج نُمُوس. النَمَس: فاسد شدنِ روغن و عطر و غیره. بویِ چربی و شیر. شپشکِ مرغ. النَمِس: روغن یا عطر خراب و فاسد شده. النَمَسَة: یک دانه شپشکِ مرغ. بویِ گند، بویِ بد. النَمّاس: سخنچین. الأَنْمَس: کَدِر، تیره. ج نُمْس. النَمْساء: مؤنثِ الأَنمَس. تیره، کدر. المُنامِس: کسی که رازی را با دیگری در میان میگذارد. شکارچی و غیره که برای مخفی ماندن از دیدِ شکار داخل در مخفیگاه شده.

☆**نمش**: نَمَشَ ـُـ نَمْشاً: سخن چینی کرد. دروغ گفت نَمَشَ الكَلامَ: سخن را تحریف کرد. نَمَشَ الجَرادُ الأَرضَ: ملخها همهٔ سبزه و درختِ زمین را چریدند. نَمَشَ مِنَ الأَرضِ: توی زمین گشت مثلِ کسی که دنبالِ سبزه و چراگاه میگردد. نَمَشَهُ ـِـ نَمْشاً: آن را نقاشی کرد، نقشِ آن را کشید. نَمِشَ ـَـ نَمَشاً: خال خال شد. نَمَّشَ فِي أُذُنِهِ: درِ گوشی با او حرف زد، رازی را با او در میان گذاشت. أَنْمَشَ الرَجُلُ: آن مرد سخنچینی

کرد. النَّمْش: سخن‌چینی، خبرچینی. کلامِ آراستهٔ با دروغ. النَّمَش: خالدار شدن، خال خالی شدن. خال‌های سیاه یا سفید. لکهٔ سیاه یا سفید در بدن. خطوطِ نقاشی. النَّمِش: خالدار، خال خالی. سَیفٌ نَمِشٌ: شمشیرِ جوهردار که به صورتِ خطوطی در آن نمایان است. وجهٌ نَمِشٌ: صورتِ لک دار و خال خالی. الأَنْمَش: خالدار، خال خالی، لک‌دار. ج نُمْش. النَّمْشاء: مؤنثِ الأَنْمَش. عَنْزٌ نَمْشاءُ: بزِ خالدار.

☆ **نمص**: نَمَصَ ـُ نَمْصاً الشَعَرَ أَوِ النَبْتَ: مو یا گیاه را کند. نَمَّصَ تَنْمِيْصاً و تَنْماصاً الشَعَرَ: مو را کند. أَنْمَصَ النَبْتُ: گیاه پس از چریده شدن دوباره رویید. تَنَمَّصَتْ الماشِيَةُ: مواشی گیاه تازه را اولین بار چریدند. تَنَمَّصَتْ المَرأَةُ: زن موی جلو پیشانیِ خود را گرفت که آن را بکَند. النِماص: نخِ قرقره. النُماص: ماه که عبارت از ۳۰ یا ۲۹ روز باشد. ج نُمُص و أَنْمِصَة. النَمَص: باریک بودنِ مو که گویا کُرک است. پرِ کوتاه. ابتدای روییدن گیاه. نوعی پیزر یا نی که با آن طبق و سبدمی بافند. النَمِيْص: مو و غیره که کنده شده. النَمِيْص مِنَ النَبْتِ: گیاه چریده شده یا گیاهی که پس از چرا دوباره روییده. المِنْمَص و المِنْماص: موچین.

☆ **نمط**: النَمَط: نوعی فرش. راه و روش. نوعی ظرف مثلِ سبد. طریقه. نوع از هر چیز. پارچهٔ پشمی که روی هودج می‌اندازند. ج أَنْماط و نِماط.

☆ **نمق**: نَمَقَ ـُ نَمْقاً عَينَ فُلانٍ: سیلی به چشمِ فلانی زد. نَمَقَ الكِتابَ: کتاب یا نامه را نوشت. نَمَّقَ الكِتابَ: کتاب را تزیین کرد. نَمَّقَ الجِلْدَ: پوست را نقش و نگار کرد. أَنْمَقَتْ النَخْلَةُ: رطب‌های آن نخل بدونِ هسته شدند. النَمَق: کتابی که در آن حاشیه و غیره می‌نویسند. نَمَقُ الطَرِيقِ: وسطِ راه. النَمِيْق و المُنَمَّق: لباسِ نقش و نگار شده. وَعدٌ أَو قَولٌ مُنَمَّقٌ: وعده یا قولِ آراسته. مكانٌ مُنَمَّقٌ: جای آراسته شده.

☆ **نمل**: نَمِلَ ـَ نَمْلاً و نَمَلَ ـُ نَمْلاً و أَنْمَلَ: سخن‌چینی کرد. نَمَلَ و نَمِلَ فِي الشَجَرِ: از درخت بالا رفت. نَمِلَتْ ـَ نَمَلاً يَدُهُ: دستش خواب رفت یا شُل شد. تَنَمَّلَ القَومُ: به حرکت آمدند که گویا موج می‌زنند. النامِل: سخن‌چین. بالا روندهٔ از درخت و غیره. النامِلَة: مؤنثِ النامِل. راهی که از آن عبور و مرور می‌شود یا مردمانِ عبور کنندهٔ از راه. النَمْلُ: مورچه. ج نِمال. النَمْلَة و النَمُلَة: یک مورچه. النَمْل: جراحت‌هایی است در پهلو. النَمِل: سخن‌چین. دارایِ مورچهٔ زیاد یا کسی که پر تحرک است یا پهلویش جراحت دارد. النَمْلَة: دروغ. شکافی است در سُمِ چهارپا. جراحت‌هایی است در پهلو. بیماریِ کثیر یا کهیر. النُمْلَة: ته ماندهٔ آب در حوض. النَمْلَة و النِمْلَة و النُمْلَة: سخن‌چینی. الأُنْمُلَة و الأَنْمَلَة و الأَنْمِلَة و الأُنْمَلَة و الأُنْمِلَة و الأَنْمُلَة و الأَنْمِلَة و الإِنْمُلَة و الإِنْمَلَة: سرِ انگشت که ناخن در آن است، بندِ انگشت. ج أَنامِلُ و أُنْمُلات. به تثلیثِ همزه و میم. النَمْلَى و المُنَمَّلَةُ مِنَ النِساءِ: زنی که در یک جا آرام نمی‌گیرد. المِنْمَل و المُنْمِل: سخن‌چین. المُنْمَل و المُنَمَّل: نوشته، نوشته شده. نوشته‌ای که خط‌هایش به هم نزدیک باشد. المَنْمُول: زبان. طَعامٌ مَنْمُولٌ: غذایی که مورچه به آن افتاده.

☆ **نمنم**: نَمْنَمَهُ آن را تزیین کرد، آن را آراست. نَمْنَمَتْ الرِيحُ الرَمْلَ أَوِ الماءَ: باد در آب یا شنزار شیارها و خطوطی ایجاد کرد. نَمْنَمَ كِتابَهُ: نامه یا کتابِ خود را با خطِ ریز و نزدیکِ به هم نوشت. النِمْنِم و النِمْنِيْم: اثری که وزشِ باد در آب یا شنزار ایجاد می‌کند، شیارهایی که باد در آب یا شنزار درست می‌کند. النِمْنِم و النُمْنُم: سفیدی که در ناخنِ افراد جوان است. النِمْنِمَة و النُمْنُمَة: یک سفیدی در ناخن جوان‌ها. النَمْنَمَة: فن کشیدنِ عکس در یک صفحه یا مقداری از صفحهٔ کتابِ خطی. المُنَمْنَم: نقاشی شده. ثَوبٌ مُنَمْنَمٌ: لباسِ نقش و نگار شده. نَبْتٌ مُنَمْنَمٌ: گیاهِ به هم پیچیده. كِتابٌ مُنَمْنَمٌ: کتاب یا نامهٔ نقش و نگار شده. المُنَمْنَم أَيضاً: دارای نقش و نگارِ ریز. الوَجْهُ المُنَمْنَمُ: صورتِ زیبا. الجارِيَةُ المُنَمْنَمَةُ: دخترِ زیبا روی نازک و لطیف اندام. المُنَمْنَمَة: عکسِ کوچک در صفحاتِ کتاب. ناقَةٌ مُنَمْنَمَةٌ: ماده شترِ فربه و دارایِ بدنی به هم پیچیده.

☆ **نمو**: نَما يَنْمُو نُمُوًّا: زیاد شد، نمو کرد، رشد کرد، بلند شد. نَما الخِضابُ: رنگِ خضاب سیر شد. نَما الحَدِيثَ إِلَى فُلانٍ: سندِ آن سخن را به فلانی رساند. **النُّمُوّ**: رشد، نمو، رشد کردنِ به طورِ طبیعی. **النَّمْوَة**: زیادی، بسیاری، فراوانی.

☆ **نمذج**: **النَّمُوذَج** و **الأُنْمُوذَج**: معربِ نمونه. مسطوره. ج نَموذَجات و أَنْمُوذَجات.

☆ **نمی**: **نَمَى** يَنمِي نَمْياً و نماءً و نَمِيَّةً المالُ و غَيرُهُ: مال و غیره نمو کرد، مال و غیره رشد کرد و زیاد شد. نَمَى السِعْرُ: نرخ بالا رفت و گران شد. نَمَى الحِبْرُ: فِي الكِتابِ: رنگِ جوهر پس از نوشتن خوب تیره شد و رنگ گرفت. نَمَى الخِضابُ فِي اليَدِ أَوِ الشَعَرِ: خضاب در دست یا مو خوب رنگ گرفت و تیره شد. نَمَى الشَيءَ عَلَى الشَيءِ: چیزی را رویِ چیز دیگر گذاشت. نَمَى النارَ: آتش را خوب روشن کرد. نَمَى الرَجُلُ: آن مرد فربه شد، چاق شد. نَمَى الماءُ: آب زیاد شد. نَمَى الحَدِيثُ إِلَى فُلانٍ: سندِ حدیث به فلانی منتهی شد و به او نسبت داده شد. نَمَى فُلانٌ الحَدِيثَ إِلَى زَيدٍ: فلانی حدیث را به زید اِسناد و نسبت داد. نَمَى الرَجُلَ إِلَى أَبِيهِ: آن مرد را فرزندِ پدرش دانست. نَمَتْ الإِبِلُ: شتران چاق شدند. شتران در تابستان به دنبالِ چراگاه از محل دور شدند. نَمَى الصَيْدُ: شکارِ تیر خورده از نظرها دور شد و در جای دور کشته شد. **نَمَّى** تَنْمِيَةً الشَيءَ: آن چیز را زیاد کرد، به نمو کردنش واداشت. نَمَّى الحَدِيثَ إِلَى فُلانٍ: حدیث را به فلانی اِسناد داد. سخن او را برای فتنه‌گری بیان کرد و کشاند، از سخن استفادهٔ آشوبگری کرد. **أَنْمَى** إِنْماءً الشَيءَ: آن چیز را زیاد کرد. أَنْمَى الحَدِيثَ: از آن سخن برای سخن چینی بهره گرفت. أَنْمَى الصَيْدَ: شکار را زد و شکار در جای دوری دور از نظرش جان سپرد. أَنْمَى الراعِيُ الإِبِلَ: ساربان شتران را دور کرد. أَنْمَى الْكَلَأُ الإِبِلَ: سبزه شترها را چاق کرد. أَنْمَى الكَرْمُ: درختِ مو شاخه‌های خوشه‌دار درست کرد و رویانید. أَنْمَيْتُ لِفُلانٍ: به فلانی مهلت دادم و از خطایِ کوچکش چشم پوشی کردم که جری شود و گناه بیشتری انجام دهد تا جرمش روشن شود. **تَنَمَّى** تَنَمِّياً الشَيءُ: آن چیز از جایی به جای بلندتری رفت و قرار گرفت. **إِنْتَمَى** إِنْتِماءً فُلانٌ إِلَى أَبِيهِ: فلانی به پدرش منسوب شد. إِنْتَمَى البازِيُّ: باز به جای بلندتری نشست. إِنْتَمَى فُلانٌ فَوقَ الوَسادَةِ: فلانی روی نازبالش نشست. **النامِي**: نمو کننده، رشد کننده. نجات داده شده، نجات یابنده. **النامِيَة**: مؤنثِ النامِي، قوهٔ نمو و رشد، مخلوقاتِ خداوند زیرا آنها رشد می‌کنند. النامِيَةُ مِنَ الإِبِلِ: شترِ فربه. نامِيَةُ الكَرْمِ. شاخهٔ انگور که خوشه دارد. ج النَوامِي.

☆ **نهأ**: **نَهِئَ** يَنهَأُ و **نَهُؤَ** يَنْهُؤُ نَهْأً و نَهاءً و نَهاءَةً و نُهُوءاً و نَهاوَةً اللَحْمُ: گوشت خوب پخته نشد. **النَهِيْء**: نیم پز. گوشتِ نیم پز. **أَنْهَأَ** إِنْهاءً اللَحمَ: گوشت را خوب نپخت. أَنْهَأَ الأَمْرَ: مطلب را محکم نکرد.

☆ **نهب**: **نَهَبَ** ـُـ و **نَهِبَ** ـَـ نَهَباً الغَنِيمَةَ: غنیمت را ربود، غنیمت را به تاراج برد. نَهَبَ و نَهِبَ القَومُ فُلاناً: قوم با زبان به فلانی یورش بردند و به او توهین کردند. نَهَبَهُ الكَلْبُ: سگ پشت پایش را گاز گرفت. **ناهَبَهُ** مُناهَبَةً: با او مسابقهٔ دوگذاشت. ناهَبَ القَومُ فُلاناً: قوم به فلانی بد و بیراه گفتند. به او ناسزا گفتند. ناهَبَ الغَنِيمَةَ: غنیمت را به تاراج برد. **أَنْهَبَ** الرَجُلُ مالَهُ: آن مرد مالِ خود را به تاراج داد، در معرض چپاول قرار داد. أَنْهَبَهُ المالَ: او را وادارِ به تاراجِ مال کرد. **تَناهَبَتْ** الإِبِلُ الأَرضَ: شتران زمین را لگدکوب کردند. تَناهَبَ الفَرَسانِ. دو اسب با هم مسابقه گذاشتند. **إِنْتَهَبَ** الفَرَسُ الشَوطَ: اسب بیشترِ میدان را دوید. إِنْتَهَبَ النَهْبَ: مالِ تاراج را برد. **النَهْب**: غارت کردن. تاراج، غنیمت. مالِ یغما برده شده. ج نِهاب. چهار نعل تاختن. **النُهبَة** و **النُهْبَى** و **النُهَيْبَى** و **النُهَّيْبَى**: تاراج، یغما کردن، غارت کردن، چپاول، مالِ یغما. **النَهّاب**: چپاولگر، بسیار یغماگر. **المِنْهَب**: اسبِ برندهٔ مسابقه. **المُنْتَهَب**: غارت کردن، یغما بردن. جایِ یغما و غارت. **المَنْهُوب**: غارت شده، چپاول شده. خواسته شدهٔ با عجله، خواستهٔ فوری.

☆**نهج**: **نَهَجَ ـَـ نَهْجاً** الثوبَ: لباس را كهنه كرد. نَهَجَ الأَمرَ: مطلب را روشن و معلوم كرد. نَهَجَ الطَرِيقَ: راه را طى كرد، در راه رفت و آمد كرد. **نَهَجَ ـَـ نَهْجاً و نُهُوجاً** الطَرِيقُ أَوِ الأَمرُ: راه يا مطلب روشن و پيدا و آشكار شد. **أَنْهَجَ** الطَرِيقُ أَوِ الأَمرُ: راه آشكار شد. مطلب معلوم شد. أَنْهَجَ الطَرِيقَ أَوِ الأَمرَ: راه را آشكار و پيدا كرد. مطلب را روشن كرد. **إِنْتَهَجَ** الرَجُلُ: آن مرد راهِ آشكار را پيمود، و به قولى: دنبالِ راهِ آشكار رفت. إِنْتَهَجَ الطَرِيقَ: دنبالِ پيدا كردنِ راه رفت. **إِسْتَنْهَجَ** الطَرِيقُ: راه آشكار شد. إِسْتَنْهَجَ فُلانٌ سَبِيلَ زَيدٌ: فلانى راهِ زيد را پيمود، از راهِ زيد رفت. **الناهِجَة**: راهِ آشكار و پيدا. **النَهْج**: راهِ روشن و آشكار. **المَنْهَج** و **المِنْهَج** و **المِنْهاج**: راهِ آشكار، راهِ روشن و پيدا. ج مَناهِج. مَنْهَجُ التَعلِيمِ: راه و روشِ تعليم. مَنْهَجُ الحَفْلَةِ: طريقهٔ برگزاريِ مجلس، برنامهٔ مجلس. **المُنْهَج**: لباسى كه زود كهنه شده.

☆**نهد**: **نَهَدَ ـُـ نُهُوداً** الثَدْيُ: پستانِ دختر يا زن برجسته و بزرگ شد. نَهَدَتْ المَرْأَةُ: زن پستانش برجسته و بزرگ شد. نَهَدَتْ القِربَةُ: مشك نزديكِ پر شدن شد. **نَهَدَ ـُـ نَهْداً** و نَهَداً لِلعَدُوِّ و إِلَى العَدُوِّ: به سرعت به جنگ دشمن رفت. نَهَدَ الهِدْيَّةَ: هديه را بزرگ شمرد. **نَهَدَ ـَـ نَهْداً**: برجسته شد. نَهَدَ إِلَيهِ: به سوى او برخاست. **نَهُدَ ـُـ نُهُودَةً** الفَرَسُ: اسب نيرومند و خوب و چابك بار آمد. **ناهَدَهُ** مُناهَدَةً: با او در جنگ و ستيزه مقاومت كرد. **أَنْهَدَ** العَطِيَّةَ: بخشش را بزرگ شمرد يا بخشش زيادى داد. أَنْهَدَ الحَوْضَ أَوِ الإناءَ: حوض يا ظرف را لبريز كرد. أَنْهَدَتْ المَرأَةُ: پستانِ زن برجسته شد. أَنْهَدَ فُلاناً: فلانى را به تنگ آورد. **تَنَهَّدَ** الرَجُلُ: آن مرد پس از كشيدنِ نفسِ عميق به خاطرِ اندوه يا درد نفسِ خود را بيرون داد. تَناهَدَ القَومُ: قوم به طورِ اشتراك غذا خريدند. تَناهَدَ القَومُ الشَيءَ: قوم چيزى را با هم گرفتند و يا برداشتند. تَناهَدُوا فِى الحَرْبِ. به جنگِ يكديگر پرداختند. **إِسْتَنْهَدَهُ**: او را به مبارزه طلبيد. **الناهِد**: برجسته يا پستانِ برجسته. ج **نُهَداء** و **نُهّاد**. الناهِد و الناهِدَة: زن يا دخترِ داراىِ پستان برجسته. ج نَواهِد. **النَهْد**: برخاستن. برجسته شدن. به جنگ و مبارزه رفتن. چيزِ بلند و برجسته. شيرِ درنده. بزرگوار، كريم. اسبِ نيكو و تنومند. پستان ج **نُهُود**. **النِهْد**: پولى كه دو يا چند نفر روى هم مى‌گذارند و در سفر خرج مى‌كنند، هر چيز كه به طورِ دانگى در سفر مصرف مى‌شود. **النَهْداء**: تپهٔ شن. **النَهْدان**: حوض يا ظرفِ مملو و لبريز. **النَهِيد**: كرهٔ پر چربى و كم دوغ. **النَهِيدَة**: كرهٔ سفت و كم دوغ. **المَنْهُودُ** إِلَيهِ: مقصود يا چيزى كه برايش حركت شده. **المُناهَدَة**: مبارزه كردن. دشمنى.

☆**نهر**: **نَهَرَ ـَـ نَهْراً** الدَمُ: خون به شدت جارى شد. نَهَرَ الماءُ: آب در زمين به صورتِ نهر جارى شد. نَهَرَ النَهْرَ: نهر را كند. نهر را جارى كرد. نَهَرَ السائِلَ: سائل را طرد كرد و مأيوس برگرداند. **أَنْهَرَ** النَهْرَ و الطَعْنَةَ: نهر يا زخمِ نيزه را گشاد كرد. أَنْهَرَ الدَمَ: خون را جارى كرد. أَنهَرَ الدَمُ: خون جارى شد. أَنْهَرَ العِرْقُ: خونِ رگِ قطع شده بند نيامد. أَنْهَرَ فُلانٌ: فلانى به چيز خوبى دست نيافت. أَنْهَرَ فِي العَدْوِ: در دويدن تأخير كرد. أَنْهَرَ الرَجُلُ: واردِ روز شد. أَنْهَرَ البِطْنُ: شكم راه افتاد. أَنْهَرَ الحافِرُ: مقنّى به آب رسيد. **إِنْتَهَرَ** السائِلَ: سائل را طرد كرد و او را مأيوس برگرداند. إِنْتَهَرَ العِرْقُ: خونِ رگ بند نيامد. إِنْتَهَرَ بَطْنُهُ: شكمش راه افتاد. **إِسْتَنْهَرَ** الشَيءُ: آن چيز گشاد شد، وسعت پيدا كرد. آن چيز زياد جارى شد. **الناهِر**: جارى شده. طرد كنندهٔ سائل و غيره. انگورِ سفيد. **النَهار**: روز. ج أَنْهُر و نُهُر. جوجهٔ مرغِ سنگخواره. جغدِ نر يا هوبرهٔ نر. ج أَنْهِرَة و نُهُر. **النَهارِيّ**: ناشتايى، غذايى كه اولِ روز مى‌خورند. **النَهْر**: نهر، رود، مجراىِ رود. ج أَنْهُر و أَنْهار و نُهُر و نُهُور. **النَهَر**: وسعت، گشادگى، نهر، رود. **النَهِر**: انگورِ سفيد. **النَهِير**: بسيار، فراوان. **النَهِيرَة**: شترِ پُر شير. **الأَنْهَر**: بيشتر جريان‌دار. نَهارٌ أَنْهَرُ: روزِ خيلى روشن. **الأَنْهَرانِ**: دو منزل از منازلِ ماه. **الناهُور**: ابر. **المَنْهَر**: جاىِ گودِ تهِ نهر كه آب آن را مى‌كَند. مجراىِ آب در قلعه به بيرون. **المَنْهَرَة**:

جايِ ريختنِ زباله‌ها.

☆ **نهز: نَهَزَهُ ـَ نَهْزاً**: به او زد. او را هول داد. نَهَزَ رَأسَهُ: سرِ خود را تكان داد. نَهَزَ الشَیءُ: آن چيز نزديک شد. نَهَزَ فُلانٌ: فلانی بلند شد كه چيزی را بردارد. نَهَزَ الفَصِيْلُ ضَرْعَ أُمِّهِ: كره شتر در وقتِ مكيدنِ پستانِ مادر با سر به پستانش كوبيد. نَهَزَتْ الدابَّةُ: چهارپا با سينه به زمين كوبيد كه برخيزد. نَهَزَتْ الدابَّةُ بِرَأسِها: چهارپا با سر از خود دفاع كرد. نَهَزَ لِلْفِطامِ: شيرخوار نزديکِ به گرفتنِ از شيرش رسيد. نَهَزَ بِالدَلْوِ فِي البِئرِ: دلو را به آب كوبيد كه پر شود. نَهَزَ الدَلْوَ مِنَ البِئرِ: دلو را از چاه بيرون آورد. نَهَزَ الرَجُلُ: آن مرد حالتِ تهوع به خود گرفت كه قی كند، آمادهٔ استفراغ شد. نَهَزَ قَيْحاً: چرک را بيرون آورد. **ناهَزَهُ مُناهَزَةً**: به آن نزديک شد. ناهَزَ الخَمْسِيْنَ نزديکِ به پنجاه سالگی رسيد. ناهَزَ الصَيْدَ: به شكار رسيد. ناهَزَ الفُرصَةَ: از فرصت استفاده كرد. ناهَزَتْهُمُ الفُرَصُ. فرصت‌ها برايشان پيش آمد. **أَنْهَزَهُ**: دورش كرد. هولش داد، دفعش كرد. برش انگيخت. **تَناهَزا**: به انجامِ كاری مبادرت كردند. تَناهَزُوا الفُرَصَ: در صددِ استفادهٔ از فرصت برآمدند. **إنْتَهَزَ الفُرصَةَ**: فرصت را غنيمت شمرد. إنتَهَزَ الشَیءَ: چيزی را پذيرفت و برای به دست آوردنش سرعت گرفت. إنْتَهَزَ فی الضِحْكِ: بسيار خنديد، بيشرمانه خنديد. **الناهِز**: شير خواره‌ای كه هنگامِ گرفتنِ از شيرش شده. ناهِزُ القَومِ: سرپرست و بزرگِ قوم. **الناهِزَة**: مؤنثِ الناهِز. **النُهاز** و **النِهاز**: مقدار، اندازه. هٰذا نُهازُ ذاكَ: اين به اندازهٔ آن است. **النَهز**: زدن. هول دادن. حركت دادن. با دست گرفتن و برداشتن. حركت كردن براي برداشتنِ چيزیْ. **النِهز**: شيرِ درنده. **النَهّاز**: كسی كه زياد حركت می‌كند يا زياد سر تكان می‌دهد يا هول می‌دهد و می‌زند. خری كه سينه به زمين می‌كوبد كه برخيزد. كسی كه دنبالِ فرصت‌ها می‌گردد. **النُهْزَة**: فرصت. ج نُهَز. **المُنْهَز** مِنَ البِئرِ: دور و كنارهٔ چاه. **المُناهَزَة**: نزديک شدن. مسابقه.

☆ **نهس: نَهَسَ ـَ و نَهِسَ ـَ نَهْساً** اللَحْمَ: گوشت را با دندانهای جلو گرفت و كند. نَهَسَتْ الحَيَّةُ فُلاناً: مار فلانی را گزيد. نَهَسَ الكَلْبُ فُلاناً: سگ فلانی را گاز گرفت و كشيد. **إنْتَهَسَ** اللَحْمَ: گوشت را با دندانِ پيشين گرفت و كند. إنْتَهَسَ فُلاناً: از فلانی غيبت و بدگويی كرد. **النَهْس** و **النُهَس**: پرنده‌ای است شكاری كه گنجشک و غيره شكار می‌كند. ج نُهْسان. **النَهّاس** و **النَهُوس** و **المَنْهَس** و **المِنْهَس**: يغماگر، بسيار چپاول كننده. شيرِ درنده. گرگ. المَنْهَس أيضاً: جايی كه از آن چيزی می‌خورند. **النَهِيس**: كم گوشت، لاغر. **المَنْهُوس**: گاز گرفته شده. با دندان كنده شده. كم‌گوشت. رَجُلٌ مَنْهُوسُ القَدَمَيْنِ: مردی كه پاهايش لاغر است.

☆ **نهش: نَهَشَهُ ـَ نَهْشاً**: گازش گرفت، گازش زد، نيشش زد. نَهَشَهُ الدَهرُ: روزگار گرفتار و بدبخت و محتاجش كرد. **النَهاوِش**: چيزهايی كه به زور گرفته شود. ظلم‌ها، ستم‌ها. هُوَ **نَهِشُ** اليَدَينِ أوِ القَوائِمِ: او دارای دست و پایِ سبكی است. **المَنْهُوش**: گزيده شده، گاز زده شده. لاغر. تاب و توان. مردِ كم گوشت.

☆ **نهض: نَهَضَ ـَ نَهْضاً و نُهُوضاً**: برخاست، ايستاد. نَهَضَ عَنْ مَكانِهِ: از جا بلند شد. نَهَضَ إلَى عَدُوِّهِ: به سویِ دشمن خود شتاب گرفت. نَهَضَ النَبْتُ: گياه بلند شد. نَهَضَ لِلأَمرِ: آماده و مهيایِ كار شد. نَهَضَ الطائِرُ: پرنده آمادهٔ پرواز شد. نَهَضَ ـَ نَهْضاً فُلاناً: به فلانی ظلم كرد. نَهَضَ الشَيبُ فِي الشَبابِ: پيروزی زود رسيد. **ناهَضَ** قِرْنَهُ مُناهَضَةً: در مقابلِ هماوردِ خود مقاومت و پايداری كرد. **أَنْهَضَهُ**: او را به برخاستن تشويق كرد. او را برخيزاند. أَنْهَضَتْ الرِيحُ السَحابَ: باد ابر را برد. أَنْهَضَ القِربَةَ: مشک را پر كرد. أَنْهَضَهُ بِالشَیءِ: با چيزی او را تقويت كرد كه برخيزد. **تناهَضُوا** فِي الحَربِ: به جنگ پرداختند. **إنْتَهَضَ**: برخاست. إنْتَهَضَ فُلاناً لِلأَمرِ: فلانی را برای مطلب برخيزاند. إنْتَهَضَ القَومُ: قوم آمادهٔ جنگ شدند. **إسْتَنْهَضَهُ** لِكَذا: او را برای انجامِ چيزی تحريک و تشويق كرد. **الناهِض**: برخاسته. حركت كننده برخيزنده. پرنده كه تازه به پرواز درآمده. گوشتِ

پشتِ بازویِ اسب. عاملٌ ناهِضٌ: کارگرِ کاربُر. مَکانٌ ناهِضٌ: جایِ بلند و مرتفع. ناهِضَةُ الرَّجُلِ: خویشانِ نزدیک و خدمتکارانِ انسان. ج نَواهِض. النَواهِض أَیضاً: شترهای قوی و تنومند. النِهاضُ مِنَ الطُرُقِ: بلندی‌ها و جاهایِ سختِ راه. النَهْض: ایستادن، برخاستن. ظلم، ستم. زمینِ سخت. النَهضُ مِنَ البَعِیرِ: سرِ دوشِ شتر. النَهْضَة: یکبار برخاستن و بلند شدن. قوّت، طاقت. قسمتِ سر بلندی راه که نفسِ رونده را بند می‌آورد. ج نِهاض. کانَ مِنهُ نَهضَةً إِلَی کَذا: حرکتی به سویِ چیزی از او سر زد. النَهّاض: بسیار حرکت کننده و برخیزنده. گردن. مکانٌ نَهّاضٌ: جای بلند و مرتفع.

☆**نهق**: نَهَقَ ـُـ و نَهِقَ ـَـ نَهْقاً و نَهِیْقاً و نُهاقاً و تَنْهاقاًالحِمارُ: خر عرعر کرد. الناهِق: درازگوش، الاغ. تَناهَقَتْ الحُمُرُ: خرها عرعر کردند. الناهِقانِ و النَواهِق: دو استخوانِ برجسته در مجرایِ اشک در چشمِ چهارپایان. ناهِقُ الحِمارِ و نَواهِقُهُ: محلِ خروجِ عرعر از گلویِ خر. و به قولی النَواهِق اطرافِ پوزهٔ چهارپا است. الناهِقَة: واحدِ النَواهِق. النَهْق: عرعر کردن. پرنده‌ای است. النَهْق و النَهَق: سبزه‌ای است مثلِ کرفس. النَهْقَة و النَهَقَة: یک دانهٔ سبزی مثل کرفس.

☆**نهک**: نَهَکَهُ ـَـ نَهْکاً و نَهاکَةً: بر او غلبه کرد. نَهَکَ الثَوبَ: لباس را پوشید تا کهنه شد. نَهَکَ مِنَ الطَعامِ و فِیهِ: خیلی غذا خورد. نَهَکَ عِرْضَ فُلانٍ: به فلانی زیاد دشنام داد. نَهَکَ الضَرْعَ: تمامِ شیر پستان را دوشید. نَهَکَتْ الإبِلُ ماءَ الحَوضِ: شتران تمامِ آب حوض را نوشیدند. نَهَکَتْ الحُمَّی فُلاناً: تب فلانی را بستری کرد. نَهَکَ الشَرابُ فُلاناً: نوشابه فلانی را سنگین کرد. نَهکَهُ ـَـ نَهْکاً و نَهْکَةً: او را مجازاتِ سنگین کرد. نَهِکَتْ نَهْکاً و نَهَکاً و نَهْکَةً و نَهاکَةً الحُمَّی فُلاناً: تب فلانی را بستری و لاغر کرد. نَهِکَ ـَـ نَهْکاً فُلانٌ الشرابَ: فلانی نوشابه را تا ته نوشید یا از بین برد. نُهِکَ نَهْکاً: مریض و بستری شد. المَنْهُوک: مریض، بستری. أَنْکَهَهُ: سخت مجازاتش کرد. إِنْتَهَکَتْهُ الحُمَّی: تب او را بستری کرد. إِنْتَهَکَ فُلانٌ الحُرْمَةَ: فلانی هتکِ حرمت کرد. إِنْتَهَکَ الشَیءَ: ارزش و احترامِ چیزی را از بین برد، حرمتش را هتک کرد. إِنْتَهَکَ فُلاناً: آبرو و حرمتِ فلانی را از بین برد. الناهِک: غلبه کننده. کسی که در همهٔ کارها مبالغه و زیاده‌روی می‌کند. النَهْک: غلبه کردن. لباس را تا حدِ پوسیدن به تن کردن. زیاده‌روی کردنِ در کارها. حذف کردنِ دو ثلث از بیتِ شعر رجز و جزء آخر آن را منهُوک نامند. النَهْکَة: اسمِ مرّه. بَدَتْ فِیْهِ نَهْکَةُ المَرَضِ: آثارِ بیماری در او ظاهر شد. النَهِیْک: کسی که در همهٔ کارها مبالغه و زیاده‌روی می‌کند. دلاور، شجاع. شترِ نیرومند. شمشیرِ برّا و تیز. آدمِ خوش اخلاق. النَهِیْک و النُهَیْک: نوعی حشرهٔ گزندهٔ چهارپایان. المَنْکَهَة: آنچه باعثِ بردنِ عِرض و ریختن آبرو می‌شود.

☆**نهل**: نَهِلَتْ ـَـ نَهَلاً و مَنْهَلاً الاِبِلُ: شتران اولین آب خود را نوشیدند. شتران تشنه شدند. أَنْهَلَ الاِبِلَ: اولین بار به شتران آب داد. أَنْهَلَ القَومُ: شترانِ قوم اولین آب خود را آشامیدند. أَنْهَلُوْا زَرْعَهُم: اولین بار به زراعتِ خود آب دادند. أَنْهَلَ فُلاناً: فلانی را دشمن داشت. الناهِل: کسی که اول آب می‌نوشد. سیرآب. تشنه. ج نَهَل و نُهُل و نُهُول و نَهَلَة و نَهْلَی و نِهال. الناهِلَة: مؤنثِ الناهِل. تردد کنندهٔ به سویِ آبشخور. ج نِهال و نَواهِل. النَواهِل أیضاً: شترانِ گرسنه. النَهَل: نوشیدن اولین آب. جمعِ ناهِل. ابتدای آشامیدن. غذای خورده شده. النَهْلان: نوشنده. سیراب. تشنه. ج نَهْلَی. إِبِلٌ نَهْلَی: شترانِ گرسنه. المِنْهال: کسی که همیشه به زراعت یا شترانِ خود اولین آب را می‌دهد. تپهٔ بلندِ شن. قبر، گور. بی‌نهایت سخی بودن. المَنْهَل: نوشیدن. آبشخور، محلِ آشامیدن در کنارِ راه. ج مَناهِل.

☆**نهم**: نَهَمَ ـَـ نَهْماً: پرخوری کرد، خیلی خورد. نَهَمَ ـِـ نَهْماً و نَهِیْماً الفِیلُ: فیل صدا کرد. نَهِمَ ـَـ و نُهِمَ نَهَماً و نَهامَةً فِی الأَکْلِ: شکم پرستی کرد، پرخوری کرد. نَهِمَ و نُهِمَ فُلانٌ فِی الشَیءِ: فلانی به شدت به آن چیز علاقه پیدا کرد. الناهِم: پرخور، شکم پرست. فریاد زننده.

النَهام و النُهام و النِهام: آهنگر. نجار. النُهام: جغد. راهبِ دیر نشین. ج نُهُم. النَهامِیّ و النُهامِیّ و النِهامِیّ: آهنگر. نجار. النِهامِیّ و النُهامِیّ: راهب. راهِ هموار. النَهِم: شکم پرست. پرخور، شکمو. النَهْمَة: یکبار پرخوری کردن. حاجت. نیاز. تمامیِ همت را در چیزی یا کاری مصرف کردن. النَهّام: بسیار پرخور و شکمو. شیر درنده. وسطِ راه و قسمتِ پیدایِ راه. النَهّامَة: مؤنثِ النهّام. شیرِ درنده. النَهِیم: پرخور، شکمو، شکم‌پرست. غرش و صدای شیر و فیل. المَنْهُوم: پرخور، شکمو. دلدادهٔ چیزی. عاشق دیوانه‌وارِ کسی یا چیزی.

☆ **نهنه**: نَهْنَهُ نَهْنَهَةً عَنِ الشَیءِ: او را از چیزی باز داشت، جلوش را گرفت. تَنَهْنَهَ: بازداشته شد، جلوش گرفته شد. النَهْنَه: لباسِ نازک.

☆ **نهو**: نَهاهُ يَنْهُوهُ نَهْواً: او را باز داشت، نهیش کرد، منعش کرد.

☆ **نهی**: نَهاهُ يَنْهاهُ نَهْياً عَن كَذا: او را از چیزی باز داشت، او را منع کرد، نهیش کرد. نَهَی اللهُ عَنْ كَذا: خدا چیزی را تحریم کرد. هُوَ رَجُلٌ نَهاکَ مِن رَجُلٍ: او مردی است که کارَت را انجام داد و نگذاشت به دیگری محتاج باشی. هِیَ إمْرَأَةٌ نَهَتْکَ مِنْ إمْرَأَةٍ. او زنی است که تو را از زن دیگری بی‌نیاز کرده. هُما رَجُلانِ نَهَیاکَ مِنْ رَجُلَیْنِ: آن دو مرد تو را از دو مردِ دیگر بی‌نیاز کردند. هُمْ رِجالٌ نَهَوکَ مِنْ رِجالٍ: آن مردها تو را از مردهای دیگر بی‌نیاز کردند. نَهَی و نُهِیَ إلَیهِ الخَبَرُ: خبر به او رسید. نَهِیَ يَنْهَی نَهیً عَنِ الحاجَةِ: از کار یا حاجتِ خود دست برداشت. چه می‌توانست به دست آورد چه نمی‌توانست. نَهُوَ يَنْهُو نَهاوَةً: خیلی خردمند شد یا بود. نَهّاهُ تَنْهِيَةً: از او خیلی جلوگیری به عمل آورد، او را خیلی نهی کرد. نَهَّی الشَیءُ: چیزی به انتها رسید. نَهَّی إلَیهِ الخَبَرَ: خبر را به او رساند. أَنْهَی إنْهاءً الشَیءَ: چیزی را به او رسانید. أَنْهَی الأَمْرَ إلَی الحاكِمِ: مطلب را به اطلاعِ فرمانروا رسانید. أَنْهَی الرَجُلُ مِنَ اللَحْمِ: با آن گوشت سیر شد. تَناهَی تَناهِياً عَنِ الشَیءِ: از چیزی دست برداشت، خود را از چیزی بازداشت. تَناهَی القَومُ عَنِ المُنكَرِ: قوم یکدیگر را نهیِ از منکر کردند. تَناهَی الشَیءُ: چیزی به نهایت رسید. چیزی به انتها رسید. تَناهَی الماءُ: آب در بِرکه ایستاد. تَناهَی الخَبَرُ: خبر رسید. إنْتَهَی إنْتِهاءً الشَیءُ: آن چیز پایان یافت، چیزی به نهایتِ خود رسید. إنْتَهَی عَنِ الشَیءِ: از چیزی دست برداشت. إنْتَهَی إلَیکَ المَثَلُ أَوِ الخَبَرُ: مثل یا خبر به تو رسید. إنْتَهَی بِفُلانٍ إلَی مَوْضِعِ كَذا: فلانی را به فلان موضع برد یا رسانید. إسْتَنْهاهُ إسْتِنْهاءً: از او خواست دست باز دارد. إسْتَنْهَيْتُ فُلاناً مِنْ زَيدٍ: به فلانی گفتم زید را از من باز دارد و منع کند. الناهِی: نهی کُننده، باز دارند، منع کُننده. ج نُهاة. سِیر. سیراب. ناهِيْکَ بِزَيدٍ فارِساً: زید شجاعی است که نیاز تو را بر می‌آورد. هَذا رَجُلٌ ناهِيْکَ مِنْ رَجُلٍ: این مردی است که تو را از مردِ دیگر بی‌نیاز می‌کند این جمله در مقامِ تعجب گفته می‌شود. الناهِيَة: مؤنثِ الناهِي. هَذِهِ امْرَأَةٌ ناهِيَتُکَ مِن امْرَأَةٍ: این زنی است که تو را از زنِ دیگر بی‌نیاز می‌کند. فُلانٌ مالَهُ ناهِيَةٌ. فلانی بازدارنده و بی‌نیاز کننده و عقلِ درستی ندارد. ج نَواه. النِهاء: نهایت، غایت، انتها، پایان. النِهاءُ مِنَ النَهارِ و الماءِ: ارتفاع و بلندیِ روز یا آب. النِهاء أيضاً: سنگ سفید که در ساختمان به کار می‌رود. نوعی مُهره. اندازه. النُهاء: بلندی و ارتفاعِ آب. شیشه. اندازه. النَهاة: نفْسی که از چیزی روگردان و باز داشته شده، روحِ انسانی که از چیزی منزجر شده. النِهايَة: نهایت، پایان، غایت. ج نِهايات. نِهاياتُ الدارِ: حدودِ خانه. النَهْی: نهی کردن، بازداشتن. و در اصطلاحِ نحویین. طلبِ ترکِ فعل و کار و لا اَداة آن است و آن لا را ناهِيَة نامند. النَهْی و النِهْی: برکهٔ آب، گودالِ آب. استخر، تالاب. ج أَنْهِ و أَنْهاء و نِهاء. النَهِی و النِهِی: آدمِ خیلی عاقل. ج نَهُونَ و نِهُونَ. النِهَی: شیشه. النُهَی: جمعِ النُهيَة. عقل زیر از بدی‌ها باز می‌دارد. النُهيَة: نهی کردن، باز داشتن. پایان، نهایت. شکاف یا سوراخِ سر میخ. عقل. ج نُهَی. النِهْيَة: شترانِ خیلی فربه. النَهُوّ:

نهی کننده. النَهِيّ: خیلی چاق و فربه. ج أَنْهِیاء. التَنهاةُ و التَنْهِيَةُ مِنَ الوادِي: قسمتِ وسطِ دره که آب از کناره‌ها به آن می‌ریزد. ج تَناه. التِنهاة: سیل بند، سدّ، هر چیزی که جلوِ سیل بگذارند. مَناهِي الشَرْعِ: محرّماتِ شرعی. المَنْهاة: نهایت، پایان، غایت. عقل. نهی کننده و بازدارندهٔ از گناه. حالتی که انسان را از گناه باز می‌دارد. رجُلٌ مَنْهاةٌ: مردِ عاقل، مرد خوش رأی و تدبیر. المُنْتَهَى: غایت، نهایت، پایان، انتها.

☆**نوء**: ناءَ يَنُوْءُ نَوْءاً و تَنْواءً: افتاد. به زحمت برخاست. ناءَ بِالحِمْلِ: به زحمت بار را برداشت. ناءَ بِهِ الحِمْلُ: بار بر او سنگینی کرد واو را کج نمود. ناءَ النَجْمُ: ستاره هنگامِ سپیده دم در مغرب غروب کرد و ستاره‌ای دیگر در مقابلِ آن در مشرق طلوع نمود. ناوَأَهُ مُناوَأَةً و نِواءً: بر او فخر فروخت. با او معارضه کرد. با او دشمنی کرد. أَناءَهُ إناءَةً الحِمْلُ: بار بر او سنگین شد و او را کج کرد. إسْتَناءَ إسْتِناءَةً النَجْمُ: به معنيِ ناءَ النَجْمُ. إسْتَناءَ فُلاناً: عطا و بخشش فلانی را خواست. النَوْء: به زحمت برخاستن. ستارهٔ در حالِ غروب. باران. عطا و بخشش. ج أَنْواء و نُوْآن و أَنْوُء. و به قولی: النَوء یعنی غروب کردنِ یک ستاره در مغرب و طلوعِ ستارهٔ دیگر در مشرق در مقابلِ آن است و عربِ جاهلیت در وقتِ غروب یک ستاره و طلوعِ ستارهٔ دیگر می‌گفتند: باران می‌آید یا باد می‌زود. ما بِالبادِيَةِ أَنْوَأُ مِنْ فُلانٍ: در بادیه و بیابان کسی از فلانی ستاره‌شناس‌تر نیست. النَوّ: طوفانی بودنِ دریا.

☆**نوب**: نابَ يَنُوبُ نَوْباً و مَناباً و نِياباً فِي الأَمرِ عَنْ زَيدٍ: در کاری نایبِ زید شد. نابَ إِلَى اللهِ: توبه کرد.نابَ فُلانٌ: فلانی از خدا اطاعت کرد. نابَ إِلَيهِ: مکرراً به سوی او بازگشت. مَنُوبٌ فِيهِ: کاری که کسی از دیگری وکالت ونیابت برای انجامِ آن گرفته است. مَنُوبٌ عَنْهُ: کسی که کاری را به دیگری واگذار کرده که انجام دهد. نابَ يَنُوبُ نَوْباً و نَوْبَةً فُلاناً أَمرٌ: مطلب یا گرفتاری برای فلانی پیش آمد. ناوَبَهُ مُناوَبَةً: با او به نوبت کار کرد، شراکتاً با او کار کرد. نُوِّبَ فُلانٌ: فرصت یا نیابت به فلانی داده شد. أَنابَ زيدٌ عَنهُ وَكِيلاً فِي كَذا: زید در فلان کار برای خود وکیلی قرار داد. أَنابَ إِلَيهِ: مکرراً به سوی او برگشت. أنابَ إِلَى اللهِ: توبه کرد، به سویِ خدا بازگشت. المُناب: وکیل، نائب. مُنابٌ فِيهِ: مطلبِ موردِ وکالت. تَناوَبُوا تَناوُباً عَلَى الماءِ: آب را میانِ خود قسمت کردند. تَناوَبُوا الأَمرَ: مطلب یا کار را به نوبت انجام دادند. تَناوَبَتْهُ الخُطُوبُ: مصیبت‌ها بر او وارد شدند. إِنْتابَهُمْ إِنتِياباً: مکرراً نزدِ آنان رفت. إِنتابَ فُلاناً أَمرٌ: مطلبی برای فلانی پیش آمد. إِنْتابَ زَيدٌ عَمْرًا: زید آهنگِ عمرو کرد. إِسْتَنابَهُ إِسْتِنابَةً: از او خواست نایب و وکیلش شود، او را نایب قرار داد. النائِب: نایب، وکیل، نماینده. ج نَوْب و نُوّاب. نمایندهٔ مجلس. ج نُوّاب. یک زنبورِ عسل. ج نُوْب. النائِبَة: مؤنثِ النائِب. مصیبت، حادثهٔ ناگوار. ج نائِبات و نَوائِب. النَوائِب أيضاً: حوادثِ بد یا خوبِ روزگار. نَوائِبُ الرَعِيَّةِ: بیگاری‌هایی که حاکم از مردم می‌کشد از قبیل تعمیر راه‌ها و پل‌ها و غیره. الحُمَّى النائِبَةُ: تبِ نوبه. النِيابَة: نمایندگی، وکالت، نیابت. نوبتی. جانشینی، قائم مقامی. الْمَجلِسُ النِيابِيّ. مجلس شوراي ملی. النَوْب: وکیل شدن. جمعِ نائب. راهِ یکشبانه روز. نزدیک بودن. خلافِ دوری. قدرت، قوَّت. نیرو. النُوْب: سرزمینِ نوبا در شمالِ آفریقا. زنبورِ عسل. النُوْبِيّ: یک نفر از مردمِ کشور نوبا. النَوْبَة: فرصت. نوبت. دولت. مال و منال. گروهِ مردم. نوبتی کار کردن. ج نُوَب. زمانِ آمدنِ تب نوبه. النُوبَة: حادثهٔ ناگوار، مصیبت. ج نُوَب. پیش آمدن حادثهٔ یا کار. سرزمینِ نوبا در شمالِ آفریقا. المَناب: نایب شدن. وکالت گرفتن. راهِ به سویِ آب. المُنِيْب: وکیل گیرنده، موکّل، نایب گیرنده. بارانِ زیاد. بهارِ سرسبز و خرم.

☆**نوت**: النُوتِيّ: ملوان. ج نَواتِيّ.

☆**نوح**: ناحَت تَنُوحُ نَوْحاً ونُواحاً و نِياحاً و نِياحَةً و مَناحاً المَرأَةُ المَيِّتَ و عَلَى المَيِّتِ: زن بر میت گریه و نوحه‌سرایی کرد. ناحَتْ الحَمامَةُ: کبوتر بغبغو کرد.

النِياحَة: نوحه سرايي، شيون و زاري بر ميّت. ناوَحَهُ مُناوَحَةً: با او مقابله كرد، با او روبرو شد. تَنَوَّحَ تَنَوُّحاً الشَيءُ: چيزِ آويزان نوسان پيدا كرد. تَناوَحَ تَناوُحاً الجَبَلانِ: دو كوه در برابرِ هم بودند. تَناوَحَتْ الرِياحُ: وزشِ بادها شديدتر شدند. باد يكبار از طرفِ مشرق و يكبار از طرفِ شمال و يک بار از طرفِ جنوب وزيد. إسْتَناحَتْ إسْتِناحَةً المَرأَةُ: زن نوحه سرايي كرد، شيون و زاري كرد. إسْتَناحَ الرَجُلُ: مرد آن قدر گريه كرد كه ديگران را به گريه انداخت. إسْتَناحَ فُلاناً: فلانى را گرياند. إسْتَناحَ الذِئبُ: گرگ زوزه كشيد. النائِحَة: زنِ نوحه‌گر. كبوترى كه بغبغو مى‌كند. ج نُوَح و أَنْواح و نُوَّح و نَوائِح و نائِحات. النَوْح: نوحه سرايى. شيون كردن. زن‌هاى نوحه‌گر. النَوْحَة: يكبار نوحه سرايى كردن. نوحه و گريه و زارى بر ميت. نيرو، توان. النَوّاح: بسيار نوحه كننده. پرنده‌اى است مثلِ قمرى. النَوّاحَة: زن يا دخترِ بسيار نوحه كننده. كبوتر بغبغو كننده. النَيِّحَةُ: مقابل و روبرو. مؤنث است. المَناحَة: جاىِ نوحه كردن. نوحه سرايى. ج مَناحات و مَناوِح. زن‌هاىِ نوحه‌گر. مجلس فاتحهٔ زنانه.

☆**نوخ**: أَناخَ إناخَةً الجَمَلَ: شتر را خواباند. أَناخَ فُلانٌ بِالمَكانِ: فلانى در مكانى اقامت كرد. أَناخَ البَلاءُ أَوِالذُلُّ بِفُلانٍ: بلا يا خوارى دامنگيرِ فلانى شد. أَناخَ بِهِ الحاجَةَ: او را محتاج كرد. إسْتَناخَ إسْتِناخَةً الجَمَلُ: شتر خوابيد. المُناخ: جاى استراحتِ شتر. محل اقامت. خوبى يا بدىِ آب و هوا. مُناخُ هَذا المَكانِ طَيِّبٌ أَوْ خَبِيْثٌ: آب و هواى اين جا خوب يا بد است. المُناخ أيضاً: تقويم.

☆**نود**: نادَ يَنُودُ نُوْداً و نُواداً و نَوَداناً: از شدتِ چُرت زدگى به اين طرف و آن طرف افتاد. تَنَوَّدَ تَنَوُّداً الغُصْنُ: شاخه تكان خورد.

☆**نور**: نارَ يَنُورُ نَوْراً و نِياراً: روشنايى داد، نور افشاند. نارَ القَومُ: قوم فرار كردند. نارَ البَعِيرَ: شتر را با داغ علامت گذارى كرد. نارَ النارَ مِن بَعِيدٍ: آتش را از دور ديد. نارَت نَوْراً و نِواراً و نَواراً المَرأَةُ: زن از ترسِ تهمت فرار كرد. نارَتْ الفِتْنَةُ: فتنه ايجاد شد، آتش فتنه روشن و همه‌گير شد. نَوَّرَ تَنْوِيراً الشَيءُ: چيزى نورافشانى كرد، چيزى روشنايى داد. نَوَّرَ المِصْباحَ: چراغ را روشن كرد. نَوَّرَ التَمْرُ: خرما هسته درست كرد. نَوَّرَ الصُبْحُ: صبح روشن شد. نَوَّرَ الشَجَرُ: درخت غنچه كرد، درخت گل كرد. نَوَّرَ لِفُلانٍ: براى فلانى روشنايى درست كرد. نَوَّرَ الزَرْعُ: زراعت رسيد. نَوَّرَ المَرأَةَ: زن را از ترس تهمت فرارى داد. ناوَرَهُ مُناوَرَةً: به او دشنام داد، به او ناسزا گفت. أَنارَ إنارَةً الشَيءُ: چيزى درخشيد و زيبا شد، چيزى پيدا و آشكار شد. أَنارَ البَيْتَ: خانه را روشن كرد. أَنارَ المَسْئَلَةَ: مسئله را توضيح داد و معلوم كرد. أَنارَ اللّٰهُ بُرْهانَهُ: خدا دليل را يادش داد. أَنارَ الشَجَرُ: درخت شكوفه يا گل كرد. أَنْوَرَ إنْواراً الشَيءُ: چيزى ظاهر شد، چيزى پيدا شد. تَنَوَّرَ تَنَوُّراً المَكانُ: آن مكان روشن شد. تَنَوَّرَ الرَجُلُ: آن مرد داروىِ نظافت و زدودن مو به خودماليد. تَنَوَّرَ القَومُ: قوم فرار كردند. تَنَوَّرَ النارَ مِنْ بَعِيدٍ: آتش را از دور ديد. تَنَوَّرَ الرَجُلَ: در پناهِ نور ايستاد و به آن مرد نگاه كرد. إنْتارَ إنتِياراً و إنْتَوَرَ إنتِواراً: داروىِ نظافت و زدودنِ مو به خود ماليد. إسْتَنارَ إسْتِنارَةً البَيتُ: خانه روشن شد. إسْتَنارَ بِهِ: از آن كسبِ نور كرد. إسْتَنارَ عَلَيهِ: بر او پيروز شد. إسْتَنارَ المَرأَةَ: زن را از ترسِ تهمت فرارى داد. النائِرَة: روشن. فتنه و فساد. دشمنى و عداوت. ج نَوائِر. النُوُور و النَؤُوْر: دو دِپيه. ريگى است مثلِ سنگ سرمه كه كوبيده و بر لثه‌ها مى‌گذارند. زنى كه از ترسِ تهمت فرار كرده يا فرار مى‌كند. ج نُوْر. النَوار: زنى كه از ترس فتنه فرار كرده. ج نُوْر. النِوار: فرار كردن از ترسِ تهمت يا به هر جهت. النار: آتش. دوزخ. آذر. ج أَنْوُر و نِيْران و نِيَرَة. النار أيضاً: داغ كردن يا علامتِ سوختگى. رأى و نظر. جَبَلُ النارِ: كوهِ آتشفشان. نارُ التَهوِيلِ: آتشى كه در جاهليت افروخته ونمک در آن مى‌انداختند و نمک به هوا مى‌پريد و اين كار را علامتِ تأكيدِ قسم مى‌دانستند. نارُ القِرَى: آتشى كه شب‌ها در جاىِ بلند مى‌افروختند كه

افرادِ مسافر و غیره واردِ آبادی شده به مهمانی بیایند. نارُ الإنذارِ: آتشی که برای گردآوری سپاه از قبیله برمی‌افروختند. نارُ الإستِکثارِ: آتشی که لشکر در شب به طورِ پراکنده می‌افروخته‌اند تا دشمن فکر کند عدد آنان خیلی زیاد است زیرا هر فرماندهی یک آتش برمی‌افروخته است. النُوَیْرَة: مصغرِ النار. النیرانُ المُتَحَرِّکَةُ: آتشِ توپخانهٔ دشمن در حالِ هجوم. النارَة: یکپارهٔ آتش. النَوْر: گُل یا گُلِ سفید. ج أَنْوار. النَوْرَة: یک گُل یا یک گلِ سفید. النُور: نور، روشنایی. ج أَنْوار و نِیْران. روشن کننده و بیان کنندهٔ اشیاء. بلندی و خوشقوارگیِ گیاه. ج نِوَرَة.اثرِ سوختگی. علامت. درختی است که با برگش خضاب می‌کنند. سَبتُ النُورِ: روز شنبه‌ای که قبل از یکشنبهٔ عیدِ فصح قرار گرفته. النَوَر و النَوَرَة: طایفهٔ کولی‌ها. النُوَرِیّ: یک نفر کولی. اختلاس کننده. دزد. النُورَة: علامت. اثرِ داغ و سوختگی. سنگِ آهک. داروی نظافت و زدودن مو. النَوّار: پرنور. نَوّار: اسم ماهِ ایار. نورافکن. النُوّار: گُل یا گُلِ سفید. ج نَواوِیر. النُوّارَة: یک گُل یا یک گُلِ سفید. النَیِّر: نورانی. نور دهنده، نورافشان. الأَنْوَر: نورانی‌تر، درخشنده‌تر، چیزِ ظاهر و زیبا. المَنار: گلدسته، مناره، آتشگاه، علامتِ راهنمایی. راهِ پیدا و آشکار. چیزی که بینِ دو مرز می‌گذارند. المُنِیْر: نورافشان، درخشنده، نورانی، تابناک. المَنارَة: جایِ نور. مناره، آتشگاه. مَنارَةُ المَراکِب: دودکش کشتی‌ها. مَنارَةُ المَسْرَجَةِ: آتشگاه. مَنارَةُ المِئْذَنَة: گلدسته. ج مَناوِر و مَنائِر. المُناوَرَة: مانور. مانورِ نظامی.

☆ **نورج**: النَوْرَج: گاو آهن. ماشینِ خرمن کوب.

☆ **نورز**: النَوْرُوز و النَیْرُوز: عید، عیدِ نوروز.

☆ **نورس**: النَوْرَس: مرغ ماهیخوار.

☆ **نوس**: ناسَ یَنُوسُ نَوْساً الإبِلَ: شتران را راند. ناسَ یَنُوسُ نَوْساً و نَوَساناً الشَیءُ: چیزی تاب خورد، چیزی جنبید. نوسان پیدا کرد. أَناسَ إناسَةً الشَیءَ: چیزی را تکان داد. تَنَوَّسَ الغُصْنُ: شاخه تکان خورد. الناوُوس و الناؤُوس: گورستانِ نصاری. ج نَواوِیس. تابوتِ سنگی که با مرده دفن می‌کنند. نُواسُ العَنْکَبُوتِ: تارِ عنکبوت. نُواس الدُخانِ. دودی که به سقف آویزان می‌شود. الناس: مردم. النُوَیْس: مصغرِ الناس. النَوّاس: جنبنده، در نوسان. النَوّاسَة و النُوَیْسَة: فتیلهٔ چراغِ موشی. النَوّاسَة أیضاً: چراغ موشی.

☆ **نوش**: ناشَ یَنُوشُ نَوْشاً الشَیءَ: چیزی را به دست آورد. چیزی را گرفت. آن را طلب کرد. ناشَ فُلانٌ: فلانی راه رفت. ناشَ البَعِیْرُ: شتر به سرعت برخاست. ناشَ فُلاناً: فلانی را گرفت که به سر و به ریش او چنگ بزند. ناشَ الشَیءُ بِالشَیءِ: چیزی به چیزِ دیگر گیر کرد و آویزان شد. نِشْتَ مِنَ الطَعامِ شَیئاً: کمی غذا به دست آوردی. ناوَشُوهُم مُناوَشَةً فِی القِتالِ: با آنان جنگیدند. ناوَشَ فُلانٌ الشَیءَ: فلانی چیزی را مخلوط کرد. تَناوَشَ الشَیءَ: چیزی را گرفت. تَناوَشُوا بِالرِماحِ: با نیزه زدند یا با نیزه به هم زدند. إنْتاشَهُ إنْتِیاشاً: آن را گرفت. آن را خارج کرد.

☆ **نوص**: ناصَ یَنُوصُ نَوْصاً و مَناصاً و مَنِیْصاً عَنْ قِرنِهِ: از همتای خود کناره‌گیری و فرار کرد. ناصَ فُلاناً: از فلانی جلو افتاد. ناصَ إلَیهِ: برخاست که به سویِ او برود. ناصَ الشَیءَ: چیزی را به طرفِ خود کشید. ناصَ لِلْحَرَکَةِ: آمادهٔ حرکت شد. ناصَ عَنْهُ: از او عقب ماند. ناصَ یَنُوصُ مَناصاً و نَوِیْصًا و نِیاصاً و نِیاصَةً و نَوْصاً و نَوَصاناً الرَجُلُ: آن مرد تکان خورد، آن مرد جنبید. ناوَصَهُ مُناوَصَةً: با او دست و پنجه نرم کرد. نَوَّصَ القِنْدِیْلُ: چراغدان کم نور شد. المَناص: ملجأ. راه فرار. پناهگاه. مالَکَ مِنْ مَناصٍ: تو راهِ فراری نداری.

☆ **نوض**: ناضَ یَنُوضُ نَوْضاً: در شهرها گردش کرد. ناضَ الشَیءَ: آن چیز را به چپ و راست تا زد تا آن را بشکند مثلِ شاخهٔ درخت یا میخ و غیره. ناضَ الماءَ: آب را بیرون آورد. ناضَ البَرْقُ: برق درخشید. ناضَ الشَیءُ: چیزی تکان خورد و جنبید. ناضَ الرَجُلُ: آن مرد نجات پیدا کرد و فرار نمود. نَوَّضَ تَنْوِیضاً الثَوبَ بِالصِبْغِ: لباس را رنگ کرد.

☆**نوط**: **ناطَهُ** يَنُوطُهُ نَوْطاً و نِياطاً: آن را آويزان كرد. **نِيْطَ** عَلَيهِ الشَيءُ: چيزى بر آن آويزان شد، چيزى بر آن آويخته شد. نِيْطَ بِهِ الشَيءُ: چيزى به آن وصل شد. **نَوَّطَهُ**: آويزانش كرد. نَوَّطَ القِربَةَ: مَشك را پر و سنگين كرد كه چربش كند. **أَناطَهُ** إِناطَةً بِكَذا: آن را منوطِ به چيزى گرداند، آن را موكولِ به چيزى گرداند. **إِنْتاطَ** إِنْتِياطاً بِهِ: به آن آويزان شد. **النائِط**: آويزان شونده، آويزان. رگى است در كمر. **النِياط**: آويزان شدن. قلب، دل. دسته يا دستگيرهٔ هر چيز كه آن را بدان وسيله آويزان مى‌كنند. سرخرگِ قلب. رگى است در كمر. النِياطُ مِنَ المَفازَةِ: دورى راهِ بيابان، پهناورىِ بيابان. ج أَنْوِطَة و نُوْط. **النَوْط**: آويزان كردن. بار يا چيزى كه ميانِ دو لنگه مى‌گذارند. آويزان شده. ج أَنْواط و نِياط. آنچه به كنارِ زين يا پالان آويزان مى‌كنند مثلِ توشه‌دان يا سبد. **النَوْطَة**: يكبار آويزان كردن. ورمى است در زيرِ گلو و زيرِ ران هاىِ شتر. غدّهٔ كُشنده در شكمِ شتر. كينه. جاىِ بلندى كه وسطش درخت دارد ولى دو طرفش درخت ندارد. جاىِ بلند. **النَيِّط**: چاهى كه آبش از كناره‌اش بيرون مى‌آيد نه از تهِ آن. مطلبِ حدِ وسط. **الأَنْواط**: جمعِ النَوْط. آنچه چيزى را به آن آويزان مى‌كنند. **التَنْواط**: آنچه به هودج آويزان كرده و تزيينش مى‌كنند. آنچه هودج را با آن تزيين مى‌كنند. **التَنَوُّط** و **التَنَوِّط**: پرنده‌اى است. **التَنَوُّطَة** و **التَنَوِّطَة**: يك پرندهٔ فوق الذكر. **المَناط**: جاىِ آويزان كردن، جاىِ آويختن. **المَنُوط**: آويزان شده. هَذا مَنُوطٌ بِهِ: اين منوط و وابستهٔ به آن است.

☆**نوع**: **ناعَ** يَنُوعُ نَوْعاً الغُصْنُ: شاخه خم شد. ناعَ الشَيءُ: تكان خورد و جنبيد. ناعَ الرَجُلُ: آن مرد تشنه شد. ناعَ العُقابُ: عقاب بال زد و آمادهٔ نشستن شد. ناعَ فُلانٌ الشَيءَ: فلانى چيزى را طلب كرد. ناعَ الرَجُلُ: آن مرد گرسنه شد. **النائِع**: گرسنه. ج نِياع. **نَوَّعَ** تَنوِيعاً الشَيءَ: چيزى را گوناگون و انواع و اقسام قرار داد. نَوَّعَتْ الرِيحُ الشَيءَ: باد به چيزى زد و تكانش داد. نَوَّعَ زَيدٌ الشَيءَ: زيد چيزى را آويزان كرد. **تَنَوَّعَ** الشَيءُ: چيزى چند نوع شد، چيزى گوناگون شد. چيزى جنبيد و تكان خورد. تَنَوَّعَ الغُصْنُ: شاخه تكان خورد. تَنَوَّعَ فِي السَيْرِ: در رفتن جلو افتاد، در راه رفتن پيشگام شد. **النائِع**: كج شده، جنبان. تشنه. **النَوْع**: جنبيدن، كج شدن. نوع، صنف و گونه. ج أَنْواع. **النُوْع**: تشنگى، عطش. **النَوْعان**: تكان خوردنِ شاخهٔ درخت. **النَوْعَة**: اسمِ مرّه. ميوهٔتر و تازه. **المُتَنَوَّع**: جاىِ دور. **المِنْواع**: روش، طريقه، منوال.

☆**نوف**: **نافَ** يَنُوفُ نَوْفاً الشَيءُ: چيزى بلند و مرتفع شد. نافَ عَلَى الشَيءِ: مشرف بر چيزى شد. نافَ البَعِيرُ: شتر بلند و دراز شد. **نَيَّفَ** تَنْيِيفاً عَلَى كَذا: از چيزى تجاوز كرد و بيشتر شد. **أَنافَ** إِنافَةً عَلَى الشَيءِ: مشرفِ بر چيزى شد، مرتفع‌تر و بلندتر از چيزى شد. أَنافَ عَلَى كَذا: زيادتر شد از چيزى. **النِيافُ** مِنَ الجِمالِ و النُوقِ: شترِ تنومند. إِمْرَأَةٌ نِيافٌ: زنِ بلند بالا و خيلى زيبا. فَلاةٌ نِيافٌ: بيابانِ پهناور. **النَوْف**: بلند شدن. كوهانِ بلندِ شتر. صدا. قسمتِ پايينِ دُم. ج أَنْواف. **النَيْف** و **النَيِّف**: زيادت، فزونى، اضافى. عَشْرَةٌ و نَيِّفٌ و نَيْفٌ: ده تا و اندى، بيش از ده تا. از ١١ تا ١٩ و از ٢١ تا ٢٩ را نيف گويند ودر همهٔ اعداد به همين ترتيب است. و لفظِ نيف استعمال نمى‌شود مگر بعد از عدد ١٠ يا ٢٠ و ٣٠ و ١٠٠ و ١٠٠٠ و غيره. عَشَرَةٌ و نَيْفٌ: ده تا و اندى. مَئَةٌ و نَيْفٌ. صد تا و اندى. أَلْفٌ و نَيْفٌ: هزار و اندى ولى خَمْسَة عَشَر و نَيْف نگويند. **النَيْف**: فضل و احسان، بخشش. جَبَلٌ عالِى **المَنافِ**: كوهِ خيلى بلند. **المُنِيْف**: زيادى، زيادت. اضافه. جَبَلٌ مُنِيْفٌ: كوه بلند. إِمْرَأَةٌ **مُنِيْفَةٌ**: زنِ قد بلند و خوشقوارهٔ زيبا.

☆**نوق**: **نَوَّقَ** تَنْوِيقاً الجَمَلَ: شتر را خوار و رام و مطيع كرد. نَوَّقَ النَخْلَ: گردِ نخلِ نر به گُلِ نخلِ ماده ريخت. نخل را تلقيح كرد. نَوَّقَ الشَيءَ: چيزى را مرتب چيد يا كوبيد و مرتب كرد. **آنَقَ** إِيْناقاً و نِيْقاً الشَيءُ فُلاناً: چيزى موردِ پسندِ فلانى قرار گرفت. آنَقَ أَناقَ بوده و مصدرش نِيْقاً است. **تَنَوَّقَ** تَنَوُّقاً و **تَنَيَّقَ** تَنَيُّقاً و **إِنْتاقَ**

إنْتِياقاً فِي مَلْبَسِهِ أَوْ مَطْعَمِهِ أَوْ أُمورِهِ: در لباس پوشیدن یا خوردن و غیره با سلیقه و مشکل پسند شد. تَنَوَّقَ بِهِ: با او مدارا کرد. النَوَق: سفیدی با کمی سرخی. النِیْق: بلندترین جاهایِ کوه. ج نِیاق و أَنْیاق و نُیُوق. النافَة: شترِ ماده. ج ناق و نُوْق و أَنُوق و أَنْؤُق و أَوْنُق و أَیْنُق و نِیاق و ناقات و أَنْواق و جج أَیانِق و نِیاقات. دملی است که در دست بیرون می‌آید. ستاره‌هایی منظم به هیئتِ شتر. النَوْقَة: مهارت، زبردستی. النِیْقَة: تک بودن در لباس پوشیدن و غذا خوردن وکارها و مشکل پسند بودن. الناوَق: چوبِ دراز میان تهی که در مجرای آب می‌گذارند. معربِ ناو. ج ناوَقات. النَوّاق: کسی که کارها را اصلاح می‌کند. النَیِّق: کسی که لباسِ خوب می‌پوشد. کسی که غذایِ خوب می‌خورد. کسی که در کارها منفرد است و خوب انجام می‌دهد. المُنَوَّق: شتر نری که مثلِ ماده شترِ رام شده. المُنَوَّقُ مِنَ النَخْلِ: نخلِ تلقیح شده.

☆ **نوک**: نَوِکَ یَنْوَکُ نَوْکاً و نُواکاً و نَواکَةً: احمق شد، بیشعور شد. أَنْوَکَهُ إنْواکاً: او را احمق دید یا احمق شمرد. إسْتَنْوَکَ إسْتِنْواکاً: احمق شد. إسْتَنْوَکَ فُلاناً: فلانی را دیوانه کرد یا دیوانه شمرد. ما أَنْوَکَهُ چه احمق است. الأَنْوَک: احمق، بیشعور. احمق‌تر. بیشعورتر. آدمِ عاجز و جاهل. کسی که در کلام درمانده. ج نَوْکَی و نُوْک. النَوْکاء مؤنثِ الأَنوک. ج نُوْک.

☆ **نول**: نالَ یَنُولُ نَوالاً و نَوْلاً فُلاناً العَطِیَّةَ و بِالعَطِیَّةِ و نالَ لَهُ العَطِیَّةَ و بِالعَطِیَّةِ: بخشش و عطیه به فلانی داد. نالَ یَنالُ نَیْلاً و نائِلاً: بخشنده شد، باسخاوت شد. نَوَّلَهُ تَنْوِیْلاً: بخششی به او داد. نَوَّلَهُ مَعْرُوفَهُ: احسان و خوبیِ خود را به او نمود. نَوَّلَ عَلَیهِ بِشَیءٍ: چیزی به او داد، یا دست دراز کرد و چیزی به او داد. أَنالَهُ إنالَةً الشَیءَ و بِالشَیءِ: چیزی را به او داد. ما أَنْوَلَهُ او چه بخشنده است. تَنَوَّلَ الشَیءَ: چیزی را گرفت. تَنَوَّلَ عَلَیْنا فُلانٌ بِشَیءٍ یَسِیْرٍ: فلانی چیزِ کمی به ما داد. تَناوَلَ الشَیءَ: چیزی را گرفت. تَناوَلَ مِن یَدِهِ شیئاً: از دستش چیزی را گرفت. تَناوَلَ المَسِیْحِیُّ: مسیحی در مراسمِ عشاءِ ربانی شرکت کرد. النائِل: بخشنده، بخشنده شدن. بخشش، عطا، نیکی. النائِلَة مؤنثِ النائل. بتی از قریش. النَوال: عطا، بخشش. بهره، نصیب. صواب، درست. النال: عطا، بخشش. رَجُلٌ نالٌ: مردِ بخشنده یا بسیار باسخاوت. النَوْل: درهٔ آبدار که آبش جاری است. دستگاهِ بافندگی. ج أَنْوال. النَوْلَة یکبار بخشیدن. آنچه انسان آن را به دست می‌آورد یا می‌بخشد. المُناوَلَة در اصطلاحِ نصاری: شرکت در مراسمِ عشاءِ ربانی. المَنْوَل و المِنْوال: دستگاهِ بافندگی. کارگاهِ دستیِ بافندگی. ج مَناوِیل. بافنده، جولا. اسلوب، طرز. الناوُلُون کرایهٔ کشتی.

☆ **نوم** نامَهُ یَنُومُهُ نَوْماً: در خوابیدن بر او غلبه کرد. بیش از او یا زودتر از او خوابید. نامَ یَنامُ نَوْماً و نِیاماً: چُرت زد، خوابید. مُرد. درگذشت. نامَتْ السُوْقُ: بازار کساد شد. نامَتْ الرِیحُ: باد خوابید. نامَتْ النارُ: آتش خاموش شد. نامَ البَحرُ: دریا آرام گرفت. نامَ العِرْقُ: رگ نزد، رگ نجهید. نامَ الثَوبُ: لباس کهنه شد. نامَ الرَجُلُ: در مقابل خدا تواضع به خرج داد. نامَ إلَیهِ: به وسیلهٔ آن آرامش یافت. نامَ عَنْ حاجَتِهِ: از کار و نیازِ خود غفلت کرد. نَوَّمَهُ تَنْوِیْماً: خوابش کرد، او را خواباند. نَوَّمَ الرَجُلُ: آن مرد زیاد خوابید. نَوَّمَتْ الإبِلُ: شتران مُردند. ناوَمَه مُناوَمَةً: در خوابیدن با او رقابت کرد و مسابقه داد. أَنامَهُ إنامَةً: او را خواباند. او را کشت. أَنامَ زَیداً: زید را که خوابیده بود دید. تَناوَمَ تَناوُماً: خود را به خواب زد. خواست بخوابد. تَناوَمَ إلَیهِ: آرامش یافت به واسطهٔ او. إسْتَنامَ إسْتِنامَةً الرَجُلُ: آن مرد خوابید. خواست بخوابد، خود را به خواب زد. إسْتَنامَ إلَی الشَیءِ: به چیزی انس گرفت. النائِم خواب. خوابیده. خاموش شده، آرام گرفته. ج نِیام و نُوَّم و نُیَّم و نِیَّم و نُوّام و نُیّام و نَوْم. النائِمَة مؤنثِ النائِم. ج نُوَّم. مُرده. میته. النَوُوْم چُرت آلود، همیشه خواب آلود. کسی که زیاد می‌خوابد. النُوام خواب. بیماریِ خواب آلودگی. النَوْم خوابیدن. خواب. جمعِ نائِم. یانَوْمان

ای پرخواب. ای زیاد خواب آلوده. **النُّوَم** و **النُّوّام**: مَردِ پُرخواب، مردِ خواب آلوده. **النِّیم**: لباسِ خواب. پوستین و به قولی: پوستینِ کوتاه. نعمتِ تام و تمام. کسی که به واسطهٔ او آرامش به دست می‌آید. کسی که به او اُنس می‌گیرند. درختی است به نام نِیم. **النَّوْمَة**: یک خواب، یکبار خوابیدن. یکبار آرام گرفتن و خاموش شدنِ چیزی. ج نَوْمات. **النِّیْمَة**: خوابیدن. **النُّوْمَة**: کسی که به آن اهمیت نمی‌دهند. **النُّوَمَة**: بسیار پُرخواب. کند فهم. کودن. گمنام. **النُّوَیْم**: کم‌هوش. گمنام و بی‌نام و نشان. **المَنام**: خواب. جای خواب. بسترِ خواب. خواب دیدن، رؤیا. ج مَنامات. **المَنامَة**: بسترِ خواب. جایِ خواب. اطاقِ خواب. لباسِ خواب. قبر، گور. المَنام و **المُسْتَنام**: جایِ گود و پست که آب در آن می‌ایستد. **المَنُوْمَة**: غذایِ خواب آور.

☆**نون**: **نَوَّنَ** نَوْناً: حرفِ نون را نوشت. نَوَّنَ الکَلِمَةَ: تنوین بر سرِ کلمه آورد. **النُّوْن**: حروفِ نون. ج نُوْنات و أَنْوان دواة، مرکّب، جوهر. ماهی. ج نِیْنان و أَنوان. شمشیر. لبهٔ شمشیر. ذُوالنُّونِ: حضرتِ یونس. **النُّوْنَة**: یک ماهی. کلمهٔ صواب. فرورفتگیِ چانهٔ کودک. ج نُوْنات.

☆**نوه**: **نَوَّهَ** تَنْوِیهاً الشَیءَ: چیزی را بلند کرد. نَوَّهَ بِفُلانٍ: با صدایِ بلند فلانی را صدا زد. نامش را بلند کرد، او را ستود و مدح کرد. نَوَّهَ بِاسمِهِ: او را صدا زد. **تَنَوَّهَ** تَنَوُّهاً: بلند شد. هُوَ أَنْوَهُ مِنْ فُلانٍ: او از فلانی برتر و شریفتر است.

☆**نوی**: **نَوَی** یَنْوِی نَواةً و نِیَّةً و نِیَةً الشَیءَ: آهنگ و ارادهٔ چیزی کرد. نَوَی القَومُ مَنزِلاً بِکَذا. آن قوم آهنگِ فلان منزل را کردند. نَوَی اللّهُ فُلاناً: خدا فلانی را حفظ کرد. نَواکَ اللّهُ: خدا حفظت کند. **نَوَی** یَنْوِی نَویً فُلانٌ مِن مَکانٍ إِلَی آخَرَ: فلانی از جایی به جایی دیگر رفت. نَوَی النَواةَ: هستهٔ خرما را انداخت. نَوَی یَنْوِی نِیَّةً و نَوَی المُسافِرُ: مسافر به جای دور رفت. نَوَتْ تَنْوِی نَیّاً و نَوایَةً و نِوایَةً الناقَةُ: شتر فربه شد. **الناوِیَة** و **الناوِی** فربه. مادهٔ شترِ چاق. ج نِواء. **نَوَّی** تَنْوِیَةً حاجَتَهُ: حاجتش را برآورد. نَوَّتُ البُسْرَةُ: غورهٔ خرما هسته درست کرد. نَوَّی السِنَّوْرُ: گربه معومعو کرد. نَوَّی فُلانٌ: فلانی هسته را انداخت. نَوَّی فُلاناً: فلانی را به نیتِ خودش واگذار کرد. **ناواهُ** مُناواةً: او را دشمن داشت. **أَنْوَی** إِنْواءً الرَجُلُ: آن مرد دور شد یا زیاد به مسافرت رفت. أَنْوَی حاجَتَهُ: حاجتش را برآورد. أَنْوَتُ البُسْرَةُ: هستهٔ غورهٔ خرما سفت شد یا به وجود آمد. أَنْوَی فُلانٌ: فلانی هسته را انداخت. **تَنَوَّی** تَنَوِّیاً الشَیءَ: آهنگِ چیزی کرد. **إِنْتَواهُ** إِنْتِواءً: آهنگِ آن کرد. إِنْتَوَی القَومُ: قوم کوچ کردند. إِنْتَوَی القَومُ بِمَوضِعِ کَذا: قوم در جایی اقامت کردند. إِنْتَوَی القَومُ مَنزِلاً بِمَکانٍ کَذا: قوم آهنگِ اقامتِ در محلی کردند. **الناوِی**: قصد کننده، آهنگ کننده، کسی که آهنگِ کاری کرده. کوهانِ شتر. فُلانٌ ناوِی القَومِ و **مُنْتَواهُم**: فلانی پیشوایِ قوم است. **النَوّاء**: کسی که هستهٔ خرما می‌فروشد. **النَوَی**: دُوری. جایی که انسان قصد رفتنِ به آن می‌کند. خانه. هسته‌های خرما. إِسْتَقَرَّتْ نَوَی القَومِ بِمَوضِعِ کَذا و کَذا: قوم در فلان جا اقامت کردند. **النَیّ**: پیه. فربه شدن. **النِیّ**: چاق شدن. **النَواة**: هستهٔ خرما. دلِ چیزی. اندرونِ چیزی. ج نَوَی و نَوَیات و جج أَنْواء و نُوِیّ و نِوِیّ. **النِیَّة**: آهنگ، قصد، نیت. امر، مطلب. حاجت، نیاز. جایی که مسافر به طرفش حرکت می‌کند. ج نِیّات.

☆**نیأ**: **ناءَ** یَنِیءُ نَیْأً و نُیُوءَةً اللَحمُ و غَیرُهُ: گوشت و غیره نپخت، گوشت و غیره نیم‌پز شد. **نَیَّأَ** تَنْیِیْئاً الأَمرَ: مطلب را محکم نکرد، کار را خوب انجام نداد. **النِیْءُ** و **النِیّ**: نپخته، خام، نیم پز.

☆**نیب**: **نابَهُ** یَنِیْبُهُ نَیْباً: به دندانِ نیش او زد. **نَیَّبَتْ** تَنْیِیْباً الناقَةُ: ماده شتر پیر شد. نَیَّبَ النَبْتُ: ریشه و بیخ گیاه درآمد. نَیَّبَ فُلانٌ السَهْمَ: فلانی دندانِ نیشش را رویِ چوبهٔ تیر فشار داد که سفتی و شُلی آن را بفهمد. نَیَّبَ زَیدٌ: زید با دندانِ نیش گاز گرفت و دندانِ بالا را به دندانِ پایین زور داد. نَیَّبَ فُلاناً: با دندانِ نیش فلانی را گاز گرفت. **الناب**: دندانِ نیش. ج أَنْیُب و أَنْیاب و نُیُوب

و أَنایِب. ماده شترِ پیر. نابُ القَومِ: بزرگ و پیشوایِ قوم. ج أَنْیاب. **النُیَیب**: مصغَّرِ ناب. ج أَنْیاب و نُیُوب و نِیْب. **النَیُوب**: ماده شترِ پیر. **الأَنْیَب**: دارایِ دندانِ نیشِ بزرگ. ج نِیْب. **النَیْباء**: مؤنثِ الأَنْیَب.

☆ **نیح**: **ناحَ یَنِیحُ** نَیْحاً و نَیَحاناً الغُصْنُ: شاخه کج شد و خمید. **ناحَ یَنِیحُ** نَیْحاً العَظْمُ: استخوانِ سست سفت و محکم شد. **نَیَّحَ تَنْیِیحاً** اللهُ عَظْمَهُ: خدا استخوانش را محکم کرد، استخوانش را خرد کرد. نَیَّحَهُ: راحتش کرد. **تَنَیَّحَ**: راحت شد، آسود. تَنَیَّحَ فُلانٌ: فلانی مُرد، درگذشت. **النَیِّح**: شدید، سخت.

☆ **نیر**: **نارَ یَنِیرُ** نَیْراً و **نَیَّرَ** تَنْیِیْراً و **أَنارَ** إنارَةً الثَوبَ: پود برای پارچه گذاشت. **النائِر**: کسی که پودِ پارچه را برای بافتن می‌گذارد و آماده می‌کند. فتنه‌انگیز میانِ مردم. **النِیر**: یوغ. ج أَنْیار و نِیْران. نخ و نِیِ جمع شده. علامت و نگارِ روی لباس. پودِ پارچه. کنارهٔ راه. شیارهایِ راه. **النِیر** و **النِیْرَة**: پود گذاشتن برای پارچه. چوبِ کارگاهِ بافندگی دستی. هَذا **أَنْیَرُ** مِن ذاکَ: این واضح‌تر از آن است. بَیْنَهُم **مَنایَرَةٌ**: میانِ آنان بدی و جنگ و دعوا است. **المُنَیَّر**: پوستِ کلفت. ثَوبٌ مُنَیَّرٌ: لباس یا پارچه‌ای که پود آن دو لایه باشد. پارچه یا لباس دو پوده.

☆ **نیرج**: **النَیْرَج**: سخن چین. نقش و نگاری است در لباس. گاو آهن. خرمن کوب. رِیحٌ نَیْرَجٌ: بادِ شدید و طوفانی. إمرَأَةٌ نَیْرَجٌ: زنِ هوشیار و زیرک.

☆ **نیرز**: **النَیْرُوز**: عید، عیدِ نوروز. روزِ جشن و سرور.

☆ **نیزک**: **النَیْزَک**: نیزهٔ کوچک. شهابِ آسمانی که مثلِ نیزه قد می‌کشد. ج نَیازِک.

☆ **نیسن**: **نَیْسان**: ماهِ رومی که میانِ اذار و ایار واقع شده و ۳۰ روز دارد.

☆ **نیص**: **النَیْص**: حرکتِ آهسته. خارپشتِ بزرگ.

☆ **نیض**: **ناضَ یَنِیْضُ** نَیْضاً العِرْقُ: رگ جهید و زد.

☆ **نیط**: **ناطَ یَنِیْطُ** نَیْطاً و **إنتاطَ** إنْتِیاطاً: دور شد. **النَیْط**: دور شدن. جنازه. مرگ، اجل.

☆ **نیع**: **ناعَ یَنِیْعُ** نَیْعاً الغُصْنُ: شاخه کج شد، شاخه خمید. **النائِع**: خمیده، شاخهٔ خمیده. **النوائِع**: شاخه‌های خمیده و کج.

☆ **نیل**: **نالَ یَنِیْلُ** و یَنالُ نَیْلاً و نالاً و نالَةً المَطلُوبَ: به خواستهٔ خود دست یافت. نالَ مِن فُلانٍ: به فلانی دشنام داد. **النائِل**: کسی که به خواستهٔ خود رسیده. آنچه به دست می‌آید. **المَنِیْل**: مطلوبِ به دست آمده، خواستهٔ انجام شده. **أَنالَ** إنالَةً فُلاناً الشَیءَ و لِفُلانٍ الشَیءَ: به فلانی کمک کرد که چیزی را به دست آورد. **إسْتَنالَهُ** إسْتِنالَةً: به دست آوردنش را خواست. **النَیْل**: به دست آوردن. آنچه به دست آمده یا به دست می‌آید. **النِیْل**: رودِ نیل. درختِ نیل. ابر. **النُوْلَة** و **النَیْلَة**: آنچه به دست می‌آید.

☆ **نیلج**: **النِیْلَج** و **النِیْلَنْج**: دودِ پیه که روی خالی که به بدن کوبیده‌اند گذاشته تا رنگش کبود شود. **النِیْلَج**: رنگِ کبود، نیلی، نیلج.

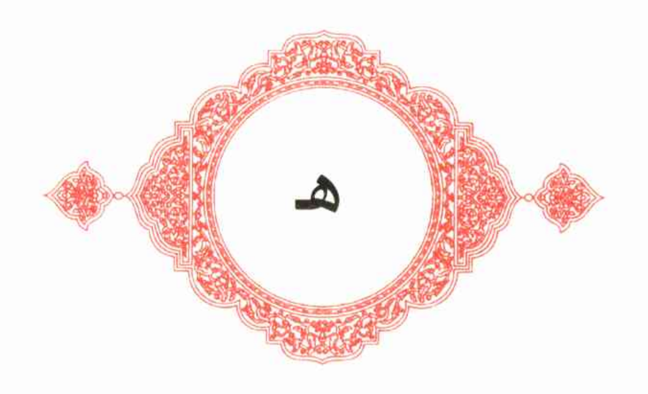
☆ **نیلوفر**: **النِیْلُوفَر** و **النِیْنُوفَر** و **النَیْلُوفَر**: گیاهِ نیلوفرِ آبی.

☆ **نیلون**: **النَیْلُون**: نایلون.

☆ **نیمبرشت**: **النِیْمبِرِشت** و **النِیْمْبِرِشت**: نیم برشته. بَیضٌ نِیمْبِرِشتٌ: تخم مرغِ نیمرو. فارسی است.

☆ **نیه**: **ناهَ یَناهُ** نَیْهاً الشَیءُ: چیزی بلند شد، به شگفت آورد. **النائِه**: بلند، مشرف. نَفْسٌ ناهَةٌ: نَفْسِ انسان که خود را از چیزی جلوگیری کرده.

☆ **نیی**: **النای**: نی که از آلاتِ طرب است. فارسی است.



☆**هـ:ه** حرفِ ۲۷ از حروفِ الفبا و به چند معنی است. ۱ – ضمیر است برای غایب به معنی: او مثل: قالَ لَهُ صاحِبُهُ و هُوَ یُحاوِرُهُ: همراهش در حالِ بحث به او گفت. ۲ – حرفی است که برای غایب و به همراهِ ضمیر می‌آید. مثلِ: إیّاهُ. ۳ – برای سکته و وقفه در کلام می‌آید، مثل وازَیداه.

☆**ها:ها وهاء وهاک**: بگیر. و ها برای ضمیر مؤنث می‌آید مثل: ضربَها و کتابُها: که هاء ضمیر است و الف علامت تأنیث. و همچنین‌ها برای تنبیه می‌آید مثلِ هَذا و هَذاک. و یا أَیُّهَاالرَجُلُ: و ها للهِ که به معنی به خدا سوگند است.

☆**هأهأ: هَأهَأَ** هـئْهاءً و هَأهَـاءً بِـالإبِلِ: شتران را بـه خوردنِ علف خواند. **هَأهَأْ**: صدایی است که شتر را با آن می‌رانند. **هِئْ هِئْ**: صدایی است برای خواندنِ شتر برای خوردن علف و چریدن.

☆**هؤل:هَؤُلاء**: اینها، اینان.

☆**هب: هَبْ**: ببخش. هَبْنِیْ فَعَلْتُ: فرض کن کـه مـن کردم.

☆**هبّ:هَبَّتْ** ـُ هُبُوباً و هَبِیْباً و هَبّاً الرِیحُ: باد وزید. هَبَّ الرَجُلُ مِنَ النَومِ: آن مـرد از خـواب بـیدار شـد. هَبَّ النَجْمُ: ستاره طلوع کرد. **هَبَّ** ـُ **هَبًّا** و **هُبُوباً** و **هَـبِیْباً** و **هِباباً**: سرِ حال و بانشاط آمد و سرعت گـرفت. هَبَّ یَفْعَلُ کَذا: شروع به انجام کاری کرد. **هَبَّبَ تَهْبِیباً** الثَوبَ: لباس را پاره کرد. **أَهَبَّهُ** مِن نَومِهِ: او را از خواب بیدار کرد. أَهَبَّ السَیفَ: شمشیر را تکان داد. أَهَبَّ الرِیحَ: باد را به جریان و وزیدن انداخت. **تَهَبَّبَ** الثَوبُ: لباس کهنه شد. **إسْتَهَبَّ** الرِیحَ: باد را به جریان انداخت. **الهَـباب**: گرد و غبار. ثَـوْبٌ هَـبائِبُ و هِـبَبٌ و أَهْـبابٌ: لبـاسِ تکه‌تکه. **الهَبَّة**: یکبار وزیدنِ باد و غیره. یکبار بـیدار شدنِ از خواب. یک ساعت از سحر مانده. مـدتی از روزگار. **الهِبَّة**: نوعِ بیدار شدن و وزیدنِ باد و غـیره. کیفیت، چگونگی. یکپارهٔ لباس. ج هِبَب. اثـر کـردنِ شمشیر در جایی و تکانِ شمشیر در آن. یکساعت از سحر مانده. مـدتی از روزگـار. **الهَـبُوبُ** و **الهَـبُوبَةُ** و **الهَبِیْبُ** مِنَ الرِیاحِ: بادی که گرد و خاک ایجاد می‌کند. **المَهَبّ**: محلِ وزشِ باد، جهتِ وزشِ بـاد. ج مَـهّاب. **الهَبّاب**: بسیار وزنده.

☆**هبج: هَبَجَهُ** ـَ هَبْجاً بِالعَصا: پی در پی با عصا به او زد. **هَبِـجَ** ـَ هَبَجاً وَجهُ الرَجُلِ: صـورتِ آن مـرد ورم کرد. **الهَبِج**: کسـی کـه صـورتش ورم کـرده. **هَـبَّجَهُ**: متورمش کرد. **تَهَبَّجَ**: ورم کرد، مـتورّم شـد. **المُـهَبَّج**: دارای جثّه و بدنِ سنگین. **المِهْباج**: کوبندهٔ بزرگِ فلزی مثلِ پتکِ بزرگ و غیره.

☆**هبد: هَبَدَ** ـِ هَبْداً و **تَهَبَّدَ** و **إهْـتَبَدَ** الهَـبِیْدَ: هـندوانهٔ

ابوجهل را شکست. هَبَدَ فُلاناً: به فلانی هندوانهٔ ابوجهل یا تخمهٔ آن را خوراند. الهَبْد و الهَبِید: هندوانهٔ ابوجهل یا تخمهٔ هندوانهٔ ابوجهل. الهَوابِد: زن‌ها و دخترانی که هندوانهٔ ابوجهل می‌چینند.

☆ **هبر**: هَبَرَ ـُ هَبْراً اللَحْمَ: گوشت را به تکه‌های بزرگ تقسیم کرد. هَبِرَ ـَ هَبَراً البَعِيْرُ: شتر پرگوشت و چاق و فربه شد. أَهْبَرَ الرَجُلُ: آن مرد فربه و خوشقواره شد. إهْتَبَرَ البَعِيْرُ: گوشتِ شتر ریخت و لاغر شد. إهْتَبَرَ فُلاناً بِالسَيفِ: فلانی را با شمشیر تکه کرد. الهُبارِيَة: پرِ مرغ به هوا برخاسته. شورهٔ سر. الهُبارِيَّة: بادِ همراهِ با گرد و غبار. الهَبّار: بوزینهٔ پر مو. سَيفٌ هَبّارٌ: شمشیر برّا و تیز. الهَبُّور: ذرهٔ ریز. خس و خاشاکِ زراعت. الهَبْر: گوشت یا تکه هایِ گوشتِ بی‌استخوان. زمین یا شنزارِ صاف و هموار و پست. ج هُبُور و هُبْر. الهَبْرُ فِي القِراءَةِ: توقفِ قاری در سر آیه و جایی که وقف جایز نیست. الهَبْرَة: یک تکهٔ گوشتِ بی‌استخوان. الهُبْر: دانهٔ انگور. آنچه در اثرِ شانه کردن از کتان می‌ریزد. الهَبْر مِنَ الجِمالِ: شترِ فربه. الهِبْرِيَة: ریزه‌های پنبه که به هوا می‌پرد. ریزه هایِ گل یا پیزر که به هوا می‌پرد. پرِ مرغ یا پرِ پرنده‌ای که به هوا برخاسته. شورهٔ سر، پوشهٔ سر. الهَبُور: عنکبوت. الهَبِیْر: زمینِ پست و گود. ج هُبُر و أَهْبِرَة. ضَرْبٌ هَبْرٌ و هَبِيْرٌ: زدنی که گوشت را از بدن جدا می‌کند، کتکی که گوشتِ بدن را جدا می‌کند. الهُبَیْرَة: کفتار. الأَهْبَر: دارایِ گوشتِ زیاد و فربه. ج هُبْر. الهَبْراء: مؤنثِ الأَهْبَر.

☆ **هبرز**: الهِبْرِزِيّ: النگو و دستبندِ ایرانیان و فارسیان. دینارِ نو. هر چیزِ زیبا. شیرِ درنده. کفشِ خوب. زرناب.

☆ **هبش**: هَبَشَ ـِ و هَبِشَ ـَ هَبْشاً الرَجُلُ: آن مرد با تمام دست دوشید. هَبَشَ و هَبِشَ الشَیءَ: چیزی را جمع‌آوری کرد. چیزی را به دست آورد. هَبَشَ و هَبِشَ لِعِيالِهِ: برایِ خانواده‌اش کاسبی کرد. هَبَشَ و هَبِشَ فُلاناً: به شدت به فلانی زد. هَبَّشَ تَهْبِيشاً المالَ: مال را جمع‌آوری کرد. هَبَّشَهُ: خراشیدش، آن را خراشاند. تَهَبَّشَ القَومُ: قوم گرد آمدند، قوم جمع شدند. تَهَبَّشَ الشَیءَ: چیزی را جمع‌آوری کرد. إهْتَبَشَ المالُ: مال جمع شد، مال گِرد آمد. إهْتَبَشَ الشَیءَ: چیزی را جمع‌آوری کرد. إهْتَبَشَ مِنهُ عَطاءً: عطایی از او به دست آورد. الهابِشَة: جمعیت، گروه. الهابِشَة و الهُباشَة: مردمی که از یک قبیله نیستند. ج هَوابِش و هُباشات. الهُباشات أيضاً: آنچه کسب شده وبه دست آمده. الهَبّاش: بسیار کسب کننده و جمع کننده.

☆ **هبص**: هَبِصَ ـَ و هَبَصَ ـِ هَبْصاً و هَبَصاً: سر نشاط آمد و شتاب کرد. هَبِصَ و هَبَصَ الكَلْبُ: سگ برای شکار حریص شد. هَبِصَ و هَبَصَ عَلَى الشَیءِ: حریص شد بر چیزی. دلباختهٔ چیزی شد. الهَبِص: دلباختهٔ چیزی. إهْتَبَصَ فِي العَمَلِ: در کار شتاب کرد. إهْتَبَصَ فِي المَشْيِ: در راه رفتن شتاب کرد. إهتَبَصَ و إنْهَبَصَ لِلضِحْكِ: زیاد خندید.

☆ **هبط**: هَبَطَهُ ـُ هَبْطاً مِنَ الجَبَلِ: از کوه پایینش آورد. هَبَطَ المَرَضُ لَحْمَهُ: بیماری گوشتش را ریزاند. هَبَطَ فُلاناً: به فلانی زد. هَبَطَ بَلَدَ كَذا: واردِ فلان شهر شد. هَبَطَ السُوقَ: واردِ بازار شد. هَبَطَ الوادِيَ: به دره سرازیر شد. هَبَطَ فُلاناً البَلَدَ: فلانی را واردِ شهر کرد. هَبَطَ ثَمَنَ السِلْعَةِ و مِن ثَمَنِها: قیمتِ کالا را کم کرد. الهَبّاط: فرود آینده. هَبَطَ ـِ هُبُوطاً الثَمَنُ: قیمت کم شد، قیمت پایین آمد. هَبَطَ فُلانٌ: فلانی تواضع پیشه کرد یا مقامش پایین آمد. هَبَطَ فُلانٌ مِنَ الجَبَلِ: فلانی از کوه پایین آمد. هَبَطَ مِنْ مَوضِعٍ إِلَى آخَرَ: از جایی به جای دیگر رفت. هَبَطَ الحائِطُ: دیوار فرو ریخت. هَبَطَتْ الحَرارَةُ: حرارت و گرما کم شد. هَبَّطَ العِدلَ: لنگهٔ کالا را بر شتر گذاشت. أَهْبَطَهُ: پایینش آورد. أَهْبَطَ الثَمَنَ: قیمت را پایین آورد. تَهَبَّطَ مِن كَذا: از جایی سرازیر شد، پایین آمد. تَهَبَّطَ الشَيءُ: چیزی آماده شد، چیزی مهیّا شد. إنْهَبَطَ الرَجُلُ: آن مرد فرود آورده شد. فرود آمد. الهابِط: فرود آینده. لاغر. الهَبْط: فرود آمدن. کم بودن. در فتنه و آشوب افتادن.

خواری و ذلّت. الهَبطَة: اسمِ مرّه. زمینِ پست. الهَبُوط: زمینِ سرازیری. زمینِ سراشیب. الهَبِیْط: لاغر. المَهْبِط: جای فرود آمدن. المَهْبُوط: لاغر. رَجُلٌ مَهْبُوطٌ: مرد فقیر و نادار شده.

☆ هبل: هَبِلَتْ ـَ هَبَلاً فُلاناً أُمُّهُ: مادرِ فلانی داغ او را دید، یعنی فلانی مُرد. هَبِلَتْهُ أُمُّهُ: نفرین است و چه بسا در مواقعِ مدح و تعجب گفته می‌شود. هَبَّلَ الرَّجُلُ لِعِيالِهِ: آن مرد برای خانوادهٔ خود پول در آورد. هَبَّلَ فُلاناً: به فلانی گفت. هَبِلَتْکَ أُمُّکَ: مرگ بر تو، مادرت داغت را ببیند. هَبَّلَ اللَحْمُ فُلاناً: گوشتِ فلانی زیاد شد، فلانی چاق و فربه شد. هَبَّلَ الشَيءَ: چیزی را بخار داد. چیزی را رویِ آتش گرفت. أَهْبَلَ الرَّجُلُ: آن مرد فرزندِ خود را از دست داد. آن مرد عقلِ خود را از دست داد. أَهْبَلَ اللَحْمُ فُلاناً: فلانی زیاد چاق شد و بدنش گوشت آورد. تَهَبَّلَ لِعِيالِهِ: برای خانوادهٔ خود کاسبی کرد. إهْتَبَلَ فُلانٌ: فلانی زیاد دروغ گفت و نیرنگ به کار برد. إهْتَبَلَ الصَيْدَ: شکار را فریب داد. إهْتَبَلَ لِعِيالِهِ: برای خانوادهٔ خود کاسبی کرد. إهْتَبَلَ الشَيءَ: چیزی را به غنیمت گرفت و از آن استفاده کرد. إهْتَبَلَ عَلَی وَلَدِهِ: فرزند خود را از دست داد. الهابِل: زنِ فرزند مُرده. آدمِ کسب کننده. آدمِ حیله‌گر. دارای گوشت و پیه زیاد، فربه و چاق. الهَبال: درختی است که از آن تیر درست می‌کنند. الهَبالَة: واحدِ الهَبال. از دست دادنِ عقل و شعور. طلب کردن. الهُبالَة: غنیمت. الهَبّال: کسب کنندهٔ حیله‌گر. شکارچی که شکار را فریب می‌دهد. کسی که با مکر و فریب کسب می‌کند. الهَبَل: از دست دادنِ فرزند. شأن و حال. الهِبل: گرگ. نیرنگ‌باز. حیله‌گر. هُبَل: بتِ معروفِ عرب. الهَبلَة: شعلهٔ آتش. بخار. الأَهْبَل: بی‌عقل و شعور. ج هُبْل. الهَبُول: زنِ فرزند مرده. المُهَبَّل: کسی که به او می‌گویند: هَبِلَتْکَ أُمُّکَ: یعنی مادرت داغت را ببیند. چاق و فربه و دارایِ صورتِ ورم کرده و پرگوشت. بی‌عقل و شعور. اللَحْمُ المُهَبَّلُ: گوشت به آتش کشیده شد. المُهْتَبِل: بسیار دروغگو. المَهْبُول: کسی که مُرده و مادرش داغش را دیده.

☆ هبهب: هَبْهَبَ الرَّجُلُ: آن مرد سرعت گرفت و شتاب کرد. از خواب بیدار شد. هَبْهَبَ السَرابُ: سراب درخشید و موج زد. هَبْهَبَهُ: او را طرد کرد، آن را راند. تَهَبْهَبَ الشَيءُ: چیزی تکان خورد. الهَبْهَب: سریع. فریاد زننده. سراب، آب نما.

☆ هبو: هَبا يَهْبُو هُبُوًّا: آهسته راه رفت. هَبا الغُبارُ: گرد و غبار به هوا برخاست هَبا الفَرَسُ: اسب فرار کرد. هَبا فُلانٌ: فلانی مُرد و در گذشت. هَبا الرَمادُ: خاکستر با خاک مخلوط شد. أَهْبَی إهْباءً الفَرَسُ: اسب گرد و خاک ایجاد کرد. تَهَبَّی تَهَبِّيًا: دست‌ها را تکان داد که گرد و خاکش بریزد. الهابِي: آهسته رونده. گرد و خاک به پا کننده. ج هُبَّی. خاک قبر. نُجُومٌ هُبَّی: ستاره‌هایی که گرد و خاک جلو آنها را گرفته. الهَباء: گرد و غبار. خاکِ خیلی نرم که به هوا برخاسته. مردمانِ کم عقل. ج أَهْباء. الهَباءَة: یک تکه گرد و غبار. هُبايَةُ الشَجَرِ: پوستِ درخت. الهَبْوَة: گرد و غبار. ج هَبَوات و أَهْباء. أَهْباءُ الزَوْبَعَةِ: گرد و غباری که با گردباد در فضا پراکنده می‌شود.

☆ هتّ: هَتَّهُ بِکَذا: به چیزی او را سرزنش کرد.

☆ هتر: هَتَرَ ـِ هَتْراً عِرضَ فُلانٍ: آبروی فلانی را برد. هَتَرَ الکِبَرُ فُلاناً: پیری عقل فلانی را از بین برد. هَتَّرَ عِرضَ فُلانٍ: باد آبروی فلانی را برد. هاتَرَهُ مُهاتَرَةً: به او دشنام داد، به او ناسزا گفت. أَهْتَرَ الرَّجُلُ: آن مرد عقلِ خود را در اثرِ پیری یا بیماری یا اندوه و غم و غصه از دست داد. أُهْتِرَ فُلانٌ: فلانی در گفتنِ چیزی زیاد حرص ورزید. أُهْتِرُوا فِي ذِکرِ اللهِ: عقلِ خود را در ذکرِ خدا از دست دادند. یعنی از جوانی تا زمانی که در اثر پیری خرف شدند و عقل خود را از دست دادند به یاد خدا و در ذکر او بودند. تَهاتَرَ الرَّجُلانِ: آن دو مرد هر یک علیه دیگری ادعایی دروغین کردند. إسْتَهْتَرَ فُلانٌ: فلانی بی‌پروا شد و دنبالِ هوا و هوس خود رفت. در اثرِ پیری عقلِ خود را از دست داد. إسْتَهْتَرَ بِالشَيءِ: به چیزی اهمیت نداد. أُسْتُهْتِرَ الرَّجُلُ بِکَذا: آن

مرد عاشق و دلباختهٔ چیزی شد و ذکر و فکرش آن بود. أُسْتُهْتِرَ الرَّجُلُ: آن مرد زیاد دنبالِ کارهایِ بیهوده رفت. **الهاتِر**: کسی که آبروی دیگری را ببرد. ج هاتِرُونَ و هَتَرَة. **الهِتْر**: دروغ. مصیبت، حادثهٔ ناگوار. امرِ عجیب. لغزشِ در کلام. نیمهٔ اولِ شب. ج أَهْتار. **الهُتْر**: بی‌عقل شدن در اثرِ پیری یا بیماری یا غم و غصه و اندوه. **التَهاتِر**: شهادت‌ها و گواهی‌هایی که یکدیگر را تکذیب می‌کنند. **التَهْتار** و **التَهَتُّر**: دیوانگی، احمقی، بیشعوری. **المُهْتَر**: کسی که حریص برای گفتنِ چیزی است. کسی که در اثرِ پیری یا بیماری یا اندوه عقلِ خود را از دست داده. رَجُلٌ مُهْتَرٌ. کسی که در سخن اشتباه کرده یا می‌کند. **المُسْتَهْتَرُ** بِالشَّيءِ: دلباختهٔ شدیدِ به چیزی. کسی که حرف‌ها یا کارهایِ بیهوده‌اش زیاد است. آدمِ بی‌آبرو.

☆ **هتف**: **هَتَفَتْ** ـِ هَتْفاً و هُتافاً الحَمامَةُ: کبوتر بغبغو کرد یا صدا را کشید. هَتَفَ ـِ هُتافاً فُلانٌ بِزَيدٍ: فلانی زید را صدا کرد. هَتَفَ فُلاناً و بِفُلانٍ: فلانی را ستود. **هَتَّفَتْ** تَهْتِيْفاً الحَمامَةُ: کبوتر بغبغو کرد. **الهاتِف**: صدا کننده. کسی که صدایش شنیده می‌شود و خودش دیده نمی‌شود و به همین جهت اخیراً به تلفن هاتِف گویند. قَوسٌ **هَتّافَةٌ** و **هَتُوفٌ** و **هَتْفى**: کمانِ صدا کننده. حَمامَةٌ هَتُوفٌ: کبوترِ بسیار بغبغو کننده. رِيحٌ هَتُوفٌ: بادِ صدا کننده و صدادار. سَحابَةٌ هَتُوفٌ: ابرِ غرنده و دارایِ رعد. **الهَتْفى**: صدا کردنِ رعد و غیره. **الهَتْف** و **الهُتاف**: صدا کردن، صدایِ بلند.

☆ **هتک**: **هَتَكَ** ـِ هَتْكاً السِتْرَ و نَحْوَهُ: پرده و غیره را پاره کرد. آن را کشید و کند. قسمتی از آن را برید. هَتَكَ الثَوْبَ: لباس را به درازا پاره کرد. **هَتَّكَ** السِتْرَ: به معنی هَتَكَ السِتْرَ. **تَهَتَّكَ** و **إِنْتَهَكَ** السِتْرُ و نَحوُهُ: پرده و غیره پاره شد. پرده و غیره از جا کنده شد. تَهَتَّكَ فُلانٌ: فلانی مفتضح شد. تَهَتَّكَ فِي البِطالَةِ: وقتِ خود را به بطالت گذراند. **الهِتك**: لباسِ پاره. **الهُتْكَة**: پاره کردنِ پرده و غیره. یک ساعتِ از شب. **الهَتِيْكَة**: فضیحت، رسوایی. رَجُلٌ **مُنْهَتِكٌ** و **مُتَهَتِّكٌ** و **مُسْتَهْتِكٌ**: مردِ بی‌آبرو و بی‌حیثیت.

☆ **هتل**: **هَتَلَتْ** ـِ هَتْلاً و هُتُولاً و تَهْتالاً و هَتَلاناً السَماءُ: آسمان پشتِ سر هم بارید. **الهُتَّل**: ابرهایی که پشتِ سر هم می‌بارند. **الهَتَلان**: بارانِ ریز و پشتِ سرِ هم و مداوم.

☆ **هتم**: **هَتَمَ** ـِ هَتْماً فاهُ: دندان‌های جلوِ او را انداخت. هَتَمَ الثَنِيَّةَ: دندان‌هایِ جلو را از ته شکست. **هَتِمَ** ـَ هَتَماً: دندان‌های پیشینش از ته شکسته شد. **الأَهْتَم**: کسی که دندان‌های پیشینش شکسته. ج هُتْم. **الهَتْماء**: مؤنثِ الأَهْتَم. **هَتَّمَهُ** بِالضَرْبِ: با زدن ضعیفش کرد. **أَهْتَمَهُ**: دندان‌هایش را شکست. **تَهَتَّمَ** الشَيءُ: چیزی شکسته شد. **تَهاتَما**: علیهِ یکدیگر ادعای دروغ کردند. **الهُتامَة**: آنچه از چیزی شکسته شود.

☆ **هتن**: **هَتَنَتْ** ـِ هَتْناً و هُتُوناً و هَتاناً و تَهْتاناً و **تَهاتَنَتْ** السَماءُ: آسمان پشتِ سرِ هم بارید. **هَتَنَ** و **تَهاتَنَ** الدَمْعُ: اشک چکید. **الهَتْن**: بارانِ پشتِ سرِ هم و مداوم. **الهاتِن** و **الهَتُون**: ابری که پشتِ سرِ هم می‌بارد. ج الهُتُن و الهُتَّن. عَينٌ هَتُونُ الدَمعِ: چشمی که اشک می‌ریزد. **التَهْتان**: نوعی بارانِ پشتِ سرِ هم.

☆ **هتو**: **هاتاهُ** مُهاتاةً: به او داد، به او عطا کرد. **هاتِ** يا رَجُلُ: ای مرد بده. **هاتِي** يا إِمرَأَةُ: ای زن بده. **ما أُهاتِيْكَ**: به تو نمی‌دهم.

☆ **هثم**: **هَثَمَهُ** ـِ هَثْماً: خردش کرد، کوبید و خوب نرمش کرد. هَثَمَ لَهُ مِنْ مالِهِ: مقداری از مالِ خود را به او یکباره داد. **الهَيْثَم**: درختی است شور. چرغِ شکاری و به قولی: جوجهٔ کرکس و عقاب. قطعهٔ شنزارِ سرخ رنگ.

☆ **هجّ**: **هَجَّ** ـُ هَجّاً و هَجِيْجاً البَيْتَ: خانه را خراب کرد. هَجَّتْ ـِ هَجِيْجاً العَينُ: چشم به گودی رفت. هَجَّتْ النارُ: آتش برافروخته شد و صدایِ شعله‌اش بلند شد. هَجَّ فُلانٌ مِنَ الظُلمِ و غَيرِهِ: فلانی از ظلم و غیره دور و بری بود و ظالم و غیره نبود. **هَجْهَجَ** النارَ: آتش را برافروخت که صدایِ سوختنش بلند شد. هَجَّجَتْ عَيْنُهُ. چشمش به کاسه نشست. **إِهْتَجَّ** فِي الأَمرِ: کار را

انجام داد و به حرف کسی گوش نداد. إِسْتَهَجَّ فُلانٌ: فلانی برای خود عمل کرد و به حرفِ کسی گوش نداد. إِسْتَهَجَّ السَّيّارَةَ أَوِ القافِلَةَ: کاروان را بشتابیدن واداشت. الهاجَّة: چشم به گودی رفته. الهَجاج: راه رفتنِ تند، سریع و با شتاب. الهَجاجَة: طوفانِ شن که همه چیز را دفن می‌کند. احمق، بیشعور. الهُجّ: یوغ روی گردنِ گاوِ شخم زنی. الهُجُج: برکه‌های آب. الهَجِيْج: خراب کردنِ خانه و غیره. برافروخته شدنِ آتش. درهٔ گود. سرزمینِ پهناور که قافله در آن به شتاب می‌رود که زودتر تمام شود. خطی که برای پیشگویی و فالگیری بر روی زمین می‌کشند. ج هُجّان. الإِهْجِيْج: درهٔ گود وعمیق. المُهَجَّجَة: چشم به گودی نشسته. المُهَجَّج: آتشِ برافروخته شده. کسی که چشمش به گودی نشسته. المُسْتَهِجّ: کسی که در همه جا سخن می‌گوید چه در جایِ حق و چه در جایِ باطل.

☆ **هجأ**: تَهَجَّأَ الحَرْفَ: حروف را شمرد، حروف را هجی کرد.

☆ **هجد**: هَجَدَ ـُ هُجُوداً: شب خوابید، و به قولی روز را خوابید. هَجَّدَ تَهْجِيْداً الرَّجُلُ: آن مرد بیدار شد. شب را خوابید. شبانه نماز خواند. هَجَّدَ فُلاناً: فلانی را بیدار کرد. أَهْجَدَ الرَّجُلُ: آن مرد خوابید. أَهْجَدَ فُلاناً: فلانی را خوابانید. فلانی را خوابیده دید. تَهَجَّدَ الرَّجُلُ: آن مرد شب خوابید. شب زنده داری کرد. الهاجِد: خوابیده. کسی که نمازِ شب می‌خواند. ج هُجُود و هُجَّد. الهَجُود: کسی که نمازِ شب می‌خواند. ج هُجُود و هُجَّد. التَهَجُّد: خوابیدنِ شب. شب زنده‌داری. نمازِ شب. المُتَهَجِّد: کسی که شب می‌خوابد. شب زنده دار. کسی که برای خواندنِ نمازِ شب از خواب بیدار می‌شود.

☆ **هجر**: هَجَرَهُ ـُ هَجْراً و هِجْراناً او را ترک کرد، از او جدا شد، با او قطعِ رابطه کرد. هَجَرَ الشَيءَ: چیزی را کنار گذاشت. هَجَرَ زَوجَهُ: از همسرِ خود کناره‌گیری کرد. هَجَرَ ـُ هَجْراً و هِجِّيْرَى و إِهْجِيْرَى فِي نَومِهِ أَوْ مَرَضِهِ: در خواب یا بیماری هذیان گفت. هَجَرَ ـُ هَجْراً بِهِ فِي النَومِ: او را خواب دید. هَجَرَ ـُ هَجْراً و هُجُوراً البَعِيرَ: بندی به گودی پای شتر بست و سرِ دیگرش را به پهلویش بست. هَجَّرَ القَومُ: قوم در نیمروز تابستان حرکت کردند. هَجَّرَ النَهارُ: هوای روز گرمتر شد. هَجَّرَ إِلَى الشَيءِ: به سرعت به سویِ چیزی رفت. هاجَرَ مُهاجَرَةً مِنَ البَلَدِ و عَنْهُ: از شهری به شهر دیگر رفت. أَهْجَرَهُ إِهْجاراً: او را ترک کرد، از نزدِ او مهاجرت کرد. أَهْجَرَ القَومُ: قوم در نیمروزِ تابستان حرکت کردند. أَهْجَرَ فِي مَنْطِقِهِ: چرت و پرت گفت، هذیان گفت. أَهْجَرَ بِفُلانٍ: فلانی را مسخره کرد. حرف زشتی به فلانی زد. تَهَجَّرَ القَومُ: قوم در نیمروز حرکت کردند. تَهَجَّرَ فُلانٌ: فلانی شبیه به مهاجرین و هجرت کنندگان شد. تَهاجَرُوا و إِهْتَجَرُوا: هجرت کردند، مهاجرت نمودند. تَهاجَرُوا الماءَ: آب را به دست آوردند. إِهْتَجَرَهُ: از او جدا شد، از او کناره‌گیری کرد. الهاجِر: ترک کنندهٔ کسی، اعراض کننده. شيءٌ هاجِرٌ: چیز ممتاز و برگزیده. الهاجِرَة: مؤنثِ الهاجِر. ظهرِ تابستان یا از ظهر تاعصر تابستان. نیم روز تابستان. شدتِ گرما. ج هاجِرات و هَواجِر. ناقَةٌ هاجِرَةٌ: ماده شترِ خوب. الهاجِرِيّ: خوب و بزرگوار، نیکو. بنّا. شهرنشین. الهَجْر: ترک کردن، جدا شدن. ترکِ چیزی کردن که انسان نسبتِ به آن متعهد باشد. نیکو و خوب و بزرگوار. افسارِ شتر. نیمروز. شدتِ گرما. الهِجْر: شترِ خوب و بی‌نظیر. الهُجْر: کلامِ زشت، ناسزا گفتنِ در سخن. ترک کردن، جدا شدن. در گرمایِ نیمروزِ تابستان حرکت کردن. الهَجِر: بهتر و برتر از دیگران. کسی که آهسته راه می‌رود. الهَجْراء: کلام قبیح. کفایت، کافی بودن. الهَجْرَة: یکبار جدا شدن و ترک کردن. زنِ چاق و فربه و خوش قواره. الهِجْرَة: نوعِ جدا شدن و ترک کردن و قطعِ رابطه کردن، هجرت. الهِجْرَة و الهُجْرَة: هجرت کردن، از جایی و شهری به شهر دیگر رفتن. الهَجِير: ظهرِ تابستان. به معنی الهاجِرَة. شدتِ گرما. استخر. کاسهٔ بزرگ. ماست. خر وحشی تنومند. شتری که پایش را به پهلویش بسته‌اند. ج هُجُر. الهَجِيْرَة: به معنی الهاجِرَة. شدتِ گرما.

الهِجار: زِه‌کمان. طوق. تاج. بندی که یک سرش را به پایِ شتر و سرِ دیگرش را به پهلویش می‌بندند. الهَجُورِیّ: نهار. غذایی که ظهر مصرف می‌شود. المُهْجِر: نجیب. نیکو. زیبا. خوب از هر چیز. هر چیزِ بهتر و برتر. عددٌ مُهجِرٌ: عددِ زیاد. المَهاجِر: جاهای هجرت کردن. المَهْجُور: رها شده، ترک شده، از آن جدا شده. هذیان و حرف بی‌معنایی که آدمِ مریض یا خواب می‌زند. کلامی که استعمال نمی‌شود و متروک شده.

☆هجس: هَجَسَ ـِ هَجْساً الشَیءُ فِی صَدْرِهِ: چیزی به ذهنش خطور کرد. هَجَسَ فُلاناً: فلانی را از کاری باز داشت و منصرف کرد. هاجَسَهُ: با او راز گفت، با او درِ گوشی سخن گفت. الهاجِس: آنچه به ذهن خطور کرده. بازدارندهٔ از کاری. ج هَواجِس. الهَجْس: خطور کردنِ چیزی به ذهن. باز داشتنِ از کاری. صدای آهسته که آن را نشنوی یا معنایش را درک نکنی. آنچه به ذهن خطور کند.

☆هجع: هَجَعَ ـَ هُجُوعاً و تَهْجاعاً: خوابید. در شب خوابید. هَجَّعَ تَهْجِیعاً القَومُ: قوم خوابیدند. الهاجِع: خوابیده یا کسی که شب خوابیده. ج هُجُوع و هُجَّع. الهاجِعَة: مؤنثِ الهاجِع. ج هُجَّع و هُجُوع و هَواجِع و جج هَواجِعات. الهِجْع و الهُجَع و الهَجِع و الهُجَعَة: آدمِ احمق و غفلت زده. الهُجَعَة أیضاً: پرخواب، کسی که زیاد می‌خوابد. الهَجْعَة: یکبار خوابیدن یا یکبار خوابیدنِ شبانه. الهِجْعَة: نوعِ خوابیدن. رَجُلٌ هِجْعَةٌ: مردِ غفلت زده و بی‌شعور. الهَجِیْع مِنَ اللَیْلِ: یکپاره از شب.

☆هجف: هَجِفَ ـَ هَجَفاً: گرسنه شد. شکمش به کمرش چسبید. تهیگاهش از گرسنگی فرو رفت. إنْهَجَفَ: استخوان‌هایش از لاغری پیدا شد. الهَجْفان: تشنه. الأَهْجَف: لاغر. الهَجْفاء: مؤنثِ الأَهْجَف.

☆هجل: هاجَلَ مُهاجَلَةً: در زمینِ پست راه رفت. الهَجْل: زمینِ پست و هموار. ج أَهْجال و هُجُول و هِجال. الهَجِیْل: زمینِ هموار و پست. حوضی که سست بنا شده. الهُجُول: اشک‌های ریزان و جاری. الهاجِل: یک اشکِ ریزان.

☆هجم: هَجَمَ ـُ هُجُوماً عَلَیهِ: بر او یورش برد، بر او هجوم آورد. ناگهان بر او وارد شد. هَجَمَ البَیْتُ: خانه خراب شد. هَجَمَ البَرْدُ أَوِ الشِتاءُ: سرما یا زمستان زودرس شد و زود آمد. هَجَمَ ـُ هَجْماً فُلاناً: فلانی را طرد کرد و از خود راند. هَجَمَ فُلاناً عَلَی القَومِ: فلانی را به یورش بر آن قوم واداشت. هَجَمَ الدابَّةَ: چهارپا را به شدت راند. هَجَمَ البَیْتَ: خانه را منهدم کرد. هَجَمَ الهَواجِرُ فُلاناً: گرما فلانی را به ریزشِ عرق واداشت. هَجَمَ ما فِی الضَرْعِ: تمام شیرِ پستان را دوشید. هَجَمَ ـُ هَجْماً و هُجُوماً الشَیءُ: چیزی آرام گرفت، ساکن شد. هَجَمَ المَرَضُ: بیماری خوب شد. هَجَمَ فُلانٌ: فلانی ساکت شد و سر به زیر انداخت. هَجَمَتْ عَیْنُهُ: چشمش به گودی نشست. هَجَّمَهُ: او را به هجوم واداشت. هاجَمَهُ مُهاجَمَةً: متقابلاً بر او یورش برد. أَهْجَمَهُ: او را به هجوم وا داشت. أَهْجَمَ ما فِی الضَرْعِ: تمام شیر پستان را دوشید. أَهْجَمَ الإبِلَ: شتران را به آغل برد. أَهْجَمَ اللهُ المَرَضَ عَنْهُ: خداوند بیماری‌اش را برطرف کرد. تَهاجَما: بر یکدیگر یورش بردند. تَهَجَّمَ عَلَی الشَیءِ: با زحمت و سختی خود را به هجوم بر چیزی واداشت. إنْهَجَمَ البَیْتُ: خانه منهدم شد. إنْهَجَمَ الدَمْعُ أَوِ العَرَقُ: خون یا عرقِ بدن ریخت و جاری شد. إنْهَجَمَتْ العَیْنُ: چشم اشک ریخت. إهْتَجَمَ مافِی الضَرعِ: هر چه شیر در پستان بود دوشید. أُهْتُجِمَ الرَجُلُ: آن مرد ضعیف شد. الهَجْم: قدحِ بزرگ، عرقِ بدن. ج أَهْجام. الهَجَم: قدحِ بزرگ. الهَجْمَة: یکبار یورش بردن، اسمِ مرّه. الهَجْمَةُ مِنَ الشِتاءِ: شدتِ سرمایِ زمستان. الهَجْمَةُ مِنَ الصَیْفِ: شدتِ گرمای تابستان. الهَجْمَةُ مِنَ الإبِلِ: میانِ ۴۰ یا ۷۰ تا صد شتر. الهَجْمَة أیضاً: میشِ پیر. ابتدایِ تاریکی شب. الهَجّام: بسیار یورش برنده، دلیر. شیرِ درنده. الهَجُوم: به سرعت یورش برنده. الهَجُوْمُ مِنَ الرِیاحِ: بادِ شدید و تند. آنچه عرقِ بدن را جاری می‌کند. الهَجِیْمَة: ماست، شیرِ سفت شده و بسته. الإهْتِجام: آخر شب. المَهْجُوم:

موردِ هجوم قرار گرفته. بَيْتٌ مَهْجُومٌ: خانهٔ ویران شده. خیمه‌ای که طناب‌هایش را باز کرده‌اند و در نتیجه جمع شده.

☆**هجن**: **هَجَنَ ـُ هَجْناً**: معیوب شد، زشت و مستهجن شد. **هَجُنَ ـُ هُجْنَةً و هَجانَةً و هُجُونَةً**: پست و فرومایه شد. هَجَنَ الكَلامُ: سخن معیوب شد یا بود. **هَجَّنَهُ تَهْجِيْناً**: فرومایه‌اش کرد. هَجَّنَ الأَمرَ: مطلب را تقبیح کرد و آن را زشت شمرد. **أَهْجَنَ الرَجُلُ**: شترهایِ سفید و خوب آن مرد زیاد شد. أَهْجَنَ الجارِيَةَ: دختر را در خردسالی شوهر داد. **أُهْتُجِنَتْ** الشاةُ: آثارِ حمل در گوسفند پیدا شد. **إِسْتَهْجَنَ** فِعْلَهُ: عملش را تقبیح کرد و آن را زشت شمرد. **الهاجِن**: فرومایه. معیوب. چوبِ آتش زنه که به یک بار زدن روشن نمی‌شود. دختری که قبل از بلوغ شوهر کرده. نخلی که در کوچکی بارور می‌شود. ج هَواجِن. **الهاجِنَة**: مؤنثِ الهاجِن. نخلی که در کوچکی بارور می‌شود. **الهِجانُ** مِنْ كُلِّ شَيءٍ: برگزیدهٔ هر چیز. **الهِجانُ** مِنَ الإِبِلِ: شتر سفید رنگ و خوب. **رَجُلٌ هِجانٌ**: مرد نجیب زاده. **إِمرَأَةٌ هِجانٌ و نِسْوَةٌ هَجائِنُ**: زن یا زن‌های نجیب زاده. أَرضٌ هِجانٌ: زمینِ سفید و دارایِ خاکِ سست. **الهِجانَة**: اصل و تبار. بزرگواری. سفیدی. **الهُجْنَة**: فرومایه بودن. معیوب بودن. الهُجْنَةُ مِنَ الكَلامِ: کلامِ زشت یا کلامی که موردِ تقبیح واقع می‌شود. الهُجْنَةُ فِي العِلمِ: ضایع کردنِ علم و دانش. ج هُجَن. **الهَجِيْن**: فرومایه، پست و فرومایه. کسی که پدرش عرب و مادرش کنیز زرخرید است. ج **هُجُن و هُجَناء و هُجْنان و مَهاجِيْن و مَهاجِنَة**. الهَجِيْنُ مِنَ الخَيلِ: اسبی که پدرش عربی و مادرش غیرِ عربی است. لَبَنٌ هَجِيْنٌ: شیری که نه آغوز است و نه شیرِ خالص. ج **هُجُن و هَواجِن**. **الهَجِيْنَة**: مؤنثِ الهَجِين. زنی که مادرش کنیز و پدرش عرب باشد. ج **هُجْن و هِجان و هَجائِن**. **المَهْجَنَة و المَهْجَنِي و المَهْجُناء**: مردمِ بی‌خیر و بی‌ارزش.

☆**هجو**: **هَجاهُ يَهْجُوهُ هَجْواً و هِجاءً و تَهْجاءً**: او را هجو کرد، زشتی‌ها و بدی‌هایش را برشمرد، دشنامش داد. **الهاجِي**: هجو کننده. دشنام دهنده و برشمرندهٔ عیبِ کسی. **المَهْجُوّ**: هجو شده، مذمت شده. **هَجا يَهْجُو هَجْواً** و هِجاءً الحَرُوفَ: الف با را تا آخر شمرد. **هَجا يَهْجُو** هَجاءً: خواند، قراءت کرد. **هَجُوَ يَهْجُو هَجاوَةً** اليَومُ: هوای روز گرمتر شد. **هَجَّى تَهْجِيَةً** الحُرُوفَ: الف با را تا آخر شمرد. هَجَّى اللَفْظَةَ: لفظ را هجی کرد، حروفش را شمرد. هَجَّى الصَبِيَّ الكِتابَ: کتاب را به کودک یاد داد. **هاجَيْتُهُ مُهاجاةً**: متقابلاً او را هجو کردم و دشنام دادم، در جوابِ دشنامِ او دشنام دادم. **أَهْجَى** إِهْجاءً القَوْلَ: کلام را هجوآمیز یافت. **تَهَجَّى تَهَجِّيًا** الحُرُوفَ: الف با را تا آخر شمرد. **تَهاجَيا تَهاجِياً** و **إِهْتَجَيا** إِهْتِجاءً: یکدیگر را هجو و مذمت کردند. **الهِجاء**: هجی کردن، تهجّی. حُرُوفُ الهِجاءِ: حروفِ الف با. حُرُوفُ **التَهَجِّي** و **التَهْجِيَة** نیز گویند. **الهَجّاء**: بسیار هجو و مذمت کننده. **الأُهْجُوَّة** و **الأُهْجِيَّة**: شعر و قصیده و سخنی که بدان کسی را هجو کنند، هجونامه. ج أَهاجِيّ.

☆**هدّ**: **هَدَّ ـُ هَدًّا و هُدُوداً** البِناءَ: ساختمان را به شدت در هم کوبید. هَدَّ ـِ هَدًّا الرَجُلُ: آن مرد پیر و شکسته شد. هَدَّ ـِ هَدًّا البَعِيْرُ: شتر صدا را در گلو پیچید. هَدَّ ـِ هَدِيْداً الحائِطُ و نَحْوُهُ: دیوار و غیره در وقتِ فرو ریختن غرش و صدا کرد. **هَدَّدَهُ و تَهَدَّدَهُ**: تهدیدش کرد، او را ترساند. **تَهادُّوا** تَهادًّا: پی در پی آمدند، پشتِ سرِ هم قرار گرفتند. **إِنْهَدَّ** الجَبَلُ أَوِ البَيْتُ: کوه یا خانه فرو ریخت. **إِسْتَهَدَّهُ**: ضعیفش کرد. **الهادّ**: ویران کنندهٔ خانه و غیره. صدای غرشِ دریا. **الهادَّة**: مؤنثِ الهادّ. رعد، تندر. **الهَدّ**: در هم کوبیدن. مردِ بزرگوار. صدایِ كُلُفت. الهَدّ و **الهِدّ**: مردِ ضعیف و سست. ج هَدُّونَ و هِدُّونَ. **الهَدَد**: صدای كُلُفت. **الهَدَّة**: یکبار در هم کوبیدنِ خانه و غیره. صدای ریزشِ ساختمان و غیره. **الهَداد**: رفق و مدارا، تأنّی و تأمّل. **الهَدادَة**: ترسو. **الهَدُود**: زمینِ هموار یا دشت و هامون. گردنهٔ صعب العبور. أَكَمَةٌ هَدُودٌ: تپه‌ای که به سختی می‌شود از آن پایین آمد. **الهَدِيْد**: مردِ قد بلند. صدایِ ریزشِ آوار. **الأَهَدّ**: ترسو.

بزدل. **التَهْداد**: تهدید کردن. ترساندن. **المِـهَدَّة**: پـتکِ سنگ شکنی.

☆ **هدأ**: **هَـدأَ** يَـهْدَأُ هَـدْأً و هُـدُوءًا: آرام گـرفت. هَـدَأَ بِالمَكانِ: در محلی اقامت کرد. هَدَأَ فُلانٌ: درگـذشت، مُرد. هَدَأَ الصَبِيَّ: کودک را آرام کرد که بخوابد. **هَـدِئَ** يَهْدَأُ هَدَأً: خمیده شد، منحنی شد. هَدِئَ البَعِيْرُ: کوهانِ شتر در اثرِ بار بردنِ زیاد کوچک شـد. **هَدَّأَهُ** تَـهْدِئَةً: آرامش کرد، به او آرامش داد. **أَهْـدأَهُ** إِهْـداءً: آرامش کرد، به او آرامش داد. أَهْدَأَ الصَبِيَّ: کودک را نـوازش کرد که آرام بگیرد و بخوابد. أَهْدَأَ الثَوبَ: لباس را کهنه کرد و پوساند. أَهْدَأَ الكِبَرُ أَوِ الضَرْبُ فُلاناً: پـیری یـا کتک کمرِ فلانی را خم کرد. أَهْدَأَ اللهُ مَنْكِبَهُ: خدا کتفِ او را در سینه‌اش فرو برد. **الهُدْء** و **الهَـدْء**: پـاره‌ای از شب. **الهَدْأَة**: یکبار آرام گرفتن. الهَدْأَة مِنَ اللَيلِ: پاره‌ای از شب. **الهِدْأَة**: نوعی دویدن یا حرکت کردن. **الهُدّاءَة**: اسبِ لاغر یا اسبِ میان باریک. **الهُدُوء**: آرام گرفتن. الهُدُوءُ مِنَ اللَّيْلِ: پاره‌ای از شب. **الهَدِيْءُ** مِـنَ اللَـيلِ: پاره‌ای از شب. **الأَهْدَأ**: کسی که شانه‌اش در سینه فرو رفته. **المَهْدَأ** مِنَ اللَيلِ: پاره‌ای از شب. **المَهْدَأَة**: حالت، کیفیت.

☆ **هدب**: **هَدَبَ** ــِ هَدْباً الشَيءَ: چـیزی را تکـه کـرد. هَدَبَ الناقَة: شتر را دوشید. هَدَبَ الثَمَرَةَ: میوه را چید. **هَدِبَتْ** ــَ هَدَباً العَيْنُ: مژگانِ چشـم دراز شـد. هَـدِبَتْ الشَجَرَةُ: شاخه هـايِ درخت دراز شـد و بـه اطـرافِ درخت آویزان گردید. **هَدَّبَ** الثَوْبَ: ریشه برای پارچه گذاشت مثلِ ریشهٔ دو طـرفِ لنگ. هَـدَّبَ و **إِهْـتَدَبَ** الثَمَرَةَ: میوه را چـید. **أَهْـدَبَتْ** الشَـجَرَةُ: شـاخه هـايِ درخت دراز شـد و بـه اطـراف درخت آویـزان شـد. **تَهَدَّبَتْ** الأَغصانُ: شـاخه‌های درخت آویـزان شـدند. تَهَدَّبَ السَحابُ: ابر نزدیکِ زمین آمده و بارانش مثلِ نخ به زمین وصل شد. **الهُدْب** و **الهُدُب**: مژه، مـژگان. کرکِ لباس. ج أَهداب. **الهُدْبَة** و **الهُدُبَة**: یک مـژگان، یک مژه. الهُدْبَة: یک کُرکِ لباس. **الهَدَب**: شـاخه‌های درختی است. برگِ درختِ همیشه سبز مـثلِ کـاج و غیره. الهَدَبُ مِنَ النَباتِ: چیزی است در درخت مـثلِ برگ و به قولی: برگ سوزنی. هَدَبُ الشَجَرَةِ دراز بودن و آویزان شدنِ شاخه هایِ درخت. ج أَهْداب. **الهَدِب**: شیرِ درنده. الهَدِبُ مِنَ العُيُونِ أَوِ الأَشجارِ: چشم مـژه دار. درختِ دارایِ شاخه‌های بلند. **الهُـدّاب**: خسـته. برگِ سـوزنی یـا بـرگ‌های درخت کـه از بـرگ‌های معمولیِ درخت کوچکتر است. هُدّابُ النَخْلِ: شـاخه هایِ نخل. هُدّابُ الثَوبِ: کـنارهٔ ریش ریشِ پـارچـه. **الهُدّابَة**: یک بـرگِ درخت کـه از بـرگ‌هایِ مـعمولی ریزتر است. **الهَيْدَبُ** مِنَ السَحابِ: ابر نزدیکِ زمین که وقتِ باریدن بارانش به شکلِ نخهایی به زمین وصـل است. الهَيْدَبُ مِنَ الرِجـالِ: مـردِ خسـته. مـردِ پـرمو. **الأَهدَب**: دارای مژگانِ زیاد و بـلند. ج هُـدْب. شَـجَرٌ أَهْدَبُ: درختی که شـاخه‌هایش در اطـرافش آویـزان است. أُذُنٌ **هَدْباءُ**: گوشِ آویزان و شُـل. عَـيْنٌ هَـدْباء: چشمِ دارایِ مژگانِ بلند. لِحْيَةٌ هَدْباءُ: محاسن و ریشِ بلند.

☆ **هدج**: **هَدَجَ** ــِ هَدْجاً و هَدَجاناً و هُداجاً: مثلِ پیرمرد راه رفت. با قدم هایِ لرزان راه رفت. هَدَجَ الظَلِيمُ: شتر مرغِ نر لرزان لرزان راه رفت. **هَدَجَتْ** ــِ هَدْجاً و هَدَجَةً الناقَةُ: ماده شتر به کرهٔ خود مهربان شد. هَدَجَتْ القِدْرُ: دیگ به شدت جوشید. هَدَجَتْ الرِيحُ: باد سوت کشید و صدا کرد. **هَدَّجَت** الناقَةُ: کـوهانِ شـتر بـزرگ شـد. **تَهَدَّجَتْ** الناقَةُ: ماده شتر به کره‌اش مهربان شد. تَهَدَّجَ القَوْمُ عَلَى فُلانٍ: قوم به فلانی اظهار علاقه کـردند یـا الطافِ او را آشکار کردند. تَهَدَّجَ الصَوْتُ: صدا لرزش و ارتـعاش پـیدا کـرد. **إِسْتَهْدَجَ**: لرزان لرزان راه رفت. **الهَدّاج**: صیغهٔ مبالغه. کسی کـه لرزان مـثلِ پـیرها راه می‌رود. ظَلِيمٌ هَدّاجٌ: شتر مرغِ نری که لرزان لرزان راه می‌رود. **الهَدُوج**: دیگی که زود جوش می‌آید. **الهَوْدَج**: کجاوه، هودج. ج هَوادِج. **المِهْداج**: ماده شترِ مهربانِ با کره‌اش. بادی که می‌وزد و سوت می‌کشد. **المُسْتَهْدِج**: کسی که لرزان لرزان راه می‌رود. با عجله، شتاب زده. **المُسْتَهْدَج**: عجله کردن. شتاب زدگی.

☆ **هدر**: هَدَرَ ـِ هَدْراً و هَدَراً الدَمُ و غَیرُهُ: خون و غیره به هدر رفت. هَدَرَ فُلانٌ الدَمَ و غَیْرَهُ: فلانی خون و غیره را به هدر داد. هَدَرَ ـِ هَدْراً و تَهْداراً الحَمامُ: کبوتر بغبغو کرد. هَدَرَ الشَرابُ: نوشابه جوشید. هَدَرَتْ جُرَّةُ النَبِیْذِ: خُمِ شراب به جوش آمد. هَدَرَ الرَعْدُ: رعد غرید. هَدَرَ النَخْلُ: غلاف خوشهٔ خرما شکافته شد. هَدَرَ ـِ هَدْراً و هَدِیْراً البَعِیرُ: شتر صدا را در گلو غلتانید. هَدَرَ ـِ هُدُوراً و هَدِیْراً العُشبُ: سبزه خیلی قد کشید و بلند شد. هَدَّرَ البَعِیرُ: شتر صدا را در گلو پیچانید. أَهْدَرَ دَمَ فُلانٍ: خونِ فلانی را به هدر داد. تَهادَرَ القَومُ: قوم خونِ یکدیگر را هدر دادند. إهْدَوْدَرَ المَطَرُ: باران فرود آمد و جاری شد. الهادِر: به هدر دهنده. جوشان، جوشنده. کبوتر بغبغو کننده. ساقط. افتاده. ج هَدَرَة. شیری که بالایش ماست شده و پایینش سفت نشده است. الهادِرَة: مؤنثِ الهادِر. أَرضٌ هادِرَةٌ: زمینِ دارای سبزهٔ زیاد. ج هَوادِر. الهَدّار: زیاد به هدر دهنده. چیزی که زیاد می‌جوشد. زیاد بغبغو کننده. صیغهٔ مبالغه. الهَدْر و الهَدَر: به هدر دادن. ساقط و باطل و بی‌ارزش. الهَدَر أیضاً: مردمِ فرومایه و بی‌خبر. الهِدْر: مردِ بی‌ارزش و بی‌خیر. بَنُوْ فُلانٍ هَدَرَةٌ و هِدَرَةٌ و هُدَرَةٌ: فلان طایفه بی‌ارزشند. الأَهْدَر: باد کرده، ورم کرده. ج هُدْر. الهَدْراء: مؤنثِ الأَهْدَر.

☆ **هدس**: هَدَسَ فیهِ: در باره‌اش فکر کرد، عامیانه است.

☆ **هدف**: هَدَفَ ـُ هَدْفاً إِلَیهِ: بر او داخل شد. هَدَفَ لِلْخَمْسِینِ: نزدیکِ ۵۰ سالگی شد. هَدَفَ ـِ هَدْفاً: کسل و ضعیف شد. هَدَفَ إِلَی الشَیءِ: به طرفِ چیزی سرعت گرفت. هَدَفَ إِلَیهِ: به او تیراندازی کرد، او را هدفِ تیر قرار داد، او را هدف قرار داد، به طرفِ او هدف‌گیری کرد. أَهْدَفَ لِلْخَمسِیْنَ: نزدیکِ ۵۰ سالگی شد. أَهْدَفَ عَلَی التَلِّ: از تپه بالا رفت. أَهدَفَ مِنهُ: به او نزدیک شد. أَهْدَفَ إِلَیهِ: به او پناه برد. إِسْتَهْدَفَ لَهُ الشَیءُ: چیزی برایش هدف قرار گرفت. چیزی برایش درست شد. إِسْتَهْدَفَ الشَیءُ: چیزی بلند شد و برجستگی پیدا کرد و به جلو آمد. الهادِف: داخل شونده. کسل و ضعیف. غریب. بیگانه. الهادِفَة: جماعت، جمعیت، گروه. الهِدْف: تنومند. الهَدَف: هر چیزِ بلند مثلِ کوه یا ساختمان و غیره. هدفِ تیراندازی. مردِ بزرگوار. سنگین. مردِ بزرگ. کسی که زیاد می‌خوابد، مردِ خواب آلود. مرد بی‌خیر. ج أَهْداف. الهِدْفَة: عشایر کوچنده و ایل نشینان یا مردمی که در یکجا سکونت نمی‌کنند. ج هِدَف.

☆ **هدک**: هَدَکَ ـِ هَدْکاً البِناءَ: ساختمان را منهدم کرد، ساختمان را ویران کرد. تَهَدَّکَ تَهَدُّکاً: احمق شد، بیشعور شد. تَهَدَّکَ عَلَیهِ بِالکَلَامِ: با کلام بر او یورش برد.

☆ **هدل**: هَدَلَ ـِ هَدِیْلاً الحَمامُ أَوِ الغُلامُ: کبوتر بغبغو کرد. پسر بچه صدا کرد. هَدَلَ ـِ هَدْلاً الشَیءَ: چیزی را آویزان کرد. هَدِلَ ـَ هَدَلاً: شُل شد. آویزان شد. هَدِلَ البَعِیْرُ: لب‌های شتر در اثر زخم شل و آویزان شد. تَهَدَّلَتْ الشَفَةُ: لب شُل و آویزان شد. تَهَدَّلَتْ أَغصانُ الشَجَرَةِ أَوِ ثَمَرَتُها: شاخه‌ها یا میوه‌های درخت آویزان شدند. تَهَدَّلَ الثَوْبُ: لباس آویخته شد. الهادِل: آویزان. کبوتر یا بچهٔ صداکننده. بَعِیرٌ هادِلٌ: شتری که لب‌های دراز دارد. الهَدال: شاخهٔ آویزان. الهَدالَة: جمعیت، جماعت، گروه. الهَدِل: شترِ دارایِ لب دراز. الهَدِیْل: صدا کردن. صدا کردنِ بچه و کبوتر. بغبغویِ کبوتر. بچهٔ کبوتر. مردِ پرمو و به قولی: مردی که سرش را روغن نمی‌زند و شانه نمی‌کند. رَجُلٌ هَدِیْلٌ: مردی که بدنِ سنگینی دارد و بدنش لَخت است. الأَهْدَل: دارایِ لب آویزان. ج هُدْل. مِشْفَرٌ أَهْدَلُ: لبِ آویزان. الأَهْدَلُ مِنَ السَحابِ: ابرِ نزدیکِ به زمین. الهَدْلاء: مؤنثِ الأَهْدَل. شَفَةٌ هَدْلاءُ: لبِ آویزان.

☆ **هدم**: هَدَمَ ـِ هَدْماً البِناءَ: ساختمان را در هم کوبید. هَدَمَ الثَوبَ: لباس را وصله زد. هُدِمَ الرَجُلُ فِی البِحْرِ: آن مرد در سفرِ دریا سرگیجه گرفت. هَدَّمَ البِناءَ: ساختمان را به شدت در هم کوبید. هَدَّمَ الثَوْبَ: لباس را وصله زد. تَهَدَّمَ البِناءُ: ساختمان منهدم شد. تَهَدَّمَ

الثَّوبُ: لباس پوسید، لباس مندرس شد. الهادِم: در هم کوبنده، منهدم کننده. هادِمُ اللَذاتِ: مرگ، عزرائیل. الهُدام: سرگیجه‌ای که در دریا یا ماشین به انسان دست می‌دهد. الهُدْم: خونِ پایمال شده. الهِدْم: لباسِ پوسیده یا وصله خورده. ج أَهْدام و هِدَم. پیرمرد سالخورده. کفشِ کهنه. الهَدَم: خونِ به هدر رفته. کناره‌های ریختهٔ درونِ چاه. هر چیزِ منهدم شده و فرو ریخته. دَمِیْ دَمُکَ و هَدْمِیْ هَدَمُکَ: همانطور که از قاتلِ فامیلت انتقام می‌گیری اگر من کشته شدم انتقامِ خونِ مرا بگیرد، خونِ من خونِ تو و خون تو خونِ من است. مَنْ هَدَمَ لِیْ عِزّاً و شَرَفاً فَقَد هَدَمَهُ مِنْکَ: هر کس به آبرو و عزت من لطمه بزند به عزت و شرف تو لطمه زده. شهِیدُ الهَدَمِ: کسی که در چاه افتاده و مرده یا زیرِ آوار مانده و کشته شده. الهَدْمَة: یکبار ویران کردن. یک بارانِ آهسته. یکبار مالی را دادن. الهَدِم: مردِ احمق و زن نما یا بی‌تربیت. الهِدْمَة: لباسِ کهنه. ج هُدُوم. الهَدِیم: گیاهِ پارسال. گیاه یا سبزه‌ای که از سالِ قبل مانده. المُتَهَدِّمَة: پیرزن سالخورده و فر توت. المُهْدَم و المَهْدُوم و المَهْدُومَة: دوغ یا ماستِ ترش. أَرضٌ مَهْدُومَةٌ: زمینی که بارانِ ریز بر آن باریده. المُهَدَّم: کفش وصله خوردهٔ کهنه.

☆ **هدن**: هَدَنَ ـِ هُدُوناً: ساکن شد و آرام گرفت. ترسید و سست شد. هَدَنَ ـِ هَدْناً الرَجُلَ: آن مرد را با زبان بی‌زبانی و وعدهٔ سر خرمن آرام کرد. هَدَنَ الصَبِیَّ: کودک را راضی کرد. هَدَنَ الشَیءَ: چیزی را زیرِ خاک کرد. هَدَنَ فُلاناً: فلانی را کُشت. هُدِنَ عَنْکَ فُلانٌ: چیزِ کمی فلانی را از تو راضی کرد. هَدَّنَهُ: آرامش کرد، ساکنش کرد. او را به چیزی سرگرم کرد و از کارِ اصلی باز داشت. هَدَّنَ الصَبِیَّ: کودک را راضی کرد. أَهْدَنَ الخَیلَ: اسب‌ها را لاغر کرد یا تمرین داد. هادَنَهُ مُهادَنَةً: با او آشتی کرد، با او آتش بس برقرار کرد. تَهادَنَ الأَمرُ: مطلب درست شد. تَهادَنَ القَومُ: قوم آشتی کردند. إنْهَدَنَ الرَجُلُ عَنْ عَزْمِهِ: آن مرد در عزم خود سست شد. الهِدان: احمقِ جفاکار. کسی که برای جنگ سنگین است و نمی‌جنبد و به جنگ نمی‌رود. الهِدانَة: آتش بس، آشتی پس از جنگ. الهِدْن: سرسبزی و خرّمی. الهَدِن: شُل، سست. آویزان. الهَدْنَة: اسمِ مرّه. بارانِ کم و ضعیف. الهُدْنَة: آشتی، آتش بس. آرامش. ج هُدَن. الهُدُون: سکون، آرامش. صلح، آشتی. المَهْدَنَة: سکون و آرامش.

☆ **هدهد**: هَدْهَدَ هَدْهَدَةً البَعِیرُ: شتر صدا را در گلو پیچانید. هَدْهَدَ الطائِرُ: پرنده آواز خواند. هَدْهَدَ الصَبِیَّ أُمُّهُ: مادر کودک را تکان داد که بخواباند. هَدْهَدَ الشَیءَ مِنْ عُلُوٍّ إلَی أَسفَلَ: چیزی را از بالا به زیر آورد و به پایین کشید. الهَدْهَد: صداها و جیغ و دادهایِ جنها. الهُدْهُد و الهُدَهِد و الهُداهِد: مرغِ سلیمان. مرغِ شانه به سر. پرندهٔ آوازخوان. کبوتری که زیاد بغبغو می‌کند. ج هَداهِد و هَداهِیْد. الهُدْهُدَة و الهُدَهِدَة و الهُداهِدَة: یک مرغ شانه به سر. ج هَداهِد و هَداهِیْد. الهَدْهَدَة: پیچیدنِ صدایِ بغبغویِ کبوتر.

☆ **هدی**: هَداهُ یَهْدِیْهِ هُدیً و هَدْیاً و هِدْیَةً و هِدایَةً: ارشادش کرد، هدایتش کرد. هَداهُ الطَرِیقَ و هَداهُ إلَی الطَرِیقِ و لِلْطَرِیقِ: او را به راه ارشاد کرد، راه را به او نشان داد. هَداهُ اللهُ إلَی الایمانِ أَو لِلإیمانِ: خدا او را به ایمان راهنمایی کرد. هَدَی الرَجُلُ: آن مرد هدایت شد. هَدَی یَهدِی هِداءً العَرَوُسَ إلَی بَعْلِها: عروس را به خانهٔ شوهر برد. هَدَی فُلاناً: فلانی را جلو انداخت. هَدَّی تَهْدِیَةً الشَیءَ: چیزی را پراکنده کرد. هَدَّیَ الهِدیَّةَ لِفُلانٍ: هدیه را برای فلانی پیشکش فرستاد. هاداهُ مُهاداةً و هِداءً: متقابلاً به او هدیه داد هادَی زَیدٌ عَمْرًا: زید و عمرو هر یک غذایی آوردند و با هم خوردند. هادَی فُلاناً: فلانی را سوق داد و راند. أَهْدَی إهْداءً العَرُوسَ إلَی بَعْلِها: عروس را به خانهٔ شوهر فرستاد. أَهْدَیِ الهَدْیَ إلَی الحَرَمِ: قربانی را به حرم برد. أَهْدَی لِفُلانٍ و إلَی فُلانٍ کَذا: جیزی را به فلانی هدیه داد. أَهْدَی الشَیءَ: چیزی را پراکنده کرد. تَهَدَّی تَهَدِّیاً: هدایت شد. تَهادَی تَهادِیاً القَومُ: به یکدیگر هدیه دادند. تَهادَی الرَجُلُ: آن مرد آهسته و تنها و کمی تلوتلو

خوران راه رفت. إِهْتَدَى إِهْتِداءً: هدايت شد. إِهْتَدَى إِلَى الطَّرِيقِ: راه را پيدا كرد. إِهْتَدَى الطَّرِيقَ إِلَى مِكانٍ كَذا: راهِ فلان مكان را پيدا كرد. إِهْتَدَى العَرُوسَ إِلَى بَعْلِها: عروس را به خانهٔ شوهر فرستاد. إِهْتَدَى الفَرَسُ الخَيْلَ: اسب در جلوِ اسب‌هاى ديگر قرار گرفت. إِهْتَدَى الرَّجُلُ: آن مرد راهنمايى خواست، طلبِ هدايت كرد. بر هدايت باقى ماند. إِسْتَهْدَى إِسْتِهْداءً: طلبِ هدايت كرد، راهنمايى خواست. إِسْتَهْدَى الشَّيءَ: خواست چيزى به او هديه شود. الهادِي: هدايت كننده، ارشاد كننده. ج هادُونَ و هُداة: جلو افتاده. گردن. پيكانِ تير. عصا. شيرِ درنده. ج الهَوادِي. هَوادِي اللَّيْلِ: اوائلِ شب. هَوادِي الإِبِلِ: اولين شترى كه از رمهٔ شتران پيدا مى‌شود. الهادِي أيضاً: شاخكِ آهنى كه روىِ لولهٔ تفنگ قرار دارد و با آن نشانه مى‌گيرند. مگسک تفنگ. الهادِيَة: مؤنثِ الهادِي. عصا. صخره و سنگ برآمده از داخلِ آب. گردن. ج هادِيات و هَواد. الهِدايَة: هدايت، ارشاد، راهنمايى كردن. الهُدَى: راهنمايى شدن، راه پيدا كردن. بيان كردن. راهنمايى كردن. روز. هُوَ عَلَى الهُدَى: او بر راهِ راست و مستقيم است، او هدايت شده است. الهَدْى: راهنمايى كردن. راه و روش، سيره. داراى احترام و حرمت. گوسفند و گاو و شترى كه به حرم هديه شده و در حج مى‌كُشند. الهَدْيَة: يک گاو يا گوسفند و شتر هديه شدهٔ به حرم. يک قربانيِ حج. الهَدْيَة و الهِدْيَة: راه و روش، سيره. ج هَدْى. الهِدْيَة: نوعِ هدايت كردن. هَدْيَةُ و هِديَةُ و هُدْيَةُ الأَمرِ: جهت و رو و سمت و سوىِ كار. الهَدُوّ: هدايت كننده، هادى. الهَدِىّ: اسير. عروس. چهارپايانى كه براى قربانى به حرم برده شده. مردِ محترم. الحَمامُ الهَدِيُّ: كبوترِ نامه بر. الهَدِيَّة: مؤنثِ الهَدِىّ. عروس. هديه. تحفه، سوغات، ارمغان. ج هَدايا و هَداوَى و هَداوى. الهُدَيّا: مثل، نظير. المُهاداة: صلح، آشتى. المِهْداء: هدايتگر، كسى كه عادتش راهنمايى كردن است، هدايت كننده. المِهْدَى: ظرفى است كه در آن هديه را مى‌برند مثل سينى و طبق و غيره. المَهْدِىّ: هدايت شده، راهنمايى شده، كسى كه خدا او را به راهِ حق هدايت كرده. المُهْداة و المَهدِيَّة: عروسى كه به خانهٔ شوهر برده شده.

☆ هذّ: هَذَّهُ ـُ هَذًّا و هَذَاذاً و هُذاذاً: آن را قطع كرد يا آن را به سرعت قطع كرد. هَذَّ الحَدِيثَ: حديث را با آداب و ترتيب خواند. هَذَّ بِهِ: شيفته‌اش شد و كراراً انجامش داد. إِهْتَذَذْتُ الشيءَ: چيزى را به سرعت قطع كردم. الهِذّ: بسيار قطع كننده. الهَذّاذ و الهَذُوذ: بسيار قطع كُننده، برّا. شَفْرَةٌ هَذُوذٌ: كاردِ بزرگ و برّا و تيز. جَمَلٌ هَذّاذٌ: شترِ پيشتاز. الهَذّ: نشگرده و گزنِ بسيار تيزِ كفاشى.

☆ هذأ: هَذَأَهُ يَهْذَأُهُ هَذْأً: آن را به سرعت بريد. هَذَأَ العَدُوَّ دشمن را نابود كرد. هَذَأَ فُلاناً بِلِسانِهِ: به فلانى زخمِ زبان زد. هَذَأَ الكَلامَ: سخنِ اشتباه زياد گفت. هَذَأَتْ الإِبِلُ: شترها از خستگى افتادند و نتوانستند برخيزند. هَذِئَ يَهْذَأُ هَذَأً مِنَ البَرْدِ: در اثرِ سرما نابود شد و از بين رفت. تَهَذَّأَتْ القُرْحَةُ: زخم فاسد و چركين شد. الهَذّاء و الهُذّاء: شمشيرِ برّا و تيز. هٰذا: اين. كلمهٔ هذا مركب است ازهاى تنبيه و ذا كه اسم اشاره است.

☆ هذب: هَذَبَ ـِ هَذْباً الشَّجَرَ و غَيْرَهُ: درخت و غيره را هرس كرد. هَذَبَ النَخْلَةَ: ليفِ نخل را كند. هَذَبَ الشَيءُ: جيزى جريان يافت. چيزى جارى شد. هَذَبَ ـِ هَذْباً و هَذابَةً: سرعت گرفت. هَذَبَ القَومُ: قوم زياد جيغ و داد كردند. هَذَّبَ: شتاب كرد، عجله به خرج داد. هَذَّبَ الشَجَرَ و غَيرَهُ: درخت و غيره را هرس و پاک كرد. هَذَّبَ الشِعْرَ: شعر را تنقيح و اصلاح كرد. هَذَّبَ الرَجُلَ: آن مرد را پرورش داد و تربيت كرد. هاذَبَ مُهاذَبَةً: شتاب كرد، سرعت گرفت. أَهْذَبَ: سرعت گرفت. أَهْذَبَتْ السَحابَةُ ماءَها: ابر به سرعت باريد. تَهَذَّبَ: مهذّب شد، پاكيزه شد. تَهَذَّبَ الرَجُلُ: آن مرد مهذّب و با تربيت شد. الهَذَب: بى‌آلايشى و صاف و خالص بودن. الهَذِب: اسبِ تندرو. المَهاذِيب: تندروها. المِهْذاب: تندرو. المُهَذَّب: تهذيب شده، پاک

شده، تربیت شده. پاک و بدونِ عیب. دارایِ اخلاق و اوصافِ نیکو. كَلامٌ مُهَذَّبٌ أَو شِعْرٌ مُهَذَّبٌ: کلام یا شعرِ بدون عیب. فَرَسٌ أَو طائِرٌ مُهَذَّبٌ: اسب یا پرندهٔ تندرو.

☆ **هذر**: هَذَرَ ـُ هَذْراً و تَهْذاراً الرَّجُلُ فِي كَلامِهِ: آن مرد هذیان گفت، دری وری گفت، بیهوده‌گویی کرد. هَذَرَ هَذْراً اليَومُ: گرمای روز بیشتر شد. هَذِرَ ـَ هَذَراً كَلامُهُ: خیلی کلامِ بیهوده گفت. أَهْذَرَ فِي مَنْطِقِهِ و فِي كَلامِهِ: هذیان گفت، سخنِ بیهوده گفت. الهاذِر: روزِ بسیار گرم. الهَذَر: زیاد پست و فرومایه. خیلی بی‌ارزش، سخنِ بیهوده، حرفِ مفت. الهَذِر و الهُذُر و الهُذَرَة و الهُذُرَة و الهَذّار و الهِيْذَر و الهَيْذارَة و الهِذرِيان و المِهْذَر و المِهْذار و المِهْذارَة: مردی که چرت و پرت می‌گوید و حرفِ مفت می‌زند و سخنِ بیهوده می‌گوید. إمْرَأَةٌ هَذِرَةٌ و هَيْذَرَةٌ و مِهْذارٌ: زنی که هذیان و دری وری می‌گوید.

☆ **هذرم**: هَذْرَمَ هَذْرَمَةً: زیاد حرف زد، تندتند خواند یا سخن گفت. هَذْرَمَ الرَّجُلُ فِي كَلامِهِ: آن مرد بیهوده‌گویی کرد. الهَذْرَمَة: زیاد حرف زدن، تندتند سخن گفتن. تند راه رفتن. الهِذْرام: کسی که زیاد حرف می‌زند. الهَذارِم و الهُذارِمَة: کسی که زیاد حرف می‌زند یا تندتند حرف می‌زند. إمرَأَةٌ هَذْرَمَى الْصَخَبِ: زنِ جیغ جیغو، زنِ داد و فریاد کن.

☆ **هذف**: هَذَفَ ـِ هُذُوفاً: سرعت گرفت. الهَذّاف و المُهْذِف و الهَذِف: مردِ تند و سریع.

☆ **هذل**: الهُذْلُول: مردِ سبُک و چابک. گرگِ چابک. تیرِ سبُک. اسبِ دراز و نیرومند. تپهٔ کوچک. مسیرِ کوچکِ آب. ماسه. آفت. اولِ شب یا باقیماندهٔ شب. ابرِ نازک. ج هَذالِيل.

☆ **هذم**: هَذَمَ ـِ هَذْماً الشَيءَ: چیزی را به سرعت برید و قطع کرد. هَذَمَ الرَجُلُ: آن مرد به سرعت خورد. الهاذِم: به سرعت خورنده. کسی که تندتند می‌خورد. الهُذام: شجاع، دلاور، شمشیرِ برّا. سِنانٌ هُذامٌ. سرنیزهٔ تیز. الهَذُوم: کاردِ تیز و برّا. الهُذَمَة و الهُذامَة: کاردِ بزرگ و تیز. المِهْذَمُ مِنَ السُيُوفِ: شمشیرِ برنده.

☆ **هذو**: هَذاهُ يَهْذُوهُ هَذْواً بِالسَيفِ: با شمشیر آن را برید و قطع کرد. هَذا فِي الكَلامِ: هذیان گفت، حرفِ بیهوده زد.

☆ **هذي**: هَذَى يَهْذِي هَذْياً و هَذَياناً: هذیان گفت، بیهوده حرف زد. الهاذِي: بیهوده‌گو، هذیان گو، کسی که هذیان می‌گوید. الهُذاء: بیهوده‌گویی، هذیان گفتن. أَهْذَى إهذاءً اللَحْمَ: گوشت را خوب پخت و له‌اش کرد. هاذاهُ مُهاذاةً: به همراهِ او هذیان گفت. تَهاذَى تَهاذِياً القَومُ: قوم هذیان گفتند و حرفِ بیهوده زدند. الهَذّاء و الهَذّاءَة: مردِ زیاد هذیان گو.

☆ **هرّ**: هَرَّ ـِ هَرًّا و هَرِيراً الشَيءَ: از چیزی بدش آمد. هَرَّ فِي وَجْهِ السائِلِ: در مقابلِ سائل روترش کرد و به سرش داد زد. هَرَّ القَوسُ: کمان صدا کرد. هَرَّ ـُ هَرًّا الشَوْكُ: خار خشک شد و از هم جدا گردید. هَرَّ بِسَلْحِهِ: مدفوعِ آبکی کرد. چلغوزِ آبکی انداخت. هَرَّ الدَواءُ سَلْحَهُ: دارو شکمش را راه انداخت. هَرَّ ـِ هَرِيْراً الكَلْبُ: سگ زوزه کشید. هَرَّ البَرْدُ الكَلْبَ: سرما سگ را به زوزه کشیدن واداشت. هَرَّ الكَلْبُ الضَيْفَ: سگ به روی میهمان عوعو و پارس کرد. هَرَّتْ هَرًّا و هُراراً الإبِلُ: میانِ پوست و گوشتِ شتران ورم ایجاد شد. هَرَّ سَلْحُهُ: در اثرِ اسهال آن قدر مدفوع کرد تا مرد. هَرَّ ـَ هَرًّا: بداخلاق شد. هارَّهُ مُهارَّةً: به رویش داد زد یا زوزه کشید و عوعو کرد. أَهَرَّ الكَلْبَ: سگ را به زوزه کشیدن واداشت، سگ را زد که زوزه کشید. أَهَرَّ بِالغَنَمِ: گوسفندان را به آب دعوت کرد یا به آب وارد نمود. الهارّ: زوزه کشنده. سگ وقتی که دهان وا می‌کند و دندان‌ها را بیرون می‌اندازد. الهُرار: ورمی است میانِ پوست و گوشتِ شتر. مدفوعِ آبکی شتر در اثرِ هر بیماری. الهَرّ: نوعی راندنِ شتر. الهِرّ: گربهٔ نر و به قولی: گربهٔ نر و ماده. ج هِرَرَة. الهِرَّة: گربهٔ ماده. ج هِرَر. هُرَيرَة: گربهٔ کوچولویِ ماده. الهِرّ: صدای راندن شتر یا طلبیدنش برایِ آب خوردن. کراهت داشتن، کراهت. الهُرّ: شیرِ درنده. آب یا شیرِ زیاد. الهَرّار: بسیار کراهت دارنده. صیغهٔ مبالغه. سگ وقتی که دهان

را باز کند و دندان‌هایش پیدا شود. **الهَرّاران**: نامِ دو ستاره است. ماهِ کانونِ اول و کانونِ ثانی که دو ماهِ رومی هستند. **الهَرُور**: دانه‌های انگور که از خوشه جدا می‌شوند. **الهَرِير**: زوزهٔ سگ. کراهت داشتن. أَجِدُ فِي وَجْهِهِ **هِرَّةً** و **هَرِيرَةً**: آثارِ کراهت در چهره‌اش پیدا است و من آثارِ کراهت را می‌بینم. **المَهْرُور**: کراهت داشته شده. مبتلا به مرضی که ورم کردن میانِ پوست و گوشت باشد.

☆ **هرأ**: **هَرَأَ** يَهْرَأُ هَرْأً فِي مَنطِقِهِ: حرفِ زشت و سخنِ اشتباه زیاد گفت. هَرَأَ يَهْرَأُ و هَرْأً و هَرْأَةً البَرْدُ فُلاناً: سرما فلانی را کشت یا به سرحدِ مرگ برد. هَرَأَتْ الرِيحُ: سردی باد زیادتر شد. هَرَأَ اللَحْمَ: گوشت را زیاد پخت که خیلی له شد. **هَرِئَ** ـَ هَرَأً و هُرْأً و هُرُوءًا اللَحمُ: گوشت در اثرِ پختن از هم باز شد، گوشت در اثرِ زیاد پختن خیلی له شد. **هُرِئَتْ** المَواشِيُ: مواشی در اثرِ گرما یا سرما از بین رفتند. **المَهْرُوءَة**: چهارپایانی که در اثرِ سرما یا گرما از بین رفته‌اند. **هَرَّأَ** تَهْرِئَةً اللَحْمَ: گوشت را خیلی پخت که از استخوان جدا شد. هَرَّأَ البَرْدُ الماشِيَةَ: سرما مواشی را کشت. **أَهْرَأَهُ** إِهْراءً البَرْدُ: سرما بر او شدت گرفت و او را کشت یا به سرحدِ مرگ رساند. أَهْرَأَ اللَحْمَ: گوشت را زیاد پخت که له شد. أَهْرَأَ فُلانٌ زيداً: فلانی زید را کشت. أَهْرَأَ الكَلامَ و فِي الكَلامِ: زیاد حرفِ مفت زد، زیاد حرفِ بیخودی زد. **تَهَرَّأَ** اللَحْمُ: گوشت زیاد پخت و له شد. تَهَرَّأَ الثَوبُ: لباس مندرس شد و پوسید. تَهَرَّأَتْ الماشِيَةُ: مواشی از سرما مردند و هلاک شدند. **الهُراء**: سخن زیاد و بی‌فایده و بی سر و ته. **الهُراء** و **الهُرَأ**: آدم زیاده گوی و بیهوده‌گوی. إِمْرَأَةٌ **هُراءَةٌ** و **هُرَأَةٌ**: زنِ وراج که خیلی مفت و پوچ حرف می‌زند. **الهِرّاء**: نهالِ درختِ خرما. **الهَرِيء**: گوشتِ زیاد پخته و له شده. **الهَرِيئَة**: مؤنثِ الهَرِيْء: زمانِ اوج سرما، چلهٔ زمستان. **المُهْرَأ**: گوشتِ زیاد پخته و له شده.

☆ **هرب**: **هَرَبَ** ـُ هَرَباً و هُرُوباً و مَهْرَباً و هَرَباناً: فرار کرد، گریخت. هَرَبَ فِي مَشيِهِ: تندتر رفت. هَرَبَ فِي الأَرضِ: دور شد، به جایِ دور رفت. هَرَبَ فِي الأَمرِ: در مطلب غرق شد. **هَرِبَ** ـَ هَرَباً الرَجُلُ: آن مرد سالخورده شد. **هَرَّبَهُ**: فراری‌اش داد، او را گریزاند. هَرَّبَ الأَشياءَ المَمْنُوعَةَ: قاچاق کرد، قاچاق وارد یا صادر کرد. **التَهْرِيب**: قاچاق کردن، جنسِ قاچاق وارد یا صادر کردن. **أَهْرَبَ** الرَجُلُ: آن مرد غرقِ در مطلب شد. آن مرد فرار کرد. آن مرد جدیّت و شتاب در رفتن کرد. آن مرد دور شد. از جایی. أَهْرَبَ فُلانٌ زَيْداً: فلانی زید را فراری داد. أَهْرَبَتْ الرِيحُ: باد از رویِ زمین عبور کرد و خاک به هوا بلند کرد. **تَهارَبُوا**: با هم فرار کردند. **الهارِب**: فراری. مالَهُ هارِبٌ و لاقارِبٌ: او چیزی ندارد. کسی به او نزدیک نمی‌شود یا از او فرار نمی‌کند، یعنی او ارزشی ندارد. هارِبُ الماءِ: مجرایِ آب از قنات تا مزرعه. **المَهْرَب**: فرارگاه، پناهگاه.

☆ **هربذ**: **الهَرابِذَة**: هیربدان، بزرگان و به قولی: علمایِ هندو، خدمتکارانِ آتشکده. **هِربِذ**: معرب هیربد. فارسی است.

☆ **هرت**: **هَرَتَهُ** ـِ هَرْتاً بِالرُمحِ: با نیزه به او زد. هَرَتَ اللَحْمَ: گوشت را زیاد پخت. هَرَتَ الثَوْبَ: لباس را پاره کرد. هَرَتَ عِرْضَ فُلانٍ: به آبرو یا ناموسِ فلانی طعنه زد و به او متلک گفت. **هَرِتَ** ـَ هَرَتاً الشَيءُ: چیزی گشاد شد، وسیع شد. **هَرَّتَ** تَهرِيْتاً الشَيءَ: چیزی را گشاد کرد. **أَهْرَتَ** اللَحْمَ: گوشت را زیاد پخت. **الهَرِت** و **الهَرّات** و **الهَرُوت** و **الهَرِيْت**: شیرِ درنده. الهَرِيْت: گشاد. دارای لُپهایِ گشاد. مردِ دهن لق و یاوه‌گو و بدزبان. **الأَهْرَت**: دارایِ لُپ‌های گشاد. **المُتَهارِت**: وراج، یاوه‌گوی پرحرف. **المُهَرَّت**: گشاد شده. شیرِ درنده. كِلابٌ **مُهَرَّتَةُ** الأَشْداقِ: سگ‌های دهن گشاد. هُوَ **مَهْرُوتُ** الفَمِ: دهنِ او گشاد است. ج مَهارِيْت. **المُنْهَرِتُ** الشِدْقِ مِنَ الأَسَدِ: شیرِ دهن گشاد.

☆ **هرثم**: **الهَرْثَمَة**: سیاهیِ رویِ پوزهٔ سگ.

☆ **هرج**: **هَرَجَ** ـِ هَرْجاً النَاسُ: مردم دچارِ هرج و مرج و فتنه و قتل و آشوب شدند. هَرَجَ البابَ: در را وا گذاشت. هَرَجَ الفَرَسُ: اسب به شدت و با سرعت دوید.

هَرَجَ فِي الحَدِيثِ: زياد حرف زد يا حديث و سخن را مخلوط كرد. **هَرِجَ**ـَ هَرَجاً الرَّجُلُ: آن مرد از شدتِ گرما يا راه رفتن نفسش بند آمد. **هَرَّجَ** بِالسَّبُعِ: داد به سرِ حيوانِ درنده زد و آن را طرد كرد. هَرَّجَ النَّبِيْذُ فُلاناً: شراب در فلانى اثر كرد. هَرَّجَ فِي الحَدِيثِ بذله‌گويى كرد. عاميانه است. **تَهارَجَ** القَومُ: قوم به يكديگر پريدند و دعوا كردند. **إنْهَرَجَ** فُلانٌ مِنَ النَّبِيْذِ: فلانى از شراب مست شد. **إسْتَهْرَجَ** لَهُ الرَّأىُ: رأيِ او قوى و نظرش صائب شد. **الهَرْج** فتنه، آشوب، بى‌نظمى، به هم ريختگى. **الهَرِج** احمق، بيشعور. هر چيزِ ضعيف. **الهَرْجَة** نوع بى‌نظمى، كيفيت بى‌نظمى و هرج و مرج. كمانِ نرم. ج هِرَج. **الهَرّاج** صيغهٔ مبالغه. فَرَسٌ هَرّاجٌ: اسبِ تندرو. **الهَرّاجَة** مؤنثِ الهَرّاج. مردمِ ورّاج. **المِهْرَج** و **المِهراج** اسبِ تندرو.

☆ **هرد**: **هَرَدَهُ**ـِ هَرْداً: آن را پاره كرد. آن را سوراخ كرد. هَرَدَ اللَحمَ: گوشت را زياد پخت و آن را له كرد. هَرَدَ الشَيءَ: به انجام چيزى قادر شد. هَرَدَ عِرضَهُ: به آبرو يا ناموسش لطمه زد. هَرَدَ الشَيءَ: چيزى را شكافت كه فاسد شود يا چيزِ فاسد را شكافت. **الهُرْد** زعفران يا زردچوبه. گلى است سرخ. ريشه‌هايى است زرد كه با آن رنگرزى مى‌كنند. **الهُرْدِي** و **الهُرْداء** گياهى است. **الهُرْدِيّ** رنگ شدهٔ با ريشهٔ زرد كه به آن هُرد گويند يا رنگ شدهٔ با زردچوبه. **الهَرِيْد**: شكافته شدهٔ در اثرِ فساد و خرابى يا شكافتهٔ خراب شده. **الأَهْرَدُ** الشِدقِ مِنَ الرِجالِ: مردِ دهان گشاد. **المَهْرُوْد** لباسى كه با زردچوبه يا با ريشه‌اى كه به آن هُرد گويند رنگ شده.

☆ **هردب**: **هَرْدَبَ** هَرْدَبَةً: آهسته دويد، گرانبار دويد. **الهِرْدَبَة** سالخورده. ترسو، داراى شكمِ باد كرده، انسان يا حيوانى كه شكمش باد كرده.

☆ **هرس**: **هَرَسَ**ـُ هَرْساً الشَيءَ: چيزى را به شدت كوبيد و آن را نرم كرد. هَرَسَ الطَعامَ: غذا را تندتند و به شدت خورد. **هَرِسَ**ـَ هَرَساً: به شدت خورد. پنهانى خورد. تندتند و زياد خورد. **الهَراس**: درختى است داراى خارهاى بلند. واحدش **الهَراسَة** است. هَراسَةُ القَومِ: سرسختى و عزت و مناعتِ طبعِ قوم. **الهُراس**: شيرِ قوى و سرسخت كه به شدت حمله مى‌كند. **الهَرْس**: به شدت كوبيدن و نرم كردن. گربهٔ نر. **الهَرِس**: گربهٔ نر. لباسِ كهنه و مندرس. شيرِ قوى و سرسخت. مَكانٌ هَرِسٌ: مكانى كه درختِ هراس در آن روييده. **الهَرِسَة** مؤنثِ الهَرِس. **الأَهْرَس**: سنگين و سخت، شديد. شيرِ قوى و سرسخت. **الهَرّاس**: بسيار به شدت كوبنده. شيرِ قوى و سرسخت. هليم ساز، هليم فروش. كسى كه به شدت مى‌كوبد. **الهَرِيْس**: كوبيده شدهٔ به شدت. الهَرِيْس و **الهَرِيْسَة** هليم كه با گوشت و گندم مى‌پزند. **المِهْرَس**: مردى كه تندتند و به شدت و زياد مى‌خورد. **المِهْراس**: هاون. هاونِ چوبى. شترى كه تندتند و زياد مى‌خورد. شترِ تنومند و سنگين وزن. مردى كه از شب و شبروى ترس و واهمه ندارد. ج مَهارِيس.

☆ **هرش**: **هَرَشَ**ـُ هَرْشاً الدَهرُ: روزگار سخت شد. **هَرِشَ**ـَ هَرَشاً: بداخلاق شد. **هَرَّشَ** بَينَ الكِلابِ: سگ‌ها را به جانِ هم انداخت. هَرَّشَ بَينَ الناسِ: ميانِ مردم فتنه‌گرى كرد. **هارَشَ** مُهارَشَةً و هِراشاً بَعضَ الكِلابِ عَلَى بَعضِها: سگ‌ها را به جان هم انداخت. هارَشَ فُلانٌ زَيداً: فلانى روى زيد پريد و با او جنگيد. **تَهارَشَتْ** و **إهتَرَشَتْ** الكِلابُ: سگ‌ها به جان هم افتادند. **تَهَرَّشَ** الغَيْمُ: ابر پراكنده شد و از بين رفت. **الهِراش**: فتنه‌گرى كردن، دو به هم زنى كردن، جنگ و جدال. **الهَرِش**: جفاكار، بدخوى، تند اخلاق.

☆ **هرص**: **هَرِصَ**ـَ هَرَصاً: كِرم گرفت. گرى خشك گرفت. **هَرَّصَ** الرَّجُلُ: از گرما بدنِ آن مرد آتش گرفت و به گريِ خشك مبتلا شد. **الهَرَص**: كِرم. گرى خشك كه در اثرِ گرما ايجاد مى‌شود. **الهَرِيْصَة** مرداب. گودالِ آب.

☆ **هرض**: **هَرَضَ**ـُ هَرْضاً الثَوْبَ: لباس را پاره كرد. **هَرِضَ**ـَ هَرَضاً: در اثرِ گرمى مبتلا به گرى خشك شد. **هَرَّضَ**: در اثرِ گرمى مبتلا به گرى خشك شد.

☆ **هرط**: **هَرَطَ** ـُ هَرْطاً: عِرضَ فُلانٍ و فِي عِرضِهِ: آبروي فلانی را برد. هَرَطَ فِي الكَلَامِ: حرفِ بی‌معنی زد. **هَرِطَ** ـَ هَرَطاً: از بیماری یا ترس گوشتش شُل و لَخت شد. **تَهارَطا**: به یکدیگر دشنام دادند. **الهَرْط**: دشنام دادن. آبروی کسی را بردن. **الهَرْط** و **الهِرْط**: گوشتِ خیلی لاغر که وسطش مثلِ خلط است و ارزشی ندارد. مردِ پولدار. میشِ خیلی پیر. ناقَةٌ هِرْطٌ: ماده شترِ پیر. ج أَهْراط و هُرُوط. **الهِرْطَة**: میشِ پیر و لاغر. آدمِ احمق و ترسو و بیشعور. ج هِرَط. **الهَيْرَط**: سست، شُل.

☆ **هرطم**: **الهُرْطُمان**: گیاهِ هر دومان که حدِ وسطِ جو و گندم است. **الهُرْطُمانَة**: یک دانهٔ گیاهِ هردومان.

☆ **هرطق**: **الهَرْطَقَة** در اصطلاحِ نصاری: بدعت گذاشتنِ در دین. **الهَرْطُوقِيّ**: بدعت گذارندهٔ در دین، کسی که در دین بدعت می‌گذارد. **هَرْطَقَ** و **تَهَرْطَقَ**: بدعت گذار در دین شد. هَرْطَقَهُ: او را وادار کرد در دین بدعت بگذارد.

☆ **هرع**: **هَرَعَ** ـَ هَرَعاً إِلَيهِ: آسیمه سر شتافت و نزدِ او رفت، سرآسیمه و شتابان نزدِ او رفت. **هَرِعَ** ـَ هَرَعاً الدَّمُ: خون به سرعت جاری شد. هَرِعَ الرَّجُلُ: آن مرد تندرو بود یا شد. آن مرد زود به گریه افتاد یا عادت پیدا کرد که زود به گریه بیفتد. **هَرَّعَ** القَومُ الرِماحَ: قوم نیزه‌ها را به طرفِ جلو گرفتند و حرکت کردند یا حمله نمودند یا زدند. **هُرِعَ** و **هُرِّعَ** الرَّجُلُ: آن مرد به شدت عجله کرد. **أَهْرَعَ** الرَّجُلُ: آن مرد شتافت. أَهْرَعَ القَومُ رِماحَهُمْ: به معنی هَرَّعَ القَومُ الرِماحَ. **أُهْرِعَ** الرَّجُلُ: آن مرد کم عقل شد، آن مرد از ترس یا ضعف یا خشم یا سرما لرزید. آن مرد مجبور شد شتاب کند. **تَهَرَّعَتْ** الرِماحُ: نیزه‌ها به حالِ آماده باش به جلو گرفته شدند. تَهَرَّعَ إِلَيهِ: به سوي او شتاب گرفت. **إِهْتَرَعَ** العُودَ: چوب را شکست. **أُسْتُهْرِعَتْ** الإِبِلُ: شتران به آبشخور هجوم بردند. **الهُراع**: سراسیمه راه رفتن. به شدت راندن. **الهَرَع**: سراسیمه راه رفتن. به شدت راندن. **الهَرِع**: خونی که به سرعت بریزد و جاری شود. رَجُلٌ هَرِعٌ: مردِ تندرو. مردی که زود گریه می‌کند. **الهَرِعَة**: مؤنثِ الهَرِع. زن یا دخترِ تندرو یا زن یا دختری که زود گریه می‌کنند. **الهَرْعَة** و **الهَرَعَة**: شپش. **الهَرِيعَة**: درختی است با شاخه‌هاي باریک. **المُهْرِع** و **المِهْراع**: شیرِ درنده. **المَهْرُوع**: دیوانه. کسی که از زیادي کوشش ناتوان به زمین افتاده. **المُهْرَع**: کسی که مجبور به شتاب زدگی شده. آزمند، حریص.

☆ **هرف**: **هَرَفَ** ـِ هَرْفاً بِفُلانٍ: از رويِ علاقه فلانی را زیاد مدح کرد. بدونِ اطلاع فلانی را مدح کرد و ستود. هَرَفَتْهُ الرِيحُ: باد به این طرف و آن طرفش برد. هَرَفَ السَّبُعُ: درنده پی در پی غرید. **هَرَّفَتْ** تَهْرِيفاً النَّخْلَةُ: نخل زود خرمایش را رساند. هَرَّفَ القَومُ إِلَى الصَّلاةِ: قوم عجله کردند برای نماز خواندن. **أَهْرَفَتْ** النخْلَةُ: نخل زود خرمایش را رساند. نخل پیش رس بود. أَهْرَفَ الرَّجُلُ: مالِ آن مرد زیاد شد، دارایی‌اش فزونی گرفت.

☆ **هرق**: **هَرَقَ** ـَ هَرْقاً و **أَهْرَقَ** الماءَ: آب را ریخت. **هَرَّقَ** الماءَ: آب را خیلی ریخت، آب را به شدت ریخت. **هَراقَ** يُهَرِيْقُ هِراقَةً الماءَ: آب را ریخت. اصل: آن أَراقَهُ يُرِيْقُهُ إِراقَةً بوده و اصلِ هَراقَهُ هَرْيَقَهُ بوده و لذا مضارعِ آن يُهَرِيْقُهُ می‌آید و صیغهٔ امرِ آن **هَرِق** می‌آید که اصلش هَرِيقُ بوده و یاء آن افتاده و در تثنیهٔ صیغهٔ امرِ آن هَرِيْقا و در جمع هَرِيقُوا گفته می‌شود، و گاهی هَراقَهُ يُهرِيْقُهُ را **أَهْراقَهُ** يُهْرِيْقُهُ إِهْراقَةً استعمال می‌کنند و اسمِ فاعل آن **مُهْرِيق** و اسمِ مفعول آن **مُهْراق** و **مُهَراق** می‌آید. **تَهارَقُوا**: بر روی یکدیگر آب ریختند. **إِهْرَوْرَقَ** إِهْرِيْراقاً الدَمعُ و المَطَرُ: اشک و باران جریان یافتند، اشک ریخت. باران جاری شد. **الهِرْق**: لباسِ کهنه. **المُهْرَق**: ریخته شده. برگِ کتاب. پارچه‌ای است از دیبایِ سفید که صمغ به خوردِ آن داده صیقلش می‌دهند و رویِ آن می‌نویسند. بیابانِ صاف و هموار. ابزاری که با آن زنگِ چیزی را می‌زدایند و آن را صیقل می‌دهند. **المُهْرُقان** و **المَهْرَقان** و **المُهْرَقان**: دریا. ساحلِ دریا که آب به آن زده و آبش خورده شده و

گوش ماهی در آن جا مانده. **المُهْرَوِرق**: بارانِ رگبار یا بارانِ در حالِ ریزش.

☆ **هرکل**: **هَرْكَلَ** هَرْكَلَةً: خرامید، خرامان خرامان رفت. **الهُراكِلُ** مِنَ الجِمالِ أَوِ الرِجالِ: شترِ نر یا مردِ تنومند. **الهَراكِلَة**: ماهی‌های بزرگ. سگ هایِ آبی. حیواناتِ دُم کلفتِ دریا. امواجِ جمع شده و متراکم و به هم کوبیدهٔ دریا. **الهِرْكَل**: یک موجِ بزرگِ دریا. **الهَرْكَلَة**: خرامیدن، با ناز و تکبر راه رفتن.

☆ **هرل**: **الهَرَل**: فرزندِ زن از شوهرِ اولش.

☆ **هرم**: **هَرِمَ** ـَـ هَرَماً و مَهْرَماً و مَهْرَمَةً: سالخورده و شکسته شد. **الهَرِم**: سالخورده، پیرِ شکسته شده. ج هَرِمُونَ و هَرْمَى. **الهَرِمَة**: مؤنثِ الهَرِم. زنِ سالخورده و شکسته. ج هَرِمات و هَرْمَى. **هَرَّمَهُ** الدَهرُ: روزگار پیر و شکسته‌اش کرد. هَرَّمَ فُلاناً: فلانی را بزرگ دانست یا تعظیمش کرد. هَرَّمَ اللَحْمَ: گوشت را ریزریز کرد. **أَهْرَمَهُ** الدَهرُ: روزگار پیر و سالخورده‌اش کرد. روزگار ضعیفش کرد. **تَهارَمَ** الرَجُلُ: آن مرد به دروغ خود را به پیری و سالخوردگی زد. **إِسْتَهْرَمَهُ**: او را سالخورده شمرد. او را سالخورده دید. **الهَرْم**: یک نوع درختِ شوره. **الهَرْمَة**: یک درختِ شوره. **الهَرِم**: سالخورده، پیرِ فرتوت. عقل. نَفْس. قَدَحٌ هَرِمٌ: قدح تَرَک خورده. الهَرِم أیضاً: رأیِ نیکو، نظرِ صائب. **الهَرَم**: پیری، سالخوردگی، فرتوت شدن. الهَرَم ج أَهْرام و هِرام: شکل هرمی، هرم. أَهْرامُ مِصَر: اهرامِ مصر. **الهَرْمَى**: هیزمِ خشک. **الهُرْمان**: عقل، رأی و نظرِ نیکو. **الهِرْمَةُ** مِنَ الأَبْناءِ: آخرین پسرِ پیرزن و پیرمرد. **الهَرِمَة**: مؤنثِ الهَرِم. شیرِ ماده. **الهَرُوم**: زنِ بداخلاق و خبیث و بد. **المَهْرَمَة**: به سن سالخوردگی رسیدن. **المَهْرَمَة** ج مَهارِم: تختهٔ گوشت خردکنی.

☆ **هرمز**: **هَرْمَزَ** هَرْمَزَةً الرَجُلُ: آن مرد فرومایه شد. آهسته چیزی را جوید. سخنی گفت که از دوست یا همراه خود آن را مخفی کرد. هَرْمَزَ اللُقْمَةَ: لقمه را در دهان جوید و گرداند ولی آن را غورت نداد. هَرْمَزَتْ النارُ: آتش خاموش شد.

☆ **هرمس**: **هَرْمَسَ** هَرْمَسَةً وَجْهُهُ: رویش ترش شد و در هم رفت، اخمش در هم رفت. **الهَرْمَسَة**: ترش شدنِ رو. جیغ و دادِ مردم. **الهَرامِسَة**: دانشمندانِ نجومی. **الهِرْمُوس**: مردِ هوشیار و آگاه و خوش رأی و نظر و دارایِ رأی و نظرِ صائب. **الهُرامِس**: شیرِ درنده و خیلی وحشی. **الهِرْماس**: شیرِ درنده و خیلی وحشی. بچهٔ پلنگ. **الهِرْمِيس**: شیرِ درنده و خیلی وحشی. کرگدن.

☆ **هرمل**: **هَرْمَلَهُ** هَرْمَلَةً: مویش را کند. هَرْمَلَ الشَعْرَ والرِيشَ و الوَبَرَ: مو و پر و کرک را کند. هَرْمَلَ عَمَلَهُ: کار خود را خوب انجام نداد و آن خراب کرد. هَرْمَلَ العَجُوزُ: پیرِ فرتوت از شدتِ پیری درمانده شد. هَرْمَلَ الوَبَرُ: کرکِ حیوان ریخت. **الهِرْمَل**: پیرزنِ فرتوت و شکسته شده. ماده شترِ پیر و سالخورده. **الهُرْمُول**: پاره‌ای مو یا پر و کرک که پس از چیدن بر رویِ بدن می‌ماند. ج هَرامِيل.

☆ **هرهر**: **هَرْهَرَ** هَرْهَرَةً الشَيءَ: چیزی را تکان داد. هَرْهَرَ الرَجُلُ: آن مرد بی‌دلیل خندید. هَرْهَرَ بِالغَنَمِ أَوِ الإِبِلِ: گوسفندان یا شتران را به آب خوردن خواند یا واردِ آبخورشان کرد. هَرْهَرَ عَلَى فُلانٍ: بر فلانی تعدی و تجاوز کرد. هَرْهَرَ الضَأْنُ: گوسفند بع بع کرد. هَرْهَرَتْ و تَهَرْهَرَتْ الرِيْحُ: باد سوت کشید، صدایِ سوتِ باد بلند شد. **الهَرْهَرَة**: در آوردنِ ادایِ صداهایِ هندی‌ها در جنگ. بع‌بعِ گوسفند. هَرْهَرَةُ الأَسَدِ: زوزهٔ شیر، غرشِ شیر. **الهُراهِر**: آب و شیرِ زیاد. شیرِ درنده. ج هَراهِر. **الهَرْهار**: آب و شیرِ زیاد، کسی که بیهوده می‌خندد یا در کارِ باطل زیاد می‌خندد. گوشتِ لاغر و پیر. شیرِ درنده. **الهُرْهُور**: آب و شیرِ زیاد. آبِ زیاد که وقتی جریان می‌یابد غرغر می‌کند. نوعی کشتی. دانه‌های انگور جدا شدهٔ از خوشه. گوسفندِ پیر. **الهِرْهِير**: نوعی ماهی. نوعی از بدترینِ مارها.

☆ **هرو**: **هَراهُ** يَهْرُوهُ هَرْواً و تَهَرّاهُ تَهَرِّياً: با دستهٔ بیل یا کلنگ یا چماق به او زد. **الهَراوَة**: چماق. دستهٔ بیل. دستهٔ کلنگ. ج هَراوِى و هُرِىّ و هِرِىّ. **الهَرّاء**:

فروشندهٔ پارچه و لباس‌هایِ هراتی. **هَراة** : شهری است در افغانستان، شهرِ هرات. **هَرَوِیّ** : اهلِ هرات، منسوبِ به هرات.

☆**هرول** :**هَرْوَلَ** : شتابان رفت، سراسیمه شتافت.

☆**هری** :**هَراهُ** یَهْرِیهِ هَرْیاً: با چماق یا دستهٔ بیل به او زد. هَرَی الثَوبَ: لباس را کهنه کرد. **إِهْتَرَی** الثَوبُ: لباس کهنه شد. **هاراهُ** مُهاراةً: با مسخره و نیشخند با او سخن گفت. **الهِراء** : نهال. نهالِ خرما. **هَرَّی** تَهرِیَةً الثَوْبَ: لباس را با رنگِ زرد رنگ کرد. **الهُرْی** : سیلو، انبارِ گندم و غیره. ج أَهْراء.

☆**هزّ** :**هَزَّ** ـُ هَزًّا الشَیءَ و بِالشَیءِ: چیزی را تکان داد. هَزَّ مِنْ عِطْفِ فُلانٍ: فلانی را تحریک کرد که مشغولِ کار و عملی شود. هَزَّ بِهِ السَیْرُ: راه و مسیر او را واداشت که شتاب کند و تند برود. هَزَّ ـُ هَزِیْزاً الابِلَ: با آواز خواندن شتران را به وجد و نشاط آورد. هَزَّ الکَوکَبُ: ستاره غروب کرد. **هَزَّزَهُ** تَهْزِیزاً: تکانش داد. **إِهتَزَّ** : تکان خورد. إِهْتَزَّتْ الابِلُ: شتران در اثرِ آواز خواندنِ ساربان در وقتِ راه رفتن به حرکت و تکان درآمدند. إِهتَزَّ إِلَیهِ قَلْبُهُ: دلش به خاطر و به واسطهٔ آن از شادی آرام گرفت. إِهْتَزَّ الماءُ فِیْ جَریانِهِ: آب از حرکت نایستاد. إِهْتَزَّ الکَوکَبُ فِی إِنْقِضاضِهِ: ستاره خیلی تند و سریع غروب کرد. إِهْتَزَّتْ الأَرضُ: زمین چیزی سبز کرد و رویاند. إِهْتَزَّ النَباتُ: گیاه قد کشید و بلند شد. **تَهَزْزَ** : تکان خورد. **الهَزَّة** : یکبار تکان دادن. إِمرَأَةٌ هَزَّةٌ: زنِ فتنه‌گر. نِساءٌ هَزّاتٌ: زنهای فتنه‌گر. **الهِزَّة** : نوعِ تکان دادن. با نشاط شدن و سرِ حال آمدن. آرام گرفتن. غل غلِ دیگ. صدایِ رعد. نوعی راه رفتنِ شتر که خود را تکان می‌دهد. شادمانی. نشاط. سبکی به خرج دادن در هنگامِ شادی. **الهَزِیز** : پیچیدنِ صدایِ رعد. سوت کشیدنِ باد. صدایِ سوتِ باد. صدای پیچش باد. **الهَزائِز** : سختی‌ها، گرفتاری‌ها. **المَهَزّ** و **المَهَزَّة** : حرکت، تکان.

☆**هزأ** :**هَزَأَ** و**هَزِئَ** یَهْزَأُ هَزْءاً و هُزْءاً و هُزُءاً و هُزُوءاً و مَهْزَأَةً بِفُلانٍ و مِنْهُ: فلانی را مسخره کرد، اورا استهزا کرد، او را ریشخند کرد. **أَهْزَأَ** إِهْزاءاً: واردِ شدت سرما شد. أَهْزَأَ إِبِلَهُ: شتران را با سرما کُشت. أَهْزَأَتْ بِهِ دابَّتُهُ: چهارپایش او را تند برد. **تَهَزَّأَ** تَهَزُّؤًا و **تَهازَأَ** تَهازُؤًا و **إِسْتَهْزَأَ** إِسْتِهْزاءً: مسخره کرد، استهزا کرد، ریشخند کرد. **الهازِئ** : مسخره کننده، کسی که استهزاء می‌کند و به ریشخند می‌گیرد. **الهازِئَة** : مؤنثِ الهازِئ. هَذِهِ مَفازَةٌ هازِئَةٌ بالرَکْبِ و **هَزّاءَةٌ** بِهِم: این بیابانی صعب العبور است که گویا از شدتِ خستگی مسافرین را مسخره می‌کند. غداةٌ هازِئَةٌ: پگاهِ بسیار سرد که گویا با سرما مردم را مسخره می‌کند. **الهُزَأَة** مِنَ الرِجالِ: مردی که موردِ تمسخر قرار می‌گیرد، مردی که مسخره می‌شود. **الهُزَأَةُ** مِنَ الرِجالِ: مردی که مردم را مسخره می‌کند.

☆**هزج** : **هَزِجَ** ـَ هَزَجاً المُغَنِّی فِی غِنائِهِ: آوازه خوان آغاز به خواندن کرد و نغمه سرایی نمود و ترانه سرود. **هَزَّجَ** : به معنی هَزِجَ. هَزَّجَ صَوْتَهُ: صدایِ خود را بلند کرد و رساند. **أَهْزَجَ** الشاعِرُ: شاعر نوعی شعر سرود. **تَهَزَّجَ** : به معنای هَزِجَ. تَهَزَّجَ الصَوْتُ: صدا به گوش رسید. تَهَزَّجَ القَوْسُ: کمان در اثرِ کشیده شدن و رها شدنِ زهش صدا کرد. تَهَزَّجَ الرَعْدُ: رعد غرید. **الهَزَج** : صدایِ رعد. نوعی آوازه خوانی و ترانه خوانی. صدای خوب که به وجد می‌آورد. سخنِ رسا. یکی از بحرهای شعر. چابکی. چالاکی. نوعی سرودِ طرب‌انگیز. **الهَزِج** : مطرب، به وجد آورنده، آوازه خوان. فَرَسٌ هَزِجٌ: اسبِ چابک و چالاک. **الهَزِیْجُ** مِنَ اللَیلِ: جزئی از شب، پاره‌ای از شب. **الأُهْزُوجَة** : ترانه. ج أَهازِیْج.

☆**هزر** :**هَزَرَهُ** ـِ هَزْراً بِالعَصا: با عصا به شدت به او زد. هَزَرَ الشَیءَ: به شدت چیزی را سُک داد. با انگشت به شدت بر او زور آورد و فشار داد. هَزَرَ فُلاناً: فلانی را طرد کرد. هَزَرَ بِهِ الأَرضَ: او را به زمین زد. هَزَرَ لِفُلانٍ: به فلانی بخششِ زیادی کرد. هَزَرَ الرَجُلُ: آن مرد خندید، آن مرد در انجام دادنِ کاری شتاب کرد. هَزَرَ البائِعُ: فروشنده جنس را گران کرد. **الهَزار** : بلبل، هزار دستان. ج هَزارات. **الهِزْر** : شدید، سخت. احمق.

الهَزْرَة و **الهَزَرَة**: زمینِ نرم ونازک. ج هَزَرات. الهَزَرَة أیضاً: کاملاً کسل. **المِهْزَر**: مردی که در همهٔ کارها مغبون می‌شود و کلاه سرش می‌رود.

☆ **هزرف**: **هَزْرَفَ** فِی عَدوِهِ: تند دوید یا تندتر دوید. **الهِزراف** و **الهُزارِف** و **الهُزْرُوف** و **الهِزرَوف**: شتر مرغ نر و چابک و چالاک. الهُزرُوف أیضاً: تنومند، بزرگ اندام. **الهِزرَفِيّ**: پرحرکت، پرتحرک.

☆ **هزع**: **هَزَعَ** ـَ هَزْعاً: شتاب کرد، سرعت گرفت، تکانده شد، تکان خورد. هَزَعَ الشَيءَ: چیزی را شکست. **هَزَّعَهُ** تَهزِيْعاً: به شدت آن را شکست، آن را خرد کرد. **تَهَزَّعَ** الرَجُلُ: آن مرد شتاب کرد، آن مرد سرعت گرفت. اخم کرد، رویش ترش و درهم کشیده شد. تَهَزَّعَ لَهُ: با او بد برخورد کرد. تَهَزَّعَتْ المَرْأَةُ فِيْ مَشْيِها: زن در راه رفتن تکان خورد. تَهَزَّعَتْ الاِبِلُ فِي سَيرِها: شتران در راه رفتن تکان خوردند. **إِنـهَزَعَ** الشَيءُ: چیزی شکسته شد. **إِهْتَزَعَ**: عجله کرد. تکانده شد، تکان خورد. إهْتَزَعَ السَيفُ و نَحْوُهُ: شمشیر و غیره به وسیلهٔ انسان چرخید و تکان خورد. **الهَزَع**: لرزش داشتن. مضطرب بودن، اضطراب. **الهِزاع**: تک و تنها، منفرد. **الهَزّاع**: شیری که بسیار شکار می‌کند و شکارِ خود را در هم می‌شکند. **الهُزَع**: شیری که بسیار شکار می‌کند و شکارِ خود را در هم می‌شکند. **الهَزِيْعُ** مِنَ اللَيلِ: پاره‌ای از شب یا یک سوم یا یک چهارم از شب و به قولی یک ساعت از شب. ج هُزُع. **الأَهْزَع**: آخرین تیرِ ترکَش. **الهَيْزَعَة**: ترس. جیغ و داد و فریادهایِ میدانِ جنگ. **المِـهْزَع**: کسی که همهٔ درختها را می‌شکند. وسیلهٔ کوبیدن مثلِ هاون و غیره. کسی که زیاد چیزی را می‌شکند. **المُهْتَزِع**: شمشیری که خوب در دست می‌چرخد. فَرَسٌ مُهْتَزِعٌ: اسبِ تندرو.

☆ **هزق**: **هَزِقَ** ـَ هَزَقاً: با نشاط شد، سرحال آمد. هَزِقَ فِي الضَحِكِ: خیلی خندید. **أَهْزَقَ** فِي الضِحْكِ: خیلی خندید. **الهَزَق**: سبکی کردن، شادی و شادمانیِ بیرویه به حدی که از و قارِ انسان بکاهد. شدتِ صدایِ رعد. **الهَزِق**: رعدِ شدید. تندرِ گوشخراش. الهَزِقُ مِنَ الرِجالِ: مردِ پرخندهٔ سبک و بی‌شخصیت. **الهَزِقَةُ** مِنَ النِساءِ: زنی که در یک جا آرام نمی‌گیرد. **المِهْزاق**: زنی که در یک جا آرام نمی‌گیرد. رَجُلٌ مِهْزاقٌ: مردِ سبک و پُرخندهٔ بی‌شخصیت.

☆ **هزل**: **هَـزَلَ** ـُ و **هَـزِلَ** ـَ و **هُـزِلَ** هَـزْلاً و هُـزْلاً و هُزالاً:لاغر شد، بدنش تحلیل رفت. هَزَلَتْ حالُ فُلانٍ: فلانی بد احوال و بدحال شد. وضع مالی‌اش خراب شد. هَزَلَ ـِ هَزْلاً فِي كَلامِهِ: به شوخی سخن گفت. هَزَلَ الدابَّةَ: چهارپا را لاغر کرد. هَزَلَ القَومُ: چارپایان قوم لاغر شدند. اموالِ آنها کم شد. هَزَلَ فُلانٌ: فلانی فقیر شد یا چهارپایانش لاغر شدند. **هَزَّلَهُ**: لاغرش کرد. **هازَلَ** مُهازَلَةً: شوخی کرد. هازَلَ فُلاناً: با فلانی شوخی کرد. **أَهْزَلَ** فُلاناً: فلانی را ضعیف کرد، او را اهلِ شوخی و غیرِ جدی دید. أَهْزَلَ القَومُ: قوم اموال‌شان کم شد یا چهارپایان‌شان لاغر شدند. قوم از تنگدستی اموالِ خود را پنهان و ذخیره کردند. **الهُزال**: لاغر شدن. لاغری، کم گوشتی. **الهُزالَة**: خوش مزگی، شوخی. **الهَزّال** و **الهِزِّيل**: بسیار شوخی کننده، آدمِ بسیار شوخ. **الهُزَّيْلَى**: حقه بازی، تردستی، شعبده. **الهَزِيْل**: لاغر، نزار. ج هَزْلَى. **الهَزِيْلَة**: لاغری. لاغر شدن. لاغر شدنِ شتران. ج هَزائِل و هَزْلَى. **المَـهْزُول**: لاغر، نزار. ج مَهازِيْل. أَرْضٌ **مَـهْزُولَةٌ**: زمینِ نرم و نازک.

☆ **هزم**: **هَزَمَ** ـِ هَـزْماً العَـدُوَّ: دشمن را فراری داد، دشمن را شکست داد. هَزَمَ الشَيءَ: با دست به چیزی فرو کرد که اثرِ دستش در آن ماند. هَزَمَ القَوسُ: کمان صدا کرد. هَزَمَ لَهُ حَقَّهُ: حقِ او را خورد. هَزَمَ البِئْرَ: چاه را کند، چاه را حفر کرد. هَزَمَ فُلاناً: فلانی را کشت. هَزَمَ ـِ هُزُوماً اللَيْلُ: شب خیمهٔ سیاه خود را بر چید. شب تمام شد و پشت کرد. **هُزِمْتُ** عَلَيهِ: به طرفش برگشتم. **هَـزَّمَ** العَـدُوَّ: دشمن را سخت شکست داد. **تَهَزَّمَتْ** القَوْسُ و الرَعْدُ و العَصا: کمان و رعد و عصا صدا کردند. تَهَزَّمَتْ السُحُبُ بِالماءِ: ابرها غریدند و باریدند. تَهَزَّمَتْ القِربَةُ: مشک خشک شد و ترکید.

تَهَزَّمَ البِناءُ: ساختمان منهدم شد. إنهَزَم: فراری شد. إنهَزَمَ العَصا: عصا شکست و صدا کرد. إنْهَزَمَ الجَیْشُ: لشکر شکست خورد. إهْتَزَمَتْ السَحابَةُ بالماءِ: ابر غرید و بارید. إهْتَزَمَ الفَرَسُ: صدایِ دویدنِ اسب شنیده شد. إهْتَزَمَ الشاةَ: گوسفند را ذبح کرد و سر برید. إهْتَزَمَ الشَیءَ: به طرفِ چیزی شتافت. إسْتَهْزَمَ الجُیُوشَ: لشکریان را شکست داد. فرارِ لشکریان را خواست، درصدد شکست آنان برآمد. آنها را شکست خورده دید. الهازِمَة: حادثهٔ ناگوار. ج هَوازِم. الهَزم: فرار دادن. زمینِ پست و هموار. ابرِ نازک و بدونِ باران. ج هُزُوم. الهَزِمُ مِنَ الخَیلِ: اسبِ مطیع. غَیْثٌ هَزِمٌ: ابرِ پاره پاره و تکه‌تکه. الهَزَم: صدایِ کمان. طنینِ صدایِ کمان. الهَزْمَة: یکبار فراری دادن. گودیِ در سینه یا سیب که با فشارِ انگشت ایجاد می‌شود: گودیِ میانِ دو استخوانِ ترقوه. زمین پست و هموار. ج هَزْم و هُزُوم و هَزَمات. هُزُومُ الجَوفِ: جایِ آب و غذا در بدن. الهَزِمَة: دیگِ پرجوش، دیگی که به شدت می‌جوشد. الهَزُوم: کمانی که صدا می‌کند، کمانی که وقتی دست به زه آن بزنی طنینِ آن می‌پیچد. الهَزِیم: رعد. غرشِ رعد. اسبِ دارایِ صدای قوی. اسبی که شیهه‌اش طنین‌انداز است. غَیثٌ هَزِیمٌ: ابر پراکنده و در حالِ متلاشی شدن. جَیْشٌ هَزِیْمٌ: لشکرِ فرار کرده. لشکرِ شکست خورده. الهَزِیْمَة: فرار کردن، هزیمت. چاهِ پرآب. هَزِیْمَةُ الفَرَسِ: عرق ریختنِ اسب در وقتِ تاخت و دویدن. الهَزائِم: چاه‌های پرآب. المُتَهَزِّم: رعد. قَصَبٌ مُتَهَزِّمٌ و مُهَزَّمٌ: نِی شکسته شده. سِقاءٌ مُتَهَزِّمٌ و مُهَزَّمٌ: مشکِ خشک شده و روی هم تا خورده. المِهزام: چوبی است که با آن آتش را به هم می‌زنند. عصایِ کوتاه. چوبی است که سرِ آن را آتش زده و کودکانِ بادیه‌نشین با آن بازی می‌کنند. ج مَهازِیم.

☆ **هزهز**: هَزْهَزَهُ هَزْهَزَةً: خوارش کرد، ذلیلش کرد. هَزْهَزَ الشَیءَ: چیزی را تکان داد. تَهَزْهَزَ الشَیءُ: چیزی تکان خورد. تَهَزْهَزَ إلَیهِ قَلبِی: دلم به واسطهٔ او آرام و قرار گرفت و شاد شد. الهُزاهِز: آبِ جاری و زیاد. بَعِیْرٌ هُزاهِزٌ: شتر زیاد صدا کننده و دارایِ صدایِ قوی. الهَزاهِز: فتنه‌ها و آشوبهایی که مردم را به حرکت در می‌آورد و به شدت تکان می‌دهد. الهَزْهاز: آبِ جاری و زیاد. سَیفٌ هَزْهازٌ: شمشیرِ صاف و براق و درخشنده. الهُزْهُز: آبِ جاری و زیاد. الهَزْهَزَة: تکان دادن. خوار کردن. جنگ‌ها و سختی‌ها که مردم را به حرکت در می‌آورند.

☆ **هسّ**: هَسَّ ـُـ هَسًّا الشَیءَ: چیزی را کوبید و شکست. هَسَّ ـِـ هَسًّا: با خود حرف زد. هَسَّ الکَلامَ: سخنِ مخفی گفت، سخن را پنهان کرد. الهَسِیس: هر چیزِ خُرد شده، هر چیزِ تکه‌تکه شده. سخنِ پنهانی و آهسته. هَسِیْسُ الجِنِّ و هَساسُها: صدایِ جن‌ها در بیابان.

☆ **هسهس**: هَسْهَسَ هَسْهَسَةً الماءُ: آب به سرازیری جاری شد. هَسْهَسَ الدِرعُ أوِ الحَلْیُ: زره یا زیور چکاچاک کرد، زره یا زیور صدا کرد. هَسْهَسَ الحَدِیثَ: سخن را مخفی کرد، پنهانی سخن گفت. تَهَسْهَسَ الدِرْعُ أوِ الحَلیُ: زره یا زیور به هم خوردند و صدا کردند. الهَساهِس: راه رفتنِ شبانه. هَساهِسُ الناسِ: کلماتِ مخفیِ مردم، پچ پچ مردم. الهَسْهاس: شبانی که شب نمی‌خوابد یا شبانه تا صبح گوسفندان را می‌چراند. قصاب. سخنِ نامفهوم. وسوسهٔ نفس. الهَسْهَسَة: صدایِ چکاچاک زره و صدایِ زیور آلات. هر چیزی که صدایِ پنهانی و آهسته دارد.

☆ **هشّ**: هَشَّ ـُـ هَشًّا وَرَقَ الشَجَرِ: محکم به درخت زد که برگ‌هایش بریزد. برگِ درخت را ریزاند. هَشَّ ـِـ هُشُوشَةً الخُبْزُ: نان ترد و شکننده شد. هَشَّ الرَجُلُ: آن مرد سست و شُل و ضعیف شد. هَشَّ ـَـ هَشاشَةً و هَشاشاً: لبخند زد و آمادهٔ کارِ نیکو شد، سرِ حال آمد، سر نشاط آمد. هَشَشْتُ و هَشِشْتُ بِفُلانٍ و لِفُلانٍ: به واسطهٔ فلانی سر حال آمدم. أهَشُّ و أهِشُّ بِهِ و لَهُ: به واسطهٔ او سر حال می‌آیم. هَشَّ ـَـ هَشاشَةً و هُشُوشاً الشَیءُ: چیزی شُل شد، چیزی آویزان شد. هَشَّ العُوْدُ:

چوب تُرد و شکننده بود یا شد. هَشَّشَهُ: ضعیفش کرد. سرِ حال و نشاطش آورد، بانشاطش کرد. إهْتَشَّ لِكَذا: چیزی را خواست، به واسطهٔ چیزی خیالش راحت شد. إهتَشَّ فُلانٌ بِی: فلانی به واسطهٔ من خوشحال شد. إسْتَهَشَّهُ: سبُکش شمرد. الهَشاش: نانِ تُرد و شکننده. الهَشّ: تُرد بودن. هر چیزِ ترد و شکننده. خُبْزَةٌ هَشَّةٌ: نانِ تُرد، نانِ شکننده. قِرْبَةٌ هَشَّاشَةٌ: مَشکِ نازک که آب از آن تراوش می‌کند و می‌تراود. الهَشِيش: کسی که وقتی از او سؤال شود یا چیزی از او خواسته شود خوشحال می‌شود. تُرد و شکننده. خُرد شونده. خُرد شده. گیاهِ خشک و خُرد شده.

☆ **هشل**: هَشَّلَهُ: فراری‌اش داد. هَشَّلَ: فرار کرد. عامیانه است. أَهْشَلَ الرَّجُلُ: آن مرد حیوانِ سواری را بدونِ اجازهٔ صاحبش به کسی داد. إهْتَشَلَ الفَرَسَ: بدونِ اجازه سوارِ اسب شد. الهَشِيلَة: حیوانی که بدونِ اجازهٔ صاحبش سوار می‌شوند. الهَشِيلَةُ مِنَ الإبِلِ و غَيرِها: شترِ غصب شده، شتری که کسی آن را از صاحبش به زور گرفته.

☆ **هشم**: هَشَمَ ـِ هَشْماً الشَيءَ: چیزی را شکست. هَشَمَ الثَرِيدَ لِقَوْمِهِ: برایِ قومِ خود ترید درست کرد، قومِ خود را به مهمانی ترید دعوت کرد. هَشَّمَ الشَيءَ: چیزی را به شدت خُرد و ریزریز کرد. هَشَّمَ فُلاناً: فلانی را احترام و تعظیم کرد. هَشَّمَ النَاقَةَ: شتر را دوشید. تَهَشَّمَ الشَيءُ: چیزی شکسته و خرد شد. تَهَشَّمَ الشَجَرُ: درخت در اثرِ خشکی شکست و خُرد شد. تَهَشَّمَتْ الإبِلُ: شتران ضعیف شدند. تَهَشَّمَ فُلانٌ الشَيءَ: فلانی چیزی را شکست. تَهَشَّمَ الرَجُلَ: آن مرد را احترام و تعظیم کرد. تَهَشَّمَ النَاقَةَ: شتر را دوشید. تَهَشَّمَ زَيداً: عطوفت و مهربانی و رضایتِ زید را خواست. تَهَشَّمَ عَلَى فُلانٍ: به فلانی محبت کرد. تَهَشَّمَتْ الأَرضُ: زمین در اثرِ عدمِ بارش خشک شد. إنْهَشَمَ: خُرد شد، تکه‌تکه شد. إنهَشَمَتْ الإبِلُ: شتران سست و ضعیف شدند. إهْتَشَمَ النَاقَةَ: شتر را دوشید. الهاشِم: خُرد کننده. کسی که نان را در خورش ترید می‌کند. کسی که در دوشیدنِ شیر ماهر است. الهاشِمَة: مؤنثِ الهاشِم. زخمِ سر که استخوان را می‌شکند. الهِشام: جود و کرم، سخاوت. الهَشْم: خُرد کردن. زمینِ خشک و بی‌حاصل. زمینِ پست و گود. ج هُشُوم. الهَشِم: سخاوتمند. الهُشُم: کوههایِ سست. کسانی که در دوشیدنِ شیر مهارت دارند. الهَشْمَة: یکبار شکستن و خُرد کردن. الهَشَمَة: گوسفندِ کوهی. ج هَشَمات. الهَشِيم: شکسته، خرد شده. گیاهِ خشک و شکسته و خُرد شده. هر درخت و سبزه و گیاهِ خشک. گیاهی که از سال قبل مانده. دارایِ بدنِ ضعیف. صارَتْ الأَرضُ هَشِيماً: گیاه و سبزهٔ زمین خشک و شکننده شد. الهَشِيمَة: زمینی که گیاه و سبزه‌اش خشک شده. درخت خشک. المِهْشام: شتری که زود لاغر می‌شود. الهَيْشُوم: سبزهٔ ترد و شکننده.

☆ **هصّ**: هَصَّ ـُ هَصًّا الشَيءَ: چیزی را لگد کرده و شکست. چیزی را کوبید و شکست. با انگشت آن را فشار داد. هَصَّصَ الرَجُلُ: چشم هایِ آن مرد برق زد. الهاصَّة: چشمِ فیل. الهَصّ: کوبیدن و شکستن. لگدمال و خُرد کردن. هر چیزِ سفت و سخت. الهَصِيص و المَهْصُوص: کوبیده شده، شکسته شده، خُرد شده، لگد مال شده. چیزی که با انگشت فشارش داده‌اند. هَصِيصُ النارِ: درخششِ آتش.

☆ **هصر**: هَصَرَ ـِ هَصْراً الشَيءَ و بِالشَيءِ: چیزی را کشید و خماند. هَصَرَ الغُصْنَ و بِالغُصْنِ: شاخهٔ درخت را کشید و تَرَک داد، شاخه را کمی شکست. هَصَرَ الشَيءَ: چیزی را شکست. هولش داد. آن را نزدیک آورد. هَصَرَ قِرْنَهُ: در صددِ در هم کوبیدنِ هماوردِ خود برآمد. هَصَرَ الأَسَدُ فَرِيْسَتَهُ: شیر شکارِ خود را در هم کوبید. إنْهَصَرَ و إهْتَصَرَ: خمیده شد. شاخهٔ درخت و غیره کشیده و شکسته شد. إهْتَصَرَ الغُصْنَ: شاخه را کشید و تَرَک داد. إهتَصَرَ النَخْلَةَ: خوشه‌های خرما را به پایین کشید و صاف و درست کرد. تَهَصَّرَتْ أَغْصانُ الشَجَرَةِ: شاخه‌های درخت آویزان شدند. الهَصِر و الهُصَر و الهَصُور و الهَصَوَّر و الهاصِر و الهُصَرَة و

الهَصْوَرَة و الهَيْصَر و الهَيْصار و الهَيْصُور و الهَصّار و المِهْصَر و المِهْصار و المِهْصِير و المُهْتَصِر: شيرِ درنده. رَجُلٌ هُصَرٌ: مردی که هماوردش را در هم می‌کوبد، مردِ در هم کوبنده و شکنندهٔ هماوردانِ خود. الهَصْرَة و الهَصَرَة: مهرهٔ افسون. الهَواصِر و الهَواصِير: شیرهایِ درنده و خیلی وحشی.

☆ هصم: هَصَمَهُ ـِ هَصْماً: آن را شکست. الهَيْصَم: دندانِ نیشی که همه چیز را می‌شکند.

☆ هصهص: هَصْهَصَهُ هَصْهَصَةً: با انگشت آن را زور داد. الهُصْهُص و الهُصاهِص: مردِ قوی و نیرومند یا شیرِ نیرومند و قوی. الهَصْهاص: کسی که چشم‌هایش برق می‌زند و می‌درخشد. المُهَصْهِصَة: جاسوس دزدها در شب.

☆ هضّ: هَضَّ ـُ هَضّاً الشَیءَ: چیزی را شکست و کوبید. هَضَّتْ الإبِلُ: شتران تندتر رفتند. هَضَّ فُلانٌ المَشْيَ: فلانی قشنگ راه رفت. هَضَّ فُلاناً: فلانی را تشویق و تحریک کرد. هَضَّضَ: با پا محکم به زمین کوبید. إنْهَضَّ الشَیءُ: چیزی شکسته شد. إهْتَضَّ الشَیءَ: چیزی را شکست و شکاند. إهْتَضَّ نَفْسَهُ لِفُلانٍ: خود را مطیع و خوارِ فلانی قرار داد. الهَضّاء: جمعیتِ مردم. رمهٔ اسب یا جماعتِ اسب سواران. الهَضّاض: بسیار شکننده. بسیار تشویق کننده. بسیار شتاب کننده. فَحْلٌ هَضّاضٌ: حیوانِ نری که گردنِ دیگرِ حیوانات نر را می‌کوبد و آن‌ها را در هم می‌شکند و فراری می‌دهد. الهَضَض: ترد بودن، شکنندگی.

☆ هضب: هَضَبَتْ ـِ هَضْباً السَماءُ: آسمان بارید. هَضَبَتْ السَماءُ القَومَ: آسمان بر قوم بارید وآن‌ها را به شدت خیس کرد. هَضَبَ الرَجُلُ: آن مرد مثلِ آدمِ کودن راه رفت. هَضَبَ القَومُ فِي الحَدِيثِ: صدایِ قوم به سخن بلند شد، قوم در وقتِ گفتگو صداهایِ خود را بلند کردند. أهْضَبَ القَومُ: قوم در قسمت‌های بالایِ کوه سکنی کردند، قوم به قلهٔ کوه رفتند. إهْتَضَبُوا فِي الحَدِيثِ: صدا را به سخن بلند کردند. إسْتَهْضَبَ الجَبَلُ: کوه رویِ زمین پهن و گسترده شد. الهَضْبَة: کوهِ گسترده بر روی زمین که بر روی زمین پهن شده و زیاد مرتفع نیست و به قولی کوهِ بلند و مرتفع و بی‌مانند. زمینِ بلند. یک باران. ج هِضَب و هَضْب و هِضاب و هَضَبات و جج أهاضِيب: رَجُلٌ هَضْبَةٌ: مردِ وراج، مردِ پرحرف. الهَضِيب: گوسفندِ کم شیر. الأُهْضُوبَةُ مِنَ المَطَرِ: یک باران. ج أهاضِيب المَهْضُوبَة: مرغزارِ باران خورده، مرغزاری که باران بر آن باریده.

☆ هضل: هَضَلَ ـُ هَضْلاً بِالشِعرِ أَوِ الكَلامِ: زیاد شعر سرود یا زیاد سخن گفت و حرف زد. أهْضَلَتْ السَماءُ: آسمان زیاد بارید. أهْضَلَتْ الدَلْوُ: دلو به دیوارهٔ چاه خورد و آب از آن ریخت. الهَيْضَل: جماعتِ مسلح. لشکرِ زیاد. جَمَلٌ هَيْضَلٌ: شترِ بزرگ و دراز. الهَيْضَلَةُ مِنَ النُوْقِ: ماده شتر تنومند. ماده شترِ دراز. ماده شترِ پیر. ماده شترِ پرشیر. مردمِ مسلح. صداهایِ مردم.

☆ هضم: هَضَمَ ـِ هَضْماً الشَیءَ: چیزی را شکست. هَضَمَ فُلاناً: به فلانی ظلم کرد. هَضَمَهُ حَقَّهُ: حقش را خورد. هَضَمَ لَهُ مِنْ حَقِّهِ شَيْئاً: کمی از حقِ خود را با رضایتِ خاطر به او داد. هَضَمَ لَهُ مِنْ مالِهِ: کمی از مالِ خود به او داد. هَضَمَتْ المِعْدَةُ الطَعامَ: معده غذا را هضم کرد. هَضَمَ عَلَى القَومِ: بر قوم هجوم و یورش برد. بر آنها فرود آمد. هَضِمَ ـَ هَضَماً: باریک کمر شد. هَضِمَتْ الخَيلُ: دنده‌هایِ اسب بر آمده شد و شکمش خیلی فرو رفته و زشت شد. الأهْضَم: دارایِ کمرِ باریک. زیبا اندام. ج هُضْم. الهَضْماء: مؤنثِ الأهْضَم. زن یا دخترِ کمر باریک. تَهَضَّمَهُ: به او ظلم کرد. آن را غصب کرد. خوارش کرد. تَهَضَّمَ لِلقَومِ: مطیعِ قوم شد. تَهَضَّمْتُ لَهُ نَفْسِي: مطیع و فرمانبردارِ او شدم. إنْهَضَمَ الطَعامُ: غذا هضم شد. إنهَضَمَ الشَیءُ: چیزی به هم جمع شد، چیزی در هم کشیده شد. إهْتَضَمَهُ: به او ظلم کرد و حقش را غصب نمود. الهاضِم: شکننده. غصب کننده، آدمی که حقِ کسی را ضایع می‌کند. شَیءٌ هاضِمٌ: چیزِ سست و شکننده. الهاضِمَة: مؤنثِ الهاضِم. قوهٔ هاضمه. الهاضُوم: دارویِ مقویِ معده. کسی که اموالِ خود را خرج یا ریخت و پاش می‌کند. شیرِ درنده. الهَضّام:

بسیار خُرد کُننده. خیلی خوب هضم کننده. داروی مقوی معده. **الهَضْم**: شکستن. ضایع کردنِ حقِ کسی. هضم شدنِ غذا یا هضم کردنِ غذا. الهَضْم و **الهِضْم**: زمینِ پست و گود. شکمِ دره. ته دره. ج أَهْضام و هُضُوم. الهَضْم و **الهَضَم** و **الهَضْمَة**: نوعی بخور. **الهَضُوم**: مقوی معده و کمک کنندهٔ به هضمِ غذا. یدٌ هَضُومٌ: دستِ پرسخاوت. ج هُضُم. **الهَضِيم**: شکسته. غصب شده. هضم شده. بَطْنٌ هَضِيمٌ: شکمِ فرو رفته و زیبا. قَصَبَةٌ هَضِيمٌ: نی یا نای که یکی از آلات موسیقی است. **الهَضِيمَة**: ظلم. غضب. خشم. غذایی که در عزای آدم مرده می‌پزند. ج هَضائِم. **الأَهْضَم**: دارایِ دندان‌هایِ پیشینِ کلفت. أَهْضَمُ الكَشْحَينِ: دارایِ پهلوهایِ به هم چسبیده. ج هُضْم. **الهَضْماء**: مؤنثِ الأَهْضَم که به معنیِ دارایِ دندان‌های پیشینِ کلفت است. **المَهْضُومَة**: عطری است مخلوط با مِشک و عطرِ دانهٔ بان. المَهْضُومَة و **المُهْضَمَة**: نی، نایِ موسیقی. رَأَيْتُهُ **مُتَهَضِّماً**: او را اندوهگین دیدم.

☆ **هطر**: **هَطَرَ** ـــ هَطْراً الكَلبَ: سگ را زد، سگ را با چوب کشت.

☆ **هطرس**: **تَهَطْرَسَ** الرَجُلُ: آن مرد خرامان خرامان راه رفت.

☆ **هطل**: **هَطَلَ** ـــ هَطْلاً و هَطَلاناً و تَهْطالاً المَطَرُ: بارانِ رگبار پشتِ سرِ هم بارید. هَطَلَ الجَرْيُ الفَرَسَ: دویدن اسب را به عرق ریختن انداخت. هَطَلَتْ الناقَةُ: ماده شتر آهسته راه رفت. هَطَلَ الرَجُلُ: آن مرد پیاده به راهِ خود رفت. هَطَلَتْ العَيْنُ بِالدَمعِ: چشم اشک ریخت. **تَهَطَّلَ** المَطَرُ: بارانِ رگبار پشتِ سرِ هم بارید. **تَهاطَلُوا** عَلَى كَذا: پشتِ سرِ هم چیزی را انجام دادند یا پشتِ سرِ هم چیزی را خواستند. **الهاطِل**: باران رگبارِ پشتِ سرِ هم. زراعتِ به هم پیچیده. ج هُطَّل. **الهاطِلَة**: مؤنثِ الهاطِل. **الهَطّالُ** مِنَ المَطَرِ و السَحابِ: بارانی که به شدت می‌بارد. ابری که به شدت می‌بارد. **الهَطْل**: باریدنِ بارانِ پشتِ سر هم با دانه‌های درشت. بارانِ ریز و کم و دامنه‌دار. خستگی، خسته شدن. **الهِطْل**: گرگ. دزد. احمق، بیشعور. **الهُطْل**: بارانِ مداوم و دارایِ دانه هایِ درشت. **الهَطِل**: به معنی الهاطِل. دِيْمَةٌ **هَطْلاءُ**: بارانِ درشت و مداوم. سَحابٌ أَهْطَلُ گفته نمی‌شود. **الهَطْلَى**: شتری که آهسته راه می‌رود. إِبِلٌ هَطْلَى و **هَطَلَى**: شترانی که بدونِ ساربان رها شده‌اند. **الهَيْطَل**: روباه. جماعتِ کم که با کمکِ آن‌ها می‌جنگند. نامِ شهرهایی است در ماوراءالنهر. نامِ قومی است زرد پوست. قومِ هیاطله. مردمی از هند یا ترک. ج هَياطِل و هَياطِلَة. **الهَيْطَلَة**: دیگِ مسی. غیر عربی است.

☆ **هفّ**: **هَفَّتْ** ـــ هَفًّا و هَفِيْفاً الرِيْحُ: باد وزید و سوت کشید، باد در وقتِ وزیدن سوت کشید. هَفَّ الرَجُلُ: تندتر راه رفت. هَفَّ الشَيءُ: چیزی سبک و درخشنده شد. هَفَّتْ نَفْسُهُ إِلَى الشَيءِ: دلش هوایِ چیزی کرد. **إِهْتَفَّ** السَرابُ: سراب درخشید و مثلِ آب نمودار شد. إِهْتَفَّتْ أُذُنُهُ: گوشش سوت کشید و صدا کرد، صدا در گوشش پیچید. **الهِفّ**: زراعت که آن را دیر درو می‌کنند و دانه‌هایش به زمین می‌ریزد. ماهی هایِ ریز. کرم‌های بزرگِ داخلِ آب. مردمِ سبک و بی‌وقار. عسلِ پرموم. هر چیزِ سبک میان تهی. سَحابٌ هِفٌّ: ابرِ نازکِ کم آب. شَهْدَةٌ هِفٌّ: عسلِ پرموم و کم عسل. مافِي بَيْتِكَ **هُفَّةٌ** و لاسُفَّةٌ: در خانهٔ تو نه نوشیدنی هست نه خوردنی. هَفَّتْ **هافَّةٌ** مِنَ الناسِ: مردم از قحطی کوچ کردند. **الهَفّاف**: درخشنده، براق. الهَفّافُ مِنَ الأَجْنِحَةِ: بالِ سبک و خوش پرواز. الهَفّافُ مِنَ القُمُصِ: پیراهنِ نازک و شفاف. الهَفّافُ مِنَ الحُمُرِ: خر چابک و چالاک. الهَفّافُ مَنَ الظِلالِ: سایهٔ سرد و خنک یا سایهٔ نازک و کم پشت. **الهَفّافَةُ**: مؤنثِ الهَفّافِ رِيحٌ هَفّافَةٌ: بادِ خوب و آرام. بادِ سریع السیر. **المُهَفَّفَة**: دخترِ باریک اندام و کمر باریک.

☆ **هفت**: **هَفَتَ** ـــ هَفْتاً و هُفاتاً الشَيءُ: چیزی سبک و ریز شد و در اثر ریزی و سبکی به هوا بلند شد. هَفَتَ الرَجُلُ: آن مرد حرفِ زیاد زد و بی‌رویه وراجی کرد. **تَهافَتَ** عَلَى الشَيءِ: خود را پی در پی روی چیزی

افکند و بیشتر به کارهایِ بد گفته می‌شود. تَهافَتَ الفَراشُ عَلَی النارِ: پروانه روی آتش پرواز کرد، پروانه خود را به آتش زد. تَهافَتَ الناسُ عَلَی الماءِ: مردم به طرف آب یورش بردند. تَهافَتَ القَومُ: قوم افتادند و مردند. تَهافَتَ الثَوْبُ: لباس کهنه و مندرس شد. إنْهَفَتَ الشَيءُ: چیزی کوچک و خوار شد چیزی پایین آمد. **الهَفات**: احمق، بیشعور. **الهَفْت**: زمینِ پست و گود و هموار. دیوانگی و احمقیِ زیاد. ریزشِ چیزی پشتِ سرِ هم همان طور که برف می‌بارد. الهَفْتُ مِنَ المَطَرِ: بارانی که زود می‌بارد. الهَفْتُ مِنَ الكَلامِ: سخنِ زیاد و بی‌رویه، وراجی. **الهَفِيتَةُ**: مِنَ الناسِ: مردمی که دچارِ گرسنگی و قحط سالی شده‌اند. **المَهْفُوت**: سرگردان، متحیر.

☆ **هفک**: **تَهَفَّكَ**: تلوتلو خوران راه رفت، شُل شُلی راه رفت. **المُتَهَفِّک**: کسی که تلوتلو خوران و شُل شُل راه می‌رود. **المُتَهَفِّک** و **المُهَفَّک**: کسی که زیاد اشتباه می‌کند.

☆ **هفهف**: **هَفْهَفَ** هَفْهَفَةً: زیبایی اندام پیدا کرد. هَفْهَفَ الشَيءَ: چیزی را تکان داد. **تَهَفْهَفَ** الرَجُلُ: اندامِ آن مرد زیبا شد. **الهَفْهَف**: سایهٔ خنک که باد در آن می‌وزد. **الهَفْهاف**: دارایِ کمرِ باریک، تشنه. الهَفْهافُ مِنَ القُمُصِ و الأَجْنِحَةِ: پیراهنِ نازک و شفاف. بالِ نازک و شفافِ پرنده. ظِلٌّ هَفْهافٌ: سایهٔ خنک که باد در آن می‌وزد. غُرْفَةٌ هَفْهافٌ: اطاقی که در سایهٔ خنک ساخته شده. **المُهَفْهَف**: زیبا اندام. دارای کمرِ باریک. **المُهَفْهَفَة**: دختر یا زنِ کمر باریک و زیبا اندام.

☆ **هفو**: **هَفا** يَهْفُو هَفْواً و هَفْوَةً و هَفَواناً: عجله کرد، شتاب کرد. هَفا الطائِرُ: پرنده بال زد و پرید. هَفا الرَجُلُ: آن مرد لغزید. گرسنه شد. هَفَتْ تَهْفُو هَفْواً و هُفُوًّا الرِيشَةُ أَوِ الصُوفَةُ فِي الهَواءِ: پر یا پارهٔ پشم به هوا بلند شد. هَفَتْ الرِيحُ بِالصُوفَةِ: باد پارهٔ پشم را با خود برد. هَفا الفُؤادُ: قلب گرفت، قلب دچارِ خفقان شد، قلب مایلِ به چیزی شد و دنبالِ آن رفت. هَفا فُلانٌ: فلانی شادمان و خوشحال شد و سرِ کیف آمد. هَفا الظَلِيمُ: شترمرغ نر دوید. هَفَتْ الرِيحُ بِالمَطَرِ: باد باران را برد. **هافاهُ** مُهافاةً: او را به دوست داشتنِ خود واداشت. **الهافِي**: سریع. گرسنه. لغزان. **الهافِيَة**: مؤنثِ الهافِي. ج هَوافِي. هَوافِي الإِبِلِ: شترهایِ گمشده. **الهَفا**: بارانی که می‌بارد سپس می‌ایستد. **الهَفاء**: اشتباه و لغزش. بردنِ باد باران را **الهَفاة**: یک باران. یکبار باریدنِ باران. رَجُلٌ هَفاةٌ: مردِاحمق. **الهَفْوَة**: لغزش، خطا، اشتباه. ج هَفَوات. **الأَهْفاء**: مردمِ احمق، مردمِ دیوانه و بیشعور.

☆ **هقع**: **الهَقْعَة**: نامِ سه ستاره است. **الهَيْقَعَة**: صدایِ برخورد شمشیر، چکاچاکِ شمشیر. صدایِ برخوردِ دو چیزِ جامد به یکدیگر. صدایِ برخوردِ آهن به سنگ.

☆ **هقل**: **الهاقِل**: موشِ نر. **الهِقْل**: شتر مرغِ نر و جوان. آدمِ خیلی قدبلند و احمق. **الهِقْلَة**: شتر مرغِ ماده و جوان. زن یا دخترِ خیلی قد بلند و احمق. **الهَيْقَل**: شتر مرغِ جوان. سوسمار. **الهَيْقَلَة**: نوعی راه رفتن.

☆ **هکّ**: **هَكَّهُ** ـُ هَكًّا بِالرُمْحِ: با نیزه با او زد. هَكَّهُ بِالسَيفِ: با شمشیر به او زد. هَكَّ النَبِيْذُ فُلاناً: شراب در فلانی اثر کرد. هَكَّ اللَبَنَ: شیرِ حیوان را بیرون آورد. هَكَّ فُلاناً: بر فلانی پیروز شد. هَكَّ النَجّارُ الخَرْقَ: نجار سوراخ را گشاد کرد. **هُكَّ** الشَيءُ: چیزی افتاد، چیزی سقوط کرد. **تَهَكَّكَ** الرَجُلُ: آن مرد پریشان شد. **إِنْهَكَّ** البَعِيْرُ: شتر در وقتِ خوابیدن خود را به زمین چسباند. إِنْهَكَّ الرَجُلُ: شراب در آن مرد اثر کرد. **الهَكّ**: بی‌عقل. ج هَكَكَة و أَهْكاك. بارانِ تند. **الهَكُوک**: سخت، پررو. ضعیف. بیشعور. **الهاکّ**: بسیار احمق، بسیار بیشعور. رَجُلٌ **هَكّاكٌ** بِالكَلامِ: مردی که فکر می‌کند حرفش درست است ولی در واقع حرفش درست نیست. **الهَكُّوک**: فربه، چاق. پررو. سخت. جایِ سخت و سفت و به قولی: جایِ نرم. **الهَكِيْک**: له شده، کوبیده شده. نازک اندام. مردِ زن نما و زن صفت.

☆ **هکع**: **هَكَعَ** ـَ هُكُوعاً: آرام گرفت. هَكَعَتْ البَقَرُ تَحْتَ الشَجَرِ: گاو در گرما زیرِ درخت استراحت کرد. هَكَعَ

الرَجُلُ: آن مرد اقامت کرد یا ایستاد. هَکَعَ اللَیْلُ: شب خیمه خود را برافراشت. هَکَعَ فُلانٌ بِالقومِ و إلَی القومِ: فلانی بعد از غروب و تاریک شدنِ هوا نزدِ قوم رفت. هَکَعَ الرَجُلُ: آن مرد از شدتِ خشم یا اندوه سر به زیر افکند. هَکَعَ إلَی الأَرضِ: به رو به زمین افتاد. هَکَعَ عَظْمُهُ: استخوانِ شکستهٔ او که جوش خورده دوباره شکست. هَکِعَ ـَ هَکَعاً و إهْتَکَعَ: جزع و فزع کرد. خوار و ذلیل شد. الهُکاع: سرفه. خوابِ پس از خستگی. الهُکُوع: گاوهایی که زیرِ درخت خوابیده‌اند. الهُکَعَة: احمق، بی‌شعور.

☆**هکل**: هَکَّلَ تَهْکِیلاً الحِصانُ و المَرأَةُ: اسب و زن خیلی زیبا و خرامان خرامان راه رفتند. تَهاکَلَ القَومُ: قوم بر سرِ مطلبی دعوا کردند. هَیْکَلَ الزَرعُ: زراعت رشد کرد و بلند شد. الهَیْکَل: گیاه یا درختِ بلند و رشد کرده. بنا و ساختمانِ بلند. حیوانِ تنومند. جایِ تقدیمِ قربانی در کلیسا. عکس. تصویر. مجسمه. ج هَیاکِل. فَرَسٌ هَیْکَلٌ: اسبِ بلند. الهَیْکَلُ العَظْمِیُّ: مجموعهٔ استخوان‌های مرده، اسکلت.

☆**هکم**: تَهَکَّمَتْ البِئْرُ و نَحْوُها: چاه و غیره فرو ریخت و خراب شد. تَهَکَّمَ فُلاناً و بِفُلانٍ: فلانی را مسخره کرد. تَهَکَّمَ زَیداً: چند بار پی در پی با نیزه به زید زد. تَهَکَّمَ الرَجُلُ: آن مرد از حدِ خود تجاوز کرد. تکبر کرد. تَهَکَّمَ عَلیٰ فُلانٍ: به شدت بر فلانی غضب کرد. تَهَکَّمَ عَلَی الأَمرِ الفائِتِ: برای کار گذشته تأسف خورد و پشیمان شد. تَهَکَّمَ المَطَرُ: باران بی‌اندازه بارید که باعثِ وحشت شد. تَهَکَّمَ فُلانٌ: فلانی آوازه‌خوانی کرد. تَهَکَّمَ لِفُلانٍ: برای فلانی آواز خواند. تَهَکَّمَ بِفُلانٍ: از فلانی زیاد اسم برد.

☆**هل**: هَلْ: آیا، علامت سؤال. هَلْ قامَ زَیدٌ: آیا زید ایستاد.

☆**هلّ**: هَلَّ ـُ هَلّاً المَطَرُ: باران به شدت بارید. هَلَّ الهِلالُ: ماهِ شبِ اول پیدا شد. هَلَّ الشَهْرُ: ماهِ شب اول پیدا شد. هَلَّ الرَجُلُ: آن مرد شادمان شد. آن مرد فریاد زد. هَلَّتْ المَرأَةُ الرَغِیفَ: زن با دستِ خود قرص نان را پهن کرد. هَلَّلَ تَهْلِیلاً: تسبیح گفت. گفت: هَلِّلُویا. لا اله الّا الله گفت. سَبَّحَ فُلانٌ و هَلَّلَ: فلانی تسبیح و لا اله الّا الله گفت. هَلَّلَ الرَجُلُ: آن مرد ترسید و فرار کرد. هَلَّلَ عَنْ قِرنِهِ: از هماوردِ خود ترسید و فرار کرد. هَلَّلَ عَنْ شَتْمِهِ: از دشنام دادنِ به او عقب ماند. هَلَّلَ الکاتِبُ: نویسنده کتاب یا نامه را نوشت. هالَّ هِلالاً و مُهالَّةً الأَجِیرَ: اجیر را ماهیانه اجیر کرد. تَکارَیْتُهُ مُهالَّةً: او را از این ماه به آن ماه کرایه کردم. أَهَلَّ الهِلالُ: هلال پیدا شد، ماهِ شب اول پیدا شد. أَهَلَّ الشَهرُ: هلالِ شبِ اول ماه پیدا شد. أَهَلَّ الصَبِیُّ: کودک صدا به گریه بلند کرد. أَهَلَّ القَومُ الهِلالَ: قوم در وقتِ دیدنِ ماه شبِ اول سر و صدا کردند. أَهَلَّ الرَجُلُ: به ماهِ شب اول نگاه کرد. أَهَلَّ السَیفُ بِفُلانٍ: شمشیر در بدنِ فلانی فرو رفت. أَهَلَّ العَطْشانُ: آدمِ تشنه زبان خود را به تهِ دهان برد که آب دهانش جمع شود. أَهَلَّ اللهُ السَحابَ: خداوند ابر را باراند. أَهَلَّ الشَهْرَ: ماه شب اول را دید. أَهَلَّ المُلَبِّیُ: آدم اجابت کننده صدا را به اجابت بلند کرد. أَهَلَّ فُلانٌ بِذِکرِ اللهِ: فلانی صدا را به نام خدا بلند کرد. أَهَلَّ بِالتَسْمِیَةِ عَلَی الذَبِیْحَةِ: در وقتِ کشتنِ حیوان بسم الله گفت. تَهَلَّلَ الوَجْهُ أَوِ السَحابُ: صورت یا ابر برق زد و درخشید. تَهَلَّلَ فُلانٌ: صورتِ فلانی از شادی برق زد. تَهَلَّلَتْ العَیْنُ: چشم اشک ریخت. تَهَلَّلَتْ دُمُوعُهُ: اشک‌هایش جاری شد. إنْهَلَّ المَطَرُ: باران به شدت بارید. إنْهَلَّتْ السَماءُ بِالمَطَرِ: آسمان باران بارید. إنْهَلَّتْ العَیْنُ: چشم اشک ریخت. إهْتَلَّ الوَجهُ و السَحابُ: صورت یا ابر درخشید و برق زد. إهتَلَّ الرَجُلُ: آن مرد خندید به طوری که دندان‌هایش پیدا شد. إهْتَلَّ المَطَرُ: باران به شدت و با صدا بارید. إسْتَهَلَّ: صدا را به سخن بلند کرد. إسْتَهَلَّ المَطَرُ: باران به شدت و با صدا بارید. إسْتَهَلَّتْ السَماءُ: آسمان آغاز به بارش کرد. إسْتَهَلَّ القَومُ الهِلالَ: قوم به ماهِ شبِ اول نگاه کردند. إسْتَهَلَّ الشَهْرُ: ماهِ شبِ اول طلوع کرد. إسْتَهَلَّ الوَجْهُ: صورت در اثرِ شادی برق زد. إسْتَهَلَّ الصَبِیُّ: کودک در هنگامِ به دنیا آمدن گریه کرد. إسْتَهَلَّ قَصِیْدَتَهُ: شعرِ اول قصیده

را سرود یا خواند. إِسْتَهَلَّتْ العَيْنُ: چشم اشک ریخت. أُسْتُهِلَّ الهِلالُ: ماهِ شبِ اول پیدا شد. أُسْتُهِلَّ السَيفُ: شمشیر برهنه شد. الهِلال: ماهیانه کار کردن یا ماهیانه اجاره و کرایه کردن. ماه شبِ اول ودوم و سوم یا ماهِ شبِ اول تا هفتمِ ماه و به ماهِ شبِ ۲۶ و ۲۷ نیز اطلاق می‌شود الهِلال در اصطلاحِ اهلِ هیئت: شبِ اولِ ماه. الهِلال أیضاً: آبِ کم. آهنی است که با آن عصبِ پشتِ پای شکار را قطع می‌کنند. مار و به قولی مارِ نر. پوستِ افتادهٔ مار. قسمتِ جلوِ کفِ کفش. شترِ نر و لاغر. گرد و غبار. سفیدیِ بیخِ ناخن. علامت یا داغی است در شتر. پسربچهٔ زیبا. کنارهٔ آسیا و غیره که شکسته باشد. یکبار باریدن یا ابتدایِ بارش. ج أَهِلَّة و أَهالِيل. الأَهالِيل: باران‌ها. الأُهْلُول: یک باران. الهَلال: ابتدایِ بارش. الهَلّ: مویِ نازک، لباس. الهِلّ: رؤیتِ هلال. الهَلَل: ترس. ابتدایِ باران. تارِ عنکبوت. باران‌ها. الهَلَّة: یک باران. هَلَّا: برایِ تحریک و تشویق می‌آید. و اگر بر سرِ فعلِ ماضی در آید به معنیِ سرزنش بر ترکِ فعل است. مثلِ هَلَّا آمَنْتَ: چرا ایمان نیاوردی که ضمناً تشویق برای ایمان آوردن نیز هست. و اگر بر سرِ فعل مضارع در آید برایِ تشویقِ مطلق است مثلِ هَلَّا تُؤمِن: ایمان بیاور، چرا ایمان نمی‌آوری. الهَلَّة: اسمِ مرَّه. چراغدان. واحدِ الهَلَل. الهِلَل: باران‌ها. الهِلَّة: یک باران. هَلِّلُويا: لغت عبرانی است. به معنای خدا را تسبیح کنید. الإِسْتِهْلال: رؤیت هلال. زیبایی شعر یا شعرهای اول قصیده و به آن بَراعَةُ الإِسْتِهْلال نیز گویند. المُهَلِّل: تسبیح کننده. کسی که به هماوردِ خود حمله نموده ولی بعداً ترسیده و فرار کرده. إِبِلٌ مُهَلَّلَةٌ: شترانِ لاغر. المُسْتَهَلّ: مطلع قصیده. ابتدایِ قصیده. ماأَحسَنَ مُسْتَهَلَّ قَصِيْدَتِهِ: مطلع و ابتدایِ قصیده‌اش چه زیبا است.

☆ **هلب**: هَلَبَهُ ـِ هَلْباً: مویش را کند و به قولی تمام مویش را کند و به قولی مژه‌هایش را کند و به قولی مویِ رویِ دمش را کند. هَلَبَ ذَنَبَ الفَرَسِ: دم اسب را برید. هَلَبَتْ السَماءُ القَومَ: آسمان با شبنم ومه یا باران‌های پی در پی آنها را خیس کرد. هَلَبَ فُلانٌ القَومَ بِلِسانِهِ: فلانی به قوم دشنام داد. هَلَبَ الفَرَسُ: اسب پیاپی دوید. هَلِبَ ـَ هَلَباً: مویش زیاد شد، پشمالو شد، پرمو شد. هَلَّبَهُ: به معنی هَلَبَهُ. هَلَّبَ القَومَ بِلِسانِهِ: به قوم دشنام داد. أَهْلَبَ الفَرَسُ: اسب پیاپی دوید. أَهْلَبَتْ السَماءُ القَومَ: آسمان با شبنم و غیره آن‌ها را کمی خیس کرد. تَهَلَّبَ و إِنْهَلَبَ الشَعَرُ: مو کنده شد. إِهْتَلَبَ السَيْفَ مِنْ غِمْدِهِ: شمشیر را از غلاف بیرون کشید. الهالِبَة: شبِ بارانی. الهُلْب: تمامِ موی بدن. مژگان و به قولی: مژگانِ زبر و کُلُفت و به قولی: مویِ دمِ حیوان و به قولی: مویِ خوک. الهُلْبَة: واحدِ الهُلْب. الهُلَب: دم‌ها یا یال هایِ کنده شدهٔ حیوانات. الهَلِب: پرمو، پشمالو. الأَهْلَب: پرمو، پشمالو. بی‌مو، بدونِ مو ذَنَبٌ أَهْلَبُ: دُم بریده. عامٌ أَهْلَبُ: سالِ پرباران. سالِ پر حاصل. عَيْشٌ أَهْلَبُ: زندگانیِ مرفه، زندگیِ پر ناز و نعمت. الهَلْباء: مؤنثِ الأَهْلَب. رَقَبَةٌ هَلْباءُ: گردنِ پرمو. الهُلْبَة: واحد الهُلْب. نام ستاره‌ای است. هُلْبَةُ الشَهرِ: آخرِ ماه. هُلْبَةُ الشِتاءِ أَوِ الزَمانِ: شدتِ سرمایِ زمستان یا شدت و سختیِ روزگار. الهَلّاب: صیغهٔ مبالغه. هجو کننده. بادِ سرد در اثرِ بارش باران. عامٌ هَلَّابٌ: سالِ پرباران. يَومٌ هَلّابٌ: روز باد و بارانی. الهَلّاب و الهَلِيْب و المُهَلِّب: روزهایی است در ماهِ کانونِ دوم که بسیار سرد است. الهَلّابَة: بادِ سرد که همراهِ باران است. الأُهْلُوب: حال، نوع، گونه. راه و روش، فن، طریقه، اسلوب. ج أَهالِيب. هُلُبَّةُ الشِتاءِ أَوِ الزَمانِ: شدتِ سرمایِ زمستان. سختیِ روزگار. المَهْلُوب: اسبِ دم بریده. المُهَلَّب: کسی که موردِ هجو و مذمت قرارگرفته. المُهَلَّبِيَّة: فرنی.

☆ **هلث**: الهُلاث: سستی که به انسان دست می‌دهد.

☆ **هلج**: هَلَجَ ـِ هَلْجاً: خبرِ غیر موردِ اعتمادی نقل کرد. أَهْلَجَ الشَيءَ: چیزی را پنهان کرد. الهالِج کسی که خبر غیر موردِ اعتمادی نقل می‌کند. کسی که آرزوهایِ بی‌حاصل دارد یا خواب‌هایِ بی‌حاصل می‌بیند. الهَلْج خبرِ غیرِ موردِ اعتماد. سبک‌ترینِ خوابها. الهَلْج و

الهُلُج: خواب‌های آشفته. **الهَلَج**: درختی است خاردار.

☆ **هلس**: **هَلَسَهُ** ـِ **هَلْساً المَرَضُ**: بیماری لاغرش کرد. **هُلِسَ**: مبتلا به بیماریِ سل یا لاغری شد و عقلِ خود را از دست داد. **هَلَّسَ** الرَّجُلُ: آن مرد لاغر شد. **هالَسَهُ** مُهالَسَةً: با او رازی را در میان گذاشت یا در گوشی با او صحبت کرد. **أَهْلَسَ**: شُل‌شُل خندید، زورکی خندید. از روی بی‌میلی خندید. أَهْلَسَ الحَدِيثَ: سخن را پنهان کرد. أَهْلَسَ إِلَى فُلانٍ: سخنی را در گوشی و به طورِ سِرّی به او گفت. أَهْلَسَ المَرَضُ فُلاناً: بیماری جسمِ فلانی را آب کرد و تحلیل برد. **الهالِس**: لاغر کننده. آدمِ لاغر اندام. **الهَوالِس**: آدم‌های لاغر اندام. **الهُلاس**: بیماریِ سل. **الهَلْس**: لاغر کردن. خیر و نعمتِ زیاد. لاغری. باریک اندامی. مرضِ سل. **الهُلْس**: افرادِ تازه بهبود یافته. افرادِ ضعیف اگرچه بیمار نباشد. **المَهْلُوس**: لاغر شده. مسلول. رَجُلٌ مَهْلُوسُ العَقْلِ و**مُهْتَلَسُهُ**: مردِ بی‌عقل، مردی که عقلش زایل شده. **المُهْلِس**: تاریکیِ کم، اندکی تاریک بودن، اندکی ظلمت.

☆ **هلع**: **هَلِعَ** ـَ **هَلَعاً**: بی‌قراری کرد، ناشکیبایی کرد. گرسنه شد. **الهُلَع**: حریص، آزمند. **الهالِع**: بیقرار، ناشکیبا. نَعامٌ هالِعٌ: شتر مرغِ تندرو. ج **هَوالِع**. شُحٌّ هالِعٌ: خِست و بُخلِ اندوه آور و زیاد. بُخلی که باعثِ اندوهِ همیشگی است. **الهَلِع**: بی‌قرار، ناآرام، اندوهگین. **الهَلَع**: بیقرار شدن، بیقراری کردن. گرسنه شدن. الهَلَع و **الهُلاع** و **الهَلَعان**: ترسیدن در هنگامِ برخوردِ با دشمن. **الهُلَعَة**: کسی که جنبه ندارد و زود بیقراری و ناآرامی می‌کند. **الهَلُوع**: بیقراری کننده. کسی که از شرّ و بدی می‌ترسد. حریص، آزمند. بخیل. آدمِ بی‌تاب و ناشکیبا.

☆ **هلف**: **الهِلَّوف**: سنگین وزن. آدمِ درشت اندام و ستیزه جو. دارایِ ریشِ بلند، پشمالو، پرمو. ریشِ پرپشت و انبوه. روزِ ابری که آفتاب زیرِ ابر است. شترِ پیرِ بزرگ و پر کرک. گرازِ وحشی. پیرمردِ فرتوت و سالخورده. دروغگو. **الهِلَّوفَة**: بسیار دروغگو. ریشِ انبوه و پرپشت. پیرِ فرتوت، پیرِ سالخورده.

☆ **هلقم**: **هَلْقَمَ** الشَیءَ: چیزی را غورت داد. **الهِلْقام**: تنومند وبالا بلند. شیرِ درنده. شتر و غیره که دهانِ گشاد دارد. الهِلْقام و **الهِلْقَمّ**: مهتر و بزرگِ باعظمت که سختی‌ها و مشکلات را حل می‌کند. الهِلْقام و الهِلْقَمّ و **الهِلْقامَة** و **الهِلِقّامَة** و **الهُلَقِم**: پرخور، شکمو، شکم گنده. **الهِلْقِم**: نیرومند. دارایِ دهانِ گشاد. زنِ بزرگ یا بزرگسال. بَحْرٌ هِلْقِمٌ: دریایِ بزرگ.

☆ **هلک**: **هَلَکَ** ـِ **هَلاکاً** و **هُلْکاً** و **هُلُوکاً** و **تُهْلُوکاً** و **مَهْلِکاً** و **تَهْلِکَةً**: به تثلیثِ لام در دو کلمهٔ اخیر: هلاک شد، نابود شد، مرد. و مختص به مرگِ بد و فجیع است. هَلَکَتْ النَفْسُ: نفس و روحِ انسان به جهنم رفت و جهنمی شد. هَلَکَ ـِ هَلاکاً إِلَیهِ و عَلَیهِ: نسبتِ به آن حریص شد، خیلی دوستدارِ آن شد. **هَلَّکَهُ** و **أَهْلَکَهُ**: نابودش کرد، هلاکش کرد، به هلاکتش کشانید. أَهْلَکَ المالَ: مال را فروخت. **تَهَلَّکَ** فِي مَشْیِهِ: خمیده خمیده راه رفت، تلوتلو خوران راه رفت. تَهَلَّکَ فِي المَفاوِزِ: در بیابان‌ها سرگردان شد. **تَهالَکَ** عَلَى الفِراشِ: در بستر افتاد. تَهالَکَ فِي مَشْیِهِ: کج‌کج راه رفت، تلوتلوخوران راه رفت. تَهالَکَ عَلَى الشَیءِ: برای چیزی حریص شد و حرصِ زیاد زد. تَهالَکَ فِي الأَمرِ أَوِ العَدوِ: در مطلب یا دویدن سعیِ زیاد کرد. در کار عجله کرد. در دویدن شتاب کرد. **إِنْهَلَکَ** و **إِهْتَلَکَ**: کارهایِ خطرناک انجام داد، دست به کارهایِ خطرناک زد. **إِسْتَهْلَکَهُ**: نابودش کرد، هلاکش کرد. إِسْتَهْلَکَ المالَ: مال را خرج کرد، مال را از دست داد. إِسْتَهْلَکَ فِي الأَمرِ: در کار عجله و جدیت کرد. **الهالِک**: هلاک شونده، نابود شونده. ج **هَلْکی** و **هُلَّک** و **هُلّاک** و **هَوالِک**. **الهالِکَة**: مؤنثِ الهالِک. طبیعت و سرنوشتِ بد، سرشتِ پست و فرومایه. **الهالِکِيّ**: آهنگر. **الهُلْک** و **الهَلْک**: نابودی، تباهی، نیستی، هلاکت. **الهالُوک**: مرگِ موش، داروی ضدِ موش. **الهَلَک**: سال‌های قحط. لاشهٔ چیزِ مرده. میانِ قسمتِ بالا و پایینِ کوه. فضایِ میانِ دو چیز. چیزی که سقوط می‌کند و می‌افتد. **الهُلُک**: نفس و روحِ نابود شده،

شخصِ از بین رفته. الهَلْكاء: نابودی، هلاکت، نیستی. الهِلْكَة: کیفیت نابودی و هلاکت. الهَلَكَة: هلاکت، نابودی، نیستی. یکسالِ قحط. ج هَلَكات. الهُلّاك: افرادِ فقیر. افرادِ ضعیف. کسانی که دنبالِ چراگاه رفته و گم شده‌اند. الهَلْكُون و الهَلَكُون: زمینِ بی‌حاصل و خشک اگر چه آب داشته باشد. زمینی که سال‌ها باران بر آن نباریده. الهَلُوك مِنَ النِساءِ: زنِ روسپی، فاحشه. ج هُلُک. التَهْلُكَة: خطر. خطرِ نابودی. هر امری که عاقبتش نیستی و نابودی باشد. التَهْلُوك: هلاکت، نابودی. أَهْلَكُ الناسِ: نابود شونده‌ترین و به هلاکت رسنده‌ترینِ مردم. المُهْتَلِك: کسی که فقط در فکرِ مهمانی رفتن است. المُهْتَلِكُون: کسانی که به دنبالِ چراگاه رفته و راه را گم کرده‌اند. المَهْلَكَة و المَهْلِكَة و المَهْلُكَة: محل یا مقامِ خطر، مهلکه، محل نیستی و نابودی. بیابان. ج مَهالِك. المَهالِك أيضاً: جنگ‌ها، نبردها، طَرِيقٌ مُسْتَهْلِكُ الوِرْدِ: راهِ صعب العبوری که عابر را خسته می‌کند.

☆ **هلم**: الهُلام: غذایی است از گوشت پوست دارِ گوساله. آبگوشت سرکه که سرد شده و چربی‌اش را گرفته‌اند. ماده‌ای است چسبو و به قولی: ژلهٔ حیوانی است. هَلُمَّ: بیاور. بیا. جلو بیا. هَلُمّا: تثنیهٔ هَلُمَّ. هَلُمِّي: مفردِ مؤنثِ هَلُمَّ. هَلُمُّوا: جمعِ مذکرِ هَلُمَّ. هَلْمُمْنَ: جمعِ مؤنثِ هَلُمَّ. هَلْمَمَ هَلْمَمَةً بِفُلانٍ: فلانی را صدا زد و به او گفت: هَلُمَّ.

☆ **هلهل**: هَلْهَلَ النَسّاجُ الثَوبَ: بافنده لباس را شُل بافت. هَلْهَلَ الصَوْتَ: صدا را برگردانید، صدا را در گلو پیچاند. هَلْهَلَ الشِعْرَ: شعر نیکو سرود. شعر را همان طور که سروده بود اصلاحش نکرد و خواند. هَلْهَلَ الرَجُلُ فِي الأَمرِ: آن مرد در امری یا برای امری منتظر ماند. هَلْهَلَ الطَحِينَ: آرد را با چیزِ نازکی الک کرد. هَلْهَلَ عَنِ الشَيءِ: از چیزی برگشت و منصرف شد. هَلْهَلَ بِفَرَسِهِ: اسبِ خود را هَی کرد. الهُلاهِل و الهَلْهال و الهَلْهَل: شعرِ لطیف و خوب. لباسِ نازک. الهُلاهِل أيضاً: آبِ زیاد و صاف. الهَلْهَل أيضاً: لباسِ شل بافت. لباس نازک. الهُلْهُل: برف. یخ.

☆ **هلو**: هالاهُ مُهالاةً: با او دعوا کرد، با او نزاع کرد. هَلا: کلمه‌ای است برایِ راندن و هی کردنِ اسب.

☆ **هلیکوبتر**: الهِلِيُوكُوبتِر: هلی کوپتر.

☆ **هلیوم**: الهِلْيُوم: گازِ هلیوم.

☆ **هلیون**: الهِلْيَون: مارچوبه، کار گیاه. الهِلْيَونَة: یک مارچوبه.

☆ **همّ**: هَمَّ ـُ هَمًّا و مَهَمَّةً الأَمرُ فُلاناً: مطلب فلانی را بیقرار و اندوهگین کرد. هَمَّ السُقْمُ جِسْمَهُ: بیماری بدنش را تحلیل برد و لاغر کرد. هَمَّ فُلانٌ الشَحْمَ: فلانی پیه راگداخت. هَمَّتْ الشَمْسُ الثَلْجَ: آفتاب یخ را آب کرد. هَمَّ اللَبَنَ: شیر را دوشید. هَمَّ ـُ هَمًّا بِالشَيءِ: ارادهٔ انجام چیزی کرد. چیزی را دوست داشت. وَقَعَت السُوسَةُ فِي الطَعامِ فَهَمَّتْهُ: کرم در غذا افتاد و آن را خورد. هَمَّ ـُ هُمُومَةً و هَمامَةً الرَجُلُ: پیرِ فرتوت شد، لاغر شد، نحیف شد. هَمَّت ـِ هَمًّا و هَمِيماً خِشاشُ الأَرضِ: حشرات زمین خزیدند. هَمَمْتْ المَرأَةُ فِي رأسِ الصَبِيِّ: زن برای بچه لالایی گفت و او را خوابانید، زن شپشهای سر کودک را جست. أَهَمَّ الشَيخُ: پیرمرد فرتوت و شکسته شد. أَهَمَّ الأَمرُ فُلاناً: مطلب فلانی را اندوهگین و بی‌قرار کرد. تَهَمَّمَ الشَيءَ: چیزی را طلبید و پیجویی کرد. تَهَمَّمَ رأسَهُ: شپش‌های سرش را جست. ذَهَبْتُ أَتَهَمَّمُهُ: آن را دنبال و جستجو کردم. إِنْهَمَّ الشَيخُ: پیرمرد فرتوت و شکسته شد. إِنْهَمَّ الشَحْمُ أوالبرد: پیه یا تگرگ آب شد. انْهَمَّ العَرَقُ فِي جَبِيْنِهِ: از پیشانی‌اش عرق ریخت. إِنْهَمَّتْ البُقُولُ: سبزی‌ها پخته شدند. إِهْتَمَّ الرَجُلُ: آن مرد اندوهگین شد. إِهْتَمَّ لَهُ بِأَمرِهِ: دنبالِ کار او رفت. إِسْتَهَمَّهُ بِالأَمرِ و فِي الأَمرِ: از او خواست دنبال کار را بگیرد. إِسْتَهَمَّ فُلانٌ: فلانی به کارهای قوم خود رسیدگی کرد و دنبالِ کار آنان را گرفت. الهامَّة: حیوانِ زهردار، حیوان و حشرهٔ سمی مثلِ مار. ج هَوامّ و گاهی به حشرات غیر کُشنده گفته می‌شود. الهُمام: پادشاهِ بلند همت. مردِ بزرگوار و باسخاوت. فقط صفتِ مرد است و این کلمه برای زن

گفته نمی‌شود. شیر درنده. الهُمامُ مِنَ الثَّلْجِ أَوِ الشَّحْمِ: برف و پیهِ آب شده. ج هِمام. الهَمّ: اندوه، ج هُـمُوم. قصد و اراده. آنچه فکرِ انسان را به خود مشغول داشته. هَذا رَجُلٌ هَمُّک مِنْ رَجُلٍ: این مردی است که تو را از مردِ دیگر بی‌نیاز می‌کند. هَذا رَجُلٌ هَمٌّ. این مردی است با همتِ عالی. الهِمّ: پیرمردِ فرتوت. ج أَهْمام. لاغر و نحیف اندام. قَدَحٌ هِمٌّ: قدح کهنه و شکسته. الهَمّام: آدمِ کاربُر که وقتی دست به کاری بزند انجام می‌دهد. سخن‌چین. آدمِ فتنه‌گر. الهِمَّة: پیرمرد و پیرزن فرتوت و شکسته. ج هِمّات و هَمائِم. الهِمَّة و الهَمَّة: اراده، تصمیم، آنچه انجامش را در نظر گرفته‌اند، قصد. ابتدای، تصمیم. ارادهٔ قوی و نیرومند. ج هِمَم. الهَمُوم: ابر بارنده. ابر باران‌دار. بِئرٌ هَمومٌ: چاهِ پرآب. ناقَةٌ هَمُومٌ: ماده شترِ خوش رفتار. الهَمِیم: خزیدنِ آرام و بی‌سر و صدا مثلِ نفوذ شراب در خون. الهَمِیمُ مِنَ المَطَرِ: بارانِ ریز. المُهِمّ: با اهمیت، مطلبِ مهم. مطلبِ در نظر گرفته شده برای انجام دادنِ آن. ج مَهامّ. المُهِمَّة: مؤنثِ المُهِمّ. مطلبِ مهم. ج مُهِمّات. المُهِمّاتُ مِنَ الأُمُورِ: کارهای بسیار سخت و مشکل. لا مُهِمَّة لِي بِذَلِکَ: این کار برای من ارزش ندارد و انجامش نمی‌دهم. المَهْمُوم: اندوهگین. آب شده، گداخته شده.

☆ **همت:** هَمَتَ ـُ هَمْتاً الثَّرِیدُ: ترید در روغن فرو رفت. أَهْمَتَ الکَلامَ أَوِ الضِحْکَ: آهسته سخن گفت یا خندید.

☆ **همج:** هَمَجَتْ ـُ هَمْجاً الإِبِلُ مِنَ الماءِ: شتران یک مرتبه و یک نفس آب آشامیدند تا سیراب شدند. هَمَجَ ـُ هَمَجاً: گرسنه شد. الهَوامِج: شترانی که یک نفس و یکباره آب آشامیده‌اند یا می‌آشامند تا سیر شوند. أَهْمَجَ الفَرَسُ: اسب در دویدن جدیت کرد. أَهْمَجَ الشَیءَ: چیزی را پنهان کرد. إِهْتَمَجَ الرَّجُلُ: آن مرد ضعیف شد. إِهْتَمَجَ وَجْهُهُ: صورتش پژمرده شد. الهامِج: انسان یا حیوانی که یک نفس و لاجرعه آب می‌نوشد تا سیراب شود. چیز رها شده و بدونِ سرپرست که در هم می‌لولند مثل گلهٔ بدونِ چوپان و لشکرِ بدونِ فرمانده. هَمَجٌ هامِجٌ: مردمِ فرومایه و پست. الهَمَج: گرسنه شدن. گرسنگی. بی‌سیاستی و بی‌تدبیری در اموراتِ زندگانی. نوعی پشه. مگسهای ریزی که دورِ چشمها و صورتِ الاغ می‌ریزند. گوسفندهای لاغر. مردمِ طبقهٔ پایین از نظر عقل و فکر. رَجُلٌ هَمَجٌ و هَمَجَةٌ و إِمرَأَةٌ هَمَجَةٌ و رِجالٌ هَمَجٌ و قَومٌ هَمَجٌ: مرد و زن یا مردان یا قومِ بی‌خبر و ارزش. ج أَهْماج.

☆ **همد:** هَمَدَتْ ـُ هُمُوداً النارُ: آتش خاموش شد، شرارهٔ آتش فرو نشست. هَمَدَ القَومُ: قوم مُردند، قوم درگذشتند. هَمَدَتْ أَصْواتُهُم: صداهایشان آرام گرفت و خاموش شد. کادَیَهْمُدُ مِنَ الجُوعِ: نزدیک شد از گرسنگی بمیرد. هَمَدَ ـُ هَمْداً و هُمُوداً الثَوبُ: لباس کهنه شد و پوسید. هَمَدَتْ الأَرضُ: زمین خشک و خالی شد و آثارِ حیات و آب در آن یافت نشد. هَمَدَ شَجَرُ الأَرضِ: درختِ آن زمین پوسید و از بین رفت. هَمَّدَهُ: خاموشش کرد، ساکتش کرد. أَهْمَدَ فِي المَکانِ: در مکانی اقامت کرد. أَهمَدَ فِي السَّیْرِ: در راه رفتن عجله کرد و تند راه رفت. أَهْمَدَ الکَلْبُ: سگ تند و به سرعت دوید. أَهْمَدَ القَومُ فِي الطَعامِ: قوم به طرفِ غذا رفتند. أَهْمَدَتْ الرِیحُ: باد ایستاد. أَهمَدَتْ الهَدِیَّةُ غَضَبَهُ: هدیه خشم او را برطرف کرد. أَهْمَدَ فُلانٌ: در مقابل چیزی که دوست نداشت ساکت شد. أَهْمَدَتْ أَصواتُ القَومِ: صداهای قوم ساکت شد. أَهْمَدَ القَحْطُ الأَرضَ: قحطی گیاهانِ زمین را خشک کرد. الهامِد: خاموش شده، ساکت. مُرده. پوسیده. گیاه و درختِ خشک. زمین و جایِ بدونِ گیاه. پوسیدهٔ سیاه شده. ج هَوامِد. الهَمِد و الهَمِید: مرده، از جهان رفته، لباس پوسیده. الهَمْدَة: سکته. المِهْماد: بلندگو.

☆ **همذ:** هَمَذان: معرّبِ شهرِ همدان. الهَمَذانِیّ: همدانی. آدمِ وزّاج و پرگو. الهَمَذانیُّ مِنَ المَشْيِ: هر لحظه طوری راه رفتن، دو سه جور راه رفتن.

☆ **همر:** هَمَرَ ـُ هَمْراً الماءَ: آب را ریخت. هَمَرَ الماءُ: آب ریخته شد. هَمَرَ ما فِي الضَرْعِ: تمام شیر پستان را دوشید. هَمَرَ الکَلامَ و فِي الکَلامِ: زیاد حرف زد. هَمَرَ

الفَرَسُ الأَرضَ: اسب سُمها را محکم به زمین کوبید. هَمَرَ لِفُلانٍ مِن مالِهِ: از مالِ خود به فلانی داد. هَمَرَ البِناءَ: ساختمان را ویران کرد. **هامَرَ** مُهامَرَةً الشَیءَ: تمام یا قسمتِ عمدهٔ چیزی را برد. چیزی را با بیل و غیره پاک کرد. **إنهَمَرَ** الماءُ: آب ریخته و جاری شد. إنهَمَرَتْ الشَجَرَةُ: برگ‌های درخت با چوب زدن فرو ریختند و افتادند. إنْهَمَرَ البِناءُ: ساختمان منهدم شد. **إهتَمَرَ** الفَرَسُ: اسب راه رفت یا دوید. إهتَمَرَ الفَرَسُ الأَرضَ: اسب سم‌ها را محکم به زمین کوبید. **الهامِر**: ریزنده. جاری. ریخته شده. سَحابٌ هامِرٌ: ابری که تند می‌بارد. رَمْلٌ هامِرٌ: شنِ زیاد. **الهَمِر**: مردِ فربه و تنومند. **الهَمْرَة**: یکبار ریزاندن یا ریخته شدن. یکبار باریدن، یک باران. با خشم سخن گفتن. **الهَمّارُ** مِنَ السَحابِ: ابری که تند می‌بارد و سیل راه می‌اندازد. الهَمّارُ مِنَ الرِجالِ: مردِ پرگو و ورّاج. **المِهْمَر** و **المِهْمار**: ورّاج، پرگو. المِهْمار أیضاً: کسی که به انواع گوناگون از مهمان پذیرایی می‌کند.

☆**همرج**: **هَمْرَجَ** عَلَیهِ الخَبَرَ: خبر را راست و دروغ به هم آمیخت و به او گفت. **الهَمْرَجَة**: خبرِ راست و دروغ را به هم آمیختن. مخلوط کردن. سَبُکی. سرعت و تندی. عجله. شتاب. جیغ و دادِ مردم. باطل، پوچ، بیهوده. **الهُمْرُجان**: جیغ و دادِ مردم، جار و جنجال.

☆**همز**: **هَمَزَهُ** ـُـ هَمْزاً: فشارش داد، هولش داد، آن را با دست فشار داد. به او زد. گازش گرفت. از او عیبجویی و غیبت کرد. آن را شکست. هَمَزَ الشَیطانُ الإِنسانَ: شیطان انسان را وسوسه کرد. هَمَزَ بِهِ الأَرضَ: او را به زمین زد. هَمَزَ الفَرَسَ: مهمیز به اسب زد که تندتر بدود. هَمَزَ العِنَبَ أَوْ رَأسَهُ: انگور را فشار داد و آبش را گرفت. سرش را زور داد. هَمَزَ الکَلِمَةَ أَوِ الحَرْفَ: کلمه یا حرف را به صدایِ همزه خواند یا همزه برایشان گذاشت. **الهامِز**: زننده. غیبت و بدگویی کننده. فشار دهنده. ج هُمّاز و هُمّازونَ. **الهَمْز**: بدگویی کردن. زدن. گاز گرفتن. هَمْزُ الشَیطانِ: دیوانگی. رِیحٌ **هَمَزَی**: بادِ پرصدا. قَوسٌ هَمَزَی: کمانِ محکم ونیرومند. **الهَمْزَة**: اسمِ مرّه. هَمْزَه. ج هَمَزات. **هَمَزاتُ** الشَیطانِ: وسوسه‌های شیطانی. **الهُمَزَة**: عیبجو، بدگو، کسی که از مردم غیبت و بدگویی می‌کند. **الهَمُوز**: کمانِ قوی که تیر را به شدت پرت می‌کند. **الهَمِیزُ** الفُؤادُ مِنَ الرِجالِ: مرد زنده‌دل و بیداردل. **المِهْمَز** و **المِهماز**: وسیلهٔ سُک دادن یا زدن. مهمیز. ج مَهامِز و مَهامِیز. **المِهْمَزَة**: تازیانه. آلتِ زدن. عصا. چوبی که میخ سر آن است و با آن حیوان را سُک می‌دهند.

☆**همس**: **هَمَسَ** ـِـ هَمْساً الصَوتَ: آهسته سخن گفت. هَمَسَ إلَیَّ بِحَدِیْثِهِ: درِ گوشی با من صحبت کرد. هَمَسَ العِنَبَ: انگور را فشرد، آبِ انگور را گرفت. هَمَسَ الشَیءَ: چیزی را شکست. هَمَسَ الطَعامَ: پس از این که لقمه را در دهان گذاشت و دهان را بست آهسته آهسته آن را جوید. هَمَسَ بِالقَدَمِ: آهسته قدم گذاشت و راه رفت. هَمَسَ الرَجُلُ: آن مرد شبانه و بدونِ سستی راه رفت. **هامَسَهُ** مُهامَسَةً: با او رازی را در میان گذاشت. به او مطلب سرّی گفت. **تَهامَسا**: رازی را با هم در میان گذاشتند **الهَمْس**: چیزِ پنهانی. صدایِ پنهانی. پچ پچ کردن. **الهَمّاس**: کسی که زیاد در گوشی صحبت می‌کند. کسی که زیاد پچ‌پچ می‌کند. شیر بسیار درنده و وحشی. **الهَمُوس**: کسی که شبانه حرکت می‌کند و می‌رود. شیرِ بسیار درنده. شیری که صدای راه رفتنش شنیده نمی‌شود. **الهَمِیْس**: راه رفتنِ آهسته. صدای راه رفتنِ شتر. **المَهْمُوس**: صدایِ آهسته. المَهْمُوسُ مِنَ الکَلامِ: سخنِ آهسته و پنهان. المَهمُوسُ مِنَ الحُروفِ: ده حرف بدین ترتیب. ت ـ ث ـ ح ـ خ ـ س ـ ش ـ ص ـ ف ـ ک ـ ه.

☆**همش**: **هَمَشَ** ـُـ هَمْشاً الشَیءَ: چیزی را جمع‌آوری کرد. هَمَشَ فُلاناً: فلانی را گاز گرفت. هَمَشَ ـِـ هَمْشاً و **هَمِشَ** ـَـ هَمَشاً الرَجُلُ: آن مرد وراجی کرد و حرفهای بیهوده زیاد گفت. هَمَشَ القَومُ: قوم سخن گفتند و حرکت کردند. هَمَشَ الجَرادُ: ملخ تکان خورد که بپرد. **هامَشَهُ** مُهامَشَةً: بر او پیشی گرفت، یا به او مهلت نداد و زود مجازاتش کرد. **هَمَّشَ** الکِتابَ: حاشیه برایِ

کتاب نوشت، این اصطلاحِ جدید است. **تَهَمَّشَ**مَنبطُ البِئرِ: آب از چشمه هایِ چاه جوشید. تَهَمَّشَ الشَیءُ: چیزی ساییده و خورده شد. **تَهامَشَ**القَومُ: قوم در هم لولیدند. در هم وارد شدند. **إهْتَمَشَ**القَومُ: قوم در هم لولیدند و درهم و برهم شدند، آمدند و رفتند و شلوغ کردند.در هم و برهم شدند، آمدند و رفتند و شلوغ کردند. إهْتَمَشَتْ الدابَّةُ أوِ الجَرادُ: چهارپا یا حشره و ملخ راه رفتند. **الهامِش**: جمع کننده. گاز گیرنده. حاشیهٔ کتاب. **الهَمْش**: جمع کردن. گاز گرفتن، به سرعت خوردن. إمرَأةٌ **هَمَشَى**أوْ هَمَشَى الحَدِيثِ: زنِ وراج و پرگوی و یاوه‌گو و جیغ و داد کننده. **الهَمِش**: دارایِ انگشتانِ ورزیده و چابک. **الهَمِيْشَة** ملخِ پخته. عرب‌ها ملخ را پخته و میخوردند.

☆ **همع**: **هَمَعَتْ**ـَ هَمْعاً و هَمَعاً و هُمُوعاً و هَمَعاناً و تَهْماعاً العَينُ: چشم اشک ریخت. هَمَعَ رَأسَهُ: سرش را شکست. **أهْمَعَ**الدَمْعُ و نَحْوُهُ: اشک و غیره جاری شد. أهْمَعَ الطَلُّ: شبنم یا بارانِ ریز به درخت خورد و پراکنده شد. **تَهَمَّعَ**الرَجُلُ: آن مرد به زور گریه کرد یا خود را گریان نشان داد. تَهَمَّعَ الدَمْعُ و نَحوُهُ: اشک و غیره جریان یافت و جاری شد. **أهْتَمِعَ**لَونُهُ: رنگش تغییر کرد. **الهامِعَة** مؤنثِ الهامِع. ج هَوامِع. دُمُوعٌ هَوامِعُ:اشک‌های جاری و ریزان. **الهَمِع**:ابر بارنده. **عَينٌ هَمِعَةٌ**:چشمِ همیشه اشک آلود. **الهَمُوع**: سیال، جاری، در حال جریان و ریزش.

☆ **همک**: **تَهَمَّكَ**و **إنْهَمَكَ** فِي الأمرِ: در کار جدیت فراوان کرد.

☆ **همل**: **هَمَلَتْ**ـِ هَمْلاً و هَمَلاناً و هُمُولاً عَينُهُ: چشمش پراشک شد و اشک ریخت هَمَلَتْ السَماءُ: آسمان نم‌نم و به طورِ مداوم بارید. هَمَلَتْ ـِ هَمْلاً الإبِلُ: شتران شب و روز آزاد گذاشته شدند که بدونِ ساربان بچرند. **الهامِل**: حیوان یا شترانی که شب و روز آزاد گذاشته شده‌اند و ساربان آن‌ها را رها کرده.ج هَوامِل و هَمُولَة و هامِلَة و هَمْل و هُمَّل و هُمّال و هَمَلَى. **أهْمَلَهُ**:از آن استفاده نکرد، آن را مهمل گذاشت، از آن بهره‌برداری نکرد. أهْمَلَ أمْرَهُ: کارِ خود را محکم نکرد. أهمَلَ الحَرْفَ: اعراب و نقطه‌گذاری برای حرف نکرد، برای حرف نقطه یا اعراب نگذاشت. **تَهامَلَ**فِي الأمرِ: در انجامِ مطلب کوتاهی کرد و سستی به خرج داد. **إنْهَمَلَتْ** عَيْنُهُ: چشمش اشک ریخت. إنْهَمَلَت السَماءُ: آسمان به طور مداوم بارید. **الهِمْل**: لباس وصله‌دار. **الهَمَلُ**: شترانی که شب و روز بدونِ ساربان می‌چرند. لیفِ کنده شدهٔ از درخت. آبِ در حرکت و جاری و بدونِ مانع و صاحب. **الهُمّال**: هر چیزِ سست. زمینی که کسی آن را آباد نمی‌کند. **الهَمالِيْل**: ته ماندهٔ چراگاه. لباسِ پاره. **المُهْمَل** موردِ استفاده قرار نگرفته. برخلافِ مستعمل. بدونِ استفاده گذاشته شده. المُهْمَلُ مِنَ الكَلامِ: سخن بی‌استفاده و بی‌معنی. المُهْمَلُ مِنَ الحُروفِ: حرفی که نقطه ندارد یا اعرابگذاری نشده.

☆ **هملج**: **هَمْلَجَ**هَمْلَجَةً البِرذَونُ: اسبِ ترکی تند و صاف و خوب راه رفت یا دوید، راه رفتنش نیکو شد. **الهِمْلاج** اسبِ ترکی خوش رفتار و خوش حرکت. ج هَمالِيْج.

☆ **هملع**: **الهَمَلَّع** آدمِ بی‌وفا. شترِ تندرو. مردِ تندروی که پاها را تند به زمین می‌کوبد. **الهَمَلَّعَة** مؤنثِ الهَمَلَّع. زن یا دخترِ بی‌وفا، ماده شترِ تندرو. زن یا دخترِ تندروی که پاها را تند به زمین می‌کوبد.

☆ **همهم**: **هَمْهَمَ**هَمْهَمَةً: همهمه کرد. آهسته سخن گفت. هَمْهَمَ الرَعدُ: رعد غرید. **الهَمْهام** مردِ بزرگوار و باسخاوت و دلیر. شیرِ درنده. **الهَمْهامَة**و **الهُمْهُومَة** رمهٔ زیادِ شتر. **هَمْهامِ** مبنی بر کسر است یعنی حرف آخر آن همیشه با کسره خوانده می‌شود. یعنی: چیزی باقی نماند. **الهَمهَمَة** همهمه. آهسته سخن گفتن. صداهای گاو و فیل و غیره. صدایِ همراه با سرفه یا گرفتگی صدا. ج هَماهِم.

☆ **همو**: **هَما** يَهْمِي هَمْياً و هُمِيّاً و هَمَياناً الماءُ أوِ الدَمعُ: آب یا اشک جاری شد و چیزی جلوش را نگرفت. هَمَتْ العَينُ: چشم اشک ریخت. هَمَتْ الماشِيَةُ: مواشی برای چرا پخش و پراکنده شدند. هَمَى هَمْياً الشَيءُ:

چیزی افتاد. چیزی گم و ناپدید شد. الهـامِيَة: چشـمِ اشک آلود و اشک ریزان. مواشی پـراکـنده شـده در چراگاه. ج هَوامِي. هَوامِيُ الإبِلِ: شترانِ گـم شـده کـه خودشان به این طرف و آن طرف رفته‌اند. هُـمايُون: هـمایون. فـارسی است. بـابُ هُـمایون: درِ سـلطان. الهِمْيان: بندِ شلوار، کشِ شلوار، همیان، فارسی است. ج هَمايِين.

☆هنّ: الهانَّة و الهُنانَة: پیهِ زیرِ مردمکِ چشم. هَـنّا و هُنّا و هِنّا: آن جا. تَنَحَّ هاهُنا و هاهُنّا و هَهُنّا: کـمی دور شو.

☆هنأ: هَنَأَهُ يَهْنُؤُهُ و يَهْنِئُهُ هَنْأً: به او غذا خوراند. هَنَأَ فُلاناً: چیزی به فلانی داد. هَنَأَ الإبِلَ: شتران را با قطران چرب کرد. هَنَأَ الرَجُلَ: آن مرد را یاری کرد. هَنَأَ يَهْنِئُ و يَهْنَأُ و يَهْنُؤُهِنأً و هَنْأً و هَناءَ الطَعامُ الرَجُلَ و لِلرَجُلِ: غذا گوارایِ آن مرد شد. هَنَأَهُ يَهْنَأُهُ هَنْأً بِالأَمرِ: چیزی را به او تبریک گفت. هَنَأَ يَهْنَأُ هَنْأً و هِنْأً و هَناءَةً الطَعامَ: غذا را خوب درست کرد. هَنِئَ ـَ هَنَأً و هَنْأً بِهِ: به آن شـاد شد، به آن خوشحال شد. هَنِئَ: الطَعامَ: غذا گـوارایش شد. هَنُؤَ يَهْنُؤُ هَناءَةً و هَنْأَةً و هَنْأً: آسان شد، آسان بـه دست آمد. هَنَّأَه تَهنِيْئاً و تَهْنِئَةً بِكَذا: به او تبریک گفت. تَهَنَّأَ تَهَنُّؤًا بِهِ: به آن دلشاد شد، به آن خوشحال شـد. تَهَنَّأَ بِالطَعام: غذا بر او گوارا شد. إهْتَنَأَ إهْتِناءً مالَهُ: مالِ خود را اصـلاح کـرد. إسْـتَهْنَأَهُ إسْتِهْناءً: از او یـاری خواست، از او بخشش و عطا خواست. إسْتَهْنَأَ الطَعامَ: غذا را لذیذ یافت، غذا به او مزه کرد. الهانِئ: خورانندهٔ غذا. عطا کننده. خدمتکار. الهِناء: قطران. الهِنْء: قطران مالیدن، با قطران چرب کردن. عطا و بخشش. پاره‌ای از شب، قسمتی از شب. الهَنِيْء: گـوارا. آنـچه بـدونِ زحمت به دست آمده. الهَنِيّ نیز به همین معنی است.

☆هند: هِنْد و هُنَيْدَة: صد نفر شتر یا بیشتر. ج أَهْنُد و أَهْناد و هُنُود. هِنْد: اسم زنی بوده سپس اسمِ جنس شده برای زن‌ها. ج هُـنُود و هِـنْدات. الهِـنْد أیـضاً: مـردمِ هندوستان. کشورِ هندوستان. ج هُنُود. و چه بسـا بـه سـرخ پـوستان آمـریکا نـیز هُـنُود گـویند. هِـنديّ: هندوستانی، هندی. الهِندُوانِيّ و الهُندُوانِـيّ: هـندی، هندوستانی. المُهَنَّد: شمشیرِ هـندی، شـمشیرِ سـاخته شده از پولاد هندی.

☆ هندب: الهِنْدَب و الهِنْدَبا و الهِنْدِبا و الهِنْدِباء: گـیاهِ کاسنی. الهِنْدَباة و الهِندِباة: یک گیاهِ کاسنی.

☆ هندز: الهِنْداز: معرّبِ اندازه، مقیاس، حد. أَعطاهُ بِلا هِندازٍ و لا حِسابٍ: بدونِ انـدازه و شـمار بـه او داد. الهِنْدازَة: مترِ پارچه فروشی. معربِ اندازه.

☆ هندس: هَنْدَسَ هَنْدَسَةً مـجارِيَ القِـنَى و الأَبْـنِيَةَ و نَحوَها: مجاريِ قنات و بناها و غیره را اندازه‌گیری کرد و نقشهٔ آن‌ها را کشید، مهندسی قنات و سـاختمان و غیره کرده، مهندسی کرد. الهِنْدِسُ مِـنَ الرِجـالِ: مـردِ باتجربه و آگاه. الهَنْدَسَة: اندازه‌گیری. نقشه‌کشی. علمِ هندسه. معرّبِ انـدازهٔ فـارسی است. هُـنْدُوسُ الأَمـرِ: دانایِ به کار یا مطلب. ج هَنادِسَة. المُهَنْدِس: مهندس، دانشمندِ هندسه.

☆ هندک: الهَنادِک: مردانِ هندی. الهِندِكِيّ: یک مردِ هندی.

☆ هندم: هَنْدَمَ الشَيءَ: چیزی را خوب درست کـرد. هَنْدَمَ العُودَ و غَيرَهُ: چـوب و امـثالِ آن را بـه انـدازه درست کرد و به اندازه تراشید. الهِنْدام: خوش قوارگی. خوش قد و قامت بودن. معربِ اندام.

☆ هنف: هَنَفَ الرَجُلُ: آن مرد سرعت گرفت و شتاب کرد. هانَفَتْ مُهانَفَةً و هِنافاً المَرْأَةُ خاصَّةً: زن نـیشخند زد این لغت در بارهٔ مرد اسـتعمال نـمی‌شود. أَهْـنَفَ: نیشخند زد. أَهْنَفَ الرَجُلُ: آن مرد سـرعت گـرفت و عجله کرد. أَهْنَفَ الصَبِيُّ: کودک آمادهٔ گریه شد. أَهْنَفَتْ المَرأَةُ: به معنی هانَفَتْ المَرْأَةُ: تَهَنَّفَ: گریه کرد. تَهانَف: نیشخند زد، از روی تمسخر خـندید. تَـهانَفَ الصَـبِيُّ: کودک آمادهٔ گریه شد. تَهانَفَ بِهِ: به واسطهٔ آن یا از آن تعجب کرد. الهُنُوف: خندهٔ بیش از تـبسم و کـمتر از قهقهه.

☆ هنو: الهِنْو: وقت، هنگام، گاه. الهَن: چیز، شـيء و گاهی با تشدیدِ نون خوانده می‌شود. هَذا هَـنُکَ ایـن

چیز مالِ تو است. **الهَنَة:** مؤنثِ الهَن. **هُـنَیّ** و **هُـنَیْهَة:** مصغّر الهَن. أُمْكُثْ هُنَيْهَةً: لحظه‌ای تـوقف کـن. **هُـنَیَّة** مصغرِ هَنَة. ج هَنَوات و گاهی هَنات گفته مـی‌شود. و تثنیهٔ هَن هَنان و هَنَوان. ج هُنُون. فِی فُلانٍ هَـناتٌ: در فلانی خصلت‌هایِ بدی هست. و در صفت‌هایِ خوب گفته نمی‌شود. **هُنا** و **هَهُنا:** این جا. **هُناکَ** و **هُنالِکَ:** آن جا. **الهَناة:** حادثهٔ ناگوار، مصیبت. ج هَنَوات.

☆ **هه: هَهْ:** اسمی است برای تهدید کردن و تذکر دادن.

☆ **هو: هُوَ:** او، آن. **هُما** تثنیه. جمعِ مذکر آن. **هُم** است. **هِیَ:** آن زن یا آن دختر. تثنیه‌اش **هُما** ج **هُنَّ** وَهْوَ و **فَهْوَ** و **وَهْیَ** و **فَهْیَ** و او وفا در اولِ آنها درآمده. إنَّ هَذا لَهُوَ الحَقُّ: حق این است. **أَهْوَ** نیز گـویند. **الهُوِیَّة** و **الهَوِیَّة:** هویت، حقیقت و ماهیتِ یک چـیز. أوراقُ **الهُـوِیَّةِ** و تَذْكِرَةُ **الهُوِیَّةِ:** برگِ شناسایی.

☆ **هوء: هاءَ** به فتحِ همزه: آری، بلی. **هاءِ** یا رَجُلُ به کسرِ همزه. بده‌ای مرد. هاءِ، هائِیا، هاءُوا، هائِی، هائِیا، هائِیْنَ: مفرد و تثیه و جمعِ مذکر و مؤنث است و هاءَ یا رَجُلُ به فتحِ همزه: بگیر ای مرد. تثنیهٔ آن هاؤُما جمعِ آن هاؤُم و برایِ مؤنث هاءِ به کسرِ همزه و بدون یـاء گفته می‌شود. مثلِ هاءِ، هائِما، هائِن. و گاهی همزهٔ هاء به کاف بدل می‌شود. مثلِ: هاکَ، هاکُما، هاکُم، هاکِ هاکُما هاکُنَّ.

☆ **هوبر: الهَـوْبَر:** سـوسن یـا سـوسن سـرخ، یـوز، یوزپلنگ. بوزینهٔ خیلی پرمو. **المُـهَوْبِرَة:** مـاده شـترِ خـیلی فـربه و گـوشت آلود. أُذُنٌ **مُـهَوْبَرَةٌ** و مُـهَوْبِرَةٌ: گوشی که رویش مو در آمده.

☆ **هوج: هَوِج یَهْوَجُ هَوَجاً:** احمق و بلند بالا و بی‌فکر و شتابزده بود. **الأَهْوَج:** احمقِ بلند بـالا و بـی‌فکر و شتابزده **أَهْوَجَهُ:** او را احمق و بلندبالا و بی‌فکر دیـد. **تَهَوَّجَ** الحَرُّ: گرما شدت یافت. **الهَوْجاء:** مؤنثِ الأَهْوَج: ماده شترِ تندرو. الهَوْجاءُ مِنَ الرِیاحِ: بادِ تند که گاهی آهسته و ناگهان بسیار تند می‌وزد و خیمه‌ها را از جا می‌کند. ج هُوْج. ضَرْبَةٌ هَوْجاءُ: ضربتی که به عمقِ بدن رسیده. **الأَهْوَج:** آدمِ دلیر و بی‌باک و متهور.

☆ **هوجل: هَوْجَلَ** الرَجُلُ: آن مرد کمی خوابید. آن مرد در بـیابانِ پـهناور و بـی‌علامت و نشـان وارد شـد و گذشت. **الهَوْجَل:** بیابانِ پهناور و بی‌علامت و نشـان. راهِ بدونِ علامت و نشان. هر چـیزِ کُـند و سـنگین و ثقیل، سنگین و گران. احمق، بـیشعور. زنِ روسـپی و بدکاره. شبِ دراز و طولانی. حالتِ خواب زدگی پس از خوابیدن. لنگرِ کشتی. راهنمایِ ورزیده. شُل‌شُل راه رفتن.

☆ **هود: هادَ یَهُودُ هَوْداً:** توبه کرد و به حق بـازگشت نـمود. هـادَ فُـلانٌ: فـلانی یـهودی شـد. هـادَ یَـهُوْدُ تَهْواداً:آهسته بانگ در داد. هادَ فِی المَنْطِقِ: آهسته و نرم نرم سخن گفت. **هَوَّدَ تَهْوِیْداً:** آهسته صدا را در گلو چرخاند، نغمه خوانی کرد، آواز خواند. آهسته و نـرم نرم راه رفت. از کوهانِ شتر خورد. هَوَّدَ فُلاناً: فلانی را یهودی کرد. او را به آوازه‌خوانی واداشت. سـرگرمش کرد. هَوَّدَ الشَرابُ فُلانًا: نوشابه فـلانی را مست کـرد. هَوَّدَ فُلانٌ فِی المَنطِقِ: آهسته سخن گـفت. هَـوَّدَ فِـی السَیْرِ: آهسته راه رفت. **هاوَدَهُ مُهاوَدَةً:** آن را کج کرد، خماند، به سویِ آن برگشت. با او سازش و آشتی کرد و در اصطلاحِ جدید: الهَوادَة فِی الأَسعارِ: پایین آوردن نرخ‌ها. **تَهَوَّدَ تَهَوُّداً:** توبه کرد و بـه سـوی حـق بـاز گشت. یهودی شد. تَهَوَّدَ فِی المَنطِقِ: آهسته و به نرمی سخن گفت. **الهَوادَة:** نرمش، مدارا کردن. آنچه بـاعثِ صلح و صفا و آشـتی مـیانِ مـردم مـی‌شود. اجـازه. دوست داشتنِ یکدیگر. **الهُوْد:** یهودی‌ها. جمعِ هـائِد. **هُوْد:** هودِ پیامبر. قومُ هُود: قومِ عاد. **الهَوْدَة** و **الهَوْدَة:** کوهانِ شتر. ج هَوَد. **التَهْوِیْد:** کسی را بـه دیـنِ یـهود درآوردن. آوازه‌خوانـی. صـدایِ نـرمِ بـاد در شـنزار. التَهوِیْد و **التَهْواد:** صدایِ ضعیف و نرم. التَهْواد أیـضاً: نرمی، مدارا. **یَـهُود:** قـومِ یـهود. **الیَـهُودِیّ:** یک نـفر یهودی. **الیَهُودِیَّة:** زن یا دخترِ یهودی. بیت المقدس و آنچه پشتِ آن واقع شده. **المُهاوَدَة:** خماندن. مراجعت کردن. المُهاوَدَةُ فِـی الأَسْـعارِ: پـایین آوردن نـرخ‌ها. **المُهَوِّد:** آوازه خوان. کسی که بـه نـرمی راه مـی‌رود.

کسی که از کوهانِ شتر می‌خورد. مطرب.

☆**هودج** :**الهَوْدَج** : کجاوه، هودج. ج هَوادِج.

☆**هوذا** :**هَوَذا** و**هاهُوَذا** : آن است. این است.

☆**هور** :**هارَ** يَهُورُ هَوْراً فُلاناً بِالأَمرِ: فلانی را به کاری متهم کرد. هارَهُ بِكَذا: او را به چیزی متهم کرد. هارَهُ عَنِ الشَیءِ: او را از چیزی برگرداند. هارَهُ عَلَى الشَیءِ: او را به انجام چیزی واداشت. هارَ القَومَ: قوم را کشت و بر روی هم انداخت. هارَ فلانًا: فلانی را فریب داد. او را به زمین زد. هارَ الشَیءَ: چیزی را تخمین زد. هارَ البِناءَ: ساختمان را خراب کرد. هارَ البِناءُ: ساختمان منهدم و خراب شد. هارَ يَهُورُ هَوْراً و هُؤُوراً البِناءُ: دیوار شکاف خورد. **الهار** و **الهائِر**: دیوار و ساختمانِ شکاف خورده. **هَوَّرَهُ** تَهْوِيراً: او را به زمین زد. او را در مهلکه انداخت. **تَهَوَّرَ** تَهَوُّراً و **تَهَيَّرَ** تَهَيُّراً البِناءُ: دیوار فرو ریخت. تَهَوَّرَ و تَهَيَّرَ الرَجُلُ: آن مرد در اثرِ بی‌فکری در کاری گیر افتاد. تَهَوَّرَ و تَهَيَّرَ اللَيلُ: شب تمام شد یا بیشترِ آن گذشت. تَهَوَّرَ و تَهَيَّرَ الشِتاءُ: بیشترِ فصلِ زمستان گذشت و شدتِ سرما تمام شد. **إنْهارَ** إنْهِياراً البِناءُ: ساختمان منهدم شد. إنْهارَ الخَرْقُ: شکاف فرو ریخت. **إهْتَوَرَ** إهْتِواراً الشَیءُ: چیزی نابود شد. **الهَوْر** : متهم کردن. دریاچه که آب در آن ریخته شده و در آن بیشه درست شده است. ج أَهْوار. رمهٔ گوسفند. خَرقٌ هَوْرٌ: شکافِ زیاد. رخنهٔ گشاد. رَجُلٌ **هارٍ** و **هارٌ**: مردِ ضعیف و سقوط کرده از سختیِ روزگار. **الهَوارَة**: هلاکت، نابودی. **الهَوّارَة** : جماعتی از لشکرِ بی‌نظم و ترتیب. **الهَوْرَة** : محلِ خطرناک. مهلکه. ج هَوْرات. **الهُوْرَة** : تهمت، گمان. **الهَيّار** : ضعیف. سست. **الهَيِّر**: آدمِ متهور.

☆**هوز** :**هَوَّز** : دومین کلمه از حروفِ ابجد.

☆**هوس** :**هَوِسَ** يَهْوَسُ هَوَساً القَومُ: قوم گیج شدند. در هوس و فساد و پریشانی افتادند. هَوِسَ فُلانٌ: فلانی کم عقل و سبک شد. **هَوَّسَهُ**: او را شیفته کرد. او را احمق و نادان کرد. آن را کوبید. **تَهَوَّسَ**: کمی دیوانه و سبک مغز شد. سبک عقل شد. در زمینِ نرم به سختی راه رفت. **الهَوَس** : کمی دیوانگی و سبک مغزی. بِرَأْسِهِ هَوَسٌ: در سرِ او گیجی است یا کمی صدا در سرش پیچیده. **الهَوّاس** و**الهَوّاسَة** : شیرِ درنده و خیلی جسور. آدمِ دلیر و بیباک. رَجُلٌ هَوّاسٌ: مردِ پرخور و شکمو. **الهَوِيس**: فکر. رازی که انسان آن را پنهان می‌کند. گندم و جوی که آن را در خوشه‌اش بریان می‌کنند و می‌خورند. **الأَهْوَس** : گیج. کم عقل. سبک مغز. پرخور. **الهَوْسى** : مؤنثِ الأَهوَس. زن یا دختر گیج و کم عقل و سبک مغز و پرخور یا زن و دختری که دارایِ یکی از این اوصاف است. **المُهَوَّس** : کوبیده شده. سبک عقل، سبک مغز، دارای کمی دیوانگی. رَجُلٌ مُهَوَّسٌ: مردی که با خود حرف می‌زند.

☆**هوش**: **هاشَ** يَهُوشُ هَوْشاً المالَ: مالِ حرام جمع‌آوری کرد. هاشَ القَومُ: قوم دچارِ جنگ و فتنه شدند. هاشَ أَهلُ الحَربِ بَعضُهُم إِلَى بَعضٍ: مردم در حالِ جنگ به یکدیگر یورش بردند و چابکانه آمادهٔ پیکار شدند. هاشَتْ الخَيلُ فِی الغارَةِ: اسب‌ها در یورش و تاراج رم کرده و به هر سو فرار کردند. هاشَ الكَلْبُ: سگ عوعو کرد. اصطلاحِ اخیر عامیانه است. **هَوِشَ** يَهْوَشُ هَوَشاً: پریشان شد، بیقرار و مضطرب شد. و به قولی: از لاغری شکمش کوچک شد. هَوِشَ القَومُ: قوم دچارِ فتنه و آشوب و جنگ شدند. **هَوَّشَ** تَهْوِيْشاً الشَیءَ: چیزی را مخلوط کرد. هَوَّشَتْ الرِيحُ الغُبارَ: باد گرد و غبارِ گوناگون با خود آورد. هَوَّشَ القَومَ: میانِ آن قوم اختلاف و جنگ ایجاد کرد. هَوَّشَ الشَیءَ: چیزی را از اینجا و آنجا آورد. **هاوَشَهُم** مُهاوَشَةً: با آنها معاشرت کرد. **تَهَوَّشَ** القَومُ تَهَوُّشاً و **تَهاوَشُوا** تَهاوُشاً: قوم به هم مخلوط شدند تَهَوَّشُوا عَلَى فُلانٍ: دورِ فلانی را گرفتند. **الهَوْش**: خالی بودن شکم، عددِ بسیار. جاءَ بِالهَوْش و البَوشِ: مردمِ زیادی را آورد. **الهَوْشَة**: اسم مرّه. گروه هایِ به هم مخلوط شده. فتنه و بیقراری. ج هَوْشات. إيّاكُم و هَوْشاتُ اللَيلِ: برحذر باشید از بدیها و حوادثِ شب. إتَّقُوا هُوْشاتِ السُوقِ: مواظب باشید در بازار گم نشوید یا

جیبِ شما را نزنند. **الهُواشات**: جمعیت‌های مردم. رمه‌های شتر. مالِ جمع شده از حلال و حرام. **الهَوِیْشَة**: جمعیت هایِ مخلوط شدهٔ به هم. **التَهاوِیش**: مالِ حرام. **المَهاوِش**: آنچه از راه حرام به دست آید.

☆ **هوع**: **هاعَ** یَهاعُ هَوْعاً: بی‌صبر و بی‌حوصله شد. هاعَ القَومُ بَعضُهُم إلَی بَعضٍ: قوم در صددِ پریدن بر رویِ یکدیگر و حملهٔ به همدیگر برآمدند. هاعَ یَهاعُ و یَهُوعُ هَوْعاً الرَجُلُ: آن مرد هم خورده شد و استفراغ کرد، قی کرد. حالتِ تهوع به او دست داد. **الهَوْع** و **الهُواع** و **الهَیْعُوعَة**: استفراغ کردن، قی کردن، تهوع کردن. **هَوَّعَ** تَهوِیْعاً الرَجُلَ ما أَکَلَهُ: آن مرد را هم خورده کرد، او را به استفراغ انداخت. **هَوَّعَ** تَهوِیْعاً الرَجُلَ ما أَکَلَهُ: آن مرد را هم خورده کرد، او را به استفراغ انداخت. **تَهَوَّعَ** تَهَوُّعاً: به زور استفراغ کرد. خون استفراغ کرد. **الهُواع** و **الهُواعَة**: قی. تهوع، استفراغ. **الهَوْع**: قی کردن. به شدت حرص ورزیدن. الهَوْع و **الهُوْع**: دشمنی، عداوت. **المِهْوَع** و **المِهْواع**: کسی که در جنگ نعره می‌کشد.

☆ **هوف**: **الهَوْف** و **الهُوْف**: بادِ گرم. بادِ سرد. الهُوْف أیضاً: مردِ بی‌خبر و بی‌ارزش. مردِ احمق.

☆ **هوک**: **تَهَوَّکَ** تَهَوُّکاً و **انْهاکَ** إنْهِیاکاً: سرگردان و بیباک شد. بیباکانه و سرگردان واردِ کاری شد. در سخن گفتن پریشان شد و بی‌رویه حرف زد. **الهَوَک**: اندکی بی‌شعوری و بی‌عقلی. **الهُوْکَة**: گودال، حفره. **الهَوّاک**: سرگردان، متحیر.

☆ **هول**: **هالَ** یَهُولُ هَوْلاً الأَمرُ فُلاناً: مطلب فلانی را به ترس انداخت، مطلب فلانی را ترساند. **هِیْلَ** هَوْلاً السَکْرانُ: آدمِ مست در حالِ مستی ترسید. **هَوَّلَهُ** تَهوِیْلاً: او را ترسانید. هَوَّلَتْ المَرْأَة: زن لباس خوب پوشید و آرایش کرد و زیور آلات پوشید. هَوَّلَ الأَمرَ: مطلب را تقبیح کرد. هَوَّلَ عِندِیَ الأَمرَ: مطلب را پیشِ من بزرگ جلوه داد. هَوَّلَ القَومُ عَلَی الرَجُلِ بِکَذا: قوم آن مرد را با چیزی ترسانیدند. **تَهَوَّلَ** تَهَوُّلاً الرَجُلُ: آن مرد وحشت‌آور شد، ترسناک شد. تَهَوَّلَ مالَهُ: خواست مالِ او را چشمِ زخم بزند. **إهْتالَ** إهْتِیالاً: ترسید، وحشت کرد. **إسْتَهالَ** یَسْتَهِیلُ فُلانٌ الأَمرَ: فلانی مطلب را بزرگ یا وحشتناک دید. **الهائِل**: وحشتناک، ترسناک. الهائِلُ مِنَ الأُمُورِ: کارهایی که بزرگ و غیر قابلِ تحمل جلوه می‌کنند. **الهال**: سراب. **الهَوْل**: ترسیدن، هول کردن، وحشت کردن. ج أَهْوال و هُؤُول. أَبُوالهَوْلِ: مجسمهٔ ابوالهول در مصر. **الهالَة**: خرمنِ ماه، هالهٔ دورِ ماه. ج هالات. **الهُوْلَة**: آتشی که عرب در هنگامِ پیمان بستن روشن می‌کرد و نمک در آن می‌ریخت. آنچه کودک را با آن می‌ترسانند. تعجب. وَجهُهُ هُوْلَةٌ مِنَ الهُوَلِ: صورتش عجیب و غریب است. **الهَیْلَة**: ترسیدن از کاری یا چیزی. **التَهاوِیْل**: رنگ‌های گوناگون، رنگارنگ. زینت آلاتِ نقاشی. تَهاوِیْلُ الرَبِیع: زیبایی‌ها و گل‌های بهاری. **التَهْوِیْل**: واحدِ التهاوِیْل. چشم زهر، تهدید. **المَهال** و **المَهِیْل**: جای وحشتناک.

☆ **هوم**: **هَوَّمَ** تَهوِیماً و **تَهَوَّمَ** تَهَوُّماً: در اثر چرت سرش تکان خورد. کمی خوابید. **الهُوام**: به معنی الهُیام. درهیم نگاه کن. **الهَوْم**: زمینِ صاف و هموار یا پست. خوابِ سبک یا چُرت. هَوْمُ المَجُوسِ: گیاهی است شبیه یاسمن. **الهامَة**: سرِ هر چیز. هیکل، جثّه. پیشوا و رئیسِ طایفه. جماعتِ مردم. اسب. ج هام و هامات. **الهامَة**: نوعی جغد. بَناتُ الهامِ: مغزِ سر. **الهَیْم**: شن که آب در آن نمی‌ایستد. قَومٌ هِیَمٌ: تشنه لبان، مردمِ تشنه. **الأَهْوَم**: دارای سرِ بزرگ.

☆ **هون**: **هانَ** یَهُونُ هَوْناً الأَمرُ عَلَی فُلانٍ: مطلب بر فلانی سبک و آسان آمد. هانَ یَهُونُ هَوْناً و مُهانَةً الرَجُلُ: آن مرد خوار و سبک شد. آن مرد ضعیف شد. **هَوَّنَ** تَهوِیْناً عَلَیهِ الأَمرَ: مطلب را بر او آسان کرد. هَوَّنَ الشَیءَ: چیزی را سبک و بی‌اهمیت شمرد. **هاوَنَ** مُهاوَنَةً نَفسَهُ: با نفسِ خود مدارا کرد. **أَهانَهُ** إهانَةً: سبکش کرد، خوارش کرد. **تَهاوَنَ** بِهِ تَهاوُناً و **إسْتَهانَ** بِهِ إسْتِهانَةً: او را خوار و سبک و بی‌مقدار کرد، او را مسخره کرد، به او اهانت کرد. **الهاوَن** و **الهاوُن** و

الهاوُون: هاون. ج هَواوِین. الهَوْن: سهل و آسان شدن. وقار و سنگینی. الهُوْن: سبکی و خواری. خلقت، آفریدن، آفرینش. الهُوْنَة: آرام گرفتن. صلح و صفا. ج هُوَن. الهُوْنَة و الهَوْنَة: زنِ کندکار. الهِینَة: وقار و سنگینی. الهُوَیْنا: رفق و مدارا. الهَیِّن و الهَیْن: آسان. خوار. ضعیف. کندکار. ج أَهْوِناء و هَیِّنُونَ و هَیْنُونَ. الهَیِّنَة و الهَیْنَة: مؤنث الهَیِّن و الهَیْن. ج هَیِّنات و هَیْنات. المَهانَة: خواری و سبکی. ذلّت. ضعف و سستی.

☆هوّ: الهَوّ: جانب و کنار. طرف. روزنه. الهُوَّة: زمینِ گود و پست. جوّ میانِ زمین و آسمان. ج هُوَّیً و هُوّ و هُوِیّ.

☆هوی: هَوَتْ تَهْوِی هُوِیًّا الطَّعْنَةُ: دهانهٔ زخم نیزه باز شد. هَوَتْ العُقابُ: عقاب به قصدِ شکار و غیره فرود آمد. هَوَتْ یَدِی لَهُ: دستِ من به طرفش دراز شد. هَوَتْ الناقَةُ بِراکِبِها: شتر سوارش را تند برد. هَوَی الرَّجُلُ: آن مرد درگذشت و فوت کرد. هَوَی فِی السَّیْرِ: رفت. هَوَی فِی الأَرضِ: در زمین راه رفت. هَوَی یَهْوِی هَوِیّاً و هُوِیّاً و هَوَیاناً الشَیءُ: چیزی سقوط کرد و افتاد. بالا رفت و صعود کرد. هَوَتْ الأُمُّ: مادر مرد و به قولی: داغ فرزند دید. هَوَی یَهْوِی هُوَّةً الجَبَلَ: از کوه بالا رفت. هَوَتْ تَهْوِی هَوِیّاً الأُذُنُ: صدا در گوش پیچید. گوش صدا کرد. هَوِیَهُ یَهْواهُ هَوًیً: او را دوست داشت، دلش هوای او را کرد. هاواهُ مُهاواةً و هِواءً: با او مدارا کرد. بر او اصرار و الحاح کرد. هاوَی فُلانٌ: فلانی تندتر رفت. أَهْوَی إِهْواءً الشَیءُ: چیزی افتاد، از بلندی سقوط کرد. أَهْوَتْ یَدِیْ لَهُ: دستم به طرفش دراز شد. أَهْوَتْ العُقابُ: عقاب برای گرفتن شکار فرود آمد. أَهْوَی الشَیءَ: چیزی را از بالا به پایین انداخت. تَهاوَی القَومُ فِی المَهْواةِ: قوم یکی پس از دیگری در گودیِ میانِ دو کوه افتادند. تَهاوَی الرَّجُلُ: آن مرد تند راه رفت. إِهْتَوَی إِهْتِواءً إِلَیهِ بِشَیءٍ: با چیزی به طرفش اشاره کرد. إِنْهَوَی إِنْهِواءً الشَیءُ: چیزی از بلندی به زیر افتاد. إِسْتَهْواهُ إِسْتِهْواءً: او را سرگردان و گیج کرد و به هوی و هوسش انداخت، از راه به درش کرد. إِسْتَهْواهُ: او را هیپنوتیزم و خواب مصنوعی کرد. الهاوِی: فرود آینده. ملخ. حرفِ الف. دارایِ هوا و هوس. الهاوِیَة: جَوّ. فضا. زنی که داغِ فرزند دیده. هاوِیَة: یکی از اسامی جهنم. الهاوِیَة نیز گویند. الهَواء: هوا، جوّ. ج أَهْوِیَة. چیزِ خالی، ترسو. مفرد و جمع یکسان است. هر چیزی که تهاش سوراخ شده. الهَوائِیّ: هوایی. الهَوَی: دوست داشتن، عشق، دلباختگی. هوایِ نفس. ج أَهْواء. الهَوِی: دلباخته، عاشق. الهَوِیَة: مؤنثِ الهَوِی. زن یا دخترِ عاشق و دلباخته. الهَوِیّ: پیچیدنِ صدا در گوش. هوایِ نفس. الهَوِیَّة: چاهِ عمیق. چاهِ گود. ج هَوایا. الأَهْوَی: عاشق‌تر. دلباخته‌تر. الأُهْوِیَة: جَو. فضا. گودالِ عمیق. مَضَی تَهواءٌ مِنَ اللَّیلِ: قسمتی از شب گذشت، پاره‌ای از شب گذشت. الاِسْتِهْواء: خواهب مصنوعی کردن. هیپنوتیزم کردن. هیپنوتیزم. المَهْوَی و المَهْواة: جوّ، فضا. میانِ دو کوه یا میانِ دو بلندی ج مَهاوِی.

☆هیء: هاءَ یَهِیءُ و هَیِئَ یَهاءُ و یَهْیَأُ و هَیُؤَ یَهْیُؤُ هَیْأَةً و هَیاءَةً: نو نوار شد، سر وضعش و ظاهرش زیبا شد. هاءَ یَهاءُ هِیْأَةً إِلَیهِ: دلش هوای او را کرد. هَیَّأَهُ تَهْیِئَةً و تَهْیِیْئًا درست و آماده‌اش کرد، آن را مهیا کرد. هایَأَهُ مُهایَأَةً فِی الأَمرِ: در مطلب با او موافقت کرد. هایَأَهُ فِی دارِ کَذا: به نوبت در خانه‌ای نشستند و به قولی: هر یک به اندازهٔ سهم خود استفاده بردند. فَعَلُوا ذَلِکَ بِالمُهایَأَةِ: هر یک به اندازهٔ خود سهم بردند یا نوبتی استفاده کردند این اصطلاح فقها است. تَهَیَّأَ تَهَیُّؤاً لِلأَمرِ: مهیا و آمادهٔ کار شد. تَهَیَّأَ الشَیءُ لِفُلانٍ: چیزی برای فلانی ممکن شد. تَهایَأُوا تَهایُؤاً عَلَی الأَمرِ: بر مطلبی با هم توافق کردند. تَهایَأُوا علی کَذا: در انجامِ چیزی به هم کمک کردند. الهَیْء و الهِیْء: دعوتِ به غذا کردن. الهَیْئَة و الهِیئَة: قیافه، سیما، منظر. رسم و روش. چگونگی. شکل. ج هَیْئات. عِلمُ الهَیْئَةِ: علمِ هیئت. الهَیِّیء و الهَیِیْء: زیبایی و مرتب بودنِ شکل و ظاهر.

☆هیب: هابَهُ یَهابُهُ هَیْباً و هَیْبَةً و مَهابَةً: از او ترسید، از او حذر کرد. هابَ الرَّجُلُ فُلاناً: آن مرد فلانی را تعظیم

و احترام کرد. الهائِب و الهَیُوب و الهَیُوبَة و الهَـیّاب و الهَیِّب و الهَیْبان و الهَیِّبان و الهَـیَّان و الهَـیّابَة: تـرسو، بـیمناک. المَـهُوب و المَـهیب و الهَـیُوب و الهَـیْبان: هولناک، وحشتناک، ترس‌آور، ترسناک. هَیَّبَهُ تَهْییباً إِلَی فُلانٍ: او را برای فلانی مهیب و ترس‌آور کرد. أَهـابَ إِهابَةً الراعِیُ بِغَنَمِهِ: چوپان داد زد که گوسفندان بایستند یا برگردند. أَهابَ بالإِبِلِ: شتران را با کلمهٔ هاب رانـد. أَهابَ بِالخَیلِ: اسب را با کلمهٔ هَب، یـا هَـبی رانـد یـا خواند. أَهابَ بِصاحِبِهِ: رفیقِ خود را صـدا زد. تَـهَیَّبَهُ تَهَیُّباً: از او ترسید. او را ترساند. إِهْتابَهُ إِهْـتِیاباً: از او ترسید. الهَیْبَة: وحشت کردن، تـرسیدن. تـرس، بـیم. الأَهْیَب: مهیب‌تر، وحشتناک‌تر. المُهابُ و المَهُوبُ مِنَ الأَماکِنِ: جایِ ترسناک، محلِ وحشتناک. هَذَا الشَّـیءُ مَهْیَبَةٌ لَکَ: این چیز برایِ تو ترس‌آور است.

☆ **هیت**: هاتِ: بده به من، به من بده. هاتِ یارَجُلُ: بده ای مرد. هاتِی یا إِمرأَةُ: بده ای زن. هاتِیا یا رَجُلانِ و یا إِمرَأَتانِ: بدهید شما دو مرد یا شـما دو زن. هاتُوا یـا رِجالُ: بدهید شما مردها. هاتِینَ یا نِساءُ: بدهید شـما زنها. هِیْتِ و هَیْتُ لَکَ، به تثلیثِ تاء در هـر دو: بـیا، بشتاب. هِیْتَ لَکُما و هَیْتَ لکُم و هِیْتَ لَکُـنَّ تـثنیه و جمعِ مذکر و مؤنثِ آن است.

☆ **هیج**: هاجَ یَهِیْجُ هَـیْجاً و هِـیاجاً و هَـیَجاناً الشَّـیءُ: چیزی طوفانی شد. هاجَ الرَّجُلُ: آن مرد از کـوره در رفت، به خشم آمد. عصبانی شد و حمله کـرد. هـاجَ الشَّیءَ و بِالشَّیءِ: چیزی را برانگـیخت و بـه حـرکت درآورد. هاجَتْ الإِبِلُ: شترها تشنه شدند. هاجَ النَّبْتُ: گیاه خشک شد. هاجَتْ الأَرضُ: گیاهانِ زمین رو به خشک شدن گذاشتند. هاجَ الإِبِلَ: شترها را شبانه برایِ آب یا چرا به حرکت درآورد. هَـیَّجَ تَـهْییجاً الشَّـیءَ: چیزی را به حـرکت در آورد و بـرانگـیخت. هـایَجَهُ مُهایَجَةً و هِیاجاً: با او جـنگید. أَهـاجَت إِهـاجَةً الرِیـحُ النَّبْتَ: باد گیاه را خشک کرد. تَهَیَّجَ تَهَیُّجاً: برانگیخته شد، تهییج شد. تَهایَجَ تَهایُجاً القَومُ: قـوم بـرانگـیخته شدند بـرای جـنگ. إِهْـتاجَ إِهْـتِیاجاً الشَّـیءُ: چـیزی برانگیخته شد. الهائِج: تحریک شده، برانگیخته شـده. عصبانی شده. خشم، غضب. الهائِجَة: مـؤنثِ الهـائِج. أَرضٌ هائِجَةٌ: زمینی که گیاهش خشک یا زرد شـده. الهَیْج: برانگیخته شـدن، تـحریک شـدن. از کـوره در رفـتن. جـنگ. خشک شـدن. زرد رنگ شـدن، زرد رنگی. حرکت، تکان. بادِ تند و طـوفانی. یَـومٌ هَـیْجٌ: روزی که باد می‌وزد یا روزی که ابری است یا باران مـی‌بارد. الهَـیُوج و المِـهْیاج: چـیزِ تکـان خـورده و تحریک شده. الهَیْجا و الهَیْجاء: جنگ، نبرد.

☆ **هیدرج**: الهَیْدْرُوجِیْن: هیدروژن.

☆ **هیر**: الهَیار: آنچه فرو می‌ریزد یا می‌افتد.

☆ **هیش**: هاشَ یَهِیْشُ هَیْشاً الشَـیءَ: چـیزی را فـاسد کرد. هاشَ القَومُ: قوم برانگیخته شدند و تهییج شدند. هاشَ فُلانٌ: فلانی زیاد حرف زد. هاشَ الناقَةَ: شتر را یواش یواش دوشید. هاشَ المالَ: مـال را جـمع‌آوری کرد. هاشَ الرَّجُلُ: آن مرد به شادی و طرب پرداخت. الهَیْشَة: پریشانی، اضطراب. جمعیت‌های مخلوط شدهٔ به هم. فتنه و آشوب. ج هَیْشات. الهَیْشَة: درختِ زیاد و در هم پیچیده. واژهٔ عامیانه است. ج هِیَش.

☆ **هیص**: هاصَ یَهِیْصُ هَیْصاً بِالشَیءِ: با شدت و عنف با چیزی رفتار کرد. هاصَ عُـنُقَهُ: گـردنش را کـوبید. هاصَ الطَیرُ: پرنده چلغوز انداخت. الهَـیْص: چـلغوز، فضلهٔ پرنده.

☆ **هیض**: هاضَ یَهِیْضُ هَیْضاً الطـائِرُ: پـرنده چـلغوز انداخت. هاضَ فُلانٌ العَظْمَ: فلانی استخوانِ شکسته و جوش خورده را شکست. هاضَ الحُـزْنُ قَـلبَهُ: کـراراً اندوهگین شد، بارها غم به دلش راه یافت. هاضَهُ: آن را شکست و خـرد کـرد. هَـیَّضَهُ: تـحریکش کـرد، تهییجش کرد. تَهَیَّضَ تَهَیُّضاً و إِنهاضَ إِنهِیاضاً العَـظْمُ: اسـتخوان پس از جـوش خـوردن شکست. تَـهَیَّضَهُ المَرَضُ و نَحوُهُ: بیماری و غیره چند بار به سـراغش آمد. إِهْتاضَ إِهْتِیاضاً العَظْمَ: استخوان را پس از جوش خوردن شکست. الهَـیْض: چـلغوز انـداخـتنِ پـرنده. شکسته شدنِ استخوانِ جوش خورده. چلغوزِ پـرنده.

الهَیْضاء: جماعتی از مردم، گروهی از مردم. **الهَیْضَة**: یکبار چلغوز انداختن، یکبار شکسته شدنِ استخوان جوش خورده. برگشتنِ بیماری پس از بیمار شدن یعنی پشتِ سر هم مریض شدن. شکم روش، اسهال. وبا. **المَهِیْض**: استخوانی که پس از جوش خوردن شکسته شده. **المُسْتَهاض**: آدم یا حیوانی که استخوان شکسته‌اش جوش خورده ولی دوبار شکسته. مریضی که پس از خوب شدن در اثرِ ناپرهیزی و غیره مرضش دوباره عود کرده.

☆ **هیع**: **هاعَ** **یَهِیْعُ** و **یَهاعُ** هَیْعاً الشَیءُ: چیزی رویِ زمین ولو و پهن شد. هاعَ الرَصاصُ: سُرب آب شد. هاعَ الرَجُلُ: آن مرد گرسنه شد. هاعَتْ الإِبِلُ إِلَی الماءِ: شتران واردِ آب شدند. هاعَ الرَجُلُ: آن مرد قی کرد، استفراغ کرد. هاعَ یَهِیْعُ هَیْعاً و هَیْعَةً و هُیُوعاً و هَیْعُوعَةً و هَیَعاناً: ترسید، وحشت کرد. هاعَ یَهِیْعُ هَیْعَةً و هاعاً:ضعیف و حریص و آزمند شد. هاعَ مِنَ الشَیءِ: از چیزی دلتنگ و بیقرار شد. **تَهَیَّعَ** تَهَیُّعاً و **إِنْهاعَ** إِنْهِیاعاً الشَیءُ: چیزی روی زمین گسترده و ولو و پهن شد. **الهائِعَة**: مؤنثِ الهائِع. صدایِ سخت. صدایِ ترسناکِ دشمن. **الهِیاع**: پخش شدن، گسترده شدن. **الهَیْعَة**: صدایِ ترسناکِ دشمن. جاری شدنِ چیزی که به رویِ زمین ریخته شده. آزمند وضعیف شدن. هر چیزِ وحشتناک و ترسناک. أَرضٌ هَیْعَةٌ: زمینِ گشاد و پهناور. **المُتَهَیِّع**: کسی که زود به طرفِ کارهای بد کشیده می‌شود. سرگردان و متحیر. **المَهْیَع**: بزرگراه. ج مَهایِع. بَلَدٌ مَهْیَعٌ: شهرِ بزرگ.

☆ **هیف**: **هافَ** **یَهِیْفُ** هَیْفاً: بسیار تشنه شد. هافَ یَهِیْفُ و یَهافُ هَیْفاً العَبدُ: برده گریخت. هافَت تَهِیْفُ هِیافاً و هَیافاً الإِبِلُ: شترها از شدتِ تشنگی دهان‌ها را باز کرده رو به باد گرم ایستادند. **هَیِفَ** یَهْیَفُ و **هافَ** یَهافُ هَیْفاً و هَیَفاً الغُلامُ: پسر بچه کمر باریک شد یا بود. **الأَهْیَف**: مردِ کمر باریک. ج هِیْف. **الهَیْفاء**: مؤنثِ الأَهْیَف. زن یا دخترِ کمر باریک. **أَهافَ** إهافَةً الرَجُلُ: شترانِ آن مرد تشنه شدند. **إِهْتافَ** إِهْتِیافاً: تشنه شد. **المُهْتاف**: تشنه، عطشان. **إِسْتَهافَ**: دچارِ باد گرم شد و در نتیجه تشنه گردید. **الهائِف**: بسیار تشنه. بَردهٔ گریزپا. **الهائِفَة**: مؤنثِ الهائِف. شترهایی که از شدتِ تشنگی دهان‌ها را باز کرده رو به بادِ گرم ایستاده‌اند. ج هَوائِف. **الهَیْف**: به شدت تشنه شدن. بادِ خیلی گرم که گیاه را خشک و حیوان را تشنه می‌کند. **الهاف**: مردی که در برابرِ تشنگی بیتاب است. إِبِلٌ **هافَةٌ**: شترهایی که زود تشنه می‌شوند. **المِهْیاف** و **الهَیْفان** و **الهَیُوف**: تشنه. بسیار تشنه. زود تشنه شونده.

☆ **هیق**: **أَهْیَقَ** الظَلِیمُ: شتر مرغِ نر دراز و بلند شد. **الهَیْقُ** مِنَ الرِجالِ: مرد بسیار بلند و به قولی: مردِ بلند و باریک. شتر مرغِ نر و دراز و بلند. ج أَهْیاق و هُیُوق. **الهَیْقَة**: مؤنثِ الهَیْق. **الأَهْیَق**: دارایِ گردنِ دراز.

☆ **هیل**: **هالَ** **یَهِیْلُ** هَیْلاً عَلَیهِ التُرابَ: خاک را روی آن ریخت. **هَیَّلَ** تَهییلاً عَلَیهِ التُرابَ: خاکِ زیاد رویش ریخت. **تَهَیَّلَ** تَهَیُّلاً و **إِنْهالَ** إِنْهِیالاً التُرابُ: خاک ریخته شد. إِنْهالُوا عَلی فُلانٍ: دورِ فلانی ریختند و به او فحش دادند یا زدند. **الهال**: شنزارِ سست و ریزان. **الهَیْل**: خاک رویِ چیزی ریختن. الهَیل و **الهَیال** و **الهَیَلان**: شنِ ریخته شده. **الهالَة**: خرمنِ ماه. هاله. ج هالات. **الهَیُول**: چیزهای ریزی که وقتی آفتاب از روزنه به داخلِ اطاق می‌تابد در آن پیدا است. عربی نیست. **الهَیُولی** و **الهَیُولَی**: مادهٔ اولی. مادّهٔ اصلی. ج هَیُولَیات. **هَیُولِیّ** و **هَیُولانِیّ**: منسوب به هیولی. **الأَهْیَل**: شنِ ریزان و در حالِ ریزش.

☆ **هیلل**: **هَیْلَلَ** هَیْلَلَةً: لا إِلَه إِلاّ الله گفت.

☆ **هیم**: **هامَ** **یَهِیْمُ** هَیْماً و هُیُوماً و هِیاماً و هَیَماناً و تَهْیاماًبِکَذا: دلباختهٔ چیزی شد. هامَ یَهِیْمُ هِیاماً: تشنه شد. **هَیَّمَهُ** الحُبُّ: عشق دلباخته‌اش کرد. عشق دیوانه‌اش کرد، عشق او را بیقرار و ناآرام کرد. **تَهَیَّمَ** تَهَیُّماً الهَوَی فُلاناً: عشق فلانی را دیوانه کرد. تَهَیَّمَ فُلانٌ: فلانی زیبا راه رفت. **إِهْتامَ** إِهْتِیاماً لِنَفْسِهِ: برایِ خود چاره‌اندیشی کرد. **أُسْتُهِیْمَ** فُؤادُهُ: دلباخته شد، در اثرِ عشق و غیره دلباخته و دیوانه شد. **الهائِم**: دلباخته،

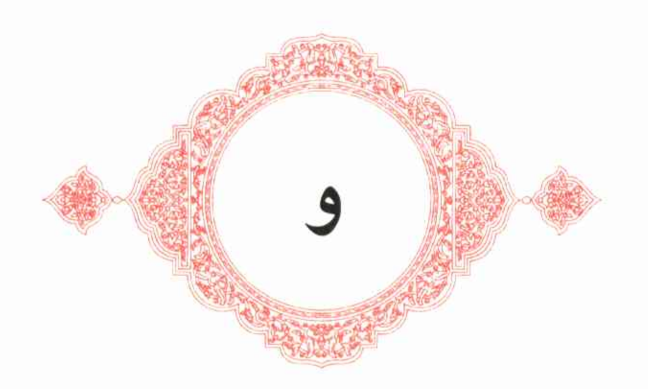
شیفته، خاطرخواه. سرگردان. گیج. ج هُیَّم و هُیّام. **الهُیّام** أیضاً: عشاقِ دلباخته و واله. **الهَیام**: شن ریزه‌ای که همیشه متحرک است و باد آن را به این طرف و آن طرف می‌برد. ج هُیُم. **الهُیام**: دلباختگی، شیفتگی در اثرِ عشق. شدیدترین حالِ تشنگی، بیماریی است که شتر در اثرِ تشنگی شدید به آن مبتلا می‌شود. **الهَیْماء**: بیابانِ بی‌آب. **الأَهْیَم**: مبتلا به دردی که در اثرِ تشنگی ایجاد می‌شود. لَیلٌ أَهْیَمُ: شبِ بدونِ ستاره. **الهَیْماء**: مؤنثِ الأهیَم. لَیلةٌ هَیماءُ: شبِ بدونِ ستاره. **الهَیْمان**: تشنه. مبتلا به مرضی که در اثرِ تشنگی ایجاد می‌شود. ج هِیام و هَیْمَی. رَجُلٌ هَیْمانٌ: مردِ عاشق و بانشاط و بسیار دلباخته. **الهَیْمَی**: مؤنثِ الهَیْمان. **الهَیُوم**: سرگردان. **المُستَهام** و **مُستَهامُ** الفُؤادِ: دلباخته، شیفته، واله، حیران، سرگردان. **المَهْیُوم**: بسیار تشنه. مبتلا به دردی که در اثرِ تشنگی شدید ایجاد می‌شود.

☆ **هیمن**: **هَیْمَنَ** هَیْمَنَةً: آمین گفت. هَیْمَنَ الطائِرُ عَلَی فِراخِهِ: پرنده روی جوجه‌هایش پرواز کرد و پر و بال زد. هَیْمَنَ فُلانٌ عَلَی کَذا: فلانی مراقب و نگهبان چیزی شد. **المُهَیْمِن** و **المُهَیْمَن**: از اسامیِ خدای تعالی. که به معنی حافظ و رزاقِ بندگانِ خود است.

☆ **هینم**: **الهَیْنَمَة**: صدایِ آهسته و پنهانی.

☆ **هیه**: **هَیْهِ هَیْهِ**: کلمه‌ای است برای راندن و طرد کردن. **هَیْهاتَ** و **هَیْهاتِ** و **هَیْهاتُ**: دور است، این چنین نیست و نخواهد شد.

☆ **هیّ**: **هَیَّ**: بشتاب، عجله کن. **هَیَّک** نیز گفته می‌شود. **هَیّا**: تثنیهٔ هَیّ. **هیُّوا**: جمعِ هَیّ. **هَیّاهَیّا**: بشتاب، عجله کن.



☆**و**: **و**: حرفِ ۲۷ از حروفِ الفبا و آن به چند معنی است. (۱) واو عاطفه به معنی «و» و به معنیِ نیز. مثلِ: جاءَ زیدٌ و عَمرٌو: زید آمد و عَمرو هم آمد. زید و نیز عَمرو آمد. (۲) به معنی در حالی که، مثلِ جاءَ زَیدٌ و الشَمسُ طالِعَةٌ: زید آمد در حالی که آفتاب طلوع کرده بود. (۳) به معنی. به همراهِ، با. مثل. لا تأکُل السَمَکَ و أَنتَ تَشْرِبُ اللَبَنَ: شیر و ماهی را به همراهِ هم و با هم نخور. سِرْتُ والجَبَلَ: به همراه کوه رفتم. (۴) واوی که بر مضارع داخل می‌شود. مثلِ لاتَنْهِ عَنْ خُلُقٍ و تَأتِیِ مِثْلَهُ: کسی را از چیزی منع نکن در حالی که خود انجام می‌دهی. (۵) واوِ قسم به معنی واللهِ: به خدا. (۶) واوِ به معنی رُبَّ: مثلِ: ولَیْلٍ کَمَوجِ البَحْرِ أَرْخَی سُدُولَهُ: چه بسا شب‌هایی که پردهٔ سیاهِ خود را مثلِ موجِ دریا بگستراند. (۷) واو ضمیر برایِ مذکرِ مثلِ یَلُو مُونَنِی قَومِی: سرزنش می‌کنند مرا قوم خودم. (۸) واو سوگند مثل: وَاللهِ العَظِیمِ: سوگند به خدای بزرگ. (۹) واوی که کلمه‌ای را از کلمهٔ دیگر جدا می‌کند مثلِ واوِ عَمرو که آن را از عُمَر جدا می‌کند. (۱۰) واوِ زائده که مثلاً بعد از إلّا واقع می‌شود مثلِ مامن أَحَدٍ إلّا لَهُ طَمَعٌ أَوْ حَسَدٌ: کسی نیست مگر اینکه در او حسد یا طمع وجود دارد. که در اینجا بود و نبودِ واو یکسان است.

☆**وا**: **وا**: حرفِ ندا است و برای اظهار تأسف است مثلِ وازَیداه که مثلاً زید مرده و بر او نوحه‌سرایی می‌کنند. یا مثلِ واظَهراه: آخ کمرم. که در وقتِ کمردردِ شدید گفته می‌شود و گاهی هم برایِ مطلقِ ندا و صدا کردن می‌آید.

☆**واح**: **الواح** و **الواحَة**: آبادانی در وسطِ صحرایِ خشک و وسطِ شنزار. ج **واحات**.

☆**وأد**: **وَأَدَ** یَئِدُ وَأْدًا البِنْتَ: دختر را زنده به گور کرد. وَأَدَ فُلاناً: فلانی را سنگین یا بارش را زیاد کرد. **الوَئِید** و **الوَئِیدَة** و **المَوؤُودَة**: دختری که زنده به گور شد. **تَوَأَّدَ** و **إِتَّأَدَ** فِی الأَمرِ: با تأنّی و سرِ فرصت کار را انجام داد. تَوَأَّدَتْ عَلَیْهِ الأَرضُ. زمین او را در خود پنهان کرد. تَوَأَّدَتْ المَرأَةُ فِی قِیامِها: زن در اثرِ سنگینی در وقت برخاستن خمیده برخاست. **الوَأْد**: زنده به گور کردن. صدایِ زیاد مثلِ صدای افتادنِ دیوار. صدایِ شتر وقتی که در گلو می‌پیچد. **الوَئِید**: صدایِ زیاد. صدایِ شتر وقتی که در گلو می‌پیچد. محکم کوبیدن پا و غیره به زمین که از دور صدایش بیاید. الوَئِید و **التُؤَدَة** و **التَوْأَد**: سنگینی و وقار. با تأنی و تأمل بودن.

☆**وأل**: **وَأَلَ** یَئِلُ وَأْلًا و وَئِیلاً و **واءَلَ** وِئالاً و مُواءَلَةً مِن کَذا: رهایی از چیزی یا از دستِ کسی را خواست، طلبِ رهایی کرد. وَأَلَ و واءَلَ إِلَیهِ: به او پناه برد. وَأَلَ و واءَلَ إِلَی‌المَکانِ: به طرفِ مکانی یا جایی رفت. وَأَلَ

فُلاناً: فلانی را پناهگاهِ خود قرار داد. وَأَلَ و واءَلَ إلَی اللهِ: به طرفِ خدا برگشت، به سوی خدا انابت کرد. إسْتَوْأَلَتْ إسْتِيئالاً الإبِلُ: شترها جمع شدند. الوَأْل و المَوْئِل و المَوْأَلَة: پناهگاه.

☆ **وأم**: واءَمَهُ وِئاماً و مُواءَمَةً: با او موافق شد، با او توافق کرد. تَواءَمَ: موافق و مناسب شد، متناسب و سازگار شد. أَتْأَمَتْ إتْآماً المَرأَةُ: زن دو قلو زایید. زن در یک بار بیش از یک بچه زایید. المُتْئِم: زنی که دوقلو زاییده، زنی که بیش از یک بچه در یک شکم زاییده. الوَأْم: خانهٔ گرم. الوَأْمَة: کسی که اداي دیگران را در می‌آورد یا نقشِ دیگران را مثلِ خودشان بازی می‌کند. المَوْأَم: آدمِ از ریخت برگشته و زشت قیافه، داراي سر بزرگ. المُتَوائِم: موافق، مناسب، متناسب. غِناءٌ مُتَوائِمٌ: موسیقیِ موزون و مناسب و خوش آهنگ.

☆ **وأوأ**: وَأْوَأَ وَأْوَأَةً الکَلْبُ: سگ عوعو کرد.

☆ **وبئ**: وَبِئَ يَوْبَأُ وَيَيْبَأُ وَبْأً و وَبُؤَ يَوْبُؤُ وِباءً و وِباءَةً و إباءً و إباءَةً و وُبِئَ يُوْبَأُ وَبْأً و أَوْبَأَ المَكانُ: وبا در آن مکان زیاد شد. آن مکان مبتلا به میکروب وبا شد. البِئَة: گسترش وبا. شیوع یافتنِ وبا. تَوَبَّأَ البَلَدَ: آب و هوايِ شهر به او نساخت. إسْتَوْبَأَ إسْتِيباءً المَدِينَةَ: شهر را وبا زده یافت. الوَباء ج أَوْباء و الوَباء ج أَوْبِئَة: مرض مسری و همه‌جا گیر. مرضِ میکرب‌دار و واگیر مثلِ طاعون، وبا. الوَبِيء و الوَبِئ و المَوْبُوء: جایی که وبا در آن زیاد است. و برای مؤنثِ این هر سه حرفِ تا در آخر آنها اضافه می‌شود و به آن الوَبِئَة و الوَبِيئَة و المَوْبُوءَة گویند.

☆ **وبخ**: وَبَّخَهُ: او را سرزنش کرد، او را نکوهش کرد، به او سرکوفت زد، او را توبیخ کرد. الوَبْخَة: سرزنش کردن، سرکوفت زدن، توبیخ کردن.

☆ **وبد**: وَبِدَ يَوْبَدُ وَبْداً: بداحوال و فقیر و نادار شد. وَبِدَ الثَوبُ: لباس مندرس شد. وَبِدَ النَهارُ: گرمايِ روز شدت گرفت. وَبِدَ عَلَيْهِ: بر او خشم گرفت. أَوْبَدَهُ إيْباداً: تنهایش کرد. کنارش زد. منفردش کرد. الوَبَد: نادار و بداحوال شدن، سخت شدنِ زندگی. گرما. عیب. گودال و حفرهٔ رویِ کوه. الوَبِد: گرسنه. الوَبِد و المُتَوَبِّد: کسی که خیلی زود چشمِ زخم می‌زند و چشمش شور است. الأَوْباد: مردمِ محتاج و فقیر، مردمِ ندار. المُسْتَوْبِد: کسی که جایی را بلد نیست. آدمِ فقیر و نادار.

☆ **وبر**: وَبِرَ يَوْبَرُ وَبَراً و أَوْبَرَ إيْباراً: پُر کرک شد. وَبَرَ: يَبِرُ وَبْراً بِالمَكانِ: در مکانی اقامت کرد. وَبَّرَ: کرک درآورد. وَبَّرَ الثَعْلَبُ: روباه در زمینِ سخت راه رفت که ردِ پایش باقی نماند. وَبَّرَ الرَجُلُ بِالمَكانِ: آن مرد در مکانی اقامت کرد. وَبَّرَ فُلانٌ: فلانی فراری یا خانه‌نشین و گوشه‌گیر شد. وَبَّرَ عَلَيهِ الأَمرَ: مطلب را بر او پیچیده و گنگ کرد. وُبِّرَتْ النَخْلَةُ: درختِ خرما تلقیح و بارور شد. الوَبْر: از روزهای بَردُ العجوز است. حیوانی است مثلِ گربه ولی کوچکتر و دارايِ دم و گوش‌های کوچک. ج وُبُوْر و وِبار و وِبارَة. الوَبْرَة: مؤنثِ الوَبْر که به معني حیوان فوق باشد. الوَبَر: کرک. ج أَوْبار. أَهلُ الوَبَر: بادیه‌نشینان. الوَبَرَة: یکپارهٔ کرک الوَبِر و الأَوْبَر: حیوانِ پر کرک. بَناتُ الأَوبَرِ و بناتُ أَوْبَر: نوعی قارچ یا دنبلان. الوَبِرَة: مؤنثِ الوَبِر. الوَبْراء: مؤنثِ الأَوْبَر. الوابُور: کشتیِ بخاری و بعضی به آن می‌گویند: البابُور. ج بَوابِير.

☆ **وبش**: وَبِشَ يَوْبَشُ وَبَشاً الظِفرُ أَوْ جِلْدُ البَعِيْرِ: سفیدی در ناخن پیدا شد. لکه‌های گردی در بدنِ شتر پیدا شد. الوَبِش: ناخن یا پوستی که لکهٔ سفیدی در آن پیدا شده. وَبَّشَ تَوْبِيْشاً الجَمْرُ: آتش خوب سرخ شد. وَبَّشَ القَومُ فِي أَمْرٍ: قوم از هر سو مشغولِ کاری شدند. وَبَّشَ لِلْحَربِ: برايِ جنگ از قبایلِ مختلف لشکر گرد آورد. وَبَّشَتْ الأَظْفارُ: سفیدی در ناخن پیدا شد. أَوْبَشَ: عجله کرد. أَوْبَشَتْ الأَرضُ: گیاههای مختلفی در زمین پیدا شد یا گیاههای آن به هم مخلوط شدند. الوَبَش و الوَبْش: لکه‌های گری و کچلی که در بدنِ شتر پیدا می‌شود. لکه‌های سفید که در ناخن است. یک آدمِ پست و فرومایه. وَبَشُ الكَلامِ: سخنِ پست و پوچ و

بـی‌ارزش. حـرفِ مفت. **الأَوْباش**: مردمِ پست و فرومایه.

☆ **وبص**: **وَبَصَ** يَبِصُ وَبْصاً و وَبِيْصاً وبِصَةً: درخشيد، برق زد. وَبَصَ الجِرْوُ: تولۀ سگ چشم باز كرد. وَبَصَتْ الأَرضُ: گياهِ زمين روييد يا زياد شد. **وَبِصَ** يَـوبَصُ وَبَصاً: شاد و خرم شد. **الوابِص**: درخشنده، براق. **الوَبِص**: شاد و خرم. **وَبَّصَ** الجِرْوُ: تولۀ سگ چشم وا كرد. وَبَّصَ لَهُ بِيَسيرٍ: چيزِ كمی به او داد. أَوْبَصَتْ النارُ: آتش شعله‌ور شد. أَوْبَصَتْ الأَرضُ: گياهِ زمين روييد يا زياد شد. **الوابِصَة** و **الوَبِيْصَة**: آتش. الوابِصَة أيضاً: ترس و خوف. **الوَبّاص**: قرصِ ماه. درخشنده. براق. عارِضٌ وبّاصٌ: گونۀ درخشنده و زيبا و برّاق.

☆ **وبق**: **وَبَقَ** يَبِقُ و **وَبِقَ** يَبِقُ وَبْقاً و **وَبِقَ** يَوْبَقُ وَ بَقاً و وُبُوقاً و مَوْبِقاً و **إِسْتَوْبَقَ**: نابود شد. **الوَبِق**: نابود شده. **أَوْبَقَهُ** إِيْباقاً: نابودش كرد، خوارش كرد. زندانی‌اش كرد. **المَوْبِق**: محلِ خطر، جایِ نابودی و هلاكت. وعده‌گاه، جای وعده دادن. زمانِ وعده دادن. زندان. هر چيزی كه ميانِ دو چيز حايل می‌شود. فُلانٌ يَركَبُ **المَوْبِقاتِ**: فلانی به كارهای خطرناک دست می‌زند. فُلانٌ يَفْعَلُ المَوبِقاتِ: فلانی مرتكبِ گناهان می‌شود.

☆ **وبل**: **وَبَلَ** يَبِلُ وَبْلاً فُلاناً بِالعَصا: پی در پی با عصا به او زد. وَبَلَ الصَيْدَ: شكار را سخت رم داد. وَبَلَتْ السَماءُ: آسمان به شدت باريد. **وَبُلَ** يَوْبُلُ وَبَلاً و وَبالاً و وُبُولاً و وَبالَةً المَكانُ: آن مكان بدآب و هوا شد. آن مكان خطرناک شد. وَبُلَ الشَيءُ: سخت و محكم شد. **إِسْتَوْبَلَ** إِسْتِيْبالاً المَكانَ: آب و هوایِ آن جا به او نساخت. آن جا را بدآب و هوا ديد. إِستَوْبَلَتْ الإِبِلُ: شترها از بدی آب و هوا مريض شدند. **الوَبْل** و **الوابِل**: باران تند. **الوابِلَة**: مؤنثِ الوابِل. كنارۀ سر ران يا بازو. **الوَبال**: سختی، گرفتاری، گزند. پايان بد. **الوَبَلَة** و **الأُبَلَة** سنگينی. سختی، گرفتاری، گزند، وخامت. ثقلِ معده در اثرِ غذا. **الوَبِيْل**: سخت. مَرْعىً و بِيْلٌ: چراگاهِ بد. طَعامٌ وَبِيلٌ: غذای ناسازگار. الوَبِيل أيضاً: چوبی است كه با آن ناقوس را به صدا در می‌آورند. تركۀ نرم، چوبِ نرم. چوبِ گازر. **المِيْبَل** و **المِيْبَلَة**: تازيانه. پاره هایِ باريکِ چرم كه به سر چوب بسته چهارپا را با آن می‌زنند و می‌رانند. ج مَوابِل.

☆ **وبه**: **وَبَهَ** و **وَبِهَ** يَوْبَهُ وَبْهاً و وَبَهاً و وُبُـوهاً و **أَوْبَهَ** إِيْباهاً لِفُلانٍ وبِهِ: متوجه فلانی شد، آگاه شد به او، به او توجه كرد. لايُوبَهُ بِهِ أَوْلَهُ: به او اهميت داده نمی‌شود، او بی‌اهميت است.

☆ **وتأ**: **واتَأَهُ** مُواتَأَةً و وِتاءً عَلَى الأَمرِ: در مطلبی با او موافقت كرد.

☆ **وتح**: **وَتُحَ** يَوْتُحُ وَتاحَةً و وَتْحَةً و وُتُوحَةً العَطاءُ: بخشش و عطا كم شد. **وَتَحَ** يَتِحُ وَتْحاً وتِحَةً العَطاءَ: كم بخشيد، كم عطا كرد. **أَوْتَحَ** إِيْتاحاً و **وَتَّحَ** تَوْتِيْحاًالعَطاءَ: كم بخشيد، بخشش و عطا را كم كرد. أَوْتَحَ الرَجُلُ: در اثرِ آفت دارايی آن مرد كم شد. أَوْتَحَ لَهُ الشَيءَ: چيزِ كمی به او داد يا چيزی را برايش كم كرد. **الوَتْح** و **الوَتِيْح**: بی‌ارزش، كم وناچيز. رَجُلٌ وَتْحٌ: مردِ خسيس. طَعامٌ وَتْحٌ: غذایِ بی‌ارزش.

☆ **وتد**: **وَتَدَ** يَتِدُ وَتْداً وتِدَةً و **وَتَّدَ**الوَتَدَ: ميخ كوبيده و محكم و استوار شد. وَتَدَ و وَتَّدَ الوَتَدَ: ميخ را محكم كوبيد. وَتَّدَ فِي بَيتِهِ. خانه نشين شد. وَتَّدَ الزَرْعُ: زراعت سبز شد و رشد كرد. **أَوْتَدَ** إِيتاداً الوَتَدَ: ميخ را محكم كوبيد. **الوَتْد** و **الوَتَد** و **الوَتِد**: ميخ. برآمدگیِ جلوِ گوش. ج أَوْتاد. أَوْتادُ الأَرضِ: كوه‌ها. أَوْتادُ البِلادِ: بزرگان و رؤسایِ شهرها. أَوْتادُ الفَمِ: دندان‌ها. الوَتِد أيضاً: سه حرفی كه دومی يا سومیِ آن ساكن است اگر حرفِ دوم ساكن باشد آن را الوَتِدُ المَفْرُوقُ گويند و اگر حروفِ آخر آن ساكن باشد آن را الوَتِدُ المَجْمُوعُ گويند. **المِيْتَد** و **المِيْتَدَة** هر چيزی كه با آن ميخ را بكوبند، چكش. **الواتِد**: ثابت، پابرجا، محكم. قَرنٌ واتِدٌ: شاخِ راست و صاف.

☆ **وتر**: **وَتَرَ** يَتِرُ وَتْراً و تِرَةً فُلاناً: فلانی را ترسانيد. در حقش ظلم كرد. وَتَرَ فُلاناً مالَهُ أَو حَقَّهُ: مال يا حقِ فلانی را خورد. وَتَرَ القَومَ: قوم را تک و طاق كرد، يعنی برخلافِ زوج كرد يعنی عددِ آن‌ها را مثل ۱۰۱

کرد. وَتَرَ القَوسَ: زهِ کمان را بست. **أَوْتَرَ** إِيْتاراً القَوسَ: زه برای کمان درست کرد یا زهش را بست. أَوْتَرَ الشَيءَ: چیزی را طاق و فرد کرد. أَوْتَرَ بَينَ الأَشياءِ: چیزها را یک در میان کرد. **واتَرَ** وِتاراً و مُواتَرَةً الأَشياءَ: چیزها را یک در میان انجام داد یا یک در میان گذاشت. واتَرَ الكُتُبَ: نامه را پی در پی فرستاد. واتَرَ الصَومَ: یک روز در میان روزه گرفت. **وَتَّرَ** القَوسَ: زهِ کمان را بست. **تَوَتَّرَ** العَصَبُ و نَحوُهُ: عصب و پی و غیره گرفت و سفت شد. تَوَتَّرَتْ العَلاقاتُ تَوَتُّراً: روابط تیره شد. **تَواتَرَتْ** الأَشياءُ: چیزها یک در میان انجام شدند یا آمدند یا یک در میان قرار گرفتند. **الوَتْر** و **الوِتْر**: تک، طاق. انتقام یا زیاده رویِ در انتقام. ج أَوْتار. **الوَتَر**: زهِ کمان. جمعِ وَتَرَه است. ج أَوْتار و وِتار. **الوَتَرَة**: پوستِ میانِ دو انگشت. غضروفِ کنارهٔ گوش. کنارهٔ بینی یا میانِ نوکِ بینی تا سبیل. عصبی است زیرِ زبان. جایِ عبور تیر از کمان. آنچه به ستونِ خانه آویزان کنند. کناره و لبهٔ هر چیز. قابِ هر چیز مثل قابِ عکس و عینک و غیره. برگزیده و خالصِ هر چیز. ج وَتَر و وَتَرات. **الوَتِيرَة**: راه و روش. فاصله انداختن میانِ دو چیز یا دو کار. یک در میان انجام دادن. سستی و ناتوانی. حلقه‌ای است که گذاشته و نیزه زدن را روی آن تمرین می‌کنند. انتقام گرفتن یا زیاده روی در انتقام گرفتن. زندان، حبس. کندروی. تأخیر کردن. پردهٔ میان دو سوراخِ بینی. پوستِ میانِ دو انگشت. اطرافِ لب‌ها. آنچه به ستونِ خانه آویزان می‌کنند. زمینِ سفید. دهگان، ده تا، ده عدد. قبر. غنچهٔ گل. **تَتْرَى**: پشتِ سرِ هم، پی در پی. أَرسلنا رُسُلَنا تَتْرَى: فرستادگانِ خود را پی در پی فرستادیم. **المَوْتُور**: موردِ ستم قرار گرفته. کسی که انتقامِ خون کشته‌اش را نگرفته.

☆**وتن**: **وَتَنَ** يَتِنُ وُتُوناً وتِنَة الماءُ: آب نایستاد و جاری شد و آمد. وَتَنَ بِالمَكانِ: در جایی ماندگار شد. وَتَنَ يَتِنُ وَتْناً و وَتِيْناً الرَجُلَ: رگِ بزرگِ متصلِ به قلبِ آن مرد را زد، آؤرت او را پاره کرد. **وُتِنَ**: آؤرت او درد گرفت. **واتَنَهُ** مُواتَنَةً: ملازمِ او شد، همراهِ او شد. مثلِ کارِ او را انجام داد. واتَنَ المَكانَ: زیاد در جایی اقامت کرد. **الواتِن**: پابرجا، ثابت. ج وُتَّن. آبِ گوارایِ مداوم و غیر جاری. **الوَتْنَة**: ملازمِ با بدهکار یا دشمن بودن. ملازم طلبکار بودن. مخالفت کردن. **الوَتِيْن**: سرخ رگ را زدن و قطع کردن. آؤرت. رگی که به قلب متصل است و به تمامِ بدن خون می‌رساند. ج وُتُن و أَوْتِنَة.

☆**وثب**: **وَثَبَ** يَثِبُ وَثْباً و وُثُوباً و وَثَبانًا و وِثاباً و وَثِيْباً وِثْبَةً: برخاست، ایستاد، خیز گرفت، پرید. **وَثَّبَهُ** تَوْثِيْباً: او را بر ناز بالش نشاند. **وَثَّبَهُ** الْوِسادَةَ: برای او ناز بالش گذاشت. **وَثَّبَهُ** وِثاباً: بستری برای او گستراند. **أَوْثَبَهُ** إِيْثاباً: او را به جست و خیز واداشت. أَوْثَبَهُ المَوضِعَ: او را واداشت که رویِ آنجا بپرد. **واثَبَهُ** مُواثَبَةً: رویِ او پرید. **تَوَثَّبَ** عَلَيهِ فِي أَرضِهِ: زمینِ او را غصب کرد. **تَواثَبَ** القَومُ: قوم روی یکدیگر پریدند. **الوِثاب**: تخت. بستر. فرش. جای نشستن. **الوَثَبَى**: تند خیز گیرنده. حیوان یا انسانی که با چالاکی می‌پرد. **الوَثّاب**: بسیار جست و خیز کننده. دردی است که عضلاتِ پشت از آن باد کرده و سر به درد می‌آید. **الوَثّابَة**: مؤنثِ الوَثّابِ. فَرَسٌ وَثّابَةٌ: اسبِ تندرو. **المِيْثَب**: خیز گیرنده. نشسته. زمینِ بلند. زمینِ دشت و هموار و صاف. جدول. **المَوْثَبان**: پادشاه وقتی که به جنگ نرفته.

☆**وثج**: **وَثُجَ** يَوثُجُ وَثاجَةً زیاد و پرپشت شد. وَثُجَ الفَرَسُ: اسب فربه و پرگوشت شد. وَثُجَ المَكانُ: آن مکان پر از سبزه‌زار و پر از مرتع شد. **أَوْثَجَهُ** إِيْثاجاً: زیادش گرداند، آن را زیاد و فراوان کرد. **إِسْتَوْثَجَ** المالُ: دارایی زیاد شد. إِسْتَوثَجَ مِنَ المالِ: دارایی زیادی به دست آورد. إِسْتَوْثَجَ الفَرَسُ: اسب فربه شد، اسب پرگوشت و نیرومند شد. إِسْتَوْثَجَ النَبْتُ: گیاه زیاد و به هم پیچیده شد. **الوَثِيْج**: جایِ پرعلف. زیاد. به هم فرو رفته. در هم پیچیده شده و محکم. ثَوبٌ وَثِيْجٌ: لباسِ محکم بافته شده. **الوَثِيْجَة**: زمینِ دارایِ مراتعِ بسیار.

زمینِ دارایِ درخت‌های زیاد و به هم پیچیده. المُوْشُوعُ مِنَ الثِیابِ: لباسی که شُل بافته شده است.

☆ **وثر**: وَثُرَ ـُـ وَثارَةً الفِراشُ: رختخواب نرم بود. وَثُرَ لَحْمُهُ: گوشتش زیاد شد. پرگوشت شد. وَثُرَ الرَجُلُ: آن مرد فربه شد. وَثَرَ ـِـ وَثْرًا و وَثَّرَ الفِراشَ: رختخواب را درست و مرتب کرد، بستر را نرم کرد. إِسْتَوْثَرَ الفِراشَ: بستر یا رختخواب را نرم یافت. إِسْتَوْثَرَ مِنَ المالِ: دارایی زیاد به دست آورد. الواثِر: نرم. چاق و فربه. پایدار و ثابت برانجامِ چیزی یا کاری. الوِثر: نرم و مطبوع مثل بسترِ نرم. لباسِ رو. الوِثْر و المِیثَرَة: بالشچه‌ای که روی زین گذارند. ج مَواثِر و مَیاثِر. الوَثِر و الوَثِیر: نرم مثلِ بسترِ نرم. الوَثِیرَة: مؤنثِ الوَثِیر. پرگوشت. ج وَثائِر و وِثار. الوِثار: بسترِ نرم. الوَثارَة و الوِثارَة: نرم بودنِ بستر. المَواثِر و المَیاثِر: پوست هایِ درندگان.

☆ **وثف**: وَثَفَ یَثِفُ وَثْفاً و وَثَّفَ و أَوْثَفَ القِدرَ: پایه برای دیگ گذاشت.

☆ **وثق**: وَثِقَ یَثِقُ ثِقَةً و وُثُوقاً و مَوْثِقاً بِفُلانٍ: به فلانی اعتماد کرد. الواثِق: فردِ مطمئن شده، اعتماد کننده. مَوْثُوقٌ بِهِ: موردِ اعتماد. وَثُقَ یَوثُقُ وَثاقَةً الشَیءُ: چیزی پایدار و ثابت شد، چیزی پایدار و محکم شد. وَثُقَ الرَجُلُ: آن مرد مطمئن شد، نسبتِ به کارش اطمینان یافت. وَثَّقَ الأَمرَ: مطلب را محکم کرد. وَثَّقَ الرَجُلَ: آن مرد را موردِ اعتماد دانست، او را موردِ اعتماد معرفی کرد. أَوْثَقَهُ إِیْثاقاً: او را با بند یا زنجیر و غیره بست. واثَقَهُ وِثاقاً و مُواثَقَةً: با او عهد و پیمان بست. تَوَثَّقَ: پایدار و قوی شد. تَوَثَّقَ فِیالأَمرِ: نسبتِ به مطلب مطمئن شد. تَواثَقَ القَومُ: قوم با هم پیمان بستند. إِسْتَوْثَقَ مِنهُ: از او پیمان گرفت، از او وثیقه گرفت. إِسْتَوْثَقَ مِنَ الأَموالِ: در حفظِ اموال کوشش کرد. الثِقَة: موردِ اعتماد. موثَّق. افرادِ موردِ اعتماد. ج ثِقات. الوَثاق و الوِثاق: بند، قید، زنجیر و غیره. ج وُثُق. الوَثِیقَة: مؤنثِ الوَثِیق. موردِ اعتماد. محکم کردنِ کار. أَرضٌ وَثِیقَةٌ: زمینِ پر سبزه و علف. ج وَثائِق.

الأَوْثَق: مطمئن‌تر، موردِ اعتمادتر، موثق‌تر. الوُثْقَی: مؤنثِ الأَوْثَق. المَوْثِق و المِیْثاق: عهد، پیمان. ج مَواثِق و مَیاثِق و مَواثِیْق و مَیاثِیْق.

☆ **وثل**: وَثَّلَ المالَ: اموال را جمع کرد. وَثَّلَ الشَیءَ: آن چیز را استوار کرد. الوَثَل: طنابِ از لیف یا کنف. الوَثِیْل: لیف. طنابِ از لیف یا کنف.

☆ **وثم**: وَثَمَ یَثِمُ وَثْماً الشَیءَ: چیزی را شکست و خرد کرد و کوبید. وَثَمَ المَطَرُ الأَرضَ: باران به شدت بر زمین بارید. وَثَمَ الفَرَسُ الأَرضَ: اسب پاها را به زمین کوبید. وَثَمَتْ تَثِمُ وَثْماً و وِثاماً الحِجارَةُ رِجْلَهُ: سنگ پایش را به خون انداخت. وَثُمَ یَوْثُمُ وَثامَةً: پرگوشت و عضلانی شد. الوَثِیم: پرگوشت و عضلانی. واثَمَ مُواثَمَةً فِی العَدْوِ: خیلی تند دوید که گویا در دویدن خیز می‌گیرد. الوَثِیْمَة: سنگ. سنگِ چخماق. دستهٔ علفِ جمع شده. الوَثَم: کمی، اندک بودن، قلّت. المِیْثَم: کفشِ محکم که در وقتِ راه رفتن صدا می‌کند یا سُمِ حیوانی که محکم به زمین کوبیده باشد.

☆ **وثن**: وَثَنَ یَثِنُ وُثُوناً: بر پیمانِ خود استوار ماند. أَوْثَنَهُ إِیْثاناً: عطای زیاد به او داد. أَوْثَنَ مِنَ المالِ: دارایِ مالِ زیاد شد. إِسْتَوْثَنَ إِسْتِیْثاناً الشَیءُ: چیزی باقی ماند و قوی شد. إِسْتَوْثَنَ المالُ: مال‌ها چاق و فربه شد. إِسْتَوْثَنَ مِنَ المالِ: مالِ زیادی به دست آورد. إِسْتَوْثَنَتْ الإِبِلُ: بچه هایِ شتران به همراهِ مادرانِ خود بزرگ شدند. الواثِن: پایدار، استوار. ج وُثَّن. الوَثَن: بت، صنم. ج أَوْثان و وُثْن و وُثُن و أُثُن. الوَثَنِیّ: بت‌پرست.

☆ **وج**: وَجَّ یَوُجُّ وَجًّا: عجله کرد، شتاب کرد. الوَجّ: شتاب کردن. عجله، شتاب. شتر مرغ. مرغِ سنگخواره. نوعی ادویه. چوبِ یوغ.

☆ **وجأ**: وَجَأَ یَوْجَأُ وَجْأً و تَوَجَّأَ فُلاناً بِالسِکِّینِ أَوْ بِیَدِهِ: فلانی را با کارد و یا با دست زد. وَجَأَ و تَوَجَّأَ التَمْرَ: خرما را به هم کوبید و فشار داد تا به هم چسبید. وَجَّأَ تَوْجِیْئاً البِئْرَ: چاه را بدونِ آب یافت. أَوْجَأَتْ البِئْرُ: آبِ چاه خشک شد. أَوْجَأَ الرَجُلُ: آن مرد ناکام شد. أَوْجَأَ

فُلاناً عَنْهُ: فلانی را از او دور کرد. إتَّجَأَ التَمْرُ: خرما به هم چسبید و سفت شد. الوَجُّ و الوَجَأ و الوَجاءُ: هر چیزِ بدونِ ارزش مثلِ چاهِ بدونِ آب. الوَجيئَة: گاوِ ماده.خرما یا ملخ روغن مالی شده که خورده می‌شود. الوِجاء: کوبیدن یا زدن به بدنِ کسی.

☆ **وجب**: وَجَبَ يَجِبُ وُجُوباً و جِبَةً الشَىءُ: چیزی واجب شد، چیزی لازم شد. وَجَبَ يَجِبُ وَجْبَةً الحائِطُ و نَحوُهُ: دیوار و غیره فرو ریخت. وَجَبَ الرَجُلُ: آن مرد در روز یکبار غذا خورد. وَجَبَ يَجِبُ وَجْباً و وُجُوباً الرَجُلُ: آن مرد افتاد و مرد. وَجَبَ فُلاناً عَنهُ: فلانی را از او دور کرد. وَجَبَت الشَمْسُ: آفتاب غروب کرد. وَجَبَتْ العَيْنُ: چشم گود افتاد، چشم به کاسهٔ سر نشست. وَجَبَ يَجِبُ وَجْباً و وَجِيْباً و وَجَباناً القَلبُ: قلب دچارِ خفقان شد، قلب دچارِ دلهره شد. وَجُبَ يَوجُبُ وُجُوبَةً: ترسو شد یا بود. وَجَّبَ: در روز یکبار غذا خورد. وَجَّبَهُ: او را عادت داد یکبار در روز غذا بخورد. وَجَّبَ نَفسَهُ و لِنَفْسِهِ: خود را به یک بار غذا خوردن در روز عادت داد. وَجَّبَ الناقَةَ: شیر را در ۲۴ ساعت فقط یک بار دوشید. وَجَّبَ الأَمرَ عَلَيهِ: مطلب را بر او واجب گرداند. وَجَّبَ بِهِ الأَرضَ: او را به زمین زد. وَجَّبَتْ الإِبِلُ: شتران خسته شدند. وَجَّبَ اللَبَأُ فِي ضَرْعِ الناقَةِ: آغوز در پستانِ شتر بسته و سفت شد. وَجَّبَ الضَيْفَ: از میهمان پذیرایی کرد، این واژهٔ اخیر عامیانه است. أَوْجَبَ إيْجاباً لِفُلانٍ حَقَّهُ: حقِ فلانی را رعایت کرد. أَوْجَبَ الشَىءَ: چیزی را مهیا یا واجب گرداند. أَوْجَبَ البَيْعَ: معامله را قطعی کرد. أَوْجَبَ الرَجُلُ: آن مرد در روز یکبار غذا خورد. عملِ بد یا خوبی انجام داد که مستحقِ جهنم یا بهشت شد. أَوْجَبَ اللهُ قَلبَهُ: خدا قلبش را لرزاند و آن را دچارِ خفقان کرد. واجَبَهُ وِجاباً و مُواجَبَةً: واجبش گردانید، آن را واجب و لازم گردانید. تَوَجَّبَ: در روز یک وعده غذا خورد. تَواجَبُوا: با هم شرط بستند که گویا چیزی را به گردنِ هم واجب کردند. إسْتَوْجَبَ إسْتِيْجاباً الشَىءَ: مستوجب و مستحقِ چیزی شد. چیزی را واجب شمرد. الوَجْب: مشکِ بزرگ. ج وِجاب. الوَجْب و الوَجّاب و الوَجّابَة: ترسو. قَلْبٌ وَجّابٌ: دلِ لرزان و دچارِ خفقان، قلبی که زیاد می‌ترسد و دچارِ لرزش می‌شود. الوَجَب: جایزهٔ مسابقهٔ تیراندازی. الوَجْبَة: فرو افتادن به همراهِ صدا یا صدای فرو افتادن. یکبار در روز غذا خوردن. ج وَجَبات. وَجْبَةُ الأَسنانِ: دندانِ مصنوعی. الوُجُوب: لباس. ضرورت. وجوب، واجب شدن. الوَجِيْبَة: وظیفه، مقرری. قطعی کردنِ بیع و کم‌کم جنس را تحویل گرفتن. إسْتَوفَيْتَ وَجِيْبَتَکَ: تمامِ جنسِ موردِ معامله را به تدریج گرفتی. الواجِب: لازم، واجب. برخلافِ جایز و ممکن و ممنوع، حتمی. **واجِبُ الوُجُودِ**. خدای تعالی. الواجِب أیضاً: کُشته شده، مقتول. المُوْجِب: ایجاب کننده، باعث، موجب. المُوْجَب: واجب شده. المُوْجَبُ مِنَ الكَلامِ: سخنِ مثبت. کلمهٔ اثبات. المُوجِبَة: گناهِ کبیره که موجبِ عذاب است. عملِ خوب که مستوجبِ بهشت می‌گرداند. المَوْجِب: مرگ. ج مَواجِب.

☆ **وجد**: وَجَدَ و وَجِدَ يَجِدُ وَجْداً و وُجْداً و جِدَةً و وُجُوداً و وِجْداناً و إجْداناً المَطلُوبَ: به آرزويِ خود رسید، به خواستهٔ خود رسید. وَجَدْتُ كَلامَکَ صادِقاً: سخن تو را راست و درست دیدم. وَجَدَ يَجِدُ وَجْداً و وُجْداً و وِجداً و وِجدَةً المالَ و نَحْوُهُ: به وسیلهٔ مال و غیره بی‌نیاز شد. وَجَدَ يَجِدُ و يَجُدُ وَجْداً و وَجِدَةً و مَوْجِدَةً و وِجْداناً عَلَيهِ: بر او خشم گرفت، بر او غضب کرد. وَجَدَ يَجُدُ و يَجِدُ وَجْداً بِفُلانٍ: به شدت دوستدارِ فلانی شد. وَجَدَ لَهُ: اندوهگین شد برایِ او. وَجَدَ يَوْجَدُ وَجْداً بِهِ: او را به شدت دوست داشت. وَجَدَ لَهُ: اندوهگین شد برای او. وُجِدَ وُجُوداً الشَىءُ عَنْ عَدَمٍ: چیزی از عدم به وجود آمد، چیزی ایجاد شد. المَوْجُود: ایجاد شده، موجود، به وجود آمده. أَوْجَدَ إيْجاداً اللهُ الشَىءَ: خدا چیزی را ایجاد کرد. أَوْجَدَ فُلاناً: فلانی را غنی و بی‌نیاز گرداند. نیرومندش کرد. أَوْجَدَهُ عَلَى الأَمرِ: او را به انجام کاری مجبور کرد. أَوْجَدَهُ مَطلوبَهُ: او را به آرزويِ خود رساند، کمک کرد که به کارش یا

خواسته‌اش برسد.. أَوْجَدَهُ إِلَيهِ: او را مجبور به چیزی کرد. **تَوَجَّدَ** بِهِ: او را دوست داشت. تَوَجَّدَ لَهُ: اندوهگین شد برایش. تَوَجَّدَ السَهَرَ و نَحْوَهُ: از بی‌خوابی و غیره شکایت کرد. **تَواجَدَ**: خود را شاد نشان داد. خود را اندوهگین نشان داد، خود را دوست و دوستدار نشان داد. **الوَجْد**: شادی کردن. مرداب. الوَجْد و **الوُجد** و **الوِجْد**: دوستی، محبت. شادی. بی‌نیازی، ثروتمندی. قدرت، نیرو. **الجِدَة**: بی‌نیازی، ثروتمندی. قدرت، نیرو. **الوِجْدان**: یافتن. قوایِ باطنی که خوب و بد را تشخیص می‌دهد، وجدان. **الوِجْدانِیّ**: آنچه که به وسیلهٔ قوایِ باطنی درک می‌شود، وجداناً، وجدانی. آنچه هر انسانی از نفس خود می‌داند. ج وِجْدانِیّات. **الواجِد**: یابنده. بی‌نیاز. ثروتمند. دوستدار. توانا، نیرومند، قادر. أَنا واجِدٌ لِلشَّی: من قادرِ به انجامِ آن چیز هستم. **الوَجّاد**: کسی که زود از کوره در می‌رود، آدمی که زود عصبانی می‌شود. **الوَجِيْد**: زمینِ صاف و هموار. ج وُجْدان. **الوُجُود**: یافتن. هستی. عالَمِ وجود. **الوُجُودِیّ**: منسوبِ به وجود، برخلافِ عدَمِي.

☆**وجر**: **وَجِرَ** يَوْجَرُ وَ جَراً مِنْ كَذا: از چیزی ترسید. **الوَجِر** و **الأَوْجَر**: ترسیده، ترسان. ترسو. **الوَجِرَة** و **الوَجْراء**: مؤنثِ الوَجِر و الأَوجَر. **وَجَرَهُ** يَجِرُهُ وَجراً: دارو به گلویش ریخت. وَجَرَ فُلاناً: حرفِ بد به فلانی زد. **أَوْجَرَهُ** إِيْجاراً الوَجُورَ: دارو به گلویش ریخت. أَوْجَرَهُ الرُمْحَ: با نیزه به دهانش زد. **إِتَّجَرَ**: دارو به گلوی خود ریخت. **الوَجْر**: دارو به گلو ریختن. غار مانند. ج أَوْجار. **الوَجْرَة** و **الوَجَرَة**: گودالی است که برای شکار حفر می‌کنند. ج أَوْجار. **الوِجار** و **الوَجار**: لانهٔ درندگان. گودال‌هایی که سیل در دره ایجاد می‌کند. ج أَوْجِرَة و وُجُر. **الوُجُور** و **الوَجُور**: دارویی که در گلو و دهان می‌ریزند. **المِيْجَر** و **المِيْجَرَة**: ظرفی که دارو را با آن در دهان می‌ریزند. **المِيْجار**: راکت، چوگان.

☆**وجز**: **وَجَزَ** يَجِزُ وَجْزاً الكَلامَ: سخنِ مختصر و مفید گفت. **وَجَزَ** و **وَجُزَ** يَوجُزُ وَجْزاً و وَجازَةً و وُجُوزاً الرَجُلُ فِي مَنطِقِهِ: آن مرد سخنِ کوتاه گفت یا همیشه کوتاه سخن می‌گفت، موجز گویی کرد. وَجُزَ يَوْجُزُ وَجازَةً الكَلامُ: سخن و کلام مختصر و مفید شد. **أَوْجَزَ** إِيْجازاً الكَلامُ: سخن کوتاه گفته شد. أَوْجَزَ الكَلامَ و فِي الكَلامِ: سخن مختصر و کم و کوتاه گفت. أَوْجَزَ العَطِيَّةَ: عطیه را زود بخشید. **تَوَجَّزَ** الشَيءَ: انجام چیزی را خواست. **إِسْتَوجَزَ** إِسْتِيْجازاً الكَلامَ: زیادی‌های سخن را حذف کرد، اضافاتِ سخن را حذف کرد و انداخت. **الوَجْز**: مختصر سخن گفتن. رَجُلٌ وَجْزٌ: مردی که به سرعت حرکت می‌کند یا می‌بخشد. الوَجْز و **الوَجِيز** و **الواجِز**: کوتاه، مختصر، موجز. الوَجْزُ و الوَجِيْزُ و الواجِزُ مِنَ الكَلامِ: سخنِ کوتاه و مفید. **المِيْجاز**: کسی که همیشه سخنِ کوتاه و مفید می‌گوید.

☆**وجس**: **وَجَسَ** يَجِسُ وَجْساً: پنهان شد، مخفی شد. وَجَسَتْ الأُذُنُ: گوش صدایی شنید. **وَجَسَ** يَجِسُ وَجْساً و وَجَساناً: در اثرِ شنیدن صدا یا خطورِ چیزی به قلبش ترسید و وحشت کرد. **أَوْجَسَ** إِيْجاساً الرَجُلُ: آن مرد حس کرد، آن مرد چیزی را احساس کرد. أَوْجَسَتْ الأُذُنُ: گوش صدایی را شنید، صدایی به گوش رسید. **تَوَجَّسَ**: با زحمت به صدایِ آهسته‌ای گوش داد. تَوَجَّسَ الطَعامَ أَوِ الشَرابَ: غذا یا نوشابه را کم‌کم چشید. تَوَجَّسَ فَزَعاً: احساسِ ترس کرد. تَوَجَّسَ الصَوتَ: با ترس و لرز چیزی را شنید یا به آن گوش فرا داد. تَوَجَّسَتْ الأُذُنُ: گوش صدایی را شنید. **الوَجْس**: پنهان شدن. صدایِ پنهانی. دلهره. **الواجِس**: پنهان. ترسیده. آنچه به ذهن خطور می‌کند. **الأَوْجَس**: غذایِ کم.

☆**وجع**: **وَجِعَ** يَوْجَعُ وَجَعًا بیمار شد، دردناک شد، درد گرفت. وَجِعَ فُلاناً رأْسُهُ و وَجِعَ فُلانٌ رَأْسَهُ: سر فلانی درد گرفت. **أَوْجَعَهُ** إِيْجاعاً: دردش آورد، رنجه‌اش کرد. أَوْجَعَ فِي العَدُوِّ: از دشمن بسیار کشت. **تَوَجَّعَ**: به درد آمد، رنج برد، درد کشید. تَوَجَّعَ لَهُ: به خاطرِ او اندوهگین شد، به خاطرِ اوناراحت شد. مرثیه‌سرایی کرد. **الوَجَع**: بیماری، درد. ج وِجاع و أَوْجاع. **الوَجِع**:

دردناک، مبتلا به درد. ج وَجِعُون و وَجْعَی و وَجاعَی و وِجاع و أَوْجاع. **الوَجِعَة** مؤنثِ الوَجِع. ج وَجاعَی و وَجِعات. **الجِعَة** آبجو. **الأَوْجَع** دردناکتر.

☆ **وجف** **وَجَفَ** يَجِفُ وَجْفاً و وَجِيْفاً و وُجُوْفاً الشَیءُ: چیزی لرزش پیدا کرد و لرزید. وَجَفَ يَجِفُ وَجِيْفاً القَلْبُ: قلب لرزید و دلهره پیدا کرد. وَجَفَ يَجِفُ وَجْفاً و وَجِيْفاً الفَرَسُ: اسب دوید و تند رفت. **الوَجّاف** و **الواجِف** لرزان. قلبِ مبتلای به دلهره. **الواجِف**: سریع، تند و شتابان. **أَوْجَفَ** الفَرَسَ: اسب را مهمیز زد که تند برود. أَوْجَفَ الشَیءَ: چیزی را تکان داد و لرزاند. أَوْجَفَ البابَ: در را بست. **إسْتَوجَفَ** الحُبُّ فُؤادَهُ: عشق دلش را ربود، عشق شیفته‌اش کرد. **الوَجِيْف** از ترس افتادن. لرزیدنِ چیزی.

☆ **وجق** **الوُجاق** و **الأُوجاق** اجاق، دیگدان، جایِ روشن کردنِ آتش، غیر عربی است. ج وُجاقات.

☆ **وجل** **وَجَلَ** يَوْجَلُ وَجَلاً و مَوْجَلاً: ترسید، بیم کرد، وحشت کرد. وَجَلَهُ يَوْجُلُهُ وَجْلاً: ترسوتر از او شد، از او بیشتر می‌ترسید. **وَجُلَ** يَوجُلُ وَجالَةً: پیر شد، بزرگسال شد. **واجَلَهُ** مُواجَلَةً فَوَجَلَهُ: در ترسیدن با او مسابقه داد و بیشتر از او ترسید. **أَوْجَلَهُ** او را ترساند، او را بیم داد. **الوَجَل** ترسیدن. ترس. ج أَوْجال. **المَوْجِل** جایِ ترسناک یا جایی که انسان در آن ترسیده است. **الوَجِيْل** و **المَوْجِل** گودالِ آب. **الوَجِل**: ترسان، ترسیده، خائف. ج وَجِلُون و وِجال. **الوَجِلَة** مؤنثِ الوَجِل، زن یا دختر یا حیوانِ مادهٔ ترسیده و ترسان. **الأَوْجَل** ترسان، ترسیده، ترسو، بیمناک. **الوَجِلَة** مؤنثِ الأَوْجَل. وَجْلاء مؤنثِ الأَوجَل نمی‌آید.

☆ **وجم** **وَجَمَهُ** يَجِمُهُ وَجْماً: به او مشت زد. وَجَمَ يَجِمُ وَجْماً و وُجُوماً: از شدتِ ترس یا از شدتِ غضب زبانش بند آمد و نتوانست حرف بزند. از شدتِ غضب روترش کرد و سر به زیر انداخت. وَجَمَ مِنَ الأَمرِ: از کاری بدش آمد و از آن دست باز داشت. وَجَمَ الشَیءَ: از چیزی بدش آمد. وَجَمَ لِفُلانٍ مِنْ كَذا: برای فلانی از چیزی ناراحت شد و دلش برای او سوخت و دلش به درد آمد و برای او اندوهگین شد. **الوَجِم** و **الواجِم** کسی که از شدتِ خشم و غضب سر به زیر انداخته است. **الوَجَم** بخیل، خسیس، فرومایه. دارایِ بدنِ سبک. **الوَجْم** و **الوَجَم** سنگی که یا سنگ‌هایی که روی قبر می‌گذارند. سنگ یا سنگ‌هایی که بالای تپه‌ها باشند. علامت یا علامت‌هایی در بیابان که به واسطهٔ آن راهگذاران راه را پیدا می‌کنند. ج وُجُوم و أَوْجام. بيتٌ وَجْمٌ و وَجَمٌ: خانهٔ بزرگ.

☆ **وجن** **وَجَنَ** الجِلْدَ: پوست را زد و کوبید که نرم شود. **الوَجْنَة** و **الوُجْنَة** و **الوِجْنَة** و **الوَجَنَة** و **الوَجِنَة** و **الأُجْنَة** و **الأَجْنَة** و **الإِجْنَة** گونه، چهره، رخ. ج وَجَنات. **الوَجْن** و **الوَجَن** و **الواجِن** زمینِ سخت و دارایِ سنگ. **الوَجِيْن** کرانه و کنارهٔ دره و رودخانه. قسمتِ برآمده و سختِ زمین. ج وُجْن. **الأَوْجَن** کوهِ سخت و محکم. دارایِ گونه‌های درشت و بزرگ. **الوَجْناء** مؤنثِ الأَوْجَن. زن یا دختری که گونه‌های بزرگ دارد. ناقَةٌ وَجْناءُ: ماده شترِ قوی و محکم.

☆ **وجه** **وَجَهَ** يَجِهُ وَجْهاً فُلاناً: به صورتِ فلانی زد و او را برگرداند. از فلانی در نزد مردم موجه‌تر و مقبول‌تر شد، مردم او را از فلانی بیشتر دوست داشتند. وَجُهَ يَوْجُهُ وَجاهَةً: مقبولیت پیدا کرد، موردِ توجه قرار گرفت، سیادت و آقایی پیدا کرد. **وَجَهَ** إِلَی فُلانٍ: نزدِ فلانی رفت. وَجَّهَهُ إِلَی فُلانٍ: او را نزدِ فلانی فرستاد. وَجَّهَهُ الأَمِيرُ: امیر به او مقام و منزلت و ارزش داد. وَجَّهَ الشَیءَ: به چیزی جهت داد، چیزی را توجیه کرد و به طرفی متوجهش کرد. وَجَّهَ القَومُ الطَرِيقَ: قوم در راه رفت و آمد کردند و آن را خوب مشخص کردند به طوری که راه بودنِ آن معلوم شد. وَجَّهَ لِعَبْدِهِ: به بردهٔ خود گفت تو بعد از مرگِ من آزادی. وَجَّهَ المَطَرُ الأَرضَ: باران در زمین اثر کرد و پوسته‌ای از آن را برد. باران همه جایِ زمین را مثلِ هم و متساوی کرد. وَجَّهَتْ الرِيْحُ الحَصَی: باد ریگ‌ها را برد. وَجَّهَ المَيِّتَ: صورتِ مرده را به طرفِ قبله گرداند. **أَوْجَهَ** إِيْجاهاً الرَجُلَ: آن مرد را وجیه المَلّه گرداند، به آن مرد

وجاهت و آقایی داد. آن مرد را توجیه کرد. آن مرد را برگرداند. **واجَهَهُ وِجاهاً و مُواجَهَةً**: با او روبرو شد، با او مواجه شد. **تَوَجَّهَ إِلَيهِ**: به سوی او رفت، متوجه او شد. تَوَجَّهَ الجَيشُ: لشکر شکست خورد و فرار کرد. تَوَجَّهَ الشَّيْخُ: پیرمرد خیلی پیر و فرتوت و شکسته شد. **تَواجَهَ** الرَّجُلانِ أَوِ المَنْزِلانِ: آن دو مرد با هم روبرو و مواجه شدند. دو خانه روبروی هم ساخته شدند. **إِتَّجَهَ إِلَيهِ**: به طرفِ او رفت، رو به طرفِ او کرد. إِتَّجَهَ لَهُ رَأيٌ: رأی و نظری به نظرش رسید و به ذهنش خطور کرد. **الوَجْه** ج **وُجُوه و أَوْجُه و أُجُوه**: صورت، رخ، چهره. وَجْهُ الثَوبِ و نَحوِهِ. جلوِ پیراهن و امثالِ آن. وَجهُ الدَهرِ: ابتدای زمان و روزگار. الوَجْهُ أیضاً: جهت، سو، طرف، قصد و آهنگ. آنچه انسان قصد انجام آن را دارد یا آنچه انسان به طرفش رو می‌کند. جاه و مقام. به خاطر... به جهتِ رضای. مثلِ. فَعَلْتُهُ لِوَجْهِ اللهِ: آن را به خاطر و به جهتِ رضایِ خدا انجام دادم. **وَجْهُ الكَلامِ**: مقصودِ سخن، رویِ سخن. **الوَجْه** ج **وُجُوه**: پیشوایِ قوم، رئیس قوم. الوَجْه أیضاً: نوع و قسم، گونه. **الوَجْه** و **الوَجَه**: آبِ کم، کمی آب. **الوِجْه** و **الوُجه**: جانب، کنار، ناحیه، سوی. **الوَجِه** و **الوَجُه**: دارای پُست و مقام، دارایِ جاه و مقام. **الجِهَة** و **الجَهَة** و **الجُهَة** ج **جِهات و جَهات و جُهات** و **الوُجهَة** و **الوِجْهَة**: سوی، جهت، ناحیه. آنچه به آن توجه و به طرفش جهت‌گیری شده. **الوَجاهَة**: جاه و مقام، احترام، محترم بودن. هُم وِجاهُ أَلفٍ. آنها حدودِ هزار نفرند. **وَجاهَهُ** و **وِجاهَهُ** و **وُجاهَهُ** و **تِجاهَهُ** و **تُجاهَهُ** و **تَجاهَهُ**: روبروی آن، مقابلِ آن. **التَوْجِيه**: توجیه کردن. فرستادن. به طرفی رفتن. رویِ کسی یا چیزی را به طرفی برگرداندن. مطلبی را خوب بیان کردن و توضیح دادن و در اصطلاحِ علمِ عروض: عبارت است از حرکتِ ماقبلِ حرفِ رَوِیّ، خواه آن حرکت ضمّه یا کسره یا فتحه باشد و رَوِیّ عبارت است از حرفِ اصلی قافیه که مدارِ قافیه بر آن است. یعنی حرفِ آخرِ شعر. مثلِ حرفِ راء که در کلمهٔ بار و زار و خوار است یا حرفِ ب که در کلمهٔ کتاب و خراب است. **الوَجِيه**: پیشوا و رئیس قوم، دارایِ جاه و مقام. ج **وُجَهاء**. **الوَجِيْهُ مِنَ الأَكْسِيَةِ**: عبا یا لباسِ دورو که دو طرفش مثلِ هم است. **الوَجِيْهَة**: مؤنثِ الوَجِيْه. زن یا دخترِ دارایِ جاه و مقام، زن یا دختر پیشوا و رهبر و رئیسِ قوم. ج وَجِيْهات و وَجائِه. الوَجِيْهَة أیضاً: مهره‌ای است که دو طرفش مثلِ آیینه براق است و گاهی از آن برایِ دفعِ چشم یا زیبایی استفاده کرده آن را به گردن می‌آویزند. **الأَوْجَه**: موجه‌تر، با جاه و مقام‌تر. **أُوَيْجَه**: مصغّر أَوْجُه و أُوْجُه جمعِ وَجه است. نَظَرُوا إِلَيَّ بِأُوَيْجِهِ سُوْءٍ: بد به من نگاه کردند، بدجوری به من نگاه کردند یا از رویِ تحقیر به من نگاه کردند. **المُوَجَّه**: دارایِ جاه و مقام. المُوَجَّهُ مِنَ الكِساءِ: عبا یا لباسی که دو طرفش مثلِ هم است، عبای دو رو. شَيءٌ مُوَجَّهٌ: چیزی که یک جهتِ خاصی به آن داده شده و تغییر نمی‌کند. المُوَجَّهُ مِنَ الكَلامِ: سخنی که ممکن است دو معنایِ متضاد داشته باشد مثلاً هم معنایِ ستایش بدهد هم به معنیِ نکوهش بیاید. **المُواجَهَة**: مواجه شدن، روبرو شدن، مواجهه.

☆**وجی**: **وَجَى يَجِي وَجْياً** الرَّجُلَ: آن مرد را بی‌ارزش و بی‌خیر و منفعت دید. **وَجِيَ يَوْجَى وَجىً** و **تَوَجَّى** الماشِيُ: رونده در اثر پیاده‌روی کف پایش نازک شد. **الوَجِيّ** و **الوَجِي**: کسی که کفِ پایش نازک شده همچنین است حیوانات. **الوَجِيَة** و **الوَجْياء**: زن یا دختری که کفِ پایش نازک شده یا چهارپای ماده‌ای که سمش نازک شده است. **أَوْجَى** إِيْجاءً الرَّجُلَ: آن مرد را بی‌ارزش و بی‌منفعت گرداند. به آن مرد چیزی داد. أَوْجَى عَلَيهِ: چیزی را از او دریغ و درباره‌اش بخل ورزید. أَوْجَى عَن كَذا: از چیزی دل بر کند و از آن اعراض کرد. أَوْجَى الشَيءَ: چیزی را دور کرد. أَوْجَى فُلاناً: فلانی را از کار بازداشت یا جلوِ انجام کار او را گرفت. أَوْجَى الرَّجُلُ: آن مرد برای انجامِ کاری آمد ولی موفق نشد. **الوِجاء**: عدل و لنگهٔ کوچک کالا. **الأَوْجِيَة**: عدل‌ها و لنگه‌های کوچکِ کالا. **الوَجِيّ**: آدمِ بی‌ارزش و بی‌خیر و منفعت.

☆**وحد**: وَحَدَ يَحِدُ وَحْداً و وَحْدَةً وحِدَةً و وُحُوداً و وَحُدَ يَحُدُ وَحادَةً و وُحُودَةً: یکی شد، فرد شد، واحد شد. وَحَّدَهُ تَوحِيداً وأَحَّدَهُ: آن را یکی کرد، آن را فرد کرد، آن را واحد کرد، آن را یکدانه کرد. وَحَّدَ اللهَ تَعالَى: به خدایِ یگانه معتقد شد و ایمان آورد. أَوْحَدَهُ إِيْحاداً: آن را واحد گرداند. آن را یکدانه گذاشت. او را منحصر به فرد دانست، او را یگانهٔ زمان پنداشت، او را بی‌نظیر دانست. أَوْحَدَهُ لِلأَعداءِ: او را تنها در دستِ دشمنان رها کرد. أَوْحَدَتْ الشاةُ: گوسفند یک بچه زایید. المَوْحِد: مادری که یک بچه زاییده. حیوانی که یک بچه زاییده. تَوَحَّدَ: تنها ماند، یکی ماند. تَوَحَّدَ بِرَأْيِهِ: مستبدِ به رأی شد یا رأی او بی‌نظیر بود یا در رأی و نظرِ خود تنها ماند. تَوَحَّدَهُ بِالفَضلِ: به تنهایی به او نیکی کرد و نیازش را برآورد. إِتَّحَدَ الشَيئانِ: آن دو چیز متحد شدند، آن دو چیز یکی شدند. آن دو چیز مثل هم شدند. إِتَّحَدَ الشَيءُ بِالشَيءِ: چیزی نزدیک یا مثلِ چیز دیگر شد. إِتَّحَدَ القَومُ: قوم با هم متحد و متفق شدند. الوَحْد: یکی شدن، واحد شدن. یکی. یکدانه، یک نفر. جاءَ وَحْدَهُ: به تنهایی آمد. رَأَيْتُهُ وَحْدَهُ: فقط او را دیدم. فُلانٌ نَسِيْجُ وَحدِهِ: فلانی تافتهٔ جدا بافته است. فُلانٌ عُيَيْرُ وَحْدِهِ و جُحَيْشُ وَحدِهِ: فلانی عجب خری است که در خری نظیر ندارد. أَجِيرُ الوَحْدِ: کسی که در اجارهٔ یک نفر باشد و این اصطلاحِ فقها است. الوَحْدانِيّ: تنها، منفرد. الوَحْدانِيَّة: یکتایی، یکتا بودن. الحِدَة: یکی شدن. بَقِيَ عَلَى حِدَتِهِ. یکتا و بدونِ نظیر ماند. الوَحْدَة: متحد شدن. یکی شدن. وحدت، ضدِ کثرت. الوَحَدة و الوَحِدَة: مؤنثِ الوَحَد و الوَحِد الأَحَد: تنها، یگانه، منفرد، بی‌همتا، بی‌نظیر، اصلِ أَحَد وَحَد بوده. و أَحَد در دو مورد به معنی الواحِد می‌آید. (۱) در وصفِ خدای متعال می‌آید مثل. هُوَ الواحِدُ و هُوَ الأَحَدُ و به جز در وصفِ خدا نمی‌آید. (۲) در اعداد می‌آید مثلِ واحِدٌ و عِشْرُونَ و أَحَدٌ و عِشْرُونَ. و گاهی أَحَد برای مؤنث استعمال می‌شود مثلِ لَسْتُنَّ كَأَحَدٍ مِنَ النِساءِ: شما زن‌های پیامبر ﷺ مثل یکی از زن‌های معمولی نیستید. يَومُ الأَحَدِ: روزِ یکشنبه. ج آحاد. إِحْدَى: مؤنثِ الأَحَد. و إِحدَى، وَحْدى خوانده نمی‌شود و إِحدَى به تنهایی استعامل نمی‌شود و منحصراً با عددِ دیگر می‌آید مثلِ إِحدَى و عِشْرُونَ و إِحدَى عَشَرَةَ. إِحدَى بَناتِ طَبَق: مار. حادثهٔ ناگوار. الواحِد: یک، یکدانه، یک عدد، تثنیه‌اش واحِدان. ج واحِدُونَ. الواحِد أيضاً: یگانه، منحصر به فرد. هُوَ واحِدُ قَوْمِهِ: او یگانهٔ قومِ خویش است. او در قومِ خود پیشتاز و برگزیده است. همچنین واحِد از اوصافِ خدایتعالی است و گاهی واحِد صفت برایِ عدد می‌آید مثلِ أَلفُ واحِدٌ: یک هزار تا. الواحِدَة: مؤنثِ الواحِد. یک عدد مؤنث از هر چیز. یک زن. یک دختر. یک حیوانِ ماده. همچنین واحدة برایِ صفتِ عدد می‌آید. مثلِ عَشَرَةٌ واحِدَةٌ: ده تا. الوَحِيْد: یگانه، منفرد، تنها. الأَوْحَد: به معنی الواحِد. یگانه، تنها، منفرد. اللهُ الأَوحَد: خدای یگانه. هُوَ أَوحَدُ أَهْلِ زَمانِهِ: او در زمانِ خود بی‌نظیر است. ج أُحْدان. وُحاد و أُحاد و مُوْحَد: یکی یکی. جاؤُوا وُحادَ و أُحادَ و مَوْحَدَ: یکی یکی آمدند. در مؤنث هم با همین لفظ استعمال می‌شود. التَوْحِيْد: یکی گردانیدن، یک کردن. یکتاپرستی، توحید. موحّد بودن. المُوَحِّد: کسی که چیزی را یکدانه می‌کند. کسی که چیزی را فرد می‌کند. موحِّد، یکتاپرست. المُوَحَّدُ مِنَ الحُروفِ: حرفی که یک نقطه دارد. مثلِ ب.و.ف. المُتَوَحِّد: یکتا، یگانه، منفرد. ج مُتَوَحِّدُونَ المُتَوَحِّدُونَ أَيضاً: راهب‌هایی که به تنهایی در کوه‌ها و بیابان‌ها به عبادت مشغولند.

☆**وحر**: وَحِرَ يَحِرُ و يَوْحَرُ و يَيْحَرُ وَحَراً عَلَيهِ: بر او بیشتر خشم گرفت، از او خشمگین‌تر شد. وَحِرَ يَوْحَرُ وَحَراً: غذا یا نوشابه‌ای خورد که نوعی سوسمار مثلِ ماترنگ به نام وَحَرَة از آن خورده یا در آن خزیده بود و لذا مسموم شد. وَحَرَ الطَعامُ: نوعی سوسمار به نامِ الوَحَرَة در غذا افتاد. الوَحِر: کسی که به شدت خشمگین شده. غذایی که سوسماری مثلِ ماترنگ به نام وَحَرَةدر آن افتاده و مسموم شده. أَوْحَرَهُ: با گفتن

چیزی او را خشمگین کرد. **الوَحْر** : کینه، حقد. خشمِ شدید، غضبِ بسیار. غش و خیانت. **الوَحَـر** : خشـن. غـلیظ. کـینه. حـقد. وسـوسه‌هایی کـه در دلِ انسـان می‌افتد. **الوَحَـرَة** : سـوسماری است مـثلِ مـاترنگ و گفته‌اند که از هر چیزی عبور کند آن را مسموم می‌کند. زن یا شترِ کوتوله و کوتاه قد. إمرَأَةٌ وَحَرَةٌ: زن سیاه چرده و بدریخت یا زنِ کوتاه قد و سرخ رو.

☆**وحش** :**وَحَش** یَـــحِشُ وَحْشاً و**وَحَّش** بِـثَوبِهِ أَوْ سِلاحِهِ: در هنگام فرار لباس یا اسلحهٔ خود را انداخت که سبکبار فرار کند.**أَوْحَش** **إِيْحاشاً** المَكانُ: آن مکان متروکه شد، مردم آن مکان را تـرک کـردند و آن‌جـا مهجور و متروک شـد. أَوْحَشَ المَکـانَ: آن مکـان را متروکه دید. أَوْحَشَ الرَجُلُ: آن مرد گرسنه شد. آن مرد توشه‌اش تـمام شـد. أَوْحَشَ الرَجُـلَ: آن مـرد را بـه وحشت انداخت، آن مرد را متوحش کـرد. **تَـوَحَّشَ** : وحشی شد. شکمش خالی و گرسنه شد. لباسِ خود را انداخت. تَوَحَّشَ المَكانُ: آن مكان متروكه شد، مردم از آن مکان کوچ کردند.**إِسْتَوحَشَ** : ترسید، وحشت کرد، رم کرد. إِسْتَوحَشَ لَهُ: از دوریِ او احساس وحشت و تنهایی کرد. إِسْتَوْحَشَ مِنهُ: از او وحشت کـرد. بـا او انس نگرفت. إِسْتَوْحَشَ المَکـانُ: آن مکـان از مـردم خالی شد و متروکه ماند. **الوَحْش** : وحوش، حیواناتِ وحشی. ج وُحُوش و وُحْشان. **حِمارُ وَحْش**: گـورخـر. بَقَرُ الوَحشِ: گاوِ وحشی. مَكانٌ وَحْشٌ: جـا و مکـانِ بدونِ سکنه. مَشَى فِي الأَرضِ وَحْشاً: به تنهایی حرکت کـرد و رفت. بـاتَ وَحْشاً: شب را بـا شکـمِ گـرسنه خوابید. **الوَحْشَة** : جایِ خلوت. خلوت بـودن. خـالی بـودن. وحشت، تـرسیدن در جـایِ خـلوت. انـدوه. وحشت کردن. قطع کردن یا قطعِ رابطه کردن. نـفرت. رم کردن. سرزمینِ وحشتناک یـا سـرزمینِ خـالی از سکنه. **الوَحْشِيّ** : یک حیوانِ وحشی. وحشی و رمندهٔ از مردم. طرفِ راستِ هر چیز. الوَحْشِيُّ مِنَ القَوْسِ: كمرِ كمانِ تیراندازی. الوَحْشِيُّ مِنَ التِيْنِ و نَحْوِهِ: انجیر و هر میوهٔ کوهی و جنگلی. **الوَحْشِيَّة** : مؤنثِ الوَحْشِيّ. بادِ خیلی تند و سریع که داخلِ لباسِ انسان مـی‌شود. **الوَحِيْش** : حیوانِ وحشـی. الجـانِبُ الوَحِـيشُ: طـرفِ راستِ هر چیز. **الوَحشان** : اندوهگین. وحشت زده. ج وَحاشَى**المَوْحُوشَة** : سرزمینی که حـیوانـاتِ وحشـی دارد یا سرزمینی که حیواناتِ وحشی زیاد دارد.

☆**وحل** :**وَحِلَ** يَوْحَلُ وَحَلاً و مَوْحَلاً: در گِل و لای گیر کرد، در گِل افتاد.**أَوْحَلَهُ** : او را در گِل و لای انداخت. أَوْحَلَهُ شَرّاً: او را به دردِ سـر انـداخت، او را در کـارِ سختی انداخت. **واحَلَهُ** مُواحَلَةً: بیش از او در گِل و لای فرو رفت، بیش از او غوطه‌ور شد. **إِتَّحَلَ** إِتِّحالاً فِـي يَمِيْنِهِ: در سوگندِ خود شرطی قائل شد مثلاً قسم خورد که به خدا آن کار را خواهم کرد اگر خدا بخواهد یا اگر فلانی بگذارد یا اگر چیزی به من بدهند. **تَوَحَّلَ** : آغشته به گِل و لای شد. تَوَحَّلَ و **إِسْتَوْحَلَ** المَكانُ: آن مكان گِل و لای شد، گِل و لای در آن مکان درست شـد. **الوَحَل** : گِـل و لای. ج أَوْحال و وُحُول. **الوَحْل** : گِـل و لای. **الوَحِل** : آغشته بـه گِـل و لای. **المَـوْحِل** : جـایِ دارایِ گِل و لای. در گِل افتادن.

☆**وحم** :**وَحِمَتْ** تَحِمُ و**تَوْحَمُ** وَحَماً و **تَوَحَّمَتْ** المَرْأَةُ: زنِ حامله از غذا بدش آمد. زن حامله شد و دچارِ ویـار گردید و به بعضی غذاها اشتهایِ زیاد پیدا کرد. وَحِمَ الشَـيءَ: عـلاقهٔ بـه چـیزی پـیدا کـرد. **الوَحْـمَى** : زنِ حامله‌ای که دچارِ ویار شده و به بعضی غذاها علاقهٔ زیاد پیدا کرده است. ج وِحام و وَحامَى. وَحْمَى و لا حَبَلَ: مثلی است برای کسی کـه بـدون نـیاز گـدایـی می‌کند. **وَحَمْتُ** وَحْمَهُ: قصدی چون قصد او کردم. **وَحَّمَ** الحُبْلَى: به زنِ حامله غـذایِ مـورد عـلاقه‌اش را داد. وَحَّمَ لَها: برای آن زن یا آن زن حامله غـذای مـورد علاقه‌اش را آورد و به او داد یا حیوانِ مورد علاقه‌اش را برای او ذبح کرد واز گوشتش برای او غـذا درست کرد. **الوَحَم** : غذایی که زنِ حامله بـه آن عـلاقه پـیدا کرده. صدایِ پروازِ پرنده. **الوِحام** و **الوَحام**: ویـارِ زنِ حامله.

☆**وحوح** : **وَحْوَحَ** : با صدایِ گرفته فریاد زد. در هوایِ

خیلی سرد دست‌هایش را جلوِ دهان گرفت و با دهان به دستش فوت کرد. **تَوَحْوَحَ** الظَّلِیْمُ فَوقَ البَیْضِ: شتر مرغ نسبت به تخم‌های ماده‌اش که رویِ آن خوابیده بود خیلی مهربان شد. **الوَحْوَح** و **الوَحْواح**: نیرومند. قوی. سگی که صدا می‌کند. الوَحوَح أیضاً: چابک و چالاک. مردِ سبک و چالاک ج وَحاوِح. الوَحواح أیضاً: پیشوا و رهبر، رئیس. ج وَحاوِیْح.

☆ **وحی**: **وَحَی** یَحِی وَحْیاً إِلَی فُلانٍ: به فلانی اشاره کرد. فرستاده و قاصدی نزدِ فلانی فرستاد. وَحَی إِلَیهِ أَوْ وَحَی إِلَیهِ كَلاماً: به طورِ سرّی با او صحبت کرد یا رازی را با او در میان گذاشت و آن را از دیگران مخفی کرد. وَحَی اللهُ فِی قَلْبِهِ كَذا: خدا چیزی را به او وحی کرد. وَحَی الذَّبِیْحَةَ: ذبیحه و حیوانِ حلال گوشت را به سرعت سر برید و ذبح کرد. وَحَی یَحِی وَحْیاً و وَحِیً و وَحاءً و **تَوَحَّی**: سرعت گرفت، تند کرد و شتاب گرفت. **أَوْحَی** إِیْحاءً إِلَی فُلانٍ: به فلانی اشاره کرد. رازی را با او در میان گذاشت و آن را از دیگران مخفی کرد. او را برانگیخت، او را فرستاد، او را مبعوث کرد. أَوْحَی اللهُ إِلَیهِ بِكَذا: خدا چیزی را به او وحی و الهام کرد. أَوْحَی الكِتابَ: کتاب یا نامه را نوشت. أَوْحَی نَفْسَهُ: دچارِ خوف شد. أَوْحَی القَوْمُ: قوم داد زدند، قوم فریاد کردند. أَوْحَی العَمَلَ: در انجام کار سرعت و شتاب کرد و با سرعت کاری را انجام داد. أَوْحَی الدَواءُ المَوتَ: دارو مرگ را تسریع کرد. أَوْحَی الرَجُلُ: آن مرد پس از فقر دارا شد. **وَحَّی** تَوحِیَةً ذَبِیْحَتَهُ: ذبیحه و حیوان حلال گوشت خود را به سرعت کشت و سربرید. وَحّاهُ: او را شتاباند، او را وادار کرد که بشتابد. **تَواحَی** تَواحِیاً القَومُ: قوم یکدیگر را وادار به عجله و شتاب کردند. **إِسْتَوحاهُ**: او را به کمک طلبید. او را به عجله واداشت و وادارش کرد عجله کند. إِسْتَوحاهُ الشَیءَ: چیزی را از او پرسید. **الوَحْی**: نامه. آنچه به دیگری القا می‌کنی که بفهمد ولی بیشتر به وحی از جانبِ خداوند گفته می‌شود. آنچه فرستاده می‌شود. **الوَحْی** و **الوَحاة**: صدا. **الوَحَی**: صدا. عجله. شتاب. مردِ آغا و بزرگوار و رئیس و رهبر. پادشاه. آتش. ج وحِیّ. **الواحِی**: اشاره کننده. فرستندهٔ کسی. وحی کننده. ج واحُونَ و وُحاة. **الوَحِیّ**: سریع، تند، باعجله. مَوتٌ وَحِیٌّ: مرگِ سریع. **الأَوْحَی**: سریعتر، با شتابتر.

☆ **وخد**: **وَخَدَ** یَخِدُ وَخْداً و وَخِیْداً و وَخَداناً البَعِیرُ: شتر خیلی تند مثلِ شتر مرغ راه رفت یا خیلی تند دوید. **الواخِد**و **الوَخُود**و **الوَخّاد** شتری که مثلِ شترمرغ تند راه می‌رود یا تند می‌دود. دونده یا راه روندهٔ با سرعت. **الوَخْد**: تند دویدن. مثلِ شترمرغ راه رفتن یا دویدن. ج وُخُود.

☆ **وخز**: **وَخَزَهُ** یَخِزُهُ وَخْزاً: با نیزه یا سوزن یا میخ او را سُک داد، با نیزه و سوزن و غیره آهسته به او فرو کرد. وَخَزَهُ الشَیْبُ: موهایِ سفید در سرش پیدا شد. **الوَخْز**: هر چیز کم، کمی چیز.

☆ **وخش**: **وَخُشَ** یَوْخُشُ وُخُوشَةً و وَخاشَةً و وُخُوشاًالشَیءُ: چیزی پست وبنجل و بی‌ارزش شد. وَخُشَ رأسُ الكَبْشِ: سرِ قوچ کوچک و پژمرده شد. **الوَخْش**: هر چیز پست و بی‌ارزش. مردمانِ پست و فرومایه. کلمهٔ وَخش به معنیِ مفرد و تثنیه و جمع و مذکر و مؤنث می‌آید و گاهی جمع آن می‌شد: **وِخاش** و **أَوْخاش**. **الوَخْش** أیضاً در اصطلاحِ محلی: خشن و زبر.

☆ **وخط**: **وَخَطَ** یَخِطُ وَخْطاً فُلاناً بِالرُمْحِ: با نیزه به فلانی زد. وَخَطَهُ بِالسَیفِ: از دور آهسته با شمشیر به او زد. وَخَطَهُ الشَیْبُ: مویِ سفید در سرش پیدا شد. وَخَطَ فِی البَیْعِ: در معامله گاهی ضرر کرد و گاهی سود برد. **وُخِطَ**: مویِ سفید در سرش پیدا شد. **الوَخّاط**: شترمرغِ نر و تندرو. شترِ تندرو. طَعْنٌ أَورُمْحٌ وَخّاطٌ: طعنهٔ نیزه‌ای که در بدن فرو رفته.

☆ **وخم**: **وَخُمَ** یَوخُمُ وَخامَةً و وُخُومَةً و وُخُوماً المَكانُ أَوِ الطَعامُ: آن مکان بد آب و هوا شد، غذا بدهضم و سنگین شد یا بود. **وَخَمَهُ** یَخِمُهُ وَخْماً: بیشتر از او غذا در معده‌اش ترش شد، معده‌اش بیشتر غذا را ترش می‌کرد. **وَخِمَ** یَوْخَمُ وَخَماً و **إِتَّخَمَ** مِن كَذا و عَنْهُ: به

واسطهٔ چیزی معده‌اش ترش کرد. أَتْخَمَهُ إِتْخاماً الطَّعامُ: غذا معده‌اش را سنگین کرد و در معده‌اش ترش شد. اصل أَتْخَمَهُ أَوخَمَهُ بوده ولی أَوخَمَهُ کم استعمال می‌شود. وَخَمَ الشَّيءَ: چیزی را بد و بی‌ارزش گرداند. إِسْتَوْخَمَ و تَوَخَّمَ الطَّعامَ: غذا را ناگوار یافت. إِسْتَوْخَمَ المَکانَ: آب و هوایِ آن جا را نپسندید. آب و هوایِ آن جا به او نساخت. الوَخْم و الوَخِم مِنَ الرِجالِ: مردِ گران جان و ناموافق. شيءٌ وَخِمٌ: چیزی که وبا می‌آورد. الوَخَم: بیماری است مثلِ بواسیر. بد شدن و فاسدن شدنِ هوا که باعثِ امراضی مثلِ وبا می‌شود و از این کلمه برای هر ضرری به طور استعاره استفاده می‌شود و در اصطلاحِ عامّه: وَخَم به معنيِ غائط و مدفوع است. الوَخِيم و الوَخُومُ مِنَ الرِجالِ: مرد جان سنگین و ناموافق، مردِ ناهنجار. ج وَخامَی و وِخام. بَلَدٌ وَخِیمٌ:شهرِ بد آب و هوا. شيءٌ وَخِیمٌ: چیزی که وبا می‌آورد. أَمرٌ وَخِیمُ العاقِبَةِ: مطلب و کارِ وخیم و بدعاقبت، کارِ مضر، کارِ پست. الوَخْمَة و الوَخِمَة و الوَخام و الوَخُوم و الوَخِيمَة و المَوْخِمَة و المَوْخَمَة و المُوْخِمَة: زمینی که سبزه‌ها و مرتعِ آن موافقِ طبعِ حیوانات نیست. زمینِ وبادار که وبا در آن پیدا شده. التُخَمَة: ترش کردنِ غذا در معده، بیماريِ سوء هاضمه. اصل التُخَمَة الوُخَمَة: بوده. ج تُخَمات و تُخَم. هَذَا الطَّعامُ مَتْخَمَةٌ: این غذا بدهضم و برای معده سنگین و مضر است. اصل مَتْخَمَة مَوْخَمَة بوده است.

☆**وخی**:وَخَی يَخِي وَخْياً الأَمرَ: آهنگِ انجامِ کار یا مطلبی کرد. وَخَتْ النَاقَةُ: ماده شتر به طورِ میانه نه تند و نه آهسته راه رفت. تَوَخَّی تَوَخِّياً و تَأَخَّی تَأَخِّياً الأَمرَ: فقط دنبالِ آن کار رفت. وَخَّی الأَمرَ: فقط دنبال فلان کار رفت و آن را جستجو کرد. وَخّاه لِلأَمرِ: او را متوجهِ کاری کرد. واخَی مُواخاةً فُلاناً: با فلانی برادری کرد. إِسْتَوْخَی القَوْمَ: از آن قوم پرسید یا احوالِ آن قوم را پرسید و دربارهٔ آن‌ها به پرس و جو پرداخت. الوَخْي: آهنگِ جایی کردن. قصد. راهی که قابل اعتماد است. قصد کننده. ج وُخِّي و وِخِّي.

☆**ودّ**: وَدَّهُ يَوَدُّهُ وَدًّا و وُدًّا و وِدًّا و وَداداً و وُداداً و وِداداً و وَدادَةً و مَوَدَّةً و مَوْدِدَةً و مَوْدُودَةً: او را دوست داشت، به او علاقه پیدا کرد. وَدَدْتُ لَوکانَ کَذا: دوست دارم که چنین شود، دوست داشتم چنین می‌بود. وادَّهُ وِداداً و مُوادَّةً: او را دوست داشت. تَوَدَّدَهُ: در مقامِ دوستی با او برآمد، دوستی و رفاقتِ با او را خواستار شد. تَوَدَّدَ إِلَيهِ: به او محبت کرد. تَوادَّ الرَجُلانِ: آن دو مرد یکدیگر را دوست داشتند. الوَدّ و الوُدّ و الوِدّ: دوستی، علاقه، محبت. علاقمند، دوستدارنده، بسیار بامحبت و باعلاقه، دوستدار. بِوُدِّي أَنْ يَکونَ کَذا: دوست دارم که چنین یا چنان شود. این سه کلمه أیضاً اسمِ جمع است به معنای جمع می‌آید. یعنی دوستداران قَومٌ وُدٌّ: قومی که علاقه‌مندند و دوستدارنده هستند. الوَدُود: بسیار دوستدار و علاقمند. محبوب، موردِ علاقه. الوَدِيد: دوستدار، علاقمند. ج أَوِدَّة و أَوِدّاء.دوستداران، علاقمندان. الأَوَدّ: کسی که بیشتر دوست دارد، علاقمندتر. ج الأَوَدُّون. المَوَدّ: بسیار دوستدار، بسیار علاقمند.

☆**ودج**: وَدَجَ يَدِجُ وَدْجاً و وَدَّجَ الدابَّةَ: شاهرگِ چهارپا را قطع کرد و برید. وَدَجَ بَينَ القَومِ: قوم را با هم آشتی داد، میانِ قوم صلح برقرار کرد. وادَجَهُ مُوادَجَةً: با او به نرمش و مدارا رفتار کرد. الوَدَج ج أَوْداج و الوِداج: رگِ گردن که هنگامِ غضب متورم می‌شود و آن دو رگ در گردن است که به آنها وَدَجان و وِداجان گویند. و به قولی الوَدَج شاهرگِ گردن را گویند. ج أَوْداج.

☆**ودس**:وَدَسَتْ الماشِيَةُ: مواشی مراتع و گیاهانی را چریدند که رویِ زمین پهن شده بودند و زمین را پوشانیده بودند. وَدَسَ و وَدَّسَ و تَوَدَّسَ المَکانُ: آن مکان پوشیده از گیاه و سبز شد. أَوْدَسَتْ الأَرضُ: زمین گیاهِ زیاد سبز کرد به طوری که زیرِ گیاه‌ها و سبزه‌ها پوشیده شد. الوَدَس و الوِداس و الوادِس: گیاه و سبزه‌ای که رویِ زمین پهن شده و زمین را پوشانده است. الوَدِيس: گیاهِ خشک. المَوْدُوسَة: زمینی که گیاهش به طورِ کامل سبز نشده و زیاد نگردیده است.

☆ **ودع**: وَدَعَ يَدَعُ وَدْعاً الشَيءَ: چیزی را ترک کرد، از چیزی دست برداشت. وَدَعَ مالاً عِنْدَهُ: مالی را نزدِ او به ودیعه و امانت گذاشت. وَدَعَ الشَيءُ: چیزی ساکن شد. وَدَعَ يَدَعُ وَدْعاً المُسافِرُ النَاسَ: مسافر با مردم خداحافظی کرد. وَدَعَ الثَوبَ بِالثَوبِ: لباسی را رویِ لباسِ دیگر پوشید که از کهنه شدنِ آن جلوگیری کند. وَدَعَ و وَدُعَ يَوْدُعُ وَداعَةً الرَجُلُ: آن مرد آرام گرفت. الوادِع: آرام گرفته، دارایِ آرامش. وَدَّعَ المُسافِرُ القَومَ: مسافر با قوم خداحافظی کرد. وَدَّعَ القَومُ المُسافِرَ: قوم مسافر را مشایعت و بدرقه کردند. وَدَّعَ فُلاناً: از فلانی جدا شد، با فلانی متارکه کرد. وَدَّعَ الصَبِيَّ أَوِ الكَلبَ: گوش ماهی به گَردنِ کودک آویخت. گوش ماهی به گردنِ سگ انداخت. وَدَّعَ الثَوْبَ فِي صَوانٍ و نَحوِهِ: لباس را در کمد و جالباسی و غیره گذاشت که تمیز بماند. وَدَّعَ فَرَسَهُ: به اسبِ خود زیاد رسیدگی کرد. وادَعَهُ مُوادَعَةً و وِداعاً: با او آشتی کرد، با او صلح کرد. الوِداع: آشتی کردن، صلح کردن. صلح و صفا. أَوْدَعَهُ الشَيءَ: چیزی را به او به عنوان امانت و ودیعه سپرد. أَوْدَعَهُ السِرَّ: رازی را با او در میان گذاشت و از او خواست رازدار باشد و راز را به کسی نگوید. أَوْدَعَ كِتابَهُ كَذا: چیزی را در نامه یا کتابِ خود نوشت. أَوْدَعَ الكَلامَ مَعْنىً حَسَناً: معنیِ خوبی به کلام داد. أَوْدَعْتُهُ مالاً: مالی را از او به عنوانِ امانت و ودیعه گرفتم. تَوَدَّعَ القَومُ: قوم با یکدیگر وداع کردند. تَوَدَّعَ الثَوبَ: لباس را در کمد یا جالباسی گذاشت که تمیز بماند. تَودَّعَ فُلاناً: به فلانی در انجامِ کارش کمک نکرد. تَوادَعَ القَومُ: قوم آشتی و مصالحه کردند. إِتَّدَعَ: آرام گرفت، آرامشِ خود را باز یافت. إِسْتَودَعَ فُلاناً مالاً: مالی را نزدِ فلانی به امانت گذاشت. الوَدْع: گور، قبر. هداف که به آن تیراندازی می‌کنند. ترک کردن و جدا شدنِ از چیزی. ج وُدُوع. الوَدْع و الوَدَع: گوش ماهی. نوعی صدف. الوَدْعَة و الوَدَعَة: یک دانه گوش ماهی. یکدانه از نوعی صدف. ج وَدَعات. الأَوْدَع: موشِ دوپا. الوَداع: وداع کردن، خداحافظی. سود و قلیا. بدرود گفتن با مسافر، موادعه. الوَداعَة: آرام گرفتن، آرامش یافتن. آرامش، سکینه و وقار. الدَعَد و التُدْعَد و التُدَعَة و التَداعَة: سکینه و وقار. آرامش و رفاه و در ناز و نعمت بودن. الوَدِيع ج وُدَعاء: آرام، باسکون، باسکینه و وقار، دارای آرامش. الوَدِيْع: عهد و پیمان. مقبره، آرامگاه. ج وَدائِع. الوَدِيْعَة: مؤنثِ الوَدِيع. ودیعه، امانت، سپرده‌ای که نزدِ کسی گذارند. ج وَدائِع. المُسْتَوْدَع: جایِ نگهداری و حفظ کردن، جایِ نگهداریِ امانت و ودیعه. المِيْدَع ج مَوادِع و المِيدَعَة و المِيداعَة: جالباسی و کمد و هر چیزی که لباس را تمیز نگه می‌دارد. لباسِ کهنه، لباسِ کار، لباسِ رو، لباسی که رویِ لباس‌های نو می‌پوشند. كَلامٌ مِيْدَعٌ: سخنِ حزن آور، سخنی که اندوه می‌آورد. المِيْداعَة أيضاً: مردی که دوستدار سکینه و وقار است. مردی که دوستدارِ آرامش و رفاه است. المُوْدَع: چیزی که امانت گذاشته شده. ودیعه. المُوْدَعُ مِنَ الخَيلِ: اسبی که در حالِ آرامش و استراحت است. المَوْدُوع: سکینه و وقار، آرامش.

☆ **ودف**: وَدَفَ يَدِفُ وَدْفاً الشَحْمُ: پیه گداخته شد، پیه آب شد. وَدَفَ الإِناءُ: ظرف چکه کرد. وَدَفَ لَهُ العَطاءَ: عطا را کم کرد، بخشش را کم کرد، کم بخشید. تَوَدَّفَ الخَبَرَ: خبر را پیجویی کرد، دنبالِ خبر را گرفت. تَوَدَّفَ الأَوْعالُ فَوقَ الجَبَلَ: بزهایِ کوهی روی کوه به سرعت رفتند یا خیز گرفتند. إِسْتَودَفَ الشَحْمَ: پیه را طوری آب کرد که چکه‌چکه آب شد. إِسْتَودَفَ اللَبَنَ: شیر را در ظرف ریخت. إِسْتَودَفَ فِي الإِناءِ: سرِ ظرف را باز کرد و از بالا به آن نگاه کرد یا سرِ ظرف را باز کرد و مشرفِ بر آن شد. إِسْتَودَفَ الخَبَرَ: خبر را پیجویی کرد، دنبالِ خبر را گرفت و آن را بررسی کرد. إِسْتَودَفَ مَعْرُوفَ فُلانٍ: نیکی و خوبی فلانی را خواست و طلبید. إِسْتَودَفَ النَباتُ: گیاه بلند شد و قد کشید. الوَدفَة و الوَدِيْفَة: مرغزارِ سرسبز و خرم. الوَدَفَة: یک پارهٔ پیه. گیاهی است.

☆ **ودق**: وَدَقَ يَدِقُ وَدْقاً المَطَرُ: باران قطره قطره بارید.

وَدَقَ يَدِقُ وَدْقاً و وُدُوقاً إِلَيهِ: به او نزدیک شد. وَدَقَ بِهِ: به او انس گرفت، به او مأنوس شد. وَدَقَ بَطْنُهُ: شکمش بزرگ شد. وَدَقَتْ السَماءُ: آسمان باران بارید. وَدِقَتْ تَيْدَقُ وَدَقاً عَيْنُهُ: چشمش کورکِ ریز و قرمزی پیدا کرد، در چشمش کورکِ ریز و قرمز پیدا شد. نقطه‌ای قرمز رنگ در چشمش پیدا شد. أَوْدَقَتْ السَماءُ: آسمان بارید، آسمان باران بارید. الوَدْق: باران، بارش. باریدن. الوَدْقَة و الوَدَقَة: کورکِ ریز و قرمزی است در چشم. نقطهٔ سرخ رنگ که در چشم پیدا می‌شود. ج وَدْق و وَدَق. الوَدِقَة: چشمی که دملِ قرمز رنگ در آن پیدا شده. چشمی که نقطهٔ قرمز رنگ در آن پیدا شده. الوَدِيقَة: شدتِ گرما. زمین یا جایی که در آن سبزه و گیاه باشد. ج وَدائِق. المَوْدِق: جایی که آهو و غیره در آن می‌ایستند و درخت را می‌چرند. جایِ فتنه و آشوب، محلِ فتنه و آشوب. حائل و عایق و مانعِ میانِ دو چیز.

☆ **ودک**: وَدِکَ يَوْدَکُ وَدَكاً: چرب شد. بدنش پیه آورد. وَدَّکَ الثَرِيْدَ: روغنِ دنبه و پیه در ترید ریخت. الوادِک و الوَدِک: چاق، فربه، بدنِ دارایِ پیه. الوَدَک: چربی گوشت و دنبه و پیه. رَجُلٌ ذُوْ وَدَکٍ: مردِ چاق و فربه. وَدَکُ المَيْتَةِ: چرک و کثافتی که از مرده راه می‌افتد. الوَدّاک: کسی که روغنِ پیه و دنبه می‌فروشد. الدِکَة: چاق و فربه شدن، پیه آوردنِ بدن. الوَدُوک و الوَدِيْک و الوَدِيْكَة: مرغِ فربه و چاق. الوَدِيْكَة: مؤنثِ الوَدِيْک: آردی که با روغن مخلوط شده.

☆ **ودن**: وَدَنَ يَدِنُ وَدْناً الشَيءَ: چیزی را کوتاه گرداند. وَدَنَهُ بِالعَصا: با عصا به او زد. وَدَنَ الشَيءَ: چیزی را کم و کوچک و ناقص کرد. چیزی را کوبید. وَدَنَ يَدِنُ وَدْناً و وِداناً الشَيءَ: چیزی را تر کرد و خیسانید. وَدَنَ الجِلْدَ: پوست را زیرِ خاک مرطوب گذاشت که نرم شود. تَوَدَّنَ الجِلْدُ: پوست نرم شد. الأَوْدَن: نرم و نازک. المُوْدَن و المَوْدُون: کودکِ لاغر و نزار. المَوْدُون أیضاً: دارایِ گردن و دست‌ها و پاها و بدنِ کوتاه. ناقص الخلقه که دارایِ کتف‌های کوچک و به هم چسبیده است. المَوْدُونَة: مؤنثِ المَوْدُون. الوَدِيْن: خیسیده، خیسانده شده، چیزی که آن را خیسانده‌اند. المُوَدَّن: کوتاه قد و ناقص الخلقه.

☆ **ودی**: وَدَى يَدِي وَدْياً و دِيَةً القاتِلُ القَتِيلَ: قاتل خونبهای کشته را به صاحبانِ خون داد. وَدَى الأَمرَ: مطلب را نزدیک کرد. کار را نزدیک کرد. وَدَى يَدِي وَدْياً الشَيءُ: چیزی جاری شد، چیزی مثلِ آب و غیره جریان یافت. دِ، دِيا، دُوا، دِي، دِيا، دِينَ. دِ: صیغه امر است یعنی به جریان بینداز وچیزی را جاری کن. دِيا: تثنیهٔ مذکرِ آن. دُوا: جمعِ مذکر آن. دِي: مفردِ مؤنثِ آن. دِيا: تثنیهٔ مؤنثِ آن و دِيْنَ: جمعِ مؤنثِ آن است. أَوْدَى إِيْداءً: نابود شد، هالک شد. أَوْدَى بِالشَيءِ: چیزی را برد. أَوْدَى بِهِ المَوْتُ: مرگ به سراغ او آمد. إِتَّدَى إِتِّداء: خونبهای کشتهٔ خود را گرفت و از کشتنِ قاتل صرف نظر کرد. اصلِ إِتَّدَى إِوْتَدَى بوده. إِسْتَوْدَى إِسْتِيْداءً بِحَقِّهِ: به حقِ او اقرار کرد. الدِيَة: خونبها، دیهٔ مقتول. و اصلِ آن وَدى بوده واوِ آن حذف شده و تاء به جای آن آمده. ج دِيات. الوَدَى: نابودی، هلاکت. الوادِي: دره. ج أَوْدِيَة و أَوادِيَة و أَوْداه و أَوْداء. راه و روش. الوَدِيّ: نهال‌هایِ کوچکِ درختِ خرما. الوَدِيَّة: یک نهالِ کوچکِ خرما. التَوْدِيَة: مردِ کوتاه قد. تخته‌ای است که بر پستانِ شتر می‌بندند که کرهٔ شتر نتواند شیر بمکد. ج التَوادِي. المُوْدِي: نابود شونده. برندهٔ چیزی. شیرِ درنده.

☆ **وذر**: وَذَرَهُ يَذِرُهُ وَذْراً: آن را قطع کرد، آن را برید. وَذْرَ الجُرْحَ: زخم را شکافت. آن را برید. وَذَرَ الشَيءَ: چیزی را ترک کرد و بدین معنی به جز فعلِ مستقبل و فعلِ امرِ آن استعمال نمی‌شود مثل ذَرْهُ: آن را بگذار، آن را ترک کن. يَذَرُهُ: آن را می‌گذارد، آن را ترک می‌کند و در فعلِ ماضی کلمهٔ: تَرَکَ. و در مصدرِ آن: التَرْک. استعمال می‌شود. اسمِ فاعلِ آن: التارک است. وَذَرَ و وَذَّرَ تَوْذِيراً الوَذرَةَ: گوشت ریزه‌ها را تکه‌تکه کرد. الوَذْرَةُ مِنَ اللَحمِ: تکهٔ کوچکِ گوشت. ج وَذْر و وَذَر. الوَذْرَتان: لبِ بالا و پایین.

☆**وذل**: تَوَذَّلَ القَومُ مِنَ الجَزّارِ: آن قوم بدونِ در نظر گرفتنِ مساوات هر کدام یک پارهٔ گوشت از قصاب گرفتند. الوَذِلَة و الوَذْلَة: زنِ با نشاط و خوشقواره. الوَذالَة: گوشتی که قصاب بدونِ توجه به مساوات آن را پاره کرده و قسمت می‌کند. الوَذِيلَة: یک قطعهٔ نقره یا یک قطعهٔ نقرهٔ جلا داده شده. آئینه. ج وَذِيل و وَذائِل. یک قطعه از کوهانِ شتر. یک قطعهٔ دنبه.

☆**وذم**: وَذِمَتْ تَوْذَمُ وَذَماً الدَلْوُ: تسمه هايِ گوشهٔ دلو که به چوبِ وسط دلو بسته شده پاره شد. وَذِمَ الوَذَمُ نَفْسُهُ: زگیل به خودیِ خود کنده شد. وَذَّمَهُ: آن را قطع کرد، آن را برید. وَذَّمَ الكَلْبَ: قلّاده یا تسمه به گردنِ سگ بست. وَذَّمَ الدَلْوَ: تسمهٔ چرمی به گوشه‌های دلو و چوبِ وسط آن بست. أَوْذَمَ الدَلْوَ: تسمهٔ چرمی به گوشه‌های دلو و چوبِ وسط آن بست یا چنین تسمه‌ای برای دلو درست کرد. الوَذِمَة: دلوی که تسمهٔ چرمی گوشه‌های آن بریده شده. الوَذَم: زیادی، کثرت. زگیل. ج وُذُوم و أَوْذام و أَوْذُم. تسمه‌هایی چرمی است میانِ گوشه‌های دلو و چوبِ وسطِ آن. الوَذَمَة: واحدِ الوَذَم. الوَذَمَة: روده و شکمبه. ج وِذام. الوَذِيمَة: آنچه از مال جدا می‌شود و در راهِ خدا داده می‌شود یا حیوانی که در راهِ خدا داده می‌شود. وَذِيمَةُ الكَلْبِ: قلاده‌ای که به گردنِ سگ می‌آویزند. ج وَذائِم.

☆**وذی**: وَذَى يَذِي وَذْياً وَجْهَهُ: صورتش را خراشاند، به صورتِ او چنگ زد. الوَذاة: آنچه باعثِ اذیت و آزار می‌شود. الوَذْيَة: یکبار خراشاندن و خراش دادن. بیماری، درد، عیب. آب کم.

☆**ورأ**: وَرَأَ يَرَأُ و يَوْرَأُ وَرْأً الشَيءَ: چیزی را هول داد، آن را دفع کرد. وَرَأَ مِنَ الطَعامِ: از غذا پر و مملو شد، شکمش پر از غذا شد. تَوَرَّأَتْ عَلَيهِ الأَرضُ: زمین بر سرِ او خراب شد و او زیرِ زمین دفن شد. الوَراء: فرزندِ فرزند، نوه. دارایِ استخوان بندیِ درشت و محکم. وَراءُ الإنسانِ: پشتِ سرِ انسان. کلمه وَراء به طورِ مذکر و مؤنث استعمال می‌شود و ظرفِ مکان است.

☆**ورب**: وَرِبَ يَوْرَبُ وَرَباً العِرْقُ: رگِ بدن فاسد شد. الوَرِب: فاسد شده یا رگِ فاسد شده. وَرَّبَ الشَيءَ: چیزی را اُریبی گرداند، چیزی را مُوَرَّب کرد. چیزی را کج کرد و خماند. وَرَّبَ عَنِ الشَيءِ: با دو پهلو سخن گفتنِ چیزی را پنهان کرد، توریه کرد. وارَبَ وِراباً و مُوارَبَةً الرَجُلَ: در صددِ فریبِ آن مرد برآمد، در صدد شد با نیرنگ آن مرد را به دردِ سر بیندازد. الوَرْب: لانهٔ جانورانِ وحشی. دهانهٔ لانهٔ موش یا عقرب. میانِ دو دوندهٔ بدن. عضو، اندام. فاصلهٔ میانِ انگشتِ شست و سبابه وقتی که خوب از هم باز شوند. ج أَوْراب. الوَرْبَة: کج کردن یا کج شدن از جایی. پیچیده شدن، پیچیدن. خم شدن.

☆**ورث**: وَرِثَ يَرِثُ وِرْثاً و وَرْثاً و إِرْثاً وإِرْثَةً ورِثَةً و تُراثاً فُلاناً: از فلانی ارث برد. وارثِ فلانی شد. وَرَّثَ الرَجُلَ مالاً: مالی را برایِ آن مرد به ارث گذاشت. وَرَّثَ الرَجُلُ فُلاناً: آن مرد فلانی را جزء ورثهٔ خود قرار داد. أَوْرَثَهُ إِيْراثاً: او را جزء ورثهٔ خود قرار داد. أَوْرَثَ فُلاناً مالاً: مالی را برای فلانی به ارث گذاشت. أَوْرَثَهُ السَقَمَ: مرضی را در او به وجود آورد. أَوْرَثَهُ الشَيءَ: چیزی را از خود برای او بر جای گذاشت. أَوْرَثَهُ الحُزْنُ هَمّاً: حزن و اندوه مایهٔ دلگیریِ او شد. أَوْرَثَ المَطَرُ النَباتَ نَعمَةً: باران باعثِ لطافت و زیبایی گیاه شد. أَوْرَثَ وَلَدَهُ: تنها به یک فرزندِ خود ارث داد. تَوارَثَ القَومُ: قوم از یکدیگر ارث بردند. تَوارَثُوا المالَ أَوِ المَجْدَ: مال و دارایی یا مجد و شرف را از یکدیگر به ارث بردند. الإِرث و الوِرْث و الوِراثَة و التُراث: ارث بردن. میراث، ترکهٔ میت. الوارِث: کسی که از دیگری ارث می‌برد، وارث، میراث خوار. ج وَرَثَة و وُرّاث. المِيراث: ارث، ترکهٔ میت، میراث. ج مَوارِيث. المَوْرُوث: چیزی که به دیگری ارث رسیده است. کسی که ارث به جای گذاشته است. میراث، ارث.

☆**ورخ**: وَرِخَ يَوْرَخُ وَرَخاً و تَوَرَّخَ العَجِينُ: خمیر شل و آبکی شد. وَرَّخَ الكِتابَ: برایِ نامه یا کتاب تاریخ گذاشت. أَوْرَخَ العَجِينَ: خمیر را شل و آبکی درست

کرد. تَوَرَّخَتْ تَوَرُّخاً و إِسْتَوْرَخَتْ إِسْتِيْراخاً الأَرضُ: زمین تر و مرطوب شد. التاريخ: نوشتنِ حوادث و وقایعِ زمان‌ها و مکان‌ها، تاریخ، تاریخ گذاری، سالمه. الوَرِيْخَة: زمینِ تر و مرطوب. خمیرِ شل و آبکی. ج وَرائخ.

☆ ورد: وَرَدَ يَرِدُ وُرُوداً الماءَ: واردِ آب شد. واردِ سرچشمه شد. واردِ آبشخور شد. وَرَدَ الماءَ و غَيرَهُ: به طرفِ آب و غیره رفت، به آب و غیره نزدیک شد و به آن رسید. وَرَدَ الرَجُلُ: آن مرد وارد شد، آن مرد حاضر شد. وَرَدَتْ الحُمَّى: تب گاهی آمد و گاهی قطع شد. وَرَدَتْ الشَجَرَةُ: درخت گل کرد. وُرِدَ الرَجُلُ: آن مرد تب کرد. وُرِدَ عَلَيهِ بِفُلانٍ: فلانی را نزدِ او آوردند. وَرُدَ يَوْرُدُ وُرُودَةً الفَرَسُ: اسب بور رنگ بود، رنگِ اسب قرمزِ مایل به زردی بود. وَرَّدَ الشَجَرُ: درخت گُل کرد. وَرَّدَتْ المَرأَةُ: آن زن صورت خود را آرایش کرد و پودرِ قرمز به آن مالید، صورتِ خود را گُلی رنگ کرد. وَرَّدَ الثَوبَ: لباس را به رنگِ قرمز گُلی رنگ کرد. وارَدَ مُوارَدَةً الرَجُلَ: بر آن مرد وارد شد. وارَدَ الشاعِرُ الشاعِرَ: شاعر شعری گفت که با شعرِ شاعرِ دیگر در لفظ و معنی مثلِ هم بودند بدونِ این که شعر آن شاعر را دیده یا شنیده باشد. أَوْرَدَهُ إِيْراداً: او را بر سرِ آب آورد، وارد آبشخور کرد. این معنیِ اصلی آن است. سپس به مطلقِ آوردن و احضار اطلاق می‌شود. أَوْرَدَهُ الماءَ: او را واردِ آب کرد. أَوْرَدَ الكَلامَ: آغاز به سخن کرد و سخن را ذکر کرد. أَوْرَدَ الشَيءَ: چیزی را ذکر کرد. أَوْرَدَ عَلَيهِ الخَبَرَ: خبر را براي او بیان کرد. تَوَرَّدَ: دنبال آب گشت، دنبالِ آبشخور گشت. تَوَرَّدَ الماءَ: واردِ در آب شد. تَوَرَّدَتْ الخَيلُ البَلْدَةَ: اسب سواران به تدریج و کم‌کم واردِ شهر شدند. تَوَرَّدَ الخَدُّ: گونهٔ انسان سرخ شد. تَوارَدَ القَومُ إِلَى المَكانِ: آن قوم یکی یکی واردِ آن مکان شدند. تَوارَدُوا الماءَ: با هم و متّفقاً واردِ آب شدند. تَوارَدَ الشاعِرانِ: دو شاعر مثلِ هم و با لفظ و معنیِ واحدی شعری سرودند بدونِ اینکه یکدیگر را دیده باشند یا شعرِ هم را شنیده یا دیده باشند. إِسْتَوْرَدَ الماءَ: واردِ آب شدند. إِستَورَدَهُ: او را به آبشخور برد یا آورد. إِسْتَوْرَدَ الضَلالَةَ: قدم به وادیِ گمراهی گذاشت. إِستَوْرَدَ فُلاناً الضَلالَةَ: فلانی را به گمراهی انداخت. إِسْتَوْرَدَ البَضائِعَ: کالاها را از خارج وارد کرد. الوَرْد ج وُرُود و وِراد و أَوْراد: شیر درنده. زعفران. شجاع و بیباک و جسور. الوَرْدُ مِنَ الخَيلِ: اسبِ بور. اسبی که رنگش قرمز مایل به زردی است. الوَرْد. ج وُرُود: گُلِ گیاه و درخت. گُلِ سرخ. گلِ محمدی که از آن گلاب می‌گیرند. وَردُ ذَفْراءَ: نوعی گیاه. الوَرْدَة: یک گُل. واحدِ الوَرد. یک گُلِ سرخ. الوِرْد: تب. وارد شدن در آب، به آبشخور رسیدن و وارد شدن. جزئی از قرآن که انسان هر شب آن را می‌خواند. ج أَوْراد. تشنگی. بهره و سهمِ آب. آبی که واردِ آن می‌شوند. شترانی که به آبشخور رفته‌اند یا واردِ آب شده‌اند. قومی که وارد آب شده‌اند یا به آبخور رسیده‌اند. لشکر. یک دسته پرنده. بِنتُ وَردان: خر خدا، خر خاکی، پرپا. ج بَناتُ وَرْدان. الوِرْدِيان: نگهبان، حفظ کننده، حارس. الوُرْدَة: رنگِ بورِ اسب، رنگِ قرمزِ مایلِ به زردی اسب. گلی رنگ بودن. الوَرْدِيّ: گُلی، به رنگِ گل. الوَرْدِيَّة: مؤنثِ الوَرْدِيّ. الوَرُود: شترِ تندرو و چابک. الوَرِيْد: رگِ گردن، شاهرگ. حَبْلُ الوَرِيدِ نیز به آن گویند و به دو رگ گردن می‌گویند. وَرِيْدان. ج أَوْرِدَة و وُرُد و وُرُود. الوارِد: وارد شونده. آیندهٔ به جایی و مکانی. وارد شوندهٔ به آب. ج وارِدُون و وُرّاد و وُرُود و وارِدَة. شجاع و جسور، بیباک. راه. مویِ بلند وامثالِ آن. چیزِ طویل و دراز. الوارِدَة: مؤنثِ الوارِد. بزرگراه و جاده. الوارِدات: کالاهایی که از کشورهای واردِ کشوری دیگر می‌شود، واردات، برخلافِ صادرات. المَوْرِد: جايِ وارد شدن، محلِ وارد شدن. راهِ به سویِ آب. ج مَوارِد. المَوْرِدَة: راهِ به سویِ آب. راهی که از آن وارد می‌شوند. مهلکه، جايِ خطرناک.

☆ ورس: وَرِسَ يَوْرَسُ وَرَساً الصَخْرُ: صخره جلبک و خزه گرفت، خزه رویِ صخره و سنگ را پوشاند. وَرَسَ ـ وُرُوساً النَبْتُ: گیاه سبز شد. وَرَّسَ الثَوْبَ:

لباس را با گیاهی به نامِ وَرْس رنگ کرد. أَوْرَسَ الشَّجَرُ: درخت برگ کرد. أَوْرَسَ المَكانُ: آن مکان گیاهِ وَرس رویاند و سبز کرد. الوَرْس: گیاهی است دارایِ دانه‌هایی مثلِ کنجد که با آن رنگ می‌کنند و بیشتر در یمن می‌روید. الوارِسُ و الوَرِسُ مِنَ الثِیابِ: لباسِ سرخ رنگ: وارِسُ الحُمْرَةِ: دارایِ رنگِ سرخِ پررنگ و سیر، جگری رنگ. الوَرسِيّ و الوَرِيْس و المُوَرَّس: چیزی که با گیاهِ وَرس رنگ شده.

☆ **ورش**: وَرَشَ يَرِشُ وَرْشاً و وُرُوشاً: آزمند و حریص شد و دنبالِ کارهایِ پست و بی‌ارزش رفت. وَرَشَ شَيئاً مِنَ الطَعامِ: غذا را با حرص و ولع بلعید و خورد. وَرَشَهُ بِفُلانٍ: او را بر ضد فلانی تحریک کرد. وَرَشَ عَلَى القَومِ: واردِ بر آن قوم شد و آن‌ها مشغولِ غذا خوردن بودند ولی به او تعارف نکردند که غذا بخورد. وَرِشَ يَوْرَشُ وَرَشاً: چابک و چالاک شد، بانشاط و فرز شد. الوَرِش: چابک، فرز، بانشاط. الوَرِشَة: مؤنثِ الوَرِش. ج وَرِشات. وَرَّشَ تَوْرِيْشاً بَينَ القَومِ: میانِ قوم افتاد و به سخن‌چینی وفتنه‌گری در بینِ آنها مشغول شد. الوَرْش: غذایی است که با شیر درست می‌کنند. الوَرْش: دردی است داخلی. الوَرِش: بچهٔ پرتحرک و بانشاط و فرز و چابک. این لغت عامیانه است. الوَرْشَة: جمعیتِ کارگرانِ ساختمانیِ مشغولِ کار. برزگرانِ مشغولِ زراعت یا درو. الوَرْشان: نوعی کبوترِ چاهیِ تیره رنگ که کمی سفیدی بالایِ دمش وجود دارد. ج وِرْشان و وَراشِيْن. الوَرْشانَة: مؤنثِ الوَرَشان

☆ **ورط**: وَرَّطَهُ و أَورَطَهُ: او را به ورطه انداخت، او را به گرفتاریِ خلاص نشدنی انداخت. أَوْرَطَ الشَيءَ: چیزی را پوشانید. وَرَّطَ إِبِلَهُ فِي إِبِلٍ أُخْرَى: شتران خود را مخلوطِ با شتران دیگری کرد. وارَطَهُ وِراطاً و مُوارَطَةً: او را فریب داد. به او نیرنگ زد. تَوَرَّطَتْ الماشِيَةُ: چهارپایان و مواشی در گِل فرو رفتند. تَوَرَّطَ الرَجُلُ: آن مرد در ورطه و گرفتاری افتاد یا دچار کارِ پر دردسری شد. آن مرد نابود شد. إِسْتَوْرَطَ فِي أَمْرٍ: در کاری گیر کرد و به دردِ سر افتاد. الوَرْطَة: گِل و لای. گِل و لایِ زیاد که چهارپا در آن گیر می‌کند و به گِل فرو می‌رود. زمینِ هموار و پست که راه در آن نیست. گودال و حفرهٔ عمیق در زمین. چاه. هلاکت و نابودی. ورطه. مطلبی که راهِ نجاتی در آن نباشد. ج وَرَطات و وِراط. الوِراط: نیرنگ. خیانت. غل و غش.

☆ **ورع**: وَرَعَ يَرِعُ و يَوْرَعُ و وَرَعَ يَرَعُ و وَرُعَ يَوْرُعُ وَرَعاً و وَرْعاً و وَرُوْعاً و وُرُوْعاً: زهد وتقوی پیشه کرد، با تقوی و ورع شد. وَرِعَ يَرِعُ وَراعَةً عَنْ كَذا: از چیزی دست برداشت، چیزی را انجام نداد. وَرَعَ يَرَعُ و وَرُعَ يَوْرُعُ وَرْعَةً و وَراعَةً و وُرْعَةً و وَراعاً و وُرُوعاً و وَرْعاً و وُرُوعاً و وَرُوعاً: ضعیف شد. ترسید. خوار و بی‌ارزش شد. وَرُعَ يَوْرُعُ وَراعَةً و وُرْعاً و وُرُوعاً: چیزهای کوچک داشت یا به دست آورد. وَرَّعَ الفَرَسَ: اسب را به وسیلهٔ لجامش بست. وَرَّعَ الإِبِلَ عَنِ الماءِ: شتران را از آب برگرداند. وَرَّعَ و أَوْرَعَ فُلاناً عَنْ كَذا: فلانی را از چیزی باز داشت. وَرَّعَ و أَوْرَعَ بَينَهُما: میانِ آن دو حایل و حاجز شد. تَوَرَّعَ مِنْ أَوْ عَنْ كَذا: از چیزی دوری و پرهیز کرد. الوَرَع: پرهیز کردن. دوری گزیدن. پرهیزکاری، تقوی. رَجُلٌ وَرَعٌ: مردِ ترسو و ضعیف. ج أَوْراع. الوَرَع و الرِعَة و الرِيْعَة: تقوی پیشه کردن، پرهیزکاری. الرِعَة: حالت، کیفیت، شأن. الوَرِع: باتقوی، پرهیزکار. متّقی. الوَرِيْع: بازدارنده. دست بازدارند.

☆ **ورف**: وَرَفَ يَرِفُ وَرْفاً و وَرِيْفاً و وُرُوفاً ورِفَةً الظِلُّ: سایه گسترده و زیاد شد. وَرَفَ النَباتُ: گیاه خیلی باطراوت و شاداب شد. الوارِف: گیاهِ سرسبز و خیلی باطراوت. وَرَّفَ الأَرضَ: زمین را تقسیم کرد. وَرَّفَ النَباتَ الناضِرَ: گیاه سرسبز و شاداب را مکید. وَرَّفَ و أَوْرَفَ الظِلُّ: سایه گسترده و زیاد شد. الوَرْف: گوشه هایِ کنار جگرِ سیاه. وَرْفُ الشَجَرِ و وَرَفُهُ: تکان خوردنِ درخت در اثرِ شادابی، درخشش و برق زدن و موج زدنِ درختِ سرسبز و خرم. الرِفَة: گیاهِ سرسبز و

خرم. الرُقَة: کاه.

☆ **ورق**: وَرَقَ يَرِقُ وَرْقاً و وَرَّقَ الشَجَرُ: درخت برگ کرد. وَرَقَ و وَرَّقَ الشَجَرَ: برگِ درخت را چید. أَوْرَقَ الشَجَرُ: درخت برگ کرد. أَوْرَقَ الرَجُلُ: مالِ آن مرد فراوان شد. أَوْرَقَ الصّائِدُ: شکارچی صید نکرد یا نتوانست صید کند. أَوْرَقَ الغازِيُ: جنگجو شکست خورد. جنگجو پیروز شد و غنیمت به دست آورد. تَوَرَّقَ الظَبْيُ: آهو برگِ درخت و گیاه خورد. إِيْراقَ و أَوْراقَ يَوْراقُ إِيْرِيْقاقاً العِنَبُ: انگور رنگ گرفت. المُوْراقَ: انگور یا هر میوهٔ رنگ گرفته. الوَرْق و الوِرْق و الوُرْق و الوَرِق: سکـــه. ج وِراق و أَوْراق. الوَرَق: سکه. ج أَوْراق. وَرَقُ الشَجَرِ: برگِ درخت. وَرَقُ الكِتابِ: برگِ کتاب یا نامه. ج أَوْراق. خونِ دلمه بسته و غیره در رویِ زمین اگر به صورتِ دایره‌ای و حلقه‌ای باشند. هر حیوانِ زنده. دِرهم و دینار. مال و مواشی. وَرَقُ الشَبابِ: عنفوانِ جوانی، طراوت و شادابیِ جوانی. زیبایی و خوش قیافگی. خوش منظرگی. الوَرَقَة: یک برگِ درخت. یک برگِ کتاب. ج وَرَقات. الرِقَة: سکه. ج رِقُونَ. جوانهٔ نوعی از بهترینِ گیاه‌ها. زمینی که در تابستان باران بر آن باریده و گیاه سبز کرده و سبز و خرم شده. الوُرْقَة: تیرگی و کدر بودنِ رنگ. الوَرْقَة: کاهگل که به دیوار رویِ آجر می‌مالند و از آن فعل ساخته می‌گویند. وَرَّقَ الحائِطَ: دیوار را کاهگل مالید. الوَراق: سرسبزی و خرمیِ زمین. الوِراق: زمانِ روییدنِ برگِ درخت و گل و گیاه. الوِراقَة: کاغذ فروشی. کاغذ سازی. نویسندگی. الوَرّاق: کاغذ ساز. کاغذ فروش. صاحبِ کاغذ. نویسنده. دارایِ مال و پولِ زیاد. الوارِقُ و الوَرِقُ و الوَرِيقُ مِنَ الشَجَرِ: درختِ برگ‌دار. درختِ دارای برگِ زیاد. درختِ دارای برگِ زیبا و خوب و سرسبز. شَجَرَةٌ وارِقَةٌ و وَرِقَةٌ و وَرِيْقَةٌ: درختِ دارایِ برگِ زیاد. الأَوْرَق: خاکستر، خاکستری رنگ. عامٌ أَوْرَقُ: سالی که باران در آن نباریده. زَمانٌ أَوْرَقُ. زمانِ قحط و خشک سالی. ج وُرْق. الوَرْقاء: مؤنثِ الأَوْرَق. گرگِ ماده. نوعی جو. مادهٔ کبوتر یا مادهٔ کبوتری که رنگش به سبزی مایل است. ج وَراق و وَراقَى. التِجّارَةُ مَوْرَقَةٌ لِلْمالِ: تجارت باعثِ زیادیِ مال می‌شود. المُورِق: درختی که برگ می‌رویاند. دارایِ کاغذ. سازندهٔ کاغذ.

☆ **ورک**: وَرَکَ يَرِکُ وَرْکاً: روی کفل خود نشست. وَرَکَ الرَجُلَ: به کفلِ آن مرد زد. وَرَکَ الشَيءَ: چیزی را رویِ کفلِ خود یا در کنار کفلِ خود گذاشت. وَرَکَ يَرِکُ وُرُوکاً: کفل خود را روی زین گذاشت و دراز کشید. وَرَکَ الراکِبُ: آدمِ سوار خود را کج کرد که استراحت کند یا پیاده شود. وَرَکَ بالمَکانِ: در آن مکان اقامت کرد. وَرَکَ عَلَى الأَمرِ: بر انجامِ کار توانا شد. وَرِکَتْ تَوْرَکُ وَرَکاً الوَرِکُ: کفلِ انسان یا حیوان بزرگ شد. وَرَّکَ الحَبْلَ أَوِ الرَحْلَ: طناب یا پالان را زیرِ کفلِ خود گذاشت. وَرَّکَ عَلَى الأَمرِ: بر انجامِ کار توانا شد. وَرَّکَ الشَيءَ: چیزی را واجب گرداند. وَرَّکَ الراکِبُ: آدمِ سواره چهار زانو روی زین نشست. وَرَّکَ الذَنْبَ عَلَيهِ: گناه را به گردنِ او انداخت. وَرَّکَ اليَمِيْنَ: کسی که سوگند می‌خورد برخلاف آنچه سوگند دهنده به او گفته بود نیت کرد و به چیز دیگری سوگند خورد. وارَکَ مُوارَکَةً الجَبَلَ: از کوه گذشت. تَوَرَّکَ: رویِ کفلِ خود نشست. تَوَرَّکَ الشَيءَ: چیزی را رویِ کفلِ خود حمل کرد. تَوَرَّکَ الراکِبُ: آدمِ سواره پای خود را کج کرد که استراحت کند یا پیاده شود. تَوَرَّکَ عَنِ الأَمرِ: در کار کوتاهی کرد، دنبالهٔ کار را نگرفت. تَوَرَّکَ بِالمَکانِ: در آن مکان اقامت کرد. تَوَرَّکَ عَلَى الأَمرِ: بر انجامِ کار توانا شد. تَوَرَّکَ الرَجُلَ: پاهای آن مرد را بست یا پاهای خود را دورِ آن مرد گره زد و او را نگهداشت. تَوارَکَ: رویِ کفلِ خود نشست یا به کفلِ خود تکیه کرد. الوَرِک و الوِرْک و الوَرْک: کفل، سرین. ج أَوْراک. الوَرِک أیضاً: کنارهٔ کمان یا جایِ بستنِ زه در کمان. الوارِک و الوِراک ج وُرُک و المَوْرِک و المَوْرِکَة مِنَ الرَحْلِ: قسمتی از پالان که وقتی سوار خسته شد پایِ خود را رویِ آن می‌گذارد و استراحت می‌کند. الأَوْرَک: دارایِ کفل و سرینِ بزرگ. ج وُرْک

الوَرْكاء: مؤنث الأَوْرَک. المِوْرَک و المِوْرَکَة: قسمتِ جلوِ پالان. المِوْرَكَة أيضاً: نازبالشِ کوچکی که رویِ زین گذاشته رویِ آن می‌نشینند.

☆ **ورل**: الوَرَل: بـــزمچه. ج وِرْلان و أَوْرال و أَرْؤُل. الوَرْلَة: بزمچهٔ ماده.

☆ **ورم**: وَرِمَ يَرِمُ وَرَماً و تَوَرَّمَ الجِلْدُ: پوست متورم شد، پوست ورم کرد. پوست آماس کرد. وَرِمَ أَنْفُ فُلانٍ: فلانی خشمگین شد، فلانی غضب کرد. وَرِمَ النَّبْتُ: گیاه کلفت و بلند شد. وَرَّمَ الجِلْدَ: پوست را متورم کرد. وَرَّمَ أَنْفَ فُلانٍ: فلانی را خشمگین کرد. وَرَّمَ بِأَنْفِهِ: خود را گرفت و تکبر کرد، باد به بینی انداخت. أَوْرَمَ إيْراماً فُلاناً و بِفُلانٍ: فلانی را خشمگین کرد، به فلانی بد و بیراه گفت که خشمگین شود الوَرَم: ورم کردن. ورم، آماس. ج أَوْرام. المَوْرِم: محلِ روییدنِ دندان یا محلِ روییدنِ دندانِ آسیایی. المُوَرَّم: ورم کرده، دارایِ آماس.

☆ **ورنک**: الوَرَنْک: نوعی ماهی.

☆ **وره**: وَرِهَ يَوْرَهُ وَرَهاً: احمق شد، بی‌عقل شد. وَرِهَتْ الرِيْحُ: باد زیاد وزید، باد خیلی وزید یا بادِ خیلی تند وزید. وَرِهَتْ تَرِهُ وَرَهاً المَرْأَةُ: آن زن بدنش خیلی پیه آورد. الأَوْرَه: احمق، بیشعور. الوَرْهاء: زن یا دخترِ احمق و بیشعور. الوَرِهَة: زنی که بدنش خیلی پیه آورده. تَوَرَّهَ فُلانٌ فِي عَمَلِ هَذا الشَيءِ: فلانی در انجامِ کاری مهارت و حذاقت پیدا نکرد. الوَرْهُ مِنَ السَحابِ: ابری که پرآب است و زیاد باران دارد.

☆ **ورور**: وَرْوَرَ النَظَرَ: تند نگاه کرد. وَرْوَرَ فِي الكَلامِ: در سخن گفتن شتاب کرد. تند صحبت کرد. الوَرْوار: پرنده‌ای است با پاهایِ کوتاه و منقارِ دراز و سیاه و در نوکِ سرش کمی سرخی وجود دارد و در گلویش طوقی است مایلِ به زردی و بقیهٔ بدنش سبزِ مایل به کبودی و در وسطِ دمش دو پَرِ دراز وجود دارد. الوَرْوَرِيّ: دارایِ چشم‌هایِ ضعیف. المُوَرْوِر: تند نگاه کننده، خیره شوندهٔ به چیزی. کسی که با سرعت حرف می‌زند. چهچهه زننده. آوازه خوان.

☆ **وری**: وَرَى يَرِي وَرْياً الرَجُلَ: به ریهٔ آن مردن زد. وَرَى القَيْحُ جَوْفَهُ: چرک و عفونت اعضای داخلی‌اش را فاسد کرد. وَرَتْ تَرِي وَرْياً ورِيَةً النارُ: آتش برافروخته شد. وَرَتْ الإبِلُ: شترها چاق و فربه شدند و بدنشان پیه آورد. وَرَى و وَرِيَ يَرِيُ وَرْياً و وُرْياً و رِيَةً الزَنْدُ: چوبِ آتش زنه روشن شد. وَرِيَ يَرِيُ وَرْياً المُخُّ: مغزِ استخوان زیاد شد. وَرَّى تَوْرِيَةً الشَيءَ: چیزی را پنهان کرد. وَرَّى عَنْ كَذا: چیزی را در دل داشت و چیزی دیگر را بیان کرد، توریه کرد. وَرَّى الخَبَرَ و عَنِ الخَبَرِ: خبر را کتمان و پنهان کرد. وَرَّى عَنْ فُلانٍ بَصَرَهُ: چشم خود را از فلانی برداشت. وَرَّىَ النارَ: آتش را روشن کرد، آتش را استخراج کرد. وَرَّى و أَوْرَى الزَنْدَ: چوبِ آتش زنه را روشن کرد. وارَى مُواراةً الشَيءَ: چیزی را پنهان کرد. تَوَرَّى تَوَرِّياً و تَوارَى تَوارِياً عَنْهُ: خود را از او پوشانید، خود را مخفی کرد، پنهان شد، متواری شد. إسْتَوْرَى الزَنْدَ: چوبِ آتش زنه را روشن کرد. الوَرْي: چرک و عفونتی است داخلی یا زخمی است که در ریه ایجاد می‌شود. الوَرَى: فاسد کردنِ چرک و عفونت جوف و داخلِ بدن را. مخلوقات، آفریدگان. أَبْوالوَرَى: روزگار. الوارِيُ و الوَرِيُّ مِنَ الزُنُودِ: چوبِ آتش زنه‌ای که روشن شده. الوارِيُ و الوَرِيُّ أيضاً: چاق و فربه و پیه‌دار. الوَرِيّ أيضاً: میهمان. همسایه یا پناهنده. لَحمٌ وَرِيٌّ: گوشتِ چاق و فربه. رِيَةُ النارِ و وَرْيَتُها: آتشی که با کاغذ و کهنه و غیره بر می‌گیرند.

☆ **وزّ**: الوَزّ: مرغابی. الوَزَّة: مرغابیِ ماده. ج وَزّات. المَوَزَّة: سرزمینی که مرغابیِ زیاد دارد.

☆ **وزب**: وَزَبَ يَزِبُ وُزُوباً الماءُ و نَحوُهُ: آب یا هر چیزِ مایع جریان یافت و جاری شد. أَوْزَبَ إيْزاباً فِي الأَرضِ: بر رویِ زمین راه افتاد. المِيْزاب و المِئْزاب: آبراهه. ناودان. ج مَيازِيْب و مَآزِيب و مَوازِيب.

☆ **وزر**: وَزَرَ يَزِرُ وَزْراً و وِزْراً الشَيءَ: چیزی را حمل کرد چیزی را به دوش کشید. وَزَرَ الرَجُلُ: آن مرد چیزِ سنگینی را به دوش کشید. وَزَرَ يَزِرُ وَزْراً الرَجُلَ: بر

آن مرد غلبه کرد، بر او پیروز شد. وَزَرَ یَـزِرُ و وَزِرَ یَوْزَرُ و وُزِرَ وَزْراً و وِزْراً و زِرَةً: گناه کـرد، مـرتکبِ گناه شد، معصیت کرد. وُزِرَ فُلانٌ: فلانی متهم به گـناه شد. وَزَرَ یَزِرُ وَزارَةً لِلْمَلِکَ: وزیرِ پادشاه شـد، وزیـر شد. أَوْزَرَ إیزاراً الشَیءَ: چیزی را کسب و احراز کرد، چیزی را به دست آورد. چیزی را پنهان کرد. چیزی را برد. أَوْزَرَ الرَجُلَ: برای آن مرد پناهگاهی درست کرد یا پناهگاهی در اختیارش گذاشت که به آن پناه ببرد. وازَرَهُ مُوازَرَةً: وزیرِ او شد. وازَرَهُ عَلَی الأَمرِ: بر انجامِ کار یا مطلبی به او کمک و مساعدت کرد. متقابلاً بار او را برد. وازَرَهُ: به معنيِ به او کمک و مساعدت کرد در اصل آزَرَهُ: بوده. تَوَزَّرَ لَهُ: وزیر او شد. إِتَّزَرَ: لُنگ پوشید. مرتکبِ گناه شد. إِتَّزَرَ بِثَوبِهِ: لباسِ خود را مثلِ لُنگ پوشید. إِسْتَوْزَرَهُ: او را به وزارت برگزید. إِسْتَوزَرَ الشَیءَ: چیزی را برد. الوِزْر: گناه. مرتکبِ گناه شدن. سنگینی. بارِ سنگین. بستهٔ لباس که بر دوش کشند و حمل کـنند. ج أَوْزار. أَوْزارُ الحَـرْبِ: آلات و ادواتِ جنگ. الوَزَر: پناهگاه. کوهِ بلند و استوار. دژ. سنگر، مـلجأ، مأوی. الوِزْرَة: لنگ یـا پـیش‌بند و غـیره. ج وِزْرات و وِزِرات و وِزَرات. الوِزارَة و الوَزارَة: وزارت، مـقامِ وزیـری. الوَزِیـر: سـرپرستِ یک وزارتخانه. وزیر. معاون. دستیار. ج وُزَراء و أَوْزار. المَوْزُور: حمل شده. کسی که مرتکبِ گناه شده. متَّهَم به گناه.

☆ **وزع**: وَزَعَ یَزَعُ و یَزِعُ وَزْعاً فُـلاناً و بـفُلانٍ: جـلوِ فلانی را گرفت، از او جلوگیری کرد، جلوِ کارِ فلانی را گرفت. وَزَعَ الجَیْشَ: لشکر را مرتب و منظم و آمـادهٔ جنگ کرد. وَزَعَ وزُوعاً زَیْداً بِفُلانٍ: زید را به واسطهٔ فلانی یا فلان چیز فریب داد. وَزَّعَ المالَ بَیْنَهُمْ: مال را میان آنان تقسیم کرد. وَزَّعَ الْمالَ عَلَیْهِمْ: مال را بر آنان پخش کرد. أَوْزَعَ الْمالَ: مال را تـقسیم کـرد. أَوْزَعَـهُ بِکَذا: او را به چیزی فریب داد. أَوْزَعَ بَیْنَهُما: میانِ آن دو را به هم زد. آن دو را آشـتی داد. أَوْزَعَـهُ الشَـیءَ: چیزی را به او رساند، چیزی را به او الهام کرد. أُوْزِعَ الشَیءَ: چیزی به او رسانده شد، چیزی به او الهام شد. أُوْزِعَ بِهِ: به واسطهٔ آن فریب خورد. المُوْزَع: فـریب خورده. تَوَزَّعَ: پراکنده شد، تقسیم شـد، تـوزیع شـد. تَوَزَّعَ القَومُ المالَ: آن قوم مال را تقسیم کردند. إِتَّـزَعَ: دست باز داشت، امتناع کرد. اسْـتَوْزَعَ اللهَ شُکْـرَهُ: از خداوند خواست او را شاکر و سپاسگزارِ خـود قـرار دهد. الوازِع: باز دارنده. طرد کننده. سگ. کسـی کـه لشکـر را مـرتب و مـنظم مـی‌کند. ج وَزَعَـة و وُزّاع. الوَزَعَة: جمعِ الوازِع است. اعوان و انصارِ پادشاه. گارد و پلیسِ پادشاه. حکامی کـه جـلو کـارهایِ حـرام را می‌گیرند. الأَوْزاع: جمیعت‌ها. مـفرد نـدارد. المُـتَّزِع: امتناع کننده. کسی که خود را از چیزی باز مـی‌دارد. دارایِ روحیهٔ قوی.

☆ **وزغ**: الوَزَغ: لرزش، لرز، لرزیدن، ارتـعاش. مـردِ ترسو و شکست‌پـذیر. الوَزَغَة: جـانوری است شـبیه چلپاسه. ج وَزَغ و وِزاغ و أَوْزاغ و وِزْغان و إِزْغان.

☆ **وزم**: الوَزِیم: مـادینگیِ مـیانِ گـلِ گـیاهان و گـلِ اشجار، قسمتِ مادگیِ گلِ درخت و گیاه.

☆ **وزن**: وَزَنَ یَزِنُ وَزْناً و زِنَةً الشَیءَ: چـیزی را وزن کرد. وَزَنَ لَهُ الدَراهِمَ و غَیرَها: درهمها و پولها و غیره را وزن کرد و به او داد. وَزَنَ الشِعرَ: شعر را با وزن و نظمِ مخصوص سرود. وَزُنَ یَوْزُنُ وَزانَةً الشَیءُ: چیزی سنگین شد. وَزُنَ الرَجُلُ: آن مرد صائب نظر شـد یـا بود، آن مرد دارای رأی و نظر خوب بود یا شد. وَزَّنَ و أَوْزَنَ نَفْسَهُ عَلَی کَذا: خود را مهیّا و آمادهٔ انجامِ چیزی کرد. وازَنَهُ وِزاناً و مُوازَنَةً: با او رودررو شـد، بـا او مواجه شد. هموزنِ او شد. پاداشِ عملِ او را داد. وازَنَ بَینَ الشَیْئَیْنِ: دو چیز را با هم مقایسه کرد و سـنجید. تَوازَنَ الشَیْئانِ: دو چیز مثلِ هم و به اندازهٔ هم شدند. إِتَّزَنَ: وزن شد، سبکی و سنگینی آن سنجیده شد. إِتَّزَنَ الدَراهِمَ: درهمها و پولها را عیار کرد و سنجید. إِتَّزَنَ العِدْلُ: یک لنگهٔ بار به وسیلهٔ لنگهٔ دیگر متعادل شـد، تعادلِ یک لنگهٔ بار با یک لنگهٔ دیگر حفظ شد. إِتَّزَنَ الشَیءَ: چیزی را وزن کردن و گرفت یا خرید. الوَزْن:

کشیدن و وزن کردن. وزن، ثقل و سنگینی. ج أَوْزان. هَذا دِرهَمٌ وَزْنٌ: این دِرْهَم و پولی است وزن شده و سنجیده شده. هُوَ وَزْنُ الشَیءِ أَوْزِنَةُ الشَیءِ أَوْ وِزانُ الشَیءِ و بِوزانِهِ أَوْ بِوِزانَتِهِ: آن هم وزنِ فلان چیز است. الوَزْنَة: یکبار وزن کردن. یک وزنه. زنِ عاقل و هوشیار و صاحب نظر و دارایِ رأیِ صائب. الوَزْنَة در مقیاس و سنجش به وزنِ لبنان: مساوی ۲۵۲ مثقال است. الوِزْنَة: نوع و کیفیتِ وزن کردن. الوازِن: وزن کننده. دِرهَمٌ وازِنٌ: درهَم و پولِ کامل و بدونِ نقص. الأَوْزَن: دارایِ وزن بیشتر، سنگین‌تر. الوَزِیْن: تخمهٔ کوبیدهٔ هندوانهٔ ابوجهل. فُلانٌ وَزِینُ الرَأیِ: فلانی دارایِ رأی و نظرِ صائبی است. المَوزُونَة: زنِ کوتاه قد و خوش فکر و نظر. المِیْزان: ترازو. ج مَوازِین.

☆ **وزوز**: وَزْوَزَ وَزوَزَةً: در وقتِ راه رفتن پاها را آهسته برداشت و بدن را تکان داد. با چابکی و چالاکی خیز گرفت و پرید. الوَزْواز: کسی که وقتی راه می‌رود پاها را آهسته بر می‌دارد و بدن را تکان می‌دهد. الوَزْواز و الوُزاوِزَة: مردِ سبک مغز. هر چیزِ سبک و کوتاه قد. پرنده‌ای است. المُوَزْوِز: کسی که در هنگامِ راه رفتن پاها را کوتاه برمی‌دارد و بدن را تکان می‌دهد. چهچهه زننده، آواز خوان.

☆ **وزی**: وَزَى یَزِی وَزْیاً الشَیءُ: چیزی به هم جمع شد، چیزی منقبض و در هم کشیده شد. وازاهُ مُوازاةً: با او روبرو شد. با او مواجه شد. أَوْزَى إِیْزاءً ظَهْرَهُ إِلَى الحائِطِ: کمرِ خود را به دیوار تکیه داد. أَوْزَى الشَیءَ: چیزی را تکیه داد. أَوْزَى إِلَى فُلانٍ: به فلانی پناه برد. أَوْزَیْتُهُ إِلَیهِ: او را وادار و ناچارِ به آن کردم. تَوازَى تَوازِیاً الشَیئانِ: دو چیز موازیِ یکدیگر شدند، دو چیز رو در رویِ هم قرار گرفتند. المُسْتَوْزِی: مستبد، دیکتاتور، خودرأی. چیزِ برافراشته شده و نصب شده.

☆ **وسخ**: وَسِخَ یَوْسَخُ و یاسَخُ و یَیْسَخُ وَسَخاً الشَیءُ: چیزی کثیف شد، چیزی چرک شد. الوَسِخ: چرکین، کثیف. وَسَّخَ و أَوْسَخَ الشَیءَ: چیزی را چرک و کثیف کرد. تَوَسَّخَ و إِتَّسَخَ و إِسْتَوْسَخَ: کثیف شد، چرکین شد. الوَسَخ: چرک، کثافت. ج أَوْساخ.

☆ **وسد**: وَسَّدَهُ الوِسادَةَ: ناز بالش را زیرِ سر او گذاشت. وَسَّدَ إِلَیهِ الأَمرَ: مطلب را به او نسبت داد. أَوْسَدَ فِی السَیْرِ: در رفتن شتاب کرد، تند راه رفت. أَوسَدَ الکَلْبَ بِالصَیْدِ: سگ را برای شکار تشویق کرد. تَوَسَّدَ الوِسادَةَ: ناز بالش را زیرِ سر گذاشت. تَوَسَّدَ ذِراعَهُ: آرنج را زیرِ سر گذاشت و خوابید. الوَساد و الوِساد و الوُساد: بالش، متکا. ج وُسُد. الوَسادَة و الوِسادَة و الوُسادَة: بالش. ناز بالش. ج وَسادات و وِسادات و وُسادات و وَسائِد.

☆ **وسط**: وَسَطَ یَسِطُ وَسْطاً و سِطَةً المَکانَ أَوِ القَومَ: وسطِ آن مکان یا وسطِ آن قوم نشست. وَسَطَ یَسِطُ وَساطَةً القَومَ و فِیْهِمْ: میانِ آن قوم واسطه شد و صلح و صفا برقرار کرد. وَسُطَ یَوْسُطُ وَساطَةً: با حسب و نسب شد، شریف و بزرگوار شد. وَسَطَ یَسِطُ وَساطَةً و سِطَةً و وَسُطَ فِی حَسَبِهِ: با حسب و نسب شد، شریف و بزرگوار شد. وَسَّطَهُ: آن را وسط قرار داد، آن را میانه و در وسط قرار داد. او را واسطهٔ میان دو دشمن قرار داد که آنها را آشتی دهد. وَسَّطَ الشَیءَ: چیزی را دونیم کرد. أَوْسَطَ إِیْساطاً القَومَ: وسطِ آن قوم رفت. تَوَسَّطَ القَومَ: میانِ آن قوم نشست. تَوَسَّطَ بَیْنَهُم: میانِ آنها میانجیگیری کرد. تَوَسَّطَ المَکانَ: وسطِ آن مکان نشست. تَوَسَّطَ الرَجُلُ: آن مرد چیزِ متوسط و میانه را انتخاب کرد. آن مرد چیزی را یا کسی را انتخاب کرد که حدِ فاصلِ میانِ خوبی و بدی بود. الوَسَط: زن یا مردِ باشرف و با حسب و نسب در میانِ قومِ خود. مفرد و جمع در آن یکسان است. معتدل، حدِ وسط. شَیٌ وَسَطٌ: چیزِ متوسط، چیزِ نه خوب و نه بد. ج أَوْساط. وَسَطُ الشَیءِ: وسط و میانهٔ یک چیز. هُوَ فِی وَسَطِ القَومِ و فِی وَسْطِهِمْ: او در وسط و میانهٔ قومِ خویش است. وَسَطُ الحَبْلِ و وَسَطُ الدارِ: میانهٔ طناب یا میانهٔ خانه. الواسِط: در وسط قرار گرفته. میانی. در میان. در. قسمتِ جلوِ کوره. الواسِطَة: مؤنثِ الواسِط. قسمتِ جلوِ کوره. میانجی. جواهری که وسطِ گلوبند

است. علت، سبب. کانَ بِواسِطَةِ کَذا: به سببِ فلان چیز بود. الوَساطَة: واسطه شدن، وساطت، میانجیگری. الوَسِیط: واسطه، میانجی. ج وُسَطاء. الوَسِیطَة: زن یا دخترِ میانجی و واسطه. الأَوْسَط: معتدل، متوسط. ج أَواسِط. أَوْسَطُ الشَّيءِ: وسط و میانِ چیزی. العِلمُ الأَوْسَطُ: علمِ ریاضیات. الوُسْطَى: مؤنثِ الأَوسَط. ج وُسْط. الوُسْطَى مِنَ الأَصابِع: انگشتِ میانه. اَلحِکْمَةُ الوُسْطَى: علمِ حساب و ریاضیات. الوَسُوط: متوسط، میانه. چادر و خیمهٔ موئین یا کوچکترین خیمهٔ موئین. الوُسُوط: مناطقِ کوهستانی که ارتفاعِ آن‌ها بینِ ۴۰۰ متر تا ۸۰۰ متر است. وُسُوطُ الشَّمسِ: برآمدنِ آفتاب به وسطِ آسمان. مُوْسَطُ البَيْتِ: وسطِ خانه. المُتَوَسِّط: میانه، نه خوب و نه بد، متوسط، حدِ وسط. البَحْرُ المُتَوَسِّطُ: دریایِ سفید.

☆وسع: وَسِعَ يَسِعُ و يَسَعُ سَعَةً وسِعَةً المَكانُ: آن مکان وسیع و گشاد شد. وَسِعَ الشَّيءَ: تمام آن چیز را شامل شد، همهٔ آن چیز را در بر گرفت. وَسَّعَ يُوَسِّعُ وَسْعاً اللّٰهُ عَلَيْهِمْ رِزْقَهُ: خدا روزيِ آنها را زیاد کرد. وَسُعَ يَوْسُعُ سَعَةً و وَساعَةً المَكانُ: آن مکان وسیع و گشاد و جادار شد. وَسُعَ الفَرَسُ: اسب تند راه رفت یا در رفتن و یا دویدن پاها را از هم خیلی گشاد برداشت. أَوْسَعَ: مرفَّه شد، در ناز و نعمت قرار گرفت، وضعش خوب شد. أَوْسَعَ المَوْضِعَ: آن مکان را گشاد و وسیع دید. أَوْسَعَ النَفَقَةَ: نفقهٔ زیاد به خانوادهٔ خود داد، زیاد بخشش و انفاق کرد. أَوْسَعَ و وَسَّعَ: وسیع گرداند، بی‌نیاز گرداند، خدا او را غنی و ثروتمند کرد. أَوْسَعَهُ الشَّيءَ: آن را طوری ساخت که آن چیز را در خود جای بگیرد و جای دهد. تَوَسَّعَ: گشاد شد، وسیع شد. تَوَسَّعَ القَومُ فِي المَجْلِسِ: آن قوم در مجلس جا باز کردند. تَوَسَّعَ الرَجُلُ فِي النَفَقَةِ: آن مرد نفقهٔ زیاد به خانوادهٔ خود داد، یا زیاد خرج کرد. إِتَّسَعَ: گشاد شد. إِتَّسَعَ الرَجُلُ: آن مرد ثروتمند و غنی شد. إِتَّسَعَ النَهارُ و غَيرُهُ: روز و غیره دراز و بلند شدند. إِسْتَوْسَعَ: گشاد شد، وسیع شد، جادار شد. إِسْتَوْسَعَ الشَّيءَ: چیزی را دید که وسیع و دامنه‌دار است یا دنبالِ چیز وسیع و دامنه‌دار گشت. الواسِع: گشاد، دارایِ وسعت، وسیع. از اسامیِ خدای تعالی. بسیار بخشایشگر یا محیطِ به همهٔ اشیاء. الوَسْع و الوِسْع و الوُسْع: امکان، توان، طاقت، استطاعت. السَعَة و الوُسْعَة و التَوْسِعَة: گشادگی، وسعت. فراخیِ جا. السَعَة أيضاً: دارا بودن، امکان، توانایی، قدرت، طاقت. الوَسِيع: گشاد، وسیع، جادار، فراخ. الوَسِيعُ مِنَ الخَيلِ: اسبی که وسطِ پاهایش زیاد فاصله دارد و بلندبلند گام برمی‌دارد.

☆وسف: وَسَّفَ تَوْسِيْفًا الشَّيءَ: چیزی مثل خیار و غیره را پوست کند. تَوَسَّفَ الشَّيءُ: پوستِ چیزی گرفته شد. تَوَسَّفَ البَعِيْرُ: شتر چاق شد و در نتیجه کرک‌هایش ریخت و کرک تازه رویاند. تَوَسَّفَتْ أَوْبارُ الإِبِلِ: کرک‌هایِ شترها ریخت.

☆وسق: وَسَقَ يَسِقُ وَسْقاً الشَّيءَ: چیزی را جمع و جور کرد. وَسَقَ البَعِيْرَ: حدودِ ۱۸۰ کیلو بر شتر بار کرد یا یک بار شتر بر شتر بار کرد. وَسَقَتْ العَيْنُ الماءَ: چشم دارایِ آب بود یعنی چشم سالم بود یا سالم شد زیرا بعضی اوقات آبِ چشم خشک می‌شود و در نتیجه چشم از کار می‌افتد. وَسَقَتْ النَخْلَةُ: نخل زیاد بار داد. وَسَقَ يَسِقُ وَسِيْقاً البَعِيْرَ: شتر را راند. وَسَّقَ الحِنْطَةَ: گندم را به صورت ۶۰ منی بسته‌بندی کرد. وَسَّقَ السَفِينَةَ: کشتی را بارگیری کرد. أَوْسَقَ إِيْساقاً الدابَّةَ: چهارپا را بار کرد. أَوْسَقَتْ النَخْلَةُ: نخل زیاد بارور شد و زیاد خرما درست کرد. واسَقَهُ مُواسَقَةً: با او مساوی شد، نظیر و مانندِ او شد. إِتَّسَقَ الأَمرُ: مطلب یا کار منظم شد، مطلب یا کار با نظم و نسق و مرتب شد. إِتَّسَقَتْ الإِبِلُ: شترها جمع شدند. إِتَّسَقَ القَمَرُ: قرصِ ماه کامل شد، قرصِ ماه به صورتِ بَدر در شبِ ۱۴ ماه طلوع کرد. إِسْتَوْسَقَ إِسْتِيْساقاً: مرتب و منظم و جمع و جور شد و در اختیار قرار گرفت. اسْتَوْسَقَ لَهُ الأَمرُ: مطلب یا کاری برایِ او امکان‌پذیر شد. اسْتَوْسَقَ الأَمرُ: آن امر و مطلب منظم و مرتب شد. الوَسْق: مرتب و منظم کردن. حدود ۱۸۰ کیلو یا یک بارِ شتر.

ج أَوْساق. بارِ زیاد نخل، ثمرِ زیادِ نخل. ج أَوساق و وُسُوق. الوَسِيْق: طرد کردن، راندن. باران. الوَسِيْقَةُ مِنَ الإِبِلِ: یک رمهٔ شتر. ج وَسائِق. المُتَّسِق در اصطلاحِ عروض: قافیه‌ای است که دو حرفِ آن متحرک و یکی ساکن باشد مثل زَنَد و كُنَد. المُتَّسِق أیضاً: یکی از اسامیِ ماه.

☆ **وسل**: وَسَلَ يَسِلُ وَسِيْلَةً و وَسَّلَ و تَوَسَّلَ إِلَى اللهِ بِعَمَلٍ أَوْ وَسِيْلَةٍ: با عملِ صالح یا به وسیلهٔ واسطه‌ای به خدا متوسل شد. الواسِل: کسی که با عمل صالح یا با وسیله به خدا متوسل شده. الواسِلَة و الوَسِيْلَة: واسطه، وسیله، سبب. ج وَسِيل و وَسائِل و وُسُل. الواسِلَة و الوَسِيْلَة أیضاً: مقام و مرتبه داشتن در نزدِ پادشاه. درجه و منزلتِ در نزدِ پادشاه، درجه، مقام.

☆ **وسم**: وَسَمَهُ يَسِمُهُ وَسْماً و سِمَةً: او را داغ کرد و سوزاند و علامتِ داغ در بدنش گذاشت، علامتی در آن ایجاد کرد. وَسَمَ الوَسْمِيُّ الأَرضَ: بارانِ اولِ بهار بر زمین بارید. وَسُمَ يَوْسُمُ وَساماً و وَسامَةً الغُلامُ: پسربچه زیباروی شد. وَسُمَ الوَجْهُ: صورت زیبا شد، چهره قشنگ و دلربا شد. وَسَّمَ: در موسمِ حج به مکه رفت. واسَمَهُ مُواسَمَةً: در زیبایی و جمال با او رقابت کرد. تَوَسَّمَ الشَيءَ: دربارهٔ چیزی دقتِ نظر به خرج داد و تفرس و تفحص کرد. به دنبالِ علائم و آثارِ چیزی گشت. در صددِ شناخت چیزی برآمد. تَوَسَّمَ فِيهِ الخَيْرَ: در او آثارِ خیر و خوبی دید. تَوَسَّمَ الرَجُلُ: آن مرد دنبالِ چراگاهِ بهاری گشت. تَوَسَّمَ بِالوَسْمَةِ: با وسمه موهایِ خود را رنگ کرد. با برگِ نیل موهایِ خود را رنگ کرد. اِتَّسَم: علامتی برای خود گذاشت که به وسیلهٔ آن شناخته شود. الوَسْم: داغ کردن. علامت گذاری کردن. درختِ نیل. علامت. داغ، اثرِ سوختگی با آتش. ج وُسُوم. السِمَة: داغ کردنِ با آتش. علامت. اثرِ داغ و سوختگی با آتش. ج سِمات. الوَسْمِيّ: اولین بارانِ بهاری. الوِسام: اثرِ داغ و سوختگی که به صورتِ علامت هایِ مختلف در بدنِ حیوانات ایجاد شده. مدال افتخار. مدال، نشانهٔ خوش خدمتی. ج أَوْسِمَة. الوَسْمَة و الوَسِمَة: برگِ نیل. گیاهی است شبیه نیل که در رنگرزی به کار می‌رود. وسمه. الوَسِيْم: خوشگل، زیبا، خوش قیافه. ج وُسَماء و وِسام. الوَسِيْمَة: زن یا دخترِ زیبا و خوشگل و خوش قیافه. ج وَسِيمات و وِسام. الأَوْسَم: زیباتر، قشنگ‌تر، خوشگل‌تر. الوَسامَة: زیبایی، جمال، آثارِ جمال و زیبایی. المَوْسِم اجتماعِ مردم، جمع شدنِ مردم و بیشتر به اجتماعِ مردم در مراسمِ حج گفته می‌شود، موسمِ حج. عیدِ بزرگ. ج مَواسِم. زمانِ عمل آوردنِ ابریشم که به عنوان وعده از آن نام می‌برده‌اند. مثل اسْتَدان إِلَى مَوسِمِ الحَرِيرِ: تا زمانِ به عمل آمدن ابریشم وام گرفت. المَوْسِم أَيضاً: مرضی که یکبار در عمر به سراغِ انسان می‌آید مثلِ حصبه و آبله. المِيْسَم: آهنی که با آن حیوان را داغ می‌کنند و علامت می‌گذارند. اثرِ داغ و سوختگی با آتش. ج مَياسِم. حسن و جمال. المَواسِيْم: شترهایِ داغ شده و علامت گذاری شده.

☆ **وسن**: وَسِنَ يَوْسَنُ وَسَناً وسِنَةً: سنگینیِ خواب بر او غلبه کرد، خوابش گرفت. خوابش سنگین شد. چُرتش زیاد شد. زیاد چُرت و پینکی زد. وَسِنَ فُلانٌ: فلانی دچارِ گاز گرفتگیِ چاه شد و حالش به هم خورد. الوَسِن و الوَسْنان و المِيْسان: کسی که خوابش سنگین شده یا خواب بر او غلبه کرده یا به شدت چرتش برده. الوَسِنَة و الوَسْنَى و المِيْسان: زن یا دختری که چُرتش گرفته یا خوابش سنگین شده یا خواب بر او مسلط شده. أَوْسَنَتْهُ البِئرُ: هوایِ چاه او را به خفگی انداخت. تَوَسَّنَهُ: وقتِ خواب نزدِ او رفت. اِسْتَوْسَنَ: به معنی وَسِنَ. الوَسَن: دچارِ خوابِ سنگین شدن، مسلط شدنِ خواب بر انسان. حاجت، نیاز. ج أَوْسان. الوَسْنَة: کم خواب شدن. چُرت زدگی. چُرتِ قبل از خواب، پینکی. الوَسْنِيّ: کسی که بسیار خواب‌آلود است و خیلی چُرت و پینکی می‌زند. المَوْسُون: کسل، سست، تنبل. المَوْسُونَة: زن یا دخترِ کسل و سست و تنبل.

☆ **وسوس**: وَسْوَسَ وَسْواساً و وَسْوَسَةً الشَيطانُ لَهُ و

إِلَيهِ: شیطان او را به وسوسه انداخت، شیطان او را وسوسه کرد. وَسْوَسَ الرَجُلُ: آن مرد دچارِ وسوسه شد، آن مرد دچارِ کم عقلی شد و حرف هایِ بی سر و ته زد. وَسْوَسَ الحِلِيُّ أَوِ القَصَبُ: زیور آلات صدا کرد، نی یا نای صدا کرد. وَسْوَسَ الرَجُلَ: با آن مرد آهسته سخن گفت. المُوَسْوَس: کسی که وسوسه شده، کسی که دچار وسوسه شده. وُسْوِسَ بِهِ: حرف هایِ بی‌سر و ته زد، دری وری گفت. دچارِ وسوسه شد. الوَسْواس: وسوسه کردن. شیطان. وسواس، افکارِ بی‌اساسی که در دلِ انسان خطور می‌کند. ج وَساوِس.

☆**وسی**: وَسَى يَسِي وَسْياً رَأسَ زَيْدٍ: سر زید را تراشید. واسَى مُواساةً الرَجُلَ: به آن مرد کمک و مساعدت کرد، با او همیاری و مواسات کرد. أَوْسَى إِيْساءً الرَأسَ: سر را تراشید. أَوْسَى الشَيءَ: چیزی را قطع کرد، چیزی را برید. المُوْسَى: تیغ. ج مَواسِي.

☆**وشج**: وَشَجَتْ تَشِجُ وَشْجاً الأَغصانُ: شاخه‌های درخت در هم فرو رفته و مشبک شدند. وَشَجَ و وَشَّجَ مَحْمِلَهُ: با تسمه‌های چرمی و غیره کجاوه را مثلِ تور بافت که چیزی از آن نیافتد. وَشَّجَ اللهُ قَرابَتَهُ بِكُمْ: خدا خویشاوندی او را به وسیلهٔ شما محکم و چند جانبه گرداند. وَشَّجَ اللهُ بَينَ القَومِ: خداوند میانِ قوم الفت و محبت ایجاد کرد. تَوَشَّجَتْ و تَواشَجَتْ عُرُوقُ الشَّجَرَةِ و نَحوِها: ریشه‌های درخت و گیاه در هم فرو رفتند. الواشِج: در هم فرو رفتهٔ مثلِ تور. مشبَّک. الواشِجَة: مؤنثِ الواشِج. قوم و خویشیِ زیاد و نزدیک، خویشاوندیِ نزدیک. الوَشِيْج: قوم و خویشیِ نزدیک. قوم و خویشیِ زیاد که در اثرِ ازدواج‌هایِ مکرر در فامیل ایجاد می‌شود. درختی است که از آن نیزه می‌سازند. نیزه‌ها. الوَشِيْجَة: نوعی تور است که از لیفِ درخت بافته و به دو طرفِ آن چوب می‌بندند و با آن دسته‌های خوشهٔ زراعت را به خرمنگاه می‌برند. ج وَشائِج. الوَشِيْجَة أيضاً: یکی از رگ‌های گوش. الوَشائِج أيضاً: رگ‌های گوش‌ها.

☆**وشح**: وَشَّحَهُ: پارچهٔ پهنِ مرصّع نشان و جواهرنشان به سینهٔ او آویخت. تَوَشَّحَ و إتَّشَحَ: پارچهٔ پهنِ مرصَّع نشان و جواهرنشان پوشید. تَوَشَّحَ بِسَيْفِهِ: شمشیرِ خود را به کمر بست. شمشیرِ خود را حمایل کرد. تَوَشَّحَ بِثَوبِهِ: لباسِ خود را از زیر بغل رد کرد و رویِ شانه انداخت. تَوَشَّحَ الجَبَلَ: از کوه عبور کرد. الوِشاح: شمشیر. کمان. ذُوالوِشاح: شمشیرِ عمرِ بنِ خطاب. الوِشاح و الوُشاح: پارچهٔ پهنِ مرصّع نشان و جواهرنشان که زنها از جلوِ سینه رد کرده به زیرِ بغل به پهلو می‌بندند. پارچهٔ مرصّع نشان که به شانه و پهلو حمایل کنند. ج وُشُح و أَوْشِحَة و وَشائِح. الوِشاحَة: شمشیر. الوَشْحاء: بز مادهٔ سیاه رنگ که کمی سفیدی زیرِ بغلش باشد. المُوَشَّح: نوعی شعر که شاعر در آن بر یک قافیهٔ معیَّن شعر نمی‌گوید بلکه بر چند شکل و قافیه است. المُوَشَّحَةُ مِنَ الطَيْرِ أَوِ الظِباءِ: پرنده‌ای که دو طرفِ بدنش خط خطی است. آهویی که دو طرفِ بدنش مخطط است.

☆**وشر**: وَشَرَ يَشِرُ وَشْراً أَسنانَهُ: دندان‌هایش را تیز کرد. وَشَرَ الخَشَبَةَ بِالمِنشارِ: تخته را با اره برید. وَشَرَ السَفِينَةَ: کشتی را ساخت. این واژه اخیر اصطلاحِ جدید است. إتَّشَرَ و إسْتَوْشَرَ: از او خواست دندان‌هایش را تیز کند. المِيْشار: اره. المَوْشُور: تیز شده. بریده شده. موشور. قطعهٔ بلور که دارایِ قاعدهٔ مثلث است. ج مَواشِير.

☆**وشظ**: وَشَظَ يَشِظُ وَشْظاً العَظْمَ: یک تکه از استخوان را شکست. وَشَظَ الفَأسَ: یک تکه چوب یا تخته یا یک میخ در سوراخ تیشه گذاشت که دستهٔ آن محکم شود. وَشَظَ القَومُ إِلَينا: قوم نزدِ ما آمدند در حالی که عدهٔ آن‌ها کم بود. الوَشِيْظ: تابع، پیرو، دنباله‌رو. عهد و پیمان. کسی که جزء طایفه‌ای نیست و در میانِ آن‌ها زندگی می‌کند. پست و فرومایه. گروهی از مردم که از یک نژاد نیستند. ج أَوْشاظ. الوَشِيظ و الوَشِيْظَة: قطعهٔ تخته‌ای که با آن کاسه و غیره را وصله می‌زنند. ج وَشائِظ.

☆**وشع**: وَشَّعَ القُطْنَ: پنبه را پس از حلاجی کردن به

هم پیچید. وَشَّعَ الثَوْبَ: لباس را رنگ و نقاشی کرد. وَشَّعَ الشَیبُ رأسَهُ: مویِ سفید در سرش پیدا شد. وَشَّعَ الشَیءَ فِی الشَیءِ: چیزی را در چیزی داخل کرد و فرو برد. وَشَّعُوا عَلَی کَرْمِهِم أَوْبُسْتانِهِم. بوته‌های خار دورِ باغِ انگور یا بوستانِ خود گذاشتند که کسی وارد آن نشود، دورِ باغ را پرچین کردند. أَوْشَعَ البَقْلُ أَوِ الشَجَرُ: سبزه یا درخت گل کردند. تَوَشَّعَ الشَیءُ: چیزی پراکنده شد. تَوَشَّعَ فِی الجَبَلِ: در کوهستان به طرفِ چپ و راست رفت، در کوهستان به طورِ مارپیچی رفت. تَوَشَّعَ الشَیْبُ رَأسَهُ: مویِ سرش سفید شد. تَوَشَّعُوا الضُیُوفَ. میهمان‌ها را میان خود تقسیم کردند و هر کدام یک یا چند نفر را به خانه بردند. تَوَشَّعَتْ الغَنَمُ فِی الجَبَلِ: گوسفندها واردِ کوه شدند که بچرند، گوسفندها از کوه بالا رفتند که بچرند. الوَشْع: گُلِ سبزه و گیاه. گیاهِ کم در کوهستان. ج وُشُوع. الوُشْع: تارِ عنگبوت، لانهٔ عنکبوت. الوَشُوع: گیاه‌هایِ پراکندهٔ در کوهستان. الوَشِیْع: نقش و نگارِ لباس. پرچینِ دورِ باغ. سقفِ خانه یا بوریا و حصیری که رویِ تیرهای سقف می‌گذارند. شاخه‌هایی که خشک شده و از درخت افتاده. خیمه یا سایبانی که بالایِ بلندی ساخته و فرماندهٔ لشکر در آن نشسته و مشرفِ بر لشکر است. الوَشِیْعَة: تخته‌ای است که انواع نخهای ریسیده را به دور آن می‌پیچند ماکویِ دستگاهِ بافندگی. کلافِ نخ و غیره. ج وَشِیْع و وَشائِع. المُوَشَّع: پیچیده شده. بُرْدٌ مُوَشَّعٌ: بُردِ ملوّن، بردِ دارای نقش و نگار.

☆ **وشق**: وَشَقَهُ یَشِقُهُ وَشْقاً: آن را خراشید، آن را خراش داد. وَشَقَهُ بِالرُّمحِ: با نیزه به او زد. وَشَقَ اللَحْمَ: گوشت را شرحه شرحه کرد و خشک نمود. وَشَّقَ الشَیءَ: چیزی را تکه‌تکه و پراکنده کرد. أَوشَقَ الشَیءُ فِی الشَیءِ: چیزی در چیزِ دیگر فرو رفت. تَواشَقَ و إِتَّشَقَ القَومُ العَدُوَّ بِأَسیافِهِم: آن قوم با شمشیر دشمن را قطعه قطعه کردند. إِتَّشَقَ فُلانٌ اللَحْمَ: فلانی گوشت را شرحه‌شرحه کرد. الوَشَق: حیوانی است به اندازهٔ سگ و شبیه پلنگ که از پوستش پوستین و پالتوهایِ زیبا و خوب درست می‌کنند ودر فارسی به آن رودک گویند. الوَشِیق و الوَشِیْقَة: گوشتی که قرمه کرده و خشک می‌کنند و در مسافرت با خود برمی‌دارند. ج وَشائِق.

☆ **وشک**: وَشُکَ یَوْشُکُ وَشْکاً و وَشاکَةً و وَشَّکَ الأَمْرُ: مطلب نزدیک شد و سرعت گرفت. أَوْشَکَ: سریع شد و نزدیک گردید. أَوْشَکَ أَن یَمُوتَ: نزدیک شد بمیرد واشَکَ مُواشَکَةً: خیلی نزدیک شد یا با شتاب راه رفت. الوَشْک و الوُشْک و الوُشْکان و الوِشْکان و الوَشْکان: سرعت، شتاب. الوَشِیْک: نزدیک، سریع، قریب الوقوع مذکر و مؤنث آن یکسان است.

☆ **وشل**: وَشَلَ یَشِلُ وَشْلاً و وَشَلاناً الماءُ: آب جاری شد. وَشَلَ یَشِلُ وُشُولاً: سست و ضعیف شد. أَوْشَلَ الماءَ: با آبِ کمی برخورد کرد، دید آب کم است. أَوْشَلَ حَظَّهُ: بهره و نصیبِ او را کم کرد. الوَشَل: آبِ کم که از کوه یا صخره تراوش می‌کند. اشکِ کم. آب زیاد. اشکِ زیاد. ج أَوْشال. الوَشَل أیضاً: ترس، وحشت. الواشِل: جاری، در جریان. الواشِلُ مِنَ الجِبالِ: کوهی که همیشه آب از آن می‌تراود و می‌ریزد. الوَشُولُ مِنَ النُوْقِ: شترِ کم شیر، شتری که شیرش کم است. شترِ پرشیر، شتری که شیرش زیاد است. الوُشُول: کم پول بودن، کم درآمد بودن. نقصان، کمبود.

☆ **وشم**: وَشَمَ یَشِمُ وَشْماً و وَشَّمَ الیَدَ: خال در دست کوبید، دست را خال کوبی کرد. وَشَّمَ الغُصْنُ: شاخه برگ درست کرد. أَوْشَمَ إِیْشاماً المَکانُ: آن مکان گیاه سبز کرد. أَوْشَمَ الکَرْمُ: انگورهای تاک رنگ گرفتند. أَوْشَمَ الشَیبُ فِی رأسِهِ: موهای سرش سفید شد. أَوْشَمَتْ السَماءُ: آسمان برق زد. أَوْشَمَ البَرْقُ: برقِ آسمان کمی درخشید. إِسْتَوْشَمَ إِسْتِیْشاماً: دنبالِ گیاهِ تازه روییده گشت یا خواست در بدنش خال بکوبند. الوَشْم: خال کوبی در بدن، خال که در بدن می‌کوبند. خطوط خال که در بدن می‌کوبند. ج وُشُوم و وِشام. الوَشْمَة: یکبار خال در بدن کوبیدن، یک خال در بدن کوبیدن. یک قطرهٔ باران. وَشِیْمَةٌ بَیْنَهُما: میانِ آن دو

دشمنی و عداوت است.

☆**وشوش**: وَشْوَشَ وَشْوَشَةً فُلاناً: با فلانی درِ گوشی حرف زد، با فلانی خیلی آهسته حرف زد. تَوَشْوَشَ القَومُ: قوم با یکدیگر درِ گوشی حرف زدند، قوم با یکدیگر آهسته حرف زدند.

☆**وشی**: وَشَی یَشِي وَشْیاً و شِیَةً و وَشَّی الثَوبَ: لباس را رنگرزی و نقاشی کرد. وَشَی و وَشَّی الكَلامَ: حرفِ دروغ گفت یا حرفِ دروغ در سخن مخلوط کرد. وَشَّاهُ ثوباً: لباسی بر تنِ او کرد. وَشَی یَشِي وَشْیاً و وِشایَةً بِهِ إِلَی المَلِكِ: از او نزدِ پادشاه بدگویی کرد، چغلیِ او را نزدِ پادشاه کرد. أَوْشَی إِیْشاءً المَكانُ: در آن مکان کمی گیاه سبز شد. أَوْشَی الرَجُلُ: چهارپایان آن مرد توالد و تناسل کردند و زیاد شدند. أَوْشَی المَعْدِنُ: کمی طلا در کان و معدن پیدا شد. أَوْشَتْ النَخْلَةُ: کمی از ثمرِ نخل رطب شد. أَوْشَی الشَیءَ: چیزی را استخراج کرد، چیزی را بیرون آورد. چیزی را دانست و آن را فهمید. تَوَشَّی: رنگرزی و نقاشی شد. تَوَشَّی الشَیْبُ فِی رأسِهِ: موهایِ سرش سفید شد. اِسْتَوْشَی الحَدِیثَ: دربارهٔ حدیث و سخن بررسی و جستجو کرد و حدیث را جمع‌آوری نمود. اِسْتَوْشَی الرَجُلَ: از آن مرد سؤال کرد و آنچه را در دستِ او بود بیرون آورد. اِسْتَوْشَی المَعدِنُ: کمی طلا در معدن پیدا شد. الوَشْي: رنگ کردنِ لباس و غیره. رنگرزی و نقاشی کردن. نقشِ پارچه و لباس. لباس‌های رنگرزی و نقاشی شده. ج وِشاء. وَشْيُ السَیْفِ: جوهرِ شمشیر، پرند شمشیر. الواشِي: رنگرزِ لباس و غیره، نقاشِ پارچه و غیره. سخن‌چین. کسی که اولادِ زیاد دارد. کسی که چهارپایان و مواشیِ زیاد دارد. ج واشُون و وُشاة. الوُشاة أیضاً: کسانی که سکهٔ طلا می‌زنند. الوَشَّاء: بسیار سخن‌چین. کسی که لباس هایِ مقلم و نقاشی شده می‌فروشد. الشِیَةُ: رنگرزی و نقاشیِ لباس. لکهٔ بدن یا لکه در هر چیزی که مخالفِ رنگِ بقیهٔ بدن یا مخالفِ رنگِ اصلیِ آن باشد. علامت، نشانه. ج شِیات.

☆**وصب**: وَصِبَ یَوْصَبُ وَصَباً و وَصَّبَ و تَوَصَّبَ: مریض شد، بیمار شد. تَوَصَّبَ: دردی پیدا کرد. الوَصِب: بیمار، مریض. ج وَصابَی و وِصاب. أَوْصَبَ: بیمار شد، مریض شد. أَوْصَبَ اللهُ فُلاناً: خدا فلانی را بیمار کرد. أَوْصَبَ الرَجُلُ: آن مرد دارایِ فرزندانی بیمار شد. أَوْصَبَ الشَیءُ: آن چیز ثابت و محکم ماند. أَوْصَبَ و واصَبَ عَلَی الأَمرِ: به انجامِ کاری ادامه داد، کاری را زیاد انجام داد، بر انجامِ کاری مداومت کرد. الوَصَب: بیماری و دردِ دائمی و تحلیل رفتنِ بدن. گاهی بر خستگی و سستیِ بدن اطلاق می‌شود. وسطِ انگشتِ بنصر و سبابه. ج أَوْصاب. الواصِب: بیمار. پایدار، ثابت. المُوَصَّب: مبتلایِ به امراضِ زیاد، کسی که به چند مرض مبتلا است.

☆**وصد**: وَصَدَ یَصِدُ وَصْداً: پایدار ماند، ثابت ماند، استوار ماند. وَصَدَ بِالمَكانِ: در آن مکان اقامت گزید. وَصَدَ الثَوبَ: لباس را بافت. وَصَّدَ الثَوبَ: لباس را بافت. وَصَّدَ الكَلْبَ بِالصَیدِ: سگ را به گرفتنِ شکار تشویق کرد. وَصَّدَ فُلاناً: فلانی را برحذر داشت. فلانی را بیم داد. أَوْصَدَ البابَ: در را بست. أَوْصَدَ القِدْرَ: رویِ دیگ را گذاشت. درِ دیگ را بست. أَوْصَدَ عَلَی فُلانٍ: به فلانی سخت گرفت، بر فلانی سختگیری کرد. أَوْصَدَ الكَلْبَ بِالصَیدِ: سگ را برایِ گرفتنِ شکار تشویق کرد. أَوْصَدَو اِسْتَوْصَدَ: خانهٔ سنگی مثلِ آغل برای چهارپایان و مواشی در کوه درست کرد. الوَصَّاد: نساج، بافنده، جولا. الوِصاد: بستنِ در. بستنِ درِ دیگ، گذاشتنِ روی دیگ و بستنِ سرِ ان. الوَصِید: عتبهٔ درِ خانه، آستانهٔ درِ خانه. گیاهانی که نزدیکِ هم کاشته شده‌اند. غار. کوه. تنگ و تاریک. ج وُصُد. الوَصِید و الوَصِیدَة: آغلی که در کوه برایِ حیوانات و مواشی از سنگ می‌سازند. ج وَصائِد.

☆**وصر**: الوِصْر: عهد و پیمان. ج أَواصِر الوِصر و الوَصِیرَة و الأَوْصَر: چک. دفترِ خرید و فروش.

☆**وصف**: وَصَفَ یَصِفُ وَصْفاً و صِفَةً الشَیءَ: چیزی را وصف کرد، اوصافِ چیزی را بر شمرد، صفتِ

چیزی را ذکر کرد. چیزی را تزیین کرد و آن را آراست. وَصَفَ يَصِفُ وَصْفَةً الطَّبِيْبُ لِلْمَرِيضِ: پزشک برای بیمار نسخه نوشت و دستورالعمل داد. وَصُفَ يَوصُفُ وَصافَةً الغُلامُ: پسر بچه به سن و سالِ کار کردن رسید و توانست کار را خوب انجام دهد. الاِيْصاف و الوَصافَة: به سن و سالِ کار کردن رسیدنِ فرزندِ انسان. واصَفَهُ: با شمردنِ اوصاف و صفتِ کالایی آن را به مشتری فروخت بدونِ اینکه مشتری آن را ببیند. أَوْصَفَ إِيْصافاً الغُلامُ: پسر بچه به سن و سالِ خدمت کردن و کار کردن رسید. اِتَّصَفَ الشَيءُ: چیزی وصف شد، وصفِ چیزی شمرده شد. وصف کردنِ چیزی ممکن شد. اِتَّصَفَ الرَجُلُ: آن مرد به خوبی و نیکی معروف شد. اِتَّصَفَ بِالصِفاتِ الحَمِيْدَةِ: دارایِ اوصاف و خصلت‌های خوب و نیکو شد، متصفِ به صفات حمیده شد. تَوَصَّفَ وَصِيفاً أَوْ وَصِيْفَةً: غلام یا کنیزی را به خدمت گرفت یا خرید. تَواصَفَ القَومُ الشَيءَ: قوم چیزی را برایِ یکدیگر وصف کردند و اوصافِ آن را شمردند. اِسْتَوْصَفَ فُلاناً الشَيءَ: از فلانی خواست صفتِ چیزی را ذکر کند و اوصافش را بشمارد. اِسْتَوصَفَ الطَبِيبَ: از دکتر و پزشک دستورالعمل و داروی دردِ خود را خواست. اِسْتَوصَفَ الغُلامُ: پسر بچه به سنِ خدمت کردن و کار کردن رسید. الصِفَة: وصف کردن، صفتِ کسی یا چیزی را بر شمردن. وصف، صفت، خاصیت، چگونگی. علامتِ چیزی یا کسی. الصِفاتِيَّة: فرقه‌ای که می‌گویند خدا صفتی ندارد و فقط به ذاتِ خدا مقر و معترف هستند. الصِفاتِيّ: یک نفر از فرقهٔ صفاتیه. الوَصْفِيَّة: حالتِ وصف کردن و برشمردنِ اوصافِ کسی یا چیزی. الوَصِيْف: پسر بچه، نوجوانی که به سنِ بلوغ نرسیده. ج وُصَفاء. الوَصِيْفَة: دختر بچه‌ای که به سنِ بلوغ نرسیده. ج وَصائِف. الوَصّاف: وصف کننده، کسی که صفتِ کسی یا چیزی را می‌داند. پزشک، طبیب. المُسْتَوْصَف: مطب، درمانگاه. اصطلاح جدید است.

☆ **وصل**: وَصَلَ يَصِلُ وَصْلاً و صِلَةً و صُلَةً الشَيءَ بِالشَيءِ: دو چیز را به هم وصل کرد. چیزی را به چیزِ دیگر متصل نمود. وَصَلَ إِلَيهِ بِأَلْفِ دينارٍ: به او هزار دینار داد و بخشش نمود. وَصَلَ يَصِلُ وَصْلاً و صِلَةً فُلاناً: با فلانی رابطه برقرار کرد، با فلانی رفت و آمد کرد. وَصَلَ زَيداً: به زید نیکی نمود و به او عطا و بخشش کرد. وَصَلَ رَحِمَهُ: صلهٔ رحم کرد، به بستگان و خویشان خود نیکی کرد. وَصَلَ يَصِلُ وُصُولاً و وُصْلَةً و صِلَةً إِلى المَكانِ: به فلان مکان رسید. واصَلَهُ وِصالاً و مُواصَلَةً: با او رفت و آمد کرد، با او معاشرت کرد، با او دوستی کرد. واصَلَ الشَيءَ و فِي الشَيءِ: علی الدوام چیزی را انجام داد، مرتب چیزی را انجام داد. وَصَّلَ الشَيءَ بِالشَيءِ: چیزی را به چیزی دیگر متصل کرد. وَصَّلَ و أَوْصَلَ فُلاناً إِلَى كَذا: فلانی را به چیزی رساند، فلانی را به فلان چیز رسانید. تَوَصَّلَ إِلَى كَذا: به فلان چیز رسید، به فلان چیز وصل شد. تَوَصَّلَ إِلَى فُلانٍ: به لطایف الحیل خود را به فلانی رسانید. تَواصَلَ الرَجُلانِ: آن دو مرد به یکدیگر رسیدند، آن دو مرد با هم رابطه برقرار کردند. اِتَّصَلَ بِالشَيءِ: به چیزی وصل شد، به چیزی رسید. اِتَّصَلَ إِلَيهِ: به آن متصل شد، به آن رسید. اِتَّصَلَ بِي خَبَرُ فُلانٍ: خبرِ فلانی به من رسید. اِتَّصَلَ فُلانٌ بِالوَزِيْرِ: فلانی در خدمتِ وزیر قرار گرفت. اِتَّصَلَ إِلَى بَنِيْ فُلانٍ: به فلان طایفه منتسب شد. اِسْتَوْصَلَ: طلبِ وصل کرد، خواست متصل شود، خواست به چیزی برسد. الوَصْل: وصل شدن، متصل شدن، پیوند خوردن. لَيلَةُ الوَصْلِ: شبِ آخرِ ماهِ قمری. حَرفُ الوَصْلِ در اصطلاحِ شعرا و اهلِ قافیه: واو، یاء، الف و هاء است که بعد از حروفِ متحرک آخرِ شعر می‌آید. الوُصْل و الوِصْل: یک عضوِ کامل بدن. هر عضوِ بدن به طور جداگانه. ج أَوْصال. الوُصْلَة: رسیدن، متصل شدن. آنچه دو چیز را به هم وصل می‌کند. وصله. رفقا. همراهان، همسفران. سرزمینِ دور. ج وُصَل. الصِلَة: بخشیدن. عطیه. جایزه، صله. ج صِلات. الوَصُول: بسیار وصل شونده یا بسیار عطا کننده. الوُصُول: رسیدن، وصل شدن و در اصطلاحِ

جدید: کاغذِ رسیدِ پول یا کالا که دهندهٔ پول یا کالا از گیرندهٔ آن پول یا کالا تحویل می‌گیرد. ج وُصُولات. الوُصُولِيّ: آدمِ طماع که با جدیت دنبالِ کار را می‌گیرد و می‌خواهد به هر صورت آن را انجام دهد. الوُصُولِيَّة: آزمند بودن و به هر صورتی در صددِ انجام کار برآمدن. وَصِيْلُ الرَجُلِ: کسی یا چیزی که همیشه همراهِ انسان است. الوَصِيْلَة: مؤنثِ الوَصِيل. عمران و آبادی. آباد کردن. سرسبز و خرم بودن. یاران، دوستان، همسفران، رفقا. کلافِ بافتنی. سرزمینِ پهناور و بزرگ. ج وَصَائِل. الوَصِيْلَة أيضاً: لباس یا پارچه‌ای است مقلم و دارایِ نقش و ساختِ یمن. ج وَصِيْل و وَصائِل. المَوْصِل: محلِ وصل کردن، محلِ گره زدن و پیوند و غیره. مرگ. مَوْصِلُ البَعِيرِ: قسمتِ فاصلِ میانِ کفل و رانِ شتر. المَوْصُول: وصل شده، پیوند خورده. رسیده. حشره‌ای است مثلِ زنبور و دارایِ نیش و زهر است و نیش می‌زند. المُسْتَوْصِل: کسی که دنبالِ وصل می‌گردد. کسی که طالبِ وصل و پیوند زدن و پیوند خوردن است. المَسْتَوْصِلُ مِنَ النِساءِ: زنی که می‌خواهد مویش را به مویِ زن‌های دیگری وصل کند.

☆ **وصم**: وَصَمَ يَصِمُ وَصْماً العُوْدَ أوِ العَظْمَ: چوب یا استخوان را ترک داد. وَصَمَ الشَيءَ: چیزی را معیوب کرد، چیزی را به سرعت بست. تَواصَمَ القَوْمُ: قوم از یکدیگر عیبجویی کردند. الوَصْم: بیماری، مرض. الوَصْم: تَرَک دادنِ استخوان و چوب و غیره. گرهِ چوب. عیب و عار. ج وُصُوم. الوَصْمَة: عیب و عار. سستی در بدن. الوَصِيْم: شکافِ میانِ انگشتِ کوچک و انگشتِ بغلیِ آن.

☆ **وصوص**: وَصْوَصَ عَيْنَهُ: چشمِ خود را به هم جمع کرد و کوچک نمود که به جایی خیره شود و نگاه کند. از سوراخِ پرده و امثالِ آن نگاه کرد. وَصْوَصَتْ الجارِيَةُ: دخترک طوری خود را پوشاند که فقط چشم‌هایش پیدا بود. وَصْوَصَ الجِرْوُ: توله سگ چشم باز کرد. الوَصْوَص و الوَصْواص: سوراخی که به اندازهٔ چشم در پرده و امثالِ آن باشد و از آن نگاه کنند. روبندهٔ کوچک که زن‌ها و دخترها به صورت می‌زنند. ج وَصاوِص و وَصاوِيْص.

☆ **وصی**: وَصَّى تَوْصِيَةً فُلاناً بِكَذا: به فلانی چیزی را توصیه و سفارش کرد، فلانی را به چیزی سفارش کرد که انجام دهد. به فلانی چیزی را اشاره کرد. وَصَّى إِلَيهِ بِالصَّلاةِ: به او سفارش کرد اقامهٔ نماز کند، به او گفت نماز بخواند و نماز را برپا دارد. وَصَّى إِلَى فُلانٍ: فلانی را وصیِّ پس از مرگِ خود قرار داد. وَصَّى فُلاناً بِوَلَدِهِ: فلانی را نسبت به بچهٔ خود مهربان کرد یا از او خواست به بچهٔ خود مهربانی کند. أَوْصَى إِيْصاءً فُلاناً بِكَذا: فلانی را نسبت به چیزی سفارش کرد، فلانی را به چیزی امر کرد. أَوْصَى لَهُ بِكَذا: وصیت کرد که بعد از مرگِ خود به او چیزی داده شود. أَوْصَى إِلَيهِ: او را وصیِ خود قرار داد. واصَى البَلَدُ البَلَدَ: شهری به شهرِ دیگر متصل شد. تَواصَى تَواصِياً القَوْمُ: قوم به یکدیگر وصیت کردند، قوم به یکدیگر سفارش کردند. إِسْتَوْصَى إِسْتِيْصاءً بِفُلانٍ: سفارش دربارهٔ فلانی را قبول کرد. الوَصِيَّة: وصیّت کردن، وصیت. هٰذِهِ وَصِيَّتُهُ: این وصیّتِ آن است. ج وَصَايا. وَصايا اللهِ: احکام و فرائض و واجبات الهی. الوَصاة ج وَصِيّ و الوَصايَة و الوِصايَة: وصیت، وصیت کردن، سفارش کردن. الوَصِيّ: وصیت کننده، سفارش کننده. وصیّ. کسی که به او سفارش کنند کاری را انجام دهد. ج أَوْصِياء.

☆ **وضؤ**: وَضُؤَ يَوْضُؤُ وُضُوءاً و وَضاءَةً الشَيءُ: چیزی تمیز و زیبا و پاکیزه شد. وَضَأَهُ يَضَؤُهُ وَضْأً: از او تمیزتر و زیباتر شد. وَضَّأَهُ تَوْضِئَةً بِالماءِ: آن را با آب شست و تمیز کرد. واضَأَهُ: زیباتر از او شد. بهتر از او شد. تمیزتر از او شد. تَوَضَّأَ بِالماءِ لِلصَّلاةِ: برای نماز وضو گرفت. الوَضُوء: آبی که با آن وضو می‌گیرند. الوَضِيْء ج وِضاء و أَوْضِياء و الواضِئ ج وَضَأَة: تمیز. نظیف. زیبا و قشنگ. الأَوْضَأ: زیباتر و تمیزتر، قشنگتر، نظیف‌تر. المُتَوَضَّأ: مستراح، کنار آب، دستشویی. جایِ وضو گرفتن.

☆**وضح**: وَضَحَ يَضِحُ ضَحَةً وضِحَةً و وُضُوحاً و تَوَضَّحَ و اِتَّضَحَ الأمرُ أَوِ الكَلامُ: مطلب روشن شد. سخن واضح و معلوم شد. وَضِحَ يَوْضَحُ وَضَحاً: كثيف شد. لك و پيس شد. أَوْضَحَ الأَمرُ: مطلب واضح و روشن و معلوم و آشكار شد. أَوْضَحَ الأَمرَ: مطلب را آشكار و معلوم و واضح كرد. أَوْضَحَتْ الشَجَّةُ فِى الرَأسِ: زخم پوست را شكافت به طوری كه استخوان پيدا شد. أَوْضَحَ فِى رَأسِهِ: سرِ او را طوری زخم كرد كه استخوانِ سرش پيدا شد. وَضَّحَ الأمرَ: مطلب را واضح و آشكار و معلوم كرد. اِسْتَوْضَحَ اِسْتِيْضاحاً عَنِ الأَمرِ: در صددِ روشن كردن و معلوم كردنِ مطلب برآمد. اِسْتَوْضَحَهُ الأَمرَ أَوِ الكَلامَ: از او دربارهٔ آن مطلب يا آن سخن توضيح خواست، از او خواست آن مطلب يا آن سخن را روشن كند. اِسْتَوْضَحَ الشَيءَ و عَنِ الشَيءِ: دستِ خود را رویِ ابرو گذاشت و به آن چيز نگاه كرد كه شايد آن را ببيند. اسْتَوْضَحَ الشَمْسَ: به آفتاب نگاه كرد، پلک‌هاى چشم را خيلى به هم نزديک كرد و به قرصِ آفتاب نگاه كرد، دست‌ها را رویِ ابرو گذاشت و پلک‌ها را به هم چسباند و به آفتاب نگاه كرد. الوَضَح: كثيف شدن. سفيدىِ صبح. روشنايى ماه. سفيدىِ در پيشانى و زانوها و پاهاىِ اسب. موى سر. سفيدىِ برص و پيسى. سكه و دِرهم صحيح و بدونِ عيب. شيرِ نوشيدنى. سبزه هاىِ ريز. چراگاه‌هاى كوچک. زيور آلاتى است از نقره. خلخال، پاى برنجن. ج أَوْضاح. وَضَحَ الطَرِيقِ: وسطِ راه. قسمتِ پيدا و آشكارِ راه. أَوْضاحُ مِنَ الناسِ: مردمِ مختلف كه از نژادها يا قبيله هاىِ مختلفى هستند. وَضَحُ القَدَمِ: سفيدى گودىِ كف پا. الواضِح: آشكار، روشن و معلوم، واضح، برعكسِ نامعلوم. الواضِحُ الحَسَبِ: داراىِ حسب و نسبِ معلوم و خوب وشريف. الواضِحُ مِنَ الاِبِلِ: شترى كه سفيد است اما سفيدى‌اش خيلى براق و روشن نيست. الواضِحَة: مؤنثِ الواضِح. ج واضِحات و أَواضِح. دندان‌هايى كه هنگامِ خنده پيدا مى‌شوند. الوَضّاح: سفيد رنگ. سفيد. زيباروى. خوشگل. خنده‌رو. روز. النَسَبُ الوَضّاحُ: نسب و نژادِ روشن و معلوم ونيكو. بِكرُ الوَضّاحِ: نماز صبح. الوَضِيْحَة: مواشىِ مثل شتر و گاو گوسفند. ج وَضائِح. المُتَوَضِّح: واضح و معلوم شده. كسى كه ظاهر و آشكار مى‌شود. كسى كه در وسطِ راه و قسمتِ پيدا و آشكار آن حركت مى‌كند و راه مى‌رود. المُتَوَضِّحُ مِنَ الاِبِلِ: شترى كه رنگش خيلى سفيد نيست.

☆ **وضر**: وَضِرَ يَوْضَرُ وَضَراً: كثيف شد، چرک شد. الوَضِر: چركين، كثيف الوَضِرَة: مؤنثِ الوَضِر الوَضِرَة و الوَضْرَى: زن يا دختر يا هر چيزِ مونثِ كثيف چه مؤنثش لفظى باشد چه معنوى. وَضَّرَهُ: كثيفش كرد، چركينش كرد، آلوده‌اش كرد. الوَضَر: چرک شدن. كثافتِ چربى. آبِ چرک و كثيفِ ظروف شستشو شده. فاضلاب كه در اثرِ شستشوى ظروف ايجاد مى‌شود. اثرِ غذا در ظرف. ج أَوْضار.

☆**وضع**: وَضَعَهُ يَضَعَهُ وَضْعاً: او را خوار كرد، او را كوچک و پست كرد. وَضَعَ عُنُقَهُ: به گردنِ او كوبيد. گردن او را زد. وَضَعَ الحَدِيثَ: حديث و سخنى را جعل كرد. وَضَعَ الكِتابَ: كتاب را تأليف كرد. وَضَعَ السِلاحَ فِى العَدُوِّ: با دشمن جنگيد. وَضَعَ يَدَهُ عَنْ فُلانٍ: از فلانى دست برداشت. وَضَعَ الجِنايَةَ عَنْ فُلانٍ: فلانى را از جنايت تبرئه كرد. وَضَعَ عَصاهُ: در جايى توقف كرد. هنگامِ مسافرت در جايى پياده شد و استراحت كرد. وَضَعَتْ المَرْأَةُ خِمارَها: زن روبندهٔ خود را برداشت. وَضَعَ الشَيءَ بَينَ يَدَيْهِ: چيزى را نزدِ او يا نزدِ خود گذاشت. وَضَعَ يَدَهُ فِى الطَعامِ: غذا را خورد. وَضَعَ الجِزْيَةَ أَوِ الحَرْبَ: جزيه و خراج را عفو كرد و بخشيد. جنگ را پايان داد. وَضَعَ يَضَعُ وَضْعًا و مَوْضَعاً و مَوْضِعاً و مَوْضُوعاً الشَيءَ: چيزى را گذاشت. چيزى را وضع كرد. چيزى را در جايى ثابت گرداند. وَضَعَ الشَيءَ مِن يَدِهِ: چيزى را از دست خود انداخت، چيزى را انداخت. وَضَعَ مِن فُلانٍ: از احترام و ارزشِ فلانى كاست، به فلانى بى‌احترامى كرد. وَضَعَ عَن غَرِيمِهِ: از بدهكارِ خود مقدار كمترى درخواست كرد، مقدارِ

بدهی را از بدهکارِ خود کم کرد و به او بخشید. وَضَعَ يَضَعُ وَضْعاً و ضَعَةً و ضِعَةً و وُضُوعاً نَفْسَهُ: تواضع کرد، نَفسِ خود را به فروتنی واداشت، خود را به فروتنی واداشت. وَضَعَتْ تَضَعُ وَضْعاً و وُضْعاً و تُضْعاً المَرْأَةُ حَمْلَها: زن وضعِ حمل کرد. وَضِعَ يَوْضَعُ و وُضِعَ ضَعَةً و ضِعَةً و وَضِيْعَةً فِي تِجارَتِهِ: در تجارتِ خود ضرر کرد، در تجارت زیان دید. مَوْضُوعٌ فِي تِجارَتِهِ: کسی که در تجارت ضرر کرده و زیان دیده است. وَضُعَ يَوْضُعُ ضَعَةً و ضِعَةً و وَضاعَةً: پست و فرومایه شد یا اصالتاً پست و فرومایه بود. پدرش نامعلوم بود، پسرخواندهٔ کسی بود. وَضَّعَ الشَیءَ: چیزی را درست کرد، چیزی را به هم پیوند داد و درست کرد. وَضَّعَ الجُبَّةَ: جبه را پس از این که لایه برایش گذاشت دوخت. وَضَّعَتْ النَعامَةُ بَيْضَها: شترمرغ تخم‌های خود را مرتب ومنظم چید. وَضَّعَ الرَجُلَ: آن مرد را ذلیل و خوار کرد. أَوْضَعَ البَعِيْرُ: شتر تند راه رفت. أَوْضَعَ البَعِيْرَ: شتر را راند و هَی کرد که تند برود. أَوْضَعَ فِي تِجارَتِهِ: در تجارتِ خود ضرر کرد. واضَعَهُ وِضاعاً و مُواضَعَةً: با او شرط بندی کرد، با او گروگذاری کرد. واضَعَهُ فِي الأَمرِ: با دادن یا گرفتنِ چیزی در آن مطلب به توافق رسیدند. واضَعَهُ البَيْعَ: با او معامله نکرد، معاملهٔ با او را قطع کرد. واضَعَ الرِهانَ: گروبندی را باطل اعلام کرد، شرط بندی را به هم زد. اِتَّضَعَ: فروتن شد، تواضع کرد. خوار و ذلیل شد. پست و فرومایه شد، نسبش پست و فرومایه بود. اِتَّضَعَ البَعِيْرُ راكِبَهُ: شتر گردن خود را کج کرد که سوار پا را رویِ گردنش گذاشته و سوار شود. تَواضَعَ: خوار و ذلیل شد. تواضع و فروتنی کرد. تَواضَعَتْ الأَرضُ: زمین پست و گود و سراشیب شد. تَواضَعَ القَومُ عَلی کَذا: قوم بر سرِ چیزی قرار گذاشتند، قوم بر سرِ چیزی به توافق رسیدند. تَواضَعَ ما بَيْنَنا: میان ما دوری افتاد. اِسْتَوْضَعَ اِسْتِيْضاعاً مِنهُ: خواست که از آن دست باز داشته شود، خواست که آن ترک کرده شود. اسْتَوضَعَهُ فِي دَيْنِهِ: از او خواست که در بدهی‌اش ارفاق به خرج دهد، بدهکار از طلبکارِ خود ارفاق و گذشت طلب کرد. الوَضْع: ساختن، درست کردن. گذاشتن. مکان، موضع، جا. ج أَوْضاع. الوَضْعَة و الوِضْعَة: مرکز، موضع، جا، مکان. الواضِع: زنی که وضع حمل کرده. گذارنده. دست بازدارنده. إمرَأَةٌ واضِعٌ. زنی که روبنده ندارد. ناقَةٌ واضِعٌ: ماده شتری که در چراگاه شوره زار مانده و می‌چرد. الوَضِيْع: پست و فرومایه، بی‌ارزش. امانت، ودیعه. الوَضِيْعَة: آن مقداری که در اثرِ چانه زدن و چک و چک کردن از قیمتِ جنس کم می‌کنند. امانت، ودیعه. گیاه شور و تلخ. مالیات و خراجی که پادشاه می‌گیرد. پسر خوانده. سربازانِ ذخیره یا سربازانی که آنها را در محلی که از آن محل نمی‌جنگند می‌گذارند. کتابِ سخنان نغز و کلماتِ قصار. گندمی که کوبیده روغن روی آن ریخته می‌خورند. ج وَضائِع. الوَضائِع أَيضاً: بارهایِ سنگینِ مسافران. المَوْضَع و المَوْضِع: گذاردن، چیزی را در جایی نهادن. جای گذاشتن، موضع. ج مَواضِع. المُوَضَّع: گذاشته شده، وضع شده. درست شده. شکسته شده و خرد شده. المَوْضُوع: گذاشته شده. وضع شده. موضوع. گذاشتن. مَوضُوعُ العِلْمِ: مَوضوعِ علم، آنچه از علم که دربارهٔ آن بحث می‌کنند. مَوضُوعُ الکَلامِ: موضوعِ سخن، اصلِ سخن که دربارهٔ آن صحبت می‌شود. ج مَواضِيْع و مَوضُوعات. الأَحادِيثُ المَوضُوعَةُ: احادیث و روایاتِ جعلی.

☆ **وضم**: وَضَمَ يَضِمُ وَضْماً اللَحْمَ: گوشت را روی کندهٔ گوشت خرد کنی گذاشت، گوشت را روی تخته یا چوب گذاشت که قطعه قطعه کند. وَضَمَ يَضِمُ وُضُوماً القَومُ: قوم جمع شدند و اجتماع کردند. أَوْضَمَ إِيْضاماً اللَحْمَ و لِلَّحْمَ: گوشت را رویِ تختهٔ گوشت خردکنی گذاشت، گوشت را روی کُندهٔ گوشت خردکنی گذاشت. أَوْضَمَ الشَجَرَ: شاخه‌های درخت را روی هم گذاشت. إِسْتَوْضَمَهُ اِسْتِيْضاماً: به او ظلم کرد، به او ستم کرد. الوَضَم: کُندهٔ گوشت خرد کنی. ج أَوْضام و أَوْضِمَة. هر چیزی که زیرِ گوشت پهن می‌کنند از قبیلِ حصیر یا تخته. سفرهٔ غذا. الوَضِيْم: میانِ انگشتِ سبابه و انگشتِ

کوچک. الوَضِيْمَة غذاىِ مجلسِ ختم. الوَضِيْمَة و الوَضْمَة: گروهى از مردم كه در حدودِ ۲۰۰ نفر باشند.

☆**وضن**: الوَضِيْن: تَنگِ چهار كه از موىِ بز يا تسمه‌هاى چرمى بافته شده باشد و به قولى: وِضِين براى هودج به منزلهٔ تنگِ زين مى‌باشد. ج وُضُن. المَوْضُونَة: زرهى كه حلقه‌هايش تنگ باشند يا زره جواهرباف.

☆**وطأ**: وَطِئَ يَطَأُ وَطْأً الشَىءَ بِرِجْلِهِ: چيزى را لگدكوب كرد. وَطِئَ الفَرَسَ: سوارِ اسب شد. وَطِئَ أَرْضَ عَدُوِّهِ: به سرزمينِ دشمن داخل شد. به سرزمينِ دشمن رخنه كرد. وَطَأَ يَطَأُ وَطْأً الشَىءَ: چيزى را آماده كرد. چيزى را سهل الوقوع كرد. وَطُؤَ يَوْطُؤُ وَطاءةً و وُطُوءَةً المَوْضِعُ: آن موضع و آن مكان نرم و هموار شد. وَطَّأَ تَوْطِئَةً الشَىءَ: چيزى را لگدكوب كرد. وَطَّأَ الفِراشَ: بستر را پهن كرد. وَطَّأَ المَوضِعَ: آن موضع و آن مكان را نرم و هموار كرد. وَطَّأَ الشِعْرَ و فِيْهِ: قافيهٔ شعر را از نظرِ لفظ و معنا تكرار كرد. أَوْطَأَ إِيْطاءً فُلاناً الأَرْضَ و بِالأَرْضِ: فلانى را واداشت كه زمين را طى كند و درنوردد. أَوْطَأَهُ فَرَسَهُ: او را بر اسبش سوار كرد و بر آن حملش نمود. أَوْطَأَهُ عَلَى الأَمرِ: در مطلب با او موافق شد. أَوْطَأَ الشِعْرَ و فِي الشِعْرِ: قافيهٔ شعر را از نظرِ لفظ و معنى تكرار كرد. واطَأَ مُواطَأَةً فُلاناً عَلَى الأَمرِ: در مطلب با او موافق و شريک شد. وَاطَأَ فِي الشِعْرِ: قافيهٔ شعر را از نظرِ لفظ و معنى تكرار كرد. تَوَطَّأَ فُلاناً بِرِجْلِهِ: فلانى را لگدكوب كرد، فلانى را زير گرفت. تَوَطَّأَهُ عَلَى الأَمرِ: در مطلب با او موافق شد. تَواطَأَ الرَجُلَ عَلَى الأَمرِ: در مطلب با او توافق كرد. تَواطَأَ القَوْمُ عَلَى الأَمرِ: قوم در مطلبى با هم توافق كردند. اِسْتَوْطَأَ الشَىءَ: چيزى را آماده و مهيا ديد. چيزى را گود ديد. چيزى را نرم و قابلِ تغيير ديد. الوَطْء: آماده كردن. لگدكوب كردن. الوَطْ و الوَطاء: زمينِ گود و پست. الوَطاء و الوِطاء: زيرانداز، فرش. بستر. الوَطْأَة: يكبار لگدكوب كردن، يكبار لگد كردن. جاىِ پا. اثرِ پا در زمين و امثالِ آن. فشارِ شديد. گرفتنِ با فشار، به شدت گرفتن. الوَطاءَة و الوُطُوءَة: نرم شدن. گود شدن. سراشيبى پيدا كردن. آماده و مهيا شدن. الواطِئَة و الوَطَأَة: مردمى كه از راهى عبور مى‌كنند، عابرين، عبور كنندگان. الواطِئَة أَيضاً: خرماىِ بنجل و بى‌ارزش. الوَطِيْء: سراشيب، گود. نرم. آماده، مهيا. چيزى كه مى‌توان در آن تغيير و تحول ايجاد كرد. الوَطِيْئَة: مؤنثِ الوَطِيْء. خرمايى كه هستهٔ آن را بيرون آورده و در شير مى‌خيسانند. پنير با شكر. المَوْطَأ و المَوْطِئ: اثرِ پا، جاىِ پا، قدمگاه. المِيْطَأ: زمينِ گود و فرو رفته. زمينِ سراشيب.

☆**وطب**: الوَطْب: خيک و مشكى كه شير و ماست و دوغ در آن مى‌ريزند. ج أَوْطُب و وِطاب و أَوْطاب و جج أَواطِب.

☆**وطد**: وَطَدَ يَطِدُ وَطْداً الشَىءَ: چيزى را قوى و محكم و ثابت و پابرجا گرداند. وَطَدَ الأَرْضَ: زمين را كوبيد كه سفت و محكم شود. وَطَدَ الشَىءَ إِلَيهِ: چيزى را به آن ضميمه كرد و چسباند. وَطَدَ لَهُ مَنزِلاً: منزلى را براى او مهيا و آماده كرد. وَطَدَهُ إِلَى الأَرْضِ: او را به طرف زمين كج كرد. وَطَدَ الشَىءُ: چيزى محكم و استوار و پابرجا شد، چيزى لرزان و غيرثابت و بيقرار شد. وَطَدَ الصَخرَ عَلَى الغارِ: صخره را جلوِ درِ غار گذاشت. وَطَّدَ الشَىءَ: چيزى را محكم و پابرجا و ثابت گرداند. چيزى را قوى گرداند. تَوَطَّدَ: ثابت و پابرجا و محكم شد. الواطِد و الوَطِيد و المَوْطُود: ثابت، محكم، پابرجا. الأَوْطاد: كوه‌ها. الوَطائِد: شالوده‌هاى ساختمان. ستون‌هاىِ اصلى ساختمان. پايه‌هاىِ سنگى زيرِ ديگ، اجاق‌هاى سنگى. الوَطِيْدَة: يک شالوده. يک ستونِ اصلىِ ساختمان. يک پايهٔ سنگىِ زيرِ ديگ. المِيْطَدَة: چوب يا آهنى كه شالودهٔ ساختمان و امثال آن را با آن مى‌كوبند كه سفت و محكم شود و به هم بچسبد. چوبِ زمين كوبى. تخماق. دستگيرهٔ مته و دريل. المُتَواطِد: پايدار، استوار، ماندگار، ثابت. شديد و سخت. چيزهاىِ پى در پى و پشتِ سر هم.

☆ **وطر**: الوَطَر: آرزو، نهایتِ مطلوب، خواسته و نیاز. ج أَوْطار.

☆ **وطس**: وَطَسَهُ يَطِسُهُ وَطْساً: با کفش و امثال آن به شدت به او زد. وَطَسَ الشَيءَ: چیزی را شکست و کوبید و خرد کرد. تَواطَسَ المَوجُ: موج به هم کوبید. الوَطِيس: تنور و امثالِ آن، میدانِ جنگ، آوردگاه، میدانِ رزم. ج أَوْطِسَة و وُطُس. الوَطِيْسَة: سختی و شدتِ کار یا مطلب.

☆ **وطش**: وَطَشَهُ يَطِشُهُ وَطْشاً: به او زد. وَطَشَهُ عَنْ فُلانٍ: او را از چیزی کنار زد و دور کرد. وَطَشَ الحَدِيثَ أَوِ الخَبَرَ: مقداری از حدیث یا خبر را بیان کرد. وَطَشَ الكَلامَ: سخن را توضیح داد. وَطَّشَ الحَدِيثَ: کمی از حدیث و سخن را بیان کرد. وَطَّشَ لَهُ: برایِ او مقدمه‌چینی کرد که سخن را توضیح دهد یا دربارهٔ رأی و نظری شرح دهد یا مقدمهٔ کاری را انجام داد. وَطَّشَهُ: کمی به او داد، کمی به او بخشید. وَطَّشَ القَومَ عَنْهُ: قوم را از او دور کرد، قوم را از آن دور نمود. وَطَّشَ فِيهِ: در او اثر کرد، در آن اثر گذاشت.

☆ **وطف**: وَطِفَ يَوْطَفُ وَطَفاً: ابروهایش پرمو و پرپشت شد. وَطِفَ المَطَرُ: باران به شدت بارید و جاری شد. وَطَفَ يَطِفُ وَطْفاً: حیوانِ رم داده شده را تعقیب کرد. آدمِ فراری را تعقیب کرد. الأَوْطَف: کسی که ابروهایش پرپشت است. تاریکیِ زیاد. سَحابٌ أَوْطَفُ: ابری که نزدیکِ زمین است. عامٌ أَوْطَفُ: سالِ پر برکت و پرنعمت. عَيشٌ أَوْطَفُ: زندگانیِ مرفه. سَحابَةٌ وَطْفاءُ: ابرِ پرباران.

☆ **وطق**: الوِطاق: خیمه. ج وِطاقات.

☆ **وطن**: وَطَنَ يَطِنُ وَطْناً و أَوْطَنَ إِيْطاناً بِالمَكانِ: در مکانی اقامت کرد، مکانی را وطنِ خود قرار داد. وَطَّنَ و أَوْطَنَ و تَوَطَّنَ و اِتَّطَنَ و اِسْتَوْطَنَ البَلَدَ: شهری را وطنِ خود قرار داد و در آن اقامت کرد. وَطَّنَ نَفْسَهُ عَلَى الأَمرِ و لِلأَمرِ: خود را آمادهٔ انجامِ کاری کرد. تَوَطَّنَتْ نَفْسُهُ عَلَى كَذا: آمادهٔ انجامِ کاری شد، روحیه‌اش مهیای کاری یا چیزی شد. واطَنَهُ عَلَى الأَمرِ: قصد کرد که در کاری به او کمک کند. الوَطَن: زاد بوم، زادگاه، وطن. جایِ بستنِ چهارپایان و مواشی، آغل. ج أَوْطان. المَوْطِن: زادبوم، وطن. یک جنگ، یک میدانِ جنگ، یک آوردگاه. ج مَواطِن. المُواطِن: هم شهری، هم میهن.

☆ **وطوط**: وَطْوَطَ: ضعیف شد، سست شد. سخنِ شیرین و دلچسب گفت یا تندتند حرف زد. الوَطْواط: خفاش، شبکور، نوعی شبکور کوهستانی. مردِ کم عقل. ج وَطاوِط و وَطاوِيْط. الوَطْواطَة: زن یا دخترِ شیرین کلام یا زن و دختری که تندتند حرف می‌زنند، زن یا دخترِ فریاد زننده.

☆ **وطی**: وَطَّى تَوْطِيَةً الشَيءَ: چیزی را پایین آورد، چیزی را فرود آورد. چیزی را لگد کرد. تَوَطَّى: لگدکوب شد، لگدمال شد.

☆ **وظب**: وَظَبَ يَظِبُ وُظُوباً الأَمرَ و عَلَى الأَمرِ: بر انجامِ کاری مداومت کرد، مطلب یا کاری را مرتب انجام داد، پیوسته کاری را انجام داد. وَظَبَ يَظِبُ وَظْباً الشَيءَ: چیزی را زیرِ پا له کرد. واظَبَ مُواظَبَةً عَلَى الأَمرِ: مطلب یا کاری را زیاد و مرتب و پشتِ سر هم انجام داد. واظَبَهُ عَلَى خِدْمَةِ فُلانٍ: او را به ادامهٔ خدمتِ فلانی واداشت، به او گفت به خدمتِ فلانی ادامه دهد. الواظِب: کسی که کاری را مرتب انجام می‌دهد، کسی که بر انجامِ کاری مواظبت می‌کند و آن را ادامه می‌دهد.

☆ **وظف**: وَظَفَ يَظِفُ وَظْفاً البَعِيْرَ: بندِ پای شتر را کوتاه بست، قید و بندِ شتر را کوتاه بست، با چیزی به ساقِ پای شتر زد. وَظَفَ القَوْمَ: از آن قوم پیروی کرد، از آن قوم متابعت کرد. وَظَفَ الشَيءَ عَلَى نَفْسِهِ: چیزی را بر خود واجب کرد، چیزی را وظیفهٔ خود قرار داد. وَظَّفَهُ: وظیفه و مقرری برای او تعیین کرد، کارِ روازنه برای او قرار داد. وَظَّفَهُ: او را استخدامِ رسمی کرد، به او پُست و شغلی دولتی داد. وَظَّفَ عَلَيْهِ عَمَلاً: کاری را برای او تعیین کرد که انجام دهد. تَوَظَّفَ: استخدامِ رسمی شد، به استخدامِ رسمیِ دولت درآمد، پُست و

شغلی به دست آورد. وَاظَفَهُ: با او همراه و ملازم شد. إِسْتَوْظَفَ الشَیءَ: تمامِ چیزی را گرفت، تمامِ چیزی را برداشت. چیزی را از بیخ کند، ریشهٔ چیزی را درآورد. الوَظِیف: قسمتِ باریکِ ساقِ پای چهارپایان. ج وُظُف و أَوْظِفَة. مردی که در زمینِ سنگلاخ به خوبی و با قدرت راه می‌رود. الوَظِیفَة: جیره، مقرری، حقوق، مواجب. وظیفه، کار و خدمت. عهد و پیمان. و چه بسا به پست و مقام گفته می‌شود. ج وَظائِف و وُظُف.

☆ **وعب**: وَعَبَ یَعَبُ وَعْباً الشَیءَ: تمامِ چیزی را گرفت. أَوْعَبَ إِیْعاباً الشَیءَ: تمامِ چیزی را گرفت یا برداشت. چیزی را جمع کرد. أَوْعَبَ الأَمرَ: از انجامِ آن کار یا آن مطلب فراغت یافت، آن امر را انجام داد. أَوْعَبَ الرَجُلَ: تمامِ زبان آن مرد را برید، زبانِ آن مرد را از بیخ برید. أَوْعَبَ الشَیءَ فِی الشَیءِ: چیزی را در چیزِ دیگر فرو برد. أَوْعَبَ فِی مالِهِ: تمامِ مالِ خود را مصرف کرد، تمامِ اموالِ خود را از بین برد. أَوْعَبَ القَومُ: تمامِ آن قوم بیرون رفتند، تمام آن قوم کوچ کردند. إِسْتَوْعَبَ إِسْتِیْعاباً الشَیءَ: تمام چیزی را گرفت یا برداشت. چیزی را از بیخ برکند، چیزی را ریشه کن کرد. إِسْتَوْعَبَ الحَدِیثَ: به تمامِ سخن گوش داد و تمامِ آن را خوب فهمید. إِسْتَوْعَبَ المَکانُ أَوِ الوِعاءُ الشَیءَ: آن مکان یا آن ظرف چیزی را در خود جا داد. الوَعْب: راه گشاد، بزرگراه. ج وِعاب. المُوْعَب: گشاد شده، وسیع شده. هٰذا أَوْعَبُ لِکَذا: این به طریق اولی فلان چیز را در خود جا می‌دهد و آن را در بر می‌گیرد.

☆ **وعث**: وَعِثَ یَوْعَثُ وَعْثاً و وَعَثاً و وَعُثَ یَوْعُثُ و وُعُوْثَةً الطَرِیقُ: راه صعب العبور شد. وَعِثَ و وَعُثَ الأَمرُ: مطلب مشتبه شد، مطلب در هم و برهم شد. الوَعْث و الوَعِث و المُوْعَث و الأَوْعَث: مطلبی که به هم مشتبه شده، مطلبی که در هم و برهم شده. أَوْعَثَ: در راهِ صعب العبور افتاد و گذر کرد، به راه صعب العبور برخورد کرد. أَوْعَثَ الرَجُلُ: آن مرد غذاهای درهم و برهم خورد. أَوْعَثَ فِی مالِهِ: در خرج کردنِ مالِ خود اسراف کرد. أَوْعَثَ المُتَکَلِّمُ: سخنگو از سخن باز ماند و عاجز شد. أَوْعَثَ الأَمرَ: مطلب را درهم و برهم کرد، کار را خراب کرد. أَوْعَثَ فُلاناً: فلانی را از راهِ صعب العبور گذر داد. الوَعْث: از راهِ صعب العبور گذر کردن. استخوانِ شکسته. لاغری. سخت و خشن. راهِ صعب العبور. هر مطلب یا کارِ سخت و مشکل. ج وُعُث و وُعُوث. الوَعْثاء: سختی و خستگی، خسته شدن. هر صفت و خصلتِ بد. الوُعُوث: شدت و سختی، بدی. المَوْعُوث. دارایِ حسب و نسبِ ناقص و پست.

☆ **وعد**: وَعَدَ یَعِدُ وَعْداً و مَوْعِداً و مَوْعِدَةً و مَوْعُوداً و مَوْعُودَةً فُلاناً الأَمرَ و بِالأَمرِ: وعدهٔ انجام کار یا مطلبی را به فلانی داد. وَعَدَتْ الأَرضُ: زمین حاصل خیز شد. وَعَدَ یَعِدُ وَعِیْداً الرَجُلَ: آن مرد را تهدید کرد. وَعَدَ الفَحْلُ: حیوانِ نر غرید و صدا را در گلو پیچاند. أَوْعَدَهُ إِیْعاداً: به او وعده داد، او را تهدید کرد. واعَدَهُ مُواعَدَةً: متقابلاً به او وعده داد، به یکدیگر وعده دادند. واعَدَهُ المَوْضِعَ أَوِ الوَقْتَ: به او وعده داد در فلان مکان یا فلان وقت با او ملاقات کند. تَواعَدَ و إِتَّعَدَ القَومُ: آن قوم به یکدیگر وعده دادند. تَوَعَّدَهُ: او را تهدید کرد إِتَّعَدَ إِتِّعاداً: وعده را پذیرفت و آن را قبول کرد و به او اعتماد کرد. إِتَّعَدَهُ: به او وعده داد یا او را تهدید کرد. إِسْتَوْعَدَهُ: از او وعده خواست، از او خواست قول و وعده بدهد. الوَعْد: وعده دادن. گفته شده که وَعْد جمع بسته نمی‌شود و به قولی: جمعِ آن می‌شود وُعُود. العِدَة: وعده دادن. المَوْعِد: وعده دادن. وعده. جای وعده دادن. زمانی یا جایی که دو یا چند نفر با هم وعده داده‌اند که یکدیگر را در آن زمان یا در آنجا ببینند یا با هم کاری را انجام دهند. زمانِ وعده دادن. عهد و پیمان. ج مَواعِد. المِیْعاد: زمانِ وعده دادن. زمانی که بر سرِ آن وعده داده شده. وعده‌گاه. جای وعده دادن، میعادگاه. ج مَواعِیْد. المَوْعُود: وعده داده شده، وعده کرده شده. الیَومُ المَوعُودُ: روز قیامت.

☆ **وعر**: وَعَرَ ـِـ وَعْراً و وُعُوْراً و وَعِرَ یَوْعَرُ و یَعِرُ وَعَراً و وَعُرَ یَوْعُرُ وَعارَةً و وُعُورَةً المَکانُ: آن مکان

سخت و خشن و صعب العبور و ناهموار شد. وَعَّرَ المَكانَ: آن مكان را سخت و خشن و صعب العبور کرد، آن مکان را ناصاف و ناهموار کرد. وَعَّرَ الرَّجُلَ: جلو کارِ آن مرد را گرفت، آن مرد را منصرف کرد. وَعَّرَ المُتَكَلِّمَ: حرف را در دهانِ سخنگو شکست، سخنِ سخنگو را قطع کرد. أَوْعَرَ إيْعاراً بِهِ الطَّرِيقُ: راه برایِ او ناهموار و سخت و صعب العبور شد یا راه او را به سرزمین سخت و صعب العبوری کشانید. أَوْعَرَ الرَّجُلُ: آن مرد در سرزمینِ ناهموار و سخت و خشن و صعب العبوری قرار گرفت. مالِ آن مرد کم شد. أَوْعَرَ الشَيءَ: چیزی را کم کرد. أَوْعَرَ و إسْتَوْعَرَ المَكانَ أَوِ الطَّرِيقَ: آن مکان یا آن راه را سخت و خشن و ناهموار و صعب العبور دید. تَوَعَّرَ المَكانُ: آن مکان ناهموار و سخت صعب العبور شد. تَوَعَّرَ الأَمْرُ عَلَيَّ: مطلب برای من سخت و مشکل شد. تَوَعَّرَ الرَّجُلُ: آن مرد خشن و سخت و قوی شد. تَوَعَّرَ فِي الكَلامِ: در معنیِ سخن یا در سخن گفتن متحیر و گیج شد. تَوَعَّرَ فِي الكَلامِ: او را در معنیِ سخن یا در سخن گفتن گیج و سردرگم کرد الواعِر: سخت. قوی. ناهموار. الواعِر و الوَعْر ج أَوْعُر و وُعُور و أَوْعار و وُعُورَة و الوَعِير ج أَوعار و الوَعِر ج أَوعار و الأَوْعَر: جایِ ناصاف، مکانِ ناهموار، زمینِ ناصاف و ناهموار. الوَعْر أَيضاً: جایِ وحشتناک و بیمناک، سرزمین مخوف و دهشتناک. الوَعْرِيُّ مِنَ الكَلامِ: سخنی که کم استعمال می‌شود یا استعمالِ آن باعثِ نفرت می‌شود و در ذوق انسان می‌زند.

☆ **وعز**: وَعَزَ يَعِزُ وَعْزاً و وَعَّزَ تَوْعِيزاً و أَوْعَزَ إيْعازاًإِلَيهِ فِي كَذا أَن يَفْعَلَهُ أَوْ يَتْرُكَهُ: به او اشاره به انجام چیزی یا کاری کرد و او را تشویق به انجامِ آن نمود یا به او اشاره به ترکِ چیزی یا کاری کرد و از او خواست آن را انجام ندهد.

☆ **وعظ**: وَعَظَهُ يَعِظَهُ وَعْظاً وعِظَةً: او را نصیحت کرد، او را پند واندرز داد، او را به انجامِ نیکی‌ها و ترکِ بدی‌ها تشویق و ترغیب کرد. إتَّعَظَ: پند و اندرز را قبول کرد و پذیرفت، نصیحت‌پذیر شد. الوَعْظَة: یک نصیحت، یک بار موعظه کردن و پند واندرز دادن. پند، اندرز، سخنی که برای نصیحت وموعظه گفته می‌شود. ج وَعْظات. العِظَة: پند، اندرز، سخنی که هنگامِ پند و اندرز دادن گفته می‌شود. ج عِظات. الواعِظ: پند دهنده، اندرز دهنده، نصیحت کننده. ج واعِظونَ و وُعّاظ. الوَعّاظ: کسی که بسیار پند و اندرز می‌دهد، آدمِ مشفق و دلسوز که بسیار نصیحت می‌کند. المَوْعِظَة: پند واندرز، نصیحت، موعظه، سخنی که اندرز دهنده می‌گوید. ج مَواعِظ.

☆ **وعق**: وَعَقَ يَعِقُ وَعْقاً و وُعاقاً و وَعِيْقاً الفَرَسُ: شکمِ اسب در وقتِ راه رفتن یا دویدن صدا کرد. الوُعاق و الوَعِيْق: صدایی است که در وقتِ راه رفتن از شکمِ چهار پا شنیده می‌شود.

☆ **وعک**: وَعَكَ يَعِكُ وَعْكًا و وَعْكَةً الحَرُّ: گرما شدت یافت، گرما بیشتر شد. وَعَكَتْهُ الحُمَّى: تبِ او بیشتر شد. وَعَكَ الرَّجُلُ: آن مرد از شدتِ خستگی دچارِ درد و ناراحتی شد، در اثرِ بیماری بدنِ آن مرد درد گرفت. وَعَكَ و أَوْعَكَ الشَيءَ فِي التُراب: چیزی را درخاک مالید، چیزی را آغشته به خاک کرد. أَوْعَكَتْ الإِبِلُ عِندَ الحَوضِ: شترها به طرفِ حوض آب آمدند و به هم فشار آوردند. وَعَكَ يَعِكُ وَعْكاً الشَيءَ: چیزی را در هم کوبید. تَوَعَّكَ: یک بیماری گرفت. الوَعْك: شدید شدنِ گرما. الوَعْك و الوَعِك و المَوْعُوك: کسی که یک بیماری گرفته. الوَعْكَة: گرمتر شدن، شدیدتر شدنِ گرما. یکبار مریض شدن. دم کردنِ هوا و گرم شدنِ آن. لغزش و افتادنِ شدید در وقتِ راه رفتن. نبردِ مردانِ جنگی، جنگِ پهلوانان. یک بیماری. وَعْكَةُ الحُمَّى: شدتِ تب، اوجِ تب. وَعْكَةُ الأَمرِ: شدت و سختیِ کار یا مطلب. المَوْعُوک: کسی که از شدتِ خستگی بدنش درد گرفته. مبتلا به تب. تبدار. بیماری که بدنش درد گرفته.

☆ **وعل**: تَوَعَّلَ الجَبَلَ: کوه پیمایی کرد، از کوه بالا رفت. إسْتَوْعَلَ إِليهِ: به او پناه برد، به او پناهنده شد.

إِسْتَوْعَلَتْ الأَوْعالُ: بزهایِ نرِ کوهی به قلهٔ کوه رفتند. **الوَعْل** و **الوَعِل** و **الوُعِل**: بز نرِ کوهی. ج أَوْعال و وُعُول و وُعُل وَعِلَة و مَوْعَلَة و دو کلمهٔ اخیر اسمِ جمع هستند. الوَعْل أَيضاً: شریف و بزرگوار. پناهگاه. ج أَوْعال و وُعُول. **الوَعْلَة**: قسمتِ مرتفع و بلند و استوارِ کوه. قلّهٔ کوه. الوَعْلَةُ مِنْ القَمِيصِ: جا دکمه‌ای که دکمهٔ لباس در آن قرار می‌گیرد. مادگی. وَعْلَةُ الاِبْرِيقِ: دستهٔ آفتابه. **المُسْتَوْعَل**: لانهٔ بزِ کوهی و امثالِ آن در قلهٔ کوه. ج مُسْتَوْعَلات.

☆ **وعم**: **وَعَمَ** و **وَعِمَ** يَعِمُ وَعْماً الدِيارَ: بر آن شهرها درود فرستاد. **عِمْ** صَباحاً: صبح بخیر، صبحت بخیر. **عِمْ** مَساءً: شب بخیر، شبت بخیر.

☆ **وعوع**: **وَعْوَعَ** وَعْوَعَةً و وَعْواعاً الكَلْبُ أَوْ إِبْنُ آوَى: سگ پارس کرد، سگ عوعو کرد، شغال زوزه کشید. وَعْوَعَ القَوْمَ: آن قوم را به شدت تکان داد، آن قوم را از جا کند. وَعْوَعَ القَومُ: آن قوم جیغ و داد و جار و جنجال کردند. **الوَعْواع**: پارس کردنِ سگ و امثالِ آن. جماعتِ مردم که در حالِ جیغ و داد و جار و جنجالند. عوعوِ سگ، پارسِ سگ. زوزهٔ شغال. صدایِ سگ و شغال. یاوه‌گو. ورّاج. پرحرف. **الوَعْوَع**: شغال. روباه. سخنگویِ بلیغ و توانا. بیابان. دیدبان. ج وَعاوِع

☆ **وعى**: **وَعَى** يَعِي وَعْياً الشَيءَ: چیزی را جمع‌آوری کرد. حاوی چیزی شد. وَعَى الحَدِيثَ: سخن را پذیرفت و دربارهٔ آن فکر کرد. حدیث و سخن را حفظ کرد. وَعَتْ الأُذُنُ: گوش صدایی را یا سخنی را شنید. وَعَىَ الجُرْحُ: چرک از زخم جاری شد. وَعَى العَظْمُ: استخوانِ شکسته جوش خورد و در اصطلاحِ عامیانه وَعَى یعنی از خواب بیدار شد یا از خوابِ غفلت بیدار شد. وَعَى القَيْحُ فِي الجُرحِ: چرک در جراحت جمع شد، زخم پر از چرک شد. **أَوْعَى** إِيْعاءً الكَلامَ أَوِ الشَيءَ: آن سخن یا آن چیز را جمع‌آوری کرد. أَوْعَى الزادَ و نَحْوَهُ: توشه و امثالِ آن را در ظرف گذاشت. أَوْعَى الرَجُلَ و عَلَيْهِ: دربارهٔ آن مرد بخل ورزید و چیزی را از او دریغ داشت. أَوْعَى و **إِسْتَوْعَى** إِسْتِيْعاءً الشيءَ: تمامِ چیزی را گرفت. **الوَعْى**: جمع‌آوری کردن. شنیدن. حفظ کردن. چرکِ زخم و دمل و امثال آن. الوَعى و **الوَعَى**: جیغ و داد، جار و جنجال. الوَعْى أَيضاً: آگاهی و بینش به حدِ کفایت، دوراندیشی و هوشیاری. **الوِعاء** و **الوُعاء**: ظرف، آوند، هر چه که چیزی را در آن بگذارند یا درآن نگهداری کنند. ج أَوْعِيَة و جج أَواعی. هُوَ **أَوْعَى** مِن زَيدٍ: او از زید فهمیده‌تر و آگاه‌تر است. **اللاوَعْى**: ناآگاهانه، ناخودآگاه، شعورِ باطن.

☆ **وغد**: **وَغَدَ** يَغِدُ وَغْداً القَوْمَ: به آن قوم خدمت کرد. **وَغُدَ** يَوْغُدُ وَغادَةً: کم عقل و پست و فرومایه و بی‌ارزش شد. **الوَغْد**: دارایِ عقل کم، کم عقل، احمق. پست و فرومایه. کودک. خدمتکار. بنده، بَرده. ج أَوْغاد و وُغْدان و وِغْدان. تیری از تیرهایِ قمار که برد ندارد. شکار، صید. **الوَغْدَة**: مؤنثِ الوَغْد برایِ همهٔ معانی الوَغْد به استثنای تیرِ قمار و شکار.

☆ **وغر**: **وَغَرَ** يَغِرُ وَغْراً اليَومُ: آن روز به شدت گرم، امروز گرمتر شد. وَغَرَتْهُ الشَمْسُ: تابش آفتاب بر آن بیشتر شد. وَغَرَ و **وَغِرَ** يَوْغَرُ و يَيْغَرُ وَغَراً صَدْرُهُ عَلَى فُلانٍ: سینه‌اش از فلانی پرکینه شد، به شدت کینهٔ فلانی را به دل گرفت. **واغِرُ** الصَدْرِ: کسی که به شدت کینهٔ کسی را در دل دارد. **وَغَّرَهُ** تَوْغِيْراً عَلَى زَيْدٍ: او را به شدت علیه زید تحریک کرد که کینهٔ زید را به دل بگیرد. **أَوْغَرَهُ** إِيْغاراً: او را خشمگین کرد. أَوْغَرَ القَوْمُ: آن قوم در وقتِ شدتِ گرما آمدند. أَوْغَرَ صَدْرَهُ: سینهٔ او را پرکینه کرد، کینه توزش کرد. أَوْغَرَهُ إِلَى كَذا: او را به چیزی مجبور کرد. أَوْغَرَ الخِنْزِيرَ: با آب جوش کرک‌های خوکِ زنده را کند سپس آن را کشت. أَوْغَرَ الملكُ لرجلٍ أرضًا و أَوْغَرَهُ أَرضاً: پادشاه زمینی را به آن مرد داد و از او پول یا خراج نخواست. أَوْغَرُوا بينَهُم مِيْغَراً. یک جایی را میان خود میعادگاه و میقات قرار دادند. أَوْغَرَ الماءَ: آب را گرم کرد. **المِيْغَر**: میعادگاه، میعاد، وعده‌گاه. **تَوَغَّرَ**: به شدت خشمگین و

برافروخته شد. الوَغَر و الوَغْر: کینه‌توز شدن، کینه به دل گرفتن. دشمنی، جغد. وَغْرُ الجَیْشِ: جار و جنجال و جیغ و دادِ لشکریان. الوَغْـرَةُ: یکبار کینه به دل گرفتن. یکبار گرمتر شدنِ هوا. شدتِ گرما. تَفِ گرما. الوَغِیْر: گوشتی که آن را رویِ زمینِ داغ گذاشته‌اند تا کباب شده. الوَغِیْر و الوَغِیْرَة: شیری که سنگِ داغ در آن انداخته آن را گرم می‌کنند.

☆ **وغل**: وَغَلَ یَغِلُ وُغُولاً فِی الشَیءِ: در چیزی نفوذ کرد، در چیزی رخنه کرد، در چیزی فرو رفت و ناپدید شد. رفت و دور شد. وَغَلَ یَغِلُ وَغْلاً و وُغُولاً و وَغَلاناً عَلَی القَوْمِ: واردِ بر آن قوم شد و با آنان آشامید بدونِ اینکه او را دعوت کرده باشند. أَوْغَلَ إِیْغالاً فُلاناً فِی کَذا: فلانی را در چیزی فرو کرد یا او را وارد کرد. أَوْغَلَ فِی السَیرِ: تند راه رفت، تندتر راه رفت. أَوْغَلَ فِی العِلمِ و نَحوِهِ: زیاد درس و امثالِ آن خواند، زیاد علم پیدا کرد. أَوْغَلَ القَومُ: آن قوم پیشروی کردند و تا پشتِ کوهها یا داخل سرزمین دشمن رفتند، آن قوم پشتِ کوه‌ها یا داخل سرزمینِ دشمن رخنه کردند. أَوْغَلَ و تَوَغَّلَ فِی البِلادِ: به شهرهایِ دور رفت. الوَغْل: بدونِ دعوت داخلِ گروه شدن و همراه آنان خوردن و نوشیدن. سست و ضعیف و پست و فرومایه. مقصر، کوتاهی کننده. کوتاه کننده. تلخه گندم. درختِ قوی و به هم پیچیده. کسی که بدونِ دعوت می‌رود و غذا یا آب می‌خورد. ج أَوْغال. الوَغْل و الوَغِل: کسی که به دروغ نسبی برای خود بیان می‌کند. بدخوراک. کسی که به دروغ خود را به قوم و طایفه‌ای منتسب می‌کند. الوَغّال: کسی که در مدیحه‌سرایی گزافه‌گویی می‌کند، کسی که در مدحِ دیگران تملق به خرج می‌دهد. گرانفروش. المُوْغِل: داخل کننده، وارد کننده، نفوذ دهنده، رخنه دهنده. به سرعت نفوذ کننده، به سرعت رخنه کننده.

☆ **وغم**: وَغَمَهُ یَغِمُهُ وَغْماً: او را مقهور کرد، او را مغلوب کرد، بر او پیروز شد. وَغَمَ بِالخَبَرِ: خبر را بدونِ تحقیقات نقل کرد. وَغِمَ یَوْغَمُ وَغَماً عَلَیهِ: کینهٔ او را به دل گرفت. أَوْغَمَهُ: او را به کینه‌توزی واداشت، کاری کرد که او کینه به دل گرفت. تَوَغَّمَ عَلَیْهِ: بر او خشم گرفت. تَوَغَّمَ و تَواغَمَ الأَبطالُ فِی الحَربِ: پهلوانان به شدت جنگیدند و به قولی: در جنگ با خشم به یکدیگر نگاه کردند. الوَغْم: مغلوب کردن. کینه‌ای که در دل جا گرفته. کینهٔ زیاد. جنگ، نبرد. نَفْس. احمق، بیشعور. آنچه از غذا می‌افتد، ریزه‌های غذا که می‌افتد. ج أَوْغام. رَجُلٌ وَغْمٌ: مردِ کینه‌ای، مردِ کینه‌توز.

☆ **وغن**: تَوَغَّنَ تَوَغُّناً: اقدام به جنگ کرد، وارد جنگ شد. تَوَغَّنَ عَلَی المَعاصِی: زیاد مرتکبِ گناه شد.

☆ **وغی**: الوَغَی و الوَغْی: جیغ و داد، جار و جنجال. جنگ، نبرد.

☆ **وفد**: وَفَدَ یَفِدُ وَفْداً و وُفُوداً و وِفادَةً و إِفادَةً إِلَی أَوعَلَی الأَمِیرِ: به عنوانِ نماینده و هیئت اعزامی واردِ بر امیر شد و نزدِ او رفت، به عنوانِ هیئتِ اعزامی و پیام آور نزدِ امیر رفت. الوافِد: فرستاده شدهٔ به عنوان نماینده. نماینده‌ای که نزدِ پادشاه یا نزدِ کسی می‌رود. ج وَفْد و وُفُود و وُفّاد و وُفَّد و أَوْفاد. أَوْفَدَ: بلند و مرتفع شد. أَوْفَدَ عَلَیهِ: بلندتر از آن شد، مشرف بر آن شد. أَوْفَدَ الرَجُلُ: آن مرد شتاب کرد. أَوْفَدَ الرِیْمُ: آهو سرِ خود را بلند کرد و گوش‌ها را تیز نمود. أَوْفَدَ و وَفَّدَ فُلاناً إِلَی أَوْ عَلَی الأَمِیرِ: فلانی را نزدِ پادشاه وامیر فرستاد. وافَدَ فُلاناً عَلَی الأَمیرِ: با فلانی به عنوان نماینده و هیئتِ اعزامی بر امیر وارد شد، در نمایندگیِ نزد امیر فلانی را همراهی کرد. تَوافَدَ القَومُ عَلَیهِ: آن قوم بر او وارد شدند تَوَفَّدَ عَلَیهِ: بر آن مسلط شد، مشرفِ بر آن شد. تَوَفَّدَتْ الاِبِلُ أَوِ الطَیرُ: شترها یا پرندگان مسابقه گذاشتند. إِسْتَوفَدَهُ: او را به عنوان نماینده و پیغام بر فرستاد. الوَفْد: به عنوانِ نماینده پیشِ کسی رفتن. هیئتِ نمایندگی، هیئتِ اعزامی، هیئتِ اعزامی که نزدِ امیر می‌روند. ج وُفُود. الوافِد: کسی که به عنوانِ نماینده نزدِ کسی می‌رود، نمایندهٔ اعزامی. الوافِدُ مِنَ الاِبِلِ و نحوِها: شتر و امثالِ آن که از همنوعانِ خود جلو افتاده‌اند و سبقت گرفته‌اند. انسان

یا حیوانی که لپ هایش در وقتِ جویدن غذا برآمده شده و به دو طرفِ لُپِ آن می‌گویند الواقِدان. الوَقّاد: کسی که همیشه به عنوان نماینده اعزام می‌شود.

☆ **وفر**: وَفَرَ یَفِرُ وَفْراً و فِرَةً لَهُ المالَ: مال را برای او فراوان و زیاد کرد، مالِ زیاد و فراوانی به او داد. وَفَرَ عِرْضَ فُلانٍ: آبرویِ فلانی را حفظ کرد. به فلانی دشنام نداد. وَفَرَ عَطاءَک: بخششِ تو را پس داد بدونِ اینکه اینکار را از رویِ ناراحتی انجام داده باشد یا عطا را کم حساب کرده باشد. وَفَرَ الثَوبَ: لباس را بدون نقص و فراخ و کامل برید. وَفَرَ یَفِرُ وَفْراً و وُفُوراً و فِرَة و وَفُرَ یَوْفُرُ وَفارَةً المالُ أَوِ المَتاعُ: مال یا کالا فراوان و زیاد شد. وَفَّرَ تَوفِیْراً الشَیءَ: چیزی را زیاد و فراوان کرد. وَفَّرَ لِفُلانٍ عِرْضَهُ: به فلانی دشنام نداد، آبرویِ فلانی را نبرد. وَفَّرَ المالَ: از مال چیزی بر نداشت، مال را ناقص نکرد. وَفَّرَ حِصَّةً مِنَ المالِ: قسمتی از مال را نگهداشت و حفظ کرد. وَفَّرَ عَلَیهِ حَقَّهُ: تمامِ حق او را داد. وَفَّرَ الثَوبَ: = وَفَرَ. وَفَّرَ لِفُلانٍ طَعامَهُ: به فلانی غذای زیاد داد. وَفَّرَ اللهُ حَظَّهُ مِنْ کَذا: خداوند بهرهٔ او را از چیزی زیاد گرداند. وَفَّرَ فِی النَفَقَةِ: نفقهٔ خانوادهٔ خود را کم داد و بر آنها سختگیری کرد. وفَّرَ أیضاً: پایین آمد، این دو معنیِ اخیر عامیانه است. أَوْفَرَ فُلانٌ الشَیءَ: فلانی چیزی را زیاد گرداند، فلانی چیزی را به اتمام رسانید. تَوَفَّرَ عَلَی کَذا: تمامِ همت خود را صرفِ فلان چیز کرد. تَوَفَّرَ عَلَی صاحِبِهِ: احترامِ رفیق خود را نگهداشت. تَوافَرَ و اِتَّفَرَ الشَیءُ: چیزی زیاد شد. اِسْتَوْفَرَ الشَیءَ: چیزی را به اتمام رسانید. اِسْتَوْفَرَ الحَقَ: تمامِ حق را گرفت. الوَفْر: فراوان شدن، زیاد شدن، بی‌نیازی، فراوانی. زیاد داشتن. الوَفْرُ مِنَ المالِ أَوِ المَتاعِ: مال یا کالایِ زیاد. ج وُفُور. الوَفْرَة: یکبار زیاد و فراوان شدن. زیاد بودن. موهایی که رویِ گوش می‌ریزد. ج وِفار. الوافِر: فراوان، زیاد، خیلی. یکی از اوزانِ شعر. الأَوْفَر: تمام و کامل و بدونِ نقص. الوَفْراء: مملو. پُر. مَزادَةٌ وَفْراءُ: ظرفِ آبِ پوستی که به طورِ کامل دوخته شده. أُذُنٌ وَفْراءُ: گوشِ بزرگ. أَرضٌ وَفْراءُ زمینی که گیاهش کامل است. المُتَوافِرُون: مردمانِ زیاد، طایفهٔ پرجمعیت. المُوَفَّر: زیاد شده، فراوان شده، کامل و بدونِ کمبود. المُوَفَّرُ الشَعَرِ: دارایِ موی زیاد و بلند. المَوفُور: زیاد شده، فراوان، بسیار، هر چیزِ تمام و بدونِ نقص.

☆ **وفز**: أَوْفَزَهُ إِیْفازاً: او را واداشت عجله کند، او را شتابزده کرد. واقَزَهُ: از او پیشی گرفت، از او جلو افتاد. تَوَفَّزَ لِلأَمرِ: مهیا و آمادهٔ کار یا مطلب شد. اِسْتَوْفَزَ اِسْتِیْفازاً فِی قُعُودِهِ: آرام ننشست و طوری نشست مثلِ کسی که آمادهٔ برخاستن یا پریدن است. الوَفْز و الوَفَز: عجله، شتاب. ج أَوْفاز و وِفاز. مَکانٌ وَفْزٌ: جایِ بلند، مکانِ مرتفع و بلند.

☆ **وفض**: وَفَضَ یَفِضُ وَفْضاً و وَفَضاً: شتاب کرد، عجله کرد و دوید. أَوْفَضَ إِیْفاضاً: شتاب کرد و دوید. أَوْفَضَهُ: او را طرد کرد، او را از خود راند. أَوْفَضَ الإِبِلَ: شترها را پراکنده کرد. أَوْفَضَ لِلرَجُلِ: برای آن مرد بستر یا فرش یا گلیمی گستراند که روی آن بنشیند، برایِ آن مرد زیراندازی پهن کرد. اِسْتَوْفَضَ اِسْتِیْفاضاً: شتاب کرد و دوید، عجله کرد و دوید. اِسْتَوْفَضَتْ الإِبِلُ: شترها پراکنده شدند. اِسْتَوْفَضَهُ: او را شتابزده کرد، او را از خود راند او را تبعید کرد. الوَفْض و الوَفَض: شتاب کردن و دویدن. شتاب، عجله. ج أَوْفاض. الوِفاض: قطعهٔ پوستی که زیرِ آسیادستی می‌اندازند. جایی که آب در خود می‌گیرد. جایی که آب در خود نگه می‌دارد. ج وُفُض. الوَفْضَة: یکبار شتاب کردن، یکبار عجله کردن و دویدن. چمدان. کیسهٔ پوستی که چوپان توشه و لوازمِ خود را در آن می‌گذارد. گودیِ زیر دماغ وسطِ لبِ بالا و میانِ دو شاخهٔ سبیل. ج وِفاض. الأَوْفاض: جمعیت هایِ مختلفِ مردم. مردمِ پست و فرومایه.

☆ **وفع**: الوَفِیْعَة: پارچه‌ای که نوکِ قلم را با آن پاک می‌کنند و بیشتر در موردِ قلم هایِ رسم و خطاطی بوده است. الوَفِیْعَة و الوَفْعَة: دستگیره و زنبیلی که از برگِ درختِ خرما می‌بافند. الوَفِیْعَة و الوَفْعَة و الوِفاع:

چوب پنبه یا هر چیزی که با آن سرِ شیشه را می‌بندند.

☆**وفق**: وَفِقَ یَفِقُ وَفْقاً الأَمرَ: آن کار را مناسب و موافق و انجام شدنی دید. وَفِقَ الأَمرُ: آن مطلب موافق و مناسب شد. وَفَّقَ الأَمرَ: آن مطلب را متناسب وموافق گرداند. آن مطلب را درست کرد. وَفَّقَهُ اللهُ: خداوند او را موفق کرد. وَفَّقَ بَینَ القَومِ: میانِ آن قوم صلح و صفا برقرار کرد. وَفَّقَهُ لِلْخَیرِ: او را در امرِ خیر راهنمایی و موفق کرد. وُفِّقْتُ لَهُ: مرا دید، با من برخورد کرد. وافَقَهُ وِفاقاً و مُوافَقَةً: با اوبرخورد کرد، با او ملاقات کرد. وافَقَهُ فِی الشَیءِ أَو عَلَی الشَیءِ: در چیزی با او موافقت و همراهی کرد. وافَقَ بَینَ الشَیئَینِ: میانِ دو چیز توافق و همراهی برقرار کرد، دو چیز را با هم جور و مناسب کرد. أَوْفَقَ القَومُ لَهُ: آن قوم با او موافقت کردند، آن قوم با او متحد شدند. أَوْفَقَ السَهمَ و بِالسَهمِ: ته تیر را به زهِ کمان گذاشت که تیراندازی کند. تَوَفَّقَ: موفق شد، توفیق به دست آورد. کامیاب شد، رستگار شد، توفیق خدایی به دست آورد. تَوافَقَ القَومُ فِی الأَمرِ: آن قوم در امری یا کاری با هم موافقت کردند. آن قوم با هم نزدیک شدند آن قوم با هم مساعدت و کمک کردند. اِتَّفَقَ الرَجُلانِ عَلَی الشَیءِ و فِیهِ: آن دو مرد در چیزی با هم متفق و متحد و موافق شدند. آن دومرد با هم نزدیک شدند. اِتَّفَقَ مَعَهُ: با اوتوافق کرد، با او موافقت کرد. اِتَّفَقَ الأَمرُ: مطلب اتفاق افتاد، آن کار یا آن امر اتفاق افتاد و واقع شد. اِسْتَوْفَقَ اِسْتِیفاقاً اللهَ: از خداوند طلب توفیق کرد، از خدا توفیقِ خود را خواست، از خدا طلبِ موفقیت کرد. الوَفْق: توافقِ میانِ دو چیز یا دو کس. به اندازهٔ کفایت، به اندازهٔ کافی. التَوفِیْق: موفق گردانیدن. توفیق به دست آوردن. موفق شدن، توفیق. تَوفِیقُ الهِلالِ و تَوفاقُهُ و تَیْفاقُهُ و تِیْفاقُهُ و تَوَفُّقُهُ و مِیْفاقُهُ: هنگامِ پیدا شدنِ ماه شبِ اول یا شبِ دوم و سوم. الوَفِیْق: یار، همراه، رفیق.

☆**وفه**: وَفَهَ یَفِهُ وَفْهًا النَصرانِیُّ: آدمِ مسیحی سرپرستِ کلیسا شد. قاضی شد. الوافِه: سرپرستِ کلیسا. قاضی. داور، داوری کننده. الوِفاهَة: سرپرستی کلیسا، داوری، قضاوت الوَفهِیَّة: مقامِ سرپرستِ کلیسا، مقامِ داوری و قضاوت.

☆**وفی**: وَفَی یَفِی وَفاءً بِالوَعد أَو العَهْدِ: به وعده وفا کرد، به پیمان پایدار ماند و وفا کرد، به وعده و پیمان وفادار ماند. وَفَی النَذْرَ: نذر خود را ادا کرد، نذر را داد. وَفَی الشیءُ: چیزی بلند ودراز شد. وَفَی رِیشُ الجناحِ: پرِ بالِ پرنده یا مرغ بلند شد و به طورِکامل روئید. وَفَی یَفِی وُفِیًّا الشَیءُ: چیزی زیاد شد، چیزی کامل شد وَفَی الدِرْهَمُ المِثقالَ: درهم یک مثقال کامل بود. و درهم عبارت از نوعی پول است. هٰذَا الشَیءُ لایَفِی بِذاکَ: این چیز به اندازهٔ آن نیست. وَفَّی تَوْفِیَةَ الرَجُلَ حَقَّهُ: تمامِ حقِ آن مرد را داد. أَوْفَی إِیْفاءً بِالوَعدِ: به وعده وفا کرد. أَوْفَی النَذْرَ: نذر را داد، نذر را ادا کرد. أَوْفَی الکَیلَ: پیمانه را پر کرد و داد، پیمانه را ناقص نگرداند. أَوْفَی فُلاناً حَقَّهُ: تمام حقِ فلانی را داد. أَوْفَی المَکانَ: به آن مکان رفت یا به آن مکان آمد. أَوْفَی عَلَی المَکانِ: بر آن مکان بالا رفت، از آنجا بالا رفت. أَوْفَی عَلَی المِئَةِ: از صد زیاده شد، بیشتر از ۱۰۰ تا شد. أَوفَی عَلَی الشَیءِ: مشرف و مسلط بر چیزی شد. وافَی مُوافاةً فُلاناً حَقَّهُ: حقِ فلانی را به طورِ کامل داد. وافَی الرَجُلَ: نزدِ آن مرد آمد یا نزدِ آن مرد رفت، ناگهان بر آن مرد وارد شد. وافاهُ الحِمامُ أَوِ الکِتابُ: مرگ به سراغِ او آمد، مرگ او رسید. نامه به او رسید. تَوافَی تَوافِیاً القَومُ: همهٔ آن قوم آمدند و عدهٔ آن قوم کامل شد. تَوَفَّی تَوَفِّیاً: کاملاً دریافت شد، به طور کامل وصول شد، به طورِ کامل گرفته شد. تَوَفَّی حَقَّهُ: حقِ خود را به طورِ کامل گرفت. تَوَفَّی المُدَّةَ: مدت را تمام کرد و به پایان رسانید. تَوَفَّی الشَیءَ: تمامِ آن قوم را شمرد. تَوَفّاهُ اللهُ: خدا او را از دنیا برد و او را میراند. تُوَفِّیَ فُلانٌ: فلانی مُرد، فلانی درگذشت و فوت کرد. المُتَوَفِّی: میراننده، خدا زیرا مردم را می‌کُشد. المُتَوَفَّی: فوت شده، مُرده، درگذشته. اِسْتَوْفَی اِسْتِیْفاءً حَقَّهُ: تمامِ حقِ خود را گرفت. الوَفاء: وفا کردن، به اتمام

رسانیدن. ماتَ عَن وَفاءٍ: مُرد در حالیکه میراث او به اندازهٔ مخارج مرگش و بدهکاریهایش بود. ماتَ و أنتَ بِوَفاءٍ: او مُرد و خدا به تو عُمر بدهد، خدا عمر تو را زیاد کند او مرد. الوَفاة: مردن، مرگ. ج وَفَیات. الوَفِیّ: تمام، کامل، بدونِ نقص. بسیار وفادار. بسیار باوفا. کسی که حقِ مردم را به طورِ کامل میدهد و حقِ خود را نیز میگیرد. ج أوْفیاء. الوافِی: رسا، کافی، به اندازه. وفاکننده. باوفا. و در اصطلاحِ سنجش و عیار و وزن: یک درهم و چهار دانگ که درهم عبارت است از ۱۲ قیراط و قیراط درحدودِ چهار دانهٔ جو میباشد و هر دانگی عبارت است از ۲ قیراط و وافِی در اصطلاح شعرا: بیتِ کامل شعرِ و بدونِ عیب و نقص.

☆ **وقب**: وَقَبَ یَقِبُ وَقْباً الرَّجُلُ: آن مرد آمد، آن مرد حرکت کرد و به طرفِ جلو آمد، آن مرد در شکافِ زمین و غیره وارد شد و رفت. وَقَبَتْ تَقِبُ وَقْباً و وُقُوباً الشَّمْسُ: آفتاب غروب کرد. وَقَبَ الظَّلامُ: تاریکی همه جا را گرفت. وَقَبَ القَمَرُ: ماه دچارِ گرفتگی شد. وَقَبَ الرَّجُلُ: چشم هایِ آن مرد در کاسهٔ سر فرو رفت. وَقَبَتْ عَیْناهُ: چشمهایش در کاسهٔ سر فرو رفت. أوْقَبَ إیْقاباً: گرسنه شد. أوقَبَ الشَیءَ: چیزی را در وَقْبة فرو برد. أوْقَبَتْ النَخْلُ: خوشههای نخل فاسد شد و گندید. الوَقْب: گودال و حفرهای است روی کوه که آب در آن جمع میشود. شکاف، روزنه. هر گودی که در بدن باشد مثلِ گودیِ کمر یا چشم و غیره. ج وُقُوب و وِقاب. احمق، بیشعور. پست و فرومایه. ج أوقاب. الأوقاب أیضاً: خرد و ریزهٔ اثاثیهٔ منزل، کالا و اسباب و لوازماتِ خانه. الوَقْبَة: گودال و حفرهٔ در کوه یا سنگ. گودی در جسم مثلِ گودیِ کمر و چشم و غیره. گودالِ بزرگ. ظرفی که در آن ترید درست کنند یا روغن و غیره در آن نگهداری نمایند. الوَقْباء: چاهی که آبش خشک شده.

☆ **وقت**: وَقَتَ یَقِتُ وَقْتاً الأمرَ: برایِ انجامِ آن امر وقتی تعیین کرد، وقت و زمان انجام کاری را معین کرد. وَقَّتَ الأمرَ: وقتی برای انجامِ آن امر یا انجامِ آن کار تعیین کرد. مدتی برایِ انجامِ آن کار وقت گذاشت. الوَقْت: وقت معین کردن. زمان، وقت، مدت. هنگام. ج أوقات. أوقات السَنَةِ: چهار فصلِ سال. وَقتٌ مَوْقُوتٌ و مُوَقَّتٌ: زمان و وقتِ معین و معلوم. المَوْقِت: وقت معین کردن. تعیین کردنِ زمان برای انجامِ چیزی. جایی که برایِ تعیینِ وقت یا دادنِ وقت مقرر شود. مکان و زمانِ تعیین وقت. المِیْقات: زمان، هنگام، میقات. زمانِ کار، وقتی که برای انجامِ چیزی تعیین شده. وعدهگاه. ج مَواقِیْت. المُوَقِّت: کسی که متصدیِ تعیین وقت و زمان است. کسی که به قولِ خود عمل میکند. آدمِ خوش قول. تعیین کنندهٔ وقت.

☆ **وقح**: وَقُحَ یَقِحُ قِحَةً و قَحَةً و وَقِحَ یَوْقَحُ وَقْحاً و وَقُحَ یَوْقُحُ وَقاحَةً و وُقُوحَةً: بیحیا شد، بیشرم شد، وقیح شد. وَقَحَ و وَقُحَ و وَقِحَ حافِرُ الدابَّةِ: سُمِ چهارپا سفت ومحکم شد. أوْقَحَ و اِسْتَوقَحَ الحافِرُ: سُمِ چهارپا سفت و خشک شد. تَوَقَّحَ و اِتَّقَحَ: بیحیا شد، بیشرم شد. تَواقَحَ: خود را به بیشرمی و بیحیایی زد. الوَقاح: بیشرم، بیحیا، بیآبرو، وقیح. مؤنث ومذکر در آن یکسان است. ج وُقُح و وُقَّح. حافِرٌ وَقاحٌ: سُمِ سفت و محکمِ چهارپا. الوَقِیْحُ الوَجْهِ مِنَ الرِجالِ: مردِ بیشرم، مردِ بیحیا و پررو. وَقَّحَ الحَوْضَ: حوض را با سنگ و سیمان یا با سنگ و گِل تعمیر کرد. وَقَّحَ حافِرَ الدابَّةِ: سُمِ چهارپا را با پیه گداخته محکم و سفت کرد. الوَقِح: بیشرم. پررو.

☆ **وقد**: وَقَدَ یَقِدُ وَقْداً و وَقَداً و وُقُوداً و وَقَداناً و قِدَةً و اِتَّقَدَ: درخشید، برق زد، تلألؤ کرد. وَقَدَتْ النارُ: آتش شعلهور شد، آتش روشن و برافروخته شد. وَقَّدَ و أوْقَدَ و تَوَقَّدَ و اِسْتَوْقَدَ النارَ: آتش را روشن کرد. تَوَقَّدَت و اِستَوقَدَتْ النارُ: آتش شعلهور شد، آتش روشن شد. تَوَقَّدَ الکَوکَبُ: ستاره برق زد. ستاره درخشید. الوَقْد و الوَقَد: روشن کردن، شعلهور کردن. آتش. الوَقْدَة: یکبار برافروختن و روشن کردن. گرمایِ بسیار شدید یا شدیدترینِ گرماها. القِدَة: برافروختن. شعلهور شدن

و اصل آن الوَقد بوده است. و أیضاً القِدَة به معنی آنچه به آن اقتدا شده و به آن عمل گردیده است می‌آید و اصل القِدَة به این معنی قَدْو بوده است. الوِقاد و الوَقِید و الوَقُود: هیزم و نفت وبا هر چه با آن آتش می‌افروزند. الوَقّاد: بسیار افروزندهٔ آتش، بسیار شعله‌ور کننده. کَوکَبٌ وَقّادٌ: ستارهٔ بسیار درخشنده و براق. رَجُلٌ وَقّادٌ: مردِ هوشیار، مردِ زیرک و تیزهوش. المَوْقِد ج مَواقِد و المُسْتَوْقَد: آتشگاه، محلِ برافروختنِ آتش، اجاق. المَوْقِدَة: منقل، اجاق، کوره. المُتَوَقِّد: برافروزنده، روشن کننده، شعله‌ور کننده. درخشان، درخشنده. باذکاوت، هوشیار.

☆**وقر**: وَقَرَ یَقِرُ وَقْراً العَظْمَ: استخوان را ترَک داد، استخوان را شکافت. وُقِرَ العَظْمُ: استخوان تَرَک خورد، استخوان شکاف برداشت. المَوقُور و الوَقِیْر: تَرَک خورده یا استخوانِ تَرَک خورده، شکاف خورده یا استخوانِ شکاف خورده وَقَرَ یَقِرُ قِرَةً و وَقارَةً و وَقَراً و وَقُرَ یَوْقُرُ وَقارَةً و وَقاراًالرَجُلُ: آن مرد باوقار و سنگین شد، آن مرد با شخصیت شد. آن مرد استوار و پابرجا شد. وَقَرَ یَقِرُ وَقْراً و وُقُورَةً فِی بَیتِهِ: موقرانه و محترمانه در خانهٔ خود نشست. وَقِرَتْ تَقِرُ و وَقِرَتْ تَوْقَرُ وَقْراً و وُقِرَتْ أُذُنُهُ: گوشِ او سنگین شد یا به طورِ کلی حسِ شنوایی را از دست داد. المَوْقُورَة: گوشی که سنگین شده یا به طورِ کلی کر شده است. وَقَّرَ توقِیْراً الشَیْخَ: پیرمرد را محترم شمرد و به او احترام گذاشت. وَقَّرَ فُلاناً: فلانی را زخمی کرد. وَقَّرَ الدابَّةَ: چهارپا را ایستاند. وَقَّرَ الشَیءَ: آثار و علائمی در چیزی گذاشت. أَوْقَرَ إِیْقاراً و قِرَةً الدابَّةَ: چهار پا را بسیار بار کرد، بار چهارپا را سنگین کرد. أوْقَرَ الدَیْنُ فُلاناً: بدهی فلانی را خیلی اذیت و ناراحت کرد. أَوْقَرَتْ وأُوْقِرَتْ النَخْلَةُ: نخل ثمرِ بسیار داد. نخل خرماي زیادی داد. المُوقِر و المُوْقِرَة و المُوْقَرَة: درختی که زیاد میوه داده یا می‌دهد و یا درختِ خرمایی که زیاد ثمر داده است. تَوَقَّرَ و إِتَّقَرَ: سنگین و باوقار شد، متین و محترم شد. إِسْتَوْقَرَتْ إِسْتِیْقاراً الإِبِلُ: شترها چاق و فربه شدند، شترها بار زیادی برداشتند به طوری که سنگین شدند. إِسْتَوْقَرَ وِقْرَهُ طَعاماً: یک بار غذا برداشت. الوَقْر: با وقار شدن. تَرَک دادن و شکاف دادنِ استخوان و غیره. تَرَک خوردنِ استخوانِ ساق. گودی یا شکاف و تَرَک خوردگی در سنگ و استخوان و امثالِ اینها. ج وُقُور. الوِقْر: بارِ سنگین. ابری که بسیار پرآب است و بارانِ زیاد دارد. ج أَوْقار. الوَقْرَة: یکبار تَرَک دادنِ استخوان یا یکبار باوقار شدن گودی یا شکاف و تَرَک خوردگی در سنگ یا استخوان. وَقْرَةُ الدَهرِ: گرفتاری و سختی روزگار. ج وَقَرات. الوَقَرات أیضاً: آثار، پی‌آمدها، علامت‌ها و رد و پی‌ها در هر چیزی. القِرَة: باوقار شدن، با متانت شدن. بارِ زیاد بر چهارپا حمل کردن. سنگینيِ وزن، ثقل و سنگینی. یک گلهٔ گوسفند. خانواده. پیرمردِ فرتوت و بسیار سالخورده. زمانِ بیماری و مریضی. ج قِرات. الوَقَرِیّ: شبانِ گوسفندها. چوپان گلهٔ گوسفند. صاحبِ گوسفند، دامدار. الوَقار: سنگینی و متانت، بردباری، وقار، تشخص و عظمت و بزرگی. الوَقارُ و الوَقَرُ مِنَ الرِجالِ: مردِ با متانت و باوقار، مرد موقر. الوَقُور: بامتانت، باوقار، سنگین و متین مؤنث و مذکر در آن یکسان است. ج وُقُر. الوَقِیْر استخوان تَرَک خورده، گلهٔ گوسفند. یک گروه و جمعیت از مردم. خوار و ذلیل و بی‌ارزش و بی‌شخصیت. الوَقِیْر و الوَقِیْرَة: گودال و حفرهٔ بزرگ در کوه یا صخره که آب در آن جمع می‌شود. أُذُنٌ وَقِیْرَةٌ: گوشی که شنوایی‌اش کم شده یا به طورِ کلی کر شده است و اصلاً نمی‌شنود. المُوَقَّر: کسی که مورد احترام قرار گرفته. موقَّر، باوقار. آدمِ باتجربه و جهان دیده، آدمِ عاقل و باتجربه. المَوْقِر: دشت و هامون در کنارهٔ کوه.

☆**وقص**: وَقَصَ یَقِصُ وَقْصاً عُنُقَهُ: گردنِ او را شکست. وَقَصَتْ العُنُقُ: گردن شکسته شد. وَقَصَتْ بِهِ الدابَّةُ: چهارپا او را به زمین زد. گردنش را شکست. وَقَصَ الشَیءَ: چیزی را ناقص و معیوب کرد. وُقِصَ الرَجُلُ: گردنِ آن مرد ضربه خورد و کوبیده شد. وَقِصَ

يَوْقَصُ وَقَصًا: گردنش بطور مادرزادی کوتاه آفریده شد. الأَوْقَص: دارایِ گردنِ کوتاه. و چه بسا به گردنِ کوتاه نیز گفته می‌شود. ج وُقْص. الوَقْصاء: مؤنثِ الأَوقَص. وَقَص عُنُقَهُ: گردنِ او را شکست. وَقَّصَ عَلَى النارِ: هیزم ریز روی آتش ریخت. وَقَّصَ السَبُعُ: حیوانِ درنده استخوان هایِ گردن را خورد. أَوْقَصَهُ: گردنِ او را کوتاه کرد. تَواقَصَ: گردنِ خود را کوتاه نشان داد. خود را طوری نشان داد که گویا گردنش کوتاه است الوَقْص: شکستن گردن. شکسته شدنِ گردن، و در اصطلاحِ علمِ عَروض: انداختنِ حرفِ دوم متحرک. الوَقّاص: یک عدد تور برای شکارِ پرنده. ج وَقاقِيص. الوَقَص: کوتاه شدنِ گردن به طورِ خلقتی. ریزه‌های هیزم که برای برافروختن آتش اول آنها را آتش می‌زنند تا آتش روشن شود. ج أَوْقاص. الوَقِيصَة: یکی از استخوان‌هایِ پشتِ گردن. ج وَقائِص. المَوْقُوص: حیوان یا انسانی که گردنش ضربه خورده و کوبیده شده و در اصطلاحِ علمِ عروض: آنچه حرفِ دوم متحرک آن افتاده است.

☆ **وقع**: وَقَعَ يَقَعُ وُقُوعاً الشَيءُ مِنْ يَدِي: چیزی افتاد، چیزی از دستم افتاد. وَقَعَ الحَقُّ: حق انجام شد، حق ثابت شد. وَقَعَ القَولُ عَلَيهِم: سخن دربارهٔ آنهااجرا شد یا انجامِ آن سخن دربارهٔ آنها حتمی و واجب شد. وَقَعَتْ الإِبِلُ: شترها زانو زدند و خوابیدند. وَقَعَتْ الدَوابُّ: چهارپایان استراحت کردند و خوابیدند. وَقَعَ رَبِيعٌ بِالأَرضِ: اولین بارانِ پاییزی بر زمین بارید و به آن سَقَط رَبِيعٌ بِالأَرضِ نمی‌گویند. وَقَعَ الطَيْرُ عَلَى شَجَرٍ أَو أَرْضٍ: پرنده روی درخت یا زمین نشست. وَقَعَ فِي الشَرَكِ: در دام افتاد. وَقَعَ فِي أَرضٍ فَلاةٍ: گذارش به زمین بیابانی افتاد. وَقَعَ الرَجُلُ فِي عَمَلِهِ: آن مرد کارِ خود را خوب و محکم و متقن انجام داد. وَقَعَ فِي العَمَلِ: شروع به کار کرد. وَقَعَ كَلامٌ فِي نَفسِهِ: سخن در او اثر کرد. وَقَعَ لَهُ واقِعٌ: کار یا حادثه‌ای برای او پیش آمد. وَقَعَ الأَمرُ: آن امر یا آنکار انجام و واقع شد. الوُقُوع و الوُقَّع: پرندگانی که در جایی فرود آمده و نشسته‌اند. وَقَعَ يَقَعُ وُقُوعاً و وَقِيْعَةً فِي فُلانٍ: از فلانی بدگویی کرد، دربارهٔ فلانی حرفِ بد زد. وَقَعَ يَقَعُ وَقْعاً اِلَى كَذا: شتابانه به دنبالِ چیزی رفت، به طرفِ چیزی شتاب گرفت. وَقَعَ مِن كَذا أَو عَن كَذا: از انجام چیزی دوری و امتناع کرد. وَقَعَ النَصْلَ بالمِيْقَعَةِ: پیکان تیر را با سوهان تیز کرد. وَقَعَ البَعِيْرَ: پشتِ ران‌های شتر را به طور گِردی داغ کرد. وَقَعَ يَقَعُ وَقْعاً و وَقْعَةً بِالعَدُوِّ: به شدت با دشمن جنگید. وُقِعَ فِي يَدِهِ: پشیمان شد. وَقِعَ يَوْقَعُ وَقَعاً: کفِ پایش در اثرِ راه رفتن نازک شد، کفِ پایش در اثرِ پابرهنه راه رفتن در سنگلاخ و زمینِ ناهموار درد گرفت. الوَقِع: کسی که کفِ پایش در اثرِ راه رفتن نازک شده یا زخم گردیده است. وَقَّعَ الدَبَرُ ظَهْرَ البَعِيْرِ: اثر زخم در کمر شتر ماند. وَقَّعَ المَطَرُ الأَرضَ: باران در بعضی قسمت‌های زمین گیاه و سبزه رویاند و در بعضی قسمت‌ها سبز نکرد. وَقَّعَ العَهْدَ أَوِ الفَرمانَ: مهرِ پادشاه را رویِ عهد و پیمانِ پادشاه یا روی فرمانِ پادشاه زد. وَقَّعَ الكِتابَ أَوِ الصَّكَّ: نامه یا چک را امضا کرد. وَقَّعَ الكاتِبُ فِي الكِتابِ: نویسنده اضافاتِ نامه یا کتاب را انداخت و حذف کرد. وَقَّعَتْ الإِبِلُ: شترها زانو زدند و خوابیدند. وَقَّعَ ظَنُّهُ عَلَى الشَيءِ: چیزی را تخمین زد، چیزی را با گمان اندازه گرفت. وَقَّعَ عَلَى فُلانٍ: به فلانی گمان بد برد و نسبت به او بدگمانی نشان داد. وَقَّعَ الصَيْقَلُ عَلَى السَيفِ: صیقل دهنده دست به کارِ صیقل دادنِ شمشیر زد. وَقَّعَتْ الحِجارَةُ حافِرَهُ: سنگلاخ سمِ چهارپا را تکه تکه کرد.وَقَّعَ القَومُ: آن قوم فرود آمدند. واقَعَهُ وِقاعاً و مُواقَعَةً: با او جنگید. واقَعَ الأُمُورَ: مشغولِ انجامِ کارها شد. أَوْقَعَهُ اِيْقاعاً: آن را انداخت. أَوْقَعَ بِالعَدُوِّ: به شدت با دشمن جنگید. أَوْقَعَ بِهِ الشَرَّ: کارِ بدی نسبت به او انجام داد. به او بدی کرد. أَوْقَعَ الدَهرُ بِهِ: روزگار بر او سخت گرفت، روزگارِ او تباه شد. أَوْقَعَتْ الرَوضَةُ: مرغزار آب به خود گرفت. أَوْقَعَ المُغَنِّيُ: مطرب آهنگ‌های موسیقی را موزون ومرتب کرد. ترتیبِ آهنگ‌ها را بیان کرد. تَوَقَّعَ الأَمْرَ: منتظرِ انجامِ آن کار

شد، متوقع انجام آن کار شد. تَواقَعَ الأعداءُ: دشمنان با هم جنگیدند، دشمنان کمر به قتل هم بستند و یکدیگر را کشتند. اِسْتَوْقَعَ الأَمرَ: منتظرِ انجام آن کار یا آن مطلب یا آن امر شد. از آن کار ترسید. اِسْتَوْقَعَ السَیْفُ: شمشیر کُند شد، شمشیر احتیاج به تیز شدن پیدا کرد. الوَقْع: به سرعت رفتن. دوری کردن. امتناع کردن. صدایِ افتادن چیزی. صدای پای چهارپا و ریزش باران. جای بلندِ کوه. ابری که امیدِ باران دارد. ریگ هایِ ریز و کوچک. لِفُلانٍ وَقْعٌ عِنْدَ الأَمِیرِ: فلانی نزدِ امیر مقامی پیدا کرده است و مقامی دارد. الوَقْعَة: واحدِ الوَقْع. الوَقَع: نازک شدنِ کفِ پا. زخم شدنِ کفِ پا در اثرِ سنگلاخ. سنگریزه. ریگ‌های کوچک. الوَقْعَة: یک سنگریزه. یک ریگِ کوچک. الوَقِع: ابری که امید باران از آن می‌رود. الوَقْعَة: یکبار افتادن. اسمِ مرّه است از وَقَعَ. صدمه دیدن در میدانِ جنگ یا تصادم و به هم خوردنِ در میدانِ جنگ خوابِ مختصر در آخرِ شب. فرود آمدنِ پرنده. و در اصطلاحِ عامه: یک وعده غذا یا یک دست غذا. وَقْعَةُ السَیفِ: فرود آمدنِ شمشیر در وقتِ زدن. ج وَقَعات. الوِقْعَة: نوعِ افتادن یا نوعِ ثبوت و پایداری و خلاصه نوعِ از وَقَعَ است. التَوْقِیْع: امضا کردن، مهر کردنِ نامه یا کتاب. اضافاتِ نوشته را حذف کردن. حاشیه نوشتن بر کتاب. ملحقاتِ کتاب. چیزی را گمان کردن، توهم و خیال کردنِ چیزی. تَوقِیْعُ السُلطانِ: طغرای پادشاه. ج تَواقِیع. الإِیْقاع: انداختن. گرفتار کردن، به دردسر انداختن. هماهنگی صداها و آهنگ‌ها در موسیقی. الواقِع: آنچه بیفتد یا آنچه می‌افتد. کسی که بیفتد یا می‌افتد. واقع شونده. آنچه انجام شده. آنچه در حالِ انجام شدن است. طائِرٌ واقِعٌ: پرنده‌ای که رویِ درخت نشسته است. پرنده‌ای که در لانهٔ خود نشسته است. ج وُقَّع و وُقُوع. النَسْرُ الواقِعُ: ستاره‌ای است نزدیکِ بنات النعش و ستارهٔ برادران. الواقِعَة: مؤنثِ الواقع. برخوردِ در میدانِ جنگ. گرفتاری، پیش آمد و سختیِ روزگار. روز قیامت. رَجُلٌ واقِعَةٌ: مردِ شجاع و دلیر. الواقِعِیّ:

کسی که تابعِ مذهبِ واقعیَّه است. الواقِعِیَّة: مذهبی است که تابعین آن فقط به جوهر اشیاء اعتقاد دارند و در اصطلاحِ ادبی نمایشنامه‌ای که حقیقت حادثه‌ای را با تمام واقعیاتش هر چند زننده باشد مجسم می‌کند. عکس یا نقاشی ای که در آن تمام حقیقتِ اشیاء هر چند مبتذل یا زننده باشند نقش بسته است. وَقاع: داغی است گرد در دو طرفِ ران‌های حیوانات که در پشتِ ران‌های آنها ایجاد شده است. الوَقاعَة: سفت و سخت بودن زمین که آب در آن نفوذ نکند. وِقاعَةُ السِترِ: قسمتِ پایین پرده. الوَقِیْع: پیکان تیز شدهٔ تیر و غیره سُمِ چهارپا که به سنگ خورده است. زمین و جای سِفت که آب در آن نفوذ نمی‌کند. وَقِیْعُ الرَجُلِ: کسی که به انسان یا به مردی پناه برده است. أَنَا وَقِیْعُکَ: من در پناهِ تو هستم، من به تو پناهنده هستم. ج وُقُع. الوَقِیْعَة: صدمهٔ میدانِ جنگ. غیبت کردن و بدگویی از مردم. گودالی که آب در آن می‌ایستد. ج وِقاع و وَقائِع. وَقِیْعَةُ الطائِرِ: جایی که پرنده عادت دارد روی آن فرود آید و بنشیند. وَقائِعُ العَرَبِ: جنگ هایِ قومِ عرب، تاریخِ جنگ هایِ عرب‌ها. الوَقّاع و الوَقّاعَة: کسی که پشتِ سر مردم غیبت می‌کند. المَوْقِع: محلِ واقع شدن. محلِ افتادن. جای واقع شدن و افتادن. موقع. ج مَواقِع. مَواقِعُ القَطْرِ: جاهایی که قطره‌ها رویِ آن‌ها می‌ریزند. مَواقِعُ القِتالِ: میدان‌های جنگ، محل‌های وقوع جنگ‌ها. مَوقَعَةُ الطائِرِ: جای فرود آمدنِ پرنده. ج مَواقِع. المِیْقَعَة: چکش، پتک. چوبِ گازر. سوهان و تیزکن دراز و بلند. مِیْقَعَةُ الطائِرِ: جایی که پرنده همیشه در آن فرود می‌آید و به آن انس گرفته است. ج مَواقِع. المُوَقِّع: امضا کننده. کسی که زیرِ نامه یا امثالِ آن را مهر می‌کند. دارایِ قدم‌های سبک که آهسته قدم بر می‌دارد و می‌گذارد. نگهدارندهٔ امضا یا نگهدارندهٔ طغرایِ پادشاه یا حفظ کنندهٔ حاشیه و پاورقیِ کتاب. نویسندهٔ طغری یا نویسندهٔ حاشیهٔ کتاب. المُوَقَّع: امضا شده، مُهر شده. کسی که دچارِ بلایا و سختی‌ها شده است. راهی که در آن رفت و آمد

می‌شود. کاردِ تیز شده و بُرّا و نازک.

☆ **وقف**: وَقَفَ یَقِفُ وَقْفاً و وُقُوفاً: ایستاد، توقف کرد. وَقَفَ فِي المَسْئَلَةِ: در مسئله شک کرد. وَقَفَ القارِئُ عَلَی الکَلِمَةِ: قاری و خواننده بر سرِ کلمه‌ای وقف کرد. وَقَفَ عَلَی الأَمرِ: مطلب را فهمید، به آن امر پی برد. وَقَفَ یَقِفُ وَقْفاً الدابَّةَ: چهارپا را ایستاند، چهارپا را از حرکت باز داشت و منع کرد. وَقَفَ الدارَ: خانه را وقف کرد. وَقَفَ الأَمرَ عَلَی حُضُورِ فُلانٍ: آن مطلب یا آن امر را موقوف و موکولِ به حضورِ فلانی کرد. وَقَفَهُ عَلَی الذَنبِ: گناه را به او اطلاع داد، او را نسبتِ به گناه مطلع گرداند. وَقَفَ القِدْرَ بِالمِیقافِ: دیگ را با گرداندنِ چوبی در آن از جوش و غلیان انداخت. وَقَفَ عَلَیهِ: او را دید. وَقَفَ یَقِفُ وِقِّیْفَی النَصْرانِیُّ: نصرانی خدمتکارِ کلیسا شد یا در آن کار کرد. وَقَّفَهُ: آن را سرِ پا نگه داشت، آن را ایستاند. وَقَّفَ التُرْسَ: دورِ سپر را با ورقهٔ باریکِ آهنی پوشانید. وَقَّفَ المَرْأَةَ: النگو یا دستبند به دست هایِ آن زن کرد. وَقَّفَ السَرْجَ: زین را درست کرد که دیگر پشتِ اسب را زخم نکند. وَقَّفَ الحَدِیثَ: معنی سخن یا حدیث را بیان کرد. وَقَّفَ الجَیْشُ: لشکر یکی پس از دیگری ایستادند. وَقَّفَتْ المَرأَةُ یَدَیها بِالحِنّاءِ: آن زن با حنا دست‌های خود را خال خالی و نقطه نقطه کرد. وَقَّفَ الدابَّةَ: چهارپا را از حرکت باز داشت. وَقَّفَ فُلاناً عَلَی ذَنْبِهِ: فلانی را بر گناهش آگاه کرد. واقَفَهُ مُواقَفَةً و وِقافاً فِي الحَرْبِ أَوِ الخُصُومَةِ: در جنگ یا در دشمنی با او در یک صف ایستاد و به او کمک کرد و با هم جنگیدند. واقَفَهُ عَلَی کَذا: از او خواست بر سرِ چیزی با او بایستد و پایداری کند و به او کمک بنماید. أَوْقَفَهُ: او را ایستاند، او را از حرکت باز داشت. أَوْقَفَ الدارَ: خانه را وقف کرد. أَوْقَفَ الجارِیَةَ: النگو یا دستبند به دستِ آن دختر کرد یا به او داد. أَوْقَفَ عَنِ الأَمْرِ: از آن امر یا از آن مطلب دست بازداشت. تَوَقَّفَ فِي المَکانِ: در آن مکان توقف کرد، در آن مکان ایستاد. تَوَقَّفَ عَلَی الأَمرِ: در آن امر درنگ کرد، در انجامِ آن کار توقف کرد، در انجامِ آن کار تأمل به خرج داد.

تَوَقَّفَ عَن کَذا: از چیزی دست باز داشت. تَواقَفَ القَومُ فِي الحَرْبِ: آن قوم در میدانِ جنگ در کنارِ یکدیگر ایستادند. اِتَّقَفَ: ایستاده شد، باز داشته شد، نگهداشته شد. وقف شد. موقوف و منوطِ به چیزی شد. اِسْتَوْقَفَهُ: از او خواست بایستد یا دست نگهدارد یا وقف کند و دیگر معانیِ وُقُوف را از او خواست انجام دهد. الوَقْف: وقف کردن بر سرِ یک کلمه در هنگام خواندن و قراءت کردن و در اصطلاحِ علمِ عَروض: ساکن کردنِ حرفِ هفتم که حرکت دارد مثلِ ساکن کردنِ حرف تا در کلمهٔ مفعولات. الوَقفُ مِنَ التُرسِ: کنارهٔ باریکی از عاج یا شاخ حیوان یا از آهن که به دورِ سپر می‌کشند. الوَقْفُ أیضاً: النگو یا دستبندِ زینتی از عاج یا از هر چیزِ دیگر و در اصطلاحِ فُقَها: وقف کردنِ هر چیزی در راهِ خدا یا برایِ هر چیزِ دیگر مثلِ وقف خانوادگی و غیره. مالِ موقوفه، هر چیزِ وقف شده. ج أَوْقاف و وُقُوف. الوَقْفَة: اسمِ مرّه است از وَقَفَ. شک. گمان، دو دل شدن. الوَقْفَةُ مِنَ التُرْسِ: کنارهٔ باریکی از عاج یا شاخِ حیوان یا فلزات که به دورِ سپر می‌کشند. الوَقِیْفَة: حیوانِ رم داده شده که آن را تعقیب کرده‌اند و آن حیوان خسته شده و ایستاده است. هر جایی که درندگان در آن جمع شده باشند و مانع از ورودِ صاحبش به آنجا شوند. التَوقِیف: نگهداشتن، بازداشتن. برپا داشتن. وقف کردنِ قاری بر سر یک کلمه. علامتی است در تیرِ نتراشیده یا علامتی است در تیرِ قمار. سفیدیی که زیرِ النگو یا زیرِ دستبند در دست پیدا می‌شود زیرا در اثرِ تابش آفتاب دست سیاه می‌شود اما آن مقداری که زیرِ النگو یا دستبند است سفید باقی می‌ماند. خطوطِ سیاهی است در دست و پایِ چهارپایان یا خطوطی است مثلِ النگو یا دستبند در دست و پای چهارپایان. الواقِف: نگهدارنده. متوقف، ایستاده. وقف کنندهٔ بر سرِ یک کلمه در هنگام خواندن. ج وُقَّف و وُقُوف و در اصطلاحِ فُقَها: وقف کنندهٔ چیزی، واقف که چیزی را وقف می‌کند. الوَقّاف: صبر و تأنی کننده، تأمل کننده. کسی که از جنگ و

نبرد می‌ترسد و روی بر می‌گرداند. الوَقّافَة: آدمِ ترسو و بزدلی که می‌ترسد و قدم به جلو نمی‌گذارد. المَوْقِف و المَوْقِفَة: جايِ ایستادن، موضعِ ایستادن، ایستگاه، محلِ وقوف، موضع. مَوْقِفُ المَرأةِ المُتَحَجِّبَةِ: دست و صورتِ زنِ باحجاب که نمی‌تواند آنها را بپوشاند. المُوَقَّف: نگهداشته شده، باز داشته شده. المُوَقَّفُ مِنَ الدوابِّ: چهارپایی که روی آرنج‌هایش را به طور گردی داغ کرده‌اند. ضَرْعٌ مُوَقَّفٌ: پستانِ حیوانی که آثارِ بستنِ نخ در آن مانده است وآن بدین معنی است که دکمهٔ پستانِ حیوانات را با نخ می‌بندند که بچه‌هایشان از آن شیر نمکند. رَجُلٌ مَوَقَّفٌ: مرد با تجربه و سرد و گرم روزگار چشیده و سختی‌ها دیده. رَجُلٌ مُوَقَّفٌ عَلَى الحَقِّ: مردی که در برابر حق و حقیقت مجبور به فروتنی شده یا در مقابلِ حق کردنش می‌کند. دابَّةٌ مُوَقَّفَةٌ: چهار پایی که در دست و پاهایش خطوطِ سیاه وجود داشته باشد. المِيْقَف و المِيْقاف: چوبی که با آن محتویاتِ داخلِ دیگ را به هم می‌زنند که از جوش و غَلَیان بیفتد. المِيْقاف أيضاً: ترمز. المَوْقُوف: ممنوع شده. بازداشته شده، نگهداشته شده. ایستانده شده. موقوفه، چیز وقف شده.

☆ **وقل**: وَقَلَ يَقِلُ وَقْلاً: رويِ یک پا ایستاد، یک پا را بلند کرد و رويِ پايِ دیگر ایستاد. وَقَلَ و تَـوَقَّلَ فِـي الجَبَلِ: از کوه بالا رفت. الوَقَل: سنگ. بیخِ چوبِ خرما که در وقتِ بریدن رويِ درخت باقی می‌ماند و کسی که می‌خواهد از درخت بالا برود پا را رويِ آن می‌گذارد و بالا می‌رود. الوَقَلُ و الوَقِـلُ و الوَقُـلُ مِـنَ الخَيلِ: اسبی که به طرفِ بلندی در حرکت است یا از کوه بالا می‌رود. التَوْقَلَة: اسبی که در کوه نوردی ورزیده است و خوب از کوه‌ها و راه‌های کوهستانی بالا می‌رود.

☆ **وقن**: أَوْقَنَ إيْقاناً و تَـوَقَّنَ: پرنده را در حالی که رويِ تخم خوابیده بود گرفت یا پرنده را در لانه‌اش صید کرد. تَوَقَّنَ الوَعْلُ فِي الجَبَلِ: بز کوهی یا گوزن از کوه بالا رفت. الوُقْنَة و الأُقْنَة: لانهٔ پرنده، جایی که پرنده در آن تخم گذاشته و رويِ آن خوابیده است. ج وُقْنات و أُقْنات.

☆ **وقوق**: وَقْوَقَ الكَلْبُ: سگ وقوق کرد، سگ عوعو کرد، سگ پارس کرد. وَقْوَقَ الطائِرُ: پرنده خواند، پرنده چهچهه زد. وَقـوَقَ الرَجُـلُ: آن مرد ضعیف و سست شد. وَقْوَقَ فُلانٌ: فلانی دری وری گفت. فلانی حرف هايِ پوچ و بیهوده زد. الوَقْـوَق: پرنده‌ای که خودش رويِ تخم‌هایش نمی‌خوابد بلکه تخمِ خود را در لانهٔ پرندگانِ دیگر می‌گذارد. الوَقْواق: ترسو، بزدل، جبان. ورّاج، کسی که حرفِ مفت می‌زند، کسی که حرف هايِ یاوه و بی‌معنی می‌گوید. الوَقْـواقَـةُ مِـنَ الرِجالِ: مردِ وراج و پرگو و بیهوده گو. إمْرَأَةٌ وَقْواقَـةٌ: زنِ وراج و بیهوده‌گو که حرف‌های بیهوده می‌زند.

☆ **وقی**: وَقَى يَقِي وِقايَةً و وَقْياً و واقِيَةً و وَقَّى فُلاناً: از فلانی حمایت کرد، فلانی را از اذیت و آزار دور کرد و نگذاشت به او بدی برسد، فلانی را حفظ کرد. وَقَـى يَقِيُ وَقيْاً و وُقِيّاً الأَمرَ: آن مرد یا کار یا مطلب را درست کرد. وَقَى يَقِي وَقْياً و وَقِيَ يَوقَى وَقيً الفَرَسُ مِنَ الحَفا: اسب در اثرِ سائیدگی سُم‌هایش اذیت شد و می‌ترسید پاها را محکم به زمین بکوبد یا بدود. تَقَى يَتْقِي تُقيً و تِقاءً و تَقِيَّةً: پرهیز کرد، برحذر بود، تقیه کرد، احتیاط را مراعات کرد. إتَّقَى إتِّقاءً و تَوَقَّى تَوَقِّياً فُلاناً: از فلانی پرهیز کرد، از فلانی حذر کرد، از فلانی احتیاط کرد. اِتَّقَى: پرهیزکار شد، متقی شد، با ورع و باتقوی شد. اِتَّقَيْنابِهِ: آن را سپرِ خود قرار دادیم و در مقابلِ دشمن پشتِ آن سنگر گرفتیم و با دشمن جنگیدیم. الوَقاء و الوِقاء و الوَقايَة و الوِقايَة و الوُقايَة: سپر. سنگر، آنچه باعثِ حفاظت شود، پناه، جان پناه، دژ، حصار. التَقْوَى: پرهیزگاری، ورع و تقوی، حذر کردن، احتیاط کردن. از خدا ترسیدن. التُقاة: پرهیزکاری، تقوی. حذر کردن، احتیاط کردن. ج تُقيً. التَقِيّ ج أَتْقِياء و تُقَواء و المُتَّقِي: پرهیزکار، متقی، خداترس، باتقوی. الواقِي و الواق: کلاغ و به قولی مرغِ سبز قبا. الواقِيَة: حفاظت کردن. محافظت کردن،

مؤنثِ الواقِی. ج واقِیات و أَواق. أَواق وَواق بوده و واو اول آن تبدیل به همزه شده است. الوَقَاء: مردِ بسیار پرهیزکار، مردِ بسیار احتیاط کار. الأُوقِیَّة ج أَواقِیّ و أَواقِی و الوُقِیَّة ج وُقِیّ و وَقایا: وزنی است به اندازهٔ ۷ مثقال، ۱/۱۲ رطل. المُوَقَّی: محافظت شده، مصون مانده. شجاع، دلیر.

☆ **وکأ**: أَوْکَأَهُ إِیْکاءً: او را تکیه داد، برایش تکیه‌گاهی درست کرد. أَوْکَأَ عَلَی الشَیءِ: بر چیزی تکیه کرد. بر چیزی اعتماد کرد، بر چیزی اطمینان یافت. تَکِئَ یَتْکَأُ تَکْأً الرَجُلُ: آن مرد تکیه داد، آن مرد بدنِ خود را به چیزی تکیه داد. أَتْکَأَهُ: او را تکیه داد، تکیه گاهی برایش درست کرد، متکایی برایش گذاشت که تکیه دهد. اتَّکَأَ اتِّکاءً عَلَی السَرِیرِ: روی تخت نشست و به چیزی تکیه داد. اتَّکَأَ عَلَی عَصاهُ: به عصایِ خود تکیه داد. عصایِ خود را به زمین زد و سنگینیِ بدن خود را رویِ آن انداخت. اتَّکَأَ القَوْمُ عِنْدَهُ: آن قوم نزدِ او غذا خوردند. تَوَکَّأَ عَلَی عَصاهُ: به عصایِ خود تکیه داد. الاتِّکاء: تکیه دادن، متکی شدن، اعتماد و اتکاء به کسی یا چیزی پیدا کردن و در اصطلاحِ علم عروض: زوائد و اضافاتِ شعر، کلماتِ اضافی و بی‌خاصیت. التُکَأَة: هر چیز که به آن تکیه کنند مثلِ عصا و چوبدستی و کمان و غیره، مردِ سنگین بدن که زیاد به تکیه دادن نیاز دارد. المُتَّکَأ: تکیه‌گاه، آنچه به آن تکیه دهند، متکا. ج مُتَّکِئات.

☆ **وکب**: وَکَبَ یَکِبُ وَکْباً و وُکُوباً و وَکَباناً: با تأنی راه رفت، آهسته راه رفت. واکَبَ مُواکَبَةً عَلَی الأَمرِ: بر انجامِ کاری مواظبت کرد، انجام کاری را ادامه داد، همیشه کاری را انجام می‌داد. واکَبَ المَوْکِبَ: با دسته همراهی کرد، همراهِ دسته و موکب رفت. أَوْکَبَ إِیْکاباً: همراهِ دسته رفت، همیشه با دسته و موکب همراهی کرد. أَوْکَبَ الطائِرُ: پرنده آمادهٔ پرواز شد یا در حالِ نشسته یا افتاده بال‌ها را به هم زد. أَوْکَبَ عَلَی الأَمرِ: به انجامِ کاری ادامه داد، مواظب بود کاری را همیشه انجام دهد. أَوْکَبَهُ: او را خشمگین کرد. او را غضبناک کرد. الواکِبَة: یک دست یا یک پایِ چهارپا، یکی از قوائمِ چهارپا. المَوْکِب: دسته، گروهِ پیادگان یا سواران که دسته‌جمعی حرکت کند، موکب. ج مَواکِب.

☆ **وکد**: وَکَدَ یَکِدُ وُکُوداً بِالمَکانِ: در آن مکان اقامت کرد. وَکَدَ وَکْداً الشَیءَ: چیزی را خواست، آهنگِ چیزی کرد، آهنگِ انجامِ آن چیز را کرد. وَکَدَ و وَکَّدَ و أَوْکَدَ و أَکَّدَ و آکَدَ العَهْدَ أَوِ السَرْجَ: عهد و پیمان را مستحکم کرد. زین را محکم بست. وَکَّدَ با واو فصیح‌تر از أَکَّدَ با همزه است. تَوَکَّدَ و تَأَکَّدَ: محکم شد، استوار شد. تأکید شد، مسلم شد، قطعی شد. الوَکْد: مقصود، مراد، کوشش، سعی. همَّت. قصد و آهنگِ چیزی یا کاری کردن. الوُکْد: سعی، کوشش. الوِکاد و الإِکاد: طنابی که در وقتِ دوشیدن گاو را با آن می‌بندند. ج الوَکائِد و الوَکِید و الأَکِید: محکم، مطمئن، ثابت، پابرجا. مؤکَّد، موردِ تأکید قرار گرفته، موثق. سفت و سخت. الأَوْکَد و الآکَد: موثق‌تر. محکم‌تر، بیشتر موردِ تأکید قرار گرفته. سخت‌تر، سفت‌تر. التَواکِید و التَآکِید و المَیاکِید: تسمه‌های چرمی که با آن قربوس زین را می‌بندند. المُتَوَکِّد: آمادهٔ انجامِ کار، مهیایِ برایِ انجامِ کاری.

☆ **وکر**: وَکَرَ یَکِرُ وَکْراً و وُکُوراً الطائِرُ: پرنده به لانهٔ خود رفت. وَکَرَ الظَبْیُ: آهو پرید و خیز گرفت. وَکَرَهُ وَکْرًا: با مشت به دماغِ او کوبید. وَکَّرَ و اِتَّکَرَ الطائِرُ: پرنده برایِ خود لانه ساخت. تَوَکَّرَ الصَبِیُّ: شکمِ کودک پُر شد. تَوَکَّرَ الطائِرُ: چینه دانِ پرنده پُر شد. الوَکْر: پریدن، خیز گرفتن و به لانه رفتنِ پرنده و غیره. لانهٔ پرنده. ج أَوْکُر و أَوْکار و وُکُور. الوَکْر و الوَکَر و الوَکَرَی: نوعی دویدن. ناقَةٌ وَکَرَی: ماده شترِ تندرو و سریع. الوَکْرَة: یک بار پریدن و خیز گرفتن. یکبار خزیدنِ پرنده در لانه‌اش. لانهٔ پرنده. ج وُکَر. الوَکْرَة و الوَکَرَة و الوَکِیر و الوَکِیرَة: ولیمهٔ ساختمانِ نو.

☆ **وکز**: وَکَزَهُ یَکِزُهُ وَکْزاً: او را هول داد. با مشت به او زد. وَکَزَهُ بِالرُمْحِ: با نیزه به او زد. وَکَزَ الرُمْحَ فِی الأَرضِ: نیزه را به زمین کوبید. وَکَزَ القِربَةَ: مَشک را پر

کرد. وَکَزَ أَنْفَهُ: بینیِ او را شکست. وَکَزَ فُلانٌ: فلانی دوید. تَوَکَّزَ لِلأَمرِ: مهیا و آمادهٔ آن کار شد، مهیا شد آن امر را انجام دهد. تَوَکَّزَ عَلَی عَصاهُ: به عصایِ خود تکیه داد. تَوَکَّزَ مِنَ الطَّعامِ: از غذا پر و مملو شد، شکمش پر از خوراکی شد.

☆ **وکس**: وَکَسَ یَکِسُ وَکْساً الشَیءُ: چیزی ناقص شد، چیزی کم شد و نقصان پذیرفت. وَکَسَ الشَیءَ: چیزی را ناقص و کم کرد. وَکَسَ و أَوْکَسَ مالُ التاجِرِ فِی التِجارَةِ: دارایی تاجر در تجارت و معامله از بین رفت. وُکِسَ و أُوْکِسَ التاجِرُ فِی تِجارَتِهِ: تاجر در تجارتِ خود ضرر کرد و زیان دید. وَکَّسَ الشَیءَ: چیزی را ناقص گرداند، چیزی را کم کرد. وَکَّسَ فُلاناً: فلانی را سرزنش کرد، فلانی را توبیخ کرد. الوَکْس: نقصان یافتن، کم شدن. یکی از منازلِ ماه که ماه در آن می‌گیرد و دچارِ خسوف می‌شود. وارد شدنِ قمر در عقرب یا در هر برجِ دیگر که به فالِ بد گرفته می‌شود و انجامِ کارهایِ اساسی از قبیل خانه ساختن و ازدواج را نامیمون می‌دانند. الأَوْکَس: ناقص‌تر، دارایِ کمبودِ بیشتر. رَجُلٌ أَوْکَسُ: مردِ بخیل و خسیس و پست فطرت یا مردِ کم بهره و بی‌نصیب.

☆ **وکع**: وَکَعَهُ یَکَعُهُ وَکْعاً: او را گزید، به او نیش زد. به او زد یا با عصا و شمشیر به او زد. وَکَعَ أَنْفَهُ: بینیِ او را شکست. وَکِعَ یَوْکَعُ وَکَعاً: سینهٔ پایِ او به طرفِ انگشت کوچکش کج شد. وَکُعَ یَوْکُعُ وَکاعَةً: پست فطرت شد، فرومایه شد. وَکُعَ الشَیءُ: چیزی سفت و سخت شد. أَوْکَعَ الرَجُلُ: آن مرد کم خیر شد، آن مرد بی‌ارزش شد. آن مرد کارِ سختی را پیش آورد. أَوْکَعَ الشَیءَ: چیزی را سفت و سخت قرار داد. أَوْکَعَتْ القَدَمُ: قدمِ پا چاق و فربه و سفت شد. الوَکِیْع سفت، سخت، محکم، استوار. أَمْرٌ وَکِیْعٌ: امر و مطلب و کارِ محکم و استوار. هُوَ وَکِیْعٌ لَکِیْعٌ و وَکُوعٌ لَکُوعٌ: او پست فطرت و فرومایه است. الأَوْکَع: کسی که سینهٔ پایش به طرفِ انگشتش کج شده است. پست و فرومایه. بیشعور، احمق. الوَکْعاء: زن یا دختری که سینهٔ پایش به طرفِ انگشت کج شده است.

☆ **وکف**: وَکَفَ یَکِفُ وَکْفاً و وَکِیْفاً و وُکُوفاً و وَکَفاناً و تَوْکافاً الدَمْعُ و نَحْوُهُ: اشک و امثالِ آن کم‌کم جاری شد. وَکَفَ البَیْتُ: سقفِ خانه چکه کرد. وَکَفَتْ تَکِفُ وَکْفاً و وَکِیْفاً العَیْنُ الدَمعَ: چشم اشک را جاری ساخت. أَوْکَفَ إِیْکافاً الدَمعُ أَوِالبَیتُ: اشک کم‌کم جاری شد. سقفِ خانه چکه کرد. أَوْکَفَهُ: او را به گناه انداخت، او را وادارِ به گناه کرد. أَوْکَفَتْ المَرأَةُ: آن زن پا به ماه شد و وضعِ حملش نزدیک گردید. وَکَّفَ و أَکَّفَ و آکَفَ الحِمارَ: پالان رویِ الاغ گذاشت. وَکَّفَ الوِکافَ: پالان را دوخت، پالان را درست کرد. واکَفَ مُواکَفَةً الرَجُلَ فِی الحَرْبِ و غَیرِها: در جنگ و درگیری و غیره در برابرِ آن مرد ایستاد. تَوَکَّفَ السَطْحُ: سقف چکه کرد. تَوَقَّفَ البَیْتُ: سقفِ خانه چکه کرد. تَوَکَّفَ الأَثَرَ: دنبالِ پی و اثر وردّ گشت، ردّ و پی را دنبال کرد. تَوَکَّفَ لِفُلانٍ: در صددِ دیدارِ فلانی برآمد. تَوَکَّفَ الخَبَرَ: منتظرِ رسیدنِ خبر یا برملا شدنِ آن ماند. تَواکَفَ: به یک سوی کج کرد، به یک سوی روی گرداند، راهِ خود را کج کرد. اِسْتَوْکَفَ اِسْتِیْکافاً الماءَ: آب را به جریان انداخت یا آب را چکه‌چکه ریخت یا کم‌کم آب را جاری کرد. الوَکْف: جاری شدنِ اشک و غیره. چکه کردن. نطع. عیب. فساد. ضعف، سستی. عرقِ بدن. ثقل و سنگینی. سختی و شدت، سایبانِ رویِ درِ خانه. کنارهٔ کوه. دامنهٔ کوه. ج أَوکاف. الوِکاف و الإِکاف: پالان. عرقگیرِ چهار پایان. ج وُکُف. الواکِف: چکه کننده. هر چیزِ در حالِ جریان مثلِ اشک و غیره. بارانِ اولین یا بارانِ تند و پر صدا. الوَکُوف: ابری که کم‌کم سیل به راه می‌اندازد و یا کم‌کم می‌بارد.

☆ **وکل**: وَکَلَ یَکِلُ وَکْلاً و وُکُولاً إِلَیهِ الأَمرَ: آن مطلب یا آن کار را موکولِ به او کرد و به او سپرد، درکاری او را وکیلِ خود قرار داد، کار را به او حواله کرد. أَوْکَلَ إِیْکالاً: وکیل گرفت، کاری را به دیگری سپرد. أَوْکَلَ بِاللهِ: کار خود را به خدا سپرد، خود را و کارِ خود را تسلیمِ خدا کرد. أَوْکَلَ العَمَلَ عَلَی فُلانٍ: انجامِ همهٔ کار

را به فلانی سپرد. وَکَّلَ تَوْکِیلاً فُلاناً: فلانی را وکیل و نماینده قرار داد، فلانی را وکیل خود قرار داد. واکَلَ وِکالاً و مُواکَلَةً القَومُ: آن قوم به یکدیگر سپردند و به هم وکالت دادند. واکَلَتْ وِکالاً الدابَّةُ: چهارپا بد حرکت کرد و بد راه رفت. تَوَکَّلَ: وکیل شد، نماینده شد، وکالت را پذیرفت و قبول کرد. تَوَکَّلَ لَهُ بِالنَجاحِ: پیروزی یا قبولی را براي او تضمین کرد. تَوَکَّلَ بِالأَمرِ: قیام به آن امر یا آن کار را به عهده گرفت. تَوَکَّلَ و اِتَّکَلَ عَلَی اللهِ: به خدا توکل کرد، کارِ خود را به خدا سپرد. اِتَّکَلَ فِي أَمْرِهِ عَلَی فُلانٍ: به فلانی اعتماد کرد، به فلانی اطمینان پیدا کرد. تَوَکَّلَ فِي الأَمرِ: از انجامِ آن امر یا آن کار اظهارِ عجز و ناتوانی کرد و انجامِ آن را به دیگری سپرد. تَواکَلَ القَومُ: آن قوم به یکدیگر اعتماد و تکیه کردند و کارهايِ یکدیگر را به هم سپرده و کارهايِ هم را انجام دادند. تَواکَلُوهُ: او را ترک کردند و به او کمک نکردند. تَواکَلُوا الکَلامَ: بیانِ سخن را هر یک به دیگری احاله کردند و از یکدیگر خواستند سخن را بیان کند یا حقِ سخن را ادا کند یا سخن بگوید. الوَکَل و الوُکَلَة و التُکَلَة و المُواکِل: آدمِ ضعیف و عاجز و سستی که کارهايِ خود را به دیگری احاله می‌دهد. الوَکِل: کودن، کندذهن، غیر هوشیار. ترسو، بزدل. ناتوان، سست، ضعیف. الوَکال و الوِکال: سستی و کودنی و کم‌ذهنی، عدم هوشیاری. الوِکالَة و الوَکالَة: نماینده کردن. نمایندگی. وکالت. وکیل گرفتن. ج وَکالات. التُکْلان: اعتمادِ به دیگری کردن و امر و کارِ خود را به او سپردن. الواکِل: وکیل گیرنده، انتخاب کنندهٔ وکیل و نماینده، اسبی که تا نزنی نمی‌دود. الوَکِیْل: نماینده، وکیل. جسور و با جرأت. ج وُکَلاء. و از اسامیِ خدای تعالی است به معنی کفایت کنندهٔ بندگانِ خود و رازق آنها.

☆ **وکن**: وَکَنَ یَکِنُ وَکْناً و وُکُوناً الطائِرُ فِي بَیضِهِ أَوْ عَلَی بَیضِهِ: پرنده روی تخم خود خوابید که جوجه درست کند. وَکَنَ الطائِرُ: پرنده داخل لانهٔ خود شد. وَکَنَ یَکِنُ وَکْناً الرَجُلُ: آن مرد با تندی وبا شتاب حرکت کرد و رفت. آن مرد نشست. تَوَکَّنَ الرَجُلُ: آن مرد درست در مجلس نشست یا در نشستن خوب تکیه داد و باوقار نشست. آن مرد جای گیر شد و جايِ خود را در مجلس باز کرد. الواکِن: نشسته. پرنده‌ای که رويِ تخم خوابیده که جوجه درست کند. الواکِنُ مِنَ الطَیرِ: پرنده‌ای که رويِ دیواری یا رويِ چوبی یا رويِ درختی نشسته است. ج وُکُوْن. الواکِنَة: مؤنثِ الواکِن به معنی نشسته. پرندهٔ ماده‌ای که رويِ تخم خوابیده که جوجه درست کند. ج وُکُون و واکِنات. الوَکْن ج أَوْکُن و وُکْن و وُکُون و الوَکْنَة و الوِکْنَة و الوُکْنَة و الوُکُنَة ج وُکْنات و وُکُنات و وُکَنات و وُکَن و المَوکِن و المَوْکِنَة: لانهٔ پرنده. المَوکِن أَیضاً: جایی که پرنده در آن تخم گذاشته است.

☆ **وکوک**: وَکْوَکَ الحَمامُ: کبوتر بغبغو کرد. وَکْوَکَ فُلانٌ مِنَ الحَرْبِ: فلانی در جنگ فرار کرد. وَکْوَکَ و تَوَکْوَکَ الرَجُلُ: آن مرد لنگان لنگان راه رفت یا افتان و خیزان راه رفت. الوَکْواک: ترسو، بزدل. کسی که افتان و خیزان راه می‌رود. یا کسی که کج‌کج راه می‌رود.

☆ **وکی**: وَکَی یَکِي وَکْیاً القِرْبَةَ: درِ مشک را بست، سرِ مشک را با نخ و غیره بست. واکَی مُواکاةً و وِکاءً: آرنجها را بر زمین گذاشت و بر آنها تکیه کرد و دست‌ها را به دعا برداشت. أَوْکَی إِیْکاءً القِربَةَ و عَلَی ما فِي القِربَةِ: درِ مشک را بست، سرِ مَشک را بست. أَوْکَی الرَجُلُ: آن مرد بخل ورزید، آن مرد بخیل شد. آن مرد کوششِ فراوان کرد. أَوکَی و وَکَّی الفَرَسُ المَیْدانَ جَرْیاً: اسب در میدان تاخت وتاز کرد و همهٔ میدان را زیرِ تاختِ خود قرار داد. اِسْتَوْکَی الوِعاءُ: ظرف پر شد، ظرف لبریز شد. الوِکاء: نخ یا هر چیزی که با آن درِ مشک را می‌بندند. هر چیزی که سرِ آن بسته شده مثلِ ظرف و غیره. ج أَوْکِیَة.

☆ **ولث**: الوَلْث: بارانِ کم، بارانِ نم‌نم. پیمانِ غیرقطعی و غیرِ محکم. ته ماندهٔ شراب در ظرف. آثارِ دردِ چشم که در چشم دیده می‌شود.

☆ **ولج**: وَلَجَ يَلِجُ وُلُوجاً وَلِجَةَ البَيْتَ: واردِ آن خانه شد. وَلَجَ الشَيءُ فِي غَيرِهِ: چیزی در چیزِ دیگر فرو رفت، چیزی در چیزِ دیگر نفوذ کرد. وُلِجَ الرَجُلُ: آن مرد دچارِ نوعی بیماریِ داخلی شد. وَلَّجَ المالَ: دارایی خود را به اسمِ بعضی از فرزندانِ خود کرد، که مردم بشنوند و کسی از او چیزی درخواست نکند. وَلَّجَهُ و وَلَّجَ إلَيهِ الأَمرَ: آن مطلب را به او سپرد، آن کار را به او واگذار کرد. تَوَلَّجَ الأَمرَ: آن مطلب را به عهده گرفت، آن کار را تعهد کرد. أَوْلَجَهُ إيْلاجاً و أَتْلَجَهُ إتْلاجاً: او را داخل کرد، او را واردِ چیزی کرد، او را در چیزی فرو برد. تَوَلَّجَ تَوَلُّجاً و اِتَّلَجَ اِتِّلاجاً إلَيهِ و فِيهِ: داخلِ آن شد، در آن فرو رفت، در آن وارد شد ونفوذ کرد. الوَلَج: راه در شنزار. الوُلُج: اطراف، اکناف، نواحی. راه‌ها یا راه‌های تنگ. ملعقه‌هایی که با آن عسل را بر می‌دارند. الوُلُج جمع وِلاج است. الوَلَجَة: محلی که از آن داخل می‌شوند، محلِ فرو رفتن، جای نفوذ کردن، محلِ رخنه کردن. پیچ و خمِ دره و رودخانه. غار یا هر چیزی که مردم در حال عبور هنگامِ باران و غیره به آن پناه می‌برند. ج أَوْلاج و وَلَج و لَجات. الوُلَجَة و الوَلُوج: بسیار فرو رونده، بسیار نفوذ کننده، بسیار داخل شونده. الوالِجَة: یک نوع بیماریِ داخلی است. مارها و درندگان. الوَلِيْجَة: داخل شده. داخلی، داخلِ چیزی. خویشان و نزدیکان انسان یا افراد مورد اعتماد و موردِ وثوقِ انسان، یاران غار. الوَلّاج: بسیار فرورونده، بسیار نفوذ کننده، بسیار رخنه کننده، بسیار داخل شونده الوِلاج: در. دره. زمینِ گود. زمینِ پست. ج وُلُج و وُلُوج. المَوْلِج: جایِ ورود، محلِ وارد شدن، جایی که از آن وارد می‌شوند، مدخل. ج مَوالِج.

☆ **ولد**: وَلَدَتْ تَلِدُ لِدَةً و وِلاداً و وِلادَةً و إلادَةً و مَوْلِداًالأُنثَى: زن یا حیوانِ ماده زائیدند. وَلَدَتْ الأَرضُ النَباتَ: زمین گیاه را سبز کرد. وَلَّدَ الوَلَدَ: فرزند را تربیت کرد. وَلَّدَ الشَيءَ مِنَ الشَيءِ: چیزی را از چیزِ دیگر تولید کرد. وَلَّدَ الكَلامَ أوِ الحَدِيثَ: سخنی را از خود درآورد، از خود حدیثی گفت. وَلَّدَتْ القابِلَةُ المَرأَةَ: ماما کمک به زاییدنِ آن زن کرد و بچه‌اش را به دنیا آورد. أَوْلَدَتْ ايلاداً المَرْأَةُ: زن پابماه شد، وقتِ زاییدنِ زن نزدیک شد. أَوْلَدَتْ الشاةُ: گوسفند زایید و وضعِ حمل کرد. المُوْلِد: زاییده، وضعِ حمل کرده. ج مَوالِد و مَوالِيد. تَوَلَّدَ الشَيءُ مِن غَيرِهِ: چیزی از چیزِ دیگر به وجود آمد. تَوالَدَ و اِتَّلَدَالقَوْمُ: آن قوم زیاد شدند، عدهٔ آن قوم زیاد شد. آن قوم زاد و ولد کردند. اِسْتَوْلَدَ: فرزند خواست، بچه خواست. الوَلَد و الوَلْد و الوُلْد و الوِلْد: بچه، فرزند. بچهٔ هر چیز. هر چیزی که از چیزی دیگر به وجود آمده است. در مذکر و مؤنث ومفرد و تثنیه و جمع استعمال می‌شود و گاهی جمعِ آن می‌شود: أَوْلاد و وِلْدَة و إلْدَة ووُلْد. الوالِد: زاینده. آنکه بچه می‌زاید. پدر. مادر. ج والِدُون. شاةٌ والِدٌ: گوسفندِ آبستن. ج وُلْد. الوالِدانِ: پدر و مادر، والدین. الوالِدَة: مادر. ج والِدات. اللِدَة: وضعِ حمل، زائیدن. همزاد، کسی که با دیگری به دنیا آمده و همسالِ اوست. کسی که با دیگری پرورش یافته و بزرگ شده است. اصلِ آن وِلد بوده است. تثنیه‌اش می‌شود لِدان. ج لِدات و لِدُونَ. اللِدَة أيضاً: هنگام ولادت. الوُلَيدات و الوُلَيْدُون: بچه‌ها، کوچولوها. الوَلّادَة: زنِ بسیار زاینده، حیوانِ ماده‌ای که بسیار می‌زاید. الوَلُودُ مِنَ الشاءِ: گوسفندِ زائو، گوسفندی که می‌زاید. گوسفندی که زیاد بچه‌دار می‌شود. و به هر موجودِ ماده که بسیار بزاید وَلُود گویند خواه انسان باشد یا حیوان. ج وُلُد. الوُلُودِيَّة و الوَلُودِيَّة: کودکی، کودکانه. کوچکی، بچگانه، بی‌تجربگی و کم‌فکری و مثل بچه‌ها بودن. بی‌عاطفگی، نامهربانی. نپختگیِ انسان. الوَلِيْد: کودک، نوزاد، طفل، پسربچه. بَرده، بنده. ج وِلْدَة و وِلدان. أُمُّ الوَلِيْدِ: مرغ خانگی. الوَلِيْدَة: مؤنثِ الوَلِيْد، دختربچه، نوزادِ دختر، کنیز و کُلفَت. الوَلِيْدِيَّة: کودکی، بچگی. فَعَلَ ذَلِکَ فِي وَلِيْدِيَّتِهِ: آن را در کودکی انجام داد. المَوْلِد: زائیدن. زمانِ زائیدن. مکانِ زائیدن. محلِ ولادت، زایشگاه. ج مَوالِد. المِيْلاد: جایِ ولادت. زمانِ ولادت، زمانِ زادن. میلاد. عِيدُ المِيْلادِ: عیدِ میلاد

حضرتِ مسیح (ﷺ). المُوَلَّد: تولید شده، به وجود آمده. به دنیا آمده. تربیت شده. هر چیزِ جدید و نو. رَجُلٌ مُوَلَّدٌ: مردی که اصالتاً عرب نیست. کَلامٌ مُوَلَّدٌ: کلمه‌ای که معنایش در اصل عربی نیست و جزءِ اصطلاحاتِ جدید است. المُوَلَّدُون: شعرا و ادبایِ عهدِ جدید. المُوَلِّد: تولید کننده، به وجود آورنده. تربیت کننده، زاینده. پزشکِ متخصص زایمان. المُوَلِّدُ الکَهرِبائِیُّ: دستگاهِ مولدِ برق. المُوَلِّدَة: ماما، قابله. المُوَلَّدَة: هر چیز نو و تازه به وجود آمده. هر چیز جدید و تازه به وجود آمده. جاءَنا بِبَیِّنَةٍ مُوَلَّدَةٍ: دلیلی مشکوک و غیرِ قابلِ اعتماد برای ما آورد. المَوْلُود: زائیده شده، متولد شده، کودکِ نوزاد. ج مَوالِید.

☆**ولس**: وَلَسَ یَلِسُ وَلْساً الرَجُلَ: آن مرد را فریب داد، آن مرد را فریفت. وَلَسَ الحَدِیثَ: سخن را به کنایه بیان کرد، سخن را به طورِ تعریضی بیان کرد، سخن را با صراحت بیان نکرد، دوپهلو سخن گفت. والَسَ مُوالَسَةً و أَوْلَسَ بِالحَدِیثِ: دوپهلو سخن گفت، با کنایه سخن گفت. والَسَهُ: در صدد فریبِ او برآمد، خواست او را بفریبد. تَوالَسَ القَوْمُ عَلَیهِ: آن قوم علیه او با هم متحد شدند ودربارهٔ او متحداً نیرنگ به کار بردند. الوَلّاس: گرگ.

☆**ولع**: وَلَعَ یَلَعُ وَلْعاً بِحَقِّهِ: حق او را برد، حقِ او را تضییع کرد. وَلَعَ یَلِعُ وَلْعاً و وَلَعاناً: سبکانه دوید یا سبکبار دوید. دروغ گفت. وَلِعَ یَوْلَعُ و یَلَعُ وَلَعاً و وَلُوعاً و أَوْلَعَ إِیْلاعاً و تَوَلَّعَ بِهِ: شیفتهٔ او شد، عاشقِ دل سوختهٔ او شد. وُلِعَ بِهِ: شیفتهٔ او شد. عاشق او شد. وَلَّعَ الثَورُ: لکه‌های سفید و سیاهِ دراز در بدنِ گاوِ نر پیدا شد. وَلَّعَ جَسَدَهُ: بدنش را لک و پیس کرد. وَلَّعَهُ بِفُلانٍ: او را شیفتهٔ فلانی کرد، او را فریفتهٔ فلانی کرد. وَلَّعَ النارَ: آتش را برافروخت، لغتِ اخیر عامیانه است. أَوْلَعَ إِیْلاعاً فُلاناً بِکَذا: فلانی را شیفتهٔ چیزی کرد، فلانی را عاشقِ چیزی کرد. فلانی را به چیزی تشویق کرد. الوَلْع: بردنِ حقوقِ کسی. دروغ گفتن. دروغ. الوَلْعَة: یک گُلِ آتش. یک شعله. الوالِع و الوَلُوع و اللّاعَة: بسیار شیفته. بسیار عاشق و دلباخته و بیقرار. الوُلَعَة: کسی که شیفتهٔ چیزهایی می‌شود که برایِ او فایده و نتیجه‌ای ندارد و بی‌جهت حرص می‌زند. المُوَلَّع: تشویق و تحریض شده. پیس شده. کسی که بدنش را لَک لَکی کرده‌اند. المُوَلَّعُ مِنَ الدَوابِّ: چهارپایی که در بدنش لکه‌هایی غیر از سیاه و سفید باشد.

☆**ولغ**: وَلَغَ یَلَغُ و وَلِغَ یَلِغُ و یَوْلَغُ و یالَغُ وَلْغاً و وُلُوغاً و وَلَغاناً الکَلبُ الاِناءَ و فِی الاِناءِ: سگ محتوایِ ظرف را نوشید یا زبانِ خود را در ظرف فرو برد. أَوْلَغَ إِیْلاغاً الکَلْبَ: به سگ آب داد، سگ را سیراب کرد. الوَلْغَة: یکبار فرو بردنِ سگ زبانِ خود را در ظرفی یا یک بار نوشیدنِ سگ از ظرفی. دلوِ کوچک. الوَلُوغ: آنچه که سگ زبان در آن می‌زند و آن را می‌لیسد. المِیْلَغ و المِیْلَغَة: ظرفی که سگ زبان در آن فرو برده یا فرو می‌برد. ظرفی که سگ را در آن آب می‌دهند. ج مَیالِیغ. المُسْتَوْلَغ مِنَ الناسِ: کسی که از فحش و غیبت و بدگویی مردم دربارهٔ خود اهمیت نمی‌دهد.

☆**ولف**: وَلَفَ یَلِفُ وَلْفاً و وِلافاً و إِلافاً و وَلِیْفاً البَرقُ: برق پشت سر هم زد و درخشید. وَلَفَ یَلِفُ وَلِیْفاً القَومُ: آن قوم با هم آمدند. والَفَهُ وِلافاً و مُوالَفَةً: به آن انس گرفت، به آن مألوف شد. به او متصل شد و خود را به آن رسانید. خود را همدمِ او گردانید، با او همدم شد، با او معاشرت کرد. تَوالَفَ مُوالَفَةً و وِلافاً الشَیئانِ: دو چیز به هم نزدیک شدند و به هم چسبیدند. الوِلْف: همراه. رفیق، دوست، یار الوَلِیف و الوَلُوف: درخشیدنِ برق، تلألؤ برق. آذرخش پی در پی. نوعی دویدن که دستها و پاها با هم فرود می‌آیند.

☆**ولم**: أَوْلَمَ إِیْلاماً: میهمانی داد، سور داد، ولیمه داد. أَوْلَمَ فُلانٌ: فلانی دارای خلقت و اخلاق و عقلِ خوب شد، خَلق و خویش با عقلش خوب شد. الوَلِیْمَة: سور، میهمانی، ضیافت. ج وَلائِم.

☆**وله**: وَلَهَ یَلِهُ و وَلِهَ یَلِهُ و یَولَهُ وَلَهاً و تَوَلَّهَ و اِتَّلَهَ: به شدت اندوهگین شد که از حالِ عادی خارج شد. واله

و حیران شد. از شادی و خوشحالی واله و حیران و دیوانه‌وار شد. وَلَهَ الصَبِیُّ إِلَی أُمِّهِ: کودک به مادرِ خود پناه برد. وَلَهَتْ الأُمُّ إِلَی وَلَدِها: مادر دلش برای فرزندش پر زد و به شدت هوایِ او را کرد. وَلَهَ مِنهُ: از او ترسید. وَلَّهَ الرَجُلَ: آن مرد را واله و حیران و سرآسیمه کرد. وَلَّهَ المَرْأَةَ: میانِ مادر و فرزندش جدایی انداخت. وَلَّهَ و أَوْلَهَ الحُزنُ أَوِ الوَجدُ فُلاناً: حزن و اندوهِ شدید فلانی را واله و سرآسیمه و حیران کرد. شادی و خوشحالیِ شدید فلانی را سرآسیمه کرد. اِتَّلَهَ النَبِیذُ فُلاناً: شراب فلانی را لایعقل کرد، شراب عقلِ فلانی را ربود. اِسْتَوْلَهَ اِسْتِیْلاهاً: عقلِ او پریشان شد، سراسیمه شد. واله و پریشان شد. الوالِه و الآلِه و الوَلْهان: مرد یا پسری که از شدتِ شادی یا از شدتِ اندوه واله و حیران و سرگردان شده است. الوالِه و الوالِهَة و الوَلَهَی: زن یا دختری که از شدتِ شادی یا شدتِ اندوه واله و حیران و سرگردان شده است. المُوْلَه و المُوَلَّه: آبی که در بیابان رها کرده‌اند و به صحراها رفته. المِیْلَه: بیابانی که انسان در آن گم می‌شود. و راه پیدا نمی‌کند. المِیْلاه: بادِ تند و شدید. إمرَأَةٌ مِیْلاهٌ: زنی که برایِ فرزندش شدیداً اندوهگین است و برای او جزع و فزع می‌کند. ج مَوالِیْه.

☆ **ولول**: وَلْوَلَتْ وَلْوَلَةً و وَلْوالاً المَرأَةُ: آن زن فغان و شیون سر داد، آن زن گریه و زاری کرد. وَلْوَلَتْ القَوْسُ: کمان طنین انداخت، کمان صدا کرد.

☆ **ولی**: وَلَی و وَلِیَ یَلِیُ وَلْیاً فُلاناً: به فلانی نزدیک شد، پشتِ سر فلانی قرار گرفت و به دنبالش رفت. جَلَسْتُ مِمّا یَلِیْه: نزدیکِ او نشستم. وَلِیَ یَلِیُ وِلایَةً و وَلایَةً الشَیءَ و عَلَیهِ: سرپرستیِ چیزی را به عهده گرفت، سرپرستِ چیزی شد. وَلِیَ الرَجُلَ و عَلَیهِ: به آن مرد کمک کرد، آن مرد را یاری کرد. وَلِیَ یَلِی وَلایَةً الرَجُلَ: آن مرد را دوست داشت و به او علاقمند شد. وُلِیَ المَکانُ: پشتِ سر هم بر آن مکان باران بارید. وَلَّی تَوْلِیَةً فُلاناً الأَمرَ: فلانی را متولی و سرپرستِ آن کار یا آن امر کرد. سرپرستیِ چیزی یا کاری را به عهدهٔ او گذاشت. وَلَّی هارِباً: پشت کرد و فرار نمود. وَلَّی الرُطَبُ: رطب شروع به خشک شدن گذاشت که خرما شود. وَلَّی عَن زَیدٍ بِوُدِّهِ: از دوستیِ زید دست برداشت. وَلّاهُ کَذا: آن را دنبالهٔ چیزی قرار داد. وَلّاهُ ظَهْرَهُ: آن را پشتِ سر خود قرار داد. پشت به چیزی کرد. وَلَّی الشَیءَ و عَنِ الشَیءِ: از چیزی رویگردان شد به چیزی پشت کرد. أَوْلَی إِیْلاءً فُلاناً الأَمرَ: فلانی را متولی و سرپرستِ آن امر قرار داد. أَوْلاهُ مَعروفاً: در حقِ او خوبی کرد، به او نیکی کرد. أَوْلاهُ عَلَی الیَتِیمِ: سفارشِ یتیم را به او کرد، او را سرپرستِ یتیم قرار داد. والَی وِلاءً و مُوالاةً الرَجُلَ: با آن مرد دوستی و رفاقت کرد، با آن مرد دوست شد. والَی الشَیءَ: دنبالهٔ چیزی را گرفت، دنبالِ چیزی رفت. والَی الغَنَمَ: گوسفندها را از هم جدا کرد. والَی بَینَ الأَمرَینِ: دو کار را پشتِ سر هم انجام داد. تَوالَیا تَوالِیاً: پشتِ سر هم آمدند. پشتِ سر هم قرار گرفتند. اِسْتَولَی اِسْتِیلاءً عَلَیهِ: بر او مستولی شد. بر او غلبه کرد. اِسْتَولَی عَلَی الغایَةِ: مسابقه را برد و زودتر به هدف رسید، در مسابقه قبل از دیگران به انتهایِ خط رسید. اِسْتَولَی عَلَی الشَیءِ: آن چیز را به دست آورد. الوَلْی: پشت کردن، نزدیک شدن. نزدیکی. بارانِ پشتِ سر هم و پی در پی. دارُهُ وَلْیُ دارِی: خانهٔ او نزدیکِ خانهٔ من است. الوَلاء: دوستی، محبت، رفاقت. نزدیکی، خویشاوندی. یاری. یاری کردن. مِلک، دارایی. ارثی که انسان آن را به سبب آزادی برده‌ای از او می‌برد. ارثی که به سببِ عقد پیمان با کسی از او به انسان می‌رسد و این دو مسئلهٔ فقهی اسلامی است. الوَلِیّ: بارانِ در پیِ باران، بارانِ پشتِ سر هم. ج أَوْلِیَة. الوَلِیّ ج أَوْلِیاء: دوستدار، علاقمند. رفیق، دوست. یاور. کمک کننده. همسایه یا پناهنده. هم پیمان. هم عهد. پیرو، دنباله‌رو، تابع. داماد. خویشاوند. سرپرست. متولی. و در اصطلاحِ مسلمین: بندهٔ پاک و مؤمنِ خداوند. یکی از اولیاء الله. وَلِیُّ العَهْدِ: جانشین پادشاه و ولیعهد او. وَلِیُّ الیَتِیمِ: قیّم و سرپرستِ یتیم. الوَلایَة: سرپرستی. محبت. سرپرستی

کردن. دوست داشتن. یاری کردن. شهرستان. قسمتی از کشور که یک نفر والی بر آن حکومت می‌کند. ج وَلایات. الوِلایَة: فرمانروایی، حکومت کردن، پادشاهی، قسمتی از کشور که یک نفر والی بر آن حکومت می‌کند. الوَلایَة و الوِلایَة و الوَلاءَة: نزدیکی، خویشاوندی. الوَلِیَّة: مؤنثِ الوَلِیّ. نزدیکی. پالان. عرق گیر چهارپا. ج وَلِیّات و وَلایا. دارٌ وَلِیَّةٌ: خانهٔ نزدیک. الوالی: نزدیک شونده. در پی آینده. سرپرست. والِی البَلَدِ: حاکِم شهر، والیِ شهر، فرماندار. ج وُلاة. الأَوْلَی: بیشعور، احمق. شایسته‌تر، اولی و احق. هُوَ أَوْلَی بِکَذا: او اولی و احق و شایسته‌تر است به فلان چیز. تثنیه‌اش الأَوْلَیان. ج الأَوْلَون و الأَوالِی. أَوْلَی لَکَ: مواظب باش، مواظبِ خطر باش و به قولی وای بر تو و به قولی خدا تو را به چیز بدی گرفتار می‌کند. المَولَی: ارباب، آقا. برده. بنده. آزاد کننده. نیکی کننده. ولینعمت. کسی که به او احسان ونیکی شده است. دوستدار، علاقمند. رفیق، دوست، یار. هم پیمان. همسایه یا پناهنده. فرود آمده یا کسی که بر دیگری به عنوانِ میهمان وارد شده است. میهمان. شریک. پسر. پسرعمو. پسرِ خواهر. داماد. قوم و خویش. دنباله رو. تابع. فردِ نزدیکِ به انسان. اعمِ از بستگان یا دوستان. ج المَوالِی هُوَ یَتَمَوْلَی عَلَینا: او خود را بزرگ و سرور ما نشان می‌دهد و می‌خواهد خود را بزرگ ما معرفی کند. المُوالیا: نوعی شعر و آواز که در آخرِ آن کلمهٔ یا موالیا آورده می‌شده و یا مَوالِیا یعنی: ای سروران و ای بزرگانِ ما. ج مَواوِیْل. المَوْلِیّ: کودکی که تحتِ سرپرستی قرار گرفته است. کودکی که نسبتِ به او سفارش شده است. المَوْلِیَّة: دختر بچه‌ای که تحتِ سرپرستی قرار گرفته یا نسبتِ به او سفارش شده است. المَوْلَوِیّ: منسوبِ به مَولَی. و در اصطلاحِ مسلمین معنیِ زاهد را می‌دهد. فرقهٔ مَولویه. المَوْلَوِیَّة: کلاهِ درازی است از پشم که زهاد می‌پوشند. فِیهِ مَوْلَوِیَّةٌ: او شبیهِ اربابان و بزرگان است. المُتَوالِی: پشتِ سر هم. یک شیعهٔ علی (علیه السلام) المَتاوِلَه: شیعیان علی (علیه السلام)

☆**ومأ**: وَمَأَ یَمَأُ وَمْأً و وَمَّأَ تَوْمِئَةً و أَوْمَأَ إِیْماءً بِحاجِبِهِ أَوْ یَدِهِ أَوْ غَیْرِ ذٰلِکَ: با ابرو یا با دستِ خود یا با چیزِ دیگر اشاره کرد. اشارهٔ به چیزی کرد. وامَأَ مُوامأَةً الرَّجُلَ: با آن مرد توافق کرد، با آن مرد به توافق رسید. الوامِئَة: حادثهٔ بد و ناگوار. المُوْمَأُ إِلَیهِ: موردِ اشاره:، چیزی که یا کسی که به آن اشاره شده است، مشار الیه.

☆**ومض**: وَمَضَ یَمِضُ وَمْضاً و وَمِیْضاً و وَمَضاناًالبَرقُ: برق کمی درخشید، آهسته برق زد. الوامِض: برقی که آهسته می‌زند، برقی که کمی می‌درخشد. أَوْمَضَ إِیْماضاً البَرقُ: برق کمی درخشید، کمی برق زد. أَوْمَضَ الرَجُلُ: آن مرد با گوشهٔ چشم اشاره کرد. آن مرد دزدکی اشاره کرد. سوسوی آتش را دید، درخشش ضعیف برقی را دید. لبخند زد، تبسم کرد.

☆**ومق**: وَمِقَهُ یَمِقُهُ مِقَةً و وَمْقاً: او را دوست داشت، به او علاقه پیدا کرد. وامَقَهُ وِماقاً و مُوامَقَةً: متقابلاً به او علاقه پیدا کرد و او را دوست داشت، یکدیگر را دوست داشتند، به او علاقهٔ متقابل پیدا کرد. تَوامَقَ الرَّجُلانِ: آن دو مرد به یکدیگر علاقه پیدا کردند. تَوَمَّقَهُ: به او علاقه پیدا کرد، او را دوست داشت. الوَمِیق و المَوْمُوق: موردِ علاقه، دوست داشتنی، محبوب.

☆**ونّ**: الوَنّ: سستی، ضعف. دو سنجِ کوچولو که با دو انگشت آنها را به هم می‌زنند و از آلاتِ موسیقی است. غیر عربی است. وَنَّ الذُبابُ: مگس به شدت وزوز کرد.

☆**ونب**: وَنَّبَهُ: او را سرزنش کرد او را توبیخ کرد.

☆**ونج**: الوَنْج: نوعی عود و بربط. غیر عربی است.

☆**ونم**: وَنَمَ یَنِمُ وَنْماً و وَنِیْماً الذُبابُ: مگس فضله گذاشت. الوَنْمَة و الوَنِیْم: فضلهٔ مگس.

☆**ونی**: وَنَی یَنِی و وَنِیَ یَوْنَی وَنْیاً و وَنِیًّا و وِناءً و وِنْیَةً وَنِیَةً و وَنیً: سست شد. خسته شد. وَناهُ: او را ترک کرد، او را رها کرد. وَناهُ عَن کَذا: او را از انجامِ چیزی باز داشت، او را وادار کرد چیزی را ترک کند.

وَنَى الكُمَّ: آستین را بالا زد. وَنَتْ السَحابَةُ: ابر بارید، ابر بارندگی کرد. فُلانٌ لايَنِي يَفْعَلُ كَذا: فلانی مرتب فلان کار را انجام می‌دهد و از انجام آن کوتاهی نمی‌کند. وَنَّى تَوْنِيَةً: سستی به خرج داد، تنبلی کرد، توانی کرد. أَوْنَى إِيناءً الرَجُلَ: آن مرد را ضعیف و سست کرد. آن مرد را خسته و درمانده کرد. تَوانَى تَوانِياً فِي حاجَتِهِ: در انجامِ کارِ خود تنبلی کرد، سستی به خرج داد، توانی و تنبلی کرد. الوَناء: سستی، ضعف. الوَناة و الأَناة و الأَنِيَّة: زنِ تنبل، زنی که فرز و چابک نیست. زنِ بی‌دست و پا در انجامِ کارها. الوَنُوَّة: سبک مغزی، کم عقلی. الوَناة و الوَنِيَّة: یک مروارید، یک دُرّ. الوانِيَة: مؤنث الوانِي. الوانِي: سست، ضعیف. ترک کننده. دارایِ بدنِ شل و سست و ضعیف. نَسِيمٌ وانِي: بادِ ملایم. الوَنِيّ: دُرّ، مروارید. المِيْنا و المِيْناء: بندرگاه، لنگر اندازِ کشتی. مذکرِ لفظی است. مِيْناءُ الساعَةِ: صفحهٔ ساعت که عقربه‌ها در آن است.

☆ **وهب**: وَهَبَ يَهَبُ وَهْباً و وَهَباً وهِبَةً المالَ فُلاناً و لِفُلانٍ: مال را به فلانی بخشید، مال را به فلانی داد. هَبْ: فرض کن که، انگار کن که. هَبْنِي: فرض کن که، انگار کن که: هبْنِيَ فَعَلْتُ كَذا: فرض کن که من فلان چیز یا فلان کار را کردم و به معنیِ فرض کن فقط فعلِ امرِ آن استعمال می‌شود. وَهَبَ و وَهِبَ يَهِبُ الرَجُلَ: در بخشیدن و عطا کردن از آن مرد جلو افتاد. بیشتر از آن مرد بخشش کرد. واهَبَهُ مُواهَبَةً: در بخشش و عطا با او رقابت کرد. أَوْهَبَ إِيْهاباً الأَمرَ لِفُلانٍ: آن مطلب یا آن کار را برای فلانی آماده کرد، مقدماتِ آن امر را برای فرانی فراهم کرد. أَوْهَبَ الشَيءُ لِفُلانٍ: آن چیز در دسترس فلانی قرار گرفت. آن چیز در امکانِ فلانی قرار گرفت. أَوْهَبَ الشَيءُ لَهُ: چیزی به طورِ فراوان در دسترسِ او قرار گرفت که توانست از آن به دیگران بدهد. تَواهَبَ القَومُ: آن قوم به یکدیگر بخشیدند و به هم عطا کردند. اِسْتَوْهَبَ اِسْتِيْهاباً الهِبَةَ: عطا و بخششِ دیگران را خواست. اِسْتَوهَبَ فُلاناً و مِنْ فُلانٍ الْهِبَةَ: از فلانی عطا و بخشش خواست، از فلانی خواست چیزی به او هبه کند. الهِبَة: بخشیدن، بخشش، عطیه، دهش. چیزی را بلاعوض به کسی دادن. چیزِ بخشیده شده. هبه. ج هِبات. الوَهّاب و الوَهّابَة و الوَهُوب: بسیار بخشاینده، بسیار بخشایشگر، بسیار بخشنده، بسیار عطا کننده. المَوهِب و المَوْهِبَة: بخشیدن، عطا کردن المَوهِبَة و المَوْهَبَة: بخشش، عطیه. بخشیدن. چیزِ بخشیده شده. برکهٔ کوچکِ آب. ج مَواهِب.

☆ **وهج**: وَهَجَتْ تَهِجُ وَهْجاً و وَهِيْجاً و وَهَجاناً النارُ أَوالشَمسُ: آتش شعله‌ور شد، آفتاب به شدت تابید. أَوْهَجَ النارَ: آتش را شعله‌ور کرد، آتش را روشن کرد. تَوَهَّجَ: برافروخته شد، روشن شد، شعله‌ور شد. تَوَهَّجَ الحَرُّ: گرما شدید شد، گرما زیاد شد، گرما شدت یافت. تَوَهَّجَ يَومُنا: روزِ ما خیلی گرمتر شد. تَوَهَّجَ الجَوهَرُ: جواهرات درخشید و برق زد. تَوَهَّجَتْ رائِحَةُ الطِيبِ: بوی خوش و بویِ عطر در هوا پخش شد. الوَهَج: شعله‌ور شدنِ آتش. تابیدنِ شدید آفتاب. تَفِ آتش. دَمِ آتش از دور. تَفِ آفتاب. وَهَجُ الطِيبِ: پخش شدنِ بوی خوش در هوا و فضا. الوَهْجان و الوَهِج: روزِ بسیار گرم. الوَهِيْج: بر افروخته شدن، شعله‌ور شدن. آتش گرفتن. وَهِيْجُ الطِيبِ: پخش شدنِ بویِ عطر و بویِ خوش. الوَهّاج: بسیار شعله‌ور. بسیار تابنده و دارایِ حرارت. آفتابِ بسیار شدید. نَجْمٌ وَهّاجٌ: ستارهٔ پرنور و درخشنده. سِراجٌ وَهّاجٌ: چراغِ پرنور.

☆ **وهد**: وَهَدَ لَهُ الفِراشَ: بستری برایش پهن کرد، بسترِ او را گستراند. تَوَهَّدَ الفِراشُ: بستر گسترده شد، بستر پهن شد. الوَهْد: زمینِ گود. زمینِ پست. ج أَوْهُد و وُهْدان. الوَهْدَة: زمینِ گود، گودالِ زمین، شکافِ در زمین. ج وِهاد و وَهْد.

☆ **وهص**: وَهَصَ يَهِصُ وَهْصاً الشَيءَ الرَخْوَ: چیزِ سستی را شکست و آن را خرد کرد. چیزِ سستی را به شدت لگدکوب کرد و کوبید. با خشونت آن را پرتاب کرد. آن را به زمین زد. وَهَصَ رَأْسَهُ: سر او را شکست. الوَهْصَة: یکبار شکستن و خرد کردن و لگد مال کردن و کوبیدنِ چیزی. یکبار به زمین زدنِ چیزی. زمینِ

گود. زمینِ صاف و هموار. الوَهّاص: بسیار بخشنده، بسیار عطا کننده.

☆ **وهف**: وَهَفَ يَهِفُ وَهْفاً و وَهِيْفاً إِلَى كَذا: به چیزی نزدیک شد. وَهَفَ النَباتُ: گیاه سبز شد و برگ کرد. وَهَفَ لَهُ شَيءٌ مِنَ الدُنيا: مسأله‌ای از مسائل دنیا برای او رخ داد. وَهَفَ يَهِفُ وَهْفاً و وِهافَةً النَصرانِيُّ: نصرانی در کلیسا مشغولِ خدمت شد. أَوْهَفَ إِيْهافاً الشَيءُ إِلَى كَذا: چیزی نزدیک شد. أَوْهَفَ لَهُ الشَيءُ: چیزی برایِ او پیش آمد. الواهِف: نزدیک شونده. سرپرستِ کلیسا. خادمِ کلیسا. الوِهافَة و الوُهْفِيَّة: سرپرستیِ کلیسا. خدمتکاری در کلیسا. خدمت کردن و کار کردن در کلیسا.

☆ **وهق**: وَهَقَ يَهِقُ وَهْقاً الدابَّةَ: کمند به گردن چهارپا انداخت. وَهَقَهُ عَن كَذا: او را از چیزی باز داشت، جلوِ او را گرفت که کاری را انجام ندهد. واهَقَ مُواهَقَةً البَعِيرُ البَعِيرَ: شتر گردن کشید که از شترِ دیگر جلو بیفتد، شتر متقابلاً گردن کشید که از شترِ دیگری که آن هم می‌خواست جلو بیفتد مسابقه را ببرد. أَوْهَقَ الدابَّةَ: به گردنِ چهارپا کمند انداخت. تَواهَقَ القَومُ فِي الأَمرِ: آن قوم در کاری متساوی شدند یا با یکدیگر مسابقه گذاشتند. تَواهَقَتْ الإِبِلُ: شترها گردن کشیدند و تند رفتند که از یکدیگر جلو بیفتند. الوَهْق و الوَهَق: کمند. ج أَوْهاق.

☆ **وهل**: وَهَلَ يَهِلَ و يَوْهَلُ وَهْلاً إِلَى الشَيءِ: در حالی که دنبال چیزی می‌گشت گمانش به طرفِ چیزِ دیگری رفت. وقتی دنبالِ مسئله یا کاری می‌گشت چیزی به ذهنش خطور کرد، چیزی را گمان کرد، توهم کرد. وَهِلَ يَوْهَلُ وَهَلاً: ضعیف شد، ترسید. وحشت کرد. وَهِلَ إِلَيهِ: به او پناه برد، به او پناهنده شد. وَهِلَ فِي الأَمرِ و عَنْهُ: در آن کار یا آن امر اشتباه کرد وآن را فراموش نمود. وَهَّلَهُ: او را ترساند، او را به وحشت انداخت. تَوَهَّلَهُ: او را به اشتباه انداخت، او را به اشتباه واداشت. إِسْتَوْهَلَ: سست شد، ضعیف شد. ترسید، وحشت کرد. الوَهَل و الوَهْلَة: ترس، وحشت. لَقِيتُهُ أَوَّلَ وَهْلَةٍ أَوْ وَهَلَةٍ أَوْ واهِلَةٍ: ابتدایِ امر او را دیدم، ابتدایِ کار او را دیدم، در اولین نگاه او را دیدم. الوَهِل: ضعیف، ترسیده. سست.

☆ **وهم**: وَهَمَ يَهِمُ وَهْماً فِي الشَيءِ: وقتی دنبالِ چیزی می‌گشت فکرش به جایِ دیگر رفت، چیزی را گمان کرد، چیزی را توهم کرد، فکرش عوضی به جایی رفت. وَهَمَ الشَيءَ: چیزی را به نظر آورد، چیزی را گمان کرد، چیزی را خیال کرد. وَهِمَ يَوْهَمُ وَهَماً فی الحِسابِ: در حساب اشتباه کرد، در محاسبه اشتباه کرد. وَهَّمَهُ: او را به اشتباه انداخت، او را وادارِ به اشتباه کرد. أَوْهَمَ إِيْهاماً: در اشتباه افتاد، اشتباه کرد. أَوْهَمَهُ: او را در اشتباه انداخت، او را به حدس زدن و گمان کردن واداشت. أَوْهَمَ فُلاناً بِكَذا: فلانی را به چیزی متهم کرد، اِتِّهامی بر فلانی واردکرد. أَوْهَمَ كَذا مِنَ الحِسابِ: مقداری از حساب را کم کرد، در محاسبه مقداری از عدد را به حساب نیاورد. أَوْهَمَ الشَيءَ: چیزی را کنار گذاشت، تمامِ چیزی را رها کرد. أَتْهَمَ: واردِ سرزمین تهامه شد و تهامه به سرزمینِ جنوبی حجاز و مکه اطلاق می‌شود. أَتْهَمَهُ بِكَذا: او را متهمِ به چیزی کرد این لغت عامیانه است و فصیحِ آن: إِتَّهَمَهُ است. إِتَّهَمَهُ بِكَذا: او را به چیزی متهم کرد، به او اتهام زد. اِتَّهَمَهُ فِي قَوْلِهِ: در صدق گفتار او شک کرد، حرف او را باور نکرد. إِتَّهَمَ الرَجُلُ: آن مرد متهم شد، آن مرد در معرضِ اتهام قرار گرفت. تَوَهَّمَ الأَمرَ: آن مطلب را گمان کرد، آن کار را گمان کرد، آن مطلب یا آن امر را تصور کرد. تَوَهَّمَ فِيهِ الخَيْرَ: آثارِ نیکی در او دید، به او خوشبین شد. الوَهْم: گمان کردن، خیال کردن. مشکوک شدن. گمان، ظن. خیال. ج أَوْهام. فکر، اندیشه، پندار. قدرت و قوهٔ باطنی که مسائل حسی را درک می‌کند مثلِ قوهٔ ترسی که در گوسفندان از گرگ وجود دارد. الوَهْم ج أَوْهام و وُهُم و وُهُوم: راهِ گشاد: بزرگراه. مردِ بزرگ، مردِ بزرگوار. الواهِمَة: قوهٔ واهمه، قوهٔ پندار، قوهٔ وهمیّه که به واسطهٔ آن چیزهایِ دیده ونادیده و دروغ و راست به تصورِ انسان در می‌آید. اندیشه. گمان. خیال.

الوَهْمِيّ: خیالی، منسوب به پندار، منسوبِ بـه وَهـم. التُهَمَة و التُهْمَة: متهم کردن، تهمت، اِتّـهام. ج تُـهَم و تُهَمات. التَهِيْم: کسی که مورد اتّهام قرار گرفته. متَّهم. المَوْهُوم: چیزِ ذهنی. چیزِ موهوم، موهوم، خیالی.

☆**وهن**: وَهَنَهُ يَهِنُهُ وَهْناً و أَوْهَنَهُ: اورا ضعیف کرد، آن را سست کرد. وَهَنَ و أَوْهَنَ الرَجُلُ: آن مرد در پاسی از شب وارد شد یا واردِ شب شد یا شب بر او نیمه شد. وَهَّنَهُ: او را تضعیف کرد، او را سست کرد. وَهَنَ و وَهِنَ يَهِنُ و وَهُنَ يَوْهُنُ وَهْناً و وَهَناً و وَهِنَ يَوْهَنُ وَهَناً: سست شد، شُل شد در کارها، ضعیف شد در کارها، بـدنش سست و شل و بی‌حس و جان شد. تَوَهَّنَ البَعِيرُ: شتر خوابید. تَوَهَّنَ الطائِرُ: پرنده از کثرتِ خـوردنِ مـردار سنگین شد که به سختی می‌توانست پرواز کند. الوَهْن: سست و ضعیف شدن، شُل شدن، بیحال شـدن بـدن، ضعفِ عمومیِ بدن. الوَهْنُ مِنَ الرِجالِ أَوِ الإبِـلِ: مـردِ تنومند و کوتاه قد. شترِ تنومند وکوتاه قد. الوَهْنُ مِـنَ اللَيلِ: نیمهٔ شب یا پاسی از شب گذشته. الوَهْن والوَهَن: سستیِ در کار، ضعفِ بدن، بی‌حالی در کارها. الوَهُون: سست، ضعیف بی‌حال الواهِن: سست، ضعیف، تضعیف کننده. کم زور، رگی است در پشتِ گـردن تـا کـتف. الواهِنَة: مؤنثِ الواهِن. سستی، ضعف. کم زور. بـازو. مـهره‌ای است در کـمر یـا پشت. بـادی است کـه در شانه‌ها یا بازو پیدا می‌شود. بادی است که رگ‌هـای بناگوش را می‌گیرد. پایین‌ترین دنده‌های بدن. المُوْهِنُ مِنَ اللَيلِ: نیمهٔ شب، پاسی از شب. المَوْهُون: ضعیف، سست. کـم زور. سـبک، خـوار. المَـوْهُونَة: مـؤنثِ المَوْهُون.

☆**وهوه**: وَهْوَهَ وَهْوَهَةً فِي صَوتِهِ: شیون کرد، با اندوهِ شدید به زمزمه پرداخت، با جزع و فزع صدا را بـلند کرد، در حالِ گریه زمزمه کرد. وَهْوَهَ الأَسَدُ فِي زَئِيرِهِ: شیر غرید، شیر در غرش خود صدا را کشید. الوَهْواهُ و الوَهْوَهُ مِنَ الخَيْلِ: اسبِ سرزنده و بـانشاط و فـرز و چابک. رَجُلٌ وَهْواءٌ. مردِ ترسو و بزدل. الوَهْواه أَيضاً: شیرِ در حالِ غرش که صدایِ خود را می‌کشد

☆**وهی**: وَهَى و وَهِي يَهِيُ وَهْياً الثَوبُ: لباس پاره شد. لباس سست شد. وَهَى و وَهِيَ الشَيءُ: چیزی کهنه شد، شیرازهٔ چیزی از هم پـاشید. وَهَـى و وَهِـيَ الحـائِطُ: پایه‌های دیوار سست شد، دیوار بـه حـالِ سـقوط و ریزش درآمد. دیوار منهدم شد، دیوار خراب شد و فرو ریخت. وَهَى و وَهِيَ الرَجُلُ: آن مرد دیوانه شد، آن مرد احمق شد. وَهَى ووَهِيَ السَحابُ: ابر به شدت از هـم پاشیده شد یا به شدت بارید. أَوْهَى إِيْهاءً فُلاناً: فلانی را ضعیف کرد، فلانی را سست کرد. فلانی را فروهشته و سست و وارفته کرد. الوَهْي: سست شـدن. ضـعیف شدن. کهنه شدن. پوسیده شدن. پوسیدن. احمق شدن. شکافِ در چیزی. ج وُهِيّ و أَوْهِـيَة. الوَهْـيَة: یکـبار سست شدن. یکـبار ضـعیف شـدن یکـبار پـوسیدن. شکافِ در چیزی. الواهِي: سست، ضعیف، واهی، پوچ، بیخود. فروهشته. ج واهُونَ و وُهـاة. الواهِـيَة: مـؤنثِ الواهِي. الأُوهِيَّة: از قلهٔ کوه تا وسطِ دره.

☆**واه**: واهِ و واهَ و واها و واهاً لَهُ و بِهِ: چه زیبا است، چـه خـوب است، چـه عـالی است. چـه زیـبا و حیرت‌انگیز است. آه، افسـوس. و اهاً عَـلَى مـافاتَ: افسوس برگذشته.

☆**وی**: وَيْ: وای، ای وای. عجیب است. چه عـجیب است. وَيْ لِزَيدٍ: زید مایهٔ تعجب است، وای، ای وای. وَيكَ اسْتَمِعْ قَولِي: وای بر تو سخنِ مرا گوش بـده. و برایِ تهدید و ترساندن می‌آید. مثلِ. وَي بِكَ يا فُلانُ: بدا به حال تو ای فلانی.

☆**ویب**: وَيْب: بـدبختی، پـریشانی. بـه مـعنی وَيْـل. الوَيْبَة: وزنی است حدودِ ۴۰۰ تا ۴۳۲ لیتر. اصطلاحِ جدید است. الوَيْبَة أَيضاً: گرفتاری، بليَّه، بلا، رسوایی، افتضاح.

☆**ویح**: وَيْحُ: کـلمه‌ای است کـه در مـقامِ تـعجب و ستایش و ترحم و دلسوزی استعمال می‌شود و به قولی به معنی وَيْل و لعنت می‌آید. و همچنین به معنی وای بر کسی. وَيْحُ لِزَيْدٍ و وَيحاً لِزَيدٍ و وَيْحَهُ: وای بر زید.

☆**واح**: الواح و الواحَة: قطعهٔ سبز در وسطِ شـنزار و

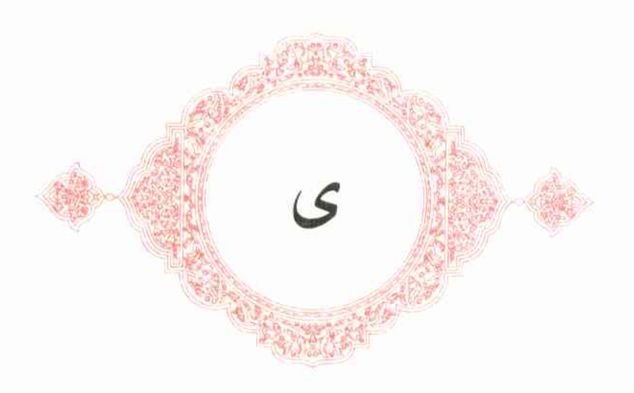
کویر. آبادی در وسطِ کویر. ج الواحات.

☆ **ویک**: وَیْکَ: وای بر تو، بدا به حالِ تو.

☆ **ویل**: وَیَّلَ تَوْیِیْلاً فُلاناً و لِفُلانٍ: به فلانی نفرین کرد یا بد گفت. تَوَیَّلَ: نفرین کرد. گفت: یاوَیلی: وای بر من تَوایَلَ الرَّجُلانِ: یکدیگر را نفرین کردند. به همدیگر گفتند وای بر شما. الوَیْل: مبتلای به بدی شدن، نابودی، هلاکت، و کلمهٔ ویل برای کسانی که مستحق عذاب باشند استعمال می‌شود. مثلِ وَیلَهُ: وای بر او، بدا به حالِ او که مستحق بدی است. وَیْلَک: وای بر تو. وَیْلٌ لِزَیدٍ و وَیْلاًلَهُ: وای بر زید مرفوع بودن ویل بنا بر مبتدا بودن و نصب آن بنابر در تقدیر بودن فعل است و این در صورتی است که اضافه شود فقط منصوب است چراکه اگر آن را مبتدا و مرفوع بدانی نیاز به خبر دارد که خبر وجود ندارد. الوَیْلَة: بلا، گرفتاری. رسوایی. ج وَیلات. وَیلُمَّهِ: کلمه‌ای است که اصلِ آن وَیلٌ لأُمِّهِ بوده که به معنيِ نفرین است سپس برای تعجب و تشویق استعمال می‌شود به معنی: به‌به، آفرین. رَجُلٌ وَیْلُمِّهِ و وَیْلِمِّهِ: مردِ بزرگ و هوشیار.

☆ **وین**: الوَیْن: انگورِ سیاه. عیب، نقص. الوَیْنَة: مویزِ سیاه.

☆ **ویه**: وَیْهَ و وَیْهِ و وَیْهاً: کلمه‌ای است که برایِ تشویق و تحریض استعمال می‌شود.



☆ی: ی: حرفِ ۲۸ از حروف الفبا و ضمیر مؤنث است مثلِ تقومِینَ: بر می‌خیزی تو ای زن یا ای دختر و قُوْمِی: برخیز ای زن یا ای دختر و ضمیر متکلم وحده است مثل ضَرَبَنِی: مرا زد. کِتابِی: کتابِ من.

☆ یا: یا: حرفِ ندا است برای صدا کردنِ کسی از راهِ دور یا نزدیک مثلِ یا زیدُ: ای زید. و گاهی منادی بِه آن حذف می‌شود مثل: یا لَیْتَنی کنتُ معهُم: ای کاش با آنان بودم و مثل: یا رُبَّ کاسِیَةٍ فی الدنْیا عـارِیَةٍ یـومَ القیامةِ: چه بسا پوشیده‌ای در دنیا که بـرهنه است در روز قیامت و شاید یا در این دو جمله برای مجرد تنبیه باشد! اما جملهٔ أتانِی رجلٌ و یالَه رجلاً أومـن رجـل: مردی به نزد من آمد که عجب مردی بود و یا لَک مِن فارِسٍ: عجب سواری هستی تو که یا در این دو جمله نیز حرف ندا است و لام بعد از آن برای تعجب است.

☆ یئس: یَئِسَ یَیْأَسُ و یَیئِسُ یَأْساً و یَآسَـةً مِـنهُ: از او مأیوس شد، از او نومید شد، از او دلسرد شد. الیائِس و الیَؤُس و الیَؤُوس: نومید، مأیوس. دلسرد. ج یُؤُوس. مَیْؤُوسٌ مِنهُ: آنچه از آن دل کنده‌اند و نومید و مأیوس شده‌اند. أَیْأَسَهُ إِیْئاساً و آیَسَهُ إِیـاساً و مُـؤایَسَـةً: او را مأیوس و نومید و دلسرد کرد. اِتَّأَسَ اِتِّئاساً و اِسْتَیْأَسَ اِسْـتِیْئاساً مِنهُ: از او دلسـرد شـد. الیَأْس و الیَآسَـة: دلسردی، نومیدی، یأس.

☆ یأیأ: یَأْیَأَ یَأْیَأَةً و یَأْیَاءً القَومَ: قوم را خواند، قوم را به اجتماع کردن دعوت نـمود، قـوم را صـدا کـرد. یَأْیَأَ بِالإِبِلِ: به شتران گـفت أَیْ کـه آنـها را رام کـند. یَأْیَأْ: کلمه‌ای است که مردم را با آن می‌خوانند و دعوتِ به اجتماع می‌نمایند. الیُؤْیُؤ: پرنده‌ای است شکـاری، ج یَئایِئ. الیَأْیاء: دعوت کردن و صدا زدنِ مردم. صدایِ پرنده‌ای به نام یُؤْیُوء.

☆ یبب: یَبَّبَ المَنْزِلَ: منزل را خـراب کـرد، مـنزل را ویران کرد، خانه را منهدم کرد. الیَباب: خراب، ویرانه. منهدم شده.

☆ یبس: یَبِسَ یَیْبَسُ و یَبِسُ یَـبْساً و یُـبْساً و اِتَّـبَسَ: خشک شـد، خشکـید. الیَـبْس و الیَـبِس و الیـابِس و الیَبُوس و الیَبِیس و الأَیْبَس: خشک، خشکیده، خشک شده. یَبَّسَ و أَیْبَسَ الشَیءَ: چیزی را خشک کرد. أَیْبَسَ المَکانُ: گیاه و سبزهٔ آن مکان خشک شد. أَیْبَسَ القَومُ: آن قوم در زمینِ خشک حرکت کردند. أَیْبَسَ العُـودُ: چوب خشک شد. اِسْتَیْبَسَ الرِیقُ: آبِ دهـان خشک شد، هر آبی خشک شد. الیابِس: خشک، خشکیده. ج یُبَّس و یَبْس رَجُلٌ یابِسٌ: مردِ خسیس، مردِ بـی‌خیر، مردی که دستش خشک است و به اصطلاح نـم پس نمی‌دهد. یعنی ابداً بـخشش نـمی‌کند. حَـجَرٌ یـابِسٌ: سنگِ سخت و خیلی محکم. الیَبِس: هـر چـیزی کـه

اصولاً خشک باشد مثلِ سنگ و اشیاءِ جامد. جایی که‌تر بوده سپس خشک شده است. شاةٌ یَبَسٌ: گوسفندی که شیرش خشک شده است. الیُبس: خشک شدن. خشک. خشک شده. جمع یابس است. الیباس: چیزِ خشک، چیزِ خشک شده. الیُبوسة: خشکی، خشک بودن، ضدِ رطوبت. یَبِیْسُ‌الماءِ: عرقِ بدن الأَیْبسانِ: دو استخوانِ ساق پا و دست. الأیابس: اجسامِ سخت که شمشیر را با آن امتحان می‌کنند. جمعِ الأَیْبَس است. المَیْباس: بادی که گیاهان را خشک می‌کند.

☆ **یتع**: الیَتُوع و الیُتُّوع: هر گیاهی که وقتی آن را بشکنی شیر از آن می‌چکد. ج یَتُوعات.

☆ **یتم**: یَتَمَ یَیْتِمُ و یَتِمَ یَیْتَمُ و یَتُمَ یَیْتُمُ یُتْماً و یَتْماً الصَبِیُّ مِنْ أَبِیهِ: کودک بی‌پدر شد، کودک پدرِ خود را از دست داد، پدرش فوت شد و درگذشت. یَتِمَ ــَـ یَتَماً: کوتاه شد. کوتاه آمد. سست شد. خسته شد. تأخیر کرد. یَتِمَ مِنْ هَذَا الأَمرِ: از آن امر یا آن کار رها شد. تَیَتَّمَ الصَبِیُّ: کودک یتیم شد. کودک پدرِ خود را از دست داد. یَتَّمَهُ و أَیْتَمَهُ: او را یتیم کرد. پدر او را کُشت. پدر او را میرانید. أَیْتَمتْ المَرْأَةُ: آن زن پدرِ فرزندانِ خود را از دست داد. المُوْتِم: زنی که پدرِ فرزندانش را از دست داده. ج مَیاتِیم. الیَتِیْم: بچهٔ یتیم. بچه‌ای که پدرِ خود را از دست داده است. الیَتِیم مِنَ البَهائِم: چهارپایی که مادرش مرده است. ج أَیْتام و یَتامَی و یَتَمَة و مَیْتَمَة و یَتائِم: هر چیزِ گرانبها وبی‌نظیر. الیَتِیْمَة: دختر بچهٔ یتیم. مؤنثِ الیَتِیم. ج یَتامَی. یک قطعهٔ شنزار تنها. دُرَّةٌ یَتِیمَةٌ: مرواریدِ بی‌نظیر و پربها. دُرٌّ یَتِیم. الیُتْم: بی‌پدر شدن، یتیم شدن.اندوه. غم و غصه. الیُتْم: بی‌پدر شدن، یتیم شدن. منفرد بودن، منفرد شدن. یتیمی، بی‌پدری الیَتَم: سست شدن، شل شدن. ضعیف شدن. منفرد شدن یا منفرد بودن. یتیمی، حالت یتیمانه. نیاز و حاجت. الحربُ مَیتَمَةٌ: جنگ باعث یتیم شدن بچه‌ها می‌شود. یعنی جنگ افراد را می‌کشد و بچه‌ها یتیم می‌شوند.

☆ **یحمر**: الیَحْمُور: قرمز، سرخ رنگ. نوعی گاو کوهی یا گوزن که هر شاخ آن سه شاخه است.

☆ **یحمم**: الیَحْمُوم: بسیار سیاه و مشکی، چیز بسیار مشکی و خیلی سیاه.

☆ **یدع**: یَدَّعَ الثَوبَ: لباس را با زعفران یا با چوبِ درختِ بقم رنگ کرد. الأَیدَع: زعفران و به قولی: چوب درخت بقم.

☆ **یدی**: یَدَی یَدِی یَدْیاً الرَجُلَ: به دست آن مرد زد. الیادِی: کسی که به دستِ دیگری زده است. المَیْدِیّ: کسی که به دستش زده‌اند. یادَی مُیاداةً الرَجُلَ: آن مرد را پاداش داد. چیزی را با او دست به دست کرد، چیزی رابه دست او داد. أَیْدَی إِیْداءً عِندَ فُلانٍ و إِلَیهِ: دستِ فلانی را گرفت یعنی به او کمک کرد، به فلانی نیکی کرد. الیَد: دست یا کفِ دست. مؤنث لفظی است و اصل آن یَدْی بوده است. تثنیه‌اش یَدان. ج الأَیْدِی و الیُدِیّ و جج الأَیادِی و الأَیادِی بیشتر به معنیِ نعمت‌ها استعمال می‌شود و جمع الأَیدِی می‌شود: الأَیدِین. الیَد أیضاً: نعمت، احسان و نیکی. ج یُدِیّ و یَدِیّ و یِدِیّ و أَیْدِی: جاه و مقام. قدر و منزلت. قدرت و چیرگی. مالَکَ عَلَیهِ یَدٌ: تو بر او چیره نیستی. قدرتِ تو به او نمی‌رسد. الیَد أیضاً: پشیمانی. خواری. جماعت، گروه. خوردن. منع کردنِ از ظلم. منع کردن. سلبِ قدرت کردن. أَخَذَ بِهِم یَدَ البَحْرِ: آنها را به سفر دریا برد یا از راهِ دریا آنها را برد. الیَد أیضاً: به داد رسیدن، به فریاد رسیدن. لِقِیْتُه أَوَّلَ ذاتِ یَدَینِ:در ابتدای کاری او را دیدم. سُقِطَ فِی یَدَیهِ: پشیمان شد. ضَرَبَ القاضِی عَلَی یَدِهِ: قاضی او را محجور کرد که دیگر در کارها و اموالِ خود نتواند نصرف کند. أَعطی بِیَدِهِ: تسلیم شد، مطیع شد. یَدُ الطائِرِ: بالِ پرنده. یَدُ الدَهرِ: عمرِ روزگار. عمر دهر. یَدُ الفَأْسِ: دستهٔ تیشه یا تبر. یَدُ القَوسِ: دسته و مقبض کمانِ تیراندازی. الیَدُ العُلیا: دستِ پرسخاوت و باعفت. الیَدُ السُفلَی: دستِ گدایی کننده یا دستِ بَخیل و بی‌خیر و بی‌سخاوت. القَوْمُ عَلَیهِ یَدٌ واحِدَةٌ: آن قوم علیه او متحدند. یَدِی رَهِیْنَةٌ بِکَذا: من ضامن فلان چیزم. من متعهد انجام دادنِ فلان چیز هستم. لایَدَینَ

لَکَ بِهٰذا: تو نمی‌توانی این را انجام دهی. یَدُاللهِ مَعَ الجَماعَةِ: دستِ خدا به همراهِ جمعیت است. خدا با جماعت و مردمِ متحد است. اليَدُ لِزَيدٍ عَلَى فُلانٍ: زید بر فلانی چیره و پیروز است. ذَهَبُوا أَيادِي سَبا أَوْ أَيدِيَ سَبا: آنان به هر سو پراکنده شدند. يَدُ الجَوزاءِ: نامِ چند ستاره است. اليَدِيّ: ماهر، فرز. حاذق. ثَوبٌ يَدِيٌّ: لباسِ گشاد. عَيشٌ يَدِيٌّ: زندگانی مرفه. اليَدِي و اليَدَوِيّ: دستی، کاردستی. مربوط و منسوبِ به دست. اليُدَيَّة: دستک، دسته. دستِ کوچولو. المُودِي: آدم خوب و نیکو و احسان کننده. المُودَى اِلَيه: کسی که به او احسان و نیکی شده است. المَيْدِيّ: کسی یا حیوانی که دستش از بیخ بریده شده است. ظَبْيٌ مَيدِيٌّ: آهویی که دستش در تور افتاده است.

☆ **یربع**: اليَربُوع: موشِ دوپا. ج يَرابِيع.

☆ **یرع**: يَرِعَ يَرَعُ يَرَعاً: ترسو شد، ترسو بود، ترسید، بزدل بود. اليَرَع: گوساله‌های وحشی. اليَراع: کرمِ شب تاب. ضعیف و سست. نی‌لبکِ چوپان. ترسو، بزدل. آدمِ ضعیف الرَأی و بی‌عقل. گوسفندِ کوچک وامثالِ آن. اليَراع و اليَرَع: پشه‌های ریز که به صورتِ دسته‌جمعی حرکت و به صورتِ افراد یا حیوانات حمله می‌کنند. اليَراعَة: یک پشه از نوعِ فوق. یک نی‌لبکِ چوپان. نایِ چوپان که با آن نی می‌زند و با نی‌لبک فرق‌هایی دارد. قلم. احمق. ترسو. نیزار. بیشه. شترمرغِ ماده.

☆ **یرق**: يُرِقَ: مبتلا به یرقان شد، یرقان گرفت. اليَرَقان و اليَرْقان: بیماریِ زردی، یرقان. نوعی آفتِ زراعت یا نوعی کرمِ مضر برایِ زراعت و درخت. المَيْرُوقُ و المَأرُوقُ مِنَ الزَرعِ أَوِ الناسِ: زراعتی که به یرقان مبتلا شده است. آدمی که یرقان گرفته است.

☆ **یرمع**: اليَرْمَع: نوعی فرفره که از چوب به شکلِ گلابی تراشیده میخی در نوکِ باریکِ آن فرو کرده و نخی در حدود یک متر به دورِ آن پیچیده با فشار به زمین می‌زنند و تا چند لحظه رویِ نوکِ میخی خود می‌چرخند. ریگِ سفید و برّاق. ج يَرامِع.

☆ **یرنأ**: يَرنَأَ يُرَنْأَةً الشَيءَ: چیزی را با حنا رنگ کرد. اليُرَنَّأ و اليَرَنّأ و اليُرَنّاء: حنا.

☆ **یسر**: يَسَرَ يَيْسِرُ يَسْراً و يَسَراً: آسان شد، سهل و ممکن شد. امکان‌پذیر شد که به سادگی درست شود. يَسَرَتْ المَرْأَةُ: وضعِ حمل آن زن آسان شد. يَسَرَ يَيْسِرُ يَسْراً: قماربازی کرد. يَسَرَ الرَجُلَ: از طرفِ چپِ آن مرد آمد يَسَرَ القَومُ الناقَةَ: آن قوم ماده شتر را کشتند و گوشتش را تقسیم کردند. يَسُرَ يَيْسُرُ يُسْراً: کم شد، ناچیز شد. يَسُرَ يَيْسُرُ يُسْراً و يَسِرَ يَيْسَرُ يَسَراً: آسان شد، سهل شد، ممکن شد. يَسَّرَ الشَيءَ لِفُلانٍ: چیزی را برای فلانی سهل و آسان و ممکن کرد. يَسَّرَ الغَنَمُ: شیرِ گوسفند زیاد شد. گوسفند بچه‌هایِ زیادی زائید. يَسَّرَ الرَجُلُ: زاییدنِ مواشیِ آن مرد آسان شد. أَيْسَرَ إِيْساراً: ثروتمند شد، پولدار شد، مالدار شد. أَيْسَرَ الرَجُلَ: در گرفتنِ طلبِ خود از آن مرد سخت‌گیری نکرد، در طلبِ خود به آن مرد نرمش به خرج داد و به او مهلت داد که سرِ فرصت بپردازد. أَيْسَرَتْ المَرْأَةُ: وضعِ حملِ آن زن آسان شد، آن زن آسان زایید. المُوْسِر: ثروتمند، دارا، غنی، پولدار. ج مَياسِير. ياسَرَهُ مُياسَرَةً: با او مدارا کرد، با او به نرمی و خوبی رفتار کرد، بر او آسان گرفت. از طرفِ چپ او آمد. ياسَرَ الشَيءَ: چیزی را به آسانی گرفت یا با دستِ چپ چیزی را گرفت یا از طرفِ چپ چیزی آن را گرفته و برداشت. ياسَرَ بِالقَومِ: از طرفِ چپِ آن قوم وارد شد. تَيَسَّرَ لِلقِتالِ: آمادهٔ جنگ شد، خود را برایِ جنگ مهیا کرد. تَيَسَّرَتْ البِلادُ: شهرها سرسبز و خرم و آباد شدند. تَيَسَّرَ النَهارُ: هوایِ روز سرد شد. تَيَسَّرَ و اِسْتَيْسَرَ الأَمرُ: آن امر سهل وآسان شد، آن امر ممکن شد. اِسْتَيْسَرَ لَهُ الأَمْرُ: مطلب برای اومهیا شد، آن کار برای او آماده و ممکن شد. تَياسَرَ: آسان گرفت، سهولت به خرج داد. تَياسَرَ الرَجُلُ: آن مرد از طرف چپ آمد یا از طرفِ چپ گرفت یا به طرف چپ رفت. تَياسَرَ القَومَ: آن قوم را از طرفِ چپ برد. تَياسَرَ و اِتَّسَرَ و اِيْتَسَرَ القَومُ: آن قوم گوشتِ حیوانی را که در قمار برده بودند میانِ خود

تقسیم کردند. الیُسْر و الیُسَر و الیَسارَة: آسانی، سهولت، امکان‌پذیریِ به سادگی، دارا بودن، ثروتمند بودن. الیُسْر أیضاً: درختِ یُسر که با میوهٔ آن که به شکل دانه و مهره است تسبیح درست کرده و به آن تسبیحِ یُسر گویند و بویِ خوبی دارد. الیَسار: آسانی، سهولت. الیَسار و الیِسار: چپ، طرفِ چپ، ضد راست. ج یُسُر و یُسْر. الیَسَر: آسان شدن، سهل شدن. سهل. آماده، آسان، مهیا، آماده شده. مردمی که دَور بساطِ قمار جمع شده‌اند. ج أَیْسار. رَجُلٌ أَعْسَرُ یَسَرٌ: مردی که هم با دستِ راست و هم با دستِ چپ به خوبی کارها را انجام می‌دهد. الیَسْراء: مؤنثِ الیَسَر. أَمرأَه عَسْراءُ یَسْراءُ: زنی که هم با دستِ راست و هم با دستِ چپ کار می‌کند. الیاسِر: سهل، آسان. کسی که از طرفِ چپ می‌آید یا می‌رود. هر چیزی که از طرفِ چپ بیاید یا برود. سرپرستِ تقسیمِ گوشتِ حیواناتی که در قمار به برندهٔ قمار داده‌اند یا قصابی که این حیوان را می‌کشد و میانِ افراد تقسیم می‌کند. قصاب. ج أَیْسار. الیَسَرَة: خطوطِ کفِ دست اگر به هم متصل نباشند. علامتی است در ران‌ها. ج أَیْسار و یَسَرات. الیَسَرات أیضاً: پاهایِ سبک یا فرز. قوائمِ فرز و چابک. الیُسْرَی: طرفِ چپ. دستِ چپ، سمتِ چپ. ج یُسْرَیات. الیَسْرَة: طرف چپ، دستِ چپ، سمتِ چپ. الأَیْسَر: طرفِ چپ، سمت چپ. آسانتر. سهل‌تر و سبک‌تر. الیَسِیْر: کم، قلیل. سبک و سهل. چیزِ بی‌ارزش. الیَسِیْر و الیَسُور: قمارکننده. غالب. پیروز. ج یُسُر. المَیْسِر: هر نوع قمار. بازی با تیرهایِ قمار که نوعی بازیِ قمار است. حیوانی که رویِ آن قمار می‌کنند. بدین ترتیب که آن را کشته و ۲۸ قسمت می‌کند یا ۱۰ قسمت کرده سپس تیرهایِ برنده و بازنده را افراد رو می‌کنند یا بر می‌دارند و هر کس تیرِ برنده را برداشت یا رو کرد یک قسمت از گوشت را برمی‌دارد و هر کس تیرِ بازنده را برداشت یا رو کرد قیمتِ یک قسمت از گوشت را می‌پردازد. المَیْسَرَة: طرفِ چپ، سمتِ چپ. ج مَیاسِر. المَیْسَرَة و المَیْسِرَة و المَیْسُرَة: سهولت، آسانی، سهل و آسان بودن. ثروتمندی، دارا بودن. المَیْسُور: سهل، ممکن، آسان، امکان‌پذیر. ج مَیاسِر.

☆ **یسمن**: الیاسَمِیْن و الیاسَمُون: گُلِ یاسمن.

☆ **یسن**: یَسِنَ یَیْسَنُ یَسَناً الماءُ: آب گندید، آب بدبو شد.

☆ **یشب**: الیَشْب: یشم که عبارت است از سنگی سفید و شبیهِ زبرجد.

☆ **یشف**: الیَشْفْ: یشب که عبارت است از یشم که سنگِ سفید و شبیه زبرجد است.

☆ **یشم**: الیَشْم: سنگِ سفیدِ شبیهِ زبرجد که در فارسی آن را یشب نامند.

☆ **یصب**: الیَصْب: سنگِ سفید و شبیه زبرجد به نام یشب.

☆ **یصف**: الیَصف: سنگِ سفید و شبیهٔ زبرجد به نام یشب.

☆ **یعر**: یَعَرَتْ تَیْعِرُ و تَیْعَرُ یُعاراً الشاةُ أَوِ المَعْزَی: گوسفند یا بز بع‌بع کردند. الیَعْر و الیَعْرَة: بزغاله‌ای که آن را نزدِ دام یا تلهٔ شکاری گذاشته تا حیوان درنده به طرفِ او بیاید و در دام یا تله یا حفرهٔ شکاری بیفتد. ج یِعار.

☆ **یعسب**: الیَعْسُوب: زنبورِ عسلِ نر، ملکهٔ زنبورِ عسل، پیشوایِ قوم. ج یَعاسِیب.

☆ **یعفر**: الیَعْفُور: آهو، غزال.

☆ **یغر**: الیَغْر: حیوانی است بزرگتر از گربه و کوچکتر از سگ و دارایِ دست و پایِ کوتاه و دارای رنگِ تیره.

☆ **یفخ**: الیافُوخ أَو الیَأفُوخ: جاندانه. جایی از سر و جمجمه که در کودکی نرم است، پیشِ سر و به زبان عامیانهٔ فارسی به آن ملاج گویند. ج یَوافِیْخ.

☆ **یفع**: یَفَعَ یَیْفَعُ یَفْعاً و أَیْفَعَ الغُلامُ: پسر بچه نوجوان شد، پسربچه به سنِ بلوغ و رشد رسید. یَفَعَ الجَبَلَ: از کوه بالا رفت. به کوه صعود کرد. تَیَفَّعَ الغُلامُ: پسر بچه به سنِ رشد و نوجوانی رسید، پسربچه بالغ شد. تَیَفَّعَ الرَجُلُ: آن مرد از تپه بالا رفت. آن مرد از تپهٔ بلند بالا

رفت. آن مرد از زمینِ بلند بالا رفت. آن مرد آتش را در بلندی روشن کرد. الیَفَع و الیَفاع: تپهٔ بلند یا هر زمینِ بلند. ج یُفُوع غلامٌ یَفَعٌ: پسر بچهٔ در حالِ رشد و نوجوانی. ج أَیْفاع. الیافِع: در حالِ رشد. رشد کننده. غُلامٌ یافِعٌ: پسر بچهٔ در حالِ نوجوانی. نوجوان تازه به بلوغ رسیده. ج یَفَعَة و یُفْعان: مَجدٌ یافِعٌ: شرف و مجدِ عالی. الیَفَعَة: پسربچهٔ بالغ. نوجوان. الیافِعَة: مؤنثِ الیافِع. ج یافِعات. الیافِعاتُ مِنَ الأُمُورِ: اموراتِ سخت و غیر قابلِ تحمل. کارهای سخت و مهم. الیافِعاتُ مِنَ الجِبالِ: کوه‌های سرسخت و استوار و بلند و شامخ. المَیْفَعَة: زمینِ بلند. ج مَیافِع.

☆ **یفن**: الیَفَن: پیرمردِ فرتوت. پیرِ سالخورده. گاوِ نر و پیر. ج یُفُن.

☆ **یقق**: الیَقَق: پنبه. پنیرِ نخل که عبارت است از جسمی سفید رنگ که در سرِ درختِ خرما وجود دارد و قابلِ خوردن است. أَبیَضُ یَقَقٌ و یَقَقٌ: سفیدِ شفاف، سفیدِ خیلی براق ودرخشنده. ج یَقائِق. الیَقَقَة: یک قطعه پنیرِ نخل.

☆ **یقت**: الیاقُوت: سنگِ قیمتی، یاقوت. ج یَواقِیت. الیاقُوتَة: یک قطعهٔ یاقوت.

☆ **یقطن**: الیَقْطِین: هر گیاه و سبزه‌ای که ساقه نداشته باشد و بیشتر به کدو می‌گویند. الیَقْطِینَة: یک کدو.

☆ **یقظ**: یَقِظَ یَیْقَظُ یَقْظاً و یَقُظَ یَیْقُظُ یَقاظَةً: بیدار شد، بیدار ماند، نخوابید. هوشیار و بیدار دل ماند. هوشیار و بیداردل شد. الیَقِظ و الیَقُظ و الیَقْظان: بیدار. هوشیار و آگاه. ضدِ خوابیده. ج أَیْقاظ. الیَقْظَی: مؤنثِ الیَقْظان. ج یَقاظَی. أَیْقَظَ إیقاظاً و یَقَّظَ تَیْقِیْظاً الغُبارَ: گرد و غبار بلند کرد، گرد و غبار ایجاد کرد. أَیْقَظَ فُلاناً: فلانی را بیدار کرد، فلانی را از خواب بیدار کرد، فلانی را هوشیار و آگاه و بیدار کرد. تَیَقَّظَ تَیَقُّظاً و إِسْتَیقَظَ إِسْتِیْقاظاً: بیدار شد، هوشیار و آگاه شد. إِسْتَیقَظَهُ: او را بیدار کرد. او را هوشیار و آگاه کرد. او را از خواب بیدار کرد. الیَقْظَة: بیداری. آگاهی و هوشیاری. أَبُوالیَقْظان: خروس.

☆ **یقن**: یَقِنَ یَیْقَنُ یَقْناً و یَقَناً الأَمرُ: آن امر واضح و روشن شد. یَقِنَ و أَیْقَنَ و تَیَقَّنَ و إِسْتَیْقَنَ الأَمرَ و بِهِ: به آن مطلب یقین پیدا کرد، آن امر در نظرش حتمی و مسلم شد. الیَقَن و الیَقِن و الیَقُن و الیَقَنَة و المِیْقان: آدمِ زودباور، کسی که هر چه بشنود زودباور می‌کند. الیَقَن أَیضاً: یقین کردن، برطرف شدنِ شک. رَجُلٌ یَقِنٌ بِالشَیءِ: مردی که به چیزی شدیداً علاقمند است. المِیْقانَة: زن یا دختری که هر چه بشنود زود باور می‌کند، زن یا دخترِ زودباور. الیَقِین: برطرف شدنِ شک، یقین کردن، اطمینان. ایمان. مسلم و قطعی. حَقُّ الیَقِینِ: حقِ واضح و آشکار و روشن. أَمرٌ یَقِیْنٌ: امر و مطلبِ واضح و راست و درست.

☆ **یلّ**: یَلَّ و یَلِلَ یَیْلَلُ یَلًّا و یَلَلاً: دندانهایش کوچک و کوتاه و به هم چسبیده و فرو رفتهٔ به طرف داخل دهان و کج رویید. الأَیَلّ: کسی که دندان‌هایش کوتاه و کوچک و به هم چسبیده است و به طرفِ داخلِ دهان کج شده است. ج یُلّ. الیَلّاء: مؤنثِ الأَیَلّ.

☆ **یلب**: الیَلَب: پوست. سپرِ یَمَنِی که از پوست درست می‌کنند. زرهِ یمانی که از پوست درست می‌کنند و به قولی به کلاهِ پوستی گفته می‌شود. پولاد. آهنِ خالص. هر چیزِ بزرگ، بزرگِ از هر چیز. الیَلَبَة: یک کلاهِ پوستی، یک کلاهی که از پوست می‌سازند.

☆ **یلق**: الیَلَق: سفید. الیَلَقَة أَوِ الیَلْقَق: بزِ مادهٔ سفید.

☆ **یلمق**: الیَلْمَق: قبا. لباسِ دراز که رویِ لباس می‌پوشند و در عربی و فارسی به آن قبا می‌گویند. ج یَلامِق.

☆ **یلنج**: الیَلَنْجَج و الیَلَنْجُوج: چوبِ معطر و خوشبو. الأَلَنْجَج و الأَلَنْجُوج: چوبِ معطر و خوشبو.

☆ **یم**: یَمَّمَهُ: آهنگِ اوکرد، قصدِ او کرد. یَمَّمَ لِلصَلاةِ: برای نماز تیمم کرد. یَمَّمَ فُلاناً بِرُمْحِهِ: با نیزه آهنگِ فلانی کرد که به او بزند. تَیَمَّمَ الأَمرَ: آهنگِ انجامِ آن کار را کرد. تَیَمَّمَ لِلصَلاةِ: برای نماز تیمم کرد. الیَمّ: دریا. مار. الیَمّ و الیَمَم: کبوترِ چاهی، کبوترِ صحرایی. الیَمام: آهنگِ کسی یا جایی کردن. قصدِ کسی یا جایی

کردن. کبوترِ چاهی، کبوترِ صحرایی. اليَمامَة: ماده کبوترِ چاهی. ماده کبوترِ صحرایی. قصد و آهنگِ جایی کردن. المُيَمَّم: کسی که به خواسته‌ها و مطالبی که دوست داشته رسیده یا می‌رسد.

☆یمن: يَمَنَ و يَمِنَ يَيْمَنُ يَمْناً الرَجُلَ: از طرفِ راستِ آن مرد آمد. يَمَنَ يَيْمِنُ و يامِنُ يَمْناً و يَمَّنَ و يامَنَ يُيامِنُ مُيامَنَةً بِهِ: او را به طرفِ راست و سمتِ راست برد. يَمَنَ يَيْمَنُ يَمْناً و يُمناً اللهُ فُلاناً: خدا فلانی را با برکت قرار داد، خدا فلانی را مبارک و میمون گرداند. يَمَنَ يَيْمَنُ و يَمِنَ يَيْمِنُ و يامَنُ و يَمُنَ يَيْمُنُ و يُمِنَ يُمْناً و مَيْمَنَةً لِقَومِهِ و عَلَى قَومِهِ: او باعثِ برکت و میمنت برایِ قوم خود شد. يَمَّنَ عَلَيهِ: او را برکت دار کرد، به او برکت داد، او را مبارک گرداند. يَمَّنَ و يامَنَ بِفُلانٍ: فلانی را از طرفِ راست برد یا آورد. يَمَّنَ و يامَنَ و تَيامَنَ و أَيْمَنَ: به طرفِ راست رفت، به سمتِ راست رفت. به طرفِ یمن رفت، به مملکت یمن وارد شد. تَيَمَّنَ بِكَذا: به وسیلهٔ چیزی تبرک جست. چیزی را به فالِ نیک گرفت. منسوبِ به مملکتِ یمن شد. تَيَمَّنَ بِالمَيِّتِ: مرده را در قبر به پهلویِ راست خوابانید. تَيَمَّنَ الرَجُلُ: آن مرد فوت کرد و درگذشت. مُرد. آن مرد با دستِ راست یا پایِ راست ابتدای به کار کرد. به طرفِ راستِ خود ابتدایِ به رفتن یا کار کردن نمود. اِسْتَيْمَنَ اِسْتِيماناً بِكَذا: به چیزی تبرک جست، چیزی را به فال نیک گرفت. اِسْتَيمَنَ الرَجُلَ: از آن مرد خواست سوگند بخورد. اليامِن: برکت دهنده، مبارک کننده، کسی که باعثِ برکت است، دارایِ برکت، متبرّک. اليامِنَة: مؤنثِ اليامِن. اليُمْن: برکت، يُمن. ضدِ شوم. اليَمَن و اليَمْنَة: طرفِ راست، سمتِ راست. اليَمَن: مملکت یمن. یمنِ جنوبی و یمنِ شمالی. اليَمَنِيّ و اليَمانِي و اليَمانِيّ: منسوب به یمن، یمنی. ج يَمَنِيُّون و يَمانُون و يَمانِيُّون. اليَمِيْن: طرفِ راست، سمتِ راست. ج أَيْمَن و أَيْمان و أَيامِن و أَيامِين. يُمَيْن: مصغر يَمِيْن. ج يَمائِن. اليَمِيْن ج أَيْمَن و أَيْمان: سوگند، قَسَم. أَيْمَنُ اللهِ: کلمه‌ای است که در قسم استعمال می‌شود. یعنی به خدا سوگند و به چند گونه استعمال می‌شود. مثل: أَيمُنُ اللهِ و إِيمُنُ اللهِ و أَيْمَنُ اللهِ و أَيْمِنُ اللهِ: به خدا سوگند. اليَمِيْن أَيضاً: برکت، مبارک بودن. قدرت، قوّت. فُلانٌ عِندَنا بِاليَمِينِ: فلانی نزدِ ما مقام و منزلت دارد، فلانی نزد ما قرب و ارج دارد. قَدِمَ عَلَى أَيْمَنِ اليَمِينِ: وارد شد و برکت با خود آورد، قدمش بابرکت بود. يَمِيْنُ اللهِ لا أَفْعَلُ: به خدا سوگند انجام نمی‌دهم و نمی‌کنم. ج أَيْمان. أَيْمُ اللهِ و إِيْمِ اللهِ و أَم اللهِ بتثليثِ ميم: بخدا سوگند. مِن اللهِ بتثليث ميم و نون: بخدا سوگند. م اللهِ بتثليثِ ميم: بخدا سوگند. اليُمْنَى: طرفِ چپ، سمتِ چپ، قسمتِ چپِ بدن، تثنیه‌اش يُمْنَيان. ج يُمْنَيات. اليُمْنَة و اليَمْنَة: بُردِ يَمَنِي. الأَيْمَن: طرفِ چپ. ج يُمْن و أَيامِن. التَيْمَن: سمتِ جنوب. طرفِ جنوب. المَيْمَنَة: برکت. خوشبختی، سعادت، طرفِ چپ، سمتِ چپ، قسمتِ چپ. ج مَيامِن. المُيَمَّن: کسی که قدمش با برکت است، کسی که برکت و میمنت می‌آورد، کسی که خوشبختی به همراه می‌آورد. المَيْمُون: دارای برکت، خوشقدم، فرخنده، میمون، خجسته. هُوَ مَيْمُونُ الطائِرِ: قدومِ او مسرت‌بخش و مبارک و بابرکت است. سِرْ عَلَى الطائِرِ المَيْمُونِ: دستِ خدا به همراهت، با موفقیت حرکت کن و برو. ج مَيامِيْن.

☆ ینبت: اليَنْبُوت: گیاهِ خرنوب که در فارسی نیز به آن يَنْبُوت گویند.

☆یسن: اليانْسُون: گیاهی است خوشبو و معطر.

☆ ینع: يَنَع يَيْنَعُ و يَيْنِعُ يَنْعاً و يُنعاً و يُنُوعاً و أَيْنَعَ الثَمَرُ: میوه رسید، میوه رسیده و شاداب شد. يَنَعَ الشَيءُ: رنگِ چیزی بشدت قرمز شد، چیزی جگری رنگ شد. اليانِع ج يَنع و اليَنِيْع: میوهٔ رسیده و شاداب و آبدار. اليانِع أَيْضاً: هر چیزِ قرمز، هر چیزِ سرخ رنگ. اليُنُوع: قرمزی باقیمانده از خون، اثرِ رنگِ خون. اليَنَع: مهرهٔ سرخ رنگ اليَنَعَة: یک مهرهٔ قرمز رنگ

☆ ینم: اليَنَم: گیاهی است. اليَنَمَة: واحد اليَنَم.

☆ یهم: الأَيْهَم: کسی که عقلش صدمه دیده است. آدمِ کر. بیابان یا خشکی که برخلافِ بحر باشد. کوهِ استوار

و شامخ و سربه فلک کشیده. مردِ جسور و بی‌باک که کسی از عهدهٔ او برنمی‌آید. سنگِ صاف و مرمری. شهری که علامت و نشانه‌ای ندارد. لَیلٌ أَیْـهَمُ: شبِ بدونِ ستاره. ج یُهْم. سِنُوْنٌ یُهْمٌ: سالهایِ قحط و بدون آب و سبزه. الیَهْماء: مؤنثِ الأَیْهَم. بیابانِ بدونِ آب و بدونِ نشانه و بدونِ راه. سالِ خیلی سخت و قحط و خشک. شترِ قوی و سخت. أَرْضٌ یَـهْماءُ: سرزمینِ بدونِ آب و مرتع و بدونِ راه و بدونِ نشانه و علامت.

☆ **یوم**: یاوَمَهُ یواماً و مُیاوَمَةً: با او روزانه معامله کرد، با او روزانه پیمان بست، او را روزمزد استخدام کرد. الیَوْم: زمان، وقت. روز. ذَخَرْتُک لِـهَذَا الْـیَوْمِ: تو را برایِ امروز ذخیره کردم. ج أَیّام و جج أَیاوِیْم. إِبْنُ الْیَوْمِ: فرصت‌طلب که نان را بنرخِ روز میخرد. أَیّامُ الْـعَرَبِ: جنگها و سرگذشتهایِ خلقِ عرب. أَیّامُ اللهِ: نعمتهای خداوند. عقوبتهایِ خداوند الأَیْوَمُ مِنَ الأَیّامِ: روزِ آخرِ ماه.

☆ **یونان**: الیُونان: مردمِ یونان، یونانیها. یُونانِیّ: یک نفر یونانی. ج یُونانِیُّون.

☆ **یوی**: الیاوِیّ: یائی، منسوبِ به یاء.

☆ **ییتم**: الیَیْتمِیَّة: کلاهِ خود.

☆ **ییا**: یَیّا تَیْیِیَةً الیاءَ: حرفِ یاء را نوشت.

لغات مشكلة منجد الطلاب

الكلمة	الجذر
آئب	اوب
آئس	ايس
آب	اوب
آثار	اثر
آخذ	اخذ
آد	ايد
آداب	ادب
آدام	آدم
آدب	ادب
آدم	ادم
آدمه	ادم
آدى	ادى
آذن	اذن
آذى	اذى
آراء	رأى
آراس	رأس
آرام	رأم
آرة	أور
آرب	ارب
آرخ	ارخ
آرز	ارز
آزر	ازر
آزرة	ازر
آزف	ازف
آزمة	ازم
آزى	ازى
آسن	اسى
آس	اوس
آساد	اسد
آساس	اسس
آسد	اسد
آسف	اسف
آسف	سوف
آس	اسن
آسى	اسو
آسيانه	اسى
آسيه	اسى
آشر	اشر
آصال	اصل
آصر	اصر
آصرة	اصر
آصل	اصل
آض	ايض
آطمة	اطم
آفاق	افق
آفه	اوف
آفقه	افق
آفل	افل
آكاد	وكد
آكام	اكم
آكد	وكد
آكل	اكل
آل	اول
آلات	اول
آلاتى	اول
آلاف	الف
آلام	الم
آله	اول
آلف	الف
آلم	الم
آلهة	اله
آم	ايم
آماق	مأق
آمر	امر
آمرة	امر
آمن	امن
آمين	امن
آن	اون
آن	اين
آناء	انى
آناس	انس
آنام	انم
آنث	انث
آنس	انس
آنسة	انس
آنفا	انف
آنق	انق
آنق	نوق
آنيه	انى
آوب	اوب
آونه	اون
آه	اوه
آها	اوه
آهال	اهل
آهبه	اهب
آهة	اوه
آهل	اهل
آهلات	اهل
آى	اوى
آيات	اوى
آية	اوى
آيد	ايد
آيس	ايس
آيس	يئس
ائتاب	اوب
ائتدم	ادم
ائتزر	ازر
ائتشب	اشب
ائتكل	اكل
ائتلف	الف
ائتلق	الق
ائتمّ	امّ
ائتمر	امر
ائتمن	امن
ائتنف	انف
ائمة	امّ
اباء	بوء
اباء	وبئ
اباءة	وبى
ابابيت	بيت
أباح	بوح
اباحى	بوح
أباد	بيد
اباديد	بد
أبار	بور
ابارص	برص
ابارق	برق
ابازير	بزر
اباض	بيض
اباطح	بطح
اباع	بيع
اباعد	بعد
اباعر	بعر
اباعير	بعر
اباقر	بقر
اباقير	بقر
ابال	بول
ابان	بين
ابأس	بأس
ابت	بت
ابتات	بت
ابتاض	بيض
ابتاع	بيع
ابتأس	بأس
ابته	بتّ
ابتحث	بحث
ابتدّ	بدّ
ابتدأ	بدأ
ابتدر	بدر
ابتدع	بدع
ابتده	بده
ابتذل	بذل
ابتر	بتر
ابترّ	برر
ابتراز	برز
ابترد	برد
ابترك	برك
ابترى	برى
ابتزّ	بزّ
ابتزغ	بزغ
ابتسر	بسر
ابتسل	بسل
ابتسم	بسم
ابتضّ	بضّ
ابتعد	بعد
ابتغى	بغى

واژه	ریشه
ابتقر	بقر
ابتقع	بقع
ابتقل	بقل
ابتکر	بکر
ابتلّ	بلّ
ابتلج	بلج
ابتلع	بلع
ابتلی	بلی
ابتنی	بنی
ابتهج	بهج
ابتهر	بهر
ابتهل	بهل
ابتهی	بهی
ابثّ	بثّ
ابجّ	بجّ
ابجل	بجل
ابحّ	بحّ
ابحر	بحر
ابخر	بخر
ابخرة	بخر
ابخق	بخق
ابخل	بخل
أبدّ	بدّ
أبدأ	بدأ
ابداع	بدع
ابدال	بدل
ابدا	بدأ
ابدر	بدر
ابداع	بدع
ابدل	بدل
ابدی	بدی
ابذاء	بذی
ابذأ	بذأ
ابذی	بذی
ابذیاء	بذی
ابرّ	برّ
أبراء	برأ
ابراج	برج
ابراد	برد
ابرار	برّ
ابراض	برض
ابراک	برک
ابرأل	برأل
ابرج	برج
ابرجة	برج
ابرح	برح
ابرد	برد
ابرز	برز
ابرش	برش
ابرص	برص
ابرض	برض
ابرق	برق
ابرک	برک
ابرم	برم
ابزار	بزر
ابسر	بسر
ابسل	بسل
ابشر	بشر
ابشم	بشم
ابصار	بصر
ابضع	بضع
ابطال	بطل
ابطأ	بطؤ
ابطح	بطح
ابطر	بطر
ابطع	بطع
ابطل	بطل
ابطن	بطن
ابعار	بعر
ابعد	بعد
ابعرة	بعر
ابعض	بعض
ابغال	بغل
ابغا	بغی
ابقّ	بقّ
ابقار	بقر
ابقع	بقع
ابقل	بقل
ابقی	بقی
ابکر	بکر
ابکم	بکم
ابکی	بکی
ابلّ	بلّ
ابلاء	بلی
ابلاق	بلق
ابلة	وبل
ابلج	بلج
ابلح	بلح
ابلد	بلد
ابلس	بلس
ابلط	بلط
ابلع	بلع
ابلغ	بلغ
ابلق	بلق
ابلم	بلم
ابله	بله
ابلولق	بلق
ابلیس	بلس
ابن	بنی
ابن‌آوی	اوی
ابناء	بنی
ابنة	بنی
ابن‌عرس	عرس
ابن‌مقرض	قرض
ابنی	بنی
ابنیات	بنی
ابنیة	بنی
ابواب	بوب
ابواز	بوز
ابواق	بوق
ابوال	بول
ابوالحناء	حنأ
ابوالزریق	زرق
ابوالوری	وری
ابوالهول	هول
ابوالیقظان	یقظ
ابوبراقش	برقش
ابوبلیق	بلق
ابوقرة	قرّ
ابومالک	ملک
ابومرة	مرّ
ابومنشار	نشر
ابهاء	بهو
ابهار	بهر
ابهام	بهم
ابهی	بهو
ابیات	بیت
ابیاش	بیش
ابیاض	بیض
ابیان	بین
ابیحر	بحر
ابیرق	برق
ابیض	بیض
ابیناء	بین
اتاح	تیح
اتاحة	تیح
اتاوهة	تیه
اتاوید	تود
اتاویه	تیه
اتاد	تود
اتاه	تیه
اتآس	یأس
اتآم	وأم
اتئام	وام
اتأد	وأد
اتأس	یأس
اتأم	وام
اتأمت	تأم
اتبّ	تبّ
اتباع	تبع
اتبال	تبل
اتبس	یبس
اتبع	تبع
اتبل	تبل
اتجر	تجر
اتجر	وجر
اتجه	وجه
اتحال	وحل
اتحد	وحد
اتحف	تحف
اتحل	وحل
اتخّ	تخّ
اتخام	وخم
اتخم	تخم
اتداء	ودی
اتدع	ودع
اتدی	ودی
اترّ	ترّ

اتراح	ترح
اتراس	ترس
اترب	ترب
اتربة	ترب
اترح	ترح
اترس	ترس
اترع	ترع
اترف	ترف
اترک	ترک
اتزر	ازر
اتزر	وزر
اتزع	وزع
اتزن	وزن
اتسخ	وسخ
اتسر	یسر
أتسع	تسع
اتسع	وسع
اتسق	وسق
اتسم	وسم
اتشح	وشح
اتشر	وشر
اتشق	وشق
اتصف	وصف
اتصل	وصل
اتضح	وضح
اتضع	وضع
اتطن	وطن
اتّعد	وعد
اتعب	تعب
اتعد	وعد
اتعس	تعس
اتعظ	وعظ
اتفر	وفر
اتفق	وفق
اتفه	تفه
اتقاء	وقی
اتقح	وقح
اتقد	وقد
اتقر	وقر
اتقف	وقف
اتقن	تقن
اتقی	وقی
اتقیاء	وقی
اتکاء	وکأ
اتکأ	وکأ
اتکر	وکر
اتکل	وکل
اتلّ	تلّ
أتلاء	تلو
اتلاج	ولج
اتلاه	تلو
اتلة	تل
اتلج	ولج
اتلد	تلد
اتلد	ولد
اتلع	تلع
اتلف	تلف
اتله	وله
اتلی	ولی
اتمّ	تمّ
اتمر	تمر
اتواء	تو
اتواه	توه
اتهم	تهم
اتهم	همّ
اتهم	وهم
اتیاس	تیس
اتیاه	تیه
اتیس	تیس
اثاب	ثوب
اثابة	ثوب
اثار	ثور
اثاقل	ثقل
اثالث	ثلث
أثآر	ثأر
اثآر	ثأر
اثبات	ثبت
اثباج	ثبج
اثبت	ثبت
اثبط	ثبط
اثجم	ثجم
اثخن	ثخن
اثراء	ثرو
اثراء	ثری
اثرد	ثرد
اثرم	ثرم
اثری	ثرو
اثری	ثری
اثعل	ثعل
اثغاء	ثغی
اثغر	ثغر
اثغم	ثغم
اثغی	ثغی
اثفر	ثفر
اثفن	ثفن
اثقال	ثقل
اثقب	ثقب
اثقل	ثقل
اثکل	ثکل
اثلّ	ثلّ
اثلاث	ثلث
اثلام	ثلم
اثلث	ثلث
اثلج	ثلج
اثلم	ثلم
اثمار	ثمر
اثمان	ثمن
اثمد	ثمد
اثمر	ثمر
اثمل	ثمل
اثمن	ثمن
اثمنة	ثمن
اثن	وثن
اثناء	ثنی
اثنان	ثنی
اثنتان	ثنی
اثنی	ثنی
اثنیة	ثنی
اثنین	ثنی
اثواب	ثوب
اثوار	ثور
اثواه	ثوی
اثوب	ثوب
اثوی	ثوی
اثویاء	ثوی
اجاب	جوب
اجابه	جوب
اجاح	جوح
اجاد	جود
اجادب	جدب
اجادل	جدل
اجار	جور
اجارب	جرب
اجاره	جور
اجاز	جوز
اجازه	جوز
اجاع	جوع
اجاعة	جوع
اجاف	جوف
اجال	جول
اجانب	جنب
اجاود	جود
اجاوید	جود
اجاه	جوه
اجاهة	جوه
اجؤم	جوم
اجبّ	جبّ
اجباء	جبو
اجباس	جبس
اجبال	جبل
اجبر	جبر
اجبس	جبس
اجبل	جبل
اجبن	جبن
اجبنة	جبن
اجبه	جبه
اجبی	جبی
اجتاب	جوب
اجتاح	جوح
اجتاز	جوز
اجتاس	جوس
اجتاف	جوف
اجتال	جول
اجتبّ	جبّ
اجتباء	جبو
اجتبر	جبر
اجتبن	جبن
اجتبه	جبه

اجتبی	جبو
اجتثّ	جثّ
اجتحف	جحف
اجتدح	جدح
اجتدر	جدر
اجتدی	جدو
اجتذب	جذب
اجتذل	جذل
اجترّ	جرّ
اجتراع	جرع
اجترأ	جرؤ
اجترح	جرح
اجترد	جرد
اجترش	جرش
اجترع	جرع
اجترف	جرف
اجترم	جرم
اجتزّ	جزّ
اجتزأ	جزأ
اجتزر	جزر
اجتزع	جزع
اجتزف	جزف
اجتزم	جزم
اجتزی	جزی
اجتسّ	جسّ
اجتسر	جسر
اجتعل	جعل
اجتفّ	جفّ
اجتفی	جفو
اجتلّ	جلّ
اجتلب	جلب
اجتلد	جلد
اجتلم	جلم
اجتلی	جلو
اجتمر	جمر
اجتمع	جمع
اجتمل	جمل
اجتنّ	جنّ
اجتنب	جنب
اجتنح	جنح
اجتنی	جنی
اجتهد	جهد
اجتهر	جهر
اجتهم	جهم
اجتور	جور
اجتوی	جوی
اجتیاس	جوس
اجتیال	جول
اجتثال	جثل
اجحار	جحر
اجحاف	جحف
اجحر	جحر
اجحرة	جحر
اجحف	جحف
اجحم	جحم
اجحن	جحن
اجدّ	جدّ
اجداء	جدو
اجداث	جدث
اجداد	جدّ
اجدان	جدّ
اجدان	وجد
اجدب	جدب
اجدث	جدث
اجدح	جدح
اجدر	جدر
اجدع	جدع
اجدف	جدف
اجدل	جدل
اجدلی	جدل
اجدی	جدو
اجذّ	جذّ
اجذاع	جذع
اجذام	جذم
اجذر	جذر
اجذف	جذف
اجذل	جذل
اجذم	جذم
اجرّ	جرّ
اجر	جرو
اجراء	جرؤ
اجراح	جرح
اجراز	جرز
اجراس	جرس
اجرام	جرم
اجران	جرن
اجرب	جرب
اجربة	جرب
اجرت	جرو
اجرد	جرد
اجرس	جرس
اجرض	جرض
اجرع	جرع
اجرف	جرف
اجرم	جرم
اجرنة	جرن
اجری	جری
اجریا	جری
اجریاء	جری
اجریة	جری
اجزّ	جزز
اجزال	جزل
اجزاء	جزأ
اجزئ	جزی
اجزر	جزر
اجزع	جزع
اجزل	جزل
اجزی	جزی
اجساد	جسد
اجسام	جسم
اجسة	جسّ
اجسر	جسر
اجسم	جسم
اجشّ	جشّ
اجشم	جشم
اجعال	جعل
اجعل	جعل
اجفان	جفن
اجفل	جفل
اجفن	جفن
اجفی	جفو
اجلّ	جلّ
اجلاء	جلّ
اجلاب	جلب
اجلاح	جلح
اجلاد	جلد
اجلاف	جلف
اجلال	جلّ
اجلب	جلب
اجلة	جلّ
اجلح	جلح
اجلد	جلد
اجلس	جلس
اجلع	جلع
اجله	جله
اجلی	جلی
اجمّ	جمّ
اجماء	جمم
اجماع	جمع
اجمال	جمل
اجمد	جمد
اجمر	جمر
اجمع	جمع
اجمعون	جمع
اجمل	جمل
اجنّ	جنّ
اجن	جنی
اجناء	جنی
اجناد	جند
اجناس	جنس
اجنان	جنّ
اجنب	جنب
اجنبة	جنب
اجنبی	جنب
اجنة	جنّ
اجنح	جنح
اجنحة	جنح
اجنف	جنف
اجنن	جنّ
اجنی	جنی
اجهاز	جهز
اجهد	جهد
اجهر	جهر
اجهز	جهز
اجهش	جهش
اجهض	جهض
اجهم	جهم
اجواء	جوّ

اجواب	جوب
اجواد	جود
اجوار	جور
اجواز	جوز
اجواق	جوق
اجوال	جوق
اجوام	جوم
اجوبة	جوب
اجود	جود
اجوز	جوز
اجوزة	جوز
اجوف	جوف
اجول	جول
اجوه	وجه
اجياد	جود
اجياد	جيد
اجياف	جيف
اجيال	جيل
اجيد	جيد
اجيدت	جود
احاج	حجى
احاجى	حجى
احاد	وحد
احاديث	حدث
احار	حور
احارة	حور
احاريم	حرم
احاس	حسو
احاسن	حسن
احاش	حوش
احاشة	حوش
احاط	حوط
احاظ	حظو
احافير	حفر
احاق	حيق
احاقة	حيق
احاک	حيک
احال	حول
احاليل	حلّ
احامر	حمر
احامس	حمس
احان	حين
احاوص	حوص
احايين	حين
احبّ	حبّ
احباء	حبّ
احباب	حبّ
احبار	حبر
احبة	حبّ
احبر	حبر
احبس	حبس
احبط	حبط
احبک	حبک
احبل	حبل
احبول	حبل
احبولة	حبل
احبى	حبو
احتاج	حوج
احتاز	حوز
احتاض	حوض
احتاط	حوط
احتاق	حيق
احتاک	حيک
احتال	حول
احتباء	حبو
احتبس	حبس
احتبش	حبش
احتبک	حبک
احتبل	حبل
احتبى	حبو
احتثّ	حثّ
احتثاث	حثّ
احتجّ	حجّ
احتجب	حجب
احتجر	حجر
اجتحز	حجز
احتجم	حجم
احتجن	حجن
احتدّ	حدّ
احتدم	حدم
احتذر	حذر
احتذى	حذو
احترب	حرب
احترث	حرث
احترز	حرز
احترس	حرس
احترش	حرش
احترص	حرص
احترف	حرف
احترق	حرق
احترم	حرم
احتزّ	حزّ
احتزم	حزم
احتزن	حزن
احتسّ	حسّ
احتسب	حسب
احتسى	حسو
احتشّ	حشّ
احتشاء	حشو
احتشد	حشد
احتشم	حشم
احتشى	حشو
احتصد	حصد
احتصر	حصر
احتضر	حضر
احتضن	حضن
احتطّ	حطّ
احتطاط	حطّ
احتطب	حطب
احتظر	حظر
احتظى	حظو
احتفّ	حفّ
احتفد	حفد
احتفر	حفر
احتفز	حفز
احتفظ	حفظ
احتفل	حفل
احتفن	حفن
احتفى	حفو
احتق	حق
احتقب	حقب
احتقد	حقد
احتقر	حقر
احتقن	حقن
احتک	حک
احتكاء	حكى
احتكر	حكر
احتكل	حكل
احتكم	حكم
احتكى	حكى
احتل	حل
احتلب	حلب
احتلق	حلق
احتلم	حلم
احتم	حتم
احتمل	حمل
احتمى	حمى
احتنق	حنق
احتنک	حنک
احتواء	حوى
احتوش	حوش
احتول	حول
احتوى	حوى
احتياز	حوز
احتياک	حيک
احتيال	حول
احث	حث
احثر	حثر
احجاء	حجى
احجار	حجر
احجال	حجل
احجة	حج
احجر	حجر
احجز	حجز
احجم	حجم
احجية	حجى
احد	حد
احد	وحد
احداء	حد
احداث	حدث
احداج	حدج
احداق	حدق
احدب	حدب
احدث	حدث
احدج	حدج
احدر	حدر
احدق	حدق
احدوثة	حدث

احدودب	حدب
احدی	وحد
احذ	حذ
احذی	حذو
احذیة	حذو
احر	حر
احراء	حری
احرار	حر
احراز	حرز
احراس	حرس
احرام	حرم
احربة	حرب
أحریة	حری
احرث	حرث
احرج	حرج
احرد	حرد
احرز	حرز
احرس	حرس
احرش	حرش
احرض	حرض
احرف	حرف
احرق	حرق
احرم	حرم
احرورف	حرف
احرون	حر
احری	حری
احریاء	حری
احزاء	حزو
احزاب	حزب
احزام	حزم
احزان	حزن
احزم	حزم
احزمة	حزم
احزن	حزن
احزی	حزو
احس	حس
احسد	حسد
احسر	حسر
احسک	حسک
احسم	حسم
احسن	حسن
احسوة	حسو

احسی	حسو
احسیة	حسو
احش	حش
احشاء	حشو
احشّة	حشّ
احشد	حشد
احشف	حشف
احشک	حشک
احشم	حشم
احشوش	حش
احص	حص
احصاء	حصی
احصان	حصن
احصب	حصب
احصد	حصد
احصر	حصر
احصرة	حصر
احصف	حصف
احصن	حصن
احصنة	حصن
احصی	حصی
احضان	حضن
احضة	حض
احضر	حضر
احط	حط
احطاب	حطب
احطب	حطب
احظ	حظ
احظ	حظو
احظاء	حظو
احظر	حظر
احظل	حظل
احظی	حظو
احف	حف
احفاء	حفو
احفار	حفر
احفاش	حفش
احفاص	حفص
احفاف	حفّ
احفة	حفّ
احفد	حفد
احفر	حفر

احفظ	حفظ
احفی	حفی
احق	حق
احق	حقو
احقاء	حقّ
احقاء	حقو
احقاد	حقد
احقان	حقن
احقب	حقب
احقد	حقد
احقر	حقر
احقل	حقل
احقن	حقن
احک	حک
احکاک	حک
احکام	حکم
احکل	حکل
احکم	حکم
احل	حل
احلاء	حل
احلاء	حلو
احلاس	حلس
احلاف	حلف
احلاق	حلق
احلال	حل
احلام	حلم
احلب	حلب
احلف	حلف
احلوفه	حلف
احلولک	حلک
احلولی	حلو
احلی	حلو
احلیل	حل
احم	حم
احماء	حم
احماء	حمی
احمار	حمر
احماض	حمض
احمال	حمل
احمأ	حمأ
احمد	حمد
احمر	حمر

احمرار	حمر
احمرة	حمر
احمری	حمری
احمس	حمس
احمض	حمض
احمق	حمق
احمل	حمل
احموقة	حمق
احمی	حمی
احمیرار	حمر
احن	حن
احناء	حنو
احناث	حنث
احناش	حنش
احناف	حنف
احناک	حنک
احنث	حنث
احنط	حنط
احنف	حنف
احنق	حنق
احنک	حنک
احنی	حنو
احواب	حوب
احوات	حوت
احوار	حور
احواش	حوش
احواض	حوض
احوال	حول
احواوی	حوی
احوب	حوب
احوج	حوج
احور	حور
احورة	حور
احوری	حور
احوس	حوس
احوش	حوش
احوص	حوص
احوط	حوط
احول	حول
احول	حیل
احوواء	حوی
احووی	حوی

احوی	حوی
احویواء	حوی
احیا	حیی
احیاء	حیی
احیاد	حید
احیال	حیل
احیان	حین
احیف	حیف
احیل	حیل
احین	حین
اخائل	خیل
اخاب	خیب
اخابیر	خبر
اخادع	خدع
اخادید	خد
اخادیر	خدر
اخارج	خرج
اخارس	خرس
اخارض	خرض
اخاضة	خوض
اخاف	خوف
اخافة	خوف
اخال	خول
اخال	خیل
اخام	خیم
اخامة	خیم
اخامص	خمص
اخایر	خیر
اخب	خب
اخباب	خب
اخبات	خبت
اخباث	خبث
اخبار	خبر
اخباری	خبر
اخبت	خبت
اخبث	خبث
اخبر	خبر
اخبط	خبط
اخبل	خبل
اخبی	خبو
اخبی	خبی
اخبیة	خبأ
اخبیة	خبی
اختار	خیر
اختاض	خوض
اختاط	خیط
اختال	خیل
اختان	ختن
اختب	خب
اختبأ	خبأ
اختبر	خبر
اختبز	خبز
اختبص	خبص
اختبط	خبط
اختبل	خبل
اختتل	ختل
اختتم	ختم
اختتن	ختن
اختدر	خدر
اختدع	خدع
اختدم	خدم
اخترج	خرج
اخترش	خرش
اخترص	خرص
اخترط	خرط
اخترع	خرع
اخترف	خرف
اخترق	خرق
اخترم	خرم
اختزّ	خزّ
اختزال	خزل
اختزل	خزل
اختزن	خزن
اختشب	خشب
اختشع	خشع
اختص	خص
اختصر	خصر
اختصف	خصف
اختضر	خضر
اختضع	خضع
اختضم	خضم
اختط	خط
اختطاء	خطو
اختطب	خطب
اختطف	خطف
اختطم	خطم
اختطی	خطو
اختفق	خفق
اختفی	خفی
اختل	ختل
اختلب	خلب
اختلج	خلج
اختلس	خلس
اختلط	خلط
اختلع	خلع
اختلف	خلف
اختلق	خلق
اختلی	خلو
اختلی	خلی
اختم	ختم
اختمر	خمر
اختمار	خمر
اختمل	خمل
اختنق	خنق
اختیال	خیل
اخثر	خثر
اخجل	خجل
اخدان	خدن
اخدّة	خدّ
اخدج	خدج
اخدر	خدر
اخدری	خدر
اخدع	خدع
اخدعان	خدع
اخدم	خدم
اخراب	خرب
اخرات	خرت
اخراج	خرج
اخرب	خرب
اخربة	خرب
اخرج	خرج
اخرجة	خرج
اخرد	خرد
اخرس	خرس
اخرف	خرف
اخرفة	خرف
اخرق	خرق
اخرم	خرم
اخرمان	خرم
اخرورق	خرق
اخزاء	خزأ
اخزر	خزر
اخزل	خزل
اخزن	خزن
اخزی	خزی
اخس	خس
اخسة	خس
اخسر	خسر
اخسف	خسف
اخسفة	خسف
اخشب	خشب
اخشع	خشع
اخشف	خشف
اخشم	خشم
اخشن	خشن
اخشوشب	خشب
اخشوشن	خشن
اخص	خص
اخصاب	خصب
اخصاص	خص
اخصام	خصم
اخصب	خصب
اخصر	خصر
اخصف	خصف
اخصل	خصل
اخضال	خضل
اخضأل	خضل
اخضب	خضب
اخضد	خضد
اخضر	خضر
اخضع	خضع
اخضل	خضل
اخضم	خضم
اخضوضر	خضر
اخضوضع	خضع
اخضوضل	خضل
اخطاء	خطأ
اخطاب	خطب

اخطار	خطر
اخطأ	خطأ
اخطب	خطب
اخطر	خطر
اخطف	خطف
اخطل	خطل
اخطم	خطم
اخطی	خطو
اخف	خف
اخفاء	خف
اخفاف	خف
اخفر	خفر
اخفق	خفق
اخفی	خفی
اخفیة	خفی
اخلّ	خلّ
اخلاء	خلّ
اخلاء	خلو
اخلاء	خلی
اخلاب	خلب
اخلاص	خلص
اخلاف	خلف
اخلاق	خلق
اخلال	خلّ
اخلب	خلب
اخلة	خلّ
اخلج	خلج
اخلد	خلد
اخلس	خلس
اخلص	خلص
اخلع	خلع
اخلف	خلف
اخلق	خلق
اخلولق	خلق
اخلی	خلو
اخلی	خلی
اخلیاء	خلو
اخم	خم
اخمد	خمد
اخمر	خمر
اخمرة	خمر
اخمس	خمس
اخمساء	خمس
اخمسة	خمس
اخمص	خمص
اخمل	خمل
اخنّ	خنّ
اخنس	خنس
اخنع	خنع
اخنی	خنو
اخواء	خوی
اخوال	خول
اخوام	خوم
اخوص	خوص
اخول	خول
اخولة	خول
اخونة	خون
اخوی	خوی
اخیار	خیر
اخیاش	خیش
اخیاف	خیف
اخیال	خیل
اخیر	خیر
اخیضر	خضر
اخیف	خیف
اخیل	خیل
اخیلة	خیل
اخیم	خیم
اداء	دوأ
اداءة	دوأ
اداخ	دوخ
اداخة	دوخ
اداد	دود
ادادة	دود
ادار	دور
ادارة	دور
ادارک	درک
اداس	دوس
اداف	دوف
ادال	دول
ادالة	دول
ادام	دوم
ادامة	دوم
ادان	دنی
ادان	دین
اداهم	دهم
ادأب	دأب
ادآب	دأب
ادؤر	دور
ادب	دب
ادبار	دبر
ادباس	دبس
ادبر	دبر
ادبس	دبس
ادبق	دبق
ادثر	دثر
ادجاء	دجو
ادجان	دجن
ادجن	دجن
ادجوجن	دجن
ادجوجی	دجو
ادجی	دجو
ادجیجاء	دجو
ادحال	دحل
ادحض	دحض
ادحل	دحل
ادحوة	دحی
ادحی	دحی
ادحیة	دحی
ادخال	دخل
ادخل	دخل
ادخن	دخن
ادخنة	دخن
ادرّ	درّ
ادراج	درج
ادراص	درص
ادراک	درک
ادران	درن
ادرأ	درأ
ادرج	درج
ادرد	درد
ادرس	درس
ادرص	درص
ادرع	درع
ادرک	درک
ادرم	درم
ادرن	درن
ادری	دری
ادسم	دسم
ادعاء	دعو
ادعج	دعج
ادعر	دعر
ادعم	دعم
ادعوة	دعو
ادعی	دعو
ادعیاء	دعو
ادعیة	دعو
ادغال	دغل
ادغش	دغش
ادغل	دغل
ادغم	دغم
ادف	دف
ادفاء	دفأ
ادفاف	دف
ادفان	دفن
ادفأ	دفأ
ادق	دقّ
ادقاء	دقّ
ادقاق	دقّ
ادقة	دقّ
ادقع	دقع
ادک	دکک
ادکر	دکر
ادکن	دکن
ادل	دل
ادل	دلو
ادلاء	دل
ادلاء	دلو
ادلاج	دلج
ادلاس	دلس
ادلال	دلّ
ادلام	دلم
ادلة	دلّ
ادلج	دلج
ادلس	دلس
ادلض	دلض
ادلف	دلف
ادلق	دلق

الكلمة	الجذر
ادلم	دلم
ادلهم	دلهم
ادلى	دلو
ادليمام	دلم
ادم	دم
ادماء	دمى
ادمج	دمج
ادمس	دمس
ادمع	دمع
ادمل	دمل
ادمن	دمن
ادمى	دمى
ادناء	دنو
ادناس	دنس
ادناف	دنف
ادنأ	دنأ
ادنف	دنف
ادنون	دنو
ادنى	دنو
ادنياء	دنو
ادهام	دهم
ادهان	دهن
ادهر	دهر
ادهس	دهس
ادهش	دهش
ادهق	دهق
ادهم	دهم
ادهن	دهن
ادهيمام	دهم
ادواء	دوأ
ادواح	دوح
ادوار	دور
ادوأ	دوأ
ادور	دور
ادورة	دور
ادوية	دوى
اديار	دير
ادياک	دیک
اديان	دين
ادير	دور
اديرة	دير
اديم	دوم
ادين	دين
اذاب	ذ.ب
اذابة	ذوب
اذاد	ذود
اذادة	ذود
اذاع	ذيع
اذاعة	ذيع
اذاق	ذوق
اذال	ذيل
اذالة	ذيل
اذاهيب	ذهب
اذأب	ذأب
اذؤب	ذأب
اذبة	ذب
اذبح	ذبح
اذخار	ذخر
اذخر	ذخر
اذدكر	ذكر
اذراء	ذرو
اذرأ	ذرأ
اذرب	ذرب
اذربى	ذرب
اذرع	ذرع
اذرق	ذرق
اذرى	ذرو
اذعف	ذعف
اذعن	ذعن
اذف	ذف
اذفر	ذفر
اذقان	ذقن
اذقن	ذقن
اذكر	ذكر
اذكى	ذكو
اذكياء	ذكو
اذل	ذلّ
اذلاء	ذلّ
اذلان	ذلّ
اذلة	ذلّ
اذلف	ذلف
اذلق	ذلق
اذم	ذم
اذماء	ذمى
اذمة	ذم
اذمى	ذمى
اذناب	ذنب
اذنب	ذنب
اذواء	ذو
اذواء	ذوى
اذواد	ذود
اذود	ذود
اذوى	ذوى
اذهاب	ذهب
اذهان	ذهن
اذهب	ذهب
اذهل	ذهل
اذهن	ذهن
اذيال	ذيل
اذيل	ذيل
اراء	رأى
اراءة	رأى
أراب	روب
اراب	ريب
ارابة	ريب
اراث	روث
اراثة	روث
ارجل	رجل
اراجيح	رجح
اراجيز	رجز
اراجيف	رجف
اراجيل	رجل
اراح	روح
اراحة	روح
اراد	رود
ارادب	ردب
ارادة	رود
اراذل	رذل
اراش	ريش
اراض	روض
اراضة	روض
اراع	ريع
اراعة	ريع
اراغ	روغ
اراغة	روغ
اراف	ريف
ارافة	ريف
اراق	روق
اراق	ريق
اراقة	روق
اراقة	ريق
اراقيم	رقم
اركنة	ركن
ارامل	رمل
اراملة	رمل
اران	رين
ارانب	رنب
ارانة	رين
اراو	روى
اراوى	روى
اراويح	روح
اراهط	رهط
اراهيط	رهط
اراييح	روح
اراء	رأى
ارءاء	رأى
ارآب	رأب
ارآم	رأم
ارأب	رأب
ارأس	رأس
ارؤس	رأس
ارؤل	رأل
ارؤل	ورل
ارأم	رأم
ارأى	رأى
ارب	رب
ارباء	ربو
ارباب	رب
ارباح	ربح
ارباد	ربد
ارباض	ربض
ارباع	ربع
ارباق	ربق
اربأ	ربأ
اربة	ربّ
اربح	ربح
اربد	ربد
اربداد	ربد

الكلمة	الجذر
اربض	ربض
اربع	ربع
اربعاء	ربع
اربعاءات	ربع
اربعاءان	ربع
اربعاوات	ربع
اربعة	ربع
اربعون	ربع
اربى	ربو
ارتاب	ريب
ارتاح	روح
ارتاد	رود
ارتاش	ريش
ارتاض	روض
ارتاع	روع
ارتاغ	روغ
ارتأس	رأس
ارتأى	رأى
ارتب	رب
أرتب	رب
ارتباء	ربو
ارتباب	رب
ارتبط	ربط
ارتبع	ربع
ارتبق	ربق
ارتبک	ربک
ارتبى	ربو
ارتتج	رتج
ارتتق	رتق
ارتتم	رتم
ارتثأ	رثأ
ارتج	رتج
ارتج	رجج
ارتجج	رجج
ارتجز	رجز
ارتجس	رجس
ارتجع	رجع
ارتجف	رجف
ارتجل	رجل
ارتجى	رجو
ارتحض	رحض
ارتحل	رحل
ارتخص	رخص
ارتخى	رخى
ارتد	رد
ارتدع	ردع
ارتدف	ردف
ارتدن	ردن
ارتدى	ردى
ارتزّ	رزّ
ارتزاء	رزأ
ارتزق	رزق
ارتس	رس
ارتسغ	رسغ
ارتسم	رسم
ارتشح	رشح
ارتشف	رشف
ارتشم	رشم
ارتشى	رشو
ارتص	رص
ارتصد	رصد
ارتصع	رصع
ارتصف	رصف
ارتض	رض
ارتضح	رضح
ارتضع	رضع
ارتضى	رضى
ارتطم	رطم
ارتع	رع
ارتعب	رعب
ارتعد	رعد
ارتعش	رعش
ارتعى	رعى
ارتغب	رغب
ارتغى	رغو
ارتف	رف
ارتفد	رفد
ارتفع	رفع
ارتفق	رفق
ارتقاء	رقى
ارتقب	رقب
ارتقش	رقش
ارتقى	رقى
ارتک	رک
ارتکب	رکب
ارتکز	رکز
ارتکض	رکض
ارتکم	رکم
ارتم	رتم
ارتم	رمم
ارماء	رمى
ارتمس	رمس
ارتمض	رمض
ارتمل	رمل
ارتمى	رمى
ارتنح	رنح
ارتواء	روى
ارتوى	روى
ارتهس	رهس
ارتهط	رهط
ارتهن	رهن
ارتياء	روأ
ارتياب	ريب
ارتياد	رود
ارتياغ	روغ
ارث	رث
ارث	ورث
ارثاث	رث
ارثأ	رثأ
ارثة	ورث
ارثم	رثم
ارجاء	رجأ
ارجاب	رجب
ارجال	رجل
ارجأ	رجأ
ارجب	رجب
ارجح	رجح
ارجس	رجس
ارجع	رجع
ارجف	رجف
ارجل	رجل
ارجلة	رجل
ارجوحة	رجح
ارجوزة	رجز
ارجى	رجو
ارجية	رجو
ارح	رحو
ارحاء	رحو
ارحب	رحب
ارحض	رحض
ارحل	رحل
ارحى	رحى
ارحية	رحى
ارخّ	رخّ
ارخاء	رخو
ارخص	رخص
ارخف	رخف
ارخم	رخم
ارخى	رخو
ارد	رد
ارداف	ردف
اردان	ردن
اردأ	ردأ
اردئاء	ردأ
اردب	ردب
اردبة	ردب
اردف	ردف
اردم	ردم
اردمون	ردم
اردن	ردن
اردى	ردى
اردياء	ردأ
ارذ	رذ
ارذال	رذل
ارذل	رذل
ارذلون	رذل
ارذى	رذى
ارز	رز
ارزاق	رزق
ارزان	رزن
ارزح	رزح
ارزم	رزم
ارزيز	رز
ارس	رس
ارساء	رسو
ارساغ	رسغ
ارسان	رسن
ارسب	رسب

ارسح	رسح
ارسع	رسع
ارسغ	رسغ
ارسل	رسل
ارسم	رسم
ارسن	رسن
ارسی	رسو
ارش	رش
ارشاق	رشق
ارشح	رشح
ارشد	رشد
ارشف	رشف
ارشق	رشق
ارشم	رشم
ارشی	رشو
ارشیة	رشو
ارصّ	رصّ
ارصاد	رصد
ارصد	رصد
ارصن	رصن
ارض	رض
ارضب	رضب
ارضح	رضح
ارضع	رضع
ارضی	رضو
ارضیاء	رضو
ارطال	رطل
ارطب	رطب
ارطل	رطل
ارعاء	رعی
ارعد	رعد
ارعش	رعش
ارعن	رعن
ارعواء	رعو
ارعوی	رعو
ارعی	رعی
ارغاء	رغو
ارغب	رغب
ارغد	رغد
ارغفة	رغف
ارغم	رغم
ارغمة	رغم

ارغنون	رغن
ارغی	رغو
ارف	رف
ارفاد	رفد
ارفاض	رفض
ارفاغ	رفغ
ارفاف	رف
ارفاق	رفق
ارفأ	رفأ
ارفت	رفت
ارفد	رفد
ارفش	رفش
ارفض	رفض
ارفغ	رفغ
ارفق	رفق
ارفل	رفل
ارفه	رفه
ارقّ	رقّ
ارقاء	رقّ
ارقاط	رقط
ارقب	رقب
ارقد	رقد
ارقش	رقش
ارقص	رقص
ارقط	رقط
ارقطاط	رقط
ارقع	رقع
ارقم	رقم
ارقیطاط	رقط
ارک	رک
ارکان	رکن
ارکب	رکب
ارکز	رکز
ارکزة	رکز
ارمع	رمع
ارکن	رکن
ارکون	رکن
ارم	رم
ارماء	رمی
ارماح	رمح
ارماس	رمس
ارماق	رمق

ارمال	رمل
ارمام	رم
ارمد	رمد
ارمدة	رمد
ارمس	رمس
ارمش	رمش
ارمص	رمص
ارمض	رمض
ارمضاء	رمض
ارمضة	رمض
ارمل	رمل
ارملة	رمل
ارمی	رمی
ارمیة	رمی
ارن	رن
ارنب	رنب
ارنی	رنی
ارواء	روی
ارواث	روث
ارواد	رود
ارواع	روع
ارواق	روق
اروام	روم
اروح	روح
ارود	رود
اروض	روض
اروع	روع
اروق	روق
اروقة	روق
ارونان	رون
ارونانة	رون
اروناني	رون
ارونانية	رون
اروی	روی
ارویة	روی
ارهاء	رهو
ارهاط	رهط
ارهج	رهج
ارهط	رهط
ارهف	رهف
ارهق	رهق
ارهل	رهل

ارهم	رهم
ارهن	رهن
اری	رأی
ارياء	ریی
ارياش	ریش
ارياع	ریع
ارياف	ریف
ارياق	ریق
اریحیة	روح
اریش	ریش
اریف	ریف
اریی	ریی
ازات	زیت
ازاتة	زیت
ازاح	زوح
ازاح	زیح
ازاد	زود
ازار	زور
ازارقة	زرق
ازاغ	زوغ
ازاغة	زیغ
ازال	زول
ازال	زیل
ازالة	زیل
ازامع	زمع
ازامل	زمل
ازامیل	زمل
ازان	زین
ازانة	زین
ازاویج	زوج
ازاهر	زهر
ازاهیر	زهر
ازآر	زأر
ازأر	زأر
ازب	زب
ازباب	زب
ازباد	زبد
ازبأر	زبأر
ازبئرار	زبأر
ازبد	زبد
ازبن	زبن
ازج	زج

ازجاء	زجو
ازجة	زج
ازجى	زجو
ازحف	زحف
ازحل	زحل
ازداء	زدو
ازداد	زود
ازداد	زيد
ازدار	زور
ازدال	زول
ازدان	زين
ازدج	زج
ازدجر	زجر
ازدجى	زجو
ازدحف	زحف
ازدحم	زحم
ازدرد	زرد
ازدرع	زرع
ازدرى	زرى
ازدف	زف
ازدفر	زفر
ازدقف	زقف
ازدقم	زقم
ازدلف	زلف
ازدمل	زمل
ازدوج	زوج
ازدهد	زهد
ازدهر	زهر
ازدهى	زهو
ازدى	زدو
ازديان	زين
ازر	زر
ازرار	زر
ازراق	زرق
ازرب	زرب
ازرع	زرع
ازرف	زرف
ازرق	زرق
ازرقاق	زرق
ازرقى	زرق
ازرى	زرى
ازريقاق	زرق

ازعار	زعر
ازعج	زعج
ازعر	زعر
ازعق	زعق
ازعل	زعل
ازعم	زعم
ازعيل	زعل
ازغاب	زغب
ازغان	زغن
ازغب	زغب
ازف	زف
ازفار	زفر
ازفر	زفر
ازق	زق
ازقاق	زق
ازقاه	زقو
ازقة	زق
ازقم	زقم
ازكم	زكم
ازكن	زكن
ازكى	زكو
ازكياء	زكو
ازل	زل
ازلام	زلم
ازلج	زلج
ازلحف	زلحف
ازلف	زلف
ازلق	زلق
ازم	زم
ازمان	زمن
ازمأر	زمأر
ازمة	زمّ
ازمجر	زمجر
ازمخر	زمخر
ازمع	زمع
أزمل	زمل
ازمن	زمن
ازمنة	زمن
ازمهر	زمهر
ازميل	زمل
ازناء	زنى
ازناد	زند

ازند	زند
ازنى	زنى
ازواج	زوج
ازواد	زود
ازوار	زور
ازوال	زول
ازوج	زوج
ازودة	زود
ازور	زور
ازورة	زور
ازول	زول
ازولال	زول
ازهار	زهر
ازهر	زهر
ازهران	زهر
ازهق	زهق
ازهم	زهم
ازهى	زهو
ازياء	زيى
ازيار	زور
ازياف	زيف
ازيان	زين
ازين	زين
اساء	سوء
اساءة	سوء
اسابيع	سبع
اساتر	ستر
اساتير	ستر
اساجيع	سجع
اساح	سيح
اساحل	سحل
اساد	سود
اسادة	سود
اسار	سير
اسارير	سر
اساريع	سرع
اساطم	سطم
اساطير	سطر
اساطيل	سطل
اساطين	سطن
اساع	سيع
اساغ	سوغ

اساف	سوف
اسافة	سوف
اسافر	سفر
اسافل	سفل
اساق	سقى
اساق	سوق
اساقة	سوق
اساقط	سقط
اساقف	سقف
اساقفة	سقف
اساقل	سقل
اسال	سيل
اسالة	سيل
اساليب	سلب
اسام	سمو
اسام	سوم
اسامة	سوم
اسامع	سمع
اسامى	سمو
اساميع	سمع
اساود	سود
اساور	سور
اساورة	سور
اسآم	سأم
اسئل	سئل
اسأم	سأم
اسباب	سب
اسباد	سبد
اسباط	سبط
اسباع	سبع
اسباق	سبق
اسبت	سبت
اسبح	سبح
اسبخ	سبخ
اسبر	سبر
اسبطر	سبطر
اسبع	سبع
اسبغ	سبغ
اسبق	سبق
اسبل	سبل
اسبلة	سبل
اسبوع	سبع

استاء	سوء
استاد	سود
استار	ستر
استار	ستر
استارة	ستر
استاف	سوف
استاف	سیف
استاق	سوق
استاک	سوک
استام	سوم
استأتن	اتن
استأجر	اجر
استأخذ	اخذ
استأخر	اخر
استأذن	اذن
استأسد	اسد
استأصل	اصل
استأکل	اکل
استأمر	امر
استأمن	امن
استأنس	انس
استأنف	انف
استأنی	انی
استأهل	اهل
استب	سب
استباء	سبی
استبات	بیت
استباح	بوح
استباع	بیع
استبان	بین
استبت	سبت
استبحث	بحث
استبحر	بحر
استبد	بد
استبدع	بدع
استبدل	بدل
استبر	سبر
استبرأ	برأ
استبرد	برد
استبرز	برز
استبرک	برک
استبزل	بزل
استبسل	بسل
استبشر	بشر
استبشع	بشع
استبصر	بصر
استبضع	بضع
استبطأ	بطؤ
استبطح	بطح
استبع	سبع
استبعد	بعد
استبعل	بعل
استبغی	بغی
استبق	سبق
استبقی	بقی
استبکی	بکی
استبلی	بلی
استبنی	بنی
استبهج	بهج
استبهل	بهل
استبهم	بهم
استبی	سبی
استتاب	توب
استتب	تب
استتبع	تبع
استتر	ستر
استتک	تک
استتلی	تلو
استتم	تم
استتیست	تیس
استثاب	ثوب
استثار	ثور
استثأر	ثأر
استثبت	ثبت
استثقل	ثقل
استثمر	ثمر
استثنی	ثنی
استجاب	جوب
استجابة	جوب
استجاد	جود
استجار	جور
استجاز	جوز
استجازة	جوز
استجاش	جیش
استجاع	جوع
استجاعة	جوع
استجاف	جوف
استجافة	جوف
استجال	جول
استجالة	جول
استجبر	جبر
استجد	جد
استجدی	جدو
استجذل	جذل
استجر	جر
استجرأ	جرؤ
استجز	جز
استجزل	جزل
استجفاء	جفو
استجفی	جفو
استجلب	جلب
استجلس	جلس
استجلی	جلو
استجم	جم
استجمر	جمر
استجمع	جمع
استجمل	جمل
استجن	جن
استجنب	جنب
استجنح	جنح
استجهد	جهد
استجهل	جهل
استجواب	جوب
استجوب	جوب
استجور	جور
استجوف	جوف
استجوی	جوی
استحاء	سحو
استحار	حیر
استحاط	حوط
استحال	حول
استحالة	حول
استحب	حب
استحث	حث
استحثاث	حث
استحثوا	حثو
استحج	حج
استحجب	حجب
استحجر	حجر
استحد	حد
استحدث	حدث
استحذی	حذو
استحر	حر
استحر	سحر
استحرز	حرز
استحرم	حرم
استحسن	حسن
استحشر	حشر
استحشف	حشف
استحصد	حصد
استحضر	حضر
استحط	حط
استحطب	حطب
استحفر	حفر
استحفظ	حفظ
استحفی	حفو
استحق	حق
استحقب	حقب
استحقر	حقر
استحک	حک
استحکم	حکم
استحل	حل
استحلب	حلب
استحلف	حلف
استحلک	حلک
استحلی	حلو
استحم	حم
استحمد	حمد
استحمق	حمق
استحمل	حمل
استحن	حن
استحواش	حوش
استحوش	حوش
استحوض	حوض
استحی	حیی
استحی	سحو
استحیا	حیی
استحین	حین

استخار خور
استخار خبر
استخارة خیر
استخال خول
استخال خیل
استخان خون
استخبث خبث
استخبر خبر
استخبل خبل
استخبی خبی
استخدم خدم
استخذی خذی
استخرج خرج
استخرس خرس
استخزن خزن
استخزی خزی
استخس خس
استخشن خشن
استخصّ خصّ
استخفّ خفّ
استخفی خفی
استخلب خلب
استخلص خلص
استخلف خلف
استخلی خلو
استخن خن
استخول خول
استد سد
استداد سد
استدار دور
استدارة دور
استدام دوم
استدامة دوم
استدان دین
استدانة دین
استدبر دبر
استدراک درک
استدرأ درأ
استدرج درج
استدرک درک
استدعاء دعو
استدعی دعو
استدف دف
استدفأ دفأ
استدفق دفق
استدق دق
استدقاق دق
استدل دل
استدمع دمع
استدمی دمی
استذاق ذوق
استذآب ذأب
استذأب ذأب
استذرع ذرع
استذرف ذرف
استذری ذرو
استذکاء ذکو
استذکر ذکر
استذکی ذکو
استذل ذل
استذم ذم
استذنب ذنب
استذهن ذهن
استراب ریب
استرابة ریب
استراث ریث
استراثة ریث
استراح روح
استراحة روح
استراد رود
استراض روض
استراضة روض
استرأف رأف
استربح ربح
استرتج رتج
استرجع رجع
استرحل رحل
استرحم رحم
استرخص رخص
استرخی رخی
استرد رد
استردف ردف
استرذل رذل
استرزق رزق
استرسل رسل
استرشح رشح
استرشد رشد
استرشی رشو
استرضع رضع
استرضی رضو
استرط سرط
استرعاء رعی
استرعی رعی
استرغد رغد
استرفد رفد
استرفع رفع
استرفق رفق
استرفه رفه
استرق رق
استرق سرق
استرقد رقد
استرقع رقع
استرقی رقی
استرک رک
استرم رم
استرن رن
استرواح روح
استروح روح
استرهب رهب
استرهن رهن
استری سری
استزات زیت
استزاد زود
استزاد زید
استزار زور
استزری زری
استزف زف
استزل زل
استساغ سوغ
استساق سوق
استساقة سوق
استسب سب
استسخر سخر
استسر سر
استسرار سر
استسعاء سعی
استسعد سعد
استسعط سعط
استسعل سعل
استسعی سعی
استسفر سفر
استسفع سفع
استسفل سفل
استسقاء سقی
استسقی سقی
استسلف سلف
استسلم سلم
استسمج سمج
استسمع سمع
استسمک سمک
استسمن سمن
استسمی سمو
استسن سن
استشار شور
استشاط شیط
استشاف شوف
استشال شول
استشأم شأم
استشت شت
استشراء شری
استشراق شرق
استشرب شرب
استشرط شرط
استشرف شرف
استشری شری
استشزر شزر
استشعر شعر
استشف شف
استشفع شفع
استشفی شفی
استشکل شکل
استشم شم
استشنع شنع
استشهد شهد
استصاب صوب
استصابة صوب
استصبح صبح
استصبی صبو

الكلمة	الجذر
استصح	صح
استصحب	صحب
استصرخ	صرخ
استصرف	صرف
استصعب	صعب
استصغر	صغر
استصفح	صفح
استصفى	صفو
استصلح	صلح
استصمغ	صمغ
استصنع	صنع
استصواب	صوب
استصوب	صوب
استضاء	ضوء
استضاف	ضيف
استضام	ضيم
استضحاء	ضحو
استضحك	ضحك
استضحى	ضحو
استضر	ضر
استضرب	ضرب
استضرع	ضرع
استضرم	ضرم
استضرى	ضرو
استضعف	ضعف
استضل	ضل
استطاب	طيب
استطار	طير
استطارة	طير
استطاع	طوع
استطاعة	طوع
استطاف	طوف
استطافة	طوف
استطال	طول
استطالة	طول
استطب	طب
استطرب	طرب
استطرد	طرد
استطرف	طرف
استطرق	طرق
استطل	طل
استطلع	طلع
استطلق	طلق
استطم	طم
استطياب	طيب
استطيب	طيب
استطير	طير
استظرف	ظرف
استظل	ظل
استظهر	ظهر
استعاد	عود
استعادة	عود
استعاذ	عوذ
استعار	عور
استعاض	عوض
استعان	عون
استعبد	عبد
استعبر	عبر
استعتب	عتب
استعجب	عجب
استعجز	عجز
استعجل	عجل
استعجم	عجم
استعد	عد
استعدى	عدو
استعذب	عذب
استعذى	عذو
استعر	سعر
استعرب	عرب
استعرض	عرض
استعرف	عرف
استعرق	عرق
استعز	عز
استعسر	عسر
استعسل	عسل
استعشاء	عشو
استعشى	عشو
استعصف	عصف
استعصم	عصم
استعصى	عصى
استعطاء	عطو
استعطر	عطر
استعطف	عطف
استعطل	عطل
استعطى	عطو
استعظم	عظم
استعفر	عفر
استعفى	عفو
استعقب	عقب
استعلف	علف
استعلن	علن
استعلى	علو
استعم	عم
استعمار	عمر
استعمر	عمر
استعمل	عمل
استعواء	عوى
استعوى	عوى
استعهد	عهد
استعيا	عيى
استغاث	غوث
استغار	غور
استغبى	غبو
استغث	غث
استغدر	غدر
استغر	غر
استغرب	غرب
استغرد	غرد
استغرق	غرق
استغش	غش
استغشى	غشو
استغشى	غشى
استغضب	غضب
استغفر	غفر
استغفل	غفل
استغل	غل
استغلب	غلب
استغلظ	غلظ
استغلق	غلق
استغلى	غلو
استغنم	غنم
استغنى	غنى
استغوى	غوى
استغيل	غيل
استفّ	سفّ
استفاد	فيد
استفاض	فيض
استفاضة	فيض
استفاق	فوق
استفتاء	فتو
استفتاح	فتح
استفتح	فتح
استفتى	فتو
استفخر	فخر
استفدح	فدح
استفرخ	فرخ
استفرد	فرد
استفرع	فرع
استفرغ	فرغ
استفرك	فرك
استفره	فره
استفز	فز
استفسد	فسد
استفسر	فسر
استفص	فص
استفضل	فضل
استفظع	فظع
استفع	سفع
استفك	فك
استفلت	فلت
استفلى	فلى
استفهم	فهم
استقاء	سقى
استقاء	قيء
استقاءة	قيء
استقات	قوت
استقاتة	قوت
استقاد	قود
استقال	قيل
استقالة	قيل
استقام	قوم
استقامة	قوم
استقبال	قبل
استقبح	قبح
استقبل	قبل
استقتل	قتل
استقد	قد
استقدح	قدح

استقدر قدر
استقدم قدم
استقذر قذر
استقذف قذف
استقر قر
استقرب قرب
استقرض قرض
استقرن قرن
استقری قرو
استقری قری
استقسم قسم
استقص قص
استقصر قصر
استقصی قصو
استقض قض
استقضاء قضی
استقضی قضی
استقطر قطر
استقطع قطع
استقفّ قفّ
استقفل قفل
استقفی قفو
استقل قل
استقلال قل
استقواء قوی
استقوس قوس
استقوی قوی
استقی سقی
استک سک
استکار کور
استکارة کور
استکاک سک
استکانة سکن
استکان کون
استکانة سکن
استکانة کون
استکتب کتب
استکتم کتم
استکثر کثر
استکثف کثف
استکد کد
استکرش کرش

استکرم کرم
استکره کره
استکری کری
استکسب کسب
استکسی کسو
استکشط کشط
استکشف کشف
استکف کف
استکفأ کفأ
استکفی کفی
استکلأ کلأ
استکلب کلب
استکمل کمل
استکن سکن
استکن کن
استکوی کوی
استل سل
استلأم لأم
استلاط لوط
استلاق لیق
استلام سوم
استلامة لوم
استلان لین
استلانة لین
استلاء سلأ
استلاک لاک
استلام لاک
استلب سلب
استلب لب
استلباء لباء
استلبث لبث
استلبن لبن
استلت لت
استلج لج
استلجم لجم
استلحج لحج
استلحق لحق
استلحم لحم
استلذ لذ
استلزم لزم
استلطف لطف
استلغی لغو

استلقاء سلق
استلقی سلق
استلقی لقی
استلم سلم
استلوی لوو
استلهاء لهو
استلهم لهم
استلهی لهو
استلیث لیث
استمات موت
استماتة موت
استماح میح
استماحة میح
استماز میز
استمازة میز
استماق موق
استماقة موق
استمال مول
استمال میل
استمتع متع
استمجد مجد
استمخر مخر
استمد مد
استمر مر
استمرأ مرأ
استمری مری
استمزج مزج
استمسک مسک
استمشی مشو
استمطر مطر
استمع سمع
استمعز معز
استمکن مکن
استمل سمل
استمل مل
استملح ملح
استملق ملق
استملی ملو
استمن من
استمنح منح
استمهد مهد
استمهل مهل

استناء نوأ
استناءة نوأ
استناب نوب
استنابة نوب
استناح نوح
استناحة نوح
استناخ نوخ
استناخة نوخ
استنار نور
استنارة نور
استنال نیل
استنالة نیل
استنام نوم
استنامة نوم
استنبأ نبأ
استنبث نبث
استنبح نبح
استنبط نبط
استنبل نبل
استنبه نبه
استنتج نتج
استنثر نثر
استنثل نثل
استنجب نجب
استنجح نجح
استنجد نجد
استنجز نجز
استنجش نجش
استنجع نجع
استنجف نجف
استنجل نجل
استنجی نجو
استنح سنح
استنحس نحس
استند سند
استندر ندر
استنده نده
استنزع نزع
استنزف نزف
استنزل نزل
استنزه نزه
استنسأ نسأ

استنسب	نسب
استنسخ	نسخ
استنسر	نسر
استنشاء	نشأ
استنشأ	نشأ
استنشد	نشد
استنشر	نشر
استنشط	نشط
استنشق	نشق
استنشی	نشو
استنصت	نصت
استنصح	نصح
استنصر	نصر
استنصح	نصح
استنصر	نصر
استنصف	نصف
استنصل	نصل
استنض	نض
استنضج	نضج
استنصر	نصر
استنطاق	نطق
استنطع	نطع
استنطق	نطق
استنظر	نظر
استنظف	نظف
استنعت	نعت
استنعش	نعش
استنعی	نعی
استنفج	نفج
استنفذ	نفذ
استنفر	نفر
استنفض	نفض
استنفع	نفع
استنفق	نفق
استنفذ	نفذ
استنقص	نقص
استنقع	نقع
استنقه	نقه
استنکح	نکح
استنکر	نکر
استنکف	نکف
استنکه	نکه
استنواک	نوک
استنوک	نوک
استنهاء	نهی
استنهج	نهج
استنهد	نهد
استنهر	نهر
استنهض	نهض
استنهی	نهی
استواء	سوی
استوأل	وأل
استوبأ	وبأ
استوبق	وبق
استوبل	وبل
استوثج	وثج
استوثر	وثر
استوثق	وثق
استوثن	وثن
استوجب	وجب
استوجز	وجز
استوجف	وجف
استوحش	وحش
استوحل	وحل
استوحی	وحی
استوخم	وخک
استوخی	وخی
استودع	ودع
استودف	ودف
استودی	ودی
استورخ	ورخ
استورد	ورد
استورط	ورط
استوری	وری
استوزر	وزر
استوزع	وزع
استوسخ	وسخ
استوسع	وسع
استوسق	وسق
استوسن	وسن
استوشر	وشر
استوشم	وشم
استوشی	وشی
استوصد	وصد
استوصف	وصف
استوصل	وصل
استوصی	وصی
استوضح	وضح
استوضع	وضع
استوضم	وضم
استوط	سوط
استوطأ	وطأ
استوطن	وطن
استوظف	وظف
استوعب	وعب
استوعد	وعد
استوعر	وعر
استوعل	وعل
استوعی	وعی
استوفد	وفد
استوفر	وفر
استوفز	وفز
استوفض	وفض
استوفق	وفق
استوفی	وفی
استوقح	وقح
استوقد	وقد
استوقر	وقر
استوقع	وقع
استوقف	وقف
استوکف	وکف
استوکی	وکی
استولد	ولد
استوله	وله
استولی	ولی
استوهب	وهب
استوهل	وهل
استوی	سوی
استهاف	هیف
استهال	هول
استهان	هون
استهانة	هون
استهب	سهب
استهب	هب
استهتر	هتر
استهج	هج
استهجن	هجن
استهد	هد
استهداء	هدی
استهدج	هدج
استهدف	هدف
استهدی	هدی
استهرج	هرج
استهرع	هرع
استهرم	هرم
استهزأ	هزأ
استهزاء	هزأ
استهزم	هزم
استهش	هش
استهضب	هضب
استهل	سهل
استهل	هل
استهلال	هل
استهلک	هلک
استهم	سهم
استهم	هم
استهناء	هنأ
استهواء	هوی
استهوی	هوی
استهیم	هیم
استیار	سیر
استیاف	سوف
استیاف	سیف
استیاق	سوق
استیاک	سوک
استیئاس	یأس
استیئال	وأل
استیأس	یأس
استیباء	وبئ
استیبال	وبل
استیبس	یبس
استیثان	وثن
استیجاب	وجب
استیجاز	وجز
استیداء	ودی
استیراخ	ورخ
استیساق	وسق
استیسر	یسر

الكلمة	الجذر
استیشام	وشم
استیصاء	وصی
استیضاح	وضح
استیضاع	وضع
استیضام	وضم
استیعاء	وعی
استیعاب	وعب
استیفاء	وفی
استیفاز	وفز
استیفاض	وفض
استیفاق	وفق
استیقار	وقر
استیقاظ	یقظ
استیقظ	یقظ
استیقن	یقن
استیکاف	وکف
استیلاء	ولی
استیلاه	وله
استیمان	یمن
استیمن	یمن
استیهاب	وهب
اسجاء	سجو
اسجاع	سجع
اسجاف	سجف
اسجح	سجح
اسجد	سجد
اسجر	سجر
اسجف	سجف
اسجل	سجل
اسجم	سجم
اسجوعة	سجع
اسجی	سجو
اسحاء	سحو
اسحات	سحت
اسحار	سحر
اسحارة	سحر
اسحت	سحت
اسحر	سحر
اسحف	سحف
اسحق	سحق
اسحم	سحم
اسحمان	سحم
اسحی	سحو
اسخط	سخط
اسخم	سخم
اسخن	سخن
اسخیاء	سخو
اسد	سد
اسداء	سدی
اسداد	سد
اسداس	سدس
اسدال	سدل
اسدام	سدم
اسدة	سدّ
اسدح	سدح
اسدران	سدر
اسدس	سدس
اسدف	سدف
اسدل	سدل
اسدی	سدی
اسر	سر
اسراء	سری
اسراب	سرب
اسرار	سرّ
اسرب	سرب
اسرة	سرّ
اسرج	سرج
اسرد	سرد
اسرع	سرع
اسرف	سرف
اسروجة	سرج
اسروع	سرع
اسری	سری
اسریاء	سرو
اسریة	سری
اسطاء	سطو
اسطار	سطر
اسطاع	طوع
اسطال	سطل
اسطام	سطم
اسطر	سطر
اسطع	سطع
اسطعة	سطع
اسطم	سطم
اسطمة	سطم
اسطوانة	سطن
اسطول	سطل
اسطی	سطو
اسعاء	سعی
اسعار	سعر
اسعد	سعد
اسعر	سعر
اسعط	سعط
اسعف	سعف
اسعی	سعی
اسغب	سغب
اسف	سف
اسفاء	سفی
اسفار	سفر
اسفاف	سف
اسفر	سفر
اسفرة	سفر
اسفع	سفع
اسفل	سفل
اسفی	سفو
اسفی	سفی
اسقاء	سقی
اسقاط	سقط
اسقالة	سقل
اسقام	سقم
اسقر	سقر
اسقط	سقط
اسقع	سقع
اسقف	سقف
اسقفیة	سقف
اسقم	سقم
اسقی	سقی
اسقیات	سقی
اسقیة	سقی
اسک	سک
اسکابة	سکب
اسکاف	سکف
اسکان	سکن
اسکت	سکت
اسکر	سکر
اسکف	سکف
اسکفة	سکف
اسکن	سکن
اسکوب	سکب
اسکوبة	سکب
اسکوفة	سکف
اسکیم	سکم
اسل	سل
اسلاب	سلب
اسلاع	سلع
اسلاف	سلف
اسلاک	سلک
اسلال	سل
اسلام	سلم
اسلب	سلب
اسلت	سلت
اسلة	سل
اسلح	سلح
اسلحة	سلح
اسلخ	سلخ
اسلس	سلس
اسلع	سلع
اسلف	سلف
اسلق	سلق
اسلک	سلک
اسلم	سلک
اسلنقاء	سلق
اسلنقی	سلق
اسلی	سلی
اسم	سم
اسم	سمو
اسماء	سمو
اسمار	سمر
اسماط	سمط
اسماع	سمع
اسماک	سمک
اسمال	سمل
اسمام	سم
اسماوات	سمو
اسمح	سمح
اسمر	سمر
اسمرار	سمر
اسمط	سمط

اسمع سمع
اسمل سمل
اسمن سمن
اسمهر سمهر
اسمی سمو
اسمیة سمو
اسمیرار سمر
اسن سن
اسناء سنی
اسناد سند
اسنان سن
اسنة سن
اسند سند
اسنم سنم
اسنمة سنم
اسنی سنی
اسواء سوء
اسواء سوی
اسواد سود
اسوار سور
اسواط سوط
اسواع سوع
اسواق سوق
اسوء سوء
اسوجة سوج
اسوجة سیج
اسود سود
اسوداد سود
اسودان سود
اسودة سود
اسورة سور
اسوع سوع
اسوغ سوغ
اسوق سوق
اسوقة سوق
اسول سول
اسوی سوی
اسویاء سوی
اسویداد سود
اسهال سهل
اسهب سهب
اسهر سهر
اسهران سهر
اسهل سهل
اسهم سهم
اسیاح سیح
اسیاد سود
اسیار سیر
اسیاف سیف
اسید سید
اسیف سیف
اسیلم سلم
اسیود سود
اشائم شأم
اشاب شیب
اشاجع شجع
اشاح شیح
اشاحة شیح
اشاد شید
اشادة شید
اشار شور
اشاط شیط
اشاع شیع
اشاعة شیع
اشاعر شعر
اشاف شفی
اشاف شوف
اشافة شوف
اشال شول
اشام شیم
اشاوات شیء
اشاوه شوه
اشاوی شیء
اشایا شیء
اشاییخ شیخ
اشأم شأم
اشؤن شأن
اشب شب
اشباث شبث
اشباح شبح
اشبار شبر
اشبر شبر
اشبع شبع
اشبک شبک
اشبور شبر
اشبه شبه
اشبین شبن
اشبینة شبن
اشتّ شتّ
اشتاب شوب
اشتات شتّ
اشتار شور
اشتاط شیط
اشتاع شیع
اشتاف شوف
اشتاق شوق
اشتام شیم
اشتئاء شأی
اشتأی شأی
اشتباه شبه
اشتبک شبک
اشتبه شبه
اشتجر شجر
اشتد شد
اشتده شده
اشتر شتر
اشتراع شرع
اشتراکی شرک
اشترط شرط
اشترع شرع
اشترک شرک
اشتری شری
اشتط شط
اشتطاط شط
اشتعل شعل
اشتغل شغل
اشتف شف
اشتفی شفی
اشتق شق
اشتکل شکل
اشتم شم
اشتمل شمل
اشتن شن
اشتواء شوی
اشتور شور
اشتوی شوی
اشتهب شهب
اشتهر شهر
اشتهی شهو
اشتی شتو
اشتیاب شوب
اشتیار شور
اشتیاط شیط
اشتیاع شیع
اشتیاف شوف
اشتیة شتو
اشج شج
اشجاء شجو
اشجاب شجب
اشجار شجر
اشجان شجن
اشجر شجر
اشجع شجع
اشجعة شجع
اشجن شجن
اشجی شجو
اشحاء شحّ
اشحة شحّ
اشحذ شحذ
اشحط شحط
اشحم شحم
اشحن شحن
اشحی شحو
اشخاص شخص
اشخص شخص
اشخوب شخب
اشد شد
اشداء شد
اشداء شدو
اشداق شدق
اشدق شدق
اشدن شدن
اشده شده
اشدی شدو
اشذ شذ
اشذاب شذب
اشر شر
اشراء شر

اشراء شری
اشراج شرج
اشرار شر
اشراط شرط
اشراع شرع
اشراف شرف
اشراق شرق
اشراک شرک
اشرأب شرب
اشرب شرب
اشربة شرب
اشرة شرّ
اشرج شرج
اشرد شرد
اشرس شرس
اشرط شرط
اشرع شرع
اشرعة شرع
اشرف شرف
اشرق شرق
اشرک شرک
اشرم شرم
اشرورق شرق
اشری شری
اشریة شری
اشریراق شرق
اشزر شزر
اشط شط
اشطاء شطأ
اشطاط شط
اشطان شطن
اشطأ شطأ
اشطر شطر
اشظی شظی
اشع شع
اشعار شعر
اشعاع شع
اشعال شعل
اشعب شعب
اشعة شعّ
اشعث شعث
اشعر شعر

اشعرة شعر
اشعل شعل
اشعلال شعل
اشعیلال شعل
اشغال شغل
اشغفه شغف
اشغل شغل
اشغولة شغل
اشف شفّ
اشفاء شفو
اشفاء شفی
اشفار شفر
اشفاع شفع
اشفاق شفق
اشفق شفق
اشفه شفه
اشفی شفو
اشفی شفی
اشفیة شفی
اشقر شقر
اشقی شقی
اشقیاء شقی
اشکال شکل
اشکر شکر
اشکل شکل
اشلّ شلّ
اشلاء شلّ
اشلال شلّ
اشلة شلّ
اشمّ شمّ
اشماط شمط
اشمال شمل
اشمام شم
اشمأز شمز
اشمأط شمط
اشمئزاز شمز
اشمئطاط شمط
اشمت شمت
اشمر شمر
اشمس شمس
اشمط شمط
اشمطاط شمط

اشمع شمع
اشمعل شمعل
اشمل شمل
اشمیطاط شمط
اشن شن
اشناف شنف
اشنان شن
اشنب شنب
اشنج شنج
اشنع شنع
اشنف شنف
اشنق شنق
اشنقة شنق
اشواط شوط
اشواق شوق
اشواک شوک
اشوال شول
اشوس شوس
اشوه شوه
اشوی شوی
اشهاب شهب
اشهب شهب
اشهد شهد
اشهر شهر
اشهل شهل
اشهی شهو
اشیاء شیء
اشیاخ شیخ
اشیاع شیع
اشیاوات شیء
اشیب شیب
اصاب صوب
اصابة صوب
اصابع صبع
اصات صوت
اصاتة صوت
اصاخ صوخ
اصاخة صوخ
اصاد صید
اصادق صدق
اصار صور
اصار صیر

اصارة صیر
اصارم صرم
اصاریم صرم
اصاغر صغر
اصاغرة صغر
اصاف صیف
اصافة صیف
اصالف صلف
اصوع صوع
اصب صب
اصب صبو
اصباء صبأ
اصباء صبو
اصباب صب
اصباح صبح
اصبار صبر
اصباغ صبغ
اصبأ صبأ
اصبح صبح
اصبر صبر
اصبع صبع
اصبغة صبغ
اصبوحة صبح
اصبی صبو
اصبیة صبو
اصتلح صلح
اصح صح
اصحاء صح
اصحاء صحو
اصحاح صح
اصحب صحب
اصحر صحر
اصحف صحف
اصحل صحل
اصحی صحو
اصخر صخر
اصد صد
اصداء صدو
اصداد صد
اصداغ صدغ
اصداف صدف
اصدأ صدأ

اصدر صدر
اصدران صدر
اصدغان صدغ
اصدف صدف
اصدق صدق
اصدقة صدق
اصدم صدم
اصدی صدو
اصرّ صرّ
اصرام صرم
اصرة صرّ
اصرح صرح
اصرخ صرخ
اصرد صرد
اصرع صرع
اصرف صرف
اصرم صرم
اصرمان صرم
اصطاد صید
اصطاف صیف
اصطام صوم
اصطان صون
اصطبح صبح
اصطبر صبر
اصطبغ صبغ
اصطحب صحب
اصطخب صخب
اصطدم صدم
اصطرخ صرخ
اصطرع صرع
اصطعد صعد
اصطف صف
اصطفق صفق
اصطک صک
اصطلاء صلی
اصطلاح صلح
اصطلاحات صلح
اصطلب صلب
اصطلح صلح
اصطلم صلم
اصطلی صلی
اصطنع صنع

اصطهر صهر
اصطیاف صیف
اصطیان صون
اصعب صعب
اصعد صعد
اصعدة صعد
اصعر صعر
اصغاء صغو
اصغر صغر
اصغران صغر
اصغرون صغر
اصغی صغو
اصف صف
اصفاء صفو
اصفار صفر
اصفح صفح
اصفد صفد
اصفر صفر
اصفران صفر
اصفق صفق
اصفی صفو
اصفیاء صفو
اصقاع صقع
اصقر صقر
اصقع صقع
اصک صک
اصلاء صلو
اصلاب صلب
اصلاد صلد
اصلال صلّ
اصلب صلب
اصلت صلت
اصلة صلّ
اصلح صلح
اصلد صلد
اصلع صلع
اصلف صلف
اصلم صلم
اصلی صلی
اصم صم
اصماء صمی
اصماد صمد

اصمت صمت
اصمة صم
اصمخة صمخ
اصمد صمد
اصمع صمع
اصمعان صمع
اصمغ صمغ
اصمی صمی
اصن صن
اصناء صنو
اصناع صنع
اصناف صنف
اصنام صنم
اصنة صنّ
اصنع صنع
اصوار صور
اصواع صوع
اصواف صوف
اصور صور
اصوع صوع
اصوف صوف
اصونة صون
اصهاب صهب
اصهار صهر
اصهب صهب
اصهر صهر
اصیاف صیف
اصید صید
اصیف صیف
اضاء ضوء
اضاءة ضوء
اضائف ضیف
اضابیر ضبر
اضاحی ضحو
اضاحیک ضحک
اضاع ضیع
اضاف ضیف
اضاق ضیق
اضاقة ضیق
اضالیل ضل
اضامیم ضم
اضأن ضأن

اضأم ضأم
اضب ضب
اضبار ضبر
اضبط ضبط
اضبع ضبع
اضبن ضبن
اضبح ضبح
اضجاج ضج
اضجر ضجر
اضجع ضجع
اضحاة ضحو
اضحک ضحک
اضحل ضحل
اضحوکة ضحک
اضحی ضحو
اضحیة ضحو
اضخم ضخم
اضد ضد
اضداد ضد
اضر ضر
اضر ضری
اضراء ضر
اضراب ضرب
اضرابات ضرب
اضرار ضر
اضراس ضرس
اضرب ضرب
اضرس ضرس
اضرع ضرع
اضرم ضرم
اضری ضری
اضریج ضریج
اضطبع ضبع
اضطبن ضبن
اضطجع ضجع
اضطر ضر
اضطرب ضرب
اضطرج ضرج
اضطرم ضرم
اضطلع ضلع
اضطمخ ضمخ
اضطن ضن

الكلمة	الجذر
اضطهد	ضهد
اضعاف	ضعف
اضعف	ضعف
اضغاء	ضغو
اضغاث	ضغث
اضغث	ضغث
اضغط	ضغط
اضغى	ضغو
اضفار	ضفر
اضل	ضلّ
اضلع	ضلع
اضلولة	ضلّ
اضمامة	ضمّ
اضمحل	ضمحل
اضمد	ضمد
اضمر	ضمر
اضناء	ضنى
اضنك	ضنك
اضنى	ضنى
اضواء	ضوء
اضوى	ضوى
اضهد	ضهد
اضياف	ضيف
اطاب	طيب
اطابة	طيب
اطاح	طوح
اطاح	طيح
اطار	طير
اطارة	طير
اطاريف	طرف
اطاش	طيش
اطاشة	طيش
اطاع	طوع
اطاعة	طوع
اطاف	طوف
اطاف	طيف
اطافة	طيف
اطاق	طوق
اطال	طول
اطاول	طول
اطايب	طيب
اطباء	طبّ

الكلمة	الجذر
اطباق	طبق
اطبال	طبل
اطبة	طبّ
اطبخ	طبخ
اطبخة	طبخ
اطبق	طبق
اطحل	طحل
اطحلة	طحل
اطرّ	طرّ
اطراء	طرو
اطرار	طر
اطراس	طرس
اطراف	طرف
اطراق	طرق
اطرأ	طرأ
اطرب	طرب
اطرح	طرح
اطرد	طرد
اطرش	طرش
اطرف	طرف
اطرق	طرق
اطرقاء	طرق
اطرقة	طرق
اطروحة	طرح
اطروش	طرش
اطروفة	طرف
اطرى	طرو
اطرية	طرو
اطش	طش
اطعم	طعم
اطعمات	طعم
اطعمة	طعم
اطعن	طعن
اطغى	طغو
اطغى	طغى
اطف	طف
اطفائي	طفئ
اطفائية	طفئ
اطفائيون	طفئ
اطفال	طفل
اطفأ	طفئ
اطفح	طفح

الكلمة	الجذر
اطفر	طفر
اطفل	طفل
اطل	طل
اطلاء	طلو
اطلاس	طلس
اطلاق	طلق
اطلال	طلّ
اطلب	طلب
اطلة	طلّ
اطلس	طلس
اطلسي	طلس
اطلع	طلع
اطلق	طلق
اطلمس	طلمس
اطم	طم
اطمار	طمر
اطماع	طمع
اطمأن	طمن
اطمئنان	طمن
اطمح	طمح
اطمر	طمر
اطمع	طمع
اطن	طن
اطناب	طنب
اطناف	طنف
اطنب	طنب
اطواء	طوى
اطواد	طود
اطواس	طوس
اطواف	طوف
اطواق	طوق
اطوال	طول
اطور	طور
اطوق	طوق
اطول	طول
اطوى	طوى
اطهاء	طهو
اطهار	طهر
اطهى	طهو
اطياب	طيب
اطيار	طير
اطيب	طيب

الكلمة	الجذر
اطير	طير
اظانين	ظن
اظآر	ظأر
اظأر	ظأر
اظب	ظب
اظرة	ظرّ
اظرف	ظرف
اظطن	ظن
اظعان	ظعن
اظعن	ظعن
اظفار	ظفر
اظفر	ظفر
اظل	ظل
اظلاف	ظلف
اظلال	ظل
اظلم	ظلم
اظلمة	ظلم
اظماء	ظمأ
اظمأ	ظمأ
اظن	ظن
اظناء	ظن
اظهار	ظهر
اظهر	ظهر
اعابد	عبد
اعاجم	عجم
اعاجيب	عجب
اعاد	عدى
اعاد	عود
اعادة	عود
اعاذ	عوذ
اعاذة	عوذ
اعار	عور
اعار	عير
اعارة	عور
اعارة	عير
اعاريض	عرض
اعاش	عيش
اعاشة	عيش
اعاصر	عصر
اعاصير	عصر
اعاض	عوض
اعاضة	عوض

اعاف	عيف
اعافة	غيف
اعاق	عوق
اعاقة	عوق
اعال	عول
اعالة	عول
اعام	عيم
اعامة	عيم
اعان	عون
اعانة	عون
اعاور	عور
اعاه	عوه
اعاهة	عوه
اعباء	عبأ
اعباد	عبد
اعبال	عبل
اعبأ	عبأ
اعبد	عبد
اعبط	عبط
اعبل	عبل
اعتاء	عتو
اعتاد	عود
اعتاص	عوص
اعتاض	عوض
اعتاف	عيف
اعتاق	عوق
اعتام	عيم
اعتان	عين
اعتب	عتب
اعتباط	عبط
اعتبد	عبد
اعتبر	عبر
اعتبط	عبط
اعتجن	عجن
اعتد	عتد
اعتد	عدد
اعتدال	عدل
اعتدة	عتد
اعتدى	عدى
اعتذب	عذب
اعتذر	عذر
اعتذل	عذل

اعتراء	عرو
اعتراف	عرف
اعتراق	عرق
اعترش	عرش
اعترض	عرض
اعترف	عرف
اعترك	عرك
اعترى	عرو
اعتز	عز
اعتزاء	عزو
اعتزاء	عزى
اعتزل	عزل
اعتزم	عزم
اعتزى	عزو
اعتس	عس
اعتسر	عسر
اعتسف	عسف
اعتش	عش
اعتشاء	عشو
اعتشر	عشر
اعتشى	عشو
اعتصاء	عصى
اعتصب	عصب
اعتصر	عصر
اعتصم	عصم
اعتصى	عصو
اعتصى	عصى
اعتضد	عضد
اعتطب	عطب
اعتطف	عطف
اعتفاء	عفو
اعتفر	عفر
اعتفى	عفو
أعتق	عتق
اعتق	عق
اعتقب	عقب
اعتقد	عقد
اعتقر	عقر
اعتقل	عقل
اعتكر	عكر
اعتكس	عكس
اعتكف	عكف

اعتل	عل
اعتلج	علج
اعتلف	علف
اعتلق	علق
اعتلن	علن
اعتلى	علو
اعتم	عتم
اعتم	عم
اعتمد	عمد
اعتمر	عمر
اعتمق	عمق
اعتمل	عمل
اعتن	عنّ
اعناء	عنى
اعتنف	عنف
اعتنق	عنق
اعتنى	عنى
اعتوال	عول
اعتور	عور
اعتول	عول
اعتون	عون
اعتهد	عهد
اعتياد	عود
اعتياص	عوص
اعتياف	عيف
اعتياق	عيق
اعثر	عثر
اعج	عج
اعجاب	عجب
اعجال	عجل
اعجام	عجم
اعجب	عجب
اعجز	عجز
اعجف	عجف
اعجل	عجل
اعجم	عجم
اعجمون	عجم
اعجمى	عجم
اعجوبة	عجب
اعد	عد
اعداء	عدى
اعداد	عد

اعدال	عدل
اعدام	عدم
اعدل	عدل
اعدم	عدم
اعدى	عدى
اعذاء	عذو
اعذار	عذر
اعذاق	عذق
اعذب	عذب
اعذبة	عذب
اعذر	عذر
اعذق	عذق
اعذوذب	عذب
اعر	عر
اعراء	عرو
اعراب	عرب
اعرابى	عرب
اعرابية	عرب
اعراس	عرس
اعراش	عرش
اعراص	عرص
اعراض	عرض
اعراف	عرف
اعراق	عرق
اعرب	عرب
اعرج	عرج
اعرس	عرس
اعرش	عرش
اعرض	عرض
اعرف	عرف
اعرق	عرق
اعرقة	عرق
اعرى	عرو
اعرى	عرى
اعز	عزّ
اعزاء	عزّ
اعزاب	عزب
اعزاز	عزّ
اعزال	عزل
اعزة	عزّ
اعزل	عزل
اعساس	عس

اعسال	عسل
اعسر	عسر
اعسف	عسف
اعشاء	عشو
اعشاب	عشب
اعشار	عشر
اعشاری	عشر
اعشاش	عش
اعشب	عشب
اعشر	عشر
اعشراء	عشر
اعشوشب	عشب
اعشی	عشو
اعشیة	عشو
اعصاء	عصو
اعصاب	عصب
اعصار	عصر
اعصام	عصم
اعصب	عصب
اعصف	عصف
اعصل	عصل
اعصم	عم
اعصمة	عصم
اعصوصب	عصب
اعصی	عصو
اعض	عض
اعضاء	عضو
اعضاد	عضد
اعضاض	عض
اعضد	عضد
اعضل	عضل
اعضه	عضه
اعطاء	عطو
اعطاف	عطف
اعطال	عطل
اعطب	عطب
اعطش	عطش
اعطفة	عطف
اعطن	عطن
اعطی	عطو
اعطیة	عطو
اعطیات	عطو

اعظم	عظم
اعف	عفّ
اعفاء	عفّ
اعفاء	عفو
اعفار	عفر
اعفة	عفّ
اعفر	عفر
اعفن	عفن
اعفی	عفو
اعق	عقّ
اعقاب	عقب
اعقاد	عقد
اعقار	عقر
اعقب	عقب
اعقة	عقّ
اعقد	عقد
اعقف	عقف
اعقل	عقل
اعقم	عقم
اعکر	عکر
اعل	عل
اعلاج	علج
اعلاف	علف
اعلاک	علک
اعلال	عل
اعلام	علم
اعلان	علن
اعلانات	علن
اعلف	علف
اعلق	علق
اعلم	علم
اعلن	علن
اعلی	علو
اعم	عم
اعماء	عمی
اعماق	عمق
اعمال	عمل
اعمام	عم
اعمد	عمد
اعمر	عمر
اعمش	عمش
اعمق	عمق

اعمل	عمل
اعمه	عمه
اعمی	عمی
اعمیان	عمی
اعن	عن
اعناء	عنو
اعناء	عنی
اعناق	عنق
اعنت	عنت
اعنة	عنّ
اعند	عند
اعنز	عنز
اعنس	عنس
اعنف	عنف
اعنق	عنق
اعنم	عنم
اعنی	عنو
اعنی	عنی
اعواد	عود
اعوار	عور
اعواز	عوز
اعواص	عوص
اعواض	عوض
اعوال	عول
اعوام	عوم
اعواه	عوه
اعوج	عوج
اعوجاج	عوج
اعود	عود
اعوذ	عوذ
اعوذان	عوذ
اعور	عور
اعوز	عوز
اعوص	عوص
اعول	عول
اعوم	عوم
اعوه	عوه
اعهد	عهد
اعیا	عیی
اعیاء	عیی
اعیار	عیر
اعیال	عول

اعیال	عیل
اعیان	عین
اعیذ	عوذ
اعیل	عول
اعیل	عیل
اعین	عین
اعینات	عین
اعینة	عین
اعیباء	عیی
اعیبة	عیی
اغاب	غیب
اغاث	غوث
اغاثة	غوث
اغار	غور
اغارة	غور
اغارید	غرد
اغاریض	غرض
اغاریقون	غرق
اغاض	غیض
اغاظ	غیظ
اغال	غیل
اغالة	غیل
اغالیط	غلط
اغالیق	غلق
اغام	غیم
اغامة	غیم
اغان	غنی
اغانی	غنی
اغانیج	غنج
اغانیم	غنم
اغاوی	غوی
اغب	غب
اغباء	غبو
اغباب	غب
اغباس	غبس
اغباش	غبش
اغبر	غبر
اغبس	غبس
اغبش	غبش
اغبی	غبی
اغبیاء	غبو
اغتاب	غیب

اغتاظ	غيظ
اغتال	غول
اغتبط	غبط
اغتبق	غبق
اغتبن	غبن
اغتدر	غدر
اغتدف	غدف
اغتدى	غدو
اغتذاء	غذو
اغتذى	غذو
اغتر	غرّ
اغترب	غرب
اغترز	غرز
اغترض	غرض
اغترف	غرف
اغترق	غرق
اغترم	غرم
اغتزاء	غزو
اغتزل	غزل
اغتزى	غزو
اغتسل	غسل
اغتش	غش
اغتصب	غصب
اغتطى	غطو
اغتفر	غفر
اغتفل	غفل
اغتل	غل
اغتلب	غلب
اغتلف	غلف
اغتلى	غلو
اغتم	غم
اغتمد	غمد
اغتمر	غمر
اغتمز	غمز
اغتمس	غمس
اغتمص	غمص
اغتمض	غمض
اغتنم	غنم
اغتنى	غنى
اغتهب	غهب
اغتياب	غيب
اغث	غث

اغثى	غثو
اغد	غد
اغدر	غدر
اغدرة	غدف
اغدف	غدق
اغدق	غدق
اغدودف	غدف
اغدودق	غدق
اغذية	غذو
اغر	غرّ
اغرار	غرّ
اغراس	غرس
اغراض	غرض
اغرب	غرب
اغربة	غرب
اغرة	غرّ
اغرد	غرد
اغرز	غرز
اغرس	غرس
اغرق	غرق
اغرم	غرم
اغرود	غرد
اغرودة	غرد
اغرورقت	غرق
اغرى	غرو
اغريض	غرض
اغزر	غزر
اغزل	غزل
اغزى	غزو
اغسال	غسل
اغسق	غسق
اغش	غش
اغشى	غشى
اغص	غص
اغصان	غصن
اغصن	غصن
اغضاء	غضّ
اغضاء	غضى
اغضب	غضب
اغضة	غضّ
اغضف	غضف
اغضن	غضن

اغضى	غضى
اغط	غط
اغطاء	غطو
اغطى	غطو
اغطى	غطى
اغفال	غفل
اغفر	غفر
اغفل	غفل
اغفى	غفو
اغل	غل
اغلاء	غلى
اغلاس	غلس
اغلاق	غلق
اغلال	غل
اغلب	غلب
اغلس	غلس
اغلط	غلط
اغلظ	غلظ
اغلف	غلف
اغلق	غلق
اغلوطات	غلط
اغلوطة	غلط
اغلولى	غلو
اغلى	غلو
اغلى	غلى
اغلية	غلو
اغم	غم
اغماد	غمد
اغمار	غمر
اغماض	غمض
اغمد	غمد
اغمز	غمز
اغمش	غمش
اغمص	غمص
اغمض	غمض
اغمى	غمى
اغن	غن
اغناء	غنى
اغنام	غنم
اغنم	غنم
اغنوجة	غنج
اغنى	غنى

اغنياء	غنى
اغنية	غنى
اغوار	غور
اغوال	غول
اغوى	غوى
اغوية	غوى
اغيا	غيى
اغياء	غيى
اغياث	غيث
اغياض	غيض
اغيال	غيل
اغيام	غيم
اغيد	غيد
اغيم	غيم
اغين	غين
افاء	فيأ
افاءة	فيأ
افات	فوت
افاتة	فوت
افاح	فيح
افاحيص	فحص
افاد	فود
افاد	فيد
افادة	فود
افادة	فيد
افار	فور
افاض	فيض
افاضة	فيض
افاضل	فضل
افاعى	فعى
افاعيل	فعل
افاق	فوق
افاقة	فوق
افانين	فن
افاوج	فوج
افاويج	فوج
افاويق	فوق
افاويه	فوه
افايج	فوج
افؤس	فأس
افتاء	فتى
افتات	فوت

واژه	ریشه
افتأت	فأت
افتأل	فأل
افتتح	فتح
افتتن	فتن
افتجاء	فجأ
افتجأ	فجأ
افتجر	فجر
افتحص	فحص
افتخ	فتخ
افتخر	فخر
افتدی	فدی
افتر	فتر
افتر	فر
افتراء	فری
افترز	فرز
افترس	فرس
افترش	فرش
افترص	فرص
افترض	فرض
افترط	فرط
افترغ	فرغ
افترق	فرق
افتری	فرو
افتری	فری
افتسل	فسل
افتصد	فصد
افتض	فض
افتضح	فضح
افتطر	فطر
افتظ	فظ
افتعل	فعل
افتغم	فغم
افتق	فتق
افتقد	فقد
افتقر	فقر
افتک	فک
افتل	فتل
افتل	فل
افتلت	فلت
افتلذ	فلذ
افتن	فتن
افتن	فن
افتی	فتو
افج	فج
افجر	فجر
افجع	فجع
افحج	فحج
افحش	فحش
افحل	فحل
افحم	فحم
افحوص	فحص
افخاذ	فخذ
افخر	فخر
افخم	فخم
افداء	فدی
افدان	فدن
افدح	فدح
افدع	فدع
افدم	فدم
افدنة	فدن
افدی	فدی
افدیة	فدی
افذاذ	فذ
افر	فر
افراء	فرأ
افراخ	فرخ
افراد	فرد
افراز	فرز
افراس	فرس
افراط	فرط
افراق	فرق
افران	فرن
افرث	فرث
افرج	فرج
افرح	فرح
افرخ	فرخ
افرخة	فرخ
افرد	فرد
افرز	فرز
افرش	فرش
افرشة	فرش
افرص	فرص
افرض	فرض
افرط	فرط
افرع	فرع
افرغ	فرغ
افرغة	فرغ
افرق	فرق
افرقاء	فرق
افرقة	فرق
افرک	فرک
افرند	فرند
افرندات	فرند
افره	فره
افری	فری
افریز	فرز
افزاز	فز
افزر	فزر
افزع	فزع
افسال	فسل
افسح	فسح
افسل	فسل
افشاء	فشو
افشال	فشل
افشی	فشو
افص	فص
افصح	فصح
افصد	فصد
افصل	فصل
افصم	فصم
افض	فض
افضاء	فضو
افضل	فضل
افضلون	فضل
افضی	فضو
افضیة	فضو
افطح	فطح
افطر	فطر
افطس	فطس
افطم	فطم
افظاظ	فظ
افظع	فظع
افعال	فعل
افعم	فعم
افعوان	فعی
افعی	فعی
افغم	فغم
افقر	فقر
افقع	فقع
افقم	فقم
افقه	فقه
افک	فک
افکار	فکر
افکر	فکر
افکوهة	فکه
افل	فل
افلاء	فلو
افلاذ	فلذ
افلاق	فلق
افلاک	فلک
افلال	فل
افلت	فلت
افلج	فلج
افلح	فلح
افلس	فلس
افلق	فلق
افمام	فم
افناء	فنی
افناد	فند
افنان	فن
افند	فند
افنون	فن
افنی	فنی
افنیة	فنی
افوات	فوت
افواج	فوج
افواق	فوق
افواه	فم
افواه	فوه
افوقات	فوق
افوقة	فوق
افوه	فوه
افهد	فهد
افهق	فهق
افهم	فهم
افیاء	فیأ
افیاض	فیض
افیال	فیل

الكلمة	الجذر
افيح	فيح
اقاء	قيأ
اقاءة	قيأ
اقائم	قوم
اقات	قوت
اقاتة	قوت
اقاح	قحو
اقاح	قيح
اقاحي	قحو
اقاد	قود
اقاديح	قدح
اقارب	قرب
اقاس	قيس
اقاسيم	قسم
اقاصي	قصو
اقاصيص	قص
اقاطع	قطع
اقاطيع	قطع
اقال	قول
اقال	قيل
اقالة	قول
اقالة	قيل
اقاليد	قلد
اقاليم	قلم
اقام	قوم
اقامات	قوم
اقامة	قوم
اقاوم	قوم
اقاويل	قول
اقاويم	قوم
اقب	قب
اقباس	قبس
اقباط	قبط
اقبال	قبل
اقبح	قبح
اقبر	قبر
اقبس	قبس
اقبض	قبض
اقبل	قبل
اقبلال	قبل
اقبية	قبو
اقبيلال	قبل
اقتاب	قتب
اقتات	قوت
اقتاد	قتد
اقتاد	قود
اقتار	قتر
اقتار	قور
اقتار	قير
اقتاس	قوس
اقتاس	قيس
اقتاض	قيض
اقتاظ	قيظ
اقتاف	قوف
اقتال	قول
اقتام	قوم
اقتب	قب
اقتبس	قبس
اقتبص	قبص
اقتبض	قبض
اقتبل	قبل
اقتتر	قتر
اقتتل	قتل
اقتتم	قتم
اقتحف	قحف
اقتحم	قحم
اقتد	قتد
اقتد	قد
اقتداء	قدى
اقتدح	قدح
اقتدر	قدر
اقتدى	قدى
اقتذى	قذى
اقتر	قتر
اقتر	قر
اقترأ	قرأ
اقترب	قرب
اقترح	قرح
اقترش	قرش
اقترض	قرض
اقترع	قرع
اقترف	قرف
اقترن	قرن
اقترى	قرو
اقترى	قرى
اقتسر	قسر
اقتسط	قسط
اقتش	قش
اقتص	قص
اقتصب	قصب
اقتصد	قصد
اقتصر	قصر
اقتصل	قصل
اقتضاء	قضى
اقتضب	قضب
اقتضى	قضى
اقتط	قط
اقتطع	قطع
اقتطف	قطف
اقتعد	قعد
اقتفر	قفر
اقتفل	قفل
اقتفى	قفو
اقتلع	قلع
اقتلف	قلف
اقتم	قتم
اقتم	قم
اقتمام	قتم
اقتمح	قمح
اقتمش	قمش
اقتمع	قمع
اقتنص	قنص
اقتنع	قنع
اقتنى	قنو
اقتواء	قوى
اقتوار	قور
اقتور	قور
اقتول	قول
اقتوى	قوى
اقتهى	قهى
اقتيات	قوت
اقتياد	قود
اقتيار	قور
اقتيام	قوم
اقثأ	قثأ
اقحاح	قح
اقحاف	قحف
اقحط	قحط
اقحل	قحل
اقحم	قحم
اقحوان	قحو
اقحوانة	قحو
اقحى	قحو
اقد	قد
اقداح	قدح
اقدار	قدر
اقداس	قدس
اقدام	قدم
اقده	قد
اقدح	قدح
اقدر	قدر
اقدم	قدم
اقذاء	قذى
اقذار	قذر
اقذر	قذر
اقذع	قذع
اقذى	قذى
اقر	قر
اقراء	قرأ
اقراء	قرو
اقراء	قرى
اقراب	قرب
اقراد	قرد
اقرار	قر
اقراص	قرص
اقراط	قرط
اقران	قرن
اقرأ	قرأ
اقرب	قرب
اقرباء	قرب
اقربة	قرب
اقربون	قرب
اقرح	قرح
اقرحة	قرح
اقرد	قرد
اقرس	قرس
اقرض	قرض
اقرط	قرط

اقرط	قرع
اقرن	قرن
اقرى	قرى
اقرية	قرى
اقزاح	قزح
اقزع	قزع
اقزل	قزل
اقساء	قسو
اقساط	قسط
اقسام	قسم
اقسة	قسّ
اقسط	قسط
اقسم	قسم
اقسماء	قسم
اقسى	قسو
اقش	قش
اقشر	قشر
اقشع	قشع
اقشعر	قشعر
اقص	قص
اقصاء	قصو
اقصاد	قصد
اقصار	قصر
اقصب	قصب
اقصد	قصد
اقصر	قصر
اقصف	قصف
اقصم	قصم
اقض	قض
اقضية	قضى
اقطاب	قطب
اقطار	قطر
اقطاع	قطع
اقطاعات	قطع
اقطاعة	قطع
اقطان	قطن
اقطر	قطر
اقطع	قطع
اقطعة	قطع
اقطف	قطف
اقعاد	قعد
اقعب	قعب
اقعد	قعد
اقعدة	قعد
اقعس	قعس
اقعص	قعص
اقعن	قعن
اقعنس	قعس
اقعى	قعى
اقف	قف
اقف	قفى
اقفاء	قفو
اقفاص	قفص
اقفال	قفل
اقفد	قفد
اقفر	قفر
اقفزة	قفز
اقفع	قفع
اقفل	قفل
اقفى	قفو
اقفية	قفو
اقل	قلّ
اقلاء	قلّ
اقلاب	قلب
اقلاس	قلس
اقلاع	قلع
اقلام	قلم
اقلب	قلب
اقلبة	قلب
اقلح	قلح
اقلع	قلع
اقلق	قلق
اقليد	قلد
اقليم	قلم
اقمار	قمر
اقماع	قمع
اقمح	قمح
اقمر	قمر
اقمشة	قمش
اقمصة	قمص
اقمع	قمع
اقمل	قمل
اقناء	قنو
اقنات	وقن
اقناع	قنع
اقنان	قن
اقنب	قنب
اقنت	قنت
اقنة	قن
اقنط	قنط
اقنعة	قنع
اقنوم	قنم
اقنى	قنو
اقواء	قوى
اقوات	قوت
اقواس	قوس
اقواع	قوع
اقوال	قول
اقوام	قوم
اقود	قود
اقور	قور
اقورار	قور
اقوس	قوس
اقوع	قوع
اقول	قول
اقوم	قوم
اقوى	قوى
اقوياء	قوى
اقهاء	قهى
اقهر	قهر
اقهى	قهو
اقهى	قهى
اقياد	قيد
اقياس	قوس
اقياظ	قيظ
اقيال	قول
اقيان	قين
اكاديد	كد
اكاذيب	كذب
اكارع	كرع
اكاسر	كسر
اكاسرة	كسر
اكالب	كلب
اكاليل	كل
اكاميم	كم
اكأب	كأب
اكؤس	كأس
اكب	كب
اكباء	كبو
اكباد	كبد
اكباش	كبش
اكبح	كبح
اكبد	كبد
اكبس	كبس
اكبش	كبش
اكبل	كبل
اكبى	كبو
اكتاب	كوب
اكتاد	كتد
اكتاد	كيد
اكتاز	كوز
اكتاف	كتف
اكتال	كيل
اكتأب	كأب
اكتب	كتب
اكتبل	كبل
اكتبى	كبو
اكتتب	كتب
اكتتف	كتف
اكتتم	كتم
اكتحل	كحل
اكتد	كد
اكتدح	كدح
اكترث	كرث
اكترى	كرى
اكتسب	كسب
اكتسح	كسح
اكتسر	كسر
اكتسع	كسع
اكتسى	كسو
اكتشف	كشف
اكتشم	كشم
اكتظ	كظّ
اكتع	كتع
اكتف	كفّ
اكتفأ	كفأ
اكتفة	كتف
اكتفر	كفر

اكتفل كفل
اكتفى كفى
اكتل كل
اكتلأ كلأ
اكتلى كلى
اكتماء كمى
اكتمل كمل
اكتمن كمن
اكتمى كمى
اكتن كن
اكتناء كنى
اكتنز كنز
اكتنس كنس
اكتنف كنف
اكتنه كنه
اكتنى كنى
اكتوى كوى
اكتهف كهف
اكتهل كهل
اكتياد كيد
اكتيال كيل
اكث كث
اكثب كثب
اكثبة كثب
اكثر كثر
اكثف كثف
اكحال كحل
اكحل كحل
اكد كد
اكد وكد
اكداء كدى
اكداد كد
اكداس كدس
اكدر كدر
اكدى كدى
اكذاب كذب
اكذب كذب
اكذوبة كذب
اكر كرو
اكراء كرى
اكراد كرد
اكرار كر

اكراز كرز
اكراش كرش
اكرب كرب
اكربة كرب
اكرش كرش
اكرع كرع
اكرم كرم
اكرومة كرم
اكره كره
اكرى كرى
اكرياء كرى
اكز كز
اكزم كزم
اكسار كسر
اكسب كسب
اكسح كسح
اكسد كسد
اكسل كسل
اكسى كسو
اكسية كسو
اكسير كسر
اكشر كشر
اكشف كشف
اكشم كشم
اكظام كظم
اكع كع
اكعب كعب
اكف كف
اكف وكف
اكفاء كفأ
اكفاء كفى
اكفال كفل
اكفأ كفأ
اكفئة كفأ
اكفة كف
اكفح كفح
اكفر كفر
اكفل كفل
اكفهر كفهر
اكفهرار كفهر
اكل كل
اكلاء كلأ

اكلأ كلأ
اكلب كلب
اكلة كلّ
اكلح كلح
اكلف كلف
اكليرس كلى
اكليريكيون كلى
اكليل كل
اكم كمّ
اكماء كمأ
اكماء كمى
اكمام كمّ
اكمأ كمأ
اكمؤ كمأ
اكمة كمّ
اكمد كمد
اكمل كمل
اكمن كمن
اكمه كمه
اكمى كمى
اكن كن
اكناء كنو
اكناف كنف
اكنان كنّ
اكنة كنّ
اكنسة كنس
اكنش كنش
اكنف كنف
اكنه كنه
اكنى كنى
اكواب كوب
اكواخ كوخ
اكوار كور
اكواز كوز
اكواع كوع
اكوام كوم
اكور كور
اكوع كوع
اكوم كوم
اكهم كهم
اكيار كير
اكياس كيس

اكيال كيل
اكيد وكد
اكيس كيس
الآم لأم
الآن اون
الاح لوح
الاحة لوح
الادة ولد
الاص لوص
الاص ليص
الاصة لوص
الاصة ليص
الاط ليط
الاطة ليط
الاع لوع
الاعة لوع
الاف ولف
الاق ليق
الاقة ليق
الاقى لقى
الاك لأك
الاكة لأك
الال ليل
الالة ليل
الام لوم
الامة لوم
الان لين
الانة لين
الاويح لوح
الاين لين
الأم لأم
الب لب
الباء لب
الباب لب
الباد لبد
البان لبن
البأ لبأ
البب لب
البتة بتّ
البث لبث
البد لبد
البس لبس

البسة لبس
البن لبن
الت لت
التاث لوث
التاح لوح
التاخ لوخ
التاط لوط
التاع لوع
التام لوم
التأم لأم
التباس لبس
التبأ لبأ
التبد لبد
التبس لبس
التبط لبط
التبك لبك
التبن لبن
التثم لثم
التج لج
التجأ لجأ
التجم لجم
التحاء لحو
التحاء لحى
التحب لحب
التحج لحج
التحد لحد
التحس لحس
التحص لحص
التحف لحف
التحق لحق
التحم لحم
التحى لحو
التحى لحى
التخ لخ
التذ لذ
التذع لذع
التز لز
التزق لزق
التزم لزم
التص لص
التصب لصب
التصق لصق
التط لط
التطع لطع
التطم لطم
التظى لظى
التعج لعج
التعق لعق
التعس لعس
التغم لغم
التف لف
التفت لفت
التفع لفع
التفم لفم
التقط لقط
التقف لقف
التقم لقم
التقى لقى
التك لك
التكم لكم
التم لم
التمح لمح
التمس لمس
التمظ لمظ
التمع لمع
التواء لوى
التوى لوى
التهاب لهب
التهب لهب
التهث لهث
التهف لهف
التهم لهم
التهى لهو
التى لتى
التياث لوث
التياح لوح
التياخ لوخ
التياط لوط
التياع لوع
التيام لوم
الثغ لثغ
الج لج
الجاء لجأ
الجام لجم
الجأ لجأ
الجم لجم
الجمة لجم
الح لح
الح لحى
الحاء لحى
الحاد لحد
الحاظ لحظ
الحاق لحق
ألحج لحج
الحد لحد
الحس لحس
الحف لحف
الحق لحق
الحم لحم
الحن لحن
الحى لحى
الخص لخص
الخن لخن
الد لدّ
الدة لدّ
الدة ولد
الدغ لدغ
الذ لذّ
الذى لذى
الذين لذى
الز لزّ
الزام لزم
الزق لزق
الزم لزم
الس لس
السع لسع
السن لسن
السنة لسن
الص لص
الصاص لص
الصق لصق
الط لط
الطاع لطع
الطاف لطف
الطع لطع
الطف لطف
العب لعب
العبان لعب
العج لعج
العس لعس
العق لعق
العوبة لعب
العى لعو
الغاد لغد
الغاز لغز
الغاط لغط
الغام لغم
الغب لغب
الغز لغز
الغط لغط
ألغم لغم
الغى لغو
الف لف
الفاء لفو
الفاظ لفظ
الفاف لف
الفى لفو
القاء لقى
القاب لقب
القاط لقط
القاف لقف
القم لقم
القن لقن
القى لقى
القية لقى
الكاك لك
الكان لكن
الكع لكع
الكن لكن
اللذا لذى
اللذان لذى
اللذيا لذى
اللذيان لذى
اللذيون لذى
الم لم
الماء لمأ
المأ لمأ
المح لمح

الكلمة	الجذر
المس	لمس
المظ	لمظ
المع	لمع
المعى	لمع
المعية	لمع
المى	لمى
النجج	يلن
النجوج	يلن
الواء	لوى
الواح	لوح
الواذ	لوذ
الواع	لوع
الوان	لون
الوث	لوث
الوس	لوس
الوق	لوق
الوقة	لوق
الوم	لوم
الوى	لوى
الويات	لوى
الوية	لوى
الهاء	لهو
الهاب	لهب
الهاج	لهج
الهام	لهم
الهب	لهب
الهج	لهج
الهد	لهد
الهف	لهف
الهم	لهم
الهن	لهن
الهوب	لهب
الهوة	لهو
الهى	لهو
الهية	لهو
الهيجاج	لهج
اليات	ليت
الياط	ليط
اليال	ليل
اليان	لين
اليس	ليس
اليص	ليص
اليغ	ليغ
اليل	ليل
الين	لين
اليناء	لين
ام	يمن
امات	ام
امات	موت
اماتة	موت
اماتع	متع
اماتيح	متح
اماثل	مثل
اماثيل	مثل
اماجد	مجد
اماديح	مدح
امار	مور
امار	مير
اماريت	مرت
اماز	ميز
امازر	مزر
اماسح	مسح
اماط	ميط
اماطة	ميط
اماع	ميع
اماعز	معز
اماعيز	معز
اماكن	كون
اماكن	مكن
امال	ملو
امال	مول
امال	ميل
امالة	مول
امالة	ميل
امالس	ملس
ام اللهيم	لهم
امالى	ملو
اماليج	ملج
اماليس	ملس
امان	منى
امانى	منى
اماه	موه
اماهة	موه
امآ	مأى
امآق	مأق
امأى	مأى
امتاء	متو
امتاح	ميح
امتاد	ميد
امتار	مور
امتار	مير
امتاز	ميز
امتأد	مأد
امتثل	مثل
امتحش	محش
امتحص	محص
امتحض	محض
امتحق	محق
امتحن	محن
امتحى	محو
امتخ	مخ
امتخر	مخر
امتخض	مخض
امتخط	مخط
امتد	مد
امتدح	مدح
امتدر	مدر
امتر	مر
امترس	مرس
امترش	مرش
امترط	مرط
امترق	مرق
امترى	مرى
امتزج	مزج
امتساء	مسو
امتساء	مسى
امتسح	مسح
امتسخ	مسخ
امتسک	مسک
امتسل	مسل
امتسى	مسو
امتسى	مسى
امتش	مش
امتشر	مشر
امتشط	مشط
امتشع	مشع
امتشق	مشق
امتشل	مشل
امتشى	مشى
امتص	مص
امتصر	مصر
امتصع	مصع
امتطل	مطل
امتطى	مطو
امتع	متع
امتعة	متع
امتعض	معض
امتعط	معط
امتعل	معل
امتعظ	معظ
امتق	مق
امتقر	مقر
امتقع	مقع
امتقل	مقل
امتک	مک
امتکر	مکر
امتل	مل
امتلأ	ملأ
امتلح	ملح
امتلخ	ملخ
امتلس	ملس
امتلط	ملط
امتلع	ملع
امتلق	ملق
امتلک	ملک
امتن	متن
امتن	من
امتناء	منى
امتنح	منح
امتنع	منع
امتنى	منى
امتهج	مهج
امتهد	مهد
امتهن	مهن
امتهى	مهى
امتى	متو
امتياد	ميد
امتيار	مور

امتیاز	میز
امتیازات	میز
امثال	مثل
امثل	مثل
امثلة	مثل
امثن	مثن
امثولات	مثل
امثولة	مثل
امج	مجّ
امجاد	مجد
امجد	مجد
امجر	مجر
امجل	مجل
امحال	محل
امحس	محس
امحش	محش
امحص	محص
امحض	محض
امحق	محق
امحک	محک
امحل	محل
امحوضة	محض
امحی	محو
امخ	مخ
امخاض	مخض
امخال	مخل
امخط	مخط
امخطة	مخط
امد	مدّ
امداء	مدی
امداد	مدّ
امدان	مدن
امدة	مدّ
امدح	مدح
امدر	مدر
امدوحة	مدح
امدود	مد
امدی	مدی
امدیة	مدی
امذح	مذح
امذر	مذر
امذی	مذی
امر	مر
امرات	مرت
امرار	مر
امراس	مرس
امراش	مرش
امراع	مرع
امراق	مرق
امران	مرن
امرأ	مرء
امرء	مرء
امرأة	مرء
امرئة	مرء
امرج	مرج
امرجة	مرج
امرح	مرح
امرخ	مرخ
امرد	مرد
امرس	مرس
امرش	مرش
امرض	مرض
امرط	مرط
امرع	مرع
امرغ	مرغ
امرق	مرق
امری	مری
امز	مز
امزجة	مزج
ام زنبق	زنبق
امس	مس
امساء	مسو
امساح	مسح
امساد	مسد
امساک	مسک
امسح	مسح
امسخ	مسخ
امسک	مسک
امسلة	مسل
امسوخ	مسخ
امسی	مسو
امسیة	مسو
امش	مش
امشاج	مشج
امشاط	مشط
امشاق	مشق
امشر	مشر
امشق	مشق
امشی	مشی
امص	مص
امصار	مصر
امصح	مصح
امصرة	مصر
امصل	مصل
امض	مض
امضاء	مضی
امضح	مضح
امضغ	مضغ
امضی	مضی
امطاء	مطو
امطار	مطر
امطر	مطر
امطل	مطل
امطی	مطو
امعاء	معی
امعر	معر
امعز	معز
امعض	معض
امعط	معط
امعل	معل
امعن	معن
امعوز	معز
امعیة	معی
امغال	مغل
امغر	مغر
امغص	مغص
امغط	مغط
امغل	مغل
امق	مق
امقاط	مقط
امقر	مقر
امقرار	مقر
امقع	مقع
امقه	مقه
امکاء	مکو
امکث	مکث
امکر	مکر
امکن	مکن
امکنة	کون
امکنة	مکن
امل	مل
املاء	مل
املاء	ملأ
املاء	ملو
املاج	ملج
املاح	ملح
املاس	ملس
املاغ	ملغ
املاک	لأک
املاک	ملک
املال	مل
املاء	ملأ
املاء	ملأ
املج	ملج
املح	ملح
املد	ملد
املدان	ملد
املدانی	ملد
املس	ملس
املص	ملص
املط	ملط
املع	ملع
املغ	ملغ
املق	ملق
املک	ملک
املوج	ملج
املوحة	ملح
املود	ملد
املوک	ملک
املی	مل
املی	ملو
املید	ملد
املیس	ملس
املیسة	ملس
امثواه	ثوی
امن	من
امن	منو
امناء	منو

الكلمة	الجذر
امناء	منى
امنان	منّ
امنة	منّ
امنح	منح
امنى	منى
امنية	منى
اموات	موت
امواج	موج
امواق	موق
اموال	مول
امواه	موه
اموء	موء
اموه	موه
امهات	ام
امهاد	مهد
امهار	مهر
امهدة	مهد
امهر	مهر
امهل	مهل
امهن	مهن
امهى	مهو
امهى	مهى
اميال	ميل
اميت	موت
اميل	ميل
اميلح	ملح
اميه	ميه
اناء	نوء
اناءة	نوء
اناب	نوب
انابر	نبر
انابيب	نب
انابير	نبر
انابيش	نبش
اناة	ونى
اناخ	نوخ
اناخة	نوخ
اناديد	ند
انار	نور
انار	نير
انارة	نور
انارة	نير
اناس	نوس
اناسة	نوس
اناسم	نسم
اناشيد	نشد
اناشيط	نشط
اناص	نصى
اناصى	مصى
اناصيب	نصب
اناط	نوط
اناطة	نوط
اناظيم	نظم
اناعيم	نعم
اناغيم	نغم
اناف	نوف
انافة	نوف
انافيض	نفض
انال	نول
انال	نيل
انالة	نول
انالة	نيل
انام	نوم
انامة	نوم
انامل	نمل
انؤق	نوق
انأى	نأى
انب	نب
انباء	نبأ
انباث	نبث
انباذ	نبذ
انبار	نبر
انبارات	نبر
انباز	نبز
انباض	نبض
انباط	نبط
انباع	بوع
انباع	بيع
انباق	بوق
انبال	نبل
انبأ	نبأ
انبت	بت
أنبت	نبت
انبتة	نبت
انبتر	بتر
انبث	بث
انبثق	بثق
انبج	بج
انبج	نبج
انبجس	بجس
انبح	نبح
انبخ	نبخ
انبخان	نبخ
انبذر	بذر
انبر	نبر
انبرم	برم
انبرى	برى
انبزل	بزل
انبس	نبس
انبسط	بسط
انبض	نبض
انبضع	بضع
انبط	نبط
انبطح	بطح
انبعث	بعث
انبعج	بعج
انبغ	نبغ
انبغى	بغى
انبق	نبق
انبل	نبل
انبلج	بلج
انبوب	نبّ
انبوبة	نبّ
ابنوثة	نبث
انبوش	نبش
انبوشة	نبش
انبه	نبه
انبهر	بهر
انبى	نبو
انبياء	نبأ
انتاب	نوب
انتار	نور
انتاش	نوش
انتاط	نوط
انتاط	نيط
انتاق	نوق
انتئاء	نأى
انتأى	نأى
انتبث	نبث
انتبج	نبج
انتبذ	نبذ
انتبر	نبر
انتبش	نبش
انتبط	نبط
انتبق	نبق
انتبل	نبل
انتبه	نبه
انتتأ	نتأ
انتتج	نتج
انتتح	نتح
انتتر	نتر
انتتف	نتف
انتتق	نتق
انتتل	نتل
انتثر	نثر
انتثل	نثل
انتج	نتج
انتجأ	نجأ
انتجب	نجب
انتجع	نجع
انتجف	نجف
انتجل	نجل
انتجم	نجم
انتجى	نجو
انتحاء	نحو
انتحب	نحب
انتحت	نحت
انتحر	نحر
انتحس	نحس
انتحض	نحض
انتحل	نحل
انتجم	نجم
انتحم	نحم
انتحى	نحو
انتحى	نحى
انتخاء	نخو
انتخب	نخب
انتخص	نخص

انتخع	نخع
انتخل	نخل
انتخی	نخو
انتدب	ندب
انتدح	ندح
انتدغ	ندغ
انتدم	ندم
انتده	نده
انتدی	ندو
انتذر	نذر
انتزاء	نزو
انترخ	نزخ
انتزع	نزع
انتزی	نزو
انتسأ	نسأ
انتسب	نسب
انتسج	نسج
انتسخ	نسخ
انتسر	نسر
انتسع	نسع
انتسغ	نسغ
انتسف	نسف
انتسق	نسق
انتش	نتش
انتشب	نشب
انتشر	نشر
انتشط	نشط
انتشف	نشف
انتشق	نشق
انتشل	نشل
انتشی	نشو
انتص	نص
انتصاء	نصی
انتصب	نصب
انتصت	نصت
انتصح	نصح
انتصر	نصر
انتصف	نصف
انتصل	نصل
انتصی	نصی
انتضاء	نضو
انتضح	نضح
انتضخ	نضخ
انتضد	نضد
انتضل	نضل
انتضی	نضو
انتضی	نضی
انتطح	نطح
انتطع	نطع
انتطق	نطق
انتطل	نطل
انتظر	نظر
انتطف	نطف
انتظم	نظم
انتع	نتع
انتعب	نعب
انتعش	نعش
انتعل	نعل
انتغش	نغش
انتف	نتف
انتفج	نفج
انتفح	نفح
انتفخ	نفخ
انتفد	نفد
انتفش	نفش
انتفض	نفض
انتفع	نفع
انتفق	نفق
انتفل	نفل
انتفی	نفی
انتق	نتق
انتقاء	نقو
انتقب	نقب
انتقح	نقح
انتقد	نقد
انتقر	نقر
انتقز	نقز
انتقس	نقس
انتقش	نقش
انتقص	نقص
انتقض	نقض
انتقع	نقع
انتقل	نقل
انتقم	نقم
انتقه	نقه
انتقی	نقو
انتکاء	نکأ
انتکأ	نکأ
انتکب	نکب
انتکت	نکت
انتکث	نکث
انتکش	نکش
انتکص	نکص
انتکف	نکف
انتماء	نمی
انتمی	نمی
انتن	نتن
انتواء	نوی
انتوار	نور
انتور	نور
انتوی	نوی
انتهاء	نهی
انتهب	نهب
انتهج	نهج
انتهر	نهر
انتهز	نهز
انتهس	نهس
انتهض	نهض
انتهک	نهک
انتهی	نهی
انتیاب	نوب
انتیار	نور
انتیاش	نوش
انتیاط	نوط
انتیاط	نیط
انتیاق	نوق
انثال	ثول
انثج	نثج
انثر	نثر
انثرم	ثرم
انثقب	ثقب
انثل	ثل
انثل	نثل
انثلم	ثلم
انثنی	ثنی
انثیال	ثول
انجاب	جوب
انجاب	نجب
انجاد	نجد
انجاس	نجس
انجاف	نجف
انجال	نجل
انجام	نجم
انجب	نجب
انجبر	جبر
انجح	نجح
انجحر	جحر
انجد	حجد
انجدة	نجد
انجدل	جدل
انجدم	جدم
انجذ	جذ
انجذب	جذب
انجذر	جذر
انجذم	جذم
انجر	جر
انجر	نجر
انجرة	نجر
انجرد	جرد
انجرس	جرس
انجز	جز
انجزع	جزع
انجزم	جزم
انجس	نجس
انجع	نجع
انجفل	جفل
انجل	نجل
انجلب	جلب
انجلط	جلط
انجلع	جلع
انجلی	جلو
انجم	نجم
انجمع	جمع
انجی	نجو
انجیة	نجو
انحاء	نحو
انحاز	حوز
انحاش	حوش

انحاص	حيص
انحت	حت
انحتات	حت
انحتم	حتم
انحجز	حجز
انحر	حر
انحرد	حرد
انحرف	حرف
انحس	حس
انحسف	حسف
انحص	حص
انحصر	حصر
انحط	حط
انحطم	حطم
انحف	نحف
انحق	حق
انحل	حل
انحل	نحل
انحلب	حلب
انحلم	حلم
انحمص	حمص
انحمق	حمق
انحنى	حنو
انحى	نحو
انحى	نحى
انحياز	حوز
انحية	نحو
انخاء	نخو
انخاخ	نخ
انخب	نخب
انخبز	خبز
انخدع	خدع
انخرط	خرط
انخرق	خرق
انخرم	خرم
انخزل	خزل
انخسأ	خسأ
انخسف	خسف
انخص	خص
انخضد	خضد
انخع	نخع
انخفض	خفض
انخلع	خلع
انخلى	خلى
انخمص	خمص
انخنث	خنث
انخنس	خنس
انخنق	خنق
انخى	نخو
اند	ند
انداء	ندو
انداب	ندب
انداد	ند
انداس	دوس
اندال	دول
اندب	ندب
اندبغ	دبغ
اندثر	دثر
اندحض	دحض
اندحى	دحى
اندخل	دخل
اندر	ندر
اندرأ	درأ
اندرج	درج
اندرس	درس
اندس	دس
اندعاء	دعو
اندعى	دعو
اندغ	ندغ
اندف	دف
اندفق	دفق
اندفن	دفن
اندق	دق
اندقاق	دق
اندک	دک
اندل	دل
اندلس	دلس
اندلع	دلع
اندلق	دلق
اندم	دم
اندمج	دمج
اندمس	دمس
اندمل	دمل
اندى	ندو
اندیات	ندو
اندية	ندو
انذار	نذر
انذال	نذل
انذر	نذر
انذعر	ذعر
انذعف	ذعف
انزاء	نزو
انزاح	زوح
انزاح	زيح
انزاح	نزح
انزال	زول
انزال	نزل
انزاه	نزه
انزجر	زجر
انزر	نزر
انزرب	زرب
انزرق	زرق
انزع	نزع
انزعج	زعج
انزعق	زعق
انزف	نزف
انزق	نزق
انزل	نزل
انزم	نزم
انزى	نزو
انس	نس
انساء	نسأ
انساء	نسو
انساء	نسى
انساب	سيب
انساب	نسب
انساح	سيح
انساع	سيع
انساع	نسع
انساق	سوق
انسال	نسل
انسام	نسم
انسأ	نسأ
انسب	نسب
انسباء	نسب
انسبک	سبک
انسج	نسج
انسجام	سجم
انسجر	سجر
انسجل	سجل
انسجم	سجم
انسح	سح
انسحب	سحب
انسحق	سحق
انسد	سد
انسداد	سد
انسدر	سدر
انسدل	سدل
انسر	نسر
انسراء	سرو
انسرب	سرب
انسرح	سرح
انسرط	سرط
انسرق	سرق
انسرى	سرو
انسطح	سطح
انسع	نسع
انسغ	نسغ
انسف	نسف
انسفر	سفر
انسفک	سفک
انسق	نسق
انسکب	سکب
انسل	سل
انسل	نسل
انسلب	سلب
انسلت	سلت
انسلح	سلح
انسلع	سلع
انسلق	سلق
انسلک	سلک
انسلى	سلو
انسى	نسو
انسى	نسى
انسياب	سيب
انشاء	نشأ
انشاء	نشو
انشاب	شوب

انشاج	نشج
انشاز	نشز
انشاط	نشط
انشال	شول
انشام	شیم
انشأ	نشأ
انشب	نشب
انشت	شت
انشترت	شتر
انشد	نشد
انشدخ	شدخ
انشده	شده
انشر	نشر
انشرث	شرث
انشرج	شرج
انشرق	شرق
انشرم	شرم
انشط	نشط
انشطب	شطب
انشع	شع
انشعب	شعب
انشف	نشف
انشق	شق
انشق	نشق
انشل	شل
انشل	نشل
انشمر	شمر
انشنج	شنج
انشواء	شوی
انشودة	نشد
انشوطة	نشط
انشوی	شوی
انشیاب	شوب
انشیال	شول
انصاء	نصی
انصاب	صوب
انصاب	نصب
انصات	صوت
انصاح	صوح
انصاح	صیح
انصار	صور
انصار	نصر
انصاری	نصر
انصاع	صوع
انصاغ	صوغ
انصب	صب
انصب	نصب
انصباء	نصب
انصبة	نصب
انصت	نصت
انصح	نصح
انصرح	صرح
انصرع	صرع
انصرف	صرف
انصرم	صرم
انصع	نصع
انصف	نصف
انصفق	صفق
انصل	صل
انصلت	صلت
انصلع	صلع
انصهر	صهر
انصی	نصو
انصی	نصی
انصیاب	صوب
انصیاح	صوح
انصیار	صور
انصیاع	صوع
انصیاغ	صوغ
انض	نض
انضاء	نضو
انضاخ	نضخ
انضاد	نضد
انضاع	ضوع
انضاف	ضیف
انضب	نضب
انضبط	ضبط
انضة	نضّ
انضج	ضجّ
انضجع	ضجع
انضح	نضح
انضحة	نضح
انضخ	نضخ
انضر	نضر
انضرج	ضرج
انضفر	ضفر
انضل	نضل
انضم	ضم
انضمح	ضمح
انضمر	ضمر
انضواء	ضوی
انضوی	ضوی
انضی	نضو
انضیة	نضو
انط	نط
انطاد	نطد
انطاع	طوع
انطاع	نطع
انطبخ	طبخ
انطبع	طبع
انطبق	طبق
انطف	نطف
انطفاء	طفئ
انطفأ	طفئ
انطق	نطق
انطلة	نطل
انطلس	طلس
انطلق	طلق
انطمس	طمس
انطوی	طوی
انطیاع	طوع
انظر	نظر
انظم	نظم
انظمة	نظم
انعاج	عوج
انعام	نعم
انعامات	نعم
انعامة	نعم
انعت	نعت
انعج	نعج
انعجم	عجم
انعدل	عدل
انعر	نعر
انعرج	عرج
انعزل	عزل
انعس	نعس
انعش	نعش
انعصر	عصر
انعطف	عطف
انعطن	عطن
انعفر	عفر
انعق	عق
انعقد	عقد
انعقر	عقر
انعقف	عقف
انعكاس	عكس
انعكس	عكس
انعل	نعل
انعم	نعم
انعمد	عمد
انعواء	عوی
انعوی	عوی
انعی	نعی
انعیاج	عوج
انغاض	غیض
انغام	نغم
انغر	نغر
انغرس	غرس
انغرض	غرض
انغرف	غرف
انغسل	غسل
انغص	نغص
انغض	نغض
انغض	غض
انغط	غط
انغل	غل
انغلق	غلق
انغم	غم
انغمز	غمز
انغمس	غمس
انغمض	غمض
انغوی	غوی
انغی	نغو
انفاذ	نفذ
انفار	نفر
انفاض	نقض
انفاق	نفق
انفال	نفل

الكلمة	الجذر
انفت	فت
انفتح	فتح
انفتق	فتق
انتقل	قتل
انفج	نفج
انفجر	فجر
انفحة	نفح
انفحج	فحج
انفخت	فخت
انفد	نفد
انفداء	فدی
انفدع	فدع
انفدی	فدی
انفذ	نفذ
انفر	نفر
انفراء	فری
انفرج	فرج
انفرد	فرد
انفرط	فرط
انفرق	فرق
انفرک	فرک
انفری	نفری
انفز	نفز
انفزر	فزر
انفس	نفس
انفسح	فسح
انفسخ	فسخ
انفش	فش
انفش	نفش
انفصع	فصع
انفصل	فصل
انفصم	فصم
انفض	فض
انفض	نفض
انفضخ	فضخ
انفطر	فطر
انفطم	فطم
انفع	نفع
انفعل	فعل
انفغر	فغر
انفغم	فغم
انفق	نفق
انفقأ	فقأ
انفقس	فقس
انفقع	فقع
انفک	فک
انفل	فل
انفل	نفل
انفلت	فلت
انفلج	فلج
انفلع	فلع
انفلق	فلق
انفوضة	نفض
انفهق	فهق
انق	نق
انقاء	نقو
انقاب	نقب
انقار	قور
انقاس	قوس
انقاس	نقس
انقاض	قوض
انقاض	قیض
انقاض	نقض
انقال	نقل
انقب	نقب
انقبض	قبض
انقبع	قبع
انقح	نقح
انقحم	قحم
انقد	قد
انقد	نقد
انقدان	نقد
انقدر	قدر
انقذ	نقذ
انقذف	قذف
انقر	نقر
انقرة	نقر
انقرض	قرض
انقرع	قرع
انقس	نقس
انقسم	قسم
انقش	قش
انقش	نقش
انقشر	قشر
انقشط	قشط
انقشع	قشع
انقص	قص
انقص	نقص
انقصد	قصد
انقصف	قصف
انقصل	قصل
انقصم	قصم
انقض	قض
انقض	نقض
انقضب	قضب
انقضی	قضی
انقطع	قطع
انقع	نقع
انقعة	نقع
انقف	نقف
انقفل	قفل
انقل	نقل
انقلب	قلب
انقلع	قلع
انقلیس	قلس
انقمع	قمع
انقور	نقر
انقوعة	نقع
انقه	نقه
انقی	نقو
انقیاء	نقو
انقیاء	نقی
انقیاد	قود
انقیار	قور
انکاث	نکث
انکاد	نکد
انکاس	نکس
انکال	نکل
انکب	کب
انکب	نکب
انکبت	کبت
انکبس	کبس
انکبی	کبو
انکتم	کتم
انکثب	کثب
انکح	نکح
انکد	نکد
انکدر	کدر
انکر	نکر
انکسر	کسر
انکسف	کسف
انکشح	کشح
انکشط	کشط
انکشف	کشف
انکع	نکع
انکف	نکف
انکفأ	کفأ
انکل	نکل
انکلیس	کلس
انکمش	کمش
انکمی	کمی
انلوق	لوق
انماء	نم
انماء	نمی
انمار	مور
انمار	نمر
انماز	میز
انماس	نمس
انماع	میع
انماط	نمط
انمحص	محص
انمحق	محق
انمر	نمر
انمرط	مرط
انمرع	مرع
انمزق	مزق
انمس	نمس
انمسخ	مسخ
انمش	مش
انمش	نمش
انمص	نمص
انمصة	نمص
انمصع	مصع
انمعط	معط
انمق	نمق
انمل	نمل
انملات	نمل
انملة	نمل

انملس	ملس
انملص	ملص
انملع	ملع
انملق	ملق
انموذج	نموذج
انموذجات	نموذج
انمى	نمى
انمياز	ميز
انمياع	ميع
انواء	نوء
انواء	نوى
انواح	نوح
انوار	نور
انواط	نوط
انواع	نوع
انواف	نوف
انواق	نوق
انواک	نوک
انوال	نول
انوان	نون
انوأ	نوأ
انور	نور
انوطة	نوط
انوق	نوق
انوک	نوک
انول	نول
انوه	نوه
انوى	نوى
انه	نهى
انهاء	نهأ
انهاء	نهى
انهار	نهر
انهار	هور
انهاض	هيض
انهاع	هيع
انهاک	هوک
انهال	هيل
انهأ	نهأ
انهب	نهب
انهبص	هبص
انهبط	هبط
انهتک	هتک
انهج	نهج
انهجف	هجف
انهجم	هجم
انهد	نهد
انهد	هد
انهدم	هدم
انهدن	هدن
انهر	نهر
انهران	نهر
انهرج	هرج
انهز	هز
انهزع	هزع
انهزم	هزم
انهشم	هشم
انهصر	هصر
انهض	نهض
انهض	هض
انهضم	هضم
انهفت	هفت
انهک	نهک
انهک	هک
انهل	نهل
انهل	هل
انهلب	هلب
انهلک	هلک
انهم	هم
انهمر	همر
انهمک	همک
انهمل	همل
انهواء	هوى
انهوى	هوى
انهى	نهى
انهياء	نهى
انهيار	هور
انهياض	هيض
انهياع	هيع
انهياک	هوک
انهيال	هيل
انياب	نيب
انيار	نير
انياق	نوق
انيب	نيب
انية	ونى
انير	نير
انيق	انق
اوابد	ابد
اوادية	ودى
اواس	اسو
اواس	اسى
اواسط	وسط
اواسى	اسى
اواشر	اشر
اواصر	اصر
اواصر	وصر
اواضح	وضح
اواطب	وطب
اواع	وعى
اواق	وقى
اواقى	وقى
اوالف	الف
اوالى	ولى
اوامر	امر
اوباء	وبئ
اوباد	وبد
اوباش	بوش
اوباش	وبش
اوبأ	وبأ
اوبئة	وبأ
اوبد	وبد
اوبر	وبر
اوبش	وبش
اوبص	وبص
اوبق	وبق
اوبه	وبه
اوتاد	وتد
اوتار	وتر
اوتح	وتح
اوتد	وتد
اوتر	وتر
اوتنة	وتن
اوثان	وثن
اوثب	وثب
اوثج	وثج
اوثف	وثف
اوثق	وثق
اوجار	وجر
اوجاع	وجع
اوجاق	وجق
اوجال	وجل
اوجام	وجم
اوجأ	وجأ
اوجب	وجب
اوجد	وجد
اوجر	وجر
اوجرة	وجر
اوجز	وجز
اوجس	وجس
اوجع	وجع
اوجف	وجف
اوجل	وجل
اوجن	وجن
اوجه	وجه
اوجى	وجى
اوجية	وجى
اوحال	وحل
اوحد	وحد
اوحر	وحر
اوحش	وحش
اوحل	وحل
اوحى	وحى
اوخاش	وخش
اود	ود
اوداء	ود
اوداء	ودى
اوداج	ودج
اوداه	ودى
اوده	ود
اودس	ودس
اودع	ودع
اودق	ودق
اودن	ودن
اودون	ود
اودى	ودى
اوديه	ودى
اوذام	وذم
اوذم	وذم

کلمه	ریشه
اوراب	ورب
اوراد	ورد
اوراع	ورع
اوراق	ورق
اوراک	ورک
اورال	ورل
اورام	ورم
اورث	ورث
اورخ	ورخ
اورد	ورد
اوردة	ورد
اورس	ورس
اورط	ورط
اورع	ورع
اورف	ورف
اورق	ورق
اورک	ورک
اورم	ورم
اوره	وره
اوری	وری
اوزار	وزر
اوزاع	وزع
اوزاغ	وزغ
اوزان	وزن
اوزب	وزب
اوزر	وزر
اوزع	وزع
اوزن	وزن
اوزی	وزی
اوساخ	وسخ
اوساط	وسط
اوساق	وسق
اوسان	وسن
اوسخ	وسخ
اوسد	وسد
اوسط	وسط
اوسع	وسع
اوسق	وسق
اوسم	وسم
اوسمة	وسم
اوسن	وسن
اوسی	وسی
اوشاظ	وشظ
اوشال	وشل
اوشحة	وشح
اوشع	وشع
اوشق	وشق
اوشک	وشک
اوشل	وشل
اوشم	وشم
اوشی	وشی
اوصاب	وصب
اوصال	وصل
اوصب	وصب
اوصد	وصد
اوصر	وصر
اوصل	وصل
اوصی	وصی
اوصیاء	وصی
اوضاح	وضح
اوضار	وضر
اوضاع	وضع
اوضام	وضم
اوضأ	وضأ
اوضع	وضع
اوضم	وضم
اوضمة	وضم
اوضیاء	وضؤ
اوطاب	وطب
اوطاد	وطد
اوطار	وطر
اوطان	وطن
اوطأ	وطأ
اوطب	وطب
اوطسة	وطس
اوطف	وطف
اوطن	وطن
اوظفة	وظف
اوعار	وعر
اوعال	وعل
اوعب	وعب
اوعث	وعث
اوعد	وعد
اوعر	وعر
اوعز	وعز
اوعک	وعک
اوعی	وعی
اوعیة	وعی
اوغاد	وغد
اوغال	وغل
اوغام	وغم
اوغر	وغر
اوغل	وغل
اوغم	وغم
اوفاد	وفد
اوفاز	وفز
اوفاض	وفض
اوفد	وفد
اوفر	وفر
اوفز	وفز
اوفض	وفض
اوفق	وفق
اوفی	وفی
اوفیاء	وفی
اوقاب	وقب
اوقات	وقت
اوقار	وقر
اوقاص	وقص
اوقاف	وقف
اوقب	وقب
اوقح	وقح
اوقد	وقد
اوقر	وقر
اوقص	وقص
اوقع	وقع
اوقف	وقف
اوقن	وقن
اوقیة	وقی
اوکار	وکر
اوکاف	وکف
اوکأ	وکأ
اوکب	وکب
اوکد	وکد
اوکر	وکر
اوکس	وکس
اوکع	وکع
اوکف	وکف
اوکل	وکل
اوکن	وکن
اوکی	وکی
اوکیة	وکی
اولاج	ولج
اولاد	ولد
اولج	ولج
اولد	ولد
اولع	ولع
اولغ	ولغ
اولم	ولم
اولون	ولی
اولی	الی
اولی	ولی
اولیاء	ولی
اولیان	ولی
اولیة	ولی
اومأ	ومأ
اومض	ومض
اونق	ونق
اونی	ونی
اوهاق	وهق
اوهام	وهم
اوهب	وهب
اوهج	وهج
اوهد	وهد
اوهف	وهف
اوهق	وهق
اوهم	وهم
اوهن	وهن
اوهی	وهی
اوهیة	وهی
اویجه	وجه
اهاب	هیب
اهابة	هیب
اهاتی	هتی
اهاج	هیج
اهاجة	هیج
اهاجی	هجو
اهازیج	هزج
اهاضیب	هضب

الكلمة	الجذر
اهاف	هيف
اهافة	هيف
اهاليب	هلب
اهاليل	هل
اهان	هون
اهانة	هون
اهاند	هند
اهب	هب
اهباء	هبو
اهباب	هب
اهبر	هبر
اهبرة	هبر
اهبط	هبط
اهبل	هبل
اهبى	هبو
اهتاب	هيب
اهتاج	هيج
اهتار	هتر
اهتاض	هيض
اهتاف	هيف
اهتال	هول
اهتام	هيم
اهتبد	هبد
اهتبر	هبر
اهتبش	هبش
اهتبص	هبص
اهتبل	هبل
اهتج	هج
اهتجاء	هجو
اهتجام	هجم
اهتجر	هجر
اهتجم	هجم
اهتجن	هجن
اهتداء	هدى
اهتدب	هدب
اهتدى	هدى
اهتذ	هذ
أهتر	هتر
اهترش	هرش
اهترع	هرع
اهترى	هرى
اهتز	هز
اهتزع	هزع
اهتزم	هزم
اهتش	هش
اهتشل	هشل
اهتشم	هشم
اهتصر	هصر
اهتض	هض
اهتضب	هضب
اهتضم	هضم
اهتف	هف
اهتكع	هكع
اهتل	هل
اهتلب	هلب
اهتلك	هلك
اهتم	همّ
اهتمج	همج
اهتمر	همر
اهتمش	همش
اهتمع	همع
اهتناء	هنأ
اهتنا	هنأ
اهتواء	هوى
اهتوار	هور
اهتور	هور
اهتوى	هوى
اهتياب	هيب
اهتياج	هيج
اهتياض	هيض
اهتياف	هيف
اهتيال	هول
اهتيام	هيم
اهجاء	هجو
اهجار	هجر
اهجال	هجل
اهجام	هجم
اهجد	هجد
اهجر	هجر
اهجف	هجف
اهجم	هجم
اهجن	هجن
اهجوة	هجو
اهجى	هجو
اهجية	هجو
اهجيج	هج
اهجير	هجر
اهد	هد
اهداء	هدأ
اهداء	هدى
اهداب	هدب
اهداف	هدف
اهدام	هدم
اهدأ	هدأ
اهدب	هدب
اهدر	هدر
اهدف	هدف
اهدل	هدل
اهدن	هدن
اهدى	هدى
اهذاء	هذى
اهذب	هذب
اهذر	هذر
اهذى	هذى
اهر	هر
اهراء	هرأ
اهراط	هرط
اهراق	هرق
اهرام	هرم
اهرأ	هرأ
اهرت	هرت
اهرد	هرد
اهرس	هرس
اهرع	هرع
اهرف	هرف
اهرق	هرق
اهرم	هرم
اهرورق	هرق
اهريراق	هرق
اهزاء	هزأ
اهزأ	هزأ
اهزج	هزج
اهزع	هزع
اهزق	هزق
اهزل	هزل
اهزوجة	هزج
اهش	هش
اهضام	هضم
اهضب	هضب
اهضل	هضل
اهضم	هضم
اهضوبة	هضب
اهفاء	هفو
اهكاك	هك
اهل	هلّ
اهلب	هلب
اهلة	هلّ
اهلج	هلج
اهلس	هلس
اهلك	هلك
اهلول	هل
اهم	هم
اهماج	همج
اهمت	همت
اهمج	همج
اهمد	همد
اهمع	همع
اهمل	همل
اهنف	هنف
اهو	هو
اهواء	هوى
اهوار	هور
اهوال	هول
اهوج	هوج
اهوس	هوس
اهوم	هوم
اهوناء	هون
اهوى	هوى
اهوية	هوى
اهياق	هيق
اهيب	هيب
اهيف	هيف
اهيق	هيق
اهيل	هيل
اهيم	هيم
اياب	اوب
ايابس	يبس
ايادى	يدى

ایام	یوم
ایامن	یمن
ایامین	یمن
ایانق	نوق
ایاویم	یوم
ایئاس	یئس
ایأس	یئس
ایباد	وبد
ایبار	وبر
ایباق	وبق
ایباد	وبد
ایبس	یبس
ایبسان	یبس
ایتاح	وتح
ایتاد	وتد
ایتار	وتر
ایتام	یتم
ایتسر	یسر
ایتم	یتم
ایثاب	وثب
ایثاج	وثج
ایثار	اثر
ایثاق	وثق
ایجاء	وجی
ایجاب	وجب
ایجاد	وجد
ایجار	أجر
ایجار	وجر
ایجاز	وجز
ایجاس	وجس
ایجاع	وجع
ایحاء	وحی
ایحاد	وحد
ایحاش	وحش
اید	یدی
ایداء	ودی
ایداء	یدی
ایدع	ودع
ایدی	یدی
ایدین	یدی
ایذان	أذن
ایراث	ورث
ایراد	ورد
ایراق	ارق
ایراق	ورق
ایرام	ورم
ایریقاق	ورق
ایزاء	وزی
ایزاب	وزب
ایزار	وزر
ایزاف	ازف
ایساء	وسی
ایسار	یسر
ایساط	وسط
ایساف	اسف
ایساق	وسق
ایسر	یسر
ایشاء	وشی
ایشام	وشم
ایصاء	وصی
ایصاف	وصف
ایصال	وصل
ایضام	وضم
ایطاء	وطأ
ایطان	وطن
ایعاء	وعی
ایعاب	وعب
ایعاد	وعد
ایعار	وعر
ایعاز	وعز
ایغار	وغر
ایغال	وغل
ایفاء	وفی
ایفاد	وفد
ایفاز	وفز
ایفاض	وفض
ایفاع	یفع
ایفع	یفع
ایقاب	وقب
ایقار	وقر
ایقاظ	یقظ
ایقاع	وقع
ایقان	وقن
ایقظ	یقظ
ایقن	یقن
ایکاء	وکأ
ایکاء	وکی
ایکاب	وکب
ایکاف	وکف
ایکال	اکل
ایکال	وکل
ایل	یل
ایلاء	ولی
ایلاج	ولج
ایلاد	ولد
ایلاع	ولع
ایلاغ	ولغ
ایلاف	الف
ایلام	الم
ایلام	ولم
ایم	یمن
ایماء	ومأ
ایماض	ومض
ایمان	امن
ایمان	یمن
أیمة	امّ
ایمن	یمن
ایناء	انی
ایناث	انث
ایناس	انس
ایناق	نوق
اینع	ینع
اینق	نوق
ایوم	یوم
ایهاء	وهی
ایهاب	وهب
ایهاف	وهف
ایهام	وهم
ایهم	یهم
باء	بوأ
باءة	بوأ
بائت	بیت
بائر	بور
بائض	بیض
بائع	بیع
بائق	بوق
بائقة	بوق
بائن	بین
بائنة	بین
باب	بوب
بابة	بوب
بابور	وبر
بات	بیت
باح	بوح
باحة	بوح
باد	بدو
باد	بید
بادر	بدر
بادرة	بدر
بادل	بدل
بادن	بدن
بادنة	بدن
باده	بده
بادی	بدو
بادیات	بدو
بادیة	بدو
باذأ	بذأ
باذخ	بزخ
باذل	بذل
بار	برّ
بار	بور
بارامون	برم
بارئ	برأ
بارج	برج
بارجة	برج
بارح	برح
بارحة	برح
بارد	برد
باردة	برد
بارز	برز
بارض	برض
بارع	برع
بارقة	برق
بارک	برک
باری	بری
باز	بوز
بازدار	بوز
بازل	بزل

بازی	بوز
باس	بوس
باسق	بسق
باسقة	بسق
باسل	بسل
باسم	بسم
باسور	بسر
باش	بوش
باشر	بشر
باشق	بشق
باصر	بصر
باصرة	بصر
باض	بضّ
باض	بیض
باضة	بضّ
باضع	بضع
باطئة	بطؤ
باطح	بطح
باطش	بطش
باطل	بطل
باطن	بطن
باطنة	بطن
باطیة	بطی
باع	بوع
باع	بیع
باعات	بوع
باعة	بیع
باعثة	بعث
باعج	بعج
باعجة	بعج
باعد	بعد
باعل	بعل
باغوث	بغث
باغ	بغی
باغت	بغت
باغت	بغی
باغم	بغم
باغمة	بغم
باق	بوق
باقات	بوق
باقة	بوق
باقر	بقر
باقعة	بقع
باقل	بقل
باقلاء	بقل
باقلی	بقل
باقور	بقر
باقی	بقی
باقیات	بقی
باقیة	بقی
باکر	بکر
باکور	بکر
باکورات	بکر
باکورة	بکر
باکیات	بکی
باکیة	بکی
بال	بلی
بال	بول
بالة	بلی
بالة	بول
بالد	بلد
بالص	بلص
بالط	بلط
بالغ	بلغ
بالغة	بلغ
بالوعة	بلع
بالی	بلی
بان	بون
بان	بین
بانة	بون
بانی	بنی
بانیة	بنی
باهت	بهت
باهر	بهر
باهظة	بهظ
باهل	بهل
باهی	بهی
بایض	بیض
بایع	بیع
باین	بین
بئة	وبأ
بؤوح	بوح
بؤوحة	بوح
بؤوق	بوق
بروج	برج
بروح	برح
برود	برد
برودة	برد
بریح	برح
برید	برد
بزاة	بوز
بزادرة	بوز
بصة	وبص
بما	ما
بمن	من
بنات‌آوی	اوی
بنات‌عرس	عرس
بنت‌وردان	ورد
بوائض	بیض
بوابیر	وبر
بواد	بدو
بواده	بده
بواذخ	بذخ
بوارج	برج
بوارد	برد
بوازغ	بزغ
بوازل	بزل
بواسق	بسق
بواسل	بسل
بواسیر	بسر
بواشق	بشق
بواصر	بصر
بواط	بطی
بواعج	بعج
بواقع	بقع
بواقی	بقی
بواقیل	بقل
بواک	بکی
بوالیع	بلع
بوانی	بنی
بوغاز	بغز
بیادر	بدر
بیازرة	بزر
بیئة	بؤ
بیبان	بوب
بیدر	بدر
بیذار	بذر
بیذارة	بذر
بیزار	بزر
بیزان	بوز
بیطار	بطر
بیطر	بطر
بیطرة	بطر
بیعان	بوع
بیقان	بوق
بیقور	بقر
تائق	توق
تائه	تیه
تاب	توب
تابة	توب
تاج	توج
تاح	توح
تاح	تیح
تار	تر
تار	تیر
تارک	ترک
تاریخ	ارخ
تاریخ	ورخ
تاس	تیس
تاسع	تسع
تاع	تیع
تاعس	تعس
تافه	تفه
تاق	توق
تالد	تلد
تالی	تلو
تالیات	تلو
تالیة	تلو
تام	تیم
تامر	تمر
تانبول	تنبل
تاه	توه
تاه	تیه
تاهم	تهم
تآج	اج
تآخی	اخو
تآذی	اذو
تآزی	ازی

تآسی	اسو
تآصر	اصر
تآکید	وکد
تآلفوا	الف
تآمروا	امر
تآوت	اوی
تأبد	ابد
تأبط	ابط
تأبی	ابی
تأتی	اتی
تأتیة	اتی
تأثر	اثر
تأثم	اثم
تأجج	اج
تأجل	اجل
تأجم	اجم
تأخاذ	اخذ
تأخر	اخر
تأخی	أخو
تأخی	وخی
تأخیر	اخر
تأدب	ادب
تؤدة	وأد
تأدی	أدو
تأدی	ادی
تأدیبات	ادب
تأدیة	ادی
تأذی	اذی
تأذین	اذن
تأرب	ارب
تأرج	ارج
تأزر	ازر
تأزم	ازم
تأسد	اسد
تأسس	اس
تأسف	اسف
تأسل	اسل
تأسن	اسن
تأسی	اسو
تأسیة	اسو
تأسیسی	اس
تأشب	اشب
تأصل	اصل
تأفف	وف
تأکد	اکد
تأکد	وکد
تأکر	اکر
تأکل	اکل
تألب	الب
تألف	الف
تألق	الق
تألم	الم
تأله	اله
تألیف	الف
تألیم	الم
تأمر	امر
تأمل	امل
تأمیل	امل
تأنان	ان
تأنث	انث
تأنس	انس
تأنق	انق
تأنی	انی
تأنیة	انی
تأوب	اوب
تأوت	اوی
تأود	اود
تؤوق	توق
تأول	أول
تأوه	اوه
تأهب	اهب
تأهل	اهل
تأهه	اه
تأید	ابد
تبائس	بأس
تباث	بث
تباحث	بحث
تباخس	بخس
تباد	بد
تبادر	بدر
تباده	بده
تبادی	بدو
تبار	تبر
تبارأ	برأ
تبارد	برد
تبارز	برز
تبارک	برک
تباری	بری
تباریج	برج
تباریح	برح
تباشر	بشر
تباشیر	بشر
تباصر	بصر
تباطأ	بطأ
تباعث	بعث
تباعد	بعد
تباغض	بغض
تباغی	بغی
تباکی	بکی
تبالط	بلط
تبالغ	بلغ
تباهج	بهج
تباهی	بهو
تبایع	بیع
تبتئس	بأس
تبتل	بتل
تبثاق	بثق
تبجح	بجح
تبجس	بجس
تبجبج	بجبج
تبحث	بحث
تبحر	بحر
تبختر	بختر
تبخترية	بختر
تبدأ	بدأ
تبدد	بدد
تبدع	بدع
تبدل	بدل
تبدی	بدو
تبذار	بذر
تبذارة	بذر
تبذخ	بذخ
تبذر	بذر
تبذل	بذل
تبراک	برک
تبرأ	برأ
تبرأة	برأ
تبرأل	برأل
تبربر	بربر
تبرجت	برج
تبرد	برد
تبرر	بر
تبرز	برز
تبرع	برع
تبرعم	برعم
تبرقش	برقش
تبرقعت	برقع
تبرک	برک
تبرم	برم
تبرهن	برهن
تبری	بری
تبرية	بری
تبزل	بزل
تبسر	بسر
تبسط	بسط
تبسل	بسل
تبسم	بسم
تبشع	بشع
تبصر	بصر
تبصیر	بصر
تبضض	بض
تبضع	بضع
تبضیض	بض
تبطأ	بطأ
تبطح	بطح
تبطل	بطل
تبطن	بطن
تبعاث	بعث
تبعث	بعث
تبعثر	بعثر
تبعج	بعج
تبعد	بعد
تبعر	بعر
تبعض	بعض
تبعلت	بعل
تبغض	بغض
تبغمت	بغم
تبغی	بغی

تبقط	بقط
تبقع	بقع
تبقل	بقل
تبقی	بقی
تبکاء	بکی
تبکبک	بکبک
تبکر	بکر
تبکیت	بکت
تبلبل	بلبل
تبلج	بلج
تبلد	بلد
تبلر	بلر
تبلص	بلص
تبلطح	بطح
تبلغ	بلغ
تبلل	بل
تبلور	بلور
تبله	بله
تبلیة	بلی
تبلید	بلد
تبنی	بنی
تبنیة	بنی
تبوأ	بوأ
تبوب	بوب
تبور	بور
تبوش	بوش
تبوع	بوع
تبوق	بوق
تبهج	بهج
تبهر	بهر
تبهرجت	بهر
تبیان	بین
تبیض	بیض
تبییض	بیض
تبیین	بین
تتابع	تبع
تتارک	ترک
تتالع	تلع
تتالی	تلو
تتام	تم
تتایس	تیس
تتبع	تبع
تترب	ترب
تترتر	ترتر
تترح	ترح
تترس	ترس
تترف	ترف
تتری	وتر
تتفل	تفل
تتلع	تلع
تتلمذ	تلمذ
تتلی	تلو
تتلیة	تلو
تتمة	تم
تتمر	تمر
تتوبة	توب
تتوج	توج
تتوق	توق
تتهم	تهم
تثاءب	تأب
تثاءل	ثأل
تثاقف	ثقف
تثاقل	ثقل
تثانی	ثنی
تثبت	ثبت
تثبج	ثبج
تثبن	ثبن
تثدیة	ثدی
تثعلب	ثعلب
تثقب	ثقب
تثلم	ثلم
تثمل	ثمل
تثلیث	ثلث
تثنی	ثنی
تثنیة	ثنی
تثوب	ثوب
تثویة	ثوی
تثییب	ثیب
تجاب	جب
تجاحف	جحف
تجادع	جدع
تجادل	جدل
تجادیف	جدف
تجاذب	جذب
تجارز	جزز
تجاری	جری
تجازر	جزر
تجازی	جزی
تجاسر	جسر
تجاعل	جعل
تجافی	جفو
تجافیف	جف
تجال	جل
تجالد	جلد
تجالس	جلس
تجالی	جلو
تجالید	جلد
تجان	جن
تجانب	جنب
تجانس	جنس
تجانف	جنف
تجانن	جن
تجاوب	جوب
تجاود	جود
تجاور	جور
تجاوز	جوز
تجاول	جول
تجاوید	جود
تجاه	وجه
تجاهد	جهد
تجاهر	جهر
تجاهل	جهل
تجبر	جبر
تجبل	جبل
تجبن	جبن
تجبیة	جبو
تجحر	جحر
تجحفلوا	جحفل
تجحم	جحم
تجدب	جدب
تجدد	جدّ
تجدل	جدل
تجدیف	جدف
تجذذ	جذّ
تجذف	جذف
تجذم	جذم
تجربة	جرب
تجرجر	جرجر
تجرد	جرد
تجرس	جرس
تجرع	جرع
تجرف	جرف
تجرم	جرم
تجریء	جرؤ
تجریب	جرب
تجریدة	جرد
تجزأ	جزأ
تجزئة	جزأ
تجزر	جزر
تجزع	جزع
تجزم	جزم
تجزیء	جزأ
تجسد	جسد
تجسس	جس
تجسم	جسم
تجشأ	جشأ
تجشؤ	جشأ
تجشئة	جشأ
تجشع	جشع
تجشم	جشم
تجعجع	جعجع
تجعد	جعد
تجعیب	جعب
تجفاف	جف
تجفجف	جفجف
تجفف	جف
تجفل	جفل
تجفن	جفن
تجفیف	جف
تجلبب	جلبب
تجلة	جل
تجلجلت	جلجل
تجلد	جلد
تجلف	جلف
تجلل	جل
تجلی	جلو
تجمر	جمر
تجمع	جمع

تجمل	جمل
تجمم	جم
تجمهر	جمهر
تجنب	جنب
تجنح	جنح
تجند	جند
تجنن	جن
تجنى	جنى
تجنيد	جند
تجواب	جوب
تجود	جود
تجور	جور
تجورب	جرب
تجورب	جورب
تجوز	جوز
تجوع	جوع
تجوف	جوف
تجول	جول
تجوه	جوه
تجويد	جود
تجويع	جوع
تجويه	جوه
تجهز	جهز
تجهم	جهم
تجيش	جيش
تجيف	جيف
تحاب	جب
تحاث	حث
تحاج	حج
تحاجز	حجز
تحاجوا	حج
تحاد	حد
تحادب	حدب
تحادث	حدث
تحادر	حدر
تحادق	حدق
تحاذى	حذو
تحارب	حرب
تحارض	حرض
تحازن	حزن
تحاسب	حسب
تحاسى	حسو

تحاسير	حسر
تحاسين	حسن
تحاشد	حشد
تحاشى	حشى
تحاص	حص
تحاصب	حصب
تحافى	حفو
تحاق	حق
تحاقر	حقر
تحاک	حک
تحاكم	حكم
تحالف	حلف
تحالم	حلم
تحالى	حلو
تحامس	حمس
تحامق	حمق
تحامل	حمل
تحامى	حمى
تحان	حن
تحاور	حور
تحاوز	حوز
تحاوش	حوش
تحايص	حيص
تحبب	حب
تحبر	حبر
تحبس	حبس
تحبش	حبش
تحبک	حبک
تحبل	حبل
تحتم	حتم
تحثاء	حثو
تحثر	حثر
تحثيث	حث
تحجب	حجب
تحجر	حجر
تحجل	حجل
تحدب	حدب
تحدث	حدث
تحدد	حد
تحدر	حدر
تحدس	حدس
تحدم	حدم

تحدى	حدى
تحذر	حذر
تحذف	حذف
تحذق	حذق
تحذلق	حذلق
تحراش	حرش
تحرج	حرج
تحرر	حر
تحرز	حرز
تحرس	حرس
تحرش	حرش
تحرص	حرص
تحرف	حرف
تحرق	حرق
تحرک	حرک
تحرم	حرم
تحرى	حرى
تحزب	حزب
تحزز	حز
تحزم	حزم
تحزن	حزن
تحزى	حزو
تحسب	حسب
تحسر	حسر
تحسس	حس
تحسف	حسف
تحسن	حسن
تحسى	حسو
تحسير	حسر
تحشد	حشد
تحشف	حشف
تحشک	حشک
تحشم	حشم
تحشى	حشى
تحصحص	حصحص
تحصل	حصل
تحصن	حصن
تحصى	حصى
تحضر	حضر
تحطم	حطم
تحفاية	حفو
تحفر	حفر

تحفز	حفز
تحفش	حفش
تحفظ	حفظ
تحفل	حفل
تحفى	حفو
تحقد	حقد
تحقق	حقّ
تحكر	حكر
تحكك	حکّ
تحكل	حكل
تحكم	حكم
تحل	حلّ
تحلاق	حلق
تحلب	حلب
تحلة	حلّ
تحلحل	حلحل
تحلق	حلق
تحلم	حلم
تحلل	حلّ
تحلى	حلو
تحلى	حلى
تحلية	حلى
تحليل	حل
تحليم	حلم
تحم	وحم
تحمال	حمل
تحمحم	حمحم
تحمد	حمد
تحمس	حمس
تحمص	حمص
تحمض	حمض
تحمق	حمق
تحمل	حمل
تحمم	حم
تحمى	حمى
تحميل	حمل
تحنان	حن
تحنأ	حنأ
تحنئة	حنأ
تحنث	حنث
تحندس	حندس
تحنط	حنط

تحنف	حنف
تحنك	حنک
تحنن	حن
تحنی	حنو
تحنیء	حنأ
تحنیة	حنو
تحوب	حوب
تحوج	حوج
تحوش	حوش
تحوض	حوض
تحوط	حوط
تحوف	حوف
تحول	حول
تحوی	حوی
تحویة	حوی
تحویل	حول
تحیة	حیی
تحیر	حیر
تحیز	حیز
تحیف	حیف
تحین	حین
تخابث	خبث
تخابر	خبر
تخاتل	ختل
تخاد	خد
تخادع	خدع
تخاذل	خذل
تخارج	خرج
تخارس	خرس
تخارش	خرش
تخاریب	خرب
تخازر	خزر
تخازم	خزم
تخاسأ	خسأ
تخاسؤ	خسأ
تخاشع	خشع
تخاشن	شن
تخاصر	خصر
تخاصل	خصل
تخاصم	خصم
تخاطأ	خطأ
تخاطب	خطب
تخاطر	خطر
تخافت	خفت
تخال	خل
تخالج	خلج
تخالص	خلص
تخالط	خلط
تخالع	خلع
تخالف	خلف
تخاور	خور
تخاوص	خوص
تخاوض	خوض
تخایل	خیل
تخبث	خبث
تخبر	خبر
تخبش	خبش
تخبص	خبص
تخبط	خبط
تخبل	خبل
تخبی	خبی
تختر	ختر
تختم	ختم
تخثر	خثر
تخدد	خد
تخدر	خدر
تخدع	خدع
تخدم	خدم
تخدید	خد
تخذ	اخذ
تخرب	خرب
تخرج	خرج
تخردت	خرد
تخرس	خرس
تخرسة	خرس
تخرص	خرص
تخرط	خرط
تخرق	خرق
تخرم	خرم
تخروب	خرب
تخزل	خزل
تخزم	خزم
تخشب	خشب
تخشخش	خشخش
تخشع	خشع
تخشن	خشن
تخشی	خشی
تخشیة	خشی
تخصة	خص
تخصر	خصر
تخصص	خص
تخضب	خضب
تخضد	خضد
تخضع	خضع
تخطأ	خطأ
تخطئة	خطأ
تخطف	خطف
تخطی	خطو
تخفر	خفر
تخفض	خفض
تخفف	خف
تخفی	خفی
تخلج	خلج
تخلخل	خلخل
تخلص	خلص
تخلع	خلع
تخلف	خلف
تخلق	خلق
تخلل	خل
تخلی	خلو
تخلیة	خلو
تخم	وخم
تخمات	وخم
تخمة	وخم
تخمر	خمر
تخمیس	خمس
تخنث	خنث
تخنیق	خنق
تخود	خود
تخوض	خوض
تخوف	خوف
تخول	خول
تخون	خون
تخیب	خیب
تخیر	خیر
تخیف	خیف
تخیل	خیل
تخیم	خیم
تدابر	دبر
تداثر	دثر
تداخل	دخل
تدارس	درس
تدارک	درک
تداعب	دعب
تداعة	ودع
تداعک	دعک
تداعم	دعم
تداعی	دعو
تداغش	دغش
تداف	دف
تدافن	دفن
تداق	دق
تداک	دک
تدالح	دلح
تدامج	دمج
تدانی	دنو
تداوک	دوک
تداول	دول
تداوی	دوی
تداهی	دهی
تدبر	دبر
تدبق	دبق
تدة	وتد
تدثر	دثر
تدجج	دج
تدجی	دجو
تدحرج	دحرج
تدحی	دحی
تدخل	دخل
تدخن	دخن
تدرأ	درأ
تدرب	درب
تدرج	درج
تدرع	درع
تدری	دری
تدسس	دس
تدسیس	دس
تدشن	دشن

تدعب	دعب
تدعة	ودع
تدعر	دعر
تدعى	دعو
تدفأ	دفأ
تدفق	دفق
تدفن	دفن
تدلدل	دلدل
تدلس	دلس
تدلف	دلف
تدلق	دلق
تدلك	دلک
تدلل	دل
تدله	دله
تدلى	دلو
تدمج	دمج
تدمس	دمس
تدمشق	دمشق
تدمل	دمل
تدملك	دملک
تدمن	دمن
تدمية	دمى
تدنأ	دنأ
تدنس	دنس
تدنى	دنو
تدنية	دنو
تدنير	دنر
تدور	دور
تدوم	دوم
تدويم	دهقن
تدهقن	دهن
تدهور	دهور
تدير	دور
تدين	دين
تذاءب	ذأب
تذابح	ذبح
تذارع	ذرع
تذاكر	ذكر
تذام	ذم
تذامر	ذمر
تذانب	ذنب
تذايل	ذيل

تذأب	ذأب
تذبذب	ذيذب
تذبل	ذبل
تذراف	ذرف
تذرع	ذرع
تذرفة	ذرف
تذرى	ذرو
تذرية	ذرو
تذريف	ذرف
تذعر	ذعر
تذكار	ذكر
تذكر	ذكر
تذكرة	ذكر
تذكو	ذكو
تذلل	ذل
تذمر	ذمر
تذمم	ذم
تذنب	ذنب
تذوق	ذوق
تذيل	ذيل
تراءف	رأف
ترائى	رأى
تراتيل	رتل
تراث	ورث
تراجز	رجز
تراجع	رجع
تراجم	رجم
تراح	روح
تراحب	رحب
تراحم	رحم
تراخوما	رخم
تراخى	رخى
تراد	رد
ترادع	ردع
ترادف	ردف
ترازح	رزح
تراس	رس
تراسل	رسل
تراشق	رشق
تراص	رص
تراصد	رصد
تراصف	رصف

تراضح	رضح
تراضخ	رضخ
تراضى	رضى
تراطن	رطن
تراغب	رغب
تراغيف	رغف
ترافأ	رفأ
ترافد	رفد
ترافع	رفع
ترافق	رفق
تراقب	رقى
تراقد	رقد
تراقى	رقى
تراكب	ركب
تراكض	ركض
تراكل	ركل
تراكم	ركم
ترامح	رمح
ترامز	رمز
ترامى	رمى
تراوح	روح
تراوض	روض
تراوغ	روغ
تراهن	رهن
ترأس	رأس
ترأف	رأف
ترأى	رأى
ترئية	رأى
تربب	ربّ
تربة	ربّ
تربح	ربح
تربص	ربص
تربع	ربع
تربى	ربو
تربيب	ربّ
تربية	ربو
ترتب	راب
ترتل	رتل
ترتم	رتم
ترتيل	رتل
ترتيلة	رتل
ترجب	رجب

ترجح	رجح
ترجرج	رجرج
ترجز	رجز
ترجع	رجع
ترجف	رجف
ترجل	رجل
ترجى	رجو
ترحاب	رحب
ترحال	رحل
ترحرح	رحرح
ترحل	رحل
ترحم	رحم
ترحى	رحو
ترخص	رخص
ترخيم	رخم
ترداد	رد
تردد	رد
تردع	ردع
تردم	ردم
تردى	ردى
ترزن	زن
ترسخ	رسخ
ترسل	رسل
ترسم	رسم
ترشاش	رش
ترشاف	رشف
ترشح	رشح
ترشش	رش
ترشف	رشف
ترشى	رشو
ترصد	رصد
ترصص	رصص
ترصف	رصف
ترضب	رضب
ترضح	رضح
ترضخ	رضخ
ترضرض	رضرض
ترضض	رض
ترضى	رضى
ترطب	رطب
ترعاب	رعب
ترعد	رعد

ترعرع	رعرع
ترعى	رعى
ترعيب	رعب
ترعية	رعى
ترغم	رغم
ترغية	رغو
ترفئة	رفأ
ترفت	رفت
ترفض	رفض
ترفع	رفع
ترفغ	رفغ
ترفق	رفق
ترفل	رفل
ترفه	رفه
ترفيء	رفأ
ترفيه	رفو
ترقب	رقب
ترقرق	رقرق
ترقش	رقش
ترقص	رقص
ترقط	رقط
ترقق	رق
ترقوة	رقى
ترقى	رقى
ترقية	رقى
ترقيد	رقد
تركب	ركب
تركل	ركل
تركن	ركن
ترماء	رمى
ترمرم	رمرم
ترمز	رمز
ترمض	رمض
ترمق	رمق
ترمل	رمل
ترمم	رم
ترمى	رمى
ترنح	رنح
ترنم	رنم
ترنى	رنو
ترنية	رنو
ترنين	رن
ترنينة	رن
تروئة	روأ
تروح	روح
تروع	روع
تروى	روى
ترويء	روأ
تروية	روى
تره	وره
ترهب	رهب
ترهره	رهره
تريب	ريب
تريث	ريث
تريش	ريش
تريف	ريف
تريق	ريق
تريم	ريم
تزاجر	زجر
تزاحف	زحف
تزاحم	زحم
تزاعم	زعم
تزاوج	زوج
تزاور	زور
تزاوف	زوف
تزاول	زول
تزاهد	زهد
تزاهر	زهر
تزايد	زيد
تزايغ	زيغ
تزايل	زيل
تزآر	زأر
تزبب	زبّ
تزبد	زبد
تزبى	زبى
تزجية	زجو
تزحف	زحف
تزحل	زحل
تزحلف	زحلف
تزحلق	زحلق
تزحلك	زحلك
تزخار	زخر
تزخر	زخر
تزخرف	زخرف
تزرد	زرد
تزرر	زر
تزرزر	زرزر
تزرع	زرع
تزرى	زرى
تزعب	زعب
تزعزع	زعزع
تزعفر	زعفر
تزعم	زعم
تزفر	زفر
تزقف	زقف
تزقم	زقم
تزكر	زكر
تزكى	زكو
تزكية	زكو
تزلج	زلج
تزلحف	زلحف
تزلزل	زلزل
تزلف	زلف
تزلق	زلق
تزم	زم
تزمجر	زمجر
تزمخر	زمخر
تزمزم	زمزم
تزمل	زمل
تزنجر	زنجر
تزند	زند
تزندق	زندق
تزنر	زنر
تزوج	زوج
تزود	زود
تزور	زور
تزوف	زوف
تزوى	زوى
تزهد	زهد
تزيا	زيى
تزيد	زيد
تزيغ	زيغ
تزيف	زيف
تزيق	زيق
تزيل	زيل
تزين	زين
تزيه	زيى
تزيين	زين
تساءل	سأل
تساب	سب
تسابق	سبق
تسابى	سبى
تسابيح	سبح
تساجل	سجل
تساجم	سجم
تساحق	سحق
تساخى	سخو
تسار	سر
تسارع	سرع
تسافه	سفه
تساقط	سقط
تساكب	سكب
تساكر	سكر
تساكن	سكن
تسالف	سلف
تسالم	سلم
تسامح	سمح
تسامر	سمر
تسامى	سمو
تساند	سند
تساوق	سرق
تساوم	سوم
تساوى	سوى
تساهل	سهل
تساهم	سهم
تساير	سير
تسايف	سيف
تسايل	سيل
تسآل	سأل
تسبب	سب
تسبحة	سبح
تسبخ	سبخ
تسبسب	سبسب
تسبى	سبى
تسبيح	سبح
تسبية	سبه
تستر	ستر
تسجام	سجم

تسجية	سجو
تسجيم	سجم
تسحح	سح
تسحر	سحر
تسحسح	سحسح
تسحن	سحن
تسحية	سحو
تسخر	سخر
تسخط	سخط
تسخم	سخم
تسخى	سخو
تسدد	سد
تسدر	سدر
تسدل	سدل
تسدية	سدى
تسرب	سرب
تسربل	سربل
تسرة	سرّ
تسرح	سرح
تسرد	سرد
تسرر	سرّ
تسرط	سرط
تسرع	سرع
تسرق	سرق
تسرول	سرول
تسرى	سرو
تسطح	سطح
تسعد	سعد
تسعر	سعر
تسعف	سعف
تسفر	سفر
تسفع	سفع
تسفل	سفل
تسفه	سفه
تسقط	سقط
تسقف	سقف
تسقى	سقى
تسقية	سقى
تسكاب	سكب
تسكع	سكع
تسكن	سكن
تسلح	سلح
تسلخ	سلخ
تسلس	سلس
تسلسل	سلسل
تسلط	سلط
تسلطن	سلطن
تسلق	سلق
تسلل	سل
تسلم	سلم
تسلى	سلو
تسلى	سلى
تسلية	سلو
تسليم	سلم
تسمح	سمح
تسمر	سمر
تسمك	سمك
تسمل	سمل
تسمن	سمن
تسمى	سمو
تسنخ	سنخ
تسنم	سنم
تسنن	سن
تسنه	سنه
تسنى	سنى
تسوئة	سوأ
تسوخ	سوخ
تسور	سور
تسوس	سوس
تسوق	سوق
تسوك	سوك
تسول	سأل
تسول	سول
تسوم	سوم
تسوى	سوى
تسهد	سهد
تسهل	سهل
تسيار	سير
تسير	سير
تسيطر	سطر
تسيع	سيع
تسيف	سيف
تسييل	سيل
تشاءم	شأم
تشابر	شبر
تشابك	شبك
تشابه	شبه
تشاتم	شتم
تشاج	شج
تشاجب	شجب
تشاجر	شجر
تشاجى	شجو
تشاح	شح
تشاحن	شحن
تشاد	شد
تشار	شر
تشارب	شرب
تشارس	شرس
تشارط	شرط
تشارك	شرك
تشازر	شزر
تشاعر	شعر
تشاغب	شغب
تشاغل	شغل
تشاف	شف
تشاق	شق
تشاكل	شكل
تشاكى	شكو
تشام	شم
تشامخ	شمخ
تشان	شن
تشانأ	شنأ
تشانق	شنق
تشاور	شور
تشاوس	شوس
تشاوش	شوش
تشاوظ	شوظ
تشايع	شيع
تشأم	شأم
تشبب	شب
تشبث	شبث
تشبح	شبح
تشبع	شبع
تشبك	شبك
تشبه	شبه
تشبيب	شب
تشتام	شتم
تشتت	شت
تشتم	شتم
تشتى	شتو
تشتية	شتو
تشج	وشج
تشجع	شجع
تشجن	شجن
تشحاج	شحج
تشحج	شحج
تشحذ	شحذ
تشخط	شخط
تشخص	شخص
تشخيص	شخص
تشدخ	شدخ
تشدد	شدد
تشدق	شدق
تشذب	شذب
تشذر	شذر
تشراب	شرب
تشرب	شرب
تشرد	شرد
تشرر	شر
تشرشر	شرشر
تشرط	شرط
تشرف	شرف
تشرق	شرق
تشرم	شرم
تشرى	شرى
تشريج	شرج
تشريح	شرح
تشريق	شرق
تشطب	شطب
تشظى	شظى
تشظية	شظى
تشعب	شعب
تشعث	شعث
تشعشع	شعشع
تشعل	شعل
تشعى	شعو
تشعيث	شعث
تشغل	شغل

الكلمة	الجذر
تشفع	شفع
تشفى	شفى
تشقق	شق
تشكر	شكر
تشكك	شك
تشكل	شكل
تشكية	شكو
تشكيلة	شكل
تشلشل	شلشل
تشليح	شلح
تشمت	شمت
تشمخ	شمخ
تشمر	شمر
تشمس	شمس
تشمعل	شمعل
تشمل	شمل
تشمم	شم
تشمير	شمر
تشميل	شمل
تشنج	شنج
تشنع	شنع
تشنف	شنف
تشنن	شن
تشواق	شوق
تشوس	شوس
تشوف	شوف
تشوق	شوق
تشوه	شوه
تشويب	شوب
تشويل	شول
تشهاق	شهق
تشهد	شهد
تشهق	شهق
تشهى	شهو
تشيخ	شيخ
تشيط	شيط
تشيطن	شطن
تشيع	شيع
تشيم	شيم
تصابى	صبو
تصاخب	صخب
تصادر	صدر

الكلمة	الجذر
تصادف	صدف
تصادق	صدق
تصادم	صدم
تصارخ	صرخ
تصارع	صرع
تصارم	صرم
تصاريف	صرف
تصاعب	صعب
تصاعد	صعد
تصاعر	صعر
تصاغر	صغر
تصاف	صف
تصافح	صفح
تصافع	صفع
تصافق	صفق
تصافن	صفن
تصافى	صفو
تصاك	صك
تصالح	صلح
تصام	صم
تصاميم	صم
تصانيف	صنف
تصاول	صول
تصاون	صون
تصاوير	صور
تصاهل	صهل
تصايح	صيح
تصبب	صب
تصبح	صبح
تصبر	صبر
تصبى	صبو
تصحح	صحّ
تصحف	صحف
تصداع	صدع
تصداق	صدق
تصدأ	صدأ
تصدئة	صدأ
تصدد	صد
تصدر	صدر
تصدع	صدع
تصدف	صدف
تصدق	صدق

الكلمة	الجذر
تصدى	صدو
تصدية	صدو
تصدير	صدر
تصرح	صرح
تصرخ	صرخ
تصرع	صرع
تصرف	صرف
تصرم	صرم
تصعاق	صعق
تصعد	صعد
تصعر	صعر
تصعلك	صعلك
تصفح	صفح
تصفية	صفو
تصقر	صقر
تصلب	صلب
تصلصل	صلصل
تصلع	صلع
تصلف	صلف
تصلى	صلى
تصلية	صلو
تصمد	صمد
تصميم	صم
تصنع	صنع
تصنف	صنف
تصنيج	صنج
تصنيف	صنف
تصوب	صوب
تصوح	صوح
تصور	صور
تصوف	صوف
تصون	صون
تصويت	صوت
تصويرة	صور
تصوينة	صون
تصيح	صيح
تصيد	صيد
تصيف	صيف
تضاءل	ضأل
تضاحك	ضحك
تضاد	ضد
تضارب	ضرب

الكلمة	الجذر
تضارس	ضرس
تضارع	ضرع
تضاعف	ضعف
تضاغط	ضغط
تضاغى	ضغو
تضافر	ضفر
تضال	ضل
تضام	ضم
تضامن	ضمن
تضايق	ضيق
تضبب	ضبّ
تضجر	ضجر
تضجع	ضجع
تضحضح	ضحضح
تضحك	ضحك
تضحى	ضحو
تضحية	ضحو
تضرب	ضرب
تضرج	ضرج
تضرر	ضر
تضرع	ضرع
تضرغم	ضرغم
تضرم	ضرم
تضرير	ضرر
تضريس	ضرس
تضع	وضع
تضعضع	ضعضع
تضعف	ضعف
تضلال	ضل
تضلع	ضلع
تضليل	ضل
تضمخ	ضمخ
تضمد	ضمد
تضمر	ضمر
تضمن	ضمن
تضنى	ضني
تضوأ	ضوأ
تضوئة	ضوأ
تضور	ضور
تضيع	ضيع
تضيف	ضيف
تضيق	ضيق

تضييق	ضيق
تطابق	طبق
تطارح	طرح
تطارد	طرد
تطارش	طرش
تطارق	طرق
تطاعن	طعن
تطاغى	طغو
تطال	طل
تطانب	طنب
تطاوح	طوح
تطاوع	طوع
تطايح	طيح
تطاير	طير
تطأطأ	طأطأ
تطبب	طب
تطبع	طبع
تطبق	طبق
تطحن	طحن
تطرب	طرب
تطرز	طرز
تطرف	طرف
تطرق	طرق
تطعم	طعم
تطفل	طفل
تطلب	طلب
تطلس	طلس
تطلع	طلع
تطلق	طلق
تطليس	طلس
تطمأن	طمأن
تطمس	طمس
تطمع	طمع
تطواف	طوف
تطوح	طوح
تطوس	طوس
تطوع	طوع
تطوف	طوف
تطوق	طوق
تطول	طول
تطوى	طوى
تطويح	طوح

تطويف	طوف
تطهر	طهر
تطياب	طيب
تطيب	طيب
تطير	طير
تطيف	طيف
تطين	طين
تطييح	طيح
تطييف	طيف
تظارف	ظرف
تظافر	ظفر
تظالم	ظلم
تظاهر	ظهر
تظرف	ظرف
تظلل	ظل
تظلم	ظلم
تظمأ	ظمئ
تظنن	ظن
تظنى	ظن
تعاتب	عتب
تعاجم	عجم
تعاد	عد
تعادى	عدى
تعاذل	عذل
تعارج	عرج
تعارض	عرض
تعارف	عرف
تعارك	عرك
تعازف	عزف
تعازل	عزل
تعازى	عزى
تعاسر	عسر
تعاشر	عشر
تعاشى	عشو
تعاشيب	عشب
تعاض	عض
تعاضد	عضد
تعاطف	عطف
تعاطى	عطو
تعاظم	عظم
تعاف	عف
تعاقب	عقب

تعاقد	عقد
تعافر	عفر
تعاقل	عقل
تعاكر	عكر
تعاكس	عكس
تعال	علو
تعالج	تعالج
تعالم	علم
تعالى	علو
تعاليق	علق
تعامش	عمش
تعامل	عمل
تعامه	عمه
تعامى	عمى
تعاند	عند
تعانق	عنق
تعاود	عود
تعاور	عور
تعاون	عون
تعاونية	عون
تعاويذ	عوذ
تعاهد	عهد
تعايا	عيى
تعايب	عيب
تعاير	عير
تعايش	عيش
تعبئة	عبأ
تعبب	عب
تعبد	عبد
تعبى	عبى
تعبىء	عبأ
تعبية	عبى
تعبيدة	عبد
تعتب	عتب
تعته	عته
تعثر	عثر
تعجب	عجب
تعجج	عج
تعجرف	عجرف
تعجز	عجز
تعجل	عجل
تعجن	عجن

تعداء	عدو
تعداد	عد
تعدد	عد
تعدى	عدو
تعذال	عذل
تعذر	عذر
تعذل	عذل
تعرب	عرب
تعرج	عرج
تعرض	عرض
تعرف	عرف
تعرق	عرق
تعرقب	عرقب
تعرقل	عرقل
تعرى	عرى
تعرية	عرى
تعريض	عرض
تعزب	عزب
تعزز	عز
تعزل	عزل
تعزم	عزم
تعزى	عزى
تعزية	عزى
تعسر	عسر
تعسف	عسف
تعشب	عشب
تعشق	عشق
تعشى	عشو
تعشية	عشو
تعصب	عصب
تعصبات	عصب
تعصر	عصر
تعصفر	عصفر
تعصى	عصى
تعضل	عضل
تضيه	عضو
تعطر	عطر
تعطش	عطش
تعطف	عطف
تعطل	عطل
تعطى	عطو
تعطية	عطو

الكلمة	الجذر
تعطيل	عطل
تعظم	عظم
تعفر	عفر
تعفرت	عفرت
تعفف	عف
تعفن	عفن
تعفية	عفو
تعقب	عقب
تعقد	عقد
تعقر	عقر
تعقف	عقف
تعقل	عقل
تعكز	عكز
تعكس	عكس
تعكش	عكش
تعكف	عكف
تعلامة	علم
تعلة	علّ
تعلج	علج
تعطف	عطف
تعلق	علق
تعلل	علّ
تعلم	علم
تعلى	علو
تعليقة	علق
تعليم	علم
تعمد	عمد
تعمق	عمق
تعمل	عمل
تعمم	عم
تعمى	عمى
تعمية	عمى
تعنت	عنت
تعنفص	عنفص
تعنى	عنو
تعنية	عنو
تعنية	عنى
تعوج	عوج
تعود	عود
تعوذ	عوذ
تعور	عور
تعوق	عوق
تعون	عون
تعوه	عوه
تعويج	عوج
تعويذ	عور
تعوين	عون
تعهد	عهد
تعيا	عيي
تعيب	عيب
تعيش	عيش
تعيط	عيط
تعيل	عيل
تعين	عين
تعيية	عيي
تعييد	عود
تعييط	عيط
تعييل	عول
تعيين	عين
تغابن	غبن
تغابى	غبو
تغاريز	غرز
تغازل	غزل
تغضض	غض
تغاضى	غضى
تغاط	غط
تغاطس	غطس
تغافر	غفر
تغافل	غفل
تغالب	غلب
تغالط	غلط
تغالق	غلق
تغالى	غلو
تغام	غم
تغامز	غمز
تغانى	غنى
تغاور	غور
تغاوى	غوى
تغايا	غيي
تغايب	غيب
تغايد	غيد
تغاير	غير
تغبق	غبق
تغبى	غبو
تغبية	غبي
تغثى	غثي
تغدر	غدر
تغذى	غذو
تغذية	غذو
تغرب	غرب
تغرة	غرّ
تغرد	غرد
تغرر	غرّ
تغرغر	غرغر
تغرف	غرف
تغرية	غرو
تغرير	غرّ
تغريز	غرز
تغزل	غزل
تغشم	غشم
تغشى	غشى
تغضب	غضب
تغضر	غضر
تغضن	غضن
تغطرس	غطرس
تغطرف	غطرف
تغطى	غطو
تغطية	غطو
تغفل	غفل
تغلب	غلب
تغلغل	غلغل
تغلف	غلف
تغلل	غل
تغلى	غلى
تغلية	غلى
تغماض	غمض
تغمد	غمد
تغمر	غمر
تغمط	غمط
تغمغم	غمغم
تغنج	غنج
تغندر	غندر
تغنم	غنم
تغنى	غنى
تغنية	غنى
تغور	غور
تغول	غول
تغيب	غيب
تغير	غير
تغيض	غيض
تغيظ	غيظ
تغيل	غيل
تغيم	غيم
تغيية	غيي
تفاءل	فأل
تفاتى	فتو
تفاجر	فجر
تفحش	فحش
تفاخر	فخر
تفدى	فدى
تفار	فر
تفارج	فرج
تفارز	فرز
تفارص	فرص
تفارط	فرط
تفارق	فرق
تفاريج	فرج
تفاريق	فرق
تفاز	فز
تفاسح	فسح
تفاسخ	فسخ
تفاسد	فسد
تفاسير	فسر
تفاصح	فصح
تفاصل	فصل
تفاضح	فضح
تفاضل	فضل
تفاعيل	فعل
تفاقد	فقد
تفاقر	فقر
تفاقس	فقس
تفاقم	فقم
تفاكه	فكه
تفالى	فلى
تفانى	فنى
تفاوت	فوت
تفاوح	فوح
تفاوض	فوض

تفاوه	فوه
تفاهم	فهم
تفايد	فيد
تفؤل	فأل
تفئيل	فأل
تفتت	فت
تفتح	فتح
تفتخ	فتخ
تفتر	فتر
تفتق	فتق
تفتك	فتک
تفتل	فتل
تفتن	فتن
تفتى	فتو
تفجر	فجر
تفجع	فجع
تفحاج	فحج
تفحج	فحش
تفحش	فحص
تفحص	فحل
تفحل	فحل
تفخت	فخت
تفخر	فخر
تفدر	فدر
تفدية	فدى
تفراق	فرق
تفرج	فرج
تفرجة	فرج
تفرد	فرد
تفرزن	فرزن
تفرس	فرس
تفرش	فرش
تفرص	فرص
تفرط	فرط
تفرع	فرع
تفرعن	فرعن
تفرغ	فرغ
تفرق	فرق
تفرقة	فرق
تفرقع	فرقع
تفرك	فرک
تفرنس	فرنس

تفرى	فرى
تفرية	فرو
تفريق	فرق
تفزر	فزر
تفسح	فسح
تفسخ	فسخ
تفسر	فسر
تفسرة	فسر
تفسير	فسر
تفشى	فشو
تفصح	فصح
تفصد	فصد
تفصفص	فصفص
تفصل	فصل
تفصم	فصم
تفضض	فض
تفضل	فضل
تفطر	فطر
تفطن	فطن
تفظع	فظع
تفعى	فعى
تفغم	فغم
تفقأ	فقأ
تفقئة	فقأ
تفقح	فقح
تفقس	فقس
تفقق	فقفق
تفقم	فقم
تفقه	فقه
تفكر	فكر
تفكك	فک
تفكه	فكه
تفلت	فلت
تفلج	فلج
تفلسف	فلسف
تفلع	فلع
تفلفل	فلفل
تفلق	فلق
تفلل	فل
تفلى	فلى
تفلية	فلى
تفنن	فن

تفوح	فوح
تفور	فور
تفوز	فوز
تفوق	فوق
تفوه	فوه
تفويز	فوز
تفويض	فوض
تفهق	فهق
تفهم	فهم
تفيأ	فيأ
تفيؤ	فيأ
تفيئة	فيأ
تفيض	فيض
تفيل	فيل
تفيهق	فهق
تقاء	وقى
تقابض	قبض
تقابل	قبل
تقاة	وقى
تقاتر	قتر
تقاتل	قتل
تقادح	قدح
تقادر	قدر
تقادم	قدم
تقادير	قدر
تقاذف	قذف
تقار	قر
تقارب	قرب
تقارش	قرش
تقارض	قرض
تقارظ	قرظ
تقارع	قرع
تقارن	قرن
تقاسم	قسم
تقاص	قص
تقاصب	قصب
تقاصر	قصر
تقاصيب	قصب
تقاضى	قضى
تقاطر	قطر
تقاطع	قطع
تقاطيع	قطع

تقاعد	قعد
تقاعس	قعس
تقافص	قفص
تقافى	قفو
تقالى	قلو
تقاليد	قلد
تقامر	قمر
تقاول	قول
تقاوم	قوم
تقاوى	قوى
تقايل	قيل
تقبب	قب
تقبض	قبض
تقبل	قبل
تقبى	قبو
تقبية	قبو
تقتال	قتل
تقتر	قتر
تقتل	قتل
تقتير	قتر
تقحل	قحل
تقحم	قحم
تقدد	قد
تقدر	قدر
تقدس	قدس
تقدم	قدم
تقدمة	قدم
تقدير	قدر
تقذر	قذر
تقذع	قذع
تقذى	قذى
تقر	وقر
تقراب	قرب
تقرار	قرّ
تقرب	قرب
تقرة	قرّ
تقرح	قرح
تقرد	قرد
تقرر	قر
تقرش	قرش
تقرط	قرط
تقرع	قرع

تقرف	قرف
تقرفص	قرفص
تقرم	قرم
تقرى	قرى
تقريب	قرب
تقريظ	قرظ
تقزح	قزح
تقزز	قز
تقسط	قسط
تقسم	قسم
تقسية	قسو
تقشب	قشب
تقشر	قشر
تقشش	قش
تقشط	قشط
تقشع	قشع
تقشف	قشف
تقصبة	قصب
تقصد	قصد
تقصص	قص
تقصف	قصف
تقصم	قصم
تقصى	قصو
تقصيبة	قصب
تقضب	قضب
تقضض	قض
تقضقض	قضقض
تقضى	قضى
تقضية	قضى
تقطاع	قطع
تقطر	قطر
تقطع	قطع
تقطيع	قطع
تقعد	قعد
تقعقع	قعقع
تقفر	قفر
تقفز	قفز
تقفص	قفص
تقفع	قفع
تقفقف	قفقف
تقفل	قفل
تقفى	قفو
تقفية	قفو
تقلب	قلب
تقلد	قلد
تقلس	قلس
تقلص	قلص
تقلع	قلع
تقلقل	قلقل
تقلل	قل
تقلنس	قلنس
تقلى	قلو
تقليد	قلد
تقليدات	قلد
تقليف	قلف
تقمح	قمح
تقمر	قمر
تقمش	قمش
تقمص	قمص
تقمع	قمع
تقمم	قم
تقنص	قنص
تقنع	قنع
تقنى	قنو
تقواء	وقى
تقواد	قود
تقوال	قول
تقوت	قوت
تقوح	قوح
تقور	قور
تقوس	قوس
تقوض	قوض
تقوف	قوف
تقوق	قوق
تقول	قول
تقولة	قول
تقوم	قوم
تقوى	قوى
تقوى	وقى
تقويد	قود
تقوير	قور
تقويم	قوم
تقهقر	قهقر
تقى	وقى
تقيأ	قيأ
تقيئة	قيأ
تقية	وقى
تقيح	قيح
تقيد	قيد
تقيض	قيض
تقيظ	قيظ
تقيق	قيق
تقيل	قيل
تقين	قين
تقييد	قيد
تكاب	كب
تكاتب	كب
تكاتع	كتع
تكاتم	كتم
تكاثر	كثر
تكاثف	كثف
تكادم	كدم
تكاذب	كذب
تكاذيب	كذب
تكارم	كرم
تكاره	كره
تكارى	كرى
تكاسل	كسل
تكاش	كش
تكاشف	كشف
تكاظ	كظ
تكافأ	كفأ
تكافح	كفح
تكافف	كف
تكافل	كفل
تكالب	كلب
تكالم	كلم
تكاليف	كلف
تكامل	كمل
تكايد	كبد
تكايل	كيل
تكأ	وكأ
تكئ	وكأ
تكاه	وكأ
تكبب	كب
تكبد	كبد
تكبس	كبس
تكبكب	كبكب
تكبل	كبل
تكبى	كبو
تكبية	كبو
تكتب	كتب
تكتف	كتف
تكتكت	كتكت
تكتل	كتل
تكثر	كثر
تكثلك	كثلك
تكحل	كحل
تكدح	كدح
تكدد	كد
تكدر	كد
تكدس	كدس
تكدش	تكدش
تكدى	كدى
تكدية	كدى
تكذاب	كذب
تكذب	كذب
تكذيب	كذب
تكرار	كرّ
تكرب	كرب
تكرة	كرّ
تكردس	كردس
تكرر	كرّ
تكرش	كرش
تكرع	كرع
تكرفس	كرفس
تكركر	كركر
تكرم	كرم
تكرمة	كرم
تكره	كره
تكرى	كرى
تكرير	كر
تكريشة	كرش
تكريم	كرم
تكزم	كزم
تكسب	كسب
تكسر	كسر
تكسع	كسع

الكلمة	الجذر
تكسف	كسف
تكسى	كسو
تكسير	كسر
تكشأ	كشأ
تكشر	كشر
تكشط	كشط
تكشف	كشف
تكفأ	كفأ
تكفت	كفت
تكفف	كف
تكفكف	كفكف
تكفل	كفل
تكفن	كفن
تكفى	كفى
تكلام	كلم
تكلان	وكل
تكلأ	كلأ
تكلئة	كلأ
تكلة	وكل
تكلح	كلح
تكلس	كلس
تكلف	كلف
تكلفة	كلف
تكلل	كل
تكلم	كلم
تكلىء	كلأ
تكليم	كلم
تكمأ	كمئ
تكمش	كمش
تكمل	كمل
تكملة	كمل
تكمم	كم
تكمن	كمن
تكمه	كمه
تكمى	كمى
تكميت	كمت
تكنز	كنز
تكنس	كنس
تكنف	كنف
تكنى	كنو
تكنية	كنو
تكوثر	كوثر
تكور	كور
تكوز	كوز
تكوسج	كوسج
تكوع	كوع
تكوف	كوف
تكون	كون
تكوى	كوى
تكويم	كوم
تكوين	كون
تكهف	كهف
تكهل	كهل
تكهم	كهم
تكهن	كهن
تكهين	كهن
تكيس	كيس
تكيف	كيف
تكييس	كيس
تلأم	لأم
تلابيب	لب
تلاثغ	لثغ
تلاثم	لثم
تلاحز	لحز
تلاحظ	لحظ
تلاحق	لحق
تلاحم	لحم
تلاحى	لحى
تلاخ	لخ
تلاذ	لذ
تلاشى	لشى
تلاطف	لطف
تلاطم	لطم
تلاعب	لعب
تلاف	لف
تلافيف	لف
تلافق	لفق
تلافى	لفو
تلاقب	لقب
تلاقى	لقى
تلاكز	لكز
تلاكم	لكم
تلاكن	لكن
تلاميع	لمع
تلاوم	لوم
تلاوى	لوح
تلاويح	لوح
تلاهى	لهو
تلايس	ليس
تلألأ	لألأ
تلأم	لأم
تلئيم	لأم
تلبئة	لبأ
تلبب	لب
تلبث	لبث
تلبخ	لبخ
تلبد	لبد
تلبس	لبس
تلبط	لبط
تلبك	لبك
تلبن	لبن
تلبيب	لب
تلبية	لبى
تلبيس	لبس
تلبين	لبن
تلبينة	لبن
تلثم	لثم
تلجأ	لجأ
تلجئة	لجأ
تلجج	لجّ
تلجلج	لجلج
تلجن	لجن
تلحج	لحج
تلحح	لحّ
تلحز	لحز
تلحظ	لحظ
تلحف	لحف
تلحى	لحى
تلحيظ	لحظ
تلد	لد
تلداغ	لدغ
تلدد	لد
تلدن	لدن
تلذذ	لذ
تلذع	لذع
تلزج	لزج
تلسن	لسن
تلصص	لص
تلطخ	لطخ
تلطف	لطف
تلطم	لطم
تلطيف	لطف
تلظى	لظى
تلظية	لظى
تلعاب	لعب
تلعابة	لعب
تلعب	لعب
تلعثم	لعثم
تلعلع	لعلع
تلعن	لعن
تلعى	لعو
تعليبة	لعب
تعلينة	لعن
تلغب	لغب
تلغم	لغم
تلفت	لفت
تلفظ	لفظ
تلفع	لفع
تلفف	لف
تلفق	لفق
تلفلف	لفلف
تلفم	لفم
تلفيعة	لفع
تلقاء	لقى
تلقام	لقم
تلقامة	لقم
تلقب	لقب
تلقس	لقمس
تلقط	لقط
تلقف	لقف
تلقلق	لقلق
تلقم	لقم
تلقن	لقن
تلقى	لقى
تلقية	لقى
تنكأ	لكأ
تلكؤ	لكأ
تلكد	لكد

تلماج	لمج
تلماظ	لمظ
تلماظة	لمظ
تلماع	لمع
تلمج	لمج
تلمز	لمز
تلمس	لمس
تلمظ	لمظ
تلمع	لمع
تلملم	لملم
تلميح	لمح
تلميع	لمع
تلوث	لوث
تلوح	لوح
تلوص	لوص
تلوم	لوم
تلون	لون
تلوى	لوى
تلويب	لوب
تلوية	لوى
تلويث	لوث
تلويح	لوح
تلويحات	لوح
تلويز	لوز
تلويص	لوص
تلويط	لوط
تلويع	لوع
تلويق	لوق
تلويم	لوم
تلوين	لون
تلهب	لهب
تلهذم	لهذم
تلهف	لهف
تلهق	لهق
تلهم	لهم
تلهن	لهن
تلهوج	لهوج
تلهى	لهو
تلهية	لهو
تلهيز	لهز
تليس	ليس
تلين	لين
تلييط	ليط
تلييف	ليف
تليين	لين
تماتن	متن
تماتين	متن
تماثل	مثل
تماثيل	مثل
تماجد	مجد
تماجن	مجن
تماحک	محک
تماحل	محل
تماد	مد
تمادح	مدح
تمادى	مدى
تمار	مر
تمارس	مرس
تمارض	مرض
تمارى	مرى
تماريد	مرد
تمازج	مزج
تمازح	مزح
تمازى	مزى
تماس	مس
تماسح	مسح
تماسک	مسک
تماسيح	مسح
تماشق	مشق
تماشى	مشى
تماصع	مصع
تماض	مض
تماقت	مقت
تماقل	مقل
تماكر	مكر
تماكس	مكس
تمالأ	ملأ
تمالغ	ملغ
تمالک	ملک
تمانع	منع
تماوت	موت
تماوق	موق
تماه	موه
تمايح	ميح
تمايد	ميد
تماير	مير
تمايز	ميز
تمايط	ميط
تمايل	ميل
تماين	مين
تمأى	مأى
تمئى	مأى
تمتان	متن
تمتع	متع
تمتين	متن
تمثال	مثل
تمثل	مثل
تمثيل	مثل
تمجج	مج
تمجد	مجد
تمجس	مجس
تمحل	محل
تمجن	مجن
تمحص	محص
تمحق	محق
تمحک	محک
تمحل	محل
تمحى	محى
تمخخ	مخ
تمخر	مخر
تمخض	مخض
تمخط	مخط
تمدح	مدح
تمدد	مد
تمدر	مدر
تمدل	مدل
تمدن	مدن
تمدين	مدن
تمذر	مذر
تمذع	مذع
تمذهب	ذهب
تمراغ	مرغ
تمراد	مرد
تمرأ	مرأ
تمرح	مرح
تمرخ	مرخ
تمرد	مرد
تمرس	مرس
تمرض	مرض
تمرط	مرط
تمرع	مرع
تمرغ	مرغ
تمرفق	رفق
تمرق	مرق
تمرمر	مرمر
تمرن	مرن
تمرى	مرى
تمريد	مرد
تمريش	مرش
تمريغ	مرغ
تمرين	مرن
تمزح	مزح
تمزر	مزر
تمزز	مز
تمزع	مزع
تمزق	مزق
تمزن	مزن
تمساح	مسح
تمسح	مسح
تمسخ	مسخ
تمسخر	مسخر
تمسد	مسد
تمسک	مسک
تمسکن	سکن
تمسلم	سلم
تمسية	مسى
تمشاء	مشى
تمشر	مشر
تمشش	مش
تمشق	مشق
تمشى	مشى
تمشية	مشى
تمشيق	مشق
تمصر	مصر
تمصص	مص
تمضر	مضر
تمضمض	مضمض
تمضى	مضى

تمضية	مضى
تمضيض	مض
تمطر	مطر
تمطط	مط
تمطق	مطق
تمطمط	مطمط
تمطى	مطو
تمعج	معج
تمعر	معر
تمعز	معز
تمعص	معص
تمعط	معط
تمعك	معك
تمعن	معن
تمعنى	معن
تمغص	مغص
تمغط	مغط
تمقت	مقت
تمقس	مقس
تمقق	مق
تمكث	مكث
تمكك	مك
تمكمك	مكمك
تمكن	مكن
تمكى	مكو
تملاق	ملق
تملأ	ملأ
تملئة	ملأ
تملح	ملح
تملخ	ملخ
تملس	ملس
تملص	ملص
تملط	ملط
تملغ	ملغ
تملق	ملق
تملك	ملك
تملل	مل
تململ	ململ
تملى	ملو
تمليل	مل
تمنح	منح
تمندل	مندل

تمنطق	نطق
تمنع	منع
تمنن	من
تمنى	منى
تمنية	منى
تموج	موج
تمور	مور
تمورن	مرن
تمول	مول
تمون	مون
تموه	موه
تمويه	موه
تمهد	مهد
تميال	ميل
تميح	ميح
تميد	ميد
تميز	ميز
تميس	ميس
تميع	ميع
تميل	ميل
تمييح	ميح
تمييز	ميز
تمييط	ميط
تمييل	ميل
تناءى	نأى
تنائى	نأى
تنابث	نبث
تنابذ	نبذ
تنابز	نبز
تنابل	نبل
تنابيت	نبت
تناتج	نتج
تناتف	نتف
تناتل	نتل
تناتيل	نتل
تناث	نث
تناثر	نثر
تناثل	نثل
تناثى	نثو
تناجح	نجح
تناجز	نجز
تناجش	نجش

تناجل	نجل
تناجى	نجي
تناحب	نحب
تناحر	نحر
تناخس	نخس
تناد	ند
تنادر	ندر
تنادم	ندم
تنادى	ندو
تناديد	ند
تناذر	نذر
تنازح	نزح
تنازع	نزع
تنازق	نزق
تنازل	نزل
تناسب	نسب
تناسخ	نسخ
تناسخية	نسخ
تناسف	نسف
تناسق	نسق
تناسل	نسل
تناسى	نسي
تناشب	نشب
تناشد	نشد
تناشر	نشر
تناشير	نشر
تناص	نص
تناصب	نصب
تناصر	نصر
تناصف	نصف
تناصل	نصل
تناصى	نصو
تناصيب	نصب
تناضب	نضب
تناضل	نضل
تناطح	نطح
تناطق	نطق
تناظر	نظر
تناظم	نظم
تناعت	نعت
تناعس	نعس
تناعم	نعم

تناعى	نعى
تناغص	نـــغص
تناغى	نغو
تنافد	نفد
تنافذ	نفذ
تنافر	نفر
تنافز	نفز
تنافس	نفس
تنافط	نفط
تنافى	نفى
تناقد	نقد
تناقص	نقص
تناقض	نقض
تناقل	نقل
تناكت	نكت
تناكح	نكح
تناكد	نكد
تناكر	نكر
تناكف	نكف
تناوب	نوب
تناوح	نوح
تناوش	نوش
تناول	نول
تناوم	نوم
تناهب	نهب
تناهد	نهد
تناهز	نهز
تناهض	نهض
تناهق	نهق
تناهى	نهى
تنأنأ	نأنأ
تنباج	نبج
تنبأ	نبأ
تنبؤ	نبأ
تنبئة	نبأ
تنبب	نب
تنبت	نبت
تنبج	نبج
تنبط	نبط
تنبع	نبع
تنبل	نبل
تنبه	نبه

الكلمة	الجذر
تنبىء	نبأ
تنبيب	نب
تنة	وتن
تنتج	نتج
تنتف	نتف
تنثر	نثر
تنجأ	نجأ
تنجح	نجح
تنجد	نجد
تنجز	نجز
تنجس	نجس
تنجع	نجع
تنجم	نجم
تنجى	نجو
تنجية	نجو
تنجيم	نجم
تنحار	نحر
تنحس	نحس
تنحل	نحل
تنحنح	نحنح
تنحى	نحو
تنحى	نحى
تنحية	نحو
تنحية	نحى
تنخع	نخع
تنخل	نخل
تنخم	نخم
تنخنخ	نخنخ
تندح	ندح
تندل	ندل
تندم	ندم
تندى	ندو
تندية	ندو
تنديف	ندف
تنزع	نزع
تنزل	نزل
تنزه	نزه
تنزى	نزو
تنزية	نزو
تنزيل	نزل
تنساس	نس
تنسئة	نسأ
تنسس	نس
تنسر	نسر
تنسف	نسف
تنسق	نسق
تنسم	نسم
تنشأ	نشأ
تنشؤ	نشأ
تنشئة	نشأ
تنشب	نشب
تنشد	نشد
تنشر	نشر
تنشط	نشط
تنشف	نشف
تنشق	نشق
تنشم	نشم
تنشنش	نشنش
تنشى	نشى
تنصب	نصب
تنصت	نصت
تنصح	نصح
تنصر	نصر
تنصف	نصف
تنصل	نصل
تنصى	نصو
تنضاح	نضح
تنضب	نضب
تنضح	نضح
تنضد	نضد
تنضض	نضض
تنضل	نضل
تنضى	نضو
تنضية	نضو
تنطاف	نطف
تنطس	نطس
تنطع	نطع
تنطف	نطف
تنطق	نطق
تنطنط	نطنط
تنطار	نطر
تنظر	نظر
تنظف	نظف
تنظم	نظم
تنغاب	نغب
تنغل	نغل
تنغم	نغم
تنغنغ	نغنغ
تنغز	نغز
تنغش	نغش
تنغص	نغص
تنغم	نغم
تنغيص	نغص
تنفج	نفج
تنفز	نفز
تنفس	نفس
تنفش	نفش
تنفض	نفض
تنفط	نفط
تنفق	نفق
تنفل	نفل
تنفيذ	نفذ
تنفيذية	نفذ
تنفيس	نفس
تنقاد	نقد
تنقاص	نقص
تنقام	نقم
تنقب	نقب
تنقح	نقح
تنقد	نقد
تنقذ	نقذ
تنقر	نقر
تنقش	نقش
تنقص	نقص
تنقض	نقض
تنقط	نقط
تنقف	نقف
تنقل	نقل
تنقى	نقو
تنقية	نقو
تنقيح	نقح
تنقير	نقر
تنقبم	نقم
تنكاع	نكع
تنكب	نكب
تنكد	نكد
تنكر	نكر
تنكس	نكس
تنكيس	نكس
تنماص	نمص
تنمر	نمر
تنمس	نمس
تنمص	نمص
تنمل	نمل
تنمى	نمى
تنمية	نمى
تنمير	نمر
تنميص	نمص
تنواء	نوأ
تنواط	نوط
تنوح	نوح
تنود	نود
تنور	نور
تنوس	نوس
تنوط	نوط
تنوطة	نوط
تنوع	نوع
تنوق	نوق
تنول	نول
تنوه	نوه
تنوى	نوى
تنوية	نوى
تنوير	نور
تنويض	نوض
تنويع	نوع
تنويق	نوق
تنويل	نول
تنويم	نوم
تنويه	نوه
تنهاة	نهى
تنهاق	نوق
تنهد	نهد
تنهنه	نهنه
تنهية	نهى
تنيح	نيح
تنيق	نوق
تنيىء	نيأ
تنييب	نيب

تنييح	نيح
تنيير	نير
تنييف	نوف
توآد	وأد
توأم	وأم
تواتر	وتر
تواثب	وثب
تواثق	وثق
تواجب	وجب
تواجد	وجد
تواجر	وجر
تواجه	وجه
تواحى	وحى
تواد	ود
توادع	ودع
توادى	ودى
توارث	ورث
توارد	ورد
توارك	ورك
توارى	ورى
تواريخ	ارخ
توازن	وزن
توازى	وزى
تواشج	وشج
تواشق	وشق
تواصف	وصف
تواصل	وصل
تواصم	وصم
تواصى	وصى
تواضع	وضع
تواطأ	وطأ
تواطس	وطس
تواعد	وعد
تواغم	وغم
تواقد	وقد
توافر	وفر
توافق	وفق
توافى	وفى
تواقح	وقح
تواقص	وقص
تواقع	وقع
تواقف	وقف

تواقيع	وقع
تواكف	وكف
تواكل	وكل
تواكيد	وكد
توالد	ولد
توالس	ولس
توالى	ولى
توامق	ومق
توانى	ونى
تواهب	وهب
تواهق	وهق
توايل	ويل
توآد	وأد
توأد	وأد
تؤدة	وأد
توبأ	وبأ
توبيش	وبش
توتر	وتر
توتيح	وتح
توثب	وثب
توثق	وثق
توثيب	وثب
توجأ	وجأ
توجب	وجب
توجد	وجد
توجز	وجز
توجس	وجس
توجع	وجع
توجد	وجد
توجى	وجى
توجيد	وجد
توحد	وحد
توحش	وحش
توحل	وحل
توحم	وحم
توحوح	وحوح
توحى	وحى
توحية	وحى
توحيد	وحد
توخم	وخم
توخى	اخو
توخى	وخى

تودد	ود
تودس	ودس
تودع	ودع
تودف	ودف
تودن	ودن
تودية	ودى
توذل	وذل
توذم	وذم
توذير	وذر
تورأ	ورأ
تورخ	ورخ
تورد	ورد
تورط	ورط
تورع	ورع
تورق	ورق
تورك	ورك
تورم	ورم
توره	وره
تورى	ورى
تورية	ورى
توريش	ورش
توزر	وزر
توزع	وزع
توسخ	وسخ
توسد	وسد
توسط	وسط
توسع	وسع
توسعة	وسع
توسف	وسف
توسل	وسل
توسم	وسم
توسن	وسن
توسيف	وسف
توشج	وشج
توشح	وشح
توشع	وشع
توشوش	وشوش
توشى	وشى
توصب	وصب
توصف	وصف
توصل	وصل
توصية	وصى

توضأ	وضأ
توضئة	وضأ
توضح	وضح
توطأ	وطأ
توطئة	وطأ
توطد	وطد
توطن	وطن
توطى	وطى
توطية	وطى
توظف	وظف
توعد	وعد
توعر	وعر
توعك	وعك
توعل	وعل
توعز	وعز
توغر	وغر
توغل	وغل
توغم	وغم
توغن	وغن
توغير	وغر
توفاق	وفق
توفد	وفد
توفر	وفر
توفز	وفز
توفق	وفق
توفى	وفى
توفية	وفى
توفير	وفر
توفيق	وفق
توقح	وقح
توقد	وقد
توقر	وقر
توقع	وقع
توقف	وقف
توقل	وقل
توقلة	وقل
توقن	وقن
توقى	وقى
توقير	وقر
توقيع	وقع
توقيف	وقف
توكاف	وكف

توكأ	وكأ
توكد	اكد
توكد	وكد
توكر	وكر
توكز	وكز
توكف	وكف
توكل	وكل
توكن	وكن
توكوك	وكوك
توكيل	وكل
تولج	ولج
تولد	ولد
تولع	ولع
توله	وله
تولية	ولى
تومئة	ومأ
تومق	ومق
توهج	وهج
توهد	وهد
توهل	وهل
توهم	وهم
توهن	وهن
تويل	ويل
توييل	ويل
تهاتر	هتر
تهاتم	هتم
تهاتن	هتن
تهاجر	هجر
تهاجم	هجم
تهاجى	هجو
تهاد	هذ
تهادر	هدر
تهادن	هدن
تهادى	هدى
تهاذى	هذى
تهارب	هرب
تهارج	هرج
تهارش	هرش
تهارط	هرط
تهارم	هرم
تهازأ	هزأ
تهازؤ	هزأ
تهاطل	هطل
تهافت	هفت
تهاكل	هكل
تهالك	هلك
تهامس	همس
تهامش	همش
تهامل	همل
تهانف	هنف
تهاوش	نوش
تهاون	هون
تهاوى	هوى
تهاويش	هوش
تهاويل	هول
تهايج	هيج
تهبب	هب
تهبج	هبج
تهبد	هبد
تهبش	هبش
تهبط	هبط
تهبل	هبل
تهبهب	هبهب
تهبى	هبو
تهبيب	هب
تهبيش	هبش
تهتار	هتر
تهتال	هتل
تهتان	هتن
تهتر	هتر
تهتك	هتك
تهتم	هتم
تهتيف	هتف
تهج	وهج
تهجاء	هجو
تهجاع	هجع
تهجأ	هجأ
تهجد	هجد
تهجر	هجر
تهجم	هجم
تهجى	هجو
تهجية	هجو
تهجيد	هجد
تهجيع	هجع
تهجين	هجن
تهداد	هد
تهدار	هدر
تهدئة	هدأ
تهدب	هدب
تهدج	هدج
تهدد	هد
تهدك	هدك
تهدل	هدل
تهدم	هدم
تهدى	هدى
تهدية	هدى
تهذار	هذر
تهذأ	هذأ
تهذب	هذب
تهرأ	هرأ
تهرئة	هرأ
تهرش	هرش
تهرطق	هرطق
تهرع	هرع
تهرهر	هرهر
تهرى	هرو
تهريب	هرب
تهريت	هرت
تهرية	هرى
تهريف	هرف
تهزأ	هزأ
تهزؤ	هزأ
تهزج	هزج
تهزز	هز
تهزع	هزع
تهزم	هزم
تهزهز	هزهز
تهزيز	هز
تهزيع	هزع
تهسهس	هسهس
تهشم	هشم
تهصر	هصر
تهضم	هضم
تهطال	هطل
تهطرس	هطرس
تهطل	هطل
تهفهف	هفهف
تهكك	هك
تهكم	هكم
تهكيل	هكل
تهلب	هلب
تهلك	هلك
تهلكة	هلك
تهلل	هل
تهلوك	هلك
تهليل	هل
تهم	وهم
تهمات	وهم
تهماع	همع
تهمة	وهم
تهمش	همش
تهمع	همع
تهمك	همك
تهمم	هم
تهميم	هم
تهنأ	هنأ
تهنئة	هنأ
تهنف	هنف
تهنيء	هنأ
تهوأ	هوى
تهواد	هود
تهوج	هوج
تهود	هود
تهور	هور
تهوس	هوس
تهوش	هوش
تهوع	هوع
تهوك	هوك
تهول	هول
تهوم	هوم
تهوى	هوى
تهويد	هود
تهوير	هور
تهويش	هوش
تهويع	هوع
تهويل	هول
تهويم	هوم
تهوين	هون

الكلمة	الجذر
تهيام	هيم
تهيأ	هيأ
تهيؤ	هيأ
تهيئة	هيأ
تهيب	هيب
تهيج	هيج
تهير	هور
تهيض	هيض
تهيع	هيع
تهيل	هيل
تهيم	وهم
تهيم	هيم
تهيء	هيأ
تهييب	هيب
تهييج	هيج
تهييل	هيل
تياسر	يسر
تيامن	يمن
تيئية	ييأ
تيتم	يتم
تيدق	ودق
تيسر	يسر
تيعر	يعر
تيفاق	وفق
تيقظ	يقظ
تيقن	يقن
تيقيظ	يقظ
تيمم	يمم
تيمن	يمن
ثائب	ثوب
ثائر	ثور
ثاب	ثوب
ثار	ثور
ثامر	ثمر
ثاور	ثور
ثؤور	ثور
ثبة	وثب
ثقات	وثق
ثقة	وثق
ثوابت	ثبت
ثواقل	ثقل
ثواكل	ثكل
ثوانى	ثنى
جاء	جيأ
جائحات	جوح
جائحة	جوح
جائد	جود
جائر	جور
جائز	جوز
جائزة	جوز
جائشة	جيش
جائع	جوع
جائعة	جوع
جائف	جوف
جائفة	جوف
جاب	جوب
جاب	جيب
جاح	جوح
جاد	جد
جاد	جود
جاد	جيد
جادة	جد
جادع	جدع
جادل	جدل
جادى	جدو
جاذب	جذب
جاذبية	جذب
جار	جور
جارات	جور
جارة	جور
جارح	جرح
جارحة	جرح
جارز	جرز
جارزة	جرز
جارف	جرف
جارود	جرد
جارودة	جرد
جارور	جر
جاروش	جرش
جاروشة	جرش
جاروف	جرف
جاروفة	جرف
جارى	جرى
جاريات	جرى
جارية	جرى
جاز	جوز
جازع	جزع
جازعة	جزع
جازم	جزم
جازى	جزى
جازية	جزى
جاس	جوس
جاسة	جس
جاسد	جسد
جاسر	جسر
جاسرة	جسر
جاسرون	جسر
جاسوس	جسّ
جاسوسية	جسّ
جاش	جيش
جاع	جوع
جاعل	جعل
جاف	جف
جاف	جوف
جاف	جيف
جافل	جفل
جافى	جفو
جافيات	جفو
جافية	جفو
جال	جلّ
جال	جلو
جال	جول
جالة	جلّ
جالحة	جلح
جالد	جلد
جالس	جلس
جالع	جلع
جالى	جَلَوَ
جالية	جَلَوَ
جام	جَوَمَ
جامات	جوم
جامح	جمح
جامد	جمد
جامع	كمع
جامعة	جمع
جامكيات	جمك
جامكية	جمك
جامل	جمل
جاموس	جمس
جان	جون
جانا	جنى
جانب	جنب
جانح	جنح
جانحة	جنح
جانيات	جنى
جانية	جنى
جاوب	جوب
جاود	جود
جاور	جور
جاورس	جورس
جاوز	جوز
جاول	جول
جاه	جوه
جاهة	جوه
جاهد	جهد
جاهر	جهر
جاهشة	جهش
جاهل	جهل
جاهلية	جهل
جؤود	جود
جبة	وجب
جدة	وجد
جرام	جرم
جران	جرن
جوائف	جوف
جواحر	جحر
جواد	جود
جوار	جذى
جوارح	جرح
جوارز	جرز
جواريش	جرش
جوازل	جزل
جواس	جسّ
جواسر	جسر
جواسيس	جسّ
جواف	حفو
جوال	جلو
جوالح	جلح

الكلمة	الجذر
جوامح	جمح
جوامد	جمد
جوامع	جمع
جوامك	جمك
جوان	جنى
جوانب	جنب
جوانح	جنح
جوزل	جزل
جومك	جمك
جهات	وجه
جهه	وجه
جياحة	جوح
حائر	حير
حائط	حيط
حائك	حوك
حائك	حيك
حائكات	حوك
حائكة	حوك
حائل	حول
حائلة	حول
حائم	حوم
حائمة	حوم
حائن	حين
حائنة	حين
حاب	حوب
حابة	حوب
حابس	حبس
حات	حوت
حاج	حوج
حاجات	حوج
حاجة	حوج
حاجم	حجم
حاجى	حجى
حاد	حدّ
حاد	حدو
حاد	حود
حاد	حيد
حادث	حدث
حادثات	حدث
حادثة	حدث
حادور	حدر
حادورة	حدر
حادى	حدو
حاذر	حذر
حاذق	حذق
حاذورة	حذر
حاذى	حذو
حار	حر
حار	حور
حار	حير
حارب	حرب
حارة	حور
حارة	حير
حارث	حرث
حارد	حرد
حارس	حرس
حارف	حرف
حارك	حرك
حاز	حوز
حاز	حيز
حازب	حزب
حازة	حزّ
حازر	حزر
حازم	حزم
حازى	حزو
حاس	حوس
حاسب	حسب
حاسة	حس
حاسد	حسد
حاسر	حسر
حاسن	حسن
حاسى	حسو
حاش	حوش
حاشا	حشو
حاشاة	حشو
حاشد	حشد
حاشك	حشك
حاشكة	حشك
حاشم	حشم
حاشى	حشو
حاشية	حشو
حاص	حص
حاص	حوص
حاص	حيص
حاصب	حصب
حاصد	حصد
حاصر	حصر
حاصل	حصل
حاصن	حصن
حاصنات	حصن
حاصنة	حصن
حاض	حوض
حاضر	حضر
حاضرة	حضر
خاضنة	حضن
حاط	حوط
حاطب	حطب
حاطوم	حطم
حاف	حف
حاف	حفو
حاف	حوف
حاف	حيف
حافات	حوف
حافان	حوف
حافة	حوف
حافة	حيف
حافد	حفد
حافر	حفر
حافرة	حفر
حافشات	حفش
حافشة	حفش
حافظ	حفظ
حافظة	حفظ
حافظون	حفظ
حافل	حفل
حافلة	حفل
حاق	حق
حاق	حوق
حاق	حيق
حاقة	حقّ
حاقد	حقد
حاقل	حقل
حاقن	حقن
حاقنة	حقن
حاك	حوك
حاك	حيك
حاكاة	حكى
حاكة	حك
حاكة	حوك
حاكم	حكم
حاكمون	حكم
حاكورة	حكر
حاكى	حكى
حال	حل
حال	حلى
حال	حول
حال	حيل
حالات	حول
حالب	حلب
حالبان	حلب
حالبة	حلب
حالة	حول
حالف	حلف
حالق	حلق
حالقة	حلق
حالك	حلك
حالوق	حلق
حالوقة	حلق
حالى	حلو
حالية	حلى
حام	حوم
حامض	حمض
حامضة	حمض
حامل	حمل
حاملة	حمل
حامولة	حمل
حامى	حمى
حامية	حمى
حان	حن
حان	حين
حاناة	حنو
حانئ	حنأ
حانة	حين
حانط	حنط
حانوت	حنت
حانوت	حنو
حانوى	حنو
حانى	حنو

حانية	حنو
حاوت	حوت
حاود	حود
حاور	حور
حاوش	حوش
حاوص	حوص
حاوط	حوط
حاول	حول
حاوى	حوى
حاويات	حوى
حاوية	حوى
حايا	حيى
حايد	حيد
حاين	حين
حؤول	حول
حؤوم	حوم
حدة	وحد
حزوم	حزم
حواجب	حجب
حواجر	حجر
حواجز	حجز
حواجيب	حجب
حواد	حدّ
حوادث	حدث
حوادير	حدر
حواز	حزّ
حوازب	حزب
حواس	حسّ
حواسر	حسر
حواش	حشو
حواشك	حشك
حواصب	حصب
حواصل	حصل
حواصين	حصن
حواضر	حضر
حواضن	حضن
حوافر	حفر
حوافش	حفش
حوال	حلى
حوالب	حلب
حوالق	حلق
حوامل	حمل
حوامى	حمى
حوانى	حنو
حوانيت	حنت
حورانى	حور
حيابة	حوب
حيازة	حوز
حازم	حزم
حيازيم	حزم
حياصة	حوص
حياض	حوض
حياطة	حوط
حيتان	حوت
حيران	حور
حيزبور	حزب
حيزبون	حزب
حيضان	حوض
حيطة	حوط
خائط	خيط
خائف	خوف
خائفون	خوف
خائل	خول
خائل	خيل
خائن	خون
خائنة	خون
خابر	خبر
خاتل	ختل
خادمية	خدم
خادن	خدن
خاذل	خذل
خار	خور
خار	خبر
خارب	خرب
خارج	خرج
خارجات	خرج
خارجة	خرج
خارجى	خرج
خارجية	خرج
خارش	خرش
خارطة	خرط
خارف	خرف
خارق	خرق
خارم	خرم
خاز	خز
خازر	خزر
خازم	خزم
خازن	خزن
خازوق	خزق
خازى	خزى
خاس	خوس
خاس	خيس
خاسأ	خسأ
خاسئ	خسأ
خاسر	خسر
خاسرة	خسر
خاسف	خسف
خاشع	خشع
خاشعة	خشع
خاشن	خشن
خاشى	خشى
خاشية	خشى
خاص	خص
خاصة	خص
خاصر	خصر
خاصرة	خصر
خاصل	خصل
خاصم	خصم
خاصيات	خص
خاصية	خص
خاضر	خضر
خاضع	خضع
خاط	خيط
خاطئ	خطأ
خاطئة	خطأ
خاطب	خطب
خاطر	خطر
خاطف	خطف
خاطوف	خطف
خاف	خفى
خاف	خوف
خافت	خفت
خافة	خوف
خافض	خفض
خافق	خفق
خافقان	خفق
خافية	خفى
خاقان	خقن
خال	خل
خال	خلو
خال	خول
خال	خيل
خالب	خلب
خالبة	خلب
خالة	خول
خالة	خيل
خالج	خلج
خالد	خلد
خالس	خلس
خالص	خلص
خالط	خلط
خالع	خلع
خالف	خلف
خالفة	خلف
خالق	خلق
خالى	خلو
خام	خم
خام	خوم
خام	خيم
خامة	خيم
خامر	خمر
خامل	خمل
خان	خون
خانة	خون
خانع	خنع
خانق	خنق
خاوص	خوص
خاوض	خوض
خاوف	خوف
خاير	خير
خايل	خيل
خؤول	خول
خؤولة	خول
خؤون	خون
خوابئ	خبأ
خوابى	خبأ
خواتين	ختن
خوارج	خرج

خوارق	خرق
خوازيق	خزق
خواص	خصّ
خواصر	خصر
خواطئ	خطأ
خواطر	خطر
خواطف	خطف
خواف	خفی
خوافی	خفی
خواقين	خقن
خوالد	خلد
خوالف	خلف
خوزلی	خزل
خولط	خلط
خولع	خلع
خيازر	خزر
خياشيم	خشم
خياصة	خوص
خيزران	خزر
خزرانة	خزر
خيزلی	خزل
خيشوم	خشم
خيطل	خطل
خيلع	خلع
د	ودی
داء	دوء
دائحة	دوح
دائرة	دور
دائف	دوف
دائم	دوم
دائن	دين
داح	دوح
داحة	دوح
داحن	دحن
داحوس	دحس
داحول	دحل
داخ	دوخ
داخل	دخل
داخلة	دخل
داخنة	دخن
داد	دود
دار	در

دار	دور
دارات	درب
دارب	درب
داربة	درب
دارة	دور
دارج	درج
دارجة	درج
دارس	درس
دارع	درع
دارعة	درع
دارم	درم
دارم	درم
داری	دور
داس	دوس
داسوس	دس
داشن	دشن
داص	ديص
داعب	دعب
داعر	دعر
داعرة	دعر
داعس	دعس
داعک	دعک
داعکة	داعک
داعيات	دعو
داعية	دعو
داغر	دغر
داغش	دغش
داغلة	دغل
داف	دفّ
داف	دوف
دافة	دفّ
دافن	دفن
داقق	دقّ
داک	دوک
دال	دول
داله	دلّ
دالة	دول
دالج	دلج
دالح	دلح
دالس	دلس
دالف	دلف
دالق	دلق

دالهة	دله
دالی	دلو
دالية	دلو
دام	دوم
داما	دوم
دامج	دمج
دامجانة	دمج
دامع	دمع
دامعة	دمع
دامغة	دمغ
دامکة	دمک
دامل	دمل
داموس	دمس
دامی	دمی
دامية	دمی
دان	دنو
دان	دون
دان	دين
دانی	دنو
داور	دور
داول	دول
داوم	دوم
داوی	دوی
داهِ	دهی
داهن	دهن
داهی	دهی
داهية	دهی
داين	دين
داما	دوم
دعة	ودع
دوا	ودی
دواب	دب
دوابر	دبر
دواثر	دثر
دواجن	دجن
دواحيل	دحل
دواخل	دخل
دواخن	دخن
دواخين	دخن
دوارج	درج
دوارس	درس
دوارق	درق

دواع	دعو
دواعی	دعو
دوال	دلو
دوالح	دلح
دوامک	دمک
دواميس	دمس
دواه	دهی
دوبل	دبل
دورق	درق
دورقيون	درق
دولعة	دلع
دومل	دمل
دويبة	دبّ
دی	ودی
ديا	ودی
ديات	ودی
دياجر	دجر
دياجی	دجو
دياجيج	دج
دياجير	دجر
دياميس	دمس
ديباج	ذبج
ديباجة	دبج
ديباجتان	دبج
ايبوب	دب
دية	ودی
ديجوج	دج
ديجور	دجر
ديخ	دوخ
ديد	دود
ديدب	ددب
ديدبان	ددب
ديسم	دسم
ديلم	دلم
ديماس	دمس
دين	ودی
ذائد	ذود
ذائقة	ذوق
ذائل	ذيل
ذائلة	ذيل
ذاب	ذوب
ذاتی	ذوت

ذاد	ذود
ذاع	ذيع
ذاف	ذف
ذاق	ذوق
ذاكر	ذكر
ذاكرة	ذكر
ذال	ذيل
ذام	ذم
ذام	ذيم
ذاهن	ذهن
ذر	وذر
راء	روأ
رائب	روب
راءة	روأ
رائح	روح
رائحات	روح
رائحة	روح
رائد	رود
رائدة	رود
رائدون	رود
رائز	روز
رائش	ريس
رائض	روض
رائضون	روض
رائع	روع
رائعة	روع
رائغ	روغ
رائق	روق
رائق	ريق
رائم	رأم
راب	روب
راب	ريب
رابى	ربو
راتب	رتب
راتع	رتع
راتعون	رتع
راث	روث
راث	ريث
راج	روج
راجبة	رجب
راجح	رجح
راجز	رجز
راجع	رجع
راجف	رجف
راجفة	رجف
راجل	رجل
راجم	رجم
راح	روح
راحة	روح
راحل	رحل
راحلة	رحل
راحلون	رحل
راحم	رحم
راخ	رخو
راخف	رخف
راخم	رخم
راخى	رخو
راد	ردّ
راد	رود
رادار	رود
رادة	ردّ
رادة	رود
رادن	ردن
راديو	رود
راز	روز
رازاة	روز
رازة	روز
رازح	رزح
رازقى	رزق
رازقية	رزق
رازم	رزم
رازى	روز
رازى	ربى
راس	رس
راس	رسو
راسب	رسب
راسع	رسع
راسل	رسل
راسم	رسم
راسمة	رسم
راسوم	رسم
راسى	رسو
راسيات	رسو
راسية	رسو
راش	ريش
راشح	رشح
راشق	رشق
راشن	رشن
راشوم	رشم
راشى	رشو
راصد	رصد
راض	رضى
راض	روض
راضب	رضب
راضة	روض
راضخ	رضخ
راضع	رضع
راضعتان	رضع
راضعة	رضع
راضى	رضى
راضية	رضى
راطن	رطن
راع	روع
راع	ريع
راعدة	رعد
راعف	رعف
راعى	رعى
راعية	رعى
راغ	روغ
راغم	رغم
راغية	رغو
راف	رفو
راف	ريف
رافد	رفد
رافدان	رفد
رافدة	رفد
رافض	رفض
رافضة	رفض
رافضون	رفض
رافضى	رفض
رافع	رفع
رافعة	رفع
رافق	رفق
رافقة	رفق
رافه	رفه
رافهة	رفه
راق	روق
راق	ريق
راقب	رقب
راقد	رقد
راقود	رقد
راقون	رقى
راقى	رقى
راقية	رقى
راكب	رمب
راكبة	ركب
راكد	ركد
راكض	ركض
راكع	ركع
راكعون	ركع
راكل	ركل
راكوب	ركب
راكوبة	ركب
رال	ريل
رام	روم
رام	ريم
رامة	رمّ
رامة	روم
رامس	رمس
رامسات	رمس
رامق	رمق
راموس	رمس
رامون	رمى
رامى	رمى
ران	رون
ران	رين
رانى	رنو
راوح	روح
راود	رود
راوض	روض
راوغ	روغ
راوند	روند
راووق	روق
راوية	روى
راهب	رهب
راهبة	رهب
راهق	رهق
راهن	رهن

راهنامج	رهنم
راهي	رهو
راهية	رهو
رايات	راية
راية	ربى
رؤوب	روب
رؤوح	روح
رؤوع	روع
رعة	ورع
رفة	ورف
رقة	ورق
رقون	ورق
روائس	رأس
رواب	ربو
روابع	ربع
رواتب	رتب
رواجب	رجب
رواجع	رجع
روادف	ردف
روازح	رزح
رواسب	رسب
رواسم	رسم
رواسي	رسو
رواسيم	رسم
رواشح	رشح
رواشن	رشن
رواضع	رضع
رواع	رعي
رواعد	رعد
رواعف	رعف
روافد	رفد
روافض	رفض
روافه	رفه
رواق	رقي
رواقيد	رقد
رواكب	ركب
روامس	رمس
رواميس	رمس
رواهب	رهب
روسم	رسم
روشم	رشم
روشن	رشن
رياح	روح
رياحة	روح
رياحين	روح
رياد	رود
ريازة	روز
رياض	روض
رياضة	روض
ريانق	رنق
ريبال	ربل
رية	ورى
ريح	روح
ريحان	روح
ريحة	روح
ريد	رود
ريعة	ورع
زائد	زيد
زائدة	زيد
زائر	زور
زائرات	زور
زائرة	زور
زائرون	زور
زائف	زيف
زائل	زول
زائلة	زول
زائن	زين
زابن	زبن
زات	زيت
زاج	زوج
زاح	زوح
زاح	زيح
زاد	زود
زاد	زيد
زار	زور
زارع	زرع
زارعون	زرع
زاعب	زعب
زاغ	زوغ
زاغ	زيغ
زاف	زوف
زاف	زيف
زافرة	زفر
زافنة	زفن
زاق	زقو
زاقية	زقو
زاكي	زكى
زال	زل
زال	زول
زال	زيل
زالج	زلج
زام	زم
زامل	زمل
زاملة	زمل
زامن	زمن
زان	زنى
زان	زين
زانخ	زنخ
زاني	زنى
زاوج	زوج
زاورة	زور
زاول	زول
زاوورة	زور
زاوية	زوى
زاهد	زهد
زاهدون	زهد
زاهر	زهر
زاهرية	زهر
زاهق	زهق
زاهي	زهو
زايد	زيد
زايل	زيل
زئال	زول
زؤول	زول
زنة	وزن
زواجل	زجل
زواخر	زخر
زوافر	زفر
زواق	زقو
زوال	زل
زوامل	زمل
زوان	زنى
زير	زور
زيرة	زور
ساء	سوء
سائب	سيب
سائبة	سيب
سائح	سيح
سائحون	سيح
سائد	سود
سائر	سير
سائس	سوس
سائع	سوع
سائغ	سوغ
سائف	سيف
سائق	سوق
سائقون	سوق
سائلة	سيل
سائم	سوم
سائمة	سوم
ساب	سيب
ساتر	ستر
ساج	سوج
ساجة	سوج
ساجد	سجد
ساجدات	سجد
ساجدة	سجد
ساجر	سجر
ساجع	سجع
ساجعة	سجع
ساجل	سجل
ساجم	سجم
ساجنة	سجن
ساجور	سجر
ساجي	سجو
ساح	سح
ساح	سحو
ساح	سوح
ساح	سيح
ساحات	سوح
ساحة	سح
ساحة	سوح
ساحر	سحر
ساحرات	سحر
ساحرة	سحر
ساحرون	سحر
ساحل	سحل
ساحن	سحن

الكلمة	الجذر
ساحون	سحو
ساحية	سحو
ساخ	سوخ
ساخ	سيخ
ساخرة	سخر
ساخن	سخن
ساخنة	سخن
ساد	سود
سادات	سود
سادة	سد
سادة	سود
سادح	سدح
سادر	سدر
سادس	سدس
سادسة	سدس
سادن	سدن
ساده	سده
ساذج	سذج
سار	سر
سار	سور
سار	سير
سارب	سرب
ساربة	سرب
سارح	سرح
سارع	سرع
سارق	سرق
سارقون	سرق
سارى	سرى
سارية	سرى
ساس	سوس
ساسة	سوس
ساط	سوط
ساطر	سطر
ساطر	سطر
ساطى	سطو
ساع	سوع
ساع	سيع
ساعات	سوع
ساعة	سوع
ساعد	سعد
ساعدة	سعد
ساعر	سعر

الكلمة	الجذر
ساعف	سعف
ساعل	سعل
ساعور	سعر
ساعورة	سعر
ساعى	سعى
ساغ	سوغ
ساغب	سغب
ساف	سوف
ساف	سيف
سافات	سوف
سافة	سوف
سافح	سفح
سافر	سفر
سافرة	سفر
سافع	سفع
سافعة	سفع
سافل	سفل
سافلة	سفل
سافلون	سفل
سافور	سفر
سافه	سفه
سافيات	سفو
سافية	سفو
سافين	سفن
ساق	سوق
ساقة	سوق
ساقط	سقط
ساقون	سقى
ساقى	سقى
ساقيات	سقى
ساقية	سقى
ساكت	سكت
ساكر	سمر
ساكرة	سكر
ساكع	سكع
ساكف	سكف
ساكن	سكن
ساكنون	سكن
ساكوت	سكت
ساكوتة	سكت
سال	سل
سال	سول

الكلمة	الجذر
سال	سيل
سالب	سلب
سالبات	سلب
سالبة	سلب
سالبون	سلب
سالح	سلح
سالخ	سلخ
سالخة	سلخ
سالس	سلس
سالف	سلف
سالفة	سلف
سالقة	سلق
سالم	سلم
سام	سم
سام	سوم
ساما	سم
سامت	سمت
سامة	سم
سامة	سوم
سامح	سمح
سامر	سمر
سامرة	سمر
سامط	سمط
سامعان	سمع
سامعة	سمع
سامق	سمق
سامن	سمن
سامون	سمو
سامى	سمو
سامية	سمو
سانح	سنح
ساند	سند
سانه	سنه
سانى	سنو
سانى	سنى
سانية	سنو
ساود	سود
ساور	سور
ساوع	سوع
ساوف	سوف
ساوق	سوق
ساوم	سوم

الكلمة	الجذر
ساوى	سوى
ساهر	سهر
ساهرة	سهر
ساهل	سهل
ساهم	سهم
ساهمة	سهم
ساهور	سهر
ساهى	سهو
ساير	سير
سايف	سيف
سؤدد	سود
سؤوخ	سوخ
سؤور	سور
سروح	سرح
سروع	سرع
سريجيات	سرج
سريح	سرح
سريحة	سرح
سريد	سرد
سريع	سرع
سريعة	سريع
سطة	وسط
سعة	وسع
سليخة	سلخ
سليط	سلط
سليطة	سلط
سمات	وسم
سمة	وسم
سمنتو	سمنت
سمندر	سمدر
سميد	سمد
سميدر	سمدر
سنه	وسن
سوائل	سيل
سوابح	سبح
سوابع	سبع
سوابق	سبق
سوابل	سبل
سوابيط	سبط
سواجد	سجد
سواجن	سجن
سواجير	سجر

سواحر	سحر
سواحل	سحل
سواخر	سخر
سواطير	سطر
سواعد	سعد
سواف	سفى
سوافح	سفح
سوافع	سفع
سواق	سوق
سواقط	سقط
سوال	سل
سوالب	سلب
سوالف	سلف
سوالق	سلق
سوام	سم
سوان	سنو
سوانج	سنج
سواهم	سهم
سوحر	سحر
سوفسطايى	سفسط
سوفسطائية	سفسط
سيائد	سود
سيائق	سوق
سياجات	سوج
سيادة	سود
سياسة	سوس
سياط	سوط
سياق	سوق
سياقة	سوق
سيجان	سوج
سيد	سود
سيدان	سدن
سيداق	سدق
سيدة	سود
سيدودة	سود
سيران	سور
سيرج	سرج
سيس	سئس
سيطل	سطل
سيغ	سوغ
سيفة	سوف
سيق	سوق

سيقات	سوق
سيقان	سوق
سيقة	سوق
سيكران	سكر
سيكف	سكف
سيماء	سوم
سيمه	سوم
سيمى	سوم
سيميا	سوم
سيمياء	سوم
شاء	شيء
شائب	شيب
شائبة	شوب
شائبة	شيب
شائع	شيع
شائق	شوق
شائك	شوك
شائه	شوه
شاب	شوب
شاب	شيب
شاة	شوه
شاتى	شتو
شاجر	شجر
شاجن	شجن
شاجنة	شجن
شاح	شح
شاحج	شحج
شاحذ	شحذ
شاحط	شحط
شاحم	شحم
شاحن	شحن
شاحنات	شحن
شاخ	شيخ
شاد	شد
شاد	شيد
شادخ	شدخ
شادن	شدن
شادون	شدو
شاده	شده
شاذ	شذّ
شاذب	شذب
شاذة	شذّ

شار	شرّ
شار	شور
شارب	شرب
شاربا	شرب
شاربات	شرب
شاربة	شرب
شارة	شور
شارد	شرد
شاردة	شرد
شارس	شرس
شارط	شرط
شارع	شرع
شارعة	شرع
شارف	شرف
شارفات	شرف
شارق	شرق
شارك	شرك
شاروق	شرق
شارى	شرى
شاس	شوس
شاسع	شسع
شاش	شوش
شاشية	شوش
شاط	شط
شاط	شوط
شاط	شيط
شاطأ	شطأ
شاطة	شط
شاطر	شطر
شاطن	شطن
شاظ	شوظ
شاع	شيع
شاعة	شيع
شاعر	شعر
شاعرات	شعر
شاعرة	شعر
شاغب	شغب
شاغر	شغر
شاغرة	شغر
شاغور	شغر
شاف	شف
شافعة	شفع

شاقه	شقه
شاقهة	شقه
شاقى	شقى
شاق	شق
شاق	شوق
شاق	شيق
شاقوف	شقف
شاقى	شقو
شاك	شكّ
شاك	شوك
شاكة	شك
شاكة	شوك
شاكر	شكر
شاكرون	شكر
شاكرى	شكر
شاكرية	شكر
شاكس	شكس
شاكل	شكل
شاكلة	شكل
شاكى	شاكو
شال	شول
شال	شيل
شام	شمّ
شام	شيم
شامات	شيم
شامت	شمت
شامة	شمّ
شامة	شيم
شامتة	شمت
شامخ	شمخ
شامخات	شمخ
شامخة	شمخ
شامر	شمر
شامرة	شمر
شامس	شمس
شان	شون
شان	شيم
شانئ	شنأ
شانئة	شنأ
شانب	شنب
شانف	شنف
شانق	شنق

الكلمة	الجذر
شانية	شنى
شاور	شور
شاويش	شوش
شاه	شوه
شاه	شيه
شاهانى	شوه
شاهب	شهب
شاهد	شهد
شاهدات	شهد
شاهدة	شهد
شاهر	شهر
شاهق	شهق
شاهى	شوه
شاهية	شهو
شاهين	شهن
شاى	شىء
شروف	شرف
شناخيب	شخب
شنخاب	شخب
شنخوبة	شخب
شوائب	شوب
شواب	شوب
شوابق	شبق
شوابك	شبك
شواجر	شجر
شواجن	شجن
شواحج	شحج
شواحط	شحط
شواذ	شذ
شوارب	شرب
شوارد	شرد
شوارع	شرع
شوارف	شرف
شواطئ	شطأ
شواعر	شعر
شواك	شك
شواكل	شكل
شوامت	شمت
شوامخ	شمخ
شوامر	شمر
شوامس	شمس
شواميس	شمس
شوان	شنئ
شوانئ	شنأ
شواهد	شهد
شواهين	شهن
شوبق	شبق
شوكران	شكر
شومل	شمل
شياب	شوب
شيات	وشى
شيار	شور
شياطين	شطن
شياف	شوف
شية	وشى
شيرج	شرج
شيطان	شطن
شيطن	شطن
شيطنة	شطن
شيف	شوف
شيفان	شوف
شيفة	شوف
شيك	شوك
شيكة	شوك
شيكران	شكر
شيمل	شمل
صائب	صوب
صائب	صيب
صائحة	صيح
صائغ	صوغ
صائف	صوف
صائف	صيف
صائفة	صيف
صائم	صوم
صائمة	صوم
صاب	صبو
صاب	صوب
صاب	صيب
صابر	صبر
صابغ	صبغ
صابون	صبن
صابونة	صبن
صابونى	صبن
ضابونية	صبن
صابية	صبو
صات	صوت
صاج	صوج
صاح	صحو
صاح	صيح
صاحب	صحب
صاحبات	صحب
صاحبة	سحب
صاحون	صحو
صاحيات	صحو
صاحية	صحو
صاخ	صوخ
صاخب	ضخب
صاخبة	صخب
صاد	صدّ
صاد	صدو
صاد	صيد
صادح	صدح
صادة	صدّ
صادر	صدر
صادع	صدع
صادغ	صدغ
صادف	صدف
صادق	صدق
صادقة	صدق
صادم	صدم
صادية	صدو
صار	صور
صار	صير
صارح	صرح
صارخ	صرخ
صارخة	صرخ
صارد	صرد
صارع	صرع
صارف	صرف
صارم	صرم
صاروخ	صرخ
صارور	صر
صاروراء	صر
صارورة	صر
صارورى	صر
صارى	صرو
صارية	صرو
صاع	صوع
صاعب	صعب
صاعد	صعد
صاعر	صعر
صاعقة	صعق
صاغ	صوغ
صاغة	صوغ
صاغر	صغر
صاغرون	صغر
صاغية	صغو
صاف	صفّ
صاف	صوف
صاف	صيف
صافات	صفّ
صافة	صفّ
صافح	صفح
صافر	صفر
صافع	صفع
صافق	صفق
صافن	صفن
صافنات	صفن
صافى	صفو
صافى	صوف
صافية	صفو
صاقل	صقل
صاقور	صقر
صال	صول
صالب	صلب
صالح	صلح
صالحون	صلح
صالد	صلد
صالصة	صلص
صام	صوم
صامت	صمت
صامد	صمد
صامغان	صمغ
صان	صون
صانع	صنع
صاول	صول
صاهر	صهر
صاهل	صهل

الكلمة	الجذر
صاهلة	صهل
صايح	صيح
صايف	صيف
صآل	صول
صؤوف	صوف
صؤول	صول
صريد	صرد
صريدة	صود
صفاتي	وصف
صفاتية	وصف
صفة	وصف
صلات	وصل
صلة	وصل
صواح	صحو
صواحب	صحب
صواد	صد
صواد	صدو
صوار	صرى
صوارد	صرد
صوارم	صرم
صواعق	صعق
صواغ	صغو
صواف	صف
صواف	صفو
صوافن	صفن
صواوين	صين
صواهل	صهل
صولجان	صلج
صولجانة	صلج
صياب	صوب
صيابه	صوب
صيارفة	صرف
صياقل	صقل
صياقلة	صقل
صياهب	صهب
صيبوبة	صوب
صيت	صوت
صيتة	صوت
صيدح	صدح
صيدحى	صدح
صيران	صور
صيرف	صرف
صيرفى	صرف
صيغ	صوغ
صيقل	صقل
صيلم	صلم
صيوب	صوب
صيهب	صهب
صيهد	صهد
صيهود	صهد
ضاء	ضوء
ضائق	ضيق
ضابط	ضبط
ضابطة	ضبط
ضابع	ضبع
ضاجع	ضجع
ضاحك	ضحك
ضاحكة	ضحك
ضاحى	ضحو
ضاحية	ضحو
ضاد	ضد
ضار	ضر
ضار	ضرو
ضار	ضور
ضار	ضير
ضارب	ضرب
ضارس	ضرس
ضارع	ضرع
ضارعون	ضرع
ضارور	ضر
ضارورة	ضر
ضارية	ضرو
ضاع	ضوع
ضاع	ضيع
ضاعف	ضعف
ضاغط	ضغط
ضاغن	ضغن
ضاف	ضفو
ضاف	ضيف
ضافر	ضفر
ضاق	ضيق
ضالة	ضلّ
ضالع	ضلع
ضام	ضيم
ضامر	ضمر
ضامرة	ضمر
ضامن	ضمن
ضانى	ضنو
ضاوى	ضوى
ضاوية	ضوى
ضايع	ضيع
ضحة	وضح
ضعة	وضع
ضواجع	ضجع
ضواح	ضحو
ضواحك	ضحك
ضوار	ضرى
ضوارى	ضرى
ضوال	ضل
ضوامر	ضمر
ضوضأ	ضأضأ
ضوضأة	ضأضأ
ضوضى	ضأضأ
ضياء	ضوء
ضياغم	ضيغم
ضيغم	ضغم
ضيغمى	شغم
ضيهب	ضهب
طائر	طير
طائرة	طير
طائش	طيش
طائع	طوع
طائف	طوف
طائفات	طوف
طائفة	طوف
طائل	طول
طائلة	طول
طاؤوس	طوس
طاب	طيب
طابة	طيب
طاح	طوح
طاح	طيح
طاحى	طحو
طار	طر
طار	طور
طار	طير
طارئ	طرأ
طارئات	طرأ
طارئة	طرأ
طارة	طور
طارح	طرح
طارد	طرد
طارف	طرف
طارفة	طرف
طارق	طرق
طارقات	طرق
طارقة	طرق
طاس	طوس
طاسات	طوس
طاش	طيش
طاع	طوع
طاعم	طوع
طاعون	طعم
طاغوت	طغو
طاغون	طغى
طاغى	طغى
طاغية	طغى
طاف	طوف
طاف	طيف
طافح	طفح
طافحة	طفح
طاق	طوق
طاقات	طوق
طاقة	طوق
طال	طول
طالب	طلب
طالح	طلح
طالحون	طلح
طالع	طلع
طالق	طلق
طالقة	طلق
طامح	طمح
طامر	طمر
طامع	طمع
طامور	طمر
طان	طين
طانب	طنب
طاو	طوى

الكلمة	الجذر
طاوح	طوح
طاوع	طوع
طاول	طول
طاولة	طول
طاووس	طوس
طاوى	طوى
طاوية	طوى
طاهر	طهر
طاهي	طهو
طاهيات	طهو
طاهية	طهو
طاير	طير
طوابع	طبع
طوابق	طبق
طوابيق	طبق
طواحن	طحن
طواحين	طحن
طوارئ	طرأ
طوارف	طرف
طوارق	طرق
طواعين	طعن
طواغ	طغو
طواغى	طغو
طواغيت	طغو
طوالع	طلع
طوالق	طلق
طوامح	طمح
طوامر	طمر
طوامير	طمر
طواه	طهو
طواهي	طهو
طومار	طمر
طياجن	طجن
طيالس	طلس
طيالسة	طلس
طيجن	طجن
طيقان	طوق
طيلس	طلس
طيلسان	طلس
عائب	عيب
عائد	عود
عائدة	عود
عائذ	عوذ
عائذات	عوذ
عائر	عور
عائر	عير
عائرة	عور
عائرة	عير
عائص	عوص
عائض	عوض
عائط	عيط
عائف	عيف
عائق	عوق
عائقة	عوق
عائل	عول
عائل	عيل
عائلة	عول
عائلة	عيل
عائن	عين
عائة	عوه
عاب	عيب
عات	عتو
عاتق	عتق
عاتقة	عتق
عاتمات	عتم
عاتى	عتو
عاث	عيث
عاج	عوج
عاج	عيج
عاجة	عوج
عاجز	عجز
عاجل	عجل
عاجلة	عجل
عاجم	عجم
عاجمة	عجم
عاجن	عجن
عاد	عد
عاد	عود
عادات	عود
عادة	عود
عادل	عدل
عادى	عدى
عادى	عود
عاديات	عود
عادية	عدى
عاذر	عذر
عاذق	عذق
عاذقون	عذق
عاذل	عذل
عاذلات	عذل
عاذلة	عذل
عاذلون	عذل
عاذية	عذو
عار	عرّ
عار	عرى
عار	عور
عار	عير
عاربة	عرب
عارة	عور
عارض	عرض
عارضة	عرض
عارف	عرف
عارفة	عرف
عارك	عرك
عاريات	عرى
عارية	عرى
عارية	عور
عاز	عز
عاز	عوز
عازب	عزب
عازف	عزف
عازم	عزم
عازمون	عزم
عاس	عس
عاسر	عسر
عاسل	عسل
عاسلة	عسل
عاش	عيش
عاشب	عشب
عاشبة	عشب
عاشرة	عشر
عاشق	عشق
عاشقة	عشق
عاشقون	عشق
عاشور	عشر
عاشوراء	عشر
عاشورى	عشر
عاشبة	عشب
عاص	عوص
عاصر	عصر
عاصرات	عصر
عاصرة	عصر
عاصرون	عصر
عاصف	عصف
عاصفات	عصف
عاصفة	عصف
عاصمة	عصم
عاصى	عصو
عاصى	عصى
عاض	عض
عاض	عوض
عاضد	عضد
عاضه	عضه
عاضهة	عضه
عاطر	عطر
عاطف	عطف
عاطفات	عطف
عاطفة	عطف
عاطل	عطل
عاطلات	عطل
عاطلة	عطل
عاطوس	عطس
عاطوف	عطف
عاطى	عطو
عاظل	عظل
عاف	عوف
عاف	عوف
عافى	عيف
عافيات	عفو
عافية	عفو
عاق	عق
عاق	عوق
عاقات	عق
عاقب	عقب
عاقبة	عقب
عاقة	عقّ
عاقد	عقد
عاقر	عقر

الكلمة	الجذر
عاقف	عقف
عاقل	عقل
عاقلات	عقل
عاقلة	عقل
عاقلون	عقل
عاقور	عقر
عاقول	عقل
عاقون	عق
عاكس	عكس
عاكف	عكف
عاكفون	عكف
عال	عول
عال	عيل
عالة	عول
عالة	عيل
عالج	علج
عالم	علم
عالمون	علم
عالن	علن
عالى	علو
عاليات	علو
عالية	علو
عام	عمّ
عام	عوم
عام	عيم
عامة	عمّ
عامة	عوم
عامر	عمر
عامرة	عمر
عامل	عمل
عاملات	عمل
عاملة	عمل
عاملون	عمل
عاملية	عمل
عامه	عمه
عامى	عوم
عان	عن
عان	عنو
عان	عنى
عان	عون
عان	عين
عانات	عون
عانة	عون
عاند	عند
عانس	عنس
عانق	عنق
عانى	عنى
عانية	عنو
عاود	عود
عاور	عور
عاوض	عوض
عاوم	عوم
عاون	عون
عاوى	عوى
عاه	عوه
عاه	عيه
عاهات	عوه
عاهة	عوه
عاهة	عيه
عاهد	عهد
عاهر	عهر
عاهرة	عهر
عاهل	عهل
عايا	عيى
عايد	عود
عاير	عور
عاير	عير
عايش	عيش
عاين	عين
عؤول	عول
عظات	وعظ
عظة	وعظ
عم	وعم
عناقيد	عقد
عنقاد	عقد
عنقود	عقد
عوائف	عيف
عوابد	عبد
عواتق	عتق
عواجز	عجز
عواجم	عجم
عواد	عدى
عوادى	عدى
عواذل	عذل
عوار	عرى
عوارف	عرف
عواش	عشو
عواشر	عشر
عواشق	عشق
عواصر	عصر
عواصف	عصف
عواصم	عصم
عواضد	عضد
عواضه	عضه
عواطف	عطف
عواطل	عطل
عواطيف	عطف
عواف	عفو
عواق	عق
عواقب	عقب
عواقر	عقر
عواقف	عقف
عواقل	عقل
عواقيل	عقل
عوالم	علم
عوالى	علو
عوامر	عمر
عوامل	عمل
عوان	عنو
عواند	عند
عوانس	عنس
عواهر	عهر
عواهل	عهل
عوسج	عسج
عوسجة	عسج
عوطاط	عيط
عياج	عوج
عياد	عود
عياذ	عوذ
عيالم	علم
عياليم	علم
عيد	عود
عيدان	عود
عيران	عور
عيلام	علم
عيلم	علم
غائب	غيب
غائبون	غيب
غائر	غور
غائرة	غور
غائلة	غور
غائلة	غيل
غائى	غيى
غاب	غيب
غابات	غيب
غابة	غيب
غاث	غوث
غاث	غيث
غادات	غيد
غادة	غيد
غادر	غدر
غادرات	غدر
غادرة	غدر
غادرون	غدر
غادى	غدو
غاديات	غدو
غادية	غدو
غار	غر
غار	غور
غار	غير
غارات	غور
غاران	غور
غارب	غرب
غارة	غر
غارة	غور
غارز	غرز
غارزة	غرز
غارض	غرض
غارق	غرق
غاريقون	غرق
غاز	غوز
غازات	غوز
غازل	غزل
غازلة	غزل
غازى	غزو
غازيات	غزو
غازية	غزو
غاسق	غسق

الكلمة	الجذر
غاسول	غسل
غاشم	غشم
غاشية	غشى
غاص	غص
غاص	غوص
غاصب	غصب
غاصبون	غصب
غاض	غضى
غاض	غيض
غاضب	غضب
غاضر	غضر
غاضرة	غضر
غاضف	غضف
غاط	غطى
غاطس	غطس
غاطية	غطى
غافر	غفر
غافرون	غفر
غافل	غفل
غافلون	عفل
غاق	غيق
غاقة	غيق
غال	غول
غال	غيل
غالب	غلب
غالبا	غلب
غالبة	غلب
غالبون	غلب
غالط	غلط
غالظ	علظ
غالق	غلق
غالى	غلو
غاليات	غلو
غالية	غلو
غالية	غلى
غام	غمّ
غام	غيم
غامد	غمد
غامدة	غمد
غامر	غمر
غامز	غمز
غامض	غمض
غامضات	غمض
غامضة	غمض
غانى	غنى
غانيات	غنى
غانية	غنى
غاور	غور
غاوون	غوى
غاوى	غوى
غاوية	غوى
غاى	غيى
غايا	غيى
غايات	غيى
غاية	غيى
غاير	غير
غؤور	غور
غؤول	غيل
غواب	غب
غواد	غدو
غوادر	غدو
غوارب	عرب
غوارز	عرز
غواز	عزو
عوازل	غزل
غواشى	غشى
غوال	غلو
غوال	غلى
غوامد	غمد
غوامض	غمض
غوان	غن
غياث	غوث
غيار	غور
غياصة	غوص
غياهب	غهب
غيران	غور
غيلم	غلم
غيهب	غهب
فاء	فوه
فاء	فيأ
فائدة	فيد
فائق	فوق
فائقون	فوق
فائل	فيل
فات	فوت
افتح	فتح
فاتك	فتك
فاتن	فتن
فاتى	فتو
فاجأ	فجأ
فاجر	فجر
فاجرة	فجر
فاجرون	فجر
فاجع	فجع
فاجعة	فجع
فاح	فوح
فاح	فيح
فاحش	فحش
فاحشة	فحش
فاحص	فحص
فاحم	فحم
فاختة	فخت
فاخر	فخر
فاد	فيد
فادح	فدح
فادحة	فدح
فادن	فدن
فادى	فدى
فار	فور
فارة	فور
فارح	فرح
فارز	فرز
فارس	فرس
فارسى	فرس
فارسية	فرس
فارض	فرض
فارضات	فرض
فارضة	فرض
فارط	فرط
فارع	فرع
فارعة	فرع
فارق	فرق
فارقات	فرق
فارقة	فرق
فارك	فرك
فاروق	فرق
فاره	فره
فارهة	فره
فاز	فوز
فازة	فوز
فازر	فوز
فازرة	فوز
فازع	فزع
فاسح	فسح
فاسد	فسد
فاسق	فسق
فاسقات	فسق
فاسقة	فسق
فاسقون	فسق
فاشى	فشّ
فاشية	فشو
فاصل	فصل
فاصلة	فصل
فاصوليا	فصل
فاض	فيض
فاضة	فضّ
فاضح	فضح
فاضل	فضل
فاضلة	فضل
فاضلون	فضل
فاضى	فضو
فاطس	فطس
فاطم	فطم
فاطمة	فطم
فاطن	فطن
فاعل	فعل
فاعلات	لعل
فاعلة	فعل
فاعلون	فعل
فاغرة	فغر
فاغية	فغى
فاق	فوق
فاقة	فوق
فاقد	فقد
فاقر	فقر
فاقع	فقع
فاقعة	فقع
فاقه	فقه

فاكور	فكر
فاكه	فكه
فاكهانى	فكه
فاكهة	فكه
فال	فيل
فالت	فلت
فالج	فلج
فالق	فلق
فالقة	فلق
فالوذ	فلذ
فالوذج	فلذ
فالوذق	فلذ
فانوس	فنس
فانى	فنى
فاوض	فوض
فاوه	فوه
فاو	فوه
فاهى	فوه
فؤوج	فوج
فؤوح	فوح
فؤور	فور
فؤوق	فوق
فرة	وفر
فرنج	افرنج
فرنجة	افرنج
فوائد	فيد
فواتح	فتح
فواجع	فجع
فواحش	فحش
فواخت	فخت
فوادح	فدح
فوادن	فدن
فوارض	فرض
فوارع	فرع
فوارق	فرق
فواره	فره
فواسق	فسق
فواش	فشو
فواصل	فصل
فواض	فض
فواضل	فضل
فواعل	فعل

فواق	فأق
فواقر	فقر
فواقع	فقع
فواكه	فكه
فواكير	فكر
فوالج	فلج
فواليذ	فلذ
فوانيس	فنس
فولاذ	فلذ
فياران	فور
فياصل	فصل
فيزيولوجيا	فسل
فيسيولوجيا	فسل
فيصل	فصل
فيكهان	فكه
فيلسوف	فلسف
فينان	فنّ
قاء	قيأ
قائت	قوت
قائد	قود
قائدة	قود
قائس	قيس
قائظ	قيظ
قائف	قوف
قائل	قول
قائل	قيل
قائلة	قيل
قائم	قوم
قائمات	قوم
قائمة	قوم
قائممقام	قوم
قائى	قيأ
قابح	قبح
قابض	قبض
قابل	قبل
قات	قوت
قاتر	قتر
قاتل	قتل
قاتلون	قتل
قاتم	قتم
قاح	قوح
قاح	قيح

قاحط	قحط
قاحل	قحل
قاد	قود
قاد	قيد
قادح	قدح
قادحة	قدح
قادر	قدر
قادرة	قدر
قادس	قدس
قادم	قدم
قادمة	قدم
قادمون	قدم
قادوس	قدس
قاذع	قذع
قاذف	قذف
قاذفات	قذف
قاذفة	قذف
قاذور	قذر
قاذورات	قذر
قاذورة	قذر
قاذى	قذى
قار	قرّ
قار	قور
قار	قير
قارات	قرّ
قارات	قور
قارب	قرب
قارت	قرت
قارة	قرّ
قارة	قور
قارح	قرح
قارحات	قرح
قارحة	قرح
قارس	قرس
قارص	قرص
قارصة	قرص
قارض	قرض
قارع	قرع
قارعة	قرع
قارف	قرف
قارن	قرن
قارورة	قرّ

قازوزة	قزّ
قاس	قوس
قاس	قيس
قاسط	قسط
قاسطون	قسط
قاسم	قسم
قاسى	قسو
قاسية	قسو
قاشر	قشر
قاشور	قشر
قاشورة	قشر
قاص	قص
قاصب	قصب
قاصد	قصد
قاصدة	قصد
قاصر	قصر
قاصف	قصف
قاصفة	قصف
قاصل	قصل
قاصون	قصو
قاصى	قصو
قاض	قوض
قاض	قيض
قاضب	قضب
قاضم	قضم
قاضى	قضى
قاطب	قطب
قاطبة	قطب
قاطر	قطر
قاطرة	قطر
قاطع	قطع
قاطعة	قطع
قاطن	قطن
قاطنة	قطن
قاظ	قيظ
قاع	قوع
قاعد	قعد
قاعدة	قعد
قاف	قوف
قافة	قوف
قافزة	قفز
قافل	قفل

قافلة	قفل
قافية	قفو
قاق	قوق
قاق	قيق
قاقلة	قفل
قاقلى	قفل
قاقم	ققم
قاقوم	ققم
قال	قلى
قال	قول
قال	قيل
قالب	قلب
قالة	قول
قالع	قلع
قام	قم
قام	قوم
قامات	قوم
قامة	قوم
قامر	قمر
قاموس	قمس
قان	قون
قان	قين
قانت	قنت
قانة	قين
قانصة	قنص
قانط	قنط
قانع	قنع
قانعون	قنع
قانون	قن
قانى	قنو
قاول	قول
قاوم	قوم
قاووق	قوق
قاوى	قوى
قاهر	قهر
قاهرة	قهر
قايس	قيس
قايض	قيض
قايل	قيل
قؤود	قود
قؤول	قول
قحة	وقح

قحوان	اقح
قدة	وقد
قرات	وقر
قرة	وقر
قسوى	قسى
قسى	قوس
قنابر	قبر
قنبراء	قبر
قنبرة	قبر
قواتم	قتم
قواحط	قحط
قواح	قدح
قوادس	قدس
قوادم	قدم
قواديس	قدس
قوارب	قرب
قوارح	قرح
قوارش	قرش
قوارص	قرص
قوارع	قرع
قوارير	قرّ
قواصد	قصد
قواضب	قضب
قواطع	قطع
قواعد	قعد
قوافز	قفز
قوافل	قفل
قوالب	قلب
قوامالمقامات	قوم
قواميس	قمس
قوانص	قنص
قوانين	قنّ
قواهر	قهر
قل	قول
قيادة	قود
قياس	قوس
قياصرة	قصر
قيام	قوم
قيد	قود
قيدودة	قود
قيراط	قرط
قيصر	قصر

قيطان	قطم
قيع	قوع
قيعان	قوع
قيعة	قوع
قيق	قوق
قيل	قول
كائن	كون
كائنات	كون
كائنة	كون
كاب	كوب
كابح	كبح
كابد	كبد
كابسة	كبس
كابوس	كبس
كابى	كبو
كابية	كبو
كاتب	كتب
كاتبون	كتب
كاتدرائية	كيت
كاتم	كتم
كاثب	كثب
كاثر	كثر
كاثوليك	كثلك
كاثوليكى	كثلك
كاثوليكيون	كثلك
كاحل	كحل
كاخ	كوخ
كاخية	كوخ
كاد	كود
كاد	كيد
كادس	كدس
كادم	كدم
كاذب	كذب
كاذبات	كذب
كاذبة	كذب
كار	كور
كارات	كورب
كارب	كرب
كارة	كور
كارث	كرث
كارز	كرز
كارع	كرع

كارعات	كرع
كارعة	كرع
كارم	كرم
كاروز	كرز
كاره	كره
كارى	كرى
كاز	كوز
كاس	كيس
كاسح	كسح
كاسد	كسد
كاسدة	كسد
كاسر	كسر
كاسرات	كسر
كاسرة	كسر
كاسى	كسو
كاشح	كشح
كاشر	كشر
كاشف	كشف
كاشفة	كشف
كاظ	كظّ
كاظم	كظم
كاع	كوع
كاعب	كعب
كاغد	كغد
كاغدى	كغد
كاف	كفّ
كاف	كوف
كافأ	كفأ
كافة	كفّ
كافح	كفح
كافر	كفر
كافرات	كفر
كافرة	كفر
كافرون	كفر
كافل	كفل
كافور	كفر
كافى	كفى
كال	كيل
كالأ	كلأ
كالئ	كلأ
كالب	كلب
كالح	كلح

الكلمة	الجذر
کالم	کلم
کالی	کلا
کامخ	کمخ
کامد	کمد
کامل	کمل
کان	کنو
کان	کون
کانس	کنس
کانف	کنف
کانون	کنّ
کانونة	کنّ
کاهل	کهل
کاهن	کهن
کاید	کید
کایس	کیس
کایل	کیل
کوادس	کدس
کواذب	کذب
کوارث	کرث
کواسر	کسر
کواشف	کشف
کوافر	کفر
کوافیر	کفر
کوالئ	کلأ
کوامخ	کمخ
کوانس	کنس
کوانین	کون
کواهل	کهل
کوبر	کبر
کیار	کور
کیان	کون
کیخان	کوخ
کیذبان	کذب
کیران	کور
کیزان	کوز
کیعوعة	کع
کیمان	کوم
کینونة	کون
لاء	لتی
لائث	لوث
لائحة	لوح
لائس	لوس
لائل	لیل
لائم	لوم
لائمة	لوم
لاؤو	لذی
لاؤو	لوی
لاؤون	لذی
لاؤون	لوو
لائی	لتی
لاب	لوب
لابات	لوب
لابة	لوب
لابد	بدّ
لابد	لبد
لابس	لبس
لابن	لبن
لابنات	لبن
لات	لت
لات	لوت
لات	لیت
لاتی	لتی
لاث	لوث
لاثم	لثم
لاج	لج
لاجئ	لجأ
لاجئون	لجأ
لاح	لح
لاح	لحی
لاح	لوح
لاحب	لحب
لاحد	لحد
لاحسة	لحس
لاحظ	لحظ
لاحظة	لحظ
لاحف	لحف
لاحق	لحق
لاحقة	لحق
لاحم	لحم
لاحن	لحن
لاحوس	لحس
لاحی	لحی
لاخ	لخّ
لاد	لدّ
لادغ	لدغ
لادغة	لدغ
لاذ	لوذ
لاذة	لوذ
لاز	لزّ
لاز	لوز
لازق	لزق
لازم	لزم
لازمة	لزم
لازورد	لزر
لازوردی	لزر
لازوق	لزق
لاس	لوس
لاسن	لس
لاشی	لشو
لاص	لوص
لاص	لیص
لاصق	لصق
لاط	لوط
لاط	لیط
لاطئة	لطأ
لاطة	لوط
لاطف	لطف
لاطم	لطم
لاع	لوع
لاع	لیع
لاعب	لعب
لاعة	لوع
لاعة	ولع
لاعج	لعج
لاعق	لعق
لاعن	لعن
لاعون	لوع
لاعی	لعی
لاعیة	لعی
لاغ	لیغ
لاغب	لغب
لاغز	لغز
لاغی	لغو
لاغیة	لغو
لاف	لف
لاف	لیف
لافح	لفح
لافظة	لفظ
لاق	لوق
لاق	لیق
لاقب	لقب
لاقط	لقط
لاقی	لقی
لاک	لوک
لاکز	لکز
لاکم	لکم
لام	لوم
لامات	لوم
لامة	لمّ
لامة	لوم
لامح	لمح
لامحالة	حول
لامحالة	محل
لامز	لمز
لامس	لمس
لامع	لمع
لامعة	لمع
لامی	لوم
لامیة	لوم
لان	لین
لاوذ	لوذ
لاوص	لوص
لاوعی	وعی
لاوم	لوم
لاوون	لوی
لاوی	لوی
لاویون	لوی
لاهج	لهج
لاهز	لهز
لاهزان	لهز
لاهس	لهس
لاهف	لهف
لاهفات	لهف
لاهفة	لهف
لاهوت	لهت
لاهوتی	لهت
لاهی	لهو
لایل	لیل

لاين	لين
لؤوح	لوح
لؤوس	لوس
لدات	ولد
لدان	ولد
لدة	ولد
لدون	ولد
لماذا	ذا
لوا	لتى
لوابن	لبن
لوات	لتى
لواتى	لتى
لواحظ	لحظ
لواحق	لحق
لواذع	لذع
لوازم	لزم
لواعب	لعب
لواعج	لعج
لوافح	لفح
لواقح	لقح
لوامع	لمع
لواهف	لهف
لوى	لوو
لويحق	لحق
لى	لوو
لياء	لوو
لياح	لوح
لياذ	ليذ
ليان	لوو
لية	لوو
ليتر	لتر
ليث	لوث
ليم	لوم
ماء	موء
ماء	موه
ماءة	موه
مائت	موت
مائح	ميح
مائد	ميد
مائدات	ميد
مائدة	ميد
مائر	مور
مائر	مير
مائرات	مور
مائرة	مور
مائس	ميس
مائع	ميع
مائعة	ميع
مائق	موق
مائل	ميل
مائلات	ميل
مائلة	ميل
ماموت	موت
مائن	مون
مائن	مين
مائى	موه
مائية	موه
مات	موت
مات	ميت
ماج	موج
ماج	ميج
ماجريات	جرى
ماح	ميح
ماحة	ميح
ماحص	محص
ماحض	محض
ماحق	محق
ماحک	محک
ماحل	محل
ماخرة	مخر
ماخض	مخض
ماخط	مخط
ماخور	مخر
ماد	مد
ماد	ميد
مادة	مدّ
مادام	دوم
مادح	مدح
مادى	مدّ
مادى	مدى
ماذق	مذق
ماذى	مذى
ماذى	موذ
ماذية	مذى
ماذية	موذ
مار	مر
مار	مور
مار	مير
مارج	مرج
مارد	مرد
ماردون	مرد
مارس	مرس
مارستان	مرستن
مارستانات	مرستن
مارض	مرض
مارط	مرط
مارغ	مرغ
مارق	مرق
مارقة	مرق
مارقون	مرق
مارکة	مرک
مارن	مرن
مارون	مرن
مارونى	مرن
مارورة	مر
مارى	مرى
مارى	مور
مارية	مرى
ماز	مزّ
ماز	ميز
مازج	مزج
مازح	مزح
مازن	مزن
مازيات	مزو
مازية	مزو
ماس	مسّ
ماس	موس
ماس	ميس
ماسة	مسّ
ماسح	مسح
ماسحة	مسح
ماسط	مسط
ماسکة	مسک
ماسورة	مسر
ماسى	مسى
ماش	موش
ماش	ميش
ماشة	موش
ماشرة	مشر
ماشطة	مشط
ماشق	مشق
ماشل	مشل
ماشون	مشى
ماشى	مشى
ماشية	مشى
ماصر	مصر
ماصع	مصع
ماصعة	مصع
ماصل	مصل
ماض	مض
ماضر	مضر
ماضغ	مضغ
ماضغان	مضغ
ماضغتان	مضغ
ماضى	مضى
ماط	ميط
ماطخ	مطخ
ماطل	مطل
ماع	ميع
ماعز	معز
ماعزة	معز
ماعض	معض
ماعک	معک
ماعون	معن
ماغ	موغ
مافتئ	فتئ
ماق	موق
ماقس	مقس
ماقل	مقل
ماکث	مکث
ماکر،ماکرون	مکر
ماکس	مکس
ماکن	مکن
مال	مول
مال	مين
مالات	مول
مالأ	ملأ
مالة	مول

الكلمة	الجذر
مالة	مين
مالح	ملح
مالخ	ملخ
مالط	ملط
مالغ	ملغ
مالق	ملق
مالك	ملك
م الله	يمن
مالوش	ملش
مالولة	مل
مالون	مول
مالية	مول
مان	من
مان	مون
مان	مين
مانح	منح
مانع	منع
مانعون	منع
مانى	منى
ماوى	موه
ماوية	موه
ماه	موه
ماه	ميه
ماهة	موه
ماهة	ميه
ماهر	مهر
ماهن	مهن
ماهنة	مهن
ماهى	موه
ماهية	موه
مايح	ميح
ماير	مير
مايط	ميط
مايل	ميل
مآب	اوب
مآبض	ابض
مؤاتاة	اتى
مؤاجرة	اجر
مؤاخاة	اخو
مآخذ	اخذ
مؤاخذة	اخذ
مؤاربة	ارب
مؤارخة	ارخ
مؤازاة	ازى
مؤازرة	ازر
مآزق	ازق
مآزيب	وزب
مؤاصرة	اصر
مآكل	اكل
مؤاكلة	اكل
مآل	اول
مؤالفة	الف
مؤامرة	امر
مؤانسة	انس
مؤاوبة	اوب
مؤايدة	ايد
مؤايسة	يئس
مئبار	أبر
مئبر	أبر
مأبض	ابض
مأتاة	اتى
مؤتشب	اشب
مأتم	اتم
مأتى	اتى
مأثم	أثم
ماثمة	أثم
مؤثل	اثل
مأثور	اثر
مؤجر	أجر
مأخذ	اخذ
مؤخر	اخر
مأءدبة	ادب
مادوم	ادم
مئذنة	اذن
مأرب	أرب
مأربة	أرب
مؤرنب	رنب
مؤرنبه	رنب
مأروق	يرق
مئزاب	ازب
مئزاب	وزب
مئزر	ازر
مئزرة	ازر
مأزق	ازق
مأزم	ازم
مأساة	اسى
مأسدة	اسد
مؤسسة	اسّ
مأسو	اسو
مأفوك	افک
مأفون	افن
مئكال	اكل
مأكل	اكل
مأكلة	اكل
مئكلة	اكل
مؤلف	الف
مأمل	امل
مأمن	أمن
مؤمن	أمن
مأمور	امر
مأمون	امن
مئناث	انث
مؤنث	انث
مؤنق	انق
مأواة	اوى
مأوزة	اوز
مؤوق	موق
مؤول	مول
مؤونة	مون
مؤوه	موه
مأوى	اوى
مأوية	اوى
مأهول	اهل
مأهولة	اهل
مؤيد	ايد
مباءة	بوأ
مبات	بيت
مبادة	بدّ
مبادرة	بدر
مباذل	بذل
مبار	برّ
مبارزة	برز
مبارق	برق
مبارم	برم
مباريق	برق
مباسم	بسم
مباط	بطّ
مباطخ	بطخ
مباغاة	بغى
مباقى	بقى
مباك	بكى
مباكير	بكر
مبال	بول
مبالاة	بلى
مبالغ	بلغ
مبانى	بنى
مباهرة	بهر
مبايعة	بيع
مبتدأ	بدأ
مبتدع	بدع
مبتدعون	بدع
مبتده	بده
مبتذل	بذل
مبتسم	بسم
مبحث	بحث
مبحثة	بحث
مبخرة	بخر
مبخلة	بخل
مبخوت	بخت
مبخوق	بخق
مبخوقة	بخق
مبدان	بدن
مبدأ	بدأ
مبدى	بدأ
مبدن	بدن
مبده	بده
مبذال	بذل
مبذل	بذل
مبذلة	بذل
مبذول	بذل
مبراء	برى
مبرات	برّ
مبراة	برى
مبرة	برّ
مبرد	برد
مبردة	برد
مبرز	برز
مبرسم	برسم

مبرش برش
مبرق برق
مبرك برك
مبرور برّ
مبروم برم
مبرى برى
مبسام بسم
مبسم بسم
مبسور بسر
مبشرة بشر
مبصر بصر
مبصرة بصر
مبضع بضع
مبط بطّ
مبطان بطن
مبطأة بطؤ
مبطة بطّ
مبطخة بطخ
مبطل بطل
مبطن بطن
مبطنة بطن
مبعد بعد
مبعر بعر
مبعوج بعج
مبعوض بعض
مبغاة بغى
مبغى بغى
مبقلة بقل
مبقى بقى
مبكار بكر
مبكر بكر
مبكى بكى
مبلس بلس
مبلع بلع
مبلغ بلغ
مبلق بلق
مبلود بلد
مبليات بلى
مبوأ بوأ
مبوق بوق
مبولة بول
مبهاج بهج
مبهم بهم
مبهور بهر
مبهوظ بهظ
مبيت بيت
مبيطر بطر
مبيع بيع
مبين بين
متائم تأم
متاب توب
متاجر تجر
متاح تيح
متارس ترس
متاركة ترك
متاريس ترس
متالى تلو
متانة تين
متاولة ولى
متآم تأم
متئم تأم
متئم وأم
متبرر برر
متبرع برع
متبن تبن
متبول تبول
متجر تجر
متجرة تجر
متحدث حدث
متحيرات حير
متحيرة حير
متخايلة خيل
متخرج خرج
متخضد خضد
متخيلة خيل
متداخل دخل
متراس ترس
مترب ترب
متربة ترب
متردم ردم
مترس ترس
مترسة ترس
مترف ترف
مترهل رهل
متزع وزع
متزمل زمل
متسق وسق
متسلسل سلسل
متسوع نسع
متشابهة شبه
متشايع شبع
متشدد شد
متصرف صرف
متصرفية صرف
متصيد صيد
متصيف صيف
متضامنون ضمن
متعاونة عون
متعب تعب
متعبة تعب
متعبد عبد
متعربة عرب
متعسة تعس
متعفن عفن
متعيش عيش
متعيف عيف
متفال تفل
متفحة تفح
متفجع فجع
متفرنس فرنس
متفرنسون فرنس
متفقح فقح
متفلة تفل
متفلح فلح
متفنن فن
متقارب قرب
متقطع قطع
متقطعة قطع
متقى وقى
متك تكّ
متكآت وكأ
متكأ وكأ
متكادش كدش
متكلف كلف
متكلم كلم
متكمى كمى
متلاحزة لحز
متلاحمة لحم
متلاف تلف
متلبب لب
متلعلع لعلع
متلف تلف
متلفة تلف
متلقمة لقم
متلمظ لمظ
متلوم لوم
متلون لون
متماحل محل
متماحلة محل
متماطر مطر
متمرض مرض
متمرغ مرغ
متمطر مطر
متمكن مكن
متملح ملح
متملخ ملخ
متمنيات منى
متمور تمر
متمهل مهل
متناسق نسق
متناصف نصف
متناعم نعم
متنجم نجم
متنزه نزه
متنصح نصح
متنعم نعم
متنفس نفس
متنفش نفش
متنوع نوع
متوائم وأم
متواطد وطد
متوافر وفر
متوالى ولى
متوبد وبد
متوحد وحد
متوحدون وحد
متوسط وسط
متوضأ وضأ

الكلمة	الجذر
متوضح	وضح
متوفى	وفى
متوقد	وقد
متوكد	وكد
متهارت	هرت
متهتك	هتك
متهجد	هجد
متهدمة	هدم
متهزم	هزم
متهفك	هفك
متهيع	هيع
متياح	تيح
متيه	تيه
متيهة	تيه
مثاب	ثوب
مثابة	ثوب
مثابرة	ثبر
مثاغر	ثغر
مثافيد	ثفد
مثاقيل	ثقل
مثاكيل	ثكل
مثالب	ثلب
مثالث	ثلث
مثانى	ثنى
مثانية	ثنى
مثاورة	ثور
مثؤوب	ثأب
مثبنة	ثبن
مثر	ثرو
مثردة	ثرد
مثرود	ثرد
مثعلب	ثعلب
مثعلبة	ثعلب
مثعلة	ثعل
مثغر	ثغر
مثقال	ثقل
مثقب	ثقب
مثقف	ثقف
مثقل	ثقل
مثقلة	ثقل
مثكال	ثكل
مثكلة	ثكل
مثلب	ثلب
مثلبة	ثلب
مثلث	ثلث
مثلجة	ثلج
مثلوث	ثلث
مثلوج	ثلج
مثمر	ثمر
مثمل	ثمل
مثمله	ثمل
مثمن	ثمن
مثناة	ثنى
مثنى	ثنى
مثواة	ثوى
مثوبة	ثوب
مثورة	ثور
مثوى	ثوى
مثيب	ثيب
مجاثم	جثم
مجاحر	جحر
مجادة	جد
مجادعة	جدع
مجادلة	جدل
مجاديح	جدح
مجاديف	جدف
مجار	جرى
مجارز	جرز
مجارع	جرع
مجاريح	جرح
مجاريع	جرع
مجاز	جوز
مجازاة	جزى
مجازفة	جزف
مجازيع	جزع
مجاس	جس
مجاعة	جوع
مجاعلة	جعل
مجال	جلو
مجال	جول
مجالد	جلد
مجالسة	جلس
مجاليد	جلد
مجامر	جمر
مجامع	جمع
مجامعة	جمع
مجاميع	جمع
مجان	جن
مجان	جنى
مجاناة	جنى
مجانسة	جنس
مجانق	جنق
مجانق	منجق
مجانيق	جنق
مجانيق	منجق
مجانين	جن
مجاوبة	جوب
مجاودة	جود
مجاورة	جور
مجاوع	جوع
مجاولة	جول
مجاهدة	جهد
مجاهرة	جهر
مجاهل	جهل
مجاهيض	جهض
مجبرة	جبر
مجبنة	جبن
مجبى	جبو
مجترف	جرف
مجتمع	جمع
مجتاث	جث
مجثة	جث
مجثم	جثم
مجحر	جحر
مجحفة	جحف
مجحوف	جحف
مجداب	جدب
مجداح	جدح
مجدار	جدر
مجداف	جدف
مجدال	جدل
مجدح	جدح
مجدر	جدر
مجدرة	جدر
مجدع	جدع
مجدل	جدل
مجدوب	جدب
مجدود	جد
مجدور	جدر
مجدوف	جدف
مجدول	جدل
مجذاف	جذف
مجذام	جذم
مجذامة	جذم
مجذم	جذم
مجذور	جذر
مجذوم	جذم
مجر	جرّ
مجرة	جرّ
مجرد	جرد
مجرس	جرع
مجرع	جرع
مجرف	جرف
مجرفة	جرف
مجروح	جرح
مجروز	جرز
مجروش	جرش
مجرى	جرى
مجرية	جرو
مجز	جزّ
مجزاع	جزع
مجزء	جزأ
مجزئ	جزأ
مجزءة	جزأ
مجزر	جزر
مجزع	جزع
مجزفة	جزف
مجس	جس
مجسات	جس
مجسة	جس
مجسد	جسد
مجسم	جسم
مجش	جش
مجشة	جش
مجشوش	جش
مجفال	جفل
مجفالة	جفل
مجفل	جفل

الكلمة	الجذر
مجلاد	جلد
مجلب	جلب
مجلبة	جلب
مجلة	جل
مجلجل	جلجل
مجلد	جلد
مجلدة	جلد
مجلس	جلس
مجلف	جلف
مجلل	جل
مجلو	جلو
مجلود	جلد
مجلوف	جلف
مجلى	جلو
مجلى	جلى
مجم	جمّ
مجمر	جمر
مجمرة	جمر
مجمع	جمع
مجمعة	جمع
مجمم	جم
مجموع	جمع
مجمهرات	جمهر
مجن	جنّ
مجنب	جنب
مجنبة	جنب
مجنبتان	جنب
مجنة	جنّ
مجنوب	جنب
مجنون	جنّ
مجنى	جنى
مجواب	جوب
مجواد	جود
مجوب	جوب
مجوز	جوز
مجوعة	جوع
مجوف	جوف
مجول	جول
مجهار	جهر
مجهاض	جهض
مجهر	جهر
مجهل	جهل
مجهلة	جهل
مجهول	جهل
مجيء	جيئ
مجيئة	جيئ
مجيد	جود
مجير	جير
مجيز	جوز
محاباة	حبو
محابة	حبّ
محابر	حبر
محابس	حبس
محابسة	حبس
محاجاة	حجو
محاجة	حجّ
محاجر	حجر
محاجم	حجم
محاذاة	حذو
محاذاك	حذو
محار	حور
محار	حير
محارة	حور
محارة	حير
محارتان	حير
محارث	حرث
محارف	حرف
محارم	حرم
محاريب	حرب
محاريث	حرث
محاز	حزّ
محاسبة	حسب
محاسن	حسن
محاسنة	حسن
محاش	حشّ
محاشاة	حشو
محاشد	حشد
محاشي	حشو
محاصة	حص
محاصرة	حصر
محاضر	حضر
محاضرة	حضر
محاضير	حضر
محاط	حط
محاط	حوط
محافد	حفد
محافظ	حفظ
محافظة	حفظ
محافل	حفل
محاقة	حق
محاقلة	حقل
محاكاة	حكى
محاكة	حوك
محاكم	حكم
محال	حل
محال	حول
محالاة	حلو
محالب	حلب
محالة	حول
محالج	حلج
محالفة	حلف
محاليج	حلج
محاماة	حمى
محامد	حمد
محامل	حمل
محان	حنو
محانث	حنث
محانق	حنق
محاور	حور
محاورة	حور
محاول	حول
محاولة	حول
محاويج	حوج
محاى	حيى
محاياة	حيى
محايدة	حيد
محب	حب
محبة	حب
محبرة	حبر
محبس	حبس
محبسة	حبس
محبك	حبك
محبوب	حب
محبوك	حبك
محتد	حتد
محتجر	حجر
محترف	حرف
محتسب	حسب
محتضر	حضر
محتفل	حفل
محج	حجّ
محجاج	حجم
محجام	حجّ
محجة	حجّ
محجر	حجر
محجل	حجل
محجمة	حجم
محجوج	حج
محجول	حجل
محد	حدّ
محدب	حدب
محدة	حدّ
محدث	حدث
محدثات	حدث
محدلة	حدل
محدود	حدّ
محدوس	حدس
محذور	حذر
محذورة	حذر
محراب	حرب
محراث	حرث
محراف	حرف
محراك	حرك
محرب	حرب
محرث	حرث
محرج	حرج
محرجات	حرج
محرف	حرف
محرق	حرق
محرقات	حرق
محرقة	حرق
محرك	حرك
محرم	حرم
محرمة	حرم
محروب	حرب
محرور	حرّ
محروم	حرم
محز	حزّ

محزان	حزن
محزة	حزّ
محزرة	حزر
محزم	حزم
محزمة	حزم
محزن	حزن
محزون	حزن
محسان	حسن
محسبة	حسب
محسة	حسّ
محسدة	حسد
محسرة	حسر
محسمة	حسم
محسنة	حسن
محسور	حسر
محسوس	حسّ
محسوسة	حسّ
محش	حشّ
محشة	حش
محشر	حشر
محشود	حشد
محشوش	حش
محشوكة	حشك
محشى	حشو
محشى	حشى
محصاة	حصى
محصبة	حصب
محصد	حصد
محصن	حصن
محصنة	حصن
محصوب	حصب
محصول	حصل
محصى	حصى
محضار	حضر
محضر	حضر
محضور	حضر
محضير	حضر
محط	حطّ
محطات	حطّ
محطب	حطب
محطة	حطّ
محظور	حظر

محظورات	حظّ
محظوظ	حظّ
محفار	حفر
محفة	حفّ
محفد	حفد
محفر	حفر
محفرة	حفر
محفظات	حفظ
محفظة	حفظ
محفل	حفل
محفور	حفر
محفوف	حف
محقان	حقن
محقرات	حقر
محقرة	حقر
محقق	حق
محقن	حقن
محقنة	حقن
محقوق	حق
محك	حكّ
محكم	حكم
محكمة	حكم
محل	حلّ
محلاج	حلج
محلب	حلب
محلة	حلّ
محلج	حلج
محلجة	حلج
محلحل	حلحل
محلف	حلف
محلفة	حلف
محلق	حلق
محلل	حل
محلوف	حلف
محلوفاء	حلف
محلوفة	حلف
محم	حمّ
محمد	حمد
محمدة	حمد
محمر	حمر
محمصة	حمص
محمض	حمض

محمق	حمق
محمقات	حمق
محمقة	حمق
محمل	حمل
محمود	حمد
محمول	حمل
محموم	حمّ
محمية	حمى
محناة	حنو
محنك	حنك
محنوة	حنو
محنية	حنو
محوال	حول
محور	حور
محوض	حوض
محوكة	حوك
محيا	حيى
محيار	حير
محيد	حيد
محيص	حيص
محيط	حيط
محيل	حول
مخاتلة	ختل
مخاد	خدّ
مخادة	خدّ
مخادش	خدش
مخادعة	خدع
مخادنة	خدن
مخاذلة	خذل
مخاذيل	خذل
مخارج	خرج
مخارز	خرز
مخارشة	خرش
مخارض	خرض
مخارط	خرط
مخارف	خرف
مخارفة	خرف
مخارق	خرق
مخارم	خرم
مخاريق	خرق
مخازاة	خزى
مخازم	خزم

مخازمة	خزم
مخازن	خزن
مخاسأة	خسأ
مخاصر	خصر
مخاصرة	خصر
مخاصف	خصف
مخاصلة	خصل
مخاصمة	خصم
مخاض	خوض
مخاضات	خوض
مخاضة	خوض
مخاضرة	خضر
مخاطبة	خطب
مخاطر	خطر
مخاطرة	خطر
مخافه	خوف
مخافق	خفق
مخال	خلى
مخال	خول
مخالب	خلب
مخالبة	خلب
مخالة	خل
مخالة	خيل
مخالسة	خلس
مخالصة	خلص
مخالطة	خلط
مخالعة	خلع
مخالفة	خلف
مخالقة	خلق
مخامرة	خمر
مخانة	خون
مخانق	خنق
مخانيق	خنق
مخاوصة	خوص
مخاوض	خوض
مخاوضة	خوض
مخايل	خيل
مخباط	خبط
مخبأ	خبأ
مخبثة	خبث
مخبرة	خبر
مخبصة	خبص

مخبط	خبط
مخبطة	خبط
مخبل	خبل
مخبوط	خبط
مختالة	خيل
مخترق	خرق
مختفى	خفى
مختلق	خلق
مختم	ختم
مختنق	خنق
مختون	ختن
مخدة	خدّ
مخدج	خدج
مخدش	خدش
مخدع	خدع
مخدم	خدم
مخدمة	خدم
مخدمون	خدم
مخدور	خدر
مخدومية	خدم
مخذول	خذل
مخروت	خرت
مخرج	خرج
مخرز	خرز
مخرص	خرص
مخرطة	خرط
مخرف	خرف
مخرق	خرق
مخرقة	خرق
مخرم	خرم
مخروط	خرط
مخروفة	خرف
مخزاة	خزى
مخزم	خزم
مخزن	خزن
مخزول	خزل
مخزوم	خزم
مخسوس	خسّ
مخش	خشّ
مخشاب	خشب
مخشاة	خشى
مخشنة	خشن

مخشوب	خشب
مخشية	خشى
مخصاب	خصب
مخصال	خصل
مخصب	خصب
مخصر	خصر
مخصرة	خصر
مخصف	خصف
مخصوفة	خصف
مخضب	خضب
مخضرة	خضر
مخضرم	خضرم
مخضرمة	خضرم
مخضل	خضل
مخضوب	خضب
مخضود	خضد
مخط	خطّ
مخطر	خطر
مخطط	خط
مخطم	خطم
مخفار	خفر
مخفق	خفق
مخفقة	خفق
مخفوض	خفض
مخل	خلّ
مخلاف	خلف
مخلب	خلب
مخلخل	خلخل
مخلد	خلد
مخلس	خلس
مخلص	خلص
مخلع	خلع
مخم	خمّ
مخمس	خمس
مخمصة	خمص
مخمل	خمل
مخمور	خمر
مخناث	خنث
مخنث	خنث
مخنق	خنق
مخنقة	خنق
مخنوق	خنق

مخوف	خنف
مخول	خول
مخول	خيل
مخيبة	خيب
مخيط	خيط
مخيل	خيل
مخيلة	خيل
مخيم	خيم
مخيوط	خيط
مدابر	دبر
مداجاة	دجو
مداجنة	دجن
مداخلة	دخل
مداخن	دخن
مدار	دور
مداراة	درى
مدارة	دور
مدارج	درج
مدارسة	درس
مدارع	درع
مدارک	درک
مدارکة	درک
مداس	دس
مداسة	دس
مداعبة	دعب
مداعس	دعس
مداعسة	دعس
مداعک	دعک
مداعکة	دعک
مداعيس	دعس
مداغل	دغل
مدافع	دفع
مداق	دقّ
مداقة	دقّ
مداک	دوک
مداکة	ديک
مدالسة	دلس
مدام	دوم
مدامة	دوم
مدامس	دمس
مدامع	دمع
مدامک	دمگ

مدان	دين
مداناة	دنو
مدانس	دنس
مداواة	دوى
مداورة	دور
مداولة	دول
مداهاة	دهى
مداهن	دهن
مداهنة	دهن
مداين	دين
مداينة	دين
مدب	دبّ
مدبة	دبّ
مدبج	دبج
مدبغة	دبغ
مدبور	دبر
مدثر	دثر
مدجج	دج
مدجنة	دجن
مدحرة	دحر
مدحضة	دحض
مدحور	دحر
مدحوس	دحس
مدحوسة	دحس
مدخل	دخل
مدخن	دخن
مدخنة	دخن
مدخول	دخل
مدخولة	دخل
مدراة	درى
مدرار	در
مدراس	درس
مدران	درن
مدرأ	درأ
مدرب	درب
مدرج	درج
مدرجة	درج
مدرس	درس
مدرسة	درس
مدرع	درع
مدرعة	درع
مدرکات	درک

مدركة	درک
مدرمة	درم
مدروس	درس
مدرهم	درهم
مدرى	درى
مدرية	درى
مدس	دس
مدعاة	دعو
مدعاس	دعس
مدعس	دعس
مدعك	دعک
مدعم	دعم
مدغدغ	دغدغ
مدغرة	دغر
مدغل	دغل
مدفأة	دفأ
مدفع	دفع
مدفعية	دفع
مدفن	دفن
مدفونة	دفن
مدق	دقّ
مدقة	دقّ
مدقع	دقع
مدققة	دقّ
مدقوق	دقّ
مدك	دک
مدل	دلّ
مدلاج	دلج
مدلبة	دلب
مدلجة	دلج
مدلع	دلع
مدلك	دلک
مدلكة	دلک
مدمج	دمج
مدمس	دمس
مدمع	دمع
مدمقس	دمقس
مدمك	دمک
مدمى	دمى
مدود	دود
مدوف	دوف
مدوك	دوک

مدووف	دوف
مدهامة	دهم
مدهن	دهن
مدهوش	دهش
مديان	دين
مدىء	دوأ
مدير	دور
مديكة	ديک
مديم	دوم
مدين	دين
مدينة	دين
مذاب	ذب
مذابح	ربح
مذاخر	ذخر
مذاد	ذود
مذارع	ذرع
مذارف	ذرف
مذاريع	ذرع
مذاق	ذوق
مذاكرة	ذکر
مذاكى	ذکو
مذال	ذيل
مذاييع	ذيع
مذأبة	ذأب
مذب	ذبّ
مذبات	ذبّ
مذبة	ذبّ
مذبح	ذبح
مذبوبة	ذب
مذخر	ذخر
مذراة	ذرو
مذراع	ذرع
مذرب	ذرب
مذرة	ذرّ
مذرج	ذرج
مذرع	ذرع
مذرف	ذرف
مذروف	ذرف
مذرى	ذرو
مذعان	ذعن
مذعور	ذعر
مذكار	ذکر

مذكر	ذکر
مذكرات	ذکر
مذكرة	ذکر
مذكى	ذکو
مذكيات	ذکو
مذلة	ذلّ
مذلق	ذلق
مذلل	ذلّ
مذللة	ذلّ
مذم	ذمّ
مذمة	ذمّ
مذمم	ذمّ
مذنب	ذنب
مذنبة	ذنب
مذوب	ذوب
مذوبة	ذوب
مذود	ذود
مذهب	ذهب
مذهبات	ذهب
مذهل	ذهل
مذياع	ذيع
مذيال	ذيل
مذيل	ذيل
مذيم	ذيم
مذيوم	ذيم
مر	رأى
مرأ	رأى
مراءاة	رأى
مراباة	ربو
مرابحة	ربح
مرابض	ربض
مرابط	ربط
مرابطات	ربط
مرابطة	ربط
مرابيع	ربع
مراتب	رتب
مراث	رثو
مراثم	رثم
مراجع	رجع
مراجل	رجل
مراجيع	رجع
مراح	روح

مراحل	رحل
مراحم	رحم
مراخاة	رخى
مراد	رد
مراد	رود
مرادف	ردف
مرادى	ردى
مراز	روز
مرازبة	رزب
مرازة	روز
مرازيح	رزح
مراسة	رسن
مراسن	رسن
مراشاة	رشو
مراشد	رشد
مراشف	رشف
مراشقة	رشق
مراصد	رصد
مراصيد	رصد
مراض	روض
مراضات	روض
مراضاة	رضى
مراضع	رضع
مراضعة	رضع
مراطنة	رطن
مراع	رعى
مراعاة	رعى
مراعف	رعف
مراغب	رغب
مراغم	رغم
مرافئ	رفأ
مرافد	رفد
مرافض	رفض
مرافع	رفع
مرافعة	رفع
مرافغ	رفغ
مرافق	رفق
مراق	رق
مراق	رقى
مراقب	رقب
مراقد	رقد
مراقم	رقم

مراكب	ركب
مراكض	ركض
مراكضة	ركض
مراكل	ركل
مراكيب	ركب
مرام	رمى
مرام	روم
مرامات	روم
مراماة	رمى
مرامق	رمق
مرامقة	رمق
مراميش	رمش
مراوح	روح
مراو	روى
مراود	رود
مراودة	رود
مراوغة	روغ
مراوى	روى
مراهق	رهق
مراهنة	رهن
مراهى	رهو
مرايا	رأى
مرايض	روض
مرآب	رأب
مرآة	رأى
مرأب	رأب
مرؤوس	رأس
مرأى	رأى
مرب	رب
مرباع	ربع
مربب	رب
مرببات	رب
مربد	ربد
مربض	ربض
مربط	ربط
مربع	ربع
مربعة	ربع
مربوب	رب
مربوع	ربع
مربوعة	ربع
مرتبة	رتب
مرتبع	ربع
مرتج	رجّ
مرتحل	رحل
مرتدم	ردم
مرتزق	رزق
مرتزقة	رزق
مرتع	رتع
مرتفق	رفق
مرتقع	رقع
مرتقى	رقى
مرتكم	ركم
مرتهن	رهن
مرثاة	رثو
مرثم	رثم
مرثوم	رثم
مرثية	رثو
مرجاة	رجو
مرجاس	رجس
مرجام	رجم
موجب	رجب
مرجس	رجس
مرجع	رجع
مرجعة	رجع
مرجفة	رجف
مرجل	رجل
مرجم	رجم
مرجوحة	رجح
مرجوع	رجع
مرجوعة	رجع
مرحاض	رحض
مرحاضة	رحض
مرحب	رحب
مرحضة	رحض
مرحل	رحل
مرحلة	رحل
مرحم	رحم
مرحمة	رحم
مرحوم	رحم
مرحى	رحو
مرخم	رخم
مرخمة	رخم
مرد	رد
مرداة	ردى
مردام	ردم
مرده	رد
مردد	رد
مردع	ردع
مردم	ردم
مردن	ردن
مردود	رد
مردودة	رد
مردون	ردن
مردى	ردى
مرذل	رذل
مرذى	رذى
مرزاح	رزح
مرزأ	رزأ
مرزئة	رزأ
مرزؤون	رزأ
مرزبان	رزن
مرزبة	رزب
مرزة	رزّ
مرزح	رزح
مرزحة	رزح
مرزز	رزّ
مرزم	رزم
مرزوق	رزق
مرساة	رسو
مرسال	رسل
مرسلات	رسل
مرسلة	رسل
مرسمة	رسم
مرسن	رسن
مرسوم	رسم
مرسى	رسو
مرشة	رش
مرشح	رشح
مرشحة	رشح
موشف	رشف
مرصاد	رصد
مرصافة	رصف
مرصد	رصد
مرصن	رصن
مرصود	رصد
مرضاة	رضى
مرضاح	رضح
مرضافة	رضف
مرضة	رض
مرضع	رضع
مرضعات	رضع
مرضعة	رضع
مرضو	رضى
مرضوف	رضف
مرضوفة	رضف
مرضوم	رضم
مرضى	رضى
مرعبة	رعب
مرعش	رعش
مرعو	رعو
مرعى	رعى
مرغاة	رغو
مرغف	رغف
مرغم	رغم
مرغمة	رغم
مرفاع	رفع
مرفال	رفل
مرفأ	رفأ
مرفد	رفد
مرفشة	رفش
مرفض	رفض
مرفع	رفع
مرفق	رفق
مرفقة	رفق
مرفوء	رفأ
مرفوض	رفض
مرفوع	رفع
مرقاة	رقأ
مرقاة	رقى
مرقاق	رق
مرقأة	رقأ
مرقب	رقب
مرقبة	رقب
مرقد	رقد
مرقص	رقص
مرقعان	رقع
مرقق	رقّ
مرقم	رقم

مرقوم	رقم
مرقومة	رقم
مرقى	رقى
مركاض	ركض
مركب	ركب
مركبات	ركب
مركبة	ركب
مركز	ركز
مركض	ركض
مركضة	ركض
مركل	ركل
مركن	ركن
مركوب	ركب
مركوض	ركض
مركوم	ركم
مركومة	ركم
مرماش	رمش
مرمة	رمّ
مرمد	رمد
مرمس	رمس
مرمش	رمش
مرمل	رمل
مرمنة	رمن
مرموس	رمس
مرمى	رمى
مرنان	رنّ
مرنب	رنب
مرنبة	رنب
مرنة	رنّ
مرنح	رنح
مرنحة	رنح
مروب	روب
مروح	روح
مروحة	روح
مرود	رود
مروض	روض
مروع	روع
مروق	روق
مرون	رون
مروى	روى
مرهف	رهف
مرهق	رهق
مرهم	رهم
مرهوب	رهب
مرهوم	رهم
مرهى	رهو
مرياع	ريع
مرية	رأى
مريث	ريث
مريح	روح
مريش	ريش
مريع	ريع
مريعة	ريع
مزابد	زبد
مزابل	زبل
مزابنة	زبن
مزاح	زيح
مزاحف	زحف
مزاحيف	زحف
مزاد	زود
مزاد	زيد
مزادة	زود
مزاده	زيد
مزار	زور
مزارات	زور
مزارع	زرع
مزارعة	زرع
مزاريب	زرب
مزاريق	زرق
مزال	زلّ
مزالج	زلج
مزالف	زلف
مزالق	زلق
مزامة	زمّ
مزامنة	زمن
مزامير	زمر
مزاناة	زنى
مزاود	زود
مزاول	زول
مزاهر	زهر
مزايد	زيد
مزئر	زأر
مزبد	زبد
مزبلة	زبل
مزج	زجّ
مزجاة	زجو
مزجال	زجل
مزجة	زجّ
مزجر	زجر
مزجرة	زجر
مزجل	زجل
مزجى	زجو
مزحاف	زحف
مزحف	زحف
مزحل	زحل
مزحم	زحم
مزداء	زدو
مزداة	زدو
مزدبد	زبد
مزدرع	زرع
مزدهى	زهو
مزر	زرّ
مزراب	زرب
مزراة	زرى
مزراق	زرق
مزرد	زرد
مزرعة	زرع
مزركش	زركش
مزرية	زرى
مزعف	زعف
مزعم	زعم
مزفة	زفّ
مزكوم	زكم
مزلاج	زلج
مزلة	زلّ
مزلج	زلج
مزلفة	زلف
مزلق	زلق
مزمار	زمر
مزمع	زمع
مزمل	زمل
مزملة	زمل
مزمن	زمن
مزمور	زمر
مزمهر	زمهر
مزند	زند
مزنم	زنم
مزود	زود
مزولة	زول
مزهر	زهر
مزهرية	زهر
مزهو	زهو
مزهود	زهد
مزيت	زيت
مزيتة	زيت
مزيد	زيد
مزين	زين
مزيوت	زيت
مساء	سوء
مساءة	سوء
مسائل	سأل
مساءلة	سأل
مسائية	سوء
مسابة	سبّ
مسابر	سبر
مسابقة	سبق
مسابك	سبك
مسابير	سبر
مساترة	ستر
مساتير	ستر
مساجد	سجد
مساجلة	سجل
مساجيم	سجم
مساح	سحو
مساحل	سحل
مساحن	سحن
مساخط	سخط
مساخن	سخن
مسار	سرّ
مساراة	سرو
مسارب	سرب
مسارج	سرج
مسارح	سرح
مسارع	سرع
مسارى	سرى
مساريع	سرع
مساطر	سطر
مساع	سعى

مساعر	سعر
مساعرة	سعر
مساعید	سعد
مساف	سوف
مسافة	سوف
مسافر	سفر
مسافرة	سفر
مساق	سوق
مساقاة	سقی
مساقط	سقط
مساقطة	سقط
مساکب	سکب
مساکن	سکن
مساکین	سکن
مسال	سلّ
مسال	سیل
مسالح	سلح
مسالخ	سلخ
مسالط	سلط
مسالک	سلک
مسام	سم
مسام	سوم
مساماة	سمو
مسامة	سوم
مسامع	سمع
مسان	سنّ
مساناة	سنی
مسانحة	سنح
مساند	سند
مساندة	سند
مساوئ	سوأ
مساور	سور
مساورة	سور
مساوعة	سوع
مساوف	سوف
مساوفة	سوف
مساومة	سوم
مساویک	سوک
مساهلة	سهل
مساهمة	سهم
مسایة	سوأ
مسایل	سیل

مسایلة	سأل
مساییح	سیح
مسألة	سأل
مسؤود	سود
مسؤولیة	سأل
مسب	سبّ
مسبار	سبر
مسبأ	سبأ
مسبت	سبت
مسبة	سبّ
مسبح	سبح
مسبحة	سبح
مسبر	سبر
مسبرة	سبر
مسبع	سبع
مسبعة	سبع
مسبق	سبق
مسبک	سبک
مسبل	سبل
مسبوت	سبت
مسبوع	سبع
مسبوعة	سبع
مسبوة	سبه
مسبد	سبد
مستاف	سوف
مستأنف	انف
مستبد	بدّ
مستحالة	حول
مستحم	حمّ
مستحمض	حمض
مستحیة	حیی
مستحیر	حیر
مستحیل	حول
مستحیلة	حول
مستخمر	خمر
مستدق	دقّ
مستر	ستر
مستراح	روح
مستراد	رود
مسترة	ستر
مسترق	رقّ
مسترق	سرق

مستروض	روض
مستروضة	روض
مستری	سری
مستسن	سن
مستشرف	شرف
مستشرق	شرق
مستشفی	شفی
مستشفیات	شفی
مستشیط	شیط
مستطیر	طیر
مستعجلة	عجل
مستعربة	عرب
مستعلیة	علو
مستعمر	عمر
مستعمل	عمل
مستعیر	عیر
مستغلات	غلّ
مستفاض	فیض
مستفز	فزّ
مستفیض	فیض
مستقبل	قبل
مستقر	قرّ
مستکف	کفّ
مستکفات	کفّ
مستکنة	کنّ
مستلحم	لحم
مستمطر	مطر
مستمعز	معز
مستمیت	موت
مستنام	نوم
مستنجع	نجع
مستند	سند
مستنفر	نفر
مستنقع	نقع
مستوبد	وبد
مستودع	ودع
مستور	ستر
مستورون	ستر
مستوزی	وزی
مستوصف	وصف
مستوصل	وصل
مستوعل	وعل

مستوعلات	وعل
مستوقد	وقد
مستولغ	ولغ
مستهاض	هیض
مستهام	هیم
مستهتر	هتر
مستهتک	هتک
مستهج	هجّ
مستهدج	هدج
مستهل	هلّ
مسجام	سجم
مسجد	سجد
مسجدان	سجد
مسجدة	سجد
مسجر	سجر
مسجع	سجع
مسجل	سجل
مسجور	سجر
مسجورة	سجر
مسجوم	سجم
مسح	سحّ
مسحاة	سحو
مسحت	سحت
مسحر	سحر
مسحف	سحف
مسحفة	سحف
مسحق	سحق
مسحل	سحل
مسحنة	سحن
مسحوت	سحت
مسحور	سحر
مسحورة	سحر
مسحوف	سحف
مسخر	سخر
مسخرة	سخر
مسخط	سخط
مسخطة	سخط
مسخفة	سخف
مسخم	سخم
مسخنة	سخن
مسخوط	سخط
مسخی	سخو

الكلمة	الجذر
مسد	سدّ
مسداة	سدی
مسدس	سدس
مسدل	سدل
مسدوح	سدح
مسدوف	سدف
مسراع	سرع
مسرب	سرب
مسربة	سرب
مسرة	سرّ
مسرجة	سرج
مسرح	سرح
مسرحة	سرح
مسرد	سرد
مسرط	سرط
مسرع	سرع
مسرف	سرف
مسروءة	سرأ
مسروب	سرب
مسرود	سرد
مسرودة	سرد
مسرور	سرّ
مسرورة	سرّ
مسروق	سرق
مسرول	سرول
مسری	سری
مسطاح	سطح
مسطار	سطر
مسطارة	سطر
مسطبة	سطب
مسطح	سطح
مسطرة	سطر
مسعاة	سعی
مسعار	سعر
مسعر	سعر
مسعط	سعط
مسعل	سعل
مسعود	سعد
مسعوف	سعف
مسعی	سعی
مسغبة	سغب
مسفار	سفر
مسفر	سفر
مسفرة	سفر
مسفع	سفع
مسفلة	سفل
مسفور	سفر
مسقاة	سقی
مسقار	سقر
مسقام	سقم
مسقط	سقط
مسقطة	سقط
مسقف	سقف
مسقمة	سقم
مسقی	سقی
مسکبة	سکب
مسکت	سکت
مسکعة	سکع
مسکن	سکن
مسکنة	سکن
مسکوت	سکت
مسکیر	سکر
مسکین	سکن
مسکینة	سکن
مسکینون	سکن
مسل	سیل
مسلات	سل
مسلاه	سلو
مسلاط	سلط
مسلاق	سلق
مسلان	سیل
مسلب	سلب
مسلة	سلّ
مسلحة	سلح
مسلخ	سلخ
مسلسل	سلسل
مسلفة	سلف
مسلق	سلق
مسلک	سلک
مسلکة	سلک
مسلم	سلم
مسلمات	سلم
مسلمة	سلم
مسلمون	سلم
مسلوس	سلس
مسلول	سل
مسلی	سلو
مسم	سمّ
مسماة	سمو
مسماح	سمح
مسمار	سمر
مسماک	سمک
مسمح	سمح
مسمسم	سمسم
مسمط	سمط
مسمع	سمع
مسمعة	سمع
مسمن	سمن
مسمنة	سمن
مسمور	سمر
مسموم	سم
مسمی	سمو
مسن	سنّ
مسناة	سنو
مسند	سند
مسنم	سنم
مسنو	سنو
مسنوات	سنو
مسنون	سنّ
مسنی	سنو
مسنیات	سنو
مسواط	سوط
مسواق	سوق
مسواک	سوک
مسوج	سوج
مسودة	سود
مسور	سور
مسورة	سور
مسوط	سوط
مسوف	سوف
مسوق	سوق
مسوقة	سوق
مسوم	سوم
مسومة	سوم
مسهار	سهر
مسهب	سهب
مسهبة	سهب
مسهد	سهد
مسهم	سهم
مسهمة	سهم
مسهوم	سهم
مسیاح	سیح
مسیاط	سوط
مسیاف	سوف
مسیح	سیح
مسیر	سیر
مسیرة	سیر
مسیس	سوس
مسیف	سوف
مسیف	سیف
مسیفة	سیف
مسیل	سیل
مشاءة	شیأ
مشائر	شور
مشائی	شأی
مشائبة	شیأ
مشائیم	شأم
مشابر	شبر
مشابه	شبه
مشاتاة	شتو
مشاتی	شتو
مشاجة	شجّ
مشاجرة	شجر
مشاحن	شحن
مشاحیذ	شحذ
مشادن	شدن
مشادین	شدن
مشار	شور
مشاراة	شری
مشارب	شرب
مشاربة	شرب
مشارة	شور
مشارسة	شرس
مشارط	شرط
مشارع	شرع
مشارف	شرف
مشارق	شرق
مشاریط	شرط

مشاع	شيع
مشاعب	شعب
مشاعر	شعر
مشاعل	شعل
مشاعيل	شعل
مشاغب	شغب
مشافر	شفر
مشافهة	شفه
مشاق	شقّ
مشاقة	شقّ
مشاك	شكّ
مشاكسة	شكس
مشاكل	شكل
مشاكلة	شكل
مشامة	شمّ
مشانب	شنب
مشانقة	شنق
مشاو	شوى
مشاور	شور
مشاهة	شوه
مشاهد	شهد
مشاهدة	شهد
مشاهرة	شهر
مشايخ	شيخ
مشاين	شين
مشآة	شأى
مشأمة	شأم
مشؤوف	شأف
مشؤوفة	شأف
مشؤوم	شأم
مشب	شب
مشبر	شبر
مشبرة	شبر
مشبك	شبك
مشبم	شبم
مشبوب	شبّ
مشبوح	شبح
مشبة	شبه
مشتاة	شتو
مشتاع	شيع
مشتبه	شبه
مشترك	شرك
مشتري	شرى
مشتل	شتل
مشتهي	شهو
مشتمة	شتم
مشتى	شتو
مشجب	شجب
مشجج	شجّ
مشجر	شجر
مشجرة	شجر
مشجنة	شجن
مشجوج	شجّ
مشحاذ	شحذ
مشحج	شحج
مشحذ	شحذ
مشحذة	شحذ
مشحط	شحط
مشحم	شحم
مشخب	شخب
مشد	شدّ
مشدخ	شدخ
مشدن	شدن
مشذب	شذب
مشراط	شرط
مشراق	شرق
مشرب	شرب
مشربه	شرب
مشرج	شرج
مشرسة	شرس
مشرط	شرط
مشرطة	شرط
مشرع	شرع
مشرعة	شرع
مشرف	شرف
مشرق	شرق
مشرقة	شرق
مشرك	شرك
مشركي	شرك
مشروب	شرب
مشروع	شرع
مشروف	شرف
مشريق	شرق
مشطب	شطب
مشطوب	شطب
مشعال	شعل
مشعب	شعب
مشعر	شعر
مشعل	شعل
مشعلة	شعل
مشعوذ	شعوذ
مشعور	شعر
مشعوراء	شعر
مشعورة	شعر
مشغب	شغب
مشغل	شغل
مشغلة	شغل
مشغول	شغل
مشفر	شفر
مشفع	شفع
مشفوف	شفف
مشفوة	شفه
مشقات	شقّ
مشقة	شقّ
مشك	شكّ
مشكاة	شكو
مشكرة	شكر
مشكل	شكل
مشكلات	شكل
مشكلة	شكل
مشكو	شكو
مشكول	شكل
مشكى	شكو
مشلح	شلح
مشلشل	شلشل
مشمال	شمل
مشمر	شمر
مشمع	شمع
مشمعة	شمع
مشمل	شمل
مشملة	شمل
مشموت	شمت
مشمول	شمل
مشمولة	شمل
مشموم	شمّ
مشناق	شنق
مشنأ	شنأ
مشنأة	شنأ
مشنؤة	شنأ
مشنب	شنب
مشنع	شنع
مشنقة	شنق
مشنوء	شنأ
مشواة	شوى
مشوار	شور
مشوب	شوب
مشور	شور
مشورات	شور
مشورة	شور
مشوشة	شوش
مشوق	شوق
مشوك	شوك
مشوم	شأم
مشوة	شوه
مشوى	شوى
مشهد	شهد
مشهدة	شهد
مشهود	شهد
مشهور	شهر
مشهورة	شهر
مشياع	شيع
مشيئة	شيء
مشيب	شوب
مشيب	شيب
مشيخه	شيخ
مشيد	شيد
مشير	شور
مشيرة	شور
مشيرية	شور
مشيط	شيط
مشيع	شيع
مشيعة	شيع
مصائب	صوب
مصاب	صبّ
مصاب	صوب
مصابة	صور
مصابرة	صبر
مصابيح	صبح

الكلمة	الجذر
مصاحب	صحب
مصاحبة	صحب
مصاحف	صحف
مصاخبة	صخب
مصاد	صيد
مصادر	صدر
مصادع	صدع
مصادقة	صدق
مصادمة	صدم
مصار	صرّ
مصارحة	صرح
مصارعة	صرع
مصارمة	صرم
مصاريع	صرع
مصاعب	صعب
مصاعبة	صعب
مصاعد	صعد
مصاعيب	صعب
مصاغ	صوغ
مصاف	صفّ
مصاف	صفو
مصافاة	صفو
مصافة	صفّ
مصافحة	صفح
مصافى	صفو
مصاقبة	صقب
مصاقع	صقع
مصال	صلى
مصالة	صول
مصالح	صلح
مصالحة	صلح
مصامدة	صمد
مصانع	صنع
مصانعة	صنع
مصاوب	صوب
مصاول	صول
مصاولة	صول
مصاهرة	صهر
مصاير	صير
مصايفة	صيف
مصاييف	صيف
مصب	صبّ
مصباح	صبح
مصبح	صبح
مصبع	صبع
مصبعة	صبع
مصبغة	صبغ
مصبنة	صبن
مصبوب	صبّ
مصح	صحّ
مصح	صحو
مصحاة	صحو
مصحة	صحّ
مصحف	صحف
مصخر	صخر
مصداح	صدح
مصداق	صدق
مصدح	صرح
مصدر	صدر
مصدع	صدع
مصدغة	صدغ
مصدق	صدق
مصدم	صدم
مصدور	صدر
مصدوع	صدع
مصدوف	صدف
مصدوفة	صدف
مصر	صرّ
مصراد	صرد
مصراع	صرع
مصرح	صرح
مصرد	صرد
مصرع	صرع
مصرم	صرم
مصرور	صرّ
مصروف	صرف
مصطاد	صطد
مصطاف	صطب
مصطب	صطب
مصطبة	صطب
مصطح	صطح
مصطفى	صفو
مصعاد	صعد
مصعب	صعب
مصعد	صعد
مصعوق	صعق
مصف	صفّ
مصفاة	صفو
مصفح	صفح
مصفحات	صفح
مصفحة	صفح
مصفور	صفر
مصقع	صقع
مصقل	صقل
مصقلة	صقل
مصكوكات	صكّ
مصل	صلو
مصلاة	صلى
مصلب	صلب
مصلبة	صلب
مصلة	صلّ
مصلحة	صلح
مصلوب	صلب
مصلوبة	صلب
مصلى	صلو
مصلى	صلى
مصمت	صمت
مصمم	صم
مصنع	صنع
مصنعة	صنع
مصنف	صنف
مصنفات	صنف
مصوبة	صوب
مصوت	صوت
مصوتون	صوت
مصور	صور
مصول	صول
مصولة	صول
مصون	صون
مصهب	صهب
مصهور	صهر
مصياف	صيف
مصيب	صوب
مصيبات	صوب
مصيبة	صوب
مصيد	صيد
مصيدة	صيد
مصير	صير
مصيف	صيف
مصيوف	صيف
مضاب	ضبّ
مضابعة	ضبع
مضاجة	ضجّ
مضاجر	ضجر
مضاجع	ضجع
مضاجير	ضجر
مضاحاة	ضحو
مضادة	ضدّ
مضار	ضرّ
مضارب	ضرب
مضاربة	ضرب
مضارج	ضرج
مضارع	ضرع
مضاعفة	ضعف
مضاغطة	ضغط
مضامين	ضمن
مضاف	ضيف
مضاناة	ضنو
مضايق	ضيق
مضايقة	ضيق
مضبة	ضبّ
مضبعة	ضبع
مضجر	ضجر
مضجع	ضجع
مضجوع	ضجع
مضحاة	ضحو
مضحاك	ضحک
مضخة	ضخّ
مضخم	ضخم
مضراب	ضرب
مضرب	ضرب
مضربة	ضرب
مضرة	ضرّ
مضرج	ضرج
مضرس	ضرس
مضطجع	ضجع
مضعف	ضعف
مضعوف	ضعف

مضل	ضلّ
مضلات	ضلّ
مضلة	ضلّ
مضلع	ضلع
مضلل	ضلّ
مضمار	ضمر
مضمن	ضمن
مضمون	ضمن
مضنة	ضنّ
مضياع	ضبع
مضياف	ضيف
مضيء	ضوء
مضيعة	ضيع
مضيف	ضيف
مضيفات	ضيف
مضيفة	ضيف
مضيق	ضيق
مطابة	طبّ
مطابخ	طبخ
مطابع	طبع
مطابقة	طبق
مطاحة	طوح
مطاحن	طحن
مطار	طير
مطارب	طرب
مطارة	طير
مطارح	طرح
مطارحة	طرح
مطارد	طرد
مطاردة	طرد
مطارف	طرف
مطارق	طرق
مطاعم	طعم
مطاعن	طعن
مطاعين	طعن
مطاف	طوف
مطاف	طيف
مطافئ	طفأ
مطافل	طفل
مطافيل	طفل
مطالب	طلب
مطالبة	طلب
مطالعة	طلع
مطاليب	طلب
مطامع	طمع
مطامير	طمر
مطاوح	طوح
مطاوحة	طوح
مطاوعة	طوع
مطاولة	طول
مطاوى	طوى
مطايبة	طيب
مطايرة	طير
مطبخ	طبخ
مطبع	طبع
مطبق	طبق
مطبقات	طبق
مطبقة	طبق
مطبوع	طبع
مطجن	طجن
مطحان	طحن
مطحنة	طحن
مطحول	طحل
مطراب	طرب
مطرابة	طرب
مطرب	طرب
مطربة	طرب
مطرح	طرح
مطرد	طرد
مطرز	طرز
مطرف	طرف
مطرق	طرق
مطرقة	طرق
مطروف	طرف
مطروفة	طرف
مطروق	طرق
مطعام	طعم
مطعم	طعم
مطعمة	طعم
مطعن	طعن
مطعنة	طعن
مطعوم	طعم
مطفئ	طفئ
مطفئة	طفئ
مطفحة	طفح
مطفل	طفل
مطل	طل
مطلاق	طلق
مطلب	طلب
مطلع	طلع
مطلق	طلق
مطلل	طل
مطلمة	طلم
مطلوب	طلب
مطلول	طل
مطليق	طلق
مطمار	طمر
مطماع	طمع
مطمئن	طمأن
مطمر	طمر
مطمع	طمع
مطمعة	طمع
مطمور	طمر
مطمورة	طمر
مطناب	طنب
مطنب	طنب
مطنف	طنف
مطواع	طوع
مطواعه	طوع
مطوع	طوع
مطوعة	طوع
مطوقة	طوق
مطول	طول
مطوى	طوى
مطهر	طهر
مطهرة	طهر
مطهم	طهم
مطير	طير
مظال	ظل
مظالفة	ظلف
مظان	ظن
مظاهر	ظهر
مظاهرة	ظهر
مظبأة	ظبى
مظعن	ظعن
مظفار	ظفر
مظفر	ظفر
مظفور	ظفر
مظل	ظلّ
مظلة	ظلّ
مظلمة	ظلم
مظلى	ظلّ
مظليون	ظلّ
مظمأ	ظمئ
مظنة	ظنّ
مظهر	ظهر
معاب	عيب
معابة	عيب
معابد	عبد
معاتبة	عتب
معاج	عوج
معاج	عيج
معاجلة	عجل
معاجيل	عجل
معاد	عود
معاداة	عدو
معادة	عدّ
معادة	عود
معادلة	عدل
معادن	عدن
معاذ	عوذ
معاذات	عوذ
معاذة	عوذ
معاذر	عذر
معاذيز	عذر
معار	عرى
معار	عير
معارة	عرّ
معارج	عرج
معارض	عرض
معارضة	عرض
معارف	عرف
معارک	عرک
معارکة	عرک
معارى	عرى
معاريج	عرج
معاويض	عرض
معازة	عزّ

معازف	عزف
معازیل	عزل
معاسر	عسر
معاسیر	عسر
معاسیف	عسف
معاش	عیش
معاشر	عشر
معاشرة	عشر
معاصاة	عصی
معاصر	عصر
معاصرة	عصر
معاصم	عصم
معاصی	عصی
معاصیر	عصر
معاصیل	عصل
معاضة	عضّ
معاضد	عضد
معاضدة	عضد
معاط	عطو
معاطاة	عطو
معاطب	عطب
معاطس	عطس
معاطش	عطش
معاطف	عطف
معاطن	عطن
معاطی	عطو
معاظم	عظم
معافاة	عفو
معاقب	عقب
معاقبة	عقب
معاقة	عقّ
معاقد	عقد
معاقدة	عقد
ماقرة	عقر
معاقل	عقل
معاقلة	عقل
معاقم	عقم
معاکسة	عکس
معاکفة	عکف
معال	علو
معالجة	علج
معالف	علف

معالم	علم
معالنة	علن
معامل	عمل
معاملات	عمل
معاملة	عمل
معامی	عمی
معاناة	عنی
معانة	عنّ
معانة	عون
معاندة	عند
معانس	عنس
معانقة	عنق
معانیق	عنق
معاواة	عوی
معاود	عود
معاودة	عود
معاورة	عور
معاول	عول
معاونة	عون
معاویة	عوی
معاوین	عون
معاهد	عهد
معایاة	عیی
معایب	عیب
معایر	عیر
معایرة	عیر
معایش	عیش
معاینة	عین
معاییر	عیر
معبد	عبد
معبدة	عبد
معبر	عبر
معبرة	عبر
معتام	عتم
معتبة	عتب
معتذلات	عذل
معترف	عرف
معترک	عرک
معتزلة	عزل
معتصم	عصم
معتقة	عتق
معتقد	عقد

معجال	عجل
معجز	عجز
معجزة	عجز
معجم	عجم
معجن	عجن
معجنة	عجن
معد	عد
معدلة	عدل
معدم	عدم
معدن	عدن
معدوس	عدس
معدوم	عدم
معذار	عذر
معذرة	عذر
معذل	عذل
معراة	عری
معراج	عرج
معرب	عرب
معربد	عربد
معرة	عرّ
معرج	عرج
معرض	عرض
معرف	عرف
معرفة	عرف
معرق	عرق
معرک	عرک
معرکة	عرک
معرو	عرو
معروض	عرض
معروف	عرف
معروفة	عرف
معروق	عرق
معروک	عرک
معروکة	عرک
معری	عری
معزال	عزل
معزف	عزف
معزفة	عزف
معزل	عزل
معزم	عزم
معزوم	عزم
معسر	عسر

معسرة	عسر
معسف	عسف
معسکر	عسکر
معسلة	عسل
معسور	عسر
معسول	عسل
معشاب	عشب
معشار	عشر
معشب	عشب
معشبة	عشب
معشر	عشر
معشش	عش
معشق	عشق
معصار	عصر
معصال	عصل
معصب	عصب
معصر	عصر
معصرة	عصر
معصم	عصم
معصوب	عصب
معصیة	عصی
معصیل	عصل
معضاد	عضد
معضد	عضد
معضل	عضل
معضلات	عضل
معضلة	عضل
معطاء	عطو
معطار	عطر
معطاش	عطش
معطال	عطل
معطب	عطب
معطس	عطس
معطش	عطش
معطشة	عطش
معطف	عطف
معطلة	عطل
معطن	عطن
معطیر	عطر
معظم	عظم
معفن	عفن
معفور	عفر

الكلمة	الجذر
معفون	عفن
معفى	عفو
معقار	عقر
معقبات	عقب
معقة	عق
معقد	عقد
معقر	عقر
معقرب	عقرب
معقربة	عرب
معقل	عقل
معقم	عقم
معقوف	عقف
معقول	عقل
معقولات	عقل
معقوم	عقم
معكف	عكف
معكوف	عكف
معل	علّ
معلاة	علو
معلاق	علق
معلف	علف
معلقات	علق
معلقة	علق
معلم	علم
معلوفة	علف
معلوق	علق
معلول	علّ
معلى	علو
معم	عمّ
معمارى	عمر
معمر	عمر
معمل	عمل
معمم	عمّ
معمودية	عمد
معمور	عمر
معمى	عمى
معمية	عمى
معن	عن
معنة	عن
معنسات	عنس
معنسة	عنس
معنقة	عنق
معنق	عنق
معنقة	عنق
معنوى	عنى
معنى	عنى
معوان	عون
معوجة	عوج
معود	عود
معوذ	عوذ
معوز	عوز
معوضد	عوض
معول	عول
معون	عون
معونة	عون
معوود	عود
معوة	عوه
معهد	عهد
معهود	عهد
معيار	عير
معيان	عين
معيب	عيب
معيد	عود
معيشه	عيش
معيف	عيف
معيل	عول
معيل	عيل
معين	عين
معينة	عين
معيوب	عيب
معيون	عين
معيونة	عين
معيوه	عوه
معية	عوه
معيى	عيى
مغابنة	غبن
مغاداة	غدو
مغادرة	غدر
مغار	غرّ
مغار	غور
مغارات	غور
مغاربة	غرب
مغارة	غور
مغارة	غر
مغارز	غرز
مغارف	غرف
مغارم	غرم
مغاز	غزو
مغازى	غزو
مغاسيل	غسل
مغاص	غوص
مغاض	غضّ
مغاض	غيض
مغاضبة	غضب
مغاضير	غضر
مغاطس	غطس
مغافر	غفر
مغالبة	غلب
مغالة	غول
مغالط	غلط
مغالطة	غلط
مغالظة	غلظ
مغالق	غلق
مغالقة	غلق
مغاليق	غلق
مغامة	غمّ
مغامرة	غمر
مغامزة	غمز
مغامض	غمض
مغان	غنى
مغانم	غنم
مغاو	غوى
مغاور	غور
مغاورة	غور
مغاوص	غوص
مغاياة	غيى
مغايرة	غير
مغايض	غيض
مغايير	غير
مغبة	غبّ
مغبن	غبن
مغبوط	غبط
مغبون	غبن
مغتسل	غسل
مغتسلات	غسل
مغتل	غل
مغتمر	غمر
مغد	غد
مغداة	غدو
مغدى	غدو
مغراة	غرو
مغرب	غرب
مغربل	غربل
مغربى	غرب
مغرز	غرز
مغرس	غرس
مغرفة	غرف
مغرم	غرم
مغرور	غر
مغزار	غزر
مغزل	غزل
مغزى	غزو
مغسل	غسل
مغسلة	غسل
مغشم	غشم
مغشوش	غش
مغشى	غشى
مغضبة	غضب
مغضة	غضّ
مغضر	غضر
مغضرون	غضر
مغضوب	غضب
مغضور	غضر
مغضورون	غضر
مغطس	غطس
مغفر	غفر
مغفرة	غفر
مغفل	غفل
مغلات	غل
مغلاة	غلى
مغلاط	غلط
مغلاق	غلق
مغلال	غل
مغلب	غلب
مغلبة	غلب
مغلط	غلط
مغلغلة	غلغل
مغلف	غلف

الكلمة	الجذر
مغلق	غلق
مغلوط	غلط
مغلوق	غلق
مغلول	غلّ
مغمة	غمّ
مغمدن	غمد
مغمز	غمز
مغمض	غمض
مغمضات	غمض
مغمم	غمّ
مغمور	غمر
مغموز	غمز
مغموص	غمص
مغمى	غمي
مغناة	غنى
مغناج	غنج
مغنم	غنم
مغنى	غنى
مغواة	غوى
مغوار	غور
مغوثة	غوث
مغول	غول
مغويات	غوى
مغيار	غير
مغيال	غيل
مغيب	غيب
مغيبة	غيب
مغيثة	غيث
مغيض	غيض
مغيظ	غيظ
مغيل	غيل
مغيوثة	غيث
مفائد	فأد
مفائل	فأل
مفائيد	فأد
مفاتح	فتح
مفاتكة	فتك
مفاتيح	فتح
مفاج	فجّ
مفاجاة	فجأ
مفاجأة	فجأ
مفاحص	فحص
مفاحصة	فحص
مفاخر	فخر
مفاخرة	فخر
مفاداة	فدى
مفادغ	فدغ
مفارخ	فرخ
مفارش	فرش
مفارص	فرص
مفارط	فرط
مفارطة	فرط
مفارع	فرع
مفارق	فرق
مفارقة	فرق
مفاركة	فرك
مفاريص	فرص
مفازاة	فوز
مفازة	فوز
مفازع	فزع
مفاسد	فسد
مفاصل	فصل
مفاض	فيض
مفاضة	فيض
مفاضح	فضح
مفاضل	فضل
مفاضلة	فضل
مفاطنة	فطن
مفاطير	فطر
مفاقر	فقر
مفاكهة	فكه
مفالتة	فلت
مفاليج	فلج
مفاليس	فلس
مفاوز	فوز
مفاوضة	فوض
مفاهاة	فوه
مفآد	فأد
مفأد	فأد
مفأدة	فأد
مفأرة	فأر
مفؤود	فأد
مفتاح	فتح
مفتأد	فأد
مفتح	فتح
مفتش	فتش
مفتشون	فتش
مفتق	فتق
مفتل	فتل
مفتوق	فتق
مفتون	فتن
مفتى	فتو
مفج	فجّ
مفجرة	فجر
مفحص	فحص
مفحم	فحم
مفحمة	فحم
مفخر	فخر
مفخرة	فخر
مفدع	فدع
مفدى	فدى
مفر	فرّ
مفراح	فرح
مفراض	فرض
مفرج	فرج
مفرخ	فرخ
مفرد	فرد
مفرش	فرش
مفرشة	فرش
مفرص	فرص
مفرض	فرض
مفرع	فرع
مفرعن	فرعن
مفرغ	فرغ
مفرق	فرق
مفروض	فرض
مفزع	فزع
مفزعة	فزع
مفسدة	فسد
مفصال	فصل
مفصح	فصح
مفصد	فصد
مفصل	فصل
مفصلة	فصل
مفض	فضّ
مفضاض	فضّ
مفضال	فضل
مفضالة	فضل
مفضة	فضّ
مفضحة	فضح
مفضل	فضل
مفضلة	فضل
مفطح	فطح
مفطر	فطر
مفعاة	فعى
مفعم	فعم
مفغرة	فغر
مفقاس	فقس
مفقور	فقر
مفلجة	فلج
مفلحة	فلح
مفلس	فلس
مفلسون	فلس
مفلفل	فلفل
مفلق	فلق
مفلوج	فلج
مفلول	فلّ
مفن	فنّ
مفنة	فنّ
مفواة	فوو
مفوض	فوض
مفوضية	فوض
مفوه	فوه
مفوى	فوه
مقابحة	قبح
مقابر	قبر
مقابس	قبس
مقابض	قبض
مقابضة	قبض
مقاتل	قتل
مقاتلة	قتل
مقاثئ	قثأ
مقاحف	قحف
مقاحم	قحم
مقاحيم	قحم
مقادة	قود
مقادرة	قدر
مقادير	قدر

الكلمة	الجذر
مقاديم	قدم
مقاذاة	قذی
مقاذر	قذر
مقاذف	قذف
مقاذيف	قذف
مقار	قرّ
مقار	قری
مقارب	قرب
مقاربة	قرب
مقارة	قرّ
مقارحة	قرح
مقارضة	قرض
مقارع	قرع
مقارعة	قرع
مقارفة	قرف
مقارنة	قرن
مقاری	قری
مقاريب	قرب
مقاريح	قرح
مقاريض	قرض
مقاساة	قسو
مقاشط	قشط
مقاص	قصّ
مقاصة	قصّ
مقاصد	قصد
مقاصر	قصر
مقاصف	قصف
مقاصير	قصر
مقاضاة	قضی
مقاضب	قضب
مقاضمة	قضم
مقاضيب	قضب
مقاطر	قطر
مقاطع	قطع
مقاطعة	قطع
مقاطف	قطف
مقاظ	قيظ
مقاعد	قعد
مقاعدة	قعد
مقال	قلی
مقال	قول
مقال	قيل
مقالة	قول
مقالد	قلد
مقالع	قلع
مقالعة	قلع
مقالم	قلم
مقاليد	قلد
مقاليع	قلع
مقام	قم
مقام	قوم
مقامات	قوم
مقامة	قوم
مقامرة	قمر
مقامع	قمع
مقانب	قنب
مقانع	قنع
مقاواة	قوی
مقاواد	قود
مقاوس	قوس
مقاول	قول
مقاولة	قول
مقاومة	قوم
مقايسة	قيس
مقايضة	قيض
مقاييد	قيد
مقاييس	قيس
مقباس	قبس
مقبب	قبّ
مقبر	قبر
مقبرة	قبر
مقبری	قبر
مقبس	قبس
مقبض	قبض
مقبضة	قبض
مقبل	قبل
مقبوب	قب
مقة	ومق
مقتبس	قبس
مقتبل	قبل
مقتتل	قتل
مقتدر	قدر
مقتر	قتر
مقترت	قرت
مقتضب	قضب
مقتل	قتل
مقتم	قمّ
مقثؤة	قثأ
مقحام	قحم
مقحفة	قحف
مقد	قدّ
مقداح	قدح
مقدار	قدر
مقدام	قدم
مقدامة	قدم
مقدة	قدّ
مقدح	قدح
مقدرة	قدر
مقدس	قدس
مقدسة	قدس
مقدسی	قدس
مقدم	قدم
مقدمة	قدم
مقدور	قدر
مقذاف	قذف
مقذر	قذر
مقذرون	قذر
مقذعات	قذع
مقذف	قذف
مقذيه	قذی
مقر	قرّ
مقرأ	قری
مقراة	قری
مقراص	قرص
مقراض	قرض
مقراضان	قرض
مقراع	قرع
مقرب	قرب
مقربة	قرب
مقرة	قرّ
مقرح	قرح
مقرص	قرص
مقرعة	قرع
مقرم	قرم
مقرن	قرن
مقرنة	قرن
مقروب	قرب
مقروح	قرح
مقرور	قرّ
مقری	قری
مقساة	قسو
مقسط	قسط
مقشب	قشب
مقشة	قشّ
مقشط	قشط
مقشطة	قشط
مقشعر	قشعر
مقشعرون	قشعر
مقشورة	قشر
مقص	قصّ
مقصب	قصب
مقصبة	قصب
مقصد	قصد
مقصر	قصر
مقصرة	قصر
مقصف	قصف
مقصل	قصل
مقصلة	قصل
مقصور	قصر
مقصورة	قصر
مقضاب	قضب
مقضب	قضب
مقضبة	قضب
مقط	قطّ
مقطار	قطر
مقطاع	قطع
مقطة	قطّ
مقطر	قطر
مقطرة	قطر
مقطع	قطع
مقطعات	قطع
مقطعة	قطع
مقطف	قطف
مقطنة	قطن
مقطور	قطر
مقطورة	قطر
مقطوع	قطع
مقعد	قعد

مقعدات	قعد
مقعدة	قعد
مقعر	قعر
مقفص	قفص
مقفع	قفع
مقفعة	قفع
مقفى	قفو
مقل	قل
مقلاة	قلى
مقلاد	قلد
مقلاع	قلع
مقلاق	قلق
مقلام	قلم
مقلب	قلب
مقلد	قلد
مقلدات	قلد
مقلع	قلع
مقلم	قلم
مقلمة	قلم
مقلو	قلو
مقلوف	قلف
مقلوم	قلم
مقلى	قلى
مقلية	قلى
مقم	قمّ
مقمة	قمّ
مقمر	قمر
مقمرة	قمر
مقمعة	قمع
مقمور	قمر
مقموع	قمع
مقناب	قنب
مقنب	قنب
مقند	قند
مقنطرة	قنطر
مقنع	قنع
مقنعة	قنع
مقنود	قند
مقنى	قنى
مقوال	قول
مقوالة	قول
مقود	قود

مقور	قور
مقوس	قوس
مقولة	قول
مقوم	قوم
مقوود	قود
مقوى	قوى
مقهى	قهو
مقياس	قيس
مقيى	قيأ
مقيت	قوت
مقيد	قيد
مقيظ	قيظ
مقيظة	قيظ
مقيل	قيل
مقينة	قين
مكاب	كبّ
مكابحة	كبح
مكابس	كبس
مكابيس	كبس
مكابين	كبن
مكاتب	كتب
مكاتبة	كتب
مكاتمة	كتم
مكاتيب	كتب
مكاد	كود
مكادة	كود
مكاذب	كذب
مكاذبة	كذب
مكاذيب	كذب
مكاراة	كرى
مكاربة	كرب
مكارع	كرع
مكارون	كرى
مكارة	كره
مكارى	كرى
مكاسحة	كسح
مكاسر	كسر
مكاشحة	كشح
مكاشرة	كشر
مكاظة	كظ
مكافاة	كفى
مكافأة	كفى

مكافة	كفّ
مكافتة	كفت
مكافرة	كفر
مكافلة	كفل
مكافيف	كف
مكال	كيل
مكالأة	كلأ
مكالب	كلب
مكالبة	كلب
مكالمة	كلم
مكامن	كمن
مكان	كون
مكانة	كون
مكانز	كنز
مكانس	كنس
مكاو	كوى
مكاهلة	كهل
مكاهنة	كهن
مكايدة	كيد
مكايسة	كيس
مكايل	كيل
مكايلة	كيل
مكاييل	كيل
مكب	كبّ
مكبات	كبّ
مكباس	كبس
مكبر	كبر
مكبس	كبس
مكبود	كبد
مكبون	كبن
مكبونة	كبن
مكتاف	كتف
مكتئب	كأب
مكتب	كتب
مكتفئ	كفأ
مكتنز	كنز
مكتوب	كتب
مكثار	كثر
مكثر	كثر
مكثير	كثر
مكحال	كحل
مكحل	كحل

مكحلة	كحل
مكد	كدّ
مكدم	كدم
مكدود	كدّ
مكذبان	كذب
مكذبانة	كذب
مكذبة	كذب
مكذوب	كذب
مكذوبة	كذب
مكر	كرّ
مكرب	كرب
مكردس	كردس
مكرس	كرس
مكرشة	كرش
مكرع	كرع
مكرعة	كرع
مكرم	كرم
مكرمة	كرم
مكروب	كرب
مكروة	كره
مكروه	كره
مكرة	كره
مكرهة	كره
مكزوز	كزّ
مكسال	كسل
مكسب	كسب
مكسبة	كسب
مكسحة	كسح
مكسر	كسر
مكسلة	كسل
مكسور	كسر
مكظة	كظّ
مكظظ	كظّ
مكظوظ	كظّ
مكظوم	كظم
مكعب	كعب
مكفأ	كفأ
مكفت	كفت
مكفر	كفر
مكفوف	كفّ
مكفهر	كفهر
مكلأ	كلأ

مكلئ	كلأ
مكلئة	كلأ
مكلب	كلب
مكلبة	كلب
مكلف	كلف
مكلى	كلى
مكمأة	كمئ
مكمؤة	كمئ
مكمة	كم
مكمل	كمل
مكمن	كمن
مكموم	كم
مكمة	كمه
مكنز	كنز
مكنس	كنس
مكنسة	كنس
مكنوز	كنز
مكنى	كنو
مكواة	كوى
مكور	كور
مكوز	كوز
مكون	كون
مكيال	كيل
مكيدة	كيد
مكيل	كيل
مكيلة	كيل
مكيول	كيل
مكين	كون
ملائك	لأك
ملائكة	لأك
ملائمة	لأم
ملاب	لوب
مبالخة	لبخ
ملابس	لبس
ملاث	لوث
ملاجئ	لجأ
ملاحاة	لحى
ملاحج	لحج
ملاحدة	لحد
ملاحز	لحز
ملاحظ	لحظ
ملاحظة	لحظ

ملاحف	لحف
ملاحم	لحم
ملاحيج	لحج
ملادة	لدّ
ملاذ	لذّ
ملاذ	لوذ
ملاز	لوز
ملازة	لزّ
ملازة	لوز
ملازقة	لزق
ملازم	لزم
ملازمة	لزم
ملاسنة	لسن
ملاشاة	لشى
ملاصقة	لصق
ملاطس	لطس
ملاطفة	لطف
ملاطم	لطم
ملاطيس	لطس
ملاعب	لعب
ملاعبة	لعب
ملاعجة	لعج
ملاعق	لعق
ملاعنة	لعن
ملاغاة	لغو
ملاغزة	لغز
ملاغم	لغم
ملاقاة	لقى
ملاقط	لقط
ملاقطة	لقط
ملاقى	لقى
ملاقيط	لقط
ملاك	لأك
ملاكمة	لكم
ملام	لوم
ملامة	لوم
ملامح	لمح
ملامظ	لمظ
ملاواة	لوى
ملاوث	لوث
ملاوثة	لوث
ملاوذ	لوذ

ملاوذة	لوذ
ملاوص	لوص
ملاوصة	لوص
ملاوم	لوم
ملاومة	لوم
ملاوى	لوى
ملاويث	لوث
ملاه	لهو
ملاهاة	لهو
ملاهسة	لهس
ملاهى	لهو
ملايلة	ليل
ملاينة	لين
ملأك	لأك
ملأكة	لأك
ملئكة	لأك
ملأم	لأم
ملأمة	لأم
ملبئ	لبأ
ملبد	لبد
ملبس	لبس
ملبن	لبن
ملبنة	لبن
ملبوط	لبط
ملبون	لبن
ملتاح	لوح
ملتحج	لحج
ملتخ	لخّ
ملتصب	لصب
ملتقى	لقى
ملتك	لكّ
ملتوى	لوى
ملجاج	لج
ملجأ	لجأ
ملجم	لجم
ملحاح	لحّ
ملحاق	لحق
ملحب	لحب
ملحج	لحج
ملحد	لحد
ملحدون	لحد
ملحز	لحز

ملحس	لحس
ملحظ	لحظ
ملحف	لحف
ملحفة	لحف
ملحق	لحق
ملحم	لحم
ملحمة	لحم
ملحن	لحن
ملحوب	لحب
ملحود	لحد
ملحى	لحو
ملحى	لحى
ملخص	لخص
ملدغ	لثغ
ملذ	لذّ
ملذات	لذّ
ملذة	لذّ
ملز	لزّ
ملزق	لزق
ملزم	لزم
ملزمة	لزم
ملزوم	لزم
ملسن	لسن
ملسون	لسن
ملصاب	لصب
ملصة	لصّ
ملصق	لصق
ملصقة	لصق
ملطاس	لطس
ملطاط	لطّ
ملطأ	لطأ
ملطأة	لطأ
ملطس	لطس
ملطم	لطم
ملعب	لعب
ملعبة	لعب
ملعقة	لعق
ملعون	لعن
ملغاة	لغو
ملغز	لغز
ملغم	لغم
ملف	لفّ

الكلمة	الجذر
ملفاف	لفّ
ملفعة	لفع
ملفوف	لفّ
ملفوفة	لفّ
ملقاط	لقط
ملقح	لقح
ملقط	لقط
ملقلق	لقلق
ملقو	لقو
ملقوط	لقط
ملقى	لقى
ملكد	لكد
ملكك	لكّ
ملكم	لكم
ملكوم	لكم
ملم	لمّ
ملمة	لمّ
ملمس	لمس
ملمع	لمع
ملمعان	لمع
ملمعة	لمع
ململم	لملم
ململمة	لملم
ملموسات	لمس
ملموم	لمّ
ملمومة	لمّ
ملواح	لوح
ملوب	لوب
ملوث	لوث
ملوح	لوح
ملوذ	لوذ
ملوذة	لوذ
ملوز	لوز
ملوف	لوف
ملوق	لوق
ملوم	لوم
ملهب	لهب
ملهج	لهج
ملهد	لهد
ملهق	لهق
ملهم	لهم
ملهوج	لهوج
ملهوز	لهوز
ملهوف	لهوف
ملهوم	لهوم
ملهى	لهو
ملياح	لوح
مليثه	ليث
مليف	ليف
مليقة	ليق
مليل	ليل
مليم	لوم
ملين	لين
ملينة	لين
مماءاة	مأى
ممات	موت
مماتن	متن
مماتنة	متن
مماثلة	مثل
مماجدة	مجد
مماجرة	مجر
مماحكة	محك
مماحلة	محل
مماخض	مخض
مماداة	مدى
ممادة	مدّ
ممادح	مدح
مماذقة	مذق
مماراة	مرى
ممارة	مرّ
ممارسة	مرس
ممارطة	مرط
مماريع	مرع
ممازة	مزّ
ممازجة	مزج
ممازحة	مزح
مماساة	مسو
مماسة	مسّ
مماسحة	مسح
مماش	مشى
مماشاة	مشى
مماشق	مشق
مماشقة	مشق
مماصعة	مصع
مماطلة	مطل
مماعكة	معك
مماقسة	مقس
مماكسة	مكس
ممال	ميل
ممالأة	ملأ
ممالحة	ملح
ممالخة	ملخ
ممالطة	ملط
ممالغة	ملغ
مماليك	ملك
مماناة	منى
ممانة	من
ممانح	منح
ممانحة	منح
مماويت	موت
مماهرة	مهر
مماهنة	مهن
ممايحة	ميح
ممايرة	مير
ممايلة	ميل
ممؤون	مئى
ممئيون	مئى
ممتاد	ميد
ممتحك	محك
ممتد	مدّ
ممثل	مثل
ممثون	مثن
ممحاة	محو
ممحال	محل
ممحقة	محق
ممحل	محل
ممحلة	محل
ممحلون	محل
ممحو	محو
ممحوض	محض
ممحوضة	محض
ممحى	محو
ممخض	مخض
ممخضة	مخض
ممد	مدّ
ممدرة	مدر
ممدود	مد
ممدور	مدر
ممذوق	مذق
ممر	مرّ
ممراح	مرح
ممراض	مرض
ممراغ	مرغ
ممرح	مرح
ممرد	مرد
ممرض	مرض
ممرضة	مرض
ممرغة	مرغ
ممرق	مرق
ممروتة	مرت
ممرور	مرّ
ممرورة	مرّ
ممروض	مرض
ممرى	مرى
ممرية	مرى
ممزع	مزع
ممسح	مسح
ممسحة	مسح
ممسك	مسك
ممسوخ	مسخ
ممسود	مسد
ممسوس	مسّ
ممسى	مسى
ممشط	مشط
ممشقة	مشق
ممشل	مشل
ممشوق	مشق
ممشوقة	مشق
ممشول	مشل
ممشى	مشى
ممص	مصّ
ممصر	مصر
ممصرة	مصر
ممضو	مضى
ممطر	مطر
ممطرة	مطر
ممطل	مطل
ممعج	معج

الكلمة	الجذر
ممعز	معز
ممعزة	معز
ممعك	معك
ممعود	معد
ممعون	معن
ممغط	مغط
ممغوص	مغص
ممغولة	مغل
ممقوت	مقت
ممل	ملّ
مملاق	ملق
مملحة	ملح
مملسة	ملس
مملق	ملق
مملقة	ملق
مملكة	ملك
مملوك	ملك
مملول	ملّ
ممنح	منح
ممنو	منو
ممنون	منّ
مموم	موم
مموهة	موه
ممهد	مهد
ممهرة	مهر
مميت	موت
مميتة	موت
مميل	ميل
مناآة	نأى
منائر	نور
مناب	نوب
منابأة	نبأ
منابحة	نبح
منابذة	نبذ
منابر	نبر
منابض	نبض
منابع	نبع
منابلة	نبل
مناتخ	نتخ
مناتن	نتن
مناتين	نتن
مناث	نث

الكلمة	الجذر
مناثرة	نثر
مناج	نجو
مناجاة	نجو
مناجب	نجب
مناجد	نجد
مناجدة	نجد
مناجذ	نجذ
مناجل	نجل
مناجيب	نجب
مناح	نحى
مناح	نوح
مناحات	نوح
مناحاة	نحو
مناحبة	نحب
مناحت	نحت
مناحة	نوح
مناحرة	نحر
مناحس	نحس
مناحيت	نحت
مناحير	نحر
مناخ	نوخ
مناخر	نخر
مناخس	نخس
مناخل	نخل
مناخيب	نخب
مناخير	نخر
مناداة	ندو
منادب	ندب
منادة	ندّ
منادح	ندح
منادل	ندل
منادمة	ندم
مناديل	ندل
منار	نور
منارة	نور
منازح	نزح
منازع	نزع
منازعة	نزع
منازقة	نزق
منازل	نزل
منازلة	نزل
منازيح	نزح

الكلمة	الجذر
مناسب	نسب
مناسبة	نسب
مناسخة	نسخ
مناسر	نسر
مناسف	نسف
مناسك	نسك
مناسم	نسم
مناسمة	نسم
مناسيب	نسب
مناسيف	نسف
مناشبة	نشب
مناشدة	نشد
مناشف	نشف
مناشق	نشق
مناشل	نشل
مناص	نصّ
مناص	نوص
مناصاة	نصو
مناصب	نصب
مناصبة	نصب
مناصة	نص
مناصحة	نصح
مناصرة	نصر
مناصع	نصع
مناصفة	نصف
مناصل	نصل
مناضحة	نضح
مناضخ	نضخ
مناضلة	نضل
مناط	نوط
مناطحة	نطح
مناطل	نطل
مناطيد	طود
مناظر	نظر
مناظرة	نظر
مناظم	نظم
مناظير	نظر
مناع	نعى
مناعم	نعم
مناعمة	نعم
مناغشة	نغش
مناغمة	نغم

الكلمة	الجذر
مناف	نفى
مناف	نوف
منافاة	نفى
منافثة	نفث
منافحة	نفح
منافخ	نفخ
منافد	نفد
منافدة	نفد
منافذ	نفذ
منافرة	نفر
منافسة	نفس
منافع	نفع
منافق	نفق
منافقة	نفق
مناقب	نقب
مناقبة	نقب
مناقدة	نقد
مناقر	نقر
مناقرة	نقر
مناقش	نقش
مناقص	نقص
مناقصة	نقص
مناقضة	نقض
مناقع	نقع
مناقفة	نقف
مناقل	نقل
مناقيد	نقد
مناقير	نقر
مناقيش	نقش
مناكب	نكب
مناكر	نكر
مناكرة	نكر
مناكفة	نكف
مناكيد	نكد
مناكير	نكر
مناكيش	نكش
من الله	يمن
منام	نوم
منامات	نوم
منامة	نوم
منامس	نمس
منامسة	نمس

ممناواة	نوى
مناوأة	نوأ
مناوبة	نوب
مناوح	نوح
مناوحة	نوح
مناور	نور
مناورة	نور
مناوشة	نوش
مناوصة	نوص
مناولة	نول
مناومة	نوم
مناويل	نول
مناهبة	نهب
مناهج	نهج
مناهدة	نهد
مناهزة	نهز
مناهضة	نهض
مناهل	نهل
مناهي	نهى
منايرة	نير
منبات	نبت
منبت	نبت
منبج	نبج
منبذة	نبذ
منبر	نبر
منبرة	نبير
منبض	نبض
منبع	نبع
منبوت	نبت
منبوح	نبح
منبوذ	نبذ
منبورة	نبر
منبوة	نبه
منبه	نبه
منتاخ	نتخ
منتاش	نتش
منتاف	نتف
منتاق	نتق
منتج	نتج
منتجع	نجع
منتح	نتح
منتحر	نحر
منتدح	ندح
منتدى	ندو
منتزح	نزح
منتزى	نزى
منتصف	نصف
منتصى	نصو
منتطق	نطق
منتعت	نعت
منتفج	نفج
منتفذ	نفذ
منتفش	نقش
منتقد	نقد
منتقر	نقر
منتن	نتن
منتوجة	نتج
منتوى	نوى
منتهب	نهب
منتهى	نهى
منتين	نتن
منث	نثّ
منثاث	نثّ
منثار	نثر
منثة	نثّ
منثر	نثر
منثلة	نثل
منثور	نثر
منثورة	نثر
منجاب	نجب
منجاة	نجو
منجاد	نجد
منجبة	نجب
منجد	نجد
منجدة	نجد
منجر	نجر
منجرة	نجر
منجرد	جرد
منجش	نجش
منجع	نجع
منجف	نجف
منجل	نجل
منجم	نجم
منجما	نجم
منجنيق	جنق
منجنيقات	جنق
منجود	نجد
منجور	نجر
منجوش	نجش
منجوف	نجف
منجول	نجل
منجى	نجو
منجيرة	نجر
منحات	نحت
منحاة	نحى
منحار	نحر
منحاز	نحز
منحب	نحب
منحت	نحت
منحدر	حدر
منحر	نحر
منحطة	حط
منحنى	حنو
منحور	نحر
منحوز	نحز
منحوس	نحس
منحوطة	نحط
منحوف	نحف
منخاب	نخب
منخر	نخر
منخس	نخس
منخع	نخع
منخل	نخل
منخوب	نخب
منخور	نخر
منخوس	نخس
مندب	ندب
مندبى	ندب
مندغ	ندغ
مندغة	ندغ
مندف	ندف
مندفة	ندف
مندل	ندل
مندم	ندم
مندمة	ندم
مندوب	ندب
مندوحة	ندح
مندى	ندو
منديات	ندو
مندية	ندو
منديل	نديل
منذا	ذا
منذر	نذر
منزحة	نزح
منزع	نزع
منزعة	نزع
منزغ	نزغ
نزغة	نزغ
منزفة	نزف
منزل	نزل
منزور	نزر
منزوع	نزع
منزوف	نزف
منزول	نزل
منساة	نسأ
منساج	نسج
منساس	نس
منساك	نسك
منسأة	نسأ
منسبة	نسب
منسة	نسّ
منسج	نسج
منسجر	سجر
منسر	نسر
منسرب	سرب
منسرح	سرح
منسع	نسع
منسغة	نسغ
منسف	نسف
منسفة	نسف
منسك	نسك
منسلخ	سلخ
منسم	نسم
منسوب	نسب
منسى	نسى
منشار	نشر
منشال	نشل
منشأ	نشأ

منشب	نشب
منشبة	نشب
منشة	نش
منشر	نشر
منشط	نشط
منشف	نشف
منشفة	نشف
منشق	نشق
منشقة	نشق
منشل	نشل
منشلة	نشل
منشم	نشم
منشور	نشر
منصال	نصل
منصب	نصب
منصبة	نصب
منصة	نصّ
منصح	نصح
منصحة	نصح
منصع	نصع
منصف	نصف
منصفة	نصف
منصل	نصل
منصوب	نصب
منصوبة	نصب
منصوص	نص
منضاج	نضج
منضج	نضج
منضحة	نضح
منضخة	نضخ
منضد	نضد
منضدة	نضد
منضم	ضم
منضود	نضد
منطاد	طود
منطق	نطق
منطقة	نطق
منطقى	نطق
منطوق	نطق
منطيق	نطق
منظار	نظر
منظر	نظر
منظرة	نظر
منظم	نظم
منظور	نظر
منظورة	نظر
منظوم	نظم
منعاة	نعى
منعام	نعم
منعب	نعب
منعرج	عرج
منعطف	عطف
منعل	نعل
منعلات	نعل
منعلة	نعل
منعم	نعم
منعوش	نعش
منعى	نعى
منفاخ	نفخ
منفاض	نفض
منافق	نفق
منفجر	فجر
منفح	نفح
منفحة	نفح
منفخ	نفخ
منفذ	نفذ
منفس	نفس
منفض	نفض
منفضة	نفض
منفعة	نفع
منفقة	نفق
منفل	نفل
منفوث	نفث
منفوج	نفج
منفوخ	نفخ
منفور	نفر
منفوس	نفس
منفوض	نفض
منفوط	نفط
منفوطة	نفط
منفى	نفى
منقاد	قود
منقاد	نقد
مناقر	نقر
منقاش	نقش
منقاف	نقف
منقب	نقب
منقبة	نقب
منقر	نقر
منقش	نقش
منقشة	نقش
منقصة	نقص
منقطع	قطع
منقع	نقع
منقعة	نقع
منقل	نقل
منقلب	قلب
منقلة	نقل
منقوز	نقز
منقوزة	نقز
منقوش	نقش
منقوشة	نقش
منقوط	نقط
منقوف	نقف
منقوفتان	نقف
منقى	نقى
منقيات	نقو
منقية	نقو
منكاب	نكب
منكاش	نكش
منكب	نكب
منكد	نكد
منكر	نكر
منكرات	نكر
منكس	نكس
منكش	نكش
منكص	نكص
منكع	نكع
منكل	نكل
منكوب	نكب
منكوت	نكت
منكوث	نكث
منكود	نكد
منكور	نكر
منكوس	نكس
منكوش	نكش
منكوف	نكف
منكى	نكى
منماص	نمص
منمر	نمر
منمس	نمس
منمص	نمص
منمق	نمق
منمل	نمل
منمنم	نمنم
منمنمة	نمنم
منمول	نمل
منواع	نوع
منوال	نول
منوب	نوب
منوط	نوط
منوق	نوق
منول	نول
منهاة	نهى
منهاج	نهج
منهال	نهل
منهب	نهب
منهتك	هتك
منهج	نهج
منهر	نهر
منهرة	نهر
منهرت	هرت
منهز	نهز
منهس	نهس
منهكة	نهك
منهل	نهل
منهوب	نهب
منهود	نهد
منهوس	نهس
منهوش	نهش
منهوك	نهك
منهوم	نهم
منيب	نوب
منير	نور
منير	نير
منيص	نوص
منيف	نوف
منيفة	نوف

منيل	نيل
موائع	ميع
موائل	ميل
مواءلة	وأل
مواءمة	وأم
موابل	وبل
موات	مت
مواتئة	وتأ
مواترة	متر
مواتنة	وتن
مواثبة	وثب
مواثر	وثر
مواثق	وثق
مواثقة	وثق
مواثمة	وثم
مواثيق	وثق
مواجب	وجب
مواجبة	وجب
مواجد	مجد
مواجلة	وجل
مواجهة	وجه
مواحلة	وحل
مواخاة	وخى
مواخر	مخر
مواخض	مخض
مواخمة	وخم
مواخير	مخر
موادة	ودّ
موادجة	ودج
موادع	ودع
موادعة	ودع
موارات	ورى
مواربة	ورب
موارد	ورد
مواردة	ورد
موارطة	ورط
موارکة	ورک
موارن	مرن
مواریث	ورث
موازاة	وزى
موازرة	وزر
موازنة	وزن
موازيب	وزب
موازين	وزن
مواس	وسى
مواساة	وسى
مواسح	سح
مواسقة	وسق
مواسم	وسم
مواسمة	وسم
مواسير	مسر
مواسيم	وسم
مواشکة	وشک
مواشى	مشى
مواشير	وشر
مواصلة	وصل
مواض	مضى
مواضع	وضع
مواضعة	وضع
مواضغ	مضغ
مواضيع	وضع
مواطأ	وطأ
مواطن	مطن
مواظبة	وظب
مواعد	وعد
مواعدة	وعد
مواعظ	وعظ
مواعيد	وعد
موافاة	وفى
موافقة	وفق
مواق	مئق
مواقئ	مئق
مواقد	وقد
مواقع	وقع
مواقعة	وقع
مواقفة	وقف
مواقيت	وقت
مواكاة	وكى
مواكبة	وكب
مواكفة	وكف
مواكل	وكل
مواكلة	وكل
موالاة	ولى
موالج	ولج
موالد	ولد
موالسة	ولس
موالفة	ولف
موالى	ولى
مواليا	ولى
مواليد	ولد
مواليش	ملش
موالية	وله
موامأة	ومأ
موامقة	ومق
موان	مين
موانئ	مين
موانع	منع
مواويل	ولى
مواهبة	وهب
مواهقة	وهق
مواهن	مهن
موئل	وأل
موألة	وأل
موأم	وأم
موؤودة	وأد
موبق	وبق
موبقات	وبق
موبوء	وبأ
موبوءة	وبأ
موتم	يتم
موتور	وتر
موثبان	وثب
موثق	وثق
موثوج	وثج
موثوق	وثق
موجب	وجب
موجبة	وجب
موجدة	وجد
موجل	وجل
موجود	وجد
موجة	وجه
موحد	وحد
موحل	وحل
موحوشة	وحش
موخمة	وخم
مود	ودّ
مودة	ودّ
موددة	ودّ
مودع	ودع
مودق	ودق
مودن	ودن
مودودة	ود
مودوسة	ودس
مودوع	ودع
مودون	ودن
مودونة	ودن
مودى	ودى
مودى	يدى
موراق	ورق
مورد	ورد
موردة	ورد
مورس	ورس
مورق	ورق
مورقة	ورق
مورك	ورک
موركة	ورک
مورم	ورم
مورن	ورن
موروث	ورث
مورو	ورور
موزة	وزّ
موزع	وزع
موزور	وزر
موزوز	وزوز
موزنة	وزن
موسر	يسر
موسط	وسط
موسم	وسم
موسوس	وسوس
موسن	وسن
موسونة	وسن
موسى	وسى
موشح	وشح
موشحة	وشح
موشع	وشع
موشور	مشر
موشور	وشر
موصب	وصب

موصل	وصل
موصول	وصل
موضع	وضع
موضوع	وضع
موضوعات	وضع
موضعة	وضع
موضونة	وضن
موطأ	وطأ
موطئ	وطأ
موطن	وطن
موطود	وطد
موعب	وعب
موعث	وعث
موعد	وعد
موعدة	وعد
موعظة	وعظ
موعلة	وعل
موعوث	وعث
موعود	وعد
موعودة	وعد
موعوك	وعك
موغل	وغل
موفر	وفر
موفور	وفر
موقئ	مئق
موقت	وقت
موقد	وقد
موقدة	وقد
موقر	وقر
موقرة	وقر
موقع	وقع
موقعة	وقع
موقف	وقف
موقفة	وقف
موقوت	وقت
موقور	وقر
موقورة	وقر
موقوص	وقص
موقوف	وقف
موقى	وقى
موكب	وكب
موكن	وكن
موكنة	وكن
مولج	ولج
مولد	ولد
مولدة	ولد
مولدون	ولد
مولع	ولع
مولود	ولد
مولوى	ولى
مولوية	ولى
مولهة	وله
مولى	ولى
مولية	ولى
مومأ	ومأ
موموق	ومق
موهب	وهب
موهبة	وهب
موهن	وهن
موهوم	وهم
موهون	وهن
موهونة	وهن
مهاب	هبّ
مهاب	هيب
مهابة	هيب
مهاتاة	هتو
مهاترة	هتر
مهاجاة	هجو
مهاجر	هجر
مهاجرة	هجر
مهاجلة	هجل
مهاجمة	هجم
مهاجنة	هجن
مهاجين	هجن
مهاداة	هدى
مهادنة	هدن
مهاذاة	هذى
مهاذبة	هذب
مهاذيب	هذب
مهاراة	هرى
مهارة	هرّ
مهارشة	هرش
مهارم	هرم
مهاريت	هرت
مهاريس	هرس
مهازلة	هزل
مهازيل	هزل
مهافاة	هفو
مهال	هول
مهالاة	هلى
مهالة	هل
مهالسة	هلس
مهالك	هلك
مهام	همّ
مهامرة	همر
مهامز	همز
مهامسة	همس
مهامشة	همش
مهاميز	همز
مهانة	هون
مهانفة	هنف
مهاو	هوى
مهاواة	هوى
مهاودة	هود
مهاوش	هوش
مهاوشة	هوش
مهاونة	هون
مهايأة	هيأ
مهايجة	هيج
مهايع	هيع
مهب	هبّ
مهباج	هبج
مهبج	هبج
مهبط	هبط
مهبل	هبل
مهبوط	هبط
مهبول	هبل
مهتاف	هيف
مهتبل	هبل
مهتر	هتر
مهتزع	هزع
مهتصر	هصر
مهتضم	هضم
مهتلس	هلس
مهتلك	هلك
مهتلكون	هلك
مهجج	هج
مهججة	هج
مهجر	هجر
مهجناء	هجن
مهجنة	هجن
مهجنى	هجن
مهجو	هجو
مهجور	هجر
مهجوم	هجم
مهداء	هدى
مهداة	هدى
مهداج	هدج
مهدأ	هدأ
مهدأة	هدأ
مهدة	هدّ
مهدم	هدم
مهدنة	هدن
مهدوم	هدم
مهدومة	هدم
مهدى	هدى
مهدية	هدى
مهذاب	هذب
مهذار	هذر
مهذارة	هذر
مهذب	هذب
مهذر	هذر
مهذف	هذف
مهذم	هذم
مهراج	هرج
مهراس	هرس
مهراع	هرع
مهرأ	هرأ
مهرب	هرب
مهرت	هرت
مهرتة	هرت
مهرج	هرج
مهرس	هرس
مهرع	هرع
مهرق	هرق
مهرقان	هرق
مهرم	هرم
مهرمة	هرم

الكلمة	الجذر
مهروءة	هرأ
مهروت	هرت
مهرود	هرد
مهرور	هر
مهرورق	هرق
مهروع	هرع
مهز	هز
مهزاق	هزق
مهزام	هزم
مهزأة	هزأ
مهزة	هزّ
مهزر	هزر
مهزع	هزع
مهزم	هزم
مهزول	هزل
مهزولة	هزل
مهشام	هشم
مهصار	هصر
مهصر	هصر
مهصهصة	هصهص
مهصوص	هص
مهصير	هصر
مهضمة	هضم
مهضوبة	هضب
مهضومة	هضم
مهففة	هفّ
مهفك	هفك
مهفوت	هفت
مهفهف	هفهف
مهفهفة	هفهف
مهلب	هلب
مهلبة	هلب
مهلس	هلس
مهلك	هلك
مهلكة	هلك
مهلل	هل
مهللة	هل
مهلوب	هلب
مهلوس	هلس
مهم	همّ
مهمات	همّ
مهماد	همد
مهمار	همر
مهماز	همز
مهمة	هم
مهمر	همر
مهمز	همز
مهمزة	همز
مهمل	همل
مهموس	همس
مهموم	هم
مهند	هند
مهندس	هندس
مهواء	هوى
مهواع	هوع
مهوب	هيب
مهوبرة	هوبر
مهود	هود
مهوس	هوس
مهوع	هوع
مهوى	هوى
مهياج	هيج
مهياف	هيف
مهيب	هيب
مهيبة	هيب
مهيض	هيض
مهيع	هيع
مهيل	هول
مهيمن	هيمن
مهيوم	هيم
مياتيم	يتم
مياثر	وثر
مياثق	وثق
مياثيق	وثق
مياداة	يدى
ميازيب	وزب
مياسر	يسر
مياسرة	يسر
مياسم	وسم
مياسر	يسر
ميافع	يفع
مياكيد	وكد
مياليغ	ولغ
ميامنة	يمن
ميامين	يمن
مياومة	يوم
ميؤوس	يئس
ميباس	يبس
ميبل	وبل
ميبلة	وبل
ميت	موت
ميتة	موت
ميتد	وتد
ميتدة	وتد
ميتمة	يتم
ميتوتة	موت
ميتون	موت
ميثاق	وثق
ميثب	وثب
ميثرة	وثر
ميثم	وثم
ميجار	وجر
ميجاز	وجز
ميجر	وجر
ميجرة	وجر
ميداعة	ودع
ميدع	ودع
ميدعة	ودع
ميدى	يدى
ميراث	ورث
ميروق	يرق
ميرون	مرن
ميزاب	وزب
ميزان	وزن
ميسان	وسن
ميسر	يسر
ميسرة	يسر
ميسم	يسم
ميسور	يسر
ميشار	وشر
ميطأ	وطأ
ميطدة	وطد
ميعاد	وعد
ميغر	وغر
ميفاق	وفق
ميفعة	يفع
ميقات	وقت
ميقاف	وقف
ميقان	يقن
ميقانة	يقن
ميقعة	وقع
ميقف	وقف
ميلاد	ولد
ميلاة	وله
ميلغ	ولغ
ميلغة	ولغ
ميلة	وله
ميمم	يمم
ميمن	يمن
ميمنة	يمن
ميمون	يمن
مينا	ونى
ميناء	ونى
ناء	نوء
ناء	نيأ
نائب	نوب
نائبات	نوب
نائبة	نوب
نائحات	نوح
نائحة	نوح
نائر	نير
نائرة	نور
نائط	نوط
نائع	نوع
نائع	نيع
نائل	نول
نائل	نيل
نائلة	نول
نائم	نوم
نائمة	نوم
ناؤوس	نوس
نائة	نيه
ناب	نوب
ناب	نيب
نابذ	نبذ
نابض	نبض
نابع	نبع
نابعة	نبع

الكلمة	الجذر
نابغة	نبغ
نابغی	نبغ
نابل	نبل
نابة	نبه
نابی	نبو
نابية	نبو
نات	نتو
ناتئ	نتأ
ناتج	نتج
ناترة	نتر
ناتع	نتع
ناتق	نتق
ناثر	نثر
ناثی	نثو
ناجح	نجح
ناجد	نجد
ناجدة	نجد
ناجذ	نجذ
ناجر	نجذ
ناجز	نجر
ناجس	نجس
ناجش	نجش
ناجع	نجع
ناجعة	نجع
ناجل	نجل
ناجلة	نجل
ناجود	نجد
ناجی	نجو
ناجية	نجو
ناح	نوح
ناح	نيح
ناحب	نحب
ناحر	نحر
ناحرات	نحر
ناحران	نحر
ناحرة	نحر
ناحرتان	نحر
ناحز	نحز
ناحس	نحس
ناحط	نحط
ناحل	نحل
ناحلة	نحل

الكلمة	الجذر
ناحی	نحو
ناحيات	نحو
ناحية	نحو
ناخر	نخر
ناخس	نخس
ناخص	نخص
ناد	ندّ
ناد	نود
نادب	ندب
نادح	ندح
نادر	ندر
نادرة	ندر
نادغ	ندغ
نادم	ندم
نادمون	ندم
نادی	ندو
ناديات	ندو
نادية	ندو
نار	نور
نار	نير
نارة	نور
نارجيل	نرجل
نارجيلة	نرجل
ناردين	نردن
نارنج	نرنج
نارح	نرح
نازع	نزع
نازعات	نزع
نازعة	نزع
نازغة	نزغ
نازف	نزف
نازق	نزق
نازل	نزل
نازلات	نزل
نازلة	نزل
نازية	نزو
ناس	نسّ
ناس	نوس
ناسئ	نسأ
ناسب	نسب
ناسخ	نسخ
ناسق	نسق

الكلمة	الجذر
ناسک	نسک
ناسكة	نسک
ناسل	نسل
ناسم	نسم
ناسوت	نست
ناسور	نسر
ناش	نوش
ناشئ	نشأ
ناشئة	نشأ
ناشب	نشب
ناشبة	نشب
ناشد	نشد
ناشدون	نشد
ناشرة	نشر
ناشرون	نشر
ناشز	نشز
ناشزة	نشز
ناشط	نشط
ناشطات	نشط
ناشطة	نشط
ناشلة	نشل
ناص	نصّ
ناص	نوص
ناصب	نصب
ناصح	نصح
ناصحی	نصح
ناصر	نصر
ناصرة	نصر
ناصرون	نصر
ناصری	نصر
ناصع	نصع
ناصعة	نصع
ناصف	نصف
ناصفة	نصف
ناصی	نصو
ناصيات	نصو
ناصية	نصو
ناض	نض
ناض	نوض
ناض	نيض
ناضب	نضب
ناضج	نضج

الكلمة	الجذر
ناضح	نضح
ناضر	نضر
ناضل	نضل
ناط	نوط
ناط	نيط
ناطح	نطح
ناطر	نطر
ناطس	نطس
ناطع	نطع
ناطف	نطف
ناطق	نطق
ناطقة	نطق
ناطل	نطل
ناطور	نطر
ناظر	نظر
ناظران	نظر
ناظرة	نظر
ناظور	نظر
ناظورة	نظر
ناع	نوع
ناع	نيع
ناعبة	نعب
ناعجة	نعج
ناعس	نعس
ناعسات	نعس
ناعسة	نعس
ناعقان	نعق
ناعل	نعل
ناعم	نعم
ناعمه	نعم
ناعور	نعر
ناعورة	نعر
ناعون	نعی
ناعی	نعی
ناغش	نغش
ناغض	نغض
ناغم	نغم
ناغی	نغو
ناغية	نغو
ناف	نفی
نافت	نفت
نافث	نفث

الكلمة	الجذر
نافثة	نفث
نافج	نفج
نافجة	نفج
نافح	نفح
نافد	نفد
نافذ	نفذ
نافذة	نفذ
نافر	نفر
نافرة	نفر
نافس	نفس
نافشة	نفش
نافض	نفض
نافطة	نفط
نافع	نفع
نافعة	نفع
نافق	نفق
نافقاء	نفق
نافقة	نفق
نافلة	نفل
نافور	نفر
نافورية	نفر
نافی	نفی
ناق	نوق
ناقات	نوق
ناقب	نقب
ناقبة	نقب
ناقة	نوق
ناقد	نقد
ناقر	نقر
ناقرة	نقر
ناقز	نقز
ناقش	نقش
ناقص	نقص
ناقض	نقض
ناقط	نقط
ناقع	نقع
ناقف	نقف
ناقل	نقل
ناقلة	نقل
ناقلون	نقل
ناقور	نقر
ناقوس	نقس
ناقه	نقه
ناک	نکی
ناکب	نکب
ناکح	نکح
ناکحة	نکح
ناکد	نکد
ناکر	نکر
ناکس	نکس
ناکص	نکص
ناکف	نکف
ناکل	نکل
نال	نول
نال	نیل
نالة	نیل
نام	نم
نام	نوم
نامة	نم
نامرة	نمر
نامس	نمس
نامل	نمل
ناملة	نمل
نامور	نمر
نامورة	نمر
ناموس	نمس
ناموسة	نمس
ناموسية	نمس
نامی	نمی
نامية	نمی
ناو	نوی
ناوء	نوأ
ناوب	نوب
ناوح	نوح
ناور	نور
ناوش	نوش
ناوص	نوص
ناوق	نوق
ناوقات	نوق
ناولون	نول
ناوم	نوم
ناووس	نوس
ناوی	نوی
ناوية	نوی
ناة	نيه
ناهب	نهب
ناهجة	نهج
ناهد	نهد
ناهدة	نهد
ناهر	نهر
ناهز	نهز
ناهزة	نهز
ناهض	نهض
ناهضة	نهض
ناهق	نهق
ناهقان	نهق
ناهقة	نهق
ناهک	نهک
ناهل	نهل
ناهلة	نهل
ناهم	نهم
ناهور	نهر
ناهی	نهی
ناهية	نهی
نای	نبی
نأرجیل	نرجل
نأطل	نطل
نؤور	نور
نؤوم	نوم
نحم	نحم
نخاریب	خرب
نعما	ما
نمبرشت	نیم
نوائع	نیع
نوابت	نبت
نوابح	نبح
نوابخ	نبخ
توابع	نبع
نوابغ	نبغ
نواتر	نتر
نواج	نجو
نواجب	نجب
نواجد	نجد
نواجذ	نجذ
نواجع	نجع
نواجل	نجل
نواجيذ	نجذ
نواح	نحو
نواحر	نحر
نواحس	نحس
نواحل	نحل
نواد	ندو
نوادر	ندر
نواده	نده
نوازع	نزع
نوزغ	نزغ
نوازل	نزل
نواسير	نسر
نواشئ	نشأ
نواشر	نشر
نواشط	نشط
نواص	نصو
نواصب	نصب
نواصح	نصح
نواصر	نصر
نواصف	نصف
نواضح	نضح
نواطح	نطح
نواطير	نطر
نواظر	نظر
نواعب	نعب
نواعج	نعج
نواعس	نعس
نواعير	نعر
نوافج	نفج
نوافذ	نفذ
نوافس	نفس
نوافش	نفش
نوافق	نفق
نوافل	نفل
نواقر	نقر
نواقير	نقر
نواقيس	نقس
نواکس	نکس
نوامی	نمی
نواميس	نمس
نواه	نهی
نواهد	نهد

الكلمة	الجذر
نواهض	نهض
نواهق	نهق
نواهل	نهل
نوشادر	نشدر
نوفل	نفل
نوفلون	نفل
نولة	نيل
نياب	نوب
نيابة	نوب
نياح	نوح
نياحة	نوح
نيار	نور
نيازك	نزك
نياص	نوص
نياصة	نوص
نياط	نوط
نياطل	نطل
نياع	نوع
نياف	نوف
نياق	نوق
نياقات	نوق
نيام	نوم
نية	نوى
نيثران	نثر
نيحة	نوح
نيران	نور
نيرة	نور
نيزك	نزك
نيسب	نسب
نيضال	نضل
نيط	نوط
نيطل	نطل
نيفق	نفق
نيق	نوق
نيقة	نوق
نيم	نوم
نينان	نون
نيوق	نوق
واتن	وتن
واثب	وثب
واثر	وثر
واثق	وثق
واثم	وثم
واثن	وثن
واجب	وجب
واجد	وجد
واجز	وجز
واجس	وجس
واجف	وجف
واجم	وجم
واجة	وجه
واح	ويح
واحات	ويح
واحه	ويح
واحد	وحد
واحدان	وحد
واحدة	وحد
واحدون	وحد
واحرباه	حرب
واحل	وحل
واحون	وحى
واحى	وحى
واخد	وخد
واخم	وخم
واخى	وخى
واد	ودّ
وادج	ودج
وادس	ودس
وادع	ودع
وادك	ودك
وادى	ودى
وارب	ورب
وارد	ورد
واردات	ورد
واردة	ورد
واردون	ورد
وارس	ورس
وارط	ورط
وارف	ورف
وارق	ورق
وارقة	ورق
وارك	ورك
وارى	ورى
وازر	وزر
وازع	وزع
وازن	وزن
وازى	وزى
واسط	وسط
واسطة	وسط
واسع	وسع
واسق	وسق
واسلة	وسل
واسم	وسم
واسى	وسى
واشج	وشج
واشجة	وشج
واشك	وشك
واشل	وشل
واشون	وشى
واشى	وشى
واصب	وصب
واصل	وصل
واصى	وصى
واضأ	وضأ
واضئ	وضأ
واضح	وضح
واضحات	وضح
واضحة	وضح
واضع	وضع
واطئة	وطأ
واطد	وطد
واطن	وطن
واظب	وظب
واظف	وظف
واعد	وعد
واعر	وعر
واعظ	وعظ
واعظون	وعظ
واغر	وغر
واغوثاه	غوث
وافد	وفد
وافدان	وفد
وافر	وفر
وافز	وفز
وافق	وفق
وافه	وفه
وافى	وفى
واق	وقى
واقع	وقع
واقعة	وقع
واقعية	وقع
واقف	وقف
واقى	وقى
واقيات	وقى
واقية	وقى
واكل	وكل
واكبة	وكب
واكف	وكف
واكل	وكل
واكن	وكن
واكنة	وكن
واكى	وكى
والجة	ولج
والد	ولد
والدات	ولد
والدان	ولد
والدة	ولد
والدون	ولد
والس	ولس
والع	ولع
والف	ولف
واله	وله
والهة	وله
والى	ولى
وامأ	وامأ
وامئة	ومأ
وامض	ومض
وامق	ومق
وان	ونى
وانى	ونى
واه	ووه
واها	ووه
واهب	وهب
واهف	وهف
واهق	وهق
واهلة	وهل
واهمة	وهم
واهن	وهن

واهنة وهن
هاء هيأ
هائب هيب
هائج هيج
هائجة هيج
هائر هور
هائعة هيع
هائف هيف
هائفة هيف
هائل هول
هائم هيم
هاب هيب
هابشة هبش
هابط هبط
هابل هبل
هابى هبو
هات هتو
هات هيت
هاتر هتر
هاترون هتر
هاتف هتف
هاتن هتن
هاتوا هيت
هاتى هتو
هاتى هيت
هاتيا هيت
هاتيك هتک
هاتين هيت
هاج هجو
هاج هيج
هاجة هجّ
هاجد هجد
هاجر هجر
هاجرات هجر
هاجرة هجر
هاجرى هجر
هاجس هجس
هاجع هجع
هاجعة هجع
هاجل هجل
هاجم هجم
هاجن هجن
هاجنة هجن
هاجى هجو
هاد هدّ
هاد هود
هادة هدّ
هادر هدر
هادرة هدر
هادف هدف
هادفة هدف
هادل هدل
هادم هدم
هادن هدن
هادون هدى
هادى هدى
هاديات هدى
هادية هدى
هاذب هذب
هاذر هذر
هاذم هذم
هاذى هذى
هار هرّ
هار هور
هارب هرب
هارش هرش
هارى هرى
هازئ هزأ
هازئة هزأ
هازل هزل
هازم هزم
هاش هوش
هاش هيش
هاشم هشم
هاشمة هشم
هاص هيص
هاصر هصر
هاض هيض
هاضم هضم
هاضمة هضم
هاضوم هضم
هاطل هطل
هاطلة هطل
هاع هوع
هاع هيع
هاف هيف
هافة هفّ
هافة هيف
هافى هفو
هافية هفو
هاقل هقل
هاك هک
هال هلّ
هال هول
هال هيل
هالات هول
هالات هيل
هالة هول
هالة هيل
هالج هلج
هالس هلس
هالع هلع
هالك هلک
هالكة هلک
هالكى هلک
هالوك هلک
هالى هلى
هام هوم
هام هيم
هامات هوم
هامة همّ
هامة هوم
هامج همج
هامد همد
هامر همر
هامز همز
هامس همس
هامش همش
هامعة همع
هامل همل
هاملة همل
هامية همى
هان هون
هانئ هنأ
هانة هنّ
هانف هنف
هاود هود
هاوش هوش
هاون هون
هاوون هون
هاوى هوى
هاوية هوى
هاهوذا هوذ
هايأ هيأ
هايج هيج
هؤور هور
هؤول هول
هب وهب
هبة وهب
هبنى وهب
هذا ذا
هذى ذى
هوائف هيف
هوابد هبد
هوابش هبش
هواجر هجر
هواجس هجس
هواجع هجع
هواجعات هجع
هواجن هجن
هواد هدى
هوادج هدج
هوادر هدر
هوادى هدى
هوازم هزم
هواصر هصر
هواصير هصر
هوافى هفو
هوالس هلس
هوالع هلع
هوالك هلک
هوام هم
هوام همى
هوامج همج
هوامد همد
هوامع همع
هوامل همل
هوامى همى

الكلمة	الجذر
هودج	هدج
هيار	هور
هياطل	هطل
هياطلة	هطل
هيدب	هدب
هيذارة	هذر
هيذر	هذر
هير	هور
هيرط	هرط
هيزعة	هزع
هيشوم	هشم
هيصار	هصر
هيصر	هصر
هيصم	هصم
هيصور	هصر
هيضل	هضل
هيضلة	هضل
هيطل	هطل
هيطلة	هطل
هيعوعة	هيع
هيقعة	هقع
هيقل	هقل
هيقلة	هقل
هيل	هول
هيلة	هول
ياأسفى	اسف
ياسخ	وسخ
يالغ	ولغ
يالهف	لهف
يالهفتاه	لهف
يالهفة	لهف
يالهفتاه	لهف
يالهفتياه	لهف
يؤانس	انس
يأل	الو
يئل	وأل
يؤنس	انس
يبدئ	بدأ
يبر	وبر
يبص	وبص
يبض	بض
يبق	وبق
يبل	وبل
يبوء	بوء
يبيت	بيت
يتح	وتح
يتحذلق	حذلق
يتد	وتد
يتر	وتر
يتشوه	شوه
يتقى	وقى
يتكأ	وكأ
تيكمؤون	كمئ
يتمرأى	رئى
يتمزع	مزع
يتمسح	مسح
يتمعنى	معن
يتملح	ملح
يتمولى	ولى
يتن	وتن
يتيس	تيس
يثب	وثب
يثر	وثر
يثف	وثف
يثق	وثق
يثم	وثم
يجاد	جيد
يجب	وجب
يجد	وجد
يجر	وجر
يجز	وجز
يجزى	جزى
يجس	وجس
يجف	وجف
يجم	وجم
يجوء	جيأ
يجه	وجه
يجى	وجى
يجيء	جيأ
يحاود	حود
يحد	وحد
يحر	وحر
يحرق	حرق
يحش	وحش
يحمور	حمر
يحموم	حم
يحى	وحى
يخاف	خوف
يخال	خول
يخال	خيل
يخز	وخز
يخزر	خزر
يخط	وخط
يخم	وخم
يخول	خول
يخى	وخى
يداء	دوء
يداد	دود
يدام	دوم
يدج	ودج
يدع	ودع
يدف	ودف
يدفأ	دفأ
يدفؤ	دفأ
يدق	ودق
يدن	ودن
يدنى	دنو
يدوم	دوم
يدى	ودى
يدين	دين
يذر	وذر
يذرو	ذرو
يذرى	ذرو
يذكو	ذكى
يذكى	ذكى
يذى	وذى
يرابيع	ربع
يراح	روح
يرأ	ورأ
يرأس	رأس
يربوع	ربع
يرث	ورث
يرثو	رثو
يرثى	رثو
يرحى	رحو
يرد	ورد
يرش	ورش
يرشح	رشح
يرع	ورع
يرف	ورف
يرق	ورق
يرك	ورك
يرم	ورم
يرود	رود
يروض	روض
يروع	روع
يروق	روق
يرون	رون
يرهط	رهط
يرى	رأى
يرى	ورى
يريب	ريب
يريث	ريث
يريح	روح
يريش	ريش
يريع	روع
يريع	ريع
يريف	ريف
يريق	ريق
يريل	ريل
يريم	ريم
يرين	رين
يزال	زيل
يزر	وزر
يزع	وزع
يزكو	زكو
يزن	وزن
يزوح	زوح
يزود	زود
يزور	زور
يزوغ	زوغ
يزول	زول
يزوى	زوى
يزهى	زهو
يزى	وزى
يزيت	زيت
يزيح	زيح
يزيد	زيد

يزيغ	زيغ
يزيل	يزل
يزين	زين
يساس	سوس
يساف	سوف
يسال	سول
يسبى	سبى
يستهيل	هول
يسجو	سجو
يسحو	سخو
يسحى	سخو
يسخو	سخو
يسخى	سخو
يسدى	سدى
يسرو	سرو
يسروع	سرع
يسرى	سرو
يسرى	سرى
يسط	وسط
يسطو	سطو
يسطيع	طوع
يسع	وسع
يسعى	سعى
يسفو	سفو
يسفى	سفى
يسق	وسق
يسل	وسل
يسلو	سلو
يسلى	سلو
يسم	وسم
يسمو	سمو
يسنو	سنو
يسوء	سوء
يسوخ	سوخ
يسود	سود
يسور	سور
يسوس	سوس
يسوط	سوط
يسوغ	سوغ
يسوف	سوف
يسوق	سوق
يسول	سول

يسوم	سوم
يسوى	سوى
يسهو	سهو
يسى	وسى
يسيب	سيب
يسيح	سيح
يسيخ	سيخ
يسيع	سيع
يسيغ	سوغ
يسيف	سيف
يشاء	شيء
يشاس	شوس
يشؤو	شأو
يشبو	شبو
يشتو	شتو
يشحا	شحو
يشحو	شحو
يشدو	شدو
يشذو	شذو
يشر	وشر
يشرى	شرى
يشظ	وشظ
يشظى	شظى
يشعو	شعو
يشفو	شفو
يشفى	شفى
يشق	وشق
يشقو	شقو
يشقى	شقو
يشكو	شكو
يشكى	شكى
يشل	وشل
يشم	وشم
يشوب	شوب
يشور	شور
يشوس	شوس
يشوط	شوط
يشوظ	شوظ
يشوف	شوف
يشوق	شوق
يشوك	شوك
يشول	شول

يشون	شون
يشوه	شوه
يشوى	شوى
يشهو	شهو
يشهى	شهي
يشى	وشى
يشيب	شيب
يشيخ	شيخ
يشيد	شيد
يشيط	شيط
يشيع	شيع
يشيق	شيق
يشيم	شيم
يشين	شين
يشيه	شيه
يصات	صوت
يصاد	صيد
يصبو	صبو
يصحو	صحو
يصحى	صحو
يصد	وصد
يصدو	صدو
يصغو	صغو
يصغى	صغو
يصف	وصف
يصفو	صفو
يصل	وصل
يصلو	صلو
يصلى	صلى
يصم	وصم
يصوب	صوب
يصوت	صوت
يصوخ	صوخ
يصور	صور
يصوع	صوع
يصوغ	صوغ
يصوف	صوف
يصول	صول
يصون	صون
يصيب	صيب
يصيح	صيح
يصيد	صيد

يصير	صير
يصيف	صيف
يضب	ضب
يضح	وضح
يضحو	ضحو
يضحى	ضحو
يضرى	ضرو
يضع	وضع
يضغو	ضغو
يضفو	ضفو
يضم	وضم
يضوء	ضوء
يضور	ضور
يضوى	ضوى
يضير	ضير
يضيع	ضيع
يضيف	ضيف
يضيق	ضيق
يضيم	ضيم
يطاع	طوع
يطأ	وطأ
يطحو	طحو
يطد	وطد
يطرو	طرو
يطرى	طرو
يطس	وطس
يطش	وطش
يطغو	طغو
يطغى	طغى
يطف	وطف
يطفو	طفو
يطلى	طلى
يطمو	طمو
يطمى	طمو
يطن	وطن
يطوح	طوح
يطور	طور
يطوع	طوع
يطوف	طوف
يطوق	طوق
يطول	طول
يطوى	طوى

الكلمة	الجذر
يطهو	طهو
يطهى	طهو
يطيب	طيب
يطيح	طيح
يطير	طير
يطيش	طيش
يطيف	طيف
يطين	طين
يظب	وظب
يظلف	وظف
يعابيب	عب
يعاسيب	عسب
يعاص	عوص
يعاف	عيف
يعاليل	عل
يعام	عيم
يعب	وعب
يعبوب	عب
يعد	وعد
يعدو	عدو
يعدى	عدى
يعذو	عذو
يعذى	عذو
يعر	وعر
يعرو	عرو
يعرى	عرى
يعز	وعز
يعزو	عزو
يعزى	عزى
يعسوب	عسب
يعشو	عشو
يعشى	عشو
يعصو	عصو
يعصى	عصى
يعضو	عضو
يعطو	عطو
يعظ	وعظ
يعفو	عفو
يعفى	عفو
يعق	وعق
يعك	وعك
يعلو	علو
يعلول	عل
يعلى	علو
يعلى	على
يعم	وعم
يعمى	عمى
يعنو	عنو
يعنى	عنو
يعنى	عنى
يعوج	عوج
يعود	عود
يعوذ	عوذ
يعور	عور
يعوز	عوز
يعوص	عوص
يعوض	عوض
يعوف	عوف
يعوق	عوق
يعول	عول
يعوم	عوم
يعوه	عوه
يعوى	عوى
يعى	وعى
يعيب	عيب
يعيث	عيث
يعيج	عيج
يعير	عير
يعيش	عيش
يعيف	عيف
يعيل	عيل
يعيم	عيم
يعين	عين
يعيه	عيه
يعيى	عيى
يغار	غير
يغبى	غبو
يغثو	غثو
يغثى	غثى
يغد	وغد
يغدو	غدو
يغدى	غدو
يغذو	غذو
يغر	وغر
يغرو	غرو
يغرى	غرو
يغزو	غزو
يغشو	غشو
يغطو	غطو
يغطى	غطى
يغفو	غفو
يغفى	غفو
يغل	وغل
يغلو	غلو
يغم	وغم
يغوث	غوث
يغور	غور
يغوص	غوص
يغول	غول
يغوى	غوى
يغيب	غيب
يغيث	عيث
يغيد	غيد
يغيض	غيض
يغيظ	غيظ
يغيل	غيل
يفاح	فيح
يفد	وفد
يفدى	فدى
يفر	وفر
يفرى	فرى
يفشو	فشو
يفض	وفض
يفضو	فضو
يفق	وفق
يفلى	فلى
يفنى	فنى
يفوت	فوت
يفوز	فوز
يفوق	فوق
يفوه	فوه
يفه	وفه
يفى	وفى
يفئ	فيأ
يفيح	فيح
يفيد	فيد
يفيض	فيض
يفيل	فيل
يقب	وقب
يقبو	قبو
يقت	وقت
يقح	وقح
يقد	وقد
يقذى	قذى
يقر	وقر
يقرو	قرو
يقرى	قرى
يقسو	قسو
يقص	وقص
يقصو	قصو
يقصى	قصو
يقضى	قضى
يقطو	قطو
يقطين	قطن
يقطينة	قطن
يقع	وقع
يقعى	قعى
يقف	وقف
يقفو	قفو
يقفى	قفى
يقلا	قلى
يقلو	قلو
يقلى	قلى
يقنو	قنو
يقنى	قنى
يقوت	قوت
يقوح	قوح
يقود	قود
يقور	قور
يقوس	قوس
يقوض	قوض
يقوف	قوف
يقول	قول
يقوم	قوم
يقوى	قوى
يقى	وقى
يقىء	قيأ
يقيح	قيح

يقيس قيس
يقيض قيض
يقيظ قيظ
يقيل قيل
يقين قين
يكاد كيد
يكب وكب
يكبو كبو
يكد وكد
يكر وكر
يكرو كرو
يكرى كرى
يكز وكز
يكس وكس
يكسو كسو
يكسى كسو
يكع وكع
يكف وكف
يكفى كفى
يكل وكل
يكلى كلى
يكمى كمى
يكن وكن
يكنو كنو
يكنى كنو
يكوب كوب
يكود كود
يكور كور
يكوز كوز
يكوف كوف
يكون كون
يكوى كوى
يكى وكى
يكيد كيد
يكيس كيس
يكيل كيل
يلاع لوع
يلامع لمع
يلأى لأى
يلبى لبى
يلج ولج
يلحو لحو
يلحى لحى
يلس ولس
يلطو لطو
يلع ولع
يلغ ولغ
يلغو لغو
يلغى لغو
يلغى لغو
يلف لف
يلقو لقو
يلقى لقى
يلمع لمع
يلمعى لمع
يلمو لمو
يلمى لمى
يلوب لوب
يلوث لوث
يلوح لوح
يلوذ لوذ
يلوز لوز
يلوس لوس
يلوص لوص
يلوط لوط
يلوع لوع
يلوق لوق
يلوك لوك
يلوم لوم
يلوى لوى
يله وله
يلهو لهو
يلهى لهى
يلى ولى
يليت ليت
يليص ليص
يليط ليط
يليع ليع
يليغ ليغ
يليف ليف
يليق ليق
يلين لين
يمال مول
يمأ ومأ
يمؤو مأو
يمؤود مأد
يمئى مأى
يمتو متو
يمحو محو
يمحى محو
يمذى مذى
يمر مر
يمرى مرى
يمض ومض
يمضو مضى
يمضى مضى
يمطو مطو
يمطى مطو
يمعو معو
يمعى مع
يمغو مغو
يمق ومق
يمكو مكو
يمنو منو
يمنى منى
يموء موء
يموت موت
يموج موج
يمور مور
يموس موس
يموش موش
يموغ موغ
يموق موق
يمول مول
يمون مون
يموه موه
يمهو مهو
يمهى مهى
يميت موت
يميج ميج
يميح ميح
يميد ميد
يمير مير
يميز ميز
يميس ميس
يميش ميش
يميط ميط
يميع ميع
يميل ميل
يمين مين
يميه ميه
ينابيت نبت
ينابيع نبع
ينافى نفى
ينال نول
ينال نيل
ينام نوم
يناه نيه
ينأى نأى
ينبغى بغى
ينبو نبو
ينبوت نبت
ينبوتة نبت
ينبوع نبع
ينتو نتو
ينثو نثو
ينثى نثى
ينجو نجو
ينحو نحو
ينحى نحى
ينخو نخو
يندو ندو
يندى ندو
ينزو نزو
ينسو نسو
ينسى نسى
ينشى نشو
ينصو نصو
ينضو نضو
ينضى نضى
ينعو نعو
ينعى نعى
ينغو نغو
ينغى نغو
ينفو نفو
ينفور نفو
ينفى نفى
ينقو نقو

ينقى	نقى
ينكى	نكى
ينم	ونم
ينمو	نمو
ينمى	نمى
ينوء	نوء
ينوب	نوب
ينود	نود
ينور	نور
ينوس	نوس
ينوش	نوش
ينوص	نوص
ينوض	نوض
ينوط	نوط
ينوع	نوع
ينوف	نوف
ينوك	نوك
ينول	نول
ينوم	نوم
ينوى	نوى
ينهأ	نهأ
ينهؤ	نهأ
ينهو	نهو
ينهى	نهى
ينى	ونى
ينيء	نيأ
ينيب	نيب
ينيح	نيح
ينير	نير
ينيض	نيض
ينيط	نيط
ينيع	نيع
ينيل	نيل
يوبأ	وبأ
يوبؤ	وبأ
يوبد	وبد
يوبر	وبر
يوبش	وبش
يوبص	وبص
يوبق	وبق
يوبل	وبل
يوبه	وبه
يوتح	وتح
يوثج	وثج
يوثر	وثر
يوثق	وثق
يوثم	وثم
يوج	وج
يوجأ	وجأ
يوجب	وجب
يوجد	وجد
يوجر	وجر
يوجز	وجز
يوجع	وجع
يوجل	وجل
يوجه	وجه
يوجى	وجى
يوحر	وحر
يوحل	وحل
يوخش	وخش
يوخم	وخم
يود	ود
يودع	ودع
يودك	ودك
يوراق	ورق
يورؤ	ورأ
يورب	ورب
يورخ	ورخ
يورد	ورد
يورس	ورس
يورش	ورش
يورع	ورع
يوره	وره
يوزر	وزر
يوزن	وزن
يوسخ	وسخ
يوسط	وسط
يوسع	وسع
يوسم	وسم
يوسن	وسن
يوشك	وشك
يوصب	وصب
يوصف	وصف
يوضؤ	وضؤ
يوضح	وضح
يوضر	وضر
يوضع	وضع
يوطؤ	وطؤ
يوطف	وطف
يوعث	وعث
يوعر	وعر
يوغد	وغد
يوغر	وغر
يوغم	وغم
يوفر	وفر
يوقح	وقح
يوقر	وقر
يوقص	وقص
يوقع	وقع
يوقى	وقى
يوكع	وكع
يولغ	ولغ
يوله	وله
يونى	ونى
يوهل	وهل
يوهم	وهم
يوهن	وهن
يهاء	هيأ
يهاب	هيب
يهاع	هوع
يهاع	هيع
يهاف	هيف
يهب	وهب
يهبو	هبو
يهجو	هجو
يهدء	هدأ
يهدى	هدى
يهذأ	هذأ
يهذو	هذو
يهذى	هذى
يهرأ	هرأ
يهرو	هرو
يهرى	هرى
يهريق	هرق
يهزأ	هزأ
يهص	وهص
يهف	وهف
يهفو	هفو
يهق	وهق
يهل	وهل
يهم	وهم
يهمد	همد
يهمو	همو
يهمى	همى
يهن	وهن
يهنؤ	هنأ
يهنئ	هنأ
يهوج	هوج
يهود	هود
يهودى	هود
يهودية	هود
يهور	هور
يهوس	هوس
يهوش	هوش
يهوع	هوع
يهول	هول
يهون	هون
يهوى	هوى
يهى	وهى
يهيؤ	هيأ
يهيئ	هيأ
يهيج	هيج
يهيش	هيش
يهيص	هيص
يهيض	هيض
يهيع	هيع
يهيف	هيف
يهيل	هيل
يهيم	هيم
ييأس	يأس
ييئس	يأس
ييبس	يبس
ييتم	يتم
ييحر	وحر
ييسخ	وسخ
ييغر	وغر

سفید



الحِكْمَةُ ضالَّةُ الْمُؤْمِنِ فَخُذِ الْحِكْمَةَ وَ لَوْ مِنْ أَهْلِ النِّفاقِ: حکمت، گمشدهٔ مؤمن است، پس فراگیر، حکمت را اگرچه از اهل نفاق باشد. امیرالمؤمنین(ع).

یکی از راه‌های رشد و ترقی جوامع بشری اختلاط و ارتباط با جوامع دیگر و آشنایی با فرهنگ و زبان آنان است تا بتوان از اندوخته‌های علمی آنان استفاده کرد. و چون این امر، برای همه میسر نیست، باب ترجمه گشوده شده و امروزه در سراسر جهان، پا به پای تألیف به پیش می‌رود.

زبان عربی و فرهنگ و علومی که وابستهٔ به آن است با وحی و نبوت آمیخته شده و سرشار از علوم گوناگون و حکمت است که این مختصر را حوصلهٔ پرداختن به قطره‌ای از دریای بیکران آن نیست و کتاب‌های مختلفی در رشته‌های گوناگون به این زبان به رشتهٔ تحریر در آمده است.

یکی از این کتاب‌ها فرائد الادب است که سالها است به عنوان ضمیمه المنجد و به همراه آن چاپ می‌شود.

کتاب مذکور مقداری از ضرب‌المثل‌های زبان عربی را گردآوری کرده و آن جا که لازم بوده، شرح مختصری بر آن افزوده است.

کتاب حاضر اگرچه به وسیلهٔ دانشمندی مسیحی جمع‌آوری گردیده و نامی از گویندگان این ضرب‌المثل‌ها برده نشده است، اما اکثر ضرب‌المثل‌های موجود در عربی از سرچشمهٔ وحی و رسالت نشأت گرفته و یادگیری آنها چیزی در حد یادگیری حدیث و روایت است و چون استفادهٔ از آن برای اکثر مردم ناممکن بود در فرصتی که پیش آمد تصمیم گرفتم آن را به زبان فارسی برگردانم تا راغبان را استفاده از آن آسان گردد، سپاس خدای را که هم اکنون این مهم انجام شده و آمادهٔ چاپ است و به فضل الهی به عنوان ضمیمه‌ای به همراه ترجمهٔ کتاب منجد الطلاب به چاپ می‌رسد. و چون تاکنون چندین هزار جلد از کتاب لغتنامه چاپ و در دسترس مردم قرار گرفته است، تصمیم گرفته شد که ترجمهٔ فرائد الادب به صورتی جداگانه و به همراه فهرست ترجمهٔ منجد الطلاب در اختیار ادب دوستان قرار گیرد، تا خریداران قبلی لغتنامه نیز از این ضمیمه استفاده کنند و اگر کسی هم طالب بود از ترجمهٔ فرائد الادب به صورت مستقل استفاده نماید؛ و همچنین بتواند از فهرست موجود برای فرهنگ‌های دیگر بهره جوید.

والحمدلله اولاً و آخرا

محمد بند ریگی

تهران ـ ۱۳۶۹



إبِلِی لَمْ أَبِـع و لَمْ أَهَبْ: شترانم را نه فروخته‌ام و نه بخشیده‌ام. دربارهٔ ستمگری گویند که می‌خواهد به زور چیزی را از کسی بگیرد.

یا إبِـلِی عُودِی إلَی مَبارِکِک: ای شـتران مـن بـه آغل‌ها و خوابگـاه‌های خـود بـازگردید. مـثلی است دربارهٔ آن که از چیز مفیدی بدش آمده اما چون مفید است و به آن نیاز دارد نمی‌تواند از آن دست بردارد.

أتَی عَلَیْهِم ذُوأتی: این مثل از قبیلهٔ طی مشـهور شده است و ذو در نزد آنان به معنی الّذی است، یعنی آنکه. و می‌گویند **هُوَ ذُو فَعَلَ کَذا**: او است آنکه چنین کرد. و معنی مثل این است که: **أتَی عَلَیْهِمُ الّذی أتَـی عَلَی الْخَلقِ**: بر سر آنان آمد آن چه بر سر دیگران آمد از حـوادث روزگـار و گـرفتاری‌های آن و مـرگ و نابودی. یعنی آنان مردند.

أتاک رَیّانٌ بِلَبَنِهِ: آدم سیرآب با شیرش نـزد تـو آمد، آدمی که خودش سیر بود و به اندازهٔ کافی شیر نوشیده بود مازاد بر نیاز خود را بخشید. کنایه از کسی است که چیزی را از روی سخاوت نمی‌بخشد بلکه به جهت بی‌نیازی بخشش می‌کند. شاید مفهومش مشابه مثل فارسی باشد که می‌گوید «روغن ریـخته را نـذر حضرت عباس می‌کند».

أتَتْکَ بِحائِنٍ رِجْلاهُ: اجل گشته را پاهای خودش نزد تو آورد. با پای خودش بـه گـور رفت. کـنایه از کسی است کـه بـرای دیگـران تـوطئه مـی‌چیند ولی خودش در آن گرفتار می‌شود.

أتَتْکَ بِخائِنٍ رِجْلاهُ: خائن را پاهای خودش نزد تو آورد. شبیه مثل قبلی است. در فارسی داریـم کـه می‌گوید هر کس برای دیگران چاه بکند خودش در آن می‌افتد.

أتَتْکُم فالِیَةُ الأَفاعِی: فـالِیَة الأَفـاعِی آمـد. فـالِیَةُ الأَفاعِی نوعی سوسک است که در لانهٔ مار و عقرب و با آنها زندگی می‌کند و از هر سوراخی بـیرون بـیاید نشانهٔ وجود مار یا عقرب است. کنایه از پـیدا شـدن علائم خطر است که قطعاً خطر در پی دارد. مثلاً وقتی آدم شرور و شرخر و ماجراجویی که فقط کـارهایش را با جنگ و ستیز حل می‌کند بیاید می‌گویند: **أَتَـتْکُمْ فَالِیَةُ الأَفاعِی**: یعنی منتظر و آمادهٔ جنگ و سـتیز یـا فتنه باشید.

یَأتِیْکَ کُلُّ غَدٍ بِمافِیْهِ: هر فردایی می‌آید با همهٔ آن چه که در آن رخ می‌دهد. فردا که شد خواهی دید چه حوادثی در آن رخ خواهد داد.

و یَأتِیْکَ بِالأَخبارِ مَنْ لَمْ تُزَوِّدِ: مراد مثل این است که برای کسب اخبار نیازی به بررسی نیست و به هر حال اخبار به دست تو می‌رسد. این مثل مـصرع دوم شعر شخصی به نام طَرَفَة است که می‌گوید:

سَتُبْدِی لَکَ الأَیّامُ ما کُنْتَ جاهِلاً

وَ یَأتِیْکَ بِالأَخبارِ مَنْ لَـمْ تُـزَوِّدِ:

به زودی آشکار می‌کند برای تو روزها (روزگار) آن چه را نسبت به آن بی‌اطلاع بودی و می‌آورد خبرها را برای تو آن کسی که تو بـه او تـوشه‌ای نـداده‌ای. در فارسی می‌گوییم: گران نخر ارزان می‌شود.

لا آتِیکَ حَتّی یَؤُوبُ القارِظانِ: نزد تو نمی‌آیم تـا آن گاه که قارِظان باز گردند. قـارِظانِ تـثنیهٔ القـارِظ است. القارِظ به چینندهٔ برگِ درختِ قَرَظ گـویند کـه درختی است یمنی شبیهِ سدر. دو نفر برای چیدن برگِ درختِ قَرَظ به صحرا می‌روند و دیگر برنمی‌گردند. از

آن پس این ضرب‌المثل معروف شد. یعنی هرگز نزد تو نخواهم آمد.

لا آتِیکَ سِنَّ الْحِسْلِ: نزد تو نخواهم آمد مگر این که دندان سوسمار بیفتد و چون دندان سوسمار هرگز نمی‌افتد کنایه است یعنی: هرگز نزد تو نخواهم آمد.

کُلُّ آتٍ قَرِیْبٌ: هر آینده‌ای نزدیک است. هر چه انجامش یا آمدنش قطعی باشد نزدیک است و گوئیا آمده است.

ذاکَ أَحَدُ الأَحَدَیْنِ: آن یکی از دو تا است یعنی بی‌مانند است.

أَخَذَهُ بِرُمَّتِهِ: همهٔ آن را گرفت یا برد. رُمَّة پاره‌ای ریسمان پوسیده است. شخصی شتری را با ریسمانی که به گردن داشت به کسی داد او هم شتر را با ریسمانش برد. پس گفته شد که شتر را با ریسمانش برد. بعداً به مجموعهٔ هر چیزی اطلاق شد که هر چیزی را به طور کامل می‌دادند یا می‌گرفتند گفته می‌شود که: أَخَذَهُ بِرُمَّتِهِ یا دَفَعَهُ بِرُمَّتِهِ. در فارسی گفته می‌شود: شتر را با بارش برد.

قَدْ یُؤخَذُ الجارُ بِذَنْبِ الجارِ: گاهی همسایه را به جرم همسایه می‌گیرند. یعنی آدم بی‌گناه را به جرم دیگری می‌گیرند.

خُذ مِنَ الرَّضْفَةِ ما عَلَیْها: رَضْفَة: سنگ داغ است که آن را در شیر می‌اندازند تا گرم شود و در نتیجه مقداری چربیِ شیر به آن می‌چسبد. می‌گوید آن چیزی را که به رَضْفَة چسبیده است پاک کن و بردار. کنایه از این است که هر چه از آدم بخیل و پست بگیری غنیمت است، هر چند اندک باشد. مثل فارسی می‌گوید: یک مو از خرس کندن غنیمت است.

خُذِ الأَمْرَ بِقَوابِلِهِ: کار را از ابتدایش بگیر. جلو کار را در اول کار بگیر. یعنی وقتی کار نامطلوبی پیش آمد با آن مقابله کن پیش از آن که تو را از پای درآورد. سعدی می‌گوید:

درختی که اکنون گرفتست پای
به نیروی شخصی بر آید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی
به گردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

خُذ مِنَ الدَهرِ ما صَفا و مِنَ العَیْشِ ما کَفَی: از روزگار بگیر آنچه برایت مهیا و آماده شد و از روزی به اندازه‌ای که کفایت کند. نتیجه آن که حرص و آز مایهٔ کدورت و تلخی زندگانی است.

خُذْ ما طَفَّ لَکَ: بگیر آن چه نزدیک تو است، نتیجهٔ مثل آن که آرزوهای دور و دراز نداشته باش.

آن شنیدستی که در صحرای غور
بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور

لا تُؤَخِّرْ عَمَلَ الْیَومِ لِغَدٍ: کار امروز را به فردا میفکن.

آخِرُ الدّاءِ الْکَیُّ: نهایت و پایان درد داغ کردن آن است. یعنی آخرین راه معالجهٔ زخمی که خونش بند نمی‌آید داغ کردن آن با آهن گداخته و سرخ شده است. خلاصهٔ مثل آن که سختی و خشونت اولین راه حل نیست بلکه باید آخرین راه حل باشد و اگر داغ کردن خون را بند نیاورد لامحاله زخمی می‌میرد.

آخِ الأَکْفاءَ و داهِنِ الأَعْداءَ: الأَکفاء جمع الکفؤ یعنی همتا. یعنی با همتایان برادری و با دشمنان مدارا و چرب زبانی کن. آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است. با دوستان مروت با دشمنان مدارا. و این شبیه ضرب‌المثل بعدی است: خالِصِ المُؤمِنَ و خالِقِ الکُفّارَ: با مؤمن یکرنگ باش و با کافر برخورد ظاهری‌ات را خوب و مدارا کن.

أخوکَ أَمِ الذِّئبُ: برادر تو است یا گرگ است. مثلی است برای کسی که تظاهر به دوستی می‌کند ولی عمل او باعث آزار و اذیت است و شبیه این است: أَصاحِبٌ أَنْتَ فَأَرْکَنُ إِلَیْکَ أَمْ عَدُوٌّ فَأَحْذَرُ مِنْکَ: آیا تو دوستی که به تو اعتماد و تکیه کنم یا دشمنی که از تو

حذر کنم. مثلی است برای کسی که تظاهر به دوستی می‌کند ولی عمل او باعث آزار و اذیت می‌باشد.

أَخُوْکَ مَنْ صَدَقَکَ:برادر تو است کسی که به تو راست بگوید. یعنی برادر تو نیست آن که از تو حتی به دروغ تعریف کند و تملق بگوید و در نتیجه به تو ضرر بزند بلکه برادر تو کسی است که به تو راست بگوید هر چند تو را خوش‌آیند نباشد و بر تو گران آید زیرا دوست باید آیینهٔ دوست باشد ودر این زمینه حدیث شریف می‌گوید: اَلمُؤمِنُ مِـرآةُ المُـؤمِنِ: مـؤمن آیـینهٔ مؤمن است.

أَخُـوکَ مَنْ و اساکَ بِنَشَبٍ لا مَنْ و اساکَ بِنَسَبٍ: برادر تو است کسی که در ملک و مال با تو مساوات کند نه آن که آن که برادر نسبی تو باشد. نتیجه مثل آن کـه برادری به کمک کردن است نه ایـن کـه کسـی بـرادر نسبی انسان باشد.

إِنَّ أَخا الْهَیْجاءِ مَنْ یَسْعَی مَعَکَ: برادر میدان جنگ کسی است که با تو همراهی و کوشش کند.

إِنَّ أَخاکَ مَنْ آساکَ: به درستی که برادر تو کسی است که تو را بر خودش مقدم بـدارد. نـتیجه آن کـه شرط برادری یاری و مساعدت و ایثار و برگزیدن او بر خویشتن است.

لأَخِیْکَ عَلَیْکَ مِثْلُ الَّذی لَکَ عَلَیْهِ: حقوق برادرت بر تو عین حقوقی است که تو بر او داری.

رُبَّ أَخٍ لَمْ تَلِدْهُ والِدَةٌ: چه بسا برادری کـه مـادر انسان او را نزاییده است. یـعنی بـرادری بـه یـاری و همراهی است نه به هم خونی و نسبت پدر و مادری. و چه بسا دوستی که از برادر مهربان‌تر است.

أَدَبُ الْمَرءِ خَیْرٌ مِنْ ذَهَبِهِ: ادب مرد به از ثروت او. تربیت و ادب مرد بهتر از طلا و پول است.

الأَدَبُ مالٌ و اسْتِعمالُهُ کَمالٌ: ادب سرمایهٔ انسان و به کار بردن و مصرف کردن آن باعث رشد و کمال و بیشتر شدن سرمایه است. برخلاف ثروت کـه صـرف کردن آن باعث کم شدن آن است.

نِعْمَ الْمُؤَدِّبُ الدَّهْرُ: بـهترین ادب کـننده روزگـار است. هر که را ام و اب ادب نکند. گردش روزگار ادب کندی.

مأرُبَةٌ لا حَفاوَةٌ: اظهار علاقهٔ او به خاطر کـار و نیازی است که بـه تـو دارد و از روی مـهر و عـلاقه نیست. سلام لُر بی‌طمع نیست.

اَلأَرضُ الواطِئَةُ تَشْرَبُ ماءَها و ماءَ غَیْرِها: زمـینِ پست هم آبی را که بر خودش باریده است می‌خورد و هم آب زمین‌های بلند اطرافش را. افتادگی‌آموز اگـر طالب فیضی هرگز نخورد آب زمینی که بلند است.

بِالأَرضِ وَلَدَتْکَ أُمُّکَ: مادرت تو را در زمین به دنیا آورده است. به آدم متکبر و سـرکش و مـتجاوز می‌گویند، یعنی خاک باش و این قدر تکبر و سرکشی و تجاوز مکن و سرانجام نیز به زیر خـاک خـواهـی رفت یا برای ترغیب و تشویق به اقتصاد و میانه‌روی می‌گویند.

لِلأَرضِ مِن کَأسِ الکِرامِ نَصِیْبٌ: برای زمین نیز از جام بزرگان و کریمان نصیبی است. یعنی حتی زمـین نیز از بزرگواری و کرامت آنان بی‌بهره نـمی‌ماند چـه رسد به انسان‌ها.

و فِی الأَرضِ لِلْحُرِّ الْکَرِیمِ مَنادِحُ: و در روی زمین برای انسان آزادهٔ بزرگوار جاهای (زمـین‌های) پـر از نعمت وجود دارد.

لا أَصْلَ لَهُ و لا فَصْلَ: نه اصل و حسب دارد و نه زبان گویا و برنده. مثلی است برای آدم بی‌عرضه‌ای که نه سابقهٔ شخصیت خانوادگی دارد و نه شخصیت فردی و از هر لحاظ عقب افتاده و بـی‌ارزش و بـی‌احـترام است.

الأَصِیْلُ یَجُوْدُ: آدم اصیل و حسب و نسب دار از مال و جان خود در راه دیگران می‌گذرد. این سخن از عبدالله بن زبیر است.

الأَصِیْلُ یَعْمَلُ بِأَصْلِهِ: آدم نجیب و اصـیل طـبق اصل خود عمل می‌کند. از کوزه برون همان تراود که در اوست.

آفَةُ العِـلْمِ النِّسْـیانُ: آفت و بـلای عـلم و دانش

فراموشی است.

أَكَلَ عَلَيْهِ الدَّهْرُ و شَرِبَ: روزگار بر او خورد و نوشید. به کسی گفته می‌شود که عمرِ زیادی کرده و روزگار درازی خورده و نوشیده است.

أَكَلْتُمْ تَمْرِی و عَصَيْتُمْ أَمْرِی: خرمای مرا خوردید و با فرمان من مخالفت کردید. مثلی است برای مردمی که از اموال کسی استفاده می‌کنند و علیه او کار می‌کنند. در فارسی می‌گوییم: نمک خوردند و نمکدان شکستند.

آكُلُ لَحْمِی و لا أَدَعُهُ لآكِلٍ: گوشت تنم را می‌خورم، و آن را به دیگری نمی‌دهم. مثلی است برای کسی که به خود یا خویشانش ضرر می‌زند و آزار می‌رساند اما در برابر دیگران از آنها حمایت می‌کند. نتیجهٔ دیگر آن که در برابر بیگانه باید با هم متحد شد اگر چه با یکدیگر دشمنی و اختلاف داشته باشید. در فارسی می‌گویند افراد فامیل گوشت همدیگر را می‌خورند ولی استخوان همدیگر را هم به غریبه نمی‌دهند.

يَأْكُلُ التَّمْرَ و أُرْجَمُ بِالنَّوَی: خرما را می‌خورد و هسته‌اش به سوی من پرتاب می‌شود. مثلی است برای کسی که استفاده را او می‌برد و زحمتش مال دیگران است.

يَأكُلُنِی سَبُعٌ و لا يَأْكُلُنِی كَلْبٌ: حیوان درنده مثل شیر یا پلنگ مرا بخورد اما سگ نخورد. مثلی است برای انسان آزاده که حاضر نیست زیر بار ننگ برود و در مقام تحقیر افراد پست فطرت هم گفته می‌شود.

در بیابان‌ها اگر صد سال سرگردان شوی
به از آن کاندر وطن محتاج نامردان شوی

مثل ترکی می‌گوید بگذار شیر تو را بخورد ولی به روباه پناه مبر.

يأكُلُهُ بِضِرْسٍ و يَطَأُهُ بِظِلْفٍ: آن را با دندان می‌خورد و با پا لگدکوب می‌کند. ظِلْف سم حیوانات سم شکافته‌ای چون گاو و گوسفند و غیره است. مثلی است دربارهٔ کسی که از نعمت کسی استفاده می‌کند و به او بدی می‌رساند نمک می‌خورد و نمکدان می‌شکند.

يَأْكُلُ بِالضِرْسِ الَّذی لَمْ يُخْلَقْ: با دندانی که خلق نشده و ندارد غذا می‌خورد. مثلی است دربارهٔ کسی که بخشش نکرده می‌خواهد او را ستایش کنند. در فارسی می‌گویند عزیز بی‌جهت.

غَيْری يَأْكُلُ الدّجاجَ و أنا أَقَعُ فِی السِّياجِ: سیاج، توری سیمی است که دور باغچه یا آغل گوسفند یا مرغدانی برای حفاظت آن می‌کشند. دیگری مرغ را می‌خورد ولی من در تله و دام می‌افتم، مراد مثل، آن است که گناه را یکی دیگر می‌کند و چوبش را دیگری می‌خورد.

گنه کرد در بلخ آهنگری
به شوشتر زدند گردن مسگری

آش نخورده و دهن سوخته.

أَكْلٌ و حَمْدٌ خَيْرٌ مِنْ أَكْلٍ و صَمْتٍ: خوردن و سپاسگزاری کردن بهتر از خوردن و ساکت شدن است. یعنی در برابر احسان و اکرام و محبت دیگران باید سپاسگزار بود.

أَكْلاً وَ ذَمًّا: خوردن چیزی و ناسزا گفتن و بد شمردن آن. مثل دربارهٔ کسی است که از چیز خوبی بهره می‌برد و در ضمن بی‌جهت از آن بدگویی می‌کند.

رُبَّ أَكْلَةٍ تَمْنَعُ أَكَلاتٍ: چه بسا یک بار غذا خوردن که انسان را از غذاهای زیادی باز می‌دارد یعنی یک وعده غذای مضر خوردن انسان را بیمار کرده باید مدتی پرهیز کند. لذا از غذاهای مضر باید پرهیز کرد.

آكَلُ مِنْ حُوتٍ: پرخورتر از نهنگ. مثل دربارهٔ آدم پرخور است.

آكَلُ مِنَ الرَّحَی: پرخورتر از آسیاب. مثل دربارهٔ پرخوری است. زیرا آسیاب هر چه بخورد سیر نمی‌شود.

آكَلُ مِنَ السُوْسِ: خورنده‌تر از کرم یا موریانه.

آكَلُ مِن ضِرْسٍ: پرخورتر از دندان. زیرا دندان غذا

را می‌جود و هیچ گاه سیر نمی‌شود.

آکَلُ مِنَ النّارِ: پرخورتر از آتش. زیرا هر چه به آتش بدهی می‌بلعد و سیر نمی‌شود و بیشتر شعله می‌کشد.

حَتَّی یُؤلَفُ بَیْنَ الضَّبِّ والنُّونِ: تا این که سوسمار و نهنگ با هم همراه شوند. مثلی است برای کار نشدنی، یعنی این کار را انجام نمی‌دهم یا این کار نمی‌شود تا سوسمار با نهنگ همراه شود و این محال است زیرا سوسمار در خشکی و نهنگ در آب است، و مثلی دیگر در این زمینه می‌گوید: حَتَّی یَرِدَ الضَّبُّ: تا سوسمار بر لب آب برود و از آب بخورد. مثلی است برای کار محال یا تصمیم به عدم انجام کاری، زیرا سوسمار آب نمی‌خورد.

آلَفُ مِنْ حَمامِ مَکَّةَ: پر الفت‌تر و مأنوس‌تر از کبوتر مکه به دلیل این که مکه شهر امن و امان است و مردم حق شکار یا حتی رم دادن حیوانات را ندارند لذا حیوانات در آن جا از مردم نمی‌ترسند مثلاً کبوتر مکه به هیچ عنوان از مردم نمی‌ترسد لذا به آن مثل می‌زنند و به زبان فارسی می‌گویند: کبوتر حرم.

آلَفُ مِنَ الحُمَّی: مألوف‌تر و مأنوس‌تر از تب. زیرا وقتی تب آمد انسان پرهیز می‌کند تا خوب می‌شود همین که احساس کرد تب رفته، می‌بیند دوباره برگشت.

آلَفُ مِنْ کَلْب: مأنوس‌تر از سگ (باوفاتر از سگ) در وفا و الفتِ سگ مثل می‌زنند زیرا وقتی انسان برای مسافرت از خانه بیرون می‌رود هیچ حیوانی در پی او نمی‌رود به جز سگ که از زادگاه خود دست شسته و به همراه او می‌رود.

أُمٌّ فَرَشَتْ فَأَنامَتْ: مادری است که بستر را گسترانیده و فرزندش را خوابانده است. مثل دربارهٔ مرد بزرگواری است که رفتارش با مردم آنقدر عالی است که گویا مادر مهربانی است که بستر فرزندش را می‌گستراند و او را می‌خواباند.

أُمُّ الأَخْرَسِ تَعْرِفُ بِلُغاتِ الخُرْسانِ: مادرِ بچهٔ گنگ و لال زبان فرزندِ لال و گنگش را می‌فهمد. مثلی است برای این که هر کاری اهلی دارد که از عهدهٔ آن بر می‌آید.

أُمٌّ سَقَتْکَ الْغَیْلَ مِنْ غَیْرِ حَبَلٍ: مادری است که به تو شیرِ دوران آبستنی می‌دهد بدون این که آبستن باشد. مثلی است دربارهٔ کسی که به تو نیکی بکند و سپس بدون دلیل تو را از خود براند. الغیل شیری است که در پستان زن آبستن موجود است و این شیر برای کودک مضر است و اگر به او بدهد او را مریض و ضعیف می‌کند.

إِلَی أُمِّهِ یَلْهَفُ اللَّهْفانُ: آدم اندوهگین و گرفتار به مادر خود استغاثه می‌کند و از او کمک می‌خواهد. مثلی است به این معنی که آدم هنگام گرفتاری به خویشاوندان خود پناه می‌برد و از آنان کمک می‌خواهد.

الأَمرُ یَعْرِضُ دُونَهُ الأَمْرُ: انجام یک کار به وسیلهٔ کار دیگر که پیش می‌آید به عقب می‌افتد. بدین معنی است که همیشه موانعی بر سر راه انسان پیش می‌آید که او را از انجام کارهایش باز می‌دارد.

أَمَرَ مُبْکِیاتِکَ لا أَمْرَ مُضْحِکاتِکَ: دستور گریانندگانت را بپذیر نه آنان که تو را به خنده می‌آورند. مُبْکِیاتِکَ: مرکب است از مُبْکِیات و ک، کاف ضمیر دوم شخص مفرد است و مُبْکِیات جمعِ مُبْکِیَة است یعنی گریه آور. و مُضْحِکاتِک مرکب است از مُضحِکات و کافِ خطابِ به مفرد و جمع مُضْحِکَة است به معنی خنده‌آور و معنی مثل این است که از دستور آدم دلسوزی که واقعیت‌های تلخ و ناراحت کننده و عیوباتت را به تو می‌گوید متابعت کن اگرچه تو را بگریاند زیرا باعث نجات تو است و از دستور آدمی که مشکلات را از تو پنهان می‌دارد تا در دام آنها بیفتی متابعت مکن هر چند که با قلب واقعیت‌ها تو را بخنداند.

لأَمرٍ ما جَدَعَ قَصِیرٌ أَنْفَهُ: به دلیل خاصی قَصِیْر بینی خود را برید. قَصِیْر نام مردی است. و جَدَعَ یعنی بینی

را برید مثلی است دربارهٔ کسی که به خاطر یک کار نقشه می‌کشد و طرح می‌ریزد. داستان از این قرار بوده که جَذِیمَة الأَبْرَش پادشاه جاهلی از قبیلهٔ قضاعه بر زَبّان الغسّانِی پادشاه غسان یورش برده او را به قتل رسانید و زباء دختر زَبّان را به شام راند زَباء به روم رفت و دامن همت به کمر زد و با بذل و بخشش زیاد مردم را به گرد خود فرا خواند و به جنگ با جَذِیمَه پرداخته او را به قتل رسانید و خود زمام امور را به دست گرفت. قَصِیْر وزیر جَذِیمة حیله‌ای اندیشیده بینی خود را برید و بدن خود را نیز زخمی کرده به نزد زباء شکایت برد که عَمْرو، پسر خواهر جذیمه با او چنین کرده. زباء نیز به او پناه داد مدتی در کاخ زباء به رفت و آمد و تجارت پرداخت و توانست حسن نیت خود را به زباء اثبات کند و با رفت و آمد زیاد تمام راه‌های کاخ او را شناسایی کرد. سپس مردان رزم آزموده‌ای را درون خرجین گذاشته به عنوان کالا وارد کاخ کرده و از آن جا به قتل نگهبانان پرداخته و زَباء را نیز دستگیر کرده به قتل رسانیدند، زَباء پس از این که متوجه نیرنگ قَصِیْر شد سخن فوق را گفت و مثل از آن جا مشهور گشت.

لأَمْرٍ ما يَسُودُ مَنْ يَسُودُ: هر کس بزرگی و ریاست کسب می‌کند. جهتی دارد. بزرگی بی‌جهت نیست. یعنی اگر کسی سرپرستی مردم را به دست می‌آورد. به خاطر شایستگی خود اوست.

لَيْسَ لِلأُمُورِ بِصاحِبٍ مَنْ لَمْ يَنْظُرْ فِي الْعَواقِبِ: کسی که آینده نگر نباشد نمی‌تواند کارها را به عهده گرفته و درست انجام دهد. برای سرپرستی جامعه یا مدیریت کارها، شخص باید عواقب امور را سنجیده و به آن توجه نماید.

الأَمِيرُ مَنْ لا يَعْرِفُ الأَمِيرَ: امیر و فرماندهٔ واقعی کسی است که دیگری را به امارت نپذیرد.

يا حَبَّذَا الإِمارَةُ وَلَوْ عَلَى الْحِجارَةِ: چه نیکوست فرماندهی حتی اگر بر یک قطعهٔ سنگ باشد.

تَأَمُّلُ الْعَيْبِ عَيْبٌ: نگاه کردن و خیره شدن به چیز زشت و بد، کار زشتی است؛ تماشای کار بد زشت یا تماشای عیب، عیب است.

مَنْ أَمِنَ الزَّمانَ خانَهُ: کسی که به روزگار اعتماد کند روزگار به او خیانت می‌کند.

آمَنُ مِنْ حَمامِ مَكَّةَ: آسوده‌تر از کبوتر مکه. زیرا در شهر مکه کسی حق شکار یا حتی رم دادن حیوانات را ندارد.

آمَنُ مِنَ الأَرْضِ: امین‌تر از زمین. زیرا هر تخمی در زمین به کاری به تو پس می‌دهد و سبز می‌کند.

الْمُؤْمِنُ بِشْرُهُ فِي وَجْهِهِ و حُزْنُهُ فِي قَلْبِهِ: مؤمن شادی‌اش در چهره‌اش می‌باشد و اندوهش در دلش پنهان است. از سخنان علی‌ؑ است. م

الإِيْناسُ قَبْلَ الإِبْساسِ: محبت کردن قبل از دوشیدن. إِیْناس از أُنْس به معنی: انس دادن و محبت کردن. إِبْساس از بِس بِس: کلمه‌ای است که هنگام دوشیدن شیر می‌گویند تا شتر با آهنگ بِس بِس آرام شده بتوان آن را دوشید. این مثل می‌گوید: کسی که چیزی از دیگری می‌خواهد باید با زبان خوش و تحریک عواطف از او بخواهد. مثل فارسی می‌گوید: به جایی که می‌روی اول بکار بعد میوه بچین.

لَيْسَ عَلَى الإِنْسانِ إِلّا ما مَلَكَ: بر انسان واجب نیست مگر آن چه در اختیار دارد. یعنی انسان در محدودهٔ قدرتش وظیفه دارد که خدمت کند نه بیشتر.

الإِنسانُ عَبْدُ الإِحسانِ: انسان بندهٔ احسان و نیکی است. با احسان و نیکی می‌شود دل مردم را به دست آورد، به طوری که گویا بندهٔ انسان می‌شوند.

الإِنسانُ إِبْنُ يَوْمِهِ: انسان پسرِ روزِ خویش است. یعنی همین روزی که در آن هستی مال تو است.

سعدیا دی رفت و فردا همچنان معلوم نیست
در میان این و آن فرصت شمار امروز را

الإِنسانُ بِالتَّفْكِيرِ واللهُ بِالتَّدبِيرِ: انسان فکر می‌کند و طرح می‌ریزد اما این خداست که کارها را کم و زیاد می‌کند. و شبیه آن است جملهٔ (العَبْدُ يُفَكِّرُ واللهُ يُدَبِّرُ: بنده (انسان) نقشه می‌کشد و طرح می‌ریزد اما خدا

است که تدبیر و تقدیر کار را در دست دارد.

كُلُّ إنسانٍ و هَمُّهُ: هر انسانی به اندازهٔ همت خویش ارزش دارد و جلو می‌رود.

همت بلند دار که مردان روزگار
از همت بلند به جایی رسیده‌اند

أَنْفٌ فِی السَّماءِ و إسْتٌ فِی الماءِ: دماغی در آسمان و سرینی در آب. به کسی گویند که گزاف می‌گوید بزرگ نمایی می‌کند اما عملش کوچک و پست می‌باشد و به متکبری که موقعیت اجتماعی ندارد و آدم پستی می‌باشد نیز می‌گویند.

أَنْفُکَ مِنْکَ و إنْ کانَ أَذَنَّ: بینی‌ات از آن تو است اگرچه آب از آن بچکد و کثیف باشد. مثلی است برای کسی که افراد ضعیف فامیل را جزء خود نمی‌داند و از آنها بیزاری می‌جوید. أَذَنّ: دماغی که آب از آن می‌ریزد.

مِنْکَ أَنْفُکَ و إنْ کانَ أَجْدَعَ: بینی‌ات از تو است هر چند بریده باشد. مثلی است برای کسی که کارهای خوب یا بدش به انسان مربوط باشد هر چند که جزو بستگان نزدیک نباشد. أَجْدَع: بینی بریده شده.

الأَنامُ فَرائِسُ الأَیّامِ: مردمان طعمه‌های روزگارند. یعنی مردم در حکم شکاری هستند که به وسیلهٔ روزگار صید می‌شوند. گرگ اجل یکایک از این گله می‌برد و این گله را نگر که چه آسوده می‌چرد.

مَنْ تَأَنَّی أَدْرَکَ ما تَمَنَّی: کسی که بردباری کند به دست آورد آن چه را که آرزو می‌کند. گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم. صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم‌اند. در اثر صبر نوبت ظفر آید.

و کُلُّ إناءٍ بِالَّذی فِیهِ یَرْشَحُ: از هر ظرفی محتویات همان ترشح می‌شود. از کوزه همان برون تراود که در اوست.

و کُلُّ إناءٍ بِالَّذی فِیهِ یَنْضَحُ: از هر ظرفی محتویات همان ترشح می‌شود. از کوزه همان برون تراود که در اوست.

عَلَی أَهْلِها تَجْنِی بَراقِشُ: بر بستگان خودش جنایت می‌کند بَراقِش. بَراقِش نام سگی بوده متعلق به یکی از قبایل عرب. از قضا گروهی بر آن قبیله یورش برده قبیله مزبور فرار می‌کند، آنان را تعقیب و با شنیدن صدای سگ آنها را پیدا کرده و دستگیر می‌کنند این مثل برای کسی زده می‌شود که کاری می‌کند و ضررش به بستگان و خویشان خودش می‌رسد.

آفَةُ الْمُرُوءَةِ خُلْفُ الْوَعْدِ: آفت جوانمردی خلاف وعده کردن است.

آفَةُ الجُوْدِ الإسْرافُ: آفتِ جود و بخشش اسراف و زیاده‌روی است.

آفَةُ الحَدیثِ الکَذِبُ: آفت سخن گفتن دروغگویی است.

آفَةُ العِلْمِ النِّسْیانُ: آفت علم فراموشی است. دانشمند نسب شناس طایفهٔ بکر می‌گوید: برای دانش آفتی است و نقصانی و قبح و زشتی و گرسنگیی: آفت آن فراموشی و نقصان آن جعل و دروغگویی در آن و گرسنگی آن این است که از آن سیر نشوی و پیوسته دنبال کسب آن باشی.

أَوَّلُ الْغَضَبِ الْجُنُونُ و آخِرُهُ نَدَمٌ: آغاز خشم دیوانگی و پایان آن پشیمانی است.

أَوَّلُ الغَیْثِ قَطْرٌ: آغاز باران قطره است، یعنی هر کار بزرگ از کار بسیار جزئی شروع می‌شود.

أَوَّلُ الشَّجَرَةِ نَواةٌ: درخت در آغاز هسته بوده است.

لَسْتَ بِأَوَّلِ مَنْ غَرَّهُ السَّرابُ: تو اولین کسی نیستی که سراب او را فریفته است. مردی از راه دور سرابی دیده و آب با خود بر نداشت و از تشنگی جان سپرد. پس این مثل زده شد.

إیوانُ کِسرَی: ایوان کسری یا کاخ مدائن از نظر زیبایی و بلندی و استواری و فن و معماری مورد توجه بوده به طوری که عرب به آن مثل زده است.



الْبِئر أَبْقَی مِنَ الرِشاءِ: چاه پایدارتر از طناب دلو است.

کَالْباحِثِ عَنْ حَتْفِهِ بِظِلْفِه: مثلِ کسی کـه کـاوش می‌کند (زمین را می‌کند) با ناخن خود به دنبال مـرگ خویش. کنایه از کسی است که به دنبال چیزی می‌رود که نابودی‌اش در آن است.

کَالْباحِثِ عَنِ الْمُدْیَةِ: مثل کسی که حفر می‌کند و کارد سلاخی بیرون می‌آورد. می‌گویند فردی شکاری را گرفت و چیزی نداشت که سر او را ببرد شکار برای نجات خود دست و پا می‌زد که در اثر آن خاک کنار رفت و کارد بزرگی پیدا شد پس شکارچی با آن کارد سرش را برید. مثل زده می‌شود برای کسی که با دست خود موجبات نابودی خویش را فراهم می‌کند.

أَبْخَرُ مِنْ صَقْر: دهـانش بـدبوتر از دهـان چـرغ است. چرغ از پرندگان شکاری و دهانش خیلی بدبو است.

أَبْخَرُ مِنْ أَسَد: گنده دهان‌تر از شیر. دهـان شـیر بسیار بدبو است.

أَبْخَرُ مِنْ فَهْد: دهانش بدبوتر از دهان یوز پلنگ است.

أَبْخَلُ مِنْ مادِر: بخیل‌تر از مادر. مادِر نام یکی از بخلای عرب بوده که به آن مثل می‌زنند. از بـخل آن همین بس که زمانی شترانش را آب داد پس ماندهٔ آب را با مدفوع خود آلوده کرد و به اطراف حوض مالید تا کسی از آن استفاده نکند پس او را مادر نامیدند. مادر اسم فاعل مدر است و مدر به معنی گچ یا گـل مـالی کردن است و مالیدن چیزی به دیوار.

هَذِهِ بِتِلْکَ و البـادِئُ أَظْلَمُ: ایـن بـه آن و شـروع کننده ظالم‌تر است. مثلی است برای مجازات ستمگر که او را به همان عمل مـجازات مـی‌کنند و چـون او شروع کننده بوده است تقصیر به گردن اوست.

أَبْدَی الصَّرِیْحُ عَنِ الرَّغْوَةِ: پیدا شد و خالص شد ناب از کف. یعنی کف بر طرف شد و چیز ناب آشکار گردید. مثل زده می‌شود برای مسئله‌ای که پنهان بوده سپس آشکار شده است.

کُلُّ مَبْذُولٍ مَـمْلُول: هـر چـیزی کـه زیـاد شـد بی‌ارزش می‌شود، بر عکس آن که انسان بـه چـیزی دسترسی نداشته باشد آن چیز خیلی عزیز می‌شود.

بِـالبِرِّ یُسْتَعْبَدُ الحُـرُّ: انسـان آزاد بـا نـیکی بـنده می‌شود.

بَرِئَتْ قائِبَةٌ مِنْ قُوْب: تـخم مـرغ تـعهد خـود را نسبت به جوجه انجام داد. قائِبَة، تخم مـرغ و قُـوب جوجهٔ تازه از تخم در آمده است. کنایه از این است که دیگر تعهدی وجود ندارد و وظیفه انـجام شـده است همان طور که تخم وظیفهٔ خود را نسـبت بـه جـوجه انجام داده است.

بَرْدُ غَداةٍ غَرَّ عَبْداً مِنْ ظَمَأ: سـرمای صـبحگاهی بنده‌ای را فریب داد نسبت به تشنگی. برده‌ای مواشی خود را در پگاهِ سرد به چرا برد و به دلیلِ سرد بودن هوا آب بر نداشت، در نتیجه از تشنگی جان داد.

أَبْرَدُ مِنْ غِبِّ الْـمَطَرِ: سـردتر از روزی کـه روز قبلش باران باریده است.

أَبرَدُ مِنْ عَضْرَس: سردتر از تگرگ و برف.

أَبْرَدُ مِنْ فَلْحَس: خـنک (بـی‌مزه)تـر از فَـلْحَس. فَلْحَس نام یکی از شیوخ بنی‌شیبان بوده که در جنگ شـرکت نـمی‌کرده ولی سـهمیه مـی‌خواسـته و چـون سـهمش را مـی‌دادنـد بـرای هـمسرش نـیز سـهمیه می‌خواسته، سپس برای شترش، پس به او مثل زده‌اند.

بَرْضٌ مِنْ عِدّ: اندکی از بسیار. بَرْض یعنی اندک و عِدّ یعنی بسیار. دربارهٔ کسی گفته می‌شود که اندکی از بسیار را می‌بخشد.

إِنَّما هُوَ كَبَرْقِ الخُلَّبِ: بدرستی که او مانند برق بدون باران است، مثلی است برای کسی که حرف می‌زند ولی عمل نمی‌کند وعده می‌دهد و وفا نمی‌کند.

عَسَى البارِقَةُ لا تُخْلِفُ: شاید برق خلاف نکند و ببارد. امید و آرزوی چیزی را داشتن.

ما كُلُّ بارِقَةٍ تَجُودُ بِمائِها: نه هر برقی بارندگی دارد. هر برقی بارندگی ندارد. یعنی به هر وعده‌ای وفا نمی‌شود.

الّذِي لا يُبْصِرُ مِنَ الغِرْبالِ يَكُونُ أَعْمَى: کسی که از پشت غربال نمی‌بیند کور است.

أَبْصِرْ وَسْمَ قِدْحِكَ: نگاه کن و ببین علامت تیر قرعه‌ات را (تا ببینی سهمت چقدر است و چکار باید بکنی باخته‌ای یا برده‌ای).

أَبْصَرُ مِنْ عُقابٍ: تیزبین‌تر از عقاب.

أَبْصَرُ مِنْ نَسْرٍ: تیزبین‌تر از کرکس.

أَبْصَرُ مِنَ الْوَطواطِ فِي اللَّيلِ: تیزبین‌تر از خفاش در شب.

أَبْصَرُ مِنْ زَرْقاءِ الْيَمامَة: تیزبین‌تر از (زَرقاء یمامَة) زَرقاء زنی از طایفه جدیس بوده که مسیر سه روزه راه را می‌دیده است.

لا يَبِضُّ حَجَرُهُ: نم پس نمی‌دهد. کنایه از بخیل است.

أَبْطَأُ مِنْ غُرابِ نُوحٍ: درنگ کننده‌تر از کلاغ نوح ﷺ. حضرت نوح کلاغی را فرستاد تا ببیند آب فرو نشسته یا نه کلاغ رفت و برنگشت.

أَبْطَشُ مِنْ دَوْسَرٍ: یورش برنده‌تر از دَوْ سَر. دَوسَر از الدَسر می‌آید که به معنی ضرب و طعن است و نام یک دسته از لشکریان نعمان بی‌منذر پادشاه عرب است که بسیار خشن و پرتهاجم و جسور بوده‌اند.

بَطْنِي عَطِّرِي و سائِرِي ذَرِي: شکمم را عطر بزن و سایر اندامم را رها کن. به شکمم برس کافی است. مردی گرسنه بر قومی وارد شد کنیزی را گفتند به بدنش عطر بمالد و او را خوشبو کند، آن مرد این سخن را گفت. این مثل جایی گفته می‌شود که کسی کار مهم‌تر را رها کرده به کار بی‌ارزش دست بزند.

البِطْنَةُ تأفِنُ الفِطْنَةَ: پرخوری و امتلاء عقل و هوشیاری را فاسد می‌کند. مثلی است برای آدمی که ثروتمند شده و پول او را سر به هوا کرده است.

ما أَبْعَدَ ما فاتَ و ما أَقْرَبَ ما يَأْتِي: چه دور است آنچه گذشت و چه نزدیک است آنچه می‌آید.

أَبْعَدُ مِنَ النَّجْمِ: دورتر از ستارهٔ ثریا در این جا مراد از النجم مطلق ستاره نیست، بلکه مراد ستارهٔ پروین است.

أَبْعَدُ مِنْ بَيْضِ الأَنُوقِ: دورتر از تخم عقاب، عقاب آشیانهٔ خود را در قسمت‌های صعب‌العبور بلندترین قله‌ها می‌سازد و دسترسی به تخمِ آن خیلی مشکل است لذا بدان مثل می‌زنند.

أَبْعَدُ مِنْ مَناطِ الثُّرَيّا: دورتر از آن چه در پیرامون ستارهٔ پروین است. مناط چیزی را گویند که به آن می‌آویزند یا با چیز دیگری گره‌اش می‌زنند.

أَبْعَدُ مِنْ مَناطِ العَيُّوقِ: دورتر از ستارهٔ عیوق.

البُعْدُ جَفاءٌ: دوری و مفارقت ستم است.

رُبَّ بَعِيدٍ أَنْفَعُ مِنَ قَرِيبٍ: چه بسا دوری که از نزدیک نافع‌تر است. چه بسا غریبه‌ای که از فامیل بهتر است.

إِنَّ البُغاثَ بِأَرضِنا يَسْتَنْسِرُ: به درستی که بُغاث در زمین ما چون کرکس است. بُغاث از ضعیف‌ترین پرندگان است. مراد این است که آدم قدرتمند اگر ضعیفی هم نزد او برود قدرتمند می‌شود.

إِنْ يَبْغِ عَلَيْكَ قَوْمُكَ لا يَبْغِ عَلَيْكَ القَمَرُ: اگر قوم تو به تو ظلم کنند ماه بر تو ظلم نمی‌کند. گروهی از مردم جاهلیت بر سر این مسئله شرط بندی کردند که ماه شب ۱۴ در زمان طلوع آفتاب هنوز دیده می‌شود و گروهی عکسِ این را می‌گفتند، پس مردی را حَکَم قرار دادند که میان آنها قضاوت کند. یکی از افرادِ این

قوم گفت قوم من به من ظلم کرده‌اند. حَکَم جواب داد اگر قومت به تو ظلم کرده‌اند ماه بر تو ظلم نمی‌کند و با توجه به طلوعِ ماه و خورشید این مسئله روشن خواهد شد. پس این سخن ضرب‌المثل شد که برای مسئلهٔ واضح و روشن به آن مثل می‌زنند.

مِن اِبْتِغاءِ الخَيْرِ إتِّقاءُ الشَّرِّ: یکی از شروط یا علائم دوست داشتنِ نیکی، پرهیز از شرارت و بدی است.

عَلَى الباغِى تَدُورُ الدَّوائِرُ: بلاها بالای سر ستمگر می‌چرخد. ستمگر به خاطر زیر پا گذاشتن حدود الهی همیشه در معرض بلا و انتقام خدایی است.

كَمُبْتَغِى الصَّيْدِ فِى عِرِّيْسَةِ الأَسَدِ: مِثْلِ کسی که شکار را در بیشهٔ شیر جستجو می‌کند. کنایه از آدمی است که کاری را در غیر محل خود انجام می‌دهد یا دنبال کار محالی می‌رود.

بَقْبَقَةٌ فِىْ زَفْزَفَةٍ: وراجی و پرحرفی و یاوه‌گویی همراهِ با خنده و قهقهه. کنایه از آدمی است که لاف و گزاف می‌زند یا کار بیهوده و پوچ انجام می‌دهد.

بَقْلُ شَهْرٍ و شَوْكُ دَهْرٍ: سبزی یک ماه و خار یک عمر. کنایهٔ از خوبیِ کم و بدیِ زیاد است.

ما اسْتَبْقاكَ مَنْ عَرَّضَكَ لِلأَسَدِ: خواهانِ بقایِ تو نیست کسی که تو را در معرضِ تعرضِ شیر قرار می‌دهد. کنایه از کسی است که انسان را در معرضِ کارهایی قرار می‌دهد که پایانِ خوشی ندارد.

لا يَبْقَى شَىْءٌ عَلَى حالِهِ: هیچ چیز ثابت نمی‌ماند. آنچه دیدی برقرار خود نماند. آنچه بینی هم نماند برقرار.

بَقِّ نَعْلَيْكَ و ابْذُلْ قَدَمَيْكَ: کفش‌هایت را نگهدار، از پا بیرون بیاور. و پاهایت را به کار بند، مراد این است که در جای لازم نیروی بدنی را باید به کار برد و از مصرف اموال جلوگیری کرد تا وضع مالی انسان دچار اختلال نشود.

أَبْقَى مِنْ وَحْيٍ فِىْ حَجَرٍ: ماندگارتر از وحی در سنگ وحی در اصل علمی است که از شخصی به دیگری منتقل شود سپس به مطالبی گفته شده که از جانبِ خداوند بر انبیائش نازل شده است.

أَبْقَى مِنَ الْعَصْرَيْنِ: ماندگارتر و پاینده‌تر از صبح و شام.

أَبْقَى مِنَ النَّسْرَيْنِ: ماندگارتر از نَسْرَيْن که نامِ دو ستاره است به نام‌های نَسر طائر و نَسْرِ واقع.

أَبْقَى مِنَ الدَّهْرِ: ماندگارتر از روزگار.

أَبْقَى مِنَ حَجَرٍ: ماندگارتر از سنگ.

باكِرْ تَسْعَدْ: سحرخیز باش تا رستگار شوی.

أَبْكَرُ مِنَ غُرابٍ: سحرخیزتر از کلاغ.

ما تَبُلُّ إحدَى يَدَيْهِ الأُخْرَى: یک دستش دست دیگر را تر نمی‌کند. مشابه مثل فارسی است که می‌گوید: نم پس نمی‌دهد.

بَلَغَ مِنْهُ الْمُخَنَّقَ: به گلویش رسید. اصل آن دربارهٔ آدمِ در حال غرق است که آب به گلویش رسیده و تا غرق شدنِ او چیزی نمانده است. یعنی به پایان کار نزدیک است.

بَلَغَ الحِزامُ الطِبْيَيْنِ: تنگ چهارپا به سر پستان‌هایش رسید. طِبيَيْن تثنيهٔ طِبْی و یک دگمهٔ پستانِ چهارپا می‌باشد. کنایه از سخت شدن کار است.

بَلَغَ السَّيْلُ الزُّبَى: سیلاب از تپه بالا رفت. کنایه از سخت شدن کار و گذشتن از حد است.

بَلَغَتِ الدِّماءُ الثُّنَنَ: خون به مچ پایِ چهارپا رسید. کنایه از سختی است.

لَوْ بَلَغَ الرِّزْقُ فاهُ لَوَلّاهُ قَفاهُ: اگر روزی (لقمه) به دهانش برسد صورتش را برمی‌گرداند. کنایه از آدم بیچاره است.

ما عَسَى أَنْ يَبْلُغَ عَضُّ النَمْلِ: گزیدن مورچه چه اثری دارد. کنایه از آدمی است که تهدیداتش ارزشی ندارد.

أَبْلَغُ مِنْ قُسّ: سخنگوتر و بلیغ‌تر از قُسّ. قُسّ بن ساعِدَة از فصحا و حکمای جاهلیت است، او اول کسی است که گفت (أَمّا بَعْدُ) و سپس خطبا پس از ذکر نام خدا می‌گفتند أَمّا بَعْدُ.

بَلَغَ السِّکّینُ الْعَظْمَ: کارد به استخوان رسید.

أَبْلَهُ مِنَ الحُبارَی: ابله‌تر از مرغ هوبره. زیرا وقتی از آشیانهٔ خود دور شد آن را فراموش کرده روی تخم مرغ‌های دیگر می‌خوابد.

إِنَّ البَلاءَ مُوَکَّلٌ بِالْمَنْطِقِ: بلا و گرفتاری به زبان سپرده شده است. در فارسی گویند: هر چه بر سر انسان می‌آید از زبان انسان است.

البَلایا عَلَی الْحَوایا: بلایا و سختی‌ها بر حَوایا وارد می‌شود. حَوایا بستهٔ کاه یا علفی است که دورِ کوهانِ شتر می‌گذارند تا کوهان زخمی نشود و هر چه بر پالان فشار بیاید به این بسته منتقل می‌شود. کنایه از این است که گرفتاری و سختی سراغ اهلش می‌رود و هیچ کس نمی‌تواند از آن بگریزد. همچنین کنایه از کسی است که با پای خود به گور می‌رود.

بَنانُ کَفٍّ لَیْسَ فِیها ساعِدٌ: سر انگشتِ کفِ دستی که ساعد نداشته باشد. کنایه از کسی است که دارای همت عالی است ولی قدرت و توانایی انجام کاری را ندارد.

أَنَا ابْنُ جَلا: من پسر جلا هستم. شاعر می‌گوید:

أَنا ابْنُ جَلا و طَلّاعُ الْـثَنایا
مَتَی أَضَعُ الْعَمامَةَ تَعْرِفُونیٌ

من برطرف کنندهٔ مشکلات و آدمِ دارای همتِ عالی هستم که هر گاه دستار از سر بردارم مرا می‌شناسید. تقدیرِ جمله این است که من کسی هستم که به او می‌گویند **جَلا الأُمُورَ و کَشَفَها**: کارها را انجام داد و گرفتاری‌ها را برطرف کرد.

رُبَّ ابْنِ عَمٍّ لَیْسَ بِابْنِ عَمٍّ: چه بسا پسرعمویی که پسر عمو نیست. یعنی چه بسا عمو زاده‌ای که انسان را یاری نمی‌دهد گویا عموزاده نیست.

بِـنْتُ صَفا تَقُولُ عَنْ سِماعٍ: پـژواک است که به مجرد برآمدن صدا سخن می‌گوید. یعنی مثل پژواک که فوری جواب انسان را می‌دهد او هم فوری دعوت به نیکی یا بدی را می‌پذیرد و پاسخ میدهد. یا جواب همه را می‌دهد و با هر گوینده‌ای سخن می‌گوید.

یَبْنِی قَصْراً و یَهْدِمُ مِصْراً: یک کاخ می‌سازد و شهری را ویران می‌کند. کنایه از آدمی است که شرش بیشتر از خیرش می‌باشد.

أَبْهَی مِنَ القَمَرَیْنِ: درخشان‌تر از ماه و خورشید.

بالَ حِمارٌ فَاسْتَبالَ أَحْمِرَةً: خری شاشید و خران دیگر را وادار به شاشیدن کرد. کنایه از کسانی است که در کار بد به دیگری اقتدا کنند. در فارسی گویند یک بز که از جوی بپرد همه می‌پرند.

بالَتْ بَیْنَهُمُ الثَّعالِبُ: روبهان میان آنها شاشیدند. کنایه از پیدا شدن فتنه و آشوب میان مردم است.

لَوْ کانَ فِی البُوْمَةِ خَیرٌ ما تَرَکَها الصَّیّادُ: اگر در جغد خیر و ارزشی بود شکارچی آن را ترک نمی‌کرد و صید می‌نمود. کنایه از چیز بی‌ارزش است.

بَیْتِی یَبْخَلُ لا أَنَا: خانه‌ام بخل می‌ورزد نه من. مردی درِ خانه‌ای را زد، زنِ صاحبخانه چیزی نداشت بدهد، به او گفتند بخل ورزیدی، گفت بخل از اخلاقِ من نیست ولی خانه بخل می‌ورزد و چیزی ندارد بدهد.

أَبادَ اللهُ خَضْراءَهُم: خداوند نعمت‌های آنان را گرفت و از بین برد.

کانَتْ بَیْضَةُ الدِّیکِ: تخم خروس بود. کنایه از چیزی است که یکبار بیشتر نباشد.

بَیْضَةُ الْیَومِ خَیرٌ مِنْ دَجاجَةِ الْغدِ: جوجهٔ امروز بهتر از مرغ فردا است. در مثل فارسی است که سیلی نقد به از حلوای نسیه است.

بَیْضَةُ البَلَدِ: نگاه کن به أَذَلُّ مِنْ بَیْضَةِ البَلَدِ.

دُونَهُ بَیْضُ الأَنُوقِ: دست یافتن به تخم عقاب از دست یافتن به آن چیز آسان‌تر است.

ما کُلُّ بَیضاءَ شَحْمَةٌ و لا کُلُّ سَوْداءَ تَمْرَةٌ: نه هر سفیدی پیه است و نه هر سیاهی خرما. مثل فارسی گوید: هر گردی گردو نیست و هر سفیدی ماست نیست.

مَنْ باعَ بِعِرْضِهِ أَنْفَقَ: کسی که آبروی خود را فروخت بازارش گرم می‌شود. یعنی کسی که تن به

خواری و ذلت داد، حاضر شد مورد اهانت قرار گیرد همه به او اهانت خواهند کرد و به او دشنام خواهند داد.

بِعْتُ جارِی و لَمْ أَبِعْ دارِی: همسایه‌ام را فروختم نه خانه‌ام را. یعنی خانه‌ام خوب بود. ولی از دست همسایهٔ بد آن را فروختم.

لا تَبِعْ نَقْداً بِدَیْنٍ: نقد را به نسیه مفروش.

قَدْ بَیَّنَ الصُّبْحُ لِذِیْ عَیْنَیْنِ: صبح برای آدم چشم‌دار آشکار شد. کنایه از مطلب واضح و روشن است.

أَبْیَنُ مِنْ فَلَقِ الصُّبْحِ أَوفَرَقِ الصُّبْحِ: روشن‌تر از سپیدهٔ صبحگاهی.

اِنَّ مِنَ البَیانِ لَسِحْراً: به درستی که بعضی منطق‌ها سحر است. بعضی زبان‌ها قدرت سحر دارد.



ت

أَنَا تَئِقٌ و أَنْتَ مَئِقٌ فَکَیْفَ نَتَّفِقُ: من از خشم برافروخته‌ام و تو آدم بی‌حال و توسری خوری هستی. پس چگونه می‌توانیم با هم متحد باشیم.

أَتْبِعِ الْفَرَسَ لِجامَها والناقَةَ زِمامَها: به دنبال اسب لجامش و به دنبال شتر افسارش را بده. یعنی تو که اسب را بخشیده‌ای لجامش را هم ببخش همچنین افسار شتر بخشیده را نیز ببخش و احسانت را کامل کن.

أَتْبِعِ الدَّلْوَ بِالرِّشاءِ: طناب را به دنبال دلو بفرست. یعنی کاری را که انجام دادی دنبالهٔ آن را انجام ده و آن را ناقص مگذار.

أَتْبَعُ مِنَ الظِلِّ: تعقیب کننده‌تر از سایه. در فارسی گویند چون سایه او را تعقیب کرد.

لو اتَّجَرْتُ بِالأَکْفانِ ماماتَ أَحَدٌ: اگر تجارت کفن کنم کسی نخواهد مرد. در فارسی گوییم: اگر لب دریا بروم خشک می‌شود.

لا تِجارَةَ کَالْعَمَلِ الصّالِحِ: هیچ تجارتی مثل عمل صالح نیست. از سخنان علی‌ؑ است.م

تَرَکَ ظَبْیٌ ظِلَّهُ: آهو سایه‌اش را رها کرد. آهو در شدت گرما به زیر سایهٔ درخت پناه می‌برد و به سادگی آن جا را ترک نمی‌کند مگر این که خطر او را تهدید کند که در این صورت دچار گرما می‌شود. کنایه از تغییر حالتِ خوب است به بد و فقرِ پس از ثروت است.

تَرَکْتُهُ عَلَی أَنْقَی مِنَ الراحَةِ: او را ترک کردم (از او جدا شدم) در حالی که پاک (خالی)تر از کف دست بود. یعنی وقتی از او جدا شدم هیچ چیزی نداشت. کنایه از فقر مطلق است.

تَرَکْتُهُ عَلَی مِثْلِ مِشْفَرِ الأَسَدِ: او را رها کردم (از او جدا شدم) بر جایی شبیه لب‌های شیر. در حالی از او جدا شدم که در جایی شبیه به دهان شیر بود، یعنی او را در حال نابودی دیدم.

تَرَکْتُهُمْ فِیْ حَیْصِ بَیْصِ أَوْ حَیْصَ بَیْصَ: از آنها جدا شدم در حالی که گرفتار مسئله‌ای بودند که راه فرار نداشتند.

ما تَرَکَ الأَوَّلُ لِلآخِرِ شَیْئاً: اولی برای آخری چیزی باقی نگذاشت.

مَنْ تَرَکَ الشَّهواتِ عاشَ حُرّاً: کسی که از شهوات دست شست آزاد زندگی می‌کند.

لَوْ تُرِکَ القَطا لَیْلاً لَنامَ: اگر مرغ سنگخواره و قطا را شبانه راحت می‌گذاشتند می‌خوابید. کنایه از کسی است که برخلاف میل خود زیرِ فشار قرار می‌گیرد یا وادارِ به انجامِ عمل ناخرسندی می‌شود.

لا یَتْرُکُ السّاقَ إِلّا مُمْسِکاً ساقاً: شاخه‌ای را رها

نمی‌کند مگر این که شاخه‌ای دیگر را گرفته باشد. سوسمار ماترنگ یا آفتاب پرست قبل از این که شاخه‌ای را رها کند شاخهٔ دیگر را می‌گیرد، سپس این مثل برای آدم آینده‌نگر هوشیار مثل زده شده است.

لا یَتْرُکُ الظَّبْیُ ظِلَّهُ: آهو سایه‌اش را ترک نمی‌کند. کنایه از ادامه کاری است که انسان به آن عادت کرده و مایل به ترک آن نیست. چون آهو در فصل گرما به سادگی از زیر سایهٔ درخت بیرون نمی‌رود.

أُتْرُکِ الشَّرَّ یَتْرُکْکَ: بدی را رها کن بدی تو را رها می‌کند. کسی که به دنبال گناه نرود گناه و معصیت هم از او دور می‌شود.

تَرْکُ الْجَوابِ عَلَی الجاهِلِ جَوابٌ: جواب جاهل خاموشی است.

تَرْکُ ما لا یَصْلَحُ أَصْلَحُ: ترک کردن آنچه شایسته نیست شایسته‌تر است.

إذا تَمَّ العَقْلُ نَقَصَ الْکَلامُ: چون عقل کامل شود سخن کم می‌شود. از سخنان علی(ع) است.م

تَمامُ الرَّبیعُ الصَّیْفُ: پایان دهندهٔ بهار تابستان است. یعنی نتایج بهار در تابستان به دست می‌آید.

أَتَمُّ مِنْ قَمَرِ التَّمِّ: کامل‌تر از ماه تمام، کامل‌تر از ماه شب چهاردهم.

التَمْرَةُ والْجَمْرَةُ: خرما و اخگر. کنایه از همراه بودن بدی با خوبی و ضرر با منفعت است.

التائِبُ مِنَ الذَّنبِ کَمَنْ لا ذَنْبَ لَهُ: توبه کارِ از گناه مثل کسی است که گناه نکرده است.

تاجُ المُرُوءَةِ التَواضُعُ: تاج جوانمردی تواضع و فروتنی است.

أَتْیَهُ مِنْ قَومِ مُوسَی: سرگردان‌تر از قوم موسی عليه السلام. اشاره به گمراهی بنی‌اسرائیل در وادی تیه است.



ثَأطَةٌ مُدَّتْ بِماءٍ: گِل سیاه گندیده‌ای که آب به آن اضافه شد. ثأطَة: گِلِ سیاه گندیده است. و هنگامی که آب به آن بر سدید بوتر می‌شود، کنایه از چیز فاسدی است که با فاسد دیگری همراه می‌شود.

أَثْبَتُ فِی الدّارِ مِنَ الجِدارِ: ثابت و پایدارتر از دیوار در خانه. همه از خانه می‌روند و دیوار می‌ماند.

أَثبَتُ مِنَ الوَشمِ: پایدارتر از خال که به بدن می‌کوبند.

مالَهُ ثاغِیَةٌ ولا راغِیَةٌ: او نه میشی دارد و نه شتری. یعنی چیزی ندارد. ثاغِیَة یعنی میش و راغِیَة یعنی شتر.

أَثْقَلُ مِنْ رَضْوِی: سنگین‌تر از کوه رَضْوَی. رَضْوَی کوهی است در مدینه.

أَثْقَلُ مِنْ طَوْد: سنگین‌تر از کوه بسیار بزرگ.

أَثْقَلُ مِنْ أُحُد: سنگین‌تر از کوه احد.

ثَکِلَتْکَ أُمُّکَ ایَّ جَرْدٍ تَرْقَعُ: مادرت بر تو بگرید. چه لباس پوسیده‌ای را وصله می‌زنی؟ کنایه از انجام کار بیهوده است.

الثَّکْلَی تُحِبُّ الثَّکْلَی: زن بچه مرده زن بچه مرده را دوست دارد. تا با هم گریه و زاری کنند. چون همدرد یکدیگر هستند.

لا یُثْمِرُ الشَّوکُ العِنَبَ: درخت خار انگور نمی‌دهد.

ثَمَرَةُ الجُبْنِ لا رِبْحٌ و لا خُسْرٌ: میوهٔ ترس و بزدلی نه سود است و نه زیان. مَثَلِ عامیانهٔ عربی. می‌گوید. التّاجِرُ الْجَبانُ لا یَرْبَح و لا یَخْسَر: تاجر ترسو نه سود می‌کند و نه ضرر.

لِکلِّ ثَوْبٍ لابِسٌ: برای هر لباسی پوشنده‌ای وجود دارد.

ثــارَ حــابِلُهُمْ عَـلَى نـابِلِهِمْ: دامگـذار آنـها بـر تیراندازشان شورید. حابِل کسی است که برای شکـار دام می‌گذارد و نابِل آن است که تـیرانـدازی مـی‌کند.

کنایه از آشفتگی و درهم و برهم شدن کارها است.

الثَّورُ يَحْمِي أَنْفَهُ بِرَوْقِهِ: گاو نر از بینی (شرف) خود با شاخش حمایت می‌کند.



أَجْبَنُ مِـنْ نَـعامَةٍ: تـرسوتر از شـترمرغ. گـویند شترمرغ به‌اندازه‌ای ترسو است که اگر از چیزی ترسید دیگر به آن طرف نخواهد رفت.

أَجْبَنُ مِنْ صـافِرٍ: تـرسوتر از مـرغِ شب. صـافِر پرنده‌ای است که شب‌ها از ترس شکار شدن با پا به درخت آویزان می‌شود و تا صبح آواز می‌خواند.

إِنَّ الْجَبانَ حَتْفُهُ مِنْ فَوْقِهِ: به درستی که تـرسو و بزدل مرگش از بالایش می‌باشد، کنایه از این که ترس و بزدلی اجل را دور نمی‌کند.

بِجَبْهَةِ العَيْرِ يُفْدَى حافِرُ الْفَرَسِ: با پیشانی خر فدا داده می‌شود برای سم اسب. یعنی سر خر فدای پـای اسب.

الجَحْشَ لَمّا فاتَکَ الأَعْيارُ: کره خر را داشته باش اگر از دست تو رفت خرها. یعنی کره خر را شکار کن اگر خرها را نتوانستی شکار کنی. کنایه از این است که اگر نتوانستی کار مهم را انجام دهـی کـار پـایین‌تر را انجام ده.

قَدْ جَدَّ أَشْياعُكُمْ فَجِدُّوا: به تحقیق که همتایان شما کوشیدند شما هم بکوشید، برای تحریض و تشویق به کار می‌برند.

مَن جَدَّ وَجَدَ: کوشنده یابنده است.

جِدَّ لِامْرِئٍ يَجِدَّ لَکَ: برای انسان دیگری بکوش تا برای تو بکوشد. برای دیگران خوبی بخواه تا برای تو خوبی بخواهند.

جَدُّکَ يَرْعَى نَعَمَکَ: شانس و بخت تو نعمت‌ها و دارائی‌ات را حفظ می‌کند. به آدم مسرف و ریـخت و پاش کن خوش‌شانس گویند.

جِدُّکَ لا كَدُّکَ: اهتمام و کوشش تو به کار آید نه خرکاری و حمالی و سخت‌کوشی و سماجت همراه با بی‌همتی و به قولی: جَدُّکَ: بخت تو کارساز است نه کوشش فراوان تو.

كُلُّ جِدَّةٍ سَتُبْلِيْها عِدَّةٌ: هر نو و تـازه‌ای را شب و روز (روزگار) کهنه می‌کند.

نِعْمَ الْجُدودُ و لكِنْ بِئْسَ ما خَلَفُوا: نیکو نیاکانی اما بد بازماندگانی.

لا جَديدَ لِمَنْ لا خَلَقَ لَهُ: هر که کهنه ندارد نو ندارد. کسی که از وسایلِ کهنهٔ خود استفاده نمی‌کند و همیشه اشیاء نو خود را به کار می‌گیرد هیچ وقت وسیلهٔ نو در اختیار ندارد.

جُـدَيْدَةٌ فِـى لُـعَيْبَةٍ: (مسـئله‌ای) جـدی است در (قالب) شوخی.

مَنْ أَجْدَبَ إِنْتَجَعَ: کسی که دچار خشکسالی شد به دنبال جاهای سرسبز و خرم می‌رود. کنایه از احتیاج است که باعث می‌شود انسان به دنبال مایحتاج خـود برود.

و بَــعْضُ الْــجَدْبِ أَمْـرَأُ لِـلْهَزِيْلِ: و بـعضی از خشک‌سالی‌ها گواراتر است برای لاغر. کنایه از ایـن است که گاهی آدمِ فقیر بی‌آزار است ولی اگر ثروتمند شد طغیان و سرکشی و ظلم می‌کند، پس همان بهتر که چیزی نداشته باشد.

جَدَحَ جُوَينٌ مِنْ سَوِيْقِ غَيْرِهِ: مخلوط کرد (جُوَيْن) غذای خود را با روغن دیگری. در فارسی گـویند: از

کیسهٔ خلیفه می‌بخشد. همچنین کنایه از آدمِ حریصی است که در گدایی سماجت می‌کند.

أَجْدَی مِنَ الغَیْثِ فِی أَوانِهِ: نافع‌تر است از باران در فصل بارندگی.

جَذْبُ الزِّمامِ یَرِیْضُ الصِّعابَ: کشیدن افسار حیواناتِ چموش را رام می‌کند. کنایه از کسی است که در ابتدا سرکش و سپس رام می‌شود.

جِذْلُ حُکاکٍ: جِذْل یعنی تنهٔ درخت. و حُکاک بیماری خارش‌آوری است. تنهٔ درختی را در جایگاه شتر می‌گذارند تا شترانی که بیماری خارش دارند خود را به آن بمالند. کنایه از آدم خوش‌فکری است که همه از عقل او استفاده می‌کنند.

أَنَا جُذَیْلُهَا المُحَکَّکُ و عُذَیْقُهَا المُرَجَّبُ: جُذَیل، مصغرِ جذل است، یعنی تنهٔ درخت، و مُحَکَّک چیزی است که شترِ گر خود را به آن می‌مالد. عُذَیق مصغر عِذْق است به معنی نخل. و مُرَجَّب، نخلی را گویند که به خاطر پرارزشی آن اطرافِ تنه‌اش را سنگچین کرده تا باد به آن آسیب نزند. می‌گوید: من تنهٔ درختی هستم که خود را با آن می‌خارانند و نخلی هستم که اطرافش را سنگ‌چینی کرده‌اند. این بیان آدمی است که مردم از وجود او بهره‌مند و از عقل او استفاده می‌کنند و در نزد مردم محترم است.

کُلٌّ یَجُرُّ النّارَ إِلَی قُرْصِهِ: هر کدام آتش را به طرف نان خود می‌کشد. کنایه از این که هر کسی منافع خود را می‌خواهد و برای آن تلاش می‌کند.

أَجْرَأُ مِنْ ذِیْ لُبْدَة: جسورتر از شیر نر.

أَجْرَأُ مِن أُسامَة: جسورتر از شیر.

أَجْرَأُ مِنْ لَیْثٍ بِخَفّان: جسورتر از شیرِ (بیشهٔ) خفّان. خفّان بیشهٔ معروف شیران است.

أَجْرَأُ مِنْ ذُباب: جری‌تر از مگس، زیرا روی بینی پادشاهان و شیران می‌نشیند.

أَجْرَدُ مِنْ صَلَعَة: صاف‌تر و خالی‌تر از سر طاس.

أَجْرَدُ مِنْ صَخْرَة: صاف‌تر از صخره.

کَالْجَرادِ لا یُبْقِی و لا یَذَرُ: مثل ملخ هیچ چیزی را باقی نمی‌گذارد.

جَرْعٌ و أَوْشالٌ: جَرْع یعنی لاجرعه سر کشیدن، و أَوْشال یعنی آب کم، کنایه از آدمی است که اسراف می‌کند در حالی که مالِ کمی دارد.

الجَرْعُ أَرْوَی والرَّشِیْفُ أَنْقَعُ: لاجرعه (یکباره) نوشیدن زود، سیراب می‌کند و مکیدن تشنگی را بهتر برطرف می‌نماید.

لاجُرْمَ بَعْدَ النَّدامَة: پس از ندامت و پشیمانی و توبه، گناه و جرمی باقی نمی‌ماند، انسان پاک می‌شود.

إذا جَرَی الْمُذکِیَ حَسَرَتْ عَنْهُ الحُمُرُ: چون اسب بالغ و قوی به حرکت درآید خرها عقب می‌مانند. کنایه از آدم خردمندی است که از همتایان خود جلو زده آنان را عقب می‌گذارد.

یَجْرِی بُلَیِّقٌ و یُذَمُّ: بُلَیِّق اسم اسبی نیرومند بوده که مسابقه را می‌برده اما او را سرزنش می‌کرده‌اند. می‌گوید: می‌دود بُلَیِّق و سرزنش می‌شود. کنایه از سرزنش آدم نیکوکار است که کارش را خوب انجام می‌دهد.

تَجْرِی الرِّیاحُ بِما لاتَشْتَهِی السُّفُنُ: بادها به جهتی می‌وزند که کشتی‌ها دوست ندارند.

برد کشتی آنجا که خواهد خدای
وگر جامه بر تن درد ناخدای

أَجْرِ الأُمورَ عَلَی أَذلالِها: کارها را بر مجرای خودش بگردان. هر چیزی را از راهش وارد شود.

جَرْیُ الْمُذَکِّیاتِ غِلاء: دویدن اسب‌های بالغ و نیرومند مسافت زیادی است. اسب‌های نیرومند مسافت‌های زیادی را می‌دوند. کنایه از آدمی است که سرآمد اقران خویش است و کارهای مهم انجام می‌دهد.

الجَزَعُ عِنْدَ المُصِیبَةِ مُصِیبَةٌ أُخْرَی: بی‌قراری و جزع و فزع کردن در مصیبت، خود مصیبت دیگری است.

جزاء جَزاء سِنِمّار: پاداش، پاداش سِنِمّار است، سِنِمّار معماری از اهل روم بوده که برای نُعمان بن

إمرئ القَیْس کاخی نمونه ساخت به نام خَـوَرْنَق ولی نعمان از ترس این که مبادا برای دیگری همچو کاخی بسازد او را از بالای کاخ به زیر افکند و کشت. کنایه از پاداشِ بد در ازایِ کارِ خوب است.

جَزَیْتُهُ کَیْلَ الصّاعَ بِالصّاعِ: پاداش او را پیمانه به جای پیمانه دادم. کنایه از پاداش هر چیزی را به مثل خود دادن است.

هَذا جَزاءُ مُجِیْرِ أُمِّ عامِر: این پاداش پناه دهندهٔ کفتار است. رجوع کن به کلمهٔ مجیر.

الجَزاءُ مِنْ جِنْسِ الْعَمَلِ: پاداش از نوع و مِثلِ خودِ کار است. هر چه کنی به خود کنی. گر همه نیک و بد کنی.

تَجَشَّأَ لُقْمانُ مِنْ غَیْرِ شَبَعٍ: لقمان بدون این که سیر باشد آروغ زد. کنایه از آدمی است که در عین فقر اظهار ثروت و در عین ضعف اظهار زرنگی و قدرت می‌کند.

جَعْجَعَةٌ و لا أَرَی طِحْناً: صدای آسیاب می‌شنوم ولی آردی نمی‌بینم. کنایه از وعده دادن و وفا نکردن است.

مَنْ جَعَلَ نَفْسَهُ عظماً أَکَلَتْهُ الْکِلابُ: کسی که خود را استخوان قرار دهد سگ‌ها او را می‌خورند. کنایه از قبول ضعف و سستی و خواری است.

لا تَجْعَلْها بَیْضَةَ الدِّیکِ: آن را تخم خروس قرار مده. کنایه از عدم اکتفا به یکبار است شاعر گوید.

قَدْ زُرتِنا مَرَّةً فِی الدَهْرِ واحِـدَةً
ثَنِّی و لا تَجْعَلِیْها بَـیْضَةَ الدِیکِ

ای زن بدرستی که یکبار در روزگار (همهٔ عـمر) بـه دیدن ما آمدی دوباره بیا و آن را قرار مده مثل تـخم خروس.

أَجْفَی مِنَ الدَهْرِ: خشن‌تر و جفاکارتر از روزگار.

جِلْدُ الْخِنْزیرِ لا یَـنْدَبِـغ: پوست خـوک دبـاغی نمی‌پذیرد. با دباغی پاک و طاهر نمی‌شود. کـنایه از آدمی است که پندپذیر نیست.

بر سیه دل چه سود خواندن پند
نـرود مـیخ آهـنین در سـنگ

تَحْتَ جِلْدِ الضَّأنِ قَلْبُ الأَذْؤُبِ: زیرِ پـوستِ گـوسفند قلبِ گرگ است. گرگ است در لباس میش.

جَلِیْسُ المَرْءِ مِثْلُهُ: همنشین انسان مانند اوست.

کـبوتر بـا کـبوتر بـاز بـا بـاز
کند همجنس با همجنس پرواز

جَلّی مُحِباً نَظَرُهُ: نظر آدم دوستدار دوسـتیِ او را آشکار کرد، یعنی از نگاه او دوستی و محبتش معلوم شد.

لا یُجْمَعُ سَیْفانِ فِیْ غِمْدٍ: دو شمشیر در یک نیام جای نمی‌گیرد. در فـارسی گـوییم: بـا یک دست دو هندوانه نمی‌توان برداشت.

ما یَجْمَعُ بَیْنَ الأَرْوَی والنَّعامِ: بز کوهی و شترمرغ در یک جا جمع نمی‌شوند بز کـوهی در قـلهٔ کـوه و شترمرغ در دشت زندگی مـی‌کند. کـنایه از دو چـیز متضاد است.

أَجْمَعُ مِنْ نَمْلَة: ذخیره کننده‌تر از مورچه. مورچه در تابستان و گرما برای فصلِ سرما ذخیره می‌کند.

مَنْ أَجْمَلَ قِیْلاً سَمِعَ جَمِیْلاً: کسی که سـخن نـیکو بگوید سخن خوب می‌شنود.

الجَمَلُ مِنْ جَوْفِهِ یَـجْتَرُّ: شـتر از داخـل خـودش نشخوار می‌کند. کنایه از کسی است که از کسب و کار خود ارتزاق می‌کند. همچنین کسی که از چیزی سـود می‌برد ولی بعداً زیان می‌بیند و از جیب می‌خورد.

الجُنُونُ فُنُوْنٌ: دیوانگی رنگارنگ است.

لِکُلِّ جَنْبٍ مَضْجَع: برای هر پهلویی محل خواب و استراحتی است. هر کس در دنیا جایی دارد.

لِکُلِّ جَنْبٍ مَصْرَعٌ: برای هر پهلویی محل سقوط و افتادنی هست. هر زنده‌ای می‌میرد.

إنْ جانِبٌ أَعْیاکَ فَالْحَقْ بِجانِبٍ: اگر یک طرف تو را خسته کرد. پس به طرف دیکر روی آور و مـلحق شو. کنایه از این است که انسان اگر در جایی شکست خورد در جای دیگری به کار بپردازد.

جَنَتْ عَلَی أَهْلِها بَراقِشُ: نگاه کن در أَهل.

إِنَّکَ لا تَجْنِی مِنَ الشَّوکِ العِنَبَ: تو از درخت خار انگور نمی‌توانی بچینی.

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم
دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم

کنایه از اینکه ستم نکن که ضرر خواهی کرد. همچنین کنایه از آن است که از آدم بدذات امید خیر نتوان داشت.

أَجْناؤُها أَبْناؤُها: أَجْناء جمع جانٍ یعنی جنایت کاران. و أَبْناء یعنی بنیان کنندگان، جمع بانِی است. خراب کنندگان آن بنیان کنندگان آنند. اصل داستان چنین است که پادشاهی به سفر رفت و دختر خود را در جای خود قرار داد. دختر به تحریک عده‌ای از سرانِ دربار کاخی بر پا کرد. پدر چون از سفر بازگشت بنای کاخ را نپسندید و دستور داد آن را ویران کنند و گفت خراب کنندگان آن سازندگان آنند. کنایه از این است که کار بدون پایهٔ صحیح و مشورت با نادانان سبب می‌شود که انسان کاری کند که بعداً مجبور به از بین بردن آن شود.

هَلْ یَجْهَلُ فُلاناً إِلّا مَنْ یَجْهَلُ الْقَمَرَ: آیا کسی هست که فلانی را نشناسد مگر آن که ماه را نمی‌شناسد. کنایه از چیز مشهور است.

الجَهْلُ مَطِیَّةٌ مَنْ رَکِبها ذَلَّ و مَنْ صَحِبَها ضَلَّ: نادانی مرکبی است که هر کس سوار آن شد خوار و هر کس همنشین و همدم آن شد گمراه گردید.

رُبَّ عالِمٍ قَدْ قَتَلَهُ جَهْلُهُ و مَعَهُ عِلْمُهُ لا یَنْفَعُهُ: چه بسا دانشمندی که کشت او را جهالتش در حالی که با اوست دانشش که برای او مفید نیست (نهج‌البلاغه علی علیه‌السلام).

الجَهْلُ شَرُّ الأَصْحابِ: نادانی بدترین همنشین‌ها است.

أَجْهَل مِنْ عَقْرَب: نادان‌تر از کژدم. زیرا کژدم به همه چیز نیش می‌زند حتی به سنگ که به نیش خودش آسیب می‌رسد.

أَجْهَلُ مِنْ فَراشَة: نادان‌تر از پروانه. پروانه در زبان فارسی مظهر دلدادگی است ولی در عربی به نادانی آن مثل زنند و گویند از جهل خویش خود را به آتش زده می‌سوزاند.

وَعِنْدَ جُهَیْنَةَ الْخَبَرُ الْیَقِینُ: نزد جُهَیْنة است خبر درست. مردی به نام حُصَیْن الغَطَفانِیّ با مردی به نام أَخْنَسِ بنِ کَعْب از طایفهٔ بَنِی جُهَیْنَة از شهر خارج شدند. این دو خیلی فتّاک و خونریز بودند پس به مردی از طایفهٔ بَنِی لَخْم برخورد کردند که نشسته مشغول خوردن آب و غذا بود، آن دو را به غذا دعوت کرد، پس از صرف غذا، اخنس به دنبال کاری رفت و برگشت دید میزبان در خون خود شناور است، رو به حصین کرده گفت وای بر تو چگونه مردی راه کشتی که به ما نان و نمک داد، حصین گفت بنشین، ما برای همچو کاری بیرون آمده‌ایم پس نشستند و مشغول تعریف و گفتگو شدند اخنس متوجه شد که حصین او را سرگرم می‌کند تا فرصت به دست آورده او را نیز به قتل برساند. در این اثنا حُصَیْن به أَخْنَس گفت: ای برادر جُهَیْنَه آیا تو با پرنده تفأل زده‌ای؟ گفت چگونه؟ گفت: این عقاب چه می‌گوید؟ گفت: کدام عقاب حصین گفت: این عقاب، و سرش را به آسمان بلند کرد پس أَخنَس جُهَیْنَه‌ای، دم شمشیر را در گلوگاه او گذاشت و گفت: أَنَا الزّاجِرُ و أَنَا النّاحِرُ من تفأل زننده‌ام و کُشنده. و پس از قتل او وسایل حُصَین و آن مرد لَخْمِی را برداشته رو به آبادی گذاشت. پس به طایفهٔ حُصَیْن عبور کرده زنی را دید که سراغ حُصَین را از هر کسی می‌گیرد. به او گفت: تو کیستی؟ گفت: من صَخْرَة زن حُصَین عَطَفانِیّ هستم. أَخْنَس به راه خود ادامه داد و گفت:

تَسائَلُ عَنْ حُصَیْنٍ کُلَّ رَکْبٍ
و عِنْدَ جُهَیْنَةَ الْخَبَرُ الْیَقِینُ؛

آن زن از هر سواری سراغ حُصَین را می‌گیرد، در حالی که خبر درست نزد جُهَیْنَة می‌باشد. أَصْمَعِیّ گفته: جُفَیْنَة درست است نه جُهَیْنَة و جُفَیْنَة مردی بوده که از

کشته شدن مردی خبر داشته که طایفه‌اش سراغ او را می‌گرفته‌اند و دختری اوصاف او را می‌داده است. شاعر گفته:

تُسائِلَ عَنْ أَبِيها كُلَّ رَكْبٍ

و عِندَ جُفَيْنَةَ الخَبَرُ اليَقِيْنُ

از هر سواری سراغ پدرش را می‌گیرد، در حالی که خبر درست نزد جُفَيْنَة است.

أَجْوَدُ مِنْ حاتِمٍ: سخاوتمندتر از حاتم.

إِنَّ الْجَوادَ عَيْنَهُ فِرارُهُ: اسب خوب چشمش دندانش است. یعنی وقتی به چشمان اسب خوب نگاه کنی از نگاه کردن به دندان‌هایش بی‌نیاز می‌شوی و سن و سال آن را تشخیص می‌دهی. کنایه از کسی است که ظاهرش با باطنش یکی است و ظاهر او نشانهٔ باطن او است.

إِنَّ الْجَوادَ قَد يَعْثُرُ: اسب بسیار خوب نیز گاهی می‌لغزد و می‌افتد. کنایه از این است که آدم بسیار خوب نیز گاهی دچار اشتباه می‌شود و بدی می‌کند.

لِكُلِّ جَوادٍ كَبْوَةٌ: برای هر اسب خوبی سکندری خوردن هست. کنایه از لغزش و خطائی است که هر کسی ممکن است مرتکب شود.

جاوِرْ مَلِكاً أَوْبَحْراً: مجاور پادشاه یا دریا باش. یعنی رفاه و آسایش را از اهلش درخواست کن و از آن‌ها بخواه.

كَمُجِيْرِ أُمِّ عامِرٍ: عده‌ای به شکار رفته به کفتاری برخورده و آن را تعقیب کردند کفتار وارد چادر عرب بیابان‌نشینی شد. مرد بیابان‌نشین کفتار را پناه داد و به حمایت از آن برخاست و در جواب آنها که کفتار را می‌خواستند گفت: به خدا قسم تا قبضهٔ شمشیر در دست من است از کفتار حمایت می‌کنم. آنها رفتند پس آن مرد آب و شیر به کفتار داد تا آسود و استراحت کرد. در فرصتی که عرب خوابیده بود پرید و شکمش را پاره کرد و خونش را مکید و فرار کرد. پسرعموی او به دنبال او آمد و او را با شکم پاره یافت. به سراغ کفتار رفت آن را ندید. پس آن را تعقیب کرده به قتل رسانید و گفت:

وَ مَن يَصنعِ المَعْرُوفَ مَعْ غَيْرَ أَهْـلِهِ

يُلا فِي الَّذى لا قَى مُـجِيْرُ أُمِّ عـامِرِ

کسی که به افراد ناشایست خوبی کند. همان بر سرش می‌رود که بر سر پناه دهندهٔ به کفتار رفت.

كَالمُسْتَجِيْرِ مِنَ الرَّمْضاءِ بِالنّارِ: رَمضاءِ: زمین بسیار داغ و تفتیده است. این مصرع دوم یک شعر و قسمت اول شعر این است: المُسْتَجِيْرُ بِعَمْرٍو عَنْدَ كُرْبَتِهِ. کسی که از ناراحتی خود به عَمْرو پناه ببرد مانند کسی است که از زمین داغ به آتش پناه برده باشد.

الجار ثُمَّ الدّارُ: اول همسایه سپس خانه. یعنی در وقت خرید خانه اول باید از بدی و خوبی همسایه‌ها اطلاع یابی وگرنه خانهٔ خوب با وجود همسایهٔ بد به درد نمی‌خورد. این مثل مانند این گفته است که: **الرَّفِيقُ قَبْلَ الطَّرِيْقِ**: در هنگام سفر اول رفیق خوب بیاب سپس به راه بیفت.

جـارَكَ الأَدْنَــى لا يَـغْلُكَ الأَقْـصَى: همسایهٔ نزدیک‌تر را حفظ کن همسایهٔ دورتر نمی‌تواند ضرری به تو برساند.

جاوَزَ الْحَزامُ الطِّبْيَيْنِ: نگاه بَلَغَ الحِزامُ الطِبْيين.

تَجُوعُ الحُرَّةُ ولا تَأْكُلُ بِثَدْيَيْها: زن آزاده گرسنگی می‌کشد ولی از پستان‌هایش نمی‌خورد. یعنی زن آزاده اگر گرسنه هم باشد شیر خود را نمی‌فروشد و بچهٔ دیگری را در مقابل پول شیر نمی‌دهد. کنایه از این است که آدم برای پول تن به هر کاری نمی‌دهد.

أَجِعْ كَلْبَكَ يَتْبَعْكَ: سگت را گرسنه نگه دار دنبالت می‌آید. کنایه از آدم پست و فرومایه است که او را می‌زنی تسلیم و ذلیل تو می‌شود.

أَجْوَعُ مِنْ كَلْبَةِ حَوْمَل: گرسنه‌تر از ماده سگ حَوْمَل. حومل نام زنی است که سگِ خود را شب‌ها می‌بست که از خانه پاسبانی کند و روزها بیرونش می‌کرد که جای دیگر غذا بخورد تا از زور گرسنگی دم خود را خورد و از جهت گرسنگی ضرب‌المثل شد.

أَجْوَعُ مِنْ ذُؤالَة أو **أَجْوَعُ مِنْ ذِئبٍ**: گرسنه‌تر از

گرگ. ذُؤالَة و ذِئب هر دو به معنی گرگ است. می‌گویند گرگ همیشه گرسنه است و باید شکمش پر باشد و اسید معده‌اش استخوان را آب می‌کند. و هنگام نفرین به کسی می‌گویند. رَماهُ اللهُ بِداءِ الذِّئبِ: خداوند به مرض گرگ (یعنی گرسنگی) گرفتارش کند.

أَجْوَعُ مِنْ قُراد: گرسنه‌تر از قُراد. قُراد نوعی کنهٔ مخصوصِ شتر است. گفته‌اند که این کنه یک سال کمرو یک سال شکمش را به زمین می‌چسباند و چیزی نمی‌خورد و از مسافت زیاد شتر را حس می‌کند و از جا تکان می‌خورد و چه بسا دزدان از این موضوع استفاده کرده آمدن شتر را انتظار می‌کشند و هنگامی که نزدیک شد آنها را به سرقت می‌برند.

مَنْ جالَ نالَ: کسی که دنبال چیزی برود به دست می‌آورد.

أَجْوَلُ مِنْ قُطْرُب: پر تحرک‌تر از قُطْرُب. قُطرُب حشره‌ای است که سراسر شب را نمی‌خوابد و حرکت می‌کند.

جَوْلَةُ الْباطِلِ ساعَةٌ و جَوْلَةُ الْحَقِّ إِلَی قِیامِ السّاعَةِ: جَوَلان باطل ساعتی و جولان حق تا قیام قیامت است.

جاءَ بِمُطْفِئَةِ الرَّضْفِ: خاموش کنندهٔ سنگ داغ را آورد. الرَضْف: سنگ داغ شده. کنایه از کارِ سخت‌تر از کارِ موجود است یا گرفتاریِ شدیدتر که گرفتاریِ قبلی فراموش می‌شود. و در کارهای سخت به آن مثل می‌زنند.

جاء بالطِمِّ والرِمِّ: آمد و با خود دریا و خشکی را آورد. الطِمّ: دریا یا آب بسیار. الرِّم: خشکی و زمین. یعنی آمد با خود مخفی و آشکار را آورد یا آمد و مال بسیار و گروه زیاد با خود آورد. کنایه از این که هیچ چیز کم نگذاشت و حق مطلب را ادا کرد.

جاءَ الْعَیانُ و لَوَّی بِالأَسانِیْدِ: چیز آشکار آمد و استدلالها و استنادها را به کناری زد. کنایه از روشن شدن است، به حدی که نیاز به دلیل ندارد و آنها را کنار می‌زند. آن را که عیان است چه حاجت به بیان است.

جاء بِما صأَی وَ صَمَتَ: ناطق و صامت آورد. مراد از صأَی ناطق یعنی شتر و صامِت یعنی زر و سیم است. یعنی اموال بسیار آورد.

جاءَ بِقَرْنَی حِمارٍ: دو شاخ الاغ آورد. یعنی دروغ گفت. چون الاغ شاخ ندارد این مثل کنایه از دروغ و ناممکن است.

جاءَ بِذاتِ الرَّعدِ والصَلیْلِ: ابر پر رعد و برق و سر و صدای زیاد آورد. ذاتُ الرَّعدِ. یعنی ابر. الصَلِیْل یعنی فریاد و بانگ. مراد این که آمد و جار و جنجال و آشوب به پا کرد.

جاءَ ناشِراً أُذُنَیْهِ: آمد در حالی که گوش‌هایش را پهن کرده بود. کنایه از طمع کردن است.

جاء نافِشاً عِفْرِیَتَهُ: با یال و کوپال آمد. عِفْرِیَة: یالِ خروس است و آن موهایِ اطرافِ گردنِ خروس است که در وقتِ جنگ آن را سیخ می‌کند. آمد در حالی که موهای دور گردنش را سیخ کرده بود. کنایه از خشم و غضب و آمادگی برای جنگ است.

جاؤُوا عَلَی بَکْرَةِ أَبِیْهِمْ: همگی آن‌ها آمدند و حتی یک نفر باقی نماند. بَکْرَة. جماعت.

إذا جاءَ أَجَلُ الْبَعِیْرِ حامَ حَوْلَ الْبِئرِ: هنگامی که اجل شتر آمد دور چاه می‌گردد. یعنی وقتی اجلش آمد دور چاه می‌گردد و داخل چاه می‌افتد. کنایه از این که وقتی اجل کسی بیاید یا کاری علیه کسی باید انجام شود خودش به آن کمک می‌کند.

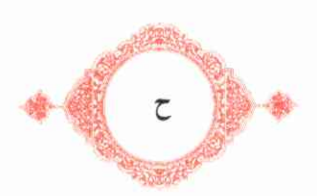
إذا جاءَ الْحَیْنُ حارَتْ الْعَیْنُ: هنگامی که اجل آمد چشم خیره می‌شود و نمی‌بیند.

إذا جاءَ الْقَدَرُ غَشِیَ البَصَرُ: هنگامی که تقدیر و قسمت و اجل آمد چشم کور می‌شود.

جاؤُوا قَضّاً و قَضِیْضاً: کوچک و بزرگ آمدند. قضّ: سنگ بزرگ و قَضِیض: سنگریزه کنایه از این که همهٔ آنها آمدند. ریز و درشت آمدند.

جاءَ الْقَوْمُ قَضُّهُمْ و قَضِیْضُهُمْ: به معنی جاؤواقضا و قَضِیْضاً: یعنی ریز و درشت خرد و کلان آمدند.

جِیْفَةٌ لا تُعَکِّرُ بَحْراً: یک مـردار دریـایی را آلوده نمی‌کند. کنایه از یک چیز بی‌ارزش است.



مَنْ أَحَبَّ شَیْئاً أَکْثَرَ مِنْ ذِکْرِهِ: کسی کـه چـیزی را دوست بدارد زیاد از آن نام می‌برد.

لا أُحِبُّ دَمِی فِی طَشْتِ ذَهَبٍ: دوست ندارم خونم را در طشت طلا. کنایه از این که طلا وقتی ارزش دارد که انسان زنده باشد.

حُبُّکَ الشَّیَٔ یُعْمِی و یُصِمُّ: دوست داشتن تو چیزی را باعث کوری و کری تو مـی‌شود. یـعنی بـدی‌ها و آلودگی‌های آن را نمی‌بینی، شاعر می‌گوید:

و عَینُ الرِّضـا عَـنْ کُـلِّ عَـیْبٍ کَـلِیْلَةٌ
و لَکِنَّ عَیْنَ السُّخطِ تُبْدِی الْمَساوِ یـا:

چشم دوستی و رضایت از دیدن هر عیبی ناتوان است. ولی چشم دشمنی و غضب بدی‌ها را افشا می‌کند.

الْحُبُّ أَعْمَی: عشق کور است.

لَیسَ فِی الْحُبِّ مَشْوَرَةٌ: عشق مشورت نمی‌خواهد عشق خودش می‌آید و با کسی مشورت نمی‌کند.

أَحَبُّ شَیْءٍ إِلَی الإِنسانِ ما مُنِعا: بهترین چیزها نزد انسان چیزی است که دستش به آن نـمی‌رسد. وقـتی انسان را از چیزی منع می‌کنند نسبت به آن عـلاقمند می‌شود حتی اگر قبلاً نسبت به آن علاقه‌ای نـداشـته است. شاعر می‌گوید:

رَأَیْتُ النَّفْسَ تَکْرَهُ مالَدَیْها
و تَطْلُبُ کُلَّ مُمْتَنِعٍ عَـلَیْها:

دیـــدم نَـفس را دوست نـدارد آن چـه را کـه دارد و می‌طلبد هر چه را که از آن منعش کرده‌اند. در فارسی گویند: مرغ همسایه غاز است.

مِنَ الحَـبَّةِ تَنْشَأُ الشَّـجَرَةُ: از دانـه پـیدا مـی‌شود درخت. یعنی از چیز کـوچک کـارهای بـزرگ پـیدا می‌شود.

حَبْلُکِ عَلَی غارِبِکِ: ریسمانت (افسارت) بالای کوهانت. غارِب: قسمت بالای کوهان شتر. یعنی تو را آزاد گذاشتم هر کاری می‌خواهی بکن. وقتی به شـتر افسار زده باشند اگر افسار جلو چشمش باشد میل به چرا ندارد و لذا افسار را بالای کوهانش می‌اندازند که آسوده بچرد.

رُبَّ حَثِیْثٍ مَکِیْثٍ: چه بسیار تشویق کننده‌ای که جلو انسان را می‌گیرد. حَثِیث: ترغیب و تشویق کنندهٔ به چیزی. مَکِیث: بازدارندهٔ از چیزی، یعنی چـه بسـا چیزی که باید در کاری به انسان کمک کند، اما جلو او را می‌گیرد.

ما فِی الْحَجَرِ مَبْغیً: در سنگ امید خیری نیست. کنایه از فرومایگی و لئامت و بی‌خبری است.

الْمُحاجَزَةَ قَبْلَ الْمُناجَزَةَ: حاجزو حایل شدن قبل از جنگیدن است. مُحاجَزَة: ممانعت و حایل و حاجز شدن. و مُناجَزَة: سرعت در جنگ و رزم. یعنی قبل از حادثهٔ بد به فکر جلوگیری آن باش و از چـیزی کـه توان آن را نداری زودتر شانه خالی کن و با آن درگیر مشو.

إِنَّ الْحَدِیدَ بِالحَدِیدِ یُفْلَحُ: آهن بـا آهـن شکـافته می‌شود. یعنی برای هر کاری ابزاری لازم است که بـا آن تناسب داشته باشد.

و یَحْدَثُ عَنْ بَعْضِ الأُمُوْرِ أُمُوْرٌ: از بـعضی امـور امور دیگری حادث و ایجاد می‌شود.

حَدِّثْ عَنْ مَعْنٍ و لا حَرَجَ: از مَعْن سخن بگو و از هیچ چیز مترس. مَعْنِ بنِ زائِدهٔ شیبانی از سـخی‌ترین عرب‌ها بوده است شخصیتش آن قدر بـالا بـوده کـه ضرب‌المثل شده و می‌گویند هر چه از مَعْن تـوصیف

کنی کسی نمی‌تواند به تو اعتراض کند. مرادِ مَثَل میدان دادنِ در چیزی است.

حَدِّثْ عَنِ الْبَحْرِ و لا حَرَجَ: از دریا سخن بگو و بیم نداشته باش. یعنی هر چه از عظمت و مهابت دریا سخن بگویی بر تو اعتراضی نیست.

حَدِیْثُ خُرافَةَ: سخن خُرافه، خُرافه مردی است که گمان می‌کردند جن زده شده و جن او را دیوانه کرده است، وقتی به وطن بازگشت آن چه را دیده بود باز گفت از او نپذیرفتند و آن را غیر ممکن شمردند و ضرب‌المثل شد که هر چیز غیر ممکن را می‌گویند حدیث خُرافه.

الحَدِیثُ ذوُشُجُونٍ: سخن دارای شعبه‌ها و شاخه‌های مختلف است و انسان هنگام گفتگو از جاهای مختلف سخن می‌گوید.

کَالْحادِی و لَیسَ لَهُ بَعِیْرٌ: مثل کسی که برای راندن شتر آواز می‌خواند در حالی که هیچ شتری ندارد. حادِی کسی است که دنبال شتر حرکت می‌کند و آواز مخصوصی می‌خواند که شتر خوب راه برود. کنایه از آدمی است که با جیب خالی ادای آدم‌های ثروتمند را در می‌آورد و خود را ثروتمند معرفی می‌کند. یا کنایه از آدمی است که ادای چیزی را درمی‌آورد که از عهدهٔ آن بر نمی‌آید.

الحَذَرُ أَشَدُّ مِنَ الْوَقِیْعَةِ: اندیشه و فکر و بیمِ یک حادثه از خودِ حادثه سخت‌تر و ناراحت کننده‌تر است. یعنی هر حادثه‌ای فکرش سخت‌تر از خودِ واقعه است.

إنَّ الْحَذَرَ لا یَرْفَعُ الْمَقْدُورَ: برحذر بودن و پرهیز کردن تقدیر را عوض نمی‌کند.

أَحْذَرُ مِنْ قِرِلّی: برحذرتر از قِرِلّی. قِرِلّی پرنده‌ای است آبی که به شدت ترسو و حذر کننده است در بالای آب بال می‌زند با یک چشم زیر آب و با چشم دیگر به هوا نگاه می‌کند اگر طعمهٔ مناسبی در آب دید زیر آب می‌رود و شکار می‌کند و اگر پرنده‌ای شکاری بالای سر خود دید فرار می‌کند.

أَحْذَرُ مِنْ غُرابٍ: برحذرتر از کلاغ. کلاغ با دیدنِ آدم پرواز می‌کند و به شدت در هراس است.

أَحْذَرُ مِنْ ذِئْبٍ: برحذرتر از گرگ. در میانِ عربِ بادیه معروف است که گرگ یک چشمش را می‌بندد و یک چشم را باز می‌گذارد و می‌خوابد.

کُلَّ الحِذاءِ یَحْتَذِی الحافِی الوَقِعُ: آدم پابرهنه که پایش تاول زده باشد هر کفشی را می‌پوشد. حافی یعنی پابرهنه و الوقع کسی است که در اثر پابرهنه بودن پاهایش آسیب دیده است. مثل فارسی می‌گوید کفش کهنه در بیابان نعمت است.

حِرَّةٌ تَحْتَ قِرَّةٍ: تشنگی در هوای سرد. می‌گویند تشنگی در فصل سرما خیلی ناراحت کننده است. کنایه از پنهان کردن کینه و اظهار دوستی دروغین است. کنایه از دورویی است.

الحُرُّ حُرٌّ وإنْ مَسَّهُ الضُّرُّ: آدم آزاده و جوانمرد در هر حال جوانمرد و آزاده است اگرچه گرفتاری برایش پیش بیاید. مثل فارسی می‌گوید: شیر شیر است اگرچه در زنجیر است.

أَحَرُّ مِنْ نارِ الْغَضَی: پر حرارت‌تر از آتش درخت غَضَی. غَضَی درختی است که چوبش فقط برای سوختن به کار می‌آید، گویا تنها برای آتش خوب است و آتش آن خیلی تند است.

أَحَرُّ مِنَ الجَمْرِ داغ‌تر از اخگر.

أَحَرُّ مِنَ النّارِ: داغ‌تر از آتش.

أَحَرُّ مِنَ الْمِرْجَلَ: داغ‌تر از دیگ.

أَحَرُّ مِنْ دَمْعِ المِقْلاتِ: داغ‌تر از اشک زنی که بچه‌هایش می‌میرند. المِقلات: زنی است که: بچه‌هایش می‌میرند و بچه‌ای برای او باقی نمی‌ماند لذا همیشه اشکش داغ است و گفته شده که اشکِ اندوه داغ و اشکِ شادی سرد است.

الحَرْبُ خُدْعَةٌ: جنگ نیرنگ است. یعنی جنگ بر اساس نیرنگ و تاکتیک پیش می‌رود.

الحَرْبُ سِجالٌ: جنگ مقابلهٔ به مثل است.

الحَرْبُ غَشُومٌ: جنگ ظالم و ستمگر است. زیرا

افراد بی‌گناه را نابود می‌کند و چه بسا ستمگری که در ایجاد آن سهیم بوده از آن آسیب نمی‌بینند.

أَحْرَزَ أَمْراً أَجَلُهُ: اجل چیزی آن را حفاظت کرد. یعنی هر چیزی اجلی دارد که آن را حفظ می‌کند و تا هنگامی که وقت نابودی آن نیامده از بین نمی‌رود گفته شده این صادق‌ترین مثلی است که عرب زده است. علی‌ع فرمایند. إِنَّ الأَجَلَ جُنَّةٌ حَصِينَةٌ: به درستی که اجل دژ محکمی است.م

أَحْرَسُ مِنْ كَلْب: نگهبان‌تر از سگ.

الحِرْصُ قائِدُ الحِرْمانِ: حرص و طمع فرماندهٔ محرومیت است. یعنی آز و طمع باعث محرومیت و ناداری است.

الحَرِيصُ مَحْرُومٌ: کسی که حرص می‌ورزد محروم می‌ماند. شاید از آن جهت باشد که حریص فقط جمع‌آوری می‌کند ولی از دارایی خود استفاده نمی‌نماید.م

أَحْرَصُ مِنْ نَمْلَة: حریص‌تر از مورچه.

لَيْسَ الْحَرِيصُ بِزائِدٍ فِي رِزْقِهِ: آدم حریص روزی بیشتری به دست نمی‌آورد.

إِنَّهُ لَيُحَرِّقُ عَلَيَّ الأُرَّمَ: او از شدت غیض و خشم از دست من دندانهایش را به هم می‌مالد. الأُرَّم: دندان‌های آسیاب. کنایه از خشم شدید است.

حَرِّكْ لَها حُوارَها تَحِنَّ: برای او (شتر) بچهٔ شیری‌اش را تکان (نشان) بده دلش به رحم می‌آید. حُوار: بچهٔ شتر تا وقتی که شیرخواره است. کنایه از تحریک عواطف و احساسات برای انجام کاری است.

الحَرَكَةُ بَرَكَةٌ: حرکت برکت به همراه دارد. فارسی می‌گوییم از تو حرکت از خدا برکت.

الحَزْمُ حِفْظُ ماوُلِّيتَ و تَرْكُ ما كُفِيتَ: حزم و هوشیاری و تدبیر حفظ کردن آن چیزی است که مسؤول آن هستی و رها کردن آن چه مسؤولیت آن به عهدهٔ انسان نیست.

الحَزْمُ سُوءُ الظَّنِّ بِالنّاسِ: هوشیاری و حسن تدبیر بدبین بودن به مردم است. یعنی بی‌دلیل به کسی اعتماد نکن.

أَحْزَمُ مِنَ الحِرْباءِ: هوشیارتر و با تدبیرتر از سوسمار بوقلمون. زیرا وقتی بالای درخت می‌رود و می‌خواهد شاخه‌ای را رها کند اول شاخهٔ دیگر را می‌گیرد سپس رها می‌کند. کنایه از حسن تدبیر و هوشیاری است.

لا يَحْزُنْكَ دَمٌ هَراقَهُ أَهْلُهُ: برای خونی که به دست صاحب خون ریخته شده اندوهگین مباش. خود کرده را تدبیر نیست.

يَحْسَبُ المَمْطُورُ أَنَّ كُلّاً مُطِرَ: باران دیده گمان می‌کند بر همه باران باریده است.

لا حَسَبَ كَالتَّواضُعِ: هیچ حسب و نسبی مثل تواضع و فروتنی نیست.

افتادگی آموز اگر طالب فیضی
هرگز نخورد آب زمینی که بلند است

از سخنان علی(ع) است. م.

حَسْبُكَ مِنْ غِنيً شِبَعٌ ورِيٌّ: برای بی‌نیازی تو سیری از غذا و سیر آبی کافی است. یعنی اگر شکمت را سیر کردی بی‌نیازی و مازاد را انفاق کن. از سخنان امرئ القَيْس شاعر جاهلی عرب است.

حَسْبُكَ مِنْ شَرٍّ سَماعُهُ: برای شر و بدی فقط کافی است آن را بشنوی و نیازی به دیدن آن نیست. یعنی بدی ارزش دیدن ندارد و شنیدنش کافی است.

الحَسَدُ مَطِيَّةُ التَّعَبِ: حسد وسیلهٔ سواریی است که خستگی را با خود به طرف حسد کننده می‌آورد.

مَنْ حَسُنَ ظَنُّهُ طابَ عَيْشُهُ: هر کس خوش‌گمان شد زندگانی‌اش نیکو خواهد شد. راحت خواهد زیست.

حَسَنٌ فِي كُلِّ عَيْنٍ ما تَوَدُّ: زیبا است در هر چشمی آن چه که دوست دارد. هر عیب که سلطان بپسندد هنر است. این ضرب‌المثل شبیه است به: حُبُّكَ الشَّيءَ يُعْمِي و يُصِمُّ: دوست داشتنِ تو چیزی را باعثِ کوری و کری می‌شود. عشقِ چیزی انسان را کر و کور می‌کند.

حُسْنُ الظَّنِّ وَرْطَةٌ: خوش‌باوری نابودی است. یعنی خوش‌باوری باعث از بین رفتن انسان وافتادن در دام رندان می‌شود.

لِكُلِّ حَسَنٍ عائِبٌ: برای هر نیکو و زیبایی، عیب گیرنده‌ای هست.

الحَسَنَةُ بَيْنَ السَّيِّئَتَيْنِ: نیکی میان دو بدی است. یعنی حد وسط خوب است، حد میانه خوب است.

أَحْسَنُ مِنَ الدُّنيا الْمُقْبِلَةِ: زیباتر از دنیا که رو کند به انسان.

أَحسَنُ مِنَ النّارِ: زیباتر از آتش.

أَحْسَنُ مِنَ الطّاووسِ: زیباتر از طاووس.

أَحْسَنُ مِنْ زَمَنِ البَرامَكَةِ: زیباتر و بهتر از زمان برمکی‌ها.

أَحْسَنُ مِنَ الشَّمْسِ والْقَمَرِ: زیباتر از آفتاب و ماه.

الإِحْسانُ يَقْطَعُ اللِّسانَ: احسان و نیکی کردن زبان را قطع می‌کند. یعنی نیکی و احسان زبان بدگویان را کوتاه می‌کند.

أَحُشُّکَ و تَرُوثُنِي: علف به تو می‌دهم و پشکل روی من می‌اندازی. کنایه از کفران نعمت و جواب خوبی را به بدی دادن است.

أَحَشَفاً و سُوءَ كِيْلَةٍ: آیا بدترین خرما را می‌دهی آن هم با پیمانهٔ ناقص. کنایه از داشتن دو صفت بد است مثل تنبلی و بددهانی. یا کنایه از ظلم مظاعف و چند جانبه است.

الحَصاةُ مِنَ الجَبَلِ: ریگ از کوه است. کنایه از این است که هر چیزی به اصل خودش برمی‌گردد یا به همجنس خودش می‌ماند.

كُلٌّ يَحْتَطِبُ فِي حَبْلِهِ: هر کس هیزم را برای خودش می‌چیند. یعنی هر کس منافع اقتصادی خودش را می‌خواهد.

كَحاطِبِ لَيْلٍ: مثل هیزم کن شب. حاطِب: هیزم کن، خارکن. کنایه از آدمی است که همه چیز را جمع می‌کند چه بد باشد چه خوب.

حَظٌّ فِي السِحابِ و عَقْلٌ فِي التُّرابِ: شانس و بختی در ابر و عقلِ زیر خاک. کنایه از زندگانی افراد مرفه و بی‌عقل است که نان شانس خود را می‌خورند.

حَظٌّ جَزِيلٌ بَيْنَ شِدْقَيْ ضَيْغَمِ: شانس و بهرهٔ زیاد میان دو لپ (در دهان) شیر. کنایه است از چیز مطلوب و دوست داشتنی اما دور از دسترس. شاعر می‌گوید: دست ما کوتاه و خرما بر نخیل.

إلّا حَظِيَّةٌ فَلا أَلِيَّةٌ: اگر خوش برخورد نیستی که در چشم مردم عزیز باشی لااقل کوتاهی در برخوردِ با مردم داشته باش و با آنان بدی مکن شاید روزی به درد تو بخورند.

مَنْ حَفَرَ حَفِيْراً لأَخِيْهِ كانَ حَتْفُهُ فِيْهِ: کسی که برای برادرش گودال بکند مرگش در آن واقع می‌شود. چاه مکن بهر کسی اول خودت دوم کسی.

مَنْ حَفَرَ مَغْواةً وَقَعَ فِيها: کسی که گودالی بکند خودش در آن می‌افتد. مَغْواة: گودالی است که برای شکار گرگ و کفتار می‌کنند. همچنین گویند: لِكُلِّ مَهْلَكَةٍ مَغْواةٌ: برای هر نابودیی یک گودالی هست.

تَحَفَّظْ أَخاكَ إلّا مِنْ نَفْسِهِ: برادرت را حفظ کن مگر از خودش، یعنی در مقابل حوادث و گرفتاری‌ها و افراد دیگر برادرت را حفظ کن اما اگر خودش تن به بلا داد و به نابودی خود کمر بست نمی‌توان برای آن کاری بکنی. مثل فارسی می‌گوید: خود کرده را تدبیر نیست. شاعر می‌گوید:

تو خود چون کنی اختر خویش را بد
مدار از فلک چشم نیک اختری را

حافِظْ عَلَى الصَّدِيقِ ولَوْ فِي الْحَرِيقِ: از دوست و رفیق حفاظت کن اگرچه در میان آتش. کنایه از اهمیت دوستی و وفاداری است.

إِحْفَظْ ما فِي الوِعاءِ بِشَدِّ الْوِكاءِ: با بستن در ظرف محتویات آن را حفظ کن. کنایه از حفظِ نظم و رعایتِ صحیح کارها است.

أَحْفَظُ مِنَ الأَرْضِ: حفظ کننده‌تر از زمین. کنایه از این که هر چه در زمین دفن شود حتی بوی آن بیرون نمی‌زند.

الحَفِيْظَةُ تُحَلِّلُ الأَحْقادَ: خشم و غضب (در برابر بیگانه) کینهٔ (داخلی) را از بین می‌برد یعنی اگر میان مردمی دشمنی باشد وقتی از طرفِ بیگانه مورد هجوم واقع شدند خشمِ از دشمن کینهٔ آنان را نسبت به یکدیگر از بین می‌بَرد و با هم متحد می‌شوند.

عِنْدَ الشَّدائِدِ تَذْهَبُ الأَحْقادُ: هنگام سختی‌ها کینهٔ داخلی از بین می‌رود و با هم متحد می‌شوند.

حَقٌّ يَضُرُّ خَيْرٌ مِنْ باطِلٍ يَسُرُّ: سخن یا کار حقی که زیان آورد بهتر از باطلی است که انسان را شاد کند.

الحَقُّ خَيْرُ ما يُقالُ: بهترین گفتنی‌ها حقی است که گفته شود.

الحَقُّ مَغضَبَةٌ: گفتن حق باعث خشم و غضب می‌شود. در فارسی گویند: حق تلخ است. سخن حق ته خیار است.

الحَقُّ أَبْلَجُ والْباطِلُ لَجْلَجٌ: حق واضح و آشکار و روشن است و باطل مشتبه و نامعلوم.

هذا أَحَقُّ مَنْزِلٍ بِتَرْكٍ: این سزاوارترین منزلی است که باید ترک شود. کنایه از هر چیزی است که باید ترک شود خواه انسان یا شغل یا همسایه و غیره باشد.

أَحْقَدُ مِنْ جَمَلٍ: کینه توزتر از شتر. کینهٔ شتر مشهور است.

مَنْ حَقَرَ حَرَمَ: هر کس (مردم را) تحقیر کند سبب می‌شود که او (آنان را از حقوقشان) محروم گرداند.

أَحقَرُ مِنَ التُّرابِ: بی‌ارزش‌تر از خاک.

ما حَكَّ جِلدَكَ مِثْلُ ظِفْرِكَ: هیچ چیز پوست تو را مثل ناخنت نمی‌خاراند. مثل فارسی می‌گوید: کس نخارد پشت من جز سر انگشت من. یعنی هر کسی کار خود را بهتر از دیگران انجام می‌دهد.

إِذا حَكَكْتُ قَرْحَةً أَدْمَيْتُها: وقتی زخمی را بخارانم آن را به خون می‌اندازم. کنایه از پشتکار و توانایی کار است. یعنی وقتی ارادهٔ انجام کاری کردم آن را انجام می‌دهم.

تَحَكَّتِ العَقْرَبُ بِالأَفْعَى: عقرب سر به سر افعی گذاشت و با آن درگیر شد. کنایه از درگیر شدن کسی با قوی‌تر از خویش است.

أَحْكَمُ مِنْ لُقْمانَ: حکیم‌تر از لقمان.

الحِكْمَةُ ضالَّةُ المُؤْمِنِ: حکمت گمشدهٔ مؤمن است از هر کجا بتواند آن را کسب می‌کند. از سخنان علی‌ؑ است.

أَحْكَى مِنْ قِردٍ: تقلید کننده‌تر از میمون.

إِذا حَلَّتِ المَقادِيْرُ بَطَلَتِ التَدابِيْرُ: وقتی تقدیر و اجل آمد سرپنجهٔ تدبیر می‌شکند و نمی‌توانند کاری انجام دهد.

أَحَلُّ مِنْ لَبَنِ الأُمِّ: از شیر مادر حلال‌تر.

حَلَبَ الدَّهْرَ أَشْطُرَهُ: پستان‌های روزگار را دوشید. یعنی سرد و گرم و شیرینی و تلخی روزگار را چشید. کنایه از باتجربه شدن و آگاه شدن است.

حَلَبْتُها بِالسّاعِدِ الأَشَدِّ: با دست قوی آن را دوشیدم. یعنی حقم را با قدرت از او گرفتم.

أُحْلُبْ حَلْباً لَكَ شَطْرُهُ: حیوانی را که قسمتی از شیرش مال تو است بدوش. کنایه از تحریص و تشویق برای گرفتن حق و تساوی در آن است.

هذا حَلْبٌ لَكَ شَطْرُهُ: این دوشیدنی است که قسمتی از شیرش مال تو است. شَطْر: دکمهٔ پستان چهارپا است. کنایه از نفع و سود دو جانبه است.

حَلُوْبَةٌ تُثْمِلُ و لا تُصَرِّحُ: شتری است که شیرش کف می‌کند و صاف نمی‌شود. تُثْمِلُ از أَثْمَلَتْ النـاقَةُ است. أَثمَلَ یعنی شیرش کف کرد. کنایه از آدمی است که وعده می‌دهد و عمل نمی‌کند یا تهدید می‌کند و توان عمل ندارد.

لَسْتَ مِنْ أَحْلاسِها: تو آدم معتبری نیستی که کسی از تو حمایت و طرفداری کند. أَحْلاس: اسب‌های خوب سواری را گویند که به خوبی از آنها تیمارداری می‌کنند. کنایه از آدمی است که احترام ندارد.

حَلَّقَتْ بِهِ عَنْقاءُ مَغْرِبٍ: عنقای مغرب را به هوا برد. کنایه از چیز گمشده‌ای است که از یافتنش مأیوس شده‌اند. در فارسی گویند: دود شد و به هوا رفت.

هُمْ كَالْحَلْقَةِ الْمُفْرَغَةِ لا يُدْرَى أَيْنَ طَرَفاها: آنـها همچون حلقهٔ ریخته‌گری شده‌اند که معلوم نـمی‌شود سرهای آن کدام است. گویندهٔ این مثل از فاطمه دختر حو شب‌انماریه همسر زیاد عبسی است کـه دارای ۶ پسر بود که همه از بـزرگان و نـجبای عـرب بـودند، روزی از او پرسیدند که کدام یک از پسرانت بهترند؟ گفت: ربیع. بعد گفت: نه، عماره بهتر است. باز گفت نه و یک‌یک فرزندانش را اسم برده سپس گفت داغ آنان را ببینم اگر بدانم کدام بهتر است. سپس جملهٔ فوق را گفت و به عنوان ضرب‌المثل باقی ماند.

حِلْمِي أَصَمُّ و أُذُنِي غَيْرُ صَمّاء: برد باری ام کـر و گوشم کر نیست. یعنی اگر حرف بدی بشنوم بردباری ام آن را تحمل کرده عکس‌العمل نشـان نـمی‌دهد کـه گویا کر است و نشنیده.

أَحْلَمُ مِنَ الأَحْنَف: بردبارتر از أَحْنَف. أَحْنَف مردی بوده بسیار سخاوتمند و بردبار از قبیلهٔ بنی تمیم که در سخاوت و گذشت معروف است.

الحَلِيْمُ مَطِيَّةُ الْجَهُولِ: آدمِ بردبار باربرِ آدمِ جاهل است. یعنی ندانم کـاری‌های جـاهل را آدم صـبور و بردبار تحمل می‌کند.

لا تَكُنْ حُلْواً فَتُستَرَطَ و لا مُرًّا فَتُعْقِي: نـه آنـقدر شیرین باش که تو را ببلعند و نه تلخ باش کـه تـرا از شدت تلخی تف کنند. یعنی همیشه حالت میانه داشته باش نه تند اخلاق باش که از تو بگریزند و نه آنقدر نرم باش که بر تو سوار شوند.

أَحْلَى مِنَ العَسَلِ: شیرین‌تر از عسل.

أَحْلَى مِنْ نَيْلِ الْمُنَى: شیرین‌تر از دست یافتن بـه آرزوها.

أَحْلَى مِنْ حَياةٍ مُعادَةً: شیرین‌تر از زندگی باز یافته و دوباره.

الحَمْدُ مَغْنَمٌ والمَذَمَّةُ مَغْرَمٌ: سپاسگزاری شـدن و شنیدن مدح غنیمت و استفاده است و مذمت شـنیدن ضرر و زیان است. یعنی اگر به مردم سود برسانی مردم از تو سپاسگزار می‌شوند و به تو سـود مـی‌رسانند و آنچه باعث شنیدن مذمت است بد کردن به مردم و در نتیجه بد دیدن از آنها و شنیدن مذمت و زیان کـردن است.

كانَ حِماراً فَاسْتَأْتَنَ: خر نر بود و ماچه خر شد. یعنی قوی بود و خود را ضعیف کرد عزیز بود و خود را خوار و ذلیل کرد، قوی بود و ضعیف شد و عزیز بود و ذلیل شد.

أَحْمَقُ مِنْ دُغَةَ: احمق‌تر و نادان‌تر از ازدُغَة. دُغَة نام زنی بوده بی‌شعور، یک وقتی به ملاج کودک نوزاد خود نگاه کرد، دید تکـان مـی‌خورد و بسـیار گـریه می‌کند و به هووی خود گفت کاردی به من بده کارد را گرفت در حالی که هووی او نمی‌دانست می‌خواهد چه کار کند. آمد و ملاج کودک را شکـافت و مـغزش را بـیرون آورد هـوویش دوان دوان آمـده گـفت چـه می‌کنی؟ گفت این کـیسه چـرک را از سـرش بـیرون آوردم که بخوابد و الان راحت خوابیده است.

أَحـمَقُ مِنْ رِجْلَة: احـمق‌تر از گـیاه پَـرْپهن و آن گیاهی است با ساقه‌ای ترد و شکننده و برگی نسـبتاً ضخیم و دارای لعاب و از آن جهت ضرب‌المثل شده است به دیوانگی که همیشه در مجاری سیل می‌روید و در خطر نابودی است.

أَحْمَقُ مِنْ شَرَنْبَث: احمق‌تر از شَـرَنْبَث. شَـرَنْبَث مرد احمقی بود که وقتی پولی داشت آن را در بیابان زیر خاک کرد و قطعهٔ ابری را به نشانی گذاشت پس از چند روز به بیابان آمد ابر رفته بود و جای پول ناپیدا بود.

أَحمَقُ مِنْ عِجْل: احمق‌تر از عِجْل. او مردی بود از قبیلهٔ بنی وائل، به او گفتند اسم اسبت را چه گذاشته‌ای برخاست و یک چشم اسب را کور کرد و گفت اسمش را أعور: یک چشم گذاشتم.

أَحْمَقُ مِنْ نَعامَة: احمق‌تر از شتر مرغِ ماده. زیـرا تخم گذاشته و وقـتی دنـبال غـذا رفت لانـهٔ خـود را فراموش می‌کند و در لانـهٔ دیگـری رفـته روی تـخم می‌خوابد.

أَحْمَقُ مِنْ هَبَنَّقَة: دیوانه‌تر و احمق‌تر از هَبَنَّقَة. او یکی از افراد قبیلهٔ بنی‌قیس بن ثعلبه و مردی احمق بود وقتی شترانش را می‌چرانید شترهای فربه را در سبزه‌زار می‌چرانید و لاغرها را دور نگه می‌داشت سببش را پرسیدند گفت خدا چنین خواسته و من برخلاف میل او نمی‌کنم باز از حماقت او نقل شده که وقتی یک گردنبند از خرمهره و استخوان به گردن آویزان کرده بود به او گفتند این چیست گفت برای این است که خود را گم نکنم. یک شب که خوابیده بود برادرش گردنبند را به گردن خود انداخت وقتی هَبَنَّقَة بیدار شد به برادرش گفت تو منی پس من کیستم.

أَحْمَقُ مِنْ ماضِغِ الماءِ: احمق‌تر از جوندهٔ آب.

أَحْمَقُ مِنَ القابِضِ عَلَى الماءِ: احمق‌تر از گیرندهٔ آب با انگشت‌های خویش.

أَحمَقُ مِنْ ناطِحِ الْماء: احمق‌تر از کسی که به آب شاخ می‌زند.

أَحْمَقُ مِنْ لاطِمِ الأَرضِ بِخَدَّیهِ: احمق‌تر از کسی که با گونه‌های خود به زمین سیلی می‌زند.

أَحْمَقُ مِنْ ناطِحِ الصَّخرِ: احمق‌تر از کسی که به صخره شاخ می‌زند، یعنی سر خود را به صخره می‌کوبد که بجنگد.

یَحْمِلُ التَّمْرَ إِلَى الْبَصْرَةِ: خرما به بصره می‌برد. بصره محل صادرات خرما است. در فارسی می‌گوییم زیره به کرمان می‌برد.

لا یُحَمِّلُ اللهُ نَفْساً غَیْرَ طاقَتِها: خداوند بیش از تحمل کسی بر او بار نمی‌کند. یعنی بیش از توانش مسئولیت نمی‌دهد بلکه به اندازه می‌دهد.

لَمْ یَحْمِلْ خاتَمی مِثْلَ خِنْصَری: هیچ چیز انگشترم را مثل انگشت کوچکم برنمی‌دارد و در خود نمی‌گیرد.

إِنَّما یُحْمَلُ الْکَلُّ عَلَى أَهْلِ الْفَضْلِ: به درستی که سنگینی بر مردمان صاحب فضیلت بار می‌شود. یعنی: همیشه اهل فضیلت بار مشکلات را بر دوش می‌کشند و حل می‌کنند.

یا حامِلَ اذْکُرْ حَلًّا: ای کسی که بار را بسته بر چهارپا بار می‌کنی به یاد گشودن گره بار باش. گروهی هنگام بستنِ بارِ مسافرت گرهِ بارها را زدند و هنگامِ گشودنِ بار گره آنها با سختیِ زیاد باز شد دوباره که خواستند بار را ببندند یک نفر سخن مزبور را گفت که: یا حامِلَ اذْکُر حَلًّا بدین معنی که گره را طوری ببند که به راحتی بتوان آن را باز کرد. کنایه از عاقبت اندیشی است.

أَحْمَلُ مِنَ الأَرضِ: بار بردارتر از زمین.

حَمِیَ فَجاشَ مِرْجَلُهُ: داغ کرد و دیگ غضبش به جوش آمد. یعنی به شدت خشمگین شد.

یَحْمِی جَوابِیَهُ نَقِیقُ الضِّفْدِعِ: قرقرِ قورباغه از حوضِ او حمایت می‌کند. کنایه از این است که فقط حرف می‌زند و پز می‌دهد و قدرت عمل ندارد.

رُبَّ حامٍ لأَنْفِهِ و هُوَ جادِعُهُ: چه بسا کسی که از بینی خود حمایت می‌کند در حالی که واقعاً دارد آن را قطع می‌کند. کنایه از آدمی است که می‌خواهد از عزت و شرف و کرامت خود حمایت کند در حالی که آن را لکه‌دار می‌کند.

حِماکَ أَحْمَى لَکَ: فدایی تو بیشتر از تو حمایت می‌کند.

أَحْمَى مِنْ أَنْفِ الأَسَدِ: حمایت کننده‌تر (محترم‌تر) از بینیِ شیر. کنایه از ابهت و عزت و مقام است که کسی نمی‌تواند به آن خدشه وارد سازد.

أَحْمَى مِنْ مُجیرِ الجَرادِ: حمایت کننده‌تر از پناه دهندهٔ ملخ. این مرد مُدْلِج بنِ سُوَید طائی است که یک روز سپیده دم طایفه‌ای از قوم خود را دید که با گونی به خیمهٔ او نزدیک شده‌اند پرسید چه می‌خواهید گفتند ملخ در کنار خیمهٔ شما نشسته می‌خواهیم بگیریم. سوار اسب شده نیزه‌ای به دست گرفت و گفت هر کس نزدیک شود او را خواهم کشت، پیوسته از ملخ‌ها حمایت کرد تا آفتاب برآمده ملخ‌ها گرم شدند و پریدند. سپس گفت آنها دیگر در پناه من نیستند آنها را بگیرید.

حانِیَةٌ مُخْتَضِبَةٌ: زن دل شکسته‌ای که خضاب

کننده است. زنی همسر خود را از دست داد تصمیم گرفت ازدواج نکرده فرزند خود را بزرگ کند و در عین حال به دست خود حنا می‌گذاشت لذا این مثل از آن جا مشهور شد. کنایه از دو چیز متفاوت است که ظاهرش با باطنش فرق دارد.

الحاجَةُ تَفْتُقُ الْحِیْلَةَ: نیاز باعث پیدا کردن راه چاره است. وقتی انسان به چیزی نیاز پیدا کرد در صدد یافتن و پیدا کردن راه حلی است و بالاخره دست می‌یابد.

حالَ الْجَرِیْضُ دُونَ القَرِیْضِ: غصه و اندوه مانع و حایل از شعر گفتن شد. جِرِیْض یعنی اندوه و قَرِیض یعنی شعر. اصل داستان از این قرار است که نعمان پادشاه عرب یک روزِ شادی داشت که هر کس را می‌دید به او نیکی می‌کرد و روزِ دیگر روزِ غضب بود و هر کس را می‌دید او را می‌کشت روز غضب عُبَیْدِ بنِ أَبْرَصِ شاعر را دید و او از مقربان پادشاه بود به او گفت دوست می‌داشتم در روز نیکی تو را می‌دیدم اکنون به جز اعدام هر حاجتی داری بگو. گفت بهتر از جانم چیزی نیست گفت راهی جز این نیست اکنون شعری برایم بخوان او سخن فوق را گفت و قولی دیگر است که مردی پسری داشت که در شعر نابغه بود ولی پدر، او را از گفتن شعر منع کرده بود و او از غصه بیمار و مشرف به مرگ شد پدر برای نجات فرزندش به او اجازهٔ شعر داد. ولی پسر سخن فوق را گفت. کنایه از گذشتن وقت چیزی است، در فارسی می‌گوییم نوش دارو بعد از مرگ سهراب.

حالَ الأَجَلُ دُونَ الأَمَلِ: مرگ مانع از برآورده شدن آرزو و امید شد.

إِنْ حالَتِ القَوْسُ فَسَهْمِي صائِبٌ: اگر کمان فرسوده شده ولی تیر من همچنان به هدف می‌خورد. کنایه از کسی است که فقیر شده ولی همچنان جوانمرد و باگذشت است.

رُبَّ حالٍ أَفْصَحُ مِنْ لِسانٍ: چه بسا زبانحال که از زبان گویاتر است. رنگ رخساره نشان می‌دهد از سر درون.

أَحْوَلُ مِنْ أَبِي قَلَمُون: متغیرتر و رنگ به رنگ شونده‌تر از ابی قلمون. ابی قلمون پارچه‌ای است که در چشم به رنگ‌های مختلفی در می‌آید.

أَحْوَلُ مِنْ أَبِي بَراقِش: متغیرتر و رنگارنگ شونده‌تر از ابی براقش. ابی براقش پرنده‌ای است که در یک روز به رنگ‌های مختلفی در می‌آید.

الحاوِي لا یَنْجُو مِنَ الحَیّاتِ: افسون کنندهٔ مار از شر مار نجات نمی‌یابد.

أَحْیَرُ مِنْ ضَبّ: سرگردان‌تر از سوسمار. زیرا وقتی از لانه‌اش بیرون آمد دیگر نمی‌تواند آن را پیدا کند. و به قولی سنگی بر در لانهٔ خود می‌گذارد و اگر شکارچی آن را بردارد راه را گم می‌کند و شکارچی آن را می‌گیرد.

حِیْلَةُ مَنْ لا حِیْلَةَ لَهُ الصَّبْرُ: کسی که هیچ راه چاره‌ای ندارد چاره‌اش صبر کردن است.

ما حِیْلَةُ الرامِي إِذا انْقَطَعَ الوَتَرُ: وقتی زه کمان پاره شد تیرانداز چه کار می‌تواند بکند.

إِذا حانَ القَضاء ضاقَ الفَضاءُ: وقتی قضا و قدر آمد فضا بر انسان تنگ می‌شود.

لا تُحْيِ الْبَیْضِ و تَقْتُلِ الفِراخَ: تخم پرنده را زنده نگه مدار و جوجه را بکش. کنایه از نابود کردن بزرگ‌تر و بهتر و نگهداری کردن کم ارزش‌تر و کوچک‌تر.

حَیّاکَ مَنْ خَلافُوْهُ: به تو تحیت و درود می‌گوید کسی که دهانش خالی باشد. مردی مشغول غذا خوردن بود کسی بر او گذشت و بر او سلام کرد و چون لقمه در دهانش بود نتوانست جواب دهد فقط مطلب فوق را گفت. کنایه از کم لطفی انسان نسبت به دوست خویش است.

لا حَيٌّ فَیُرْجَى و لا مَیِّتٌ فَیُنْسَى: نه زنده است که امیدی نسبت به آن باشد و نه مرده است که فراموش شود. کنایه از چیزی است که نه به درد می‌خورد و نه می‌شود دور انداخت یا آدمی که نفعی ندارد ولی

نمی‌توان از آن دل کند.

أَحْیا مِنْ فَتاة: باحیاتر از دختر جوان.

أَحْیا مِنْ مُخَدَّرَة: باحیاتر از زن پرده‌نشین.

أَحْیا مِنْ هَدِیّ: باحیاتر از عروس.

الحَیاءُ مِنَ الإیمانِ: شرم و حیا جزو ایمان است.

أَحْیا مِنْ ضَبّ: دراز عمرتر از سوسمار، گویند سوسمار خیلی عمر می‌کند.



خ

إمّا خَبَّتْ و إمّا بَرَکَت: یا تند می‌دود یا زانو می‌زند و می‌خوابد. کنایه از آدمی است که گاهی در کار خیر و گاهی در کار شر افراط می‌کند و صراط مستقیم ندارد.

أَخْبَرْتُهُ بِعُجَرِی و بُجَرِی: همهٔ اسرار و بدی‌هایم را به او گفتم، زیرا به او اعتماد داشتم. کنایه از اعتماد کامل داشتن است.

تُخْبِرُ عَنْ مَجْهُولِهِ مَرْآتُهُ: قیافه و ظاهر او خبر از باطن او می‌دهد. رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر ضمیر.

یُخْبِرُک أَدْنَی الأَرض عَنْ أَقْصاها: نزدیک‌ترین قسمت زمین تو از دورترین آن خبر می‌دهد. در فارسی می‌گوییم سر و ته یک کرباس‌اند.

لَیْسَ الْخَبَرُ کَالْمُعایَنَة: شنیدن کی بود مانند دیدن.

عَلَی الخَبِیْرِ سَقَطْتَ: با آگاه برخورد کردی. چیزی را از آدم دانای آن پرسیدی. کنایه از ادعایِ آگاهی و فضل و اطلاع داشتن است.

یَخْبِطُ خَبْطَ عَشْواء: مثل شتر شب کور، کورمال کورمال راه می‌رود. عَشْواء: شترِ شب کور است. کنایه از آدمی است که بدون توجه به عاقبت کار عملی را انجام می‌دهد. آدمی که چشم بسته و ندانسته کاری را انجام می‌دهد.

أَخْبَطُ مِنْ حاطِبِ لَیْلٍ: اشتباه و خبط کننده‌تر از خارکنی که شب هیزم جمع می‌کند. زیرا کسی که شب هیزم جمع می‌کند همه چیز بد و خوب را جمع‌آوری می‌کند.

أَخْتَلُ مِنَ الذِّئبِ: نیرنگ بازتر از گرگ.

مَنْ خَدَمَ الرِّجالَ خُدِم: کسی که به مردان (به مردم) خدمت کند به او خدمت می‌شود. او را خدمت می‌کنند.

الخاذِلُ أَخُوالقاتِلِ: خوار کننده برادرِ (مثل) قاتل و کشندهٔ انسان است.

تُخْرِجُ الْمِقْدَحَةُ مافِی قَعْرِ الْبُرْمَةِ: چمچه محتوی ته دیگ را بیرون می‌آورد. المِقْدَحَة: چمچه. البُرْمَة: دیگِ سنگی. کنایه از این است که هر چیزی برای کاری ساخته شده است و حریف آن می‌شود.

قَدْ تَخْرُجُ مِنَ الصَّدَفِ غَیْرُ الدُّرِّ: گاهی هم از صدف چیزی غیر از مروارید بیرون می‌آید.

لا تَخْرُجُ النَّفْسُ مِنَ الأَمَلِ حَتّی تَدْخُلَ فِی الأَجَلِ: نَفْس آدمی از آرزو خارج (تهی) نمی‌شود تا اینکه وارد اجل شود، مرگ او بیاید.

دُونَهُ خَرْطُ القَتادِ: این کار سخت‌تر از کندنِ خارهای گون است به وسیلهٔ دست. القتاد: گیاه‌گون. خَرْط: این است که شاخهٔ درخت را با کفِ دست بگیری و آن را بکشی که برگ‌هایش یکجا کنده شود و اگر درخت خار دار باشد این کار ممکن نیست. کنایه از کار ناممکن است یا کاری که موانعی بر سر راه آن می‌باشد.

الخَرُوف یَتَقَلَّبُ عَلَی الصُّوفِ: قوچ روی پشم غلت می‌زند. کنایه از آدمی است که در نعمت غلت بزند.

أَخْرَقُ مِنْ ناكِثَةِ غَزْلَها: احمق‌تر از زنی که رشته‌های خود را از هم باز می‌کرد. زنی بود از قبیلهٔ قریش که خود و کنیزانش نخ می‌ریسیدند و سپس دستور می‌داد که رشته‌ها را پنبه کنند، لذا در دیوانگی به آن زن مثل می‌زنند.

خَرْقاءُ ذاتُ نِيقَة: خرقاء: زنی را گویند که کارهایش را سرسری انجام می‌دهد. ذاتِ نِيقَة: یعنی زنی که کارهایش را خوب انجام می‌دهد و جمع کردن این دو صفت در یک نفر کنایه از جاهلی است که ادعای علم و تجربه می‌کند. چون این دو صفت در یک نفر جمع نمی‌شوند.

خَرْقاءُ عَيّابَة: زن نادانی که کار را سرسری انجام می‌دهد و درست از پس آن بر نمی‌آید اما از دیگران ایراد می‌گیرد. کنایه از آدم جاهلی است که در عین نادانی ادعای دانش کرده و بر دیگران نیز خرده می‌گیرد.

أَخْسَرُ مِنَ القابِضِ عَلَى الماءِ: زیان‌کارتر از کسی که چنگ می‌زند تا با دست آب را بگیرد.

مَنْ خَشِيَ الذِّئبَ أَعَدَّ كَلْباً: کسی که از گرگ می‌ترسد سگی تهیه می‌کند.

لا تُخاصِمْ مَن إذا قالَ فَعَلَ: با کسی دشمنی مکن که وقتی گفت عمل می‌کند.

إيّاكُم و خَضْراءَ الدِّمَنِ: بر حذر باشید از سبزه‌زاری که بر روی پهن و زباله می‌روید کنایه است از ظاهر و نمایِ خوب و باطنِ بد و آلوده. حدیث شریف نبوی است.

الخَطاء زادُ العَجُولِ: اشتباه توشهٔ آدمِ عجول و شتابزده است. یعنی آدمِ شتابزده اکثراً دچار اشتباه می‌شود.

مَعَ الخَواطِئِ سَهمٌ صائِبٌ: همراه اشتباه کنندگان تیری هم به هدف می‌خورد. کنایه از آدمی است که چند بار اشتباه کرده یکبار درست می‌گوید یا انجام می‌دهد.

مَنْ خَطَبَ الحَسْناءَ يُعْطِيْ مَهْرَها: کسی که زن زیبا عقد کند مهرش را هم می‌دهد. کنایه از کاری است که بهای گزاف می‌طلبد.

أَخْطَبُ مِنْ سَحبانِ وائِل: سخنگوتر از سحبان وائل از قبیلهٔ باهله، او مردی خطیب و سخن گویی بلیغ بوده است که به او مثل می‌زنند.

لِكُلِّ خِطابٍ جَوابٌ: هر خطایی پاسخی دارد.

لَيْسَ المُخاطِرُ مَحْمُوداً وَ لَوْ سَلِما: آدم متهور ستوده نیست هر چند از خطر برهد.

خَفَّتْ نَعامَتُهُم: به هر سو پراکنده شدند. و به همین معنی است: **شالَتْ نَعامَتُهُمْ**: یعنی به هر سو پراکنده شدند.

خَفِّفْ طَعامَكَ تَأمَنْ سَقامَكَ: غذایت را کم کن از بیماری‌هایت در امان خواهی ماند.

أَخَفُّ حِلْماً مِنْ عُصْفور: سبک مغزتر از گنجشک. عرب برای سبک مغزی به گنجشک مثل می‌زند.

أَخَفُّ مِنْ يَراعَةَ: سبک‌تر از نی. يراعه: نی.

أَخَفُّ مِنْ رِيشَة: سبک‌تر از پر.

أَخَفُّ مِنَ النَّسِيمِ: سبک‌تر از نسیم.

أَخَفُّ مِنَ الهَباءِ: سبک‌تر از گرد و غبار.

و هَلْ يُخْفَى عَلَى النّاسِ القَمَرُ: آیا ماه از دید مردم پنهان می‌ماند. کنایه از کار مشهور و معروف است.

ما عِنْدَهُ خَلٌّ و لا خَمْرٌ: نزد او نه سرکه هست و نه شراب. یعنی نه زیان می‌رساند نه سود.

ما أَنْتَ بِخَلٍّ و لا خَمْرٍ: تو نه سرکه‌ای و نه شراب. نه بدی می‌رسانی و نه خوبی. عرب از شراب به جهت لذتش به نیکویی و از سرکه به دلیل ترش بودنش و این که به تنهایی قابل خوردن نیست به بدی مثل می‌زند.

الخَلَّةُ تَدْعُو إِلَى السَّلَّةِ: فقر باعث دزدی می‌شود. الخَلّة: فقر و ناداری. السَلَّة: دزدی.

تَخَلَّصَتْ قائِبَةٌ مِنْ قُوب: تخم پرنده از دستِ جوجه راحت شد. قائِبَة: تخم پرنده که تبدیل به جوجه شده. قُوب: جوجهٔ یک روزه. کنایه از برطرف شدن سختی است. اصلِ مثل از آن جا پیش آمد که تاجری

مردی را به مزدوری گرفت آن مرد به تاجر گفت وقتی به فلان مکان رسیدیم تَخَلَّصَتْ قائِبَةٌ مِنْ قُوب. مراد این که من دیگر مزدور تو نیستم و وظیفه‌ام پایان یافته است.

إِخْتَلَطَ الْحابِلُ بِالنّابِلِ: تور انداز و تیرانداز به هم درآمیختند. حابِل: کسی که دام را برای شکار می‌گستراند. نابِل: تیرانداز. وقتی این دو با هم جمع شوند نمی‌توان شکار کرد. کنایه از به هم ریختن و در هم و برهم شدن کارها است.

إِخْتَلَطَ الْمَرْعِیُّ بِالهَمَلِ: شتران ساربان‌دار و بی‌ساربان با هم مخلوط شدند. المَرْعِیّ: شترانی هستند که ساربان آنها را به چرا می‌برد. الهَمَل: شترانی‌اند که بدون سرپرست روزهای طولانی را در بیابان می‌چرند. کنایه از آشفتگی و سر در گم شدن کارها است.

اِخْتَلَطَ الخاثِرُ بِالزُّبّادِ: شیرِ سفت شده با شیرِ بد و بی‌ارزش به هم مخلوط شد. خاثِر: شیرِ سفت شده. الزُّبّاد: شیرِ بدِ بی‌ارزش. کنایه از آشفتگی و به هم ریختگی کارها است.

خالِفْ نَفْسَکَ تَسْتَرِحْ: با نفس خود مخالفت کن راحت خواهی شد.

خالِفْ هَواکَ تُرْشَدْ: با هوای نفس خود مخالفت کن به راه راست خواهی رفت.

خالِفْ تُذْکَر: مخالفت کن معروف خواهی شد.

أَخْلَفُ مِنْ عُرْقُوب: خلف وعده کننده‌تر از عُرْقُوب. عُرْقُوب از قوم عَمالِیْق است که در فلسطین ساکن بودند. روزی برادر عُرقُوب از او چیزی خواست گفت خوشه و گل این خرما بن از آن تو، وقتی خوشه کرد برادرش آمد، گفت: بگذار یک مرحلهٔ دیگر رشد کند از آن تو. مرحلهٔ بعدی آمد، گفت: بگذار غوره شود از آن تو. وقتی غوره شد آمد، گفت: بگذار رطب شود به تو می‌دهم وقتی رطب شد آمد، گفت: بگذار خرما شود از آن تو وقتی خرما شد شبانه آن را برید و به برادرش که وعدهٔ خرما داده بود چیزی نداد. لذا به خلف وعده مشهور شد.

أَخْلَفُ مِنْ نارِ الحُباحِبِ: خلاف واقع‌تر از آتشِ کرمِ شبتاب. کرمِ شبتاب از دور مثل آتش است اما در حقیقت آتشی وجود ندارد و این خلاف واقع است.

خَلَقَ اللهُ لِلْحَربِ رِجالاً: خداوند برای جنگ مردانی آفریده است. کنایه از این که برای هر کاری مردان شایسته‌ای وجود دارد.

خَلالَکِ الجَوُّ فَبِیْضِیْ و اصْفِری: فضا برای تو خالی شد تخم بگذار و بخوان. گویندهٔ این بیتِ شعر طرفه ابن العبد است. او مردی شاعر بود زمانی دام گذاشته بود تا پرندهٔ چکاوک شکار کند تمام روز در انتظار بود پرنده‌ای نیامد دام را برچید که برود چند قدم که دور شد دید چکاوک‌های زیادی به چیدن دانه‌ها مشغولند گفت: یا لَکِ مِن قُنْبُرَةٍ بَمَعْمَرٍ. خَلالَکِ الجَوُّ فَبِیْضِی و اصْفِری. ای چکاوک‌های نشسته در جای سبز و آباد. فضا برای شما باز شد تخم بگذارید و بخوانید. کنایه از برطرف شدن مانع و گرفتاری و پیدا شدن محیط مناسب است.

لا یَخْلُو الْمَرءُ مِنْ وَدُودٍ یَمْدَحُ و عَدُوٍّ یَقْدَحُ: انسان همیشه دوستی دارد که او را می‌ستاید و دشمنی که از او بد می‌گوید.

خَلِّ مَنْ قَلَّ خَیْرُهُ. لَکَ فِی الناسِ غَیْرُهُ: رها کن و بگذار آن را که خیرش کم شد. که غیر از او در میان مردم برای تو می‌باشد. یعنی با آدم بی‌ارزش دوستی مکن آدم باارزش زیاد است.

خَلِّ الحِسابَ لِیَومِ الحِسابِ: حساب را برای روز حساب واگذار.

خَلاؤُکَ أَقْنَی لِحَیائِکَ: کنج خانه‌ات بنشین که برای حفظ آبرویت مفیدتر و نافع‌تر است؛ چرا که نه با کسی ستیزه‌ای خواهی داشت و نه کسی با تو ستیزه خواهد کرد.

دلا خو کن به تنهایی که از تنها بلا خیزد
سعادت آن کسی دارد که از تنها بپرهیزد

مَن لا یَخافُ أَحَدًا لا یَخافُهُ أَحَدٌ: کسی که از هیچ

کس نترسد هیچ کس از او نمی‌ترسد.

مَنْ خانَ هانَ: هر کس خیانت کند خوار می‌شود.

یا رُبَّما خانَ النَّصِیحُ المُؤتَمَنُ: ممکن است آدم خوب و امین و مورد اعتماد هم خیانت بکند.

أَخْیَبُ مِنْ قابِضٍ عَلَی الماءِ: ناکامتر از کسی که چنگ می‌زند که آب را بگیرد.

أَخْیَبُ من حنین نگاه کن؛ رَجَعَ بِخُفَّی حُنَیْنٍ.

لَوْ خُیِّرْتِ لَاخْتَرْتِ: اگر مخیر می‌بودی انتخاب می‌کردی. یعنی حق انتخاب نداری که انتخاب کنی.

خَیرُ الأُمُورِ أَوْساطُها: بهترین کارها حد وسط‌ها است، کنایه از اعتدال و صحیح عمل کردن است.

خَیرُ الأُمُورِ ما أَسْعَدَکَ فِیْ دارَیْکَ: بهترین کارها کاری است که در دو دنیا به تو کمک کند یا باعث سعادت تو در دو دنیا باشد.

خَیرُ الأُمُورِ أَحْمَدُها مَغَبَّةً: بهترین کارها ستوده‌ترین آنها است از نظر عاقبت. کاری که بهترین سرانجام را داشته باشد بهترین کارها است.

خَیرِ إناءَیْکَ تَکْفَئِینَ: بهتری ظرف‌هایت را واژگون می‌کنی و به زمین می‌زنی. کنایه از احترام کردن ناکسان و اهانت کردن به نیکان است.

خَیْرُ أَهْلِکَ مَنْ کَفاکَ: بهترین مردم تو کسی است که در کارها به تو کمک کند و مشکلات را از تو بگرداند.

خَیرُ البُیُوعِ ناجِزٌ بِناجِزٍ: بهترین خرید و فروش، معاملهٔ نقدی و پایا پای است.

خَیرُ حالِبَیْکِ تَنْطَحِیْنا: به بهترین دوشندگانت شاخ می‌زنی، اصل داستان از این قرار است که گاوی یا میشی را دو نفر می‌دوشند یکی با مهربانی و دیگری با خشونت، و آن که با مهربانی می‌دوشید توسط حیوان شاخ می‌خورد و از آن جا این ضرب‌المثل مشهور شد. تَنْطِحِیْنا، تنْطِحِیْنَ است از نَطَحَ. کنایه از بدی کردن در برابر نیکی کردن است.

خَیرُ الخِلالِ حِفْظُ اللِّسانِ: بهترین دوستی و رفاقت حفظ زبان است. یعنی اگر زبانت را کنترل کردی کسی از تو نمی‌رنجد و دچار مشکل نخواهی شد.

خَیرُ الأَصحابِ مَنْ دَلَّکَ عَلَی الخَیرِ: بهترین یاران و همنشینان کسی است که تو را به چیز خوب یا کار خوب راهنمایی نماید.

خَیْرُ سِلاحِ المَرءِ ماوقاهُ: بهترین اسلحهٔ انسان آن است که او را از خطر حفظ کند. کنایه از بهترین فرزندان و فامیل است که در مواقع لزوم مشکلات انسان را حل کند.

خَیرُ العَفْوِ ماکانَ عِنْدَ القُدْرَةِ:بهترین عفو و گذشت وقتی است که از روی قدرت باشد.

خَیرُ العِلْمِ ما حَضَرَکَ: بهترین دانش. دانشی است که در ذهن انسان باشد و در وقت نیاز به ذهن انسان بیاید.

خَیرُ الغِنَی القُنُوعُ: بهترین ثروت‌ها قناعت است. قناعت توانگر کند مرد را.

خَیرُ الکَلامِ ما قَلَّ و دَلَّ: بهترین سخن‌ها سخنی است که مختصر و مفید باشد.

خَیرُ المالِ ما نَفَعَ: بهترین دارایی‌ها چیزی است که مورد استفاده قرار گیرد.

خَیرُ مالِکَ ما نَفَعَکَ: بهترین مال تو مالی است که به تو نفع دهد، مورد استفاده قرار گیرد. شبیه این کلام است. لَمْ یَضِعْ مِنْ مالِکَ ما وَعَظَکَ: مالی که تو را پند دهد؛ به تو نفع برساند و مورد استفاده قرار گیرد، ضایع نشده و از بین نرفته است.

خَیرٌ مِنَ الخَیرِ فاعِلُهُ: از کار نیک بهتر کنندهٔ کار نیک است.

خَیرُ النّاسِ مَن فَرِحَ لِلنّاسِ بِالْخَیرِ: بهترین مردم کسی است که وقتی مردم در رفاهند شاد و خرم باشد.

خَیرُ الوَعظِ ما رَدَعَ: بهترین پند و اندرز آن است که در افراد اثر کند و از کار زشت و بد جلوگیری کند.

الخَیرُ أَبْقَی و إنْ طالَ الزَّمانُ بِهِ: خوبی و نیکی ماندگارتر است اگرچه زمان زیادی طول بکشد. یعنی اگر زمان زیادی از آن بگذرد باز هم می‌ماند یا این که

اگر چه زمان زیادی هم پنهان باشد.

إنَّ خَيْرَ الفِقْهِ ما حاضَرْتَ بِهِ: بهترین دانش آن است که برای دیگران بگویی و یاد دهی.

لا خَيرَ فِي أَرَبٍ أَلقاكَ فِي لَهَبٍ: آن تمنا و خواسته‌ای که تو را در آتش بیاندازد بی‌ارزش است.

لا خَيرَ فِي السَّرَفِ و لا سَرَفَ فِي الخَيرِ: خوبی در اسراف و زیاده‌روی نیست و اسراف و زیاده‌روی در کار خیر نیست. اسراف بد است و کار خوب را زیاد انجام دادن اسراف به حساب نمی‌آید.

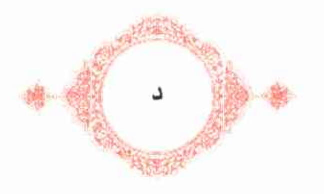
لاخَيرَ فِي وُدٍّ يَكُونَ بِشافِعٍ: دوستیی که به واسطهٔ کس دیگر باشد ارزشی ندارد یعنی اگر کسی به خاطر فرد دیگری به انسان اظهار دوستی کند بی‌ارزش است.

الخَيلُ تَجْرِي عَلَى مَساوِيْها: اسب اگر هم دچار عیب و نقص و بیماری شود باز هم همپای اسب‌های دیگر می‌آید اگرچه بر او سخت باشد. کنایه از آدمِ کریم و بزرگوار است که بارِ دیگران را به دوش می‌کشد و از افرادِ تحتِ حمایتِ خود حمایت و دفاع می‌کند اگرچه ضعیف باشد و در هر حالت بزرگواریِ خود را از دست نمی‌دهد.

الخَيلُ أَعْلَمُ بِفُرسانِها: اسب خوب، سوارِ بد و خوب را تشخیص می‌دهد. کنایه از آدم باتجربه است که باید کار را به دست او داد و به او اعتماد کرد.

أَخْيَلُ مِنْ غُرابٍ: متکبرتر از کلاغ. زیرا کلاغ خیلی سنگین و متکبرانه راه می‌رود.

أَخْيَلُ مِنْ دِيْكٍ: متکبرتر از خروس. زیرا خروس خیلی سنگین راه می‌رود.



دَأْماءُ لا يُقْطَعُ بِالأَرْماثِ: دریا با کلک پیموده نمی‌شود، دَأْماء: دریا. الأَرْمارث: پاره تخته‌ای چند است که به هم بسته برای عبور از رودخانه و صید ماهی در سواحل دریا از آن استفاده می‌شود. در فارسی به آن کلک گویند کنایه از این است که کار مهم ابزار و نفرات شایسته و درخور می‌طلبد.

أَدْبَرَ غَرِيرُهُ و أَقْبَلَ هَرِيْرُهُ: اخلاق خوبش پشت کرد و اخلاق بدش رو آورد. کنایه از عوض شدنِ اخلاق و خصوصیاتِ خوب انسان است.

التَّدبيرُ نِصفُ المَعِيشَةِ: ادارهٔ درستِ زندگی نصفِ معیشت و گذران و درآمد است.

كَدابِغَةٍ و قَد حَلِمَ الأَدِيمُ: مانندِ دباغی کنندهٔ پوست است در حالیکه پوست کرم انداخته و گندیده و خراب شده است. حَلِمَ الأَدِيمُ: پوست کرم انداخت. أَدِيم: پوست و حلم: کرم انداختن پوست است. کنایه از کسی است که می‌خواهد کاری را درست کند در حالی که طوری خراب شده است که قابل اصلاح و ترمیم نیست.

دَخَلَ فُضُولِيُّ النارَ فَقالَ الحَطَبُ رَطْبٌ: آدمِ فضولی در آتش وارد شد (و همین طور که می‌سوخت) گفت هیزمِ این آتش‌تر است. در فارسی گویند فضول را بردند جهنم گفت هیزمش تر است.

يُدْخِلُ شَعبانَ فِي رَمَضانَ: ماه شعبان را وارد رمضان می‌کند. کنایه از آدمی است که همه چیز را به هم مخلوط می‌کند.

لا تَدْخُلْ بَيْنَ الْبَصَلَةِ و قِشْرِها: میان پیاز و پوست آن داخل مشو. یعنی در کار افراد صمیمی وارد مشو و در مسائل داخلی آنان دخالت مکن و فتنه و اخلال منما.

لا تَدْخُلَنْ بَيْنَ العَصا و لِحائِها: میان عصا و پوست آن داخل نشو. یعنی در کار افراد صمیمی و یکدل دخالت مکن و اختلاف میفکن.

لِکُلِّ دَرٍّ حالِبٌ: برای هر شیری دوشنده‌ای هست.

أَدِرَّها و إن أَبَتْ: آن را بدوش اگر چه نگذارد. اصلِ مثل دربارهٔ شتری است که تا پایش را نبندی شیر نمی‌دهد. کنایه از پافشاری در انجام کارها و مجبور کردن افراد برای انجام کار است.

دَرْءُ المَفاسِدِ أَوْلَی مِنْ جَلْبِ النِّعَمِ: دفع ضرر بهتر از جلب منفعت است.

یَدْرُجُ فِی کُلِّ وَکْرٍ: در هر دویدنی داخل می‌شود، یا دنبال هر دونده‌ای می‌دود. کنایه از آدم دنباله روی است که دنبال هر کسی می‌رود.

الدَراهِمُ مَراهِمُ: پول مرهم (زخم) است. دراهم جمعِ درهم نوعی پول است.

الدَراهِمُ أَرواحُ تَسِیْلُ: پول روح و جانی است که جاری می‌شود. ارزش پول مثل جان است.

مَن لَم یُدارِ المِشْطَ یَنْتِفُ لِحْیَتَهُ: هر کس با شانه مدارا نکند (آن را درست به کار نبرد) ریشش را می‌کند. کنایه از ضرر عدم استفادهٔ صحیح از چیزی است.

لا یُدعَی لِلْجُلَّی إلّا أَخُوها: برای (انجام) کار بزرگ فرا خوانده نمی‌شود مگر برادر آن. کنایه از این است که مردان بزرگ از پس کارهای بزرگ برمی‌آیند.

أُدْعُ إلَی طِعانِکَ مَنْ تَدْعُوهُ إلَی جِفانِکَ: برای نیزه زدنت (جنگیدنت) کسی را دعوت کن که برای ظرف غذا دعوتش می‌کنی. یعنی هنگام سختی از کسی کمک بخواه که به او کمک و نیکی می‌کنی.

إدفَعِ الشَّرَّ بِعُودٍ أَوْ عَمُودٍ: شر و بدی را با چوب یا با گرز دفع کن. با هر چه توانستی از خودت دفاع کن.

أَدَقُّ مِنَ الهَباءِ: نرم‌تر از گرد و غبار.

أَدَقُّ مِنَ الکُحْلِ: نرم‌تر از سرمه.

أَدَقُّ مِنَ الدَّقِیْقِ: نرم‌تر از آرد.

أَدَقُّ مِنْ حَدِّ السَّیْفِ: نازک‌تر از لبهٔ شمشیر.

دَلَّ عَلَی عاقِلٍ إخْتِیارُهُ: اختیار کردن عاقل دلیلی بر پی بردن به وجود اوست. یعنی شیوهٔ انتخاب و اختیار کردن عاقل و به دلیل اینکه عاقل بهترین چیزها و راه‌ها را انتخاب می‌کند دلیل عقل و عاقل بودن اوست. یعنی از برخورد عاقل می‌توان پی به عقل او برد.

الدَّالُّ عَلَی الْخَیْرِ کَفاعِلِهِ: دلالت کنندهٔ بر نیکی همانند انجام دهندهٔ آن است.

دَلِیلُ عَقْلِ المَرءِ فِعْلُهُ و دَلِیلُ عِلْمِهِ قَولُهُ: دلیل بر عاقل بودن انسان کار او و دلیل بر دانش او گفتارش می‌باشد.

تا مرد سخن نگفته باشد

عیب و هنرش نهفته باشد

لَیْسَ الدَّلْوُ إلّا بِالرِّشاءِ: دلو نیست مگر به ریسمانش یعنی ارزش دلو زمانی است که ریسمان داشته باشد. چون دلوِ بدونِ ریسمان و طناب به کار نمی‌آید. کنایه از این است که انسان بدون قبیله هیچ گونه قدرتی ندارد.

دَمِّثْ لِجَنْبِکَ قَبْلَ النَّوْمِ مُضْطَجَعاً: قبل از دراز کشیدن و خوابیدن برای خود جای خوابی مهیا کن. کنایه از این است که برای سختی‌ها آماده شو و وسایلش را فراهم کن.

دَمْعَةٌ مِنْ عَوْراءَ غَنِیمَةٌ بارِدَةٌ: یک قطره اشک از چشمِ کور غنیمتی است که بدون درگیری و جنگ به دست آمده است. مشابه این مثل در فارسی می‌گوید یک مو کندن از خرس غنیمت است. کنایه از چیزی است که از آدمِ بخیل گرفته می‌شود هر چند اندک باشد.

أَدْنَأُ مِن الشِّسْعِ: پست‌تر و بی‌ارزش‌تر از شسع و شسع بند کفش عربی است که عبارت از قطعهٔ کوچکِ چرمی است که میان انگشت وسط پا و کناری آن واقع است.

کَلُّ دَنِیٍّ دُونَهُ دَنِیٌّ: هر نزدیکی از او نزدیک‌تری هست در این جا دَنِیّ به معنی نزدیک است.

أَدْنَی مِنْ حَبْلِ الوَرِیدِ: نزدیک‌تر از رگ گردن.

دُنْیاکَ ما أَنْتَ فِیهِ: دنیای تو آن است که تو در آن هستی و زندگی می‌کنی.

الدَّهْرُ يَومانِ يَوْمٌ لَکَ و يَوْمٌ عَلَيْکَ: روزگار ۲ روز است یک روز به نفع تو است و یک روز به ضرر تو. از سخنان علیؑ است. م

لِکلِّ دَهْرٍ رِجالٌ: برای هر روزگاری مردانی درخور آن وجود دارد. شبیه این ضرب‌المثل است که می‌گوید. **لِکُلِّ مَقامٍ مَقالٍ**: هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد.

ماالدَّهرُ إلّا هَکَذا فَاصْبِرْلَهُ: نیست روزگار مگر این چنین پس بر آن صبر کن

يَدْهُنُ مِنْ قارُورَةٍ فارِغَةٍ: از شیشهٔ خالی چرب می‌کند. وعدهٔ خالی می‌دهد. وعدهٔ سر خرمن می‌دهد.

بِهِ داءُ ظَبْيٍ: مرض آهو گرفته. کنایه از سلامت کامل است زیرا در گمان عرب است که آهو بیمار نمی‌شود.

لِکُلِّ داءٍ دَواءٌ: برای هر بیماریی دارویی است.

بَيْنَهُم داءُ الضَّرائِرِ: میان آنان درد هووها است. کنایه از اختلاف و مشاجرهٔ دائمی است زیرا دو زن که هووی هم هستند همیشه با هم اختلاف و مشاجره دارند. الضرائر: جمع ضَرَّه یعنی هوو.

دواءُ الدَّهرِ الصَّبْرُ عَلَيهِ: داروی روزگار صبر بر آن است. یعنی با صبر و بردباری است که می‌توان اندوه و گرفتاری‌های روزگار را تبدیل به شادی کرد و ناراحتی‌هایش را برطرف ساخت.

إنَّ دَواءَ الشَّقِّ أنْ تَحُوصَهُ: به درستی که داروی پارگی این است که آن را بدوزی. تَحُوصُ، از حَوْص به معنی بخیه و کوک زدن می‌آید.

نِعْمَ الدَّواءُ الأَزْمُ: بهترین دارو پرهیز کردن و رژیم غذایی است.

أَنَا دُونَ هَذا و فَوقَ ما فِي نَفْسِکَ: من پایین‌تر از اینم که می‌گویی و بالاتر از آنم که در باره‌ام فکر می‌کنی به کسی گفته می‌شود که از روی نفاق و دورویی کسی دیگر را مدح بگوید. از سخنان علیؑ است.

کَما تَدِيْنُ تُدانُ: همچنان که قرض بدهی به تو قرض داده می‌شود. یعنی با دیگران هر طور رفتار کنی با تو رفتار می‌کنند. مثل فارسی می‌گوید با همان دستی که بدهی می‌گیری.

الدِّينُ نَصِيْحَةٌ: دین باعث اتحاد و به هم پیوستگی مردم است. نَصیحَة در اصل به معنی نزدیک کردن مردم و از بین بردن مایه‌های اختلاف است.

الدِيْنُ مِيْسَمُ الکِرامِ: دین زیبایی و جمالِ مردانِ بزرگوار و کریم النفس است.



ذ

ذِئْبٌ اسْتَنْعَجَ: گرگی است که میش شده.

الذِّئبُ خالِياً أَسَدٌ: گرگ که انسان را تنها بیابد شیر است. یعنی گرگ مثلِ شیر جگر پیدا می‌کند.

مَنْ لَمْ يَکُن ذِئْباً أَکَلَتْهُ الذِّئابُ: کسی که گرگ نباشد گرگ‌ها او را می‌خورند.

مَا الذُبابُ و ما مَرَقَتُهُ: مگس چیست که آبگوشتش چه باشد.

الذِبّانُ يَعْرِفِ وَجْهَ اللَّبّان: مگس‌ها صورت لبنیاتی را می‌شناسند. کنایه از این است که مگس جای آلوده را پیدا می‌کند.

إِدِّخارُ الرجالِ أَولَى مِنْ إدِّخارِ المالِ: جمع‌آوری و فراهم ساختن مردان (نیروی انسانی) بهتر از گردآوری مال است. اهمیت مردم‌داری از پول بیشتر است.

ذُقْهُ تَغْتَبِطْ: آن را بچش به وجد خواهی آمد. گروهی مشغول نوشیدن شراب بودند و مردی نمی‌نوشید گفتند آن را بچش به وجد خواهی آمد.

کنایه از کسی است که تنبلی می‌کند و در نتیجه دچارِ محرومیت می‌شود.

ذَکَّرْتَنِی الطَّعْنَ و کُنْتُ ناسِیاً: به یادم آوردی نیزه زدن را و من فراموش کرده بودم. اصل داستان چنین است که مردی با مرد دیگری درگیر شد و در این گیر و دار از دهشت زیاد فراموش کرد که نیزه در دست دارد طرف درگیر به او گفت نیزه‌ات را بیانداز تا بجنگیم. جوابش داد من نیزه دارم و نمی‌دانستم که دارم. تو به یادم آوردی. پس با نیزه بر او یورش برد و او را کشت. کنایه از این است که کسی دشمن خود را علیه خود بیدار می‌کند.

أُذکُرِ النِّعمَةَ الْقَدِیْمَةَ عَلَیْکَ و أَنْسِ النِّعْمَةَ الْجَدِیْدَةَ لَکَ: نعمت (محبت) گذشتهٔ دیگران را دربارهٔ خودت به خاطر داشته باش و نعمتِ (محبت) تازهٔ خودت را دربارهٔ دیگران فراموش کن. یعنی رسم بزرگواری این است.

أُذْکُر مَعَ کُلِّ نِعْمِةٍ زَوالَها: هنگام داشتن هر نعمتی توجه داشته باش که از بین رفتنی است.

أُذکُر غائِباً یَقْتَرِبُ: بیاد آر غایبی را که نزدیک می‌شود.

کُنْ ذَکُوراً إِذا کُنْتَ کَذُوباً: بسیار حاضر الذهن باش اگر خیلی دروغگو هستی. در فارسی گویند آدم دروغگو کم حافظه است.

ذَلَّ مَنْ لا سَیْفَ لَهُ: کسی که شمشیر ندارد خوار و ذلیل می‌شود. کنایه از نداشتن قدرت است.

لَقَدْ ذَلَّ مَنْ بالَتْ عَلَیْهِ الثَّعالِبُ: به درستی که خوار و ذلیل است کسی که روباه‌ها بر او می‌شاشند. اصل داستان این است که مرد عربی بتی را می‌پرستید یک روز دید روباهی دارد به صورت این بت می‌شاشد گفت:

أَرَبٌّ یَبُوْلُ الثُّعْلُبانُ بِرَأْسِهِ
لَقَد ذَلَّ مَن بالَتْ عَلَیْهِ الثَّعالِبُ:

آیا پروردگار است آن که روباه بر او می‌شاشد. به درستی که خوار است آن که روباه‌ها بر او بشاشند.

کنایه از آدم ذلیل و ضعیف است.

ذُلٌّ لَوْأَجِدُ ناصِراً: خواری و ذلت است اگر یاوری پیدا کنم. یعنی این خواری و ذلّت است و اگر یاوری پیدا کنم آن را نمی‌پذیرم و رد می‌کنم.

اَذَلُّ مِنْ بَیْضَةِ البَلَدِ: ذلیل‌تر و خوارتر و بی‌مقدارتر از تخمِ لانهٔ شترمرغ یعنی تخم شترمرغ زیرا شترمرغ تخم می‌گذارد و آن را رها می‌کند و می‌رود. البَلَد: لانهٔ شترمرغ است در شنزار که شترمرغ در آن تخم می‌گذارد.

أَذَلُّ مِنَ النَّقَدِ: بی‌ارزش‌تر و خوارتر از گوسفندی که نقد نام دارد و آن گوسفندی است که پاهای کوچک و صورت زشتی دارد و در بحرین موجود است.

أَذَلُّ مِنْ وَتَدِ: ذلیل‌تر و خوارتر (توسری خورتر) از میخ. زیرا همیشه به سرش می‌کوبند تا در جایی فرو رود.

أَذَلُّ مِنَ النَّعْلِ: خوارتر از کفش.

أَذَلُّ مِنَ الشِّسْعِ: خوارتر از بندِ کفش. شِسع بند کفش است که بین انگشت وسط و انگشت چسبیده به آن قرار می‌گیرد.

أَذَلُّ مِنَ البِساطِ: خوارتر و بی‌مقدارتر از حصیر. همه کس آن را لگد می‌کند.

أَذَلُّ النّاسِ مُعْتَذِرٌ إِلی لَئِیمٍ: خوارترین مردم کسی است که از آدم فرومایه عذرخواهی کند.

إِنَّ الذَّلِیْلَ الَّذی لَیْسَتْ لَهُ عَضُدٌ: آدم خوار و ذلیل کسی است که بازو ندارد. یار و یاور ندارد.

إِنَّ الذَّلِیْلَ مَنْ ذَلَّ فِی سُلْطانِهِ: آدم ذلیل کسی است که در حاکمیت خودش ذلیل و خوار شود. یعنی در جایی خوار شود که انتظار قدرت او می‌رفت.

لا ذَنْبَ لِیْ قَدْ قُلْتُ لِلْقَومِ اسْتَقُوا: من گناهی نکرده‌ام و جرمی ندارم به درستی که به گروه و قوم گفتم آب بردارید. برای تبرئه کردن خود گویند و کنایه از کسی است که پند و اندرز را نپذیرفته است. کسی این سخن را می‌گوید که نصیحت کرده و نصیحتش را نپذیرفته‌اند.

ما ذَنبِی یَداکَ أوکَتا و فُوکَ نَفَخَ: من چه گناهی کرده‌ام دو دستِ تو درِ آن را بست و دهانت باد کرد. اصل داستان چنین است که مردمی دسته‌جمعی می‌خواستند قسمتی از دریا را بپیمایند برای این کار هر کسی مشکی را باد کرد و درِ آن را بست، نیمهٔ راه یک مشک که در آن خوب بسته نشده بود کم‌کم بادش خارج شد به طوری که طرف در خطر غرق قرار گرفت فریاد زد و یکی از دوستانش را به یاری طلبید به او جواب داد گناه من چیست، دست‌های تو آن را بسته و دهانت آن را باد کرده، باید محکم‌کاری می‌کردی و از آن جا این سخن مشهور شد که در وقت تبرئه کردن خود از چیزی گویند.

ذَهَبَ أَمْسِ بِمافِیهِ: دیروز با هر چه در آن بود گذشت.

ذَهَبَ الحِمارُ یَطْلُبُ قَرْنَینِ فَعادَ مَصْلُومَ الأُذُنَینِ: الاغ رفت دو تا شاخ به دست بیاورد، برگشت در حالی که دو گوشش هم از بیخ بریده شده بود. مثل فارسی می‌گوید کلاغ رفت ادای راه رفتن کبک را در بیاورد راه رفتن خود را هم از دست داد.

ذَهَبَ دَمُهُ دَرَجَ الرِّیاحِ أَوْ أَدْراجَ الرِّیاحِ: خونش به باد هوا رفت. خونش پایمال شد.

ذَهَبَ بَینَ الصَّحْوَةِ والسَّکْرَةِ: در حال نیمه مستی نیمه هوشیار رفت.

ذَهَبَ فِی السُّهَمَّی: به هوا رفت. یعنی در راه باطل قدم گذاشت. السُّهَمَّی: هوای میان زمین و آسمان.

ذَهَبَتْ إِبْلُهُ السُّهَمَّی: شترانش به هر سو پراکنده شدند و رفتند.

ذَهَبَتْ هَیفُ لِأَدْیانِها: باد گرم و سوزان طبق عادت وزید و رفت. هَیْف: باد گرم و سوزان. أَدیان: عادت‌ها. کنایه از این است که هر کسی در پی کار خود یا به دنبال عادت خود رفت.

إنْ ذَهَبَ عَیْرٌ فَعَیْرٌ فِی الرِباطِ: اگر یک خر وحشی رفت و به دام او نیفتاد خر وحشی دیگری در دام است. کنایه از اکتفا کردن و راضی شدن به آنچه در دست است.

ذَهَبُوا تَحْتَ کُلِّ کَوْکَبٍ: هر یک از راهی رفتند. یعنی هر کسی به یک راه و شهر رفت. هر کسی به راه خود رفت.

ذَهَبُوا أَوْتَفَرَّقُوا أَیْدِی سَبا أَوْ أَیادِی سَبا: به هر سو پراکنده شدند. مردم شهر سبا چون در خطر سیل (عَرِم)قرار گرفتند از یمن بیرون شدند و به هر سو رفتند و برنگشتند کنایه از پراکندگی است که بازگشتی نداشته باشد. أَیدِی و أَیادِی سَبا: مردم شهر سبا.

لا یَذْهَبُ العُرْفُ بَیْنَ اللهِ والنّاسِ: نیکی و احسان نزد خدا و مردم از بین نخواهد رفت. این ضرب‌المثل قسمتِ دوم یک بیت از حُطَیئَة است که می‌گوید. مَن یَفْعَلِ العُرْفَ لا یُعْدَمْ جَوائِزُهُ. کسی که کار نیک انجام دهد پاداشش از بین نخواهد رفت.

لَمْ یَذْهَبْ مِنْ مالِکَ ما وَعَظَکَ: آن قسمت از مالت که تو را پند و اندرز دهد از بین نرفته. یعنی مالی که در راه پند و اندرز صرف شود از بین نرفته است. زیرا تجربهٔ انسان را زیاد کرده است.

إذهَب إلَی حَیثُ أَلْقَتْ رَحْلَها أُمُّ قَشْعَمٍ: به آن جایی برو که أُمّ قَشْعَم پالان خود را انداخت. یعنی برو به جهنم. أُمّ قَشْعَم: ماده شتری است که پالان خود را در آتش انداخت و این ضرب‌المثل معروف شد.

مَن لَم یَذُدْ عَنْ حَوضِهِ یَتَهَدَّمُ: کسی که از آبگیر خود دفاع نکند نابود می‌شود. کنایه از این که اگر کسی از حق خود دفاع نکند به او ظلم و حقش خورده می‌شود.

کُلُّ ذاتِ ذَیْلٍ تَخْتالُ: کنایه از این است که هر پولداری تکبر می‌کند.



رَأْسُ الدِّينِ صِحَّةُ الْيَقِينِ: رأس (اساس) دین یقین درست داشتن است.

كُلُّ رَأْسٍ بِهِ صُداعٌ: هر سری به یک نوعی درد می‌کند و دردسر دارد.

رُبَّ رَأْسٍ حَصِيْدُ لِسانٍ: چه بسا سری که به وسیلهٔ زبان درو می‌شود. مثل فارسی می‌گوید زبانِ سرخ سرِ سبز می‌دهد بر باد.

كَأَنَّ عَلَى رُؤُوْسِهِمُ الطَّيْرَ: گویا بالای سرشان پرنده نشسته است. کنایه از سنگین و باوقار و بی‌حرکت نشستن است که گویا پرنده بر سر آنان نشسته و اگر تکان بخورند پرنده می‌پرد یا کنایه از بهت زده شدن و بی‌حرکت نشستن است.

رَأَى الْكَوكَبَ ظُهْراً: هنگام ظهر ستاره را دید. یعنی روزش مثل شب سیاه شد به طوری که ستاره را دید. کنایه از گرفتاری بسیار شدید و سخت است. روز در نظرش تیره شد.

إذا رأيتَ الريحَ عاصِفَةً فَتَطَأْمَنْ: زمانی که باد را به صورت تندباد دیدی پس بنشین یا در جای گودی قرار بگیر. یعنی وقتی کار بر تو فائق و غالب شد کوتاه بیا و تسلیم شو تا سالم بمانی.

رَآهُ الصادِرُ والوارِدُ: رونده و آینده او را دید. کنایه از کار معروف و مشهور است.

أُرِيْها السُّهَى و تُرِيْنِي القَمَرَ: من ستارهٔ کوچک و خیلی کم نور سُهَی را به او نشان می‌دهم و او ماه را به من نشان می‌دهد. یعنی من چیز مخفی را به او نشان می‌دهم و او چیز معلوم و آشکار را. کنایه از کسی است که در یک چیز روشن و آشکار مغالطه می‌کند.

يَرَى الشّاهِدُ مالا يَرَى الغائِبُ: کسی که در صحنه است و نظاره‌گر، چیزی را می‌بیند که آدم غایب و دور از صحنه نمی‌بیند.

و كَما تَرانِي يا جَمِيلُ أَراكَ: و همچنان که مرا می‌بینی ای زیبا من تو را می‌بینم.

سَوْفَ تَرَى إذا انْجَلَى الغُبارُ. أَفَرَسٌ تَحْتَكَ أَم حِمارٌ: بزودی وقتی گرد و غبار بر طرف شد خواهی دید که زیر پای تو اسب است یا الاغ. سوارِ اسبی یا الاغ. کنایه از آدم لجبازی است که روی حرف خود تکیه می‌کند و پی به اشتباهِ خود نمی‌برد یا نمی‌پذیرد که اشتباه می‌کند لذا به او گفته می‌شود بزودی پی به واقعیت خواهی برد.

أَرِنيْها نَمِرَةً أُرِكْها مَطِرَةً: تو ابرِ پاره پاره‌ای مثلِ رنگِ پلنگ به من نشان بده من آن ابر را بارنده به تونشان خواهم داد. یعنی وقتی علائم چیزی پیدا شد می‌توان به وجود آن پی برد.

رَأْيُ شَيخٍ خَيرٌ مِنْ مَشْهَدِ غُلامٍ: نظر پیر از دیدن نوجوان بهتر است. در فارسی گوییم آن چه را جوان در آینه بیند. پیر در خشت خام بیند. کنایه از آدم باتجربه و دنیا دیده است.

لا رَأيَ لِمَنْ لا يُطاعُ: برای کسی که حرفش پذیرفته نمی‌شود رأی و نظری نیست. آدمِ غیر مطاع فاقد رأی است.

إنَّ الرأْيَ لَيسَ بِالتَّظَنِّي: رأی و نظر دادن با گمان کردن درست نیست. یعنی باید دید و یقین کرد سپس نظر داد.

رَبَّكَ و صاحِبَكَ فَلا تَكْذِبْ عَلَيْهِما: به خدایِ خود و به دوست خود دروغ مگو. به دوست خود دروغ مگو، همچنان که نباید به خدای خود دروغ بگویی.

كَالْمَرْبُوطِ والْمَرعَى خَصِيبٌ: مثل حیوان بسته‌ای (که نمی‌تواند بچرد) در حالی که چراگاه سرسبز و خرم

است. کنایه از این است که در عین وجود نعمت نتوان از آن بهره برد. در فارسی می‌گوییم: دست ما کوتاه و خرما بر نخیل.

لَولا الْمُرَبِّی ما عَرَفْتُ رَبِّی: اگر پرورش دهنده و تربیت کننده نبود پروردگارم را نمی‌شناختم.

إِنَّ الرَّثِیْئَةَ تَفْثَأُ الْغَضَبَ: ماستِ ترش مخلوط با شیرین خشم و غضب را برطرف می‌کند. الرَثِیْئَة: ماستِ ترشِ مخلوط با شیرین. اصل مطلب این است که مردی خشمگین و گرسنه بر قومی میهمان شد به او ماست ترش و شیرین دادند پس از خوردن خشمش برطرف شد. کنایه از این است که چه بسا هدیه و خدمتِ کوچکی باعث الفت و وحدت شود.

رَجَعَ بِخُفَّی حُنَیْنٍ: با یک جفت کفش حُنَین برگشت. اصلِ مسئله از این قرار است که عربی چادرنشین به شهر آمد و نزد کفاشی به نامِ حُنَین رفت و بر سرِ خرید یک کفش با او چانه زد. به حدی که حُنَین عصبانی شد و در صدد اذیت عرب بیابانی برآمد و بر سر راه او رفت دو لنگهٔ کفش را با فاصلهٔ نسبتاً زیادی از هم انداخت. وقتی عرب بیابانی به لنگهٔ اول برخورد نگاهی کرد و آن را شناخت گفت اگر یک لنگهٔ دیگرش بود چقدر خوب می‌شد، آن را بر می‌داشتم سپس آن لنگه را انداخت و به راه خود ادامه داد تا به لنگهٔ دوم برخورد کرد آن را برداشت و شترش را خوابانید و زانوهایش را بست و برگشت که لنگهٔ دیگر را بردارد وقتی دور شد حُنَین شتر را باز کرد و برد و وقتی به محل خود بازگشت از او پرسیدند از سفر چه آورده‌ای گفت دو لنگِ کفش حُنَین و از آن جا این مثل مشهور شد (کنایه از زیان دیدن است).

حَتَّی یَرْجِعَ الدَّرُّ فِی الضَّرعِ: تا این که شیر دوباره به پستان برگردد. الضَرع: پستانِ حیوانات. کنایه از کار محال است.

حَتَّی یَرجِعَ السَّهمُ عَلَی فُوقِهِ: تا باز گردد تیر از سوی سوفار خود. سوفار تیر در چلهٔ کمان قرار می‌گیرد و پیکانش رو به جلو می‌رود. می‌گوید کاری را انجام نمی‌دهم مگر این که تیر به عکس حرکت کند. کنایه از کار محال است. فوق یعنی سوفار تیر.

الرِجالُ أَرْبَعَةٌ: مردها بر چهار گونه‌اند. ۱ - دانشمندی که می‌داند دانشمند است. او از هر جهت دانشمند است پس از او یاد بگیرید. ۲ - دانشمندی که پی به دانش خود نبرده است او مثل خوابیده می‌ماند باید بیدارش کرد. ۳ - نادانی که نمی‌داند دانش ندارد. او در پی علم است به او یاد دهید. ۴ - نادانی که نمی‌داند نادان است او را رها کنید که جاهل است و نادان واقعی و این را جهل مرکب نامند.

هَلْ یُرْتَجَی مَطَرٌ بِغَیْرِ سَحابٍ: آیا بدون ابر امید باران می‌رود.

لا تَرْجُ خَیْرَ مَنْ لا یَرْجُو خَیْرَکَ: امید به خیر کسی نداشته باش که به خیر تو امید ندارد.

رَحْلٌ یَعَضُّ غارِباً مَجْرُوحاً: پالانی که کوهان شتر (یا پشت چهارپای) زخمی را گاز می‌گیرد. کنایه از آدمی است گرفتار و ناراحت که کسی دیگر هم گرفتاری خود را بر او تحمیل می‌کند.

إِرْحَمْ مَنْ دُونَکَ یَرْحَمْکَ مَن فَوقَکَ: به زیر دست خود رحم کن تا بالا دست تو به تو رحم کند.

أَرْخَصُ مِنَ التَّمْرِ بِالبَصْرَةِ: ارزان‌تر از خرماست در شهر بصره. کنایه از یک چیز ارزان و بی‌ارزش است.

أَرْخَصُ مِنَ التُّرابِ: از خاک ارزان‌تر است.

رُدَّ الْحَجَرَ مِنْ حَیْثُ أَتاکَ: سنگ را به همان جا که آمد برگردان. زیر بار ظلم مرو که جواب مشت مشت است. کلوخ انداز را پاداش سنگ است. جواب است ای برادر این نه جنگ است.

مَنْ یَرُدُّ السَّیْلَ عَلَی أَدْراجِهِ: چه کسی می‌تواند سیلاب را به مجاری‌اش برگرداند. یعنی سیل وقتی جاری شد کسی نمی‌تواند آن را به مسیل و بستر رودخانه برگرداند. کنایه از کار غیر ممکن است. أَدْراج: مسیل‌ها، مجاری آب.

بِئْسَ الرِّدْفُ لا بَعْدَ نَعَم: بدترین پشتِ سر هم

آوردن، آوردنِ نه بعد از آری است. یعنی بدترین کار این است که پس از قول مثبت در جهت کار خوب جواب نه بدهی، شاعر عرب می‌گوید:

حَسَنٌ قَوْلٌ نَعَم مِنْ بَعْدِ لا
و قَبِيْحٌ قَولُ لابَعْدَ نَعَمْ:

نیکو است گفتن آری پس از گفتن نه و زشت است گفتن نه پس از قول آری.

إذا رَزَقَکَ اللهُ مِغْرَفَةً فَلا تُحْرِقْ يَدَکَ: وقتی خداوند چمچه‌ای به تو داد. پس دست خود را مسوزان. در فارسی گوییم: گرهی که با دست باز می‌شود با دندان باز نمی‌کنند.

رِزْقُ اللهِ لا کَدُّکَ: رزق خدا است نه زحمت بازوی تو. یعنی اگر خدا ندهد زحمت انسان به جایی نمی‌رسد و به معنیِ این است که خیر و نیکی از خدا است نه از مردم. یا به کسی که کمک به دیگری کرده گفته می‌شود که این از ناحیهٔ خدا بوده نه تو.

رَزَمَةٌ و لا دِرَّة: ناله‌ای بدون شیر. رَزَمَة: نالهٔ شتر است برای نوازش کره‌اش که در این حالت شیر در پستانش جاری می‌شود. دِرَّة: شیرِ زیاد. کنایه از این است که شتر بچه‌اش را به خوردنِ شیر می‌خواند ولی به او شیر نمی‌دهد. کنایه از وعده دادن و وفا نکردن است.

أرسِلْ حَکِيماً و لا تُوصِهِ: آدم حکیم و خردمندی را بفرست و به او سفارش نکن. مصرع اول یک بیت شعر از اشعار زبیر بن عبدالمطلب است که می‌گوید:

إذا کُنتَ فِي حاجَةٍ مُرْسِلاً
فأرسِلْ حَکِيماً و لاتُوصِهِ:

اگر کسی را برای انجام کاری می‌فرستی. آدم حکیمی بفرست و به او سفارش نکن.

لا رَسُولَ کَالدِّرْهَمِ: هیچ فرستاده و پیکی مثلِ درهم (پول) نیست.

الرَشْفُ أنْقَعُ: مکیدن آب سیر کننده‌تر است از لاجرعه نوشیدن. کنایه از این است که کار را باید با تأنی و تأمل و دقت انجام داد.

رَضِيْتُ مِنَ الغَنِيمَةِ بِالإيابِ: رضایت دادم از غنیمت به برگشتن. یعنی سالم برگشتن خود غنیمتی است اگرچه غنائم دیگری به دست نیاوردم.

رَضِيْتُ مِنَ الوَفاءِ بِاللَّفاءِ: راضی شدم از وفا به اندکی. زیرا از مردم زمانه وفا ندیده‌ام و اگر اندکی هم وفا ببینم کافی است.

مَنْ رَضِيَ عَنْ نَفْسِهِ کَثُرَ السّاخِطُونَ عَلَيهِ: هر کس از خود راضی شد ناراضیانِ از او زیاد خواهند شد. آدمِ خودپسند موردِ نفرت مردم است.

إذا تَرَضَّيْتَ أخاکَ فَلا أخاً لَکَ: وقتی از روی اجبار و برخلاف میل برادرت را راضی کردی پس برادری برای تو نیست. یعنی وقتی از روی میل و برادرانه با برادرت رفتار نکردی و از روی اجبار به رضایت او تن دادی در این صورت او برادر تو نیست که تو را مجبور کرده او را راضی کنی و این رسم برادری نیست.

رِضا النّاسِ غايَةٌ لا تُدرَکُ: به دست آوردن رضایت همهٔ مردم هدف و آرزویی است که به دست نمی‌آید. یعنی نمی‌توان رضایت کامل همهٔ مردم را به دست آورد پس تو زندگی خود را بکن.

لا تَکُنْ رَطْباً فَتُعصَرو لا يابِساً فَتُکسَر: نه تر‌تر باش که بفشارندت و نه آنقدر خشک باش که (با کمترین فشاری) بشکنی.

مَنِ اسْتَرْعَى الذِئْبَ ظَلَمَ: کسی که گرگ را شبان کند ظلم کرده است. به گوسفند ظلم کرده یا به خود گرگ؛ زیرا شبانی گرگ بر خلاف طبیعت گوشتخوار اوست. کنایه از کسی است که آدم غیر امین را به سرپرستی چیزی می‌گذارد یا امانت را به دست غیر اهلش می‌دهد.

مَرعَى و لا أکُولَةٌ: چراگاه هست اما چرنده نیست. أکُولَة: گوسفند پرواری در خانه. کنایه از آدم پولداری است که از مالش استفاده نمی‌کند و فقط روی هم انباشته می‌شود.

تَحْتَ الرَغْوَةِ الصَرِيحُ: زیرِ کف چیزِ خالص

هست. کنایه از کاری است که حقیقتش پنهان است و سرانجام روشن می‌شود.

مِنَ الرَّفْشِ إِلَی الْعَرشِ: از بیل تا عرش. یعنی از بیل زدن به مقام بسیار والایی رسید. کنایه از مقام بلند یافتن آدم فقیر است.

تَرْفَضُّ عِنْدَ المُحْفِظاتِ الکَتائِفُ: هنگام چیزهای خشمگین کننده کینه‌ها برطرف می‌شود. المُحْفِظات: چیزهایی که خشم انسان را بر می‌انگیزانند. الکَتائِف: کینه‌ها، یعنی وقتی چیزی که باعث خشم می‌شود پیش آمد، مثل وجود دشمن خارجی انسان کینه‌های داخلی را فراموش می‌کند.

أَرْفَعُ مِنَ السَّماءِ: بلندتر از آسمان.

الرَفیْقَ قَبْلَ الطَرِیقِ: اول همسفر و رفیق مناسب سپس به راه افتادن و سفر کردن.

بالرِفاءِ والبَنِین: با توافق و الفت و فرزندان پسر، به داماد و عروس گویند.

أَرَقُّ مِنَ النَّسِیمِ: لطیف‌تر و نازک‌تر از نسیم باد.

أَرَقُّ مِنَ الماءِ: نازک‌تر و لطیف‌تر از آب.

أَرَقُّ مِنْ دَمْعِ الغَمامِ: نازک‌تر و لطیف‌تر از اشک ابر.

أَرَقُّ مِنْ رَقْراقِ السَرابِ: نازک‌تر و لطیف‌تر از درخشش سراب در بیابان.

أَرْقُبِ الْبَیتَ مِنْ راقِبِه: خانه را از محافظش حفظ کن. داستان از این قرار بوده که مردی بَردهٔ خود را برای حفاظت خانه‌اش گمارده به سفر می‌رود در مراجعت می‌بیند برده‌اش تمام وسایل خانه را با خود به سرقت برده است سپس این سخن را گفت و مشهور شد.

کَالراقِمِ عَلَی الماءِ: مثل کسی که روی آب می‌نویسد. کنایه از بی‌ثباتی است.

إِرْقَ عَلَی ظَلْعِکَ: به اندازهٔ توانت بار بردار. پایت را از گلیم خودت درازتر نکن.

رَکِبَ جَناحَی النَعامَةِ: سوار دو بال شتر مرغ شد. النَعامَة: شترمرغ ماده. کنایه از سرعت و تحرک زیاد است.

یَرکَبُ الصَعْبَ مَنْ لا ذَلُولَ لَهُ: سوار اسب یا شتر چموش می‌شود کسی که اسب یا شتر رام نداشته باشد. یعنی هنگامی که انسان نتوانست به سادگی کاری را انجام دهد تن به سختی‌ها می‌دهد.

مَن لَمْ یَرْکَبِ الأَهوالَ لَمْ یَنَلِ الآمالَ: کسی که سوار بر سختی‌ها و خطرات نشود به آرزوها نمی‌رسد. نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود.

کَراکِبِ إِثْنَینِ: مثل کسی که سوار بر دو وسیلهٔ سواری شده است. کنایه از آدمی است که میان دو کار مردد است.

رَمَی الکَلامَ عَلَی عَواهِنِه: بدون توجه و نسنجیده سخن گفت. عَواهِن: جمعِ عاهنه و آن چوبِ خشک نخل است.

رَماهُ اللهُ بِلَیْلَةٍ لا أُخْتَ لَها: خدا او را با شبی زد که آن شب خواهر (نظیر) نداشت. یعنی دیگر آن شب آخرین شب زندگی او بود. کنایه از این است که او را کشت یا او خود مرد.

رَماهُ اللهُ مِنْ کُلِّ أَکَمَةٍ بِحَجَرٍ: خداوند از هر تپه‌ای یک سنگ به او بزند. یعنی خدا از هر طرف به او ضربه بزند. نفرین است.

رَماهُ بِأَقْحافِ رَأسِهِ: به مغز سرش زد. یعنی او را کشت. أَقحاف جمع قِحْف: قسمتِ بالای مغز سر و به صورت جمع آمده با این که در بدن یکی بیش نیست بدین جهت که می‌خواهد بگوید بارها بر مغز او کوبید.

رَماهُ اللّهُ بِثالِثَةِ الأَثافِیّ: خدا با سومین سنگِ دیگ پایه، او را بزند. الأَثافِیّ: جمعِ الأُثِفِیَّة: سنگی است که زیرِ یک طرف دیگ گذاشته و دو طرفِ دیگر دیگ را روی کوه می‌گذارند و هنگامی که دو طرفِ دیگ را روی کوه گذاشتند اگر این سنگ نباشد دیگ نمی‌ایستد و وقتی این سنگ آمد کار تمام می‌شود و خدا او را با سومین سنگ دیگ پایه بزند یعنی: خدا او را بکشد و کارش را تمام کند. همچنین در مورد مرد خیلی شرور گفته می‌شود.

رَماهُ اللهُ بِداءِ الذِئْبِ: خدا به درد گرگ (گرسنگی) مبتلایش کند. می‌گویند گرگ همیشه گرسنه است.

رَماهُ بِنَبْلَةِ الصائِبِ: او را با تیری که به هدف می‌خورد زد. یعنی جواب دندان شکنی به او داد.

رَمَتْنِیْ بِدائِها وانْسَلَّتْ: مرا به درد خودش زد و رفت. یعنی مرا سرزنش کرد به عیبی که در خودش بود. اِنسَلَّت: خارج شد از جماعت. و رَمَتْنِی بِدائِها: یعنی مرا سرزنش کرد به عیبی که در خودش بود.

لا تَرْمِ سَهْماً یَعْسُرُ عَلَیْکَ رَدُّهُ: تیری نیانداز که باز گرداندنش بر تو سخت باشد. یا به جایی تیر میانداز که اگر جوابت را دادند بر تو گران آید. یعنی کاری مکن که پشیمانی داشته باشد و نتوانی جبران کنی.

قَبْلَ الرَمْیِ یُراشُ السَهْمُ: قبل از پرتاب کردن پر را روی تیر کار می‌گذارند یعنی قبل از هر کاری مقدماتش را فراهم می‌کنند.

ما کُلُّ رامِی غَرَضٍ یُصِیْبُ: نه هر تیرانداز به طرف هدفی هدف را می‌زند.

قَبْلَ الرِماءِ تُملأُ الکَنائِنُ: قبل از تیراندازی ترکش‌ها را پر می‌کنند. قبل از هر کاری لوازمش را فراهم می‌کنند.

رُبَّ رَمْیَةٍ مِنْ غَیرِ رامٍ: چه بسا تیرافکندنی که پرتاب کننده ندارد. یعنی چه بسا آدمِ ناشی تیر را به هدف بزند. یا این که آدمِ اشتباه‌کار گاهی هم درست عمل می‌کند.

عِندَ الرِهانِ تُعرَفُ السَوابِقُ: وقتِ مسابقه پیشتازان معلوم می‌شوند. کنایه از کسانی است که ادعای گزاف می‌کنند و هنری ندارند کنایه از کاری است که حقیقت آن پس از تحقیق و بررسی معلوم می‌شود.

اِسْتَراحَ مَنْ لا عَقْلَ لَهُ: آدم بی‌عقل آسوده است. زیرا آدم عاقل همیشه درگیرِ مسائل و مشکلات است و کمتر می‌تواند استراحت کند.

الرائِدُ لا یَکذِبُ أَهلَهُ: رائد (طلایه‌دار) به مردمش دروغ نمی‌گوید. رائِد کسی است که در جستجوی آب و علف یا بررسیِ وضع دشمن پیشاپیش لشکر حرکت می‌کند و اگر دروغ بگوید خود و تمام قومش را به نابودی می‌کشاند.

أَرْوَغُ مِنْ ثُعالَةَ: نیرنگ بازتر از روباه. ثُعالة روباه ماده است.

أَرْوَغُ مِنْ ثَعلَب: حقه بازتر از روباه. أَروَغ از راغ است یعنی، از روی تاکتیک و حقه‌بازی راه رفت یا به این طرف و آن طرف دوید تا شکار یا شکارچی را گمراه کند و بفریبد.

أَرَوَغاناً یا ثُعالُ و قَدْ عَلِقْتَ بِالْجِبالِ: ای روباه آیا باز هم تاکتیک می‌زنی و نیرنگ می‌بازی و می‌خواهی از روی حقه بازی راه بروی و ما را فریب دهی در حالی که در دام افتاده‌ای و راه چاره نداری. کنایه از کسی است که می‌خواهد حقه بزند در حالی که دستش رو شده و نیرنگش برملا گشته است.

أَرْوَی مِنْ حَیَّة: سیر آب‌تر از مار. زیرا هیچ وقت آب نمی‌نوشد با این که در جاهای گرم هم زندگی می‌کند.

أَرْوَی مِنْ ضَبّ: سیر آب‌تر از سوسمار، زیرا سوسمار هرگز آب نمی‌خورد و هنگامی که تشنه شد روبروی باد نشسته دهانش را باز می‌کند و تشنگی‌اش برطرف می‌شود.

الراوِیَةُ أَحَدُ الشاتِمِیْنَ: نقل کنندهٔ دشنام خود یکی از ناسزا گویندگان است.

رُبَّ رَیْثٍ یُعْقِبُ فَوْتاً: چه بسا تأخیر و درنگی که باعث انجام نشدن کاری می‌شود. رَیث یعنی تأخیر و درنگ.

إنْ کُنتَ رِیْحاً فَقَدْ لاقَیْتَ إِعْصاراً: اگر تو باد هستی به درستی که با گردباد برخورد کرده‌ای یعنی اگر آدم زرنگی هستی با آدم زرنگ‌تر از خودت برخورد کرده‌ای.

إِنْ أَرَدْتَ الْمُحاجَزَةَ فَقَبْلَ الْمُناجَزَة: اگر خواستی ممانعت و جلوگیری کنی باید قبل از جنگ و درگیری باشد. یعنی قبل از جنگ و درگیری با کسی که

نمی‌توانی درگیر شوی و او از تو قوی‌تر است باید از برخورد با او خودداری کنی. ضمناً کنایه از آدمی است که پس از جنگ و درگیری می‌خواهد صلح کند.

أُريدُ حِباءَهُ و يُرِيدُ قَتْلِي: می‌خواهم به او نیکی و بخشش کنم و او قتل مرا می‌خواهد.

إذا رادَ اللهُ هَلاکَ نَمْلَةٍ أَنْبَتَ لَها جَناحَينِ: وقتی خدا بخواهد مورچه را نابود کند دو بال به او می‌دهد، در نتیجه می‌پرد و گنجشک آن را شکار می‌کند. کنایه از آدم مقتدری است که سرکشی و ظلم می‌کند و نتیجهٔ آن هم نابودی است.

مَن لَم يُرِدْکَ فَلا تُرِدْهُ: کسی که ترا نمی‌خواهد تو هم او را نخواه، مثل فارسی می‌گوید، برای کسی بمیر که برایت تب کند.

كَمْ بَيْنَ مُرِيدٍ و مُرادٍ: چقدر فاصله است میان خواهان و خواسته شده و بین دوستدار و دوست داشته شده، کنایه از این است که چه بسا انسان چیزی را بخواهد اما دسترسی به آن غیر ممکن یا سخت باشد.



جَعَلَ الزُّجَّ قُدّامَ السِّنانِ: آهنِ تهِ نیزه را جلوِ سرنیزه گذاشت. کنایه از جلو انداختن بی‌ارزش‌تر از باارزش‌تر و بدتر از بهتر است.

إنْ لَم تُزاحِمْ لَمْ يَقَعْ فِی الخُرْجِ شيءٌ: اگر ازدحام ایجاد نکنی در خرجین اتفاقی نخواهد افتاد. اگر در خرجین چیز شکستنی یا لهیدنی باشد وقتی که چهارپایان به هم بخورند باعث شکستن یا لهیدن بار آنها می‌شود لذا می‌گوید اگر به من فشار نیاوری و برخورد نکنی در خرجین اتفاقی نمی‌افتد. کنایه از این است که اگر کاری را خراب نکنی خود به خود خراب نخواهد شد.

مَن يَزْرَعِ الشَّوکَ لا يَحْصُدْ بِهِ العِنَبا: کسی که خار بکارد انگور از آن نخواهد خورد. شعر فارسی می‌گوید:

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم. یعنی هر انسانی نتیجهٔ کار خود را خواهد دید. از مکافات عمل غافل نشو. گندم از گندم بروید جو ز جو.

كَما تَزْرَعُ تَحْصُدُ: همان طور که می‌کاری می‌دروی، یعنی نیکی کن که پاداش نیک خواهی دید.

هُوَ أَزْرَقُ العَيْنِ: او چشم آبی است یعنی: او دشمن کینه‌توز است، رومی‌ها و مردم طبرستان و دیلمان چشم آبی بودند و با عرب‌ها جنگ‌های زیادی داشتند لذا دشمن کینه‌توز را به آنان مثل می‌زنند.

لِكُلِّ زَعْمٍ خَصْمٌ: برای هر ادعایی دشمنی وجود دارد، یعنی وقتی انسان ادعایی می‌کند بالاخره کسی هست که در مقابلش موضع‌گیری کند.

زَقَّهُ زقَّ الحَمامَةِ فَرْخَها: مثل کبوتر که به جوجه‌اش غذا می‌دهد به او غذا داد. کنایه از اهتمام و سعی کافی کردن در تربیت و پرورش کسی است.

إذا زَلَّ العالِمُ زَلَّ بِزَلَّتِهِ عالَمٌ: زمانی که دانشمندی بلغزد از لغزیدن او جهانی خواهد لغزید.

و زَلَّةُ الرأيِ تُنْسِيْ زَلَّةَ القَدَمِ: لغزش عقل لغزش پا را از یاد می‌برد، یعنی لیز خوردن در مقابل لغزش فکری چیزی نیست.

لِكُلِّ زَمانٍ رِجالٌ: برای هر زمانی مردانی باارزش و درخور آن زمان هست.

هُما زَنْدانِ فِیْ وِعاءٍ: آن دو دو چوب آتشگیرانه‌اند در یک ظرف، کنایه از دو آدم شرور است که مثل هم شرارت می‌کنند.

أَزْهَی مِنْ غُرابٍ: خرامنده‌تر و متکبرتر از کلاغ.

أَزْهَى مِنْ طاوُس: خرامنده‌تر و زیباتر از طاووس.

أَزْهَى مِنْ وَعْل: خرامنده‌تر از بز کوهی.

زُرْغِبّاً تَزْدَدْ حُبّاً: یک روز در میان به دیدن برو بیشتر مورد علاقه خواهی شد، یعنی دیدار هر روزه باعث بی‌ارزش شدن اما دیدار کمتر باعث زیادی علاقه و محبت می‌شود. در فارسی گویند: دوری و دوستی.

الزَیتُ فِی الْعَجِینِ لا یَضِیعُ: روغن در خمیر از بین نمی‌رود. یعنی نیکی به خویشاوندان از بین نمی‌رود و نتیجهٔ مطلوب خواهد داد.

زادَ فِی الطُّنْبُورِ نَغْمَةً: به بربط آهنگِ دیگری اضافه کرد. در فارسی می‌گوییم نغمهٔ جدیدی سر داد.

زُیِّنَ فِیْ عَیْنِ والِدٍ وَلَدُهُ: فرزند در چشم پدر زیبا است. کنایه از محبت و علاقهٔ به نزدیکان است.



س

إِنْ سَأَلَ أَلْحَفَ و إِنْ سُئِلَ سَوَّفَ: اگر سؤال کند و چیزی بخواهد اصرار و سماجت می‌کند و اگر از او خواسته شود امروز و فردا می‌کند.

تَسْأَلُنِیْ أُمُّ الخِیار جَمَلاً، یَمْشِی رُوَیْداً و یَکُونُ أَوَّلاً: أمّ الخیار، از من شتری می‌خواهد که آهسته برود و مسابقه را ببرد. کنایه از چیز غیر ممکن است.

سائِلُ اللهِ لا یَخِیْبُ: درخواست کنندهٔ از خدا نومید نمی‌شود.

سَبَّکَ مَنْ بَلَّغَکَ السَّبَّ: به تو دشنام داده کسی که دشنامی را به نقل قول از دیگری به تو بگوید.

سُبَّنِی واصْدُقْ: ناسزایم بگو ولی راست بگو. یعنی راست بگو حتی اگر ناسزایِ به من باشد. کنایه از خوب بودنِ صداقت و راستگویی است.

مالَهُ سَبَدٌ و لا لَبَدٌ: او نه مویی دارد و نه پشمی. سَبَد: مو. لَبَد: پشم. یعنی او هیچ چیزی ندارد.

سَبَقَ سَیْلُهُ مَطَرَهُ: سیلابش بر بارانش پیشی گرفت، قبل از این که ببارد سیل راه انداخت. کنایه از کسی است که قبل از تهدید عمل کند.

سَبَقَ السَیْفُ العَذَلَ: شمشیر بر ملامت پیشی گرفت. ضَبَّة ابْن أُدّ قاتل پسرش را در مکه کشت وقتی او را بر این عمل ملامت کردند گفت شمشیر بر ملامت پیشی گرفت.

مَن سابَقَ الدَهْرَ عَثَرَ: کسی که با روزگار مسابقه دهد می‌لغزد.

سَبَقَ دِرَّتَهُ غِرارُهُ: پیشی گرفت کم شیریِ او بر پرشیریِ او. دِرَّه پرشیری و غِرار: کم شیری حیوانِ شیرده را گویند. قاعده این است که شیرِ حیوان اول زیاد است، سپس کم می‌شود. کنایه از بدی است قبل از خوبی کردن.

ما اسْتَتَرَ مَنْ قادَ الجَمَلَ: کسی که افسار شتر را بکشد از دیدِ مردم پنهان نمی‌ماند. در فارسی می‌گوییم شترسواری دولا دولا.

سَحابَةُ صَیْفٍ عَنْ قَلِیلٍ تَقَشَّعُ: ابرِ تابستانی است به زودی می‌رود و هوا صاف می‌شود. کنایه از چیز ناپایدار است که زود برطرف می‌شود.

فَلَمّا اسْتَدَّ ساعِدُهُ رَمانِی: چون دستش محکم شد مرا با تیر زد. این مصرع اولِ یک بیت شعر است که می‌گوید:

أُعَلِّمُهُ الرِمایَه کُلَّ یَومٍ　　فَلَمّا اسْتَدَّ ساعِدُهُ رَمانِی:

هر روز به او تیراندازی یاد می‌دهم. چون دستش به تیراندازی محکم و تیراندازِ خوبی شد مرا با تیر زد. کنایه از بدی کردن به جای نیکی است.

السِرُّ أَمانَة: راز و سرّی که به تو گویند امانت است.

سِرُّکَ مِنْ دَمِکَ: رازِ تو از خون تو است. یعنی چه بسا رازِ خود را برملا کنی و بدان سبب خونت ریخته شود.

مالَهُ سارِحَةٌ و لا رائِحَةٌ: او هیچ گونه مواشی ندارد. سارِحَة چهارپایانی را گویند. که رها شده‌اند بچرند و رائِحَة مواشی را گویند که شب به خانه برمی‌گردند.

أَسْرَعُ مِنَ البَرْقِ: تندتر از برق.

أَسْرَعُ مِنَ البَیْنِ: تندتر از جدایی. زیرا وقت جدایی یک لحظه است.

أَسْرَعُ مِنَ اللَمْحِ: سریع‌تر از چشم به هم زدن.

أَسْرَعُ مِنْ لَمْحِ البَصَرِ: سریع‌تر از به هم زدن یک پلک چشم.

أَسْرَعُ مِنْ رَجْعِ الصَدَی: سریع‌تر از برگشت پژواک.

أَسْرَعُ مِنَ الیَدِ إِلَی الفَمِ: سریع‌تر از رسیدن دست به دهان.

یَسْرِقُ الکُحْلَ مِنَ العَیْنِ: سرمه را از چشم می‌دزدد. کنایه از حرفه‌ای بودن دزدی است. یا کنایه از فرومایگی است.

أَسْرَی مِنَ الخَیالِ: نفوذ کننده‌تر از خیال و فکر.

السَعِیْدُ مَنْ کُفِیَ: خوشبخت کسی است که نیازش برطرف شده باشد.

بالساعِدِ یَبْطُشُ الکَفُّ: با قدرت ساعد است که کف دست حمله می‌کند و می‌زند. یعنی با داشتن قدرت و امکانات است که انسان می‌تواند کاری انجام دهد. و به معنی کنایه از نداشتن یار و یاور است.

مالَهُ سَعْنَةٌ و لا مَعْنَةٌ: او نه بسیار دارد نه کم. سَعْنَة: مال یا غذای فراوان. مَعْنَة: مال یا غذای کم.

مَن سَعَی رَعَی: هر کس کوشید و راه رفت می‌چرد یا می‌چراند. کنایه از این است که هر کس تلاش کرد موفق می‌شود.

رُبَّ ساعٍ لِقاعِدٍ: چه بسا کوشش کننده‌ای که برای آدم نشسته کوشش می‌کند. یعنی کسی کوشش می‌کند و دیگری نتیجهٔ آن را می‌برد. اصل ضرب‌المثل از نابِغَهٔ ذُبیانی است، هنگامی آن را گفت که گروهی از مردم نزد نُعمانِ بنِ مُنذِرِ پادشاه حِیرِه رفته بودند یکی از آنان به نام شِقِیق از طایفهٔ بنی عَبَس نزد نُعمان بود که فوت کرد. نُعمان وقتی که به آن گروه بخشش کرد جایزهٔ شقیق را برای خانواده‌اش آوردند، نابغه سخن فوق را گفت.

یَسْتَفُّ التُّرابَ و لا یَخْضَعُ لأَحَدٍ عَلَی باب: خاک جمع می‌کند ولی جلوِ درِ خانهٔ کسی تعظیم نمی‌کند. کنایه از آدم غیوری است که سرِ تعظیم برای احدی فرود نمی‌آورد.

سَفِیْهٌ لَمْ یَجِدْ مُسافِها: سفیه و احمقی که کسی را نیافته با او کارهای سفیهانه و جاهلانه انجام دهد.

حَیْثُما سَقَط لَقَطَ: هر کجا بیفتد چیزی را پیدا می‌کند و برمی‌دارد. کنایه از آدم روباه صفت است که در هر شرایطی نیرنگ می‌زند.

لِکُلِّ ساقِطَةٍ لا قِطَةٌ: برای هر کلمه‌ای که بی‌جا گفته شود گیرنده‌ای (گوش شنونده‌ای) هست. یعنی باید در سخن گفتن دقت بیشتری کرد.

یَسْقِی مِنْ کُلِّ یَدٍ بِکأسٍ: از هر دستی با یک جام آب می‌دهد. کنایه از آدمِ دورو و منافق است.

ساقِیَةٌ لا تُعَکِّرُ بَحْراً: یک جویِ آب دریایی را گل آلود نمی‌کند.

سَکَتَ أَلْفاً و نَطَقَ خَلْفاً: هزار بار سکوت کرد و یک بار (هم که سخن گفت) اشتباه سخن گفت. خَلْف: حرف یاوه و پوچ. کنایه از آدمی است که خیلی کم حرف می‌زند و یکبار هم که حرف می‌زند یاوه‌سرایی می‌کند.

السُّکوتُ أَخُوالرِّضا: سکوت برادر رضایت است. در فارسی می‌گوییم سکوت علامت رضایت است. شاعر عرب می‌گوید:

بَنِی تَمِیمٍ أَلَا فَانْهَوْا سَفِیْهَکُمُ
اِنَّ السَّفِیْهَ إذا لَم یُـنْهَ مَأمُـورُ:
ای بنی تمیم سفیه قوم خود را باز دارید. به درستی که وقتی جلو سفیه گرفته نشـود (معلوم است کـه او از طرف قومش) تحریک شده است.

رُبَّ سُکُوتٍ أَبْلَغُ مِنْ کَلامٍ: چه بسا سکـوتی کـه رساتر از سخن گفتن است.

رُبَّماکانَ السُّکُوتُ جَواباً: چه بسا سکوت کـردن (خود) جواب باشد.

سَلْحُ الحُبارَی سِلاحُهُ: چـلغوز پـرندهٔ (هـوبره) اسلحهٔ اواست. زیرا این پرنده بالایِ درخت لانه کرده وقتی کسی خواست بالای درخت برود رویِ صورت او چلغوز انداخته او را به پاک کـردن صـورت خـود سرگرم می‌کند.

سِلاحُ الضُّعَفاءِ الشِّکایَةُ: اسلحهٔ آدم‌های ضعیف آه و ناله کردن است.

أَسْلَحُ مِنَ الحُبارَی: پر چلغوزتر از (پرندهٔ) هوبره زیرا این پرنده هر وقت بخواهد چلغوز می‌اندازد.

السُّلْطانُ ظِلُّ اللهِ فِیْ أَرْضِهِ: پادشاه سایهٔ خداوند بر رویِ زمین است، زیرا باید پـناهگاه هـر مـظلومی باشد که زیرِ سایهٔ خدا برود.

لا سُلطانَ بِلا رِجـالٍ: سـلطنت و قـدرت بـدون حمایت مردان مبارز ممکن نمی‌شود.

لیسَ لِسُلطانِ العِلْمِ زوالٌ: برای سلطنت و قدرتِ علم و دانش زوال و نابودی نیست.

مَنْ سَلَکَ الجَدَدَ أَمِنَ العِثارَ: کسی که در راه‌هـای صاف قدم بردارد و راه برود از لغزیدن مصون می‌ماند.

إنْ سَلِمْتَ مِنَ الأَسَدِ فَلا تَطْمَعْ فِی صَـیْدِهِ: اگـر از چنگالِ شیر رها ماندی در شکارِ آن طمع مکن.

مَنْ سَلِمَتْ سَـرِیْرَتُهُ سَـلِمَتْ عَـلانِیَتُهُ: کسـی کـه باطنش سالم و خوب شد ظاهرش هم خوب و سالم می‌شود.

إنْ تَسْلَمِ الجِلَّةُ فَالنِّیْبُ هَدَرٌ: اگر شترهای خـوب سالم مانند شترهای پیر از بین بـروند. یـعنی وقـتی چیزهای خوب و مفید سـالم مـاندند اگـر چـیزهای بی‌ارزش از بین رفتند اشکـالی نـدارد. الجِلَّة: جـمع الجَلِیْل: شترهای قوی و خـوب. النِّیْب جـمعِ نـاب: شترهای پیر و بی‌ارزش.

السَلامَةُ غَنِیمَةٌ: سالم ماندن خود غنیمت است.

إنَّ السَّلامَةَ مِنها تَرْکُ ما فِیها: سلامت از آن (یعنی از دنیا) آن ترک کردن و نخواستن آن چیزی است که در آن می‌باشد. این مصرع دوم از یک بیت شعر است که می‌گوید: والنَّفسُ تَکْلَفُ بـالدُّنیا و قَـدْ عَـلِمَت. أنَّ السلامَةَ مِنها تَرْکُ ما فِیها: نفس انسان علاقمند به دنیا است و به درستی که می‌داند که سلامتی از دنیا ترک کردن آن چیزهایی است که در آن است.

أَسْمَحُ مِنْ لاقِطَة: بخشنده‌تر از پرنده‌ای که دانـه می‌چیند. زیرا پـرنده‌هایی کـه دانـه مـی‌خورند تـمام دانــه‌های جــمع شــده در چــینه‌دانِ خــود را بـه جــوجه‌هایشان مـی‌دهند و بـرای خـودشان چـیزی نمی‌ماند.

لَقَدْ أَسْمَعْتَ لَو نادَیْتَ حَیّاً: اگر آدم زنده‌ای را صدا بزنی صدای خود را به آن می‌رسانی. مـصرع دوم آن می‌گوید: وَلکِنْ لا حَیاةَ لِمَنْ تُنادِی: اما آن را که تو صدا می‌زنی زندگانی ندارد، زنده نیست.

أَسْـمَعُ جَـعْجَعَةً و لا أَری طِـحْناً: سـر و صـدای آسیاب را می‌شنوم امـا آردی نـمی‌بینم. کـنایه از آدم ترسو است که تهدید توخالی می‌کند و آدمِ بخیل کـه وعده می‌دهد و وفا نمی‌کند.

أنْ تَسْمَعَ بِالمُعَیْدِیِّ خَیْرٌ مِنْ أنْ تَراهُ: شنیدن آوازه و نام معیدی بهتر از دیدنِ او است. کنایه از آدمی است که آوازه و شنیدنِ نامش بهتر از هیکل و قیافهٔ او باشد. اولین بار مُنذِربن ماءِ السَّماء وقتی که مشقَّة بن ضمرة المُعَیْدِی را دید این سخن را گـفت زیـرا آوازه و نـامِ معیدی را شنیده بود و زمانی کـه او را دیـد از قـیافهٔ زشت او بدش آمد و سخن فوق را گفت.

إذا لَم تُسْمِعْ فَأَلْمِعْ: اگر نمی‌توانی بشنوانی (سخن بگویی) پس اشاره کن.

اِسمَعْ و لا تُصَدِّق: بشنو و باور مکن.

سامِعاً دَعَوْتَ: شنونده‌ای را صدا زدی. یعنی کسی را صدا زدی که به تو پاسخ می‌دهد.

بَیْنَ سَمْعِ الأَرضِ و بَصَرِها: میانِ گوشِ زمین و چشمِ آن. کنایه از جای خلوت است. یعنی آن را جایی انجام داد که هیچ کس نبود.

أَسمَعُ مِنْ قُراد: تیزگوش‌تر از کنهٔ شتر. قُراد: نوعی کنه است که از فاصلهٔ بسیار دور و حدود ۲۴ کیلومتر صدای پای شتر را می‌شنود.

قَدِ اسْتَسْمَنْتَ ذاوَرَمٍ: ورم کرده را فربه پنداشتی یا چیزی را که بزرگ نیست بزرگ گمان کردی. دربارهٔ کسی گویند که فریبِ ظاهر یک چیز را می‌خورد.

سَمَنُکُمْ هُرِیْقَ فِی أَدِیْمِکُم: روغنِ شما در خورشِ شما ریخته شد. کنایه از این است که مالِ شما صرفِ زندگی خودِ شما می‌شود و خیرتان به کسی نمی‌رسد.

أَسْمَنُ مِنْ یَغْر: چاق و فربه‌تر از (یغر) و آن حیوانی است بسیار فربه با دست و پایِ کوتاه، شبیه گورکن است.

مَنْ لِیْ بِالسانِحِ بَعْدَ البارِحِ: چه کسی برای من از طرف راست می‌آید پس از طرف چپ. سانِح طرف راست و بارِح طرفِ چپ است و عرب کسی را که از طرف راست می‌آمده به فال نیک و کسی را که از طرف چپ می‌آمده به فال بد می‌گرفتند. مرادِ ضرب‌المثل، آرزوی خوبی داشتن پس از بدی است و همچنین بیان یأس و نومیدی از بهتر شدنِ اوضاع است.

کانَ سَنْداناً فَصارَ مِطرَقَةً: سندان بود و چکش شد. یعنی زیر دست و تو سری خور بود و بالا دست و زننده و عزیز شد.

إذا کُنْتَ سَنْداناً فاصْبِرو إذا کُنتَ مِطرَقَةً فَأَوْجِع: اگر سندان بودی استوار و مقاوم باش و اگر چکش بودی کوبنده و پرقدرت باش. کنایه از این است که در هر موقعیتی بودی وظیفهٔ خود را درست انجام بده.

أَسْهَرُ مِنَ النَّجْمِ: شب زنده دارتر از ستاره.

أَسْهَرُ مِنْ قُطْرُب: شب زنده دارتر از قُطْرُب و آن حشره‌ای است که شب تا صبح بیدار است.

سَهْمٌ لَکَ و سَهْمٌ عَلَیْکَ: یک تیر به نفعِ تو و یک تیر به ضررِ تو.

أَساءَ سَمْعاً فأَساءَ إجابَةً: بد شنید و بد پاسخ داد. کنایه از کسی است که همهٔ کارهایش را بد انجام می‌دهد.

أَساءَ کارِهٌ ما عَمِلَ: آدمِ مجبور و زیرِ فشار قرار گرفته کارِ خود را بد انجام داد. کنایه از این است که آدم اگر بخواهد بر خلافِ میلش کاری را انجام دهد درست انجام نمی‌دهد.

أَساءَ رَعْیاً فَسَقَی: بد چرانید (مواشی را) پس به آنان آب داد. یعنی شتر و غیره را درست نچرانید که سیر شوند پس در موقع برگشتن آب زیاد به شتران داد که شکمشان برجسته و پر نشان دهد.

سُوءُ الظَنِّ مِنْ شِدَّةِ الضِنِّ: بدگمانی به دلیلِ شدتِ علاقه است. یعنی وقتی انسان نسبت به چیزی علاقه داشت به هر چیزی که حول و حوشِ آن باشد با سوء ظن و تردید نگاه می‌کند مبادا به چیزِ مورد علاقه‌اش لطمه بزند مثلِ علاقهٔ مادر به فرزند.

سَیِّدُ القَومِ أَشْقاهُم: پیشوایِ قوم بیشتر از همه در سختی و فشار و ناراحتی است، زیرا از افرادِ ضعیف دفاع می‌کند و به جای آدمِ بی‌زبان سخن می‌گوید و به افراد فقیر کمک می‌نماید.

ماکُلُّ سَوداءَ تَمْرَةٌ: هر چیزِ سیاهی خرما نیست. در فارسی می‌گوییم: هر گردی گردو نیست.

لَوذاتُ سِوارٍ لَطَمَتْنِی: اگر زنِ النگو به دستی به من سیلی می‌زد. زمانی بنی عنزه شخصی را اسیر کردند و حاتم طایی او را آزاد و خود به جایش به اسارت تن در داد. روزی کنیزی به او سیلی زد و کنیزِ در آن زمان حق نداشت النگو به دست کند، حاتم گفت اگر زن النگو به دستی به من می‌زد قابل تحمل بود. یعنی اگر زن آزادی به من سیلی می‌زد ناراحتی من کمتر بود. خلاصه اگر اهانت کننده آدمِ برجسته‌ای

باشد ناراحتیِ کمتری دارد تا این که آدم زبونی به انسان اهانت کند.

مَن ساواکَ بِنَفْسِهِ ما ظَلَمَکَ: کسی که در همهٔ کارها تو را با خودش یکسان بشمارد به تو ظلم نکرده، حتی اگر به تو فشار بیاورد یا گرسنه باشی.

ساواکَ عَبْدُ غَیْرِکَ: بندهٔ کسی دیگر مثل تو است. زیرا که تو نمی‌توانی به اوامر و نهی کنی. و شبیهٔ آن است مَثَلِ: عَبْدُ غَیْرِکَ حَرُّ مِثْلُکَ: بندهٔ آدمِ دیگری فردِ آزادی مثلِ تو است، زیرا تو نمی‌توانی به او دستور دهی.

إنْ اسْتَوَی فَسِکِّینٌ و إنِ اعْوَجَّ فَمِنْجَلٌ: اگر صاف و راست باشد کارد است و اگر کج و خم بشود داس است.

سِرْ و قَمَرُ لَکَ: راه برو و به سیر خود ادامه بده که ماه برای تو است، یعنی تا زمانی که ماه می‌تابد راه برو. کنایه از غنیمت شمردن فرصت است.

سیرةُ المَرءِ تُنْبِئُ عَنْ سَرِیْرَتِهِ: عملِ انسان از سرشت و باطنِ انسان خبر می‌دهد.

سَیرَیْنِ فِی خَرَزَةٍ: دو تسمه (دو نخ) در یک مهره. خَرَزَه. مهرهٔ شیشه‌ای است مثل دانهٔ تسبیح.

سالَ بِهِمُ السَّیْلُ و جاشَ بِنَا البَحْرُ: آنها دچارِ سیلاب شدند و برای ما، دریا طوفانی شد. یعنی آنها دچارِ مشکل شدند و ما دچارِ مشکل شدیدتری شدیم.

سِیْلَ بِهِ و هُوَ لا یَدْرِی: دچارِ سیلاب شده و او خود نمی‌داند.



ش

أشْأمُ مِنْ بَراقِش: شوم‌تر از براقش و آن سگی بود که صاحبانش موردِ تهاجم بوده‌اند و دشمن با صدایِ این سگ آنان را تعقیب کرده و کشته است.

أشْأَمُ مِنَ البَسُوسِ: شوم‌تر از بَسُوس. بَسُوس دخترِ مُنْقِذ از قبیلهٔ تَمِیْم خالهٔ جسّاس بن مُرَّةُ بَکرِی است، شخصی در پناهندگیِ این زن بوده روزی شترِ خود را در سرزمینِ کُلَیْب وائِل تَغْلِبی می‌چراند، کُلَیب شتر را با تیر می‌کشد، بَسُوس جَسّاس را به یاری می‌طلبد و جَسّاس کُلَیْب را می‌کشد مُهَلْهِل رئیس قبیلهٔ تَغْلِب برادرِ کُلَیْب به خونخواهی برادر برخاسته و جنگ میان آنان ۴۰ سال طول می‌کشد.

أشْأَمُ مِنْ حَفّار: شوم‌تر از گورکن زیرا برای انسان‌ها گور می‌کند و آن‌ها را دفن می‌کند.

أشْأَمُ مِنْ داحِس: شوم‌تر از داحس که اسبِ قَیسِ بنِ زُهَیر بوده و بر سرِ آن جنگی چهل ساله میانِ ذُبْیان و عَبَس روی داده و به بد یمنی به آن مثل می‌زنند.

أشْأَمُ مِنْ رَغِیْفِ الحَوْلاءِ: شوم‌تر از قرصِ نانِ حَولاء که زنی از عرب بوده و جوانی یک عدد نان از ظرفِ روی سر او برمی‌دارد زن می‌گوید این کار را نکردی مگر برای این که به فلانی که در پناهندگی او هستی اهانت کنی، پس خونِ مردم به جوش آمد و هزار نفر کشته شدند.

أشْأَمُ مِنْ طُوَیْس: شوم‌تر از طُوَیس و آن مردی بوده که می‌گفته روزِ وفات پیامبر متولد شدم و روزِ مرگ ابوبکر از شیرم گرفتند و روزِ قتل عمر به سن بلوغ رسیدم و روزِ قتل عثمان ازدواج کردم و روزَ شهادت علی ابن ابیطالب فرزندی برای من به دنیا آمد.

أشْأَمُ مِنْ عِطْرِ مَنْشِم: شوم‌تر از عطرِ مَنْشِم و آن زنی بوده عطر فروش، زمانی که مردم می‌خواستند به جنگ بروند برای مراسم تحلیف و دل به مرگ دادن دست‌های خود را در عطر او فرو می‌برند و وقتی که وارد جنگ می‌شدند می‌گفتند دست خود را در عطر

منشم فرو برده‌اند، کنایه از این که تا پای جان خواهند جنگید و چون این سخن زیاد تکرار شد به عنوان ضرب‌المثل معروف گردید.

أشامُ مِنْ غُرابِ الْبَیْنِ: شوم‌تر از کلاغ جدایی، مراد خود کلاغ است زیرا کلاغ وقتی به خانه‌ها می‌آید که مردم از آن کوچ کرده باشند آن وقت می‌آید و قارقار می‌کند.

مَنْ شَبَّ عَلَى خُلُقٍ شابَ عَلَيْهِ: کسی که با اخلاق خاصی به سن جوانی برسد بر همان اخلاق پیر خواهد شد.

الشَباب مَطِيَّةُ الجَهْلِ: جوانی جایگاهِ جهالت و نادانی است. مَطِيَّة: یعنی بارکش و حمل کننده.

الشَبْعانُ يَفُتُّ لِلْجائع فَتّاً بَطِيئاً: آدمِ سیر نان را آهسته برای گرسنه خرد و ترید می‌کند. کنایه از کسی است که کار دیگران را درست انجام نمی‌دهد و به مردم اهمیت نمی‌دهد.

إنَّ هَذا الشِبلَ مِنْ ذاکَ الأَسَدِ: این بچهٔ شیر فرزندِ آن شیر نر است، در مقامِ مدح گفته می‌شود.

مَن أَشْبَهَ أَباهُ فَما ظَلَمَ: کسی که شبیه پدرش شد ظلم نکرده است زیرا شایسته‌ترین افراد برای گرفتن خلق وخوی انسان فرزند انسان است.

أَشْبَهُ مِنَ الْماءِ بِالماءِ: شبیه‌تر از آب به آب، کنایه از شباهتِ کامل است زیرا همهٔ آب‌ها از نظر ظاهر شبیه یکدیگرند.

إنَّهُ لَأَشْبَهُ بِهِ مِنَ التَّمْرَةِ بِالتَّمْرَةِ: به درستی که او شبیه‌تر به او است از شباهتِ خرما به خرما. کنایه از شباهتِ کامل است.

ما أَشْبَهَ حَجَلَ الجِبالِ بِأَلوانِ صَخْرِها: چقدر شبیه است کبکِ کوهستان به رنگ‌های صخره‌های آن. کنایه از تناسبِ میان دو چیز است.

ما أَشْبَهَ اللَّيلَةَ بِالْبارِحَةِ: چقدر شبیه است، امشب به دیشب. کنایه از شباهت آینده به گذشته است.

الشُبْهَةُ أُخْتُ الحَرامِ: چیزِ مشکوک خواهر حرام است. کنایه از دو چیز است که میانشان اختلاف زیاد نیست.

يَشُجُّ مَرَّةً و يَأْسُو أُخرَى: یکبار زخمی می‌کند و به خون می‌اندازد و یکبار درمان می‌کند. یعنی یکبار خوبی می‌کند و یکبار بدی.

أَشْجَعُ مِنْ لَيث: شجاع‌تر از شیر.

أَشْجَعُ مِنْ أُسامَةَ: شجاع‌تر از شیر. أُسامَة اسمی است که برای شیر علم شده است.

الشُجاعُ مُوَقًّى: آدمِ شجاع نگهداری (حمایت) می‌شود، یعنی آدمِ شجاع وقتی که به شجاعت معروف شد مردم از هیبت او می‌ترسند و از او حمایت می‌کنند. شاعر می‌گوید:

تَعْدُوالذِئابُ عَلَى مَنْ لا كِلابَ لَهُ
و تَتَّقِي مَرْبِضَ المُسْتَثْفِرِ الحامي:

گرگ‌ها به کسی که سگ‌هایی ندارد تجاوز می‌کنند و از آغلِ حمایت شده که سگ نگهبانِ آن است پرهیز می‌کنند.

إنْ لَمْ يَكُنْ شَحْمٌ فَنَفَشٌ: اگر پیه نیست پس پشم هست. یعنی اگر عمل خیر انجام نمی‌دهد ریاکاری می‌کند.

شُخْبٌ فِي الإناءِ و شُخْبٌ فِي الأَرضِ: یکبار دوشیدن شیر در ظرف و یکبار در زمین. شخب: فشار دادن دکمهٔ پستان است که مقداری شیر می‌ریزد. می‌گوید یکبار می‌دوشد و در ظرف می‌ریزد و یکبار اشتباه می‌کند و روی زمین می‌ریزد. کنایه از آدمی است که یکبار درست عمل می‌کند و یکبار اشتباه.

و لَمّا اشْتَدَّ ساعِدُهُ رَمانِي: و چون دستش قوت گرفت (تیرانداز خوبی شد) مرا با تیر زد. قسمت دوم یک بیتِ شعر است که می‌گوید:

أُعَلِّمُهُ الرِّمايَةَ كُلَّ يَومٍ فَلَمّا اشْتَدَّ ساعِدُهُ رَمانِي:

هر روز به او تیراندازی یاد می‌دهم و چون دستش محکم شد مرا با تیر زد.

أَشَدُّ حُزْناً مِنَ الخَنْساءِ عَلَى صَخْرٍ: اندوهگین‌تر از خَنساء بر صخر. خنساء دختر عَمرو سَلِیمی است وقتی برادرش صَخر به بنی اسد حمله کرد و تیری به

او خورد و مرد، خَنساء بر او گريه و زاری کرد تا مرد.

لِلشَّدائِدِ تُذخَرُ الرِّجالُ: مردان را برای سختی‌ها ذخيره (آماده) می‌کنند.

عَندَ الشَّدائِدِ تَذْهَبُ الأَحْقادُ: هنگام سختی‌ها و گرفتاری‌ها کینه‌ها از بین می‌رود.

عِنْدَ الشَّدائِدِ تُعرَفُ الإِخْوانُ: هنگام سختی‌ها برادران (دوستان واقعی) شناخته می‌شوند.

شَرُّ أَيامِ الدِيكِ يَوْمٌ تُغسَلُ رِجْلاهُ: بدترین ایامِ خروس وقتی است که پاهایش شسته می‌شود، و آن روزی است که آن را سر می‌برند.

شَرُّ الرأْيِ الدَبَرِيُّ: بدترین آراء و نظرها آن است که پس از گذشت وقت ابراز شود.

شَرُّ الشَّدائِدِ ما يُضْحِكُ: بدترینِ گرفتاری‌ها آن است که انسان را به خنده می‌اندازد. کنایه از گرفتاری سخت و غیر متوقعی است که انسان را به خنده می‌اندازد.

شَرٌّ الشَّرِ فاعِلُهُ: بدتر از کارِ بد انجام دهندهٔ آن است.

شَرٌّ مِنَ المَوتِ ما يُتَمَنَّى مَعَهُ الْمَوتُ: بدتر از مرگ چیزی است که به خاطر آن آرزوی مرگ می‌شود. کنایه از حادثه و گرفتاری بسیار سخت است که مردن از آن بهتر است.

شَرُّ الناسِ مَنْ يَتَّقِيهِ الناسُ: بدترین مردم کسی است که مردم از شرِ او پرهیز می‌کنند.

شَرُّ الناسِ مَنْ داراهُ الناسُ لِشَرِّهِ: بدترینِ مردم کسی است که مردم از ترس با او مدارا کنند.

شَرُّ الناسِ مَنْ لا يُبالِيُ أَنْ يَراهُ الناسُ مُسِيئاً: بدترین مردم کسی است که اهمیت ندهد مردم او را بدکاره ببینند.

الشَرُّ قَلِيلُهُ كَثِيرٌ: بدی کمش زیاد است.

الشَرُّ لِلْشَّرِّ خُلِقَ: بدی همسنگ بدی است یا بدی جواب بدی است.

إِنَّ فِي الشَّرِّ خِياراً: به درستی که در بدی چیزهای خوبی هست. یعنی بعضی بدی‌ها در مقابل بدی‌های دیگر خوب است.

بَعْضُ الشَّرِّ أَهْوَنُ مِنْ بَعْضٍ: بعضی از بدی‌ها و گرفتاری‌ها آسان‌تر از بعضی دیگر هستند.

لِكُلِّ شَرٍّ باعِثٌ: برای هر کارِ بدی یا هر گرفتاریی دلیل و سببی هست.

لا تَشْرَبِ السَّمَّ إِتِّكالاً عَلَى التِّرياقِ: به خاطر وجودِ پادزهر، زهر نخور.

أَشْرَبُ مِنَ الهِيْمِ: نوشنده‌تر از شتران مبتلا به مرض تشنگی. الهِيْم جمعِ أَهْيَم و هَيْماء: شترانِ مبتلا به مرض تشنگی.

أَشْرَبُ مِنَ الرَمْلِ: نوشنده‌تر از شن و ماسه.

أَشْرَبُ مِنَ القَمْعِ: نوشنده‌تر از قيف.

شَرْعُكَ ما بَلَّغَكَ الْمَحَلَّ: زاد و توشهٔ تو به اندازه‌ای (کافی) است که تو را به مقصد برساند. کنایه از قناعت کردن و با اندک ساختن است.

إِنَّ الشِراكَ قُدَّ مِنْ أَدِيمِهِ: بند چرمی بریده شده است از چرمش، یعنی این بند چرمی از آن چرم بریده شده است و کاملاً شبیه آن است. کنایه از دو چیزِ شبیه به هم است و در فارسی می‌گوییم: مثلِ سیبی که دو نصف شده باشد.

مَنِ اشْتَرَى الْحَمْدَ لَمْ يُغْبَنْ: کسی که ستایش مردم را (دربارهٔ خود) خریده است فریب نخورده و مغبون نشده است.

مَن يَشْتَرِي سَيْفِي و هَذا أَثَرُهُ: چه کسی شمشیر مرا می‌خرد. و این اثرِ آن است این سخن را اولین بار حرث بن ظالم مری در جنگ با سوارانِ نعمان گفت، وقتی که او را تعقیب کردند برگشت و عده‌ای از آنان را کشت، او را محاصره کردند باز گروهی از آنان را کشت. با هر پهلوانی که روبرو می‌شد او را می‌کشت و به هر گروهی که حمله می‌کرد آنان را پراکنده می‌کرد و هر دم می‌گفت: چه کسی شمشیر مرا می‌خرد؟ و این اثرِ آن است. این مثل را در موقعِ بیم دادنِ از چیزی گویند که یکبار به وقوع پیوسته است.

أَلا مَنْ يَشْتَرِي سَهَراً بِنَوْمٍ: هان چه کسی شب

زنده‌داری را می‌خرد و با خواب عوض می‌کند. کنایه از آدمی است که کفران نعمت کرده واز رفاه و آسودگی بدش می‌آید.

إشْتَرِ لِنَفْسِکَ و لِلسُّوقِ: برای خودت و برای بازار بخر. یعنی وقتی جنسی می‌خری فکر این باش که اگر خواستی بفروشی خریدار داشته باشد.

الشَّعِیْرُ یُؤکَلُ و یُذَمُّ: جو خورده می‌شود و بدی‌اش هم گفته می‌شود. کنایه از آدمِ نیکوکاری است که بی‌دلیل از او بدگویی می‌کنند.

شُعاعُ الشَّمْسِ لا یُخفَی و نُورُ الحَقِّ لا یُطْفَی: پرتوِ آفتاب را نمی‌توان پنهان کرد و روشنایی حق را نمی‌توان خاموش نمود.

إنْ یَکُن الشُّغْلُ مَجْهَدَةً فإنَّ الفَراغَ مَفْسَدَةٌ: اگر کار سخت است و آدم را خسته می‌کند به درستی که بیکاری فساد آور است.

إنَّ الشَّفِیْقَ بِسُوءِ ظَنٍّ مُولَعٌ: آدمِ دلسوز دیگران مشتاق و علاقمند به بدگمانی است، یعنی کسی که به دیگری علاقهٔ شدید دارد نسبت به تمام مسائلِ حول و حوشِ آن با دیدهٔ شک و تردید می‌نگرد مبادا به او لطمه‌ای بزند مگر این که مسئله خیلی واضح باشد.

شَفَیْتُ نَفسِی و جَدَعْتُ أنْفِی: نفس خود را شفا دادم (انتقام خود را گرفتم) و بینی خود را بریدم. کنایه از کاری است که هم نفع دارد هم ضرر.

شَقَّ فُلانٌ عَصا قَومِهِ: فلانی میان قوم خود اختلاف ایجاد کرد و فتنه در میان آنان انداخت.

ما یُشَقُّ غُبارُهُ: گرد و غبار او شکافته نمی‌شود. کنایه از آدمی است که گویِ سبقت را برده و کسی به او نمی‌رسد و کنایه از قهرمانی است که هماورد ندارد.

شِقْشِقَةٌ هَدَرَتْ ثُمَّ قَرَّتْ: صدای شتری در گلو پیچید و سپس آرام گرفت. شِقْشِقَة: کیسهٔ بادی است در گلوی شتر که در وقت هیجان آن را از دهان بیرون می‌آورد و فریاد می‌زند. کنایه از کار یا سخنی است که فقط از روی غلبهٔ احساسات انجام می‌شود.

إنَّ الشَّقِیَّ تُرَی لَهُ أعلاماً: برای آدم بدبخت علائم و مشخصاتی هست که در او مشاهده می‌شود.

إنَّ الشَّقِیَّ وافِدُ البَراجِمِ: به درستی که آدم بدبخت، میهمانی از بَراجِم است. وافِد: کسی است که بر پادشاه میهمان می‌شود. بَراجِم: نام پنج تن از فرزندان حَنظَلَة بن مالِک بن عَمرو بن تَمِیْم است. این سخن را عمرو بن هند پادشاه عراق گفته است، و اصل مطلب از این قرار است که سُوَیْدِ بن رَبِیْعَة تَمِیْمی برادرِ عمرو بن هند را کشت و فرار کرد پس عَمرو، سوگند خورد که صد نفر از بنی تمیم را به خونخواهی بکشد پس نود و نه نفر را کشت و در پی یک نفر دیگر می‌گشت تا یکی از براجم از آن نزدیکی عبور می‌کرد، آتش و دود دید به گمان این که آن‌جا میهمانی است بر آنان وارد شد عمرو نام او را پرسید گفت من از براجم هستم پادشاه او را کشت و گفت به درستی که بدبخت میهمانی است از براجم.

لا یَشْکُرُ اللهَ مَنْ لا یَشْکُرِ النّاسَ: شکر خدا را نمی‌گذارد کسی که شکر مردم را نمی‌گذارد.

مَنْ لَمْ یَشْکُرِ المَخْلُوقَ لَمْ یَشْکُرِ الخالِقَ: کسی که از خلقِ خدا سپاسگزار نباشد خدا را شاکر نیست.

أشْکَرُ مِنْ کَلْب: سپاسگزارتر از سگ. یکی از ادبای عرب دربارهٔ سگ گفته است. یَکُفُّ أذاهُ عَنِّی و یَکْفِیْنِی أذَی سِواهُ و یَشْکُرُ قَلِیْلِی و یَحْفَظُ مَبیتِی و مَقِیلی، فَهُوَ مِنْ بَینَ الحَیَوانِ خَلِیلی؛ یعنی: خودش به من اذیت نمی‌کند و اذیت دیگران را از من دفع می‌کند و از غذای کمی که به او می‌دهم سپاسگزاری می‌کند و شب و روز خانهٔ مرا حفظ می‌کند، پس او در میانِ حیوانات دوست من است.

أشْکَرُ مِنْ بَرْوَقَة: سپاسگزارتر و قانع‌تر از بَروَقَة: بروَقَة درختی است که با کمترین باران و گاهی بدون باران با آمدنِ ابر سبز می‌شود. کنایه از کسی است که در مقابل نیکی به شدت سپاسگزاری می‌کند یا به خاطر کمترین خوبی که به او می‌شود زبان به ستایش می‌گشاید.

تَشْکُو إلَی غَیرِ مُصْمِتٍ: شکایت می‌کنی به آدمی

که ساکت نیست، یعنی به حرفِ تو گوش نمی‌کند و به کار تو اهمیت نمی‌دهد.

الشَماتَةُ لُؤمٌ: شماتت و سرزنش کردن (در وقت گرفتاری) پستی و دنائت است.

لِکُلِّ شَمْسٍ مَغْرِبٌ: برای هر آفتابی محلِ غروب کردنی است.

مالِی بِشَمسٍ لا تُدَفِّئِنِي: آفتابی ندارم که مرا گرم کند.

هُوَ عِندِی بِالشِّمالِ: او نزدِ من در قسمتِ چپ قرار دارد. یعنی نزدِ من مقام و مرتبه‌ای ندارد.

رُبَّ شانِئَةٍ أَحْفَى مِنْ أُمٍّ: چه بسا زنِ عیب‌جویی که از مادر مهربان‌تر است. یعنی زنِ عیب‌جو عیوب تو را می‌گوید و تو آن را برطرف می‌کنی پس او از مادری مهربان‌تر است که عیوب فرزندش را پنهان می‌کند و نمی‌گوید و عیوب او باقی می‌ماند.

شِنْشِنَةٌ أَعْرِفُها مِنْ أَخْزَمَ: خلقِ و خویی است از أَخزَم که آن را می‌شناسم. أَبی أَخزَم طایی فرزندی به نام أَخزَم داشت که به او اذیت می‌کرد. وقتی أَخزم درگذشت از او فرزندانی به جا ماند، روزی فرزندان أَخزم بر پدر بزرگِ خود یورش برده او را زخمی کردند، پدربزرگ گفت:

إنَّ بَنِیَّ ضَرَّجُونِي بِـالدَّمِ　　شِنْشِنَةٌ أَعرِفُها مِنْ أَخزَمَ:

به درستی که فرزندانم مرا غرقِ خون کردند این خلق و خویی است از أَخزَم که او را می‌شناسم و از او به فرزندانش منتقل شده است.

شاهِدُ الثَّعْلَبِ ذَنَبُهُ: شاهدِ روباه دمِ او است. در فارسی می‌گوییم: به روباه گفتند شاهدت کیست، گفت دمم.

شاهِدُ البُغضِ النَظَرُ: گواه و شاهد کینه و بغض نگاه انسان است. خشم و کینه از چشم پیدا است.

شَهاداتُ الفِعالِ خَیرٌ مِنْ شَهاداتِ الرِجالِ: شهادت‌های کارها (عملکردها) بهتر است از شهادت‌های (زبانی) مردان. چون کردار بالاتر از گفتار است.

أَشْهَرُ مِنَ القَمَرِ: مشهورتر از ماه.

أَشْهَرُ مِنَ البَدْرِ: مشهورتر از ماهِ شب ۱۴.

أَشْهَرُ مِنَ الصُّبحِ: مشهورتر (روشن‌تر) از صبح.

أَشْهَرُ مِنْ فَلَقِ الصُّبحِ: مشهورتر (روشن‌تر) از سپیده دم.

أَشْهَرُ مِنْ عَلَمٍ: مشهورتر (نمایان‌تر) از گلدسته یا کوهِ بلند.

أَشْهَرُ مِنْ نارٍ عَلَى عَلَمٍ: مشهورتر (نمایان‌تر) از آتش بر روی کوه.

أَشْهَرُ مِنَ الأَبلَقِ: مشهورتر از ابلق و آن اسبی بوده بسیار تیزتک به رنگِ سیاه و سفید و پاهایش تا ران‌ها سفید بوده و همیشه مسابقه را می‌برده است.

أَتَشْتَهِي و تَشْتَكِي: آیا هم علاقه پیدا می‌کنی و هم از آن ابراز ناراحتی می‌نمایی. یعنی علاقهٔ به چیزی پیدا می‌کنی و وقتی به دست آوردی از آن بدگویی و ابراز ناراحتی می‌کنی.

مَنْ شَهْوَةِ التَمرِ يَمُصُّ النَوَى: از شدتِ علاقه به خرما هستهٔ آن را می‌مکد.

شُبْ شَوْباً لَکَ بَعْضُهُ: چیزی را به هم مخلوط کن که مقداری از آن به تو برسد یا مالِ تو باشد. یعنی کاری بکن که برای تو مفید باشد.

إذا شاوَرْتَ العاقِلَ صارَ عَقْلُهُ لَکَ: زمانی که با عاقل مشورت کنی عقلِ او از آنِ تو می‌شود.

مَن شاوَرَ الرِجالَ شارَکَها فِي عُقُولِها: کسی که با مردان (انسان‌ها) مشورت کند در عقل‌های آنان شریک می‌شود. از سخنان علیؑ است و در فرائد الادب نیست و من به آن افزودم. م

شَوْفُ النُحاسِ یُظْهِرُ النُحاسا: جلا و صیقل بودنِ مس ماهیتِ مس را آشکار می‌کند. یعنی اگر مس را صیقل هم بدهی باز هم مس است. کنایه از آدم پست و فرومایه است که او را تشویق به کرم و بخشش می‌کنند اما تشویق هم آدمِ فرومایه را سخاوتمند نمی‌کند و او پستیِ خود را نشان می‌دهد.

مِنَ الشَّوکَةِ تَخْرُجُ الوَرْدَةُ: گل از خار بیرون

می‌آید.

الشّاةُ المَذبُوحَةُ لا یُؤلِمُها السَلخُ: گوسفندِ ذبح شده اگر پوستش را بکنی دردش نمی‌گیرد.

کُلُّ شاةٍ تُناطُ بِرِجْلَیْها: هر گوسفندی با پاهای خودش آویزان می‌شود.

باتَ یَشْوِی القَراحَ: شبانه مشغول گرم کردنِ آب خالص شد. کنایه از فقر و گرسنگی شدید است که انسان آب را هم می‌پزد که بخورد.

کُلُّ شَیءٍ و ثَمَنُهُ: هر چیزی بهایی دارد.

لا یَکُونُ ذلِکَ حَتّی یَشیبَ الغُرابُ: این کار نمی‌شود تا این که کلاغ پیر شود. یعنی این کار غیر ممکن است. این مثل شبیه مثلِ زیر است که (حتّی یَبِیْضِ الفارُ) تا این که موش تخم بگذارد. یعنی نمی‌شود. یا کنایه از کار غیر ممکن است و این مثل شبیهِ مثل بعدی است که می‌گوید (حتّی یَلِجَ الجَمَلُ فِی سُمِّ الإِبرَةِ) تا اینکه طناب کَشتی از سوراخ سوزن رد شود. یعنی نمی‌شود تا... کنایه از کار غیر ممکن است.

شَیْبُکَ ناعِیْکَ: مویِ سفیدِ تو خبرِ مرگ تو را می‌دهد.



ص

صُبابَتی تَرْوِی و لیسَتْ غَیلاً: ته ماندهٔ لیوانِ آبِ من سیراب می‌کند و آن آبی نیست که جاری شود. کنایه از کسی است که از بذل و بخشش او استفاده می‌شود هر چند چیز کمی باشد.

عِنْدَ الصَباحِ یَحْمَدُ القَومُ السُّرَی: سپیده‌دم ستایش و سپاسگزاری می‌کنند قوم شبروی را. کنایه از تحمل سختی‌ها است به امید راحتی بعدی. و کنایه از چیزی است که به دست نمی‌آید مگر با سختی و مشقت.

مَن صَبَرَ ظَفَرَ: کسی که صبر کند پیروز می‌شود. در فارسی گوییم: صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند. در اثر صبر نوبت ظفر آید.

الصَبْرُ حِیلَةُ مَن لاحِیلَةَ لَهُ: صبر و مقاومت چارهٔ کارِ کسی است که چارهٔ دیگر ندارد.

الصَبْرُ مِفتاحُ الفَرَجِ: صبر و استواری و مقاومت کلیدِ فرج و گشایش است.

أَصْبَرُ مِنَ الوَتَدِ عَلَی الذُلِّ: صبورتر و پایدارتر از میخ بر ذلت و خواری.

أَصْبَرُ مِنَ الأَرضِ: صبورتر و پایدارتر از زمین.

و مالْکَفُّ إلّا إصْبَعٌ ثُمَّ إصْبَعُ: کفِ دست نیست. مگر انگشتی و انگشتی. این یک مصرع از یک بیتِ شعر است که می‌گوید:

أُولئِکَ إِخوانِی الَّذینَ رُزِئتُهُم
و مالْکَفُّ إلّا إِصْبَعٌ ثُمَّ إِصْبَعُ:

آنان برادران من بودند که از دست رفتند. به مصیبت آنان گرفتار شدم و کف دست نیست مگر انگشتی و انگشتی. کنایه از این است که من یارانِ خود را از دست داده‌ام و دیگر یار و یاوری ندارم.

الصَبِیُّ أَعْلَمُ بِمَضْغٍ فِیهِ: کودک آگاه‌تر است به جویدن آن چه در دهانش می‌باشد. کنایه از کسی است که به او کاری را پیشنهاد می‌کنند که خودش بهتر می‌داند که نباید گوش داده و انجام دهد. بلکه باید طبق تشخیص خودش عمل کند.

و رُبَّما صَحَّتِ الأَجسامُ بِالعِلَلِ: و چه بسا بدن‌ها با بیماری‌ها شفا یابند. چه بسا کاری بر خلاف ظاهر بدش مفید واقع شود.

صاحِبُ الحاجَةِ أَعْمَی: صاحب حاجت (آدمِ نیازمندِ به چیزی) کور است. و به جز حاجتِ خود

چیزی را نمی‌بیند.

و صاحِبُ البَیْتِ أَدْرَی بِالَّذی فیهِ: و صاحبِ خانه آگاه‌تر است نسبت به آنچه در آن است.

صَحِیْفَةُ المُتَلَمِّسِ: نامهٔ مُتَلَمِّس. مُتَلَمِّس شاعرِ مشهوری است، او و پسرِ خواهرش طَرَفَة بر عَمرو بْنِ هِند پادشاه حیره وارد شدند و در دربار نزد درباریان او سکونت کردند و زمانی که عَمرو برای شکار می‌رفت همراه او بیرون می‌رفتند و طولِ روز را همراه او می‌دویدند یا تمامِ روز را بر در خانهٔ او می‌ماندند ولی نمی‌توانستند او را ملاقات کنند طَرَفه از این کارها خسته شد و در اشعاری که سرود و مشهور شد پادشاه را هجو و مذمت کرد و چون اشعار طَرَفه به گوش عمر رسید دستور قتل او را صادر کرد اما می‌ترسید که مُتَلَمِّس به خاطر قتل خواهر زاده‌اش اشعاری در هجو و مذمت او بسراید لذا نیرنگی به کار بست و آنان را طلبید و گفت شاید شما هوای زن وفرزندان خود کرده‌اید گفتند آری. پس نامه‌ای نوشت و مهر کرده به دستِ آنان داد که نزدِ یکی از کارگزاران او در بحریه بروند در میانهٔ راه به مردی سالخورده برخورد کردند که مشغول قضای حاجت بود و در عینِ حال خرما می‌خورد و همچنین شپش‌های سر و تنِ خود را می‌گرفت و وسط ناخن‌های خود می‌گذاشت و می‌کشت. مُتَلَمِّس به او گفت من پیرمردی به این احمقی ندیده‌ام. پیرمرد گفت از من چه علائم احمقی دیده‌ای، چیز بد را دفع (قضای حاجت) می‌کنم و چیز پاک می‌خورم و دشمن خود را می‌کشم. احمق‌تر از من کسی است که مرگ خود را با دست خودش حمل می‌کند. مُتَلَمِّس از این سخن به شک افتاد، نزدیک شهر حیره رسیدند مُتلمِّس با پسربچه‌ای برخورد کرد به او گفت سواد داری گفت آری. پس مهر نامه را شکست و به او داد، در نامه نوشته شده بود وقتی متلمِّس نزد تو آمد دست و پایش را بریده و زنده زنده زیر خاکش کن.

تَصْدَأُ القُلوبُ کَما تَصْدَأُ الحَدیدُ: دل‌ها زنگ می‌زند همچنان که آهن زنگ می‌زند.

صَدْرُکَ أَوسَعُ لِسِرِّکَ: سینه ات برای سرّ و رازت جادارتر است. یعنی اسرارت را به کسی مگو و در سینه‌ات نگهداری کن اگر تو رازت را افشا کنی مسلماً دیگری زودتر آن را افشا می‌کند.

صُدُورُ الأحرارِ قُبُورُ الأَسرارِ: سینه‌های آزادگان قبرهای (مخزن) اسرار است که برای همیشه رازها در آن می‌ماند.

صادَفَ دَرْءُ السَّیْلِ دَرءًا یَصْدَعُهُ: فشار سیل با فشار قوی‌تری برخورد کرد که آن را می‌شکافد و در هم می‌شکند. یعنی فتنه و شر با فتنه‌ای بزرگتر برخورد کرد که آن را در هم می‌شکند.

مَن صَدَقَ اللهَ نَجا: کسی که با خدا از روی صدق برخورد کند و قول و عملش درست باشد نجات می‌یابد.

الصِّدقُ یُنْبِئُ عَنْکَ لا الْوَعِیدُ: راستی (در جنگیدن، یعنی خوب جنگیدن) دشمن را از تو دور می‌کند نه تهدید کردن.

أَصْدَقُ مِن لَفْظٍ لَحْظٌ: از سخن راستگوتر نگاه است. یعنی انسان اختیار زبان را دارد اما کیفیت نگاه کردن در اختیار او نیست.

أَصْدَقُ مِنَ القَطا: راستگوتر از مرغِ سنگخواره، زیرا او در خواندنِ خود می‌گوید: قطاقطا و با خواندنِ خود به وجود خویش اشاره می‌کند. و گفته شده عرب به صداقتِ او مَثَل می‌زند زیرا فقط یک طور آواز می‌خواند و صدایش را تغییر نمی‌دهد.

صَرَّحَ المَحْضُ عَنِ الزَّبَدِ: چیزِ خالص از کف جدا شد. یعنی پرده کنار رفت و حقیقت آشکار گشت.

عِندَ التَّصْریحِ تُریحُ: وقتی حق آشکار شد (حقیقتِ مطلب معلوم شد) راحت می‌شوی.

الصَّریحُ تَحتَ الرَّغْوَةِ: چیزِ خالص زیر کف است، یعنی حقیقت زیرِ پرده است و بزودی معلوم خواهد شد.

مَن صارَعَ الحَقَ صَرَعَهُ: کسی که با حق کشتی

بگیرد حق او را به زمین می‌زند.

لِكُلِّ صارِمٍ نَبْوَةٌ و لِكُلِّ جَوادٍ كَبْوَةٌ و لِكُلِّ عالِمٍ هَفْوَةٌ: برای هر شمشیر تیزی، نبریدن. و برای هر اسبِ خوبی سکندری خوردن و لغزیدن و برای هر دانشمندی لغزش در گفتار هست. یعنی هر شمشیرِ تیزی ممکن است چیزی را نبرد و هر اسبِ خوبی امکان دارد روزی زمین بخورد و هر دانشمندی ممکن است اشتباه کند.

أَصْعَبُ مِن رَدِّ الشَّخْبِ فِي الضَّرْعِ: مشکل‌تر و سخت‌تر است از برگردانیدن شیر به پستان.

كَصَفِيْحَةِ المِسَنِّ تَشْحَذُ ولا تَقْطَعُ: مثلِ سنگِ سمباده است که چیز برنده را تیز می‌کند اما خودش چیزی را نمی‌برد. کنایه از آدم دلسوزی است که نمی‌تواند درست عمل کند.

صَفْقَةٌ لَمْ يَشْهَدْها حاطِب: معامله‌ای که حاطب در آن حاضر نبود. حاطِب ابن أَبی بَلْتَعة از صحابهٔ رسول اکرم(ص)، مردی با تدبیر و هوشیار و عاقل بود، وقتی افرادِ قبیلهٔ او می‌خواستند خرید و فروشی بکنند او را در جریان می‌گذاشتند که مغبون نشوند یکبار بدونِ حضورِ او معامله‌ای انجام شد که فریب خوردند، لذا گفته شد این معامله‌ای بود که حاطِب در آن حاضر نبود و از آن جا ضرب‌المثل شد.

أَصْفَى مِنَ الدَّمعَةِ: صاف‌تر از اشکِ چشم.

أَصْفَى مِنْ عَينِ الدِّيكِ: صاف‌تر از چشمِ خروس.

أَصْفَى مِنْ جَنْيِ النَّحْلِ: صاف‌تر از آن چه زنبورِ عسل جمع‌آوری می‌کند، یعنی صاف‌تر از عسل.

أَصْلَحَ غَيثٌ ما أَفْسَدَ البَرَدُ: باران اصلاح و ترمیم کرد آن چه را تگرگ خراب کرده بود. یعنی باران آمد و زراعتِ خراب شدهٔ توسط تگرگ را دوباره احیاء کرد.

و هَل يُصْلِحُ العَطّارُ ما أَفْسَدَ الدَّهرُ: و آیا اصلاح و درست و خوشبو می‌کند عطر فروش آن چه را روزگار فاسد کرده است.

لا يَصلَحُ رَفِيقاً مَن لَم يَبْتَلِعْ رِيْقاً: به درد رفاقت نمی‌خورد کسی که آب دهانی را فرو نمی‌برد. یعنی کسی که نمی‌تواند خشم خود را فرو ببرد به درد دوستی و رفاقت نمی‌خورد.

ما لا يَصْلَحُ تَرْكُهُ أَصْلَحُ: آنچه اصلاح و درست نمی‌شود رها کردنش بهتر است. یا آنچه شایسته نیست رها کردنش شایسته‌تر است.

أَصْلِحْ نَفْسَكَ يَصْلَحْ لَكَ النّاسُ: خودت را اصلاح کن مردم برای تو خوب و اصلاح می‌شوند.

رُبَّ صَلَفٍ تَحْتَ الراعِدَة: چه بسا باران کمی که زیر ابر پر از رعد و برق است. کنایه است از آدمِ ثروتمند بخیل و آدمی که زیاد حرف می‌زند و کم عمل می‌کند و کسی که تهدید می‌کند و عمل نمی‌کند و کسی که زیاد خودستایی می‌کند اما فاقد ارزش است.

أَصَمُّ عَمّا ساءَهُ سَمِيْعٌ: کر است و بدی را نمی‌شنود اما شنوا است اگر سخن نیکی بشنود. یعنی نیکی‌ها را می‌شنود و حرف بد را نشنیده می‌گیرد و به آن اهمیت نمی‌دهد. بهتر از این جمله شعری است که می‌گوید:

قُل ما بَدالَكَ مِنْ زُورٍ و مِنْ كَذِبٍ
حِلْمِي أَصَمُّ و أُذْنِي غَيرُ صَمّاءَ:

بگو آنچه آشکار شد برای تو از جعل و دروغ بردباری من کَر (زیاد) است و گوشم کر نیست. یعنی می‌شنوم و بردباری به خرج می‌دهم.

صَمْصامَةُ عَمْرِو بْنِ مَعْدِي كَرِب: شمشیرِ عَمرو بنِ مَعدِی کَرِب. عَمرو بن مَعدِی کَرِب از شجاعانِ معروفِ عرب است و شمشیر بسیار خوب و تیزی داشته که به آن مثل می‌زنند. صَمصامَة: شمشیر تیز و بران.

أَصْنَعُ مِنَ النَّحْلِ: صنعتگرتر از زنبورِ عسل.

أَصْنَعُ مِنْ دُودِ القَزِّ: صنعتگرتر از کرمِ ابریشم.

إِصْنَعْهُ صَنْعَةَ مَنْ طَبَّ لِمَن حَبَّ: آن را بساز آن چنان که آدمِ ماهری چیزی را برای محبوبش می‌سازد.

أَصابَ تَمْرَةَ الغُرابِ: خرمایِ کلاغ به دست آورد.

یعنی خرمایِ بسیار خوب به دست آورد. زیرا کلاغ برای خوردن بهترین خرما را برمی‌گزیند.

مصائِبُ قَومٍ عِندَ قَومٍ فَوائِدُ: گرفتاری‌های مردمی نزد مردم دیگر نعمت است.

لَیْسَ بِصِیاحِ الغُرابِ یَجِیءُ المَطَرُ: با بانگِ کلاغ باران نمی‌آید. در فارسی می‌گوییم: با دعای گربه باران نمی‌آید.

هذا یَصِیْدُ و هَذا یَأکُلُ السَّمَکَةَ: این صید می‌کند و این یکی ماهی را می‌خورد.

صَیْدَکَ لا تُحْرَمْهُ: شکارِ خود را بر خود حرام مکن، یعنی اگر شکار در تیر رست قرار گرفت آن را از دست مده، کنایه از استفاده کردن از حداقلِ فرصت است.

صَیْدُکَ إنْ لَمْ تُحرِمْهُ: این شکار تو است اگر آن را بر خود حرام نکنی. یعنی اگر از دست مدهی و از فرصت استفاده کنی.

صَیدُکَ فَلا تُحْرِمْهُ: این شکار تو است پس آن را از دست مده و از فرصت استفاده کن.

کُلُّ الصَّیدِ فِی جَوفِ الفَرا: همهٔ شکارها در شکمِ گورخر است. سه نفر به شکار رفته بودند، یک نفر خرگوش و دیگری آهو و سومی گورخری شکار کرد، دو نفرِ اولی شادی و خوشحالی کردند، سومی گفت همهٔ شکارها در شکم گورخر است. یعنی گورخر از همه بزرگتر و بهتر است.

فِی الصَّیفِ ضَیَّعْتِ اللَّبَنَ: در تابستان شیر را ضایع کردی. تاءِ ضَیَّعْتِ مسکور است حتی اگر مخاطب مرد باشد. اصلِ داستان از این قرار است که دَخْتَنُوس دختر لَقِیط، زوجهٔ پیرمردی به نام عَمروبن عُدَس بود از او بدش آمد و طلاق گرفت و زنِ جوانِ خوش سیمایی شد. در سالِ قحطی نزد عَمرو بن عُدَس رفت و از او حیوان شیردهی خواست عَمرو به او گفت در تابستان....



ض

الضَجُورُ تَحْلُبُ العُلْبَةَ: شتری که وقتِ دوشیدن چموشی می‌کند یک عُلْبَه شیر می‌دهد. عُلْبَه: ظرفِ بزرگِ چرمی است. کنایه از چیزی است که از آدم بخیل گرفته شود.

اِضْطَرَّهُ السَّیْلُ إلَی العَطَشِ: سیلاب او را تشنه کرد. کنایه از آدمی است که ثروت باعثِ سختی و گرفتاری او می‌شود.

لا یَضُرُّ السَّحابَ نَبْحُ الکِلابِ: آواز سگ‌ها به ابر آزاری نمی‌رساند. کنایه از کسی است که حرف‌ها و کارهای بد او به کسی زیان نمی‌رساند.

الضَـرَوراتُ تُـبِیْحُ المَـحْظُوراتِ: ضرورت‌ها و نیازها چیزهای ممنوع را جایز می‌گرداند.

ضَرَبَ أخْماساً لِأَسْداس: شتران خود را از پنج روز به شش روز آب عادت داد. أَخماس، جمعِ خِمس شترانی را گویند که هر پنج روز یکبار آب می‌خورند. أَسداس جمع سِدس. شترهایی را گویند که هر شش روز یکبار آب می‌خورند. عرب‌ها برای مسافرت شترهای خود را عادت می‌دادند که هر پنج روز یکبار آب بخورند. سپس از پنج روز بالا برده به شش روز یکبار عادت می‌دادند. کنایه از آن است که نقشهٔ کاری را کشید.

إذا ضَرَبْتَ فَأَوْجِعْ و إذا زَجَرْتَ فَأَسمِعْ: وقتی زدی (محکم بزن) درد بیاورد و وقتی نهیب زدی صدایت را بلند کن و به گوش برسان. کنایه از آن است که کارت را درست انجام بده.

إنَّکَ تَضْرِبُ فِی حَدِیدٍ بارِدٍ: تو آهن سرد

می‌کوبی. کنایه از کار بی‌نتیجه یا آدمی است که نمی‌توان نفعی از آن برد.

إیّاکَ أن یَضْرِبَ لِسانُکَ عُنُقَکَ: بپرهیز از این که زبانت گردنت را بزند. مثل فارسی می‌گوید: زبانِ سرخ سرِ سبز می‌دهد بر باد.

ضَرْبُ الحَبِیْبِ أوْجَعُ: زدن (کتک خوردن از) دوست دردناکتر است.

ضِغْثٌ عَلَی إبّالَة: یک دسته علفِ‌تر و خشک بر روی یک بستهٔ علفِ خشک و تر مخلوط است. إبّالَة: یک بسته علف خشک و هیزم را گویند. کنایه از گرفتاریی است که انسان برای دوستش ایجاد می‌کند، سپس گرفتاری جدیدی بر آن می‌افزاید.

قَد ضَلَّ مَنْ کانَتِ العُمْیانُ تَهْدِیْهِ: به درستی که گمراه می‌شود کسی که آدم‌های کور او را راهنمایی کنند.

أضَلُّ مِنْ ضَبّ: گمراه‌تر از سوسمار. زیرا سوسمار وقتی از لانه‌اش خارج شد آن را گم می‌کند و نمی‌تواند به آن برگردد.

إنَّما یُضَنَّ بِالضَّنِیْنِ:به درستی که بخل ورزیده می‌شود نسبت به چیزِ خیلی نفیس و باارزش. همچنین کنایه از این است که دوستیِ کسی را که دوستِ واقعی است باید مغتنم شمرد.

أضِیْئْ لِی أقْدَحْ لَکَ: برایم روشنایی و نور ایجاد کن برایت آتش می‌افروزم. کنایه از پاداش متقابل است.

لا یَضِیْعُ حَقٌّ وَراءَهُ طالِبٌ: از بین نمی‌رود حقی که پشتِ آن جوینده‌ای هست. یعنی حقی که کسی در پی گرفتنِ آن است از بین نمی‌رود.

لَمْ یَضِعْ مِنْ مالِکَ ما وَعَظَکَ: از بین نمی‌رود مالی که تو را اندرز دهد. یعنی در راه هوشیار کردن تو به کار رود و تو از آن تجربه بگیری.

أضْیَعُ مِنْ سِراجٍ فِی شَمْس: ضایع‌تر و بی‌ارزش‌تر از چراغ در نور آفتاب.

أضْیَعُ مِن غِمْدٍ بَلا نَصْلٍ: ضایع و بی‌ارزش‌تر از غلاف بدون شمشیر.

أضْیَعُ مِن قَمَرِ الشِّتاءِ: ضایع (بی‌ارزش)تر از ماهِ زمستان، زیرا شب‌های مهتابِ تابستان می‌توان بدونِ چراغ در آن نشست اما در زمستان به علت سردی هوا نمی‌توان در فضای باز نشست.

إذا ضافَکَ مَکرُوهٌ فاقْرِهِ صَبْراً: وقتی گرفتاری به مهمانی‌ات آمد با صبر و بردباری از آن پذیرایی کن.

أضْیَقُ مِنْ ظِلِّ الرُّمْحِ: تنگ (باریک)تر از سایهٔ نیزه.



تَطَأْ لَها تُخطِئْکَ: سرت را برای آن خم کن تا از بالای سرت رد شود. یعنی سرت را پایین بگیر که تندبادِ حادثه از بالای سرت رد شود و هیچ‌گاه شرخر نباش. و مثلِ (دَعِ الشَّرَّ یَعْبُرْ) بگذار شر عبور کند و بگذرد، یعنی خود را در معرض شر و بدی قرار مده.

طَبِیْبٌ یُداوِی النّاسَ و هُوَ مَرِیضٌ: پزشکی است که مردم را معالجه می‌کند و خودش مریض است. در فارسی می‌گویند کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی.

یا طَبِیبُ طِبَّ نَفْسَکَ: ای پزشک خود را درمان کن.

الطَّبْعُ أغْلَبُ: سرشت و طبیعت (بر تربیت) غلبه دارد.

طَرْفُ الفَتَی یُخْبِرُ عَن جَنانِهِ: نگاه کردن جوانمرد

از دل او خبر می‌دهد.

رُبَّ طَرْفٍ أَفْصَحُ مِنْ لِسانٍ: چه بسا نگاهی که از زبان گویاتر است. عبارتِ زیر نیز به همین معنی است اَلبُغضُ تُبْدِيْهِ لَکَ العَيْنانِ: کینه را برای تو چشم‌ها آشکار می‌کنند. یعنی از روی نگاه می‌توان پی به کینه برد.

الطَرِيْفُ خَفِيْفٌ والتَلِيْدُ بَلِيْدٌ: چیز تازه سبک (خوب) است و کهنه ناپسند. در فارسی گفته می‌شود نو که آمد به بازار، کهنه شود دل آزار.

أَطْرِقْ كَرا إنَّ النَّعامَةَ فِي القُرَى: سرت را پایین بینداز و ساکت شو ای کَرا (کَرا پرندهٔ کوچکی است) به درستی که شترمرغ در آبادی است. کنایه از آدم فرومایه است که دربارهٔ کارِ بزرگ سخن می‌گوید، پس به او می‌گویند ساکت باش تا بزرگان سخن بگویند.

لا تُطْعِمِ العَبدَ الكُراعَ فَيَطْمَعُ فِي الذِّراعِ: به بنده (بردهٔ خود) پاچهٔ گوسفند و غیره مده که در گوشتِ سر دست طمع می‌کند. کنایه از آدمی است که چیز کمی به او داده می‌شود سپس طمع می‌کند و بیشتر می‌خواهد.

أَطْغَى مِنَ السَّيْلِ: طغیان کننده‌تر از سیل.

و مَنْ طَلَبَ العُلا مِنْ غَيرِ كَدٍّ. سيُدرِكُها إذا شابَ الغُرابُ: هر کسی بزرگی را بدون زحمت بخواهد، بزودی به آن می‌رسد وقتی که کلاغ پیر شد. یعنی هیچ گاه به آن نمی‌رسد زیرا کلاغ پیر نمی‌شود. شاعرِ ایرانی گوید:

نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

مَن طَلَبَ أَخاً بِلا عَيْبٍ بَقِيَ بَلا أَخٍ: هر کس دوستِ بدون عیب و ایراد بخواهد بدونِ دوست خواهد ماند.

مَنْ طَلَبَ عَظِيماً خاطَرَ بِعَظِيمٍ: کس که چیزِ بزرگ را می‌خواهد به دست بیاورد باید خطراتِ بزرگ را پذیرا شود.

گر بزرگی به کامِ شیر در است
رو بزرگی ز کامِ شیر بجوی

مَن طَلَبَ شَيْئاً نالَهُ كُلَّهُ أَو بَعضَهُ: کسی که بخواهد چیزی را به دست آورد و کوشش کند آن را به دست می‌آورد همه‌اش را یا قسمتی از آن را.

تَطْلُبُ أَثَراً بَعْدَ عَيْنٍ: طلب می‌کنی (می‌خواهی) رد و اثر چیزی را پس از این که خودش را رد کردی و از دست دادی، یعنی این که فرصت را از دست دادی تا چیزی از دستت رفت و الان دنبال آثار و رد پای آن می‌گردی.

لا أَطْلُبُ أَثَراً بَعْدَ عَيْنٍ: دنبالِ ردِ پای چیزی نمی‌گردم پس از خودِ آن چیز، یعنی فرصت را از دست نمی‌دهم و چیزی را که می‌خواهم رها نمی‌کنم تا بعداً دنبال ردِ پای آن بگردم.

كُلُّهُمْ طالِبُ صَيدٍ: همهٔ آنها دنبال شکار می‌گردند.

رُبَّ طَلَبٍ جَرَّ إلَى حَرَبٍ: چه بسا خواستنی که منجر به نابودی می‌شود. یعنی چه بسا انسان چیزی را طلب می‌کند و می‌خواهد از آن سود ببرد اما آن طلبیدن نتیجهٔ عکس می‌دهد و باعث نابودیِ دارایی او می‌شود. از سخنان علی(ع) است اما در سخن آن حضرت (قَدْ جَرَّ إلَى) آمده است. م.

إذا طَلَعَ سُهَيلٌ رُفِعَ كَيلٌ و وُضِعَ كَيلٌ:وقتی که ستارهٔ سهیل طلوع کند پیمانه‌ای بالا می‌رود و پیمانه‌ای دیگر پایین می‌آید. گفته شده که وقتی ستارهٔ سهیل طلوع می‌کند میوه‌ها می‌رسد و تابستان تمام می‌شود. کنایه از عوض شدن برنامه‌ها و کم و زیاد شدن کارها است.

إذا طَلَعَ القَمَرُ طابَ السَّهَرُ: وقتی ماه طلوع کرد شب زنده‌داری خوب می‌شود.

أَطْمَعُ مِنْ أَشْعَبَ: طمعکارتر از أَشْعَب. و آن مردی بوده بسیار طمعکار از اهالی مدینه به اندازه‌ای که روزی در بازار می‌گذشت دید مردی مشغولِ ساختنِ طبقی است گفت طوقی دورِ آن بکش. گفت چرا گفت جادارتر شود. شاید روزی در این طبق هدیه‌ای به من داده شود.

أَطْمَعُ مِنْ طُفَيْلٍ: طمع کارتر از طفیل. طفیل مردی بوده از اهل کوفه بسیار طمع‌کار. طفیلی که در فارسی

و عربی می‌گویند منسوب به همین مرد است.

مَن أَطاعَ هَواهُ باعَ دِينَهُ بِدُنْياهُ: کسی که از هـوایِ نفس خود اطاعت کند دینش را به دنیا می‌فروشد.

مَن أَطاعَ غَضَبَهُ أَضاعَ أَدَبَهُ: کسی که از خشم خود پیروی کند ادب خود را از بین می‌برد.

بَيْنَ المُطِيعِ و بَينَ المُدْبِرِ العاصِي: حدِ فاصلِ آدمِ مطیع و آدمِ پشت کنندهٔ عصیانگر است. یعنی نـه آدمِ رام و مطیعی است که بتوان کاملاً بر او اعتماد کرد و نه آدم کاملاً سرکشی است که بتوان آن را طرد کرد.

مَن يَطُلْ ذَيلُهُ يَتَنَطَّقْ بِهِ: کسی که دامن لباسش بلند (باشد) شود آن را از کـمر جـمع مـی‌کند و بـه کـمر می‌بندد. کنایه از آدم ثروتمندی است اسرافکار که هر چه خرج کند مالش کنم نمی‌شود.

أَطْوَلُ مِنْ ظِلِّ الرُّمحِ: درازتر از سایهٔ نیزه.

أَطْوَلُ صُحْبَةً مِنَ الفَرْقَدَيْنِ: هم صحبت‌تر از ستارهٔ دو برادران. دو ستاره‌اند که همیشه بـا هـم‌انـد لذا در فارسی به آنان دو برادران می‌گویند.

أَطْوَلُ مِنْ شَهرِ الصَّومِ: درازتر از ماه روزه.

ما عِندَهُ طائِلٌ و لا نائِلٌ: نزد او نه فضیلتی هست و نه بخشش و سخاوتی.

طَوَيْتُهُ عَلَى بَلالَتِهِ أَوْ بُلالَتِهِ: آن خیکِ ماست را همان طور که تر بود به هم پیچیدم و کنار گـذاشـتم. اصلِ ضرب‌المثل از آنجا است که صـاحبان مـواشـی وقتی نیازی به خـیک‌های مـاست نـداشـتند و شـیرِ حیواناتشان خشک شد خیک‌ها را ترتر برمی‌دارند و به هم می‌پیچند و برای سال دیگر نگه می‌دارند. کنایه از دوست و رفیقی است کـه انسـان اذیت‌هـای او را تحمل می‌کند شاید روزی به کار انسان آید. یا دست از اذیت بردارد.

لِكُلِّ طَيٍّ نَشْرٌ: برای هر تا زدن و به هم پیچیدنی باز کردنی هست.

أَطْيَبُ مِنْ نَفَسِ الرَّبِيْعِ: پاک‌تـر و بـهتر از هـوای بهار.

أَطْيَبُ مِنَ الحَياةِ: بهتر از زندگانی.

طارَتْ بِهِمُ العَنْقاءُ: پـرندهٔ سـیمرغ آنـان را بـرده است. یعنی همگی نابود شده حتی یک نـفر از آنـان زنده نمانده است.

الطَّيْرُ بالطَّيْرِ يُصادُ: پرند با پرنده شکار می‌شود.

إنَّ الطُّيُورَ عَلَى أَشكالِها تَقَعُ: پرندگان با همنوعان خود می‌نشینند. در فارسی می‌گوییم:

کـبوتر بـا کـبوتر بـاز بـا بـاز
کند همجنس با همجنس پرواز

أَطْيَشُ مِنْ فَراشَةٍ: بی‌عقل‌تر از پروانه. در فرهنگِ عرب بر خلافِ فرهنگِ ایرانی پروانه مظهر بـلاهت و نادانی است و به آتش افکندن خود را مظهر دیوانگی و نادانی او می‌دانند.

يُطَيِّنُ عَيْنَ الشَّمسِ: قرصِ خورشید را گِل مـالی می‌کند. کنایه از کسـی است کـه مـی‌خواهـد حـق و حقیقتی را که مثلِ آفتاب روشن است پنهان کند.



ظِئْرٌ رَؤُومٌ خَيْرٌ مِنْ أُمٍّ سَؤُومٍ: دایـهٔ مـهربان بـهتر است از مادرِ دلتنگ که به کودکش مهربانی نمی‌کند.

الظَّفَرُ بِالضَّعِيفِ هَزِيمَةٌ: پـیروزی بـر ضـعیف و ناتوان شکست و فرار کردن است.

ظِلُّ السُّلْطانِ سَرِيعُ الزَّوالِ: سـایهٔ پـادشاه زود از بین می‌رود.

ظِلالُ صَيفٍ مالَها قِطارٌ: سایهٔ تابستانی است که به هم پیوسته نیست. یعنی سایهٔ تُنکِ تابستانی است که

آفتاب از آن می‌تابد. کنایه از آدمِ ثروتمند است که به دیگران کمک نمی‌کند.

ظُلْمُ المَرءِ يَصْرَعُهُ: ستمِ انسان او را به زمین می‌زند. ظلم باعث نابودی ظالم است.

الظُلْمُ مَرتَعُهُ وَخِيمٌ: ظلم و ستم بد چراگاهی است و پایانِ بدی دارد.

أَظْلَمُ مِنْ حَيَّة: ظالم‌تر از مار، بدتر از مار.

أَظْلَمُ مِن لَيل: تاریک‌تر از شب.

أَظْلَمُ مِن أَفْعَى: ظالم‌تر از افعی. بدتر از افعی.

أَظْمَأُ مِنْ رَمْل: تشنه‌تر از ماسه. هر چه آب به ماسه بدهی فرو می‌برد.

يُصْبِحُ ظَمْآنَ و فِي الْبَحرِ فَمُهُ: تشنه به سر می‌برد در حالی که دهانِ او در دریا است. کنایه از آدمِ ثروتمند و بخیل است که از مالش مصرف نمی‌کند.

ظَنُّ العاقِلِ خَيْرٌ مِنْ يَقِينِ الْجاهِلِ: گمان آدمِ عاقل بهتر است از یقینِ آدمِ نادان و جاهل.

ما ظَنُّكَ بِجارِكَ قالَ: ظَنّي بِنَفْسِي: دربارهٔ همسایه‌ات چه گمان می‌بری؟ او را چگونه می‌دانی؟ گفت: هر گمانی که به خود می‌برم. یعنی انسان همان طور که خود هست مردم را می‌بیند اگر خوب است خوب و اگر بد است بد.

أَكْثَرُ الظُنُونِ مُيُون: بیشتر گمان‌ها دروغ است.

عَن ظَهْرِها تُحِلُّ وِقْراً: از پشت خود بارِ سنگین را باز می‌کند. وِقْر: بارِ سنگین. کنایه از آدمی است که منفعت خود را در نظر دارد.

ظاهِرُ العِتابِ خَيْرٌ مِنْ باطِنِ الحِقْدِ: سرزنش کردن (تظاهر به اعتراض و انتقاد کردن) بهتر از پنهان کردنِ آن و کینه داشتن است: به همین معنی است جملهٔ (**و يَبْقَى الوُدُّ ما بَقِيَ العِتابُ**) دوستی می‌ماند تا وقتی که سرزنش باقی بماند. یعنی تا وقتی انسان از دوستش انتقاد و سرزنش بکند دوستی باقی می‌ماند.



عَبْدٌ وحَلْيٌ فِي يَدَيْهِ: بنده (برده) و زر و زیور در دستش. کنایه از آدمی پولدار و نالایق است.

عَبْدٌ و سُوَّمٌ: بنده بودن و مطلق العنان بودن. کنایه از آدم پست و فرومایه است که قدرتمند شود.

عَبْدُ غَيْرِكَ حُرٌّ مِثْلُكَ: بردهٔ دیگران انسانِ آزادی مثل تو است. یعنی نمی‌توانی به بندهٔ دیگران دستور بدهی و آنان اگرچه بنده‌اند اما در مقابلِ تو مثلِ آدمِ آزاد هستند. کنایه از آدمی است که خود را بی‌جهت از دیگران برتر می‌داند.

العَبْدُ يُقْرَعُ بِالعَصا و الحُرُّ تَكْفِيهِ الإشارَةُ: بنده و برده با چوب زده می‌شود و آدم آزاد یک اشاره برای او کافی است.

العَبْدُ مَنْ لا عَبْدَ لَهُ: برده کسی است که برده نداشته باشد. یعنی برده آن است که برده‌ای نداشته باشد کارهایش را انجام دهد و خودش باید کارهایش را انجام دهد.

فِي الإِعْتِبارِ غِنيً عَنِ الإِخْتِبارِ: در عبرت گرفتن بی‌نیازی هست از آزمودن، یعنی حادثه‌ای را که دیدی، می‌توانی از آن پند بگیری و نیازی نیست که خودت تجربه کنی.

التَعْبِيرُ نِصفُ التِجارَةِ: شناختن جنسِ خوب و بد نصفِ تجارت و معامله است.

مَنْ عَتَبَ عَلَى الدَّهرِ طالَتْ مَعْتَبَتُهُ: هر کس از روزگار شکایت کند طولانی می‌شود عتاب و شکایتِ او. زیرا روزگار بدون اذیت نمی‌شود.

العِتابُ خَيرٌ مِنْ مَكْتُومِ الحِقْدِ: گله کردن بهتر است

از پنهان داشتنِ کینه و ناراحتی.

العِتابَ قَبْلَ العِقاب: گله کردن و تذکر دادن قبل از کیفر دادن است و اگر گله و انتقاد و تذکر بی‌نتیجه بود نوبتِ کیفر می‌رسد و بدون تذکر کیفر دادن زشت است.

لا عِتابَ بَعْدَ المَوتِ: پس از مردن دیگر جای گله نیست.

مُعاتَبَةُ الإخوانِ خَیرٌ مِن فَقْدِهِمْ: گله کردن دوستان از یکدیگر بهتر از آن است که دوستی آنها را از دست بدهیم.

و فِی العِتابِ حَیاةٌ بَینَ أَقوامٍ: در گله و انتقاد کردن زندگانیِ (مجددی) است میان مردم.

رُبَّ عِتْقٍ شَرٌّ مِنْ رِقٍّ: چه بسا آزاد کردن یا آزاد شدنِ برده‌ای که از بردگی برای او بدتر است.

عَثْرَةُ القَدَمِ أَسْلَمُ مِنْ عَثْرَةِ اللِّسانِ: لغزش پا سلامتی‌اش بیشتر است از لغزش زبان.

ما کُلُّ عَثْرَةٍ تُقالُ و لا کُلُّ فُرصَةٍ تُنالُ: نه هر لغزشی جبران‌پذیر است و نه هر فرصتی دوباره به دست می‌آید.

لا یَعْجَزُ القَومُ إذا تَعاوَنُوا: مردم خسته و درمانده نمی‌شوند وقتی که به هم کمک کنند.

العَجْزُ رِیبَةٌ: عجز و ناتوانی عدمِ اعتماد به نفس است. یعنی انسان اگر بخواهد کاری را انجام بدهد می‌تواند راهی بیابد و اگر از انجام امری عاجز شد به دلیلِ عدمِ اعتماد به نفس است. (رَیبة) به معنی عدم اعتماد به نفس است.

العَجَلَةُ فُرصَةُ العَجَزَةِ: شتابزدگی و عجله فرصتی است که آدم‌های ضعیف و عاجز از آن استفاده می‌کنند. یعنی آدم‌های قوی و بااراده از روی تدبر و تأنی کارها را انجام می‌دهند.

یُعَدُّ لِکَلْبِ السُّوءِ کَلْبٌ یُعادِلُهُ: برای سگ بد و موذی، سگی مثل آن آماده می‌کنند. یعنی برای آدم جاهل و قداره بند آدمی مثل او را باید مهیا کرد.

لَیسَ مِنَ العَدْلِ سُرْعَةُ العَذْلِ: شتاب کردن در سرزنش و ملامت، از عدالت نیست، شاید عذر موجهی وجود داشته باشد.

أَعْدَلُ مِنْ مِیزان: عادل‌تر از ترازو.

لا تُعْدَمُ الحَسْناءُ ذامًا: زن زیبا (هم) خالی از عیب نیست. اصل داستان از این قرار است که یکی از پادشاهان غَسّانِی دختر مالک بن عمرو عدوانیه را که زیباترین زن زمانه بود به ازدواج درآورد. پس از ازدواج نقصی در زیبایی او دید و به او گفت. جوابش داد که زن زیبا....

لا یُعْدَمُ الحُوارُ مِنْ أُمِّهِ حَنَّةً: بچه شتر از محبتِ مادر بی‌بهره نمی‌ماند. الحُوار: بچه شتر تازه به دنیا آمده یا شیرخوار است. حَنَّة: محبت و عاطفه است.

العَدِیمُ مَنِ احْتاجَ إِلَی لَئِیمٍ: نادار کسی است که نیازمندِ آدمِ پست فطرت و فرومایه‌ای باشد.

مَنْ تَعَدَّی الحَقَّ ضاقَ مَذْهَبُهُ: کسی که از حق تجاوز (سرپیچی) کند کار بر او سخت می‌شود.

أَعْدَی مِنَ السُّلَیکِ و أَعْدَی مِنَ الشَّنْفَرَی: تیزتک‌تر و دونده‌تر از سُلَیک و شَنْفَرَی. این دو از دوندگانِ معروفِ عرب بوده‌اند.

أَعْدَی مِنَ العَقرَبِ: متجاوزتر از عقرب، زیرا عقرب به هر چیزی نیش می‌زند.

أَعْدَی مِنَ الجَرَبِ: مسری‌تر و واگیردارتر از بیماری گری.

إیّاکَ و ما یُعْتَذَرُ مِنْهُ: بپرهیز از کاری که از آن (به خاطر انجام آن) عذرخواهی می‌شود.

و العُذْرُ عِندَ کِرامِ الناسِ مَقْبُولٌ: عذرخواهی نزد مردمانِ بزرگوار موردِ قبول واقع می‌شود.

لَعَلَّ لَهُ عُذْراً و أَنتَ تَلُومُ: شاید برای او عذری باشد و تو او را سرزنش می‌کنی. این مصرع قسمت دوم بیت شعری است که می‌گوید: تأَنَّ و لا تَعْجَلْ بِلَومِکَ صاحِباً: تأمل کن و شتاب مکن به سرزنش کردن دوست خود، شاید برای او...

أَعْذَرَ مَنْ أَنْذَرَ: کسی که تو را از مسئله‌ای برحذر کرد معذور است. یعنی اگر بر تو بلایی نازل شد کسی

که تو را نسبت به آن اطلاع داده بود دیگر مورد سرزنش واقع نمی‌شود.

المَعاذِرُ مَكاذِبُ: معذرت خواهی‌ها دروغ‌هایی است. یعنی خیلی از عذرها و بهانه‌ها بی‌پایه و اساس است.

المَعاذِيْرُ قَدْ يَشُوبُها الكَذِبُ: عذرها و بهانه‌ها گاهی با دروغ آمیخته است.

رَجّالَةٌ تَعْقِلُ الرِماحَ: پیادگانی که نیزه را وسطِ پهلوی اسب خود می‌گذارند. الرِماح، جمع الرُمح: نیزه. تَعْتَقِلُ مؤنث مضارع از إعْتَقَلَ. إعْتَقَلَ الرُمحَ: سوار تهِ نیزهٔ خود را در وسطِ پهلوی اسب گذاشت. کنایه از آدمی است که ادعای گزاف و دروغ می‌کند.

عَرِّضْ لِلْكَرِيمِ و لا تُباحِتْ: به آدم بزرگوار و کریم به طور کنایه بگو و تصریح نکن. یعنی اگر حاجتی داشتی، به طور کنایه به آدم بزرگوار و باسخاوت بگو و نیازی نیست با صراحت بگویی.

إنَّ فِی المَعارِيضِ لَمُنْدُوحَةً عَنِ الكَذِبِ: به درستی که در جاهایی که توریه لازم باشد دروغ گفتن جایز است. المَعارِیض: جمع مِعراض یعنی توریه و آن بیان کردنِ یک چیز و چیز دیگر را در نظر گرفتن است و به عبارت دیگر دو پهلو صحبت کردن که ظاهرش یک معنی را بگوید و گوینده معنی ظاهری آن را در نظر نداشته باشد. مَندُوحَة: جایز و روا و بی‌اشکال بودن.

عَرَفَتِ الخَيلُ فُرسانَها: اسب‌ها اسب سواران خوب را شناختند. کنایه از کسی است که هماورد برتر از خود را می‌شناسد و در برابر او کرنش می‌کند و با او درگیر نمی‌شود.

مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ عَرَفَ رَبَّهُ: کسی که خود را شناخت پروردگارِ خود را می‌شناسد.

مَن عُرِفَ بِشَیءٍ نُسِبَ إلَيهِ: کسی که به چیزی شناخته شد به آن نسبت داده می‌شود.

لا يَعْرِفُ الحَيَّ مِنَ اللَّيِّ: حق را از باطل تمیز نمی‌دهد. الحَیّ: حق و به قولی سخن آشکار. اللَّیّ: باطل یا سخنِ مبهم. کنایه از آدمی است که قدرت تشخیص درست مسائل را ندارد.

لا يَعرِفُ العُودَ كَالعاجِمِ: کسی چوب را نمی‌شناسد مثل عاجِم و آن کسی است که چوب را با دندان گاز می‌زند ک سفتی و سختیِ آن را بداند. کنایه از این است که اهل فن می‌تواند تشخیص درست بدهد.

ما يَعرِفُ قَبِيلاً مِنْ دَبِيرٍ: نمی‌داند چه چیزی مورد قبول خدا است و چه چیزی معصیت خدا است. قَبِیل: طاعت و دَبِیر: مصیت خدا است.

لا يَعرِفُ الكُوعَ مِنَ البُوعِ: کنایه از این است که هیچ چیزی را تشخیص نمی‌دهد.

لا يَعرِفُ الكاعَ مِنَ الباعِ: استخوانِ پشتِ شستِ دست را از استخوانِ پشتِ شستِ پا تشخیص نمی‌دهد. یعنی خیلی نادان و نفهم است.

لا يَعرِفُ الهِرَّ مِنَ البِرِّ: گربه را از موش تمیز نمی‌دهد.

الاعْتِرافُ يَهْدِمُ الاِقْتِرافَ: اعتراف و اقرار به گناه گناه را از بین می‌برد.

مَنْ عَزَّبَزَّ: کسی که غلبه یافت و پیروز شد غارت می‌کند.

إذا عَزَّ أَخُوكَ فَهُنْ: وقتی رفیقت بر تو غلبه یافت تو خوار بشو، یعنی تواضع و فروتنی کن زیرا فروتنی در مقابلِ دوستی ستمی نیست که به آن تن داده باشی بلکه از اخلاق خوب انسان محسوب می‌شود. یا اگر رفیقت بداخلاقی کرد تو خوش اخلاقی به خرج بده زیرا اگر تو هم بداخلاق باشی رفاقت به هم می‌خورد.

عِزُّ الرَجُلِ إسْتِغناؤُهُ عَنِ النّاسِ: عزت و بزرگی مرد (انسان) بی‌نیازی او از مردم است.

أعَزُّ مِن كُلَيبِ وائِلِ: عزیزتر و ارجمندتر از کُلَیبِ وائِل. کُلَیب بن رَبِیعَة بن الحَرثِ، بزرگ قبیلهٔ رَبیعه بوده و آن قدر عزت و بزرگی داشته که اگر چراگاهی را به نام خود می‌کرد کسی به آن نزدیک نمی‌شد یا اگر حیوانی وحشی را در پناه خود می‌گرفت کسی حتی

آن را رم نمی‌داد واگر نگاهش به برکهٔ آب یا چراگاهی می‌افتاد و آن را می‌پسندید سگی را در آن رها می‌کرد تا هر جا که صدای سگ می‌رسید موردِ احترام بود و کسی به آن تجاوز نمی‌کرد، و اسمِ کُلَیب بن رَبِیعَة، وائل بوده و چون «کلیب: سگی» را رها می‌کرد و مردم می‌دیدند می‌گفتند، این سگِ وائل است و چقدر مورد احترام است و جملهٔ **أَعَزُّ مِن کُلَیب وائِل**: را به کار می‌بردند تا این که خود وائل به کُلَیب مشهور شد و او را کُلَیب (سگ) خواندند و مردم گمان می‌کردند اسم خود او است.

أَعَزُّ مِنَ الزَبّاءِ: عزیزتر و ارجمندتر از زَبّاء و آن زنی بوده که بر جیره سلطنت می‌کرده، خود لشکرکشی می‌کرده و می‌جنگیده و به بلند همتی و مقاومت و استواری معروف بوده است و او دو قلعهٔ سموأل را به نام‌های مارِد و أَبلق که در نهایت استواری بوده‌اند محاصره کرد و با اهالی آن دو جنگید.

أَعَزُّ مِنْ أَنْفِ الأَسَدِ: عزیزتر و ارجمندتر از بینیِ شیر یعنی محترم‌تر از شیر زیرا کسی نمی‌تواند به آن اذیت کند.

أَعَزُّ مِنْ جَبهَةِ الأَسَدِ: عزیزتر از پیشانی شیر.

أَعَزُّ مِنْ عُقابِ الجَوِّ: عزیزتر از عقاب هوا. عقاب خیلی بلندپرواز است و دسترسی به آن خیلی مشکل است. کنایه از قدرتمندی است.

أَعَزُّ مِنَ الأَبلَقِ العَقُوقِ: نایاب‌تر از أَبلَقِ عَقُوق. کنایه از چیزِ محال است زیرا أَبلَق اسب نرِ سیاه و سفید العَقُوق اسبِ مادهٔ حامله است و جمعِ بین این دو غیرممکن است.

أَعَزُّ مِنْ بَیْضِ الأَنُوقِ: نایاب‌تر از تخمِ کرکس، زیرا لانهٔ خود را بالای قله‌های کوه می‌گذارد و دسترسی به تخم آن غیر ممکن است.

أَعَزُّ مِنَ الغُرابِ الأَعْصَمِ: نایاب‌تر از کلاغی که یک پایش سفید است، همچو کلاغی وجود ندارد.

أَعَزُّ مِنَ الکِبْرِیْتِ الأَحمَرِ: نایاب‌تر از گوگردِ سرخ.

أَعَزُّ مِن عَنقاءِ مَغْرِب: نایاب‌تر از سیمرغ کشور مغرب.

إِنَّ بَعْدَ العُسْرِ یُسْراً: بعد از سختی و فشار گشایش است، در فارسی می‌گوییم:

در نومیدی بسی امید است
پایان شب سیه سپید است.

لَیسَ هَذا بِعُشِّکَ فَادْرُجِی: این لانهٔ تو نیست فرود آی. کنایه از کسی است که لاف و گزاف می‌زند و به دروغ خود را بزرگ معرفی می‌کند.

أَعْشَبْتَ فَانزِل: به سبزه و چمن رسیدی پس بار بگشای و فرود آی. یعنی به آرزوی خود رسیدی پس دست بردار.

بِکُلِّ عُشْبٍ آثارُ رَعْیٍ: در هر چمنزاری آثار چریدنی هست، یعنی هر جا ثروتی باشد هستند گدایانی که آنجا بروند.

تَعاشَرواکالإِخوانِ و تَعامَلواکالأَجناسِ: معاشرت کنید همچون برادران و معامله کنید مثل جنس‌ها و کالاها. در اصطلاح عامیانه می‌گوییم: حساب حساب است، کاکا برادر.

إِنَّ العَصا مِنَ العُصَیَّةِ: به درستی که عصا از عُصَیَّة و عُصَیَّة مصغر عصا است. و به قولی عصا اسمِ اسبی بوده و عُصَیَّة نامِ مادر آن. کنایه از این است که کارها از یکدیگر سر چشمه می‌گیرند. یا انسان شبیهِ به پدر خود می‌شود.

بَینَ العَصا و لِحائِها: میان عصا (چوب) و پوستِ آن. کنایه از آدمی است که می‌خواهد در کارِ دو آدمِ بسیار صمیمی دخالت کند.

رُبَّ عَطَبٍ تَحْتَ طَلَبٍ: چه بسا هلاکت ونابودی که در اثرِ تلاش و کوشش پیش می‌آید.

لا عِطْرَ بَعدَ عَرُوس: بعد از عروس عطری نیست. عروس نام مردی خوش سیما و سخاوتمند بوده، از طایفهٔ خود همسری به نام أَسماء دختر عبداله عذریه انتخاب کرد و چون عروس، شوهرِ این زن مُرد، او شوهری به نام نوفل پیدا کرد که زشت بود و بخیل و

دهانش بوی گند می‌داد روزی به همراه همسر جدیدش بر سر قبر شوهرش به گریه و زاری پرداخت نوفل به او دستور داد برخیزد وقتی برخاست شیشهٔ عطرش افتاد نوفل به او گفت عطرت را بردار زن گفت: لا عِطْرَ بَعدَ عَروسٍ.

بَینَهُم عِطْرُ مَنشِم: میانِ آنان عطر مَنشِم هست. مَنشِم زنی بوده عطرفروش و اهل مکه. زمانی که قبیلهٔ خُزاعَة و جُرهُم می‌خواستند به جنگ بروند با عطر مَنشِم خود را خوشبو می‌کردند و این کار کنایه از جنگِ سخت و شدیدی بود و خونریزی زیاد انجام می‌شد، لذا جنگ‌های سخت و پر از کشتار را به آن مثل می‌زنند.

أَعْطَشُ مِنْ ثُعالَة: تشنه‌تر از روباه، و به قولی ثُعالَة نام مردی بوده که از تشنگی جان داده است.

أَعْطَشُ مِنْ رَمْل: تشنه‌تر از ماسه.

أَعْطَشُ مِنْ قَمْع: تشنه‌تر از قیف.

أَعْطاهُ غَیضاً مِنْ فَیض: اندکی از بسیار به او داد.

أُعْطِیَ مَقُولاً و عَدِمَ مَعْقُولاً: قوهٔ نطق به او داده شده ولی عقل به او داده نشده است. یعنی قدرتِ بیانِ خوبی دارد اما عقلِ کافی ندارد.

و إنَّما نُعْطِی الَّذی أُعْطِینا: و به درستی که می‌دهیم آن چه را که به ما داده شده است، اصل داستان از این قرار است که زنی سه بار زایید و دختر به دنیا آورد شوهرش ناراحت شد به اطاقی دیگر رفت، زن که از شوهر بی‌مهری دید گفت:

ما لأَبی الذَلفاءِ لا یأتِینا
و هُوَ فِی البَیتِ الَّذی یَلِینا
یَغْضَبُ أَنْ لَم نَلِدِ البَنِینا
و إنَّما نُعطِی الَّذی أُعطِینا:

چه شده است که أَبی ذَلفاء نزد ما نمی‌آید و او در اطاقِ مجاور ما است. و خشمگین شده است از این که پسر نزاییده‌ایم و به درستی که ما می‌دهیم آن چه را به ما داده شده است. شوهر چون این را شنید، خشمش برطرف شد و برگشت. به معنی عذرخواهی از چیزی است که اختیارش در دست انسان نیست.

أَعْطِ أَخاکَ تَمْرَةً فإنْ أَبَی فَجَمْرَةً: به دوستت خرما بده اگر سرپیچی کرد به او اخگر (آتش) بده. یعنی اول مهربانی کن اگر مفید نبود خشونت به خرج بده.

أَعْطِ القَوْسَ بارِیَها: کمان را به دست کمان تراش بده. یعنی کار را به دست اهل فن بسپار.

مَن عَظَّمَ صِغارَ المَصائِبِ إبتِلاهُ اللهُ بِکِبارِها: کسی که گرفتاری‌های کوچک را بزرگ بشمارد خداوند او را به گرفتاری‌های بزرگ مبتلا سازد. سخن علی علیه السلام است.

العُقُوقُ ثُکْلُ مَنْ لَم یَثْکَلْ: بد کردن فرزند به پدر داغ دیدنِ کسی است که فرزندِ خود را از دست نداده است. یعنی وقتی پدر محبت و مهربانیِ فرزند را از دست داد مِثل این است که داغ او را دیده است.

العُقُوبَةُ أَلْأَمُ حالاتِ القُدرَةِ: عقوبت کردن پست‌ترین حالات قدرت است. یعنی عفو کردن بزرگواری است.

یا عاقِد اذْکُر حَلَّا: ای کسی که گره می‌زنی در فکر باز کردن آن هم باش. یعنی طوری گره بزن که به راحتی بتوان آن را باز کرد. کنایه از عاقبت اندیشی در کارها است.

لِکُلِّ عَقْدٍ حَلٌّ: برای هر گرهی گشودنی است. یعنی هر مشکلی راه حلی دارد. یا هر پیچیده‌ای قابل حل است.

أَعْقَدُ مِنْ ذَنَبِ الضَّبِّ: گره‌دارتر از دم سوسمار.

أَعْقِلْ لِسانَکَ إلّا فِی أَربَعَةٍ: حقٍ تُوَضِّحُهُ و باطِلٍ تُدْحِضُهُ و نِعْمَةٍ تَشکُرُها و حِکْمَةٍ تُظْهِرُها: زبانت را ببند، مگر در چهار چیز: حقیقتی که آن را توضیح دهی. باطلی که آن را محکوم کنی و بکوبی و نعمتی که آن را سپاس بگذاری و حکمتی که آن را آشکار کنی.

العَقْلُ وَزِیرٌ ناصِحٌ: عقل وزیرِ (مشاور) دلسوزی است.

عَقْلُ المَرأَةِ فِی جَمالِها و جَمالُ الرَّجُلِ فِی عَقْلِهِ: عقلِ زن در زیبایی و زیبایی مرد در عقل او است.

أَعْقَلُ الناسِ أَعْذَرُهُم لِلنّاسِ: عاقل‌ترین مردم کسی است که بیشتر از همه عذر مردم را بپذیرد.

بِعِلَّةِ الزَّرعِ يُسْقِي القَرْعُ: به خاطر زراعت است که دلو آب می‌دهد. القَرع: پوست کدویی است که در آبیاری از آن استفاده می‌شود.

بِعِلَّةِ الوَرَشانِ يَأكُلُ رُطَبَ المُشانِ: به خاطر شکار پرنده رطب مُشان می‌خورد. مشان نوعی خرما یا از بهترین نوع خرما است. یعنی به بهانه گرفتن پرنده وارد نخلستان می‌شود و رطب می‌خورد. کنایه از تظاهر به کاری برای انجام کاری دیگر است.

أَعْلَقُ مِنْ قُراد: چسبنده‌تر از کنهٔ شتر.

لَيسَ المُتَعَلِّقُ كَالمُتَأنِّقِ: کسی که به اندک قانع است مثل آدمی نیست که چیزِ زبده و ناب را بر می‌گزیند. المُتَعَلِّق: کسی است که به کم می‌سازد. المُتَأنِّق: کسی است که چیز زبده را برمی‌گزیند.

يَعْلَمُ مِنْ أينَ أَو مِنْ حَيثُ تُؤكَلُ الكَتِفُ: می‌داند از کجا (یا از آن جایی که) خورده می‌شود گوشتِ سر دستِ حیوان. گفته شده که گوشت کتف را اگر از بالا شروع کنی به خوردنِ آبِ گوشت به آدم می‌ریزد اگر از پایین بخوری استخوانِ شانه درست کنده می‌شود و آبش چکه نمی‌کند. توضیح آن که حیوان ذبح شده را قطعه‌های بزرگ در دیگ می‌انداخته‌اند و می‌خورده‌اند. کنایه از آدمِ زرنگ و رند است که می‌داند چگونه برخورد کند.

ما كُلُّ ما يُعْلَمُ يُقالُ: نیست این چنین که هر چه دانسته می‌شود گفته می‌شود. یعنی این طور نیست که آدم هر چه می‌داند می‌گوید یا نباید هر چه می‌داند بگوید.

لا تُعَلِّمُ اليَتيمَ البُكاءَ: به کودک یتیم گریستن را نمی‌آموزند. یعنی: کودک یتیم آموختهٔ گریستن است و نیازی به تعلیم ندارد.

عِلْمُ الشَيءِ و لا جَهْلُهُ: دانستن چیزی و نه جهل نسبت به آن. هر چیزی دانستنش بهتر از جهل آن است.

العِلمُ فِي الصُّدُورِ لا فِي السُّطُورِ: علم در سینه است نه در سطرهای کتاب. علمی ارزش دارد که در سینه باشد.

إنَّهُ لَعالِمٌ بِمَنابِتَ القَصِيصِ: او آگاه است که کجا درختِ قَصِیص می‌روید. قَصِیص درختی است که در کنار محل قارچِ دنبلان می‌روید و با دیدن این درخت قارچ دنبلان را از زیر خاک بیرون می‌آورند. کنایه از آدمِ دانای به کارها است.

لِكُلِّ عالِمٍ هَفْوَةٌ: برای هر دانشمندی لغزشی هست.

العُلماءُ أُمَناءُ اللهِ عَلَى خَلْقِهِ: دانشمندان امنای خداوند بر مخلوقات اویند.

أَعْلَمُ بِها مَنْ غَصَّ بِها: داناتر به آن (لقمه) کسی است که در گلویش گیر کرده است.

أَعْلامُ أَرضٍ جُعِلَتْ بَطائِحاً: کوه‌های زمین‌اند که دره شده‌اند. کنایه از آدم‌های بزرگ منزلت است که خوار و ذلیل شده‌اند.

مَنْ عَلَتْ هِمَّتُهُ طالَ هَمُّهُ: کسی که همتش بلند باشد فکر و هم او یا هم و غم او طولانی خواهد شد.

أَعْمَرُ مِنْ حَيَّة: دراز عمرتر از مار زیرا عرب‌ها گمان می‌کنند که مار نمی‌میرد تا آن را بکشند.

أَعْمَرُ مِنْ نَسْر: دراز عمرتر از کرکس. عرب می‌گوید کرکس ۵۰۰ سال عمر می‌کند.

لِكُلِّ عَمَلٍ ثَوابٌ و لِكُلِّ كَلامٍ جَوابٌ: برای هر عملی پاداشی و برای هر سخنی جوابی هست.

الأَعْمالُ بِخَواتِمِها: کارها به پایان آنها بستگی دارد. در فارسی می‌گوییم جوجه را آخر پاییز می‌شمارند.

إيّاكَ أَعنِي و اسْمَعِي يا جارَةُ: با تو هستم اما ای همسایه تو بشنو. در فارسی می‌گوییم، به در می‌گوید که دیوار بشنود.

و مِنَ العَناءِ رِياضَةُ الهَرِمِ: از کارهای پر دردسر است آموزش دادن پیر فرتوت، یعنی کسی که عمری از او گذشته است نمی‌توان او را تعلیم داد و دردسر

ایجاد می‌کند.

عادَ الأَمرُ إِلَی نِصابِهِ: کار به اصل خودش برگشت. کنایه از این است که کار به دست افراد باصلاحیت افتاده است.

عادَت لِعِتْرِها هالَمِیْس: لَمِیس به اصل خودش برگشت. عِتْر: اصل هر چیز. لَمِیس: اسم زنی است. کنایه از بازگشت به عادت بد است.

عَوَّدْتَ کَنْدَةَ عادَةً فَاصْبِرْ لَها: کَندَة را به چیزی عادت دادی پس بر آن صبرکن. کنایه از کاری است که آدم انجام می‌دهد و برای او پیامدهایی دارد.

عُودِی إِلَی مَبارِکِکِ: برگردید (ای شترهای رمیده) به خوابگاههایتان. مَبارِک جمعِ مَبْرَک: جای خوابیدن و استراحت شتر است. یعنی به کار خود بازگرد.

العَوْدُ أَحْمَد: برگشتن (یعنی نیکی را دوباره انجام دادن) باعثِ ستایش بیشتری می‌شود. شاعر می‌گوید:

و أَحسَنَ عَمْرُو فِی الَّذی کانَ بَینَنا

و إِن عادَ بِالإِحسانِ فالعَوْدُ أَحْمَدُ:

و عَمرو، نیکی و احسان کرد در آن چیزی که میان ما بود. و اگردوباره نیکی کند پس برگشتن (به نیکی) باعث ستایش بیشتر است.

لِکُلِّ عُوْدٍ عُصارَةٌ: برای هر چوبی عصاره و افشره‌ای هست. یعنی برای هر ظاهری باطنی هست.

ما کُلُّ عَوْرَةٍ تُصابُ: نه هر رخنه و شکافِ در صفِ دشمن مورد اصابت قرار می‌گیرد. یعنی هر نقطهٔ ضعف و شکاف در صفِ دشمن نمی‌تواند مورد استفاده قرار گیرد و انسان را بر دشمن چیره گرداند.

بِئسَ العَوَضُ مِنْ جَمَلٍ قَیْدُ: بدترین عوض‌ها برای شتر پابند آن است. غلامِ یک نفر شتر صاحبش را به هلاکت رساند و پابندش را برای او آورد. پس این مثل زده شد.

مَن أَعانَکَ عَلَی الشَّرِّ ظَلَمَکَ: کسی که در کار بد به تو کمک کند به تو ظلم کرده است.

أَعِنْ أَخاکَ و لَوْ بِالصَّوْتِ: برادرت یا دوستت را یاری کن هر چند با صدا. کنایه از یاری کردنِ دوستان است ولو با تشویق کردن یا داد زدن.

أَعِنِّی و خَلاکَ ذَمٌّ: مرا یاری کن که پس از آن بر تو هیچ سرزنشی نیست. برای تشویق بر یاری کردن گفته می‌شود.

ما یُعْوَی و لا یُنْبَحُ: نه زوزه به روی او کشیده می‌شود و نه به روی او وق وقی می‌شود. کنایه از آدم بی‌ارزشی است که دربارهٔ خوب یا بد با او سخن گفته نمی‌شود. یا این که نه مژده می‌دهد و نه بیم. زیرا یُنْبَحُ از نَبَحَ: وق وق سگ، و یُعوَی از عَوَی: زوزهٔ گرگ است. یعنی نه خیری می‌رساند و نه شری.

لا فِی العِیْرِ و لا فِی النَّفِیر: نه در کاروان است و نه در افرادِ بسیج شده. اصلِ مثل بر سر کاروانی است که جنگ بدر برای آن واقع شد، می‌گوید نه در کاروان بود و نه در مردمی که برای دفاع از آن کاروان بسیج شدند یعنی از هر دو غایب بود. به کسی گفته می‌شد که در هیچ کدام شرکت نکرده بود.

مَهماتَعِشْ تَرَهُ: تا زمانی که زنده‌ای می‌بینی. یعنی تا زنده‌ای عجایب روزگار را خواهی دید.

إِنْ عِشْتَ أَراکَ الدَّهرُ عَجَباً: اگر زنده ماندی روزگار چیزهای عجیب به تو نشان خواهد داد.

عِشْ تَرَمالَمْ تَرَ: زنده بمان می‌بینی آن چه را ندیده‌ای. یعنی کسی که عمر طولانی کرد چیزهای زیادی خواهد دید که مایهٔ عبرت است.

عِشْ رَجَباً تَرَ عَجَباً: ماهِ رجب را زندگی کن و بگذار به سر آید، چیزهای عجیبی خواهی دید. اصل مثل از آن‌جا است که حَرْث بن عبّاد ثَعلَبی زنِ بدخوی بدسیرتی داشت او را طلاق داد، مردی خواست با آن زن ازدواج کند روزی حَرث را دید و از احترامی که نزدِ آن زن برخوردار بود برایش نقل کرد، به او گفت ماه رجبی را با او سر کن از آن چیزهای عجیبی خواهی دید. ماه رجب را مثل زد زیرا جزو ماه‌های حرام است و جنگ و خونریزی در آن انجام نمی‌شود و پس از آن است که دشمنی‌ها ظاهر و خون‌ها ریخته

می‌شود. یعنی این ابتدای زندگی با اوست احترام تو را نگه می‌دارد بگذار چند روزی بگذرد اخلاق بد او را خواهی دید.

عِش قَنِعاً تَكُنْ مَلِكاً: با قناعت زندگی کن پادشاه خواهی بود. در فارسی گوییم قناعت توانگر کند مرد را.

العَيشُ نُجْعَةٌ والحَربُ خُدْعَةٌ: زندگی دنبالِ آب و علف رفتن و پیدا کردن آن است و جنگ نیرنگ (و تاکتیک) است.

أَنتَ مَرَّةً عَيشٌ و مَرَّةً جَيْشٌ: تو یک بار زندگی و یک بار لشکر هستی. یعنی یکبار نفع می‌رسانی و یکبار ضرر یا یکبار با من و یکبار علیه منی. یا گاهی با نرمش و مدارا هستی و گاهی با خشونت مَثَل بعدی نیز به همین معناست که می‌گوید. اَلیومَ خَمرٌ و غَداً أَمرٌ: امروز شراب است (و خوشی) و فردا کار است و سختی یا جنگ.

عَينٌ عَرَفَتْ فَذَرَفَتْ: چشمی است که شناخت و اشک ریخت. کنایه از کسی است که چیزی را دیده و پی به حقیقت آن برده است.

عَينُ الهَوى لا تَصْدُقُ: چشمِ عشق (چشم عاشق) راست نمی‌گوید. یعنی چشمِ عاشق کور است و فقط معشوق را می‌بیند.

عَينُهُ فِرارُهُ: چشم او وسیلهٔ نشان دادنِ سنِ اوست. فِرار: از روی دندانِ چهارپا به سن آن پی بردن. کنایه از این است که ظاهر او دلیل بر باطن او است.

عَيْنُكَ عَبْرَى والفُؤادُ فِي دَدٍ: چشم تو گریان و دلت در شادی و طرب است.

رُبَّ عَينٍ أَنَمُّ مِنْ لِسانٍ: چه بسا چشمی که سخن‌چین‌تر از زبان است. یعنی چه بسا چشمی که گویاتر از زبان است و بهتر از زبان مسائل را بیان می‌کند.

بِعَيْنٍ تَرانِي يا جَمِيلُ أَراكَ: به همان چشمی که مرا می‌بینی ای زیبا من تو را می‌بینم.

البُغضُ تُبدِيهِ لكَ العَيْنانِ: چشم‌ها برای تو کینه را آشکار می‌کنند.

لَيسَ لِعَينٍ مارَأَتْ: برای هر چشمی نیست آنچه راه که دید. یعنی هر چه را انسان می‌بیند به دست نمی‌آورد.

العِيانُ لا يَحتاجُ إِلَى البَيانِ: آشکار نیازی به بیان ندارد. در فارسی گویند: آن را که عیان است چه حاجت به بیان است.

عَيٌّ صامِتٌ خَيرٌ مِنْ عَيٍّ ناطِقٍ: در وقت عجز از سخن گفتن، سکوت بهتر است از سخن گفتن. یعنی خاموش بودن کسی که سخن گفتن بلد نیست بهتر از حرف زدن است در فارسی گوییم: پستهٔ بی‌مغز گر لب واکند رسوا شود.

أَوَّلُ العَيِّ الإختلاطُ: اولِ عجز ناتوانی خشم و غضب است. یعنی انسان نمی‌تواندن جواب دشمن را بدهد خشمگین می‌شود و این نشانهٔ عجز است یا این که خشم سبب می‌شود که نتواند دلیلی محکم اقامه کند.

أَعْيا مِنْ باقِلٍ: عاجزتر (تنبل‌تر) از باقِل. او مردی از قبیلهٔ ربیعه بوده و آنقدر تنبل بوده که روزی آهویی خریده بود از او پرسیدند این آهو را چند خریده‌ای انگشت‌های دو دست را جلو و زبانش را بیرون آورد که بگوید ۱۱ و چون دو دستش را جلو آورد آهو رها شد و گریخت.



غَثُّکَ خَیرٌ مِنْ سَمِینِ غَیْرِکَ: لاغر تو از فربه دیگری بهتر است. یعنی چیزی که مال تو باشد هر چند بی‌مقدار و کم باشد بهتر است از چیزی که مال تو نیست و از آن بهره نمی‌بری هر چند زیاد و خوب باشد.

غَدَرَکَ مَنْ دَلَّکَ عَلَی الإِساءَةِ: به تو نیرنگ زده کسی که تو را به انجام بدی راهنمایی کرده است.

أَغْدَرُ مِنْ غَدِیرٍ: نیرنگ بازتر از برکه، زیرا آب آن بزودی تمام می‌شود.

إِنَّ غَداً لِناظِرِهِ قَرِیبٌ: بدرستی که فردا برای بینندهٔ آن نزدیک است. قسمتِ دوم بیتِ شعری است که قُرادُ بن أَجْدَع به نُعمانِ بن مُنذِرِ پادشاهِ حِیره گفت:

فَإِنَّ یَکُ صَدْرُ هَذا الیَومِ وَلَّی
فَإِنَّ غَداً لِناظِرِهِ قَرِیبٌ

پس اگر قسمت اولِ امروز گذشت. پس به درستی که فردا برای نگاه کنندهٔ به آن نزدیک است.

عَسَی غَدٌ لِغَیرِکَ: شاید فردا مال دیگری باشد. یعنی کار امروز را به فردا میفکن شاید فردا نتوانی انجام دهی و فرصت برای دیگران باشد.

لِکُلِّ غَدٍ طَعامٌ: برای هر فردایی غذایی هست. یعنی بر خدا توکل کن اگر امروز غذا داشتی فردا هم خدا کریم است.

أَغَرُّ مِنْ سَرابٍ: فریب دهنده‌تر از سراب.

أَغَرُّ مِنَ الأَمانِیِّ: فریب دهنده‌تر از آرزوها. زیرا آرزوها، بهشتی خیالی برای انسان می‌سازند.

أَغَرُّ مِنْ ظَبْیٍ مُقْمِرٍ: فریب خورنده‌تر از آهو در شبِ ماهتاب. زیرا آهو در نورِ ماهتاب کور است و راحت شکار می‌شود.

وَ کُلُّ غَرِیبٍ لِلغَرِیبِ نَسِیبٌ: و هر غریبی برای غریب دیگر خویشاوند است. یعنی افرادِ غریب برای یکدیگر آشنا بوده به دردِ همدیگر می‌خورند، هر چند آشنا نباشند.

مَن غَرْبَلَ النّاسَ نَخَلُوهُ: کسی که مردم را در غربال بریزد و غربال کند مردم او را الک می‌کنند در عربی غَربَلَ برای حبوبات و نَخَلَ برای آرد به کار می‌رود. یعنی اگر کسی مردم را چون حبوبات غربال کرد مردم او را آرد کرده الک می‌کنند. کنایه از این است که هر کس به مردم دشنام داد مردم دشنام‌های بدتری به او می‌دهند.

غَرْثانُ فَارْبُکُوا لَهُ: گرسنه است برای او مخلوط کنید. إِربَکُو از رَبِیکَة و ربَیکَة نوعی غذا در نزد بعضی عرب‌ها بوده است. اصلِ داستان از این قرار بوده که مردی از سفر می‌آید به او می‌گویند **لِیَهْنِئْکَ الفارِسُ**: یعنی خوشحالت می‌کند یکه سوار. کنایه از پسر تازه متولد شده است که به او تبریک می‌گویند. او در جواب می‌گوید آن را بخورم یا بنوشم همسرش می‌گوید او گرسنه است برایش مخلوط کنید. یعنی غذایش دهید، پس از غذا خوردن پرسید: **کَیفَ الطَّلاوَ أُمُّهُ**: بچه آهو و مادرش چگونه‌اند. الطَلا: بچه آهو است و او به طور استعاره آن را به کار برده است.

أَوَّلَ الغَزْوِ أَخْرَقَ: ابتدای جنگ ضربه زننده‌تر است. یعنی انسان در ابتدای جنگ کم‌تجربه‌تر و ضربه پذیرتر است. کنایه از بی‌تجربگی است.

أَغْشَمُ مِنَ السَّیلِ: ستمگرتر از سیلاب، زیرا همه چیز را با خود می‌برد.

مَنْ غَضِبَ مِنْ لا شَیءٍ رَضِیَ مِنْ لا شَیءٍ: کسی که به خاطر هیچ خشمگین شود به خاطر هیچ راضی می‌شود. در فارسی مثلی است که به این مثل نزدیک

است: با یک غوره سردی‌اش می‌شود و با یک مویز گرمی‌اش.

غَضَبُ الخَیلِ عَلَی اللُّجُم: خشم گرفتن اسب‌ها بر لگام‌هاست. کنایه از کسی است که بر چیزی خشمگین می‌شود که نتیجه‌ای ندارد.

غَلَّ یَداً مُطْلِقُها: بست دستی را آن که آن دست را باز کرده بود. کنایه از کسی است که با نیکی خود دیگری را از گرفتاری نجات می‌دهد ولی او را مرهون احسان خود می‌نماید.

إذا لَمْ تَغْلِبْ فَاخْلِبْ: اگر به زور چیره نشدی پس راهِ خوش زبانی در پیش گیر. یعنی اگر زورت به کسی نرسید در صدد فریبِ او بر آی. در فارسی گویند: مار را با زبان خوش می‌توان از لانه‌اش بیرون کشید.

مَن غالَبَ الأیّام غُلِبَ: کسی که با روزها (روزگار) دست و پنجه نرم کند مغلوب می‌شود.

یَغْلِبْنَ الکِرامَ وَ یَغلِبُهُنَّ اللِّئامُ: زن‌ها بر مردان بزرگوار و باگذشت چیره می‌شوند اما مردان فرومایه بر آنان غالب می‌گردند.

الغَمَراتُ ثُمَّ یَنْجَلِیْنَ: سختی‌ها را تحمل کن سپس برطرف می‌شوند و دوران آسایش می‌آید. در فارسی گویند:

مرد باید که در کشاکش دهر

سنگ زیرین آسیا باشد

غَنِمَ مَنْ سَلِمَ: کسی که جان سالم به در ببرد غنیمت به دست آورده.

أَغْنَی الصَّباحُ عَنِ المِصْباحِ: بامداد از چراغ بی‌نیاز کرد. کنایه از بی‌نیازی از چیزِ کوچک در برابرِ چیز خیلی بزرگ است.

أَغْنَی عَنِ الشَّیءِ مِنَ الأَقْرَعِ عَنِ المُشْطِ: بی‌نیازتر از چیزی مثل بی‌نیازی کچل از شانه.

وَهَلْ یُغْنِی مِنَ الحِدثانِ لَیْتَ: و آیا کاشکی بی‌نیاز می‌کند (انسان را) از حوادث. یعنی آیا کاشکی نتیجه‌ای دارد؟!

مَن لَم یُغْنِهِ ما یَکْفِیهِ أَعْجَزَهُ ما یُغْنِیهِ: کسی که (دارایی) به اندازهٔ کافی او را بی‌نیاز نکند عاجز می‌کند آنچه او را بی‌نیاز و ثروتمند می‌کند.

غِنَی النَّفْسِ أَفْضَلُ مِنْ غِنَی المالِ: بی‌نیازی جان (مناعت طبع) بهتر است از بی‌نیازی مال و ثروت داشتن. یعنی اگر مناعتِ طبع نباشد تمامِ دنیا هم او را سیر نمی‌کند. سعدی می‌گوید:

گفت چشم تنگ دنیادار را

یا قناعت پر کند یا خاک گور

إنَّ الغَنِیَّ طَوِیلُ الذَّیْلِ مَیّاسٌ: به درستی که نیرومند دامنکشان (دامنِ لباسش دراز) و خرامنده و متکبر است. یعنی آدمِ ثروتمند از حرکاتش پیداست و نمی‌تواند ثروتمندی خود را پنهان کند.

مَن غابَ غابَ نَصِیْبُهُ: کسی که غایب شد بهره‌اش نیز غایب است، یعنی آدمی که غایب است بهره ندارد. چون اکثرِ مردم غایب را فراموش می‌کنند. در فارسی عامیانه گویند: آن کس که نه به شهر نه به بهر، آن کس که در شهر نیست بهره ندارد عکس این مَثَل است که «أَقْصَی رَقِیقَیْهِ لَهُ کَالأَ قْرَبِ»: دورترین و دوستانش (به لحاظ بعد مسافت) مثل نزدیک‌ترین آنان است.

الغِیْبَةُ جُهْدُ العاجِزِ: غیبت و بدگویی پشت سر دیگران تلاشِ آدمِ عاجز است. از سخنان علی(ع) است. م.

کَالْمُسْتَغِیْثِ مِنَ الرَّمْضاءِ بِالنّارِ: مانندِ پناه برندهٔ از زمینِ داغ است به آتش. کنایه از آدمی است که از یک چیز بد به چیز بدتری پناه می‌برد.

أَغَیْرَةً وَجُبْناً: آیا غیرت ورزیدن و بزدلی؟! یعنی غیرت ورزیدن لازمه‌اش شجاعت است و با ترس و بزدلی امکان‌پذیر نیست. اصل داستان این چنین بوده که مردی از جنگ گریخت و قبیله‌اش را تنها گذاشت، و زن خود را که به صحنهٔ جنگ نگاه می‌کرد کتک زد. زن به او گفت ای مرد أَغَیْرَةً و حُبْیاً؟! کنایه از جمع شدن دو عیب در انسان است.

غَیْضٌ مِنْ فَیْضٍ: اندکی از زیاد. یعنی مقدارِ اندکی از چیز زیاد.

عِندَ الغايَةِ يُعرَفُ السَّبْقُ: در پایان مسابقه پیروزی معلوم می‌شود، یعنی در پایان مسابقه معلوم می‌شود که چه کسی برده وگرنه ممکن است در ابتدا کسی پیش بیفتد و سپس ببازد. در فارسی می‌گوییم، شاهنامه آخرش خوش است.



فَتَلَ فِي الذُّروَةِ والغارِبِ: الذُّروَة: قسمتِ بالای هر چیز و قسمت بالای کوهانِ شتر را گویند و الغارِب: قسمتِ جلو کوهانِ شتر است. یعنی بالا و جلوِ کوهان شتر را به هم بپیچید یا با دست مالید، اصلش این است که ساربان وقتی می‌خواهد افسار به شترِ سرکش بزند افسار را نشان او نمی‌دهد بلکه شروع به مالیدن کوهان او می‌کند تا شتر را رام کند سپس افسار را به او می‌زند. کنایه از به کار بردن نیرنگ‌های مختلف و فریب دادن است.

فَتىً و لا کَمالِکٍ: جوانمرد است اما نه به مانند مالِک، وقتی مالک بن نُوَیرَة بن حَمزَة از قبیلهٔ مُضَرْ بن نَزار با نیرنگ خالد بن ولید کشته شد، برادرش مُتَمِّم به شدت اندوهگین گردید و هر وقت می‌گفتند فلان جوانمرد عرب هم کشته شد تا او را دلداری دهند می‌گفت. جوانمرد بود اما نه مثل مالک.

أَیُّ فَتىً قَتَلَهُ الدُّخانُ: عجب جوان مردی را دود کشت. جوانی در اثر دود کشته شد مادرش می‌گریست و می‌گفت: عجب جوان مردی را دود کشت. کسی به او گفت اگر آن جوان عرضه داشت خود را نجات می‌داد و دود او را نمی‌کشت.

کُلُّ فَتاةٍ بِأَبیها مُعْجَبَةٌ: هر دختری پدر خود را دوست دارد و او را می‌پسندد. کنایه از این است که هر کسی خویشاوندان خود را دوست دارد.

رُبَّ فَرْحَةٍ تَعُودُ تَرْحَةً: چه بسا شادمانی و خوشحالی که بدل به غم و اندوه می‌شود.

لَیسَ الفَرَسُ بِجُلِّهِ: اسب به پالانش نیست، یعنی ارزش اسب به خود آن است نه به زین و پالانش.

هُما کَفَرَسَی رِهانٍ: آن دو مثل دو اسبِ برندهٔ مسابقه هستند، کنایه از افرادی است که پا به پای هم در کارهای نیک پیش می‌روند.

ما کُلُّ فُرصَةٍ تُنالُ: هر فرصتی به دست نمی‌آید.

أَفْرَطَ فَأَسْقَطَ: زیاده‌روی کرد پس از قلم انداخت. یعنی زیاده‌روی در سخن کرد پس لغزش در کلام پیدا کرد. کنایه از این است که زیاد حرف زدن باعث خطا و لغزش در کلام است.

تَفَرَّقَ القَومُ أَیدِیَ سَبا و أَیادِیَ سَبا: آن قوم پراکنده شدند مانند قوم سَبا، قوم سَبا ساکن یمن بودند پس از شکستنِ سد و غرق شدنِ زمین‌ها مردم به هر سو پراکنده شدند و برنگشتند به طوری که ضرب‌المثل شدند.

مَن فَسُدَتْ بِطانَتُهُ کانَ کَمَن غَصَّ بِالماءِ: کسی که خانواده‌اش با او دشمن شدند مثل کسی است که آب در گلویش شکسته یا گیر کرده است یعنی اگر غذا در گلو گیر کرد آب آن را پایین می‌برد اما اگر آب در گلو گیر کرد چه باید کرد. هر چه بگندد نمکش می‌زنند. وای به روزی که بگندد نمک.

أَفْسَدُ مِنَ السُّوسِ: فاسد کننده‌تر از سوس و آن کرمی است که در مواد غذایی درست می‌شود و آن‌ها را فاسد می‌کند.

أَفْسَدُ مِنَ الجَرادِ: فاسد کننده‌تر از ملخ.

أَفْسَدُ مِنْ أَرَضَةٍ: فاسد کننده‌تر از موریانه.

فَسا بَینَهُم الظَّرِبّانُ: ظَرِبّان در میان آنان چسید.

ظَرِبّان حیوانی است از توله سگ بزرگ‌تر و بسیار بدبو و چُسو وقتی می‌خواهد سوسمار را شکار کند می‌آید درِ لانهٔ او و می‌چسد تا سوسمار را به حالت خفگی می‌اندازد و بیرون می‌آید پس آن را شکار می‌کند و می‌خورد، همچنین می‌آید در میان شترها می‌ایستد و می‌چسد از بویِ بد آن، شترها پراکنده می‌شوند. کنایه از پراکنده شدن مردم است به خاطر پیش‌آمدهای روزگار گویا مثل شترهایی هستند که حیوان مزبور میان آن‌ها چسیده است.

أَفْصَحُ مِنْ سَحْبانِ وائِلِ: فصیح‌تر و خوش بیان‌تر از سَحْبانِ وائل او از خطبای زمان معاویه است، در حضور او سخنرانی کرد معاویه گفت تو فصیح‌ترین عرب هستی گفت فصیح‌ترین عرب و عجم (غیر عرب‌ها) و جن و انس.

فَضْلُ الفِعلِ عَلَی القَولِ مَکْرُمَة: بیشتر از سخن و وعده، انجام دادنِ کار بزرگواری است، یعنی کسی که بیش از آنچه وعده می‌دهد بخشش یا خدمت می‌کند از بزرگواری اوست و مردم به دیدهٔ بزرگواری به او نگاه می‌کنند.

فَضْلُ القَولِ عَلَی الفِعلِ دَناءَةٌ: بیشتر از کردار گفتار داشتن پستی و فرومایگی است.

الفَضْلُ لِلمُبتَدی و إنْ أَحْسَنَ المُقْتَدِی: برتری از آن آغاز کننده (نخستین) است و اگرچه نیکویی (بیشتر) کند کسی که پیروی کننده و سرمشق گیرنده است.

أَفْضَلُ المَعروفِ إغاثَةُ المَلْهُوفِ: برترین نیکی‌ها فریادرسی ستم کشیده است.

لا أَفْعَلُ کَذا ماأَنَّ السَّماءَ سَماءٌ: فلان چیز را انجام نخواهم داد تا آسمان آسمان است. یعنی هرگز.

لا أَفْعَلُ کَذا ما أَنَّ فِی السَّماءِ نَجْماً: فلان چیز را انجام نخواهم داد تا در آسمان ستاره‌ای هست.

فَکُنْتُ کَفاقِیءِ عَیْنَیْهِ عَمْداً: پس بودم مثل کسی که عمداً چشم خود را در آورده است. فرزدق چون نَوّار را آزاد کرد، پشیمان شد و گفت.

فَکُنتُ کَفاقِیءِ عَیْنَیهِ عَمْداً
فَأَصْبَحَ لا یُضِیءُ لَهُ النَّهارُ.

پس بودم (شدم) مثل کسی که عمداً چشم خود را بیرون آورده است. پس شده است که روز برای او تاریک است.

خَیرُ الفِقْهِ ما حاضَرْتَ بِهِ: بهترین دانش‌ها آن است که در وقت نیاز خود به یاد بیاید.

لا تُفَکِّرْ لَها مُدَبِّر: اندیشه مدار، برای آن (دنیا) تدبیر کننده‌ای هست. غصه مخور خدا هست.

لا یَفُلُّ الحَدِیدَ إلّا الحَدِیدُ: نمی‌شکافد آهن را مگر آهن، یعنی از پس همانند خود بر نمی‌آید مگر مشابه آن. در فارسی گوییم.

شغال بیشهٔ مازندران را
نگیرد جز سگ مازندرانی

فَمٌ یُسَبِّحُ و یَدٌ تَذْبَحُ: دهانی (دهانش) تسبیح و ذکر می‌گوید و دستی (دستش) سر می‌برد.

فِی فَمِی ماءٌ و هَلْ یَنطِقُ مَنْ فِیْ فِیْهِ ماءٌ: در دهانم آب است و آیا سخن می‌گوید آن که در دهانش آب است. یعنی رعایتِ مصالح زبان مرا بسته است.

یَفْنَی ما فِی القُدُورِ و یَبْقَی ما فِی الصُّدورِ: آنچه در دیگ‌ها است از بین می‌رود اما آن چه در سینه‌ها است باقی می‌ماند. یعنی ثروت دنیا فانی است فقط دوستی‌ها و کینه‌ها می‌ماند پس نیکی کن تا محبت باقی بماند.

لَمْ یَفُتْ مَنْ لَمْ یَمُتْ: کسی که نمرده در دسترس است. یعنی اگر از کسی می‌خواهی انتقام بگیری تا زنده است امکانش وجود دارد.

الفائِتُ لا یُسْتَدْرَکُ: گذشته باز نمی‌گردد. شاعر می‌گوید:

فَأَصْبَحْتُ لا أَسْطِیْعُ رَدّاً لِمامَضَی
کَما لا یَرُدُّ الدَّرَّ فِی الضِّرعِ حالِبُ:

پس گردیدم که نمی‌توانم گذشته را برگردانم. همچنان که دوشندهٔ شیر نمی‌تواند شیرِ دوشیده شده را به پستان برگرداند.

أَفْوَتُ مِنْ أَمْس: گذشته‌تر از دیروز.

مُفَوِّزٌ عَلَّقَ شَنّاً بالِياً: بیابان گردی که مشک پوسیده با خود برداشته است. کنایه از آدمی است که دست به کارهای مهم می‌زند بدون این که ابزارِ مناسبِ آن را تهیه کند.

أَفِقْ قَبْلَ أَنْ يُحْفَرَ ثَراکَ: به هوش آ، قبل از این که خاک را از رویت کنار بزنند. یعنی تحریک نکن که بدی‌هایت را افشا کنند.

أَفْواهُها مَجاسُّها: دهان‌های آنها (مثلِ) نبض‌های آنها است. یعنی وقتی دهان چهارپا خوب می‌جنبد، یعنی خوب غذا می‌خورد نشانهٔ سلامت او است و نیازی به بررسی سلامتی او از راه معاینه نیست. کنایه از چیزی است که ظاهر آن دلیل باطن است.



قُبَّةُ نَجْران: گنبدِ نَجران و آن گنبدِ بزرگی بوده است که هزار نفر زیر آن جا می‌گرفته‌اند و اگر کسی به آن پناه می‌برده به او پناه می‌دادند و اگر خائفی به آن جا می‌رفت سیرش می‌کردند و اگر نیازمندی به آن جا می‌رفت نیازش را برطرف می‌کردند، و به همهٔ این‌ها معروف شده و به آن مثل می‌زنند، نَجران شهری است در یمن و این گنبد در کنار رودخانه‌ای بنا شده و به آن کعبهٔ نَجران نیز گویند و آنها مِثلِ کعبهٔ زیارتش می‌کرده‌اند.

کَالْقابِسِ العَجْلانِ: مثل کسی است که دنبال آتش آمده و عجله می‌کند. کنایه از کسی است که در انجام کارش عجله می‌کند در فارسی برای کسی که شتاب به خرج می‌دهد می‌گویند مگر دنبال آتش آمده‌ای؟

کَالْقابِضِ عَلَى الماءِ: مِثلِ کسی که آب را با دست گرفته است. در فارسی گوییم آب در هاون کوبیدن. کنایه از کاری بی‌فایده است.

إِنَّهُ لَقُبَضَةٌ رُفَضَةٌ: بدرستی که او گیرندهٔ رها کننده است. یعنی چیزی را می‌گیرد و به زودی رها می‌کند.

قَتَلَتْ أَرضٌ جاهِلَها: سرزمینی. جاهلِ (نا آشنای) به آن را کشت. کنایه از آدمی است که دست به کاری می‌زند که نسبت به آن تخصصی ندارد.

القَتْلُ أَنْفَى لِلْقَتلِ: کشتن نابود کننده‌تر است مر کشتن را. یعنی کشتنِ قاتل باعثِ کم شدنِ جنایت می‌شود، قرآن می‌گوید و لَكُم فِي القِصاصِ حَياةٌ. برای شما در قصاص کردن زندگانی است. م.

قَتْلُ البَعْضِ إِحياءٌ لِلْجَمِيْعِ: کشتنِ بعضی‌ها زنده کردن همگی (انسان‌ها) است.

مَقْتَلُ الرَجُلِ بَيْنَ فَكَّيْهِ: قتلگاهِ مرد میان دو فک اوست. در فارسی گوییم زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد.

قُدَّتْ سُيُورُهُ مِنْ أَدِيْمِكَ: تسمه‌های او از چرم تو بریده است. یعنی او کاملاً شبیه تو است. در فارسی گوییم مثل سیبی است که دو نصف کرده باشی. کنایه از شباهتِ کامل میان دو چیز است.

مَنْ يَقْدِرُ عَلَى رَدِّ أَمْسِ أَوْ تَطْيِيْنِ عَيْنِ الشَّمْسِ: چه کسی می‌تواند روز گذشته را باز گرداند یا چشمهٔ خورشید را گل مالی کند و بپوشاند. کنایه از کار خارج از قدرت است.

إِنَّ المَقْدَرَةَ تُذْهِبُ الحَفِيْظَةَ: قدرت (یافتن بر کسی) باعثِ از بین رفتنِ خشم و کینه می‌شود. مردی از بزرگانِ قریش در صددِ انتقام گرفتن از کسی بود پس از این که بر او دست یافت او را بخشید و گفت اگر نه این بود که قدرت یافتن، خشم را برطرف می‌کند

از تو انتقام می‌گرفتم پس سخن او ضرب‌المثل شد.

إذا قَدُمَ الإخاءُ سَمُجَ الثَّناءُ: وقتی که دوستی قدیمی شد ستودن و مدح کردن کار زشتی است.

یُقَدِّمُ رِجْلاً و یُؤَخِّرُ أُخْرَی: یک پا پیش می‌نهد و یک پا به عقب برمی‌گردد. کنایه از آدم دودل است.

لَیسَ القَوادِمُ کَالْخَوافِی: پرهای جلو (شاهپرها) مثل پرهای ریز نیست. کنایه از برتری بعضی انسان‌ها بر بعض دیگر است.

لِکُلِّ قَدیمٍ حُرْمَةٌ: برای هر چیزِ قدیمیی (انسان و غیر انسان) حرمت و احترامی هست.

لَیسَ لِما قَرَّتْ بِهِ العَینُ ثَمَنٌ: برای آنچه باعث روشنی چشم است بهایی وجود ندارد، یعنی نمی‌توان برای آن ارزشی متصور شد.

أَقْرَبُ مِنْ حَبْلِ الوَرِیدِ: نزدیک‌تر از رگ گردن.

لا قُربَةَ کَحُسْنِ الخُلقِ: هیچ پیوند و قرابتی مثل خوش اخلاقی نیست.

إذا قَرِحَ الجَنانُ بَکَتِ العَیْنانُ: وقتی دل جریحه‌دار شد چشم می‌گرید. یعنی ظاهر دلیل باطن است.

إذا القارِظُ العَنَزِیُّ آبا: وقتی که قارِظ عَنَزِی برگشت. القارِظ کسی که برگ درخت قرظ را می‌چیند و قَرَظ درختی است در یمن. این مصرع دومِ شعری است که می‌گوید:

فَرَجّی ألْخَیرَ و أَنْتَظِری إیابِی

إذا ماالْقارِظُ العَنَزِیُّ آبا:

پس امید خیر داشته باش و منتظر بازگشت من باش وقتی که قارِظ... اصل داستان از این قرار است که شخصی به نام رُهْم بن عامِر از طایفهٔ عَنَز برای چیدن برگ درخت قَرَظ بیرون رفت و هرگز باز نگشت. پس به نامِ او مَثَل زدند. کنایه از عدم برگشت است.

فُلانٌ لا تُقْرَعُ لَهُ الْعَصا: فلانی برایش عصا کوبیده نمی‌شود. چون عامِر بن الظِرب العَدوانِیّ پیرِ فرتوت و دچار ضعفِ عقل شد به دخترش گفت هر وقت ضعفی در رأی و نظر من دیدی با عصا به سپر بکوب تا من متوجه شوم. دخترش نیز این کار را پذیرفت، ضرب‌المثل فوق از این جا مشهور شد. برای فلانی عصا نمی‌کوبند، یعنی او در نهایت سلامت عقل و فردی مجرب و دانشمند است و نیازی به یادآوری ندارد.

قَرِینُکَ سَهْمُکَ یُخْطِئُ و یُصِیبُ: دوست و هم نشین تو (مثل) تیر تو است. گاهی به خطا می‌رود و گاهی به هدف اصابت می‌کند.

أَقْسَی مِنْ صَخْرٍ: سخت‌تر از سنگ.

قَشَرْتُ لَهُ العَصا: عصا را برای او پوست کندم. یعنی مطالب را برای او شکافتم و باز کردم.

أَقْصَرَ لَمّا أَبْصَرَ: کوتاه آمد چون دید. یعنی چون پایانِ بدِ کار را دید کوتاه آمد. همچنین کنایه از کسی است که از گناه توبه می‌کند.

ما أَقْصَرَ اللَّیلَ عَلَی الراقِدِ: شب چه کوتاه است بر آدم خوابیده.

کُلُّ مُقْتَصَرٍ عَلَیهِ کافٍ: هر چیزی که بشود به آن ساخت کافی است.

لِکُلِّ قَضاءٍ جالِبٌ و لِکُلِّ دَرٍّ حالِبٌ: برای هر حکمی جلب کننده‌ای و برای هر شیری دوشنده‌ای هست.

قَطَعَتْ جَهِیزَةُ قَولَ کُلِّ خَطِیبٍ: قطع کرد جَهِیزَة سخن هر سخن‌گویی را. فردی از یک قبیله به قتل رسید عده‌ای از قبیلهٔ قاتل و مقتول جمع شدند که این موضوع را حل و فصل کنند. در این میان کنیزکی به نام جَهِیزَة آمد و گفت بستگان مقتول قاتل را یافته و کشته‌اند، حضار گفتند: جَهِیزَة سخنِ همه را قطع کرد، زیرا دیگر نیازی به گفتگو در این باره نیست.

إذا قَطَعْنا عَلَماً بَدا عَلَمٌ: وقتی کوهی را پیمودیم کوهِ دیگری پیدا شد. یعنی وقتی کارِ مشکلی را انجام دادیم مشکلِ دیگری پیش می‌آید.

تُقَطِّعُ أَعْناقَ الرِجالِ المَطامِعُ: قطع می‌کند گردن‌های مردان را طمع‌ها. کنایه از بدی آز و طمع است.

مَنْ قَلَّ ذَلَّ و مَنْ أَمِرَ فَلَّ: کسی که کم شد یارانش،

خوار و ذلیل می‌شود و کسی که یارانش زیاد شدند دشمنان را شکست می‌دهد.

لا قَلِيلَ مِنَ العَداوَةِ والإحَنِ والمَرَضِ: نباشد دشمنی و کینه و بیماری (حتی) اندک آن.

قَلَبَ لَهُ ظَهْرَ المِجَنِّ: سپر را بر او وارو کرد. کنایه از این است که با او دوست بود ولی عهد و پیمان را کنار گذاشت و دشمنی کرد.

القَلبُ مِصْحَفُ البَصَرِ: قلب کتابِ چشم است.

مِنَ القَلبِ إلَى القَلْبِ: از دل به دل. از دل که برخیزد بر دل نشیند. دل به دل راه دارد.

فِي بَعضِ القُلوبِ عُيُونٌ: بعضی دل‌ها چشم دارند.

القُلُوبُ تُجازِي القُلُوبَ: دل‌ها پاداشِ دل‌ها را می‌دهند.

إقْلَعْ شَوْكَكَ بِيَدِكَ: خاری را که به پایت خلید با دست خودت بیرون آر. کس نخارد پشت من جز سر انگشت من.

فِي القَمَرِ ضِياءٌ والشَّمسُ أضوَأُ مِنْهُ: در ماه نور هست ولی آفتاب نورانی‌تر است. کنایه از برتریِ بعضی چیزها از چیزهایِ مشابه است.

لا تَقْتَنِ مِنْ كَلْبِ سُوْءٍ جَرْواً: از سگ بد، توله نگه مدار.

كُلُّ قائِبٍ مِنْ قُوبِهِ: هر جوجه‌ای از تخم است. یعنی هر فرعی اصلی دارد.

مَن قالَ مالا يَنْبَغِي سَمِعَ ما لا يَشْتَهِيْ: کسی که بگوید آن چه را که سزاوار نیست می‌شنود آنچه را که دوست ندارد.

لَو قُلْتُ تَمرَةٌ لَقالَ جَمْرَة: اگر گفتم خرما می‌گوید اخگر (آتش سرخ شده) کنایه از اختلاف آراء و عقاید است.

قَدْ قِيْلَ ذٰلِكَ إنْ حَقّاً و إنْ كَذِباً: به تحقیق گفته شده است آن (مطلب حالا) اگر حق است و اگر دروغ. این حرف زده شده خواه بد خواه خوب.

إذا قالَت حَذامِ فَصَدِّقُوها فَإنَّ القَوْلَ ما قالَتْ حَذامِ: زمانی که حَذام (سخن) گفت پس او را تصدیق کنید (قولش را بپذیرید) به درستی که سخن آن است که حذام گفته است. حَذام زنی بوده اهل یمن بسیار تیزبین و راستگو که به او مَثَل می‌زنند. هر یک از دو مصراعِ این بیتِ شعر مثل زده می‌شود برای آدم راستگو.

القَولُ يَنْفُذُ مالا تَنْفُذُ الإبَرُ: سخن سوراخ می‌کند آن چه را سوراخ نمی‌کند سوزن‌ها یا نیش‌ها. کنایه از بدی زخم زبان است.

ما كُلُّ قَوْلٍ لَهُ جَواب: نه این است که هر سخنی جوابی دارد. هر سخنی را نباید پاسخ داد.

رُبَّ قَولٍ أشَدُّ مِنْ صَوْلٍ: چه بسا سخنی که بدتر و سخت‌تر از یورش و تهاجم باشد.

و بَعْضُ القَولِ يَذْهَبُ فِي الرِياحِ: و بعضی سخن‌ها باد هوا است.

إذا قامَ بِكَ الشَرُّ فَاقْعُدْ: وقتی که بدی برای تو ایستاد تو بنشین. یعنی بردباری پیشه و به سوی بدی شتاب مکن.

لِكُلِّ مَقامٍ مَقالٌ: برای هر جایی سخنی هست. در فارسی می‌گوییم: هر سخن جایی و هر نقطه مکانی دارد.

هَلْ يَسْتَقِيْمُ الظِلُّ والْعُودُ أعْوَجُ: آیا سایه راست می‌شود در حالی که چوب کج است. یعنی وقتی که اصل بد باشد فرع آن هم بد است.

قِيمَةُ كُلِّ امْرِئٍ ما يُحْسِنُهُ: ارزش هر انسانی آن چیزی (هنری) است که آن را خوب می‌داند.



أکبرُ مِنْ لَبَدٍ: بزرگ‌تر از لَبَد. لَبَد نام یکی از هفت کرکس است که لقمان بن عاد آن را برگزیده است. از مرغ‌های افسانه‌ای است.

أکْتَمُ مِنَ الأَرضِ: پوشاننده‌تر از زمین. هر چیزی را که بخواهند از انظار مخفی کنند زیر خاک می‌کنند.

مَنْ أکثَرَ أَهْجَرَ: کسی که زیاد حرف بزند هذیان می‌گوید. یعنی کسی که زیاد سخن بگوید به یاوه‌گویی می‌افتد.

تُکْثِرُ الْحَزَّ وَ تُخطِئُ المَفْصِلَ: زیاد می‌برد و قطع می‌کند ولی در بریدن مفاصل (جاهای اساسی) اشتباه می‌کند. کنایه از آدم‌های پرکاری است که زیاد کوشش و جدیت می‌کنند اما نتیجه نمی‌گیرند.

مِن کَثْرَةِ المَلّاحِینَ غَرِقَتِ السَّفِینَةُ: از (بخاطر) زیادی ملوانان، کشتی غرق شد. در فارسی می‌گوییم: ماما که دو تا شد سرِ بچه کج می‌شود. آشپز که دو تا شد آش یا شور می‌شود یا بی‌نمک.

إذا کانَ لَکَ أکْثَرِیْ فَتَجافَ لِیْ عَنْ أیْسَرِی: وقتی که برای تو باشد، بیشترین من، پس صرفنظر کن از کمترین من. یعنی وقتی که بیشترین کارهای من به نفع تو است، پس اگر کارهایی هم بر خلاف میل تو بود صرف نظر کن. کنایه از چشم‌پوشی کردن از خطاهای دوستان صمیمی است.

المِکْثارُ کَحاطِبِ لَیْلٍ: وراج، مثل هیمه کنی است که شبِ تاریک هیزم جمع می‌کند، یعنی آدمِ وراج به یاوه‌گویی می‌افتد. و بسا سخنی بگوید که جانش را به خطر بیندازد مثل کسی که شب هیزم جمع می‌کند چه بسا عقرب یا مار به او نیش بزند.

إکْدَحْ لِی أَکْدَحْ لَکَ: برای من زحمت بکش برای تو زحمت می‌کشم.

أَکْذِبِ النَّفسَ إذا حَدَّثْتَها: وقتی با نفس خود سخن می‌گویی به او دروغ بگو. یعنی وعدهٔ پیروزی و برآمدن آرزوها را به او بده و او را مأیوس نکن. کنایه از تشویق به شجاعت است.

الکَذِبُ داءٌ والصِدْقُ شِفاءٌ: دروغ (دروغگویی) درد است و راست (راستگویی) شفا است.

إن کَذِبَ نَجّی فَصِدْقُ أَخْلَقُ: اگر دروغی نجات دهد پس (سخن) راست سزاوارتر است به نجات دادن و نتیجه بخشیدن.

أَکْذَبُ مِنْ یَلْمَع: دروغگوتر از سراب.

أَکذَبُ أُحْدُوثَةً مِنْ أَسِیر: دروغگوتر از اسیر.

أَکْذَبُ مِنَ الأَخِیْذِ: دروغگوتر از اسیر. زیرا اسیر برای نجات خود همه نوع دروغ می‌گوید.

أَکذَبُ مَنْ دَبَّ و دَرَجَ: دروغگوترینِ مردمِ زنده و مرده. یعنی او از همهٔ زنده‌ها و مرده‌ها دروغگوتر است.

إن کُنتَ کَذُوباً فَکُنْ ذَکُوراً: اگر دروغگو هستی پر حافظه باش. به کسی گویند که سخنِ دروغی می‌گوید سپس ضدِ آن را بیان می‌کند. در فارسی گویند: دروغگو کم حافظه است.

کانَ کُراعاً فَصارَ ذِراعاً: پاچه بود پس ساق دست شد. این جا مراد از کُراع پاچهٔ انسان است. کنایه از این که خوار و ذلیل بود پس قوی و نیرومند شد.

حَتّامَ تَکْرَع و لا تَنْقَع: تا کی آب می‌نوشی و سیرآب نمی‌شوی. تَکرَع: یعنی دهان را مستقیماً در چشمه یا رودخانه و غیره گذاشتن و نوشیدن. کنایه از آدمِ آزمند است که از جمع کردن ثروت سیر نمی‌شود.

مَنْ کَرُمَتْ عَلَیهِ نَفْسُهُ هانَتْ عَلَیهِ شَهْوَتُهُ: کسی که نفسش بر او بزرگوار بود شهواتش بر (نزد) او خوار و

بی‌ارزش می‌شود. از سخنان علی(ﷺ) است.م

اِسْتَكْرَمْتَ فَارْتَبِطْ: اسب خوب خریدی پس، از آن خوب نگهداری کن. کنایه از نگهداری اموال است.

أَكْرَمُ مِنْ حاتِمِ طَيّ: سخاوتمندتر از حاتم طی.

مُكْرَهٌ أَخُوكَ لا بَطَلٌ: مجبور است برادرت نه قهرمان. کنایه از آدمی است که به کار مهمی مجبور و وادارش می‌کنند که انجام بدهد در حالی که او طبعاً آدم فرومایه‌ای است.

أَكْسَبُ مِنْ نَمْل: کسب (جمع) کننده‌تر از مورچه. مورچه حشرهٔ بسیار پرکاری است.

أَكْسَبُ مِنْ ذِئب: کسب کننده‌تر از گرگ. زیرا گرگ همیشه در طلب شکار است.

أَكَسَفاً و إِمساكاً: آیا روی ترش و بخل ورزی. یعنی هم بداخلاقی و هم بخیل.

أَكْسَى مِنْ بَصَلَة: پوشیده‌تر از پیاز. زیرا پوست‌های زیادی به دورش هست.

كَعْبَةُ نَجْران: کعبهٔ نَجران، نَجران قدیمی‌ترین شهرهای یمن است، و خانهٔ مقدسی در آن بوده که خراب و نابود شده است، برای خرابی و نابودیِ قدرت و ثروت به آن مثل می‌زنند.

كَالْكَعْبَةُ تُزارُ و لا تَزُوْرُ: مثل کعبه است که زیارت می‌شود اما خودش زیارت نمی‌کند. کنایه از شخصیتِ بسیار محترمی است که همه به دیدن او می‌روند.

هٰذا الْكَعْكُ مِنْ ذاكَ العَجِيْن: این کاک از آن خمیر است. الکَعْک: کاک، کنایه از شباهتِ کامل میان دو چیز است.

الكُفرُ مَخْبَثَةٌ لِنَفسِ المُنْعِم: کفرانِ نعمت باعثِ ناراحتیِ ولیّ نعمت است و او را از آدمی که قدر نعمت را ندانسته متنفر می‌کند.

الكَفالَةُ نَدامَةٌ: کفالت و ضمانت کردن پشیمانی دارد.

كَفَى المَرءَ فَضْلاً أَنْ تُعَدَّ مَعايِبُهُ: کافی است برای فضیلت انسان که معایب او شمرده شود. یعنی آدمی که معایبش قابل شمارش (اندک) باشد آدم بافضیلتی است.

يَكْفِيْكَ مِمّا لا تَرَى ما قَدْ تَرَى: کفایت می‌کند آنچه را می‌بینی از آنچه نمی‌بینی. یعنی آنچه می‌بینی تو را از دیدن آنچه نمی‌بینی بی‌نیاز می‌کند. شاعر می‌گوید: پندِ بنِ دندانه بشنو ز سرِ دندان.

مَنْ كانَ لَكَ كُلُّهُ كانَ عَلَيْكَ كُلُّهُ: هر کسی تمام منافعش از آن تو باشد تمام بارش هم بر دوش تو است.

والْكَلُّ مَحْمُولٌ عَلَى ذِى الْفَضْلِ: و سنگینی بار می‌شود بر دوشِ آدمِ ثروتمند و صاحبِ قدرت یعنی آدمِ قدرتمند باید بارِ سنگینی را به دوش بکشد.

كُلُّ كَلْبٍ بِبابِهِ نَبّاحٌ: هر سگی بر درِ خانهٔ صاحبش پارس می‌کند. در فارسی گویند: سگِ در خانهٔ صاحبش هار است.

الكَلْبُ كَلْبٌ و لَو طَوَّقْتَهُ ذَهَباً: سگ سگ است اگرچه قلادهٔ طلا به گردنش بیاویزی.

كَلَّفْتَنِى مُخَّ البَعُوضِ: مرا به آوردن مغز پشه وادار کردی. کنایه از کسی است که کار سخت یا غیر ممکن از انسان می‌خواهد.

كَلَّفْتُ إِلَيْكَ عَرَقَ الْقِرْبَةِ: برایِ رسیدنِ به تو خودم را به زحمت انداختم مِثلِ کسی که در اثرِ کشیدنِ مشک پرِ آب عرق می‌کند.

لَيْسَ مَعَ التَّكَلُّفِ تَظَرُّفٌ: با اجبار کردن (کار زوری) ظرافت (نرمی و مدارا) وجود ندارد.

كَلامُ اللَّيلِ يَمْحُوْهُ النَّهارُ: سخنِ شب را روز محو و پاک می‌کند.

كَلامٌ كَالْعَسَلِ و فِعلٌ كَالأَسَلِ: سخنی چون شهد و عملی همچون سنان نیزه.

كَلامٌ لَيِّنٌ و ظُلمٌ بَيِّنٌ: سخنی نرم و ستمی آشکار. یعنی سخنِ او نرم و شیرین اما او در عمل ظلمِ آشکار می‌کند.

كَلامُهُ رِيحٌ فِىْ قَفَصٍ: سخنش بادی است در قفس. یعنی حرفش ارزش ندارد مثل باد هوا است.

لِكُلِّ كَلامٍ جَوابٌ: برای هر سخنی جوابی است.

رُبَّ كَلِمَةٍ سَلَبَتْ نِعْمَةً: چه بسا سخنی که باعث نابودی نعمتی می‌شود. در مدح سکوت است.

لَو كُوِيتُ عَلَى داءٍ لَمْ أَكْرَه: اگر به خاطرِ دردی داغ می‌شدم ناراحت نمی‌شدم. یعنی: اگر برای کارِ خلافی مجازات می‌شدم ناراحت نبودم.

الكَيْسُ نِصْفُ العَيْشِ: هوشیاری و تأمل و دقت در کارها نصفِ زندگانی و گذران است.



ل

تَلَبَّدِي تَصِيْدِي: به زمین بچسب تا شکار کنی. یعنی خود را از دید شکار پنهان کن تا او را فریب دهی و شکار کنی. کنایه از نقشه کشیدن و نیرنگ زدن برای پیشبرد کارها است.

لَبِسَ لَهُ جِلْدَ النَّمِرِ: برای او پوستِ پلنگ پوشید. یعنی دشمنی خود را با او آشکار کرد.

بَعْدَ اللَتَيّا واللَّتِي: پس از گرفتاری‌های کوچک و بزرگ. مردی با زنِ ریز اندامی ازدواج کرد و از اخلاقِ بد او رنج‌ها برد و می‌گفت این‌ها به خاطرِ کوچکی او است پس طلاقش داد و زنِ قد بلندی گرفت و از او بیشتر اذیت دید او را هم طلاق داد و گفت: بَعْدَ اللَّتَيّا واللَّتِي لا أَتَزَوَّجِ أَبَدًا: یعنی از آن زنِ کوچک و این زن قد بلند دیگر ازدواج نخواهم کرد. کنایه از پشتِ سر گذاشتن حوادث و مشکلاتِ زیاد است.

و مِنَ اللَجاجَةِ ما يَضُرُّ و يَنْفَعُ: لجاجت هم ضرر می‌زند و هم مفید است.

اللَحْظُ أَصْدَقُ إِنباءً مِنَ اللَفْظِ: نگاه راستگوتر است از سخن.

لَحْظٌ أَصدَقُ مِنْ لَفْظٍ: نگاهی که از سخن راستگوتر است. یعنی انسان در لفظ ممکن است دروغ بگوید ولی از نگاه او می‌توان حقیقت را فهمید.

لَأُلْحِقَنَّ حَواقِنَهُ بِذَواقِنِهِ: امعا و احشایش را به گلویش می‌رسانم. حَواقِن: بیشتر به معده گویند. برای تهدید است.

إِذا تَلاحَتِ الخُصُومُ تَسافَهَتِ الحُلُومُ: وقتی دشمنان به یکدیگر دشنام دادند عقلها جایِ خود را به سفاهت می‌دهند. یعنی در آن وقت آدمِ بردبار و عاقل سفیه می‌شود.

مَنْ لاحاكَ فَقَدْ عاداكَ: کسی که با تو کشمکش کند با تو دشمنی و عداوت کرده است.

تَلْدَغُ العَقْرَبُ و تَصِيءُ: نیش می‌زند عقرب و فریاد می‌زند. کنایه از آدمِ ستمگری است که ظلم می‌کند و خود را به مظلومیت می‌زند.

أَلَذُّ مِنَ الغَنِيْمَةِ البارِدَةِ: لذیذتر از غنیمتی که بدون زحمت به دست آید.

أَلَذُّ مِنَ المُنَى: لذیذتر از آرزوها.

أَلْزَمُ لِلْمَرْءِ مِنْ ظِلِّهِ: همراه‌تر از سایهٔ انسان.

أَلْزَمُ مِنَ اليَمِيْنِ لِلشِّمالِ: ملازم‌تر از سمت راست به سمت چپ. یعنی هر جا سمتِ راستی باشد سمتِ چپ حتماً وجود دارد.

أَلْزَمُ مِنْ زِرٍّ لِعُرْوَةٍ: همراه‌تر از دکمه به جا دکمه‌ای. هر جا دکمه باشد جا دکمه‌ای هم باید باشد.

لِسانُ الحالِ أَبْيَنُ مِنْ لِسانِ المَقالِ: زبانِ حال بیان کننده‌تر است از زبانِ گفتار.

لِسانٌ مِنْ رُطَبٍ و يَدٌ مِنْ خَشَبٍ: زبانی از رُطب و دستی از تخته. یعنی زبانش چون رطب شیرین است اما دستش چون تخته بی‌خاصیت است.

لِسانُ المَرْءِ مِنْ خَدَمِ الفُؤادِ: زبانِ انسان از خدمتگزاران دل است. یعنی زبان خواسته‌های دل را بیان می‌کند.

اللِسانُ مَرْكَبٌ ذَلُولٌ: زبان مَرکَبِ خوار و مطیعی است، یعنی زبان در دست انسان است نباید آن را به حرف زشت عادت دهد.

اللُقَمُ تُورِثُ النِّقَمَ: لقمه‌ها کیفرِ بد به ارث می‌گذارند. یعنی رشوه باعث گرفتاری می‌شود. اگر کار بر میلِ رشوه دهنده انجام نشد او باعثِ گرفتاری می‌شود و در هر صورت عقوبتِ الهی را در پی دارد.

لَو أَلْقَمْتُهُ عَسَلاً لَعَضَّ إِصْبَعِي: اگر عسل در دهانش بگذارم انگشتم را گاز می‌گیرد.

كَأَنَّما أَلْقَمَهُ الحَجَرَ: گویا سنگ در دهان او گذاشت. به کسی گویند که سخنی می‌گوید و پاسخی می‌شنود که محکوم می‌شود و از سخن باز می‌ماند.

لَقِيْتُ مِنهُ عَرَقَ القِربَةِ: دیدم (و کشیدم) از او (سختی شدید) مثلِ سختیِ حملِ مشکِ آب که عرقِ آدم را در می‌آورد.

ما يَلْقَى الشَّجِيُّ مِنَ الخَلِيِّ: آدم (مصیبت دیده و) اندوهگین چه می‌کشد از دستِ آدم بدون اندوه که مصیبتی ندیده است.

أَلْقِ حَبْلَهُ عَلَى غارِبِهِ: افسارش را روی کوهانش (پشتش) بینداز. وقتی می‌خواهند شتر را رها کنند که آزادانه بچرد افسارش را روی کوهانش می‌گذارند که زیر پایش نرود و مانع راه رفتن او نشود. یعنی او را بگذار و با او کار نداشته باش هر کاری می‌خواهد بکند.

أَلْقِ فِي الدِّلاءِ دَلْوَكَ: دلوت را میان دلوهای دیگر بینداز. یعنی تو هم کار و کوشش کن.

أَنَّى يَلْتَقِي سُهَيْلٌ والسُّهَى: کجا برخورد می‌کند ستارهٔ سهیل با ستارهٔ سُهَی. سهیل در قطب جنوب و سُهَی در قطبِ شمال و محال است این دو به همدیگر برسند.

مَن يَلْقَ أَبْطالَ الرِجالِ يُكْلَمِ: کسی که با قهرمانان روبرو شود زخم بر می‌دارد. یعنی وقتی می‌خواهی با مردان جنگ آزموده روبرو شوی به فکر عواقبش باش.

بَغَيرِ اللَهْوِ تَرْتَتِقُ الْفُتُوقُ: با غیرِ شوخی (با کار جدی) شکاف‌ها ترمیم می‌شود. کنایه از اهمیت دادنِ به کار است.

لَيسَ يُلامُ هارِبٌ مِنْ حَتْفِهِ: کسی که از مرگ بگریزد سرزنش نمی‌شود.

رُبَّ لائِمٍ مُلِيْمٌ: چه بسا سرزنش کننده‌ای که خود سزاوارِ سرزنش است یا سرزنش می‌شود.

رُبَّ مَلُومٍ لا ذَنْبَ لَهُ: چه بسا سرزنش شده‌ای که بی‌گناه است.

رُبَّ مَلُومٍ لا عُذْرَ لَهُ: چه بسا ملامت شده‌ای که عذری ندارد. یعنی عذری ندارد که بتواند بیان کند و بی‌تقصیریِ خود را اثبات نماید یا عذری دارد اما نمی‌تواند آن را بیان و آشکار کند.

اللَيْلُ أَخْفَى لِلْوَيْلِ: شب مخفی کننده‌تر است کارِ بد را، یعنی شب باعث مخفی بودنِ کارِ انسان است.

اللَيْلُ طَوِيْلٌ و أَنتَ مُقْمِرٌ: شب دراز است و تو در مهتاب هستی. یعنی شب دراز و هوا مهتاب و می‌توانی در نورِ آن به کارهای خود برسی. کنایه از تأمّل و تأنّی و حوصله در کارها است. در فارسی می‌گوییم: شب دراز و قلندر بیدار.

ما كانَ لَيْلِي عَنْ صَباحٍ يَنْجَلِي: شبِ من به وسیلهٔ صبحی برطرف نمی‌شود. یعنی گره از کارِ من گشوده نمی‌شود. کنایه از کسی است که کاری را می‌خواهد انجام دهد و حل مشکلش خیلی طول می‌کشد.

إِنَّهُ اللَيْلُ و أَضْواجُ الوادِي: به درستی که شب است و پیچ و خم دره. یعنی هم شب تاریک است و هم دره پرپیچ و خم و پرمخاطره. کنایه از بیم دادن نسبت به دو کار مشکل و سخت است که برای انسان پیش می‌آید.

لَيِّنُ الكَلامِ قَيدُ القُلُوبِ:سخنِ نرم زنجیرِ دل‌ها است. در فارسی گوییم با زبانِ خوش می‌شود مار را از لانه بیرون کشید.



مِثْلُ النَعامَةِ لا طَيْرٌ و لا جَمَلٌ: مثل شترمرغ که نه مرغ است و نه شتر. در فارسی می‌گوییم: به شترمرغ گفتند پرواز کن گفت من شترم، گفتند بار بکش گفت مرغ هستم. در عربی کنایه است از آدم بی‌ضرر و بی‌منفعت.

مِثْلُ ابْنَةِ الجَبَلِ مَهْما يُقَلْ تَقُلْ: مثلِ پژواک هر چه بگویند او بازگو می‌کند. اِبْنَة الجَبَل: انعکاس صدا در کوه. کنایه از آدمی است که از خود استقلال ندارد. در فارسی گوییم: طوطی وار سخن می‌گوید.

لِمِثْلِ هذا كُنْتُ أُحْسِيكَ الْحَسا: برای مثلِ این (روز) به تو غذا می‌دادم. الحَسا: نوعی خورش یا سوپ است. یعنی من به تو رسیدگی می‌کردم که در همچو روزی به درد من بخوری. عرب‌ها به اسب خود شیر می‌دادند که نیرومند شود و در وقت فرار یا تعقیب به او می‌گفتند برای همچو روزی به تو غذا می‌دادم پس بشتاب و سستی نکن.

بِمِثْلِي يُنْكأُ الْقَرْحُ: به (کسی) مثل من زخم شکافته و خون‌آلود می‌شود. یعنی منم که از پس حل مشکلات و رفع گرفتاری‌ها بر می‌آیم.

مَنْ مَحَّضَكَ مَوَدَّتَهُ فَقَدْ خَوَّلَكَ مُهْجَتَهُ: کسی که دوستی خودش را نسبت به تو خالص کرد پس در حقیقت قلبش را به تو داده است.

عِنْدَ الامتِحانُ يُكرَمُ المَرءُ أوْيُهانُ: هنگام آزمایش انسان، عزیز یا خوار می‌شود.

مَعَ المَخْضِ يَبْدُوالزُبدُ: با تکان دادن (خیکِ ماست) است که کره پیدا (جدا) می‌شود. کنایه از کار و کوشش برای رسیدنِ به مقصود است. در فارسی گوییم:

نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

قَد كانَ ذلِكَ مَرَّةً فَالْيَومَ لا: به درستی که آن یک مرتبه بود پس امروز (دیگر) نه. یعنی یک بار انجام دادم و دیگر انجام نخواهم داد.

أَمَرُّ مِنَ العَلْقَمِ: تلخ‌تر از (حنظل) هندوانهٔ ابوجهل.

أَمَرُّ مِنَ الحَنظَلِ: تلخ‌تر از هندوانهٔ ابوجهل.

المَرءُ بِأَصْغَرَيْهِ: انسان (ارزشش) به دو کوچکترین (عضوِ بدن) اوست. یعنی ارزش او به قلب و زبان اوست.

المَرْءُ تَوّاقٌ إلَى ما لَمْ يَنَلْ: انسان حریص است نسبت به چیزی که به دست نیاورده است. شبیه این ضرب‌المثل جملهٔ زیر است که می‌گوید: **الإنسانُ حَرِيْصٌ عَلَى ما مُنِعَ**: انسان حریص است نسبت به آن چه از آن منع شده است.

المَرْءُ حَيْثُ يَضَعُ نَفْسَهُ: انسان (ارزش او) همان جایی است که خود را قرار می‌دهد. یعنی خودِ انسان است که مقام و منزلتِ خود را تعیین می‌کند نه احترام یا اهانتِ دیگران.

المَرْءُ بِخَلِيلِهِ: انسان به دوستش می‌باشد. یعنی هر کس را با دوستانش می‌شود شناخت. پس در انتخاب دوست باید دقت کرد. با بدان کم نشین که درمانی. خوپذیر است نفس انسانی.

المَرْءُ مِرآةُ أَخِيهِ: انسان آیینهٔ برادرش یا دوستش هست.

كُلُّ امْرِئٍ يَحْتَطِبُ بِحَبْلِهِ: هر انسانی با ریسمانِ خودش هیزم می‌آورد.

كُلُّ امْرِئٍ فِي بَيتِهِ صَبِيٌّ: هر انسانی در خانه‌اش کودک است. یعنی در خانهٔ خودش شوخی و کارهایی

می‌کند که در ملأ عام نمی‌کند.

كُلُّ امْرِئٍ ما يُرْمَى بِهِ: هر انسانی دارای آن (بدی یا خوبی) است که به او نسبت داده می‌شود. یعنی آدم اگر دارای عیبی نباشد هر چند تهمت‌های زیادی به او بزنند سرانجام حقیقت روشن می‌شود و اگر انسان ضربه می‌خورد به واسطهٔ اشتباهات خودش است.

تَمَرَّدَ مارِدٌ و عَزَّ الأَبلَقُ: سرپیچی کرد مارِد و غیرقابل دریافت شد أَبلَق. مارِد نام قلعه و دژی است در دَوْمَة الجَنْدَل (دَوْمَةُ الحَنْدَل صحرایی است که میان اردن و حجاز واقع است) و الأَبلَق قلعهٔ سَمَوأل است (بدین جهت به آن أَبلَق گویند که با سنگ‌های رنگارنگ ساخته شده بود) و زَبّاء ملکهٔ جزیره به این دو قلعه حمله کرد و نتوانست آن‌ها را فتح کند لذا گفت: تَمَرَّدَ مارِدٌ و عَزَّ الأَبلَقُ: کنایه از هر چیز تسخیرناپذیر و مقاوم و سرسخت است.

مَن مَرِضَتْ سَرِيرَتُهُ ماتَتْ عَلانِيَتُهُ: کسی که باطن او بیمار شود ظاهرش می‌میرد.

أَمْرَعَتِ العَجْزاءُ: سبز و خرم شد تپهٔ مرتفع شن. کنایه از نعمت غیر مترقبه است. أَمْرَعَتْ: سبز کرد و خرم شد. العَجْزاء: تپهٔ مرتفع شن.

أَمْرَعْتَ فأنْزِلْ: به سرزمین سبز و خرم رسیدی پس فرود آی. کنایه از کسی است که نیازِ خود را برطرف کرده و به مقصود خود رسیده است.

كَالْمُتَمَرِّغِ فِيْ دَمِ القَتِيلِ: مِثلِ کسی که خود را به خون کشته (ای که دیگری او را کشته) آغشته می‌کند و در نتیجه او را به عنوان قاتل می‌شناسند. کنایه از آدمی است که خود را درگیرِ کار بدی می‌کند که دیگری آن را انجام داده است.

أَمْرَقُ مِنْ سَهْم: خارج شونده (پرتاب شونده) تر از تیر.

المُزاحِ لَقاحُ الضَّغائِنِ: شوخی آبستن کنندهٔ دشمنی‌ها و کینه‌ها است. شوخی باعث ایجاد کینه و دشمنی است.

المُزاحَةُ تُذهِبُ المَهابَةَ: شوخی مهابت و تشخص را از بین می‌برد. شاعر فارسی گوید:

ز شوخی بپرهیز ای باخرد
که شوخی تو را آبرو می‌برد

مَن يَمْشِ يَرْضَ بِما رَكِبَ: کسی که پیاده راه می‌سپرد به هر نوع وسیلهٔ سواری قناعت می‌کند. کنایه از کسی است که از اضطرار تن به چیزی می‌دهد که مطابق میلش نیست.

أَمْضَى مِنَ الرِّيحِ: رونده‌تر از باد.

أَمْضَى مِنَ السَّيْفِ: بران‌تر از شمشیر.

أَمْضَى مِنَ السَّهْمِ: رونده (تند)تر از تیر.

أَمْضَى مِنَ الأَجَلِ: قطعی‌تر از اجل.

أَمْضَى مِنَ القَدَرِ المُتاحِ: قطعی‌تر از اجلِ پیش آمده و قطعی و مقدر.

يَحْسَبُ المَمْطُورُ أَنْ كُلّاً مُطِرَ: آدمی که باران بر او باریده گمان می‌کند بر همه جا باران باریده است. یعنی آدمِ ثروتمند همه را مثل خود می‌داند. در فارسی گوییم: سیر از گرسنه خبر ندارد.

تَسْمَعُ بِالمُعَيْدِيِّ خَيرٌ مِنْ أَنْ تَراهُ: مُعَيْدِيّ اگر آوازه‌اش را بشنوی بهتر است از این که او را ببینی. المُعيَدِي: مردی بود از قبیلهٔ مُعَيْد که شبیخون می‌زد و اموال نُعمان پادشاهِ حیره را تاراج می‌کرد. نُعمان از عهدهٔ دستگیری او بر نمی‌آمد ولی از شجاعت و دلیری او بسیار خوشش می‌آمد، پس او را امان داد وقتی آمد و قیافهٔ زشت او را دید گفت: تَسمَعُ بِالمُعَيدِيِّ خَيْرٌ مِنْ أَن تَراهُ: مُعَيدِيّ گفت لعنت از تو دور باد. مردها شتر نیستند (که اندامشان چشم‌گیر باشد) ارزشِ انسان به زبان و قلب او است که کوچک‌ترین اعضا و جوارح هستند نعمان سخن او را پسندید و او را از خاصان و نزدیکان خود قرار داد.

قَد يُمكِّنُ المُهْرُ بَعْدَ ما رَمَحَ: گاهی کره اسب رام می‌شود پس از این که لگد زد. المُهر: کرهٔ اسب. رَمَحَ: با لگد به سینه کسی زد.

لَيسَ لِمَلُولٍ صَدِيقٌ: برای آدم دلتنگ (و کم حوصله) دوست وجود ندارد.

مِن كَثْرَةِ المَلّاحِينَ غَرِقَتِ السَّفِينَةُ: از زیادی ملوانان کشتی غرق شد. در فارسی گوییم: آشپز که دو تا شد غذا یا شور می‌شود یا بی‌نمک. و قابله که دو تا شد سر بچه کج می‌شود.

مَلِّكْ ذا أَمْرٍ أَمْرَهُ: کار را به کاردان بسپار.

ما أَمْلِكُ شَدّاً و لا رَخاءً: من نه قدرت دارم ببندم (سفت کنم) و نه شل کنم. کسی که از او کاری را می‌خواهند این سخن را می‌گوید.

لا يَمْلِكُ شَرْوَى نَقِيْرٍ: صاحب (چیزی) مثلِ سوراخ پشتِ هستهٔ خرما نیست.

المِنَّةُ تَهْدِمُ الصَّنِيْعَةَ: منت گذاشتن (ارزش) احسان و نیکویی را از بین می‌برد.

مَنْعُ الجَمِيعِ أَرْضَى الْجَمِيعَ: منع کردن همگی همه را راضی کرد، یعنی اگر به بعضی دادی آن کسی که به او نداده‌ای از تو گله می‌کند ولی اگر به هیچ کس ندادی می‌توانی عذر بیاوری.

أَمْنَعُ مِنْ أَنْفِ الأَسَدِ: جلوگیری کننده‌تر از بینیِ شیر. یعنی کسی جرات اهانت به شیر را ندارد.

أَمْنَعُ مِنْ عُقابِ الجَوِّ: دور از دسترس‌تر از عقاب هوا. کنایه از چیز دور از دسترس است مثل عقاب تیز پرواز که در موقع اوج گرفتن حتی در تیررس هم نیست.

أَمْنَعُ مِنْ لَهاةِ اللَيْثِ: دور از دسترس‌تر از زبان کوچکهٔ شیر. زیرا چه کسی می‌تواند دست در دهان شیر بکند.

كُلُّ مَمْنُوعٍ مَتْبُوعٌ: هر چیز ممنوعی دنبال شونده است. یعنی هر چیزی ممنوع شد به دنبال آن می‌روند.

إذا تَمَنَّيْتَ فاسْتَكْثِرْ: وقتی آرزو و تمنای چیزی کردی پس مقدار زیادی از آن را بخواه.

رُبَّ أُمْنِيَّةٍ جَلَبَتْ مَنِيَّةً: چه بسا آرزو و تمنّایی که مرگی در پی بیاورد.

المَنِيَّة و لا الدَّنِيَّةُ: مرگ آری اما تن به پستی و خواری دادن هرگز. از سخنان علیؑ است. م.

المَنايا و لاالدَّنايا: تن به مرگ‌ها دادن آری اما تن به پستی‌ها دادن هرگز. به همین معنا گفته شده: **النارُ و لاالعارُ**: آتش آری ولی ننگ هرگز.

تَمُوتُ الحُرَّةُ و لا تَأْكُلُ بِثَدْيَيها: زن آزاده می‌میرد ولی از پستان خود نمی‌خورد، یعنی با شیردادن به بچهٔ دیگران ارتزاق نمی‌کند. کنایه از بلند همتی در عین نیاز است.

المَوتُ أَهْوَنُ ما بَعدَهُ و أَشَدُّ ما قَبْلَهُ: مرگ راحت‌تر است از ما بعد خود و سخت‌تر است از ماقبل خود. یعنی مرگ در برابرِ زندگی چیز سختی است اما در برابر زندگی بعد از مرگ چیز راحتی است.

هَذا المَيِّتُ لا يُساوِی هَذا البُكاءَ: این مرده ارزش این گریه را ندارد.

مالٌ تَجْلِبُهُ الرِياحُ تأخُذُهُ الزَوابِعُ: مالی که بادها آن را بیاورند گردبادها آن را می‌برند. در فارسی گویند: باد آورده را باد می‌برد.

ماءٌ و لا كَصَدّاءَ: این آب است اما نه مثلِ صَدّاء. یعنی به این آب اکتفا می‌کنیم اما مثلِ آبِ صَدّا نیست و صدّاء بهترین آب‌ها نزد عرب است. کنایه از خوبی یک چیز و برتری یک چیز دیگر است.

يا ماءُ لَو بِغَيرِك غَصِصْتُ: ای آب اگر غیر از تو چیزی در گلویم گیر کرده بود. یعنی ناراحت نمی‌شدم اگر چیز دیگری غیر از آب در گلویم گیر می‌کرد چون غیر منتظره نبود. و با آب هم می‌شد آن را فرو برد. اما تو را که در گلویم گیر کرده‌ای چه سان فرو برم؟! این سخن در جایی به کار می‌رود که انسان انتظار محبت را دارد اما دچار مشکل و نامهربانی می‌شود.

أَنْأَى مِنَ الكَواكِبِ: دورتر از ستاره‌ها.

لا يُنْبِتُ البَقْلَةَ إلّا الحَقْلَةُ: نمی‌رویاند سبزی و گیاه را مگر زمینِ حاصلخیز. کنایه از این است که سخن پست از آدم پست و فرومایه شنیده می‌شود اما مرد خوب به جز سخن خوب نمی‌گوید.

أَنْجَزَ حُرٌّ ما وَعَدَ: وفا می‌کند (انسان) آزاده آن چه را وعده می‌دهد. حَرْث بْنِ عَمْرِو آكِلِ المِرار الكِنِدِي. عده‌ای از مردم یمن را به صَخر بن نَشهَل نشان داد که

صَخر بر آن‌ها بتازد و یک پنجم غنایم را به او بدهد. پس صَخر با قبیلهٔ خود بر آن‌ها یورش برد و غنیمت به دست آورد پس از بازگشت، حَرث به صَخر گفت أَنْجَزَ حُرٌّ ما وَعَدَ. صَخر نیز به اصرار زیاد قومِ خود را راضی کرد و خمس غنایم را به حرث داد. برای تشویق به وفا کردن گفته می‌شود.

ناجزاً بِناجِزٍ: حاضر را به حاضر یا نقد را به نقد. یعنی نقد می‌دهم و نقد می‌گیرم و معاملهٔ پایاپای می‌کنم.

مَنْ نَجابِرَأسِهِ فَقَدْ رَبِحَ: هر کس سرِ خود را به سلامت برد، سود برده است. این یک مصراع از شعری است که می‌گوید:

اللَیلُ داجٍ والکِباشُ تَنْتَطِحُ

نِطاحَ أُسْدٍ ما أَراها تَصْطَلِحُ

فَمَنْ نَجَابِرَأْسِهِ فَقَدْ رَبِحَ:

شبِ ظلمانی است و قوچ‌ها شاخ می‌زنند. مثلِ شیرها که نمی‌بینم که آشتی کنند پس هر کس سرِ خود را به سلامت ببرد سود برده است. کنایه از شرایطی است که انسان از منافع می‌گذرد و جان به در بردن را غنیمت می‌داند.

ما أَنتِ بِنَجِیَّةٍ و لا سَبِیَّةٍ: تو نه به درد آزادی می‌خوری و نه به درد بردگی.

نَحَتَ أَثْلَتَهُ: به اصل و تبارِ او دشنام داد.

النَّدَمُ عَلَی السُّکُوتِ خَیْرٌ مِنَ النَّدمِ عَلَی القَولِ: پشیمانی به خاطر سکوتِ بهتر است از پشیمانی به خاطرِ سخن گفتن.

أَنْدَمُ مِنَ الکُسَعِیِّ: پشیمان‌تر از کُسَعیّ. کُسَعِیٌّ نام مردی است که وقتی شترانِ خود را می‌چرانید دید درختی ترکه‌ای در وسط صخره سبز شده از سختی درخت تعجب کرد و مدتِ یک سال آن را آب داد تا بزرگ شد پس آن را قطع کرد و با آن کمانی بسیار قوی و پنج تیر محکم ساخت. پس بر لب آبشخوری کمین کرد، گورخری آمد آب بخورد به طرفش تیراندازی کرد صدای خوردن تیر به سنگ آمد و به علت تاریکی هوا جرقه‌ای که زد دیده شد گمان کرد تیرش به سنگ خورده تا گورخر دیگری آمد به طرفش تیراندازی کرد آن هم مثلِ اول شد تا پنج گورخر آمد و او نیز پنج تیر خود را انداخت و از این که همهٔ تیرهایش به سنگ خورده به شدت خشمگین بود پس از کمین گاه بیرون آمد به صخره‌ای رسید کمان را محکم زد و شکست و شب را خوابید که صبح به خانه برگردد چون بامدادان دیده از خواب گشود پنج گورخر را کشته و تیرها را خونی دید، از شدت پشیمانی انگشت خود را گاز گرفت تا قطع شد پس گفت:

نَدِمتُ نَدامَةً لَوْ أَنَّ نَفْسِی

تُطاوِعُنِی إذاً لَقَتَلْتُ نَفْسِی

تَبَیَّنَ لِی سَفاهُ الرَّأیِ مِنِّی

لِعَمْرِو اللهِ حِینَ کَسَرْتُ قَوْسِی

و قَد کانَتْ بِمَنزِلَة المُفَدَّی

لَدَیَّ و عِنْدَ صِبْیانِیْ و عِرْسِی

فَلَمْ أَمْلِکْ غَداةَ رَأَیتُ حَوْلِی

حَمِیرَ الوَحشِ أَنْ ضَرَّجْتُ خَمْسِی

کُلُّ النِّداءِ ذا نادَیتُ یَخْذُلُنِی

إلّا النِّداءَ إذا نادَیتُ یا مالِی

پشیمان شدم آن چنان پشیمانیی که اگر روحم از من تبعیت می‌کرد در آن صورت حتماً خود را می‌کشتم. سفاهت و بی‌خردی من وقتی آشکار شد به خدا قسم که کمان خود را شکستم.

و آن کمان نزد من و همسرم و فرزندانم به منزلهٔ فدیه‌ای بود که ما را آزاد می‌کرد. پس بر خود مسلط نبودم (عیان اختیار از دست دادم) آن گاه که دیدم پنج گورخر را که غرقه در خون پیرامون من افتاده بودند. هر بانگی که بزنم (هر کس و هر چیز را) که صدا بزنم به داد من نمی‌رسد و مرا خوار می‌کند مگر این که مال خود را (آن چه را که در اختیار من است) صدا بزنم. یعنی آن کمان شکست و دیگر مال من نیست که به درد من بخورد.

النَّزائِعَ لا الْقَرائِبَ: زن‌های غریبه را نه زن‌های فامیل را. یعنی زن‌های غریبه را به زنی بخواهید نه زن‌های فامیل را. النَّزائِع: زن‌هایی که حاضرند با غیر فامیل خود ازدواج کنند.

نَزَلْتَ مِنهُ بِوادٍ غَيرِ ذِي زَرْعٍ: فرود آمدی از او در جای لم یزرعی. یعنی نزد کسی رفتی که گویا در جای لم یزرعی زندگی می‌کند. یعنی نزد آدم بخیلی رفتی.

إذا نَزابِکَ الشَّرُّ فَاقْعُدْ: وقتی بدی به تو حمله کرد پس بنشین. یعنی به استقبال جنگ و دعوا نرو هر چند به تو روی آورد.

لَيسَ عَلَيْکَ نَسْجُهُ فَاسْحَبْ و جُرّ: بافتن آن بر تو نیست خود را کنار بکش و کنار برو. یعنی تو زحمتی برای آن نکشیده‌ای پس آن را خراب می‌کنی. کنایه از آدمی است که چیزی را برایش زحمت نکشیده خراب می‌کند.

إنَّهُ نَسِيْجُ وَحْدِهِ: به درستی که او بافتهٔ یکدانه است. یعنی نظیر و مانند ندارد. در فارسی گوییم: تافتهٔ جدا بافته.

إنَّ النِّساءَ حَبائِلُ الشَّيطانِ: به درستی که زن‌ها دام‌های اهریمنند.

إنَّ النِساءَ شَقايِقُ الأَقوامِ: به درستی که زن‌ها همتایان اقوام (مردان) هستند، یعنی زنان مثل مردان‌اند و همان حقوق را دارند. در این جا مراد از أَقوام مردان‌اند.

النَّشِيْدُ مَعَ المَسَرَّةِ: سرودن شعر با شادمانی است، قبیلهٔ بَنُو سلامانِ ثابِتِ بن أَوس الأَزری شاعر معروف جاهلیت مشهور به شَنْفَرَی را اسیر کرده قصد قتل او را کردند پس به او گفتند برای ما شعری بسرا گفت: النَشِيْدُ مَعَ المَسَرَّةِ. سرودنِ شعر و سرود در وقت شادمانی است نه حالِ من که باید کشته شوم. کنایه از خواستهٔ چیزی است در غیر وقت خود.

أَنشَطُ مِن ظَبْيٍ مُقمِرٍ: شادتر از آهو در شبِ مهتاب. زیرا در شب مهتاب به نشاط آمده و به بازی می‌پردازد.

إذا نُصِرَ الرَأْيُ بَطَلَ الهَوَى: وقتی رأی (عقل) یاری شد هوای نفس از بین می‌رود.

نُصْرَةُ الحَقِّ شَرَفٌ: یاریِ حق شرف و آبروست.

لَوْ أَنْصَفَ النـاسُ إسْتَراحَ القـاضِي: اگر مردم (دربارهٔ هم انصاف دهند) دعوی وزدو خورد و اختلاف پیش نمی‌آید پس قاضی استراحت می‌کند.

لا يُنْتَصَفُ حَلِيْمٌ مِنْ جَهُوْلٍ: آدمِ عاقل از پسِ آدمِ جاهل بر نمی‌آید، یعنی آدمِ آبرومند نمی‌تواند حریف آدمِ بی‌آبرو شود.

نِصْفُ الْعَقْلِ مُداراةُ الناسِ: مدارا کردن با مردم نصفِ خردمندی است. حافظ می‌گوید:

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

أَنْضَجَ أَخُوکَ ثُمَّ رَمَدَ: برادرت کباب کرد پس (آن را) در خاکستر انداخت. کنایه از کسی است که کاری را درست سپس آنرا خراب می‌کند. در فارسی گوییم: گاوِ نه من شیر.

عِنْدِ النِّطاحِ يُغْلَبُ الْكَبْشُ الْأَجَمُّ: هنگامِ شاخ زدن قوچِ بی‌شاخ مغلوب می‌شود. کنایه از آدمی است که بدون نیروی لازم دست به کاری می‌زند و شکست می‌خورد و نومید می‌شود.

أَنْطَقُ مِنْ سَحْبانَ: سخنگوتر و بلیغ‌تر از سَحْبانِ وائِل.

مَنْ نَظَرَ فِي الْعَوَاقِبِ سَلِمَ مِنَ النَّوائِبِ: کسی که در عواقب کار نگاه کرد (عاقبت اندیشی کرد) از گرفتاریها نجات یافت.

مَنْ صارَ نَعْجَةً أَكَلَهُ الذِّئبُ: کسیکه میش شد گرگ او را می‌خورد.

رُبَّ نَعْلٍ شَرٌّ مِنَ الْحَفاءِ: چه بسا کفشی که از پابرهنگی بدتر است. مثلا "اگر میخ ته کفش باشد یا خیلی گشاد یا خیلی تنگ باشد و غیره.

نَعِمَ كَلْبٌ مِنْ بُؤسِ أَهْلِهِ: به نعمت رسید سگی از (بواسطهٔ) بدبختی صاحبش. قبیله‌ای از عرب دچارِ مرگِ چهارپایان شدند و سگهای آنان از گوشت آنها

شکمی از عزا درآوردند و فربه شدند واین مثل زده شد.

مَثَلُ النَعامَةِ لاطَيْرٌ و لا جَمَلٌ: مِثلِ شترمرغ که نه مرغ است و نه شتر. در فارسی گوییم: به شترمرغ گفتند: بار ببر گفت من مرغم گفتند پرواز کن گفت من شترم. کنایه از کسی است که هیچ کار بد یا خوبی را نمی‌تواند انجام دهد.

نَفَخْتَ فِيْ غَيْرِ ضَرَمٍ: فوت کردی و دمیدی به چیزی که آتش نداشت. کنایه از کسی است که چیزی را در جای خودش نمی‌گذارد.

مابِها نافِخُ ضَرَمَةٍ: در آن (خانه) فوت کنندهٔ به آتشی نیست. یعنی هیچ‌کس در خانه نیست.

أَنْفَذُ مِنَ السَّهْمِ: سوراخ کننده‌تر از تیر.

أَنْفَرُ مِنْ نَعامَةٍ: رمنده‌تر از شترمرغ.

أَنْفَرُ مِنْ بَعِيْرٍ أَزَبَّ: رمنده‌تر از شترِ پرکرک. زیرا کرکهای بالای چشمِ خود را می‌بیند و آن را آدم می‌پندارد پس رم می‌کند و هیچ گاه از این شخص رهائی نمی‌یابد.

نَفْسُ عِصامٍ سَوَّدَتْ عِصامًا: نَفْس (بزرگوار) عِصام او را به سیادت و آقائی رسانیده است عِصام دربانِ نُعْمان پادشاهِ حِيْرِه بود پس به پادشاهی رسید، شاعر در این باره گفت:

نَفْسُ عِصامٍ سَوَّدَتْ عِصا مًا
وَ عَلَّمَتْهُ الكَرَّوَالاِقْدامَا
وَ صَيَّرَتْه مَلِكًاهُما مًا

نَفْس عِصام او را بسیادت رسانید و به او حمله کردن و یورشِ بر هماوردان را یاد داد و او را پادشاهِ بلند همیت گردانید. کنایه از آدم خود ساخته است که به او عِصامِیّ می‌گویند و به آدمی که عظمت را بارث برده عِظامِیّ گویند.

النَفْسُ مُوْلَعَةٌ بِحُبِّ الْعاجِلِ: نَفس (آدمی) مشتاق و دوستدارِ چیز فوری است. این مثَل از شعرِ جَرِيْر مشهور شده است.

إِنِّی لَأَرْجُومِنْکَ شَيْئًا عاجِلاً
و النَّفْسُ مُوْلَعَةٌ بِحُبِّ الْعاجِلِ:

من از تو چیز فوری و آنی امید دارم و می‌خواهم و نفس آدمی بسیار مشتاق چیز فوری و آنی است.

النَّفْسُ تَعْلَمُ مَنْ أَخُوْها النافِعُ: نَفْسِ انسان می‌داند چه کسی برادرِ اوست و به او نفع می‌رساند کنایه از کسی است که در مواقعِ نیاز او را می‌ستائی یا مذمت می‌کنی، معنیِ دیگرش این است که انسان دشمن و دوست خود را می‌شناسد.

مَنْ جَعَلَ نَفْسَهُ عَظْمًا أَكَلَتْهُ الْكِلابُ: کسی که خود را ستخوان قرار داد سگها آن را می‌خورند.

ما يَنْفَعُ الْكَبِدَ يَضُرُّ الطِّحالَ: آنچه برای کبد مفید است برای سِپرز (طحال) مضر است.

لا يَنْفَعُ حَذَرٌ مِنْ قَدَرٍ: پرهیز کردن از قضا و قدر نتیجه ندارد.

ما تَنْفَعُ الشَّعْفَةُ فِی الْوادِی الرُّغُبِ: نفعی نمی‌دهد بارانِ اندک در درهٔ بسیار پهناور. شَعْفَه: بارانِ اندک. الوادِی الرُغُب: درهٔ پنهاور. به کسی گفته می‌شود که چیز اندکی به کسی می‌دهد که به چیز زیادی نیاز دارد.

لا يَنْفَعُکَ مِنْ جارِ سُوْءٍ تَوَقٍّ: پرهیز کردن و دوری جستن، تو را از شر همسایهٔ بد نجات نمی‌دهد.

و ما أَنْفَعُ السُّيُوْفِ بِلا رِجالٍ: چه نفعی است در شمشیرهای بدون مردهای شمشیرزن.

النَّقْدُ عِنْدَ الْحافِرَةِ: بیعانه نزدِ گودال است. پول نزدِ گودال داده می‌شود. یعنی اگر پول می‌خواهی باید در مسابقه حاضر شوی زیرا جایزه وقتی داده می‌شود که اسب مسابقه را ببرد. الحافِر: گودالی است که اسب با سُمِ خود کنده است و از ان به طور کنایه انتهایِ مسابقه مراد می‌شود. کنایه از تعجیل در برآوردن نیازها است.

النَّقْدُ صابُوْنُ الْقَلْبِ: بیعانه (پول نقدی که پیش قسط گرفته می‌شود) صابونِ دل است که دل را پاک می‌کند.

ما نَقَصَ مِنْ مالِکِ مازادَ فِیْ عَقْلِکَ: کم نمی‌شود از مالِ تو آنچه که عقل (و تجربهٔ) تو را زیاد کند. یعنی

پولی که مصرف شود و بازدهی جز تجربه نداشته باشد بیهوده مصرف نشده و تجارت مفید بوده است.

مَنْ نَقَلَ إِلَیْکَ فَقَدْ نَقَلَ عَنْکَ: کسی که برای تو نقل (سخنی را بیان) کند به درستی که سخن تو را نقل کرده است، یعنی کسی که سخنی را از دیگری برای تو نقل کند سخن تو را هم نزدِ دیگران می‌برد.

أَنْقَلُ مِنْ فَیْء: متحرک‌تر از سایه.

أَنْقَی مِنَ الدَّمْعَةِ: پاک‌تر (زلال‌تر) از اشک.

أَنْقَی مِنْ مِرْآةِ الْغَرِیْبَةِ: پاک‌تر از آیینهٔ غَرِیْبَة. یعنی پاک‌تر از آئینهٔ زنی که به ازدواج غریبه و غیرفامیل خود در می‌آید. زیرا همیشه آیینه را تمیز می‌کند که صورت خود را درست ببیند و بتواند درست به آرایشش برسد. زیرا مرد غریبه نسبت به این مسائل دقیق‌تر است تا خویشاوند.

أَنْقَی مِنَ الرَّاحَةِ: پاک‌تر از کفِ دست، زیرا حتی مو هم ندارد. کنایه از فقر و نداری است.

أَنْکَرُ مِنْ شَیء: نکره‌تر و ناشناخته‌تر از چیز، زیرا شئ به همهٔ موجودات اطلاق می‌شود. و اسم خاص نیست.

أَنَمُّ مِنَ التُّرابِ: سخن چین (و افشاکننده)‌تر از خاک. زیرا ردِ پا و همه گونه آثار رویِ آن باقی می‌ماند و همه را بیان می‌کند.

أَنَمُّ مِنَ الصُّبْحِ: افشاکننده‌تر از سپیده دم. زیرا با نورِ خود همه چیزها را نشان می‌دهد.

مَنْ نَهشَتْهُ الْحَیَّةُ حَذِرَ الرَّسَنَ: کسی که مار او را بگزد از ریسمان حذر می‌کند. در فارسی گوئیم: مار گزیده از ریسمانِ سیاه و سفید می‌ترسد.

هَلْ یَنْهَضُ البازِی بِلا جَناحٍ: آیا باز بدون بال پرواز می‌کند. یعنی پرنده با کمکِ بال پرواز می‌کند و انسان هم نیاز به همکاریِ دیگران دارد و مردمی که به هم کمک می‌کنند بالِ یکدیگرند. همچنین کنایه از این است که انسان بدون ابزار لازم نمی‌تواند کاری انجام دهد.

لا تَنْهَ عَنْ خُلُقٍ و تَأْتِی مِثْلَهُ: از اخلاقی باز مدار که خودت آن را انجام می‌دهی، یعنی کاری را که برای مردم نمی‌پسندی و از آن جلوگیری می‌کنی انجام نده.

النّاسُ أَتْباعُ مَن غَلَبَ: مردم پیروانِ طرفی هستند که پیروز شود.

النّاسُ أَعْداءُ ماجَهِلُوا: مردم دشمنانِ چیزهایی ناشناخته هستند. از سخنان علی﷣ است.م

النّاسُ عَبِیْدُ الْإِحْسانِ: مردم بندگانِ احسان و نیکی هستند.

لِکُلِّ أُناسٍ فِیْ بَعِیْرِهِمْ خَبَرٌ: برای هر مردمی از شترشان خبری هست. یعنی مردم به کارهای خودشان از دیگران آگاه‌ترند.

اسْتَنْوَقَ الْجَمَلُ: شترِ نر مثلِ شتر ماده شد. کنایه از آدم کم عقل و سست نظر است.

لا ناقَتِیْ فِیْ هَذا و لا جَمَلِیْ: نه شترِ مادهٔ من در این است و نه شترِ نرم. یعنی من در این کار هیچ دخالت و مسئولیتی ندارم. در فارسی گویند: نه سر پیازم نه ته پیاز.

نامَ عِصامٌ ساعَةَ الرَّحِیْلِ: خوابید عِصام وقت کوچ کردن. در فارسی می‌گوئیم: تازی وقت شکار شاشش می‌گیرد.

النَوَی أَوَّلُ الشَجَرةِ: هسته ابتدایِ پیدایشِ درخت است. کنایه از چیزی است که چیزهایِ بزرگتری در پی دارد.



يَهُبُّ مَعَ كُلِّ رِيْحٍ: از هر طرف که باد بیاید می‌وزد. در فارسی گویند: جزو حزب باد است. مولوی گوید:

ما همه شیران ولی شیر علم
حمله‌مان از باد باشد دم بدم

أَهْدى مِنَ الْقَطا: راه بلدتر از مرغِ سنگخواره. کنایه از آدمِ راه بلد ماهر است.

لا تَهْرِفْ بِما لاتَعْرِفْ: زیاده‌روی در ستایش کسی که درست نمی‌شناسی نکن.

هَرِّقْ عَلَى جَمْرِکَ: آب روی آتشِ خودت بریز. یعنی آتشِ خشمت را خاموش کن.

إذا هَلَکَ عِيْرٌ فَعِيْرٌ فِی الرِّباطِ: اگر خری سقط شد خرِ دیگری در طویله است. الرباط: طنابی که پای چهارپا را با آن می‌بندند. یعنی اگر فلان چیز را از دست دادی مشابه‌اش را داری پس غمی نیست.

إمّا هُلْکٌ و إمّا مُلْکٌ: یا نابودی یا پیروزی.

أَهْلَکُ مِنْ تُرَّهاتِ السَباسِبِ: نابود کننده‌تر از راههای فرعی در بیابانها. زیرا باعث گمراهی و مرگ است.

کُلُّ هَمٍّ إلَی فَرَجٍ: هر اندوه و گرفتاریی به سوی گشایش است. در فارسی گوییم.

در نومید بسی امید است
پایانِ شبِ سیه سفید است

هانَ عَلَى الْأَمْلَسِ ما لا قَی الدَّبِرِ: بی‌اهمیت است برای شترِ سالم، ناراحتی شترِ زخمی (که کوهانش زیر پالان زخم شده است). در فارسی گوئیم: سیر در فکر گسنه نیست سوار از پیاده خبر ندارد.

مَنْ هانَتْ عَلَيْهِ نَفْسُهُ فَهُوَ عَلَى غَيْرِهِ أَهْوَنُ: کسی که خودش برای خودش بی‌ارزش باشد برای دیگران بی‌ارزش‌تر است.

مَنْ أَهانَ مالَهُ أَکْرَمَ نَفْسَهُ: کسی که مال خود را بی‌ارزش کند خودش را احترام کرده است. یعنی کسی که پول در نظرش ارزشی نداشته باشد و آن را مصرف کند. در چشم مردم عزیز می‌شود.

هَوِّنْ عَلَيْکَ ولا تُوْلَعْ بِإشْفاقٍ: خوار باشد نزد تو و حریص به دنیا نباش. یعنی آن چه را از دست دادی برای تو بی‌ارزش باشد و حرص و ولع نداشته باش و برای نچه از دست داده‌ای اندوهگین مشو.

أَهْوَنُ مِنَ النُّباحِ عَلَى السَّحابِ: خوارتر و بی‌ارزش‌تر از صدایِ سگ برایِ ابر، سگ وقتی در بیابان دچار باران می‌شود به ابر نگاه و پارس می‌کند.

أَهْوَنُ مِنْ قُعَيْسٍ عَلَى عَمَّتِهِ: بی‌ارزش‌تر از قُعَیْس در نزدِ عمه‌اش. قُعَیْس مردی بود از اهل کوفه در فصل زمستان به دیدن عمه‌اش رفت خانه کوچک بود و جا تنگ سگ خود را داخل اطاق آورد و قُعَیْس را بیرون خوابانید و او از سرما خشک شد و مرد.

ما أَهْوَنَ الْحَرْبَ عَلَى النَّظّارَةِ: چقدر آسان است جنگ برای تماشاگران. زیرا نمی‌جنگند.

إنَّ الْهَوانَ لِلَّئِيمِ مَرْأَمَةٌ: خواری و ذلت برای ادم پست و فرومایه مهربانی و عطوفت است. یعنی آدم فرومایه اگر احترام ببیند دست به شرارت می‌زند و خود را به خطر می‌اندازد و اگر بر سرش بزنی آرام می‌نشیند.

الْهَوَى مِنَ النَّوَى: دوری باعثِ دوستی است. در فارسی می‌گوئیم: دوری و دوستی.

إنَّ الْهَوَى شَرِيْکُ الْعَمَى: به درستی که عشق شریک در کور کردن است. یعنی عشق دیدهٔ حقیقت بینِ انسان را می‌گیرد.

إنَّ الْهَوَى الْهَوانُ: به درستی که عشق مایهٔ خواری

و ذلت است.

مَنْ هابَ خابَ: کسی که ترسید زیان می‌بیند و سود نمی‌کند.

مَنْ هابَ الرِجالَ تَهَیَّبُوهُ: کسی که از مردان بترسد مردان نیز او را می‌ترسانند.



و

لَوْلا الوِئامُ لَهَلَکَ الأَنامُ: اگر توافق (میانِ مردم) نبود مردم نابود می‌شدند. یعنی اگر مردم گرفتاریهای همدیگر را تحمل نمی‌کردند باعثِ نابودی همدیگر و جامعهٔ بشری می‌شدند.

وَجَعُ ساعَةٍ ولا کُلِّ ساعَةٍ: دردِ یک ساعت، نه دردِ همیشگی و همهٔ ساعتها.

لَمْ أَجِدْ لِشَفْرَةٍ مَحَزًّا: برای کارد برندگی ندیدم. یعنی برای کار پیشرفت و آسانی و گشایشی ندیدم.

الوَحْدَةُ خَیْرٌ مِنْ جَلیسِ السُّوءِ: تنهائی بهتر از همنشین بدو ناباب است. دلا خو کن به تنهائی که از تنها بلا خیزد. سعادت آن کسی دارد که از تنها بپرهیزد.

وَحْمَی بِلا حَبَل: و یارِ بدون آبستنی. و یار حالت زن آبستن است که نسبت به بعضی غذاها علاقهٔ شدیدی پیدا می‌کند. کنایه از آدمِ حریصی است که هر چه را بشنود به آن میل پیدا می‌کند. یا آدمی که نیازی ندارد و گدائی می‌کند.

دَعْ عَنْکَ بُنَیّاتِ الطَّرِیْقِ: راههای فرعی را بگذار. یعنی به اصلِ مطلب بپرداز و حاشیه نرو. در فارسی گوئیم: از این شاخه به آن شاخه نپر.

دَعِ الْعَوْراءَ تَخَطّأْکَ: حرف زشت یا خصلت بد را رها کن (او هم) از تو در می‌گذرد. یعنی اگر به کار زشت توجه نکنی و از آن کناره بگیری به آن مبتلا نمی‌شوی. گفته شده این بهترین مثلی است که عرب زده است.

دَعِ الْقَطایَنَمْ و شَرّاً یَعْبُرْ: بگذار مرغ سنگخواره بخوابد و شر هم بگذرد. کنایه است از تشویق به ترک کاری که به انجام آن تصمیم گرفته شده است.

دَعِ اللَّوْمَ إِنَّ اللَّوْمَ عَوْنُ النَوائِبِ: سرزنش کردن را رها کن که او، یارگرفتاریها است، یعنی ملامت و سرزنش کردن باعثِ گرفتاری وناراحتی است.

وَدَّعَ ما لاٰ مُوَدِّعُهُ: وداع و خداحافظی کرد با مالِ خود کسی که آن را به امانت گذاشت. یعنی کسی که مال خود را به امانت می‌گذارد باید با آن وداع کند چه بسا هیچ گاه آن را به دست نیاورد.

بِکُلِّ وادٍ بَنُوْ سَعْدٍ: در هر سرزمینی بنوسعد هستند. أضْبَط بن قُرَیْع از طایفهٔ بنی سَعْد با قبیلهٔ خود درگیر و آنان را ترک کرد و به سرزمینی دیگر رفت آنجا هم مطابق میلش نبود ناراضی شد و برگشت و گفت بنوسَعْد در همه جا هستند. یعنی آنجا هم مثل طایفهٔ خودم موردپسند نبود در فارسی گوئیم:به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است. به کسی گویند که به چیز یا جایِ جدیدی دل می‌بندد ولی آن را هم مثل جای قبلی می‌بیند.

بِکُلِّ وادٍ أَثَرٌ مِنْ ثَعْلَبَةَ: در هر سرزمینی اثری از قبیله ثَعْلَبَه هست. مردی از طایفهٔ بنی ثَعْلَبَة از طایفهٔ خود دلگیر شد. به جای دیگری رفت آنجا هم دلگیر شد پس گفت در هر سرزمینی اثری از ثَعْلَبَه هست، شبیه مثل قبلی است.

وَراءَکَ أَوْسَعُ لَکَ: پشت سرت برای تو بازتر و گشاد است. یعنی به عقب برگرد که برای تو بهتر است.

وَراءَکَ أَوْ ماوَراءَکِ یاعِصامُ: به دنبال تو چیست

ای عِصام. عِصام حاجبِ نعمان پادشاهِ حِيْره بود. در بیماریِ نُعْمان پادشاهِ حِيْره. نابِغهٔ ذُبْیانِی که از شعرای بزرگ عرب است به عیادت او رفت. عِصام او را راه نداد و مانع از دخولِ او نزدِ نُعْمان شد. نابِغه در شعری به او گفت:

فَاِنِّی لا اَلُوْمُکَ فِیْ دُخُوْلٍ
و لَكِنْ ماوَراءَکَ یا عِصامُ:

پس به درستی که من ملامت و سرزنش نمی‌کنم تو را برای اجازه ندادنِ داخل شدن بر پادشاه اما بگو ببینم چه پشت سر داری ای عِصام. یعنی از حالِ پادشاه و سلامتی او برایم بگو. و گفته شده که عِصام را زنی دانسته‌اند از قبیلهٔ کِنْدَه که حارِث بن عَمْرو پادشاه کِنْدَه او را برای خواستگاری دخترِ عَوْفِ شَیْبانی (که خبر زیبائی و عقل و هوشِ زیاد او را شنیده بود) فرستاد و چون آن زن برگشت و حارِث او را دید گفت ماوَءَکِ یا عِصامُ. از پشت سرت چه خبر، یعنی چه کردی جواب مثبت است یا منفی. پس ضرب‌المثل شد.

أَوْرَدْتَ مالَمْ تُصْدِرِ: آوردی چیزی را که نمی‌توانی آن را برگردانی. یعنی سخنی گفتی که نمی‌توانی عواقبِ آن را تحمل کنی. یا این که کار زشتی کرده‌ای که نمی‌توانی از کیفر آن نجات یابی.

حَتّی یَرِدَ الضَّبُّ: تا اینکه سوسمار آب بخورد. یعنی این کار نمی‌شود یا این کار را نمی‌کنم تا اینکه سوسمار آب بخورد کنایه از کارِ محال است زیرا سوسمار هرگز آب نمی‌نوشد.

ماهَكَذا تُوْرَدُ یا سَعْدُ الْإِبِلُ: شتران را این چنین به آبشخور نمی‌برند ای سعد. یعنی کارها را این گونه انجام نمی‌دهند. مالِک بن زَیْدبن مَناة بْن تَمِیْم برادرِ خود سَعْد را دید که شترها را بد آب می‌دهد به او گفت این چنین آب نمی‌دهند شترها را پس ضرب‌المثل شد. کنایه از بد انجام دادن کاری و اعتراض به آن است.

هَذا و لَمّا تَرِدُ تَهامَةَ: این است (این را داشته باش) و هنوز وارد تهامه نشده‌ای. یعنی این مقدمهٔ کیفر است و کیفرِ اصلی در تهامه است. به کسی گفته می‌شود که هنوز کیفر نشده است جزع و فزع می‌کند.

مَوْرِدُ الْجَهْلِ وَ بِیُّ الْمَنْهَلِ: آبشخور جهل، آبِ ناگواری دارد. کنایه از سوء عاقبت نادانی است.

واسِطَةُ القِلادَةَ: به واسطهٔ قلاده. یعنی ارزش این سگ و غیره به خاطر گردنبندِ او است. کنایه از ارزش و برتری جزء بر کل است.

أَوْسَعْتَهُمْ سَبًّا و أَوْدُوا بِالْإِبِلِ: به آنها دشنام زیاد دادی ولی شترها را بردند. حَرْث بْن وَرْقاء از طایفهٔ بنی‌اسد شترهای زُهَیْر نامی را به غارت برد، زُهَیْر به او ناسزا و دشنام زیادیِ گفت پسرش کَعْب بْن زُهَیْر گفت تو دشنام زیادی به آنان دادی و آنان شترها را بردند. کنایه از کسی است که به جز دشنام دادن کاری دیگر نمی‌تواند در حق دشمن خود انجام دهد.

إِتَّسَعَ الْخَرْقُ عَلَی الراتِقِ: شکاف و درز و تَرَک برای پیوند زننده گشاد شد. الخَرْق: شکاف و درز و ترَک. الراتِق: کسی که درز بندی می‌کند. یعنی کار طوری خراب شده است که دیگر قابل اصلاح و ترمیم نیست.

فِیْ سَعَةِ الْأَخْلاقِ کُنُوْزُ الْأَرْزاقِ: در خوش اخلاقی گنجینه‌های روزی نهفته است.

کُنْ وَصِیَّ نَفْسِکَ: خودت وصی خودت باش. یعنی خودت کارهایت را درست انجام بده که نیاز به کسی نداشته باشی به تو تذکر دهد یا کارت را انجام دهد.

إِنَّ الْمُوَصَّیْنَ بَنُوْ سَهْوانٍ: به درستی که کسانی که به آنان سفارش شده (کاری واگذار شده) است فراموش کارانند. کنایه از اینکه بنی آدم در معرض نسیان و فراموشکاری است.

أَیْنَ یَضَعُ الْمَخْنُوْقُ یَدَهُ: آدم خفه شده دستش را کجا می‌گذارد؟ یعنی دستش را به طرف گلویش می‌برد. کنایه از واکنش طبیعی نسبت به کارهاست.

ضَعِ الْفَأْسَ فِی الرَأْسِ: تیشه را بر سر بگذار. یعنی تیشه را به سر بزن و کار را یکسره کن. در فارسی می‌گوئیم: سر مار را بکوب.

وَعْدُ الْكَرِيْمِ دَيْنٌ: وعده‌ای که آدمِ بزرگوار می‌دهد مثل بدهی بر او واجب می‌شود.

وَعْدٌ بِلاوَفاء عَداوَةٌ بِلا سَبَبٍ: وعدهٔ بدونِ وفا دشمنیِ بی‌جهت و بی‌دلیل است.

العِدَةُ عَطِيَّةٌ: وعده دادن بخشیدن وهبه کردن است. یعنی وفایِ به عهد واجب است.

مَواعِيْدُ عُرْقُوْب: وعده‌های عُرْقُوْب. عُرْقُوْب مردی از عرب عَمالِقَة است برادرش از او چیزی خواست گفت وقتی این نخل گل کرد گلش را به تو می‌دهم وقتی گل کرد براردش آمد به او گفت بگذار گلش سفت و تبدیلِ به میوه شود، رفت و به موقع آمد به او گفت بگذار غوره شود رفت و بازگشت گفت بگذار رُطَب، خشک و تبدیلِ به خرما شود و چون خرما شد عُرْقُوْب شبانه آن را برید و به برادرش چیزی نداد. پس ضرب‌المثل شد برای خلف وعده.

وافَقَ شَنٌّ طَبَقَة: برخورد و توافق کرد شن با طَبَقَة شنّ نام مردی هوشیار و با کیاست بود او سوگند خورده بود که با زنی ازدواج کند که اخلاقش با او موافق باشد و به دین جهت به شهرهای مختلف مسافرت می‌کرد. در یکی از مسافرتها به مردی برخورد که به شهر خود می‌رفت پس با هم حرکت کردند، پس شَنّ به او گفت مرا به دوش می‌کشی یا تو را به دوش بگیرم گفت نه من تو را به دوش می‌کشم و نه تو مرا بلکه هر کس روی پای خودش راه می‌رود تا رسیدند به زراعتی شَنّ از او پرسید آیا این زراعت خورده شده یا نه آن مرد گفت مگر نمی‌بینی این زراعت هنوز درو نشده است. پس آمدند تا جنازه‌ای را دیدند که به گورستان برده می‌شد شَنّ گفت این مُرده یا زنده است، آن مرد با تعجب گفت اگر زنده بود به گورستانش نمی‌بردند پس به شهر رسیدند و به خانهٔ آن مرد رفتند پس به دخترش گفت غذایی تهیه کن میهمان نادان و احمقی داریم تا غذا بخورد و برود دختر که طَبَقَة نام داشت از حالاتِ میهمان پرسید پدر شرحِ حال را بیان کرد دختر که خیلی هوشیار بود گفت: پدر، او مردی دانشمند است و آن جا که گفته تو مرا به دوش می‌کشی یا من مرادش این بوده که تو سخن می‌گویی یا من، زیرا صحبت کردن آدم را سرگرم می‌کند که خستگی راه را کمتر حس می‌کند اما وقتی به زراعت رسیدید مرادش این بوده که آیا این زراعت را پیش فروش کرده و پول آن را خورده‌اند یا نه و مراد از زنده بودن آن مرده این بوده که از خود چیزی به یادگار گذاشته که نام نیکی از او باشد یا نه پس مَرد وقتی نزدِ میهمان برگشت شروع به احترام او گذاشت شَنّ دلیل آن را خواست و او بیان کرد شَنَ دختر را خواستگاری و دختر و پدرش موافقت کردند و ازدواج انجام شد. پس شنّ همسرش را به دیار خود برد وقتی او را دیدند و هوشیاری آن زن را دانستند گفتند وافَقَ شَنٌّ طَبَقَة، شَنّ به مراد دل خود رسید و با طَبَقَة توافق کرد و او را به همسری برگزید.

أذا لَمْ يَكُنْ وِفاقٌ فِفِراقٌ: اگر توافقی نباشد پس مفارقت بهتر است.

أوفَى مِنَ السَّمَوْأَلِ: باوفاتر از سَمَوْأَل. سَمَوْأَل مردِ دانشمند و وفاداری بوده و همو است که گفته:

إذا المَرءُ لَم يُدْنَسْ مِنَ اللَوْمِ عِرْضُهُ
فَكُلُّ رِداءٍ يَرْتَدِيهِ جَمِيلٌ:

اگر آبرو و شرفِ انسان به فرومایگی و لئامت آلوده نشده باشد هر لباسی را که بپوشد بر اندام او زیباست. از وفای او بس که إِمرؤُ القَيْس بن حُجر الكِندی وقتی خواست به روم برود زرهی چند نزدِ سَمَوْأَل به امانت گذاشت. چون إِمْرَؤُ القَيس مُرد پادشاهی از ملوک شام قلعهٔ سَموأل را محاصره کرد. سَمَوأل به قلعهٔ خود رفت پادشاه مزبور پسر او را در خارجِ قلعه دستگیر کرد و گفت اگر زره‌ها را ندهی پسرت را می‌کشم او نپذیرفت تا این که پسرش را جلو چشمش سر بریدند. پس او زرهها را به خانوادهٔ إِمْرواالقيس پس داد.

لا تَقْعَنَّ البَحْرَ إِلّا سابِحاً: خود را به دریا میانداز مگر وقتی که شناگر باشی. یعنی کاری را به عهده مگیر مگر این که از پس انجام آن بر آیی. کنایه از آدمِ

ناواردی است که کاری را بر عهده می‌گیرد.

إتَّقِ شَرَّ مَنْ أحسَنْتَ إلَیهِ: بپرهیز از شر کسی که به او نیکی کردی. این مثل شبیه مثل بعدی است که می‌گوید: سَمِّنْ کَلْبَکَ یَأکُلْکَ. سگت را فربه کن تا تو را بخورد.

سگـی را خـون دل دادم کـه بـا مـن آشنا گـردد
ندانستم که سگ چون خون خورد خون خوار می‌گردد

قَد یُتَوَقَّی السَّیفُ و هُوَ مُغْمَدٌ: گاهی از شمشیر در غلاف هم پرهیز می‌شود. یعنی شمشیر ترسناک است حتی اگر در غلاف باشد. در فارسی می‌گوییم، شیر شیر است اگرچه در زنجیر است.

مَنِ اتَّکَلَ عَلَی زادِ غَیرِهِ طالَ جُوعُهُ: کسی که تکیه بر توشه و زاد دیگری بکند زیاد گرسنگی می‌کشد. یعنی آدم باید بر مال خود تکیه کند.

لا تَلِدُ الذِّئبَةُ إلّا ذِئباً: گرگ نمی‌زاید مگر گرگ.

هَلْ تَلِدُ الحَیَّةُ إلّا الحَیَّةَ: آیا مار به جز مار تولید می‌کند. مار فقط مار می‌زاید. افعی کبوتر نمی‌زاید.

وَلِّ حارَّها مَنْ تَوَلّی قارَّها: گرمِ آن را بـر عـهدهٔ کسی بگذار که سردِ آن را بر عهده گرفته است. یعنی سختی کار را بر عهدهٔ کسی بگذار که نفع آن را می‌برد.

حارّ: عمل سخت. قارّ: کار آسان و بدون زحمت.

أوْهَنُ مِنْ بَیْتِ الْعَنکَبُوتِ: سست‌تر و واهی‌تر از خانهٔ عنکبوت.

عِندَکِ وَهْیٌ فارْقَعِیْهِ: نزد تو پارگی هست پس آن را وصله بزن. یعنی در تو عیب و نقصی هست آن را برطرف کن.

وَیلٌ لِلْحَسودِ مِنْ حَسَدِهِ: وای بر حسود از حسد او یعنی حسود از دست خودش رنج می‌برد.

وَیلٌ لِلرَأسِ مِنَ اللِسانِ: وای بر سر از دستِ زبان. در فارسی گوییم: زبان سرخ سرِ سبز می‌دهد بر باد.

وَیلٌ لِلشَّجِیِّ مِنَ الخَلِّی: وای بر آدمِ اندوهگین و مصیبت دیده از دست آدمِ فارغ البال و بی‌خیال. یعنی آدمِ بی‌خیال که گرفتاری ندارد از رنجِ آدمِ مصیبت دیده خبر ندارد.

وَیلٌ لِعالِمِ أمرٍ مِن جاهِلِهِ: وای بر داناي کاری از آدمی که نسبت به آن جاهل است. یعنی آدمی که دانا است از آدم نادان چه‌ها می‌کشد.

وَیلٌ أهوَنُ مِنْ وَیْلَینِ: یک گرفتاری آسان‌تر است از دو گرفتاری.



أیْأَسُ مِنْ غَرِیقٍ: مأیوس‌تر از آدمِ در حال غرق شدن.

یَدُ الحُرِّ مِیزانٌ: دست آدم آزاده ترازو است یعنی به آدم‌های خوب محبت و با آدم‌های فرومایه مثل خودشان رفتار می‌کند.

یَدٌ تَشُجُّ و أُخْرَی مِنْکَ تَأْسُونِی: یک دستت دست مرا می‌شکند و دست دیگرت آن را پانسمان می‌کند.

ما مِنْ یَدٍ إلّا یَدُ اللهِ فَوقُها: هیچ دستی نیست مگر این که دست خدا بالای آن است.

یَدُکَ مِنْکَ و إنْ کانَت شَلّاء: دست تو از تو است اگرچه چلاغ باشد. کنایه از فامیل بد است که اگر چه بد است اما وابستهٔ انسان است.

بِیَدَیَّ لا بِیَدَیْکَ عَمْرُو: دخترِ زبّاء پادشاهِ جزیره و قِنِّسْرِین چون در دست قَصِیر و عَمرو اسیر شد با زهری که در نگین انگشتر داشت خودکشی کرد و به قَصِیر و عَمرو گفت اختیارِ مردن من در دستِ خودم هست نه تو ای عَمرو.

هُم عَلَیْهِ یَدٌ واحِدَةٌ: آن‌ها علیه او یک دستند. با هم

متحدند.

هُوَ عِنْدِیْ بِالْیَمِینِ: او در نزد من در طرف راست است. یعنی مورد احترام است.

یَومُ السُّرورِ قَصِیرٌ: روزِ شادی اندک است.

یَومٌ لَنا و یَومٌ عَلَینا: یک روز برای ما است و یک روز بر ما. کنایه از تغییر چرخ فلک است.

الیَومَ خَمْرٌ و غَداً أمرٌ: امروز شراب است و فردا کارِ مهم یعنی امروز روز بزم و نوشیدن شراب است و فردا روزِ جنگ. اِمرِئُ القَیس بن حُجر الکِنْدِی به خاطر شعر و تغزل از طرف پدرش رانده شد پس به سرزمین یمن رفت و در آن جا بود تا پدرش به دست بنی‌اسد کشته شد. و أَعْوَرَ عِجْلِی این خبر را به او داد. اِمْرِئُ القَیس گفت: پدرم مرا در کوچکی خوار کرد و الآن که بزرگ شده‌ام انتقام خون خودش را به گردنم انداخته و رفته امروز هوشیاری نخواهد بود و فردا مستی و شراب. امروز روز بزم و شراب است و فردا روز جنگ. پس سخن او ضرب‌المثل شد.

الیَومَ سَلامٌ و غَداً کَلامٌ: امروز سلام است و فردا سخن و حرف.

ما یَومُ حَلِیمَةَ بِسِرٍّ: روز حلیمه چیز مخفی و سرِّ پنهانی نیست. روز حلیمه مشهورترین روزهای عرب است و قتل مُنذِر ابن ماءِ السَمَاء در آن اتفاق افتاد و حلیمه دختر حَرث بن ابی‌شمر میان لشکریان پدر خود که آمادهٔ جنگ با مُنذِر ابن ماءِ السماء بودند عطر تقسیم کرد و به آن عطر زد لذا به نامِ روز حلیمه معروف شد و از نظر شهرت به آن مثل می‌زنند.

إنَّ مِنَ الیَومِ آخِرَهُ: به درستی که جزء امروز است پایان آن. یعنی شب هم برای من مثلِ روز است.

إنَّ مَعَ الیَومِ غَدًا یا مُسْعِدَة: همراه امروز فردایی است ای مُسعِدَه. کنایه از گردش چرخ روزگار و بالا و پایین رفتن آن است. کنایه از امروز و فردا کردن هم می‌باشد.